کتاب

فرهنگ انجمن آرای ناصری

تألیف

امیر الشعراء رضاقلیخان متخلص بهدایت

از روی چاپ تهران افست طبع گردید

باهتمام و سرمایهٔ

آقای حاج سید اسماعیل کتابچی و اخوان فرزندان مرحوم
حاج سید احمد کتابچی مؤسس

کتابفروشی اسلامیه

تهران خیابان بوذرجمهری تلفن ۶۶۹۱۲

چاپ افست اسلامیه

هو العزیز

فرهنگ انجمن آرای ناصری

بسم الله الرحمن الرحیم

انجمن آرای هر انجمن و چمن پیرای هر چمن بزرگ نام یزدان یکتاست که انجمنها بپرتو آن روشن و چمنها بگونه آن گلشن است
یک باد چمنده در هزاران چمن است یک ماه دمنده در هزار انجمن است این انجمن آن انجمن آرا آراست
انجمن آرای هزاران چو من است هر نیستی بدو هست است و هر بلندی از او پست هستی سزای همه هستی پذیر
و بخشایش افزای همه بیداران و خفتگان است هیچ چیز بدو نماند و او بهیچ چیز نه یک است نه یک شماری پنهان است با فر و ز
آشکاری هرگز نمیرد و نیستی نپذیرد هر کرا خواست زد و هر کرا خواهد زند هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند بهیچ در نما
جز در آفریدن چون خودی زیرا که ایزد را نه سزاست انبازی ایزدی یکتای بیهمتاست بی آلایش جان و تن زنده است
بروان و تن که بخویشتن داناست بی اندیشه و نگاشته و هرگز نادانی بدانش او ره نداشته نزدیکان از دانش او چون دور
و بینایان از بینش چگونگی او کور اگر او هست پس جز او هیچ نیست و اگر او نیست پس این همه هستی چیست نیکو سخنی است
هیچ که با او همه هیچند و بی او همه هیچ اوست آرنده دشمن و دوست و پرورنده مغز و پوست و اگر بغز سخن بنوشی اینها
سخن است و همه اوست دانشمندان مر او را پروردگار همگان دانند و خرد پیوندان ویرا مایه پدید آمدگان خوانند
ویژه درونان یگانه همه را او انگارند و یکی شدگان او را همه شمارند چه از بسیاری آشکاری از دیده پنهان است در دیده
بینندگان پیداست کور مادرزاد است هر که هر آینه بود در ابدین آشکاری گر اوست نه بیند اگر چه او پدیدست دیدن
او را دیده دیگر باید زیرا که او بدین دیده اندر نیاید در دیده دیده دیده دیگر می باید دو گیتی یک پرتو شگرف آفتاب اوست
و جهان پیمایه و هنگام و جهان مایه دار و هر چه در همگان باشد یک تاب و تابش بهم رسیده و بادش بهم وزیده و بباد انش در
ازین دست سخنان کوتاه پیکر با دیدار آید از چمیانش پای چم شاید و روشن گردد که پیکر زیبا را به بسیار گونه گون اکنون
و دیبا بیاراسته اند و از همه رنگها بیرنگی خواسته که گفته ام هزار سال اگر نو شود بهار یکی است شکوفه و سمن و باغ و لاله زار یکی است
تو رنگ جامه مبین جامه پوش را بشناس هزار جامه بپوشد گر آن نگار یکی است اگر ز یک بسوی صد هزار پیش روی بن شمار

بسی و اوّل شمار یکی است   سپس سپاس یزدان ورد دبیران بر شاهنشاه آزادگان و خداوند فرستادگان پاک پیغمبر ستوده
خوی یزدان‌شناس خجسته‌روی وخشور زیباکیش فرشته‌نهاد دستور نیک‌اندیش تازی‌نژاد و آفرین بر پاک داماد شگرف گوهر
دریابار بینائی است و در شهرستان دانائی مهین مرد راستاد بهین خداپرست سروشی‌نهاد دلیر مهرورز کین‌توز هژبر دد
پرور دشمن‌سوز داننده راههای پنهانی و خوانندهٔ رازهای دوجهانی دریای بی‌پهنای گهرباری کوه شگرف شکوه بردباری
تهم شیرپیشه رزمسازی مهین شوی بهین دخت پیامبر تازی که وی و یازده فرزندانش تن سپهر را جان و جان هفت اختر را
روان و پرورندهٔ ده و دو کوشک پاینده آسمانند پس از تحمید خداوند مجید و نعت رسول با تمجید و آل و تبار آن یگانه اخیار علیهم
سلام الله الملک الجبار ستایش شاهنشاهی درخور و لایق است که خدمتش طاعت یزدان است و اطاعتش سعادت دوجهان
تأکید مبانی جهانبانی با تائید آسمانیش مساعد و سعادت جاویدانی در تمهید قواعد کامرانیش موافق و موفق گردون سرکش سیاستش
حکم او را بواجبی گردن نهاده و صفحات آفاق بنفحات صیت سایر او معطر گشته و جنات روزگار بحسنات عدل شامل او مورد شده قدرت
و نصرت از عون خدا بارای و رایت او همعنان و اعانت ابرار و اهانت اشرار صلاح و نجاح . باروئیت و نیتش همرکاب ست
زهی خدایگانی که فرماندهان جهان سر بر خط فرمانش نهاده و آزادگان کامران سر خط بندگیش بجان داده و جهی سلطان با فر و شأن
که کرسی حشمت را منوچهر و مسند حکمت را بوزرجمهر خورشید جهانش جام است و بهرامش کمترین غلام ماه آسمانش پرچم و انجم و کیوانش
خدم و حشم شهریار جهان و افتخار شهان سلطان عصر قهرمان دهر که جهانیان در ظل لوای عدلش غنوده و عالمیان در ظلال
هوای فضلش آسوده اند طراز کسوت جهانداری سایه بلندپایه رحمت آلهی شهریار خطهٔ ایران وارث ملوک کیان خسرو اقالیم جهان
نصرة الدنیا والدین رکن الاسلام والمسلمین کهف الملوک والسلاطین سلطان عادل باذل ابرکف دریادل السلطان بن
السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو المظفر **ناصر الدین شاه قاجار** خلد الله
فی دوام الخلافه ملکه وافاض علی کافة المسلمین بره واحسانه **اما بعد** چنین گوید فقیر غافل از نهایت و بدایت رضاقلی
المتخلص بهدایت که چون از روز شبستان و گاه دبستان باقتضای درزن طبع اعتنا بصحف استادان سلف و اقتفا بکتب
موزونان خلف داشتم و غالباً بمطالعهٔ دواوین شعرا مشغولی میرفت رفته رفته کار تتبع بالا گرفته متدرجاً اغلب کتب قوم منظم
گشتم و مفصل گذشتم تا چنان شد که قریب بیکصد هزار بیت نخبه و زبده اشعار بلغای متقدمین و متأخرین را در تذکرهای خود
ریاض العارفین و مجمع فصحاء المتقدمین والمعاصرین بخط خود نگاشتم و بر پسندیده بینندگان عرضه داشتم پیداست که چه مایه دیدن
کتب و نوردیدن صحف منظومه و مرقومه باید تا این قدر اشعار از متقدمین و متأخرین انتخاب را شاید و چون تصحیح و تنقیح این کار را
استحضار از ضبط لغات و نظم آن گفتار بدیدن لغات پارسی و تازی منوط و مربوط بود بهر دو رجوع می‌افتاد و لغات عرب
منتظم و منضبط بود و لغات فارسی پراکنده و نامربوط دیده شد زیرا که مدت یکهزار و دو صد و هشتاد و شش سال از هجرت حضرت
رسول صلی الله علیه و آله گذشته و روز بروز بمیامن ملت بیضا و دولت اسلام کار لغت عرب را روی در ازدیاد ارتقا و اعتلا است و لغت
پارسی بواسطهٔ تخالف مذهب و تباین مشرب منسوخ و مدروس و مغشوش و مطموس گردیده و از کتب باستان پارسیان چیزی
باقی نمانده بشرحیکه در تواریخ ضبط است بآتش کرباسها و منابع آبها حریق و غریق شده پس از عهد خلافت مأمون عباسی
عباس مروزی و دیگر شعرای عجم بنظم اشعار پارسی اذون آمدند و در جمع و ترتیب لغات پارسی که آمیخته بعربی بود جهدی وافی دا
و حکیم ابو حفص سغدی سمرقندی و ابو منصور اسدی طوسی و قطران تبریزی و فرخی سیستانی و امثال آنها فرهنگی برنگاشتند
که از آنها نیز بتصاریف لیل و نهار و تحاریف روزگار اثری و خبری برقرار نمانده بلی در چهار صد سال پیش از این که جمال الد
شاه شیخ ابو اسحق اینجو که حافظ شیرازی در انقراض دولتش گفته   راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

شهریاری عراق عجم داشته شمس فخری اصفهانی که از شعرا و ارباب لغت بوده کتابی بترتیب رعایت قوافی در لغات پارسی
بنام او ساخته معیار جمالی نام کرده و ابراهیم قوام سرهندی لغاتی از پارسی و ترکی جمع کرده و بشرفنامهٔ احمد منیری موسوم کرده
و اینک حاضر است و دیگر دیده ام پس از وی محمد قاسم بن حاجی محمد کاشانی از روی ده فرهنگ قدیمی فرهنگی در لغت پارسی
نگاشته مجمع الفرس سروری نام گذاشته بنام نامی شاه عباس صفوی ماضی بانجام آورده که آن نیز حاضر است و جلال الدین
محمد اکبر پادشاه بابری بپارسی شغف تمام داشته بمیر جمال الدین حسین انجوی شیرازی حکم نگارش فرهنگی پارسی فرموده
و برای تحقیق و تصحیح لغات موبدان کیش زردشتی را از یزد و کرمان بدهلی خوانده اما فرهنگ در زمان جهانگیر پسرش بانجام
رسیده بجهانگیری معروف گردیده و آن فرهنگ در عرض مدت سی سال فرجام یافته و بدین تألیف بمباهات تمام کرده
و از دولت و نعمت پادشاه بهرها برده همچنین بروزگار دولت شاه جهان پادشاه بابری بر حسب امر او فاضل ذو اللسانین
عبد الرشید حسینی مدنی الاصل و تتوی مولد کتاب قاموس اللغه مجد الدین محمد بن یعقوب فیروزآبادی فارسی را از لغت
عربی بپارسی ترجمه کرده و تصحیح لغات پارسی فرهنگ جهانگیری را نموده بفرهنگ رشیدی موسوم و معروفست و آن اکمل
و اصح از مجمع الفرس سروری و فرهنگ جهانگیریست پس محمد حسین بن خلف تبریزی که شعرش دیده و شنیده نگردیده و برهان تخلص
داشته شواهد فرهنگها را که مقوی و مصدق معنی لغت است ترک کرده لغات تازی و پارسی و مرکبه و مختلفه را بترتیب حروف
تهجی بنام سلطان عبد الله بن قطبشاه دکنی باتمام رسانیده این کتاب نیز از معارف کتب لغات مرکبه است و از هندوستان
با یران و سایر بلاد منتشر و مشتهر گردیده و مطبوع طباع و در خور انطباع افتاده و مکرر بقالب طبع درآمده و آنرا بس معتبر و جامع
دانند و سخن او را برهان قاطع خوانند زیرا که پارسی زبانان را جز این لغات مشهور مذکور امروز چیزی در دست نیست در چهل پنجاه سال
از این پیش فرمانروای هندوستان جمعی از فضلای ایران و هندوستان و مسیحیان و زردشتیان را ترتیب و جمع کرده با کتب
وافره و اسباب متکاثره بتصحیح لغات برهان قاطع مأمور ساخته بعد از رجوع بکتب معتبره مختلفه تصحیح لغات برهان شفیع یافته
هر سهو و خطائی که در صفحه و لغتی دریافته هم در ذیل آن صفحه علامت نهاده تحقیق و تشریح کردند نسخهٔ از آن نیز نزد فقیر موجود
و مشهود است صاحب برهان جامع نوشته که برهان قاطع لغات را خالی از شواهد ذکر کرده و بر آن اعتباری نشاید و هر یک از
کنایات را لغت علیحده شمرده و لغات غیر مستعمل از سریانی و عبرانی و ترکی و زند و پازند و مکررات لغت و تبدیلات تطویل
بلاطائل در میان آورده و فقیر تصدیق میکنم که حق با معترض است چه نگارش بی نظم جوارش بی طعم است و کلام بی وزن طعام بی ملح
و بهر صورت بر همین نسق که فضلا تحقیق و تصحیح برهان کرده اند رشیدی تتوی نیز تصحیح سقمهای جهانگیری نموده و احیانا بر برخی هم
ملتفت نگردیده و غیر این کتب فرهنگ دساتیر که از نامهای معتبره قدیمهٔ اعاظم حکما و سلاطین باستان باقی مانده است بعضی
لغات پارسی را بهتر از فرهنگ و برهان تحقیق کرده و در این کتاب که مینویسیم در محل خود مذکور خواهد شد پیداست که پارسیان
بلغات زبان خود از ترکی و هندی بینیازند چه هنوز نمونه از نامهای باستان از قبیل زند و پازند و دساتیر و دبستان در نزد
پارسیان ایران و هندوستان توان یافت و فقیر بعضی رسالات پارسی از این طایفه دیده که مدت هزار سال الحال پس از هنگام
نگارش آنها میگذرد و دساتیر که بر و فق رای پارسیان باستان مشتمل است بر زبان آسمانی و بر وخشوران ایران نازل شده و ترجمه
آن از ساسان پنجم است و در هندوستان مطبوع گردیده اینک حاضر است و دواوین و سفاین اشعار شعرای قدیم و جدید که
اشعار آن گواه بر صحت و درستی لغات جنت و برهان زیاده از همه کس در نظر است کتب تواریخ و لغات پارسی و تازی و ترکی
که گاه ضرورت بدانها مراجعه و مطالعه باید اینک در برابر چیده مانند اوقیانوس و قاموس و صحاح و صراح و مجمع البحرین
و نهایة اللغه و کشف اللغه و کنز اللغه و منتخب اللغه و تبیان و مصباح المنیر و تاج المصادر و سامی فی الاسامی و مهذب الاسما

و مرقات اللغة و لهجة اللغات و لغة عربی و پارسی و ترکی معًا و مجمع الفرس سروری و معیار جمالی و تحفة الاحباب و شرفنامه و فرهنگ
جهانگیری و فرهنگ رشیدی و برهان قاطع و برهان جامع و فرهنگ فرهنگ و فرهنگ نعمة الله دیگر رساله موسوم بجوش تاب
مؤبد هوش حکیم پارسی که در عهد خسرو پرویز ساسانی نوشته دیگر زن دانش نیز نام یافته دیگر رساله زردست افشار که داد
پویه ابن هوش آئین حکیم پارسی بروزگار شاه هرمز بن انوشیروان دادگر نگاشته و از تحقیقات فرزانگان اشراقی ایران و دخشوران
باستان بیان میکند دیگر کتاب موسوم بچشمه زندگی و زنده رود که حکیم فرزانه زند آزرم پارسی سپاهانی هم در حکمت و اثبات بقای
روح و معرفت روان پاینده مرقوم داشته دیگر رساله موسوم بزوره باستانی که حکیم آذرپژوه پارسی زردشتی در تحقیقات
کلمات زردشت و اکوان ارضی و سماوی نگاشته است دیگر رساله صددر که از کتاب زند و پازند انتخاب کرده اند هر یک از این
کتب مشحون است بحقایق دانا پسند و لغات پارسی سودمند لغات دیوان خاقانی و لغات شاهنامه که محمد طوسی علوی زیاده
از سیصد سال از این پیش در اصفهان از روی شصت هزار بیت شاهنامه که معانی در حواشی آن مرقوم بوده نقل و جمع نموده حاضر است
و دیگر فرهنگ مخزن الادویه و شاهد صادق و معجم البلدان و تحفه حکیم مؤمن و تاریخ هفت اقلیم و لغات وصاف و لغات براهین
العجم و لغات دبستان و غیرهم همه حاضر است که با این اسباب تصحیح لغات بسهولت صورت تنقیح خواهد پذیرفت که گفته اند
ع چون معانی جمع گرد شاعری آسان بود   علی الجمله پیش از شروع در ضبط لغات پارسیه مقدماتی برای تفریق لغت پارسی
و تازی از یکدیگر شایسته خواهد بود که مزید بصیرت بینندگان شده باشد و تقدیم و تاخیر هر یک بر حسب هنگام و زمان معلوم افتد

مقدمه در تواریخ معتبره چنان دانسته میشود که آغاز پادشاهی ملوک پیشدادی هفتاد و هشت سال بعد از قضیه
طوفان نوح علیه السلام بوده و مدت سه هزار و نهصد و بیست و هفت سال چهار طبقه ایشان پادشاهی داشته اند اول
آنها کیومرز و آخر ایشان یزدگرد شهریار بوده و حکمرانی و فرمان روائی ملوک عجم همه از دولتهای آن روزگار قوی تر و دیگران
متابعت آن کرده میکرده اند و کیومرز نبیره نوح علیه السلام و مامور بریاست و سیاست و شیث علیه السلام بنظم شریعت و آئین
نوح علیه السلام مبعوث و زمان جلوس کیومرز دو هزار و سیصد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بجزیره پردیس و کوه معروف
بسراندیب بوده و گویند چون نوح پس از طوفان در بقایای خلایق بزرگی یافت و مردم افزودند اراضی را باولاد و احفاد خود
قسمت کرد و هر یک بقسمت خود توجه نموده اسباب رفاه خلق و آبادی بلاد فرو چیدند حدودی که بکیومرز رسید پس از کیومرز
به پسرش ایران مشهور بهوشنگ انتقال یافت چون نوبت ملک به پسر او پارس افتاد بنام او ایران تمامی را پارس خواندند
و زبان پارسی شایع شد و سیم سریانی و عبرانی گردید چه سریانی منسوبست باراضی سوریه و سریه بمعنی شامات است که در قدیم
سیری دن و سری آک منسوب با آرامی گفته اند و بمعنی هر دو شامی است و برخی گفته اند که آن مکانی بوده از زمینهای جزیره
که نوح علیه السلام پیش از واقعه طوفان با اقوام خود در آن زمین سکنی میداشته و اصحاب کشتی نوح علیه السلام همه بسریانی تکلم مینموده اند
و در اولاد ارفخشد بن سام برقرار بوده است و عبرانی منسوب است بهبرو که عابر معرب آنست و بعضی گفته اند عبری بمعنی آنطرف است
نظر بآنکه طایفه عبریان بعد از بیرون آمدن از کلدان سکن گزیدند در زمینی که آنطرف فرات واقع است باین اسم موسوم شدند
و عابر مشهور بهود علیه السلام پسر صالح پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح بن لمک است و یعرب بن قحطان پسرزاده هود علیه السلام
بوده و زبان عبری را بعربی تبدیل داد پسر دیگر هود برادر فالغ و قحطان یقطان نام داشته و جرهم که پدر قبیله بنو جرهم است پسر یقطان
و یعرب نیز پسر قحطان بوده و معروفست که اول من تکلم بالعربیة یعرب بن قحطان و یعرب بن قحطان دو هزار و نهصد و نود سال
بعد از آدم میبوده و اسمعیل بن ابراهیم علیه السلام در قبیله بنی جرهم پرورش یافته بود بزبان عربی تکلم میفرموده الحاصل وسعت لغت عرب
بسیار است چنانکه برای شیر پانصد نام دارند و برای مار دویست و برای دواهی چهارصد اسم و برای سنگ هشتاد اسم و در لغت

پارسی جز زبانک و تیر معانی متعدده ندارند ولی بسبب زمان لغت پارسی بر لغت عربی سبقت داشته و اعراب و اعجام بقرب جوار مخصوص با یکدیگر مرابطه و مراوده میکرده اند لغت پارسی بسیار را معرب نموده استعمال کردند و بسیاری از لغات پارسی اکنون در الفاظ اعراب است و اغلب آنها بتعریب اشتهار یافته و معنی تعریب سخن عجمی را بعربی کردن است و اعجام را استعمال لغات اعراب به تبدیل صاد و ثا بسین مهمله و حای حطی را بهای هوز و عین را بالف و طا را بتای منقوطه و فهمیدن و فهمانیدن آن آسان تر است و در رفع ضرورت ممکن ولی اعراب را بجیم و بای فارسی تکلم کردن صعب است چنانکه در شهر کلکته از بلاد هند عربی پنج سیر پنبه خریده بود و بپارسی تکلم مینمود که عمرو زد در بزار حل جند ده فنج سیر فنبه جر فتی یعنی کردیم بالجمله چون مقصود ما از نگارش این کتاب مبارک تشخیص و تصحیح لغات پارسی است بهتر آنست که چون رشته سخن بدین دعوی کشید این معنی را روشن و پیدا کرده باشیم و از کتب مزهر اللغه و دیگر کتب لغتی در این مقام بیاوریم و آنرا نخستین آرایش از فرهنگ موسوم بانجمن آرا مقرر داریم و بالله التوفیق و الاعانه

آرایش اول در تحقیق لغات معرب و مولده و متفرقه

قال الجوهری فی الصحاح تعریب الاسم الاعجمی أن تتفوه به العرب علی منهاجها تقول عربته العرب و أعربته چون مبنای این انجمن آرا بر تحقیق لغات پارسی است بهتر آنست که این باب را از عربی بعجمی باز گردانیم و اگر کسی را در این باب اشتباهی افتد رجوع باصل آن کتاب که از تصانیف منیف جلال المله و الدین عبد الرحمن السیوطی المصری که مزهر اللغه نام دارد و از آنجا نقل شد فرماید بدانکه ابوحیان در کتاب ارتشاف میگوید اسماء اعجمیه بر سه قسم است قسمی از آنها آنکه تغییر داده است آنرا عرب و ملحق کرده بکلام خودشان و بنیان آنرا محکم نموده بابنیه اصلی و زاید و وزن مانند ابنیه اسمای عربیه موضع مثل درهم و بهرج و قسم دیگر آنکه آنرا تغییر داده اما ملحق نکرده بابنیه کلامشان و تغییر نداده مانند قسم اول که تغییر داده نحو آجر و سینبر و قسم دیگر آنکه واگذاشته است آنرا بی تغییر بابنیه کلام اعراب ملحق نساخته و از آن تعدی نکرده مثال الاول خراسان که ثابت نمیشود در آن فعالان و مثال ثانی خرم که ملحق کرده بسلم و کرکم که الحاق کرده بقمقم و گفته اند ائمه لغت عربیه که شناخته میشود عجمه اسم بچند وجه یکی نقل کردن با آنکه نقل کرده اند بعضی ائمه لغت دویم بیرون کردن آن از اوزان اسماء عربیه مثل ابریسم که در زبان عربی از بناهای اسما باین وزن یافته نمیشود سیم آنکه باشد اول آن نون و دویم آن را مثل نرجس چنین چیزی نیست در کلمه عربی چهارم اینکه بوده باشد آخر آن زا بعد دال مثل مهندز و چنین چیزی نیست در کلمه عربی پنجم اینکه بوده باشد جمع در آن صاد و جیم مثل صولجان و جص ششم آنکه باشد در آن جیم و قاف مثل منجنیق هفتم آنکه باشد خماسی یا رباعی عاری از حروف ذلاقه که آن با و را و فا و لام و میم و نون باشد پس آن غیبا شد عربی پس لابد باید باشد چیزی از آنها در آن مثل سفرجل و قذعمل و قرطعب و جحمرش اینهاست که جمع کرده ابوحیان در شرح التسهیل و میگوید فارابی در دیوان الادب که قاف و جیم جمع نمیشوند در یک کلمه از کلام عرب و جیم و تا جمع نمیشوند در کلمه از غیر حرف ذولقی پس بنابراین نیست جبت از محض عربیه و جیم و صاد مؤتلف نمیشوند در کلام عرب و در صحاح نیز آمده که جبت بالکسر و هذا لیس من محض العربیه لاجتماع الجیم والتاء فی کلمة واحدة من غیر حرف ذولقی و یقال جوت جوت للابل اذا دعو تها الی الماء پس نیست جص و اجاص و صولجان بعربی و جیم و طا جمع نمیشوند در کلمه واحده پس بنابراین طاجن و طیجن هر دو مولدند و نیستند در کلام عرب اصلی و فی الصحاح لیس المهندز من کلام العرب میگوید هندزا آنکه کار میکند در مجاری قنوات و ابنیه معرب است و زای آنرا بسین بدل کرده اند زیرا که قبل آن دال است و نمی آید در کلام عرب بعد از دال زا و مؤلف در اصل کتاب اصل آنرا که پارسی است خواهد نگاشت ایضا من صحاح الجیم و القاف لا یجتمعان فی کلمة واحدة من کلام العرب الا ان یکون معربا یعنی جیم و قاف جمع نمیشوند در یک کلمه از کلام عرب مگر آنکه معرب کرده باشند یا حکایت صوت مثل جردقه و آن رغیف یعنی گرده نان و جرموق آنچه بر بالای خف میپوشند یعنی موزه و جرامقه گروهی و طایفه بوده اند در موصل که اصل ایشان از عجم بوده

و جوسق بمعنی کوشک معرب است و اصل کوشک بوده یعنی قصر و خانه و جلق موضعی بوده در شام و جوالق معرب جوال است
و جلاهق کلوله و منجنیق که بدان سنک می اندازند و معناها ما اجودنی یعنی من چه خوبم و جلنبق که صدای در بزرک است بگاه
کشادن و بستن جلن علیحده و بق علیحده و گفته است ازهری در تهذیب که جیم و صاد جمع میشوند در کلمهٔ از کلمات عرب و استعمال کرده
و از آنجمله است جصص الجرو اذا فتح عینه و جصص فلان اناءه اذا ملأه و الصتیج ضرب من الحدید و گفته است بطلیوسی در شرح الفصیح پیدا
نکردم در کلام عرب دال که بعد از آن ذال بوده باشد مگر اندکی و بصریون میگویند بغداد دال اول مهمله و آخر معجمه و ابن درید در جمهره
گفته که عرب جمع نکرده اند جیم و قاف را در کلمه الا در پنج یا شش از کلمات و گفته است ابن فارس در فقه اللغة که مرا گفت علی بن احمد
صناجی که شنیدم از ابن درید که گفت بعضی حروفست که بدان تکلم نمیشود عرب الا بالضروره و چون ناچار شود بر میگرداند آنرا
بحرفی که بمخرج قریب تر باشد از دیگر حروف مثل پور که آنرا فور میگویند و ابن فارس گفته این صحیح است چرا که پور در کلام عرب نیست و
ابن درید گفته که ابو حاتم از قول اصمعی گفته که عرب طا را ظا میگویند چنانکه ناظر را ناطور یعنی حافظ و نگاهدارندهٔ زراعت و این عربی نیست
اما در شرح قاموس ناطور و ناظر و ناطور هر دو بنظر فقیر مؤلف رسیده و سیبویه گفته که در اسماعیل تبدیل عین و همزه شده و اصل بفارسی
اشمایل بوده و نیست بعربی و در شرح ادب الکاتب آمده که توث و توذ معرب توت است که با ذال نیز درست است و عرب آنرا
معرب کرده توث با ثاء مثلثه استعمال نموده و در عربی فرصاد نام دارد و شعرای عرب گفته اند شعر لَرَوضَةٌ من ریاض الحزن
او طرفٌ من القریة حزنٌ غیر محروثِ اَحلی و اشهی لعینی ان مررت بِهِ من کرخ بغداد ذی الرمان و التوثِ گفته است
ابن درستویه در شرح الفصیح که جص فارسی است و معرب شده جیم را بدل بکاف پارسی کرده اند و صاد را بدل بجیم عجمی نموده اند
و در اصل پارسی بمعنی گچ است و بعضی از اعراب قص بالفتح گویند و آن افصح است از جص و لغت حجازیان است و گفته است جوالیقی
در معرب که عرب بسیاری از لغات عجم را تبدیل کرده اند چنانکه اشمایل را که پارسی است اسماعیل نموده اند و همزه را بعین بدل
کرده اند و گفته اند گروهی از علما که حروفی که آنرا بدل کرده معرب داشته اند ده حرف است و بر میگردند پنج از آن حروف دو گانه و آن
کاف و جیم و قاف و با و فاء است و پنج دیگر بر نمیگردد ابدا و آن سین و شین و عین و لام و زاست پس مبدل مطرد در کل حروف
از حروف ایشان نیست چنانکه گفته اند کربج که مبدل کلیه است و کاف و را آن بدل است از حرف میانه کاف و جیم بدل کرده اند از آن
کاف را بقاف مثل قربق و بجیم مثل جورب در معرب کورب و همچنین است فرند در میان با و فا و یکبار مبدل مینمایند از آن با و بجای
می کنند بفا اما آنکه بر نمیگردد در آن ابدال و کل حرف موافق است با حروف عربیه مثل اسمعیل که بدل کرده اند شین آنرا بسین و همزه
آنرا بعین و اصل آن اشمایل بوده و مثل قفشلیل که بدل شده شین در میانه جیم و لام از زا و اصل آن قفجلیز بود یعنی کفکیر پر سوراخ
که کف حلوا یا چیز دیگر را بدان گیرند و قاف در اول آن تبدیل شده از حرفی که میان کاف و جیم بوده است و گفته است ابو عبید
در غریب المصنف که عرب معرب می کنند سین را بشین چنانکه نیشابور را نیسابور و دشت را دست میگویند و بدل مینمایند
بکدیگر و در تذکرهٔ شیخ تاج الدین ابن مکتوم بخطا او دیده شده که گفته نصر بن محمد بن ابو الفنون النحوی در کتاب اوزان الثلاثی که نیست
عرب شین است در عبریه چنانکه السلام را الشلام و لسان را لشان و اسم را اشم گویند و گفت ابن السیده در محکم که در کلام عرب نیست
سین بعد لام در کلمهٔ عربیه محضه تمام شینات در کلام عرب بیش از لامات است هم در کتاب مزهر اللغة در این باب آورده که گفته است
ابو عبیده قاسم بن سلام که در باب لغات عجم که در میان قرآن مجید است اختلافست و روایت کرده اند از ابن عباس و مجاهد
و ابن جبیر و عکرمه و عطا و غیر اینها از اهل علم که گفته اند در حرفهای بسیار لغات عجم بخصوصه در آمده که در حروف بسیار اعراب نیز لغات
عجم و غیر عجم داخل است چنانکه صراط و قسطاس و فردوس از لغات رومیه است و مشکوة و کفلین از حبشیه است و طه و الم و طاء
و ربانیون لغت سریانی است هم او گفته است چنان میدانستند اهل عربیه که در قرآن مبارک مجید نیست هیچ از لغات عجم لقوله تعالی

قرآناً عربیاً و قوله بلسان العربی و جمعی بخلاف این قائلند پس گفته است ابو عبیده که در نزد من بهتر و صواب‌تر مذهبی است که تصدیق هر دو قول باشد و آن این است که این حروف اصلش عجمی بوده است چنانکه جمعی فقها گفته اند و اینها افتاده اند در جانب اعراب پس معرب کرده اند آنها را و گردانیده اند از الفاظ عجم بسوی الفاظ خود آنها را و شده است عربی و بوده است در میان اعراب متداول پس نزول یافته است قرآن مجید و بتحقیق که مختلط شده است این حروف بکلام عرب پس هر کس گوید اینها عربی است راست است و اگر نیز کس گوید عجمی است از وجهی آنهم راست است و گفته است جوالیقی در کتاب معرب مثل همین معنی را که اگر گوئیم عجمیه اند باعتبار اصل چنین است و اگر گوئیم عربیه اند باعتبار حال صحیح است فقیر مؤلف میگوید مصدوقه و ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه صریح است که چون رسول کل خاتم الرسل بتمام طوایف از عرب و عجم و هند و ترک و دیلم مبعوث بوده اند قرآن مجید وقتی نازل شد که اعراب باین الفاظ و لغات تکلم میکرده اند اعم از آنکه عربی صرف بود یا معرب کرده بودند از لغت دیگر

آرایش دویم از فرهنگ انجمن آرا در توضیح بعضی لغات پارسی و عربی و تبدیلات آنها

قال الثعالبی فی فقه اللغه فصل فی سیاقه اسماء تفرد به الفرس دون العرب فاضطرت العرب الی تعریبها او ترکها کماهی من ذلک ثعالبی در فقه اللغه که پارسیان منفرد بوده اند در بعضی لغات و اسماء و محتاج و ناچار شده عرب بتعریب و تکرار آنها و چنین کرده اند آن الفاظ فارسیه بناهای عربیه بنیاد نهادند و ما در این فصل می آوریم بعضی از لغات عجم و دیگر آنرا که در آنها تصرف و تعریب کرده اند برسنت ایشان بدین سیاقه الکوز الجره الابریق الطست الخوان الطبق القصعه السکرجه السمور والسنجاب والقاقم والفنک الدلق الخز والدیباج والتاختج والسندس الیاقوت الفیروزج البلور اللعل الدرمک الجردق السمید السکباج الزیرباج الاسفیداج الطباهج الفالوذج اللوزینج الجوزینج النیفرینج الجلاب السکنجبین الجلنجبین الدارصینی الکرویا الزنجبیل الفلفل الخولنجان القرفه النرجس البنفسج النسرین الخیری السوسن المرزنجوش الیاسمین الجلنار المسک العنبر الکافور الصندل القرنفل این کلی است معروف و اصل آن کرن پهل و هندیست ومن اللغه الرومیه الفردوس وهو البستان القسطاس وهو المیزان السجنجل المرآة البطاقه رقعه القرسطون القبان الاسطرلاب معروف القسطناس صلابة الطیب القسطوی والقسطار الجهبذ القسطل الغبار القرس اجود النحاس القنطار اثنی عشر اوقیه البطریق القائد الترياق دواء السموم القنطره پل معروفه النقرس والقولنج مرضان القیطول البیت الشتوی سئل امیر المؤمنین علی علیه السلام شریحا مسئلة فاجابه فقال قالون ای اصبت بالرومیه انتهی ما اورده الثعالبی و گفته است ابن درید در جمهره الکیمیا لیس من کلام العرب و دمشق معرب است و در کتاب مقصور و ممدود اندلسی آمده که هیولی که از اصطلاحات متکلمین است نیست در کلام عرب و اما اشتقاقش بر وزن فعولی درست می آید و صحیح مینماید و عرب معرب کرده اصلش عجمی بوده و کذلک کمثری و ابن فارس در کتاب مجمل نحو گفته تاریخ کلمه معربه است و گفته خوان که اسم اعجمی عبرانی است سمعت علی بن ابراهیم یقول سئل ثعلب انا اسمع الجوزان یقال الخوان انما سمی بذلک لانه یتخون ما علیه ای ینتقص فقال ما یبعد ذلک یعنی گفته است این اسم بجهة آنست که هر چه بر اوست تخون میکند و ناقص میسازد گوئی خیانت کرده اند و گفته است سیده در کتاب محکم خود که معیر المغت مه یا فالقا گویند و عرب آنرا معرب کرده قلج میگویند در جمهره ابن درید آمده که پرسید از ابو یونس ما تعرف شعر الجبید یعنی بچه چیز

ساخته نبود و شعر خوب از بد گفت شستقله فقال ما الشستقله گفت شستقل آنست که دینار را بدینار وزن کنند که کدام
سنگین‌تر و با وزن‌تر است و لا احسبه عربیا در شرح الفصیح مرزوقی گفته اترج پارسی معرب است و گفته اند که از زیر خستین
زر استدراک زبیدی گفته نارجیل جوز هندیست و عجمی آن نارکیل است و گفته مترس چوب بزرگ محکمی است که در پشت
در خانه برای حفظ و صیانت امتعه از سارق گذارند و واضح است که پارسی است و آنرا اشجار گویند گفته اند ابو درید و ابو حاتم
الزندیق فارسی معرب است و منسوبست بزند و گفته است عالی بن عثمان که شودنیق و شودق و شوذانق
و شوذنق همگی شاهین است و فارسی معرب است و در جمهره ابن درید آمده که بسیار لغات عجم را عرب برده و عربی کرده اند
که مانند لغه عربی شده مثل لگام و لغام که پارسی است معرب کرده لجام شده بروزن کتاب و جمع بر آن بسته اند بروزن
کتب لجم و مصغر آن لجیم گردیده و مشتق کرده فعل امر از آن برآورده الجم شده الجام مصدر آن گردیده فرس ملجم و رجل ملجم گفته اند
تا چنان شده که باستعاره در حدیث نیز در آمده و بجائی رسیده که نتوان گفت پارسی است بستان و بهرمان
که رنگی احمر است و ارجوان که ارغوان است و قرمز که کرمی است که بدان رنگ می کنند و دشت که
صحرا است و بوصی یعنی سفینه و آرندج یعنی پوستی که آنرا بعفص دباغت می کنند و زهوج و هملاج که اصل هوار آن
و قیروان که اصل آن کاروان بوده و نام شهری شده و المهرق که اصل آن مهره بوده که برای نوشتن بر کاغذ
سیما اند تا نرم و صاف شود و بتفسیر ها مهره گردای صقلت بالخرز و الکردن و هی اعجمی و بهرج یعنی باطل و ناخوب و
بلاس یعنی گلیم و آنرا مسح نیز گویند و سرق که ضربیست از حدید و عراق که اصل آن بفارسی از آن شهر بوده یعنی
بد خراب و آنرا معرب کرده عراق گفتند و خورنق که اصل آن در پارسی خورنگه محل و جای غذا خوردن بوده و سدیر
که عمارتی سه توی بوده و بپارسی سه دله مینامیده اند و سه دیری گفته اند و طیحن و طاجن که اصل آن تابه بوده و طابق
معرب آن شده و بارنی که اصل آن بوریاست و خندق که اصل آن کنده بوده یعنی محفور و جوسق که در پارسی
کوشک می گفته اند ای قصر و جردق که اصل آن گرده بوده یعنی قرص نان و طشت و تنور و هاون که عرب آنرا
هاوون بوزن قارون ساخته و عسکر که اصل آن بپارسی شکر بوده استبرق که اصل آن ستبر و ستبره بوده یعنی حریر
غلیظ و موزج که موزه بوده و خور که خلیجی است از دریا و بط بمعنی مرغابی و اصل آن بتای منقوطه است و از اسمای
معرب قابوس است که اصل آن کاوس بوده و بسطام که اصل آن اوستام بوده و بخت بمعنی جد و بخت
ای بل و دهلیز دالان خانه و قز ابریشم و اصل آن کز بوده و بوس بفتح که اصل آن بوس بضم بوده و بوس
ای تقبیل و زیبق که پارسی آن ژیوه و جیوه و باشق که باشه شکاری است و جاستان که معرب کاستان
جاموس معرب گاومیش و دورق که معرب دوره است دوره پیاله شراب است و ضبح که گچ باشد که دیوار
بدان سفید کنند و صاروج و صولجان و کوسج و نوافج و مسک و هملاج و فرسخ و زمرد
و طبرزد و جوهر و سکر و طنبور همه در اصل پارسی است که معرب نموده اند و لغاتی که از رومیه اخذ کرده اند
نیز بسیار است مانند قومس که بمعنی امیر و اسفنط که از خمور است و خندریس که هم بمعنی خمر است و می
و فلس و قمقم و خوخ و دارس لغات رومی یا سریانی است و از اسماء ماریه رومانس است
و اندلسی د مقصور و ممدود المصطکا افزوده و ابن درید گفته که این لغات را از سریانیه اخذ کرده اند الناموس
و هو موضع السر و الدربخه یعنی اصعا بجانب خیرمی و برلسنا و برناسا یعنی ابن آدم شراحیل و
شرحبیل و غاذیا را از نبطیه اخذ کرده اند و ضیق که اصل آن زلقا بمعنی عبا است و جداد

که اصل آن گذاری است از حبشیه گرفته اند هرج بمعنی قتل و اهلیلج یعنی هلیله از هندیه اخذ کرده اند لغام و لگام
که پارسی است بر قانون صیغ و ابنیه عرب چنان مضبوط کرده که شوان گفت لغت پارسی بوده مرقوم شده لجمانکر معروف است
پارسی صرفست معرب و قمنجر کرده اند چولگان یعنی چوب خمیده و منحنی که عرب محجن گویند و بپارسی چوگان خوانند و در اصل چوله کان
بفتح جیم یعنی خمیده و کج بوده و کان کلمه نسبت است عرب صولجان کرده زرگون یعنی رنگ طلا را معرب نمود بر خمرزرد
اطلاق کرده اند زرنگ زرد را بمعنی مهر که آفتاب است مهری مشد کرده ثوب مهری خوانند عمامهای زرد را که بزرگان
بر سر بندند باین ملاحظه مهراه گویند شاهان ساه را مخفف کرده و اعشی گفته است ع وکسری شهنشاه الذی صار ملکه
ابو مهده از لفظ عجمی مانند عربی اسم فاعل بنا نهاده لفظ چون بود را که پارسی است معرب ساخته شنبوذ و شنبند
و مشنبذ بنظم آورده نظم یقولون لی شنبذ و لست مشنبذا طوال اللیالی ما اقام ثبیر و بستان و زدد
بیار را نیز در این بیت آورده است شعر ولا قائلا زود لیعجل صاحبی و بستان فی قولی علی کبیر و سید علی عالی متخلص
بمهری از این گونه تصرفات در الفاظ پارسیان بسیار بکار برده و باین سیاقت در بحر طویل و غزلیات سخنان شیرین آورده
از آنجمله است شعر الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها خمار الباده الدوشینه کشتی اهل محفلها همه فی الشربت و الجمیانه
مثل الجو جبار توان دهن وازتی و شتشان بر همی للموت مایلها و جوهری در ضمن لغت صدغ از قول قطرب گفته که قومی از بنی
تمیم که آنها را العنبر گویند قلب می کنند سین را بصاد در چهار حرف که صاد و قاف و غین و خاست مانند سراط و صراط
و بسطه و بصطه و سیقل و صیقل سرقت و صرقت و مسبغه و مصبغه و مصدغه و مسدغه و سخر
لکم و صخر لکم و السخب و الصخب و بعضی لغات را مخفف و مطوی کرده اند مانند بسم الله الرحمن الرحیم را که بسمله
نموده اند و اکثر من قوله لا اله الا الله را بلله و اکثر من قول لا حول و لا قوة الا بالله را حوقله و الحمد لله رب العالمین را حمدله
و جعلت فداک را جعفله سبحان الله را سبحله و حی علی الصلوة و حی علی الفلاح را حیعله و گویند اطال الله بقاک را طلبقه ادام الله
عزک را دمعزه و حسبی الله را حسبله و ماشاء الله کان را مشکنه و سلام علیکم را سمعله و اطال الله بقاک را طلیقه و گاه نسبت
طوایف عبد الشمس را عبشمی و عبد الدار را عبدری و عبد القیس را عبقسی و امرء القیس را مرقسی و منسوب شافعی و ابی حنیفه را بام
شفعنفی و من کلمات المنحوته بعثر ای بعث و نشر و از همین قبیل است کشاجم که از کاتب و شاعر و منجم ترکیب یافته همچنین بلکفه که
منحوت بلا کیفیت بودن است و بر این قیاس تصرفات دارند که تحریر آنها را برای ما فایده نخواهد بود و لغات معرب بسیار است
و در ضمن کتاب تصریح بآن خواهد شد هم ابن درید در کتاب جمهره خود گفته که دارقن و خوخ و سنور و ازار را
عربی نمیدانم کبر بپارسی نام نباتی است که از آن آچار سازند و بعربی اصف گویند یاسمین گلی است معروف و لغات
آنرا اسجلاط کرده اند و بعضی لغات هم در پارسی است هم در عربی مانند سمن و یاسمن و یاس این از آنجمله است ظن غالب
اینکه یاسمین معرب سمن بوده باشد در استعمال برخی لغات عرب و عجم مشارکت دارند زمان و دین و خمیر و تنور
و کنز و دینار و درهم از آنجمله اند و بعضی لغات را فضلای ائمه لغت از لغات مولده و غیر عربی دانسته اند و
از آنجمله اند لغات تحریر و قوصره و ایام العجوز و عاقوره و قاروره و طنز و طناز و کابوس و اطرش و ماشی و
فطره بمعنی صدقه و بشوش و مجبه و ستی بمعنی سیدتی و تفرج یعنی رفع غم عضاره بمعنی کاسه و جبر مقابل احشیا
و حاجه جمع حوایج و طفیلی و طفل و محرقه و بحران که در تب حاره از باجور و باحور را استنباط کرده اند هم از لغات مولده اند
هم چنین قلنسوه یعنی کلاه و بس بمعنی الحسب و بس بمعنی القطع فی الکلام بس کلامک بتا ای اقطعه قطعا و فی القاموس
الکس للحر لیس من کلام العرب و مولده قال سلامة الانباری الکس و الصرم لغتان مولدتان و انما یقال دبر و فرج

والکس فارسی معرب و گفته اند فشار بمعنی هذیان نیست از کلام عرب و صلوة الظهر مولده است و فصیح الصلوة الاولی است
و شمع و شمعه بسکون مولده اند و گفته اند نقل بالضم غلط است و اصح بفتح است و آن معروفست به نقل و حی از لوازمند
کیمیا و زبون نیستند بعربی و هر دو پارسیند و گفته است حوامیم مولده اند و نیستند از کلام عرب تا میگویند آل حامیم و آل
طاسین و ثعالبی گفته فردوس و بستان و قسطاس یعنی ترازو و سجنجل یعنی آینه و بطاقه یعنی رقعه و فرسطون یعنی قپان بزرگ
و اسطرلاب معروف و بطریق یعنی بزرگ و قاید سپاه و قسطاس یعنی جلایه ادویه و قسطوی و قسطار و الجهبذ و القسطل
الغبار و قرس اجود نحاس و قنطار که دوازده هزار اوقیه است و تریاق و قنطره پل و نقرس و قولنج مرضهای معروف و قیطول
خانه زمستانی همه از لغات رومیه اند عربی در استعمال برخی لغات چنانکه گذشته عرب و عجم مشارکت ازند مانند زبان
و دین و خمیر و تنور و کنز و دینار و درهم از آنجمله اند واضح است که کنز در اصل گنج بوده و مسجد معرب مزکت و یاقوت
معرب یاکند و لعل معرب لال و جهنم معرب کهنام و قلید و اقلید معرب کلید ای مفتاح و مقالید و مفاتیح جمع بر آن شناند
و گفته است جوالیقی که سلسبیل عجمی و طوبی اسم جنت حبشی و طاغوت یعنی کاهن حبشی و فردوس رومی و اصل آن فرداو
قسط بمعنی عدل رومی و قسطاس بمعنی میزان رومی و حطه حبشی و غیض الماء ای نقصه و العرم حبشی و هو المحل التی یجتمع فیه الماء
ثم ینبثق و طور جبل سینا و الحسن فصرهن قال نبطیه فشققهن ای قطعهن طفقا معناه قصدا بالرومیه غساق هو البارد المنتن
عفن بلسان الترک قطنا کتابنا بالنبطیه و گفته نقل پارسی معرب است و کفلین ضعفین بالحبشیه القیوم و هو الذی لا ینام
بالسریانیه و ذکر الجوالیقی کافور فارسی کورت غورت و هی الفارسی مرجان عجمی مرقوم مکتوب و عبری مسک ذکر الثعالبی انه
فارسی الملکوت قال هو الملک بالنبطیه منساة العصا منساص معناه فرار سقطر قال جمیلیه مهل هو عکر الزیت بلسان المغرب
ناشئة اللیل قیام اللیل بالحبشیه هود اعجمی نون قیل انه فارسی معناه اصنع ما شئت هون یمشون علی الارض هونا یعنی حلیما
بالعبرانیه هیت لک هلم لک بالقبطیه و قیل بالسریانیه وزر هو الجبل و الملجا بالنبطیه یحور قال لغت الحبشیه یرجع یصدون معناه
یصیحون بالحبشة الملعی بارک ای شربه بلغة الهند الارائک تختها حبشی است اسفار کتبها اواه موقن ابواب سنج اوبی قال سبحی
بهیر کل ما یحمل علیه بالعبرانیه سجیل بالفارسیه اولها حجاره و آخرها طین الدری معناه المضی بالحبشیه ربانیون لیست بعربی عبرانیه
او سریانیه حواریون لغت الون الرحمان عبرانی و صله بالخا المجمد القس اعجمی و معناه البئر الرقیم انه اللوح بالرومیه و الروم هو اعجمی اسم
الهند الخیل من الناس سجل الکتاب معرب زنجبیل فارسی سندس هندی و در این مقام همین پایه باز نمودن تعریبات و تبدیلات اثبات
سقف فراکفایت است اکنون بعضی از سهوها و خطاهای صاحبان کتب لغات پارسی بیان باید چه در متن در بدست خواهد افتاد

آرایش سیم در بیان برخی از لغات که صاحبان فرهنگ و برهان در آن اشتباه و سهو کرده اند

بر ارباب انصاف روشن است که سهو و خطا از خصایص بنی نوع بشر است و منظور از ثبت و اثبات آن تخفیف و تهجین مصنفان
کتب گذشته نیست بلکه تحقیق لغات پارسی است بشواهد معتبره که سخن سرایان عهد استحضار یابند در نظم و نثر خود از معانی
خطا محترز باشند چه در بندر معموره بمبئی که اغلب ساکنین آن ولایت از اهالی هند و فرنگند و چندان محتاج تصحیح لغات پارسی نیستند
گروهی از اصحاب خبرت اجماع کرده اند و برهان ابن خلف تبریزی را که در دکن جمع شده تصحیح و تنقیح داده اند در اینصورت برای
ایران که پارسی لغت تحریری و تقریری آنان است اقدام در این امر اولی و انسب خواهد بود و اگر فقیر مؤلف نیز چنانکه تقاضای
بشریت است مورد خبط و خطائی شود البته اظهار و اصلاح فرمایند که بدین قانون عاقبت امر لغات کامل و سالم و صحیح خواهد
اگرچه در متن کتاب سهو و خطاهای گذشتگان اشعار می خواهد رفت لیکن در این انجمن ذکر بعضی از آنها اوضح است همین
در جهانگیری و رشیدی و برهان آمده که هین بالفتح ... است و در دری گفته این فقیر میگوید در این لغت دو حرف هر یک از آن

سه بزرگوار سهو و خطا فرموده اند اول آنکه این بیت ورس است دویم آنکه شعر رودکی نیست شعر فرخی است سیم آنکه پارسی نیست
و عربی است فرخی گفته   گر به نعمت بگروزد می بخشد   نهد منت بر او بپذیرد من   **اسبغول** نباتی است شبیه بگوش اسب
چه غول بمعنی گوش نیز آمده و آنرا بپارسی اسپرزه گویند و بعربی بذرقطونا خوانند و آنرا شعرا در شعر بشپش تشبیه کنند و آنرا اسبغول جانور
خوانند یعنی جاندار گفته اند صاحب فرهنگ جهانگیری شعر را اسپغول خوانده و پنجال جانور دانسته یعنی فضله جانور و حال آنکه
پنجال فضله مرغ و مگس است نه فضله حیوانات بعد از آن نوشته که هندوشاه و حافظ اوبهی ظاهرا این معنی بر نخورده اند و در این
بیت بذرقطونا خوانده اند که حکیم بهرامی سرخسی گفته   بهیچ گاه نیارم بخانه کرد مقام   چرا که خانه پر از اسبغول جانور است   رشیدالدین
تتوی در فرهنگ خود گفته گمان صاحب فرهنگ خطاست چه هندوشاه و حافظ در این بیت بذرقطونا خوانده اند کنایه از آشپش
کرده اند و این معنی در این بیت صحیح است و گمان او سقیم و اسپغول بمعنی پنجال در نسخه دیگر بنظر نیامده شاهدی میخواهد و در این باب
حق با رشیدیست زیرا که خانه اگر پر فضله مرغ باشد مانع مقام صاحب خانه نتواند شد ولی پر از شپش بودن مایه زحمت و بی آرامی
صاحب خانه است **آبسکون** نام دریای خزر است صاحب جهانگیری نوشته با بای مکسور بسین زده و کاف عجمی دو او
معروف نام جزیره ایست در سه فرسخی استراباد که رود خانه آگون از جانب خوارزم آمده بدریای خزر میریخته محل پیوستن رود آگون را
بدریا آبسکون گفته اند زیرا که چون رود بدریا نزدیک میشد باهستگی و سکون تمام میرفت و چون آن جزیره در آنجا واقع شده بود
آنرا آب سکون نام کرده اند و صاحب برهان و رشیدی نیز متابعت او کرده اند چون فقیر با سترابا دو خوارزم از جانب امنای
دولت علیه ایران مامور شده بودم عرض میکنم که از خوارزم رودی بیحر خزر نمی آید که آگون نام داشته باشد در فتنه چنگیزی آب رود جیحون را
که باورگنج و خیوه می آمده سپاه مغول از اورگنج گردانیده از راه بیابان بجانب دریای خزر روان ساختند و پس از رفع آن حادثه دیگر باره
بخیوه و اورگنج روان گردیده و الآن کماکان و نام آبسکون بر دریای خزر قدیم است دریا را بجزیره منسوب توان کرد بالعکس ممکن نیست
و آنرا آسکون نیز گفته اند چنانکه ازرقی هروی در صفت طول و عرض باغ طغان شاه گفته   باد اندر او وزیده ز پهنای آسکون
ابر اندر او گذشته ز بالای قیروان   اگر آسکون نام جزیره باشد نه دریا پهنای آسکون در این شعر اغراقی ندارد و با جزیره آسکون
بهرات نخواهد رفت و این شعر قاآنی شیرازی بمعنی دریا بودن آبسکون صراحت دارد که کواکب را بماهیان دریا و آسمان را با آبسکون
تشبیه کرده   گفتی که آسمان گزیده آسکون   زد ماهیان سیم آورده سر بدر   آبسکون بجبر با خواندن خطاست و مردم خوش
ذوق موزون طبع از این دو بیت استنباط خواهند کرد حکیم رودکی که معاصر نصر ابن احمد سامانی است در هشتصد سال پیش از این
گفته   گرفته روی دریا جمله کشتیهای بر تو   ز بهر مدح خوانانت ز شروان تا آبسکون   حکیم فرخی در مدح سلطان محمود غزنوی گفته
تو داری از در کرکانج تا قصدار و تا مکران   تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون   و اگر آبسکون خوانده شود شعر از وزن افتد
محمد خوارزم شاه از مغول گریخته بجزیره که قریب بدریای آبسکون بوده پنهان شد و در آنجا بخاک فرو رفت و آن جزیره را ارخی در این عهد
میان کاله دانند **برو** بفتح با و ضم را مخفف ابروست در جهانگیری آورده با اول مفتوح بثانی زده نام ستاره مشتریست و این
بیت فردوسی را شاهد و مؤید خود کرده   ببالا چو سرو و میان همچو غرو   برخ همچو برد و بر وش تذرو   در این بیت تصحیف خوانده شده
برو بای تازی بمعنی مشتری نیامده و بیای پارسی است و مخفف پروین است و در همین بیت بهمین معنی است دیگر آنکه
برو که بمعنی ابرو است بردت دانسته و این بیت را شاهد بردت کرده   که دارد که بسته پر تاب او   ندیده بروهای پر تاب او
یعنی ابروهای پر چین   بی سرخسی گفته   برو کمان و بیازو فرو فکنده کمان   **بستام** در جهانگیری در این بیت
خسرو دهلوی که گفته   جهان که پیش خرد مند قرضحکست   به نیم خنده نیرزد از آن لب بستام   همانا بستام که در عربی بمعنی
بسیار خندان است تشدید را بر سر دانسته وی کمان دو نقطه کرده و بقرینه مرجان معنی کرده خطای فاحش است چه از آن لب

مرجان ناقص است چون مرجان یا مرجان رنگ بایستی گفت و بدینگونه لغاتیکه بخطا و غلط در کتب گذشتگان ضبط شده
باشد و تصحیح نکرده باشند باعث خطای آیندگان خواهد شد چه نظر بحسن ظن اصحاب سلف بدان اقتدا و اقتفا کنند و در غلط افتند
چنانکه میرزا مهدیخان منشی استرابادی را افتاده که از روی لغت فرهنگ معنی غلط یافته و در کتاب دره نادره فتح مشهد گفته همون همایون
پی را بستام بستام آسود بلکم گردند چه او بستام را بمعنی مرجان صحیح دانسته و این عبارت نوشته و تجنیس بکار برده و ندانسته که غلط است
منشیان دیگر نیز بوی مطابقت و متابعت خواهند کرد **پرویز** در جهانگیری هفت معنی آورده از جمله نقل کرده که بمعنی ماهی است
و چون خسرو بسیار ماهی خوردی او را پرویز لقب کردند این معنی هم بمعنی است چه پرویز بمعنی ماهی دیده نگردیده بمعنی پروین
نیز گفته این بیت نزاری قهستانی بمعنی پروین و پرویز هر دو درست می آید   زمانه خاک تو هم عاقبت بپرویزن   فرو گذارد
اگر ماه و رای پرویزی   **پرنا** در فرهنگ گفته پرنا و پرنیان و پرنودیبای منقش است و این شعر منوچهری را شاهد آورده   چونکه زرین
قدحی بر کف سیمین صنمی   یا درخشنده چراغی بمیان پرنا   و حال آنکه در تمام این قصیده الف زائده آمده چگونه میشود که در یک بیت
الف جزو کلمه شود که مرکب پرنا خوانند بلی اگر گفتی پرن نیز بمعنی پرنیان است این بیت صحت یافتی و الف مثل همه قوافی زائده
بودی دیگر آنکه بیت ناصرخسرو را شاهد پرنون آورده   گرچه زشیمند هر دو هرگز بوده است   پیش توای دو رهین حریر چو پرنون
و در آن بیت دو غلط صریح است زیرا که حریر و پرنون هیچیک از پشم نشده هر دو از ابریشم باشند و این بیت معنی ندارد
و اینک دیوان ناصر حاضر و اصل صحیح این است   گرچه نسیجند هر دو هرگز بوده است   پیش توای دو رهین گلیم چو پرنون
رشیدی نیز در این محل سهو کرده **پرواز** معروفست و جهانگیری این بیت شیخ سعدی را در مدح شیراز خوانده و بقیاس خود نثار
فهمیده و گفته بمعنی نثار است   هزار پیر و ولی پیش باشد اندر وی   که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز   ذوق سلیم داند که یعنی کعبه
برگرد سر پیران و اولیا گردش میکند و در متن مرقوم خواهد شد **پسغده** بمعنی مهیا و ساخته و آماده نوشته و مستند بشعر فرخی
کرده   بدانکه چون بخند مهرگان بفرخ روز   بجنگ دشمن و ارون کشد پسغده سپاه   خجسته بادت و فرخنده جشن و فرخ باد
پسغده رفتن و بیرون شدن ز خانه براه   این قصیده را فرخی در مدح محمود بهنگام قصد سفر سمرقند و سغد گفته و سغد شهری مشهور بخوبی
چون در بعضی کتب سابقا در زیر سین سه نقطه مینهاده اند که با شین مشتبه نشود صاحب جهانگیری پسغده خوانده و بسهو این معنی
کرده دیوان حکیم فرخی حاضر است صاحب برهان و رشیدی نیز بدو اقتفا کرده بغلط افتاده اند و در متن کتاب تحقیق و تصحیح
خواهد یافت **پشان** در جهانگیری آورده که چشان و آنرا پشان یا فشان هم گویند و بمعنی گذر دانسته صاحب برهان
قاطع نوشته که بر وزن و معنی چشان است و معنی آنرا در یک فرهنگ گذر و در دیگری گزر با زای نقطه دار نوشته اند و حال
آنکه هر دو خطا کرده اند و آنچه در مصحح برهان معلوم شده و متمکی از فرهنگ شعوری نقل کرده چشان بمعنی گرز است
که از آلات مشهوره جنگ است نه گذر بذال معجمه است و نه گزر بزای معجمه و صحیح گرز است بر وزن برز **تارچوبه** در جهانگیری نوشته
که تارچوبه نام داروئی است که در دواها بکار برند و آنرا ملیون نیز گویند معلوم شد که مارچوبه خوانده و معنی بمغنی نموده و آن
رستنی است معروف ماکول   گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار   **تاکاج** در جهانگیری آورده که بمعنی یکبار دیگر ناگاه است
سوزنی گفته   زهی دولت که من دارم که دیدم   چو تو ممدوح کرم را بتاکاج   و هم او در جائی دیگر گفته   شاه قرشی تاج تو است
از نسب تو   تاجی که اصیل است نه آورده ز تاراج   از نسل حسین بن علی شاه شهیدی   ز تخمه جمشیدی و ز تخمه مهراج
بی فکرت مداحی صدر تو بهمه عمر   حاشا که زنم یکسره را بر سره تاکاج   و تصحیف خوانی شده تاکاه است و تاکاج فهمیده **تغ**
در فرهنگ گوید بضم هر دو تا پیمانه الیسته بزرگ که بدان غله پیمایند رشیدی در این لغت و بیت خطا کرده زیرا که هر دو تا بضم
نیست بفتح است بقاف نیست هر دو بغین است و تاغیست معنو نوشت و شاهد این معنی از شمس فخری در دست است

وشعر این است حاتم عصر شیخ ابو اسحق که دهد زر بدامن و نغنغ دشمنش را کشد بسنگ روا هست گرچه در الکن بود حوزغ
الحاصل بمعنی نغار است که بدان غله وغیره پیمایند **چاچ** شهری بماوراء النهر کمان چاچی منسوب بدانست در فرهنگ بمعنی خرمن
وغله نوشته وگفته چاچ گدا یعنی گدای خرمن واین بیت را شاهد آورده ای چاچ گدات چرخ ازرق وی همرخ گدات چرخ
ازرق الله دی شادروانت چرخ اطلس دراین بیت ولغت هم سهو کرده چاشنگدا از چاچ گدت خوانده وگدای خرمن معنی نموده
زیرا که چاشنگدان بفتح شین بر وزن شادروان بمعنی ظرف وسفره است که طعام روز را که چاشت گویند و قرینه طعام شام است
در آن گذارند و در وقت چاشت بکار برند و آنرا چاشدان و چاشتدان نیز گفته اند **جبا** بکسر اول باج وخراج جمال الدین
عبد الرزاق گفته جیشش جبای خطه چین وختا ستد حکمش قرار مملکت مصر وشام داد و آنرا جبایت نیز گویند واین هر دو
لغت عربی است اینک قاموس حاضر و صاحب جهانگیری هر دو پارسی دانسته و در فرهنگ آنرا آورده وخطائی فاحش است
چرد با اول و ثانی مفتوح ومشدد عربده باشد ناصر خسرو گوید مردم سفله بسان گرسنه گربه گاه بنالد بزار و گاه بچرد تا بش
شکم خوار داری ونه بی چیز از تو چو فرزند مهربانت بترد راست چو چیزی بدست کرد و قوی شد گر تو بدو بنگری چو شیر بغرد
صاحب جهانگیری در بیت اول سهو کرده بچرد را که خرخر کردن گربه وقت گرسنگی وطمع است بچرد خوانده و عربده بمعنی کرده
واینک دیوان حکیم حاضر و بچرد در آن نوشته شده ومعنی آن با گربه انسب است **چرگر** بضم اول بمعنی قوی دهنده که بعربی
معتی گویند آمده و در جهانگیری گوید پیغمبر را گویند واین بیت ناصر را باین صورت نوشته برپی شیر دین یزدان شو کز پس چرگر
امت است تا بانه معلوم شد که صاحب فرهنگ شعر ناصر را غلط خوانده واز قرینه و قیاس چرگر را پیغمبر فهمیده است
تا بانرا هم غلط خوانده چنان تصور کرده که امت باید در پی پیغمبر تازند واین معنی خبط در خبط شده بیت حکیم در دیوانش چنین است
یزک شیر دین یزدان شو از پس خرگرافه اسب متاز این ره بی کناره می بینی کور دار د شبان ولنگ بهاز **چفته**
بروزن تفته بمعنی خمیده و چنبر و نوعی از خیار و جفت انگور و عمارتی که سقفش خمیده باشد مانند طاق وشواهد هر یک در اصل
کتاب بیاید اما صاحب فرهنگ جفته را چفته خوانده و در قصه اسکندر روزنخیان افسانه دراز کرده وجفته را سر گوسفند معنی نموده
که شیخ نظامی از قول اسکندر گفته بفرمود تا طبخی در نهفت نهد جفته وازاکند خاک جفت بیاورد خوان زیرک هوشمند
بر آن لنجهای سر گوسفند مؤلف گوید اگر جفته بمعنی سر گوسفند بود نظامی نگفت بیاورد خوان زیرک هوشمند بخوان اندرون
جفته گوسفند **جوحم** بضم و واو مجهول و فتح جیم دویم صاحب جهانگیری گفته که شاخ اصل بود که گل و میوه بار آورد ابو الفرج گفته شعر
رسته است بهار از بهار عدلت چون شاخ فزونی ز شاخ جوحم و در عربی گل سرخ را گویند و در این معنی صاحب فرهنگ
دو سهو فرموده یکی اینکه بمعنی گل سرخ بجای مهمله است در اول دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ گل است و بحا باید خواند
چه بمعنی شاخ اصل شاخ در نسخ دیگر بدست نیامده است و در شرح قاموس گوید جوحم بفتح حا و جیم گل سرخ است که از آن گلاب
کشند پس عربی را عجمی و آنرا هم غلط خوانده صاحب برهان که پیرو اوست هم باو اقتفا کرده **جولاه و جوله** بافنده است
وعنکبوت را نیز گویند در برهان گفته جولاه بافنده وعنکبوت را گویند عربان دلدل گفته اند فقیر گوید بلی جولاه وجوله با اظهار ها باین دو معنی
درست است اما جوله با خفای ها بمعنی خارپشت وغیر آن چنانکه در جهانگیری و برهان است و دلدل در عربی بمعنی خارپشت بزرگ آمده
نه بمعنی عنکبوت همانا چون لفظ جوله مخفف جولاه هم آمده و آن بصورت خطی بلفظ جوله با خفای ها که بمعنی خارپشت است
مشابهت دارد صاحب برهانرا اشتباه دست داده وگفته که عنکبوت را نیز گویند که بعربی دلدل خوانند **خاشاک و خاشه**
معروفست و در جهانگیری گفته بمعنی دویم رشک و حسد است حکیم ناصر خسرو در مذمت مردم بدگفته است گرچه شان کار همه
ساخته از یکدگر است همگان کینه ور و خاشه بر یکدگرند چون رجوع بدیوان صحیح حکیم کردم معلوم شد که حکیم گفته همگان کینه ور د

خاسته برکید کرند ساخته و خاسته صفت قالب دار دیعنی برخواسته بجنگ یکدیگر چون این خاسته که بمعنی برخاسته است بی واو
نویسند خاسته از ا خوانده و برکیدکر را چون شعر موزون نشده خاسته برخوانده و بقرینه کینه در خاسته بر را حسد بر معنی نموده رشیدی
که اصلاح جهانگیری کند از روی جهانگیری نوشته که خاشه کری یعنی سخن چینی و در فرهنگ بمعنی دو دستی گفته و از حقیقت کلام غافل گشته
این قول نیز مخالف جهانگیری است که بمعنی دوستی نوشته خَسِیم جهانگیری نوشته بکسر اول بمعنی جراحت و زخم آمده و این بیت
از عنصری آورده بسا زخمها کرده بود او درست مرا این خسیمهای مرا چاره جست این لغت را در سروری و معیار جمالی و تحفة
الاحباب و فرهنگ و سایر ندیدم معلوم شد که زخم های مرا خستهای مرا خسیم خوانده و این معنی را تصور نموده خمار در جهانگیری
گوید بمعنی ناز و کرشمه مختاری گفته باده بیار ای پسر خوش که پاک باده بر و زین دل غمگین غبار ای می و گل بخش لب و روی تو
بهره چشم تو خمار است و خار درینجا نیز خطا کرده شعر را غلط خوانده و بقیاس خمار تصور کرده که بهره چشم ناز و کرشمه خواهد بود
و شعر صحیح اینست از می و گل بخش لب و روی تو بهره چشم تو خمار است و خار یعنی قسمت چشمت از شراب لبت خمار و از گل
رویت خار است که کنایه از مژگان باشد و اگر خطاب باشد شعر بی رابطه و معنی خواهد ماند خَلْبَله بفتح خا و بای فارسی مکر
دنار استی و در حساب نادرست و درهم اطلاق کنند ناصر خسرو گفته علم تاویل است دوشیزه نهان چون برگ حنظل اندر حنظله
علم حق این است ازین سو کش عنان عامه را ده جمله عالم خلبله صاحب فرهنگ خلبله نوشته و بمعنی رایگان آورده و همین بیت را
شاهد کرده رشیدی گوید او خطا کرده با خا بدین معنی درست است خَل بفتح بمعنی خلنده و امر بخلیدن و در جهانگیری گوید بمعنی آمدن
و امر بآمدن و بیت ناصر خسرو آورده اگرچه غرقه از جهل خود نومید مشو بعلم کوش و ازین غرق جهل بیرون آ خل عجب اینکه در حرف
جیم پارسی چل بمعنی روش نوشته و همین بیت را شاهد معنی کرده و با عدم فاصله فراموش کرده و معنی دیگر نوشته سَجاهر در فرهنگ
بمعنی شبیه و قرین آورده و بیت فرخی را که در صفت فیل موسوم ببالاپسند سلطان محمود گفته چه بالاپسند پسندیده گورا نباید
ز بالای گردون سجاهر شاهد کرده این نیز سهو و غلط است و بعد از او دیگران پیروی او کرده اند لغت غلط مانده چه بالاپسند
شاه ور که بر او شاید ز بالای گردون سه خواهر یعنی بنات النعش و او سه خواهر را سجاهر خوانده است رَیوه در فرهنگ
جهانگیری گفته بمعنی کریوه است مولوی گفته از سر ریوه نظر کن در دمشق و این لغت غلط محض است و اصل ربوه است بفتح را
و بای موحده بمعنی تل خاک و زمین بلند و آن نیز عربی است زوار آنکه خدمت محبوسان و بندیان کند و در فرهنگ گوید
گوید زواره برادر رستم است مستند به بیت حکیم فردوسی شده که گفته یکی دست رستم بدیگر زوار سوی خانه رفتند زان چاهسار
و زوار کنایه از نبیره است که سالها بخدمت آن محبوس مشغول و مشغوف بوده زواره را در این داستان فردوسی ابدا نام
نبرده است سَرایِلی در فرهنگ گفته هیز و مخنث است بنا بر بیت خاقانی و غلط فهمیده خاقانی در ذم اعدای خود گفته
از این هشتی سماعیلی ایام وزین جوقی سرایلی برزن سماعیلی کنایه از ملاحده الموت که اسمعیلیه باشند یا اسمعیل
نام مردی مخنث که با و مثل زنند نظامی گنجوی گوید اسمعیلی ز خود سنجم اسمعیلم اگر برنجم و سرایلی باولاد اسرائیل که یهود
باشند پیداست سرایلی برزن یهودان که در کوچه و محله گردند و ژنده و کهنه فروشند مراد خاقانی بوده و در فرهنگ سهو واقع
شده است هاگره در فرهنگ آورده که هاگره بمعنی الکن و کسی که زبانش گرفتگی دارد و برهان هم بوی اقتفا کرده معلوم شد
رشیدی نلغزیده معنی شعر را درست دانسته است شعر از سوزنی و بر این وجه است رعایت حروف تهجی کرده و خوب گفته
ز عین عدلش زای زبان دزد براه چو ها گره شده از کاف کاروان کشتن و ضبط کرده هاگره را که دو کلمه و ها جدا و گره جدا است
یک کلمه شمرده بمعنی الکن دانسته اند و اگر حقیر مؤلف بر خود مختم کند که تا آخر فرهنگ هرچه ضبط و خطا شده بتفصیل در این انجمن
انجمن ساز د تطویل و تکرار کلام سبب تعطیل و تعویق تمام خواهد شد قدری نیز از برهان قاطع در چهارم انجمن نگاشته و عماد...

ویا خسیم بجای مهمله
عربی بمعنی بریدن
و داغ کردنست که خون
او روان شود و صاحب
فرهنگ فارسی دانسته
و این معنی کرده است
والله اعلم

سر این رشته دراز از کف گذاشته خواهد شد

آرایش چهارم در بیان بعضی اشتباهات در لغات برهان که خطا نیکو دیگر از دست داده

اسکندریه شهریست از توابع مصر برکناره دریای روم صاحب برهان نوشته شهریست درکنار دریای فرنگ اصطخر نام قلعه ایست مشهور در فارس بسین و تاء پارسی و بصاد و طاء معرب در برهان اصطخر نوشته مصحح برهان گفته که از مخترعات اوست چنانکه عادت او است انجکک بوزن مردمک حبه باشد شبیه بدانه امرود و مغز آن سپید با دندان آنرا شکسته بخورند در برهان نوشته خاصیتش آنست که هرچند فراش خیال جاروب سنبل بر حل خرسک ریش نداز پوست آن پاک نتوان کرد مصحح برهان گوید از لفظ فراش خیال تا آخر ترجمه لغت بی‌معنی و مخبط است چون در ده نسخه همچنین بود تغییر نیافت تغییر مؤلف گوید جاروب سنبل تصحیف شده جاروب سبیل است و از حل خرسک ریش را کنایه منظور داشته حاصل معنی برهان این است که پوست آن بر ریش خورنده می‌افتد و فراش خیال بجاروب سبیل نمیتواند آنرا پاک کرد و فی الواقع بیانی بمزه فرموده و سطایبی خنک کرده مع هذا بی‌معنی است و انجکک زبان شیرازیست فارسی آن دانک فرفک و معرب آن دانج ابروج است کذا فی البحرین اندلس بفتح اول و ثیم و ضم چهارم الکه ایست از مضافات مملکت اسپانیول که سلطنتی است از فرنگ که در زمان عبدالملک ابن مروان بدست سپاه اسلام مفتوح شده و مورخین عرب همه آن ولایت را اندلس خوانند و تفصیل آن در این کتاب نگارش خواهد یافت در برهان آمده که اندلس بضم اول و ثالث و لام و سکون ثانی نام شهریست در حدود مغرب و نام جزیره ایست بربالای کوهی و در تحقیق لغت مسامحه تمام کرده است چشان همان پشان است که سابقاً مرقوم و حقیقت آن معلوم شده چهار پایک نام مرضی است که آنرا بعربی قمقام گویند و صاحب برهان چهار پاک نوشته یا را هیم خوانده چخی بمعنی ستیزه کنی و دم زنی و بفتح جیم پارسی و کسر خاء و حرکت یا است و در برهان گوید بکسر و سکون ثانی و یاء تحتانی باین معنی است و این ضبط خطاست زیرا که اگر حرف دویم ساکن باشد و یا نیز ساکن در اینصورت تلفظ محال شود و چخیدن مشهور است چکاک در برهان گفته بوزن هلاک بمعنی پیشانی آمده که عرب ناصیه گوید و مؤلف گوید این خطاست چکاد و چکاده بمعنی تارک یعنی میان سر است آنهم بمعنی پیشانی نیست دیگر گفته بمعنی قباله نویس است این نیز خطاست چه صکاک شند بمعنی قباله نویس است و صک معرب چک است و عربی است دیگر گفته چکاک کسی را گویند در روکوهر سوراخ کند اینهم غلط است آن حکاک است و عربی است دراقن بضم و تشدید را و کسر قاف و نون در آخر بمعنی خوخ یعنی شفتالو است و آن نیز لغت شامی است چنانکه مرقوم شد و صاحب برهان نوشته درافس بروزن حوادث بلغت اهل شام شفتالو و در دنبال آن نوشته درافق بروزن خلایق بلغت شام شفتالو را گویند دیماس بمعنی پوشیدگی و خانه حیوانات که در زیر زمین پنهان باشد در قاموس ضبط است در برهان آورده که دیماس بروزن ریواس ترجمه توضیح باشد که از واضح شدن و ظاهر گردیدنست و در هیچ کتاب عربی و عجمی باین معنی دیده نگردیده دوقص بلغت اهالی مغرب پیاز است که بعربی بصل گویند و در برهان نوشته که دوقص و فا را که حرف سیم است قاف خوانده و حرف اول دویم را که مفتوح باید مضموم نوشته کولس و صاحب قاموس تصحیح کرده اند که دوقص بفتح اول و سکون ثانی و فتح فاست زاوش و زاوش اول بفتح شین و ثانی بضم هر دو واو مانند کاووس نام ستاره مشتریست و صاحب برهان در حرف را نوشته رشک بفتح بمعنی غیرت و حسد معروفست صاحب برهان نوشته بمعنی غیور و عجب و تکبر هم آمده و کرمی باشد که عربان صواب گویند و بضم اول عقرب دگر دم و بکسر تخم شپش را گویند و در این بیان چند است اول آنکه گفته رشک بفتح کرمی است و این خلاف جمهور ائمه لغت است زیرا که در فرهنگها رشک بکسر بمعنی تخم شپش است و آن غیر کرم است دویم آنکه گفته کرم مذکور را عربان صواب گویند

این نیز خطاست چه در عربی صوابه بوزن غرابه همان تخم شپش است نه بمعنی کرم سیم اگرچه رشک بمعنی تخم شپش گفته و این ترکیب
لغت نیست **زبرقان** با بای ابجد و اول مکسور بمعنی ماه است صاحب قاموس گفته الزبرقان بالکسر القمر صاحب برهان
نوشته زبرقان بروزن شیرخوان نام ماهی است از ماهیهای ملکی در اینجا دو خطا رفته یکی آنکه زبرقان را که بیاست یا کمان برد
و ماه قمر را ماه ملکشاهی دانسته جهانگیری خطا کرده که قاف را فا دانسته **سقسین** بفتح سین اول و کسر دوم ولایتی است
از ترکستان در برهان گوید ولایتی است غیر معلوم **سودابه** زن کاوس بر سیاوش عاشق شده و مشهور است در برهان گوید
سیاوش عاشق او را اندر خود شده با آتش رفته نسوخته **شیرطاقی** در فرهنگ رشیدی بمعنی بی بدل و منفرد آمده و موافق
آنست قول صاحب بهار عجم و سراج اللغه در برهان گوید بمعنی صاحب غرور و بیدل **شیرنخت** گنجدرا گویند و در برهان
بای تازی را بای پارسی پنداشته شیرپخت نگاشته **عذرا** را در رشیدی و غیره بفتح اول آمده و آن نام معشوق وامق بوده
صاحب برهان بخاطر خواه خود بضم نوشته **عسلوج** در قاموس و صراح بمعنی شاخ نرم و سبز درخت تاک است در برهان
عسالیج نوشته و تصحیف خوانی کرده **غاتفر** بغا در جهانگیری و رشیدی و منکی باسناد فرهنگ سروری آمده و در برهان
با قاف غاتقر آورده **غرناطه** شهریست از مضافات اندلس و برهان گفته ولایتی است از هندوستان **قومس** نام شهری بوده
آباد از ولایت دامغان بضم قاف و سکون واو و آنرا کومس و کومش نیز میخوانده اند اکنون خرابست و دیده ام و در برهان گوید
فرمس بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و سین بزبان فرس قدیم نام شهر دامغان بوده است قاف را فا و واو را را دانسته
فغ و فغستان بوزن مغ بمعنی بت است و فغستان زنان پادشاه و گاهی بر مفرد نیز استعمال کرده اند در برهان
گوید صورت سلاطین و امرا باشد **کرگدن** جانوریست مشهور که فیل را هلاک کند و یک شاخ بر پیشانی دارد در برهان گوید خارها
بر پشت اوست مانند ستونی و بعضی گویند فیل آبی است و معرب آن کرگزن بضم کاف اول و فتح کاف دوم است این بیان
آخر از همه غریب تر است و در لغتی دیده نگردیده **کروخ** نام قریه از مضافات هرات و بضم کاف است و بعضی کروخ دانسته اند
در چند سال قبل از این یکی از آنجا خروج کرده که او را صوفی اسلام مینامیدند و چندین هزار سوار مطیع او بودند آخر بدست لشکر پادشاه
ایران کشته شد در برهان نوشته کروخ نام قریه ایست از قرای عالم فی الحقیقه تحقیقی دقیق فرموده است **کنیسه** معبد یهود و نصاری است
پس آنچه صاحب برهان گفته معبد گبران خطای فاحشی است **کوآره** لغتی است فارسی و چند معنی دارد و در برهان گفته که ظرف را
هم میگویند و بهترین ظرفها پوست خرچنگ است و معلوم است که ظرف در لغت سفال را گویند و از قرینه لفظ پوست ظاهر است
که مراد از خرچنگ همین جانور سرطان خواهد بود و چون سفال از جنس پوست نباشد بهترین آن پوست خرچنگ بودن غلط و
خطاست **کلزریون** در اشعار فردوسی مکرر مذکور است برهان گوید نام شهری است از ماوراءالنهر که در آنطرف شهر حاج است
ازین عبارت مجهول معلوم نشد منکی از کتاب جهان نما نقل کرده که کلزریون نام رود سیحون است که آنرا نهر شاش و چاچ
و نهر خجند گویند و نسخه مذکور کتابی است مطبوع در علم جغرافیا بلغت ترکی که در یکهزار و صد و چهل و پنج هجری در شهر قسطنطنیه
مطبوع شده **مجسطی** بکسر اول و فتح ثانی نام کتابی است معرب از مجست نام مؤبدی و در برهان گوید مجسطی نام کتابی است
از اقلیدس حکیم یونانی و این قول خطاست زیرا که مجسطی از حکیم بطلیموس است نه از اقلیدس صوری **هیله** در برهان آمده
که هیله بروزن و معنی حیله است اما در هیچ کتابی بدست فقیر نیامده **یمام** بوزن تمام مرغیست که آنرا بوتیمار گویند در برهان در ترجمه
لفظ شفنین و بوتیمار نوشته که بعربی یمام گویند و باز لفظ یمام را نیز ترجمه به بوتیمار نموده و حال آنکه متعارفه عربی یمام بمعنی کبوتر
وحشی و خانگی است و این خطای فاحش است از او زیرا که سه بار بر این غلط اصرار نموده و این نیز از او سهل چه در اواخر خاتمه لغات
متفرقه برهان عبارتی نوشته که محل حیرت است و آن این است **قبق کتک** و **قبق کرک** و **قباک کتک** و **قتک کرک**

ونوشته مجموع بفتح اول لفظی است مرکب بمعنی اینکه مهمان میاید اما معلوم نیست لغت کجاست تصحیف خوانی غریبی کرده اگر ذا
قنق بمعنی مهمان است چرا گفته بمعنی مهمان می باید است و اگر دانسته چرا نوشته معلوم نیست لفظ کجاست و حال آنکه خود تبریزی بود
و تبریزی زبان خود را که ترکی است نداند در ولایت هند که نه ترکی دانند و نه پارسی ضبط و تصحیح لغات پارسی کی تواند چون در ضمن تحریر
لغات بسهو و خطائی هر یک اشارتی خواهد شد از پیشتر غلط لغات اغماض رفت بلی سروری و جهانگیری و رشیدی نیز اختلاف
و اشتباه دارند و در اینجا بعضی از آن ایراد لازم است مثلا سروری کاشی در لغت گراز گفته که مرضی است و حال آنکه این معنی گراز
بضم کاف تازی و هر دو زای معجمه است هم گفته که بمعنی کوزه که شاک نیز گویند و حال آنکه بدین معنی گرار بضم کاف تازی و رای مهمله است
چنانکه بهر دو معنی صاحب قاموس تصریح کرده و عربی گفته عجبتر اینکه در فرهنگ بمعنی کوزه گواز آورده بفتح کاف تازی و بجای رای مهمله
واو و سروری گفته که گواز بمعنی چوب دستی است که ستوران بدان رانند و حال آنکه بدان معنی گواز است بضم کاف فارسی و
واو و آن چوب را خرگواز نیز گویند منوچهری گفته هست با اقلام تو شمشیر شیران خرگواز و براین گونه قیاس باید کرد مر اختلاف
و اشتباه لغات را و رشیدی که مصحح جهانگیری است در فرهنگ خود نوشته که آلاچوب عبارت است از سه چوب مانند پایه
که در حلقه آهنین محکم کنند و ترکمانان بدان شکار کبک نمایند و در وقت پریدن آلاچوب را می اندازند البته یکی از آن سه چوب
میخورد و با آن مثل گویند چه زید بپای پیلان آلاچوب ترکمانی و مؤلف گوید آلاچوب همان خانه ترکمانان است که خود
آلاجیق گویند و بهر جا که خواهند نقل و نصب کنند مولوی گفته آن آلاجیق بلند ترکمان پست باشد پیش پای پیلبان
زندان سکندر رشیدی گفته شهر یزد را گویند چه مشهور آنست که وفات سکندر در آن شهر بوده چنانکه در لغت خرم
بیان گذشته و بعضی گفته اند زندان سکندر سردابه ایست که اسکندر را در آن گذاشته اند و آن سردابه بسیار تاریک بوده
و موحش و شعر حافظ بر این معنی دلالت کند و فقیر مؤلف گوید این سخنان موهوم است اسکندر در شهرزور وفات یافت و جسد او را
با سکندریه نقل و بخاک سپردند و سبب اینکه یزد را زندان سکندر گفتند این بود که چون او بعد از دارا و تصرف ایران قصد بلاد شرقی کرد
شاهزادگان و امراء و گردنکشان ایران را بهمراه خود برده در شهر یزد مر آنها را مانند زندانیان نگهبان نهاده خود سفر مشرق کرد چون
حافظ نیز در رفت بعد چندی که از توقف یزد ملول شده بود بشوق شیراز این شعر گفته دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بردم و رشیدی در این باب خطا کرده و صواب آنست که اکنون با رایش دیگر سخن آرا شوم

آرایش پنجم از فرهنگ انجمن آرا در تحقیق زبان پارسی و تغییرات آن و صفت کلمه و کلام نثر و نظم

مخفی نماناد که السنه مختلفه را شانزده زبان گفته اند ولی احصا نتوان کرد چه از تغییرات حروف تهجی بتحلیل بمرور دهور چندین
زبان دیگر پیدا شود و زبان پارسی را در جهانگیری هفت گونه گفته و گوید بعضی متروک است و آن هروی و سگزی و سغدی
و زاولی بوده اما سه زبان متداول است که بدان نامه توان نوشت و شعر توان گفت اول پارسی دویم دری سیم پهلوی و وجه تسمیه
هر یک را نوشته ولی اکنون در آمیخته است و نتوان از دیگر جدا کرد و زبان عربی یعنی قرآن مبارک مجید همچنانکه در قاموس گوید
نازل شده بر هفت حرف یعنی بر هفت لغت که زبان هفت قبیله عرب بوده یا بر هفت قرائت منظور است و اصل عبارت
این است که گفته حرف بمعنی لغت هم آمده است و فی الحدیث القرآن نزل علی سبعة احرف و بنا بر این آن هفت طایفه عرب
هر یک بدیگر طایفه مکابره و مفاخره میکردند که قرائت ما بهتر است از شما و هیم فتنه بزرگی در هفت طایفه اعراب بود و عثمان شنید و
قرآنها را جمع کرده بقرائت خاصه قریش باز آورده یک قرآن نوشته منتشر و مشهور ساخت تا رفع آن اختلاف شد بالجمله مردم را فطری
و جبلی است که با ابنای جنس تکلم کنند و اختلاف السنه در حقیقت بالهام ربانی است حتی در غیر بشر نیز برای تفهیم و تفهم تنطق و تکلم ممکن است
که خود با ابنای جنس شان ادراک کنند و دوستی و دشمنی و مهربانی و عداوت استنباط نمایند و همچنانکه حیوانات و طیور تنطق دارا

بلکه دیگر دریا بند یا نیز نیابیم چه میگویم که دور افتادم از راه زبان پارسی قدیم الکنون کمیاب و تکلم بدان صعوبت یافته
و بیشتر کلمات لغات عربی است و روابط آن از پارسی است بعد از ترکیب فارسی و عربی بسبب غلبهٔ سلاطین ترک لغات اتراک
نیز در لغت مذکور آمیخته شده گل بود بسبزه نیز آراسته شد چون اهالی ایران از طوایف اتراک آمیزش حاصل کردند بلغات ترکانه
متکلم شدند اکنون سالی چند است که بواسطه آمد شد و مراوده با دول خارجه اروپا و تعلیم علوم و صنایع و استعمال اسما و لغات
ظروف و اوانی آنها لغات فرانسه و روسیه و انگلیسیه نیز بالغات سه گانه پارسی و عربی و ترکی آمیختگی کلی حاصل کرده و کم کم
قلیل پارسی قدیم نیز متروک خواهد شد و چنان شود که پارسیان نیز نشناسند و پارسی زبانی است شیرین و نغز و نیکو که شنودن آن
دل غمگین را شاد کند و سخن کردن بدان زیبا و پسندیده و پس از تازی از دیگر زبانها بهتر و خوشتر باشد و حضرت رسول عربی صلی الله
علیه و آله گاه گاهی بدان لغت با خواص تکلم فرمودی و اهالی پارس را ستودی و لفظ شوربا بر زبان فصاحت بیان آنحضرت
گذشته و واضح است که شوربا پارسی است و نوشته اند که حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام والصلوة با سلیمان
فارسی در بعضی اوقات بیان حقایق آیات کلمات ولایت سمات میفرمود پس از شرح رشحی از آنها بپارسی فرموده اند امروز
همین و بس یعنی امروزت همین قدر بس است و علمای اسلام آورده اند که در نماز قرائت بپارسی بعد از عربی جایز است زیرا که
پارسی را در فصاحت با عربی مناسبت است و بزبان دیگر جایز نیست و تفصیل این کلمات در دیباچه فرهنگ جهانگیری مرقوم است
حاجتی به بسط تکرار ندارد و بنیاد تمام سخنها بر حروف تهجی است و از ترکیب و تغییر آنها انقدر لغت و لفظ و معنی در هر زبانی حاصل
میشود که بحد و حصر وهم و فهم در نگنجد و این از آیات غریبه است که تمام عالم در این جوی باریک غرقه اند و از این آب صاف
مینوشند و سیراب میگردند و قطره از این جوی کم نمیگردد و در لفظ عرب بنای حروف تهجی بر بیست و هشت و در عجم بر بیست و
چهار حرف است و هشت حرف از حروف تهجی عرب در میان عجم استعمال نشود چنانکه منظوم کرده اند هشت حرف است
آنکه اندر فارسی نآید همی تا نیاموزی نباشی اندر این معنی معاف بشنو اکنون تا کدام است آن حروف و یاد گیر ثا و حا و صاد و
ضاد و طا و ظا و عین و قاف چار دیگر خاص باشد در زبان پارسی برشمارم بر تو یک یک پ و چ و ژ و کاف و در لغت
اتراک نیز بتحقیق که در شش حرف مستعمل نگردد چنانکه گفته اند هست شش حرف آنکه تکبیر نیست در ترکی زبان ایکه هستی اندر
آیین عجم دانا فرس گر نمیدانی بگویم با تو تعدادش که هست حا و خا و ذال و ضاد و عین آنگه فا فرس فارسیان ایران بر چهار
حرف بر بیست حرف پارسی افزوده اند و آن پ و چ و ژ و گ باشد و چارده صیغهٔ ماضی و مضارع که در میان عربان
متداول است بشش صیغه آورده اند بطوری که شش صیغهٔ مؤنث را تماما ترک کرده اند و از شش صیغهٔ مذکر دو صیغهٔ تثنیه
چه در نزد پارسیان هر چه از مفرد زیاده است در عداد جمع باشد چنانکه دوازده صیغهٔ مذکر بچهار اختصار یافته و دو صیغهٔ
متکلم واحد و متکلم مع الغیر را بحال خود گذاشته که مجموع شش صیغه باشد و آوردن حروف تهجی از سی و دو به بیست و چهار و ساختن
چهارده صیغه بشش برهانی است واضح بر ایجاز این زبان و خیر الکلام ما قل و دل دلیل خوبی زبان پارسی است و اگر در بعضی
پارسی تبدیلی واقع شود بسبب قرب مخرج و سهولت بیان است و در آن عیبی نخواهد بود ولیکن بعضی تصحیفات در این لغات
پیدا شده که لغت اصلی نیست و ترک آن اولی است چه نحوی خطاست مانند بوف و کوف که بمعنی بوم گفته اند و اول
تصحیف است و کوج و لوچ بمعنی احول گفته و ثانی تصحیف است و چنین تصحیفات بسیار است و در ضمن لغات در محل خود ذکر
خواهد شد بدانکه علما گفته اند که کلمه مرکب بود از حروف تهجی که سامع و قایل از آن در یابند اول کلمه دو حرفی باشد نخستین متحرک
تا بدان ابتدا توان کرد و دویمین ساکن تا بدان وقف توان کرد چه جز این ناممکن است مانند سر و دل و کم حرف را کلمه نتوان
گفت و از کم حرف معنی اراده نتوان کرد مگر آنکه حرفی را برای حصول معانی گوناگون در اول یا میان یا آخر کلمه در آرند چنانکه

در مقام خود مرقوم خواهد شد و بیان کلمات را سخن گویند و سخن بر دو گونه است یکی پراکنده که بعربی نثر گویند و دیگری پیوسته که آنرا نظم خوانند و شعر گویند و شعر در اصل دانش است و ادراک معانی بحدس صایب و استدلال است و از روی اصطلاح چنانکه گفته اند سخن مرتب بمعین موزون متکرر و متساوی حروف آخر آن مانند یکدیگر که بپارسی پساوند و بعربی قوافی گویند و تفصیل آن در کتب عروض و قافیه اهل فن مبسوط و مضبوط است و بهترین سخنان سخن موزون مطبوع است و تاثیر آن در طبایع لطیفه اشکار و مایه تغیر نفس و تحزین خاطر ارباب ذوق و وجد خواهد بود و اینکه بعضی علمای جاهل شعر و سخن موزون را انکار کرده اند از عدم استحضار و اطلاع بتواریخ و اخبار است الشعراء یتبعهم الغاوون در حق کسانی است که قرآن مجید را شعر و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را شاعر میدانسته اند و در برابر آیات فرقانی اساطیر شیطانی میگفته اند الا الذین آمنوا شعرائی که ایمان داشته اند و مداح آنحضرت بوده اند مستثنی داشته چنانکه افضل الدین ابراهیم خاقانی بدین معنی اشارت کرده و گفته هم بقرآن میشود زین قوم استثنای من و حال آنکه حضرت رسالت شعر شعرا را استماع فرموده و تحسین و احسان نموده و انّ لله خزاین الحکمة و السنة الشعراء مفاتیحها معروفست و انّ من البیان لسحرا و انّ من الشعر لحکمة و نیز الشعراء تلامیذ الرحمن مشهور و قال صلی الله علیه و آله و سلم ما اوحی الله الی نبی الّا و قد احضر ارواح الشعراء لاستماع الوحی مفاخرت شعرا را کافی است شیخ نظامی در این معنی گفته است پیش و پسی بست صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیا در قبول حضرت رسول صلی الله علیه و آله مر شعرا را این چند بیت حکیم منوچهری مناسب است گر بدیح و آفرین شاعران بودی دروغ شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی برلب و دندان آن شاعر که نامش نابغه کی دعا کردی رسول هاشمی خیر الوری ور عطا دادن بشعر شاعران بودی فسوس احمد مرسل ندادی کعب را هدیه ردی

آرایش ششم از فرهنگ موسوم بانجمن آرا در بیان حروف تهجی و تحقیقات آنها

باید دانست که در محاضرات الاوایل از شمس المعارف آورده که اول چیزی که بر آدم پیغمبر نازل شده حروف هجا بوده و گفته که ابی ذر از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم سؤال کرد که بر آدم چه کتابی نازل شده فرمود کتاب معجم آ ب ت ث ج پرسید ابی ذر که کتاب معجم چند حرف بوده فرمود بیست و نه حرف ابی ذر گفت بیست و هشت حرف میشمارند غضب فرمود حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و قسم خورد که با لام الف بیست و نه حرف در صحیفه با هشتاد هزار ملک با آدم نازل شد و هر کس لام الف را داخل حروف نشمارد بمن ایمان نیاورده و کافر است و در این باب تاکید بلیغی فرمودند و در عیون اخبار الرضا علیه السلام در احتجاج با عمران صابی و فرزانه فارسی آمده که حضرت رضا علیه السلام از پارسی پرسیدند که پارسیان شما چند حرف مخصوص دارند عرض کرد چهار حرف پ و چ و ژ و گ آنحضرت فرمود پنج حرفست یکی دیگر قافی است که در میانه قاف و خا تکلم بدان مینمایند و موبد پارسی تصدیق کرد اکنون این قاف که در میانه قاف و خا تکلم بآن میشود بندرت است در شیراز و یزد بیشتر از سایر بلاد متعارفست حروف هجا بیست و هشت حرف معروف شده چنانکه هم در عیون آمده که امام علیه السلام بآن پارسی فرمود که چون پنج حرف خاصه شما پارسیان به بیست و هشت حرف افزاید حروف سی و سه شود انتهی کلامه اکنون از حروف باید باز گفت بدانکه همچنانکه در کلام عربان حروف تهجی موضوع برای ترکیب کلمات است بعضی از آن معانی نیز دارند مانند همزه استفهام و باء جاره و تاء جاره و امثال آن همچنین در فرس نیز این حروف موضوع از برای ترکیب کلمات است و بعضی از آن معانی نیز دارند بنا علیه این بیست و هشت حروف با چهار پنج حرف دیگر که مخصوص فرس است آورده میشود اگرچه در انجمن گذشته مذکور کردیم که هشت حرف از حروف تهجی در فرس نیامده ولی در ایراد این حروف نیز فوایدیست **الف** هو الفرد من الرجال و یکی از هر چیزی و مردی که او را زن نباشد این حرف چون در اول ثنائی و ثلاثی واقع شود همیشه مفتوح باشد و ما بعدش بحرکت خود مانند ابر و ابا و آبی و چون در اول ثلاثی واقع شود ما بعدش ساکن کنند و همان حرکت که ما بعدش در اصل داشته باو دهند و این حرف در اینصورت حکم الف وصل دارد

در کلام عرب چون اشکم و استم و اشلم و اشترو اسمندر و اشکرف و اینکه حرکتش همان حرکت ما بعد باشد به تتبع ناقص مؤلف کلی نهایه
و اگر کلی نباشد اکثر و اغلب خواهد بود و اگر حرف با بر او در آید بیا بدل میکردد چون بفکن و بینداز که در اصل بافکن و بانداز بود و همچنین
چون کلمهٔ دیگر با او در آید چون آسیاب که در اصل آس آب بود و اگر در وسط واقع شود برای دعا باشد چون بمیراد و دهاد و کناد
و بمانا د و زایده نیز آید چون سیاه سار یعنی سیه سر و آمرزکار یعنی امرزکر و آموزکار یعنی آموزکر و بعضی گفته اند سر و سار و کرد و کار دو
لغت است علیحده و اگر الف در آخر کلمه واقع شود برای ندا باشد چون دلا و جانا و برای کثرت باشد چون خوشا و بسا یعنی بسیار خوش
و بسیار بس و برای افادهٔ معنی اسم فاعل باشد چو کوشا و نیوشا یعنی کوشنده و نیوشنده و کاهی معنی اسم مفعول دهد چنانچه گویی این سخن
پذیراست یعنی پذیرفته است و این خط خواناست یعنی خوانده شده و اگر نسبت بحبی دهند باز افادهٔ اسم فاعل کند چنانچه گویند
فلان خواناست یعنی خواننده و کاهی محض از برای تحسین لفظ می آید چنانکه خاقانی گفته   بدا سلطانیا کاورا بود رنج دلا شوبی
خوشا درویشیا کاورا بود کنج تن آسانی   و این در کلام قدما شایع بوده و در کلام متاخرین نادر است و کاهی افادهٔ یای مصدری
میکند چون فراخا و ژرفا و درازا و پهنا و چون در میان دو کلمه واقع شود برای اتصال معنی کلمهٔ اول بکلمهٔ ثانی باشد چون
دوشادوش و لبالب و مالامال **بدانکه** در اول بعضی کلمات فرس الف ممدوده نیز آمده چنانکه مقصوره بلکه بعضی گفته اند هر الف
مقصوره را ممدوده خواندن نیز درست است چون اشام و شام بمعنی آشامیده و طعام و قوت و آسام و سام بمعنی آماس و اگنج و کنج
بمعنی کنجانده و آزرد و زرد و آژنگ و ژنگ و آکوفت و کوفت و آهنگ و هنگ و آرخ و رخ و آدرخش و درخش و بقول
جمهور در این قسم الفاظ هر لفظی که الف ممدوده دارد لغتی است در لفظی که الف ندارد و بقول سامانی هر لفظی که الف ندارد
مخفف لفظی است که الف دارد و لغتی علیحده نیست و این قول بصحت اقرب است ب برای الصاق و معیت است و سببیت و ظرفیت و
قسم و کاهی زایده نیز میباشد برای تحسین لفظ چون بخور و بزن و بکن و نیز زایده میشود در جائی که بعد از کلمهٔ متصل بالفظ در یا بر باشد
مثال اول سعدی کوید   بدریا در منافع بیشمار است   وگر خواهی سلامت بر کنار است   مثال ثانی معزی و سوزنی گفته اند
کین تو بر اعدای تو شوم تر آمد   از تاختن رستم سکزی بسپر بر   و ابیات باقی این دو قصیده بدین وتیره است فقیر مؤلف نیز
بتغییر قافیه گفته ام و از آنجاست   ای نرکس مسکین تو بر طرف چمن بر   دی سنبل پرچین تو بر برک سمن بر   الی آخره و از خواص اوست
که بواو بدل شود چون آب و آو و خواب و خواو و بفا بدل شود چون زبان و زفان پ این حرف در لغت عرب نیامده در غیر
فرس نیز آمده و از خواص اوست که بفا بدل شود چون سفید و سپید و عرب چون این قسم کلمه را در کلام خود استعمال کنند از بفا
بدل نمایند چون پیل و فیل و کاهی بباء تازی پژده و بزده که نام شهریست و بزدوی منسوب بدانجاست ت این حرف برای خطاب
واحد آید و چون در ابتدا واقع شود مضموم بود و پس اگر بکلمهٔ دیگر نه پیوندد واو معدوله در آخرش زیاده کنند برای حرکت ضم و اتمام
لفظ چون تو اگر پیوسته باشد واو زیاده نکنند چون ترا و چون در آخر باشد ساکن بود چون گفت و بایدت و باشدت و بر این تقدیر
اکثر افادهٔ معنی مفعول دهد و کاهی مضاف الیه بود چون اینت و آنت یعنی این تو و آن تو و کاهی بمعنی خود آمده چنانکه گفته اند
ع گفت با من فروش باغ ترا   یعنی باغ خود را   ع جسم ترا پاک از جان کنی   و از خواص اوست که بدال بدل شود چون بت
و بد و توت و تود و از خواص اوست که در آخر کلمات زیاد کنند چون کوس و کوست و فراموش و فرامشت و رامش و رامشت
و بالش و بالشت ث این حرف در پارسی نیامده است اینکه در چند اسم نویسند بدل و معرب و تصرف متاخرین است کیومرث
غلط است اصل آن بکاف پارسی و تای قرشت دانسته اند و معنی آن زنده کویا کرده اند چه کیو بکاف پارسی بمعنی کویا و مرت
بتای فوقانی زنده را کویند و بر سنکهای قدیم که خطوط پارسیان خوانده و ترجمه کرده اند کیومرز بزای معجمه دیده اند چون زا و سین
در پارسی با یکدیگر بدل میکردند مانند ایاز و ایاس زا را بسین بدل کردند و عرب سین را بثای مثلثه معرب کرد و کیومرث خواندگی گیو و

بمعنی پادشاه و مرز بمعنی زمین است یعنی پادشاه و نام اغریرث برادر افراسیاب است اگر فارسی بوده آن نیز با سین بوده است
آنانکه گفته اند در لغت فرس حرف ثا نیامده الا در کلمهٔ اثنگ و ثغ بمعنی تب در هر دو جا تصحیف خوانده اند چه اثنگ بتای قرشت است
و ثغ سهو و تغ بمعنی تب است چنانکه در حرف فا مرقوم خواهد شد ج از جملهٔ خواص اوست که بزای پارسی و بزای تازی بدل شود
چون کج و کژ و جوزه و جوجه و بشین بدل شود چون کاج و کاش چ این حرف در لغت عرب نیامده لیکن در غیر لغت فرس آمده
ح این حرف در فرس نیامده و هر جا که حرف در پارسی زده شده از تغیر لهجه عجمی است که میخواهند فارسی بمخرج گویند چون حیز و حال که
در اصل هیز و هال بوده و امثال آن که مذکور شود خ از خواص اوست که بغین بدل شود چون تاخ و تاغ و در ترکی بقاف بدل کنند
چون چخماخ و چخماق و گاهی بها بدل کنند چون خاک و هاک و خجیر و هجیر و خلانوش و هلانوش و خیره و هیره و خستو و هستو و خیری و هیری
د الدال زن فربه این حرف در آخر کلمه افادهٔ معنی حال کند چون کند و زند و کذر دو رود و از خواص اوست که بتا بدل شود چنانکه
تا از او بدل شود چون خاد و خات و شواد و شوات و زرد و زرت ذ این حرف بدین ضابطه امتیاز کرده اند که اگر پیش او صحیح ساکن
بود مهمله خوانند و اگر صحیح متحرک یا حرف علت ساکن بود یا متحرک بود معجمه خوانند چنانکه خواجه نصیر الدین محمد طوسی نظم فرموده رباعی آنانکه
بپارسی سخن میرانند در معرض دال ذال را ننشانند ما قبل وی ار ساکن و جز وای بود دال است اگرنه ذال معجم خوانند شرف الدین علی
یزدی نیز گفته است در زبان پارسی فرق میان دال و ذال با تو گویم زانکه نزدیک افاضل مبهم است پیش از او در لفظ مفرد
گر صحیح ساکن است دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است لیکن اصح آنست که در این مقام مهمله و معجمه هر دو خوانند بلکه افصح
پیش قدمای فرس مهمله است چنانکه الحال اهل ماوراء النهر استعمال می کنند و مولانا شرف الدین علی یزدی در حلل مطرز گفته که
در این دو موضع اهل فارس بذال معجمه خوانند و اهالی ماوراء النهر بدال مهمله حتی لفظ گذشت و گذر را نیز بدال مهمله استعمال کنند
و جه آن در لغت آذر مذکور خواهد شد که افصح بدال است ر از خواص اوست که بلام بدل شود خواه در آخر بود چون چنار و چنال
و ریچار و ریچال و سربدار و سربدال و خواه در وسط چون روند و لوند و خواه در اول چون روح و لوح و امثلهٔ آن بسیار است
چنانکه بیاید ز از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون روز و روج و غیر آن چنانکه در تبدیل حرف بیاید ژ این حرف خاصهٔ
فرس است و از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون کاژ و کاج و لاژورد و لاجورد س از خواص اوست که بشین معجمه
بدل شود چون کستی و کشتی و در قدیم بسین مهمله بوده اکنون بشین معجمه خوانند همچنین فرشته در اصل فرسته بود یعنی فرستاده که بعربی
رسول گویند و لهذا ملک را از الوکت گرفته اند یعنی رسالت ش ضمیر واحد غایب منصوب متصل و افادهٔ معنی مفعول کند
چون خوردش و زدش و گاهی برای فاعل نیز آید چون چشمش و رویش و از خواص اوست که بجای جیم تازی استعمال کنند چنانکه جیم
بجای او چون کاش و کاج و گاهی در آخر افادهٔ معنی حاصل مصدر کند چون دانش و منش و خواهش و کاهش و بینش و امثال آن
ص ض ط ظ ع این پنج حرف در لغت فرس نیامده بلکه ص و ض خاصهٔ لغت عربست چنانکه صاحب قاموس گفته و پنج حرف
که خاصهٔ عجم است در عرب نیامده و آن پ و ژ و کاف و قاف و چ است و این قاف غیر قاف عربی است و مخرج آن در زبان
پارسی همین قاف و خاست و در پارس و یزد بدان تکلم مینمایند اما صد و شصت در قدیم بسین مهمله می نوشته اند متاخرین برای رفع
اشتباه بکلمهٔ دیگر بصاد نویسند و اما طراز و طپیدن و طپانچه و طلا و امثال آن همه بتای قرشت است که متاخرین بجهة رفع اشتباه
چنین نوشته اند و اگر عین در کلام پارسی یافته شود در اصل الف بوده که بتغیر لهجه عین خوانده اند غ از این حرف در بعضی اشعار
معنی بلبل دریافت میشود که عدد او هزار است و هزار بلبل را گویند چنانکه انوری گفته چون حرف آخر است ز ابجد که سخن ور زر است حرف
نخستین ابجد است و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زیادتی کنند چون کیا و کیاغ و چرا و چراغ و متاخرین عجم
گاهی بقاف بدل کنند چون چناغ و چناق و ایاغ و ایاق و این تبدیل بیشتر در ترکی است ف از خواص اوست که بجای بای

فارسی و تازی دو واو آید چون جاماسف و گشتاسف و زبان و زفان و فرهنج و درهنج و سپید و سفید ق شقیقین را امتیاز
این است که این حرف در فرس بسیار بود و اگر یافته شود در اصل یا عین بوده یا کاف چون غالیچه و کلند بود امثال آن اما قد معرب کرده است
و بالجمله با آن کلمه غیر فارسی بود که بفارسی گمان کرده اند یا معرب است یا استعمال متاخرین عجم است که زبان ایشان بزبان عرب
مخلوط شده و بواسطه آنکه مخرج حرف نزد عین و کاف را بقاف خوانند و در ولایات لارستان فارس اصلا بعضی و بعضی که قاف
در آن نباشد تکلم نمایند مگر آنکه باکاف گویند چنانکه گفته اند کند و کدک و کبای کتنی لفظ کلم کدیم لار است یعنی قند
و قدک و قبای قطنی لفظ قلم قدیم لار است و این لغت همه جز در آنجا بقاف گفته نمیشود کَ از برای تصغیر باشد و آن تصغیر
گاهی برای تحقیر بود چون مردک و گاهی برای ترحیم بود چنانکه شیخ سعدی گفته برو تا زخوانت نصیبی دهند که فرزندکان
نظر در رهند بیندیش زان طفلک بی پدر وز آه دل دردمندش حذر و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید کنند خصوصا
کلمه که در آخر او واو باشد چون زلو و زلوک و رکو و رکوک و پرستو و پرستوک گ این حرف در لغت عرب نیامده و در لغت دیگر نیامده
و مردم فارس بعضی کلمات را بکاف فارسی خوانند و اهل ماوراء النهر بکاف تازی چون خیک و خوک لَ از خواص اوست که رای مهمله
بجای او استعمال کنند چنانکه در حرف را گذشت و شعرا الف را بدین حرف تشبیه کنند مَ چون در آخر واقع شود بجای ضمیر واحد
متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم و کردم چنانکه در کلام عرب تاء مضموم چون قلتُ و فعلتُ و گاهی بجای ضمیر منصوب نیز آمده و افاده
معنی مفعول کند سعدی گفته تو لای مردان آن پاک بوم برانگیختم خاطر از شام و روم یعنی برانگیخت مرا و گاهی ظریق
ندرت نیز حذف کنند چنانکه سعدی گفته رفتم که گلی بچینم از باغ گل دیدم و مست شد بیوئی یعنی مست شدم انوری گوید شعر
القصه باز گشتم و آمد بخانه زود در باز کرد و باز ببست از پس استوار هم انوری گفته چون والهان ز جای بجستم و دیدمش
کرمهش کنار و برانداختم نقاب آوردمش بجای نشاند و نشست پیش بر دست بوسه دادم و بر روی زد گلاب و چون در اول واقع شود
افاده معنی نهی کند چون مزن و مرو و مگو و از احکام اوست که چون با میم دیگر متصل کنند جایز است که حذف کنند چنانکه شاعر گفته
در وضو کن به یمین استنجا دار مردست و روی یمن را یعنی بیمن من چنانکه شرف الدین شفروه صفهانی گفته چون لب گل خنده
بگشاید بمکدان حیات درمیان بسته اش هی دو بادام مغز بین یعنی بادام مغز و این قاعده در اغلب حروف مکرره جایز است
اختصاص بمیم ندارد و بعضی بنون بدل کنند چون گجیم و گجین و بان و بام نَ از برای افاده معنی نفی آید چون نکرد و نگفت
و چون بکلمه دیگر اتصال یابد ها در آخر او زیاده کنند برای اظهار حرکت فتح چون نامه بمعنی نان و از احکام اوست که در آخر کلمه زاید با شد
چون پاداش و پاداشن و زیبا و زیبان و سو و سون و چون در آخر کلمه واقع شود ما قبلش یکی از حروف علة باشد بطریق غنه متلفظ
شود چون زبان و دهان و گاهی در وسط نیز چون نشاند و خواند و گاهی در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدر کند چون کردن و
گفتن و بر این تقدیر البته بعد از تا یا دال باشد و گاهی بحذف نون هم همان معنی افاده کند چنانکه گفت و شنید و آمد و رفت
و داد و ستد و بر این تقدیر اکثر با کلمه دیگر که ضد او باشد مستعمل شود چنانکه در امثله مذکوره که اگر گفت یا شنید و داد باشد و آمد بار
نباشد معنی مصدری ندهد و گاهی تنها نیز آید چنانکه نظامی گوید بگفتار شه مغز را تر کنم بگفت کسان مغز در سر کنم وَ
برای عطف می آید چنانکه در عرب و از احکام اوست که بجای یا مستعمل شود چنانکه یا بجای او و چون در میان کلمه یا آخر کلمه واقع شود ملفوظ
و اگر خوانده نشود معدوله خوانند چون خورد و خود باید دانست که حذف واو خواه در آخر و خواه در وسط بود اگر ما قبلش ضم خالص باشد
واو معروف گویند و اگر خالص نباشد مجهول خوانند و نیز باید دانست واوی که مکتوب شود و تلفظ در نیاید سه قسم است اول آنکه
محض از برای ضم است و اتمام لفظ زیرا که الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرک دویم ساکن و آن در سه جاست بعد از تا و دال
و چه چون تو و دو و چو دویم واوی که جمعی او را معدوله نام کرده اند بدان جهت که از آن عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند یک

بتلفظ در نمی آید و بعضی آنرا واو اشمام ضمه گویند بدان جهة که این واو معدوله را بعد از خای مفتوح نویسند تا معلوم شود که فتحه این
خالص نیست بلکه بوئی از ضمه دارد و گاهی بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آمده چون خویش که مکسور است و چون خول و خوله که مضموم است
و این واو بر دو گونه است یکی اینکه بعد از او الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند آن دویم آنکه بعد از واو یکی از این حروف
هشتگانه باشد دال و را و زا و سین و شین و نا و یا چون خود و خورد و آخور و خوست و خوشت و خوند و خول
و خوهله و دلیل بر فسخ این خا اشعار استادان قدیم است و بعضی از آنها مرقوم میشود شیخ سعدی شیرازی گفته پس پرده بیند
عملهای بد هم او پرده پوشد بآلای خود در آنمدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود خواجه شمس الدین
حافظ گفته ماهی که رخش روشنی خور بگرفت گرد سمنش بنفشه تر بگرفت دلها همه در چاه زنخدان افکند وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت
و در جمیع امثله این خا را میان ضمه و فتحه باید خواند الا در لغت آخور که مضموم باید و در خویش مکسور و خرد که بمعنی کوچک است
بی واو نویسند و بانه مضموم قافیه کنند سیم واو عطف است و آن در میان آن دو فعل درآید چون رفت و آمد و نشست و برخاست
یا در میان دو اسم چون محمد و محمود و خانه و باغ و چون ما قبل این واو مضموم بود جز ضمه ما قبل از او مفهوم نشود داخل واوات غیر ملفوظ
شمرده اند و این در شعر پارسی بسیار است و در نثر کمتر است و گاهی در شعر بتلفظ در آرند و فتح دهند و این در نثر بسیار است
و در نظم کم اما در عربی همه جا مفتوح است و ملفوظ میباشد چنانکه فردوسی گفته و دیگر که گیتی ندارد درنگ سرای سپنجی چه پهن و
چه تنگ وصاحب فرهنگ جهانگیری گفته است که این واو ملفوظ در نظم کلام را از فصاحت ساقط سازد و چنین نیست که او
دانسته بلکه فصاحت و مزه کلام منظوم را بیفزاید بسلیقه اداز استادان کهن و بلیغان شیرین سخن مشتر نموده که بعد در این معنی
اصراری داشته اند چنانکه حکیم رودکی که استاد سخن پیوندان قدیم است در این ابیات آورده جهان همیشه چنین است گرد گردان است
همیشه تا بود آئینش گرد گردان بود کهن کند بزمانی همان کجا نو بود و نو کند بزمانی همان که خلقان بود بسا که درمان باشد بجای
درد برد و باز درد همان کز نخست درمان بود بسا شکسته بیابان که باغ خرم گشت و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
و اینگونه واو در شاهنامه فردوسی و مثنوی مولوی که بهترین کتب پارسی و جامع صورت و معنی اند بسیار آمده مولوی معنوی
در غزلیات نیز مکرر فرموده چنانکه گوید بله نوش کن شرابی شده آتشی بتیزی سوی من بیا و بستان بدو دست ناز نرسی
و اگر کشی تو کردن زمی و شراب خوردن و همت بقهر خوردن تو ز من کجا گریزی و هم او فرموده حرام دارم با مردمان سخن گفتن
و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم و اما واوی که ملفوظ شود دو قسم است اول واوی است که بخوانند و نویسند چون شاورو و سیاوش
که دو واو خوانند و یکی نویسند دویم آنکه هم مکتوب است و هم ملفوظ و آن نیز دو قسم است ساکن یا متحرک ساکن در آخر زیاده کنند
برای افاده معنی تصغیر چنانکه شاعر گفته با ما نظری بکن دای پسرو چشم خوش تو کآفرین باد برو مولوی معنوی راست
احسنت زهی یارو شاخ گل بی خار و متحرک سه قسم است یکی همان واو عطف که گاهی در شعر متحرک میباشد و در نثر بسیار بود دویم
مخفف کلمه او چنانکه گویند و را گفت و و را دید یعنی او را گفت و او را دید و بزعم من و را مخفف وی راست نه او را سیم زاید است
که بکلمه یا متصل شود چنانکه فردوسی طوسی گفته بنیستم تا اسب اسفندیار سوی آخر آید همی بی سوار و یا باره رستم جنگجوی بایوان
نهد بی خداوند روی بمعنی یا باره رستم ـهـ دو قسم است ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند و مختفی اما های ملفوظ خواه ما قبل آن مضموم
و خواه مفتوح و خواه مکسور در جمع بحال خود ماند مانند بهها و چهها و زرهها و در تصغیر مفتوح گردد چون رهک و چهک و اندهک
و زرهک و در اضافت مکسور شود چنانکه ره من و انده من و چه من و زره من و های ما قبل مفتوح جز در کلمه که ما قبلش الف باشد
و بضرورت شعر محذوف گشته یا فتحه نشده چون ره و که الا بندرت چون ده و خه و به و های ما قبل مضموم غیر از لفظی که پیش آن
واو بود و بواسطه ضرورت شعر انداخته باشند بنظر در نیامده چون گره و انده اما مختفی چهار است اول آنکه برای نسبت و مشابهت در آخر

علامت در آخر چون دندان و دندانه و دست و دسته و کوه و کوهه و گوش و گوشه و نشان و نشانه و زبان و زبانه و امثال آن
دویم هائی که برای تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و روز و شب و ساعت بیاورند چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشبه
و دو ساعته و ظاهر آنست که اینجا برای نسبت است یعنی چیزی که بیک شب یا یک روز یا یکماه نسبت دارد و از این قسم است
مغانه یعنی چیزی که بمغان نسبت دارد و عروسانه و شاهانه سیم هائی که در آخر افعال بجهة آن های حرکت بیاورند مثل اینکه شاعر
این بیت گفته و فلان مروارید سفته و غنچه شگفته چهارم هائی که برای بیان فتح آخر کلمه بود و آن هائی است که جز دلالت بر فتح
در معنی کلمه دخل ندارد و افاده رفع اشتباه کند بکلمهٔ دیگر چون جامه و فامه و بنده و شگوفه و این هاآت غیر ملفوظ در جمع از کتابت
ساقط گردد چون جامها و خامها اما بزعم مؤلف فرقی لازم است در میانه جامها و خامها چه در جام و جامه و نام و نامه تفاوت
معنوی است اگر هر دو را یک گونه نویسند التباس و اشتباهی روی دهد علی الجمله در اضافت بهمزهٔ ملینه تبدیل یابد
مانند جامهٔ من و جامهٔ من و در تصغیر بکاف عجمی بدل شود چون جامگک و خامگک و گاهی زاید باشد چون ریچال و ریچاله و غنجار و غنجاره
و انبان و انبانه **ی** این حرف چون ماقبلش کسر خالص بود برای خطاب باشد چون کردی و گفتی و برای نسبت بود چون
بادبهاری و خراسانی و هندوستانی و در عربی نیز افاده معنی نسبت کند لیکن مشدد باشد و در فارسی مخفف و برای حاصل معنی
مصدر نیز می آید چون کامبخشی و زرریزی و مردی و رادی و یاری و خواری لیکن این بحقیقت نیز راجع به نسبت است یعنی حالت
منسوب بمرد و راد و یار و خوار و برای لیاقت و سزاواری آمده چون نواختنی و برداشتنی و کشتنی و زدنی لیکن این نیز بحقیقت برای
نسبت است و در فرهنگ جهانگیری گفته این یا و یای نسبت هر دو در اضافت بهمزهٔ ملینه بدل شوند و در تکلم و کتابت بحال خود مانند
چون یاری من و زاری من و چون کسر ماقبلش خالص نباشد برای تنکیر و وحدت آید چنانکه گویند مردی باین راه میرفت یعنی یکمرد
و مردی بمن چنین گفت و از جهة تنکیر افاده تعظیم نیز کنند چنانکه گویند فلان مردی است یعنی مردی است بزرگ و برای استمرار
نیز آید چون کردی و گفتی و بدان که کلمه یا خواه در وسط باشد و خواه در آخر اگر ماقبلش کسر خالص باشد یای معروف گویند و اگر خالص نباشد
یای مجهول همچنین کلمه واو چنانکه گذشت

آرایش هشتم از فرهنگ انجمن آرا در بیان تبدیل هر یک از حروف سی و چهارگانه بحرف دیگر در بعضی از لغات و آئین ضمایر **تبدیل الف** بدال مانند باین و بدین و بآن و بدان و بیا چون اگدش
و یکدش و ارمغان و یرمغان و تبدیل **بای تازی** بواو چون خواب و خواو و نهیب مثاله نهاب است و عربی میباشد و نهوار
تصرفات پارسیانست مانند اریب که آنرا با آنکه عربی است تصرف نموده و اریب گفته اند و نهیو و بزرگ و وزرگ و بس و وس و
بفا چون زبان و زفان **و بمیم** چون غژب و غژم **بای پارسی بفا** چون سپید و سفید **تا بدال** چون دستان
و دستان **جیم تازی بزای تازی** چون رجه و رزه **بزای پارسی** چون کج و کژ و لجن و لژن و بجیر و بژیر و باج و باژ
بلکه مشهور آنست که رزه نیز بزای پارسی یعنی رژه است و البته چنین است **و بکاف عجمی** چون آخشیج و آخشیگ و **بتای**
فوقانی چون تارات و تاراج که در جهانگیری چنین نوشته و خاقانی گفته بر تربت پاکش از کرامت تاتار بهیر و دو تارات
و اما تارات بعربی جمع تاره است یعنی کرات و دفعات تاتار برای تمین بر سر آن خاک پاک بزیارت میرود و صاحب فرهنگ
جهانگیری خطا فهمیده چرا که تارات بدل جیم تاراج نیست بلکه تای جمع است ابوالقاسم حریری در درة الغواص مینویسد که از مولای
متقیان علی ولی صلواة الله علیه از لفظ موءوده سؤال کردند فرمودند موءوده آن باشد که بر آن تارات سبع گذشته باشد مراد طبقات
خلق است که در آیه شریفه است **جیم پارسی بشین منقوط** چون کاچ و کاش و لخچه و لخشه و کاچی و کاشی **و بزای پارسی**
چون کاچ و کاژ **و خا بها** مثل کخبیر و کهبیر **و بغین** چون ستیخ و ستیغ **دال بتا** چون دراج و تراج و گفتید و گفتیت

وزردشت وزرتشت و این تبدیل در لغت ترکی نیز رواست مانند داش و تاش وغیره تبدیل بلام چون سوز و سول و کاجار و
وکاچال زای منقوطه بجیم چون سوز و سوج و پوزش و پوچش و آویز و آویج بجیم فارسی چون پزشک و پچشک و بغین
چون کریز و کریغ بسین مهمله چون ایازد و ایاس و انگز و انگس و بسین مهمله بشین چون پابوس و پاپوش و بجها
مثل آماس و اماه و خروس و خروج سکالنده و جنگ مانند قوج ترپرده بر سر جم تاج خروج تبدیل شین منقوطه بسین
مهمله چون شاد و ساد و شارک و سارک و بجیم پارسی چون پاشان و پاچان تبدیل غین بکاف پارسی
چون لغام و لگام و غوجی و کوجی فا بواو چون فام و وام کاف تازی بخا چون شاکجه و شاخچه و بغین
چون کژکاو و غژغاو ولیکن صحیح بکاف پارسی است تبدیل کاف پارسی بغین چون کلوله و غلوله و کاو و غاو و کلیواج
و غلیواج و امثال آن و بدال چون آونگ و آوند و کنارنگ و کنارند و اورنگ و اورند و امثال آن بلام مثل زلو و زرو
تبدیل نون بمیم چون بان و بام واو بیای تازی چون نوشته و نبشته و بیای پارسی چون دام و پام و بفا
چون یاوه و یافه و بخا چون هیز و خیز و بجیم تازی چون ماه و ماج و ناکاه و ناکاج بدانکه بعضی تبدیلات بطریق قلب لغت
واقع میشود مانند امرود و وارود و استخر و استرخ و آماس و آسام و پیروز و پرویز هرگز و گرز درویش و دریوش خیسا و خنیسا هوشیار و هشیوار
شنویدن و نیوشیدن چغیده و چفیده بیاب و یباب چنانکه در خوارزم مرو را مور و در تبریز تبریز را تربیز استماع کرده و براین قیاس
اکنون بیان آئین ضمایر در خوراست تا دانش و بینش بیفزاید **آئین اول** پوشیده مباد که در لغت فرس ضمیر واحد متصل
سه حرف است شین و تا و میم شین برای غایب واحد و تا برای واحد حاضر و میم برای متکلم و سه از برای جمع و تثنیه نون
و دال و یا و دال و یا و میم اول برای جمع و تثنیه غایب دویم برای جمع و تثنیه حاضر و سیم برای جمع و تثنیه متکلم و
و همچنین ضمایر منفصل نیز شش است سه برای مفرد و سه برای غیر مفرد و برای مفرد چون او و تو و من و برای غیر مفرد چون ایشان
و شما و ما و باید دانست که شین در آخر اسما افاده معنی ضمیر غایب واحد دهد مرادف او چون اسبش و غلامش و آمدنش و رفتنش و در آخر
افعال بمعنی او را باشد چون میگویدش و میزندش و تا در آخر اسما افاده معنی ضمیر واحد دهد چون اسبت و غلامت و میم در
اسماء و افعال فایده ضمیر متکلم واحد دهد چون رزمم و کوهرم و هرگاه که فعل مقدم بود بمعنی مرا بود چون زرم داد و اسبم بخشید و گاهی
موخر از فعل نیز این افاده کند چنانکه در حروف تهجی گذشت و گاهی این میم را محذوف گردانند بقرینه میمی که سابق مذکور شد و
مثالش نیز گذشت و هرگاه که یکی از این شش کلمه را که ضمایر متصل است بلفظی که در آخرش ها باشد ملحق کنند همزه مفتوح در میانش
در آورند تا دو ساکن جمع نشود چون جامه اش و نامه ات و کرده ام و گفته ایم و شنیده اید و دانسته اید چون با شین ضمیر و تا ضمیر الف
و نون ملحق کنند چون شان و مان و بعضی گفته اند که الف این ضمایر سته اصلی است و بجهة کثرت استعمال حذف شده
و بوقت ضرورت بیارند بعضی گفته اند که این کلمات بی الف وضع شده اند و در ترکیب کردن با لفظی که در آخرش هاست الف
بمیانه در آرند بجهة رفع دو ساکن و این قول راجح است شین و تا که برای رابطه کلام است افاده حکم کند و چون این کلمه
بعد اثبات همزه مفتوح در اول بجهة عدم اجتماع ساکن با آن شش لفظ شریک بود در ذیل این ضمایر آورده شد چون کرده ست
و زده است پوشیده نماند که در لغت فرس فقره خالی از رابطه نمیباشد که بعضی از آن کلمه هست و بود و میکنند مانند آن گر آنکه کلمه
سابق را رابطه تمام میپندارند و لاحق را بر سابق معطوف میسازند مانند آنکه منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است
و بشکر اندرش مزید نعمت یا گویند زید کاتب است و منجم و گاه باشد که حرکت یا نون کار رابطه کند مثل زید دبیرا یم خوشن و گشن
یعنی خوش است و نیک است شیخ روزبهان فارسی گفته اینه هین پاشنی جام جمن پایه بدر که منش ازگه انوخ و منش تباین
و در اواخر افعال بمعنی ترا باشد چون میگویدت و میدهدت مانند دت و گت بمعنی از تو ترا و از او ترا چنانکه شیخ نظامی گفته

سودنک

نباشد پادشاهی زوت بهتر ور اگر بند کی هم اوت بهتر و میم در اسما و افعال فایده ضمیر متکلم دهد

آیین دویم در بیان بعضی اسمای تهجی که سوای اسمیت نیز معنی دیگر دارند

با کلمه ایست که افاده مصاحبت والتصاق کند چنانکه گویند این چیز با این چیز است **تا** کلمه ایست که برای آگاهی گویند و برای زنهار نیز آمده چنانکه سعدی گفته ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی و بمعنی انتها الی مشهور است و برای علت نیز آمده چنانکه گویند فلان را زدم تا فلان کار را نکند **خا** امر خاییدن و خاینده **را** کلمه ایست که افاده معنی مفعول کند و گاهی افاده معنی اضافت نیز کند سعدی گفته کسان را نشناسد کن اندر حریر که گفتی بدوزند شان به تیر و زاید نیز آمده انوری گفته هر آن مثال که توقیع تو بر آن نبود زمانه طی نکند جز برای حق را و بمعنی برای نیز آمده چنانکه خدا را یک نظر ای سرو آزاد **زا** امر زاییدن و زاینده **شین** امر نشستن و نشیننده **فا** مرادف وا چنانکه این سخن را فا گفت یعنی وا گفت و بجای با نیز استعمال کنند **کاف** شکاف و امر شکافتن و شکافنده **نون** مخفف اکنون و کنون بیتی اندر نون مالک الملوک توئی **ها** بمعنی اینک **یا** کلمه تردید است که بعربی ام گویند

آیین سیم در بیان کلماتی که برای زیب و حسن کلام دخلی ندارد

دل وقت سماع بوی دلدار برد راهی سبر پرده اسرار برد این نغمه چو مرکبی است مر روح ترا بردارد و خوش بعالم یار برد کاهی افاده معنی حصر کند سعدی گفته مر او را رسد کبریا و منی که ملکش قدیم است و ذاتش غنی حکیم سنائی گفته مر مرا باور نمی آید ز روی اعتقاد **در** چنانکه گویند در بست یعنی بست و در آمد یعنی آمد **بر** چنانکه گویند برخواند یعنی خواند برگرفت یعنی گرفت برگفت یعنی گفت **فرا** سعدی گفته وقتی افتاد فتنه در شام هر کس از گوشه فرا رفتند یعنی گوشه رفتند **فرو** چون فرو ریخت یعنی ریخت و همچنین فرو دید و فرو خواند **خود** چنانکه گویند من خود چه کسم **ب** چنانکه بگفت و برفت و بیاید یعنی گفت و رفت و آید خصوص در جائی که ما قبلش لفظ در یا بر باشد چنانکه گویند بدریا در و بکوه بر یعنی در دریا و بر کوه **همی** چنانکه گویند همی رفتی و همی گفتی یعنی رفتی و گفتی و از این جمله است کلمه **آر** که در آخر کلمات آرند چون کشتار بمعنی کشته و گفتار بمعنی گفته و رفتار و گفتار بمعنی رفت و گفت حاصل مصدر و نامبردار بمعنی نام برده و دیدار بمعنی دیده یعنی چشم و بمعنی مرئی و ظاهر مطلق و بمعنی رو چنانکه خواهد آمد

آیین چهارم در کلماتی که افاده معنی خداوندی کند

مند چون هستمند و ارجمند و دردمند و آزمند و همند **گار** چون خدمتگار و گناهگار و ستمکار **ور** چون تاجور و هنرور و گاهی این واو را بجهت تخفیف ساکن سازند و ما قبل را ضم دهند و گویند گنجور و مزدور و دستور و رنجور

آیین پنجم در کلماتی که افاده معنی فاعلیت کند

گر چون شیشه گر و کاسه گر و آهنگر و امثال آنها **آن** چون خزان و گریان و امثال آن **آر** چون خریدار و فروختار و بعضی گفته اند کلمه کار در اصل گر بوده الف را در آن زیاد کرده چون سر و سار بر این تقدیر هر دو کلمه یک معنی داشته باشد

آیین ششم در کلماتی که فایده انبوهی و بسیاری دهند

مانند **لاخ** سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ و اهرمن لاخ و اشلاخ **سار** چون شاخسار و سنگسار و کوهسار **زار** مانند گلزار و لاله زار و سبزه زار و کارزار **بار** مثل دریابار و رودبار و هندوبار **ستان** چون گلستان و بوستان و میستان و سنبلستان و بیمارستان

آیین هفتم در تبیین کلماتی که افاده معنی مانند کند

دس بالفتح و **دیس** بیای مجهول چون فرخاردیس یکی خانه کردند فرخاردیس خانه دیس حکیم عنصری راست ندید و نه بیند ترا هیچکس که رزم مثل و که بزم دس سعدی راست چه قدر آورد بنده حوردیس که زیر قبا دارد اندام پیس **وان** و **ون** و **وند** بلوان یعنی کنارهای زراعت که مانند پل بلند سازند امیر خسرو دهلوی گفته عجب نبود گر انبار از فرو لغزد بآب و گل که بحیی لوک گردد چون گذر افتد به بلوانش **ون** چون ستون و استردن **وند** چون خداوند

آرند در معنی

و پولادوند و پیوند تحقیق آنست که این سه کلمه برای نسبت است بلکه آوند بالف ممدوده نیز آمده چون خویشاوند و شناوند
و نهاوند و سپاوند و تراوند و دناوند که دماوند نیز گویند اما چون نسبت کاهی افاده معنی شباهت و مانندی کند بعضی گمان برده اند
که مانند است **آسا** چون شیرآسا و مردآسا **وار** چون خواجه وار و در مخفف آنست و افاده سه معنی میکند اول لیاقت
مانند در شاهوار دویم از برای نسبت مانند زور کوشوار یعنی منسوب بگوش سیم برای شباهت مانند کاهوار یعنی تخت مانند چهارم
بمعنی فاعلی آید مانند مرکب راهوار **سار** چون خاکسار و شرمسار **یش** و **فش** و **وش** چون شیر یش و شاه فش و
ماه وش **آیین هشتم** در بیان کلماتی که افاده تصغیر کنند و آن **زه** بود مانند نیزه و **ژه** چون نایژه و **چه** بجیم تازی
چون گل شکیچه و کاهی قبل از حرف زه یا در آید چون پاکیزه و دوشیزه و **کولیچه** که حال کلچه گویند **چه** چون باغچه و طاقچه
و **کوچه** **ک** چون غلامک و اسبک و **آو** و **ستاک** چون پسرو و دخترو که مثالش گذشت در حرف تهجی **آیین نهم**
در کلماتی که معنی لیاقت بخشد و **آر** مثل شاهوار و گوشوار و بمعنی مقدار هم آمده چون جامه وار و نامه وار **آنه** چون مردانه
و زنانه و شاهانه و بزرگانه و حق این است که در اینجا برای نسبت است که بکلمه مردان و شاهان ملحق شود و تفصیل آن در ها مذکور شد
آیین دهم کلماتی که افاده محافظه کنند **دار** چون پرده دار و راه دار و بمعنی دارنده نیز آمده چون زردار و مالدار
و این معنی راجع بمعنی اول است **بان** و **وان** چون دربان و اشتربان و غلتبان و ساربان و بادبان و میزبان
بد چون کهبد و سپهبد و مغبد و موبد و باربد **آیین یازدهم** کلماتی که افاده معنی اتصاف بچیزی کند **ناک** چون
غمناک و سهمناک و دردناک **گین** چون خشمگین و این در اصل آگین یعنی پر از خشم و شرمگین یعنی پر از شرم **آیین دوازدهم**
کلماتی که مفید معنی نسبت است چون یای مفرد در عنبری و چنبری **ین** مثل سیمین و زرین **ه** چون یکساله و دیگروزه و دینه
و فرزانه یعنی منسوب بفرزان بمعنی حکمت و از این مقوله است شبانه و مغانه و دیوانه و عروسانه **ها** و این کلمات برای نسبت است
و از جمله کلمات نسبت **آک** است چون فغاک منسوب بفغ یعنی بت و مغاک منسوب بمغ یعنی عمیق و تباک منسوب بتب و از جمله
کلمات نسبت که صاحبان فرهنگها متوجه نشده اند و نیاورده اند یکی **آل** است چنانکه چنگال منسوب بچنگ و دنبال منسوب بدم
و کوپال منسوب بکوب و پنجال منسوب به پنجه و دنگال منسوب بدنگ شلتوک کوبی و پنجال منسوب به پنجه یعنی فضله مرغ و بان
و تیغال منسوب بشکم تیغ و همچنین است ریچه و ریچال و کنجاله و کنجال و خن و خنگال و از این قبیل و در اینجا همین مایه بس است
و در ضمن لغات نوشته خواهد شد و از جمله کلمات آنست **آن** چون ایران و توران و دیران و کابان و سپاهان و ابدستان
و هرمزان و سپهبدان و رافعان منسوب برافع چنانکه شیخ ابو جعفر طوسی در طبقات شافعیه آورده و کاهی الف را حذف کرده بنون
تنها اکتفا کنند چون رمین یعنی چرکین و خبیس و رخبین و لغزن و دژن که دژم نیز گویند و خلن آنچه آب از بینی او آید و جوشن یعنی
حلقه دار چه جوش بمعنی حلقه است و از جمله الفاظ نسبت لفظ **ویه** است چون راهویه پدر اسحق محدث مشهور چه در راه
زاده شده بود و مشکویه زیرا که خوشش خلق بوده و عمرویه که جدش عمر بود و فضلویه که پدرش فضل الله بود و بابویه که پدرش باب و نفعویه
زیرا که همیشه چرکن و بدبو بود چون نفت و سیبویه زیرا که رخسارش چون سیب سرخ بوده چنانچه یافعی از ابراهیم حربی نقل کرده که او گفته
دو رخساره سیبویه در رنگ و صفا مانند سیب بود اما صاحب قاموس گوید معناه رائحة التفاح بنا بر این در اصل سیب بوده
بوده چنانکه نفعویه را ازبدی بو و چرکینی نفت بویه نامیدند و شیرویه و ماهویه تشبیه بشیر و ماه شده کاکویه لقب خال مجد الدوله
دیلمی چه کاکو در لغت دارالمرزی خالو را گویند و آل بویه طایفه معروف از سلاطین دیالمه از اولاد بویه که پدر آنها بوده و عرب
در کل این کلمات ویه بفتح خوانند نه بضم و سکون با دهای ظاهر دانند و حکم تعریب دارد **آیین سیزدهم** کلماتی که معنی
بمعنی نخست **بام** و **فام** و **وام** و **چرده** و **چرته** لیکن این دو کلمه آخر بجز سیه چرده و سیاه چرته دیده نگردید

و در فرهنگ گفته در بعضی عبارات نثر و نظم تنها بمعنی سیاه آمده است **آیین چهاردهم** در بیان کلماتی که معنی حاصل
مصدر بخشند **کی** چون بخشندگی و شرمندگی **آر** چون رفتار و کردار **ش** چون آمرزش و بخشش چنانکه در تهجی مرقوم شد
آیین پانزدهم کلماتی که افاده معنی ظرفیت کند **دان** چون قلمدان و گلدان و سرمه دان و کاهدان و زهدان
و شیردان و شمعدان و نمکدان و امثال آن **وند** چون آوند که در اصل آب وند بوده و حق آنست که وند کلمه نسبت است و افاده
ظرفیت بقرینه مقام کند **آیین شانزدهم** در جواز اماله اسماء حروف تهجی که در آخر آنها الف است و میل دادن الف را
بیای حطی و این رسم در میان ارباب سخن بسیار است چه در کلمه عربی و چه پارسی که در کلام خود استعمال نمایند و از آنجمله است
بی وفی و اعتمید در رکیب و عتیب و قبیل و ازیر که بمعنی آزار است و ادبیر که بمعنی ادبار است و هر دو را با تیر قافیه کرده اند و آباد را
باماله آبید و با خورشید قافیه نموده اند رشیدی گفته از این مقوله بیت امامی که شیخ مصلح الدین سعدی رحمه الله آنرا اسمی
کرده و با سیه گلیمی قافیه نموده و ارباب صناعت قافیه این امر را از سعدی نپسندیده اند چنانچه شمس فخری اصفهانی در معیار
جمالی بلباس عیب جوئی در مقام عذر خواهی برآمده میگوید که با بزرگی چون شیخ بدین قدر مضایقه نتوان کرد لیکن در این باب
نسبت خطا بآن بزرگ خطائی است بزرگ که شعرای متقدمین فرس امثال این اقوال در اشعار خویش آورده اند و ظاهر است
که هیچ فرق میان اقبال و قبیل و اعتماد و اعتمید و امامی و اسمی نیست و مولانا جلال الدین محمد نیز در مثنوی اسمی را قافیه دیمی نموده
لیکن در قافیه اسمی با سیه گلیمی سخن دیگر هست چه یای اسمی از اصل کلمه است و یای سیه گلیمی از اصل کلمه نیست و این را از عیوب
قافیه شمرده اند و بنابراین است که حکیم انوری در منادی و مبادی با ارادی و وادی عذر خواسته و حق آنست که در کتابت
الف باید منظور داشت و در تلفظ یا و بعضی در کتابت یا را اعتبار کنند موافق تلفظ و تفصیل آن خواهد آمد

آرایش هشتم از فرهنگ انجمن آرا در بیان بعضی فواید که در ضمن چند گفتار

مرقوم میشود **گفتار** ما قبل واو معروف و واو مجهول البته میباید مضموم باشد و ما قبل یای معروف و یای مجهول البته
مکسور و در املای فارسی بعد از ضمه واو و بعد از کسره یا و در بعضی مواضع است و در املای ترکی در اکثر جا بعد از ضمه واو و بعد از کسره
یا و بعد از فتحه الف **گفتار** اگر موصوف بر صفت مقدم باشد آخر موصوف را مکسور خوانند چون اسب کبود و اگر صفت بر موصوف
مقدم باشد آخر صفت را ساکن نمایند چون کبود اسب و این بپارسی زیباتر است **گفتار** اگر بر اول فعلی که مصدر بالف باشد
باء زایده و میم نهی و نون نفی در آرند را بیا بدل کنند چون بیفراخت و بیفراز و بیفروخت و گاهی این الف را حذف کنند
چون بفکن و مفکن و نفروخت و چون بر سر الف ممدوده از این سه حرف در آید که در حقیقت دو الف است الف اول تا مبدل کنند
و حذف نکنند چون بیاراست و میازما و نیازمود و همچنین کلمه دیگر که بر الف ممدوده در آید بیا بدل کنند چون آسیاب که در اصل
آس آب بوده **گفتار** چون دو کلمه را با هم ترکیب کنند و آخر کلمه اول و اول کلمه آخر از یک جنس باشند یا قریب المخرج باشند
آخر کلمه اول را حذف کنند یا ادغام نمایند و بر تقدیر حذف کلمه مخفف باشد و بر تقدیر ادغام مشدد چنانکه شاعر گفته درد صنوبر
به نیمن استنجا دارم درست و روی نیمن را پس بدان نیمنی که میماند پاس شوید هر آنکه میداند همچنین سپید دیو را سپید
یو خوانند و گرد دهن را گردهن و سپید دار را سپیدار فردوسی گفته سپیدیو از تو هلاک آمده است مرا از تو هم روبجاک آمده است
سوزنی گفته تیر و رخی زرد مو گردهنی سیاه رو فرخی گفته دلیران از نهیب روز کوشش چنان لرزند چون برگ سپیدار
حکیم سنائی غزنوی گفته هر طعمه که آن خوشتر مرچخ بر از اده هر طعنه که آن سخت تر بارک مرم زن حکیم فرخی در صفت بذل
سلطان بشعر گفته چه صلتهائی از قدر ستانند فزون یکهزار و دو هزار و سه هزار و ده هزار همچنین شرمنده و غمنده که در اصل
شرم مانده و غم مانده بوده و همچنین پهنا که در اصل پهن نا بود چون درازنا و تیزنا و تنگنا و همچنین یکان و یکانه که در اصل یک کان و یک کانه

بود و همچنین شتبود شباز که در اصل شب بود و شب باز بود و مثال ادغام حروفی که باهم قرب مخرج دارند چون شپره که در اصل
شب پره و همچنین تترکه در اصل بدتر بود و تر مخفف نیز گویند و زوتر که در اصل زود تر بود و آوند که در اصل آب وند بوده ظرف آب و
بعد از آن در مطلق ظرف مستعمل شد گفتار در اصل لغت فرس حرف مشدد در یک کلمه نیامده و آنچه در اشعار قدما یافته شده
از ضرورت شعر است و فرخ در اصل فرّخ بوده پس دو کلمه باشد و کلیه بودن این نیز محتاج متبعت گفتار لغت عربی که در آخر او
تای تانیث باشد و در املای عربی بصورت ها نویسند در فارسی تای دراز باشد چون دولت و سعادت و رفعت و شوکت گفتار
چون انشاء الله تعالی و علیحده در عبارت عربی نویسند منفصل باید نوشت و در عبارت پارسی متصل سبب آنکه در پارسی یک کلمه دانند
و قواعد عربی منظور ندارند گفتار کلمه که نون و بای موحده در آن پهلوی هم واقع شده در فارسی بمیم مشدد بدل کنند و گاهی
تخفیف نیز دهند چون کنبلی و کملی و خنب و خم و غنبره و غمره و دنبل و دمل و انبلی و املی و دنب و دم و سنب و سم و کنب و کم
و آن شهریست مشهور در عراق که معربش قم است و بدان مشهور شده گفتار چون اشارت بانسان کنند او گویند چون بغیر او
آن و چون کلمه دریا بر لفظ او موی در آورند بغیر انسان نیز راجع سازند لیکن جز در نظم نیامده و ذی روح را با الف و نون جمع کنند
چون مردمان و اسبان و غیر ذی روح را بها و الف چون زرها و گوهرها و گاهی بر عکس آن نیز گویند اما در غیر ذی روح های بیان
فتحه را حذف کنند چون جامها و نامها و های ملفوظه بحال گذارند چون گرهها و زرهها و در ذی روح بکاف عجمی بدل کرده با الف
و نون جمع کنند چون فسردگان و بندگان و اعضای ذی روح را بها و الف جمع کنند چون دستها و پایها و از سر و گردن اگر مراد
عضو باشد همین حکم دارد و اگر مراد سردار و مهتر باشد با الف و نون جمع کنند چون سران و گردنان یعنی سروران و صاحب قدرتان
گفتار در پارسی بعضی الفاظ بمعنی اضداد باشد چون سوختن بمعنی برآوردن و فرو بردن و هر صیغه که از این مشتق شود چون سوزد
سوزید و فراز بمعنی بستن و گشودن و گاهی یک لفظ مفرد و جمع هر دو آید چون مردم امیر خسرو گفته نشاید هیچ مردم خفته در کار
که در پایان پشیمانی دهد بار و بر تقدیر افراد آن تیغ جمع مردمان بود و گاه باشد که برای شخص واحد برای تعظیم جمع آورند چون شما گفتید
و فرمودید و مار بزرگ را اژدرها گویند جهة جثه عظیم گفتار چون در کلمه با و نون مقارن شوند بار اول نون مقدم باید خواند نه موخر چون نبات
و بشکافند چرا که با زایده است و حرف زاید در میان کلمه درست نیست گفتار همچنانکه در عربی بعضی کلمات برای اتباع می آیند و علیحده
معنی ندارد چون حسن بسن همچنین در فارسی سیب و تیب بمعنی سرگشته و حیران و داس و دلوس بمعنی شعله و دود و ترت و مرت
و تار و مار که تال و مال نیز گویند بمعنی پریشان لیکن فرق آنست که در عربی بی واو عطف آید و در فارسی بواو عطف همچنانکه در عربی منصرف
و جامد میباشد در فارسی نیز جامد و منصرف چون نماز و نگار و امثال آن که نمیتوان گفت مینمازد و نمازید و نگارد و نگارید و منصرف چون شتافت
و شکافت و نواخت که میتوان گفت که می شتابد و می شکافد و می نوازد علامت امتیاز آنکه هر صیغه که مصدرش بانضمام شدن و کردن
می آید جامد است چون نماز کردن و نگار کردن و نمازیدن و نگاریدن نیامده و هر صیغه که مصدرش بی انضمام لفظ کردن و شدن از اصل
صیغه می آید منصرف است چون شکافتن و شتافتن و نواختن گفتار چهارده صیغه ماضی و مضارع که نزد عرب متداول است
شش صیغه در کلام فارسی مقرر شده بدین نمط که شش صیغه مونث غایب و حاضر بالتمام ترک شده و از شش صیغه مذکر غایب و حاضر
دو صیغه تثنیه ترک شده چه در پارسی هرچه از واحد زیاده است در اعداد جمع باشد چنانکه دوازده صیغه مذکر و مونث بجهت
اختصاص یافته و دو صیغه متکلم واحد مع الغیر بجای خود مانده و آوردن حروف تهجی از سی و دو و بیست و چهار آوردن چهارده
صیغه شش دلیلی روشن است بر ایجاز و اختصار این زبان و مصداق خیر الکلام ما قل و دل در شان این زبان وارد است

آرایش نهم از فرهنگ انجمن آرا در آئین شناختن مصدر و علامت آن و بیان اسم مصدر و حروفی که دلالت بر معنی مصدر نماید و بیان تصریفات ماضی و مضارع

بدانکه مصدر اسمی است که دلالت کند بر حدوث فعلی مانند رفتن و گفتن و خوردن و شمردن که افاده معنی کنند که ذات قایم بآن معنی را
رونده و گوینده و خورنده و شمرنده گویند و وقوع آن معنی اگر در زمان گذشته بود فعل ماضی است و اگر در زمان آینده بود مضارع و دیگر عوارض
امر و نهی و استفهام و جحد و نفی و اسم فاعل و اسم مفعول و اسم زمان و اسم مکان و اسم آلت نامدار اشتقاق یابد چنانکه هر یک
در جایگاه خود نموده و آشکار می شود و در لغت پارسی مصدر آن بود که آخر آن مختوم بتا و نون یا دال و نون بود مانند امثله مذکوره
و قبل از علامت مصدر یکی از حروف یازده گانه درآید و آن حروف این است ۱ الف مانند دادن ۲ تا مانند ستدن ۳ خا
چون تاختن ۴ را چون بردن ۵ زا چون زدن ۶ سین چون بستن ۷ شین چون کشتن ۸ فا چون رفتن ۹ نون چون
راندن ۱۰ دال چون بودن ۱۱ یا چون دمیدن و از این حروف یازده گانه چهار حرف که خا و سین و شین و فا بود مخصوص مصادر
که آخر آنها تا و نون بود چنانکه از امثله معلوم شد و این مصادر بعضی لازم و بعضی متعدی باشند و فرق آن دو این است که فعل مصدر
لازم از فاعل آن تجاوز نکند و بمفعول نرسد چون نشستن و متعدی آنکه از فاعل فعل تجاوز کند و بمفعول برسد چون زدن و بعضی مصادر را
که لازم بود متعدی کنند چون خوردن که لازم بود چون خواهند متعدی نمایند پیش از علامت مصدر الف و نونی درآورند چنانکه
خوردن خوراندن گردد و گاهی یائی نیز پس از الف و نون بیفزایند مانند خورانیدن و کشاندن و کشانیدن و جنباندن و جنبانیدن
که جنبیدن مصدر لازمی آنست چون ستاندن و ستانیدن که مصدر آن ستدن است اگر چه این مصدر مجردش نیز هم معنی لازم
دارد و هم متعدی و در نگارش لغات اشارتی خواهد شد حروفی که دلالت بمعنی مصدری کند شین و یا بود چون بخشش و کوشش
و گهرریزی و شکستیزی و اگر آخر اسمی که یاء مصدری بآن الحاق نمایند حرف ها بود آن ها بدل شود بکاف پارسی مانند زندگی
و بندگی و پرستندگی و اسم مصدر چون رفتار و گفتار چنانکه مذکور شد بدانکه رشیدی گفته هرگاه که در صیغه مصدر و فعل ماضی حرفی
بوده باشد چون بصیغه امر و مضارع و غیر آن تصریف نمایند بحرفی دیگر تبدیل یابد مثلا هرگاه در صیغه مصدر و فعل ماضی حرف خا باشد چون
بصیغه مضارع و امر برند آن خا را بشرط بدل شود چون ساختن و ساخت و مضارع آن بسازد و می سازد و همچنین آموختن و اندوختن
و آمیختن و آویختن و افروختن و افراختن و انداختن و دوختن و باختن و پختن و بیختن و پرداختن و تاختن و ریختن و سوختن و گداختن
و گریختن و نواختن و آختن که در جمیع مضارع و امر این مصادر بجای خا زا می آید و در شناختن خا بسین بدل میگردد چون می شناسد
و بشناس اما لفظ آهیختن و نشاختن و گسیختن شاذ است و بر خلاف قیاس یا گوئیم که آهیختن در اصل آهشتن و نشاختن
و گسیختن در اصل نشاندن و گسستن بوده پس از این باب نباشند و چون فروختن مشترک است میان معنی روشن کردن و بیع نمودن
و همچنین دوختن میان دوختن جامه و دوشیدن شیر مضارع و امر از فروختن بمعنی بیع میفروشد و بفروش آمده و از دوختن بمعنی
دوشیدن می دوشد و بدوش آمده بشین معجمه و بمعنی افروختن نیز آمده چنانکه بیفروزد و میفروزد موافق قاعده و همچنین دوختن بمعنی
دوختن جامه بدوز موافق قاعده و دوشیدن بشین معجمه بجهت رفع التباس و همچنین هرگاه در معنی مصدر و ماضی حرف فا باشد
در مضارع و امر بحرف با یا واو بدل شود چون کوفتن و تافتن و شتافتن و روفتن و آشفتن و خفتن که در مضارع و امر آن بشتابد
و بشتاب کوبند و میروبد و بروب و خوابد و بخواب و بکوب و کوبد و آشوبد و بیاشوب و مانند آن و چون فارسیان طالب تخفیف اند
واو روفتن و آشوفتن را گاهی حذف کنند و بضمه اکتفا نمایند اما در سفتن و سفت که مضارع و امر آن می سنبد و بسنب آمده چون
نون ساکن در تلفظ در نمی آید و جز بنون معلوم نمیشود گویا در این لفظ نیز با در مقابل فا آمده اما تمثیل قلب فا بواو گفتن و گفت میگوید
بگو چون رفتن و رفت میرود و برود و کافتن و کافت میکاود و بکاود اما گرفتن و پذیرفتن و نهفتن و آگفتن شاذ است چون مضارع
و امر از گرفتن میگیرد و بگیر و از پذیرفتن می پذیرد و بپذیر آمده و نهفتن و آگفتن خود صیغه مضارع و امر ندارد و همچنین اگر در مصدر
و ماضی حرف شین باشد و ما قبل آن الف بود در مضارع و امر بحرف را بدل شود چون کاشتن و کاشت میکارد و بکار و گماشتن و گماشت

میکارد وبکارد وگذاشتن وگذاشت میگذارد وبگذارد وانباشتن وانباشت می انبارد وانبارد وانگاشتن وانگاشت می انگارد وانگارد
واما افراشت در اصل افراخت بود وضابطهٔ آن تبدیل یابد چون کاستن وکاست میکاهد وبکاهد وخواستن وخواست میخواهد وبخواهد
وجستن وجست وبجهد وبجه ورستن ورست میرهد وبره ودیگر درین چند کلمه سین مصدر وماضی در مضارع وامر وغیره بحرف بدل شود
چون رستن ورست ومیروید ومیرو وجستن وجست میجوید وبجو وپیراستن وپیراست می پیراید وپیرای وآراستن وآراست می آراید
وبیارای اما در خواستن برا بدل شود چون میخیزد وبخیز گفتار اسماء حروف تهجی سه قسم است سیروری وآن دو حرف باشد
واین دوازده حرف است با وتا وثا وحا وخا ورا وزا وطا وظا وفا وها ویا دوم ملفوظی وآن سه
حرفی بود که آخرش از قسم اول نباشد وآن سیزده حرفست الف وجیم ودال وذال وسین وشین
وصاد وضاد وعین وغین وقاف وکاف ولام سیم ملبوبی که در آخرش از قسم اول باشد
واین سه حرفست میم ونون وواو گفتار هشت حرف در پارسی نیاید چنانکه از شرف الدین علی گذشته
هشت حرفست آنکه اندر فارسی ناید همی تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف بشنو از من تا کدام است آن حروف یادگیر
ثا وحا وصاد وضاد وطا وظا وعین وقاف اما بطریق ندرت آمده وهمچنین بعضی لغات فارسی
در خاتمه بباید که یکی ازین حروف هشتگانه دارد اما ظاهر مراد ایشان آنست که در اصل لغت فرس نیامده وبعضی کلمات که آمده
از استعمال متاخرین عجم است که بعرب مخلوط شده یا در اصل حرف دیگر بوده ومتاخرین بیکی ازین حروف هشتگانه بدل کرده
استعمال کرده اند وبعضی متتبعین گفته اند که بای تازی وجیم تازی وفا نیز در لغت اصل فرس نیامده وهر کلمه که یکی از آنها در او باشد
در اصل لفظ دیگر بوده چنانکه در حرف تهجی گذشت وحق آنست که ذال معجمه نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده که معجمه میخوانند متاخرین عجم
قاعده آینده محل تامل است وغین معجمه نیز در فارسی کم آمده واکثر بجای آن کاف فارسی آمده ودر شرفنامه گوید که شش حرف
در ترکی نمی آید ثا وخا وذال وضاد وعین وفا گفتار در دستور اماله که یکی از مسائل علم حرف است واماله
لغت عربان است اماله در اصل مصدر باب افعال است از مال یمیل واماله خمانیدنست در لغت وباصطلاح علمای حرف خمانیدن
صوتست از تلفظ حرکت فتحه بسوی حرکتی که میانه حالت فتحه وکسره است واین اماله بحرکه بود یا میل دادن الف است بسوی یای
که حرکت ماقبل با حرکتی بود میانه فتحه وکسره وبعضی کلمات را توان اماله نموده بسبب بعضی مقتضیات حرفی که آنها را شروط جواز اماله
خوانند وآن هفت شرط بود وبعضی کلمات را نتوان اماله نمود بسبب بعضی مقتضیات حرفی که آنها را شروط جواز اماله خوانند وآن هفت
شرط بود وبعضی کلمات را نتوان اماله نمود بسبب وجود بعضی موانع که آنها را شروط منع اماله خوانند آن نیز هفت بود وپیش ازین
در این فایده شروط سبعه جواز اماله را که در حرف واقع شود اول وجود کسره است در مجاورت الف چون عالم که باماله
عیلم شود واگر کسره مجاور الف مقدم بود بر الف بیک حرف چون حجاز از آن نیز اماله کنند وحجیز خوانند واگر دو حرف واقع شود
دو صورت دارد یکی آنکه حرف متصل بحرف مجاور الف ساکن بود وسابق بر او مکسور چون شملال بکسر شین وسکون میم از آن نیز
اماله کنند وشملیل خوانند واگر میم نیز متحرک بودی اماله صورت نبستی دوم ماقبل الف اگر بای موحده بود وماقبل با نیز مکسور را اماله
شود مانند سبال وسبیل واگر میانه بای موحده وحرف مکسور سابق بر آن حرف متحرکی فاصله شود اماله جایز نبود واگر ساکن بود
جایز بود مانند شیبان که شیبین شود سیم هر الفی که منقلب از یا بود بشرط آنکه وسط یا آخر کلمه بود اماله شود مانند ناب وباع
که نیب وبیع شود ورحی ورمی بضم اول وکسر دوم که راجی ورامی شود چهارم الف منقلب از واو مکسور ماقبل مفتوح چون خاف که در اصل
خوف بوده واو مکسور ماقبل متحرک را قلب بالف نموده خاف ساختند او را اماله کرده خیف نمودند پنجم الفات فواصل وقوافی
شعر ونظم است چون واللیل اذا سجی که بکسر جیم وترقیق یا خوانند ششم الفی که مجاور را الف مماله باشد چه مقدم چون عمادی

در ممالهٔ عماد که آنرا نیز عمیدی گویند یا بالعکس چون عمید در مماله عماد که آنرا عمیدی خوانند قسم هشتم الفی که در مشتقات
بدل بیا شود چون جبلی که در تثنیه جبلیان شود پس جبلی را مماله کرده جبلی خوانند چون شرایط اماله دانسته شد موانع اماله را نیز باید
دانست گاه بود که شرایط جواز اماله در کلمه موجود است لیکن علتی نیز در آن موجود است که منع از اماله کند و با آن علت اماله خطا بود و
و آن موانع این است بدانکه چون حروف در جوار الف باشد اگرچه مکسور بود اماله جایز نبود و حروف استعلا هفت بود شعر
هفت آمد حرف استعلا بدانش بخلاف خا و صاد و ضاد و طا و ظا پس آنگه عین و قاف و آنچه پیش از الف آید چون خالد
و صالح و ضاحک و طالب و ظاهر و عابد و قالب و امثال آنچه پس از الف آید چون داخل و حاصل و ناضر و ماطر و ناظر و لاعب و
ثاقب در این دو صورت این الفاظ اماله نشوند و اگر دو حرف واسطه شود در پیش یا در پس میان الف و حرف استعلا هم
اماله نشاید چون خوالد و صوالح و ضواحک و طواحن و ظواهر و عوالم و قوالب و اما آنچه پس از الف بدو حرف بود
چون تواریخ و مواعظ و امثال آن دیگر حرف را مهمله اگرچه حرف استعلا نیست اما چون حرف مکرر است او را نیز حکم حروف
استعلا داده اند آنچه مجاور و سابق الف بود و چه لاحق بود کرام و مکارم و گاهی بعضی عمل در کلمه یافت شود که با موانع کلمه را
اماله کنند و آن علت رفع مانع نموده است چون خاب طاب اگرچه خا و طا از حروف استعلا میباشند اما الف خاب
منقلب از واو ساکن است و مصدر آن خوبه بفتح اول بوزن توبه آید که معنی درویشی است و این غیر خاب یخیب است که
مصدر آن خیبه آید بمعنی نا امید پس خاب را اماله خیب کنند و طاب الفش منقلب از یا بود و اماله توان کرد و ضیق که نایب
ضیق است الف چهارم آنرا اماله کنند جهة صیرورت الف در مشتقات آن بیا چنانکه در تثنیه آن ضیقیان گویند دیگر حرف را
اگر یک یا دو فاصله پیدا کند با الف چه سابق و چه لاحق اماله شود چون کافر و کافور که کیفور شود دیگر حروف استعلا اگر ساکن شوند
مانع اماله نشوند دیگر حروف تهجی که الف در وسط آنهاست یا در آخر آنها اگر با الف و لام باشد اصلا اماله نکنند چون البا، والدال
و اما اگر بی الف و لام بود الا خا و صاد و ضاد و طا و ظا همگی اماله شوند چون بی و تی و دیل و ذیل و را نیز چون حروف مکرر است
و حکم حرف استعلا دارد اماله نشود اما پارسیان تمام حروف تهجی را که در زبان آنها شایع است اماله کنند و دیگر کلمات را نیز اگر
التبس و توافق با کلمه شایع الاستعمال پیدا کنند اماله نموده با یای مجهول قافیه کنند چون دریا و دربی و آباد و آبید و باد و بید و آزار
و آزیر و پادار و پادیر و زار و زیر و کرم سار و کرم سیر و سر و سیر از سرد سار و متاخرین خلف را باید در این باب اقتفا بمتقدمین سلف نمود
و در اماله بعضی دقایق دیگر است که در لغت تازیان درست آید و آنها اماله ضمه بکسره و نیز کنند چون منقر بوزن سنقر را منقر مانند
منکر گویند و چنانچه عرب لغات عجم را معرب کرده استعمال نموده اند پارسیان نیز لغات عرب را مفرس کرده استعمال نمایند چنانکه
ام غیلان را که عربی است الف و تشدید حذف کرده مغیلان گفته اند و در نظم و نثر خود آورده اند و از اینگونه لغات بسیار است مثل
بایزید که ابا یزید و بالیث که ابا الیث بوده و باورد و سحق و سحاق و سماعیل چنانکه گفته سحاق ابن براهیم را چه صله رسید ز فضل
برمک و آن شعر قافیه بر دال همچنین سرائیل و براهیم و سماعیل و براهام و ابیورد ابا ورد مذکور شد با ورا النهر را ورالنهر و بر این قیاس
علالا و بسمل ستغفار و ستقبال گوش سجاده یا المند بو سلیک تماشا سیر عیش نهیو در یو دریب تیر خانه سترلاب قرآن عرابی طوسوار
یعنی طاوس وار علالا مفرس جلی الله است که در مقام بی پروائی و توکل گویند و بسمل و بسمله بفتح با و میم و چون در وقت ذبح
گوسفند بسم الله گویند و آنرا بکشند پارسیان کشته را بسمل خوانند آنچه مفرس کرده از لغتی عربی یا تعریب اخذ نموده اند چنانکه مالمند از
عیا المند و لاش و لاشه از لا شیئی و مسلمان از مسلم و ما نون از ما النون و تمیز بر وزن موی از تمییز بروزن تبریز و یک از ویحک
یا ویلک عمو و خالو از عم و خال و عور از عاری و عربان و مطاره از سطاره شد و تماخر از تمسخر و ماهور از ماحور که شعبه ایست از موسیقی
و رعنا از رعونت که مستعمل پارسیان است و عصر بوزن داد گر از معصفر بوزن مزور و فرجین بکسر جیم از خرجین بفتح جیم و قران بوزن

جوان از قرآن بوزن مویان چنانکه ناصرخسرو علوی گر گفته معنیم قرآن است و دین محمد طوسوار که نخو جز کنیت است از طاوس و از گربه و
مخفف کرده اند و بر ترتیب لغت باشاره اغلب لغات مفرس با ترجمه مکشوف و معلوم خواهد شد چنانکه مرقوم میشود ترباک عور قیر خز بهمن
رانین سنبل تخیل بشد و سد نعلگی ترید کتیرا توت تو د مسلمان کفت در زیر قلم و وبیت سلح قلمه علوه کروه فلکه گرا و کرامند حاجتمند
قلت عضبان کلبتین معصفر سیر ناشتی سیله بلور تنور با نون صابون زولبیا خنجر صلابه صلیب پا چلیپا ماجرا دماغ یعنی حالت بانخوذ
از دماغ بکسر یعنی مغرق بقدر آنکه کلی بو کنم دماغ ندارم وچون سهلتر بن منفذ مغز بینی است فارسیان دماغ گویند و بینی خواهند
دماغم ز میخانه بوی شنید زاوک اباک حیاط خلیان بوریا ولی ولیکن ویک قباه و درمن باشواهد می آیند کفتار در ضرورت
شعر ضروره الشعر عندجملتها آمد ۲ قصر ۳ تخفیف وتشدید ۴ قطع ۵ وصل ۶ تحریک ۷ اسکان ۸ منع صرف ۹ صرف
۱۰ تعدید آنچه در پارسی یافت شده از این ده کانه شش بود آمد ۲ قصر ۳ تخفیف ۴ تشدید ۵ تحریک ۶ اسکان
و آنچه در پارسی آمده زیاده نقصان قلب و بدل قلب و جمله و بعضی از این امور باهم جمع شوند چون زیاده و نقصان و قلب و بدل از شواهد
معلوم شود انشاالله منجیک کفته بساطبیب که مایه نداشت دردفزود وزیر بابد ملک هزار ساله چه سود وزیر نوشته‌اند
کوزرای هم معنی بگوش ملک تو اندر فکند گری زود چو ملک کر شود و نشنود ندای ملک دو چیز خواهد دینار سرخ و تیغ کبود
منوری سمرقندی کفته چرا دهر شد زر سپهر کان ازایراکه چون کوره شد آسمان چرا معصفر بار شد تیره شب ازایراکه شد بارور
زعفران فرو رمید چو گنجشک زرد برگ بهی زبهر آنکه براوزد چوباشه برگ چنار ببرق ماند روز آفتاب در پس ابر با آفتاب درخشنده
برق در شب تار منجیک خمازی که زو بهای خمری است قباش کران کند سر مارا همی خمار هواش منال گوید چندین
زکژدم زلفم چرا بنالم کاندر دل من است خراش کجاست آنکه پدرش آهن است و مادر سنگ عدوی عود و عبیر و جزای کفر و ضلال منصور
منطقی بدان چنبرین زلف و بالای سروین زچنبر کند سرو و از سرو چنبر شنیدم که در خلد کژدم نباشد چرا بارخ تست زلف مجاور
باغبان نکرم گر یکی ضعیفک شاخ بروز کارش سروی کند بلند قیام همی نهر کلی کاورد شبیعه رنج ببار داردا ورا دوازده نه تمام
نه برکندش زجای و نه بازگیرد آب نه بکسلاند از شاخ و نه دهد دشنام سپیدی آمد و اندر رخ او فتادم چین کنون سزاست که
من دور گردم از بت چین بروز دولت کین از زمانه جستم باز کنون زمانه زما بازجست یکسره کین اسیر آن شده‌ام کو اسیر بود مرا
بدان زمانه چنان بدبدین زمانه چنین خرد اسیر هوا گشته و دل آن دو چشم روان مطیع لب و جان بچنگ زلف رهین تو دور گشته و
من دور مانده از خدمت بزندگانی آن نی چه حال بدتر از این مؤید نسفی قدوهٔ اقبال نور دین پیمبر در صورت هست نور دین
خدائی سیصد نره سفید چو ... کاور از سیاهی نبود هیچ نقط از کله خاص نه از جای غلط چوپان بدهد بدست دارنده خط
محمد غزنوی بیاراست دیهیم کیخسرو را بفرخنده آئین و نوشین روانی بقا گویدش هر زمان رب ارنی فنا گویدش
تا ابد لن ترانی مسعود گوید اشک راندم ز دیدگان چندان که دل سنگ ز دیدگیا کر نخواهد ازاینهمه غم و رنج برهاند
برامپرد زترا رفتم از پیش او وی و پیش کرفتم راهی سخت و سیاه چون دل کافر تخم کشت ایعجب که سخنم که پراکنده بر زمین فکنم
او بروید همی و شاخ زند من از او دانه همی بچینم بوالفرج مکرد کرد آب گردیستیش که در کشد بدم تراچو اژدها ابو رجا غزنوی گفته
هست کوئی زمرد و مرجان خط سبز و لب شکر شکرش یا چو نوزاده طوطئی که بود مانده منقار در میان پرش بس غریب است
اینچنین طوطی که ز منقار بروید شکرش سحر از شب بر آمدی زین پیش می برآید کنون شب از سحرش ابو شعیب هروی گفته
دو رخی کیشی بهشتی روی قد آهو چشمی نافه زلفی لاله خد بینی او تارکی ابریشمی بر سر آن تار ابریشم عقد ابو طاهر خاتونی گفته
می بتازد و بنجل مجد الدین چو بکاور پس کرسنه قمری کر همه قمیان چنین باشند قم رفیقا و بر همه قم زی ابوالفرج گفته
نور چون نور آفتاب تیر ولی تیر چون آفتاب با حور است مصباح الارواح اوحدی الدین گفته چون پیش اجل بمرد درویش

در خود پسند قیامت خویش   این شرف سمرقندی گفته   مرد از لقب بجد بلاغت کجا رسد   گر بهر حلم ظاهر مردم بود لقب

آرایش دهم از فرهنگ انجمن آرای ناصری در مصطلحات ضروریه علم صرف و نحو

و تعریف این هر دو و در بیان موضوع و غایت اینها و تعریف و تقسیم کلمه اگرچه قدری مرقوم شده بود چون این علمی است
مفید و در پارسی صرف و نحو مفصل نگاشته اند که با شواهد منثوره و منظومه باشد از تکرار و اطناب معذور دارند باید دانست که معنی
لغت اصل زبانست و اصطلاح قرار داد جماعتی خاص بعضی کلمات تنها معنی لغوی دارند بعضی معنی لغوی و اصطلاحی هر دو چنانچه
معنی لفظ در لغت بیرون افکندن چیزیست از دهان و در اصطلاح نحویان هر چه گفته شود از زبان انسان و آن مفرد بود
یا مرکب موضوع باشد یا مهمل حقیقی بود یا حکمی مانند ضمایر مستتره و مفرد در لغت تنها کرده شده و در اصطلاح لفظی است که جزوش بر جزو
معنی آن دلالت نکند و وضع در لغت نهادن چیزیست در جائی و در اصطلاح خاص کردن چیزیست بچیزی بدین نمط که از
گفتن یا از دیدن آن چیز این چیز مفهوم گردد مثلا لفظ زید را که مخصوص بیک ذات معین است اگر بگویند یا ببینند فهمیده شود آن ذات
و لفظ مخصوص بموضوع و ذات موصوف بموضوع له و کسی که آن لفظ را باین ذات خاص کرد بواضع موسوم گردد و معنی در لغت
قصد کرده شده و در اصطلاح آنچه قصد نموده شود از لفظی و صرف در لغت گردانیدن چیزیست از حالی بحالی و در اصطلاح علم قوانینی
که حاصل گردد از آنها معرفت بنا و اشتقاق کلمات و تغییر و تبدیل اینها و موضوع آن علم یعنی چیزی که از چگونگیش در آن بحث
کنند کلمه است فقط و غایت آن نگهداشتن ذهن است از خطای لفظی و نحو در لغت قصد کردن است و در اصطلاح علم قواعدیکه دانسته
شود بدانها احوال کلمات از روی انفراد و ترکیب اینها و غایتش صیانت گفتار است از بیراهی و موضوع آن کلمه و کلام هر دو باشد
اما کلمه در لغت بمعنی سخن و در اصطلاح نحویان عبارتست از آن لفظ که موضوع بود برای معنی مفرد و آن منحصر بر سه قسم است اسم
و فعل و حرف چه آن یا بذات خود دلالت کند بر معنی یا بواسطه انضمام لفظ دیگر پس در صورت ثانی بحرف موسوم گردد مثل با
و تا و در صورت اول اگر معنی آن مقترن باشد بیکی از ازمنه ثلاثه که زمان ماضی و حال و مستقبل است بفعل نامیده شود مانند آمد
و آید و اگر نه باسم موسوم گردد مثل درخت و کرخت و تفصیل هر واحد از حرف و فعل و اسم در گفتاری دگر کنیم **گفتار** در بیان حروف
آن محتویست بر دو دانش دانش اول و این مشتمل بر دو آیین است **آیین اول** در بیان حروف مبانی یعنی حروف تهجی
بدانید که حرف در لغت بمعنی طرفی است از حروف تهجی مانند ا ب پ ت ث ج چ خ د ذ ر ز ژ س ش غ ف
ک گ ل م ن و ه ی و بنای زبان فارسی بر همین بیست و چهار حرفست بدین سبب که فارسیان از بیست و نه حرف
بنای زبان عرب هشت حرف ثقیل التلفظ یعنی ث ح ص ض ط ظ ع ق را ترک کرده پ چ ژ گ را بر بیست و یک حرف
باقی افزودند و این چهار حرف اصلا در عرب نیایند همچنین آن هشت حرف در لغت فارسی پس هر لفظ که حرفی از این حروف
متروکه یافته شود عربی یا ترکی باید شمرد نه فارسی **فائده** و بنا بر اینکه حروفات با هم مشابه و بر یک صورت هستند لفظی
ممیزی مقرر نموده اند که بدان از یکدیگر تمیز کرده شوند چنانچه با را بای موحده و یا بای ابجد و تا را تای فوقانی یا تای قرشت و
ثا را ثای مثلثه یا ثای ثخذ و یا را یای تحتانی یا یای تحتیه نامند و حا و را و سین و صاد و طا و عین را بمهمله یا بغیر منقوطه و خا
و ذال و زا و شین و ضاد و ظا و غین را بمعجمه یا بمنقوطه ممیز گردانند و حای مهمله را حای حطی نیز گویند و های مدوره را های هوز
و های هدایت هم خوانند و با و جیم و زا و کاف را بعربی یا بتازی و پا و چیم و ژا و کاف را بفارسی یا بعجمی موصوف سازند
و نوشتن طای کوچک بر زای فارسی و مرکز دیگر بر کاف عجمی اختراع متاخرین است چه متقدمین بر این دو حرف نیز سه نقطه
میدادند و منجمله حروف مرقومه الف و واو و یا را حروف علت و باقی همه حروف را حروف صحیح نامند و همیشه الف ساکن و ما قبلش
مفتوح بود و بنا بر آن در صدر کلمه نیاید و از آوردن لفظ لا در تعداد حروف تهجی بر همین معنی اشارتست و خصوصیت الحاق الف بلام

بمناسبت اینکه هر یک در اسم همدیگر حرف وسط افتاده است و هر واحد از واو و یا گاهی متحرک و گاهی ساکن میباشند پس
هر واو ساکن ما قبل مضموم و هر یای ساکن ما قبل مکسور که ضمه ما قبل آن و کسره ما قبل این اگر بر خوانده شود بمعروف و اگر نه بمجهول
موصوف گردد و چنین ضمه و کسره را هم مجازاً بمعروف و مجهول تعبیر نمایند و یای معروف را یای عربی و یای مجهول را یای
فارسی نیز گویند و واویکه بعد خای معجمه مفتوح و قبل یکی از حروف یعنی آ پ د ر ز س ش ن ه ی واقع شود آنرا واو معدوله
خوانند از انجهه که آن معدول و متجاوز است از تلفظ و بخواندن نباید چنانکه در لفظ خواب بروزن تاب بمعنی مشهور و خود بروزن
صد که نقیض غیر است و خور بروزن سر بمعنی آفتاب و خورم بروزن عزم بمعنی نجاره و خوسته بروزن خسته بمعنی برکنده و خوش
بروزن وش بمعنی خوب و خوند بروزن چند بمعنی خداوند و خواهل بروزن سهل بمعنی کج و خوی بروزن می بمعنی عرق و بر مفتوح بودن
ما قبل آن واو فرهنگهای معتبره و قوافی اشعار استادان دال است و بندرت آن واو بعد خای مضموم و مکسور نیز وارد است
چنانکه در لفظ اخور بضم ثالث جای علف خوردن دواب و خویش بروزن پیش بمعنی خود و اقربا و واو لفظ تو و چو و دو را
محض برای بیان ضمه ما قبل موضوع دانسته واو بیان ضمه نامند و نونیکه بغنه ملفوظ گردد بنون غنه نامیده شود چنانکه بلفظ زبان
و زبون و زمین و اعلان نون چنین کلمات نزد فصحای متاخرین بسیار قبیح است مگر در صورت مضاف یا موصوف یا معطوف
علیه بواو یا ملحق بضمیر و لفظ است شدن آنها و حرف ها بر دو نوع بود یکی های ظاهر که خوب تلفظ در آید چنانکه بلفظ راه و ماه و زره دگر
دیگر مختفی که خوب تلفظ نیاید بلکه بمنزله حرکت باشد یعنی در بعضی جائی بنابر بیان فتحه ما قبل چنانکه بلفظ جامه و خامه چه و نه و جائی برای
بیان کسره ما قبل بود چنانکه بلفظ چه و سه و که بدینوجه این نوع هارا بحسب مقام بهای بیان فتحه و بهای بیان کسره موسوم سازند
و اظهار آنرا مخل فصاحت دانند خصوصاً در آخر مصراع و همزه در فارسی همیشه متحرک باشد و اگر اصلی بود جزو در صدر کلمه نیاید و اگر عارضی
باشد جائی در صدر لفظ و جائی در آخرش آورده شود و در صدر بهیئت الف مرقوم گردد چنانکه در انجام و اندرون و ابیاد و اپروین
و در وسط بشکل یای بی نقطه چنانکه در شهائی و کمبوئی و در آخر بصورت سر عین بالای حرف اخیر نوشته شود چنانکه در پسته و خوزده
و آنرا بعضی جا با وجود وقوعش در وسط لفظ همچنان بهیئت الف نویسند چنانکه بلفظ رساله ایست مثلاً و از نوشتن آن بشکل سر
عین در حروف تهجی میان لفظ یا و حرف یا اشارت برهمین صورتهای آنست و متاخرین همزه را که در صدر کلمه افتد و ما بعدش
الف باشد چنانکه در آباد و آزاد بشکل خطک کج عرضی بالای آن بدین نمط آنگاشته اند و آن خط را مد و چنین الف را الف ممدوده
خوانند و اطلاق الف بر همزه که بهیئت الف بود طریق مجاز باشد بالجمله چون همه حروف تهجی محض بنابر غرض ترکیب و بنای کلمات
موضوع هستند لهذا بحروف مبانی نامیده شوند چنانکه حروف اصطلاحی بسبب وضع خود برای افاده معانی بحروف معانی
موسوم گردند **دستور** دانستنی است که هر حرف بمثابه ذاتست و هر یک از تحرک و سکون و تشدید بمنزله حالی از حالات پس
تحرک عبارت از متحرک بودن حرفست بحرکتی از حرکات ثلاثه که در عربی بفتحه و کسره و ضمه تعبیر کرده شوند و در فارسی بزبر و زیر و پیش
بدینجهت که در ایام سلف وقت ضرورت حرف مفتوح را نقطه بر زبر و حرف مکسور را نقطه در زیر و حرف مضموم را نقطه در پیش آن از
شنگرف یا از رنگ دیگر که مغایر رنگ حرف بود میدادند تا آنکه خلیل بن احمد عروضی برای هر حرکت نشانی بجای همان نقاط
بر انصورت تعیین مقرر کرد پس هر واحد ازین نشانها باسم محل خود موسوم و مشهور گشت و نشان حرکت پیش را مثل نشان مد بر بالای
حرف نوشتن احتراز متاخرین است و حرکت مناسب ما قبل واو ساکن ضمه است و چنین حرف علت را بسبب ملفوظ شدن اینها
بصورت حروف مده گویند و سکون که عبارت است از عدم تحرک علامت آن بوقت حاجت بشکل های مدوره منفرده بر حرف ساکن
مرقوم گردد و وقوع آن در صدر کلمه متعذر و در آخرش بفارسی واجب است زیرا که شروع در سخن جز بحرف متحرک و توقف بر آن
بغیر حرف ساکن صورت نه بندد پس چاره نیست از آخر کلمات فارسی را از ساکن و موقوف بودن مگر بعروض عوارض مانند مضاف

صدر وسط و جای

و موصوف گردیدن و معطوف علیه بواو و ملحق بضمیر و غیره شدن و مراد از موقوف ساکنی است که بآخر کلمه افتد و ما قبلش هم
ساکن باشد بنا بر آن اجتماع دو ساکن و سه ساکن در آخر کلمهٔ فارسی دارد و جایز است خواه ساکن اول از حروف مده و ثانی از حروف صحیح بود
چنانکه بلفظ تاش و باش ددو بود نوید و دوید و چاشت و گذاشت دست و دوخت بیست و گریست خواه هر دو از حروف صحیح باشند
چنانکه بلفظ پشت و کشت درد و گرد و نیز اجتماع ساکنین دارد و جایز است در میان کلمه لیکن بدین شرط که ساکن اول از حروف مده
و ثانی از حروف صحیح باشد چنانکه بلفظ استان و راستان دوختن و سوختن بختن و اجتماع ساکنین که میان کلمتین بود هر اگر مشروط بشرط
مسطور است بجهة امکان تلفظ آنرا ابجال و روا دارند چنانکه بلفظ بجاست و کجاست بوستان و هندوستان چیست و کیست و گرنه
بسبب تعذر تلفظ آنرا جایز نداشته بچند روش در دفعش کوشند یعنی هر جا که ساکن اول غیر الف و واو مده و های مختفی بود و ثانی هر چه
باشد از تمامی حروف آنرا برعایت مقام بفتحه یا بکسره و یا بضمه متحرک کردانند چنانکه بلفظ دانا و شنوا پسرک و دخترک توانگری و
درویشی بخشایش و پرسش پسر و دختر و چهارم و پنجم و بعضی جا آنرا حذف کنند چنانکه بلفظ آرند و دارند و جائی که ساکن اول الف و ثانی
هم الف یا واو مده بود به هر دو صورت یای وقایه مفتوح در آخر آن زیاده نمایند چنانکه بلفظ گدایان و بدخویان و اگر ساکن اول
یا واو مده و ثانی یای مده باشد در این دو صورت همزه وقایه مکسوره بعد آن افزایند چنانکه شهائی و کمبوئی و هر جا که ساکن
اول های مختفی و ثانی از دیگر حروف بود در آخر آن بحسب محل همزه وقایه مفتوحه یا مکسوره زیاده کنند چنانکه بلفظ خامه اش
و نامه ات بنده آید و زنده ایم مگر در صورت بودن ثانی الف یا یای معروف آنرا بکاف فارسی بدل نموده بحرکت مناسب
متحرک سازند چنانکه بلفظ آزادگان و بندگی و تشدید و این عبارت از اجتماع سکون و تحرک است که ظاهر ابیک حرف واقع شود
و نشان آن بصورت سر سین مهمله بالای حرف مشدد نویسند و آن در لغت فارسی یافته نشده مگر بندرت چنانکه بلفظ خرّ
و کرّاشتّر و تبرّ و یا بضرورت **دستور** محققان فرموده اند که هر صاحب سخن که قادر سخن بود داورا تصرف چند بنا بر ضرورت
جایز است از روی قدرت نه از روی عجز از آنجمله یکی تحریک ساکن است چنانکه بلفظ دریچه بفتحه دادن یا در این قول طغرا شعر
روز و شب دریچهٔ مشرق مغرب باز است ورنه از تنگی این خانه نفس میگیرد و از این قبیل باشد استعمال گرسنه بمکسور نمودن سین
دیگر تشدید غیر مشدد چنانکه تشدید یای مصدری در این قول صایب تو از شوریدگی خود جهان شوریده می بینی که این موج
رضا ساحل نمیگردد و همچنین بود استعمال بُرّد و دَرّد بتشدید را از بریدن و دریدن تخفیف را دیگر اشباع حرکت چنانکه
اشباع حرکت چنانکه اشباع فتحه لفظ نه در این قول جامی مبادا هیچکس چون من گرفتار که نه دل دارم اندر بر نه دلدار و اشباع
کسرهٔ چه در این قول سعدی چه مردی چه سیراب چه خشک آب و از این باب است های ظاهر را مختفی استعمال کردن
چنانکه در این قول عرفی پیش عرفی مده از دست عنان کین استاد خویش را ابله نموده است ولی ابله نیست و در این قول
رفیع عکس رخسار تو چون در می گلفام افتاد شد گمانم که نه چارده در جام افتاد و حالی الحاقی تصرفات مثل حذف و زیادت
حروف و تقدیم و تاخیر کلماتی که سزاوار تاخیر و تقدیم اند بر این قیاس باشد و بجای خود معلوم خواهد شد انشاء الله المستعان
آیین دویم در تبدیل حروف تهجی و ذکر اسباب تغیر الفاظ و چون بعضی تبدیلات را از بیان مخارج گزیر نبود لهذا اول ذکر مخارج
نموده اند باید دانست که فک بفتح فا و تشدید کاف بمعنی طرفی از دو طرف زنخست چنانکه طرف زیرینش را فک اسفل نامند
و دندان همه غالبا سی و دو باشند شانزده در فک اعلی و شانزده در فک اسفل بطوریکه هر چه در اعلاست مانند آن بمحاذات و اسفل هم بود
بدین ترتیب که اول ثنایا یعنی چهار دندان پیشین باشند دو متصل در اعلی و دو متصل در اسفل بعد از آن رباعیات و این هم چهارند
دو متفرق در اعلی یعنی یکی بجانب راست ثنایا و دیگر بجانب چپ آنها باشد و دو متفرق در اسفل پس از آن انیاب و این نیز
چهار باشند دو متفرق در اعلی و دو متفرق در اسفل بترتیب رباعیات بعد از آن ضواحک و این هم چهارند دو متفرق در اعلی و دو متفرق

در اسفل بترتیب انیاب پس از آن شانزده اضراس و از انها هشت در اعلی و هشت در اسفل یعنی چهار چهار متصل و بهر جانب
ضواحک باشند و نیز بدانید که برای هر حرف مخرجی مقرر است از انتهای حلق که نزدیک سینه بود تا ظاهر لب و ضابط در دانستن مخارج
این است که همزه را بر حرفی که دریافت مخرجش مقصود باشد بعد اسکانش آورده تلفظ نمایند پس از جائی که آوازش بر آید بدانند که مخرجش
همان است چنانچه مخرج همزه و ها انتهای حلق است بتفاوت ترتیب ذکر و مخرج خای منقوطه ابتدای حلق بعد مخرج غین معجمه و مخرج کاف
عربی انتهای زبان یعنی بیخ آن با هر چه بالای آنست از کام و مخرج کاف فارسی همین مخرج کاف عربی است باندک تفاوت و مخرج
جیم عربی و شین منقوطه و یای تحتانیه بتفاوت ترتیب ذکر وسط زبان با هر چه بالای آنست از کام و مخرج جیم فارسی همان مخرج جیم عربی است
باندک تفاوت و مخرج لام و نون و رای مهمله بتفاوت ترتیب ذکر کنارهٔ قریب سر زبان و بیخ ثنیه و رباعیه فک اعلاست و در مخرج
نون خیشوم و در مخرج را اندکی از سطح زبان هم داخل دارد و مخرج دال مهمله و تای فوقانی سر زبان و بیخ ثنایای فک اسفل باندک
تفاوت و مخرج زای فارسی همان مخرج شین منقوطه است لیکن بتلفظ آن زبان برخی ثقیل گردد و مخرج فا بطن لب زیرین و سر
ثنایای فک اعلی و مخرج بای عربی و میم و واو میان دو لب است بتفاوت ترتیب ذکر در تلفظ با و میم هر دو لب با هم چسپان
شوند و در تلفظ واو نه و در مخرج میم نیز خیشوم را دخلی هست و مخرج بای فارسی همان مخرج بای عربیست باندک تفاوت و مخرج الف هوای
دهن است نه حلق آمدم بر سر تبدیل حروف و ذکر اسباب تغییر الفاظ یعنی ابدال و ادغام و حذف و زیادت باید دانست که ابدال
عبارت است از نهادن حرفی بجای حرفی و آن قیاسی بود یا سماعی قیاسی آنست که موافق قیاس و تحت قانونی باشد
چنانکه تبدیل همزه بیای تحتانی بر این دستور حرف اول هر فعلی که همزه بود هرگاه بای زائد یا نون نفی یا میم نهی بر آن داخل گردد
بنابر فصاحت آن همزه بیای تحتانیه بدل کرده شود چنانکه بلفظ بیاورد و نیفتد و خت بیارد و نیفتد و زد بیارد و میفتد که در اصل
باورد و نافتد و خت باآرد و نافتد و زد باارد و مافتد بود و بر این قیاس باشد تبدیل همزه بیا در چیست و نیست از چه است و نه است و در کیم
و نیم از که ام و نه ام و همچنان است تبدیل یا بهمزه بر این دستور چون در یک کلمه دو یا بهم آیند و ما قبل اول الف یا واو مده بود آن
یا را بهمزه بدل کنند چنانکه در خائیدن و زائیدن بوئیدن و پوئیدن همچنان تبدیل های مختفی بکاف فارسی بر این دستور
حرف اخیر هر اسم که های مختفی باشد هرگاه در آخرش الف و نون جمع یا کاف تصغیر و یا یای معروف معنوی در آرند در این صورتها
واجب است که های موصوف را برای تعذر تحریک آن و بنابر دفع التقای ساکنین بکاف فارسی بدل نمایند چنانکه بلفظ بندگان و
زندگان جاگاه و جامگی آوارگی و نظارگی و همچنان است تبدیل حرفی بحرفی از دو حرف قریب المخرج چنانکه تبدیل بای فارسی بیای
عربی در لفظ تب از تپ بمعنی حرارت همچنین تبدیل بای عربی بواو در ورنا از برنا بمعنی جوان همچنین تبدیل تای فوقانی و دال مهمله
با همدیگر در لفظ کمید از کمیت بمعنی اسب معلوم و در کت از کد بمعنی خانه همچنین تبدیل جیم عربی بجیم فارسی در کاچ از کاج بمعنی کاش همچنین
تبدیل جیم فارسی بشین منقوطه در هش از هیچ بمعنی لاشئی و معدوم و همچنین تبدیل رای مهمله و لام با یکدیگر در لفظ چنال از چنار که نام درختی است
وارونداز الوند که نام کوهی است همچنین تبدیل رای مهمله بنون در کند از کرد همچنین تبدیل زای معجمه بسین مهمله در ایاس از ایاز بمعنی مشهور همچنین تبدیل
زای فارسی و جیم عربی با همدیگر در لفظ جولیدن از ژولیدن و کژ از کج تبدیل شین معجمه بجیم فارسی در پاچان از پاشان بمعنی پاشنده
همچنین تبدیل واو بیای در نبشتن از نوشتن بمعنی کتابت همچنین تبدیل همزه و های هوز با یکدیگر در لفظ ایچ از هیچ و هست از است
و ابدال سماعی آنست که تحت قانونی نبود و موقوف بر سماع باشد چنانکه الف بهای هوز در دید از داد همچنین تبدیل جیم عربی بتای فوقانی
در تارات از تاراج بمعنی غارت همچنین تبدیل خای معجمه بسین مهمله در شناسه از شناخت و نیز بشین منقوطه در فروشه از فروخت همچنین
تبدیل دال مهمله بهای موحده در تبند از دید همچنین تبدیل زای معجمه بغین منقوطه در گریغ از گریز همچنین تبدیل سین مهمله بلام در گسلد
از گسست همچنین تبدیل شین معجمه برای مهمله در گذرد از گذشت و هم بلام در هلد از هشت همچنین تبدیل میم بنون در بان از بام بمعنی پردن

سقف خانه و نیز یای تحتانی در آید از آمد همچنین تبدیل همزه بدال مهمله در بدان و بدین از با آن و با این و ادغام که عبارتست از پوشیدن
حرف ساکن است بحرف متحرک در فارسی جز بصورت ترکیب دو کلمه یافته نشد خواه حرف اخیر کلمهٔ اول و حرف کلمهٔ ثانی هردو متجانس
باشند چنانکه در شب باز و فرخ چون در اینجا باء و رای اول را در باء و رای ثانی ادغام کردند شباز و فرخ گردید و این قسم ادغام را ادغام
متجانسین گویند خواه آن دو حرف متقارب بمخرج بودند چنانکه بدتر و شب پره گاه و در اینجا حرف اول را با بدال از جنس حرف ثانی گردانیده
در این ادغام نموده بتر و شپره گشت و این نوع ادغام را ادغام متقاربین خوانند بهر کیف چون بقیاس ادغام در فارسی کمتر آمده زیرا که خود
تشدید در این زبان بندرت وارد است بنابر آن بیشتر در چنین صورتها حرف اول را که هم جنس ثانی یا قریب المخرج این باشد
حذف نموده اند چنانکه در سپید یو و شرمنده گرد و بهمن و آمدن و تبرزه و ترو یکانه که در اصل سپید دیو و شرم مانده و گرد و بهمن و نیم من و آمدند
و بدتر زده و تر و یکانه بود و ظاهر آنست که حصول تخفیف نسبت با دغام در حذف زیاده بود و حذف عبارتست از دور کردن
حرفی از لفظی مفرد باشد یا مرکب و غرض از آن یا تخفیف لفظ بود یا بنای کلمه و یا ضرورت دیگر در صورت تخفیف لفظ محذوف عنه بمخفف
تعبیر کرده شود و وقوع آن برابر است که در صدر لفظ باشد یا در وسط یا در آخرش پس حذف یک حرف ز صدر چنانکه بلفظ شیب از نشیب
و گر از اگر و نوز از هنوز و نون از کنون همچنین ست حذف همزه بر این دستور حرف اول هر کلمه که همزه باشد بعدش ساکن در صورت
حذف همزهٔ اول حرکتش را برای امکان تلفظ نقل کرده بما بعدش دهند پس حذفش نمایند چنانکه بلفظ ستم از استم بمعنی جور و ستادن از
از استادن و ستوار از استوار و فتادن از افتادن و فسانه از افسانه و فراختن از افراختن همچنین بر این دستور هر همزه که در صدر لفظ
بود و چون لفظی دیگر بر آن داخل گردد بنابر فصاحت اول حرکت آن را نقل نموده با قبلش دهند پس حذفش کنند چنانکه بلفظ از آن از
و از این و از او و بر آن و بر این و بر دو در آن و در این و درو همان و همین و همو که در اصل از آن و از این و از او و بر آن و بر این و بر او در آن
و در این و در او هم آن و هم او بوده و حذف یک حرف از وسط چنانکه بلفظ ار از اگر و برون از بیرون و بذر بوده و چار از چهار و راندن از رداند
و زنهار از زینهار و ستدن از ستادن و فرخت از فروخت و کاشی از کاشکی و گه از گاه همچنین بغداد از باغداد و پرستان از پرستان
و چرا از چه را و دشمن از دشت من از دشنام بمعنی بدنام و شاباش از شاد باش و گرا از گه را و ورا از وی را و هندستان از هندوستان
و ناخدا از ناو خدا و حذف یک حرف از آخر چنانکه بلفظ بواز بوده و مند از منده و سیا از سیاه و فرو از فرود و کد از کده بمعنی خنده و گوا و کیا
از گواه و کیاه و لیک از لیکن و و او ولی از وای و دولیک و هشا از هشاد همچنین بلفظ آسیا از آسیاب و پادشا از پادشاه و خوش آیند
از خوش آینده و دست فرسود از دست فرسوده و سنگ سود از سنگ سوده و شکر خند از شکر خنده و نادهند از نادهنده و دستور
لیکن حذف ها از لفظ سیاه موجب مزیت فصاحت و از گواه و کیاه و پادشاه مخل فصاحت باشد و بدستور سطور بعضی جا از یک
لفظ دو حرف محذوف شوند چنانکه بلفظ ستان از آستان و چنان و چنین از چون آن و چون این و چنود گو از چون او و که او و کان و کین
از که آن و که این و با از باشد و نزد از نزدیک و آسمان از آس مانند و بعضی جا سه حرف چنانکه بلفظ شید از خورشید و خند از خندان
خندان و گرز از که از او و بام از بامداد و باز با او و زیادت که عبارتست از افزون شدن حرفست بلفظی و آن وارد است
یا بضرورت اشتقاق و بنا مثلاً زیادت میم مفتوح در مکوی از کوی و نون مفتوح در زند از زد و واو مفتوح در شود از شد و های مختفی در آورده
شد و آورده شود آورده و آورده شده از آورد و الف و نون ساکن در خندان از خند و نون ساکن و های مختفی در آرند از آرد
و از این قبیل بود زیادت الف در غمخوار و میخوار و واو مجهول در برومند و نیوشند و یای معروف در باغچه و دریچه یا برای دفع
التباس چنانکه زیادت دال ساکن در بندد و پیوندد از بست و پیوست چه اگر در این هردو لفظ بعد تبدیل تا بدال و سین
بنون فقط نون را فتحه دهند بنای مضارع تمام شود لیکن التباس از بند و پیوند بسکون نون صورةً لازم آید لهذا در آخر آن
دال دالی زیاده نموده فتحه نون را بر آن نقل کردند و یا بنابر دفع اجتماع ساکنین و قایهٔ حرکت چنانکه زیادت همزه مفتوحه و مکسوره

اول

وهام این

درخانه ام و نانه اشس سوائی وبحسوئی و یای مشوح در کدایان و شخوبان اما زیادت تا در بالشت و زمشت بمعنی بالش ورامش و نون در پاداشن و زیبان بمعنی پاداش و زیبا و واو معروف در پوحش و سخون بمعنی پچش و سخن و ها در دیباه و بمعنی دیبا و ثنا اغلب که بضرورت شعر باشد زیرا که استعمال چنین الفاظ باشعار بعضی صاحب زبانان متقدمین جای در نظر نیامده **بدانکه** تفرس عبارتست از تغییری که فارسیان بطور خود در الفاظ عربی و هندی اختیار کردند و هر واحد از آن الفاظ متغیره بمفرس موسوم گردد و آن واقع است یا بابدال تنها چنانکه در لیکن و یلی بیای مجهول از لاکن و بلی و همچنین در افعی و لیلی بیای معروف از افعی و لیلی یا بزیادت فقط چنانکه در طلبیدن و فهمیدن از طلب و فهم یا بابدال و حذف بهم دو چنانکه در تنکه بفتح تای فوقانی و کاف فارسی از تکه بفتح تای هندی و کاف عربی بمعنی فلوس همچنان تعریب عبارت از تغییریست که عربان الفاظ عجمی بر اسلوب تلفظ خود جاری نمودند و هر یک از آن الفاظ متغیره بمعرب نامیده شود و آن وارد است بیشتر بابدال تنها چنانکه در املق از املک و بطارنت و تریاق از تریاک و جوهر از کوهر و دیباجه از دیباچه و شصت از شست بمعنی ستین و صد از سد بمعنی مائه و طوطی از توتی و فرسخ از فرسنگ و قانون از کانون بمعنی قاعده و رسم و لعل از لال بمعنی جوهر معروف و مسک از مشک بمعنی مشهور و صحیح آنست که تبدیل سین بصاد و در شصت و صد بمعنی مذکور از تصرفات فارسیانست بر سبیل رسم الخط یا برای رفع التباس شست ماهی و سد بمعنی حایل و مانع و کاهی بحذف فقط چنانکه در بستان از بوستان و فهرس از فهرست و کاهی بزیادت تنها چنانکه در دیباج از دیبا بمعنی قماش معروف و کاهی بتغییر حرکت فقط چنانکه در ایوان بکسر همزه از ایوان بفتح آن بمعنی صفه بزرک و کاهی بابدال و حذف و تغییر حرکت بهر سه چنانکه در جاموس از کاومیش

دانش دوّیم در بیان حروف معانی یعنی حروف اصطلاحی بدانید که حرف در اصطلاح کلمه ایست که بذات خود بر معنی دلالت نکند یعنی بدون منضم شدن باسم یا بفعل مفید معنی نبود خواه بصورت حروف تهجی منفرد باشد خواه مرکب از دو حرف یا زیاده از آن و این دانش مشتمل بر دو آیین است **آیین اول** در بیان حروف معانی منفرده از اینها **اول الف** و این بر نه قسم است **اوّل** الف دعا که بنابر حصول مفهوم دعا در صیغه واحد غایب فعل مضارع معروف پیش حرف اخیر آورده شود چنانکه بواد و دهاد و رساناد و کرداناد و چون برای تخفیف از بواد بعد دور کردن ضمه با و نقل نمودن فتحه واو بر آن واو را حذف کردن باد باقی ماند و مستعمل جمهور همین لفظ مخفف است حافظ فرماید حسن تو همیشه در فزون باد رویت همه ساله لاله کون باد لیکن در صورت منفی بودن الفعل نون نفی را بمیم نهی بدل نمایند بدین مناسبت که دعا نیز مانند نهی دلالت کند بر معنی طلب چنانکه بلفظ مباد و مکناد و مبیناد و مرساد سعدی فرماید جوانمرد را تنگدستی مباد که سفله خداوند هستی مباد **دستور** این الف را در مثل فتد و نهد نباید آورد چه بر تقدیر آوردنش التباس بصیغه که فتاد و نهاد است لازم آید **دوّیم** الف عطف که در دو کلمه متغایر واقع شده مفید معنی واو عطف باشد چنانکه در تکاپو و سالاماه و شبا روز و کلاپیش بزرکی فرماید هشیار کسی بود که محاسبه شبا روز خود در نظر آرد **سیّم** الف الصاق که بمعنی مع در دو اسم متجانس آمده افاده الصاق و اتصال دهد چنانکه در دمادم و دوشادوش و سالاسال و شباشب شاعری کفته دمادم ز دست تو خون میخورم یعنی دم بدم **چهارم** الف انحصار که بمعنی تای انتهائی میان دو اسم واقع کشته مفید مفهوم تمه تمام بود چنانکه در سراسر و سراپا بمعنی از یکسر تا بسر دیگر و از سر تا پا بلالی کوید یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را کل سراسر آتش است اما نسوزد خار را **پنجم** الف ندا که باخر اسم غیر صفت متصل شده بمعنی ای باشد چنانکه در خدایا و صنما و بزرکا و بزرکی دها صایب کفته خدایا در پذیر این نغمه مستانه ما را **دستور** یای تحتانی در مثال خدایا بر مذهب آنانکه لفظ خدا را اسم غیر صفت مفرد دانند یامی و قایه است که بنابر دفع اجتماع ساکنین و وقایه فتحه میان الفین زیاده نموده شد و بر مذهب آنکه آنرا صفت مرکب یعنی مخفف خودای

پندارند یای اصلی است که در صورت الحاق الف برای اسکان تلفظ عود کرده مفتوح گشت ششم الف مصدر که باسم صفت
لاحق گشته فایده معنی مصدر دهد چنانکه در پهنا و ژرفا و درازا و فراخا بمعنی پهن و ژرف شدن دراز و فراخ بودن ظهوری در مدح
پادشاه گفته در کمالات خرد پهنا ببین کم ز رشحه پیش او دریا ببین یعنی پهن شدنش ببین هفتم الف فاعل که بآخر صیغه واحد امر
مخاطب معروف متصل شده مفید معنی اسم فاعل بود چنانکه در بینا و دانا و شنوا و گویا بمعنی بیننده و داننده و شنونده و گوینده
طغرا بتوصیف رزم ممدوح خود گفته نشتر زبان خنجرش از سینه معاندان گویا وگوش سپرش بصدای شکست مخالفان شنوا
و جائی چنین الف مفید معنی اسم مفعول نیز باشد و برین تقدیر بالف مفعول موسوم گردد چنانکه بلفظ پذیرا درین ع پذیرا باد
غرض عاشق زار یعنی پذیرفته باد هشتم الف تاکید که بنا بر تاکید مفهوم دعا آورده شود چنانکه در بادا و مبادا و [illegible]
و مرسادا هلالی گفته از یار دور مانده ام و از وطن جدا کس از دیار و یار مبادا چو من جدا یعنی هیچکس همچو من از یار و دیار
گاهی جدا مباد نهم الف مبالغه که باسم صفت لاحق گشته افاده معنی بسیار دهد چنانکه در بدا و خوشا و خنکا و فرخا جامی گفته خوشا
حال آن زیرک پند گیر که از مرگ غیر است عبرت پذیر دیگر بای مفتوح و این بر اسما داخل گردد و متنوع بر شانزده نوع بود
اول بمعنی بر که بیای استعلا نامیده شود چنانکه در این قول صایب هیچ همدردی نمی یابم سزای خویشتن می نهم چون بید
مجنون سر بپای خویشتن دویم بمعنی در که بیای ظرفیه موسوم گردد چنانکه در این قول غنی فراغتی به نیستان بوریا دارم
مباد راه درین بیشه شیر قالی را دستور هر جا که بای استعلا بر لفظ بر و بای ظرفیه بر لفظ در مقدم شود باید که از هر دو
با معنی گیرند و بر و در را برای تزیین کلام یا بضرورت شعر زاید شمارند و بعضی دیگر بر و در را بر سبیل تفسیر دانسته هر یک
را بای مفسره نامند چنانکه در این قول جامی که بنعت فرموده بتن در پوش عنبر بوی جامه بسر بر بند کافوری عمامه
سیم بمعنی برای چنانکه در این قول حافظ اگر بسیر چمن میروی قدم بردار که همچو رنگ حنا میرود بهار از دست
و این نوع با بعضی جا افاده معنی اضافت دهد چنانکه در این قول رفیع بکسی زاده خود خصم نیست حیرانم که سنگ بهم
گردید دشمن مینا یعنی هیچکس خصم زاده خود نیست چهارم بمعنی ته و زیر چنانکه در این قول نظامی چنین تا بمقدار هشتاد مرد
به تیغ آمد از رومیان در نبرد یعنی باندازه هشتاد مرد از رومیان ته تیغ شدند و ممکن است که در اینجا دخول با لفظ ضرب مقدر
باشد پس برین تقدیر آن با بمعنی در بود پنجم بمعنی را چنانکه در این قول واعظ که در حمد گفته عطا کرده از گنج انعام خود
بدل یاد خویش و بلب نام خویش* ششم بمعنی ظرف چنانکه در این قول عرفی زهی صفای عمارت که در تماشایش
بدیده باز نگردد نگاه از دیوار هفتم بمعنی مقابل و عوض چنانکه در این قول حافظ پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم هشتم بمعنی مانند که بیای تشبیه موسوم گردد چنانکه در این قول صایب بوی سر زلف
تو بشیدائی من نیست آوازه حسن تو برسوائی من نیست نهم بمعنی مع و این بیشتر بنا بر افاده مصاحبت و الصاق آید
و موافق مقام بیای مصاحبت و بای الصاق نامیده شود اول چنانکه در این قول مظهر چو کم عمری بهم عمری بگلشن شاد می آید
مرا بی اختیار ایام طفلی یاد می آید ثانی چنانکه در این قول جامی بنالم از جدائی تو دمبدم چو نی وین طرفه تر که از تو نیم
یکنفس جدا وگاهی آن با متضمن معنی با وجود هم باشد چنانکه در این قول حزین سرت گردم باین بی التفاتی چرا بسیار
میخواهد ترا دل دهم بمعنی مقدار چنانکه در این قول سعدی اگر با رفیقان نباشی شفیق بفرسنگ بگریزد از تو رفیق یازدهم
بمعنی موافق چنانکه در این قول دانش شاید بعد جای تو گویم حکایتی یکبار عرض حال مرا میتوان شنید دوازدهم بمعنی نزدیک
چنانکه در این قول نوعی نگیرد ز صبا بوی گلی بر در یعقوب بگریست که این نکهت پیراهن ما نیست سیزدهم بمعنی از چنانکه در این قول
صایب نماند ناله دل دردپیشه ما را بسنگ سرمه شکسته شیشه ما را و نیز این جائی متضمن معنی سبب و جائی مفید معنی استعانت

*یعنی دل را و لب را

بوده

بوده درصورت اول بباى تعليل ودرصورت ثانى بباى استعانت موسوم گردد امید گفته باآب دیده زبس پای در گل است
مرا سفر زکوی تو بسیار مشکل است یعنی بسبب آب دیده سعدی گفته پیریکه زجای خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا
برخیزد چهاردهم بای انحصار که بمعنی تا ی انتهائی در دو اسم یک جنس واقع شده فایده مفهوم همه وتمام دهد چنانکه درانیقول جایا
سربسر چون قفسم چاک گریبان کردند کار را برمن دیوانه چو آسان کردند پانزدهم بای قسم که متضمن معنی قسم بود چنانکه
درانیقول هلالی منم درعشق دردی که اگر بکوه گویم بخدا که نرم گردد دل سخت سنگ خارا یعنی قسم میخورم بنام خدا
دراینجا با حرف قسم ونام خدا مقسم به است واز کاف تا آخر جمله جواب قسم شانزدهم بای ابتدا که مفید معنی ابتدا باشد
چنانکه درانیقول بادل بنام خداوند بسیار بخش خرد بخش ودین بخش ودینار بخش یعنی ابتدا میکنم این کتاب را بمدد نام خداوند
بسیار بخشنده **دستور** از این تفسیر اشارتست برانمعنی که بای ابتدا درحقیقت بای استعانت است وبجهه متعلق
بودنش بفعل مقدر مشتمل برمعنی ابتدا مجازا بدان اسم موسوم گردیده وبراین قیاس است وجه تسمیه بای قسم که بحقیقت بای الصاق
بود وتفسیر مثالش برآن مشیر است ومخفی نباشد که اکثری از باهای مرقومه درنثر هم وارد ومستعملند دیگر شین ساکن که با آخر
صیغه واحد امر مخاطب معروف متصل گشته مفید معنی مصدر بود وبشین مصدری نامیده شود وحرکت ماقبلش نزدیک جمهور
کسره مقرر است چنانکه بلفظ بخشایش وفرمایش وپرسش وکوشش نوا گفته مدعی آمد عیادت از زبان یار کرد آه این پرسش مرا
بار دگر بیمار کرد دیگر کاف ساکن که باسم لاحق شده برمفهوم تقلیل یا تحقیر دال باشد وبکاف تصغیر موسوم گردد وماقبلش مفتوح
گردد چنانکه بلفظ پسرک ودخترک زنک ومردک سعدی گفته پیرمردی لطیف دربغداد دخترک را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون ازاو بچکید وگاهی آنکاف مجازا درمقام تعظیم وترحم هم استعمال یابد وبحسب آن
بکاف تعظیم وبکاف ترحم نامیده شود چنانکه درخوبک ومامک خردک وطفلک دیگر میم ساکن واین بردو قسم است اول
میم فاعلی که با واخر اسمای عدد متصل گشته فایده معنی اسم فاعل دهد وماقبلش مضموم باشد چنانکه در دوم وسیم وچهارم وپنجم که ترجمه
ثانی وثالث ورابع وخامس بود آنچنان که دو وسه وچهار وپنج ترجمه اثنان وثلاث واربع وخمس باشد وغرض الحاق این میم
بآن اسما بیان حال ومرتبه معدودات آنهاست باعتبار ترتیب وتفصیلش نگارش میم درضمن تبیین پنجم بیاید انشاء الله المستعان
دوم میم تانیث که برای تفرقه مؤنث ببعضی اسما ملحق است وماقبلش مفتوح بود چنانکه بلفظ بیگم وخانم که مؤنث بیک وخان است
واین هردو لغت ترکی هستند اول بمعنی صاحب من وثانی بمعنی امیر بزرگ من دیگر نون مفتوح واین بنابر نفی افعال برسر آنها
آید وبنون نفی موسوم گردد چنانکه بلفظ نخست ونخوید نگفت ونگوید وآن گاهی بمحل نهی درآمده بنون نهی نامیده شود چنانکه درین قول
سعدی معشوق هزار دوست را دل ندهی یعنی دل مده دیگر واو واین ساکن بود بآخر اسم متصل شده مفید معنی تصغیر باشد
وبواو تصغیر موسوم گردد چنانکه درپسرو دخترو خواجو وشیخو شاعری گفته برمانظری بکنید ای پسرو چشم خوش تو که آفرین باد برو
واگر مفتوح بود میان دو لفظ واقع گشته افاده معنی عطف دهد وبواو عطف نامیده شود **دستور** هر واو عطف که درصدر
جمله افتد بحسب اصل مفتوحش تلفظ کنند چنانکه درانیقول جامی بقدر وسع در اصلاح کوشند دگر اصلاح نتواند خموشند وچون
دروسط جمله آید برای فصاحت آنرا ساکن یا قبل مضموم خوانند خصوصا درنظم چه مفتوح آوردنش میان مصراع معیوب ومخل فصاحت است
واین درصورتی است که حرف پیشش غیر الف وواو مده وهای مختفی باشد چنانکه درانیقول سعدی اگر تو نمانی بماند بجای
پل ومسجد وچاه ومهمان سرای وجائی که حرف پیشش یکی از حروف مذکوره بود خود آن واو را مضموم تلفظ نمایند چنانکه
دراین اقوال دیدم ترا ورفت زدست اختیار دل عالم پراست از تو وخالی است جای تو رنگ فصل لاله وگل ریخت
ایام فراق وهم این واو بمعنی یای تردید آمده بواو تردید موسوم گردد چنانکه درانیقول سعدی گل همین پنج روز وشش باشد

ابن الحسن ابگر

این گلستان همیشه خوش باشد و گاهی متضمن معنی ملازمت بوده بواو ملازمت نامیده شود چنانکه در این قول نظامی سخن گفتن دگر
جان سفت است یعنی سخن گفتن را اگر جان سفتن لازم است و گاهی در محل استبعاد و انکار مستعمل شده بواو استبعاد موسوم گردد
چنانکه در این قول قتیل از تو برگیرم و دل با دگری یار کنم ای بقربان تو صد دل من و این کار کنم یعنی حاشا من انکار نخواهم
کرد و گاهی بنابر ربط بر سر جمله حالیه آمده بواو حالیه نامیده شود چنانکه در این نثر باز آمد و در دست او شمشیر بود یعنی در حالیکه
در دست شمشیر داشت و تفصیل جمله حالیه در تقریر دویم در تحت ترکیب اول ذکر خواهد شد ان شاء الله تعالی دیگر های مختفی و این بر شش
نوع بود اول های تانیث که برای تفرقه مؤنث ببعضی اسما ملحق است چنانکه بلفظ همخوابه و همشیره دویم های تحقیر که بآخر بعضی اسما
متصل گشته مفید مفهوم تحقیر باشد چنانکه بلفظ پسره و دختره مثلا بگوئی این پسره کسی را بخاطر نمی آرد و بعضی جاهای دختره بجای ضمیر
منفصل وارد است مثلا اگر دختر زید قابل عروسی شده باشد و زید از غم آن تنگ آید عمرو از راه غمخواری خطاب بدیگری کند که
زید را دختره حیران کرده است یا خطاب بزید کند که دختره ترا از غم و اندوه هلاک خواهد کرد یا زید خودش گوید که دختره وقتیکه روبرو آید
از خجالت میمیرم پس های لفظ مزبور در قول اول بجای او و در دویم بجای تو و در سیم بجای من افتد و در این هر سه استعمال دختره
بی الحاق ها و یا بیکی از ضمایر مسطوره فصیح نبود سیم های تشبیه که در آخر اسم آمده افاده معنی مانند دهد چنانکه بلفظ برادرانه و دوستانه
دانش گفته برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب جهان و هر چه در او هست از تو یار از ما و بر اینقیاس باشد حقیقت های دهانه و دسته و زبانه
و گونه و اگر چه بجهة شدت اتصال جزو لفظ مینماید چهارم های عطف که بمعنی واو عطف میان دو فعل متغایر که فاعل آنها یکی بود در آید
چنانکه بلفظ آورده و او دیده و فرستاده و شنیده و گفتی و آمده رفتی عالی گوید چون دانه تسبیح بدست ای در یکتا آخر بصد آمین و دعا
آمده رفتی پنجم های لیاقت که در آخر اسم واقع گشته مفید معنی لایق باشد چنانکه بلفظ درویشانه و شاهانه در این نثر آنکس جامه
درویشانه در بر و کلاه شاهانه بر سر دارد و این نوع باشد های لفظ کاره در این نثر من انکاره نیستم ششم های نسبت که بآخر اسم
آمده افاده معنی یای نسبت دهد چنانکه بلفظ یکشبه و دوباره سه ماهه و چهار ماهه و چهار ساله واله گفته آب حیات و کیمیا عمر دوباره وفا
اینهمه میرسد بهم یار بهم نمیرسد و از این قبیل بود های مهرانه و نذرانه بدانکه میتواند که های درویشانه و شاهانه نیز در حقیقت های نسبت
باشد دیگر یای ساکن و این معروف بود یا مجهول پس یای معروف و این بر شش قسم است اول یای مصدری که باسم صفت
لاحق شده فایده معنی مصدری دهد چنانکه بلفظ توانگری و درویشی خرمی و خوشدلی بمعنی توانگر و درویش بودن خرم و خوشدل شدن
سعدی فرماید نثر درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت و هم بعضی جا این یا بمصادر عربی ملحق است چنانکه بلفظ خلاصی و صفائی
لیکن اینصورت از روی تحقیق صحت ندارد دویم یای فاعلی که بآخر اسم متصل گشته مفید معنی اسم فاعل باشد چنانکه لفظ جنگی و چنگی
بمعنی جنگ کننده و چنگ نوازنده همچنین بلفظ بودنی و بخشودنی در این قول نظامی که در حمد فرموده توانا و دانا بهر بودنی کنه
بخش و بسیار بخشودنی سیم یای مفعولی که باسم لاحق شده فایده معنی اسم مفعول دهد چنانکه بلفظ سفارشی و سندی مهری
و لعنتی بمعنی سفارش و سند کرده شده مهر و لعنت کرده شده بدانکه چون هر یک از یای مصدری و فاعلی و مفعولی بلفظی ملحق شود
که حرف اخیرش های مختفی باشد در اینصورت واجب است که های موصوف را بکاف فارسی بدل کنند چنانکه بلفظ آوارگی بمعنی آواره
شدن و نظارگی بمعنی بیننده و تیرگی بمعنی پوشیده چهارم یای نسبتی که بآخر اسم متصل گشته مفید معنی اسم فاعل یا اسم مفعول
بود و دلالت کند بر چیزی که بآن منسوب باشد چنانکه بلفظ سندی و هندی و مجموع لفظ سندی و هندی را منسوب و تنها لفظ سند و هند را
منسوب الیه گویند و دستور هر یای نسبتی که بعد الف یا واو مده افتد برای دفع اجتماع ساکنین همزه وقایه مکسوره پیش از آن یا زیاده
نمایند چنانکه بلفظ طلائی و کبریائی تکلوئی و کموئی و بهمین دستور است الحاق هر یای معنوی که بعد حرفین مذکورین آمده در لفظ
بخاراهی وقت الحاق آن یا الف را برخلاف قیاس حذف کردند و آن یا اگر بعد یای معروف افتد این یا را بواو بدل و ماقبلش را

مفتوح گردانند چنانکه بلفظ دهلوی و دهنوی و همچنین است تبدیل یای که بصورت الف بود وقت الحاق آن یا چنانکه در تضوی
و مصطفوی جامی در منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام گفته بود در تکمال مصطفوی گشت ختم خلافت نبوی و اگر آن یا بعد یای
ساکن ما قبل مفتوح آید این یا را بهمزه مکسوره بدل کنند چنانکه در کئی و مئی و اگر بعد های مختفی افتد جائی این ها را بجیم تازی بدل کنند
چنانکه در ساده جی و جائی بکاف پارسی چنانکه در خانگی و جائی بواو چنانکه در گنجوی و جائی حذفش کنند چنانکه در بنگاله و جائی پیش
آن بنا بر رفع التقای ساکنین همزه و قایه مکسوره زیاد کرده بقاعده رسم الخط آنرا در کتابت نیارند و برای دلالت تلفظش همزه بالای
وارند چنانکه در پسته و سرمه و برانیقیاس است رسم الخط هر یای معنوی که بعد های موصوف آید پنجم یای لیاقت که بمصدر لاحق
شده مفید معنی لایق و سزادار بود چنانکه بلفظ دیدنی و شنیدنی شنیفتنی و گفتنی امید گفته راز دل من شنفتنی نیست بدانکه در
حقیقت هر واحد از یای فاعلی و مفعولی و یای لیاقت همان یای نسبتی باشد ششم یای متکلم که بمعنی من آید پارسی شیر
بالفاظ القابی ملحق گردد چنانکه بلفظ قبله گاهی و نور چشمی ضیائی گفته نویسد نور چشمی آفتاب آن صفحه رو را به قبله گاهی
خواند آن محراب ابرو را و اما یای مجهول بر دو نوع بود اول یای استمراری که بآخر صیغه واحد و جمع غایب و واحد متکلم ماضی مطلق متصل
گشته فایده معنی استمرار و همیشگی دهد چنانکه بلفظ خوردندی و خوردمی سعدی در مذمت بخیلی گفته نخوردی که خاطر بیاسایدش
نداری که فردا بکار آیدش دویم یای وحدت که باسم نکره لاحق شده مفید معنی واحد باشد چنانکه بلفظ زنی و مردی و سواری
و گردی دستور هرگاه این یا بعد یکی از الف و واو و تمه و های مختفی و یای معروف افتد بنا بر دفع اجتماع ساکنین همزه و قایه
مکسوره پیش آن زیاده کنند لیکن در صورتین اخیرتین جهه رسم الخط آن یا را از خط دور نموده برای دلالت تلفظش همزه بحالش بگذارند
چنانکه در این اقوال هستی قصره دلیل است که دریائی هست گرفتارم بچنگ شد خوئی مثل رخسار تو در کس نباشد لالا
پریشان خاطرم دلداری کن و در صورتیکه آن یا بعد های موصوف و قبل لفظ است آید حذفش نمایند چنانکه در بر ستاره ایست
در گوش آن هلال ابرو و هم آن یا جائی متضمن معنی بعض بوده بیای تبعیض نامیده شود چنانکه بلفظ جائی و گاهی و جائی مفید
معنی تنکیر گشته بیای تنکیر موسوم گردد چنانکه در اینقول واقف دل نمیدانم که دور از من کجا افتاده است همین دانم که جائی
در بلا افتاده است و جائی متضمن معنی عجب بوده بیای تعجب نامیده شود چنانکه در اینقول پیام چشم بد در عالمی دارم
من و مجنون و دامن صحرا و جائی مفید مفهوم تحقیر و تعظیم شده بر وفق مقام بیای تحقیر و تعظیم موسوم گردد چنانکه در اینقول
سعدی جوی باز دار و بلای درشت عصائی شنیدم که عوجی بکشت یعنی شنیدم که عصای حقیر عوج بزرگ را کشت
و جائی متضمن معنی مقدار بوده بیای مقداری نامیده شود چنانکه در اینقول سنه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد
مر هر گدائی را برنجی **آئین دویم** در بیان حروف معانی مرکبه و الفاظیکه بانضمام دیگر کلمات مفید معانی هستند
و این گذارش محتوی بر هیجده نگارش است **نگارش اول** در بیان انواع حروف متفرقه منجمله اینها یکی ارست
یعنی الف و رای ساکن و آن بصیغه واحد غایب ماضی مطلق مثبت معروف ملحق گشته فایده سه معنی دهد اول معنی مصدر
چنانکه در رفتار و گفتار بمعنی رفتن و گفتن دویم بمعنی اسم فاعل چنانکه در پرستار و خریدار بمعنی پرستنده و خرنده سیم
معنی اسم مفعول چنانکه در گرفتار و مردار بمعنی گرفته شده و مرده شده دیگر آن یعنی الف و نون ساکن و این دو نوع بود اول
الف نون جمع که بآخر اسم واحد متصل شده آنرا اسم جمع گرداند و تفصیلش در نگارش هژدهم بیاید انشاء الله المستعان دویم
الف و نون نسبت که بعضی اسما ملحق است چنانکه در ایران و توران بمعنی شهرهائیکه با یرج و تور پسران فریدون منسوبند دیگر لفظ با و این
بیشتر برای افاده مصاحبت بمعنی مع آید چنانکه در اینقول وحید دمی با حق نبودی چون زنی لاف شناسائی تمامی عمر با خود
بودی و نشناختی خود را و گاهی متضمن معنی مقابل نیز باشد چنانکه در اینقول صایب با اختیار حق نبود [illegible] ما بانوراد [illegible]

چه باشد شرار ما و هم گاهی بجای بای بمعنی را استعمال کرده چنانکه در این قول حزین جانرا سپند سازد بر آتش نثار شو با دل حزین عشق ده و بیقرار شو و گاهی با اسمی مرکب گشته فایده معنی اسم فاعل دهد چنانکه بلفظ باخبر و باهوش دیگر بر و این موضوع است برای استعلا برابر است که حقیقی بود یا مجازی اول چنانکه در این نثر بر دوستی دشمن اعتماد نباید کرد دیگر برای و این بیشتر جهت بیان علت فعل آید چنانکه در این نثر زدم پسر زید را برای آموختن قرآن و نیز بعضی جا افاده تخصیص میدهد چنانکه در این نثر بهشت برای مؤمنانست دیگر بلکه و این با برای اضراب آید که عبارت از رو گردانیدن قایل است از مقوله سابق با اراده اثبات مقوله لاحق چنانکه در این نثر کسی از من تواضع طعام نکرد بلکه روا نداشت که آبی بخورم و یا بنا بر ترقی چنانکه در این نثر قشون شاهی ملاحظه نمودم شصت هزار سوار خواهد بود بلکه هشتاد هزار سوار و هم در بعضی اشعار است که بمعنی شاید آمده است چنانکه در این قول اشرف گر براید خصت مشو دلگیر بلکه خیریتی در آن باشد دیگر لفظ تا و این بر هشت قسم است اول تای ابتدائی که بر ابتدای زمان وقوع فعل دال باشد چنانکه در این قول قتیل تا تو رفتی زبر ما ستمی بر ما رفت یعنی از ابتدای وقتیکه تو از بر ما رفتی الخ دوم تای انتهائی و این بر دو نمط بود یکی آنکه دلالت کند بر انتهای زمان وقوع فعلی که شرط دیگر فعل افتد چنانکه در این قول سعدی نثر تا رنج نبری گنج برنداری یعنی تا پایان وقتیکه تو بر خود رنج نبری الخ و این تا را بسبب تضمن معنی شرط تای شرطی نیز نامند دیگر آنکه دال باشد بر انتهای مسافت چیزی چنانکه در این قول نثر سیر کردم از هندوستان تا بلغار نخفتم از شب تا نصف نهار دادم او را از دو تا صد دینار بدانکه در دخول و عدم دخول ما بعد تا بحکم ما قبلش اختلافست بعضی بر حقیقت اول و مجاز ثانی و بعضی بر مجاز اول و حقیقت ثانی رفته اند و حق آنست که این تا حقیقت دلالت کند بر انتهای چیزی فقط اعتبار دخول و عدم دخول ما بعدش بحکم ما قبل از روی مجاز است موقوف بر قرینه سیوم تای بیانی که واقع شود بجای کاف بیان بعد کلمه که مقتضی بیان بود چنانکه در این قول سعدی بر آن باش تا هر چه نیت کنی یعنی ثابت و قایم باش بر آن که عرض کنی همچنین در این قول منه سک آخر چه باشد که خوانش نهند بفرمای تا استخوانش دهند چهارم تای تعلیلی که بمعنی زیرا که و برای اینکه آید و دخولش بر جمله فعلیه درست بود چنانکه در این نثر میخواهم که خود را بر در هلاک کنم تا مردم ترا بعاشق کشی بدنام کنند همچنین در این نثر اراده دارم که سخاوت اختیار نمایم تا کسی مذمت من نکند پنجم تای تاکیدی که مفید معنی هرگز باشد چنانکه در این قول سعدی ز صاحب غرض تا سخن نشنوی پشیمان... ششم تا نتیجه که بجای لفظ پس بر جمله نتیجه آید چنانکه در این قول منه فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد یعنی فراش باد صبا را گفت که فرش زمردین بگسترد پس او بگسترد آنرا بدانکه اگر در اینجا تا را بیانی دبگسترد را فعل مضارع گیرند حکم بی نتیجه بماند و این صحیح نیست هفتم تای عاطفه که افاده واو عاطفه دهد چنانکه در این قول ظهوری که بوصف عدل ممدوح خود گفته تفاوت کفر و دین آمد بمعنی میان عدل او تا عدل کسری یعنی میان عدل او و عدل کسری هشتم تا بمعنی آخر و این گاهی بمقام حسرت و تاسف مستعمل کرده چنانکه در این قول جامی بگذشت ز حد جنایت من تا خود چه شود نهایت من و گاهی بمحل تجاهل چنانکه در این نثر آنکس بر ما جفا کرده است تا فلک با او چه کند دیگر تر و این بهر اسم صفت که لاحق شود آنرا اسم تفضیل گردانَد و تفصیلش بیاید انشاء الله تعالی دیگر لفظ چه یعنی جیم فارسی با های مختفی و آن اگر بفتح اول است و در آخر اسم واقع شده مفید معنی تصغیر باشد چنانکه بلفظ سبوچه و کوچه و قالیچه و کلیچه و اگر بکسر اول است منوع بر چهار نوع بود اول چه تعلیلی که بمعنی زیرا که آمد چنانکه در این نثر هیچ رنجی از حسد بزرگتر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک میباشد دوم چه تفسیری که بجای لفظ یعنی افتد چنانکه در این قول قتیل مراد از در د هجر آمد بجان دل چه دل سد جان کنم قربان آن دل یعنی چنین دل که صد ... آتش کنم سیوم چه استفهامی و این بیشتر برای استفهام غیر ذی عقل آید چنانکه در این نثر چه کار داری و چه فکر هستی و گاهی در استفهام ذی عقل هم مستعمل کرده چنانکه در این نثر تو چه کسی یعنی تو کدام کس هستی و نیز این نوع

یار بر بام است و تا نه چنانکه در این نثر

چه جای متضمن معنی پرباشد چنانکه درانیقول وحید نداری گر سرها درد دل غمگین چه می آئی سرت گردم دراین ویران سرا چندین چه می آئی وجای مفید معنی تعجب چنانکه درانیقول جامی که بنعت فرموده چه نام است اینکه در دیوان هستی براو نگرفت نامی پیش دستی وجای متضمن معنی بسیار بود چنانکه دراین جان درسر راه توفدا شد چه بجا شد وجای مفید معنی نفی بر سبیل انکار یا بطریق تحقیر وانکسار اول چنانکه درانیقول ظهوری هرکه رخسار او ندید چه دید یعنی هیچ ندید وثانی چنانکه دراین نثر من چه کسم که نامش برزبان آرم وجای متضمن معنی نهی باشد بر سبیل زجر چنانکه دراین چه یکی یعنی چنین مکن وجای بنابر اظهار تمنا آید چنانکه دراین چه شود که با تو بسر رود بمراد دل یعنی مرا وجای برای افاده مساوات وتعمیم چنانکه درانیقول سعدی زر از بهر خوردن بود ای پسر برای نهادن چه سنگ و چه زر یعنی برای نهادن سنگ و زر هردو برابر است ودرانیقول جامی جهان بحیز چه ارواح وچه اجسام بود شخص معین عالمش نام یعنی جهان همه خواه ارواح بود خواه اجسام الخ چهارم چه بیائی که درآخر بعضی الفاظ بجای کاف بیان واقع شود چنانکه بلفظ چنانچه وچندانچه دیگر درکه دال باشد بر ظرفیت یعنی بر مظروف فیه شدن مدخول خود وآن خواه حقیقی بود چنانکه دراین ن، یار درخانه خود است خواه حکمی چنانکه درین ن قانع همیشه درعزت وراحت است وطامع پیوسته در ذلت ومحنت دیگر را واین بر چهار قسم است اول رای علامت مفعول که برای اظهار مفعولیت ما قبل خود آمد چنانکه دراین ن زد زید بکر را وبضرب میان آن وما قبلش فصل جایز باشد چنانکه درانیقول حافظ محرم راز دل شیدای خود کس نمی بینم زخاص وعام را یعنی کسی از خاص وعام محرم راز دل شیدای خود نمی بینم دوم بمعنی برای چنانکه درانیقول جامی خدارا بر من بیدل ببخشای وهم این قسم را گاهی مفید معنی تخصیص بود چنانچه دراین خدای را سزد حمد وثنا که یک امرش دو عالم کرد پیدا گاهی متضمن معنی تملیک چنانچه درانیقول سعدی ن، هرچه درویشان راست وقف محتاجان است یعنی هرچه از ملک درویشان است وقف محتاجان است وگاهی مفید معنی اضافت باشد چنانکه درانیقول واعظ کاشفی زر را دوست بسیار وزردار را دشمن بیشمار یعنی دوست زر بسیار هست ودشمن زردار بیشمار همچنین درانیقول واقف بوده در زندان غم یکچند هم شیون مرا حق بسیار است از زنجیر بر گردن مرا سیم بمعنی از چنانکه درانیقول سعدی ن، بزرگی را التماس کردم یعنی از بزرگی التماس کردم چهارم بمعنی در چنانکه درانیقول ن، شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد ولیکن استعمال رای قسمین اخیرین جز بقولین مذکورین جای یافته نشد دیگر فرا واین جائی بمعنی بر آید چنانکه دراین ن، میخواهم که در سؤال فرا خود بندم وجای بمعنی در چنانکه درین ن، آن چیز را فراچنگ آورم دیگر لفظ که یعنی کاف تازی با های بیان کسره واین بر چهار نوع است اول کاف بیان واین بر دو گونه بود یکی آنکه برای بیان ابهام آید بعد از لفظ آن واین چنان وچنین وهمان وهمین وچندان بمعنی آنقدر ویای موصول وشین ضمیر مضاف الیه ومقتضی بیان باشد مثلا بدین اقوال نثر اکنون از دوری تو بر آنم که از جان بگذرم چنان از زندگی تنگم که هردم مرگ را یاد میکنم همان به که روی رقیب را نه بینم چندان خواهم گریست که دل تسکین یابد نثر یاری که موافق نباشد یاری را نشاید وای برحالش که دین را برای دنیا بر باد دهد بدستور بعد افعالیکه محتاج بیان باشند مثلا بدین اقوال نثر دانسته که هواخواه توام آرزو دارم که پیش تو بمیرم میخواهم که گوشه اختیار کنم همچنین بعد مقسم به چنانکه دراین نثر بخدا که دیگر گرد تو نگردم دیگر آنکه بنابر بیان صفت آید بعد اسمائی که توصیف آنها منظور بود وبکاف صفت موسوم گردد چنانکه درانیقول واعظ کاشفی دل که پر از صفا می شود آینه نور خدا می شود ودرانیقول قتیل چه کنی گر شود آماده خدائی بقصاص تو که خون همه ریزی وپروا نکنی واز این قبیل باشد کافیکه میان کجاست ونیست وکراست ونیست واقع شود چنانکه درانیقول جامی جلوه حسن تو کجاست که نیست جذبه عشق تو کراست که نیست کعشار لیکن کافیکه بعد یای موصول ومیان کجاست ونیست ومثل اینها آید ممتاز اجزاء ولا ینفک بود که حذفش بهیچگونه جایز نیست برخلاف آن کاف که بعد دیگر الفاظ آید که ذکرش مشروط باقتضای

مقام است دویم کاف تعلیل که بمعنی زیراکه و برای آنکه بر سر جمله افتد برابر است که اسمیه باشد یا فعلیه یا شرطیه چنانکه در اینقول حکیم شعر
اصل کارها تدبیر است و اصل تدبیر تقدیر و تقدیر به هیچ صورت خویش تدبیر نیست و آن علویست و این سفلی و در اینقول حزین شعر
نقاب بگشا جمال بنما که سوخت جانم درین تمنا و در اینقول سعدی نثر بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید سیم کاف
تشبیه که بمعنی چنانکه و مانند آید چنانکه در اینقول واعظ بریدن از جهان سرمایهٔ از زندگی باشد که افزون قیمت شمشیر از بریدگی باشد
و در اینقول وحید که بتعریف نگر زگفته عیان از خم نیل آنعکس لب که فانوس نارنج در تیره شب چهارم کاف تردید که بجای یای
تردید افتد چنانکه در این در نظر نیست مراجز تو کسی در عالم بر من ای شوخ ترا هم نظری هست که نیست پنجم کاف شرط که مفید معنی اگر بود
چنانکه در اینقول سعدی نثر قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند ششم کاف عطف که بمعنی واو عطف میان دو جمله آید چنانکه در اینقول
منه بدستم نقیاد مال پدر که بعد از من افتد بدست پسر هفتم کاف مقوله که بجای لفظ گفت یا گفتند و مثلهما بر سر مقوله افتد چنانکه
در اینقول نوعی یکروز صبا بوی گلی برد بیعقوب بگریست که این نکهت پیراهن ما نیست و در اینقول عراقی بطواف کعبه رفتم بحرم
رهم ندادند که برون در چه کردی که درون خانه آئی و مناسب ترچنین باشد که اینکاف را بیان مقوله قائل دانند و قبلش بحسب مقام
لفظ گفت یا مانند آنرا با واو عطف مقدر گیرند و الله تعالی اعلم بحقیقة الحال هشتم کاف مفاجات که مفید معنی ناگاه بود چنانکه درین
نثر الحکس بر کناره حوض نشسته بود که تب بروی غلبه کرد نهم کاف استفهام که بنا بر استفهام ذی عقل بمعنی کدام را چنانکه در اینقول قتیل
که گفت آن نور چشم انس و جان را که آزارد دل ما بیکسان را وگاهی اینکاف در محل تحقیر و اخبار مستعمل گشته بکاف تحقیر موسوم گردد چنانکه
در اینقول صیدی ماکه باشیم که در بزم تو داخل باشیم دهم کاف نفی بمعنی نه چنانکه بلفظ کر در اینقول سعدی ببازی نگفت این
سخن بایزید که از منکر ایمن ترم کز مرید یازدهم بمعنی کسی چنانکه در اینقول منه کرا جاودان بودن امید نیست دوازدهم
بمعنی بلکه چنانکه در این نثر نه من در علم از او کمترم که احدی همسر علم او نشد سیزدهم بمعنی هم و این بر سر جزای شرط واقع شود
چنانکه در اینقول قتیل نظر بر من آنماه صورت ندارد گر آئینه گردم که صورت ندارد چهاردهم بمعنی از و این بعد اسم تفضیل آید
چنانکه در اینقول سعدی نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم یعنی از وعده دادن بقال بدرم دیگر مرو
این مقام تخصیص و حصر مستعمل گردد چنانکه در اینقول منه که بحمد فرموده مراد و را رسد کبریا و منی که ملکش قدیم است و ذاتش غنی دیگر
لفظ می و این اگر بر ماضی مطلق و امر مخاطب در آید معنی هر دو را بزمانه مستمر مقید سازد و چون بر مضارع داخل شود معنیش را مخصوص
بزمان حال کند و تفصیلش در تقسیم سوم معلوم خواهد شد انشاء الله تعالی دیگر هر و این بر اسم داخل شده افاده شمول و احاطه
جنس افراد آن دهد چنانکه در اینقول جامی هر نقش عجب که زیر و بالا است برهان وجود حق تعالی است و وقتیکه این حرف
بر لفظ چه و کجا و کدام و که که برای استفهام مقرر ند در آید انحیاز از معنی استفهام مجرد ساخته بمعنی اسمی باقی دارد بدینوجه لفظ هر چه
بمعنی هر چیز و هر کجا بمعنی هر جا و هر کدام و هر که بمعنی هر کس استعمال یابد دیگر همی و این هم اگر بر ماضی مطلق داخل گردد معنی آنرا
مقید بزمان مستمر گرداند چنانکه در اینقول سعدی همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت و هرگاه بر مضارع در آید معنیش را
مخصوص بزمانه حال کند لیکن استعمالش بیشتر در نظم است چنانکه در اینقول رشید وطواط که بمدح ممدوح خود گفته من نگویم ترا
مانندی که نگو باید از خردمندی او همی بخشد و همی گرید تو همی بخشی و همی خندی و این لفظ بعضی جا بنا بر ضرورت از دخول خود
مؤخر آمده است چنانکه در اینقول سنائی نور زاید همی ز چاه زنخدانش نه آب دارد این چه مگر از چشمه خورشید رهی دیگر
از و این جائی برابتدای مسافت چیزی دلالت کند چنانکه در اینقول سیر کردم از مکه تا بصره گرسنه بودم از شنبه تا جمعه
و جائی برای بیان ما قبل آید چنانکه درین نثر الحکس فراوان متاع از جواهر و پارچه با خود دارد و همچنین در اینقول حزین تراشد از دل
سنگین من بتخانه آذر و جائی بنا بر محاورت چنانکه در این نثر بیرون آمدم از شهر و جائی متضمن معنی استعانت باشد چنانکه درین

بریدم سر دشمن را از خنجر و جائی مفید معنی بعضی چنانکه درین نثر سخاوت از شمایل کریمه است و بخل از خصایل ذمیمه و جائی متضمن
معنی سبب بود چنانکه در مقول سعدی نثر گربه در خانه امین است از کم آزاری و گرگ در صحرا سرگردان است از بدکرداری و جائی
مفید معنی اضافت و ظرف چنانکه درین نثر این آدم از گلیست و در مقول خسرو لبی داری شراب آسا و لی دادم کباب از تو
بیا منشین حریفانه کباب از من شراب از تو و زای مکسور که باکثر معانی مذکوره در نظم مستعمل است اغلب که مخفف همان لفظ باشد
دیگر لفظ یا که افاده تردید دهد یعنی دال بود بر یکی از دو امر بطوریکه اگر یکی مسلم باشد دیگر رد کرده شود و گاهی بمقام تخییر استعمال یابد
چنانکه در مقول واقف یا بمن ده دل غمین مرا یا شنو ناله حزین مرا و گاهی بمحل تفصیل چنانکه در مقول سعدی نثر عمل پادشاهان
چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در تلاطم امواج بمیری و گاهی بمقام تشکیک چنانکه در مقول خواجوی کرمانی
آن شوخ پریچهره مگر لعبت چین است یا ماه شب چارده بر روی زمین است و ظاهر است که ذکر آن در یکجا از ذکر دو جا احسن و نیکوتر
بود دیگر ین یعنی یای معروف و نون ساکن و آن بیشتر در آخر اسم آمده فایده معنی نسبت دهد چنانکه در جوین و چوبین و زرین و سیمین
و گاهی ببعضی صفات لاحق گشته مفید معنی اسم تفضیل باشد چنانکه در مقول سعدی نثر بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد
و مهین توانگران آنکه خدمت درویشان کند و گاهی باسم تفضیل متصل شده افاده مبالغه تفضیل دهد چنانکه در مقول آزاد عیب
مردم فاش کردن بدترین عیبها است عیب کو اول کند بی پرده عیب خویش را فایده و از جمله حروف مسطوره شش حرف یعنی
هر یک از بای موحده و لفظ با و بر و برای و در و از را وقت ترکیب نحو فارسی بنا بر امکان ضبط آن بدستور ترکیب نحو عربی مجازاً
بجار و اسم مدخولش را مجرور تعبیر کنند نگارش دویم در بیان الفاظیکه مفید و متضمن معنی اسم فاعلند از اینها یکی ار است
یعنی الف و رای ساکن دیگر لفظ با و تفصیل هر دو در تفصیل اول نگارش یافت دیگر بان و این باسما لاحق گردد چنانکه در مهربان
و نگهبان باغبان و دربان بمعنی مهر دارنده و نگه دارنده محافظت کننده باغ و محافظت کننده در و بر اینقیاس است حقیقت وان
در دیوان و پهلوان دیگر بی بیای مجهول و این همیشه بر اسمای غیر صفات داخل شود چنانکه در بی زر و بی سر بی خار و بی کار بمعنی زر
ندارنده و سر ندارنده و کار ندارنده دیگر کار و این هم بآخر اسما و هم بآخر بعضی افعال مانند ماضی مطلق و امر مخاطب متصل گردد اول چنانکه
در خدمتگار و ستمگار و کامگار و کهنگار بمعنی خدمت کننده و ستم کننده و کام یابنده و کهنه دارنده و ثانی چنانکه در آفریدگار و پروردگار
آمرزگار و آموزگار بمعنی آفریننده و پرورنده و آمرزنده و آموزنده دیگر گر و این باسما لاحق شود چنانکه در حیله گر و دریوزه گر شیشه گر
و کوزه گر بمعنی حیله کننده و دریوزه کننده شیشه سازنده و کوزه سازنده دیگر گین و این نیز بآخر اسما متصل گردد چنانکه در خشمگین و
شرمگین و غمگین و اندهگین بمعنی صاحب خشم و صاحب شرم صاحب غم و صاحب اندوه و همچنین است حال لفظ مند
در آرزومند و خردمند و دردمند و هنرمند و وند در دولتوند و طالعوند و ور در پیشه ور سخنور و کینه ور و هنرور بدانکه معروف
خواندن واو در دیجور و رنجور و مزدور بعد ازاله فتحه آن و ضمه دادن ماقبلش سماعی است دیگر نا و این هم بر بعضی اسمای غیر صفات
و هم بر امر مخاطب داخل شود اول چنانکه در نافرجام و ناکام ناچار و ناهنجار بمعنی بی آخر و بی مقصد بیچاره و بیقاعده و ثانی چنانکه
در نااندیش و ناتوان و نادان و ناشناس بمعنی اندیشه ندارنده و دانائی ندارنده و شناسائی ندارنده و نیز آن لفظ در اینصورت جائی
مفید معنی اسم مفعول بود چنانکه در ناپسند و ناخواه و نارس و نایاب بمعنی ناپسندیده و ناخواسته و نارسیده و نایافته دیگر ناک
و این باسما لاحق گردد چنانکه در بیمناک و خشمناک غمناک و نمناک بمعنی بیم دارنده و خشم دارنده و غم دارنده و بر اینقیاس باشد
حقیقت لفظ نه در تشنه و گرسنه که ترجمه عاطش و جایع است و وار در تقصیروار و سوگوار و سار در شرمسار نگارش سیم
در بیان الفاظیکه باسما لاحق گشته فایده ظرف مکان دهند منجمله آنها یکی لفظ بار است چنانکه در رودبار و هندوبار بمعنی
جای بسیاری رود و هندو دیگر زار چنانکه سبزه زار و لاله زار سنبل زار و گلزار بمعنی جای بسیاری سبزه و لاله و سنبل و گل

دیگر زار

وهمچنین است حال سار در چشمه سار و شاخسار و کوهسار و نمکسار و بر اینقیاس بود حقیقت لفظ ستان بکسر سین و سکون
هرگاه این لفظ باسمی ملحق شود که حرف اخیرش غیر واو مده و های مختفی باشد در اینصورت کسرهٔ سین را بر آن حرف نقل نمایند
چنانکه در ترکستان و ریحستان و گلستان و نیستان و آن حرف اگر واو مده بود این کسره را دور کنند چنانکه در بوستان و
هندوستان و اگر های مختفی باشد این کسره را سلامت دارند چنانکه در لاله ستان و بعضی جا لفظ گلستان هم بنابر رعایت
وزن بکسر سین مستعمل است چنانکه در اینقول کلیم پی نظاره گلزار چشم حیران است نه رخنه ایست که دیوار گلستان دارد
دیگر دان چنانکه در دیگدان و ریگدان و سرمه دان و نمکدان بمعنی جای دیگ و ریگ و سرمه و نمک و همچنین است حال لفظ
گاه چنانکه در آرامگاه و بارگاه و تکیه گاه و لاخ در رودلاخ و سنگلاخ **نگارش چهارم** در بیان الفاظیکه مفید معنی
استفهام هستند از انجمله یکی آیا بمد الف است و این برای استفهام حال ذی عقل و غیر ذی عقل هر دو آید چنانکه در این شعر
آیا زید سوار است یا پیاده و در اینقول حافظ ای در نظر ناز تو سلطان و گدا هیچ آیا خبری هست ز حال دل ما هیچ دیگر
چراکه بمعنی برای چه بنابر استفهام علت آید چنانکه در اینقول قتیل چرا امشب نمی آئی نمی آئی چو فردا هم و آن بعضی جا
بمعنی زیرا هم آمده است چنانکه در اینقول حافظ رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت چراکه حال نکو در قفای فال نکوست دیگر
چند و این جائی برای استفهام عدد و شمار آید مثلا بدین نثر از فن طب چند کتاب خوانده آید و جائی بنابر استفهام زمان
بمعنی تاکی چنانکه در اینقول واقف چند بیکار نشینم بر تو رخصت گریه مرا باید داد دیگر چون که برای استفهام کیفیت بمعنی
چسان و چگونه آید چنانکه در اینقول قتیل با بخت تیره چون بتماشای در روم در شب کسی بسیر گلستان نمیرود و آن بعضی جا
بمعنی چرا نیز وارد است چنانکه در اینقول نوری در خفیه گر نه عزم خروج است باغ را چون انگیرها همه پر تیغ و جوشن است دیگر لفظ چه
بهای بیان کسره و تفصیلش اول گذشت دیگر کجا و این بیشتر برای استفهام مکان بمعنی کدام جا آید چنانکه در اینقول نظیری کجا بودی
که امشب سوختی آزرده جانی را و گاهی بنابر استفهام زمان بمعنی کی و مثالش در ضمن امثلهٔ استفهام انکاری در ما تحت آید
ان شاء الله تعالی دیگر کدام و این نیز برای استفهام ذی عقل و غیر ذی عقل هر دو آید چنانکه در این کدام یار بگیرم کدام سو بروم
دیگر کو بواو معروف که بنابر استفهام مکان بمعنی کجاست و کجا رفت آید چنانکه در این کو فریدون و لشکر ضحاک دیگر لفظ که
یعنی کاف استفهام و تفصیلش هم در اول نگارش یافت دیگر کی که برای استفهام زمان بمعنی کدام وقت آید چنانکه در این شعر
کجا بودی و کی رفتی دیگر لفظ نه بهای بیان مفتوحه بمعنی لا که متضمن استفهام اقراری بود باید دانست که استفهام بر دو گونه باشد
اول حقیقی که نقیض آن مقصود قایل نبود چنانکه از مثالهای صدر واضح است و چنین استفهام باعتبار تضمن استخبار چگونگی و
چندی چیزی باستفهام استخباری موسوم گردد دوم مجازی که نقیض آن مطلوب قایل باشد یعنی مقصودش از منفی
مفهوم مثبت و از مثبت مفهوم منفی بود لهذا اینگونه استفهام در صورت اول باستفهام اقراری نامیده شود چنانکه در اینقول آرزو
کدام دل که در او جای آرزوی تو نیست یعنی هر دل که هست در او جای آرزوی تو هست همچنین در اینقول سعدی نه ما را
در میان عهد و وفا بود جفا کردی و بدعهدی نمودی یعنی ما همچنان بر عهد وفا بودیم تو خود جفا کردی و بدعهدی نمودی یعنی ما
همچنان بر عهد وفا بودیم تو خود جفا کردی و بدعهدی نمودی و در صورت ثانی باستفهام انکاری چنانکه در اینقول صائب
هجوم کرد چو پیری ز وصل یار چه حظ یعنی هیچ حظ نباشد همچنین در اینقول قتیل پری کجا چو تو شوخی و دلبری دارد همچنین در اینقول
حزین یک صاف دل در انجمن روزگار کو همچنین در قول واعظ که داند چاره درد محبت همچنین در قول امید کی کسی پنهان
تواند شد ز دست انداز مرگ و حال کیست و چیست را بر لفظ چه و که قیاس توان کرد **نگارش پنجم** در بیان حرف ندا و این بمعنی
آواز کردن و طلبیدن است و هر اسم ظاهر که توجه شنواش طلبیده شود بواسطه یکی از حرفهائی که مفید معنی طلب و موسوم بحرف

ندا نیز آنرا منادی گویند و هرچه از ندا مقصود بود آنرا مقصود بالندا نامند از جمله حروف موسومه یکی ای بیای مجهول است و مثال آن
ظاهر گشته دیگر ایا بفتح همزه چنانکه در ایشقول فردوسی ایا شاه محمود کشورگشای زمن گر نترسی بترس از خدای دیگر اری بهمزه
مفتوحه و رای مهمله و یای مجهول چنانکه در ایشقول شفائی اری کیدی تو کجا ورگ کجا شعر کجا لاف چیزی که نداری چه زنی پیش کسان
و استعمال این لفظ جز در این شعر جائی بنظر نرسیده است ظاهر این لفظ از حروف ندای هندی است پس ذکرش در فارسی بوجه
توافق لسانین باشد و جایز است که منادی را حذف نمایند بنا بر رعایت وزن بر قرینه سیاق کلام چنانکه در ایشقول حزین که در حمد گفته
ای نام تو زینت زبانها حمد تو طراز داستانها یا برای افاده عمومیت یعنی ذهن سامع بهر طرف که خواهد میل کند چنانکه
در قول حافظ ایا پر لعل کرده جام زرین ببخشا بر کسی کش زر نباشد. **نگارش ششم** در بیان حروف استثنا و این
عبارت است از بیرون کردن چیزی از حکم ما قبلش که متعدد یا ذی اجزا باشد بواسطه یکی از حروف مخصوصه که بحروف استثنا
نامیده شوند و این چیز بیرون کرده را مستثنی و ما قبلش را مستثنی منه گویند از آن حروف مخصوصه نیز مگر بمعنی الا است دیگر جز بمعنی مگر
و هر مستثنائی که پیش از استثنا داخل مستثنی منه بود مستثنای متصل موسوم گردد چنانکه در این نثر مردم آمدند مگر عمرو و درین نثر دیده
نشد مگر نصف آخر و هر مستثنی که چنان نباشد مستثنای منفصل یا منقطع نامیده شود خواه از جنس مستثنی منه بود خواه نه چنانکه در این
نثر آنگروه رفت مگر بکر در اینجا مراد از گروه جماعتی است که بکر در آن داخل نباشد و در این نثر یاران آمدند مگر خر بدانکه بحسب تحقیق لفظ
مگر در این هر دو مثال بمعنی لیکن است که بنا بر استدراک آید یعنی جهت رفع توهمی که از کلام سابق پیدا گردد و اطلاق استثنا بر این
نمط استثنا از روی مجاز بود و اصل در مستثنی منه آن است که مذکور باشد و بر مستثنی مقدم آید چنانکه در امثله مسطوره لیکن بضرورت
گاهی آنرا محذوف دارند چنانکه در ایشقول انوری که بمدح ممدوح خود گفته هران مثال که توقیع تو بر آن نبود زمانه طی نکند جز برای خنا
یعنی زمانه می نپیچد آنرا برای هیچ چیز مگر برای خنا و گاهی از مستثنی مؤخر دارند چنانکه در ایشقول حافظ جز آستان توام در جهان
پناهی نیست و هم لفظ مگر وارد است جائی بمعنی شاید چنانکه در ایشقول قتیل مگر شد محو آن رعنا جوان دل که می بندد بخون من
میان دل و جائی بمعنی تحقیق چنانکه در ایشقول سعدی ولی که عاشق صابر بود مگر سنگ است و جائی بمعنی کاش چنانکه در ایشقول
کلیم بزندگی ننشستی بپهلویم هرگز مگر خدنگ تو بنوازد استخوان مرا و نیز لفظ جز بعضی جا بمعنی غیر آمده چنانکه در ایشقول سعدی
اگر جز تو داند که رای تو چیست بران رای و دانش بباید گریست **نگارش هفتم** در بیان حروف عطف و این بمعنی
گردانیدن سخن است بسوی سخن و هر لفظ که بتوسط یکی از حروف مقرره تابع لفظ پیشین و شریک نسبتش بود آنرا معطوف و لفظ
پیشین را معطوف علیه نامند از جمله موصوفه که بحروف عطف موسومند یکی پس است که در دو اسم واقع شده افاده جمعیت با ترتیب
و بی مهلت دهد یعنی دال باشد بر اینکه اسم ثانی بلحاظ ترتیب بغیر مهلت شریک نسبت اسم اول است چنانکه در این نثر آمد زید
پس عمرو و هم این لفظ را در آورند گاهی بمقام تفصیل چنانکه در این نثر فعل باعتبار اصالت بر دو نوع است ماضی و مضارع ماضی
آنست که دلالت کند بر زمان گذشته و مضارع آنکه دال باشد بر حال و آینده و گاهی بر سر جزای شرط چنانکه در ایشقول سعدی
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی و گاهی بر جمله نتیجه چنانکه در ایشقول منه نثر هر نفسی که فرو
میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و در هر نعمتی شکری واجب دیگر سپس
بفتح تای فوقانی دیگر سپس بکسر سین اول و فتح یای پارسی و هر واحد از این دو لفظ میان اسمین در آمده فایده جمعیت
با ترتیب و با مهلت دهد چنانکه در این نثر رفت عمرو و سپس زید سپس بکر بدانکه واو عطف بر خلاف سه حرف مرقومه هم در میان
اسمین و هم میان فعلین و جملتین واقع گشته افاده جمع مطلق دهد یعنی دلالت بر جمعیتی که ترتیب و مهلت در آن ملحوظ نبود
پس اگر خواهند اسم ظاهر را بر ضمیر متصل معطوف گردانند باید که یک ضمیر منفصل از جنس ضمیر موصوف بر سبیل تاکید با آخرش در آورند

چنانکه در این نثر آمدم من و زید رفتی تو و عمرو زدم او را و بکر را بدانکه هر اسم ظاهر یا مضمر که مدخول یا ملحق باشد بحرفی بر معطوفش نیز
ادخال و الحاق آن حرف مستحسن بود چنانکه در این اقوال گفتم بزید و بعمرو پرسیدم از او و از بکر زدم خالد را و زید را دیگر لفظ
تا یعنی تای عاطفه دیگر لفظ که یعنی کاف عطف و ذکر هر دو در تفصیل اول گذشت و اینهمه عطف بحرف را که بیان نموده شد
عطف حقیقی گویند و لازم است برای عطف حقیقی که معطوف و معطوف علیه لفظا و معنا یا لفظا تنها مغایر باشند و هر عطف بواو که
در دو لفظ مترادف یا در دو جمله متحد الحاصل واقع شود آنرا عطف تفسیری گویند چنانکه در درخشان و تابان سپاسداری و شکر
گذاری و در این نثر فرا گیر سیرت عفو را و تجاوز از گناهی که نسبت تو کرده باشند عادت کن **نگارش هشتم** در بیان حروف
و الفاظی که بواسطه آنها علت و سبب چیزی بیان کنند و این چیز علت آورده را معلول گویند از آنها یکی لفظ برای است
و تفصیل آن در تفصیل اول نگارش شد دیگر بهر بمعنی برای چنانکه در این قول وحشی بهر تو شنیده ام سخنها شاید که تو هم
شنیده باشی دیگر پی بهمان معنی چنانکه در این قول قتیل تا پی می کشی آن سرخرامان برخاست ناله العطش از خاک شهیدان
برخاست دیگر تا یعنی تای تعلیلی دیگر لفظ چه بمعنی زیرا و چرا دیگر چرا بمعنی چه و زیرا دیگر را بمعنی برای و ذکر این هر چهار
در تفصیل اول گذشت دیگر زیرا چنانکه درین نثر غمگین باید بود بحیات و فرحناک باید بود بممات زیرا که ما زنده ایم برای موت
و مرده ایم برای حیات ابدی دیگر لفظ که یعنی کاف تعلیل از که متضمن معنی سبب بود و بیان این هر دو در تفصیل اول نگارش
یافت و از این باب است لفظ بنابر بمعنی برای و از آنجا و از آن رو بمعنی از آن سبب و امثال اینها **نگارش نهم** در بیان
الفاظی که افاده تشبیه دهند و بحروف تشبیه و بادوات تشبیه نامیده شوند بدانید که تشبیه عبارت است از شریک کردن چیزی را
با چیزی در معنی بتوسط یکی از آن الفاظ و آن چیز شریک کرده را مشبه و این چیز را که آنچیز با وی شریک گردد مشبه به خوانند و
معنی مشترک فیه را وجه شبه و هر چه از تشبیه مراد باشد آنرا بغرض تشبیه موسوم سازند از جمله الفاظ موصوفه یکی مانند است چنانکه
در این قول طالب خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم زار در میان پنجه ام مانند مو در شانه ماند بدانکه این لفظ حقیقة اسم است
بمعنی مثل و شبیه بنابر این همه جا بطرف اسم آخر مضاف و هم در بعضی جمله اسمیه خبر واقع شود چنانکه در این روایت گل است و
زلف تو مانند سنبل است پس ورود آن در مثال اول بطور حرف از روی مجاز بود دیگر چون بمعنی مانند دیگر چو بواو مجهول
بهمان معنی و مثال هر دو از این قول آزاد که در نعت فرموده واضح است نثر تربان عاشق او چون گل خورشید پرست بحر گریبان
شیفته او چو گل نیلوفر و بر این قیاس است حال باقی الفاظ مثل آسا و گویا سان و بسان برنگ و در رنگ چنانچه و چنانکه همچون
و همچو و نیز مجاز استعمال است هر یک از لفظ پنداری و گوئی و تو گوئی و تو گفتی بجای گویا رقم شهیدی گفته سر کوی تو بازیگاه
طفلان است پنداری که تا مژگان گشودم اشک چشم من دوید آنجا و هر واحد از لفظ صفت و کردار بجای مانند کلیم گفته آتش در روان
تا بگلستان گذری داشت پروانه صفت گل هوس بال و پری داشت **نگارش دهم** در بیان حروف شرط و آن
عبارت است از لازم گردانیدن چیزی بچیزی بواسطه یکی از حروف مقرره که بحروف شرط موسوم اند از آنها یکی اگر است چنانکه
در این قول سعدی نثر اگر کسی رود بخرابات منسوب شود بخمر خوردن نه بنماز گذاردن و بعضی جا این لفظ مکرر آمده مفید معنی مساوات است
چنانکه در این قول ظهوری که در توصیف بهار گفته بهر سو ز دهقانی صبحدم خیابان خیابان هوای ارم اگر شام اگر چاشت
از خرمی هوا صبحی و سبزه ها شبنمی یعنی از شدت خرمی چه بشام و چه بچاشت هوا صبحی و سبزه ها شبنمی می نماید دیگر ار
بفتح همزه دیگر گر و مثال هر دو از این قول سعدی ظاهر است قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را محتسب گر می خورد
معذور دارد مست را و هر یک از اگر و ار و گر که با حرف شرط چه متصل گردد دال بود بر متوهم بودن مضمون جمله مدخول خود از اینجهت
آوردن لفظ لیکن یا مرادفش بنابر استدراک بر جواب آن واجب شود چنانکه در این اگرچه از تو بظاهر جدا شدم لیکن بدل ایتم

زخیال تو لحظه مهجور و همچنین است حقیقت لفظ گو و هر چند بمعنی اگرچه و گاهی تنها هر واحد از اگر و از وگر با واو و بدون واو هم باین
معنی آید امید گوید ما خود اگر بخاک برابر شدیم لیک چون آب سبز کرده ما در جهان پر است سعدی گفته گفت عالم بگوش
جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار دیگر تای شرطی و ذکرش در تفصیل اول گذشت چون بمعنی اگر دیگر چو بواو مجهول بهمان
معنی و مثال هر دو از این قول سرخوش واضح است سر نگون گردد چو مینا می بساغر میدهد چون شود گرد نخشی محکوم دختر میدهد
لفظ که یعنی کاف شرط و تفصیلش نیز در اول مذکور شد و بر این قیاس است حال الفاظی که بمعنی اگر هستند مثل هر وقت و
هر گاه و بتقدیری و در صورتی و نحوها ولی باید که لفظین اخیرین را با کاف بیان و اولین را مثل لفظ چون بدون آن استعمال نمایند
طغرا در وصف بهار کشمیر گفته نثر آفتاب هر گاه فرش زرین پرتو در سبزه زارش گسترانیده زمردین برچیده و سحاب هر وقت
نهال آتشین برق در گلزارش کاشته نخل افشانی برداشته **نگارش یازدهم** در بیان روابط یعنی الفاظی که در
جملهای اسمیه بعد خبر واقع شده آنرا با مبتدا مربوط و منسوب گردانند از آنها یکی است بود و دیگر هست یکی نیست اول
و ثانی دلالت کند بر ثبوت نسبت خبر برای مبتدا در زمان حال یا در زمان مستمر و ثالث بر نفی آن دال باشد و هر یک از آنها
رابط جمله باشد که مبتدایش اسم ظاهر واحد یا ضمیر منفصل واحد غایب بود چنانکه در این قول نثر زید بیمار است خدا توانای بزرگست
او جفا پیشه نیست و هر جمله که اسم ظاهر جمع یا ضمیری منفصل از جمع غایب و واحد و جمع مخاطب متکلم مبتدای آن باشد در اینصورت
یک ضمیر متصل بحسب مقام بلفظ هست یا لفظ نیست لاحق کرده رابطش سازند چنانکه در این اقوال یاران خوش مستند ایشان
بیکار نیستند تو پیاده هستی شما هوشیار نیستید من رنجور هستم ما سوار نیستیم و تنها اکثری از ضمایر متصله نیز بسبب تضمن معنی
هست در بعضی جملهای اسمیه خود رابط واقع شوند ولی اینصورت در نظم بیشتر است مثلا ضمیر جمع غایب در این قول سعدی
عاشقان کشتگان معشوقند یعنی عاشقان کشتگان معشوق هستند و ضمیر واحد متکلم درین من بجان بندهٔ توام ای یار
یعنی ای یار من بنده تو بجان هستم بدانکه هر گاه لفظ هست بعد لفظی باشد که حرف آخرش غیر های مختفی و حروف مده باشد
بنا بر تخفیف باید که فتحه همزه بر آن حرف نقل نموده همزه را حذف کنند چنانکه در این قول غنی کند در هر قدم خلخال فریاد
که حسن گلرخان پا در رکاب است و آن حرف اگر های مختفی باشد از جهة تعذر تحریکش همزه را بر حال آن بگذارند چنانکه در این قول
صایب گردش گردون بچشم گردش پیمانه است عالم از کیفیت حسن تو یک میخانه است و اگر آن حرف یکی از حروف مده بود
همزه را با حرکتش حذف نمایند چنانکه در این اقوال جامی گوید عاشق تو شهید تیغ بلاست سر کوی تو روضة الشهداست
حافظ فرماید دل سراپردهٔ محبت اوست دیده آئینه دار طلعت اوست صایب گفته ظرافت آتش افروز جدائی است
ادب آب حیات آشنائی است و جایز است که لفظ است را برعایت سجع یا حفاظت وزن یا غیر ملحق یا آن لاحق کنند اول
چنانکه در این قول سعدی نثر عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار و ثانی چنانکه در این قول امید روی تو که دولتی است بیدار مردم
بخواب هم ندیدیم همچنین بضرورت روا باشد آوردن لفظ هست و نیست در صدر جمله سرخوش گوید هست دولت مهمان دل
سیه را خانه زاد هند باشد از همه اقلیمها زرخیزتر جامی فرماید از میانت که سر غیب آمد نیست آگه کسی خدا داناست و اختلاف
حقیقت لفظ است و هست در تقسیم دویم تحت تفریع ششم معلوم خواهد شد **نگارش دوازدهم** در بیان حروف نفی از
آنها یکی لفظ بی بیای مجهول است و این گاهی بر اسم غیر صفت داخل گشته آنرا بمعنی اسم صفت منفی گردانند و مثالش در تفصیل
دویم گذشت و گاهی بمعنی بغیر آمد چنانکه در این قول حافظ گل بی رخ یار خوش نباشد بی باده بهار خوش نباشد دیگر نا و این بیشتر
بر اسمای صفات آمده فایده نفی و معنی آنها دهد چنانکه در ناآشنا و نابینا ناسفته و ناگفته و مثلها و گاهی بعضی اسماء غیر صفات و ام
مخاطب عروف داخل شده و هر واحد را مفید معنی اسم صفت منفی سازد و مثالش نیز در تفصیل دویم نگارش یافت و بندرت بنا

بر نفی فعل هم وارد است چنانکه درین قول سعدی نثر اتفاقاً از او حرکتی دیدم که نپسندیدم دیگر لفظ نه بجای بیان فتحه و آن اکثر
برای افادهٔ نفی بر افعال بغیر فصل و بفصل هر دو نمط آمده است اول چنانکه درین قول سعدی نثر هر که با بدان نشیند نیکی نبیند
ثانی چنانکه درین قول واعظ کاشفی نثر سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون رود نه آن بدست آید و نه این بشست و گاهی
متضمن معنی استفهام اقراری نیز بود و تفصیل آن در تفصیل چهارم گذشت و گاهی مفید معنی نهی چنانکه درین قول سعدی نثر
نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند یعنی چندان درشتی و نرمی مکن که از تو سیر و بر تو دلیر شوند
و گاهی بنابر نفی مضمون جمله هم آید چنانکه درین قول حافظ نه هر که آینه سازد سکندری داند و همچنین است حال آن لفظ
در صورتی که بلفظ دگر و در ملحق گردد چنانکه درین قول حزین خیال سایه نشینان سرو ناز جداست وگرنه هر شجری سایه
گستری داند و درین قول حافظ گفتگو آیین درویشی نبود ورنه با تو ماجراها داشتیم یعنی اگر گفتگو آیین درویشی میبود الخ
مخفی نماناد چون درین مثال مضمون جملهٔ سابق منفی بود لهذا تفسیرش مثبت آورده شد چه نفی مستلزم مفهوم اثبات باشد
دیگر نی بجای مجهول و این بیشتر بدستور لفظ نه برای نفی افعال باشد چنانکه درین قول خسرو کار با طرفه جفا پیشه افتاد مرا که نه یادم
کند و نه رود از یادم مرا و درین قول واقف نه همین سررشته گم کرده است آهم زیر اشک همچو تار سبحه پنهان شد نگاهم زیر اشک
و گاهی بنابر افادهٔ اضراب بر سبیل تاکید مکرر آورده شود چنانکه درین قول قدسی گویند که دستش ز حنا گلگون شد نی نی ز حنا نیست
بگویم چون شد چون شانه بزلف خویش دستی میزد ناخن بدلم زد و کفش پر خون شد و گاهی برای رعایت وزن مدخول حقیقی
لفظ نه و نی را مقدم دارند چنانکه درین قول صائب طاعت کند نه اشک ندامت گناه را بارش سفید کی کند ابر سیاه را
و درین قول ظهیر گرفتم نی ز گل رنگی نه بوئی از سمن بردم همین چاک جگر چون شعله با خود در کفن بردم و گاهی آنرا بر قرینهٔ سوق کلام
محذوف دارند چنانکه درین قول رفیع نه ترا سر شنیدن نه مرا مجال گفتن بشمار چون درآرم غم بیشمار خود را یعنی نه ترا سر شنیدن
بود و نه مرا مجال گفتن باشد نی ز طالع یاری نی جرأتی نی جذبهٔ میبرد گاهی طپیدنهای دل سویش مرا بدانکه هرگاه فعلی بطریق عطف
فاعل متعدد آید و نفی هر واحد باعتبار همان فعل مقصود بود در صورت آوردن حرف نفی بر هر یک مستحسن باشد چنانکه درین قول صائب
نه زر و سیم و نه دکان میماند هرچه در راه خدا میدهی آن میماند **نگارش سیزدهم** در بیان حروف تمنا که مفید و متضمن
مفهوم تمنا هستند از آنها یکی لفظ چه بجای بیان کسره است و مثالش در تفصیل اول نگارش یافت کاش درین قول امید
کاش می آمد بحال قامتش در بر مرا کاشکی چنانکه درین قول جامی دیده روشن کردمی زان روی زیبا کاشکی کی چنانکه درین کی شود
یارب که روم در یثرب و بطحا کنم مگر بمعنی کاش و مثالش در تحت تفصیل ششم گذشت **نگارش چهاردهم** در بیان حروف
تنبیه یعنی حروفیکه بواسطهٔ آنها متکلم مخاطب را بر کلام خود آگاه گرداند تا بدرستی بشنود از جملهٔ آنها یکی لفظ ها هان است بمعنی
آگاه باش چنانکه درین قول سعدی هان تا سپر نفکنی از حملهٔ فصیح کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست هی بفتح ها چنانکه درین قول
سرخوش دل خونین ز بغل در ره یارم افتاد هی بگیرید که مینا ز کنارم افتاد همچنین است حال زنهار بهمان معنی و هین بیای
معروف و زود باش و یاد باد **نگارش پانزدهم** در بیان الفاظ تاکید از آنها یکی هر آینه است بمعنی البته و بیشک
و آن بنابر تاکید اثبات آید چنانکه در قول واعظ کاشفی نثر هر که در راه دوستی حق از همه رهروان پیش بود هر آینه مشقت و محنت او
بیش بود دیگر هرگز و این گاهی بنابر تاکید نفی آید چنانکه درین قول نظیری ز خود هرگز نیازارم دلی را که ترسم اندرو جای تو باشد
همچنین درین قول سعدی تفاوت کند هرگز آب زلال گرش کوزه زرین بود یا سفال یعنی هرگز تفاوت نکند و گاهی برای
تاکید نهی چنانکه درین ای شوخ از پهلوی من هرگز مرو جای دگر دیگر لفظ تا بمعنی هرگز و ذکرش در تفصیل اول گذشت دیگر
زنهار بمعنی مذکور چنانکه درین قول سعدی زنهار کسی را مکنی عیب که عیب است و بعضی جاها بمعنی هر آینه لفظ هرگونه و همه

و بجای هرگز اصلاً و کاهی نیز مستعمل است و تعریف و تقسیم تأکید در ضمن تتمیم باید انشاء الله المستعان **نگارش سیزدهم**
در بیان حرف ایجاب و چون غرض از ایراد آنها تصدیق قول سابق است بنا بر آن بحروف تصدیق هم نامیده شوند از آنهایکی
آری است با لف ممدود و یای مجهول چنانکه در ابیقول حافظ حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت آری باتفاق جهان میتوان
گرفت بلی بیای پارسی چنانکه در ابیقول شوکت پریشان روزگارم طره محبوب میداند بلی حال پریشان را پریشان خوب میداند
نگارش هفدهم در بیان الفاظی که بمعنی افسوس در محل تأسف و اندوه مستعملند از جمله آنهایکی آوخ که بمد الف و فتح
واو است چنانکه در ابیقول جامی آوخ که زمانه دشمنم شد دیگر آه چنانکه در ابیقول حافظ آه گر طعنه بدخواه ندیدم رویت
دیگر دردا چنانکه در ابیقول حزین دردا که بخیر بدذر عاشق دل و جان هیچ وهمچنین است حال آیا و دریغا و وای های زهی بار
و هیهات بمعنی مزبور **نگارش هجدهم** در بیان حروف جمع از آنهایکی آن یعنی الف و نون ساکن است و بیشتر
جمع اسم ذی روح بهمین حرف آمده مثل زنان و کودکان و اسبان و پیلان بدانکه هرگاه اسمی را که حرف اخیرش الف یا واو مده یا های
مختفی بود بدان حرف جمع کنند برای دفع التقای ساکنین واجب گردد که در صورت اول و ثانی بعد الف و واو یای وقایه مفتوح
زیاد نمایند چنانکه در دانایان و آشنایان و بدخویان و نکویان و در صورت ثالث های موصوف را بکاف پارسی مفتوح بدل کنند
چنانکه در آیندگان و مردگان دیگر ها که اکثر جمع اسم غیر ذی روح بهمین حرف آمده مثل کارها و خارها و راهها و ماهها و دستور
هر اسم را که حرف اخیرش های مختفی باشد چون بدان حرف جمع نمایند باید که های موصوف را بنا بر تخفیف حذف کنند
چنانکه در پیالها و جامها و در بعضی اشعار استادان جمع ذی روح بحرف ثانی و جمع غیر ذی روح بحرف اول نیز آمده
صایب گفته ای زبون در حلقهٔ زنجیر زلفت شیرها سر بصحرا داده چشم خوشت نخجیرها سعدی گفته پیراهن سبز بر درختان
چون جامهٔ عید نیکبختان و انیصورت بعضی جا بسبب غرابت محل فصاحت افتد چنانکه در چمنان و کلان و دراز درها لفظها را
بعضی جزو اصلی و بعضی محض برای دلالت بر عظمت جثه مدلولش جزو عارضی دانسته‌اند **گفتار** در بیان حروف معانی محذوفه
و مقدره بدانید که مراد از محذوف لفظی است که آنرا بجهة اختصار و مزیت فصاحت یا بنا بر ضرورت شعر از ظاهر عبارت
حذف کرده باشند بر خلاف مقدر که این بحسب محاوره در کلام عام و خاص نوع اراده ایشان محذوف و مستتر بود پس اطلاق محذوف
بر هر مقدر درست باشد نه بعکس از جملهٔ آن حروف یکی حرف با است یعنی از انواعش سه نوع با محذوف و مقدر بود اول
بای استعانت چنانکه درین نثر دست خود این کتاب نوشته‌ام یعنی بدست خود دیگر بای بمعنی عوض چنانکه در بیقول سعدی
خانه را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد یعنی بده درم سیم کم عیار دیگر بای قسم چنانکه در این نثر جان شما که من
در اینجا نمیمانم یعنی بجان شما دیگر نون نفی و این کاهی محذوف گردد از فعلی که بعد تای استفهامی آید چنانکه در این نثر تا من از این
سفر معاودت کنم شما بجائی نخواهید رفت یعنی تا من از این سفر معاودت نکنم دیگر واو عطف و حذفش در نثر برای اختصار و مزید فصاحت
و در نظم بضرورت وزن روا باشد اول چنانکه در ابیقول وضعی که بتعریف عاشق و معشوق گفته نثر با عشق جعبت در حسن طاق
چون گل و بلبل شهرهٔ آفاق نثر زبان دان چشم سخنگو معنی فهم مصرعه گیسو ثانی چنانکه در ابیقول عبد الواسع که بمدح ممدوح خود گفته
بنان او دست در بخشش سنان اوست در کوشش لقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان دیگر آیا با الف ممدوده
و این اکثر در مقام تردید مقدر بود چنانکه در این نثر شما دیروز سوار بودید یا پیاده یعنی آیا دیروز شما سوار بودید الخ دیگر برو حذفش
هم بعضی جا بضرورت وزن وارد است چنانکه در ابیقول حزین گر ترا روی زمین خواهش ها دای خوشی است خانه در گوشهٔ دل
کن که عجب جای خوشی است یعنی برروی زمین دیگر برای و حذف این جز صدر لفظ که و چه که مفید معنی استفهام باشد جائز
بنظر رسیده با دل گفته میکند چشم تو در صید دلم دیر که چه بر سر تیر نگار آمده تاخیر که چه یعنی چشم تو برای که و برای چه در صید دل من

دیر میکند دیگر بلکه و حذفش بنابر رعایت وزن جایز است چنانکه در این قول جامی   خوش آن چشمی که بینائی ازاو یافت   به بینا
توانائی ازاو یافت   یعنی بلکه توانائی الخ   همچنین در این قول آفرین   دیوانگی و مستی از بوی تو میخیزد   هر فتنه که میخیزد
از کوی تو میخیزد   دیگر لفظ تا یعنی از اقسامش سه قسم تا بعضی جا محذوف و مقدر بود اوّل تای انتهائی چنانکه در این نثر چند از درد
تو نالم یعنی تا چند   دویم تای تعلیلی چنانکه در این نثر وضو بگلاب نمیکنیم نگویند که گلاب آب مضافست یعنی تا نگویند   سیم تای
نتیجه چنانکه در این قول سعدی   بفرمود جستند و بستند سخت   یعنی تا جستند و سخت بستند دیگر ترد حذف این از بعضی اسماء سماعی است
چنانکه از لفظ به در این قول منه نثر اندکی جمال به از بسیاری مال   همچنین از لفظ عزیز در این قول صایب   داغ فرزندی کند فرزند
دیگر را عزیز   تنگ تر گیرد ز مجنون در بغل صحرا مرا   یعنی عزیزتر از آن   همچنین از لفظ نازک در این نثر تن سیمین آن نازنین از برگ گل نازکتر است
دیگر چون بمعنی مانند و حذفش هم روا باشد چنانکه در این قول ظهوری که بتوصیف ممدوح خود گوید نثر نزدیکی تدبیرش بصواب نزدیکی
نور با آفتاب   دوری رایش از خطا دوری مغرب از ختا   و میتواند که در این مثال بجای چون لفظ مانند را محذوف دارند همچنان لفظ
چنانکه و گویا بعضی جا محذوف بود حزین گفته   دل بسر مد ز خنجر جلاد بی وقوف   وحشت کند شکار ز صیاد بی وقوف   اسیر گفته
قاصد آمد نوشته آمد   وحی آمد فرشته آمد   دیگر در روا این مقدر بود و بیشتر بر ظروف زمان چنانکه در این قول ظهوری که بتعریف بادشاه
گفته نثر کوتاه دستان بلند سودا آنچه شب بخواب ببینند سحر از باغ سخایش گل مراد چینند و گاهی بر بعضی ظروف مکان نیز چنانکه
نثر آنکس امروز برای دیدن من آمده بود حیف که خانه نبودم   یعنی در خانه دیگر را و حذف این واقع است اکثر از اسماء غیر ذی روح
بوجه اختصار چنانکه در این نثر تمام دیوان صایب بمطالعه در آوردم   یعنی تمام دیوان صایب را و گاهی از اسماء ذی روح هم برای
رعایت وزن چنانکه در این قول سعدی   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد   دیگر زیرا که حذفش نیز بضرورت وزن جایز است چنانکه
در این قول کلیم   تا چشم تو دیدیم ز دل دست کشیدیم   ما طاقت تیمار دو بیمار نداریم   یعنی زیرا که ما الخ   دیگر لفظ که یعنی کاف
بیان و این بعد هرچه و هر که مقدر بود اوّل چنانکه در این قول سعدی نثر هرچه زود تر برآید دیر نپاید   یعنی هر چیز که زود تر آید الخ
و ثانی چنانکه در این قول صایب   لایق مجلس نباشد هر که خندد بی محل   یعنی هر کس که بی محل خندد و هم گاهی بنابر حفاظت وزن
حذف نموده شود دیگر از آخر فعلیکه مقتضی بیان باشد چنانکه درین قول قتیل   خواهم آئینه به بزم تو رسیدن ندهم   رشک نگذارد که ترا سو
تو دیدن ندهم   یعنی میخواهم که آئینه را به بزم تو رسیدن ندهم   دیگر لیکن و حذفش نیز بقرینه ذکر اگر چه روا بود چنانکه در این قول سعدی
نثر رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است   دیگر می که مفید معنی استمرار باشد و حذف آن هم بضرورت
وزن بر قرینه جایز است چنانکه در این قول سلیم   چشمت که بخونریزی عشاق سری داشت   می گشت یکی را و نظر بر دگری داشت
همچنین در این قول شفیعای اثر   صبح پیری شد سفید و غفلت ما کم نشد   کاش بیداری نصیب ما بقدر خواب بود   یعنی می بود
دیگر هر و این در بعضی اشعار استادان بر لفظ که و چه محذوف است چنانکه در این قول سوزنی   او بدین خیره سر شد از سر تو
چه بیشتر شود باد بر سان   یعنی هرچه بیشتر شود باد بر سان و در این قول سعدی   خدا را ندانست و طاعت نکرد   که با بخت و روزی
قناعت نکرد   یعنی هر که با بخت و روزی قناعت نکرد   دیگر از یعنی از انواعش حذف دو نوع از در بعضی اشعار استادان
بنظر آمده اوّل آنکه برای افاده بیان آید چنانکه در این قول سعدی   قبا گر حریر است اگر پرنیان   بناچار حشوش بود در میان
یعنی قبا خواه از حریر باشد خواه از پرنیان   آنکه بر معنی ابتدا دال بود چنانکه در این قول طغرا   زمین و آسمان در رنگ و ننگ است
خموشی را مقام جلوه تنگ است   یعنی از زمین تا آسمان الخ   دیگر است و حذف آن نیز روا باشد در نثر بنابر اظهار حسن سجع و
اختصار چنانکه در این قول سعدی نثر گدای نیک سرانجام به از بادشاه بد فرجام   و در این قول واعظ کاشفی بجمله لاحق بر قرینه جمله
سابق صحبت نیکان سبب مزید دولت و مسرت است و مخالطت بدان موجب ملال و ندامت و در نظم برعایت وزن چنانکه

در این قول ظهوری که بمدح ممدوح خود گفته طینتش باج خواه طینتها نیتش پادشاه نیتها دیگر اگرچه حذفش هم برای
اختصار و وزن در نثر و نظم وارد است اول چنانکه در این نثر خدا خواهد باصفهان میروم یعنی اگر خدا خواهد و ثانی چنانکه
در این قول سعدی سخن آخر بدهان میگذرد موزیرا سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن دیگر اگرچه حذف این نیز قرینه
ذکر لیکن جایز است چنانکه در این قول سعدی نثر نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولی گوش کردن روا است تا بخلاف
آن کار کنی و ممکن است که در اینجا بجای اگرچه لفظ هرچند را محذوف گیرند دیگر ای و حذفش هم بضرورت روا باشد چنانکه
در این قول حزین خاموش حزین که برنتابد افسانهٔ عشق را بیانها دیگر لفظ یا که افاده تردید دهد و حذف آن بنابر اختصار
جایز است چنانکه در این نثر آنکس برود من بروم گفتار در بیان حروف زواید که برای ضرورت شعر یا برعایت سجع
یا بنابر تجنیس لفظ بر اوایل یا در اواخر کلمات زیاد کرده شوند و در معنی مقصود دخلی ندارند از آنها یکی الف است که محض ضرورت
شعر بعضی اسما و افعال ملحق است چنانکه بلفظ کشورا و گوهرا و رفتا و گفتا دیگر بای موحده و این را بر اسما و حروف مفتوح خوانند
چنانکه در لفظ بتنها و بمانند بجز و تا یکی و بر افعال اگر حرف اول اینها مفتوح یا مکسور باشد بهر دو صورت آنرا مکسور گردانند چنانکه در بدید
برفت بهبند و برود و اگر حرف اول اینها مضموم باشد آنرا مضموم سازند چنانکه در بگفت و بگوید و بگو تنبیه لیکن از روی
تحقیق زیادت با بر ماضی مخل فصاحت و بر امر موجب خفت و مزید فصاحت است چه استعمال هیچ صیغهٔ ماضی با این حرف
جز نظم در نثر فصحای صاحب زبان یافته نشد و اگر یافته شد بتصرف ناسخان است برخلاف استعمال امر با این حرف که هم در نظم و
هم در نثر ایشان وارد و مطرد است پس مقصود از زیادت آن بر ماضی رعایت وزن بود نه تجنیس لفظ دیگر واو مفتوح که داخل
گردد بر لفظ لیکن و کلمهٔ یا که مفید معنی تردید باشد همچنین بر لفظ درود گر بمعنی اگرچه دیگر های مختفی و این نیز در صورت ضرورت باسما
و افعال ملحق شوند اول چون جانانه و جاودانه سواره و شماره و بر این قیاس بود حقیقت های پارینه و دیرینه زنگه و مردکه و ثانی همچو
آمده و رفته دریده و شکسته که بجای آمد و رفت و درید و شکست دیگر همزهٔ مفتوحه که برای حفاظت وزن در اشعار متقدمین بر بعضی
الفاظ آمده است چنانکه بلفظ ابا و ابی و ابیداد و اپرویز بجای با و بی و بیداد و پرویز دیگر یای مجهول و این ملحق است جائی
بلفظ یک چنانکه در این قول جامی که در توحید فرموده یکی بین و یکی دان و یکی گوی یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی و جائی بلفظ
لفظ هر چنانکه در این قول سعدی بر مرد هشیار دنیا خس است که هر مدتی جای دیگر کس است و از این قبیل است یائی که لاحق
با بعد طرفه و عجب چنانکه در این نثر زید طرفه کسی است خالد عجب مردیست و با قبل چند چنانکه در این قول حافظ حسب حالی
ننوشتیم و شد ایامی چند و بلفظ خوب و درست چنانکه در این نثر فلانی مرد خوبی و آشنای درستی است و بلفظ چندان در بیت
کاستم از درد چندانی که شیون ماند و بس و گاهی این حرف را بنابر رعایت وزن زیاد کنند در آخر لفظی که حرف اخیرش الف
بود چنانکه در این قول قتیل چند بیاد آشنا دل طپید آشنائی را تو تپیده ای خدا مرگ شکسته پای را دیگر آن یعنی الف و نون
ساکن چنانکه در بامدادان و جانان سحرگاهان و ناگهان دیگر بر چنانکه در برخواند و برزد و برگفت و بررست دیگر در چنانکه در درافکند
و درپیچید دیگر را که بضرورت وزن بعد کلمه برای آید چنانکه در این قول خسرو بی جرم اگرچه ریختن خون بود وبال تو خون من بریز برای
ثواب را دیگر فرا چنانکه در این قول سعدی ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسید تو نیز با گدای محلت برابری دیگر لفظ که
یعنی کاف عربی بهای بیان کسره و این را در آرند گاهی بعد از لفظ تا چنانکه در این چه غم تا که بجائی رسی و گاهی بعد لفظ یا چنانکه
در این قول سعدی خیالی است بنداشتم یا که خواب و بر این قیاس است حال کافی که بعد لفظ بس و بل و چرا و زیرا و اگرچه و یعنی و
بر سر جملهٔ دعائیه افتد چنانکه در این قول سنه چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم که رحمت بر آن خاک باد هم که بعد کلمه نیز آید چنانکه
در این قول حافظ درد م از یار است و درمان نیز هم دل فدای او شد و جان نیز هم بدستور در لفظ همچون و همچه دیگر همی چنانکه در این قول

سعدی که بمجد فرموده همی گسترانید فرش تراب چو سجاده نیک مردان بر آب دیگر از کلمه برای دبس و بهر و پی بمعنی ای و ادات
دیگر ای چنانکه بلفظ ای کاش و ای وای ای دریغ و ای آه دیگر بمعنی یای معروف نون ساکن چنانکه دوتمین و سیمین و نخواهما

آرایش یازدهم از کتاب فرهنگ انجمن آرا در بیان فعل و این در لغت بمعنی حدث که عبارت از
معنی مصدریست و در اصطلاح کلمه ایست که دلالت کند بذات خود بر آن معنی مصدری که مقترن باشد بیکی از ازمنهٔ ثلاثه پس
در حقیقت فعل اصطلاحی مشتمل بر سه چیز است معنی مصدری و زمانهٔ معین و لحاظ نسبت این معنی بسوی آنکه بفاعل نامیده شود و از خواص
آنست دخول لفظ می و همی و هر آینه و هرگز و لحوق ضمایر متصلهٔ فاعلیه و آن منقسم است باعتبار اشتقاق بر شش قسم ماضی مضارع و حال
و مستقبل امر و نهی و هر یک از اینها بر دو نوع است لازم و متعدی لازم آنست که از فاعل تجاوز نکند و بهمان تمام گردد مثل آمد و آید و می آید
و خواهد آمد بیا و میا و متعدی آنکه از فاعل تجاوز کرده واقع شود بر چیزی که بمفعول موسوم گردد و این نوع فعل بر دو گونه بود معروف و مجهول
معروف آنست که منسوب بفاعل باشد مانند آورد و آرد و میآرد و خواهد آورد و بیاور و میاور و اینگونه فعل بسبب مذکور و معلوم بودن
فاعل فعل معلوم نیز گویند و مجهول آنست که از جهة محذوف شدن فاعل منسوب بمفعول بود مثل آورده شد و آورده شود آورده میشود
و آورده خواهد شد آورده بشو آورده مشو و چنین مفعول را بنابر نیابت فاعل محذوف نایب فاعل خوانند و فعل لازم همیشه معروف
باشد و بوجه انعدام مفعول مجهول نیامده و غرض از ایراد فعل مجهول ترک ذکر فاعل است باراده تعظیم آن چنانکه در این نثر آن زانی
کشته شد یا بقصد تحقیر آن چنانکه در این نثر این کس دشنام داده شد یا برای اختصار بر قرینه مشهور و معلوم بودن آن و هر واحد از ماضی
و مضارع و حال و مستقبل معروف و مجهول بر دو نمط است مثبت و منفی مثبت آنست که از فاعل بظهور آید مثالش از امثلهٔ صدر ظاهر است
و منفی آنکه از فاعل بظهور نیاید مانند نیامد و نیاید و نمیآید و نخواهد آمد و نیاورد و نمیآرد و نخواهد آورد و نیاورده شد و نیاورده شود و آورده نمیشود
و آورده نخواهد شد و چون فاعل فعل از سه حال بیرون نبود غایب باشد یا مخاطب یا متکلم و هر یک از اینها از دو صورت خالی نبود
واحد باشد یا جمع لهذا بنابر هر فعل متصرف هم شش صیغه مقرر کردند یکی برای واحد غایب و یکی برای جمع غایب یکی برای واحد مخاطب
و یکی برای جمع مخاطب یکی برای واحد متکلم و یکی برای جمع متکلم و اصل در این صیغها صیغه واحد غایب است چه باقی صیغها بالحاق
ضمایر متصله از همان صیغه متفرع هستند و منجمله آن ضمایر ند برای جمع غایب و ی برای واحد مخاطب و ید برای جمع مخاطب
و م برای واحد متکلم و یم برای جمع متکلم موضوع است آمدیم بر تفصیل افعال ششگانه موسومه و آن مشتمل بر شش گونه است اول
در بیان ماضی و این عبارتست از فعلی که دال بود بر زمان ماضی اول ماضی مطلق و این دلالت کند بر آن زمان ماضی که بهیچ قید مقید
نباشد و صیغه واحد غایب این ماضی مثبت معروف گرفته شود از مصدر بحذف نون و اسکان ماقبلش از این سبب حرف آخر
آن دال موقوف یا تای موقوف باشد چنانکه در آورد و برد و آموخت و دوخت از آوردن و بردن و آموختن و دوختن یا دال
ساکن بود چنانکه در آمد و زد و شد از آمدن و زدن و شدن اگر خواهند که از صیغه مزبوره بالحاق ضمایر مذکوره دیگر صیغها برارند بنابر دفع
التقای ساکنین حرف آخر آنرا بمقتضای مقام بفتحه متحرک سازند **تصریف ماضی مطلق مثبت معروف** آورد آوردند
آوردی آوردید آوردم آوردیم چون خواهند که آنرا مجهول گردانند بعد از اتصال های مختفی باخرش لفظ شد که علامت ماضی
مجهولست در آرند و برای حصول باقی صیغها ضمایر بهمین لفظ بدستور مسطور لاحق کنند **تصریف ماضی مطلق مثبت مجهول**
آورده شد آورده شدند آورده شدی آورده شدید آورده شدم آورده شدیم اگر خواهند که این ماضی مثبت معروف و مجهول را
منفی سازند نون نفی بر صیغهایش داخل کرده همزهٔ الف ممدود را بنابر فصاحت بیا بدل نمایند **تصریف ماضی مطلق منفی معروف**
نیاورد نیاوردند نیاوردی نیاوردید نیاوردم نیاوردیم **تصریف ماضی مطلق منفی مجهول** نیاورده شد نیاورده شدند
نیاورده شدی نیاورده شدید نیاورده شدم نیاورده شدیم در اینجا آوردن نون نفی بر لفظ شد نیز جایز است و بعضی صیغهای

واحد غایب ماضی مثبت معروف بمعانی مصادر خود هم مستعملند مثل آمد و شد و نشست و بست گفت و شنود و نشست و برخاست
خسرو فرماید زاهد شد خیال تو بر تسیم که بهر غرض قصاب پرورش نکند گوسفند را دوم ماضی قریب و آن دلالت کند بر آن زمان
ماضی که بزمان حال قریب باشد و صیغهٔ واحد غایب این ماضی معروف و مجهول مشتق گردد از صیغهٔ واحد غایب ماضی مطلق معروف
و مجهول بالحاق های مختفی و لفظ است و در صورت ضم ضمایر باید که از این لفظ سین و تا را حذف نموده همزه را برای دفع اجتماع
ساکنین بحالش بگذارند مگر در صیغهٔ واحد مخاطب و جمع مخاطب و متکلم بمناسبت یای ساکن ضمایر فتحه آنرا بکسره بدل کنند تصریف
ماضی قریب مثبت معروف آورده است آورده اند آورده آورده اید آورده ام آورده ایم تصریف ماضی
قریب مثبت مجهول آورده شده است آورده شده اند آورده شدهٔ آورده شده اید آورده شده ام آورده شده ایم
تصریف ماضی قریب منفی معروف نیاورده است نیاورده اند نیاوردهٔ نیاورده اید نیاورده ام نیاورده ایم
تصریف ماضی قریب منفی مجهول نیاورده شده است نیاورده شده اند نیاورده شدهٔ نیاورده شده اید
نیاورده شده ام نیاورده شده ایم و بنا بر ضرورت وزن روا بود که از صیغهای غایب و متکلم این ماضیهای مختفی و همزهٔ لفظ
است را حذف کرده سین و تا را سلامت دارند حزین گوید کرده است بخار عجمی خار بیابان در وحشت گذشت است مگر آبله پائی
سعدی فرماید شنیدستم که در دریای اعظم بگردابی در افتادند با هم سیم ماضی بعید و این دلالت کند بر آن زمانهٔ ماضی که
از زمان حال بعید باشد و صیغهٔ واحد غایب این ماضی معروف و مجهول نیز گرفته شود از صیغهٔ واحد غایب ماضی مطلق معروف و
مجهول بالحاق های مختفی و لفظ بوده و برای حصول دیگر صیغها ضمایر با آخر همین لفظ بطور سابق ضم نمایند تصریف ماضی
بعید مثبت معروف آورده بود آورده بودند آورده بودی آورده بودید آورده بودم آورده بودیم تصریف ماضی
بعید مثبت مجهول آورده شده بود آورده شده بودند آورده شده بودی آورده شده بودید آورده شده بودم آورده شده
بودیم تصریف ماضی بعید منفی معروف نیاورده بود نیاورده بودند نیاورده بودی نیاورده بودید نیاورده بودم نیاورده
بودیم در اینجا داخل نمودن نفی بر لفظ بود هم درست است تصریف ماضی بعید منفی مجهول نیاورده شده بود نیاورده شده
بودند نیاورده شده بودی نیاورده شده بودید نیاورده شده بودم نیاورده شده بودیم چهارم ماضی استمراری و این دلالت
بر آن زمانهٔ ماضی که مستمر بود و صیغهای این ماضی معروف و مجهول حاصل شوند یا بداخل کردن لفظ می یا همی بر صیغهای ماضی مطلق
معروف و مجهول و یا بلاحق نمودن یای استمراری بصیغهٔ واحد و جمع غایب و واحد متکلم همان ماضی معروف و مجهول فقط بنا بر آن
این قسم ماضی را در صورت اول ماضی استمراری کامل التصریف و در صورت ثانی ماضی استمراری ناقص التصریف خوانند
تصریف ماضی استمراری کامل التصریف مثبت معروف می آورد می آوردند می آوردی می آوردید می
آوردم می آوردیم و اولی آنست که بصیغهای چنین ماضی مجهول در آورند تصریف ماضی استمراری کامل التصریف
مثبت مجهول آورده میشد آورده میشدند آورده میشدی آورده میشدید آورده میشدم آورده میشدیم تصریف
ماضی استمراری کامل التصریف منفی معروف نمیآورد نمیآوردند نمیآوردی نمیآوردید نمیآوردم نمیآوردیم
تصریف ماضی استمراری کامل التصریف منفی مجهول نیاورده میشد نیاورده میشدند نیاورده میشدی
نیاورده میشدید نیاورده میشدم نیاورده میشدیم در اینجا آوردن نون نفی بر لفظ می مزیت فصاحت دارد تصریف
ماضی استمراری ناقص التصریف مثبت معروف آوردی آوردندی آوردمی تصریف ماضی استمراری
ناقص التصریف مثبت مجهول آورده شدی آورده شدندی آورده شدمی تصریف ماضی استمراری
ناقص التصریف منفی معروف نیاوردی نیاوردندی نیاوردمی تصریف ماضی استمراری ناقص

نفظ می را بر
علامت مجهول

التصریف منفی مجهول نیاورده شدی نیاورده شدندی نیاورده شدمی در اشعار استادان بعضی صیغه‌ها این قسم ماضی
ماضی باجتماع لفظ و یای استمراری نیز دارند نظامی گوید کواکب مینمودی در زمانه چو چشم گربه در تاریک خانه و برین قیاس باشد همی رفتی
و همی گفتی پنجم ماضی محتمل که بماضی شکی مشهور است و آن عبارت از آن فعل ماضی است که وقوعش محتمل و مشکوک بود و صیغه واحد غایب
این ماضی معروف و مجهول هم مشتق گردد از صیغه واحد غایب ماضی مطلق معروف و مجهول بالحاق های مختفی و لفظ باشد و در وقت
ضم ضمایر لابد است که ازین لفظ دال را بنابر التقای حذف نموده و در صیغه واحد مخاطب و جمع مخاطب و متکلم ماقبلش را مکسور
گردانند **تصریف ماضی محتمل مثبت معروف** آورده باشد آورده باشند آورده باشی آورده باشید آورده باشم آورده باشیم
تصریف ماضی محتمل مثبت مجهول آورده شده باشد آورده شده باشند آورده شده باشی آورده شده باشید آورده شده باشم آورده شده باشیم
تصریف ماضی محتمل منفی معروف نیاورده باشد نیاورده باشند نیاورده باشی نیاورده باشید نیاورده باشم نیاورده باشیم
و در اینجا ادخال نون نفی بر لفظ باشد نیز درست است **تصریف ماضی محتمل منفی مجهول** نیاورده شده باشد نیاورده شده باشند
نیاورده شده باشی نیاورده شده باشید نیاورده شده باشم نیاورده شده باشیم و هرگاه بر این نوع ماضی لفظ می داخل شود معنیش از زمان
ماضی معدول شده بزمانه حال مقترن گردد بدین وجه چنین فعل را حال محتمل نامند **گفتار در بیان مضارع** و این عبارت است از
فعلی که دال باشد بر زمان حال و مستقبل بر سبیل اشتراک یعنی دلالت کند موافق اقتضای مقام بر زمان حال یا بر زمان مستقبل و صیغه
واحد غایب این فعل معروف هم گرفته شود از صیغه واحد غایب ماضی مطلق معروف بدین طریق که اول ماقبل آخر این صیغه را بشرطیکه
غیر الف بود فتحه داده حرف آخر را اگر دال باشد بر حالش بگذارند و اگر تا بود بجهه مخرج بدال ساکن بدل کنند لهذا حرف آخر
صیغه واحد غایب هر فعل مضارع همیشه دال ساکن و ماقبلش مفتوح باشد پس تر آن ماقبل را که بیرون ازین یازده حرف بود شین
و الف و خا و را و سین و را شین و تا و میم و نون و واو و یا بحسب قوانین مفصله ذیل تغییر و تبدیل دهند **گفتار** پس اگر ماقبل
آخر آن ماضی الف باشد در مضارع بسبب تعذر تحریک محذوف گردد چنانکه در استد و افتد و فرستد لهذا استاد و افتاد و
فرستاد و نهاد و در زاید و گشاید از زاد و گشاد برای دفع التباس زد و کشد الف را سلامت داشته یای وقایه در آخرش زیاده کردند
و زیادت نون مفتوح بعد الف در ستاند از ستاد و تبدیلش بهای مفتوح در دهد از داد بر سبیل ندرت است و مضارع ستد از ستدن نیز همان
لفظ ستاند است **گفتار** و اگر ماقبل آخر آن ماضی خای منقوطه بود در مضارع بزای مفتوحه بدل کرده شود چنانکه در آموزد و آویزد و بازد
و تازد از آموخت و آویخت و باخت و تاخت و تبدیل آن بسین مفتوح در شناسد از شناخت شاید که بجهه قرب مخرج باشد و گسلد از
گسیخت شاذ است و شکست لفظ در معنی دزدیده و دوشیده همچنین لفظ فروخت در معنی روشن گردید مع نموده و مضارع هردو لفظ
باعتبار معنیین اولین بر وفق قانون دوزد و فروزد باعتبار معنیین ثانیین بر خلاف قانون دوشد و فروشد آمده تا در معنیین اولین
و ثانیین اشتباه نیفتد و امتیازی پیدا شود **گفتار** و اگر ماقبل آخر آن ماضی رای مهمله باشد در مضارع مفتوح گشته باقی ماند چنانکه
در آورد و برد و خورد و شمرد از آورد و برد و خورد و شمرد و لیکن آورد بیشتر بحذف واو مستعمل است خصوصا در نثر و در کند از کرد تبدیل را
بنون مفتوح فقلب که بلحاظ قرب مخرج بود و تبدیل فتحه کاف بضمه بنابر دفع التباس لفظ کند که مضارع کند است و زیادت یای معروف
در میرد از مرد بر خلاف قیاس باشد و بعضی جا بجای میرد مرد مفتوح را هم آمده و اگر ماقبل آخر آن ماضی غیر منقوطه و حرف پیشینش الف
بود در مضارع آن سین جایی بهای مفتوح مبدل گردد چنانکه در خواهد و کاهد از خواست و کاست و جایی بیای مفتوح چنانکه
در آراید و پیراید از آراست و پیراست و برخیزد از برخاست شاذ است و بصورتیکه حرف پیشینش غیر الف باشد در مضارع آن سین
بیشتر بعد نقل فتحه بر حرف پیشین حذف نموده شود چنانکه در باید و شاید از بایست و شایست و تواند و داند از توانست و دانست و
زید و گرید از زیست و گریست و زیبد از زیست و گرد از گریست شاذ است و گاهی بنون مفتوح مبدل گردد چنانکه در بندد و پیوندد

و شکند از بست و پیوست و شکست و زیادت دال ساکن بلفظ بندد و پیوندد و بعد نقل فتحه نون بر آخرش برای دفع التباس خطا
از بند و پیوند و نشیند از نشست شاذ است و گاهی بهای مفتوح تبدیل یابد چنانکه در جهد و رهد از جست و رست و گاهی بیای مفتوح در جوید و روید
از جست و رست و زیادت واو ساکن برین یا بنابر بیان ضمهٔ حرف اول است و گسل است که مرادف گسیخت است مضارع آن نیز بلفظ گسلد بود
گشاید و اگر ما قبل آخر آن ماضی شین معجمه و حرف پیشینش الف باشد در مضارع آن شین برای مفتوح بدل کرده شود چنانکه در انبارد
و پندارد و گمارد از انباشت و پنداشت و داشت و کاشت و گویند افراشت در اصل افراخت بوده از این سبب مضارع آن هم افرازد
آمده و بصورتیکه حرف پیشینش غیر الف بود در مضارع آن شین جائی بدستور مزبور برای مفتوح مبدل گردد چنانکه در گذرد و گردد از گذشت
و گشت و زیادت دال ساکن بلفظ گردد بعد نقل فتحه را بر حرف آخر برای رفع التباس کرده است و جائی بسین مفتوح بدل نموده شود
چنانکه از رسید و نویسد از رشت و نوشت و زیادت یای ساکن بران سین بنابر بیان کسره حرف اول باشد و بعضی برانند که رشت مضارع
و برسید از برشت و هلد از هشت شاذ است و جائی مفتوح گشته سلامت ماند چنانکه در سرشد و کشد از سرشت و کشت گفتار
و اگر ما قبل آخر آن ماضی فا بود در مضارع تبدیل یابد بیشتر بیا چنانکه در شتابد و یابد و روبد و کوبد از شتافت و یافت و روفت و کوفت و
گاهی بواو مفتوح چنانکه در رود و کاود از رفت و کافت و مضارع تافت تابد و تاود بهر دو صورت آمده گاهی مفتوح شده باقی ماند
چنانکه در بافد و شکافد از بافت و شکافت و گاهی بعد نقل فتحه بر حرف پیشین محذوف گردد چنانکه در پذیرد و گیرد از پذیرفت و گرفت و
زیادت یای ساکن در گیرد برای بیان کسرهٔ حرف اول است یا بنابر دفع التباس کرد گفتار و اگر ما قبل حرف آخر آن ماضی نون باشد
در مضارع مفتوح گشته سلامت ماند چنانکه در افشاند و خواند و راند و ماند از افشاند و خواند و راند و ماند و آگیند از آگند شاذ است گفتار
و اگر ما قبل آخر آن ماضی واو بود در مضارع بیشتر آنرا بعد نقل فتحه بر حرف پیشین بالف تبدیل داده یای وقایه مفتوح در آخرش زیاده نمایند چنانکه
در رباید و زداید و ستاید و نماید از ربود و زدود و ستود و نمود و گاهی خود آن واو مفتوح شده باقی ماند چنانکه در ربود و شنود از بود
و شنود و شنفت و شنید که مرادف شنود هستند مضارع این هر دو نیز شنود آمده لیکن بنابر شش اول موافق قیاس و از ثانی مخالف قیاس
باشد و اگر ما قبل آخر آن ماضی یای تحتانی و حرف پیشینش غیر آن بود در مضارع جای آنرا بعد نقل فتحه بر حرف پیشین حذف کنند چنانکه
در آمرزد و باشد و ترسد و کند از آمرزید و باشید و ترسید و کنید و جائی در آخرش نون ساکن زیاده کرده فتحهٔ آنرا بدین نون نقل نمایند
چنانکه در آفریند و بیند و چیند و گزیند و زید از زید شاذ است و اگر آنرا مشتق از زیست دانند موافق قیاس باشد و بصورتیکه حرف
پیشین آن یا یا بود در مضارع این یا حذف نموده شود و آن یا مفتوح گشته سلامت ماند چنانکه در بوید و پوید و نماید و ساید از بوئید
و پوئید و خائید و سائید و تبدیل میم بیای مفتوح در آید از آمد و زیادت نون مفتوح در زند از زد و زیادت واو مفتوح و فتح شین در شود
از شد خلاف قیاس است و در مضارع آغشت خفت و خست و سفت و سخت و نهفت که آغشتد و خفتد و خستد و سفتد و سختد و نهفتد آمده
بر خلاف قانون تار التغییر تبدیل بدان فتحه داده دال ساکن در آخرش زیاد نمودند از انجهة چنین مضارع را مضارع جعلی گویند و گروهی برانند
که اینهمه صیغهای ماضی مضارع ندارند و بعضی صیغهای آن ماضی که مترادفند مضارع آنها بر خصوصیت آید مثلا لفظ گشاد و گشود
که مضارع گشاید وارد شده و براین قیاس است حال مضارع افروخت و افروزد پنداشت و پندارد جست و جوید و درود و درود
رست و رهد زاد و زاید ساخت و سازد شنود و شنود کاست و کاهد گشت و گردد نگریست و نگرید و مثلها اینهمه که نوشته شد
بیان اشتقاق صیغهٔ واحد غائب مضارع معروف بود اما صیغهٔ واحد غائب مضارع مجهول او این نیز مشتق گردد از صیغهٔ واحد غائب
همان ماضی معروف بالحاق های مختفی و لفظ شود که علامت مضارع مجهول است و اگر خواهند که بنابر حصول دیگر صیغها بصیغهٔ واحد
غائب مضارع معروف و مجهول ضمایر لاحق کنند باید که دال را از آخرش برای دفع اجتماع ساکنین حذف نموده فتحهٔ ما قبلش را
در صیغهٔ واحد مخاطب و جمع مخاطب و متکلم بر تایت یای ساکن بکسره بدل نمایند تصریف مضارع مثبت معروف

آرد آرند آری آرید آرم آریم **تصریف مضارع مثبت مجهول** آورده شود آورده شوند آورده شوی آورده شوید
آورده شوم آورده شویم **تصریف مضارع منفی معروف** نیارد نیارند نیاری نیارید نیارم نیاریم **تصریف مضارع
منفی مجهول** نیاورده شود نیاورده شوند نیاورده شوی نیاورده شوید نیاورده شوم نیاورده شویم اینجا درداخل کردن نون
نفی بر علامت مجهول زیادت فصاحت است و هم این نوع فعل گاهی افاده استمرار و همیشگی دهد چنانکه در این قول سعدی که بحمد فرموده
چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف روزی خورد وگاهی بدون الف دعا مفید معنی دعا باشد چنانکه در این قول اسیر قدر حسن
خود نمیدانست یار دست این آئینه سازان بشکند وگاهی در حالت نفی بجای نهی استعمال یابد چنانکه در این قول سعدی زنهار کسی را
نکنی عیب که عیب است یعنی زنهار عیب کسی مکن **ششم** در بیان حال و این عبارت از فعلی است که دلالت کند بر زمان حال و صیغهای
این فعل معروف و مجهول گرفته شوند از صیغهای مضارع معروف و مجهول بداخل نمودن لفظ می یا همی چه هرگاه یکی از این دو لفظ بر مضارع
داخل شود آنرا بدلالت زمان حال مخصوص کند و در صیغهای فعل حال مجهول اولی آنست که لفظ مزبوره را بر کلمه شود در آرند **تصریف
حال مثبت معروف** می آرد می آرند می آری می آرید می آرم می آریم **تصریف حال مثبت مجهول** آورده میشود
آورده میشوند آورده میشوی آورده میشوید آورده میشوم آورده میشویم **تصریف حال منفی معروف** نمی آرد نمی آرند نمی
آری نمی آرید نمی آرم نمی آریم **تصریف حال منفی مجهول** آورده نمیشود آورده نمیشوند آورده نمیشوی آورده نمیشوید
آورده نمیشوم آورده نمیشویم و اصل در این فعل منفی آن بود که نون نفی بر لفظ می داخل باشد چنانکه مذکور کرده شد لیکن بضرورت وزن
رو داداشته اند که آن نون را از لفظ مذکور بر مدخولش فصل جایز است چنانکه در این قول منه خور و پوش و بخشا و راحت رسان نگه می
چه داری ز بهر کسان و در بعضی اشعار استادان آن فعل بجای فعل مستقبل مستعمل است چنانکه در این قول اسیر تو به قدر شکستگی
دانست بعد از این گاه گاه می شکند و در این قول صایب در آفتاب قیامت نشوی سیراب ز تشنگی نشود تا دل تو آب اینجا
چهارم در بیان مستقبل و این عبارت است از فعلی که دلالت کند بر زمانه مستقبل و صیغه واحد غایب این فعل معروف و مجهول هم
مشتق گردد از صیغه واحد غایب ماضی مطلق معروف و مجهول بداخل کردن لفظ خواهد که علامت فعل مستقبل است و چون این لفظ
بر آن فعل داخل شود معنیش را از زمان ماضی معدول نموده بزمانه مستقبل مقترن گرداند و برای حصول باقی صیغهای ضمایر بهمان لفظ
بعد حذف دال بدستور مسطور لاحق نماید لیکن در صیغهای مجهول آن لفظ را بر کلمه شد باید آورد **تصریف مستقبل مثبت
معروف** خواهد آورد خواهند آورد خواهی آورد خواهید آورد خواهم آورد خواهیم آورد **تصریف مستقبل مثبت
مجهول** آورده خواهد شد آورده خواهند شد آورده خواهی شد آورده خواهید شد آورده خواهم شد آورده خواهیم شد
تصریف مستقبل منفی معروف نخواهد آورد نخواهند آورد نخواهی آورد نخواهید آورد نخواهم آورد نخواهیم آورد
تصریف مستقبل منفی مجهول نیاورده خواهد شد نیاورده خواهند شد نیاورده خواهی شد نیاورده خواهید شد
نیاورده خواهم شد نیاورده خواهیم شد در اینجا آوردن نون نفی بر لفظ مزیت فصاحت دارد و برعایت وزن میان
این لفظ و مدخولش نیز فصل جایز بود چنانکه در این قول صایب دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست آتش این عشق خواهد
دامن محشر گرفت وگاهی این لفظ بر مصدر داخل گشته مفید معنی فعل مستقبل باشد چنانکه در این قول سعدی خداد دوست را
گر بدرند پوست نخواهد شدن دشمن دوست دوست **پنجم** در بیان امر و این عبارت از فعلی است که موضوع بود برای فرمودن
کاری بکسی پس این کس مامور اگر مخاطب باشد آن فعل بامر مخاطب موسوم گردد و اگر غایب یا متکلم بود بهر دو صورت بامر غایب
نامیده شود و اشتقاق صیغه واحد امر مخاطب معروف و مجهول نزدیک بعضی از صیغه واحد مخاطب مضارع مثبت معروف و مجهول
و نزد بعضی از صیغه واحد غایب همین فعل معروف و مجهول است بحذف حرف آخر و اسکان ما قبلش و چون این ما قبل را کسره داده

ضمیر جمع مخاطب بدان متصل سازند صیغهٔ جمع آن حاصل گردد و آوردن بای زاید مکسور یا مضموم بلحاظ قانون معلوم بر صیغهٔ
امر مستحسن است مگر بر آن صیغهها که بحرف بر یا در و نحوها مصدر باشند مانند برخیز و درآمیز و همچنین زیادت آن یا در لفظ باش مستحسن
نباشد بلکه محل فصاحت بود **تصریف امر مخاطب معروف** بیار بیارید **تصریف امر مخاطب مجهول** آورده
بشو آورده بشوید و هرگاه لفظ می یا همی بر صیغههای انگونه امر بعد حذف یا داخل شود معنی آنرا بطریق تاکید بدوام و استمرار
مقید سازد بنا بر این چنین امر را امر مدامی نامند چنانکه در این نثر کسبی میکن تا کاهل نگردی و روزی از خدا میدان تا کافر نشوی و گاهی
معنی امر مدامی از آوردن های مختفی و لفظ باش در آخر صیغهٔ واحد غایب ماضی مطلق مثبت معروف حاصل گردد چنانکه در خوردهٔ
باش و کرده باش و مانند آن صیغههای ماضی مطلق که بمعانی مصادر خود وارد بعضی صیغههای امر مخاطب معروف غیر مدامی هم
بمعنی مصدری مستعمل هستند لیکن جائی با آن صیغههای ماضی چنانکه بلفظ نشست و شو و شوست و درود و گفت و شنود جائی
بدون آنها چنانکه تک و دو و خواب و خور و گیر و دار و جائی باسم مرکب شده چنانکه بلفظ پابوس و پیروشکر ریز و کوشمال و نیز این
نمط مرکب یعنی مرکب از اسم و امر مخاطب معروف جائی افادهٔ معنی اسم فاعل دهد مثل بدبین و جهاندار و دستگیر و گرمفرما و بصر در
در چنین مرکب لفظیکه مضاف الیه جزو اول یا مطلق جزو ثانی باشد اگر فاصل افتد روا دارند چنانکه در خون دل آشام و جان نثار مو
ده و همچنین در این قول ظهوری که بمدح ممدوح خود گفته نثر سطوتش زور در پنجه شیر شکن و القشس رم از طبع آهو ربا و جائی مفید
معنی اسم مفعول بود مانند پامال و دلگیر و کمیاب و نورس و بلفظ راه نمودن و کار آزمودن که در اصل راه نما و کار آزما بود الف را
بعد ضمه دادن ماقبلش بواو بدل کرده نونی در آخرش زیاد نمودند اما بنای امر غایب معروف و مجهول از صیغههای غایب
و متکلم مضارع مثبت معروف و مجهول است بداخل نمودن لفظ گو که یا گو بعد آوردن بای زاید بر آنها **تصریف امر**
غایب معروف گو که بیارد گو که بیارند گو که بیارم گو که بیاریم **تصریف امر غایب مجهول** گو که بیاورده شود
گو که بیاورده شوند گو که بیاورده شوم گو که بیاورده شویم در اینجا زیادت با بر علامت مجهول هم درست است و گاهی امر غایب
از داخل شدن لفظ گو بر امر مخاطب حاصل شود چنانکه در این هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو و نیز در اینصورت بنا
بر ضرورت میان آن لفظ و صیغهٔ امر اگر از متعلقش فصل افتد جایز است در این قول سعدی ترش روی را گو تلخی مبر عیشم
در بیان نهی و این عبارت است از فعلی که موضوع باشد برای بازداشتن کسی از کاری و آن هم باعتبار مخاطب و غایب
بودن شخص منهی بر دو نوع است و نهی غایب صیغههای نهی مخاطب معروف و مجهول گرفته شوند از صیغههای امر مخاطب معروف
و مجهول با آوردن میم مفتوح بجای بای زاید **تصریف نهی مخاطب معروف** میار میارید **تصریف نهی مخاطب**
مجهول آورده مشو آورده مشوید و مرکب از اسم و از این فعل معروف نیز جائی افادهٔ معنی اسم فاعل دهد مثل خدا مترس
و سخن مشنو هیچ مدان و هیچ میرز بمعنی از خدا نترسنده و سخن نشنونده و هیچ نداننده و هیچ چیز نیرزنده قتیل گفته می کششم اگر
کسی دل بوفا دهد ترا یار خدا مترس من رحم خدا دهد ترا و جائی مفید معنی اسم مفعول بود مانند کس مخوان و کس مخر و کس مگو
و کس میاب بمعنی نخواندهٔ کس و نخریدهٔ کس و نگفتهٔ کس و نیافتهٔ کس جامی فرماید جامی کشیده دار زبان را که راز عشق سریست
کس مگو و حدیثیست کس مخوان اما صیغههای نهی غایب معروف و مجهول حاصل کردند از صیغههای امر غایب معروف و
مجهول بداخل نمودن نون نهی بجای بای زاید **تصریف نهی غایب معروف** گو که نیاورد گو که نیارند گو که نیارم
تصریف نهی غایب مجهول گو که نیاورده شود گو که نیاورده شوند گو که نیاورده شوم گو که نیاورده شویم
و گاهی بر نهی مخاطب هم لفظ گو داخل گشته آنرا نهی غایب گردانند چنانکه در این قول دانش ابر در وادی لیلی نبارد گو مبار
دامن صحرا هنوز از گریهٔ مجنون تر است و هر فعلی لازم که بر فاعل تمام نشده بفعل تام نامیده شود مثل آمده و آید و خواهد آمد

گو که نیارم

رفت و رود و خواهد رفت و هر فعل لازم که بر فاعل تمام نشده محتاج ذکر چیز دیگر باشد بفعل ناقص موسوم گردد مانند بود و بود و خواهد
بود شد و شود و خواهد گشت و گردد و خواهد گشت و هر واحد ازین افعال ناقصه موضوع است بنا برانکه در آخر جملهٔ اسمیه آید
خبر را بمبتدا مربوط و منسوب سازد درانصورت مبتدا فاعل آن فعل باشد و خبر صفت فاعل و خود آن فعل برای فاعل ثبت و مقرر
چنین صفت بود و در ترکیب این فاعل را باسم آن فعل و این صفت را بخبر آن تعبیر نمایند پس لفظ بود ثابت میکند خبر را برای
اسم خود در زمان ماضی چنانکه درین   دل هر کس فدای روی تو بود   لفظ بود دلالت کند بر ثبوت خبر برای اسم خود
در حال یا بر سبیل دوام و استمرار چنانکه درین   ادب بهتر از گنج قارون بود   و گاهی بجای این لفظ باشد نیز مستعمل شود
و لفظ خواهد بود ثابت میکند خبر را برای اسم خود در زمان مستقبل چنانکه درین   ز رمش تو دلم بیقرار خواهد بود   و بر این قیاس آن
حال باقی افعال ناقصه لیکن آنهمه افعال باقیه وصف ناقصه بودن بمعنی تصییر هم هستند و بدین اعتبار بافعال تصییر نامیده شوند
و تصییر عبارت از گردانیدن چیزیست از حقیقتی بحقیقتی چنانکه درین   آن آب هوا شد یا از صفتی بصفتی چنانکه   این جوان پیر
گشت و گاهی هر یک از لفظ ساخت و سازد و کرد و کند نمود و نماید نیز افادهٔ تصییر دهد شاعری گوید   هوشیار از نگاه ناز تو
دیوانه ساخت   و جائی بعضی افعال ناقصه تامه هم وارد و چنانکه لفظ بتضمن بمعنی تمنا در این قول حافظ   بود که لطف ازل
رهنمون شود حافظ   و گرنه تا باید شرمسار خود باشم   و لفظ باشد بمعنی شاید در این قول سعدی   شر هر بدی که توانی
بدشمن مرسان باشد که روزی دوست گردد   و لفظ شد بمعنی رفت در این قول زلالی که بتوصیف معراج سرور عالم صلی الله
علیه و آله و سلم گفته   دو مژگان تا بهم دمساز گردید   شد و گفت و شنید و باز گردید   و در حقیقت لفظ است و هست اختلاف
بعضی بر آنند که آنها از قسم حروف هستند و بجهة تضمن معنی بود که مضارع است بر زمان مستمر دلالت کنند و در جملهای اسمیه روابط
واقع شوند چنانکه تفصیل این در ضمن تقسیم اول نگارش یافت و بعضی بر این که از جنس افعال ناقصه اند ازین سبب گاهی
مثل فعل تام خود مسند افتند چنانکه در این قول سعدی   هر که را دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است   و در این قول عرفی
تا ریشه در آب است امید ثمری هست   و بهمین وجه تصریف لفظ هست و نیست مانند تصریف فعل آمده است پس آنها باعتبار
مذهب اول روابط غیر زمانی باشند چه درانصورت بالاصل دال بر زمانی نیند مگر بتضمن بمعنی بود و باعتبار مذهب ثانی همچو
دیگر افعال روابط زمانی هستند و الله تعالی اعلم بحقیقة الحال و لفظ بایست و باید که بر معنی ضرورت و تاکید دلالت کنند
چون بر صیغهٔ واحد غایب ماضی مطلق مثبت معروف داخل گردد آنرا بمعنی مصدر و حال با افادهٔ معنی ضرورت مشغول نماید چنانکه
در بایست آورد و باید دانست بدستور لفظ تواند و توان که دال است بر مفهوم قدرت و امکان هرگاه بر آن صیغهٔ ماضی
در آید معنیش را بمعنی مصدر و حال با افادهٔ آن مفهوم مبدل گرداند چنانکه در تواند برد و توان شناخت بر خلاف توانست
که این لفظ بر آن صیغهٔ ماضی داخل گشته خود معنیش را مقترن آن مفهوم سازد چنانکه در این قول حافظ   آسمان بار امانت
نتوانست کشید   قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند   ازینجهت چنین ماضی را بعضی متاخرین ماضی مع القدرت نامیده اند
لیکن استعمال دیگر صیغهایش در کلام استادان بنظر نیامده و لفظ شاید که بر معنی لیاقت دلالت کند چنانکه در این قول سعدی
هر چه دیر نپاید دلبستگی را نشاید   گاهی بجای باید و تواند مستعمل شود چنانکه در نشاید کرد و گاهی بمقام احتمال و شک
استعمال یابد چنانکه در این قول پیام   می طپد دل شاید آن بیرحم در یاد من است   و نیز هر واحد از باید و تواند و مثل
بر مصدر داخل گشته معنیش را مقترن معنی حال با مفهوم ضرورت و امکان میگرداند چنانکه در این قول زلالی   سر بی عشق را
باید بریدن   بدوش این بار نتوان کشیدن   و روا باشد که لفظ باید و تواند و نحو آنها را بنا بر ضرورت بر قرینه حذف نمایند
فقیهی گوید نشستیم مشرکین را ترک باید فرمود و از آن بیزاری خود ظاهر نمود سعدی گفته   بدنیا توان آخرت یافتن

بزر پنجه شیر نامش و بعضی جا بجای توانست کلمه یار است و بجای تواند لفظ یارد هم مستعمل است اول چنانکه در این قول سعدی
شهنشه نیارست کردن حدیث و ثانی چنانکه در این قول حافظ دست ترا بار که یارد سیه کرد و از افعال متعدیه بعضی متعدی
بیک مفعول هستند مثل زد و زند و کشت و کشد و بعضی متعدی بدو مفعول مانند داد و دهد و فروخت و فروشد بعضی متعدی
بسه مفعول مثل دهانید و دهاند و فروشانید و فروشاند و آن افعال متعدیه که بقلب تعلق دارند با فعال قلوب موسومند مانند پنداشت
و پندارد و دانست و داند و شناخت و شناسد و فهمید و فهمد این همه افعال نیز متعدی بیک مفعولند سعدی فرماید پنداشت ستمگر
که جفا بر ما کرد در اینجا پنداشت فعل و ستمگر فاعل و جفا بر ما کرد بواسطه کاف بیان مفعول آنست لیکن جائی که بعد مفعول چنین فعل
اسم صفتی آید که دال بر وصفش بود در وقت ترکیب آنرا که حقیقت مفعول است مفعول اول و این اسم صفت را مفعول ثانی قرار
دهند چنانکه لفظ دشمن و یار در این قول واقف دل همان روز ترا دشمن جانی دانست که همه وقت ترا یار فلانی دانست و همچنین
لفظ درد آشنا در این قول قتیل منش درد آشنا دانسته بودم چنین کافر کجا دانسته بودم آرایش

دوازدهم از فرهنگ انجمن آرا در بیان اسم

و این در لغت بمعنی نشان و در اصطلاح کلمه ایست که
بذات خود دلالت کند بر معنی که یکی از ازمنه ثلاثه از او مفهوم نگردد و از خواص آنست دخول حروف جاره معانی و لحوق کاف
تصغیر و حروف جمع و یای وحدت و یای مصدری و نسبتی و مبتدا و فاعل و مرجع ضمیر و موصوف بودن و مفعول و منادی
و مضاف الیه شدن و تفصیل اقسام آن مشتمل بر شش بینش است **بینش اول** در بیان اسم جامد و مصدر جامد و مصدر
مشتق پس جامد اسمی است که نه آن گرفته شده باشد از کلمه نه کلمه از آن مثل مرد و زن خوب و زشت روز و شب پیش و پس
بالا و زیر و نحو ها دلالت آن برابر است که بر معنی واحد بود چنانکه از مثالهای مصدر واضح است یا بر معانی متعدد
و این معانی اگر بهر یک وضعی باشد آن اسم مشترک نامیده شود مانند لفظ باز بمعنی جدا و گشاده و مکرر و دیگر اگر یکی وضعی و دیگر
غیر وضعی بود و آن اسم در معنی اول غیر مستعمل و بثانی مستعمل باشد بمنقول موسوم گردد مثلا نماز که موضوع است برای معنی بندگی
و فرمانبرداری و منقول است بمعنی عبادت مخصوصه و اگر در معنی اول و ثانی بهر دو مستعمل بود آنرا باعتبار معنی اول حقیقت و
باعتبار ثانی مجاز گویند مثل لفظ شیر که معنی حقیقتش درنده مشهور و معنی مجازی آن مرد شجاع است و مصدر اسمی است که بر آورده
شوند از آن افعال و اسمای مشتقه دلالت کند بر حدث و حرف آخرش نون ساکن باشد که ما قبلش دال مفتوح یا تای مفتوح بود و
اگر آن نون را حذف نماید صیغه واحد غایب ماضی مطلق مثبت معروف بعینه باقی ماند و آن بر دو قسم است اصلی و جعلی اصلی
آنست که بحسب اصل مفرد باشد ... شنیدن و رفتن و آمدن و امثال آن و جعلی آنکه مرکب بود یعنی ساخته شده باشد بالحاق یای معروف
و دال مفتوح و نون ساکن بمصدر عربی مثل شمیدن و فهمیدن یا باسم جامد فارسی مانند پندیدن و خوابیدن یا بامر مخاطب معروف از مصدر
اصلی مثل پنداریدن و کاهیدن یا بترکیب دو لفظ که اول اسم جامد یا اسم مفعول بود و ثانی مصدر اصلی مانند نگهداشتن و گشته شدن
و از این قبیل است بر آمدن و فرو رفتن و ترسانیدن و نحوها و آن مصادر جعلی که از صیغهای امر مخاطب حاصل کردند اگر مترادف مصادر
مأخذ خود میباشند چنانکه افروزیدن و افروختن پنداریدن و پنداشتن تابیدن و تافتن جوئیدن و جستن رسیدن و رستن کاهیدن
و کاستن گردیدن و گشتن و شاید که در انباردن بمعنی انباشتن و گذاردن بمعنی گذاشتن نیز امر فرموده اند همچنان بعضی مصادر اصلی
نیز مترادف هستند چنانکه آلودن و آغشتن بمعنی ملوث شدن و افراختن و افراشتن بمعنی بلند ساختن گسستن و گسیختن بمعنی بریدن و هر واحد
از مصدر اصلی و جعلی هم بر دو نوع است لازم و متعدی لازم آنست که معنیش بفاعل تمام شود مانند ترسیدن و خفتن و فهمیدن و جنبیدن
رسیدن و شاد شدن و متعدی آنکه در تمامیت معنیش احتیاج بمفعول افتد مثل زدن و کشتن طلبیدن و وزیدن گوییدن یاد کردن
و این نوع مصدر نیز بر دو نمط است معروف و مجهول معروف آنست که اگرش مضاف کنند مضاف گردد بسوی فاعل چنانکه در

بخور کشتم از زدن زید عمرو را و مجهول آنکه اگر مضافش نمایند مضاف شود بطرف مفعول چنانکه در این پنجر بودم از کشته شدن
بکر برخلاف مصدر لازم که این همه معروف باشد و بسبب فقدان مفعول مجهول نیاید اینهمه مصادر متعدی بمعنی اول و مستثنی است که
استعمال آشنائی یا سر و کار داشتن و بحث کردن و جنگیدن و چیزیرا شریک چیزی کردن و دوچار شدن و دوستی یا دشمنی اختیار کردن
و در افتادن و کشتی و ملاقات کردن و همسری جستن و همه مشتقات اینها با باید کرد نه باز که پوچ است و آوردن و افتادن و بدر
کردن و رسیدن و ترسیدن و جستن و خواستن و دانیدن و شنیدن و گرفتن و گریه کردن و گریستن و نالیدن و همه مشتقات اینها
باز مستعمل گردد نه بحرف با و استعمال آویختن و افشاندن و بستن و بریدن و جدا کردن و شستن چیزی بچیزی و شکستن و کشتن و نوشتن
و همه مشتقات اینها هم با و هم باز درست است همچنین است استعمال دیگر مصادر که تعلق با دل و واسطه دارند و مشتق
اسمی است که گرفته شده باشد از کلمه و آن بر سه قسم است اول اسم فاعل و این مشتق گردد از صیغه واحد غایب مضارع مثبت
معروف بالحاقهای مختفی و زیادت نون ساکن بر حرف آخر و مکسور گردانیدن ما قبلش و موضوع است برای چیزی که
معنی مصدری بر سبیل حدوث بدان قایم بود مثل آینده و رونده و زننده و کشنده و در اشعار استادان بعضی این قسم اسما
بفتح ما قبل نون و بحذف ها نیز وارد شده سنائی گفته هر که هست آفریننده و بنده است بنده در بند آفریننده است وحید گوید
ره تنگ عشق است پست و بلند ولی چون دم اره باشد برند دوم اسم مفعول و این گرفته شود از صیغه واحد غایب ماضی مطلق
مثبت خواه معروف باشد خواه مجهول بالحاقهای مختفی و دلالت کند بر چیزی که فعل واقع گردد بر آن مانند آورده و کشته آورده شده
و کشته شده و بعضی مثال اول را مخفف و مختصر ثانی دانند پس نزدیک اینان اشتقاق آن از صیغه واحد غایب ماضی
مطلق مجهول است و سیم صفت مشبه و این اسمی است مشتق از صیغه واحد امر مخاطب معروف بالحاق الف و نون ساکن
و موضوع برای چیزی که معنی مصدری بطریق دوام به آن قایم است و آن بیشتر آمده است بمعنی اسم فاعل مثل پویان و جویان
و دوان و روان و گاهی بمعنی اسم مفعول مانند بازان و تازان رکنای مسیح گفته بهر جولان رخش را در عرصه چون تازان کنند
عاشق بیدل بجای گوی جان بازان کنند و فرق در اسم فاعل و صفت مشبه آنست که این دلالت کند بر چیزی که بمعنی مصدری
همیشه متصف بخلاف آنکه دال بود بر چیزی که بدان معنی نوی و تازگی موصوف باشد منش دوم در بیان اسم غیر صفت
و اسم صفت بدانید که هر اسم که دلالت نکند بر متصف بودن چیزی بصفتی آنرا اسم غیر صفت و تنها اسم هم خوانند مثل سکندر
و سمند و رو و گل و مل و هر اسم که دال بود بر اتصاف چیزی بصفتی آنرا اسم صفت و تنها صفت نیز نامند و این هر دو نوع است
مشتق و جامد مشتق مانند آینده و رونده و آورده و برده و خندان و گریان و جامد مثل بلند و پست و تند و کند و چست و سست و دراز
و کوتاه و زشت و خوب و سفید و سیاه و کم و بیش و گران و سبک و نیک و بد اینهمه اسمای جامد مفید معنی اسم فاعلند و هم بعضی این
این نوع اسما افاده بمعنی اسم مفعول دهند مانند آزاد و پنهان و دستور و هر لفظ مرکب که مفید و متضمن بمعنی اسم فاعل یا
اسم مفعول باشد بصفت مرکب نامیده شود و این بر چهار گونه بود اول آنکه از دو اسم ترکیب یابد خواه هر دو اسم غیر صفت باشند
مثل آینه رو و کمان ابرو و باربد ترانه و جم پایه و سنگ دل و ارم محفل و گل بدن و سیم تن و لاله رخسار و کبک رفتار و مو کمر و جادو نظر
و آهو چشم و مریخ خشم و از این قبیل است گلفام و سیمگون و مثلها اینهمه مرکبات مفید معنی اسم فاعل بر سبیل تشبیه هستند و نیز بعضی
از اینگونه مرکبات افاده آن بمعنی بی لحاظ تشبیه دهند مانند جو پیشه و سپاس اندیشه و زبان کار و همیشه بهار خواه یک اسم صفت
و دیگر اسم غیر صفت باشد مثل بلند پایه و کم مایه و بدرکاب و گران خواب و تندخو و کندبو و جوان بخت و سبکرخت و زشت کردار و درست
رفتار و سفید جامه و سیاه نامه و گرم صحبت و تنگ سیرت و همچنین جامه پارسا و روسیاه و زبان دراز و دست کوتاه و از این باب است
سیه‌فام و شاداب و نحوها اینهمه مرکبات هم مفید معنی اسم فاعلند لیکن یک جزو اینجا که اسم غیر صفت است بطریق تمیز

واقع شده دوم آنکه از اسم و فعل مرکب گردد مانند دستگیر و کرم فرما و پامال و کمیاب خداترس و همه دان کس مخر و کس نگو سیوم
آنکه از اسم و حرف ترکیب یابد مثل دودم و سیتم جنگی و چنگی سندی و هندی باخبر و باهوش بی زر و بی پیشه و زرور و هنرور
تشنه و گرسنه خدمتگار و کینه کار دریوزه گر و کوزه گر زورمند و دولتمند سوگوار و شرمسار غمناک و نمناک مهربان و
پهلوان ناچار و ناهنجار چهارم آنکه از فعل و حرف مرکب شود مانند بینا و دانا خریدار و گرفتار آفریدگار و آمرزگار ناتوان
و نایاب دستور و هر اسم صفت که لفظ تر بدان لاحق گردد باسم تفضیل نامیده شود دلالت کند بر زیادت اتصاف
چیزی بصفتی نسبت بغیرش و آن استعمال یابد یا بواسطه از چنانکه در این زید داناتر[^2] اسم تفضیل است یا بمضاف شدن
بطرف مفضل علیه چنانکه در این شعر خوی خوش بهتر اعمال است و گاهی اسم تفضیل بنابر ضرورت وزن از مفضل علیه موخر
گردد چنانکه در این قول سعدی سگ از مردم مردم آزار به یعنی سگ بهتر است از مردم مردم آزار و گاهی مفضل
علیه بجهة اختصار بر قرینه علمش حذف کرده شود چنانکه در این شعر خدا بزرگتر است یعنی بزرگتر است از همه گنجش سیوم
در بیان اسم نکره و معرفه نکره اسمی است که موضوع بود برای چیزی که نزد متکلم و مخاطب معهود و معین نباشد مثل مرد و زن
درخت و چمن و معرفه اسمی است که موضوع بود برای چیزی که نزدیک متکلم و مخاطب معهود و معین باشد و آن بر پنج
قسم است اول ضمیر و این عبارت است از اسمیکه دال بود بر ذات متکلم یا متکلم یا مخاطب یا غایب و آن در تلفظ اگر
حاجت اتصال ما قبل ندارد بضمیر منفصل موسوم گردد و اگر محتاج اتصال ما قبل باشد بضمیر متصل نامیده شود و بنابر هر یکی
از ضمیر منفصل و متصل باعتبار وحدت و جمعیت مدلولش شش لفظ مقرر است و منجمله شش لفظ ضمیر منفصل من برای
واحد متکلم و ما برای جمع آن یعنی برای متکلم مع الغیر و تو برای واحد مخاطب و شما برای جمع مخاطب و او برای واحد
غایب و ایشان برای جمع غایب موضوع است و بجای ما و شما در اشعار متقدمین لفظ مان و تان نیز وارد است و
استعمال لفظ اوشان بجای ایشان اگرچه صحیح بود و لیکن مستحسن نباشد و لفظ شان مخفف ایشان است و بعضی درست
بجای او استعمال لفظ وی که مخصوص بروزمره تورانیان است جایز بود سعدی فرماید در خرمی بر سرائی ببند که
بانگ زن از وی برآید بلند نوعی گوید شب از مطرب که دل خوش باد وی را شنیدم ناله جانسوزی را ظاهر است که لفظ
او در شعر اول بجهة عدم سقوط همزه مخل فصاحت و در ثانی مانع قافیه بود و لابد است بنابر هر ضمیر غایب که مرجعش
یعنی هرچه که آن ضمیر بسویش رجوع کند بر آن مقدم باشد در لفظ چنانکه در این شعر زید و برادر او هر دو آمدند یا در ذهن چنانکه
در این قول سرخوش نیست در موزونی قامت کسی همتای او مصرع دیگر ندارد مصرع بالای او و هر ضمیر منفصل
غایب بحسب اصل خاص در ذوی العقول است مگر بعضی اشعار استادان در غیر ذوی العقول هم استعمال یافته شاید
که برای رعایت وزن روا داشته باشند چنانکه در این قول صایب گفتار تو شهد است که جان تشنه او است رفتار تو
سیلی است که دل خار و خس او است و در این قول طغرا که بحمد کعبه بیادش عندلیبان نغمه پرداز بود منقارشان مضراب
یکساز و چون یکی از حرف از و با و بر و در بر لفظ او داخل گردد استعمالش در غیر ذوی العقول همه جا بالاتفاق جایز بود و
همچنین است استعمال لفظ وی و هر ضمیر باعتبار ترکیب از سه حال خالی نباشد یا فاعل افتد یا مفعول یا مضاف الیه و
در حالت اول بضمیر فاعل و در دوم بضمیر مفعول و در سیوم بضمیر مضاف الیه نامیده شود لیکن در حالت مفعولی بودن علامت
مفعول در آخر آن لازم است مثال ضمیر فاعل من آمدم و تو رفتی در اینجا میم ساکن در آمدم علامت صیغه واحد متکلم و یای
معروف در رفتی علامت صیغه واحد مخاطب است نه فاعل فعل مثال ضمیر مفعول رنجانیدند مرا و ترا در اصل لفظ مرا من را
و ترا تو را بود نون از اول و واو از ثانی بنابر تخفیف حذف نموده شد و همان بلفظین مخففین مستعمل جمهور هستند مثال ضمیر مضاف الیه

[^2]: دهنده ترتیب از اکبر در اینجا زید مفضل و عمر مفضل علیه

یار من یار تو و بر این قیاس است امثله باقی ضمایر مسطوره و دستور هرگاه بر سبیل انکسار لفظ بنده و فقیر و مخلص و مثلها بجای من
مستعمل گردد بهتر این است که فعل مسند آن لفظ مانند فعل مسند این ضمیر بر صیغه واحد متکلم آورده شود واقف گوید کناره کرد دل
ز من کنون صلاح این است که بنده نیز از آن بیوفا کناره کنم واگر برعایت ظاهر لفظ فعل را بر صیغه واحد غایب آرند نیز
روا بود و اگر لفظ جناب و حضرت و صاحب و نحوها بجای شما استعمال یابد فعل مسند آن نیز مثل فعل مسند این ضمیر بر صیغه جمع
مخاطب میشاید و هم جائز است اطلاق هر ضمیر جمع بر واحد بیش باراده تعظیم اما از نشش لفظ ضمیر متصل میم ساکن برای واحد متکلم یا
و میم ساکنین برای جمع متکلم و تای ساکن برای واحد مخاطب یا و دال ساکنین برای جمع مخاطب و سین ساکن برای واحد
غایب و نون و دال ساکنین برای جمع غایب مقرر است و بعضی جا برای واحد مخاطبه یای معروف آمده بنا بر آن چنین یا
بیای خطابی موسوم است پس م و این اگر ضمیر فاعل بود یا ضمیر مضاف الیه در هر حالت بمعنی من باشد لیکن در حالت
اول بفعل لاحق گردد و نیز علامت صیغه واحد متکلم افتد چنانکه در آمدم و رفتم و در حالت ثانی باسم ملحق شود چنانکه در این نثر
دلم در اضطراب جانم در تب و تاب و اگر ضمیر مفعول بود بمعنی مرا باشد و بعد فعل آید چنانکه زد بردم و زد هدم و ت این یا ضمیر
مفعول بود یا ضمیر مضاف الیه در حالت اول بمعنی ترا بوده بعد فعل افتد چنانکه در دیدمت و نشستمت و در حالت ثانی بمعنی تو
باشد و باسم لاحق گردد چنانکه در این دهنت غنچه خوب سخنت نکهت آن و ش این هم یا ضمیر مفعول بود یا ضمیر مضاف الیه
در حالت اول بمعنی او را بوده بعد فعل آید چنانکه در زدش کشتندش و در حالت ثانی بمعنی او باشد و باسم ملحق شود چنانکه رخش
دلفریب و لبش جانفزای و ی این بمعنی تو بوده بفعل لاحق گردد و ضمیر فاعل و نیز علامت صیغه واحد مخاطب افتد چنانکه
در آمدی و رفتی و یم بمعنی ما و ید بمعنی شما و ند بمعنی ایشان این هر سه لفظ همچو میم ضمیر فاعل و یای خطابی بفعل لاحق گشته ضمیر
فاعل و هم علامت صیغه واقع شوند اگر فاعل آن فعل لفظ دیگر بود چنانکه در آمدیم و نشستیم آمدید و رفتید آمدند و رفتند و هرگاه لفظ
دیگر فاعل آن فعل باشد در اینصورت هر واحد از آنها فقط علامت صیغه اعتبار نموده شود چنانکه در ما آمدیم و شما آمدید و ایشان آمدند
مثلا لفظ ما و شما و ایشان فاعل فعل و یم علامت صیغه جمع متکلم و ید علامت صیغه جمع مخاطب و ند علامت صیغه جمع غایب است
و بس و گرنه مسند شدن یک فعل بدو فاعل لازم آید و این خلاف واقع و ممنوع است بهر حال همه ضمایر مذکوره بارز باشند و گاهی ضمیر متصل
واحد مخاطب و غایب که معبر است بلفظ تو و او بحسب مقام در صیغه واحد امر مخاطب و نهی مخاطب در صیغه واحد غایب ماضی و مضارع
فاعل بوده مستتر بود بشرطیکه فاعل فعل لفظ دیگر نباشد چنانکه در این بیت بیا و بنشین و در این قول میلی خواست گوید سخنی دید زبانی در
تا به بیند که نباشد نگرانی در پی فایده از تفصیل مزبور واضح گشت که هر یک از تا و شین ضمیر فاعل نگردد و هر واحد از ی و یم و ید و ند
ضمیر مفعول و مضاف الیه نشود و بضرورت روا بود که هر یک از م و ت و ش را خواه ضمیر مضاف الیه باشد خواه ضمیر مفعول از کلمه
ملحق بحقیقی آن جدا کرده بغیر مثل لاحق کنند در صورتیکه این غیر و آن ملحق به از اجزای یک کلام باشند و مثال هر واحد از این اشعار ظاهر است
سعدی گفته تو لای مردان این پاک بوم برانگیختم خاطر از شام و روم یعنی برانگیخت خاطرم هلالی گوید چنان از پا فکند امروزم آن رفتار و
قامت هم که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم سعدی گفته گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
و اعدا گفته کم مباش از درخت سایه فکن هر که سنگت زند ثمر بخشش دانش گفته هیچکس در عهد رخسار تو با گل خوب نیست باغبان
از دشمنی در زخم آتش میدهد فیضی گفته اینجا شجری نشد برومند کش باد فنا ز پا نیفکند و لفظ اگش که مخفف اگرش هست در این لفظ اگر
همزه را بعد از آنکه ها و نقل حرکت آن بر کاف حذف نمایند بفتح کاف ملفوظ گردد و اگر بعد دور کردن ها آنرا بغیر نقل حرکت میندازند بکسر کاف
خوانده شود لیکن طریق تخفیف اول موافق قیاس است بر خلاف ثانی در خصوص ضرورت گاهی نیز بر مرجع خود مقدم گردد چنانکه در قول
غرفی آسمان دریوزه گرد آفتابش گرد نام لعلی از آویزه گوش شب یلدای من و در این قول طغرا ز بس قمری بهر سوئیش کشیده

لباس سرو سرتاسر دریده وبعضی جاها ضمیر منفصل واحد غایب نیز بر مرجع خود مقدم آمده است چنانکه در این قول غنی لشکر ضعف بصر تا
کمر بر بالد که ز عینک بکف آورده سپر پیش سر بدینطور آوردن ضمیر غایب را اضمار قبل الذکر گویند و این در نظم بالاتفاق روا بود و هم نثر
بر رعایت وزن از دو ضمیر یک جنس حذف ضمیر لاحق بر قرینه ضمیر سابق جایز است چنانکه م در این قول سعدی گفتم که گلی بچینم از باغ
گل دیدم و مست شد دماغی یعنی مست شدم بوی و ت در این قول منه تنت با دو پیوسته چون دین در بد اندیش را دل چو تدبیر سست و ش
در این قول ظهوری مناسب است در کوچه میفروش که امروز در هر که پا بند هوش گریبانش گیرند و دامن کشند کشان تا بدیوان مستان برند
و در یک شعر اجتماع دو ضمیر متکلم یا مخاطب که یکی برای واحد و دیگر برای جمع باشد اگرچه بضرورت درست است لیکن مستحسن نبود اول چنانکه در این قول
حزین کوتاه صفیرم قفسم را بگذارید جاییکه رسد ناله بفریاد رسم ما و ثانی چنانکه در این قول خسرو خسرو غریب است و گدا افتاده در کوی شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری و جاییکه مرجع ضمیر جمع غایب مذکور نباشد انجا مراد از آن یا کارکنان قضا و قدر بود
چنانکه در این قول قدسی اینجا غم محبت آنجا جزای عصیان آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند یا جمهور خلق چنانکه در این قول سعدی
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند یا جماعتی خاص چنانکه در این قول وا دریغا جانشین مصطفی را کشته اند و نیز هر یک از ضمایر متصله را سوای
ت و ش متضمن معنی هست در بعضی جملهای اسمیه خود رابط واقع شود و در این صورت متصل گردد باخر اسمیکه در آنجمله خبر افتد چنانکه در این قول
من گریانم تو خندانی ما بیماریم شما شدید بیتید ایشان سوارند یاران بیدارند این همه ضمایر یعنی م بمعنی هستم و ی بمعنی هستی و یم بمعنی هستیم
و ید بمعنی هستید و ند بمعنی هستند روابط مثبته اند چون خواهند که آنها را روابط منفیه گردانند اول لفظ نه که بنابر افاده نفی موضوع است
بتوسط همزه وقایه مفتوحه یا مکسوره بر آنها داخل سازند های مختفی را از آن لفظ حذف نمایند پس از این همزه را یا بدل کنند مگر یای خطابی را
بقاعده رسم الخط از خط دور نموده همزه وقایه را برای دلالت تلفظش بجای دارند و بعضی این نوع ضمایر که روابط مثبته هستند گاهی
افاده تخصیص و حصر هم دهند و بیشتر در این صورت از ملحق بخود جدا شده بمبتدا لاحق گردند چنانکه میم در این قول امید منم آن آهوی وحشت زده از
دشت جنون که بیاورد بدام الفت صیاد مرا و یا در این قول جامی که بتوحید فرموده تویی جمله و غیر تو هیچ نیست درین نکته یکمو خم و
پیچ نیست اگر خواهند که ضمیری از ضمایر متصله بلفظی ملحق کنند باید که برای دفع اجتماع ساکنین حرف آخر این لفظ را اگر غیر الف و واو
ساکن ما قبل مضموم و های مختفی بود بفتحه یا بکسره متحرک سازند مثالش از مثالهای ماسبق واضح است و بعضی جا آنرا حذف کنند چنانکه بلفظ
روم و رویم و نظایر آنها و اگر الف یا واو مده باشد یای وقایه مفتوح یا همزه وقایه مکسوره در آخر آن زیاده نمایند چنانکه بلفظ هوایم و سویم و گدایم
و شد خویم و اگر واو بیان ضمه یا های مختفی بود همزه وقایه مفتوحه یا مکسوره بعد آن افزاید چنانکه بلفظ بنده توام و آزاده ایم یار توایم و بیگانه ایم
و خلاف این قانون روا نیست مگر بنابر ضرورت وزن در الحاق میم و تا و شین جاییکه حرف آخر ملحق بایش هر سه ضمیر غیر واو بیان ضمه و
های مختفی باشد چنانکه در این اقوال شیخ فریدالدین عطار فرماید دختر ترسا مرا روح افزای بس صاحب نقشی ای آستانت کعبه امید وز کار
ظهوری گوید ز استاد پیش استادان سخن ساز هر جا در یک جمله دو ضمیر متکلم یا مخاطب یا غایب بهم آیند و ترکیب یکی مسند الیه و دیگر مضاف
الیه بوده یا مسند الیه آنجمله اسم ظاهر یا اسم اشاره باشد و ضمیر غایب مضاف الیه که بسوی این مسند الیه راجع شود نیز در آن موجود بود
در اینصورتها واجب گردد که بجای هر ضمیر مضاف الیه لفظ خود را که مفید معنی تخصیص و تاکید باشد بیارند بشرطیکه آن ضمیر مضاف الیه ضمیر
متصل نبود چنانکه در این اقوال نثر من اغیار را در بزم خود بار مدهید هم تو جمال خود بنما او با زن خود محبت دلی دارد زید همیشه بکار خود مشغول است
آنکس را سب خود سوار است و اگر آن ضمیر مضاف الیه ضمیر متصل باشد در اینصورت همین ضمیر را بمعنی خود گیرند چنانکه در این اقوال صائب
سبکروحی چو باد صبح گلشن بمن آید که ریزم در قدم چون برگ گل نقد روانم را تاثیر کهنه از نخستین بخت بخوابم کردی کمرسنج
بگردم که بیابانم کردی ظهوری گفته نهد خور سر طرف دامن ز نازش گران رو پرتوی گرد نگارش این است حقیقت بودن میم و تا و شین
بمعنی خود و در خاطر فاطر والله تعالی اعلم بحقیقة الحال و جایی که لفظ خود استعمال یابد موافق روزمره صاحب زبانان مستحسن آن است

که ضمیری مناسب مقام در آخر آن زیاده کنند چنانکه در این اقوال من خود میروم تو خودت بگو ما خودمان رفتیم شما خودتان
روید زید خودش چنین گوید یاران خودشان آمدند دوم علم و این اسمی است که موضوع بود برای یک چیز معین و معلوم بطوریکه
استعمال آن در غیر این چیز از روی همان وضع روا نباشد مانند بهرام و بختنصر زید و عمرو و لفظیکه کنایه کنند از علم آن نیز در حکم
بود چنانکه لفظ فلانی در مقول قتیل بغلط زد چو سوی تربت من گامی چند گفت این گور فلانی است بد شتامی چند
و اکثر اعلام مرکب هم هستند مثل خدابردی و علاصفی اورنگ آباد و بغداد و هر علم که متضمن وصفی و مدحی نباشد باسم نامیده شود
مانند امثله صدر و علمیکه مشتمل وصفی و مدحی بود بلقب و خطاب موسوم گردد برابر است که مفرد باشد مثل ملک و خان و شاه و میر یا مرکب
مانند جهانگیر و خان خانان و زمان شاه و فرخ میرزا سیم اسم اشاره و این اسمی است که موضوع بود بنا بر تعیین مشار الیه یعنی
چیزیکه بطرفش اشاره کرده شود چون مشار الیه یا واحد باشد یا جمع و هر یک از اینها یا بعید باشد یا قریب لهذا مقرر است لفظ آن
برای مشار الیه واحد بعید و این برای مشار الیه واحد قریب سعدی فرماید شعر فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام رزق نهاده است و این کام طمع گشاده و لفظ
آنها و آنان برای جمع مشار الیه بعید اینها و اینان برای جمع مشار الیه قریب لیکن استعمال آنها و اینها در ذوی العقول هر دو و لغت
برخلاف آنان و اینان که در ذوی العقول مستعمل فقط صایب گفته در دست چه دارند بجز کاسه خالی آنها که در این باغ چو
نرگس نگرانند یعنی الخ ظهوری گفته مهتاب با کتان و خزان با سمن نکرد آنها که گرد هجر تو بر جان ناتوان یعنی آن خرابها
الخ قانون بدانید که باعتبار معنی حقیقی اشاره مشار الیه باید که حسی باشد یعنی مشار بیکی از اعضای ظاهری پس بعضی جا غیر حسی و معقول
در ذهن بودنش بر سبیل مجاز بود برخلاف مرجع ضمیر که آن بحسب حقیقت مشار باشد و ذهنی است نه حسی همین است در ضمیر و اسم اشاره
فرق معنوی و لفظ چنان و چنین موضوع است بنا بر اشاره کیفیت چیزی بطریق تشبیه بلحاظ قرب و بعد آن چنانکه در بیت بی تو هر روز
مرا ماهی و هر شب سالی است شب چنین روز چنان آه چه مشکل حالی است و بر این قیاس است حال همچنان و همچنین و همچو که مفید معنی چنین
باشد سلیم گفته لذت دشنام او دل میبرد از کف سلیم همچو شیرینی ندیدم کو بتلخی جان برد و بعضی جا لفظ همچنان هنوز درست آمده
چنانکه در این مقول ظهوری همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم کوچه گردیست بجا گرچه زمین گیر شدیم و جاییکه آن و چنان با لفظ این و چنین
بهم آیند در آنجا باید که لفظ لاحق را بمعنی مانند گیرند یا لفظ سابق را زاید شمارند چنانکه در مقول حزین نگر سینه و مجمره تار و شست شود
دل آنچنان و سینه سوزانم اینچنین و لفظ همان و همین مقرر است برای اشاره چیزی بر سبیل تخصیص بلحاظ قرب و بعد آن مثلا لفظ همان مدین
نثر هرچه کاری همان درودی و بعضی جا این لفظ بمعنی همچنان چسپان تر بود چنانکه در این مقول صایب روشن دلان همیشه سفر در وطن کنند
استاده است شمع همان گرم رفتن است و لفظ چندان بمعنی آنقدر و چندین بمعنی اینقدر بنا بر اشاره قدر و مقدار چیزی موضوع است
ظهوری گفته چندان بهش دهید که بیهوشی آورد شاید که یاد من بفراموشی آورد و از قبیل اسمای اشاره است یای موصول
یعنی یای مجهولیکه باسم نکره لاحق شده مفید معنی آن و چنان باشد و لابد است آن یا را اتصال جمله خبریه که مصدر بکاف بیان
و مشتمل ضمیری بود که راجع بسوی ملحق با آن باشد و چنان جمله را صله و چنین ضمیر را عاید گویند سعدی گفته نثر رندی که بخورد و بدهد از
عابدی که روزه بدارد و نهد و چون آن یا با صله در ترکیب صفت ملحق بخود افتد لهذا بیای صفت و بیای توصیفی هم موسوم گردد
و بهر کیف میان آن یا و صله اش انفصال نبود مگر بضرورت چنانکه در این مقول سعدی نثر قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید
و در این مقول طغرا که بتعریف کوه کشمیر گفته بجائی قله کوهش رسیده که رنگ از چهره رفعت پریده یعنی قله کوهش رسید بجائی
که رنگ از چهره رفعت پرید و نیز برای رعایت وزن حذف عاید بر قرینه سیاق کلام جایز است مثالش از مثال صدر ظاهر
چهارم آن اسم نکره که مضاف شود بطرف ضمیر یا علم یا اسم اشاره چنانکه در لفظ بنده من و پسر بهرام و اشتران آن یا بسوی ملحق بیای موصول
چنانکه در مقول فصیح چو شاخهای درختی که شد ز سر تا خشک ز آه سرد مرا گشته جمله اعضا خشک پنجم اسم نکره که منادی باشد

چنانکه در این قول سعدی ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود این است اقسام معرفه لیکن اعرف در
این همه مضمر است یعنی ضمیر متکلم و مخاطب و غایب بلحاظ ترتیب ذکر بعد از آن علم پس اسم اشاره یا بسوی ملحق بیای موصول مضاف
بود حکمش درین باب حکم مضاف الیه وی است **منش چهارم** در بیان اسم ظرف و آن اسمی است که دلالت کند بر زمانی یا بر مکانی
و هر واحد از اینها بر آن است که مدخول فیه چیزی باشد یا نه و آنرا در صورت اول ظرف زمان و بصورت ثانی ظرف مکان نامند
و چیز مدخول را مظروف گویند و هر یک از ظرف زمان و مکان یا محدود بود مثل روز و شب و سال و ماه و باغ و خانه و شهر و کوه یا
مبهم مانند آن و دم و گاه و هنگام پس و پیش چپ و راست زیر و زبر و ملحق است باین اسمای شش جهة لفظ بیرون و درون
و دور بمعنی جای بعید و نزدیک بمعنی جای قریب و بعضی جا لفظ پس بمعنی زمان پسین و پیش بمعنی زمان پیشین هم آمده است
سعدی فرماید برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست و بعضی ظروف مکان ترکیب صورت گیرند
مثل لاله زار و کوهسار و سرمه دان و گلستان و هر ظرف که بمعنی ظرفیت استعمال نیابد یعنی در ترکیب نحوی مبتدا یا فاعل یا
مفعول واقع شود آنرا ظرف متصرف نامند مثلا لفظ روز در این تاریک شد ز روز روشن تو روز روشنم و هر ظرف که بمعنی
ظرفیت مستعمل گردد آنرا ظرف غیر متصرف گویند مثلا لفظ خانه در این یار در خانه و من گرد جهان میگردم و چنین ظرف
بی واسطهٔ حرف استعمال نیابد لیکن آن حرف اکثر مقدر باشد بر ظروف زمان محدوده و بر ظروف زمان و مکان مبهمه و
بیشتر مذکور بود بر ظروف مکان محدوده **منش پنجم** در بیان اسم عدد و آن اسمی است که موضوع باشد برای شمار افراد
و چیزها خواه آن افراد منفرد باشند خواه مجتمع و این چیزها را معدودات نامند یک و دو و سه و چهار و پنج و شش و هفت و هشت و نه
و ده و بیست و سی و چهل و پنجاه و شصت و هفتاد و هشتاد و نود و صد و هزار این همه اسمای عدد اصل هستند و باقی اسما که حاصل
میشوند بتوسط واو عطف از اجتماع اسمای آحاد حاصل عشرات یا مآت یا الوف همه متفرعند از آنها لیکن در هر یکی از یک و ده تا نه و
ده خلاف قیاس بجای واو عطف کلمهٔ از آورده بنا بر تخفیف تغییر و تبدیل را راه داده اند یعنی در یک از ده بعد دور کردن فتحهٔ همزه
هر گاه کاف را حذف نمودند یازده گردید و در دوازده چون فتحهٔ همزه را بر واو نقل کردند دوازده شد و بعضی همزه را با اشباع فتحه
الف ممدود خوانند و بعضی همچنان بحال دارند و در سه از ده بعد حذف های مختفی هر گاه همزه را بیای ساکن بدل نمودند سیزده گردید
و در چهار از ده چون کلمهٔ از حذف نموده شد چهارده باقی ماند و در پنج از ده بعد ازالهٔ حرکت همزه و حذف جیم هر گاه همزه و نون را
بجای یکدیگر در آوردند پانزده شد و در شش از ده بعد دور نمودن فتحهٔ همزه چون شین دوم را حذف کردند شانزده گردید و در هفت
از ده هر گاه حرف تا و کلمهٔ از هر دو را حذف نمودند هفده شد و در هشت از ده چون شین و تا و همزه هر سه را حذف کردند هژده گردید و در
اینجا زا را برای فارسی بعضی بجیم تازی مبتدل سازند و در نه از ده بعد حذف ها و همزه هر گاه در آخر نون یک واو جهة بیان ضمه زیاد نمودند
نوزده شد **قانون** اگر خواهند که اسمای الوف و مآت و عشرات و آحاد را بواو جمع عطف یکجا جمع نمایند باید که اول الوف و مآت
حسب مقصود باسما آحاد مصدر کرده پس ترتیب ذکر هر یکی را بر دیگری مقدم کنند چنانکه در این نثر آنکس از تجارت متاع کابل
دو هزار و صد و بیست و چهار روپیه حاصل کرد چون هر اسم عدد ابهامی دارد بنابر آن لازم است که اسم معدودش را برای
رفع ابهام بعد آن ذکر نمایند لیکن باید که این اسم رافع ابهام را همه جا واحد آرند چنانکه در این نثر آنکس از وارثان خود دو پسر و
سه دختر گذاشت و دانستنی است که دلالت هر اسم از اسمای عدد مرقومه بر معدود غیر مرتب است یعنی بر معدودی که مرتبهٔ
آن از روی ترتیب معین نبود مثلا اگر گویند که از آن سه کس یک کس را با خود میبریم معلوم نشود که آنکس منفرد از آنکسان مجتمع در
ترتیب آیا در مرتبهٔ اولست یا بمرتبهٔ ثانی یا ثالث و اصل در این صورت آنست که اسم عدد بر اسم معدود مقدم باشد چنانکه
از صدر واضح است و هرگاه خواهند از مرتبهٔ معدود معین کرد باید که اسم فاعلی با اسم عددش ملحق کنند و این اسم در اینحال مفید

یعنی اسم فاعل

معنی اسم فاعل شده صفت معدود خود افتد لهذا اصل در این صورت آنست که اسم عدد از اسم معدود مؤخر بود چنانکه در این نثر
از روزهای این ماه روز دویم بسیار مبارکست اینجا مراد از روز دویم آن روز است که در روزهای آن ماه از روی ترتیب بمرتبهٔ ثانی
واقع است نه روز مطلق و الحاق میم مزبور بنابر عرض مذکور بجمیع اسمای عدد درست باشد لیکن مستحسن آنست که با امکان بجای کلمهٔ
لفظ اول اختیار کنند و برای ضرورت شعر گاهی اسم عدد را در صورت اول از اسم معدودش مؤخر و در صورت ثانی بر آن
مقدم گردانند چنانکه در این قول فردوسی بسی رنج بردم در این سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی و در این قول سعدی
دیم باب احسان نهادم اساس که منعم کند فضل حق را سپاس و گاهی اسم معدود را بعد از ذکر صورت بر قرینهٔ فحوای کلام محذوف دارند
چنانکه درین قولین بیته ایکه پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی یعنی پنجاه سال رفت دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه یعنی بامداد سیم در نثر نیز بنابر اختصار بصورت ثانی حذف نموده شود گاهی اسم معدود بها
چنانکه در این دوستان بر سه نمط‌اند اول جانی دویم نانی سیم زبانی یعنی دوستان نمط اول جانی هستند و گاهی اسم
عدد چنانکه در این کلمه بر سه قسم است اسم و فعل و حرف یعنی قسم اول از آن سه قسم اسم است و قسم دویم فعل الخ **تنبیه ششم**
در بیان اسم کنایه و آن عبارت از لفظی است که بدان تعبیر کنند چیزی را که مدلول صریحش نبود و غرض از ذکر آن ترک تصریح است
چنانکه لفظ عمری بیای مجهول بمعنی مدت دراز در این قول حزین ای دل احوال مروت را چه میپرسی ز من کان عزیز القدر عمری
شد ز عالم رفته است و لفظ فلانی بیای معروف بجای اسم ظاهر در این امروز چه شد که فلانی نیامد و لفظ کسی بیای مجهول بجای
نام شخص مطلوب در این قول حزین جان ز تن رفت و هنوزم نفسی می آید ای اجل گمشده نفس رو که کسی می آید **گفتار دویم**
در بیان مرکبات و آن محتوی است بر یک تقریب و دو ترکیب و یک تتمیم **تقریب** در مقدمات تکلم کلام را بغیر آنها چاره نیست باید
دانست که مرکب عبارتست از لفظی که بترکیب دو کلمه یا زیاده حاصل گردد و اسناد عبارت از نسبت کردن کلمه ایست بکلمهٔ دیگر بوجهی که
مفید افادهٔ تام باشد یعنی سامع از آن خبری یا طلبی دریافته ساکت ماند و کلمه را که بطرفش کلمهٔ دیگر اسناد کرده شود مسند الیه
گویند و این کلمه اسناد نموده را مسند نامند و از اقسام کلمه اسم هم صالح مسند الیه شدنست و هم صالح مسند بودن و فعل صلاحیت
مسند شدن دارد نه صلاحیت مسند الیه بودن و حرف نه صالح مسند الیه شدنست نه صالح مسند بودن بلکه همیشه تعلق فعل یا اسم
صفت بود بنابر آن در ترکیب ثنائی عقلی فعل فعل و حرف حرف و اسم حرف و فعل حرف اسناد اصلا متحقق نگردد مگر در اسم و اسم و اسم
و فعل **ترکیب اول** در تعریف و تقسیم کلام و این در لغت بمعنی سخن است اندک باشد یا بسیار و در اصطلاح عبارت است
از مرکبی که از مسند الیه و مسند ترکیب یابد برابر است که هر دو مذکور باشند یا یکی مذکور و دیگری مقدر بود و چنین مرکب را بسبب حصول
فایدهٔ تام مرکب مفید و مرکب تام نیز گویند و جمله هم خوانند و جمله باعتبار اصل منقسم بر چهار قسم اول اسمیه و این مرکب شود از دو اسم
که یکی مسند الیه و دیگر بواسطهٔ رابطه مسند افتد و اسم مسند الیه بمبتدا و مسند بخبر موسوم گردد سزاوار مبتدا و خبر آنست که مبتدا اسم غیر صفت
و خبر اسم صفت یا بتأویل اسم صفت باشد و نیز سزاوار مبتدا و خبر آنست که خبر نکره و مبتدا معرفه بود چنانکه در این نثر زید کریمست
یا نکرهٔ مخصصه و تخصیص خواه باضافت باشد چنانکه در این نثر آب در گرم است خواه بصفت چنانکه در این دیدهٔ بیشرم [illegible] بهتست
و مبتدا جائی اسم صفت و جائی نکره هم وارد است اول چنانکه در این قول سعدی نثر رونده بی معرفت مرغ بی پر است و ثانی چنانکه
در این قول واعظ کاشی خاموشی بهتر از سخن بد است و هر جمله که در ترکیب یابد از معرفه و نکرهٔ مخصصه معرفه را مبتدا سازد چنانکه در این
نثر جمعه روز نیکست و همچنین در این قول صائب روی تو برق خرمن آسایش دل است زلف تو تازیانهٔ دلهای غافل است
در اینجا برق را بمعنی سوزنده و تازیانه را بمعنی تنبیه کننده تأویل باید کرد و هر جمله که از دو اسم مساوی در تعریف یا در تخصیص مرکب شود
بهر صورت اسمی که مناسب خبر است آن را خبر و دیگر را مبتدا گردانند چنانکه در این نثر زال پدر رستم است کوی گریبان ستارهٔ سحراست

یعنی مانند ستاره سحر است و نیز سزاوار مبتدا و خبر آنست که مبتدا مقدم و خبر مؤخر بود چنانکه در مثالهای مزبوره و گاهی بضرورت وزن
خبر را بر مبتدا مقدم سازند چنانکه در این از خیال زلف مشکینت پریشانیم ما یعنی ما از خیال زلف مشکین تو پریشان هستیم و درین شست خو
عالم آزادگی و خوشخویی و هم بنابر اختصار یا برعایت وزن بر قرینه سوق کلام گاهی مبتدا را حذف نمایند چنانکه در این قول سعدی
دو چیز محال عقل است خوردن بیش از مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم یعنی یکی از آن دو چیز خوردنست پیش از مقسوم و دیگر مردن
پیش از وقت معلوم در قول حافظ بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم یعنی من بنده عشق هستم و گاهی خبر را بار ابطه حذف
کنند چنانکه در قول سعدی نثر منت خدای را عزوجل یعنی منت سزاوار است برای خدای غالب و بزرگ همچنین در این قولین
کسی حاضر نیست مگر عمرو زید بیمار است نه بکر همچنین در قول تو که گویی خالد در جواب آنکه پرسد که کدام هوشیار است و بعضی جا خبر مقدر
و متعلقش قایم مقام آن باشد چنانکه در قول سعدی نثر توانگری بهنر است و بزرگی بعقل است یعنی توانگری ثابت بهنر و
بزرگی ثابت بعقل و بطریق عطف جایی مبتدا متعدد آمده است و خبر واحد چنانکه در قول سعدی درویش و غنی این خاک درند
و جایی خبر متعدد و مبتدا واحد چنانکه در قول اهلی ما بیچاره و سرگشته ایم و گاهی برای تاکید خبر را مکرر آرند چنانکه در این قول بوکو
آنکه شیر از اکند روبه مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج و خبر بیشتر مفرد آید چنانکه در امثله مسطوره و گاهی جمله واقع شود پس
هر جمله اسمیه که خبرش جمله افتد آنرا کبری و آنجمله را صغری نامند و بنابر صحت اینصورت در آنجمله بودن رابطی یعنی ضمیر که بسوی
مسند الیه راجع بود شرط است خواه آنجمله اسمیه باشد چنانکه در این قول وحید نثر مزرعه عمر بهارش نخزان متصل است خواه فعلیه
چنانکه در این قول کلیم آن گل خودرو و فایش عمر یک شبنم نداشت دوم فعلیه و این ترکیب یابد از فعل و اسمیکه مسند الیه بود و این اسم
در صورت معروف بودن فعل مسند بفاعل و در صورت مجهول بودنش بنایب فاعل موسوم گردد و چون اسم ظاهر یا ضمیر منفصل فاعل
یا نایب فاعل شود اولی و افصح آنست که بر فعلش مقدم گردانند چنانکه در این اقوال نثر زید آمد خالد زده شد من رفتم تو کشته شدی
بر خلاف ضمیر متصل که این در حالت فاعل و نایب فاعل شدن همیشه از فعل مؤخر و بهمان ملحق گردد چنانکه در این اقوال آمدم زده شدم
رفتی کشته شدی و گاهی ضمیر متصل واحد غایب و مخاطب که معتبر است بلفظ او و تو در صیغه واحد غایب ماضی و مضارع و در صیغه واحد
امر مخاطب و نهی مخاطب فاعل فعل بوده مستتر باشد صهبا گوید رفت و بی او زنده ماندم سخت جانی را نگر آمد و مردم ز خجلت شرمسار
و برای اختصار بر قرینه گاهی تنها فعل را حذف نمایند چنانکه در قول سعدی شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان
همچنین در قولین نیامد زید مگر عمرو نه او ماند نه بکر همچنین در قول تو که گویی زید در جواب کسیکه پرسد که کدام رخت و گاهی فعل و فاعل هر دو را
محذوف دارند چنانکه تو گویی آری در جواب آنکه گوید آیا خالد می آید و بعضی جا فعل با فاعل خود مقدر بود مثلاً لفظ میخواهم در قول تشنه
که آب آب گوید یعنی آب میخواهم آب میخواهم همچنین مقدر باشد لفظ آر بعد رحمی لفظ بده بعد دشنامی و مژده و نوید
و لفظ لکن بعد نفی و نظری و گاهی و همه جا لفظ مرده بی یای وحدت آید در آخرش تقدیر یابد کرد و بر سبیل عطف
جایی فعل متعدد وارد است و فاعل واحد چنانکه در قول سعدی حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند
و میخروشد و جایی فاعل متعدد و فعل واحد چنانکه درین زید و عمر آمدند سیم ظرفیه و این حاصل شود باجتماع ظرف
و مظروف با رابط چنانکه درین یار در خانه خود است و مال نزدیک میت تنبیه در حقیقت هر جمله ظرفیه آن جمله
اسمیه است که خبرش مقدر بود و متعلق خبر ظرف بود و قایم مقامش افتد بهمین جهت بعضی از محققان جمله ظرفیه را قسمی
علیحده نشمرند پس بر این تقدیر خبر مقدر در قول اول لفظ ساکن باشد یا مقیم و در ثانی لفظ حاضر بود یا موجود و نیز موافق
اقتضای مقام جایی لفظ ثابت یا قایم را و جایی لفظ متحقق یا متصور را مقدر گیرند چهارم شرطیه و این ترکیب از
دو جمله برابر است که هر دو فعلیه باشند یا اسمیه یا یکی فعلیه باشد و دیگر اسمیه بالجمله هر جمله که مشتمل حرف شرط بود و شبه

موسوم گردد و جمله که در جوابش آید جزا یا جواب شرط نامیده شود و اصل در جمله شرطیه آنست که شرط مقدم باشد بر جزا چنانکه در مقول سعدی
اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی و بنا بر ضرورت جزا را گاهی بر شرط مقدم سازند چنانکه در مقول حزین کردمی شکوه اگر
دادرسی داشتمی و گاهی محذوف دارند چنانکه در مقول صایب ز حیاتم نفسی یا دو سه باقی مانده است میرود وقت به بالینم اگر می آئی
یعنی به بالینم اگر می آئی بیا زیرا که وقت میرود و جائی شرط متعدد و جزا واحد آمده است چنانکه در مقول شوکت مانی چو نقش آن بت
بدست میکشد چون میرسد بساعد او دست میکشد لیکن بعضی فصحای متاخرین این صورت را مستحسن التترک گفته اند و جمله بحسب مفهوم
بر دو نوع بود خبریه و انشائیه خبریه آنست که مفهومش احتمال صدق و کذب دارد مثالش از جملهای اسمیه و فعلیه مرقومه ظاهر است
و انشائیه آنکه مضمونش محتمل صدق و کذب نباشد مثل امر و نهی و کلامیکه متضمن معنی استفهام و تعجب و تمنا و دعا و شرط و قسم و مدح و
ذم و ندا بود اما جمله باعتبار صفت بر هشت نمط آید اول ابتدائیه که در ابتدای کلام افتد و مسبوق بکلام دیگر نباشد چنانکه در مقول نظامی
هست کلید در گنج حکیم بسم الله الرحمن الرحیم دوم مقطوعه که مسبوق بکلام دیگر بوده بدان تعلق ندارد چنانکه در مقول جامی شعر
دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل سوم مبینه که مبین سخن مجمل بود چنانکه در مقول اهلی بیت
چو شمع کرده ام خنده و گریه کار خود خنده بروز دل کنم گریه بروزگار خود چهارم معلله که علت سخنی را بیان کند چنانکه در مقول سعدی
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک پنجم معطوفه که بر جمله سابق معطوف باشد چنانکه در مقول
عرفی هزار شمع بکشتند و انجمن باقی است ششم معترضه که میان اجزای جمله دیگر عارض شده بهیچ یکی متعلق نبود و از دور نمودن آن جمله
در معنی آن جمله خللی راه نیابد چنانکه در این نثر برادر تو خدایش بیامرزد مرد خوبی بود همچنین در این مقول انوری گر بخندم و آن پس از عمر است
گوید ز هر خند ور بگریم و این بهر دو زیست گوید خون گری هفتم نتیجه که از کلام سابق پیدا و بران مترتب گردد چنانکه در این نثر
لحوق یای نسبتی از خواص اسم است و دخول لفظ می از خواص فعل پس یای نسبتی بفعل لاحق نشود و لفظ می بر اسما داخل نگردد
همچنین است حال جمله مدخول تای نتیجه چنانکه در مقول طغرا که بتعریف عدل ممدوح خود گفته نثر اگر باد بگوشش رسانیده که آتش
بخیمه ویده آب را فرموده تا خاک بکاسه سرش کرده هشتم حالیه و این آن جمله خبریه است که بتوسط واو حالیه از فاعل یا از مفعول فعلی حال افتد
و حال در اصطلاح نحویان عبارت از لفظی است که بیان کند هیئت و حالت فاعل فعل یا مفعولش را و هریک از چنین فاعل و مفعول
بذو الحال نامیده شود و حال اکثر مفرد باشد و گاهی جمله بهر حال سزاوارش آنست که از ذو الحال مؤخر بود چنانکه در این اقوال ظهوری گوید
یار مجروح مرا دیده روان می آمد یعنی یار مجروح دیده می آید در حالتیکه دونده است صایب گوید صبح دیدم شبنمی بر برگ گل غلطان
بناز امید گوید دمید صبح و نشد قصه فراق تمام یعنی نموده شد صبح در حالتیکه قصه فراق تمام نگشت و گاهی حال بر ذو الحال
مقدم آید چنانکه در مقول خسرو که بواقعه دفن لیلی فرموده گریان جگر زمین گشادند وان کان نمک در آن نهادند و گاهی از ذو الحال
واحد حال را بطریق عطف متعدد آرند چنانکه در این نثر امروز دیدم که زید افتان و خیزان میرفت در این صورت حال ثانی را حال مترادف
گویند مخفی نخواهد بود که اجزای اصلی جمله را که قیامش بر آنها موقوف باشد ارکان جمله و عمده نامند و اجزای زواید جمله را که در قیامش
دخلی ندارند متعلقات و فضله خوانند و هر جمله که مجرد از متعلق بود و جمله که مشتمل متعلقی باشد بجمله متعلقه تسمی گردد و منجمله متعلقاتیکه با سمی
خاص موسوم هستند **مفعول به** است که بمفعول اشتهار دارد و آن عبارتست از لفظی که فعل فاعل بر آن واقع شود چنانکه
در این نثر زید بکر را کشت همچنین میم و تا و شین در بردم و دیدمت و زدندش و گاهی آنرا بر قرینه سیاق کلام حذف کنند چنانکه در مقول
نظیری دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد بر هرچه نهادیم دل از دیده جدا کرد یعنی جدا کرد آنرا و آن بیشتر مفرد باشد چنانکه در امثله
صدر و گاهی جمله بواسطه کاف بیان چنانکه در این مقول عرفی بهر که عرضه دهم درد خویش می بینم که غرقه ام من و او در کنار میگذرد دیگر
مفعول فیه و این عبارت از آن ظرف مکان و زمان است که واقع گردد در آن فعلی چنانکه در این نثر یار در خانه خودش رفت

و در مفعول فیه مثل شب سوی قتیل آمد با خیل پریزادان آن آفت جان و دل آشوب زنان ها دیگر **مفعول له** و این عبارت
از اسمی که اراده تحصیل آن یا خود وجود آن سبب صدور و قیام آن فعل بود چنانکه در این نثر زید زد پسر خود را برای ادب و در این نثر
این بیمار بنا بر ناتوانی بر خاستن نمیتواند دیگر **مفعول معه** و این عبارتست از اسمی که مصاحب و مشارک فاعل یا مفعول با
چنانکه در مفعولین بیرون رفتم از شهر با رفیقان خریدم اسب را با زین آن **تنبیه** از این مفاعیل چهارگانه مفعول به که مختص است
بفعل متعدی در فعل مجهول قایم مقام فاعل محذوف شده بنایب فاعل نامیده شود بر خلاف مفاعیل باقیه که هر واحد از اینها
هم متعلق فعل لازم و هم متعلق فعل متعدی افتد و هرگز صلاحیت نیابت فاعل ندارد و میتواند که همه مفاعیل مذکوره در یک جمله
بهم آیند چنانکه در این نثر خالد امروز پسر خود را با برادرش برای تعلیم خط نزد یک من آورد **ترکیب دوم** در بیان مرکب غیر
کلام و آن عبارتست از مرکبی که مفید افاده تام نبود یعنی سامع از استماع آن ساکت نماند لهذا آنرا مرکب غیر مفید و مرکب
غیر تام نیز گویند و آنهم منقسم بر چهار قسم است اوّل مرکب اضافی که حاصل گردد از اجتماع مضاف و مضاف الیه بدانید که اضافت
عبارت از نسبت کردن اسمی است بطرف اسمی بواسطه حرف جار مقدر مانند از و برای و در و اسم اضافت کرده را مضاف
و اسمی که بسویش دیگر اسم اضافت نموده شود مضاف الیه نامند و اصل در مضاف آنست که بر مضاف الیه مقدم آید و حرف
آخرش مکسور باشد بشرطیکه مضاف الیه ضمیر متصل یا آخر حرف یکی از الف و واو مده و های مختفی و یای معروف نبود و آن کسره را
کسر اضافت گویند و غرض از اضافت یا تعریف مضاف است و این جائی صورت بندد که مضاف الیه معرفه باشد چنانکه
در اسب بهرام و تیغ رستم یا تخصیص آن و این در صورتی حاصل گردد که مضاف الیه نکره بود چنانکه در انگشتری زر و پیل پادشاه
و شاه و بعضی اسمای نکره همچو پس و پیش و مانند مثل بنا بر توغل ابهام و شدت نکارت با وجود مضاف شدن بطرف معرفه
نمیشوند بهر کیفیت اضافت باعتبار تقدیر حرف جار بر سه نوع بود اوّل بمعنی از چنانکه در انگشتری زر دوم بمعنی برای چنانکه در اسب
بهرام سیوم بمعنی در چنانکه در زدن امروز و باعتبار حال مضاف و مضاف الیه بر چهار نوع میباشد اوّل اضافت بیانی و در این نوع
اضافت مضاف الیه بیان مضاف و اصلش بود چنانکه در انگشتری زر و پیکر موم تیر آهن و جام نقره دوم اضافت تشبیهی
که بحذف حرف تشبیه میان مشبه به و مشبه واقع شود و چنین اضافت مثل اضافت بیانی همیشه بمعنی از باشد چنانکه در آینه دل
و بلبل زبان خانه تن و دف ماه سیوم اضافت مطلق و در این نوع اضافت مضاف الیه نه بیان مضاف افتد نه مشبه و
و آن اکثر برای آید چنانکه در اسب بهرام و پیل پادشاه تیغ رستم و زر انگشتری و کاهی بمعنی در چنانکه در زدن امروز و شهید کربلا
چهارم اضافت استعاره که بر سبیل مجاز بیان لازم مشبه به و مشبه واقع شود و این اضافت همیشه بمعنی برای بود چنانکه در تیغ
اجل و زبان حال سپر تدبیر و گوش هوش **تنبیه** در اضافت بیانی و اضافت مطلق ذات مضاف مقصود باشد و ذکر
مضاف الیه فقط برای بیان ابهام و نشان مضاف بود بر خلاف اضافت تشبیهی و استعاره که در این هر دو مقصود بالذات
مضاف الیه باشد و ذکر مضاف محض بنا بر قرینه تشبیه و استعاره و حاصل استعاره مبالغه در تشبیه است یعنی مشبه را عین مشبه به انگا
شتن چنانکه قایل تیغ اجل اول اجل را در ذهن جلاد قرار داد پس تیغ را که لازم جلاد است از او مستعار گرفته بنا بر قرینه دعوی
مدعا بطرف اجل مضاف نمود و اضافت مطلق با وصف افاده تعریف و تخصیص جائی فایده ملکیت دهد چنانکه در اسب بهرام
و پیل پادشاه و جائی افاده لیاقت و قابلیت چنانکه در آدم کار و مرد میدان و جائی افاده ترجیح و فوقیت چنانکه در وزیر وزیران
و شاه شاهان و مصدر لازم هرگاه مضاف گردد بسوی فاعل چنانکه در این نثر رنجور گشتم از رفتن در روز یعنی از رفتن تو
در روز و مصدر متعدی چون مضاف شود گاهی بسوی فاعل خواه مفعول مذکور بود چنانکه در این نثر غمگین هستم از کشتن
زید بکر را خواه محذوف باشد چنانکه در این بیهوش شدم از سرایدن مطرب یعنی از سرایدن مطرب نغمه را و گاهی بطرف

مفعول با ذکر فاعل چنانکه درین خوردن خون دل از چشم تر آموخته‌ام یا بی ذکر آن چنانکه درین نثر هشیار کردن نکو بهتر است
وگاهی بسوی ظرف بی ذکر فاعل و مفعول چنانکه درین نثر خورسند گشتم از زدن امروز یعنی از زدن یار رقیب را درین روز و بوجه استعمال
اهل زبان بضرورت شعر بعضی مرکبات اضافیه بقلب مضاف و مضاف الیه و بعضی بقطع کسرهٔ اضافت هم دارند و هر واحد از آنها در
صورت اول مرکب اضافی مقلوب موسوم گردد مانند اضافت دشمن و برادرزادهٔ جهان پادشاه و خداوند دوست و در صورت ثانی
مرکب اضافی مقطوع نامیده شود مثل دوست دشمن و سرپنجه شب برات و صاحب خانه و نیز بعضی جا برای ضرورت شعر میان مضاف الیه
مقدم و مضاف آن فاصله واقع است چنانکه در مقول ظهوری که توصیف خلق ممدوح گفته ده صد بحر و کان را حاصل از دست
نیارد داد اما یک دل از دست و بعضی حروف مانند برای تا برو و بهر و جز که در حالت انضمام هیچ مضاف واقع شوند باید که آنها را شبیه
مضاف تعبیر کنند قانون هر جا که مضاف الیه ضمیر متصل و حرف اخیر مضاف غیر الف و واو مده و های مختفی بود در آن صورت
آن حرف را مفتوح گردانند چنانکه در اسپم و تختت و سواریش و آن حرف اگر الف یا واو مده باشد در آخرش یای مفتوح و اگر های مختفی بود در آخر
آن همزهٔ مفتوحه زیاده نمایند چنانکه در قبایم و سبویت و نامه‌اش و هر جا که مضاف الیه غیر ضمیر متصل و حرف آخر مضاف الف یا واو مده
یا های مختفی و حرف آخر مضاف الف یا واو مده یا های مختفی و یا یای معروف باشد در صورت ثانی بعد الف و واو یای مکسور زیاده کنند
چنانکه در سرای من و طلای آفتاب و خوی او و سبوی دل و در صورت ثالث و رابع بعد ها و یا همزهٔ مکسوره زیاده نمایند چنانچه در پیالهٔ من و خانهٔ تو
و دایهٔ تو و انگشتری سیم و کشتی او و زنگی شام و چنین یا و همزه را یای وقایه و کسرهٔ اضافت گویند دوم مرکب توصیفی که ترکیب یابد از موصوف
و صفت باید دانست که هر اسم که متصف بوصفی بود آنرا موصوف و لفظی را که دلالت کند بر آن وصف صفت می‌نامند و سزاوار موصوف
آنست که بر صفت مقدم باشد و حرف آخرش مکسور بود بشرطیکه صفتش مفرد یا آن حرف غیر الف و واو مده و های مختفی و یای معروف باشد
و آن کسره را کسرهٔ صفت گویند و صفت همیشه نکره بود بر خلاف موصوف که گاهی نکره باشد و گاهی معرفه پس جائی که موصوف نکره بود صفت
فایدهٔ تخصیص آن دهد چنانکه در اسب دونده و پیل مرده و چنین صفت را قید احترازی خوانند و در صورتیکه موصوف معرفه باشد صفت افادهٔ
توضیح آن بخشد چنانکه در بهرام شد خود و رستم جنگجو و این نوع صفت را قید واقعی و صفت کاشفه نامند و صفت موصوف معرفه گاهی
برای مجرد مدح آید چنانکه در ایزد بیچون و گاهی فقط برای ذم چنانکه در ابلیس گمراه و گاهی محض برای ترحم چنانکه در فرهاد غمگین و بنابر تعظیم گاهی
موصوف بر قرینهٔ صفات مخصوصه محذوف گردد چنانکه در مقول سعدی بنام جهاندار جان آفرین یعنی بنام خدای جهاندار جان آفرین
و گاهی صفت بجای ضمیر مخاطب مضاف الیه آورده شود چنانکه در ذات گرامی و نام نامی و بعضی جا برای ضرورت میان موصوف و صفت فصل
وارد است چنانکه در مقول صائب که بتعریف غلیان گفته نثر همدمیست بی نفاق و همزبانیست کرم و وفاق و در مقول سعدی یکی تیغ زد تیز گردنکش
و بعضی جا صفت متعدد و موصوف واحد آمده است چنانکه در مقول او خداوند بخشنده دستگیر حکیم خطابخش و پوزش پذیر و هر صفت که
بدستور مسطور از موصوف مؤخر بود بصفت مستوی موسوم گردد و صفتی که بضرورت شعر یا بوجه استعمال صاحب زبانان بر موصوف مقدم
افتد بصفت مقلوب نامیده شود مثل پیر لاشه و تلخ آب و خشک رود و نیک مرد و هر صفت که مبین حال ذات موصوف باشد چنانکه در مثالهای معدود آنرا صفت
بحال موصوف گویند و صفتی که مبین حال موصوف باعتبار متعلقش بود چنانکه در زن خوبرو و مرد درازگیسو آنرا صفت بحال متعلق موصوف نامند
و چنین صفت همیشه بر موصوف حقیقی مقدم باشد و گاهی صفت جمله بود یعنی الجمله خبریه که مصدر بکاف بیان و مشتمل ضمیری باشد که راجع بطرف موصوف بود
در آن صورت حرف آخر موصوف بحال خود سلامت ماند چنانکه در مقول آصفی دل که طومار بلا بود من محزون را پاره کردند آهسته بتان مضمون را
و صفت هیچ ضمیر منفصل جز جمله نباید مگر صفت لفظ من که گاهی مفرد هم باشد چنانکه در شعر ... و ضمیر متصل هرگز موصوف نگردد قانون هر جا که حرف آخر
موصوف الف یا واو مده بود در آخرش یای مکسور زیاده کنند چنانکه در بالای بلند و خوی دلپسند و اگر های مختفی و یا معروف باشد بعد از آن همزهٔ
مکسوره زیاده نمایند چنانکه در سینهٔ بی کینه و دوستی دیرینه و چنین یا و همزه را یای وقایه و کسرهٔ صفت و همزهٔ وقایه کسرهٔ صفت خوانند چون دیم

اضافی مضاف الیه قید مضاف و در مرکب توصیفی صفت قید موصوف می باشد بنا بر آن هر یک مرکب تقلیدی نامیده شود و
در حکم لفظ مفرد شمرده آید و هر واحد از آنها تا وقتیکه مضاف یا موصوف لفظ دیگر نگردد حرف آخر جزو اخیر آن همچنان بجای ماند و هرگاه
آنرا مضاف یا موصوف سازند حرف مذکور را مکسور گردانند چنانکه در برابر مادر زن و سر البستان امیر تیغ آهن نرم و سپه سالار نادان
پدر پیر رستم و شد سیل دریا ساغر سفید کلان و کهنه شراب انگوری سیم مرکب اعدادی که ترکیب یافته است از دو اسم عدد مانند یازده و دوازده
و سیزده و چهارده و نحوها چهارم مرکب امتزاجی که حاصل شده باشد از اجتماع دو لفظ یا زیاده بروشیکه در ابتدای نظر لفظ واحد نماید
مثل آفتاب و بغداد و شمشیر و گریبان یازده و دوازده و مثلها و از این قبیلند دیگر اعلام مرکبه مانند جهانگیر و شاه جهان عالیگهر و خانخانان
و الفاظیکه از اسم و اسم و اسم و فعل و اسم و حرف و فعل و حرف و حرف و حرف مرکب و در ما سبق بجای خود مرقوم شدند از ملحقات همین مرکب باشند
تتمیم در بیان بدل و عطف بیان و تاکید و تمیز بدانید که چون دو لفظ در یک جمله بهم آیند و لفظ ثانی در انتساب چیزی تابع اول بود
اگر خود مقصود اصلی در آن انتساب باشد و ذکر اول فقط بنا بر تمهید ذکر ثانی بود در خصوصت لفظ ثانی را بدل و اول را مبدل منه گویند و اگر
مقصود اصلی در آن انتساب لفظ اول باشد و ذکر ثانی محض برای افاده تفسیر و بیان بود در این تقدیر لفظ ثانی را عطف بیان و اول را مبین
نامند بهر حال لفظ ثانی از اول مشهورتر باید چنانکه در این نثر آمده زینه ... اند و همچنین باشد حال جزو ثانی بعضی اعلام مرکبه مانند خواجه عزیز
و سید علی شاه قاسم و میرزا رشید و بدل در فارسی بر دو نمط بود یکی بدل کل که کل مبدل منه باشد یعنی مدلولش و مدلول مبدل منه
و هر دو واحد باشند چنانکه در امثال مزبور بدل بعض که جزو مبدل منه بود چنانکه لفظ سرت در مقول سعدی کمر بسته گردن کشان بر در
تو بر آستان عبادت سرت و تاکید عبارتست از لفظی که حال ما قبل خود را با یک امر نسبتی در ذهن سامع ثابت و مقرر سازد و فایده آن
دفع گمان غلطی از قایل یا دفع ضرر غفلت از آن کس است و آن ما قبل را مؤکد گویند و تاکید منقسم بر دو قسم است اول لفظی که بتکرار لفظ حاصل
گردد برابر است که مفرد باشد یا مرکب چنانکه در مقول امید می برد می برد می برد نگار از کفم از کفم قرار قرار در مقول ظهور گویند آه پیش من گویند
که معشوق کسی عاشق نواز است و بعضی جا تکرار لفظ دلالت کند بر کثرت و بسیاری با بعد چنانکه در مقول طغرا که بتوصیف باغ کهنه شهر جانب
کاشن گلشن برگ شکفتی بر سر هم ریخته و هر طرف چمن چمن بهار خرمی بهم آمیخته و بر این قیاس است استعمال جهان جهان و خیابان خیابان دریا دریا و جوا
جوا دوم تاکید معنوی که حاصل شود تکرار معنی بواسطه لفظ خودش یا هر دو یا همه و نحوها چنانکه در این اقوال زید خودش آمد عمرو و بکر هر دو رفتند
یاران همه بیمار شدند و از این قبیل بود تاکید بلفظ هر آینه و هرگز و مرادفها و گاهی بجهت ضرورت بر قرینه سوق کلام مؤکد لفظ همه را حذف
کنند چنانکه در مقول اهلی هر چند که از جور توام خون رود از دل از در چو در آیی همه بیرون رود از دل یعنی شکوها همه و تاکید ضمیر
متصل جز ضمیر منفصل نباید چنانکه در آمدم من و رفتی تو و میتوان گفت که اینجا لفظ من و ترا فاعل مؤخر گیرند نه تاکید و تمیز عبارتست از لفظی
که دور کند ابهام مبهمی را و این مبهم که بتمیز موسوم گردد بیشتر از اسمای مقدار باشد یعنی یا یکی از اسمای کیل بود چنانکه لفظ سیر در
دو سیر گندم یا یکی از اسمای مساحت چنانکه لفظ گز در سه گز یا یکی از اسمای مقیاس چنانکه در لفظ نیزه در چهار نیزه آب یا یکی از اسمای
وزن چنانکه لفظ توله در پنج توله یا یکی از اسمای عدد چنانکه لفظ دو و سه و چهار و پنج و مثالهای مرقومه و گاهی از اسمای غیر مقدار بود
بطرف تمیز مضاف باشد چنانکه لفظ انگشتری در انگشتری نقره و اصل در تمیز آنست که از ممیز مؤخر بود چنانکه در امثله صدر و گاهی
بضرورت وزن بر آن مقدم افتد چنانکه در مقول سعدی شنیدم که در مرزی از باختر برادر دو بودند از یک پدر و نیز نسبت بعضی
جملهای خبریه بسبب ابهامیکه دارد بواسطه لفظ از رو یا مثل آن محتاج تمیز شود چنانکه در این شعر الحق از روی خوش خلقی سزاوار ستایش است

چون سخن بدین مقام رسید این مطالب اختتام گزید بعد از این بلغات باید پرداخت

الحمد لله اولاً و آخراً و باطناً و ظاهراً

حرره علی اصغر تفرشی در سنه ۱۲۸۸

آبر بروزن جابر یعنی ناپاک اگر با مدغم باشد و در جمیع معنیها براین قیاس
می آید و غالبا پارسیان در اول آن لفظ با زیاد فزایند چنانکه گفته ع
بازآی که باسوز و گداز منی یا آنکه باید آمدن یعنی یک خنک ساز کرده

آب بمعنی یکی از عناصر معروف و معانی دیگر رواج و رونق و آبرو
و عزت و طراوت و امثال آن می باشد مولوی معنوی باب فرستادن
بلقیس هدیه نزد سلیمان علیه السلام گفته بیت چون بصحرای سلیمانی
رسید خاک آن جمله زر پخته دید بر سر زر تا چهل فرسنگ راند
تا که زر را در نظر آبی نماند جمال الدین عبدالرزاق سپاهانی در صفت
زمستان گفته شعر نماند قوت آذر ز صولت آذر بیافت آب ریاحین
ز صدمت آبان و بمعنی طرز و روش و شیوه خسرو دهلوی گفته
ز غزنی تا لب دریا درین باب همه اسلام بینی یک آب شعرای خراسان
از آب مطلق رود جیحون نیت کنند چنانکه انوری در ترجیح شعر خود بر شعر
شعرای ماوراءالنهر و ترکستان گفته شعر سواد نظم مرا گر بود ز آب گذر
است فهم رشیدی و صابر و عمعق یعنی اگر نوشته شعر من از خراسان
مدهوشی چون گذرد رشیدی سمرقندی و ادیب صابر ترمذی و عمعق بخاری
فخر کنند که چون منی در سلسله شعرا پیدا شده و این معنی تازه است
و ارباب لغت ملتفت نگردیده اند و بزبان ژند نام ماه یازدهم است
از سال اثیرالدین اخسیکتی گفته شعر بسوزد شب خرمن ماه را سموم
نهیب تو در ماه آب و با دو دال در قانون پارسیان یکدیگر تبدیل
می یابند و در شیراز بسیار آبرا آو گویند و درست است چنانکه حکیم الطیفی
گفته شعر کی تواند که هیچ ماغ چکاو بزند غوطه در میانه آو

آباد بمعنی معمور بضد خراب معروف است ع خانه اش آباد باد
گرد خرابم و دیگر بمعنی افسانه فسیت ابوالفرج رونی در صفت اسب گفته شعر
آباد بر آن چرخ تیز رو از تو سراپای و چمن هم زور چو شیر آتش برکتف
هم داغ چو گور نهش بر سرین و گفته اند که آباد بر چون تو شاه دلیر و نیز گفته
آباد بر آنکه گوید آباد و دیگر بمعنی خانه که منظمه است حکیم ابو منصور علی متخلص
باسدی در گرشاسب نامه گفته شعر فرستاد پیش گر دکار بهشت
بدست سروش خجسته سرشت ز یاقوت یکباره لعل فام درخشان بدان
خاک آباد نام مرآنرا میان جهان جای کرد پرستشکه خاطرآرای کرد
دیگر پارسیان گویند آباد نام نخستین فرستاده یزدان بوده بر بندگان
او که از نژاد او و انامان و فرزندان ظهور آمدند در ره سپاردن
و آیین او بوده اند و خانه او که بوده و او را مه آباد گویند که پدر بزرگ
آبادیان بوده و در دساتیر که از کتب باستانست آباد بمعنی یزدان
پرست و یزدان پسند آمده و در فرهنگ جهانگیری بمعنی پسندیده و نیک
و خوب آمده مولوی معنوی گفته ع اکنون باش و آمدی خندان و آباد
آمدی و آبادان بمعنی آباد و معمور مشهور و آبدان مخفف آنست

آباد ایستادن بمعنی تحسین و آفرین و ستودن و ستوده
آمدن و ستایش و وصف آمده است

آباده بوزن آماده بلوکی از فارس معروف و در قرب اقلید
که بفارسی معنی اقلید کلید است چون دال با لام تبدیل می یابد پارسیان کلیل گویند

آبادیان امتان و پیروان مه آباد مذکور است در دساتیر
گوید بر مه آباد صحیفه آسمانی نازل شده بزبانی ورای زبان
خاکیان نام آن دساتیر و پیروان مه آباد بدان عمل نمودندی و گویند
پس از مه آباد سیزده تن بزرگان آن کیش بتدریج بعالم آمدند
بر آنها نیز نامهای جدی فرود آمد و آخرین آنان آباد آزاد
نام بود و پس از آبادیان سه طبقه دیگر پادشاهی رسیده

آبار و آباره بمد الف و بغیر مد حساب و دفتر حساب
که اواره را اعراب اوارجه کرده و آبارگیر بمعنی محاسب
یعنی حساب کننده است حکیم فردوسی گفته شعر
دو صد درج پر طوق و یاره همه که بد نامشان در آواره همه

آبان چنانکه آبان نام هشتم ماهست از سال شمسی و از زمان
بودن آفتاب در برج عقرب یعنی کژدم و نیز نام فرشته است
که مصالح آبان ماه در دست او است و بر آهن موکل است
و عید است مر پارسیان را که در آن شادی و شادخواری و شادمانی
کنند حکیم خاقانی گفته شعر گرچه در غربت ز بی آبی شکسته خاطرم
ز آتش خاطر بآبان ضمیران آورده ام ناصر خسرو علوی گفته
از دور که هول آن بریزاند نور از رخ آفتاب رخشانی وز چرخ
ستارگان فرو ریزد چون برگ رزان ز باد آبانی حکیم
منوچهری دامغانی گفته شعر آب انگور بیارید که آبان ماهست
وقت منظر شد و وقت نظر خرگاهست

آب باران نام موضعیست از کابل در نواحی جو اجه سه یاران
محل تفرج و تماشاگاه گفته اند شعر اگرچه جای خوش کابل

آب

آب بارانست بهشت روی زمین خواجه ستر یاران است
آب برین بسکون بای دل و فتح ودویم کنار رود رود
که زیرش خالی باشد و هردم پارهٔ از آن بیرون بریزد
آب بسته بکسر ثالث شیشه و یخ و تگرگ و ساغر بلورین
آب تاختن بسکون با پیشاب کردن رودکی گفته شعر
ز قلب آنچنان سوی دشمن تاخت که از هول دشمن زآب تاخت
آب تبرستان گویند چشمه ایست بر کوهی که چون بانگ
بر آن زنند بایستد و باز روان میگردد
آب تبریه گویند چشمه ایست که هفت سال روان و هفت
سال خشک باشد صاحب فرهنگ جهانگیری نوشته بخاطر میرسد
که آب تبرستان و تبریه هر دو یکی بوده باشد رشیدی در فرهنگ
خود گفته که او سهو کرده چه تبریه قصبه ایست از ارون و تبرستان
غیر آنست و طبریه و طبرستان هر دو معرب تبریه و تبرستان با تای
مثناه است و تحقیق معنی آن خواهد آمد
آبتین بوزن خواب چین بتقدیم با بر تا گویند نام
پدر فریدون فرخ بوده در فرهنگ جهانگیری با یای مکسور و تای
فوقانی و یای معروف آورده و رشیدی بسکون با و کسر تا نوشته
و صاحب برهان بکسر ثالث و رابع بوزن عابدین دانسته و گفته
بسکون ثالث و تقدیم رابع بر ثالث نیز دیده شده علی ای
حال نسبتش بجمشید جم می پیوندد اما پسرزادهٔ جمشید نخواهد بود
حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده خود نوشته که فیما بین فریدون
و جمشید هشت پشت فاصله بوده است و نام هر یک از آنها
بر نکهای گاوان بوده و ابوریحان احمد برونی خوارزمی صاحب آثار
الباقیه که از معارف فضلا بوده کتابش الآن در نزد فقیر حاضر است
و بر صحت قول صاحب گزیده برهان شده چه نام و رنگ آنها را
هم نوشته مثل کاو زرد و گاو سیاه و گاو دیزه بهر صورت
بعضی گویند آبتین در پارسی زند معنی پیدا شده است از تقرار معنی
پیدا شده از آب خواهد بود چنانکه گفته اند خراتین یعنی کرم پیدا
شده از خره یعنی گل و لای و خراطین معرب آنست
و در فرهنگ دساتیر که ترجمهٔ فرزانگان پارسی است و آنها
او را از هند و دستان بایران آورده اند و نسخه حاضر است

نوشته آتبین بر وزن کاتبین نام پدر فریدون و معنی کامل النفس
و نیکو کار است خاقانی شیروانی گفته شعر خاصه سیمرغ کیست
جز پدر روستم قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین انوری گفته شعر
مذکور بفرزند تاج بخش آنجا فریدون شد آبتین مشهور بفرزند
تاجدار اینجا بملک شه طغان تکین حکیم سنائی غزنوی گفته شعر
دشت عرب را سپرده زیر زن خاک عجم را بیاراستن
آب جامه بسکون با جام آبخوری حکیم سنائی گفته شعر ز نرم لطف
ابجامه اوست کعبه اهل فضل جامه اوست
آبچرا غذا و خوراک اندک باشد که پیش از طعام ها بخورند تا گوارا
آب خورد چه آب ناها ریعنی در گرسنگی و خالی بودن معده زیان
دارد چنانکه آنانکه ناشتا غلیان کشند چیزی پیشتر خورند و آنرا
ناهار غلیان گویند و آنانکه شب مهمانی کنند و در اواخر شب نشینی
از نواکه و تنقلات چیزی خورند و آنرا شب چرا و شبچره و خوردن
و چریدن گاوان و گوسفندان از اشب تیر شب چره گویند
ناصر خسرو گفته شعر گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره
افتاده در رمه رمه مهتر بشب چره
آبچین جامهٔ که تن مرده را پس از شستن بدان خشک کنند
فردوسی گفته شعر بهٔ جایگه چیزی نخواهی ز من ندارم بمرگ آبچین و
کفن سامانی گفته قطیفه که پس از حمام تن بدان خشک کنند خصوصیت
بمرده ندارد صاحب جهانگیری خصوصیت مقام این توهم نیست
کرده است
آبخواره سبوی و ظروف سفالینه آبخوری را گویند
شاه قاسم الانوار تبریزی گفته شعر همه آبخواره چینی کر
ز ما کنند مستی اگر آبخواره سازند ز خاک ما سبوئی
آبخو و آبخوست در جهانگیری گفته آبخو خشکی میان دریا یعنی
جزیره را گویند و آبخست بی واو جزیره و هستد وانه و خیاری که
اندرون آن ریش شده باشد آپذرف گویند همانا در جزیره
و جزیره تصحیفی روداده رشیدی گفته ابخوست جزیره که
آب آنرا خواسته یعنی گرفته و هموار کرده باشد و زمین گردید
عنصری گوید ع تا بیک ابخوست شان فکند عمعق بخارائی گفته
شعر گوئیکه هست مردم چشم چو آبخو یا هیچ ماهئی است که

دارد و آب خود بمعنی خربزه و هندوانه که آب بسیار بازرسیده
زشش و پرچین گردیده بحذف واو و خواجه علی فرقدی گفته شعر
روی ترکان هست ناز پاوگست   زرد و پرچین چون ترنج آبخست
در هر صورت آبخست پوا و بهتر است بمعنی خربزه که آب آن
خواسته یعنی کوفته و مالیده و بمعنی آبذرفته آب پذیرفته است
چنانکه طرطری هندوستانی گفته شعر چون آبذرفت روی زشتش
چندین غفص و ترش چرا شد و این لغت را صاحب جهانگیری بجای
ذال معجمه زای معجمه آورده و خطاست و جزیره را که فارسی
آبخو خوانند بترکی آده و آطه گویند

آبخور و آبخورد و آبشخور و آبشخورد بمعنی مشربه که بآن
آب خورند و کنار تالاب و رودخانه که مردم و جانوران از آنجا
آب نوشند و آنرا بتازی مورد و عطن خوانند کمال گفته ع
کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور   و بمعنی توقف نمودن و مقام
کردن نظامی گفته شعر شه عالم آنچ گیتی نورد   در آنجا که
یکماه کرد آبخورد   و هم خاقانی بمعنی مشربه گفته شعر در محنت
ای زود سیر خون جگر میخورم   تشنه بخرمن که دید آبخورش این چنین
و بمعنی بهره و نصیب آمده خاقانی گوید شعر جان شد اینجا چه
خاک بپردتن که آبخور وی از آنجهان بجاست   و هم قطران
گوید شعر ترسم که برآید بجهان آبخور من   کز شهر برآورد
جهان آبخور تو   و هم دیگری گوید شعر خواست دلم تا که مسجد
شود آبخورش جانب میخانه برد   و آبشخور مقلوب آبخورش بود
بهمان معانی خواجه حافظ علیه الرحمه گفته شعر ما بر مستقیم و تو دانی
دل غمخور ما   بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

آبخیز بسکون با موج آب که بلند شود و طغیان کند و آنرا خیزاب
نیز گویند و زمینی را گویند که هر جای آنرا بکنند آب برآید و حدیقی
مراغه گفته شعر اندرین آبخیز نوح توئی   وندرین دانکه فتوح توئی

آبدار چیزی با طراوت و پرآب و جوهر و مردم با جمعیت
و سامان و عزت ع ازوت آبدار خواهد کرد   و بطریق کنایه
بر تیغ و خنجر اطلاق کنند فردوسی گفته شعر چه با او ندید ایچ جای
درنگ   همان آبداری که بودش بچنگ   بزد بر سر ترک آن نامدار
تو گفتی تنش سر نیاورد بار   گویند گیاهیست شبیه بلیف خرما

آبدان مرادف آبگیر و تالاب جای ایستادن آب تنجاری گفته
ع در آبدان بنفشه سمن شد بمهرگان   ازرقی گفته بگداخت آبگینه
شامی در آبدان گویند کنایه از شانه نیز سیشیلی چه آب در آن
جمع میشود و آبدان مثل گلابدان ظرف آب خواهد بود

آبدست بمعنی وضو و زاهد مقدس پاک و آنچه پس از
طعام بدان دست شویند و بمعنی استاد چابک کار چابکدست
خوشش عمل آمده است نظامی گفته شعر چنان در کار بود دستش آبدستی
که بر آب از لطافت نقش بستی

آبدستان بمعنی آفتابه خاقانی گفته شعر آسمان آورده
زرین آبدستان ز آفتاب   پشت خم پیش سرا چون آبدستان
آمده   طشت زرین و آبدستان خواست   باز وی شهریار برابست
نیش بگرفت و گفت عزّ علی   این چنین دست را که یارد خست
سر فرو برد و بوسه بر داد   وز سمن شاخ ارغوان برجست

آبندان بمعنی حریف گول و نادان و زبون و عاجز انوری
گوید شعر حادثه در نرد در رو دو فتنه در شطرنج   رنج بدسگالت را
حریف آبندان یافته   و حلوائی از امرود نرم و انار کم استخوان
و نام حلوائی هم هست وصال شیرازی گوید شعر مرا پری
جوان بخت هست و من طفل زبان دانش   شکسته زان همیگویم که نغز
آید ز طفلانش   درست این مثل من شلیت گش شکسته به باشد
بلی این آبندان است و باشد باب دندانش

آبرود بواو معروف بوزن بادبود بمعنی سنبل و بعضی
نیلوفر را گفته اند پدید نیست آمده است

آبریز ریزنده آب و محل ریختن آب هر جا باشد از
مستراح و محل غسل و گودی که آب در آن ریخته شود مولوی معنوی گفته
ای بخورده لوتهای چرب خیز   فضله آنرا ببین در آبریز
و بمعنی کوزه که دسته و لوله دارد و پر آب کرده بدان دست
و روی شویند یا طهارت کنند و اعراب آنرا معرب کرده
ابریق گویند و دولو را نیز گفته اند حکیم سنائی راست شعر
دوستی تو آبریز چرخ پیر   زانکه او گه تهی بود گه پر

آبریزان جشنی بوده در تیرماه قدیم که در آن روز آب
و گلاب بر یکدیگر میریخته اند گویند وقتی بجهت قطع باران قحط

برخاست و درازه‌ی فیروز شاه بطلب باران رفت و باران بارید
مردم نیز بر یکدیگر آب میریختند و این آثار هنوز در عجم پدیدار است
و آنرا آبریزگان نیز گویند و فیروز نام جد انوشیروان دادگر
بوده که آتشکده فیروزآباد ساخته و در زمینی که بدعای وی باران
بارید شهری بنیاد کرد و چون از آمدن باران کام وی آمد آن را
کام فیروز نام کرد و هنوز باقیست
آبزن بوزن آب زن ظرفی را گویند که پر آب گرم کرده
بعضی دواهای مناسب رفع مرض در آن ریخته مریض را تا گردن در
آن بنشانند و آنرا آب شتک و آبسنج نیز گفته‌اند و عرب
آبزن را معرب کرده بفتح اول اَبزَن نموده
آب زه و زه آب آنچه از چشمه و اطراف آن زهد یعنی آید
چه زهیدن زشیدن را گویند
آبسالان باغ را گویند شعر همی شیپور با صدای نالان
بسان بلبل اندر آبسالان فقیر مؤلف گوید که چنانم بخاطر آید
که آبسال بمعنی باغ باشد و آبسالان جمع آبسال بود والله اعلم
آبستن و آبسته و آبستان و آبست بکسر سین
هر چهار بمعنی باردار بودن زنست که بعربی حامل گویند مولوی
معنوی گفته در دو زه گر رنج آبستان بود بر جنین اشکستن زندان بود
آبست بفتح با بمعنی گوشت ترنج است
آبسته زمینی که برای زراعت درست کرده باشند
ظن حقیر آنست که آبسته بمعنی زمین آب بسته باشد چه برای کاشتن
هر چیز غالبا اول زمین را آب باید بست پس تخم باشید والله اعلم
آبسکون نام دریای خزر است صاحب جهانگیری گفته
با بای مکسور و سین زده و کاف عجمی و واو معروف نام جزیره‌ایست
در سه فرسنگی شهر استراباد که رودخانه اگون از جانب خوارزم
آمده بدریای خزر میریخته محل پیوستن رود اگون را بدریا آبسکون
گفته‌اند زیرا که چون رود بدریا نزدیک میشد باهستگی و آرام
سکون تمام میرفت و چون آنجزیره در آنجا واقع شده بود آنرا
آب سکون نام کرده‌اند صاحب برهان نیز با او موافقت
کرده است و چنین گفته است و صاحب فرهنگ رشیدی عبدالرشید
ابن عبدالغفور الحسینی المدنی که در شهر تته هندوستان
بوده لهذا او را تتوی میگویند فرهنگی نوشته و اصح از آنهاست
او هم متابعت نموده است اما چون فقیر با فرمان خوارزم
از دولت علیه ایران مأمور شده استفساری از آنجواب
دار و معروض میدارد که از خوارزم رودی بجز خزر نمی آید و اگون
نام شنیده نشده اما حکیم ازرقی همان آبسکون را آسکون دانسته
در صفت وسعت باغ طغانشاه بن مؤید گفته شعر باد اندر آن
وزیده از پهنای آسکون ابر اندر آن گذشته ز بالای قیروان
از این بیت معنی دریای آبسکون مفهوم میشود نه جزیره که آنجزیره
پهنائی نداشته که باد آن بدرت رسد در فتنه چنگیزخانی
که مغول بدفع سلطان محمد خوارزمشاه و تسخیر خوارزم و جرجانیه گورگانج
مشهور با ورگنج اصراری داشتند رود جیحون را از اورگنج بگردانیده
از پایان بدریای خزر افکندند و بعد از آن سانحه رود مانند اول
شد و راه او بمازندران منقطع و تا حال در بعضی زمینهای متعسر
شورابی ایستاده باقیست و نام آبسکون بر بحر خزر قدمیست
و آبسکون بکسر با خواندن خطا مینماید چنانکه مردم مستقیم السلیقه
از این دو بیت استنباط خواهند کرد استاد رودکی که معاصر
نصر بن احمد سامانی بوده و دویست سیصد سال بعد هجرت
زمان دولت سامانیه است گفته شعر گرفته روی دریا جمله
کشتیهای تر تو ز بهر مدح خوانانت ز شروان تا بآبسکون
حکیم فرخی در مدح محمود غزنوی گفته شعر تو داری از
کنار گنگ تا دریای آبسکون تو داری ز در گرگانج تا قصدار
تا مکران و اگر آب سکون خوانده شود نظم از وزن خارج میگردد
و سلطان محمد خوارزمشاه بعد از فرار از سپاه مغول و تاتار
بجزیره که قریب بدریای آبسکون بوده مختفی گشته هم در آنجا
روزگار حیاتش بسر آمده و بخاک فرو شده گویند آنجزیره را آب
فرو گرفته و گویند میان گاله است
آب سواران بمعنی حبابست که گاه بارش باران بر روی
آب بایستند و حرکت کنند
آب سیر بوزن خواب خیر بسکون با بمعنی مرکب‌ها هموار
آب سیه بمعنی شراب کهنه و مرکب که در دوات ریزند
و آنرا حبر و مداد گویند امیر خسرو گفته در صفت خامه و قلم شعر

آب سیه خورده چنان گشته است کش چو بگیرند نیفتد ز دست
مرکب را در تازی انقاس گویند

آبشتن بکسر با و سکون شین معجمه و فتح تا نهفتن و بغیر مد نیز آمده است و بمعنی جای پنهان شدن هم و بمتوضا را گفته اند

آبشت بمعنی جاسوس که پنهانی رفتار کند

آبشتنگاه بسکون با بمعنی محل خلوت میزیدن یعنی طهارتخانه آمده و میزیدن بول کردن است

آب شناس بسکون با ناخدای کشتی و ملاح را گویند که کمی و فزونی هر جای آب را دانسته باشد و گفته شعر به پیش آب شناس آنکس است طعمهٔ موج که آب حلم تو خواهد گذشتن از او بشناه

آبفت و آبافت در فرهنگ جهانگیری و برهان دیده شد و رشیدی بمعنی جابجا آورده و حکیم ناصر خسرو گفته شعر تن همان خاک گران سیه است ارچه شاره و آبفت کنی گرته دستار و ارش

آبگ بفتح بای موحده بمعنی جیوه که عربان آنرا معرب کرده زیبق و آبق گویند شاعری مخبته نام گوید شعر مس وجود من شود از می لبان زر گوئیکه می چو آبگ از اجزای کیمیاست و در اصل آب بوده که بکاف تصغیر ترکیب پذیرفته بمعنی آبه کودکان و چیزهای پرآب نیز آمده

آبگار سقا و آبیار و شراب فروش و شرابخوار را گویند و شرابخواری را کار آب نیز گویند شعر در تتق بارکش و زبار بارکش عیسی و خضر آبگار مثال دویم در معنی شرابخوار و شراب فروش حکیم خاقانی راست شعر بانگ آمد از قنینه که باد برخیزای هان آبگار عشرت کن مرد کار آب

آب کار فقیر گوید که آب کار بکسر با بمعنی منی است و مستقوای این معنی بیت حکیم سنائی غزنوی است که در منع از کثرت شهوت رانی و مباشرت با نسوان گفته است شعر آب کارت ببرگه گردی پر کار این آب را تو سهل مگیر

آبگاه بمعنی تهیگاه و تالاب آبگیر

آب کبود نوشته اند بمعنی بحر اخضر است که دریای چین باشد حکیم منوچهری دامغانی در مسمط گفته شعر کشتن نگارین تذرو پنهان در کشت زار همچو عروسی غریق در بن دریای چین و میتوان آب کبود را کنایه از آسمان نمود

آب بکرد بکسر بای ابجد و ضم کاف تازی آبی را گویند که رنگ و بو و مزه و طعم آن گشته باشد و این لغت در فرهنگ نیست از دساتیر آبادی نقل کرده ام

ابگند بسکون با و فتح کاف تازی زمینی که آب زار کنده و گودال شده باشد

آب کامه نانیکه از خمیر ترش پزند و در سرکه گرداند بجای ترشی و آچار با طعام بکار برند

آبگینه شیشه صاف و شفاف مانند آب و بمعنی مطلق شیشه و شیشه شراب آمده ازرقی گفته شعر زان شرابی خورد باید جرم آن یاقوت رنگ کز فروغش سیکون ساغر شود یاقوت سان و آبگینه عکس آن چون نور بر دست افکند دست بیرون کرد بیداری کلیم از بادبان یعنی آستین جابه نظامی گفته شعر چو انجام کیخسروانی نماند ز جام آبگینه چه باید فشاند در جهانگیری چنین است رشیدی نوشته در این تامل است هم گفته بجام آبگینه چه باید فشاند در اینصورت آبگینه بمعنی صراحی خواهد بود انتهی فقیر گوید چون در جهانگیری و برهان بمعنی شیشه عموماً حتی الماس آمده چه زیان دارد که بمعنی بلور و آینه استعمال شود و چون جواهرات همه شفاف و آبدار مانند لعل و یاقوت و الماس معنی بیت چنان نیکوتر است که بخوانیم چو آن جام کیخسروانی نماند بجام آبگینه چه باید نشاند یعنی در صورتیکه جام کیخسروی نماند چرا بعد جام را مرصع بالماس یا جواهر دیگر باید کرد و آبگینه بر جام نشاند و دور نیست که لفظ نشاند را کاتب سهواً فشاند خوانده باشند والله اعلم سوزنی گفته است شعر تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ بر آبگینه خانهٔ حاجت زنیم سنگ و آبگینه یخ نیز آمده یعنی بکنایه حکیم ازرقی راست شعر بگداخت آبگینه شامی در آبدان وز آب چشم ابر بخندید بوستان

آب گرد بمعنی گرداب است ابوالفرج رونی گفته شعر بگرد گرد آبگرد آتش که در کشد را بدم چو اژدها

آبلوگ قند باشد و بغیر مد نیز آمده و ابلوج [illegible]

آتت ع تا اَلموج همچو طبرزد نشد بطعم
آبمند بسکون با و فتح میم بوزن دردمند بمعنی صاحب
آبرو و عزت و هر معنی که در آب مرقوم شده و این لغت در
فرهنگها نیامده و از تصرفات مؤلف است
آب مرغان نام چشمه ایست از کوهسار سمیرم و قمشه
و آب آنچشمه را برای رفع ملخ بهرجا برند و بخاصیت مرولایتیکه
آن آب برداشته شود و با کوزه با خود برند مرغها ئیکه آنها را سار
گویند از قفای آن آب روند و چون بآن مکان رسند که آب را در آن
پاشیده اند سار بسیار گرد آیند و ملخان را منقار بدو نیم زنند
تا همگی کشته شوند و آنمزارع ایمن آید و در نزد جمعی این معنی بتحقیق پیوسته
و این چشمه در حوالی سمیرم و قمشه قریب بعراق است و خود در
زمان توقف فارس دیدم که از شیروان بطلب آن آب بفارس
آمده بودند و گویند شرط تاثیر آنست که آن آب را بزمین
نگذارند و بر سر پایه آونگ کنند و گاه برداشتن از چشمه
بقفا ننگرند والله اعلم و نیز نام سیرگاهی بوده در حوالی
شیراز و شاعری گفته است شعر دیگر نزدم بآب مرغان
دیگر نخورم کباب مرغان
آبو بابای مضموم نیلوپر است و سبب این اسم آنکه چون
آبی بمعنی کبود و نیلی نیز با کبود مناسب است این گل را نیلوپر
خوانند و نیلوفر مبدل و معرب آنست و آبی و آبو بوزن کاکی
و کاکو یک معنی دارد و هر دو بمعنی خالست که برادر ما در باشد و
آبیو نیز بمعنی آبی است چنانکه می آید
آبه بوزن تابه نام قریه ایست از ساوه و عراق و آنرا آوه
بوزن ساوه نیز گویند
آبهی بابای مکسور بمعنی رود آبست یعنی جیحون زرتشت
بهرام گفته شعر همانگاه نزدیک ده یا رسید یکی ژرف دریای بُن
ناپدید بوستا درون نام آن آبهی که قعرش نبود است هرگز تهی
آبی بمعنی به است که عرب سفرجلش خواند حکیم منوچهری دامغانی
در مسمطی که فواکه را بیان کرده گفته شعر آبی چو یکی جو جگک از خایه بجسته
چون جو جگکان بر تن او موی برسته مادرش بخسته سرش از تن
بگسسته نیکو بیاندام جگرش بسته یکیا یک او را زتن اندر بشکسته

و آویخته او را بدیگر پای نگونسار امیدی گفته شعر آبی که بود براو
غباری نوخط ذقنی بود زیاری کاو در قیقان فشرده باشد
پس روبهی نهاده باشد و دیگر بمعنی رنگ آبی است و آنرا آبیو هم
گویند و قسمی از انگور نیز نوشته اند و دیگر نام طایفه است که مقیم
آب بلدی باشند حکیم انوری گفته شعر ای قبله هرچه خاکی و
آبی وی فخر همه قبیله آبی هم در مدح این ممدوح گفته شعر میراب بتست و
حق همی گوید و من الماء کل شی حی و چنین کس را آبیار و میراب
هم خوانند

نمایش اول در الف ممدود با بای عربی

آبا بالفتح بمعنی پدر است که در عربی اب گویند و در اشعار شعرای
قدما خاصه شهنامه فردوسی و گرشاسب نامه اسدی این کلمه بسیار
آمده است و حاجت بشواهد و براهین ندارد و از نوشتن جو اهم اطناب رود
و آنچه درین مقام نگاشتن خواهد این است که ابا در لغت پارسی بمعنی
آش است کمال اسمعیل گفته ع که این بام بسی خوشگوار می آید
و هم کمال اسمعیل اصفهانی در عوالم شاعری خود بیانی کرده که
لغز گونه است و ظرفا پسندند و جمعی ازین سخن محظوظ شوند و آن
بیت اینست و هر دو صنف مومیائیه همیشه و اکنون و بعدها موجود
شعر در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد آتش که از تکبر سر ما بزیر
اباست ابا بای ثانی عربی و بکسر الف است و اشارت بابلیس و قصه ابا کردن
از سجده آدم است و ابا بای فارسی چون بکلمه دیگر ضم شود الف آن
ساقط گردد مثل آنکه اگر آش سرکه باشد سکبا گویند و اگر شوربا باشد
شوربا و اگر زیره داشته باشد زیره با
اباتش و اباشه بالضم مجمعی که از هر جنس مردم مختلف در آن باشند
و آنرا اوباشه نیز گویند شیخ سعدی گفته شعر بصدر صاحب دیوان
ایلخان ظالم که در اباشه او جور نیست بر مسکین
ابخاز بفتح با ولایتی است از ولایات روسیه خاقانی گفته شعر
در ابخازیان اینک گشاده حریم رومیان اینک مهیا
ابدان بالفتح دودمان و سزاوار
ابدود بضم اول نمد هر دو سوی زین و معرب آن ابدوج از ته موسی نقل شده
ابر بالفتح معروف و بفتحتین مرادف کلمه برو در اشعار قدما بسیار
آمده است و بفتح الف و سکون ثانی و ثالث نام قریه ایست از قرای بسطام

وچمنی با صفا دارد که آنرا منسوب بقریه کرده چمن ابرکو نامند و از ابر
قند رسک و استراباد راهیست معین که هشت فرسنگ مسافت
آنست ابرسیج نیز نام قریه ایست که تاکره سه فرسخست
ابرخیده بفتح اول و ثانی کلام صریح و روشن بی رمز و این
دو لغت از لغات کتاب دساتیر آباد نقل شده در برهان و فرهنگها
دیده نگردیده
ابرگار بوزن اشکبار حیران و سرگردان
ابرکوه شهریست برکوه قریب باصفهان معرب آن ابرقوه
ابرکهن و ابرمرده رشیدی نوشته که گیاهیست در دریا
روید و بتازی اسفنجه گویند و بعضی گویند حیوانست زیرا که خود را
میکشد چون دست بدو کنند و چون از دریا برآید و خشک شود
مانند پارچه نمد گردد و چون در آب اندازند آب را برچیند
و در گرمابه بعضی بدن خود را بدان شویند و از چرک پاک
سازند و بعضی گفته اند کف دریاست
ابرنجین و ابرنجن و اورنجین حلقه طلا و نقره که زنان در دست
کنند دست اورنجن خوانند و هرچه در پای نهند پای اورنجن گویند
و بحذف الف نیز آورده اند مؤلف گوید چون دست را از سر
انگشتان تا ساعد آرنج خوانند میلی که در دست و آرنج می افکنده اند
دست اورنج گفته اند و اصل دمان آرنجن است یعنی آرنج منوچهری
گفته شعر پدید آمد هلال از جانب کوه   بسان زعفران آلوده
مجن   چنان چون دو سر از هم باز کرده   ز زر سرخ یکتا دست
رنجن   و یا پیراهن نیلی که دارد   شعر زر و نیمی زره بدامن
ابره اول و ثانی و ثالث و رابع بهم زده مفتوح روی جامه را
گویند و آنچه در زیر آن زنند آستر خوانند حکیم عنصری بلخی گفته
شعر عارضش را جامه پوشیده است نیکوئی و فر   جامه گش ابره از
مشک است و ز آتش آستر   طرفه باشد مشک پیوسته باتش سال و ماه
و آتشی کو مشک را هرگز نسوزد طرفه تر   و آنرا ابره نیز خوانند و بالضم
ابره مرغیست که آنرا بپارسی چرز و هوبره و بتازی حباری و بترکی
قدری خوانند ظهیر فاریابی راست شعر روزی که باز قهر تو
پرواز میکند   در چنگ او عقاب فلک هم چو ابره است و آنرا با چرغ
و باز شکار کنند و چنان فضله بر بال چرغ زند که پرش وا ر
پرد بالش بچسبد و او بگیرد و آنرا چال نیز گویند مسعود سلمان
در حماسیات خود گفته شعر در آمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار
چو چرز تا که برزد بریش من چال
ابریشم در برهان بفتح فا و ضم شین آورده و صاحب تحفه
گفته بکسر اول و ثالث و فتح شین مراد از آن پیله ایست که کرم
ابریشم آنرا سوراخ نکرده بیرون نیامده باشد چه سوراخ کرده آنرا
کژ گویند و قز معرب کجست و آنچه در آب پخته تخ از و کشیده باشند
از قسم ابریشم خام نیست بلکه حریر عبارت از آنست
ابلک دو رنگ و ابلق معرب آنست هم چنین ابلوک دو رنگ و
منافق سیف اسفرنگی گفته شعر گر بداند که بدور تو دو رنگی عیبست
صبح صادق نکند ادهم شب را ابلک   شاه داعی شیرازی بمعنی
منافق گفته شعر بود از آن جوق قلندر ابلهی   مرد ابلوک و حکیم چربی
ابناخون حصار را گویند ع زبوم هند گرفتی هزار ابناخون
ابهر بفتح اول و دویم بها زده و سکون را نام قصبه ایست که
بنای آنرا کیخسرو بن سیاوش منسوب دارند و گویند دارا تعمیر کرده
اکنون چندان آبادی ندارد و از اجزای قزوین محسوب میگردد
ابیداد بیداد را گویند
اپیگرانه بمعنی پیکرانه است
اپیون افیون است که تریاک شهرت کرده

نمایش دویم در الف ممدود با تا

آتش افروز ظرفی است بهیأت کله آدمی و سوراخی دارد تنگ
چون آنرا گرم کنند و در میان آب گذارند آب را بخود کشد و چون
بکنار آتش نغر و ختنه نهند چو گرم شود بخاری از آن سوراخ بیرون
آید و بر آتش وزد و آتش را سرخ و روشن کند گویند از مخترعات
حکمای یونانست و نام ماه یازدهم است از سالهای یزدجردی همانا
در آن ماه آتش را بیافروخت و هوا سرد خواهد بود و آتش افروزه را
و آتشه نیز خوانند و نام مرغ ققنس است که معروف بسوختن
خود است خاقانی راست شعر منم آن مرغ کاذر فروزد خویشتن را
در آذر اندازد
آتشدان معروفست و آنرا منقل گویند و این لفظ عربیست
بمعنی محل نقل و در اصل منقل آتش بوده است

آتش پارسی مرضی است که جوششی بر بدن برآید که درد و حدت بسیار دارد و از غلبهٔ صفرا است خاقانی گفته شعر دیده فراگرفته لب آتش فارسی زتب نطق من آب تازیان برده نکته دری وجمعی گویند نام آتشکده بوده در فارس که خاموش نمی شده و مدام روشن بوده و در زمان ولادت حضرت رسول عربی خاموش گردید و تبخاله را جهت سوزش آتش فارسی خوانده و در این نظم منظور حکیم تبخاله بوده است و بمعنی آتشکدهٔ فارس نیز مناسب است

آتش دهگان آتشی است که دهقان در کاه زند تا چون باران بارد کاه نو برآید حکیم خاقانی گفته شعر فلک چون آتش دهقان سنانها برکشد بر من که بر ملک مسیحم هست مساحی و دهقانی

آتش زنه سنگ چخماق را گویند ملا مکتبی در لیلی مجنون گفته است آتش زنه دار پیر دلتنگ میکوفت قد خمیده بر سنگ

آتشک کرم شب تاب و شبچراغ و آن شب افروز نیز گویند شیخ سعدی گفته است شعر مگر دیده باشی که در باغ و راغ بتابد بشب کرمکی چون چراغ یکی گفتش ای کرمک شب فروز چه بودت که بیرون نیائی بروز

آتش کاروان آتشی که از کاروان در منزلها بی‌ماند شاعر گفته آتش افسرده از کاروان وامانده‌ام همرهان رفتند و خاکستر نشینم کرده اند و آنرا آتشیزه نیز گویند یعنی آتش ریزه چه کاف آن کاف تصغیر است

آتل به و کسر تا نام رود بیست عظیم که پهنایش بحر سخت گویند از کوههای روس و بلغار خیزد و بدریای خزر که دریای مازندرانست ریزد و در زمستان چنان یخ بندد که ایل و الوس بلغار و روس بر روی آن قشلاق کنند و بعد از چهار ماه ایلات حرکت نمایند و نوشته اند که هفتاد نهر از آن رود جدا شود که بسبب از آنها بدشواری گذرد حکیم خاقانی راست شعر گریه گر سوی مژه راه نیابد مژه را ره سوی گریه گزادنیست گذر بکشاید گر سوی قندز مژگان نرسد آتل اشک راه قندز سوی آتل بخزر بگشاید

آتون بر وزن و معنی خاتون یعنی زنیکه معلم دختران باشد خواندن و دوختن آموزد و شیمه را نیز گفته اند

نمایش سیم در الف ممدوده با جیم

آجیده درشتیهای سوهان و ناهمواریهای چیزی و بجای جیم زای فارسی هم آمده حکیم انوری گفته شعر از ملاقات صبا روی غدیر راست چون آژده سوهانست و آجیدن و آژیدن مصدر آنست و آژدن امر بآژیدن بود و بمعنی فاعلیت نیز آمده حکیم فردوسی گفته شعر بندیش از آن کان نخواهد شدن که نتوانی آهن بآب آژدن ستید ذوالفقار شیروانی گوید شعر کشف کردار هر کو درکشید از طوق امرت سر بسان خارپشتش کرد دست چرخ تیر آژن و نوعی از دوختن جامه بود که درزهای آن از یکدیگر دور بود و هم نوعی از پای افزار بود که چرم تهٔ آن بارسیمان تافته بدوزند چون شباهت با آژدهٔ سوهان دارد از آن نیز آجده و آجیده و آژده و آژیده خوانند

آجل بضم جیم تازی آروغ و آن معروفست شیخ روزبهان شیرازی گفته شعر ناخوشیهای دهر را بالکل بایدت خورد و تا زدن آجل الف غیر ممدود اجل کیا بغیر مد بمعنی پیش و آن بمعنی قاتل و مهلک است و قریب بمعنیست جدوار روید حکیم سنائی راست خرانی که حال کرده‌اند تیغ او را اجل کیا دهند وقتی قد محلی گفته ام ع بی شک از منبت جدوار فرو روید پیش

آج بالضم کدوست

آجماج بالضم بهشت

آجفت بفتح الف و ضم جیم بمعنی طاقست که برابر جفت می آید و این لغت در فرهنگها و برهان نیست و از فرهنگ دساتیر نقل کرده ام و این الفی است که لغت را معنی ضد می بخشد همچنین است

آجنبان ضد جنبان و بمعنی ساکن و نامتحرک از دساتیر نقل شد

نمایش چهارم در الف ممدود با جیم پارسی

آچار بمعنی آمیزش و آمیخته و آچارد بمعنی آمیزد و میاچار یعنی میامیز و ترشیها را چون آمیخته اند آچار گویند ناصر خسرو علوی گفته شعر راست نگردد دروغ و مکر بچاره معصیت را بدین دروغ میاچار هم او گوید شعر دیو بیت جهان که زهر قاتل را در نمکش بکرد و بیاچارد آنکس که ببرش بجز د باشد بادیو نشست و خفت چون بازد بمعنی زمین پست و بلند و تنگ زار فخر گرگانی گوید شعر چگونه جای باشد صعب و دشوار یکی دریا دگر آچار و کهسار

نمایش پنجم در الف ممدوده با خا

آخ آفرین بود

آخال چیزهای افکندنی بیکار مانند خس و خاشاک و در روفه جاروب و پوست میوه‌ها و عموم خاکروبه حکیم ناصر خسرو علوی گفته شعر
آنجاه و جلالی که بمالت بود امروز آن سوی خردمند نه جاه است و نه جلال
جاهی و جلالی که بصندوق درد نیست جاهی و جلالیست گران سنگ و پر آخال
حکیم قطران تبریزی واضح‌تر گفته شعر
ای مشک فشان زلفین ای غالیه گون خال با هر دو بود غالیه و مشک چو آخال

آختن و آخته و آهنجه و آهیخته کشیدن کشیده همچنین آخته و آهنگیدن نیز بهمین روش شواهد بسیار دارد و معروفست شیخ سعدی شیرازی گفته شعر
اگه شمشیر جفا بر سر ما آخته صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست

آخر جای علف خوردن اسبان و استخوان بالای سینه زیر گردن را نیز گویند زاری قهستانی گفته شعر
بزد بر آخر گردن چنانش که بگذشت از بغل آب روانش
و آخور با واو جای علف اسبان

آخریان با خای معجمه موقوف و رای مکسور و یای تحتانی متاع و کالای و قماش خرب کرده را گویند عسجدی گوید شعر
آخریان خرد سفته فرستم بدوست هیچ ندارم دگر چون دل و جان داده است
و بفتح الف و بمد نیز آمده

آخسمه بضم سین بی نقطه و فتح میم بوزن صافه شده بوزه را گویند و آن شرابیست که از جو و ارزن و برنج و امثال آن سازند و اقسما معرب آنست و بعضی بتقدیم میم بر سین دانسته اند و برخی بشین منقوط گفته اند

آخسیکت و آخسی نام شهریست از فرغانه ترکستان که مولد اثیرالدین شاعر است و آنرا بمد نیز صحیح دانند چنانکه خود گفته شعر
آنم که حد بر و بر امروز ویم جانم خردم دلم ندانم که چیم چون پرسی
با تو بگویم که کیم استاد سخن اثیر اخسیکتیم

آخش بوزن آتش و فتح ثالث قیمه و بهای چیزها و قیمه ارزش آمده فخری گوید شعر
در سلک مدحت تو بنگر چه در کشیدیم دری که هست آنرا صد نیم ملک
آخش دیگر نام موبدی بوده که ماده آخشیجان را پرورد کار رسیده است و خشیان پروان گویند و در دبستان آمده

آخشیج و آخشیجان این لغت بمد و غیر مد و کسر شین و جیم تازی بمعنی ضد و مخالفست و بدینجهت عناصر اربعه را آخشیجان گویند شعر
بخواهد کجا ساز لشکر بسیج بهم سوی آمد چهار آخشیج
حکیم سنائی گفته شعر
آخشیجان و گنبد دوار مرد کانند زنده کانی خوار
اخسیکتی گفته شعر
ز عزم و حزم تو یابد دو آخشیج اثر هوا شتاب و عجول زمین درنگ و صبور

آخشنگ و آخشیکان بهمان معنی است و آنرا اخشجان و اخشگان با واو مفتوح و یای محذوف نیز گفته اند چنانکه اثیرالدین گفته ع
زشش جهات و ز چار اخشجان توئی مقصود

آخشیجی سرا جهان عناصر یعنی دنیا را گویند

نمایش ششم در الف غیر ممدوده با خاء معجمه

اخ بمعنی آفرین باشد

اخ اخ بوزن و معنی وه وه خوش خوش

اختر رایت و علم را گویند و بمعنی بخت و طالع و ستاره و فال نظامی گوید شعر
بفال ار نه بازیچه برخواست چه اختر سگیدست الفال شد راست

اخترستان نام کتابیست در نجوم اخترشمر و اخترشناس منجم را گویند

اختر کاوان مخفف اختر کاویانست و در حرف کاف فارسی نوشته خواهد شد

اخته بوزن تخته بمعنی از خانه بیرون کشیده باشد

اخجسته آستان درخانه را گویند

اخدر برادرزاده را گویند

اخروش خروش

اخریان بر وزن پریان متاع و کالا

اخمسه شراب ارزن و جو

اخسی همان اخسیک که اخسیکت باشد

اخش قیمت و بها

اخشیج و اخشیک ضد مخالف و عناصر

اخگر با کاف فارسی بر وزن اخدر در برهان بمعنی پاره آتش نوشته تحقیق آنست اخگر انگشت افروخته است یعنی زغالی که از آن روشن

بندد و آتش گیرد چنانکه حکیم قطران تبریزی گفته شعر چو انگر شود
گر بشود جفت کیش دل تیره بد سگال بداختر بدل و سب انگشت
کین تیره آتش زانگشت و آتش چه زاید جز انخگر
انخکل دانه گندم و جو را گویند یعنی خنهای سر تیز که بر سر
خوشه ها باشد
انخکوک زردالوی نارسیده سبز اسدی گفته شعر ز سپر و زره
ازز تر درکر نماینده انخکوک نارس بر
انخکم بوزن اعلم بمعنی چنبر غربال
انخکوزنه بضم الف و کاف بمعنی تکمه کلاه و قبا که می بندند و آنرا
بندنه و بندینه گویند شعر زر دری فلک که مهر است انخکوزنه کلاه او باد
انخلکند در باریچه ایست اطفال را
اخنوخ نام نامی حضرت ادریس بوده او را هرمز و هرمس گفته اند
که بمعنی اورمزد آمده که نام خدا و نام ستاره مشتری است داد در علم
و فضل و حکمت و سلطنت و پیغمبری مرتبه جامعه داشته و او را ادریس
سیوم خوانند یعنی معلم و مدرس ثالث زیرا که او ریاست اول حضرت
آدم و دویم حضرت شیث نبی بوده بعد از دو صد سال از وفات
آدم او بر خلق مبعوث و دوختن و نوشتن از او ظاهر شده
و بفلک عروج کرده از جمله روایات ابن عباس در محاضرات
آورده که یکصد و چهار کتاب از کتب نازل شده و چندین صحف بر
انبیا نزول یافته از انجمله بر شیث پنجاه صحیفه و بر ادریس
سی صحیفه و بر ابراهیم ده صحیفه و بر موسی پیش از توراة بد صحیفه
واحده و زبور بر داود و انجیل بر عیسی و قرآن مبارک مجید
بر خاتم الانبیا صلعم نزول یافته نامه پارسی در مخاطبات
با نفس خود از او دیده ام که بابا افضل الدین کاشی ترجمه کرده
و بعد از وی دو حکیم بزرگوار را هرمس خوانده اند ثانی از بابل
و ثالث از مصر بوده است چنان معلوم شده که اخنوخ عبریست
و هرمس رومی و ادریس عربی و اورمزد پارسی
انخواستی با واو معدوله بر وزن نخواستی بمعنی غیر ارادی
خواستی بمعنی را دیت و این الفی است بقانون و سایر که افاده
ضد کند چنانکه اجنبان یعنی نجنبان
انخی چیزیکه قابل نخس باشد

نمایش هفتم در الف ممدوده با دال
آداک خشکی و جزیره میان دریا را گویند و بغیر مد نیز آمده
آدخ بمعنی نیکو و خوب آمده و بمعنی بلند نیز نوشته اند
ناصرخسرو گفته شعر گر ببار رستان علم اندر بگیری جا به روز
خویش امروز و فردا آدخ و میمون کنی سامانی بمعنی خجسته و
مبارک گفته و همین بیت آورده و عطف میمون مؤید اوست
چه عطف تفسیری در کلام قدما شایعست
آذر بوزن و معنی آذر است و همه شعرا با در و دختر و امثال
آن قافیه کرده اند و با دال مضموم در آذر گفته خواهد شد و بکسر
دال بمعنی نشتر فصاد است
آدرخش بر وزن تاج بخش بمعنی درخش است که برق باشد
حکیم اسدی طوسی گفته شعر خصمت بود بجنگ خف و تیغت آدرخش
تو همچو کوه و تیر بداندیش تو صدا
آدرم بدال موقوف و رای مفتوح بوزن چارخم بمعنی نمدزین
اسب است عموماً و نمدزینی که چاکدار باشد خصوصاً و تبدیل
آن آرته و آدرمه نیز آمده شرف الدین گفته شعر دو پهلوی
من از خشکی بسوده چو آن اسبی که او را ادرم نیست مختاری
غزنوی گفته شعر مرد را افکنده از گرد سواران چشم و گوش اسب را
آغشته از خون و لیران آدرم
آدرنگ با دال موقوف و رای مفتوح بنون زده و کاف
عجمی بمعنی رنج و محنت و آفت مسعود سعد سلمان گفته شعر
تا کیم از چرخ رسد آدرنگ تا کی از آنکه نه چون با درنگ
سنائی گفته ع یکروز مباد آدرنگ
آدم نام اول البشر و اول پیغمبر که بعربی ابوالبشر گویند
وجوهی که در معنی این نام گفته اند قیاس عربانست و این نام
عربی نیست و همه اصحاب لغت گفته اند که آدم پارسی است
یا سریانی و تقدم زبان سریانی و پارسی بر عربی ثابت است
سید علیخان شوشتری صاحب طراز اللغه در آنجا گفته که آدم
در اصل سریانی آدمانوس نام داشته و در کتب قدیم اهالی
پارس آدم و حوا را میشی و میشیانه نامیده اند و علی ای حال او
بر همه زبانها دانا بود و بهشتاد لغت با اولاد و احفاد خود معلم

گردیده و عالم همه صنایع و حروف بوده و ازاد و حوا اولاد بسیار بهم رسیده سیاست ملک را بکیومرث و ترویج شرایع را بشیث محول فرمود و ملوک از اولاد او و انبیا از نسل شیث علیه السلام بوجود آمدند چنانکه حجة الاسلام محمد غزالی در سیر الملوک شرح داده است

آدم پیرا با بای پارسی و یای حطی و رای بی نقطه بالف کشیده یعنی پیرایندهٔ آدم و پیراینده پاک کننده و زینت دهنده را گویند و از اسمای پارسی الهی است و صاحب برهان گوید کنایه کامل مکمل را توان گفت که تربیت آدمی کند و او را از صفات ذمیمه بپیراید

آده بروزن جاده دو چوب بلند است که در زمین فرو برند و چوب دیگر بعرض بر بالای آن دو چوب نبدند تا کبوتران و امثال آن بر آن نشینند سنجری گفته شعر فلک چو برج کبوتر کبوتر آتش نجوم میان برج خط استوا است چون آده

آدیش با دال مکسور و یای معروف بمعنی آتش زیرا که تبدیل تا و دال در لغت عجم جایز است و آتش بفتح تا چنانکه مشهور است غلط است حکیم انوری گفته شعر گرکند چوب آستان تو حکم شحنه چو بها شود آدیش و در لغت ترکی دال و تا بیکدیگر تبدیل می یابد چنانکه تاش و داش و غیره در فرهنگ جهانگیری و رشیدی چنین تصحیح شده ما صاحب فرهنگ صامانی آدیش را بمعنی چوب آستانه دانسته و خطا است

آدینده بمعنی توس و قزح و آنرا رفداک هم گفته اند حکیم رودکی راست شعر علم ابر و تندر بود کوس او کمان آدینده شود ژاله تیر حکیم اسدی گفته شعر کمان ارفداک شد ژاله تیر گل غنچه پیکان زده ابگیر

نمایش هشتم در الف غیر ممدوده

اداک بمعنی جزیره یعنی خشکی میان آب

ادرام درفشی که نمدزین بآن دوزند بحذف الف دوم هم آمده

ادرقن بوزن قلمزن علتی که بعربی قوبا نامند

ادمن مشک نما لعس که بعربی اذفر خوانند شعر صدریکه نسیم خلق او عطر قطاع دهد بمشک ادمن

ادوس علت شبکوری و ضعف چشم

ادبجا بوته پر خاریست که چنان بر جای شپشد که جدا کردن آن مشکلست

ادیان چارپای رونده

ادیم دیم یعنی روی و آنرا دیم نیز گویند

نمایش نهم در الف ممدوده با ذال معجمه

آذر بفتح ذال معروف است و ارباب فرهنگ آنرا دال غیر منقوطه دانند و مضموم خوانند همانا چون فارسیان بر زبر دال نقطه مینهاده اند بعضی گمان کرده اند که دال ذال است صاحب جهانگیری گوید پیری با زرز دشتیان که بتحقیق لغات با من مصاحبت داشت و کتاب زند و پازند و دستا خوانده میشد در کل لغات که لفظ آذر بود بدال و آنرا باسم مضموم میخوانده میگفته در این کتب آذر بدال منقوطه نیامده است و بعضی متوسطین در قوافی قصاید بفتح قافیه کرده اند و مشهور شده است انوری گفته شعر ناغرش باده روشن چنان آید بچشم کز میان آب روشن بر فروزی آذری و دیگر نام فرشته موکل بر خورشید و تدبیر مصالح روز آذر و ماه آذر بدو متعلق است و نام ماه نهم پارسی و روز نهم از آنماه و پارسیان را بعدد کواکب سبعه هفت آتشکده نامی بوده و هر یک را بستاره مخصوص نسبت میداده اند و تفصیل آن نقواعد در دبستان المذاهب مبسوط است

آذرآبادگان نام آتشکده تبریز بوده و بهمین جهة آن ولایات را آذرآبادگان خوانند و آذرباد و آذربایگان نیز گویند و گویند آذرباد نام موبدی آنرا بانی بوده بنابراین منسوب باو دارند

آذرآیین نام آتشکدهٔ چهارم است و بعضی آذرآتین گویند خوانده اند و منسوب بپدر فریدون کرده اند

آذربرزین نام آتشکدهٔ ششم است که برزین نام از خلفای زردشت در فارس بنا نهاده بود وجهی دیگر نیز درین نام ضبط کرده اند

آذرپژوه نام حکیمی فرزانه بوده در عهد انوشیروان از شاگردان سوسطه بزرگمهر که بوذرجمهر معرب آنست و او بخواهش نوشیروان بر رساله زوره آبر اسم زردشت که بزبان پهلوی بود شرحی نوشته و آن رساله اینک در کتب آیین

حاضر است
آذربو و آذربویه گل اشناست که زرد رنگ و بدان رخت و لباس شویند
آذربهرام نام آتشکده سیم است
آذربیرا خادم و حافظ آتشکده را گویند
آذرخرداد آتشکده پنجم است و گویند خرداد نام موبدی بوده و او ساخته و نام خود بران نهاده فرخی گفته شعر همه پایان زان روشنائی اگه شد چو جان آذرخرداد زآذرخرداد
آذرخرین نام آتشکده ششم است
آذرخش بضم ذال و خاو سکون راو شین نام روز نهم از ماه آذر و پارسیان در این روز مانند مهرگان عید میکرده اند و بمعنی آتش آسمانی که بعربی صاعقه خوانند در شرفنامه آمده و بترکی یلدرم گویند
آذرزردشت نام آتشکده هفتم است از هفت آتشکده که مرقوم افتاد عبدی مروزی گفته برخیزد بر فسرده زهیلاقبله زردشت بنشین و بر افکن شکم قاقم بر پشت
آذرشب و آذرگشسب نام فرشته و سروشی است تند و تیزتر از سروشان دیگر که همیشه موکل بر آتش است و برق را نیز گویند معنی ترکیبی آن آتش جهنده است فردوسی گفته شعر چه برساخت کاراند آمد با سب همی تاخت بر سان آذرگشسب
آذرشین مخفف آذرشین بوده و آذرشب نیز گفته اند و بمعنی سمندر که در آتش نمیسوزد نیز درست می آید منوچهری در صفت اسب ممدوح گفته ع همچو آذرشین در آتش همچو مرغابی بجو
آذرفروز و آذرفسر و ذر و آذر افراز طرفیست بهیأت کله آدمی و سوراخ تنگی دارد چون آن را گرم کنند و میان آب فرو برند آب را بجذب کشد و چون بر کنار آتش نهند بخاری از آن برآید که آتش افروخته گردد و نام مرغیکه آتش افروز و آذرافتش گویند خاقانی گفته شعر منم آن مرغ کاذر افروزد خویشتن را در آذر اندازد
آذرگون نوعی از شقایق که گلبرگهای آن سرخ و میانش سیاه و معنی ترکیبی آن آتش رنگ و آتش مانند قطران تبریزی گفته شعر ز خون دل همه روزه دو دیده و دل من یکی به آذر ماند یکی به آذرگون و آن را آذریون نیز گویند
آذرکیوان نام حکیمی فاضل بوده از اهل پارس از گروه سپاسیان و آذرهوشنگیان که از استخر فارس به صفهان رفته تحصیل علوم کرده با میر ابوالقاسم فندرسکی معاصر و معاشر بوده پس بسفر هند و ستان رفته ریاضات کشید و جمعی پیروان بهم رسانید پس از هشتاد و هشت سال درگذشت جام کیخسرو کتابیست در نظم و نثر او سلوک و سیر خود را در او بیان کرده برای پسر خود کیخسرو نام نگاشته
آذرکیش بمعنی آتش پرست و دین آتش پرستی است
آذرماه نام ماه نهم است از سالهای شمسی و آن مدت بودن آفتاب است در برج قوس حکیم ازرقی هروی گفته شعر دست آذرمه از کمان هوا تیرها زد چو ناوک دلدوز
آذررنگ بوزن لاله رنگ بمعنی روشن و نورانی و در اصل آذررنگ یعنی برنگ آتش بوده بتقاونیکه در فرس متداولست یک را را حذف کرده اند
آذرنوش نوش آذر است و آن نام آتشکده دویم از آتشکده های هفگانه پارسیان بوده
آذرهوشنگ نام اولین پیغمبر پارسیان بوده که او را مه آباد میگفته اند و پیروان او را آذرهوشنگیان و مه آبادیان می نامیده اند و او پیش از هوشنگ شاه بن تهمورس دیوبند بوده و اینطایفه را آذریان نیز گویند
آذون بوزن هامون بمعنی آنچنان باشد چنانکه ایدون بمعنی این چنین مؤلف گوید آذون تصحیف نماید برهان اندون را که آنچنان معنی کرده غلط خوانده فرخی گفته شعر بخشش او را و فا اندر کردن مانده اسکندر و نهاده قارون خواسته چونان دهد که گوئی با شرم روی که ایدون کند ز شرم و کر اندون
آذیش بکسر ثالث در برهان بمعنی چوب آستانه نوشته و سهو کرده ساسانی نیز چنین نوشته و این بیت انوری را شاهد

آورده شعر گر کند چوب آستان تو حکم شحنه چو بها شود آذیش
مؤلف گوید رشیدی بر خطای آنان واقف و آذیش را بدین
معنی می آورده و آتش در اصل آذیش بوده بقاعده که در تعدد
اظهار شده یای اشباع فزوده تا دلالت بر کسر ما قبل کند
آتش بفتح تا غلط مشهور است و آذیش صحیح و در قدیم بر
روی دال نقطه مینهاده اند متاخرین خیال ذال منقوطه کرده اند
حاصل معنی آنکه آتش که سوزاننده چوبهاست بحکم چوب
آستانه تو شحنه و حافظ چوبها خواهد شد
آذین آرایش شهر و بازار در اعیاد و ایام سور و عیش و آذین
و زینت خانه دهند فرخی گفته شعر از خلعت تو مدح سرایان تو
ای شاه در خانه همه روزه همی بندند آذین سنائی گفته
از پی قدر خویش صدرش را بست روح القدس بعرش آذین

نمایش دهم در الف با را

آرا بوزن دارا امر از آرایش دهنده و بدین معنی مرکب استعمال
نمایند مانند بزم آرا و سخن آرا و مثال آن نزاری گفته ع
جهانی را بزیبائی نگاری کرد و آرائی
آراد بروزن آباد نام روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی و نام
فرشته موکل بر آن روز و امور این روز باو تعلق دارد
آرازش بوزن آسایش خیر و خیرات کردن و در راه
خدا چیزی بکسی دادن ظن غالب اینست که در این لغت ارزانش بوده باشد
آرستن و آرستن بمعنی توانستن آمده آرست و نیارست
یعنی توانست و نتوانست و همچنین است یارد و نیارد چه الف بیا
بدل شود چون حرفی برو درآید و یارستن و یارا بمعنی قدرت است
آرام بوزن بادام سکون و طاقت و آرام گرفتن و امر بساکن
شدن و جای و مقام و باغی که در میان شهر یا قریه باشد
و آنرا آرام بن نیز گویند و آرام هرمز شهری بوده بخوزستان
از بناهای هرمز پادشاه اکنون رام هرمز گویند
آرامش بروزن و معنی آرام و آسایش
آرامشداد بکسر میم و شین بمعنی اعتدال در مهام است که
بتازی ترا نظام کل خوانند و این لغت از فرهنگ وساتیر
نقل شده و در فرهنگها نیست و آرمیدن و آرمیده و آرمیده
آمده است و آرمده نیز مخفف آرمیده است شعر نوکر و دون آرمیده
چون بود کس که خونریز دان دد آن آرام نهاد
آرایش بمعنی آراسته و آراستن معروفست و بمعنی رسم و آیین
فردوسی گفته شعر سوی ویکی نامه ننوشته ز آرایش بندگی گشته
دیگر نوائیست از موسیقی و آنرا آرایش خورشید نیز گویند
آریت و آرج بفتح ثالث در برهان مخفف آریج آورده است
آردتوله و آرددوله آشی است مانند کاچی
آردم نام گل آذریون
آردن تیشهها را و گگیر را نیز گفته اند و نام شهری و ولایتی بوده
آرزه بوزن هرزه کاه گل که بر دیوار مالند و مالنده را
ارزه گر گویند
آرزو معروف و آرزومند ه بمعنی آرزو کننده آمده که
آنرا آرزومند نیز گویند
آرسته مخفف آراسته است فرخی گفته شعر ایا نیرنگ آرسته
تر ز صد حاتم ایا بمعرکه مردانه تر ز صد سهراب
آرش بفتح ثالث و کسر ثالث هر دو نوشته هر حال نام پهلوانی
تیرانداز ایرانی بوده چنانکه در مصالحه منوچهر و افراسیاب
تیری ز آمل یا ز ندران بمرو خراسان افکنده و گویند نظامی
گفته بر صحت این قصه که شعر از آن خوانند آرش را کمان گیر که
از آمل بمرو انداخته تیر مؤلف گوید در این شعر دو سه خطا کرده اند
اول آنکه این بیت از شیخ نظامی نیست از فخر الدین گرگانیست
که در کتاب وامق و عذرا گفته و چنین گفته شعر اگر خوانند
آرش را کمانگیر که از آمل بمرو انداخت یک تیر تو اندازی بجان
من ز گوراب همی هر ساعتی صد تیر پرتاب گوراب نام
جائیست بخراسان که عذرا را در آن بخاک سپرده و این بیت از قول وامق است
و اصل اینست که افراسیاب منوچهر را در قلعه مور از مضافات
شهر رویان که در ولایت کجور بود محاصره کرد و بعد از قرار
صلح بر یک تیر پرتاب آرش از رویان تیری بمرو افکند ع
که از رویان بمرو افکند یک تیر بوده چون شهر رویان خراب
گشته و از آن آثاری نمانده آمل معروف و معمور است چنین تبدیل
کرده اند و ابو ریحان در آثار الباقیه گفته که آرش پس از

کشیدن کمان از اعضایش خون روان گشت و بردوده فرهنگ وسایر آرشش بمعنی بمعنی برابر لفظ است و آرشی بمعنی منسوبی در برهان نیز آورده است

آرغنده بروزن آزرده خشم کین و حریص در کارها

آرغیش پوست بیخ درخت زرشک که برای دوای چشم بکار آید

آرم بوزن دارم نام جائی بوده بمازندران و بر بالا در بند کوه طاقی بزرگ موسوم بگیلی وزد داشته و در آن طاق از یکپاره سنگ بوده که آنرا پانصد کس برنهادندی و باز پانصد کس برگرفتندی و چون در بسته بودی یگانه راه آن طاق و در معلوم نمیگشت چون اسپهبد خورشید حاکم مازندران از ابومنصور خلیفهٔ عباسی قلع خدمت کرد عیال خود را بدانجا فرستاد و بعد از دو سکن دزدان شد و ترجمه تاریخ عتبی آمده که بردزدان گرگیلی جمع بسته و کرا کله گویند

آروق با عین بمعنی بادی که از امتلا از دهان برآید معروفست با قاف اوحدی گفته شعر با چنان خوردن و چنین آروق کی بری رخت خویش بر عیوق و همانا این معربست

آرمان حسرت و آرزو بی الف ممدوده نیز آمده

آرنج آرنگ بمعنی آرنج معروفست

آرون بوزن هارون صفتهای خوب و نیک عنصری گفته با آرون دینیست در بوم ورست

آروین بمعنی تجربه است و گفته ام شعر هرگز نکند زرشش آرمان هر کو کند ششش بکره آروین

آریغ بوزن تاریخ عداوت و نفرت و برای تحمه اصحت نمایش یاز دهم در الف غیر ممدوده بار را

آزمخت اکردار فردوسی گفته شعر نه من بر جمشید بودم که برید چو ر میانش بار

آزان بوزن پران ولایتی از آذربایجان بروع و گنجه و پلغان شهرهای آنست

آزیان صحیح ملخ آبی که عرب جراد البحر و شیراز یان میگو بفتح میم خوانند و نمکسود خشک آنرا خورند و با برنج و روغن نیز پزند همانا عربیست

ارتجنگ بکسر اول و فتح تا برق راگویند و او رمزدی گفته شعر اسب با دو زین شعق در لشکر شاه بهار ابر پیل و کوس تندر ارتجنگ زرین تجک

ارتنگ کارنامهٔ مانیست که نقوش عجیب در آن جمع بوده در فرهنگ هندوشاه بمعنی بتخانه گفته است و ارژنگ بمعنی نقاشی نیز نوشته اند که معروف بوده است

ارتیشدار بمعنی سپاهی و لشکر

ارج بفتح بها و ارزش و ارجمند صاحب قدر و قیمت و عزت حکیم اسدی گفته شعر بدانست دلدار کان ارجمند بود پور طوس و رس و یو بند دیگر نام قصبه ایست از ولایت فیروزکوه تبرستان و این بیت را شامل بهر دو معنی توفیق گفته ام شعر فرقم بفرقدان سود از فرط سربلندی تا از ارجمند آمد آن یار ارجمندی و ارج بمعنی مرغی که پر آنرا بالش نمایند و پر توگویند در جهانگیری بمعنی گرگدن آورده

ارجاسب نبیرهٔ افراسیاب که با گشتاسب جنگ کرده مظفر شد پسران او دو پدر را دار بهب را کشت و خواهران اسفندیار را اسیر کرده بروئین دز برده اسفندیار به ترکستان رفته او را بکشت و خواهران را باز آورد

ارجالون بوزن فلاطون گیاهی مانند حشیشه که بر درخت پیچد

ارد بوزن زرد خشم و غضب و اردشیر یعنی شیر خشمناک و نام پادشاه مشهور منسوب به بابکان و نام بهمن و دیگران نیز بوده و دیگر نام روز بیست و پنجم شمسی و نام فرشتهٔ موکل بر آن روز

اردا بوزن فسرد انام موبدی پارسی که پدرش دیراف نام داشته لهذا ارداویراف شهرت کرده و او در عهد اردشیر موبد موبدان بوده و برآذرباد که او نشینر موبد بزرگ بوده در دانش و بینش و ریاضات چیزی داشته

اردبیل شهر معروف و مرقد شیخ صفی الدین اسحق جد سلاطین و سادات صفویه در آنجا و قبر شاه اسمعیل نیز در جنب آن و به پارسی بمعنی پیل خشمگین بوده چنانکه اردشیر بمعنی شیر خشمگین است و جوه دیگر مناسب نیست

شیخ سعدی شیرازی گفته شعر کی با همنشین بچه در پرده اصل
همی بگذراند پلنگ ز پیل و حکیم فردوسی سیل و خیل را به
اماله فتحه بسوی کسره با اردپیل که بایاء مجهولست قافیه کرده
چنانکه در شهنامه گفته شعر سپاهی که از بردع و اردپیل
بیامد بفرمود تا خیل خیل بیایند از پیش او بگذرند رذو موبد و
مرزبان بشمرند و هم گفته شعر همی اندران سانکه از کوه سیل
بآمل گذشت از در اردپیل

اردک بضم اول و فتح دال مرغابی

اردکان بفتح اول و سیم نام دو قریه از شیراز و یزد

اردم بفتح الف و دال هر سوره از سورهای کتاب زند
زردشت سیف اسفرنگی گفته شعر دانم که گر اندیشه کنی بار شناسی
با زند ز بسم الله الحمد ز اردم

اردوش چون سرپوش اسم جرم فلک قمر و این معنی از
وساتیر بدست آمده

اردون شهری بشام و آزار دن بضم دال و تشدید نون
نیز نیز گفته اند

اردوان بوزن ارغوان نام پادشاهی معروف از ایران بوده

اردی مخفف اردی بهشت ماه دوم فارسی و روز سیم ماه
فارسی و فرشته مدبر کوهها و روز اردی بهشت و او رب
النار است زردشت بهرام گفته شعر چه سوزد تنش را باردی بهشت
روانش بیابد خوشی در بهشت

نمایش دوازدهم در الف غیر ممدوده با زا

آزر و آزرش قیمت و بها

ازرانی بمعنی سزاوار و گذا فرودسی گفته شعر با زرانیان
بخش هرچیت بوهست که گنج تو ازرانیار اسزاست

ازرن غله معروف که بیشتر بکبوتران دهند خاقانی راست شعر
کبوترخانه روحانیان راست نقطهای سر کلک من ازرن

ازرنجان با اول و ثالث بنون زده نام شهریست مشهور
از بلاد اناطولی که ده هزار باب خانه آباد دارد و رود فرات
از بحر سنگی آن میگذرد و اصل آن ازارزن الروم بر میخیزد و از
جایها عبور میکند تا داخل شط العرب میگردد و بعمان میریزد و از بلاد
روم است

ارزه بفتح اول نام کشور اول است و کاهگل چه کاهگل کننده را
ارزه گر گویند و رفت که از درخت صنوبر گیرند و آن درخت را
ارز گویند سوزنی گوید شعر پنبه بگوش اندر اگند ز تو ممدوح چنبه
چه باشد که ارزه ریزد و ارزیز

ارژن درخت بادام کوهی که از آن عصا کنند و پوست آن
توز باشد که بر کمان پیچند و دشت ارژن در فارس دو منزلی
شیراز

ارژنگ نام نقاشی مشهور است و صحیفه نقاشی ز آنیز گویند

ارس بوزن پرس سرو کوهی را گویند

ارس بوزن جرس رودیست معروف بآذربایجان شعر حافظ
ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس

ارسن مجلس و انجمن

ارغاو بفتح جوی آب سوزنی گفته ع ز بر دو دیده دو ارغاو
خون شد است روان

ارغنده دلیر و خشمناک و بیشتر بر گرگ و شیر اطلاق نمایند

ارغنداب آبی است در میانه سیستان و قندهار و دیگر میان
عراق و آذربایکان وطن من آنست که غنده آب بوده و مقلوب
کرده اند بر سپاه اطلاق کرده اند ع سپاهی بند ارغنده شیر
شیر سپا خشمگین ز پا و لی آب خشمناک غرپا ما غنده مناسب است

ارغون نام قبیله از اتراک ترکستان و نام اسب تیزرو
و قطران تبریزیست شعر تو را چه ناله کوس و چه نغمه ارغن
بروز رزم چو باشی نشسته بر ارغون حکیم اسدی گفته شعر هزار
اسب دیگر بزرین ستام ز ارغون و از تازی تیزگام
ازین بیت ارغون اسب ترکی مینماید که با تازی برابر شده

ارغن و ارغنون نام سازیست که ارغنون گویند و از
غایت عظمت آن را در جدار عمارتی محکم نصب نمایند و وضعش
افلاطون یونانی بوده است و در ایران دیده نگردیده گویند
هشت هزار لوله و آلات دارد

ارغوان گلی است مانند درخت بزنگی سرخ معروف بارغوانی
و ارجوان معرب آنست شعر گر زرد شد گیاهی در خشکسال

هجران پژمردگی مباد آن تازه ارغوان را این را نیز معرب کرده
ارجوان خوانند چنانکه گذشت لامعی گفته شعر اکنونکه ارجوان شده
پیر و جوان ترنج هست این بر آذر دوی که مانشان چون
بگذرد زمستان آید بهار تنگ گردد ترنج پیر و شود ارجوان جوان

ارگ بوزن برگ هر قلعه که در قلعه باشد فرخی ع اگه
بکشا و یک تیر در ارگ زرنگ

ارکاک بفتح باران خورد قطره

ارلاد بوزن فرهاد بمعنی هرگز و هلا و قطعا و این سه لغت
در دساتیر آمده

ارلاس نام عقل فلک عطارد

ارمنا نام جرم فلک قمر

ارمنکان بالکسر ترتیب کننده

ارمن ولایتی است معروف قریب آذربایجان که آنرا
گرجستان گویند

ارمنده مخفف آرمیده

ارمنین انار دشتی

ارمین نام چهارم پسر کیقباد است

ارنواز خواهر جمشید که در خانه ضحاک بود

اروانه نوعی شتر ماده

اروس بفتح الف و ضم را کالا

اروند بضم اول بمعنی عین و خلاصه و زبده هر چیز

اروند کوه همدان مشهور بالوند و نام دجله و دجله
معرب دیله آنرا اریل رود نیز گفته اند فردوسی گفته
اگر پهلوانی ندانی زبان بتازی تو اروند را دجله خوان دیگر نام
حکیمی بوده پدر لهراسب که گشتاسب و اسفندیار از پشت او
بهم رسیده اند فردوسی گفته که لهراسب بد پور اروند شاه
که او را بدی تاج و اورنگ و گاه

نمایش سیزدهم در الف ممدوده با زا

آز بمعنی حرص آمده که از صفات ذمیمه است و آزمند و آزور
حریص را گویند

آزاد بمعنی غیر بنده که عرب عتیق ضد عبید گوید و بی قید
و بی تعلق را نیز گفته اند چون سرو و سوسن میوه ندهند و
ثمر نیاورند بآزاد معروف شده اند شیخ سعدی گفته شعر ببرد
گفت یکی میوه چرا نیارد جواب داد که آزادگان تهی دستند
و آزادگان بمعنی درویشان وارسته نیز مناسب است شعر
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید
چو سرو باش آزاد و نام درختی است در دار المرز مازندران
راست و صاف و هموار و بلند شاخهایش از ذرع میرسد و
شاخهایش همه بر بالا است و تنه اش اصلا شاخه ندارد شرف
الدین شفروه اصفهانی راست شعر من بنده آن قد چو آزاد
در خم من هندوی آن صورت چون لعبت چینیم و نام قصبه ایست
از نخجوان شیر آبش بخوبی مشهور و نام ماهی است گوشت آن
بغایت لذیذ آنرا آزاد ماهی گویند معانی دیگر را که در فرهنگ است
شواهد معتبر نیست و در فرهنگ و ساتیر گوید بمعنی حریت
که مطلق عیب نداشته باشد و نجات یافته و بمعنی بسیط هند
مرکب و کاملی را گویند که قطع تعلق از ما سوا کرده باشد

آزاد بهمن بمعنی عقل اول است و از فرهنگ دساتیر نقل شده

آزاد وار نام صوتی است از موسیقی و قریه با سپراین

آزادی معروف و بمعنی شکر فردوسی گفته ع هم آزادی
یزدان کنم

آزده رنگ کرده

آزار نام ماه ششم از رومی و بمعنی رنج و محن

آزر نام پدر ابراهیم و آزیر اماله آزار آمده و با شیر و زیر
قافیه کنند لیکن با الف باید نگاشت چنانکه قاعده اماله است
انوری گفته شعر در جهان چندانکه خواهی بیشمار عشق محنت و
آزیر هست وز فلک چندانکه خواهی بیقیاس نفرت آهوی
خشم شیر هست

آزرد بفتح زای بر زرد بقول جهانگیری رنگ را گویند
و بمعنی زرد نوشته اند حکیم قطران گفته شعر ابر آزاری بباران
در چمن پرورد درد گشت خیری از فراق نرگس آزرد زرد چنانکه
رنگ را آزرنگ گویند اما در بیت ثانی شعر بوستان از بانگ
مرغان پر خروش زیر گشت گلستان آزرد گوهر چون سریر

میرگشت ازرده‌کوهر چون سیر ریز را خطا فهمیده و سیرزمیرز را طلا قیاس کرده اصل بیت گلستان از زرد کوهر چون سیر ریز گشت یعنی مرصع و طلا شد از گلهای زرد و سپید و سرخ و بمنزله تخت سیر گردید که مرصع بجواهر گوناگونست

آزرم بمعنی شرم و حیا و رحم و شفقت و نرمی و هم بمعنی بزرگی و غیرت انوری گفته ای بزرگی که از بلندی قدر آسمان راند اشتی آزرم معنی دیگر بمعنی عدل و انصاف شعر ای ملک آزرم تو کم دیده‌ام وز تو همه ساله ستم دیده‌ام و بمعنی راحت و سلامت نظامی گفته دو کس را روزگار آزرم دادست یکی گور و دیگر گور زادست بعضی دو کس را آرام داده است خوانده‌اند نه آزرم و اغلب این معانی قریب بیکدیگر است صاحب جهانگیری چهارم معنی برای این لغت نوشته و از اینگونه بسیار کارها کرده بمعنی خشم گفته و شعر نظامی را آورده است دباغت چنان دادم این چرم را که برتابد آسیب آزرم را و بقول رشیدی در این بیت آسیب آزرم بمعنی خشم است یعنی آزرم خشم باشد نه آنکه بمعنی خشم

آزرمی دخت نام دختر پرویز بوده که چهار ماه ملک رانده و معنی ترکیبی آن دختر با حیا و شرم است و اصل آن آزرمین دخت بوده و از عقلای نسوان و جمیلهای جهان محسوب میشده و مستبد برای خود و مستعد بعقل و تدبیر بوده و در زمان خود وزارت و دخالت احدی را در کار ملک خویش قبول ننموده با وجود حسن و جمال کمال عزت و جلال داشته چنانکه فرخ زاد شهریار خراسان که از عهد خسرو پرویز تا اینوقت در خراسان استقلال داشت پسر خود رستم نام را نایب خود کرده بدرگاه آمد بر چهره ملکه عاشق گردید و بواسطه محرمی استدعای خواستگاری و وصال ملکه کرده ملکه جواب داد که پادشاهان را شوهر داشتن ننگی بزرگ است اگر سپهبد در دوستی ما صادق است باید به تنهائی فلان شب بقصر ما در آید تا کام دل حاصل کند سپهبد امیدوار گردیده بگرمابه رفته تن و لباس را پاک و معطر کرده مقداری مفرح یاقوتی که مقوی قوت باه بوده تناول فرموده شب موعود بقصر ملکه در آمد چون عرض کردند که او حاضر است حکم کرد تا سر او را از تن جدا کردند و نعش را بر در قصر افکندند علی الصباح خلق متحیر شدند و آخر دریافتند چون اینخبر برستم پسر فرخ رسید لشکر خراسان را آمده این شنیده و بر آزرمی دخت ظفر یافته وی را هلاک کرد چنانکه فردوسی گفته همی بود بر تخت بر چار ماه به پنجم شکست اندر آمد بگاه شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند بکام دل مرد بدخواه ماند

آزروان بفتح ثالث نام فرشته ایست که بعقیده پارسیان رب النوع درخت سرو است و از لغات دساتیر است لغات و کنایات در اینمحل بسیار و معروف در لغت مسطور

آزمون آزمودن و آزمایش

آزنغ کینه و نفرتیکه از قول و فعل کسی در دل جای گیرد

نمایش جهار ردیم در الف غیر ممدوده با زا

ازار با اول مکسور بن و تک آب باشد انوری گوید اندیشه در سواحل دریای جاه تو بسیار غوطه خورده ولی کم ازار یافت

ازاردم بفتح الف و میم لوبیا را گویند

ازارود بمعنی ماوراء النهر چنانکه فردوسی گفته ازارود را ماوراء النهردان بامد نیز آمده و آنرا بحذف راو واو و دال نیز گویند چنانکه سیب ازا یعنی سیب ماوراء النهر فخری گوید یکموی مباد از سر او کم که جهانرا المثوی به ز جمله سمرقند و ازارود

ازدر بمعنی لایق و سزاوار و در خور شعر روز ازدر بزم است و شراب ازدر خوردن هر چند چمن نیست کنون ازدر دیدار فرخی گوید تو ازدر رزم نیستی جانا ای ازدر بزم و ازدر گلشن

ازغج عشقه که پیچه نیز خوانند و دیش سقا گوید نهال قد من از عشق زرد شد ازغ درخت خشک شود چون با و تند ازغج

ازم با اول مفتوح در جهانگیری فرزند را گویند و شاهدی ازرد

ازیرا با اول مفتوح و ثانی مکسور بمعنی از برای آن باشد و انرا زیرا نیز گفته‌اند بگو دل را که گرد غم نگردد ازیرا غم ز خوردن کم نگردد

ازیز با اول مفتوح بمعنی بانگ و ناله نوشته‌اند اما غیر مست زین سبب کز غیرت و رشک کنیزان در قفس نزند دارد صد ازیز

نمایش پانزدهم در الف ممدوده با ژا

آژ بمعنی آسودن و امر بآسایش است ناصر خسرو گوید شعر از گرد سفاهت بلب جوی سخندان جان را بکف عقل همی شوی و همی آژ

آژدها مار بزرگ و لقب ضحاک مؤلف گوید ضحاک را اژدها میگفته اند نوشته اند ببابل پرورش یافته و جادوئی آموخته روی خود را بصورت اژدهائی بر پدر نمود و پدر او را از علم جادوئی ممانعت کرده دیوی که معلم او بوده گفت اگر خواهی تو را جادوئی آموزم پدر را بکش وی پدر خود را کشته و بسیار خونها بناحق ریخته و او را اژدها میخواندند پس عربان زدهاق خواندند و معرب کردند ضحاک شد و اژدها از ترکیب لغت دهان گشاده بخاطر صاحبان ذوق میرسد شاید مخفف اژدهان بوده و در اصل ها را اژدهان یعنی بر دهان گشاده میگفته اند آن را اژدها نیز گویند دقیقی گفته ع یکی صمصام اعداکش بهر خواری چو اژدرها در فرهنگ گفته بجهت عظم جثه آن را بصیغهٔ جمع آورده اصح آنست که اژدهاک لغتی است در اژدها یا اژدها مخفف آنست خاقانی بمعنی ضحاک گفته شعر در دل غم اژدها نیارم کافریدون درفش دارم

آژخ بضم ژا الیف خرما و شاخ زیادتی که از درخت تاک ببرند

آژنگ چین صورت از پیری یا غضب

آژنده گل میان دو خشت و آژیانه بمعنی خشت و سنگ و امثال آن که بر زمین فرش کنند

آژکهن و آژکهان بمعنی کاهلست منوچهری در صفت اسب گفته است ع در رباد ار جل و یحموم بادی ژکهن

آژیریدن آماده و هشیار کردن و مهیا نمودن

آژیر بمعنی آگاه و هشیار فردوسی گفته شعر سپه را نگهدار و آژیر باش شب و روز با ترکش و تیر باش و در جهانگیری و رشیدی بمعنی انگیر آورده و در صفت درختان گفته و این بیت منوچهری شاهد آورده و در اینجا بمعنی هشیار درست می آید شعر آب دهد شان بپای در آژیر کودک و یدی کجا بپای خورد شیر و بمعنی آماده و مهیا در بیت اول فردوسی نیز اراده توان کرد و در هر حال بمعنی هشیار و آگاه و زیرک توان گفت و در فرهنگ بمعنی پرهیزکار گفته و شعر اسدی در صفت برهمان آورده شعر سراسر همه دشت نخجیر بود کیا خوردن و پوشش آژیر بود و این معنی دلالتی درست بر آن معنی ندارد

نمایش شانزدهم در الف با سین

آس سنگی مدور که بدان غله آرد کنند و آنچه بآب گردانند آسیاب گویند و آنچه بباد گردد باد آس خوانند و آنچه بدست گردد دستاس گویند و آنچه بخر گردد خراس نامند و غله آرد کرده را نیز گفته اند مختاری غزنوی راست شعر من بپای خود این خطا کردم تا بدست آس رنج گشتم آس و آسبان مانند پاسبان مخفف آسیابان است دقیقی گفته ام شعر آسبانی آس میکن پاسبانی پاس دار فرقی آخر باید اندر آسبان و پاسبان معانی دیگر که در جهانگیری است عربی و ترکی خواهد بود نه پارسی و پهلوی لهذا انکار رشش آن لازم نیست

آسا امر بآسایش است یعنی بیاسا و بمعنی مثل و مانند و معروفست و بمعنی زیب و زینت عسجدی گفته ع بسان نوعروسان کرده آسا و بمعنی هیبت و وقار مختاری گفته شعر زور بستاند بدیر تو از پنجه شیر کبر بیرون کند آسای تو از طبع پلنگ و بمعنی روش و قاعده و خمیازه و دهان دره که آن را فاژ و فاژه خوانند آمده است وصال شیرازی از معاصرین دو سه معنی را درین بیت خود آورده شعر تو مردی یا عروس معنی آن بهتر که آسائی بزر د و سرخ چند آسا کنی بر رخ عروس آسا و با مد نیز آمده است چنانکه ابو الفرج رونی گفته شعر عزم و حزمش بجنبش و سکون آسمان و زمین آسا باشد

آسال بمعنی بنیاد آمده ابو شکور گفته شعر ز دانا شنیدم که پیمان شکن زن جاف جاف است و آسال کن

آسام مقلوب آماس که ورم باشد

آسان و آسانی معروف و ضد دشواری تن آسانی بمعنی تن آسائی یعنی تن پروری و آسودگی و آن بالا آسان نیز گفته اند حکیم سنائی گفته شعر روز بیکاری و شب آسانی کی رسی بر سریر سلطانی

آستان آستانه درخانه و بارگاه ملوک و حکام و آستانه دار

کسی که صاحب دیوانخانه و مهمانخانه باشد و استندار مخفف
استندارست که لقب بعضی ملوک مازندران بوده

آستین معروف و آستی مخفف آن قطران تبریزی راست شعر
ای همه از رادی و از راستی گیتی از هر دو برآراستی بی تو
جوانمردی ناقص بود راست چو پیراهن بی آستی

آسکون نام دریای خزر مجازا که منسوب بجزیرهٔ آبسکون است
و سابقا مرقوم داشته‌ایم حکیم ازرقی گفته شعر باد اندرو وزید
ز پهنای آسکون ابر اندرو گذشته ز بالای قیروان

آسمان معروف است یعنی مانندهٔ آس که فلک خوانند و گردش
دوری کند و روز بیست و هفتم از ماه شمسی و نام سروش
موکل بر مصالح آن روز است و سقف خانه را بملاحظهٔ بلندی آسمانه
گویند و آسمان دره یعنی کهکشان و آسمان آخشیج یکسر
نون فلک قمر که آن را آسمان دنیا خوانند و بعربی سماء عالم و آسمان
درخش یعنی برق و آسمان کورش و آسمان غرش یعنی رعد
و آسمان غریو و آسمانی آهن یعنی صاعقه آن را آهن آسمانی نیز
گفته‌اند

آسمان رند منجم را گفته‌اند که گویا بگمان و تخمین آسمان را می‌رندد
و می‌تراشد

آسمان سنج و گردون سنج بمعنی ساعت چه ساعت عربی
و بمعنی قیامت است و بمعنی این آلتی که برای تشخیص زمان روز و شب
ساخته‌اند و در همه عالم متداول شده اسمی پارسی در میان نیست
که در نظم و نثر توان نگاشت لهذا آسمان سنج نامی مناسبست
و از مستحدثات خاطر مؤلف است وقتی از گجرات ساعتی
زرینه قاب دوستی برای من فرستاده بود که بر روی آن
دقایق هدایت منقور و محکوک داشته در پاسخ نامه در صفت ساعت
بدان پارسی نژاد نامه نگاشتم و این بیت نیز از آنجمله است شعر
مرا خجسته آسمان سنج داد چرا نگفتم که صد گنج داد داد اگر منجم را
نیز نام پارسی خواهند گردون سنج و آسمان سنج بس مناسبست

آسموغ گویند دیوی است از اولاد ابلیس که فتنه و غمازی
و کذب و فریب و دروغ صفت اوست مؤلف در کتاب سوم
بحر تم بهشت گفته شعر چنین قصه‌ها خود نباشد دروغ بماند
بافسانهٔ آسموغ و آسمند بمعنی دروغگوست پس معلوم
شد که آس بمعنی دروغ است و آسمند صاحب دروغ
چنانکه آرزومند صاحب آرزو و دردمند صاحب
درد و بدین قیاس لغت بسیار است

آسه بوزن کاسه زمین ترتیب کرده از برای زراعت مخفف
آسته است که مرقوم شده و بعضی گفته‌اند آبسر است

آسیب فرو کوفتن و آن را بتازی صدمه گویند و بمعنی پهلو
زدن یا کتف بکتف یکدیگر زدن که دردی و کوفتگی حاصل شود
حکیم ازرقی در علو عمارت گفته شعر ز آسیب چنبر فلک
اندر فراز او برکنگره خمیده رود مرد پاسبان و بمعنی کلفت
و زحمت نیز آمده

آسیمه پریشان خاطر و مرادف اوست آسیمه و سراسیمه در
اصل سامه است الف از باب اماله بیا بدل شده و این
شیوه در پارسی شایع بوده و سام بمعنی آماس یا قلب
آماس است از باب قلب بعض بنابر قول سامانی و سام مخفف
است و از اینجاست سرسام که آماس بطون دماغ است
چنانکه شیخ رئیس در قانون گفته السرسام فارسیة والسر
هو الرأس والسام هو الورم وکذلک البرسام فالبر هو الصدر
والسام الورم و گفته‌اند فلان آسیمه سر است یعنی از آشفتگی
چنانست که گوئی سرسام وارد و دماغش مریض است

آسیون بمعنی حیران و سرگردان و در اصل آسیاون بوده
یعنی آسیا مانند حکیم غضایری راست شعر گر نه عشقت
کرده آسیون مرا از چه رو سرگشته و آسیوم

نمایش هفدهم در الف غیر ممدود با سین بی نقطه

اسا بروزن رسا خمیازه و دهان دره را گویند و مخفف آسا
یعنی مانند نیز آمده

اسارون بروزن فلاطون بیخ گیاهیست و آن را اسنبل
رومی گویند از برهان نقل شده ولی پارسی نیست

اساسه در برهان بمعنی نگریستن بگوشهٔ چشم آورده در
فرهنگ رشیدی ندیده‌ام جهانگیری نیز چنین نوشته

اسب بکسر اول موی زهار را نوشته‌اند و آن را رم نیز گویند

اسب افکن مردی دلاور و شجاع که در میان سپاه دشمن تازد فردوسی گوید شعر برآشفت ازآن پور اسفندیار جوانی بد اسب افکن و نامدار

اسپاناخ و اسپاناج و اسپانج تره ایست که در آش کنند و از آن بورانی سازند مولوی گوید شعر اسپاناج خویشم خوان تا ترش شود شیرین با هر دو شدم یکجا تا با تو بپیوستم

اسب انگیز مهمیز باشد که اسب را برانگیزد

اسب تاز دونده اسب و روز ششم هم از ماههای ملکی و زمین صاف و هموار که قابل تاختن اسب باشد

اسب ریس و اسب ریز و اسب ریس یعنی میدان اسب دوانی و میدان جنگ بود فردوسی گوید شعر برکرد هر یک سلیح و ستیز نهادند رو جانب اسب ریز

اسبغول گیاهیست شبیه بگوش اسب چه غول گوش را گویند و آنرا پارسی اسپرزه گویند و بعربی بذر قطونا و در شعر اشپش را بدان تشبیه دهند و آنرا اسبغول جانور خوانند یعنی جاندار گویند صاحب جهانگیری شعر را اسپغول خوانده و یخچال جانور دانسته است یعنی فضله جانور و بعد از آن گفته که هندوشاه و حافظ اوبهی هر آینه این معنی نرسیده اند و در این بیت بمعنی بذر قطونا خوانده اند بلکه کنایه از اشپش کرده اند و این معنی در این بیت صحیح است و کمان و سقیم دو اسپغول بمعنی یخچال در نسخه دیگر بنظر نیامده شاهدی میخواهد و بیت حکیم بهرامی سرخسی اینست شعر به هیچگاه نیارم بخانه کرد مقام از آنکه خانه پراز اسبغول جانور است و در بهار عجم گفته اسپغول مبدل آنست

اسپرآین شهریست در خراسان که مردم آن شهر را اسپرآمین خوانند زیرا که همیشه با سپر حرکت میکردند و سپر را اسپر گویند و اسفراین معرب است

اسپرک بکسر اول و فتح بای پارسی گیاهیست که بدان جامه و دیبا رنگ کنند و بعربی زریر گویند ظفر کرمانی گوید شعر نازونعم پرورده را دزمن کو کاین راه را اشکی بباید چون بقم رخساره چون اسپرک

اسپرغم بمعنی ریحان بفتح غین یعنی غم را سپر و مانع است و بفتح راء و غین ساکن زده مختاری گفته شعر از بدیع اسپرغمها صحرا همچو دیبا همه منقش گشت و بسکون با و فتح عین بوزن دل خرم نیز آمده اثیر اومانی گوید شعر زره با رمح خونپالات کم باشد زپرویزن سپر با تیرباران تو نازکتر زاسپرغم زرتشت بهرام گفته شعر چنان پنداشتی آمرد نخواهد که اندر اسپرم رفتی همه راه

اسپرلوس با اول مکسور و ثانی زده و بای عجمی مفتوح و لام مضموم و واو مجهول خانه و سرای پادشاهان را گویند و گفته شعر چه نقصان دیدی از کعبه تو چندین که گردی گرد اسپرلوس شاهان

اسپروز با اول مکسور و بای عجمی و رای مضموم نام کوهیست چنانکه فردوسی گفته شعر همیرفت آن شاه گیتی فروز بزد گاه در پیش کوه اسپروز

اسپند و سپند دانه معروفست که برای چشم زخم بر آتش ریزند فرخی گفته شعر ای سپندی نشین خیز و سپند آر سپند تا تورا سازم از این چشم گرامی مجمر چشم بد را زچنان شاه بگردان به سپند کافرینها و بر آن صورت زیبا منتظر

اسپندار نام اسفندیار روئین تن پسر گشتاسب در فرهنگ رشیدی و برهان بمعنی شمع آورده اند

اسپندارمذ با اول مکسور ثانی زده و بای عجمی مفتوح چهار معنی دارد اول زمین را گویند دوم فرشته ایست که موکلست بر درختان و بیشهها و تدبیر امور و مصالحی که در ماه اسپندارمذ و روز اسپندارمذ واقع شود بدو متعلق است دیگر ماه دوازدهم بود از سال شمسی مدت ماندن آفتاب در برج حوت مختاری گفته شعر با دعمر و ملک او چون مهر و آبان همنشین تا ز اسپندارمذ ره بفروردین برند دیگر نام روز پنجم باشد از هر ماه شمسی و بنا بر قاعده کلیه که نزد پارسیان معتبر است چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند و جشن نمایند

اسپنوختن بر وزن پهلو شکن بلغت زند و پازند بمعنی دیدن و مشاهده کردن در برهان آمده

اسپیه بکسر اول و سکون دویم و فتح بای ابجد مخفف

اسپاه است و بمعنی سگ نیز نوشته اند

اسپهان بوزن و معنی صفاهانست و آنشهریست مشهور و سپاه ملوک عجم در آن شهر جمع بوده اند و از انجا باطراف مامور میشده اند چنانکه سپاه عرب در شهر کوفه اجتماع داشته اند صاحب برهان گوید که اسپاه و اسپاهان بمعنی سگ نیز آمده و این معنی نامناسب است چنانکه صاحب معجم البلدان گفته الاسپهان اسم مشتق من الجندیة نسبت دجال نیز باین شهر افسانه است بلکه چنانکه خاقانی گفته ع مهبط مهدی شمر فضای سپاهان اکنون نسبت بزمان سلاطین صفویه نقصان در آبادی آن راه یافته مشهور است که اصفهان نیمهٔ جهان گفتند نیمی از وصف اصفهان گفتند

اسپهبد و سپهبد بمعنی سپه سالار چه بد بفتح با بمعنی دارنده و صاحب آمده و کهبد کسی که در کوه بعبادت مشغول باشد و موبد مخفف مغوبدست یعنی بزرگ مغان و آتشکده و اطلاق این اسم بر علمای مجوس شده و ملوک تبرستان و مازندران را اسپهبد میخوانده اند و اعزا آنان را ملک الجبال می نوشته اند و سپهبد نام نواحی است منسوب بیکی از سپهبدان مازندران که خورشید نام داشته و پسر اسپهبد دارمهر و نبیرهٔ فرخان بزرگ و شهر سپهبدان از بناهای او بوده است و خراب شده و چهار صد گری زمین یعنی چهار صد جریب زمین عرصهٔ آن شهر بوده و سپهبد و اسپهبد بمعنی نفس کل آمده و انرا نورسپهبد نیز گفته اند و اسپهبد حوزه نیز گویند

اسپیجاب بروزن اسپیداب شهریست در ماوراء النهر و اسبیجاب تبدیل آن

اسپیدرود سفیدرود که از آذربایجان بگیلان گذرد

اسپیدکار سفیدگر که آن را روی گر نیز گویند

اسپیل مردی که دزدی و منحصر باسب باشد

اسپیوش همان اسپغول مرقوم و صاحب برهان در اغلب لغات این فصل اسب را که بیای تازیست بای فارسی نوشته و آن خطاست

تمام شد هجدهم در الف غیر ممدوده با سین و با

است بروزن دست مخفف استر خاقانی در مراثی گفته چپ و گیسوی شاقان و تبان باز کنید طوق و دستار چه از اسب و ستر بگشائید و مخفف استخوان آدمی و سایر حیوانات و تفصیل کتاب زند و پازند که از استا نیز گویند و با اول مضموم سرین و کفل مردم و اسب و بمعنی افگندن نیز گفته اند و بکسر اول بمعنی ستایش و افگندن هم دیده شده و امر بایستادن هم هست بمعنی سرین گفته اند ع شیر از داغ او بود بر است دیگری گفته بفرق یلان چون تبرزین رسید گذر کرد از است و برزین رسید ملک الشعرا فتحعلی خان کاشی در هجو گفته ای استی است و است زاده استاده هزار است داده فردوسی در معنی زند گفته شعر که دین مسیحی ندارد درست همی گبرکی ورزد و زند و است

استا با اول مضموم تفسیر زند باشد و آنرا اُست و اُوستا و اَبستا نیز خوانده اند حکیم فردوسی گوید شعر اگر هستی اندر استا و زند فرستاده راز نهار از گزند ازین خوب بیدار تان کرد همی زنده بردار تان کرد می دیگر مرخم استاد بود دیگر قلعه بود بیهانت معروف در ولایت رستمدار مازندران گویند نام قریه از قرای سمرقند نیز هست که منسوب بدانجا را استائی گویند و بمعنی اصل و قانون نیز آمده سامانی گفته استاو ستای بمعنی ستایش کننده مثل خودستا و خودستای و یزدان ستای یعنی یزدان پرست و بدون ترکیب مستعمل نشود

استاخ با اول مضموم بوزن و معنی گستاخ است و آنرا اوستاخ نیز گویند مولوی گوید ع هر قدم دامی است کم ران دستاخ

استارباد با اول مکسور و ثانی زده استراباد باشد که شهریست بگرگان منسوب بگرگین منوچهری گوید شعر تا طرب و مطربست مشرق با مغربست تا یمن و یثرب است آمل و استارباد و در بعضی تواریخ آمده که استراباد را انوشیروان ساخته چون هزار بد والی استخر در خرج آن و خالت کرده وزیری فرستاده نوشیروان آن شهر را استخرآباد نام

وبتدریج خا محذوف وما بترآباد معروف شد واستاره نام موضعی است درراه گیلان بارد پیل

استاره بالف اول بکسور چند معنی دارد اول بمعنی ستاره است مولوی گوید شعر دوش من پیغام دادم سوی تو استاره را کفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را وآنرا بحذف الف دیم ستاره نیز گویند حکیم فرخی گفته شعر ستاره وصنوبر همی خواندم اورا بدان چهره و بالای زیبا و درخور همی گشت زین فخر وزین شادمانی صنوبر بلند و ستاره منور دیگر بمعنی سایبان وچادر و خیمه وشامیانه آمده شهاب الدین ابورجا غزنوی در مدح بهرامشاه گفته شعر فلک فزون شود از لشکرش ستاره زند زمین کم آید اگر دامن خیام کشند وبمعنی طنبور ستار نیز گفته اند وبمعنی ستاره ای مذکور که نام بلوکی است از لاهیجان مرقوم شده

استایند وستایند بمعنی بکسیرید معروف وبمعنی بازداشتن نیز آمده مولوی در قصه تاجر و طوطی گفته شعر مرکب استایند و پس آواز داد آن پیام وآن تحیت بازداد

استای بکسر اول وسکون یای حطی امر بایستادنست یعنی بایست وبایست بمعنی برخیز معروفست ع پس ازان گفت بمن خواهی رو خواهی پیست مخفف بایست است

استبر وستبر بکسر اول بمعنی قماش غلیظ که آن را بکاف فارسی مضموم کنده گویند واستبرق وستبرق معرب آنست چنانکه در مقدمات گذشت

استخر بفتح اول وسکون سین مهمله وفتح تای بهشناة فوقانی وسکون خای معجمه ورای مهمله در آخر نام شهری وقلعه ایست بفارس مشهور که تخت جمشید در آن بوده وبعد از جمشید همای بنت بهمن عمارت آن را افزوده واسکندر یونانی خراب نموده چون در آن قلعه تالاب وآبگیر بزرگی بود آن استخر واستخر تالاب را گویند بدین اسم موسوم شده حکیم زجاجی گفته شعر مقاش در ول استخر بود که گردن کشان را بدان فخر بود واصطخر با صاد وطای معرب آنست صاحب برهان استخر را با سین وطای مؤلف معرب دانسته خطاست

ابن خلکان در ترجمه ابو اسحاق ابراهیم بن اسحاق مروزی گوید که منسوب بمرو ودر امروزی منسوب باستخر را استخرزی ومنسوب بری را رازی گویند وهم او گفته این نسبت مخصوص بنی آدم است نه ثیاب ودواب وسایر اشیا علی ای حال استخر شهری مشهور بوده وتفصیل آن بدان قدر که بایست در لغت تخت جمشید آورده خواهد شد که هنوز بعضی آثار واحجار غریبه آن باز مانده است و دو قلعه نزدیک آنست یکی را قلعه شکسته و دیگری را قلعه ماران گفتندی شعر از نقش و نگار در و دیوار شکسته آثار پدیدست صنادید عجم را یعنی طاق و درا

استه واستخوان وستخوان معروفست چون خسته خرما وانگور واستخوان حیوانات بیشتر استعمال کنند وپیلسته یعنی استخوان پیل که عاج باشد ازینجاست ودر مقام خود بیاید وآنرا هسته بهاء هوز نیز گویند چه الف وهاء هوز بیکدیگر تبدیل یابند واستخوان بزرگ کنایه از شخصی است که حسب ونسب عالی دارد وآنرا در عربی معظم وعظیم گویند

استخوان خوار واستخوان زند بمعنی کرکس که همای باشد سعدی گوید شعر همای بر سر مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد وجانور نیازارد وسگ را نیز استخوان زند واستخوان رنگ گویند هم او گوید ع فغان از حرص مشتی استخوان رند واستخوان اره پشت نهنگ آلتی است اهل زنگرا برای جنگ چنانکه نظامی گفته در آمد چو پیل استخوانی بدست کز او پیل را استخوان می شکست

استر چارپائیست معروف میانه خر واسب

استرون یعنی استر مانند چه ون بمعنی مانند است وزن نازاینده عقیمه را استرون وسترون خوانند فرخی گوید ع جبلی آیند دختران سترون انوری گفته نفس نباتی از بغرب خانه باز شد عیش بکن که ما درگیتی سترون است منوچهری گوید شعر کنون شوئیش بود گشت فرتوت از آن فرتوت زادن شد سترون و در روزگار ما بر مسموع شد که در شیراز استری بزاد

استرنگ واسترنگ گیاهی است که بیخ آن بصورت

آدمی است و آنرا بعربی یبروج بوزن دجوز قاموس گوید بیخ لفاح وحشی است و بجهة مناسبت ترکیب آدمی آنرا مردم گیاه خوانند خاقانی گوید شعر من همی در هند معنی راست همچون آدمم وین خران در چین صورت راست چون مردم گیا چون مشهور است که هرکه آنرا بکند در آن سال بمیرد گویند یکی را بر آن بندند و نان در پیش سگ افکنند باندک دوری که دهان سگ بدان نرسد که بقصد خوردن نان سگ قوت کند و ریشه آن کنده شود و آنرا سگ گیا گویند صاحب شرفنامه گوید که بتجربت رسیده چنین که مشهور است نیست و نام آن گیاه در اشعار و امثال شعرا بسیار مذکور شده چنانکه گفته اند شعر مردم گیاه شد که نه مردست و نه زنست فرخی گوید شعر همیشه تا بزبان گشاده و دل پاک سخن نکو نگوید هیچون نغ و چون ستر نگ

اسطرلاب بضم اول لغتی است یونانی بمعنی ترازوی آفتاب گویند پیر ادریس آنرا وضع کرده والله اعلم

استره بضم اول و ثالث و فتح رای قرشت آلتی است که بدان سر تراشند چون موی سر را بدان استرند یعنی پاک و محو سازند باین اسم موسوم است زیرا که استردن و ستردن بمعنی پاک کردن و تراشیدن آمده و آن تراشنده را موی ستر نیز گویند وقتی گفته ام زنگار فشاند تکیره بر کوه و تل و پشته و دره کهسار چو دستان سپید موی بسترد ز سر موبا استره نظامی گفته موی تراشی که سرش می سترد موی بموئیش بغمی می سپرد و استره لیسیدن کنایه از دلیری و بیباکی و جانبازی کردن آمده

استم و ستم بمعنی ظلم مشهور است منوچهری گوید شعر آخر دیری نماند استم استمگران زانکه جهان آفرین دوست ندارد ستم

استن و استون بمعنی ستون است

استنبه و ستنبه چیزی زشت و کریه را گویند حکیم سنائی گوید شعر صحبت عام آتش و پنبه است زشت نام و تباه و ستنبه است

استلنبوب ثمر درخت نارنج و ترنج و لیمو است که پیوند کرده باشند و بعد از پیوند ثمر داده باشد

استوار و استوان بمعنی محکم و استوار داشتن بمعنی باور داشتن نیز آمده زرتشت بهرام گفته پذیرفتیم و در دین استوانیم بجز پیغمبر کیشش ندانیم

استودان بضم اول و ثالث دخمهٔ گبران زردشتیان را ستودان نیز گویند فردوسی گفته ستودان همی خواهدش زال زر

استور و ستور چارپایان

استوه و ستوه مانده و افسرده و به تنگ آمده و آنرا ستیه نیز گویند

استهیدن بکسر اول و ثالث لجاجت کردن و ستیزه نمودن و در حرف سین بیاید

استیتم بفتح الف بر وزن تسلیم بمعنی آستین جامه و بمعنی دهان ظروف و اوانی و بکسر جراحتی که از سرما آماس کرده باشد و سر بهم آمده و درونش از چرک پر باشد و محتاج نیشتر شود

استینه بوزن دستینه بمعنی تخم مرغ برهان در برهان بی برهان آورده و در فرهنگها نیافتم

نمایش نوزدهم در الف غیر ممدوده با سین و راء

اسرنج بکسر اول و رای قرشت و سکون ثانی و نون و جیم سرنج آن رنگی است سرخ و معروف و دیگر طبقی است که از روی کنند و بر پشت آن قبه و بندی نهند و در اعیاد و عزا و سیمها دو تای آنرا بدو دست بر یکدیگر زنند و از آن صدا برآید و سنج معروف و مشهور است حافظ گفته شعر خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم چنگ و سنجی بدر پیر مناجات بریم و چون سنج را معرب کرده صنج با صبح مشتبه گردیده چنگ صبحی خوانند و نویسند و آن خطاست چنگ اختصاصی بصبح ندارد

اسروش و سروش بضم بوزن خروش و خروش بمعنی آواز خوش و فرشته مخصوص و نام روز هفدهم از هر ماه شمسی حافظ گوید مصرع مژده رحمت برساند سروش

اسروشنه بر وزن بی حوصله شهریست از بلاد ماوراءالنهر و بضم اول و ثالث اصح است

اسریشم و سریشم بکسر اول دو نوع است یکی را از پوست گاو سازند و یکی را از شکم ماهی برآرند و هر دو در چسبندگی معروف اند منوچهری گوید شعر بگردار سریشمهای ماهی همی

برخواست از تحسار دکل

نمایش بستم در الف و سین و غیره

آسغر بضم اول و ثالث و سکون ثانی جانوریست که سیخهای ابلق بربدن دارد چون قصد او کنند تیرها را بر قاصد پرتاب کند گویند چند انکه او را زنند فربه تر شود چنانکه مولوی گفته شعر هست حیوانی که نامش اسغر است کو بزخم چوب زفت و لمتر است و آنرا چوله و تشی و سیخول و خارپشت نیز گفته اند بحذف الف سغر و سغرنه نیز گویند و در رشیدی بجای غین کاف دیده شده

اسفابور بروزن نیشابور گویند از مداین سبعه و از ابنیهٔ انوشیروان بوده و طاق کسری در انجا برپا شده که هنوز شکستهٔ آن باقیست و از اسفابر نیز نوشته اند

اسفراین نام قصبه ایست بر طرف شمالی سبزوار واقع و از توابع نیشابور مشتمل بر پنجاه قریه و آبکش خوب و گردکانش مرغوب گویند چون اهالی آنجا در قدیم با تیغ می بوده اند اسپرآیین خوانده شده اند و اسفراین مخفف و معرب آنست

اسپرود و سپرود مرغ سیاه سنگخواره را گویند که بعربی قطا خوانند

اسفزار از توابع شهر هرات است پنجاه قریه آباد دارد و مسکن جماعت ابدالی از قوم افاغنه است

اسفرنگ نام قصبه ایست نزدیک بسمرقند و از آنجاست سیف الدین اسفرنگی شاعر

اسفند خردل است

اسفنجه ابر کهن و ابر مرده عربیست

اسقیوس بذر قطونا یعنی اسفرزه

اسک و اسکدار بسکون کاف نامه بریکه برای او در هر منزل اولاغ مهیا باشد تا زود بمقصد رسد و اسک بمعنی الاغ نیست و این لغت در اشعار شعرا هست چنانکه عنصری گفته ع در سخن آفتاب اسکدار منوچهری گفته شعر بر عزم خدمت سر این بیت سر کرده ام نزد شهنشه ملکان برباسکدار و این لغت در بلاد روم اسلامبول معمول و شایع است و نام محله معروف است

و ظن فقیر آنست که در اصل ترکی بوده و چون اسک بمعنی الاغ است اسکدار بمعنی الاغ دار و یک را اسک کرده اند سین بشین تبدیل یافته است و در اصطلاح مغل الاغ دادن و الاغ گرفتن برای چاپاری متداول است

اسکره بضم اول و سکون دوم و فتح کاف بمعنی کاسه سفالی آب خوری و بتشدید کاف هم آمده مولوی گفته شعر بحر را پیمود هیچ اسکره شیر را بر دشت هرگز برّه

اسکدران بوزن دربندان بمعنی کلیدان باغ و خانه است پهلوان محمود قتالی گفته شعر دهان تو کلیدانیست هموار زبان تو کلیدان نگهدار بهشت و دوزخت را یک کلید است کلید این چنین هرگز که دید است بخیری گر بگردانی نعیم است شری گر بجنبانی جحیم است

اسکندر حقیقت حال و مختلط و مختلف است و چنین است که مشهور شده او دیگر است و ذوالقرنین دیگر و اسکندر نام متعدد بوده اند در حرف سین در ضمن لغت سکندر تحقیق آن خواهد شد انشاء الله

اسکندروس بزبان یونانی سیر را گویند که بدبوئی معروفست انکه گفته اند پسر اسکندر بوده از دخترِ دارا بر مؤلف محقق نگردیده الا انکه از اشعار نظامی شنیده ام

اسکندریه از توابع مصر بر کناره دریا صحیح است از بناهای اسکندر بوده است و انکه صاحب برهان نوشته شهریست در کناره دریا بسرحد فرنگ مبهم و مهمل است

اسکنک و اسکنه بکسر اول و ثالث افزاریست درودگران یعنی نجاران را که بدان چوب را بشکنند و سوراخ کنند مولوی معنوی گوید شعر جور و جفا و درد گریکان کنگار میکند بر دل و جان با تبرز اسکنه کار میکند

اسکیزه رجستن و لگد انداختن ستور را گویند بوزن ستیز و ستیزه سکیز و سکیزه خوانند ع خرچه بار انداخت اسکیزه زند

اسمار دوائیست که آنرا امورد نامند و بعربی آس خوانند

اسمند بفتح اول و ثالث قریه ایست از قراء سمرقند

اسمندر همان سمندر است که در آتش متکون شود گفته ام ع

کرنی سمند رم زچه دایم درا فدم

آمسن بفتح اول و ثانی جاو ازده پوشیده را گویند و خربزهٔ نارسیده را که کالک است نیز گویند

آسو بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو بمعنی طرف و سوی باشد سوزنی در هجو مردی که بخجر تشبیه کرده که شیخ مراغه کردن و غلتیدنش باسو

اسوار بروزن رهوار بمعنی سوار باشد که در مقابل پیاده است و بزبان اهالی گیلان جمعی باشند از لشکریان که اقل مرتبه تبری و چماقی همراه دارند که بدان حرب کنند و بر کلاه خود یکدیگر زنند آن نوع حرب را اسواری گویند و اسوار نام مردیست از ملوک گیلان که پدرش شیرویه نام داشته و پسرش را مرداویج میگفتند یعنی مرد آویز و آن با شعار مشهور شده در تواریخ مضبوط است چنانکه اسپهبد را اصفهبد گویند و دیگر نام شهریست از ولایت سعید مصر که راه ولایت نوبه بر چهار فرسخی آن شهر واقعست و کوهی است بر جنوب او که رود نیل از دامنش می آید

اسوبار بلغت زند و پازند بمعنی سوار است مقابل پیاده باشد

اسور بلغت زند و پازند بمعنی پریروز است که دیگر وز پیش از دیروز باشد

اسیا بفتح اول و سکون ثانی بمعنی سیا است ضد سپید و بلغت زند و پازند بمعنی سینه است که بعربی صدر گویند

اسیوسس بروزن افسوس بیونانی نمک چینی را گویند و در فرهنگها نیافتم

نمایش بیست و یکم در الف ممدوده باشین

آشام بمعنی در کشیدن آب و شربت و شراب و خوراک که بقدر رمق او را قوت لایموت گویند و در اصل آش شام بوده یک شین را حذف کرده اند و قتی که نام شعرای ترک می آشام که گفتند که میاشام درخانه من باده بیاشام بیاشام خوشت بطاحکه زهاد ریاکیش این است بسر منزل رندان می آشام شایان مصدر آشنت را این قیاس آشامیده و آشمید ع هم خورد و هم آشمید باده

آشپزکان جند بید ستر است یعنی خایهٔ سگ آبی

آشتینه بروزن و بمعنی آستینه و بمعنی تخم مرغ بوده باشد

آشفته بروزن آلفته بمعنی سیم زده و پریشان

آشکوب سقف خانه را گویند

آشنا آشناب و آشناه هرسه بمعنی شناه و شناوری است قطران گوید شعر تا دل من با هوای نیکوان شد آشنا در سرشک دیده کردانم چو مرد آشنا آشنا گر و آشنا و بمعنی شناور است

آشو مخفف آشوب است یعنی شور و فتنه

آشوردن با را و دال بی نقطه بروزن آموختن بمعنی آمیختن و ممزوج کردن و خمیر کردن هر چیز را نیز گویند

آشوغ غیر معروف شخص مجهول را گویند ع هستم آشوغ در دیار شما

آشیان و آشیانه خانهٔ مرغان را گویند و بمعنی سقف هم آمده

نمایش بیست و دویم در الف غیر ممدوده باشین

اش بمعنی او و او را باشد که ضمیر غایب است همچو خامه اش و جامه اش مولوی گوید شعر جامه اش دوزد بگوید نارسیت خامه اش سوزد بگوید نارسیت

اشام بوزن طعام بمعنی قوت لایموت است

اشپشه و شپشه کرمکی است خورد که در تابستان لباس پشمینه را ضایع کند و در جو و گندم نیز باشد

اشبو جائی که زغال در آن ریزند گویند

اشبوختن بوزن بیزوختن پاشیدن باشد چه آب و چه چیز دیگر

اشپلیختن بهمان معنی است که مرقوم شد

اشپلیخته بمعنی ترشح و پاشیدن آب است خواجه عبدالله انصاری گفته درویشی خاکیست بیخته و آبی بر آن اشپیخته نه کف پا را از آن دردی نه پشت پا را از آن گردی و بعضی بجای اشپیخته ریخته نوشته اند بمناسبت گرد پشت پا پاشیده بهتر است چه ریخته گل کند و از آن گردی بر نخیزد که در پشت پا تواند نشست

اشپیل بلغت اهالی گیل تخم ماهی است چون آن را از شکم ماهی آرند و گیلانیان بکمال رغبت از آن خورش کنند

اشتا و اشتاب مخفف شتاب است و مخالف درنگ

اشتاد بروزن هشتاد نام فرشته ایست که موکل است بر مصالح و اموری که در روز اشتاد واقع میشود و نام روز بیست و ششم است از هر ماه شمسی نیکست در آن روز حاجت خواستن و صدقه دادن زرتشت بهرام گوید شعر روز است باد دیده جان فر

دل شاد نگهدارت سروش وشن واشتاد ونام تنگی است از بیست یک تنگ کتاب زند وصاحب تاریخ مازندران آورده که نام مردی بوده ودهی بنام خود بنا نموده باشتاد روستاق معروف شده و دختر او را شاه عهد گرفته چون آمله نام داشت شهر آمل مازندران بنام او ساخته شد برادر اشتاد یزداو نام داشته او نیز جائی بنام خود ساخته منسوب بدانجا یزداوی گویند ابو الحسن محمد یزداوی که در تاریخ طبرستان است از آنجا بوده

اشتالنگ و شتالنگ بکسر اول و فتح لام و سکون نون و کاف فارسی استخوانی باشد که در میان بند پا و ساق پا واقعست و آنرا بجول و بعربی کعب خوانند و نوعی از بازیست که آن را باشش عدد بجول بازی کنند و آن را اشتالنگ بازی گویند و در میان عوام قماربازان بشبقاب مشهور است

اشترابه نوعی از جامهٔ پشمین و آنرا اشتراوه نیز گویند و در حقیقت جامهٔ پشم شتر بوده

اشترخار و اشترخوار بمعنی خار شتر است و معنی دیگر گویند نوعی از مار و نوعی کنه است که خون شتر را خورد

اشتردل و شتردل کنایه از مرد بیدل و ترسنده است مؤلف گوید که مرد غدار را اشترکین گویند و قتی گفته ام شعر شتر دل اشترکین شتربان ترک بگرگان زمین تاخت پویان چو گرگ

اشترغاز با غین نقطه دار بالف کشیده و بزای هوز بیخ درختیست انجدان است صمغ آنرا انگوزه گویند بعضی گویند گیاهیست که بیخ آنرا آچار سازند

اشترک بفتح رابع خیزاب و موجهٔ آب است آنرا شترک نیز گویند

اشترگاو پلنگ حیوانیست که بعربی زرافه گویند

اشتلم ظلم و تعدی و غلبه میر حسینی سادات در زاد المسافرین گفته کردی خرکی بکعبه گم کرد در کعبه دوید و اشتلم کرد

اشتو بضم انگشتوانه

اشتود نام روز دویم است از خمسهٔ مسترقه و آن وقت بودن آفتاب است در برج عقرب و در این روز فارسیان عید کنند

اشتنم بفتح اول بروزن تسلیم بمعنی چرک و ریمی که در جراحت باشد

اشنخار بفتح قلیا را گویند که از شورگیاه سوخته و خاکستر شده که آنرا

اشنان گویند و چندگاه در زمین نگاه دارند و برای صابون و رخت شستن بکار آید

اشفند بروزن الوند بلوکی است از نشابور مشتمل بر هشتاد و سه قریه

اشک بروزن رشک بمعنی آب چشم و نام پادشاهی بوده از اولاد دارا و بهمن و اولاد او را اشکانیان گویند بعضی اولاد او را از کاوس دانسته اند

اشکار بوزن دلدار بمعنی شکار است مولوی گفته شعر هست کسی کو چو من اشکار نیست هست کسی کش طلب یار نیست و بمعنی نخچیر و آهو یعنی افادهٔ معنی شکار و شکار کننده فرخی گوید شعر چنین شکار بهم او در اسزد که روز شکار شکاری آنجا زند او راهی زصد فرسنگ

اشکبوس نام پهلوانی بوده تورانی منسوب بشهر کشان که بحمایت افراسیاب به تسخیر شهر ایران آمده بدست رستم زال کشته شد چنانکه فردوسی گفته شعر سواری که بد نام او اشکبوس همی برخروشید برسان کوس بیامد که جوید ز ایران نبرد سر هم نبرد اندر آرد بگرد چون رهام گودرز از او ستوه دکوه شد رستم پیاده بجنگ او رفت نخست اسب او را به تیری افکند و تیری دیگر او را زد که از پشتش بیرون جست هم فردوسی گفته بزد تیر بر سینهٔ اشکبوس فلک آن زمان دست او داد بوس قضا گفت گیر و قدر گفت ده ملک گفت احسنت و مه گفت زه

اشگرف بوزن شنجرف بمعنی خوب و بدیع و نیکو و آنرا شگرف نیز گویند و آن بمعنی شان و شوکت و عظمت نیز آمده شیخ نظامی در صفت بهار گوید شعر عروسان ریاحین دست بر روی شگرفان شکوفه شانه در مو و بمعنی چپت و چابک نیز آمده هم او گفته شعر نیم چندان شگرف اندر سواری که دارم پای با شیر شکاری هم او در وصلت و زفاف خسرو و شیرین گفته گوزنان ده میگوشید با شیر بر او هم شیر زر شد عاقبت چیر شگرفی کرد و تا خازن خبردار بالماس از عقیقش مهر برداشت

اشگره بکسر اول مرغان شکاری را گویند

اشکش بروزن ابرکش نام پهلوانی بوده از ترکستان که بجنگ ایران آمده و در دست رستم کشته شده

اسکفت بکسر اول و فتح ثالث و سکون ثانی و فای قرشت
بمعنی غار و رخنهٔ کوه و اصل در آن شکاف و شکافته بوده و
بضم ثالث شکفتن گل را گویند چنانکه گویند شکفت و شکوفه
و شکوفه و اشکفیده و اشکوفه مأخذش از اینجاست چون
واو و فا تبدیل یابند بمعنی شکفته است اثیرالدین اخسیکتی گفته
همچون شکوفه چشم سفیدم در انتظار تا می به بندد آنچه
نخست اشکفیده بود و شکوفه بمعنی قی نیز از اینجاست کمال
اسمعیل اصفهانی گوید شعر درختان در آن ماه برفی که خوردند در
این ماه کردند یکسر شکوفه

اشکفت بکسر ثالث بمعنی عجب و آن را اشگفت نیز گویند و در مقام
تعجب شگفتا نیز گویند مانند عجبا و عجب او شگفتیدن یعنی در
عجب افتاد و بر این قیاس شکوفیدن یعنی شکفته شدن و در شگفت
ماندن و در رشیدی اشکوف بضم بمعنی شکافنده آورده چنانکه
اسدی گوید شعر قلا دید در لشکر افتاده توف از آن پهلوان
جمله صف را اشکوف هم شیخ سعدی گفته شعر که لشکر شکوفان
مغفر شکاف نهان صلح جستند و پیدا مصاف

اشکل بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و لام اسبی را گویند
که دست راست و پای چپ او سفید باشد و بمعنی مکر و حیله و فریب
نیز آمده و آن را اشکیل بزیادتی یا نیز گفته اند و اسکیل دوائیست که آب
برگ آن سفیدی چشم را زایل کند و بعربی آن را عوسج گویند

اشکنج و شکنج بکسر اول و ضم ثالث و سکون ثانی و نون و جیم
گرفتن عضوی باشد بسر دو ناخن چنانکه آن عضو بدرد آید

اشکنش بوزن سرزنش دیوار برآوردن و عمارت کردن

اشکنه بکسر اول و ثالث و نون معروف است و آن نانیست
که در آب گوشت ریزه کنند و بعربی آن را ثرید گویند و بمعنی
چین و شکن نیز آمده و نام نوائی است از موسیقی منوچهری گوید
شعر مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم گاه سروستان
زنند امروز گاهی اشکنه

اشکو بفتح اول بوزن بدخو سقف خانه و هر مرتبه از پوشش
خانه را گویند که بعربی طبقه خوانند و آن را اشکوب نیز گویند

اشکوخ بکسر اول بمعنی امر شک از لغزیدن است و امر بدین معنی است
اشکوخیدن مصدر آنست

اشکوه بضم اول شکوه یعنی شان و شوکت

اشکیود بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و یای حطی بواو رسیده
و بدال زده مرکب را گویند که در مقابل مفرد است

اشن بوزن کفن جامهٔ بازگونه پوشیده و خربزهٔ نارسیده
کال چنانکه گذشت

اشنا بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده گوهر گرانبها
و بمعنی شنا کنند که آن را اشناب و شناه و آشنا با الف
ممدوده نیز گفته اند

اشنان بوزن نقصان گیاهی که بدان رخت و دست شویند
و چون بسوزانند شخار شود

اشنود بفتح اول بوزن خشنود روز دویم از خمسهٔ مسترقه را گویند

اشنوشه بوزن بی توشه هوائی که از دماغ برآید و آن را عطسه گویند

اشو بفتح اول و ضم ثانی بلغت زند و پازند بمعنی بهشتی آمده

اشوغ بوزن دروغ مرد مجهول النسب و مفقود البلد را گویند

اشه گیاهی است که بر عضو بدرد رفته بندند و معرب آن اشق است

اشیهه شبیهه است و آن را اشتنه نیز گفته اند

نمایش بیست و سیم در الف ممدوده با غین

آغار بوزن ناچار چیز نم کشیده و بگل آمیخته و امر بسرشتن
و آمیختن چنانکه بیاغار یعنی بسرشش و سرشته کن حکیم ناصرخسرو
علوی گفته شعر از جان و تن نیاید الا که همان چیز چون علم بود
بر تن و جانت سالار از هر چه سبو پر کنی از سر و زیر پهلوش
آن چیز برون آید و بیرون دهد آغار هم او گفته است شعر
شوره است و سفیه و سفله در شوره هشیار نگر ز تخم کی
کارد بر شوره مریز آب خود ایراک ناید بکار چون
بیاغارد یعنی آغشته شود و آمیخته گردد مؤلف گوید آغاریدن
مصدر آنست و بمعنی تر کردن و خیسانیدن آمده منوچهری گفته است
شود انگور زبیب انگه گش خشک کنی چون بیاغاری انگور شود
خشک زبیب این زبیبای عجبی مردهٔ انگور بود چون ورا
زنده کنی زنده شود اینت عجیب و صاحب فرهنگ جهانگیری
نوشته که بمعنی برانگیختن و تحریک آمده و این بیت را شاهد

کرده که منوچهری گفته است باچنین کم دشمنی خواجه نیاغاز جنگ
اژدها را حرب تنگ آید که با حربا کند ورشیدی در فرهنگ خود
گفته که او خطا کرده چه اینجا از نیاغاز بمعنی نیاموزد مراد کرد
ظن فقیر اینست که گفته باشد باچنین کم دشمنی خواجه نیاغازد جنگ
یعنی آغاز جنگ نخواهد کرد و یک نقطه مایهٔ غلط و شبهه شده باشد
آغاز بمعنی ابتدا و امر بابتدا کردن و براین قیاس آغازیدن
و آغازیده و نیاغازد ابوالفرج روی گفته محکم آغاز هر چه آغازی
و بمعنی صوت و صدا و استشهاد بشعر رودکی تو گفتی کر شندر
آغاز کرد یعنی گوئی مگر رعد شروع کرد و بمعنی قصد و شاهد شعر
رودکی محل ایراد است
آغازه بروزن آوازه افزاری است کفش دوزان را
آغازنده یعنی حضرت باریتعالی که انجام و آغاز موجودات بامراوست
آغازگاه یعنی مبداء که یزدان باشد و فلک الافلاک را نیز
گویند چه جرم او مبداء احتیاج بصفات خبیثه گردیده که آن ماده
وجه است و این لغت و لغت سابق بهمین عبارت از فرهنگ
و سایر نقل شده است
آغال و آغالش برجهانیدن و برغلانیدن چیزی که
چیزی که بتازی اغرا گویند فردوسی گفته شعر نو لشکر آغال بر
لشکرش و آغالیدن بمعنی تحریص کردنست ع ترک
اغال و فتنه سازی کن ازرقی گوید شعر زروی تیغ تو اندر
دو چشم دشمن تو دهان گشاده نماید نهنگ مردآغال ناجاوید
فرو بردن را نیز گویند و در این بیت مردآغال بمعنی مرد
اوبار است چه اوبار بمعنی فرو بردن که بعربی بلع گویند آغال و اغل
جای خواب گوسفندان و زنبور و لیشه بود
آغر بروزن ساغر رودخانه خشکی که بعد از گذشتن سیل در
بعض جایهای آن اندک آبی مانده باشد
آغشتن و آغشته چیزی بزور در جائی فرو کردن
آغشته آلوده و زمین آب داده را گویند
آغند و آغنده بمعنی آگند و آگنده که بمعنی پر کرده است
آغوز شیری را که از گوسفندان نو زائیده گیرند
آغوش بمعنی بر و بغل و در مقابل آن زاد سعدی گوید شعر
مگر پاسبانت فراموش شد که دستت در آغوش آغوش شد
آغوشیدن در بر گرفتن را گویند
آغول و آغیل بخشم از گوشهٔ چشم نگریستن جهانگیری نوشته
زنگما وری ایکی سلام زدم گر زدی من بهم چشم آغیل
شعر چنین نیست چنین است که سامانی گفته زنگما ور اسلام
کردم دوی کرو سویم نظر بچشم آغیل
نمایش سیصد و چهارم در الف با غین غیر ممدوده
اغار بفتح اول بوزن شرار برانگیخته و آمیخته و تر سرشته و
خیسیده را گویند
اغارد بروزن سراید یعنی برانگیزاند و سرشته کند و بخیساند
اغاز بروزن نماز قصد و اراده و صدا و ندا را گویند
اغازه افزاریست کفش دوزان را
اغالش همان آغالش است که مرقوم شده است
اغریرث بکسر اول و ثالث تحتانی رسیده و رای بی نقطه
باثاء مثلثه زده در برهان گوید نام برادر افراسیاب است
مؤلف گوید چنانکه گذشته است در پارسی ثاء مثلثه نیست
کیومرث و طهمورث را نیز بتاء و زیعنی کیومرت و کیومرز
دانند و طهمورث را نیز بتاء منقوط و سین خوانند سین آن نیز
باز ابدیل شده معنی ترکیبی آن بفارسی تهم مرز است یعنی
پهلوان زمین و دنیا
اغل آغول است یعنی جای خوابیدن گوسفندان
اغلیسون بروزن فریدون بمعنی وسس و قزح نوشته اند
اغول بروزن طول همان بگوشه چشم نگریستن است
اغیرس بفتح اول و ثانی و تحتانی رسیده و کسر راء
قرشت و سکون سین برهان آورده که جوز رومیست و بار درختی است
که صمغ آن کهرباست و بعضی گویند چوب آن کهرباست برهانی
ندارد و در فرهنگها هم دیده نشده والله اعلم

در الف با فاء

آف بمعنی مهر است و آهوی مشک را نیز گفته اند
آفتاب بمعنی تابش مهر است چنانکه ماهتاب تابش ماه است
آفتاب پرست نام آفتاب پرستان و گلی است که روی آن

کل بجانب آفتاب بود آن را آفتاب گرد گویند و گل نیلوفر را
نیز گفته اند که با آفتاب مایل است ع آفتاب برآید ز آب نیلوفر
حربا را نیز گویند
آفرازه شعلهٔ آتش زیرا که برافرازد و یعنی بالا
آفرنکان بروزن کافرستان نام سنگی است از پست و
یک سنگ کتاب ژند
آفروزه فتیلهٔ چراغ و فسره ذرینه که بدان آتش افروزند
آفروشه نوعی است از حلوا که از آرد و خرما و روغن سازند
آفریدون نام فریدون فرخ است و پسر آبتین معروف است
و صحتی ندارد و در آبتین شرحی نوشته شده بهرحال از اولاد
جمشید جم است و پادشاهی مشهور و عادل و پیشوا ری کامل
بوده اهل مغرب او را ابا فول خوانند و اسکندر اکبر دانند بعد
از خروج از مازندران و ظفر بر ضحاک غلبه و استقلال کامل
حاصل کرده در آیین و روش ملت و حکمت پیروی هوشنگ
شاه میکرده و آفتاب را مربی میدانسته او را و دیگر کواکب
فروغ مند را تجید و تعظیم می نمودند و در حکمت و تحقیق
کتابی نگاشته و نام او را جام گیتی نما گذاشته عقاید خود در الطرز
ارجمند خرد پسند در آن نامه درج کرده گرز گاوسر و درفش
کاویان برو زکار او معروف و نامدار شدند و بر تاج صورت
آفتاب که بر پشت گاو میدرخشید بتاخشند و گاوه را که از گوان
دلیر بود به تسخیر ولایت روم که آنگاه بوزنطیه مینامیدند
و اکنون نام قسطنطنیه میگویند مامور کرده تمامت آن بلاد را
بحیطهٔ ضبط در آورد و بعد از بیست سال حکمرانی با ایران باز گشت
حکومت اصفهان و عراق یافت و همچنین جهان پهلوان گرشاسب را
با زریان تبرستان روانه کرد چین و ختا را مسخر کرد و فتوحات
آنها را حکیم اسدی طوسی منظوم کرده و گرشاسب نامه موسوم ساخته
بعد از فریدون فرخ منوچهر از نژاد ایرج حکم او در ایران شاهنشاهی
یافت و لقب فریدون فرخ است و جشن مهرگان منسوب بدوست
دقیقی گوید شعر مهرگان آمد جشن ملک افریدونا آن کی کاو خوش
بودی بر مایونا دگفته اند شعر فریدون فرخ فرشته نبود ز مشک
و عنبر سرشته نبود بداد و دهش یافت آن نیکوئی تو داد و دهش

کن فریدون توئی
آفرین بروزن آتشین بمعنی تحسین و ستایش و دعای نیک ع
آفرین باد بر آنکس که خداوند دلست و بمعنی آفریننده چنانکه گفته اند
بنام خدای جهان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین و نام روز
اول خمسهٔ مسترقه
آفرین جای نه بمعنی خانه که در آن طاعت و عبادت و نماز نمایند
و شکر گذاری کنند
آفرینش اصل آفریدن و کل آفریدگان حکیم سنائی در خطاب
با انسان کامل گفته آفرینش نثار فرق تو اند بر همین چون جهان
بر راه نثار
آفرندیدن زینت دادن و آراستن را گویند
آفسانه بمعنی افسانه و سخنان بی معنی را گویند ناصر گوید ع
حکمت گویم نه آفسانه
آفکانه با کاف فارسی بروزن آبخانه بچهٔ نارسیده را گویند که از
شکم مادر یا حیوان دیگر بیفتد
آفند جنگ و جدال و عداوت و خصومت را گویند
آفنداک بکسر ثالث مخفف رفنداک که توس و قزح باشد
آفندیدن جنگ و جدال و خصومت طلبی گوید شعر در دل او
آن نصیحت کار کرد ترک آفندیدن و پیکار کرد

نمایش بیست و پنجم در الف و فاء غیر ممدوده

افتاد بضم اول بروزن استاد یعنی از پای درآمد و کنایه از
دور شدن نیز هست گاهی افتاده معنی شدن نیز میکند چنانکه
گویند چه افتاد یا چنین افتاد یعنی چه شد و چنین شد عمعق گوید
خدا را ندم همی خواندی چه افتاد که اکنون بنده پسندی و چاکر
خاقانی گفته شعر هیچ افتدت ای جان که بیچارگی من رحم آری
برگاه اشک جام تقاضا یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان یا بر
جگر ریش بمهمان من آئی افتاده معروف است یعنی عاجز و
زبون شده سعدی گفته شعر سعدی افتاده ست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده افتادگان جمع است
افتال بکسر اول بروزن اقبال بمعنی پراکنده و پاشیده و نگاه
و برفشانده و فتالیدن مصدر است و شواهد آن در حرف فا

خواهد آمد

افشان و خیزان کنایه از آهسته و دیر دیر راه رفتن و غالب و مغلوب شدن و مدارا کردن وقتی گفته ام شعر گهی افتم گهی خیزم گهی از دیده خون ریزم
نه آن دستم که بستیزم نه آن پایم که بگریزم

افند و افندا با اول مفتوح بمعنی شگفت است که بتازی عجب گویند در محل تعجب استعمال میشود

افتیمون بفتح دوائیست معروف صفرا را نافع و دافع رشید وطواط گفته شعر اگر عدوی ترا در سر است سودائی بدفع سودا تیغت بس است افتیمون

افدر بفتح برادر پدر و برادرزاده را گویند و آن را اودر نیز گویند

افدستا و افندستا کلمه ایست مرکب از فند عجب و ستا ستایش یعنی آن ستایش عجب شمس فخری گوید شعر بدین کتاب اعانت نمود طبع مرا که حامی بندگی شاه است افدستا دقیقی گفته شعر بعد ایزد تو هم خداوندی زان کنم بر تو از دل افدستا معنی حمد و شکر و دعا ازین هم استفاده میگردد

افدیدن بوزن فهمیدن بمعنی شگفتی و تعجب است

افرا بوزن صفرا بمعنی تحسین و آفرینست فری نیز همین معنی دارد مخفف آنست و بزبان مازندرانی نام درختیست معروف شاعر مازندرانی گفته شعر شمشاد و چنار دارسی افرا افراخته قامت دلارا و آن را افراغ نیز گویند و افرابن بمعنی زیر درخت افرا و اکنون نام محلی است در تبرستان

افراخت یعنی برداشت و بلند کرد و آن را افراشت نیز گویند و بر این قیاس افراخته و افراشته و مصدر آن افراختن و افراشتن است آزاد کشمیری گفته شعر چند رخ افروختن چند قد افراختن جان مرا سوختن کار مرا ساختن و هر دو را بحذف الف نیز گفته اند

افراز و فراز در جمیع معانی واحدند و در فراز شواهد آن خواهد آمد و افرازیدن مصدر آنست

افراس در برهان بمعنی چشمه و قنات آورده ولی در فرهنگها نیافتم و افراسیاب بمعنی سواران آب نوشته آن نیز عربی خواهد بود

افراسیاب نام پادشاهی است مشهور از ترکستان که همواره بواسطه خون تور بن فریدون با پادشاهان معاصر خود کیقباد و کیکاوس و کیخسرو منازعه و محاربه داشت و غالب و مغلوب می شدند آخر بدست کیخسرو که دخترزاده او بود و پسر سیاوش کشته شد فردوسی گفته شعر شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب

افراشت و افراشته در ضمن افراخت مرقوم شد

افرنجه نام شهریست از ابنیه انوشیروان بر کنار دریای مصر و گویند ولایتی است از زنگبار نظامی گفته شعر ز مصر و ز افرنجه و روم و روس بیارست لشکر چو چشم خروس افرنج و افرنگ هر دو بمعنی فرنگ است و افرنجه معرب مینماید مولوی معنوی گفته خواهی برو صدیق شو خواهی برو افرنگ شو بمعنی زیب و فر دقیقی گفته ع فر و افرنگ ز تو گیرد زرین منصور شیرازی گفته ز حسن روی تو دارد عروس ملک افرنگ و بدین معنی افرنگ با واو رنگ نیز آمده

افرنگ بروزن و معنی اورنگ است که تخت پادشاهان باشد حکیم فرخی گفته شعر خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ برآورنده نام فر و برنده رنگ بمعنی فر و زیبائی و حشمت نیز استعمال کرده اند

افروختن بمعنی روشن کردن معروفست و افروغ و افروخ بمعنی تابش و روشنی است و آنرا فروغ نیز گویند و در حرف فا شواهد آن خواهد آمد

افروشه با اول مفتوح بوزن هر گوشه حلوائیست و آنرا فروشه نیز گویند

افزار بالفتح آلت چیزیست و ابزار بدل آنست و آنچه بدست گیرند دست افزار گویند چنانکه کفش را پا افزار گویند و آنچه در دیگ برای بوی خوش ریزند مانند زیره و فلفل و امثال آنرا بو افزار گویند خاقانی گفته ع افزار زر بس کنند در دیگ خسرو دهلوی در معنی پا افزار و پاپوش که کفش باشد گفته است شعر هم او کلاه سری میدهد بتاجوران که از کلاه سلاطین بپایش افزار است و بمعنی پرده که بر تیر کشتی کشند تا باد بر آن افتد و کشتی را تند برد

نیز آمده که بادبان مشهور است

افژول بوزن مشغول بمعنی تقاضا و افژولنده تقاضا کننده و پریشان سازنده و افژولیدن مصدر آنست یعنی برانگیختن و بر سر کار آوردن و پریشان ساختن و دور کردن و جابجا و بر این قیاس در جمیع این کلمات فا بوا و تبدیل یابند

افسا فسون خواننده و فسونگر برای رام کردن مار و غیره چنانکه گفته اند ع قتل مار افسا نباشد جز بمار

افسار بمعنی افسا یعنی افسونگر نیز آمده بسما تبدیل آنست و بمعنی فسار اسب و استر مشهور است حکیم سنائی گفته شعر افسری کش نه دین نهد بر سر خواه افسر شمار و خواه افسار

افسان بفتح اول سنگی را گویند که بدان کارد و شمشیر و مانند آنها تیز کنند و بمعنی سرگذشت و افسانه نیز گفته اند مختاری در صفت اسب گفته شعر از کین عدو بر زمین زند سم تا نعل چو خنجر کند بر افسان قطران گوید شعر هزار و ده صفت از هفتخوان روئین دز فزون شنیدم و خواندم من از هزار افسان

افسانه بروزن مستانه حکایت و سرگذشت و قصه گذشتگان و بمعنی خبر مشهور و معروف گردیده نیز آمده سیف اسفرنگی گفته شعر مرا که سخن گشته ام بزبانها چو صیت تو در نیکوئی افسانه هم او گفته شعر بامردمی و مردیت افسانه شد بدهر آثار جود حاتم و اخبار زال سام

افسر بمعنی تاج پادشاهان حکیم سنائی فرموده شعر چه شد ار بر سر تو افسر نیست خرد اندر سر است و بر سر نیست

افسر سکزی نام نوائیست از مصنفات باربد منوچهری گوید بگیر باده نوشین و نوش کن بصبوح بیانگ شیشم و با بانگ افسر سکزی رشیدی گفته که نام سازی بوده بسیستان متعارف وقت چه سکز و سیستان را گویند و سکزی منسوب بسیستان و این یای نسبت است مانند اصفهان و اصفهانی

افسرد بوزن افشرد یعنی سرد شد و یخ بست آنرا نیز افسرده گویند و افسردن و فسردن مصدر آنست مولوی گفته کشت کسی خواجه سنائی برد مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد کاه نبود انکه بیادی پرید آب نبود انکه بسرما فسرد و بمعنی دل سرد شدن نیز آمده گفته اند ع افسرده دل افسرده کند انجمنی را

افسوس بمعنی دریغ و حسرت معروفست و دیگر بمعنی بازی و ظرافت انوری گفته شعر آخر افسوس مان بباید ازانک ملک در دست مشتی افسوسی است دیگر بمعنی ظلم و ستم کردنست و گفته اند شعر ای صدر نابجای ولایت فرست زود معزول کن بمعنی افسوس دزد را زرهای بیشمار بافسوس می برد آخر شمار دکمن ز بهر مزد را تا دیگران دلیر نگردند هیچ او فرمان من بیرون مکش این زن بمزد را و نام شهری بوده که اصحاب کهف از اهل آنجا بغار رفته اند و غار آن معروفست و معلوم و در ولایت روم است

افسون بروزن افیون خواندن کلماتی است بطریق عزایم برای دفع چشم زخم و حفظ چیزی قطران تبریزی گفته شعر زمانه زرخت از چشم بد همی نرسد از آن نویسد گردش بنام افسون و افسونگر مزور و محیل و ساحر و مارگیر را نیز گویند

افشار بروزن دستار بمعنی افشردن یعنی بزور دست آب چیزی گرفتن و بمعنی خلانیدن نیز آمده بیفشار یعنی بخلان و بدین قیاس فشرده بمعنی امر یعنی بیفشار هم آمده کمال اسمعیل گفته شعر بخاک پات که آب حیات از آن بچکد اگر ستوده شعر من بیفشاری و بمعنی معین و شریک و رفیق چنانکه شریک دزد را دزد افشار مولوی معنوی گفته شعر دلم دزد و نظر او دزد و این دزد عجب این دزد و دزد افشار چونست و نام طایفه از تراکمه از ایلات اوشار خان که بافشار مشهور شده اند و افشره بمعنی فشرده و آب گرفته و افشره گر روغنگر و عصار را گویند

افشنگ و فشنگ بروزن چنگ و خرچنگ بمعنی شبنم است زیرا که از هوا افشانده میشود رودکی گفته شعر باغ ملک آمد طری از رشحه کلک وزیر زانکه افشنگ میکند مر باغ و بستان را طری

افشنه دهی است از دیههای بخارا گویند شیخ ابوعلی سینا آنجا از مادر خود ستاره نام متولد شد

افشه بروزن کفچه بمعنی بلغور باشد و آن غله ایست که در آسیا آن را خورد کنند و بشکنند چنانکه آرد نشود

افشین بروزن زرکین نام مردی بوده اصلش از عجم و در نزد خلیفه بغداد ملازمت یافته و معتصم او را سردار کرده بجنگ بابک خرم دین

فرستاده بابک مغلوب و منکوب گردید آخر الامر در نزد
خلیفه بر متهم بطغیان شد و کشته گشت قطران گفته شعر
یکی چون معتصم دایم زر افشان است در مجلس یکی دایم
بمیدان در سر افشان است چون افشین

افغان بمعنی فریاد و زاری و نام طایفه ایست که اصل
ایشان از مصر بوده و بمرور دهور از میان بنی اسرائیل
بیرون رفته بهندوستان افتادند و در آنجا در کوهستان
قلعه خیبر نام بنیاد کردند و بتدریج حکومت و سلطنت در ملک
هندوستان یافتند و طایفه ایشان افزوده شد اکنون
افغانستان محکوم خوانین آنها است شاعری گفته افغان ز تو شوخ نا مسلمان
افغان افغان ز توافت دل و جان فغان افغان بچه درد دل
تو رحمی نیست از دست تو افغان بچه افغان افغان

افکار و فکار ریش و آزرده و خسته

افکانه بروزن افسانه بچه نرسیده که از شکم مادر بیفتد سنائی
مادر ایام اگر چند از فنا آبستن است چرخ بهر عمر او افکانه کرده است از فنا
همو گفته خام کم نام رفته از خانه که بود جز جنین افکانه

افندیدن بروزن پسندیدن جنگ و خصومت باشد

افیون معروفست و اصل آن اپیونست و هپیون و افیون
معرب است و اکنون تریاک مشهور است و تریاک معجونیست دافع
زهر و او زهر است برعکس نهند نام زنگی کافور
خواجه حافظ گفته دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست از
لب خود بشفاخانه تریاک انداز

نمایش بیست و ششم در الف ممدوده با کاف فارسی

اگ بروزن چاک بمعنی عیب و عار باشد و آفت لهذا اهل
ایران ضحاک را ده اگ خواندند و ده عیب برا و اثبات کرده اند سوزنی
گفته اگی رسید از تو بر من صد بار هزار تو رسد اگ

اگب بفتح کاف و قیل بالضم درون دهن که اهالی بنیان لب
گویند بضم لام و آن گرداگرد دهانست و پارسیان لن گویند خسروانی
گفته کند از خنده همی پنهان همچو سیمون نخود در لب خویش
یکی از نو احسن هندی گفته تا چند لب خویش نهی بر لب من
ای ریچو دوال بر زنی بر اگب من گر خاصیت ای ز تو این خواهد بود

ریش تو بجای پشم نه در کس من

آگج بفتح کاف چوبیست که بر سر آن قلابی کنند و آن تخ
در یخدان کنند و در جنگ نیز بکار آید و اهل کشتی در دریا آنرا
بکشتی خصم انداخته بسوی خود کشند شمس فخری گفته کشتی مه از
ساحت مغرب بکشد باز ز ریش ز سر قدرت پر حمت آگج شعر بجنبد
تاراج و رشتیش را بآگج گرفتند کشتیش را

آگنج و آگخ بمعنی جلاب نوشته اند

آگده بکاف فارسی مخفف آگنده است یعنی پر کرده شده و
انباشته قطران گفته بدو زلف فاری لعنبر سرشته
بدو چشم زهر آگده ذوالفقاری

آگر بوزن ساغر با کاف فارسی سرین و کفل را گویند

آگس بضم کاف و سکون سین قلم آهنین سنگ تراشان
که بدان سنگ تراشند

آگسته بروزن وارسته بمعنی تر کرده و آلوده و آمیخته باشد
و بکسر کاف محکم بسته را گویند

آگسه بفتح کاف و سین آویخته و چنگ در چیزی زده باشد
و آزا ادیزان گویند

آگش بضم کاف فارسی بمعنی آغوش است که بر و بغل باشد

آگشته همان آگسته است که مرقوم شد

آگفت بفتح کاف فارسی و سکون فا و تا بمعنی آسیب و رنج
و محنت و آفت و عنصری در سقطه سلطان از اسب این رباعی گفته
شاها ادبی کن فلک بدخو را کآگفت رسانید رخ نیکو را گر گوی غلط
زد به بچوگان سزن و راسب خطا کرده بمن بخش او را
حکیم مختاری در نعت حضرت خاتم الانبیا گفته برگرفت
از ره بهشت آگفت در پیغمبری به
بست و برفت

آگند بوزن آیند بمعنی آگندنی باشد مثل پنبه که در جامه
و بالش کنند آگنده یعنی پر کرده و بیاکن یعنی پر کن فرخی
سیستانی گفته شاد بلخ ای خسرو آیین نشین همچو پدر
گنجهای خویش بیاکن از اد با عالمی فرست با چنین وزرا
شحنه فرست بار من آگند و آگنده بروزن آینده

وسازنده بمعنی پرکرده و پرشده و انباشته و اکندن مصدر آن یعنی پرکردن و بیاکن امر بود یعنی پرکن

اگنش بمعنی پرکردن باشد چنانکه آرایش بمعنی آراستن و آن را اگنه نیز گویند و اگنیدن و اگنیده و پرساختن و پرساخته بر این قیاس

آگو بروزن هو بوم را گویند که مرغی شوم است

اگور بوزن ساطور خشت پخته را گویند آجر و آجور معرب آنست حکیم سنائی گفته شعر خانه جغد را بگوشیدی گنج اگور نفس نو پوشیدی آن گنج اگور کرده خانه دین و این بیارآسته بنور یقین

اگوش بروزن و معنی آغوش است و بمعنی پرستار و زن نیز آمده و در غین گذشت

آگون بروزن واژون بمعنی سرآگون و سرنگون باشد

اگیش بکسر ثالث و سکون تحتانی بمعنی درآویخته باشد چه اندرآگیشید یعنی اندرآویخت و چنگ در چیزی زده و دراز کرده را نیز گویند

اگین بروزن آیین بمعنی مالامال و پر و آغشته و انباشته فرخی گفته شعر شکسته زلف تو تازه بنفشه طبری است رخ دو عارض تو تازه لاله و نسرین تو لاله دیدی شاد پوش و سنبل تاج بنفشه دیدی عنبرسرشت و مشک اگین قطران تبریزی گفته شعر شد از شکوفه همه شاخسار لؤلؤ بار شد از بنفشه همه جویبار مشک اگین

نمایش بیست و هفتم در الف غیر ممدود با کاف عربی

اک بفتح همان آک است که مرقوم شد

اکارس بمعنی رستنی است که در زمینهای نمناک مانند شیب سرگین و زیر خم شراب و مثال آن روید اگر نیم درم خشک آن را بخورند بیهوشی آورد و آن را سماروغ گویند

اکنج همان جلاب است که مرقوم شد

اکدش با اول مکسور و ثانی زده و دال مکسور و شین منقوط زده امتزاج و اتصال دو چیز را گویند با یکدیگر نظامی گوید شعر نظامی اکدش خلوت نشین است که نیمی سرکه نیمی انگبین است

هم او گوید شعر دل که بر او خطبه سلطانی است اکدش روحانی و جسمانی است و اسبی را گویند که پدر او از جنس و یکی و مادر او از جنس دیگر باشد گفته اند شعر گسسته کرته اندر بر بنوک ناخن و زوبین شکسته جوشن اندر تن بنعل اکدش و یکران ظهیر فاریابی گفته شعر نعل می بستند روزی اکدشانت را بروم حلقه کم گشت از آن در گوش قیصر یافتند و آن را یکدش بیای تحتانی نیز گویند

اکسون با اول مکسور بافته ایست از جنس دیبای سیاه رنگ بغایت نفیس شیخ عطار گفته شعر اطلس و اکسون مجنون پوست است پوست پوشد هر که لیلی دوست است قطران تبریزی گفته شعر شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان چنانکه بافته لؤلؤی از بر اکسون

اکفوده بوزن افزوده نام دریای مازندران است و آن را زراه کفوده گویند چه زراه مطلق دریا را گویند و دریای مازندران را بچندین نام خوانند و دریای خزر و دریای گیلان و دریای خزران و خزروان بوزن نگهدارند و آبسکون و اسکون سابقا مرقوم شده گویند غیر آبسکون و دویست جزیره در آن دریا بوده

اکنون بفتح اول و ضم نون بمعنی این وقت آمده است انوری گفته شعر اکنون که مهد دولت خورشید در حمل باخیر و السلامة والامن قد نزل آن را کنون نیز گویند بحذف الف فردوسی گفته شعر کنون خورد باید می خوشگوار که می بوی مشک آید از جویبار و نون مخفف هر دو است عضاری رازی گفته شعر بعالم اندر نون مالک الملوک توئی جمال شان همه از تست کاه جاه و جلال

اکوان نام دیوی است که در شاهنامه مذکور شده

نمایش بیست و هشتم در الف غیر ممدود با کاف فارسی

اگ بفتح اول و سکون ثانی در لغت ژند و پاژند بمعنی گندم است که بعربی حنطه خوانند

اگر بروزن سفر کلمه شرطیه است و بمعنی سرین و کفل هم آمده و چوب عود را نیز گویند و نام دو هیئت که آن را اوج گویند

سفید و خوشبو و گره دار میشود و گرانی زبان را سود دهد

اگرا بضم اول بوزن بُغرا نام آتش آرد باشد

اگرچند بروزن کمربند با جیم فارسی معنی اگرچه است فردوسی گفته شعر گرفتار فرمان یزدان بود. اگرچند دندانش سندان بود

و بمعنی هرچند مرادف چندان نیز آمده

اگرفت بفتح اول و کسر ثانی بروزن نگرفت بقانون فارسیان مقداری معین است از گناه که نظیرش در عربی اخذ و مؤاخذه خواهد بود

اگریون بروزن طبرخون علتی است و مرضی است که بعربی قوبا گویند

اگست بفتح اول و ثانی ستارهٔ سهیل را گویند

اگنش بکسر نون برآوردن دیوار عمارت را گویند

نمایش بیست و نهم در الف ممدوده با لام

آل بمعنی سرخ نیم رنگ است و الگونه و آلغونه یعنی گلگونه و آلا بمعنی آل یعنی سرخ نیم رنگ منصور شیرازی گفته شعر چه چشم ابر شد آلا و روی گل ناری برآنگون صدف افکن شراب گلناری و نام مرضی است که زنان نوزائیده را عارض شود از کثرت رفتن خون عوام چنان دانند که جنی است آل نام که مزاحم آن زن شود و آل تمغا مهر سلاطین ترکست که او را بسرخی می آغشته اند و میزدند و معنی آن مهر سرخست و گاهی بتخفیف تمغا انداخته آل گویند چنانکه نزاری گفته شعر زسیم خاتم القاب تو نهاد ستم بحکم یرلیغ از آل الغخان یاقوت و در لغت که مرکب است از آل و آو گفته اند و تبدیل آب است و معنی ترکیبی آل و آب سرخست و بهندی نام درختی است که از بیخ آن رنگ سرخی حاصل شود مانند روناس و از آن جامها رنگ کنند

آلاس بمعنی زگال است سراج الدین گفته شعر تاب قهرش تیغ را الماس کرد برق خشمش کوه را آلاس کرد

آلاله بمعنی لاله است و بمد نیز آمده و در اصل آل لاله بوده یعنی سرخ باباطاهر گفته شعر یکی برزیگرک دیدم درین دشت بخون دیدگان آلاله میکشت همی کشت و همیگفت ای دریغا که باید کشتن و هشتن درانیدشت هم او گفته شعر آلاله کوهساران هفته بی بنوشه جوکناران هفته بی مناد ... بیکرو شهر و بشهر و وفای گلعذاران هفته بی

آلان بوزن نالان نام ولایتی است از جبال گرجستان و ملوک آن را اگر کنداج گویند و میان مملکت آلان و جبال قبق قلعه ایست که آن را باب آلان خوانند شعر تف تیغ هندیش هندوستانی ... علی از روس و روس و آلان نماید گویند بعد آنولایت کمال ... اهتیاز دارد شیخ نظامی گفته شعر بگرد اگرد خرگاه کیانی فروهشته بندهای آلانی بمد نیز آمده چنانکه مرقوم شد

آلاو و **آلاوه** بمعنی آتش مشتعل است شیخ آذری گفته شعر براوج گنبد گردون از آن تبابد هور که یافت از تف قندیل مرتضی آلاو باباطاهر همدانی گفته زچشمان اینقدر اشکم ... ببارم که گیتی سربسر آلاوه گیرد

آلر بروزن لاغر سرین را گویند

آلست بالمد و فتح لام و سکون سین مهمله سرین را گویند عسجدی گفته شعر همچون رطب اندام و چو روغن کف دست همچون شبه زلفین و چو دنبه آلست

آلغده بالام مضموم بغین زده و دال و هاء مختفی بمعنی قهر آلود و خشم کین وارغده نیز درین معنی مرادف آکنت است ... رودکی گفته شیر آلغده که بیرون جهد از خانه بصید تا بچنگ آرد آهوبره و آهو را

آلغونه بالام موقوف و غین مضموم و واو معروف و نون و هاء مختفی سرخی باشد که زنان برروی مالند و در حقیقت الگونه است و آنرا غازه نیز گویند منجیک گفته شعر روکه را در ... گرد ذرد سرخ رویش آلغونه کیند

آلفتن بروزن و معنی آشفتن

آلفته بروزن و معنی آشفته و رند بی کس و کو ... و درویش نامراد را نیز گویند

آلک بروزن کالک سنبل الطیب را گویند و آن دوائی است معروف و مصغر آل هم هست

آلگونه همان آلغونه است که مرقوم شد شهید گفته شعر آن بناگوش کز صفا گوئی برکشیده است الگونه بسیم

آلنج بضم ثالث و سکون میم و جیم تازی آلوچه و این ماخوذ است از آل زیرا که غالبا رنگ آن سرخ میباشد

آلنگ بوزن آهنگ گوی و خندقی که در اطراف قلعه بجهت محاصره بسازند و لشکریان در آنجا جمع باشند مانع آمد شد مردم شوند و آن را مرچال نیز گویند عمید گفته شعر جد او این بود و هم در نوبت آلنگ او ... عون حق فتح چنین چینی قوی ارکان نهاد و بقصر نیز آمده

آلو بروزن خالو میوهٔ معروف است و این ماخوذ از آل است زیرا که غالبا رنگ او سرخ میشود و مخفف آلود نیز آمده مولوی قطعه جمله اهل بیت خشم آلو شدند و در فرهنگ بمعنی داس و کوزهٔ خشت پزی آمده

آلوند بروزن باربند نام کوهی است در همدان که بالوند شهرت دارد چون در بهار گلهای سرخ مانند لاله و امثال آن در آنجا بسیار میروئیده آن را آلوند خوانده‌اند یعنی سرخ و نیز بمعنی مانند و مثل است و آن را اروند نیز گویند خاقانی گفته شعر شرری چند ز آتش نعل اسبش که چراغ افشان روند و شهلان نماید

آله بروزن لاله دوائیست که آن را سنبل الطیب گویند و بضم ثالث نام مرغیست که بعربی آن را عقاب گویند

آلیز بروزن پالیز بر جستن و جفته انداختن ستور و بغیر مد نیز آمده و آلیزیدن مصدر آنست آلیزنده یعنی جهنده آلیزد یعنی بجهد سراج الدین گفته شعر نفس چون سیر گشت بستیزد توسن آسا بهر سو آلیزد

نمایش سی‌ام در الف غیر ممدوده با لام

الام بروزن غلام پیغام و نوشته را گویند که زبان بزبان و دست بدست برسانند و پیغام رساننده را نیز گویند و تکرار الام نیز همین معنی دارد

البا بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد بالف کشیده طعامی است ترکان را و در فرهنگ جهانگیری گفته قلیه پوتی است و البه نیز آمده بواسحق گفته ع دوش ترکانه مرا البه دلارام فتاد حکیم سوزنی گفته شعر رویت چو یکی کاسه اگر اشده از رنگ و زکاج قفا گشته برنگ تش البا تا روی پر از رنگ و قفای بدیدند سیر ند همه خلق ز البا و زاکرا

البادی با اول مکسور بثانی زده حلاج را گویند حکیم سوزنی گفته شعر زوی شتبه البادی در کون کمنت بجا کشش از زین مجلس برون کمنت رشیدی شته البادی که جهانگیری نوشته شته لبادی دانید یعنی نمد مال والله اعلم

البرز در فرهنگ رشیدی آمده که البرز کوهی است بمازندران که از نواحی طالقان گذشته و رستم قباد را از آنجا آورده کوبا ازروی این بیت معنی کرده که رستم گفته شعر قباد گزین را ز البرز کوه من آورده‌ام در میان گروه تعریف این کوه زیاده است بدین اختصار در خور نیست و این کوه معروف ایران است که کوه هفتاد و آقری داغ گویند و البرز قله ایست از این کوه و ارتفاع آن از درجام جم هفده هزار و هفتصد و نود و شش فوت نوشته‌اند والله اعلم این کوه را در هر جا بنامی خوانند در تبرستان بنام قارن ملک الجبال کوه قارن خوانندی حکیم منوچهری دامغانی گفته شعر برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر یکی میغ از ستیغ کوه قارن و در حد ودی کوه البرز گویند و در شام کوه لکام خوانند و کوه قاف و جبل نام همین است ابتدای این کوه از جبل قمر است که در مملکت ستار از بلاد سودان و زنگبار در اواسط خط استواست و منبع رود نیل از آنجا باشد و دو شاخ میگردد یکی بطرف شمال ممتد شده با قلیم صعید و مصر از اقلیم دوم و سیم و وسط اقلیم چهارم بجانب مغرب کشیده بمحیط منتهی میشود دیگری بجانب مشرق و شمال رفته بقرامان و اناطولی آمده از وسط اقلیم رابع ببلاد گرجستان و آذربایجان و شیروان و گیلان گذشته از شمالی طهران و جنوب تبرستان و خراسان و زابل و کابل و ترکستان و بدخشان و کشمیر و تبت و ختا و چین از بنگاله مرور کرده بمحیط منتهی میشود طول آن یکهزار و پانصد فرسنگ است دوازده هزار شهر و ولایت در جوانب آن آباد است و هفتاد لغت اسم آن کوه مذکور میشود و سیصد طایفه که مذاهب مختلفه دارند در آن مسکن کرده‌اند چون خالی از غرابتی نبود مرقوم شد

الج بفتح اول و سکون ثانی و جیم تازی خدا رند تکبر و غرور
و خود پسندی و خرامیدن بناز و تنعم نیز گفته اند

الچخت بروزن بدبخت بمعنی طمع و حاجت و امید و چشم داشت
باشد حکیم فردوسی گفته شعر بالچخت خود را میفکن بدام میان
دلیران شوی نیک نام

الرد با را و دال بی نقطه بروزن نبرد جوالی باشد از
ریسمان که بشکل دام بافند که بدان کاه و امثال آن کشند

الغنجار بضم ثالث و نون بوزن گندم زار خشم و اعراض را
گویند که معشوقان از روی ناز کنند مختاری گفته شعر چه سیر
گشتی و بیدار گشتی ای نادان ترش بود پس هفتاد لاشک
الغنجار مؤلف گوید در فرهنگ رشیدی و برهان و فرهنگ
جهانگیری باینصورت نوشته شده ولی بخاطر میرسد که اشتباهی
کرده باشند چه این قصیده قصیده ایست که عثمان مختاری در
باب غلام سیاه هندی خود گفته ع یکی غلامک هندو خریدم
از بازار تا بجائیکه اظهار کرده که با او عملی واقع شد و پس گفته
چه من بخشم زجو است و بعزم قصاص حیا بر در تعیین من نهاد
فتار رخم وش کردم گفتم بهوش بیچ بینیت غلام تغیر
شده گفت شعر برده بودی گت در سبوخشم صد بار چه
سیر گشتی و بیدار گشتی ای نادان ترش بود پس هفتاد شرک
استغفار و معنی بیت واضح میشود که بعد از هفتاد شرک
طلب مغفرت کردن بیحاصل است لاشک الغنجار که اینان
نوشته اند لفظا و معنا غریب است والله اعلم

الفاختن بوزن پرداختن بهم رسانیدن و اندوختن و جمع کردن

الفخت بوزن بدبخت یعنی اندوخت و جمع کرد

الفختن یعنی اندوختن و جمع کردن آمده است

الفخته اندوخته و جمعکرده را گویند

الفغدن بمعنی الفختن است که اندوختن و جمعکردن است

الفغده بمعنی اندوخته چنانکه گذشته است

الفنج بروزن شطرنج ماضی الفنجیدن باشد یعنی جمع کرد
و اندوخت و جمع کرده شده را نیز گویند و معنی مصدر
هم آمده است که جمع کردن و اندوختن باشد و امر بدین معنی

حکیم سنائی گفته شعر با قناعت کش از کشتی غم و رنج ورنـ[...]
بکن زعقل و عشق الفنج و بیلفنج یعنی بنشید و زلفیدن
نیز بهمین معنی اندوختن است

الفیه بروزن جربینه یعنی آلت تناسل و آنرا الفیه نیز
گویند و الفیه و شلفیه صورت زن و مردی است که باطوار[...]
مختلفه مجامعت کنند گویند چون قوه باه طغان شاه سلجوقی[...]
ضعف بوده حکیم ابوبکر ازرقی این صور را اختراع کرده که
ملاحظه آن مهیج قوه شهوانی طغان شاه گردد

الکوس بروزن محبوس نام پهلوانیست تورانی که بدست رستم کشته شد[...]

الم بضم اول و ثانی و سکون میم بمعنی فوج و گروه باشد
و بفتح اول غله ایست که او را کاورس و ارزن گویند

الماس بروزن کرباس گوهریست سخت و سپید و [...]
جواهر را می برد و کنایه از تیغ و شمشیر و هر چیز تند و برنده [...]
شعر به تیزی که بران چو الماس بود زره پیش او
همچو قرطاس بود

الم الم بضم دو همزه و دو لام و سکون دو میم بمعنی گر[...]
گروه و فوج فوج است

الموت بفتح اول و ثانی بروزن جبروت نام قلعه ایست مابین
قزوین و گیلان که حسن صباح اسمعیلی در تصرف آورده بود
و از غایت بلندی آن را آله موت خواندند یعنی آشیان عقاب
چه آله آشیان و موت و موت عقاب است و قول صاحب
آثار البلاد واهی است در جهانگیری آمده که الموت یعنی آشیانه
عقاب و آله عقاب را دانسته و موت آشیانه را و ارباب لغت
بعد از او پیروی کرده اند اما از ترجمه و سایر که سامان[...]
پنجم کرده در لغات و موت را بمعنی عقاب آورده و تا و دال
بیکدیگر تبدیل می یابند چنانکه تود و توت در اینصورت موت
بمعنی عقاب و آله بمعنی خانه باشد الموت بمعنی خانه عقاب با[...]
چنانکه ملک الشعرا ابن ملک الشعرا صبای کاشانی رحمه الله گفته شعر
ماکیان را بودی مخلب و منقار ولی صید را مخلب و منقار
باید چون موت از خراطین و زخروب کسی خوش است پرند کر[...]
با یست زابریشم و کرش از تود و موید اینست الاچیق که خا[...]

از نی و چوب بمعنی خانهٔ چوبین است عبد الله در ناشیسنی راست
شعر گر هست قدرت آن کاین حصار گردون را　بجای خویشتن آرد
چو قلعهٔ الموت مولوی گفته شعر آن لاچیق بلند ترکان

النجان بفتح اول و کسر ثانی و سکون نون و جیم بالف کشیده نام الکه ایست به صفهان که برنج خوب دارد و بلنجان مشهور است

النک در انگ مرقوم شد و چمن و سبزه زار را گویند و لیکن ترکیست

النکه بفتح اول و دویم و سکون سیم و فتح کاف شعلهٔ آتش را گویند

النی بفتح اول و سکون و کسر ثالث در برهان گوید چوب بازوی دروازه را گویند و ظن غالب اینست که این لغت ترکی باشد

الوا نام نیزه دار رستم بوده و بمعنی صبر سقوطری نیز آمده چنانکه گفته اند زکین و مهر دگردون نکایدم رنج و راحت را　ز قدود لطف او دوران دهد الوا و حلوا را و صبر بروزن ابر مشهور است ولی بکسر با اصح است چنانکه در قاموس است مولانا جلال الدین معنوی در مثنوی گفته شعر گر تو نشناسی شکر را از صبر یکسان شد حسن ذوق تو خدر و در فرهنگ و برهان بمعنی ستاره نیز آورده اند مستند باین بیت سلمان که در صفت عمارتی گفته شعر ز بس بدایع چون بوستان پر از انوار　ز بس جواهر چون آسمان پر از الوا مؤلف گوید هر دو سهو فرموده اند در این شعر سلمان الوا بنون باید خواند به لام غلط است و ستاره را قیاس کرده اند و چون آسمان پر ز ستاره معنی نموده اند و انوا جمع نوء بفتح نون که بعرب منازل قمر را گویند و عرب بسقوط آن استدلال بر باریدن باران کنند و بدان اهتمام تمام دارند

الوند بوزن و معنی روند یعنی کوه همدان و گویند آن کوه چشمهٔ بسیار دارد و قمی گفته ام شعر از ابر بهاری است بس چشمه که باری　شد دامن این دل همه چون دامن الوند

الیاس صاحب برهان گوید نام پادشاه خزر که پادشاه گیلان باشد

الیز بمعنی جفته و لگد اسب و استر مرقوم شد

نمایش سی و یکم در الف ممدوده با میم

آماج نشانهٔ تیر و آماجگاه محل گذاشتن نشانه و یک تیر پرتاب را یک آماج گویند شیخ نظامی در صفت حشمت خسرو گفته شعر ستاده قیصر و خاقان و فغفور　یک آماج از بساط تپسکه دور حکیم فرخی گفته شعر گر موی بر آماج نهی موی بدوزی　وین از که آموخته تو ز تلقین آماج تو از بست بود تا به سپنجاب　پرتاب تو از بلخ بود تا به فلسطین آماج یک حصه ایست از پیست و چهار حصه فرسنگ سه میلست و هر میل مسافت دو ندا که فرسنگی شش ندا باشد و ندا بقدر چهار آماج که فرسنگی بیست و چهار آماج شود و در فرهنگ جهانگیری بمعنی تخت و سریر آورده و این بیت نوشته شعر چنان هم گرازان و گویان بشاه　ز فرمان و از فر و آماجگاه ظن غالب آنست که تصحیف خوانی کرده اند و مصراع چنین بوده ز فرمان و افسر و تاج و گاه و اماج بضم الف نیز بود و معنی است نام آشی است که اماج نیز گویند بسحاق اطعمه گفته شعر گاه در گاه اچی شدم که در اماچ　ساعتی در کاک و روزی در کماچ　و آماج بمعنی چنانکه گذشت آلتی را گویند از آهن که برزگران زمین بدان شیار کنند سوزنی گفته شعر برکند تیر تو هر که خاک در آماجگاه　برزگر برکند بیداری آماج و کلند

آماده بمعنی ساخته و پرداخته و مهیا پس هر چیز خواهی آماده آمادن مصدر آنست و اصل درین لغت همان آمده بوده یعنی حاضر و الف ثانی افادهٔ دوام کند و ها برای نسبت است

آمار و آماره بمعنی استقصا و نهایت طلب و تفحص و حساب آمده چه آمارگیر یعنی محاسب و حساب کننده

آماس و آماه بمعنی ورم و برآمدگی اعضا شرف گفته شعر حشمت از فربهی آفت ز مجون غرور　چه عجب فربهی طبع ز آماه بود

آمای بسکون یاء حطی بمعنی پر کننده و آراینده و مهیا کننده و امر باین معنی هم هست یعنی پر کن و بیارای

آمخته مخفف آموخته است گفته اند شعر دوری ز بر است سخت بود سوختگان را　سخت است جدائی بهم آموختگان را

آمده معروف است و بمعنی بدیهه نیز آمده آمده گوی بدیهه گوی را گویند و آمد بکسر میم نام شهریست از اقلیم چهارم دیار ربیعه قلعهٔ رفیع دارد و دجله بر آن محیط است

چون قلعه را از سنگ سیاه ساخته‌اند ترا کل قراآمد خوانند و دار
الملک دیار بکر است

آمرغ بضم ثالث و سکون راء بی نقطه و عین بی نقطه در معنی
نفع و فایده و ذخیره و مایه و بمعنی قدر و شان و قیمت و مقدار و بمعنی
حصه و چیز اندک هم هست و بفتح ثالث هم درست است کسائی گفته
ع از عمر نمانده است بر من مگر آمرغ اسدی گفته شعر کسی کو شید
نباشد نیاز نداند دلش هیچ آمرغ ناز شمس فخری گفته شعر
سیل ستم و حادثه بنیاد مرا کند از مایهٔ امید نمانده است جز
آمرغ

آمل بضم ثالث و سکون لام نام شهریست قدیم از ولایت تبرستان
در برهان آمده که آمل نام شهر مازندرانست و در این باب قدری
سهو کرده بلی آمل از بلاد قدیمهٔ مازندرانست تحقیق آنست که مردی
از اهل دیلمستان اشتاذ نام با برادر خود یزداد بحوالی آمل که هنوز
بنیاد نیافته بود ساکن شدند و برای خود عماراتی کردند و دو ده
آباد نمودند و نام خود بر هر یک نهادند و در قریهٔ اشتاذ رستاق
دختری بزاد در کمال جمال مهر فیروز نام از چاکران پادشاه آن
عهد در هنگام سیر مازندران بدان دختر رسید که بساختن کتان
مازندری مشغول بود صفت حسن و جمال او را بپادشاه عهد عرضه داشت
و پادشاه او را بخواست و به پسندید چون نام او آمله بود آنجا
قصری بنام او ساختند بآمل موسوم گردید رفته رفته شهری
آباد شد و هنوز باقیست و از آنجا فضلا و عرفا برخواسته‌اند ظهیر
فاریابی گفته شعر همیشه با تجارت زمرد شبهجان کس بسوی
آمل و ساری نیاورد زمارنک گویند در آمل موضعیست که شراب
آن خوب شود محقق نشده که در این آمل است یا محل دیگر است شعر
سراج الدین آملی دلالت بر این معنی کند گفته شعر می ده آملی ایجان
بیار تا بخوریم که سوی آب در آمل ز خاک تشنه تریم

آمله بضم ثالث و فتح رابع نام دوائیست کثیر النفع و معرب
آن املج است

آمنه بفتح ثالث و نون توده و خرمن هیزم شکافته و پشته
و پشتواره هیزم بسته را گویند و نام مادر حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و آله و سلم است و پشتواره پشت باره است

آمو بضم ثالث و سکون واو نام قریه بوده بر کنار
رود جیحون و آن را آمون نیز میگفته‌اند لهذا جیحون را منسوب
بآمو نموده آمون و آمو گویند آن را آمویه نیز خوانده‌اند
حکیم قطران گفته شعر جسم من چون چشمهٔ آموی شد از
هجر او تن بخون در چون میان چشمهٔ آموی موی حکیم رودکی
بخارائی در تحریک و ترغیب امیر نصر سامانی از توقف هرات
بمراجعت بخارا گفته شعر آب جیحون با همه پهناوری خنگ ما را
تا میان آید همی ریگ آموی و درشتیهای آن زیر پایم پرنیان
آید همی و دیگران گفته‌اند شعر آن رود که خوشتر است زآمون
بی‌شبهه که هست رود جیحون پیداست که رود آمون جیحون است
و منبع آن رود از کوه بلور داغست که در شرقی بدخشان
واقع شده و آن کوهی است بلند و جیحون از نزدیکی طرف شمالی
شهر بلخ گذشته بدریاچهٔ ارال داخل میشود و سابقا به بحر خزر میریخت
در زمان غلبهٔ مغل بر خوارزمشاه مجرای آن را مغل برگردانیده
به بحیرهٔ ارال روانه کردند و طول آن رود نهصد میل است
و آب آن بخوشگواری معروف و جیحون را آن وسعت و
عرض و طول آمو نسبت دادن خطاست که بحر خزر را آبسکون که نام
جزیره بوده منسوب اند و رود سیحون نیز از همان بلور داغ برخیزد
و از پهلوی شهر اترار و سکندر رد پس از مسیر تخمینا پانصد و پنجاه
میل بدریاچهٔ ارال میریزد و ارال در ترکی بمعنی عقاب است چون
در حوالی آن رود عقاب که ارال خوانند وفور دارد آن
بحیره را بارال منسوب کرده‌اند چنانکه جیحون را بآمو و بحر خزر را
بآبسکون منسوب کرده‌اند و آهوی آمو کنایه از معشوق ترک که
منسوب بآموی است چنانکه حکیم قطران تبریزی گفته شعر مرا هجران
آن آهوی آمو همی دارد چو بچه مرده آهو بدرد اندر دوان رنجا
بدانجا برنج اندر روان زین سو بدان سو

آموتیا بکسر فوقانی و تحتانی بالف کشیده بلغت ژند و پاژند
کنیزک پرستار و خدمتکار را باشد

آمود بوزن آلود یعنی بر آمیخت و بر آراست و ساخت و کرد
نظامی در صفت شیرین گفته شعر سر آغوش بر آموده بگوهر
بر سیم پیشانی افکنده برسر و آمودن مصدر آنست و بعضی

گفته‌اند

گفته اند بمعنی آمیختن بوده و بمجاز بر رشته کشیدن جواهر و مثال آن اطلاق کنند و بمعنی پر کردن شیخ نظامی فرموده شعر گذارنده صراف گوهر فروشش سخن را بگوهر آموده گوشش امیر خسرو دهلوی گفته شعر دیگر باره در جنبش آمد نشاط بر آموده شد حجره و انبساط رشیدی گفته که صاحب جهانگیری شعر خسرو را بمعنی آراستن سند کرده لیکن اثبات غیر مقرر بگفتار متاخرین نشاید کرد خصوصا امیر خسرو چه وی در هند نشو و نما یافته چنانکه صاحب جهانگیری در لغت چکاوک بر او مواخذه کرده و در انجام رقوم خواهد شد

آموزگار بکاف فارسی بمعنی آموزنده و معلم و استاد حکیم فردوسی گفته شعر هر آنکس که گوید که دانا شدم بهر گونه علمی توانا شدم یکی نغز بازی کند روزگار که بنشاندش پیش آموزگار

آموزگار وخشوران یعنی معلم فرستادگان و آن لقب هوشنگ شاه پسر سیامک بوده که در حکمت خرد پسند نامها تصنیف و تالیف کرده و او را صد وخشور نیز گویند از فرهنگ دساتیر نقل شد

آمه بروزن نامه بمعنی دوات نویسندگی است و بمعنی پشته هیزم نیز گفته اند

آمیز و آمیغ بمعنی آمیزش و مباشرت و مجامعت آمده اسدی گوید شعر چو دریافت دلدار آمیغ جفت بباغ بهارش گل نو شکفت هم در منع کثرت مباشرت گفته شعر بسی کرد آمیغ خوبان مکرد که تن را کند لاغر و روی زرد و در فرهنگ دساتیر آمده که آمیزه بمعنی مزاج و طبیعت و آن عبارتست از قوتی که موجود باشد در جسم و آن قوت را شعور نبود بآنچه ازو صادر شود و آمیغ در فرهنگ دساتیر بمعنی حقیقت است که در برابر و مقابل مجاز است و آمیغی بمعنی حقیقی چون الف و ها در پارسی قریب المخرج اند آن را هامیغی نیز گفته اند

آمیزه بوزن پاکیزه با زای پارسی مردمی که موی ریش ایشان سفید و سیاه شده باشد بپارسی دو موبه نیز گویند و بعربی اشمط خوانند و بمعنی آمیخته نیز آمده یعنی چند چیز مخلوط شده و ترجمه لفظ مرکب که مقابل بسیط است

آمیغ و آمیغه بمعنی حقیقت و آمیختن و آمیزش و مباشرت باشد و میامیغ یعنی میامیز حکیم فردوسی گفته شعر میامیغ با راستی کجروی مکن چیز باشد بدیدار نوی

آمیغی مرقوم شد که بمعنی حقیقی است و هامیغی تبدیل آنست از آن را هامیغی نیز گفته اند

نمایش سی و دویم در الف غیر ممدوده با میم

اَم بفتح اول و سکون ثانی ضمیر متکلم است و مرکب استعمال نمایند همچو جامه ام و خامه ام که در مقدمات لغت گذشت و بمعنی مراد هستم نیز آمده است و بکسر اول بمعنی این باشد که عرب هذا گویند مثل امروز و امسال که یعنی این روز و این سال فرخی گوید شعر یار آن از رشک بنودست پدیدار امسال دمید آنچه همی خواسته ام یار و شواهد برین معنی بسیار است

اماج در الف ممدوده مرقوم شد

اماره بوزن اشاره بمعنی شماره نیز مرقوم شده

امد با اول مفتوح ثانی زده بمعنی هنگام و زمان و وقت است حکیم سوزنی گفته شعر این دستگاه لقمه تو دیر بر ندشت امد جدائی آمد و شد دستگاه تنگ

امروت بوزن و معنی امرود است به تبدیل تا و دال است و به تبدیل میم و نون انرود و باضافه با بعد از نون انبرود نیز آمده صاحب جواهر الحروف از صاحب کامل التعبیر ابن منظور را بشهادت آورده شعرا انبرود است ... شادی مال قید است و محنت آزادی و امروت مخفف امرود است و امرد نیز مخفف امرود است

امشاسپند و امشاسفند و امهوسپند و امهوسفند با اول مفتوح ثانی زده و سین موقوف فرشته باشد که آن را سروش نیز گویند زراتشت بهرام پارسی یزدانی گفته شعر زامشاسپند آنکه بگزیده تر بنزدیک یزدان پسندیده تر هم او گفته شعر همه قد و بالای امهوسپند بیاراسته همچو سرو بلند

امیا و امیان با اول مفتوح در برهان بمعنی همیان آورده

نمایش سی و سیم در الف ممدوده با نون

آن بروزن جان در فرهنگ و برهان بمعنی وقت و هنگام

و اشاره بچیزی دور بر خلاف نزدیک که این گویند مثل آندون و ایدون که بمعنی آنجا و اینجا و آنوقت گذشته و این وقت حال استعمال کنند و بمعنی هویت و تشخص و تعین و آنان و آنها هر دو جمع است هرگاه اشاره الیه نهان باشد آنان گویند و غیر او را آنها گویند فغانی شیرازی گفته شعر آنان که راه در حرم دل نهاده اند بی رنج راه رخت بمنزل نهاده اند

و دیگر کیفیتی باشد معنوی در حسن خوبان که بتقریر در نیاید و خواجه حافظ رحمة الله علیه بدان اشارتی کرده شعر شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که آنی دارد شیخ محمود شبستری روشن ترگفته شعر درون حسن روی نیکوان چیست بغیر نیکوئی چیز نیست آن چیست شبی در خواب این بیت گفته ام و در بیداری بخاطر مانده شعر اگر آن جو هند از آن عارفان آن عیان اندر رخ این آن ماست گفته شد در خواب این بیتم شبی حالیا بنوشته در دیوان ماست

آنت بمد اول و سکون نون و تای قرشت بمعنی آنت بفتح نون باشد یعنی تو را آن همچنانکه گویند آنت بس است یعنی ترا آن بس و بمعنی زهی و خه خه که کلمه تحسین است نیز آمده

آنج بسکون جیم بار درختی است که بعربی زعرور گویند

آندون بمعنی آنجا و آنچنان و آنگاه و آن زمان و ایدون بمعنی اینجا و این چنین و این زمان آمده حکیم ناصر خسرو گفته شعر راه توزی شتر و خیر سر و دکشاد است خواهی ایدون کن و گر خواهی آندون فرخی گفته ع روی که ایدون کنند شرم که آندون

آنسته بوزن دسته بیخ گیاهی است خوشبو که آن را بتازی سعد گویند

آنستان محل و مکان هویات و تعینات است

آنک بفتح سیم و سکون کاف تصغیر آن است که اشاره به بعید و دور باشد بخلاف اینک که اشاره بقریب و چیزی نزدیک مولوی معنوی گفته شعر چون منکر مرگ است و گوید که اجل کو کو مرگ آیدش از پیش سو گوید که منم آنک

آن گندن بسکون ثالث بمعنی آگندنست یعنی پر ساختن

آنین بروزن پایین چوبی باشد که ماست را بهم زنند

که روغن از دوغ جدا شود و آن را استو نیز گویند طیان مرغزی سبوی و ساغر و آیین و غولین حصیر و جاروب و خیم و پالان

نمایش سی و چهارم در الف غیر ممدود با نون

آن بفتح اول و سکون دوم بلغت زند و پازند ما در را گویند و بمعنی آن ضد این هم هست و افاده معنی فاعلیت کند اگر در آخر کلمه در آورند همچو افشان و خیزان

انارگیوا در جهانگیری بمعنی گوگنار و غوزه خشخاش باشد و گفته اند دافع سرفه است

اناهید بمعنی ناهید است که ستاره زهره باشد

اناخون بروزن افلاطون قلعه و حصار باشد

انبار بروزن زنگار بمعنی پر و مملو از خس و خاشاک و فضله و سرگین که برای قوت بزمین ریزند و نباره و انباره و انبارده و انباردگی همه بمعنی پر کردن و انباشتن است و انباردن مصدر آنست

انبانه انبان است که گذشت

انبر بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و رای قرشت آلتی است از آهن که زرگران و مسگران طلا و مس تفته را بدان گیرند و بمعنی انبر که نعلبندان میخ و نعل از پای اسب کنند آمده حکیم منجیک ترمذی گفته شعر بلیف خرما پیچیده خواهمت همه تن فشرده خایه بانبر بریده گیر یکباز

انبست و انبسته غلیظ و بسته شده هر چیز را گویند حتی ماست و خون بسته

انبله بوزن حنظله تمر هندی را گویند

انبمن بوزن صف شکن بلغت زند و پازند انگور را گویند که بعربی عنب خوانند

انبوب بروزن مرغوب فرش و بساط گسترده را نیز گویند

انبودن بروزن فرسودن بر بالای هم چیدن و مطلق چیدن گل و غیره ابن یمین گفته شعر باغبان بنفشه می انبود گفتش ای خشک پشت جامه کبود چه رسیده است تا زمان ترا پیر ناگشته در شکستی زود گفت پیران شکسته دهر نه در جوانی شکسته باید زود

انبوداَن با ذال نقطه دار مصحف و صحیح همان انبودن و بمعنی اصل کاینات و آفرینش نوشته اند

انبوسیدن بمعنی افزونیدن و پدید آمدن و موجود کردیدن و انبوسیدن و انبودیدن یک معنی دارد شاعر گفته

بودنت در خاک باشد عاقبت   همچنان کز خاک انبوسیدنت

انبوه بوزن اندوه بمعنی فرو ریختن دیوار باشد و بمعنی بسیار و پر نیز آمده و هر چیز بسیار را گویند فردوسی گفته شعر ز انبوه لشکر مرا باک نیست   از آن سبز خیمه دلم پاک نیست   من نیز در خرم بهشت گفته ام شعر دیگر روز زنبی انبوه شد   زتن هر کجا زشت بد کوه شد   و بر کثیف و غلیظ نیز اطلاق کرده اند کمال گفته انبوه و گران و زشت و ناخوش   مانند ابر مهر کانی انبوه و انبه و نبت و نبسته را ماخذ یکی است و انبت و نبسته بمعنی چیزی غلیظ است که زود حل نشود مانند خون بسته که گفته اند ع خون انبسته همی ریزم در دهن   شهریاری گفته شعر چون ز خونابه نماند است اثر در جگرم   خون انبسته همی ریزد از چشم ترم   و گویند انبوه نام قصبه ایست بر بالای کوهی از مضافات دیلمان گیلان و انبه مخفف انبوه است در معنی انبوه منسوب بکوه دیلمان این بیت معروف است که گفته اند کز بنگ خوری بنگ قزل کوه بخور   در باده خوری باده انبوه بخور   معلوم است که بنگ آنجا و باده آنجا از سایر جاها مزیت دارد والله اعلم

انبوی بو کردن باشد و بمعنی کشنده یده نیز آمده و بمعنی فاعل و امر باین معنی هم آمده یعنی ببوی و بوی کن و انبوبید جمع آنست یعنی ببوئید و بوی کنید و انبوسیدن مصدر آنست

انبیر بوزن نخجیر بمعنی گل خشک و گل تر و بمعنی پر کردن نوشته اند و بمعنی امر هم آمده و گفته اند این از لغت اضداد است

انبیره چوب ریزه و کاه و خاشاک که هنگام پوشش بام اندازند تا بر بالای او چون گل ریزند فرو نریزد و در میان دیوار تخته نیز نهند تا دیوار محکم گردد

انبیس بوزن تلبیس بمعنی خرمن غله پاک کرده است

انجام بروزن اندام بمعنی تمام کار ضد آغاز و بر این قیاس انجامیدن و انجامید و انجامد و سر انجام و راه انجام ع هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام و فاعل را نیز گویند که بنهایت رساننده باشد و امر بدین معنی هم هست یعنی بنهایت برسان

انجخ بفتح اول و ضم ثالث بمعنی چین و شکن روی و اندام و در این لغت خا و غین تبدیل یابند چنانکه انجخ و انجغ بهمین معنی است همچنان انجوخ و انجوغ بهمین معنی است و مصدر آن انجوخیدن و انجوغیدن و انجخیدن آمده چنانکه شمس فخری گفته شعر سپهر گفت چو بخت شهنشهم دیر دیر   شنید عقل و بدو گفت هان مگوی شوخ که بخت شاه جوانست و چهره اش شاداب   گرفته روی تو از غایت کبر انجوخ

درجهانگیری بمعنی آب دهن آورده

انجدان معرب انگدان است که در لغت تبری کلو پر گویند و نام دهی است بکاشان و رستنی باشد که اشترغار گویند

انجگک بروزن مردمک صاحب برهان نوشته دانه باشد مانند شبیه بدانه امرود و مغز سپید دارد و آن را انجوز نیز و خاصیتش آنست که هر چند فراش خیال جاروب سنبل زحل خرسک ریش زند از پوست آن پاک نشود انتهی کرد و در برهان متعدد بهمین صورت نوشته و با سمه کرده اند از فراش خیال تا آخر این فقره سخنی بی معنی و بیمزه است و جای طعن و تمسخر است بعد از آنکه تفکر بسیار در این معنی و بیان شد بخاطر رسید که ظرافتی بخاطر ابن خلف تبریزی رسیده که بعد از خوردن و شکستن آن حبه پوست آن از ریش خورنده پاک نشود و فراش خیال را استعاره کرده جاروب سنبل تصحیف شده جاروب سبیل است و زحل خرسک ریش خود را گفته یعنی چنانکه فراش فرش را جاروب کند و پاک سازد و فراش خیال با جاروب سبیل نتواند پوستهای آن را از ریش بیرون کند با اینهمه این تاویلات خاصیتش اینست معنی دارد و جای صحبت در مقام نفع و ضرر ماکولات و غیره استعمال شود معلوم شد که آنچه در باب لغات بیان کرده پیروی صاحبان کتب را نموده و در این مقام این انشاء بدیع و بیان بلیغ زاده طبع ایشان بوده برهان ذوق سلیم و سلیقه مستقیم برهان خود همین عبارات بس تا زین سپس از او چه آید عجب تر آنکه صاحبان فرهنگ این لغت را در کتاب خود نیاورده اند و در عراق و فارس معروف است ولی او را انجگک نگویند و آن را انجوچک بجیم و کاف فارسی خوانند

انجل بفتح اول وکسر ثالث رستنی است که آنرا خطمی گویند گلهای سرخ و سفید دارد

انجم داد بفتح اول وکسر جیم نام خرد و عقل فلک مشتری در دساتیر آمده و این انجم پارسی است نه بمعنی ستاره انجم که عربی است

انجم روز بکسر میم یعنی آفتاب عالم تاب و آن را فارسیان ستاره روز گویند و آن بهتر است زیرا که انجم عربی است و ستاره روز فارسی است چنانکه حکیم ازرقی هروی گفته شعر ای مبارک تر از ستاره روز صدر را آفتاب صدر فروز

انجمن بمعنی مجلس و مجمع چنانکه مشهور است شعر بر آن انجمن زار باید گریست که فریادرس را ندانند کیست عین القضاة همدانی گفته در انجمنی نشسته دیدم دوشش نتوانستم گرفت در آغوشش صد بوسه زدم بزلف عنبرپوشش یعنی که حدیث میکنم در گوشش و بمعنی جمع نیز آمده چنانکه گفته اند ع بزرگان ایران شدند انجمن و فقیر مؤلف نیز گفته ام شعر داور برادوش را انجم انجمن گرد آفتاب در سر اندیشه از هر در سخن گرد آفتاب

انجوج بروزن مخلوج چوب عود است و آن بیخ درختی است که میکنند و در زیر خاک پنهان میکنند تا مدتی برمی آید و بدو پوسیده آن را می تراشند و باقی عود خالص میماند و بوی معطر دارد و بهترین او عود مندلی باشد که آن جزیره ایست

انجوسا صاحب برهان گفته نوعی از سنج مرد باشد در فرهنگها نیافتم بپارسی نمی ماند

انجیدن بروزن رنجیدن بفتح ریزه ریزه کننده و امر بریزه کردن نظامی گفته شعر زمین جسته از خون انجیدگان هوا بسته از آه رنجیدگان و بمعنی استره زدن که بتازی حجامت خوانند آمده هم او گفته شعر دوای درد او انجیدن گوش دم الاخوین و خون سیاووش در جهانگیری بمعنی کشیدن نیز آورده

انجیر و انجیره میوه معروف شرف شفروه گفته شعر در لب صد هزار دل گم شد همچو کاورسها در انجیره و بمعنی سوراخ کننده آمده و از اینجاست کشکنجیر یعنی سوراخ کننده گوشک و انوری در صفت آسمان گفته شعر نه منجنیق رسد بر سرش کشکنجیر نه تیر چرخ و نه سامان بر شدن بمعنی و سوراخ مقعد را نیز گفته اند که حلقه در با شد چه بدان مشابهتی دارد حکیم سنائی گفته شعر هر که شد کون پرست برخیزه گوز یابد ثواب از انجیره چه دهی از پی گذر که سفل حرزد پر خود بکودک طفل و انجیره آدم میوه سرخ رنگیست در هندوستان و نهر انجیر نام جوئیست در هرات که از میان باغ زاغان میگذرد آن را بالام نیز تبدیل کرده اند و چشمه ایست در چهار فرسخی یزد بر سر راه خراسان

انجره بفتح و ضم جیم گیاهیست تند که چون بعضوی رسد بگزد و بلغت دری طبری آنرا گزنه گویند یعنی میگزد و در آن ولایات بسیار است و تخم آن مقوی باه است و مؤلف گفته شعر چند از پی انجیره کافتن بر تخم نهی تخم انجره

انجین بوزن رنگین ریزه ریزه و امر بدین معنی نیز آمده

اند بروزن و معنی چند و شمار مجهول است از سه تا نه و آنرا بعربی نیف و بضع گویند و اندک تصغیر اند است و سخن کهش بشک و گمان آیا چنین است یا نیست کمال اسمعیل گفته شعر بکام فکر بیموده ام جناب ترا به اندکام زمین تا آسمان شش است و بمعنی عدد مجهول انوری گفته ع همچو تاریخ نهصد و چل و اند یعنی بهزار سال بربی و نام درختی است که آن را هک و بتازی سوسن گویند و بیخ آن را اصل السوس گویند و در دواها بکار برند و بمعنی شکرگذاری نیز آورده اند

آندا بوزن عمدا بمعنی گل آوده و کاه گل بام و دیوار مالیدن کمال اسمعیل گفته شعر بخون دیده همی بسرشت حسود تو خاک بدان یوسس که گلی سازد آفتاب اندا و نهالشگر کسی را گویند که کاه گل و گل آوده بمالد و اندایه و اندوده و اندهیده و اندودن و اندائیدن بر این قیاس و بمعنی غیبت و سعایت در حق کسی آمده این نیز تمیزان اندودن یعنی تغییر دادن و پنهان کردن اصل و فرع است چنانکه سعدی گوید شعر بسمع رضا مشنو ایذای کس وگر گفته آید بغورش برس و دیگر بمعنی خواب صلحا که فرشتگان بدو نمایند نه بیان طلس رودکی گفته شعر آندا نمودند و خشور را بدید آن سرا پا همه نور را یعنی رؤیای صالحه

آنداچه بروزن دریاچه بلغت زند و پازند بمعنی اندیشه است

آندار بروزن افسار بمعنی سرگذشت و فسانه شعر تلخ

می‌آید تراگفتار من خواب می‌رد ترا اندار من تخییل اندار بمعنی ترسانیدن فرموده و مصحف شده باشد و ذال را دال کرده باشد

انداز بر وزن پرواز بمعنی قصد و آهنگ و میل و مقدار چیزی و اندازه و بمعنی انداختن و امر بانداختن فرخی گفته شعر جاودان شاد زیاد آن ملک و کامروا لشکرش بی‌حد و مملکتش بی‌انداز و بمعنی مقدار و قیاس و مقیاس نیز آمده و بمعنی قدر و مرتبه نیز هست خاقانی در خطاب بآفتاب گفته شعر از هر طرفی که اندر آیی اندازهٔ آن طرف نمایی

اندازه بوزن دروازه بمعنی مقیاس و مقدار چیزی و قدر و مرتبهٔ هر چیزی چنانکه گویند فلان باندازهٔ اینکار نیست یعنی شان و مرتبهٔ این عمل ندارد و اندازه‌گیر یعنی قیاس کننده و شمارنده که در این زمان بمهندس مشهور است و علم حساب که هندسه گویند هر دو پارسی است پارسی معرب است و اصل اندازه بوده است بجای الف ها نهاده اندهندازه کردند و آن علم را که حاصل قیاس و شمار است هندزه کردند و چنانکه در مقدمات گذشته دال و ذال بی‌فاصله جمع نمی‌شوند لهذا الف را بها و زا را بسین تبدیل کردند هندسه و مهندس لغت آن شد گر تو ندانی مدان هندسه دان داند این کز پس الفی دو صفر الف شود صد هزار حکیم ازرقی گفته بنزد فکر صحن آن را ببالای مهندس‌ها بذیشه عقابه شهپر و بمعنی پیمانه و پیمودن زمین بریسمان یا چیز دیگر نیز آمده سعدی بمعنی قدر و مرتبه گفته شعر باندازه بود باید نمود خجالت ببرد آنکه ننمود و بود

اندام بر وزن نجام اول معروف است بمعنی بدن و تن و عضو و دیگر بمعنی بی‌نظام و نامناسب است و کار بانظام را کار باندام گویند و بمعنی ادب و روش نیز آمده جمال الدین عبدالرزاق گفته شعر سه گونه باندام کند بند که تو آرند بدان سر سه طلاق نشش اندام خواجه حافظ گفته شعر هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست و بمعنی فضای خانه نیز آورده اند

اندوا سبزی‌ای است که آن را تره تیزک گویند و اهل سیستان او را تره میره و عربان جرجیر خوانند

انداوه ماله بنایان که بدان اندود کنند و بام اندایند انداوه بدل یکدیگر اند و کنایه از شکوه و غیبت و اندایشگر و انداز نیز گذشت

اندخس با اول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح بنجا زده و سین موقوف پناه و پشتی حامی باشد و اندخیدن مصدر آنست و اندخواده جای پناه بردن را گویند سراج الدین گفته شعر چرا زآنی کسی را از برخویش که اندخش نباشد جز در تو و اندخواره پناه دهنده و کنایه از قلعه و حصار نیز هست

اندر بر وزن بندر بمعنی در باشد که بعربی فی گویند چنانکه گفته ع اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمی یعنی درون آمد و شعرای متقدمین آن را ردیف قصاید کرده اند چنانکه گفته اند ع سرو نروید چنان لقا لقرا اندر و علی هذا القیاس و از شرایط این لغت لزوم بات قبل از اندر چنانکه من بنده گفته ام شعر لاله بشکفته بین بعنبر سرش اندر لؤلؤ ناسفته بین بشکرش اندر فردوسی گفته شعر گرازنده آهو براغ اندرون سرآینده بلبل بباغ اندرون و افادهٔ معنی غیریت نیز کنند چنانکه مادراندر و پدراندر و برادراندر و خواهراندر یعنی نامادر و ناپدر و نابرادر و ناخواهر و پسندر و دخندر نیز بر این قیاس مخفف پسراندر و دختراندر است

اندراب شهریست از ولایت بدخشان میان هندوستان و غزنین که نزدیک کتل هندوکش واقع است فردوسی گفته شعر ز غزنین سوی اندراب آمدم ز آسایش اندر شتاب آمدم سیاح عارف و رهرو واقف در ریاض السیاحه گفته اندراب در شمال کابل بمسافت شش مرحله در کوهستان واقع و از اقلیم چهارم بسیار خوش آب و هوا و بسردی مایل است و نمک اندرابی را از بلور در صافی فرقی نباشد و محض نمایش از آن ظروف بلور مانند سازند

اندربای بوزن مستدل سا بمعنی ضروری و حاجت و محتاج الیه و وابسته بچیزی و آزاد و بایست نیز گفته اند و اندروای نیز بدل آنست و بمعنی آویخته و معلق آمده کمال اسمعیل اصفهانی گوید شعر ای اندر خم هر موت دلی اندرواست یکسر موی تو را هر دو جهان نیم بهاست انوری گفته شعر نتوان گفت که

محتاج نباشد هرگز لیکن باد حرصش نکند همچو خسان اندروای
وبمعنی آویخته وسرنگون انوری گفته شعر تا زمین را سکون نخواهد
بود جز بدور سپهر اندروای دروای نیز بهمین معنی است
اندرخور بفتح خاء نقطه دار وسکون واو معدوله بمعنی سزاوار
ولایق وآن را درخور واندرخورند واندرخورنیز گفته اند قطران گفته
اگر بهشتش اندرخورند بودی جای جهانش مجلس بودی سپهر شادروان
وآنرا خورانیز گفته اند
اندرز بااول مفتوح بثانی زده بمعنی وصیت ونصیحت آمده
حکیم سنائی گفته شعر همه اندرز من بتو اینست که تو طفلی وخانه رنگین است
حکیم خاقانی گفته شعر مرا طبیب دل اندرزگونه کرده است کزین سواد
بترس از حوادث سودا بترش وتلخ رضا ده بخوان کستی بر
که بیشتر خوری از پیشتر خوری حلوا واندرزنامه نصیحت نامه است
اندرزا بوزن صندل سا کاو زهره را گویند وآن سنگی است
درمیانه زهرهٔ گاو یا شیر دان ومتکون میشود بتازی آن را حجر البقر گویند
اندرواژ واندروای واندروائی همه یک معنی است چنانکه گذشت
اندروب **واندوب** **واندوج** بفتح اول وضم ثالث
نوعی از جوشش باشد که بدن را سیاه کند
اندریمان بامیم بروزن عندلیبان نام یکی از مبارزان تورانی است
که در جنگ دوازده رخ بردست گرگین میلاد کشته شد چنانکه
فردوسی دراین باب درباب اندریمان گفته شعر ز ترکان چنان
بخت برگشته بود که گرگین از ایشان یکی کشته بود
اندکان بروزن بندکان شهریست بترکستان معرب آن اندجان است
اندلس بفتح اول وسیم وضم چهارم نام ملکیست از
مضافات اسپانیول واسپانیول سلطنتی است از سلطنتهای
مستقله فرنگستان ومورخین عرب تمام اسپانیول را اندلس
دانند سببش آنست که چون در سنه ۹۲ هجری سپاه اسلام از
جانب عبدالملک مروان بتسخیر آن ملک مامور شدند اول ولایتی
که فتح شد ملک اندلس بود باین نام مشهور شد پس بر سر ممالک
دیگر مفتوح گردید ونیز از تواریخ وکتب معلوم میشود که لفظ
اندلس واندا ولوس در زبان اهل اسپانیول نام طایفه ایست
که مولد وموطن آنها قریب بحدود ودر سنع ذو درسنه مسیحیه
قبل از شروع سنه هجری دویست وسیزده سال بر ممالک
اسپانیول مستولی گشتند لیکن چون مورخین عرب از ما خذ اصلیه
لفظ اندلس اندلس در زبا فتند وچنانکه رسم ایشان است مینویسند
که یکی از فرزندان یافث بن نوح که اندلس نام داشت یکی از جزایر
متصله بارض اسپانیول بطریق میراث یافته در آن شهری ساخته
باسم خود موسوم کرد وصاحب تقویم البلدان ابوالفدا بفتح
اول وسیم وضم چهارم چنانکه مذکور شد ضبط کرده است ودیگر برهان
نوشته که بضم اول وثالث ولام وسکون ثانی نام شهریست در حدود
مغرب ونام جزیره است در بالای کوهی خبط در ضبط وخطا
در محل نموده وازترکیب این لغت چنان فهمیده میشود که چند
طایفه وایل از اهل مغولستان یا تاتارستان در تصرف انجا
مشارکت داشته اند چه ایل ولس ترکی دو مرادف یکدیگرند
اندمه بوزن سرده بیاد آوردن غمهای گذشته باشد رودکی
گفته شعر بهترین یاران ونزدیکان همه نزدشان آرم نثر یک اندمه
اندو بروزن انجو بمعنی اندرون باشد که ضد بیرون است
واین مخفف اندرون است
اندوختن بوزن افروختن بمعنی جمع کردن وفراهم آوردن
وبمعنی قرض وپس دادن هم دیده ام واندوخته بمعنی جمع کرده
وآماده ساخته آمده واندوته مخفف اندوخته است وپارسی دری است
که اهل کوهستانات بیشتر بآن متکلم بوده اند خاصه اهل طبرستان وری
وتوابع آن وآن را رازی نیز گویند باباطاهر همدانی گفته شعر
نوائی ناله غم اندوته ذونو عیار زرخالص بوته ذونو بوره سوته
دلان تا هم بنالیم که قدر سوته دل دلسوته ذونو سوته نیز مانند
دوته بمعنی سوخته است وذونو یعنی داند
اندود بروزن مقصود بمعنی کاه گل وگل آلوده مالیدن بربام
ودیوار وآن را اندودن گچ نیز گویند سیم اندود وزراندود ودود
اندود وامثال آن از آن برخیزد چنانکه جمال الدین عبدالرزاق
دراین بیت آسمان وابر را منظور داشته وگفته شعر در بن نقش
زنگار خورده واندود مرا بکام بداندیش چند باید بود وبمعنی مطلا
ومطمع وامثال آنست چنانکه اشارت شد
اندوز بمعنی فراهم آورده وجمع کرده وآن نیز ترکیب

و معنی اسم فاعل شود مانند اندوز و توب اندوز و غم اندوز و امثال آن شعر برآورد آهی از جان غم اندوز که چون من کیست در عالم سیه روز و در همه صیغ با اندوخت و اندوخته مشارکت دارد و بمعنی امر نیز آمده یعنی جمع کن و فراهم آور

اندول بر وزن معمول بمعنی گلیم که آن را بر چهار چوب میخ محکم کنند مانند تختی سازند و بر آن نشینند و در زنگبار معمول است

اند و ند از اتباع است بمعنی تار و مار یعنی زیر و زبر شده

اندُه مخفف اندوه است چنانکه انبه مخفف انبوه است و بمعنی گرفتگی دل و غم است من گفتم ع اندُه بسخن کشید نظم

اندُهان جمع اندوهها است چنانکه مردمان جمع مردم و این جمع بخلاف قیاس است که بغیر از جانور را بالف و نون جمع نتوان کرد و غمان نیز چنین است ع سوخت روانم غمان آتش سوزان

اندیدن بر وزن خندیدن خنده که از روی شک و ریب و آشفتگی و حیرت و تعجب کرده شود

اندیشه بر وزن همیشه بمعنی فکر و خیال و ترس و بیم آمده چنانکه گویند شعر اندیشه کس راه بکنه تو ندارد هر چیز که هست از تو نشانست و نشان نیست در آن نیز امر و نهی است مانند بیندیش و میندیش و اندیش و مندیش مخفف این دو است و اندیشد و اندیشید مضارع و ماضی آنست و اندیشیدن مصدر آن و نیک اندیش و بداندیش ترکیبات آن

اندیک بر وزن نزدیک لفظی است از کلمات تمنی که در عربی لیت و لعل و عسی گویند و در پارسی بوک و مگر یعنی بود و باشد که چنین یا چنان شود و در ادات الفضلا بمعنی بدیه آورده عماره مروزی ع اندیک بر دلبر خود خوار نباشم رشید و طواط گفته شعر هر چند که بودیم ز هجران تو غمناک اندیک ز هجران تو شادیم دیگر بار حکیم قطران گفته شعر گر باز نداند خطر و قدر تو شاید اندیک فلک داند قدر و خطر تو حکیم خاقانی گفته شعر گر حله حیات مطرا نکرد دست اندیک در نماند این کسوت از بها در جهان دیگری بمعنی چرا که آورده مستند باین بیت اخسیکتی شعر با آنکه من از عشق تو رسوای جهانم هم راضیم اندیک تو زیبای جهانی

انِرَه با اول و ثانی مفتوح بد و زشت را گویند محتشم کاشانی گفته چه در گشت با چهره گل ماری نیپ و منقار انرکله

انروب با اندروب و اندوب و اندروج مرادف است

انزرو بفتح اول و زاء هوز و راء قرشت بواو رسیده معنی بابهر که معرب آن عا دزهر است

انزروت بوزن و معنی عنزروت است و آن صمغی است تلخ که در مرهمها بکار برند و در مؤید الفضلا این معنی با ذال نقطه دار و بای ابجد هم آمده است که اندروب باشد

انژه بر وزن غمزه با زای فارسی مرحمک باشد و آنرا عدس هم گویند

اَنِستَه بفتح و سکون سین بی نقطه و فتح فوقانی مقصور آنسته است و آن نخ گیاهیست خوشبو که بعربی سُعد گویند

اَلفَت بر وزن رحمت بمعنی نقصان و خسارت و زیان است و در عربی بمعنی تنگ و عار آمده مختاری گفته شعر هر انبه انفت کرده باشد از دانش کسی کی خبره بثنای تو باشد ستمس سحر

انفست با اول مفتوح ثانی زده و فا مفتوح تنیده عنکبوت باشد خسروی گفته شعر عنکبوت بلا شش بر ول من گرد بر گرد بر تنید انفست شمس فخری گفته شعر شهنشاهی که خیط شمس گردون بود بر طاق ایوان وی انفت

انگ با اول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی ممر آب را گویند که کوزه گران نوله از گل سازند و بر هم نصب کنند تا آب از میان آنها بگذرد و بر زمین فرو رود و آن را اکنک و هنگ نیز گویند و نام ولایتی است از هندوستان

انگاردن و انگاریدن و انگاشتن با اول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی بمعنی انداشتن و تصور نمودن و گمان بردن باشد رابعه بنت کعب قزداری گفته شعر عاشقی خواهی که تا پایان بری پس بباید ساخت با هر نا پسند زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خورد و انگارید قند و انگار امر بدین معنی است یعنی انگار و انگارش کن و انگار بمعنی انگاره نیز آمده و آن بمعنی کار ناتمام است و گاهی نیز بمعنی تصور کردن اندازه چیزی استعمال کرده اند چنانکه گویند انگاره این کار چنان و فلان مقدار است

انگارده بر وزن نگاشته بهانه و سرگذشت را گویند حکیم سنائی گفته شعر خواست کز پیش در دم بگذرد از بنجری چون خیان

دیدست از غم دل من پروزبر بانگ بر داشتم از غایت نومیدی
گفتم ای عشوه فروشنده نگارده خر
انگارش و نگاره و نگاریدن بهمان معانی است و در برهان آمده که اگر فسانه و سرگذشت را گویند و پس از گفتن باز سرگیرد گویند نگاره میکند و پس پس خزنده را از شرم و حیا نیز گویند و دفتر حساب و نامهٔ اعمال را نیز انگاره گویند حکیم سنائی گفته شعر
زان پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیش آر در فرهنگ رشیدی انگار بمعنی نقش کننده آورده است
انگاز بزای هوز بر وزن پرواز افزار پیشه وران است که آنرا دستافزار نیز گویند مولوی معنوی گفته شعر او کمند انداخت
مارا او کشیده ما بدست صانع انگاز آمدیم هم او گفته شعر کرم در اگر
که آن کرم کار صنعت تو دارد و انگاز تو و بعربی آن را اداة
خوانند و ادوات جمع است
انگام و انگامه بوزن و معنی هنگام و هنگامه و تبدیل الف
بهای هوز است کمال اسمعیل گفته شعر چه انگام سرسبزی است و
شهری سیه گشته زین ماتم ناگهانی هم او گفته شعر انگامه ایست گرم
ز شکر عوطفت هر کوی و برزنی که من آنجا فرارسم و هنگامه
بمعنی مجمع و انجمن بازیگران و قصه خوانان و هر جا که محل اجتماع باشد
و بر محل جنگ نیز اطلاق کنند چنانکه گفته ام ع در آن هنگامهٔ
هایل که خون گردد ز وحشت دل
انگبین بمعنی عسل معروفست و مجازا بهر چیز شیرین اطلاق
کنند مانند ترانگبین و گز انگبین و شکنگبین معروفست و سک بمعنی
سرکه است و آتش سرکه را سکبا گویند سرکه و انگبین را چون مخلوط
سازند سکنگبین گویند و سکنجبین معرب آنست
انگبینه بر وزن شنبلیله نام حلوائی است که از انگبین پزند و در طبقی
ریزند تا سرد شود و بخورند
انگدان همان انجدان است که مرقوم شد فلکی شیروانی گفته
شعر تا بمذاق نفس و جان زهر دوا در دو جهان نکهت گل ز انگدان
لذت مل ز آمله و بمعنی نسناس نیز آمده که آن حیوانیست وحشی
شبیه بآدمی آنرا دیو مردم گویند و نام قریه ایست از نواحی
کاشان در برهان گوید که صاحب مؤید الفضلا بمعنی نسناس
آورده و اندر ختی است والله اعلم بتخیل در نسناس و نسناس
تصحیفی شده باشد ظن غالب همین است و انگژه صمغ این درخت
انگرده بضم ثالث بر وزن فسرده در برهان گوید بمعنی دانهٔ
انگوریست که از خوشه جدا شده باشد در فرهنگها نیافتم همانا
انگوره را انگرده خوانده
انگریز بوزن رنگ ریز رستنی باشد که گل آن مانند گل خسک
زرد میشود و اطراف آن خار دارد و آنرا بعربی قرطم بری گویند
انگرینک بفتح اول و ثانی و کسر راء بیا زده و سکون کاف
در آخر کاف اول فارسی و دویم عربی نام باغی است از باغهای
خوارزم که در خارج شهر خیوق ساخته اند فواکه نیکو دارد خاصه
انگور که بس ممتاز است و در اصل باغ انگورنیک نام داشته
چه خوارزمیان سابقا بالفاظ فارسی متکلم بوده اند و خوارزم از اجزای
ایران بوده و انگرینک مخفف انگورنیک است و همچنین باغی دیگر است
در آن شهر آن را رفنیک گویند بعد از تحقیق در آن ولایت معلوم
شد که رفنیک در اصل راه پی نیک بوده یعنی مبارک پی و رفنیک
مخفف آن شده و بجای بای پارسی فاء تبدیل یافته هم در انجا گفته ام
شعر بوده چون این باغ را انگورنیک نام آن را کرده تکان انگرینک
هم در مسمطی گفته ام شعر باغی است بخیوق که بخوانندش رفنیک
در پارسیش جوئی باغ ره پی نیک
انگز و انگژه بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و زاء نقطه دار
ساکن پیلی باشد که بدان زمین هموار سازند و بزای عجمی آهنی باشد
سرکج که بدان فیل را بهر سو که خواهند حرکت دهند و آن بمنزلهٔ
عنان فیل باشد و آن را کجک نیز گویند خاقانی گفته شعر فیل
ستم مغزم از انگز بیاشوب از آنک گرپاسایم دمی هندوستان
یاد آورم ابوالفرج رونی راست شعر چو طور است پیل و چو موسی
مهارت بدستش عصا انگز مار پیکر مثالش در لغت ارجب
نیز گذشته
انگژد و انگژه بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و فتح
زاء فارسی در لغت اول بزای عجمی مفتوح و در لغت ثانی بهاء مختفی
صمغ درخت انگدان است و آنرا انگوزه بزیادتی واو نیز گفته اند
و انغوزه بتبدیل کاف بغین بیکدیگر که معمول است و آن صمغی است

تیزبوی و اصل آن انگدان زد بوده و بفتح زای فارسی زیراکه زد در
لغت فرس بمعنی صمغ است و معنی آن صمغ درخت انگدان خواهد
بود و انگژد و انگژه مخفف آنست شیخ نظامی گفته شعر خواجه چین
چو مشک بار کند مشک را انگژه حصار کند انوری در باب
شاگرد خود گفته شعر بنده را شاگرد خوارزمی است شیطان هیکلی
کانچنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند یکدم ار خالی شود
حلقش که باد شش زهر مار رست چون دیوی بود کش انگژه در کون
کنند و شیرازیان آن را انگشت گنده و انگشتک گویند و در
درجه سیم گرم و خشک است و تقویت معده مرطوب را نافعست

انگژوا بکسر ثالث و سکون رای فارسی بوزن منزلها جای
شب گوسفندان که در آنجا خسبند

انگسبه بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و سین بی نقطه در برهان
بمعنی برزیگری که صاحب دولت و سامان باشد و زارع بسیار
داشته باشد آورده و انگشبه نیز تبدیل آن کرده در فرهنگها یافتم

انگشت بضم سیم معروفست و بکسر سیم آتش زغال را گویند
مثال هردو درین یک بیت عبجدی جمع است که گفته شعر گر
دست بدل بر نهم از سوختن دل انگشت شود در دم در دست
من انگشت و استعارات آن بسیارست انشاء الله در خاتمه
مرقوم خواهد شد

انگشتال با اول مفتوح بثانی زده بمعنی بیچاره و درمانده ابو العباس
مروزی گفته شعر زخانمان و مراتب بغربت افتادم بماندم اینجا
بی برگ و ساز و انگشتال و این لغت در فرهنگها هست و در
برهان ندیده ام

انگشتو بضم فوقانی و سکون واو مالیده و انگشت را گویند و
آن را چنگال نیز ازین روی خوانند که نان گرم را با روغن
و شیرینی با انگشت و چنگال بهم مالند و آن در فارسی معروفست
ابو اسحق اطعمه گفته شعر افسوس که آن دنبه پروار تو بگداخت در روغن
او یکدسته چنگال نشستیم مشتن بپارسی بمعنی مالیدن آمده

انگشتو بکسر ثالث نانی باشد که بر روی آتش زغال پزند
و انگشتو نانیکه بعد از پختن نشان انگشت بر آن بوده باشد و
آن را پنجه کش نیز گفته اند و مرکب است از انگشت معروف و از واو که
که لغتی است در واو معنی ترکیبی با انگشت و انشتوا نیز مخفف
انگشتو است و بدین تقدیر بضم کاف است و بر تقدیر اول بکسر کاف

انگشته بوزن فرشته آلتی باشد از چوب مانند پنجه دست
و دسته هم دارد که برزیگران خرمن کوفته را بدان باد دهند تا کاه
از دانه جدا شود و بفتح سیم برزیگر را گویند که صاحب ثروت
بوده کارکنان بسیار داشته باشد و سوداگر صاحب مایه را
نیز در برهان گفته

انگل بروزن چنگل حلقه که گوی گریبان و تکمه کلاه در آن کنند
و آن را انگله نیز گویند کمال اسمعیل گفته شعر ای کرده کمند
چرخ ز خورشید و هلال جاه جاه تو را هر سره گوی انگل
مسعود سعد گفته شعر من دریده جیب و او در کردن آن آستین
دستها افکنده در هم همچو گوی انگله و بعضی شعرا بمعنی تکمه گفته اند
اثیر اخسیکتی راست شعر هران انگله زرین که چرخ از اختران
سازد بپاس عمر او را بر گریبان زمان زیبد دیگر کسی را گویند
که صحبت او مکروه طبیعت باشد و او در اختلاط و مصاحبت ابرام
و اصرار کند ملا محیی گفته شعر دل بغم گفتا که انگل واشود غم
دلم را دوستداری میکند شرف الدین گفته شعر ای هجر گران
انگل وقت سفر تست ای صبر هزیمت شده وقت ظفر آمد
و بمعنی اول انگول و انگوله و انگیل و انگیله نیز آمده

انگلیون بوزن عنبرگون نام کتابیست منسوب بحضرت عیسی ع
و معرب آن انجیل است حکیم سنائی فرموده شعر تا دم عیسی
چلیپا گرشد اکنون بلبلان بهر انگلیون سرائیدن بترسائی
شدند و مولوی معنوی گفته شعر او بیان میکرد با ایشان
براز سر انگلیون و زنار و نماز و گفته اند نام کتاب مانی نقاش است
که نقاشیها و تصویرهای خوب خود را در آن ثبت نموده بود امیر
معزی گفته شعر بطغرا بر کند صورت بسان نقش چینستان
دو قر بر کشد جدول بسان صحف انگلیون رشید الدین وطواط
نیز گفته شعر ز نقشهای بدیع و ز شکلهای عجیب صحیفهای فلک شد
چو صحف انگلیون در جهانگیری آمده که هرجا با نام حضرت
عیسی و چلیپا و زنار مذکور شود اراده از آن انجیل و هرجا
با شغل نگار و گل و لاله کتاب مانی است و در کشف المحجوب

گوید که یونانیان هر چیز بسیار خوب و عجیب را انکلیون گویند و در
بیمارستان روم چیزی ساخته اند بر مثال رود سخت عجیب و در
هفته دو روز بیماران دار الشفا را بآنجا برند و آن رود را نواز زند
تا بیماران از شنیدن آن قوت گیرند و آن را انکلیون گویند و ظاهرا
ارغنون باشد و آن سازیست بزرگ و معروف چنانکه سابقا ذکر شد
و شمس فخری در معیار جمالی آورده که انکلیون جامهٔ هفت رنگست و دیبای
هفت رنگ را انکلیون گویند ذو الفقار شیروانی گفته شعر
خسروا مرکب مدیح تو نگار سخنم زنگ از تنگ شد و کارگه انکلیون
انکوپا بلغت ژند و پاژند کاسنی را گویند که بعربی هندبا خوانند
انکوتین بکسر فوقانی و سکون تحتانی بلغت ژند و پاژند گاو
کوهی را گویند
انکورک مردمک دیده را گویند شمس شیرازی گفته ع انکورک
چشم ماست خال کوشه و نوعی از عنکبوت را نیز گویند و انکوری نام
جنسی است از شال که آن را در شهر انکوری که از بلاد اناطولی است
از پشم بز می بافند و پوشش می نمایند و شال انکوری همی گویند
انکیختن بمعنی جنبانیدن و برشورانیدن و برکشیدن و دور
کردن و پیدا کردن آمده شعر برانگیخت شبرنگ بهزاد را که
بگذاشتی روز رنگ باد را اسدی بمعنی کشیدن گفته شعر یکی تیر
کرد از پی جنگ جنگ برانگیخت مر باره را تنگ تنگ
انکیر بروزن زنجیر انگور را گویند و لغت پارسی دریست
و در تمام تبرستان معروف
انگیز بروزن مهمیز برانگیخته و بلند ساخته و برخیزانیده و امر
بانگیختن چنانکه گویند برانگیز و حرکت قوهٔ شهویه را نیز گویند
انگیزه بروزن کفلیزه سبب و باعث چیزها
انوپا همان انکوپا میباشد
انوشا باول مفتوح و ثانی مضموم بمعنی خوشا و شادی و خرمی
و آیین و کیش گبران که ایشان را به دین و بهی کیش منسوب میدانند
انوشه بمعنی خوشی و خرمی و شراب انگوری و پادشاه
جوان و بمعنی آفرین و بارک الله فردوسی گفته ع بد گفت
شاها انوشه بزی نام انوشیروان در اصل انوشه روان و نوشین روان بوده
انوئیدن بروزن نبوشیدن بمعنی ناله و زاری و نوحه کردن
باشد نوان نیز همین معنی دارد
انهوبا با بای ابجد بروزن محمودا بلغت ژند و پاژند ستارهٔ
مشتری را گویند
انیبا بروزن چلیپا بلغت ژند و پاژند درخت مورد را گویند
انیر بروزن امیر خوی زشت و طبیعت بد را گویند
انیران بروزن امیران نام فرشته ایست موکل بر عقد و کاح
و نام روز سی ام از هر ماه شمسی زراتشت بهرام گفته شعر سفندارمذ
ماه رفته تمام بروزی که خوانی انیرانش نام درین روز زردشت
پاکیزه دین در آمد سوی خدا ایران زمین
انیژ بروزن کنیز بوی دهان را گویند
انیسان بروزن خیسان سخن دروغ و کذب را گویند
فخری گفته شعر نه در جود دستش و هرگز تدنق نه در قولش بود
هرگز انیسان
انیشه بروزن همیشه جاسوس شهید گوید ع در کوی تو
انیشه همی کردم ای نگار و صحیح اندیشه است چنانکه بیاید
انین بروزن زمین ظرفی از سفال که دوغ را در آن کرده بجنبانند
تا کره از آن جدا شود و در آنین در الف ممدوده گذشت
نمایش معنی پنجم در الف ممدوده با واو
او بروزن واو آب را گویند
آوا مخفف آواز نهد ابنزر دستان هزار آوا گویند
آواخ بمعنی آوخ بفتح و آوه کلمهٔ افسوس و دریغ
آواره و آواره از خانمان دور و پراکنده و پریشان گشته
و ترجمه حساب کننده را آواره گیر گویند و بمعنی ظلم و ستم نیز
آمده خاقانی گفته شعر تو آب دمن خاک تو تو باد و من خاشاک تو با
خوی آتشناک تو صبر من آواره آمده و آهن ریزه که از سوراخ نعل
برون آرند نیز گویند زیرا که او نیز جدا میشود از مکان خود و بمعنی
خراب در مقابل آباد نیز گفته اند
آواز معروف است که صدا و بانگ بلند است و بمعنی شهره
شدن و شهره گشتن هم آمده
آوازه بمعنی شهرت باشد و بمعنی گفتار و حرف زدن بلند
و چند نغمه هم است از موسیقی آن را شش آوازه گویند و آن

سلک وشهناز دیا به ونوروز وکردانیا وکوشت در برهان
آورده ونام شهر و دزی خاص پرسوده خاقان پسر ساوه شاه
ترکستانی چنین که چون بهرام چوبینه پدر اورا در حوالی شهر
هری بکشت او کنجهای سورئی آبا واجداد خود را برای محفوظ ماندن
بدان دز فرستاده خود بزرم آمد و پس از هزیمت یافتن
در دز آوازه محصور و محصون بماند چنانکه فردوسی گفته شعر دزی داشت
پرموده آوازه نام کزآن دز بدی ایمن و شادکام چو کین
پدر بر دلش تازه شد ازآنجا یکه سوی آوازه شد وازینجا
بایران آمده تابع گردید

آوخ همان آواخ است که مرقوم شده است

آور بروزن یاور آرنده وامر باوردن و آرنده چیز چون
نام آور وجنگ آور وزور آور وامثال آنها و بمعنی فلک
هشتم که فلک زحل نیز باشد گفته اند ورشیدی گرید وزشت گفته
وشاهد شعر عنصری آورده شعر نزدیک عقل جمله درین عهد با دیت
کامروز هیچ جهل بهر زشت وآور است و بمعنی یقین نیز آمده
وآوری صاحب یقین بود ابوشعیب گفته اگر دیده بکردون
برکارد بهمش پاره پاره کرد وآور ابوشکور گوید شعر
کسی کو بمحشر بود آوری ندارد بکس کینه و داوری واین
بیت بمعنی صاحب یقین برهانی تو بیت و آنکه در جهانگیری بمعنی
فلک هشتم گفته و برهان نیز باین معنی نوشته رشیدی گوید خطا
کرده و بیت ابوشعیب بمعنی یقین است یعنی فلک بیقین پاره پاره
شود و بمعنی خداوند و صاحب چیزی که مضاف بدو باشد
آورده و درینجا نیز خطا کرده بلکه درآنجا بمعنی آورنده ودارنده است
چنانکه سامانی بدان تصریح نموده والله اعلم

آوارچه وآورچه وآورچه مخفف آواره چه است
که درلغت آوار مذکور شد لطیفی گفته شعر هران کو خرج و
خرجه باشد دراچه قول وچه آورچه باشد

آورد بفتح واو بروزن باورد معروف است که نقیض برد
باشد و بمعنی جنگ وپیکار وحمله وآوردیدن بمعنی حمله کردن است
وآوردگاه حمله گاه ومعرکه جنگ شعر با آورد که رفت چون پیل
مست کمندی بباز و کمانی بدست ابوالفرج رونی گفته شعر

زنعل خنگش روی زمین آورد پر از بشیره شود همچو پشت ماهی
شیم آوردگاه بمعنی محل جنگ

آورند بفتح راء وسکون نون و دال وجلاء بغداد را گویند
بالف غیر ممدوده نیز درست است فردوسی گفته شعر اگر پهلوانی ندانی
ندانی زبان تازی تو اورند را دجله خوان بمعنی مکر وفریب
نیز نوشته اند

آوروه بفتح راء و واو بهاء زده وسکون ها رهگذر آب وآو بدل آب است

آوری بوزن یاوری صاحب یقین و تحقیق وآور بمعنی تحقیق
ویقین مرقوم شده

آوشن کاکوتی را گویند که بعربی سعتر خوانند

آون مخفف آونگ است چو شرن من میان چاه آون

آوند ریسمانی را گویند که خوشهای انگور بدان بیاویزند سوزنی
گفته شعر از وار عنا گشت حسود تو نگونسار چون خوشه انگور
برآوند گسسته ودیگر بمعنی ظرف است وآنرا اوند بالف مفتوح
نیز خوانند عمید گفته شعر مبادا ساغرش یکلحظه از خون زران خالی
فلک را تا رود خون شفق زین نیلی آوندش و بمعنی دلیل و برهان
نیز آمده فردوسی گفته شعر چنین گفت با پهلوان زال زر چو آوند
خواهی بتیغم نگر وآوندی ظرفی را گویند که درآن شراب کنند

آونگ بمعنی همان ریسمان که چیزها بدان آویزند و بمعنی آویخته
هم آمده حکیم زجاجی گفته شعر نگونش در آنجا ه اونگ کرد همه سنور
اندرانجا است اونگ مرد انوری گفته شعر دختر زر که تو برطارم
تاکش دیدی مدتی شد که برآونگ سرش درکب است آوند
وآونگ هردو بدین معنی بمعنی آویخته که آنرا آویزان وآونگان گفته اند
وآون مخفف اونگ است

آوه بفتح سیم وظهور ها بمعنی آه ووای وافسوس باشد
وباخفای ها ونام شهریست نزدیک بساوه وکوره وداش خشت پز
ودیگر بمعنی صدا وندا و زنجیره را هم گویند که نقاشان و دوزندگان
برکنار چیزها بکشند ومخفف آوخ نیز می آید

آویج باجیم بوزن وهمعنی آویز است چه در پارسی جیم وزا
با یکدیگر تبدیل یابند روزن را روج گویند وسوز را سوج چنانکه
باباطاهر گفته شعر دلی دارم زعشقت گیج و ویج مژه بر هم زنم

سیلاب حجی دل عاشق مثال چوب تر با سری سوجی سر ی
خونابه یجی بندار راز گفته شعر بشهر بی بهنر زیکی روح

آویژگان بازای و کاف فارسی بمعنی خاص و معشوقان و دلبران
زیرا که ویژه بمعنی خاصه و خلاصه و صاف و پاکست لهذا فارسیان
ارباب صفا و صفوت را که مرتاضند ویژه درون خوانند

آویزگن بکسر کاف فارسی گدا شی مبرم که بهر کس درآویزد و چیزی خواهد
و بجاج کند و نیز آویز آویزنده و امر بآویختن ع سر ما را تو
بر فتراک آویز

آویز بمعنی ستیزه و درآویختن و گفته اند شعر باشیر و پلنگ
هر که آویز کند آن به که زتیر قهر پرهیز کند این هست مردان تو چو
سوهان میدان که خود ببرد برنده تر تیز کند

آویزه بمعنی گوشواره و هر چیز که آویزند از بلورات و غیره
کمال اسمعیل گفته شعر ای ز تو مرا گوش پر و دیده تهی خوش آن که
ز گوش پای در دیده نهی تو مردم دیده نه آویزه گوش از
گوش بدیده آ که در دیده بهی

آویش همان آوشن مذکور است و آن آویشه نیز گویند ناصر خسرو
علوی گفته شعر چه کنی دیبا بدین خرد زیراک خوش باشد نان
به زیره و آویشن یوسفی طبیب گفته شعر آویشه خور چه نیم
شقاق پرون برد از تن تو بلغم

نمایش سی و ششم در الف غیر ممدود با واو

او بضم اول و سکون ثانی ضمیر غایب است بنسبت بذوی العقول
چه غیر ذوالعقول را آن گویند

اوا بوزن هوا بمعنی آواز باشد و بمعنی آتش و بمعنی ابا هم است
که آش باشد مولوی معنوی بمعنی آواز گفته شعر ای شمس تبریزی بگو سر
شهان شاه جو بی رنگ و بوی گفتگو از شمس بشنو این اوا

اوار و اواره در الف ممدوده مرقوم شده است

اوارین بروزن مجانین زشت و بد را گویند چنانکه پررین
خوب و نیکو را گویند.

اوام بمعنی قرض و وام کمال اسمعیل گفته شعر تا درین شهر
آمدم ازبس اوام من رهی بفروختم کاشانه را و بمعنی رنگ و
لون هم آمده و آن را بام و فام نیز گویند

اوباریدن بفتح اول بمعنی فرو بردن و بلع کردن و اوبار
فرو برده و امر بفرو بردن برین قیاس و باشتن و اوباش
فرو برده و اوباشه فرو بردن او برین فرو برد خواجو کرمانی گفته
شعر غوطه خور در محیط استغنا خیمه زن در جهان استغفار تا نهنگی
شوی محیط آشام تا پلنگی شوی جهان اوبار حکیم سنائی نیز
گفته شعر دان که در شط بحر الا الله لا نهنگی است کفر و دین اوبار

اوباشتن بروزن برداشتن بمعنی افکندن و اگندن یعنی
پر کردن چنانکه صاحب فرهنگ منظومه گفته شعر هست اوباشتن
چه افکندن معنی دیگرش چو اگندن

اوبرد بوزن فشرد یعنی فرو برد

اوبس بضم اول و کسر ثالث بمعنی خویش و منسوب آمده در
برهان دیده شد و در فرهنگها ندیده ام

اوج بروزن موج معرب اوک است که ضد حضیض باشد
و نام نغمه ایست از موسیقی گویند این لغت هندی است

اوچیز بروزن موریز حقیقت و ماهیت چیزی و اوچیز نیز بهمین
معنی است و اوچیزی بروزن موسیقی بمعنی ماهیت و چگونگی
چیزی و اوچیزیان جمع آنست از لغت فرهنگ و سائر نقل شد
در برهان نیز هست اما در فرهنگها نیست

اودر بوزن و معنی افدر است یعنی برادر پدر که او را بعربی عم گویند

اودردن بوزن بوبردن بلغت زند و پازند بمعنی مردن است

اودس بوزن نورس وجب را گویند که بعربی شبر خوانند
و آن از سر انگشت کوچک تا سر انگشت بزرگ دست است
و آن را اودست و بدست نیز گویند و بمعنی مشهور است و زره
نیز بمعنی وجب است

اور بضم اول بروزن مور رستنی که بر دهان و دندان زنند
عموما و خود رستنی را گویند خصوصا و دیگر بمعنی مغزهای
ضایع شده گردکان و بادام و پسته و امثال اینها که بوی
تیز و تند دهد

اورا بفتح اول حصار را گویند ابن یمین گفته شعر ز وعده
گر خود بود در حصن هفت اورای چرخ آن کشد کز دست حیدر
مالک خیبر کشید

اوراز تبدیل فراز است یعنی بالا

اوراشتن بروزن و معنی برداشتن وافراختن

اورامن واورامین بضم اول و فتح میم و سکون نون نوعی از خوانندگی که خاصهٔ فارسیان است و شعر آن نیز بزبان پهلوی است و نام دهی اند مضافات کاشان که آن را جوشقان گویند چون این قسم خواندگی را مردی از اهل اورامهٔ مذکور تتبع کرده با ورامن و اورامه مشهور شده بندار رازی گفته شعر لحن اورامن و بیت پهلوی زخمهٔ رود و سماع خسروی فتحعلی خان صبا ملک الشعرا گفته شعر سنان تهمتن در چشمان فرکان تهمینه غریوا هرمن در گوش آهنگ اورامن

اوردیدن بوزن نوردیدن بمعنی خنک کردن

اورس بفتح اول و کسر ثانی و سکون را درخت سرو کوهی را خوانند که بعربی عرعر گویند و بحذف الف نیز آمده و بپارسی دری سرو را ورا گویند چنانکه مرو را مور خوانند و رس و سرو مقلوب یکدیگر اند اما سرو عربی است و در قاموس آمده که شروان بکسر شین در فارسی بمعنی سرو است

اورک بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و کاف ریسمانی است که در ایام اعیاد از درخت پاویزند طفلان در آن نشینند و در هوا آیند و روند شمالی دهستانی گفته شعر هر کرا عقل باشد و فرهنگ زند او اورک است به زاورنگ

اورکوه بمعنی ابرکوه و آن نام شهری است قریب باصفهان که برکوهی واقع شده بدین مناسبت باین اسم موسوم آمده ابرقوه معرب آنست

اورمزد و اورمزد بضم اول و میم و سکون ثانی مجهول و ثالث و زای نقطه دار نامی است از نامهای پارسی یزد و تعالی همچنین نام ستارهٔ مشتری است که آن را زاوش نیز خوانند و دیگر نام روز اول است از هر ماه شمسی و نام فرشته است که تدبیر امور روز اورمزد بدو متعلق است و در آن ایام وجد کنند چنانکه حکیم فردوسی گفته شعر شب اورمزد آمد و ماه دی زگفتن بر آسای بر دار می مختاری گفته شعر دو حاجب جهان را بسوی صدر جهان زاورمزد دی و غرهٔ مه رمضان عنصری گفته شعر بنجار دریا براورمزد فروردین همی فرو گسلد عقدهای قد ثمین و بحذف دال و ضم میم آمده کمین بندهٔ تو بود اورمز که تو چون شبانی و ایشان چو بز و نام هرمز پادشاه مشهور در پارسیان متعدد بوده و نبسه یعنی نبیرهٔ اسفندیار نیز این نام داشته فردوسی گفته شعر سر شاه و دیهیم شاه اورمزد که رخشان بدی چون بماه اورمزد و نام آخنوخ مشهور بادریس نبی که بهرمس معروف است

اورنج بفتح اول و سکون دویم بمعنی سگنگور است که آن را بعربی عنب الثعلب گویند

اورنجن و اورنجین میلی است از طلا و نقره مرزنان را و آنچه بردست کنند دست اورنجن و آنچه برپای کنند پای اورنجن و اصل آن آرنج است که اول بمعنی زینت آرنج بوده است واوافزوده و بای فارسی و فا نیز این واو مستبدل میگردد

اورند با اول مفتوح بمعنی فر و شکوه و زیبائی و آن را افرند و اورنگ نیز گویند کمال گفته شعر که مملکت ز شکوه تو برده صد اورنگ اسدی گفته ع جهان خرم از فر و اورنگ تو و بمعنی تخت پادشاهان نیز آمده و نام پسر کی پشین پدر لهراسب بوده چنانکه فردوسی گفته ع که لهراسب بد پور اورند شاه و بمعنی فریب و دغا نیز گفته اند

اورندیدن بمعنی فریبانیدن و مکر و حیله است

اورنگ بروزن فرهنگ تخت پادشاهان و غالب معانی گذشته و بمعنی عقل و دانش و فر و زیبائی و بمعنی جا بوریکه عربان ارضه خوانند در برهان آورده و نام مردیست که عاشق گلچهر بود ع اورنگ کو گلچهر کو نقش و فا و مهر کو و بمعنی شادی و خوشحالی آمده زرتشت بهرام گفته شعر جهان آباد گشت و شاد و اورنگ ز داد و دین و از خوبی و هوشنگ

اورنگ آباد نام شهریست که ملقب باورنگ زیب پسر شاه جهان بابری بنام خود در هندوستان بنا کرده بر روز خرابی یافته در این سنوات قریب ده هزار باب خانه در آن باقیست

اورنگی نام پرده ایست از موسیقی مخترع باربد که شنیده ای که گفته شعر چو اورنگی و ناقوسی زدی ساز شدی اورنگ چون ناقوس آواز

اوروختن بوزن و معنی افروختن

اوره بمعنی اره است که رویه قبا گویند

اوریب بضم اول وفتحانی ثانی وکسر سیم وسکون تحتانی وبای ابجد آنست که درعربی محرف گویند وترکی قیقاج وورییب باو بواو نیز آمده چنانکه سوکوی گفته شعر کام پای مردم شوریده خود هم نکام ویکران پیدا بود یکقدم چون رخ زبالا تا نشیب یکقدم چون فیل رفته برا وریب

اوزار بروزن ومعنی افزار است که بادبان کشتی ودست افزار پیشه وران باشد

اوزایش بوزن ومعنی فزایش است که مرقوم شد

اوژن بوزن روزن بمعنی افکن و انداز وامر باین معنی یعنی بیفکن شیر اوژن یعنی شیر افکن و بمعنی فاعل هم هست که اندازنده باشد واوژند بمعنی افکند واوژنید یعنی افکنید واوژندیدن مصدر افکندن وانداختن آمده

اوژول بوزن مقبول بمعنی انگیزه وتقاضا باشد وشتاب وتعجیل را گویند واوژولنده بروزن فهنروزنده اسم فاعل آنست واوژولیدن بمعنی خبک وتقاضا وتعجیل کردن آمده

اوسان بمعنی فسان

اوستاخ بمعنی گستاخ یعنی دلیر بی ادب وگستاخی یعنی جسارت

اوستاد و استاد دهنده وآموزاننده

اوستام با تای مجهول وسکون میم یراق زین ولجام اسب او را استام نیز گویند ومردم معتمد واستانه درخانه وآن را اوستام بوزن دوستان نیز گفته اند ابوشکور گوید شعر با قرای خواهند اورا بنام هم از نام وکردار وهم اوستام

اوستیم با فوقانی تحتانی کشیده آستین جامه را گویند و بمعنی خون وریمی که از جراحت رود

اوسو بروزن ... و بمعنی ربودن ربایندهٔ آن او سه او سوم نیز گوشه

اوسیمون دوائیست که آن را تودری گویند واین لغت یونانی است

اوش بروزن کوشر قصبه ایست از ولایت فرغانه وازانجاست بهاء الدین اوشی

اوشال بوزن گودال برکه وآب انباره وآب گیر

اوشان بروزن چوکان بمعنی فشان است که پاشیدن وفشاندن باشد و بضم اول بمعنی ایشان است که جمع غایب باشد بخلاف ایشان که جمع حاضرند

اوشنک بمعنی آونگ است

اوشع بوش بفتح اول وبای ابجد این لغت از اتباعست بمعنی تبختر وخودنمائی آمده وکروفر وخودآرائی

اوشه بروزن توشه سبزئی است باغی که آن را مرزه گویند و با طعام خورند وصحرائی را صعتر خوانند که گذشت

اوشهنک نام اصلی هوشنک است ومعنی ترکیبی آن هوش وهنک است وهوش مند نیز باین معنی است

اوفسانه افسانه است

اوک بوزن چک نام قلعه ایست میان فراه وسیستان و بفتح بمعنی اوج واوج معرب وکست اوکار بوزن ومعنی افکار است که مرقوم شد

اوکنج بروزن شطرنج بمعنی پشیمانی

اوکند افکند است

اوکندن افکندن میباشد

اوکنید یعنی افکنید

اوکو بروزن گوگو مرغ بوم نام شوم را گویند

اولاد بروزن پلاد نام راه دار مازندران بوده است

اول فروردکان روزی باشد که ده روز باول فروردین مانده باشد ودر فروردکان تفصیل آن نوشته خواهد شد ودر این لغت پیروی برهان شد والا اول که عربی است در این لغت نوشته نمی شد

اولنج واورنج سنگور و بمعنی اورنگ وتبدیل آنست

اوماج همان اماج است که مرقوم شد

اومان بروزن چوکان قریه ایست از قرای همدان مولد امیر الدین اومانی شاعر است

اویرش بروزن پریوش بلغت زند وپازند استا مقداری باشد از کمان

اویژه بروزن همیشه بمعنی خالص و خاص و پاک در برهان قاطع آمده وآن تبدیل ویژه است که گذشت ودر فرهنگ دساتیر باین معنی است ولی گوید که لفظ اویژه که در نامهٔ باستانی یا سان

آمده ضد این معنی است زیرا که پارسیان را بدان سان که الف وصلی هست مثل افریدون واستم که در اصل فریدون وستم است الف وصلی هم هست که افادهٔ معنی لای نافیه میکند وضد معنی را نمود می بخشد

اویش بضم اول وکسر ثالث بمعنی هویت که تشخص وتعین باشد

اویان واویشگان واویهاء واوتیان همه بمعنی هویت وهویات واین لغات از فرهنگ وسایر نقل شد

نمایش سی وهفتم در الف ممدوده باهاء هوز

آه بروزن شاه کلمه ایست که در مقام حسرت وافسوس گویند چنانکه گویند شعر تا ماه رسید آهم امشب آه ار نرسد بماهم امشب وآن را مخفف کرده به مد نیز گفته اند حکیم سنائی در حدیقه گوید شعر گر تورا تیغ تن زند آه کن ور تورا زخم حق زند خه کن وصدای نفس نیز گویند که با ناله از سینه برآید

آهار دو معنی دارد اول خورش را گویند چون خورش باعث قوت است آشی که بکاغذ وجامه دهند سبب قوت آنها شود آهار گویند واز نجاست که کسیکه خورش نخورده باشد معنی ترکیبی آن ناآهار است وباآهار بخلاف آن واکنون بخلاف اصل لغت ناهار خوردن را گویند وبمعنی گوهر نوعی از پولاد نیز آمده است اسدی گفته شعر نهاد از کمین سر که سالار بود عمود وشش پولاد وآهار بود

آهازیده بکسر زای نقطه دار بمعنی کشیده است چه قد کشیده وچه شمشیر کشیده وچه تنگ اسب کشیده وعمارتهای طولانی را نیز گویند

آهسته بروزن نافته نیز بهمان معنی است

آهخت یعنی برکشید وبرآورد وآهختن یعنی کشیدن وآهخته یعنی کشیده بیک معنی است

آهرامن وآهرمن وآهرن واهیرمن وآهرمه تمام این لغات بمعنی دیو وشیطان که راهنمای بدیهاست بخلاف یزدان که راهنمای نیکیهاست وگفته اند یزدان نام فرشته است ضد اهرمن ومنسوب بایزد چنانکه رحمان وشیطان در لغت عرب آمده است وگفته اند شعر گر آن دو عارض رخشان زفضل یزدانست زفضل اهرمن است آن دو زلف چوگان زن بدین دلیل همی کو درست کند که خیر هست زیزدان وشر زاهرمن وشواهد این لغات بسیار است ناصر خسرو گفته شعر ای ستمگر

فلک ای خواهر اهرمن می ندانم که چه افتاده ترا با من سوزنی گفته زچا ترا زپری بیت بزم اندرون ویک در رزمگاه باز ندانی زاهرمنش

آهن بمعنی شمشیر وتیغ معروف است

آهنج وآهنگ قصد وکشش وبمعنی کشیدن نیز آمده کمال اسمعیل گفته شعر بدست راد تو اندر حسام جان آهنج بدان صفت که بود در میان بحر نهنگ وآوازی که در اول خوانند که باشد واین از قصد مأخوذ است چه در نغمات گویند چه آهنگ است یعنی قصد کدام مقام است وکنار حوض وخمیده که طاق ایوان که باصطلاح بنایان لنگه گویند کمال اسمعیل گفته شعر زناتوانی جائی رسیده ام که مرا مسافتی است زآهنگ صفه تا پرده وبعضی گفته اند که پوشش وسقفی که بروشش خرپشته باشد واین بیت را دلیل این معنی کرده اند شعر جلالت ار بفلک بر بصدر بنشیند شکسته گردد طاق سپهر را آهنگ وبمعنی طرز وروش وصفت نیز گفته اند سراج حکاک گفته چه بد کردم تو ای شوخ بدمهر که مجروحم بدین آهنگ کردی دیگر بمعنی صف مردم وجانور است حکیم ازرقی گفته شعر زمین بیکی از یکدیگر بگسلاند بروز نبرد تو آهنگ لشکر

آهنجه بفتح جیم پهلوکش چوبها گان راگویند که جولاهان وقت بافتن جامه بر پهنای آن استوار کنند وبر هر دو سر آن آهنی نصب کرده اند وآن را در وقت بافتن که بر دو کنار جامه بند کنند اثیر اخسیکتی در باب جامهٔ خلعت خود گفته شعر که زاغاز جیر بلیش آهنجه کار بفرجام ادریس با گوزنش

آهن جفت بضم جیم وسکون فا وتای فوقانی آهنی باشد که زمین را بدان شیار کنند

آهن ربا معروف است که آهن را می‌رباید آنرا بعربی مقناطیس گویند

آهنگ در آهنج مرقوم شد

آهنگیدن مصدر آهنگ وبمعنی کشیدن است

آهو بروزن کاهو بمعنی غزال داد ومشک معروف وبمعنی عیب نیز آمده چنانکه خاقانی گفته شعر سنی آنجا بو رکه زاید مشک نافش آهو وادو همه هنر است گویند بمعنی مرضی است که آنرا ضیق النفس گویند وصاحب جهانگیری این بیت را باین معنی آورده شعر سگ نازکی آهو گیر گردد بگیرد آهوش چون پیر گردد

آهوپا خانه ایست که در آن مقرنسها بترکیب پای آهو کرده باشند ابو الفرج رونی گفته شعر مرحبا ای بنای آهو پا آهوئی در تو نانهاده جدا

آهوری بوزن باهو رسپ خردل باشد

آهون بوزن هارون نقب را گویند

آهون بر نقب زن را گویند و آن را چاچوئی نیز گویند

آهی بروزن ماهی بلغت زند و پازند آهو را گویند

آهیانه بوزن تازیانه استخوان بالای ماغ که آن را بعربی قحف خوانند

آهیخت و آهیختن و آهیخته بمعنی کشید و برکشیدن و برکشیده آمده

نمایش سی و هشتم در الف غیر ممدوده با هاء هوز

اَه بفتح اول بمعنی آه باشد

اهار همان آهار است که مرقوم شد

اهر بفتح نام ولایتی است بآذربایجان در حوالی قراداغ که قتل خواجه شمس الدین محمد جوینی در لب رود خانهٔ آن که برود اهر مشهور است واقع شد و در آنجا مزار چند نفر از مشایخ است و نام درختی است او را زبان گنجشک گویند

اهران بفتح تیشهٔ درودگری را گویند حکیم نزاری گفته شعر بکار کوه کندن دست دادی نه اهران بایدی نه اوستادی

اهرم بروزن همدم چوبی باشد که هریسه را بدان کوبند و دیگ هریسه را با آن برهم زنند سوزنی گفته ع ردیک هریسهٔ تو نم اهرم خویش

اهرون بروزن مجنون نام حکیمی بوده است

اهک بروزن نمک آهک را گویند و بعربی کلس و نوره خوانند و با الف ممدوده مشهور است و آن سنگ پخته است که چون آب بر آن ریزند بخاری از آن برآید و از هم بپاشد و وجه تسمیه همین است حکیم خاقانی گفته شعر کرد از تف آتش سنانش اهک ز دل مخالفانش آری چه بکف شد آتش و آب سازند ز سنگ اهک ناب سوزنی گفته شعر کس چه ز دنیا برد سیم و زر پس چه زر و سیم و چه سنگ و اهک

اهلوب بلغت زند و پازند بهشتی را گویند که در مقابل جهنمی است

اهمر در برهان گفته شغالست که در عهد کسری بهم رسیده و در فرهنگ رشیدی گوید اشکوه بهیت سکاری که در فارس در عهد سلغور شاه بن سلجوق شاه ظاهر شد و از آن پیش نبود

اهمه بفتح اول بمعنی قصه و پاره همانا این نیز همان الف است که در اویژه مذکور شد که معنی ضد می بخشد

اهنامه بروزن شهنامه رسوائی و فضیحت ملا ملک گفته ع که شد آه فردوسی اهنامه کار

اهنوخشی نام صنفی از چهار صنف که جمشید قرار داده بود که بانواع حرفتها پردازند

اهنود بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و دال ابجد نام روز اول از خمسهٔ مسترقه

اهوار بروزن رهوار حیران و شیفته

اهواز بروزن شهباز نام نه شهر از ولایت خوزستان که بعقرب جراره موصوف و ببدی هوا و خرابی معروف و گفته ع نی شکر عقرب جراره شود در اهواز و این نه شهر در میان بصره و فارس آباد بوده و اهواز بمنزلهٔ جمع مینماید اما هریک را جدا گانه هوز نخوانند و همه را متصلا اهواز گویند اول ایذج دویم تستر سیم گندی شاپور مشهور بجندی شاپور چهارم رام هرمز پنجم سوس ششم سرق هفتم عسکر مکرم هشتم مناذر نهم تیری که بجای یا الف باشد سرق لشکر ایذج کاحمد و من و گتی گفته ام شعر ایا شکسته سر زلف ترک شیرازی کلالهای تو جراره های اهواز باشد

اهیانه مخفف آهیانه است که شقیقه و کاشهٔ سر و دماغ و حلقوم

نمایش سی و نهم در الف ممدوده با یاء

آیا کلمهٔ تمنی است بجهت استفساره و استخبار نیز بکار برند چنانکه گویند آیا این کار شود یا نه و بغیر مد کلمهٔ ندا است و عربی است حافظ گفته ع بود آیا که در میکدها بگشایند و همچنین آیا بود که گوشهٔ چشمی با کنند

آیاز بروزن آواز نام غلام و محبوب سلطان محمود غزنوی بوده که بفطانت و متانت و ملاحت و صباحت و رشادت و جلادت موصوف و معروف بوده و بعد از سلطان نیز امارت سنایافته بجهة فتحی و خدمتی سلطان مسعود بست و قزدار و یک خروار از زر مسکوک بوی بخشیده چنانکه حکیم ابو الحسن فرخی گفته شعر امیر جنگجو آیاز او یماق دل و بازوی خسرو روز پیکار دلیران از نهیبش وز کوشش همی لرزند چون برگ سپیدار نه بر خیره

به دل داد محمود دل محمود را باری مپندار خداوند جهان
مسعود محمود که او را ز رهی بخشد بخروار بدو بخشید مال خطه بست
خراج خطه گران قندهار ایاز عمر معقولی دریافته با سلطان
ابراهیم بن مسعود نیز ملازمت خدمت داشته چنانکه ابوالفرج
رونی گفته شعر نکند کار تیر آیازی مثل هندی و نیزهٔ تازی
اینکه بعضی صاحب این نام را دو نفر دانسته اند خطاست او در چهارصد و
چهل و نه وفات یافته مولوی گفته شعر شاه شاهان است بلکه
شاه ساز از برای چشم بد نامش ایاز و به تبدیل زا و تغییر مد او را
آیاس نیز گفته اند چنانکه ایاز و ایاس نام پارچه ایست باریک که بر
بالای چشم بربندند و اگر سیاه باشد و رشیدی گفته ظاهرا
اختراع ایاز بوده که در زمستان برای حفظ چشم از برف در ابرو
برمی بسته شرف شفروه گفته شعر لب عاشق نوازی از که آموخت
دل من حقه بازی از که آموخت ندیدم اگر برقع داشت خورشید
رخت رسم ایازی از که آموخت و در اینجا کنایه از زلف سیاه
محبوب است

آیان بر وزن شایان بمعنی آینده است چنانکه روان بمعنی
رونده و چیزی که به فکر بخاطر آید و بسهولت حاصل شود بنابرین
بدیهه را فارسی آیان گویند امیرخسرو گفته شعر بارها در شدی
به مجلس خاص که نوازن بدی و گه رقاص گاه گفتی بشوخی آمده
که نمودی بعشوه شعبده

آیستنه و آیشنه و آیشه این هر سه لغت بکسر یای تحتانی
بمعنی جاسوس آمده و بمعنی چاپلوس نیز نوشته اند

آیشم بکسر ثالث و سکون شین قرشت و میم بلغت زند و پازند
بمعنی مهتابست که پرتو ماه باشد

آیفت بکسر ثالث و سکون فاء و تای قرشت بمعنی حاجت
باشد که از خالق یا مخلوق درخواست کنند زراتشت بهرام
فارسی گفته شعر ز حق آیفت میخواهد برازی کند شکر ره پرهیزکاری

آین بفتح ثالث بر وزن و معنی آهن است و چون اول بار
آهن را صیقلی کرده اند که عکس پذیر شود آن را آهینه خواندند
و این نام بر آن ماند و چون اسکندر آن را تکمیل کرد بنام او آینه
اسکندری معروف شد خواجه حافظ گفته آینه سکندر
جام جم است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آینه و آئینه و آیینه بالفتح هر سه نام همان جرم شفاف است
که اول از آهن بوده آهنه خواندند و بعد از آن از پولاد که آهن علات
ساختند و بتدریج شیشه و بلور شد که صور مردم کماکان
در آن مصور و مرئی گردد و گفته اند که آینه دانی که تاب آه
ندارد دیگری گفته شعر آئینه روی دوست زنگار گرفت از بسکه
بر آن سوختگان آه زدند و حکیم سنائی در حدیقه گوید شعر
دیگری تو و آینه دگر است آینه از صورت تو بیخبر است

آینه چینی صاحب جهانگیری نوشته که آینه ایست که از تال سازند
و همانا از تال معنی برنج خواسته و گفته بعربی آن را سجنجل گویند
و برهان نیز اقتفا بدو کرده و من نیز بدین دو اکتفا نمودم
از رباعی یوسفی طبیب معلوم میشود که آن آینه بخصوصه برای دفع
مرض لقوه نافع است که گفته شعر آن را که رسد ز مرض لقوه گزند
باید که بیاورد از من این پند آینه چینی بنظر آورده در خانه
تاریک نشیند بچند استعارات و کنایات آینه انشاء الله
در ضمن خاتمهٔ انجمن آرا مرقوم خواهد شد

آیژه بازای فارسی بر وزن پاشنه بمعنی شرارهٔ آتش و در
فرهنگ و برهان آورده و آن را آیژک بکاف تصغیر نیز گفته و در
هر حال بکسر یاء است

آیین در جهانگیری گفته سه معنی دارد اول بمعنی آذین
بود که در شهرها و بازارها بجهة مژدهٔ فتح یا سور و سرور
یا عید آرایندگی کنند چنانکه سیف اسفرنگی گفته شعر گشاد
ابروی طاق فتح را دین ظفر بر طاق گردون بست آیین دیگر
بمعنی رسم و روش و شان و مانند و طرز و قانون و مذهب و
کیش گفته و چنین است حکیم سنائی غزنوی فرموده شعر آتش
عشق تو برد آبروی دین ما سجدهٔ سودشان برداشت از آیین ما
هم او گفته شعر همه هم صورتند و هم سیرت همه هم مشربند و
هم آیین دیگر گفته که مؤلف میگوید که در نزدیکی آن غار که مومیائی
حاصل میشود دهی است و نام آن ده آیین بوده بدین سبب
این را موم آیین گویند و بمرور ایام و کثرت استعمال نون
حذف شده الف بیا بدل گشت رشیدی گفته در این معنی

ستیم تامل است بلکه معنی دویم راست می آید که بمعنی طور و طرز باشد یعنی آن مانند سوم می باشد فقیر گوید غاری که صاحب جهانگیری گفته که آیین در حوالی آنست مومیائی از آن غار حاصل شود منظور او اگر مومیائی فارس است در فارس معدن مومیائی متعدد است و در همه جا مومیائی گویند در شهر بهبهان که کوهستان آن را کوه کیلویه گویند تنگی است در کوهی که آن را تنگ نکاو خوانند و در کمر آنکوه معدنی بوده که بتدریج از جوف آن سنگ مومیائی بیرون میتراویده و جمع می شده و بقدر نارنجی یا ناری که آن را برای حاکم آن ولایت می برده اند و عزیز الوجود بوده و در شکستگیها فایده میداده و در ایام توقف فارس بکوه کیلویه رفته ام اگرچه آن تنگ را ندیده ام ولی از زلزله شنیده شد که در آن کوه شکستگی بهم رسید و سنگی که معدن مومیائی را حجاب شده بود شکسته پنجاه خروار ها از آن مومیائی بدست مردم افتاده باطراف بردند و نام چنین ده اصلا در آن صفحات استماع نکردم والله اعلم

آیین داد بکسر یا نام کتابی بوده از تصورس دیوبند که در قواعد عدل و داد نگاشته است

نمایش چهلم در الف غیر ممدوده با یاء

آیا بفتح اول و ثانی بالف کشیده بمعنی ای است که بعربی یا گویند که حرف ندا باشد و شاهد آن بسیار است ع ایا گسسته سر زلف... ترک کاشغری

آیار نام ماه ستیم بهار است از ماه رومیان

آیارده با اول مفتوح و رای مکسور و دال مفتوح بمعنی شرح کتاب زند است حکیم خسروانی گفته شعر چه مایه زاهد پرهیزکار و صومعه که زندخوان شده در عشق و ایارده گوی برهان گفته تفسیر چگونگی کتاب زند است

آیاره بروزن شراره بمعنی یاره باشد که دست برنجن گویند چنانکه گذشت شعر چو آرزو منت خود و شماره هلالش زند از بهر ایاره وتبدیل یاره است که اوارچه گویند و ملمعی است که ایارج معرب آن است

آیاسه بفتح اول و رابع بمعنی آرزو و اشتیاق و حلقه و قلابی را گویند که بعد زبار کردن آن نوارها بر بالا بار اندازند و قلاب را بر آن محکم کرده بکشند

آیاغ ترکی است بمعنی کاسه و پیاله

آیبک در برهان بوزن زیرک بمعنی بت آورده مولوی گفته شعر در گوشه نگرد و تیغ دوشش فتق بودی هم طوف همی گردد تا ای ایبک خرگاهی و مؤلف گوید ایبک لغت ترکی است نه پارسی چه آی بمعنی ماه است و بک بمعنی بزرگ و آی بک بهمزه ممدود یعنی ماه بزرگ و تمام و ایبک دیگر بکسر همزه نام غلامی از غلامان سلطان شهاب الدین غوری بوده که چندین هزار غلام زر خرید داشته و چهار نفر از آنها بمرتبه سلطنت رسیده و یکی از آنها همین ایبک است که در دهلی پادشاهی کرده و کتاب تاج المآثر بنام اوست آخر از اسب افتاده درگذشت گویند ایبک کسیرا گویند که شش انگشت داشته باشد و این لغت ترکی است

آیتکنی در برهان بمعنی خانه داری آورده و گفته ایتکین بوزن پیشین خانه دار صاحب خانه را گویند و رشیدی در فرهنگ خود نوشته این لغت ترکی است و بمعنی خانه داری این بیت خاقانی آورده شعر زاول شب ایتکینی ساقی بدیم لیک الب ارسلان شدیم با پایان صبحگاه و در فرهنگ دساتیر که مقدم بر این کتب لغت است آمده که ایتکینی بروزن پیشینی بمعنی خانه داریست

آیتوک بکسر اول و ضم تاء قرشت و سکون واو و کاف بمعنی مژده یعنی خبر خوش باشد سوزنی گفته ع ایتوک ده شاه که گلکم حسام تست

آیچ با یای مجهول بوزن و معنی هیچ حکیم سنائی گفته شعر خلق جز بهر بند پیچ نیند همه را از سود دم ایچ نیند اسدی طوسی گفته شعر نگفت ایچ کس را وزان بوم زود بهندوستان رفت و یکچند بود

آیخشت بفتح اول و ضم ثانی و سکون خاء نقطه دار و ضم شین قرشت و فوقانی ساکن فلزات را گویند و آن طلا و نقره و مس و آهن و سرب و قلعی و امثال آنهاست در جهانگیری و برهان دیده شد و لیک در رشیدی نیافتم

آیدر با اول مکسور و دال مفتوح بمعنی اینجاست و ایدری یعنی

اینجا مُحکیم سنائی گفته شعر عقل و جان آنجهانی را رعیت شو
چو شرع زانکه دیوانه است و مرده است عقل و جان ایدری سید
حسن غزنوی گفته شعر نادرده دیگر چو منی در هزار سال نیک
تو ایدری فلکا دمن ایدرم

ایدنَد با اول مکسور و یاء معروف و دال مفتوح بمعنی اند آمده
که عدد مجهول است که بده نمی رسد و مرقوم شد فرخی گفته شعر
هر کجا مردم رسند و هر کجا مردم رسد تو رسیدستی و لشکر برده
ایدند بار

ایدون با اول مفتوح بمعنی اکنون است نظامی گفته شعر
گر ایدون که آید فریدون بمن گرفتار گردد هم ایدون بمن
استاد فرخی گفته شعر مردمی آموخته است و مرد افکندن باز
نیاید همی بعالم از ایدون و با اول مکسور بمعنی این چنین بود خواجوی
کرمانی گفته شعر برروی نکو این همه آشفته نگردند ترتیب ز
اوصاف تو ایدون به نکوئی دیگر بمعنی اینجا آمده چنانکه آندون
بمعنی آنجاست ناصر گفته ع سرز رعنائی گهی ایدون گه اودون کنی

ایر بوزن تیر جوششی باشد ریزه و با خارش و سوزش
که بسبب خون صفرا آمیخته بشره را سرخ گرداند و بعربی شرا
گویند و بمعنی دل هم آمده و آلت تناسل را هم گفته اند

ایرا بمعنی زیرا بود که از یرا هم گویند یعنی از این جهت و بدین
جهت حکیم خاقانی گفته شعر دانی ز چه سرخ رویم ایرا بسیار ویدم
آتش غم هم او گفته خاقانی رنشاید ایراک خودبینی و خویشتن
پرستی اصل آن زیراک بوده چنانکه گذشت و مخفف شده

ایراف بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده نام
پدر اردا ویراف است که او را اردا ویراف خوانند و پارسیان زردشتی
او را حکیم مرتاض کامل دانند

ایران بوزن شیران نام هوشنگ بن سیامک است که سبط
کیومرز گرشاه بوده و ولایت متعلق باو را بنام او ایران خواندند و
بعد از او چون ملک به پسرش پرسنام رسید ایران را پارس خواندند
و زبان پارسی منسوب بدوست و ایران مملکتی وسیع بوده و هر جائی
دیگر نامی داشته که تغییر یافته اکنون چنین معروف است بلوچستان
کیچ و مکران کرمان غزنه و بامیان هند و کش و سیستان و زابلستان
خراسان و ماوراءالنهر رشت و صفهان و مازندران استراباد و
گرگان فارس لارستان خوزستان و افغانستان و کابلستان
پنجاب و کردستان و شیروان بابل و موصل و دیار بکر اکنون بعضی از
این بلاد بدست دیگران است و کل ولایات ایران را ایران شهر
نیز نامیده اند استاد فرخی راست شعر با ایرانی چگونه شاد خواهد بود
تورانی پس از چندین بلا کامد ز ایران شهر بر توران و گویند ایران
شهر نام اول شهر نیشابور نیز بوده

ایرج بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث نام پسر فریدون
فرخ است که بدست برادران خود سلم و تور کشته شد ایران را
باو منسوب داشته ایران خواندند و توران را که از تور بود توران
نامیدند و نقش فلک آفتاب را نیز ایرج خوانند بمناسبت خوبروئی
و خوش پیکری این نام را او نهادند که هر کس او را دیدی مهر او گزیدی
فردوسی در هنگام ملاقات سلم و تور و لشکر ایشان با ایرج گفته
شعر با ایرج نگه کرد یکسر سپاه که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل از مهر او بدل مهر و دیده پر از چهر او
تا آخر الامر چنانکه در تواریخ است اتفاق کرده او را بکشتند شعر
برفتند باز آن دو بیداد شوم یکی سوی چین و دیگر سوی روم
آخر بدست منوچهر کیفر یافتند و از قرار تواریخ این واقعه
در چهار هزار و چهار صد سال پس از ظهور آدم بوده است
والله اعلم

ایرسا بکسر و سکون یاء و راء و سین سوسن آسمان گون
و بحقیقت نام قوس قزح است و بمجاز سوسن را نیز گویند بملاحظه الوان
مختلفه بدین معروف است و در پارسی بودنش شبهه است تا در فرهنگ
و برهان آورده اند

ایرک بکسر اول و سکون ثانی بلغت زند و پازند بمعنی مردم
چه ایرکان مردمان را گویند بر باج چنین گوید در فرهنگها ندیده ام

ایرمان بمعنی عاریه و میهمان و ایرمان سرا یعنی خانه عاریت
وکنایه از دنیاست رفیع الدین لنبانی گفته شعر بدخواه تو ز خانه
هستی چو رخت رفت گفت جاوید زی تو خانه خدا کار یمان برفت

ایزد بروزن خنیزد نام مبارک خداست و آن را یزدان
نیز گویند که یزدان اسم ذات است و آن را اسم اعظم

دانند و ایزد بمعنی الله است و ترجمهٔ او است بلکه الله ترجمهٔ ایزد است
و ایزد ضمیریست برای یزدان هر گاه یزدان و اهرمن گویند
قرینهٔ رحمان و شیطان است و در دساتیر که نامهای پیمبران
باستانی دانند و اصل آن را از زبان آسمانی خوانند آمده
نبود یزدان نتوان شناخت یعنی که هستی یزدان
شناختن محال است رشیدی نوشته که ایزد نام خدا است
و در وجه ترکیب این نام از این حروف گفته‌اند که چون مدار احوال
عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که آنها را
اوتاد اربعه گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کردن
تنبیه است بر آنکه استقامت احوال عالم ازین اسم و مسمی است و یزدان
نیز بدین معنی است اما محقق طوسی خواجه نصیر الدین محمد گفته
یزدان ملکی است که مصدر خیرات است و اهرمن دیوی است
که مصدر شرور است و یزدان مخفف ایزدیان بود یعنی
منسوب بایزد و آن جمع است والله اعلم و شواهد این نام بسیار است
از آنجمله است این رباعی نی در خور مسجدم نه در خور کنشت
ایزد یارب گل مرا از چه سرشت چون کافر درویشم و چون
قحبهٔ زشت نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

ایزدخواست شهریست در میانهٔ عراق و فارس و اوائل خاک
فارس از آنجا می‌باشد

ایزدگشسب نام یکی از امرای بهرام بوده که بمعنی ایزد
پرست است فردوسی گفته شعر بیکدست بربود ایزدگشسب کز گنه آتشی
آب دریا باسب

ایسا بالکسر و سین مهمله قبل از الف بمعنی اکنون و این روز و این
ساعت است و این لغت دری است اهل تبرستان و الوار
جبال بسیار استعمال کنند و در برهان گفته نام پیغمبریست از
پیغمبران بنی اسرائیل و نام صحف ابراهیم است مؤلف گوید
در فرهنگها نیافتم و در این باب تامل

ایشان بر وزن خویشان ضمیریست بنسبت بذوی العقول
حاضر بطریق تعظیم و جمع نیز استعمال کنند بضد او و شان
که بر غایب اشاره بود

ایشهریار بقول صاحب برهان نام روز سیم است از ماههای
ملکی و خطاب بکلانتر و شهریار نیز است در فرهنگها نیافتم

ایشی بر وزن خویشی وصف زنانست همچون بی بی و بیگم و
بیگم که ترکیست یعنی بزرگ من تورانی از قول زنی گفته شعر بنده
ایشی دعات میگوید بدعای شبت همی جهید بعضی بنده
خوانده‌اند که در عربی بمعنی بابی آمده است

ایغده بکسر الف وضم غین نقطه دار بر وزن بهده بمعنی سبک
سار و بیهده گوی ع تا نباشد بغده مانند خاموش و صبور

ایلک بوزن بابک ملکی است از ترکستان و نام پادشاه آنجا است
و ترکیست ابوالفرج گفته شعر نا ایلک و خان قتلغ بغا و تتار زند
جز در که تو قبله مباد ایلک و خان را

ایک بر وزن نیک ولایتی است بپارس معرب آن ایج است
و از آنجاست مولانا عضد ایجی

ایلا بر وزن زیبا نام پهلوانی است ترک و در برهان دیده شد

ایمد آهن پاره‌ایست سر تیز که بدان زمین را بشکافند و آن را
ایمر نیز گویند و یکی تصحیف خواهد بود

ایمه بوزن خیمه بمعنی اکنون و این زمان در برهان آمده و رشیدی
گفته مخفف این همه است خاقانی گوید ع ایمه دوران چه سیر آمده
سر است اسفرنگی گفته شعر گوهر عمرم شکسته شد ز فراق ایمه
بصد پاره شد کدام شکسته و در بعضی فرهنگها بمعنی هرزه و
بیهوده آمده و با اول مکسور بمعنی این چنین است خاقانی گوید شعر
ایمه مگو که آسمان اهل برون نمیدهد اهل که ناید از عدم چیست
خطای آسمان و در اینجا این چنین مناسب است هم خاقانی
گوید شعر ایمه ز بغداد جای ششه گریست بهر گلاب طرب
فزای سپاهان و در اینجا بمعنی این چنین مناسب نمینماید

اینت یعنی این ترا و بمعنی خه خه و لفظ تحسین نیز می‌آید و
گاهی فائدهٔ معنی طعن و ملامت میکند حکیم سنائی گفته شعر
اندران میدان که خود را اندر انداز د جهود و ندران مجلس که
بت را می بسوزد برهمن اینت بی همت شگرفی کو برون آید
ز جان و انت بیدولت سواری کو فرو ناید ز تن حکیم
خاقانی گفته جرم مز شاگرد و بس عتاب بر استاد اینت بد استاد
او کیای سپاهان و هم سنائی گفته شعر اینت بی همت کرد

بازار صدق و معرفت روی ز عیسی بگردانید و ستم خر

اینک بفتح ثالث مصغر این است که اشارت بنزدیک و حاضر باشد مولوی گفته شعر چون منکر مرگست و گوید که اجل کو کو مرگ آید شش از شش سو گوید که منم اینک و بضم ثالث آبله را گویند که از بدن اطفال بر آید و این قول برهانست نه دیگران

ایلنند بوزن ریوند عدد با بود مجهول که آن را اند و ایند گویند که بده نمیرسد و مرقوم شد ناصر خسرو گوید شعر از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سوئی ایند سال بودنت همبر ستور

ایوار بوزن دیوار وقت عصر قریب بغروب که نماز دیگرش گویند سفر و حرکت آنوقت را ایوار گویند و صبح و سحر را شبگیر بندار رازی گفته شعر تو گر شبگیر در توران نهی روی بآنان کی رسی کایوار یابند من نیز گفته ام شعر آوخ رسیدیم بشبگیر و بایوار در سایهٔ همسایهٔ دیوار بدیوار

ایوره بفتح اول و ضم یا و فتح رای مهمله بمعنی آراسته در فرهنگ رشیدی آمده و او از ادات نقل کرده در جهانگیری ایوازه با اول مکسور و یای مجهول بمعنی آراسته آورده برهان نیز اقتفا بفرهنگ جهانگیری کرده

ایوان بروزن کیوان صفه و طاق را گویند عموما و طاق در و عمارتی را گویند که شکل آن محرابی و هلالی بوده باشد خصوصا و اینمعنی از این بیت حکیم فرخی استنباط میشود که گفته شعر همی بصورت ایوان فرود آید نه نو و غرض آن تا از و کنی ایوان و کنایه از آسمان هم هست گفته اند شعر جو راز زین کشیده ایوانست که در او مشتری کیوانست انوری گفته شعر چون شمع روز روشن از ایوان آسمان تا که در او فتاد بدریای قیروان ایوان که بفتح لغتی است پارسی نیز معرب کرده بکسر گفته اند

ایومن بفتح اول و ضم ثانی و سکون سیم و میم مکسور بنون زده بلغت زند و پازند بمعنی چشم است و این قول صاحب برهانست

انجمن دویم از فرهنگ انجمن آرا

در بای تازی یا حروف تهجی

با بمعنی مع است و بمعنی آش است مانند سکبا و زیربا و شوربا فرخی گفته شعر با من چو شاه بهار بهم بود چاشتگاه ماه من انگه زشک بردزود و هفته ماه و مخفف باد نیز آمده و گاهی بمعنی بیا چنانکه گویند بیا یا دآمد یعنی بیاد آمد مولوی گفته شعر مهمان شاهیم هر شبی بر خوان اخوان الصفا مهمان صاحبدولتیم کش دولتی پاینده با و بمعنی آش حکیم سنائی گفته شعر که شود صفراء تو ساکن زخوان ما که هست مطبخ ما را بجای زیربا تقصیر با

باآوش بروزن پاپوش خیار بزرگی را گویند که برای تخم نگهدارند و خوشهٔ انگور را نیز گویند

نمایش اول در با و بای ابجد

باب و بابا بمعنی پدر آمده خاقانی گفته شعر مرا گر نیز زخانه بخانقاه بود چو کودکی که بمادر گریزد از بر باب شیخ اوحدی گفته شعر پسری با پدر بزاری گفت که مرا یار شو بهمسر و جفت گفت بابا زنا کن و زن نه پند کیر از خلایق از من نه و این لفظ را بر پیران کامل اطلاق کنند که بمنزلهٔ پدر باشند چنانکه باباافضل کاشی و باباطاهر همدانی و امثال ایشان و اتراک نیز آتا گویند مانند زنگی آتا و دادون آتا که نام دو نفر از مشایخ خوارزم بوده و قبر ایشان زیارتگاه است من نیز در آنجا فاتحه خواندم و مردم اولاد خود را بنام ایشان نذر کنند و مبارک دهند و آتا نیاز خوانند و در بلاد روم پیران و مرشدان خود را دده گویند و هر کس را که در کاری بزرگ باشد تعظیما بابا خوانند حکیم سنائی گفته هر دو را در جهان عشق طلب پارسی باب دان و تازی اب

بابزان بابای موقوف بمعنی سیخ کباب گفته اند که مرغ و بره با و کباب کنند منوچهری گوید شعر سر بابزن بر سر ران مرغ بن بابزن بر کف دلبران کباب از تنوره در آویخته چو خونین درقهای جوشن فران هم او گفته شعر گردان در پیش روی بابزن و کردنا ساغرت اندر یسار بادهات اندر یمین و قتی گفته ام شعر فلک در کمندا و چو گوئی بصولجان عدو بر سنان او چو مرغی ببابزن

بابک بفتح بای ثانی جد مادری اردشیر بن ساسانست و باین جهة اردشیر را بابکان نسبت دهند و او پیش از سلطنت اردشیر حکم رانی داشته و شهر بابک از بناهای اوست و هنوز در حوالی کرمان معمورست و پرورنده و پدر را نیز بابک گویند

و در زمان خلفای بنی عباس نیز مردی از عجم خروج کرده بابک
نام شش بوده و او را بابک خرم دین گفتندی از جانب خلیفه
افشین بحرب او مامور شده او را مغلوب کرد و لقب این بابک
خرم دین بوده که این دین را اختراع کرده

بابل بروزن قابل شهری بوده بر کنار فرات و آنرا قینان بن
انوش بن شیث بن آدم بنا نهاده بود و تهمورس دیوبند آباد
و معمور داشته چندی نیز دار الملک ضحاک شده او نیز در آنجا عمارت
کرده کهن دز بهشت کنگ نام نهادند و سالها پس از او دار الملک
منارده و کلدانیون بوده باز خراب شده اسکندر رومی آنرا
تعمیر نمود اکنون نیز خراب و از توابع حله است و آنرا بابل نیز
گفته اند و در آنجا وقتی جامهای بریشمینه خوب می‌بافتند منوچهری
گفته مصرع بر آمد آفتاب از کوه بابل و باتول نیز بهمین معنی است
چنانکه زابل و زاول آن نیز در محل خود نگاشته خواهد شد

باتوته بروزن پالوده کوزهٔ پر آب را گویند باتوته نیز دیده شده

بابونه بوزن وارونه گیاهی است معروف و بابونج معرب
آنست و آنرا بعربی اقحوان خوانند بابونه گاوی گلی است
بیرونش سفید و اندرونش زرد

بابیزان و بابیزن اول کفیل و ضامن و میانجی را گویند دویم
مخفف بادبیزن است سعدی گفته مصرع داند که دفع مگس بادبیزنست

نمایش دویم در باء با تاء

باتر بکسر تاء قرشت کلنگ را گویند و آن پرنده است معروف
و نام مردی مجهول بوده

باتره بفتح تاء و راء قرشت دف و دایره را گویند

باتلس با تای فوقانی مضموم ترنج را گویند

باتنگان با کاف فارسی بوزن و معنی بادنگان است و بادنجان معرب اوست
طعمه گفته شعر پس از سی چله بر من کشف شد این از نهانیها که بورانیست بادنگان و بادنگان است بورانی

باتو بمعنی باتلس یعنی ترنج و حب السلاطین که او را دند نیز
نامند و نام یکی از خواقین مغل که او را باتو خان گفتندی
و شهر سرایی که از بلاد ترکستان است سرای باتو خوانند

نمایش سیم در باء با جیم

باج بروزن عاج زری که پادشاهان از حکام و زیر دست
گیرند و راه داران از سوداگران ستانند و دیگر بمعنی خاموشی باشد
و سکوتی که مغان گاه شستشوی بدن و طعام خوردن و زند
خواندن لعبد از زمزمه میکنند و در همه معانی با باژ که بزای
فارسی است موافق است فردوسی گفته شعر پرستندهٔ آذر
زردهشت همی رفت باباژ و برسم بمشت نظامی گفته شعر
چو آمد وقت خوان دارای عالم ز موبد خواست رسم باژ و برسم
و شرح این لغت در برسم خواهد آمد و نیز لغتی است در باز
بزای هوز بمعنی مقلوب و از اینجاست باژگونه و باژ اصل باج است
و باج مولد چه جیم تازی در اصل فارسی نیامده

نمایش چهارم در باء با حاء

باحور سختی گرما و آن هفت روز است از تموز اگر چه این لغت
عربی است لیکن باحور را بالف است فارسیان حذف الف
نموده اند استعمال کنند چون عاشور و عاشورا شعر هوای
روضه باحورا شود از زبانه گرمم گرم در روضه بنشانند یکدم هنوز باحورا

نمایش پنجم در باء با خاء

باختر با خای موقوف و تای فوقانی مفتوح براز ده بمعنی مغرب
و خاور بمعنی مشرق و بخلاف نیز گفته اند چنانکه عنصری گفته شعر
چه مهر آورد سوی خاور گریغ هم از باختر برزند باز تیغ
انوری بعکس گفته شعر دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمده
گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری تحقیق آنست که باختر
مخفف باخترست و اختر ماه و آفتاب هر دو را گویند پس باختر
مشرق و مغرب را توان گفت و از این جهه متقدمین بر هر دو
معنی این لفظ را استعمال کرده اند و لیکن خاور مرادف خور
بیشتر آمده از ین جهه خاور بیشتر بمعنی مشرق استعمال
میشود و بنا بر این آفتاب را عروس خاوری گفته اند چنانکه خاقانی
گوید شعر در ده از آن چکیده خون ز ابلهٔ تن رزان کابلهٔ رخ
فلک برده عروس خاوری در فرهنگ و سایر آمده که
معنی باختر مشرق کردن خطای بزرگ و غلط محض است زیرا
که خور نام آفتاب است و شید بمعنی روشنی است و همین اصح است

باخرز بفتح ثالث و سکون رای بی نقطه نام قصبه ایست
از خراسان در طرف مشرقی هرات واقع و مسکن اهل هرات

وازانجاست شیخ سیف الدین از مشایخ صوفیه و نام گوشه
باشد از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی

باخسه بوزن باغچه با سین بی نقطه راهی باشد بغیر از راه عام
خانه که از آن راه نیز توان آمد و شد کرد و بمعنی نشتر حجام
که آن را شست خوانند نیز آمده

باخویش بکسر ستیم و سکون واو معدوله و تحتانی و شین قرشت
سر آب فرو بردن و غوطه خوردن باشد و بمعنی تنهائی و بخود
مشغول بودن نیز آمده و ضد بیخویش است

باخه بوزن شاخه لاک پشت را گویند و آن را سنگ پشت
نیز خوانند امیر خسرو گفته شعر ضربت گرز نهنگان سپاه است در
وغا خصم را چون باخه سر در سینه پنهان میکند هم او گفته شعر
بسا پردل نهنگ از تیغ کینه که سر دزدید چون باخه بسینه

نمایش ششم در با با دال مهمله

باد بروزن شاد معروف است و نام فرشته ایست موکل
بر تزویج و نکاح و نام روز بیست و دویم از هر ماه شمسی و کنایه از
حرف و سخن نیز هست و بمعنی آه و ناله نیز آمده و بمعنی نابود و
معدوم زرتشت بهرام گفته شعر بهنگام آبان مه و روز باد
فلک داد مر باب او را بباد حکیم سنائی بمعنی آه گفته شعر
دوره کرباد باستادی برکشیدی ز درد دل بادی اسدی
بمعنی تند و تیز گفته شعر بگفت این و پس بارگی باد کرد سبک دست
زی گرز پولاد کرد و بمعنی مدح و ثنا قطران گفته شعر گر کند بلبل
بامکان در سرا وزا باد چیست باد اصل و خدای عرش در
فرقان کند بمعنی نابود ناصرخسرو گفته شعر وعدهٔ این چرخ همه
باد بود وعده رطلب کرد و فرستاد و تود جوهری گفته شعر
روز وصالم باد شد امیر خسرو در صفت تندی اسب و تندی
سوار گفته ع فزود آمد ز پشت بادی چو باد حکیم خاقانی در معنی نخوت
و تکبر گفته ع آن باد که در دماغشان بود مولوی نیز باین معنی گفته
شعر هفت اختر بی آب را کز خاکیان خون میخورند هم آب بر
آتش زنم هم بادهاشان بشکنم گویند بمعنی باده نیز آمده و بادک
ساق خورد سال را گویند و نام گنج بادآورد پرویز است که آن را
گنج باد نیز گویند مؤلف گوید که بمعنی هوس است و حکیم سنائی در
صفت قدرت صانع در حدیقه گوید شعر آنکه ما را ز خاک تن کردنا
باد را دفتر سخن کردن چه ظاهر است که از هبوب نسیم سخن مسموع میشود
مولوی گفته شعر سخن باد هست ای بنده مکن دل را پراکنده دیگر
شمس میگوید که جمع آرین پریشان را و بادا باد دگر یعنی هرچه
میشود بشود چنانکه فرخی گفته شعر جهان شود ملک را که ره بدست
چپ است برفت سوی چپ و گفت هرچه بادا باد حافظ گفته شعر
شراب عیش نهان چیست کار بی بنیاد زدیم بر صف رندان و هرچه
بادا باد

بادرنگ بوزن پالاهنگ بفتح اول و کاف فارسی در آخر بمعنی
ترنج است و آن را بحذف الف دویم نیز بادرنگ گویند و رنگ
آن زرد شود مسعود سعد سلمان گفته شعر تا کیم از چرخ رسد
آذرنگ تا کی ازین گونه شود بادرنگ

باداش و پاداشن و پاداشت و باداشن و پادشن
بمعنی مکافات و جزای نیکی معروف است و بابای پارسی معروف
واصح و آنرا پاداشن نیز با دال و نون در آخر نیز گفته اند و پاداشت
با تای قرشت نیز آمده و پادشن بحذف الف دویم نیز دیده شده
چنانکه فخر گرگانی گفته ع ترا پادشن هم ایزد دهد و فرخی گفته شعر
شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن صبور گردد و آهسته
وقت بادافراه و ازین بیت معلوم شد که بادافراه مکافات
بدیست بخلاف پاداشن که مکافات نیکی است

بادافراه و بادافره و بادافره هر سه بمعنی مکافات
بدی است همزهٔ اول ممدود و در لغت اول بوزن آن را اسکاه
اثیر اخسیکتی گفته شعر ای کرده سعی مکرمت خوان عدل تو
پاداشن خوار معده بادافراه را در لغت دویم همزه مفتوح غیر
ممدود و حکیم فرخی گفته شعر نکند کندی وقتی که کند پاداشن
نکند تندی وقتی که کند بادافراه در لغت سیم بحذف الف
دویم بوزن کارگه حکیم اسدی گفته شعر من از یک گناه ار بگشتم
ز راه فتادم به بادافره صد گناه فردوسی گفته شعر به بادافره
این گناهم مگیر توئی آفرینندهٔ ماه و تیر و در هر سه لغت
بمعنی بادفر نیز آمده و آن بازیچه ایست اطفال را که پوست پاره
مدور را سوراخ کرده ریسمانی در آن گذرانند و بکشاکش آورده

تا بگردش درآید و از آن صدائی برآید و آن را فرفره نیز
نیز گویند

بادامه بفتح میم پیلهٔ ابریشم را گویند و بمعنی نگین و مهره
انگشتری و نگینی که بصورت بادام باشد امیر خسرو دهلوی
گفته شعر بخندی پیش سر چشمی ز چشم خسروت شرمی بسنده
نیست آخر یکی خاتم دو بادامه و بمعنی گلی که بر کلاه کودکان از طلا
و نقره و ابریشم دوزند و چون اغلب آن شبیه به پیلهٔ ابریشمی
از یکدیگر گشاده است و با بادام و چشم نیز مشابهت دارد باین اسم
موسوم شده و گفته اند شعر از بسکه بر کلاهش بر دوختم دو دیده
بادامه بر نشاندم بر رستهٔ کلاهش خاقانی گفته شعر آن غنچه های
منتزه بادامهای گرشد زر قراضه در وی چون کرم پیله مضمر بادامه بمعنی
خال گوشتی که از بشره برآمده باشد نیز گفته اند چنانکه سیفی گفته
شعر میان ابرو بادامه سیاه چنانک بقبضه برد مکی تیر بلند بالکان
و هر دانهٔ از انجیر و بعضی گفته اند بادامه مرکب است از بادام و ها که
افادهٔ تشبیه کند و از اینجاست که پیلهٔ ابریشم را باعتبار شباهت
با بادام بادامه خوانده اند چنانکه شیخ نظامی گفته شعر ای که تورا
به زرخشی جا نه نیست حکم بر ابریشم و بادامه نیست و انگشتری
اهلیلجی را باعتبار شباهت با بادام بادامه گفته اند و شباهت
بادام و چشم واضح است چنانکه امیر خسرو گفته و همچنین چشم آسا
از فلزات که چشم زخم را بر کلاه کودکان دوزند اینکه صاحب
جهانگیری پنج معنی نوشته و هر یک را معنی جداگانه شمرده در
اغلب مقامات و معانی ملاحظهٔ لفظ و معنی و حقیقت و مجاز را
ننموده دیگر بمعنی مرقع درویشان است که چند رنگ بهم دوخته
باشند و بمعنی انجیر نیز ذکر شده آنهم بملاحظهٔ شباهت با چشم
ولی صاحب برهان انجیر را زنجیر دانسته و گفته بمعنی هر دانه و
حلقه زنجیر آمده

باد آن بوزن بادان مخفف آباد است که نقیض خراب باشد

باد آن فیروز بسکون نون نام شهر اردبیل است که فیروز شاه
بانی آن بوده و بادان بمعنی آباد آن مرقوم شد

باد انجیر نوعی از درخت انجیر است که پیش از همه درختان انجیر
دهد و انجیر آن کاواک و حلاوتی چندان ندارد حکیم خاقانی
گفته شعر که ز ما پاکی ز باد انجیر پدید انگیخته که ز خود رائی ز بید
انجیر عرعر ساخته شد

باد انگیز گلی است که هرگاه مزارعان خواهند غله باد
دهند و باد نبود آن گل را بدست مالیده برگ آن را بهوا پاشند
بحکم خدای تعالی باد در حرکت آید و کاه از غله جدا شود و بمعنی
چیزهای نفاخ نیز توان گفت

باد آور و باد آورد نام گنج دوم است از هشت گنج خسرو
پرویز و وجه تسمیه آن را گفته اند خسرو عزیمت روم کرد قیصر
روم گنجها و جواهرات نفیس خود را در کشتی بجزیره خواست
بفرستد باد آن کشتیها را بحوالی ارد پرویز آورده بتصرف او
درآمد حکیم فردوسی گفته شعر دگر گنج کش نام باد آور است
فراوان در او زیور و گوهر است دیگر بمعنی خار زیست که بیشتر در
کوهها و ریگزارها روید و بقدر یک ذرع بلند شود و خار بس
انبوه باشد و دامان را رها نکند حکیم سنجیک ترمذی هر دو معنی را
منظوم کرده گفته شعر گر بگرد گنج باد آور دگر دم فی المثل آن زمان چشم
خار باد آورد گردد در زمان و چون رنگ آن سفید است بعربی
شوکة البیضا خوانند و نام نوائی است از موسیقی و کنایه از دولت
بی زحمت بدست آمده است و گویند نام موضعی است نزدیک بواسط

باد آهنگ بکسر سیم صوت و نفس خوانندگی و گویندگی را
گویند در برهان هست و در فرهنگها یافتیم و برهان برهان ندارد
اما در فرهنگ دساتیر با قیم معنی صوت و صدا آورده و آن را
باد نوا نیز گویند که بمعنی خواننده است و باد پیش و زیعنی باد
سخت و تند وزنده باد کم وز باد سست و آهسته وزنده این لغات
از آنجا نقل شده و صحیح و درست است

باد آن بوزن شادان حکیمی بوده از شاگردان جمشید جم
در حکمت معروف و باردان حکیم از شاگردان او بوده و سخنان
ایشان در نامهٔ باستان آمده و برخی را دیده ام

باد پا بابای فارسی اسب تند رونده را گویند

بادبان بابای ابجد بوزن آسمان پرده باشد که بر تیر
کشتی بندند بجهت اینکه باد در آن افتد و کشتی را براند و دو رویه
قبا که در پیش سینه بر روی یکدیگر افتد و آن را دست زیر دست

بالای قبا گویند و بمعنی گریبان و آستین نیز آمده حکیم ازرقی گفته
دشت از حریر سبز بپوشید کرته پر عنبر آستینش و پر مشک بادبان
حکیم سنائی بمعنی جیب و گریبان گفته شعر خوب نبود عیسی اندر خاخ
پس در بادبان از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن حکیم
ازرقی در تعریف شراب گفته شعر زابگینه عکس او چون نور
بر دست افکند دست بیرون کرده پندارے کلیم از بادبان

بادبر و بادپر و بادپران بفتح باء و سکون راء اول
بمعنی کاغذ باد باشد و دیگر کبرا گویند که دعوی بی معنی کند
و با چنین خود را شجاع داند و دیگر بازیچه ایست طفلان را و لغت ستم
شده است

بادپروا بفتح بای پارسی خانه را گویند که باد کیر داشته باشد
که باد در آن آید و آن را بادخوان و بادخن و بادخون نیز گویند
کسائی گفته شعر عمر چگونه جهد از دست خلق باد چگونه جهد از
بادخوان حکیم سنائی گفته شعر دانی آخر کاین رعونت بود
خواب پیشان دانی آخر کاین ترفع بود با بادخن دیگر گفته شعر
وقت سحر بقطب فلک بر بنات نعش چون غنچه شکفته ور اکلستان
وطن کردان بر آن مثال که از کاغذ آسیا آرند کودکان سوی
بالا ز بادخن حکیم شمالی دهستانی در صفت طاوس گفته شعر
چون صوفیان بخوانکه و شاهدان ببزم چون سعتری بباغ و معاشر
ببادخن اثیر اخسیکتی گفته شعر رکذار حمله او بوقت پس تودهٔ خاکی
شمر در بادخون و بادپروا بمعنی بی پروا هم آمده

بادبروت بکسر ثالث بمعنی صاحب عجب و کبر و غرور

بادبره بفتح بای ابجد نام روز بیست و دویم بهمن ماه باشد
چه گویند در زمان کسری مدتی باد نیامد و خرمن ها در زمستان پیش او آمده
گفت دوشش آنقدر باد آمد که بره را موی بجنبید و از آن روز
مردم شادی کردند و بدین نام منسوب شد این لغت نیز از برهان
می باشد والله اعلم

بادپره بفتح بای پارسی ترشه چوب که بوقت رشتن چوب بریزد باشد

بادبرین یعنی باد صبا چه برین بمعنی بالاست و باد صبا محل
وزیدن آن از مطلع ثریاست تا بنات نعش چون قطب شمال را
نسبت بقطب جنوب در کشور معموره برتری است بدین سبب
آن را بادبرین خوانده اند شمس فخری گفته شعر زیر چرخ برین بی
مثال و فرمانش زسوی غرب نیارد وزید باد برین و اینکه
بعضی باد جنوب گفته اند که ضد شمال است سهو کرده اند و آن باد فرودین ست
برخلاف بادبرین

بادپیچ ریسمانی است که در عروسیها از جائی آویزند و زنان
و کودکان در آن نشسته حرکت کنند و بعضی آن را اورک گویند

بادخانی بوزن دامغانی چشمه ایست در دامغان در قریه
هواکه اگر اندک چیز پلید و ناپاک در آن چشمه ریزند باد و طوفان
بمرتبه شود که راکب و مرکب را به پیچاند چون آن را از چشمه بردارند
باد آرام گیرد و صحت این چشمه مشهور است

بادخیز ناحیه ایست قریب بهرات که معرب آن بادغیس است و
سبب تسمیه کثرت باد است در آن ناحیه

باد ژنام بکسر رابع و سکون زای فارسی و نون با الف کشیده
بمیم زده بمعنی گریسپی آن یعنی باد زشت و بد و آن سرخی منفرطات
که بسبب غلبهٔ صفراء محترق و خون صفراوی سوخته بر روی مردم
عارض شود اگر شدت کند آن روی ورم کند و سرخ بادش
گویند و اگر شدت بیشتر در مقدمه جذام است و اگر این خون
در تن محترق شود مایه جروح و دمامیل خواهد بود و آن را به تغییر
تبدیل باد ژنام و باد ژفام و باد ژکام و باد ژبام نیز گفته اند یوسفی
طبیب گفته رباعی آنها که گرفتار بباد شنامند گر رگ زنند در
خون دشنامند مطبوخ هلیله بعد از آن گر نخورند در طول و
طریق بچه کار بی خامند

باددست بسکون دال اول دم مسرف هرزه خرج و تهی دست را گویند

بادران بوزن آسمان فرشته ایست که باد را حرکت دهد
مولوی گفته شعر آدمی چون کشتی است و بادبان تا کی آرد
باد را آن بادران شعر کل باد از برج باد آسمان کی جهد بی بر و حکم
آن بادران

بادرم بضم راء قرشت و سکون میم بیهوده و تباه کار
و از کار مانده و مردم رعیت و بفتح رای هم آمده عنصری
گفته شعر چون پادشاهان از خورد آسیب شاه و شهریار جنگ
ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم یعنی بیهوده و تباه رعایا را

نیز گویند چنانکه صاحب فرهنگ منظومه گفته شعر جلدست گول دان و
خوشش بدرام بادرم شد عشقستان را نام

بادرنگ نام خیار است و ترنج را نیز گویند و آن میوه ایست معروف
انوری گفته شعر با جهان پناه کاندرین باغ برسید همیشه بادرنگ است
و اسب تند و تیز را نیز گویند و گفته اند شعر بادرنگ آمد کارم با عذار
باده رنگ بادرنگی زیر ران در کف گرفته بادرنگ گاهواره را نیز
گویند اما گاهواره که بباد و یزند دیگر بیماری را گویند که بسبب غم خوردن
بسیار عارض شود و آن چیزی باشد در ناف و دردی در روده
و آن را غمباده نیز گویند سراج الدین گفته شعر دارد غم بادرنگ
عشقت در بردن جان من شتاب و بفتح دال بمعنی بادرنگ
و ثبات چنانکه در وی شعر گذشت

بادرنگبویه بادال موقوف و رای مفتوح و بای مضموم گیاهیست
خوشبوی و از جمله ریاحین و آن را بادرو و بادرونه نیز گفته اند
و مهلک عقرب و دافع سم اوست معرب آن بادرنجبویه است

بادروج گل بستان افروز است و بوئیدن او عطسه آورد
و نافع برگزیدن عقرب است و نوعی از ریحان است چون قلب
محزون را تفریح دهد و مانع غم گردد آن را اسپرغم گویند
اسپرغم نیز گویند در اسپرغم با امثال مکرر خواهد شد رشیدی
گفته بادرویه تره خراسانی است که ریحان کوهی گویند و بادروج
بفتح دال معجمه معرب آن و در فرهنگ جهانگیری بمعنی بادرنگبویه سهو شده

بادروزه بفتح را و نقطه دار بمعنی هر روزه است و لباس
هر روزه را نیز گویند

بادره بروزن پرسه سخن گفتن بی اندیشه و تندی و تیزی
در کارها و بمعنی پاچه شلوار و تنبان آمده اما در این معنی بفتح
ثالث می باشد

بادریس بکسر رابع و سکون تحتانی و سین بی نقطه چرم پاچه
باشد مدور که در گلوی دوک کنند بجهت آنکه ریسمانی که میرسند یکجا
جمع شود و بعربی فلکه خوانند و کلیچه ستون خیمه را نیز بنا بر مشابهت
بدان بادریسه گویند و بهر دو معنی فلکه درست است ابوالفرج رونی
گفته شعر فلک فضل را تو گردانی دوک را بادریسه فلاک و آنرا
بادریسه نیز گویند و مردمک چشم را بادریسه چشم خوانند

بادزهر نام مرضی است که گلو ورم کند و نفس گرفته شود و آن را
زهرباد نیز گویند و بتازی خناق خوانند و بادزهر بوزن و معنی
پادزهر است و در مقام خود نوشته خواهد شد

بادسار و بادسر بمعنی سبک و بی تمکین و متکبر بمعنی دوم
بهوائی و آن را بادسری نیز گویند

بادسنج مرد خام کار دیگر بمعنی آلتی است که وزیدن باد را در
دریا پیش از وزیدن معین و درجه آن را مشخص نمایند
بلغت اهالی فرنگ آن را بارامیتر گویند

بادصبا همان باد برین است که از مابین مشرق و شمال
وزد و مرقوم شد

بادغر بروزن کاشمر و بادغره بروزن لاجورد بادگیر و خانه
تابستانی و گذرگاه باد و بادغس و بادغن بهمان معانی است

بادغیس تبدیل بادخیز است که ناحیه ایست در خراسان مشتمل
بر قرای بسیار از اعمال هرات چنانکه گذشت

بادفر بوزن دادگر جزا و مکافات بدی مرادف بادافراه و فراه
و مخفف بازیچه اطفال که فرفره گویند و بمعنی بادبیزن کلیم که در
سقف خانه آویزند و ریسمانی بر کنار آن بندند که چون آن را بکشند
آن کلیم بر اثر خانه باد زند خاقانی گفته شعر مد و خیط طوق شب و روز
در کشاکش شمال بادفر است

بادفرودین بضم فا و را و کسر دال مهمله باد دبور و زیرین باد
جنوب است و بادبرین بمعنی باد شمال چه قطب شمالی بلند است
و جنوبی فرود و باد جنوب و دبور مضر است و باد صبا و
شمال نافع و شعر فخری که بعضی سند خلاف این معنی کرده اند خطا است
و بهمین معنی انسب است که گفته شعر بیاد خلق شه در باغ بستان
دم عیسی و باد فرودین و اینکه صاحب برهان نوشته باد
فرورین بمعنی باد مغرب باشد که آن را بعربی باد دبور خوانند خطا است
باد فرودین را فروردین نوشته چنانکه گذشت

بادک بفتح دال و کاف بمعنی کودک ساقی باده دهنده
زنان سلاطین پارسی و رودک و ریدک ساقی باده و مردان که
کمتر از ده سال داشته باشد و ببلوغ نرسیده باشد چنانکه
فرخی گفته ع ریدکان خواب نادیده قطار اندر قطار

بادکان حافظ‌خانه و خزانه در برهان مده در جای دیگر نیست
بادکانه دریچهٔ مشبکی که از درون خانه بیرون را توان دید
و از بیرون درون را نتوان دید و چنین درها در بنادر
فارس خاصه ابوشهر که بگرمی هوا معروفست بسیار
دیده‌ام که از برون درون را نه بینند ولی باد آید و خانه را خنک
کند و آن درها مانع باد نباشند و آن در را گرگری گویند
بادکنجی بکسر ثالث و بضم رابع و نون و تحتی را گویند که در پشت
آدمی حادث شود و خمیده کند چه کنج یعنی خمیده پشت
بادکند بادیست که در خصیهٔ مردم پدید آید و خصیه ورم
کند و خصیه را بپارسی کند خوانند و این مرض را بعربی فتق گویند که
معنی گشادگی که آن پرده است برخلاف رتق
بادکوبه نام بندریست در ساحل دریای شور از شهر شماخی سه مرحله
دور آن را باکو و باکوبه نیز گویند و پیوسته باد در و دیوار آن بلد را
میکوبد لهذا خانهای آن بندر و شهر همه از سنگ و سطح خانها
قیراندود است گویند از بناهای پادشاه دادگر انوشیروان عادل
بوده چون ملوک شروان خود را از اولاد و احفاد او میدانسته اند در تعمیر
آن ساعی بوده اند در جانب شرقی آن ولایت آتشکده از قدیم
بوده و هنوز آثار آن باقی است چنانکه اگر خواهند آتش اشتعال
یابد اندکی آن زمین را حفر کنند شعله از خارج بر زمین نماید فورا از
زمین مشتعل میشود چنانکه اگر در آن اراضی زراعتی باشد تمامی آنها
سوخت و چون خواهند خاموش شود قدری خاک بر آن ریزند منطفی
گردد و عجب تر آنکه اگر خواهند آن آتش را بجائی نقل کنند نیم ذرع
آن زمین را کنده انبانی را محاذی آن کنده دارند چون پر باد گردد
سر انبان را محکم کرده هر جا که ضرورت افتد لولهٔ آهنی بر لب
انبان گذارند و شعله خارج بر لب لوله نمایند ما دامی باد در انبان است
سر لوله مانند چراغ روشن و تابان خواهد بود و هنوز آتش پرست
از هندوستان نذر کرده پیاده بزیارت این آتشکده آیند
و جمعی این معنی را دیده‌اند چون از غرایب بود نگاشته شد والله
اعلم ساغری گفته شعر آمد آن خسرو خوبان جهان از باکو میخورد
خون جهانی و ندارد باک او
بادگیسو کنایه از نخوت و تکبر زنان صاحب حسن است چنانکه

باد بروت منسوب است بمردان متکبر
بادمهره مهرهٔ مار است که آن را از قفای سر افعی برمی‌آورند
گویند آن سیاه رنگ می‌باشد و اگر بر صوف سیاه و کبود مالند
سفید گردد و هر چند بشویند نرود و همچنان صوف داغدار ماند
و امتحان او بدینگونه است و گزندگی مار را نافع است و عوام مهره
سفیدی را مهرهٔ مار دانند و چنان نیست لکن گوید این موهومات است
بادنج بکسر دال و سکون نون و جیم بمعنی نارجیل است که آن جوز هندیست
بادنوا صوت و نفس مرغ خواننده که در باد آهنگ مرقوم شده
بادوپید بضم ثالث و بای ابجد یعنی ناپدید و ناسودمند است
بادودم بضم دال اول و فتح دال دوم و سکون میم
یعنی عجب و غرور و خودستائی و خودنمائی آمده
باده بوزن ساده شراب را گویند همانا لفظ باد را بمناسبت
و مشابهت افزوده بنا بر لطافت در اتشبیه بباد کرده‌اند چنانکه
گفته‌اند شعر باده را باد نام کرد استاد زانکه آبی بود لطیف چو باد
ادیب صابر نیز گفته شعر زباد نام نهادند باده را یعنی چو باد صبح
دمیدن گرفت باده بخواه باده نوش و باده فروش و باده
پرست و امثال آن بسیار است و آن لغات و اشعار بسبب انتساب
باده معروف و مشهور است و اینکه شعرا دو باده یا سه باده
گفته‌اند مجازاً در جام استعمال کرده‌اند و بمعنی کاسه و پیاله است
و بمعنی باده بینه نیز تواند بود شیخ اوحدی گفته شعر گاه خوردن
دو باده کمتر نوش تا نباید بدست رفتن دوش حکیم سنائی
گفته شعر بگیر بدو باده دست کوته کن این عقل دراز و قد احمق را
هم او گفته چون شوخ شد بسان نرگس یکباده دهد زباده رنگت باده
اول پیاله و ثانی شراب و باذق معرب آنست
بادهرت باد شمال را گویند و آن از جانب مشرق است نه مغرب
و بجوبه معروف است حکیم ازرقی هروی گفته شعر مرا شمال هری
بی هری نیاید خوش از آنکه خواجه و مخدوم من بود بهراه
بادهرزه افسونی را گویند که دزدان بر صاحب کالا میدمیدند
تا خواب گران بر او مستولی می‌شد و اسباب او را می‌بردند
حکیم خاقانی در هجویات گفته شعر بچار پاره زنگی بباد هرزه درد
به بانگ زنگل نباشم و گم نقاب این نیز از افسانهاست

بادی بمعنی همیشه باشد حکیم انوری گفته شعر معادی مباد وگر چاره نبود تو هرگز بکام معادی مبادی دیگر بمعنی چیزها که منسوب بباد باشد چنانکه از فلکیات جوزا و دلو و میزان را برج بادی گویند

بادیان تخم نباتی است بلند از زرعی ساقش مربع و برگش باریک و خوشبو و گلش مایل بسپیدی و آن را انیسون گویند مصلح ضرر چای ختائی است که استعمال و شرب آن متداول شده است

بادیج بسکون جیم پوششی شلوار وار و پنبه دار بوده که زنان پوشیدندی اکنون نیز پیاده روان و شاطران از پشت پای تا ساق بندند

نمایش هفتم در بای با راء مهمله

بار معانی متعدده دارد اول نامیست از نامهای خدا و آن عربی است و معنی دیگر بار باشد یعنی رخصت رفتن بحضور سلطان که گویند بار نیست یا بار هست چنانکه خبازی نیشابوری گفته شعر می بینی آن دو زلف که بادش همی برد گوئیکه عاشقی است که هیچش قرار نیست یا نی که دست حاجب سالار لشکر است کز دور مینماید کامروز بار نیست سنائی گفته شعر از حشمت و جاه تو همی پیش نیاید نور قمر و شمس بنزدیک تو بی بار فرخی گفته شعر هر که در آید کهر ستاند بی منع هر که بخواهد همی در آید بی بار دیگر بمعنی کرت و مرتبت مانند ده بار و هزار بار سعد گفته شعر هزار بار بگفتم هزار بار هزار بدل که ای دل مسکین مرو تو از پی یار دیگر بمعنی میوه و ثمر درخت است ناصر خسرو گفته شعر نه بینی بر درخت این جهان بار مگر هشیار مردای مرد هشیار دیگر بمعنی بچه شکم آدمی و حیوانات که آن را بعربی حمل گویند نظامی گفته هر آن کره کز آن تخمش بود بار زد و ران تک بر دور باد رفتار دیگر بمعنی دوست است و آن بیشتر ترکیب گفته شود مانند غلام باره و زن باره و کاد باره چنانکه گفته اند شعر انگو بچه کای و طفل باره است ای بس که کشند زحیر و زنجه و آن را غلام باره و زن باره نیز گویند دیگر بمعنی سر و بن است حکیم سنائی راست شعر قفس تنگ چرخ و طبع و حواس پر و بالت مگند از بن و بار و بن و بار بمعنی بیخ و بالا نیز آمده و معنی بار بنده مانند ابر گوهربار قطران گفته شعر فنت زی دریا دیگر ره ابر گوهربار بار دیگر از اتباع کار است که آن را کار و بار گویند باواو عاطفه حکیم سنائی گفته شعر بر در ماتم سرای دین چند بنای نوشش بر در رعنا سرای دیو و چندین کار و بار دیگر بمعنی جای بسیاری و انبوهی چیزها مانند جوبار و رودبار و زنگبار و هندوبار و کنجبار فردوسی گفته شعر بیارم نشانمش بر تخت بار وزان پس کشایم در گنج بار دیگر بمعنی غشی که در سیم یا زر عفران و مشک کنند ناصر خسرو گفته زر چون بعیار آید کم بیش نگردد کم بیش شود زر کان با غش و بار است کم بیش نگردد سخن حجت هرگز زیرا سخنش پاک تر از زر عیار است و بار این چهار چیز ماخوذ از سبکی و فرود آنهاست و اصل آن بار بمعنی حمل است چه گوشت گاو را چون زعفران کنند و جگر سوخته را چون مشک و با یکدیگر مخلوط سازند چنانکه خاقانی گفته شعر هر جا که محرمی است خسی هم حریف اوست آری ز گوشت گاو بود بار زعفران حکیم ازرقی گفته شعر شنیده ام بحکایت که بار مشک کنند از آن جگر که ز آتش بدان رسیده اثر بزلف مشک فروش است دلبرم لیکن ز من بجای جگر خواسته است خون جگر دیگر بمعنی غم و اندوه است حکیم انوری گفته شعر بار اندوه مکش که بار دیگر برهانیدت ایزد از غم و بار دیگر بمعنی دیگدان استنباط میشود چنانکه چون چیزی پزند گویند دیگ بر بار نهادم و یا دیگ بر بار دارد بسحاق اطعمه گفته شعر عشق یخنی دلها برد یغما امروز مطبخی خنیز و بر و دیگ کلان نه بر بار در جهانگیری آورده که بارگاه را گویند و این بیت خسرو را سند کرده که گفته شعر کله بارت شده براوج منیع کنگر قصرت زده براوج تیغ و در این تامل است چه از ین بیت بارگاه مفهوم نمیشود که کله بار بمعنی سراپرده شاهان است که هنگام بار دادن برای ایستادن مردم نصب نمایند و بمعنی سرگین که برای قوت زمین و زراعت بکار آید نیز گفته اند و بمعنی دیه و ساز و چنگ در باب و بر نج وا ر زنی که برای بوزه مهیا کرده اند مثال و شاهدی ثابت نشده جهانگیری بیت معنی ساخته در برهان بیست و چهار و بعضی مجاز و بعضی مکرر است و نام قریه ایست از مضافات نیشابور و بار دل بمعنی نقار و کرد بر دل از ین بیت عنصری بلخی استنباط میشود که در مدح محمود گفته شعر دو بیت

خدمت تو بار نیست بر کیدل　یکی عطای تو بار نیست بر دو صد عامل

بارانی لباسی که برای حفظ تن از باران پوشند شیخ نظامی گفته
زبس تیرباران که آمد بجوشش　فکنده ابر بارانی خود زره پوشش
و آنرا چوخای و بارانی نیز گویند و برهان بمعنی کلاه نیز گفته

باربد نام مردی بوده از اهل شهر جهرم فارس که در خدمت خسرو پرویز منصب حجابت داشته بدین سبب ورا باربد یعنی بزرگ بار خوانده اند و بتوسط او مردم بحضور پرویز بار می یافتندی در مقامات موسیقی مهارتی کامل داشت و در بزم خسرو او یکتا اسباب طرب بوده و تصرفات داشته اند شیخ نظامی گفته شعر
ستای باربد دستان همی زد　به هشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را کرده خوش آواز　فکنده ارغنون را پرده ساز

بارج بفتح ثالث سکنکور است که بعنب الثعلب مشهور و قول برهان است

بارجا بوزن پارسا بمعنی بارگاه است عَ بیجا آمده و در بارجا موسوم

بارجامه بروزن کارنامه جوالی را گویند که دهن آن در پهلو باشد و بر پشت خر افکنند و هرچه خواهند در آن پر کنند

بارخدا حق تعالی را گویند و بر پادشاهان و لوالامر نیز اطلاق کنند و شعرا ممدوح خود را بمجاز بارخدا و خداوند گفته اند حکیم قطران گوید شعر
بارخدایا بسی عذاب کشیدی　بنده و تیمار گونه گون بچشیدی هم او گفته شعر
خداوندا تو را زیبد خداوندی جهان کردن　که تو دانی جهان و جان زبد خواهان جدا کردن

باردان بوزن کاردان خورجین و جوال و ظروف از قبیل شیشه و سبو و قرابه و امثال آن

باردل بکسر ثالث و رابع غم و اندوه و اندیشه روزگار

باردو بروزن زانو چوبی را گویند که در زیر درخت میوه دار گذارند تا از سنگینی میوه نشکند قول برهان است در فرهنگها ندیدم

بارفروشده بضم فاء و راء و واو و سکون شین و کسر دال و هاء هوز نام شهریست از مازندران در بدو حال دهی بوده که بار از دریای خزر فرود می آورده اند در آن ده بفروش میرسیده بنابرآن باین اسم موسوم شده در تاریخ مازندران نوشته اند که مردابی و صحرائی سبز در آنجا بوده و مرغابیان بسیار در آن آبگیر جمع می شدند در زمانی که حضرت امام حسن بن علی باقصای ولایات تبرستان توجه فرموده آن محل تعریف و تحسین نموده همانا فرموده اند ماء و طیر و این اسم باقی مانده تبرستانیان آنرا خوانند و بتدریج شهری شده موسوم ببارفروش و در میان آن آبگیر قطعه زمینی خشک بوده صفویه پلی بر یکسوی آن آب بنیان نهاده اند تا بآن قطعه زمین رسید در آنجا عمارات ساخته شد حتی مسجد و گرمابه و سرای رعایا و خدمه در دولت علیه قاجاریه بر آبادی آن افزود خاقان مغفور آن آبگیر را بحرارم و آن میدان را سبز میدان نام کردند وقتی بحکم ضرورت از شهر طهران که مسقط الراس مؤلف است بدانجا رفته سالی چند متوقف و مراجعت بطهران و شیراز اتفاق افتاد

بارک مخفف باریکست خواجه عمید گفته شعر
حدیث غزل کم کنم در ثنایت　لطافت کنم درج بارک تر از مو

بارگاه و بارگه خانه و خیمه پادشاهان است که لشکر و سپاه و غیره بسلام آیند و آن معروف است و شکم حیوانات ماده را نیز گویند که حامله شده اند

بارگی بفتح ثالث اسب را گویند حکیم فردوسی گفته شعر
گشاده بدو گفت ای بارگی　بگشتن دهی تن بیکبارگی

بارگیر با رابع بتحتانی رسیده اسب و شتر و مثال آن خاقانی گفته شعر
زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر　که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا
و عموماً بمعنی بارکش از حیوان و انسان و کشتی و امثال آنها

بارگین بوزن خارچین بمعنی آبگیر و تالاب و زیر آب حمام و مطبخ که آب در آن جمع شود و آن را منجلاب نیز گویند حکیم انوری گفته شعر
مثل ملک و ملک روزگار حوت فلک و آب بارگین من واضح ترگفته ام شعر
غولست حسود کش بیادیه خو کیست عدوش بارگین

بارمان نام پهلوانی بوده تورانی و معروف است

بارنامه بوزن کارنامه بمعنی اسباب تجمل و حشمت و پروانه دخول خانه سلاطین و نازش و مباهات کردن و گفته ام شعر
زهی بر جای تو در بار حشم　همی روز بار را زیب بارنامه

بارنگار یعنی عارض درگاه شاه که از حضور و غیبت مردم خبر دهد و او را بعربیه حاجب گویند

بارو بمعنی قلعه و حصار شعر بر قله آن قلعه که قدر تو نشیند
از قلزم و قاف هست برآن خندق و بارو و آن را باره نیز گویند
بارود بوزن و معنی باروت است که داروی تفنگ است و شوره را
گویند که جزو اعظم باروت است و آن را نمک چینی هم گفته اند
باروزنه نام نوایست از موسیقی حکیم منوچهری گفته شعر
ساغی سیوار تیر و ساعتی کبک دری ساعتی سرو ستاه و ساعتی
باروزنه
باره بوزن خاره دیوار و حصار قلعه و شهر را گویند و بمعنی
کرت و مرتبت و نوبت آمده حکیم خاقانی در معنی اول و ثانی گفته شعر
از قله قاف سنگش آرند باره ز ستاره درگذارند صد باره
برآورند بهتر صد باره زباره سکندر دیگر بمعنی دوست است که
در بار مذکور شد شرف شفروه گفته شعر دلی که عشق نبازد در سنگ
خاره بود چه دولتی بود آن دل که عشق باره بود دیگر بمعنی حق آمده در
باره فلان یعنی در حق فلان مومن حسین یزدی گفته ع یک لطف
نکرد یار در بارهٔ من دیگر بمعنی طرز و روش آمده حکیم فردوسی گفته
شعر از این باره گفتار بسیار گشت دل مردم خفته بیدار گشت
دیگر بمعنی زلف آورده اند حکیم سنائی گفته شعر بر زمان مدعی را
ز غرور دل خویش تازه خونی هدر اندر خم هر بارهٔ اوست
دیگر بمعنی اسب است استاد عنصری گفته شعر چو بنده مدح کند مرا دست
للشعرا چو باره داغ کند داغ اوست للزوار دیگر بمعنی گله و رمه
و گاو و گوسفندان است و آن را گاو باره نیز گویند
باره بند جائی که اسب بندند و در عرف این زمان اصطبل و
طویله را گویند و باربند مخفف بهاره بند نیز آمده
باری نام قصبه ایست از ملک هندوستان فرخی گفته شعر
آن ستاه عدو بند که بگرفت و بنکند گگی و ژرم شیری
اندر ره باری و در باری در جای علی الجمله عربی می آورند و سخن را
بدان مختصر می کنند و با آنکه در نظم و نثر شایع است در لغت
فارسی نیاورده اند شعر که پیر دگفدیم و گهی هر سبز دمنیم باری چه توان
کرد چنانیم و چنینیم مولوی گفته شعر چو شکار گشت باید بکمند شاه
اولی چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری بمیان این ظریفان
بسماع این حریفان ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری

نمایش هشتم در باء با زاء معجمه

باز بوزن ساز ده معنی دارد و در عدد نیز ده است اول بمعنی
دیگر آمده منوچهری گفته شعر آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی
فراز کامکارا کامکاری تازه از سر گیر باز دیگر بمعنی از بدن است
و بازنده نیز گویند و این ترکیب گفته نمیشود مانند شطرنج باز و قمار
باز هم او گفته شعر شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین عندلیب
وقت شبگیران بنطع سبز بر شطرنج باز دیگر بمعنی گشاده باشد
هم او گفته شعر ای خداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی بسته شد
درهای بد درهای نیکی گشت باز دیگر بمعنی مسافت میان هر دو دست
باشد از سر انگشت دستی تا سر انگشت دست دیگر و آن را بازه
نیز نامند هم او گفته شعر آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیم شب
بانگ پای مورچه در زیر چاه شصت باز دیگر بمعنی ضد فراز است
که آن نشیب خوانند شعر همچنان سنگی که سیل او را بگرداند
زکوه گاه زانسو گاه زینسو گه فراز و گاه باز دیگر بمعنی باز شکاری
مشهور است شعر گاه رهوار چو کبک و گاه جولان چون عقاب
گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز دیگر بمعنی تفرقه کردن میان
دو چیز آمده دیگر بمعنی جدا شده را گویند کمال اسمعیل هر دو را
بنظم آورده شعر کسی که دست چپ از دست راست واند باز به
اختیار ز مقصود خود نماند باز دیگر بمعنی سوی و جانب باشد
سوزنی گفته آن حسام بن حسامی که حسام ظفر است هرگز از خصم
بازم نشد باز نیام و بمعنی گذرگاه سیل نیز آمده رشیدی
گفته سوی بدین معنی که در شعر سوزنی است در هیچ نسخه بنظر نرسیده
و نشد باز نیام صحیح است که یعنی به نیام نرفت و اینگونه لفظ
بمعنی الصاق بسیار آمده چنانکه گویند از او گفتم یعنی با و گفتم و باز خانه
شد یعنی بخانه شد و صاحب تاریخ کرمان نوشته که فلان امیر
کرمانی را از شهر کرمان باز حضرت بنزد فرستاد باز و گفتم و بز
یعنی با و گفتم و از اینجاست که اهل خراسان گویند بز و گفت
یعنی با و گفت و گفته بمعنی تمیز و تفرقه در نسخه دیگر دیده نشده
و مولف نیز در منشآت فضلای خراسان خاصه خواجه بهاء الدین
خوارزمی چنانکه رشیدی گفته باز او بجای با او بسیار دیده ام
والله اعلم

بازر بمعنی باج و خراج گذشت تکرار نخواهد شد
بازا بالف کشیده نود استیر باشد صاحب برهان گفته
که بموجب قرارداده زرتشت بهرام هر استیر چهار مثقال است
دیگر بمعنی بازآی است یعنی باز بیا چنانکه گفته اند ع بازآی که بی
صبر و قرارم بسی شعر بازآی که از غم تو ما را چشمی و هزار قطره آب است
بازار بمعنی دکه و بازار مشهور است و پارسی صرف است و بمعنی
رواج و رونق و اعراب در آن نیز تصرف کرده اند الف را
با یا بدل کرده بیزار گفته اند و پارسیان را از بازار خود بیزار ساخته
و بیازره بر آن جمع بسته اند و بازاری و بازارگرد مردم بی تمکین
ولاابالی را گویند حکیم سنائی در مدح سلطان گفته شعر
نیست با جودش از پی مقدار سیم بازارگرد را بازار دیگر
بازار و روزبازار بمعنی رونق است چنانکه گفته اند ع روز بازار
گل و نسرین است و سوداگر چنانکه بفتح سین مشهور است غلط است
زیرا که سودا در عربی بمعنی سیاهی است و با تاجر و بازارگان مناسبتی
ندارد و سوداگر لفظ فارسی است و بضم سین است یعنی سود کننده
وگر و ور بمعنی صاحب است یعنی صاحب سود من گفته ام شعر
سر و جان خاک این بازار کردم زهی سودا که در این کار کردم
بازارگان با کاف فارسی و الف کشیده سوداگر را گویند منوچهری
گفته شعر که بکتف برگرفت چادر بازارگان روی بمشرق نهاد
خسرو سیارگان ع باده فراز آورید چارهٔ بیچاره
بازافکن با فا و کاف بمعنی ژنده و پینه باشد که بر قفای گریبان
جامه دوزند و بازپس افکند صاحب برهان گوید فقیران و درویشان
بر جامه و خرقه دوزند و بعضی سپاهیان نیز بر پشت گریبان
جامه دوزند و آن را پینه و در پی نیز نامند و بتازی رقعه گویند
یعنی پاره حکیم خاقانی گفته شعر دلقش هزار میخی چرخ و بجیب
خاک بازافکنش ز نور و فراویزش از ظلام سامانی گفته
بازافکن همان رقعه است که بر پشت لباده و جامه دوزند و در
جهانگیری بمعنی مطلق رقعه و خرقه که بر جامه دوزند آورده و این
خطا است و صحیح معنی اول است لیکن بطریق مشابهت و مناسبت
پینه در معنی رقعه بر مطلق رقعه و خرقه اطلاق توان کرد و حکیم خاقانی گفته
شعر کرده ز رزوی عالم الغیب بازافکن خرقه و بن جیب

باژبان بازای فارسی و بای ابجد بر وزن کاردان کسی را گویند که
باژ و خراج از مردم میگیرد و او را باژدار هم گویند
بازپیچ مهره چند است که در گهوارهٔ طفلان آویزند تا کودکان
با آن بازی کنند و بعربی داءداء گویند شهیدی گفته ع عقد
ثریا نشود بازپیچ در سامانی گفته چوب چند است که بر یکدیگر بندند و ریسمانی
بر روی آن افکنند که بدل گهواره کودک باشد و در فرهنگ همان
ریسمانی را گفته که در جشن و سور بر شاخهٔ درختی بندند و بر آن
نشینند و در هوا آمد و شد کنند فخری گفته ع امن و عدل و استقامت
در هوای ملک تو باد چون بازیگران بازی کنان در بازپیچ
در فرهنگ سامانی بادپیچ بدال مهمله گفته و این معنی با حرکت
در هوا انسب است و رشیدی بادپیچ را اصح دانسته است
بازخشین بکسر سین و فتح خای نقطه دار و شین قرشت
بتحتانی رسیده و بنون زده نوعی از باز باشد که پشت آن
سیاه و تیره رنگ و چشمهایش سرخ بود و اینگونه باز را
ترکان قزل قوش خوانند و بسیار قوی و شکاریست و آن را
خشینه نیز گویند در شعر شعرا بسیار مذکور شده است
بازدار بر وزن رازدار برزیگر و زارع و میرشکار و دارندهٔ
باز و کسیکه مردم را از کاری و چیزی منع کند و بازدارد و امر
بباز داشتن نیز هست
بازدارش بکسر شین ممانعت کردن کسی را از کاری باز داشتن
و محبوس کردن
باژدان بمعنی ظرفی که باژبان هرچه از مردم زر باژ گیرد
در آن ریزد
بازرگان مخفف بازارگان است و نوشته شد که آن را سوداگر
بضم سین نیز گویند یعنی نفع آور
بازرند سینه بند طفلان و پستان بند زنان را گویند و آن را
بازرنگ نیز گویند حکیم دیولی سندی گفته شعر مطرب نهاده پستانت بر رقص
چون در آید دل مریخ برد بازرنگ آزمه و خورشید کند بازرنگ آزمه و خورشید برد
بازگشا بضم کاف فارسی و شین نقطه دار ربالف کشیده قوت
ممیزهٔ انسانی را گویند
بازگونه بر وزن و معنی وارگونه است یعنی برعکس و آن را

باشش گونه نیز گویند بدرالدین چاچی گفته شعر بازگونه است جمله کار جهان تا بحدی که ماورای حد است از یکی بازگونه کیش هانک کل در او پنجه است و نیم صد است چپ نهادند عقد نهصد را راست گیریش نهصد و نود است

بازگیر با کاف فارسی بوزن بادگیر در برهان بمعنی تاریخدان و تاریخی یعنی مورخ آورده اما آنچه از سیاق عبارت اصل و ساتیر معلوم میشود در نامهٔ زردشت در ترجمهٔ فقره یکصد و نود بمعنی اعتراض و سرزنش و توبیخ خواهد بود که بعربی مؤاخذه گویند و معنی بازپرس نیز همین است یعنی ایراد گرفتن

بازمان بروزن آسمان بمعنی توقف دام بدین معنی نیز هست یعنی موقوف دار و توقف کن

باژن بفتح زای فارسی و سکون نون گوسفند بازی را گویند که پیش پیش گله براه رود و آن را نخاز نیز گویند

بازو دراز مردم دراز دست غالب و مستولی را گویند و لقب بهمن پسر اسفندیار بوده

بازور در قصه‌های شهنامه گفته جادوگری بوده از توران و بدست رهام بن گودرز کشته شد

بازه بوزن تازه بهمان معنی باز است که از سر این انگشت تا سر انگشت دست دیگر هنگام گشادگی دستها فاصله بوده باشد حکیم منوچهری گفته شعر هر کرا اندر کمند شصت بازی درفکند گردنش بر بسترین و سینه و رویش نگار و آن را بعربی باع گویند حکیم اسدی گوید شعر چه ژرف دیدند صد بازه راه یکی چرخ گردنده بالای چاه و بطریق مجاز عصا و چوب دست بزرگ و شاه تیر و امثال آن باعتبار آنکه گویا بازهٔ اشجار است چه بازه لغتی است در بازو و بمعنی چوب دستی که بدست گیرند گفته اند شعر نشسته بصد خشم در کارزار گرفته بچنگ اندران بازه و در جهانگیری فضای بین جدرین عبارت از کوه و دره باشد فاصله میان آن کوه و دره را بازه گویند و بدین معنی بمعنی گشاده است و بازو از اینجاست که شاخ درخت را بازه گویند بطریق مجاز چه گویا بازوی آن است و عصا و چوب دست نیز بمعنی بازوی آدمی است

بازیار بروزن بدار زارع و برزگر را گویند سلمان گفته ع زاغ آن را باغبان و غازان را بازیار شاه داعی شیرازی گفته شعر آب را میراند مرد بازیار سالکش گفتی که هستی در چه کار و بمعنی بازو مبر شکار گذشت

بازیچه بفتح جیم پارسی آنچه بدان بازی کنند و مسخره کی را نیز گویند

بازیره بروزن کاچیره حصه و پارهٔ از شب باشد چنانکه اگر گویند بازیرهٔ اول یعنی پارهٔ اول همچنان بازیرهٔ آخر مراد از پارهٔ آخر شب است

نمایش نهم در باء با سین مهمله

باس بوزن طاس بمعنی کهنه و قدیم و بدین جهت عهود گذشته قدیمه را زمان و ایام باستان گویند

باسبوس بوزن آبنوس نوعی از ریحان است که آن را مرزنگوش گویند و سبب این اسم آنست که مرز را موش گویند و آن بگوش موش شبیه است و بعربی آذان الفار گویند ظهیر فاریابی گفته ع چو مرزنگوش کرد هم سر بسر گوش

باستار و پیتار از الفاظ متشابه است مانند فلان و بهمان

باستان قدیم و کهنه مرقوم شد و بزبان دری تاریخ را گویند که احوال گذشتگان در او جمع باشد و باستان نامه کتابیست از تواریخ فارسیان

باستی بوزن راستی بمعنی افتادگی و فروتنی است

باسرم بفتح راء قرشت و سکون میم زمینی که بجهة کشت و زراعت مهیا کرده باشد و کشت زار را نیز گویند

باسره نیز بهمین معنی میباشد

باسک بضم ثالث و سکون کاف خمیازه که از خواب و خمار باشد میگویند ع چو باسک کند ماه من از خمار

نمایش دهم در باء با شین معجمه

باشام بوزن آشام پرده را گویند چه پرده در و چه پرده سرا

باشت بروزن چاشت چوب بزرگ که بدان سقف خانه را پوشند و نام محل و منزلی است در حوالی کوه کیلویه فارس که الوار در آن ساکنند و آن را باشت باوی گویند و باوی نام آن طایفه میباشد

باشامه معجری که زنان بر سر اندازند آن را باشومه

دباشام نیز گفته اند و بعربی مقنعه گویند شاعر گفته دریده
بکر جامه در بر فکنده لاله گون باشامه از سر
باشتین نام بلوکیست از سبزوار که سربداریه در آن حکمرانی نموده اند
باشگونه بمعنی باژگون و تبدیلات آن با واو و باء و زاء فارسی
و شین همه درست است واژون و واژون نیز آمده عاشق
اصفهانی گفته شعر شیشه ام خالی و دل پرخون است حکم
کار فلک واژون است حکیم خاقانی گفته شعر این عکس آن نجم
باشگونه بخ است آری بلخ است روستای سپاهان
باشنگ بوزن آهنگ خوشه انگور آویزان از درخت حکیم اسدی
گفته تو گفتی سیه غژب باشنگ بود و یا در دل شب شبانگ
بود و خار بزرگی را گویند که شخصی بجهة تخم نگاه دارد
باشه جانوریست شکاری از جنس زردچشم کوچکتر از باز
صاحب دیوان مازندرانی رحمه الله گفته شعر مجنبان لاشه در رزمی
که دستانی کند رستم میران باشه در روزی که طوطه نی کند
صرصر و معرب آن باشق است

نمایش یازدهم در باء با غین

باغ معروف است که بعربی حدیقه گویند و باغ سیاوشان و باغ شیرین
نام دو نوا است از موسیقی و باغ زاغان نام باغی است در هرات
باغره کرهی است که در اعضا بسبب دردی دیگر عارض شود
و آن را باکره نیز گویند
باغل بروزن بابل بمعنی آغل است یعنی جایی که گوسفندان و گاو
باغنج بوزن نارنج انگور نیم رس را گویند
باغنده بروزن بافنده پنبه حلاجی کرده که بجهة رشتن گلوله کرده باشند
باغوش بروزن آغوش سر به آب فروبردن و در آب
غوطه خوردن و هر قدر در زیر آب بماند گویند باغوش خورد
فردوسی گفته شعر در این آب باغوش خوردن رواست که
یک تیر بالا بود آب راست

نمایش دوازدهم در باء با فاء

بافدم بسکون فاء و فتح دال انجام و پایان کار را گویند
بضم دال هم آمده ابوشکور بلخی گفته شعر چه بایدت کردن
چنین بافدم کم خانه روبه چو رو به بدم شمس فخری نیز بضم
گفته اما از این بیت سعدی که گفته شعر بر اسب گران زره است خم
قرار دو دوزخ بود بافدم مفتوح فهمیده میشود شاید قافیه
لفظ کم باشد نه خم والله اعلم
بافکار بافنده و جولاهه را گویند و مخفف بافنده کار است

نمایش سیزدهم در باء با کاف

باک بمعنی ترس و بیم باشد حافظ گفته تو پاک باش و مدار ای برادر
از کس باک و بمعنی همه و تباهی بود ناصر خسرو گفته شعر همه بگذشت پاک
بر تیغ و باد مال ملک و تن درست و شباب پاک باختن یعنی تمام
باختن و حکیم فردوسی نیز بمعنی همه آورده است شعر مرا پاک
خوانند با پاک رای تو را مرد هشیار نیکی فزای
باگل بفتح کاف فارسی و سکون لام آب نیم گرم را گویند
باکند بوزن بازند یاقوت است و آن جمع هر لیست معروف و بپای
پارسی هم آمده و ظن مولف این است که بپای حطی باشد نه بپا
و در این حرف برهان سهو کرده و آن را باکند و باکنده نیز نوشته اند

نمایش چهاردهم در باء با لام

بال بسکون لام از انسان و حیوانات چرنده را از کتف بود
تا سر ناخن دست و از مرغ جای برآمدن پر و بمعنی نمو کردن
و امر بدین معنی نیز آمده که آن را ببال نیز گویند و ماهیی است در
دریا که آن را وال گویند و بس عظیم الجثه است
بالا بروزن کالا بمعنی زبر باشد که در مقابل زیر است و قد و قامت را
نیز گفته اند مسعود گفته مصرع جاه تو و قدر تو به پهنا و به بالا حکیم انوری
گفته شعر زهی صدری که از روی بزرگی فلک رایت ندارد قدر
تو بالا و بمعنی درازی و بلندی نیز استعمال کرده اند در عشقبازی زال
و رودابه و بازگشتن زال از پیش او گوید شعر برفتند خوبان و
برگشت زال شبی دید یازان بالای سال هم بمعنی سال عمر فردوسی
گفته شعر چو رستم بپیمود بالای هشت بسان یکی سرو آزاد گشت
بالاده بروزن آماده اسب جنیبت را گویند و آن را کوتل نیز
خوانند و بالاد بذال نقطه دار نیز درست است
بالار بوزن تالار شاه تیر بزرگ که دو سر آن را بر سر دو دیوار
عمارت نهند و چوبهای دیگر را بر روی آن گذارند و آن را بالکر نیز
گفته اند و بالال نیز دیده شده

بالان بوزن نالان وهلیز خانه و بمعنی بله که بدان حیوانات گیرند وانرا بیخاسه. که کیسه مجرب در اسور باشد و بمصایب گرفتار شود او را گرگ بالان دیده گویند واین مشهور ست و بقول رشیدی باران غلط ست ولی از بیت شیخ نظامی باران فهمیده میشود چه گرگان در ایام زمستان و روز باران بجهة طعمه بیرون می آیند و بر سر راهها و دیهها کمین کنند و اگر چیزی بچنگ ایشان نیفتد ناچار یکی از هم جنسهای خود با جتماع ریخته بدرند و بخورند شیخ گفته شعر باران کجا ترسد آن گرگ پیر که گر کینه پوشد بجای حریر و دیگری گفته شعر دوش میر قیم بکوی یار بارانم گرفت در میان عاشقان من گرگ باران دیده ام والله اعلم و مو کننده را نیز گویند آن را بالانه نیز گفته اند

بالاور کوزهٔ آب را گویند

بالبوس ولایت قندهار را گفته اند در برهان چنین آورده

بالست بفتح ثالث دختر بکر دوشیزه را گویند

بالش بوزن مالش آنچه زیر سر نهند حکیم سنائی گفته شعر تا که نشست خواجه بر بالش بالش آمد زنار در بالش یعنی بالیدن و باصطلاح مغل زر ییست بمقدار معین بالشک باضافه کاف بهمان معنی است

بالین معروف است و مذکور شد ولی اصل آن تحقیق میشود بال بمعنی بازو که مرقوم شده و چون در وقت راحت و خواب در زیر سر و بازو و پهلو چیزهای نرم از پنبه و پشم آگنده مینهادند آنچه در زیر سر مینهند بپارسی در سرین بفتح سین گویند و آنچه در زیر تن نهند بستر گویند و آن را بر خوابه نیز گویند یعنی چیزیکه بر آن خسبند و آن را نهالی نیز گویند و توشک هم گویند و تشک را ترکی دهند و معنی سرین و بالین با باطاهر همدانی بدری گفته شعر دلم شبهای هجرانت غمینه سرینم خشت و بالینم زمینه گناهم اینکه موتو دوست دیرم هر آنکت دوست دارد حالش اینه

نمایش پانزدهم در باء با میم

بام معروف است و آن را در تبدیلات در شیراز بان نیز گویند چنانکه مولوی معنوی گفته شعر سر فرو کن یکدمی از بان چرخ تا زنم من چرخها بر سان چرخ دیگر بمعنی صبح زود است چنانکه گویند از بام تا شام و آن را بامداد نیز گویند چنانکه حکیم فرخی گفته شعر خجسته باشد روی کسیکه دیده بود خجسته روی بت خویش بامداد پگاه و آن را بامدادان نیز گویند چنانکه صبحگاهان شیخ سعدی رحمه الله گفته شعر بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار حکیم انوری گفته مصرع دی بامداد عید که بر صدر روزگار دیگر بمعنی وام است که قرض باشد و دیگر بمعنی بم است که برابر زیر باشد ابوالمعالی محمود بن علی المشتهر بنجاجوی کرمانی گفته شعر مبوز نالهٔ زارم ز عشاق نوای زیر و با بامی بر نیاید

بام نورد و نورد بام و نوردبان بمعنی آنچه طول بام را بدان نوردند و نردبان معروف شده و میم و نون با یکدیگر تبدیل یافته اند

بامشاد بمیم ساکن نام مطربی بوده از امثال باربد منوچهری گوید بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد خوب‌تر از باربد نیک‌تر از بامشاد

بامه بروزن جامه ریش ابتوه و آن را بلمه نیز گویند که ضد کوسه است

بامی لقب شهر بلخ است که از بناهای کیومرث پیشدادی بوده و کیکاوس در عمارت آن افزوده چندی تختگاه گشتاسب و محل آتشکده نوبهار و در عهد اسلام چنان آباد شد که آن را ام البلاد خواندند و قبة الاسلام می نامیدند چنگیزخان در آن شهر قتل عام نموده اکنون قلیلی از آبادی آن باقیست چنانکه گفته اند شعر همه بلخ را چون کف دست کرد بناهای عالیش را پست کرد

بامزد بروزن نامزد کوس و نقاره که گاه بامداد بر در سلطان نوازند حکیم خاقانی نیز گوید شعر بامزد حسن توزد آسمان نامزد عشق تو آمد جهان

بامیان نام شهریست میان کابل و بلخ و بجهة نسبت او بلخ را بامی خوانده اند و در میان کوهی است و در آنکوه دو صورتست از سنگ تراشیده و از کوه بر آورده گفته اند که ارتفاع هریک از آنها بقدر شصت ذرع میشود و عرض آن شانزده ذرع و میان آنها مجوفست چنانچه از کف پایشان راهست نردبانها پیها ساخته اند که در تمام جوف آنها توان گردیدن حتی سر انگشتان هریک و این صور از غرایب صنایع روزگار است و گفته اند که این دو بت را سرخ بت و خنک بت نام کرده بودند و گفته اند سرخ بت عاشق و مرد و خنک بت معشوق و زن بوده و بعضی این دو بت را لات و منات دانند و بعضی یعوق و یغوث خوانند و گفته اند قریب باین دو پیکر صورتی دیگر هست بشکل پیره زنی و آن را نسرم

نام بوده والله اعلم

نمایش شانزدهم در بارهٔ بانون

باآن چنانچه گذشته تبدیل بام است ع سرفرو کن یکدمی از بان چرخ یعنی بام چرخ دیگر بمعنی صاحب است مانند باغبان و ساربان و امثال آن دیگر افادهٔ معنی علّت و عامل میکند چه نخچیر که بمعنی شکار و شکاریست آهو و گوزن خواهد بود و آنها وحشیند گوسفند نیستند که چوپان و شبان داشته باشند و نخچیربان افادهٔ معنی بسیار شکارکننده میکند چنانکه نظامی گفته شعر درخت افکن بود کم زندگانی بدرویشی کشد نخچیربانی و بمعنی درختی که بر آن خوشبو است عرب ابان اما در پارسی بانک بفتح نون خوانند و معنی آخر از رشیدی نقل شده است والله اعلم

بانو یعنی بزرگ و خاتون خانه بانوی مداین کنایه از شیرین است وقتی گفته بودم شعر بانوی مداین آنگه خسرو ساخت قصریش که سود بر فلک پهلو این چار پی چار عنصر اینک پست بتاو بتاو بانی و بانو بانوی بانویان یعنی خاتون خاتونان و چون خانه را بفارسی کد گویند لهذا بزرگ خانه را کدبانو گویند چنانکه بزرگ خانه و محله را کدخدا حکیم ناصر خسرو گوید شعر از دیو فرشته کند نفس کش عقل همی قوی کند بازو نشنیدستی که خاک زر گردد از ساخته کدخدا و کدبانو گویا حکیم را مقصود از کدخدا و کدبانو منظوری دیگر بوده از علوم کیمیا و بانو گشسب نام دختر رستمست و صاحب فرهنگ بانور امعنی ظرف گلاب و شراب آورده لیکن شاهدی ندارد بانوی مشرق کنایه از آفتاب است چه گفته اند ع چشمهٔ روز بود ماده و به باشد نر

نمایش هفدهم در بابا و او

باو بوزن ساو و کاو نام پسر شاپور بن کیوس بن قباد بوده و ملازمت درگاه خسرو پرویز را می نموده شیرویه او را در زندان کشیده خانهٔ او را بغارت داده در زمان یزدگرد خلاص شده بمازندران آمد در آتشکدهٔ کوسان بعبادت مشغول شده و در آنجا پادشاهی یافته بعد از و سرخاب و مهروان و شروین و قارن و رستم شهریاری یافته و ایشان را آل باوند خوانند و در نژادنامه حال آنان را نگاشته ام و بادی نام طایفهٔ از الوار فارس است که در جانب ولایت کوهگیلویه نشسته اند و محل سکونت آنها را باشت به وزن چاشت نوشته زنامند

باول در فرهنگ بواو مفتوح آمده و گفته نام موضعی است که آنجا جامهٔ ابریشمین خوب می بافند خاقانی گفته شعر هر خلعه کز او تن ولی یافت خورشید نسیج باولی بافت رشیدی گوید باول بضم واو است و فتح غلط است نام شهر بابل است که در عراق عرب نمارده ساخته بودند اکنون خرابست مانند کابل و کاول و زابل و زاول و چون در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده مکسور میخوانند چنانکه در کلام مجید وارد شده و صاحب فرهنگ خطا کرده لفظ عجمی بی تعریب در کلام فصحا خاصه قرآن مجید واقع نشود و سامانی نیز بدین اتفاق کرده منوچهری بکسر قافیه کرده ع برآمد آفتاب از کوه بابل

نمایش هیجدهم در بارهٔ باها

باهار دو معنی دارد اول بمعنی آوند که بعربی ظرف گویند دوم روش گویند کیست که آن را پهلوی و در قزوین رهندی گویند و در فرهنگ ظرف مطلق گفته لکن ظرف با طعام بمعنی آنست نه خالی چه باهار مرکب از بای بمعنی مع و آهار بمعنی خوراک و معنی ترکیبی آن با خوراک است بضدّ معنی ناهار که ناآهار است یعنی خوراک ناخورده و گرسنه است

باهک بر وزن آهک شکنجه را گویند و باهکیدن شکنجه کردن است در برهان آمده

باهو بروزن آهو بمعنی چوب دستی و عصاست فرخی گفته ع باهو بدست کرده بر اشتر شدم سوار و در جاماسب نامه تعبیر از حضرت موسی به سرخ شبان باهودار کرده یعنی سرخ شبان صاحب عصا چه باهو بمعنی شاخ درخت است که بمنزلهٔ بازوی اوست وقتی گفته ام شعر باهو چو شبان وادی ایمن شگفت که اژدها کنی باهو باهوی اول یعنی بعون خدای تعالی و ثانی بمعنی عصا است و بازو را گویند و آن از آرنج شصت باشد تا سر دوش و بمعنی چوب دست بزرگ که شبانان بدست گیرند مذکور شد

نمایش نوزدهم در بارهٔ بایاء

بایا و **بایت** و **بایسته** چیزی لازم و واجب و محتاج الیه بایسته هستی کنایه از واجب الوجود است و این عبارت از برهان قاطع است و در دساتیر آمده که بایسته هستی را ترجمه لفظ واجب الوجود دانستن غلط صریح است و شایسته هستی

ممکن الوجود است و آن را شایسته بود نیز گویند چه شایش بمعنی امکانست که جایز بودن و دست دادن و ممکن گشتن باشد

باپیسک نام مردی بوده است

باپیکان بمعنی حافظ و نگاهدارنده باشد خزانه دار را نیز گویند بنابرین معنی آذرباپیکان نگاهدارنده و حافظ آن آتش خانه خواهد بود و بعضی وجوه دیگر گفته اند

نمایش هفدهم در بای ابجد با بای ابجد

ببا بروزن صبا درخانه و در سرا گویند و آشی را گویند که از بن پزند و بن را بعربی حبة الخضرا گویند

ببلنک بوزن خشتک پاره از خوشه خرما و خوشه انگور که چند دانه مانند خوشه کوچکی یکجا جمع شده باشد

ببر بفتح دو دیم و سکون رای جانوری باشد شبیه بگربه لیکن دم ندارد و از پوست آن پوشش کنند و آن را وبر نیز گویند و دیگر درنده ایست قوی هیکل از امثال شیر و گویند رستم یکی از آنها را کشته و برای خود جامه جنگ دوخته و آن را ببر بیان گویند و در شاهنامه بسیار مذکور شده و نانی نیز باشد که در روغن بریان کرده بخورند و این لغات از برهان نقل شده

ببسوده بروزن بیهوده دست مالیده سوده و لمس کرده

ببلس بفتح اول و سکون ثانی و ضم لام تریدی باشد که از نان خشک و روغن و دوشاب سازند و ببای پارسی هم آمده است

نمایش هیجدهم در بای ابجد با بای پارسی

بپای بکسر اول امر بایستادن و توقف کردن باشد و امر در نظر داشتن هم هست و بمعنی دعای پاینده که نیز آمده یعنی بمان و پاینده باش حکیم منوچهری گفته شعر خازنت را گو بسنج و دیر الصفت را کو بران شاعرت را گو بخوان و صاحبت را گو بپای هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجوی هر وفاتی را بیاب و هر لقائی را بپای

بپرشید بکسر اول و سکون ثانی و رای بی نقطه یعنی پریشان کند و پراکنده سازد و آن را بپساویدن و بپسودن و بپسودن نیز گفته اند و بسود بحذف بای عربیه بهمان معنی بسودن یعنی لامسه کردن و چیزه نرم را گویند حکیم ناصرخسرو گفته شعر ز خاک و آتش و آبی و سر هم نشان را که خاک خشک و درشت است و آب نرم و بسود

بیغا با غین نقطه دار بروزن طمغا در برهان بمعنی طوطی و ورده مؤن عرمیت و در لغت فرس ببغا را ببغا خوانده اند و بای فارسی را یای تحتانی دانسته اند و آن را بمعنی طوطی یا مرغ دیگر شمرده اند حکیم قطران تبریزی گفته شعر هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینه ببغا ز صلصل ساخته غلغل ز بلبل ساخته عنقا

بپکن بروزن و معنی بفکن است چه در فارسی با با فا تبدیل یابد

بت بفتح اول و سکون ثانی آهار جولاهگان را گویند یعنی آشی که در روی کار مالند بهانا در عربی نیز همین معنی دارد و بمعنی لیف جولاهگان نیز گفته اند و بمعنی مرغابی است و لط بطا معرب آنست حکیم منوچهری در مسمط گفته شعر تاک را دیدم آبستن چون دامان شکمش خواسته همچون دم رد باهان دست بر رو بزد و بر سر و بر جبهه کفت بسیار لا حول و لا قوة باز زر را گفت ای دختر بی عصمت این شکم چیست چو پشت و شکم خرنبت خربت بط بزرگ را گویند که غاز باشد و آن را خربته نیز گویند حکیم اسدی طوسی در توصیف رود و آب و مرغابیان گرشاسب نامه گفته شعر یکی رود کرسیم کشتی بکر بسته است کردون زمین بر اکمر ز بالا کجی درع پرچین شدی که از باد چون جوشن کین شدی ز هر سو بط از زه در وی بجوش بتان بزدین پردله پوشش یکی کرته هریک بپوشیده تنگ همه چشمه چشمه بنفشی برنگ زده کرته و جامه چاک از برون کشاده بر و سینه سیمگون چه جنگی سپاهی فزون از شمار زره پوش و جوشن و رونگ دار و بضم اول بت است که مسجود کافران باشد و بکنایه معشوق را گویند و بتان جمع آنست در معنی صنم سعدی گفته شعر بتی دیدم از عاج در سومنات مرصع چو در جاهلیت منات

نمایش نوزدهم در بای ابجد با تا

بتا بکسر با بمعنی بگذار است که مخفف شده و اصل در آن بهل تا بود یعنی بگذار چیز را تا چنین و چنان شود بلی در فارسی بسیار استعمال کنند چنانکه سعدی گفته شعر تبا هلاک شود دوست در محبت دوست که زندگانی او در هلاک بودن اوست حکیم عنصری گفته شعر تبا روزگاری برآید برین کنم پیش هرکس ترا آفرین و هم سعدی گفته بگفتا نه آخر دهان ترکنم تبا جان شیرینش در سر کنم دارا بل

نیز گفته اند شعر مرا گفتی بگو حال دل خویش دلت خون میشود بیا بگو و بتاشیدن یعنی گذاشتن رشیدی بتاو بته و بدهٔ بفتح با خشکهٔ پولاد و سنگ دراز که به و دارو سایند گفته

بتاوار بوزن سزاوار بمعنی عاقبت امر و آخر امر است منوچهری گفته شعر من خوب مکافات شما باز گذارم من حق شما نیز گذارم به بتاور سوزنی گفته شعر اثری مانده از آن داغ بتاوار مرا

بتخاک بضم اول و سکون ثانی نام موضعی است نزدیک بکابل

بترجا بفتح اول یعنی قبل و دبر است سراج الدین سکزی گفته غنچه گر پیش آن دهن خندد به بترجای خویشتن خندد

بت فریب نام روز بیست و چهارم است از ماههای ملکی و کنایه از معشوق صاحب جمال ع بدلدار گفت ای بت بت فریب

بتفوز با اول مفتوح بثانی زده و فا مضموم و واو مجهول پیرامون و گرداگرد دهن را گویند و آن را به تبدیلات پتفوز و بنپوز نیز گفته اند حکیم ازرقی در صفت نخ بند رستان گفته شعر دست آذرنه اگر کمان هوا تیر بازد چو ناوک دلدوز بند پولاد بر دهان باید آهو ار بر زمین نهد بتفوز سوزنی سمرقندی گفته شعر عاریت واد بدو سبلت و ریش و تیفوز به نجارا شده هنگام صبی علم آموز و پوز و پوزه بدون بیت بهمان معنی است که گرد دهن است مولوی گفته شعر روی پنهان میکند زیشان بروز تا سوی باغش بنگشایند پوز شیخ سعدی در مطایبه گفته شعر میرفت و هزار دیده بر وی باچون شکرش لبی و پوزی باز آمده کار جنبش دمیده مانند شبی بروی روزی

بتک بکسر اول و ثانی و سکون کاف بمعنی نامه و کتابت است و بمعنی پروانه و مثال که برای خروج و دخول شهرها از کارگذاران گیرند و در این ایام ببابی پارسی و بجای کاف های هوز مشهور و مستعمل است و در ترکی نیز بهمین معنی استعمال شده و مباشر این کار را ترکان بتکچی گویند

بتکده بمعنی بتخانه است زیرا که کد و کده بمعنی خانه است و آن را بدون ها نیز آورده اند چنانکه فرخی گفته شعر به بتکدا اندر بت از خزانه کردند در آن خزانه بصندوقهای پیل کهد و میکده و آتشکده نیز بهمین معنی است و شواهد آن بسیار است

بتکن بکسر اول و سکون ثانی و فتح کاف ماله بزرگران که آن تخته ایست که زمین شیار کرده را بدان هموار کنند و بمعنی سر باز زدن و میل نکردن بطعام نیز آمده و بتکن امر است یعنی چیز مخور و بتکندن میل بطعام نکردن و بتکندیدن سر باز زدن و میل نکردن و مصدر این لغت است

بتکوب با اول مفتوح بثانی زده و کاف مضموم و واو مجهول ریچالی باشد که از مغز جوز و شیر و ماست و شبت سازند و خورند شمس فخری گفته شعر بر دشمن در او شد روز تیره و ز غم لوزینه بر مذاقش بتکوب مینماید

بتکیش بر وزن درویش ترکش و تیردانی را گویند که پر از تیر باشد و معنی ترکیبی آن یعنی کیش بت است مانند بت چه کیش تیردان است و بت لیف جولاهگان را گویند

بتلاب بوزن محراب غلاف گل خرما را گویند

بتنج بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم بمعنی فشردن و فشرده و بکسر اول امر است بتنجیدن یعنی درهم پیچ و درهم فشار و از نیز دارد

بتو بفتح اول و ثانی و سکون واو بمعنی مشرق باشد که مقابل مغرب است و باین معنی مرادف متعارف خراسان است و دیگر بمعنی جائیست که آفتاب در آنجا تابد همیشه و در اصل بتاب بلکه با تاب بوده یعنی گرمی و پرتو آفتاب آنجا را میگرفته بضد نسا که جائی را گویند که آفتاب نتابد و بثانی مضموم و واو معروف ظرفی است که در تهٔ آن لوله ایست و در دهن شیشه نهاده گلاب و روغن و امثال آن در آن شیشه ریزند و آن را قیف گویند و قبه و گوی سر عصا را نیز گفته اند و سنگ دراز است که بدان دارو سایند

بتواز و بدواز بفتح نشیمن کبوتر و باز که دو چوب بر زمین فرو برند و چوبی بر زبر آن نهند کبوتران و مرغان بر آن نشینند و آن را آده نیز گویند و مطلق آرامگاه و نشستن گاه را گویند فخری گفته شعر ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم که هست اهل جهان را جابا و بتواز

بتوخت بکسر اول بر وزن بسوخت ماضی توختن یعنی جمع کرد و بیند وخت و بمعنی ادا کرد و گذارد هم آمده است اعم از آنکه

فرض باشد یا قرض و بمعنی کشیده و فرو برده هم آمده که از کشیدن انتقام و از فرو بردن چیزی در جائی باشد و توختن بمعنی کشیدن و آن را توزیدن نیز گفته اند و برین قیاس توخت و توخته

بتوراک بفتح اول و ثانی بواو رسیده و رای بی نقطه بالف کشیده و بکاف زده چاهی باشد که غله و مثال آن در آن کنند و خار و خاشاک در آن ریزند تا پنهان ماند و آن را بفارسی گور نیز گویند بکاف فارسی زیرا که بگور ماند که قبر باشد و بمعنی دف دوازده هم آمده است و بمعنی آخر بتقدیم تای قرشت بر بای ابجد هم هست و در حرف تا مثال آن آورده شود

بتیا بفتح اول بمعنی سینه باشد که آن را بعربی صدر گویند بکسر هم گفته اند

بتیار بکسر اول بروزن بسیار بمعنی مشقت و رنج و محنت برهان گفته شیشهٔ قارورهٔ بیمار را نیز گفته اند و بفتح اول هر چیز که در نظر بد و مکروه نماید

بتیاره بمعنی بتیار گذشته و هر چیزی مهیب و مکروه که دلیر و بی اختیار بر کسی آید خواه حادثهٔ زمانه و خواه بلیهٔ فلک و حکم قدر و خواه جانور و مثال هر یک آورده شود سید ذوالفقار شیروانی گفته شعر ای خواجه که سرعت ساعی عزم تو بتیاره تحرک باد بزان داده هم او گفته گردش افلاک با بتیارهٔ حکمش خجل صورت تقدیر در آئینه علمش عیان فردوسی گفته شعر نیایذ ز ما با قضا چارهٔ نه سودی کند هیچ بتیارهٔ انوری گفته شعر چو لطفش آمد بتیارهٔ زمانه هباست چو قهرش آمد اقبال آسمان هدر است ابوالفرج رونی گفته بروز عدلش میزانهای ظلم سبک بهون زاتش بتیار حلم دهر سلیم و دیگر بمعنی زشت و مهیب فردوسی گفته شعر جهانی بر آن جنگ نظاره بود که آن اژدها جنگ بتیاره بود مؤلف گوید همهٔ این معانی صحیح است و در پارسی متداول است که دال و تا بیکدیگر تبدیل یابند همچنین با عجمی بعربی و این لغت در اصل بدیاره بود یعنی رفیق بد و زشت و مکروه و چنانکه مذکور شد تبدیل یافته مانند بدفوز که آن نیز در اصل بدپوز بوده والله اعلم و بمعنی غول بیابانی در برهان آورده و این نیز از آن قبیل است و بتیره نیز بمعنی مکروه طبیعت است زجاجی گفته شعر ببین بیره دم زرین بتیره سرای نماند جهان نام ماند بجای

نمایش بیستم در بای با جیم عربی

بج بفتح اول و سکون ثانی زهاب و پالایش آب و شراب و مانند آن و بکسر بمعنی برنج و آن را بنج نیز گویند و آنها پارسی اند و در تبرستان متداول است و بمعنی بز نیز آورده اند و بفتح در نسخه سروری درون دهان که آن را الیبوس و اکب گویند فخری گفته شعر به مدحت تو هر که دهان را بگشاید دندانش کند چرخ برون یک بیک از بج رشیدی گفته در فرهنگ جهانگیری بضم بای تازی و جیم پارسی گفته اند ظاهراً این بیت را چنین خوانده اند و حال آنکه قافیه آن بر فتح جیم تازی است و بیت بی بها شاهد نمیشود

بجال بروزن و معنی زغال و انگشت باشد که اخگر گشته است و اخگر انگشت افروخته را نیز گویند

بجس بفتح اول و دویم و سکون سین بی نقطه نرمهٔ بینی که آن پرهای بینی است و بمعنی سستی و نرمی هم آمده و با پجس بهمین معنی تبدیل شد

بجست بفتح اول و ثانی و سکون ثالث فوقانی آواز هر چیز را گویند و بکسر اول ماضی جستن و رمیدن است و بضم دوم بمعنی تفحص کردن و جستن آمده

بجشک بروزن سرشک بمعنی حکیم و طبیب که آن را پزشک نیز گویند و مخفف بجشک که آن را نجشک نیز گویند

بجل بروزن دهل استخوان شتالنگ است که آن را بجول نیز گویند

بجم بضم اول و سکون دویم و میم گز مازک است که میوهٔ درخت گز باشد و بعربی ثمرة الطرفا گویند

بجوجیا بوزن فلونیا بلغت زند و پازند مادهٔ هر حیوانی را گویند فرج زنان را هم گفته اند

بجور بروزن کشور نام ولایتی است مابین کابل و هندوستان

نمایش بیست و یکم در بای ابجد با جیم پارسی

بچ بمعنی همان بج است که نوشته شد

بچ بچ بضم هر دو با بخنی که آهسته بهم دیگر گویند و کلمه که زر را بدان بسوی خود خوانند و بژ بژ بازای فارسی نیز آمده شمس فخری صاحب معیار جمالی گفته شعر در رستهٔ انصاف جمال الحق والدین هرگز سخن ظلم نگویند به بژ بژ از معدلتش گرگ شبان همچو شبانان خوانند بزان گله را جمله به بژ بژ

پچکم بفتح اول و کاف بوزن شبنم بمعنی خانهٔ تابستانی و
خانه که اطراف آن را شبکه کرده باشند و ایوان و صفه و
بارگاه را نیز گویند رودکی گفته شعر از تو حالی نگارخانهٔ جم فرش
دیبا کشیده بر پچکم فرخی گفته شعر آنگه از نوبهار معدلتش همه
آفاق گشت چون پچکم و آن را پشکم نیز گفته اند و بعضی پیکم بجای
چیم و شین بای تحتانی آورده اند و ظاهرا شین را بتصحیف پا
آورده اند چنانکه ناصر خسرو گفته شعر ابی رقم پس آزاندرین
پیروزه گون پیکم کم آمد عمر و نامد مایهٔ آز و آرزو را کم

پچل بروزن کچل شخصی را گویند که پیوسته لباسش چرک را
ضایع کند و چرکین و پلید باشد

پچم بکسر اول بروزن شکم کاری را گویند که با نظام و آراستگی
باشد و امر بچمیدن هم هست یعنی بخرام حکیم منوچهری در خطاب
بر کب خود گفته شعر بچم ای کت عنبرین باد چراگاه بچم کت
آهنین باد مفاصل و چمیدن خرامیدن با ناز را گویند

پچواک بفتح اول و سکون دوم کسیکه زبانی بزبانی ترجمه کند
و آن ترجمه را بالفتح پچو گویند

پچخیز بروزن ستیز کهین و کوچکترین و کمینه و کمترین هر چیز را گویند

نمایش بیست و دویم در بای ابجد با خای نقطه دار

بخار بضم بروزن دخان بمعنی علم و فضل است حکیم فرخی سیستانی
گفته فخر کند روزگار تو بتو زیرا که اصل بزرگی توئی و اصل بخاری

بخارا نام شهریست مشهور و از معنی بخار که علم باشد مأخوذ است
چه علما و فضلا و اهل علم در آن بسیار بوده اند مولوی معنوی گفته
آن بخارا معدن دانش بود پس بخارائیست هر که آنش بود هم
او گفته شعر ای بخارا دانش افزا بوده لیک از من عقل و دین بوده
و آن را بخارای شریف گویند یازده دروازه و دویست مدرسه
بزرگ و کوچک هفت مسجد جامع بزرگ و چهل گرمابه و صد و پنجاه
سرای تجار دارد و دو باره ارگ آن شهر یک فرسنگ و یک
دروازه رو بمغرب دارد و گرداگرد حصار شهر چهارده هزار و
سیصد و هفتاد و دو قدم بتخمین آمده است و فاصله سمرقند
و بخارا بمسافت سی و هشت فرسنگ و طول بخارا یکماه راه
سمرقند قدری از آنجا کوچکتر است در توران بزرگترین شهر
آن بلاد است اما در ترکستان شهرها زان شهر بسیار است سمرقند
و بخارا بخوبی و آبادی مثل است شعر حافظ شیرازی مشهور است اگر
آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بخت بوزن سخت و بمعنی آثار سعادت است و عموما در خیر و شر
استعمال میشود و بمعنی طالع مشهور است چنانکه گفته شعر دیدار
شد میسر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم
هم حافظ گفته ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش بیرون کشید
باید ازین ورطه رخت خویش و دیوی را گویند که در خواب
آدمی را فرو گیرد و در حقیقت آن مرضی است که ماده اش
بلغم است با غلبهٔ سودا و عوام گمان دیو کرده اند و آن را بختک و
نختک و فرنجک گفته اند و بضم اول اسپ و بعضی گفته اند بنده دار
اصح است و شتران بختی و بفتح بمعنی بهره و حصه نیز آمده
و جانوری بوده شبیه بلنج آذری طوسی گفته شعر دابه دیگر است
بختش نام چون بمیرد شود هوام و سوام و نام مخرب بیت المقدس
که آن را بضم اول بخت النرسی میخوانند و بخت النصر به معنی معرب
و مقلوب نرسی است و باین نام دو تن بوده اند اول بخت النرسی
بزرگ از پادشاهان کلدانیون به نینوی و آن مردی عادل
بوده دویم خراب کننده بیت المقدس است و ظالم بوده
در میانه این دو نفر دویست و چهل و سه سال فاصله بوده
ثانی را گویند مسخ شده است در تواریخ مسطور است

بختکار بروزن گفتار یارنطول را گویند و آن دوائی
چند است که با هم بجوشانند و بدان بیمار را بدان بشویند

بختو بضم اول و سکون ثانی و فوقانی بواو رسیده هر چیز
غرنده را گویند عموما و رعد را گویند خصوصا و آن را بتازی
تندر گویند رودکی گفته شعر چون ببانگ آید از هوا بختو
می خور و بانگ چنگ و رود شنو فخری گفته شعر ز رشک
کلک تو ناله کند ابر که خلقش نام کرده شد بختو در فرهنگ
بجای تا نون آورده بمعنی هر چیز غرنده عموما و رعد خصوصا
چنانکه مرقوم شد و بختوه و بختور با اضافهٔ ها و را ذکر کرده
و همه بتصحیف خوانده اند اما در نسخه معتبره مثل تفسیر ابوالفتوح
رازی و در سامی فی الاسامی بمعنی برق گفته اند و اعتماد بر قول

ایشان بیشتر است و ظاهراً مشترک است در معنی برق و رعد چه اشعار
معنی اول ظاهر میشود

بخته بفتح اول و ثالث و سکون ثانی گوسفند سه ساله یا چهار
ساله را گویند که پرواری باشد نزاری قهستانی گفته شعر بدین شکرانه
داد آن هرزه اندیش دو پانصد بخته فربه بدرویش و هر چیزی
که پوست آن را کنده باشند نیز گویند حکیم سنائی گوید شعر صحن
حلوا و مرغ و نان و نان بخته بخته بره بریان و بدین معنی اثیرالدین
واضح تر گفته شعر بازترا که شاه طیور است چون عقاب از گوسفند
بخته افلاک بسته باد و محصلی که شب در خانه رعایا نزول کند
بیشتر در گیلان مستعمل است و اصل آن بُخته بضم خاء بوده یعنی
شب بخته چه بلفظ دری تبرستان خُسته مخفف خفته و گُته مخفف
گفته متداول است

بخجد بوزن ابجد در برهان بمعنی ریم آهن آورده

بخرد بکسر اول و سکون دوم و فتح رای قرشت و سکون
دال صاحب عقل و هوش و شعور و خرد و اصل آن با خرد بود
بوده بضد بخرد چه واضح است که خرد بمعنی عقل آمده چنانکه
فردوسی گفته ع بنام خداوند جان و خرد و آن را خردمند نیز گویند
یعنی صاحب خرد و شواهد بسیار دارد و گفته اند شعر بلخ را نیست
اگرچند باد و باش دهند بر هر بخردی نیست که صد بخرد نیست
شدند انجمن سر بسر بخردان هشیوار و کار آزموده ردان

بخچک بادام کوهی را گویند و چوب آن را عصا کنند و خجسته شمرند

بخس بفتح اول و سکون ثانی زراعتی را گویند که بی آب رود
و بر مرده و باران سبز شود و آن دیم نیز خوانند چنانکه گفته اند
ع دیم کاری بخس حسرت کشته ام اما بخس عربی و دیم پارسی ترجمه
آن است دیگر پوستی که تف آتش بدان رسیده باشد و فراهم
آمده باشد نیز بهمین معنی است و بر این قیاس بخس و بخسان و بخسیدن
و بخسنده و بمعنی گدازش و کاهش نیز آمده و در جهانگیری بکسر بمعنی
نرم چینی و سستی آورده لیکن بدین دو معنی بخ گذشت و در برهان
بمعنی عشوه و خرام نیز آورده

بخست بفتح اول و سکون ثانی و سین صدا و آواز هر چیز
و بضم اول و تشدید ثانی صدا و آواز که در خواب از دماغ آدمی برآید
و آن را بعربی غطیط خوانند و بکسر اول یعنی شکسته و مجروح
گردانید شعر ز بانگ یلان مغز هامون بخست ز انبوه جان راه گردون
ببست بخسته بصیغه مفعول بخست باشد و آن را خستن نیز گویند

بخسم بفتح اول و ضم سین مهمله شرابی که از گندم سازند سوزنی گفته
بگنی و بخسم کنون نیز زان شد دمت خراب

بخش بمعنی حصه و بهره و تقسیم است ناصر خسرو گفته شعر
که کرد این گنبد پیروزه پیکر چنین بر روشن و بی بام و بی در
که زد پرگار این گنبد که پرداخت بهفت و دو و ده بخش مدور
در برهان گوید بمعنی ماهی بمعنی برج آمده و مؤید مدار دو در فرهنگها نیافتم

بخشایش بروزن افزایش بمعنی از جرم و گناه کسی گذشتن
ملک شمس الدین کرت گفته شعر بگرفت مرا انگشت شه در صف کین
با آنکه بدم گشتنی از روی یقین اکنون بطبق مسیده ام در ثمین
بخشایش و بخشش چنان است و چنین و بخشش بمعنی بذل و جود کردن
و آن را بخشای یعنی بخشش کننده و امر از بخشش کردن
نیز گفته اند چنانکه ادیب صابر گفته ع نسخه جود از کف بخشای
او گیرد سحاب در معنی امر بخشیدن دیگری گفته شعر بخشای
بر آنکه بخت یارش نبود جز خوردن غمهای تو کارش نبود
در عشق تو حالتیش باشد که در آن هم با تو و هم بی تو قرارش نبود
و گفته اند بخشایشگر مرادف الرحیم و بخشاینده مرادف الرحمن است

بخشودن بمعنی بخشیدن و رحم کردن و عفو نمودن گناه حکیم
فرخی بمعنی ترحم گفته شعر دلا یار دیگر جستی بدین کار از تو خوشنودم
تو از زاری بیاسودی من از خواری بیاسودم نگاری در کفم دادی که
چون آواش بشنودم بر آنکس کاین نگار از کف او کشد بخشودم

بخله بضم اول و سکون ثانی و فتح لام بمعنی خرفه باشد که
بقلة الحمقا عربی است

بخم بفتح با و خاء بوزن عجم در برهان آمده که ولایتی است که مشک
خوب از آنجا آورند و بسکون ثانی هم گفته و در جهانگیری نیز
چنین مرقوم بوده و این بیت اثیر اخسیکتی را مؤید این معنی
کرده شعر ماه تو در مشک بخم لعل تو با جزع دژم شهد بیت
در آغوش ستم نفعی است در کام ضرر بر صاحب طبع دو و
سلیم معلوم میشود که مشک بخم کنایه از زلف خمیده است و بخم نام

ولایت و مشک خیز نیست ادیب صابر ترمذی گفته شعر قدش
چو دو زلف نجم دوست نجم دل من شد چو دو چشم دژم
دوست دژم دل دژم گشتم و قد چفته و زنیکو نه شود دیده چون
چشم دژم بپسند و زلفین نجم حکیم اسدی فردوسی نجم بسیار آورده اند

نجمه بر وزن دخمه نوعی از گنگر باشد و آن را بید گیا خوانند

نخون بفتح اول و ضم ثانی نام ستارهٔ مریخ گفته اند

نخیده بفتح پنبه و پشم زده را گویند حکیم نزاری گفته شعر همه
دشت فرش است و در هم فکنده همه کوه پشم است برهم نخیده

نخیر و نخیل نوعی از حرشف است که گنگر باشد و آن مذکور شد

نمایش بیست و سیم در بای ابجد با دال بی نقطه

بد ضد خوب و لته نیم سوخته که بجهة آتش گیره مهیا کرده باشند
و بضم اول مخفف بود و بمعنی آتشگیره هم هست و آن چوب پوسیده است
که با چخماق آتش بر آن زنند و بمعنی صاحب و خداوند هم آمده مانند
موبد و هیربد و سپهبد و کهبد و امثال آن که در مقام خود بیاید

بداختر و بداندیش بمعنی بد طالع و بدخواه و بداک بمعنی خشم آلود
در معنی ترکیبی آنکه عیب بدارد چه اک بمعنی عیب است چنانکه گذشته

بد آغاز بر وزن بدآواز بمعنی بدسرشت و بد اصل آمده

بدبدک بضم هر دو باء هدهد را گویند که مرغ حضرت سلیمان ع
باشد شیخ سعدی گفته ع مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بدپسند کسی که برای کسی بدی پسندد و نیکوئی نخواهد و بمعنی
مشکل پسند نیز آمده

بدپوز در تبفوز گذشت و حقیقت لغت بدپوز است یعنی بد دهن
و بد خوراک چنانکه مولوی معنوی گفته شعر دایه کو طفل شیر
آموز را تا به نعمت خوش کند بدپوز را گر ببندد راه آن پستان بر او
بر گشاید راه صد بستان بر او

بدخش بر وزن درخش مخفف بدخشان است و لعل آنجا
مشهور است و مردم آنجا بخشونت مثل اند چنانکه گفته اند اگر کود
بدخشان لعل گردد بدیدار بدخشانی نیرزد و گویند نام مردی
بوده است که آن ولایت بدو منسوب است و آن از اقلیم چهارم است
ز بلاد هیاطله منسوب بدانجا را بدخشی نیز گویند و بدخشی نام
شاعری بوده از اهل آنجا و گفته شعر زبر و زیر اگر شود عالم
ای بدخشی چه غم که در گذر است کاین جهان همچو شیشهٔ ساعت
ساعتی زیر و ساعتی زبر است گاه نیز لعل را بمجاز بدخش گویند
چنانکه حکیم خاقانی گفته شعر صبح ستاره نمای خنجر تست اندر و
گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب

بددل بوزن محفل ترسنده و بیمناک و رمیده خاطر

بدرام بوزن اندام بمعنی همیشه و مدام و خوش و خرم حکیم فرخی
گفته شعر گل بخندید و باغ شد بدرام ای خوشا این جهان
بدین هنگام چون بناگوش نیکوان شد باغ از گل سپید
از گل بادام انوری گفته شعر ای ز طبع تو طبعها خرم ای ز عیش تو
عیشها بدرام هم فرخی گفته شعر مجلس بساز ای بهار بدرام
و اندر فکن می بیکمنی جام و بمعنی همیشه و جاوید آمده و مختاری گفته ع
ز روزگار وفادار دولتت بدرام و آن ببای پارسی بهمین معانی
نیز آمده و بمعنی توسن سرکش هم گفته اند و این بیت شرف الدین
بدان معنی دلالت کند شعر زهی خواجهٔ صدر چارم علامت
خنی ابلق دهر بدرام رامت

بدرآن بوزن بگران رستنی باشد مانند ترب بغایت بدبوی
و او را گنده گیاه نیز گویند و بکسر اول و تشدید ثالث یعنی این
کار را تمام گردان و پاره گردان در معنی اول بسحاق اطعمه گفته
عیب بدران مکن و هر چه بود نیکو بین که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار

بدرزه بکسر اول و سکون ثانی بضم ثالث و فتح زای نقطه
دار طعامی را گویند که زله کرده باشند و در رومالی یا سفرهٔ
بسته بجائی برند و بفتح ثالث نیز باین معنی است و از این لغت
مفهوم میشود که آن طعامی است که از درها بدریوزه گدائی جمع کنند
بر داشته بجائی برند و با کسی خورند و در کتب لغت مختلف
نوشته اند و بمعنی قسمت و حصه نیز آورده اند و ثابت نشده
در شرفنامه و رشیدی بدرزه و بدرمه را مرادف و بدل
یکدیگر بمعنی حصه و بهره نوشته اند

بدرقه بوزن دغدغه رهبر و راهنمای را گویند حافظ گفته
شعر حافظ اگر قدم نهی در رهٔ خاندان بصدق بدرقهٔ رهت
شود همت شحنهٔ النجف و این لغت معرب است و اصل آن
بدرهه بوده یعنی همصاحب و حافظ و بزرگ راه که مسافر را

حفظ میکرده و بمنزل میرسانیده چه بد بمعنی بزرگ آمده مانند سپهبد و هیربد

بدرود بروزن بهبود بمعنی سلامت و وداع معروف است ع وقت آنست که بدرود کنی زندان را شعر اگر قطره شد چشمه بدرود باد شکسته سبو بر لب رود باد و اینجا بمعنی سلامت است نه وداع و بمعنی ترک و واگذاشتن چیزی بر مجاز نیز آمده

بدره بوزن صدره بالفتح خریطه مربع از چرم و پلاس که طولش اندکی از عرض بیشتر باشد و در آن زر و سیم کنند چنانکه گویند ده بدره زر و بیست بدره زر منظور آنست و آن بدری و بدله نیز آمده حکیم سنائی گفته شعر حبه خواهم و در اعمه نخواهم زر و سیم زانکه بهتر بود آن هر دو ز پانصد بدری اما بدره عربی خواهد بود

بدزهره بمعنی ترسنده و کم جرات شیخ سعدی گفته شعر سر انداز در عاشقی صادق است که بدزهره بر خویشتن عاشق است

بدست بکسر اول و دویم وجب را گویند که گشادگی پنج انگشت یک کف دست باشد و بتازی شبر خوانند و وجب نیز مغیر وژه است در این صورت بکسر اول و ثانی چرا باشد بفتح اول و ثانی بدست نزدیک تر است منوچهری در صفت اسب گفته شعر بر طراز آخته پوی کند چون عنکبوت بر بدستی جای بر جولان کند چون باب زن حکیم سوزنی گفته شعر بنود از تصرف تو برون یک بدست از زمین ملک و ملک بدست شدن یعنی بدست آمدن چنانکه اوحدی گفته شعر در جهان دوستی بدست نشد که ازو در دلم شکست نشد مولوی گفته شعر امروز ندانم بچه دست آمده کز اول با بد ادست آمده گر خون دلم خوری ز دستت ندهم زیرا که بخون دل بدست آمده

بدسغان با غین نقطه دار بروزن دلستان نام گیاهیست بهم پیچیده مانند ریسمان تافته و آن را بعربی عشقه و لبلاب خوانند گویند خوردن آن قطع شهوت کند عربان آن را قاتل ابیه گویند

بدسگال بمعنی دشمن و بدگوی و بدخواه و بداندیش و سگال بمعنی فکر و اندیشه و گفتگوی حکیم سنائی گفته شعر با سنائی همه عتاب مساز با خراباتیان سگال مکن مولوی گفته شعر خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد خورشید را چه نقصان گر سایه بدسگالش عنصری گفته شعر هر آنگه بست و به بند و بجدت تو میان نه آسمانش مطیع است و بخت نیک سگال رضی الدین نیشابوری در معنی اندیشه گفته شعر چون بخشش تو آمد کان ز برای حیرت عمریست کاین سگال همی بد هدم عتاب شیخ سعدی گفته شعر تو نیکو روش باش تا بدسگال به بدگفتن تو نیابد مجال سگالش و سگالیدن مصدر آنست

بدگند بروزن فرزند بمعنی رشوت و پاره آمده شمس فخری گفته شعر تا به پند یک نظر همراهشان روح قدسی جان به بدگند آورد

بدلگام معروف است و صفت اسب سرکش است چه لگام و لغام هر دو بمعنی دهنه اسب است و لجام معرب آن است چنانکه مرقوم شده. و کنایه از مخالف و سرکش و متمرد شیخ سعدی در هزلیات گفته شعر نازک اندام سرخوشی میکرد بدلگامی و سرکشی میکرد خوابنیدمش ز لطف بزانو قضی الامر کیف ما کانوا

بدریون بروزن سرنگون بمعنی مقل ازرق آورده و همانا لغت سریانی میباشد

بدمموم با دو میم بروزن سرنگون در برهان قاطع بمعنی ترسیدن و رمیدن آورده و بزند و پازند نسبت کرده بدنام معروفست

بدواز در پتوار گذشت

بدوره بوزن تنوره طعامی را گویند که جمع کرده بجائی برند و خورند و بوزن سخره هم آمده مؤلف گوید در برهان چنین آورده و در فرهنگها نیافتم این همان لغت بدرزه است که بدان معنی گذشت تبدیل یکدیگر ندیا تصحیف و وزن سخره بی معنی است بوزن تنوره انسب است لیکن بفتح دال نه ضم معنی این نیز مانند دریوزه خواهد بود یعنی بپرسه و دوره حاصل شده چنانکه درویشان کنند و کشکول تنه مشهور است

بده با اول و ثانی مفتوح و هاء مختفی خشک بیدو را گویند و آن را پته نیز خوانند یعنی خالی فردوسی گفته شعر پرستنده باشم بآتش کنسا زم خورش جز ز شیر و بده و گفته اند نام درختی است که بر ندهد عرب آن را غرب گویند و گفته اند شعر این پنج درخت است که میندارد و بار سپید و بده و سرو و سپیدار و چنار زاری فته

گفته شعر سهم تو او فکنده به پیکان پدبرگ　بر پیکر معاند تو لرزه چون
بده و بضم زگوی سوخته و چوب پوسیده که بر زبر سنگ چخماق
نهند و چخماق زنند تا آتش درگیرد و آن را خف و پود و زک گویند و در
عراق عجم پد و پود را باهم ترکیب کرده خف را پدپود گویند
شمس فخری گفته شعر خسرو اعظم جمال دنیی و دین آنکه هست
آتش تیغ ترا جان و دل اعدا پده حکیم فردوسی گفته شعر همه دیگ
گر بود و چوب بده　جهان چون سیه دیگ تاری شده

بدلیسه همان بادریسه خیمه است که گذشت

بدیه بوزن کریه در برهان بمعنی آرزومندی آورده و غلط است
بویه را بدیه خوانده و واو را دال پنداشته

بدله بروزن طبله سخن مرغوب دلکش و شعر را نیز گویند که به
آهنگ خوانده شود و بذله گو ظریف و خوش صحبت را گویند

بدیون بروزن افیون بمعنی قماش نفیس نوشته اند

نمایش بیست و چهارم در باء ابجد با رای قرشت

بر بفتح اول و سکون ثانی چند معنی دارد اول بالا کمال اسمعیل گفته
هر که منظور تو شد همچو ستاره بشرف　جایگاهش بر ازین طارم نه
منظر شد دیگر بمعنی بار درخت است فرخی گفته شعر چو چشم شوخ
همه چشمهای آن بی آب　چو قول سفله همه کشتهای آن بی بر دیگر
بمعنی سینه باشد سوزنی گفته شعر بر و لب و زنخ دلبند من بمود مرا
یکی حریره و دویم پسته و سیم دیپا قطران تبریزی گفته شعر مهی سرو
بالا و سروی سمنبر که شمشاد دارد به برگ سمن بر همی سوز دهمی
زلف او ز آتش رخ مرا ز آتش دل بسوز دهمی بر هم او گوید شعر
چون ماه زیر ابر رخ او بزیر زلف　چون ابر زیر ماه دل او بزیر بر هم او
گفته شعر نگه کن روی آن دلبر چو نقش لعبت بربر　دو گلنارش ببین
بر بار و دو نارش نگر بر بر دیگر بمعنی پهلو است حکیم فرخی گفته شعر
نخست روز که دریا ترا بدید بدید　که پیش فضل تو چون ناقص است و چون
ابتر بمال با تو نتاند شد ار بخواهد جست　بقدر با تو نیارد زد ار بخواهد بر
و اینکه صاحب برهان بمعنی پایان آورده بر مقابل بحر عربی است
جمع آن برار می جمع آن بجا رد مخفف به بر نیز هست و بر زاید در شعار
متقدمین بسیار است مانند شعر ای تازه تر از برگ گل تازه به بر لیکن
تقدم بای ابجد بر این ردیف از شرائط بلغا است دیگر بمعنی کنار و
آغوش است خسرو گفته شعر نازک تر است آن بدن از برگ گل
عیشی است گر برهنه کشد در برش کسی　دیگر مخفف برگ است و بمعنی پهنا
و بمعنی یاد و حفظ در جهانگیری آمده و بمعنی یاد و حفظ از بر است نه بر
تنها دیگر بمعنی طرف و سوی است چنانکه گویند بیک بر شو یعنی بیک
طرف شو و بمعنی بزن جوان نیز گفته اند و در خانه و در خانه سرا بر معانی
ندارد و بمعنی نفع و فایده گفته اند چنانکه سعدی گفته شعر بر نخورد
از خود و از عمر خویش　هر که مرا از تو جدا میکند اصل این بمعنی
ثمرات چنانکه از عمر خود برخوردار باشد یعنی ثمر زندگانی
خود را دریابد والله اعلم

براتی بروزن نباتی جامه کهنه و امثال آن باشد زیرا که امثال این
چیزها در وجه برات دهند خسرو دهلوی گفته شعر براتی پوشش
اندام تو سیم است　برادرزادهٔ زلفت نسیم است از این شعر خسرو
دهلوی چنان مفهوم میشود که براتی پوشش ملازمانی اند که قابل آن نیستند
که از جامه خانهٔ پادشاه یا حاکم خلعت خاص پوشند بلکه ایشان را
براتی بکسی حواله نمایند که باندازهٔ پایه او جامه با و دهد یعنی اندام تو در
خوبی بسیم سفید خلعتی میدهد که ولی نعمتی بچاکری دهد چنانکه
نسیم را نیز برادرزاده خوانده نه برادر زلف او شرف شعروه
گفته شعر ز نو تازه کن خلعت حسن هر دم　پس آنکه براتی بشمع خور
انداز و برات و قباله را بپارسی چک گویند و صک معرب آنست
و شب برات را نیز شب چک خوانند و چون این لغت را صاحبان
فرهنگ آورده بودند سوهنت کردم اگرچه عربی است

براز و براه بفتح اول بروزن نماز بمعنی برازندگی یعنی زیبندگی
و نیکوئی و آراستگی فردوسی گفته ع نه رویش نکوی و نه آیینش براه
اخسیکتی گفته شعر مجلس شاه بدیدم نه بدان ساز و نسق صدر
درگاه بدیدم نه بدان فرو براه　در برهان گوید چوبی که کفشگران
در میانه کفش و قالب نهند و درودگران میان شکاف
چوب نهند وقت شکافتن در لغت بهانه مرقوم شده شمس فخری
بمعنی برازنده و زیبائی گفته شعر خدایگان جوان بخت شیخ ابو اسحق
که تخت خسروی از ذات او گرفته براز　و بر این قیاس براز د
یعنی زیبد و برازنده یعنی زیبنده و برازان نیز می آید براززش
و برازیدن مصدر این لغت است و بمعنی غایط عربی است

برازیان بکسر اول بروزن نگاهبان آهن پارهٔ درازی را گویند که بر دنبالهٔ تیغهٔ کارد و شمشیر و خنجر و امثال آن باشد که بدرون دسته و قبضه فرو کنند و آن را برازوان نیز گویند و قول برهانست
براش بروزن و معنی خراش و زخم است و بمعنی پاشیدن و فرو نشانیدن هم آمده است
براغالیدن بوزن سراپا دیدن بمعنی برانگیختن و برغلانیدن نیز گفته اند و آن را بعربی اغراء و تحریض گویند براغلیدن مخفف براغالیدنست
براکوه بفتح اول نام کوهی است میان مشرق و جنوب قصبهٔ اوش واقع که از ولایت فرغانه و نزدیک اندجان است
برامدجای بمعنی مصدر است که جای صدور و بیرون آمدن باشد و آن را برامدگاه نیز گفته اند
برامدن بمعنی تعظیم کردن و بر پای ایستادن باشد برای تعظیم کسی که درآمده لهذا بهر دو ملاحظه درآمد و برآمد گویند
براندافَ بضم اول و سکون نون و دال بی نقطه رودهٔ انسان و حیوان را گویند
براو بفتح اول و سکون آخر طائفه سرگین کش و کناس را گویند
براورده بروزن سراپرده بمعنی بنای بلند و حصار و عمارت عالی است حکیم فردوسی راست شعر بدرگاه شاه آفریدون رسید براوردهٔ دید سر ناپدید و بمعنی کسی که پادشاهان او را تربیت کرده و پرورده و بزرگ کرده باشند آمده هم او گفته شعر چه با فره است این برآورده را چه سازیم درمان خودکرده را حکیم فرخی گفته خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ برآورندهٔ نام و فرو برندهٔ ننگ
براه و براز نوشته شده است
براهام نام جهود لئیم بوده که بهرام گور اموال و را بلنبک سقا بخشید در شاهنامه مفصل است
براهیختن و براهیخیدن و براهختن درآهیختن گذشته است تکرار نخواهد در اصل کشیدن است ع براهیخت شمشیر کین از نیام
بربار بوزن سردار بمعنی بالاخانه بربالاخانه و دیگر بمعنی گل ناچیده زیرا که گل بربار یعنی گل ناچیده حکیم فرخی گفته شعر ای از در دیدار بدیدار و بدیدار آن روی گران نور رستاند گل بربار هم او گفته فری آن فریبنده زلفین شکین فری آن فسرده زنندهٔ رخسار دلبر یکی چون بنفشه فروکرده بر گل دیگر چون گل نافرو کرده از بر واین لغت در برهان و فرهنگها نیست

بربارهٔ نیز بمعنی اول بربار است یعنی بالاخانه در جهانگیری گوید بربار و بربارهٔ در فرهنگها مرقوم گشته که نام صنفی از مردمان است و در عربی اسم ولایتی است بمغرب که مردم آنجا سبز چریده اند بمانا بربر را گفته اند و آن ولایتی است معروف از افریقیه و خوبان آنجا به ملاحت مثل و پلنگان آنجا بشجاعت مشهور انوری گفته شعر دشمنان را پایه دادن پیش من دانی که چیست جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری اهالی اروپ مردمان وحشی صحرائی بی ادب و تربیت را بربار ی گویند
بربد مخفف باربد و نام ولایت سیستان است
بربروشان بفتح هردو با و ضم رای دویم است پیغمبران را گویند مطلقا چنانکه دقیقی گفته شفیع باش بر شه مرا بدین زلت چو مصطفی بر دادار بربروشان را
بربست بوزن سربست بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون و نظم و شیوه و گفته اند بمعنی نحو است که علمی است معروف و بخش بمعنی صرف است و هم بمعنی تقسیم و قسمت و حصه و فصل و باب چنانکه بخش کردن بتقسیم کردن و بخشیدن هم در اصل بخش کردن یعنی تقسیم اموال جنس و نقد بوده و در فرهنگ دساتیر بمعنی راه و روش و قاعده که مرقوم شد مرقوم است بربستگان بوزن سر بستگان جمع بربست است یعنی قاعده و قانون ها
بربسته بروزن برجسته نقیض بررسته است که خواهد آمد و بمعنی جماد که نمی افزاید چون سنگ و یخ نیز مجازا نظیر آن است که آب منجمد شده و بمعنی سخن موزون و شعر مقفای منظوم نیز می آید برخلاف بخش که ناموزون و بی قافیه است و بعربی نثر و منثور خوانند
بربت در برهان گفته سازیست مشهور و عود است یا طنبور و در اغلب لغات بهمین املاست بلی بفتح هردو با بربت سازیست و شبیه بسینهٔ مرغابی کاسه دارد و بت بپارسی و بتازی قریشت است و طا معرب است و بربط را که هردو با مفتوح است عربان بمعنی گردهٔ بربت نموده اند و در بت گذشت که خرابت بت بزرگ است یعنی غاز
بربند بمعنی سینه بند و پستان بند زنانست چه بر بمعنی پستان و سینه آمده
برنور بروزن زردور پیرامون دهان چرندگان و منقار پرندگان است

پرندگان است و برپوس نیز گویند حکیم سنائی در صفت گوران ولمس اعضای پیل گفته شعر آنکه را بذ پیل ملموسش دست و پای سطبر برپوشش گفت شکلی چنانکه مضبوط است راست همچون عمود مخروط است

برتاس بروزن کرباس نام شهری بوده از ترکستان و تفسیر روس آمده و ارباب لغت نوشته اند که از پوست روباه آنجا پوستین کنند از این قرار خز و سنجاب و سمور خواهد بود و بقول شیخ نظامی در قصهٔ اسکندر و روس نام پهلوانی بوده است

برتاشنگ بوزن فردهشب گیاهی است که آن را بومادران گویند و برترانک نیز بهمان معنی است و آن برنجاسب است که مرقوم خواهد شد

برتنگ بوزن خرچنگ تنگ دویم باشد از دو تنگ زین و بمعنی تنگ بالا است که آن را زبرتنگ نیز خوانند شرف شفروه نظم کرده شعر بگران ترا خم فلک زین طوقش قهر مجره برتنگ وقتی من نیز گفته ام شعر سر ریخته تا بر تبر زین خون آمده تا سر ز برتنگ و برتن ضد فروتن است یعنی سرکش

بریلیا بزبان زند و پازند پرستوک را گویند در برهان آمده در ترکیب نیست

برتج بفتح اول و دویم رستنی باشد که آن را اگر ترکی گویند

برجاسب بوزن ارجاسب نام دلیری که از توران با پیران بجنگ گودرز آمده بود

برجاف بضم اول و سکون ثانی نام غله ایست که آنرا بتازی ملک و جلبان گویند در جهانگیری و برهان چنین مرقوم شده

برجخ با اول مفتوح بثانی زده و جیم مفتوح بخا زده نیزهٔ کوچک نه دراز و نه کوتاه که اکثر و اغلب مردم هندوستان دارند و بمعنی زوبین است آن را برجه نیز گویند خاقانی گفته شعر از خنجر دو رویه سه کشور گرفتش وز برجخ سه پایه دو سلطان شکستش

برجند بکسر اول و فتح جیم قریه ایست از ولایت خراسان نزدیک بدشت بیاض

برجیس بفتح نام ستارهٔ مشتری است آن را زاوش نیز به پارسی گویند مختاری گفته شعر خوانده نظم وصال را برجیس گشته تیر فراق را برجاس من نیز گفته ام شعر چون عطارد قرین کیوانش جنرم برجیس ایدش برجاس اعراب فتح آن را کسر کرده برجیس کرده اند چنانکه در درة الغواص حریری آمده

برچیدن مخفف برچیدن است عمق بخارائی گفته هوای فیروزان برچید نقاب قیرگون از رخ سپهر ساج گون بنهاد تاج عاجگون بر سر و آن را برچده نیز گویند که مخفف برچیده است

برخ بوزن چرخ پاره و حصه و بهره و بخت و بعضی برخی بمعنی پاره و حصه و چون شتر قربانی را پاره پاره برند آن را شتر برخی گفته اند و چون برخی بمعنی قربانیست برخیت شوم یعنی فدای و قربانیت شوم ملک الشعراء کاشانی بهر دو معنی گفته شعر چون همیون برخیم ای جان من برخی شاه زنده اعضایم برند و من ز سر در بیکناه شیخ سعدی گفته شعر همی رفتی و جان و دل در پیش دل دوستان کرده جان برخیش هم سعدی در غزلیات گفته برخی جان سوزمت که شمع افق را پیش بمیرد چراغدان ثریا دیگری گفته شعر گل آب شد از شرم چو روی تو بدید در سرو خم افتاد چو قد تو چمید دل بندهٔ آن سرو که چون قد تو رست جان برخی آن گل که چو روی تو دمید دیگر بمعنی تالاب و استخر و بمعنی برق برادر رعد آمده ماهی را نیز گفته اند و بمعنی شرنگ آتش نیز باشد بمعنی شبنم هم در برهان آورده و باین معنی بضم اول گفته و بضم اول نام سیاهی بوده از اولیاء الله در قدیم که آن را برخ اسود مینامیده اند

برخان بروزن ترخان بمعنی آواز و صدا و نام ولایتی از ملک فارس گفته اند

برخج بروزن اعرج بمعنی زشت و ناز یبا و زبون و بفتح اول و ثانی هم آمده است

برخش بروزن درخش پشت اسب را گویند بقول برهان ست

برخفج بمعنی آن گرانی ست که در خواب بر مردم افتد و آن را فرنجک نیز گویند و تبدیلات بسیار دارد و برخفج بمعنی ستیزه کاری و درشتی آمده است و گفته اند تا فراق آمد و بگرفت چو برخفج مرا

برخوابه بوزن سردابه بمعنی تشک و نهالی و رخت خواب و هم خوابه را نیز گویند که در بر آدمی بخسبد

برخور با واو معدوله بروزن صفدر بمعنی بهره بر یعنی صاحب حصه و قسمت و شریک و انباز و این مرکب است چون کنجور و رنجور و در اصل برخ بر است فرخی گفته شعر زبس عطا که دهد سر که زد

عطا کیرد کمان برد که مرا ور است نیم و برخور و مخفف برخوردار هم هست بوزن فغفور هم گفته اند

برخه بروزن چرخه بمعنی پاره و حصه و قسمت و جزوی از کل چنانکه در برخ نوشته شد از چرخ برخهای سعادت بجانش باد

برد بروزن سردامر هست بدور شدن و مخفف برکرد هست و آن را بتکرار بردبرد و بردابرد نیز کویند انوری گفته رباعی در شب معراج جاه آفتاب و ماه را گز راه برد حکیم سوزنی گفته روز دار و کیر و بردابرد میدان نبرد هر غلام شه بمردی هم بنرد زال باد مولوی معنوی گفته شعر همت سبک مدار که با همت شکرف چاووش پادشاه نراند که برد برد و بردیدن مصدر آنست دیگر برد بمعنی سنک آمده

برداذن بوزن و معنی سرداذن یعنی رها کردن برهان آمده

برداغ با غین نقطه دار اسپرک را کویند که بدان چیزها رنک کنند

بردال بوزن و معنی پرکال هست که پرکار باشد.

بردان شیرهٔ کیاهی هست بغایت بدبوی

بردبار بضم اول تاب آورنده و تحمل کننده و بارکش و ملایم الطبع منوچهری گفته شعر تو خوارکارتر کی من بردبار عاشق خوش منیت خوارکاری خوبست بردباری کر با تو بردباری چندین نکردمی من درخدمتم نکردی چندین تو خوارکاری

بردر بروزن زرکر مخفف برادر هست

بردک بروزن مردک بفتح اول و سیم افسانه را کویند که تعبیه مشهور هست و در پارسی چیستان کویند و در عربی لغز نامند بعضی بضم سیم قایلند و اصح آن پردک هست یعنی در پرده

بردمید بروزن سرکشید ماضی بردمیدنست که روییدن و سبز شدن باشد و آن را برون دمید نیز کویند منوچهری دامغانی گفته شعر از ابر نوبهار چو باران فرو چکید چندین هزار لاله ز خارا برون دمید دیگر بمعنی در غضب شد و قهرآلوده کردید نیز آمده چنانکه گفته شعر بکردار دریا دلش بردمید و بمعنی سخن گفتن و نفس رسانیدن و خود را بباد دادن و باد دمیدن بر آتش فردوسی در باب سیاوش و بآتش رفتن گفته شعر نهادند بر دشت هیزم دو کوه جهانی نظاره شده هم کروه بیامد دو صد مرد آتش فروز دمیدند گفتی شب آمد بروز نخستین دمیدن سیه شد ز دود زبانه برآمد پس از دود زود و طلوع و ظاهر شدن صبح را نیز کویند شعر خیز شتربان که دمید آفتاب وقت رحیلست نه هنکام خواب و بمعنی دم زرکران نیز گفته اند

بردن بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و نون ساکن بمعنی تندی و تیزی رفتار عبد الواسع جبلی در صفت اسب گفته شعر کهی با خاک همخانه کهی با باد هم پیشه کهی با چرخ همزانو کهی با بحر هم بردن و اسب جلد و تیز را گفته اند و بضم اول بمعنی ربودن و یافتن باشد چنانکه گفته اند شعر طرفه قمار بود بازی عشق بتان باختنش بردن هست بردن آن باختن

برده بضم بوزن مرده معروف است و مصدر آن بردن است و برده دل بمعنی عاشق است حکیم منوچهری گفته شعر بلبلی گرد ماتم بدل بردهٔ دلان انگه زلف تخم غالیه سا مشک کند و برده پارسی لفظ مجذوب در رفته پارسی لفظ سالک هست و چون حکیم سنایی را اول حالت کشش و جذبه براه معرفت آورده مولوی در تضمین مضمون یک بیت او گفته شعر بشنو این پند از حکیم بردهٔ سر همانجا نه که باده خوردهٔ شعر حکیم امنیت منه از کوی عشق بیرون تا سر همانجا نه که خوردی می و برده بفتح اول بمعنی اسیر مرادف بنده هست و در قاموس گفته نام شهریست در آخر آذربایجان وجه تسمیه انکه شاهی اسیر و بردهٔ بسیار از ملکی دیکر آورده برای آنان شهری ساخته و برده دان نام نهاده و بتدریج دان حذف شده و برده باقی ماند و عربان آن را معرب کرده بردع گفتند و نوشابه بردعی معاصر اسکندر پادشاه آن شهر بوده اکنون جزو کرجستان هست و برده فروش کنیز فروش را کویند

بردی بروزن زردی نوعی از خرمای نیکو بود که آن را اسنک انکنک نیز کویند و ظرف سنکی را نیز کویند چه برد بمعنی سنک است و در حوالی شیراز باغستانی هست و اسم آن باغستان را مسجد بردی کویند همانا پیش از آبادی آن باغستان در آنجا از سنک مسجدی بوده دیکر نام کیاهی هست که بیشتر در مصر می باشد و از آن کاغذ می سازند و بعربی حلفا میکویند و در اصفهان آن کیاه را بیز بکسر بای پارسی و ضم زا بارای قرشت کویند و آن نباتی باشد

…ا قش غلیظ وزیاده برزرعی و مدور و نرم وان را ریزه کرده
…ریسمان ترتیب دهند در تحفه گفته قرطاس مصری ازان است
…ه آن را بالشنین که نوعی از نیلوفر است مخلوط کرده کاغذ سازند
…و یند عربی است و چنین است

…ررس بر وزن اطلس مر بر وا رسیدن و پرسیدن باشد
حکیم ناصر خسرو گفته شعر آن است امت که خداداده علی را
…خوان تو ز قرآن و باخبار تو بررس حکیم سنائی گفته شعر
…ز بگذار که با آز بحکمت نرسی گر بیان بایدت از حال سنائی بررس
…ررسید یعنی پرسید و سؤال کرد مولوی گفته شعر چون
…را او آثار هستی شد پدید یک مرید اورا در آندم بررسید

…ررسته بضم ثالث بر وزن سرشته بمعنی مطلق نباتات و
…یاه بی ساق که از زمین برآمده باشد و رسته یعنی روئیده
…شده باشد گفته اند شعر میگفت بدندان تبسم عقد درر من
…چو توام لطیف و پاکیزه گهر خندان خندان بناز گفتش
…اموش بررسته دگر باشد و برسته دگر در گلستان ارم
…فته ام شعر به پیش تخت شه بررسته سروی که بر هر شاخ
…ن زیبد تذروی

…برزه بر وزن درگه آراسته و خوب و آراستگی و خوبی را
…نیز گویند چنانکه در براه گذشت

…رز با اول مفتوح ثانی زده بر وزن لرز بمعنی کشت و زراعت
…کشاورزی و آن را ورز نیز خوانند و مزارع را بذرگر و برزیگر
…هم گویند و برزگار و برزه کار و ورزیگر نیز آمده شعر برزگری دشت
…تازه باغ لاله در فشنده درا و چون چراغ دیگر بمعنی لاله بود که
…دران گاه گل ها اند دیگر بمعنی پائی و با اول مضموم بمعنی قد و
…قامت خاصه قامت بلند و دیگر بمعنی شکوه و زیبائی پیکر حکیم
…فردوسی گفته شعر پس و پیش هر سو همی کوفت گرز دو تا کرد بسیار
…بالا و برز هم او گفته بسر بر همی زد گران گرز را همی بار کرد آن
…ر و برز را در معنی شکوه گفته شعر ز دستش بیفتاد زرینه
…رز تو گفتی برفتش همی فر و برز بیت اسدی فاده بمعنی بلند
…فند شعر نهادند در یکدیگر تیغ و گرز چو سنگ گران کاید
…ز کوه برز و بعضی برز البرز را دانسته اند و حکیم علی فرقدی

در صفت اسب گفته شعر چنانکه از تک او کوه برز شد هامون چنانکه
از غرش سنگ صلب گشت خلاب فری برز یعنی خوش پیکر و بالا
و قامت می باشد

برزدن بر وزن گرگدن آنست که دو کس انگشتان خویش را پیش
یکدیگر آورند و حساب برد باختی کنند و در فارسی باین معنی بضم با استعمال
میشود و بمعنی بهم برآوردن و از هم جدا کردن هم آمده و رسیدن
بر لب دریا را نیز گویند و همسری و برابری و برابر دو تن را با یکدیگر نیز گویند
چه بر بمعنی سینه است و برابر شدن و روبرو شدن و مقابل شدن
و پهلو بیکدیگر زدن نیز باین معنی مناسب است حکیم عنصری بلخی
در صفت آتش گفته شعر ببرزنی که از وانگی بغیر وزند بنور
با فلک ماه برزند برزن

برزکار برزیگر و زارع را میگویند

برزم بر وزن مریم بمعنی ناز و کرشمه باشد و نام قلعه بوده
بر کنار آب آمویه

برزن بر وزن ازرن بمعنی کوچه و محله انوری گفته شعر
ای ترک می بیار که عید است و بهمن است غایب مشو نه موسم
بازی و برزن است دیگری گفته همه شراره نارست خانه و برزن
منوچهری گفته شعر فرو بارید بارانی ز گردون چنان چون
برگ گل بارد بگلشن و یا اندر تموزی مه ببارد جراد منتشر
بر بام و برزن حکیم قطران گفته ای فتنه شهر و آفت برزن
در روی تو خیره مانده مرد و زن دیگر بمعنی چیزیست مانند تابه
که از گل سازند و بر آن نان پزند و آن بکسر با و است و برزند نیز گویند
ربیع الدهر در توحید گفته شعر بر سفره سخای تو خورشید و
مه دو نان در مطبخ نوال تو افلاک برزنست

برزه بوزن لرزه بمعنی شاخ درخت و بمعنی کشت و زراعت
هم آمده

برزه کاو زراعت را گویند و انگاویست که زمین را بدان شیار
کنند حکیم مختاری در مذمت فلک گفته شعر برزه کاویست
کو خورد ناچار بر تخمی که خود کند شدیار

برزیدن بر وزن لرزیدن بمعنی ورزیدن است یعنی مواظبت
در کار کردن

برزین بر وزن پروین بمعنی آتش است شیخ نظامی گفته شعر
زبرزین دهقان و افسون زند برآورده دود از بیخ خ بانید دیگر نام
یکی از ائمهٔ دین زردشتی است که آتشکده ساخته آن آتشکده را
آذر برزین نام نهاده و ابوالفرج رونی گفته شعر گرد لاله ز فروغ لاله
گوئی آتشکدهٔ برزین است در برهان گوید آتشکدهٔ برزین آتشکدهٔ
ششم است و بمعنی برزن هم آمده که صحرا و کوی محله باشد و نام
مبارزی هم بوده ایرانی زراتشت بهرام در معنی آتشخانه گفته
شعر بگفت این و گشت آنگاه برزین روان شد سوی آتشگاه برزین
برزین کروس بضم کاف و رای قرشت و سکون واو و سین
سعفص نام یکی از موبدان بوده یعنی حکیم و دانشمند و عالم و بزرگ
ملت زردشتی زراتشت بهرام گفته بدآن پیر را نام برزین کروس
بیامد بهنگام بانگ خروس شاید که همان باشد
برس بفتح اول و سکون دوم و سین بی نقطه چوبی باشد
که در بینی شتر کنند و ریسمان مهار را بدان بندند و بمعنی مهار
نیز آمده و آن ریسمانی است که در بینی گاو و گذرانند و بمعنی خنیر
هم گفته اند و بکسر اول پنبه باشد که بعربی قطن خوانند و بضم اول
میوه و بار سرو و کوهی باشد
برسام بر وزن سرسام علتی است و آن ورمی است
که در سینه از حرارت بهم رسد چه بر بمعنی سینه و سام بمعنی ورم میباشد
برسان بر وزن ترسان بمعنی دوشاب سیاه رنگ خوشبوی
و مطلق امت را گویند و آن را با شین منقوطه نیز نویسند از ین
قرار مخفف برروشان است که بمعنی امت مرقوم شد در برهان
گوید بضم اول اژدها را گویند در جای دیگر دیده نگردیده
برسم بفتح باء و سین مهمله شاخهای باریک است بدرازی یک
وجب که از درخت گز و هوم ببرند و اگر این دو درخت نباشند از درخت
انار ببرند و رسم بریدنش چنین است که اول برسم چین را که کارد دسته
او هم آهن است پادیاوی کنند یعنی شست و شو
دهند پس زمزمه فرمایند و زمزمه دعائی را گویند که پارسیان بهدینان
کیش بزدانی در وقت شستن تن و خوردن خورش و بر جمیع عبادات
بر زبان رانند آنگاه برسم را بدین مسمی ببرند پس از
بریدن برسم دان را پادیاوی کنند و برسمدان ظرفی است مدور

وهنگام خوردنی و خوردن پنج برسم بدست گیرند

و دراز مانند قلمدانی که اندک از برسم که چیده اند بلند تر باشد
و برسم را در درون آن نهند هر گاه که خواهند تنگی از تنگهای
زند بخوانند یا عبادت کنند یا تن شویند یا چیزی خورند چند دانه
از برسم بجهت آن کار معین است از برسمدان بدر آورده بدست گیرند
بجهت خواندن تنگ وندیداد سی و پنج عدد در دست گیرند و چون
یکبار آن تنگ خوانند دانه برسمها باطل شوند و برای خواندن تنگ
یشت بیست و چهار برسم بدست گیرند و از شرایط برسم بدست
گرفتن پاکیزگی تن و لباس است چنانکه حکیم فردوسی در شاهنامه
گفته شعر پرستندهٔ آذر زردهشت همی رفت با باژ و برسم بمشت
چو از دور جای پرستش بدید شد از آب دیده رخش ناپدید فرود
آمد از اسب برسم بدست بزمزم همی گفت لب را به بست صاحب
فرهنگ جهانگیری نوشته که این را از حکیم اردشیر نام که موبد دین
زردشتیان بود و با مر پادشاه از کرمان بهندوستان
برای تحقیق لغات پارسی آمده شنیدم و نوشتم
برسوله بر وزن مرغوله قرصی که در آن جوزه و دیگر ادویه گرم کرده
بخورند نزاری قهستانی گفته شعر روح ما را عصامی صافی است
نه معاجین و بنگ و برسوله
برسیا در تحفه آورده که گیاهی است منبت آن بلاد بابل و کوفه
می باشد و بی شکوفه و گل تخم کند در اول تموز برسد و
عرق آن بوی قرنفل میدهد و در خواص مثل بادرنجبویه است
و برسا و برسه بضم با در بلاد روم و شهری معروف و معلوم است
که پیش از تسخیر قسطنطنیه دار الملک سلاطین آل عثمان بوده است
برشخا و برشخان نام موضعی است میان ایران و توران و بجای
خاء جیم هم آمده است
برشده بمعنی بالا رفته و بلند شده و آن را بررفته نیز گویند
ناصر خسرو گفته ای گرد گرد گنبد بررفته خانهٔ وفا بدست جفا رفته
برش دید بضم اول و کسر ثانی و ثالث ترجمهٔ قطع نظر است اگر
گویند برش از همه کردم مراد آن است که قطع نظر از همه
کردم و این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده
برشکستن اعراض نمودن و ترک دادن و برگشتن شیخ
سعدی گفته شعر پیام من که رساند بیار مهر گسل که برشکستی و

مارا همسنور پیوندست و بمعنی آستین برزدن نیز آمده گفته
گفته به پلسته و پای چپن برشکست با سوزه سیم بگرفت
شست کشاد از کمین بر کبوتر خدنگ تنش بر نشانه فرود و خست تنگ

برغ بوزن چرغ بفتح اول بندی باشد که از چوب و
خاشاک و خاک و گل در پیش آب ببندند و آن را ورغ نیز خوانند
شیخ عطار گفته شعر چو شمع از عشق هر دم بار بندم به
پیش چشم برغی باز بندم هم او گفته شعر زمین از خون خصمان
لاله زاری هوا از تیرباران ژاله باری جهان را بود برغ آب
جسته زگشته پیش برغهای زلبته بکسر نیز آمده

برغاب بروزن غرقاب بند آب است یعنی جائیکه پیش
آب را ببندند تا آب در آنموضع جمع شود

برغنت بروزن سرمست گیاهی است مانند اسفناج
که در میان آش داخل کنند و آن خودروست و بیشتر در
میان زراعات روید سوزنی گفته براین قوافی که سوزنی نه شاعر
خدای داند تا چند خایدی برغنت و جوی آب که برزیگران از
منبع بجانب زراعت برند خسروانی گفته شعر و گرش آب بودی
حاجتی بودی زنوک هر مژه راندمی دو صد برغنت عطار گفته
همه خلق جهان را خواب برده ترا گوئی که برغنت آب برده
و آن سبزه که بر روی آبها بندد و بایستد و ورغ بر آن منزل
کند نیز گفته اند

برغنتوا آشی که از برغنت پزند چه با و وا بمعنی آش است

برغلانیدن بمعنی انگیختن و تعریض نمودن مرقوم شده

برغمان بروزن همزبان مار بزرگ و اژدها را گویند ملک
الشعراء کاشانی گفته شعر بهار خرمی لشکر عیان بر درگه دارا ز روئین
برغمانش برق از روشنه خم سندر کنایه از توپ است

برغندان با اول مفتوح بثانی زده و غین مفتوح بنون زده
جشن و نشاطی را گویند که در ماه شعبان بسبب نزدیک
شدن رمضان کنند نزاری قهستانی گفته شعر رمضان میرسد
اینک و هم شعبان است می بپارید و بنوشید که برغندان است
هم او گفته شعر تو چه گوئی در آخر شعبان زده یکهفته طبل برغندان

برغو بروزن برگوشاخی باشد میان تهی که آن را مانند نفیر
نوازند حکیم ازرقی گفته شعر از نایژه صبح برآمد پیچان
بهوا چون نفس از لوله برغو هم او گفته شعر زان طرف گر کنند
برغو ساز نشنود زین طرف کسی آواز

برغول بروزن مرغول حلوائی را گویند که از آرد پزند و
آن را فروشه نیز خوانند و هر چیزی را که آن را در هم کوفته
باشند گویند و آشی که از جو و گندم پزند آن را بلغور نیز
نامند که مقلوب برغول است چنانکه گفته اند مطلب مال و جاه
قانع باش بدو نان و کاسهٔ بلغور

برفاب بروزن مهتاب بمعنی آب برف و برفاب
دادن بمعنی حسرت دادن و دل سرد کردن شیخ نظامی در حکایت
شیرین و سرچشمه و دیدن خسرو او را گفته شعر تنش چون کوه
برفین تاب میداد ز حسرت شاه را برفاب میداد

برفر بروزن صرصر بمعنی شان و شوکت و علو قدر و منزلت
باشد و بر بمعنی بالا و بلندیست و آن را برفره نیز گویند

برفنجک بمعنی همان مرض است که مردم را در خواب فرو
گیرد و آن را فرنجک نیز گویند

برفوز و برفوس با اول مفتوح بثانی زده و فا مضموم و واو معروف
و برکابوز و برکابوس در این دو لغت بای عجمی مضموم
و برکافوز و برکافوس در این لغت بفاء مضموم این هر شش
لغت را جهانگیری گفته بمعنی برپوز است که مرقوم گشت مولوی گفته
شعر چنان باشد بیان نور ناطق نه لب باشد نه آواز و نه برفوز
ابن خلف نیز در برهان این لغات را در ضمن لغات بیان کرده
و همان معنی اطراف دهان آورده مصحح برهان در ضمن این لغت
نوشته که در فرهنگ شعوری برکابوز و غیر آن هر چهار لغت را
تنها بمعنی سکاچه که فرنجک و برفنجک که بعربی کابوس و عبدالجنه گویند آورده

برک بروزن فلک ستاره سهیل را گویند و نام رودخانه ایست
و قسمی از پشمینه بود که آن را از پشم شتر بافند و در دیلمان
از آن قباه و کلاه سازند شیخ سعدی شیرازی گفته شعر
دلق بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه
تتری دار گفته اند جامهٔ کوتاهی است تا کمر و بیشتر مردم دارالمرز

تبرستان از آن پوشش کنند و آن را پتک خوانند کمال غیاث در منقبت گفته شعر تو سبز پوش و روی سفیدی بسان خضر از سندست عمامه و ز استبرق ست برک مؤلف گوید این پشمینه اکنون در ایران چنان تکمیل یافته که ملوک و امرا از آن قبا و جبه کنند و با اول مفتوح ثانی زده بچند معنی آمده ساز و نوا را گویند اعم از نغمه و آهنگ باشد مولوی گفته شعر جمله مرغان برک کرده چک چک با سلیمان گشته افصح من اخیک سعدی بمعنی سامان و سرانجام گفته شعر خانه پر گندم و یک جو نفرستاده به پیش برک مرگت چو غم برک زمستانی نیست مجد همگر گفته شعر نه برک که خیمه زنم پهلوی نه بسیم که خانه خرم در کویت من دیده و گوش را بدان میخواهم تا بشنوم آواز و ببینم رویت کمال اسمعیل بمعنی قصد و عزیمت گفته شعر دست از طلب مدار گرت برک آن زیست کان را که توشه نه ز فقرا ست مینوهست حکیم سنائی گفته شعر برک بی برگی نداری لاف درویشی مزن رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن شیخ سعدی بمعنی برگ درخت گفته شعر برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار این بیت ثابت میکند که ورق معرب برگ است

برکاشت بروزن برداشت بمعنی برگردانیده باشد که ماضی برگردانیدن است عموماً و بمعنی رو برگردانیدن باشد خصوصاً

ع عنان را بپیچید و برکاشت رو

برک پید معروف و بمعنی نوعی از پیکان تیر است که بهیئت برک بید سازند شیخ نظامی گفته شعر بدی گر خود بدست با دیو سپیدی به پیش بید برکش برک بیدی هم او گفته شعر گر آری بخرد و ارها درع و ترک کجا باشدت برک یک بید برک امیر خسرو دهلوی گفته گشت رعنایان بود در زیر بید و پای گل بوستان شیر مردان بید برک و خنجر است

برکردن بروزن پروردن بمعنی حفظ کردن و بخاطر نگاه داشتن و کنایه از برافروختن آتش نیز آمده و چراغ برکرده یعنی افروخته حکیم نزاری گفته شعر تا چند ز جان و تن تن میزن و جان میکن در خرمن هستی زن این آتش برکرده حافظ شیرازی گفته شعر دیگر باره ز ندا آتشی میزند ندانم چراغ که برمیکند یعنی روشن میکند

برک ریزان بودن آفتاب است در برج میزان که فصل پاییز و خزان باشد مولوی گفته شعر شکایتها همی کردی که بهمن برگ‌ریز آمد کنون برخیز و گلشن بین که بهمن برگ‌ریز آمد انوری نیز گفته شعر برگ ریزان بهمه حال فرو باید ریخت بقدح آنچه از و برگ و نوای طرب است شیخ نظامی گفته شعر شرط است که فصل برگ ریزان خونابه شود ز برگ ریزان

برکست بروزن سرمست با اول مفتوح و کاف عجمی بمعنی معاذالله و خدا نکند نوشته اند حکیم قطران گفته بیت چون فلک عالی بصورت همچو مه رخشا فلک چون او و بود برکست و مه چون او بود حاشا فردوسی گفته شعر فرستاد پاسخ بشیروی باز که ای تاجور شاه گردن فراز سخنها که گفتی تو برکست باد دل و جان آن بدکنش کست باد رودکی گفته گر چه نامردم است آن ناکس نشود سیر از و دلم برکس در فرهنگها و در برهان این لغت را به همین طرز نوشته اند ظن فقیر مؤلف چنان است که تبدیلی و تصحیفی در این لغت شده چه شعر رودکی چنانکه نوشته اند از فصاحت دور است نشود سیر از و دلم برکس خالی از فتوری نیست اگر گفتی نکند میل از و دلم برکس درست بودی معلوم میشود که برکست تبدیل هرگز بوده های هوز را با کاف کرده اند و تبدیل سین و زا در پارسی معمول و متداول است مانند ایاس و ایاز که گذشت و هرگست باضافه تا نیز منافی هرگز نیست چو بالش و بالشت هر دو یک معنی است و هرگز بمعنی معاذالله و حاشا ابداً صریح و صحیح است

برکستان و برکستوان بفتح اول و ضم کاف عجمی پوششی بوده که در روز جنگ میپوشیده اند و بر اسب نیز برای حفظ می افکنده اند و آن جامه بوده که بجای پنبه در آن پیله و ابریشم فرومایه که کج و کژ گویند میگذاشته و میدوخته اند و آن را کجیم و کجین نیز میخوانده اند و کژ و غژ هر دو بمعنی ابریشم است و بر این معنی آن را غژاغند و کژاغند خوانند فردوسی گفته بپوشید برکستوان نبرد شرف شفروه در مرثیه گفته شعر مریخ را ز هیبت این صعب واقعه از دست و دوش خنجر و برکستوان فتاد حکیم فرخی گفته شعر در مصاف دشمنان گویا کمان یورش گرفت مرد در جوشن بلرزد پیل در برکستوان

برگسه بوزن مدرسه یعنی پوشیده و پنهان سوزنی گفته شعر
دی بسی کس زشاه مدرسه خواست ظاهر است این نهان و برگسه نیست

برکن بروزن مرهم باز داشتن و منع را گویند و باز دارنده را
نیز گفته اند و امر بدین معنی هم هست برکن یعنی منع کن و برگردان

برکند بروزن فرزند مرد تنومند ضخیم را گویند و بمعنی شوخ و پاره هم آمده است

برکنه بفتح اول و سیم و نون و سکون ثانی درهم کوفته شده هر چیز را
گویند بتخصیص عطریات را بکسر اول هم گفته اند

برکنیل بفتح اول و کسر کاف و نون گیاهی است که زنان
آن را بجوشانند و بر ابروان نهند و بعربی وسمه گویند

برکوه شهریست که ابرقوه معرب آنست

برکه اردشیر نام شهری بوده است در فارس

برکی کلاه درازی که زاهدان در سر گذارند و در شعر سعدی
مرقوم شد که ع حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست

برم بروزن عجم چوب بندی که تاک و امثال آن و شاخها را
بر بالای آن اندازند و بمعنی خفط که آن را ازبر گویند شعر این
مرکب پیدا که توسن چو دل است آن را چو برخویش چرا نرم
نداری از دفتر تندی و درشتی هم ها یک سوره در آید که تو آن
را برم نداری دیگر بمعنی گوی باشد بزرگ حوض مانند که آب باران در آن
جمع شود و آن را تالاب خوانند شیخ ابوالحسن شهید در صفت
چشمهٔ عشق افزا منظوم کرده شعر چون تنج و برم پاک بشت از
سماش تمام لولو رست و این بسکون را و ضم با هم هست و بمعنی
سبزهٔ کنار جوی که آن را مرغ فرزد و فرز نیز نامند آمده

برماس بروزن لماس بمعنی لمس و لامسه و سودن دست
برای شناختن و مالیدن چیزی بر چیزی حکیم سنائی گفته شعر
نگاه نقش خویش نشناسد نفس دیگر کسی چه برماسد و مصدر
آن برماسیدن است بروزن شناسیدن

برمال بروزن بدال سینه و سراپالای کوه و پشته باشد و گریز را
نیز گویند که از گریختن است و امر بگریختن یعنی بگریز

برمالیدن بمعنی گریختن است و بمعنی نوردیدن و بالا زدن
آستین و پاچهٔ تنبان باشد که مقدمهٔ گریختن است

برماه بروزن درگاه افزاریست درودگران را که بدان چوب
و تخته را سوراخ کنند و بعربی مثقب خوانند برمایه نیز بهمین معنی است

برمایون و برمایه بفتح اول و ضم یا و در ثانی بفتح یا نام
گاو فریدون فرخ است که بشیر آن پرورش یافت و بر
آن سوار می گشت استاد دقیقی گفته شعر مهرگان آمد جشن ملک
افریدونا آن کجا گاو نکو بودش برمایونا فردوسی نیز گفته شعر
یکی گاو برمایه خواهد بدن جهانجوی را دایه خواهد بدن بسر بر
همیگشت گردان سپهر نشد رام با آفریدون بمهر جز آن گاو
کش نام برمایه بود ز گاوان خود برترین پایه بود و بعضی بیای
پارسی دانند و فقیر آن را بهتر داند و بضم خوانند و معنی آن واضح
شود یعنی پرمایه که شیر بسیار داشته و میداده والله اعلم

برمچ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و جیم فارسی بمعنی لمس و
لامسه و دست کشی باشد و برمجیدن مصدر اوست یعنی دست کشیدن

برمخ بروزن سرشخ بمعنی مخالفت و خودرائی و نافرمانی با پدر و
مادر و برمخیده مخالف و خودرای را گویند و برمخیدن مصدر آنست

برمر بروزن زرگر بمعنی انتظار و امیدوار شدن و برمو بروزن
بدخو نیز بهمین معنی آمده حکیم مختاری گفته شعر هنوز هست
فلک را رحیم گشتن خوی هنوز هست سخن را قوی شدن
برمر دیگری گفته شعر بست آسان برستنم بر بوی وصل نزد من
لب یار از برموی وصل

برمغاز شاگردانه را گویند و آن زریست که انعام شاگرد
استاد باشد و آن را برمغازه نیز گویند

برمک بفتح با و میم بروزن زنگ لقب جعفر برمکی است
و نسب این طایفه بملوک فارس می پیوندد و او مرد بود بنجابت
معروف و بسدانت آتشکدهٔ نوبهار بلخ موصوف بعد از قبول
اسلام جعفر بدمشق رفته پس از روزی چند بمجلس سلیمان
بن عبدالملک راه یافته سلیمان از نزول و ورود او متوحش
شده زیرا که در بازو بند او مهره بود که هرگاه زهر داخل مجلس
او شدی آن مهره بجنبیدی آن را دید پرسید که مگر زهر با خود داری
گفت بلی قدری در زیر نگین خاتم دارم که اگر روزگار بر من سخت
گیرد بر مکم و فارغ شوم سلیمان را بر وی رحم آمد بتر پیچ او کوشید
و بتدریج در دولت اموی و عباسیه آل برمک درجات

اعلی یافت شد سماحت و سخاوت و همت و نهمت این طبقه مشهور
و در اغلب تواریخ مسطور است ابو محمد غضایری رازی گفته شعر
بشعر یاد کند روزگار برمکیان ・ دقیقی آنکه کاشفته شد براو احوال
سحاق ابن ابراهیم را چه بهره رسید ز فضل برمک و آن شعر قافیه بردال
بیک دو بیت ندانم چه داد فضل براد ・ فسانه باک ندارد زنا محال و محال

برمکان بارای مضموم بمعنی سوزنهای است آن را رمکان و رم گویند

برموده بروزن فرسوده بمعنی چیز باشد که آن را بعربی اشتی گویند

برموز بروزن هر روز بمعنی اشطار و علف دو آب و زنبور
عسل در برهان آورده سابقا مذکور گردید که برمر بروزن زرگر بمعنی
امیدواری و اشطار و زنبور عسل معلوم میشود که این هر دو لغت
یکی است که تصحیف شده در فرهنگ نیافتم در جهانگیری آورده
که مختاری گفته شعر هنوز هست فلک را چیم گشتن رو هنوز هست
سخن را قوی شدن برمر میشاید که برمر و برمو مخفف برموز باشد

برموزه در برهان گفته نام پسر ساوه شاه است و برموده اصح است

برمه بروزن کرمه مثقب درودگری که بدان چیزی سوراخ کنند

برن بروزن چمن نام قصبه ایست در هندوستان

برنا و برناه بفتح اول و سکون ثانی و نون با الف کشیده
جوان و نوجوان اول عمر بالغ شده و گویند بر بمعنی بالاست و نای
بمعنی حلقوم و چون جوانان بالغ شوند استخوانهای ایشان قدری
برآید لهذا ایشان را برنای گویند حکیم سنائی گفته هر کجا دولت و
برنائی تو بدان کس تحج که برنائی دیگری گفته شعر دریغ روز
جوانی و عهد برنائی شاه کبود جامه گفته شعر عشق پیری سر بسر
زشتی و رسوائی بود ره بده بردی اگر بار دلم برناستی و آنرا
برنای و برناک هم گفته اند و در برهان و جهانگیری بمعنی خنازیر آورده
و آن خطا است چه خنازیر عربی است نه پارسی و بعضی گفته اند خنی معرب است

برناس و فرناس بفتح اول بمعنی غفلت و غافل و خواب
آلوده ناصر خسرو گفته شعر تو پاک باش نه ناپاک هیچ باک مدار اگر
جهان همه فرناس شد مشو فرناس حکیم سنائی گفته شعر
همه مدهوش در فرناس غفلت مسعود سعد گرگانی گفته شعر
بشنوم نیک و بد بپشم رست نیم امروز مانده در فرناس
ناصر خسرو گفته نامه اش پیش تو همی آید هم ز بیدار دل هم ز برناس
داد من بیگمان که حق بدهد ・ روز حشر از نبیرهٔ عباس
و زگروهی که با رسول و کتاب فتنه گشتند و یکی فرناس

برنامه بروزن و معنی سرنامه که بعربی آن را عنوان گویند
و بمعنی ترتیب کتاب از ابواب و مباحث و فصول آمده و آن را
فهرست نیز گویند و فهرست معرب پهرست است و برنامج و برنام
معرب برنامه است

برنایشتی بکسر یای حطی و سکون شین بمعنی
پشتی کردن که بعربی تعصب گویند

برنج بفتحتین آن باشد که بسبب کوری یا تاریکی دست خود را
بر دیوار یا جائی بمالد تا راه یابد

برنجار بروزن گرفتار مخفف برنج زار است که شالی زار نیز گویند

برنجاسب بمعنی نبات موسوم ببوی مادران است و برنجاسف
معرب آنست نصرت تالش گفته شعر بدستم دستهٔ گل داد و
گفتا ببوی این گل که بوی مادران است

برنج شماله برنجی است که در شیراز بخوبی معروف است و
از آن مزعفر پلاو می پزند بسحاق اطعمه گفته شعر این شمه را که دید
بسحاق برفروخت از رهگذار نور برنج شماله بود این شعر اشاره
بدانست که در شیراز طباخی از آن برنج مزعفر پلاو پختی
و شمع چراغ متعدد بر در دکان خود افروختی و آن طعام را فروختی

برنج کابلی تخمی است دوائی رنگ آن مایل بسبزی طبع آن گرم و
خشک وجع مفاصل را نافع است

برنجمشک و فرنجمشک و فلنجمشک همه بمعنی بالنگو است
و آن معروف است و آن را پلنگمشک نیز گویند شعر عطر کند
از پلنگمشک بغداد ・ وا هوی مشک آید از هوای سپاهان

برنجن بروزن قلم زن حلقهای طلا و نقره که در دست
کنند و آن را دست برنجن و دست رنجن گویند و آنچه در پای
کنند پای برنجن گویند و بایای زائده برنجین نیز آورده اند

برند بروزن خجند تیغ و شمشیر جوهردار برنده را
گویند و بفتح بمعنی پرند که حریر خوانند ملا لطف الله اصفهانی گفته
شعر سه نگرد و بر شیم او را پرنیان خوانی و حریر و پرند
و شمشیر تیز را بپارسی پرند آورند بعد الف نیز گفته اند ع

پرندآور براور دازنیاتش بتهر خصم بهر اشتعامش

برنداف بااول وثانی مفتوح بنون زده بمعنی تسمه و دوال باشد یعنی چرم زین ولگام مختاری غزنوی گفته شعر کشد تیر توازبر شیر پی ورید تیغ تو برتن پیل خام ازیراکه می زین فزان بایدت برنداف زین عنان ولگام بعد از تحقیق معلوم شد که این لغت ترکیت و بقاف است بمعنی رودکانی نیز گفته اند

برندک بفتح اول وثانی ورابع بمعنی کوه کوچک و پشته و بعضی گویند برندک پشته ایست کوچک که درمیان دشت و صحرا واقع می باشد و بردک اصح است زیراکه برد بمعنی سنگ است

برندگام بکسر اول وحرکت ثانی وثالث ورابع گیاهی باشد که آن را بابونه گاو گویند بحتمل میم بواو تبدیل شده و مصحف آن باشد

برنده بروزن درنده بمعنی دلیل ورهنما است و بمعنی کشش که بعربی جذبه گویند چه برده بمعنی مجذوب و درونده بمعنی سالک و پروانه را نیز گویند که شبها خود را بر شمع زند و بیای پارسی نیز آمده که پرنده باشد

برنس بضم اول وثالث بروزن سندس جامه و کلاه پشمین ترسایان را گویند واین لغت نه پارسی است بلکه عربی است

برنشستن بمعنی سوار شدن است

برنک بروزن خدنک بمعنی جرس و درای و غلق درخانه باشد و کلید را نیز گویند و بمعنی ذخیره واندوخته نیز آمده واصح این لغت منک است در حرف میم نوشته خواهد شد و بکسر تین برنج کابلی است و مرقوم شد

برنو بروزن بدخو دیبای تنک وحریر نازک و برنون بوزن افسون نیز بهمین معنی است و ببای پارسی نیز آمده اند حکیم قطران گفته شعر بپرد بلبل اندر باغ جز بربد و مینا بنوید آهو اندر دشت جز بر قالی و پرنون

برنوف در تحفه گفته درختی است شبیه بدرخت انار و بسیار بر شاخ برگش شبیه ببرگ زعفران دمیباشد و به سپیدی آمیخته واز آن تیره تر است

برنی بفتح اول وسکون ثانی وثالث بمعنی مرتبان کوچک و آن ظرفی است که در آن مربا کنند ورای آن نیز بالام تبدیل

یابد و فتحه و ضمه گردد

برنیس بروزن دریس نوعی از بلوط باشد

برنیش بضم اول وسکون ثانی و کسر ثالث تحتانی مجهول بشین نقطه دار زده پیچش و شکم درد و اسهال که آن را بعربی زحیر گویند در برهان و جهانگیری آورده اند و رشیدی گفته ظاهرا خطا کرده اند این لغت بکسر باء و تاخیر نون بر یاء ساکن بوده باشد و مأخذ آن برشیش به تقدیم یا بر نون یعنی ریدن بوده و سهو کرده اند و همانا حق با اوست

برو بضم اول وثانی وسکون واو در برهان مخفف بروت دانسته اند که بعربی شارب گویند و بفتح اول وضم ثانی ابرو را گویند که بعربی حاجب خوانند و دیگر گفته بمعنی ماه و ستاره مشتری و جهانگیری نیز گوید نام ستاره مشتریست و بااول وثانی مضموم مخفف بروت است فردوسی گفته شعر که دارد که کینه پایاب او ندیده بروهای پرتاب او و دراین شعر برو معنی بروت دانستن خطا است همچنین واضح تر گفته شعر سر نامداران پر از کین همه بروها بروها پر از چین همه و بمعنی ابروهای پرچین صحیح است چه از بروت پیچیده خصم نترسد واینکه معنی مشتری گفته اند نیز صحیح نیست و این بیت فردوسی را که شاهد آورده شعر ببالا چو سرو میان همچو غرو برخ همچو برو و رفتن تذرو برخ همچو پرو بیای عجمی خواهد بود و پرو مخفف پروین است که بدر خشندگی معروف است و قیاس کرده که ماه و مشتری را گویند هم فردوسی گفته شعر ببالای تو در چمن سرو نیست چو رخسار تو تابش پرو نیست همان پروین است و برو بفتح باء وضم راء و واو همان بروست چنانکه حکیم سنائی گفته شعر هر که ابروی تو پسندد به خدمت تو هم بروی تو که پشتیش چو بروی تو بود استاد بهرامی سرخسی گفته همیشه خرم و آباد باد ترکستان که قبلهٔ شمنان است و جایگاه بتان یکی بیامد از یشان واین دلم بربود برخ بهار بها و بمهر باد خزان بغمزه تیر و مژه تیر و قد و قامت تیر برو کمان و ببازو فرو گشند کمان از آن کمانش کمان گشته قد عاشق او وزین کمانش عدو گشته از شمار کم آن

برو آر بروزن هموار خانهٔ تابستانی که در آنجا کو سقف

وغیره فربه کنند و آن را برواز گویند سعدی گفته شعر اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری

برواز بروزن دمساز جای قرار و آرام و نشیمن بازوشاهین و امثال آن را نیز گویند

بروازه بفتح اول بوزن خمیازه آتشی که بر شیش پیش عروس افروزند و طعامی که از پس سر جمعی که بسیر رفته باشند برند

پرواز بروزن هم‌سر کز فراویز و سجاف جامه و دامن و آستین و برهان برورد دانسته بمعنی باور فهمیده که بارور باشد و گفته که بلغت زند و پازند برا در را گویند آن نیز غلط است چه بردر بادال است

بروشک بضم اول و ثانی برهان گفته که بمعنی خاکست

برو فرود بمعنی فراز و نشیب است و پست و بلندی

بروفه بضم اول و ثانی و فتح فا بمعنی دستار و فوته که مندیل و کمربند است

برومند . بروزن تنومند باردار و بارور و برخوردار و کامیاب سعدی گوید برومند باد آن گرامی درخت که در سایه‌ش آن توان بردرخت که از سایه آرامش خوان دهد که از سایه آسایش جان دهد و نابرومند بخلاف برومند است نظامی گفته بسان میوه دار نابرومند امید ما و تقصیر تو تا چند

برون بکسر اول بروزن فنون مخفف بیرون است و بواو هم معنی برون دیده شده چنانکه امیر خسرو گفته شعر شمع و چراغی که بود شب فروز تیره شود گر بدن آید بروز و معنی برا و جهه هم هست برون تو یعنی برای تو و بجهه تو و بضم اول مطلق حلقه را گویند عموماً و حلقه بینی شتر را خصوصاً بفتح اول و تشدید ثانی بلغت زند و پازند گوسفندی و بره که پیشاپیش گله براه رود و نر کوهی را نیز گویند و برون آمدن کنایه از ترک اطاعت و انقیاد و برروی کسی ایستادن حکیم سنائی گفته شعر هر که او با علی برون آید جانب کردگار چون آید

برونده بروزن شرنده بمعنی سله و سبد و لسته قماش و آن را بعربی زرمه خوانند

برون سرا زری که در غیر دار الضرب سکه کرده باشند و آن زر را بیرون سرائی نیز گویند حکیم نزاری قهستانی گفته شعر بر روشنائی تو آن شناخت قلب از نقد اگرچه نقد در دان هزار و آن محک مشاهد حال است و عاقلان دانند که سکه درم من برون سرائی نه هم او گفته افسانه موعظت سرایان نقدیست ولی برون سرائی

بروگرد بکسر اول و کاف عجمی مکسور نام شهریست نزدیک بهمدان و اصل در آن پیروزگرد بوده یعنی شهر فیروز و در اعراب بای عجمی را عربی کرده و کسره آن را ضم نموده و یاء و زای آن را حذف کرده بروجرد خوانند و اکنون بتعریب اشتهار دارد

بره بوزن تره مخفف بره است و مخفف ابره جامه که روی جامه باشد ابو نصر فراهی در انصاب گفته ع الظهاره ابره دان و البطانه آستر حکیم عنصری گفته شعر عارضش را جامه پوشیده است نیکوئی و فر جامه کازا بره مشک است و آتش آستر و در برهان قاطع مخفف براه بمعنی خوب و نیکو و آراسته آمده و کنایه از عاجز و زبون نیز آورده ع و جامه کش ابره از مشک است ز آتش آستر نیز دیده شده

برهخت بروزن سرسخت یعنی ادب کرد و برهختن بمعنی ادب کردن و برکشیدن برهخته ادب کرده را گویند

بره دو مادری کسیکه در روزگار نقصان و کاهش بدو راه ندهد چه بره‌ی که او را دو مادر شیر دهند و شیر دو میش خورد در روز فربه تر شود و آن را شیرمست خوانند خاقانی شیروانی گفته شعر عشق تر انواله شد گاه دل و گهی جگر لاغر از آن نمی‌شود چون بره دو مادری

برهمن بفتح اول و ثانی و میم بروزن قلم زن بمعنی بت پرست و زنار بند و اصل آنست که بیشتر بر علمای هنود اطلاق کنند چه برهما بعقیده ایشان فرشته بسیار بزرگ است و او را تمجید و نیایش کنند و انجب هنود را برهمن گویند و بعضی گفته اند چون نام زردشت براهام بود و بیاس حکیم از هندوستان بامتحان وی بایران آمده بعد از ملاقات و مقالات ره سپر کیش و آئین او گردیده بهندوستان بازگشت طریقت او را هندیان پیرو شدند آن طایفه را برهمن لقب شد و براهمه بقانون عرب جمع آن گشت یکی از فضلا گفته شعر ای برهمن آن عذار چون لاله پرست رخسار نگار چارده ساله پرست گر چشم خدای بین نداری

باری خورشید پرست شو نه گوساله پرست و آن را برهمند و برهمه نیز گویند

برهمود با واو مجهول بر وزن محمود چیزی را گویند که نزدیک بسوختن شده و حرارت آتش آن را زرد کرده باشد و آن را پهود نیز خوانند ناصر خسرو گفته شعر چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی مسوز دست خر آن را که مر ترا بپهود

برهون بفتح اول و ضم ها هر چیزی میان خالی را گویند مانند حلقهٔ ماه و طوقی که در گردن اندازند و کمری که بر میان بندند و دایره را که از پرگار کشند و چوب بند و خار بست و حصار در خانه و محوطه و خانهٔ کوچک و آرایش و زینت و کمرگاه و کمرکوه و مثال آن حکیم قطران گفته شعر ایا قد تو چون سروی زدیبا کرد آن آذین ایا روی تو چون ماهی ز عنبر کرد آن برهون این برهون بمعنی هاله ماه بود که آن را خرمن ماه نیز گویند حکیم قطران بمعنی پرچین باغ گفته شعر بباغ پرگل ماند رخ تو مالامال زمانه بسته ز شمشاد گرد آن برهون و بمعنی حصار و محوطه ناصر خسرو گفته ای شده غافل ز علم حجت و برهان جهل کشیده بگرد جان تو برهون عمق گفته شعر مردم چشم چو مرکز اشک چون برهون شود حکیم ناصر خسرو بمعنی در خانه و حصار گفته شعر دل تهی ای پسر خزانه دین است چشم تو چون روزن است و گوش چو برهون گوهر دین چون پس در این خزانه نهادی روزن و برهونش هر دو سخت کن اکنون و معنی حصار و محوطه در اغلب ابیات درست می آید

برهوه بر وزن انبوه صابونی است که بدان رخت شویند

برهیختن و برهیختن در برهختن گذشته است

بریجن و **بریزن** با اول و ثانی مکسور تابه باشد که از گل سازند و بر زبر آن نان پزند و آن را برزن بیز خوانند و تنوریکه در آن شتالنگ و نان سنگک پزند و بریزن بمعنی غربال نیز آمده که مخفف پرویزن باشد

بریدن با اول مضموم بمعنی قطع کردن مشهور است سابق برین سلاطین مقرر بوده که در فاصله دوازده میل بر سر اسواری نامه بران سلطان استری میگذاشته چون نامه بر میرسید بجهت نشان که معلوم شود که آن استر نامه بر داده شده دم آن را می بریدند و بریده دم می شد و آن رونده را بتدریج برید خواندند و عرب ضم آن را فتح نموده برید بمعنی رسول استعمال کردند و برید معرب است

بریزه صمغی باشد که آن را پریزی خوانند شبیه است بمصطکی و روی گران بجهت محکم کردن و وصل نمودن برنج مس و امثال آن بکار برند

برلیش بمعنی پاشیدن و فرو نشاندن باشد و تبدیل برزیت سعدی گفته شعر مرا خود دل در دمندست و ریش تو نیز نمک بر جراحت مریش

بریغ بر وزن دریغ بمعنی خوشهٔ انگور است

برین بر وزن بهترین بمعنی بالایین چون فلک الافلاک بالاتر از فلکهای دیگر است آن را سپهر برین گفته اند فردوسی گفته شعر سپهر برین گر گشد زین تو سرانجام خاک است بالین تو و باد برین باد صباست چنانکه باد دبور فرود است شمس فخری گفته شعر بزیر چرخ برین بی مثال فرمانش ز سوی شرق نیارد وزید باد برین و بکسر باء هر سوراخ را گویند عموما و سوراخ تنور را خصوصا و بضم اول پارچهٔ کوچک و هلال واری باشد که از خربزه و هندوانه بریده شود مولوی معنوی در قصهٔ لقمان و خربزهٔ تلخ گفته شعر چون برید و داد او را یک برین همچو شکر خوردش و چون انگبین

برنیش بضم اول و کسر دویم و نون مکسور شین زده بمعنی بریدن و برش که مذکور شد و بمعنی راندن شکم که زحیر باشد و با این معنی معلوم می شود که بفتح باء مرادف بریدن است این شین گاهی افادهٔ معنی مصدر میکند چنانکه آفریدن و آفرینش

بریلوکن با اول مفتوح و ثانی مکسور و یا مجهول و واو مفتوح نام علتی است و سبب آن دو چیز بود یکی خلط بد در تن و دیگر قوت طبیعت و خلط بد نیز دو گونه بود یکی خلطی بود تیز و رقیق دیگر خلطی بود غلیظ سوداوی که با خون آمیخته و قوت طبیعت خلط بد را از اندامهای شریف باز میدارد و بظاهر پوست دفع میکند و پهن میگردد و خارش میکند و آن را بعربی قوبا گویند حکیم یوسفی طبیب گفته شعر شراب استو خود و سر را زخود دگس زمن بشنو حدیث بی ریا را بوا سیر و بریلون را دهد نفع بر دهم علت ماخولیا را بر وزن فرعون و دل خون هم آمده در برهان گفته بر وزن افسون گرداگرد دهان را گویند

برین فرهنگ بفتح اول بمعنی بالاترین دانش است و آن علم الهیات حکمت است که علم بصانع تعالی و عقول و نفوس

باشد و نام کتابی بوده از تصانیف پدشاه کامل خردمند موسوم ملقب بدیو بند و معنی ترکیبی آن یعنی عقل اول چه فرهنگ بمعنی عقل است و بربالاتر از همه عقول و آن نیز اول همه است

نمایش بیست و پنجم در بای ابجد با زای تازی

بز بفتح اول و سکون ثانی رسم و آیین و قاعده و قانون و طرز و روش و مخفف بزم بمعنی وزیدن و امر بر بزیدن سوزنی گفته شعر حجره زین سان فنا زین کردار شغل ازین طرز و حرفتی زان بز حجره ماست یا دخانه بوق ساعتی بد دبوق زنبور دیگر بکسر زنبور را گویند خاقانی گفته شعر شاید اگر در حرم سگ نبود هست زیبد اگر در ارم بز نبود میوه چین جون بوز بفتح زنبور سیاه است شاید این بز مخفف آن باشد پس بفتح باید نه بکسر رشیدی گفته معنی آیین و روش را از بزکه بمعنی قماش و عربی است گرفته اند پس معنی آیین بزاز این قماش و ازین قسم خواهد بود و در برهان بمعنی زمین و پشته بلند و تیغ کوه آورده و بضم اول بمعنی بز معروف است که آن را بعربی تیس گویند

بزان بروزن خزان و بزانه بروزن خزانه و بزین بروزن گزین هر سه بمعنی وزنده باشد مسعود سعد گفته شعر نه ابر بهارم که چندین بگریم نه بادبزانم که چندان بپویم خسرو دهلوی گفته شعر ولایت دارم و گنج و خزانه سپاهی نیز چون باد بزانه حکیم سنائی گفته شعر بابا زان زمان چنین فرمود که سخن پیش ازین ندارد سود زین غلامان یکی بگزین که رونده‌تر است چو باد بزین رشیدی گوید درین مثال تامل است شاید باد بزن باد صبا را گفته باشد و هیچ تاملی نیست که باد بزین است یعنی وزنده و این تامل و تصوا و خطاست

بزباز بروزن پرواز بعضی گفته اند پوست جوز است و بعضی گفته اند شکوفه و بهار جوز است در هر حال عرب آن را معرب کرده بباسه گفته و با اول مضموم معروفست یعنی کسیکه بز را تعلیم بازی و جستن و رقاصی دهد عامل آن عمل را بزباز و آن عمل را بزبازی گویند چنانکه مولوی معنوی گفته شعر ای لب اشترکه آموختش بزبازی سوی بازار که برجه هله زرگ هله زود

بزپونتن با بای پارسی و نون و تاء قرشت بروزن پهلوشکن برهان گفته بزبان زند و پازند بمعنی دادن باشد و بزپوبی یعنی بید هم بزپویند یعنی بدهید

بزداغ بکسر اول و سکون ثانی افزاریست که بدان زنگ آینه و تیغ و امثال آن بزدایند و جلاء دهند و لفظ لغت نیز ازین معنی دلالت کند و آن را بعربی مصقله خوانند و بزدائیدن بهمین معنی مصدر این لغت است و بزداغیدن تبدیل همین بالف است بزدودن نیز مثل همان است منصور شیرازی گفته شعر دهد صفا به آیینه رخت کان را بود ز خاطر شاه فلک محل بزداغ

بزدودن با اول مکسور بمعنی زدودن است که مرقوم شد زدود و زدوده یعنی پاک کرد و پاک شده و زداینده اسم فاعل آنست و بزدای امر بزدودن است من گفته ام شعر زسوده دوده ش این قبه زدوده کبود بلی کبود شود قبه زدوده زدود

بزرآ بروزن صفرا بلغت زند و پازند تخم زراعت را گویند مطلقا یعنی هر چیز که برای خوردن حیوانات کاشته شود

بزرگ بفتح بای و زای معجمه و فتح رای و کاف زرده دانه ایست که از آن روغن چراغ گیرند و بعربی کتان گویند و بضم اول و ثانی معروف یعنی ضد کوچک و نام مقامی است از موسیقی

بزرگار بروزن شرمسار برزیگر و زارع را گویند

بزرگ امید نام دانائی فرزانه از مخصوصان خسرو پرویز بوده نظامی در وقت خسرو گفته بزرگ امید خورد امید گشته بلرزانی چو برگ بید گشته

بزرگمهر ترکیبا بمعنی آفتاب بزرگ یا صاحب محبت بزرگ و نام حکیم بزرگوار و نجیب دانش شعار پسر بختگان بوده سالها وزارت انوشیروان دادگر کرده و بحکمت معروف است و بتدبیر مشهور در اغلب کتب تواریخ و شهنامه فردوسی حالات وی مسطور است گویند بازی نرد را او در برابر شطرنج که از هند آورده بودند اختراع نموده شیخ نظامی گفته شعر بزم نوشیروان سپهری بود کز جهانش بزرگ مهری بود و بزرگمهر را اعراب بوزرجمهر کرده اند و گاهی الف نیز بدان افزوده اند مانند آنکه کنیت کسی باشد چه عرب کاف عجمی ندارد و بجای آن جیم می آرد چنانکه بزرج معرب بزرگ است

بزرگ فرمان بمعنی فرمان بزرگ و در سوابق ایام آن

که اکنون بعربی وزیر خوانند و بعد از شاه حکم او بر همه روان است
بپارسی بزرگ فرمان خواندندی و در تاریخ فارس آمده که [illegible]
چون خدمات کو در زر را بدید او را بزرگ فرمان فرمود که هیچ
منزلت از آن برتر نبودی و نایب شاه شدی

برسنگ بضم اول و کسر ثانی و سکون سین بی نقطه و کاف
دانه ایست که آن را بعربی عدس گویند

برشک بکسر اول بر وزن سرشک بمعنی طبیب و جراح حکیم ناصر
خسرو گفته شعر عرب برره شعر دارد و سواری برشکی گزیند مردان
یونان حکیم اسدی گفته شعر خورش نه بر میزبان گونه گون
کوشش که زین کم خور و زان فزون اگر چه بود میزبان چرب زبان
برشکی نه خوب آید از میزبان حکیم ازرقی بمعنی جراح گفته شعر
یاد خواند می چو سنگین دل برشک دستکار جیب پر مسمار دارد
آستین پر نشتر و آن را با زای پارسی و با بای پارسی پژشک
نیز گویند چون ژا و جیم پارسی بیکدیگر تبدیل می پذیرند بجشک
نیز گویند

برشم بضم اول و فتح ثانی پشم نرمی را گویند که از بن موی
بز بروید و آن را شانه بر آرند و بتابند و از آن شال ها بافند
و بهر دو کاف عربی کرک خوانند شیخ سعدی در مطایبه گفته شعر
یارم ز سفر آمد گفتم که برشم آورد چون نیک نظر کردم پیش آمد و
پشم آورد

برغ بفتح اول و ثانی و سکون غین نقطه دار بمعنی وزغ است
و آن را بلفظ دری بک و وک گویند و بندی را نیز گویند که در پیش آب
بندند و گوی باشد که آب در آن جمع شود شیخ نظامی گفته
شعر اگر خود شود غرقه در زهر مار نخواهد کسی از برغ زینهار هم او گفته
با آب اندر شدن غرقه چو ماهی از آن به کز برغ زنهار خواهی شرف
شفروه نظم نموده شعر ماهی زیافه درائی وزغ کم سخن است کوه
از خست آواز صدا خاموش است

برغسمه با اول و ثانی مفتوح و سین بی نقطه و میم و سکون ثالث
آن سبزیست که بر روی آب مانند ابریشم جمع بایستد و وزغ
در آن پنهان شود و آن را جل وزغ نیز گویند و معنی ترکیبی این
لغت آنست که سمه بمعنی پنهان و وزغ معروف یعنی جای پنهان
شدن وزغ و آن را جامه غوک نیز گویند زیرا که غوک نیز بمعنی وزغ است
شاعر در هجو گفته مختفی گشته تیز در ریشش چون برغ در برغسمه پنهان

برغش بضم اول و ثالث و سکون ثانی و سین قرشت نام یکی
از فضلا و حکما بوده و هو ابو النجاش ظهیر الدین عبد الرحمن برغش او
و قاضی ناصر الدین بیضاوی و قطب الدین علامه شیرازی در
خدمت شیخ عبد الله بن ابی تراب بن بهرام بن زکی بن عبد الله
بخیر که از فحول فضلا و عدول حکما و کمل عرفا عهد بوده تحصیل
و تکمیل کرده اند و آن سلسله علیه در شیراز بفضایل پسندیده
و شمایل گزیده معروف و موصوف اند و آن سلسله را برغشیه خوانند

برغنج بضم اول و ثالث و سکون ثانی و نون و جیم چیزیست که بدان
پوست را دباغت کنند گویند که درخت پسته هر سال چیزی آورد و یک
سال از آن جمله پسته مغز دار است و بی مغز را برغنج گویند و آن را
برغند نیز گویند

برغه بر وزن و معنی وزغه است که چلپاسو و کلپاسو باشد
و کرباسو و کلپاسه که چلپاسه معرب آن است دیگر بسکون ثانی چوبی
باشد که شاخ انگور را بر آن اندازند تا بزمین نرسد و بضم اول
و سکون ثانی دهره را گویند و آن حربه ایست دسته دار و شکل
بداس ماند و بیشتر مردم طبرستان بدان درخت اندازند و آن را
تبر گویند و تور بضم اول با واو و سکون سیم نیز خوانند

برک بر وزن لک پرنده سیاه رنگ و منقار درازی دارد
اغلب بر لب آبها نشیند و آواز بلند کند و آن را برزه نیز خوانند
فلکی گفته شعر هر شام گرد قلعه او دوله شغال هر صبح گرد
خندق او نعره برک ظن غالب مؤلف آنست که برک مبدل وزغ
باشد و با خندق شهر و حصار و آب وزغ مناسب تر خواهد بود والله اعلم

برله بفتح اول و لام و سکون ثانی بمعنی سخنان شیرین و زیبا
و پسندیده و برله گوی کسی که خوش صحبت و لطیفه گوی باشد

بزم با اول مفتوح بثانی زده بمعنی مجلس شراب و مهمانی و ضیافت
و عیش معروف است حکیم نزاری گفته شعر اسباب طرب جمع
کن و بزم بیارای اطباق سموات چه گسترده و چه طی دیگر بمعنی
دهی است از بلوکات فارس که یکی از امامزادها در آنجا مدفون است

بزماورد بر وزن تنهاگرد گوشت پخته و تره و خاگینه

که در نان تنک پیچند و مانند نواله سازند و با کارد پاره کنند و خورند

برمایون بروزن افلاطون مصحف نام گاویست که فریدون شیر او را می خورده و در حرف راء گذشت

برمزه بضم اول و فتح میم زجبس جلپاسه است که بزرگ شود گویند که زیر بز آید و پستان او را بمکد و بعد از خوردن شیر سم او در بز اثر کند معنی این اسم مکنده بز است چه مزیدن معنی مکیدنست سعدی گفته شعر گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر فزم گفت خوری اگر بزم قصه دراز میکنی و برمجه تبدیل آنست

بزمگاه مجلس شراب چنانکه گذشت و نام کتابیست از فرزانه خوشی فارسی یزدانی

بزمونه بروزن حمدونه نام روز دویم است از ماههای ملکی

بزمه بمعنی طرف و گوشه باشد از بزم و مصراعیست خواجوی کرمانی گفته ارم نقشی از بزمه بزم اوست قیامت نموداری از رزم اوست

بزن بفتح اول بروزن چمن بمعنی ماله برزیگران آمده و آن چوبی و تخته ایست که زمین شیار کرده را بآن صاف و هموار کنند و بکسر اول امر بزدن باشد حکیم سنائی گفته شعر اشتقاقش ز چیست دانی زن یعنی آن قحبه را بسیر بزن

بزندار بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و دال ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده بلغت زند و پازند پنجره و مجری باشد که در پیش ایستان در سازند

بزنک بروزن و معنی هرنک بمعنی غلق در خانه و بمعنی کلید است و مصحف شده

بزوش بضم اول و فتح واو پشم موی و پشم بز را گویند

بزوشه بفتح اول و ثانی و رابع و سکون ثالث رستنی باشد که تخم آن را بارتنگ خوانند و بعربی لسان الحمل گویند

بزونه بروزن نمونه بلغت زند و پازند بمعنی زانو باشد که بعربی رکبه خوانند

بزه بفتح اول و دویم بمعنی گناه و خطا باشد حکیم سنائی فرماید شعر یک گره را خانها پر غیبت و دور و بزه یک گره را گنجها پر طاعت و اعمال ماند حکیم فردوسی در عذر دروغهای شاهنامه گفته شعر ز هر گونه نظم آراستم بگفتم در آن هر چه خود خواستم اگرچه دلم بود از آن با بزه همی کاشتم تخم و زرو بزه سوزنی سمرقندی در هزل گفته شعر بسیار کودکان الف قد به پیش ما چون دال و نون شدند ز نادانی و جنون روز آن شبان بگنبد سیمشان زدیم هر ساعتی ز رشته سیمین یکی ستون چون رشته شد خمیده و گنبد فرو شکافت گم شد بزه بزه نتوان کرد زین فزون و پدر بهرام گور را که یزدگرد نام داشت بسبب سوء اعمال بزه کار و بزه گر نام نهادند

بزیچه بروزن کلیچه بزغاله را گویند و بمعنی برج جدی نیز آمده شعر این بزیچه که او گیا نچرد بدل شیر خون شیر خورد

بزیست بروزن گریست نامی است پارسی نام منجمی بوده پسر پیروز نام نیرستانی بعد از مهارت درین علم بمامون خلیفه رسید و منجم مخصوص گردیده مامون نام او را از پارسی بعربی ترجمه کرده چون زیستن بمعنی حیات است او را یحیی خواند چون فیروز بمعنی مظفر و منصور است او یحیی بن منصور موسوم و زیچ مامونی را او بسته و بزی بمعنی همان است چنانکه گفته اند ع هزار سال بزی صد هزار سال بزی

بزیشه با تحتانی مجهول و شین نقطه دار ارده کنجد را و ثفل کنجد روغن کشیده را گویند و آن ارده مشهور است که از آن حلوا سازند

بزین بمعنی ورزنده گذشت و دیگر بمعنی آتشکده بود در روستای نیشابور

نمایش بیست و ششم در بای ابجد با زای پارسی

بژ بضم برف ریزه ها که از هوا ریزد از شدت سرما صاحب برهان بفتح اول آورده

بژکم بفتح اول و کاف و سکون ثانی و میم بمعنی باز داشتن و منع کردن باشد

بژکول بفتح اول بروزن کشکول شخصی را گویند که قوی هیکل و جلد و بارکش و حریص در کارها بود بکسر اول نیز آمده

بژم بفتح اول بمعنی شبنم و بخار بامداد که روی زمین را بپوشد گفته اند صحیح بژم است بکسر نون و زای تازی که پشک نیز گویند

بژمان بفتح اول بروزن ففان غمگین و غمخوار و افسرده و ظن مولف آنست که تبدیل پشمان بوده باشد شین بزای پارسی بدل شده است چه پژمان و پژمند و پژمرده و پژمریده هر چار لغت بالکسر و قیل بالفتح بمعنی افسرده و بی رونق و بی قدر آمده سیف گوید ع پژمان تر از چراغ بروز رم زمان زمان و بضم اول هم گفته اند

بژمره بوزن حمگده همان بزمره است که مرقوم شد

بژن بروزن و معنی ژن و آن گل ولای تیره متعفن بن حوضها و جویهاست آن را لجن نیز گویند و ژن با ژن تبدیل یافته و مصحف شده

بژند بروزن ژند گیاهی است خوشبو و بعضی گویند رغیست که مانند اسفناج در آشها کنند بعضی بمعنی چوب بقم دانسته‌اند که آن را بزند و سرخ رنگ کنند و بزای عجمی اصح از عربیست فردوسی طوسی گفته شعر نه گر باس باشد لبان پرند نه همرنگ گلنار باشد بژند و بمعنی حنظل نیز گفته‌اند و بعضی این بیت را نسبت داده‌اند نه هم قیمت لعل باشد بلور نه همرنگ گلنار باشد بژند فخری بمعنی حنظل گفته شعر بوی خلقت بهر کجا که گذشت نیشکر آورد بجای بژند

بژندی در برهان بمعنی دردمندی و بیچارگی و تنگی معیشت آورده‌اند همانا ژندی را بژندی دانسته‌اند

بژنگ بفتح اول بمعنی کلید مصحف است و اصل دزنگ است

بژوال بفتح اول صدائی را گویند که برگردد مانند صدای کوه و گنبد و امثال آن

بژوج بمعنی پیدا کردن و بهم سایندن باشد و همانا پژوه است و مصدر آن پژوهش یعنی پیدا کردن و جویا شدن و پژوهنده یعنی جوینده شیخ نظامی گفته شعر پژوهنده را یاوه زان شد کلید که اندازه خویشتن در تو دید و طالب دانش را دانش پژوه و همچنین حکمت پژوه و خرد پژوه و بژه بکسر مخفف پژوه است و بر این قیاس می‌آید در صیغها

بژول و بجول استخوان شتالنگ را گویند و آن کعب پاست

بژمان بضم با و سکون زا غبطه باشد یعنی خوبی که در دیگری پسندد برای خود خواهد بی آنکه از او زایل شود و این بر خلاف حسد ممدوح است نه مذموم بهرامی سرخسی گفته شعر بپیچش زلف گشت شب را حیرت بر تابش روی تست مه را بژمان

نمایش بیست و هشتم در بای ابجد با سین مهمله

بس بمعنی بسیار باشد عسجدی مروزی در صفت آتش زرتشتیان گفته شعر بس کس که ز زردشت بگردید و کنون باز ناچار کند روی سوی قبله زردشت و بمعنی کافی و بعنی کفایت کننده نیز بسیار است حکیم سنائی گفته شعر اول و آخر قرآن ز چه با آمد و سین یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس و بند و بسنده بهمین معنی کافیست چنانکه غضائری رازی گفته شعر مرا شفاعت این پنج تن بسنده بود محمد و علی و فاطمه حسین و حسن و افادهٔ معنی خاموش کند آن نیز با مر یعنی خاموش شو چنانکه گفته‌اند شعر چون با دل تو نیست وفا در یک پوست در پیش تو یکرنگ بود دشمن و دوست رو رو که شکایت تو ناگفته به است بس بس که حکایت تو نشنفته نکوست و در عربی نیز بمعنی بس بفارسی استعمال شده و بضم اول بمعنی سیخ کباب است که بعربی سفود گویند و مخفف بوس هم آمده که عرب قبله میگویند و ترجمهٔ فقط و حسب ما با فتح اول چنانکه گفته بس بمعنی الحسب و آن کلمه مولده و نیست از کلام عرب و بسّ بمعنی القطع فی الکلام است بس کلامک ای اقطعه قطعاً چنانکه در مقدمات گذشته

بسا بروزن رسا یعنی ای بس و بسیار چنانکه خوشا یعنی ای خوش و نام شهریست در فارس که آن را معرب کرده فسا خوانند و منسوب بدانجا را فسائی و فسوی گویند چنانکه هراتی و هروی و در بای پارسی بیاید

بسارده بفتح اول و دال بها زده زمینی که بیکبار گاشته و چیزی آب داده باشند

بساره بروزن هزاره ایوان و صفه را گویند بکسر اول هم گفته‌اند

بساک با فتح اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده تاجی را گویند که از گلها و ریاحین و مورد ساخته در روز اعیاد یا در ایام شادمانی بر سر کسی نهند ابوالفرج رونی راست همه امیدشان که خدمت تو بسرش بر نهد ز بخت بساک

بسانج با اول مفتوح بروزن ایارج گیاهیست بهیئات هزار پای و رنگش مانند روناس سرخ و بر پوست آن گره‌ها بود چون آن را بشکنند درونش زرد بود و اصح بسابج است و بسفایج معرب آن و اصل اسم او بس پایه یعنی بسیار پا و این خطای برهان است که بسایج نوشته بروزن ایارج و خطاهای او بسیار است

بساوند بروزن دماوند قافیهٔ شعر باشد و چون در دنبال شعر است بپاوند خواندن بهتر است و در بای پارسی خواهد بیاید رسیم

بساس بروزن شناس بمعنی سخن هرزه و بی‌معنی آمده مختاری غزنوی گفته شعر ای گران جان قلتبان بس بس

زین فصولی و حکمت بباسس

بسباسا بسین دویم بالف کشیده دوائیست که بپارسی جندل دانه و بعربی حرمل گویند و اصل این لغت سریانیست نه پارسی

بسپایه بابای پارسی بروزن همایه بیخ گیاهیست که دارد شبیه بنهر پاو سبب این تسمیه اینست و مسهل سود است و اعراب آن را معرب کرده پارا فا و ها را جیم نموده بسفایج گویند چنانکه گذشت

بست بضم اول و سکون ثانی و فوقانی نام قلعه و ولایتی از خراسان و از آنجاست ابوالفتح بستی وزیر سلطان محمود چنانکه فرخی گفته و مرقوم شده مع بدو بخشید مال خطهٔ بست و انوری در طلب خز زرد گفته بده ار بخته شد و گر نه نی نه تو در بصره نه من در بست و بمعنی گلزار نیز آمده که آن را بستان گویند بکسر نام دیهی است بگردستان سنندج از دلان و بفتح اول ماضی بستن و سد نمودن نیز نوشته اند و در این زمان اصطلاح شده که مردی که از بیم با صطبل پادشاه گریزد یا در مرقد امامزاده پناه برده بنشیند تا بحقیقت امر او برسند گویند بست نشسته و قسمت آبی را که بزرگران در میانه خود مقرر کرده اند نیز گویند و منشأ آن بستن و گشادن آب بوده

بستاخ بروزن و معنی گستاخ که بی ادب و لجوج باشد و آن را پستاخ باضافه یا نیز گفته اند و بکسر نیز آمده چنانکه خسرو دهلوی گفته شعر بسیار شد این سخن فراخی ز اندازه گذشت پستاخی

بستار بکسر اول و سکون آخر بمعنی سست و نا استوار است و اصل آن بی استوار بوده امیر خسرو گفته شعر عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان وی است شیعه است آنکس که اندر عهد او بستار نیست

بستام بکسر اول بروزن اسلام در برهان گوید جوهریست سرخ رنگ که بعربی مرجان گویند و این لغت را از جهانگیری نقل کرده و صاحب جهانگیری نوشته بستام با اول کسور ثانی زده بمعنی بسیار باشد و آن را بتازی مرجان خوانند امیر خسرو فرموده شعر جهان که نزد خردمند دفتر ضحک است به نیم خنده بنیرزد از آن لب بستام معلوم میشود که جهانگیری سهو کرده اصل لغت عربی و مشدد بوده یعنی بسیار تبسم کننده و جهانگیری تشدید سین را گمان دو نقطه و تا پنداشته و بدین قیاس بستام را مرجان معنی کرده و از پیش گذشته و بمعنی مرجان آورده اند چنانکه میرزا مهدیخان استرابادی منشی نادرشاه از روی لغت فرهنگ معنی غلط یافته و در کتاب موسوم بدرهٔ نادره گفته سهب سواری شاه را بستام بستام آراسته بیاد رنده و این خطا او را از اشتباه صاحب جهانگیری و اقتفا کردن بدو دست داده است ما رشیدی باین معنی ملتفت شده و پیرو جهانگیری نگردیده چنانکه در مقدمات مرقوم شده

بستان بضم اول بروزن برهان بمعنی گلزار و باغ که آن را گلستان نیز گویند و بستان مخفف بوستان است و آن جائی را گویند که بوی گل و ریاحین در آنجا بسیار باشد منوچهری دامغانی گوید شعر بوستانبانا حال و خبر بستان چیست اندرین بستان چندین طرب مستان چیست

بستان افروز نام گلی است سرخ رنگ که بتاج خروس اشتهار دارد سعدی گفته شعر خطمی و خیری و نیلوفر و بستان افروز نقشهائی که در او خیره بماند ابصار حکیم ازرقی هروی گفته شعر بوستان افروز بنگر رسته با شاهسپرم گر ندیدستی خط قوس قزح بر آسمان

بستان پیرا باغبان و باغ پیراینده را گویند که گیاههای و شاخهای خشک را از درختان باغ بیرون ریزد حکیم انوری گفته برده رضوان بهشت از پی پیوندگری از تو هر فضله که انداخته بستان پیرا

بستاوند بفتح و او زمین پشته پشته را گویند که هموار نباشد و اصل این لغت پشته وند بوده یعنی پشته مانند و شین آن با سین تبدیل یافته و بضم اول بهتر از فتح است

بستج بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی معرب بستک است آن صمغی است که کندر شس گویند و بعضی گویند که صمغ درخت پسته و این انسب است زیرا که بستج معرب پسته است اما بکسر اول

بسترهنگ بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و های ملفوظ و نون بکاف زده بمعنی لحاف و نهالی گفته اند و اصل در آن چادری که بر روی بستر کشند چه آهنگ بمعنی کشیدن است تنها دلی گفته خوشا حال لحاف بستر آهنگ که میگیرد هر شب در بر تنگ

بستردن بروزن دل بردن با الکسر بمعنی ستردن یعنی پاک کردن و تراشیدن و با زایده است چون با و سیار مستعمل شود با آورده شد ستَرَد یعنی پاک کند سترده یعنی پاک کرده

حکیم فرخی گفته شعر بگاه کوشش بستاند و فرو سترد ز دست
شیران زور و زر وی گردان رنگ استره آلتی که دلاکان بدان
موی سترند

بستک بکسر بمعنی صمغ درخت پسته مرقوم شد بفتح اول نام
ولایتی است از پارس قریب به بحر عمان و لار و خاک کرمان
که حاکمی خاص دارد کلا اهل سنت اند

بستو و بستک ظرفی که در آن مربا و روغن و غیره کنند و
بستوغه بضم معرب آنست نظامی گفته شعر چو گردون بدلم تا کی
کنی حرب به بستوی تهی مشکن سرم چرب و چوبی را که بدان ماست
بر هم زنند تا کره و دوغ از یکدیگر جدا شوند نیز گفته اند و آن را
آینین هم نامند چنانکه گذشته است

بست و بند بمعنی بستن جلو آب و سیل آمده مظفر کرمانی گفته
شعر سیل از کهسار آمد با شتاب بست و بند بشکسته و پل شد خراب

بستوه بکسر اول و سکون ثانی بمعنی ستوه است که ملول و تنگ آمده
باشد و آن را بحذف واو بسته و سته نیز گفته اند و ستوه
در حرف سین خواهد آمد

بسته بروزن دسته حریر منقش باشد که در استراباد و گرگان
سازند و آنچنان است که حریر را در تختهای شبکه دار بندند و
اقسام رنگها بر سوراخهای شبکه ریزند تا نقش بر آورد و رنگ گیرد
و شخصی را نیز گویند که او را بسحر بسته باشند و اما دنخواند شد
و نام آهنگی است از موسیقی که آن را بسته نگار خوانند و مرکب است از سه گاه
و حصار و حجاز و بکسر اول و ضم سیم و بکسر اول و ضم سیم بمعنی
ستوده است و ستهیدن مصدر آنست و بمعنی ستیزه کردن هم
آمده و در منع از ستیزه بفتح میم و کسر تا درست است چنانکه مولوی
گفته ع مستیزه صنما چندین می ده بطرب با من

بس جسته بفتح با و ضم جیم بمعنی محبوب و معشوق است و آن را
بس خواسته نیز گفته اند و بمعنی مطلوب و تمنا نیز آمده است
این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده است

بسد بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی بست باشد
که گلزار است و گذشت و بمعنی مرجان و بعضی بیخ مرجان را گفته
اند و آن از دریا روید و برزخست در میان نبات و جماد چنانکه
نخل در میان نبات و حیوان و چنانکه بهت در میان حیوان و انسان و چنانکه انسان
در میان خلق و رحمان و بسد بضم و فتح و سین مشدد معرب
بسد و دال مهمله است و چون او را از آب بر آرند و هوا بر آن خورد
منجمد شود مصرع و نقرس را سودمند است

بسدک بفتح اول و ثانی دسته گندم و جو درو کرده بسته
و دوائی است که آن را اکلیل الملک خوانند

بسر بردن سازکاری کردن و بانجام رسانیدن حافظ
گفته ع دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد

بسره بفتح اول بمعنی بسیار راه است یعنی کثیر الطرق و آن
شهری بوده که از اطراف عرب و عجم در آن جمع می شده اند
و آخر اعراب غلبه کردند و نام آن را معرب نموده بصره کردند
لاآن بتعریب مشهور است و منسوب بدانجا را بصری خوانند

بسریا بکسر اول و ثالث و تحتانی بالف کشیده بلغت زند و پازند
گوشت را گویند که لحم باشد

بسغده بفتحتین و سکون غین بمعنی ساخته و آماده در فرهنگ
جهانگیری آورده و رشیدی نیز در فرهنگ خود ضبط نموده
و هر دو شعر فرخی را برای این معنی شاهد و مؤید دانسته اند و شعر
این است شعر بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز بجنگ دشمن
دارون کشد بسغده سپاه هم او گفته شعر خجسته باد ت فرخنده
جشن و فرخ باد بسغده رفتن و بیرون شدن ز خانه براه
فقیر مؤلف گوید که صاحب جهانگیری در تحقیق این لغت هم اجتهاد برای
و قیاس خود نموده چنانکه در تمام مذکور شد زیرا که سمرقند سغد شهریست
معروف و آن را یکی از جنات اربعه شمارند و بربط سغدی منسوب
بآن شهر است و انوری گفته شعر بکفی بربط سغدی بکفی جام عقار
همچنان حکیم منوچهری دامغانی گفته شعر صلصل باغی بباغ اندر
همی نالد بدرد بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار این زند بر
چنگهای سغدیان پالیزبان و آن زند بر نایهای رومیان آزاد
وار و سلطان محمود غزنوی سالی قصد بخارا و سمرقند و
تسخیر خراسان و عراق کرد و حکیم ابوالحسن فرخی این قصیده را
در ترغیب سلطان به تسخیر سمرقند و سغد معروض داشته
چنانکه گفته بفرخی و بشادی و شاهی ایران شاه بمهرگانی بنشست

بامداد بگاه بدانکه چون کبند مهرکان بفرخ روز یحیک و دمن
وارون کشد بسغد سپاه چون در قدیم الایام رسم کتاب
بوده که چنانکه بر زبر شین سه نقطه بر بالا مینهاده اند برای رفع شبهه
فیمابین شین و سین سه نقطه در زیر سین میگذاشته اند و هنوز
این قاعده در کتب سالفه برقرار است میر جمال الدین انجوی شیرازی
صاحب جهانگیری آن سه نقطه زیر سین را بای پارسی تصور کرده پسغده
و بسغده خوانده و از معنی سغد غافل مانده بسغده را صفت سپاه خوانده
و آراسته و ساخته معنی نوشته دیگر باره تکرار کرده این بیت را که در
دعا گفته شود معنی دانسته شعر خجسته بادت فرخنده جشن فرخ باد
بسغده رفتن و بیرون شدن زخانه براه از این بیت یقین می شود
که بسغد یعنی ولایتی که عزیمت آن داری منظور است و الا تکرار
فایده ای نداشت محل عزیمت را در وقت قصد نام باید برد نه آراسته سپاه
تکرار کرد و صاحب جهانگیری ازینگونه سهوها بسیار کرده چنانکه
در قصیدهٔ حکیم ازرقی هروی که گفته است شعر شراب لعل درفشنده
در چنین سره وقت موافق آید و خوش خاصه با نسیم هراه غلام باد
شمالم که میوزد خوش خوش ببوی غالیه از غور بامداد بگاه بهشت
خفته چنان میوزد که پنداری هواش از بهشت برین شود آگاه
مرا شمال هری بی هری نباشد خوش چو شهریار و خداوند من بود
بفراه معلوم شد که هراه و غور و فراه از بلاد خراسان است چنانکه
انوری گفته شعر عرصهٔ مملکت غور چه نامحدود است که در آن عرصه
چنین لشکر نامعدود است با این تفاصیل صاحب جهانگیری غور را
غوزه خوانده و غنچه فهمیده و اگر منظور ناظم غنچه بودی چرا غوزه
فرمودی ادیب در اول قاروره کسرت فی الاسلام مع هذا جا ایراد
نیست خطا و سهو اتفاق می افتد اگرچه بسغده بمعنی آراسته باشد
و سغدیدن مصدر آن ولی در این مقام مقصود سغد سمرقند است
حکیم فردوسی گفته شعر بموبد چنین گفت دهقان سغد که برناید از
خانه باز جغد

بسک بفتح اول و ثانی دارویی است که بعربی اکلیل الملک
گویند و گفته اند زمینی که در آن اکلیل الملک کشته بر داشته باشند
پس از آن هرچه در آن بکارند نیکوتر باشد خاقانی با خود خطاب
کرده و گفته شعر شعرت در انید یار و حش بهتر است از آنکه کشت
از میان بسک برآید بوستان و بمعنی خمیازه در برهان آورده
و بضم اول رشته‌ای پیچیده بجهة ریشتن گفته والله اعلم

بسکله بوزن مشغله چوب پس در خانه را گویند

بسل بفتح اول و ثانی و سکون لام غله‌ایست که آن را
گاورس گویند و جاورس معرب آنست

بسلانیدن بکسر اول و ثانی مخفف بکسلانیدن است مولوی گفته
ع هر کس فریباند مرا کز عشق بسلاند مرا

بسناس بر وزن وسواس نام استاد دهربان بوده
و بعضی علوم غریبه میدانسته

بسنج بروزن شکنج خشکی و داغی باشد که بر روی و اندام
مردم بدید آید و آن را بعربی کلف خوانند و امر بسنجیدن نیز هست

بسند بروزن سمند بمعنی کافی در بسنده گذشت

بسنگ همان بسک است که مرقوم شده

بسوته بفتح باء و ضم سین و واو مجهول و تاء فوقانی و هاء
مختفی بمعنی زلف آورده و بپارسی دری بمعنی بسوخته است که آن را
سوخته نیز گویند و سوته نیز مخفف سوخته است و نام دیهی است
بمازندران و شاعر مازندرانی که او را براتی حواله بسوته کرده بودند
و سوخته و وصول نشده این بیت به تجنیس بلغت دری تبری گفته
شعر بنوشت برات ما بسوته آنجا که برات ما بسوته بابا طاهر همدانی
گفته شعر بوره سوته دلان گرد هم آییم سخن واهم کریم غم
وا نماییم ترازو آوریم غمها بسنجیم هر آن سوته تریم وزنین ترآییم

بسوده بروزن فرسوده بمعنی دست زده و لمس کرده و
مالیده و سوراخ کرده آمده حکیم قطران گفته شعر ز بسکه گشت عدو
گوشه‌های تیغ بریخت ز بسکه بست عدو حلقه‌های قید بسود
و آن را بسفته و سفته نیز گویند حکیم ناصر خسرو گفته شعر گفته
سخن چو سفته گهر باشد ناگفته همچو گوهر ناسفته و سوده و
سفته تبدیل یکدیگرند و بمعنی ساییده نیز آمده امیر معزی گفته شعر
از مشک سوده کشی بر سیم ساده رقم گویی بسر قلم محمود بن حسنی

بسور بروزن قصور در برهان بمعنی نفرین و دعای بد آورده
و بسوریده بمعنی نفرین کرده و با لام نیز بسولیده آمده و در رشیدی
با بای پارسی و شین معجمه نیز گفته است در هر حال بسوریدن و بسولیدن مصدر آنست

بسی بمعنی بسیاری و آن را بسا نیز گویند چنانکه گذشت ... بسا تیر و
دیماه و اردی بهشت بباید که ما خاک باشیم و خشت

بسیا بروزن دریا بلغت زند و پازند شراب انگوری را گویند

بسیج با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی ساختگی و آماده
شدن برای کاری خاصه سفر حکیم نظامی گفته شعر راه رو را بسیج
ره شرط است ناقه راندن زبیمکه شرط است فردوسی گفته شعر نباید
درنگ اندرین کار هیچ کجا آمد آسانی اندر بسیج انوری گفته شعر
تا ز شام چو کردم بسیج راه سفر ز در در آمدم آن ماه روی سیمین بر
و بمعنی قصد و آماده کی ضروریات سفر نیز آمده مسعود سعد گفته شعر بگشاد
خون ز چشم من آن ماه سیم بر چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
و بسیج بمعنی امر نیز آمده یعنی بسیجیدن یعنی آماده شو و کارسازی کن
بسیجید و بسیجنده و بسیجیدن و بسیجیده بر این قیاس

بسیله بروزن وسیله نوعی از باقلای صحرائیست کوچکتر
از این با قلا خوردن آن شیر زنان را بیفزاید

بسیم بروزن نسیم بلغت زند و پازند بمعنی خوش مزه و لذیذ آمده

نمایش بیست و هشتم در بای ابجد با شین معجمه

بش بالفتح مطلق بند را گویند آنجا که افراسیاب را کمربند
گیخت و کریخت فردوسی از قول رستم گفته شعر چرا گفت
بکر فتمش زیر کش چرا بر کمرگردمش بنجه بش و بند آهن و مس
که بر صندوق و در و کاسه زنند شمس فخری گفته ع نه منع
دیده و نه رد و نه قفل دید و نه بش دیگر زراعتی را گویند که آب باران
حاصل دهد و آن را الخس نیز گویند اما بعربی

بشار بالفتح بمعنی نثار و عاجز و گرفتار و دست سودن بچیزی
تاج الدین بخاری گفته شعر صاحبا هر نکته تو به زگنج سیم و زر
لعل و مروارید بر لعل گهربار بت نثار و در این شعر ظن غالب اینست
که نثار را بشار خوانده باشند چه با وجود درستی قافیه و معنی و مشابهت
لفظ غریبست که نثار نگوید و بشار بگوید که لغتی است غیر معروف
خسرو دهلوی بمعنی عاجز و گرفتار گفته شعر بشر مباد که گردد بدست
حرص اسیر مگس مباد که ماند میان شهد بشار هر ضعیفی که
جدا از پای بند آب و گل پیل بیچاره شود چون در وحل گردد بشار
حکیم فرخی بمعنی دست سودن گفته شعر هنوز بیشتر ورد نیان
نکرده بطوع رکاب ورا نیکو بدست خویش بشار حق اینست که
مؤلف بشار را مصحف دانده و تبدیل فشار خوانده چه بشار با بای
پارسی با فاء زود تبدیل یابد و فشار بمعنی زور آوردن و فشردن
مگس مباد که یابد میان شهد فشار پیل بیچاره شود چون در وحل
گیرد فشار یعنی استخلاص مگس که در شهد فشرده شد و پیل که در
وحل فشرده شد صعب خواهد بود و در شعر فرخی همین معنی از دست
می آید چه رسم بوده که چاکران باستقبال موالی خود از سلاطین و امرا
میرفته اند و رکاب ورا می بوسیده اند و با دست میسوده اند و
می افشرده اند و در رکاب و میرفته اند بجای رکاب دار خود را
جلوه میداده اند دیگر بمعنی زرکوب و سیم کوب نیز نوشته اند آن
نیز با فشار مناسب است چه سیم یا زر را در آهن یا پولاد می افشرد
و چیز زرکوب و سیم کوب بطریق مفعولیت است نه فاعلیت یعنی
زرکوب شده آن نیز با فشردن مناسب است که بزور و قوت
سیم و زر را در آهن فرو میکنند و فشردن بمعنی فرو کردنست
چه گفته اند شعر هر کرا تا بنجایه بفشردم آسمان مهتری بدو بسپرد
تهمتن بیفشرد بر سب ران بگردن بر آورد گرز گران و گاهی
زرکوب بمعنی فاعل یعنی کوبنده زر اطلاق میشود چنانکه نجم الدین
زرکوب گفته منم زرکوب و محصولم ز صنعت بجز فریادی و بانگی
نباشد همیشه در میان زر نشینم ولکن حاصلم ذالکی نباشد والله اعلم

بشاسب بضم اول بمعنی خواب است و آن را بوشاسب نیز
گویند یعنی عالم نوم و خواب دیدن حکیم اسدی گفته شعر چه بختی
شد از شب بشد در بشاسب بپوشاسب آمدش دخت گشاسب

بشاورد بضم اول و فتح واو صاحب برهان بمعنی پشته پشته
آورده و این همان لغت بستاوند است که در باء با سین مرقوم
شد و یکی از این دو مصحف شده است

بشپول بکسر اول و سکون ثانی بمعنی پریشان و پراکنده
باشد شرف شفروه گفته شعر آن گیسوی مشکبار خود بشپول
این جزع گهر فشان چو دریا کن و امر بپراکنده کردن نیز باشد

بشبه بوزن چشمه قریه بوده از مرو شاهیجان و دشبب معرب آنست

بشیون بروزن اندرون بمعنی فربفقیض لاغر است

بشناکم بکسر اول بروزن بشناسم بمعنی طفیلی باشد منسوب

بطفیل که مردی بوده ناخوانده بعروسیها و مهمانیها میرفته و
ویرا بشتام نیز گفته اند

بشتر بروزن خنجر و نشتر نام میکائیل است که رسانیدن
باران و روزی خلق محوّل باوست فخری گفته شعر میرساند
بخلق دست تو رزق بی تقاضا و منت بشتر دیگری گفته
گرچه بشتر را عطا باران بود هر تراد رو گهر باشد عطا و بضم
جوششی که بواسطهٔ فساد خون و غلبهٔ صفرا بر اندام برآید و بشره را
سرخ سازد و خارش کند و بشترم بضم با و تا نیز
گویند و بتازی شرا خوانند

بشترغ بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و رابع مفتوح به
غین نقطه دار زده بمعنی اسپرک که بدان جامه رنگ کنند

بشتجیر بضم اول و کسر جیم و سکون ثانی نام درختی است که از چوب
آن کمان سازند و آن را بعربی نبع بروزن طبع خوانند بیشتر
آن درخت در قلهٔ کوه روید

بشخائیدن بروزن جهانیدن بمعنی خراشیدن بناخن و
غیره باشد و آنرا بشخودن نیز گویند ناصر خسرو گفته سواران خفته و
او اسب بر سرشان همی تازد که نی کس را اگوید سر نه کس را
روی بشخاید کمال اسماعیل گفته شعر بشخوده اند چهره بُبریده
طرّها زین جورها که باگل و شمشاد میکند حکیم فرخی گفته شعر درست
گوئی کردند نار و سیب بنرد ز زخم در تن هر دو جگر ز غم بشخود
ز درد سیب دل نار گشت خون آکند ز زخم نار رخ سیب گشت
خون آلود و بشخودن بمعنی خراشیدن و بشخوده بناخن خراشیده شده

بشخور بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو مجهول و راء قرشت نیم
خورده و بازماندهٔ آب دواب را در برهان آورده و بظن مؤلف
بازماندهٔ آب و علف دواب است که پیش خورده باشد و آن
در اصل پشخور بوده که بعربی سؤر گویند

بشخونتن بروزن پهلوشکن بلغت زند بمعنی پرستش کردنست

بشغزه بروزن مسخره در برهان ساخته و پرداخته شده را
گویند و این مصحف همان لغت است که بسغده گفته بود سین آن
شین شده و دال را زا گردیده و در اینصورت اعتماد بر تصحیفات
و تبدیلات استوار نباشد

بشک بروزن اشک غمزه و عشوهٔ خوبان را گویند و بمعنی
شبنم و برق و تگرگ و پردهٔ که بر در خانه آویزند آمده و نام درختی
هم هست و مخفف باشد که باشد چنانکه بود مخفف بود که است
و بتاء مخفف بهل تا و بضم اول زلف و موی مجعد را گویند و موی
پیش سر را که ناصیه باشد نیز گفته اند نزاری قهستانی گفته
شعر کرشمه کن و بشکی بزن چه باشد اگر بگوشهٔ لب
با همچون شکر فرو خندی و بمعنی شبنم خسروانی گفته شعر از
نسیم ریاض دولت تو بر رخ گل در ثمین شده بشک
و بمعنی زلف و موی ناصیه عنصری گفته شعر بشک معشوق
چون سفید شود عاشق از وصل ناامید شود

بشکاری بمعنی کشت و کار باشد شیخ آذری گفته شعر چون
شود وقت کشت و بشکاری آب آن چشمه میشود جاری

بشکرد بکسر اول و فتح کاف فارسی بروزن به مرد شکار
و شکارگاه و شکاری و بشکرد ماضی شکار کردن یعنی شکار کرد و
شکست و بفتح راء بدال زده یعنی شکار کند و بشکند و بشکریدن
بمعنی شکار کردن حکیم فرخی گفته شعر میر ابواحمد بن محمود آن
شیر شکار میر ابواحمد بن محمود آن پیل شکر ملک الشعرا گفته شعر
بشکر تبری به نیم ناوک چون کرج که بشکرد چکاوک

بشکل بروزن مصقل بکسر اول چوب کجی که کلیدان را بدان
گشایند و آن را بشکه نیز گویند که کلید کلیدان باشد پهلوان
محمود قتال خوارزمی گفته دهان تو کلیدانیست و شوار زبان تو
کلید آن نگهدار بشری کر بجنبانی جحیم است بخیری کر بگردانی
نعیم است بهشت و دوزخت را یک کلید است کلیدی این
چنین هرگز که دیده است

بشکلید بکسر اول و فتح ثالث و رابع تحتانی رسیده ماضی رخنه
کردن باشد یعنی بانگشت و ناخن رخنه و نشان کرد

بشکلیدن بمعنی رخنه کردن بناخن یا بسر کارد یا تیر یا خار
یا مانند آنها چنانکه اگر جامهٔ کسی بخار درآویزد و پاره شود گویند
بشکلید و مقلوب بکسلیدن بنظر می آید و در مقام خود تحقیق خواهد
شد و بمعنی پهن کردن چیزی هم گفته اند

بشکم بفتح اول و ثالث خانهٔ تابستانی و بارگاه و ایوان و صفه

و در بحکم گذشت
بشکنه بروزن اشکنه کلید کلیدان باشد و نام نوایست
از موسیقی منوچهری گفته شعر گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر
گاه نوروز بزرگ و گه نوای بشکنه
بشکوفه بکسر اول و سکون ثانی و ضم ثالث و واو مجهول ساکن
و فاء مفتوح بمعنی شکوفه و بهار درخت باشد و غیره استفراغ را
نیز گفته اند آن نیز بمناسبت شکوفه درختست که از باطن بظاهر
می‌آید و آن را اشکوفه نیز گویند و بحذف واو و الف شکفه نیز
گفته اند فردوسی گفته شعر بهنگام بشکوفه گلستان برون
برد لشکر ز زابلستان من نیز گفته ام شعر باغ ولایت ز نو
بشکوفه کرد شاه ولی رو ببوی گوفه کرد ظهیر فاریابی گفته
مرا شکوفه خوش آید که ز ابتدای بهار زمانه را ببوی زینت و نگار
دهد و گفته اند شعر شکوفه پنبه آسا شد نمودار بیا ساقی
ز مینا پنبه بردار
بشکول بکسر اول و سکون ثانی و ثالث مرد جلد و چست و چابک
و هشیار و حریص در کارها و بمعنی وسمه نیز مرقوم شد بشکولیدن
بوزن سرپوشیدن مصدر آنست
بشکوه بکسر اول بمعنی مردم صاحب شوکت و هیبت آمده که آن را
باشکوه گویند مانند بخرد که باخرد آمده
بشل بفتح اول و ثانی و سکون لام بمعنی گرفت و گیراست
که دو تن برهم چسبند و در هم آویزند و امر بدان آویختن نیز آمده
و بشلد یعنی بچسبد و در آویزد
بشلنک بکسر اول و فتح ثالث و سکون ثانی نام قلعه ایست
که بر کوهی بلند بوده و سلطان محمود آن را فتح نموده و حکیم
فرخی گفته شعر انگه زیر سم اسبان سپه خرد بسود بزمانی در و
دیوار حصار بشلنک در جهانگیری با اول مضموم بثانی زده گوید
بشلنک ناقص و معیوب و هرزه و بی معنی است و این بیت حکیم
سوزنی آورده شعر در ملک تو بسنده نگردند بندگی نمرود شب
خورده و فرعون بشتلنک بنا بر این آن لغت دیگر است و بالیستی
پیش از این نوشته شود
بشلی و بشلیدن چنانکه در بشل مرقوم شد یعنی در آویزی

و بچسبی و بوزن و معنی چسپیدن و در آویختن باشد
بشتم بروزن چشم بمعنی سوگوار و طول و بمعنی ناگوار هم آمده و بسکون
ثانی شبنم ریزه را گویند که سحرگاهان بر سبزه زار نشیند و سفید
نماید فرالاوی گفته شعر چون مورد بود سبز و کهن پوی این همه دردا
که بر نشست بر آن مورد سبز بشتم و نام جاییست بغایت سرد که
میان تبرستان و ری و بمعنی ملحد و بددین نیز گفته اند
بشن بروزن جشن بمعنی قد و بالا و اندام و بدن آدمی آمده
انوری گفته شعر وه که برخی ز پای تا سر او بشن و بالای چون صنوبر
او و بمعنی بر و سینه اصح است و از شیرازیان مکرر شنیده شد
که در مقام برهنگی و گرسنگی گفته اند نه بشنم پوشیده و نه شکمم سیر است
بشنج بکسر اول بروزن شکنج در برهان گوید خشکی روی مردم که
کلف گویند و بفتح اول و ثانی بنون زده طراوت رخسار و آب
رو باشد در فرهنگها نیز چنین است
بشنجه بکسرتین و سکون نون و فتح جیم تازی دست افزار
جولاهان که بدان آهار بر تار کشند و بعضی آن آهار را گویند نظامی
گفته شعر بشنجه روی و ازرق چشم و اشقر سراور احم گل نی خم
زر قریع الدهر گفته شعر تار و پود مراد من نشود
تافته بی بشنجه لطفت
بشنجیده بالکسر بمعنی پاشیده شده لبیبی گفته شعر بخنجر
همه تنش انجیده اند بر آن خاک و خونش بشنجیده اند و بر این
قیاس بشنجد یعنی بپاشد و بشنج امر است به پاشیدن و بشنجیدن
مصدر است و این لغت در دری مستعمل و اهل تبرستان
بمعنی ریختن و پاشیدن بسیار استعمال کنند بحذف جیم مخفف
بشنجیده است چنانکه گویند آب کاسه را بشین یعنی بپاش و بریز
و بشنجیم یعنی بریختیم
بشنژه بضم اول و فتح زای فارسی بروزن مضحکه چنگالی باشد
که از نان تنک و خرما و روغن بسازند و بیکدیگر بمالند و بخورند
بسحاق اطعمه گفته شعر من بمالم بپای بشنژه روی گویم از
دست زخم بریان داد
بشنگ بکسر اول و ثانی و سکون نون و کاف فارسی آلتی باشد
سرش مانند کلنگ دراز که بنایان بدان دیوار را سوراخ کنند

و کلنگ و اسکنه و تیشه نجاری و بنائی را نیز گویند

بشنیز بروزن گشنیز گیاهی است که آن را بوما دران گویند و برنجاسب نیز گویند و بشنیزه نیز آمده

بشنین بضم اول بروزن کلچین گلیست در مصر مانند نیلوفر پیوسته در آب که صبح سر از آب بر می آورد و شام در آب فرو میرود و ساقی دارد با برگ بزرگ غوزه خشخاش و تخم آن سفید و در عطریات بکار میرود و از آن گل روغنی سازند که جهة سرسام و قوت باه نافع است

بشوتن بکسر اول و فتح فوقانی بوزن فرودن نام برادر اسفندیار پسر گشتاسب شاه که در عقل و دانش و اخلاق پسندیده مشهور و معروف بوده و در معنی وزارت اسفندیار را مینموده و در سفر زابلستان چندانکه خواست که در میانه رستم و اسفندیار اصلاحی کند میسر نگردید بعد از قتل اسفندیار رستم نامه بگشتاسب نوشته معذرت خواست در آنجا فردوسی گوید شعر یکی نامه بنوشت رستم بدرد همه کار فرزند او یاد کرد بگفت یزدان گوای منست بشوتن درین رهنمای منست بشوتن بیامد گواهی بداد سخنهای رستم همه کرد یاد و معنی ترکیبی آن معلوم است یعنی تن خود را بشوی

بشوریدن بروزن نکوهیدن نفرین و دعای بد کردن برانگیختن و در غضب شدن و با پژولیده در معنی متناسب است و شوریده پریشان گشته و جذبه یافته را گویند چنانکه سعدی گفته چنین دارم از پیر دانندہ یاد که شوریده سر بصحرا نهاد هم او گفته شعر خوشا حال شوریدگان غمش اگر زخم بینند اگر مرهمش

بشول بکسر اول و ثانی بواو رسیده و بلام زده گذارنده کالا و دانده و پسنده و امر باین معنی هم هست یعنی بدان و ببین و بمعنی بر هم زدگی و پریشانی نیز آمده و باین معنی هم امر است یعنی پریشان کن و بر هم زن و بشولش بروزن نکوهش مصدر است و بشولیدن و بشولیده یعنی بر هم زدن و بر هم کرده و پریشان کردن و پریشان شده و بر این قیاس

بشین بکسر اول و ثانی نام پسر کیقباد بوده و او را کی پشین نیز گفته اند و او ونداسپ او بوده که پدر لهراسب است چنانکه فردوسی

بدار ونداز گوهر کی پشین که خواندی پدر بر پشین آفرین ... بمعنی ذات است اعم از آنکه منظور ذات واجب باشد یا ممکن و باین معنی در فرهنگها و برهان نیست از فرهنگ دساتیر ساسان پنجم بدست آمده و مرقوم شده

بشیون بروزن فیون بمعنی فربه است که نقیض لاغر باشد گذشته

نمایش بیست و نهم در بای ابجد با غین معجمه

بغ بفتح اول بمعنی گو یعنی مغاک که زمین پست و خالی باشد و نام بتی نیز بوده و گویند شهر بغداد که در اول دیهی بوده بنام آن بت بنیاد نهاده اند و بقول اصمعی معنی عربی بغداد عطیة الصنم خواهد بود و بعضی گفته اند بغداد باغ داد بوده چه انوشیروان در آنجا بار عام میداده و بعدل و داد حکم میکرده و گفته اند پیروان مزدک را که اختراع در دین یزدانیان کرده بود و غالب گشته انوشیروان در آن باغ باکابر اهل آن مذهب بردار کشید همه را بکشت لاجرم بباغ داد مشهور شد مؤلف گوید بغداد اکنون از مشاهیر بلاد است که در کنار رود دجله بکسر دال مهمله که ... دجله مشهور است واقع شده در زمان بنی عباس بنهایت آبادی رسیده بود در آن ایام جمعیت آنجا تخمینا هشتاد هزار کس میرسید و بانی آن شهر ابو منصور دوانیقی بوده قزل کیل پیغمبر که حال تقاعده تقریب حزقیل گویند در بندی الکفل شهرت دارد و در حوالی کوفه معروف است و در اراضی بابل گفته اند که بغدادک قریه بوده بخوارزم و از آنجا بوده شیخ مجدالدین مرید شیخ نجم الدین کبری چنین نیست و شهر بغداد بخوبی ضرب المثل است و از کثرت بدایع و طرف طرفها را بدان جانب نسبت دهند چنانکه ادیب صابر ترمذی گفته شعر هر روز دجله دجله ببارم من از دو چشم کو طرفه طرفه گل شکفاند به بوستان زان دجله دجله دجگه بغداد در دمند زان طرفه طرفه طرفه بغداد ناتوان انوری گفته شعر خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور و خط بغداد نام یکی از خطوط سبعه جام کیخسرو بوده سلمان ساوجی گفته روز عید است و لب دجله و ایام بهار ای پسر کشتی می تا خط بغداد بیار

بغا بروزن صفا بفتح اول بمعنی حیز و مخنث آمده و آلت پت پائی نیز گفته اند کمال اسمعیل گفته شعر هر که در کون هلد بغا باشد ور مزکی شهرها باشد حکیم سوزنی گفته شعر زن گفت این مسلمان در کون همی برد این کیر مرده ریک و بدانم بغا بود حکیم قطران تبریزی خوب تر گفته شعر دربان توای خواجه مرا دوش بغا گفت تنها نه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت گفتا شعرا جمله بغا باشند انگه بیتی دو سه بر خواند که این خواجه ما گفت

بغاز بروزن طراز چوبی که کفشگران در میانه کفش و قالب گذارند تا کفش گشاده شود و آن را پهانه و پانه گویند و فهانه و فانه تبدیل باء بافا است و همچنین چوبی که درودگران در میان چوبی که آن را باره شکافند نهند تا باز بهم نیاید و زود شکافته شود و گفته اند شعر ز ژاژ مخایم و چون ژاژم خشک خارها دارم چون نوک بغاز شمس فخری گفته شعر عدو شکاری کز دست و ساعد جمشید کند به تیشه نجار حادثات نغاز بعضی صاحبان فرهنگ بیائی تازی مفتوح و فا و رای غیر منقوط تصحیح نموده و سهو کرده اند باز ای معجمه است و بمعیار جمالی رجوع افتاد که شمس فخری جمع کرده با قوافی زا آورده

بغامه بروزن دمامه با اول مفتوح بمعنی غول بیابانیست و گویند آن از جنس اهرمن و دیو حیوانیست که در بیابانها مسافران را براه خطا برد و هلاک کند حافظ گفته شعر دور است سر آب درین بادیه هشدار تا غول بیابان نفریبد بسرابت

بغرا بضم خوک نر و آن را گراز نیز خوانند و نام یکی از خوانین ترکستانست که آن را بغراخان گفتندی و آش بغرا منسوب بدوست اسحاق اطعمه شعری چند گفته که مزعفر شاه در فارس و بغراخان در ترکستان از ماکولات سپاهی برآراسته لشکرکشی کردند بالاخره بغراخان منهزم رفته و در هر حال این لغت بمعنی ترکی خواهد بود نه پارسی و بمعنی کلنک پشه بسیار کلنکان نیز آمده و آن پارسی است

بغشور بروزن فغفور بفتح اول بعین زده و شین و واو مضموم و را و ساکن در آخر نام شهریست در میانه هرات و سرخس و وجه تسمیه آنکه بغ بفارسی بمعنی زمین مغاک یعنی گوگود دال نیز گویند آمده و شور طعمی است مشهور و در آنجا مغاکی بوده با اندک آب شور

که باید بعربی آن را حفره مالح ترجمه کرد حال آنکه اعراب بی تغییر و تعرض با وجود طول بلد در ضمن لغات عربی آورده اند و صاحب قاموس ذکر کرده و این بیح انصافیست و منسوب بدان شهر را بغوی گویند و از آنجا بوده محیی السنه بغوی صاحب مصابیح و شرح السنه که دو کتاب معروفند

بغلتاق بمعنی طاقیه و کلاه و دیگر جبه گستوان نوشته اند مجد الدین همگر شیرازی گفته شعر مشکین سنبلت بالای لاله به سیمین سوسنت زیر بغلتاق عثمان مختاری بمعنی گریبان واضح گفته شعر طلسم چاه نخشب کشته بغدادی بغلطاقش و گرنه چون برآید ماه چندین بار ز گریبانش اگر چه این لغت پارسی نیست چون در شعر پارسی آمده مرقوم گشت و تبدیلات آن در برهان بغتاق و بغلتاق بتفاوت تا و منقوط و مؤلف مکرر شده و بیفایده است

بغلک بفتح اول بروزن دغلک گرهی باشد که در زیر بغل مردم بهم رسد و دیر پخته شود و آن را غر و سک نیز گویند

بغند بروزن سمند پوستی است خیر کیمخت که غژغند نیز گویند و از آن کفش دوزند حکیم سوزنی گفته شعر در حمله از نگار و دشمن جدا کند کیمخت از نباح هشش مهره از بغند هم او گفته شعر روز هیجا از سر جابکسواری بر دری از فرخش و ران اسب خصم کیمخت و بغند

بغیاز بروزن شهباز با یای حطی شاگردانه را گویند و آن چیز نقد باشد که بعد از اجرت استاد بشاگرد دهند و آن بمنزله بهای شیرینی آن جامه نو است که صاحبش پوشد و بمعنی مژده و نوید نیز آمده و بغیازی مژدگانی باشد و فغیازی تبدیل است فخری در معنی اول گفته شعر بهر طریق که خواهی همیشه مال دهد به بخشش و بصله خیر و صدقه و بغیاز

نمایش سیم در بای ابجد با فاء

بف بفتح الف و سکون ثانی افزار جولاهگان باشد و آن را دمتین نیز گویند و آن مخفف بافه بافته و باف است چنانکه زربفته و زربفت بافته است معروف که ابریشم را با زر بافند حکیم اسدی طوسی گفته بگسترد بر جای زربفت زرد بمر مر برافشاند دینار خرد هم او گفته شعر شد از بس که زر بست ره کوهسار ز بس خون زمین زربفت و چنانکه زربفت به تشدید را گفته اند که زربفت صحیح است هم اسدی گفته شعر چو خورشید

در غازه زد شعر زرد کهربفت شد پرم لاجورد شال زربفته ناصر خسرو گفته شعر بکجوق بر شال خردمندان بامرکب و عمامه زربفته

بغار بر وزن هزار بمعنی بغاز است که مرقوم شد و همانا بغار که اکنون گویند تصحیف است

بنتری باول مفتوح و تاء فوقانی مفتوح چوبی باشد که جولاهگان و نساجان چون کار کنند آن چوب را حرکت دهند تا تارها بپهلوی یکدیگر واقع و چسبنده شوند و آن را دفته نیز گفته اند چنانکه حکیم خسروانی گفته است شعر کارگاه نطق را طبعش چو نساجی کند لفظ زیبد تار و معنی پود و کلکش بنتری حکیم سوزنی گفته شعر زان پیرک جولاهه بنجواره بد باف نی نی دو پسر ماند بگویم که دو خر

بنج باول مفتوح بثانی زده و جیم عجمی آب دهان باشد که گاه سخن گوئی بیرون ریزد شمس فخری گفته شعر ستم راه عدم بربسان همیرفت فروهشته زبیمش چون شتر بنج تبک میرفت خون از دیده میریخت چنانکه از دهان وقت سخن بنج ولب سطبری را نیز گویند که از قهر و خشم فروهشته باشد

بنخ با خای نقطه دار بر وزن مرهم بمعنی بسیار باشد و پارچه جامه را گویند که بر سر چوب دراز به بندند و هرگاه نثار ربایشند نثار چینان بدان شاخ زر را از هوا بربایند کمال اسمعیل گفته شعر که مناظره باکوه اگر سخن رانی ز اعتراض تو بنخم شود معید صدا در جهانگیری و برهان چنین است که نوشته شد ولی از شعر حکیم عنصری چنان مستفاد گردد که فخم بفتحتین بحذف باء زائده است چنانکه گفته از درم کردگردن فخم نه شکر چید هیچکس نه درم و بعضی که کلمه با را اصلی پنداشته افخم خوانده اند خطا کرده اند و بعضی نخم بتاء قرشت نیز گفته اند آن نیز تصحیف است و افصح نخم است بپای پارسی چنانکه رشیدی نیز گفته و بتای تازی نسخه مصحف دانسته اند

بنفش در برهان گوید بر وزن کفش ظلمت و شکوه و کر و فر باشد و آن را بوشش و اوشش نیز گفته اند چنانکه حکیم سنائی گوید شعر پخته از حسرت طلب کلشان سوخته ز آتش و غا دلشان باد و تفه برای حرمت فرع باعوام و بهانه شان بر شرع هم او گفته شعر بدین باد و بنفش سروریش کم نی سنائی نیم بوعلی سیجورم

بنگلیمن بر وزن فروردین بلغت زند و پازند گوشک و بالاخانه را گویند

بنم بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی ندوه و دستنگی آمده و فرومانده را نیز گویند و بفتح ثانی هم گفته اند

بنفج بفتح اول و نون و سکون ثانی و جیم نوعی از مار است و ماری را نیز گویند که اذیت آن بمردم نرسد

نمایش سی و یکم در بای ابجد با کاف تازی

بک باول مفتوح و سکون جانوریست در آب که آن را وزغ گویند و غوک نیز خوانند بسیار کریه الوجه و کریه الصوت است آن را وک نیز گویند در برهان بمعنی گریزگاه و جنگل و بیشه آورده و بضم رخسار و چهره و نوعی از کوزه دهن تنگ کوتاه گردن و پهن شکم و مدور آمده و آن را تنگ نیز گویند کمال غیاث گفته شعر از مرغ تا بماهی و از مور تا ملخ از مار تا بعقرب و از عکه تا بکب روزی خوران خوان پر از نعمت تواند هر گوشه که مینگرم صد هزار لک بسحاق اطعمه در کاشتن برنج و بودن آن در میان آب و گل و صحبتش با وزغ و لاک پشت گفته شعر بسر بار زبس بد بلائی درشت ندیمی بک و صحبت لاک پشت و بمعنی رخساره پوربهای جامی گفته شعر تا زغیرت زنیم پر ز باد کن بچپ گر نه تپانچه باز خوری توزما به بک علیائی سفالین از جنس کوزه در قرای فارس متداول است آن را نیز علیان بک گویند و از بازیهای پچول نام یکی چیک و شکل دیگر را بک خوانند و بک را چغر نیز خوانند

بکبکه با بای ابجد بر وزن معرکه روغن با کشک آمیخته را گویند و بمعنی مقعد نیز گفته اند

بکتاش بر وزن خشخاش نام غلام حارث بن کعب قزداری بوده که رابعه بنت کعب که زنی عارفه بوده با وی علاقه پیدا کرده حارث برادر رابعه که حکومت بلخ داشته پس از اطلاع خواهر خود را کشته بکتاش نیز حارث را کشته خود را نیز بر سر قبر رابعه بخنجر هلاک کرده و این حکایت علی الاجمال در الهی نامه شیخ عطار منظوم است مؤلف در ایام شباب آن قصه را بسطی داده و منظوم کرده بکتاش نامه و گلستان ارم نام نهاده دیگر نام مردی بوده از اهل خراسان صاحب کمالات نفسانی و روحانی و در بلاد روم با عثمان بک جد امجد سلاطین سلسله عثمانیه رابطه داشته

طریقهٔ فقر بکتاشیه باو منسوبست دیگر بمعنی بزرگ ایل و طایفه است سعدی گفته شعر چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش دیگر معانی در تاش بیاید بکرجیدن خرامیدن و جلوه کردن باشد یعنی بخرام
و جلوه کن با برهانی بدین معنی ندیده‌ام

بکتوساکن بر وزن مجوسان در برهان گفته نام مردی دانا و شاعری بوده و در فرهنگها نیافتم

بکران بفتح اول و ثانی برنج و گوشت که در ته دیگ طعام بریان شده و چسپیده باشد گفته‌اند که آن را ته دیگ نیز گویند و بکران مر بکرانیدن یعنی تراشیدن آن ته دیگ است آن تراشیده را بکران گویند و اصل در آن نبکران است بضم اول یعنی تراشیدن دیگ که ته دیگ معروف است و شاهد آن در مقام خود بیاید

بکری بکسر اول و دوّیم و سیم امر است بگریه کردن و آن را بحذف با وکری نیز گویند و در حرف کاف بیاید ریحانی طوسی گفته شعر بگری ای ابر و بجنب ای برق وای تندر بزار تا مگر باز این جهان آرد فرح نوبهار تا دیگر با کند گلبن درفش کاویان
تا دیگر برمی کشد جام عقیقین لاله زار

بکرائی بفتح همچو صحرائی نام میوه‌ایست میانهٔ نارنج و لیمو و شیرین است در فارس خاصه در ولایت ایک که ایج معرب آنست و شبانکاره ولایتی است معروف بسیار بهم رسد و آن را بکرهای سبز گویند

بکسمات بفتح اول و سیم نوعی از نان که بجهه توشهٔ راه مسافران بردارند بسحاق اطعمه گفته شعر توز بکسمات و حلوا بجهاز بند محمل که بدین جمازه بتوان سفر حجاز کردن

بکه بضم اول پارچه از گوشت را گویند

بکم با اول و ثانی مفتوح چوبی باشد که رنگرزان بدان ابریشم و جامه و ابریشم را سرخ کنند و بقم معرب آنست شاعر گفته شعر هر که در دنیا شود قانع بکم　سرخ رو باشد بعینه چون بگم

بکنک بکسر اول بر وزن درنگ حیوان دم بریده را گویند و بر وزن زردک هم در برهان گفته

بکوک بفتح اول و ثانی مضموم نشانهٔ تیر باشد که بعربی هدف خوانند و بمعنی ظرف و جام که بصورت حیوانی ساخته باشند نیز گفته‌اند

و بکول با لام تبدیل و این لغت اختلاف دارد

بک الک بضم اول و رابع که لام باشد این لغت از اتباع است همچو خان و مان و تار و مار و بمعنی ناهموار و درشت و بی عقل و بی هنر آمده و آن را الک و بک نیز گویند شمس فخری گفته شعر جهان چو خاک در لت عرصهٔ ملکت　چرا نگوید و انا بتهمت بک الک
و بمعنی بیمغز و میانه تهی که مخفف پوک است و مخفف نبک آهنگران نیز گفته‌اند و شواهد این معانی در بای پارسی مرقوم خواهد شد

بکونک بر وزن عجوزک با اول مفتوح و ثالث مضموم شمشیر چوبین را گویند و آن را بکونه بر وزن نمونه خوانده‌اند

بکهوجبان با های و جیم و تای قرشت و واو مجهول خرپشته را گویند و آن هر چیز دراز است که میانش برآمده و بلند و دو طرفش مایل و پست باشد

بکیاسا با کسر با و تحتانی بسته کوچک که در روی بار استر و خر گذارند و آن را سرباره نیز گویند

نمایش سی و دوّیم در بای ابجد با کاف فارسی

بگتر بفتح نوعی از سلاح جنگ است و آن آهنی چند باشد که بهم وصل کرده‌اند و بر روی آن مخمل و زربفت و امثال آن کشیده‌اند و در روزهای جنگ برای حفظ تن بپوشند و آن را بترکی قلاو گویند

بگسل بکسر اول و سین بی نقطه و سکون کاف فارسی و لام امر بگسستن و از یکدیگر جدا کردن است منوچهری در خطاب با خود گفته بیابان در نورد و کوه بگذار منازلها بکوب و راه بگسل ناصر خسرو گفته شعر کشتی است جهان چو رفت رفتی تو
و رمی نروی طمع از او بگسل هم او گفته جبل ایزد حیدر است او را بگیر وز فلان و بو فلان بگسل خیال و بمعنی بریدن نیز در شواهد گذشته ثابت میشود و در مجاز بمعنی ترک اختلاط و آشنائی کردن است و صفت ترک کننده نیز آمده چنانکه سعدی گفته شعر پیام من که رساند بیار عهد گسل که برشکستی و ما را هنوز پیوند است

بگماز بکسر اول و سکون ثانی و میم با الف کشیده و زای نقطه دار زده بمعنی شراب و شراب خوردن حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته شعر هوا ابر بست از بخور عبیر بخندید بم بنالید زیر　هم اندر بر گلهٔ زرنگار به بگماز و رامش گرفتند کار
و بمعنی پیالهٔ شراب نیز گفته‌اند امیر معزی گفته شعر لیک

زند چرخ چه آوازدهی تکبیر کنند چو رزم را سازدهی آن را که بد خویشتن بگازدهی اقبال گذشته را بدو بازدهی حکیم فردوسی گفته شعر
تو با این سواران یار حمند بیاری دل را به بگاز چند هم او گفته
به بگاز بنشست یگروز شاه همیدون بزرگان ایران سپاه
دیگر گفته شعر یکی بزم شاه آنگهی ساز کرد سه روز اندران بزم بگاز کرد و در برهان بفتح اول بمعنی غم و اندوه آورده

بگند بروزن فکند بفتح اول و ثانی بمعنی آشیان و آشیانه مرغان است

بگنگ بروزن کلنگ حیوانی است دم بریده چنانکه گذشت

بگنی بفتح اول و سکون ثانی و نون تحتانی رسیده شرابی باشد که از برنج و ارزن و جو و امثال آن سازند و بوزه نیز گویند و بعضی نبیذ خوانند حکیم نزاری قهستانی گفته شعر
مست گشتم زجرعهٔ بگنی شد مزاجم زبنگ مستغنی

بگه و بگاه یعنی بوقت و گاه سحر و صبح و بیگاه وقت غروب و شام را گفته اند حکیم فرخی گفته شعر
بامدادان بگاه آمد باری و چو ماه انگه آراسته زو گرد و هر روز سپاه
مولوی معنوی در صفت غروب گفته شعر
بیگاه شد بیگاه شد خورشید سوی چاه شد
خیزید ای خوش طالعان کاه طلوع ماه شد

نمایش سی و سیم در بای ابجد با لام

بل بفتح اول و سکون ثانی پاشنهٔ پا را گویند و آن را بابای پارسی نیز آورده اند چنانکه فردوسی گفته شعر
دریغ آن بر و برز و بالای تو رکیب دراز و پل و پای تو
و بکسر اول مخفف بهل است شرف شفروه گفته شعر
مرا گفتی بگو حال دل خویش دلت خون میشود بل تا نگویم
و عرب نیز بهل را بهل بفتح اول استعمال کرده که یک معنی آن گذاشتن است چنانکه بهل یعنی بگذار عجم نیز بهل مخفف کرده بل گفته اند چنانکه مرقوم شد و بضم اول بمعنی بسیار است مانند بلهوس یعنی بسیار هوس و بلکامه لیکن بمفرد مستعمل نشده رودکی گفته شعر
در پیش خود آن حجبر چو بلکامه نهم پروین ز سر شک خویش بر جامه نهم
و بعضی گفته اند که صحیح بوالهوس و بوالکامه و این از باب کنیت هاست که در محاورات عرب مستعمل بمعنی ملازم شیئی است پس بوالهوس و بوالکامه کسیکه ملازم هوس و کام خود باشد چنانکه عرب ابوتراب و ابوالفضل و مانند آن گویند و مراد مقارنت و ملابست تراب و فضل و مانند آن کنند چنانکه در فرهنگ سامانی گفته رشیدی گفته که در فرس این عبارات بعید است و عربی صحیح با آنکه بلکنجک و بلغاک و امثال آن که بیشتر می آید ازین بابت چه اعتبار کنیت در آنها درست نیست چه بلفغده بکسر باء است مخفف بیلفغده بمعنی بیسند و خته چنانکه سامانی گفته که انفغده اندوخته و چون حرف واو بدو مقاران شود الف بیابدل گردد و بلغاک بضم غوغا و آشوب بسیار چه غاک بمعنی غوغا باشد خسرو دهلوی گفته شعر
بکیستی گشت بلغاکی بدیدار که مردم در زمین در رفت چون مار
و بلغاکیان یعنی مفتنان و واقعه طلبان این لفظ در تاریخ فیروزشاهی بسیار استعمال یافته بلغندر و بلغونه و بلغار در محل خود خواهند آمد

بلابه بکسر اول بروزن گلابه بمعنی هرزه گوی و نابکار و بدکاره و بیشتر این لفظ بر زنان اطلاق شود و بلابه بفتح افاده معنی عجز و تضرع کنند چه لابه بحذف با بمعنی عجز و انکسار است ع
بلابه گفتمش ای روز من چو زلف تو تار

بلاج بفتح اول بروزن رواج گیاهی است که از آن بوریا سازند و بوریا را نیز گویند

بلادر بروزن بهادر بار درختی است که در دواها بکار برند بعضی گویند نام آن درخت است و بمعنی زرینه و پیرایه زنان نیز آمده و آن را بلادر زرینه گفته اند و بلادر بفارسی تصدقاتی که بلای رفع بلا دهند استعمال میشود

بلاده همان بلابه است که مرقوم شد

بلار بروزن بهار آذربویه باشد و آن نبج خاریست که اشنان گویند

بلارج بفتح اول و رابع و سکون جیم پرنده ایست که او را لکلک گویند

بلارک بروزن تبارک نوعی از پولاد جوهردار که از آن شمشیر کنند و بمعنی جوهر شمشیر نیز گفته اند حکیم عثمان مختاری گفته شعر
بلارک نام یاقوتی است آن الماس در مینا که دیده زمردین شاخی که باشد میوه مرجانش
زمین خیری لباس آید هوا نیلی سلب گردد اگر از حمله کحلی کند در حرب عریانش
بسا کز رنج دشمن را همی نالید جان در تن در آن ساعت که آهنگر همی نالید بر سانش
و بمعنی جوهر شمشیر گفته اند شعر
بلارک چنان تافت از روی تیغ که در شب ستاره

زناریک میغ درافشان یکی تیغ چون چشم هور بلارک براو
تافت چون پر مور وآن را پلالک بتبدیل با و راء نیز گفته شیخ
نظامی گفته شعر بدریا چون زند تیغ پلالک بماهی گاو گوید کای جالاک

بلاز بکسر اول و زاء فارسی بمعنی بی سبب و بی جهة آورده اند

بلاساغون با سین بی نقطه و غین نقطه دار نام شهری بزرگ
بوده در ترکستان نزدیک بکاشغر و افراسیاب در آن شهر
می زیسته تا زمان سلطنت کورخان در تصرف اولاد افراسیاب
بوده مولوی گفته شعر گوئی بلاساغون ترکی دو دکان دارد گزین
دو یکی کشد ما را چه زبان دارد دیگری گفته ع خطر جنت خطا
گرد بلا یار بلاساغون من نیز در غزل گفته ام ع ای ترک
بلاساغون ای دلبر فرغانه وهمانا این لغت ترکیت ولی در اشعار
شعرا استعمال شده و ترکان آن را قوبالیغ خوانند

بلاش بروزن تلاش نام پسر فیروز پادشاه عجم بوده و شهری
ساخته که بنام او موسوم بوده و آن را بلاشکرد میگفتند
گویند در چهار فرسنگی مرو شاهیجان بوده است

بلاک تبدیل همان بلارست که آن را اشنان و چوبک گویند

بلبکه در برهان بفتح اول و بای ابجد و کاف و سکون ثانی
بمعنی کره و مسکه تازه آورده است در فرهنگها نیافتم

بلبله بفتح اول و ثالث و لام و سکون ثانی کوزه لوله دار را
گویند و بمعنی صدا و آواز صراحی نیز آمده حکیم خاقانی گفته شعر در بر
بلبله فواق افتد کز دهان آب احمر اندازد هم او گفته در صفت
شراب شعر چون ز دهان بلبله در گلوی قدح چکد
عطسه عنبرین دهد مغز چمانه از تری

بلبلی آن شراب را گویند که در بلبله کنند و گاهی پیاله را
نیز گویند فردوسی گفته شعر یکی بلبلی سرخ در جام زرد تهمتن
بروی زواره بخورد هم او گفته شعر توای میگسار از می زابلی
به پیمای تا سر یکی بلبلی آن نیز مانند بگماز است که هم بمعنی شراب
و هم بمعنی پیاله آمده دیگر نوعی از چرم است که لطیف و نازک سازند
و با لوان خیره کرر رنگ کنند و بمعنی چینی از زرد آلو هم آمده

بلبن بفتح هر دو با و بروزن زرزن بمعنی خرد است که آن را
پرچین نیز گویند و لام و باء و بسیار بدل شوند و این همان

پرچین است که بوزن آهرمن نیز آمده

بلخ بوزن تلخ شهریست مشهور که از بناهای سلاطین قدیم
عجم بوده و سالها لهراسب و گشتاسب در آنجا زیسته و در آنجا
آتشکده ساخته بوده اند که آن را نوبهار میخوانده اند حکیم دقیقی
در گشتاسب نامه گفته شعر چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرود آمد از تخت و بربست رخت به بلخ گزین شد بدان نوبهار
که یزدان پرستان آن روزگار مر آن خانه را داشتندی چنان
که مر مکه را تازیان این زمان هم چنانکه مرو را مرو شاهیجان گویند
آن را بلخ بامیان میگفته شد چنانکه حکیم فرخی گفته شعر مرحبا ای
بلخ بامی همره باد بهار از در نوشاد رفتی یا ز باغ نوبهار نوبهار
بلخ را با چشم من قیمت نماند تا بهار گور کانان پیش من بگشاد بار
دیگر بمعنی کدوئی است که در آن شراب کنند حکیم سوزنی گفته
بهای یاسمن و چکریم فرست امروز که دوستیم دو بلخ شراب دادوار

بلنج بروزن آرنج زاج سیاه را گویند که قلیا باشد

بلخم بروزن شلغم فلاخن را گویند که شبانان بدان سنگ
اندازند مؤیدالدین گفته شعر گله بانان او نهند بقدر مهر و مه را
چو سنگ در بلخم وآن را بلخمان بفتح نیز گفته اند با یای تحتانی
هم صحیح است

بلخیه بفتح اول بمعنی مرضی است که آن را آبله فرنگ و آتشک نیز
گویند چون در بلخ ظهور کرد منسوب بدانجا شد یوسفی طبیب گفته
بلخیه ترا چو عارض آمد ناگاه ریج و المت بجان رسد دل یابد راه
باید که پس از تنقیه از صبر و اشق با سرکه کنی ضماد در پسکه و گاه

بلس بضم اول و ثانی و سکون سین بی نقطه نام غله ایست
که در آشها کنند و بعدس مشهور است و بمعنی انجیر سفید نیز
نوشته اند و بلسن با زیادتی نون در آخر در برهان آورده و در
جهانگیری نیز هست

بلسک بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و کاف سیخ آهنی
باشد که یک سر آن را پهن کرده باشند برای نان در آوردن
از تنور و سیخ کباب را نیز گویند و آن را بلشک بضم اول نیز
گفته اند که بدان بریان در تنور آویزند یکی از این دو مصحف است

بلغار بروزن گلزار بضم اول شهریست مشهور بعضی اند

اصل آن بر غار بوده که اسکندر وقت رفتن ظلمات حکم کرده
بعضی اسباب و مردم در بن غاری تا مراجعت توقف کنند و بعد
از مراجعت بمرور ایام شهری شده و بکثرت استعمال بلغار
خوانده اند و رشیدی گوید که بلغار و بلغاک معنی ترکیبی شان
بسیار غار بوده و بسیار غوغا بوده و صاحب قاموس گفته
صحیح بلغر است بی الف و وجه صحت آن را بیان نکرده بهر صورت
بلغار تبرکستان است و سردی هوا معروف از این روی
خاقانی گفته شعر عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده
سنقر بهندستان شده طوطی به بلغار آمده حکیم ناصر خسرو در صفت
ترکان بلغاری و حسن ایشان گفته شعر برون آرند ترکان از بلغار
برای پردهٔ مردم دریدن و بمعنی چرم ادیم چنانکه مشهور است در کتب
معتبره نیاورده اند اما کاتبی بدین معنی اشارتی کرده و بهله از
چرم که بازداران در دست کنند آورده و ببلغار نسبت داده
چنانکه گفته شعر بازداران ترا بر بهله بلغار کل

بلغاک بضم اول بمعنی شور و غوغای بسیار باشد زیرا که بل چنانکه
گذشت بمعنی بسیار است و غاک بمعنی شور و غوغاست ابن یمین گفته
مرا چون زلف تو تشویش از آنست که چشمت در جهان افکند بلغاک

بلغد و بلغده و بلغند و بلغنده همه بضم بمعنی فراهم آمده
و جمع نموده و بر بالای هم چیده بلغده بضمتین بزبان سنبله
بهمان معنی است یعنی جمع کرده و بر بالای هم نهاده و بفتح اول
و ثالث بمعنی گندیده و ضایع گردیده چه هرگاه گویند مرغ بیضه را
بلغده کرد مراد آن باشد که گنده و ضایع کرد و بچه بر نیاورد و دوغ
نیز تخم ضایع شده را لغ گویند و بلغده یعنی لغ شد و گنده شد
چنانکه سوزنی گفته شعر دو خایه گندهٔ بلغد شده هم اندر وقت
شکست و ریخت هم آنجا سفیده و زرده و بلغنده بفتح اول
یک لعبته و یک لنگه بار و یک پشت واره و یک بقچه بها بار را
گویند و هر چیزی که بسته شده باشد مانند خون بسته و بلغم بسته

بلنشته بضم اول و ثالث و سکون ثانی و شین نقطه دار آن باشد
که یکسر ریسمان را حلقه حلقه کرده گرهی بزنند و سر دیگر از
از میان حلقها بگذرانند بر نهجی که بمجرد کشیدن ریسمان آن حلقها
تنک شود همچنانکه بر سر دامها سازند

بلغندر بالضم یعنی بسیار مبرم چه غندر بالضم بمعنی مبرم و اصرار
کننده است و بمعنی تن پرور و فربه نیز آمده و بعضی بلغندر
بفتح غین بمعنی بی قید و بی دیانت و نام ملحدی دانسته اند کمال
اسمعیل گفته برزر و سیم مردمان اندر هست بر اعتقاد بلغندر

بلغونه بروزن و بمعنی گلگونه در برهان آمده و آن غازه ایست که
زنان بر روی مالند و روی را سرخ کند

بلفخت بروزن بدبخت ماضی بلفختن است که اندوختن باشد

بلکامه بضم اول بمعنی بسیار کام باشد مانند بوالهوس گذشت
استاد رودکی گفته شعر در پیش خود آن نامه چو بلکامه نهم پروین
ز سر رشک دیده بر جامه نهم بر پاسخ تو چو دست بر خامه نهم
خواهم که دل اندر شکن نامه نهم

بلکفت و بلکفته با اول مضموم و ثانی زده و کاف
مفتوح بمعنی رشوت که آن را پاره نیز نامند

بلگک و بلکل بکسر اول و فتح کاف بمعنی آب نیم
گرم است که آن را شیر گرم نیز گویند

بلگن با اول مفتوح و کاف عجمی مفتوح بمعنی سر دیوار زین
الدین سگزی گفته شعر ای عهد تو بیدار و پیمان تو سست
چون برف تموز و آفتاب بلگن و بمعنی منجنیق نیز آمده
شمس فخری گفته شعر ز سیل خیز فنا ایمن است قصر ثبات
چنانکه حصن فلکها ز صدمت بلگن

بلگنجک بضم اول و ثالث که کاف فارسی باشد هر چیز
عجیب و غریب که دیدن آن خنده آرد

بلمه بمعنی ریش دراز و انبوه ضد کوسه

بلوایه پرستو را گویند

بلوچ طایفه در میان کرمان و سیستان ولایت ایشان را
بلوچستان گویند در ملک کچ و مکران و مکس و قلات و باسود
و کنار بحر سند سکونت دارند و قطاع الطریق اند

بلوتن بضم اول بمعنی بنده باشد

بلونه بفتح شمشیر چوبین را گویند

بلیان نام قریه ایست از ولایت کازرون فارس که مرقد اولیاء الله در آن بسیار است

بلیله بفتح دوائیست قابض معرب آن بلیلج است

نمایش سی و چهارم در بای ابجد با نون

ن بفتح بمعنی باغ و زراعت و خرمن و نگاهبان آن را نبوان
ید و حبه ایست سبز که آن را خورند و بضم بمعنی بنیاد و پایان و نهها
نا به بمعنی نوبت و قسمت آب باشد
اغ بالفتح ریسمان خام و دبیر و منشی را نیز گویند
یزد یعنی بنام ایزد در مقام تعجب گویند
ور بفتح دنبل بزرگ را گویند
ل بروزن صندل ترشی باشد و سیب ترش را گویند
دو زن را گویند که یک شوهر داشته باشند
نک بکسر گنجشک است گنجشک زوان دوائی است شبیه بزبان
گنجشک و بعربی لسان العصافیر گویند
یه بالضم جمعی که بر ملک و رعیت بندند و گفته اند شعر داغ
ه چیده بر سر هم دفتر بر سینهٔ من بنیچه خواهد بست
ند بالفتح بمعنی پیوند و عضو که بعربی مفصل گویند چنانکه گفته اند
فراز توای دوست نگسلم پیوند گر برندم بتیغ بند از بند
بمعنی بندهای دست دیوانگان و اسیران که زنجیر و
یسمان خواهد بود سعدی گفته شعر گر پند میخواهی بده ور بند
خواهی بنه دیوانه خواهد سر نهاد آنگه نهاد ار سر هوس
هم قطران گفته شعر با بروان چو کمان زلفکان چو کمند لباش
و ده عقیق و رخانش ده پرند پرند لاله فروش و عقیق
لو پوش کانش غالیه توز و کمند مشکین بند دیگر تنگهٔ آهن
برای استحکام بر صندوق و تخته در و کشتی و امثال آن
ند دیگر بمعنی بند در و قفل و بند شمشیر و بند زیر جامه و بند آب
استر و بند ترجیع و ترکیب و بندی که در پیش آب بندند
بندی که مکر و حیله عموماً و فن کشتی گیران باشد خصوصاً و
ند کاغذ و بند طومار نیز آمده و بمعنی مکر و حیله فردوسی گفته شعر
ادم ترا نام دستان زند که با تو پدر کرد دستان و بند
بمعنی غم و غصه نیز آمده همو گفته شعر باید چنین تا لب هیربند
ه لب پر از باد و دل پر ز بند و جفت گاو که برای زراعت و عراب
هم بار زند و بمعنی بندنده می آید ولی ترکیب چنانکه نقشبند
امثال این همه معانی و شواهد دارند ولی آوردن همه مایهٔ اطناب است

با بعضی که تتمه معانی میشوند لازم است و بمعنی زنجیر فغانی شیرازی
گفته شعر ما نخل خرد از بن پیوند شکستیم آشوب جنون تند
شد و بند شکستیم و بمعنی قفل مولوی گفته ع عقل بر نفس است
بند آهنین حکیم اسدی گفته شعر یکی بند بر جانم آمد بدین
که دارد بدر پای بی کلید بمعنی عهد و پیمان فردوسی گفته شعر
ز بس بند و سوگند و پیمان تو همی نگذرم من ز فرمان تو
و بمعنی گره و عقده سیف اسفرنگی گفته ع ای قلمت بند زور کار
گشاده و بمعنی سد پیش آب و سیل مولوی گفته شعر که در
بسته کند منع ز بهشاد بلا چونکه این سیل بلا آمد و از بند گذشت
و بمعنی خیال و مقام که مثلاً گویند در بند سفرم یا در بند فلان نیستم حافظ
گفته شعر حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس در بند آن مباش
که نشنید یا شنید و بمعنی کمر بند ضیاء الدین گفته شعر ز کلک و
دست تو در دست ملک و دین رمحی است جگر شکاف چو تیغ و کمر
نکار چو بند و بمعنی بند قبا و مثال آن امیر خسرو گفته شعر
زنهار که آن بند قبا چست مبندید کز نازکیش بخیه بر اندام برآید
و دیگر بمعنی ریسمان و طناب مولوی گفته شعر باز فرو ریخت عشق از
در و دیوار من باز بدرید بند اشتر کین در من و بمعنی بند طومار
و کاغذ وقتی گفته ام شعر بند طومار بر آسوده بلولو دادی بچو من بنده که
نشناخته لولو ز خزف و دیگر بمعنی جفت گاو زراعت گفته اند شعر
زمینی کرت هست یک بندگاو زمین را برو بهره زن قت گاو

بنداد بروزن و معنی بنیاد است که از بنلاد نیکو نیست ع بام بر بنیاد کج شو ز گردی بنلاد
بندار بضم اول بروزن کلزار بمعنی صاحب مکنت و مایه و کیسه
دار و خانه دار و در حقیقت بنه دار بوده و بمعنی بزرگ هند سردار حکیم
سنائی گفته شعر درین چاه دان سر بسر تنگ بر سر دار
پهن تن بندار و بندار نام شاعری بوده رازی نامش خواجه کمال الدین
مداح صاحب بن عباد و مجد الدوله در زبان پارسی و عربی و دیلمی شعر
داشته و بعضی از آنها در تذکرهٔ مجمع الفصحاء مؤلف مرقوم است
ظهیر الدین فاریابی گفته شعر بندار که لشی بحقیقت آنست که حقیقت
چو به پستی بود آن پندار در نهان خانهٔ طبعم تماشا بنگر تا از
زاویه عرض دهم بنداری و دیگر بمعنی کلی روان سرای تجار
که فنداق گویند و بندار را معرب کرده اند خاقانی در مذمت دیجو

بوالعطای گنجوی گفته شعر در فندق تو بود وکاشش صد گوز دو
در دهانش جوز معرب گوز است

بند آمیر بندی است در فارس معروف از بناهای امیر عضد الدوله
فناخسرو دیلمی که بر رود عظیم بسته است در برهان گوید مردی امیر نام
در زمان عضد الدوله این بند را ساخت و بعضی گویند مردی
سپاهی امیر نام باراده خود ساخت و پیداست که این قول سخیف است

بندخت بضم اول وثالث وسکون ثانی بمعنی چهره و رو آورده

بندر بفتح اول وثالث بروزن لنگر محلّی باشد که قافله
و تجار بسیار بر آن صادر و وارد شوند و بیشتر آن بر لب دریاها
و رودهای بزرگ باشد چنانکه در فارس زیاده از بیست بندر
بر لب دریاست و سابق براین کنگان محل ورود بار تجار بوده و در
عهد صفویه بحکم شاه عباس اول بندر عباسی ساخته و آباد شد
و اکنون بندر ابوشهر معمورتر از سایر بنادر است و اصل در آن بندر
بضم بار و فتح دال است که بار و بنه در آنجا نهند و اسکله گویند
و اسکله ترکی است و بمعنی معبر بحر آمده

بندروغ با اول مفتوح ثانی زده و دال موقوف و راء مضموم
بندی باشد که در پیش آب بچوب و گل به بندند تا آب بزراعت
روان شود حکیم رودکی گفته شعر آب گرچه کمترک نیرو کند بندروغ
از سست باشد بفکند صاحب رشیدی گفته اینده کلمه است که صاحب
جهانگیری یک کلمه دانسته است بندروغ خوانده چه روغ بندیست
که پیش آب بندند تا آب بزراعت روان شود و اضافه بند با و
اضافه عام است بخاص نه آنکه یک کلمه است و آن را بندروغ
و بند برغ نیز خوانند

بندشهریار بکسر ثالث نام نوائیست از موسیقی

بندو بفتح اول بمعنی نفس منطبعه فلکی که قوت متخیله فلکی باشد و بندوران
جمع بندور است و بضم اول وثالث ریسمانکه بدان جوال و توبره و مثال آن را در زنند

بندیشه بروزن و معنی اندیشه است و بندیش امر باندیشه
کردن است و باضافه یاء او را بندیشم گویند

بندیمه بروزن شمینه گوی و بند گریبان که بند و گوی گویند
گزانده و بندینه نیز

بنساکه بضم اول بروزن دنباله بمعنی ناخوره و کهن است

بنشاخت بکسر اول و شین قرشت بالف کشیده بوزن نخواخت
ماضی بنشاختن است یعنی نشاند و نشانید و بنشاختن بمعنی نشانیدن
باشد و بنشاست بمعنی نشست باشد

بنفشه گلی باشد معروف خوشبوی طبیعت آن سرد و تر
و در بیرستان بسیار و خودروی و بنفشه تبری معروف حکیم
فرخی گفته شعر بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان همی بنفشه
بدیگر دارد و لاله ستان کنون زرشک بنفشه دمد عجیب نبود
اگر بنفشه دمد زیر عارض جانان هم او گفته شکسته زلف تو تازه
بنفشه تبری است رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرین بنفشه
زلفا گر دبنفشه زار مگرد مگرد لاله رخا گرد لاله زنگین حکیم منجیک
ترمدی گفته شعر بنفشه تبری خیل خیل سر برکرد چو آتشی که بگوگرد
بر دواند دود آن را نوشه نیز گویند و بنفسج معرب آنست

بنگان بکسر اول و کاف فارسی طاسی باشد که بن آن را سوراخی
کرده باشند برای پیمودن آب و قسمت هر یک از شرکاء و فنجان
معرب آنست حکیم سنائی غزنوی گفته شعر در جهان چه بایدت
بودن که به بنگان تو آنش پیمودن مولوی معنوی طبشت
گفته مه گرفت و حلق بنگان میزنند رضی الدین نیشابوری کنایه
از آسمان کرده و نیلی بنگان گفته شعر حاصل از چشم عدوی تو
اشعار من است جمله آبی که درین نیلی بنگان دیدم حکیم ناصر خسرو
علوی در صفت آسمان و ستارهای تابنده در شب گفته شعر
چیست این گنبد که گوئی پر گهر دریاستی یا بهزاران شمع در
بنگانی از میناستی و بعضی بنگانی بخطا بنگاهی خوانده اند غافل
که اگر هزاران شمع را در بنگاهی یعنی منزلی که جای رخوت و اثاث است
روشن نمایند تمامت آن بنگاه سوخته خواهد شد و آن به بای
فارسی نیز صحیح است و معرب آن فنجان است

بنگاه بضم اول و کاف فارسی بروزن گمراه مکان و جائی که
نقد و جنس در آنجا نهند و این لغت در اصل بنه گاه بوده یعنی جای
نهادن اسباب نقد و جنس در اینصورت بضم باء صحیح
نخواهد بود بلکه بکسر اولی است چه بنه یعنی بگذار شیخ سعدی گفته
شعر ز بنگاه حاتم یکی نیک مرد طلب ده درم سنگ
فانید کرد و آن را بنگه نیز گویند

بنگران بمعنی نگران است که مرقوم شد و به ته دیگ

معروف است معلوم است که بفتح اول صحیح نیست چنانکه گذشت
و ابخ بضم اول است چه بن بمعنی بیخ است و آنچه از بن دیگ
کرانند یعنی بر اشتند بنگران نامند که بته دیگ معروف گردیده است
بسحاق اطعمه گفته شعر ای بنگران چال چگونه برنجی هرگز نبرد بوی خوش
قصه مجادر قصه محتسب تبریز دفوت ادو آمدن آنمرد وام دار به تبریز و در خواب دیدن محتسب را
مولوی گفته و ارثانم اسلام من بگو این وصیت را بگویم
مو بمو تا ز بسیاری آن زر نشکهند بنگرانی پیش آن مهمان نهند
بنگره بفتح اول بروزن مسخره صوتی و ذکری است که زنان وقت
خوابانیدن اطفال میکنند تا بخواب روند و آن را نانو نیز خوانند
ناصر خسرو گفته شعر تو خفته خوش ای پسر و چرخ روز و شب
همواره میکنند بالینت بنگره گر تو بخواب در خور بدهی عمر همچو
خر برجان تو وبال چو بر خر شود حزره دبا اول مکسور ریسمانی را
گویند که در حین رشتن بر دوک پیچیده شود و آن را فرموک نیز خوانند
بنکش نام ولایتی است از ماوراء النهر بروزن رنجش و بضم
معنی لفظی است که بعربی آن را بلع گویند یعنی ناخائیده فرو بردن
بنگشتن بمعنی بلع کردن مذکور که بفارسی اوباریدن گویند
بنگل بروزن سنبل بمعنی درخت گل و ثمر درخت گل که
آن را گلبن نیز خوانند چنانکه درخت نار را ناربن گویند و میوه
هم هست شبیه به پستان که مغز آن را خورند و آن را بنگلک و
کلک نیز خوانند و آن را بن ودن و بترکی چیلاقوچ و بعربی حبة الخضرا
گویند و پسته وار اندک گشاده دهانست حکیم منوچهری دامغانی در
صفت نغمهٔ بلبل گفته شعر مرغ چنان بو کلک دهانش به تنگی در
علوی او چگونه گنجد معبد که نام خوشخوانی بوده
بنگن بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و نون آهنی باشد
پهن که دسته از چوب بر آن نصب کرده و هر دو طرف آن دو
ریسمان بندند یکشخص دستهٔ آن را و دیگری ریسمانها را بگیرند
و بر زمین کشند تا زمین ناهموار را بدان صاف کنند و بعربی آن را
مسواة خوانند و با این شرح معلوم میشود که بفتح صحیح نیست
و بضم اولی است چه معنی آن بن کن یعنی بیخ کن است
بنگوه بمعنی اسبغول است که بعربی بذر قطونا گویند و مرقوم شد
و قطن در عربی بمعنی پنبه است و از آن پارچه میبافته اند و
می پوشیده اند که قطنی میگفته اند و دار قطنی محله بوده از قزوین
بنلاد و بنوره با اول مضموم و لام بالف کشیده در لغت اول
با اول و ثانی مفتوح بواو زده و رای مفتوح و خفاء ها در لغت ثانی بنای
دیوار و عمارت را گویند حکیم ناصر خسرو علوی گفته شعر سود
ندارد ت این نفاق که داری بر لبت این باد دیگر تف مرداد
دوستی دشمنان دینت زبان داشت بام برین کج شود ز کژی بنلاد
چه لاد دیوار است و سر دیوار را سر لاد گویند و بن دیوار را بن لاد
گویند و بنیاد باین معنی مشهور است و در لاد تفصیل آن بیاید
کلامی اصفهانی گفته شعر یقین شناس که چندان بقا نخواهد ماند فنای
عمر عدو را چه بد بود بنلاد و بمعنی بنوره بدیع سیفی گفته شعر تو صدر
آن سرا زیبی که باشد ز فضلش سقف و از دانشش بنوره
بنوسرخ بضم اول و ثانی و سکون ثالث و ضم سین نام غله ایست
که آن را بعربی عدس گویند و بنوسیاه غله ایست که آن را ماش
گویند و بنوماش بنوسیاه است و منکرانیز گفته که آن تو از ماش است
بنوه بفتح اول و ثالث و سکون ها مطلق خرمن را گویند
بنه چنانکه مذکور شد اسباب و رخت خانه و دکان و بیخ و بنیاد
هر چیز را گویند مولوی گفته شعر یک حمله دیگر بنه خوب بسوزیم
زیرا که چنین دولت پدر در آمد خواجه حسین ثنائی گفته شعر ای
حضرا در بتی بخراسان بروم بنه آتش زنم و همچو خور از آن
بروم و بمعنی بیخ و بنیاد حکیم ناصر خسرو گفته شعر جز را است
مگوی گاه و بیگاه تا حاجت نایدت بسو گند از نام بد ار همی بترسی
با یار بد از بنه مپیوند
بنیز با اول و ثانی مکسور بر وزن ستیز بمعنی دیگر و هرگز آمده
حکیم ازرقی گفته شعر در مدح ناکسان نگنم کهنه تن بنیز زان پاک
نامدم که شود کهنه پیرهن و حکیم قطران تبریزی گفته شعر اگر باز
آیدم دلبر نبیندم بنیز از دل اگر باز آیدم جانان نبیندم بنیز از جان
و بمعنی نیز یعنی دیگر حکیم ناصر خسرو گفته شعر نیز نخیرد جهان
شکار مرا نیست دیگر با غمانش کار مرا دیدمش و دید مر مرا
بسی خوردم خرماش و خست خار مرا و بمعنی زود حکیم فردوسی
گفته شعر اسیران ازو خواست با چند چیز فرستاد نزدیک
خسرو به نیز

جبلد

بنسیک با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف و فتح سین مهمله
کژرا گویند که آن نوعی از ابریشم زبون و فرومایه است

بنی بضم باء و کسر نون چیزی که از گل یا گچ سازند و دو چوب به
شکل رقم هفت در آن قایم کنند تجه نقادی ابریشم سخر تجبه
زنجیری که در پای او کرده بودند گفته شعر زال فلک کلاوه ژولیده
فکند نقاد شعر را بفسون بر بنی پای

نمایش سی و پنجم در بای ابجد با واو

بو بضم اول و سکون ثانی مجهول معروف است که رایحه باشد
و بمعنی امید و آرزو آمده حافظ در این بیت رعایت هر دو معنی
کرده و گفته شعر بیوی زلف تو با باد رازها دارم اگرچه عیب
کنندم که باد پیمائیست همچنین گفته شعر بیوی نافه کاخر
صبا زان طره بگشاید ز تاب جعد مشکینش چه خون
افتاد در دلها بوی و بویه نیز بمعنی بوی است که آرزو باشد
انوری گفته شعر ای در حرم جاه تو امنی که نیاید از بوی آن
خواب خوش آهوی حرم را حکیم قطران گفته شعر مرا بوئی
شهر تبریز خاست بجان اندرون آتش تیز خاست و مخفف بود
و باشد و بوم و باشم و بوی و باشی و ببوی و بباش نیز آمده
و بر این قیاس ضد بو که بنو خواهد بود و بمعنی باشد پیر جمالی اردستانی
گفته شعر کی بو که سر زلف ترا چنگ زنم صد بوسه بر آن
لبان گلرنگ زنم پیمان بر رخان سنگین دل را در شیشه
کنم پیش تو بر سنگ زنم شیخ روزبهان فارسی گفته شعر
با کبرشی با تو تبی یار نبو ور کبرشی از بهر تبی عار نبو آن را که میان
بسته بزنار نبو او را بمیان عاشقان بار نبو حکیم خاقانی گفته
پای نهم در عدم بو که بدست آورم همنفسی تا کند درد دلم را
دوا کمال الدین بندار رازی گفته شعر می فراز آور که بهره می بری
می نشاط افزای شادی آوری هر کجا که می نبو شادی نبو این
جهان را خرمی با می دری و گاهی بجای نبو که بمعنی نباشد است نبی بود
نیز می آورند یعنی نمیشود با با طاهر همدانی بپارسی دری گفته شعر
دلی دیرم که بهبودش نبی بو نصیحت میکرم سودش نبی بو
بباد دش سپیدم نش می برد باد بر آذر می نهم دودش نبی بو
و بو بخلاف نبو که بمعنی باشد است بمعنی باشد آمده چنانکه هم بندار رازی

بپارسی دری گفته شعر در ایلچی شاه اسب کروک دبو در قا...
پیر اشتر لوک دبو آن اشتر پیر و اسب کروک دبو این د...
با میدبیز نم بوک دبو و بوک مخفف بود که با باشد که است و...
مقام خود خواهد آمد و بوی بمعنی باشی چنانکه حکیم سنائی گفته ش...
حاضر آنگه بوی که در ما من حاضر دل بوی نه حاضر تن و بیه...
نیز بمعنی بباش است چنانکه فردوسی گفته و دو معنی منظور کر...
و گفته شعر مرا گفت شاه یمن را بگو که بر گاه تا مشک بوید...
چه امر بمعنی بوئیدن نیز کرده چنانکه سعدی گفته شعر هر که نشنید س...
هرگز بوی عشق کو بشیراز آی و خاک ما بیوی شیخ ا...
ابو الخیر بمعنی باشم گفته شعر گر مرده بوم ز عشق تو سالی پیت...
تا ظن نبری که خاکم از مهر تهی است چون دست بخاک من نه...
کوئی کیست آواز دهم که بنده ام فرمان چیست و بفتح اول...
اشتر بچه پرکاه کرده را گویند که پیش ناقه بچه مرده برند تا بگمان...
خود که زنده است بدوشنده شیر دهد

بوا بضم اول و ثانی بالف کشیده مخفف بود اباشد یعنی باد...
بواد بضم اول بمعنی باشد است و این الف تمنی و د...
چنانکه شواد یعنی انشاء الله شود مثال باد و نماناد که در دعا و نف...
گویند و بمیراد و نمیراد که سعدی گفته شعر الهی دشمنت جائی بم...
که هیچش دوست بر بالین نباشد

بوارد بکسر اول و ثانی بالف کشیده برا و دال بی نقطه زده...
برهان بمعنی ترشی ضد شیرینی آورده در دیگر کتب ندیده ام...

بواس بر وزن پاس بمعنی محنت و رنج و سخ...
در برهان آورده و همانا عربی است

بواشه بفتح اول بر وزن تراشه چارشاخ دهقانان...
گویند و آن چند چوب است بقدر کف دست و انگشتا...
دسته نیز دارد که دهقانان بدان غله کوفته را بر باد دهند تا...
کاه و دانه جدا شود و آن را بعربی مذری خوانند

بوان بر وزن جوان محلی است در حوالی در سفید فارس...
معروف چنانکه یکی از جنات اربعه دنیا شمارند

بوانات هم بلوکی بفارس می باشد

بوب بر وزن خوب بمعنی فرش و بساط خانه است

ا بوب نیز گویند و دیگر گفته شعر رو ز دیگر شاه بزم آراست

ب تختها بنهاد و بر گسترد بوب   و بلغت دری نیز بوب

ب معنی حصیر می باشد

یا بضم اول در برهان بمعنی آشی گفته که از گوشت بز

ی بچه باشند و آن هر دو با بت در فرهنگها ندیده ام

ش بضم بمعنی قدیم و جاوید و همیشه و سرمد و جاویدان

ه از بود و جود و وجب یعنی هستی خدای که بوده باشد

ی لغت از فرهنگ دساتیر فارسی نقل شده است

رد بضم اول و ثالث بلبل را گویند مولوی گفته شعر

ی که سیمرغ غم که گرد قاف می پرم   نمیدانی که بو بردم که دو

ر میکردم و آن را بو بردک نیز گفته اند کنایه از آنکه بوی گل را استشاق و استشمام میکند

ت بضم باء و واو مجهول بمعنی دختر دوشیزه است یعنی بکر

و **بوبک و بوپش و بوپه** هر چهار لغت بمعنی هدهد است

ن مرغی است معروف و بوبو آواز هدهد را نیز گویند چنانکه کوکو

ر فاخته را گویند شمس فخری گفته شعر   بلدائی که از انعام عامش

طوق حمام و تاج بوبه   که بیش از حد و از اندازه دارم   بدرگاه

ه آفاق بوبه   و همانا فخری بوبه را بدل بوپه دانسته تازی گفته

وصال بلبل با گل هنوز نابوده   بحیره شور برآورده شانه

و بو   و شانه سر هدهد را گویند چنانکه میرزا ابوتراب هم فرهنگ

شعرای عهد است در مسمط بهاریه گفته شعر   یکی تنک زده شانه

ب کرده به بر بر ببر مقعر و بر خفته و ابلق پر بر   تو گوئی که یکی دختر

ن بت بربر زده شانه بد و گیسوی چون عنبر تر بر   پس از شانه

ن شانه فرو هشته ببر بر که تا زود بیابد   چو بجویدش دگر باره

م منوچهری و امغانی گفته بوبوک پیکی نامه زده اندر سر خویش

ه گر باز کند که بشکند بر شکنا   من نیز گفته ام شعر   تاج هدهد اگر کن

ی طاوسان نگر عدل نبود کار هایی کنند بلو فری   و آنرا

ع سلیمان نیز خوانند که از سبا خبر بلقیس به سلیمان آورد چنانکه

شیخ سعدی اشارت کرده   مرغ سلیمان چه خبر از سبا

شیدی گفته پوپ بهر دو بای پارسی کاکل مرغان است که چون

ی نمایان باشد و چون هدهد تاج دارد بدین نام نامیده شده

نه بضم اول و ثانی مجهول و فتح تای قرشت رستنی و درخت

ی برشاخ و برگی را گویند که بر بلند نشود و بزمین نزدیک باشد

چنانکه خار را بوته خار گویند و گلها و ریاحین نزدیک بزمین نیز

گفته اند و دیگر بمعنی نقاشی بر صفحهٔ آئینه و مجمره که قلمدان گویند

و امثال آن از لباس و شال کنند و آن را گل و بوته گویند دیگر

بچهٔ آدمی و سایر حیوانات را گویند عموماً و بچهٔ شتر را خصوصاً

و نشانهٔ تیر را نیز بوته گویند چه در امثال است که بوتهٔ ملامت

شده ایم کنایه از این باشد که هدف تیر ملامت شده ایم دیگر بمعنی ظرفی

که زرگران سیم و زر در آن گداز ند و بکاف عجمی گاه نیز گویند

حکیم اسدی در صفت چشمه و صافی آب آن گفته شعر   یکی چشمه

چون چشم روشن برنگ   چو از آینه پاک بزدوده زنگ

تو گفتی یکی بوته بد ساخته   بجوشش اندر آن سیم بگداخته

دیگری گفته شعر   نه در غنچه کامل شود بیکر گل   نه در بوته ظاهر

شود صفوت زر   را حدث چرخ است تهذیب مردم   چو

از زخم خایسک تیزی خنجر   و بوته خاک کنایه از قالب انسانی است

و بوته را اعراب معرب کرده بوتقه گویند

بوتیمار بروزن موسیقار نام مرغیست که بر لب آبها نشیند

و آب نخورد گویند تشنه است و آب نخورد مبادا آب تمام شود

و این مثل شده و آن را مرغ غم خورک و غصه خورک گفته اند

شیخ سعدی گفته شعر   ازین درخت چو بلبل بر آن درخت نشین

بدام دل چه فرو مانده چو بوتیمار   حکیم سنائی گفته   در هوای صفا

چو بوتیمار در دست ار هست کو صفیر مباد   هم او گفته   در هوای نشانه

مرغی نیست   همچون عشق را چو بوتیمار   من نیز گفته ام   و یک

ای شاهباز عرش شکار   چه فرو مانده بدین مردار   بیش

بودی بمعنی از سیمرغ   چون بصورت کمی ز بوتیمار

بوج و بوش بفتح و بجیم پارسی و شین معجمه بمعنی خودنمائی

و کر و فر آمده شیخ عبدالله انصاری فرموده که جنید پیر

شکن بود و از بوج بوش نبوده یعنی خودبینی نداشته

بوچیا بکسر جیم با بای پارسی لغت زند و پازند خیار باد رنگ را گویند

بوخا با حای بی نقطه کیا ماه و پروین را گویند که نخ الث

بعربی جذوار خوانند و فارسی آن ژدوار است و این لغت از

برهان نقل شد ولی یونانی است نه پارسی

بوخت بروزن سوخت پسر را گویند چنانکه دخت دختر را

بوخل بوزن فوفل بمعنی خرفه نوشته اند بوخله نیز بفتح ثالث و بضم ثالث بهمین معنی در برهان آورده

بودش بکسر دال ابجد بروزن شورش بمعنی هستی و بود باشد که بعربی کون گویند و بود نیز بهمین معنی است و بودش بکسر ثانی نیز بمعنی بود است که هستی باشد وقتی گفته ام شعر
بود او را نمود گیتی دان نظر شه کی بیود و نابود است

بود بضم اول و فتح دویم بواو زده یعنی باشد چنانکه حافظ گفته شعر بود آیا که در میکدها بگشایند گره از کار فرو بسته ما بگشایند و بود بروزن سود صیغه ماضی است و ببود بمعنی نشد است چنانکه بود بمعنی شد بود شیخ سعدی گوید شعر درد نهانی دل تنگم بسوخت لاجرم عشق ببود آشکار آنانکه ببود خواهند خطا است یعنی ناچار عشقم بشد آشکار و در همین سیاقت گاهی هم باشد را بباشد گویند هم سعدی گفته شعر مگر حلال بباشد که بندگان ملوک ز خیل خانه برنهند سپنوائی را و این را نیز عوام نباشد خوانند یعنی حلال نیست و حرام است که از خیل خانه یعنی دودمان و خاندان سلطان غلامان و گدائی را برنهند یعنی حلال نیست دیگر بطریق سؤال و استفهام است هم سعدی گفته شعر مولی چنین دریغ بباشد گره زده بگذار تا کنار رود برت مشکبو بود

بودنه بضم اول و فتح دال و نون پرنده ایست که آنرا تیهو گویند و بعضی گویند از تیهو کوچکتر است و آنرا بعربی سلوی خوانند

بور بوزن شور بواو مجهول اسب سرخ رنگ را گویند که بسرخنگ مشهور است

بوران بضم اول بروزن توران نام دختر حسن بن سهل که زوجه مامون عباسی بوده و بورانیه که طعامی است معروف منسوب بدوست کذا فی القاموس اما شیخ رئیس در شفا گفته بورانی منسوب است ببوران دخت بنت خسرو پرویز که مقدم بوده حکیم خاقانی گفته شعر
چرا باید که دامانی بلبوئی گولی اگر مرد رهی بگذر ز بارانی و بورانی

بورک بروزن کوچک نوعی از طعام باشد و گویند آش است است و بمعنی شستل که از زر بقمار برده بحاضران دهند اخسیکتی گفته شعر مری کرد ابر سخا پیشه با تو کف دست برزد که بسم الله اینک ندانم تو از وی چه بردی ولیکن کنار

جهان پرگهر شد ز بورک عمعق بخاری نیز گفته شعر ندانم چه بردی از این نرد بازی که بردن ز هر دو گیتی است بورک و بمعنی طعام بسحاق اطعمه گفته شعر صبحگاهی که بود از شب مستیم خمار میشم جز قدح بورک پر سیر میار و در برهان بمعنی سبزی و زنگاری که بر روی نان مانده نشیند آورده

بورنگ بروزن هوشنگ نوعی از ریحان باشد

بوروره در برهان گفته نام پادشاهی بوده و نام جزیره که شنقار از آنجا آورند و رشیدی نوشته که بوماره جانوری است پرنده و جهانگیری نیز گفته است

بوره بروزن شوره چیزیست بروزن نمک که آنرا زرگران بکار برند و شکر سفید را نیز گفته اند و بورق معرب آن است و آنرا بوره ارمنی نیز گویند و در لغت دری بوره یعنی بیا چنانکه باباطاهر گفته شعر بوره یکشو منور کن و ثاقم مهل در محنت روز فراقم به جنت وطاق ابروی تو سوگند که سوجنت غمم تا از تو تاقم

بوریا معروف است حصیری است که در خانه اندازند و بوریا کوب ضیافتی است که در خانه نو کنند

بوز و بوزک بالفتح سبزئی است که بر روی نان و جز آن بسبب رطوبت و نم نشیند و زنبور سیاه را نیز گویند که بر رو گلها نشیند نه درخت را نیز گفته اند و بضم اول و ثانی مجهول اسب نیله که رنگش بسفیدی گراید و مطلق اسب تند و تیز و باستعاره مرد فهیم را گویند چنانکه گویند که اسب بالا نیست بادراک را گویند مولوی گفته شعر شاگرد تو من باشم گر گوا گر بوزم تا زان لب خندانت یک خنده بیاموزم و بوز بضم اول و ثانی گرانی و سنگینی تب و حرارت را نیز گویند و بفتح اول بمعنی گرداب است

بوزا و بوفرا با اول مضموم و واو مجهول دو تیه جاره را گویند که در طعامها بپزند مانند دارچینی و قرنفل و زنجبیل و فلفل که آنها را بپارسی گرم دارو گویند و بوافرا نیز خوانند که بو و رایحه طعام را بیفزاید وقتی گفته ام شعر قبول خاطر نظم خام ما را پخت طعام خوشبو گردد بلی ببوفرا و

آن دارو‌ها را توابل و ابزار گویند و ابازیر جمع آنهاست
و بوی فروش عطار را گویند
بوزکند بضم اول و کاف مفتوح بمعنی ایوان و خانه است
بوزمه بضم اول بمعنی بوزمند است که همان گیاه خوشبو باشد
بوزنه و بوزینه و بوزنینه هر سه بیک معنی است و
آن جانوریست معروف که میمون گویند و بسیار زیرک و
هوشیار است حکیم خاقانی گفته شعر ریشش تیس و بینی پیل و
غبغب گاو بخرس رقص کن و بوزنینه لعاب مولوی
فرموده شعر بر خوان شیران یکشبی بوزینه همراه شد
استیزه رو گر نیستی واز کجا شیر از کجا
بوزه بروزن روزه شرابی است که از آرد برنج و ارزن و جو
سازند و در ماوراء النهر و هندوستان بسیار خورند
مولوی گفته شعر ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد و خیره گز
آن معزول گشت افیون و بنگ بوزه و شیره
بوستان افروز و لبستان افروز بمان گل تاج خروس است که مرقوم شد
بوسلیک بضم اول و فتح ثالث و لام به تحتانی رسیده
نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی
بوس و بوسه معروف است و اصل آن بوسیدن است
بضم اول و اعراب ضم آن را فتح کرده بوس گویند و در
لغت خود در آورده اند و تصرف در این کار مطبوع راحت انگیز
شیرین بمعنی عذاب و سختی نزدیک شده است فردوسی گفته
بسایید مشکین کمندش بسی که بشنید آواز بوس خروس
بوش بفتح اول بروزن روش بمعنی تقید و نازیست حکیم
فردوسی گفته شعر هر آن چیز کو ساخت اندر بوش برنشست
چرخ روان را روش هم گفته نوشته چنین بود مان در
بوشش برسم بوش اندر آمد روش با اول مفتوح بشانه
زده بمعنی کر و فر و خود نمائی آمده مولوی گفته شعر چه جای مال و
چه نام نکو چه حرمت و بوشش چه خانمان سلامت چه اهل و
چه فرزند هم در مثنوی گفته شعر خلعه شاهان بگردد
وان کیا حز کیا و خلعتهای انبیا زانکه بوش پادشاهان از
هواست بازنامه انبیا از کبریاست و بعضی تبدیل

بوشش است چنانکه گذشت و بضم اول و کسر ثانی بمعنی بودن
و هستی است و بسکون ثانی دو چیست که از دربند می آورند
و آن را بوشش دربندی می نامند و از آن شیاف ساخته
در درد بکار می برند و در مهار انیر تسکین دهد و بپارسی نیز صحیح است
بوشاد بروزن پولاد شلغم خام را گویند
بوشاسب و بوشباس با اول مضموم و واو مجهول بمعنی خواب
دیدن باشد که آنرا بتازی رؤیا خوانند زراتشت بهرام گفته
نه در بیدار گفتم نه بهوشاسب نگویم جز به پیش تخت گشتاسب
هم او گفته شعر بشد در زمان در بر خوب گوی خردمند همسایه
نیکخوی جهاندیده پیر اختر شناس بدو باز گفتم من این بوشباس
بوشنج بروزن هوشنگ صاحب برهان گفته نام قصبه ایست
از خراسان و معرب آن فوشنج است و این قول عاری از تحقیق است
مؤلف تاریخ هرات گفته نخستین شهری که در آن اراضی بنیاد
یافت شهر پشنگ است و آن در چهار فرسنگی هرات بوده
و پشنگ را معرب کرده فوشنج خوانند و جمعی را اعتقاد آنکه
آن شهر را هوشنگ بن سیامک ساخته و هرات بعد از آن
آباد شده و بانی آن زنی شمیره نام از نژاد کیومرس بوده و آن
شهر را چنان ساخته که شهر کهن در در میان آن واقع شد
تا اکنون بارها خراب شده و بار دیگر آباد شده والله اعلم
بوف با اول مضموم مرغی است به نحوست معروف و از آن
کوف و بوم نیز گویند و بجغد مشهور است و بیشتر در ویرانها
آشیانه کند ابن یمین گفته شعر تو باز سدره نشینی فلک نشیمن
تست چرا چو بوف کنی آشیان بویرانه سعدی گفته کس
نیاید بزیر سایه بوم گر همای از جهان شود معدوم
بوفروش عطار و مشک فروش را گویند
بوک بضم اول بروزن سوک مخفف بود که و باشد که است که
در هنگام تمنا اظهار کنند و در عربیه عسی و لعل گویند و در بو
مرقوم شده ابن یمین گوید شعر تو هم ابن یمین بر بن میباش
مگذران عمر خود ببوک و بکاش و آن را بوک و مگر نیز گویند
حکیم انوری گفته شعر بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید
خود محنت همه جمله ز بوک و مگر آمد

بوگان بضم اول وکاف فارسی زهدان یعنی بچه‌دان حکیم
فخری در معیار جمالی گفته شعر زنان حامله را بیم بد که پیش از وقت
زهدا و بدر اینداجنه از بوگان اجنه جمع جنین است که هنوز
متولد نشده و جمع جن که مشهور شده غلط محض است و بوکان
نام قصبه ایست در ولایت ساوج بولاق مکری گویند آب
و هوای نیکو دارد و در برهان بمعنی گلزار نیز نوشته و اگر
چنین باشد باکاف عربی خواهد بود چه بوکان یعنی کان بوی خوش

بوکلک بمعنی بن کوهی است و آن حبه ایست سبز و کوچک و
سابقا مرقوم شده و آن را انجگک نیز گویند بسحاق اطعمه گفته
نخوری انجگک و بوکلک بی‌حاصل تا بریش خود و یاران نکنی
تف بسیار معلوم شد که مضمونی که صاحب برهان در انجگک
بیشتر نوشته که جل خر بسک ریش آورده از ین بیت اقتباس کرده

بوم بضم اول بمعنی جغد شوم مرقوم شد و دیگر بمعنی زمین غیر
آبادان و ناکاشته ضد مرز که زمین کاشته زراعت کرده را
گویند و رشیدی گفته که بوم زمین کاشته و مرز کنارهای آن که قدری
بلند کرده اند و این بیت حکیم سنائی در حدیقه شامل هر دو معنی است
که گفته شعر کشوری را که عدل عام ندید بوم در بوشش ایچ بام ندید
و بمعنی سرشت و طبیعت نیز آمده چنانکه گویند پاکیزه بوم یعنی از
خاک پاک و خوش سرشت چنانکه شیخ سعدی گفته شعر شنیدم
که مردیست پاکیزه بوم شناسا و رهبر در اقصای روم و بضم
اول و فتح ثانی بمعنی هاشم باشد چنانکه گذشت

بوماداران کلاهست بویا که برنجاسبت و بوماران مخفف آن است

بوم کند بروزن سودمند خانه را گویند که در زیر زمین کنند
بجهت مسافران و گوسفندان

بومهن بضم اول و فتح هاء بنون زده بمعنی زمین لرزه است
و آنرا بعربی زلزله گویند و از ین لغت معلوم میشود که هن بمعنی
لرزه است چه بوم بمعنی زمین است حکیم اسدی گفته شعر
برآمد یکی بومهن نیم شب تو گفتی زمین دارد ی لرزه تب برهان
گوید رود و چه گوسفندی را گویند که از سرگین پاک نکرده باشند
و بمعنی زمین لرزه بومهین نیز گفته اند

بون باواو مضموم حصه و بهره باشد و بمعنی بن نیز آمده
چنانکه دقیقی گفته شعر موج کریمی برآمد از لب دریا ریگ همه لاله
گشت از سر تا بون در فرهنگ بمعنی آسمان گفته و این بیت مولوی
آورده شعر چه خواهی ذوق این آب سیه را چه جوئی سبزه این
بام بون را رشیدی گفته و در این تامل است چه تون بتاء قرشت
نیز توان خواند که بمعنی بام گلخن باشد و آن را تون نیز گویند

بوند و بونده بضم اول و ثانی و سکون ثالث در برهان
بمعنی آهستگی و مرد آهسته و باهیبت و نخوت آورده و
گفته بوه درختی را گویند که هرگز بار و ثمر نیاورد و برهانی ندارد در فرهنگها
نیافتم و در جهانگیری بوند بمعنی آهستگی آورده آنهم شاهدی ندارد

بوی بروزن موی معروف است که بمعنی رایحه و عطریات باشد
و بمعنی بهره و نصیب و خوی و طبیعت و امید و آرزو نیز آمده و بضم
اول و کسر ثانی بمعنی باشی آمده حکیم فرخی گفته شعر عذاب دوزخ
آنجا بود کجا تو نه ثواب جنت آنجا بود کجا تو بوی بوم نیز بمعنی
باشم است چنانکه حکیم ناصرخسرو گفته شعر جز پرستنده و یزدان و
ثناگوی رسول تا بوم هرگز دیگر و ز نخواهم که بوم

بویا بروزن گویا چیزهائی را گویند که بویهای خوش دهد حکیم
ابومنصور قطران گفته شعر می بویا فراز آور که مرغ گنگ
شد گویا ببانگ مرغ گویا خور ببانگ اندرمی بویا و آنرا بویان نیز گویند

بوی بردن بمعنی باخبر و آگاه شدن و دیدن و فهمیدن چیز
مولوی معنوی گفته شعر آن منجم چون نباشد چشم تیز شرط
باشد مرد اسطرلاب ریز تا کند بهر شش اسطرلاب نکوی
تا برد از حالت خورشید بوی

بوی پرست بفتح بای عربی سگ شکاری را گویند که کلب معلم
باشد و بوی جانوران ر اپیدا و صید کند و آنرا یوزه نیز
خوانند چه یوزه بمعنی جوینده و تفحص کننده باشد

بوی دان ظرفی که در آن عطر و بوی خوش کنند آن را
بعربی جونه گویند

بوی رنگ در برهان بفتح رای بمعنی گل سرخ
آورده که صاحب بوی و رنگ نیکوست

بوی سا سنگی را گویند که بر آن عطریات سایند

بوی کلک همان بوکلک که مغز آن را خورند و بترکی

...بلاقوش گویند و مرقوم شد
...وینک بروزن هوشنگ تره ایست شبیه بریحان
آن را بادروج خوانند و گذشت
...ویه بروزن مویه یعنی آرزومندی که مرقوم شده و دیگر
...م مردی پارسی الاصل که در دیلمان گیلان بسر می برده
در نهایت عسرت و فقر زندگانی میکرده آخر الامر اولاد
...پادشاهی رسیدند و بآل بویه مشهور شدند و نسب
...ان بیزدگرد شهریار آخر پادشاه عجم میرسیده و از انجا
...ت به پشت به بهرام گور می پیوسته و بدین ترتیب در نژادنامه
...بیان نوشته ام بویه بن فناخسرو بن تمام بن کوهی بن
...ستزیل بن شیران شاه بن بستان بن سیس جرد بن شیرزیل
...ن سبناد بن بهرام گور بعد از انقلاب ملک عجم این طبقه بگیلان
...ادند و در زمان خلفای بنی عباسی که آل زیار در مازندران
...سلطنت داشتند بملازمت و پیشکاری ایشان مامور یافتند
...ول ایشان از سه پسر بویه اول علی بود دویم حسن بود و سیم
...د بود و آغاز ظهور دولت ایشان در سیصد و بیست و دو
...ری بوده نخست علی که بعماد الدوله ملقب شده دیگر حسن که برکن
...دوله ملقب بوده دیگر احمد که بمعز الدوله لقب داشته بسلطنت
...یدند و استقلال داشتند چنانکه بر خلفای بغداد مستولی شدند
...زل و نصب خلفا در دست ایشان بود و عضد الدوله را
...نشاه میگفتند و اعراب بویه را معرب کرده بوزن عبید که مصغر
...د است جمع بستند و بسیاری از اسامی پارسی را باین وزن معروف
...ند چنانکه هنوز نیز بر مردم مشتبه است و اصل در آن بویه
...وزن مویه است که مرقوم شد و منسوب ببویه را بوئی میگفتند
...که عثمان مختاری غزنوی که در عهد سلجوقیان و آل بویه بوده
...مدح امیر عضد الدوله گفته شعر آن دولت و بخت و سلب
...ی بویه یکرویه شده عالمش از تیغ دورویه همو در مدح عضد
...دوله دیلمی گفته شعر خونابه شد است این دلم از درد و لیکن خورشید
...دولت شاهنشه بوئیست مختاری چند قصیده و ترکیب بند
...رده و در آن ابیات شهنشاه عضد الدوله را مدح کرده و نام و
...ب او را در چند مقام از آن ترکیب گفته شعر کیخسرو و مهر

افسر و جمشید فلک تخت　دریای ولی پرور و خورشید عدو
بند　شاهنشه بوئی که خرد رسم تو بر دوخت　تا نقش بدان از صفت
خویش بیفکند همو گفته شعر　سر پادشاهی بازوی دولت
حیات مروت شهنشاه بوئی　هم گفته شاهنشه بوئی عضد
الدوله عالی　شاهی که جهان را برو هیچ خطر نیست　و منوچهری
در مدح سلطان مسعود غزنوی و غلبه او بر بهاء الدوله آل
بویه گفته شعر چون قصد بری کرد و بقزوین و بساوه　شد
بوی و بهای از همه بوئی و بهائی　چون نام عضد الدوله فناخسرو بود
او را شاهنشاه میخوانده اند هم در مدحت او گفته شعر گوئی خرد و
نفس و نجوم و فلک و طبع　شاهنشه بی مثل فناخسرو غازیست
و بویه بمعنی سبزه که آن را شاهتره گویند نیز دیده شده
بوئیدن بمعنی بوی کردن شخص چیزی را معروف است و
بمعنی بوی دادن غیر معروف و ببوید یعنی بوی کند و بو دهد نیز
آمده است چنانکه حکیم فرخی گفته شعر بخندد همی باغ چون
روی دلبر　ببوید همی خاک چون مشک اذفر

نمایش سی و ششم در بای ابجد با های هوز

به بکسر اول و سکون ثانی بمعنی خوب و نیک و پسندیده
و نام میوه ایست مشهور که آن را بهی نیز گویند حکیم کسائی
مروزی گفته شعر گوئی بهی چو من ز غم هجر زرد گشت　وز شاخ
همچو چوک بیاویخت خویشتن　حکیم سنائی گفته شعر در باغ
خلافت نبی چار به است　آن چار به لطیف بر بار به است　آن به
که در اول است زان چار به است　وان به که در آخر است زان چار به است
بها بکسر اول و سکون ثانی بمعنی خوبی و زیبائی و بفتح اول
قیمت هر چیز را گویند شمس الدین شیرازی گفته شعر خدایا
از آن خوان که از بهر خاصان　نهادی نصیب من بینوا کو
اگر رحمت الا بطاعت نبخشی　پس این پیچ خوانند جود و عطا کو
اگر در بها زهد خواهی ندارم　وگر بی بها میدهی بخشش ما کو
بهار بروزن چهار چند معنی دارد اول فصل ربیع و
بودن آفتاب در برج بره و گاو و دو پیکر باشد و آن
مشهور است دیگر بمعنی هر گل عموما و گل نارنج خصوصا و بمعنی نیز
و آتشکده عثمان مختاری گفته شعر تا کوه از فروغ شرف گیرد و خطر

تا عالم از بهار شود چون بت بهار رای تو باد گوهر شفاف فروغ روی تو باد و عالم اسلام از بهار حکیم عنصری گفته شعر بهار زینت باغی نه باغ بلکه بهار بهارخانهٔ مشکوی و مشکبوی بهار و بمعنی یک تنگ بار نیز آمده حکیم فرخی گفته شعر هر باد حی ال بخشد جهانی هزاران سیم بخشد بهاری و دیگر بمعنی گلی است که آن را گاو چشم گویند و با اول مکسور نام ولایتی است از ملک هندوستان بر شرقی دهلی که دار الملک او را نیز بهار خوانند چون از آن جا بگذرند به بنگاله رسند امیر خسرو دهلوی گفته شعر گرانی سپهش لشکر سوی شرق افتاد فزود گشت بهار و بلند شد غزنین و نام قلعه ایست بترکستان و بآن منسوبند اتراک بهارلو و قبیله بهارلو در فارس نیز میباشد و در ایلات پارس نیز ایل بهارلو موجود است و گفته‌اند شعر تن پی سپر آن سر کو خواهد بود دل در شکن طرهٔ او خواهد بود هر لحظه بجلوه نوبهاری دگر است این ترک پسر بهارلو خواهد بود

بهارشکنه بفتح اول و کسر چهارم و کسر با و شین و فتح کاف و نون نام نوائیست از موسیقی چنانکه منوچهری گفته شعر مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم گاه سروستان زنند امروز گاهی اشکنه گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر گاه نوروز بزرگ و گه بهارشکنه

بهارخانه بمعنی بتخانه در شعر عنصری گذشت

بهارخوش بفتح خای نقطه دار و سکون واو در جهانگیری و برهان بمعنی گوشتی باشد که آن را نمکسود نموده خشک نمایند و برای زمستان نگهدارند و بعربی آن را قدید خوانند در این صورت بفتح خاء که صاحب برهان گفته غلط است بهار خوش بمعنی بهار خشک خواهد بود یعنی در بهار خشک میکند و نمکسود میکند برای زمستان

به افتاده بمعنی بهبود بیمار است یعنی خیریت و به بودن

به آفرین نام خواهر اسفندیار بن گشتاسب است که ارجاسب اسیر کرده برویینه دژ برد و اسفندیار بآنجا رفته ارجاسب را کشته خواهر را برگردانیده به بلخ آورد و او را فرخ نیز گفته‌اند

بهاگیر و بهاور با کاف فارسی مکسور و واو و را مفتوح در دویم بمعنی چیزی بسیار قیمتی و پر بها آمده

بهبهان بکسر بای بهاز ده و فتح بای ثانی نام شهریست [illegible] بلاد فارس بجانب عربستان که در نزدیکی رودخانهٔ خیرآباد واقع شده و آن ولایت بیشتر کوهستان و رعایای آن طوایف الوارند و آن کوهستانات را کوه گیلویه گویند و قلعهٔ گل و گلاب [illegible] قلعهٔ خداآفرین است در آنجا از سنگ و تنگ تکاو که معدن [illegible] مومیائی خوب است از مضافات بهبهان و از آن شهر علمای معروف برخواسته‌اند چون ذکر مسیر است تاریخ بزرگ ممتاز در آنجا بعمل می‌آید و نام شهر آن پرسی و بمعنی به از بهتران است

بهت بفتح اول و ثانی و قول برهان نوعی از طعام خوردنی است در فرهنگ‌ها [illegible]

بهترگ با تای قرشت بر وزن اسپرگ نام سالی است که پارسیان پیش از ظهور اسلام از کبیسه یکصد و بیست سال یکسال که سیزده [illegible] می‌بوده اعتبار نموده بودند و این سال را در زمان پادشاه [illegible] که واقع می‌شد مایهٔ شوکت و عظمت او میدانستند و او را از سلاطین بزرگ می‌شمرده‌اند و عقیدهٔ ایشان چنان بوده که این سال [illegible] در زمان پادشاهی بزرگ واقع نمیشود چنانکه در زمان نوشیروان عادل واقع شد و در آن سال در اردی بهشت واقع کرد [illegible] شهریاری گفته شعر ز دور چرخ ترا عمر آن قدر بادا که بهترگ سزد شش عمر نوح و صد چون آن و بر حسب ترکیب بمعنی بهتر کوچک است شیخ سعدی گفته شعر زخم فرهاد بهترگ میبود گر نه شیرین نمک پراکندی

بهدین بکسر اول یعنی دین خوب و پارسیان آئین و کیش خود [illegible] به دین خوانده‌اند و دین لغتی است پارسی که عرب نیز بهمین معنی استعمال کرده و عرب و عجم در بعضی لغات مشارکت دارند و از آنجمله [illegible] دین و تنور و خمیر و دنیا رود در هم و گنز و زمان و غیر هم [illegible] و روزبه نام پارسی سلمان بوده که بعد از اسلام سلمان نام یافت

بهر و بهره بفتح اول در هر دو صورت بمعنی نصیب و قسمت و بمعنی برای نیز آمده حکیم اسدی طوسی گفته شعر چو [illegible] از پی باج بود گر آن پنج یک بهر مهراج بود هم او گفته شعر شب و روز [illegible] بر چار بهره بپای یکی بهره دین را به پرستش خدای دویم بار [illegible] فرجام را سیم بزم را چارم آرام را امیر خسرو دهلوی گفته [illegible] نه از من ریخت است این زهره بر تو گر این بود است بهاز ده مهر بر تو

وگفته اند نام ولایتی است نامعین مولف گوید شاید ابهر باشد والله اعلم
بهرا بروزن صحرا بمعنی از جهت چیزی و برای چیز گفته اند و همان برای خواهد بود
بهرام نام فرشته ایست که محافظت مردم مسافر به او
محول است و بر امور و مصالحی که در روز بهرام واقع شود موکل و روز
بیستم از هر ماه شمسی را نیز گویند و نام ستاره که بعربی مریخ خوانند
آمده که مکان او پنجم آسمان است و اقلیم سیم را باو منسوب
کنند حکیم سنائی گفته شعر فلک خامس آن بهرام هست آنگه در
فعل و رای خود کام هست و بمعنی روز بیستم ماه شمسی حکیم فردوسی گفته و
ستاره را نیز منظور کرده شعر ز بهرام گردون به بهرام روز
ولی را بساز و عدو را بسوز دیگر نام پادشاه بزرگ ذی شوکت
بوده پسر یزدگرد بزه کار که به بهرام گور مشهور شده شیخ نظامی در
آن مقام که بهرام گور با اسب بزمین فرو رفت گفته شعر هر جسد را
که زیر گردون است مادر خاک و مادر خون هست مادر خون به
پرورش بناز مادر خاک واستاند باز گرچه بهرام را چو مادر
بود مادر خاک مهربان تر بود خواجه حافظ گفته شعر کمند صید بهرامی
بیفکن جام جم برگیر که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
بهرام نام در سلسله پادشاهان عجم متعدد بوده اند در زمان هرمز
بهرام چوبینه داعیه پادشاهی ایران حاصل کرد
بهرام تل بمعنی تل بهرام است و نام مناره ایست که بهرام چوبینه
که بواسطه بسیاری خشکی و لاغری تن این لقب یافته بود از جانب
هرمز بجنگ سپاه ترکستان رفت از سرهای ترکان مناره برساخت
و نام او موسوم و مشهور شد فردوسی گفته ع جهانجوی چوبینه
دار دلقب و در باب تل بهرام گفته شعر همانجای را نامداران یل
همی خوانند دیش بهرام تل والله اعلم
بهرامه بروزن شهنامه ابریشم پیله را گویند چنانکه گفته اند شعر
کهن حله شد کرم بهرامه را که ابریشم از جان کند جامه را
و دیگر بمعنی بید مشک باشد و آن را گربکو نیز گویند چه بدست گربه
شبیه است در برهان بمعنی جامه سبز نیز آورده و بهرامج
معرب بهرامه است که بید مشک باشد
بهرامن بروزن تردامن بمعنی یاقوت سرخ است و آنرا
بهرمان نیز گویند حکیم خاقانی گفته شعر نور مه از خاک کند سرخ گل

قرص خور از سنگ کند بهرمان حکیم قطران گفته شعر از
رضای او شود چون بهرمان سرخ سنگ وز خلاف او شود چون
مردم سیه حور دیگر بمعنی بافته ایست ابریشمی لطیف و نازک و بهمه
رنگ شود حکیم ازرقی گفته شعر آن آب نیلگون معکس گمان بری مالیده
کرته ایست ز پیروزه بهرمان حکیم مختاری غزنوی گفته شعر
حله بافی کرد در سیماب سیما کارگاه نقشبندی کرد در پیروزه پیکر
بهرمان و بیشتر در رنگ سرخ استعمال شود که در اطفال پوشانند
چنانکه حکیم فرخی گفته شعر گلستان بهرمان دارد همانا شیرخواره ستی
لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد دیگر بمعنی گل معصفر است که آنرا
خسک و کاژیره نیز خوانند امامی هروی گفته شعر آن نگر ز تاب لعل و تاب
یاقوت شده آب گردون آتش و نیلوفر او بهرمان دیگر بمعنی غازه
و گلگونه که بر عارض عروسان مالند آمده خسرو دهلوی گفته شعر
چنانست نکهت چرخ از زوال آتش معزول که بهرمان عروسانست
خنجر بهرام رشیدی گفته بدین دو معنی اخیر عربی است و بروزن
هرمن بمعنی یاقوت نیز آمده
بهرمه بفتح اول و ثالث و رابع دست افزار نجاران که بدان چوب
و تخته سوراخ کنند و بعربی مثقب خوانند
بهروج و بهروجه و بهروز و بهروزه بکسر اول و واو مجهول
نوعی از بلور کبود است که کم بها و برنگ پیروزه است مولوی معنوی
گفته شعر خیال مستتم چنان مستم من امروز که پیروزه نمیدانم ز
بهروز و بمعنی کندر هندی نیز در برهان آمده
بهره بر بمعنی شریک و انباز است که قسمت خود را برد
بهره بود بمعنی علت و سبب چیزی که واسطه بودن او باشد
بهزام بفتح اول نام فرشته ایست که پروردگار گوهر لعل
باشد و بعربی پروردگار را رب النوع خوانند و لعل معرب است
و اصل آن بفارسی لال است و در حرف لام آورده خواهد شد
بهزاد بوزن بهرام نام یکی از پسران جمشید جم بوده حکیم و فرزانه
خوی دیگر بمعنی نیک ذات و خوش فطرت آمده و نام اسب بوده
چنانکه حکیم اسدی طوسی گفته شعر برانگیخت شبرنگ بهزاد را
که بگذاشتی روز رنگ باد را
بهش بفتح اول و سکون ثانی و شین قرشت نام میوه

درختی است که صمغ آن را مقل گویند وقتی که تر و تازه باشد و چون خشک شود و قل خوانند برهان گفته بسیار لذیذ است

بهشت گنگ نام شهری بوده که افراسیاب تعمیر کرده و دار الملک او بوده و آنجا را گنگ دز نیز می گفته اند چون کیخسرو و سپاه ایران بدنبال او تا ترکستان رفتند او به گنگ دز رفته بحفظ خود کوشید چنانکه فردوسی گفته شعر از آنجایکه رفت بهشت گنگ حصاری پر از مردم و جای جنگ و در برهان گوید نام قلعه ایست در شهر بابل و همانا منظور او گنگ دز هخت بوده که بیت المقدس باشد و در حرف کاف خواهد آمد

بهشتی منسوب به بهشت حکیم دقیقی گفته شعر در افگند ای صنم ابر بهشتی چمن را خلعت اردی بهشتی و کنایه از جوانان خوش صورت و خوب روی و مردمان مؤمن خداجوی و بمعنی بگذاشتی است خواجه حافظ گفته شعر من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت کادم بهشت روضهٔ دار السلام را یعنی بگذاشت

بهک بروزن ملک نام علتی است که پوست تن آدمی سپید شود و آن را معرب کرده بهق خوانند

بهگزین بکسر اول و ضم کاف فارسی انتخاب بر انتخاب را گویند یعنی از چیزهای گزیده بهترها را باز بگزینند و بمعنی صراف و نقاد که سیم سره و ناسره را از یکدیگر باز شناسد و بهتر را بگزیند و بعربی آن را نقاد و ناقد خوانند و بفارسی سیم گزین و درم گزین نیز گفته اند و مؤلف در وقتی گفته ام شعر بنشیند اگر بر رهش دمی چینی بدسکسته ره نشین ایوانش چو سطح درم سرا دامانش چو نطع درم گزین

بهل بکسر اول و دویم یعنی بگذار و امر بگذاشتن است و عرب نیز بدین معنی استعمال کرده اما بتحقیق بلکه مقلوب بهل است بمعنی بگذار استعمال نموده و بر این قیاس بهشت و نهشت و نمی هلد و امثال آن بسیار استعمال شده

بهله با لام بهازده پوستی باشد که بترکیب پنجهٔ دست دوزند و میرشکاران چرغ و باز در دست کشند

بهمون بروزن مهمون مرادف فلان است چنانکه گویند فلان و بهمون

بهمن بمعنی عقل اول است که آن را صادر اول گویند و بمعنی رهست کشاد و رهست گرد او رو کوچک بسیار دارم دراز دست

و ابر بارنده و نام بهمن پسر اسفندیار بن گشتاسب که باین صفات متصف بوده بسبب تیمن بهم نامی فرشته که بمصالح روز بهمن باو متعلق است بدین نام نامیدند منوچهری گفته شعر شنیدستم که بر پا ایستاده بزانو میرسیدی دست بهمن رسد دست تو از مشرق بمغرب نه ز اقصای مداین تا بمدین زعم محققین اینست که نسبت درازدستی اجرای حکم و طول و وسعت ملک او بوده زیرا که بر کشور ولایات از ایران و عرب و هند و یونان دست یافته پادشاهی بزرگ گردیده با آنکه تربیت از رستم و زال یافته بود بکین خواهی پدرش بزابلستان رفته فرامرز را کشته و زال را در قفس کرده بشفاعت بشوتن که وزیر و عاقله اش بوده درگذشته و از آنجا برگشته مدت صد و دوازده سال باستقلال تمام پادشاهی کرده ساسان پسرش تارک دنیا و خورد بوده ناچار دختر خود همای را که شایستهٔ شهریاری بوده پادشاهی ایران داده درگذشت و او را اردشیر لقب بوده چنانکه فردوسی گفته شعر چو گشتاسب روی نبیره بدید شد از آب دیده رخش ناپدید بدو گفت اسفندیاری و بس نمانی جز او را بگیتی بکس ورا دید روشندل و یادگیر از آن پس همی خواند ایش اردشیر جشن دویم بهمن ماه منسوب به بهمن است چنانکه منوچهری گوید شعر رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه حکیم عنصری گفته شعر خدایگانا گفتم که تهنیت گویم بجشن دهقان آیین و زینت بهمن چنانکه دیدم آیین تو و آیین تو بود بدولت اندر ز این جشن و بهمن دیگر نام نباتی است که گل کند و آن را بهمن سرخ و سفید نامند و فارسیان آن را بجوز سفید دهند و چون در ماه بهمن بروید و گل کند بدین نام نامیده شده حکیم خاقانی گفته شعر چون زال بسته قفسم نالهٔ زان کنم تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم نی نی که باغم است مرا انس لاجرم بهمن صفت بهار به بهمن در آورم نشگفت اگر چو آهوی چین مشک بر دهم چون سر بخورد سنبل و بهمن در آورم امیر خسرو در صفت جنگ گفته شعر بدان سان که شد در وی صحرا سراسر پر از بهمن و لعل و خون سیاوش و دیگر نام ملکی است که تسکین دهد و موکل باشد بر اکثر چارپایان و تدبیر امور ماه بهمن و روز بهمن کند چنانکه فردوسی گفته شعر که امروز

بادت برین رزمگاه چو بهمن نگهبان تخت و کلاه و دیگر بمعنی ماه یازدهم است از سال شمسی و آنماه دویم است از فصل زمستان و ماندن نیر اعظم بود در برج دلو و در دهم این ماه جشن عظیم واقع شده که شرح در ذیل لغت سده خواهد آمد و در بهمن نام قلعه بوده در حوالی اردبیل که کیخسرو آن را فتح نموده چنانکه فردوسی گفته شعر بمرز اندر آنجا دژ بهمن است همه ساله پرخاش اهرمن است نام پرده از موسیقی نیز گفته اند و برکندهای برف را گویند که بسبب حرارت از کوه ناگاه بر سر آدمی یا حیوانات فرو افتد و هلاک کند و آنکه گویند اژدها او را هلاک کرده مأخذی ندارد

بهمن جنه جشنی بوده که پارسیان در روز دویم بهمن ماه بجای می آورده اند که نام روز با نام ماه موافق افتاده و در آن روز بهمن گل سرخ و سفید که آن را نیز بمناسبت این روز و این ماه تیمناً این نام نهاده اند چیدندی و بر روی طعامها ریختندی و با نبات و شکر خوردندی و در دیگ آش ریختندی چنانکه منوچهری گفته شعر بجوش اندران دیگ بهمنجنه بگوش اندران بهمن و قیصران همو گفته رسم بهمن گیر و از سر تازه کن بهمنجنه ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه او رمزد بهمن و بهمنجنه فرخ بود فرخت باد اورمزد بهمن و بهمنجنه حکیم انوری گفته شعر اندر آمدز در حجره من صبحدمی روز بهمنجنه یعنی دویم بهمن ماه واصل در این لغت بهمنچنه بجیم فارسی بوده یعنی روز چیدن بهمن چنه مخفف چینه است چنانکه چده مخفف چیده است حکیم کسائی مروزی گفته شعر بر پیل گوش قطره باران نگاه کن چون اشک چشم عاشق گریان غمزده گوئی که تیر باز سفیدست برگ آن منقار باز لؤلؤ ناسفته برچده عثمان مختاری گفته شعر بهمنجنه است خیز می آرای چراغ ری تا بر چنیم گوهر شادی بجام می چون آزار زرد با نوروز صد ز روز بوده آن جشنی که در آن روز گرد آمده اند جشن سده میگفته اند زیرا که سد فارسی با سین است و در فارسی صاد نیامده صد و شصت هردو معرب است و شرح جشن سده در حرف سین خواهد آمد

بهنام بکسر اول و ثانی نام نیک و خوب است و نام عقل اول است که بهمن گویند و هر یک از پادشاهان پارس بخزنام لعنی داشته اند چنانکه تهمورس را دیباوند و منوچهر را فیروز و نوذر را آزاده و گشتاسب را هیربد و اسفندیار را روئین و در ذکر فریدون بیایند و جهنام نیز بمعنی نام بزرگ است که بعربی اسم اعظم گویند و مرتبه ایست از مراتب برتر از هر مرتبه اعلی که بهشت برین خوانند و کهنام مرتبه از همه مراتب بدی بدتر و پست تر و معرب آن بعربی جهنم است

بهنانه بروزن شهنامه با اول مفتوح نوعی از میمون باشد خاقانی در هجا گفته شعر چنبک زند چو بوزنه خنبک زند چو خرس آن بوزنینه ریشک بهنانه منظرک و این لغت با بای پارسی اصح است زیرا که بوزینه رویش پهن است دیگر بمعنی نان میده که بروغن پزند و آن را کلیچه خوانند و این نیز دلیل بر پهنان بمعنی پهنی است ابو شکور بلخی گفته شعر اگر ابر وش چین آرد سزد چون روی من بیند که رخسارم پر از چین گشته چون رخسار بهنانه

بهو و بهیم با اول مفتوح ثانی زده گوشک بود و با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف نام یکی از رایان هند حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته شعر بیکباره بر قلب لشکر زدند ربودند شان از بهو بر زدند استاد فرخی سیستانی گفته شعر چو نهرواله کاندر دیار هند بهیم بنهرواله همی کرد بر شهان مفخر همیشه رای بهیم اندرو مقیم و زبیم نشسته ایمن و دل پر نشاط و با ناز و بطر

بهور با هاء هوز بروزن قصور بمعنی چشم باشد که بعربی عین گویند و بمعنی نگاه نیز آمده که بعربی نظر خوانند و باین معنی بجای حرف اول نون هم آمده است و این لغت از برهان نقل شده و برهانی ندارد و همانا نظر بوده که تصحیف خوانی کرده اند در فرهنگها نیافتم

بهی بمعنی خوبی و بهبودی و کیش یزدان پرستان که آن را دین بهی گویند و بمعنی میوه ایست مشهور به که آن را آبی نیز گویند چنانکه گذشته

بهین و بهینه با اول و ثانی مکسور بمعنی بهترین حکیم انوری گفته شعر ای ملک بهین بکن تو را کلک وزیر است کلکی که فلک قدرت و سیاره مسیر است دیگر بمعنی هفته گفته اند شاکر بخاری راست صاحبا صد بهینه و مه و سال بگذرد گر ز بی نیاز یاد دیگر بمعنی حلاج و نداف و بهینه نیز بهمین معانی است و بمعنی گزیده و منتخب کرده

نمایش سی و هشتم در بای ابجد با یای حطی

بیا بفتح اول بروزن حیا بمعنی پر که نقیض خالی باشد و بمعنی در خانه در برهان آورده بکسر اول امر از آمدن باشد شیخ سعدی گوید

شعر بیا که فصل بهار است تا من و تو بهم بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را

بی آب با همزه ممدوده بمعنی بی رونق و بی طراوت و بی بها میباشد چنانکه گفته شعر بی آب شد زبان عرب پیش چشم من از ننگ یکجهان ادب آموز بی ادب و بمعنی خجل و شرمنده نیز گفته اند و بیاب بروزن شتاب مرادف خراب است که آباد نباشد ابو المعالی رازی گفته شعر منازلی که بدی جایگاه راحت من شده ز دوری تو سر بسر بیاب و خراب بعضی بیاب خوانده بتقدیم یا چنانکه بویه را یوبه خوانده اند و خطا است

بیاد بکسر اول بروزن زیاد بمعنی بیداری و هوشیاری که نقیض خواب و مستی است آورده اند مثالی از آن ندیده ام

بیارش در برهان بمعنی زن پیر گفته و بمعنی علاج و چاره نیز نوشته

بیاره بروزن شماره بمعنی درختی که ساق آن افراشته نبود مانند خربزه و هندوانه و خیار و کدو

بیاستو بکسر اول و سکون سین بی نقطه و فوقانی بواو رسیده بمعنی خمیازه و بوی دهان و کنده دهان را نیز گویند و آن را سکنج نیز خوانند معروف و بمعنی اول گفته شعر بیاستو نبود خلق را مگر بدهان ترا کنون بود ای کون لبان دروازه فرخی گفته شعر نبت ترا به بخشش و کوشش برو شیر گفتم کنم ولیک نمی آیدم نکو زیرا که آن چو دودی باشد سیاه رنگ وین نیز گربه ایست پشت و بیاستو

بیاغارید بیاغارید و بیاغاریدن و بیاغاشت و بیاغشت بمعنی خیسانید و نم کرد و آمیخت و سرشت همه در الف ممدود در آغاریدن گذشت

بیانک بکسر اول و سکون کاف گیاهی باشد که از آن بوریا بافند

بیانه بروزن زمانه شهریست بهندوستان که از آن نیل بسیار خیزد که بدان چیزها رنگ کنند

بیاه بروزن سیاه نام رودخانه ایست بزرگ در ولایت لاهور حکیم فرخی گفته شعر با توانائی و قدرت بهر اسپ همی پیل از آن شیر گذشتی بلب رود بیاه

بیباک بمعنی بی ترس و بیم باشد یعنی دلاور با تهور زیرا که باک بمعنی ترس و خوف باشد خواجه حافظ گفته شعر هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

بی بی بکسر هر دو با و سکون هر دو یا زن نیکو و کدبانوی خانه انوری گفته شعر شیوه اهل زمانه پیشه کن بگزین غلام در حضر خاتون و بی بی در سفر اسفندیار

بیتیا با اول ثانی رسیده فوقانی بالف کشیده در لغت زند و پازند بمعنی خانه است که بعربی بیت خوانند و بیستانه بروزن بیگانه بمعنی بیگانه و نقیض آشنا است این نیز بلغت زند و پازند است

بیجاد بروزن ایجاد مخفف بیجاده است یعنی یاقوت کم بها حکیم عنصری گفته شعر رخی چون نو شکفته گل همه گلبن برنگ گل همه شمشاد پر سنبل همه بیجاد پر شکر قطران تبریزی گفته شعر نار از بجای لاله بنشسته سیب است بجای سوسن استاده آلوده زنخدان او بخوی و می واکنده دهان این به بیجاده خاقانی گفته شعر درین فیروزه طشت از خون چشم همه آفاق شد بیجاده معدن و بعضی گفته اند سنگریزه ایست که مانند کهربا کاه را جذب کند و این بیت حکیم فرخی مؤید این معنی است شعر چنانکه تیغش برداشت زان لعبتان سر زر روی ناخن بیجاده برنگیرد کاه حکیم انوری نیز گفته در روزگار عدل تو از جذب خاصیت بیجاده از تعرض کاه است برحذر بعضی گفته اند بیجاده پر مرغ را نیز جذب کند شیخ آذری گفته شعر میکشد موی سنگ ساده همچو پرهای مرغ بیجاده

بیجن بروزن و معنی بیژن که پسر گیو باشد و در ژای فارسی خواهد آمد

بیخ الشیم بکسر خا و کنایه از گوشت گوسفند است

بیخسته بوزن پیوسته بمعنی درمانده و عاجز گفته اند و آن در حقیقت پی خسته یعنی لگدمال شده میباشد و در بای پارسی خواهد آمد

بیخ کوهی با کاف بواو رسیده بیخ تلخی است که شوکران باشد و بهترین آن از رقعت یزد حاصل شود

بیخویش بمعنی بیخود و بیهوش آن را بیخویشتن نیز گویند مولوی گفته آن خواجه را در نیمشب بیداریی پیدا شده تا روز بر دیوارها بیخویشتن سر میزند

بید نام کرمی است که کتابها و کاغذ و جامهای پشمین را بخورد و تباه سازد و دیگر نام درختی است مشهور و بی ثمر و سایه آن در تابستان مطلوب وقتی گفته ام شعر حقیرم ای چمن پیرا امین گر بی ثمر بیدم که از جان سایه ام جوید چو بر سر تافت خورشیدم دیگر نام دیوی بوده از دیوان مازندران که در قصه های شهنامه

منظوم است دیگر نام کتاب هندوان است که آن را نامهٔ آسمانی دانند امیر خسرو گفته شعر زهی هندوی ثابت مانده در بید که در محراب داری روی هندو که آن شد کز بیدت بر آرم برایت سرخ بید و لاله کارم دیگر مخفف بوید است و بوید مخفف باشید چنانکه فردوسی گفته شعر بایرانیان گفت بیدار بید ز پیکار دشمن هشیوار بید

بیداد بمعنی ظلم و ستم معروف است حکیم سنائی غزنوی گفته شعر فر انصاف و زیب شید یکی است بیخ بیداد و شاخ بید یکی است ساختن راست شید بر گردون سوختن راست بید بر هامون و نام شهری بوده از ترکستان و حصاری محکم که کافور نام جادوی بدخوی آدمی‌خوار مردم‌آزار در آن مستولی بوده رستم زال بدانجا رسیده او را گرفته کشت و شهر و قلعه را مفتوح ساخت دقیقی گفته شعر خورد کافور پشت پیر زال چرخ از مرد چو پیش پور زال دادگر کافور بیدادی

بیدبرگ بروزن دیک برگ نوعی از پیکان تیر باشد که شبیه به برگ بید سازند شیخ نظامی گفته شعر بدی گر خود دیو بود دیو سپید به پیش سپرکش برگ بیدی حکیم اسدی گفته شعر به تیری که پیکانش بد بیدبرگ فرو دوخت بر تارک ترک ترگ

بیدخ در برهان گفته بفتح اول بروزن برزخ اسب جلد و تند و تیز خیز را گویند و بکسر اول هم گفته اند و مؤلف گوید این لغت بیای عربی غلط است و تصحیف خوانی کرده اند و هیدخ بهاء و بیای تازی بمعنی اسب جلد و تیز است و در حرف ها خواهد آمد

بیدخام بکسر ثالث عود خام را گویند

بیدخت بروزن کیخت با یاء مجهول ستارهٔ زهره را گویند و ظن مؤلف آنست که آن نیز هیدخت بوده مانند بیدخ تصحیف خوانی شده چه دخت بمعنی دختر است و هی بمعنی خوب است یعنی دختر خوب و ناهید یعنی دختر نارپستان نیز مؤید این قول است پس اصل درین لغت هیدخت بوده چنانکه رستهم کیدال را حذف کرده اند هیدخت شده و تصحیف بیدخت گردیده بیدخت یعنی بید ختر و در اینجا این معنی مناسب نیست

بیدستر با اول مکسور و یاء مجهول و دال مفتوح بسین زده و تاء فوقانی مفتوح نام حیوانی است شبیه بسگ که خایهای او بحته دارد و بیشتر در آبها مسکون شود و گاهی نیز بخشکی آید و در آفتاب بخسبد جمعی بر لب آبها و دریاها در حفره کمین کنند چون وی بیرون آید و بخسبد برخیزند و چوبی بروی زنند وی بیفتد و خصیتین او را ببرند و او را سگ آبی گویند و بترکی قندز نامند و خصیهٔ او را بپارسی گند بیدستر خوانند چه گند بمعنی خایه است و عربان گند را به جند معرب کرده اند و آن در دواها بکار رود و در دفع امراض بلغمی و سودائی مفید است خاقانی در هجا گفته شعر بی نام همگنانش چو بیدستر خصی

بید تبری بید معروف است و تبری منسوب به تبرستان و گفته اند بید بر هفده گانه است و این یکی از آن هفده گانه است و بعضی بمعنی بید موله و بعضی بمعنی بید مشک گفته اند علی ای حال ظهیرالدین فاریابی گفته شعر مجلس بزم بیارای که آراسته اند نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ طری همچو بستان صبوحی همه افنان خیزران شاخهای سمن تازه و بید تبری

بیدر نام ولایتی بوده در هند که دارالملک دکن حساب بکار شد احمد شاه بهمنی بنام خود احمدآباد ساخته دارالملک کرد و او را ولی بنا میزند بدرویشان اخلاص و ارادت میورزیده خاصه با سید نورالدین نعمت‌الله ولی که در کرمان میزیسته و آثار مرقد و بارگاه آن از جانب احمد شاه برپا شده و کتاب جوک را نیز بحکم احمد شاه نظام‌الدین پانی‌پتی بزبان پارسی ترجمه کرده پس از دوازده سال در سنهٔ [illegible] درگذشته

بیدگیاه بمعنی کنگر در برهان آورده و آن نوعی از خرشف است که خارهای آن را زده بپزند و بخورند

بیدلا بیای مجهول و دال مکسور بمعنی هذیان و سخنان پریشان بی معنی که بیدلانه گفته شود یعنی از آن خبردار نباشد و در این زمان اینگونه سخنان را احمقانه نام کرده اند حکیم نزاری قهستانی گفته شعر سحر جای دگر بردم از آن سرد بگشادم نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها

بیدمال بروزن نیک حال پاک کردن زنگ از شمشیر و خنجر و تیغ و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دیگر و این لغت در میان

هالی هند متعارف است در سخن معتقد من فرس دیده نگردیده

بیدموش بمعنی بیدمشک است و آن را گربه بید نیز گویند

بیدواز بروزن پیشباز بیای مجهول نام کوهی است از ماوراء
النهر و حکیم سوزنی سمرقندی گفته شعر همچون کلاه گوشه نوشیروان ز
زمیغ   بر زد هلال سر ز پس کوه بیدواز

بیدوند با واو نام داروئیست که آن را شاهدانه نیز گویند

بیر بکسر اول و سکون دویم بمعنی جامه خواب است مانند نهالی
و تشک و آنچه گستردنی باشد حکیم قطران تبریزی گفته شعر گر کسی بر
زلفین تو اپند بخواب   پر عبیر و عنبرش باشد که تعبیر بیر دیگر بمعنی
صاعقه نوشته اند و این بیت دقیقی را شاهد آورده شعر نو
آن ابری که ناسائی شب و روز   ز باریدن چنان چون از کمان تیر نبارد
در کف دنخواه جز زر   چنان چون بر سر بدخواه جز بیر و بمعنی صاعقه
تیر است بتاء قرشت نه بیای موحده لیکن در فرهنگ هر دو یاد کرده
و بمعنی بر بعضی خط نیز آورده و آن از بر است نه بر شما

بیراز بروزن شیراز شاخ حیوانات را گویند

بیران و بیرانه بروزن و معنی ویران و ویرانه امیر خسرو گفته
در عهد او چه جوئی دلهای خسته از غم   در ملک میر ظالم بیرانه چند خواهی

بیراه دو طرف راه را گویند که در آن جاده نباشد و
و کنایه از مردم کج رو و خوانندگان موسیقی بی علم

بیوبوشا با بای ابجد و او رسیده و شین قرشت با الف
کشیده بلغت زند و پازند خیار بادرنگ را گویند

بیرزد و بیرزه بفتح زای نقطه دار و سکون دال بی نقطه
صمغی باشد مانند مصطکی سبک و خشک و بوی تیز دارد و طبیعت
آن گرم و خشک است و در علاج عرق النسا و نقرس و راندن حیض
و افکندن بچه مرده از شکم مفید است و در مرهمها داخل کنند
و معرب آن بارزد باشد مسعود سعد سلمان راست شعر همچو بارزد
یکشان لنج و سینه چون بیرزه   چون هلیله زرد شان روی ز رنج
بجوانبله و آن را بیرزدی نیز گفته اند سیف اسفرنگی گفته شعر شاکر ند
ارباب معنی نکه باری زینهار می شناسی بیرزا از گوهر و سوسن ز بیر

بیرک بکسر اول و سکون ثانی بمعنی مرد بی غیرت و بی حمیت
بوی عصبیت چه عصب در لغت عرب بمعنی رگ و پی است که قوت

حرکت بدان بدان است

بیرکند بکسر اول و فتح چهارم نام شهریست بخراسان بوی
بهای جامی گفته شعر قطعه دیگر از آن بنده برد در نشابور آن
پلید بد سیر خواند بر تر شیرازیان و یکمنی زعفران بیرکندی
گرد جر و معرب آن بیرجند است

بیرم با اول مفتوح و ثانی زده و رای مفتوح نوعی از پارچه ریسمانی
بود که شبیه باشد بمثقالی ولی از مثقالی باریک تر و لطیف تر
شود استاد فرخی گفته شعر به تیر با سپر گرگ و مغفر پولاد همان
کند که بسوزن کنند بر بیرم دیگری گفته شعر آسمان خیمه زد
از بیرم دیبا کبود   میخ آن خیمه ستاک و سمن و نسترنا حکیم ناصر
خسرو گفته شعر یکی چون آب زیر که بقول خویش فریبنده چو
شاخیها آن نشتر و لیکن برگ آن بیرم هم و گفته شعر شد فصل دی
خزان بز رآب   بر دشت بشت بز بیرم

بیران مخفف بیرون است چنانکه اندر مخفف اندرون است

بیرنک بروزن نیرنگ با اول مکسور و رای مفتوح و کاف عجمی
آن باشد که نقاشان چون خواهند که تصویر کنند نخست طرح
آن را بکشند بیرنگ پس از آن برنگ بیارایند بنایان نیز چنین
کنند اول طرح عمارت را بیرنگ و بعد از آن رنگریزی کنند شمس
گفته شعر تا وجود او شود موجود نقشش از ازل   نقش بیرنگ از وجود
آدم و حوا زده   شرف اصفهانی گفته شعر در پرده غیب نقشها ماند است
تو باش که این هنوز بیرنگ است   حکیم در حدیقه گفته شعر آنکه بیرنگ
زد تو را بیرنگ   هم تواند که داردت بیرنگ   وصال شیرازی گفته
چو بیرنگ جهان را زد به بیرنگی جهان آرا   محو ز نیرنگ رنگ آمیز خود
ترا زنگیست از مبدا و در نزد محققان عالم بیرنگی یعنی بی تعینی و بی صورتی
مولوی معنوی گفته شعر چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد   موسیی
با موسیی در جنگ شد   چون به بیرنگی رسی کان داشتی   موسی و
فرعون دارند آشتی

بیرو بروزن گیسو کیسه و خریطه که در آن زر و امثال آن نهند
و کنایه از مردم بی انفعال و آزرم که سخنان ناخوش بر روی
آدمی گویند و از بدی شرم نکنند

بیروز بروزن فیروز سنگی باشد سبز رنگ و بعضی گفته اند

شیشه کبود رنگ که به پیروزه مشتبه شود و شعر مولوی نوشته شد
شعر چنان مستم من امروز که فیروزه نمیدانم ز پیروز
در مثنوی نیز بیتی قریب باین معنی گفته که حاشیه نگاران
معنی نامناسب نگاشته اند و آن اینست شعر در سر هر ماه
سه روز ای صنم پیکان باید که دیوانه شوم هان که امروز اول
روزه است روز پیروز است نی پیروزه است چنانکه پیروزه جوهر
اصلی است و پیروزه شیشه کبود که جز رنگی به پیروزه مناسبت
مراد مولانا گفته امروز اول سه روزه دیوانگی اصلی حقیقی است
دیوانگی فرعی تقلیدی چنانکه فیروزه جوهر اصلی است و
پیروزه سنگی بی بها والله اعلم بالصواب

بیرون معروف و ضد درون و بعضی گفته اند بلده ایست لند
از آنجا بوده است ابوریحان بیرونی و اصح آنست که برون نام قریه
ایست از مضافات تون و در شمال شهر تون واقع است
ون متصل به باغه کوه است و دماغ را بترکی برون گویند آن قریه
بدین نام موسوم شده

بیرون سرائی زری که در غیر دار الضرب سلطانی سکه زده
باشند و آن را بیرونی نیز گویند نزاری گفته شعر با دل
سینه با من همچو سیم پاک نبودی آخر امتحان کردم ز بیرون سرای بود

بیری با اول ثانی رسیده چنانکه مذکور شد فرش و
گستردنی و رخت خواب است

بیز بکسر اول و سکون ثانی و زای هوز بمعنی زده و بیخته و
بیزنده باشد چنانکه مشک بیز و خاک بیز سعدی گفته شعر بیوند
روح میکند این باد مشک بیز و بترکی درفش را نامند خسرو دهلوی
مصرع سوزن هجوم ترا خلنده تر از بیز

بیژن با اول مکسور و یای مجهول و زای عجمی نام پسر گیو بن گودرز است
مادرش خواهر رستم زال بوده و بجلادت و شجاعت مشهور
گردیده وقتی اهل ارمن از کثرت گراز بر حضرت پادشاه ایران
شکوه بردند و پهلوانی خواست که بنیاد آنها را براندازد بیژن
مامور شد و چون از آن راه استحضاری نداشت گرگین میلاد
نیز با وی همراه شد بعد از وصول بمقصد و حصول مقصود در آن
حوالی که قریب بخاک توران بود بشکار رفته برحسب اقتضای قضا
منیژه دختر افراسیاب در آن چمن بتفرج بهار آمده بود منیژه
او را دیده و بدو عاشق گردیده ملاقات و مقالات در میان آمده
هنگام بازگشتن بخانه پدر بیژن را مست افکنده در صندوق محمل
و بخانه خود نقل کرد و بوصال او شادمان بود و بعد از اطلاع
افراسیاب و قصد قتل بیژن بشفاعت پیران ویسه او را در
چاهی محبوس داشتند که قتل وی مشهور نگردد و منیژه را نیز از
خانه خود بیرون کرده بگدائی می ساخت و از رخنه سر چاه قوت لایموتی
به بیژن میرسانید چون گرگین از پیدا شدن بیژن نومید گردید
مراجعت کرد و گودرزیان سخت آشفته شدند و قصد قتل وی
کردند شاه نگذاشت تا بعد از مدتی از حال او باخبر شدند و رستم
در صورت تجار بترکستان رفته او را از چاه برآورده بایران رسانید
و تفصیل این قصه در شاهنامه منظوم است منوچهری دامغانی
گفته شعر شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک چو بیژن در میان
چاه آون ثریا چون منیژه بر سر چاه دو چشم من بر او چون
چشم بیژن خواجه حافظ شیرازی گفته شعر شاه ترکان چو پسندید
بچاهم انداخت دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم حکیم قاآنی گفته
چو بیژن داری اندر چه مخسب افراسیاب آسا که رستم در کمین است و
کمندی زیر خفتانش

بیژه بروزن ریزه بمعنی خالص و پاک و بیغش و خاص و خاصه و آنرا
ویژه نیز گویند و شواهد آن در حرف واو بیاید

بیست بروزن چیت عددی معروف که دو ده باشد و با ثانی
مجهول مخفف بایست باشد که امر بایستادن است چنانکه وقتی
در قطعه گفته ام ع پس از آن گفت بدو خواهی و خواهی بیست

بیستاخ بکسر اول بمعنی گستاخ است که مرقوم شد چنانکه امیر خسرو
گفته بسیار شد این سخن فراخی ز اندازه گذشت بیستاخی

بیستار و باستار بمنزله فلان و بهمان است گاهی باهم نویسند و گاه جدا

بیستگانی با کاف فارسی و الف کشیده بمعنی مواجب لشکریان و
جیره و ماهیانه که بچاکران مقرر کرده ماه بماه دهند منوچهری
در مخاطبه با فلک گفته شعر تو شاه بزرگی و ماه سپه لشکر ولیکن یکی
شاه بیکار دانی یکی را ز بن بیستگانی نبخشی یکی را دوباره دهی
بیستگانی بود فعل دیوانگان این سراسر بعمدا تو دیوانه یا نادانی

پیستون نام کوهی است مشهور در چهار فرسخی شهر کرمانشاهان و از آثار آنچه باقی مانده چنان معلوم می شود که سابقاً شهری بوده و خراب شده و همان کوه موسوم به بیستون برجاست و در آنجا چند صورت تراشیده اند که حقیقت آن بر اغلب خلایق مبهم بوده و سطوری چند بخط قدیم کبری بر آن منقور است که خواندن آن برای غالب ناممکن مانده بود و بروزگار دولت خاقان مغفور محمد شاه طاب ثراه الیس صاحب انکلیس که در خواندن خطوط قدیمه غریبه کمال مهارت داشته آن سطرها را خوانده بانگلیسی ترجمه کرده بپارسی آوردند مجمل آن اینست که یکی از اعاظم پادشاهان قدیم کلدانیان که داریوش نام داشته و از جانب لهراسب سلطنت بابل میکرده است بعد از غلبه بر چند تن از پادشاهان زمان خود صورت خود را کفته بر آن کوه تراشیده نقش کرده اند و صورت آنان را نیز نگاریده از حال هر یک و غلبه خود بر آنها سطری چند نگاشته است کویند فرهاد در زمان خسرو در آن کوه حجاری کرده است که پس از صاف کردن سنگ تمثال شیرین را در آنجا نقش نماید و توفیق اتمام نیافته چنانکه شیخ نظامی کفته شعر بکوهی کرد خسرو رهنمونش که خواند هر کس اکنون بیستونش چو شیری تند از آن ایوان برون شد بدان تندی بکوه بیستون شد بعضی کویند بسبب قدمت زمانت آن را کوه باستان یعنی قدیم میخوانده اند و این قول خطا است زیرا که طاق باستان تخمیناً پنج فرسخ با طاق بیستون فاصله دارد و آن از آثار قدیم است و در آنجا چشمهٔ آبی از کوه بیرون می آمده و در زمان باستان آن کوه را کنده اند دو ذرع پیش رفته اند طاق بر بالای چشمه ساخته اند و در آنجا صورت زردشت و گشتاسب و اسفندیار را بر کوه نقاری کرده اند و در قدری فاصله طاق بلندی بر کوه کنده صورت اسفندیار و بشوتن که برادرش بوده ساخته اند قریب باین صور تها کیخسرو و فرنکیس و ولیعهد کیخسرو که لهراسب شاه باشد و رستم را ساخته اند بعد از اینها خسرو پرویز حکم کرده که شکار کاهی ساخته اند و بعد در اواخر دولت شاه مغفور فرمان داده صورت او را بر سنگ کوه کنده اند شاه اسماعیل صفوی فرموده پیستون باکه زارم چو شنید از جا شد کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

بیسر و بیسره بکسر اول و سکون ثانی مجهول و فتح سین

در برهان کفته جانوریست شکاری و برهان ندارد

پیسراک بکسر اول و سکون ثانی مجهول و ضم ثالث و رای [illegible] کشیده بمعنی شتر جوان پر قوت است و بعضی کفته اند شتری [illegible] مادرش عربی و پدرش دو کوهان باشد حکیم منوچهری [illegible] راست شعر چو دیدم رفتن آن پیسراکان بدان کشتی روان [illegible] خائل بجیب خویش را کفتم سبک تر الا یا دستگیر مرد [illegible] بحرکت عنبرین بادا چراگاه بچم کت آهنین بادا مفاصل

پیسکه معروف است که زر و سیم بی نقش باشد و کنایه از مرد بی قدر و بی اعتبار و بی شوکت و وقار هم آمده شیخ نظامی [illegible] از قول دارا کفته که بی سکه راچه بار بود که هم سکه نام دارا بود

پیش بکسر اول و سکون ثانی مجهول و شین قرشت [illegible] [illegible] زیاده و افزونی باشد و با ثانی معروف نام بیخی است مهلک و کشنده [illegible] شبیه بماه و پروین و کویند پیش و جدوار که اولین زهر است [illegible] و دومین دافع زهر نزدیک یکدیگر رویند و مشابهت [illegible] وقتی در غزلی کفته ام شعر لب شیرین تو و پاسخ تلخت نه خطا است بی شک از منبت جدوار فرو روید پیش

پیش موش موشی است که در زیر درخت پیش باشد که [illegible] کوشت او تریاق پیش است یعنی دفع ضرر پیش میکند و آنرا بعربی فارة البیش خوانند

پیشه بروزن ریشه جنگل و نیستان را کویند و پیشه ناره [illegible] نام محلی بوده در طبرستان که در عهود قدیم آن را پیشه تمیشه [illegible] میکفته اند چنانکه حکیم فردوسی در ضمن احوال فریدون فرمود [illegible] کفته ز آمل کذر سوی تمیشه کرد نشست اندر آن نامور پیشه کرد و در برهان کوید بمعنی سازی هم هست از نی که شبانان نوازند [illegible] و بعضی کویند شبیه است برباب و رشیدی کفته بمعنی نی نواز نیشه است بنون نه پیشه بباء و اصح آن است که در خراسان نائی است که اصل آن از نی است و آن را نوازند و آن را بزبان [illegible] فیلکو کویند و مؤلف کوید همانا اصل آن نیچه بوده است که بـ[illegible] شهرت نموده است والله اعلم

پیغا بفتح اول و سکون ثانی مرغی است که از هندوستان [illegible] آرند و طوطی کویند و این لغت از برهان قاطع نقل شده و صحیح [illegible] زیرا که آن مرغ که طوطی خوانند ببغا کویند و با ابجد نه بپای حطی

پیغار بروزن بیزار سرزنش وطعنه وآن را پیغاره نیز گویند حکیم اسدی گفته شعر
زفرمان شه ننگ وپیغاره نیست
بهر وجه کز آزمه چاره نیست

پیغال بالکسر بغین معجمه بمعنی نیزه است که بعربی رمح گویند

پیگار بیای مجهول کاری مزد که سخره نیز گویند در مثل است که پیگار به از بیگار نشستن

پیکم با اول مفتوح بثانی زده بمعنی صفه وایوان وآن را پشکم نیز خوانند و پیکم تصحیف پشکم است ولغتی جداگانه نخواهد بود ناصر خسرو گفته ع
پنجاه سال شد که در این سبز پشکم

پیکند با اول مفتوح بروزن فرزند نام شهریست که جمشید آن را بنا کرده وسالها آباد بوده افراسیاب آن را پایتخت خود قرار داده در آبادی آن کوشیده و بکنگ دز مشهور است چنانکه فردوسی گفته شعر
جهانجوی پردانش افراسیاب
بکنگ دز نشسته بخورد و بخواب
کنون نام کنگ دز به پیکند گشت
زمانه پر از بند واو رند گشت
ناصر خسرو علوی در روشنائی نامه گفته
منه دل بر جهان کز بیخ برکند
جهان جم را که او آگنده پیکند

پیل بیای مجهول معروف ودیگر تخته ایست بهیئت پیل که بر سر چوبی نصب کنند وکشتی وغراب را برانند شیخ سعدی گفته شعر
کنونم که در پنجه اقبال نیست
نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
امیر خسرو دهلوی بمعنی تخته کشتی بران گفته شعر
موج سوی جاریه می برد دست
پیل بسیلیش همی کرد پست
وآن را پیله نیز خوانده اند

پیلای با اول بیای رسیده وثالث بالف کشیده بلغت زند وپازند چاه باشد که عربان بئر خوانند وآن را پیل نیز گویند

پیلسته بانای مجهول بروزن پیوسته در برهان گوید بمعنی انگشتان دست است ودر جهانگیری نیز بهمین معنی آورده حکیم اسدی گفته شعر
به پیلسته سنبل همی دسته کرد
بدر نیز پیلسته را خسته کرد
تحقیق آن است که پیلسته بیای پارسی است وپیل همان فیل واسته مخفف استخوان است وآن را استخون نیز گویند واستخوان پیل عاج است وساعد خوبان را در سفیدی بعاج تشبیه کنند چون انگشتان نیز از اجزای ساعد است مجازاً بر انگشتان نیز اطلاق شده اسدی طوسی در برزونامه در آستین دختر گورنگ شاه گفته شعر
به پیلسته دیبای چینی بر شکست
بماسوره سیم بگرفت شست
گشاد از کمین بر لبو خدنگ
تنش بر نشانه فرو دوخت تنگ

پیلقان بفتح اول بروزن نهروان در برهان آورده و باقاف نوشته ظن غالب اینست که بکسر اول باشد ویقیناً باکاف عجمی بوده و بیلقان معرب آن است وآن نام شهریست از ولایات اران مابین شیروان وآذربایجان گویند قباد پدر انوشیروان بانی آن بوده واز آنجاست مجیر الدین شاعر که در هجو اصفهان این رباعی گفته شعر
گفتم زصفاهان مدد جان خیزد
لعلی است مروت که از آن کان خیزد
کی دانستم کاهل صفاهان کورند
با این همه سرمه کز صفاهان خیزد
جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی در پاسخ او گفته
شهری که به از جمله ایران باشد
کی در خور هجو چون تو نادان باشد
سرمه چه کنی که از صفاهان باشد
میل تو بمیل آن فراوان باشد
هم او گفته شعر
کیر در کون گنجه و تفلیس
تا به شروان و پیلقان چه رسد

پیلک بکسر اول وفتح لام تیری را گویند که پیکان آن به ترکیب پیل ساخته شده باشد انوری گفته شعر
غلام خنجر او کشته زنده پیلی هست
مطیع پیلک او کشته شرزه شیری نر
وآن را بیله نیز گویند چنانکه فرخی گفته شعر
چنان چو سوزن از دو نیز وآب روشن از تنوری
ز طوسی بیل بگذارد به آماج اندر آن بیله
وبفتح اول منشور پادشاهان وقباله خانه وباغ وامثال آن را گویند

پیله بانای مجهول بروزن حیله خشکی وجزیره میان دریا وپارو کشتیبان برای راندن کشتی وبمعنی رخساره وپهلو نیز آمده قاآنی بمعنی رخساره گفته ع
پیله تو کرد روی مه وزهره را خجل
وسوزنی بمعنی پهلو گفته شعر
آن دل که در میان دو پیله بکین تست
در رگ رسد ز قوس فلک تیر پیلکی
وبمعنی قباله ومنشور مذکور شد وبمعنی ابریشم که برهان آورده بیای فارسی پیله است

پیم بکسر اول بروزن میم بمعنی خوف وترس است فرخی گفته
عشق را بیم است ولیکن همه اندوه دلست
خنک آن کو را از عشق نه ترس است ونه بیم

پیمار بروزن دیوار بمعنی ناتوان ومریض معروف است فرخی گفته
زکوزی پشت من چون پشت پیران
زسستی پای من چون پای بیمار

پیمارستان بمعنی خانه و عمارتی که سلاطین در بعضی شهرها بسازند و بیماران را در آنجا برده طبیب دیوانی بمعالجت ایشان پردازد و آن را بیمارسان و مارستان نیز گویند فردوسی گفته شعر بدو گفت کو در بیمارسان ترا جای زیباتر از شارسان

و بیمارسان بمعنی پالایند نیز آمده

پیمارغنج در برهان بفتح غین آورده و گوید که کسی را گویند که اکثر اوقات بیمار باشد و نیز گفته بیماری او از روی ناز و غمزه باشد مولف گوید غند بضم غین و غنج بمعنی گرد بکسر کاف فارسی آمده یعنی بیماری که از شدت بیماری و کثرت ناتوانی جمع و گرد و گلوله شده باشد

و این لغت ماخوذ از غنجه است

پیمایه بمعنی چیزی بی قیمت و کم بها معروف است و بمعنی آنچه از ماده متکون نشده مانند عقول و نفوس و امثال آن غیر معروف

و این لغت از دساتیر نقل شده

پیمر بکسر اول و فتح میم بمعنی بیشمار و بی حساب است و مر بمعنی عدد پنجاه نیز هست مولانا جامی گفته شعر مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابیات آن در صفا و محکمی شاید که گویم مرمر است و مر زایده نیز در پارسی متداول است چنانکه فرخی گفته شعر نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد نه لشکری که مر آن را کسی بداند مر سعدی گفته شعر مر او را رسد کبریا و منی که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

پیمغز بکسر اول بمعنی مردم تند و تیز و سبک سر آمده فردوسی گفته تو دانی که کاوس را مغز نیست به تندی سخن گفتنش نغز نیست

پیموری در برهان گوید بضم ثالث بوزن بی نوری بمعنی صلابت و مهابت است و بلا شبهه ضبط کرده زیرا لغت واو اصح است چه در و گر بمعنی صاحب و خداوند هست و پیموری بروزن بیگری با این معنی مناسب است یعنی ترساننده

پینا بروزن سینا بمعنی دیده ور باشد یعنی صاحب بصیرت و بیننده و دیده و چشم را نیز گویند فردوسی راست به بینندگان آفریننده را نه بینی مرنجان دو بیننده را

پیناب بروزن سیماب چیزهائی که مردم با صفا را در حالت مکاشفه دیده میشود که بعربی معاینه گویند

پینائی بمعنی بینش است و دیدن و گاهی بینائی گویند چشم از آن اراده کنند ناصر خسرو گفته شعر بر معصیت گماشته روز و شب جان و دل و دو گوش و دو بینائی

پیناس بوزن کیلاس بمعنی دریچه خانه و آن را پیناسک نیز گفته اند

پینید بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و دال ابجد بمعنی هستند و باشند و آن را هینید نیز گویند

پیو بفتح با و ضم یا بمعنی عروس و پیوگانی یعنی عروسی و آن را دیوی و پیوک نیز خوانند حکیم سنائی گفته شعر بر بی گرگین بغمز دی جوی از خوشی خشو و ننگ پیو حکیم عنصری گفته شعر ساخت آنگه یکی پیوگانی هم بر آیین و رسم یونانی و بکسر اول و یاء مجهول کرمکی باشد که جامهای پشمین و کاغذ را خورد و تباه سازد آذری گفته شعر ز عنکبوت فلک رشته های آتش رنگ تا بافت در تف آن بر گلیم شب زد پیو

پیوار با یاء مجهول بروزن دیوار ده هزار را گویند

پیواره بروزن بیچاره بیکس و غریب و تنها و بی قدر و بی اعتبار را گویند حکیم اسدی گفته شعر بدو گفت کز خانه آواره ام از ایران یکی مرد پیواره ام و بمعنی قبول و اجابت هم آمده است

پیواز بروزن شیراز شب پره را خوانند که بعربی خفاش نامند و آن را پیوازه نیز گفته اند

پیوباریدن بکسر اول و ثالث مجهول بمعنی فرو بردن و بلعیدن در او باریدن گذشته حکیم ناصر خسرو گفته شعر یک گروه از کریم طبعی خویش مردمی را بجان خریدارند همچو ماهی یکی گروه از حرص یکدیگر را همی پیوبارند و این در اصل هاو باریدن بوده

پیوبرده ماضی پیوباریدن است و در این لغت نیز همزه را بیا بدل کرده اند مانند پاندلخت که بیندلخت شده و پاندازه که بیندازه و بمعنی افراخته آمده

پیوراسب بروزن زیور بمعنی ده هزار است و لقب ضحاک بود زیرا که ده هزار اسب داشته و قتی گفته ام شعر آن پیوراسب تند خو که گر بگل ننمود بو خار و خسک در چشم او اکنون بیا پیوراسب نگر آخر در دست فریدون گرفتار و در چاه دماوند آونگ و هلاک شد هم گفته ام شعر منزلگه اژدهاست دم توب دهانش چون محبس پیور که چه کوه دماوند

پیورد نام مبارزی است که افراسیاب بمدد پیران ویسه فرستاد و او را باورد نیز میگفته اند گویند ابیورد شهر است

…ادبنا کرده وازانجاست حکیم وحدی الدّین علی بن اسحق متخلص بانوری
…شاعر مشهور ابیوردی

…بیوس بروزن عروس طمع وخواهش وامید وامیدواری
…بچیزی وبمعنی چاپلوسی وتواضع نیز آمده وبیوسد یعنی طمع کند وبیوسنده
…بمعنی تواضع وچاپلوسی کننده ونابیوسان یعنی طمع خوبی نداشتن
…انوری کفته شعر افسوس که دور به بیوسی بگذشت وان عمر چو
…جان عزیزم از بسی بگذشت اکنون چه خوشی وکر خوشی داشت دهان
…مد کاسه نبات چو عروسی بگذشت هم او کفته شعر به بیوسی
…زجان دانی که چون آید مرا همچنان کز بار کین کردن امید کوثری
…اصل مصدر همه بیوسیدن است

…بیوند بروزن ریوند بمعنی غدر وبیوفائی کردن است

…بیوه بروزن میوه بمعنی غریب وتنها وزنی
…شوهرش مرده باشد

…بیوکندن بمعنی بفکندن وبراین قیاس بیوکنم وبیوکند

…بیوزیدن بمعنی بیاویختن ودر قابوس نامه کوید پادشاهی
…از اهل آذربایکان را وزیری کیلی بود هر مجرمی که کناهی کردی
…شاه از وزیر پرسیدی که با این جانی چکنیم وزیر کفتی او را
…بیوزن یعنی بیاویزان ویکش آخر خود نیز بدین حکم
…قومی کرفتار شده بحلق آونک وآویزان کردیده وبمرد

…بیهده وبیهوده بکسر اول وضم ها بروزن دلشده
…بمعنی ناحق وباطل چه هده وهوده بمعنی حق باشد شیخ
…علاء الدوله سمنانی کفته شعر این وجد وسماع ما مجازی نبود
…این رقص که می کنیم بازی نبود با بیخبران بکوی کای بیخبران
…بیهوده سخن باین درازی نبود

…بیهق بروزن بیرق ناحیه ایست از سبزوار واز مضافات
…نشابور است قریه موسوم بخسروکرد انوری کفته ع سدید بیهقی ادوش…
…ونام وتاریخ بیهقی در آثار غزنویه کتابیست پسندیده ومعروف

…بیهن خارپشت وجوله را کویند

…بیهود بفتح اول بروزن فرسود چیزیرا کویند که از قرب آتش
…دیک بسوختن رسیده باشد ناصر خسرو کفته ع مسوز…
…ست جز آن راکه مر ترا بیهود

انجمن سیم از فرهنگ انجمن آرا در بای پارسی با الف وسایر حروف تهجی

پا معروف است وبمعنی تاب وطاقت وقدرت نیز آمده و
پایدار ازانجاست کمال اسمعیل کفته شعر شاد باش ای شه بردل
که ندارد پایت دشمن از خود بمثل رستم دستان باشد نظامی کفته
بر آنم میاور که چنبرم زجای ندارد همی پشه با پیل پای وقتی
در غزلیات کفته ام شعر سرو در آغوش چون تو جای ندارد
خواهد اکر با تو پویه پاسے ندارد

پاافزار بروزن ناهموار بمعنی کفش وپاپوش

پاافشار باشین قرشت دو تخته کوچک باشد بمقدار
نعلین که بافندکان وجولاهکان چون یک پای بر آن افشارند نیمی
ازان رشتها که میبافند زبر رود وچون پای دیکر بیفشارند بنصف
دیکر پائین افتد شیخ آذری کفته شعر نیست بافنده او بدست
افزار نه بجا کوزرد وپاافشار

پاآورنجن باهمزه مفتوح وواو ساکن وفتح رای قرشت وسکون
وجیم مفتوح بنون دیکر زده بمعنی خلخال باشد وآن حلقه ایست
از طلا ونقره ومثال آن که زنان برپای کنند وآنچه در دست
کنند دست اورنجن کویند وکاهی بجهه زینت وشوکت در پای
شتری که محمل سلاطین وخواتین را حامل است نیز کنند چنانکه
جامی کفته شعر محمل کیست براین ناقه زرین خلخال کش قفا دست دو صد
قافله دل در دنبال وآن را پابرنجن وپارنجن وپاورنجن نیز کویند

پاآهو بالف بمد کشیده وهاء بواو رسیده باصطلاح بنایان
خانه شش پهلو باشد که بعربی مسدس کویند وخانه کچ بری که
در عربی مقرنس کویند وقرناس در لغت عربی بمعنی دماغه کوه آمده
چون در آن کچ بری در طاقها وطاقچه ها بترکیب دماغه از کچ
چیزی بر آمده سازند لهذا تشبیه بدماغه کوه کرده آن را مقرنس
کویند وآن را آهو پا نیز کویند وسابقا مرقوم شده

نمایش اول در بای پارسی با بای پارسی

پاپ بسکون بای ابجد خلیفه دین حضرت مسیح را کویند واین
سلسله پس از زمان عیسی ع در روم معزز ومعظم بوده اند وهر کس
بعد از خود خلیفه تعیین کرده که در مقام او قایم بوده اند وهمیشه

هفتاد نفر در کلیسای بزرگ بعبادت اشتغال دارند و هر وقتی که تعیین خلیفه لازم شود این هفتاد نفر باید در تصدیق و متفق باشند و در عمارتی مخصوص تاج سه طبقه بر سر او میگذارند و دختران مسیحیه که ترک دنیا کرده طالب ثواب آخرت اند در خدمتگذاری پاپ در هر باب مفاخرت میورزند و شهر موسوم برومیة الکبری شهر ایشان است که بیونان مشهور است و جمعیت آن ملک تخمیناً دو ملیان و ششصد هزار است و بانی روم رومولوس اول پادشاه روم بوده که هفتصد و پنجاه سال قبل از عیسی آن ولایت را بنام خود بنا نهاده از جملهٔ عمارات این شهر کلیسای سنت پطر است که در مدت صد و پنجاه سال با تمام رسیده و پاپ تاج بر سر پادشاهان اروپا یعنی فرنگستان می نهاده در سال هزار و دویست و سیزده ناپلیان فرانسه لشکر بآن ملک کشیده متصرف شده پاپ را تغییر داد و از عزت آن طایفه کاست دیگرباره سلاطین بوربان آن طایفه را محترم داشتند و در این سنوات هنوز پاپ پیوس در آن شهر خلیفه بزرگ است و پاپ را پاپا نیز گویند

پاپژ بفتح بای فارسی و سکون زای عجمی بمعنی زمین پست و بلند و ناهموار و گل کهنه و نرم که بعربی طین گویند در برهان آورده

نمایش دویم در بای فارسی با تا

پات بسکون تاء قرشت تخت و اورنگ را گویند و بعضی پادشاه را پاتشاه دانسته اند یعنی صاحب تخت و اورنگ زیرا که دال و تا بیکدیگر تبدیل مییابند

پاتیراس بکسر فوقانی و سکون بای فارسی و رای قرشت بالف کشیده و سین بی نقطه زده بلغت زند و پازند جزا و مکافات بدی را گویند که بکیفر و باد افراه معروف است

پاتله بکسر سیم و فتح لام مخفف پاتیله است و آن دیگی است دهن فراخ که در آن حلوا پزند

پاتو با ثالث بواو رسیده خانه و منزل عطارد را گویند که برج جوزا و سنبله باشد و بعضی منزل مریخ را دانسته اند که حمل و عقرب باشد فرخی گفته شعر روز هیجا که بر کشی ز نیام خنجری چون زبانه زلهب　شناسند بس طپید مریخ که حمل برج او ست یا عقرب

پاتیمار بمعنی تعجیل و شتاب و در زبان زند و پازند همین معنی دارد و آن با تاء فوقانی مکسور و یاء معروف است

پاتیلی با تاء فوقانی مکسور و یاء معروف طبقی باشد از چوب که غله بدان بیفشانند و پاک سازند و آن را غله برفشان نیز گویند

نمایش سیم در بای فارسی با چیم فارسی

پاچال بروزن پامال با چیم عجمی گوی را گویند که جولاهگان در وقت بافتن پاهای خود را در آن چال بیاویزند خاقانی در قصیدهٔ گفته شعر بلوح پای و بپاچال و غرغره بشکوه نیایزه بکوک و به تار و پود ثیاب و بمعنی جایی که بقال و خباز و طباخ در پیش دکهٔ خود ساخته در آن بایستند و چیزی فروشند نیز آمده

پاچامه با چیم بالف کشیده صاحب برهان نوشته شلوار و تنبان را گویند و در شرح قاموس گوید تبان بالفتح و تشدید باء کاه فروش و بالضم شلوار کوچک که ستر عورت مغلظه کند از این قرار تبان عربی و تنبان غلط است

پاچان با چیم فارسی بوزن و معنی پاشان یعنی پاشنده آمده

پاچایه بفتح تحتانی پلیدی و نجاست هر دو راه را گویند که بول و غایط باشد

پاچک بروزن ناوک سرگین گاو را گویند که خشک شده باشد یا پهن کرده بجهة سوختن خشک کرده باشند

پاچ نامه با چیم عجمی موقوف لقب باشد و بعضی بمعنی قرین و همال آورده اند

پاچنگ بوزن آهنگ دریچهٔ کوچکی را گویند در خانه و کوشک از پنجره و امثال آن که بیک چشم از آن نگاه توان کرد شمس فخری اصفهانی گفته شعر هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنگ و کفش و پا افزار را نیز گفته اند که آن را پاشنگ و پاهنگ نیز گویند

پاچه بفتح ثالث تصغیر پا است و پاچهٔ پای گوسفند که با کله آن پزند و بخورند و بمعنی شلوار پای نیز استعمال شده چنانکه شاعری هزال بجهة امردی پاچه فروش گفته شعر نگار پاچه پزمن که دل سراچهٔ او ست　تمام لذت عالم میان پاچهٔ او ست

پاچیله بروزن پاتیله چیزی باشد مانند غربال کوچکی که برای

کوفتن برف برروی یکدیگر پیادگان برپای بندند و برف را بپای بیفشارند تا سخت شود و پای فرو نرود و قافله پاسوز پاپای ده از روی آن بسهولت عبور کنند و به برف فرو نشوند و آنرا پاچله نیز گویند و آن مخفف پاچیله است مولوی معنوی گفته شعر

در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم ار غواص را پاچیله نیست

نمایش چهارم در بای فارسی با خاء

پاخره با خاء و راء مفتوح و هاء مختفی نشیمنی را گویند که پیش در خانه بسازند و بر آن نشسته پای بیاویزند

پاخیره بروزن کاجیره بنای دیوار و خانه و مثال آن که بتازی رهص خوانند و پاخیره زن را رهاص گویند و آن پیخ و بنیاد و چینه زیرین دیوار و گلی که بآن چینه دیوار برآورند خواهد بود که بشالیده مشهور است

نمایش پنجم در بای فارسی با دال

پاد بروزن شاد بمعنی پاس و پاسبان و نگهبان و سامان و دارنده گی و بمعنی بزرگ و عمده آمده و پادشاه مرکب ازین است و تخت و اورنگ را نیز گفته اند چه در اصل این لغت پات بوده و تا بدال بدل شده چنانکه گذشت و پادمقرنس بمعنی تخت مقرنس است و کنایه از آسمان و شیخ نظامی سپدرا ممالهٔ پاد کرده و باسپید که یای آن مجهول است تجنیس مرفو ساخته و گفته شعر روز آدینه کاین مقرنس سپد خانه را کرد ز آفتاب سپید و مقرنس بعربی عمارت و طاق کج بری کرده دماغه دار یعنی برآمده است زیرا که قرناس دماغه است و پادزهر یعنی حافظ و نگهبان زهر که اثر و تجاوز نکند بلکه دفع شود و فاد معرب پاد است

پادار بروزن دادار بمعنی دایم و باقی و برقرار و نام روز بیستم از ماههای ملکی و اسب جلد تند و تیز را نیز گویند و امر بپای داشتن هم هست و پای دار نیز بهمین معنی است و گفته اند شعر منصور

گر بیزدت بپای دار مردانه پای دار که آن پایدار نیست

پاداش و پاداشت و پادش و پاداشن جزا و مکافات نیکی فخر گرگانی گفته شعر

ترا پادش دهاد ایزد بمینو

حکیم فرخی گفته شعر

به نیم خدمت بخشد هزار پاداشن بصد کنه نگراید به نیم باد افراه

لامعی گرگانی گفته یگانه که دو دستش گره عطا بدهد هزار فایده با صد هزار پاداشن

و بعضی گفته اند پاداشت مخفف پاده‌داشت است مرکب از پاد بمعنی ملاحظه از باب پاییدن بداشت بمعنی حفظ پس معنی ترکیبی حفظ و ملاحظهٔ نیکوئی است

پادام بروزن آرام حلقهٔ موی را گویند که آن دامی است که از دم اسب سازند و در راه جانوران پرنده گذارند و پرنده را از آن جنس بر نزدیک آن دام ببندند تا جانوران دیگر بهوای آن پرنده بنزدیکی او آیند و در دام افتند و بعربی آن را ملواح گویند و حباله نیز بهمین معنی است مختاری گفته شعر

از بخل چون نیاز همی دست موزه ساخت طبع تو هر دو را بسخا پادام کرد

حکیم سوزنی گفته شعر

اجل پای دامی نهاده است صعب بناکام باید همی در فتاد

پادشاه نامی است پارسی باستانی مرکب است از پاد و شاه که بمعنی پاسبان و نگاهبان و پاییدن و داشتن تخت و اورنگ باشد چنانکه گذشت و شاه بمعنی اصل و خداوند و داماد و هر چیز که بسیرت و صورت از امثال خود بزرگتر و بهتر باشد پس معنی این اسم بر این طریق چهار وجه دارد اول آنکه پاسبان بزرگ چه سلاطین پاسبان خلقند دویم بمعنی همیشه داماد و ملک بمنزلهٔ عروس است و پادداماد و این اسم نامناسب است سیم چون پادشاه نسبت بسایر مردم اصل و خداوند است و پایندگی و دارندگی بجا و انسب است پس باین نام لایق بود چهارم خداوند تخت و اورنگ است و این معنی از معانی دیگر اولی است و بعضی گفته اند پاد لغتی است در پاده بمعنی رمه دواب پس معنی ترکیبی خداوند رمه و شاه هرچه بزرگتر از قرینان بود و بهتر باشد مانند شاهراه و شاه تیر و شاه امرود و شاه بیت پس در همه صور پادشاه اشرف و اکبر از امثال و اقران خواهد بود و بمعنی داماد بدایعی بلخی گفته شعر

جوان زن چو پسند جوانی شریره به نیکی نبیند بشد از شوی پیر

عروس جوان گفت با پیر شاه که موی سپید است یار سیاه

پادگانه بروزن شادمانه بام بلند باشد و دریچه را نیز گویند مؤلف گوید دریچه که بر بام بلند است مرادف پادگیر باید

باشد که آن را بادحن یعنی خانه باد گویند و پادکانه دده مل بهمان معنی بادخانه بوده بنای عربی بارا بنای پارسی و خا را بکاف بدل کرده اند از معنی اصلی دور افتاده و چنین شده الحمد لله علی فهم المعانی والمبانی

پادنگ بکسر ثالث و سکون نون و کاف فارسی چوبی باشد بهیأت سر و گردن اسب که بدان شلتوک کوبند تا دانه از پوست بیرون آید و آن چنانست که چون پا بر سر یکسر آن نهند سر دیگرش بلند شود و همینکه پا بردارند آن سر بر غله خورد و سبوس و پوست جدا شود و آن را دنگ نیز خوانند و آن شخص را دنگی گویند و این لفظ در اصل دنگ است و زیادتی برای آن است که آن چوب را بپا حرکت دهند و اسب دراز بی اندام را بدنگ نسبت کرده دنگال گویند پادنگه نیز بهمان معنی پادنگ است

پاده بروزن ساده گله گاو و خر را گویند و چراگاه اسبان و شتران را نیز گویند و پاده بان بمعنی گله بان است فرالاوی گفته شعر پاده گاوان پاده اش هر یک شاه پرور بود چه پرمایون حکیم سنائی گفته شعر خصم در دست قدرت افتاده پابها در رکاب چون پاده

پادیاب با بای حطی بوزن ماهتاب بمعنی شستن و پاک ساختن چیزها باشد بنفس و دعا خواندن و آن در میان پارسیان متعارف و مستعمل بوده و آنرا پادیاو بروزن آب ساو نیز میگفته اند و گویند لغت زند و پازند است

پادیر بروزن جاگیر چوبی است که بجهت استحکام بر پشت دیوار شکسته زنند تا نیفتد و با ذال نقطه دار اصح است بنا بر قاعده کلیه که هر گاه ما قبل دال حرف علّه باشد و آن حرف علّه ساکن باشد ذال است و با زای نقطه دار نیز باین معنی آمده حکیم رودکی در صفت عمارت گفته شعر نه پازیر باید ترا نه ستون نه دیوار خشت و نه آهن درا و سامانی گوید پازیر بمعنی مطلق پشتیبان باشد که برای استظهار زیر دیوار شکسته نهند و جهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده و آن نا موجب است تا بدل مهمله بهتر است مرکب از پاد دیر یعنی پا بدیر پا

نمایش ششم در بای فارسی با راء

پار بروزن جار بمعنی سال گذشته است حکیم فرخی گفته شعر پار آن اثر مشک نبود است بدیدار امسال دمید آنچه همی خواسته ام پار هم او گفته شعر من پار دلی داشتم بسامان امسال دیگرگون شد و دگرسان و مخفف پاره هم هست که آن را پاره پار نیز گویند و چرم دباغت کرده را نیز گفته اند و بمعنی پرواز و پرش هم آمده چه پاریدن بمعنی پریدن است

پاراو با رای الف کشیده و بواو زده پیر و پیر زال را گویند و نام بلوکی است از قزوین

پاردم بضم دال و سکون میم رانکی را گویند و آن چرمیست پهن که بر پس پالان چارپا دوزند و بر پس ران چارپا اندازند و بعضی گویند که چرمی باشد که بر پس زین اسب در بندند و بر زیر دم اسب اندازند رشیدی گفته پاردم و پالدم ریسمانی است که در زیر دم حیوانات کنند و اصل پال دم است زیرا که پال بمعنی ریسمان است حافظ شیرازی گفته شعر واعظ شهر همین که چون لقمه شبهه میخورد پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

پارس بروزن و معنی فارس است و آن نام پسر هوشنگ شاه مشهور بوده و بنام او ایران تمامی را پارس خوانند و زبان پارسی منسوب بدوست خواجه حافظ گفته شعر کر مطرب و حریفان این پارسی بخوانند در رقص و حالت آرد پیران پارسا را حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده انّ لله خیرتین من خلقه من العرب القریش و للعجم فارس یعنی خدای را دو گروه گزینند از جمله او از عرب قریش و از عجم فارس و فارسیان را اعراب قریش العجم میخوانده و احرار الفارس می نوشته اند و حضرت علی بن الحسین علیه السلام را که مادرش شهربانویه بوده ابن الخیرتین می نامیده اند از حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسیدند چون است که ملک پارسیان مدت دراز یافت فرمود لانّهم عمروا فی البلاد و عدلوا فی العباد یعنی آبادی کردند در بلاد و عدالت داشتند در عباد و بلی یبقی الملک مع الکفر و لا یبقی مع الظلم صلی الله علیه و آله

پارسا بمعنی پرهیزکار و پارسی و جمع آن پارسیان می آید و هم بمعنی لغت و لفظ پارسی و اکنون در هند زردشتیان را پارسی

گویند

گویند چه تمام ایران پارس بوده وگفته اند پارسا مرکب است
از پارس که لغتی است در پارسی بمعنی حفظ و نگهبانی و آن را الف چون
لاحق شود افادهٔ معنی فاعلیت کند و معنی ترکیبی حافظ و نگهبان است
چه پارسایان پاس دل و نفس خود باشند و در میان عوام معروفست
که چون شب همسایگان فریاد کنند گویند پارس میکنید یعنی پی میبرند و نگهبانی
خانه و حفظ آن از دزد و بیگانه می نمایند حکیم انوری در هجو ممسکی گفته
بان تو پارساتر از زن تست   کس ندیدش ز خویش و بیگانه
بان خود را نکاح کن بنشان   وان جلب را برون کن از خانه

پارساگرد نام شهریست از پارس و معنی ترکیبی آن شهر پارسایان
یعنی پرهیزکاران و پاکان بوده زیرا که گرد بمعنی شهر است و
بتدریج آن را تخفیف داده پارسا خواندند رای نیز حذف کردند
پسا گفتند و از آنجا بوده بساسیری که عربان لبساسیری گفته اند و
ابوالحارث کنیت او بوده و بترکی ارسلان مینامیدند و آخر بدست
خلیفه کشته شد و شیخ روزبهان بقلی فارسی از اهل پسا بوده و از
مشایخ معروفست و پسا را معرب کرده فسا خواندند و منسوب
بدان جا را فسائی و فسوی مانند بساسی و بسوی که منسوب
بالبساست و آن را احسا نیز خوانده اند

پارسه با سین مفتوح بهازده گردش و گدائی درویشان
در بازار و در خانهای شهر و گذار و سر بفتح بای پارسی نیز گفته اند

پارگی بکون ثالث و کاف فارسی بتحتانی رسیده در برهان بمعنی محکی آورده و بنافهم

پارگین با کاف فارسی بروزن آستین گوی را گویند که آبهای
چرکین و کثیف همچون زیراب حمام و مطبخ و امثال آن بدانجا رود
و آن را منجلاب نیز گویند و فارقین معرب پارگین است دقیقی
گفته ام حسود ترا کس نظیر تو خواند   کسی به پیش گهر نهد پارگین را

پارنج بروزن آرنج زری که بشعرا و مطربان و امثال ایشان دهند
یا در جشن و میزبانی حاضر شوند و زر یکه بقاصدان دهند نیز
گویند شیخ نظامی در صفت پرویز گفته شعر مغنی را که پارنجی
بدادی   بهر دستان کم از گنجی ندادی

پارو و پاروب بمعنی زن پیر و بیل چوبین که بدان
برف و سرگین پاک کنند

پاره بروزن چاره بمعنی اول که ضد درست باشد معروفست
که بعربی قطعه خوانند دیگر بمعنی گرز آهنین است عبدالواسع جبلی
گفته شعر بری را گوشه پاره دلی را دو جسته زوبین   سری را
خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر دیگر بمعنی تحفه و ارمغان است
ناصر خسرو گفته شعر به از نیکو سخن چیزی نیابی   که زی دانا بری بر
رسم پاره دیگر بمعنی نوعی از حلوا باشد که آن را شکرپاره نیز گویند
حکیم ناصر خسرو گفته شعر زی مرد حکیم در جهان نیست
خوشتر بمزه ز قند جز پند   پندی ز فره چو قند بشنو بی عیب
چو پارهٔ سمرقند دیگر زر ریست و سیم که در روم و بعضی بلاد
مانند بغداد رایج است و بهاء آن اندک مایه است فضولی بغدادی در
صفت بغداد قطعهٔ گفته که این بیت از آنجاست شعر کو نی که از آن
درست نیست   باشد بدو پاره وسته پاره دیگر بمعنی رشوت است
مولوی گفته شعر مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن   جان بی
پاره بگیر و جگرم پاره مکن هم او فرموده شعر ما پادشاه
پاره و رشوت نبوده ایم   بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره ایم
دیگر بمعنی بریدن حکیم سنائی در معنی پرسش اسب پارش گفته
شعر گر بتر دلفریب همای بود   پارش او بدست و پای بود دیگر
بمعنی جزو است که جمع آن اجزا باشد و سی جزو قرآن را سی پاره گویند
مولوی معنوی گفته شعر سی پاره بکف در چله شدی سی پاره
منم ترک چله کن هم او گفته آن قبلهٔ مشتاقان ویران نشود هرگز
وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد برهان تبریزی آورده که
بمعنی زاده هم هست مخدوم پاره یعنی مخدوم زاده در فرهنگها نیافتم

پاره ارد بمعنی آتش آردست که آن را اوماج گویند و در الف ذکر شد

پاره زرد بفتح زای نقطه دار پارچهٔ زردیست که یهودان بر کتف
دوزند تا جهت امتیاز از مسلمانان و آن را بعربی عسلی و غیاره
گویند انوری گفته شعر تمکین تو چون حکم شرع راند بر
دوش مسیحا غیار باشد هم او گفته شعر گاه میدوخت
یکی را بکتف بر عسلی   گاه می بست یکی را بمیان بر زنار

پاره کار در برهان گفته با کاف محبوب شوخ و شنگ را
گویند و درین وزن خطا کرده شیخ نظامی در خسرو شیرین گفته
چه شاپور آمد اندر چاره کار   دلم را پاره کرد آن پاره کار

پاریاب و پاریاو زراعتی را گویند که با آب رود خانه

چشمه و کاریز مزروع و سیراب شود و چون با و فا بیکدیگر تبدیل شود آن را فاریاب نیز گفته اند و فاریاب شهریست که از آنجاست ظهیر فاریابی و در حرف فاء خواهد آمد

پاریدن بمعنی پریدن و پرواز کردن آمده چنانکه در پاره گذشت

نمایش هفتم در بای فارسی با زاء

پاز بسکون زای نقطه بمعنی ارک و بنغش و لطیف نوشته اند

پاژ نام دیهی است از بلوکات طوس خراسان

پاژه بمعنی پاچه است چه ژا و جیم پارسی بیکدیگر بدل شوند

پازاج با جیم عجمی موقوف بمعنی ماماچه که متصدی زادن زنان شود و آن را مام ناف و پیش نشین نیز گویند و بتازی قابله خوانند سوزنی گفته شعر گفته من جلال زاده بطبع بنود مر خشوک را پازاج و بمعنی دایه و مرضعه را نیز گفته اند منصور شیرازی گفته شعر بناز مادر ایام طفل بخت ترا بزرگ میکند اندر کنار چون پازاج

پازناری بروزن سازکاری بمعنی جزئی است که در مقابل کلی است و پازناریان بمعنی جزئیات خواهد بود و این لغت از فرهنگ دساتیر است

پازخ با زای عجمی بمعنی نالش بود چنانکه عماد زوزنی گفته شعر ای کرده دلم غم تو رخ رخ تا چند کنم ز عشق پازخ

پازش بکسر زای هوز بروزن خواهش گیاه و علف زیادتی خودرو را از میان غله زار کندن و بیرون افکندن چنانکه پیرایش شاخهای زیادتی درخت را بریدن و درخت را پیرایه و زینت دادن است

پازن بمعنی پازدن و باصطلاح بزکوهی را گویند و بمعنی رقاص که در هند آن را پاتر گویند

پازنامه همان پاچ نامه است که بمعنی لعب و قرین و همال باشد

پازند ترجمه و تفسیر کتاب زند و زند نام کتاب زردشت حکیم است حکیم ناصر خسرو گفته شعر ای خوانده کتاب زند و پازند زین خواندن زند تاکی و چند دل پر ز فضول و زند بر لب زردشت چنین نوشته در زند ور فعل منافقی بیباک در قول حکیمی و خردمند

پازند و پامزه همان پاچنگ و پاچه است که مرقوم شد

پازهر معروف است و پادزهر نیز گویند و فادزهر معرب پادزهر است و اصل آن پاوزهر بوده بسکون واو یعنی شوینده زهر چه پاو بمعنی شستن و پاکیزه کردن باشد و بمرور واو آن حذف شده و آن را تریاک گویند حافظ گفته شعر دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز و اکنون تریاک مشهور شده زهر است که آن را بپارسی ابیون و هپیون خوانند و افیون معرب آنست

پازیر چوبی را گویند که بر پشت دیوار شکسته یا سقف معیوب فرو زنند که نیفتد و در سابق مرقوم شده

نمایش هشتم در بای پارسی با سین

پاس بروزن طاس چند معنی دارد اول بمعنی نگاه داشتن و نگاهبانی و حرمت آمده فخرالدین گرگانی گفته شعر گشایم یکی راز نگشوده را سپارم یکی جنس بنسوده را بشرطی که داری ز اغیار پاس نیاری در معنوی را قیاس و پاسبان بمعنی نگاهبان است دیگر یک حصه از هشت حصهٔ شبان روز را گویند فردوسی گفته یکی گفت صدره ز یزدان سپاس ستایش کنم روز و شب در سه پاس هم او گفته شعر چو یکپاس بگذشت زان تیره شب ز پیش اندر آمد خروش جلب در جهانگیری گفته بمعنی تنگدلی و اندوه است و شعر فردوسی را شاهد آورده فرشته گرفته ز بس بیم پاس پری در نهیب اهرمن در هراس و همانا سهو کرده باس که عربی است و ببای تازی و باین معنی مناسب ببای پارسی دانسته و سند آن ظاهر نیست و یک حصهٔ شب یا روز را یک پاس از آن گویند که نوبت پاسبانان تبدیل یابد و بدا میگردند و کشکچیان بجای بیداران می آیند چنانکه در این زمان نیز مقرر است و هر قسمتی را پاسی خوانند و بمعنی دیده و دیده بان نیز آمده حکیم اسدی گفته شعر چلیپا پرستان رومی گروه چنانند ز روز سپاهش ستوه که دارند روز و شب از بس هراس به کوه دیده بهر دیر پاس

پاساد بروزن آزاد خود را نگاه داشتن از سخنان مبتذل و قبیح و اعمال و افعال بد و ناپسند

پاسپار بسکون ثالث و بای پارسی بروزن پادکار بمعنی لگد آورده و لگدکوب گشتکی از قدما گفته شعر چون شد ندی چو بهشیان در خواب پاسپاری سپاسبانش زد و آن را بر زبان پاسپار

نگاشته شده و در فرهنگ پاستار آورده بقول سامانی مرکب آ
از پای معروف و سار بمعنی مانا و مان از ماندن یعنی گذاشتن و معنی
ترکیبی پا گذاشته شده و در جهانگیری بمعنی لگد گفته و رشیدی
گوید خطاست چه مفرد است لفظش دلالت بر آن نمیکند و پاسپار
و پی سپر بمعنی لگدکوب و پامال درست و مناسب است

پاسخ بمعنی جواب مطابق سؤال معروف است ولی اصل لغت
پاسنج بوده چه سنجن بمعنی سنجیدن آمده چنان معلوم میشود که
آنکه در پایان صفحهٔ راست می نگارند که مطابق اول سطر صفحهٔ چپ است
و آن را پاورقی میگویند پاسنج بوده و بتدریج بمعنی جواب
مستعمل و مطابقه آن را جواب ده میگویند و پای رس و پیپرست
و پی رس بهمین معنی پاسخت و پرس نیز گفته اند و پرس را
فهرست معرب است و پاسخ بفتح سین صحیح است نه بضم چه سخن
مفتوح است و پاسنگ بمعنی پاسنج و پاسخ نیز خواهد آمد نظامی گفته
شکر پاسخ بلطف آواز دادش جوابی چون طبرزد بازدادش

پاسره بر وزن ناصره زمینی را گویند که صاحب زراعت وجه
اخراجات جدا کرده بمزارعان دهد تا ایشان حاصل آن را صرف مخارج دیوانی و غیره کنند

پاسک بر وزن نازک خمیازه و دهان دره باشد بفتح ثالث نیز درست است

پاسنگ بوزن آهنگ چیزی که در یک کفهٔ ترازو گذارند که هر دو
کفه برابر شوند و پاسنج نیز تبدیل پاسنگ است

پاسوار بمعنی پیادهٔ جلد و چابک است که گوئی سوار پای خود شده

پاسیدن بمعنی نگاهبانی و بیداری و پاسبانی آمده

نمایش نهم در بای فارسی با شین

پاش بمعنی پریشان و افشان و از هم پاشیدن و برفشاندن
و امر باین معنی نیز آمده

پاشنگ بمعنی پاپیک است که مرقوم شد

پاشنا بر وزن آشنا بمعنی پاشنهٔ پای است

پاشنگ بفتح شین منقوطه بمعنی خوشهٔ انگور حکیم اسدی
گفته شعر تو گوئی درخشنده پاشنگ بود و یا در دل شب
شبآهنگ بود دیگر بمعنی خیار و هندوانه و کدو و هر چیزی
که برای تخم نگهدارند آمده منجیک گفته شعر آن سگ ملعون برفت
این سند زاد از خویشتن تخم را مانند پاشنگ ایدرش
برجای ماند و در فرهنگ سامانی گفته که بدین معنی مخفف پاد
شنگ است مرکب از پاد بمعنی پاینده و شنگ که نوعیست
از خیار که برای تخم نگهدارند و معنی ترکیبی خیار محفوظ و در فرهنگ
از فرهنگی نقل کرده که مطلق آنچه برای تخم نگاهدارند آن را پاشنگ
گویند و خوشهٔ انگوری را نیز گویند که بر درخت خشک شده باشد

پاشیب بر وزن آسیب نردبان و زینه پایه را گویند
که بزیر روند چه شیب بمعنی زیر است

نمایش دهم در بای فارسی با غین

پاغر بر وزن لاغر ستونی را گویند که سقف خانه بدان قرار گیرد

پاغره بمعنی داء الفیل است که پای ورم کند و سطبر میگیرد و آن را پای غر نیز گفته اند

پاغند و پاغنده بضم غین گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده را گویند
مولوی گفته شعر ای همچو منصور تو بر دار بکن ناطقه را چون نان
چند بر این پنبهٔ پاغنده زنی

پاغوش بوزن خاموش سر آب فرو بردن و غوطه زدن و
قدری در زیر آب توقف کردن حکیم فردوسی گفته شعر در این آب
پاغوش خوردن رواست که یک تیر بالا بود آب راست
رودکی گفته شعر بود زود اکه آئی نیک خاموش چو مرغابی زنی در آب
پاغوش

نمایش یازدهم در بای پارسی با کاف

پاک بر وزن خاک بمعنی صاف و بیغش و بمعنی همه و تمام و باقی
نیز آمده چنانکه گویند که پاک شد یا پاک باخت یعنی تمام شد
و چیزی نماند سعدی گفته که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت

پاکار بر وزن ناچار شخصی که از مردم زر تحصیل کند و بپای گذرد
آن دو دتا جمع آورد و کناس را نیز گفته اند

پاکند بضم کاف یاقوت را گویند سبز رنگی که باشد و بعضی بجای
بای پارسی بای حطی آورده اند و این اصح مینماید

پاکوفتن بمعنی رقص کردن چه گفته اند شعر زهد م فسرده خمشا
وقت قدح پیمائی که شود مست و زند دست و بکوبد پائی

پاکی بر وزن خاکی استره و سرتراشی را گویند و بمعنی
غسل و طهارت نیز آمده

نمایش دوازدهم در بای پارسی با لام

پالا بروزن کالا بمعنی اسب جنیبت آمده حکیم اسدی کفته زدر وازه تا درکه شد دو میل دو رو یه سپه بود پالا و پیل و بمعنی صاف کننده هم آمده و پالاو پالاد و پالاده نیز اسب جنیبت را کفته اند

پال نام دهی میباشد بکرمسیرات فارس قریب باسیر و برزو از توابع قصبه کله دارست و ببندر کنگان دو سه منزل است و معرب آن فال است و از انجا بوده قطب الدین فالی مؤلف تقریب و غیر آن

پالاپال بروزن مالامال بمعنی سخت و بسیار نوشته اند و این بیت دقیقی را آورده اند شعر بفر و هیبت شمشیر تو قرار کرفت زمانه که ز آشوب بود پالاپال و پالاپال در فرهنکهای معتبر نیامده ظن غالب آنست که مالامال بوده و پالاپال خوانده اند و از شعر دقیقی معنی بسیار فهمیده میشود نه بمعنی چیز سخت

پالار بوزن سالار درخت و ستون بزرک را کویند

پالاش آلوده شدن پای بکل و لای

پالاوان ظرفی باشد مانند کفکیر که چیزها در او صاف کنند و آن را پالاون کویند و قتی در رزمیه کفته ام شعر زخون هر زره همیچو پالاونا که پالائی از آن می رو بنا پالاونه نیز کفته اند و پالونه و پالانه و پالوانه همه بدین معنی است حکیم سنائی کفته بس چار همه زنک بپالانه آهن بکذر همه زنک بپالوده بازار

پالاهنک کمندی را کویند که بر کوشه لکام بسته اسب جنیبت را کشند و آن در اصل پالاآهنک بوده یعنی جنیبت کش و بر قاعده مقرره علمای فارس هرکاه خواهند دو کلمه را باهم ترکیب کنند حرف آخر کلمهٔ اول را با حرف اول کلمهٔ آخر یکی باشد یکی را حذف کنند پالاآهنک را پالهنک و پالاهنک کرده اند و هنک بمعنی کشنده آمده و اصل آن آهنک بوده و پالهنک مخفف پالاهنک است

پالغ بضم ثالث و سکون غین نقطه دار پیمانهٔ شرابی را کویند که از شاخ یا استخوان فیل یا چوب سازند

پالغز بفتح ثالث و سکون غین و زای نقطه دار بمعنی خطا و جرم و زلت و لغزش و افتادن که بعربی عثر کویند

پالکانه بروزن آشیانه کذشت و بمعنی شروع در در و کرد ن علانیه نیز در برهان آورده و اصل درین لغت بالاخانه بوده و تبدیل و تصحیف شده و بمعنی پاسنک ترازو نیز آمده حکیم خاقانی بمعنی غرفه و بالاخانه کفته بپالکانهٔ جنت عقیم به حورا یعنی بالاخانه

پالنک بروزن شالنک کفش و پا افزار چرمی را کویند و اصل در آن پاهنک است یعنی پاکش چه هنک بمعنی کشیدن است و در فرهنک بهند و شاه پالیک آمده و سهو شده و بمعنی دریچه کوچک مذکور شده و بمعنی پای لنک نیز صحیح است چنانکه رودکی کفته شعر از خر پالنک آنجای رسیدم که همی موزهٔ چینی میخواهم و اسب تازی و رشیدی کفته اکر خر و پالنک خوانده شود پالنک بضم لام و سکون نون خواهد بود و آن بمعنی پاتابه درست می آید و درست است زیراکه از مصراع ثانی شعر ثابت میشود که در مصرع اول دو چیز کفته عوض خر اسب عربی خواسته و عوض پاتابه موزهٔ چینی طلب نموده

پالو دانهای سخت که بر بدن آدمی برآید و آن را بعربی ثؤلول کویند یوسفی طبیب کفته شعر خاکستر بید اکر بسرکه بر ثمله نهند و بر ثؤلیل زین هر دو مرض که کفته شد زود صحت یابد مریض بی قیل

پالوانه با نون مرغی است سیاه پیوسته در پرواز و چون نشیند پریدنش دشوار شود و آنرا بادخورک کویند بعضی کفته اند بابیل است

پالودن بروزن آسودن بمعنی صاف کردن و پاک ساختن و صاف شده چیز را پالوده کویند شیخ عطار کفته شعر هر آنکه کز جهان رفتی تو بیرون نخواهد بود حالت ز دو بیرون اکر آلوده پالوده کردی و کر پالوده آسوده کردی و مصدر آن پالایش است که ضد آلایش آمده نشاط اصفهانی کفته شعر آلایش نظاهرم ره است پاک بینت زیراکه اصل پاکم و از نسل حیدرم

پالونه بروزن دارونه بمعنی پالاون است که آنرا ترشی پالا کویند و کذشت

پالیدن بوزن مالیدن بمعنی دیدن و جستجو کردن و صاف کردن پالیده نیز برین قیاس

پالیز بروزن کاریز بمعنی باغ و بوستان و کشتزار آمده فردوسی کفته شعر بپالیز بلبل بنالد همی کل از ناله او ببالد همی و هم او کفته در اظهار پیری خود شعر بکستر د کافور بر جای مشک کل ارغوان شد بپالیز خشک و خربزه زار و خیارزار را نیز کویند و فالیز معرب آن است

پالیزبان نکاهدارندهٔ باغ و بستان و فالیز حکیم اسدی کفته

که مهمان چو سیر آید ز میزبان برشتی برد نام پالیزبان دیگر
بمعنی نوایست از موسیقی ظاهراً آن نوا از فالیزبانی معروف شده
حکیم منوچهری گفته شعر این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان
وان زند بر نایهای لوریان آزادوار لامعی گرگانی گفته شعر پالیز چون
بهشت شد اکنون مگر شاد برمدح خواجه عمدا پالیزبان زبان

نمایش سیزدهم در بای فارسی با میم

پام بوزن و معنی وام است که قرض باشد و بمعنی شبیه و نظیر و رنگ
و لون که آن را فام نیز گویند سعدی گفته شنیدم که لقمان سیه فام بود
پامس بفتح میم بروزن ناکس در برهان گوید بمعنی پای بند
یعنی شخصی که در شهر خود یا شهری دیگر بسبب امری گرفتار
باشد و از آنجا نتواند رفت در فرهنگها یافتم برهان نیز ربانی ندارد

نمایش چهاردهم در بای فارسی با نون

پان بروزن جان برگی باشد که آن را در هند با آهک و فوفل
خورند و معلوم است که این لغت هندی است
پانه بروزن خانه چوبی که در پس در نهند تا در گشاده نگردد و نجاران
در شکاف چوبی که باره می شکافند مینهند تا زود شکافته شود
و کفشگران در فاصله کفش و موزه زنند تا فراخ تر گردد نام
خسرو علوی گفته شعر ترا خانه دین است و دانش درون شو بدین خانه
سخت کن در بپانه در رشیدی گفته چوبی است که بر یکطرف آن
سوراخی باشد و میخی باریک در آن کنند چنانکه آن چوب با سانی
حرکت کند و آن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون
خواهند در خانه بسته شود آن را به پشت در باز افکنند و آن را
چل مرد خوانند از آن رو که قوت چل مرد بگشودن در و فا نکند
و آن را فانه و پهانه و فهانه نیز گویند
پانید با دال بروزن فالیز در برهان بمعنی قند سفید آورده و بعضی
گفته اند شکر است و کعب الغزال نیز گویند و بکسر نون و سکون
یا معروف شکر و منسوب بدان را پانیدی گویند و از نجابت
علی پانیدی از شعرای آل خاقان که در چهار مقاله نظامی عروضی
مرقوم است شیخ سعدی گفته ز بنگاه حاتم یکی نیک مرد طلب ده
درم سنگ فانید کرد

نمایش پانزدهم در بای فارسی با واو

پاو بسکون واو بمعنی شستن و پاکیزه کردن گذشت
پاوپر بروزن داوگر بمعنی قدرت و توانائی و قوت و طاقت است حکیمی
گفته شعر ستودان همی خواهدش زال زر نمرد همی جنگ را پای پر
پاوچک بفتح جیم پارسی بروزن چاربک در برهان
سرگین گاو خشک شده را گویند
پاورنجن بمعنی خلخال مذکور شده
پاوند بمعنی پابند است و آن بندی است که بر پای مجرمان
نهند و پای بند ستوران را نیز گویند و کنایه از گرفتاری کسی
باشد که شوند از معشوق بخود شکیبا شود حکیم سنائی کنایه
از عناصر کرده و گفته با چنین چار پای بند بود سوی هفت آسمان شدن نتوان

نمایش شانزدهم در بای فارسی با هاء

پاهک بروزن آهک بمعنی شکنجه باشد و پاهیدن مصدر آنست
یعنی شکنجه کردن
پاهنگ و **پاهنگه** مرادف پاسنگ که در ترازو نهند و بمعنی
خلخال نیز آمده و بمعنی کفش و موزه گذشت نظامی گفته شعر برون
کن پای زین پاهنگه تنگ که کفش تنگ دارد مرد را لنگ فردوسی گفته
شعر بدستان و دستینه در باز شد پاهنگ پاهنگه دمساز شد
و ازین بیت دست اورنجن و پای اورنجن مستفاد میشود

نمایش هفدهم در بای فارسی با یای حطی

پای بروزن جای معروف است و بمعنی تاب و طاقت و صبر کردن
و مقاومت نمودن نیز آمده شیخ نظامی گفته شعر برآنم میاور که چنینم
ز جای نمرد در پشه با پیل پای چنانکه گذشت
پایا بروزن آیا بمعنی قایم باشد چنانکه گویند عرض پا بجسم است
یعنی پاینده و بمعنی قایم و ثابت قدم فهمیده میشود چنانکه گفته ام
هوس کند بسی پویه در طریق سلوک ولی بباید در پویه مرد ره پایا
پایاب بروزن شاداب آبی را گویند که پای بزمین آن
برسد و از آنجا پیاده توان گذشت برخلاف غرقاب که در آن غرقه
شوند بحر عشق تو بحری بی پایاب راه مهر تو راه بی پایان دیگر
بمعنی پایندگی و همیشگی و باقی بودن نیز آمده شیخ سعدی فرماید
بمعنی اول گفته شعر وقتی در آبی چنان دست و پائی میزدم اکنون چنان
پنداشتم دریای بی پایاب را امروز جالی غرقه ام تا بر کنار

دفتم وانکه حکایت میکنم نازنده ام عرقاب را

پایان بروزن شایان بمعنی آخر وانتها ونهایت شیخ نظامی گفته
در نومیدی بسی امیدست پایان شب سیه سفیدست شیخ
سعدی گفته شعر بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی

پای باف بمعنی جولاه و بافنده

پای بز افکندن بضم بای ابجد بمعنی بی طاقت وبی آرام شدن
چه گفته اند که افسونی بر پای بزی بندند ودر جای کوی پنهان کنند
بزان آنجا جمع شوند وقصابان گرفته بکشند نظامی گفته شعر
مراد در کوییست ای شمع نکوئی فلک پای بز افکندست گوئی گه گر
چون گوسفندم میبری سر بپای خود دوان آیم بدین در

پای پیل جرثه باشد بشکل پای پیل وآنرا پیل پا نیز گویند
نظامی گفته مبارز طلب کرد چون پیل مست کسی کاملاز پای پیلش
نرست هم او گفته بیک پیل با پیل رای کنم دیگر نوعی از قدح باشد
که بدان شراب خورند

پای چال گوی باشد که بافندگان در وقت کار پای خود را در آن آویزند

پای خست چیزی که در زیر پا کوفته ومالیده شده باشد وآن را پای
خسته وپی خسته نیز گویند فخری گفته ع بپای علوش حل پای خست
حکیم اسدی گفته شعر فراوان کس از پیل شد پای خست بسی کس
نگون ماند بی پا و دست وبحذف الف آن را پی خسته نیز گفته اند و بیاید

پای خوان بروزن آسمان بمعنی ترجمه باشد که لغتی را از زبانی بزبان دیگر گفتن

پای خوشه زمینی را گویند که بعد از تری از کثرت عبور مردم وحیوانات
در بالای آن خشک ومحکم گردیده باشد واین خوشه مخفف خشک است
نه بمعنی خوشه استاد فرخی سیستانی گفته شعر بهار بر برگشته است
پای خوشه زمین بهشت خرم گشته است خشک شورستان

پای دام نوعی از تله ودام است که مذکور شد

پای رنج در پارنج مذکور شد

پایزه بروزن جایزه حکمی که ملوک بکسی دهند تا مردم اطاعت او
کنند وهمانا این لغت ترکی است

پایژه بازای فارسی مفتوح ریسمانی باشد که بر دامن خیمه وسراپرده
نصب نمایند وآن را میخ بسته بر زمین استوار کنند که سبب
محکمی خیمه گردد وچیزی که عنان را بدان بندند

پایست بروزن شایست بمعنی پاینده وپاییدن وثبات وبقا
شیخ نظامی گوید شعر جهانا چه در خورد بایسته اگر چند
با کس نه پایسته

پایگاه بروزن جایگاه بمعنی اصطبل که طویله باشد وقدر ومرتبه و
جائی از رودخانه وتالاب وچاه که پا به بن آب رسد وپایاب نیز
گویند فردوسی گفته شعر بدریا همی گرد پای آشناه بباید بجائی که بد پایگاه
ومعنی ترکیبی آن جای پا ومعنی قدر ومرتبه مخفف پایه گاه ومعنی
طویله مرکب از پای وگاه ومعنی پا افشار چهار پایان ومعنی کفش کن
وصف نعال نیز گفته اند حکیم انوری در غلبه غزان وبی اعتدالی
ایشان بر اهالی خراسان بمعنی اصطبل وطویله گفته شعر آنکه ناصدره
غز رستد و باز فروخت دارد آن عیش که گوئیش خرید ست
بزر مسجد جامع هر شهر ستورشان را پایگاهی است که نه سقفش پیدا

پای کوب بمعنی رقاص گذشت

پای لغز بمعنی جرم وزلت وزمینی که پای در آن لغزد چنانکه اصل پالیز را
هم بواسطه تری زمین آب داده بوده اند و پای پلیز بمعنی سلیقه
پالیز نام کرده اند شیخ نظامی گفته شعر شه از بند آن پیر پالوده
مغز هراسان شد از کار آن پای لغز

پای ماچان با میم وجیم فارسی بروزن ماه تابان اصطلاح درویشان است
وصف نعال را گویند که کفش کن باشد وقرار ایشان است که اگر کسی از
ایشان گناهی کند او را در صف نعال بیک پای باز دارند واو هر دو گوش
بر چپ وراست بر دست گیرد وبایستد تا مرشد او را عفو کند حکیم
خاقانی گفته شعر هوا میخواست تا در صف شهوت بر سر کوید گر فتم
دست وافکندم بصف پای ماچانش

پای مرد بروزن لاجورد مددکار ویاری دهنده وشفیع ومعین
ودستگیر وخدمتگذار را گویند خاقانی گفته شعر ای رهبر تو دستگیر
تریاق وی درد تو پای مرد درمان هم او گفته شعر هر کس که
بشنود این قصیده در حد عراق یا خراسان داند که تو نیک پای
مردی خاقانی را بصدر خاقان

پایندان ضامن وکفیل ومیانجی ورهن وگرو وصاحب جای کسی
این لفظ تصحیف خوانده وپاینده دانسته ومعنی صف نعال منجیک گفته
شعر ماه را در محمل خورشید من جای اند صف پایندان بود

مولوی گفته

مولوی گفته شعر دی همی گفتی که پایندان شدم که بود تا آن صبح و نصرت دم بدم هر که پایندان او شد وصل یار او چه ترسد از شکست کارزار دیگری گفته شعر مشتری صد سال دیگر در بقا گشته پایندان مجد الدین علی حکیم نزاری گفته شعر ای پسر وا مخواه روز پسین جان ستاند رهن پایندان در جمیع ابیات بمعنی کفیل و ضامن درست می آید و در اکثر نسخ مثنوی پایندان بیاء نوشته شده نه بباء موحده

پاینده بروزن شاینده بمعنی همیشه و جاوید و باقی و پایدار آمده حکیم سنائی گفته شعر روز آخر ز چرخ پاینده هم تو سائی و هم بساینده من نیز گفته ام شعر خوشیهای دنیا چو پاینده نیست بر او دل نهادن خوش آینده نیست

پایه بروزن سایه بمعنی قدر و مرتبه و هر چه بترتیب بنا کنند مولوی گفته شعر جوهر است انسان و چرخ او را عرض جمله فرع و پایه اند او غرض و بمعنی پایاب نیز آمده چنانکه سره بفتح سین بمعنی عرقاب آمده حکیم فرالاوی گفته شعر جودی چنان رفیع ارکان عمان چنان شگرف پایه از گریه و آه آتشینم گاهی سره است و گاه پایه و بمعنی بنیاد و بنای عمارت که گشاینده مشهور است سعدی شیرازی گفته شعر اول اندیشه وانگهی گفتار پایه پیش آمده است و پس دیوار چون پایه بنیان شد پس سره بالا خواهد بود چنانکه سرلاد و بنلاد بالا و زیر دیوار را گویند و معانی لاد در مقام خود مرقوم خواهد افتاد

پاییدن بمعنی در نظر داشتن و چشم بر نداشتن و جاوید و همیشه بودن

پاییز بروزن فالیز فصل خزان و ایام برگ ریزان و کنایه از ایام پیری

نمایش هیجدهم در بای پارسی با بای پارسی

پپیک بکسر اول بروزن خشک بمعنی خوشه کوچک از انگور و خرما و پاره از خوشه

پپیره بفتح اول و ثانی و رای بی نقطه بلغت زند و پازند پیر را گویند و آن را پیره نیز گفته اند و محتمل که پیره را برهان پپیره خوانده باشد چه پیر و جوان معروف است و پیره بمعنی مرشد نیز آمده

پپرشید بوزن اندیشید یعنی پاشید و پریشان کند و پرشیده پریشان شده و پرشیدن پریشان کردن است

پپلس بفتح مانند اشکنه نان خورشی است که از روغن و پیاز و آب و نان خشک سازند

پپلیپا بروزن مه سیما در لغت زند قبا و جامه را گویند

نمایش نوزدهم در بای پارسی با تاء

پت بفتح اول و سکون ثانی اماری باشد که بر کاغذ و جامه و هندو پشم نرمی را گویند که از بن موی بز روید و آن را بشانه بر آرند و از آن شال بیافند و کلاه بندند و امثال آن بمالند حکیم منوچهری گفته جهان را چو یکی زود سیر پیشه ور است چار پیشه کند هر زمان بدیگر زی بروزگار خزان تنگری کند شب و روز بروزگار بهاران کندت رنگ رزی بروزگار زمستان کندت سیمگری بروزگار خزان کندت خشت پزی

پتاره بروزن شراره غرواشه را گویند و آن دست افزاریست جولاهگان را مانند جاروب که با آن آب بر جامها که میبافند پاشند

پتت بروزن صفت بکسر اول بمعنی توبه و استغفار در زند و پازند زراتشت بهرام فارسی گفته شعر پتت باید که باشد بر زبانت پتت روشن کند روح روانت و آن را پتفت نیز گفته اند که بمعنی بازگشت از گناه و توبه و استغفار باشد

پتخ با اول مفتوح بثانی زده مبهوت و کالیوه را گویند

پتر با اول و ثانی مفتوح تنکه زر و نقره و مس و آهن و دیگر فلزات را گویند حکیم خاقانی گفته شعر هر حمایل که در آن تعبیه تعویذ بدست با زرش و یحک از آهن پتر آمیخته اند هم او در مرثیه گفته شعر چشم بد گر پتر آهن و تعویذ گشت بند تعویذ ببرید و پتر از هم بدرید از اشعار حکیم معلوم میشود که بمعنی تنکه طلا و نقره است که در آن اسما و طلسمات و تعویذ بجهة اطفال نصب کنند

پتفوز و پدفوز و پدپوز با اول و ثانی مفتوح و سیم مضموم بمعنی گرداگرد دهن و پوز باشد حکیم ازرقی در صفت زمستان گفته شعر بند فولاد بر دهان باید آهو را بر شمر نهد تفوز من هدر زمستان وقتی گفته بودم شعر دهان خشک و بر گرد پتفوز کف زبان از دهان جسته بیرون ز تف سابق برین در بای ابجد نوشته شده حاجت بتکرار نیست

پتک بضم اول و سکون ثانی معروف است و فردوسی گفته

بگردن برآورد گرز گران همی کوفت چون پتک آهنگران وان را
بعربی مطراق گویند

پتکیر بروزن کفگیر پرویزن آشوری را گویند

پتنک بکسر اول بروزن درنگ دریچه و منفذی
که در او طاق برای روشنی گذارند

پتنه بفتح بای پارسی و سکون تای منقوطه و فتح نون و سکون ها
نام شهریست بهند در ولایت بهار بر کنار رود عظیم و اطرافش
گشاده سی هزار باب خانهٔ عالی دو طبقه سه طبقه مرغوب در آن
ساخته شده و چون عظیم الشان پسر بهادرشاه بن عالمگیر آن
شهر را آباد نموده بعظیم آباد موسوم و مشهور است مردمش
هندوی و عیسوی حاکمش انگلیس است

پتنی طبقی چوبی را گویند که بر آن غله بر فشانند

پتو بفتح اول و ضم ثانی نوعی از بافتهٔ پشمینه است و بفتح
اول و ثانی موضعی را گویند که پیوسته آفتاب در آن نتابد و مخفف
پرتو نیز هست بخلاف نسرون که آفتاب بر آن نتابد بپای تازی نیز
درست است فرالاوی در صفت جوان صوفی گفته شعر بتن بر یکی
ژندهٔ از پتو شب و روز بودی بموی و بروی

پتواز بوزن پرواز بمعنی دو چوب بلند که هر دو را باندک فاصله
از هم دور بر زمین فرو برند و یک چوب دیگر بر بالای آن چوب
بعرض ببندند تا کبوتران و بازان بر آن نشینند و آرامگاه و نشستنگاه او
گویند شمس فخری گفته شعر علاء دین سیف و قلم خسرو ستاره حشم
که هست خلق جهان را لجناب او پتواز و بمعنی اول میر عمرو ز گفته شعر
دریغ و درد که نجم نشد دلیل و کنون قفس شکسته و در وهم نشسته بر پتواز

پتوله بفتح اول و لام ثانی و او رسیده بافتهٔ ابریشمی منقش
کار هندوستان بوده

پتیاره بفتح اول بروزن همواره بمعنی آفت و زشت و نازیبا و
مکروه طبع و حادثهٔ زمانه و جانور مهیب و شور و غوغا آمده حکیم انوری
گفته شعر چو لطفش آمد پتیارهٔ زمانه هباست چو قهرش آمد
اقبال آسمان هدر است حکیم فردوسی گفته شعر جهانی بر آن جنگ
نظاره بود که آن اژدها طرفه پتیاره بود سید ذوالفقار
شیروانی گفته شعر گردش افلاک با پتیارهٔ حکمش خجل صورت تقدیر
در آینهٔ علمش عیان فردوسی گفته شعر نباید زما با قضا چاره
نه سودی کند هیچ پتیاره مؤلف گوید در پارسی با و یا و دال و تا
با یکدیگر تبدیل می‌یابند چنانکه تپفوز و بدفوز بمعنی بد پوز یعنی بد دهان
بوده و تبدیل یافته پتیاره نیز در اصل بدیاره بوده یعنی رفیق بد
و زشت و مکروه و درین صورت همه معانی مناسب خواهد افتاد
فتحعلی خان ملک الشعرا رحمه الله گفته شعر همان عفریت پتیاره پیر
شرر بار و سبز شاره برخ چون سنگ خاره بتن چون کوه آهن

پتیره بروزن هبیره هر چیزی که مکروه طبیعت باشد چه حادثهٔ
زمانه و بلیهٔ فلک و چه قضا و قدر چه جانور و دیو این نیز مانند
پتیاره است و الفی از آن حذف شده حکیم زجاجی گفته شعر
برون میروم زین پتیره سرای نماند جهان نام ماند بجای

نمایش بیستم در بای پارسی با جیم ابجد

پج بفتح اول و سکون ثانی بمعنی کوه باشد که بعربی جبل
گویند و پشتر نیز بهمین معنی آمده

پجار نیز بهمان معنی کوه باشد

پجول بضم اول بمعنی پچول است که شتران شتابنک باشد و بعربی کعب گویند

پجیو بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی اشتغال بامری
که غرض از آن معتقد ساختن خلق بدان شخص باشد و آن را
سالوسی و ریا خوانند

پچ پچ بضم هر دو بای پارسی و سکون هر دو جیم عجمی حرف
زدن آهسته را گویند و کلمه باشد که شبانان بدان بز را پیش
خود خوانند و نوازش کنند و پچ پچ را پچ پچه نیز گویند

پچپک بضم اول و ثانی پشکل گوسفند و بز و شتر را گویند

پچکم و پشکم صفه و ایوان و خانهٔ تابستانی که شبکه کرده باشند
و آن را پیکم نیز نوشته اند فردوسی گفته شعر هزاران بدو اندرون
پیچ و خم به پچکم درش سوی باغ ارم رودکی گفته شعر از نو نمالی
نگارخانهٔ جم فرش دیبا کشیده بر پچکم ناصر خسرو گفته
بسی رفتم پس از اندرین پیروزه گون پچکم کم آمد عمر و ناید باز آرزو در
کم وظاهراً شین را بتصحیف با خوانده اند و بفتح اول در برهان
بمعنی گرگ آورده که بعربی ذئب خوانند

پچل بروزن کچل شخصی را گویند که لباس خود در ضایع و چرکین و ملوث کند

پچواک بروزن افلاک ترجمان را گویند و بمعنی ترجمه نیز گفته اند و آن را پچوه بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و ظهور ها نیز آورده اند که بمعنی ترجمه باشد

نمایش بیست و یکم در بای فارسی با خاء

پخ بفتح بمعنی خوش و به باشد و تکرار آن په په و خوش خوش و آن را بعربی بخ بخ خوانند و طوبی لک و مرحبا بک گویند و بمعنی پهلو هم آمده چنانکه گویند چهار پخ است یعنی چهار پهلو است و بکسر اول کلمه ایست که بسگ و گربه را بدان بر نهند و دور کنند و بفتح اول هم درست است چه با مطبخ قافیه کرده اند حکیم سوزنی گفته شعر کسی که گردن شیران شرزه بر شکند بگربه تو به پخ پخ مستی ملوید پخ

پخچو بکسر اول کسی که انگشتان را در زیر بغل شخصی حرکت دهد تا آن شخص بخنده در افتد و آن را غلغلیج نیز گویند شعر شد اشعار من بخنده مگر شعر من حکم پخچو دارد و آن را پخلوچه نیز گفته اند بازی بخاری گفته شعر در میان فرس میدانی چه باشد پخچو هری پخلوچه گویند از صغیر و کبیر و پخلوجه هم بهمین معنی است بمعنی غلغلیج شمس فخری گفته ع تا که پشک کودکان را خنده آرد غلغلیج

پخت بضم اول و سکون ثانی ماضی پختن است و لکد را نیز گویند چه از آدمی و چه از اسبان و بفتح اول بمعنی پهن و پخش باشد و پخت شد یعنی پخش گردید

پخته جوش با اول مضموم بثانی زده بمعنی شرابی است که آن را با دوائی چند جوشانیده باشند و گوشت و ادویه نیز داخل آن کنند و بجهة ضعف معده و کبد و باه و مفاصل نافع است خواجه عمید گفته منم که طبع در ایام من قبول کند قدید نه سبکی و پخته جوش گران آدمی پخته را نیز گویند که خام نباشد چنانکه گفته اند شعر نه آن مستی که غفلت منیت گردد ز صاف پخته جوش جام هستی

پخته خور گدا و گدائی کننده و داماد را نیز گفته اند

پخته کاو بضم اول و کاف بالف کشیده و بواو زده داروئی چند است که در آب جوشانند و بیمار را در آن تن شویند تا قوتی یابد و آن را بعربی نطول خوانند

پخج بهمان معنی پخش و پهن باشد کمال اسمعیل گفته شعر ز زر گر ز تو دانی که چون جهد دشمن بچهره زرد و بتن پخج گشته چون دینار

پخچوده بروزن فرسوده بمعنی پهن و پخش شده و پخچیده هم بهمین معنی است و پخچیدن بمعنی کوفته شدن و پهن شدن

پخس با اول مفتوح بثانی زده که از شدت غم و اندوه یا کثرت محنت و مشقت و گداختن روغن و پیه و موم و امثال آن از گرمی آتش یا حرارت خورشید مولوی معنوی در مذمت دنیا گفته شعر همچو گرمابه که تفسیده بود تنگ آئی جانت پخسیده شود فرخی سیستانی گفته شعر شاه ایران از آن کریم تر است که دل چون منی کند پخسان پخسینه نیز بمعنی اول پخسان باشد یعنی پژمرده

پخش با اول مفتوح بمعنی پخج است حکیم فردوسی گفته شعر بسو طلایه بر انگیخت رخش بگرزی سواری همی کرد پخش و بمعنی سست که نقیض سخت است نیز آمده و پخشود یعنی کوفته و پهن شد و پخشوده نیز بمعنی کوفته شده و پهن شده و پخشیدن مصدر اینهاست

پخشا بفتح اول بروزن رخشا بمعنی مضایقه و دریغ آورده اند

نمایش بیست و دویم در بای فارسی با دال

پد بکسر اول مخفف پدر باشد و بفتح درختی را گویند که بار ندارد و بضم اول چوب پوسیده باشد که آتشگیره کنند و آن را پد پود نیز گویند که بعربی حراقه خوانند

پده درختی است که ثمر ندارد حکیم فردوسی گفته شعر همه دیک گز بود و چوب پده جهان چون سیه دیک تاری شده

پدرام با اول مکسور بثانی زده بمعنی آراسته و خوش و خرم است انوری گفته شعر ای ز طبع تو طبعها خرم ای ز عیش تو عیشها پدرام فرخی گفته شعر گل بخندید و باغ شد پدرام ای خوشا این جهان بدین هنگام روز نوروز و روزگار بهار فرخ باد و خرم و پدرام مختاری گفته شعر بشه بگوی که زین عید صد هزار بیاب ز روزگار وفادار و دولت پدرام

پدرخته بروزن برجسته بسکون خای نقطه دار غمگین و اندوهناک را گویند حکیم فردوسی گفته شعر شنیدم که دستان زه در نزاد بر آمد همه کار ایران بباد ز زادن چو مادرش پردخته شد روانش از آن دیو پدرخته شد

پدرزه با اول و ثانی مفتوح براء زده و زاء منقوطه بمعنی حصه و بهره و هر چیزی که در لنگی و رومالی بسته بجائی برند و آن را پدیه

بروزن صدمه نیز گویند و سابق برین اشارت شد که خوردنی که فقرا و درویشان بدریوزه از درخانها جمع کنند

پدرود بفتح بمعنی سلامت و وداع باشد و رای آن مضموم و واو معروف است شیخ نظامی گفته شعر اگر قطره شد چشمه بدرود باد شکسته سبو بر لب رود باد خواجه حافظ گفته شعر ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد گاه آنست که بدرود کنی زندان را

پدندر بروزن سکندر پدر سببی را گویند که شوهر مادر باشد و اصل آن پدراندر است و این مخفف آن است

پدواز در بدواز و پتواز گذشت

پدیدار پارسی بدیدار است که ظاهر شدن و بدیدار آمدن مفهوم آن است فرخی گفته شعر ای زور دیدار بدیدار آمده و بدیدار آن رخ که از و نور ستاره گل بربار یکبار بدیدار مرا شادکن ای دوست گر هیچکسی شاد شده است از تو بدیدار

پدیسار باسین بی نقطه بروزن بدیدار بر سر کاری رفتن که پیش ازین شروع در آن کرده باشند

نمایش بیست و سیم در بای فارسی با ذال

پذرفت بکسر اول و سکون ثانی و رای مضموم ماضی پذرفتن باشد یعنی قبول کرد و اعتراف نمود نظامی در وصیت کردن دارا با اسکندر گفته شعر سکندر پذیرفت از و هر چه گفت پذیرنده برخاست گوینده خفت و پذرفتار و پذرفتکار و پذرفتن بهمین معنی است و آن را پذیرفتن نیز گویند حکیم اسدی گفته دلت بر ز خدا از زمانه راهبر است گفت بروز خلق خدای پذرفتار و پذیرا نیز بمعنی پذیرنده و پذیرائی بمعنی فرمان برداری و پذیرش بمعنی قبول و فرمان برداریست

پذیره بروزن کبیره بمعنی استقبال و پیشباز کسی رفتن حکیم سنائی گفته شعر منزل عفو او بدست گناه لشکر لطف او پذیره آه استاد عنصری گفته شعر سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون همه عطا همی آید پذیره پیش سؤال

نمایش بیست و چهارم در بای فارسی با را

پر بمعنی بال و پر معروف است و از سر کتف تا سر انگشتان را نیز گویند و بمعنی روشنائی و شعاع و پرتو هم گو گفته شعر چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شماست ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما فرخی گفته شعر گر نبالی پر تیرت بکارزند بمو سایه بر فکند بر سر پیل آن یک نال زیر آن سایه آب اندر گر بگذردی همچو خویش از پر مه ریزه شود ماهی و بال حکیم ناصر خسرو گفته شعر بر فلک بی بال و پر دانی که نتوانی شدن پس چرا بر باوری از دین و دانش بال و پر فردوسی گفته شعر نه گاه هشتم اندر نه اسب و نه خر نه مردی نه دانش نه پا و نه پر دیگر بمعنی برگ چنانکه گویند یک پر کاه یعنی یک برگ کاه حکیم سوزنی گفته شعر بدل ستانند از ایشان بجای پنبه و پشم چه شعرهای رکیک و چه نقلهای تباه از آنچه می بدهد تا بدانچه می گیرد تفاوت است از آن زر کاه تا پر کاه دیگر بمعنی ترک کلاه است حکیم سنائی گفته آن جهانی نیست کاندر لاف گاه نوبهار کج نهد بر سر کلاه چار پر برگ سمن دیگر بمعنی دامن و کناره هر چیز آمده و آن را پره نیز گویند مانند پره پایان و پره آسیاب و پره بینی و پره کلاه انوری گفته شعر رای و را مگر ملاقاتی خوهست افتاد با فلک ناگاه اتفاقا بوجه گستاخی سوی او آفتاب کرد نگاه هر چه این می گشاد بند قبا آن فرود می کشید پر کلاه

پرارین بروزن ریاحین بلغت زند و پازند بمعنی خوب و نیکو است

پرازده با اول مفتوح و زای موقوف آرد خمیر کرده که آن را بحکه نان گرد و غند ساخته باشند و آن را زواله نیز گویند

پراش بروزن خراش بمعنی پریشان کردن و بر پاشیدن بود حکیم سنائی گفته شعر سنبل پر تاب را گرد سمن بر پراش چشم خرد باز کن قدرت ایزد ببین پراشید یعنی پریشان کرد پراشیده یعنی برباد داده و پراشیدن مصدر آن است و بمعنی بیخود و پریشان شدن

پراکند ماضی پراکندن است یعنی متفرق ساخت و پریشان کرد و پراکنده یعنی پریشان گردیده و پاشیده شده فردوسی گوید ع که تخم سخن من پراکنده ام

پراکنده گو کسی را گویند که سخن نامنظم و بی ترتیب گوید سعدی گفته شعر پراکنده گوی حدیثم شنید جز احسنت گفتن طریقی ندید

پراگوه بفتح اول و ضم کاف و سکون واو و ظهور هانی

روی کوه و آن جانب کوه را گویند و بعضی طرفی از کوه را گویند که عمیق باشد و آب از آنجا روان بود

پرالک همان پلالک که شمشیر باشد و مرقوم شده

پرانداخت سختیان باشد یعنی چرم و تیماج

پرآور بروزن برآور تیز رو و تیز پو و پرنده را گویند

پرآوند بروزن زراوند چوب کنده که در پس در اندازند تا گشوده نگردد

پراهام نامی است پارسی و آن را پرهام نیز گویند و براهیم و برهیم معرب آنست و نام مردی بوده یهودی معاصر بهرام گور که بخست مشهور بوده چنانکه فردوسی شعر براهام بی برجهود بیست زفت گجا زفتی آن نشاید نهفت و قصهٔ آن در شاهنامه مفصل است

پربار بروزن هربار خانهٔ تابستانی و آنرا پرباره و پربال بتبدیل نیز گفته‌اند

پرپایه جانوریست که آن را هزارپا نیز گویند

پرپره بروزن غرغره فلوس تنک وریزه که پاره نیز گویند و گذشت شمس الدین درکانی گفته شعر درست گشت که خورشید در خزانهٔ تو قراضه‌ایست دغل بر مثال پرپره

پرپهن بااول و سیم و چهارم مفتوح خرفه را گویند و آن را عربان معرب کرده فرفخ خوانند ابوالمفاخر رازی گفته شعر جسم شب تیره را هم برص و هم جذام چشم شه خیره را هم سبل و هم وسن در نظر مردمک چون تره از فلک روشنیش گو کنار تیره کیش پرپهن پرپهن آسمان رست چنان طوطیی کز هوس نکچکان باز کند پرپهن حکیم خاقانی گفته شعر زمینها که سیه تر ز تخم پرپهن است چو تخم پرپهن آرد برون سفید لعاب

پرپین بکسر باء پارسی بمعنی ماه و پروین است و تبدیل وست و بعربی جدور گویند

پرتاب بروزن مهتاب بمعنی انداختن باشد و نوعی از تیر هم هست که آن را بسیار دور توان انداخت شیخ سعدی گفته شعر من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن گروی به تیرم میزند استاده‌ام پرتاب را و پرتابیان کنایه از تیر اندازانند

پرتاد بروزن فرهاد غیبت و سخن چینی را گویند

پرتو بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و واو فروغ و عکس و روشنائی و شعاع را گویند چنانکه گفته‌اند که سراسر جهان و هرچه در اوست عکسی یک پرتو لیست از رخ دوست

انوری گفته شعر اجل پرتو شعلهای سنانت ظفر ماهی چشمهای حسامت

پرچم بااول مفتوح ثانی زده و چیم مفتوح دم نوعی از گاوان کوهیست که در کوهسارهای چین ختا و هندوستان پیدا شود که آن را بترکی قطاس خوانند و بفارسی کژگاو گویند و غژغاو و تبدیل آنست و آن را بر سر چوب علم و گردن اسب بندند خاقانی گفته شعر از بهر تو می طراز دایام منجوق ز صبح و پرچم از شام هم او گفته دارد فرش بدین نشانی پرچم دم شیر آسمانی دیگر بمعنی کاکل است وقتی من گفته‌ام شعر آهوی من از نسیم پرچم تاتار کند زکام ضیغم جلال الدین محمد مولوی گفته شعر ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند نه از آن مفلسکان که بز لاغر گیرند ما از آن سوختگانیم که از لذت عشق آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند بیکی دست می خالص ایمان نوشند بیکی دست دیگر پرچم کافر گیرند گویند اشارت بشیخ نجم الدین کبری است که هنگام شهادت در ارگنج کاکل مغولی را گرفته و از جراحت بسیار فوت شد و چند کس نتوانستند کاکل او را از دست شیخ شهید بیرون آورند والله اعلم و پدر مولانا شیخ بهاء الدین از خلفای شیخ نجم الدین بوده

پرچین بااول مفتوح ثانی زده و چیم عجمی مکسور و یاء معروف حصاری باشد از خار و خاک و چوب که برگرد باغها و کشتها و پالیزها سازند که حایل شود و هر حیوانی در آن نتواند رفت و مانع دیدار گردد امیر معزی گفته شعر تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد داغ حسرت بر دل صورت گران چین نهاد و چوبهای سر تیز را خوانند که بر سر دیوارها نصب نمایند ناصرخسرو گفته شعر گرد دل خود ز دوستیشان بر دیو حصار ساز و پرچین امیرخسرو گفته عطارد از نکردای حدیقهٔ معنی بگردش از زمرهٔ خویش درکشد پرچین دیگر بمعنی محکم کردن و مضبوط ساختن چیزی در چیزی مانند زدن میخ در تخته و صندوق و امثال آن

پرخاش بروزن فرداش بمعنی خصومت و جنگ و جدال حکیم عنصری گفته شعر ای شب نکنی این همه پرخاش که دوش از دل کمن چاپکمن فاش که دوش دیدی چه دراز بود دوشینه شبم هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش و برکاس کمر رشیدی بمعنی در هم آویختن نوشته بمعنی پرخاش است

که مصحف شده من نیز گفته ام شعر هرکه خواهد بمن کند پرخاش عاشق و رندم و بگویم فاش و پرخاشجو و پرخاشخر و پرخاشخواه و پرخاشگر همه بمعنی جنگجو و درین لغت هم عربان تصرف نموده بای عجمی را عربی و فتحه آن را کسره کرده اند و برخاش گویند

پرخج و پرخش با اول و ثانی مفتوح کفل و ساغری اسب و استر و گاو و امثال آن را گویند با فا نیز تبدیل می یابد فرخج و فرخش بیشو د مختاری در صفت اسب گفته شعر دیو سیرت سروش نصرت بخش ببر سینه پلنگ رخش پرخش مسعود سعد سلمان گفته همی ناکیم گرد باید نگاه به پشت و پرخش علیواژ و رنگ

پرخو با اول مفتوح بثانی زده و فتح باء و ضم خاء و بعضی بروزن پرتو دانسته اند و جائی را گویند که در کنج خانها سازند و پراز غله کنند حکیم آذری گفته شعر کند مدخر قدرش که ذخیره جود بجای حب نطافات چرخ را پرخو دیگر بمعنی بریدن شاخهای زیاده از درخت تا درخت باندام نشو و نما کند و آن را خو نیز گویند

پرخیده بروزن فهمیده سخن مرموز و پوشیده و غیر واضح را گویند از فرهنگ دساتیر نقل شده

پرد بفتح اول و ثانی و سکون دال یعنی پرواز کند و دیگر بمعنی لای چنانکه گویند یک پرد و دو پرد یعنی یک لای و دو لای پس پرد مخفف پرده است زیرا که گویند یک پرده نازک تر یا سطبرتر پلنبه فلان جامه مرا یک پرده کم یا بیش بگذار رشیدی گفته که پرد بضم اول و فتح ثانی یعنی پر شود و این بیت سعدی را شاهد آورده تو خود در اکمان برده پرخرد سبوئی که پر شد دیگر چون پرد انائی که پر شد دیگر چون پرد هم دیده شده و گفته اند بضم در لغت اهل گیلان بمعنی پل است والله اعلم و برهان گفته بمعنی خواب مخمل نیز آمده و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی گرد که مشتق از گردیدن است نیز نوشته

پردا بوزن و معنی فردا است و این افصح است باعتبار اصل لغت پارسی چنانکه در نامهای کهن پارسی پیش از فا است چنانکه پرمان اصل فرمان و پرمود اصل فرمود است

پرداخت بروزن افراخت ماضی خالی کردن و فارغ گشتن باشد یعنی خالی کرد و فارغ گشت و ماضی آراستن و جلا دادن و درساختن و مرتب کردانیدن نیز آمده و بمعنی توجه نمودن و مقید شدن شیخ نظامی گفته شعر من که باین آینه پرداختم آینه دیده در انداختم و بمعنی نواختن ساز و نغمه هم او گفته شعر چو رود بار بدین پرده پرداخت یکساز و د چنگ خویش بنواخت دیگر بمعنی فارغ شدن گفته شعر از خواندن نامه چون بپرداخت تعویذ گلوی خویشتن ساخت و برین قیاس پرداخت و پرداخته و پردخت و پرداز امر بپرداختن و فاعل پرداختن مانند چهره پرداز و کارپرداز و نقش پرداز و می پردازد و نمی پردازد یعنی رسیدگی میکند بکار کسی یا نمیکند شیخ سعدی گفته شعر کسی بعیب من از خویشتن نپردازد که سر که می نکرم با تو عشق می بازد هم او گفته تو خود بچاره بیچارگان نپرداز

پرداختن بمعنی فارغ گشتن و بهمان معانی که مذکور شد و برین قیاس پرداخته و پردخت و پردختن و پردخته همگی با آن معانی مذکور است

پردال بروزن و معنی پرگال است که پرگار باشد که آلت دایره کشیدن است

پردسه بکسر اول و سیم بمعنی باغ و حدیقه و آن را پردیس نیز گویند و فردوس معرب آن است و گویند اصل این لغت رومی بوده حکیم زراری قهستانی بمعنی بهشت گفته شعر با جسابی که هست بنده سه گاه چون توانی تو گشت پردسه خواه

پردک با اول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح بکاف زده چیستان باشد که بعربی لغز گویند که شعرا بطریق سؤال در مطلع گویند مثلا چیست آن لعبت پری پیکر و امثال آن و بباء عربی مضموم نیز گفته اند ولی چون چیستان و لغز و معما مضمونی مبهم و پوشیده است بباء پارسی اولی است و معنی پردک سخن پوشیده خواهد بود و کاف بجای هاء پرده و تصغیر پرده می باشد یعنی پوشیدنی کوچک امیر خسرو گفته شعر ز پردکهای دو راد و رسته که از فکرش دل دانا ست خسته و پردکی هر چیز پوشیده را گویند عموما و زنان مستوره را خصوصا می نامند

پردل بروزن مشکل بمعنی شجاع و دلاور و دلیر و جوان مرد و سخی آمده

پرده معروف است و بمعنی رشته که بر دسته سازها بندند برای نگاه داشتن انگشتان جهت حفظ مقامات و اکنون از کثرت استعمال مقامات را نیز پرده گویند و گفته اند شعر در پرده کعبت مطرب جز پیر میفروشش آگه نشد کسی در این پرده راز جنت حکیم فرخی گفته سرو ساقی و ماه رود نواز پرده بسته در رم

شهناز زخمه رود زن نه پست و نه تیز زلف ساقی نه کوته و نه دراز عراقی گفته شعر مطرب عشق مینزند هر دم چنگ در پرده چغانهٔ عشق وقتی من نیسنه گفته ام شعر شده پر خون زکار این پرده دل من پرده پرده همچو انار هم درین پرده هر دم آهنگی است زآواز بربط و مضمار اندران پرده بسکه پرده کیان همه زیبا خرام و گل رخسار

پرده نشین مستورهٔ خلوت نشین را گویند حافظ شیرازی گفته در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود کاین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد

پرز و پرزه بضم بمعنی آنچه در روی سقرلات و دیگر پشمینها بعد از پوشیدن ظاهر شود حکیم انوری گفته شعر از چه خیزد در سخن حشو از خطا منی طبع از چه افتد پرزه بر دیبا ز ناجنسی پلاس و کاغذ بد نما را نیز گویند حکیم سنائی گفته شعر پشیم آرد دوات بن سوراخ قلم ست و کاغذ پرزین بلمعنی پروین خوانده اند و دیگر آنچه زبان بجود برسیرزند و فرزجه معرب پرزه است و بمعنی لیقهٔ دوات نیز آمده

پرزگ بازای پارسی بروزن مردک در برهان بمعنی گریستن و گریه کردن آمده حکیم قطران گفته شعر عرش و کرسی در آب شد پنهان بسکه گریم ز فرقت پرزگ

پرزیوند بفتح اول و سکون ثانی و ثالث تحتانی رسیده و واو مفتوح بنون و دال برهان گفته بمعنی صریح و واضح باشد که در مقابل رمز و ایماست و در فرهنگها ندیدم

پرس با اول مفتوح ثانی زده بمعنی پرده بود و پرس و پرده در

پرسا بضم اول و سکون ثانی و سین بی نقطه بمعنی خبر گیرنده و پرسنده آمده چنانکه جویا بمعنی جوینده

پرستار بروزن طلبکار بمعنی غلام و کنیز و خدمتکار و پرستنده ع پرستاران خسرو در رسیدند دیگر بمعنی طاعت و عبادت کردن گفته ام شعر شاید ار مومنان زمن برهند که بتی را بجان پرستارم دیگر بمعنی خدمت کننده بیمار گفته اند شعر پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری مگر آهم از این پهلو بدان پهلو بگرداند و پرست بمعنی پرستنده مانند خداپرست و آفتاب پرست و اصل آن پرستش است

پرستک بمعنی پرستوک است که آن را پرستو نیز گویند حکیم سوزنی گفته شعر بقصر جاهش اگر بپرد پرستک کند ز شهپر سیمرغ

کاوک و بای فارسی با تبدیل با فیه سعدی گفته شعر لبان لعل چون خون کبوتر سواد زلف چون پر پرستو

پرسم بفتح با و ضم سین مهمله آردی که بر خمیر پاشند تا بر تخته نچسبد بسحاق اطعمه در مرثیه بغرا گفته شعر خمیرش زپرسم بسر بیخت گاه نمک گشت چون سر که روش سیاه

پرسه بفتح اول و ثالث مخفف پارسه است که بمعنی گدائیست قاضی نور گفته هوای پرسه بازار همت دارد سحاب از آن کف خود همی کشد ذیال

پرسیاوش نام گیاهیست باریک و سیاه فام و آن را پرسیاوشان نیز گویند و نام شکلی از اشکال فلکی است

پرغزه مخفف پرغازه است و آن پخ و بن پر جانوران پرنده باشد که ببدن ایشان چسپیده باشد

پرغونه با اول مفتوح ثانی زده و غین مضموم و واو معروف و نون مفتوح و هاء مختفی بمعنی زشت و نا زیبا است و از افرخ نیز گویند

پرک با اول و ثانی مفتوح نام ستارهٔ سهیل است خواجه عمید گفته طائنک نه شکسته شد بر سر پای پیر مهی غور محیط بسته شد گرد ستاره پرک و بضم قریه ایست در لارستان فارس قلعه محکم دارد و معرب آن فرک است و با اول مکسور ثانی زده پلک چشم باشد حکیم فردوسی گفته شعر نمانم که برهم زند پرک چشم نگویم سخن پیش او جز بخشم در برهان گفته نام رودخانه هم هست مطلق صدا و ندا را نیز گفته اند

پرگار و پرگاره معروفست که بدان دایره کشند و فرجار معرب آنست

پرگاله بروزن هرساله با اول مفتوح ثانی زده بمعنی پاره و لخت از هر چیزی امیر خسرو گفته شعر من آب طلب کردم از این دیدهٔ خونبار او خود همه پرگالهٔ خون جگر آورد مختاری گفته شعر بلبلا امروز من در گلستانم گل مجوی از جگر پرگالها بر نوک هر خاری ببین و پارچه و جنسی است از بافته ابریشمی که مانند مثقالی بود و شیخ علی نقی کمره گفته شعر در بار سر شکم همه پرگالهٔ خون است این قافله را راه مگر بر جگر افتاد

پرگام با اول مفتوح بثانی زده بچه دان را گویند و آن را بوکان و زهدان نیز گفته اند

پرگان بروزن ارکان بمعنی جهل باشد که در برابر علم است و آن ساکت بودن از جواب است بسبب عدم معرفت

پرکاوس با اول مفتوح بثانی زده وکاف بالف زده وشین معجم بریدن وپیراستن شاخهای زیادتی درخت از تاک وغیره
پرکر بفتح اول وکاف تازی وسکون ثانی بمعنی انتظار وچشم براه داشتن وباکاف فارسی طوق مرصعی بوده که ملوک پیشین درگردن می افکنده اند وگاه درگردن اسب نیز میکرده اند واین مشتق از پرکار است استاد دقیقی گفته شعر عدو را از تو حصه غل و پابند ولی را از تو بهره تاج و پرکر
پرکم با اول مفتوح بثانی زده بمعنی ناچیز شده واز کار افتاده وبیکار گشته وگفته اند شعر ای دانه تو داده مرا هر دم دم یک مرغ چو من بدام تو پرکم کم چون زلف تو خویش را به بندم کم کم در حلق دلم همی شود غم بغم
پرگنده بفتح کاف فارسی بروزن شرمنده بمعنی پراکنده ومتفرق شده
پرگنه بفتح اول وکاف فارسی ونون وسکون ثانی زمینی را گویند که از آن مال وخراج گیرند ومرکبی باشد از عطریات وبوهای خوش فقیر مؤلف گوید که پرگنه بلغت هند بلوک وناحیه را گویند وپرگنه پاک نام محلی است در کشمیر که بجهة صفا وپاکی این نام یافته وسیرگاه اهل کشمیر است مشتمل بر ده یازده قریه باغات باصفا ودر آنجا بحیره ایست که چهار فرسخ دوره آن است وآبش شیرین وصاف وکشتیهای خوب وجوانان کشتیبان محبوب القلوب در آن بحیره با یاران ودوستان بتفرج ونشاط بباغات آنجا روند واز آن جمله یکی باغ شعله ماه است که دوازده طبقه است وهر طبقه را باغی جداگانه توان گفت ودیگر باغ نسیم مشتمل بر نه طبقه وعجب عمارات وطبقات وریاحین وطراوت که گیتی نظیر ندارند ومحالی که نقل شده از بستان السیاحه سیاح شیروانی رحمه الله می باشد
پرگوک با اول مفتوح بثانی زده عمارت عالی را گویند
پرماس بوزن کرباس با اول مفتوح بثانی زده بمعنی لمس ولامسه ودانستن وخلاصی ونجات ویازیدن یعنی دراز کردن حکیم سنائی گفته هر که او نفس خویش نشناسد نفس دیگر کسی چه پرماسد ابوشکور گفته شعر هر کجا گوهری است بشناسم دست سوی دیگر نه پرماسم وبمعنی خلاص ونجات ناصر خسرو گفته بعدل او بود از جور بدکنش رستن بنیل او بود از شر دشمنان پرماس وبمعنی پرداختن هم آمده وپرواس نیز بدل پرماس است
پرماه بروزن درگاه افزاریست مرحکاکان را که بدان جواهر سوراخ کنند وبتازی مثقب خوانند وآن را پرمه نیز گویند امیر خسرو دهلوی گفته شعر بهم لعل وعقیقی داشته جفت عقیق از پرمه یاقوت می سفت رضی الدین نشابوری گفته شعر گر همه از ره نهی از بهر رفتن بر سرش وی قدمها دوخته برجا چون پرمه ...
با اول مکسور بمعنی کاهلی در کار کردن نیز آمده است
پرمخیده بکسر خای نقطه دار وفتح میم مخالف وخودرای را گویند وفرزند عاق نیز گفته اند شمس فخری گفته پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج بخش گرچه فلک حرون وجهان پرمخیده بود مر ... شد سپهر وجهان هم مطیع گشت وین از وفور رافت شاه جهان ... بود ابوشکور گفته شعر بدا ورا یکی پرمخیده پسر زبهر جهان ... پدر رکینه ور
پرمر بروزن مرمر بمعنی امید وانتظار وزنبور عسل را نیز گویند
پرمکس بکسر ثانی معروفست ونوعی است از بافته ابریشمی لطیف ونشمیـ... دار را نیز پرمکسی گویند ودر برهان گوید نوعی از اسلحه ونوعی از نی ...
پرموته بفتح اول وآخر که تاء قرشت باشد بوزن فرموده چ... باشد که بعربی شئی گویند چنانکه گویند چه پرموده میخواهد یعنی چه میخواهد
پرموده بروزن فرسوده نام پسر ساوه شاه بوده که بعد قتل پدر بدست بهرام چوبینه مستاصل شده پناه بدز مخصوص خود داد واز نام برده بهرمز نامه از در اطاعت نوشته با یران رفته معرز ش... وبسبب او از بهرام چوبینه هرمز رنجیده بروی قهر کرد چنانکه در تواریخ آمده است
پرمهه همان پرمه است که تاخیر وکاهلی کردن در کار است
پرمیو بفتح اول وسکون ثانی نام مرضی است که چرک ا... مجری احلیل روان شود وآن را سوزاک گویند
پرن بروزن چمن بمعنی پروین آمده کمال اسمعیل گفته شعر ز بخشش تو اگر بانگ بر زمانه زنند بنات نعش بهم در فتد بشکل پرن وآن را پرو وپرهن نیز گفته اند اسدی گفته شعر خم طاق هر یک چو پرن تذرو ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو
پرنا و **پرنیان** و **پرنو** بفتح اول دیبای منقش که در غایت ...

لطافت و نرمی باشد در فرهنگ جهانگیری برای لغت اول این
دو بیت حکیم منوچهری شصت کله دامغانی را شاهد آورده و صاحب
برهان قاطع و رشیدی نیز چنین نگاشته اند شعر از فروغ گل
اگر اهرمن آید بر تو از پری باز ندانی دو رخ اهرمنا چونکه زرین قدحی بر
کف سیمین صنمی یا درخشنده چراغی بمیان پرنا مؤلف گوید که درین
قصیده تا آخر الفهای زایده آمده چنانکه گفته شعر نوبهار آمد و آورد گل و
یاسمنا باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا کبک ناقوس زن و
سارک سنتور زن است فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا
کبک پوشیده یکی پیرهن خز کبود کرده پرقیر مسلسل دو بر پیرهنا
نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل گر بود چاه زدینار و زنقره ذقنا
چونکه زرین قدحی برکف سیمین صنمی یا درفشنده چراغی بمیان پرنا
در این صورت که در قوافی تمام قصیده الف زایده آورده چگونه
در یک بیت الف جزو کلمه میشود که پرنا مرکب خوانده شود بلی می توان گفت
که پرن و پرنو و پرنیان بمعنی دیبای مذکور باشد دیگر آنکه بیتی که صفت
نرگس است بعد از فروغ گل ع چونکه زرین قدحی در کف سیمین صنمی
نوشتن بی تشبیه بلکه بی معنی است و اینکه از ادیب آورده که شعر
بروی و سینه و ساعد خجل شد از روی یکی حریر و دوم حله و سیم پرنیا
انهم الف زایده است و بیتی در شاهد پرنون از ناصر آورده و در آن
بیت دو غلط است شعر گرچه زیشمند هر دو هرگز بود است پیش
توای دو رهین حریر چو پرنون چه حریر و پرنون هیچیک از یشم
نیست و هر دو ابریشمند عجب تر که رشیدی نیز چنین نوشته
گویا سهو کتاب باشد اصل شعر اینست که ناصر خسرو علوی گفته
گرچه نسیجند هر دو هرگز بود است پیش توای دو رهین گلیم چو پرنون
حکیم قطران در صفت بهار گفته شعر نیز دلبل اندر باغ خبر بستد و
فنا پنوید آهو اندر دشت جز برقالی و پرنون

پرناک بضم اول و سکون دویم و نون بالف کشیده و بکاف
زده نام طایفه از ترکان است و در برهان گفته برنا آدم جوان و اول
عمر را گویند و حال آنکه برنا بباء عجمی است نه باء فارسی و ضم نیست
بلکه بفتح است چنانکه مرقوم است

پرنج بفتح اول و ثانی نوعی از غله باشد شبیه بگندم لیکن
از گندم لاغرتر و باریک تر

پرند بر وزن کمند بافته ابریشمی و حریر ساده و شمشیر جوهر
دار حکیم ابوالقاسم عنصری در صفت عمارت خواجه حسن میمندی
وزیر سلطان محمود گفته شعر حصارهای پر ایشالهای مینا رنگ
ارم نبیند و جدا هر یکی ارم کردار بسان قبه و ارتنگ مانویش غلاف
بسان کعبه و دیبای خسروانیش ازار چه دیبه که برنگ پرند هندی تیغ
زبرجدینش پود و زمردینش تار خاقانی گفته شعر خنجر تو چون پرند
روشن و بازینت است خون دل عاشقان نقش پرند تو باد
و بمعنی پروین نیز گفته اند آن را پرن نیز گویند و بمعنی فرند نیز
که آن سبزه ایست نورسته نیز مجازا اطلاق میشود بمناسبت
سبزی رنگ آن و بکسر فا معرب است

پرنداخ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال بی نقطه
و خاء نقطه دار بمعنی تیماج و ختیان یعنی چرم است

پرنداور تیغ و شمشیر جوهر دار است در گلستان ارم گفته ام
پرند آور بر آورد از نیامش بعزم رزم بر شهامش

پرندک بفتح اول و ثانی و رابع و سکون ثالث و کاف پشته
و کوه کوچک و تل که در میان دشت و صحرا واقع شده باشد

پرندوار و پرندوش بفتح اول و ثانی و سکون ثالث بمعنی
شب روز گذشته و در لغت دویم با واو مجهول بهمین معنی مولوی
معنوی گفته پرندوشم پرندوشم چنان بود خرابات بگوشید و
ترسید اگر مست خراپید و آنرا پرندوشین نیز گویند بمعنی پریشب
چنانکه انوری گفته شعر بود از باقی پرندوشین شیشه نیمه برکناره طاق

پرندین هر چیز که از حریر سازند و از پرند دوزند حکیم اسدی
طوسی در صفت رود و مرغابیان گفته شعر زهر سو بی اندازه در
وی بجوش تبان پرندین پرده پوش و درین بیت بت
بفتح بمعنی مرغابی است و بط با طا معرب آن است

پرنگ بفتحتین شمشیر جوهر دار و بمعنی جوهر آن مرادف پرند
و بکسرتین بمعنی برنج که یکی از فلزات است و فرند بکسر فا معرب بمعنی اول

پرنو و پرنون و پرنیان بمعنی دیبای منقش که مذکور شد
حکیم فردوسی گفته شعر درختی که پروردی آمد بار به بینی برش هم
کنون در کنار گرش بار خار است خود کشته ور پرنیان است
خود رشته

پرنیخ بروزن زرنیخ تخته سنگ صاف هموار را گویند رودکی گفته
کردند درکار موبد درنگ فکندند برلای پرنیخ سنگ

پرو بمعنی پروین که آن چند ستاره است در کوهان ثور و مرقوم شد

پروا بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده بمعنی طاقت
و آرام دیگر بمعنی دانستن و این هر دو معنی از مولوی بترتیب نظم
شعر هر آن پروانه کو شمع ترا دید شبش خوشتر ز روز آید به سیما
همی پرد بگرد شمع حسنت بروز و شب ندارد هیچ پروا نمی‌آرم
بیان کردن ازین بیش بکشم این قدر باقی تو پروا این شواهد از
جهانگیری نقل شده و در رشیدی بیت دیگر بمعنی سر و برگ
آورده سیف اسفرنگی گفته شعر بکوی عاشقان آی ار سر سودای ما
داری دل از جان و جهان برگیر اگر پروای ما داری و بمعنی التفات
و توجه و رعایت جانب کسی نیز گفته اند شعر تا خط زرخش سر زده با من
نخش نیست چندان بخود فتاده که پروای منش نیست و دیگر بمعنی عدم
فراغت و فرصت شیخ نظامی گفته شعر سرم هنجار و پروا ندارم
که در هجرت سر خود را نگارم و بمعنی ترس و باک امیر خسرو گفته شعر
جوان و شوخ فراموش کار و بی پروا است که مرادف باک و خوف
و بیم می باشد

پرواز بروزن خروار چنان باشد که گوسفندی یا گاوی یا چیز
دیگر را در جای خوب بندند و بعلف و امثال آن پرورند تا فربه
شود و آنرا پرواری گویند شیخ سعدی گفته شعر اسب لاغر میان
بکار آید روز میدان نه گاو پرواری و آن خانه و عمارت خوش هوا را
که آن حیوان را در آنجا بسته و فربه کرده اند پروار و پربال و فرواره
نیز گویند و اصل در آن پرورده بوده و آن را پرورده نیز گویند شعر
چو مرغ پرورده مغرور خصمت اگه نیست ازانکه رمح غلامان تست
باب زنش در معنی پروار حکیم خاقانی گفته شعر روز پیروار بود فربه
از آن شد چنین شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد چنان و بعضی
گفته اند آن خانه پروار بالاخانه تابستانی باشد که از اطراف آن
دریچها بجهة وزیدن باد گذاشته و از بیت حکیم ناصر خسرو نیز این معنی
مستنبط است که گفته شعر ناگاه باد دنیا مر دین را در چه فکند از سر
پرواره و بمعنی گنجینه یعنی تختها که سقف خانه را بدان پوشند نیز آمده

پرواز با اول مفتوح بروزن شهباز معروف است که از
پریدن باشد و بمعنی بار صاحب جهانگیری ز بیت سعدی استنباط
کرده که در صفت شیراز گفته شعر چه خوش سفیده دمی باشد آنکه بینم باز
رسیده بر سر الله اکبر شیراز هزار شیخ و ولی بیش باشد اند
دی که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز همانا منظور شیخ تعریف مشایخ
شیراز بوده که اگر مردم در گرد کعبه گردند این گروه چنان اند که
کعبه برگرد سر ایشان پرواز کند یعنی گردد و بمعنی نور و پرتو و روشنائی
نیز آمده چه پر بمعنی پرتو است

پروازه بروزن دروازه توشه و طعامی باشد که در شکار
و سفر همراه دارند یا از دنبال بیاورند دیگر بمعنی آتشی که پارسیان
در شب عروسی بجهة میمنت با عروس برندی و عروس و داماد در
گرد آن طوف کردندی دیگر بمعنی ورق زر که ریزه ریزه کنند و در
شب زفاف نثار نمایند گفته اند و درین ایام نیز در شیراز کسی که ورق
زر می سازد پروازه گر گویند خاقانی گفته شعر آنان که چو من مایل
پروازه عشق اند جز در حرم جانان پرواز نخواهند و ازین بیت شیخ نظامی
بمعنی مکافات بر می‌آید شعر مکن کان ظلم را پروازه بینی گر از من بگذری زر گردون باز بینی

پرواس بروزن الماس همان پرماس است که مرقوم شده و آنرا پرواسیدن نیز گویند

پروان بروزن مروان شهری است قریب بغزنین

پروانک و پروانه جانورکی است که پیشاپیش شیر میرود که
جانوران دیگر خود را بکناری کشند و آن را بپارسی سیاه گوش گویند
و دیگر پروانه معروف که خود را بر شمع زند و سوزد دیگر بمعنی حکمی است که
برای رخصت سفر و غیره بر دست بعضی مردم دهند که کسی مانع
ایشان نشود حکیم خاقانی بمعنی اول گفته شعر شاها غضنفری تو
پروانهٔ تو من پروانه در پناه غضنفر نکوتر است هم او گفته شعر پروانه دار
در پی شیران نهند پی تا آید از کلنگ گوران کباب شان و معرب آن
فرانق است و بطریق مجاز پیشرو و قاید لشکر را گویند خواجه حافظ بمعنی
پروانهٔ شمع و خط جواز گفته شعر کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد شیخ سعدی گفته شعر ز در
ببوسم و در پایت او فتم پروانه را چه حاجت پروانه دخول چنان
بخاطر میرسد که پروانه که مثال و حکم باشد اعراب تصرف کرده
پروات کرده اند ازین قطعه برندق بخارائی موید این معنی بدست
می آید که پادشاه پانصد تومان باو انعام کرد و وقتی که برات باو بردند

دو صد تومان بوده این نظم بسلطان فرستاده شعر شاه دشمن
گداز دوست نواز آن جهان کیسه کو جهان دارست بش یوز
آلتون کرم نمود بمن لطف سلطان به بنده بسیار است سیصد
از جمله غایب است کنون در براتم دو صد بدیدار است یا مگر من
غلط شنیده ستم یا که پروانچی طلب کار است. یا مگر در عبارت ترکی
بش یوز آلتون دویست دینار است شرف شفروه گفته شعر
ز نو تازه کن خلعت حسن هردم پس آنگه براتی بشمع خور افکن این
برات افادهٔ معنی پروانه میکند والله اعلم

پروانهٔ روم لقب امیر معین الدین کاشانی است که از جانب هلاکوخان
ابن جوجی خان بن چنگیز حکومت و فرمان فرمائی ولایت روم داشته
و بخدمت مولانا جلال الدین محمد صاحب مثنوی اظهار ارادت میکرده
و در نگارش کتاب فیه ما فیه روی سخن مولوی با اوست و یکی از فضلا
گفته ع سؤالی دارم از پروانهٔ روم

پرو پای بمعنی پای و پر است یعنی تاب و طاقت چنانکه گذشت

پرور بروزن صبور بفتح اول و ضم ثانی بمعنی پیوند چه پیوند درخت
بدرخت چه پیوند انسان با انسان و بوزن ندرک فراویز و سجاف جامه را
گویند و از برهان نقل شده عهده بر اوست همانا پروز را پرور خوانده

پروردگار معروف است که بمعنی رب باشد و مجازاً بر پادشاه
نیز استعمال کرده اند و بعربی رب النوع گویند و در محل خود بیاید
پروردن و پرورش مشتق از آن است و بمعنی پروردن و پرستش نیز می آید

پرورش بمعنی پروردن معروف است بمعنی طاعت و عبادت
نظامی گفته شعر شه از خواب دوشینه سر بر گرفت نیایش گری
کردن از سر گرفت به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد بدین پرورش
گیتی آباد کرد افادهٔ معنی تعلیم دادن و پروردن نیز میکند

پروز بفتح اول و ثالث بروزن مرکز بمعنی اصل و نسب و
نژاد و گوهر آمده حکیم فردوسی گفته شعر بدو گفت من خویش گرسیوزم
بشاه آفریدون کشد پروزم و بمعنی فراویز جامه که بمعنی سجاف است نیز
آمده جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی گفته شعر بتی که مرکزه لعل آبدار
کند مهی که پروز گل مشک تابدار کند و نوعی از سبزه که در نهایت
سبزی و حلاوت است که آن را فرزیز و فرزد نیز گویند و در برهان
بمعنی فرش گستردنی و پنبه و وصله نیز آورده و بمعنی سبزه
که فرزد و فرزد گویند حکیم خاقانی گفته شعر پروز سبزه و میدبر
نطاق گیر زلف بنفشه خمیده بر غبغب جویبار و دیگر بمعنی حلقه زدن
لشکر چه پیاده و چه سواره حکیم قطران گفته شعر سحاب کرد که اندر همی
کشد پروز شمال گرد گل اندر همی کشد پرواز

پروش بروزن خموش خرشتی که از اعضای آدمی برمی آید و از ابرو

پرون بروزن ارزن چرخ ابریشم را گویند که بپای گرد نهند ابوالفرج
رونی گفته شعر از تفاخر چو کرم پیله سپهر تار مهرش کشیده بر پرون

پروند مزرعه ایست از مضافات قزوین و بمعنی امرد یعنی پسر ساده
نیز آمده در برهان چنین نوشته ولی برهان ندارد و دور نیست که امرد را
امرو نوشته باشد

پرونده بسکون ثانی بروزن ارزنده بسته جامه و قماش را گویند
که بعربی زرمه خوانند شاعری گفته شعر کیسه ام ز و پر است از بدره
خانه ام ز دست پر ز پرونده

پروه با اول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح و هاء مختفی بروزن مروه
چیزی را گویند که در تاخت و تاراج جنگ دشمن بیرون آورده تصرف
کنند و آن را بترکی الجاه خوانند شرف اصفهانی گفته شعر آن جگرگوشه
یاقوت که از کان خیزد در شبیخون شما پروهٔ یغمای تو باد و بمعنی
چادر و پروین نیز آمده این صورتی است که از برهان نقل شده و چنان
بخاطر میرسد که بآن معانی که او ذکر کرده برده را که مرادف اسیر است
پروه خوانده و با آن شعر انسب است

پروهان با هاء بروزن خرگان بمعنی ظاهر و آشکارا آمده اثیر الدین
گفته ز دو پشت روزگار روی گشته این سخن در روی روزگار بگویم پروهان

پرویز با اول مفتوح بثانی زده و واو مکسور و یاء مجهول و زاء منقوطه
لقب خسرو بن هرمز بن انوشیروان است و در این باب وجوه
گفته اند و صاحب جهانگیری چنانکه رسم اوست خواهد که یک لغت را
از مجاز و حقیقت چندین معنی گوید گفته این اسم هفت معنی دارد و
چیزها شمرده از قول کامل التواریخ بمعنی مظفر و عزیز و از قول صاحب
مفاتیح العلوم بملک العزیز ترجمه کرده و گفته جامع مجمع الانساب
آورده که ماهی را پرویز گویند و چون پرویز ماهی را دوست داشتی
و بسیار خوردی این لقب یافت و نظامی گفته که پرویز آلتی است
که بدان شکر بیزند شعر از آن بنام آن شهزاده پرویز که بود

در سخن گفتن شکرریز و غیر این هم دیده ام مصرع ثانی بلفظ دیگر
بمعنی نخچتن و بمعنی پروین دیگر بمعنی جلوه کردن آورده تا هفت
معنی را اثبات کند این شعر مولوی را نیز شاهد مدعای خود کرده شعر
شمس الحق تبریزی آنجا که تو پرویزی از تابش خورشیدت هرگز
خطر فی نی حق آن است که این معانی اغلب ناموجه است زیرا که
معنی مظفر قیاسی است چه فیروز بمعنی مظفر است نه پرویز مگر از رو
قلب پیروز را پرویز توان گفت چنانکه درویش را دریوش و
دریزه و دریوزه را قلب کرده اند دیگر آنکه در پارسی پرویز معنی ماه
دیده نگردیده و این وجوه وقتی محقق خواهد شد که بعد از چند سال
پدرش او را بدین نام خوانده باشد و نام را در کودکی بر اولاد نهند
نه در بزرگی و همین بحث در لقب قابوس و شمگیر در جای خود خواهد آمد
و معنی آلت شکرریزی معلوم نیست بمعنی جلوه گری نامناسب نیست چه
پرویز بحسن و جمال موصوف بوده و بمعنی پرتو و فروغ مناسبت
دارد که معنی فروغ مندی از آن استنباط شود و میتواند بود که
پرویزی گفته باشند و بمعنی پرتو درست و با معنی بیت انسب است
و بمعنی پروین نیز ملایمت دارد زیرا که پروین بعلو و تابش معروفست
و شعر مولوی که گذشت در دیوان مولوی چنین نوشته اند شعر
شمس الحق تبریزی آنجا که تو بفروزی در تابش خورشیدت
هرگز خطر فی نی نزاری قهستانی گفته شعر زمانه خاک تو هم عاقبت
به پرویزن فرو گذارد اگر ماورای پرویزی و در اینجا بمعنی پروین
و پروین هر دو مناسبت دارد والله اعلم و این شعر نزاری قهستانی
بمعنی نخچتن و پرویزن مناسبت دارد که گفته شعر تو خسروی و من
از صدق دل نه از پی زر بر آستانه قصر تو خاک پرویزم
پرویزن با اول مفتوح ثانی زده آلتی باشد که بدان آرد و شکر
و دارو به کوفته بیزند حکیم سنائی گفته شعر کرده از گرز و خنجره بر دشمن
استخوان آرد و پوست پرویزن و آن را پروزن نیز گویند
پروکیش بر وزن درویش تقصیر و کاهلی در کار رها کردن و فروتن
بدل آن است امیر خسرو گفته شعر اژدها پیش است و تیغ اندر عقب
و ایام تند ره مده ای دوست سوی خویشتن پرویش را
پروین چند ستاره کوچک باشند یکجا جمع شده در کوهان
ثور و آن را بعربی ثریا خوانند حکیم لامعی گفته شعر پروین نقد شام و

سهیل از حد یمن این روی کرده زی آن آن روی سوی این خواهند
خورد گفتی هر دو بهم شراب گر آسمان کند شان بکباره کی قرین
عمادی شهریاری گفته شعر گمان نبرد خرد تا ندید باده تاک که حامل است
بخورشید خوشه پروین ظهیر فاریابی گفته شعر آسمان چون زمین
مجلس شاه جلوه گاه جمال حور العین قدح می در او زسکره ماه طبق
نقل خوشه پروین و آن را پرن و پرو نیز گفته اند چنانکه مرقوم شد
پره بر وزن ذره با اول مفتوح و ثانی مشدد حلقه زدن لشکر
باشد چنانکه انوری گفته شعر گر پره زند لشکر عزمت بنود تنگ
جز داخل آن نیز ردیف سرطان را دیگر بمعنی دامن و کناره مثل
پره بیابان و پره کوه مولوی گفته شعر بر نشان های آن گرشته راند
گرد از پره بیابان برفشاند فخر گرگانی گفته شعر همیدون بر نهاد
کوه قارن به پیشش همچنان آید که گلشن دیگر بمعنی جزوی از قفل است
که قفل بدان محکم شود سیف اسفرنگی گفته شعر ناطقه بی اختیار مدح تو
سازد پره قفل سخن کلید زبان را جامی در یوسف زلیخا گفته
فتادی قفل جانی پره جانی دیگر بمعنی برگ کاه حکیم خاقانی گفته شعر
بر نتوانم گرفت پره کاهی ز ضعف گرچه بصورت یکی است روی
من و کهربا از بهر جذب خنجر بجاده رنگ اوست در آخر مجره اگر پره
گه است دیگر بمعنی پره آسیاب و دولاب و مثال آن خاقانی در قصیده گفته
باره پدر و شتب دکانه و مقل بحظ مهره گردون پره دولاب
بمعنی پهلو و جنب نیز گفته اند
پرهازه بر وزن دروازه چوب پوسیده و رکوی سوخته که بالای
سنگ چخماق گذاشته چخماق زنند تا آتش گیرد و آن را پده و پوده
و خف نیز گویند
پرهختن بفتح سیم و سکون خاء نقطه دار بر وزن برجستن بمعنی ادب
کردن آمده شمس فخری گفته شعر ابو اسحق سلطانی که در رزم
چو کینش تیغ بیباکی برآهخت بسان هندوان ترک فلک را به
چوب کین بمالید و بپرهخت
پرهوده بر وزن فرموده سخن بیهوده و جامه که از حرارت
آتش رنگ آن بگردیده باشد و آن را پهود نیز گویند
پرهون بر وزن مجنون دایره و هر چیز میان تهی را گویند مانند
چنبر و طوق و هاله ماه و بمعنی محوطه و حصار نیز آمده و در باب بعد مرقوم شد

پرهیز بروزن پرویز بفتح اول و دوم و کسر سیم بمعنی احتیاط و حذر و احتراز و اهتمام آمده و بپارسی ترس و بیم و خویش را نگاه داشتن از چیزهای نامناسب چنانکه گفته اند شعر مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه دوای درد تغافل و در روز پرهیز است
من نیز گفته ام شعر دلا از آهوی چشمش بپرهیز که این آهو فراج اشتیر دارد و پهریز مقلوب آن است و در ضد دیده شده
بپرهختن یعنی پرهیز کردن

پری روحانی لطیف است بضد جن که روحی تیره و پوشیده و خبیث و مهیب و کثیف است و آن را دیو و اهرمن گویند حافظ گفته
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است حکیم ازرقی گفته شعر پری رخی که ز شرمش نهان شده است پری
چنان نهان گشت و شد ز چهر پری

پری افسای افسونگر باشد یعنی صاحب تسخیر و شخصی که از برای تسخیر جن افسون خواند و آن را پری خوان نیز گویند که بعقیده بعضی پری گرفتگان را دعا و افسون خوانند و قبی گفته ام شعر خواندم پری آمد
در خانه بمانم هم مرد پری خواهم هم سر پری خوانم و آن را پری بند نیز گفته اند

پریدار بروزن خریدار کسی را گویند که پری ده و جو د او تصرف کرده باشد شیخ نظامی گوید شعر پریدگی و درین دل خانه کرده
دلم را چون پری دیوانه کرده تو پنداری دو غمم است رنجور کم از خاطر منکر دو پری دور و آن را پری گرفته نیز گویند من نیز
گفته ام شعر نه بشب شکیب و سکون مرا نه بروز عقل و فنون مرا
چو پری گرفته جنون مرا ز خیال چون تو پری وشی

پری دخت نام دختر پادشاه چین بوده که سام نریمان بدو عاشق شده و او را انجوست و زال از او بهم رسیده و هر دختر پری رو را پری دخت توان گفت چنانکه گفته اند ع پریدختی پری بگذار ما سه در اقلیم نکوئی پادشاهی

پریر بروزن حریر بمعنی دو روز پیش و آن را پریروز نیز گویند حکیم انوری گفته شعر پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال همی رساند بار داح بوی عنبر تر سرم ز خواب گران شد بمن نمود هوس خیال
آن بت شمشاد قد سیمین بر و دو شب پیشتر را پریر شب گویند و پری شب مخفف آن است و شب گذشته را دوش گویند و دوشین نیز گویند حکیم ناصر گفته دردلم تا بسحرگاه شب دوشین هیچ نارامید
این خاطر روشن من و دو شب پیشتر را پرندوش گویند چنانکه انوری منظوم کرده و مرقوم شده و همچنین پارسال گذشته را سال پار و دو سال گذشته را پیرار گویند و گفته اند شعر عید مبارک آمد و بربست روزه بار زانگونه بست بار که پیرار بست و پار

پریز بیای تحتانی مجهول در برهان بمعنی فریاد و فغان آورده حکیم علی فرقدی بمعنی نعره گفته شعر از پریزت چنان بلرزد کوه که زمین بومهن بلرزاند و بمعنی فریز که سبزه ایست در کنار جوی و رود خانه و تالاب و نگیسر ردید آورده مخفف پرویزن نیز گفته و پری زن را نیز بآن معنی آورده

پری سوز نام دیری بوده در زمان خسرو پرویز چنانکه نظامی گفته
از آنجا تا در دیر پری سوز پریدند آن پریرویان در آن روز

پریش بروزن کشش بمعنی پریشان و پریشان کننده نیز آمده حکیم سنائی گفته شعر در خموشی بوده لهو اندیش گاه گفتن بوده لغو پریش استاد فرخی گفته شعر بروی آمد ز خیمه وازده زلف بنفشه پریشیده بر نسترن و شواهد آن بسیار است و بر این قیاس پریشد و پریشید و پریشیده و پریشیدن مصدر آنها است یعنی پریشان گردانیدن و نابود شدن و پریش امر به پریشان کردن نیز آمده و آن را پرپشیش نیز گویند

پریون بروزن افیون علتی باشد با خارش که آن را بفارسی گر و گال فارسی گر گویند و بعربی جرب بروزن طرب نامند
نمایش بیت و پنجم در بای پارسی با زای نقطه دار

پزاختن بروزن نباختن بمعنی گداختن آمده

پزاوه بروزن کجاوه داشی و کوره را گویند که در آن ظروف سفالین و خشت و گچ و آهک پزند

پزد بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی خون باشد که بعربی دم گویند و بعضی بمعنی جان نیز گفته اند

پزدگ بروزن نغزک کرمی را گویند که گندم را خورده و خراب کند

پزشک بروزن سرشک بمعنی طبیب و جراح است حکیم ازرقی گفته شعر با دخواه ز حرمی چو سنگین دل پزشک و دستکار دست پر سپار دارد آستین پر نیشتر حکیم ناصر خسرو گفته شعر

عرب برره شعر دارد سواری پزشکی گزیدند مردان یونان

حکیم اسدی گفته پزشکی نه خوب آید از میزبان

پزوکی بفتح اول و سکون ثانی و واو تحتانی کشیده بمعنی فرومایه‌ترین مردمان که آن را عرب ارذل ناس گوید

نمایش بیست و ششم در بای پارسی با زای پارسی

پژ بفتح اول و سکون ثانی زمین پست و بلند و کوه و کتل ابوالفرج رونی گفته در ترازوی همت اعلاش وانک سنگ آمده پژ بهمن و دیگری گفته شعر در جناب تو وهم و خاطر گر رهست چون لاشه بر گریوه پژ دیگر بمعنی کتل که بعربی عقبه خوانند و بمعنی کهنه و مندرس و چرک و ریم نیز آمده

پژاگن بروزن ساکن زشت و پلید و چرکین است

پژاوند بمعنی پیاوند است یعنی چوب پشت در که برای باز نشدن در در پشت در اندازند و این مرکب است از پژ و آوند و پژ بمعنی کوه و کتل مرقوم شده و آوند نسبت است یعنی در محکمی نسبت دارد بکوه فخری گفته درهم شکند گر نه بود حصن عدو را از بند سکندر در و از قاف پژاوند

پژمان بمعنی اندوه‌گین در زای عربی گذشته و این اصح است

پژمرده بروزن دل برده بمعنی غمناک و اندوهگین معروفست و آن را پژمریده نیز گویند

پژند بروزن ژندیاهی است مانند اسفناج که پزند و داخل آش کنند

پژواک بروزن غمناک بمعنی آوازیست که در کوه و گنبد کنند و همان را بشنوند و بعربی آن را صدا خوانند ملا جامی گفته شعر یک صوت برد و گونه همی آیدت بگوش گاهی صدا همی‌شنوی نام و گه ندا

پژولش بفتح اول و ضم ثانی و لام مفتوح و شین ساکن بمعنی درهم شدن و پژولیدن پریشان گردیدن پژولیده درهم گردیده مولوی معنوی گفته شعر یک شب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن و ز پژولاند سر زلف تراژولیده گیر هم او گفته شعر زن کنیزک را پژولیده بدید درهم و آشفته و دنگ و مرید و بمعنی تفحص و جستجو و باز پرسش نیز آمده

پژوم بفتح اول و ثانی مضموم و واو معروف درویش و فقیر و گدا و عشبا را گویند پژومان جمع پژوم است یعنی درویشان و گدایان

پژوهش بروزن نکوهش بمعنی تجسس و تفحص و جستجو آمده فردوسی گفته چنین داد پاسخ ورا نامدار که گر من بپیچم سر از شهریار بدین گیتی اندر نکوهش بود بدان گیتی یزدان پژوهش بود هم او گفته شعر پژوهید بسیار و پرسید چند نیامد ز خوبان کس او را پسند و پژوهیدن نیز مصدر پژوه است که جوینده باشد مانند دانش پژوه و حکمت پژوه یعنی جوینده حکمت و دانش

پژوهندگی بروزن شکوهندگی بمعنی جستجو کردن و تحقیق امری رسیدن شیخ نظامی گفته در او کرد باید پژوهندگی که از ما نزارد شکوهندگی

پژوهنده بروزن فروشنده بمعنی جوینده و تحقیق کننده شیخ نظامی در توحید گفته شعر پژوهنده را یاوه زان شد کلید که اندازه خویشتن در تو دید و براین قیاس پژوهید یعنی جستجو کرد و پژوهیده یعنی جوییده و عاقل و دانا و پژوهیدن مصدر آنهاست

پژوین بروزن قزوین بمعنی چرکین و کثیف و چرکین داشتن را نیز گویند پور بهای جامی گفته شعر از جفاها در حق من هیچ منت کان پلید مدبر پژوین نکرد و پژوی بمعنی فرومایه و رذل مرقوم شده

پژه بفتح اول و ثانی و اخفاء های بمعنی همان پژ است که بمعنی کوه و کتل گذشت صاحب فرهنگ منظومه گفته شعر پژ چو عقبه است و بوم و بر چو زمین چو زمین لرز بومهن می‌بین

پژمان بروزن سلطان بمعنی غبطه است و سابق برین گذشت

نمایش بیست و هفتم در بای پارسی با سین

پس با اول مضموم پسر را گویند حکیم فردوسی گفته شعر بیامد نخست آن سوار هژیر پس شهریار جهان اردشیر بایستاد در پیش نیزه بدست تو گفتی مگر طوس اسپهبدست هم او گفته شعر پس آگاه کردند از آن کارزار پس شاه را فرخ اسفندیار همچنانکه پس مخفف پسر است دخت نیز مخفف دختر است بلکه دُت مخفف دخت است و در محل خود بیاید

پسا بیای فارسی نام شهریست از فارس که پارسا گردش میخوانده‌اند و بتدریج تخفیف یافته پسا شده و پساشیری که در میان اعراب بساسیری گویند از اهل آنجا بوده در بلوک شهر پسا سرویست که سی ذرع بلندی دارد و قطر تنه آن زیاده از ده ذرع

پساچین با جیم پارسی میوه‌ای که در باغها پس از چیدن میوه‌ها بجا مانده باشد و پس از همه آن را بچینند

پسادست بمعنی نسیه باشد که چیزی بخرند و چند روز دیگر قیمت آن را بدهند بر خلاف پیشادست که پیش از خریدن دهند و آنرا بعربی بیعانه گویند

پس افتاده از قفا مانده و چیزی ذخیره کرده و آن را پس افکنده

تیر گویند و پس انداز تیر گویند پس افکندن تیر یعنی ذخیره کردن است
و حرکت پسائی که در کتب فرزانگان پارسی آمده ترجمهٔ حرکت قسریست
چنانکه حرکت خود آهنگی یعنی حرکت ارادی و حرکت منشی یعنی حرکت
طبیعی زیرا که منش در پارسی ترجمهٔ طبیعت است و حرکت گردانی
یعنی حرکت دوری و گردشی و این لغات از کتب پارسیان قدیم نقل شد

پسانیدن آب دادن کشت و باغ را گویند مولوی گفته شعر
ای روزی دلها رسان جان کسان و ناکسان   ترکاری باغ پسان هموار و ناهموار

پساوند بروزن دماوند بمعنی قافیهٔ شعر باشد پیپی گفته همه پوچ
همه خام و همه سست   معانی از چکامه با پساوند   سر واره
بمعنی قافیه و پساوند بمعنی ردیف نیز آمده ملک الشعرا صبای کاشانی
در باب سارقین مضامین نظم خود گفته شعر ز سرواره خویش
بیرون کنند   پساوندش از دل بود خون کنند

پساویدن بروزن رسانیدن بمعنی لابه کردن و دست بسودن گذشت

پست با اول مکسور بثانی زده آرد بریان کرده شیخ نظامی گفته
منم روی از جهان در گوشه کرده   کفی پست جوین توشه کرده
حکیم خاقانی گفته شعر اشک چشم در دهان افتد که افطار از آنگ   جز بآب
گرم پستی نگذرد و بزبان من بفتح بمعنی زمین پست و هموار است که
بلندی نداشته باشد و پست کردن بمعنی خراب کردن است و بمعنی
مردمان خسیس و فرومایه ضد عالی همتان و عالی نسبان

پستا بر سر کار رفتن گذشت

پسرچه بروزن سرخچه پسران بدکار و مردمان سفله

پسندر بروزن سخنور پسر شوی از زن دیگر و آن را ناپسری و نادختری
گویند و دختندر نیز بهمین معنی پسندر است چنانکه عنصری گفته شعر
غم باد ندر نماند این جهان کینه جو   با پسندر کینه دارد همیشه با دختندرا

پسنگ بفتح اول و ثانی و کاف فارسی و سکون ثالث و کاف
در برهان گفته بمعنی تگرگ و ژاله است

نمایش بیست و هشتم در بای پارسی با شین

پش با اول مفتوح بثانی زده هر بند را گویند عموماً مانند بند آهن
و مس و امثال آن را که بر تخته های صندوق و تهار زنند بمعنی بند حکیم
فردوسی از قول رستم گفته شعر چرا گفت نگرفتش زرکش همی بر
کمر کردش بنجه پش   و این لغت ببای ابجد نیز صحیح است و پش با
پارسی کاکل اسب را گویند پور بهای جامی گفته شعر کفلهاش گرد و
پش و دم دراز   بر و یال فربی و لاغر میان   ظفر چه تیغ بدست
تو دید گفت بتیغ   همه سلامت آن روی پر نگار تو باد   چو فتح دید
پش اسب تو با سب تو گفت   همه سعادت آن زلف مشکبار تو باد
دیگر بمعنی طره که بر سر دستار بگذارند و آن را فش گویند و معرب
پش است و چیز ناقص و فرومایه را نیز گفته اند و بمعنی شبیه و نظیر درست
و فش معرب آن است

پشام با اول مفتوح هر چیز تیره رنگ را گویند

پشان بفتح اول صاحب برهان گفته بروزن و معنی چپان است
و معنی چپان را در یک فرهنگ لفظ گذر با ذال نوشته و در
فرهنگ دیگر گزر با زای نقطه دار و الله اعلم پوشیده نماند که
چپان بمعنی گرز است بروزن برز و آن برای مهمله بعد کاف
فارسی و زای نقطه دار در آخر یکی از آلات مشهورهٔ حرب است
چنانکه نسکی از فرهنگ شعوری نقل نموده و مصحح برهان متعرض
شده که چون لفظ گرز و گزر در کتابت متجانس بیکدیگر اند در این
مقام بر ابن خلف تبریزی صاحب برهان اشتباه دست داده
چنانکه خود بیان کرده و گذشت و مصحح گفته طرفه تر اینکه صاحب
جهانگیری نیز در تفسیر لفظ چپان گذر بذال معجمه نوشته و گفته که
آن را چپان و افشان هم گویند و این خطای فاحش است از وی نیز
چنانکه مرقوم شده

پشت بضم اول بروزن مشت معروف است بعربی ظهر خوانند
و پناه و پشتیبان و بیرون هر چیز را نیز گویند و نام بلده ایست در
نواحی نیشابور مشتمل بر دویست و بیست و شش قریه و چون
این بلده بمنزلهٔ پشتی باشد نشابور را پشت نشابور خوانند و قریه
هست از بادغیس خراسان و بمعنی پشت عسجدی مروزی گفته شعر
بر خیر و بر فروز هلا قبلهٔ زردشت   بنشین و برافکن شکم قاقم بر
پشت   دیگری گفته ع   جهان در پشت و پناه تو باد   دیگر بمعنی
حیز و مخنث نیز آمده چنانکه شاعری در هجو گفته شعر باشد زن و
مرد سند از خورد و درشت   از پشت به پشت روسپی گیر و پشت
تا زین رمه دست میدهد باید گاد   تا زین گله تیغ میسر باید کشت
من نیز وقتی گفته ام شعر شیخ عبدالغفور تبریزی   نه مسلمان نه قوم

زردشت است هستش انگشتری بسوی فنا که دران حلقه هردم نکشت
طرفه حالی هست اینکه این مابون خلق را پیشوای وخود پشت هست

پشتاره بروزن رخساره مخفف پشت واره هست پشت واره
اصلش پشت باره یعنی آن مقدار بار که به پشت توان کشید وبمعنی
پشتیبان نیز آمده مولوی گفته شعر چه پادشاست که از خاک پادشا سازد
زبهر یک دوکدا خویش را کدا سازد　زبهر یک دو کدا خویش را ازانکه
نه مار را مدد وپشت وار موسی ساخت　نه لحظه زعین جفا دفا سازد
وجوی نور نگر از دو پیه پاره روان　عجب مدار عصا را گر اژدها
سازد　شیخ سعدی گفته شعر چه غم دیوار امت را که دارد چون تو
پشتیوان　چه بیم از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

پشتک با اول مضموم ثانی زده وتاء فوقانی مفتوح بکاف زده
جامه کوتاه که تاکمر باشد وپشت آدمی را گرم کند وبیشتر مردم بربستان
آن را پوشند ودر بعضی جاها بهیاآن را پشتی وعجابی نیز نامند حکیم
سوزنی گفته شعر اگر جبه خاره راستهم زتو بس کنم پشتی زیدچی وآنرا
کلاپشت وکلاپشته نیز خوانند ودر حرف کاف خواهد آمد دیگر مرضی است
که در دست وپای ستور عارض شود وپخته شود وبسبب آن از رفتن
باز مانند دیگر نوعی باز یست که در برهان وفرهنگ آمده

پشتلنک با اول مضموم ثانی زده وتاء فوقانی مفتوح ولام مفتوح
بنون زده وکاف عجمی ناقص ومعیوب بود وهرزه وبمعنی لنک نیز
گویند سوزنی سمرقندی گفته شعر در ملک تو لبنده نگردد به بندگی نمرود
پشه خورده فرعون پشتلنک وبحذف تاء نیز آمده سیف الدین گفته
شعر دعاگوئی ترا بهتر چه خواهی کرد شعری را که دام ابلهان باشد عبارتهای

پشلنکش دنام قلعه ایست که بر کوهی واقع شده حکیم فرخی در مدح محمود
غزنوی گفته شعر انکه برکند بیک حمله در قلعه تاق　وانکه بگشاد بیک تیر
دژ ارک زرنک　انکه زیر سم اسبان سپه خورد بسود　بزمانی در ودیوار
حصار پشلنک

پشت مازه استخوان میان پشت باشد که آن را بتازی صلب خوانند
حکیم ازرقی گفته شعر بدان کهی که زخم سنان وضرب تبر زپشت
مازه گردان گریز جوید باه　بر آسمان زبس گرد وخون ستاره حوت
زبیم تیغ بدریا در اوفتد به شناه　حکیم سوزنی گفته به پشت مازه گاو
زمین رسد آسیب　چه برکشم خر خمخانه را بزیر بجا

پشتو بضم اول وثالث وسکون ثانی وواو مجهول زبان افغانی را
نامند که افاغنه باهم تکلم کنند ودر برهان بضم گفته ودر جهان
گیری بفتح وبمعنی مرتبان سفالین که معرب آن بستوقه باشد وآنرا
بباء تازی وسین غیر منقوطه نیز گفته اند واعراب آن را نیز برهان
بفتح وجهانگیری بضم اول وضم تا وواو آورده اند

پشک بفتح اول وثانی شبنم باشد وآن را پشنک وفشک نیز
گفته اند دیگر بمعنی برابر وبرابری کردن آورده اند حکیم نزاری قهستانی
گفته شعر بحسن افتاده با خورشید در پشک　بقامت سرو را افکنده
در رشک دیگر بمعنی عشق ودرآویختن وبمعنی جعل وجعد نیز آورده اند
وبا اول مضموم وثانی مفتوح بکاف زده گربه را نامند حکیم سنائی
گفته شعر تو کلام خدای را بی شک　گر نه طوطی وحمار وپشک
اصل ایمان ورکن تقوی دان　کان یاقوت وگنج معنی دان　کمال غیاث
گفته سابقا نیز مرقوم شعر از چرغ تا کبوتر واز مرغ تا شتر　از گرگ
تا به بره واز موش تا پشک　روزی خوران خوان پر از نعمت تواند
هر گوشه که می نگرم صد هزار لک　وبا اول مضموم مکسور نیز گفته اند
بمعنی سرگین آهو وگوسفند ونرو شتر وامثال آن هست وآنرا
پشکل وپشکره وپشکله وپشگلانیز نامند مولوی گفته شعر گفت جاییش را
بروب از سنک وپشک　ور بود تر ریز بر وی خاک خشک　وبمعنی
خنبره ومرتبان نیز گفته اند وبکسر اول وسکون ثانی قرعه را گویند
که شریکان در میان خود برای تقسیم اسباب واشیا وبنیاد زنند
وبهرکس سهمی باو دهند ودر مثل هست که فلان پشکش با فلان افتاد
یعنی موافق شدند ومتفق گردیدند وپشکل دره جائی هست از
توابع قزوین

پشکال فصل باران هندوستان را گویند گفته اند شعر هم
خندد وهم سرشک بارد　گوئی پشکال هند دارد وآن را پرشکال
نیز گویند مسعود سعد گفته　پرشکال ای بهار هندستان

پشل بکسر اول وثانی وسکون لام دو چیز را گویند که بر یکدیگر زنند تا صدا کند

پشماگند بفتح اول وسکون ثانی ومیم بالف کشیده وکاف فارسی
مفتوح چیزی باشد که آن را پر پشم کنند وباین پشت ستور وتنک
بار گذارند وبمعنی پالان الاغ نیز گفته اند حکیم سنائی گفته شعر کفش عیسی
مدزد واز اطلس　خر او را مساز پشماگند　خاقانی گفته شعر هم سکان

قلاده زرین است   هم خران را خر است پشماکند
پشمک بروزن چشمک حلوائی است مشهور و معروف و مصغر پشم هم هست
بسحاق اطعمه گفته شعر زبان چرب و شیرینم تو گوئی می شکافد مو
در آنحالت که بر حلوای پشمک می نهم دندان
پشن بروزن چمن نام موضعی است که میان پیران ویسه و طوس
نوذر جنگ واقع شد و فتح تورانیان را بود و اکثر پسران و نوادگان
گودرز شهادت یافتند و آن جنگ را جنگ لاون و هماون نیز گویند
و این رباعی مشهور است که هر مصراعی را شاعری گفت مصرع آخر
از فردوسی است و آن اینست شعر چون عارض تو ماه نباشد روشن
مانند رخت گل نبود در گلشن   مژگانت همی گذر کند از جوشن
مانند سنان گیو در جنگ پشن شعر به لاون که آمد سپاه گشن
شبیخون زپیران بجنگ پشن
پشنگ بروزن پلنگ نام پدر افراسیاب بوده و افراسیاب
نیز نام پدر را بر پسر خود نهاده بود و او را شیده نیز میگفتند که
خورشید روی بود و در دست کیخسرو در دشت خوارزم کشته
شد فردوسی گفته شعر چو بشنید سالار ترکان پشنگ چنان خواست
کاید بایران بجنگ   ز پیش پشنگ آمد افراسیاب   ولی پر زکینه
سری پر شتاب   و هم فردوسی در صفت پشنگ پسر افراسیاب
گفته شعر گزین کرد دست چپش را پشنگ که او داشتی زور و چنگ
پلنگ   پشنگ است نام و پدر شیده خواند که شیده بخورشید
تابنده ماند   و دیگر میل آهنی را گویند دراز و سر تیز که بنایان بهر آن
دیوار سوراخ کنند و چار چوب مربع که میان آن بریسمان و نوار
و چرم دوخته باشند و پر خاک و خشت کرده چار گوشهٔ آن بگیرند
و بیزند و آن را زنبر نیز گفته اند حکیم سوزنی گفته شعر همچون پشنگ گزی و
رکناک شوخ ناک گوئی که گرز توری در قبضهٔ پشنگ   از آنکه از تو خورد
بنا جایگه فتاد   بر داشت از زمین نتواندش بی پشنگ   و در فرهنگ
بمعنی جفا و ستم گفته و استشهاد باین شعر نموده شعر بلی تیغ از آن
اجل چه سازد عدوت را کز خون فلاسدش نرود بر کسی پشنگ
و بمعنی ترشح آب و پاشیدن نیز آمده در پشنجیدن گذشته
پشه دار بمعنی پشه غال است و پشه غال درختی است که از آن
پشه متکون شود و بعضی سفیدار دانسته اند و آن را بعربی شجرة البق گویند

پشی و پشیز و پشیزه پول ریزه ایست کوچک و نازک که از مس
سازند و بر آن سکه نهند و رایج کنند و فلوس بمعنی آن است
حکیم ناصر خسرو گفته شعر سخن تا نگوئی بدینار مانی ولیکن چو گفتی
پشیزه مبینی   سوزنی سمرقندی گفته زرج جماع از پشی رسید بدان بار
کار فروشنده است وای خریدار و چون پولک ماهی آن شباهت
دارد آن را نیز پشیز و پشیزه گویند که بعربی فلس خوانند و فلوس
جمع آنست چنانکه خاقانی گفته شعر پای زسر این حدیث ورنه
فلسی زهزار فلسفی به   کمال گفته شعر سموم قهر تو با آب اگر عتاب
کند پشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم   و بر اغلب پولکها که در جامه
نصب کنند اطلاق کرده اند حتی چرمی که بر دامن خیمه دوزند و ریسمانی
از و گذرانند کمال اسمعیل گفته ع چنانکه بر سپر خیزران پشیزهٔ سیم
پشین بفتح اول نام پسر کیقباد است که او را کی پشین نیز میگفتند
و سهراب و لهراسب نام پسران او بوده اند و روند نیز یکی از اولاد
اوست فردوسی گفته شعر بدار و نداز گوهر کی پشین که خواندی پدر
بر پشین آفرین   و بکسر اول بمعنی ذات است اعم از آنکه منظور ذات
واجب باشد یا ممکن و این لغت در جهانگیری و رشیدی مثبت
از فرهنگ و سایر بدست آمده نقل شد

نمایش بیست و نهم در بای پارسی با غین نقطه دار

پغار بفتح اول بروزن وچار در برهان بمعنی عجب و تکبر
خودستائی آورده است
پغاز بفتح اول بروزن نماز چوبکی باشد که درودگران در شکاف
چوبی که شکافند گذارند و کفشدوزان با چین کفش و قالب نهند
و در مؤید الفضلا بارای بی نقطه آورده شمس فخری گفته شعر
عدو شکاری کز دست و ساعد خصمش کند به تیشهٔ نجار حادثات
پغاز   و این بیت دلالت بر دست تیشه دارد
پغنه بفتح اول و نون و سکون ثانی پله و پایه نردبان
و نردبان را گویند شهاب مدائنی گفته شعر پغنهٔ باغ و دولت
باشد این چار اخشیج و هفت فلک

نمایش سی ام در بای پارسی با کاف

پک با اول مفتوح بی هنر و خودآرائی و خودآرائی و خود پسند را
گویند و باین معنی بضم اول هم گفته اند و بمعنی هر چیز کنده

کنده و نارسیده و ناهموار و آن مرادف لک باشد و لک و پک یعنی نیز ناهموار و چیز پوک میان تهی و پک مخفف تپک آهنگران نیز آمده پور بهای جامی گفته شعر ای شور بخت مدبر معلول شوم پی وی ترش روی ناخوش مکروه لک و پک تیرهٔ بی طعام و تفه چون پنیر و دوغ بی ذوق و خشک مغز و تهی هیچ جوز پک بامن مشو چو آهن پولاد سخت چشم تا نشکنم سر تو چو سندان بزخم پک فردوسی گفته شعر چو بینی تو خسرو بشو از سپاه لکی را زخود دور کن نزد شاه و بمعنی یکطرف بچول نیز در برهان آورده که آن را لک گویند و بمعنی بر جستن نیز آورده گویند

پکاکل بروزن بدحال افزار کفش گران است که بدان خط کشند و بعربی مخط

پکند بروزن سمند بزبان خوارزمیان نان را گویند انوری گفته بنده را شاکرد خوارزمی است شیطان هیکلی کان چنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند محنت نوب و پکند او کرانچم بکند طبع موزونم همی ز اندیشه ناموزون کنند

پکنه بفتح اول و نون و سکون ثانی فربه کوتاه قد را گویند انوری گفته آن دختر پکنه عصمت الدین سرمایهٔ زهد و نیکنامی است

پکوک بفتح اول و ضم ثانی تپک آهنگران و غرفه و مخارجه بالاخانه و تکیه گاه چوبین برکنار صفه و بام که آن را بتازی محجر خوانند و آن را پکول نیز گفته اند

پکنی بمعنی شرابی است که از ارزن سازند زیرا که منسوب است به پکین و پکین و پکن بمعنی ارزن است چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته شعر مست گشتم ز جرعهٔ پکنی شد فراجم ز بنگ مستغنی

نمایش سی و یکم در بای پارسی با کاف پارسی

پگ بفتح اول و سکون ثانی زن ناریستان و گلوله که طفلان با آن بازی کنند و بمعنی کاورس نیز گفته اند

پگاه بروزن پناه بمعنی صبح زود که در بای عربی نوشته شد

پگوی بفتح اول در لغت زند و پازند موبد و فرزانه و دانا را گویند

پگین بمعنی ارزن است وقتی گفته ام شعر گر همچو ملک بر فلک رود خصمش که چو اهرمن است لعین از رجم شهاب خدنگ او هابط شود از چرخ بر زمین ور لشکری آرد برای رزم بی مرچو یکی خرمن پگین شه راست سواران مردخوار شه راست خروسان دانه چین

نمایش سی و دوم در بای پارسی با لام

پل بضم اول و سکون ثانی طاقی باشد که بر روی رود خانه بندند و آن را بعربی قنطره خوانند وقتی گفته ام شعر چو زافراز گر آمدی فرود به پیش اندر آمد یکی ژرف رود تو گفتی دمان اژدهائی سیاه خروشان و پیچان گرفته است راه ز پلها بر آن رود پیداشان چو در تیره شب بر فلک کهکشان و مخفف پول هم هست مولوی رومی گفته شعر بجای لقمه و پول از خدای را جستی نشسته بر لب خندق ندیدمی یک کور و بکسر اول پاشنهٔ پا را گویند حکیم فردوسی گفته شعر دریغ آن بر و برز و بالای تو رکیب دراز و پل و پای تو شمس فخری گفته شعر دشمن شه یار عادل دل بادو ایم به تیغ غم بسمل مانده در سنگلاخ محنت و غم آبله کرده پا شکافته پل و پل مخفف پول است نزاری قهستانی گفته شعر خاک بر سر سکینم از پی پلی و پل خدا آفرین پل رود ارس را گویند برای آنکه بوقت بنیاد نهادن پایهٔ آن در آب بناکننده را در چاه پایه شبهتی بوده آهوئی در رسیده از آب بجستن جستن بیرون رفته بنای آن را از آیات غیبی شمرده پی بر جای پای آهو نهاده آن پل باین نام معروف و مشهور گردیده

پلارک و پلالک جنسی از فولاد جوهردار باشد که از آن شمشیر سازند خاقانی گفته شعر حصرم دیدی کز او چکد می در معرکه بین پلارک وی نظامی گفته شعر پلارک چنان تافت از زر و تیغ که در شب ستاره ز تاریک میغ و در این بیت بمعنی جوهر شمشیر باشد و نیز گفته شعر درفشان یکی تیغ چون چشم کور پلالک بر او تافت چون پر مور

پلاس بروزن تماس پشمینه سطبر و گلیم و جاجیم که کوخرو دام پلاس بود و التمام سبوس سوزنی سمرقندی گفته شعر گرا ایمن بساط پلاسین بگسترد این کو و کان پلاس بکون بر همی تنند و در اصطلاح بمعنی مکر و حیله آمده چه مردی مفلس مقروض در جواب مطالبهٔ طلبکاران جز این کلمه جواب نداد حمل بر جنون او کرده از و در گذشتند کمال اصفهانی گفته شعر گرده اند ز سیه گری خلقی باهمه کس پلاس و باما هم انوری گفته شعر خواستم گفتن که دست و طبع او بحر ند و کان عقل گفت این مدح باشد

نیز با من هم پلاس

پلپیل با هردو بای عجمی داروی گرم است که در طعام کنند منوچهری گفته نگار من چو حال من چنان دید بباریدا ز مژه باران وابل تو گفتی پلپل سوده بکف داشت پراکندا ز کف بر دیده پلپل فلفل معرب آن است

پلچی با اول مضموم ثانی زده و جیم عجمی مکسور و یای معروف نوعی مهره را گویند ابن یمین گفته شعر من گر فتم عطاروی بخرد گوهر را کسی که مشتری است چون نزدیک اهل عقل کنون مرد پلچی فروش جوهری است

پلخ با اول و ثانی مفتوح بمعنی حلق و گلو است زراری گفته شعر ز بس افغان و نعره و فریاد مردمان را فرو گرفته پلخ

پلخم و پلخمان بر وزن و معنی فلاخن است که بدان سنگ اندازند

پلستک بکسر اول و ثانی بمعنی پرستوک است و آن معروف است و بعربی خطاف گویند

پلشت بفتح اول و ثانی و سکون شین بمعنی پلید و ناپاک و چرکین

پلغده بفتح اول و ثانی و دال و سکون سیم که غین باشد تخم مرغ که درون آن ضایع و گندیده شده باشد سوزنی گفته شعر دو خایه ... بنده پلغده شد هم اندر وقت شکست و ریخت هم آنجا سفیده و زرده

پلفده با اول و ثانی مفتوح آن باشد که آتش در خانه گاه پوش افتد و گلولهای کاه و علف که هنوز آتش در میانش باشد بهوا رود

پلک بفتح اول و ثانی پلک چشم را گویند خسرو دهلوی راست شعر تیرت سواد چشم عدو حک کند چنانک نه آگهی بدیده و نه در پلک بود هم او گفته شعر پلک ها همی زند و دل همی برد چشمت چو جادوئی که لب اندر فسون بجنباند و بمعنی آویخته نیز آمده

پلکه بضم اول و ثانی و فتح کاف سخنان طعنه آمیز و درشت بمعنی گفتن و پلکن نیز گفته اند

پلم بفتح اول و سکون ثانی خاک را گویند زرتشت بهرام پارسی گفته کجا تور و کجا ایرج کجا سلم اجل پاشید بر رخسارشان پلم

پلمسه بر وزن مدرسه بمعنی مضطرب شدن و دست و پا گم کردن و در وغ گفتن و آن را پلمس نیز گویند بر وزن کرکس

پلمه بفتح با و میم تخته و لوحی که برای مشق اطفال نویسند عبید لوکی گفته نخست چون پدرم پلمه در کنار نهاد چه علمها که نخواندم از و بغیر زبان

پلنگ بفتح اول درنده ایست معروف و بکسر موصوف حکیم فرخی ... بناله گاه ز خوشی چو لاله زار گرد ز خون سینه زنگ و ز خون چشم پلنگ هم او گفته شعر ز زرکوری جنبش است از فعال امیر چنانکه همت نوعی است از خصال پلنگ ازرقی گفته شعر ز رشک زین پلنگش ز چرخ بدر منیر سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ مسعود سعد نیز گفته شعر با همت باز باشم و با کبر پلنگ زیبا نگه شکار و پیروز جنگ کم کن بر عندلیب و طاووس درنگ کانجا همه آواز است اینجا همه رنگ و دیگر بمعنی چهارپایه چوبین بود که بر آن نشینند و خسبند و بیشتر در هندوستان متعارف است و میان آن را بنوار بافند و محکم کنند و بکسر ثانی از پیش آستانه خانه تا نهایت ضخامت دیوار که برابر در واقع است گویند

پلنگ مشک بفتح اول و کسر میم و کاف عجمی نام داروئی است که معرب آن فرنجمشک است چه بوی نیکو دارد و گل آن نقطه های پشت پلنگ مانند خاقانی گفته شعر عطر کنند از پلنگ مشک به بغداد و آهوی مشک آید از هوای صفاهان

پلواس بر وزن الماس بمعنی فریب و چاپلوسی است آن را پلوس نیز گویند

پلوان بضم اول بر وزن نقصان بلندی اطراف زمین که جهت زراعت ساخته باشند و در حقیقت پلوار است خسرو دهلوی گفته شعر عجب بنود گران بار رفتن ولغزد آب و گل که بختی لوک گردد چون گذر باشد به پلوانش هم او گفته شعر سبکباری گزین تا سهل یابی گز حیل پرستی که گر بار شتر بهتر تواند رفت بر پلوان

پلوک مصحف بکوک است که گذشت

پلونده بر وزن شرمنده بمعنی بسته قماش و جامه که بتازی رزمه گویند سوزنی گفته شعر راه باید برید و رنج کشید کیسه باید گشاد و پلونده و این تبدیل همان پرونده است که گذشته اصل آن پر بنده یعنی بسته قماش است و پله بمعنی لباس در خوت وکالا می آید چنانکه شیخ نظامی گفته شعر بر پله پیرزنان ره مزن دست بدار از پله پیرزن و در فارسی پل و پله گویند و مقصود نقد و جنس پیدا و پنهان است

پله با اول و ثانی مفتوح مخفف درختی است در هندوستان گل آن نارنجی بناخن شیر ماند و برگش به پنجه آدمی و بخش سیاه

خسرو گفته شعر پنجه گشاده گل لعل پله عرقه بخون ناخن شیر پله
نی غلطم نافه ولی نیم خام چیزی ز آن مشک و دگر خون تمام
و بمعنی شیر حیوان نوزائیده که چون بر آتش نهند چون پنیر بسته
گردد و آن را سرشیر و فله و زهک گویند و با ثانی مخفف و مشدد
هر مرتبه از نردبان است منوچهری گفته ع یکی پله است زین منبر
مجره فلکی شیروانی گفته شعر خسرو مملکت ستان بار کش آسمان
بام و را ز نردبان چرخ فروترین پله دیگر گفته ترازو باشد سوزنی گفته
هیچ به پله نیکی من از سپند ارکم به پله بدی اندر هزار چندانم و مخفف
پله ابریشم تیر است و بمعنی هر مرتبه و پایه نیز استعمال میشود
پلیته معروف که فتیله معرب آن است
پلیدی بمعنی نجاست و مردار سعدی گفته شعر پلیدی
کند گربه بر جای پاک چو زشتش نماید بپوشد بخاک
پلیندی بروزن فرزندی نوعی از خربزه است که بعربی بطیخ گویند

نمایش سی و سیم در بای پارسی با نون

پن بفتح اول و سکون ثانی بمعنی اما و لیکن آمده
پناد بروزن سواد بمعنی هوا باد و آن کره است که احاطه آب و زمین کرده
پناغ بروزن چراغ منشی و دبیر و نویسنده را گویند و تار ابریشم را
نیز گفته اند و بیضه مانندی از ریسمان که بر دوک پیچیده شود ماسوره را
نیز گویند
پنام بالفتح پوشیده و پنهان کمال گفته شعر با اکابر بمجلس و خلوت
گفتگوی پنام نخواهیم و این مخفف پنهام بمعنی پنهان است و پارچه ایست
مربع که در دو گوشه آن دو بند دوزند و بوقت خواندن زند آن را
بر روی خود بندند و این لغت از زند و پازند است زراتشت بهرام
گفته شعر بشد بر تخت زرار دای دیراف پنامی بر زنخ و گستیش بر
ناف و چشم پنام تعویذ باشد که بجهت حفظ چشم زخم دهند زیرا
که از چشم بد پناه است و آن پارچه چهارگوشه را بجهة آنکه روی را
پوشیده میدارد پنام خوانده اند
پنانگ با نون بروزن تبارک صمغ را گویند
پناه بروزن شناه بمعنی حفظ و حمایت آمده مولوی گفته شعر
در پناه شیر کم ناید کباب روبها تو سوی جیفه کم شتاب
حافظ گفته شعر ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم از بد حادثه اینجا
به پناه آمده ایم و سایه دیوار را نیز پناه گویند که از آفتاب حفظ کند
و بمعنی امر به پناه بردن نیز آمده چنانکه در آغاز نامهای دساتیر
بجای بسمله آمده که پناهیم بیزدان از خوی بد گمراه کننده و بیزدان
پناه امر است به پناه بردن به یزدان و پناه آباد قلعه ایست در آران است
آذربایکان میباشد
پناهد یعنی پناه می برد اسدی گفته ز گیتی بدین در پناهد همی سه جام می لعل خواهد همی
پناهنده بمعنی پناه آورده و پناهیده بمعنی پناه گیرنده
و پناهیدن مصدر این لغات است
پنبه زن و پنبه ور و پنبه زنا بمعنی نداف و حلاج است و فرزاری
درین بیت حسین بن منصور را منظور کرده شعر پنبه زنی فاش
کرد یک نکته از سر عشق در همه عالم فتاد شور از آن شعله
پنج عددیست معروف و گفته اند شعر ما پنج برادری که از یک
پشتیم بر ساعد اقتدار پنج انگشتیم چون طاق شویم در نظرها
علمیم چون جفت شویم بر دو پنهان مشتیم
پنجاب نام ولایتیست از سند زیرا که پنج رود از اطراف آن
میگذرد و یکی میشود و آن پنج آب که این صوبه در میان آنها واقعست
اتک و جیلم و بیاه و راوی و ستلج است و پنجاب محدود است
از طرف مشرق بکوهستان و جبل کشمیر و از مغرب به سند و از
جنوب بدهلی و از شمال بکابل و کشمیر و در نهایت آبادیست
شعر چه از مدح کشور پنجاب چه از وصف شکر لاهور
پنج انگشت نام نباتی است که در مرض استسقا نافع است
پنجاهه مدت اعتکاف نصاریست در پنجاه روز چنانکه مسلمانان
در چهل روز که آن را چله گویند خاقانی گفته شعر پس از چندین
چله در عهد چل سال روم پنجاهه گیرم آشکارا
پنجپایک خرچنگ را گویند که سرطان باشد
پنج پنجاره فارسی خمسه متحیره است و آن زحل و مشتری و مریخ
و زهره و عطارد است که نام پارسی ایشان کیوان و زاوش و
بهرام و ناهید و تیر است
پنج پوشیده پارسی خمسه محتجبه است و آن پنج علم است اول
کیمیا دویم لیمیا سیم سیمیا چهارم ریمیا پنجم هیمیا و هر یک در
مقام خود بیاید

پنجه دزدیده پارسی خمسهٔ مسترقه است

پنج دِه بفتح بای پارسی و سکون جیم و کسر دال موضعی است که از مرغاب از ولایت مرو منسوب بآن پنج دهی و مخفف پنج دهی پندهی آمده است

پنج کوهه سپاهی که پنج فوج داشته باشند که بعربی آن را خمیس گویند اول مقدمه و بعد قلب و میمنه و میسره و ساقه و بهمین ترتیب در ترکی نام دارند مقدمه را هراول و قلب را قول و میمنه را جرانغار و میسره را برانغار و ساقه را چنداول خوانده‌اند و کوهه یعنی کوه و حمله و موج بزرگ و سیلاب آمده و همه مناسب اند

پنجه بروزن رنجه معروف است که پنج انگشت باشد و دو نفر برای آزمایش قوت پنج انگشت در انگشت یکدیگر افکنند و به پنجه گویند پنجه در پنجه هم افکندند و کنایه از ادعای همسری است شیخ سعدی گفته شعر من با تو نه مرد پنجه بودم افکندم و مردی آزمودم هم او گفته شعر یکی پادشه‌زاده در گنجه بود که دور از تو ناپاک سرپنجه بود و بضم اول بروزن غنچه بمعنی پیشانی است و پنجه‌بند بروزن مستمند پیشانی‌بند را گویند که بعربی عصابه خوانند

پنجه مریم گیاهی است خوشبو باندام پنج انگشت

پنج یوده بروزن پنج روزه در برهان گوید نصف عشر است زیرا که دهیوده عشر را گویند که ده یک باشد

پند بروزن چند فارسی لغت نصیحت است هاتف گفته شعر پند آنان دهند خلق ای کاش که ز عشق تو میدهند دم پند و آن را اندرز نیز گویند و بمعنی غیر معروف آن است که غلیواژ یعنی زغن را گویند و معروف است که شش ماه نر است و شش ماه ماده است چنانکه گفته‌اند ع چون غلیواژی که شش مه ماده و شش مه نر است حکیم سوزنی در این معنی گفته پند را فسر هما آید بدید اندر هوا از بر کاخ همایونت ار بود پرواز پند و بکسر نشستگاه مردم است یعنی مقعد و پندی کنایه از کونی است و بضم گلولهٔ پنبه ندافی کرده برای رشتن که باغنده و کاله و پخش و پنجک و پیدشش و پنده و پندک و پنید گویند و گلولهٔ گلین را نیز پندک نامند و ثمر درختی است مانند بادام که آن را اعراب معرب کرده نبدق و فندق گویند و بزبان اهل تون و طبس خراسان چیزی را از ماکولات و مشروبات گویند

که در ظرف مانده و هوا بآن ها یا روغن رسیده و جرمی کبود و سبز بر آن طاری شده باشد و آن را بعربی متکرج گویند

پندار بروزن بسیار بمعنی کبر و عجب و خودبینی و نخوت و خیال و تصور و امر بدین معنی نیز هست چنانکه معروف است و گفته‌اند شعر چون نیست ز هرچه هست جز باد بدست چون هست بهرچه هست نقصان و شکست پندار که هست آنچه در عالم نیست انگار که نیست هرچه در عالم هست و پنداشتن مصدر آنست شیخ عطار گفته اگرچه جمله در پنداشت بودند چنان کو جمله را پنداشت بودند شیخ عبدالله انصاری گوید الهی پنداشتم تراشناختم اکنون پنداشت خود را در آب انداختم و پنداشته یعنی تصور کرده و آنرا پنداره نیز گفته‌اند

پنداشته بروزن انگاشته بمعنی تصور کرده و اندیشه نموده یعنی خیال کرده و اندیشه را بندیشه نیز گویند در نامهٔ شاهنشاه پیشداد جمشید آمده که جهان بندیشه و پنداشتهٔ هرآینه باشش است یعنی عالم صورت صورت اندیشهٔ ایزد تعالی است که مجسم شده و هرآینه باشش یعنی واجب تعالی

پندند بروزن و معنی فرزند بلغت زند و پازند

پنده بکسر اول و فتح ثالث مطلق قطره و امثال آن و بمعنی نقطه و ذرات هم نوشته‌اند

پندیدن بروزن خندیدن نصیحت کردن و قبول نصیحت کردن

پنزه بفتح اول نوعی از رقص است که جمعی دست همدیگر را گرفته باهم برقصند همانا اصل آن پنجه بوده است

پنک بروزن سنک بمعنی وجب و شبر است و فارسی وجب وژه است و بکسر اول و سکون ثانی گرفتن عضوی از اعضای آدمی باشد بدو انگشت یا پنجه چنانکه بدرد آید و آن را پنج و پنجال نیز گویند و تبدیل جیم با کاف شده دیگر بفتح بمعنی خوشهٔ خرما باشد و چوب را هم گفته‌اند و دریچهٔ خانه را نیز گویند و وقت بامداد که صبح باشد نیز گویند و صاحب برهان گوید بمعنی آلوچه است و چنان نیست و آن تلک است بمعنی آلوی کوهی که در محل خود بیاید

پنک و پنکان بکسر اول یک حصه از ده حصهٔ شبان‌روزی

چه شبانروز را بده قسمت کرده اند و هر قسمتی را پنگی گویند و پنگان را نیز گویند و آن کاسه کوچک مسین یا طاس رویین است که در بن آن سوراخی تنگ کنند و در آب گذارند چون پر گردد و در ته نشیند یک پنگ شود و کشاورزان آب یاران و مزارعان آن را دارند و بآن قسمت و اندازه آب نمایند و هر کاسه و طاس رویین و مسین را که ظرف طعام و یا آب باشد پنگان گویند و فنجان معرب آنست حکیم سنائی گفته شعر در جهانی چه بایدت بودن که به پنگان کو آتش پیمودن مولوی معنی طاس و طشت آورده و گفته شعر مه گرفت و خلق پنگان میزنند رضی الدین نیشابوری کنایه از آسمان کرده و نیلی پنگان گفته شعر حاصل ز چشم عدو تیغ و اشعار من است جو آبی که درین نیلی پنگان دیدم حکیم ناصر خسرو در صفت آسمان و ستارها گفته شعر چیست این گنبد که گوئی پر گهر دریاستی یا هزاران شمع در پنگانی از مینا ستی و بعضی پنگان را بنگاه خوانده اند و آن خطاست چه هزاران شمع را در بنگاهی که جای رخت و باس است اگر روشن نمایند تمام آن بنگاه سوخته خواهد شد

پنلنگ بروزن پلنگ بمعنی دریچه خانه است

پنیرک بفتح با و کسر نون و یاء معروف تخم خبازی و نان کلاغ و آفتاب گردک گویند اخسیکتی گفته شعر ذبولی که خیزد ز داء الثعلب ز نان کلافیش مشکل شود از پنیرک و آن را پنیره پنیره گویند

پنیر نخل چیزی است سپید رنگ شیرین قریب بطعم شیر که در گلو و سر درخت نخل و موضع طلع میباشد و چون آن را یا ببرند یا برآورند یا گلوله بر آن محل زنند آن نخل دیگر ثمر ندهد و آن را با شیرینی میخورند و خواص آن در مخزن الادویه آمده و آن را بعربی جمار بضم جیم و قلب النخل و لب النخل گویند و نخل عربی است

پنیلو با لام و واو و حرکت مجهول جائی را گویند که در شهر در آن اسباب و غله و امثال آن فروشند

گزارش سی و چهارم در بای پارسی با واو

پو بمعنی پوی است یعنی رفتار متوسط و بمعنی امر نیز آمده است

پوازی بروزن غازی بمعنی درد و سوزش

پوپ با بای مجهول کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد مانند کاکل هدهد

پوپش بمعنی هدهد است که در بای عربی گذشت و آن را پوپو نیز گویند شمس فخری گفته شعر پناه ملک سلیمان که چون سلیمانش نوید ملک سبا و مبدم دهد پوپو اثیر اخسیکتی گفته شعر خلاف نیست گر شاه پرندگان باز است اگرچه تاج و طمع چکاد پوپو کرد آواز هدهد را نیز گویند چنانکه آواز فاخته را کوکو گویند

پوپل بروزن و معنی فوفل است که معرب اوست

پوت بواو مجهول بمعنی قلیه جگر است که در اکثر اشعار مرادف لوت یعنی اقسام خوردنی است

پوته با واو مجهول بمعنی خزانه و گنجینه گفته اند شاه داعی گفته شعر دل بفراغت نه دلکو ته بند از جهت زر نه بجان پوته بند

پوخت بوزن سوخت بمعنی پخت است خسرو گفته شعر همه کس بهر عادت حیله می پخت شه غازی بت و بتخانه می سوخت

پود و پوده مقابل تار جامه و کهنه و پوسیده نیز آمده فردوسی گفته شعر شهی کو نترسد ز درویش پود به شهنامه او را نباید ستود و رگوی سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماق نهند تا آتش گیرد و آن را خف و پده نیز گویند فردوسی گفته شعر همه دیک و دیگ بود و چوب پده جهان چون سیه دیکناری شده

پودات بروزن پوجات بمعنی محسوس یعنی آنچه بنظر حس در آید در برهان آمده و در فرهنگها نیافتم

پور بضم اول بمعنی پسر آمده خاقانی گفته شعر دل در سخن محمدی بند ای پور علی ز بوعلی چند دیگر نام رائی است که حکمران شهر کنوج بوده و فور معرب آنست و قنوج معرب کنوج است و او در زمان اسکندر بوده

پوران بروزن توران نام شهر کنوج منسوب بپور مذکور است و جمع پسران نیز می آید

پوران وش نام ساحری بوده معاصر زردشت

پوران دخت بضم دال بی نقطه صاحب برهان نوشته بمعنی پسر است نه دختر نه یک پسر بلکه چندین پسر چه پوران جمع پسران است و آن نام دختر خسرو پرویز است که پیش از آزرمی دخت پادشاهی کرده گویند چون کارهای مردانه از و بظهور میرسیده بدین نام نامی گردید و بعضی توران دخت گفته اند

پوردگان بضم اول و سکون ثانی مجهول و دال و راء
بی نقطه و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده نام عیدی بوده
در پارسیان چون پنجه دزدیده را در پنج روز آخر آبان ماه
بیفزایند که ده روز شوند آن را پوردگان گویند و در این ده روز
پارسیان بعیش و عشرت گذرانیدندی و آن را جشن پوردگان
و پوردیان خواندندی و فوردیان نیز بهمین معنی است و معرب
آن فوردجان است و آن در حقیقت بردگان است یعنی دزدیدها
پورشب بضم اول و فتح شین نام پدر براهام زردشت و
پدر پورشب را پتیرسب میخواندند زراتشت بهرام گفته شعر
بگفتش همه راز با پورشب همان مژده بردند زی پتیرسب
و مادر زردشت را دغدویه نام بوده و دودویه نیز گفته اند
پورک نام دختر پور رای کنوج مزبور است که در حبالهٔ بهرام گور بوده
پورمند بروزن زورمند کسی را گویند که صاحب پسر
باشد چه مند در پارسی بمعنی صاحب است
پوره بمعنی پور است و تنهٔ درخت را نیز گفته اند مولوی گفته شعر خرد
پورهٔ آدم چه خبر دارد ازین دم که من از جملهٔ عالم به پس پرده نهانم
پوریان بروزن نوریان نام شهر پور که پور رای کنوج است
پوز بمعنی دهان است حکیم سنائی گفته شعر سعی او بازوی دلیرانست
سهم او پوزبند شیران است و آن را تپفوز نیز گویند ازرقی
در صفت زمستان یخ بند گفته شعر بند پولاد بر دهان ها بد
آهوا بر شمر نهد تپفوز پوزبند بمنزله لگام است و سابقا مرقوم شد
پوزش بروزن سوزش بمعنی عذر باشد اسدی گفته شعر
بنه در گه خشم او پیش پای چو خشم آورد از تو پوزش نمای
پوزه بهمان معنی پوز است که مذکور شد
پوس بروزن طوس چرب زبانی و فریب و فروتنی را
گویند پوسانه نیز بهمین معنی است
پوست بروزن دوست معروف است و بمعنی غیبت هم
آمده و در پوستین افتادن کنایه از مذمت کردن و غیبت نمودنست
چنانکه سعدی گفته شعر جان بابا تو نیز اگر خفتی به که در
پوستین خلق افتی
پوستگال و **پوستگاله** بکاف عجمی پوست بی موی که زیر دنبه باشد
که آن را با اندک دنبه جدا کرده در سیراب بپزند حکیم سنائی
گفته شعر از غلام انگه زی عیال آید او ز دنبه به پوستگال آید
هم او گفته شعر دوستی کز پی پیاله بود بدل دنبه پوستگاله بود
پوستین لباسی است معروف و کنایه از مذمت و غیبت و
عیب جوئی کمال الدین اسمعیل گفته شعر پوستینی بخواستیم ز تو
تا زمستان بسر بریم در آن قیمت ما بر تو بود چنانک قیمت
پوستین تا بتابستان بده ای خواجه پوستینم هین پیشتر
زانکه پوستینت هان
پوش بروزن دوش زره را گویند شهابی گفته شعر چو ماهی
نشیم انگه بد پوشدار چو غوک اندر آن آب شد غوطه خوار دیگر
بمعنی از راه دور شو است و آن را بروا برو نیز گویند و نام گیاهی است
که از جانب دربند آرند و در امراض چشم بکار برند
پوشا بمعنی پوشنده چنانکه گوشا و کوشنده
پوشک بزبان ماوراء النهری گربه را گویند و آن را پشک بی واو نیز گویند
پوشکان بروزن موکشان نام نوائی است از موسیقی
و بمعنی مغیبات هم هست که مخفف پوشیدگان است
پوشنک بروزن هوشنک شهری قدیم بوده در سه فرسخی
هرات و نسبت آن را بهوشنک و پشنک میداده اند و فوشنج
معرب آن است
پوشنه بمعنی سرپوش و هر چیزی که پوشنده باشد پوشه
نیز گویند و اصل در آن پوشش است
پوک بمعنی بی مغز و میان تهی و خله را نیز گویند که در جائی
پنهان کنند و خاک بر بالای آن ریزند
پول بروزن غول معروف است و بعربی فلوس گویند و
به معنی پل رودخانه گذشت فردوسی گفته شعر یکی پول دیگر
بباید زدن شدن را یکی راه باز آمدن
پولاد معروف است که از آن شمشیر و خنجر سازند ناصر خسرو
گفته شعر رسته زدلشان خلاف آل محمد همچو درخت زقوم
رسته ز پولاد هم او گفته شعر دل سندان از وکر بدسکالد
فرو ریزد دل سندان پولاد حکیم فرخی در مدح محمود غزنوی
گفته شعر ز بسکه رنج سفر بر تن عزیز نهد همی ندانم کان تن تن است

یا پولاد و بمعنی گرز و شمشیر نیز آمده نظامی گفته شعر نمایم گبستی یکی
دستبرد که گرد وز پولادمن کوه خرد از قول اسکندر بپور
هندی گوید شعر مخور عبرهٔ هندبای دمن که هندی تر است از تو
پولادمن و نام پهلوانی ایرانی و دیوی زندرانی بوده
پولادخای و پولادرگ یعنی اسب پرزور و آهن خای یعنی لجام
خای وقتی که اسب مستعد دویدن است لگام و دهنه بخاید شعر
فراخ تر طلب عرصه بجا کاینک ستاده توسن طبعم لگام
بخاید و آهن رگ یعنی پر قوت
پولادسنج بمعنی جنگی و دلاور
پولانی بروزن طولانی نوعی از آتش آرد است
پوله بروزن لوله خربزهٔ مضمحل شده و گندیده را گویند
پوی بروزن جوی بمعنی پویه باشد
پویا و پویان بمعنی رونده و دونده و پوی پوی بمعنی دوان دوان
و امر باین معنی هم هست یعنی زود براه برو
پویه بروزن مویه رفتاری باشد متوسط نه آهسته و نه
تند حکیم سنائی گفته شعر کفر و دین هر دو در رهت پویان
وحده لاشریک له گویان

نمایش سی و پنجم در بای پارسی با های هوز

پهه بفتح اول و سکون ثانی کلمه ایست که هنگام تحسین با
حیرت آمیخته بر زبان رانند و مکرر نیز کنند و آن بدل وه است
پهر بروزن ظهر مدرسه جهودان را گویند و بفتح اول یک حصه از
چهار حصهٔ روز و چهار حصهٔ شب چه شبان روز را به هشت حصه
کرده اند و هر حصه را یک پهر گویند و این در هندوستان مصطلح است
پهره و پهره دار بمعنی پاس و پاس دارنده
پهلو بفتح اول معروف که بعربی جنب گویند و بفتح لام شهرها
گویند عموماً و شهر اصفهان را گویند خصوصاً و گفته اند اصفهان و
ری و نهاوند را پهلو یعنی شهر سید نسبته اند و باقی را ده و
روستا و زبانی که بدین شهرها منسوب بود پهلوی گفتندی و آنچه
در دشت و کوه و دره بدان تکلم میکردند تبری و دری میگفتند
زیرا که تبره بمعنی پشته و کوه است و دره شکاف کشی میان دو کوه و فهله
معرب پهله است و زبان پهلوی را زبان پهلوانی نیز میگفته اند

که اشارت بشهرهای مذکور بود و ع زپهلو برون رفت کاوس شاه
و دیگر کنایه از نفع و فایده است و آن بضم لام است و پهلوان بفتح
لام ابوالواسع جبلی گفته شعر شه ایران و توران را مسیر شد
بیک هفته بلاد خسرو و توران یعنی پهلوایران و پهلوان بمعنی شهر
بان نیز آمده و پهلوی مخفف پهلوانی است شعر هستند گاه بخشش و
کوشش غلام او حاتم بزر فشانی و رستم به پهلوی و پهلوان بمعنی
هردو و پهلو نیز درست است
پهلیان بفتح نام شهری بوده در حوالی قلعه سپید فارس
که طوایف الوار پارسی در آن ساکن و در حوالی آن کرسن را وسیع است
پهمرگ بروزن حمدک خارپشت بزرگ تیردار را گویند و آن را
سیخول نیز گویند که سیخ اندازد
پهنانه بروزن مستانه نوعی از میمون بوسطه آنکه روشش پهن است
ابو شکور گفته شعر اگر ابروش چین آرد سزد چون وی یمن بیند
که رخسارم پر از چین گشت چون رخسار پهنانه و کلیچه روغنین را نیز گویند
پهند بروزن کمند دامی باشد که بدان آهو گیرند
پهنور بروزن فغفور چیزیست مانند دستنبو و بمعنی
بهی بینه نوشته اند
پهنه بمعنی پهن و پهناست و نوعی از چوگان را نیز گویند که
سر آن مانند کفچه پهن است و گوی را در آن نهاده بر هوا افکنند
و چون نزدیک بفرود آمدن شود باز سر پهنه را بر او زنند
و همچنین کنند و نگذارند بر زمین آید تا از حال بگذرانند و آنرا
تبازی طبطاب نامند حکیم سنائی گفته شعر قدم در راه
ملکی نه که هر ساعت همی باشی تو همچون گوی سرگردان در م
چون پهنه بی پهنا فرخی گفته شعر پهنه بازی و کمند افکنی د
چوگان باز ناوک اندازی و زوبین فکن و سخت کمان کمال گشته
جرم هلال از برای سر پهنه چیست مانا زسم اسب تو بر روی نشان رسید
و بمعنی پهنا نیز آمده
پهی بفتح اول بروزن سهی بمعنی حنظل و آن را خرزهره نیز گویند

نمایش سی و ششم در بای پارسی با یای حطی

پی بروزن کی آن چیزی باشد که بتازی عصب گویند و
آن را بر کمان و زین اسب و بر جائی از تیر که پیکان در آن نهند

پیچند شیخ ابوسعید گفته شعر پی در کاو است و کاو در کهسار است
ماهی سر نشیمن بدریا بار است بز در کمر است و توزه در بلغار است
زه کردن این کمان بسی دشوار است و بمعنی بهر و برای انوری گفته
از پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون سرخ پد از همه اعضا بگشاید
اکحل و بمعنی دنبال و پی در پی و پیاپی یعنی قدم بقدم و متعاقب
و متواتر حافظ گفته شعر لبت می بوسم و در میکشم می آب
زندگانی برده ام پی و بمعنی دنبال و متعاقب نیز گفته شعر هشیار
شو که مرغ سحر مست گشت هان بیدار شو که خواب اجل در پی است
ی حشمت بهمن و سلطنت گل که گسترید فراش باد هر ورق را
بزیر پی این پی بمعنی پای است و انوری در معنی پی بردن گفته
جاه تست آن ز جهان پیش جهانی که در او وهم را پی بپرد حیرت و
فکرت را پی سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت
مردم شد کمال اسمعیل گفته شعر دو راه رو که براهی روند در یک
سمت عجب نباشد اگر او فتد هزاران پی و بمعنی تاب و طاقت
فردوسی گفته شعر ز هند و ز فغفور و خاقان چین ز روم و ز هر کشور
همچنین بیاورد بس هر کسی باج و ساو نه پی بود با او کسی را نه تاو
و با اول مکسور مخفف پیه است

پیایاب بر وزن سراب بمعنی پایاب است که بن دریا و حوض
باشد و بی پایاب جائی که پا بقعر آن نرسد و در پایاب گذشته

پیاده نقیض سواره معروف و آن را پیاد نیز گویند و نام یکی
از مهرهای شطرنج آمده و در هند در خدمت پادشاه ملائی
شطرنج باز بوده که بدو پیاده بازی را از حریف می برده او را ملا
دو پیاده می نامیده اند و چون پیاده تقاعده متداول دال منقوط است
پیاده را پیازه خوانده اند و مشهور شده

پیازک بالکسره گیاهی است که از آن بوریا بافند و نوعی از گرز
که سر آن را زنجیر یا دوالی بر دسته آن نصب کنند پیازی نیز
گویند و نام قریه ایست در دامن کوهی که معدن لعل است و لعل
پیازی و پیازکی منسوب بدان جا است چنانکه خواجه در جواب نامه آورده
نه آنکه گمان کنند که لعل پیازی لعلی است که برنگ پیاز باشد

پیاز موش بیخی باشد که آن را بصل الفار خوانند و اسقیل
و عنصل همان است

پیام بمعنی پیغام است و ازین مأخوذ است پیغمبر و پیام بر و پیمبر به
حذف الف و گفته اند با الف مطلق پیغام آورنده و بحذف الف
پیامی که از حضرت حق آرند و پیغام را بلغة زند و پازند پتیام گویند

پیترسب نام پدر پورشسب است که جدّ زردشت بوده

پتینک بر وزن منجک کرم پشم خوار است که پیو نیز گویند

پیچ بر وزن هیچ بمعنی تاب و حلقه و خم باشد و معروف است و
کنایه از رشک نیز هست

پیچا بمعنی محیط بجمیع اطراف و بهمه جا فرا رسیده و احاطه نموده
و بمعنی پیچنده چنانکه گویا گوینده

پیچک گیاهی است که بر درخت پیچد و آن را خشک کند و بعربی
عشقه گویند و سربند زنان و گروهه ریسمان و ابریشم و انگشتری
بی نگین که از شاخ و استخوان سازند

پیچه بر وزن ریشه زلفی که سرش مقراض کرده زنان برای
زیبائی بر روی گذارند و پوشش درخانه را نیز گویند و بمعنی رمز
و ایما و اشاره هم آمده و در رسائل گفته پیچه سرای رمز گومیت

پیچیده معروف است که هر چیزی که پیچیده باشند عموما و دست
برنجی که آن را چهار گوشه تافته باشند خصوصا

پیخ بالکسر و یاء معروف و خاء معجمه در آخر چرک چشم را
گویند و بعربی رمص خوانند

پیخال بالکسر فضله مرغ و مگس و مانند آن و بمعنی پیخ یعنی چرک چشم
و چرک و ریم نیز آمده و پیخ و پیخه فضله است و پیخال منسوب بدان
چنانکه بخه و پنجال و چنگ و چنگال و بر این قیاس

پیختن بر وزن ریختن بمعنی پیچیدن باشد و پیخته یعنی پیچیده
و پیخت یعنی پیچید قاضی رکن الدین قمی گفته شعر چون هست زنه
سفله پرور کی دست زمانه بر توان پیخت خاقانی گفته شعر شاه است
عدل انگیخته دست فلک بر پیخته

پیخست بفتح اول و ثالث بر وزن پی بست دیواری که پی
آن کنده شده باشد و بیخ آن سست و چیزی که در زیر پی لگد
مال شده و خسته گردیده و عاجز مانده و پامال شده و آن را
پی خسته نیز گویند حکیم خسروانی گفته شعر دل خسته و محروم پی
خسته و گمراه گریان بسپیده دم نالان بسحرگاه و بمعنی پیخس که گمان

بردن است نیز آمده و بضم ثالث نیز با واو صحیح است و آن پی خوردن
شود یعنی چیزی را از روی گمان فهمیدن و اصل آن پی بردن
خوش و خوب است و پخوسته بمعنی چیز کندیده چه خوسته کندهٔ است
و بعضی گفته اند که معنی خوسته بکاف عربی است بمعنی کنده است که
از کندن مشتق شده شاید کنده را بکاف عجمی خوانده کنده معنی
کرده اند چنانکه برهان معنی کرده و در همه معانی پخسته نیز آمده

پید بکسر اول و سکون ثانی و دال بمعنی ترت و مرت و تارو
مارو هرچه از تف آتش زرد و ضایع شده باشد

پیداد بروزن بغداد بمعنی پیداست که ظاهر باشد حکیم فرخی
گفته شعر من یقینم که درین پنجه سال ایچ کسی ایچ کسی درخور نامهٔ
و نامه بکس نفرستاد بر بساط ملک الشرق از و فاضل تر
کس بنشست کسی کرد نتاند پیداد

پیداوسی بفتح واو و سین بی نقطه درمی بوده در زمان کیان
رایج و هر درمی به پنج دینار خرج می شده حکیم فردوسی گفته شعر
هزار و صد و شصت قنطار بود درم بدکز او پنج دینار بود
که بر پهلوی مؤبد پارسی همی نام راندش به پیداوسی و بکسر دال آمده

پیر بروزن میر بمعنی پدر است چنانکه مار بمعنی مادر و بکسر پاء
و فتح یاء چنانکه مولوی گفته شعر بگذر زسر عشق که گر در یتیمی
ماندهٔ این عشق ترا مادر و پیر نیست و این لغت دری و در طبرستان
مستعمل است و به تغییر لهجه این دو لغت در میان اهالی فرنگ نیز
بهمین معنی مستعمل و متداول است

پیرا با ثانی مجهول بروزن کیرا بمعنی پیراینده و آن کسی است که
برای خوشایندگی چیزی را کم کند مانند آنکه دلاک موی زیادتی را
بستر دیا بمقراض کند یا باغبان شاخ زیادتی را ببرد بر خلاف
مشاطه که چیزی بیفزاید و آن را آراستن گویند چنانکه شبی ایاز بام
سلطان زلف خود را برید علی الصباح سلطان بخود آمده بسیار
دل تنگ شد حکیم عنصری این رباعی سلطان را بر سر عیش آورد
کی عیب سر زلف بت از کاستن است چه جای بغم نشستن و خاستن است
روز طرب و نشاط و می خواستن است کاراستن سرو ز پیراستن است
و این دو را پیرایه و آرایش نیز گویند و هر دو بمعنی امر نیز می آید یعنی بپیرا
یا بیارای و پیراسته و آراسته نیز بمعنی ساخته و پرداخته

پیراکند بفتح کاف فارسی یعنی متفرق ساخت و پریشان کرد
و فشاند و آن را پراکند نیز گویند و بر این قیاس پراکند و پراکن
که بمعنی امر از پراکندن و فشاندن است

پیرامن و پیرامون بمعنی گرداگرد چیزی

پیران بروزن ایران نام سرلشکر افراسیاب که پدرش
ویسه نام داشته و جمع پیر یا که مردم سال خورده یا مرشدان اهل طریقت باشند

پیراهان و پیراهن و پیرهن و پیرهند این هر چهار لغت
نام جامهٔ معروف که آن را کرته گویند مولوی راست شعر حالیا دل
دامنم بر تافته است بوی پیراهان یوسف یافته است سعدی گفته
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی هم مولوی
گفته شعر پرده بردار و برهنه گو که من می نخسپم با صنم با پیرهن
حکیم سوزنی گفته شعر من ترا پیرهند و موزه پا است کهن من
کلیچه ماندهٔ من

پیرایه بروزن بی مایه آرایش و زیور سعدی گفته شعر حریف مجلس ما
خود همیشه دل می برد علی الخصوص که پیرایهٔ بر او بستند فردوسی
گفته شعر زد آتش چو جان ترا مایه نیست به از خامشی
هیچ پیرایه نیست

پیروج با ثانی مجهول و جیم بوزن فیروز مرغی است که سر
گردن آن ساده و بی پر است و هر ساعت برنگی نماید و از بالای
منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته است و آن را پیل مرغ خوانند
و غیر و قلمون مشهور است

پیروز بروزن و معنی فیروز است که بعربی مظفر و منصور گویند
و نام چند نفر از پادشاهان ساسانی بوده

پیروزرام نام شهری بوده در قدیم که پیروز نام از پادشاهان
ایران آن را بنیاد نهاده بود چنانکه فردوسی گفته شعر یکی شارستان
کرد پیروز رام بفرمود کاورا نهادند نام جهان دیده گوید
که این شارستان گرامی
کو بدری است که آرام شاهان فرخ پی است

پیروزه جوهری است که معدن آن شهر نشابور است و بغیر از
که معرب آن است معروف است گویند در آن نگریستن روشنائی
دیده بیفزاید و از آن بر انگشتری نهند

پیروزه گرد نام شهری است که پیروز پادشاه ایران آن را بنا

کرده اکنون به بروکرد معروف است

پیره بروزن حسیره بمعنی خلیفه و ولیعهد و جانشین و ارباب طریقت ... مده و پیره کرامی کنایه از حضرت نخستین خرد است یعنی عقل اول شعر ... ز صد سخن پیرم یک حرف مرا یاد است کیتی نشود ویران تا میکده آباد است

پیزی بوزن تیزی بمعنی مقعد است در مطایبات جناب قائم مقام مغفور منظوم است شعر تو خواه راضی باش ای رفیق و خواه مباش قضا است آن کت وارونه میکند پیزی

پیس و پیسه تازی ببروص کویند بمعنی خالدار و دو رنگ و سیاه و سفید که ابلک و ابلق معرب آن است خاقانی کفته شعر روز و شب ... نی دد کاو پیسه در قربان کش وکلاغان دو رنگ را کلاغ پیسه کویند و پلنک و یوز را نیز باین مناسبت دو رنکی کفته اند شیخ سعدی کفته شعر تا مرد سخن نکفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد ... ر پیسه کمان مبر که خالیست شاید که پلنک خفته باشد و آنرا پیت نیز کویند

پیسودن بروزن پیسوزن بمعنی میل نمودن و اراده کردن بطرفی می باشد

پیش بروزن ریش نقیض پس باشد و شاخ درخت خرما در رشیدی ... شه بیای معروف لیف خرما اما در اکثر نسخ پیشن و پشند بنون آورده ... در برهان کوید بمعنی مقدمهٔ چیزی نیز هست

پیشادست اجرت پیشی را کویند و بمعنی پیشدستی هم آمده نقد را نیز کویند که مقابل نسیه باشد لبیبی کفته شعر ستد و داد ... فربه پیشادست و اوری باشد وزیان و شکست مختاری کفته شعر ... دشمنان خود بجز د پیش دست کشت آبای خویش را بهنر ننک نام کرد

پیشار بمعنی پیشاب آدمی است عموما و آن قاروره بیمار که پیش طبیب آورند خصوصا فردوسی طوسی کفته شعر پزشک آمد و دید پیشار شاه ... سوی تندرستی نبد کار شاه

پیشان باثانی مجهول بروزن بیچان پیش پیش را کویند که از آن پیشتر چیزی نباشد شیخ عطار کفته شعر ای مرد کرم رد چه روی پیش ازین پیش چندان مرو به پیش که پیشان بدید نیست و پیشان و پیشانه و پیشخانه پیش مکان آنچه از آن پیشتر نباشد مولوی کوید شعر از چنین صف نعالم سوی پیشانه برید

پیشانی باثانی مجهول معروف است که بعربی ناصیه کویند و بمعنی توخی و سخت کوئی و قوت و صلابت و مواجه و برابر و مقابل را نیز کویند شیخ سعدی کفته شعر طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست کمال کفته شعر مکار چند ازین پیمان شکستن به پیشانی دل سندان شکستن هم سعدی کفته شعر نشاید بر د سعدی جان ازین کار مسافر تشنه و جلاب سموم چو آهن تاب آتش می نیارد چرا باید که پیشانی کند موم

پیشاهنک پیشرو قافله و کاروان و لشکر و آن استر که پیش پیش رود و دیکران از قفای وی حکیم منوچهری کفته شعر الایا خیمکی خیمه فرو هل که پیشاهنک بیرون شد ز منزل تبیره زن بزد طبل نخستین شتربانان همی بندند محمل

پیش پاره بروزن شیرخواره نوعی از حلوا که از آرد و روغن و دوشاب پزند و بعربی سفابج خوانند

پیش باز باثانی مجهول بروزن و معنی پیشواز است که بعربی استقبال کویند و نوعی از جامهٔ پوشیدنی که پیش آن باز باشد

پیش بین کنایه از دانا و عاقبت اندیش است

پیشخانه بمعنی رواق است زیرا که بکسر شین پیشخانه است و پیش خانه بسکون شین بار و چادر و اسباب سفر سلاطین را که از پیش برند

پیش خورد طعامی اندک که بر سبیل چاشنی بخورند شیخ نظامی کفته جهان پیش خورد جوانیت باد فزون از همه زندکانیت باد انوری کفته شعر دست رادت کرده در اطلاق رزق ممتلی مر آز را از پیش خورد و بمعنی پیشکی و سلم فروختن هم هست یعنی غلهٔ نارسیده و میوهٔ نا پخته و امثال آن که پیش از رسیدن فروشند و آنرا پیشخر نیز کویند

پیشداد زری که پیش از کار بکارکر دهند حکیم عسجدی قزوینی کفته ز بس حرص بخشش نکرده سؤال بسائل دهد جود او پیشداد و پیشداد که یک لقب سلاطین پیشدادی است بمعنی زیادتی جود باشد

پیشداد بروزن پیشیار بمعنی پادشاه عادل و لقب هوشنک شاه بوده و پادشاهان طبقهٔ اول از جملهٔ چهار طبقهٔ شاهان ایران که بعدل و داد معروف بوده اند اول آنان کیومرث بن لاود بن ارم بن سام بن نوح و آخر ایشان کرشاسب برادرزادهٔ زاب بن تهماسب بوده و از بعضی تواریخ خاصه کتاب آثار الباقیه ابوریحان ظاهر میشود که پیش ...

ربع مسکون را داشته اند و بیشتر تصرفات در خانه و پوشش و خورش از ایشان بوده چنانکه در کتاب محاضرات الاوایل آمده که اول کسیکه پوشش کرد از پوست سنجاب و سمور و انواع جلود و دیگران را نیز پوشانید هوشنگ شاه پیشدادی بزرگوار بود و او بود پادشاه دانای حکیم عادل زیرک و گفته و له کتاب عظیم فی الالهیات و انوار الهیاکل وجد فی خلافة المأمون و اسم کتابه جاودان الصغیر و ترجم بالعربیه و گفته است بیضاوی در تاریخ خود که دلالت میکند کتاب او بر دیانت و حکمت و حذاقت او و بنابرین گفته اند عجم او را نبی و پیغمبر داد و بود او اول پادشاهی که ترک ملک کرده برای بندگی خدا در محل عبادت و پرستش و انتقام کشیدن تهمورس از قاتلان پدر یکی بوده است و شاگرد ادریس و کسب کمالات از هرمس اول کرده و هست او از هرامسه او بوده و اول کسی که تاج بر سر نهاده و بر سریر پادشاهی برنشسته و چون در تعریب بابی پارسی استعمال نمی نمایند این گروه پیشدادی را دادانیه گویند و گفته است امام غزالی در کتاب سیر الملوک خود که بوده اند ملوک دادانیه بر شریعت پدر ما آدم و برای آنها بوده حکمت و اسرار اسمائیه و تصرفات روحانیه که از آدم بوراثت بایشان رسیده بوده است و پس از کیومرز و هوشنگ و تهمورس گفته فریدون فرخ صاحب علم و دین حق بوده و بعدل عالم را آباد نموده با افراسیاب و ضحاک و امثال آن یازده تن بوده اند اول کیومرز دویم هوشنگ سیم تهمورس چهارم جمشید پنجم دهاک ششم افریدون هفتم منوچهر هشتم نوذر نهم افراسیاب دهم زو بن تهماسب یازدهم گرشاسب

پیش دار بر وزن پیش کار حربه باشد که از آهن و فولاد و بسازند بر صورت نیزه و کوتاه تر از آن و بدان خوک و گراز کشند و سبب این تسمیه آن است که چون شکار گراز روند و گراز بر ایشان حمله کند آنرا بر پیشانی گراز فرو کنند چنانکه نتواند پیش آمدن و او را با شمشیر و دشنه کشند

پیش دست بمعنی همان پیشادست است که مرقوم شد

پیش رو بفتح را کسی را که پیشاپیش کسان رود خاصه پیش رو سپاهیان باشد و آنرا بعربی مقدمه گویند و مقدمة الجیش نیز خوانند

پیش شاخ بر وزن دیولاخ بمعنی فرجی و جامه که پیش دامن آن باز باشد

پیش کار بمعنی خدمتکار و شاگرد و معاون و مزدور و خدمتکار پیش تخت کنایه از وزیر عامل نیز آمده

پیشگاه بر وزن تیز ماه بمعنی صدر و صدر مجلس و کرسی و صندلی که در پیش تخت نهند

پیش گو با کاف فارسی بر وزن نیک خو شخصی را گویند که در مجلس سلاطین و امرا معرفی کند و بمعنی حاجب و عارض لشکر نیز آمده است

پیشین بفتح ثالث لیف خرما را گویند که از آن رسن تابند و آن را پیشند نیز گفته اند

پیش نشین بمعنی پازاج و ماماچه که زنان حامله را هنگام زادن در پیش نشیند و اعانت کند و آن را بعربی قابله گویند

پیشوا مقدم و مقتدا و امام را گویند و آنان که مرید و پی رو اقتدا کننده اند پس ایست و پی شو و پس رو و پی رو گویند چنانکه شیخ عطار گفته شعر همه گر پس رو و گر پیشوائیم درین حیرت برابر مینمائیم

پیشه بر وزن ریشه شغل و عمل و حرفت و کسب را گویند و در برهان گفته قسمی از نی است که شبانان نوازند رشیدی گفته که آن نای که شبانان نوازند نیشه است به تصحیف پیشه خوانده اند و غلط یافته اند خاقانی گفته ع زان نی که از ان نیشکر کنی نایدجلاب و هم گفته ع با ساز بار بد چکند نیشه شبان و در اصل نیشه نیچه بوده یعنی نی کوچک و آن بفتح اول است

پیشه ور بر وزن شیشه گر بمعنی کار کننده و کار گذارنده و عامل و خادم است حکیم ناصر خسرو گفته شعر اجرام جمله پیشه ور آن باشند یکسر بکار خویش درون مضطر سالار کیست پس چه ازین هر هفت هر یک موکل است بکاری بر سالار پیشه ور نبود هرگز بل پیشه ور رهی بود و چاکر

پیش یار بمعنی پیشکار و پیشخدمت و خادم و بمعنی پیشاب و قاروره و بول نیز آمده

پیشیاره بیای مجهول بوزن هیچکاره حلوای تنک نرم از آرد و روغن و دوشاب و ظرف نقلات حکیم ناصر خسرو گفته سخن باید که پیش آری خوش ایراک سخن بهتر بسی از پیشیاره

پیغاره بر وزن میخواره طعنه و سرزنش شعر بد گفت

شاه ای بدیدگنش سزاوار پیغاره و سرزنش

پیغاله کاسهٔ شراب را گویند

پیغان بروزن و معنی پیمان و همچنین پیغانه یعنی پیمانه بکسر اول و ثانی مجهول بروزن ایمان بمعنی عهد و پیمان نیز گفته اند و بمعنی هرزه نیز گفته اند

پیغلوش بروزن نیم جوش گلی است از جنس سوسن آن را سوسن آسمان گون خوانند و این مقلوب پیلغوش است و پیلغوش نیز مبدل پیل گوش که بجهة پهنی برگ آن را بگوش پیل تشبیه کرده اند شیخ نظامی گفته شعر صبا انگیخته هر سو خروشی زده بر کاو چشمی پیل گوشی و آن را بعربی لوف گویند

پیغله و پیغوله بفتح اول بمعنی کنج و گوشهٔ خانه باشد حکیم فردوسی گفته شعر کنم هر چه دارم بر ایشان یله کز ایشان گزیند یکی پیغله خاقانی گفته شعر ای که در دل جای داری بر سر و چشمم نشین کاندرین پیغوله ترسم تنگ باشد جای تو سعدی گفته ع ز حیرت به پیغوله در گریخت

پیغن سداب را گویند که بعربی فیجن معرب آن است و آن را بیگن بکاف فارسی نیز گفته اند و آن از پیغن افصح است

پیغو و پیکو نام ملکی است طرف چین و پادشاه آنجا را نیز بهمین نام خوانند حکیم اسدی گفته ع ز یاقوت سیصد کمر پیغوی حکیم ناصر خسرو گفته شعر هر چند که از خلق بگرفته امروز تکین و ایک و پیغو نومید مشو ز رحمت یزدان سبحانک لا اله الا هو

پیغور بروزن طیفور دهان تنگ و مرتبان کوچک و امثال آن

پیغون همان پیغان که مرقوم شد

پیغه بروزن جیفه چوب پوسیده که در خوزستان بجای آتشگیره بر چخماق زنند

پیک بفتح بای پارسی و سکون یای مثناة تحتانی بمعنی چاپار و قاصد بود و عبدالواسع جبلی گوید شعر رسول خیر و برید ثواب و فد صلاح سفیر عفو و بشیر نجات و پیک فلاح رسید و داد بشارت همه خلایق را برحمت ملک العرش خالق الارواح و جمع آن پیکان بود انوری در صفت سحاب گفته شعر این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا وین چو پیلان جواهرکش خرامان در قطار و مجازاً رسول و پیام گذار را گویند چه پیک آسمانی کنایه از فرشته بوده و گاهی جمع بها و الف نمایند و پیکها گویند مولوی گفته شعر هر دمش صد نامه صد پیک از خدا یا ربی زو شصت لبیک از خدا و آن معرب گرده فیج خوانند

پیکار بوزن بیزار بمعنی جنگ سعدی گفته شعر بنده وار آمدم بزنهار تو که ندارم سلاح پیکار تو

پیکان آنچه بر تیر نهند و جمع پیک باشد که پیکها نیز پیکان مرگ

پیکانی نوعی از لعل و فیروزه و جنسی از نوشادر که بر شکل و هیأت پیکان واقع میشود و آنها را لعل پیکانی و فیروزه پیکانی گویند

پیکر بروزن قیصر کالبد و جثه و صورت و تن و بمعنی بت نیز آمده لهذا بتخانه را پیکرستان گویند که بتان را در آنجا می نهاده اند و هیکل یعنی پیکر هفت ستاره را ساخته و هر یک را در خانه نهاده آن را هفت پیکر میخواندند و پیکرستان عالم مثال را نیز گویند که میان ملک و ملکوت است و آن را پیکران ها نانیز خوانده اند

پیکرگاو بمعنی صراحی و ظرفی که بصورت گاو ساخته باشند و در آن شراب خورند حکیم خاقانی گفته شعر در پیکر گاو آید و در کالبد مرغ جان الله پریان کز تن خم یافت رهائی از گاو و مرغ آید و از مرغ بجا هی و ز ماهی سیمین سوی دلهای هوائی

پیکران درخش در فرهنگ و برهان بمعنی ستارگان آسمان آورده و خطا است در پای عربی نوشتن باید زیرا که بیکران درخش یعنی روشنائی بیکران و کنار

پیکند بروزن پیوند ماضی پیوستن و در سلک درآوردن و در برهان گفته بکسر اول بروزن ریوند مقامی است از توران زمین و در تحقیق مسامحه کرده اند سابقاً در بای عربی اشارتی رفت که بیکند از بناهای جمشید بوده و بعد از آن فریدون تعمیر نموده و کنگ دژ نام کرده و پس از آن بتصرف افراسیاب درآمده آن را دار الملک خود کرده در عظمت و آبادی آن کوشیده و هنگامی که کیخسرو به تسخیر ترکستان رفته آن شهر را مسخر نموده و افراسیاب بگریخته و کیخسرو اهل و عیال او را بجانب ایران فرستاده و آن شهر سالها است که در تصرف مغول است و بچین مشهور است و به بیکن بیدال معروف گردیده چنانکه فردوسی گفته و مرقوم شده ع کنون نام کنگ دژ به پیکند گشت

پیل بروزن نیل جانوریست معروف و فیل معرب آن است

پیل امرود نوعی از امرود بزرگ است

پیلپا بسکون لام نام حربه ایست گرزوار بترکیب پای پیل و غالب
بهلوان داشتند شیخ نظامی گفته شعر چو در پیلپای قدح می کنم بیک پیلپا
پیل را پی کنم ودرین بیت دو معنی را ملاحظه کرده اند یکی همان حربه و
دیگری نوعی از قدح که همین نام دارد معنی دیگر مرضی است که پای
آدمی چون پای پیل ورم کند و بزرگ شود و آنرا بعربی داء الفیل گویند

پیل بالا توده و خرمن کرده بسیار آن را از کثرت عظمت
به بالای پیل تشبیه کردند

پیل پایه ستونی که از گچ و سنگ سازند و بر بالای آن پایهای طاق گذارند

پیلتن یکی از القاب رستم دستان است

پیلسته بروزن پیوسته رخساره و روی را گویند بمعنی ساعد
و انگشت نیز آورده اند و بمعنی عاج هم نوشته اند و اصل همین است
بواسطه سفیدی دست و ساعد خوبان را بدان تشبیه کرده اند و ساعد
در بای عربی نگاشته شد ولی اصح بیای فارسی است و مرکب است از
پیل و استه که بمعنی استخوان است و استخوان پیل عاج است که به
سپیدی معروف گردیده است و ساعد و انگشتان خوبان را برای
سپیدی بآن تشبیه کرده اند استاد عنصری گفته شعر چو بر روی ساعد
نهد سر بخواب سمن را ز پیلسته سازد ستون

پیلسم بسین مفتوح نام برادر پیران ویسه بوده که بردست رستم
کشته گشته خاقانی گفته شعر آتش تیغش چو تافت پنبه شود بوقبیس
باد نهیبش چو خاست پشه شود پیلسم

پیلغوش صحیح همان بیلغوش است که مرقوم شده که نوعی از
سوسن است که آن را پیل گوش نیز گویند کسائی مروزی گفته شعر
بر پیلگوش قطرهٔ باران نظاره کن چون اشک چشم عاشق گریان غمزده
گوئی که تیرباز سفید است برگ آن منقار باز لولو ناسفته برچده سیف
اسفرنگی گفته شعر بی نورتر ز بخت خود از چشم پیلگوش بی برگ تر ز
فصل خود از شاخ نسترن دیگر چیزی باشد بترکیب بیلی بهن که دو پهلوی
آن را بلند کنند و یک پهلوی آن را صاف و دسته بر آن نهند و
خاک و خاشاک در آن پر کنند و بیرون ریزند و آن را خاک انداز گویند
ابوالفرج رونی گفته شعر آفتابش پیلگوش خاکروب آسمانش کنبد
خرگاه باد و پیلگوشک که مصغر پیلگوش است بمعنی گل پریوا
و دیواج گفته اند و این قول برهان است در فرهنگها ندیدم

پیل مال بروزن نیک حال یعنی پی سپر و پایمال کردن است
چه هر مجرمی را که در زیر پای پیل افکنند پیلبان پیل را حکم کند
تا پیل آن را خورد و با زمین نرم کند فردوسی گفته شعر مرا پیم دادی
که در پای پیل کنم پیکرت را سیه همچو نیل

پیل مرغ دجاجهٔ مصریه که از منقار او خرطومی آویخته که
خرطوم و گردن او هر لحظه برنگی نماید

پیلو بروزن زیلو چوبی که بدان مسواک کنند و آن را بعربی اراک خوانند

پیلوا بفتح ثالث داروفروش و عطار را گویند

پیلوار بوزن بیشکار یعنی بسیار بسیار بقدر جسد پیل

پیلوایه پرستو را گویند

پیله بروزن حیله اصل ابریشم و غوزهٔ ابریشم که کرم تنیده باشد
و کرم ابریشم را نیز گویند شیخ سعدی گفته شعر چو پروانه آتش بخود در
زنند نه چون کرم پیله بخود در تنند دیگر بمعنی خریطه و کیسه است
که در آن دوا و دارو ریزند حکیم خاقانی گفته شعر دو پیله فلک پیله ور
زمانه را نیست به بخت خصم تو داروی درد مدبری و بمعنی چشم و پلک
چشم نیز گفته اند و عموماً هر گره را گویند و گرهی را گویند خصوصاً که
در میان دمل باشد که تا آن بیرون نیاید دمل التیام بهم نرساند
و گرهی که در بیخ دندان جمع شود و از آن خون و ریم آید مادهٔ آن را
پیله گویند و پیله ور داروفروش و عطار را که در کیسه و خریطه
دواها و ابریشم و مهرها و امثال آنها گذاشته در کوچها گردد و فروشد
و بمعنی پلک چشم مولوی گفته شعر گر چو پیله چشم برهم میزنی در سفینه
خفته ره کم میکنی و بمعنی داروفروش سنائی گفته ع گرت رنگ و
بوی بخشد پیله ور صد پیلوار

پیمان بمعنی عهد و شرط و خویش و پیوند

پیمانه قدح و ظرفی که بدان غله و شراب پیمایند حافظ گفته
حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد از سر پیمان گذشت بر سر
پیمانه شد و از شعرا حدی چنان بر می آید که پیمانه از قدح بزرگتر
باشد که گفته شعر عاشقان در دکش را دردی میخانه ده از قدح کار
نیاید بعد از این پیمانه ده و پیمانه ها بسبب تفاوت امکنه و ازمنه متفاوت
و تغییر پذیر است ولیکن در عرب باین ترتیب مضبوط است و مکوک
بفتح و تشدید کاف پیمانه ایست که آن سه کیلجه و کیلجه یک من و

هفت ثمن من باشد و من دو رطل است و رطل دوازده اوقیه و وقیه
استار و دو ثلث استار و استار چهار مثقال و نیم مثقال و مثقال
درهم و سه سبع درهم و درهم شش دانق و دانق دو قیراط
قیراط دو طسوج و طسوج دو حبه است و حبه سدس ثمن درهم که جزو بیست
و چهل و هشت جزو درهم

پیمان فرهنگ نام کتابی بوده از معلومات مه آباد که بکیش دانایان اول و خشور یعنی پیغمبر عجم است و در آن کتاب از علوم حکمت و ملک داری تحقیقات نموده و تا زمان زردشت کل حکما و سلاطین ایران بر وفق شرایع آن کتاب سلوک و رفتار میکردند آن کتاب را ترجمه ها کرده اند از جمله آن مترجم ها یکی فریدون فرخ بوده دیگری حکیم دانشمند بزرگ مهر که ابوزرجمهر معرب اوست بخواهش نوشیروان دادگر ترجمه کرد آن کتاب را هیربد سار نیز می نامیده اند و خواهد آمد

پینو بروزن لیموکشک باشد که بترکی قروت خوانند معزی سمرقندی گفته شعر چو کعب الغزال است پینو ولیکن نه با طعم کعب الغزال است پینو کعب الغزال نام حلوائی است شبیه بکشک انوری گفته شعر به بین که امیر معزی چه خوب میگوید حدیث هیأت پینو و شکل کعب غزال و آن را پینوک نیز گفته اند

پینو وا پینو معلوم و وا با در پارسی بمعنی آش آمده پینووا یعنی آش سر کشک

پینه بروزن کینه پارچه که بر کفش و جامه و خرقه گذاشته بدوزند و آن را بعربی وصله گویند که سبب وصل دو پارچه شکافته گردد و این در اصل پینه بوده بفتح بای پارسی و کسر نون یعنی چیزی که در پی چیزی بنهاده اند و آن را درپی نیز گویند که بعضی درپی بروزن عربی دانسته اند آن نیز خطاست و پوست دست و زانو و کف پا و پاشنه که بواسطه کار کردن سطبر و سخت شود یا شکافته شود و آن را نیز پینه گویند بروزن سینه و آن معروف است

پیو بفتح اول و ثانی بواو کشیده کلوخ را گویند که پارچهای گل خشک شده باشد و با ثالث مجهول مرضی است که آن را رشته گویند و از اعضای آدمی مانند رگی سپید بر می آید و درد شدید دارد و در بلاد ترکستان و ماوراءالنهر و بلخ بسیار واقع میشود

پیواز بوزن شیراز شب پره را گویند که خفاش باشد

پیواسته بروزن پیراسته برج و قلعه حصار و فصیل شهر را گویند انوری گفته شعر برج پیواسته اش هست برازاوج حمل بر گذشته است سر کنگره اش از کیوان. همانا بمعنی پیوسته و محکم و دایم است

پیوس بکسر اول بروزن فسوس بمعنی انتظار و طمع و توقع و آن را بیوز نیز گویند

پیوست بروزن نی لبست بمعنی پیوسته است که همیشه و دایم باشد و بمعنی پیوند و الحاق نیز آمده و آن را پیوسته نیز گویند شاعری گفته شعر پیوسته کسی خوش نبود در عالم جز ابروی یار من که پیوسته خوش است و بمعنی مرکب که مقابل بسیط است نیز آمده

پیوستگان مرکبات را گویند همچو نبات و جماد و حیوان و اولیا و کملین را گویند که بمبداء پیوسته اند و بمعنی خویش و پیوند و اقربا نیز آمده در خرم بهشت گفته ام شعر ز پیوستگان حرم های کوی یکی دختری داو قاآن بشوی

پیوک بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف فارسی بمعنی عروس است و پیوکانی عروسی را گویند

پیه بفتح اول و ثانی و خفای ها، هوز بمعنی تابع و پیرو باشد و بکسر اول و سکون ثانی و ظهور ها، پیه است که عربان شحم گویند و آن بحذف ها، نیز دیده شده حکیم سنائی گفته شعر نشود کس بکنج خانه فقیه کم بود مرغ خانگی را پیه

انجمن چهارم از فرهنگ انجمن آرا در تای قرشت با الف

تا بروزن جا کلمه انتها است که بعربی الی و حتی گویند و از ادوات غایت و تعلیل و شرط باشد و بچند معنی آمده است اول یکی و یکتا و واحد و فرد و طاق معرب تا است که ضد جفت باشد و جفت و تا را بعربی زوج و فرد گویند و تای کاغذ یعنی یک تخته و یک ورق چنانکه مولوی گفته شعر گر بگویم شرح او بیحد شود مثنوی هشتاد تا کاغذ شود یعنی چند بسته و طاقه کاغذ و نصف خروار که بعربی عدل گویند و این معنی بهتر از آن است که هشتاد من کاغذ شود چه اغراق این بیشتر است و بمعنی تار تنبور نیز آمده چنانکه حافظ آورده مغنی ملولم نوائی بزن بیک تائی او که تائی بزن کاتبی ترشیزی گفته شعر چون خواجه نظام نیست بزم آرائی بی صوت خوشش مباد

خالی جائی هر ساز که بست تای آن نتوان یافت بنور وی ت
آنکه ندارد تاتی دیگر بمعنی زنهار هست شیخ سعدی گفته شعر زصاحب
غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی حق این است
که حرف تا باین معنی همیشه مضاف الیه مضاف محذوف که آن زنهار
بوده می باشد و بمعنی تا در مقابل بود نیز آمده اما رشیدی گفته که تا
برای غایت زمانی و مکانی است و از ینجاست تا در بیت سعدی و ینجا
لفظی محذوف است مثل آنکه زصاحب غرض تا توانی سخن نشنوی و در
کلام اکابر بسیار واقع است که بجهة اختصار لفظی را حذف کنند بقرینهٔ مقام
و صاحب جهانگیری ازین غافل شده و درین بیت بمعنی زنهار گفته
و بمعنی واحد نیز معروف است چنانکه گویند فلان چیز دو تا و سه تا
یعنی دو عدد و سه عدد و تردار دنه آنکه تا بمعنی تار است و بمعنی
مانند نیز آمده چنانکه در فرهنگ گفته و بمعنی طاق ضد جفت نیز آمده
خاقانی در تحفة العراقین گفته شعر جانم زنهیب کودک آسا با حرص تبات
جفت با تا و تای پارسی را عرب معرب کرده طاق و جفت گویند
و برهان زوج و فرد که باصطلاح حکما متداول است پارسیان
تا و جفت روشن گر گویند زیرا که روشنگر در پارسی بمعنی برهان است
چنانکه رهبر بمعنی دلیل است در فرهنگ رشیدی بمعنی طاق که جامه کنند
آمده نزاری گفته شعر تا بدیوان ملایک در حساب زر دینار آید و جامه تا
صاحب برهان گفته که تا بمعنی که با کاف مکسور استعمال میشود همچو
واقف باش تا نیفتی و برخیز تا رویم یعنی واقف باش که نیفتی و برخیز که
برویم اما در فرهنگها این معنی دیده نگردیده شاهدی هم نیاورده اما مولف
از دیوان مولوی این بیت را بیرون آورده که مؤید معنی اخیر میتواند
شد که گفته شعر هله نوش کن شرابی شده آتشی به تیزی سوی ما
بیا و بستان بدو دست تا نریزی

تاب بمعنی پرتو و فروغ و گرمی و روشنی آفتاب و شمع و چراغ
و امثال آن و بمعنی چرخ و پیچ که در طناب و کمند و زلف می افتد و بمعنی طاقت
و توانائی که آن را تاو و تیو نیز گفته اند آمده حکیم سنائی گفته شعر
تا بدانجای تاب و تو داند چون همه سوخت او و داو ماند حکیم اسدی گفته
فتادند بر خاک بیهوش مست تیو هم ی داشتند از غم دل غریو و بمعنی تابنده
و امر بتابیدن نیز آمده شواهد بسیار دارد و بعضی نوشته میشود سیف
اسفرنگی گفته شعر زهی زگونه رخسار تو بتاب آتش فلکی شیر دالی گمش
با من چو بخندید خوشش آن در خوشاب بر چهره ز شرم دست را
کرد نقاب عکس لب او زپشت دست پر تاب می تافت چو لن
جام بلورین می ناب کمال اسمعیل نکو گفته از دیده فرو باریم از آب شوم
وز زلف برون کنی اگر تاب شوم ور دست نگیری از می ناب شوم
در چشم تو در نیایم از خواب شوم فرخی گفته چشم تو پر خواب و سحر
روی تو پر سیم و گل جعد تو پر چین و پیچ زلف تو پر بند و تاب
تاب زلفین و خم جعد تو نشناسم همی از خم و تاب کمند خسرو ما گر تا
و بمعنی طاقت گفته اند میرفت و عالمی نگرانش و لی کسی ز شکم بدل فر
که تاب نظر نداشت

تاباً بروزن آبا بلغهٔ زند و پازند طلا را گویند که معرب تلا است

تاپاک بروزن چالاک بمعنی تپیدن و اضطراب و بیقراری و تب
داشتن و مصدر آن تپیدن و لطاء معرب است

تاپال بروزن پاپال سرگین گاو را گویند

تابخانه بروزن آبخانه خانهٔ زمستانی که در آن آتش و تنور و بخا
افروزند تا گرم شود انوری گفته هر دو در تابخانه رفتیم که نبود آ
هوای رواق خاقانی گفته شعر سردابهٔ وحشت زمانه از قر تو گ

تابدان بوزن بادبان خانه که طاقچهٔ بزرگ آن نزدیک بسقف از هر
طرف گشوده باشد در برهان گفته ولی در فرهنگها نیافتم و نوشته ا
تا وانه یعنی خانه تابستانی فخر گرگانی گفته ع فلان تا وانه را گو در گشا د
تاب زن بروزن و معنی آب زن است که بمعنی سیخ کباب
نوشته اند ظن غالب مؤلف آن است که با بزن در اصل لغت تاب زن
بوده و به تصحیف باب زن شده چه باد زن مخفف باد زن و باد بیز
و با سیخ کباب و آتش مناسبتی ندارد و تاب زن باین معنی انسب است
زیرا که تاب چنانکه گذشت بمعنی آتش و فروغ گرمی و روشنی است
و تاب مترادف اند و دیگر تاب مرادف پیچ و چرخ و گردش است
و بهمهٔ این معانی تاب زن با سیخ کباب انسب است چنانکه از
بمعنی ظرفی مسین که آب و دوا در آن ریزند و بیمار را در آن نشا
گذشته است و بدینگونه تصحیفات که غلط مشهور است بسیار
گردیده است چنانکه خواهد آمد

تابسته بفتح ثالث و سین چراگاه پر آب و علف را گوین

تابش بروزن خواهش روشنی و فروغ آفتاب و شمع و پرتو آتش

تاپو بصفاهانی ظرف گلین راگویند که دران گندم وامثال آن ریزند و آن را تپو نیز گویند کمال اسمعیل اصفهانی گفته شعر
گرچه بحر دارم هست فضل   نیست زد نکانه مرا یک تپو

تاتوغ بضم ثالث و سکون غین رسمی است در ماوراءالنهر که مجرم در نزد سلطان خم شود و سر برهنه کند و گوش خود را بدست گیرد و عذر تقصیر بخواهد تا معفو شود در فرهنگها نیافتم الا در رشیدی

تاپوک بضم بالاخانهٔ کوچک که در بالا واقع شود و آن را مخارجه نیز گویند فخرالدین الاوی گفته شعر
هوشم ز ذوق لطف سخنهای جانفزاش   از حجرهٔ دلم سوی تاپوک گوش شد

تابه معروف است و آن ظرفی است برای پختن چیزی از قبیل گوشت ماهی و غیره و آن را ماهی تابه نیز گویند و اعراب آنرا معرب کرده طابق و طاجن و طلیخ بریان کرده چیزی است در تابه و مطجن و مطلخنه مشتق از آن است و در برهان گوید خشت پخته و آجر بزرگ را نیز گویند

تاپیدن بروزن خوابیدن بمعنی تاب دادن و درخشیدن و تاب و طاقت آوردن و تافتن و پیچیدن آمده

تاتا بمعنی گرفتگی و لکنت زبان آمده است

تاتار بروزن تاچار نام طایفه ایست بزرگ از ترکستان و اصل آن از اولاد تاتارخان بوده اند و تاتارخان برادر مغول خان و اولاد این دو بنی اعمام یکدیگر و بمرور بسیار شده اند و ولایتی وسیع پیدا کرده اند و نام آن تاتارستان و حد شمالی آن ولایت کلموک مشهور بقالماق و روسیه و حد مشرقی آن تاتار چین و حد جنوبی آن ایران و کابل و حد مغربی آن دریای خزر و این ولایت پنج قسمت شده بخارا ترکمانیه ترکستان بلخ خوارزم قرقز و مشک تاتاری و قرقزی که خرخیزی نیز گویند از آنجا تا چین جنیز دو تاتار را تاتاری و تتار و تتر نیز گفته اند سعدی گفته شعر
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست   درویش صفت باش و کلاه تتری دار
هم او گفته شعر
که در سینه پیکان تیر تتار   به از نقل مأکول ناخوشگوار
من گفته ام شعر
آهوی من از چشم پرچم تا تار کند   ز کام ضیغم

تاتلی بروزن غافلی سفره و دستارخوان را گویند

تاتوره بروزن ناشوره چدار و ریسمانی که بر دست و پای اسب

و استر گذارند و دیگر اسم جوز ماثل است و آن نزد بعضی حب کاکنج و نزد بعضی تخم زهره است

تاتول بضم تاء ثانی شخصی را گویند که دهان او کج شده باشد

تاجدار پادشاه و نگاه دارندهٔ تاج

تاجمان بمعنی ترجمان آورده

تاجک مخفف تاجیک است یعنی اولاد عرب که در عجم بزرگ شده باشد

تاخ درخت تاغ است که هیزم آن آتش بسیار ماند و چوبش بسیار خشک باشد و آن را بعربی غضا گویند کمال اسمعیل گفته شعر
دارم اسبی کش استخوان در پوست   هست چون در جوال هیزم تاغ
و در فرهنگ سامانی تاخ را آزاد درخت گفته و آن را ثمرهٔ شلپه بکبار دانسته و در ری و مازندران بسیار است حکیم اسدی گفته شعر
پر از کوه و بیشه جزیری فراخ   درختش همه عود و بادام و تاخ

تاخته بروزن ساخته بمعنی تافته باشد که از تاپیدن ریسمان و ابریشم است و دویده و اسب دوانیده را نیز گویند و بمعنی ریخته هم آمده که مشتق از ریختن باشد

تاخیره بروزن کاجیره بمعنی بخت و سرنوشت و نصیب و قسمت و آنچه بر آن زاینده و بر آینده هم آمده چنانکه گویند تاخیرهٔ تو چنین یعنی طالع چنان بود بر آن زادی و بر آمدی

تار بروزن مار تار ابریشم و تار ساز و تانه بافندگان که نقیض پود است و تیره و تاریک و بمعنی فرق سر و تارک سر و درختی است در هندوستان آبی از آن برآید که نشأ شراب دهد و تاتار بمعنی ریزریزه نیز آمده است

تارا بوزن خارا ستاره را گویند که بعربی کوکب خوانند عیشی شوشتری گفته شعر
طلوع موکب سعدش خلایق را کند روشن   فروغ طلعت عدلش بسوزد نحس تارا را

تاراب بروزن فاراب قریه ایست در سه فرسنگی بخارا و تارابی که خروج کرد و جمعی را بهلاکت افکند از اهل تاراب بوده

تارات در جهانگیری بمعنی تاخت و تاراج آورده و شعر خاقانی را مؤید کرده که در منقبت تربت مطهر شحنة النجف امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه التحیة والصلوة والسلام عرض کرده شعر
زان نافه که آهو آورد بر خاک اسد ائمه است بهتر بر تربت پاکش از

زکرامات تاتار همی رود بتارات یعنی بکرات و مرات و جمع تارم
و عربی است و تارات بمعنی تاراج نیامده و شاهدی ندارد و معنی
بیت خاقانی اکنون بهتر است که تاتار که معدن مشک است برای
اکتساب بوی تربت مقدس آنحضرت مکرر بآنجا میرود و تاتار
چگونه آن تربت را تاراج تواند

تاراج معروف است نهب و غارت عربی آن است

تاران و تارین و تارون و تاره و تاری همه بمعنی تار
و تاریکیست فردوسی گفته شعر اگرچه مرا روز تاران شود ز فرمان و بیت
بپیچ آن شود مولوی گفته شعر شمع و چراغ خانه ام چون خانه را
تارین کنم ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم خواجو گفته شعر شود
برگردنم بند و سلاسل خیال زلف او شبهای تاره تاران مرکب است
از تار ضد روشن و از الف و نون افاده معنی فاعلیت کند مانند خندان
و شادان چنانکه در لغت عرب اسم فاعل لازم آمده چون قاصر بمعنی کوتاه
نه کوتاه کننده همچنین در فارسی تاران بمعنی تاریک است نه تاریک
کننده و تارین نیز مرکب است از تار ضد روشن و از یاء و نون مانند
آهنین و سیمین و این معنی از باب مبالغه است چه گویا از غایت
تاریکی گوهر او در اصل از تاریکی ساخته شده است و تار گوهر در رسالات
فرزانگان پارس بمعنی گوهر ظلمانی یا هیأت ظلمانی است که عرض
باشد زیرا که اگر جایز باشد اقتضای نور غیر از اقتضای ظلمت بود پس
اقتضای نور و ظلمت را مغایرت باشد بالجمله تاری مخفف تاریک است
حکیم ناصر خسرو گفته شعر آیا دیده تا روز شبهای تاری برین سخت تخت
این مدور عماری و تیره بمعنی تار است ناصر خسرو گفته شعر هر کسی چیزی
همی گوید بتیره رای خویش تا گمان افتد که او قسطای بن لوقا ستی

تارتار بر وزن کارزار بمعنی ریزه ریزه و پاره پاره و ذره ذره چنانکه
در تار گذشت و تاتار را نیز تارتار گویند

تارتنک بفتح تاء و نون و سکون کاف عنکبوت را گویند
این کاف کاف تصغیر است تارتن نیز همان است و قتی گفته ام شعر
منداز چه هر دو تار بود راه پیشمار زر زر تار مرد کار بدی یا تارتن

تارچوبه در جهانگیری و برهان قاطع هر دو به حرف تاء مرقوم است
همانا مارچوبه را تارچوبه خوانده اند و آن خطاست و مارچوبه نام تره است
بستانی که کارند و برآید و آن را پزند و بجای بورانی خورند و بعربی هلیون

گویند خاقانی گفته شعر گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار کو
زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

تارخ بضم ثالث در برهان و فرهنگ نوشته اند که بزبان پهلوی
نام آذر بت تراش است و بعضی گویند بفتح ثالث است نه بضم و
گفته اند نام پدر حضرت ابراهیم علیه السلام بوده و صاحب جهانگیری
نوشته که تارخ بضم ثالث است و حال آنکه بفتح راست نه ضم راء و
نام پدر حضرت ابراهیم است و او نام عم حضرت دانسته و در قاموس
تارخ بفتح راء پدر ابراهیم بقول نسابه و جمهور مورخین بتصریح و تعریب
نکرده اند و در ظفرنامهٔ شرف الدین علی یزدی بجای معجمه آورده و گفته
تاریخ از تارخ مأخوذ است و تارخ بچند واسطه از اولاد سام بن
نوح بوده و چون تارخ وفات یافته بود و آزر عم حضرت ابراهیم
بود ابراهیم به پسری آزر معروف شد مؤلف گوید اولاً نسبت
تاریخ بتارخ خطاست چنانکه او گفته زیرا که تاریخ در اسلام حادث
شده و وجه آن را مؤلف در لغت روزنه مرقوم خواهد کرد حکیم
عمعق بخارائی ابراهیم را فرزند آزر دانسته چنانکه گفته شعر میان آب و
آتش مانده حیران خیالت در دل و دیده مصور ز شب یک نیمه
چون فرزند عمران بدیگر نیمه چون فرزند آزر گویند ولادت
حضرت ابراهیم در کوهستانات بابل در قریهٔ کوثی اتفاق افتاده
تا پانزده سالگی در غار و پنغوله میزیسته و مادر او را پرستاری مینموده
و جمعی بدین ملاحظه آنحضرت را از عرب ندانسته عجم خوانند و ابراهیم را
براهام و برهند والله اعلم

تارک و تاره بمعنی میان سر آدمی است و آن را چکاد نیز گویند
و خود آهنین را که بر سر گذارند نیز تارک و ترک گفته اند و تار نیز بمعنی
تارک است چنانکه در تار گذشت چنانکه سوزنی گفته ع تاج شرف داری و
کرامت بر تار حکیم رودکی در صفت شراب گفته شعر زان عقیقین
می که هر که بدید از عقیق گداخته نشناخت نابسوده دو دست رنگین
کرد ناچشیده بتارک اندر تاخت حکیم مختاری گفته شعر از هول همی
جان دهد بر شوت انگس که همی تیر زد بتاره تار و تاره ضد بود
آمده فرخی گفته شعر مملکت را ملک چنین باید که کند کار ملک راست چو تار
و در تبدیل تان و تانه گویند و تان بمعنی شما چنانکه استبان و تنعیان
و بمعنی دهان نیز آمده چنانکه عمادی شهریاری گفته شعر کو چک

تانی که در عبارت ریزد همه درهای مکنون

تارم بروزن دارم نام چند شهر است و دیگر بمعنی خانهٔ چوبین چون
خرگاه و سراپرده و گنبد و مجری که از چوب سازند و در اطراف
باغ گذارند تا مانع از دخول شود حکیم سنائی گفته شعر ای صبا با دیرو
تارم و تیم زیر و بالا ز آب چشم یتیم و نیز چوب بندی که برای انگور
دیاسمین و کدوی صراحی برپا کنند و آن را داربند نیز گویند
حافظ گفته شعر مباد تا بقیامت خراب تارم تاک انوری گفته دختر رز
تو بر تارم تاکش دیدی مدتی شد که با دنگ سرش در کنب است
و در پیش بعضی ایوانها از چوب و تخته چیزی سازند تا مانع برف و باران
شود و کنایه از آسمان نیز هست کمال اصفهانی گفته شعر نعل اسب
بنبیده خاک هفت اقلیم ببانگ کوس دریده گوش نه تارم
حکیم ناصرخسرو گفته شعر از بهر چه این کبود تارم پرگرد شده است
از و معلم رازیست که می نگفت خواهند با تیره بساط سبز تارم بجمیع
معانی فارسی بتاء قرشت است و طارم معرب آن است و آن را
اره بینز گویند چنانکه هم ناصرخسرو گفته شعر نخوانند نه رانند
نه بپلند همی بینم ستاره چون نظاره مگر کایشان همی بیرون گذشت
زین هموار بی در سبز تاره

تارمنغ بروزن چارمیخ منغ تیره یعنی بخاری که در زمستان بهوا
برآید روی زمین را تیره و تار نماید و زمین پرود و بنظر درآید
و آن را نژم و منغ و تباری ضباب گویند مختاری غزنوی گفته شعر
سرما چنان در آتش خورشید جسته بود کز تارمنغ گفتی طشتیست اندر آب

تارو بروزن جارو کنه باشد و آن جانورکی است که بر شتر و گاو
و گوسفند چسبد و خون ایشان را بمکد و باشد که نوعی از آنها مردم را
بگزد و بکشد در اغلب بلاد و طویلهای کثیف بهم میرسد خاصه
در منزل میانه براه آذرآبادگان که سمّ او مهلک است و مرا گزیده
بنزار مرارت بهبودی یافتم و طبیعیین گفته اند که او بمرگ خود نمیرد
چنانکه در کتاب حیات الحیوان بنظر رسیده اما در باب نون نیز
آورده اند ظاهر نارو بنون اصح از تارو باشد و آن را در آن شهر
گویند بتا مخفف قمله است

تار و تور بروزن مار و مور بمعنی تاریک و تیره و بسیار تاریک
و در برهان بمعنی ریزه ریزه گفته

تار و مار و تال و مال این لغت از اتباع است یعنی پراکنده
و از هم پاشیده و زیر و زبر شده و ناچیز و نابود گردیده حکیم
فردوسی گفته شعر تهمتن بزابلستان است و زال شود کار
شود کار ایران همه تال و مال هم او گفته شد از بی شبانی رمه تال
همه دشت تن بود و بی دست و یال

تارونه بضم را و واو و فتح نون و سکون ها بمعنی غلاف شکوفه
نخل است که هنوز نشکفته و از آن خوشه برنیامده باشد و بعضی
پوست غلاف و شکوفه و کرو نر آن را که کافور النخل و دقیق النخل و کش
نامند و هر سه دانسته اند و بعضی خوشهٔ شکوفه آن را که طلع نامند
دانند بهترین آن دانه خوشبوی خود از نر آن است و مقوی دماغ
و قلب و روح است عرق آن مکرر خورده شده است و آن را غنچه
خرما و کارودالی نیز گویند و بعربی کفری خوانند

تاره بروزن جاره بمعنی تار مو و تار ریسمان و تار چنگ و تار ابریشم
و مانند آنها آمده ابن یمین گفته شعر چون دیدهٔ موری و چو یک تاره موئی
آورده ببازار دهانی و میانی شاه قاسم انوار گفته شعر چنگ عشق میزنید
بر دل هر تاره کشف روان میکند معنی جبل الوری

تاری بروزن جاری آبی باشد که از درخت تار کیرند
و مذکور شد و بمعنی تیره و تار مکرر شده است

تاز بروزن باز معشوق و محبوب را گویند فردوسی گفته شعر بدو
گفت مادر که ای تاز مام چه بودت که گشتی چنین زرد فام و بمعنی
امردی که مایل بفساق باشد شیخ اوحدی گفته شعر چه وفا خیزد ست
ز تاز و جلب یاری از روشنان چرخ طلب قرخی گفته شعر چونانکه
تاز بار شود بر فراز تاز تاز باز بمعنی امرد باز و تازکان جمع آن است
سوزنی گفته شعر ز تازوی که دام دل هر تاز بدام است مولای مدامیم و
مدامیم و مدامیم و بمعنی تاخت که مرادف تاز است آن را تاخت و تاز
گویند نیز آمده و تاز امر بتاختن نیز هست و آن را تازنده گویند

تازانه مخفف تازیانه است

تازنگ بفتح زای معجمه و سکون نون و کاف عجمی پیلپایه است

تاژ بسکون زای فارسی خانهٔ کرباسی را گویند که خیمه باشد و
و آن را سایبان و شامیانه و ستاره نیز گویند

تازش بروزن بالش بمعنی قطره زدن یعنی تاختن و تک و پوی کردن گشت

تازک مخفف تازیک است

تازه نقیض کهنه است و ضد پژمرده ع ای تازه تراز برگ گل تازه به برِ بر و بمعنی حادث ضد قدیم نیز می‌آید

تازی بروزن بازی بمعنی عربی باشد حکیم انوری گفته شعر ای ز تیغ تو در سرافرازی ملک ترکی و ملت تازی ابوالفرج رونی گفته شعر نکند کار تیر ایازی شل هندی و نیزهٔ تازی و اسب عربی را نیز اسب تازی گویند و اسب تازی لاغرتر از اسب ترکی است بنابرین انوری گفته روز هیجا که مرکبان گردند زیر پای مبارزان تازی و نوعی از سگ شکاری را که نسبت بسگان دیگر لاغرتر است نیز تازی گفته اند فرزانه بهرام بن فرزانه فرهاد گفته تاز نام یکی از پسران سیامک بوده و تازیان از نسل اویند و از بعضی تواریخ نیز چنین معلوم میشود که تاز پسرزادهٔ سیامک بن میشی بن کیومرث بوده و پدر جمله عرب است و نسب تمام عرب بتاز میرسد چنانکه نسب همهٔ عجم بهوشنگ شاه میرسد

تازیان بروزن تاکیان بمعنی تاخته و دوان دوان و قصدکنان باشد خاقانی گفته بر و تازیان تا بکوه سپند و دشت تازیان بر عرب را گویند

تازیک بروزن باریک نام طایفهٔ غیر ترک و عرب سعدی گفته ترک تو بریخته خون تازیک در جهانگیری آورده که تازک مخفف تازیک است و ابونصر احمد رافعی گفته شعر ز چین و ماچین یکرویه تا لب جیحون ز ترک و تازک از ترکان و غز و خزر مؤلف گوید که این بیت که شاهد آورده از ابونصر احمد رافعی نیست از ابوالقاسم حسن عنصری است و تازیک نیز موزون میشود چنانکه شعر ز ترک و تازیک از ترکمان غز و خزر و تازیک لغتی است که پارسیان بر تازیان نام نهاده اند و تازیان نیز پارسیان را بمناسبت خواندن کتاب زند زندیک گفته اند کاف را با قاف تبدیل کرده زندیق خوانده و زنادقه جمع بسته اند

تاس بروزن داس و تاسا و تاسه بمعنی اضطراب و بیطاقتی و اندوه و ملالت و بیقراری و تیره شدن روی از غم و الم و میل بخوردن چیزی مرزنان آبستن را و آن تلوسه و واسه نیز گویند پوربهای جامی شعر خواجه حاجی چو ازره یاسا خورد چوب اندر آمدش تاسا سنائی گفته شعر یار همکاسه هست بسیاری لیک همتاسه کم بود یاری سوزنی گفته شعر در این جهان که سرای غم است و تاب چو کاسه بر سر آتشم و میزبان سر آب باباطاهر عریان همدانی گفته شعر دیته تلواسه

دیرم بوره بوین هزاران تاسه دارم بوره بوین یعنی بی تو هزار غم و اندوه دارم بیا و به بین

تاش بروزن فاش بمعنی کلف که بر رو و اندام بدید آید و آن کلمک نیز گویند یوسفی طبیب گفته شعر چو بیخ سوسن آزاد را جوشی و بشوئی روی خود را پاک سازد تاش از رو بیت و تاش در برهان قاطع بمعنی خداوند و صاحب و شریک و همباز و بمعنی اسباب شرکت آورده که در آخر اسم آورند همچو خواجه تاش و خیل تاش شیخ سعدی گفته من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم هم او گوید شعر چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش تاش را چارگشته بمعنی باز کلف و بخت و خواجه و نهایه بکتاش بمعنی بزرگ ایل و طایفه و نام غلام حارث بن کعب که با رابعه بنت کعب قرداری محبت داشته و حارث بعد از اطلاع هر دو را کشته و این دو را مؤلف موزون کرده بکتاش نامه نام نهاده و ظن غالب که این لغات ترکی باشد چنانکه کوکلتاش دو کس را گویند که شیر یک مادر خورده باشند و تاش بترکی بمعنی سنگ است و تمرتاش نام امیری بوده و معنی آن سنگ و آهن است تاش نام قریه بوده که سنگ ساخته بودند بتدریج شهر آبادی شده و تاش نیز از جاهای خوب آباد در آن است و آن را تاشکنت نیز گویند

تاشک بروزن آبک بمعنی چابک و گره که بعربی مسکه دربده گویند رشیدی نوشته معنی اول شاهدی میخواهد و معنی ثانی که مسکه و پنیر گیری است بعضی گفته اند خطا است و صحیح تاشک بضم شین معنی جوان نازک اندام رشیق القد و الله اعلم

تاشکل بکسر کاف و سکون لام آرخ را گویند و آن دانهای سخت باشد که از اعضای آدمی برآید و بعربی ثولول گویند

تاغ بروزن باغ درختی است که آتش هیزم آن بسیار دوام کند و نام قلعه ایست از قلاع سیستان بجهانت معروف فرخی در قلعه تاغ در مدح محمود گفته شعر اگه برکند بیک حمله در قلعهٔ تاغ اگر بکشاد بیک تیر دز ارک ز رنگ

تافتن بمعنی گرو هیدن و پیچیدن و تاب دادن رشته آن و بمعنی آزرده و مکدر و افروختن و گرم گردیدن و درخشیدن و بر تو انداختن نیز آمده و افاده معنی برگردیدن پرتو نیز میدهد

بنابرین در کتب پارسیان قدیم لفظی که انطباع شبح مبصر در عربی ذکر
میشود تافتن سامی خوانند چنانکه ساسان پنجم در بیان این معنی گفته
چون بیان شده است که تافتن سامی یعنی انطباع شبح مبصر در تری
ژاله یعنی رطوبت جلیدیه شرط ابصار نیست و نه خروج فروغ یعنی شعاع
از بصر که ملاقی مبصرات بود بل عدم حجاب میان باصر و مبصر در ابصار کافیست

تافته بر وزن بافته بمعنی پرتو انداختن ماه و آفتاب و آتش و ستاره
و چراغ و گرم شدن چیزی از حرارت آفتاب و آتش یا بسبب قهر و
غضب حکیم خاقانی گفته شعر ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب
تافته ام از غمت روی من بر متاب حکیم اسدی گفته شعر همه خسته و
مانده و تافته ز بس تشنگی کام بر کافته دیگر بمعنی برگشته است خواجه حسین
ثنائی گوید شعر گر مثل حاکی در پس آئینه شخص چند تمثال خویش تافته
رو بر قفا و بمعنی پیچیده نیز آمده کمال اسمعیل گوید شعر بر تافته است
دست مرا روزگار دست زانم نمیرسد بسر زلف یار دست و
تافته پارچه ابریشمین که از آن لباس کنند و ریسمان تاب داده
یعنی تابیده را نیز گویند و بر این قیاس تافتم و تافته و تافت و تابد
و امثال اینها

تافشک بر وزن آتشک جانوریست که آن را بفارسی بوک و
بعربی ارضه گویند پشمینه و کاغذینه را خورد

تاک بر وزن چاک بمعنی درخت انگور است و گفته اند شعر تاک را سیراب
کن ای ابر رحمت زینهار قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

تاکاج در جهانگیری نوشته که بمعنی یک ناگاه و بیکبار باشد و
بیت حکیم سوزنی را آورده شعر زهی دولت که من دارم که دیدم چون تو
ممدوح مکرم را بتاکاج هم او گوید شعر بی مکرمت و مداحی صدر تو
همه عمر حاشا که زنم یک قره را بر مژه تاکاج طاوس ملایک بنوا
مدح تو خواند اندر قفس سدره چو قمری و چو دراج تا بدرقه از دوستی
آل علی نیست بر قافله دین خدا دیو نهد باج و خطا کرده
تاکاج بمعنی ناگاه است نون را تاکان کرده و جیم و ها ذبایکدیگر بدل شوند

تاکوب بزبان بربری دوائیست که آن را فرفیون خوانند
گزندگی جانوران را نافع است

تال بر وزن مال طبق مس و برنج و امثال آنها بود و دو پیاله
کوچک از برنج که خنیاگران و رقاصان هنگام خوانندگی و
رقص از زار بر هم زنند و بصدای آن اصول نگاه دارند در میان ایرانیان
زنگ نام دارد و دیگر نام درختی است در هندوستان شبیه بدرخت
خرما و برگ آن را زنان برهمن پیچیده در شکاف گوش گذارند و آنرا
شریف شمارند و برهمنان بر برگ آن کتب نگارند و آبی از آن درخت
گیرند که کیفیت شراب دهد و آن را تار نیز گویند و آبجیره و تالاب
و برکه بزرگ را نیز گفته اند و برگ تال را در دیار هند با فوفل و آهک
خورند و گویند آن برابر کف دستی است و آن را پان نیز گویند و خوردن
آن با فوفل و آهک لب را سرخ کند و آنرا تنبول نیز گویند عثمان مختاری
گفته شعر زنگ چو خوردن گرفت لاله خود رنگ شسته تنبول کرده
دارد و دندان فتحعلی خان ملک الشعرا در مدح اسب گفته شعر ز بانش
بازی همی با لگام تو گفتی زند تال هندی بکام امیر خسرو گفته
گوش هلال باز توان کرد ازین ورق همچون شکاف گوش برهمن ز
برگ تال مثال معنی اول را امیر خسرو گفته شعر ز سیری سکه هندو
سیر خور شد همه تال برنجش تال زر شد و بمعنی سازی که بر هم
زنند هم او گفته شعر دگر ساز برنجین نام آن تال برانگشت پریرویان قتال
گرفته چون پیاله تال در دست نه از می از سرود خویشتن مست

تالار بر وزن سالار تختی یا خانه باشد که بر بالای چند ستون
سازند و از بیم سوام و هوام با نردبان شبها بر بالای آن رفته و
نردبان بر کشند و سحرگاه بزیر آیند و این چنین خانه در تبرستان
معمول و بسیار است و آن را پار و نپار نیز گویند سوزنی گفته شعر
چندین رنج و بلا و جور نمودم تا نشسی بالای خانه بردم و تالار و کهن
در عراق عمارات عالی را که ستون دارد و وسیع است تالار گویند

تالانک و تالانه نوعی از شفتالو است بسحاق اطعمه گفته شعر زانکه در
خوان چنین میوه ضرورت باشد مثل شفتالو و تالونه و انگور و انار

تالش بکسر لام قومی و طایفه از مردم گیلان و نام ولایت ایشان
گویند از اولاد تالش پسر یافث بن نوح بوده و آنان را تیالشان نیز نامیده اند
طیلشان و طالش معرب آن است و پوشش خاصه آن طایفه را تالشانه
می نامیده اند و طیلسان معرب پوشش تالشانه است ابن یمین گفته
خسرو خسرو نشان تالش جمشید فر مهر سپهر کرم سایه پروردگار

تال شنا نام نباتی است شبیه بلبلاب و بسیار کم برگ و شاخهای آن
از لبلاب دراز تر و بهر درختی که پیچد آن را خشک کند از این رو

بعربی آن را عشقه خوانند که بحالت عشق مناسبت دارد و آن را بجای اخناک و بهندی چاپن ورید نامند

تالکان و تلکان نام دو ولایت است یکی در خراسان و دیگری در حوالی شهر قزوین که نخست تلک که سنگی است سفید و براق و معرب آن طلق در آنجا یافته شد بنا برین این نام یافت و طالقان معرب آنست کذا فی القاموس

تالمن بسکون ثالث و کسر میم و نون ساکن بلغت زند و پازند جانوریست که آن را روباه خوانند

تام بروزن جام بمعنی چیز بسیار کم و بغایت اندک و با تشدید آخر در عربی بمعنی تمام باشد

تامول همان برگ مذکور است که با فوفل و آهک خورند

تانبول بمعنی همان تامول است که مرقوم شد

تانکو حجام و سرتراش را گویند

تانول بروزن شاغول پیرامون و اطراف دهان را گویند و بمعنی کج دهان نیز آمده عسجدی گفته شعر من پیرم و پیدا شد فالج همه بر من تانولم و پس کج و کفته شده دندان چنانکه در فرهنگ گفته نوشته شده سامانی گفته که مرکب است از تا بمعنی ذات انتها و غایت و نول بمعنی منقار و بطریق مجاز آنچه از انسان بمنزلهٔ منقار باشد اطلاق شود و تصنع و تکلف این ظاهر است و ظاهر این کلمه مرکب است از تان و تول چه تان بمعنی دهن و تول بمعنی کج و خمیده است والله اعلم

تانیستار اسم جرم فلک نهم در دساتیر آمده

تانیسر بروزن بازیگر نام شهریست در هندوستان

تاو بروزن کاو تاب است که روشنی و پرتو و پیچ و تاب و توانائی و امثال آن باشد چنانکه در تاب مذکور شد

تاوان بروزن نادان جرم و جنایت و غرامت و زیان و گناه و بمعنی عوض و بدل هم آمده

تاوانا بمعنی قدرت و قوت و توانائی نوشته‌اند کمال گفته شعر هر که او راهست معنی کمترک پیش من لاف تاوانائی و فن مزن نیست که لاف دانائی او گفته باشد چه قوت با معنی مناسبت ندارد

تاوانه مخفف تابخانه است یعنی گرم خانه

تاور بروزن جاور عرض باشد که در مقابل جوهر است و تاوریده بمعنی عارض شده باشد

تاوسه بفتح ثالث و سین چراگاه پرآب و علف که مذکور شد

تاوک بفتح ثالث و سکون کاف در برهان بمعنی خروکا و جوان نوشته و همانا لام را کاف دانسته زیرا که در فرهنگ رشیدی تاول خروکاو جوان را گفته است مستند بشعر فخری که گفته شعر کاه بخشش سائلان بخشد گلها اسب و استر تاول در جهانگیری نیز چنین است و بکسر واو آبله که بسبب سوختن و حرارت آتش و کار کردن بر اعضا بدید آید و آن مخفف تاب و ول است مرکب از تاب بمعنی حرارت و ول که بلغت دری گل باشد و معنی ترکیبی آن گل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانکه سامانی بدان تصریح کرده و بهتر آنست که مخفف تاوول گوئیم چه در اصل لغت دری تاب بواو است بجهة استکراه از دو واو یکی اسقاط کردند

تاوه بروزن ساده همان تابه است که مرقوم شد

تاه بوزن ماه بمعنی تاه یعنی طاق که عدد فرد باشد حکیم فرخی گفته بسا شبها که بیار در خرد جوی گذشت تو چند راه گذشتی ز چند بحر بتاه حکیم سوزنی گفته شعر همتا نه بشرق و غرب کس نشنود این تاه زیرا ملک الشرق زبهر اقران تاه است و دیگر بمعنی زنگ است که بر شمشیر و امثال آن نشیند و در برهان گوید تغییر لفظی است که آن را در عربی محض گویند

تاهو با های مضموم و واو معروف بمعنی جوهر شراب است که آن را عرق گویند و شراب عرقی نیز گفته‌اند امیر خسرو دهلوی گفته تکلف نیست حاجت خوبروئی خواهم و کنجی می تاهو نه انگوری سکوره گل نه جام جم هم او گفته شعر عکس ساقی گر نه تاهو نمود چشمهٔ خورشید را در ته نشاند و تاهوی بمعنی عرق را می پخته گویند و شراب نو را خام چنانکه گفته‌اند مصرع خام در ده پخته را پخته در ده خام را و خواجه حسن دهلوی گفته شعر زخش خوی کرده دیدم رفتم از خویش عجب خاصیتی بود این عرق را اما تاهو در شعر خسرو دلالت کند بر شرابی غیر انگوری مانند نبید و امثال آن که بیت را از انگور نیست

تای بروزن لای جامه واری باشد از قماش چنانکه نزاری گفته شعر تا بدیوان ممالک در حساب زر بدینار آید و جامه بتای عقد عمرت باد محکم تا بود همچنین قانون این دولت بپای و بمعنی یکعدد نیز آمده است

تایباد قریه ایست از باخرز و از آنجاست عارف مرشد
شیخ زین الدین پیر امیر تیمور صاحب قران و اصل در آن
تایب آباد بوده و تایباد مخفف آن است

نمایش اول در تای فوقانی با باء

تبادکان قصبه ایست بحدود طوس و معارف از آنجا برخاسته‌اند
تبار بفتح اول بمعنی اولاد و طایفه و آل و نژاد آمده است ناصر خسرو گفته
آل تبار و آل وار همه مه رویان هر کجا آید با آل و تبار آید
منوچهری گفته شعر توران بدان سپر و هی ایران بدین سپر مشرق بدین
قبله و مغرب بدان تبار فردوسی گفته شعر چو اندر تبارش بزرگی نبود
نیارست نام بزرگان شنود و در عربی بمعنی هلاک آمده حکیم قطران به
هر دو معنی گفته شعر خزینه بخش و ولایت ستان ملک حسبان تبار جان
بداندیش و آفتاب تبار
تباسیدن بفتح اول بر وزن هلاکیدن یعنی از حرارت گرما
بیخود شدن و بی شعور گردیدن تفسیدن نیز تبدیل این لغت است
تباشیر بفتح اول و بکسر شین چیزی سفید که از میان نی هندی
بیرون آید و در دواها بکار برند و معرب آن طباشیر است شیخ
نظامی گفته شعر تنی چون شیر با شکر سرشته تباشیرش برابریشم
سرشته و آن نیکو رفع عطش کند و چیزهای سفید را بدان منسوب کنند
چنانکه تباشیر صبح مراد روشنی صبح صادق است
تباه بر وزن فراه قسمت کننده را گویند و بمعنی ضایع و نابود
شده و باطل شده بکار رفته و مدنی هم آمده حکیم فرخی گفته شعر
زمانه زغم مرا ای برخ ستیزه ماه خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه
کمانش آنکه تبه کرد جای بوسهٔ من زغالیه نشود جایگاه بوسه تباه
و تباه و تبه بمعنی هلاک نیز می آید شاعر گفته شعر بود حال خصم تو دایم
تباه گریزد ز پشتش ز سهم تو باه
تباهه بفتح رابع گوشت نرم و نازک که شرحه شرحه کرده بریان کنند
و آن را کباب گویند طباهه و طباهجه معرب آنست مولانا مظهر
گفته شعر نه مرد قاضی و مفتی شدم که دارم دوست بهین تباهجهٔ
با لطیف حلوائی حکیم فرخی گفته شعر با من چو گل شکفته باشی گه گه
گاهی باشی چو کارد بر گوشت تبه روزی همه آزری کنی و روزی نه
یکره صنما بنه مرا بریک ره

تبباده تب لرزه را گویند عموماً و تب لرزه که بچه و رم سپرز
بهم رسیده باشد خصوصاً غضاری رازی گفته شعر چنان دشمن از بیم
تیغ تو لرزد که گوئی گرفت است تبباده او را در جهانگیری و برهان
چنین آورده اما رشیدی تب بازه تصحیح کرده بمعنی تبی که در آن خمیازه
و کمان کشی کنند
تبت بکسر تین پشمی باشد نرم که از بن موی بز شانه بر آورند و از آن
شالها بافند و آن را کرک و کلغز نیز گویند و بجای تای دویم دال نیز
آمده و با ثانی مشدد شهری است در میانهٔ کشمیر و چین که آن را مشدد
و غیر مشدد نیز خوانده اند ناصر خسرو گفته ع مشک تبتی به پشک مفروش
دیگری گفته ع باد میریزد بباغ و راغ مشک تبتی بهر صورت مشک
تبتی را بدانجا منسوب دارند
تبخال و تبخاله جوششی باشد که آبله وار از تب بر لب بدید آید حکیم
قطران گفته شعر تبخاله مرا نمود دلدار بناز بر دم بلبان سرخش انگشت
فراز چون کودک شیرخواره از حرص و آز انگشت مزم از این پس عمر دراز
تبر بفتح اول و ثانی بر وزن خطر آلتی باشد از فولاد که بدان
چوب درخت بشکنند و بکسر اول در عربی بمعنی زر آمده
تبرخون با خاء نقطه دار بر وزن شفق گون بمعنی عناب است و آن
میوه ایست شبیه به سنجد چنانکه حکیم ناصر خسرو گفته شعر فضل تبرخون
نیافت سنجد هرگز گرچه بدیدن چو سنجد است تبرخون هم او گفته شعر
زرد چو زهره است عارض ابهی و سیب سرخ چو مریخ روی نار و تبرخون
در فرهنگ نوشته چوبی است سرخ رنگ که شاطران از آن چوب
دستی کنند و نیز چوبی که از آن دستهٔ تازیانه سازند و سرخ بید
گویند هم در فرهنگ بمعنی بقم آورده مسعودی رازی گفته شعر از بسکه
تو در هند و در ایران زدهٔ تیغ از بسکه در این هر دو زمین ریختهٔ
خون زین هر دو زمین هر چه گیا روید تا حشر بخشش همه روید بود و
شاخ تبرخون
تبرزد بمعنی نبات و شکر معروف است شیخ سعدی راست شعر
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود وز دست غیر دوست
تبرزد تبر بود ابن یمین نیز گفته ع که شرنگ از کف محبوب تبرزد
باشد و نام نمکی است مانند سنگ سپید و نبات سفید که از کوه
نیشابور و دیگر جبال آورند و قسمی از انگور است لطیف و شیرین و در

جهانگیری آورده که نام گیاهی است تلخ که آنرا الوا خوانند و بتازی صبر گویند و این بیت سعدی را شاهد آورده است شعر تبرزد همان قند دارد که هست وگر در میان شقایق نشست

تبرستان رشیدی نوشته ملکی معروف زیرا که تبر در آن متعارفست و طبرستان معرب آن است و در تحقیق مسامحه کرده است لهذا بیانی کامل لازم است مؤلف گوید این وجه تسمیه سخیف است چرا که اگر بملاحظه آلت تبر آنولایت را تبرستان گفته اند درخت و جنگل بیش از تبر در آنولایت وفور دارد بایستی جنگلستان گویند آنچه از تاریخ تبرستان و غیره معلوم است تبره بمعنی پشته و تپه و کوههای کوچک است و چون آنولایت غالباً پشته و تپه و کوهستان بوده به تبرستان که لفظ پارسی قدیم است موسوم شده و در زمان ملوک عباسی که حکام آنولایت مسلمان شدند و از جانب خلفا حکومت می یافتند لقب هر یک ملک الجبال بوده و حدود آنولایت را از شهرویان که از ابنیه منوچهر بوده تا نور و کجور و آمل و ساری و استراباد و گرگان و لاریجان و سواد کوه و سمنان و دامغان و گیلان و دماوند و طهران و رود بار قزوین تبرستان میخوانده اند یعنی کوهستان و منوچهر بر فراز کوه ری قلعه بزرگ ساخته آنرا بارهٔ تبره نام نهاده و آن اول قلعه بود که بر بالای کوه بنا نهادند چون کوهی که در آن ولایت بوده مازنام داشته است شهرهائی که در درون آنکوه بوده ماز اندرون خواندند و گویند شهرهای آن زیاده از بیست شهر بوده و چون قارن سوخرا از جانب ساسانیان در آن مرزبانیت داشته آنکوه بکوه قارن موسوم گردیده و در زمان یکی از خلفای بنی عباس مردی مامور به تبرستان شده در مراجعت خلیفه از و پرسید که تبرستان چگونه ولایتی است عرض کرد که تبرستان یعنی مکان ابنوهی زر است سه طبقه از اولاد ساسانیان در آنولایت سالها پادشاهی کرده اند و در تاریخ تبرستان و مازندران مفصلا مشروح است بید تبری و بنفشهٔ تبری و آهنگ تبری و زبان تبری منسوب بآن شهرهاست و معرب آن طبرستان و طبری است و فقیر گفته ام شعر ایا بت تبرستانی ای به خزری نگر دسرخ گلت بر بنفشهٔ تبری نگارزلف رخسار و دیلمی طره فدای طره و بالات گیلی و خزری تبر بعنبر ق تبرزد زند زند لبت از رشک به پهلوی چو کنی یار نغمهٔ تبری

تبرک هر حصار را گویند عموماً و حصاریست در اصفهان خصو بر فراز تلی و تپهٔ واقع شده هنوز آثارش برقرار است و همچنین در حوالی شهر طهران در ری کهنه بر بالای کوه و تپه حصا بوده که آن را تبرک میخوانده اند و آبی داشته که هنوز باقی است فخر الدوله دیلمی شب در آن حصار بوده شراب و کباب بسیار از گوشت گاو خورده فوت شد او را بشهر ری آورده مدفون کردند و دیالمه گنبد بر سر قبر وی برافراشتند که بعد از خرابی ری هنوز آن گنبد با و بعضی بغلط قبر طغرل سلجوقی دانسته اند زیرا که بعد از قتل سر او را ببغداد و جای دیگر نقل کردند و از او و آثار نمانده بود که او گنبدی با این استواری نهند و سبز تبرک یعنی سبز گنبد کنایه آسمان است و شرف شفروهٔ اصفهانی گفته شعر بگروزه و جه حا درگه تو منیت چندین ذخیرها که براین سبز تبرک است

تبری منسوب به تبرستان چه آدمی و چه بید و چه بنفشه مقام مخصوص و چه شعری بوزن مخصوص که تبری گویند چنانکه حکیم علی بن محمد المتخلص بنجیک گفته شعر بنظر آمد باید که وقت منظر بود نقاب لاله گشودند و لاله روی نمود بنفشهٔ تبری خیل خیل س برکرد چو آتشی که بگوگرد بر دوانده دود و امیر نام مردی از اهل قریب بشهر بارفروش که او را شیخ العجم خوانده اند بوزنی خا اشعار بزبان دری مازندری گفته دیوانش حاضر و به تبری مشهور

تبریز بوزن لبریز در شمال مغرب ایران واقع شده ا و از شهرهای معظم بوده بواسطه محاربات سپاه ایرانی و عثما و زلزلهای مکرر ویرانی یافته اکنون دویست هزار خلق در آنجا در سال گذشته که یکهزار و دویست و هشتاد و سه بود بمرض و با عام صد هزار خلق هلاکت یافتند و ما بجانب سراب دارد فرار نمودیم باری مقابر اولیا و در آن شهر بسیار بوده آب و ه سازگار دارد اکنون چند سال است که ولیعهد پادشاه حکمران است فقیر نیز بحکم شاهنشاه در خدمتش بسر می برد

تبست بر وزن الست بمعنی ضایع و تباه شده است و چیزی از کا افتاده و زشت و بکسر ثانی آئین و ملت و مذهب سست و ضعی و اصل این لغت تبهست بوده مخفف شده سوزنی گفته شعر اگر شه است ز نیک رائی او شدی سراسر کار جهان تباه و تبست

تبستغ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و ضم فوقانی و غین نقطه‌دار ساکن مردم فصیح و تیززبان را گویند که تند حرف زنند بنجیک گوید
گشتم از این مدحت دارا در سخن بس تبستغ و شیوا

تبسیدن و تبسیده گرم شدن و گرم شده و آن را تفسیده نیز گویند

تبش بوزن کشش گرما و گرمی را گویند و اصل آن تابش بوده مخفف گردیده نظامی گوید شعر
حرفش ز تبش جهان فروزد زد کانگشت بر او نهی بسوزد

تبشی طبقی باشد آب گردان از مس و غیره و طبشی معرب آنست ابن یمین گفته شعر
باز در طرف چمن ساقی سرمست نهاد بر سر تبشی سیمین قدح زر عیار
نرگس مخمور را تبشی و ساغر شکست

تبفوز بمعنی گرداگرد دهان مرقوم شد انشاء الله تبقدم با اصح است

تبل بفتح اول بروزن اجل چین و شکنج و ناهمواری پوست مانند بادام مختاری گفته شعر
دیده و شمت ز کینه تو همچو بادام درگرفته تبل هر که بیند بجواب تیر ترا طبع بگشایدش ز دیده سبل

تبلاب بروزن لبلاب غلاف خوشهٔ خرما را گویند

تبلوستن بلغت زند و پازند بمعنی شکستن باشد بروزن پهلو هشتن است صاحب برهان چنین نوشته

تبنا بروزن پهنا بلغت زند و پازند کاه که از جو و گندم بهم میرسد

تبند بفتحتین و سکون نون محیل و مکار را گویند پور بها گفته
خرسنگ لولی غربال بند مدبر بدبخت دتی تبند

تبنگ بروزن درنگ طبقی باشد پهن و بزرگ از چوب که بقالان اجناس از قبیل نان یا حلوا و غیره در آن کرده بر سر نهاده در کوچه و بازار بگردند و بفروشند و طبق معرب آنست و آن را تبوک نیز گویند شمس فخری گفته شعر
خاک بر تارک دوات و قلم حبذا توبه و جوال و تبوک

و بضم اول و فتح ثالث بروزن جختک دریچه زرگری و صفاری را گویند و آن قالبی باشد که زر و سیم گداخته را در او ریزند و بفتح و ثانی نیز گفته اند و با بای فارسی نیز درست است کاتبی بمعنی اول گفته شعر
نان ریزهای سفره خوانش فلک همه دریوزه کرد روز و شب و ریخت در تبنگ

و بمعنی قالب زر و سیم عنصری گفته شعر
تبنگ ار کج نهد کسی بی شک ریخته کج برآید از تبنگ

و بمعنی دف و دهل و تنبک بضم تاء و نون نیز آمده که با زیگران نوازند عمید لومکی گوید ع
آواز کوس‌ها زند اندر کس از تبنگ

سوزنی گفته ع
من کوس خسروانم و ایشان دف و تبنگ

و بمعنی آواز بلند و تیز و مثل آواز زنگ و صدای ناقوس نیز آمده است

تبنگو بروزن سمنو بمعنی زنبیل و سبد و صندوق و کیسهٔ عطاران و طبق آمده و آن را تبنکو و تبنگه نیز گویند فخری گفته
زر و یاقوت و لعل اندر خزینه نه بندد روی کیسه یا تبنگو

سوزنی گفته
منت از خلق بهر نان چه برم که جهان چون تبنگهٔ نان است

فردوسی گفته ع
تبنگوی پر زر بر استر نهاد

منوچهری در بردن انگور به شهر گفته شعر
دهقان برز آید و فراوان نگردشان تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وانکه به تبنگوی کش در سپردشان برپشت نهد شان و سوی خانه بردشان

تبوراک بفتح اول و ثانی بواو رسیده و راء بی نقطه طبلی است کوچک که فرازعان برای رمانیدن مرغان از کشت‌زار نوازند و بمعنی غربال و طبق و دف و دایره نیز آورده اند مولوی معنوی گفته
عاشقم من کشتهٔ قربان لا جان من نوبتکه طبل بلا خود تبوراک است این تهدیدها پیش آنچه دیده است این دیدها
پیش او چه بود تبوراک تو طفل کی شد او طبل سلطان نیست کفل

شاعری در هجو گفته
بابات بدشت کشت خاشاک زدی مامات دف دورویه چالاک زدی
آن بر سر گورها تبارک خواندی وین بر سر کویها تبوراک زدی

و این لغه در اصل تبیره‌اک بوده یعنی تبیرهٔ کوچک

تبیر و تبیره طبل و دهل را گویند معزی گفته شعر
نعرهٔ کوس و تبیره نالهٔ چنگ و رباب

منوچهری گفته شعر
تبیره زن بزد طبل نخستین شتربانان همی بندند محمل

اسدی گفته شعر
زره گرد برخاست وز شهر جوش ز صحرا فغان وز تبیره خروش

و بمعنی خانه که در آن سرگین و پلیدی ریزند نیز آمده

تبینه بروزن شبینه بمعنی قی و استفراغ من گفته ام شعر
دارم ز تبینه شبینه درد کمر و خراش سینه

نمایش دویم در تای قرشت با بای پارسی

تپ بمعنی اضطراب و بیقراری و غلبه تب و گرمی قلب است و آن را تپاک و تپیدان نیز گویند و تپیدن مصدر آن است چنانکه تپش و بر این قیاس طپیدن و طپش معرب آن است شعر

دل می تپدم مدام کایا چه شود دور است مباد هرچه بادا بادا
تپانچه بروزن و معنی طپانچه و آن دست زدن بر صورت است در هنگام دلتنگی و غرامه یعنی سیلی است و در جای خود مرقوم خواهد آمد و گفته اند شعر تپانچه زد برخ خویش زال و من حیران بسان رستم وقتی که زخم زد به پسر و بعربی لطمه گویند و کوهه و موجه دریا را نیز تپانچه گویند و معرب آن طپانچه است و بحذف الف نیز آمده
تپش و تپنگ در حرف با عربی مذکور شد در بای عجمی نیز بهمان معانیست
تپاس بفتح اول پارسی ریاضت است و تپاسی یعنی ریاضت کش و رنج کم خوابی و کم خواری بر خود نهادن و تپاسند بضم بای ابجد ریاضت کشنده و مجاهده کننده و آنرا هیر تاسب نیز گویند و سرداب نیز خداجوئی است که بی کم خوابی و کم خواری و جز تنهائی گزینی برهبری های خرد پسند یعنی دلایل عقلی خدای را جوید و نهان چیزها آشکار کند و گروه اول اهل ریاضت و مجاهده می باشند و آنها را پرتوی گویند که صاحب صفای نفس شده اند و گروه دویم را رهبری خوانند که بدلیل عقل معرفت یافته اند و باصطلاح این عهد گروه اول صوفیه اند و ثانی حکمای مشائیه اند و این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده
تپنه بفتح اول و ثانی مشدد کوه پست و پشته بلند که آنرا بفارسی دری تبره و تبرک و گریکاف فارسی نیز گویند و کله کلاه را که از ماهوت یا شال پشمینه باشد نیز تپه کلاه گویند بجهة برآمدگی
تپلیس نام شهریست که پای تخت گرجستان است و کاخت و کارتیل نیز از بلاد گرجستان است و معرب تپلیس تفلیس است و قمی گفته ام
پور عباس شه غازی که اندر یونان حامی رسم و ره تازی که اندر تفلیس
رومی از شوکت او می کشد شکل صلیب روسی از حشمت او می نهد طوق کنیش

نمایش سیم در تای قرشت با تای قرشت

تتار و تتر همان تاتار که مفصل مرقوم شده است
تتارچه نوعی از تیر می باشد و در فرهنگ رشیدی آمده
تترا بروزن صحرا بلغة زند تابستان مقابل زمستان است
تتراو بروزن ملبو یعنی ظرافت و لاغ و مسخرگی و آن با ضافه ها هم آمده و بحذف با و تتره بروزن قطره نیز گفته اند
تتروهمن بلغة زند بروزن پهلو زدن یعنی باریدن نوشته اند
تتماج آشی است که از سماق پزند سماق طعمه گفته شعر نام تتماج برد بان بردم ماست را آب در دهان آمد و باصل تتم آش بوده و بعضی از ترکی دانند و چنین است
تتم بضم تین سماق را گویند چنانکه در تتماج مذکور شد که ترکی است و در فرهنگها و برهان تحقیق نشده
تتری بضم تا و کسر را بمعنی سماق آورده و این بیت خسرو دهلوی را شاهد گرفته
خار مدر و تا نگردد دست و انگشتان فگار کز نهال و تخم تتری نیشکر نتوان کشید
تتماشن بروزن صف شکن بلغة زند شغال را گویند صاحب برهان گفته
تته با اول مفتوح مشدد نام شهریست از بلاد سند که بهاء هندی تهته گویند و از جمله شهرهای تتر یکی دیول است که حکیم دیولی شاعر از آنجا بوده و دیبل معرب دیول است باری منسوب بآن شهرا تتوی گویند و از آنجا بوده رشید الدین صاحب کتاب منتخب اللغة و فرهنگ رشیدی امیر خسرو دهلوی گفته شعر سروی
چو قدت در چمن تته نباشد گل همچو رخ خوب تو البته نباشد
تتی صورتی که برای مشغولی اطفال از گل و آرد سازند و رنگین کنند و آنان بآن بازی کنند حکیم سنائی گفته شعر طفل چون زهر مار کم داند نقش آنرا تتی تتی خواند و کلمه که بدان مرغان را برای دانه دادن بخوانند تا جمع شوند مولوی در مثنوی گفته شعر فخر رازی علم را تتی کند پیش مرغان ریزد و تی تی کند

نمایش چهارم در تای قرشت با جیم ابجد

تجا بفتح اول و ثانی یعنی تند و تیز باشد
تجار بوزن شرار کره اسبی را گویند که هنوز او را زین نکرده باشند و او را تجاره نیز گویند و بلغة زند روند را گفته اند فخر گرگانی گفته شعر برفت از شهر گرگان یکسواره بزیر شش تازی اسبی خوش تجاره
شرف شفروه گفته شعر بر دربار که رفعت او بدر منیر یک الاغیست که از راه تجا می آید فرخی گفته شعر اگر تدبیر او سوار گردد بر جهان تجاره توسن صد هزار توسن صد تجاره ز کوه حصر همچو گردون پرستاره
تجر بروزن شجر خانه زمستانی که بخاری و تنور داشته باشد و آنرا تابخانه نیز گویند زاری قهستانی گفته شعر میان این تجر و گنبد فلک فرقی است که هست این به ثبات آنچنان شد آرامش چو تاب آتش می ز هوای آن تجر تا فت خانه از آن تابخانه شد نامش

نمایش تخم در بای فوقانی با خای

تخ بفتح اول و سکون ثانی ثفل کنجد روغن کشیده

تخار بالضم نام پادشاه دهستان که بلخ و بامیان باشد و او از مبارزان لشکر کیخسرو بوده و طخارستان معرب تخارستان است و تخارستان علیا و سفلی دارد در جانب شرقی بلخ و غربی جیحون است و از تخارستان علیا تا بلخ سی فرسنگ مسافت است و تخارستان سفلی در شرقی تخارستان علیا و ایضاً در غربی جیحون است و پای تخت تخارستان سفلی شهر طالقان است و بدیگری اندراب و سمنگان می باشد و حد شرقی آن به بدخشان متصل میشود و قهندز نام شهر کهنه آن بوده که کهن دز را معرب کرده قهندز گویند

تخت اردشیر نوائی است از موسیقی منوچهری گفته شعر برپد
عندلیب زند بند شهریار   بر سر وزند واف زند تخت اردشیر

تخت دار بروزن بخت یار جامه سیاه و سفید را گویند جامه خواب را نیز گفته اند و معرب آن دختدار بفتح دال است

تخت جمشید از آثار قدیم پادشاهان ایران است که در شهر قدیم که استخر می نامیدند و اکنون جز قلعه خراب و نامی کهن از آن نمانده ساخته شده مجملی از بیان آن آثار اینکه جمشید بپای کوهی دکه ساخته مربع و از سنگ سیاه بنیاد نهاده و طرف شرقی آن بکوه پیوسته و سه طرف دیگر بجانب صحرای وسیع گشاده است ارتفاع سطح آن دکه قریب سی گز سنگهائی که در آنجا بکار رفته بطول دوسه گز است و از دو طرف این دکه دو راه که نردبان وار پله پله است سنگهای عریض و طویل در آن انداخته و صورتهای غریب در آن نقش کرده گویند بر بالای ستونهائی که هنوز بعضی از آنها برپاست و هجده گز طول دارد عمارت نشستنگاه جمشید بوده و آن را چهل ستون مینامیده اند هر ستونی از سه پارچه سنگ سفید بوده و چنان متصل است که بدقت نظر درز آن پیدا نمی شود و بر آن سنگهای صلب چنان نقارها کرده اند که بر چوب نتوان و صور جانوران غریب بر سنگها در کمال خوبی و استادی ساخته اند و صورت جمشید را در چند جا بطورهای مختلف بر سنگ منقور و منقوش کرده اند که معلوم میشود که جمشید با مجمر آتش در برابر خورشید ایستاده بقانون خود عبادت میکند و در دستی گلی دارد و بالای سر منارها شکل شتر و کرگدن کشیده اند و در بعضی جا صورت جمشید است که بدستی شاخ کرگدن گرفته و بدستی خنجر بشکم آن فرو برده و صور سندلی و گاو و عراده و شتر و اسب که بارقطار می برند کشیده اند و شکل را به غریب کشیده اند که تا این هیئات جانوری دیده و شنیده نگردیده و خانه در آن حوالی بر کوه ساخته یعنی سنگ را تراشیده اند کعبه زردشت بوده بعد از جمشید پادشاهان فرس آن بنا را زینت و وسعت داده عزیز میداشتند همای چهرآزاد در آنجا میزیست چون اسکندر ایران بگرفت از عداوتی که داشت نخواست که چنین آثاری بزرگ از ملوک ایران بماند بسوختن و خراب کردن آن امر کرد هنوز سیزده مناره از چهل ستون آن برپاست وقتی در آنجا شبی چند توقف افتاد و اشعار عبرت انگیز منظوم شد زیرا که شهری که بیست پنج میل طول آن بوده که تخت جمشید در آن است و اکنون بجز این احجار از آن شهر اثری باقی نمانده است و برخی نوشته اند این شهر از حد خفرک الی نهایت رامجرد چهارده فرسنج طولاً و ده فرسنج عرضاً بوده و الله اعلم

تخت خسرو نام تخت خسرو پرویز که طاق مانند بوده و مانند آسمان صور بروج و کواکب در آن نقش یافته بود و در مثنوی بکتاش نامه در مدح خسرو عهد گفته ام شعر بر تخت چو تخت طاقدیسش دو صد خسرو چو خسرو خاک لیسش و دیس و دس بمعنی مانندست و چون این تخت بایوان و طاق میماند باین نام موسوم شد

تخت هلاکو عبارت است از دربند بادکوبه تا بغداد و از همدان تا سرحد روم و در حقیقت بایستی مراغه را باین نام خوانندی زیرا که تختگاه هلاکو خان بوده و در آنجا رحلت نموده و قبرش در میان دو آب معروف است شعر آن خواجه که خوش را هلاکو میگفت
وز کبر سخن بچشم و ابرو میگفت   بر کنگره سرای و فاخته دیدم
کو نشسته بود کو کو میگفت

تحجم بروزن تکلم یعنی حریص و خداوند شره و در فرهنگها خاصه جهانگیری مخلف و غلط آورده اند و عربی است نه پارسی و با حای مهمله صحیح نه بخای معجمه

تخس بروزن عبس تافتن دل باشد از غم و الم و بسکون ثانی هم گفته اند و باین معنی بجای حرف اول بای ابجد نیز آورده اند

تخش بروزن رخش بالا و صدر مجلس و نوعی از تیر هم

هست و تیر آتشبازی را نیز گویند

تخشیدن بروزن بخشیدن بالا نشستن باشد و تخشا بمعنی کوشنده و ساعی زراتشت بهرام گفته کو تخشا بکاری گر نه پیوست همی باشید و میدارید پیوست

تخله بالفتح عصا و نعلین منجیک گفته شعر اندر فضایل تو قلم گوی چون تخله کلیم پیمبر شد فخری گفته شعر ایا شاهی که هر سایل که آید بدرگاه تو بی دستار و تخله

تخمار بوزن بلغار تیری است بی پیکان که بجای پیکان گره بشکل تخم کبوتر وار دارد آن را تخمار خوانند و تکار نیز گویند منسوب به تکمه و تکمار مخفف آن و در بهار عجم آورده و در فرهنگها نیافتم امیر خسرو گفته هم از وی هست خوارج نشانه لعنت که سکزن است بر ایشان بنزانه تکار است

تخم کتان نباتی هست که در دواها بکار برند و اسپرزه گویند و عرب آن را معرب کرده بذر قطونا خوانند و قطن پنبه هست بنابرین بخیالم که از پنبه می یافته اند قطنی می نامیده اند گویند درست و شکسته این نبات نافع و شکسته آن سم و مهلک هست شاعری گفته شعر مثل بذر قطوناست دل درویشان تا درست است دوا چون شکنی سم باشد

تخمگان با کاف فارسی بروزن استخوان بیضه های آدمی را گویند و تخم رونیدنیها را نیز گفته اند و زمینی که در آن تخمها کارند و بعد از روئیدن سبز شوند و بجای دیگر نقل کنند تخمدان گویند

نمایش ششم در تای قرشت با دال ابجد

تذرو بفتح اول و ثانی بواو کشیده نام مرغی هست صحرایی شبیه بخروس در نهایت خوش رویی و خوش رفتاری آن را تذرون نیز گویند و معرب آن تدرج هست و به تذرو معروف است گویند با درخت سرو رغبتی دارد و شیخ نظامی گفته شعر چنگل دراج بخون تذرو سلسله ها ریخته در پای سرو شعر نشیمن کرد شهبازی بر سروی که صید خود کند زاغ تذروی اسدی گفته گر جستی کبوتر چو زنگین تذرو بدیوار باغ آمد از شاخ سرو زده داده کاوان بر یکدیگر کشی کرشمه کن و جلوه گر فروهشته پر گردن افراخته چو نائی دم اندر گلو ساخته و آن را بدری تورنگ گویند

تذرو بفتح اول و ثانی جانوریست سرخ رنگ و پردار که اغلب در حمامها می باشد و او را بعربی ابن وردان گویند

نمایش هفتم در تای قرشت با راء

تر ضد خشک معروف هست و نام مرغی هست کوچک و کم سکون که بعربی صعوه خوانند و کنایه از اشخاص سبکسار که با اندک چیزی از جای در آیند نیز آمده هست

ترا بروزن سرا دیوار خانه پادشاهان و کاروان سرا و قلعه و حصار و تری با لنیز آمده رضی الدین نیشابوری گفته شعر ز بیم تیر جهانگیر همچو خورشیدش همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن و بضم کلمه خطاب و بمعنی خود را نیز آمده نظامی گفته شعر گفت بابن فروش باغ ترا جسم تر پاک تر از جان کنی ظاهرا که بدین معنی باعث را و جهت را باید خواند که در کلام قدما بسیار آمده

تراب بفتح اول بروزن سراب رشحه و چکه آب و ترابیدن و تراویدن مصدر آن هست امیر معزی گفته شعر اگر ترآب ز دست تو آید بر زمین بجای سبزه زبرجد بروید ز تراب حکیم خسروانی در ذم بخیلی گفته شعر بخل از و همچنان همیشه تراود کاب چنان از سفال نو نتراود

تراتیزک سبزی هست که بعربی جرجیر گویند و اصل در آن تره تیزک هست

تراج بضم اول بروزن و معنی دراج هست و آن مرغکی است که شکار کنند و گوشتی نیکو دارد و بفتح اول ترجمه لفظ آمین هست که بعد دعا بجهة استجابت گویند

تراز نام شهریست از ترکستان و بمعنی علم و جامه خصوصا و زینت و آرایش عموما و بمعنی رشته ریسمان خام و تار ابریشم حکیم فرخی گفته یاد باد آن شبکان شمسه خوبان تراز بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز هم او گفته ساقیا ساتکینی اندر ده مطربا برده زن خوش نواز غزلی خوان چو حله که بود نام خسرو بر او بجای تراز هیچ شه را چنین وزیر نبود مملکت دارد کار ملک تراز قطران گوید شعر از غم هجر تراز همه خوبان تراز زرد و باریک لزانم چون تار تراز هم او گفته شعر اگر نگشت هوا جای آهوان ختن دگر نگشت زمین جای بتگران تراز چو آهوان ختن آن چه راست مشک ختن چو بتگران تراز این چه هست نقش تراز ز چین زلف مه نیکوان چین و تراز همیشه سلسله ساز هست باد و درع تراز گهی زمیغ زند بر مه دو هفته رقم گهی زمشک کند بر گل بنفشه تراز حکیم عنصری بلخی در صفت

عمارت گفته شعر تراز زرین بجامه ملوک بود که ماند او از زرین تراز بر دیوار

ترازو معروف است و آن آلتی است که چیزها را بدان وزن کنند و نام برج میزان هم هست و بمعنی عدل و عقل نیز استعمال می شود و هم تراز و بمعنی هم قوت و همپایه است

تراش بفتح اول بمعنی طمع و توقع و تراشیدن چیزی

تراشه آنچه هنگام تراشیدن قلم و چوب فرو ریزد و گفته اند شعر گر این مقله دیگر باره در جهان آید تراشه قلمت را بدیده بر باید و سخنگوئی و شاعری را تیز سخن تراشی گویند چنانکه خاقانی گفته است برغم چند ناشی بر خاقانی سخن تراشی

تراک بروزن هلاک مصدرش ترکیدن بوده و تراک آواز ترکیدنست حکیم فرخی گفته شعر تراک دل شنود خصم تو ز سینه خویش چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ و طراق معرب آنست کاف را قاف کرده اند چنانکه حکیم سنائی گفته چوب را بشکنی طراق کند آن طراق از سر فراق کند مولوی گفته شعر تو ناز کنی و یار تو ناز چون ناز دو شد طلاق خیزد یار هست نه چوب شکن او را گر بشکنیش طراق خیزد و چون در فارسی غین و قاف بیکدیگر تبدیل یابند ترکیده را ترغیده نیز گویند و مخفف آن ترغده آمده چنانکه سابقا مذکور شد که بمعنی درد کردن عضویست اصل آن ترغیدن استخوان اعضا بوده اکنون درد را ترغده گویند

ترانه بروزن جوانه جوان خوش صورت و شاهد تر و تازه و بمعنی دوبیتی یعنی رباعی و نغمه و خوانندگی نیز آمده شیخ نظامی گفته شعر هر سفته دری دری می سفت هر ترانه ترانه میگفت ناصر خسرو گفته بدانی چو در مانی آنجا کز آنجا نه بربط رهاند ترانه ترانه شیخ اوحدی گفته شعر خیز ای رفیق خفته که صوت نشیدمان آتش فکند بر شتر از ترانه بعضی این لغت را بضم اول مخفف تورانه دانند یعنی خوبان منسوب بتوران

تراهی بکسر اول بمعنی میوهٔ نوباوه و نوبر است شیخ سعدی گفته در بوستان با ابن بابوان شاه تراهی ولی هم ز بستان شاه و آنانکه گفته اند ع. بتحفهٔ ثمر هم ز بستان شاه خواسته اند که تراهی که غیر معروفست بمعروف تبدیل کرده شود

ترب بروزن ضرب بمعنی حیله و زبان آوری گنگ سیاه که بترکی قراقروت گویند و با را بافاء تبدیل کرده ترف و ترفه گویند حکیم انوری گفته شعر ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او کاوی است نیک شیر ولیکن لگدزن است

تربالی بابای ابجد بروزن چنگالی نام عمارتی بوده بسیار عالی و بنا کرده اردشیر بابکان که شاهنشاه لقب داشته در شرقی شهر گور که از شهرهای فارس بوده و چون معرب آنست گویند که بر سر آن بنا آتشکده ساخته بودند و در برابر شهر کوهی بوده که از آن کوه آب بآن آتشکده می آمده و بر سر تربالی میگذشته مؤلف گوید آنچه درین لغت مرقوم شده از فرهنگها نقل افتاده و آن چند خطاست اول آنکه طربال بطای مؤلف عربی و بمعنی عمارت عالی که بنا کنند یعنی هر کوه و سنگ و هر پارهٔ از کوه و سنگ بلند و بزرگ که از کوه پیش آمده و بر آمده باشد و دیوار دراز و بلند و چینه بالای دیوار است طربال از شام صومعهای ملک شام و اینکه نوشته اند نام آن شهر گور است دوم خطاست و آن نام قدیم شهر فیروزآباد بوده و در جور مرقوم خواهد شد

تربد بکسر اول و ثالث و سکون ثانی صاحب برهان گوید نام شهریست غیر معلوم فقیر گوید همانا ترمد را بتصحیف تربد خوانده اند در این صورت معلوم است که شهری غیر معلوم خواهد شد ترمد شهریست مشهور و معروف در ماوراءالنهر و بملاحظه ترتیب حروف تهجی در محل خود با شاهد مرقوم خواهد شد و بضم اول و ثالث تربد دوائیست که اسهال آورد و آن را تربد مجوف خوانند

تربزه با اول مفتوح بثانی زده و باء و راء هر دو مفتوح نام نوعی از انگور است آن را تربک با اول مضموم نیز گویند

تربز و تربزه با اول مفتوح بثانی زده و بای مضموم زای منقوطه هندوانه را گویند و خیار با درنگ را نیز گفته اند و بضم اول تربز نامند که بعربی فجل گویند ضیاء بخشی گفته شعر آنچه نه بشنید بودن که چه تربزه بی مزه بودن که چه و آن را ترب نیز گویند بضم اول و دوم و ترب بضم اول و سکون ثالث نیز درست است در حکایات نخشب قاآن منظوم کرده ام شعر بشهری کس از بس هوا بود سرد زسردی کس آنجا زراعت نکرد ترب کاشت پیری و آمد بیار از آن دسته بر ذری شهریار از آن ترب قاآن یکی برگ خورد پس آنگه

همه نخ و برگش شمرد بهر برگ و به هر نخ فاآن راد یکی بالشش زر بدان بپرداد
ز دهقان ری کشت رنج و کرب شد از حاصل آن ترب در طرب

تربک و تربه و ترف بیای فارسی کشک سیاه را گویند که بترکی قراقروت و آن را ترف نیز گویند و معرب تربه طرثوث است مولوی گفته
چو نوشیدم ز تمجیش فزو گوید چون سیرم چو تربک رو ترش کردم
کز آن شیرین بریدستم سوزنی گفته تشبیب این قصیده قند ترف طعم مخلص
بمدح او شد و شد طعم ترف قند انوری گفته شعر ترف عدو ترش
نشود زانکه بخت او کاویست نیک شیر و لیکن لگدزن است

ترین بفتح تا و ضم با زمین سخت را گویند

تربند بر وزن سربند پارچه باشد که آن را تر کنند و بر زخم کارد و شمشیر و امثال آن بندند تا خون بایستد

تربو با اول مفتوح ثانی زده و باء مضموم و واو معروف جانه باریک سفته را خوانند

تربرک بر وزن شب پرک نام مرغکی است که در ماوراء النهر آن را دختر صوفی گویند و بعربی صعوه خوانند و با اول مضموم ثانی زده و تاء فوقانی در فرهنگ و در برهان آمده که در کوه چل مقام شیراز که روزهای سیر مردم بدانجا روند جوانان بر کمر آن کوه رفته سنگی در زیر خود نهاده بر آن نشسته پاها دراز کنند و چون آن محل از کثرت این عمل سوده و صاف شده بسهولت از آن بالا بزیر آیند و بزمین رسیده دیگر باره ببالا شوند و چنین کنند و فقیر مؤلف در ایام سکونت شیراز آنجاها را دیده و لی نام آن کوه را چل مقام نشنیدم کوهی است قریب باغ دلگشا که مرقد شیخ مصلح الدین سعدی در دره آن واقع شده و آن را سرسرک گویند و بجای تاء سین آورند چه بلفظ شیرازی سریدن بمعنی لغزیدن است و کنایه از مردم سبک بی تمکین نیز بکسر تاء در برهان و جهانگیری آمده والله اعلم

ترنگ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و کاف در فرهنگ و برهان آمده که کبک را گویند و آن پرنده ایست که آن را مرغ آتش خواره نیز خوانند و درین معنی تامل بلکه تحیر است زیرا که کبک مرغ آتشخوار نیست شترمرغ است که آتش و آهن خورد و بعربی نعامه خوانند ترنگ و تورنگ و تیرنگ خروس وحشی است که پس از طاوس مرغی بدین رنگینی و زیبائی نیست منصور شیرازی گفته ع نگرد باز زرباسن تو ظلم ز تورنگ

و من در صفت مازندران گفته ام همه مرز و کهسار مازندران پر از
سبزه و گل کران تا کران چمان در چمنهاش دشتی خروس
پر و بال چون چهر کان عروس در قصاید نیز گفته ام شعر اطراف
چمن چو دم طاوس اتلال دمن چو پر تورنگ و آن را تذرو نیز گویند

ترت و مرت این لغت از اتباع است مانند هرج و مرج و به معنی زیر و زبر است و آن را تار و مار نیز گویند حکیم در حدیقه گفته شعر
ای لباباد و بوش تکینان ترت و مرت از دعای مسکینان

ترجمان بر وزن ز دو بان کسی را گویند که لغتی را از زبانی بزبان دیگر ترجمه کند و این لفظ عربی است و اصل آن در فارسی ترزبان بوده آن را نیز معرب کرده اند ترزفان گفته اند و لی در فارسی نیز باء و فاء تبدیل می یابند چنانکه حکیم سوزنی گفته شعر وصف تو آنست کز فان تو گفتم من بمیان رست ترزفان بیانم

ترخان بر وزن مرجان لقبی است از القاب که سلاطین ترکستان که ایشان را خان گویند بکسی دهند که هر وقت خواهد بی احضار بحضور پادشاه رود و اگر تقصیری و خطائی کند او را بدان مؤاخذه نکیرند حکیم نزاری گفته شعر اگر صد خون بیک غمزه بریزی کس نمی پرسد مگر یرلیغ ترخانی ز سلطان ایلخان داری دیگر نوعی از سبزی بود مانند پودنه و نعناع که با نان و طعام خورند و اصل آن چنان است که سپند را در سرکه تیز بیاغارند تا طبع وی بگردد آنگاه بکارند ترخون روید بسحاق اطعمه گفته شعر می نهم از شاخ ترخان زلف بر روی پنیر میکشم از برگ نعنع وسمه بر ابروی نان و ترخان با دال معدوله در اصل تره خوان بوده و عاقر قرحا نیز ترخوان کوهیست و ترخان را ترخون و ترخونی نیز گویند و طرخون معرب آن است در منتخب اللغه که ترجمه قاموس است گفته ترخان لغه خراسان است و عرب آن را معرب کرده و طراخنه جمع بسته اند بلی چنین است و لی لغه ترکی مغولی است نه خراسانی و بمعنی خونی و بی باک و دزد دوا و باشش نیز در فرهنگ و برهان آورده اند و لقب معلم ثانی ابو نصر فارابی نیز بوده که از مشاهیر حکما است

ترخنده بر وزن شرمنده در برهان قاطع بمعنی طعنه و طنز و بهبوده و مکر و حیله آورده و همانا ترفند و ترهنده را تبدیل و تصحیف کرده در ترفند باشاهد بیان خواهد شد

ترخوانه با واو معدوله بر وزن مردانه نوعی از طعام شهر است

یخته زمستان تهیه کنند واو چنان است که گندم را بلغور کرده
ادویه حاره و سبزیها در آب بجوشانند تا نیک بپزد و بقوام آید و
ر آن گلولها سازند در آفتاب خشک نمایند و ذخیره کنند در هنگام
اجت آب غوره یا شیره در آن ریخته جوشانیده بکار برند و آن را ترخینه
وانند مولوی معنوی گفته شعر چون روی ازین جهان سوی
رابات جان در عوض می بچید بی مزه ترخینه و آن را بحذف
اء ترینه نیز گویند حکیم سنائی گوید شعر ترینه گر نخورد مرد شعله پیش
مرگ پس از وفات چه لذت زبره و حلواش

رخون بروزن ملعون بمعنی مردم خونی و تونی و بی باک و دزد و
اوباش آمده خاجوی کرمانی گفته شعر تو ترخان و ترخون زجور تو
اجو دل از غم چو خانی و ترخ زرخانی صاحب فرهنگ گفته بمعنی تیم
آمده و بمعنی گیاهیست که اگر کرا گویند و عاقرقرحا معرب آن است

ردست مردم جلد و چست و چالاک و تردستی جلدی و چابکی و چالاکی

ردگ بروزن مردک کرم گندم خوار را گویند

رده بروزن پرده قباله باغ و خانه و مثال آن را گویند و بپارسی چک
وانند و بمعنی مزد درست کردن آسیا نیز گفته اند

رزده هم بمعنی قباله و چک مذکور است فخری گفته شعر مملکت را
ابدبسته بنامش ترزده و حافظ او بهی صاحب تحفة الاحباب گفته
در این ایام او را ترزده گویند بحذف رای مهمله

رزفان بمعنی ترجمان است که مرقوم شد دیگر تبدیل
ر زبان است و آن کسی را گویند که شیرین سخن باشد
سخنان تر و تازه نقل کند

رزه بفتحتین و زای معجمه بازده نام قریه ایست کوچک در کوه فیمابین
طام و دامغان و در آنجا مدفونند پست و یک کس از اولاد عماد الدین
بدالوهاب پارسینی که بعقیده شیخ علاء الدوله سمنانی از اولیای آن
هد بوده و هشتاد و شش سال عمر نموده والله اعلم

رس بضم اول و سکون دویم و سین بمعنی سخت و محکم باشد
در عربی سپر را گویند و بضم اول و ثانی زمین سخت باشد و باین معنی
تح اول و ضم ثانی نیز گفته اند و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی خوف
یم بود و مصدر آن ترسیدن و اسم از آن ترسا و ترسان می آید
انچه صاحب جهانگیری بضم اول بمعنی سخت آورده و شعر نظامی را

شاهد کرده شعر بر و سینه چو پولاد ترس حدیث تنومندی آن خود
مپرس در پولاد ترس معنی ضافی را بوصفی قلب نموده اند دال را
کسره داده اند پولاد سخت فهمیده اند و حال آنکه پولاد سپر مراد نظامی بوده
یعنی بر و سینه مانند سپر فولادین

ترسا بمعنی ترسنده و عابد قوم نصاری که بتازی راهب گویند
وصال شیرازی گفته شعر صبح که رهبان این کبود کلیسا بر سر گیتی
کشید چادر ترسا صاحب جهانگیری بمعنی آتش پرست نوشته و آن
خطاست زیرا که ترسا پیروان حضرت مسیح را گویند و آتش پرست را
گبر خوانند چنانکه شعر سعدی در دبستان اطفال تکرار باید شعرای کریمی
که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری و قدما بعضی لغات را که مختوم
بالف است اماله نموده با قوافی یائی قافیه کرده اند و بالعکس چنانکه بنت
کعب رابعه قزداری که از متقدمین شعرا و معاصر رودکی بخارائی است
ترسا را ترسی ساخته و با ماوی مانی قافیه کرده چنانکه گوید شعر زبس
گل که در باغ ماوی گرفت زمین رنگ ارژنگ مانی گرفت چو رهبان شد
اندر لباس کبود بنفشه مگر دین ترسی گرفت مجد الدین همگر شیرازی
نیز نجاشی را با قریشی و عریشی اماله قافیه کرده و گفته شعر در مرثیه طیلسان
ترچیس زیر قدمت کند عریشی داغ حبشی کشیده بر روی تا باشد
بنده ات نجاشی

ترس آستودان بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و همزه
مفتوح و سین دیگر موقوف و فوقانی بواو رسیده و دال بالف
کشیده بنون زده دعا و زند و پازند خواندن پارسیان زردشتی است
سه روز بر سر دخمه میت بواسطه آنکه گویند چون روح از قالب مفارقت
کند سه شبانه روز بر سر قالب خود می باشد و او را درین سه شب
و روز بسیار ترس و بیم است بنابرین درین سه شبانه روز بر سر
دخمه او زند خوانند تا روح او از آن بیم ایمن گردد و معنی ترکیبی این لغت
خوف قبر است چه ترس بمعنی خوف و بیم باشد و استودان دخمه
و گورستان را گویند و ستودان نیز آمده اصلش استخوان دان است

ترسک با تای مضموم و سین مضموم و سکون کاف عربی بمعنی
سنگ ریزه در گل که در میان نهر آب و اطراف نهر بسیار صلب
و محکم شده که با کلنگ فولاد آن را می شکنند و بعضی از آن از آن سنگ
آسیا می سازند و بسیار دوام میکند و آنچه بسیار صلب و محکم نشده

وزوده می شکند آن را سلج گویند با سین مضموم

ترسه بمعنی قوت وابهه و بضم قوس و قزح را گویند و آن را ترسه و ترپسه و سرلسه و سرولیسه نیز گویند

ترشک بروزن خورک نام پرنده ایست سبز رنگ و برگ گیاهیست ترش مزه و آن را ترشگاه نیز گویند

ترشابه و ترشاوه بضم سماق را گویند و آن معروفست و از آن آش پزند و خورند و آن آش را تماج گویند و تتم ترکیست

ترشه بضم اول و ثانی و فتح ثالث نام میوه و رستنی است که تخم آن را بعربی بذر الحماض و حب الرشاد خوانند در برهان گفته که اگر قدری از آن تخم بر خرقه بسته بر بازوی چپ زنی بندند مادام که با خود دارد آبستن نخواهد شد والله اعلم و آن را ترشینک نیز نوشته

ترشیز بضم اول و کسر ثالث نام شهریست مشهور از بلاد خراسان مشتمل بر دهات و قری و قصبات پای تخت آن را سلطانیه گویند که حاکم نشین آنجاست سمت شرقی آن ارض اقدس و مشهد مطهر مقدس حضرت سلطان خراسان صلوات الله علیه است جنوب آن ولایت تربت حیدریه سمت قبله آن ولایت طبس گیلک است غربی آن پایین ولایت سبزوار شمال آن ولایت نشابور است و شهر ترشیز و قصبات در اواسط شهرهای معروف خراسان اتفاق افتاده است که قرب و بعد آن نسبت بهمه شهرهای آنجا تساوی وارد قنواة و سیاه جاریه و دهات بسیار دارد و بسیار خوش آب و هواست میوه جات آن ولایت با آن لطافت و خوبی هیچ جای دیگر نیست چنان معلوم میشود که پادشاهان ایران آنجا را تختگاه کرده بوده و گشتاسب در آنجا با زردشت ملاقات نموده و سرو کشمری را در آنجا کشته بود چنانکه گفته است یکی شاخ سرو آورید از بهشت به پیش در شهر کشمر بکشت گویند ترشیز از بناهای گشتاسب بن لهراسب است

ترغ بضم اول و ثانی و سکون غین نقطه دار اسبی باشد سرخ رنگ که آن را کهر گویند برهان چنین نوشته و در فرهنگها نیافتم

ترغازه بروزن اندازه بمعنی کسی که از روی تسلط و تغلب و سرکشی حکم کند مولوی معنوی گفته شعر همی کوشم بخاموشی ولیکن زین شکر نوشی شدم همخوی آن غمزه که آن غمزه است غمازه بسل می را بمی خواران بهل بت را به بت خواهان که این را حملگی نفس است و آن را جمله آوازه که کنز اکنت مخفیا فاحببت بان اعرف برای جان مشتاقان بر غم نفس ترغازه

ترغده بروزن نتیجه کوفته شده و ترنجیده و هر عضوی و بندی که بواسطه درد مندی حرکت نتواند کرد گویند فلان عضو ترغده شده یعنی چنان درد مند گشته که بواسطه آن در حرکت نتوان نمود منجیک گفته شعر زبس کوب ازمانه یافت دشمنت همه اعضای او گشته ترغده و افاده معنی ترکیده میکند

ترغش بروزن ورزش نوعی از زردالو و قیسی باشد بد از نواحی شهر...

ترف بروزن برف همان کشک سیاه که از دوغ ترش حاصل کنند و بعربی مصل و بترکی قراقروت خوانند و شاهد آن گذشت

ترفاس بضم اول و سکون ثانی نوعی از کماه است و آن رستنی باشد که از زیر خمها و جایهای نمناک روید

ترفان مخفف ترزفان است و مرقوم شد

ترفبا بفتح اول آشی که از قراقروت درست کنند چنانکه سکبا آشی است که از سرکه سازند و سک مخفف سرکه است

ترفنج بروزن شطرنج بمعنی باریک و دشوار است شیخ روزبهان فارسی گفته شعر ره دوزخ خوش و نغز و وسیع است ره مینو است بس دشوار و ترفنج

ترفند بروزن فرزند بمعنی محال و بیهوده و دروغ و حیله و تزویر و مکر آمده حکیم سنائی گفته شعر نزد من قبله دوست عقل و هوا هرچه زین دو برون همه ترفند حکیم ناصر خسرو گفته شعر پندم چه دهی تخت خود را محکم گری ز پند در بند چون خود نکنی چنانکه گویی پند تو بود دروغ و ترفند ترفنده نیز بهمین معنی است ترونده تبدیل فا بواو است و ترکند و ترکنده نیز از تبدیلات فا و کاف است

ترفینه آش قراقروت است که گذشت مولوی گفته شعر من مست ... اید با شم نی مست ز باغ و زر من لقمه جان خوردم نه لقمه ترفینه

ترک بفتح اول و ثانی و سکون کاف خندقی را گویند که برگرد حصار و قلعه و باغ و امثال آن سازند خواجه عمید گفته قدرت ... باغبان ربع رنیش مزرعی فیض بحور سعه را ساخته گرد آن ترک و بفتح کلاه خود گویند حکیم ازرقی گفته شعر بروز جنگ بیک میل ترک دشمن ... دو نیمه کرد و باز او فتد بصورت دال این بیت را در جاییکه ...

ورشیدی چنانکه گذشت آورده و در دیوان ازرقی که حاضر است چنین است شعر زضربت توالف وار قد دشمن تو دو نیمه کرد دو باز وفقد بصورت دال بروز رزم مجوف کنی زنگفر سنگ به تیر درزره تنگ حلقه نقطه خال حکیم فردوسی گفته شعر یکی تیغ زد بر سر ترک او که او ترک جان گفت و جان ترک او و اسدی گفته شعر سر خنجر و گرز چندان سپاه چه بر ترک او بر چه بر کوه کاه و نام قصبه ایست از مضافات آذربایکان و دیگر بمعنی کله کلاه و خیمه و مثال آن باشد انوری گفته شعر بد و چگونه دهم کسوتی که از شرفش کلاه گوشهٔ عرش است ترک شب پوشم و ترک ترک قطعه قطعه کلاه و عرقچین را گویند چنانکه چهار ترک و دوازده ترک در عرقچین و کلاه درویشی متداول بوده چه شاه اسمعیل صفوی مروج طریقه شیعه اثنی عشری برای تمیز این طبقه از دیگران از ماهوت سرخ کلاه های دوازده ترک در دوختن فرموده بود و در هر ترکی نام یکی از ائمه اثنی عشر دوخته و این اعلا خلعتی و فخر می بود که به بزرگان شیعی داده می شد و بجهة این کلاه سرخ لقب آن طایفه قزلباش گردید چه قزل در ترکی بمعنی سرخ است چنانکه قزل ارسلان یعنی شیر سرخ و میر رضی آرتیمانی گفته شعر در کلاه فقر می باید سه ترک ترک دنیا ترک دین و ترک سر کلامی اصفهانی گفته شعر خیمه نه ترک گردون سایبان جاه تست قطبها بر هر طرف چون میخ و محور چون طناب بفتحتین حلوائی است که از نشاسته و تخم ریحان پزند و نام رودخانه ایست نزدیک به دربند شیروان فردوسی گفته شعر مناره برازم به شمشیر و گنج ز هیتال تا کس نماند برنج چو باشد مناره به پیش ترک بزرگان ز ترکان ستانند چک و بمعنی دختر دوشیزه نیز آورده اند و بضم اول نام طایفه ایست مشهور در ترکستان که تاتار و مغول و سایر اتراک از آن طایفه اند و زبان ایشان معین است و چون در آن بلاد خوبان نکوروی بسیار باشند مجازاً معشوقان را ترک گویند فرخی گفته شعر گر چون تو بترکستان ای ترک نگاریست هر روز بترکستان عیدی و بهاریست حافظ گفته شعر اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

ترکاقی با اول مضموم ثانی زده بالاپوشی باشد از جنس فرجی که زنان ترک پوشند شرف شفروه اصفهانی گفته شعر چون رفت چتر سوی ملک شاه حالی ز طرب بگفتن بجشید ترکان بموافقت در آمد ترکاقی و پیرهن به بخشید ترکان خاتون نام زن او بوده

ترک تاز با اول مضموم تاخت آوردن بغتة برسپیل تاراج و غارت چنانکه رسم ترکان است حکیم سنائی گفته شعر خنجر تاز آب روی بنشانیم باد این خاک توده غدار ترک تازی کنیم و در شکنیم قفس زنگی مزاج را بازار خان خانان بن بیرام خان هندی گفته شعر یک چند دلم به هجر آموخته بود و ز ذوق وصال دیده بر دوخته بود یاد تو شبانه ترک تازی آورد بر باد بداد آنچه اندوخته بود

ترکمان نام طایفه ایست معروف و مشهور از گرگان استراباد تا خوارزم و از آنجا تا بلخ و بخارا و سمرقند و مرو و سرخس ایلات ایشان صحرانشینی کنند و به خیمه و خرگاه و الاچیق ییلاق و قشلاق گزینند و چندین طایفه اند و بعضی از ایشان در آذربایجان سالها سلطنت داشتند و در تواریخ مسطور است و قتی در سفر خوارزم گفته شده خوشا مرز گرگان و آن طرفه خاک نه پیدا در آن صاف وادی مغاک دل شیر جنگی در آن سخت مرز ز گرگان گرگان همی لرزلرز الاچیقها خانه شان سر بسر چو نه گنبد چرخ زیر و زبر

ترک جوش بر وزن سرخ پوش یعنی گوشت نیم پخته مولوی معنوی گفته ترک جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام

ترکش بر وزن سرکش بفتح اول بمعنی تیردان است و آن را مخفف تیرکش دانسته اند و آن را شغا و شکا بکاف فارسی نیز گفته اند و شواهد آن بسیار است سعدی گفته شعر بیفکند شمشیر و ترکش نهاد به بیچارگی دست در کش نهاد چنانکه تیردان را ترکش گویند جای کمان را قربان خوانند و قاآنی گفته ام شعر آن کمان ابروئی که دل را خست ای هدایت ز تیر مژگانش بکنم ترکش ار چه بد کیش است جان خود را نکرده قربانش

ترگون بفتح تا و ضم کاف فارسی یعنی دوال و فتراک در برهان آمده و بترکی قنجغه گویند مصحح برهان گفته و منشکی از فرهنگ سروری نقل نموده که این لغة تاتاریست و قنجغه را نیز یاد داشت و او قبل از غین نون نویسند حکیم منجیک ترمذی گفته شعر تا بدر پادشاه عادل زنند بسته به ترگون در دون اصول و خطا را

ترلال بکسر تای فوقانی و سکون را نام طولکی است که

برجانب جنوب شهر کشمیر افتاده واصل در آن تمین لال بوده زیراکه از
قیمت سه لعل آنجا آباد شده و بلغهٔ کشمیری تمین سه را گویند و لال
نام پارسی اصلی لعل است و لعل معرب لال است و این لغت از لغت
کشمیری و پارسی مرکب شده و این بلوک مشتمل بر چهل پاره
قریه و مزرعهٔ خوب دلگشا است خاصه قریهٔ شیخ زین الدین که مرقد
شیخ مذکور مغفور است رحمه الله

ترلیک و ترلک قبا و جامهٔ آستین کوتاه را گویند و چون این لغت
در فرهنگها نیست و در برهان بی برهان آورده ظن غالب آنست
که پارسی نباشد ترکی باشد اما چند بیت در جهانگیری یافته شد و نگاشته
میشود و گفته که با اول مکسور است و لام مکسور ابن یمین گفته شعر ترک
نیلی قبای ترلک پوشس آفتابی است مشتری در گوشس دیگری گفته
گشتم چنان ضعیف که خیاط روزگار از بند ترلک تو بدوزد قبای من
نزاری قهستانی گفته شعر معطر است دماغم ز بوی ترلیکش ملازمم
بدل و جان ز دور و نزدیکش

ترمتایی با اول مضموم ثانی زده و میم مفتوح و تاء فوقانی نام جانوری است
شکاری در جثه بمقدار ینو اما ظن غالب آنست که این لغه ترکی باشد
که صاحب جهانگیری پارسی گمان کرده چه رشیدی نگاشته نزاری
قهستانی گفته شعر نزد سیمرغ جلال رفعت نسر طایر کمتر است
از ترمتایی

ترمد نام شهری است مشهور بخراسان از جملهٔ ولایات چغانیان
از بلاد ماوراء النهر که قاعدهٔ ولایات چغانیان و حاکم نشین آن
بلاد است و چغانی رود منسوب بچغانیان است حکیم سوزنی گفته
هم قند یثرب شده و کو ترمد زنکه به یثرب خرما رسید
حکیم انوری در صفت جوی ترمد گفته شعر گفتم ای بخت بهشت است
سواد ترمد گفت راضی مشو از روضهٔ رضوان بگیاه

ترمس بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و سین نام گیاهیست
ترش مزه که در آشها کنند و باقلای مصری و شامی است
نیز گفته اند که کرم معده را آب مطبوخ آن بکشد و بتوع برص را
سود دارد و آن را ترشس نیز گویند

ترمشیر بروزن روشیر نام داروی است از اجزای اکسیر

ترمه با اول مفتوح ثانی زده و پاره نمد باشد که در زیر زین
بدوزند و آن را ادرم و ادرمه نیز گویند سوزنی گفته شعر زین از ترمهٔ
که کن چو خوی گشت سوار تا نیفتی چو شوی حمله بر و حمله پذیر

ترن بروزن چمن در جهانگیری و رشیدی بمعنی گل نسرین آورده اند
و ظن فقیر آنست که مخفف نسترن باشد و بعضی بمعنی دشت و بیابان نوشته اند

ترناس بفتح اول بروزن کرباس صدای انداختن تیر از
چله کمان را گویند حکیم اسدی گفته شعر کمان ابرو بارانش الماس بود
همه کوه پر بانگ ترناس بود حکیم فردوسی گفته شعر دل سرکشان پر
ز وسواس بود همه دشت پر بانگ ترناس بود

ترنانه با اول مفتوح ثانی زده بمعنی نان خورش است یعنی چیزی
که نان را تر کند و آن را بعربی ادام خوانند و در حدیث است که
نعم الادام الخل مولوی در مثنوی گفته شعر سایلی آمد بسوی خانه
خشک نانی خواست یا ترنانه هم او گفته شعر چون روز کرد امید و د
از هر کسب و هر کد تا خشک نانه او شود از مشتری ترنانه

ترنج بضمتین بمعنی چین و شکنج و محکم بستن میان و تنگ
برکشیدن کمربند و ام بدین معنی نیز هست چنانکه ناصر خسرو گفته
نخی تبرنج از قبل و نیست میان سخت از بهر تن سست میان سخت ترنجی
آن چین و شکن را که در روی و زنخ است آژنگ و انجوخ نیز خوانند
و نام میوه ایست معروف و مشهور از نارنج بزرگ تر و همانا برای
کثرت چین و شکنی که بر روی آن است بدین اسم موسوم شده
حکیم خاقانی گفته شعر پرویز و ترنج و زر کسری به زرین بر باد شده
یکسر با خاک شده یکسان

ترنجیده با اول و ثانی مضموم بنون زده و جیم مکسور و یای معروف
چین و آژنگ و انجوخ گرفته را گویند مولوی گفته شعر سیب
بگفت ای ترنج از چه ترنجیده گفت من از چشم بد می نشوم خود
جدا دیگر بمعنی کشیده است چنانکه عنصری گفته شعر بهار است خود را
چو مردان جنگ ترنجید بر بارگی تنگ تنگ و ترنجیدن بمعنی
سخت و درهم کشیدن و تنگ گرفتن و کوفته شدن و چین هم
رسانیدن و درشت گردیدن و ترنجیده نیز بر این قیاس ترنجید

ترند بروزن سمند مرغی است کوچک که او را صعوه گویند
و بعضی گفته اند و طواط است ع در نوا نال و در ترانه ترند و گاه
ترندک نیز گویند ترزک نیز نوشته شده همانا مصحف است

ترنک بفتحتین آوازهٔ کمان و صدای پیکان و گرز و شمشیر اثیرالدین اومانی گفته شعر ز کوب گرز و ترنگیدن حسام بود و فته بمعرکه بسی چون دکان آهنگر چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ نوشته شده و بمعنی آواز تار و رباب و مثال آن مولوی گفته سنج در آمد بترنگا ترنگ زهره بیکبار فرو ریخت چنگ و دیگر بمعنی زنگیر و جست و خیز آمده و ترنگانیدن مصدر آنست و راء بالام نیز تبدیل می یابد شیخ اوحدی در جام جم گفته شعر شب کنی روز و روز در کارش در نویسی بدرج طومارش باز شعر بیش ترلنکانی بتقاضا قدم بلنکانی و بمعنی غرقاب نیز آمده و بالواو مضموم مرغ دشتی که آن را تورنگ گویند و مذکور شد و به کسر تین خوب و خوش و زیبا و تری و تازه گویند مسعود سعد سلمان گفته شعر لاجرم چون چنین گران جانم ناخوش و ناترنگ و نادانم و بمعنی زندان نیز گفته اند و بمعنی تارگ در جهانگیری آورده و باین بیت منصوری شیرازی سند کرده شعر ز تیغ غصه عدوی ترا بریده گلو ز سنگ حادثه خصم ترا شکسته ترنگ

ترنگان بضم اول با دو زنگ بویه و بالنگو باشد و ترنجان معرب آنست

ترنگبین بروزن و معنی ترنجبین است و آن شبنمی است که بر خار شتر نشیند و شیرین باشد و معروف است و آن را بعربی منّ گویند و معرب آن ترنجبین است مولوی گفته شعر اندر بلا چونی شکر اندر جانبات تلخی برای تست چو خار ترنگبین شیخ سعدی گفته ترنگبین وصالم بده که شربت هجر نمیکند خفقان فؤاد را تسکین

ترنیان بروزن سختیان سبدی و طبقی باشد پهن که از شاخهای چوب پید بافند و در آن چیزی کنند و بتقدیم تحتانی بر نون نیز آمده که بروزن زریان باشد

ترواِل بروزن احوال برگ گیاه را گویند و بازای نقطه دار هم باین معنی آمده است

تروشه بضم اول و دویم بواو رسیده و فتح شین در برهان گفته نام میوه ایست زیاده نگفته و لی رشیدی گفته بتازی آن را حماض گویند به تشدید میم تره ایست ترش مزه که آن را بفارسی ترشه گویند و ترشی درون ترنج و نارنج را نیز گفته اند از منتخب اللغه نقل شد

ترومیده بفتح اول و واو مجهول و میم مکسور بروزن صبوحیده بمعنی آمیخته و اندوخته آمده

تروند و تروندِه بروزن سمرند و ارزنده بمعنی اول میوهٔ رسیده که آن را نو بر و نوباوه نیز گویند مولوی گفته شعر ترونده پالیز خان هر کا و حرا کی رسد زین میوهای نادره زیرک دل کز بخورد ابن یمین گفته شعر میوهٔ شیرین بکام دوستان زان تازه شاخ از پی تلخی عیش دشمنان آمد پدید زان خیابان آزاده شاخی این چنین ترونده هم ز بخت خسرو خسرو نشان آمد پدید

تروَوه با واو مجهول بروزن اندوه جفت را گویند که ضد تای باشد و در عربی زوج گویند و بروزن شکوفه نیز درست است و آن را بوزن انده هم گفته اند و بوزن سرفه که بضم اول و فتح ثالث باشد در برهان آورده

تروهیده بروزن ترمیده که سابقا مرقوم شد بهمان معنی آمده بدر جاجرمی گفته شعر هر کرا باز تروهی تو و دشمن گیری که بگیتی همه تن جای نقصان است درین بیت مرا تامل است چه پژوهی بمعنی تفحص نیز توان خواند

تره با اول و ثانی مفتوح سبزی باشد که آن را با خوردنیها بخورند کمال اسمعیل گفته شعر گرچه در خدمت صدر تو هنرمندانند وین رهی با ردل و زحمت خاطر باشد لیک رسم است که بر خوان ملوک ایام تره اول بود و حلوا آخر باشد ابن یمین گفته بهای تره یکروزه خوان همت اوست هر آن ذخیره که در بحر و کان بود مخزون

تره خراسانی رستنی باشد ترش مزه و آن را ترشک خوانند چه ساق آن بسیار ترش است و در عربی تقله حامضه گویند سرد و خشک است و قابض

تره شیر تره باشد شبیه به ترخون در غایت تلخی

تره گربه بادرنجبویه است زیرا که گربه آن را بسیار دوست دارد

تره میره بکسر میم و سکون یاء و فتح راء سبزی و تره ایست که دراز میشود و شکوفه سرخ دارد و برگش پهن است و خورده می شود و بتازی آن را ابهقان خوانند

ترهنده با اول مفتوح ثانی زده و هاء مفتوح چیزی آراسته و با طراوت را گویند و این بیت را در فرهنگ جهانگیری و رشیدی از خواجه عمید شاهد آورده اند شعر شد زمین مقدمت آراسته ترهنده باز چون ز سیر خسرو سیارگان روی فلک واین

لغت در برهان هست ولی ازین شعر چنان بخاطر میرسد که صاحبان فرهنگ
خبط و خطا کرده اند و ترهنده را مرادف آراسته دانسته اند و شاعر
گفته باشد در مدح ممدوح که شعر شد زمین مقدمت آراسته ترهند باز
چون ز خیل خسرو سیارگان روی فلک ممدوح به خسرو سیارگان
و هند را بفلک تشبیه کرده باشد و اگر غیر این باشد و آراسته
و ترهنده مرادف باشند شعر ناقص گردد

تری بر وزن گری در جهانگیری گوید بمعنی تر آمده در برهان
گفته رطوبت را گویند و با تحتانی مجهول دیوار بسیار بلند و سدی
که در پیش چیزی بکشند و در رشیدی اصلا نیاورده

تریاک معجونی است معروف که دفع زهر کند حافظ گفته شعر دل
مارا که ز مار سر زلف تو بخست از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
و مطلق پادزهر را تریاک گویند و تریاق معرب آن است و معنی افیون
لغتی است مستحدث و آن خود زهر و نام پارسی آن اپیون است و
افیون معرب اپیون است و در مقام خود خواهد آمد

تریان بالفتح طبقی که از شاخچه های چوب بید بافند فخری گفته
برای هلیجت از گشت زار چرخ آرند بقول برطبق مه بصورت تریان
و بیای تحتانی تریان بر وزن پرنیان و ترنیان بر وزن نرمیان مرقوم شده

تریت و ترید بفتح اول نان ریزه کردن در میان دوغ و شیر
و شوربت و آب گوشت و آن را بپارسی اشکنه و بتازی ترید را
ثرید گویند بسحاق اطعمه گوید شعر روغنی کز ناچه جمع آورده پیرگله نیز
گنجه گنجه بر ترید شیر دان خواهم فشاند هم او نه شعر اگر چه مطبخ شه الهی
مهمان داد تو از تریت سر دیک عذرخواهی کن مولوی گفته شعر بس
کن این سر تنور بنه تا که نانهات را تریت کنند

تریدن با اول مفتوح و ثانی مکسور بر وزن و معنی کشیدن و
بیرون آوردن و بضم اول بمعنی رمیدن باشد

تریر بر وزن حریر شاخ جامه باشد و آن دو مثلث است از دو طرف
دامن جامه و آن را تیریز نیز گویند بلا ملک قمی گفته شعر ای ازل بر
قد تو چست قبای ابدت دامن کشان بر پای همهٔ ات هفت بند
از چپ و راست شش تریزت ز شش جهه پیراست و تیریز بال
و پر مرغان را نیز گفته اند و اینکه برهان تریر بر وزن حریر گفته و من
نیز چنان نوشته ام خطا است و تریز است با زاء نقطه دار در آخر

و آن مخفف تیریز است و در مقام خود بیاید

ترینه خورشی است که مردم شهر ساخته بجوزند و طریق ساختنش
آنکه نان نیم پخته را ریزه ریزه کرده با ادویه حاره چون فلفل و قرنفل و زنجبیل
و زیره و سیاه دانه و مانند آن نیم کوفته و سبزیها از قبیل شلغم
و چغندر و کلم و پودنه و گندنا و پیاز و سیر در تغاری انداخته سرکه
و دوشاب در روی و ریخته و مشت زده خمیر کنند و در آفتاب
نهند تا چهل روز و هر روزه سرکه و دوشاب بر او ریخته برهم زنند
و در آفتاب نهند پس از قوام از آن قرصها سازند و خشک کنند
و در وقت احتیاج قرصی از آن در آب انداخته تا نرم شود و خورش
آش و نان سازند حکیم ناصر خسرو گفته شعر شکر چه نهی بخوان
اندر نداری بخوان اندر مگر سرکه ترینه و شواهد دیگر در ترخوانه و
ترخینه گذشت و آن را بعربی عویشه خوانند با عین بر وزن همیشه

تریو بر وزن بدجو پارچه و جامهٔ سفید و باریک را در برهان گفته

تریوه بفتح اول و رابع و یای مجهول راه پشته پشته بود و شهید در
در صفت اسب گفته شعر بر گریوه راه چون چه چون عقاب اندر هوا
بر تریوه راه چون چه همچو بر صحرا شمال

نمایش هشتم در بیان ترشت بازای هوز عربی

تز بفتح اول و سکون ثانی گل و کچل و سری که زخم یا جای زخم
در آن باشد سوزنی گفته شعر نخواهیم جوز مغز از بهر آن را که
مغز جوز خوردن سر کند تز و نام مرغکی است خوش آواز در
بوستان آوازی حزین دارد رودکی گفته شعر بس لطیف آید بر گوش نیوبها
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز و دندانهٔ کلید که در برهان آورده
غلط است بنون و زای فارسی است یعنی نژ و در مقام خود خواهد
آمد و بمعنی برگ نو بر آمده در برهان است و در رشیدی نیست

تزاو با اول مفتوح نام یکی نام یکی از پهلوانان تورانی است که
داماد افراسیاب بوده و گیو او را زنده بکمند گرفته و بخون
برادرش بهرام بقتل رسانید فردوسی گفته شعر چنین گفت
با گیو جنگی تزاو که تو چون عقابی و من چون چکاو و آن با زای
پارسی نیز آمده

تزتک بر وزن مرغک بضم اول و فتح فوقانی تفک دهن را
گویند و آن چوبی است میان خالی بدرازی نیزه که با گلوله گل

وزور نفس گنجشک و امثال آن را بدان زنند شعر جان خصم از تیر سیمرغ افکنت بر شاخ عمر بادلرزان و طپان چون گنجشک از نهیب

ترزده بفتح اول و ثالث عموماً اجرت را گویند و خصوصاً اجرت راست کردن آسیا و در نسخه سروری بزای فارسی است و رای مهمله غلط است

ترزغ بفتح اول و سکون ثانی در برهان بمعنی چوب تاغ آورده

ترزلب در برهان بمعنی دنبه برشته شده آورده بی سند و صحیح است

نمایش نهم در تای قرشت با زای پارسی

ترژ بمعنی برگ درخت نوبرآمده و صعوه که مذکور شد

ترژاو سابقاً مرقوم شد

ترژده بمعنی همان مزدوی است که مذکور شد

ترژم بر وزن عزم که در برهان آورده تصحیف و خطا است و اصل ژرم است و خواهد آمد و بمعنی میغ است

ترژه بفتح اول و ثانی بمعنی غنچه گل خصوصاً و غنچه هر درخت عموماً و دندانه کلید و چوب بزرگی که آن را تیر گویند و اطراف چوبهای سقف خانه را بر آن نهند و حبهای سر تیز که در خوشه جو و گندم بود.

نمایش دهم در تای قرشت با سین

تس بفتح اول بمعنی طپانچه رودکی گفته شعر رخ اعدات از تس نکبت همچو قیر و شبه سیاه آمد یکی از پارسیان گفته شعر اگر تو یاد کری یکی بس و گر باد کنی بارست بنی گس و گر بی سه کنی بی بار گردی و گر افزون کنی بر سه زنی تس و با اول مضموم ریح مذموم اسفل است که بی صدا باشد

تس سنگ گیاهی است دوائی که آن را بعربی بنفسج الکلاب خوانند

تسلیخ بوزن زرنیخ بمعنی سجاده است که فارسی آن جای نماز است و این لغت چون غیر مشهور است در اشعار بمناسبت تشبیه تسبیح خوانده اند و مرکز لام را با تصور کرده اند شمس فخری اسپهانی در لغت خود که معیار جمالی نام دارد با توبیخ و زرنیخ قافیه شعر کرده و از اوست شعر ز بیم محتسب قهر تو نهند زهره بجای چنگ و دف جام مصحف و تسلیخ و آنکه در شعر خواجه حافظ خوانده اند ع تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش مصحف شده چه تسبیح بمعنی سبحان الله گفتن است چنانکه تکبیر الله اکبر و تحمید الحمد لله گفتن و آنکه درین ایام به تسبیح مشهور شده سبحه بالضم است و سبحات بضمتین جمع آن است و در قاموس گفته سبحه بالضم مهره‌ها که عدد تسبیح بآن گیرند و نافله و ذکر حقتعالی و سبحات بضمتین مواضع سجود و سبحات وجه الله انوار جلال حقتعالی چنانکه ملا جامی نیز گفته شعر نفحات جمال او با بر سبحات جلال حق قاهر و هم در قاموس گفته سبحة الله بالضم جلال و بزرگی حقتعالی علی ای حال التسلیخ در اشعار خواجه نیز اصح و احسن است از تسبیح چنانکه گفته شعر ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار قطع نظر از اینکه تسبیح بمعنی مشهور اطلاق بر آن مهره‌ها کردن صحیح نیست بحسب معنی نیز سجاده شیخ و خرقه رند شرابخوار عنان بر عنان روند مناسب تر است و رب مشهور لا اصل له و درین کتاب غلطهای مشهور بسیار مذکور شده و خواهد شد یکی از استادان سلف در هجو حکیم اشهری گفته شعر ای اشهری ای بفاسقی شهره اندر خور صد هزار توبیخی با موی سفید و زرد روی کونه همچون لباس کج منقش زرنیخی در دست خسان چو سبحه گردانی در زیر مرائیان چو تسلیخی و تسلیخ را تشلیخ نیز گفته اند چنانکه در جهانگیری آورده و خواهد آمد

تسو با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول حصه از بیست و چار حصه شبانه روز و غیره و از قبیل گز خیاطان و امثال آن و آن یک حصه را یک تسو گویند و سیری را که بیست و چار توله است یکتوله را در وزن و قسمت یک تسو خوانند و از روز و شب که بیست و چار ساعت است یکساعت را تسو خوانند و طسوج معرب آن است کمال اسمعیل گفته شعر با کف درپاش تو هر دم زننگ ابر زند بر رخ دریا تفو گرچه بجز دار مرا هست فضل نیست ز دانگانه مرا یک تسو رشیدی گفته این معانی که صاحب جهانگیری نوشته در فرس دیده نشده و مستعمل هند است و حق با اوست

نمایش یازدهم در تای قرشت با شین

تش بالفتح بمعنی آتش مولوی گفته شعر موسی اندر درخت هم تش دید سبزتر می شد آن درخت از نار و بمعنی تیشه نیز آمده که بدان درودگری کنند و درخت شکنند حکیم سوزنی گفته شعر ای سوزنی بسوزن توحید حرب کن کان سوزنی که از تو تبرها کنند و تش و با اول مضموم بمعنی قلق و اضطرابی که از غم در دل پدید آید پور بهای جامی گفته شعر روزها شد که بنده می آید بر در و ره نمی دهد جاوش

ایمن از عدل تو زمانه چنان که نیابد ضرر ز آتش تش و بالکسر بمعنی تشنگی و شپش را نیز گفته اند

تشت خانه تشت معروف است و معرب آن طشت است و تشت خانه خانه که آفتابه و لگن در آن گذارند و تشت دار پیشخدمت و آفتابه چی شرف شفروه گفته شعر شاید که تشت دار سرا پیش شمع و خضر زیرا که تشت خانهٔ او چرخ اخضر است و از روی ادب آبخانه یعنی مستوضی را نیز تشت خانه گویند امیر خسرو گفته شعر در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب شرمندگی نیارد در تشت خانه تیز دیگری گفته شعر دهانی پر همه چون چاه مبرز زبانی چون سفال تشت خانه و در فرهنگ جهانگیری بمعنی لحاف و نهالی و غیره و بمعنی توشک خانه گفته و شعر اخسیکتی شاهد آورده شعر آنجا که تشت خانهٔ مدحت کند باز تن در دهد وطای ملایک بمفرشی

تشت خان بمعنی خانی که بر آن طعام و نان نهند

تشت خایه آن نوعی بازیست که خایه مرغ را خالی کرده به شبنم پر کنند و راهش ببندند و در هوای گرم در تشت نهند و اگر گرم نباشد در زیر تشت آتش کنند و شبنم مستحیل بهوا شود و بالطبع میل بالا کند و چندان رود که از چشم غایب شود و بجای شبنم سیماب کنند همین اثر دارد خاقانی گفته مصرع کز علم تشت و خایه نه ذلّ نهشته بدان

تش بکسر تاء و فتح شین دانه ایست که پوست آن سیاه و براق و اندرونش زرد و آن را چاکسو نیز خوانند و بضم مخفف تواش باشد و در دری بسیار استعمال کنند

تشیلنج با اول مفتوح ثانی زده و لام مکسور و یاء معروف همان تسلیخ که سجاده و جای نماز باشد چنانکه شمس فخری گفته بود شعر ز بیم محتسب قهر تو نهند زهره بجای چنگ و دف و جام مصحف و تشیلنج در دست خسان چو سبحه گردانی در زیر فراشیان چو تشیلنجی مرقوم شده

تشنه آب زا بمعنی مستسقی است که هر چه آب خورد رفع تشنگی ونشود و زرداب در شکمش افزاید مولوی گفته شعر گفت من مستسقیم آبم کشد گرچه میدانم که هم آبم کشد حکیم ابوالقاسم عنصری بلخی گفته شعر چو تشنه آب زا از بیم و از رنج هلاک خویش را گشته خریدار و این لغت در فرهنگ لغتها نبود و از این شعر عنصری بدست آمده

تشی بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی خارپشت بزرگ را گویند که خارهای ابلق سیاه و سفید دارد و چون کسی را ببیند خود را حرکتی دهد خارهای خود را مانند تیر براند و فرو برود و آن را چوله نیز گویند و صاحب برهان گفته بعضی گویند تشی عربی است و خطا کرده فارسی دری است و در گل بر ستان این لغت و نام شایعست

تشیره بر وزن کبیره گلوله را گویند که از سنگهای الوان و سخت سازند و الواط و اطفال بدان بازی کنند و آن را تیره با یای مجهول نیز گویند

نمایش دوازدهم در تاءهای قرشت با غین

تغار بر وزن قطار تشت گلین است که در آن آب کنند و غذا نیز خورند یا گندم و جو پر کنند و بمعنی خوردنی و آذوقه و راتبه نیز آمده ملا سعید هروی گفته شعر از برای مطبخ انعام او کیوان ز چرخ زارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار و در اصطلاح اتراک شغل تغار دادن مهمانی بزرگ و آش دادن است و آن را تغاره نیز گویند

تغتغ در فرهنگ جهانگیری گفته با هر دو تای فوقانی مضموم و غین زده چیزی مانند کیله و قفیزی که غله را بدان پیمایند شمس فخری گفته حاتم دهر شیخ ابو اسحق که دهد زر بدامن و تغتغ و در این لغت و بیت خطا کرده زیرا که هر دو تاء بضم نیست بفتح است تجاف نیست بغین است تبا و نیست هر دو به نون است شعر فخری است صاحب کتاب معیار جمالی و آن حاضر است که چنین تصحیح یافته که نغنغ بمعنی تغار است که بدان غله و غیره پیمایند و آن قطعه این است حاتم عصر شیخ ابو اسحق که دهد زر بدامن و نغنغ دشمنش را کشد بسنگ و در دست گرچه در آکن بود چو وزغ و این اشتباه برای صاحب برهان نیز روی داده و او گفته که پیمانه بزرگ که چهار خروار بگیرد

نمایش سیزدهم در تاءهای قرشت با فاء

تف بالفتح بخار و گرمی و بمعنی روشنی و پرتو نیز آمده چنانکه خاقانی گفته شعر آه من چندان فروزان شد که گوران نیم شب از تف این آه سوزان رشته در سوزن کنند حکیم اسدی گفته شعر ز دل برکشد می تف درد و تاب چنان چون بخار از زمین آفتاب مولوی گفته شعر آرام بخش جان شد از آن می که از تفش صبر و قرار توبه و آرام میرود امیر خسرو گفته شعر تکلف دیگر است شوق دیگر ز آنکه تف ندهد اگر ده جای نگاری بدیوار آتش سوزان

تفت بروزن هفت بمعنی گرم زراری گفته شعر چو جلاب آخر ازیکقطره آتش بجان آمد دل پر تفت و تابش حکیم فردوسی گفته سپهدار گودرز کشواد رفت بنزدیک خسرو خرامید تفت و تفته بمعنی گرم شده است که اصل آن تافته است سعدی گفته شعر بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر من در کتاب حرم بهشت گفته ام شعر زمین جنت از پیکرو برزشد فلک تفته از خنجر و کرزشد دیگر بمعنی تغنت و آن گیاهی است مشهور و بیخ تفنت ریشه ایست که جنون آورد و چون سه مثقال از آن بخورند عقل بکلی زایل شود و نام موضعی است از مضافات یزد که در آنجا نمد نیکو مالند و بغنی مشهور است

تفس بمعنی گرمی و حرارت است و تفسیده و تفسیدن از آن اشتقاق یافته

تفسیله بفتح اول و کسر سین بیازده و فتح لام بهازده جنسی از پارچه ابریشمینه که از آن قبا و ازار دوزند و پوشند

تفش بروزن کفش بمعنی سرزنش و طعنه است و بکسر ثانی به معنی گرمی و حرارت و تپش است و تفشل بروزن مشعل و تفشه در برهان بمعنی سرزنش کردن آورده

تفشله و **تفیشله** قلیه باشد که از گوشت و تخم مرغ و زردک و عسل پزند شمس فخری گفته شعر سالکان مسالک تحقیق فارغند از شراب و تفیشله و گفته اند آشی ست از سرکه و عدس [illegible]

تفک همان تپک است که مرقوم شد و مخفف تفنگ است

تفنود بروزن مقصود بمعنی تجدد یعنی استواری

تفس در مقام خوف بی جزع و فزع از برهان نقل شده

تفلیس بکسر اول و دویم و سیم و سکون آخر نام شهری بوده از اجزای ایران و پای تخت مملکت جارجیه یعنی گرجستان و در تصرف سلاطین صفویه و از شهرهای آن کاخت و کارتیل وغیره اکنون در تصرف دولت روسیه است و دو پای پارسی گذشت و تفلیس معرب آن است و گویند شهری آبادان و منظم است

تکریت بروزن تفلیس شهریست باقلیم چهارم در سی فرسنگی بغداد بر غربی دجله و قلعه محکم داشته گویند از بناهای اردشیر بابکان است

تفنه و **تفنی** بفتح تا و فتح نون در اول و بکسر در دویم بمعنی تنیده عنکبوت است شیخ شهید گفته شعر عشق او عنکبوت را ماند که تنیده است تفنه گرد دلم

تفو بضم اول و ثانی و سکون واو آب دهن انداختن را گویند نیز تفو و تف گویند چنانکه گویند ع تفو بر تو ای چرخ گردون تفو شهاب ترشیزی گفته شعر تا ان قصد جماع زن یوسف نکنی و ز زانکه چنی بلا توقف نکنی بی علم مشتاب چراغ را پف نکنی زنهار که غرق مشوی تف نکنی

تقوز بروزن تموز بمعنی گل است که بعربی طین خوانند و در برهان تقوز بروزن تموز نیز آورده

نمایش چهاردهم در تای قرشت با قاف

صاحب برهان چند لغت آورده که هیچ یک پارسی نخواهد بود گفته است

تقده بفتح اول بزبان اهل بربر گشنیز را گویند

تقره بلغت بربر زیره را گویند

تقلی بضم اول گوسفند شش ماهه را گویند و این نیز فارسی نخواهد بود و ترکی است چه در پارسی قاف نیست و اگر در لغتی قاف باشد اصل آن غین بوده است مانند قباد و قارن

نمایش یازدهم در تای قرشت با کاف

تک بفتح اول بمعنی اندک است حکیم زراری قهستانی گفته ع مانده هم جای تک تک و نخ نخ و عموما تک بمعنی زدن دست یا دست زدن بر کنار تخته تا کعبتین درست نشیند و در جنگی که هومان گرزی بر رستم زال زده بود حکیم فردوسی گفته شعر زرستم بپرسید پر مایه طوس که چون یافت پیل از تک گرز کوس دیگر نام گیاهی بود که در گندم زارها بروید و سخت تر از گندم بود و در جهانگیری گفته گیاهی است که در میان آب روید و در مصر از آن کاغذ سازند و آن را بزبان عربی بردی گویند و صاحب برهان گفته بعربی خاه گویند و بمعنی دویدن و تند راه رفتن و آن مرادف دو است چنانکه گویند تک و دو و آب دونده خوش رفتار را تکاور گویند ملک الشعراء کاشی صبا مغفور گفته تکاورانی در زیر زین بدولت شاه چو رعد گاه صهیل و چو برق گاه صیال دیگری گفته شعر بیار آن دشت پیمای تکاور فلک کوب و زمین بر و هوا در حکیم عنصری در صفت پیلان جنگی سلطان محمود غزنوی گفته شعر تک راه گیرند بر آب و آتش بدندان بدرند پولاد و مرمر و بمعنی بن و زیر چیزی مانند چاه و حوض و دریا و امثال اینها و در نامه حکمای پارس بمعنی نامتناهی آمده چنانکه این عبارت مذکور این باب است که گفته جنبش دهنده سپهران را جنبشها است بی تک

ونیروی جسمانی راحنیش ناست متابی با نجمه معنی اصل وبیخ وبن آ
ودرخت ومرادف ته است وچراغی راکویند که اندک نور دهد وبا اول
مکسور تکه طعام باشد که آن راکراس تیز نامند وبعربی لقمه خوانند
وبمعنی نیش درجهانکیری آورده وبا اول مضموم بمعنی منقار مرغان
وجانوران ونوک نیزه وخنجر وامثال آن نیز کفته اند
تکاب بفتح اول بروزن صواب زمین آب کند راکویند وو وسطاو
میانه دوکوه راکه دره باشد نیز در برهان آورده وکفته زمینی از دره
وغیره که در بعضی جای آن آب فرو رود واز دیکر جای برآید ودر بعضی
جای آب ایستاده باشد ودر بعضی جای روان واین لغت را در
فرهنک جهانکیری نیافتم ودر برهان شاهد وبرهانی نیست بنا بر قیاس
از لغت تک که بمعنی بن حوض یا آبکیر مذکور شد تکاب بن آب
خواهد بود شعر امیر خسرو دهلوی مؤید این معنی است شعر تکابی بدپر
آب وسبزه درو بلند بیاش پیرامن چابی وشعر حکیم ابوالفرج
رونی این معنی را ثابت میکند که کفته شعر آمد آن مه یا و سرد سخن کرم
در کفتکوی شد با من زیرا و در سؤال با من تیز هم من در جواب او
الکن عرصه های بابت نقش تنم کشته ز تو تنک تر ز شکل بپرن نه مرا
با تکاب و پایاب نه مرا باکشاد و جوشن وکفته نام ولایتی هم
هم هست که او را تکاو نیز کویند ولی رشیدی متوجه شده
وبمعنی جنک وخصومت نیز استنباط کرده
تکاپوی وتک وتاز بفتح اول بمعنی تاختن ودویدن معروفست
وکنایه از تفحص وتجسس نیز هست واصل آن تک وپویه است
تکاو تبدیل تکاب بهمان معانی آمده ونام روستائی است
از ولایت کنجه چنانکه حکیم سنائی کفته شعر دهست زالی بروستای
تکاو مهتی نام دختری دسرکاو ودر فارس در حوالی بهبهان
تنکی است که آن را تنک تکاو کویند وموميائی که از آنجا بدست آید بهترین
مومیاها است ودیکر بمعنی پرده ایست از موسیقی که پرده تکاو کویند
حکیم منوچهری دامغانی کفته شعر وقت سحر که چکاو خوش بزند
تکاو وساغکی کنج کاو وساغکی کنج باد ورشیدی کفته بمعنی
قمعی که در ته آن لوله باشد سوراخ دار وآن را بر دهن شیشه کذاشته
کلاب وشراب در آن ریزند تا شیشه پر شود ودر این صورت این
شعر سوزنی که در هجو کفته مناسب است شعر خری سبوی سری

دوره کوشش وخم پهلو کمانه پشت وکدو کردنی تکاو کلو
تکاور باشواهد در ضمن لغت تک کذشت
تکرک بفتح تا وکاف فارسی وسکون کاف دیکر با رای آخر
معروف است وآن را بعربی جلید کویند در طبع وجمیع آثار مانند
برف است واز آن کثیف تر وخواص آن در مخزن آمده
تکریت بکسر اول نام شهریست باقلیم چهارم قلعه محکم دارد که از
بناهای اردشیر بابکان است ودر سی فرسخی بغداد واقع است
بر غربی دجله منسوب به تکریت بنت وائل خواهر بکر بن وائل که دیار بکر
باو منسوب است وبعضی آن را از دیار عراق عرب وبرخی از ارمنیه
شمارند والله اعلم
تکس بفتحتین تخم انکور که میان غژب یعنی دانه انکور می باشد
کویند حکیم بهرامی سرخسی در صفت انکور سیاه کفته شعر آن خوشه
بین چنانکه یکی خیک پر نبید سر بسته وبرده بر او دست هیچکس بر
کونه سیاهی چشم است غژب او هم بر مثال مردمک چشم از و تکس
وآن را تکژ نیز کویند وآن را بعربی عجم کویند بفتحتین ودر برهان
تکمک وتکسل نیز بهمین معنی آورده والله اعلم
تکسین بروزن تحسین نام ملکی وملکی است از ترکستان وشهری
منسوب بخوبان وبمعنی حکمران وامیر نیز آمده سنائی کفته شعر ای لبان
باد و بوش تکسینان ترت ومرت از دعای سکینان ومنسوب
بدانجا را از ترکان خوب روی پرورده تکسین خوانند امیر معزی کفته
شعر چشم ودل را من ملامت چون کنم از عشق خویش بند بر جان من
آن پرورده تکسین نهاد
تکش بروزن جبش نام سلطان تکش خان خوارزمی پسر سلطان
اتسز خوارزمشاه بوده کمال اسمعیل در مدح او کفته شعر ای ز رایت ملک و
دین هر دو نازش وز پرورش خسرو کیتی علاء الدین والدنیا تکش
تکل بفتح اول وکسر ثانی کوسفند شاخ دار وامرد خط دمیده
درشت وبزرک ودکل تبدیل آنست
تکله بروزن عقله با اول مضموم نام یکی از اتابکان فارس بوده
شیخ سعدی کفته شعر در اخبار شاهان پیشینه هست که چون تکله بر تخت
زنکی نشست وبمعنی دیوانه هم آمده
تکار بروزن ومعنی تخار است وآن تیری باشد بی پیکان وی

ن کرهی دارد و ان را تکمر بضم اول نیز گفته اند
ضم اول و سکون ثانی و فتح میم کوی گریبان و امثال آن را گویند
ر بروزن فکند آشیانهٔ مرغان است چه خانگی و چه صحرائی
بروزن عدو نان تنک روغنین و بمعنی موی مجعد درهم پیچیده نیز
اثیر اخسیکتی گفته شعر در تکوی بست جان من اسیر چون
ی کو بظلمت خو گرفت و آن را تکوی نیز گویند چنانکه گذشت
ب بروزن ملوک صراحی باشد از طلا و نقره یا چینی که بصورت
ان سازند و در آن شراب خورند و بجای حرف ثانی لام
ه و رشیدی گوید که صحیح آن بلوک و بضم با و لام است و بضم
غرفه بزرگ و نشانهٔ تیر و هدف را در برهان قاطع نگاشته و
ن ندارد و اصح آنست که در بای پارسی نگاشته شده و سروری
ران درین لغت اختلاف بسیار و خبط بیشمار کرده اند والله اعلم
بضم اول و تشدید ثانی بزنر را گویند و بفتح طایفه بزرگی انداز
و بکسر پاره بود از چیزی و پاره پاره را تیز گویند چنانکه متداول است
ان چیز را تکه کرد یعنی پاره کرد و لقمه را نیز گویند چنانکه گذشت

نمایش شانزدهم در تای قرشت با لام

ل بفتح اول و سکون ثانی کوه پست و پشته بلند مقابل هامون
ن صاف است انوری گفته شعر پیش پیکان گل و خنجر بید از پی انگ
سازند کمین و نسکالند جدل بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه
یط کره از خوید زره پوشد تل من گفته ام شعر آمد شب ای جمال
ندر زمام آور جمل تا بر نشینم یکزبان بنوردم این هامون و تل و
ع اطلال جمع آن و معرب آن است
وف بمعنی شور و غوغا و برهم خوردگی و آشفتگی آمده حکیم
ندی گفته شعر بچرخ اختر از بیم دیوانه دیو زمین با تلاتوف و
غریو و دیگر بمعنی کسیکه خود را از چرک و پلیدی پاک نکند و باک ندارد
دم از آن نفرت کند فخری اصفهانی گفته شعر نباشد فیلسوف آن
باشد بهر زشتی و ناپاکی تلاتوف یعنی آلوده و آمیخته
ج بروزن رواج بانگ و مشغله و شور و غوغا و غلغله باشد منصور منطقی گفته
رخمی و آوای کوس و نالهٔ نای بگوش چرخ رسد غلغل و غریو تلاج
تان بالفتح نام بزرگ ترین مرغزارهای اسپهان است
لا بروزن جلالا نفس و صوت خوانندگی و گویندگی و آن را تلالا

و تلا تلا نیز گویند مولوی گفته شعر مست خرست میروم در ره عشق
بو العلا باک ندارم از بلا تن تننا تلا تلا و آن را تلی و تیلی نیز گویند
تلبا با بای ابجد بروزن حلوا بلغت زند و پازند در برهان بمعنی گاو و گوسفند آورده
تلخجکوک باخای نقطه دار و جیم و کاف و واو و کاف دیگر و حرکت
مجهول کاسنی صحرائی گویند و معرب آن طرخشقوق باشد
و آن را تلخجوک نیز گویند
تلخک بفتح تاء و خا تصغیر تلخ و بمعنی حنظل و کاسنی صحرائی آمده
شیخ نظامی شعر با حاجی که خود را ز اشتر انداخت که تلخک را ز
ترشک باز نشناخت
تلک با اول مفتوح بلام زده و سکون کاف سنگی است سپید براق
و چون بر چیزی بمالند آتش آن را نسوزد و اگر حل گردد و مانند آب شود
اکسیر باشد چنانکه گفته اند مَن حَلّ الطَّلق استَغنی عن الخَلق و طلق معرب
تلک است شیخ آذری گفته شعر معنی حل طلق حلول قناعت است
این نکته یاد گیر که من کیمیا گرم و صاحب مخزن الادویه گفته بسکون
لام غلط است بفتح لام است و گفته که آن را بعربی کوکب الارض و عرق
العروس و بسریانی بفتح جشما و کوکبا از عا نیز گویند و او را بیونانی
جشمارون و برومی عوقوطیه و بپارسی برگ و بهودل و بهندی
ابهرک خوانند
تلکان نام جائی است در خراسان که معدن تلک در آنجا ظاهر
شده و همچنین جائی در قزوین که اول تلک در آنجا یافته شد و
هر دو را معرب کرده طالقان خوانند و هر دو شهر اکنون بتعریب اشتهار یافته
تلمن بفتح اول و سکون دویم و میم مکسور بنون زده در برهان
گوید بزبان زند و پازند یعنی آدمی و حیوانات دیگر را گویند
تلنک بفتح اول و نون و سکون ثانی بکاف میوهٔ شبیه
بشفتالو و بضم اول و کاف فارسی بروزن تفنگ حاجت و ضروری
و میل و خواهش و نیاز و آرزو باشد چه تلنگی نیازمند و خواهش
کننده را گویند و باین معنی بوزن خدنگ هم آمده است و بکسر اول
و ثانی زدن انگشت باشد بر دف و امثال آن و خوشه کوچک
انگور که بر خوشه کلان چسپیده بود نیز گویند و باین معنی تلسک نیز
آمده و بکسر اول و فتح دویم نام ولایتی است از ملک دکن
تلمیس و جلمیس بپارسی قدیم سریانی نام دو پسر کلشاد یعنی آدم

بوده که بعربی قابیل وهابیل خوانده‌اند ودو دختر را که یکی اکلیمیا بود
یکی الیمار نام داشته بدین دو برادر داد الیمار که به تلمیس رسید
خوب تر از آن بود که بجلمیس داده شد بنابرین جلمیس از راه غرض
نفس در وقتی که تلمیس بخواب رفته بود سنگی بر سر او زده او را
بکشت وآدم بزبان سریانی برای هابیل شعر وار مرثیتی فرمود
ومضمون او را یعرب بن قحطان بعربی ترجمه کرده مشهور است وشبایه
که این چهار نام سریانی باشد واز لغت دساتیر نقل کرده شده

تلو بفتح اول وضم لام مطلق خار است وتلوکلا نام دهی است به
مازندران وکلا در لغت دری تبری قریه وده ومحله را گویند
نشاطی هزارجریبی گفته شعر تا راه تلوکلا گرفتم خار وخس غم بپا
گرفتم وآن را تلی نیز گویند ودیگر بمعنی پائین تیر باشد یعنی جائیکه پی
در آن بپیچند وپیکان مضبوط سازند

تلواسه بروزن چلپاسه بمعنی اضطراب وبی آرامی وبیقراری
واندوه وتلوسه بروزن وسوسه مخفف آن است وتلوسه بضمتین
بمعنی غلاف دلم تلوسه شمشیر آبدار تو شد بروزن سبوچه تیر آمده
وتیشه درود گری را نیز در برهان چاپ کرده ودر فرهنگ ندیدم

تلوک همان تکوک است که باختلاف گفته اند ودر پلوک اصح آن نگاشته شد

تله بفتح اول وثانی آنچه جانور که در آن بقید درآید چه پرنده
وچه درنده وجائی که چارپای در آن ببندند وبا ثانی مشدد پایه
نردبان را در برهان گفته همانا پله را تله خوانده‌اند وبکسر اول بروزن
چله بمعنی طلا است که آن را تلی گویند وطلای معرب آنست

تلی بضم اول وکسر ثانی بمعنی دست افزار ودست افزاردان
سرتراشان وکیسه خیاطان که سوزن وانگشتوانه در آن نهند وبکسر
اول تلی که مرقوم شد وآن بمعنی زر پاک خالص است شیخ سعدی
گفته شعر وجود مردم دانا مثال زر تلی است که هر کجا که رود
قدر وقیمتش دانند بزرگزادهٔ نادان بشهر وا ماند که در دیار
غریبش به هیچ نستانند جمال الدین عبدالرزاق گفته شعر شد
شهر وا بغز نامت این فلس مکلس مطلس

تلیبار وتلیوار بروزن خریدار خانه را گویند که بجهت کرم
ابریشم ونگاهداشتن آنها چوب بندی کنند تا پیلهٔ ابریشم
بحاصل آید وآن را تلمبار نیز گویند وبه تلیبار آشنا گشتند

تم بالفتح پرده که در چشم کشیده
شود وآن را در عربی غشاوه
گویند ابن یمین گفته شعر
نرگس نشان سروری اندر
جبین تو بیند اگر چه در
بصرش آفت تم است

نمایش نهد هم در تای قرشت با میم

تماخره بفتح اول وخاء وراء بمعنی هزل ومزاح ومسخرگی
باشد ناصرخسرو علوی گفته شعر گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر
خویشتن کنی تو نه بر من تماخره دیگری گفته ع با او فرا گرفت مزاح وتما

تمتم با هر دو تاء فوقانی مضموم بهر دو میم زده غژ
گویند که آبترکی قطاس خوانند وآن دم گاو کوهی است که در
ترکستان پیدا شود وسپاهیان آن را از نیزه وعلم و
آویزند وبجهت زینت در گردن اسب بندند

تمر با اول مکسور ثانی زده نام علتی است که چون عمر م
بچهل سالگی رسد در چشم پدید آید وبدان سبب نیروی
کمی گیرد وچون از پنجاه تجاوز کند آن علت بخودی زایل ش
بعضی فرهنگها بمعنی مرضی که آب مروارید گویند آمده و
مفتوح ثانی زده بعربی خرما را گویند وصاحب برهان تمر را بفتح

تملیت با اول مفتوح ثانی زده بار کوچکی را گو
بار بزرگ به بندند وآن را تملیت نیز گویند

تموران بفتح اول وضم میم کشور توران وتورانیان را نیز

تمورتی آنچه منسوب بتوران باشد چنانکه در ترجمه د
ساسان پنجم به بهرام چوبینه پیام داده که تا به تموران نزد
وشنه گشته نشوی هوای پادشاهی ایران از سر بدر نخواهی

تموک بفتح اول وضم دویم تیریست که چون بگوشت د
در رود وبآسانی درنیاید عمارهٔ مروزی گفته شعر سپر خ
دست برد بکوک خواجه او را بزد به تیر تموک لطیفی گفته شعر
کو مرا تموک زند پیش او دل بلا به چوک زند در شید
بمعنی نشانه تیر پلوک است نه تموک اگر چه بعضی گفته اند

تمیشه بفتح تاء وکسر میم مشدد وبای مجهول نام بیشه
نواحی آمل که در میان آملیان به بیشهای بیشه شهرت دارد
از تواریخ مازندران معلوم میشود که تمیشه بوده است
تمیشه آملم ویکی را تمیشه با بصران میگفتند وقتی که افراس
از ترکستان عزیمت قلع وقمع منوچهر کرد منوچهر در
تبرهٔ ری محصور شد از آنجا براه لارجان به بیشه تمیشه آمد
وخزاین وزنان خود را بقلعه مور فرستاد که در آن عهد

می نامیدند چنانکه حکیم فردوسی طوسی گفته شعر

ز فلفل گذر سوی بیشه نشست / اندر آن نامور پیشه کرد

و تمش درخت توت سه کل را گویند که بس خار دارد و لونش سیاه و مزاج سرد همانا طمیس معرب آنست بعربی علیق گویند

تمیک بفتح اول و کسر دویم بروزن شریک نوعی از زرشک است سرخ رنگ که طعم آن ترش بود در جهانگیری و برهان چنین نوشته اند اما رشیدی گفته بجای تاء فوقانی نون است تصحیف شده و در مقام خود خواهد آمد

نمایش هیجدهم در تای قرشت با نون

تن بفتح اول و سکون ثانی بمعنی بدن و بمعنی جسم مقابل جوهر و بمعنی خاموشش زیرا که تن زدن خاموش شدن است

تناسا و تناسان هردو بمعنی آسوده تن و صحیح المزاج

تنادیل بفتح اول و کسر دال بروزن قنادیل گروهی از پارسیان قدیم که خلاف احکام و قرارداد شریعت آزرهوشنگ مذهبی نه آباد پیغمبر عجم کردندی و آنان را ارباب شریعت آزرهوشنگ اهرمن و دیو و گمراه خواندندی و ملامت کردندی و گروهی که متابعت احکام کتاب پیمان فرهنگ آزرهوشنگ میکردند بضد این طایفه آنان را فرشته و سروش و سپاسی و بهدین و بهی کیش و زنادیل می نامیده اند و این دو لغت در فرهنگها نیست از دبستان نقل شده است

تنافور بفتح اول و ضم فاء بمعنی کنا ماندک بروفق شریعت زردشت چنانکه باصغیره گوئیم

تنانی بروزن نهانی بمعنی جسمانی آنچه منسوب بجسم باشد مثل حواس عشره و قوای دیگر

تنانی دریابنده حواس خمسه ظاهری و حواس خمسه باطنی را گویند

تنانتن جسم کل که جرم فلک نهم باشد و آن را تنانبد و تسمند و تنتن و تن سالار نیز گویند از فرهنگ دساتیر نقل شد

تناور بروزن سراسر بمعنی قوی جثه و پهلوان و آن را تنومند نیز گویند و هر چیز بزرگ را که عظیم الجثه است تناور خوانند چنانکه شیخ سعدی گفته شعر

به هیکل بسان تناور درخت / ولیکن فرومانده بی برگ سخت

تنبان در برهان قاطع گفته زیرجامه و ازار و شلوار را گویند عموماً و تنبان چرمی کشتی گیران را گویند خصوصاً و این لغت بین الناس مشهور است ولی در منتخب اللغة که ترجمه قاموس است آمده که تبان مشدد و با فتح اول بمعنی کاه فروش است زیرا که کاه را تبن میگویند و بالضم شلوار کوچک که ستر عورت مغلظه کند و آن عربی است و در اشعار فصحا تنبان دیده نشده شلوار بسیار گفته اند چنانکه سعدی گفته شعر

خواست تا اندرون شلوارش / دربرد تیر تا بسوفارش

ع ریک در معده گیک در شلوار

تنبد بروزن ابجد مستقبل خاموش بودن و لرزیدن باشد یعنی میلرزد و خاموش میگردد و بضم سیم بمعنی جسم کل است همچنانکه روانبد نفس کل است چه تن بمعنی جسم و روان بمعنی نفس و بد بمعنی کل و همه و در ضمه باء تامل است چه بد بمعنی بزرگ و کل است و مصدر تنبد تنبیدن است بمعنی لرزیدن امیر خسرو دهلوی گفته

پای به تنبد چه بسر میرود / سستی ثابت قدمی کی بود

تنپرش بوزن پرورش بمعنی جستن اندام است و بپارسی آن اپیکر جه خوانند و بعربی اختلاج خوانند و این پرش و جستن اگر در روی بود مقدمه لقوه بود و در شکم مقدمه صرع و در پهلو آن سپرز و در تمام اندام مقدمه سکته بود یوسفی طبیب گفته

چون عضو کسی کند پریدن بنیاد / باید نمک و سبوس بر عضو نهاد

ور دفع نگردد بدوای مذکور / آنگاه دوای سهلش باید داد

تنبسه بروزن مدرسه قالی و بساط را گویند و طنفسه معرب آنست

تنبک بضم اول بروزن اردک دهلی باشد دراز دم که از چوب و سفال سازند و بر سر آن که بمنزله کاسه پهن است پوست کشند و لوطیان و بازیگران آن را با انگشت نوازند و بفتح اول چناغ زین اسب و دامنه زین را نیز گویند و در برهان گوید با بای فارسی دریچه زرگری باشد و آن قالبی است که چیزها از طلا و نقره و امثال آن در آنها ریزند

تنبل بروزن صندل بمعنی کاهل و بیکار و بضم اول و سیم بمعنی مکر و حیله کمال اسمعیل گفته شعر

در کنج خانه پشت بدیوار دادنش / نز خشک زاهدیست که از زرق و تنبل است

منوچهری گفته شعر بخت بی تقصیر و محنت روزبی مکروه و غم

و بیرون پلپس و مثل چسخ بی نیرنگ و رنگ

تنبور بر وزن زنبور سازیست مشهور که آن را نوازند و تنبوره نیز گویند و طنبور معرب آن است

تنبوک بفتح اول بر وزن مملوک بمعنی کباده باشد و آن کمانی است بسیار کم زور و بمعنی خاغ زین نیز گفته اند دیده نشد

تنبول بفتح اول و ضم باء برگیست که در هند با نوفل و کچ بخورند و لب را سرخ کند و دندان را پاک دارد عثمان مختاری گفته

زنگ چو خوردن گرفت لالهٔ خود رنگ ... شش مه تنبول کرده دارد دندان

و آنرا تانبول و پان نیز گویند و آن پنج پان یعنی خولنجان است از این بیت شیخ آذری چنان مفهوم میشود که خوردن آن کیفیتی نیز دارد که گفته شعر

برگ تنبول خاص هندستان ... بوده آمد نصیب ترکستان

خسرو دهلوی گفته شعر

کسی کز تو خورد تنبول هند ... کند بخشش ذخیرهٔ برگ جاوید

دیگر بمعنی کمان لیزم است ابو الفرج رونی گفته شعر

کمان رستم دستان بسختی کم از تنبول نرم شهریار است

هم امیر خسرو گفته شعر

دیگر کیلی ملک فرمانده کول ... که بر غفا زند پیکان ز تنبول

تنجیر بکسر پارسی بمعنی پاتیله است و پاتیله دیگی است که در آن حلوا و طعام پزند و معرب آن طنجیر بفتح طاء است

تنکتاک در فرهنگها نوشته اند که نام مردی پادشاهی بوده زیاده معلوم نشد

تنجیده با اول مفتوح بمعنی درهم کشیده بود که آن را ترنجیده نیز خوانند و گذشت و تنجیدن مصدر آن است

تند با اول مضموم مرادف تیز باشد و بمعنی خشم و خشمگین نیز آمده شعر

روان از پیش لشکر بی شمار ... همه صفدر و تند و خنجرگذار

و بمعنی بلند و بلندی کوه فردوسی گفته

تو با شاه بر شو ببالای تند ... ز پیران و لشکر مشو هیچ کند

و آن را تیغ و ستیغ نیز گویند چنانکه باید حکیم فرخی گفته

که شکار فرود آرد و برون آرد ... زکوه تند پلنگ و ز ژرف نهنگ

و در جهانگیری گوید دیو را گویند در قصهٔ مسعود شهریاری که هر که در آن رفتی بسلامت باز نیامدی گوید

هر کسی کشتی که سحر است و طلسم ... کان جسد باشد عدوی جان و جسم

و آن دیگر کشتی که پر یا تند بد ... اندران مردم کشان با تیغ کند

و در قصهٔ بادو پشه نیز گفته

بانگ زد آن تندگی با وصبا ... پشه افغان کرد از ظلمت بیا

در این معنی تأمل است چه تند بمعنی معروف و مشهور نیز درست است

تند آب دو لغت است روان و سیال که هر چه در آن اندازند گداخته گردد و آن را تیزاب نیز گویند و معروف است

تندبار سبع مانند شیر و پلنگ و گرگ و ببر و امثال آنها و از رونده گان مانند مار و عقرب و امثال آنها بر خلاف زندبار که حیوانات بی آزارند و در حرف زاء نوشته خواهد شد

تندبور بضم بای ابجد جستن و برجستن را گویند

تندر بضم تاء و فتح دال رعد باشد استاد فرخی در صفت اسب گفته

برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان ... بجز از دن ز خوشی چو عیش توانگر

نه چرخ است و اجزای او چون ستاره ... نه ابر است و آوای او هیچو تندر

و آن را تندور باضافهٔ واو نیز گویند چنان که منوچهری گفته است

خروشی بر کشیدی تند تندور ... که موی مردمان کردی چو سوزن

صاحب برهان گفته بضم ثالث تندر بلبل را گویند و در هیچ فرهنگی نیافتم

تندس و تندسه و تندیس و تندیسه هر چهار لغت به بفتح بمعنی تمثال و پیکر است چه تن واضح و معروف و دیس بمعنی مانند است و معنی ترکیبی این لغت یعنی تن مانند حکیم فرخی گفته شعر

فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت ... هزار گونه بر او شکل و تندس دلبر

معروفی گفته

بیار است آن را به پیکران ... باشکال و تندیس پیکران

و قدما گفته اند یکی خانه کردند فرخار دیس ... دقیقی گفته نگار تندیس او گر بکوه ز سنگ ... و فارش شود که ستوه

در تحت پرویز که طاقدیس نام داشته بمعنی دیس نگاشته آمد

تننده با اول مفتوح عنکبوت باشد و آن را تنند و تنده نیز گفته اند شعر

تننده شده بر درش پرده دار

و آن را جولاه و جولاه نیز گویند زیرا که تننده است

تنده بر وزن عمده چیزی باشد که مانند غنچه مرتبهٔ اول از درخت سر زند بعد از آن برگ از میان آن بر آید چه هر گاه از درخت آن ظاهر شد گویند تندید و تندیدن مصدر آن است یعنی سر زدن غنچه و شکوفه و برگ از درخت و بمعنی زنبور سرخ تنده در برهان آمده و تندیدن بمعنی خشم گرفتن و تند شدن مولوی معنوی گفته

چون خری با بسته شد و از خری ... هر دو پایش بسته گردد بر سری

تنزه بضم اول و فتح ثالث بمعنی غنچه تبدیل همان تنده است

که در برهان مکرر کرده است

ترنیب بافته ایست ریسمانی که از آن پیراهن کنند و در برهان گوید جامهٔ کوچکی است که در زیر قبا پوشند و ترکان او را ارخالق گویند

تنسته با اول و ثانی مفتوح بافتهٔ عنکبوت باشد یعنی تنیده حوا عمید لومکی گفته همان سراچهٔ خرگه که اوج مه می سود کنون حضیض نشین شد چو سایه درین جاه فراش بوقلمون شد یکی پلاس درشت تنق تنستهٔ آن عنکبوت تنک جولاه

تنسخ بضم سین چیزی را گویند که نادر و کمیاب و نفیس باشد و معنی ترکیبی آن خوشاینده تن است چه سخ بمعنی خوش باشد ابن یمین فریومدی گفته دل سؤال کمینظر میکرد از آن فرخ رخش زان لب شیرین نیامد جز تلخی پاسخش گاه مهرم کین نماید گاه صلح آید بجنگ دور باد چشم بدزان شیوهای تنسخش

تنسر بروزن منظر نام مرد بزرگواری از پارسیان ایران بوده است که او را موبد موبدان میگفته اند و نام او بهرام خورزاد و معاصر با شاهنشاه اردشیر بابکان و در آن زمان پادشاهی مازندران بالوراثه بامردی جشنشاه نام تعلق داشته که بر اردشیر در پادشاهی بعضی تعرضات مدعیانه میکرده این موبد موبدان بوی نامه نوشته او را متنبه و بحضرت اردشیر متوجه داشته دیگر باره از جانب اردشیر به تبرستان رفته حاکم بوده صورت آن نامه در تاریخ تبرستان تالیف محمد بن اسفندیار آملی رحمة الله مسطور است

تن شناس بمعنی طبیب عموما و نام یکی از طبیبانی که در خدمت جمشید جم تقرب و ملازمت داشته بوده است

تن شوی هرچه بدان تن شویند عموما و تخته که بر آن مرده شویند خصوصا و بمعنی مرزیر می آید چنانکه بشوتن بمعنی اسم برادر اسفندیار بوده

تنکابن بفتح اول و دوم و ضم باء نام ولایتی است از ولایات تبرستان بر طرف رستمدار که نور و کجور باشد و در قدیم الایام که افراسیاب بر سر منوچهر لشکر کشیده منوچهر از راه لاریجان تا بن حدود در رفته عیال را در زمور متحصن کرده از آب دریا نهری ریزد خندق حصار را انباشته و آن محلی بوده در میانه نور و فرح گنس و گویند آثار آن خندق سالها باقی بوده و شهر رویان را منوچهر بنیاد کرده که هنوز در کجور معروف است و حکومت آن ولایت درین سنوات با حبیب الله خان امیر تنکابن است حکیم مؤمن صاحب کتاب تحفة المؤمنین از آنجا بوده است

تنگ بفتح اول یک تنگ بار و صحیفه و تخته که نقاشان و مصوران صورت خوب بر آن نقش کنند حکیم مختاری غزنوی گفته شعر گرفت آن ارج و آن قیمت زبان ما زمدح تو که تنگ از خامه مانی و چوب از زندهٔ آزر دیگر بمعنی نواریست که زین را بر پشت اسبان بآن محکم کنند و معروف است حکیم فرخی گفته شعر چو کور تنگ شود بر عدو جهان فراخ هر آن زمان که بر اسبش کشیده باشد تنگ و آن هم دو دوالست یکی تنگ زیر زین یکی بر زبر زین حکیم سوزنی راست زیر و زبر شود دل خصم تو در نبرد زینت چو بسته شد زبر تنگ و زیر تنگ دیگر بمعنی ضد فراخ است حکیم فرخی گفته ز بیم تیر تو شد کمان گشت بر پلنگان جای تنگ از بیم نوک رمح تو شد بر آهوان تنگ حکیم ازرقی گفته دو دشت تا روز فراخ آن جستم تنگ دهان لب چون غنچه همی داشت زمی لاله ستان دیگر بمعنی نزدیک است و قریب حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته دو لشکر بهم در رسیدند تنگ رده برکشیدند و برخاست جنگ دیگر بمعنی ستوه و ملول است و آن را بتنگ آمدن گویند شعر اکنون همه دم بجود بحکم در دست و جود خویش تنگم ع تنگ آمده ام ز خون دل خوردن خویش دیگر بمعنی شهریست از ترکستان بحسن خیزی معروف چه گفته اند ع ای غیرت خوبان ختا و ختن و تنگ سلمان ساوجی گفته بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوه و شنگ و بمعنی نایاب و عدیم المثال و دیریاب را تنگیاب نیز گویند خواجو کرمانی از زبان معشوق گوید به رنام دل ار چه از تنگ نیست که این جنس در ملک ما تنگ نیست حکیم فرخی گفته ع هشت چیز از من بر دو هشت چیز تنگیاب و تنگ عیش بمعنی محتاج و درویش که چیزهای جزئی ذخیره کند حکیم انوری در صفت ارتفاع کوه گفته ز تنگ عیشی بر ذروه هاش برده همای ز استخوان مسافر ذخیرهای گران دیگر دره و تنگ و بمعنی تیر عصاری هم گفته است و بمعنی نیم بار ابو گفته است هر خرواری همین دو تنگ است و با اول مضموم کوزهٔ آب خوری و بوزن سبک بمعنی رقیق و نازک و سست که ضد محکم و سخت است چنانکه گویند تنگ حوصله است و تنگ روی سینه

کنایه از کسی است که باندک مبالغه از شرم سخن قبول کند و آن را کم روی نیز خوانند وقتی گفته ام زنها د توم پر کوی ها مردمان کم روی از بسکه کرد واعظ اصرار توبه کردم

تنکار بروزن نگار داروئی است که طلا و نقره و مس و برنج را بدان پیوند کنند و آن معدنی و مصنوعی هر دو میباشد معدنی از چشمه بر می آید مانند یخ و برف و مصنوعی آنست که یکجزو نمک را با یکجزو قلیا و سه جزو بوره در دیک ریزند و شیر گاومیش آنقدر ریزند که اجزا را بپوشاند و چندان بجوشانند که سخت شود آن را بعربی ملح الصناعه گویند و اشه که معرب آن اشق است ... ین طبیعت دارد از برهان نقل شده و در فرهنگها نیافتم

تنکبار بروزن زنکبار نامی است از نامهای ایزد تعالی و شخصی نیز گویند که همه کس را پیش خود راه ندهد و مردم بدشواری و تنکی در پیش او او بار یابند و باصطلاح سالکان کنایه از وحدت حقیقی است که آنجا گنجایش هیچ چیز نیست شیخ نظامی گفته وجود تو در حضرت تنکبار کند بیک ادراک را سنکسار سیف اسفرنکی گفته در پرده وصل عاشقان را درگاه خیال تنکبار است

تنک بیز بروزن سبک خیز بضم ثانی غربالی را گویند که از موی دم اسب ساخته در غایت تنک چشمی باشد و هر چه از آن بیزند نرم و باریک بیرون آید و پالاون ترشی پالا را نیز گویند که سوراخها دارد و بدان چیزها را صاف کنند

تنکت بکسر اول و ثالث نام قصبه ایست پایین کولاب و حصار از بلاد ترکستان

تنک ترکان در برهان گفته موضعی است از ترکستان و بلاد خطا نام تنک در خطا افتاده تنک ترکان نام تنکی است در فارس که چون از کازران فرسخی بگذرند بدان تنک رسند و در میان دو کوه واقعست و محل دزدان است و قوافل را که بدشتستان و بوشهر روند در آن تنکنا خطر است شیخ سعدی بتقریبی در بستان گفته نه عقل است نه معرفت یکجوم اگر من دیگر تنک ترکان روم

تنکستانکا و بکسر کاف اول و فتح آخر و کاف تازی دو دیم نام دره ایست در ولایت کوهکیلویه فارس که حاکم نشین آنجا شهر بهبهان است و در آن تنک معدن مومیائی خوب است و در تنکاو مذکور شد

تنکس بکسر ثالث نام درختی است پر خار و گلش بگل کاسنی ماند

تنکسار بروزن سنکسار بمعنی فسخ و فسخ در لغت بمعنی جهل نفس و فساد عقل باشد و باصطلاح اهل تناسخ آنست که چیزی را دو مرتبه تنزل واقع شود چنانکه روح انسانی بصورت حیوان در آمدن و آن را گذاشته به پیکر نبات چمن آرا گردد و این لغت از دساتیر آباد نقل شده

تنک شاپور تنکی است در حوالی شهر کازران فارس که آن را خود شاپور گویند و در آنجا شهری بوده که شاپور پادشاه ایران بنام خود بنا نموده و در میان آن تنک فراخ رودی آب روانست که آن را رود شاپور گویند و بر دو طرف رود حجارها بر کوه کرده اند و صورتها ساخته اند و چهار مرتبه مقرر داشته اند از طرف یمین شکل سوار است که کشیده اند و چنان مینماید که بچهار نعل سواران به حرکت آمده و هر مرتبه شانزده شکل سوار است و طرف دیگر پیاده صف کشیده و در زیر نقش شاپور در مرتبه ثالث شکل سوار ایستاده است که خود شاپور باشد که یکتن را در زیر پای اسب انداخته و گویند صورت قیصر روم است که بدست شاپور اسیر گشته و هنگام سوار شدن بنشسته و شاپور پای بر شانه و کتف آن نهاده سوار می شده و پیادگان هر یکی در دست چیزی دارند یکی شیر می کشد و یکی پیل میراند و دیگری اسب با عراده در حرکت آورده بعضی شمشیر و بعضی نیزه در دست دارند که از نظر سلطان میگذرند و نقش طرف دیگر کوه که او نیز شاپور میباشد و اکنون نیمی از تن آن باقی است از زیر اشکال جدول آبی از کوه تراشیده اند و بآن واسطه خراب شده است و این جدول را از رودخانه بر داشته که تخمیناً رودخانه چهل پنجاه ذرع از زیر آن اشکال جاریست و از بالا از رو جدا کرده اند و یکطرف را که بجانب رودخانه است از آهک و سنک بالا آورده اند تا اکنون آباد و بحال خود باقیست و بعضی جا سنک را تراشیده مجرای آب قرار داده اند اکنون اگر کسی بخواهد بتماشای آن اشکال رفته از همان مجرای آب باید رفت که اکنون خشک است از آنجایی که سنک تراشیده اند نم شده عبور باید کرد وقتی بضرورت از ده سفید بکازران و شیراز میرفتم عمداً برای تماشای آن صورا نه و ن تنک به پهلو رودخانه

...وم نقوش دیگر نیز در آنجا حجاری و نقاری شده که تفصیل آن درین
...مقام لازم نیست و در جام جم مسطور است عرفی گفته از نقش و
...کار در و دیوار شکسته آثار پدیدست صنادید عجم را

...تنک لوش و تنک لوشا بأول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی
...م کتابی بوده که لوشای حکیم صورتها و نقشها و بدایع نقاشی که
...و اختراع کرده در آن جمع نموده و آن کتاب را قرینه ارتنگ مانی
...دانسته اند حکیم خاقانی گفته بنام قیصران سازم تصانیف به از
...ارتنگ چین و تنک لوشا شیخ نظامی در صفت خورنق گفته
...طلب آن پیکر جنوب و شمال تنک لوشای صد هزار خیال و بعضی
...ورا از اهل روم دانسته اند و چنان نیست اصح اینکه تنک لوش از اهل
...بل و معاصر ضحاک و بر ملت صابئین و صاحب کتاب وجوه و
...ند و دبوده است و در ناسخ التواریخ مرقوم شده

...تنک نا بضد فراخ نا جای تنک و دره و میان کوه و محل زحمت
...ریخ خواجه حافظ گفته در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب یا رب
...مباد آنکه گدا معتبر شود کنایه از قبر و لحد نیز گفته اند

...تنکو نام پادشاه چین و ختا بوده خواجه عمید گفته با حکم قدیم تو
...کسری و چه قیصر در پیش قضای تو چه خاقان و چه تنکو در فرهنگ
...شیدی تصحیح تنکو به بیکو است که نام پادشاهی از ملک ختن بوده

...تنکه بفتح تاء و کاف بهاز ده آن نام شهریست در کنار دریا و در
...اریخ آمده که گرشاسب حاکم آنجا را کشته و از خود حکمرانی در آنجا
...اشته و معرب آن طنجه است و آن از بلاد مغرب است و شهر مهدیه
...از بلاد مهدی فاطمی است در قیروان در دو سه منزلی قیروان است
...طنجه در کنار بحر در شش منزلی مهدیه واقع است منوچهری گفته
...ندر شده چشم ما بخواب خوش چشم حدثان بوادی طنجه حکیم
...نوری گفته بود بر در و کیلکی مجهول چون ز کیلان قاضی معزول نا قبولی چو
...حاکم طنجه حجتی چند کهنه در پنجه قطران در صفت تأثیر شراب گفته
...نده ده ساله را بطنجه رساند شادی نو را بری بارد و عمان و به
...حرکت تا و نون مقداری از زر و سیم باشد باصطلاح هر جایی
...سند خوانده‌ام و غیره

...تنکیاب چیزی که بدشواری بدست آید و دیریافته شود
...آن را دیریاب نیز گفته اند و در تنک نگاشتم

تلند و تلنند و تلننده مرقوم شد که بمعنی عنکبوت هم
باشد اغاجی گفته ز باریکی و سستی هر دو پایم تو گوئی پای
های تننده است

تنوتاس با فوقانی بالف کشیده و بسین بی نقطه زده در
برهان گفته بمعنی صاحب علم و عمل است در فرهنگها نیافتم

تنودن بمعنی کشیدن و تنیدن است چنانکه حکیم ناصر خسرو گفته
اگر نخواهی کائی بخشم آلوده زجهل جان و زبد دل بایدت پالود
ترا چگونه نباید و هرگز زپاکی علم که جان و دلت جز از جهل و فعل بد نه تنود
تنودن بوزن شنودن و تنیدن بروزن شنیدن هم صحیح است

تنور بروزن ضرور محل طبخ نان است و آن خم مانند است نبابر
این حلقه را تنوره گفته اند چنانکه شیخ نظامی گفته تنوره بزد گرد ش
اندر سپاه و بمعنی نوعی از سلاح جنگ نیز آورده اند مانند جوشن
اما غیبهای تنوره دراز تر از غیبهای جوشن باشد شیخ نظامی گفته
تنوره ز تفسیدن آفتاب بسوزندگی چون تنوری ز تاب دیگر
پوستی را نامند که قلندران بجای لنگی آن را بر میان بندند و
آن را برک نیز گویند ذوقی اردستانی گفته تنوره بمیان بر سر تنوره
صدا سفید مهره گرفت و ره قلندر زد دیگر بمعنی گوییست که در
جنب آسیا سازند چون آب به تندی در آن بریزد پره های آسیا
بگردش در آید و گردشتن و چرخ زدن را نیز جهانگیری آورده
و این لغت تنور در میان عرب و عجم مشترک است اعراب مشدد
گویند اتراک نیز استعمال کرده اند

تنوز و تنوزه بمعنی چاک و شکاف خاقانی گفته بر تن ز رشک
جامه عیدی و ز ماتم دوست دل به تنوزه خاقانی صبح خیز
هر شامی نگشاید جز بخون دل روزه این شاهد دلالت
بر تشدید آن کند

تنومند بمعنی تناور و باقوت است شیخ نظامی گفته تنومند را
قدر چندان بود که در خانه کالبد جان بود

تنه بفتح اول و ثانی بمعنی تن و ترکیب و جثه و تنیده عنکبوت
آمده نظامی گفته چند پری چون مگس از بهر قوت در دهن این
تنه عنکبوت سیف اسفرنگی گفته بر گذر منجنیق مورچه با خرم او
از تنه عنکبوت حصن برآرد حصین و تنه شدن در اصطلاح

بمعنی قبول کردن وراضی شدن است تاسندن در ودن بخلاف تن
زدن که از کاری تفره زدن است وخاموش شدن
تنها معروف است یعنی مفرد بودن وجمع تنهاکه اجسام باشد
نیز آمده محمد شیرین مغربی گفته ای بلبل جان چونی اندر قفس تنها
تا چند درین شهامانی تو تن تنها ملا علی نوری حکیم نیز گفته زتنها
گر کسی تنهانشیند نشیند باخدا هرجانشیند زخود تنهانشین نوری
که سهل است زتنهاگر تنی تنهانشیند
تنی بروزن غنی منسوب بتن چنانکه در تنانی گذشت یعنی جسمانی
تنیان یعنی جسمانیات واولادی که از یک پدر ویک مادر باشند
تنیدن و تنیده بوزن رسیدن ورسیده بمعنی خاموش
وخاموش گردیده وبمعنی فریب دادن نیز گفته اند
تنیزه بروزن منیزه بمعنی طرف دامن وتنیزه کوه
یعنی دامن کوه وتنیزه دشت یعنی دامن دشت شیخ نظامی گفته
شاه بهرام زین قرار گذشت سوی شهر آمد از تنیزه دشت

نمایش نوزدهم درتای قرشت باواو

تو بفتح اول وسکون ثانی بمعنی تاب واز تافتن مشتق است
حکیم سوزنی گفته منکر شوار توانی تارسعیر را تا اندر و بحشر بسوزی و بر تویی
درین بیت بر توی نیز توان خواند تویدن بمعنی ناله کردن است
یعنی بنالی وبلرزی وبا اول مضموم نیز بر توی باشد که آن را تاه وتوه
نیز گویند مولوی گفته رحمت صد تو بران بلقیس باد که خدایش
عقل صدمرده بداد
توازه بروزن سواره خانه ودیواری که از علف ونی سازند
ناصر خسرو گفته بباید رفت آخر چند باشی چو ستواری درین خانه توازه
تواسی بفتح اول گلیم وفرش منقش را گویند عبد الهادی نائینی گفته
گذاشت فراش بادبهاری تواسی الوان ابر کوه وکر در
توان بروزن جوان بالضم بمعنی توانائی معروف است یعنی
قدرت ودولت که صاحب توان را توانگر گویند شیخ سعدی گفته
توانگری نه بمال است پیش اهل کمال که مال تالب گور است وبعد از آن
اعمال وبزرگی توانگر وصاحب دولت را بابی گویند وتوانگر قریب
در کتب پارسیان قدیم ترجمهٔ لفظ غنی مطلق آمده است وتوان
در فرهنگ بمعنی ابر نیز آمده چنانکه خسرو گفته زسیلی که بر کوه
ریزد توان شود بر سر کوه کشتی روان عمید گوید زدو
بحر معلق توان شده پیدا چو پشت ماهی سیم از میانهٔ جیحون
توانچه بروزن ومعنی طپانچه که بعربی لطمه گویند
توانگن بنون موقوف وکاف مضموم بمعنی آدمی بانیروی توانا
بکار که هرچه بخواهد کند تواند وبرآن قادر باشد وترجمهٔ فاعل مختار است
بپارسی زیراکه توانا بمعنی قادر وناتوان عاجز است
توامه بفتح اول در برهان قاطع بمعنی قلیهٔ بادنجان وکوکو وگوشت
پخته نازک وکباب آورده در فرهنگها نیافتم همان تباهه است
باید که تصحیف شده باشد
تواهی بمعنی تباهی است که ضایع ونابود شده باشد گذشته
توپا بضم اول در برهان بمعنی سیب آورده ونوشته لغت زند است
توبرتو با واو مجهول بروزن مو بر مو بمعنی لا بر لا وته بر ته دبی در
باشد چنانکه گویند دو توی ودو لای ویک لای وچند خانه که
درون یکدیگر ساخته باشند آن پیس را پستو گویند وقتی در تغزل
گفته ام ای هدایت گر خداجوئی تو دنیاجو مباش جانت چون
پاکست ونیکو بددل وبدخو مباش بر پراکن لعل فرمان وار تا برتا مند
بر سراو در وعمان بار تو بر تو مباش شیخ سعدی بمعنی درون
گفته جماعتی بهمین اتحچشم بیرونی نظر کنند ونه بینند کاتشم در تو است
بسحاق اطعمه گفته در توی دهن که دار ضرب است دندان سکه زد
بنام بغرا فخر گرگانی در ویس ورامین گفته تنی دارم مثال موی باریک
جهان بر چشم من چون توی تاریک وبمعنی جشن وعروسی که صاحب
جهانگیری آورده ترکی است نه پارسی وبطای حطی است نه قرشت
در برهان گفته نام حلوائی است وهزار خانهٔ گوسفند را نیز گویند
ومردم سر در خود وبی ادب را نیز نوشته
توبزه بضم وواو مجهول وباء وزاء مفتوح بیخ وبن وساق
بوتهٔ خربزه را گویند
توبک بالضم وواو معروف ویاء مفتوح وکاف عجمی گنجینه
ومخزن ودر ادات الفضلا بجای باء تاء قرشت ودر شرفنامه
احمد منیری نون آورده وظن آنست که پوتک باشد وبای پارسی
در اول وتای مفتوح وآن زری را گویند که در قدیم رایج بوده
عمارهٔ مروزی گفته بابر رحمت ماند همیشه دست امیر چگونه ابر

بجای تو کیفش باران است و این نیز تو تکی باید بتقدیم بای بر تا رشیدی چنین دانسته در برهان نیز باین معنی بر وزن تو پچی بمعنی [illegible] گفته معلوم میشود که تو تک تصحیف شده

توت بضم اول و سکون ثانی و فوقانی میوه ایست شیرین و بجای تا دال نیز گویند چرا که در پارسی تا و دال بدل یکدیگر شوند حکیم ناصر خسرو گفته و عده این چرخ همه باد بود وعده و رطب کرد و فرستاد تود هم او گفته مباش با وج خویش و کوی خیره مرا که من ترنج لطیف خوشم تو بی مزه تود و عرب توت با تا و را معرب و تصرف کرده توث با ثاء مثلثه گفته چنانکه در آیینهای گذشته شاهد آن بشعری عربی مرقوم است

توتی و توتک و توته مرغیست سبز پر و سرخ منقار که از هندوستان آورند و زبان آموز کننده بتقلید صدائی کند که حمل بر تکلم آن نمایند و در وقت آزمایش او آزماینده و تکلم کننده در پس آینه باید و تکلم کند و او عکس خود در آینه بیند پندارد هم جنس او وست چنانکه خواجه حافظ شیرازی گفته در پس آینه طوطی صفتم داشته اند آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم خاقانی گفته عدلش بر این سامان شده اقلیمها یکسان شده شکر بهندستان شده توتی به بلغار آمده و اینکه بعضی چنان دانسته اند که او را ببغا گویند غلط است او را بعربی ببغا گویند بدو بای مشدده

توت سه گل بضم تای اول و کسر تای ثانی و بضم کاف فارسی نباتی است خاردار در برگ و گل شبیه بگل سرخ و ثمر آن در طعم و شکل مانند توت سیاه اندک مدور و سطبر پهلو آن را بفارسی ورد نیز گویند و در دیلمان و مازندران تمشک و بترکی بگورتیکان خوانند و در عربی علیق گویند کذا فی المخزن

توتیانوش نام حکیمی از اکابر حکماء یونان بوده که بعد از فتن اسفندیار بمصر و روم و یونان و ترویج آیین زردشت و بناء آتشکده ها از آذربایجان تا آن حدود اهالی یونان توتیانوش را روانه ایران کردند که با زردشت مناظره کند و حقیقت حال او را دریابد او چون ببلخ آمد با زردشت ملاقات و مقالات کرد بآیات و ایمان آورده بیونان مراجعت کرد و اهل آن آیین را بپسر و رید و تفصیل آن در دساتیر و دبستان و بعضی تواریخ مانند ناسخ التواریخ

و غیره مسطور است و او را نیاتوس نیز خوانند

توتیا بمعنی سنگ سرمه و در تحفه گوید آن بر سه قسم است یکی زرد و یکی کبود و معدنی و نامعدنی که مشتق از اتبوته است بپارسی تخم تیای قلمی نامند و یکی از آنها دودی است که در گداختن سنگ مس در کوره ها و طبقه بهم میرسد و از سایر چیزها نیز گیرند و بهترین مصنوع آن نابیسی کرمانی است و اصل درین لغت دودها بوده و توتیا معرب آن است خاک تو در دیده ما توتیاست

توته بواو معروف بر وزن بوته گوشت فزونی که گاه در اندرون پلک و گاه بر بالای پلک برآید و گاهی بسیاهی و گاهی بسرخی گراید و نرم بود و بشکل توت و گاه از آن خون روان شود و سبب آن خون فاسد سوخته است و توته و توتی سابقا نوشته شد و در جهانگیری گفته توتی جانور کشتی را گویند و در برهان هم آورده رشیدی گفته توته بمعنی کشتی شاهد آن بنظر نرسید مولوی در قاموس بفتح و ضم نون بمعنی کشتیبان آمده

توج بضم اول و واو معروف میوه که آن را بهی نیز گویند

توخت بوزن سوخت ماضی ادا کردن و جمع نمودن و حاصل کردن و کشیدن باشد یعنی ادا کرد و حاصل و جمع کرد و کشید و توختن بهمه معانی مصدر آنست و این لغت از هند اوست بمعنی فرو کردن و کشیدن هر دو آمده و توخته تیر را بن کیاس کشیده و ادا نموده و کینه توز یعنی کینه کش و جنگ توز یعنی جنگ جو و در مقام خود بیاید

توذره با تاء مجهول و راء قرشت بر وزن موصده مرغیست بزرگ که از شکار کردن گوشت لذیذی دارد و بعربی حباری گویند و به هوبره مشهور است و پیشتر آن را با چرغ شکار کنند و آن را بفارسی چال نیز گویند حکیم اسدی گفته دمان یوز تازان بر آهو بره کمین ساخته چرغ بر توذره

توذری بوزن سوستی تخم گیاهی است که در صفاهان قداسه گویند و در کرمان مادرخت گویند و معرب آن توذریج است

توذریون بر وزن مذرقنسطرون یونانی تخم گیاهیست که آن را دررس و تخم آن را شوکران خوانند

توذوه بضم اول و ثالث و سکون ثانی مجهول بمعنی جنت است

گرمند طاق باشد و بجای دال ابجد ای قرشت هم امده

توده بروزن سوده بمعنی پشته وتل وخرمن غله وامثال آن و ریگ بسیار که بر بالای هم ریزند سعدی راست یکی غله مرداد مه توده کرد

تور بروزن شور نام پسر بزرگتر فریدون است که سلم نیز از مادر او بوده و برادر دیگر ایشان که ایرج باشد از زن دیگر بوده و ولایتی که فریدون بتور داد و بنام او توران موسوم شد و آنکه با ایرج داد ایران فردوسی گوید ز شهری بداد آمد ستیم دور زایران از آنسوی زانسوی تور شیخ سعدی گفته بگفت ای خداوند ایران و تور که چشم بد از روز کار تو دور فردوسی در قضیه برزو گفته تو کاهی نبیره کشی گاه پور بهانه تراجنگ ایران و تور و توران غیر ترکستان بوده در قدیم الایام آن ولایت را پارسیان هندستان و ایران را شهری خوانده اند چون بتور داده شد توران خواندند یعنی مال تور و توران محدود بوده از سوی جنوب به تخارستان و جبال بتراک و از سوی شمال ببلاد خوارزم و دشت قبچاق و از جانب مغرب بدیار جرجان و خراسان و از مشرق بارض ترکستان و مغولستان چون اعراب بر آن ولایت مستولی شدند بماوراءالنهر موسوم شد و محتوی است بر اقلیم چهارم و پنجم و کوهستان آن ولایت بیشتر از بیابان است قوم اوزبک و قبچاق و تراکمه در آن ساکنند اوزکند از شهرهای آنجاست و تور دیگر بمعنی پهلوان و گرد و دلیر بود حکیم قطران گفته هیچ توری را نفرماید فلک پیکار تو ور بفرماید بخاک اندر شود دستور تور و بمعنی اسب توسن و ناارام در پارسی بسیار استعمال کرده اند و اینکه در جهانگیری بمعنی جستجو آورده و توریدن را مصدر آن گرفته ظن غالب است که پوزیدن را به تصحیف خوانده باشد چه پوزیدن بمعنی جستجو کردن آمده و آخر الامر تور و سلم بعد از کشتن ایرج بدست منوچهر کشته شدند و سر آن دو برادر را بشهر ساروئیه مازندران که بساری معروف است آورده در پهلوی سر ایرج دفن کردند و بر سر هر یک گنبدی بر آوردند که هنوز به گنبدان مشهور است و تور دیگر نام پسر جمشید جم است که در سیستان از دختر کورنگ شاه بهم رسیده و او جد بزرگ زال و رستم است و پسرش شید سب نام داشته و او پدر تورگ است و نسب ایشان در گرشاسب نامه اسدی و بعضی تواریخ مسطور است

تورانچه نام شهری بوده از بلاد ترکستان و آن را بتعریف تورانچه میگفته اند یعنی توران کوچک و در معجم البلدان ترنجه نوشته

تورگ بروزن بزرگ نام پسرزاده جمشید جم است که پدرش شید سب نام داشته چنانکه حکیم اسدی طوسی در گرشاسب نامه گفته

بر این گشت اختر چو چندی براند　زگیتی بشد تور و شیدسب ماند
یکی پورش آمد ز تخمه بزرگ　برسم نیا کرد نامش تورگ
فرو ماند کابل شه آشفته بخت　زشیدسب کین کش تبر سید سخت
گرفت از پس پادشاهی تورگ　سرافراز شد بر شهان بزرگ

و تورگ پدر شم و شم پدر اثرط و او پدر گرشاسب جد نریمان و او پدر سام و سام پدر زال زال پدر رستم بوده و در فرهنگ نوشته که تورگ پر پهن یعنی خرفه را گویند و عسجدی گفته اگر چه خار است برگش بزرگ نباشد در آن نفع برگ تورگ معلوم میشود که گرشاسب نامه حکیم اسدی طوسی را ندیده اند و آن نامه معتبری است قریب ده هزار بیت و او استاد فردوسی بوده و نسبش بشهزادگان عجم میرسیده و بسی نیکو شاعری است در صنعت سوال و جواب قصاید غرا دارد

توره با اول مضموم شغال را گویند چنانکه قطران گفته تنها من و یک شهر پر از خصم و تو با من شیری و یکی دشت پر از زرو بر و توره و در ترکی روش و قاعده و طرز را گویند و خانزادگان خوارزم و اوزبک را که بمقام خانی نرسیده اند توره خوانند و توره بمنزله میرزائی است که بر اولاد امیر تیمور اطلاق کرده اند و در برهان گفته تورگیاهی است ترش مزه که در آتش کنند و در فرهنگها نیافتیم و توره را تورج نیز گفته اند

تورنگ همان تذرو است که او را تیرنگ نیز گویند و خروس دشتی خوانند و گذشت

توز بروزن سوز نام شهری بوده در خوزستان از اهواز و جامه که در آنجا میبافته اند توزی گویند و منسوب بآنجا دارند و پوست درختی است که بر کمان و گلوی تیر و جناغ زین برای استحکام آنها کشند امیر خسرو دهلوی گفته تیر بالاش چو پیکان شد گوز بر کمان کهن بر آمد توز و بمعنی کشیدن و اندوختن که سابقا اشاره شد نیز آمده چنانکه فردوسی گفته اگر شاه باید همی جنگ توز چرا داد باید زمین نیمروز و توز را که گفته شد پوست درختی است و بر کمان و تلو

تیر کشند برنگ زرد است و بقوت مانند ابریشم که با سالی پاره نگردد عبدالواسع جبلی در نفرین گفته چون کمان باد پشت گوژ و زرد رخساره چو توز تافته تن چون زه و چون تیر گشاده دهان فرخی گفته کمانش غالیه توز و کمند مشکین بند شیخ ابوسعید ابو الخیر گفته پی در کاو است و کاو در کهسار است بز در کمر است و توز در بلغار است باقی این رباعی در پی نگاشته شده

توزی منسوب بتوز و بافته که از جنس کتان در انجا می بافته اند و می پوشیده اند چنانکه از بیت حکیم سنائی استفاده میگردد که گفته بند بندم همه بگشاد چو توزی از ماه تا تو بر تارک خورشید به بستی قصبی مختاری گفته در آفتاب من تو اکنون بکاز رون توزی رفو کنند بتاثیر ماهتاب فرخی گفته ای دل اندر عشق تو چون توزی اندر ماهتاب انوری گفته قاقم و قندز بسر ما پنج و شش توزی و کتان بگرما هفت و هشت

توس بضم اول نام پسر نوذر بوده که در دربار شاهنشاه ایران کاوس و کیقباد و کیخسرو اسپهبدی داشته چنانکه فردوسی گفته پیاده از انم فرستاده توس که تا اسب بستانم از اشکبوس و وی مردی سرکش و تندخو بوده و بخشونت طبع مشهور چنانکه وقتی کیکاوس بارستم تغیری کرده بطوس گفته که رستم را بردار کن او نیز بی عذر دست رستم را گرفته که بیرون برد و حیا ننمود دیگر آنگه هنگام مأموریت بتوران بسفارش کیخسرو بایستی از راه کلات جرم نرود زیرا که فرود برادر کیخسرو که از دختر پیران ویسه بود در آنجا منزل داشت مبادا مایه فتنه و فسادی گردد و مع هذا از آن راه رفته و فسادی در میان انداخته تا کار بجائی رسید که جنگی بزرگ واقع شد و فرود کشته گردیده و این معنی سبب خشم شاه بر طوس شده چنانکه فردوسی در این باب از قول کیخسرو گفته نژاد منوچهر و ریش سفید ترا داد بر زندگانی امید اگر نه بفرمود می تا سرت بداندیش کردی جدا از برت و گویند شهر توس خراسان از ابنیهٔ اوست و اهالی توس را معاندین بکار و نسبت میداده اند و وقتی چند تن از نویسندگان نظام الملک وزیر چند صوف را به کمان اینکه خواجه نخواهد دید از میان بردند خواجه یکی از آنان را مخاطب کرده این رباعی گفت از سر بنه این نخوت کاوسی را بگذار بخیر گیل

طاوسی را اکنون همه صوفهاء طرسوسی بازآر و دیگر کاو مخوان طوسی را

توسنک بضم اول بمعنی قناعت و ترک حرص است

توسن بفتح اول و سیم در جهانگیری و برهان آورده اند و بمعنی اسب و استر سرکش معروف است و رشیدی گفته بضم اول است و نوشته که در مناظر الانشا چنین است هم صاحب جواهر الحروف آورده که بضم اول و واو مجهول و شین معجمه توشن یعنی سرکش و پر قوت توشن بوده چه توش بمعنی قوت است و شاید بکثرت استعمال مهمله شده در هر صورت توسن در مردم سرکش نیز استعمال میشود چنانکه رابعه بنت کعب قزداری نیز گفته است توسنی کردم ندانستم همی کز کشیدن سخت تر گردد کمند

توش با اول مضموم و واو مجهول بمعنی تاب و طاقت فردوسی گوید چو بگسست زنجیر بی توش گشت بیفتاد از آن درد بیهوش گشت مختاری گفته ز رنگ عیشی بی تاب و توش گشته چو مور ز ناتوانی بی دست و پای گشته چو مار و دیگر بمعنی تن و توش و قوت و فربهی آمده حکیم اسدی گفته بدو گفت ملاح مغز ای کار که اینجا بود کرگدن بیشمار ببالای گاوی پر از خشم و جوش یکی جانور مه ز پیلان بتوش و بمعنی خورشی بقدر حاجت و ضرورت که بتازی قوت خوانند و بپارسی توشه یعنی طعام مسافران و روندگان فردوسی از قول بیژن که در چاه بوده به منیژه از رستم خبر میدهد تو بشناس کان مرد کوهر فروش که خالیگرش مر ترا داد توش حکیم فردوسی گفته هر آن می که خوردی تبو هوش گشت روان خردمند را توش گشت و توشه بمعنی قوت لازمه سفر و افادهٔ معنی ذخیره خیر نیز میکند چنانکه در نصایح از فرزانگان پارسیان این عبارت مشهور است که گفته اند به نیکی گرد با نیکان توشه

توشک با اول مضموم و واو بمعنی برخوابه است و آن چیزیست نرم که در زیر بر افکنند و بر آن خوابند و در این لغت بعضی سهو کرده اند و بمعنی بزجوان نوشته اند و این لفظ مصحف شده و بزجوان باین معنی در پارسی نیامده و در تحفة الاحباب گفته بر خوابه توشک را گویند و در برهان گوید در مؤید الفضلا بمعنی کرم نوشته اند که بعربی سنّور گویند مؤلف گوید تشک را که کرم باشد بترکی سهواً توشک دانسته اند و برخوابه را بزجوانه یا برخوانه

خوانده اند و بمعنی نهالی دانسته و توشک با واو و بی واو زیر انداز خواب است و آن نیز ترکی است والله اعلم بالصواب

توشه بروزن خوشه قوت لا یموت و طعام مسافران است

توغ بروزن دوغ همزم تاغ که مرقوم شد منجیک گفته کو منی بچون فلان شدم نه همانا هرگز چون عودکی تواند شد توغ

توف بروزن کوف بضم اول بمعنی فریاد و صدا و شور و غوغا و جنبش و انقلاب و برهم خوردگی و توفیدن مصدر آن است و آنرا هزاهز نیز گویند حکیم فردوسی گوید بتوفید کوه و بلرزید دشت خروش سپاه از فلک درگذشت و آن را تلاتوف نیز گفته اند و گذشته است و بعضی طوفان را معرب توفان دانسته اند که در قاموس گفته باران سخت و آب که از زمین برآید و هر چیز که بسیار و غالب باشد و همه را فروگیرد و درین صورت طوفان بادی نیز ممکن است چنانکه بعضی منجمین در بعضی اوقات حکم کرده اند

توک بروزن غوک بمعنی چشم فرالاوی گفته ز توک مست تو عالم خراب است بقید زلف تو خلقی گرفتار

تول با اول مضموم و واو معروف جنگ و پرخاش باشد و بمعنی شورش و وحشت و غوغا و نفرت نیز آمده و تولیدن تبدیل تو رنیدن چنانکه شیخ آذری گفته سنان صاعقه برزد سر از دریچه شب چو از درون سیه روز تول خنجر نیو و با واو مجهول چنانکه مذکور شد تولیدن بمعنی رسیدن مو گفته چند میتولی زتر بیداست او و بمعنی کج و خمیده نیز آمده چنانکه در لغت تان و تول گذشت و بمعنی فرو کردن نیز آمده

توله بروزن لوله کلی باشد که آن را نان کلاغ و خبازی گویند و بچه سگ را نیز گفته اند و سگ شکاری که جانور را ببوی و قوت شامه پیدا کند و گفته اند ع همچو سگ توله همه دست و پا و مقداری معین است در اوزان هندوستان که او را توله گویند و آن دو مثقال و نیم است

توما بالضم سیر را در پیاز است ما لغة زند و پازند است

تومارکاج بمعنی زنا کننده است و چنین است در کتب پارسیان

تومن در برهان گوید جمع او تومنات است اگر صحیح گفته باشد ترکی است نه پارسی

تونی دزد و عیار را گویند که غالباً در تونها و گلخنهای خود را پنهان کردند و منسوب بولایت تون از خراسان

توه بوزن کوه بمعنی جفت و لای و ته و پرده چنانکه گذشت

توی بمعنی اندرون باشد عموماً و جهانگیری بمعنی جشن و عروسی آورده و آن خطا است زیرا که پارسی نیست ترکیست و با طاء مؤلف است

توی سرکان قصبه ایست در حوالی و جانب شمالی نهاوند و سابقاً قصبه در انجا بوده موسوم برودآور و بعد از خرابی آن این قصبه را بر جای آن ساختند گویند اصل خواجه حافظ از رودآور بوده و این رباعی را مؤید این معنی کرده اند که در دیوان وی است مقبول همه خواص و مشهور عوام خوش لهجه و موزون حرکت بدر تمام در خطه شیراز بنام است مدام رودآوری محمد حافظ نام

تویل بالفتح و کسر واو کسی را گویند که بر بالای پیشانی او موی نباشد و پیشانی و تارک سر را نیز گفته اند فخرا ختران بزدین بند از بیم از پی بندگی شاه تویل

نمایش بیستم در تاء قرشت با هاء

تهال بالفتح غار و مغاره و کوه است و در رشیدی آمده است

تهجا بفتح شیره گردن از انگور می باشد

تهران بروزن مهران نام شهریست معروف و مشهور و فی الاصل از اجزای ری بوده و ری بعد از بیت المقدس است بنیان و کثرت اجتماع از مداین عظیمه ایران بوده گویند نخست حضرت شیث بن آدم آنجا را آبادان نمود و هوشنگ پیشدادی در عمارت آن بیفزود و در زمان دیگر از آمد و شد سپاه توران و ایران خرابی بدانجا راه یافت و افراسیاب منوچهر را در قلعه تبره ری که بر بالا کوه بود و اطراف آن در دامن کوه حصار داشت مدتی محصور کرد و خرابی بسیار بآن ولایت رسید آخر الامر منوچهر و اتباع او شب از شهر تبره بیرون آمده از راه لارجان برستمدار و رویان رفتند و در قلعه مور که در ولایت رویان و نور بود و بحصانت و متانت موصوف تحصن جستند بعد از مدتها که افراسیاب را از محاصره و توقف خود و تحصن منوچهر کسالت روی داد و قرار بر مصالحه سرحد ایران و توران دادند و چون را ثغر قرار نهادند افراسیاب مراجعت کرد و منوچهر باز آمده آن شهر را تعمیر و مرمت کرد بار دیگر رو بخرابی نهاد چه کیقباد و کیکاوس بجانب نیشابور میل کرده بودند و تختگاه ایشان در نیشابور که آنرا ایران شهر می نامیدند استقرار یافته پس از ایشان کیخسرو بجو نخواهی پدر همه عمر در سفر بود و پس از داگذشته

سلطنت ایران بلهراسب لهراسب بلخ را مرکز سلطنت کرد
چندان بکار شهر ری نمی پرداخت بعد از پادشاهان عجم مهدی عباسی
در احیای عمارت آن شهر کوشید تا زمان هجوم لشکر تاتار مغول
از چنگیز خان بقتل عام خراب شد و دیگر صورت آبادانی نگرفت
و باز بعد سلاطین مغول کمال آبادی یافت و شیخ نجم الدین رازی
صاحب مرصاد العباد نوشته که در فتنه چنگیزی از ری که مسقط
الرأس من است هفتصد هزار نفر مردمان معروف معتبر بقتل رسیدند
و عجب تر اینکه حمد الله مستوفی قزوینی که معاصر ابوسعید خان چنگیزی
بوده از کثرت و ازدحام آن ولایت نقل غریب کرده نوشته
هشت هزار هزار و هشتصد هزار و هشتصد و نود و شش خانه در آن
شهر بوده والله اعلم بالصواب و کرج ابی دلف نیز وقتی آباد بوده
اکنون نیز معمور است و خاقان مغفور در آنجا عمارات ساخته و گنبدی
که هنوز در ری کهنه برجاست و بعضی قبر طغرل سلجوقی دانسته اند
خطاست چه طغرل کشته شد و سر او را به بغداد بردند و تن
او را بر شتری بار کرده پیش سلطان تکش خوارزم شاه بردند
و او آخرین کس بود از آن سلسله و آنگاه اکنون برقرارست قبر فخر
الدوله دیلمی است که شب در قلعه تبرک ری که بر فراز کوه است
و چشمه آبی دارد شراب خورد و از گوشت گوساله کباب بسیار تناول
کرد بمرض موت گرفتار شد و درگذشت لهذا اولاد او بر سر
قبرش گنبدی ساختند که بعد از خرابیها آثار آن هنوز برقرارست
سلاطین صفویه یعنی شاه اسمعیل و شاه طهماسب قزوین را
دار الملک کرده بودند و چون مزار فایض الانوار حضرت سید الجلیل
عبد العظیم بن عبد الله الحسنی قریب به تهران بوده و شاه
طهماسب غالبا بزیارت وی و سید حمزه می آمده در تهران توقف
مینموده اندک اندک صورت آبادی یافت و بحکم او سوری و حصاری
برگرد او کشیدند برج و باره بر افراختند و حاکم تعیین کردند
و در زمان صفویه که بمازندران آمد و شد میکردند خاصه شاه عباس
تهران معمور شد و از اطراف خلق در آنجا جمع شدند و در اول
دولت ابد مدت قاجاریه کثرها الله تعالی بملاحظه قرب جوار استرآبادی
و مازندران آن شهر را مرکز سلطنت قرار دادند بعد از شاه شهید
در دولت خاقان مغفور روز بروز رو به آبادانی نهاد و عمارات عالیه
و مساجد و حمامات و سراهای رسته های بازار افراخته و ساخته شد
مسقط الرأس فقیر نیز در آن شهر است که در محرم هزار و دویست و
پانزده در محله سنگلج متولد شدم تا اکنون که زمان دولت حضرت
شاهنشاه عصر الناصر لدین الله سلطان ناصر الدین شاه است
شهر و خارج شهر چندان صورت آبادی افزوده که نتوان گفت اکنون
ثانی اثنین قسطنطنیه است و چند آنکه سابقا بدی آب و هوا معروف
بوده اکنون بواسطه قنوات بسیار و باغات بیشمار و عمارت عالیه
و انهار جاریه بصورت نمونه نگارخانه چین و تالی سپهر برین است
و شهری بزرگ برگرد شهر قدیم احداث کرده اند و جمعی در آن
مسکون اند و تمامت این شهر قدیم و جدید را بنام مبارک ناصریه خوانند
و تهران نام قریه باصفهان نیز بوده و صاحب معجم البلدان نوشته
در قدیم خانهای اهالی ری تمامی در زیر زمین بوده و کسی بانها راه نمی یافته
و مولوی معنوی نیز بتقریبی گفته در زمین چون تهچانهای اهل ری

تهک بروزن تنک خاک را گویند و بمعنی تهی خالی و
برهنه و عریان در برهان آورده و در فرهنگ نیز هست

تهم بفتحتین دلاور و قوی هیکل و بزرگ جثه و بی همتا حکیم فردوسی
گفته بنزدیک تشکل فرستاده بود همانا که شاه تهم زاده بود
هم او گفته تهم هست در پهلوانی زبان ببرد ای فرون از دها دمان
تهمتن بفتح تاء و هاء و تاء ثانی بنون زده بمعنی تنومند است و یکی
از القاب رستم است زیرا که او عظیم الجثه و شجاع و بی همتا بود
شرف شفروه گفته هم وصف تو اندر لب ناهید مغنی هم نام
تو بر بازوی مریخ تهمتن امیر خسرو دهلوی گفته یکی تن که در پیش
صد تن بود اگر خود تهمتن بود زن بود و تهمتن نام فلک نهم است
که از همه افلاک بزرگتر است و بر همه احاطه دارد و باین مناسبت
رستم را تهمتن لقب کرده اند و این لغت از لغات دساتیر است
هم فردوسی گفته تهمتن بر آشفت و با طوس گفت که رهام را جام
باده است جفت بمی در همی تیغ بازی کند میان سرفرازی کند
و تهمتن بسکون واو و وقف میم بروزن پیلتن نیز آمده

تهمورس با اول مفتوح ثانی زده و ضم میم و واو و فتح راء
و سین نام نفس ناطقه فلک و پادشاه ریاضت کش پارسی ملقب
بدیوبند پسرزاده هوشنگ شاه و پدر جمشید جم بوده و در تاریخ

قدیم هشتصد سال عمراو را نوشته اند و اصل اسم او تهم مرز بوده یعنی پهلوان زمین چنانکه گیومرز یعنی بزرگ زمین چه در پارسی ثاء مثلثه نبوده شیث و کیومرث و تهمورث و غیر آن معرب شده اند و بازاء پاسین بوده اند و زاء و سین در فارسی با یکدیگر تبدیل یابند چنانکه ایاز و ایاس و امثال آن و معنی تهم مذکور شد که بمعنی ملک و دلیر و شجاع است و معنی دیوبند آنکه بر نفس خود غالب و قاهر شده باشد و هوای نفس اسیر و مقید او شده باشد و بعضی دیاوند گفته اند و تمام اسلحه معنی کرده اند والله اعلم

تهمینه نام دختر پادشاه سمنگان بوده که رستم او را جفت خود کرفته و سهراب پسر رستم از و بوجود آمده چنانکه فردوسی گفته
چو تهمینه از کار رستم شنید جز او در جهان جفت خود کس ندید
بیاراست خود را چو خرم بهار درآمد بدان خانهٔ زرنگار
وقتی به تقریبی در قصیده این بیت گفته شد
با تهمتن بد قرین تهمینه لیکن در مصاف کی قرین تهمینه را با تهمتن کرد آسمان

تهو بضم اول و ثانی بمعنی تغوست که آب دهن انداختن باشد و بکسر مخفف تیهو است و آن مرغکی است معروف و گوشت آن بصفت لذت موصوف و تیهوج معرب آنست و تیاهیج جمع عربی آنست

ته و بالا یعنی زیر و زبر که تحت و فوق باشد و کنایه از حصول مراد دو امرد از یکدیگر که بعربی معاوضه و مباوله گویند و شیخ سعدی تصریح بلکه تفضیح کرده و گفته
دو منظور موافق روی در هم چه خوش باشند همزانو و همدم
رفیق حجره و گرمابه و کوی بصحرا باهم و در خانه در هم
مقدم در مؤخر برده تا ناف دیگر بار این مؤخر آن مقدم

تهی با اول و ثانی مکسور بمعنی خالی باشد که ضد پر است چنانکه گفته اند
ساقی اگرم می ندهی میمیرم در جام می از دست نهی میمیرم
پیمانهٔ هر که پر شود خواهد مرد پیمانهٔ من چو شد تهی میمیرم
و دیگری گفته
ای ز تو مرا گوشش پر و دیده تهی خوش آنکه ز گوشش پای در دیده نهی
تو مردم دیده نه آویزه گوشش از گوش بدیده آی که در دیده بهی
و در برهان گفته نام شهریست

تهیشه بفتح اول و کسر ثانی در فرهنگ و برهان آمده که نام شهریست که فریدون فرخ در آن می بوده و آن را تمیشه نیز میگفته اند نزدیک بوده به پیشهٔ ناردون ضمیر گوید این همان تمیشه است که نوشته شد و وقتی در ترکیب بندی گفته ام
زان بادهٔ پارسی که در شیشه بیارید زان قوت دل و قوت اندیشه بیارید
در آمل و در ساری گرنی می سوری از نور بخواهید و ز تمیشه بیارید
و آن در طبرستان معروف است و بیشه را نیز به تبدیل میشه گویند چنانکه در تبریز محله ایست بزرگ مشهور بباغ میشه و اصل در آن باغ و بیشه بوده و بکلانتر آنجا که مردی بزرگوار است نوشته ام
از قلهٔ قافلانی و باغت سرمایهٔ افتخار تبریز آباد ز دست باغ میشه در فصل دی و بهار تبریز

تهیگاه مابین شکم و پهلوی آدمی را گویند

نمایش بیست و یکم در تای قرشت با یاء

تی بکسر اول مخفف تهی است که هاء آن حذف شده مولوی معنوی گفته
آن یکی مرد بیست تو تش حمله درد وین دیگر مردی میان تی حمله کرد

تیان بروزن میان بمعنی دیگ سرگشاده بزرگ که در آن حلوا و هریسه پزند و دیگ گرمابهٔ حمام را نیز گفته اند مولوی گفته
عشق چو مغز است و جهان جمله پوست عشق چو حلواست جهان چون تیان
و دیگ کوچک را تیانچه گویند

تیب بکسر و یاء مجهول تابع و مرادف شیب که بمعنی شیفته و مدهوش است استاد دقیقی گفته
نبوده مرا هیچ با تو عتیب مرا بی گنه کرده شیب و تیب
و علیحده مستعمل نشود و در شین بیاید و اینکه صاحب برهان گفته بمعنی سیب است که عرب تفاح گویند خطاست شیب را سیب خوانده اند و تفاح دانسته اند

تیبا بروزن زیبا بزبان زند و پازند در برهان بمعنی آهو آورده و در فرهنگها ندیدم

تی تی با هر دو تای فوقانی مکسور و هر دو یای معروف بمعنی چیزهائی است که بصورت مرغ و دیگر جانوران از خمیر سازند و برای تسلی اطفال بطفلان دهند و دیگر کلمه ایست که مرغان را بدان طلبند

تیج بروزن هیچ نخ ابریشم و تیر کمان را نیز گویند و پنبه را گویند که بدست آن را از هم بگشایند و بمعنی پنبه ریزها که بهنگام حلاجی بر رویش حلاج چسبد نیز آمده

تیخ هر چیز سر تیز را گویند

تیداک در برهان گفته بمعنی یهود است و تیداکی
یهودی را گویند در فرهنگها ندیده ام

تیر بکسر اول معانی بسیار دارد تیر کمان و گلولهٔ توپ و
تفنگ و هر چوب راست چون تیر بام خانه که آن را شاه تیر گویند
و تیر کشتی که بادبان از آن بیاویزند و تیر عصاری تیری که قنادیان
شیره بقوام آمده بدان زنند و چوبی که بدان نان پهن کنند و تیر
تماج گویند و چوبی که هر دو پله ترازو از آن آویخته باشند و مثال
آن و آنچه از امثال خود بهتر و برگزیده تر باشد چنانکه این تیر این است
یعنی برگزیدهٔ آنهاست دیگر بمعنی نصیب و حصه و ستاره عطارد
و تاریک و تیره حکیم سوزنی گفته زشست زلف کمان ابروان و تیر قدان
نماند بهره و حظ و نصیب و تیر مرا چو تیر محترقم ز آفتاب تاثیری
فتاده کار چو با آفتاب و تیر مرا تحیر است چو از دیدن ستاره برو
ز دیدن قمر اندر شبان تیر مرا و تیر دیگر بمعنی صاعقه لیکن با این
معنی بیای تازی گذشت و ماه چهارم از سال شمسی و روز سیزدهم
از هر ماه شمسی و فرشته ایست که بر ستوران موکل و تدبیر
امور روز تیر و ماه تیر بدو متعلق است و روز تیر از ماه تیر پارسیان
جشن کنند چه مقرر کرده اند که چون نام روز با نام ماه موافق افتد
آن روز را میمون شمرند و عید کنند و بجهة آنکه در وقت
مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب قرار شد که یک تیر پرتاب
حد و سنور ایران با توران فاصله داشته باشد و به تیر آرش
که گویند از مازندران بمرو رسیده مصالحه شد این روز را تیرگان
گویند و عید گیرند و میشاید که ماه تیر و روز با شد باین ملاحظه
گفته باشند و از این معانی که مذکور شد هر یک که خفائی دارد شواهد
آن مذکور و مرقوم میشود فردوسی گفته همه ساله تیر تو از ماه تیر
بزرگی و شاهی و تخت و سریر چو لشکر جمع شد شه تیر شان گنج و
برای تعبیه تدبیر شان کرد سیف اسپرنگی گفته دو رنگ و پر کش و
پیکار همچو قوس قزح غلیظ و خشک و گران خیز همچو تیر خراس تا
ز موج معرکه کشتی عمر آن بجهد که باشد ش زد عاو ثبات لنگر و تیر
و نوعی از مار که آن را تیر مار گویند و بمعنی تار حکیم فرخی گفته باد شاه
این چنین سزد و که دهند پادشاهان بفضل او قهر مملکت را ملک
چنین باید که کند کار ملک راست چو تار در تار تیر نوشته ام
و بمعانی متعدده در فرهنگ جهانگیری آورده که در شواهد آن تامل است
و اغلب را نتوید و شاهد نیست و شواهد چند من پیدا کرده ام و به
ترتیب نوشته و می نویسم حکیم سنائی در مدح خواجه عثمان مختاری
گفته نشود پیش دو خورشید دو ته تاری تیر که برد لمعه از خاطر مختار
تیر آنگه پیش قلم همچو سنانش که زخم از پی فایده چون تیر میان بندد
تیر آنگه در چشم خردمندی و در گوش یقین پیش از اندازهٔ صد قش
بکمان آید تیر گر بزر وصف کند برگ رزان را پس از آن برگ رزین شود
از دولت او درمه ز تیر حکیم عنصری گفته اگر به تیرمه از جامه بیش باید تیر
چرا برهنه شود گلستان چو آید تیر حکیم لامعی گرگانی گفته رگ فرو
هشت شاخ و گشت هوا تیر و آمد در بوستان و صحرا تغییر آب نه
چنانکه خوردهٔ تو بجز داد باده چنانکه دیدهٔ مه تیر بمعنی تیر تفنگ حکیم
ازرقی گفته ز شهر رجی قضا را چرخ داری ملک را دید در میدان برابر
ز آتش چرخ را پر کرد و بشتافت کز آتش مید او باد آتش و کیفر بزد بر
بارهٔ بر ستوان دار خدنگی راست رو بر ستوان در ز زخم تیر تا پای
خداوند بدستی ماند بدیا نیز کمتر

تیرازه بروزن شیرازه بمعنی قوس قزح نوشته اند و
در قوس و قزح چندین لغت مختلف دیده شده

تیراست با اول مکسور و یای معروف مفتوح و سین ساکن و تای
فوقانی در فرهنگ گفته بزبان پهلوی عدد سیصد را گویند
صاحب فرهنگ منظومه گفته تهم باشد بزرگ و توف صدا
هست تیراست آسم سیصد را حکیم فردوسی گفته برآورده یک سر
ز سنگ رخام درازی و پهناش تیراست گام مؤلف گوید
از یکصد تا نهصد ترتیب اعداد مشهور است سیصد را سیصد گویند
اما در دویست جای سخن است که معنی دویست که دو صد است
چه معنی دارد بلی از دال و واو آن معنی دوئی فهمیده میشود چنان
بخاطر میرسد که در هنگام حساب یکصد را صد اول گفته و
صد دوم را گفته صد دوئی است و بتدریج صد دوم دو دوئی را
حذف کرده گفته اند دویست یعنی صد دوم است چنانکه الآن
هم میگویند دویست یعنی دو صد تومان و صد سیم را تیراست
نام کرده اند لزومی ندارد و معنی سیصد ندارد و مگر اینکه بگوئیم تیراست

مصحف ومبدل دویست است نه بمعنی سیصد زیرا که سیصد الی نهصد بترتیب متداول ومتعارف است و دال و تا تبدیل می یابند هم در پارسی وهم در ترکی واینکه تیرست خوانده اند را و واو مصحف شده وتوییت بمعنی دویست بوده است ومشتبه شده درازی پهناش دویست گام باشد سیصد نباشد شعر صاحب فرهنگ منظومه معتبر ومعروف نمی باشد شاید گفته هست تیرست نام دو صد را در کتب معتبره لغات فرس هنوز این لغت را باین معنی نیافته ام والله اعلم

تیر بند بابای ابجد کمریست که شاطران وپیکان رونده بر میان خود بر بالای قطوره می بسته اند وآن رشته چندمی بوده از ابریشم بدرازی سه چار گز که بر یک سر آن چند زه کمربسته باشند و زنگها بزیر آن بیاویزند کاتبی ترشیزی گفته بر تیر بند پیک تو خورشید فی المثل زنگی است صد هزار زبانه درا و ز زنگ

تیر تخش بفتح تاء قرشت وسکون خاء و شین نقطه دار تیر هوائی آتشبازی شبهای عید وعروسی را گویند

تیر چرخ چیزی باشد مانند تیر هوائی که از آهن سازند ودرون آن پر از باروت کرده آتش زنند ورها کنند وآن بر هر که خورد از اسب وسوار وپیاده هلاک کند چنانکه انوری در صفت آسمان گفته نه تیر چرخ رسد بر سرش نه کشکنجیر نه منجنیق و نه سامان بر شدن بوتیق وبعضی گفته اند چرخ کمان سخت وتیر چرخ تیری که از آن کمان اندازند ومعانی چرخ در جیم پارسی انشاء الله خواهد آمد

تیرک با اول مکسور و یاء معروف وجع را گویند که مانند سوزن وجوال دوز خلنده باشد یوسفی طبیب گفته چون سنگ درون گرده گردد مدرک از درد زند گرده چو تیرک ناوک در گرده کس چو باد گردد مدرک نافع باشد کار و اسپوس و نمک

تیرگان روز تیر که پارسیان عید وجشن کنند وآن سیزدهم روز است از تیر ماه که نامش تیر است وگویند روزیست که آرش تیر انداخت ومصالحه ایران وتوران بسته شد ومردم از زحمات جنگ رستند وکاف تیرگان مانند کاف مهرگان پارسی است وآن بسنه در جای خود بیاید

تیرگی بروزن خیرگی بمعنی تاریکی وسیاهی ست

تیرم بروزن بی غم بانوی بزرگ حرم شاه را گویند چنانکه گفته اند اندرین عهد از بزرگی کشور خوارزم را بستر عالی مهد اعظم تیرگان تیرم توئی

تیره تاریک وسیاه فام وآب گل اندود

تیریز با ثانی مجهول بروزن بی چیز شاخ جامه را گویند حکیم سوزنی گفته هر روز بنو جامهٔ شادی و طرب پوش تا جامهٔ غم را بدرد جامهٔ تیریز دیگر بال جانوران را گویند امیر معزی گوید مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز بریده اند سر زاغ بر سر کهسار که بسته اند همه پر زاغ بر تیریز که کرده اند همه خون زاغ بر منقار و شاخ جامه را در عرف این زمان چاپوق گویند منوچهری دامغانی گفته کبک چون طالب علمست و درین نیست شکی مسئله خواند تا بکند از شب سه یکی بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی ساخته پاکیها زنکاموزگی پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی در دو تیریز سترده قلم کرده سیاه معرب آن تحریض

تیز بکسر اول وسکون ثانی نقیض کند است

تیزنا با ثانی مجهول ونون با الف کشیده جای تیزی شمشیر و امثال آن چه نا بمعنی محل است مانند تنگنا و درازنا و فراخنا و پهنا نیز پهن نا بوده یک نون را بقاعده خود حذف کرده اند جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی گفته ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه بریده گشت چو بر تیزناش کرد گذر

تیزویر بروزن شیر گیر بمعنی تیز هوش است و ویر بمعنی عقل و دانش است و در ویر با شواهد نگاشته خواهد شد

تیسفون نام شهری عظیم از شهرهای قدیم ایران و از بناهای تهمورس دیو بند بوده وجمشید جم بر آبادی آن افزوده چون در کنار دجله واقع شده بود جمشید بر آن دجله از سنگ و آجر پلی ستین بر بسته چون اسکندر رومی کریک بر ایران مسلط شد از غایت رشک نخواست آثاری چنین عظیم از ملوک ایران برقرار باشد بخرابی آن حکم کرد بعد از اسکندر اردشیر بابکان نتوانست مانند اول پلی بر دجله بندد از زنجیر جسری بر دجله بست ومداین را دار الملک ساخت نوشیروان در زمان خود ایوانی از گچ و آجر بنیاد کرد سخت فضای صحن آن سرای صد و پنجاه گز در صد و پنجاه گز و در آنجا صفه که چهل و دو گز

عرض تا دستاد

عرض و هشتاد و دو گز طول و شصت و پنج گز ارتفاع داشت
بساخت و طاق کسری نام آن است هنوز آثار آن باقیست و در
کتب قدیمه آن را کتسفون نگاشته اند و بزبان انگلیسی طسفن گویند و
طیسفون معرب آنست حکیم فردوسی گفته ازآنجا بیامد سوی تیسفون
زمین شد ز لشکر که بیستون وزان شهر سوی مداین کشید که آنجا بدی
گنجها را کلید و آن شهرها که بر کنار دجله یا نزدیکی دریا بساحل واقع
شده اعراب عراق خواند اگرچه معانی عراق بسیار است معنی
قرب و انسب این است که عجم سواحل را ایراهستان گویند چنانکه
کوره اردشیر از ملک فارس را ایراهستان می نامیده اند زیرا که
بر ساحل دریای عمان واقعست و عرب ایراه را ایراق کرده
پس عراق خواندند و در معجم البلدان آورده که اصمعی گفته که عراق
معرب ایران شهر است والله اعلم

تیغ بروزن میغ شمشیر و استره حجام و سر برآمدن و بلندی
کوه و هر چیز است و آن را استیغ نیز گویند حکیم خاقانی گفته شعر
آن به که زبان بستیغ ماند مردی کند و سخن براند و بمعنی بلندی
کوه و تیزی سر کوه فردوسی گفته مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست چه
مرغی بپرسش که از بهر چیست امیر خسرو گفته چو آهوی چین شد کشتن
ستوه شکم برد و بنهاد بر تیغ کوه شکم ناگهان گشتش از تیغ چاک
برآر ناف مشک شد ناف خاک دیگر بمعنی فروغ و تاب و روشنی
آفتاب و تابش آتش و امثال آن مولوی گفته تیغ برآ در هله ای
آفتاب نور ده این گوشه ویرانه را و تیغ زدن بمعنی طلوع کردن
ماه و آفتاب و کوکب چنانکه کسائی مروزی گفته دستی از پرده
برون آمد چون عاج سپید گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه
کف دستی بمثل چون شکم قاقم نرم چون دم قاقم کرده سر انگشت سیاه

تیف بکسر اول نام روز سیزدهم باشد از ماههای ملکی
در برهان گفته بزبان گیلانی خس و خاشاک را گویند والله اعلم

تیف گنج نام نوائی است از موسیقی چنانکه منوچهری گفته
که نوای تیف گنج و که نوای گنج گاو

تیکوز بروزن دیروز بمعنی کشک و قروت است که آن را
بپارسی پینو نیز گویند حکیم سوزنی گفته بکشنی و بخم خود ندر
مست کردند و خراب زآب تماجی که باشد سرد و تیکوز و سیر

تیل بروزن نیل بمعنی نقطه است و خال را نیز گویند

تیلا با اول مکسور و یاء معروف چنبر رسن تابی را گویند

تیلیک بکسر اول جامه پیش باز آستین کوتاه در
ترلک و ترلیک گذشت

تیم بروزن میم بمعنی کاروان سرای بزرگ است و حجره و خانه را
نیز گویند خواجه عمید عطای بن یعقوب رازی گفته مست و بیخود درآمد
از در تیم کرده پیچاده جای در یتیم زیر خط زبرجدش میمی زیر
زلف معنبرش صد جیم زیر آن جیم طوبی و فردوس زیر آن میم
کوثر و تسنیم پشتم از جیم او چو جیم دوتا بر من از میم آن جهان
چون میم شیخ اوحدی گفته تو تر سی که باغ سازی و تیم
خرج آن جمله از خراج یتیم شیخ عطار گفته ای کلام تو زشک
در یتیم وی عطای تو دیه و خانه و تیم

تیما بروزن سیما دشت و بیابان را گویند

تیمار با اول مکسور بروزن بمعنی غمخواری و عنایت و محافظت
بیمار یا کسیکه به بلیتی گرفتار شده باشد حکیم سنائی گفته از
جود تو و عدل تو غزنین چو بهشت است زیرا که در و هست نه بیمار و نه تیمار
فرخی گفته شب تاری همه کس خواب یابد من از تیمار او تا روز
بیدار و هر کس از جانب دولت متوجه اطفال یتیم و بیکس و اعانت
مردمان عاجز باشد آن را تیماری گویند یا تیمارخوار

تیماس بروزن ریواس بیشه و نیستان و جنگل را گویند
ابوالعباس مروزی گفته نهاد روی بحضرت چنانکه روبه پیر
به تیم و انگران آید از در تیماس

تیماو بسکون واو بمعنی بلادت باشد و آن تعطیل قوت
نفس ناطقه است بی آنکه تقصیری در خلقت آن شده باشد
در برهان آمده در فرهنگها نیافتم

تیمسار بروزن بیشکار در پارسی کلمه ایست برای تعظیم که بعربی
آن را حضرت خوانند و آن را تیمشار نیز گویند -

تیمناک با نون و الف کشیده و بکاف زده بمعنی موهبت
باشد که معاونت یاران و ستمدیدگان کردن است

تیموک با اول بثانی رسیده و ثالث بواو کشیده و بکاف زده
بمعنی عبوس یعنی ترش روی کردن و اظهار کراهت کردن از کسی

تین بروزن چین بزبان زند و پازند معنی انجیر است که معروف است و در عربی نیز بهمین نام دارد

تینا بروزن سینا بکسر اول بلغهٔ زند و پازند گل را گویند و بعربی طین خوانند تینه بروزن کینه آب دهن را گویند

تیو با یاء مجهول بروزن دیو بمعنی طاقت و توانائی که تاب باشد و بمعنی یعنی هم آمده است که بعربی ای گویند حکیم اسدی گفته
فتادند برخاک بیهوش و تیو همی داشتند از غم دل غریو نگه کرد از دور سالار نیو گریزان و نازان و بیهوش و تیو

تیواز بروزن شیراز در برهان گفته بمعنی وسارت باشد و آن اکتساب از راه ناپسندیده و در فرهنگها ندیده ام والله اعلم

تیوای بروزن سیمای بمعنی تهور و بی پروائی نوشته است

تیور بروزن صبور گفته مرغی است شبیه بطاوس ماده که بعربی شفنین خوانند

تیورک بکسر اول و فتح راء و بکاف زده بمعنی رشک و حسد و رضا بنودن بخوشی کس در برهان آورده در فرهنگها ندیدم

تیوسول بروزن پیرغول بمعنی شماتت و شاد شدن از غمهای خلق گفته و هیچیک ازین لغات شاهد ندارد و در فرهنگها نیافتم نمیدانم صاحب برهان از کجا نقل کرده

تیهو مرغی معروفست و مذکور شده است و در برهان گفته جائی را گویند در صحرا که آب در آن جمع شود و بعربی غدیر خوانند والله اعلم

انجمن پنجم از فرهنگ انجمن آرا در جیم ابجد با الف

جا معروف است که بمعنی مکان است و آن را جای باضافه یاء نیز گویند و بمجاز بمعنی محل و مرتبه است و گفته اند هر که نشیند بجای خویشتن افتد و بیند سزای خویشتن و جاداشتن بمعنی برپا داشتن و بجای تو یعنی با تو چنانکه خاقانی گفته چه کرده ام بجای تو که نیستم سزای تو نه از بهای لب ران بری شدم برای تو

جاپوز با بای پارسی مضموم نام شهریست نزاری قهستانی گفته با خرج تو بر نیاید از خود اقطاع تو گند بهست و جاپوز

جاتاغ کلیچه خیمه باشد که بادریسه گویند سوزنی گفته ای خیمه تو برز هشت برین تعلق جاتاغ خیمهٔ تو سزد از سپهر بدر

جاتن با تاء فوقانی بنون زده بلغت زند و پازند نامی است از نامهای پاک حضرت باری تعالی

جاجرم بفتح جیم ثانی براء زده و سکون میم نام ولایتی است از خراسان قصبه ایست معمور و آباد و قلعه بزرگ دارد که در وسط واقعست و اطراف آن بساتین و مزارع دارد و چهارصد خانوار در آن سکونت دارند و آن در اصل جای گرم بوده جاجرم معرب است و آن در میانهٔ نیشابور و جوین و جرجان واقع شده و بعضی قرای آن مشرف است بر جبل آلاکوه که قصبهٔ جوین است و از آن دو وار نام نوائی نیز میباشد و از آنجا بوده بدرالدین شاعر جاجرمی و جمعی معارف دیگر و اصل در این نام جای گرم بوده

جاج رود نام رودی است مشهور از دو سه فرسنگی شهر طهران میگذرد و اصل در آن جا به رود بوده و جا به نام قریه ایست که آن رود از پیش آن میگذرد و بمنزلهٔ منبع آن رود است چنانکه رود جیحون را بمناسبت اینکه آمو بلدی بوده در حوالی آن رود آمو گویند و جاج رود معرب جابه رود است

جاخسوک بخاء موقوف و ضم سین مهمله داس را گویند که بدان غله درو کنند شیخ شهید گفته بردار جاخسوک برو میدرو حشیش حکیم نزاری گفته بجاخسوک بزه کشت زار طاعت خویش بدست نفس درو کرده ام هزاران آه

جادنگو بفتح دال و ضم کاف فارسی بروزن بالنگو کسی را گویند که هرچه پارسیان زردشتی نذر و نیاز آتشخانه و هیربدان و موبدان کرده باشند گرفته بایشان رسانند از برهان نقل شده

جادو ساحر باشد و جادوئی ساحری و سحر کردن و عوام سحر را جادوئی دهند و ساحر را جادوگر خوانند و این غلط است چیزهای غریب را که خلاف عادت طبع است جادوئی و سحر گویند و آن را سحر حلال خوانده اند و یب صابر ترمذی در مدح سید شرق سید علی بن جعفر قدره موسوی گفته جادوئی از شرع جدت باطل و ناچیز گشت چون روا داری که کلکت پیشه سازد جادوئی از نهیب دست و شرم جود و هم بذل تست ابر متواری کان محجوب و دریا منزوی مولوی معنوی گفته ای به بسته خواب جان از جادوئی بی وفا یار را که در عالم تو نی وجادو سخن کنایه از شاعر فصیح و بلیغ است

جادی بروزن شادی در برهان بمعنی زعفران آورده

جاسونتن بروزن بازوشکن بلغت زند و پازند بمعنی برداشتن و دارندگی در برهان آورده

جاغر بروزن لاغر بمعنی چینه دان مرغان و آنرا ژاغر نیز گویند و بعربی حوصله خوانند شمس فخری در معیار جمالی گفته
دایم از چینه‌های اغناش پرشود مرغ آز را جاغر
من نیز وقتی گفته‌ام شهباز همتش چو گشاند بال عنقای حشمتش چو کشاید پر گردون چو صعوه ایست در چنگل گیتی چو دانه ایست که در ژاغر و چاغر بجیم فارسی است

جاف جاف زنی را گویند که بیک شوی آرام نگیرد و هر روز شوی نو کند سامانی بمعنی آنرا جا بجا دانسته شمس فخری گفته خاک بر سر شاعری را کاشکی بودمی سر شوی بانه پای جاف تا مگر بودی که هم برخوردمی زین جهان بی ثبات
جاف جاف و رشیدی گفته که جاف جاف مغیر چاپ چاپ است

جاکشو با کاف و شین نقطه‌دار مضموم دانه و حبه ایست از عدس بزرگتر و پوست آن سیاه و روشن و شفاف و لغزنده و آن را در داروهای چشم بکار برند و باسین نیز گفته‌اند و باشین و بای پارسی بهتر است که چاکهای چشم را چون از آن بیاشند از چرک و ریم پاک کند چنانکه فخری گفته ای خاک درگهت را آثار چاکشو مؤلف گوید چاکسو لغت هندی است نه پارسی و بپارسی آن حبه را چشمیزک گویند و تشمیزج معرب است و آنرا چشمک و چشوم نیز گویند و بعربی حبة السودا نامند

جاکونتن بروزن بازوشکن بلغة زند آورده است که متعالبت باران برد

جال بروزن مال دام و تله که بعربی فخ گویند و شبکه نیز خوانند و درخت اراک که از چوب آن مسواک کنند نیز هر دو را بهمین نام خوانند و ثانی را پیلو نیز گویند عبدالواسع جبلی گفته ای زانعامت گرفته طالب آمال مال بر زر خصمت نهاده صاحب جال جال و جال را جالی نیز گویند و صاحب برهان جالی که نام درخت اراک است جاکی خوانده و ضبط کرده مسعود سعد گفته کهی رنج به پیچم که از بلا به تپم چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته بجال

جالش بروزن نالش بکسر لام بمعنی مباشرت و حرص به جماع را جالش گویند و بمعنی خرامنده بناز و غمزه نیز آورده‌اند

جاله و ژاله چند پوست کاو را گویند که باد کنند و بر چوبی چند بندند و بر آب افکنده از رود و دجله عبور کنند و آن را کلک به فتحتین نیز گفته‌اند حکیم دیولی گفته جز جاله فضل ای برادر از بحر جهالتت گذر نیست

جالیز بلام مکسور و یاء معروف کشتزار خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن را گویند و در قدیم پالیز مطلق باغ را گفته‌اندی چنانکه فردوسی گفته بپالیز بلبل بنالد همی گل از ناله او ببالد همی و اکنون جالیز را پالیز گویند و فالیز معرب آنست شمس فخری گفته زخصمش ار نبود ملک پاک نیست عجب که نیست از سر خر چاره بهر پالیز

جام پیاله و آبگینه که شیشه گویند و در پنجره‌های خانه روشنایی را بکار برند و نام ولایتی معروف از خراسان که در عرض راه هرات واقعست و جام و سر جام و لنگر یک ولایت است و از لنگر تا بند فریمان پنج فرسخ است و بند فریمان در هشت فرسنگی مشهد مقدس رضوی علیه السلام است و شیخ احمد ملقب بزنده پیل از مشایخ عظام آنجا بوده خواجه حافظ گفته حافظ مرید جام جم است ای صبا برو وز بنده بندگی برسان شیخ جام را و لقب طایفه از حکام سند و کشمیر بوده و آن طایفه خود را از اولاد جمشید جم می دانستند و جامی که نامش عبدالرحمن است اگرچه اصلش از محله دشت اصفهان بوده و پدرش بخراسان آمده و او در جام متولد شده و خود را نسبت بدانجا داده و گفته مولدم جام و رشحه قلمم جرعه جام شیخ اسلامی است لاجرم در میان اهل سخن بدو معنی تخلصم جامی است شیخ الاسلام لقب شیخ احمد جامی بوده و در قاموس گوید نام آن شهر زام بوده جام معرب است حموی و سمعانی نیز چنین گفته‌اند مؤلف گوید چون زا و سین و جیم فارسی بیکدیگر بدل میکردند شاید بانی آن شهر سام نام بوده باشد

جاماسب نام حکیمی ستاره شمر بوده و گویند ترجمه این نام بعربی مطابق نصر الله خواهد بود برادر گشتاسب شاه که پدر اسفندیار است چون گشتاسب آیین زردشت پسندید جاماسب و پشوتن و اسفندیار نیز به زردشت گرویده بکیش او در آمدند اسفندیار به تسخیر بلاد و آیین زردشت و بنای آتشکده‌ها در ایران

و غیر ایران مأمور شد و از راه آذربایگان بولایت روم و اروپا رفته جدهٔ مادری خود را در ایتالیا ملاقات کرده وجاماسب به نشر علوم نجوم و حکمت پرداخت و از آثار کواکب استخراج زیاد حاصل کرد نامهٔ از وی دیده شد که بپارسی قدیم است و نام آن فرهنگ ملوک و اسرار عجم است و عنوان آن بنام گشتاسب شاه است و نظرات کواکب را بر شمرده و مقارنات اختران را طالع وقت نهاده و بر آن زایچه حکم نموده گویند پنجهزار سال از روزگار آینده را باز نموده از سلاطین و انبیا خبر داده و در آنجا حضرت موسی را شبان یا بودار و حضرت مسیح را پیغمبر زرشین که او را بنام مادر باز خوانند و از حضرت رسول عربی صلی الله علیه و آله بمهر آزما تعبیر کرده و بعضی سخنان وی موافق روزگار گذشته است و برخی مخالف والله اعلم بالصواب و او را جاماسپ و جاماسب خوانده اند حکیم ابو منصور دقیقی در گشتاسب نامه که اکنون جزو شاهنامه فردوسی است در این معنی گفته

بخواند آن زمان شاه جاماسب را کجا رهنمون بود گشتاسب را
سر موبدان بود و شاه ردان چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان پاکدین بود و پاکیزه جان که بودی بر او آشکار انهان
ستاره شناسی گران مایه بود ابا او بدانش که را پایه بود

جامغول به میم موقوف حرام زاده را گویند چه جامغول جامهٔ غول بوده یعنی لباس غول و چنانکه غول گمراه و گمراه کننده است مردمان شریر حرامزادهٔ راهزن را باین نام خوانده اند که گوئی دیو و غول در جامهٔ اوست لهذا آن را دام غول گویند و دامغول مخفف دامغول است

جامگی بفتح میم و کسر کاف یا زده وظیفه و ماهانه که بخدام و چاکران بهای جامه و جیره دهند و آنان را جامگی خوار گویند نظامی گفته

که ای جامگی خوار تدبیر من ز جام سخن چاشنی گیر من

جامه رخت و لباس پوشیدنی و گستردنی عموماً چنانکه نظامی عروضی در مجمع النوادر که چهار مقاله است در باب حکیم ابو الحسن فرخی شاعر سیستانی و رسیدن او در چمن داغگاه و عرض قصیده داغیه و بذل و بخشش امیر ابو المظفر طاهر بن ابو الفضل محمد المحتاج چغانی حکمران تخارستان آورده که امیر را سه استر و چهل وده اسب با ساخت خاص و جامهٔ پوشیدنی و گستردنی بفرخی بخشید و اکنون بیشتر در پیرهن یک لائی استعمال میشود و بمعنی صراحی نیز آمده چنانکه حکیم سنجیک ترمذی گفته

چو می ز جامه بجام اندرون فروریزی هوای ساغر و صهبا کند دل ابدال

بدر الدین جاجرمی گفته

از جامهٔ شرابت یک نم هزار دریا در خانهٔ عطایت یک خط هزار کشور

دیگری گفته

خلق بر یاد خلق او خورده هرچه در جام کرده از جامه

و بر این تقدیر یای نسبت است بجام

جامدان و کامدان نام دو نفر از فرزانگان باستان ایران بوده اند که شاگرد باداان حکیم و باداان در حکمت از شاگردان جمشید جم بوده است

جامه دران بروزن نامه بران نام نوائی است از جمله مصنفات نکیسا و این نوا را چنان نواخت که همه حضار از شور و شوق جامهای خود را بر تن دریدند بنابراین آن راه را جامه دران نامیدند شیخ عبد السلام پیامی نیکو گفته

مطرب بنوائی ز ره پنجبران زن تا جامه درانیم ره جامه دران زن

جامه غوک سبزی باشد شبیه بابریشم که بر روی آب و جوی و حوض بهم رسد و آن را بعربی طحلب گویند امیر خسرو گفته

کنون مرده با اژدهائی چو من که از جامهٔ غوک سازد کفن

هم او گفته

بحر که در داد و گهر جوشش او جامهٔ غوک است ز بر پوشش او

جان و جانه روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه است و این معتقد شیخ ابن سیناست و بعضی گفته اند که جان مانند خورشید است و روان روشنی خورشید که هر جا تا بد و زوایای صالحه را روان مطالعه کند مولوی گفته

روان خفته اگر دانی که در خواب است از آنچه دیدی نی خوش شدی و نی رنجور

حکیم سنائی در حدیقه گفته است

عزت عقل هست سوی روان نزد روشن ضمیر پاک روان

هم او گفته

هرزه پسند روان بیننده آفرین جز برای آفریننده

و جانه بمعنی سلاح است که آن حربهٔ جنگ باشد چنانکه فردوسی

یکی باره و گبر و برگستوان بر ندادر و جانهٔ هندوان

جانانه بروزن کاشانه بمعنی معشوق و مطلوب معروف است کنایه از این است که جان از و است یا او جان من است ع

جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه

جاندار در جانه مذکور شد که بمعنی سلاح جنگ است و این صورت سلاح دار را گویند چنانکه مولوی گفته چو زخم تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر چه فرق هیز و مخنث ز رستم جاندار رفیع الدین لنبانی گفته شاهی است چهرهات که دو جاندار خاص او چشم کمان کشیده و زلف زره وره است دیگر بمعنی روندی است که بتازی قوت گویند که جان را نگاه دارد و حافظ و نگاهبان جان سلاطین که همیشه با شمشیر در خدمت سلطان حاضر و متوجه است نیز جاندار گویند چنانکه شرف شفروه گفته کی تواند کرد جاندار ای او هر جانور حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود و بمعنی قوت و خوردنی بوزنی در قحط سال گفته چنان شد است ببازارها روائی نان که بوی نان تبراز و نمیرسد ز تنور بزر و زور توان یافت اندکی جاندار چه چاره داند کردا نکه زر ندارد و زور

جاندارو نوش دارو و تریاق را گویند که حفظ جان کند و زندگی بخشد خاقانی در مخاطبه با آفتاب گوید ای مهر دهان روزه داران جاندروی علت بهاران من نیز گفتهام جان داروی عاشقان بیمار دیدار حبیب دلنواز است

جانشکر یعنی شکار کنندهٔ جان و کنایه از معشوق است و عزرائیل را نیز گویند

جانفزا نام روز بیست و سیم است از ماههای ملکی و آنرا جانفزای هم گویند و بمعنی آب حیوان نیز آمده چه افزایندهٔ جان است و گفتهاند بهار جانفزا آمد جهان شد دلکش و زیبا بباغ و راغ گسترد ند فرش اطلس و دیبا

جانگزا در همه معانی مقابل و ضد جانفزا است وقتی گفتهام ربع تنم نه هشت غم فزای ربع جانم گزید مار تب جانگزای ربع

جانوسیار نام مرد همدانی ملازم دارا که دارا را باتفاق ماهیار زخم زده گشته شد اسکندر هر دو را بخون دارا کشت

جاود و جاودان و جاوید و جاویدان و جاودانه همه بمعنی همیشه و همواره و دایم و باقی و پیوسته است و شواهد بسیار دارند حکیم فرخی گفته همی تا جاودان نام در تازی بگذرد ملک محمود را شادی و شاهی جاودان باشد و پارسیان ازل را آغاز است و دایم اسفر جاوید گویند یعنی آغاز خوب و همیشه و ابد را که انجام است ابن جاوید خوانند که ازل و ابد در مقابل ترجمهٔ سر و بن می فند و جاوید همیشه نه چنانکه فرخی قیاس بابدی کرده زیرا که ازل نیز ابدی است

جاودان خرد بفتح واو و کسر خاء و فتح راء یعنی عقل باقی و نام کتابی بوده از هوشنگ شاه یزدانی که در حکمت عملی نگاشته بود گویند او پادشاهی صورت و معنی داشته بعقیدهٔ پارسیان پنجاه کتاب آسمانی بروی بیامد و برخی گفتهاند خود از روی علم و حکمت نگاشت یکی همین جاویدان خرد دیگر روشنائی جان دیگر هدای فرهنگ دیگر کانون منش دیگر نیکو پند شهان دیگر دلگشای خردمندان و این کتابها بس محترم و عزیز بودند چون اسکندر یونانی بر دارا غالب شد گنجهای صوری و معنوی چندین سالهٔ ایران را که کنوز حکمت بود به مصر و یونان حمل و نقل کرد و حکمای یونانی از حکمتهای ایرانی بهره یاب شدند علوم در آنجا رونق یافت و از ایران برافتاد و همچنین در زمان عمر بن خطاب نیز پیروان او هر چه کتاب در ایران دیدند بسوزانیدند و علوم پسندیده که چندین هزار سال در دولت پادشاهان ایران بدست آمده بود بکلی از میان برفت گویند برخی چند از کتاب هدای فرهنگ بدست شیخ شهاب الدین یحیی مشهور به شیخ اشراق و شیخ مقتول خواهرزادهٔ سهروردی افتاده بدان عمل میکرد و گاهی علوم غریبه از وی بظهور میرسید کتاب جاودان خرد بسیار مطبوع انوشیروان افتاده بود و اوراق و را در شکم آهوئی زرین نهفته در قصر مداین بزیر زمین پنهان و پشت رای هندوستان که معاصر انوشیروان و مردی حکمت دوست بوده از آن کتاب سراغی یافته ذوبان نام دانائی را بخدمت او فرستاده خدمات لایقه بجا آورد گاه رجع پادشاه بوی گفت هر حاجتی داری بخواه عرض کرد شنیدهام در ایوان مداین گنجی است ز پادشاه تمنا کردهام که مرا بدرو ز آن رخصت دهد تا بحضرت آورم بعد از اذن با چند تن از کسان پادشاه بآن محل رفته زمین را شکافته آهوی زرین را بنزد شاه آوردند پس از گشادن قفل در شکم آن ورقی چند سوده و ناکی فرسوده پیدا شد ذوبان عرض کرد که این کتاب جاودان خرد هوشنگ است و بیست ورق از آن نامه که چهار صد ورق بود

بود بزبان پارسی ترجمه کرده بمامون داد و آن حکمت عملیا بوده و باقی را برد و بعضی از عبارات جاویدان خرد و بعضی از نامها از قبیل کتب حکمت و تواریخ مسطور است

جاور بروزن خاور بمعنی حال است بمعنی حال است چنانکه گویند چه جار داری یعنی چه حال داری بمعنی خداوند جاو مکان نیز آمده است و جاوران جمع آن است

جاورگرد بفتح کاف پارسی زحالی بحالی گشتن را گویند

جاوید مدت همیشه و دایم و زمان نامتناهی در مستقبل چنانکه مرقوم شده و گذشته

جبلاهنگ تخم نباتیست زرد رنگ شبیه بشیوران و بترکی صفرا اودی گویند و مسهل و مقئی می باشد و خالی از سمیتی نخواهد بود و اعراب آن را نیز معرب کرده جبلهنج گویند

جای بمعنی مقام و جاو نام گلی است در هندوستان

نمایش اول

جبایت بالکسر خراج گرفتن و جباه بمعنی خراج کمال الدین عبد الرزاق گفته جیشش جبای خطه چین و ختا ستد حکمش قرار مملکت مصر و شام داد نظامی گفته قربتش از مکه جبایت ستان تربتش از دیده خابت فشان این هر دو لغت عربی است و صاحب فرهنگ سهوا در فارسی آورده بجهة تحقیق نوشته شد

جبیره بفتح بروزن بتیره مستعد شدن مردم تجربه کاری بدر کار جبر و جبیره شدند

جت بفتح اول و سکون ثانی نام قومی فرومایه و صحرانشین در هند

نمایش دویم در جیم ابجد با خاء

جخ بفتح اول بمعنی ستیز و جخیدن مصدر آن است ناصر خسرو گفته

خدایا این بلا و فتنه از تست ولی از ترس نتوانم جخیدن

جخاجخ بمعنی صدای پی در پی زدن تیغ و شمشیر بر چیزی و بجیم پارسی هم آمده و درست است

ججخ بفتح اول جانوری است از جنس شب پره به بزرگی غلیواج گویند خود را از درخت سرنگون آویزد و فضله خود را خورد

جخش جخش بفتح اول بروزن جرش علتی است که مانند باد بنجان از گلو و گردن مردم برآید و درد نکند و بریدن آن و بیم هلاکت باشد

نمایش سیم در جیم ابجد با دال

جدارک بضم اول بوزن مبارک بازی است که او را کوزه گردان هم میگویند

جداسته بضم اول بمعنی مفارق یعنی آنچه مجرد از ماده باشد

جداشناس ترجمه کلام ما به الامتیاز است یعنی چیزی و صفتی که فی الحقیقه با آن چیز و صفت دو کس را از یکدیگر امتیازی حاصل شود

جداوی بروزن تداوی علوفه و مرسوم ملازمان

جدب بفتح اول و سکون ثانی مغز درخت خرما و آن را پنبه درخت خرما نیز گویند و مانند مغز بادام است با عسل و شیرینی خورند

جدکاره بروزن گهواره راهها و روشهای مختلف

جدوار معرب زدوار است که ماه و پروین باشد و تریاق بیش است و دفع سموم کند

نمایش چهارم در جیم ابجد با راء

جر بفتح اول و سکون ثانی شکاف عموما و زمین شکافته خصوصا و در عربی بمعنی کشیدن است دقیقی گفته ام

جر کمان ز دست جهانجوی چون بخواست از خون جنگجویان انباشت جوی و جر

جرب بضم اول و فتح دویم دراج را گویند سوزنی گفته ای دادگستری که ز تاثیر عدل تو باز و عقاب خم زند از کبک و از جرب

جرد بفتحتین زخم دار کافی ظفر همدانی در عیوب اسب گفته وحشی و سست و بدلگام و چموش جرد و کند لنگ و نابسنا و بسکون را تخت پادشاهان را گویند حکیم فرخی در باب بت منات نام که در سومنات بوده گفته زززر پخته یکی جرد ساختند او را چو کوه آتش و گوهر در او بجای شرر پس آنگه او را کردند سومنات لقب که دید که نام اندر آن بود مضمر

جرده بضم اول در برهان گفته اسبی را گویند که پدرش عربی و مادرش غیر عربی باشد و اسب خصی را نیز گویند و هم گفته بفتح اسب زرد رنگ را نیز خوانند در فرهنگها نیافتم

جررا در برهان گفته بوزن ترسا بمعنی لنک است و لنک بضم نون بمعنی قسم و بخش و حصه باشد و در کتاب زند بمعنی جزو استعمال میشود و آن بیست و یک لنک بوده هر لنکی بنامی هنگام غلبه اسکندر بر ایران بعضی لنکها از میان رفته گویند رومیان برده اند در فرهنگها نیافتم

جرز بمعنی پرنده ایست که آن را بعربی حباری گویند و با جیم پارسی هم آمده است

جرس بروزن عبس بمعنی زنگ باشد و بمعنی زندان با چیم پارسی است و بفتحتین و تشدید راء آوازی و صدائی که از بر هم خوردن دو چیز آید مثل در و دندان و مثال آن فخر گفته شد از آن جرس در دایه آگاه شنید آواز گفتار شهنشاه آزا جرست باضافهٔ تاء قرشت نیز گویند

جرشفت بروزن زربفت بمعنی هجو باشد یعنی شعری که در مذمت کسی گویند استاد عنصری گفته چون بهتر سی ز بلا و اگفت شعر باید که نگوئی جرشفت

جرغند بروزن فرزند بمعنی جگر اگند است که روده گوسفند را با جگر و گوشت و مصالح آن آگنده باشند و بعربی عصبیه گویند و بمعنی چراغ و چراغدان در برهان آورده

جرغول بروزن مرغول دارو ئی است که آن را زبان بره گویند و عربان آن را لسان الحمل خوانند و آن را جرغون نیز نوشته اند

جرمزه بروزن جرزه بمعنی سفر و مسافرت

جرنگ با اول و ثانی مفتوح آواز زنگ و صدای زدن شمشیر و گرز و مثال آن و جرنگیدن مصدر آنست خواجه عمید گفته هزبا جرنگ گرز نگوید سخن اجل فردوسی گفته با براندر آمد دم گرنای جرنگیدن گرز هندی درای بجیم فارسی صحیح است

جرواسک با اول مضموم نام جانوری است شبیه ملخ و کوچکتر از آن و پیوسته در شب بانگ و آواز کند آواز دراز دارد و بعربی صرار گویند.

جرون بروزن زبون نام ولایتی بوده نزدیک به بندر هرمز از بناهای اردشیر و گفته اند نزدیک بم بوده در عهد صفویه شاه عباس ماضی بنام خود بندری ساخته آباد نموده که به بندر عباسی مشهور است و قرائی که بجرون منسوب بود اکنون نیز جرونات خوانند و اصل در این لغت گرون است و جرون معرب است

جرّه بضم و تشدید راء هر جانور نر از چرنده و پرنده عموما و از خصوصا و بدین مناسبت بر دلیر و دلاور اطلاق کنند سلمان مختاری گفته بر یاد گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز پیلان مست یشک و پلنگان جرّه ناب هم او گوید در آن زمان که بجنبد چو کبک دشمن تو عقاب جره برآید ز بیضهٔ عصفور سیف الدین اسپرنگی گفته در بزم خوب ترز تذرو و ملوّنی اندر مصاف جرّه تر از باز زرّ قی پور بهای جامی گفته بر چنین درگهی که مرغ علوش ننهد بر سپهر هفتم عش چا وش خوب روی می باید جره و چست و چابک و خاش دیگر بمعنی سازیست شبیه به شترغو و از آن کوچکتر نظامی گفته مغنی آن جستره جان نواز باهنگ ما نالهٔ نو باز خسرو دهلوی گفته بیا مطرب آن جرّه طفل وش چو طفلان ببر گیر و بنواز خوش خوش وانکه در جهانگیری جرّه بمعنی سبو نوشته خطاست جرّه بدان معنی عربی است و زرّق معرب باز جره است و نام قریه از حومهٔ شیراز که گفته آن کره است و معرب آن جره است چنانکه شاعری گفته از خطه شیراز گشایش مطلب کز زیر کره ار رود از بالا بند کره همان است و بند بند امیر عضدالدوله است

نمایش پنجم در جیم ابجد با زاء

جزانی بفتح اول بروزن خزانی آنچه منسوب باشد به تغییر و تبدیل یافتن از فرهنگ و سایر نقل شده

جزد همان جزر است که نگاشته مانند ملخ و در تابستان فریاد کند و مردمان فقیر آن را بریان کرده بخورند حکیم شمالی دهستانی در تعریف تابستان گفته خروش جزد میان سراب وقت زوال چنانکه نالهٔ عاصی بود میان سعیر

جزغال و جزغاله بکسر اول دنبه بره است که برشته کرده باشند و آن را جزو جزدر و خزغ نیز در برهان نوشته

نمایش ششم در جیم ابجد با سین

جست ماضی جستن است و گریختن و بضم ماضی جستن و جستجو کردن فردوسی بمعنی گریختن گفته خود و ویژگان بهیونان مست بسازیم برجستگی راه جست فخر گرگانی گفته که نتوانی ز بند چرخ رستن ز تقدیری که یزدان کرد جستن

جستان بروزن دستان نام محلی است قریب بشهر زور و دینور که از بلاد کردستان می باشد و نام یک دو تن از حکام دیلمان و کردستان نیز گفته اند جستان بن وهسودان از معاصر معتضد خلیفه دهند و ممدوح حکیم قطران تبریزی شمار ند

چنانکه کفته جهان ستان چو ملوکان ما بستان جبان که هست خانهٔ فرهنک را بفضل ستون هم او کفته چو تیغ شاه شمس الدین که جنک میان کرد خیل شاه جبان و می شاید که بزبان دری مخفف جهان ستان باشد و شعر اول قطران ترجمه معنی ستان میکند که کفته هست جهان ستان چو ملوکان ما بستان جبان

جبنک بالفتح بمعنی رنج و بلا آمده حکیم سنائی کفته از ره مرک جبنک و ماده و نر آرزومند مرک یکدیکر مولوی کفته کر بخواهم از کسی یک مشت نسک مر مرا کوید جنش کن مرک و جبنک هم او کفته ورای پرده یکی دیو زشت سر بر کرد بکفتمش که توئی مرک و جبنک کفت آری

نمایش هفتم در جیم ابجد با شین

جَشْ بر وزن کش مهره ایست کبود رنک فیروزه که از آبکینه سازند و مردم فقیر از آن انکشترین کنند و دافع چشم زخم اطفال دانند و بر کهوارهٔ ایشان آویزند سوزنی کفته جش اکرچه برنک فیروزه است فر فیروزه نیست اندر جش

جشان در برهان کوید بمعنی کز خیاطان و بنایان است

جَشَن بفتحتین تب را کویند شاعر کفته چه دید اندران شهریار زمن در افتاد از بیم بروی جشن و با اول مفتوح ثانی زده و سکون شین بمعنی مجلس شادی و عروسی و عید و عیش و مهمانی انوری کفته در جشن آسمان وش تو ریخته بناز ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

جشن بزرک ششم فروردین ماه باشد و آنرا نوروز خاصه کویند پارسیان را در ایام سال عیدی بسیار بوده که در هر عیدی بنامی جشنی داشته اند مثل جشن بردکان که در آخر آبان ماه پنج روز از خمسهٔ مسترقه می افزوده اند و ده روز جشن میکرده اند و دیکر جشن تیرکان که روز سیزدهم تیرماه قدیم بوده و درین روز آرش تیر انداخته میان منوچهر و افراسیاب مصالحه شده همچنین جشن خرداد کان در روز ششم از خرداد و آنروز را هم خورداد نام نهاده اند بنابر آن قاعدهٔ کلیه که فارسیان دارند که چون نام روز و نام ماه مطابق افتد عید کنند جشن سده را در حرف شین خواهیم نکاشت

جشن ساز روز اول است از سالهای ملکی و جشن مردکیران پنجم اسفندارماه است و در آنروز رقعهٔ کژدم نویسند و زنان بر مردان مطایبه و مطالبه کنند و سبب این نام اینست

جُشیر و جُشیره بضم اول و کسر دوم و یاء معروف جولاهه را کویند و آن را جوشیر نیز کفته اند و جهانکیری بفتح جیم دانسته

نمایش هشتم در جیم ابجد با عین

این خلف صاحب برهان چند لغت جعد نوشته و همهٔ آنها عربیست و نوشتن

در جیم با غین

جُغ بضم اول و سکون ثانی چوبی باشد که برکردن کاو زراعت کننده نهند و بفتح اول چوبی که بدان جغرات شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود و چرخه که زنان بدان پنبه ریسند و بضم چوب آبنوسی حکیم اسدی طوسی کفته یکی تخت عاج و دکر تخت جغ یکی جای شاه و دیکر جای مغ و بالکسر پرده که از چوبهای باریک سازند و آن را حایل چیزی کنند و خانه که با چوب سازند

جغ کویند ترکیست والاچیغ و اله چیغ ترکانی معروف است واله بمعنی دو رنک نیز آمده

جغازه بفتح اول بر وزن ملاذه صاحب برهان کفته پنج جنش است و آن تره ایست در بهار پیش از همه سبزیها بروید و بمعنی غازه و نان از زرن و ناف حیوانات نیز آورده و در فرهنکها نیز هست اما با راء مهمله مصحح برهان نیز از بلنکی صاحب بهار عجم در این باب تصریح کرده سوزنی کفته در مرغ ما چو چرغ به چنکال از نمی کاود و جغاره نمی باید

جغاله بالفتح خیل مرغان آن نیز بجیم پارسی صحیح است

جغتو بفتح جیم و ضم تاء نام رود مراغه است و آنرا زرینه رود کویند

جغد مرغی است نامبارکی و شومی مشهور و بجایهای خرابه مانوس فردوسی کفته بموبد چو خوش کفت دهقان سغد که بر ناید از خانهٔ باز جغد و در برهان کفته که موئی را کویند که در پس سر کره زنند و در کتب لغت پارسی چنین چیزی نیست همانا جعد که در عربی بمعنی موی مرغول یعنی پیچیده آمده و آنرا مجعد کویند جغد خوانده اند و جعد بمعنی کرده بضم نیست بفتح است او جغد خوانده است

جغرات بضم بمعنی ماست است صغرات معرب آنست

جغش و جغشت بمعنی همان تره که مذکور شد پیش از سبزها بر آید و با سر که خورند و مثل مردم خراسانه

که جائی بخیشت کشیدیم یعنی از عسرت و تنگی بفراغت رسیدیم

جغنه بفتح اول و سکون ثانی و نون مفتوح مرغی است فراخ چشم و زرد رنگ و جغنق معرب آنست

نمایش نهم در جیم با فاء

جفت بر وزن کفت بالضم زوج ضد طاق و گاو قلبه که زراعت کنند مولوی گفته جفت ببرند و زمین ماند خام هیچ نروید ز خار و گیاه

جفت آفرید پارسی ترجمهٔ ان المخلوق زوجات انطاکی گفته خصیة الثعلب است صاحب مخزن گفته چنین نیست ولی در تقویت باه از آن اقوی است و آن گیاهیست بقدر شبری و برگ آن ریزه تر از برگ نخود و نزدیک ساق آن غلافها شبیه به بلیله و بادام و آن در تقویت باه بی‌عدیل است

جفته بر وزن خفته بمعنی لگد است که دو پای را بهم جفت کرده بر کسی زند حکیم خاقانی گفته جفت طاق سپهر در شکند جفته کان نگاور اندازد جفتی کردن معروف است و جفته بمعنی سرین است چنانکه مصاحب نائینی گفته بجفت و گرد ستون دستها بزیر زنخ نگشت و سوی سرین آورد جفته مرمر

نمایش دهم در جیم با کاف

جک بالفتح جنبانیدن جغرات با چوب چنانکه گذشت

جکاره بالضم همان جلکاره یعنی راههای مختلف مولوی گفته هرچند شد است خون جگرشان جستند درین ره جکاره

جگر با جیم عربی و کاف فارسی و کسر اول و فتح ثانی و سکون راء قرشت معروف است که بعربی کبد گویند و بمعنی غم و غصه و رنج و محنت و اضطرار آمده

جگر آگنده امعاء روده گوسفند که جگر و گوشت و غیره در آن پر کنند و خورند و گذشته است

جگربند بر وزن خردمند مجموع جگر و شش و دل از حیوانات یا گوسفند یا آدمی و آنرا جگرپاره نیز گویند چنانکه گفته اند جهان چیست ماتم سرائی در او نشسته دو سه ماتمی رو برو جگرپاره چند بر خوان او جگرخواره چند مهمان او و زاغ را چون بجگر بسیار میل است مثل شده چنانکه سعدی گفته یا به تشویش و غصه راضی شو یا جگربند پیش زاغ بنه صبای کاشانی مغفور گفته دی بر سر خوان کرم خواجه نشستم این زمزمه افسانهٔ زاغست و جگربند و جگر تفته کنایه از عاشق سوخته جگر است چنانکه جگر گوشه فرزند عزیز را گویند

جگی جگی لفظی است عوامانه که در وقت جزع و طلب و مبالغه در اخذ چیزی زنان گویند در شعر محتشم کاشانی نیز دیده‌ام که گفته ای برخ آفتاب من رخ بنما جگی جگی دود برآمد از دلم زود بیا جگی جگی

نمایش یازدهم در جیم با لام

جل بر وزن تل مرغی است خوش آواز بقدر گنجشک و این لغت هندی است و در فارسی نیز آمده

جلبو بالفتح و باء تازی مضموم و واو معروف سبزی است شبیه نعناع مولوی گفته فندق و خشخاش برقص آمدند نعنع و جلبو بلب جویبار

جلوبز و جلبیز بالفتح و یاء مجهول بمعنی غماز و مفسد در قاموس جلواز بالکسر پیاده گوتوال و چاوش که مردم را گیرند و غمازی کنند آمده ظاهرا معرب کرده اند شمس فخری به عهد او نبود کام ظالم و جابر بدور او نبود قدر مفسد و جلبیز طاهر فضل گفته روا نبود بزندان و بند بسته تنم اگرنه زلفک مشکین تو بدی جلبیز و در فرهنگ بمعنی کمند گفته و همین بیت را شاهد آورده

جلنگ بکسر تین صدای زنگ و زنجیر و امثال آن و مرادف جرنگ و پیازه خربزه و هندوانه و خیار و کدو و عشقه و مانند آن و ملخ آبی که میک و میگک نیز گویند و بهندی جنکه خوانند و نوعی از قماش ابریشمی که زرتار و غیر زرتار بافند و از آن قبا و کلاه و چکمه و شلوار کنند شیخ اوحدی گفته در بر آن جلنگ زربفته ای بسا دل که شد بهم رفته

جلم بکسر اول و فتح ثانی نام ولایتی است از پنجاب حکیم عنصری گفته خراج قیصر روم است و سرگزیت جلم بهای بندگی دلهرا با جیپال بعد از آنکه تحقیق شد جلم است

نه خلم در حرف خاء نخواهد آمد سابقا سهو شده بود

جلو بروزن زلو مردم شوخ و شنگ را گویند و بمعنی سیخ کباب هم آمده است آنچه از چوب سازند آن را جلوی چوب گویند آنچه از آهن جلوی آهن گویند

جله بضم اول و ثانی مشدد گروهه ریسمان و چلها جمع فارسی و جلاهق معرب و جمع آن چنانکه در قاموس گوید الجلاهق کعلابط البندق الذی یرمی به و صله بالفارسیه جله و هی کبه غزل و الکثیر جلها و بها سمی الحایک منه

جلیل بضم اول بروزن سهیل جل اسب و نقاب چیزی و چادر و کجاوه پوشش اسدی طوسی گفته زپیروزه پیکر زیاقوت گاه کهرباقه بر جلیل سیاه زهودج فروهشته دیبا جلیل غلام ایستاده بسی خیل خیل این لغت در برهان و فرهنگ رشیدی و فرهنگ جهانگیری هر سه آمده و سهو کرده اند عربی است و فارسی نیست و مصغر جل است

نمایش دوازدهم در جیم تازی با میم

جم و جمشاسب و جمشید و جمشیدون

هر چهار لغت بمعنی جمشید بن ونیکان بن تهمورس بن ایران بن هوشنگ بن آدم است که بروفق تواریخ هفتصد سال پادشاهی تمامی ایران کرده پس ضحاک برادر شداد بن عاد علوانی که آیین صابئین پذیرفته بود و مخالفت مذهب داشت بر او خروج کرده و غالب شد و او فرار کرده در سیستان دختر گورنگ شاه را گرفته اجداد رستم از نژاد او بهم رسیدند پس کشته شد و پارسیان جمشید را پادشاه عادل و حکیم کامل و نهند و نامه آسمانی را بوی نسبت دهند و آن نامه دیده شده مشرب توحید بر جمشید غالب بوده و انسان کامل را در خور نیایش و ستایش میدانسته و از کواکب برتر می شمرده و گفته اشرف موجودات انسان است و اشرف انسان پادشاه عادل و قابل اطاعت و فرمان برداریست نه اینکه بیزدان قایل نبوده است و جز این تهمت است مورخین اسلام گویند بدعای وی سیصد سال در ایران مرگ نابود بود و گیتی بس آباد گردید صاحب کتاب محاضرات الاوایل از اصول التواریخ نقل کرده که اول کسیکه از ملوک ارض که سلاح و سروج و آداب حروب و تعمیر بلاد و ترفیه عباد و ظهور هر گونه صنایع فراز داد چهارم شاه پیشدادی جمشید جم بوده و کان حکیما منجما عادلا فی غایة الحسن و الجمال اطاعه ملوک الارض و بنی منابر العالیه فی استخر لم یبن مثله علی وجه الارض نوروز نیز از مقررات او است و هم گویند دو هزار و چهار صد و نوزده سال بعد از هبوط آدم زمان پادشاهی وی بوده و زمان پیغمبری و حشمت سلیمان بن داود دو هزار و اند سال بعد از جمشید جم بوده است و هیچ وجه مناسبتی در میان آن دو پادشاه بزرگ نبوده که در اسم و رسم ایشان اشتباهی یا اشتراکی روی نماید شاید از غلبه حشمت سلیمان را جم ثانی خوانده باشند حکیم اسدی طوسی در کتاب گرشاسب نامه گفته بدانست هر کس که گرشاسب است فروزنده تخت جمشاسب است حکیم قطران گوید خداش از زو مسعود کرده خواهد کرد هر آنچه خواهد بکند چو کرد جمشیدون لاجرم تمیز درین دو نام چنین مقرر است که هر جا از دیو و دد و خاتم ذکری شود مراد سلیمان است چنانکه گفته اند یعقوب را نشاط ز یوسف فزوده اند داود را بشارتی از جم نموده اند کی نشستی دیو داردان چون نگین بر تخت جم گر نوشتی نام نو جمشید بر انگشتری و درین بیت دیو داردن را کنایه از ضحاک تازی میتوان کرد چه مردم بد را دیو و اهرمن گویند و خواهرزاده او ضحاک عرب که پارسیان او را اژدهاک خوانند و مذهب صابئین گرفته بود بنابر مخالفت کیش و آیین بروی خروج کرده او بکرسخت و آخر کشته شد مدت ملک جمشید را هفتصد و شانزده سال گفته اند

جم اسپرم نام یکی از ریاحین است که باسم جم منسوب شده

جمری بکسر اول و سیم بمعنی جلف و کم اصل و بازاری و سفله آمده

جمزیور اسبی را گویند که روی و شکم و دست و پای او سفید باشد مسعود سعد گفته ابرش و خنک و بور و جمزیور آتش و آب و باد و خاک شده

جمدر بروزن خنجر برهان گفته سلاحی است که در هندوستان او را کتار گویند و اصل جنب در بوده یعنی پهلو شکاف و بهندی یعنی دندان عزرائیل و مصحح برهان اعتراض کرده که این لفظ که بهندی دندان عزرائیل میگوید غلط است

چراکه بهندی جم دهسه مختصر جم دهار هست وجم بمعنی عزرائیل و دهار بمعنی دم شمشیر و بعضی جم گفته اند که جم بمعنی جفت است و دهار بمعنی دم شمشیر چه کناره دو دم دارد و بمعنی دوده می آید وگفته اند که این اقرب و اوضح است ومعلوم میشود که این لغه هندیست نه پارسی

جمست باول وثانی مفتوح بسین زده وتاء فوقانی جوهری باشد فرومایه وسرخ رنگ حکیم اسدی طوسی گفته دو جزع ش ز دو هزرمان رشته بست گهی بر شبه ریخت که بر جمست هم گفته بگفت این و از هر دو بادام مست به پیکان همی سفت لعل و جمست

جمشک کفش و پای افزار باشد واو را جمشک نیز گفته اند و بجیم فارسی نیز آمده

جمشید مرقوم شده وصاحب برهان گفته که عرب آنرا متوشلخ خوانده مؤلف گوید متوشلخ نام پسر ادریس بوده واو پدر لامک واو پدر نوح نبی ع وجمشید وآبا واجدادش بعد از طوفان بمدتی گذشته بظهور آمده اند واین قول بغایت سخیف است وحقیقتی نخواهد داشت

جمن بفتحتین چوبی که بر شاخهای باریک ببندد از ندوتاک را بر آن کشند

جمند بفتحتین وسکون نون اسب کاهل که جام نیز گویند

جمنده بضم جیم وفتح نون بنون زده ودال مفتوح بهاء زده جنبنده گویند عموماً وجانوران کوچک مثل کیک ومورچه وشپش خصوصاً وجم مخفف جنب است یعنی امر بجنبیدن ع بدل گفتم ای سعدی از جای جم

جنبش بضم جیم وفتح با مصدر جنبیدن ومعروف است

جنبش ناخواستی حرکت قسری که بتحریک قاسر باشد

جنبش یارانی حرکت جزئی که از افلاک صادر شود به سبب نفوس منطبعه ایشان واین نفوس منطبعه در افلاک بمنزله قوای جسمانی اند در مردم

جنبش گزیده حرکت خاصه فلکی

جنبش خواستی حرکت ارادی یعنی حرکتی بقصد واراده بر خلاف جنبش ناخواستی که آن انفاده بمعنی ضد مینماید و

واین لغات از فرهنگ دساتیر نقل شده

جمهلو بفتح اول وهاء هوز نام جنسی است از غله ها چون عدس وماش وبعضی شنک دانسته اند وبفتح هاء وسکون میم نیز گویند

نمایش سیزدهم در جیم ابجد با نون

جناب بالضم بازیست معروف که دو حریف باهم گرو بندند ودر میان عوام جناغ مشهور است خاقانی گفته ذید مرامست صبح با دلم از هر دو کون عشق نهاده گرو قهر کشیده جناب وبه تشدید نون نیز آمده لامعی گرگانی گفته دل بود زمن شرط ز تو بود سه بوسه معشوق چنین بندد با عاشق جناب وجنابا بالضم والمد والقصر معرب آنست حکیم ناصر خسرو گفته چون نخواهی تو زمن پند مرا پند مده بسته نگار مرا با تو در این باب جناب وسبب اینکه آن را جناغ گفته اند اینست که از استخوان خمیده وسینه مرغ که آنرا جناغ گویند بیرون کشند ودو تن با یکدیگر که این بازی خواهند کرد هر یک یکطرف آن را گرفته و بشکنند وهر که فراموش کند داز حریف چیزی گیرد بباز دشیخ نظامی گفته جنابی که با گل کشم نوش باد مرا یاد وگل را فراموش باد

جناغ بفتح اول استخوان سینه مرغ را گویند چنانکه گذشت وطاق پیش زین اسب را گویند رشیدی گفته بالضم روی حاشیه زین که اکثر آن از پوست پلنگ سازند میر معزی گفته پلنگ گبر کند سال و ماه بر دو دوام از آن قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ وصاحب شرفنامه گفته که فرود دامن زین اسب است وسروری گفته جناغ دوال پهن بود که در رکاب زین کشند وبپارسی یون گویند وصاحب جهانگیری وبرهان که یون را غیر دانسته اند خطا کرده اند منشی باستناد فرهنگ شعوری تصدیق وتصریح کرده که یون پارسی است علی ای حال جناغ بمعنی استخوان سینه مرغان وحیوان است چون سینه زین بهمان شکل است جناغ زین گفته اند کمال اسمعیل در ذم اسب خود گفته دارم اسبی کش استخوان در پوست هست چون در جوال هیزم تاغ موی بر وی ز رشته جز که نمد پوست بر وی نمانده جز که

جناغ ابن یمین گفته سایهٔ حق آنکه ابرش را چو خنگ آسمان از مه نو زین و از خورشید می‌زیبد جناغ

جنبش مصدر جنبیدن است یعنی حرکت کردن در فرهنگ گفته جنبیدن بجیم فارسی یعنی جست وخیز کردن و گریختن چنانکه مولوی گفته حلقه حلقه برو رقص کنان دست زنان سوی او جنبد هر یک که منم بندهٔ تو هم حکیم ازرقی در معنی گریختن گفته چنان گریزد دشمن که شیر رایت او ز هیبت تو بجنبد مگر ز چنگل سگال مؤلف گوید این شاهد جهانگیری دلالت بر گریختن ندارد چراکه بجنبد هم دراینجا صحیح است بلکه بهتر است زیراکه بجنبیدن در زمان هم اغراقش بیشتر از جستن و گریختن است و بیت مولوی ملاحظه دست زدن و رقص کردن با جستن مناسب است

جند بوزن چند نام شهریست از ترکستان رشید وطواط گفته تیغ تو چندان بکشت مبتدعان را تا شکم خاک را ز کشته بیاگند بر در خیبر ندیده اند ز حیدر آنچه ز باس تو دیده شد بدر جند

جندرخانه خانه را گویند که رخوت در آن گذارند اما بنون غلط است و صحیح بمیم است و صاحب فرهنگ و برهان گفته جندر رخوت و پوشیدنی و جندرخانه خانه که در آن لباس گذارند مؤلف گوید واضح تر و صحیح تر جامه دارخانه است یعنی منزل جامه دار که رخت دار باشد و در این زمان آن را صندوق دار و آن خانه را صندوقخانه گویند و آن صندوق را بفارسی رخت دان یعنی جای رخت گویند و آنکه اکنون به یخدان مشهور است غلط است چه یخدان ظرف یخ را گویند

جندل بروزن صندل نام یکی از نزدیکان فریدون فرخ بود

جنک بفتح معروف است و بضم بمعنی کشتی بزرگ و کلان و بیاض بزرگ که اشعار گوناگون دارد جنگ خوانند یعنی سفینهٔ بزرگ و دیوان الشعرا و تذکره آنان را سفینه خوانند حکیم خاقانی در تحفه گفته بر جنگ زمانه فارغ الذات از بیست و چهار روز ساعات

جنکوان نام شهری بوده از هندوستان نزدیک بملک کوه سوالک مسعود سعد گفته برخیز و باده درده بر فتح جنکوان مختاری گفته آن صبحدم چه بود که بر کوه جنکوان

جینور پل صراط را گویند و این لغت قدیم است چنان که جهنم را کهنام میگفته اند

نمایش چهاردهم در جیم با واو

جو بفتح اول معروف است که بتازی شعیر گویند و کنایه از چیزی کم بها و آن را یک جو و دو جو نیز گفته اند جمله گیتی ز کهن تا بنو چون گذرانست نیرزد دو جو و بضم اول دو معنی دارد یکی جو که آن را جوی نیز گویند سعدی گفته ناودان چشم رنجوران عشق گر فرو بارند خون آید بجو و دیگر بمعنی جستن و جو امر به جستن است و جویا بمعنی جوینده مولوی گفته گر گران و گر شتابنده بود عاقبت جوینده یابنده بود او را جویان نیز گویند چنانکه پویان من گشته در او جویان در هر طرفی پویان او خود بمن از آغاز همخوابه و همخانه

جوآز با اول مضموم هاون چوبین را گویند و آن را به شیرازی جوغن گویند فرخی گفته ای بلو پال گران کوفته پیلان را پشت چون گرنجی که فرو کوفته باشد بجواز دیگر بمعنی معصره بود که بدان روغن از حبوبات روغن دار بگیرند و شیره از نی شکر و انگور و امثال آن کشند و در حقیقت همان معنی است خسرو گفته جای تنبول همی خوردی کنجارهٔ تلخ بزر کنجاره و همانش چو جواز روغن گر آزا جوازه نیز گویند کنجد که زکام آسیا جست اندر لگد جوازه شد پست

جوال بضم اول ظرفی باشد از پشم که چیزها در آن کنند و بار نمایند و آن معروف است

جوام بضم اول بلغه زند و پازند بمعنی روز که یوم گویند

جوانمرد بمعنی کریم و حلیم شیخ سعدی گفته جوانمرد باشی دو گیتی تراست دو گیتی بود بر جوانمرد راست هم او گفته جوانمرد اگر راست خواهی ولی است کرم پیشهٔ شاه مردان علی است و جوانمردی صاحب این صفت بودن است عنصری گفته جوانمردی ز کارها بهتر است جوانمردی از خوی پیغمبر است

جوانی ضد پیریست و بکسر اول ناتخواه را گویند که بر روی نان پاشند و بمعنی زنیان نیز در برهان آورده

جوباره نام محله ایست از محلات اصفهان کمال الدین اصفهانی در نفرین اهالی اصفهان گفته ای خداوند هفت سیاره پادشاهی فرست خونخواره تا که در دشت را چو دشت کند

جوی خون آورد و بجو باره عدد مردمان بیفزاید
هر یکی را کند دو و صد پاره

جوجم بضم واو مجهول و فتح جیم دویم صاحب فرهنگ جهانگیری گفته که شاخ اصل بود که گل و میوه بار آرد ابوالفرج رونی گفته رسته است بهار از بهار عدلت چون شاخ فزونی ز شاخ جوجم و در عربی گل سرخ را گویند و در این دو سهو کرده یکی آنکه بمعنی گل سرخ بجای مهمله است در اول دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ گل است و بجاء باید خواند چه بمعنی شاخ اصل شاخ و در نسخ دیگر بنظر نیامده است و در شرح قاموس گوید جوجم بفتح جاء و جیم گل سرخ است که از آن گلاب کشند پس عربی را عجمی و آنرا هم غلط خوانده صاحب برهان هم با او اتفاق کرده جوجم واحد آنست

جوجو بمعنی ریزه ریزه و پاره پاره و بقدر جو یعنی با آن ریزگی خاقانی گفته خورشید رخشان است می زان زرد و لرزان است می جو جو همه جان است می فعلش بخروار آمده هم او گفته جو بجو جور دستان برگیر دل جو جو شده ز جان برگیر و نام شهریست از ملک خطا که از آنجا جامهای ابریشمی لطیف و مشک و کافور خوب بیاورند ابن یمین گفته مژگان او ز جوشن الماس بگذرد چون سوزن فسان زده از لاد جو جوی خاقانی گفته جو بجو راز جهان بنمود صبح مشک جو جو بر نهان بنمود صبح عمید گفته در شمامه خورده کافور جوجو بار شد عنبر تر کاروان در کاروان آمد بدید

جوجه بمعنی بچه ماکیان است و آن را جوزه نیز گویند دقیقی گفته گر از جوجه مرغی بود موج زن کجا جوزهٔ مرغ شاهین شکن

جوخ بفتح اول بمعنی دسته دسته مردم و حیوانات و جوق و جوقه معرب آنست و سرجوقه بمعنی سر دسته است

جودان و جودانه چند معنی دارد اول بمعنی کافوری بود بخلاف کافوریت بسیار خوشبوی که آنرا خورند سیف اسفرنگی گفته سمند تورا باد در نوبهار زکافور جودان دهد خاک زند رشید الدین نیشابوری گفته یقین بدانکه ز عشق تضمیم مرکب هست که در جزایر جودانه میشود کافور دیگر به معنی چینه دان مرغان است که آنرا ژاغر نیز گویند امیر خسرو گفته بسا پرنده را کاندر دو وادو ز زخم تیر جودان بسته جوجو شرف شفروه گفته چرب و شیرین و ممتلی کرده از تو طاوس قدس حوصله و دانه دیگر نوعی از پند است دیگر سیاهی باشد شبیه به دانهٔ جو که در میان دندان اسبان باشد و آن علامت جوانی اسب است چون آن سیاهی برطرف شود حکم بر آنکه اسب چند ساله است نتوان نمود و جنسی از انار که دانهای آن خشک و بی آب باشد

جودر بفتح جیم ثانی زده کاو را گویند منوچهری گفته نه نافه فتاد همه آهوئی نه عنبر فشاند همه جودری ظن مؤلف آنست که اصل گودر باشد چه گو مخفف گاو است و در و دره بمعنی کاو جوان که گوساله باشد و جوذر بذال معجمه معرب آنست که رشیدی گفته که جوذر بفتح جیم و کسر ذال معجمه و فتح آن و جوذر بضم و جیذر به فتح و جواذر بضم جیم هر چهار لغت در عربی بمعنی بچه کاو وحشی است و ظاهر معرب جودر است یعنی بچه کاو دشتی و جو و جودره گیاهیست خودرو که در میان زراعت‌ها روید

جور بضم اول و فتح ثانی بمعنی بالاست و خط بالای جام جمشید که هفت خط داشته و خط برترین را جور میگفته‌اند و در برابر جور یعنی نقیض آن جر بکسر آمده و در معاملات و محاورات استعمال میشود که بعد جر و جور بسیار فلان مبلغ و مقدار قرار گرفت یعنی بعد از زیر و بالای بسیار گفتن چنین شد و بمعنی تند رو نیز آمده و در فرهنگ جهانگیری بجیم پارسی آورده و جور پور بر وزن زردگون نیز گفته‌اند همانا جور تندرو و بور دراج است و دو کلمه است که واو عطف را انداخته یک کلمه پنداشته‌اند حکیم سوزنی گفته پری دیدار حوری‌ها روان قد دری رفتار جوری‌ها سیمین خط و شهر جور دهی است از فیروزآباد فارس که تا شیراز سه چهار منزل است و از آنجا بوده مجدالدین محمد بن یعقوب شهر جوری صاحب قاموس و بیش از آنکه فیروزآباد بنیاد شود بروزگار کیانیان جور شهری بزرگ بود و حصاری محکم داشت چون اسکندر رومی به پارس بگرفت آن شهر را گرفتن نتوانست که بر گرد اگرد آن شهر کوه بزرگ و بلند بوده و راه باریک و تنگ داشت و رودی بزرگ بر آن کوه و شهر مشرف بود که از سر کوه همی آمد بحکم اسکندر آن نهر را بگردانیدند و بجانب شهر بستند و آنجا لشکر بگماشت

تا چندان آب بیامد و غلبه کرد که بران شهر بایستاد که شهر در آب غرق شد و دریائی شد چون زمان اردشیر بابکان رسید اردشیر بآبادی آن رغبت فرمود بمهندسین فرمان داد که از ممری آن آب ایستاده را بیرون کنند برزه نام مهندسی گفت زنجیرهای قوی باید ساخت و میخهای بزرگ بمانند ستون در آنکوه سخت کرد و او و کارکنانش کوه را سوراخ میکردند مهندس با اردشیر گفت اگر کوه را تمام سوراخ کنم آب زور آورد مرا و همکنان مرا ببرد در سیلی عظیم از چرم باید ساخت و مهندس را با کارکنی چند محکم بزنجیرها ببستند که چون آب زور آورد او را و کارکنان او را برکشند چون سوراخ بزرگ شد آب زور آورد و زنجیرها را بشکست و همه را ببرد گویند چون آب برفت و زمین پیدا شد شهر فیروزآباد را در آنجا بنا نهاد و در آنجا گنبدی ساخته طول چهار دیوار آن گنبد تا زیر قبه آن هشتاد و پنج گز بوده است و این دیوارها از سنگ خارا برآورده پس قبه عظیم از آجر بر سر آن نهاده و از یکفر سنگ راه آب از سر کوه رانده و بفواره برین سر بالا آورده و آنجا و قدر آتشگاهی آب است یکی را برم پیر و دیگری را برم جوان خوانند و بر هر قدری آتشگاهی کرده است وقتی بدان شهر هم گذر افتاد و عزم دیدن آثار آن آتشکده کردم از کثرت نهرهای آب راه نیافتم اکنون نیز فیروزآباد معمور و بخوبی آب و هوا معروف و مشهور است چون خالی از غرابتی نبود از تواریخ نقل شد معنی تسمیه شهر جور شهر بالا است

جوریان بوزن کورکان بیای فارسیه نام قریه ایست از مضافات شهر بسطام خراسان معرب آن جورقان شده و از آنجا بوده شیخ احمد ذاکر جورقانی خلیفه شیخ رضی الدین علی لالای غزنوی رحمة الله علیه که بنی عم حکیم سنائی بوده

جوزن نوعی از ساحرانند در هند که دانه جو و گندم را از زعفران یا زرد چوبه رنگین کنند و بر آن افسون دمند و آن دانه‌ها را بر کسی که خواهند مسحور سازند بزنند تا مقصود حاصل آید شیخ نظامی گفته ز هندوستان آمده جوزنی بهر جو که زد سوخته خرمنی همو گفته مگر نشنیدی از هندوی جوزن که دانه دود هر کس را ز روزن

جوسک با اول مفتوح بثانی زده و سین مفتوح کوچک گریبان یعنی تکمه و آن را جوساک نیز گویند

جوسنک بروزن اورنک یعنی جو مقدار و بمجند ج... در کوچکی و وزن خاقانی گفته بقسطاسی بسنجم راز موبد که جو سنگش بود قسطای لوقا

جوسه بروزن روضه کوشک و بالاخانه است و اصل د... آن کوسه است که کوشک باشد و جوسق معرب جوسه است

جوش با اول مضموم و واو مجهول معروف است که مصـ... آن جوشیدن بوده و نام ماه چهاردهم از ماههای پارسیـ... که کوش نیز گویند و دیگر بمعنی حلقه مانند حلقه زره و جوشن ... غیرهما حکیم سنائی گفته مایه قرست و غوناوک ولد وزاو دایـ... کفر است و دین جوشن پر جوشها و هم او گفته کار ما کرد است در ... چون زره جوشن مشکین پر جوش شما

جوشیر و جوشیره با اول مفتوح و شین منقوطه مکسو... و یای معروف جولاهه بود و آن را جشیر و جشیره نیـ... گویند و گذشت و بتازی حائک خوانند

جول با اول مضموم علیواج است که جوزه مرغ صید کند چنا... ای جوجه ماکیان نشد از جان بدی یا جول دیده که بکنجی نهان شد ...

جولا و جولاهک و جولاهه و جوله همه بمعنی بافنده ... شیخ شهید بلخی گفته برفلک بر دو شخص پیشه ورند آن یکی ... آن دیگر جولاه این ندوزد مگر لباس سپید وان نبافد مگر پلا... سیاه و جله گروهه ریسمان را گویند و جلها جمع آنست بنا بر ... بافندها را باین اسم موسوم کرده اند و در قاموس گوید الجلا... کالعلابط البندق الذی یرمی به و جله بالفارسیه جله دار ... گلوله ریسمان بر دوک پیچیده است و غلوله که می اندازند و صاحـ... صراح کمان گروهه دانند که بگلوله کمان معروف است و د... برهان گفته جولاه بافنده و عنکبوت را گویند که عربان دلدل ... گفته اند غیر گوید بلی جولاه و جوله باظهار ها و باین دو معنی در ... اما جوله با خای ها و بمعنی خارپشت و غیر آن چنانکه صاحب جه... بحری و برهان نوشته اند و دلدل در عربی بمعنی خارپشت بزرگ آمده نه بمعنی عنکبوت لیکن چون لفظ جوله مخفف جولاه هم آ... و آن بصورت خطی بلفظ جوله با خای ها که بمعنی خارپشت آمده ...

مشابهه دارد صاحب برهان را اشتباه شده و گفته که
عنکبوت را نیز گویند که بعربی دلدل خوانند

جولخ با اول مضموم و واو مجهول و لام مفتوح بخاء زده نوعی از بافته
پشمینه از جنس گلیم که پشم آن درشت و خشن باشد و از آن خرجین
سازند و مردمان فقیر و درویش آنرا پوشند و معرب آن
جولق است و درین روزگار بتعریب اشتهار دارد کمال اسمعیل گفته
قصب مرکن پست پیش از زید بعد شش ماه استجارت تو جولخی شد
گرشش نی ارزد چشم بد دور از تجارت تو مولوی گفته جولخی
سر برهنه میگذشت با سری بی مو چو پشت طاس و تشت
جولخی را جوالقی نیز گویند قاف معرب خاء است

جوله چنانکه مذکور شد مخفف جولهه است و اینکه صاحب برهان
تیردان و ترکش را دانسته خطا کرده در جیم پارسی تحقیق آن خواهد آمد

جومست بفتح جیم و کسر میم و سکون سین نام کسی است
از پارسیان که بعقیده مجوسان داخل پیغمبران بوده
و گویند کتاب کومست نام باو نازل شده بوده است

جوان چوبی باشد که در زیر آن غلطکها نصب کنند
و برگردن گاو بندند و بر بالای غله که از کاه جدا نشده باشد گردانند
تا از کاه جدا شود و آن بفتح اول و ثانی است و بسکون ثانی نام
رودخانه ایست عظیم در هندوستان

جویبار بروزن کوهسار جائی که در آن آب بسیار
باشد و آن معروف است

جوین بفتح اول و کسر ثانی بروزن زمین نان جو و آرد جو
نظامی گفته منم روی از جهان در گوشه کرده کفی پست جوین را
توشه کرده و بضم اول و فتح دویم و سیم نام قریه و ناحیه ایست
از توابع خواف و از آنجا بوده شمس الدین محمد الجوینی وزیر مغول
که در تواریخ مذکور است و جوین را چهار صد قریه است و هر قریه را
قناتی و قنوات مشرف است بر ترای مذکور و همه آبادان بوده

نمایش یازدهم در جیم ابجد با هاء هوز

جهان بفتح اول معروف یعنی عالم ظاهر و آنچه
در زیر فلک قمر است چنانکه گویند جهان آفرین تا جهان
آفرید چو او مرزبانی نیامد پدید و بکسر جیم بمعنی جهنده
و جهیدن مصدر آنست حکیم ناصر خسرو علوی گفته بچشم
نهان بین نهان جهان را که چشم عیان بین نه بیند نهان را
جهان است با آهن نشایدش بستن بزنجیر حکمت به بند این جهان را
هم او گفته ای شده مشغول بکار جهان غره چرائی بجهان جهان
و بمعنی جهانیدن و امر بجهانیدن نیز آمده چنانکه اثیر اخسیکتی گفته
ای عقل خنجر تو ناوردگاه جان بیرون جهان سمند مراد از پل
جهان فریدالدین احول اصفهانی گفته است تا باد خرم است
ز گرد جهان جهان باغ ارم شده است ز باد جهان جهان فردوسی
گفته ستاند ز تو دیگری را دهد جهان خوانیش بیگمان بر جهد

جهان آرا بمعنی پروردگار است که خالق عالم باشد
وصال شیرازی گفته جهان آرای بی صورت بشکل خویش کرد آدم تو زین سان
شگفته صورت ز نسل آدمی حاشا و نام ماه ششم است از ماههای ملکی

جهان ارغیان بفتح اول و سکون نون و فتح الف ثانی
و کسر غین از ولایت اسپراین بالای شهر سبزوار است و چمن
آن بطراوت هوا و غزارت ماء معروف است که در فصل بهار
تمامت آن جلگاه و چمن بنفشه و لاله روید و گوسفندان آنجا را
اگر صبح و شام ندوشند از بسیاری شیر پستان آنها ترکد و در
اطراف جهان ارغیان جلگاه اسپراین است ارغیان بحذف
جهان نیز در معجم البلدان دیده ام

جهان بین بمعنی چشم است و بیننده جهان
و امر بدیدن جهان انوری گفته ام پیش ما جهان بینی
خوشتر از جهانبانی جهان بین را اگر جان بین کنی بنشورت خوانم

جهانتاب بسکون نون نام ماه پنجم است از ماههای ملکی و کنایه از خورشید

جهاندیده یعنی سیاح و مسافر سعدی گفته که از ما
دروغی شنیدی مرنج جهاندیده بسیار گوید دروغ

جهان کهین بمعنی عالم صغیر و جهان مهین نیز بکسر میم
عالم کبیر و ارباب تحقیق انسان را جهان کهین بلکه جهان
مهین خوانده اند چنانکه مولوی گوید پس بصورت عالم
اصغر توئی پس بمعنی عالم اکبر توئی و هر دو جهان را
دهقان پارسی مهین مردم خوانند یعنی انسان کبیر

جهرم بفتح جیم و میم شهریست بپارس و آن شهری قدیم پیش از اردشیر بابکان معمور بوده مهرک نام حاکم آنجا را که با اردشیر مخالفت کرده اردشیر کشته چنانکه فردوسی گفته

بجهرم چو نزدیک شد پادشا / نهان شد از او مهرک بیوفا

و در جهرم نوعی از حصیر و بساط بافند که ممتاز است و آنرا بعربیه جهرمیه گویند و جهرم و پسا و داراب گرد پیش از شیراز آبادان بوده اند و در سال بیستم هجری سپاه اسلام این بلاد را متصرف شدند و در سال سی اهالی شهر استخر را قتل کردند و استخر ویران شد

جهره بوزن بهره چرخه که جولاهکان بدان ریسمان در ماسوره کنند و آن بهای پارسی نیز آمده و در شیراز چرخه را چهره گویند و چرخه ریس را چهره ریس خوانند و آن بفتح اول و ثانی و راء و بها زده هست و بمعنی غلام و چاکر نیز آمده بجیم پارسی نیز دیده ام حکیم فرخی سیستانی در سفر محمود بکشمیر گفته

خاری که بمن در خلد اندر سفر هند / به چون بخنجر کردن من دسته شب بو
مردی که سلاحی بکشد جهرهٔ آن مرد / بر دیدهٔ من خوبتر از صحبت مشکوی

و همانا جهره باین معنی لغت هندی است

جهش بفتح اول و کسر ثانی بروزن تپش بمعنی سرشت و خلقت و طبیعت در برهان آورده والله اعلم

جهمرز بکسر اول و سکون ثانی و میم مفتوح و راء زده در برهان بمعنی مباشرت با فاحشه کردن گفته و گوید بلغة زند جه فاحشه و بدکاره را گویند و مرز بمعنی جماع است در فرهنگها نیافتم والله اعلم

جهن بفتح اول بروزن بهن نام پسر افراسیاب بوده که آخر الامر بعد از فتح گنگ دژ و بکن گرفتار بدست کیخسرو گردیده و بعد از قتل افراسیاب دیگر باره کیخسرو حکومت ترکستان را بخال خود جهن تفویض کرد و او را روانهٔ ترکستان نمود چنانکه فردوسی گفته

بفرمود تا جهن افراسیاب / بیارند در پیش با جاه و آب
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه جهن آمد آوای کوس
نشست از بر اسب و شد سوی تور / همه راه با شادمانی و سور

نمایش شانزدهم در جیم ابجد با یای حطی

جی بروزن ری بلده بوده در حوالی شهر اسپاهان بخوبی آب و هوا معروف گویند چون ارباب نجوم بطوفان حکم کردند و گفتند همه عالم را آب خراب کند بنای اهرام مصر کذاشتند ابوریحان در آثار الباقیه نوشته که در زمان ما تلی از تلال قدیمه شهر جی شکافته شد و در میان خانه یافتند بارهای چند بسته شده از درخت و پوستی که آنرا توز گویند و بر کمان پیچند بر آنها پیچیده و معلوم شد که در عهد یوسف پیغمبر که حکم طوفان شهرت یافت بعضی از علوم و حکم در آنها نوشته و در توز پیچیده در آن خاک مدفون کرده اند که اگر طوفان عالمگیر شود آن علوم از میان نرود و پس از رفع طوفان بکار بنی نوع انسان آید و این معنی دلیلست بر خوبی خاک اسپاهان که حفظ اجسام کند وقتی که خاقان مغفور از اسپاهان بفارس آمد در قصیده که بشیراز مخاطب بوده گفته ام

تا بتو بنهاد کی ز عرصهٔ ری روی / تا بتو بگرفت جم ز ساحت جی جای
دشت تو شد در صفا چو وادی ایمن / کوه تو شد در سنا چو سینهٔ سینا

حکیم خاقانی گفته

باغچهٔ عین شمس گلشن جی دان / وز بلسان بشمر گیای صفاهان

و در حوالی شهر ری نیز دهی بدین نام هست و بکسر اول بمعنی پاک و پاکیزه و خوبست

جی افرام و جی آلاد نام دو تن از حکمای قدیم ایران بوده که پارسیان قدیم بدین قایل بوده اند که بعد از مه آباد که او را اولین پیغمبر از عجم دانند جی افرام آمده و مقام پیغمبری داشته و بر وی نامهٔ آسمانی نازل شده و بعد از وی شای کلیو و شت یاسان بوده اند پس شت گلشاه بظهور آمده و او را آدم خاکی دانند و بعضی کیومرز خوانند یعنی بزرگ زمین و پس از او سیامک و هوشنگ و تهمورس و جمشید و فریدون و منوچهر پادشاهان صورت و معنی بوده اند و همه پیرو مه آباد میگردیدند پس زردشت ظاهر شد و احوال او در مقام خود خواهد آمد و این اسامی از دساتیر نقل شده و صورت نامه های آسمانی که بعقیدهٔ ایشان بر آنها نازل شده در آنجا آمده

جیبا بروزن زیبا در برهان بمعنی همیشه آورده

جیر بوزن و معنی زیر است چنانکه در جور و جبر گذشت و نوعی از پوست دباغت کرده که از آن دوال شمشیر و بهله سازند

جیرفت بکسر جیم و ضم را بروزن سیکفت نام بلدی است

[illegible]ر بلاد کرمان و باسبهرکم کاری محکم و رفیع دارد نزدیک است
[illegible]پشتر از بود میر ... بوده اند و مدتها در دست اعراب بوده
[illegible]را کنام قرای آن پشتر عربی است و بر جنوب جیرفت تا جیرفت
[illegible]روز است که بندری معمور بر لب دریا بوده و گفته است اصطخری
[illegible]رطبهائی که باد از نخلهای ایشان زیر افکند بر ندارند و برای فقرا گذارند

جیزخنک بوزن تیز جنگ جرسینه زنان بدکاره که بترکیب
[illegible]ت سازند و بر کمر بندند و بایکدیگر مقاربت کنند و تبدیل خا به جیم تیز نوشته اند

جیستن بوزن زیستن بمعنی جستن است چنانکه مولوی
[گف]ته چون بدیدم روی خوب بت در زمان برجستم کرم در کار آمدم
[illegible]دوف مطرب نیستم و میتواند بود که برجیستم گفته باشد
[illegible]له برخواستم والاول اولی

جیغت بفتح اول وضم غین وسکون ثانی رشیدی گفته
[illegible]ابیت که آنرا لیف گویند و صاحب برهان گفته لیف خرما را گویند

جیغوت بروزن فرتوت بمعنی توبره و سبدی
[illegible]ه از لیف سازند

جیفور بفتح جیم و ضم فاء موحده نام پادشاه هند بوده و
[ب]جای فاء با نیز دیده شده خواجه گفته کمر بندی زر در کاه تو جیفور

جیک جیک بالکسر آواز مرغان را گویند مولوی گفته
[illegible]له مرغان ترک کرده جیک جیک با سلیمان گشته افصح من اخیک

جینه ور تبدیل پل صراط است و متصل تیز نویسند

جیواد در برهان گفته بمعنی ورع و پرهیز است و ... علم

جیوه بروزن میوه بمعنی سیماب است و اصل در آن ژیوه است
[illegible]ه در پارسی جیم و ژ تبدیل یابند چنانکه روز را روج نامند معرب
[illegible]یوه زیبق است و مشهور شده است

انجمن ششم از فرهنگ انجمن آرا

در جیم پارسی با الف

چا معروف و مشهور است بچای و آن برگیست که از چین و ختا
[illegible]ند و در آب جوشانیده مانند قهوه خورند در برهان آمده که چون
[illegible]دم تب تراب بسیار میخورند و چای دافع مضرت شراب
[illegible]ن را لقیمت شکنگ میخورند و بس عزیز میدارند بلی اکنون در ایران
تیز بسیار است اول شده صاحب مخزن گفته مصلح چای با دیان ختا
که در وقت پختن در آن اندازند در خوارزم و بخارا چای تلخ خورند و در
آن قند و شکر نکنند و دیده شده که نمک در آن ریزند و خورند
و معرب آن صاء باشد

چابک بمعنی چست و چالاک و آنرا چابوک تیز گویند حکیم اسدی
گوید چه چابوک دستیت یاری سگال که در پرده دانند نمودن خیال

چاپلوس بروزن آبنوس بمعنی محیل و متملق معروف است
اسدی گفته منه دل برین گیتی چاپلوس که گیتی
فسانه است و باد و فسوس

چاچ نام شهریست از ماوراء النهر که در آنجا کمان نیکو سازند
و کمان خوب را منسوب بدانجا دارند و چاچی کمان گویند و به تبدیل
آن شهر را معرب کرده شاش نیز گویند و بمعنی توده و خرمن
غله پاک کرده که در فرهنگ و برهان آورده اند خطاست در همین حرف
صحیح آن خواهد آمد فردوسی گفته هرانگه که چاچی بزه بر کشم
ستاره فرو ریزد از ترکشم

چاچله بروزن غافله بمعنی کفش و پا افزار چرمی

چار مخفف چهار و چاره و علاج و کوره خشت پزی
و کاسه و کوزه پزی

چارباش مسندی که سلاطین و صدور چهار تا کرده
بر آن نشستندی گفته اند آن را که چارباش غلط است تیز است
کو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است و آنرا چهار بالشت
با اضافه تاء نیز گویند چار گوشه نیز گفته اند

چارچار بمعنی برابری و هم چشمی و همتائی کردن مخالفین
با یکدیگر چنانکه دو چار شدن هم افاده همین معنی میکند که دو نفر از سوئی و دو از سوی
دیگر ... چار از سوئی و چار از سوئی دیگر که مقابله بعقد نه مقاتله است حکیم
منوچهری دامغانی در مدح گفته سالار زمانیان با اجل
با خدم کردی همه نگون و نگون بخت و خاکسار تا بر کسی
گر فره نباشد خدای خشم بس تو نیاید و نکند با تو چار چار

چارجوی شهری از اجزای بخاراست
بر لب جیحون بخوارزم نزدیک

چارده بکسر اول بهار زده در چند ولایت و ایست

در ملک هزار جریب قریب بدامغان چون برشته کوه قلعه دارد
وقلعه بالای کوه را کلات وکلاته کویند بچارده کلاته موسوم شده
واجداد مؤلف از آنجا برخواسته اند دیگری درخراسان است
وآن را چارده سنخاس کویند وچار قلعه بزرگ است که بفاصله
اندک در فضای جلکاه سنخاس واقع شده واز آنجا تا جاجرم هشت
فرسنک راه کویری آب است ومایل بسمت مغرب است و
دربندها درین راه است که معبر تراکمه است بجاجرم وسفراین
وشاهرود واین چارده برسمت جنوب بوجنورد واقع شده است
وسنخاس وقلعه سپید واندجان وجعفرآباد درین محل واقعست

چارکنار قصبه ایست دلنشین در نه فرسخی وسمت شمال مقر سلطنت
کابل است جوانب اربعه آن واسع ودریکفرسخی طرف مغرب
آن کوه بزرکی واقع ودامن آنکوه کشاده ودرآنجا ارغوان زاریست
که طول آن یکفرسخ وعرض آن نیمفرسخ باشد ودرفصل بهار
مانند آن ارغوان زار درهیچ دیار دیده نکردد ونکردیده و
درچارکنار قریب یکهزار باب خانه است وبخوبی آب وهوا معروف
خاکش طرب انکیز وحسن خیز وهوایش معتدل واندک بسردی
مایل است وقابل است که مثل کردد چنانکه من کفته ام شده از
ارغوان دکر کلزار ارغوان زار شهر چارکنار •

چارو آن آهک رسیده با چیزها آمیخته است که درآب انبار
وحوض مالند وساروج معرب آن است

چاره بروزن خاره بمعنی علاج وتدبیر واصلاح فساد امری بخلاف
بیچاره یعنی لاعلاج وناچار وناچار یعنی لابد چه بد درعربی بمعنی
چاره است چاره جوی چاره خواه معلوم بمعنی چار مخفف چاره قطران کوید
همی ندانم چاره فراق ونیست عجب که هیچ عاقل خود
کروه راند اند چار وسبب اینکه علاج هرکار را چاره کفته اند آن است
که هرچیز را دروجود بچهار علت حاجت است علت مادی و علت
صوری وعلت فاعلی وعلت غائی وهاء درآن یعنی درچاره
ازبرای نسبت است

چاشت میانه روز را کویند وغذائی که درآنوقت
خورند نیز کویند چنانکه غذای شب را شام کویند

چاشتدان بروزن پاسبان ظرفی را کویند که نان
وسایر خوردنی درآن کذاشته که هنکام چاشت بخورند وآن چاشـ
دان نیز کفته اند چنانکه جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی کفتـ
ای چاشکدانت چرخ ازرق وی شادروانت چرخ اطلس
صاحب جهانکیری چاشکدانت را چاچ کدانت خوانده وازقر
وقیاس چاچ را خرمن معنی کرده وچرخ را کدای خرمن تصو
نموده وآن سهلست چاشکدان بفتح شین بروزن شادروا
همان ظرف وسفره که طعام روز را درآن کذارند بوقت چاشت
برند وآنرا چاشدان وچاشتدان نیز کفته اند وچاچ بمعنی خر
وغله که دربرهان آمده خطاست سهو کرده

چاک سفیده صبح را کویند فردوسی کفته چنان کن که چو
بردمد چاک روز بدید آید از شرق کیتی فروز هم او کفته شب تیـ
تا برکشد روز چاک نیایش کنم پیش یزدان پاک ومعنی شکاف
زاک ودیکر دریچه باشد که درمیان دروازه بزرک کذارند مانند
وسرا دیکر معنی قباله خانه وملک وآنرا چک نیز کویند حکیم سنائی
کرچه ستد زمانه چک چاکری زما آتش نخست درشکن چاک وچک ز
دیکر بمعنی صدای زدن شمشیر وخنجر وتبرزین ومانند آنها باشـ
حکیم فردوسی کفته زچاک تبرزین وخرکمان زمین کشت کردان تراز

چاکاچاک بمعنی صدای زدن شمشیر چنانکه کذشت وبمعنی
وشکاف بسیار وآن را چکاچاک نیز کویند اسدی طوسی کفته
چکاچاک برخواست از کرز وخود شل وتیر پیوسته چون تار وپو
وآنرا چک چاک نیز کویند چنانکه کفته اند زچک چاک کرز ورشیشاب
برآورد از جان دشمن نفیر وآنرا چک چک نیز کویند وبضم هردو
بمعنی سخنی که درافواه خلایق افتد وبیکدیکر کویند وخبر دهند
چنانکه کفته چکاچک شد این راز اندر میان که کردیده بدشا
بار ومیان حکیم سنائی کفته چک چکی اوفتاد در مسجد
بی هزل وضحکه نزلی جدو بالکسر آواز سوختن فتیله تر شده که هنکا
سوختن از آن صدائی برآید حکیم درحدیقه کفته
هفته چیست خری چکچک اندر چراغ چیست تری

چاکانیدن وچکانیدن بمعنی خالی کردن است چه تیر
وتفنک وپیشاب را چو خالی کنند کویند چاکانیدیم هیچا
بچاکان یعنی خالی کن وامر است بخالی کردن چنانکه حکیم فرخی

* دو چاک را بمعنی [illegible]

سائل زر بچاکاند بهنگام جواب پیش تخوی موی شکافد بهنگام سؤال

لشو همان چاکسو است که گذشت که دوای چشم است که چشم را
ن شویند و از چرک پاک کنند و مرقوم شده

وح در برهان بمعنی چاکش و تیک آهنگران آورده

ل بمعنی اسب عموماً و اسبی که مویش سرخ و سفید باشد
رضا آمده اثیر اخسیکتی گفته در سر گرفته با نقط کلک صفرت
ن آسمان هوس چال ابرشی و گودال و چاه کوچک که چاله گویند
شیخ اوحدی در جام جم گفته کله در چول و غله اندر چال نتوان
ت چله از سر حال وازین روی گوی را که جولاهان پای در آن
ند پاچال گویند و همچنین گوی که در آن کناسکاران رجبس
سیاه چال گویند و گوی که در آن یخ گذارند یخ چال گویند و
ب سامانی گوید ازانجاست چال قمارخانه و در فرهنگ بمعنی
قمار گفته و این شعر جمال الدین عبدالرزاق آورده است و گفته
سح میدانی که اینجا با حریف مهره دزد جان همی بازی بخصلی تو بهر
ی قمار شرف الدین شفروه اصفهانی گفته فلک تخته نرد و سیاره
زمین جمله چال قمار است گوئی و معنی سامانی را این پدو
است و معنی کرو مناسبتی چندان ندارد خاصه شعر شرف الدین
درست دیگر معنی آشیانه است ملک قمی گفته د در رفتن روز و
ی شب است سیه مست مرغی در آمد بچال زرین بیضه
ت در زیر بال دیگر معنی مرغی است و آن دو قسم است بزرگ
ک و بزرگ را خرچال گویند و کوچک را چالک و در جهانگیری
بک دری است بدلیل تفال اسکندر در عزیمت جنگ
ذ نام خود و دارا برآن دو کبک نهادن و منظفر شدن
ب همنام اسکندر شیخ نظامی تفصیلی گفته و بیت آخر اینست
و زدید آنچنان چال را دلیل ظفریافت آن فال را و نام قریه از قزوین
وف است

لاک معروف است بمعنی چلد و چابک و دزد و خونی را نیز گویند

بوس مقلوب همان چاپلوس است

ش و چالیش بالام مکسور بمعنی رفتار کسی از روی تکبر و نخوت
است در برابر حریف کارزار و آنرا چالشگر گویند کمال اسمعیل
انی گفته چون مهر کند فلک سواری از چالش لاشه خر

چه خیزد امیر خسرو دهلوی گفته بمیدان شد و چالش آغاز
کرد بتحسین خسرو زبان باز کرد مولوی معنوی فرموده است
این نظر با آن نظر چالیش کرد ناگهانی از خرد خالیش کرد
بعضی گفته اند چالیش بیاء از برای ضرورت است

چالندر بروزن آهنگر نام شهری است در ولایت پنجاب
که در زمان ضحاک در تصرف گماشتگان او بوده بامر فریدون
رستم زال مسخر کرده آنجا را که چالندر باشد دارالملک پنجاب
کرد و سبب این نام آنکه ولایت پنجاب در میان پنج رود
واقع شده بوده است و از شهرهای آنجا کشمیر و اکثر سر و لاهور
و پیروزپور جنبو و جلم کنور مشهور بقنوج و مولتان و باهلپور در
آن ولایت دیره یعنی ذر متعدد است مانند دیره اسمعیل و
امثال آن و پیروزپور یعنی شهر پیروز و پیروز رای بن کیشوراج
بن مهاراج پادشاه هندوستان در زمان منوچهر لشکر کشیده
پنجاب را گرفته چالندر را دارالملک کرده پیروزپور را بنام
خود ساخته آخر الامر رستم زال او را بیرون کرده پنجاب
و ملتان و سند را ضمیمه ولایت سیستان نمود و پیروز رای
در بلده نزهت برد و بلده منیر نیز از بناهای پیروز رای بوده
و از آنجاست ابراهیم فاروقی صاحب کتاب موسوم بشرفنامه
احمد منیری و این مصرع موزون است شرفنامه احمد منیری

چالوس بروزن ناموس نام شهری بوده بجبال و لایت
تبرستان و آن یکی از ثغور تبرستان محسوب میشده میانه
آن و ری هشت فرسخ و آن مقابل کجه خانه والی بوده و کجه در
میان چالوس و آمل و چالوس از ناحیه جبال و بالیه بیست
فرسخ است و ادداشته محمد بن حسین الطبری الچالوسی از علماء
و فضلای آنجا معروف است و معرب آن شالوس است
زیرا که عرب جیم پارسی را بشین تبدیل میکند

چالیک دو پاره چوب یکی بلندتر و یکی کوتاه ترکه اطفال
با آن بازی کنند و در فرهنگ تفصیلی گفته که ضرورت
ندارد زیرا که کسی نیست که این بازی را نکرده مولوی معنوی
گفته طفلی است سخن گفتن مردی است خمش کردن تو رستم
چالاکی نه کودک چالیکی و آنرا چلک و دسته چلک نیز گفته اند

هم مولوی گفته که عقل چالاکی شوم که طفل چالیکی شوم

چام بمعنی چم وخم است وازین روی رفتار بناز و وقار را
چمیدن گویند وچامیدن نیز آمده حکیم منجیک ترمذی گفته
گفتا مرا چو جان که بآرام بنشستم گفتم که زود خیز وهمیکرد و چام چام
رشیدی گفته که ازینجاست که گردونی راکه کاه را از غله بدان جدا سازند
چام گویند چه بواسطه حرکت دوری کج یا چم وخم دارد گاهی می چمد

چامه بوزن نامه شعر وغزل را گویند وچامه گوی شاعر است و بمجاز
معنی خواننده غزل نیز می آید حکیم فردوسی گفته بدان چامه گوش
ای ماه روی بپرداز لختی پیش شاه گوی بتان چامه و چنگ بر ساختند
یکایک دل از غم بپرداختند حکیم سنائی غزنوی گفته ستا
عشقشند چو بر چامه سرایند بپرایه نازند چو در خدمت بازند و چامه
مطلق شعر را گفته وچکامه نیز آمده من گفته ام بدین سان چکامه
بی یار نامه همانا ز خانه نیارد بغیر من

چامین بمعنی بول و غایط است وسرگین حیوانات از نیز گویند
وآنرا چمین نیز گویند مولوی معنوی گفته است بس کن که هر
مرغ ای پسر کی خوش خورد انجیر تر شد طعمه طوطی شکر
وان زاغ را چامین خر وقتی در قصیده گفته ام یارانش چمان
سرو هر چمن خصمانش چل سان بهر چمین

چانه منه باشد که زنخ نیز گویند یعنی استخوان زنخ مولوی گفته
شکر حق گوید تو را ای پیشوا آن لب و چانه ندارم آن نوا
دیگر گلوله آرد خمیر کرده بود که از آن نان بپزند

چاو کاغذ پاره بود که وقتی گیخاتو خان مغول در ایران میخواسته
آنرا رایج کند ونشده وشعرا برای خوشامد او گفته اند چاو
تا در جهان روان باشد رونق ملک جاودان باشد ابن یمین گفته
روان شد چو کوکب شیخ عهد رهی ها روان ماند مانند چاو و اکنون
چاو و چاپ بر صنعت طبع و باسمه خطا اطلاق میشود و برخلاف
آن چاو این چاپ روان و دایر است

چاو و چاو آواز گنجشک باشد در زمانی که جانور شکاری قصد او
کند یا وقتی که بچه او را از خانه او بردارند شمس فخری گفته بی خانمان
بی زن و فرزند دشمنت گنجشک وار دارد پیوسته چاو چاو

چاوک بمعنی چکاوک میباشد ومخفف آنست

چاولی بمعنی غله بر فشان است

چاه یوز و چاه جو بهای موقوف قلاب چند ند که بدان
دلو از چاه بیرون آورند معنی ترکیبی آن جوینده چاه و
یوز بمعنی جوینده چنانکه مرقوم شده است

نمایش اول در جیم پارسی با بای ابجد

چبستن بوزن رفتن آب نا پخته را گویند

چبغت بفتح اول وسکون ثانی وضم غین نهالی ولحاف
وامثال آنها که پنبه دار باشند وکهنه وفرسوده شده باشد
وآنرا چبغوت با واو نیز گفته اند چنانکه گذشت

چبیره بروزن نبیره اجتماع مردم در کاری وآن نیز گذشته

چبین طبقی که از چوب بافته باشند بضم اول و با بای پارسی نیز صحیح است
وآن در اصل چوبین بوده واو آن حذف کرده اند

نمایش دویم در جیم پارسی با بای پارسی

چپ نقیض راست میباشد

چپار هر چیز دو رنگ عموما وکبوتری سبز که خالهای سیاه
واسبی که نقطهای سیاه غیر رنگ اصلی خود بر بدن
داشته باشد خصوصا که بعربی ابرش گویند

چپاغ بکسر اول نوعی از ماهی میباشد

چپچاب بالفتح آواز بوسه پی در پی است

چپر بروزن خطر دیواری که از چوب وعلف ونی سازند
وحلقه ودایره که از مردم وحیوانات دیگر کشیده شده باشد
وآن خانه چوب وعلف را کپر نیز گویند ودر پارسی آن اصل است
وپوست پاره هائی را گویند که بند بافان ونوار بافان تار
ابریشم وریسمان را بر آن گذرانیده وهر مرتبه که پود در افکنند
وآن را بکر دهند واین قسم بند ونوار را چپرباف گویند دیگر
معنی دیواریست که از چوب وخاک در برابر قلعه برای تسخیر آن
سازند ودر پناه آن جنگ کنند چنانکه سجاق گفته رخنها در سور و
باروی برج آسمان کنی گر چو ما از تخته نان تنگ سازی چپر
وآن مشدد نیز آمده و بمعنی دایره وحلقه نیز آمده چنانکه
جامی گفته چپر زده میدیدم گرد تو رهتبان را آهی زدم و
کشتم بخم چپری سوزد

چپیدن بفتح اول مقلوب چسپیدن واز چسپیدن نیز گفته اند چه یا و فا بیکدیگر بدل شوند

چپیش بر وزن طپش بزیکساله را گویند سوزنی گفته میش و برّه بخته و شاک و چپش تو بگرفته بیابان ز دراز او رهنما پور بهای حاجی گفته لاتو گشتن است چون شیشاک سر باید بریدنش چو چپش

چپیدن بمعنی میل بجانب چپ کردن است

نمایش سیم در جیم پارسی با تاء

چتر بفتح اول ثانی زاده معروف است و آنرا سایبان نیز گویند زیرا که سایه بر سر اندازد و چترمن و چترمان و چتری سلاطین را و امرا را گویند و چتر سیاه از علامات بنی عباس بوده همچنین رایت سیاه که بسلاطین خلعت میداده اند حکیم فرخی در صنعت خط بر آوردن معشوق گفته چه شور خواهی زین بیش گان دو روی سفید سیاه کرد و تو شرمسار و من غمگین جواب ده که اگر نیستی سیاهی نیک سیه نبودی چتر خدایگان زمین و چتر روز کنایه از آفتاب است چنانکه گفته اند چون چتر روز گوشه برون زد از کوهسار کنایات و استعارات در خاتمه کتاب مرقوم خواهد شد

چتو بفتح اول و ضم دوم بمعنی پرده است نزاری قهستانی در ریاحین چون دختران دامن کش گرفته گرد خواتین گل زرشک چتو

چتح هزاره بهر دو جیم پارسی نام بلوکیست از توابع کابل و مشتمل بر سی چهل پاره قریه هوایش گرم و سازگار و آبش خوش گوار نخلستانی قلیل دارد و حیدرو قریه ایست از آن بلوک

نمایش چهارم در جیم پارسی با جیم پارسی

چچک بفتح اول و ثانی در برهان به معنی گل آورده که بعربی ورد گویند والله اعلم

چچله در برهان بمعنی زمین پر گل و لغزنده آمده و در فرهنگها نیافتم

نمایش پنجم در جیم پارسی با خاء

چخ بر وزن یخ بفتح اول بمعنی غلاف کارد و شمشیر و خصومت و جنگ و چخاچخ صدای زدن شمشیر و امثال آن از پی هم و بمعنی غلاف شمشیر گفته ز چرم کرگدن سازند و شاید چیل از زین پس چخ که خام گاو و چوب بید خام آمد نگهبانش بسا کز بیم دشمن را همی نالید جان در تن در آن ساعت که آهنگر همی مالید بر پاش

چخان بمعنی ستیزه کننده می باشد

چخک بر وزن محک در برهان بمعنی خال آورده همانا بهق معرب آنست

چخماخ آتش زنه را گویند و آن را بترکی چقماق و در بعضی فرهنگها بمعنی کیسه که در آن شانه و سوزن و سنگ چخماخ و امثال آن گذارند آمده چنانکه شمس فخری گفته بجای شانه و آتش زنه سپاهی و کنند پر زیواقیت کیسهٔ چخماخ

چخی در برهان گوید بکسر اول و سکون ثانی و تحتانی یعنی ستیزه کن و دم زنی و مصحح برهان گفته چخی بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی باشد چنانکه سروری تصریح نموده و قیاس نیز اقتضای آن میکند چه اگر حرف دوم ساکن باشد و یاء نیز ساکن است درین صورت تلفظ محال بود لیکن چون در جمیع نسخ برهان که زیاده از دوازده است بهمین عبارت مسطور بود تغییر داده نشد و مؤلف گوید که حق با اوست و چخی بفتح اول و کسر ثانی است چنانکه ناصر خسرو گفته چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی گر تو چون مردان همی زر کار دین باید چخید

چخیدن بر وزن رسیدن بمعنی کوشش و جنگ و ستیزه و گفتگو کردن چنانکه ناصر خسرو گفته خدا یار است گویم فتنه از تست ولی از ترس نتوانم چخیدن لب و دندان ترکان ختا را بدین خوبی نبایست آفریدن که از دست لب و دندان ایشان بدندان دست و لب باید گزیدن

چدار بر وزن نگار چیزی باشد که از پشم و ریسمان بافند و دست و پای اسب و استر بدنعل را بدان بندند و اشکیل نیز گویند

چدن بکسر اول مخفف چیدن است کسائی مروزی گفته بر پیلاوش قطرهٔ باران نگاه کن چون اشک چشم عاشق گریان غمزده گویی که ابر بار سفید است برگ او منقار باز و لولو ناسفته بر چده حکیم قطران تبریزی گفته بگلستانی مانند نگاهبانش و بار رخان او که چنان در جهان گلستان نیست همی چدیم گل آنگه که باغبان بود کنون همی نتوان چد که باغبان نیست

نمایش ششم در جیم پارسی با راء

چر بضم اول و سکون ثانی بمعنی آلت تناسل است حکیم سنائی در هزل گفته آنچه وی آن پسر سر گرگ چر خور کرد من ندیدم که در آفاق یکی لنتر کرد و سر گرگ در حرف سین خواهد آمد

چرا بفتح اول بر وزن سرا بمعنی چریدن و بکسر اول بمعنی از برای چه در رشیدی بهر دو معنی بفتح دانسته حکیم سنائی گفته الهی دید اشتری بچرا گفت نقشت همه کجست چرا

چراخوار و چراخور بمعنی چراگاه حیوانات حکیم ناصر خسرو گفته خورسند شدی بخور گیتی زیرا تو خری جهان چراخور و آنرا چرامین و چرام نیز گفته اند حکیم در حدیقه گفته آن شنیدی که در ولایت شام برده بودند اشتران بچرام فخری گفته چو حیوانیست مانده در بیابان نه بخت بد نه آب و نه چرامین

چراسک و چواسک بمعنی حیوانی کوچک تر از ملخ که شبها در خانها صدا کند و آواز باریک طولانی دارد

چراغ بر وزن فراغ فتیله باشد که روشن کرده باشند معروفست سعدی گفته کر دیده باشی که در باغ و راغ بتابد بشب کرمکی چون چراغ دیگر بمعنی چرا و چراکردن حکیم اسدی گفته بپرسید آن پهلوان سترک بگفتش که گاوی است آبی بزرگ همی ز و فتد گوهر شبچراغ بدان روشنائی کند شب چراغ

چراغ پایه چیزی که چراغ بر آن نهند که بلند تر باشد معروفست و چراغ پا آن بود که اسب و استر و مثال آنها دو دست برداشته بر سر دو پا چنین در هوا ایستد و شیهه کنند و گاه باشد که با دو پای راه روند و آغاز شرارت با جنس خود نمایند و اصل در آن اینست که چراغ بمعنی چرا نیز آمده چنانکه گوهر شبچراغ را بگاوی که شب از دریا بیرون آید و چرا کند و آن گوهر را بیندازد نسبت داده اند اگرچه فرهنگها اما با اصطلاح را بیان هم کسیم بخیانکه مشهور است و فتی گفته ام چون گاوی کش در شبچراغ وانگاه ز تابش زشب چره گوهر فکند از پی علف و افر بفرو شد بتوبره الحاصل چون ستوران را بچرا رها کنند فربه و قوی شوند چنانکه مذکور شد دستها بر زند گویند چراغ پا شد یعنی بخیانکه در علف زار و چمن در چریدن با ستوران جستن و بازی و جنگ میکرد و اکنون در راه نیز چنین کند امیر خسرو دهلوی گفته براق همت تو لالائی دکرم روی چراغ پایه کنان برسپهر جست تاز

چراغچی بمعنی خادمی که برای روشن کردن چراغ معین است معروفست و دیگر نام شهری که است حاکم نشین از اجزای بخارا که هر سالی ده هزار تومان بحکمران بخارا دهد

چراکر حیوانات چرنده است

چراگه بکاف فارسی گیاه و سبزه است و چراگاه و چراگاه زمین و محل چریدن است و چریدن گاه بمعنی نگاه و تماشا استعمال میشود و آن را چشم چرانی میگویند که آدمی بر صاحبان روی خوب بسیار نظاره میکند علی بن حسن باخرزی صاحب دمیة القصر گفته ندیمی مرا زیبد از بهر آنرا که من رسم آن نیک دانم تو دانی در ایام برافروزم اطراف مجلس به نیکو حدیثی و شیرین زبانی نه چشم چراگه کند روی ساقی نه گوشم بدزدد حدیث نهانی

چراغواره بفتح موقوف قندیل که میانش چراغ روشن کنند سیف اسپرنگی گفته در شب قدر جاه تو روح امین نظاره این شمع و ستاره را دیده چراغواره حکیم انوری نیز گفته این انجمنه خانه گردون که روز و شب از شعلهای آتش الوان مزین است بازا چراغواره فراش جاه تو تا صبح در فتیله خورشید روغن است

چرامین بمعنی گاه علف که بحیوان دهند اصح است نه بمعنی چراگاه که در فرهنگ آورده و شعر فخری را شاهد کرده من نیز اقتفا کرده ام صاحب بهار عجم بمعنی گاه و علف اصح دانسته و از شعر نیز همین بر می آید حسود شاه را در باغ امید نماند است ثمر غیر از بید چین چو حیوانیست مانده در بیابان نه بخت بد نه آب و نه چرامین

چرب بر وزن حرب معروفست

چربش و چربو بمعنی چربی مولوی گفته چربش آنجا دان که جان فربه شود کار نا امید آنجا به شود بسحق اطعمه گفته بوی سرکه و چربش تلخی رفتم از دنیا ولیکن شعر شیریم بماند تا جهان باشد و بمعنی افزونی و رجحان و بر این قیاس چربیدن و چربید و چربیدن مصدر آنست

چرب آخور در کنایات نوشته خواهد شد چرب دست

و چرب زبان تیز زبان جمله است

چربک و چربه بالمعنی باشد که نقاشان چون خواهند نقشی را از صفحه بر گیرند کاغذی بسیار نازک بر آن صفحه نهند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بر دارند پس منقش باز سازند سید ذو الفقار شیروانی گفته تا نشان از خامهٔ مانی دهد فصل بهار و ز زر افشان چربک قارون اثر باد خزان دیگر نان تنکی که در روغن بریان کنند و با حلوا خورند و بارواح مؤبدان بخشش کنند تا ثواب اخروی یابند دیگر سرشیر که بترکی قیماق گویند و بالضم دروغ است مانند و طنز و سخریه و خجلت و انفعال و چیستان که بتازی آنرا لغز گویند کمال اسمعیل گفته تبارک الله چندین سوابق خدمت شود بچربک تضریب مفسدی برباد علی فرقدی گفته بی کمان موشش درم را چربک آید بر پلنگ بی سخن کبک دری را خنده آید بر عقاب سید ذو الفقار شیروانی گفته هردم بدولت شرف خاکپای تو دور سپهر چربک تاج کیان دهد خسرو دهلوی گفته نر و ماده چنان چون دوست با دوست بسی مرموز چربک گفته در پوست رشیدی گوید درین مثال ایضاً تأمل است چه معنی چیستان از مرموز چربک خواسته باشد پس از چربک معنی اول مراد است

چرته و چرده بالفتح بمعنی پوست سیه رنگ حافظ گفته آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست شیخ سعدی گفته سیه چرده را کسی زشت خواند جو اپشس کفا که حیران بماند

چرخ بفتح اول و سکون ثانی و خاء نقطه دار بمعنی گردش دوری که درویشان سماع کنند چنانکه شیخ سعدی در صفت سماع صوفیه گفته بچرخ اندر آیند دولاب وار چو دولاب بر خود بگریند زار و هر چیز که حرکت دوری کند مانند چرخ فلک و چرخ ابریشم تابی و چرخ دولاب و چرخ عصاری و چرخی که بدان پنبه ریسند حکیم فندرسکی بمعنی آسمان کرده گفته چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی دیگر بمعنی گریبان برای آنکه پارچهٔ مدور از پیش جامه برگیرند باین اسم موسوم شده خسرو دهلوی گفته کسی کش چشم زخم از چرخ دوری است رسد گر چشم جهان در چرخ دوزیست دیگر بمعنی کمان اسماو گفته چو زخم تیر بی تدبیر چرخ است نه کمتر تیر چرخ از تیر چرخ است قبا و چرخ زربفت مرصع ستام و زین زرین و بمعنی دهی است از مضافات غزنین و از آنجا بوده شیخ یعقوب چرخی و بمعنی طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آن خسرو گفته بسکه هر سو شد قبا و چرخ در عالم فراخ همچو چرخ اطلس اطراف همه کیهان گرفت فخری گفته گر نه دولت و اقبال ترا باد از فتح و ظفر دامن و چرخ فردوسی گفته بیار است جای بلند و فراخ سرش برتر از چرخ و درگاه و کاخ و چرخ دار بمعنی کمان دار است یعنی تیر انداز شمس طبسی گفته ای ز چرخت پریده بر گردون طایران چهار پر سهام و بمناسبت کمان و تیر تفنگ را نیز چرخ گویند و گلوله آنرا تیر گویند زیرا که چنانکه کمان تیر را بقوت جسمانی بازوی کماندار بدشمن رساند تفنگ هم بقوت نیروی داروی آتشین که باروت باشد گلوله را که بمنزلهٔ پیکان تیر است بخصم رساند حکیم ازرقی در مدح طغانشاه در جنگ سیستان و تیر انداختن تفنگ داری از فراز برج گفته ز شه برجی قضا را چرخداری ملک را دید در میدان برابر چو آتش چرخ را بر کرد و بشتافت که آتش پنداپاو آتش و کفر بزد بر باره بر کستوان دار خدنگی راست رو بر کستوان در ز زخم تیر تا پای خداوند بدستی ماند و بد پا نیز کمتر در لغت تیر مرقوم شد که بمعنی یکبار انداختن تفنگ یا توپ است چنانکه ده تیر یا صد تیر دیگر بمعنی دف است زیرا که چرخ مدور را گفته اند آن نیز مدور است و باین جهة بعربی او را دایره گفته اند و شاعری این رباعی گفته چون دایره ما ز پوست پوشان توئیم در دایره حلقه بگوشان توئیم گر بنوازی بجان خروشان توئیم ور ننوازی هم از خموشان توئیم و ارباب فرهنگ همانا باین معنی بر نخورده اند مولوی گفته تو به سفر گیر و با پای لنگ صبر فرو افتد در چاه تنگ جز من و ساقی به نماند کسی چون کند آن چرخ ترنگا ترنگ هم او گفته چرخ در آمد به ترنگا ترنگ زهره به یکبار فرو ریخت چنگ و منسوب بچرخ را که از غزنین مرقوم شد چرخی گویند و جنسی از اطلس است ز سوز جگر آتشی بر فروخت نهم اطلس سرخ چرخی بسوخت

چرخ انداز بمعنی تیر انداز استاد شیخ کمال است نجیب الدین جرفادقانی گفته شهاب وار چو تیر از کمان خود در آسمانی

ثنای دست تو گوید سپهر چرخ انداز

چرخشت بفتح اول وضم خاء وسکون شین معجمه چرخی که بدان شیرهٔ انگور بگیرند وبعضی گفته اند حوضی که انگور در آن ریزند وبپای مالند تا شیرهٔ آن گرفته شود وآنرا چرس گویند حکیم عبد العزیز عبجدی گفته برخیز وبرفروز هلا قبلهٔ زردشت بنشین وبرافکن شکم قاقم بر پشت بس کس که ز زردشت بگردید وکنون باز ناچار کند روی سوی قبلهٔ زردشت من سر بنیایم که مرا ز آتش هجران آتشکده گشته است دل ودیده چو چرخشت حکیم فرخی گفته دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت تو دو دیده ام چو بچرخشت دانهٔ انگور

چرّد با اول وثانی مفتوح تشدد وعربده باشد ناصر خسرو علوی گفته مردم سفله بسان گربه گاه بنالد بزار وگاه بچرّد تا شکم خوار داری وبدهی چیز از تو چو فرزند مهربانت ببرّد لیک چو چیز بدست کرد وقوی شد گر تو بدو بنگری چو شیر بغرّد صاحب جهانگیری درین بیت اول سهو کرده بچرّد را یعنی خرخر کردن گربه وقت گرسنگی وطمع بچرّد خوانده وعربده معنی کرده دیوان حکیم حاضر است وبچرد در آن نوشته اند ومعنی آنکه گربه مناسب تر است صاحب برهان نیز اقتفا باو کرده است وبراو در هر حال بحثی نیست

چرز با اول مفتوح بثانی زده جانوریست پرنده که آنرا بچرغ وباز وامثال آن شکار کنند وگوشت آن در غایت نزاکت ولذت باشد گویند همین که چرغ یا باز با آن نزدیک شود که چرز را بگیرد چنان پیخالی بر روی انداز دکه مانع گرفتن شود وبدر رود وآن را چال نیز گویند مسعود سعد سلمان گفته درآمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار چو چرز ناکه برزد بریش من پیخال

چرس بفتحتین بمعنی بند وزندان وشکنجه وهمان حوض که در چرخشت شنیدم مولوی معنوی گفته اندر چرس جان آنی که پای همیکوب تا غوطه خوری یکدم در شیرهٔ بسیارم باشیرهٔ فشارانت اندر چرس عشقم پای از پی آن کوبم کانگور تو بفشارم حکیم سنائی معنی همراه گفته همه جان وخرد باشد سوی عالم قدس نه ستوری که ترا عالم حسی است چرس رازی بمعنی بند وزندان گفته هر که بقید تو گرفتار شد تا نهد جان ز هجران چرس مصراع شعر عبد الواسع جبلی هم دلالت بدین معنی کند مصراع آید بچشم هر نفس عالم ز عشقش چون چرس اصح آنست که بمعنی بند وزندان وشکنجه وفشار وزجر استعمال شود تا جامع هر دو معنی مذکور گردد وبفتح جیم برازده وسکون سین در آخر گرد بنگ است که گلوله وجمع کرده پس در غلیان نهاده بکشند وکیفیتی دهد گویند که جبن وبیم وواهمه واشتها را بیفزاید وبسحق اطعمه شیرازی گفته هر چرسی چه داند بر رشته بند بازی این رمز دنبه داند در وقت جان گدازی وبضم جیم فارسی بوزن پرس نام ناحیه ایست که بر طرف شمالی بحیرهٔ تبریز واقع شده وطرف مغربی آن بحیرهٔ ارومیه وسلماس است وجانب جنوب آن مراغه وسمت مشرقی آن شهر تبریز است

چرغ مرغی است شکاری اسدی گوید زمیغ روان چرخ چون پر چرغ پر از از ره اشکران مرغ مرغ

چرغان بمعنی مهری که بر طغرا نهند همانا ترکی است

چرغند وچرغنده در برهان بمعنی چراغ آورده وبمعنی دوده گوسفند که بگوشت پخته پر کرده باشند مخفف جگرغنده است

چرغول بر وزن معقول رستنی است که آنرا زبان بره وبعربی لسان الحمل خوانند وچرغون نیز در برهان دیده شده وهمان است

چرک بفتحتین زخم باشد خسرو دهلوی گفته چرک زد چشم زخمی را ز یک خس زبر چشم اورا زخم شد بس وبسکون را در برهان گفته مرغیست خود را از درخت در آویزد وا ویقین از روی جهانگیری نقل کرده آن مرغ که خود را از درخت سرنگون در آویزد بپارسی چرک خوانند چنانکه منوچهری گفته چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته

چرکر بضم اول بمعنی قوی دهنده که بعربی مغنی خوانند آورده اند ودر جهانگیری گوید پیغمبر را گویند واین بیت ناصر خسرو را شاهد آورده وباین صورت نوشته بر پی شیر دین یزدان شو کز پس چرکر است تا ز ابو حفص سغدی سمرقندی گوید بوسه ونظرم حلال شد با یار این فتوی من گرفتم از چرکر سروری کاشانی بمعنی مغنی یعنی مطرب نوشته است واین بیت شهاب الدین مدارانی را شاهد کرده زآوای مطرب زردستان چرکر دل من تپان همچو ماهیست در بر فقیر مؤلف گوید اولا بیت حکیم ناصر خسرو را که چرکر خوانده وپیمبر فهمیده وتمام است

تبازرا بهم غلط خوانده چنان تصور کرده که هست باید در پی چمبر تبازند
ضبط در خبط شده است بیت حکیم در دیوانش چنین ثبت است
یزک شیر دین یزدان شو از پس خرگزافه هست تباز این رمه بی کناره
می بینی کور دار دشبان و لنک نهاز و درباب مفتی و مغنی تصحیف
خوانی شده است معنی درستی بدست نیامده است در لغت چم
نوشته که آلت تناسل و شعری شاهد آورده والله اعلم

چرمدان با اول و ثانی مفتوح کیسهٔ چرمین را گویند یعنی کیسهٔ
که از پوست دوزند و در آن زر و سیم کنند مولوی گفته ایمنیم از مکر دزد و
راهزن زانکه چون زر در چرمدان تو ایم کاسهٔ ارزاق لبالب پر است
کیسهٔ اقبال چرمدان ما است

چرمه بفتح اول و ثانی و ثالث وهاء ساکن مجهول اسب
خنک را گویند اسدی طوسی گفته برافکند پس چرمهٔ گرم خیز در
افکند در هندوان رستخیز دراین بیت بهتر واضح کرده است چو
ابرش شده چرمه از خون مرد شده باز چون چرمه ابرش کرد

چرم کور بمعنی زه کمان است نظامی گفته چو
بر شاخ آهو کشم چرم کور بدوزم سر مور بر پای مور

چرنداب نام محله ایست از تبریز شیخ کمال الدین خجندی گفته
تبریز مرا راحت جان خواهد بود پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود تا در نکشم
آب چرنداب و گجیل سرخاب ز چشم من روان خواهد بود

چروک بفتح اول و ضم ثانی نان را گویند از هر چه پخته
باشند چه گندم چه جو چه ارزن چه بلوط و بضم مرادف چین است
که چین و چروک و شکنج گویند

چرونده بروزن شرمنده فانوس و مانند آن که حفظ
چراغ از باد کند و بمعنی چراغپایه و بمعنی چاره جوینده و رونده
در برهان آورده و چریدن مصدر آن است

چز بفتح اول و سکون ثانی میمون را گویند که حمدونه خوانند

چزدر بمعنی جانورکی کوچک تر از ملخ که در هوای گرم در غله زار
فریاد طولانی کند و گذشت شمالی دهستانی گفته خروشش چزد
میان سراب وقت زوال چنانکه نالهٔ عاصی بود میان سعیر

چزدره و چزده بمعنی دنبه و پیه ریزه کرده بریان
شده که جزغاله نیز گویند

چرغ و چرخل بکسر اول و سکون ثانی در برهان بمعنی جار پشت آورده

چست بضم اول و سکون ثانی جلد و چالاک و چابک و تنگ
و چسبان را نیز گویند چنانکه گفته اند زنهار که آن بند قبا چست
مبندید کز نازکیش بخیه بر اندام برآید

چسته بروزن دسته بمعنی نغمه است زتول مطرب دلکش
نیوشی چستهای خوش دیگری گفته چسته میزد بلبل از شاخ و همی نالید زار

نمایش هفتم در جیم پارسی با شین

چش بمعنی مخفف چشم است

چشام بروزن شام دانه باشد مانند عدس که در دواهای چشم
بکار می برده باشند و آنرا چشخام و چشم نیز گویند و در چاکسو سابقاً
گذشت یوسفی طبیب گفته چون از رمد تو بگذرد روزی چند
تا آهوی صحت در آید بکمند چشخام و نبات مصری و ممیران
باید چو غبار کرد و در چشم فکند

چشان بفتح اول بمعنی گرز است که از آلات حرب می باشد
و صاحب جهانگیری و برهان دراین لغت سهو و اشتباه بسیار
نموده اند چنانکه در پشام مرقوم شده گرز و گزر مایه تصحیف خوانی
ایشان گردیده چنانکه خود نیز اظهار تردد کرده و مصحح برهان نوشته
که این خطای فاحش است از هر دو

چشپیر در برهان گفته بمعنی جای نشان پای آدمی و سباع است

چشت بوزن خشت نام قریه ایست قریب بهرات زدد
داوبه و شاهلان در کمال صفوت هوا و عذوبت ماء و از آنجا بوده اند
بزرگان سلسلهٔ چشتیه که سر سلسلهٔ آنها سلطان ابراهیم بن ادهم
قدس سره بوده اند و از آنجمله اند خواجه ابواحمد ابدال و خواجه مودود
و خواجه معین الدین و نجیب الدین شیخ المشایخ چشتی که سلسلهٔ
درویشان چشتی بدو منتهی شود

چشته بوزن کشته مخفف چاشته است

چشنخ و چشمنخ مرخم چشم زخم است پوربهای جامی گفته
بیدار شد رسید بشارت که یافته است از چشنخ حوادث
قطب جهان شفا کمال اسمعیل گفته گردون وان یکاد همی خواند و
قل اعوذ از بهر چشنخ که نه اش نام و نه نشان عمید گفته
عطارد را بدوزم دیده بد که جادو خامه ام را چشنخ زد

چشم آرو بمدّ الف وضمّ را و واو مجهول چیزی که بجهت دفع چشم زخم
بعمل آرند اعم از آنکه برای آدمی یا حیوان وکشت و باغ وخانه وسرا
باشد سید حسن غزنوی گفته ای سر تا پا بنازکی سروسهی از جملهٔ
نیکوان بخوبی تو بهی برحسن وجمال میش می افزاید چشم آرو را چو خال بر روی
چشناک بکسر اول وسکون ثانی بمعنی افزون وغالب وغلبه
کردن آمده حکیم فردوسی گفته خرد چون شود کمتر وکام چشناک چنان دان
که دیوانه گردد بچشناک و بچشک بمعنی پزشک است یعنی طبیب
چشم معروف و نیز امید چنانکه گویند چشم آن دارم یعنی
امید آن دارم و بمعنی چشم زخم فلانرا چشم رسید یعنی چشم زخم رسید
زخم زدن است مانند زخمه تار و غیره و آنرا چشم زخ و چش زخ نیز گویند
چشماغل و چشماغیل و چشمالوس بگوشهٔ
چشم نگریستن از روی قهر بر دشمن شمس فخری گفته گرگند شهریار
خصم شکار سوی گردون نظر به چشماغیل اختران بر زمین نهند
زبیم از پی بندگی شاه تویل
چشم آویز چیزی که از موی شبک بافند و زنان پیش چشم
آویزند و بیشتر آن است که رنگ آن سیاه باشد و ایشان مردانرا
پسند و مردان ایشان را نه بینند و آنرا ایازی و ایاسی گویند و در
حرف الف شاهد ایازی گذشت شیخ آذری گفته سحر چشمان تو باطل
نکند چشم آویز ست هرچند بپوشند نباشد مستور و آنرا چشم پنام نیز گویند
چشم پنام هیکلی باشد که بجهت دفع چشم زخم سازند. پانویسند
پنام تبدیل پناه است که بمعنی حافظ و حفظ باشد یعنی دارندهٔ آن را
از چشم بد در پناه خود گرفته باشد شیخ ابوالحسن شهید گفته بتا نگارا
از چشم بد بترس ترس چرا نداری خویشتن تو چشم پنام
شمس فخری گفته هر که با حرز مدحت تا شد نبود حاجتش بچشم پنام
چشم چراغ بمعنی خوبی و روشنائی و هر چیز گزیده و نخبهٔ از سایر چیزهای
امثال خود و کنایه از محبوب و معشوق صاحب حسن فرخی گفته تا ظن
نبری چشم چراغا که شب آید چشم و دل من سیر شود زان لب
شیرین چشم من و آرزوی پر ز لاله و پر گل دست من و آن زلف
پر ز حلقه و پر چین حکیم سنائی گفته قاید چشم چراغ عالمی گردد چو
شمع انگه بپاید بدیده قامت شبهای تار و معشوق را چراغ نیز گفته اند
بهمچنه است خیز و می آرای چراغ ری ذوالفقار شیروانی گفته
چون عکس غنچه شمع شبستان باغ شد در روز عیش خیز و می آر
ای چراغ ری ری را بمعنی حیات و زندگی گرفته اند
چشم خروس دانه باشد سرخ رنگ شبیه بچشم خروس
و خال سیاهی در میان دارد گویند ثمر درخت بقم است و برهان
گفته عربی آن عین الدیک است و بمعنی شراب سرخ و لب معشوق
آمده وقتی گفته ام سحرگهی که بنالد خروس چون ناقوس بجام
ریز می لعل گون چو چشم خروس سعدی گفته لب از لب چو
چشم خروس ابلهی بود برداشتن بخواندن بیهودهٔ خروس
چشمک مصغّر چشم است و فارسی عینک است و بمعنی چشام
که مذکور شد شاعری بزبان خراسانی گفته چشمکی مزنه ودلی
مبر، پینمک دیگرش گمک مکنه واین بمعنی چشمک زدن است
که معشوق بگوشهٔ چشم بعاشق اشارتی کند چنانکه مشهور است
چشم گاو نام گلی است که آنرا گاو چشم نیز گویند و گاو
میش هم درین بیت نظامی آمده غنچه با چشم گاو میش نیاز
مرغ با گوش پیلگوش براز
چشمه بمعنی چشمهٔ آب معروف است دیگر بمعنی مدت
چشم برهم نهادن و گشودن است که بعربی طرفة العین گویند
چشمه سار بمعنی جائی که چشمهٔ بسیار باشد و بکسر ها
چشمهٔ سار چشمه ایست که آب از برای رفع ملخ می برند و سار
بسیار بدنبال آن آب بهر جا که قصد ریختن آن آب کرده ام
میروند و ملخانرا منقار میکشند و تمام شوند و نوشته اند
که به تجربه رسیده است
چشمهٔ سوزن چشم سوزن را گویند و بمعنی تنگی
نیز آمده چنانکه گفته اند من که از دروازهٔ بیرونم نمی‌برد ز خلق
با تو می آیم گرم در چشم سوزن می بری
چشینه بروزن خزینه رنگ اسب و استر سفید مو یعنی خنگ

نمایش هشتم در چیم پارسی با غین

چغ بمعنی چوبی که بدان ماست از مسکه جدا کنند و بمعانی
دیگر در جیم عربی گذشت و بمعنی چغ و الاچغ ترکی است که
که نام خانه ایست از چوب مر ترکمانان را و در سفر گرکان گفته ام

الا چیغی اشکرف بطرف رود مرا بود و من بنده آمد فرود
و الا بمعنی دو رنگ می باشد

چغاز بروزن نماز زن بدزبان و سلیطه

چغاله بمعنی میوهٔ نارس می باشد

چغامه و چکامه و چامه بمعنی قصیده و شعر

چغان بروزن مکان نام شهریست از ماوراء النهر و امرا
بزرگ از آنجا برخواسته اند گویند هزار قریهٔ آبادان در سنت
میر طاهر ابو المظفر بن محمد المحتاج که فرخی قصیدهٔ داغ گاه را در مدح او
گفته و او حکومت بلخ و تخارستان داشته و ابو منصور دقیقی
پیش از فرخی مداح او بوده و گشتاسب نامه بنام او می ساخته
و پس بدست غلام کشته شد و فرخی در این باب گفته تا
فرازنده مدیح تو دقیقی درگذشت ز آفرین تو دل آگنده چنان کز دانه نار
هر گیاهی که ز سر گور دقیقی بر دمد گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار
و ایشان را چغانیان گویند

چغانه بروزن ترانه سازی باشد منسوب باهل چغان و
نام پرده ایست از موسیقی مولوی گفته این خانه که پیوسته در و
چنگ و چغانه است از خواجه بپرسید که اینخانه چه خانه است
و بمعنی دویم مجیر الدین گفته مطرب عشق میزند هر دم چنگ در
پردهٔ چغانه دل و چغانی رود منسوب بهمان شهر است

چغبوت پنبه و پشم که در میان ابره و آستر و بالش
و نهالی و تشک نهند و بتازی آن را حشو گویند طیّان مرغزی
گفته آن ریش نیست چغبت و لال خانهاست وقت جماع زیر
حریفان فکندنی است شمس فخری گفته در خرابات ریش خصمانش
گشته در زیر چغبتان چغبوت و در فصل با و تحقیق این لغت گذشته

چغرشته با اول مفتوح بثانی زده و کسر راء و بشین منقوطه زده ریسمان
نام که بر دوک پیچیده شود و آن را اینام و فرسوک نیز گویند

چغر با اول و ثانی مفتوح بوته گیاهی سفید مانند درمنه
شبیه بجارو ناصر خسرو گفته چون چغر گشت بناگوش من
چو سیسنبر تو چند تازی پی این سبز زن زشت چغاز و بسکون غین
غوک و چغرواره و چغرباره و چغرابه و جامه خواب بک و
غل و زغ و جامه غوک و بزغ همه بمعنی آن سبزی که بالای
آب است و غوک در آن باشد و جراحتی که دهنش بهم آمده باشد
و چرک در میان آن جمع شده باشد و بهر دو معنی بتازی ضفدع
گویند و غیر از شکافتن علاجی ندارد چنانکه مولوی گفته تا نه بشکافی
به نشتر ریش چغر کی شود نیکو و کی گردید نغز

چغزیدن بروزن لغزیدن بمعنی ناله و زاری مولوی
گفته چند گردنده چو دولاب درین بحر عذاب سر فرو برده
چغزیده چو بوتیمار زند در فنا جلوه شود فایده هستیها پس نباید ز بلا
گریه و در چغزیدن

چغک بضم اول و ثانی گنجشک را گویند و با جیم عربی نیز صحیح
بلکه اصح است زیرا که جهنده است نه رونده جهیدن و چغیدن
بمعنی جستن مترادف اند چغوک جهنده چنانکه رسوک رم کننده

چغل بفتح اول و ثانی چین و شکنج و ظرفی چرمین که از آن
آب خورند و اکثر مسافران هم دارند و چغل بکسر تین گل و
لای که چکل هم گویند و بضمتین سخن چین که پیش مردم بدی سعایت
کند و فعل او را چغلی گویند و بضم اول و فتح دویم نوعی از سلاح
جنگ که بعربی جوشن خوانند خسرو دهلوی گفته نه همچون
دیگران ز آهن چغل پوش سلاح عصمت یزدانش بر دوش
حکیم نزاری گفته چغل به پیش خدنگش چو شیلنست و شهاب
زره به پیش سنانش چو سوزن است و حریر

چغندر معروف است و در اشتها کند و چندر مخفف آنست

چغنه مخفف چغانه است خسرو گفته بیا مطرب آن
چغنه کز یک فغان کشد زاهد از زاهدیر مغان و بضم گنجشک را
گویند پور بهای جامی گفته شوم چون بوم گرسنه چو زاغ
خرد چون چغنه ست چون کوتر در اشعار مسعود سعد سلمان
بمعنی اول بجای نون بای موحده آورده و رشیدی گفته چغبه
سغبه شاید جایز باشد مؤلف رجوع بدیوان مسعود کرد و آن
اشعار مثنوی را دید معلوم شد که چغبه با بای موحده است
نه نون زیرا که مکرر کرده شاید سازی دیگر باشد از سازهای هند
و سند و شعر مسعود این است چغبه گوی کش دلکش
راه و شکر همی سراید خوش چون فرو راند زخمه بر چغبه هر که
بشنید کرد دش سغبه یکزمانی نشاط گرم کند دل بخت

از نشاط نرم کند کار و باری چنین فرو سازد پیش کاسیر چغبه
بنوازد و آتش از دیده آمدن گیرد چغبه بردارد و زدن گیرد

چغنو گنجشک را گویند ابو شکور بلخی گفته اگر بازی اندر چغنو
کم نگر اگر باشه سوی تابن مپر و آن را چغوک نیز گویند

چغیده بر وزن رسیده بمعنی سعی و کوشش کرده

نمایش نهم در جیم فارسی با فا

چفاله تبدیل چغاله است که صاحب برهان چنانکه رسم اوست
نگر کرده ناصر خسرو گفته آمد تا زان زهند مرغ بهاری رو
نهاده با چغاله چفاله

چفت بالفتح تالار و سقفی خمیده مانند طاق چنانکه
خاقانی گفته آن چفت را کز او شد قوس و قزح ملون هم او
گفته خامه زده عطارد در لاجورد کردن بنوشته نام سلطان
بالای چفت منبر و آنرا چفته نیز گویند و بالضم تنگ چسپان
که چست نیز گویند و چوبی که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد و
بالکسر زنجیر در که بسته شود

چفتک مرغی است دراز گردن که در کنار آبها نشیند و
باز شکار رش کند بفتح و ضم هر دو نوشته اند

چفته بر وزن تفته بمعنی خمیده که آمده آخسیکتی گفته
ای با شب که تو در خلوت و من تا بسحر از قد چفته خود حلقه
در ساخته ام قطران تبریزی گفته چون کمانم چفته دارد عشق
بالائی چو تیر مهر رخساری ز مهرم سوخته دارد چو تیر و نوعی از
خیار است که خیار چنبر و خیار چفته نیز گویند و بمعنی چفت انگور
که بتازی عریش گویند و عمارتی که سقفش خمیده باشد مانند
طاق خاقانی گوید شعر گیسو شده چفته داده تزیین زان چفت
پخته سلاطین صاحب فرهنگ جفته را چفته خوانده در
جهانگیری افسانه دراز ذکر کرده و از نظامی اشعار شاهد
آورده که بتدبیر اسکندر چفته یعنی سر گوسفند را بدل سر کله زنگی
پخته آوردند و اسکندر خورد و بعد ازین تفصیل معلوم میشود که جفته
بوده یعنی بدل دادن و چیزی را بچیزی جفت کردن و بر کسی مشتبه
نمودن و جفته بمعنی کله سر دیده نگردیده و الله اعلم از سیاق
نظم شعر معلوم میشود که جفته است چنانکه گفته نفس مولد
تا مطبخی در نهفت نهد جفته وا زا کند خاک جفت یعنی بدل سر زنگی
کله گوسفند پخته بیاورد و سر زنگی را جفت خاک کند شعر
بیاورد خوان زیرک هوشمند اگر جفته بمعنی کله و سر گوسفند بود
در اینجا نیز میگفت بیاورد خوان زیرک هوشمند بخوان اندران چفته
گوسفند و اینکه صاحب جهانگیری نوشته که معنی چهارم جفته برابر
و قرینه است و قطعه انوری را آورده است آن نیز خطا است و قطعه
اینست خدایگان بزرگان و پادشاه صدور که با نفاذ تو هست
از قضا فراموشم یکی ز آتش حور سپهر بازم خر که از نجاس
آن هیچ دیگ مپوشم عجب مدار که امروز مرمرا دید است در آن لباجه
که تشریف داده دوشم ز بهر خسرو سیارگان همی خواهد که
عشوه بخرم و آن لباجه بفروشم دگر بجفته نهد با قبای کحلی خویش
همی برآید از این غصه دم بدم هوشم ازین قطعه نیز ثابت میشود که این
هم جفته بجیم پارسی مفتوح خوانده و برابر و قرین معنی کرده خطا است
حکیم گفته خلعتی که بمن داده سپهر نخواهد بجز در پای آفتاب و من نخواهم
فروخت اگر نیز با قبای کحلی خویش مبادله خواهد کرد ازین ضمن جانم
خواهد برآمد و راضی نخواهم شد معلوم شد که جفته بمعنی مبادله و معاوضه
است چنانکه سابقا در باب تبدیل سر گوسفند و سر زنگی مذکور شد

چفنده بفتح اول مرادف و تبدیل چفته است یعنی خمیده

چفرسته بوزن شکفته سابقا در جیم پارسی و غین با شین
نقطه دار مرقوم شده و بهمان معنی است چون بهر دو در کشف خوانده
باینصورت نیز نوشته شد در نسخه سروری بجیم تازی است نه
پارسی بر آن اعتمادی نیست

چفسیدن بر وزن و معنی چسپیدن مولوی گفته تو
ز آبی دان و هم بر آب چفس چونکه داری آب از آتش متفس
این همین نیز گفته سعی در تنقیص قدر خویش کرد هر که کرد
اهمال در تکمیل نفس بارها ای نفس نافرمان شوم گفتمت
از حرص دنیا بر مچفس

نمایش دهم در جیم پارسی با کاف تازی

چک بفتح اول و سکون ثانی بمعنی برات و قباله خانه و قباله را

بنچک گویند

نجک گویند و صک معرب چک است و شب برات را
شب چک گویند و امر به چکیدن سوزنی هر ستر معنی را گفته
بریست تا ریاست اصحاب را بحق اندر کتابخانهٔ اسلاف تست چک
ید صواب هرچه تو گوئی و خصم را یار او زهنره نی که کند
سیچگونه چک تو در چکان ز لفظ بر صحاب خویش باش
و بر رخ اعادی تو خون دیده چک و بمعنی چکه یعنی قطره نیز
نده گفته اند چک خون بنود از در تیره خاک کمن سیمتن را سو
ز تیغ چاک عمید لوکی بمعنی چکانیده آورده خسرو
فاق طغرل خان توئی کز هیبت چشم گردون است هر سال از
فق خونابه چک و بمعنی فک اسفل و زنخدان نیز آمده مسکن است
ه در مقام طعنه میگویند چک و چانه انکار راندارد و بمعنی نشسته
علاجان و چوبی که سر چهار شاخه کنند و خوشه های کوفته خرمن را
ران بباد دهند تا باد دانه از آن جدا کند فرالاوی گفته تا به
ع بیله هسیچو بزریکر دانه از که بچک بساز و صاف برکس چون
تان نداف مینزنی چوک چون چک نداف و بریدن شاخ انگور
بار آورد و بمعنی معدوم و نابود در فرهنگ آورده و این شعر
نسیکتی را شاهد خود کرده میادین و نام در عرض و کم بساتین
ردوس بر صحن او چک

چکاچاک و چک چاک آواز گرز و شمشیر که در پی هم
نند حکیم اسدی طوسی گفته شل و تیر پیوسته چون تار و پود
چک و چاک برخاست از گرز و خود ز چکچاک گرز و ز شپشاپ تیر
را آورد از جان دشمن نفیر و آنرا چک چک نیز گویند و بضم هردو
نیم سخن که در افواه افتد چکاچک شد این راز اندر میان که
ر دیده بدشاه بار و میان حکیم سنائی گفته چک چکی او قا
ر مسجد از پی هزل و ضحک نز پی جد و بالکسر آواز سوختن فتیله
ر شده حکیم گفته خلخک اندر فتیله چیست خری چلچک
ندر چراغ چیست تری

چکاد و چکاده بالفتح بمعنی تارک سر است فردوسی گفته
یامد و آن دیده بان از چکاد که آمد سپاهی ز ایران چو باد و شیخ
عطار گفته نخستین پیش میدان شد پیاده قدم غرقه در آهن
ز چکاده منوچهری گفته سیم تو زری من رسید جامه نیامد

بدید جام بباید کشید جامه بباید داد هست در آن بس جو
جامه رسر برکشی بر فلکی سر کشی بنده ات را بر چکاد

چکاسه بفتح اول خارپشت را گویند

چکاک بروزن هلاک در برهان گفته بمعنی پیشانی باشد
که عرب ناصیه گوید و این خطاست چکاد و چکاده بمعنی ناصیه و میان سر
نیست و تارک سر است چنانکه گذشت و دیگر گوید بمعنی قباله نویس
است و منشور نویس را هم گویند و چنین نیست و صکاک بتشدید
بمعنی قباله نویس است و عربی است و صک معرب چک است
دیگر گفته چکاک کسی را گویند که در دز و کوه سوراخ کند معلوم شد
که این هم خطاست چه او حکاک است که در و گوهر سوراخ کند و نگین اسامی را حک کند

چکامه بفتح اول و فتح میم شعر و قصیده است من نیز وقتی
گفته ام بدین سان چکامه بپا بازنامه همانا زخامه نیارد بغیر من

چکاو و چکاوک و چکاوه نام مرغیست از گنجشک
بزرگ تر و تاج بر سر دارد و آنرا بعربی ابوالملیح و قبره میگویند
و در جهانگیری بمعنی جل آورده و سهو کرده حکیم فردوسی گفته
بدان سان که شاهین رباید چکاو ربود آن گرانمایه تاج از زاد
حکیم منوچهری در اشعار مسمط خود گفته بر فرق سر نرگس
بر زرد کلاه بر فرق سر چکاو کمیشت کیاه امیر معزی گفته
با چکاوک بت موسیقار بر منقار خویش ارغنون بسته است
بلبل بر درخت ارغوان بمعنی چغانه نیز آورده اند هندوشاه نخشی گفته
ز گل ساکن شود بلبال بلبل نه از زیر و بم چنگ و چکاوک و
نام نوائیست از موسیقی نظامی گفته نوا گر نوای چکاوک زند
چو دشمن ز ندتیر ناوک زند سیف اسپرنگی گفته از نوای
چکاوک اندر کوه کبک در رقص کردن آمد باز صاحب جهانگیری
بمعنی چکوا و چکو که نام نر و ماده مرغیست در هندوستان روز
با هم و شب از یکدیگر جدا شوند دانسته و بقول رشیدی خطا کرده
و بیت امیر خسرو نیز بنا بر این معنی سهو مینماید که گفته جفت
چکاوک ز قضای خدا روز یکجا و شب از هم جدا و دیگر این بیت را
هم جهانگیری شاهد این معنی مذکور دانسته که امیر خسرو
گفته در آن خون کامد از پیکان ناوک تواند آشنا کردن چکاوک
و هم در جهانگیری است که اینمرغ را سبز خاب نامست

ودر فصل سین گفته سرخاب مرغابی است سرخ رنگ که در آب شنا کند حکیم سنائی گفته آن نباشد ولی که چون سرخاب رود از بهر آب بر سر آب تواند آشنا کردن چکاوک بمعنی سرخاب که از جنس بطان است صحیح است اما ابو الملیح از جنس تیان نیست که مانند بط شنائی کند چنانکه حکیم سنائی گفته است ودر جهانگیری خود آورده کی تواند که همچو مرغ چکاو بزند غوطه در میانهٔ آو والله اعلم وچکاو وچکاه وچکاوه موضعی است از گوشهٔ کمان که گره در آنجا واقع شود

چکره وچکله بفتح قطرهٔ ریزه که از آب جهد وآنرا بعربی رشحه گویند مولوی معنوی گوید هفت دریا اندر و یک قطره جمله هستی ز موجش چکرهٔ پای آهسته نه که تا نجهد چکلهٔ خون دل بهر دیوار ودرین ایام بین العوام بچکه معروف است مصدرش چکیدن است

چکس با اول مفتوح بر وزن قفس نشیمنهٔ باز وباشه و آنرا چکسه بر وزن عطسه نیز گفته اند بچکسه باز نیاید چو اوج گیرد باز وبمعنی کاغذی که زر ومشک وعنبر در آن بپیچد انوری گفته بنشست ویکی کاغذک چکسه برون کرد حاصل شده از کدیه بجو جو نه بمثقال وچکسیدن بر وزن طلبسیدن بمعنی خجلت وشرمندگی مولوی گفته نکاحی میکند بادل بهر دم صورت غیبی نزاید گرچه جمع آید صد عنین وآستردن صور را ول شد جاذب چو عنین شهوت کاذب ز خوبان نیست عنین را بجز بخشیدن چکس

چکش بفتح اول وضم ثانی بر وزن خمش افزاری بود زرگران وآهنگران را وآن را بعربی مطرقه گویند

چکمیزک بفتح اول وسکون ثانی یعنی چکه چکه میزیدن و شاشیدن وآن مرضی است که بول آدمی قطره قطره چکد وآن را بعربی تقطیر البول گویند

چکن وچکین بفتح اول وکسر کاف نوعی از کشیده وزردوزی وآن پارچه را که چکن دُرد چکن دوزی خوانند شمس طبسی گفته دوش بگردون زرکشیده کله گفت تا چه کنم هفت ترک پرده چکین را وچکین یعنی کشیده کمال اسمعیل گفته خروس وار سحرخیز باشش با سر وتن بتاج لعل وقبای چکن بیارائی این دو لغت که مذکور شد از اصل ترکیست ولی در پارسی استعمال کرده اند

چکیده معروف ودگزرا نیز گویند که عمود باشد شمس دستانی گفته چکیده توز مغز یلان کند اعلام حسام توز سر دشمنان دهد پیغام وبالضم بمعنی چکیده که چسپیده و چوسیده وجوشیده وجشیده نیز گویند چکیدن مصدر است مولوی گفته پستان آب میچکد زیرا که دایه اوست طفل نبات را طلبد دایه جابجا ودر اینجا میچکد بمعنی میمکد است

نمایش یازدهم در جیم پارسی با کاف پارسی

چگال بر وزن شکال هر چیز گران وسنگین وکثیف را هم نشسته رضی الدین نیشابوری گفته پیش طبعش گران هوای سبک پیش حلمش سبک زمین چگال

چگامه همان چغامه وچامه است که قصیده باشد شهریار رساند سبک چگامهٔ من

چگانی بالفتح وثانی مشدد وکسر نون نوعی از خربزهٔ شیرین است که از شدت شیرینی وحلاوت چسبنده است ودر شیراز چیز چسبنده را چگنه گویند

چگک وچگوک بضمتین گنجشک که چغک وچغوک نیز گویند شمس فخری گفته اگر کنند طیران در هوای همت تو ز چنگ شاهین باز آورد شکار چگوک اگر شهباز همتش که صید کرکس چرخ بشکرد چو چگوک

چگل بکسر تین شهریست به ترکستان منسوب بدانجا را چگلی گویند وبخوبروئی وتیراندازی معروف‌اند بزرگی گفته این لاله رخان که اصلشان از چگلست یارب که سرشت پاکشان از چه گل است چگل از بلاد ترکستان است وتاشکند وخلج وتراز وسیرامی وفرخار وفرغانه وقباه ویغما نیز از اجزای ترکستان است ختا وختن وچین مملکتی دیگر است وشهریار کند وقرقیز وآق شهر از بلاد ختن است ویارکند از سایر بلاد احسن ودار الملک است ودوازده هزار خانه آباد در آن است

چگندر بضمتین همان چغندر که مذکور شد

نمایش دوازدهم در جیم پارسی با لام

چلک با اول مفتوح وسکون ثانی بندی که از چوب وکاه

و سنگ و علف در پیش رود خانه و جوی به بندند و آن را
گویند و بمعنی امر از چلیدن یعنی رفتن و بزبان هندی بهمان
معنی استعمال میشود و رشیدی گوید که حق اینست که این لغت
در اصل هندی است و فارسیان استعمال کرده اند ناصر خسرو
گوید از چلچل تو پای من زار شد چل من خود نیچلم تو اگر میچلی بچل
و بکسر اول مخفف چهل است چنانکه حافظ گفته چل سال بیش
رفته که من لاف میزنم کز بندگان پیر مغان کمترین منم
و بمعنی احمق و خفیف العقل نیز آمده سراج الدین گفته چل کند
چل سال گر کسب علوم کی شود کامل ترا ز اهل فهوم و با ضم
آلت تناسل را گویند و آنرا چرنر نیز گفته اند و چرخر بمعنی هرزه است
و بکسر اسبی که دست راست و پای چپ او سفید باشد و آنرا
اشکیل خوانند شاعری گفته کلوس و کژدم و چپ شوره پشت و
آدم گیر و بار و عقرب و چل سم سفید و کله سیاه

چلاس بروزن پلاس کسیرا گویند که پیش از
گستردن سفره و آوردن از سر دیگ یا هر طبق لقمه بر دارد
و بخورد و او را بعربی لواس به تشدید واو گویند

چلانک بضم اول بازیئی است که آن را گوزه
گردانک گویند جل را نیز گفته اند

چلانکوه کوهیست از چین نزاری گفته بکوهی
برشد از تشویش و اندوه که خوانندش در آن کشور چلانکوه

چلب بروزن حلب دو طبقچهٔ پهن که از برنج سازند
و بر هم زنند در جنگ و عروسیها متداول است و آنرا
سنج نیز گویند و صنج معرب آن است فردوسی گفته چو یک پاس
بگذشت از نیمه شب ز پیش اندر آمد خروش چلب و
بمعنی غوغا و آشوب و فتنه ناصر خسرو گفته بر سرم فضل من آورد
این همه شور و چلب دیگری گفته ز دست و تیغش بیدار است و خفته چلب

چلپاسه معروف و نام او تبدیلات دارد

چلپک بفتح جیم و بای پارسی نان تنک در میان
روغن بریان کرده آن را چربک نیز گویند و اصل همین است

چلبله بروزن سنبله بمعنی شتاب زده و مضطرب ظهیر
گفته ای ز نور رای تو خورشید تابان در حجاب وی ز جود دست
تو ابر بهاری چلبله و بمعنی چیزی که بطریق انعام و صله
بکسی دهند نیز آمده و بمعنی اول ظن مؤلف آنست که بکسر جیم باشد

چلچله بکسر هر دو جیم لاک پشت را گویند قاسم الانوار تبریزی گفته
چلچله بنشست و صوفی ره بیافت چلچله صد بار به ز ان چل چله

چلغوزه بکسر اول و ضم غین و فتح زاء درخت صنوبر به
اعتبار آنکه غوزه آن بسیار است بنابر آن آن را چلغوزه نامند
و بکثرت استعمال بار آنرا نیز گویند امیر خسرو گفته بود گندم
گزی بالا سرافراز سر چلغوزه گوید با فلک راز شیخ
آذری گفته هر کرا نیست ذوق چلغوزه هست در خورد ریش او بوزه

چلک بفتح اول و ضم دویم همان چالیک اما صحیح چلیک
بکسر جیم و لام است و چلیک بزیادتی را نیز آمده و چالیک باز
بازی کنندهٔ آن را گویند و آنرا چالیکی نیز گفته اند چنانکه مولوی
گفته تو رستم چالاکی نی کودک چالیکی و در برهان طناب
ابریشمی و کلافه ابریشم را نیز گفته والله اعلم بالصواب

چلمله بفتح اول و میم بمعنی مفت و رایگان باشد ناصر
خسرو گفته علم حق آن است از آن نوکش عنان ها ره راده جمله
عالم چلمله

چل مناره در برهان گوید تخت سلیمان است و عمارت جمشید را
نیز گویند و صفت تخت جمشید در تاء منقوطه گذشت

چلنجو بروزن سمن بو کسیکه چرکن و ملوث باشد و جامه
خود را کثیف نگاه دارد و عقلش ناقص باشد ماخذ این چل است

چلندر بروزن قلندر نام قریه ایست در رستمدار
تبرستان قریب بکورشید که منوچهر پس از فرار از افراسیاب
بدانجا آمده خندقی برگرد خود و سپاه خود زده آب دریا را
در آن انداخته متحصن شد و عیال و بنه خود در القلاعهٔ سور که
ما بهیر می نامیده اند فرستاد و در دامن آن کوه که سور بر
فراز آن بوده صاحب تاریخ مازندران گفته که غاری
بوده که هنوز بدر منوچهر موسوم است والله اعلم

چلوک بفتح ریسمانیست که برگردن اسبان بندند

چله بکسر اول و فتح ثانی مشدد ریسمانی باشد که از پهلوی
کار جولاهکان زیاد آید و آنرا بافند و بانگشت پیچیده در جای

لذا از مدوزه کمان را نیز گویند و چل روزی که درویشان و
مرتاضان برای ذکر و فکر و طاعت و عبادت خلوت گزینند نیز
گفته اند غیر شد دو در چلچله گذشت و در معنی شد و شعر شیخ
اوحدی از جام جم اثبات مدعا میکند که گفته بر سر پای چله
داشته ام وان نه از بهر زله داشته ام

چلیپا با اول مفتوح و ثانی مکسور و بای معروف
بمعنی چوبی باشد بصورت داری چهارگوشه که بعقیده نصاری
حضرت عیسی علیه السلام را برآن کشیدند و صلیب معرب آنست
مولوی گفته حلقهٔ آن جعد و سلسله جنبان کیست زلف چلیپا
و شش آفت ایمان کیست شیخ سعدی گفته گر بمسجد روم ابروی تو
محراب سنت ور در آتشکده زلف تو چلیپا دارم و اصل این
لغت در پارسی چار پایه بوده و چنانکه رسم است راء بلام تبدیل شده اند

نمایش سیزدهم در جیم پارسی با میم

چم بفتح اول بمعنی خرام و رفتار از روی ناز و امیر
بوناصر خسرو گفته نهادهٔ خدایست در تو خرد چو در نار بر نور روح
در مشک شم گر از دین و دانش خبر بایدت سوی معدن دین و دانش
بچم و چمان بمعنی خرامان است مولوی گفته دم سخت گرم
دارد که بجادوگی و فسون بزند گره بر آتش بچاند او هوا و دیگر بمعنی ساخته
و آراسته و با معنی و منظم عنصری گفته زبان اگر تو نه به بستری
بجز مباش اگر تو مؤمنی و کار دین تو بچم است دیگر بمعنی اندوخته
و فراهم آمده استاد فرخی گفته جهان و مال جهان سر بسر
چمیدهٔ لنت بشهریاری و سپه وزری آن چمیده بچم دیگر به
معنی معنی ابوالحسن شهید گفته دعوی کنی که شاعر دهرم و لیک
هست در شعر تو نه لذت و نه حکمت و نه چم دیگر بمعنی جرم و گناه
رزاری قهستانی گفته جم گفتمش کو جم چه جم بر من ازین سهو است
چم شاش نباشد در عجم شاهی نسل بو البشر بزبان دری فارسی
مخفف چشمت حکیم سنائی گفته عالم دیگر است عالمشان نیست
فرقی ز نور تا چمشان و بمعنی خم و خمیده و در اینجا کج نیز آمده
و بضم اول بمعنی جوان نیز آمده چنانکه حکیم خیام گفته ای رفته و
باز آمده و چم گشته نامت ز میان مردمان گم گشته ناخن همه
جمع آمده و سم گشته ریش از پس سر آمده و دم گشته دیگر بمعنی

لاف و تفاخر و امر بدین معنی شاه داعی شیرازی گفته زانکه
فنا نام مرا کرده کم گفته زنام لقب خود چم و بمعنی ثقل انگور و سرما
نیز گفته اند دیگر سبزی روی آب که جامهٔ غوک نیز در فرهنگ آمده

چماچم بفتح اول و چیم پارسی بر وزن و مادم بمعنی ناصیه و
پیشانی گفته است و این شعر را شاهد آورده بدرگاه قصر
رفیعت نهاده ملوک جهان از تفاخر چماچم و در فرهنگ جهانگیری
با اول مضموم بهمین معنی آورده اما رشیدی گفته ظاهرا جاجم
بوزن ساجده که جمع جمجمه است یعنی کاسه سر در لغت عربی بود
و تصحیف چاچم خوانده و پارسی آورده اند و ظن غالب همین است که گفته شد

چمان بر وزن کمان راه رفتن بناز و زیبائی و بمعنی چمانه راست
و چمنده و بمعنی چمیده و برین قیاس چنانکه حافظ گفته سرو
چمان من چرا میل چمن نمیکند و چمان بمعنی چمن نیز آمده چنانکه
فرید احول گفته کوی زباد سرو چمان چمن بهمی چمد حوران جنت
شده در چمان چمان و این قصیده ایست درین صنعت بر خود
لازم کرده لامعی نیز چنین قصیده دارد تا نپندارند که چمن گفته

چمانه بر وزن زمانه ظرف شراب و نیم کدوی منقش که در آن
شراب خورند خاقانی گفته جان بچمانه بده در چمن جان بچم و چماچمی
بمعنی کوزه سر تنگ بزرگ شکم که در آن شراب کنند نیز آمده

چمانی بمعنی ساقی که پیاله دهد ملک الشعرا کاشانی گفته یکی
سوی من ای چمانی بچم بلب داروی کی بکف جام جم

چمتاک بر وزن افلاک کفش و بافنده را
گویند و آن را چمتک نیز گویند

چمچاخ بر وزن چماغ سخنی و خمیده را گویند استاد
فرخی گفته زرد و چمچاخ کردم از غم عشق دو رخ لعل فام و قامت
راست منوچهری گفته انگور ها بر شاخها مانند چمچاخها
و او بخشان چون کاخها بستانشان چون زاویه

چمچرغه بر وزن خرمهره جنسی است از
تازیانه و بمعنی رشته تازیانه نیز آورده اند

چمچم با هر دو چیم عجمی مضموم رفتار و خرام بود بهبهائی
جامی گفته زمستان منهزم شد تا در آمد سپاه ماه پروردین
بچمچم مولوی گفته سر برمزن از هستی راه نکرد دم در بادیه مردن

محو است

محو هست ترا چچم و بمعنی سم اسب و استر و گاو و خر و دیگر حیوانات
حکیم سوزنی گفته تا تو چچم کنی شکسته بوم ببرت سنگ همچو چچم خر
و نوعی از پا افزار باشد که از جامه کهنه بسازند و آنرا گیوه گویند
و گویند گیو کاه پیاده روی بتوران آن را اختراع کرده شیخ
سعدی گفته خوشش بود دلبستگی با دلبری ماه روئی مهر بانی
مهتری چچمی در پای و مردانه لطیف بر سرش خربندگانه میزری
تا چو برروی اندر افتد سیمتن زیر آن گسترده باشد بستری
حکیم نزاری گفته اگر بیخت بلغاری نباشد که در پوشم من و
کرکاو چچم کرکاو نیز پا افزاریست معروف و مشهور

چچمه بروزن همهمه آواز پای را گویند که وقت راه
رفتن برآید و آنرا اشلپوی نیز گویند فاخری رازی گفته در صف
قران مجد چچمه مرکبش تو ده کش چشم تنگ از تمک ذوالمنن
کر دنعال و چچمه با دپویه کالشش خوش چون سماع و سرمه
بسمع و بصر رسید و ماخذ آن چمیدن است

چمش مقلوب چشم است و مخفف آن حکیم فردوسی گفته بکبار
چشم کوزنان دو چمشش همه سحر و شوخی همه رنگ و منش

چمشاک و چمشک بهمان معنی پا افزارست که مزوم شد

چمشه مقلوب چشمه است که معروف است

چمک با اول و ثانی مفتوح بمعنی قدرت و قوت و بیشی و
افزونی خواجه عمید گفته با پایه سخنوری ایم از قبول تو خود
راز ازل بعون نو دست مرهست این چمک

چمن بمعنی نشستگاه باغ و زمین سبز و مرغزار
معروف است سعدی گفته چمن امروز بهشت است تو
در میبائی تا همه خلق بگویند که حور العین است

چمن پیرا بمعنی باغبان که باغ را از شاخ زیاده بپیراید
و از خار و خاشاک بپیراید و وقتی گفته ام حقیرم ای چمن پیرا
مبین گر بی ثمر بیدم که از جان سایه ام جوئی چو بر بر نافت خورشیدم

چمند بجیم عربی اصح و بمعنی اسب آدم جام گمند در فتاده

چموش بروزن خموش بمعنی اسب و استر لگد
زن و توسن که بعربی شموس گویند و مخفف چمشک که پای افزار
باشد چنانکه در قسمت نامه میراث گفته اند آن استر چموش لگد زن

ازان من و آن کره مصاحب با ازان تو

چمی بروزن کمی بمعنی معنوی زیرا که چم بمعنی معنی است که ضد
صورت است و چمیان در دساتیر بمعنی خاصان و با معنیان آمده

چمیدن بمعنی خرامیدن است

چمین بروزن کمین محل کثافت و سرگین است
اعدا اش جعل بسان بهر چمین

نمایش چهاردهم در چیم پارسی با نون

چناب بروزن طناب کلیچه خیمه و آن تخته باشد سوراخ
دار که ستون خیمه را بدان گذرانند رضی الدین نیشابوری گفته
جز در چناب تو نزنم خیمه ثنا گر چرخ در دهان کندم چوب چون چناب

چناچن بروزن تناتن در برهان گوید آواز و
صدای پی در پی تیر انداختن صاحب جهانگیری نیز باشاهد درده

چنار بفتح اول درختی معروف و شعرا برگ آن را به
کف دست پنجه گشاده تشبیه کرده اند انوری گفته چنار پنجه گشاده است
نی میان بسته دعای دولت دستور صدر دینی را مولوی
گفته هر دست و هر زبان که در آن نیست نفع خلق غیر از زبان
سوسن و دست چنار نیست هم انوری گفته درا بر اگر زجود
تو یک خاصیت نهند دست تهی برون ندهد هرگز از چنار چنار
با آتش گرفتن از خود مشهور شیخ عطار گفته هلاک نفس خوی زشت نفس است
نکو زد این مثل را هوشیاری کفن بر تن تند هر کرم پیله
بر آرد آتش از خود هر چناری و دیگر آلتی از آلات آتشبازی در
سور و عید را چنار گویند و آنرا در زمین و زیر خاک پنهان کنند
و شب آتش زنند شعله بلند کشیده آتش فشانی کند در گلستان
ارم گفته ام چنار ار سال خورد آید بسوزد چنار خوردگی آتش
فروزد چناران بعد دوز هر چناری فروزان شعله ناروچه
ناری و چناران نام شهری نیز هست بخراسان که اکراد در آن
حاکم و ساکن می باشند و مثل چنار و کدو از ناصر خسرو معروف
بشنیده که زیر چناری کدو بنی بررست و بر دوید بر او بر بروز بیست
انوری هم گفته بدخواه تو خود را بسزا کی چو تو داند لیکن
مثل است اینکه چناری و کدوئی مثلی دیگر در مقام اظهار ام

محال و ممتنع گفته اند که آتش از خیار که بطبع سرد است بر نیاید
چنانکه هم انوری گفته بی آبروی دست تو هر کس که آب یافت
از دست چرخ بود چنان کآتش از خیار حکیم سنائی گفته کی شود
دهر با تو یکدم خوش چون جهد ناکه از خیار آتش از دو
صابر گفته نگرد و هم نکند حاسد تو کار صواب بجست و هم بجهد
هرگز از خیار آتش کمال اسمعیل در توحید گفته لطیفه گرم تست اینکه
نرگس را سبعی بدهد بهار آتشی جهد ز خیار شمس فخری واضح تر
گفته بند است دشمنت که باندیشه محال تاند که آتشی بجهاند
ز غاوشو و غاوشو و غاوشش یعنی خیار است و در حرف غین
خواهد آمد آتش چنار و آتش خیار بر برخی مشتبه شده است حکیم
انوری نیز گفته ای برد ربا مدار پندار فارغ چو همه خزان نشسته
نامت بمیان مردمان در عبث چون آتشی از خیار جسته طوفان بساز
مینگیز ای ساکن کشتی شکسته

چناغ بروزن یاغ نوعی از ماهی دریائی است

چنان بفتح اول در فرهنگ جهانگیری و برهان آمده
که اسم موضعی است و بمعنی کوشیدن نیز هست در رشیدی
بیافتم و بمعنی مانند و مثل و طور استعمال میشود و مخفف چونان است
یعنی چون آن و بضم اول

چناهن با جیم عجمی و هاء مفتوح در جهانگیری گفته جامع
مقامات شیخ الاسلام عبدالله انصاری میگوید که این کلمه
آفرین است که همه نیکیها در ضمن آنست یعنی صفت نتوان کرد
از غایت نیکوئی در برهان نیز آمده که کلمهٔ تحسین و آفرین است و
در قواعد فارسی بمعنی چنان هست می آید چه هن بمعنی هست آمده
چنانکه شیخ روزبهان پارسی بساوی گفته آینه هن یا پیشانی جام جمن
یا مه بدر و معنی این لغت دری آنست که میگوید این آینه است
یا پیشانی معشوق این جام جم است یا ماه تمام

چنب بروزن طلب بمعنی سنت است که مقابل فرض
یعنی واجب باشد چنانکه ابونصر گفته چنب سنت و کار به نافله
روا ناروا دان حلال و حرام ابونصر فراهی گفته چنب
یعنی سنت است و کار خوب نافله که واجب نیست روا یعنی
حلال و ناروا یعنی حرام

چنپا و چنپه نام گلی است شبیه بزنبق و آن گل را بان
چنپی نیز گویند منوچهری دامغانی گفته با دام بنان مقنعه
بر سر بدریدند شاه اسپرمان چنپی و در زلف دمیدند و نام
برنجی است خوب و اصل این هر دو از هندوستان بایران آمده
اکنون بسیار شده در غالب بلاد موجود و مشهور و معروفست

چنبر بفتح جیم پارسی و بای عربی محیط دایره را گویند
مطلقا چه چنبر دف چه چنبر افلاک و غیره و بمعنی چرخ زدن
و دوره گشتن نیز آمده و کنایه از مقید و گرفتار بودن نیز هست
حکیم ازرقی در صفت ارتفاع عمارت ممدوح گفته ز آسیب
چنبر فلک اندر فراز آن برکنگره خمیده زود مرد پاسبان
حکیم فرخی بمعنی حلقه گفته زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر
روی تو از لاله برگ خرمن خرمن شیخ عطار بمعنی مقید و محبوس
بودن گفته گرچه بسیاری رسن بازی فکرت کرده ام پیش
از این چیزی نمیدانم که سر در چنبرم و چنبر کردن یعنی [illegible]

چنبک بضم جیم و فتح با بمعنی جست و خیز و چنبیدن
یعنی جست و خیز کردن و چنبد یعنی جست خیز کند حکیم ازرقی
گفته چنان گریزد ز دشمن که شیر رایت او زهیبت تو نه چنبد
مگر بشکل شکال مؤلف گوید صاحب جهانگیری در این معنی
همین بیت را شاهد آورده و این بیت شاهدی صادق نباشد
چرا که جنبد با جیم عربی هم در اینجا صحیح است بلکه بهتر است
زیرا که بجنبیدن در زمان خوف و بیم از چنبیدن که بمعنی
جست و خیز کردن است اغرقش بیشتر است و این بیت
مولوی را نیز مؤید این معنی کرده حلقه حلقه را و رقص
کنان دست زنان سوی و چنبد هر یک که منم بنده تو و
بملاحظه دست زدن و رقص کردن جستن در اینجا مناسبست
و رشیدی این بیت را شاهد چنبک کرده که مولوی گفته
هر هستی در وصل خود در اصل اصل اصل خود چنبک
زنان در نیستی دستک زنان اندر فنا می تواند بود که این نیز
خنبک باشد که چنبک خوانده است معنی خنبک عنقریب بیاید

چنبور بضم اول بروزن بر زور پالهنگ که اسب
بدان جنیبه کنند و اصل در آن پالاهنگ است و اصطلاح

این زمان

این زمان یعنی یک کش و در عربی مقود گویند

چنبه بضم جیم و فتح باء تازی بمعنی چوب کنده که در پس در اندازند و چوب گازران که بدان جامه کوبند و چوب دستی شتربانان که چماق گویند و امثال آن استاد لبیبی گفته

دو چیز رسش بشکن و دو برکن مندیش ز غلغل و زغنبه
وندانش بگاز و دیده بانگشت پهلو بدبوس و سر بچنبه

چنخ بکسر اول و سکون ثانی و خاء نقطه دار کسیرا گویند که پیوسته از چشمش آب آید و فرکانش ریخته باشد

چند مقدار غیر معین باشد بهیچ اندکی آن هم مقدار است کمتر از ده و بمعنی هرچند نیز آمده چنانکه شرف الدین شفروه صفاهانی گفته

بیک کمان درجناب وادی قدسش چند دوید و ندیده هیچ کرانه

دیگر مؤلف گوید که چند در اغلب مقامات افاده معنی تا کی کند چنانکه ناصر خسرو گفته

چند گردی گرد من ای چرخ بیهوده بلند
چند تازی روز و شب اندر نوند
تکر ترفندست کنون از حد گذشت
شرم دار اکنون ازین ترفند چند

هم او گفته

چند گوئی که چو ایام بهار آید
گل بیار آید و بادام بیار آید
شصت بار آمده نوروز مرا مهمان
هم خزان نیست اگر ششصد بار آید

و گاهی افاده معنی قیمت و مقدار کند چنانکه شیخ بهائی گفته

سر ترک کردم بکوی دوست بچند است

شیخ سعدی گفته

شب فراق که داند که تا سحر چند است

و بمعنی چه نیز استعمال شود سعدی گفته

مهیا کند روزی مار و مور
اگر چند بی دست و پایند و زور

و چه و چون و چند و چون در نظم و نثر شایع و سایر است و چندان و چندین بمعنی آنقدر و این مقدار است چنانکه گفته

بی سخن بی گفت گو بی چند و چون

آخر کلام و چندان افاده معنی تا آن زمان نیز میکند چنانکه حافظ گفته

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

و چندان افاده معنی بسیار بسیار کند چنانکه گفته اند

وارم کلها بچرخ چندان چندان
با گریه توان گفت نه خندان خندان
هر ذره که داد از من بستد آنذره
که در چه بود دندان دندان

در فرهنگ رشیدی بمعنی شهری از شهرهای ترکستان و چین آورده اسدی در گرشاسب نامه گفته

سخن چند راندند زان رزمگاه
وزانجا بچندان رفتند راه

و چند و فند بمعنی بیم و نهیب که بر مردم افتد

چندر بر وزن تندر مخفف چغندر است که مرقوم شد سجاف اطعمه گفته

هرگز نشنیده ام که آشی فخر رشش بود چو چندر آید

چندن بر وزن گندن بمعنی چندل باشد که بصندل مشهور است و چوبی است رنگین و خوشبوی و گویند مار بدان درخت مایل است و بدان بپیچد حکیم خاقانی گوید

در رنگ و بوی دهر نه بچم که رهروم
از قم نیم که بال بچندن برآورم

ناصر خسرو علوی گفته

بسوخته برسر که و نمک مکن که ترا
گلاب شاید و کافور سازد و چندن

منوچهری گفته

مرا در زیر ران اندر کمیتی
کشنده نی و سرزن نی و توسن
عنان برگردن سرخش فکنده
چو دو مار سیه بر شاخ چندن

چندی بمعنی چند است یعنی یک چند سعدی گفته

یک چند بخیره عمر بگذشت
من بعد بر آن سرم که چندی
بنشینم و صبر پیش گیرم

هم او گفته

گفتم آهن دلی کنم چندی
ندهم دل به هیچ دلبندی

چنک بمعنی منقار مرغان است و آنرا بضم دانسته اند و خطاست و در فارسی بکسر گویند

چنگ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی معانی متعدده دارد اول خمیده و منحنی که آنرا چفته و چچاخ نیز گویند دیگر سازی است مشهور که سر آن نیز خمیده است و تارها دارد جامی گفته

از بس فغان و شیونم چنگی است خم گشته تنم
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

و هر چیز خمیده را گویند چنانکه سوزنی گفته

پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف
در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ

دیگر بمعنی قلاب و چنگال و در جهانگیری گفته قلابی که فیل بانان نگاه دارند و آنرا چنگک هم خوانند و این بیت امیر خسرو را شاهد کرده

توی ضعیف نوازی که پشه زامرش
ببانگ چنگ نه گوش پیل می خارد

و این بیت خالی از تکلفی بنظر نمی آید و بمعنی نگار نامه مانی گفته و بیت حکیم سنائی را شاهد آورده

ای سنائی نشود کار تو امسال چو چنگ
تا بخدمت زروی نکنی پشت چو چنگ

و چنگ بآن معنی که او خواسته اصلش ارژنگ و ارتنگ است که آنرا انکلیون نیز خوانند و ارچنگ تبدیل ارژنگ است و ارژنگ

نام نقاشی بوده است ای سنائی کار تو امسال مثل چنک یعنی صحیفه مانی میشود تکلف است و بمعنی چنک که نوازند انسب است و چنگ ساخته بین الشعرا معروف و مشهور است چنانکه فرخی گفته بیردلی و به مردی هستر نگهدارد نگاهداشتنی ساخته چو ساخته چنک وطن مؤلف اینست که از چنگ با ارخنک صحیف شده و آن نام جزیره ایست از جزایر چین که مردم آنجا اندک سیه چرده و شبیه بقلماق اند و طوطی و همای و نوری که آن نیز مرغیست و کافور و قرنفل از آنجا باطراف برند و مردم آنجا در صورت گری نقاشی بی مثل و مانند وقتی گفته ام سحر کامد لب عقل و حواسم جهانرا دیدم از صورت چو ارخنک در جهانگیری و رشیدی آمده که چنک بمعنی شل است چنانکه گویند دست فلان چنک شد یعنی شل شد بنظر می آید که گاهی مریض را تشنج عارض میشود دو دست و پای وکشیده و کج میگردد میگویند پنجه یا دستش چنک شد یعنی خمیده شد و بالضم بمعنی سخن و گفتار و امر بسخن کردن و بکسر منقار مرغان و نوک سنان و پیکان نیز آمده و بمعنی سخن گفتن در چنکیدن گفته آید

چنگال بفتح اول بروزن غربال پنجه مردم و جانوران و خورشی است در فارس متداول که نان را ریزه کنند و در روغن ریزند و شیرینی از قبیل شکر و قند یا عسل و دوشاب بر نان ریزه ریزند چندان با پنجه بمالند که با یکدیگر ممزوج و مخلوط شود و آن را مالیده نیز گویند بسحاق اطعمه گفته افسوس که آن دنبه پروار تو بکد جنت در روغن آن یکدو سه چنکال نشستیم مشتن بلغت فارسی شیرازی بمعنی مالیدن است

چنگال نخوست یعنی هر چیز که بچنگال مالیده باشند و چنگالی سیکه چنگال باز و گویند چنگال نحنت را چنگال خوش نیز گویند

چنگر گهاچه از اکابر حکمای هندوستان بوده و در پنجهزار و بیست و هفت سال پس از هبوط آدم ابوالبشر ظهور نموده در آن روز کار گشتاسب شاهنشاهی ایران داشته وی برای تحقیق حال زردشت بایران آمده بعقیده پارسیان عجم زردشت از ضمیر او خبر داده وا و بدو ایمان آورده بازگردید و اصل نام او سنکرچاچ بوده بزبان علمی هندوان یعنی صاحب شریعت و زرانشت بهرام چنگرنگهاچه بفتح جیم پارسی با کاف و رای بنون زده و های

مجهول گفته چو نامه نزد چنگرنگهاچه آمد دلش در شادی در گاچه آمد

چنگش بکسر اول و کاف فارسی مکسور نام مبارزی بوده تورانی که بیاری فراسیاب آمده و در دست رستم کشته شد

چنگک بمعنی قلاب می باشد

چنگل بمعنی چنکال است و بزبان تبری چغندر را گویند

چنگلاهی با اول مفتوح بمعنی غلیواج است

چنگلوک با اول مفتوح بروزن عنکبوت آدمی و حیوانی که دست و پای وکج و نا راست باشد و در وقت برخاستن دست بر پشت کسی نهد تا راست شود مولوی گفته چنگلوک و خفته شکل و بی ادب سوی و سغیشر و او رامی طلب

چنگله با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مضموم و لام مفتوح و خفاء ها دو اول نام سازیست مشهور بچنک که مرقوم شد مسعود سلمان گفته جز در ابر شاخهای خم گرفته لحن های بادرا از بر که های خشک بانک چنگله و دیگر بمعنی پنجه مردم و جانوران و مطلق قلاب و بکسر اول بروزن بسمله موی مجعد و مرغوله و پیچیده و برهم نشسته را گویند

چنگوان نام شهریست از هندوستان که مذکور شده

چنگوک بمعنی همان چنگلوک است که گذشت و لبیبی در آن معنی گفته ای غوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک خواهی که چون چکوک بپری سوی هوا

چنگه در برهان گوید نام پادشاهی بوده بی عصمت که عروسان مردم را اول و تصرف کردی پس از آن شوهر چون خلق بستوه آمدند دختری را نجوبست برادر او و لباس زنانه پوشیده بجای وی برفت چون پادشاه با او خلوت کرد بضرب خنجر پادشاه را بکشت و مردم آسوده شدند آن روز را عید کردند و بعید چنگه مشهور شد

چنگیدن بروزن جنبیدن با اول مضموم بمعنی سخن گفتن و گفتار آمده چنانکه خواجه نصیرالدین محمد طوسی گفته خمش بودن نکو فضلی است لیکن نه چندانکه گویندت که گنگی همان بهتر که در بزم افاضل ز دانشهای خود چیزی بچنگی که تا معلوم گردد عاقلان را که تو شاخ گلی یا چوب شنگی و براین قیاس چنگد و چنگید و چنگیده

چنو بضم اول مخفف چون او است

چنودیل بضم اول و با و فارسی و سکون دال در برهان

معنی پل صراط آورده و درین لغت تبدیلات بسیار است
چَنَه بفتح مخفف چانه است و بکسر مخفف چینه و دانه مرغان
چِنیده بروزن سفیده بمعنی چیده باشد اعم از آنکه چیزی از زمین بچینند یا انتخاب کنند یا بر بالای هم گذارند منوچهری گفته درست ناخریده و مشک است رایگان بر چیده بر فشانی و هرچند بر چنی فردوسی گفته گلستان که امروز باشد ببار تو فردا چنی گل نیاید بکار

نمایش یازدهم در جیم فارسی با واو

چُو بضم اول مخفف و مرادف چون است
چُواک بضم اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده نانی باشد که آنرا بروغن بریان کنند و چواگک نیز گویند
چوب‌خوار کرمی است که چوب خورد و پشمینه و پلاس را نیز بخورد و آن را بعربی ارضه گویند
چوبک چوب خورد که پاسبان بر طبل زند تا مردم خبردار شوند و طبال را چوبک زن و چوبکی گویند امیر خسرو گفته یک چوبکی بام تو بهرام چوبه شد فرخی گفته باغبانی بباید آن بت را یا یکی پاسدار چوبک زن مولوی گفته فرزند چوبک دگر چون پاسبانان که باشد ماهیان را پاسبان آب
چوبه بفتح ثالث چوبی باشد که بدان خمیر نان را تنک کنند و معرب آن صوبج است و بمعنی تیر خدنگ که آنرا چوبه گویند چنانکه سعدی گفته که صد چوبه آید یکی بر هدف و بمعنی زخمه و چوب و سی و تازیانه آمده و لقب بهرام چوبین است که او را بهرام چوبه نیز گویند چنانکه مذکور شد یک چوبکی بام تو بهرام چوبه شد
چوبین بروزن زوبین دستمالی باشد سرخ رنگ که بر سر بندند و لقب بهرام چوبینه هم هست و سبب این لقب اینست که وی خشک پیکر و لاغر و بلند قامت بوده و حال او در شاهنامه منظوم است جهانجوی چوبینه دارد لقب و هرچیز که از چوب سازند چوبین و چوبینه گویند مانند پشمین و پشمینه و بمعنی مرغی که کاروانک گویند نیز آمده
چوتره در زبان هند مربعی را گویند مرتفع اندمین بقدر نیم گز یا بیشتر که بر در باغها و در جاهای نها سازند و آن را سکو گویند مؤلف گوید که این لغت هندیست نه پارسی و سوفقت در نگارش کرده ام
چوچ بضم اول بزبان کرمیریان اراک را گویند که درخت مسواک است و شبیه است بدرخت انار و گل آن مایل بسرخی مانند انگور از مخزن الادویه نقل شده
چوخا بضم اول بمعنی جامه پشمین که پوشند و راهبان در کلیسا می پوشیده اند چنانکه خاقانی گفته مرا پسند اندر کنج غار شده مولوزن و پوشیده چوخا اکنون نیز در تبرستان از پشم بافند و بپوشند و آن را چوخه نیز گویند
چوخیدن با ثانی مجهول بمعنی لغزیدن و بسر در آمدن و افتادن و تبدیل چخیدن و ستیزه کردن است
چُور بروزن سور پرنده ایست که آنرا تذرو میگویند آن خروس صحرائیست
چُوز بالضم اندام پوشیده زن که بعربی فرج گویند سوزنی گفته عضو دوست چوز و کون نیست درین چرا و چون کون ز پی خواص داخ زبرای جمهره و بمعنی جانور شکاری که دو سال براو نگذشته و کریز نخورده باشد در فرهنگ آمده و بمعنی گیاهی سفید مانند درمنه نیز گفته اند
چوزه بضم جیم پارسی و فتح را و پارسی بچه ماکیان را گویند جامی گفته جره باز که شکاری فکن است جیره اش جوزه هر بیوه زن است دیگر بمعنی شکاف کمر دوک که ریسمان در آن فتد وقت رشتن و چوزه دوک نیز گویند
چوزه‌ربا غلیواج را که بیند که جوجه شکار کند
چوسیدن بفتح اول و کسر سین بوزن و معنی چسپیدنست و آنرا چفسیدن نیز گویند چنانکه گذشته
چوشدن و چوشیدن بکسر شین نقطه دار بروزن و معنی مکیدن می باشد
چوشک بجیم پارسی و واو معروف و شین معجمه کوزه لوله دار کوچک ماخوذ از چوشیدن که بمعنی مکیدنست کذا فی جواهر الحروف
چوغان اسم فارسی اشنان است
چوک بضم اول مرغکی است که خود را از شاخ درخت

بیاویزد و فریاد کند و حق حق کند منوچهری گفته چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته کسائی مروزی گفته گوئی بهی چو من زغم عشق زرد گشت وز شاخ همچو چوک در آویخت خویشتن دیگر بمعنی آلت تناسل هست فرالاوی گفته بر کس چون کمان ندافی بزنی چوک چون چک نداف و باواو مجهول زانو زدن شتر را گویند جامی گفته برانم از عقب کوچ کرده خود لوک زند جمازه نسیم بخیمه گاهش چوک صاحب جهانگیری بمعنی زانو زدن شتر بواو مجهول نوشته و بد و معنی دیگر بواو معروف و درین تامل هست چه لوک که بوزن او و قرار داده نیز بواو معروفست پور بهای جامی گفته پیش باز آمدند و چوک زدند چوک چون اشتران لوک زدند

چوگان بفتح اول و کاف فارسی بر وزن جولان معروفست و آن چوبی کجست که بدان گوی زنند سعدی گفته هر گوئی پر یوئی بچوگان میزند گوئی و هر چوبی که سرش کج و خمیده باشد چوگان گویند مثل چوبی که بدان دهل و نقاره نوازند هم شیخ سعدی گفته نکوخواهان نصیحت می کنندم که سعدی چون دهل بیهوده مخروش ولیکن تا بچوگان میزنندش دهل هرگز نخواهد بود خاموش و زلف کج را بدان مناسبت چوگان گویند چنانکه قطران گفته زعنبر بر مهش چنبر ز سنبل بر گلش چوگان ولش چون قبلهٔ تازی رخش چون قبلهٔ دهقان دیگر صاحب جهانگیری گفته بمعنی چوب بلندی هست که سر آن کج باشد و گوئی از فولاد از آن بیاویزند و آنرا کوکبه خوانند آن نیز مانند چتر از علامات و لوازم پادشاهیست

چول با اول مضموم بمعنی بیابان ریگ زار و جائیکه آدمی در او نباشد و کم عبور کند شیخ اوحدی گفته کله در چول و غله اندر چال نتوان داشت چله از سر حال و بفتح بمعنی خمیده و کج نیز آمده چنانکه گفته اند بار غم بسکه بر من افکندی پشت من چول گشته چون چوگان و آنرا چوله نیز گویند بضم بمعنی آلت تناسل نیز گفته اند قاضی احمد سیستانی گفته صد بار بگفتم که چول تو خوش است یکبار تو هم بگو که چول تو خوش است

چوله بر وزن لوله جانوریست که خارهای دو رنگ دارد و چون قصد او کنند خود را جمع کرده حرکت دهد آن خارها مانند تیر پران شوند و بهر جا رسد فرو رود و مجروح کند و آنرا سغرنه و سغرنه و اسکرنه و سکرنه و تشی خوانند حکیم زاری قهستانی گفته گرچه دارد ز اعتراض چول سینه پر تیر طعنه چون چوله لیک نزدیک من چنان باشد که سگ از دور میکند دوله همانا صاحب برهان چوله را که بجیم عجمی است بجیم عربی خوانده و جوله بمعنی عنکبوت دانسته و بمعنی تیردان و کیش را از تیر چوله قیاس کرده والله اعلم و چوله بالفتح خمیده و سختی قایم مقام در جلایر نامه گفته است جلایر گاه کج که چوله آید باستقبال رکن الدوله آید لهذا چوبی کج و خمیده را که با آن گوی زنند چولگان گویند به لام مرکب از چول یعنی خمیده و کان کلمهٔ نسبت است و صولجان معرب چولگان می باشد بار غم بسکه بر من افکندی پشت من چول گشت چون چوگان ابن یمین گفته ربوده گوی لطافت بچولگان سر زلف ز دلبران سهی قد و گلرخان سرائی چویکان با یا تصحیف شده چنانکه خواهد آمد

چون بضم اول لغتی معروف و مستعمل است و در چند محل استعمال شده و میشود اول افاده معنی وقت و هنگام میکند انوری گفته چون بر فلک گرفت هزیمت سپاه چین آورد شاه زنگ برون لشکر از کمین دیگر بمعنی چگونه است چون است حال بستان ای باد نوبهاری دیگر افاده معنی چنانکه و همچنان میکند منوچهری گوید هیبتش الماس سخت را بگفاند چون بگفاند دو چشم مار زمرد دیگر مرادف چه است چرا و چون رسد بندگان مخلص را دیگر بمعنی مثل و مانند است و چونین و چونان یعنی چون این و چون آن و چنو مخفف چون او است چنان چون آن

چونان بر وزن یونان بمعنی چنان و همچنان و اصل چون آن بوده یعنی مانند او و چونین بمعنی چنین است آن هم چون این بوده است

چویکان بفتح اول و کاف فارسی بر وزن بوستان مصحف چولگانست چنانکه ابن یمین گفته ربوده گوی لطافت بچولگان سر زلف ز دلبران سهی قد و گلرخان بسمن خد و اصح آن که گذشت

نمایش شانزدهم در جیم پارسی با هاء

چه بفتح اول و ظهور ها مخفف چاه مانند شه که مخفف شاه است و با خفاء ثانی افادهٔ تصغیر کند چون در آخر کلمه درآورند مانند کتابچه و باغچه و بکسر اول و خفاء ثانی لفظی است که در محل تعجب و در مقام استفسار استعمال کنند و صفت کثرت هم هست و بمعنی هرچه باشد و جهة تعلیل نیز آمده است چنانکه گویند چیزی نمی تواند خواند چه او زشک رفته است

چهاد بروزن و معنی چکاد که سر کوه و تارک آدمی باشد

چهار بامک بفتح میم و سکون کاف در برهان گوید نام مرضی است که آنرا قمقام گویند و صحیح برهان گفته ظاهرا صحیح چهار پایک ببای پارسی و یای تحتانی باشد زیرا که فرهنگ شعوری چهار پایک ببای پارسی و یای تحتانی نقل نموده

چهرآزاد بروزن مهر آباد نام همای دختر بهمن بوده مدتها پادشاهی ایران نموده و آنرا چهرزاد نیز گفته اند بر وفق بعضی تواریخ پنجهزار و دویست و بیست و پنج سال بعد از هبوط آدم ابوالبشر زمان حکمرانی وی در ایران بوده و سی سال پادشاهی کرد تا دارا یا دارای خسروی حاصل کرد و او را بجای خود نشاند گویند همای چهرزاد پلی بر دجله بغداد بسته که تا زمان اسکندر کریک باقی بود اسکندر بنا بر دشمنی با عجم بخراب کردن آن پل حکم راند همچنین در پارس و استخر پارس عمارات عالیه از همای برپا بوده که یکی از آن ایوان چهل مناره مشهور بتخت جمشید است که بحکم اسکندر آتش زده خراب کردند و هنوز آثار احجار غریبهٔ آن برقرار است و بر پسندکان عبرت و حیرت افزاید حکیم فردوسی گفته همای آمد و تاج بر سر نهاد یکی راه و آیین دیگر نهاد شهری که بجرفادقان مشهور است ساخته و بنام خود چهرزادکان خواند جرفادقان معرب آنست

چهره بکسر اول صورت و روی آدمی را گویند و از سیاقت و سایر معلوم میشود که روبرو و مواجه و مقابل بودن نسبت و چهره ساختن و روبرو کردن کسی را بکسی و چهره شدن روبرو شدن چنانکه در حکایت مقابل شدن نوشیروان عادل با مزدک در فقرهٔ چهل و هفتم از نامهٔ ساسان اول ظاهر است و بضم اول بمعنی غلام و پیر ساده و ملازم امرد حکیم فرخی گفته مردیکه سلاحی بلند چهرهٔ امرد در دیدهٔ من عجب تر از صد بت مشکوی گویند معنی این لغت دویم هندی است و بچیم عربی هم آمده چنانکه گذشته

چهیدن بروزن و معنی چکیدن است

نمایش هفدهم در چیم پارسی با یای حطی

چی مخفف چیز است چنانکه گفته اند مرغ جائی رود که چینه بود نه بجائی رود که چی نبود و بمعنی چه نیز آمده چنانکه اثیرالدین اخسیکتی گفته آنم که بر در شکر امروز دیم جانم خردم دلم ندانم که چیم چون پرسیدی با تو بگویم که کیم استاد سخن اثیر اخسیکتیم

چیپال با بای پارسی بمعنی پادشاه و رای لاهور و او معاصر سلطان محمود غزنوی بوده فرخی گفته کیست آنکس که سر از طاعت تو باز کشد که نه چون ایلک آید شده و چون چیپال

چیچکتو بکسر جیم و سکون یا و فتح جیم ثانی و سکون کاف و ضم تای مثناة فوقانیه و سکون واو ناحیه ایست از بلاد خراسان نزدیک میمنه و آن نیز شهریست

چیر و چیره بمعنی غالب شدن و تسلط یافتن حکیم اسدی گفته بمژده سواری بر افکن براه که ما چیر گشتیم بر کینه خواه منوچهری گفته شاهی که بدو هیچ ملک چیر نباشد شاهی که نگارش بجز از شیر نباشد حکیم فردوسی گفته چو هومان برآمد بدان چیرگی به پیچید کودرزان خیرگی و بمعنی بهره و حصه نیز آمده سنائی فرموده بندهٔ باش بی نصیبه و چیر که فرشته نه گرسنه است و نه سیر و نام قریه باشد از توابعات فارس

چیز لیز بمعنی کالای اندک و لیز از قبیل تابع است انوری گفته چون چیز لیزکی بهم افتاده بازرد کفشی نزد ما بامانت نهاده بود

چیستان بروزن بیستان بمعنی پرسیدنی باشد مثلا چیست آن قصر بی در و روزن و آن را بتازی لغز و احجیه گویند چنانکه عثمان مختاری گفته چیست آن چرخی که باشد برو کوه آنرا مدار آلت رفتنش هست و جای آسودنش چار همگر شیرازی گفته چیست آنکو هر که میزاید از آن دریا روان صورت دود و لیکن باشد شش از جزع کان و لازم نیست

که در اول آن چیست آن بوده باشد بلکه بطریق سؤال نیز گفته میشود چنانکه میر معزی گفته چه پیکریست بزیر سپهر یافته تیر بشکل تیر و بدو ملک راست گشته چو تیر و آنرا پردو پردک نیز گویند یعنی پوشیده و در پرده و بترکی بلجه خوانند و لغز عربی است

چینغ در چنغ و الاچینغ گذشت

چیلان بر وزن گیلان عناب را گویند و آن چیزیست شبیه به سنجد و عناب عربی است و آن را چیلانه نیز گویند

چین بر وزن سین نام مملکتی است معروف و مشهور و در کتب جغرافیا مذکور در صنایع و بدایع و بافندگی ضرب المثل و از شهرهای چین یکی پکین دار الملک آنست گویند ملک چین و سیع است و یکصد و هشتاد و نه شهر بزرگ است و دویست و پنجاه و یک شهر وسط و یکهزار و دویست و نود و نه شهر کوچک در آن ملک ساخته اند دو هزار و سیصد و پنجاه و هفت قلعه محکم دارد و دویست ملیان رعایای خراج دهنده در آن مملکت است بغیر جمعی از اعیان و اشراف که معافند طول و عرض آن در کتب جغرافیا مسطور است و از جملهٔ غرایب ابنیه آن ملک دیواریست که از ساحل دریای جورجیه تا کنار رود قراموران کشیده اند و در بنای آن کار ششصد کرور خلایق اجماع داشته اند و طول آن دیوار یکهزار و پانصد میل است و عرض آن چندانکه شش سوار در فراز آن بیکدیگر بازی و بیکرشته اسب تازی توانند نمود و ارتفاع آن در همه جا هیجده ذراع می باشد و در هر صد ذرع فاصله برجی مربع ساخته اند و دروازه بر آن نهاده اند و دو کرور مرد حارس و نگهبان داشته تا ایام ما زیاده از سه هزار سال گذشته و هنوز برپاست چون بیفایده بنود مرقوم شد گویند نام پکین خان بالیغ بوده یعنی شهر خان و آنرا آب خراب کرده و پیش بالیغ یعنی پنج شهر بعد از آن آباد شده و پاکین هم بترکی یعنی شهر بزرگ چه پای بمعنی صاحب دولت و کند و کنت بمعنی قریه و شهر است کنگ دز که آن را بهشت گنگ میگفته اند پکند شده چنانکه فردوسی گفته کنون نام گنگ دز به پکند گشت شاعر گفته نگارخانهٔ چین است و کارخانهٔ گنگ معرب چین صین است چنانکه فرموده اند اطلبوا العلم و لو بالصین دیگر بمعنی گره و پیچ و شکن و چین گیسو مراد از آنها است دیگر بمعنی چیدن و امر بچیدن و بعضی اشعار بی ترتیب درین معانی می آورم در زلف تو گوئی که فکنده ای صنم چین چندین گره و حلقه و چندین شکن و چین چشم من و آن روی پراز لاله و پر گل دست من و آن زلف پر از حلقه و پر چین آب چین یافته در حوض از باد همچو بر کار حریر چین است مگر نگارگر چین شده است ابر بهار که او بنقش و نگار است بوستان چو بهار گر چون تو بچین گم ده نقاشان نقشی است شاعرش بلا النقش کن طرفه نگاریست همی بنفشه دمد زیر زلف آن سرهنگ همی بابینی اندر افتد ز رنگ یکدست من هنوز بچین چید گل همی یکدست دیگرم بسمن بو بلاله چین حکیم ناصر گفته از کین بت پرستان در هست. و چین و ماچین پر درد گشته جانت رخ زرد و روی پر چین و اینکه در میان اهالی ایران با چین شهرت کرده است ولایتی است که آنرا چیپان گویند و اصل در آن مه چین است یعنی چین بزرگ

چینود بر وزن میرود بمعنی پل صراط است و بچندین صورت در لغت نوشته اند و تبدیلات یافته و دال و راء تبدیل یافته و اصح اینست و در حرف خا نیز نوشته خواهد شد

چینه بر وزن زینه دانهٔ مرغان را گویند و هر مرتبه از گل باشد که بر دیوار گذارند

چینه دان بر وزن بینه بان حوصلهٔ مرغانست که دانه در آن جمع شود و آن را ژاغر نیز گویند

انجمن هفتم از فرهنگ انجمن آرا

در خاء نقطه دار با الف

خار بر وزن بار معروف است و نام قصبه ایست از مضافات ری بورامین در برهان گفته ماه بدر را گویند و رشیدی گفته که آنچه صاحب جهانگیری بمعنی آفتاب و ماه و ناز و کرشمه آورده آن به واو معدوله است و در خواره باید و همین معنی مراد است و صاحب فرهنگ غافل شده و معنی از خود اختراع کرده و بمعنی خاریدن و امر بخاریدن نیز آمده و خار بپارسی مطلق قلزر را گویند و سنگ را نیز چون خارا کی است شکون در آب تشبیه بقلز نموده و های مشابهه در او الحاق نموده خاره گفته اند

خارا بمعنی سنگ سخت و نوعی از بافته ابریشمی و حریر ساده و مخطط را خارای عتابی گویند زیرا که عتاب نام آغاز بافنده آن بوده وقتی گفته‌ام خارا به پیش ناوک دلدوز او حریر دریا بحجب طبع دل افروز او شمر در معنی دویم گفته شده کسی دیده است گردون در حریر و سندس و اکسون کسی دیده است چون در پرند و اطلس و خارا

خارانداز و خاردار بمعنی همان چوله است که خار ابلق انداز زد

خاربست بسکون را و فتح با آنچه بر دور زراعت و سرهای دیوار باغ از خار و خلاشه بست حسن رو گفته بگرد دیده خود خاربستی از مژه کردم که نه خیال تو بیرون رود نه خواب در آید

خارپشت جانوریست معروف

خارخار بر وزن چارچار بمعنی خارش و کنایه از خلجان خاطر که در ایام تعلق و میل و عشق بر عاشق پیدا شود جامی گفته از خارخار عشق تو در سینه دارم خارها هردم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها و گاهی از آن معنی حسد و رشک استنباط میشود

خارخسک نام نباتی است که در خرابها و نزدیک آبها و شاخهای آن بروی زمین پهن شود و خار آن چون بر پای پیل رود فریاد برآورد و در دواها بکار برند

خارک بر وزن تارک نوعی از خرما و مصغر خار و بسکون کاف جزیره کوچکی است در خلیج عمان نزدیک به بندر ابوشهر

خارکش کسی که پیوسته خار بکشد و نام سرودی و نوایی است از موسیقی گویند اختراع خارکشی است ظهیر فاریابی گفته نوای خارکش از عندلیب نیست عجب که مدتی سر و کارش نبوده جز با خاک شیخ عطار گفته بلبل شوریده میگرید خوش پیش گل میگفت راه خارکش دیگر بمعنی سرموزه آمده که بر بالای موزه پوشند و آن لغتی است و معرب سرموزه جرموق است

خاره بر وزن چاره بمعنی خارا است که آن پارچه موج دار باشد و سنگ خارا نیز گویند صاحب جهانگیری آورده که زن را نیز گویند و چنین نیست و تحقیق آن باید و بمعنی سنگ حکیم عنصری گفته شکفته لاله رخساره حجاب لاله جاره بر از عاج و دل از خاره تن از سیم و لب از شکر

خاز نوعی از جامه کتان باشد و چرک بدن و جامه را نیز گویند و سنگ خاز یعنی سنگ پا که چرک پایدان دور کنند بدیع یوسفی گفته تو خاز غصه و غم از لباس عیش رهی با آب لطف و ز صابون التفات بشو نزاری قهستانی گفته ز آرزوی پای بوس شهریار داشتم روی در آن چون سنگ خاز و می تواند شد که سنگ خار باشد که آن را سنگ پا خاره نیز گویند و بمعنی نوعی از جامه کتان ابن یمین گفته ز روی کسوت اگرچه امتیازی نیست ولیک اطلس و اکسون توان شناخت ز خاز

خازه بر وزن تازه گل سرشته و خمیر کرده را گویند خواجه عمید گفته یارب اگرچه پیش ازین بود مرا دل و جگر خسته لعبت چگل بسته دلبر یک دست فشانده‌ام بر این پای گشاده‌ام ازین جسته ز هر دو دام که چون گل خازه از پفک دیگری گفته گلشن از آب رحمت خازه گردان دلش از باد قربت تازه گردان و می تواند شد که گلوله پفک را که گل خمیر کرده خشک شده است گل خاره خوانده زیرا که مانند سنگ خاره و خاره و خارا بمعنی سنگ سخت است و سجیل که طیر ابابیل بر سر اصحاب فیل میزدند نیز مرکب از سنگ و گل بود و سجیل را بعضی بدین معنی دانسته‌اند

خازنه بمعنی خواهرزن چه خاو مخفف خواهرست و زنه معلوم است

خاش کسی را گویند که محبت آن مفرط باشد و با در زن و مادرشوهر و ریزه چوب و خار و خاشاک و آن را خاشه و خشن نیز گویند ابوحفص سغدی یعنی خاشیدن آورده رودکی گفته نشست و سخن راهمی خاش زد ز آب دهان کوزه را شاش زد

خاشاک معروف است و خاشه مرادف و مخفف آن است مجد همگر شیرازی گفته در ظل همای رایت شد گنجشک هم آشیان با شه در باغ بجای گل نشسته در فصل بهار خار و خاشه در جهانگیری نوشته که معنی دویم خاشه رشک و حسد است و این بیت حکیم ناصرخسرو را گفته کر چه شان کار همه ساخته از یکدیگر است همه کان کینه و درو خاشه و ز یکدگرند چون این لغت در نظر غریب آمد بدیوان ناصر که از روی شش دیوان تصحیح شده رجوع کردم معلوم شد که شعر را غلط دانسته و خاشه و در را بحسد بر بنده معنی کرده و معنی اصل بیت چنان است که اگرچه کار خلق از یکدیگر ساخته میشود

همه با یکدیگر برخاسته بجنگند و کینه ورزند چون این جا سته
بمعنی برخاسته بی واو صحیح است خاسته را خاشه خوانده و بر را
عطف بر خاشه کرده و چون موزون نمی شده خاشه بر را
حسد بر معنی نموده و اصل شعر اینست همکان کینه ور و خاسته
بر یکدگر زند و رشیدی که صلاح جهانگیری کرده از روی
جهانگیری نوشته که خاشه گری یعنی سخن چینی و در فرهنگ بمعنی
دوستی گفته و از حقیقت کلام غافل مانده این قول نیز مخالف
جهانگیری شد که بمعنی دوستی ننوشته والله اعلم صاحب برهان
نیز پیرو جهانگیری است و بدو اقتفا کرده و بمعنی رشک و حسد آورده

خاف ناحیه ایست از اقلیم چهارم بخراسان منسوب
خواف زردشتی و سنجان و زوزن از آنست شاه سنجان عارف
وابوسهل زوزنی وزیر از آنجا برخاسته اند و خواف را بواو
نوشتن بوزن طواف معرب است

خاگ بکاف فارسی بمعنی تخم مرغ است و از این ماخوذ است
خاگینه و از همین ماخوذ است خاگ کبک و آن قسم انگوریست
نفیس در شیراز که به تخم کبک مشهور است و شبیه بآن است

خاک انداز بسکون کاف ظرفی است از آهن که خاک و
خاشاک خانه را پس از روبیدن در آن کرده بیرون ریزند خواجه
حافظ گفته خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز پیشتر
زانکه شود کاسه سر خاک انداز

خاکشو و خاکشی حبه ایست سیاه رنگ که آنرا بذر الخمخم
بر ماهکشن بمعنی همان جاکشو است که در چشم کنند و خاکشو و خاکشی
تخمی است دوائی که برنگ سرخ و میگون بود و بغایت
ریزه بود و طبیعت آن گرم و تر است و در دواها بکار برند و آن را
شفترک نیز گویند و بعربی حب خوانند

خالُم بالام مضموم مار باشد که بگزندگی معروف است
ابن یمین گفته همیشه تا بر اهل خرد محال نماید که خارپشت بود ده
که مساس چو خالم مثال خالم بر شکل خارپشت حسود ت کشیده
پوست ز تن باد و سر درون شکم خالو که جهانگیری و برهان
بمعنی برادر مادر آورده اند عربیست نه پارسی است
پارسی آن کاکو است

خام بروزن دام نقیض پخته و شراب نورس را گویند
چنانکه فلکی شیروانی گفته کر پخته نصیب پختگان است ما
سوخته ایم خام درده دیگر بمعنی خامه است امامی گفته ای خداوندی
که جام و خام تا از دست تو سر برآورند چون خورشید و
تیر اندر جهان یا و جامت ریخت بر خاک مذلت آب بحر سیر
خامت داد بر باد سخاوت خاک کان دیگر بمعنی چرم دباغت کرده
سیف اسفرنگی گفته چون زریخت زمین ادهم شب حبت بدن
اسد از خام خود افکند بر او زین پلنگ دیگر بمعنی کمند است
حکیم اسدی گفته که این حبت کین و که آن حبت نام که این تیغ
بر کف که آن خم خام و ریسمان ناتافته را نیز گفته اند
و کنایه از مردم نامجرب و ناپخته نیز آمده

خامالا دوائی است که آن را مازریون گویند
و لغة یونانی است و آنرا خامالاوند نیز گویند

خامیز بروزن آمیز نوع خورشی است و آن چنان است که
گوشت گوسفند یا گوساله با پوست دباغت یافته آنها را در
سرکه پرورده بعد در روغن پخته مرق آنرا صاف نموده بخورند
و در اصل خام آمیز بوده یعنی در خامی آمیزش یافته معرب آنرا
آمص بوزن کامل و عامیص بوزن مایل گویند کذا فی القاموس

خامه بروزن جامه بمعنی قلم است و آن معروف است
دیگر بمعنی هر توده ایست عموماً و توده ریگ را خصوصاً گویند
حکیم سنائی گفته کرده از حلق دشمنان چو سحاب خامه ریگ را
بخون سیراب نزاری گفته روان شد ریگ همچون موج دریا
سر هر خامه بگذشت از ثریا

خامه زن چیزیکه خامه را بر آن قط زنند و آنرا بعربی مقط گویند

خامیاز و خامیازه بمعنی خمیازه است مولوی گفته
این نمیدانم ولی مستی من میکشاید بی مراد من دهن آن
چنان کز عطسه و از خامیاز این دهن گردد بنا خواه تو باز
سوزنی گفته به تب گرم و خامیازه من

خان لقب پادشاهان ترکستان است و بمعنی شاه است
چنانکه لقب پادشاهان هندوستان رای و جیپال
و لقب سلاطین روم قیصر و خواندکار و در هر حال این لغة

ترکی است و بمعنی کاروان سرا نیز عربی است و خان لغتی است
در خانه مثل خان و مان و از ینجاست که لانه زنبوران و سرای
کاروان را خان گویند و بمعنی حوض کوچک و چاه خرد
آمده و آنرا خانی نیز گویند چنانکه حکیم قطران گفته دو خانی بدید
آید اندر دو چشم از آن روی ناری و زلف و خانی حکیم خاقانی
در ذم حاسد خود گفته گوید این خاقانی دریا مثابت خود منم خانش
خاقانی اما از میان افتاده قا

خانج با نون موقوف و جیم عربی گوی کوچکی که کودکان در جوز
بازی جوز را در میان آن بیندازند و از جفت و طاق آن برد
و باخت کنند سوزنی گفته بسلامت چه من بازرسی ای فرزند
است غلطد بسوی خانج همه جوز پدر در اصل خانه چه
یعنی خانه کوچک بوده

خانگاه بطریق مجاز عبادت گاه و معرب آن خانقه و
خانقاه و تکیه و مقام درویشان را گویند و در بعضی شهرها برای
وقف فقرا و غربا جائی سازند و گاه باشد که اهل آن قریه
در آنجا جمع شوند و هر کس هر چه در خانه دارد با خود برده باتفاق
فقرا خورند و این غالبا در کردستان متداول است حافظ گفته
گنم که گوشه میخانه خانقاه من است دعای پیر مغان ورد
صبحگاه من است خاقانی گفته مرا گریز ز خانه بخانقاه بود چو
دودی که باد گریزد از بر باب و خانقاه نام شهرکی است از
بلاد خوارزم و محلتی از شهر طهران

خاور بروزن داور بمعنی مشرق و مغرب را نیز گویند و
در لغت باختر مرقوم شد شیخ نظامی بمعنی مشرق گفته
سنان سکندر در آن داوری سبق برده از چشمه خاوری

خاور بضم واو بمعنی مورچه است که مور کوچک باشد ابن
یمین گفته از آرزوی قد چو سروت براستی بر من زمانه تنگتر
از چشم خاور است

خاوران نام ولایتی است از خراسان و از آنجاست
... و نه و مهنه و نسا و ابیورد و درگز و مردمان فاضل و عارف
از آنجا برخاسته اند انوری گفته شاد باش ای آب و خاک
خاوران کز روی لطف همچو آب بحر و خاک کان گهر
می پروری و چون انوری نیز از آنجا بوده در بدو حال خاوری
تخلص می نموده و از مشایخ بزرگ آنجا شیخ ابو سعید بن ابو
الخیر است و دشت خاوران منسوب بخاوران است و شیخ
مذکور گفته سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست کز خون
دل و دیده بر آن رنگی نیست در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

خاوش بضم واو بمعنی خیاری که از برای تخم
نگهدارند و صحیح غاوش بغین است و خواهد آمد

خائیدن بمعنی بدندان نرم کردن و جاویدن و آهن خا
یعنی پهلوانی که آهن را بخاید مولوی معنوی گفته او ز تو آهن
همی خاید بخشم او همی جوید ترا با پشت چشم سعدی گفته نی شکر
با همه شیرینی اگر لب بگشائی پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید
دیگری گفته ستاده توسن طبعم لگام میخاید و بر این قیاس

خاوند بروزن پایند مخفف خداوند است و بمعنی بزرگ و
ولینعمت و در پارسی نام فلک نهم است که بعربی محدد الجهات خوانند

خاویز بروزن آویز نام قریه ایست از ولایت دشتستان
فارس قریب بخورموج که قصبه ایست معمور و نارنگ آن بخوبی مشهور

خاوندگار بکاف پارسی بمعنی حکمران و اکنون لقب
پادشاهان روم است و بکاف عربی نیز درست است و تفصیل
آن در خداوند بیاید

خایسک بفتح یا بمعنی مطرقه آهنگران که چکش مشهور است

خایه تخم مرغ و خایه آدمی که به مشابهت بتخم مرغ و رتیلا را
خایه گیر و خایه گز و خایه گیرک از این جهة خوانند و نیز لغتی است
در خایسک بمعنی چکش که گذشت حکیم ازرقی گفته با اجل بندد بن
چگونه بود خایه مرغ و خایه سندان

خایه دیس بروزن کاسه لیس سماروق را گویند زیرا
که شبیه است بخایه یعنی بیضه مرکب است از خایه و دیس
بمعنی مانند و آن رستنی باشد سپید شبیه بتخم مرغ بیشتر در
جاهای نمناک روید مردم درویش آنرا پزند و خورند و بپارسی
دنبلان گویند

خایه ریز بکسر را و قرشت بمعنی خاکینه است که گذشت

خابیده بمعنی خوابیده آن نیز گذشت

نمایش اول در خاء نقطه دار با باء ابجد

خباره بروزن هزاره بمعنی چست و چابک و جلد و هشیار و خوب چنانکه فرخی گفته برفت بروشنان یکدو منزل و همه را بکشت و دشمن دین را بکشت با بذار خبارکان صف پیل آن سپه بگرفت نغایه کان رای کرد جسته و افکار ناصر خسرو علوی گفته فلک روغن گری گشته است ما را بکار خویش در جلد و خباره زما اینجا بسی کنجاره ماند پور روغن برگرفت از ما عصاره روغن گر یعنی روغن کیر و شواهد آن در کاف خواهد آمد رشیدی گفته که ظاهراً این لفظ بجیم است که صاحب جهانگیری بخا نوشته و نخیل که جبیره که در جیم گذشته اماله این بوده باشد و نغایه بر خلاف خباره است

خبازی بضم اول نوعی از خطمی باشد و آن عربیست گل سرخ رنگ کند و در دواها بکار آید بفارسی خرو گویند

خباک بالفتح چاردیواری سر گشاده که شبانان شبها و روزها گوسفندان خود را دران حفظ کنند و آنرا خباکاه نیز گفته اند و این بیت را از دقیقی شاهد این معنی کرده اند که گفته خدنگش بیشه بر شیران کند تنگ کمندش دشت بر گوران خباکاه شمس فخری نیز گفته بیشه را بهر بر ساخت قفس وشت را بر گوزن ساخت خبک رشیدی گفته که در رساله وفائی بمعنی حظیره مسجد آمده و در فرهنگ جهانگیری بیاو پارسی آورده یعنی خپاکاه نوشته ظن مؤلف اینست که خباک بمعنی خبه کردن باشد چنانکه تپاک بمعنی طپیدن و اضطراب و بی آرامی و خپاکاه جای خبه کردن زیرا که کمند با خبه کردن مناسبت بسیار دارد که آدمی یا حیوان را با رسن و ریسمان خبه کنند و با حظیرهٔ مسجد و چاردیوار مناسبت ندارد همانا بقیاس این بیت دقیقی را معنی کرده اند

خبزدوک بروزن پرستوک جانوریست کثیف و بدبو و سیاه که در خانها در زیر فرش می باشد و دراز اندام است و جعل که صاحب برهان گفته غیر آن است و از آن کردتر است و پرواز میکند و سرگین گردانک نیز گویند و خوزدوک و خوزدود و خردوک و خزدو نیز گویند و بشیرازی خزدوک گویند و ماخذ این نام از خزیدن است و خزدوک بمعنی خزنده و بعربی آنرا خنفسا گویند امیر خسرو دهلوی گفته بوی گل و لاله خبزدوک را درد دل و درد سر خلد دوک را

خبک بفتح اول و ثانی بمعنی خفه و خفه کردن یعنی فشردن گلو و گلو گرفتن است فخری گفته بعهد عدل تو دزدان معذب چنانند خنک کسی که بود ایمن از عذاب خبک

خبوشان بفتح خاء و ضم باء و سکون واو و شین معجمه بوزن خموشان نام شهریست بخراسان در حدود نیشابور و بقوچان مشهور شده چه کارم با نشابور و خبوشان

خبوک و خبوره با اول مفتوح بمعنی محکم و استوار باشد

خبه بفتحتین بمعنی خفه چنانکه در خبک گذشت شیخ نظامی گفته با آب اندر خفه گشتن چو ماهی به آید کز وزغ زنهار خواهی حکیم اسدی گفته پی پیل شد خسته در دام او سواران خبه در خم خام او

خبیده بفتح اول بمعنی خبه شده و گلو فشرده مخفف خوابیده نیز آمده اینکه صاحب برهان گفته بضم اول بمعنی خاکستی آمده من در فرهنگها نیافتم

خبیر و خلبیره در برهان بمعنی سامان و پیچیده و جمع حساب نوشته و هیچیک برهان ندارد و ظن غالب اینست که بمعنی بجمع و آماده و ساخته و مهیا گفته جبیره باشد و رشیدی بمعنی جمع حساب آورده و گفته در زفانگویا بمعنی تودهٔ ریگ است و در نسخه میرزا بمعنی جمع شده و پیچیده

نمایش دویم در خاء با بای پارسی

خپ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی خاموش و آرام بجا مویی هست

خپاک و خپک و خپه و خپیده
هر چهار لغت بهمان معنی است که گذشت

نمایش سیم در خاء با تاء

ختای بکسر اول نام ولایتی است بزرگ و مشهور مشتمل بر بلاد عظیمه و مداین قدیمه و دور مملکت ختا یکساله راه و در مدت سیصد سال دور آن مملکت را حصاری محکم از سنگ رخام کشیده اند و تمام کرده اند و آن ولایت محدود است از طرف جنوب بچین و تنکتاش و از جانب مغرب بترکستان و مغول و از جهة شمال بکیماک و دشت قبچاق و پادشاه ختای مستقل است تاتارستان و مغولستان و ترکستان و بعضی از بلاد توران در حکم اوست نوشته اند که دوازده هزار دختر باکره در سرای اوست که چهارصد نفر از آنها صاحب منصبند بکمال عدل در ولایات و شایع است و متاع هیچ ملک را در ولایات او نخرند الا مرجان و مروارید و فیروزه و کهربا شهر خان بالیغ از بناهای قوبیلا قاآن دار الملک ختای بود اکنون دویست سال است که آنرا آب خراب کرده پیش بالیغ دار الملک شده چنگیز خان را پیغمبر دانند و دنیا را قدیم لباس زرد خاصه پادشاهست ختا ملکی است بس بزرگ و مشهور در ترکستان و مغولستان است حکیم سنائی گفته لعبتان ختا و خرخیزی آب و آتش ببرده از تبریزی دیگری گفته گر از شهر چین باغبان صبا برد مشت خاری به شهر ختا

ختک بفتح خا و تا و سکون کاف عربی بر وزن اتک قریه آباد است در میان پیشاور و اتک مشتمل بر هزار باب خانه معمور و سکنهٔ آنجا افغان و اتک نام چند جاست و در اصل ترکی است و بمعنی دامن و صحرای زیر دست است و نام رودیست بزرگ که اصل آن از جانب کشمیر به پنجاب میرسد و از آنجا بملتان می آید و در آنجا رود اتک نام می یابد و در حدود تته بدریای عمان میریزد

ختلان بر وزن جولان نام شهریست از اقلیم چهارم و از بلاد هیتال است و هیتال را عرب معرب کرده هیطال گفته و بران نیز جمع بسته هیاطله کرده و با ماوراء النهر نزدیک است به تبت و از ختل زمین تو ادیان و چغانیان آیند و بترمد آیند و ترمد در کنار جیحون است. و در آن ولایت متاعهای نیکو بود و از آنجمله اسب است و اسب منسوب بختل را ختلی گویند و کل ولایت را ختلان چنانکه انوری گفته مبشر آمد و اخبار فتح ختلان داد نشاط باده کن ای خسرو خراسان شاد

ختنبر بر وزن قلندر بفتحتین و سکون نون و فتح باء موحده کسی که اظهار داشتن چیزی کند و نداشته باشد و همچنین بر خلاف که مفلس باشد و خود را توانگر نماید ابو العباس مروزی گفته با فراخی است ولیکن بستم تنگ زید او چنان شد که چو او هیچ ختنبر نبود استاد فرخی گفته بدان سان که هستی چنان بنمای مزن هرزه لاف و ختنبر مباش

ختو بضم اول و ثانی شاخ کاویست که از چین و ختا بدست آید و از آن دستهٔ کارد و شمشیر و خنجر کنند و بعضی گفته اند که شاخ کرگدن است حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته چهل تنگ بار از مرصع ختو ز گوهر ده افسر ز گنج بهو در برهان آمده که خاصیت آن شاخ آنست که اگر در مجلسی چیزی زهرآلوده بیاورند از او علامتی ظاهر خواهد شد که فهمیده شود مؤلف گوید که در مخزن الادویه شرحی مبسوط در باب رخ که گویند مرغی قوی هیکل است و پیل را صید کند نوشته و گفته از استخوان آن ظروف و قبضهٔ شمشیر و کارد سازند و ختو بفتح خاء معجمه و ضم تاء مثلثه و واو نوشته و گفته بتاء دو نقطه از بالا که مخفف خاتون ترکی است و بلغت اهل ختا بمعنی بزرگ آمده است مانند لفظ خان و هر دو مرادفند معلوم شد که این لغت ترکیست

ختوانه بر وزن پروانه بیان گوید بمعنی جامه و لباس پشمینهٔ درویشان و فقراست و این لغت را در فرهنگها نیافتم اصح آن ختوانه است

نمایش چهارم در خاء با جیم

خجاره بضم اول بر وزن شماره بمعنی اندک و قلیل آمده

خجاو بضم اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده آواز و صدای هر چیز را گویند سراج الدین راجی گفته چو بانگ خجاو آمد او را بگوش ز بس هیبت از مغزها رفت هوش

خجسته بضم اول و فتح ثانی بمعنی مبارک و میمون و خوب و نام گلی است زرد رنگ و میان آن سیاه میشود و آنرا همیشه بهار نیز گفته اند حکیم منوچهری گفته چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه پرده ز برجدین و عقیقین بمد بود مسعود سعد گفته از آن خجسته و شاه اسیر غم بر دو شدند یکی چو دیده چرخ و یکی

چو چنگ عقاب وآن گل رالعربی بمینه بضم یا حطی وفتح نون گویند شیخ نظامی گفته درون خرکه ازبوی خجسته بخور عود وعنبر کله بسته ونام زنی بوده شاعر

نجش بفتح اول بروزن کفش آماس وگرهیست که درگردن وگلوی مردم پیدا شود ودرد نکند ولی بزرگ شود

نجک بفتحتین بمعنی نقطه سفید که درچشم کسی افتد گویند نجک سفید درچشم فلان افتاده وبمعنی نقطه وخال است درصراح بمعنی وگته نجک نوشته است

نجکول بمعنی گدا وکاسه گدا وآن را لجکول نیز گفته اند انوری ابیوردی گفته بروزگار ملک شهر عرابی نجکول مگر به بارگهش رفت ازقضا که بار سیف اسفرنگی گفته کعبه روان صفا پلاس نسازند اشتر نجکول رازجامه احرام ورشیدی گفته در فی اسامی المغافر والتجاج نجکول ودرصراح مغافر بمعنی یاده که بچ رود وطفیلی باشد پس ظاهراین لفظ چ کول است نه نجکول اما معنی ترکیبی نجکول معلوم نشد انتهی کلامه مؤلف گوید چ کول بمعنی نجکول شمردن خطا است چراکه کجلول لغتی است متداول وچنانکه کج وکژ بواسطه قرب مخرج بایکدیگر تبدیل می یابند آنرا کشکول نیز خوانند وکجکول ترکیبی است ازکج ودوش ودوش معروف است که بعربی آنرا الکتف گویند چنانکه گفته اند کول باری زمعصیت برکول چون توانی شدن بصدر قبول وشعر سیف که مرقوم شد اگر بمعنی اشتر کجکول یعنی کج شانه وکتف بگیریم بهتر ازآن است که بمعنی شتر گدا قیاس نمائیم زیرا که اشتر کی بوده که جامه احرام را پلاس آن کنند واشتر بکجی کتف ودوش وشانه معروف است چنانکه گفته اند ابلهی دید اشتری بچرا گفت نقشت همه کجست چرا معنی دیگر کول درآن حرف خواهد آمد وشیخ بهاء الدین عاملی راسفینه ایست که آنرا کشکول نام نهاده وهم ازاشعار اوست ازکتان وحریر بیزارم بازمیل قلندری دارم دلم ازقیل وقال گشته ملول ای خوشا خرقه وخوشا کشکول

نجند بضم خاء وفتح جیم وسکون نون ودال مهمله شهریست ازاقلیم پنجم بعزغانه برکنار رود سیحون درنهم سنگی نهاده جان وآن را عروس دنیا خوانند وازانجاست شیخ کمال الدین مسعود شاعر وعارف ومزارش درسرخاب تبریز است گویند خجند را کیخسرو بنیاد وبنا نهاده وبعد ازخرابی دارا ب تعمیر وتمام نموده

نجخیر بضم اول وکسر جیم وراء ساکن درآخر بمعنی خوب وپسندیده ودانشمند وآنرا نجبیر نیز گویند حکیم فردوسی گفته بشاه جوان گفت زردشت پیر که درکیش ما این نباشد نجخیر بعضی بکسر اول دانسته اند چنانکه اهل تبرستان تکلم کنند وامیر پازواری درتعریف وطن خود گفته امیر گنه که دشت پازوار نجیره گشت پازوار رودربهار نجیره ودیگر نام پهلوانی بوده ازاهل ایران که هنگام آمدن سهراب ازدژ خویش که قلعه سفید نام داشته ودرحدود خراسان بوده بیرون آمده بااو محاربه کرده چنانکه فردوسی گفته چو آگه شد ازکار لشکر نجیر بپوشید جوشن بمانند شیر هم اوگفته بفرمود تا رفت پیشش نجیر بدو گفت کمی نیاید ز تیر

نمایش پنجم درخاء با دال

خدا وخدای بضم اول نام ذات حضرت ایزد تعالی است وبمعنی مالک وصاحب است چون مطلق باشد درغیر ذات باریتعالی اطلاق ننمایند مگر مضاف بچیزی مانند کدخدا وخانه خدا شیخ سعدی گفته مرغ مالوف که باخانه خدا انس گرفت گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود وهمچنین دولت خدا شیخ نظامی گفته هنر هرکجا یافت قدر تمام بدولت خدائی برآورد نام نظیر این درعربی رب است که برغیر اطلاق نکنند مگر باضافت چون رب الدار ورب الفرس علامه دوانی درشرح عقاید ازامام فخر نقل کرده که معنی خدای خود آینده است یعنی واجب الوجود واین غلط است چه ترکیب خانه خدا ودولت خدا ومانند آن دلالت میکند که بمعنی صاحب باشد ونیز خدای جهان گویند وبراین تقدیر باید که درست نباشد ونیز این بیت نظامی که گفته خدایا جهان پادشائی تراست زما خدمت آید خدائی تراست دلالت

چون دوش را کول گویند بالاپوشی که بجهت گرمی دوش است کول پوشند آن را کولیچه گویند

دارد که بمعنی صاحب و مالک است و خاوند چو خداوند و چند بوزن تند نیز آمده و خواندکار یعنی صاحب امر و فرمان و حکومة اما معنی ترکیبی این الفاظ مانند صاحب و مالک است چه وند اینجا بمعنی مانند است و آن کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه مذکور شد شیخ نظامی گفته خواجه مع القصه که در بند ماست گرچه خداینست خداوند ماست و براین تقدیر باید که در غیر خدا اطلاق ننمایند مگر آنکه معنی ترکیبی مهجور شده باشد اما احتراز از آن اولی است و خاوند علاء الدوله و خواندکار که بر شاهان رومی اطلاق کرده اند مخفف خداوندکار است و میرخواند و خواندمیر بر این قیاس کلمه تجلیل و تعظیم خواهد بود و آقا خواند همچنین اما از ترکی و پارسی مرکب و آخوند مخفف آنست یعنی ملا و ملا در اصل لغت عربی مولانا بوده از استعمال بسیار مخفف و مقلوب شده ملا نویسند و در نوشتجات علما و مؤلفین کتب ترکی بسیار دیده ام

خدایکان یعنی پادشاه بزرگست که خداوندکار باشد در اشعار شعرا امثال آن بیشمار است محتاج بشواهد نخواهد بود

خدره بضم اول و فتح راء ریزه هر چیز را گویند حتی شراره آتش کاتبی ترشیزی گفته خرمن مه خدره کانون تست حکیم سنائی گفته نه در آن معده خدره میده نه در او دیده قطره پانی چنان بخاطر میرسد که خدره مقلوب خرده است

خدک بضم اول و ثانی مفتوح بمعنی پل باشد حکیم نزاری گفته از این مثل خدکی ساختم بر این جیحون

خدنک بفتح اول و دویم نام درختی است محکم که از چوب آن تیر و جنای زین سازند و نوعی از درخت گز است و چوب آن براستی موصوف فردوسی گفته گران مایه اسبان زرین پلنک نشانده گهر بر جنای خدنک حکیم ازرقی گفته خدنک پر ملک اندر کمان که گاه گشاد زمین ندارد در خورد سیر آن فرهنک و آنرا معرب کرده خلنج گویند

خدوک بمعنی خلجان خاطر و برهم زدگی دل که از دغدغه و دست در زیر بغل کردن کسی دیگر را یا از سخن نا ملایم بهم رسد و بمعنی رشک و حسد و غصه و خشم نیز آمده عنصری گفته هر که بر درکه ملوک بود از چنین کار بر خدوک بود انوری گفته از حسد فتح نه خصم تو پلی کرد سبب همچو جمی کز خدوک چرخ نه مادر شکست مولوی معنوی گفته نفس ضعیف معده را من بکنم حریف خود زانکه خدوک میشود خوان مرا از این مگس رشیدی بفتحتین نوشته و جهانگیری بضمتین و این اولی است

خدیش بضم خاء و کسر دال و یای مجهول که بانوی خانه که خاتون و بانوی خانه باشد رودکی گفته چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش دیگری گفته در ظاهر اگر برت نمایم درویش زنیم چه زنی لطعنه هر دم صد نیش دارد همه کس تا باندازه خویش در خانه خود بنده و آزاد و خدیش همانا خدیجه معرب خدیش خواهد بود چه خدیج باین معنی در لغات عرب نیامده بلکه بمعنی بچه که پیش از وقت ولادت ناقص و ناتمام زاده شده آمده است

خدیو بهمان معنی پادشاه و خداوندکار است در ذم ضحاک ماردوش گفته اند یکی زشت راکرده کیهان خدیو که از کتف مار است و از چهره دیو

خدیه بکسر اول بر وزن فدیه بمعنی مضاف است که در مقابل مطلق باشد و از لغات دساتیر است و در جای خود خواهد آمد

نمایش ششم در خاء با راء

خر بالکسر بمعنی خوش و این لغت پهلوی است و از این مأخوذ است خرگاه یعنی جای خوش و بالضم آفتاب و متأخرین برای آنکه بکلمه خر مشتبه نشود بواو نویسند لیکن در زمان قدیم بی واو بوده و بالفتح معروفست که آنرا بعربی حمار گویند دیگر بمعنی لای شراب و گل تیره چسبنده و آنرا خزه نیز گویند حکیم سنائی گفته در دریای معانی در ته خر جای یافت از پی دعوی بروی کسی آبها آخال ماند هم او گفته پای در خرزده چو مردم مست دیگر بمعنی چوبکی بود که بر کاسه رباب و کمانچه و امثال آن بنهند و تارها را بر بالای آن بکشند و آنرا خرک نیز خوانند کمال اسمعیل گفته بچارمیخ بلا چون خر رباب اسیر ز زخمه ها که از این چرخ پرده در دیدم سیف اسفرنکی گفته خلق تو گر نگذرد در پرده اقبال رواست عود آنگه طرب آرد که کشد بار خری دیگر بمعنی چیزی که در بدی و درشتی و بزرگی بنهایت رسیده باشد

مانند خراس و خرامرود و خربت و خرگان و خرگوف و خرموش واشال آن و بمعنی تخته چوبی که بالای آن صورت شیراز چوب ساخته نزدیک بسر ستون ایوان برای زینت و آرایش ایوان پیوند و نصب کنند چنانکه گفته اند چون جرس از خشک ریش هر خرم در گفتگو شیر ایوانم که از خرمی فسرد اید بار من

خراب بروزن سراب ضد آباد است ولیکن عربی است اما معنی فارسی از آن ماخوذ است و بمعنی مست طافح لا یعقل خسرو دهلوی گفته شبهان چون شد خراب از بادهٔ ناب رمه در معدهٔ گرگان کند خواب مولوی گفته تو بدبدستی که در بزم شراب مست اگه خوش شود گو شد خراب وازینجاست که شرابخانه را خرابات گفته اند شرف شفروه گفته بمال دست تبرک بدان خراباتی که سخت طرفه بود روزه دار می خواره حافظ گفته در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

خراتکین با اول مفتوح و کاف عجمی مکسور نوعی از سلاح جنگ بود که بقول جهانگیری آنرا خرپشته نیز گویند و بقول صاحب فرهنگ شعوری خراتکیم آمده

خراتین کرمی است که در لجن و گل مست کون میشود و اصل آن خراتین بوده چنانکه در خره گذشت و آتین بمعنی پیدا شده و آمده باشد و خراطین معرب آنست

خراخر به فتح هر دو خاء آوازی که از گلوی مردم خفته یا گلو فشرده بر آید

خراد بروزن نراد نام پادشاهی دانا بوده و نام پهلوانی ایرانی

خراد مهر نام آتشکده ایست فردوسی گفته چه آذرگشسب چه خراد مهر فروزان چو ناهید و بهرام و مهر

خرداد بضم اول با سیم فارسی روز ششم از آن ماه و نام ملکی موکل بر آب روان و مصالح روز خرداد با و متعلق است زراتشت بهرام گفته چو زردشت از آنجای برگاشت رو همانگاه خرداد شد پیش او وهم نام موبدی است که آتشکده بنام خود ساخته فرخی گفته همه پایان زان روشنائی اگه شد چو جان آذر خرداد زاده در خره داد

خراس بمعنی آسیای بزرگ و آسی که با خر کرداند

خاقانی گفته یک نعره وشش خروس صبح کرم زین خراس خراب نشنیدم

خراسان بزبان پهلوی مشرق را گویند که بخور آمدن تعلق دارد و آن ولایتی است مشتمل بر شهرهای بسیار و از بلاد آن است طوس و ترشیز و سبزوار و نیشابور و تون و طبس و قاین و زوزن و نوشنج و هرات و بادغیس و سرخس و مرو و مرورود و ابیورد و نسا و بلخ و اندخود و جورجانان و شبرغان و تخارستان و گرگان و سمنکان و دامغان و بستام فخر گرگانی گفته بلفظ پهلوی هر کو سرآید خراسان آن بود کز وی خرآید خوراسد پهلوی یعنی خور آید عراق و فارس را ازوی خور آید استاد رودکی گفته است در کتاب دوران آفتاب از خراسان بر دمد طاوس وش سوی خاور میخرامد شاد و خوش نه دیدم بامدادان چون بتافت از خراسان سوی خاور می شتافت

خراستر بروزن بداختر موذیات را گویند مطلقا واز لغت دساتیر میباشد

خراش بروزن تراش خراشیدگی و خراشیدن و چیزی سقط افکندنی شمس فخری گفته برون فکند بجاروب لا تذر کردون عدو وشش را ز در خانه جهان چو خراش حکیم سنجیک ترمذی گفته مثال گوید چندین زگرد دم زلفم حسیان ننالم کاندر دل من است خراش شیخ نظامی گفته غافل منشین در قی بنخراش گر نتوانی قلمی میتراش

خرام بمعنی رفتاری باشد از روی ناز و زیبائی امیر خسرو گفته بهر زمین که چو آب حیات بخرامی دهان مرده بزیر زمین پر آب شود دیگر بمعنی خوب رو و جمیل که آنرا انجیر و جبیر نیز گویند استاد فرخی بهر دو معنی گفته کاخ او پر خرام آهو وش باغ او پر تبان کبک خرام شمس فخری گفته تا نباشد لئیم همچو کریم تا نباشد کریه همچو خرام دیگر بمعنی خبر خوش و مژده آمده فردوسی گفته سپهبد از آن گفته ها گشت رام که پیغام بد با نوید و خرام مختاری گفته ز شمشیر زهراب دل را نوید ز پیکان پولاد جان را خرام دیگر بمعنی شادمانی و عیش فردوسی گفته بیودند یک هفته با نای و رود ابا سور و جشن و خرام و سرود هم او گفته

یکی نامه فرمود نزدیک سام سراسر درود و نوید و خرام
و در معنی مهمانی در جهانگیری این بیت حکیم فردوسی را آورده
خرام آر و رامشگران را بخوان یکی خلعت آرای بالای خان اغلب
این معانی بیکدیگر قریب و نزدیک می باشند

خرامرود نوعی از امرود و بزرگ بمزه است

خرامیدن معروف و آنرا خرامش نیز گویند چنانکه
ادیب صابر گفته ترا خرامش کبک است و کشی طاوس

خران بکسر خاء و راء مشدد و مخفف رام و مطیع را گویند
سوزنی سمرقندی گفته تندی و تیزی غازی خران شود تند و
توسن برند آخور و خران آرند ناصر خسرو گفته همواره بات را
نه بینی بیچاره خران این دو پیکر

خرانبار بمعنی جماعتی است که در کاری اجتماع کنند شمس
فخری گفته بمدح او مقصد دشمنانش همی بسازند انس و جان
خرانبار و در فرهنگ هندوشاه آمده که معنی خرنبار آنست که
جماعتی در جماع با شخصی جمع شوند حکیم لبیبی گفته یکی مغاجری
شرم ناخوشی که ترا هزار بار خرانبار ریش کرده عس
و در نسخه حلیمی آنکه کسی را بجهت رسوائی بر خر سوار کرده بگردانند
و همین بیت را شاهد مدعا کرده و در فرهنگ جهانگیری خرخشه
و آشوب گفته این یمین فریومدی گفته ابلق چرخ سزد مرکب
تو هیچ مسیح خرخری لایق تو نیست خرانبار مخر

خربزه بخربزه معروف و مشهور است آن را خربوزه نیز
گویند مولوی معنوی گفته خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربزه
خورد دیدی تو خود یا دیده کاندر جهان خر بز خورد و خربزه هندی
هندوانه را گویند که آنرا بعربی بطیخ رقی و دابوغه خوانند و هندوانه
رقی منسوب برقه شام است و از اینجاست که بعضی اکراد و الوار
هندوانه را عموماً شامی گویند

خرچشته نوعی از جوشن و جبه جامه که خرچشته سازند و
خرانگین نیز گویند هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد
از خیمه و طاق و مانند آن و تاج الدین علی صابر گفته در
جوشن خرچشته از آن گشته نهان شد حکیم فرخی سیستانی
گفته با جان گیر سنان تو بجان ایمن نیست پوست زان دارد
چون جوشن خرچشته نهنگ حکیم منوچهری گفته انبوه
گر او جوشن خرچشته بپوشد از جوشن او موی تنش بیرون جوشد
حکیم سنائی بمعنی خیمه گفته تا در مقام امنی خرچشته را فروزن
چون وقت کوچ آمد نائی دمید باید مولوی معنوی بمعنی
صورت قبر آورده و گفته بر سر خرچشته من بانگ زن ای گشته
من زانکه من اندر چنم صورت من در تحدی شعر نظامی دلالت
بر طاق و ایوان کند در صفت معراج ز خرچشته آسمان در گذشت
زمین و زمان را ورق در نوشت

خربط و خربطه بمعنی غاز بزرگ است چه بط مرغابی و خر بمعنی
بزرگ است یعنی خربط غاز و بت پارسی است و در پارسی طا نیامده و
غلط است و خربط بمعنی ابله و احمق و مرد بزرگ جثه کوچک عقل
مولوی معنوی گفته خربطی ناگاه از خرخانه سر برون آورد
چون طعانه ازین بیت معلوم شد که خرخانه مدرسه است
چون حکما در حیوانات خر و در طیور بط را بیهوش تر از دیگران
یافتند مردم بی دانش را خربط خوانند و اعراب نیز معرب
استعمال کرده و میکنند گویند یکی از عربی حال طالب علمی را پرسید
که چه میکند و در چه حال است گفت یُخَرْبِط ٧

خربنده بروزن شرمنده کسی را گویند که خر را بکرایه
دهد و هم کسی را گویند که خدمت خر کند امیر خسرو دهلوی
گفته همی زد با خری خربنده لاف که پالانگر بهست از پرنیان باف
خر اندر کوچه جان داد و جان برد ولی خربنده زیر بار خر مرد
و نوعی از بازی هم هست

خرپواز بروزن دعوی ساز شب پره بزرگ را گویند
استاد عسجدی گفته اگر خشم ز جفایت به نیمروز آهی که
دود آتش دوزخ ورا برد انباز چنان شود که ز بس تیرگی
بروی هوا ز آشیانه بپرد بجاست خرپواز و خربوز مخفف
آنست سراج الدین راجی گوید او چو خورشید عالم افروز است
خصم بی چشم و روی او خربوز حکیم سنائی در نکوهش
اسب خود گفته اسبی دارم که نغره واری ره طی نکند به
یک شبان روز گر اثر شش پلنگ باشد بیرون نشود
ز جا چو خربوزه گویا معروف ابن خربوذ مکی که محدث و لغوی

خربله
بفتح اول و ثالث بمعنی
چرخ دو دولاب ظهیر گوید
تا که ماه دو نیست والا شد ز چرخ بقا
نیست گر آن در دو یا هیچکس خرخربله

شیعی مذهب بود پدا ورا بواسطهٔ آنکه صفی در چشم نهته و در اصل از پارسیان بوده است خربوز میگفتند عربان زا را بدال بدل کردند چه دال در پارسی نادرست و را او را تشدید دادند چه صیغهٔ فعلول در عرب نیامده و گاهی از خربوز زیار احذف نموده خربواز گویند بکسر باء موحده

خرتک بر وزن مردک و در فرهنگ بضم تاء فوقانی گفته مهره باشد که از برای دفع چشم زخم از گردن و بازوی کودکان آویزند و آن مهره ملون باشد بدو سه لون و در برهان آورده که بجای تاء فوقانی میم هم دیده شده

خرتنک بروزن خرخنک نام قریه ایست در دو فرسنگی سمرقند

خرتوت بروزن فرتوت توت بزرگ زبون هیزه را گویند عبد القادر نائینی گوید کمال قدرت او را بچشم عبرت بین بیاورد شکر از نی بریشم از خرتوت

خرچال با چیم پارسی بروزن چنگال مرغیست بزرگ از جنس هوبره و گوشت آن لذیذ خورد آنرا چال و بزرگ آنرا خرچال گویند شمس فخری گفته باهتمام کند هر زمان عقاب عقاب بعهد معدلت او کبوتر و خرچال

خرچلوک بضم چیم پارسی و کاف مضموم بوزن ده و کاف ساکن مدآخر دستنبو و شمامه را گویند و بعضی گویند گیاهی است که خوردن آن تیززبان افزاید چون از چلوک که نام گیاهی است بزرگ تر است او را بدین نام خوانند و آنرا خروک نیز گویند و بعضی گفته چلوک خرفه است والله اعلم

خرچنگ یعنی بزرگ چنگال که عبارت از سرطان است و در آسمان برجی را که بصورت سرطان است خرچنگ خوانند و قتی من گفته‌ام چو رفت خور زد و پیکر بخرگه خرچنگ زمانه سطح او شد سپهر دود آهنگ

خرخر بفتح هر دو خای نقطه دار و سکون دو رای بی نقطه سه معنی دارد اول دوتو شدن و خم گشتن دویم طاق ایوان و رواق را گویند باعتبار خمیدگی سیم بضم هر دو خا آوازی که از گلوی فشرده بر آید و باین معنی مخفف خراخر است

خرخشه بروزن اقمشه جنگ و خصومت بود و در فرهنگ خرخسه و خرلشه نیز آورده خواجوی کرمانی گفته ای مسلمانان اگر چشمش کند قصد دلم چون توان کردن با آن دو ترک کافر خرخشه پور بهای جامی گفته قصد فرزند مردمان کردی خرخشه حصهٔ من آوردی

خرخیز شهری است از ترکستان که مشک تندبوی دارد و جامهٔ ابریشمی نفیس در آن بافند حکیم قطران تبریزی گفته زبوی زلفش خرخیز وار گشته سرای زنقش رویش فرخار گون شده ایوان حکیم ازرقی هروی گفته چو ناف آهوی خرخیز باد جان ترا بوصف خلق تو از مشک پر شود افواه و غالباً خرخیز بوزن پرویز بزای معجمه اصح باشد زیرا که گفته اند که نام آن شهر قرخ قیز بوده و معنی ترکیبی آن بترکی چهل دختر که سبب بنای آن شهر بوده اند و مؤلف وقتی اشاره باین معنی نموده‌ام و در مسمط خوارزمیه در خوارزم گفته‌ام گردند بترکستان چهل دخت یکی در گردیده یکی شهر و کنون نامش قرقز زیبا پسر اهستند در آن شهر پراز عز مانند تو امّا نه یکی زیشان هرگز ای آتش سوزان تو بخوارزمی و تبریز من سنجر سنجاری و در کار تو عاجز کی وصف تو گویم شود م جایزه جایز ای ترک بده تا تدی جانم اشعار شوید این لغت که رای ثانی منقوطه است بیت حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم السنائی است که گفته چابکان ختا و خرخیزی آب آتش ببرده از تیزی

خرد بفتح گل سیاه ته حوض و ته جوی آب فرخی گفته بس کسا کاندر هنر وندر گهر دعوی کند همچو خر در خرد ماند چون گه برهان شود و بضم خا ضد بزرگ ست و آنرا بی واو نویسند چنانکه با واو است خود از خوردن است نه از کوچک مقابل بزرگ بزرگی ز خردی درستی شنفت جوابش شنو تا چو مردانه گفت و خرده گیری بمعنی عیب جوئی است و آن را ریزه خوانی نیز گویند و خرده بین و خرده جوی هم معروفست

خردنگرش بضم خا و را او سکون دال حرکت مفتوح چهار حرف دیگر واحیانا کسر چهارم معنی باریک بینی و تنگ چشمی و کم همتی آمده است چه از نصایح انوشیروان دادگر که در قابوسنامه آورده معلوم میشود که گفته خردنگرش بزرگ

زبان بباشی حکیم منوچهری گوید خرد نکرش نیست که خرده نگرد کس که
کار بزرگان همه ذل است و هوان است

خردستان بکسر اول یعنی محل انبوهی عقل و آن عوالم عقول است
که اعلاست از عالم نفوس و از لغات فرهنگ و سایر نقل شده است

خَردَل بکسر ثالث بمعنی ترسنده و بی دل و بفتح دال
تخمی است دوائی و آن عربی است و قتی گفته ام الا ای خداوند از تیر
بجز دگر اعدای خردل برت کم ز خردل

خردما بضم و سکون راء و دال مفتوح مرغکی است خوش
آواز و خوش لحن حکیم ناصر خسرو گفته خجسته را بجز از خردما
ندارد گوش بنفشه را بجز از کرکرک ندارد پاس

خُردومُرد بضم این لغت از اتباع است و بمعنی ته بساط و
چیزهای ریزه ریزه چنانکه در صفت برف گفته اند روی زمین بخرده
کافور شد نهان و آنرا خرده مرده نیز گویند

خردمند بکسر اول بمعنی دانا و صاحب عقل چه خرد عقل
و مند بمعنی صاحب است فردوسی گفته خردمند گیتی
چو در نهاد برانگیخته موج از آن تندباد و آن را خردومند نیز
گویند و این واو از قبیل واو تنومند و دانشومند می باشد
و حکیم سنائی در لغت عربی نیز آورده که حاجتمند را حاجتومند
گفته من نگویم که ایزد وهاب داده خویش از تو بستاناد لیک
گویم که هیچ مسلم را حاجتومند تو نگرداناد و خردی
رهبر یعنی دلیل عقل و خردی انگاشت یعنی تصور عقلی و بر این قیاس

خُردَه بروزن مرده بضم اول و فتح ثالث بمعنی ریزه هر چیز
از قبیل چوب و ریزه آتش چنانکه شیخ سعدی گفته بخرده توان
آتش افروختن پس آنگه درخت کهن سوختن و بمعنی نکته
گرفتن بر قول و فعل کسی و چنین کس را خرده بین و خرده دان و خرده
گیر گویند چنانکه هم سعدی گفته یکی خرده بر شاه غزنی گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت دیگری گفته خرده پنهان شد در عالم
سی دیگر بمعنی سنگی از جمله بیست و یک سنگ کناب زند و پازند
زرد شت برامام حکیم پیغمبر دین زند دشتیان است و در حرف
نون سنگ نگاشته خواهد شد دیگر بمعنی بالای سم ستوران که بر او
شکال نهند و باین مناسبت شکال گاه نیز گویند آمده چنانکه مسعود
سعد گفته سمرین و گردن و پشت و برش سمین میان و خرده
پای و رخش مضمر

خرده گاه با کاف فارسی بمعنی موضع بالای سم اسب
و استر و خر را مثال آن باشد که چدار و شکیل بر آن بندند
و آنچه از سینه شتر بر زمین نشیند نیز گویند ابوالفرج رونی گفته برو
کند خرد از خرده گاه لهو شکیل فرو کشد طرب از طره جای عشق
لگام خسرو دهلوی گفته هر یک از آن چون بزمین پی فشرد
خرد که نه کره را کرد خرد

خرزهره درختی است که گل آنرا گل کافری گویند و تبازی
دفلی و سم الحمار گویند زیرا که چون خر آن را بخورد بمیرد و باین جهة آنرا
خرزهر گویند که زهر خر است

خرزه و خرز بمعنی قضیب است

خرزن بروزن ارزن بمعنی تازیانه است که بدان خر را
رانند مولوی معنوی در ضمن اظهار کرامت شیخ ابوالحسن خرقانی
گفته شیر غران هیزمش را می کشید بر سر هیزم نشسته
آن سعید تازیانه اش مار بود و از شرف مار را بگرفته چون خرزن بکف

خرزین بروزن پروین با اول مفتوح و زاء منقوطه
مکسور بمعنی زین بزرگ و چوبی که در طویلهای اسب بر دیوار کوبند
و زین اسب را بر بالای آن نهند میر معزی گفته چنانکه در آن
فرماید رمح رومیان زینهار از صلیب کافران خرزین کنند
حکیم انوری گفته از پی احیای دین خزان و بهاری بر سر خرزین
ندیده خنک تو زین را دیگر تخته گاهی را گویند که در کنارها و گوشها که
صفه ها برای نشستن و تکیه کردن سازند و بمعنی نوزین بالا نیز گفته اند

خرست بفتح اول و ثانی بمعنی مست بیهوش که
آن بعربی طافح گویند و بپارسی سیاه مست و مست خراب
گویند مولوی گفته مست خرست میروم در ره عشق بوالعلا
باک ندارم از بلا تن تننا تلاتلا

خرسنگ بکسر اول و فتح ثالث مصغر خرسنگ است
و فرشی است که پشتهای بلند دارد و در زمستان برای
گرمی بر روی او خسبند و نام بازی است مر اطفال والوا طررا

خرس گیاه گیاهی است که بیخ آنرا اشقاقل گویند

خرخرس آنار را بسیار دوست دارد و انزاگز یعنی زردک بری نیز گو

خرسلاک یعنی کسیکه خربکرایه میدهد و آنرا خربنده نیز گویند یلدهای جامی گفته خری خربطی خرسری خرسلاگ بدی بدلی بدتنی بدسیر وسلاک بفتح سین است

خرسند بضم بمعنی راضی و خوشنود و شاکر شرف شفروه گفته عشقی که نه آلوده به هجران نه دهال است گنجی است بدانم دل خرسند که دارد شیخ سعدی گفته درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست خدایا منعم گردان بدرویشی و خورسندی

خرسنگ بوزن فرسنگ سنگ بزرگ ناتراشیده ناهموار شیخ نظامی گفته بخرسنگ غضبان خراشش کنید بسیلاب خون غرق آتشش کنید هرره‌ای کان کرفتم اندر پیش گشت خرسنگ و سنگ راهم شد

خرسول بفتح اول یعنی خرنامبارک بی‌میمنت حکیم سنائی گفته آن یکی عیسی آن دیگر خرسول آن سیم خضر و آن چهارم غول سول و سور بمعنی رنگ خاکستری مایل بسیاهی از اسب و استر و خر

خرشش با اول مفتوح و ثانی مکسور خنده باشد بر کسی از روی هزل و تسخر کنند و آنرا خرشش و خنده خرشش نیز گویند و بضم اول و ثانی مخفف خروش که شور و غوغا و ناله و گریه باشد

خرشا و خرشاد گویند نامی از نامهای آفتاب است

خرشته با اول و ثانی مفتوح و شین منقوطه بمعنی خرامیده یعنی نازروی و نازبراه رونده و آنرا خرشین نیز گفته اند حکیم علی فرقدی گفته بمیدان چو آغاز خرشین نهاد درفتنه برروی عدل گشاد گویند نام طایفه ایست از افاغنه که دعای سیادت کنند

خرشید یعنی آفتاب روشن زیرا که خُر بمعنی آفتاب و شید بمعنی روشن است چون خر تنها استعمال کنند متاخرین بواو نویسند که با خرشتبه نشود و چون با شید ضم کنند بی‌واو نویسند و بعضی اهل لغت چون خرشید را خرشاد و باآباد قافیه کرده اند خطا یافته چنان دانسته اند که خرشاد نیز بمعنی خورشید و ندانسته اند که خورشید را امله نموده خرشاد و باآباد قافیه کرده اند چنانکه در فرهنگ آمده خلاآت باد داده که کرده اند آبید شده و با خرشید قافیه است چنانکه دوحانی گفته گشته از فیض تابش خرشید کوه و در سبز و بوم و

برآبید ازین قرار خرشاد غلط است و طن غالب این است

خرطال بکسر اول بوزن اقبال بمعنی یک پوست کاو پر از زر که بعربی قنطار خوانند و خرتال بتاء قرشت است و بطاء حطی شاید معرب باشد رشیدی خربار بمعنی خربار و خروار گفته عنصری از زی گفته دو بدره زر بکر قیم بفتح نار آئین بفتح روید صد بدره بکسیدم و خرطال

خرغول بوزن مرغول بمعنی بارتنگ است که در دواها خورند آن را خرغوله نیز گفته اند چون خرخ روان آن جراحت امعا را نافعست وریم را پاک کند آن را ریم آهنگ و ریم آهنج یعنی ریم کش گویند و بعربی لسان الحمل و بهندی خرب کلا گویند یوسفی طبیب گفته باشد چو ز ضعف معده ات بول الدم ضعف تو از آن زیاده گردد هر دم گر شربت زرک و آب خرغوله خوری قوت شود فزون مرض کم گردد کم

خرفه بروزن طرفه معروفست و فارسی پرپهن گویند و فرفخ معرب آن و بعربی بقلة الحمقا مشهور شده گویند بقلة الزهرا بوده و معاندین اهل بیت آن را برگردانیده بقلة الحمقا خوانده اند

خرک بفتحتین بمعنی خر طنبور گذشت سوزنی گفته بچشم من خر خمخانه کمتر از خرکی است که بر رباب نهند از پی سرود نوا و بمعنی خرمای خشک که از جزیره خارک بوشهر بعمل آید دیگر تخته که مجرمان را بر آن خسبانند و دره زنند دیگر بمعنی سه پایه که هر دو سر کارگاه نقش دوزی بر آن گذارند در وقت کار و کارکنند دیگر تخته که دانه از پنبه جدا کنند و چوبکین خوانند گذشت و سه چوب که بپای هریک غلطکی وضع کنند تا اطفال بآن رفتن آموزند و براه روند و آنچه بدان دیوار سوراخ کنند نیز گفته و بفتح اول درختی است زهرناک که بهندی آک گویند بمد الف و منبت آن بادیه و صحراست و خالی از سمیتی نیست

خرگاه بروزن درگاه عمارت و خیمه بزرگ و الا یعنی بزرگ و آنرا خرگه نیز گویند امیر معزی گفته از روی ماه خرگهی او همی ببینم تهی وز قد آن سروسهی خالی همی بینم چمن و خرگه ماه بمعنی خرمن ماه است

خرگش بضم کاف تازی سر موزه را گویند و آن گلیم سرکه بر بالای موزه پوشند و آنرا خارکش نیز گویند و معرب

سر موزه چرموغ است دیگر جانوری است خاکستری رنگ بیشتر در گورستان باشد و ترکیب جعل است

خرکمان بمعنی کمان بزرگ و فلاخن باشد که کمانگران کمان حلاجه را بدان حلاجی کنند و آن دو پارچه چوب است که اندک خمیده است بدرازی جانکمان چون خواهند کمان را چله کنند کمان را آتش کاری کرده آهسته آهسته بزیر آن چوب را کشند تا راست نشیند بعد از آن به تسمه ببندند و یک روز همچنان بسته بگذارند دیگر روز حلاجی کنند شیخ نظامی گفته تنی چون خرکمان زکوژپشتی بر دوشی چو کمیخت از درشتی دیگر بمعنی تله است باشد کمان که در سر راه گرگ و شغال بخاک پنهان کنند و تیری در آن تعبیه نمایند که چون آن جانور پای در آن نهد تیر از کمان جسته بر او خورد و او را هلاک کند خاقانی گفته زامتحان طبع مردم زد برسیخ دوم تیر عیسی نطق از درجه خرکمان آورده ام

خرگواز بضم کاف و فتح نون رسنی پی پاریک است که خر را بدان رانند و در اصل کاو از بوده یاء آن خواها آمد منوچهری گفته هست با اقلام تو شمشیر شیران خرگواز

خرگوش بروزن سرپوش جانوریست معروف گویند ماده آن مانند زنان حیض بیند و گیاه با تنک را نیز خرگوش گویند یعنی خرگوشک و غول بمعنی گوش گذشت

خرکوف جنسی از بوم است که بسیار بزرگ باشد شاه قاسم انوار گفته عاشق که سمندر نبود خرکوف است صوفی که قلندر نبود موقوف است زاهد که نه پارسا بود نامرد است رندی که نه شاه پیش باشد یوف است

خرم بضم اول و فتح ثانی بتشدید بمعنی شادمان و خوش وقت و نام ماه دی است که ماه دهم باشد از سال شمسی و آن مدت بودن آفتاب است در برج دلو و نام روز هشتم است از هر ماه شمسی بنابر قاعده فارسیان که چون نام ماه و روز موافق آید عید کنند در آن روز و در خرم روز عید کنند و درین روز ملوک عجم جشن کردندی و جامهای سپید پوشیدندی و از تخت فرود آمدندی و بر فرش می نشستندی و بار عام میدادندی و با رعایا صحبت میداشتند و خرمی میکردند و شادمانی میکردند دیگر با اول مضموم ثانی زده نام مرغزاریست در جهانگیری و رشیدی گفته چون اسکندر بمرد در رومیان و فارسیان در مدفن او اختلاف کردند که در همانجا دفن کنند یا جسد او را بروم برند یکی از پارسیان گفت درین نزدیکی مرغزاریست آنرا خرم گویند و کوهی بلندست در آنجا باید رفت و از آن سؤال کرد هر چه جواب آید چنان رفتار کنیم چنانکه فردوسی گفته بر فتند پویان بکردار غرم بدان بیشه کش نام خوانند خرم بگفتند همه و پنج چنین داد باز که تابوت شاهان چه داری دراز که خاک سکندر باسکندریست که او کرده بد روزگاری که زیست نثر فرهنگها و نظم حکیم هر سه افسانه است اسکندر در شهرزور درگذشت و او را باسکندریه بردند و بخاک سپردند و این لغت بمعنی خوشی غیر مشدد نیز آمده هر دو درست است چنانکه حافظ گفته خرم آن روز کز این منزل ویران بروم شیخ عطار گفته چه سازی سرا و چه گوئی سرود خرم شو بدین خاک تیره فرود

خرم آباد شهریست بلرستان قریب ببروجرد بجوی سیلاخور معروف

خرم دره قریه ایست در راه تبریز که کاروان در آن نزول کنند

خرزم بوزن کرم مهره باشد از شیشه سیاه و سفید و کبود که برای دفع چشم بد بر اطفال بندند و خرمک مصغر آنست منجیک گفته ترسم چشمت رسد که سخت خطیری چونکه نه لب شد خرمکت بکاو بر

خرمن بالفتح هر توده عموماً چون خرمن گل و خرمن آتش و توده غله خصوصاً و هاله ماه ظهیر فاریابی گفته ای کرده گرد ماه ز شب خرمن گریان از حسرت تو چو باران من آری دلیل قوت باران ست آنجا که گرد ماه بود خرمن

خرمنج بفتح اول و ضم سیم و سکون دویم و نون و جیم خرمگس را گویند چه منج بمعنی مگس باشد حکیم ازرقی گفته ای تو تبتی مشک و حسودت زرغنج با بو رتو رخش پور دستان خرمنج باد ارخ حاسدت ترنجیده و زرد سر بر طبقی نهاده پشت چو ترنج دیگر بمعنی مفلوج آمده

خرموش بر وزن خرگوش موش بزرگ باشد که اغلب با گربه جنگ کند و غالب شود

خرمهره سفید مهره باشد که آنرا در حمامها نوازند و مهره‌های بزرگ کم‌قیمت که بر گردن خر بندند شیخ سعدی گفته چه خوش گفت خرمهره در گل چو بر داشتش از طمع جاهلی

خرنای بوزن و معنی کرنای که آنرا کره نای نیز گویند برآمد خروشیدن کره نای و نام سرودیست از موسیقی

خرند بفتحتین و سکون نون گیاهی باشد مثل اشنان که بدان رخت شویند فخری گفته هر کجا تیغ تو بود قصار نبود حاجت شخار و خرند و خشت کاری اطراف باغچه و صفه را نیز گویند

خرو مخفف خروس است و آن را خروج و خروه نیز گویند عنصری گفته شب از حمله روزگشته ستوه شده پر ز آتش چو پر خروه شیخ نظامی گفته خروه غنوده فروکوفت بال دهل زن بزد بر بتیره دوال منوچهری گفته آمد بانگ خروه موذن می خوارگان رودکی گفته سکالنده جنگ مانند غوچ تبر برده بر سر چو تاج خروج

خروش بروزن سروش بانگ و فریاد رعد منوچهری گفته خروشی برکشیدی تند تندر که موی مردمان کردی چو سوزن

خروهک بمعنی مرجان نوشته اند همانا رعایت سرخی تاج خروه را کرده اند و آن را خرهک نیز گویند و خروه بمعنی خروس است چنانکه گذشت و مرجان عربی است

خرویله بروزن غربیله صدا و آواز بسیار بلند و گریه مانند صدای خر را گویند

خره با اول و ثانی مفتوح بمعنی لای شراب و گل چسبنده که آنرا خردینه خوانند و لجن گویند ناصر خسرو گفته گر تو بخواب و خور بدهی عمر همچو خر بر جان تو وبال چو بر خر شود خره و دیگر هرچه بالای هم چینند مانند خشت و کتاب و ثقلی که بعد از گرفتن روغن بادام و امثال آن بماند آن را الکنجاره نیز گویند حکیم سنائی گوید پل بود بر دو روی آب سره چون گذشتی از آن چه پل چه خره عبد الرحمن جامی گفته کرد خانه کتابهای سخن خره همچو خشت کرده خره ناصر خسرو گفته با برزه بر تو ز تو خره کرده است ای شده چو کانت لیشت در برزه و بار کمال الدین اسمعیل گفته گر تو خری تر از خری هیچ نقص نیست تا مر ترا است سیم بجز و ار در خره

خره با اول مفتوح و ثانی مضموم و اظهار هاء بمعنی نور باشد زراتشت بهرام فارسی گوید خره از رویشان افروزان برآمد تو گوئی کافتاب آنجا برآمد و عقیده پارسیان آنست که آن خره مذکور نوریست که از جانب حقتعالی بهر که عطا شود بدان نور ریاست و پیغمبری کند و از آن نور آنچه خاص ملوک عادل باشد کیان خره گویند زراتشت بهرام در مدح زردشت بر اهام پیغمبر پارسیان گفته به خلقان بر بخشود ایزد پاک که بفرستاد زردشت خره ناک

خره بضم خاء و فتح راء و خفای هاء چند معنی دارد یکی از آن بمعنی همان نور است که مذکور شد جلال الدین محمد علامه دوانی در شرح هیاکل آورده که خره نوریست از ایزد تعالی که مقربان بآن نور فائض میشوند و بآن نور مزیت بامثال حاصل مینمایند چه در صنایع و حرف و چه در کمالات نفسانی و روحانی و آن را خوره با واو معدوله نیز گویند دیگر بمعنی حصه و قسمت است چنانکه دانان پارس پارس را به پنج خوره موسوم کرده اند و خورها را نامها نهاده اند اول خره اردشیر و این ناحیه ایست بزرگ مشتمل بر شیراز و کام فیروز و میمند و کازرون و آن را اردشیر خره نیز گفته اند دویم خره استخر سیم خره داراب چهارم خره شاپور پنجم خره قباد فردوسی گفته ز پرمایه تر هرچه بد دلپذیر بیرون با خوره اردشیر و در حقیقت بمعنی شهر است و خوره را اعراب کوره بمعنی شهر کرده اند و کور بر آن جمع بسته اند بوزن صور که جمع صورت است جیلی گفته مشهور در مداین و معروف در کور دیگر جانوریست که هرچه بر زمین افتد بجوزد و آن را شمیز نیز گویند و بتازی ارضه خوانند دیگر علتی باشد که موی بریزاند دیگر مرضی که بعرام جذام و با اول و ثانی مضموم خروس است که در خروه گذشت ناصر خسرو گفته خوذ ز پس آن زدی تن مرد چون خره بذر پی ماکیان

خری بکسر اول و ثانی مخفف خیری است و آن گلی است

زرد رنگ که میان این سیاه باشد و از آن همیشه بهار نیز گفته اند
و بمعنی رواق خانه و چیزی نحس و شوم هم آمده چنانکه حکیم ناصر خسرو
گفته باز همایون چو جغد گشت خری   جغد گر شوم
خری همایون شد

خریش بر وزن پریش بمعنی همان خرشست که مرقوم شد

نمایش هشتم در خاء با زاء هوز

خز بفتح اول و سکون ثانی بلندی پیرون ران
حکیم ازرقی در صفت شبدیز گفته از بلندی و زهی سم و بزرگی که نمود
راست گفتی که نه شیر است هیونیست کلان مهره گردن چون تخم
سپندان کردی بحبیبی راکه سر و دست زدی بر خزران
و بمعنی نشسته براه رفتن و خزیدن نیز آمده و بمعنی پارچه معروف
که دستاریکر و ندعربیست همانا در شهر کوفه نیز خز می بافته اند که
حکیم ازرقی گفته خز کوفی و جوال ارچه ز پشمند باصل لیک دور است
بمعنی خز کوفی ز جوال خر مصری مشهور است و نام جانوریست
مانند سمور که پوست سیاه دارد و در بلاد روس و خزر خاصه بسیار
بسیار است و از پوست آن پوشش کنند و سیاه آن را ابر کی
قرا خز خوانند و شیخ نظامی آن را روباه زنگین خوانده و گفته
شنیدم که روباه زنگین بروس خودآرای باشد چو چشم عروس
سرانجام کاید اجل سوی او   وبال تن او شود موی او

خزان بر وزن وزان نام ماه هشتم است از سال ملکی و نام
روز هیجدهم از شهریور ماه قدیم و فارسیان در آن روز بقاعده
که دارند جشن کنند و عید گیرند و نام فصلی است از فصول اربعه که
بعربی خریف خوانند و بمعنی خزیدن نیز آمده یعنی خزنده و بکنجی
در آمدن و پنهان شدن و برین قیاس خزیده و خزنده چنانکه
لامعی گفته تا بامداد سوی زر آمد خزان خزان   شد بر مثال دست
بریشم زران زران و بمعنی فصل خریف و خزان حکیم قطران
تبریزی گفته خزان ببرد ز بستان هر آن نگار که بود   هوا خشن شد و
کهسار خشک و آب کبود   ناصر خسرو علوی گفته همان کهسر
که پوشیدش بدیبا باد نوروزی   خزانی ابر پنهان کرد در محلوج

گوی نالش من نیز و قتی گفته ام   بهار چشم منا گر چه هست جیحون
خزان بیا بباغ که بس تشنه ام بجوی زران   از آنکه باشد هم رنگ
من به پیکر و چهره   مرا ز باغ خوش آید بروزگار خزان   بیا خریم
بیکدیگر ار چه زیر خزیم   که سخت سرد و خنک میوزد نسیم و زان تا آب
گرم نیم گرم کن ز روی کرم   اگر نه باد خزان خوش گذر کند ز خزان

خزدوک بمعنی همان خبزدوک که سابقا گذشت

خزر بر وزن نظر نام ولایتی است مشهور بر ساحل
دریای گیلان و آن ولایت را خزر نام از اولاد یافث آباد نموده و
آن طایفه را که در آنجا ساکنند خزر و خزران گویند و آن ولایت
اکنون جزو ولایات روسیه است و یکی از بلاد آن شهر بلغار است
و بسیار سرد میشود لهذا مرغان گرمسیری و هندوستانی در آنجا
نمانند چنانکه خاقانی گفته   عدلش بدان سامان شده کاقلیمها
یکسان شده   سنقر بهندستان شده طوطی ببلغار آمده   و
دریای مازندران را بواسطه نزدیکی بدان ولایت بحر خزر گویند
و نامهای دیگر نیز دارد صاحب قاموس گفته سبب این نام یعنی
خزران بر اهل آن ولایت تنگی و خردی چشم ایشان است که گویا
بگوشه چشم نگاه مینمایند و خزر بالفتح نظر کردن بگوشه چشم
و بعضی تنگی چشم و خردی آن و گروهی است از مردان عجمی
نمانا که از اولاد یافث که ترکان او را یافث اغلان گویند پسر
نوح نبی علیه السلام بوده و برادران دیگر داشته بدین نامها ترک
و خلج و روس و چین و صقلاب و سدسان و غز و بارج
و اینان در دیار شرقی ساکن بوده اند و هر یک بنام خود شهری
بنا نموده و اولاد آنها هر یک بنام خود معروف شده اند و یکی از
آنان همین خزر است که در نزدیکی دریای مازندران که اسم اصلی
آن آبسکون است ساکن بوده و آن شهر بنام او مشهور شده
و این برادران که گفته شد همه ترک بوده اند عرب نبوده اند و تنگ
چشمی اتراک واضح است در معنی نازک این بیت عنصری گو شنیده ام
ز چین و ماچین یکرویه تا لب جیحون   ز ترک و تازک
و ز ترکمان و غز و خزر

خزران و خزروان نام ولایات منسوبه بخزر است
که در نزدیکی دریای مازندران که آن را نزد اکفوده نام است و ما عقبایل

که این نام عربی پریشان، صادق افندی

قرب جوار بهر شهری مجازا بنام آن شهر مشهور شده چنانکه ازرا دریای گیلان و دریای حاجی ترخان و دریای شیروان و دریای استرآباد و دریای آبسکون و هکون گویند خاقانی گفته باکو بتقاضای باج خواهد خزران وری وزره گران را باکو به بنیز ربیاب آمدیات وخزروان بروزن قلمدان نیز آمده و در فرهنگ مخزن الادویه گفته خنزران پارسی خیزران است وخیزران عربی است

خزنده بروزن گزنده بمعنی حشرات الارض یعنی جانورهائیکه بزمین راه روند و در سوراخهای زمین پنهان شوند چون مور و مار وامثال آنها شک نیست که بیشتر خزنده چون کژدم و مار شد گزنده

خزیر بروزن وزیر خاکستر سوزنده راگویند که در آن خورده های آتش هم باشد در برهان گفته خاکستر سرگین را نیز گفته اند

نمایش هشتم در خاء با سین

خس بفتح اول مرادف خار و خاشاک و بمعنی مردمان دون و فرومایه و نام طایفه از کوه نشینان هندوستان و باین معنی هندیست چنانکه خسرو دهلوی گفته چون حمله برد بر خس کافر تو گویا طوفان آتش است که رو در گیا نهاد دیگر بمعنی جانوریست کوچک که بر روی آب رود چنانکه خواجه حصاری گفته که گر بر آب روی خسی باشی و اگر بر هوا پری مگسی باشی دلی بدست آر تا کسی باشی و در عربی بمعنی کاهوست حکیم سنائی بمعنی فرومایه ولئیم گفته زین زمین خسی بچرخ کسی شب و شبگیر کن مگر رسی

خساره بروزن اجاره در برهان گفته بمعنی پیراستن است

خسائیدن بروزن رسانیدن هم در برهان گفته بمعنی بدندان ریش کردن است وخساید براین قیاس یعنی بدندان ریش کند در فرهنگها نیافتم

خسبی بضم اول و سکون ثانی و بای فارسی تحتانی در برهان بمعنی ستاره مشتری نوشته در فرهنگها نیافتم

خست بروزن دست ماضی خستن و آزرده ساختن باشد و آن معروف است

خستر بفتح خاء بمعنی خزندگان و جنبندگان چون مار و مور و موش و کژدم و امثال آنها را گویند

خستن بمعنی آزردن و مجروح و خلیده کردن و براین قیاس خست و خسته حکیم اسدی گفته بناسفته سی درکه پیوسته داشت همی سفته بیجاده راخسته داشت فخر گرگانی در ویس و رامین گفته زتیرش خسته شد ویسه دلارام وزان خستن برآمد هر دو را کام

خستو بفتح اول و ضم تاء قرشت بمعنی مقر و معترف و آنرا هستو نیز گویند چنانکه فردوسی در توحید گفته بهستیش باید که خستو شوی زگفتار بیکار یکسو شوی منصور شیرازی گفته اگر بفضل بگویم مرا شبانه نیست بصدق دعوی من آید آسمان خستو و بمعنی دانه میوه ها مانند زردالو و شفتالو و خرما و مانند آن نیز آمده و آن را هسته نیز گویند

خستوانه بفتح خاء و تاء و نون پشمینه درویشان می باشد که مویها از آن آویخته باشد معروفی بلخی گفته زخستوانه چه مایه به است شوشتری

خسته بمعنی زمینی که آنرا آشیار کرده باشند و از بسیاری آمد و شد خاک آن کوفته و نرم شده باشد چنانکه انوری در صفت ضعف اسب خود گفته نی از غبار رخاسته بیرون شدی بزور نی از زمین خسته برانگیختی غبار و بضم بمعنی پی و بنیاد دیوار که والاد باشد چون آن را پی ریزند گویند خسته کردیم یعنی پی دیوار را از بجستیم و مخفف خاسته یعنی برخاسته نیز آمده

خسر با اول مضموم بمعنی پدر زن باشد حکیم سنائی در نعت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله گفته مفخر جمله انبیا او بود خسر میر مرتضی او بود حکیم نزاری گفته خسر زان پس بطبع شاد برخاست بکار آرایش داماد برخاست و آنرا خسوره باضافه ها و نیز گفته اند چنانکه تاج بها گفته زتیمار خوش و بند خسوره حکیم سنائی گفته برهی گر کنی بفردی خوی از خسور خسور و ننگ بیوی و در برهان گفته خسر بفتح اول و ثانی بروزن شرر بمعنی یخ باشد و آن آبی است که در زمستان مانند شیشه بسته شود مؤلف گوید آن خطاست درمیم بیاید

خسرو بضم اول و فتح راء بمعنی پادشاه و ملک

ول نام کیخسرو بوده واخر نام خسرو پرویز و بر هر پادشاه
شوکت اطلاق کنند وکسری بکسر اول معرب آنست وبر آن
مع بسته اکاسره گفته شد واین نام را بر طبقه ساسانیان از
نوشیروان تا پرویز اطلاق کنند وکیخسرو اعظم سلاطین
ان بود وبر بسیاری از ربع مسکون مسلط شد آخر الامر
سلطنت ایران را بلهراسب واگذاشته بعبادت پرداخت
مفقود شد شرح حال وفتوحات او بیش از آنهاست که در
شهنامه وتواریخ مسطور است وخسرو پرویز اجل واعظم
شاهان ساسانیه بوده حشمت وشوکت وافر داشته از جمله
ملات او آنکه دوازده هزار خادمه ومطربه در سرای او بوده و
شتاد هزار سر اسب او را بوی عرض دادندی نهصد وپنجاه
ل جنگی داشته وتفاصیل حشمت واثاثه او در تواریخ مسطور است
سلطنت وی بحدی بوده که نعمان بن منذر ملک یمن را بانک
رمی قهر کرد سپاه شاه او را گرفته بیاوردند و در زیر پای پیل
لکندند تا پامال شد و زنان او را اسیر کرده بنده وار بفروختند
قانی بدین معنی اشارت کرده آنجا که گفته در زیر پی پیل
یش شهمات شده نعمان

خسروانی بروزن فردکانی نام نوعی از سرود مسجع
باربد جهرمی در مجلس خسرو پرویز گفتی وتخلص شاعریست
بوطاهر طیب بن محمد کنیت ونام او بوده در زمان دولت آل
سامان در سنه سیصد وچهل ودو وفات یافته حکیم ابو القاسم
فردوسی در زمان مشیب از حال خود خبر دهد وشعری از و تضمین
ند و گفته بیاد جوانی کنون مویه دارم بر این بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم دریغا جوانی دریغا جوانی و هر چه
منسوب بخسرو باشد خاصه زر مسکوک وسیم سپید خالص
حکیم فرخی گفته همیشه تا چو درمهای خسروانی گرد ستاره ها
شب زگنبد دوار وصاحب جهانگیری چو زراه خسروانی در کلام
با دیده گمان برده که راه خسرو کلمه است ونه چنین است

خسرودارو گیاهی است که سپید تاک خوانند وبعربی کرمة البیضا خوانند

خسروانه ازمخزن معلوم شد که اسم پارسی خولنجان است

خسروگرد نام قریه ایست در گلخه نجی شهر سبزوار و در

قدیم شهری بوده که پادشاهان عجم بانی آن بوده اند

خسروی بمعنی پادشاهی و تخلص شاعری بوده
که بشیخ جمال الدین ابوالمشاهد بخارائی معروف شده زیرا که معاصر
وندیم خسرو ملک غزنوی بوده خود را بوی نسبت داده اشعار هر دو
در تذکره مجمع الفصحاء مؤلف که جامع اشعار شعرای پارسی زبان عالم است
از زمان مأمون عباسی که در سال صد وهشتاد بوده تا اکنون که هزار
و دویست وهشتاد واند است قریب هشتاد هزار بیت در آن نگاشته ام
مرقوم است اکنون در نظر است ورشیدی گفته خسروی قسمی است
از خربزه ومعجونیست مقوی معده در فرهنگ جهانگیری گفته نوعیست
از شراب یا عرقی وهیچیک را نمی شناسم والله اعلم

خسک بمعنی ریزه خس وخار وآهنی که بشکل سه پهلو ساخته
در میدان جنگ ریزند تا پای پیاده واسب را مجروح کند چون شبیه است
بخار خسک دو سه سر دارد باین اسم موسوم شد وچون در پارسی
جا نیامده وبجا بدل کرده اند شیخ نظامی گفته خسک برگذرگاه دین
ریخته شد دلیران خروشیدن انگیخته شد وبضم خا وسکون سین
تا خیره درنگ وزرتشت بهرام زردشتی گفته بشاگرد آنگهی گفتا
که ای خسک بخوان بر دی کنون گفتار یک یک وبکسر خا گل
کازیره را گویند وشیرازیان آن را خسک دانه گویند

خسم بالکسر بمعنی جراحت وزخم اعضا را گویند حکیم
عنصری گفته بسا زخمها کرده بود او درست مر این خسمهای مرا
چاره جست چون این لغت از روی فرهنگ جهانگیری ورشیدی
نگاشتم شبهتی بخاطر آمد رجوع ببرهان کردم او نیز از جهانگیری
لغت فرا گرفته بسروری کاشی ومعیار جمالی شمس الدین فخری و
تحفة الاحباب حافظ اوبهی وفرهنگ دساتیر که اصل لغات پارسی است
باز آمدم در آنان نیافتم حدس صایب یافت که جهانگیری شعر
عنصری را که گفته مر این زخمهای مرا چاره جست زاء ضعیف بوده
محو شده وخا ممدود نوشته صاحب جهانگیری خسم خوانده
واز قرینه بمعنی زخم وجراحت دانسته وبرهان ورشیدی بتقلید
متابعت او کرده اند والا پارسی در ملکی چندین هزار بیت شعرا
افزون که دیده ام یک بیت دیده شود در لغت عربی نیز نیافته ام

نمایش نهم در خاء با شین

خش با اول مفتوح مادرزن و مادرشوی باشد شمس فخری گفته
دست خوش زمانه برکنده و شخوده روی از طپانچه زن ریش از کشیدن خش
گفته اند خوش با واو نوشتن اصح است هم فخری گفته در راه مدح ذات کلکم
به پهن کرده‌ام از فقرهای سازد در وقت رفتن خش دیگر بمعنی بغل باشد و آنرا
کش نیز گویند دست شاخ خش به دصله را سوزنی شاعر است دست بخش

خشار بالضم اول یعنی پیراسته و پاک کرده فرخاری گفته باغ دین گشت دولت را
به تیغ گرد از خار و خس اعدا خشار و آنرا خشاره نیز گفته اند چنانکه فخری گوید
هر بومی که باشد اهتمامش نباشد حاجت زرع و خوشاره

خشامی بالضم بمعنی خوش کننده زاری گفته شهریار دهر
شمس الدین علی خسرو ظالم کش عاجز خشامی

خشت بروزن رشت معروف دیگر حربه ایست مر جنگ را و گفته اند
از چار پهلو و گفته اند نیزهٔ کوچکی است که در میان آن حلقه از ابریشم یا ریسمان
بافته به بندند و انگشت سبابه در آن کرده بجانب دشمن اندازند فردوسی گفته به
پیکار خشت افکند برد و میل حکیم اسدی گفته چنان بود تیرش گز و بی کمان
شمردند هر تیر خشت گران و نام سنگ دوازدهم است از جمله بیست و یک سنگ
کتاب زند دیگر نام قریهٔ آبادی است از فارس که از تنگ ترکان
بدانجا روند و از آنجا بدالکی و برازجان و بوشهر رود و دالکی همان رود
شاپور است که از صحرای شاپور و ماهور میلاتی و خشت و زیرا
گذشته از شبانکاره و رود دجله عبور کرده بدریا میریزد و رود عظیم
و نامبارک است و گاه طغیان سیل مردم کش است و خش خش بکسر اول
اسم صوت جامه و کاغذ و مثال آن و آنرا خشت خشت نیز گویند مولوی راست
خشت خشت گوش او در گوشش رسید خفت مردی شهوتش کلی رسید

خشامن بروزن تردامن با در زن را گویند و آن را
خشامن نیز گفته اند و خشدامن نیز دیده شده

خشتک با پیچه باشد مربع زیر بغل جامه و میان تنبان
و شلوار و آنرا زانوران نیز گفته اند و مصغر خشت نیز هست

خشتوک و خشوک بمعنی حرامزاده و مکار منجیک گفته از
بزرگی که هستی ای خشتوک چاکرت بر کتف نهد دفنوک و اصح آنست
که بجای تا نون باشد لطیفی گفته هر که بد اصل یا خشوک بود
فتنه زاید چو با ملوک بود

خشته بمعنی مفلس و بی برگ ابو العباس مروزی که معاصر
مامون عباسی بوده گفته معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم زیرا
که غریم من و مجروحم و خشته خسته نیز توان خواند زیرا
که از قافیه این قطعه خبری ندارم

خشخاش معروف است و خوردن آن آب و خواب بیفزاید
سعدی گفته که از میان تهی بانگ میزند خشخاش

خشکار بروزن هشیار آردی که نخالهٔ آن جدا نکرده باشند و
نان از آن پزند در اصل خشک آرد بوده و خشکار مخفف آنست خاقانی
گفته که از دریوزه عیسی است خشکاری در انبانش حکیمی در حکمت طبیعی گوید
نخواهد انگه زرد آب زرد رو شود خورد سه لقمه خشکار بامداد نهار

خشک ریش بسکون کاف قسمی از جرب است که آبلهای آن بی
آب و خشک باشد و آن را بکاف فارسی مفتوح گر گویند و کنایه از نفاق
و نیکو نمودن و چنان نمودن است انوری راست بخشک ریش گری در هری ببید ستی

خشک سار بمعنی زمینی که از آب دور باشد و مدتها
بر آن باران نباریده و مردم بی مغز کم دانش شیخ نظامی گفته بهر
خشک ساری که خسرو رسید بباریدی باران گیا بردمید

خشکامار بمعنی تتبع و تفحص حساب رودکی گفته از
فراوانی که خشکامار کرد زان نهانی مر مرا بیدار کرد

خشکنگبین شهدی که در زنبورخانه خشک شده باشد

خشک نانه یعنی نان بی خورش و خالی مولوی گفته
چون روز گرد مید و از بهر نان و بهر کد تا خشک
نانه او شود از مشتری تر نانه

خشمن بکسر اول و میم بروزن چه کن به
معنی خشمناک و مخفف خشمگین است

خشنسار بروزن طلبکار نوعی از مرغابی باشد که پشت
بال آن مانند باز خشین سیاه و در میان سرش سفیدی
فردوسی گفته پیاده همی شد ز بهر شکار خشنسار دید اندران چشمه
سار حکیم اسدی طوسی استاد فردوسی گفته لب چشمها بر خشنسار و
ماغ زده صف شقایق همه دشت و راغ

خشنک بروزن پلنگ داغ سر و کچل را
گویند بدمیر رود نیل و چو در آب غرق شد خاشاک
وار بر سر آب آمد آن خشنک

خشنو بضم اول مرخم خشنود است و قیم گفته ام قومی
ز فراق و بهایاهای جمعی ز وصال و بهایاهو انان بکان
بهجر او غمگین و نیان بخیال وصل او خشنو

خشنی بضم خاء و کسر نون بمعنی فاحشه را گویند سیدا
رازی گفته دشمن آل علی دانی کی است آن پدر کشنجان
مادر خشنی است

خش و خاش مانند ریزه و پیزر خرد و مرد

خشودن بروزن کشودن بمعنی پیراستن
و بفتح اول هم درست است

خشتی بفتح اول و ثانی چیزی بسیار سفید را گویند

خشیجان جمع خشیج یعنی ضدان و نقیضان
و مخفف آخشیجان است

خشین بمعنی هر چیزی که آن بکبودی مایل و سپید نیز بود
مانند کوه از برف و باز خشین یعنی باز سفید که چشم و پشت او
سیاه باشد و باقی سپید و او در شکار بسیار دلیر باشد و
چون از مرتبه بچگی بگذرد و گریز خورد چشمش سرخ شود و گفته اند زانسان
برمد باز رشن از خدنگ کان صعوه از آن باشه خشین شمس
فخری گفته نیارد کرد در ایام عدلت جفا بر تیهوان باز خشینه
سید ذوالفقار شیروانی گفته اندران موضع که فرمان ترا باشد
نهیب اندران کشور که تهدید ترا باشد عتاب کرگدن بی شاخ و
بی چنگال بود باز خشین مار بی دندان و بی چنگال زاید شیر غاب
و آنرا خشینه و خشنی نیز گویند

خشیلنه بروزن دفینه بمعنی باز خشین است که مرقوم شد

نمایش دهم در خاء با فاء

خف بوزن صف گیاهی است که آتش در آن زود گیرد
منوچهری گفته لاله مشکین دل و عقیقین طرف است
چون آتشی اندر او فتاده بخف است مختاری غزنوی گفته نازک
تو نرم خف است دلم آتش دار ندکه ز آتش افروخته خف را
کشیده و طواط بلخی راست بحر ز اخر خوانمت لی لی تر است
صد هزاران بحر زاخر در دو کف ای ز تف آتش شمشیر تو کشته
خفتان دلیران همچو خف و خف رگ بمعنی سست رگ و بی
غیرت است شیخ سعدی گفته ازین خف رگی موی کالیده
بدی سر که در روی مالیده و بمعنی زشت روی و بی سعادت
قیاس کرده اند

خفتان نوعی از جبه و جوشن که روز جنگ پوشند
خاقانی راست چو بیژن داری اندر چه مخسب افراسیاب آسا
که رستم در کمین است و کمندی زیر خفتانش مؤلف گوید خفت
در پارسی بکسر اول و دویم بمعنی گره و حلقه است میشاید وجه تسمیه
آن پوشش بخفتان بسیاری حلقه و گره آن بوده باشد

خفت و خیز بمعنی آهستگی و تدریج و مدارا و همراهی با کسی
نیز آمده حکیم سنائی گفته بالش گور کان ز خفتن دان بالش
در سایه خفتان شاه را خواب خوش نباید جهت فتنه
بیدار شد چو شاه بخفت

خفته بروزن کفته بمعنی خوابیده و خمیده نیز آمده

خفتید بروزن خشکید ماضی خفتیدن و غلطیدن است
یعنی خوابید و غلط زد و غلط الطاء غلط است یعنی معرب است
خفتیدن مصدر خفتن است و بمعنی خشکیدن غلطیدن
و خوابیدن آمده

خفج بفتح اول بمعنی گرانی و سنگینی که مردم را در خواب
فرو گیرد و آن را خفتک نیز گویند فرنجک نیز دیده شده

خفجه بفتح جیم شمش زر و سیم که گداخته در ناوچه آهن ریخته
باشند و آنرا شوشه و شفشه و خفجه بکسر خاء و جیم پارسی شنیده
گفته اند فرخی در صفت باز شکاری گفته چو زر خفجه همه پشت و
پرش آتش رنگ چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال
که خراشه چو لعبتی کرشمه کنان هر خراشش از و صد هزار
غنج و دلال دیگر بمعنی موی چند از سر و کاکل و زلف که یکجا
جمع شوند و بر روی و لب افتد چه خفت بمعنی گره و خف مرخم خفت
می باشد و شاخ نازک درست را نیز گویند مسعود سعد گفته
لشتش چو خفجه و آن خفجها همه در بسته همچو پهلوی مردم
پیکد یگر لبیبی گفته آن خفجه مشک بر دل ار گرد دست مرا
نغز گرفتار و بضم جیم تازی درختی است پرخار که ثمره سرخ رنگ

دارد و آن درخت را بعربی عوسجه گویند

خفر و خفرک بفتح اول نام دو قصبه است در فارس فاصل خفری عالم معروف از آنجا بوده و نزدیک خفر قریه آبادیست موسوم بباد نجان که لیمو و نارنج و مرکبات بسیار دارد و مشهور که از آنجا بشیراز و سایر بلاد فارس می برند

خفقان بمعنی فرو مردن دم در عروق بسبب مرضی یا صدمتی یا خپه کردن طنابی و رسنی و خفقان معرب آنست حکیم منوچهری گفته در صفت سیب یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ این را هیجان دم و آنرا خفقان است

خفه بمعنی خپه است که گلو فشردن باشد و عطسه را نیز گویند

خفیدن بمعنی خفه کردن و بالضم سرفه کردن خفیده بفتح خفه شده و عطسه زده و بالضم سرفه کردن و بر این قیاس خفد و خفند مؤید الدین گفته دماغ صبح را در هر خفیدن ز فیض رای او خورشید زاید دیگری گفته چون بخندد صبح سعادت اثر غالیه سا گردد باد سحر

خفیده بر وزن رسیده بمعنی خفه شده و عطسه کرده و بالضم بمعنی سرفه کرده

خکاو بر وزن نکاو گفته اند نام ولایتی است و آنرا خرو کاو گویند و خکاو مخفف آن است

خکشک بمعنی کوزه زنگین که آن از نکبین سنند و بر کها ساخته بجهت دختران فرستند ابو الخطیر منجم گفته بامرغ هفت رنگ همی ماند این خکشک و ندر میانش باده رنگین ببوی مشک و خلشک نیز تبدیل آن دیده شده و در اصل این لغت خاک خشک بوده مخفف کرده اند

نمایش دوازدهم در خاء با لام

خل بفتح اول بمعنی آمدن و امر بآمدن صاحب جهانگیری در چل این لغت را آورده و بیت ناصر خسرو را شاهد آن کرده اگر چه غره از جهل خود منید شو بعلم کوش و ازین غرق جهل بیرون چل با آنکه جیم و خاء بیکدیگر بس نزدیک اند چندان فاصله ندارند که لغت و شعر فراموش شود و در اینجا تکرار کرده و بسیار بعید است و بضم آب بینی که غلیظ شده باشد و از بینی بر آید بدین معنی مخفف خلم است یا مخفف خله و نار است و خمیده و بدین معنی مخفف خول است و بضم واو و سعد وله یکی از آلات کفشگران است که بجهت خمیدگی بدین نام نامیده شده و بزبان گیلان بمعنی سوراخ آمده و در فرهنگ گوید سوراخ مقعده است حکیم فرخی گفته پیل مست ار بزرگ جنبش کند ور نگذار شیر نر گر بر سر گوش کند وقتی گذر آتش خشمش دو دندان خل کند پیل مست آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیر نر و صاحب فرهنگ خل کند را خاکستر کند معنی کرده و خل بالضم اول بمعنی خاکستر خاصه در فارس و شیراز بسیار استعمال شده و رشیدی گفته بمعنی آب غلیظ بینی با دندان خیل مناسب نیست و آب غلیظ بینی را خلم بضم و خلن و خلند گویند چنانکه سوزنی گفته خلنده بینی و چچاخ و گند پوزه منم

خلاب بر وزن سراب گل و لای و آب را که بهم آمیخته شده باشد گویند که آدمی و حیوان در او بماند کمال اسمعیل در رمد خود گفته دائم بچشم بسته بکاو خراس تنگ هم زآب دیده چو خر مانده در خلاب مختاری گفته رخشی چنانکه از تک آن باد شد خجل راندم چنانکه از خوی او ریگ شد خلاب و آن در اصل عربیست

خلاش بر وزن معاش شور و مشغله و غلغله آن را خلالوش نیز گویند

خلاش و خلاشه بفتح بمعنی خار و خاشاک شیخ عطار گفته دست بگشاده چو برقی جسته در خلاشه پیش و رغبی بسته

خلاشمه بالفتح و شین موقوف بمعنی علتی که در میان گلو و بینی از تخمه حاصل شود شیخ شهید گفته اگمهی را که دل ز نالان او علاج خلاشمه داند

خلاف بر وزن غلاف بمعنی بید عربی است

خلال بمعنی غوره خرما عربی است

خلالوش با اول مفتوح بانگ و مشغله استاد رودکی گفته برگرد گل سرخ کشیده خط سبزی تا خلق جهان را بفکنده بخلالوش فخری گفته وصف خلق شاه میکرد ندوش سنبل و نسرین و ورد و پیلگوش بلبلی بشنید و در زاری فتاد در خلالوش بر آمد صد خروش

خلاوه با اول مفتوح بمعنی سرگشته و حیران و سراسیمه
در فرهنگ آمده و آنرا کلاوه و کلالیوه نیز نوشته مولوی گفته حریف
جنگ گزیند تو هم درآ در جنگ چو سنگ صداع کند تن مزن برادر سنگ
بخویش ای و چنین خویش را خلاوه مکن که اینت گوید گول است و
آنت گوید دنگ رشیدی گوید صحیح فلاوه بفا و واو است نه بخا.

خلج بفتحتین نام طایفه از اتراک و در اصل مغولی قال آج بوده
یعنی همان گرسنه و این لغت ترکی است و اکنون در عراق
جائی که این طایفه ساکن اند خلجستان گویند

خلخ بفتح اول و ضم ثانی مشدد نام شهریست بترکستان
و نیکوبان ماه رو و مشک خوشبو معروف عنصری گفته ای
ترک می برفته بیغما ز خلخی

خلخال نام شهرکیست در آذربایجان

خلر و خولار بضم خا و تشدید لام نام قریه ایست در فارس
بدو منزلی شهر شیراز که اطرافش کوه و خانها در پهلوی کوه ساخته اند
و بیشتر محصول آن کوهها تاک انگور است و آب آن از باران
و انگور آن قوی و ضخیم و سطبر پوست و شیرین شود و از آن
شیره و دوشاب پزند و باهل شهر فروشند غالب ارامنه آن
انگور را شراب کنند و بعمل آورند و بدور و نزدیک فرستند و فروشند
و بروم و فرنگ برند و پسندند و مشهور عالم گردیده و شعرا اشعار
آورده چنانکه تعالی زین نگار خلری و جلوهای او که گاهش جلوه
اندر روم و گاهی در فرنگستی دیگر گفته آنی که ابگشش کج اندر خم
کی هیچ باده ایست که در خلر و بضم اول و فتح ثانی بی تشدید
نام غله ایست که در نواحی یزد و کرمان تا سبز است خام خورند و بخورد
گاو نیز دهند کاو فربه کند و چون رسید بپزند و بخورند و داخل
آشها کنند چون زنان بخورند شیر ایشان بیفزاید

خلش بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین بمعنی
خلانیدن سپیری بجائی که جراحت شود.

خلم بضم اول و ثانی و سکون میم نام قصبه ایست از توابع بلخ که به ده
فرکون مشهور شده و در فرهنگ باکبر بمعنی غضب و آب
بینی و بمعنی گل تیره و چسبنده آورده اند حکیم آذری بمعنی اول نظم
نموده بلخ را قریه ایست نام خلم ده فرعون خواندش مردم و بمعنی
آب بینی شمس فخری گفته عدو را خیال سر تیغ او ز بینی کند
مغز بیرون چو خلم مولوی بمعنی خشم و غضب آورده حلم خوشتر
ز چنین خلم خدا که کند از نور ایمانم جدا هم در مناجات
گفته سهو و نسیان را مبدل کن بعلم من همه خلمم مرا کن جمله حلم.
و بمعنی گل تیره شیخ عطار گفته فغان زین صوفی در خلم مانده ولی
در خلم خود بی علم مانده

خلمده بکسر اول بینی را گویند که پیوسته آب و خلم از آن روان
باشد و آنرا خلن بضم اول و کسر ثانی نیز گویند

خلمه بضم اول و فتح میم در برهان گفته گره سر عصا را گویند
در جهانگیری بمعنی سر چوگان آورده که خمیده است و این
اصح است و شعر شرف شفروه مؤید است هیچ گل بود که در آخر
دست آب نشد بود دیدی که نه در خلمه چوگان آمد

خلنج و خلنگ بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ابلق:
دو رنگ را گویند حکیم منوچهری گفته تا برآید زنگ زنگ از کوه
میغ ماه گون آسمان ها گون گرد زرنگ آن خلنگ و بکسر تین
گرفتن اعضا را بناخن چنانکه بدرد آید و آنرا اشکنج نیز گویند

خلو بضم اول بر وزن غلو در برهان بمعنی آلو آورده همانا جلو را
خلو خوانده لاکن در فرهنگها چنین لغتی هست و بعضی بمعنی آلوی
سیاه بزرگ گفته اند رشیدی گفته هچنانکه بعضی ملوک یا پادشاهان
قوی تخم مرغ از طلا ساخته میدادند بهبو پادشاه هند نیز خلوی نقره
ملمع کرده بکر شاسب میداد چنانکه اسدی گفته چهل تنگ بار از ملمع
خلو اما صحیح در این بیت خشو است

خله بفتح اول و ثانی بمعنی چوب درازی که بدان کشتی میرانند
و باین معنی بضم اول نیز آمده و دیگر بمعنی چیزی سر تیز که بجائی
فرو برند و بخلانند مانند درفش و جوال دوز خسرو دهلوی گفته
آدمیان را سخنی بس بود کاو بود گش خله در پس بود و بدین مناسبت
عموما هر دردی را گویند که از مفاصل و اعضا و احشا ناگاه
برخیزد و احساس ترک زدن در آن شود خصوصا اوجاع باطنی
و درد پهلو را گویند مسعود گفته رو همانا بان رز خشم اندامها چنان
ز نبض گوئی آورد ند با دلغوه و درد خله و خله مشدد مفتوح بمعنی
خلم است که از بینی آید عبد العزیز عسجدی گفته چو آید و برون

حمدان بدان ماند سر حرش که از پنی سقلابی پدید آید بسی خله و بفتحتین بمعنی هرزه و هذیان و کم شده آمده شمس فخری گفته هر مدح و آفرین که نه اندر ثنای تست نزدیک عقل باشد افسانه و خله عنصری گفته ادمر آن را در آن یله کرده مهر او را از دل خله کرده بعضی بمعنی خالی دانسته اند و خالی عربیست نه پارسی و بمعنی قولی و فعلی که دل از آن آزرده شود نیز اطلاق کرده اند و گفته اند این سخن خله خاطر است یعنی بخلاند دل را و نیشی بر دل میزند حکیم سنائی گفته نیست ازین جز خیال نیست از آن جز خله

خلیدن و **خلیده** و **خلنده** معروفست و این لغت در اصل با خاریدن مناسبتی

خلیش گل ولای در هم آمیخته چسبنده مرقوم شد و خلیس بسین مهمله چیزی بهم آمیخته را گویند مثل لعل و مروارید و میوهٔ تر و خشک و گیاه خشک و تر و گندم و جو و ماش و برنج و مردم دو موی را نیز گویند که موهای محاسنش بعضی سیاه و بعضی سفید شود

نمایش سیزدهم در خاء با میم

خم بفتح اول خمیده و خمیدگی طاق و ایوان و پیشخانه انوری در صفت عمارت ممدوح گفته حاکی سطربان جنت بصدا هم بر آن پرده هم بر آن آهنگ حکیم فردوسی گفته دو شب پهلوان بود با شاه جم بخم اندرون شاد و خرم بهم دیگر بمعنی گریز باشد حکیم سنائی گفته چون عشق بدست آمد تن گور کن و خوش زی چون عقل بپای آمد پا گور کن و خم زن هم او گفته آن داد گستری که ز تاثیر عدل او باز و عقاب خم زند از کبک و از خرب و باول مضموم بمعنی ظرفی باشد بس بزرگ که در آن آب و دوشاب و سرکه و امثال آن کنند و آن معروف است بمیخانه رفتیم تا پای خم و آن را خنب نیز گویند دیگر بمعنی کوسی است که بشکل خم است که در جنگ نوازند فردوسی گفته بفرمود تا بر در شر گاودم زنند و ببستند بر پیل خم و بمعنی خاموش هم آمده شیخ عطار گفته سخن بشنو زخم آخر چو خویش خم سازی برو که رو و زند جوش خم نو به تغار

خمار بضم اول نام شهریست در ترکستان منسوب بخوبرویان حکیم فرخی گفته تو بار خدای همه خوبان خاری وز عشق تو هر روز مرا تازه خماری است خمار دوم بمعنی اندر سر عربیست

من نیز گفته ام کاخ تو چو فرخار زرکان جمشیدی قصر تو چو بتخانه زخوبان خماری خوبان خماری همه در بزم تو سرمست با زلف برآشفته و چشمان خماری

خمان با اول مفتوح بمعنی کمان باشد و بتدریج کمان تبدیل خمان گردیده و در فارسی کاف و خاء مبدل شوند و کم نیز بمعنی خم در فارسی می آید چنانکه گویند کم غربال یعنی حلقه و خم غربال و خمانیده بمعنی کج کرده است

خماند بروزن رساند مستقبل خم کردن باشد و بمعنی تقلید کردن حرف و حرکت کسی از روی تسخر نیز آمده حکیم فردوسی گفته خماند شما را همی روزگار نماند خماننده هم پایدار و بر این قیاس خمانید یعنی خم کرد و خمیده ساخت و خمنده نیز گویند چنانکه حکیم فرخی گفته چون موی شدم لاغر و چون نیز خنده نم زرد چون چنگ شدم خمنده و چون زیر شدم زار و بمعنی تقلید و تسخر کردن طیان بمعنی گفته چون بوزنه کو بکی باز خمانید و بر این قیاس خمانید و خمانندده و خمانید و خمانیدن اصل و مصدر آنست

خماهن بضم اول سنگی سیاه که بسرخی زند و در فرهنگ گوید آن بدو نوع است نر و ماده نر آن را بیت سخت و تیره رنگ بود چون آب بسایند زرد شود مانند زرنیخ و مادهٔ آن چندان سخت نباشد و جوهر آن پاک باشد و چون با آب بسایند سرخ شود و آن نوعی از آهن است و طبیعت آن سرد است و کنایه از سیاهی شب و آسمان است و گویند در ظرف خماهن هر چه شراب خورند مست نشوند ازرقی هروی گفته خدایگانا مهمان بنده بود سه شد تنی دو دوش نقل و نبیذ و در رود شرب بطبع خرم چندان شراب نوشیدند که بر خماهن گردون فروغ زد سیماب یعنی سیاهی شب به سپیدی صبح مبدل شد حکیم ازرقی گفته همی بخواند با نور رای او مکشوف لشب نگار نگین خم آهن اندر چاه خاقانی شیروانی راست این خم آهن کون که چون ریم آهنم پالود خون شد سکاهن پوشش از دود دل در وای من در معنی مست نشدن آدمی در ظرف خماهن ساختمان نیز گفته ام بنه بساز و کهن کهن نه که نو نو باده بنوشید قدح قدح نه که دن دن هفته ار می خورد نگردد سرمست باده تو گوئی خورد بجام خماهن

خمخانه و خمستان و خمدون و خمکده بمعنی میخانه است

خمک بضم اول و فتح ثانی مشدد بمعنی خم کوچک و دف کوچک که چنبر آن روئین باشد و آنرا نوازند و در خنبک گفته خواهد شد

خموشش معروف است

خمیسنه بروزن کمینه باران تند غیر موسم بیوقت

نمایش چهاردهم در خاء با نون

خن بمعنی خانه چه در نشیب و چه در فراز مانند گلخن که در زیر است و بادخن که در هواست و آنرا بادگیر هم گویند و خانه زیر کشتی را نیز خن گفته اند ابوالمفاخر رازی بمعنی سوراخ و فرجه و راه گفته چون تف آتش فتاد از خن مشرق در آب زلف بنفشه برست از گله یاسمن

خناده بروزن قلاده بزبان گیلان سکه فرمان سپهسالار لشکر رساند

خناک گرفتگی و درد گلو و خناق معرب است رودکی گفته با دو سه بوسه رها کن این دل از درد خناک و بعضی مصحف خناک دانند

خنام بفتح مرضی است خر و اسب و استر را

خنبانیدن بفتح اول بمعنی تقلید کردن حرکات و سکنات بعنوان تمسخر نمودن چنانکه در خماند مذکور شد

خنب و خنبره تبدیل خم و خمره است چنانکه بیان شد که دم را دنب و سم را سنب و قم را قنب گفته اند شیخ اوحدی گفته بکان میفروشان گرو است هر چه دارم همه خنبها تهی گشت و هنوز در خمارم حکیم ناصر خسرو گفته در خنبره نماند و دستت برای گوز بگذار گوز و دست برآور ز خنبره من گویم از حمق نبود در از چشم خلق سقراط نهان شد بخنبره

خنبک تبدیل نون بمیم است چنانکه در خنب مذکور شد و آن بمعنی دف کوچک آمده که چنبرش روئین باشد و دست بر پوست او زنند و صدائی برآید شیخ نظامی گفته درآمد بشورش دم گاودم به خنبک زدن طاس روشنه خم درین نام به تنبک و دنبک مشهور شده و تبدیل خا در دال و تا در پارسی متداول است و خنبک زدن انگشتان را برهم زدن نیز گویند و در هر حال خنبک زدن بمعنی دست زدن و اظهار فرح و سرور و سرمستی است و گاه افاده معنی طعنه زدن و تمسخره کردن نیز میکند چنانکه مولوی در مثنوی گفته کرادیناوالله صفتشان چنین است مشورت میرفت در ایجاد خلق جانشان در بحر قدرت تا بحلق چون ملایک مانع آن می‌شدند بر ملایک خفیه خنبک میزدند در محلی دیگر گوید شاه از اسرارشان واقف شده همچو بو بکر ربابی تن زده در تماشای دل بدگوهران میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران هم مولوی گفته سترچه در پشم و پنبه آذرست تا همی پوشیش آن پیداترست چون بگوشم تا سرش پنهان کنم سر برآرد چون علم کاینک منم گویمش رو گرچه بر جوشیده همچو جان پیدائی و پوشیده گوید او محبوس خنب است این تنم چون می اندر بزم خنبک میزنم و بمعنی جامه درشت و خشن که درویشان پوشند نیز آمده و نام دهی است از بدخشان

خنج بروزن کنج بمعنی نفع و سود و عیش آمده ازرقی گفته گرت من ستایش نگویم مرنج که بهره ندارم ز گنج تو خنج عنصری گفته مرا هر چه ملک و سپاه است و گنج همه زان تست و ترا زو نه خنج و در نسخه وفائی بمعنی ضایع و باطل آمده و نام بلوکی است از فارس

خنجر بروزن سنجر حربه‌ایست معروف و مشهور و در مقام شمشیر تیر استعمال میشود چنانکه گفته اند بخنجر میانش بدو نیم کرد دل مرد بددل پر از بیم کرد اگرچه در اشعار پارسی بسی مشهور است اما عربیست و دشنه پارسی آن است

خنجک بروزن اندک خار خسک را گویند و آن خاری باشد سه سر پهلو از آهن که در روز جنگ برای مجروح شدن دست اسبان در میدان ریزند چنانکه گفته اند خسک در گذرگاه کین ریخته شد نقیبان خروشیدن انگیخته شد فتحعلی خان ملک الشعرا در جواب خنجر گفته ای در پای ستاره خنجک ای بخت سپهر را فرنجک

خنجه بروزن غنچه آوازی باشد آلوده که هنگام جماع کردن خاصه در وقت انزال از بینی آدمی برآید آنرا خنج نیز گویند و بعضی بضم خاء گفته اند

خنجیر بروزن دلگیر بمعنی بوی تند بدی که از پشم و استخوان سوخته و چراغ مرده و امثال آن برآید و هر چیز تند و تیز را گویند و بمعنی نیزه هم هست ظاهرا بواسطه تیزی نوک نیزه گفته اند اسدی گفته همه آسمان گرد لشکر گرفت همه دشت خنجیر و خنجر گرفت

و بمعنی بوی تیز نظیری گفته زباد گرز شش ها سوزن همه پر ز آشوب
ز نفت تیغش گردون همه پر ز خنجر

خند خند بفتح هر دو خا بمعنی خندان خندان نظامی گفته
درهم آمیختیم خند خند من و چون من فسانه گوئی چند

خندان بر وزن دندان معروف است که شکفتگی باشد و هر چیز که آن شکفته شود مانند غنچهٔ گل و انار و پسته و امثال آن و گویند نام شهریست در حوالی چین

خندستان جای تمسخر و هزل و مجلس هرزه و لاغ و کنایه از لب و دهان معشوق

خنده خریش بفتح خا و خنده که بر کسی از روی هزل استهزا کنند و کسیکه بر او خنده زنند و ریشخند کنند و بمعنی فاعل و مفعول مستعمل هر دو آمده و آن را خنده ریش نیز گویند و ریشخند نیز بهمین معنی است

خنشان بر وزن برهان بمعنی فر خنده و مبارک رودکی گفته
باد بر تو مبارک و خنشان جشن نوروز و گوسفند کشان

خنک بکسر اسب سفید و موی سپید و خنک سفید سر ازو گویند و چون اسب سفید بسبزی مایل باشد سبز خنگ گویند و چون بسرخی مایل سرخ خنگ گویند یک خا را حذف کنند سرخنگ خوانند و چون سپیدی خالص باشد نقره خنگ گویند و خنگ سار بمعنی سپید سر است چون موی زال سپید بوده گفته اند زال زر
اندر ازل ز زال شمشیر تو دید در ازل شد خنگ را زبیم آن ز زال
زال خدای تیغ ترا در ازل بزال بنمود ز بیم تیغ تو
با زاده خنگ شد سر زال

خنک بضمتین هر دو بمعنی خوشا که بعربی طوبی گویند
خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه خنک آن رخ که یارم بعیادت بسر آید
ای خنک چشمی که آن گریان اوست و در عربی بمعنی بارد و سرد و تابست و عیش بارد یعنی عیش خوش و آن را خنکا نیز گویند

خنکال بکسر اول در برهان و بضم و فتح در رشیدی بمعنی فرجه و سوراخ که هدف تیر سازند چه خن بمعنی سوراخ و گال بکاف فارسی موضع است عنصری گفته چو دیلمان زره پوش شاه مژگانش به تیر روی من بر پیل ساخته خنکال

خنگ بت و سرخ بت در کوه بامیان دو صورت است از عجایب صنایع روزگار شصت ذرع طول و شانزده ذرع عرض و درون تمام آنها مجوف است چنانکه تا سر انگشتان نیز توان رفت و تفصیل آن در لغت بامیان مرقوم شده گویند یعوق و یغوث بعربی نام آنهاست و در ریاض السیاحه سیاح شیروانی رحمه الله آمده که در آن کوه شش هزار خانهٔ عالی از سنگ تراشیده اند و آن دو صورت بزرگ را بعضی شمامه و سلسال می نامند نر و مادهٔ آن ظاهر است

خنگ بید در فرهنگ و رشیدی بمعنی خار پشت سفید و در برهان نیست بمعنی خار سپید گفته و این شعر رودکی نیز شاهد این معنی است که گفته تن خنگ بید ار چه باشد سپید به ترتی و نرمی نباشد چو بید و ازین بیت معنی خار پشت اصح است

خنگ زیور بکسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی و زاء تحتانی رسیده و وا مفتوح بر او زده اسب ابلق را گویند که از سپیدی زینت یافته باشد مسعود سعد گفته با جانه گردان کارزاری با مرکب تازی خنگ زیور

خنگ سار بکسر اول بمعنی کسی است که تمام موی سر او سپید باشد چه خنگ بمعنی سپید و سار بمعنی سر است

خنگل بر وزن انگل جوشن را گویند و آن سلاحی است برای حفظ بدن در روز جنگ پوشند وقتی گفته ام به پیش خدنگش چه سندان چه سوسن بپای علنگش چه اعلا چه اسفل تو گوئی که شیدیست بر چرخ پویان چو بر خنگ جوشنده پوشیده خنگل

خنور بضمتین ظرف مطلقا از کوزه و کاسه و خم و سبو و مانند آن و بفتح خا و نیز گفته اند خواجه سنائی گفته از آن دشمن دوست یارم بخانه که خالی است از خشک و از تر خنورم

خنیا بضم اول بر وزن دنیا بمعنی سرود و ساز و نغمه و خنیاگر فاعل و صاحب آن و خنیناگر نیز درست است چنانکه بینا بمعنی بیننده و دانا داننده و خنینا خواننده منوچهری گفته
فرو برده مستان سر از بیهشی برآورده آواز خنیاگران

خنیده بر وزن دویده ماضی خنیدن است و بمعنی صدا و آواز که در کوه و صحرا و گنبد پیچد و آوازی که از طاس و امثال آن برآید شیخ نظامی گفته بگیتی از این جوب ترد استان

خنیده نیامد بر استان و بمعنی پسندیده و ستوده و گزیده حکیم فردوسی گفته یکی شادمانی بد اندر جهان خنیده میان کهان و مهان اسدی گفته خنیده بجنگ و ستوده به تیر بدان گنج بخشی بدین شیرگیر و بمعنی مشهور نظامی گفته این پرده دریده باشد بهر سو وین راز خنیده شد بهر کو و با اول مکسور بمعنی بکمید و بکمیدن شرف شفروه گفته که از باغ تو لاله می چیدم که از لعل تو شکری خنیدم

خنیس بر وزن انیس نباتی ست خوشبوی از جمله پودنه باین نام در میان گیلانان معروف است و در مازندران اوجی گویند و شبیه است به سیسنبر و مایل بسیاهی بالخاصیه اخراج زلوی در حلق مانده کند و قوی تر از اقسام پودنه است و عربی آنرا حشیشة العلق خوانند

خنیک بضم اول و کسر ثانی نوعی از لباس درشت و خشن که درویشان بپوشند

خنیوُر با اول مضموم و ثانی مکسور و یای مجهول و واو مفتوح براء زده در فرهنگ جهانگیری بمعنی پل صراط آورده و شعر حکیم اسدی را شاهد آورده که گفته بدانی که انگیزش است آن شمار همیدون به پول خنیور گذار و اغلب این لغت به تغییر و تبدیل ضبط شده با چیم و خاء و تقدیم و تاخیر نون و یاء و واو و زاء آمده اصح آنها آن است که در زند و پازند بوده و آن چینود بر وزن میرود است اسدی گفته اگر خود بهشتی و گر دوزخیست گذارش سوی چینود پل بود

نمایش یازدهم در خاء با واو

خَو بر وزن نو بفتح اول و سکون ثانی چوب بندی باشد که بنایان و نقاشان بر بالای آن رفته کار کنند حکیم زراری گفته زبهر چار طاق رفعت اوست که گردون بسته از هفت آسمان خو دیگر گیاهی خود رو که در باغها و کشت زارها بروید تا او را نه کنند زراعت نشو و نما نکند حکیم فردوسی گفته کنون رسم ارجاسب را نو کنم ز طبع روان باغ بی خو کنم و بمعنی کندن نیز آمده حکیم سنائی گفته خوشه ملک پخته شد خو کن جامه ملک کهنه شد نو کن هم او گفته شده اعداشان ز ملکت خو همچو ریش کهن ز شانه نو

و بمعنی کف دست نیز گفته اند فلکی شیروانی گفته مار است جهارت بسته مار است بجار سبعه یک خو و بمعنی کحل اسب تیز فردوسی گفته یکی اسب آسوده تیز رو چمنده دیگر بور اگنده خو بمعنی عشقه نیز نوشته اند که بر درخت بپیچد و درخت را بخشکاند

خوا بر وزن هوا با اول مفتوح بمعنی گوشت نوشته

خوابنیده مخفف خوابانیده است سعدی گفته خوابنیدشش رطف بزانو بالین خوابنیده قضی الامر کیف ما کانو

خواجه بمعنی کدخدا و رئیس و شیخ و پیر و مالدار آمده انوری گفته خواجه در بخل شد چنان مشهور که بباغ اندرون دو درخت هر دو بایکدیگر همی گفتند کیر خر بر کس زن خواجه و در این ایام خادم خصی را خواجه گویند

خواجه تاش بنده را گویند که با بنده دیگر از یک صاحب و خواجه باشد و سابقا در لغت تاش مرقوم شده

خوار بر وزن جار یعنی حقیر و ذلیل و آسان و سهل ظهیر گفته نه یار است با او نه آموزگار برا و بر همه کار دشوار خوار لیکن اینجا بمعنی زبون و حقیر تر درست می آید و بمعنی هر چیز نیکو نیز آمده چنانکه مردم خوش خوی را خوار منش خوانند و از اینجاست که آفتاب را خوار گویند مرادف خور یعنی خورشید چنانکه آفتاب زرد را خواره زرد گویند عطار گوید ای ساقی آفتاب پیکر بر جانم ریز جام چون خور زر و فردوسی بمعنی ماه گفته چه خورشید تابان نهان کرد رو همی تافت خوار از پس پشت او و میشاید که از خوار ماه و آفتاب هر دو را اراده کنند چنانکه زنگ در پارسی بمعنی نور ماه و آفتاب هر دو استعمال میشود و در فرهنگ بمعنی قصبه از ری خوار بالف آورده و چنانکه سامانی و غیر او تصریح نموده اند خوار بواوست و صاحب جهانگیری خطا کرده است

خواربار بمعنی غله که برای قوت عیال خود از جائی آورند فردوسی گفته اگر مصر با این را کنم کاکور است شود خوار بار همه زود کاست

خوارزم ولایتی است از مملکت خراسان شهرهایش هزار اسب و خیوه و کرکانج یعنی دار الملک خوارزم شاه و سلاطین آن ملک همیشه بزرگ بوده اند پس از آل فریغون در تصرف سلطان محمود و شاه پس سلاجقه رسید و از آن پس ملوک آتسز نیز

که آخر آنان محمد خوارزم شاه بود و بدست سپاه چنگیز خان آن دولت سپری گشت خیوق معرب خیوه است و وقتی بامر شاهنشاه عهد سلطان ناصر الدین شاه مؤلف بسفارت آنجا مأمور شده رفته مراجعت نمود و در آن باب سخنها گفته ام بردم بره خیوه اگر چند با رنج آن رنج چه در خیوه رسیدم همه شد گنج باآنگه مهین شهر بخوارزم بود پنج از کات وز خانگاه بهش خیوه و گرگنج شهرش همه پر کلرخ خوش غمزه و خوش غنج مرغش همه پر مرغ دنواخوان نوا سنج بستانش پر از میوه بجز لیموی و نارنج آن شیرپستان تبان آنجا بیا این شعر مسمطی ست مبسوط مسمی بمسمط خوارزمیه و در آثار البلاد در وجه تسمیه خوارزم گوید خوا بمعنی گوشت و رزم هیزم است چون پیشتر خوراک اهالی آنجا این بوده باین اسم موسوم شدند بعضی گفته اند چون بر لب جیحون است پیشتر قوت ساکنین آنجا ماهی بریان بوده چنانکه سعدی گفته خور و خاشش ماهی بریان بدی از آدمی شد روز گریان بدی ابو ریحان برونی در آثار الباقیه عن قرون الخالیه گفته اول عمارت خوارزم نهصد سال قبل از اسکندر بوده اهالی آنجا بذریه و اعقاب کیخسرو افتدا داشتند و در تاریخ متابعت پارسیان میکرده اند و آل فریقون سالها در آن ملک بزرگی داشته اند و اولاد آنها تا زمان اسلام در خوارزم بوده اند و افریغ نام جد اعلی ایشان بوده در عهد محمود غزنوی آن سلسله منقرض شده اند عرب خوارزم را معرب کرده بفتح خاء خوارزم گویند

خوارکار یعنی خواری کننده و دشنام دهنده و خوارکاری یعنی دشنام دهی و خواری خوار یعنی دشنام شنو منوچهری گفته ای لعبت حصاری کار دگر نداری مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری تو خوارکارتر کی من بردبار عاشق زشت است خوار کاری خوب است بردباری

خواره خوار هر دو بالضم بواو ملفوظ بر وزن نگار خوردنی را گویند قاآنی گفته از خور خواره آمده و زمام خوخلالش

خوازه بواو معدوله قبه که در عروسیها سازند از برای شادی و گلها و ریحانها در آن کنند عنصری گفته منظر او بلند چون خوازه هر یکی روز زینت تازه و بواو ملفوظ آمده سوزنی گفته گر با تو زخانه سوی کوی آیم بندند چه خوازها و آیینها و در فرهنگ جهانگیری چوب بندی که برای عمارت و جز آن سازند بوزن غازه بمعنی خواهش آورده مولوی معنوی گفته میرسیدش از سوی هر مهتری هر دختر دمبدم خازه گری

خواست بمعنی خواهش است

خواسته بمعنی اسباب و متاع عنصری گفته آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته آنچه بندد پای دشمن آنچه بستاند حصار شیخ ابو الحسن شهید گفته دانش و خواسته است نرگس و گل که بیکجای نشکفند بهم هرکرا دانش است خواسته نیست هرکرا خواسته است دانش کم

خواسر بفتح اول بمعنی صورتی باشد که برای رمیدن طیور در پالیزها و کشت زارها برپا کنند

خواف بر وزن قاف شهریست بخراسان معروف و اعراب آن را معرب کرده مانند خوارزم بر وزن طواف خوانند

خواک با ثانی معدوله و سکون کاف فارسی مرغ خانگی را گویند و تخم مرغ را نیز گفته اند و خاگینه تخم مرغ بریان کرده است

خوال و خوالی بر وزن قال و قالی و بوزن نهال و نهالی طعام و خوردنی و خوالگر هر دو بواو معدول خوالیگر بواو ملفوظ بمعنی طباخ و خوانسالار ناصر خسرو در صفت عقل و نفس گوید روزی دهان پنج حواسند و چار طبع خوالیگران نه فلک و هفت اخترند فردوسی گفته یکی خانه او را بیاراسته شد بدیبا و خوالیگران خواسته شد شمس فخری گفته چون سپهر است بزم او و در او میزبان مهر و ماه خوالیگر و بعضی آن را خوانیگر دانند یعنی خوانسالار چنانکه راشکر و برزیگر زیرا که خوان پارسی است و خوان بفتح خاء معرب آن می باشد

خوال بر وزن سؤال و بوزن قال دوده چراغ که از آن مرکب سازند می باشد

خوالسته با ثانی معدوله بمعنی دوات سیاهی و مرکب که او را خوالستان و آمه نیز گویند

خوان بمعنی طبق و سفره که گسترند و بر آن نان خورند و بخوانچه مشهور است و دیگر بمعنی خواننده و امر بخواندن دیگر بمعنی خار و خس که از کشت برکنند تا کشت قوت گیرد ابو شکور

...نی گفته از پخ چه برکند مرا خوار بینند هانبت مانند خار و خسک زر چو خوانا

خوان سالار بوقف نون صاحب خوان و بزرگ طباخ و ...ظر و عملهٔ این کار که اکنون ناظر گویند و آن را بترکی بکاول بر وزن قراول گفته اند و در هندوستان چاشنی گیر گویند و آن ...معنی شربت دار مناسب است و خونسالار را مخفف کرده خونسالار ...نیز گویند اثیر اخسیکتی گفته خوانسالار اجل نمکین شده است بر ...وانچه تیغ کاسه سر

خواو بمعنی خوابست زیرا که واو و با بایکدیگر بدل شوند مولوی گفته ...خری دیوانه شد یکدم کاو در سرش چندان بزن کاید بجا او

خواهش بروزن تابش بمعنی خواستنی و مال و اسباب و خواسته

خوب معروف است بمعنی خوش و نیکو و درست شاعری ...ه دیدی از دور رم و دانسته تغافل کردی خوب کردی که تورا ...خوب تماشا کردم

خوبانی در فرهنگ مخزن الادویه گفته زردالوی خشک شده است ...مغز آنرا برآورده با مغز بادام مقشر کرده و هر دو را در جای آن بگذارند

خوب کلان گیاهی است که تخم آنرا خاکشی و شفترک ...بیند و غیر بارتنگ است و مشابه به ترتیزک است و در جهانگیری ...برهان بمعنی بارتنگ آورده اند و رشیدی نه پسندیده چنانکه ...مرقوم شد گفته

خوبله بروزن طبله بمعنی ابله و نادان انوری گفته من خوبله ...سبلت افکنده بادی چو در ریش خشک از ملاقات شانه

خوج و خوجه بروزن کوچ تاج خروس و کل تاج خروس ...شباهت بتاج خروس دارد مختاری غزنوی گفته چون خوج ...دیلوفر بودم برخ و دست اکنون برخ و دست چو نیلوفر ...وجم و کلهٔ سر و فرق سر مرغان تاجدار و کوسفند جنگی که آنرا ...وچ گویند فردوسی گفته سپاهی بکردار کوچ و بلوچ سکالیده جنگ ...آورده خوج و این بیت را سکالنده جنگ برسان خوج شنیده ...ودم و آن برای خروس و قوچ اسب بود در تحفة الاحباب ...بمعنی حریر سرخ که بر سر نیزه بندند آورده و این معنی را برآورد ...خوج مناسب است و برهان ترک کلاه و خود نیز گفته در همه معانی ...وچ و خوجه مرادف اند

خود بالضم و الفتح و واو غیر ملفوظ مرادف خویش است و در بعضی اشعار افاده لفظ زایده کند چنانکه خود این کار بهر تو نیکو بنود و دیگر افاده معنی او نیز کند چنانکه گویند خود داند یعنی او داند و ضد معنی بیگانه چنانکه گویند فلان خود نیست یعنی بیگانه نیست و خودکام و خودکامه و خودرای و خودرایه یعنی مرد خودسر که مشورت نکند و هرچه خواهد برای خود کند و آنرا خودپرست نیز گویند

خُود بالضم و واو ملفوظ بمعنی کلاه آهنین که در روز رزم برای حفظ سر از شمشیر بر سر گذارند ظهیر فاریابی گفته خود از برای سر زره از بهر بر بود تو جنگجوی سیرتت دیگر نهاده در بر گرفته دل چون خود آهنین وان زلف چون زره را بر سر نهاده شیخ عطار گفته چه برخیزد از خود آهن ترا چه سر آهنین نیست در زیر خود خودخروج و خودخروه بمعنی تاج خروس

خودسوز با ثانی معدوله بروزن هرموز نام آتشکده بوده در آذربایجان که خاموش نمی شده وقتی گفته ام گویند با یران در آتشکده بود خاموش نگردیده همی سوخت شب و روز آتشگه خودسوز همی خوانند آنرا دور از تو دل من بود آتشکه خودسوز و نام دیگر این آتشکده خویشتاب است و در آن لغت مذکور خواهد شد

خور با اول مفتوح و واو معدوله و بعضی بی واو نیز نویسند و چند معنی دارد اول بمعنی روشنائی مفرط است اثیر اومانی گفته گر آفتاب خور از تو برای او نبرد بروز روشن ره نادرد بباختر شش دیگر نام فرشته است که موکل باشد بر قرص نیر اعظم و تدبیر امور و مصالحی که در روز خور واقع شود بدو متعلق است و دیگر اسمی است از اسامی نیر اعظم آفتاب و این دو معنی را خسروانی نظم نموده تو پاسبان سلیل پریوشت میباش بسان خور که نگهبان قرص خور باشد دیگر نام روز یازدهم است از هر ماه شمسی دیگر نام خوردن بود و آن معروف است و خور ذنب را گویند که بدان روز بگذرانند و بتازی قوت خوانند و در فرهنگ بمعنی مزه و لذت نیز آورده و مخفف کوشکی که بخورنگاه موسوم است نیز آورده که معرب آن خورنق است و در مقام خود نگاشته خواهد شد

خورا بمعنی لایق و سزاوار و آن را در خور نیز گویند ابو شکور گفته
خورای تو نبود چنین کار بد بود کار بد نزد هر بیر بد سلمان ساوجی
گفته شد قرص جوبت خورش اگرچه قرص مه و خور بود خورا
و بمعنی خورش نیز آورده اند که آن را قوت و آشام نیز خوانند
ناصر خسرو گفته تن خورای گور خواهد شد بتن تا کی چری جانت
عریان ست و تو بر گرد تن گرباس تن　صاحب فرهنگ در
بیت سلمان نیز بمعنی خورش گفته

خورابه با بای موحده آبی ضعیف که از پیش بندی که بر
آب بزرگ بسته باشند تراوش کند عنصری گفته ز جوی
خورابه چه کمتر بگو که بسیار گردد بیک باره او　و بعضی گفته اند بزرگر را
گویند که همه اسباب برزیگری را خود داشته باشد و بمعنی اندکی
آب اندک که بدان روزگذرانند در فرهنگ آمده

خوران بروزن توران نام یکی از مبارزان کیخسرو بن سیاوش بوده

خورد با تای بعد دال ماضی خوردن است که اکل کردن باشد
و دیگر بمعنی چیزهای شکسته و کوچک و ریزه ریزه و این معنی که هند
بزرگست بی واو نویسند ولی مشهور بواو شده　بزرگی
ز خردی در ستی شنفت

خوردوستان شاخ نازک تازه که از تاک برآید و آن را
بسبب ترش مزگی میخورند دوستاک نیز میگویند و همانا باصل
خوردوستاک بوده است وبی دال و دویم هم در برهان آورده

خوردپز پزنده خوردنی است که بعربی طباخ گویند و آشپز
گویند و آن را خوردی پز نیز گویند سنائی گفته زین سپس شاید
نگوید گر سنائی هیچ مدح　زانکه ممدوح از بهمان خوردی پز و
بقال ماند

خورمهر گویند نام شمشیر سلیمان علیه السلام بوده و
این نام پارسی محض است ولیکن چون تحقیق شد صاحب جهانگیری
سهو کرده است و مضمون شعر مسعود را درست در نیافته که گفته نگین
سلیمان بدست خسرو ماست　که چون سلیمان مر باد را به
فرمان کرد و یا سلیمان خورمهر نام سیفی داشت　که دیو چونان
فرمان بری سلیمان کرد　خورمهر نام شمشیر ممدوح مسعود
بوده است نه سلیمان

خورند بروزن سمند با واو معدوله بمعنی در خور و زیباد
سزاوار و شایسته باشد اندر خورند نیز گفته اند قطران تبریزی گفته
اگر بهمتش اندر خورند بودی جای　جهانش مجلس بودی سپهر شادروان
و نام روز دوازدهم بوده از هر ماه شمسی و در جهانگیری روز ماه هم نوشته

خورنگاه و خورنگه و خورنه با اول مضموم بمعنی پیشگاه
ایوان که جای افتادن خور باشد و خورنق معرب خورنه و خور
نگه است چه ملوک فارس در بارگاه و پیشگاه و ایوان و برابر آفتاب
نان و خورش میخورده اند و بسبب حرمت آفتاب در آفتاب
غذا خوردن را سبب پاکی و طهارت و شرافت آن میدانسته اند
و عمارتی و قصری دیگر برای عبادت خلوت و خداپرستی و یاد خدا
ساخته بودند سه توی یعنی سه گنبد و طاق در داخل یکدیگر
و آن را سه دیر مینامیده اند و معرب آن سدیر است دیر در پارسی
بمعنی گنبد است که قبه معرب آن است حکیم خاقانی شیروانی
گفته خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف　بگریز زین خرابه ناد لگشای
خاک عبدالواسع جبلی گفته از خوبی و خوشی چو سدیر و خورنگه است
مشهور در مداین و معروف در گور مؤلف گوید که قصر خورنق که نعمان
بن امرء القیس برای بهرام گور ساخته بود بس مشهور است ولی
محل آن مبهم مانده آنچه بتحقیق پیوسته در حیره که شهری از بناهای
نعمان بوده ساخته شده و حیره بر ساحل بحر عمان فارس ممتد به
اراضی کوفه بوده و نعمان صاحب حیره ترک ملک کرده رهبانیت گزیده
آن ابنیه نیز بتدریج ویران و جز نامی از آن در گیتی نماند و آن را
نعمانیه می نامیدند

خوره بهمه معانی در خره گذشته مرقوم شده و خوره اردشیر
یکی از خورهای فارس بوده و ایراهستان یعنی سواحل در آن بوده
و ایراه را عرب معرب کرده بالحاق قاف عراق خوانده و نام مرضی است
که آن را آکله و جذام خوانند نعوذ بالله منه

خوزان نام پهلوانی معروف که خوزان اصفهان از آثار
آباد کرده اوست و شهریست در خوزستان عطار گوید مراد در
خوزان مهربانی است که باغ خاص شه را پاسبانیست

خوز بروزن روز ولایتی است از فارس و منسوب
بدانجا را خوزی و خوزستانی گویند

خوزستان ولایتی است مشهور و شکر خوزستانی
یافته خوزی آنجا مشهور بوده و شکر از آنجا باطراف بردندی نزاری
ستانی گفته قدر عنای تو و قامت سرو کشمر لب شیرین تو و
کر خوزستانی وازبلاد آن است رامهرمز و ارجان و جند
شاپور و هویزه و دزفول و عسکر مکرم شیخ نظامی گفته بنازی قلب
ستان دریده بیوسی خل خوزستان خریده گویند بجیله مرد
ندی که سالی دو شکر خوزستان را خریده و نهار گرد از شکر
دم جزاره مشکون شده سبب خرابی آن بلد شد چنانکه شعرا
اند نی شکر گزدم جزاره شود در اهواز وقتی در شیراز گفته ام
شکسته سر زلف ترک شیرازی کلالهای تو جزارهای اهوازی
اصل در آن خوارستان بالف بعد از واو بوده و خوازه بزبان دری
باشد که بهر عروسان بیارایند و به بندند چون اهالی آن در لوازم
روسی مبالغه کردندی آن ولایت باین اسم مشهور و اهل آن خوزی گشتند
اجه عبید لوملکی گفته تا ابد ناهید بربط ساز از این چند بیت
بن و ندان مذاق شکر خوزی نشست هر که بر درگاه او کرد التجا
ست از محن ایمن است از موج دریا هر که در بوزی نشست بوزی
کشتی و بوصی معرب آن است

خوست بواو ملفوظ معدوله یعنی کوفته و مالیده و خوستن
لیدن و از ینجاست چکاخوست یعنی هرچه بچنگ و دست مالید
دو آن خورشی است در فارسی معروف و بچنگال مشهور است
خوسته یعنی کوفته و مالیده

خوش بضم اول و ثانی مجهول بمعنی خشک و خشکیده
شواهد آن بیاید و بواو معروف بمعنی خود و خویش هم آمده مولوی
معنوی گفته خاموش شو خاموش شو در عشق و مدهوش شو
حال خود بیخوش شو باز آز فکر ما مضا کمال اسمعیل در مرثیه گفته
خروش شغب و ناله چرا خاموشید عافیت رخت برون برد
با خوشید و بپارسی تبری و دری بمعنی بوسه آمده دیگر
و غیر ملفوظه و ضم خاء و فتح آن بمعنی خوب و نیکو و این معروفست
چنانکه گفته اند خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد که در دستش
بجز ساغر نباشد خوشست با یاری و یاری در کنار جویباری
بزبان دری تبری بمعنی بوسه است و دیگر بمعنی ما در زن

نوشته اند و با کشش و غش قافیه کرده اند فخری گفته دست خوش
زمانه برکنده و شخوده روی از طپانچه زن ریش از کشیدن خوش

خوشاب یعنی آب دار و بیشتر بر مروارید و یاقوت
و لعل اطلاق کنند و شربتی که از شیره آلو بالو سازند و نام قصبه
از مضافات لاهور است و از آنجاست رضی الدین خوشابی شاعر

خوش آباد قصبه ایست قریب بدلیس در کوه اتفاق افتاده
و طرف شرقی آن گشاده در طرف غربیش کوهی بلند و دامنه اش
دلپسند در قدیم شهری آباد بوده شیخ حسن چوبانی از آن اخراب
نموده اکنون قریب هزار باب خانه در آن معمور است و بخوبی
آب و هوا مشهور می باشد

خوشنواز نام پادشاه غرجستان بوده که با فیروز
و هرمز پادشاه عجم مخالفت و غدر نموده هلاک کرده

خوشه معروف و برج سنبله و مرغیست که آزری گفته
هست مرغی که خوشه نام وی است پیش دریای چین مقام وی است

خوشیدن یعنی خشکیدن و خوشید یعنی خشکید سعدی
در قحط و غلا و عدم باران گفته بخوشید سرچشمهای قدیم نماند
آب جز آب چشم یتیم بعضی بخوشید بتقدیم نون بر جیم خوانده اند ولی
بخوشید یعنی خشک شد صحیح است شکوفه گاه شکفته است
گاه خوشیده درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده و آنرا
خوشش نیز گفته اند چنانکه شمس فخری صاحب فرهنگ معیار جمالی
گفته است اگر نبودی فیض سخای همت او شدی درخت امید
جهانیان همه خوشش

خوک حیوان معروف است و نام مرضی است که
در گلو عارض شود و بعربی خنازیر گویند و در ذخیره
خوارزمشاهی همان مرض را خوک گفته زیرا که بیشتر الفاظش پارسی است

خوکر و خوکاره یعنی الفت گیرنده با چیزی احمد اطعمه گفته
کرلوت خواری طبع را خوکاره معجون مکن و خو معروف است چنانکه
حکیم فردوسی گفته دل هر کسی بنده آرزوست وزو هر یکی را
دیگر خلق و خوست و خوی بواو معروف بمعنی عرق است چنانکه
شاعر گفته کو چشم مست یار به بیند غزال چین خوی خجالت
از بن هر موی و چکد

خول بالضم مرغی است خوش آواز شبیه بکبل وازو کوچک تر بعضی گفته اند چکاوک نر است و بعضی گویند دراج سفید است بهرحال مرغی تیزپر و بلند پرواز است منوچهری گفته
خول تنوره تو کوئی زند ولاسکوی ازدرختی بدرختی شود و گوید آه

خوله با اول مضموم و واو مجهول بمعنی خالی آمده چنانچه ماله بمعنی پربود حکیم سوزنی گفته سیکی ده بخانه وام شده است پنج
از آن خوله پنج از آن ماله

خوند با اول مفتوح و واو مجهول معدوله خداوند را گویند دویم تیز و تند بود

خونسار با اول مضموم و واو معدوله نام قصبه ایست از عراق و از آنجا بوده اند آقا جمال و آقا حسین خونساری از علمای عهد صفویه و جائی منزه است

خنی پارسی خاسنی که بر موی و دست و پای مالند از فرهنگ مخزن الادویه نقل شده

خون سیاوش و خون سیاوشان نام دارو ئیست خواجه عمید لوکی گفته زجام خسروانی بی قصاصی
یکی خون سیاوشان فروریز

خوهل و خوهله با اول مضموم و واو معدوله کج را گویند حکیم ناصرخسرو فرماید آن بندها که بست فلاطون پیش ازین ؟

خوه مخفف خواه است حکیم سنائی گفته زاینه روی به بود
چون شید پشت آن خوه سیاه و خواه سپید

خوی بمعنی عرق معروف است چنانکه حکیم فردوسی گفته
از ایشان روان گشته خوی چون دو رود زلبس این بران آن برین بر بسود و نام شهریست از بلاد آذربایجان بر سمت غربی تبریز واقع که مردمش در صباحت منظر و لطافت پیکر و خلق در خوی بخوبی معروف و امرای دنبلیه در آنجا حکومت داشته اند و بفتح خاء و کسر واو و یای مجهول آب دهن را گویند

خوید بمعنی علف سبز جو که بالسبان دهند و خویذ بوزن دویده و خید بی واو معرب آنست

خویسر بروزن هریسه مباحثه و مناقشه چنانکه در نفحات الانس مولانا عبدالرحمن جامی آورده که ابوعبدالله حنیف را با موسی بن عمران جیرفتی خویسه افتاد

خیابان بروزن بیابان بمعنی گذرگاهها که در میان باغچها و چمنها بطول و عرض باغ ترتیب دهند و برابر یکدیگر باشد استاد گفته
یکی باغ مانند آسمان خیابان دراو چون ره کهکشان دل من باغبان عشق و شهائی گلستانش ازل دروازه باغ و ابد حد خیابانش

خویش یعنی قریب و منسوب و مرادف خود است چنانکه گفته اند آتش بدو دست خویش در خرمن خویش من خود زده ام چه نالم از دشمن خویش سعدی راست بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

خویشتاب نام آتشکده خودسوز است که مرقوم شد و گویند که آن همیشه بی مدد فروخته بودی نام کتابی است و اصل آن زرفرازانه پشتاب پارسی خلیفه ساسان پنجم بوده و در زمان خسرو پرویز نوشته پارسی باستانی بوده و موبد هوش با شاره کیخسرو و اسفندیار پسر آذرکیوان حکیم پارسی ترجمه پارسی بعربی آمیخته نموده است و نام اصلی آن کتاب گرزن دانش بوده و در کتب من حاضر است

خویشتن دار مرد آسوده و فراغت دوست را گویند که خود را از زحمت حفظ نماید

خویه بروزن سویه پاروب را گویند و آن بیل مانندیست از چوب که بدان کشتی برنهند و برف از بام بریزند

خه بفتح اول و سکون ثانی بمعنی خوش و خوشا و زه و زهی و کلمه تحسین است و خه خه یعنی خوشا خوشا و آن تاکید است و بعربی بخ بخ گویند و خهی مرکب است از خه و ای خطاب مانند بارک الله و آفرین

نمایش شانزدهم در خاء نقطه دار با یای حطی

خی بکسر اول و سکون ثانی مخفف خیک است اعم از خیک سقایان یا خیک دیگر چنانکه پی مخفف پیه است شمس فخری هر دو را نظم کرده بحشمت و شمت سرور نگردد نباشد فوقی را خی را نسبت جسم و جان جسم بگداخت بدان صورت که آتش پی را حکیم فردوسی گفته زشادی در آن شهر وا زفرخی
همه مست گشته ولی تن زخی

خیارزه بفتح زا شوشه خیار را گویند که خیار چنبر باشد

و بپارسی دری خیت خیار گویند یعنی خیار کج و خیار زه خر نباتی که آن را بعربی قثا و انگار گویند

خیتال بروزن تیتال بمعنی مزاح و دروغ و سخنان بی فروغ است

خیدن یعنی خندیدن و خیده بمعنی خندیده ابو شکور گفته الا تا ماه نو خیده نگار است و پنبه و پشم که زده باشند و واگرده باشند نیز گویند شیخ عطار گفته جهان آتش وجودت پشم خیده نماند پشم ز آتش آرمیده اخسیکتی گفته در گمان فرخ از صدمت شاه پنبه خیده شود کوه کلاه

خیر و خیره بمعنی سرگشته و حیران و هرزه و عبث و بی سبب و بی وجه و بمعنی بیحیا و تاریک و تیره و غبار که در پیش چشم آید شیخ سعدی گفته دو چشم خیره ماند از روشنائی ندانم قرص خورشید است یا رو انوری بمعنی عبث و بی سبب گفته هر که تواند که فرسته شود خیره چرا باشد دیو ستور هم او گفته خیر خیرم گرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری و شوخ و دلیر نیز آمده کمال اسمعیل گفته او میکند مسوده شعر من باضن من میکنم مسوده شعر خیر خیر فردوسی گفته ز آواز گردان و باران تیر همی چشم خورشید شد خیر خیر سعدی گفته یکچند بخیره عمر بگذشت قطران گفته ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر ماندم از بس کاوری در وعدها تا خیر خیر

خیره کش بضم کاف و سکون شین بی باک و ظالم و بیگناه آدم کش ابوالفرج رونی گفته آن آتش سوزنده که عشقت افروخت آن خیره کشی که چشم شوخت آموخت هرجا که دلی بود ز غم سوخته شد الا دل سنگینت که بر کس نه نسوخت

خیرو گلی است که بخطمی مشهور است و بعضی خیری گفته اند که همیشه بهار زرد باشد مهر خسرو گفته دو تا گشته زغم سرو روانش بدل گشته بخیری ارغوانش حق اینست که این بیت شاهد خیری است که زرد است نه شاهد خیرو که گل خطمی سرخ است چنانکه فریدالدین احول گفته در باغ بخیرو رخ خوب رعنائی خیره شود از شرم رخ خوب تو خیرو در فرهنگ جهانگیری خیره بمعنی رنگ سرخ آورده و باین بیت مختاری که در صفت شمشیر گفته استشهاد کرده زمین خیری لباس آید سوالحلی سلب گردد اگر از حله کحلی کشد دا حرب عریانش رشیدی گفته این بیت دلالت کند که خیرو یعنی گل خطمی باشد نه خیری که گل زرد است

خیری بروزن پیر کلی زرد و خوشبو و معروف و دیگر بمعنی رواق و ایوان خانه که هیری نیز گویند انوری گفته خیری خانه گر خراب شده است غم مخور تا بخانه معمور است

خیز بکسر اول و سکون ثانی و زا بمعنی برخاستن و برجستن و امر به برخاستن چنانکه سعدی گوید پیغام روح میدهد این باد مشک بیز نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز و بعضی گفته اند بکسر خا بمعنی هیز است که الحال متعارف است چه در فرس حا و خا و ها بیکدیگر بدل شوند

خیزاب بمعنی موج آب که از کنارها بگذرد و آن را کوهه نیز گویند

خیزبگیر نوعی از بازی است که آن را خرسک بازی نیز گویند

خیزنده بروزن ریسنده بمعنی خیز کننده و جهنده و لغزنده زمین کنار دریا که لغزنده باشد و طفلان از آن بمیان آب لغزند

خیسار از قلاع محکمه خراسان و از توابع ملک هرات و مامن حکام آن ولایت بوده

خیسانیدن بکسر اول بمعنی تر کردن و خیسیدن تر شدن و براین قیاس خیسانیده و خیسنده

خیش بیای مجهول بمعنی چوبی که بر گردن گاو بندند و آهن و گاوآهن نیز گویند سراج الدین راجی گفته از پرده غم بسته دلش ریش چون گردن برزه گاو از خیش و جامه سبز که در ولایت گرم سیر بر خانها چون خیمه نهند و بر آن آب پاشند که چون باد بر آن وزد خنک گردد و آن را خیش خانه نیز گویند و [illegible] شیرازی گفته آبدان قبله گاه زردشت است خیش خانه چو خان زنبور است و بمعنی کتانی که تارهای آن گنده باشد و در گرما پوشند حکیم فرخی درین معنی گفته دلی را در دهان نوشی عدو را در جگر نیشی عدو خیش است و تو چون ماه تابان دشمن خیشی و کاسی ز آن خانه سازند چون خیمه و آب بر آن پاشند تا هوای آن سرد گردد و در تابستان در آن خانه گذرانند و آن را خیش خانه گویند حکیم ازرقی هروی گفته چو آفتاب شد از اوج خود

بخانهٔ ماه بخیش خانه زو و برگ بید و باده بخواه من هنوز وقتی گفته ام جهی چو برزین انگه که دهر چون برزین همه شراره ارشاد وادی برزن زمان خانه خیش است و کاه خانه خیش به پید برگ مکن رخت و بید برگ مکن

خیک مشکی که در آن شراب و روغن و شیره کنند انوری گفته سوی بزخیک دمیده جهد تیغ زن ست تا بخلوت لب خم زلب بنت العنب ست اسدی طوسی گفته بهر سو نگون هندوی بود بیست چه افکنده بی سر چه افکنده دست زتن رفته خون با گل آمیخته چو خیک سیه باده زان ریخته خی مخفف خیک است چنانکه پی مخفف پیه است و در خی مرقوم شد

خیلتاش جماعت نوکران و غلامان در تاش مرقوم شد

خیل خانه یعنی خاندان و دودمان سعدی گفته مگر حلال نباشد که بندگان ملوک ز خیل خانه بنهند بینوائی را شیخ نظامی گفته هم جرس جنبید و هم در جنبش آمد کاروان کوچ کن زین خیلخانه سوی دار الملک جان

خیم بالکسر بمعنی خو و صفت و عادت عربیت چنانکه گویند بدخو و بدخیم و در خیم امام مرکب است فردوسی در ذم صفتهای ذمیمه گفته دیگر خوی بد آنگه خواهش خیم که با او ندارد دل از دیو بیم دیگر بپارسی جوالی که ریسمان آن از پنبه کهنه باشد و مثالش در لغت امین گذشت حصیر و جاروب و خیم و پالان و بمعنی چرک گوشه چشم نیز آمده

خیناگر بمعنی خواننده چنانکه خنیا بمعنی سرود و خنیاگر بمعنی خواننده منوچهری گفته فرو برده مستان سر از پیشی برآورده آواز خنیاگران

خینور بروزن کینه ور در چینور مرقوم شده و در صورت این لغت اختلاف است و با اول مکسور و یای معروف و نون و واو مفتوح گفته اند بتقدیم نون بر یا تیز نوشته اند و زمردی گفته اگر خود بهشتی اگر دوزخی است گذارش سوی چینور پل بود و بجای راء دال آورده اند بتقدیم یا بر نون بروزن میرود و چینود اصح است و بهر صورت بمعنی پل صراط است که بر بالای جهنم است و آن را زراط و سراط نیز گفته اند و جهنم معرب گهنام است که دوزخ باشد

خیو بفتحتین بمعنی آب دهن مرقوم شده و بعضی خیوک دانسته اند و کاف را اصلی شمرده اند بدلیل آنکه خوک مخفف آن است نزاری قهستانی گفته از خشک نول ورد اگر درمقعدت ترکن بمال بر در کون ناپژه خیوک

خیوه بروزن میوه نام دار الملک خوارزم شاه است چنانکه در زمان سابق گرگانج مشهور با ورگنج قاعدهٔ آن ملک بوده اکنون خراب است و در چند سال از این پیش از جانب شاهنشاه عهد بسفارت خوارزم مامور شده با ندیار رفتم و گفتم بردم بره خیوه اگر چند بسی رنج آن رنج چو در خیوه رسیدم همه شد گنج و معرب آن خیق است

انجمن هشتم از فرهنگ انجمن آرا

در دال با الف

داب بروزن خواب بمعنی کر و فر باشد ملا مظهر گفته کر به چینی آن همه دارات و داب و گیر و دار که با مرشاه و رسم باستان آورده اند

دابویه بضم واو و فتح یاء نام ملکزاده ایست از ملوک مازندران که بعجم رسند و گیلان مرکز حکمرانی او بوده و فرخان پسر او در تبرستان استقلال یافت تا نیشابور مسخر کرد معاصر بنی امیه بوده و معنی دابویه یعنی بماناد و باشد انشاء الله تعالی و این نام و لغت پهلوی تبرستانی است و هنوز نام شهر او در بلاد مازندران برجاست و دابو گویند

داچک بروزن ناوک بمعنی گوشوار است شرف شفروه در صفت اسب ممدوح گفته آن نعل کهنه که بیفتد ز پای آن در گوش دختران ختن لعل داچک است

داخج بروزن ناهج چیزی است شبیه به پشم و مایل بسبزی در شاخ و برشاخهای درخت جنگلی پیدا میشود و بزبان تنکابنی این نام دارد

داخل و داخول بضم خا و بمعنی درگاه و صفه که برای نشستن مردم بر در خانه پادشاهان بسازند امیر خسرو گفته شاه تا داخل بساط آراسته است و اندر مدح او چون علم گستیم باری سوی او مداخل شدیم

داخیدن بکسر خاء و یاء معروف واکردن چشم و نظر بر چیزی کردن و در جهانگیری بمعنی پراکنده کردن آمده و داختن بمعنی دانستن گفته

داد بر وزن باد بمعنی عدل و راستی و صاحب آزاد داد گر گویند و ماضی دادن است و مرادف سال است و بمعنی فریاد و فغان هم آمده و ماخذ آن فریاد کردن متظلمان است از ظلم ظالمان و طلب عدل از پادشاه ناصر خسرو گفته خوب یکی نکته یاد دارم از استاد گفت نگشت آفریده هیچ به از داد چنانکه بیداد بمعنی ظلم است هم او گفته جانت نماندست جز بداد درین بند داد خداوند را مدار به بیداد قطران گفته خورشید همه میران بو نصر محمد کایزد همه فرهنگ و همه فضل بداد هم مردمی هم رادی و هم دانش و هم دین هم بخشش و هم کوشش و هم دولت و هم داد صاحب جهانگیری بمعنی عمر و سن آورده و این شعر قطران را شاهد کرده نوروز بر تو فرخ و فیروز بامداد از بخت داد یابی و از داد بر خوری و رشیدی گفته معنی حقیقی نیز توان اراده کرد یعنی از بخت عدل نصیب یابی و از عدل بهره شوی و حق آنست که بمعنی سال و سن و عمر داد در پارسی و پارسیان مستعمل است و بمعنی مرض و وبا که صاحب فرهنگ گفته مستند بشعر خسرو دهلوی هم انا هندیست و چون داد حق است و بیداد ناحق داد دادن بمعنی حق دادن است منوچهری گفته روزی بس خرم است می گیر از بامداد هیچ بهانه نماند ایزد داد تو داد خاسته دار می ساز بی غمیت هست و باز ایمنی و عشر و ناز فرخی و دین و داد و بمعنی قسمت و نصیب و داده و بخشیده نیز استعمال میشود مثال بهره و بهر و داد و داده از بیت فرخی که در فتح هند و سومنات گفته بوضوح می پیوندد هزار بتکده کنده قوی تر از آهن دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد ز ملک مملکت هند هر یافته بهر زکنج مملکت سومنات یافته داد

دادا و دادو بمعنی کنیز و غلام پیر که خدمت اطفال خورد کنند مولوی معنوی گفته بیرون برزین طفلی را بر هان ای دل لز غصه هر دادو در محنت هر دادا

دادار نام حق سبحانه و تعالی است و بمعنی عادل و دادگر ناصر خسرو گفته علم اجلها به هیچ خلق نداده است ایزد دادار دادگستر ذو المنن

دادآفرید و دادآفرین نام یزدان است و نام نوائی هم هست از موسیقی چنانکه فردوسی گفته سرودی بآواز خوش برکشید که خوانیش اکنون تو دادآفرید و عبدالواسع جبلی گفته آن پیمبرگو باعجاز نگین بر انس و جان بود مستولی بحکم ایزد دادآفرین

داد بالا بکسر دال اعتدال قد و موزونی بالا و قامت و آن را داد بوده نیز گویند و دادوند نیز بفتح واو بمعنی معتدل که اعتدال داده شده باشد

دادبین نام حکیمی بوده پارسی پسر هورتاب حکیم که او نیز از حکمای عهد پادشاهان پیشدادی بوده و در معرفت و تحقیق نفس ناطقه و بقای آن دلایل خردپسند ایشان در کتاب موسوم بزنده رود مذکور است

دادر بر وزن مادر بمعنی برادر است حکیم انوری در وقتیکه نزد برادر خود کتاب مدخل ماشاءالله میخوانده و بشهر ترمد رفتن میخواسته در آن قصیده فرموده چند ابخت مساعد که پس از چندین گاه گفته اندران وقت که تعلیم همیکرد مرا دادر چند کرت مدخل ماشاءالله

دادرست بمعنی عادل و دادرس فردوسی گفته چو بشنید جاماسب بر پای خواست چنین گفت کای خسرو دادرست دادرس نام حکیمی نیز بوده از شاگردان جمشید جم و دادده نیز بهمین معنی آمده و نام روز چهاردهم از ماههای ملکی نیز هست

دادگر بمعنی عدل کننده و نام جشنی است از جشنهای سال جلالی سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی مقرر داشته و پیش از او نیز بوده امیر معزی سمرقندی گفته تهنیت گویند شاهان را بجشن دادگر جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر

داور بهمان معنی عادل است و در اصل دادور بوده و یک دال را حذف کرده اند چه در فرس مخفف و محذوف به تکلم آسان تر و بفصاحت نزدیک تر است و بمعنی حاکم عادل معروف است و داوری بردن بمعنی بمحاکمه شدن از ظلم

کسی در پیش حاکم عادل چنانکه سعدی گفته پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری هم او گفته بمحشر داوریها با تو دارم اگر شور تو در محشر نباشد خاقانی گفته زهد شما و فسق ما بر در حکم داور است داور تمام خدای ما وین همه چیست داوری حافظ گفته کو بیا باور نمیدارند روز داوری کاین همه مکر و دغل در کار داور میکنند

دادرند بروزن ناپسند در برهان بمعنی بار در بزرگست

دادستان مانند دادرس و دادگیر یعنی انتقام گیرنده مظلوم از ظالم است ملتقم و با دال دویم مکسور شبه بیک شدن و راضی گشتن و دیدن در کار

دادک بضم ثالث پیر غلام قدیمی و بزرگ عدالت خانه و این در اصل داد بک بوده مرکب از پارسی و ترکی چه بک در ترکی بمعنی بزرگست و مخفف بیوک است حکیم سنائی گفته همه باو بش ز حاجب و ز امیر همه لافش ز دادک و ز وزیر و بمعنی اتابک و لله نیز آمده اثیر اخسیکتی گفته تو آن نازنینی که در مهد فطرت روان دایگان برتر از عقل و دادک

دادگستر بضم کاف بمعنی عادلی که عدل و داد را در میان خلق جاری کند و مبسوط سازد

دادی بروزن هادی در برهان گفته حبه ایست از جو باریک تر و درازتر و آن را جو جادو نیز گویند در تحفه گفته دازی بازای معجمه دانه ایست مثل جو دراز و باریک تر از جو و طعمش تلخ و تیره رنگ و از جبال فارس خیزد و جهة بعضی امراض نافعست و این اصح است در مخزن با ذال معجمه آورده و عربی دانسته و چنین است

دار مطلق درخت را گویند و چوب بلندی که برای آویختن مجرمان برپای کنند و او را بر آن کشند و کشند فغانی شیرازی گفته بر کنگره وحدت و بر دار حقیقت غیر از سر شوریده منصور نگنجد جسم بیچاره منصور مسوزانید ای نادان کانکه حق گفته نه اینست که بر دار بماند و چون با کلمه آمیزد بمعنی دارنده باشد و چوبی که بدان سقف خانه را پوشانند نیز گفته

دارا نام پسر داراب است و بمعنی دارنده و غنی و لقب سلاطین بزرگ و در جهانگیری گفته دارا بمعنی دو رنه خم است و این بیت استاد عنصری را شاهد آورده زمی گر نباشد ز دلها کشم اگر چند سلطان دارا و شم و حال دارای ابن داراب و منازعات او با اسکندر در تواریخ مسطور است و در میان ایشان سه جنگ بزرگ واقع شده سرانجام دارا مغلوب شده بدست جانوسیار و ماهیار که دو امیر وی بودند کشته شد و ثروت و حشمت او از پادشاهان ایران بیشتر بود و در جام جم و دیگر کتب تواریخ آورده اند که با ششصد هزار کس بعزم تسخیر یونان و هلاک اسکندر حرکت کرد و گفته اند از غایت ثروت خدمتکاران وی چنین بوده اند که دویست و هشتاد و هفت نفر ساقی و چهل نفر مجمره دار و عود سوز و شصت و شش نفر خدمه مجلس بزم و خوان او بودند که انواع ریاحین و گلها در ظروف چیده در مجلس طعام و خوان او حاضر می ساختند و بعد از قتل او ایران بتصرف اسکندر درآمد و تا حدود لاهور و پنجاب بگشاد و در مراجعت بشهرزور درگذشت و جسد او را باسکندریه نقل کردند و شعرا را در این باب اشعار بسیار است باین یک بیت که از اشعار شاهزاده والاتبار دولتشاه قاجار است اکتفا نمود که فرموده یکدو روزی پیش و پس بود ار نه از دور سپهر بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت

داراب پسر اردشیر درازدست بوده که به بهمن یعنی خرد نخستین موسوم و مشهور است و بعد از همای ملقب بچهرآزاد در سلطنت ایران شکوهی بزرگ یافته اغلب پادشاهان اطاعت فرمان او میکردند الا پادشاه یونان فلیپ مشهور به فیلقوس که پدر اسکندر کبیر بوده اما عاقبت مطیع و محکوم او گردید و در کتب باستان گفته اند او از بسیاری میل فرزند نام خویشتن را بر او نهاد و برای فرق او را داراب گویند یعنی دارنده آب و جاه و شرم و پسر او را دارا خوانند و اعراب از این دو تن به داراب اکبر و داراب اصغر تعبیر نمایند و قصه ولادت او و صندوق و گرفتن گازر که در شاهنامه و بعضی تواریخ آمده افسانه است و پس از او دارا السلطنت ایران مخصوص شد فردوسی گفته چو دارا ز دل سوگ داراب داشت به خورشید تاج کئی برفراشت

دارات بمعنی کر و فر و دار و گیر است سوزنی سمرقندی گفته بدرود گر پیش ملکان در صف محشر وارات نمودی چو علی در صف صفین

دارشکنه سمی است قتال و مصنوع از زیبق و سم الفار

که زیبق یکرطل و سم الفار یکوقیه باشد و تصعید بعد از سحق بلیغ کرده باشند در چهارم گرم و خشک و از سموم قتاله است و یک قیراط آن کشنده است و در مصر دواء الشعث خوانند و در تحفه مرقوم است که آنرا بعربی سلمانی گویند

داران بروزن باران نام قریه ایست از معارف قرای دمشق و از آنجا بوده ابو سلیمان عبد الرحمن بن احمد عیسی دارانی از مشایخ صوفیه

دارفزن و دارافزین و دارپزین هر سه لغة بمعنی تکیه گاه و مجمر تخت و صفه و بام و تکیه گاه بمطلق آمده و دکه که در پیش در خانه برای نشستن سازند ابو الفرج رونی گفته تکیه بربالش اقبالتس دار که زتایید شش دارافزین است حکیم روحانی سمرقندی گفته بنجیره چشمی سوراخهای دارافزین بسرخ روئی دیوارهای آتشدان امیر معزی گفته سقف بتخانه ز قسطنطین گسترد سوی عراق بارگاه مملکت راتخت و دارافزین گشته حکیم سوزنی گفته هست مرتخت ترا قدرت که تختت راکند پایه از یاقوت و صحن از سیم و دارافزین ز زر دارافزین که صاحب جهانگیری گفته و شعر عبد الواسع در آن ضمن شاهد آورده تصحیف شده ابزدادادآفرین است چنانکه گذشت دادافزین و داد ازین هر دو بیک معنی و برای سجه اند عمید لوکی گفته صدر قدرم بمقامی است که هر لحظه زحل چشم روشن کند از چشمه دارافزینم و آن را بزندار با اول مفتوح و ثانی مکسور نیز در لغات زند و پازند بمعنی پنجره آورده است

دارباز ریسمان بازرا گویند که بر چوب بلند سوار شود و بازی کند و آنرا بند باز و رسن باز و سارو باز نیز گفته اند چه ساز و رسنی است از لیف خرما

داربر و دارکوب بضم با و کاف مرغیست که بر درخت نشسته و بمنقار درخت را کوبد و سوراخ کند و آن مرغ سبز رنگ است

دارپرنیان چوب بقم باشد که پرنیان و امثال آن نفیسه را بدان رنگ کنند و آنرا دار نهال نیز گویند حکیم مختاری غزنوی گفته در چین و هند لشکر فغفور و چیش رای آثار حزم و عزم تو دیدند ناگهان تا ز استخوان سوخته و خون بسته شان زین داد چینی آمد و زان دار پرنیان

داربوی بمعنی چوب عود باشد یعنی درخت بویا و بوی دار رودکی گفته تا صبر را نباشد شیرینی شکر تا بید را نباشد بوئی چو داربوی

دارتو بروزن داربو بعربی طرطیر گویند و آن درد شراب است و منضج اخلاط است و معروف است

دارچینی بارای موقوف شاخهای درختی است که منبت آن جزیره سیلان است که سرندیب مشهور است و شمالی آنست تا گوکن که جزیره ایست از جزایر دکن و آنچه در سیلان میشود بهتر از سایر جاهاست قلمهای آن راست و سرخ رنگ و خوشبوی تا دو سه ذرع میشود و آنچه ضخامت آن کم است غرفه و هرچه بیشتر است سلیخه و هر دو را بهندی تخ نامند و دار صینی معرب دارچینی است و خواص آن در مخزن مفصل است

دارخال بروزن پارسال نهال نوشانده و نهال پیوند ناکرده و گفته اند قلمهای درخت که برای نشاندن از جای برجای برند شهاب الدین گفته توکشتی کمر دارخال بهشت بیاور درضوان در این باغ کشت و آنرا دار دان و تخمدان نیز گویند

دارزرد بروزن لاجورد زردچوبه را گویند

دارپلپل گویند شکوفه و بهار فلفل است بعضی گفته اند غیر آن است و آنرا فلفل دراز نیز گویند

دارساس بترکی الاکلنک و باصفهانی سن مع بعربی ذراریح است

دارش خسروی یعنی محافظة قواعد ملک و پادشاهی

دارکدو چوبی بلند بوده که برآن سلاطین کدوهای سیمین و زرین آویختندی و تیراندازان اسب تاختندی و تیر انداختندی هر که زدی آن کدو از او شدی و آنرا تازی برجاس گویند چه نشانه ایست که بر بلندی است و هدف آنکه بر پستی است

دارگوش در جهانگیری بمعنی نگهدار آورده و شعر حافظ را موید معنی کرده ای ملک العرش مرادش بده و ز خطر چشم بدش دار گوش چنان بخاطر میرسد که دار جزو کلمه نباشد و گوش بمعنی حفظ و پناه باشد یعنی از خطر چشم بد نگاهش دار حکیم اسدی گفته نخستین تن از دشمنت دار گوش پس آنگاه برزخم دشمن بکوش حکیم فردوسی گفته همی را

که بدنامش آذرگشسب گر آتش نه برکاشتی درتک اسب به
فرمود تا گوشش داره بنه کند میسره رست تا میمنه بخاطر میرسد
که ماخذ این لغة در تعلیم پند یا علم یا نصیحت بوده یعنی گوشش بده و
حفظ کن و مفهوم دارگوش حفظ است شیخ نظامی گفته کلاغی
تک کبک را گوش کرد تک خویشتن را فراموش کرد

دارگیسه کیسه مانندیست که ثمر بعضی از درختهاست و
درون آن تپشه پر است و آن را پشه دار نیز گویند

دارمک نوعی از مروست و مرو جنسیست از ریاحین

دارنهال بکسر نون جوب بضم را گویند که بدان چیزها رنگ کنند

دارنی نام موضعی است در هندوستان

داروبرد یعنی بارو و دور شو و برگرد زیرا که برد بفتح اول
مخفف بگردد برگرد و این های هوی روزبانان و فراشان
پادشاهان است که در وقت سواری پیشا پیش مردم را
منع و خبار نمایند و آن را گرو فر گویند و بضم با خطاست
فردوسی گفته بپوشید رستم سلیح نبرد بیاورد که رفت با دارو
برد انوری گفته مسرع حکم تو صدراه فزون چرخ را گفته
بود کز ره برد و در تحقیق این لغت حق با صاحب
جهانگیری است

داریوش بمعنی درویش و نام یکی از بزرگان
فارس که از جانب رهام گودرز حکمران فارس همدان
حکمرانی داشته پادشاه بابل با سپاه بر سر داریوش آمده دست
نیافته برگشت چون لهراسب بشنید برآشفته داریوش را به تسخیر
بابل فرستاد و او بابل را مسخر کرده بحکم لهراسب پادشاه بابل
شده استقلال تمام یافته با دانیال خلوصی داشته و اینکه
بعضی او را دارا دانسته اند نه چنین است پس از وی داماد او
کورش حکومت بابل یافت و در سلاطین کلدانی سه تن
داریوش نام بوده اند داریوش دویم پسر اخشوروشی بوده از جانب
لهراسب باج شاهی بابل می پرداخت سیم از جانب گشتاسب
مامور بود و مدت بیست سال با استقلال پادشاهی داشته

دارای گونه بکسر یا و ضم کاف فارسی ترجمه لفظ رب
النوع غرمیت زیرا که دارا بمعنی دارنده و حافظ و مربی است

وگونه بمعنی نوع و رب النوع ترجمه اش بفارسی پروردگارست
و آن را پروردگار گونه نیز گویند

داس و داسه معروف است که بدان علف برند و حیوان
کشند و مرغ سر برند چکوری بودم اندر مرغزاران ندیدم
دام و داس و امیاران تو بودی دهیار و داسدارم نهادی دام و
داست در گذارم و دیگر بمعنی خسهای سر تیز که بر سر خوشه
دانهای جو و گندم است خاقانی گفته بگذرد سنبله بپای چنانک
داس در چشم اختر اندر زد

داسار و داستار یعنی دلال که بتازی سمسار گویند

داسخاله و داسغاله و داستکاله داس کوچکی که سبزی
و تره و امثال آن درو کنند و عصای سر کج را نیز گفته اند
فخری گفته برای دیده بدخواه جاهت بود مریخ در کف داستکاله
و بمعنی ترکیبی آن داس کالنده یعنی درو کننده و برنده علف و تره است

داس و دلوس بمعنی سفله و دون و این از اتباع است
مانند تار و مار و سست و مست و شل و مل و شغل و مغل
فردوسی گفته مرا رنج پیوسته داس آمدست مرا رای رفتن بکاس
آمدست و بعضی گفته اند هرچه از پس چیزی بود داس گویند
و بمعنی دون و سفله نیز شمس فخری گفته صفات حاسد
او نیست غیر داس و دلوس

داستان قصه و سرگذشت و افسانه و شهرت
و مثل لکن بطریق مجاز و داستان که لقب زال است دستان است
بجهة ضرورت الف افزوده اند چون دستان بمعنی مکر و حیله است
و او در خدمت حکیم عصر خود سیمرغ علم و فضل آموخته بود این
لقب باو دادند خاقانی گفته هر داستان که او نه ثنای محمد است
دستان کاهنان شمر آن را نه داستان

داشن جائی که خشت و کاسه پزند شیخ عطار فرموده
زاهد خام خویش این هرگز نشود پخته گر نهی در داشن

داشات و داشاد و داشن عطا و بخشش که
پارسیان روز عید بمردم میداده اند منوچهری گفته
ز داشاد تو شاد گردد ولی ز کین تو غمناک گردد عدو فردوسی
گفته بفرمود داشاد دادن بدو فخرالدین گرگانی در مثنوی

دیس ورامین گفته تراتر بهر داشن خج استارم که من خج دخاسته
بسیار دارم تو فی چشم مراخورشید روشن مرا دیدار تو باید
نه داشن و بمعنی اجر و پاداش نیز آمده است

داشته بمعنی کهنه و فرسوده حکیم ناصر خسرو گفته ای کج
شد زرد و کهن پیرهن جانت پیرهن باشد جان را و خرد را تن
عاریت داشتمی از تو تا یکچند پیش تو بفکنم این داشته پیراهن
این لغت را در جهانگیری دیده ام با این شاهد و در رشیدی
یافتم کانم که صاحب جهانگیری داشته را بمعنی کهنه و فرسوده
قیاس کرده و صاحب برهان نیز بدو اقتفا نموده

داشخار و داشخال بروزن آشکار چرک آهن باشد که
آن را ریم آهن نیز گویند و بعربی خبث الحدید گویند

داغ بروزن باغ بمعنی نشان است شیخ نظامی گفته صید
چنان خورد که داغش نماند روغنی از بهر چراغش نماند و داغی که می
سوزانند بجهة آنکه نشان است داغ میگویند چنانکه در حوض یا آب
انبار یا آبگیر میگویند داغ آب تا فلان حد پدید است یعنی نشان
آب و داغ آهنی که اسب را بدان داغ کنند یعنی نشان کنند داغی
داغ دل داغ بناگوش معروفند سعدی شیرازی گفته طرفه
میدارند مردم صبر من بر داغ و درد و داغ کردن کنایه از سوختن
گداختن و داغک بمعنی نقطه کوچک که مصغر داغ یعنی نشان است
داغ سر کسی را گویند که پیش سر او موی ندارد پنداری که
آنجا را داغ کرده اند که موی نمی روید و آدم سر نیز میگویند و نیز نام
مرغیست که کاکل بر سر دارد و آنرا چکاوک نیز گفته اند و بعضی گفته اند
داغی که میسوزانند معنی حقیقی است و بمعنی مطلق نشان مجازی
اول اصح است حکیم اسدی گفته بکشت آن همه مرغ و کند آب نی
ندید از ددان هیچ جز داغ پی هم او گفته به هنجار ره چون در افتی
براه همی کن بره داغ هر پی نگاه

داغول بروزن مجهول با واو مجهول بمعنی عیار و مکار و محیل
و حرامزاده آمده و آنرا خشوک و جامغول و سند نیز گویند

داغینه کهنه و مستعمل را گویند

داکه نام شهری بزرگ بوده از ولایات هند در کنار
رودی بزرگ واقع شده جهانگیر بن اکبر شاه بابری در آبادی
آن کوشیده و وسعت داده بجهانگیر نگر موسوم نموده زیرا
که نگر بهندی بمعنی شهر است از کثرت استعمال جهان از میان
رفته بگیر نگر گویند و پارچهای لطیف سفید ممتاز در آنجا بافند
و باطراف برند شهر سلحت بفتح سین و سکون لام و فتح حای
مهمله و سکون تاء منقوط از توابع داکه و حصیر ممتاز در آن بافته و عود
سلحتی منسوب بآن شهر است و تباشیر اعلی از آنجا حاصل شود
و در داکه بیست هزار خانه عالی است و حاکمش از انگلیس است

دال مرغیست سیاه بزرگ شکاری که پر آن را بر تیر
خدنگ نصب نمایند سراج الدین سگزی گفته بقاف عنقا
در عین جز ددهد جایش از آن شرف که بود پر تیر او از
دال و قتی گفته ام از تیر دال پر که ببالا همی پرید سیمرغ
بال ریخت ز بالا و دال پر نیز گفته ام به پر دال رسید
هم خدنگ بر پر دال ناصر خسرو گفته یکروز عقابی بدر شهری
برخاست و این قطعه معروفست و مصراع اخیر مثل گردیده
گفتا زکه نالیم که از ماست که بر ماست منظور از نگارش
این بیت آنکه معلوم شود که دال را بعربی عقاب گویند
چنانکه فردوسی گفته یکی تیر بگزید پیکان چو آب نهاده
بر آن چار پر عقاب

دالبیزه و دالبوز و دالبوزه هر سه نام یک
مرغ است که باندک تفاوتی در برهان سه جا بیک
عبارت مکرر کرده و آن نوعی از وطواط است و
پرستوک و پرستوک اصح است

دال منوفر نام لشکری بوده از هیت و یک لشکر کتاب زند

دام بروزن جام معروف است انوری گفته اگر از جود تو گیتی
بنش دام نهد طایر واقع کرد و نش در آمد بدام و دیگر بمعنی
سند درنده است که دد گویند و دامی و دامیار و دامیان
صیاد را گویند اسدی طوسی گفته جهان دامیار است
نیرنگ ساز هوای دلش چینه و دام آز

دامغان رشیدی گفته شهریست معروف در قهستان
مؤلف گوید از شهرهای قدیم است و برزخ بین عراق و خراسان
در شاهنامهٔ فردوسی نامش مکرر مذکور شده اصل در آن

دهمغان بوده واز کثرت استعمال ها از میان رفته دمغان گفته شد و بجای ها الف آوردند وجه تسمیه آن این بوده که مغان باعث آبادی آن شده اند یعنی آتش پرستان حکیم ابوالحسن لامعی گرگانی در صفت سرمای زمستان گفته گردد بهر دیار در این فصل روزگار آتش پرست خلق چو در دمغان مغان وچشمه باد این ولایت مشهور است که آن را بادخوانی گویند یعنی چشمه باد زیرا که خانی بمعنی چشمه وچاه آب است

دامغول بمعنی غول ودانه که بمقدار جوز از گلو واعضای مردمان در آید ودر دنکند وبعربی سلعه گویند

دامن و دامان طرف چیزی باشد مانند دامن جامه ودامن کوه وصحرا شیخ محمد علی حزین گفته مجنون صفت از وحشتم دامان صحرا تنگ بود روزی که من هم داشتم با خود دل دیوانه

دامنی مخفف دامانی وآن پارچه ایست سرانداز گویند وزنان بر سر اندازند وبعربی مقنعه گویند واز شعر شاهد آن که خسرو دهلوی گفته بحتمل اصطلاح هند باشد هر این شعر را حق آن شاه فلکی داد که بر سرهای شاهان دامنی داد

داموز بفتح واو وسکون زا در برهان گفته سله وسبدیست بزرگ که دو چوب بر دو طرف آن بندند وبدان سرگین وامثال آن کشند اما در سامی واموز بضم میم وسکون واو دیده شده

دامیدن بروزن نالیدن بر بالا رفتن وبرابر چیزی شدن و از بیخ وبن برکندن وتخم فشاندن وبردن باد خاک را وامیده بر این قیاس بر بالای چیزی شده

دان دانه باشد حکیم سوزنی گفته دان است ودام خال و خم زلف آن صنم من مرغ وار بسته بدان دان و دام دل و بمعنی تخم هر چیز که بکارند وبروید ودانه زن بمعنی زن ساحره است خاقانی گفته هر زن هندی که آن را دانه بر دست افکند دانه زن بی دانه بیند خرمن سودای من و آشی که از نخود و باقلا وامثال آن پزند آن را آش هفت دانه گویند و آش عاشورا نیز خوانند و دان بمعنی داننده مثل نکته دان وعربی دان و زبان دان و امر به دانستن یعنی بدان و بمعنی ظرف نیز گفته اند کلابدان و شرابدان و کتابدان و بمعنی دانه حبوب چنانکه گذشت شیخ نظامی گفته فراخی در جهان چندان اثر کرد که یک دان غله صد دان بیشتر کرد

دانا می مینو در جهانگیری نام نسکی است از بیست و یک نسک زند و پازند ندیکان بمعنی زند خوانان

دانه دان بمعنی موضعی که در آن تخم بسیار کاشته باشند چون نهال شود بجای دیگر برند وبنشانند آن را تخم دان نیز گویند وبمعنی دانه دانه نیز آمده سیف اسفرنگی گفته خرمن مه را چو سوخت خرمن تیغ آفتاب خوشه پروین چو اشک ریخت فرو دانه دان بعضی گفته اند دانه دان و دان دان یعنی پریشان وپراکنده وهمین شعر را شاهد آورده اند

داند بمعنی تواند ودانم بمعنی توانم در فارسی بسیار آمده زیرا که دال وتا بیکدیگر بدل شوند حکیم نزاری گفته مگر خود این شب یلدا بروز داند برد کدام یلدا کاین شب هزار چندان است مولوی گفته توئی جان من بیجان ندانم زیستن باری توئی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا

دانستن معروف است وبمعنی توانستن و قدرت داشتن در نظم ونثر بسیار است ودر جمیع صیغ بر این قیاس است

دانش مصدر دانستن و دانائی وآن را بترکیب دانش پژوه یعنی تفحص کننده دانش و دانش پسند و دانش جوی و دانش ور و دانشمند یعنی صاحب دانش و دانشگر و دانشکده و دانشگاه یعنی محل دانش گفته اند و مشهور ند دانشی نیز بهمان معنی است یعنی دانا چنانکه فردوسی گفته سزد گر بر این بوم زابلستان نهد دانشی نام غلغلستان و دانشمند را دانشومند باضافه واو نیز گفته اند فردوسی گفته بشد دانشومند از پیش شاه سخن گفت با پهلوان سپاه

دانش انبکار زبینشی بکسر رابع علم حضوری حضرت عزت واعیان ممکنه جمیعا دفعه واحده که موقوف بیکی از ازمنه ثلاثه یعنی ماضی ومستقبل وحال نبوده باشد

دانشسار بمعنی محل دانش و کثرت علم زیرا که زار وسار جای انبوه بودن چیزیست ونام کتابیست از تالیفات شاه منوچهر هندو

دانشمند معروف است یعنی صاحب دانش ونام

ری بوده از سلاجقه روم و دانش پژوه یعنی جوینده دانش

انک بانون مفتوح دانه راگویند و بانون مضموم آن

شد که هرگاه دندان اطفال خواهد برآید آشی از گندم و ماش و جو

ندس و هر جنس غله پزند و بخانه دوستان فرستند و عقیده

م آنست که چون چنین کنند دندان طفل بآسانی برآید

انک بروزن بانک شش یک مثقال و آنرا معرب

ه دانق و جمع آن را دوانیق بسته اند نجم الدین زرکوب گفته

زرکوب و محصولم ز صنعت بجز آوازی و بانگی نباشد

نه درمیان زر نشینم ولیکن حاصلم دانگی نباشد

انگانه بکاف فارسی چیزی باشد که چند نفر شریک شوند

ریک دانگی دهند و آن چیز را خرند و با خود بصحرا و باغ برند

تفاق خورند چنانکه کمال اسمعیل گفته باکف دریا پاشش تو هر دم

ـ ابر زند برخ دریا تفو گرچه مراهست بجز و از فضل

ت ز دانگانه هر ایک تو واصل در آن دانگ گانه است

عدد دانگ و یک کاف را حذف کرده اند

نکو همان آشش هفت حبه است که گذشت

نه چیدن یعنی برچیدن معروف است

او بروزن کا و بمعنی نوبت بازی شطرنج و نرد و زیاده

ن خصل قمار یعنی گرو قمار است انوری گفته همه در ششدر

ید و ترا داو بهفت ضربه بستان و بزن زانکه تمامی نه بست

عنی فحش و دشنام و دعوی تیز آمده

اور بمعنی حاکم عادل مرقوم شده چه باید داد

س اگه یا بدادی داور

اه بروزن ماه خادم و پرستار و دایه را گویند و بمعنی عدد

نیز آمده رودکی گفته اختر انند آسمانشان جایگاه

ت تابنده روان در دو و داه

اهار بمعنی دره و غار آورده اند

اهل و داهول بضم ها علامتی که در صحرا سازند

ی رمیدن مرغان فخری گفته صیدا گر جز نام او

سازد نبود هیچ ترسش از داهل و آنرا دیهول بامالة نیز گفته اند

اهیم بمعنی تاج پادشاهان است و آنرا دهیم

نیز گویند قطران گفته ایا ناصح شاه دهیم داری

و یا حاسد شاه داهیم داری

دای بمعنی چینه از دیوار یعنی هر مرتبه از مراتب

دیوار که از گل سازند جامی گفته پی دیوار ایمان بود کارش

ولی شد چار دار از چار یارش نظامی گفته هر چه بدانخانه

نو آئین بود خشت پسین دای نخستین بود و آنرا داو نیز گفته اند

نمایش اول در دال با بای ابجد

دبستان و دبیرستان مکتب خانه را گویند که بعربی کتاب

بضم و تشدید باشد سعدی گفته پیرانه سر آمدم بکتاب و

رشیدی گفته مخفف ادبستان است و اگر چنین باشد

عربی و پارسی ترکیبی خواهند بود چه ادب تازی و ستان

پارسی است حکیم خاقانی گفته دبیرستان نهم در هیکل روم کنم

آهنگ مطران ز طرا وراز دبیرستان جایی آموختن

علوم دبیری استفاده میکردهم او گفته مرا دل پیر تعلیم است و

من طفل زباندانش دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

در هر حال محل آموختن علم صوری و معنوی است چه سر زانو

علم مراقبه و تذکر را دبستان است من گویم چه شیخ

شبستانی چه شوخ دبستانی در مکتب سر عشق دارند سبق

خوانی و نام کتابی است در مذهب و نام مؤلف مذکور نشده

و برخی را از قراین ظن غالب آنست که کیخسرو بن آذرکیوان

پارسی نگاشته است

دبوس بفتح بمعنی گرز که بتازی عمود گویند دبوس

به تشدید معرب آنست مولوی معنوی فرماید در مثنوی

و بسبب عذوبت کلام چند شعر مرقوم میشود مطرب

آغازید نزد ترک مست در حجاب نغمه اسرار الست می

ندانم که تو ماهی یا وثن می ندانم تا چه میخواهی از من ای عجب که

نیستی از من جدا می ندانم من کجایم تو کجا چون ز حد می شد

ندانم ای شگفت ترک ما را زین حرارت دل گرفت برجهید

آن ترک و دبوسی کشید با علیها بر سر مطرب دوید در تمام

نسخ مثنوی علیها با عین مهمله نوشته اند و شرحی در حواشی

بیان کرده اند که باترک مست که شعر فارسی نمیدانست مناسبتی
ندارد و اگر با جلالا بر سر مطرب دوید خوانند معنی آن درست
آید و ظن غالب مؤلف اینست که چون ترک مست و متغیر بوده
ودبوسی کشیده که او را فرو کوبد بترکی با چاکران خود گفته باغلبها
یعنی به‌بندید او را و ها از برای تاکید در خطاب است شاید تصحیف
خوانی شده باغلبها را که ها جدا بوده متصل کرده باعلیها نوشته اند
والله اعلم و دبوس بکنایه و استعاره قضیب را گویند شیخ
نظامی در قضیه سگ نر و گرگ ماده و گوسفند و شبان گفته گرد
او گشته گرد می فشاند که دم و که دبوس می جنباند دو
بوسه موضعی است از گشتی و دبوسیه موضعیست در سمرقند
و طوتپوز در ترکی بمعنی دبوس است و آن را تشپر بپارسی گویند
دبیر و دُوبیر بضم دال نویسنده نامه و در اصل
دبیر و دیر بوده که دُویر تبدیل آنست و بمعنی حافظ نظم و نثر
و تازی و پارسی و دیر بمعنی دانش همه گفته اند اصل بپارسی دُویر است
و شاید دبیر معرب آن باشد چه دبیر در عربی بمعنی کاتب و
نویسنده نیامده دبور و دبر و دبیر و دبار هیچیک ازاین
چهار باین معنی نیامده و دبر بضم و ضمتین پشت و مقعد را
گویند و پس هرچیزی را نیز گویند و دبر اللیل و الشهر آخر شب
و آخر ماه و تدبیر ملاحظه پس کار و در پارسی ویر بمعنی فهم و ادراک
و حفظ چیزی و قوه حافظه و صاحب این حال را تند ویر و تیز ویر
گفته اند یعنی تیز دانش و تند ادراک و زیرک چنانکه ناصرخسرو علوی
گفته زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او منیوش گر
بهوش بصیری و تیز ویری هم او گوید این جهان را فریب
بسیار است بفروشد بنرخ سوسن سیر حیلتش را شناخت
نتواند هر کسی تیز هوش و روشن ویر احمد بن ابوحامد کرمانی
صاحب تاریخ عقد العلا که از معارف و فضلا بوده ازین رباعی
خود واضح تر کرده است از وزر برستم و وزیری نکنم میرم
بگرسنگی و میری نکنم با آنگه دو چاه است و دو حضرت در یزد
در قعر دو بئر مستن و ویری نکنم دبیر در اشعار قدما بسیار است
حکیم عنصری گفته ببوسه دادن نامش بسیج در عنوان فرود ود
عمر از دیده سوی دست دبیر حکیم ناصرخسرو علوی گفته

ملک را استوار کردستی بوزیری دبیر باید پیر نیست
بر عقل هیچ دلیل راهبر تر ز پایهای دبیر مهتر خویش را
حقیر کند سوی دانا وزیر با تقصیر

نمایش دویم در دال با خاء

دَخ بمعنی دخت است که مخفف دختر باشد شهاب‌الدین
عبدالله گفته در چمن دلبری سرو قد و ماه رخ چون تو
ندیدست هیچ دیده پر چهره دُخ بخت نیز بوزن دخت پسر را
گویند همچنانکه دخ مخفف دخت است پس نیز مخفف پسر است
و گاهی خای دخت را حذف کنند و دت گویند و آن در میان
لغت دری بسیار است و بمعنی نیکو و خوب بفتح آمده چنانکه
سوزنی گفته تو شاد بادی و آزاد بادی از غم دهر
ز بخت باد همه کار دوستان تو دخ و بمعنی گیاهی که از آن
حصیر بافند و آن را در خراسان لوخ گویند مضموم اصحست و بمعنی
فوج و صف نزاری گفته همچو امواج بحر لشکرشان متعاقب
همی رسد دخ دخ و رشیدی گفته که در فرهنگ همین بیت
شاهد آورده سهو کرده و بضم اول بمعنی تیر که آتش بازان بهوا
افکنند و هوائی گویند نیز آورده
دُختن بروزن خفتن مخفف دوختن و بمعنی اندوختن
و جمع کردن هم هست و دوشیدن را نیز گویند
دختندر یعنی دختر زن مثالش در لغت
پسندر گذشت ناصرخسرو گفته شیعه تا یندرک
ای بدنشان شاید اگر دشمن دختندری
دخش بروزن بخش اول و آغاز و ابتدا شمس
فخری گفته بنام شهنشاه اعظم کنند سعود کواکب بهر کار دخش
بمعنی تیره و تاریک نیز آمده فردوسی گفته بجو آنچه خواهی و
دیگر به بخش مکن بر دل ما چنین روز دخش
دخمه و دخم بمعنی سردابه که پارسیان مردگان
خود را در آن بنهادندی چیزی که درستی از دهان شتر
برآید و بعربی او را شقشقه گویند اسدی گفته چنین گفته با من
ستاره شمار که رستم کند دخم سام سوار

دخمهٔ فریدون گویند در استخر جائی است بدین نام معروف و خانه ایست که آن را خانهٔ زردشت گویند و بعضی کعبهٔ زردشت گفته اند و آن را اندیده ام

نمایش سیم در دال با دال

دد بفتح اول و سکون دویم درندگان را گویند مانند شیر و پلنگ و گرگ کاوس دیلمی گفته ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد نه انده من خورد و نه انده خود سعدی گفته نه هر آدمی زاده از دد به است که دد زادمی زاده بد به است فردوسی گفته دد و دام را سالیان هزار خورش ساخت شمشیر اسفندیار و آنرا دده نیز گویند اسدی گفته دل هر دو پیدا کرشان بسوز که هرگز نه پسند جز تیره روز بداغی جگرشان کنی آژده که تا جنبانیش بر ایشان دده و باصطلاح اهالی روم پیر و مرشد را دده گویند و آن در اصل مشتق از داداه بود که بمعنی خدمتکار پیر باشد و مخفف آن دده مانند اشتقاق لله از لالا

نمایش چهارم در دال با راء بی نقطه

در در خانه و بمعنی دره کوه عبد الواسع جبلی گفته ایا مری که از گرز و سنان و تیغ و پیکانت بود پیوسته اندر بیشه و دریا و کوه و در هژبران را شکسته تن نهنگان را کفیده دل پلنگان را گسسته دم گوزنان را دریده بر دیگر بمعنی مرتبه و نوبت باشد مانند یکبار و دیگر بمعنی باب عربی که بمعنی درست و در کتابها نویسند چنانکه کتابی از حکمای عجم که پیرو زردشت بوده اند هست مشتمل بر صد باب و آنرا صد در گویند و بمعنی دریدن و پاره کردن چنانکه اثر در و صفدر و پرده در و این بیشتر ترکیب خواهد و بمعنی درون نقیض بیرون چنانکه در خانه رفت یعنی درون خانه رفت و بمعنی نوع و جنس فردوسی گفته من از هر دری گفته دارم بسی شنیدست گفتار من هر کسی و این نیز بمعنی باب است چنانکه من نیز گفته ام داور یراد وش ز انجم انجمن گرد آفتاب ور سر اندیشه ز هر در سخن گرد آفتاب و ازین در یعنی ازین قسم و ازین نوع و گاهی بمعنی درون و ظرف چون گویند باغی بر آن بیفزایند مانند گلستان در باغ و در بتخانه در بیجام در با به پیمانه در و شواهد آن در اشعار بسیار است و گاهی برای زینت الف و نونی بر آن بیفزایند باغ اندر گویند سرو ندیدم چو تو بکاشمر اندر من گفته ام لؤلؤ ناسفته بین و شکرش اندر لالهٔ شگفته بین بعنبرش اندر و از این در شواهد در ابیات بسیار است

درا بر وزن سرا یعنی درون آی انوری گفته مرحبا مرحبا درای درای دیگر بمعنی زنگ و جرس است که با کاروان بود و گفته اند همچو نوای نی ز دل غم نبرد که بارها کم شده و شنیده ام زمزمهٔ درای را

دراو دوزا یعنی درنده و دوزنده که بعربی راتق و فاتق گویند که رتق و فتق یعنی بستن و گشادن امور متعلق باو باشد کمال اسمعیل اصفهانی برای سپر خیاطی گفته خه خه ای لبر درا دوزا نیک میدرتی و خوش میدوزی

درازا بمعنی درازی چنانکه فراخا بمعنی فراخی و آنرا درازنای و فراخنای نیز گویند چنانکه سعدی گفته که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی

درازخوان یعنی دستارخوان که سفره دراز باشد که در مهمانی های بزرگ گسترند

درازدم یعنی میمون و سگ و در خراسان گاو را نیز گویند و درازگوش بمعنی خر خاقانی گفته درازگوش بوابیم و درازدم

درافس در برهان گفته بوزن حوادث بلغت اهل شام شفتالو باشد و آن میوه ایست که بعربی خوخ گویند و در دنبال آن نوشته که درافق با فا بر وزن خلایق بمعنی درافس است که شفتالو باشد بلغت اهل شام و این غلط فاحش است از وجه صحیح بدین معنی دراقن با قاف و نون است چنانکه صاحب قاموس گفته الدراقن مشدد والمشمش خوخ شامیه آن نیز لغت عربیت و بجهة تصحیح غلط این لغت بدان اشارتی رفت

درای چند معنی دارد اول جرس باشد که مذکور شد دیگر بمعنی گفت و امر از گفتن است و درایه یعنی گوید

و براین قیاس درآید و درآینده و اصل درآن درآید و آید است فرخی گفته کسیکه راز درآید بدرگهی نشود که چرب گویان آنجا شوند کند زبان و بمعنی امر از درآمدن نیز گذشت یاوه درای یعنی یاوه گوی دیگر بمعنی تنگ آهنی است حکیم فردوسی گوید از آن زود است که آهنگران پشت پای بپوشند هنگام زخم درای

درباو و درواو و دربایسته بمعنی محتاج که با آن حاجت باشد و ضروری بود

درپرشیش بفتح دال و بای پارسی بمعنی گدا که بدر خانها رود و گدایی کند

دربند قلعه را گویند زجاجی گفته بهرجای دربندها کرده شاه برآورده برجش بخورشید و ماه ازرقی گفته بدربند سجستان او چهاکرد مثال کرده حیدر بخیبر و شهری که بر گذرگاه دریا سازند نیز گویند و بندر مقلوب دربند است و دربند شهریست مشهور بر لب دریا از بناهای انوشیروان شاه ایران که چون در آن بندند مغل و تاتار را راه بآذربایکان و ایران نبود اکنون بباب الابواب مشهور است و در قدیم آنرا ایران دژ می نامیده اند یعنی دروازه ایران که چون آن را می بسته اند راه آمد و شد با ایران از خارج بسته می شده و بعضی گفته اند ایران گوپز یعنی دروازه آهنی و بترکی ترجمه آن تمرقاپی است

درپه و درپین و درپی بفتح دال مهمله و سکون راء مهمله و کسر بای پارسی و زیادتی نون در آخر بمعنی پیوند و پینه که وصله جامه را گویند چون آن را در پس دریدگی جامه نهند درپی و درپین خوانند چنانکه شارح قاموس در لغت علقه گوید و درپه مخفف درپی و درپین است حکیم سوزنی گفته سیه گلیم خری ژنده جل و پشم آگند که ژنده کیشش نه درپی پذیرد و نه رفو سیف اسفرنگی گفته سلطان اولیا دید قد تو در طریقت از جامه خضر زد بر جامه تو درپی حکیم اورمزدی گفته ای بهاری که ابر ژنده تست شمع عرفان زمهرت افروزم گر بدرد زبرق آن ژنده درپی از مهر و مه بر آن دوزم اگرچه اصل آن درپیه بوده بفتح بای پارسی اکنون بکسر با اتمیم موسیقی قافیه کنند

درخت سنبه بمعنی همان مرغی است که در دار بر دوه دارکوب مرقوم شد و سنبیدن بمعنی سوراخ کردن آمده است

درخنک دانا نام درختی است که هر طرف آفتاب بگردد او نیز بگردد خاقانی گفته گر بر درش درخنک دانا شدم چه بود کاقبال او درخت کدو را چنار کرد اثیرالدین گفته باصطناع تو ممکن بود بباغ زمانه که تخم بقله حمقا شود درخنک دانا و بعضی درخت وقواق را گویند که در جزیره ایست و در قصه‌ها آورده اند و ندیده اند خوانده اند

درخش بضم اول و ثانی و سکون خاء و شین بمعنی برق و فروغ و روشنی و تابندگی هر چیز است منوچهری گفته اگر درخش بهاری ز تیغ تو جهدی ز خاک گوهر الماس رویدی نه گیاه فردوسی گفته دو درخشان درخشان چو شمس و قمر دو لب شان دُر افشان چو شهد و شکر حکیم اسدی گفته درخشان شده تیغها نیم شب چو زنگی که بگشاید از خنده لب دیگر نام آتشکده ایست که در شهر ارمنیه مردی پارسی ساخته و در جهانگیری گوید او بانی ارمنیه و آتشکده درخش و شهر شیراز بوده و او را راس البغل اعراب لقب کرده اند و در رسم بغلی‌ها منسوب است و نام دهی است از قاین و قهستان که در آنجا گلیم نیکو بافند و بفتح راء و دال نیز گفته اند و درخشان و درخشنده و درخشیده بر همین قیاس در صیغه‌ها می آید

درخف بضم اول زنبور سیاه را گویند

درخواه با واو معدوله بمعنی التماس و درخواست و امر بدین معنی نیز هست

درخور بمعنی لایق و سزاوار و آزاد درخورد با اضافه دال نیز گفته اند

دردا بوزن فردا لفظی است که گاه افسوس و اسف بر زبان نهند و دریغا مرادف آن است که گفته اند افسوس که مرغ عمر را دانه نماند امید به هیچ خویش و بیگانه نماند دردا و دریغا که درین مدت عمر از هرچه شنیدیم جز افسانه نماند

درداب بروزن زرداب در برهان بمعنی دستنبویه نوشته

دردار بروزن سردار نام درختی است که پشه بار می آورد و آن را دارون گویند و نام دیگرش سپیددار است و آن را پشه دار نیز گویند و بمعنی دربان نیز می آید

دردشت با اول مفتوح نام محله ایست از محلات اصفهان جمال الدین عبدالرزاق گفته دی بگذشتم و بهاران بر دردشت از بوی گلاب و گل دماغم بگرفت گفتم که چه حالتست

نشسته‌ایندم آن گل‌رخ سرو قامت اینجا بگذشت

درد مَن با میم مفتوح مخفف دردمند است یعنی صاحب درد
کنایه از مردم با ذوق و عشق باز و خاکسار حافظ گفته درد
مندیم و با امید دوا آمده‌ایم

دردمه در برهان قاطع بمعنی کواکب سبعه سیاره آورده

درده بروزن مرده بمعنی درد شراب و آب و روغن و غیر
ان که در ته ظرف نشیند مولوی گفته تو صافی و من درده‌ام بی
صاف دردی خوار شد وآنرا دردی نیز گویند

درز بروزن لرز شکاف جامه و سنگ را گویند و درزن
سوزن را گویند و درزی خیاط را گویند و درزبان آن رشته
درزن گشند حکیم سنائی گفته گر کیر خیره لرز بود کیسه کس
ز درز بود وقتی من گفته‌ام حسام و تیر ملک ار سر و تن
عدا بجز دریدن و جز دوختن ندارد فن همی بدرزد تیغش
دیبه را درزی همی بدوزد تیرش چو جامه را درزن و همچنین
درزی پرند جسمی و حیف که ندانی پرند خود را از تنگ درزی
یک من خواهم درزنی درزنم تو را در درز

درزاده بفتح اول و دال ابجد تخته باشد که آسیابان
پیش آب گذارد که آب براه دیگر رود

درزن بمعنی همان سوزن خاقانی گفته چون سوی حج ک درزن
سابود چرا تا رردای روح بدرزن درآورم

درزه بروزن هرزه بمعنی توده خاک و خاشاک و ریگ
ری در صفت سفر گفته بکوهسار و بیابانی اندر آوردیم
زکان بپا پان نورد که کوهان چو لشته پشته درون درزهای خار و
ل چه پاره پاره در آن خلیجهای ریگ روان

درسار بمعنی دیواری که پیش در خانه بکشند که درون
نه پیدا نباشد و پرده را نیز گویند که پیش در خانه برای این بیاویزند
عنی درگاه نیز آمده و این مرکب است از در و ساره یعنی
ه و حاصل معنی در پرده باشد یعنی پرده در سوزنی گفته
ت و دولت چه بدر سار سرای تو رسند هم او گفته طاق
سار سرای تست محراب ملوک و سر و ساره را بمعنی مکان
رده‌اند زیرا که سار بمعنی جای آمده و زمینی که نمک دارد
نمکسار گویند و در هر حال بمعنی گر پاس و سرای درست می‌آید

درُست بضم بمعنی صحیح و سالم مقابل شکسته ظهیر گفته
درست رفت ز خاطر شکستگی منش چو بردمید بنفشه ز برگ
یاسمنش دیگر بمعنی زر مسکوک است که اکنون باشرفی شهرت
کرده بوزنی مخصوص بوده که اگر نقصان نداشته آنرا درست میگفتند
کمال اسمعیل گفته چون صبح باز کرد دهان را بمدح تو چرخش
درست مغربی اندر دهان نهاد جمال الدین پدر او گفته مگر که باد
خزانی بباغ صراف است که آفتابش کوره است بدان سندان
که چون درست مطلس شده است برگ درخت که چون سبیکه نقره است
روی آب روان شیخ نظامی در باب پرویز که نعل سمانش
از زر بود و میخ آن از چوب تا نعل سفید و فقرا بر گیرند گفته
هزارش نعل زرین بود و بسته همه میخ درستها شکسته معلوم
شد که بر نعل نیز اطلاق درست است و بمعنی مردم تن درست
صحیح المزاج نیز آمده نه شاد و نه دژم و نه درست و نه بیمار

درُسته بروزن بسته بمعنی عفو و رحمت آمده شیخ
رضی الدین علی لالا گفته هر آن کو کند جرم مردم درسته
کند فضل حق از دو مندانش رسته و بضم اول و کسر را گاه خورد
که از گندم و جو شکسته میماند در رشیدی آمده

درُشش بروزن خرشش نوعی از خیار باشد و آن
باریک و دراز است وآنرا درشی نیز گویند و با اول مفتوح پیکان
اسبان را گویند خاقانی در صفت براق گفته جای علفش
نه زمین کهن درشش از خوشه چرخ و گوشه عرش و
بمعنی خیار با اول و ثانی مفتوح است نه بوزن عرشش

دُرُشت معروف است و بمعنی ناهموار و کلان و
بزرگ و سخن تند نیز آمده است وقتی در رزمیه گفته‌ام بهر
نرم تن لسکه تیر درشت تن جنگیان چون تن خار پشت
بزرگی ز خردی درشتی شفقت و درشت پسند کنایه
از دشوار پسند می‌باشد

درغ بروزن برق بمعنی بندیکه در پیش آب بندند که تلف نشود

درغال بروزن پرگال بمعنی ایمن و آسوده رودکی گفته
ای شاه بنی سیرت ایمان بتو محکم ای میر علی حکمت عالم بتو درغال

درغاله راهی باشد که از میان کوه بگذرد و آن را بعربی شعب خوانند و فرجه میان دو کوه را نیز گفته اند

درغان با اول مفتوح بثانی زده نام شهریست بسمرقند

درغلپکن با اول مفتوح بثانی زده و غین منقوطه مفتوح بلام زده و بای عجمی و کاف مفتوح بنون زده دری را گویند که پیش آن پنجره باشد چه غلپکن بمعنی پنجره آمده

درغم موضعی است که شراب آن بخوبی مشهور است سوزنی گفته شراب درغمی از جام شامی بشادی نوش کن از بام تا شام دیگر بمعنی نوائیست از موسیقی و من گفته ام آمد زانگه نای چرخ درغم شود از نوای درغم از بسکه رسید زیر گردون بربام سپهر نغمه بم مولوی گفته چنان مستغرقم درغم که مطرب اگر درغم سراید غم فزاید

درغیش بروزن درویش بمعنی بسیار و انبوه و نوعی از زردالو

درفش با اول مکسور و رای مفتوح دست افزاریست که کفش دوزان و امثال ایشان بدان کار کنند و آن معروفست و دیگر بمعنی علم است که در روز جنگ برپای کنند امیر معزی در این رباعی اراده نموده شاهی که بزم کاویان داشت درفش گر زنده شود پیش تو بردارد کفش ای کرده دل خصم خلاف تو نفش مشت است دل خصم و خلاف تو درفش و درفش در اصل پارچه بوده از قماش سه گوشه که بزر منقش کرده بر سر علم و کلاه خود می بسته اند و ترکی پیرق گویند و آن پارچه همیشه از باد در جنبش بوده میلرزیده یک معنی آن نیز از یدن است حکیم فردوسی گفته همه روی آهن گرفته بزر درفش سیه بسته بر خود بر در جهانگیری بمعنی برق آورده صاحب برهان نیز پیروی او کرده و بیت حکیم اسدی سند داشته درفش درفشان هم از تیغ و میغ چنان شعله میزد که در جنگ تیغ و رشیدی گفته بمعنی برق درخش است نه درفش و درفشان آ بمعنی لرزان است و بر این قیاس درفشد یعنی لرزد مسیح الدین راجی گفته دل من ز هجر توای بهال درفشان چو از باد صرصر نهال خواجوی کرمانی نیز گفته قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید بدرفشد چو بکف قبضه خنجر گیرد و درفشیدن مصدر آن است و بمعنی لرزیدن است و بمعنی فشاننده و درفشان بالف باید نوشت یا درفشان باید خواند

درفش کاویان نامش مشهور است یعنی علم متعلق ب[illegible] و کاوه بکاف فارسی ولیسری بوده کاو زور و پر قوت و شه[illegible] سپاهان که سرلشکر سپاه ایران در آن شهر جا و مقام داشت[illegible] و استعداد جنگ و آلات حرب در آنجا ساخته و پرداخته می[illegible] در دست او بود در آن زمان که ضحاک تازی برادرزاده شداد ع[illegible] حمیری بحکم عم خود بر جمشید جم خروج کرد و غلبه یافت ظلم و[illegible] او از حد گذشت و بعضی زندان مردم در آویخت مردم [illegible] داوری بکاوه بردند کاوه خروج کرده پوست پاره از نطع که در [illegible] کمر داشت بر سر چوبی کرده دادخواه شد جماعتی انبوه برگرد [illegible] جمع آمدند و تابع رای وی شدند در آن زمان ضحاک بن علوان [illegible] عجم مرداس بخوانند در حدود بابل بسر می برد کاوه برا[illegible] ایرانیان فریدون را که در نزد ما در ش فرانک پنهان و در لار[illegible] در بیشه مخفی و به شیر گاو پرورش یافته بود پیدا کرده بپادشا[illegible] برداشته بر سر ضحاک آمدند و او را از میان برداشتند و در چا[illegible] درآویختند تا بمرد چه چاه دماوند معدن گوگرد است و آ[illegible] درفش را ایرانیان بفال همایون گرفته جواهر بسیار بر آن نص[illegible] کرده تا زمان اسلام معزز میداشتند و درفش کاویان ا[illegible] شاهد مستغنی است بدهر چون علم کاویان خجسته بفال

درفشی بمعنی علم و مشهور و انگشت نما است فردوسی گف[illegible] بگفتار کرسیوز بدنهان درفشی مکن خویشتن در جهان

درگاله و درکلاله با اول مفتوح بثانی زده در هر دو لغت با کاف عجمی با الف کشیده در لغت اول و بکاف مضموم در لغت ثانی یخ باشد و در بعضی فرهنگها مرقوم است که آبی را گوین[illegible] از ناودان تا زمین یخ بسته باشد

درگر با کاف فارسی بروزن دختر در و دگر را گویند یعنی [illegible] فردوسی گفته بفرمود تا دره گران آورند سزاوار چوب [illegible] گران آورند هم او گفته بفرمود تا درگر پاک مغز همی تخته جست از پی کا[illegible]

درگزین قصبه ایست از توابع همدان و در قدیم ش[illegible] بوده اکنون خراب است قدری از آن باقی مانده بعضی علم[illegible] و وزرا از آنجا برخاسته اند

رلک و درلیک با اول مکسور بثانی زده جامهٔ پیش تا بر
اه آستین کوتاه بالا را گویند و آنرا ترلک و ترلیک نیز گویند
یبالدین جرفادقانی گفته تا بر نهاد عالم و بر قد روزگار
ز دو فلک قباچه دوران چابکی باد اقبای ملک ببالای قد تو
لکه بزیر دامن جامه تو درلکی

ردما بمعنی خرگوش میباشد

درمان معروف است

درم سرا بکسر اول و فتح سین ضرابخانه که آنرا دارالضرب نیز گویند

درم گزین بمعنی صراف است و قتی گفته ام بنشیند اگر در پیش
ی پینی بدمی گشته ره نشین ایوانش چو مطلع درم سرا
انش چو مطلع درم گزین

درم و درهم بالفتح زری معروف بوده و بکسر معرب است
جهانگیری گفته درهام بمعنی درهم رایج است و رشیدی
ن یاد کرده در معیار جمالی و تحفة الاحباب و سروری و
ف اللغة نیز بنظر رسید

درمنه بفتحتین گیاهی است معروف شهاب گوید
ز عود من باشد درمنه چنین باشد کسی کور ادرم نه

رند بروزن پرند شکل و صورت و شمایل و مانند را گویند

رنده بروزن پرنده و چرنده بمعنی فاعل دریدن است که
وان و انسان را بدرانند مانند شیر و پلنگ و امثال آنها و خیاط
توان گفت که قماشها را بدرانند همچنین شمشیر را گویند چنانکه گفته اند
سوزن به از تیغ برنده که این دوزنده باشد و آن درنده دیگر نام
صبه ایست که در میان کوهستان آبستان واقع گردیده و بر
ب شهر سوابس اتفاق افتاده و گویند اصل در آن دارنده بوده
نده مخفف آن است و سه هزار باب خانه معمور و باغات
ب دارد و در هر باغی عمارتی نیکوست و نهری از کنارش
برود که آن را آقسو خوانند

درنگ بکسر اول و بعضی مفتوح دانسته اند چند معنی دارد
ند شتاب است که توقف باشد و آن معروف است فرودسی
ته درنگی نبودم براه اندکی دو منزل همیکرد در خشم یکی در جهانگیر
معنی رنج و محنت که آنرا آدرنگ نیز گویند بدین بیت فرخی استشهاد

گرده فلک چو خیمه جوشن ستاره زان دارد که بی درنگ بود
چون براوزنی شتاب دیگر بمعنی ساعت سوزنی گفته از زیر چ
پرده بشاهد نظر کنی چون صوفیان برقص در آئی همان درنگ و
بمعنی صدای بازو تار و گرز و شمشیر و شکستن آبگینه و چینی نیز آمده و
تبدیل ترنگ است که در تاکذشت شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته از باده
رخ شیخ برنگ آوردن اسلام زجانب فرنگ آوردن
نا قوس بجمه در درنگ آوردن بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن
مولوی گفته ناکه آن دیوانه سورش در رسید بر در دکان شیشه گر
رسید یک بیک بر سنگ میزدبی درنگ گز دلش بردی
درنگ شیشه زنگ

درنگیدن بمعنی درنگ کردن است و آرام گزیدن

درنه بکسر اول در برهان بمعنی شمشیر آورده در فرهنگها نیافتم

دروا بفتح اول و سکون دوم بمعنی حیران و سرگشته و
نگون آویخته خاقانی گفته رهروان چون آفتاب آزاد و خندان گشته اند
من چرا چون ذره سرگردان و دروا مانده ام و آنرا درواه نیز
گفته اند معزی گفته زبیم آتش تیغش که برشود بفلک ستارگان
همه در برج خویش درواند و دروای نیز آمده گر سراز ای سر
درواستی سرنگونان را سری درواستی و جهانگیری بمعنی
در بایست نیز آورده که چیزی ضروری باشد در رشیدی گفته شاهد میخواهد

درواخ بفتح بمعنی نقاهت از بیماریست شمس فخری گفته
که خصم او را نبود ز دردها درواخ حکیم سنائی گفته کرده خصمان
برا و جهان فراخ تنگ تا را درون که درواخ و بمعنی محکم و
مضبوط و محقق چنانکه پیر هرات عبدالله انصاری گفته که ذو
النون گفته چون کنی با وی که بضاعت تو بدستا و بود و درد
تو موافق دارو و باشد دامن او را درواخ دار و هم چنان
گویند کانم بفلان درواخ است یعنی محکم است و لبسر حد یقین
رسیده و بمعنی دلیری و درشتی و غلظت نیز آمده منصور
شیرازی گفته زحل مراتب و مه رایت و اسد درواخ

دروار بمعنی همان دروا یعنی آویخته و آنرا دروازه نیز
گویند و راهی را گویند که از خانه ببام خانه باز کرده نردبانی
برا و گذارند و برای بردن و آوردن چیزی بالا روند و بزیر آیند

واو را در وانه تیر گویند

درود بالضم صلوات و رحمت و مرادف درود بمعنی درو کر فردوسی گفته اجل تیغ الماس آورده است درود ترا پاس پرورده است جهان کشت زارییت با رنگ و بو درو مرگ و عمر آب و ما کشت او چنان چون در او رست همواره کشت همه مرگ را نیم ما خوب و زشت شیخ نظامی گفته برخور ازین مایه که سود دشش تر است کشتش او را درودشش تر است حکیم اسدی گفته درودش سمن برگ پیری زبن فکند از وهانش درخت سخن

درَوشَش بضم بمعنی نشتر حجام و مرادف داغ و موافق معانی درفش چنانکه گذشت و این افصح است از درفش چه فا در اصل لغت نیامده بلکه از استعمال متأخرین عجم است که با عرب آمیخته اند سوزنی گفته بموسمی که ستوران درووشش و داغ کنند ستور را بر اعدا نهاده داغ و دروشش جامی در صفت خر پیر گفته بسکه از زور کار دیده دروشش نه دم او بجای مانده نه گوش و در اینجا بمعنی آلت سر تیزی که بدان کاو و خر زنند آمده چنانکه گذشت

درودکر بضم اول مخفف درودکر است که نجار باشد خاقانی در مدح پدر خود علی نجار شیروانی گفته نوح نه بس علم داشت گر پدر من بدی قنطره بستی ز علم بر سر طوفان او یوسف نجار کیست نوح درودگر که بود تا زهنر دم زنند بر در دکان او و درین معانی جسارت کرده

درون با اول مفتوح ضد برون و نام شهریست از ملک خراسان ما بین مرو و نسا واقع شده با اول و ثانی مضموم پیمانهٔ غله را گویند و بلغت باستانی زند و پازند دعائی بوده که مغان یزدانی در ستایش ایزد تعالی و آذر خوانده بر خوردنیها میدمیده پس از آن میخورده اند و هر چیز که درون خوانده و بر آن دمیده شده گویند شایسته شد و اگر نه دمیده باشند گویند ناشایسته و یشتن یعنی خواندن و یشته خوانده شده زراتشت بهرام گفته زراتشت فرمود یشتن درون چو شد سوی بر هان دین رهنمون از آن یشته می خورده و شاه گشت ز خوردن بهانگاه آگاه گشت

درونه بفتح اول و چهارم نخی است دوائی شبیه بگژدم اعراب آن را معرب کرده درونج عقربی گویند و بمعنی درون مولوی گفته لذت نامهای تو ذوق پیامهای تو می زرود سوی لبم سخت شده است در برم لا به کنم که بی بیا در ده بانگ الصلا او گفت این چنین کنند که به درونه خوشترم و بمعنی قوس قزح و کمان حلاجی نیز آمده کسائی گفته هست صد کیس درونه که بدان پنبه زنند کمال اسمعیل واضح تر گفته رسد بر شرف قدر تو هر شاعر که خاطری دارد نظام و زبانی و صاف لفظ قوس ار چه بود شامل نام هر دو شبه قوس و قزح نیست درونه نداف و بمعنی کمان حلاجی مخفر گرگانی گفته سر سرو قدش شد باژگونه دو تا شد پشت او همچون درونه رودکی گفته سفید برف برآمد کوهسار سیاه و چون درونه شد آن سرو بوستان آرا

درونده نام پهلوان ایرانی و اسم داروئی است و با اول مضموم بد مذهب و فاسق را گویند و این معنی در کتاب زند مرقوم شده زراتشت بهرام گفته درودا زما به بدین خرد مند که دور است از ره آیین درونده و در فرهنگ براء مهمله آمده رشیدی گوید به زای فارسی است چنانکه خواهد آمد

درویزه بمعنی گدائی کردن بر درها چه یوز و یوزه بمعنی جستجو و دریوزه بمعنی جستجو از درها بدریوزه کردن

درویش معروف است

درَّه بالفتح و رای مشدد مخفف دره کوه است و مشهور است امین گفته ام زنگار فشانند بکیره بر درشت و که لشته و دره کهسار چو دستان سپید مو بستر ز سر مو باستره و دیگر بمعنی شکم و شکم ناصر خسرو گفته گرگ از رمه خوران و رمه در کیا چران هر یک بحرص خویش همی پر کند دره حکیم کسائی گوید دره من بسته در نعمت چون زنخدان خصم پر غدره و در لغت اگنج مثال دیگر گذشت و صاحب جهانگیری گفته درّه با اول مضموم پوست چند باشد که بهم دوزند و گناه کار را بدان زنند تا تنبیه شود و نیز گفته کاز را بر دهل و نقاره زنند و بدان آنها را بنوازند و این معنی موافق است با دوال علی ای حال روحی سمرقندی گفته همی زوند مرا غر چکان سنکین دل چو دره بر دهل عید و تنگ بر سندان و رشیدی در فرهنگ خود از دره مضموم ذکری

نکرده ولی در برهان ابن خلف اقتفا بجهانگیری نموده معلوم شد
که عربی است و مشدد و بکسر اول آمده است و دره بام از توابع
شهر جام است و مسکن ایلات هزاره است والله اعلم

دَرهَشته بااول مفتوح وهای مکسور و شین منقوطه زده
یعنی جود و عطا باشد چنانکه گفته اند بسکه دار دسخاو درهشته
برزمانه نه در نه زرهشته

دَرِی بروزن پری منسوب بدره مانند کبک دری و زبان
رسی را از آن دری گویند که در روستا و کوهستان و دره بدان
کلم میکرده اند و آنچه بشهرستان میگفته اند پهلوی نام دارد زیراکه
پهلو شهر را میگفته اند ع زپهلو برون رفت کاوس شاه و آنرا
شهری نیز گفتندی و بعضی گفته اند مردم اطراف از دور و نزدیک
چون بدرگاه می آمدند زبان ایشان مختلف بود و همه کس نمی فهمید
از جانب پادشاه مقرر شد که زبانی وضع کنند که بردر شاهان
همه بدان تکلم نمایند و جمیع مردم ممالک آن زبان بیاموزند و آن
لغتی است که در آن نقصانی نباشد چون اشکم و برو و بگو که الحال
شکم و رو و گو استعمال میکنند و در بلخ و بخارا و مرو بدان متکلم بوده اند
بالجمله دری و پهلوی معروفند و در اشعار شاهنامه و غیره مذکور
حکیم عنصری در مدح سلطان محمود گفته ایا بفعل تو نیکو شده معانی
خیر و یا بلفظ تو شیرین شده زبان دری حق آنست که دری منسوب
کوه و دره است چنانکه کبک دری کبکهائی را گویند که در میان
دره کوه پرورش می یابند و بسیار بزرگ بقدر خروسی می شوند و زبان
دری زبان اهل کوهستان است مانند برستاکن بمعنی کوهستانست
و پادشاهان آنجا را عربان خلفا ملک الجبال میخواندند و اهل ری
و همدان و دینور نیز بدری تکلم میکردند و الوار هر ولایت مانند
فارس و کوهستان آنجا بپارسی دری سخن میگویند و زبانی که اهل
شهرها بدان متکلم بودند برای آنکه زبان شهرنسبت چنانکه مذکور شد
پهلوی گویند حافظ گفته بلبل زشاخ سرو بگلبانگ پهلوی میخواند
دوش درس مقامات معنوی و پهلوی را پهلوانی نیز میگفته اند
چنانکه فردوسی گفته که چون پهلوانی سخن راندند همی کنگ دژهوختش
خواندند شیخ نظامی گفته مغنی در خروش آورده پرده غزلهای
دری آغاز کرده سوزنی معشوق را در رفتار بکبک دری تشبیه کرده

و گفته دری رفتار حوری یاسمن خد پری دیدار حوری تاروان قد

دریا معروف است تازیان بحر خوانند و قدما از شعرای استادان آنرا
اماله کرده با معنی و ماوی قافیه آرند ادیب صابر ترمذی گوید نماز
شام چو صحبت بریدم از ماوی بریده گشت طریق سلامم از سلمی چو
بخت بر لب جیحون فکند رخت مرا بهم شدیم سه جیحون نه کم زسه دریا
یکی ز آب و دو از خون که هر دو دیده من زدرد و داغ وطن خون گرستند همی
و مراد قافیه شعر دوم است که دو شعر دیگر جهت ربط سخن و تصحیح قافیه
نگارش یافت و آنرا دریاب و دریه نیز گویند حکیم فردوسی گفته
خجسته درگه محمود زاولی دریاست کدام دریا کان را کرانه پیدا نیست
شدم بدریه و غوطه زدم ندیدم دُر گناه بخت من است این گناه دریا نیست

دریاب دو معنی دارد اول دریا باشد شیخ عطار گفته
تو حل خواهی شدن در آب معنی اگر هستی یقین دریاب معنی
فخر گرگانی گفته عدیل ماهیان باشم بدریاب که هم چون ماهیم
همواره در آب دویم امر از دریافتن باشد یعنی دریاب قطران
گفته به پیشگاه بزرگان کرت به نگذارند فقیر باش و زمین بوس
آستان دریاب شاه نعمة الله کرمانی گفته بحر است و حباب
آب دریاب آن بحر درین حباب دریاب

دریابار بمعنی جائی که هجوم آب دریا بسیار باشد و گفته اند
ولایتهای کنار دریا را نیز گفته اند ع ماهی سرشیمین بدریابار است
و دریاچه را بعربی بحیره گویند و در هر کشوری بسیار است از آن
جمله در ملک فارس یکی دریاچه بختگان است و آن طویل است
تخمینا پنجاه میل باشد و عرض آن دوازده میل است دیگر دریاچه
پریشم است که بحیره فامور گویند و بر جنوبی کازرون دیده ام
و دوره آن پنج فرسنگ می شود دریاچه شوری نیز قریب شیراز و بدریای نمک مشهور است

دریغ و دریغا کلمه افسوس و تاسف است

دریواس چارچوب در را گویند رودکی گفته دروازه
دریواس فرو گشته تر آمد بیم است که یکباره فرود آید دیوار

دریوز بمعنی رفتن بدرها و در اصل جستجوی در بوده زیراکه
یوز بمعنی جوینده و جستجو کننده و گدائی کننده است و آنرا
دریوزه نیز گویند سوزنی گفته کنون ای علت بان زین در بدان در
همی رو چون گدایان تو بدریوز عبدالرحمن جامی در سلسلة الذهب گفته

ای خدا کمترین گدای توام چشم بر خوان کبریای توام میروم بر در تو هر روزه شیئ لله زنان بدریوزه درویزه نیز مقلوب دریوزه است چنانکه سابقا گذشت

دریوش بروزن خرگوش تبدیل زایست با شین بمعنی گدا و محتاج سوزنی گفته ای بخلق بشر بخلق سروش مهتر جود و زر دانش کوش بتوانگر دلی و کف جواد نخوانند در جهان دریوش حکیم لامعی گرگانی گفته ستیزه کرد همی با نبید سرخ لبش فسوس کرد همی با چراغ روی نکوش نبید باد و لب او برنگ بود خجل چراغ باد و رخ او بروشنی دریوش و نام حاکم همدان که پادشاه بابل گردید و بداریوش موسوم است

نمایش پنجم در دال با زاء نقطه دار عربی

دز بکسر دال قلعه و حصار عموما و قلعهٔ بالای کوه خصوصا اسدی گفته تو گفتی که تن بدکر چرخ و ماه مر آن زا سر آن کوه و آن دز کلاه و دزدار قلعه دار را گویند و دز بهمن در اردبیل بر سر کوه سیلان در غایت استحکام بوده و آن را رویین دز گفته اند اکنون ویران است در لارجان مازندران دزک نام قلعه بوده که صاحب تاریخ مازندران گفته که فریدون در آن ده دزک که قصبهٔ آن ناحیه است متولد شده پس از چندی فرانک مادرش او را بجدود سواته کوه بقریهٔ موسوم بشلاب برده توقف کرد پس از چندی بده پور آمد در آنجا پرورش یافت و بزرگ شد

دزفتا دزی بوده در فارس از بناهای شاپور شیخ نظامی گفته دزافتا که صحنش نوز دارد بنا گویند کز شاپور دارد

دزدافشار کسیرا گویند که معین و شریک دزد باشد و راز دزد از او پوشیده نماند مولوی گفته دلم دزد و نظر آن دزد را دزد عجب آن دزد و دزد افشار چون است و آنرا دزد افشره نیز گویند نظامی گفته او دزد و من گدا زم از شرم دزد افشره است این نه آزرم و این لغت را جز بدین ترکیب در جای دیگر ندیده ام

دزدمه در جهانگیری آورده که با اول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح کواکب سیاره را گویند و بوسلیک گفته بر مراد تو چون نگردد تا قیامت دهر چرخ گر تو در سیر ندایم مهر و ماه و دزدمه

این لغت را در فرهنگ رشیدی نیافتیم همانا صحیح ندانسته شاید روز باشد که در حرف را گفته خواهد شد

دزک بمعنی قلعه کوچک و دستار و دستارچه رودکی گفته ای طرفه خوبان من ای شهره ری لب را ز سر دزک بکن پاک زمی شمس فخری گفته توئی حقیقت مقصود حق ز بعد رسل نه زان شهان که بدانند خود کله ز دزک و نام محلهٔ نیز است بشیراز بسر دزک معروف

دزفول در اصل دزپول بوده یعنی قلعه و پل و آن در شوشتر واقع است و از غرایب بناهای روزگار است

دزگاه بفارسی نام محلی بوده در قدیم الایام معروف و بجهات موصوف ما اکنون نامی از آن باقیست وقتی بجانب کله دار و بندر کنگان مسافرتی روی داد از آنجا عبور کردم از کس زاری وسیع در حوالی کله دار دیده شده رودخانه قراقاج که مابین شیراز و دشت ارژن میگذرد منبعش از جبال الوار و جبل نار است از بلوکات کوهمره و کوار و خفر و سیمکان و قیر و کارزین گذشته در صحرای دزگاه برودخانه که از فیروزآباد می آید متصل شده از خاک دشتی و جنب قریه کالی گذشته در نزدیکی بندر کنگان بدریا اتصال می یابد

دزمار بضم اول نام جائی است با ذربایگان که کان سرب و لاجورد در آنجا بوده و لاجورد را بدو نسبت داده لاجورد دزماری میگفتند

دزاندیس در جهانگیری با اول مکسور و ثانی مفتوح بنون زده و دال مکسور و یای مجهول بمعنی همانا و گویا و ظاهرا آمده رودکی گفته اگرچه در وفا بی شبه و بی پس بمیدانی تو قد رسن دزاندیس

دزهرج در برهان بمعنی بیت المقدس آورده و خطا کرده آن دزهوخ است که بتصحیف دزهرج خوانده و در مقام خود بیاید

نمایش در دال بی نقطه با زاء فارسی

دژ بالضم بمعنی زشت و بد و ترش و خشم چه آن نیز زشت و بد است و بعضی بدین معنی بکسر دال گفته اند مانند صاحب برهان و بقول رشیدی اول اصح است و دش نیز بدل دژ و بهمه معانی آن آمده

دژآباد و دژآگاه و دژآکام و دژآکامه بمعنی بد و درشت و سهمگین و خشم و قهر آمده شمس فخری گفته برق در رای متین گردد خلق را التسخیر بکین و بطش نگردد به بی ثباتی و دژ فرخی گفته

نکند رد شیر ذراگاه بصد عمر از بیم اندران بیشه که یک جا کراو کرده گذر
حکیم اسدی در صفت اژدهائی که گرشاسب کشته گفته ذراگه ددی
سهمگین منکر است بزور و دل از هر ددی برتر است دم آهنج کوه است
نخچیر نیست بر آن کارگر نیزه و تیر نیست

ذرآهنگ بهمان معانی است که مذکور شد حکیم عنصری گفته بر
بک خدنگ ذراهنگ تنگ دژکی تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار

ذربراز بمعنی خشم آلوده و خام طمع و عیب جو ذربرازان جمع است ابوشکور گفته
پلنگ دربرازی دید بر کوه که شیر چرخ شد از کینش استوه

ذربرام یعنی زشت خو که زشت خوئی طبیعی و ذاتی باشد فخر گرگانی در
رامین و ویسه گفته نیاز آهید و دیو ذربرامش همان آتیزه
خوی خویش کامش

ذربرو یعنی ابرو گره زده و قهر آلوده و بدخشم زیرا که برو
بفتح اول بمعنی ابرو است ابوشکور بلخی گفته یکی ذربرو بیست
پرخاش خر کز او هست شیر ژیان را حذر

ذرپسند بمعنی بدپسند و بزه کار و مشکل پسند آمده
هم فخر گرگانی گفته مگر ذرخیم ویسه ذرپسند است

ذرپه و ذرپی بمعنی کرهائی است که در میان
گوشت و پوست آدمی و حیوانات بهم میرسد و بعربی آن را
غده و غدد میگویند و بدشکل مشهور است

ذرخم و ذرخی و ذرخیم بمعنی بدخو و تندمزاج
چه خیم بمعنی عادت و خو و در عربی نیز همین معنی دارد و این نام بیشتر
بر جلاد مردم کش اطلاق شود فردوسی گفته بذرخیم فرمود کای
بلوی بزه را اندر آویز و بر تاب روی هم او گفته بذرخیم فرمود تا تیغ
تیز برارد تنش را کند ریز ریز

ذرک بکسر تین آبله و کرهی که بر ریسمان از بافتن افتد

ذرم بضم اول یعنی ترش و آشفته و غمگین و این در اصل ذرن بود
بنون یعنی خشمگین و بمعنی مخمور و رنجور و اندیشه مند نیز آمده و این
معنی را بر غیر آدمی نیز اطلاق کنند و او را ذرمان نیز گویند

ذرن و ذرند بمعنی تند و تیز و بدطعم و خشمگین آمده

ذرواخ و ذروان بمعنی غلظت و درشتی
و تاسف و حسرت و امثال آن

ذروند یعنی فاسق و بدمذهب و معنی ترکیبی آن زشت
مانند چه وند بمعنی مانند باشد زراتشت بهرام گفته در دو دراز با
به بهدین خردمند که دور است از ره آیین ذروند

ذرهوخ و ذرهخت و ذرهوخت نام بیت
المقدس است یعنی قلعه فراخته مبارک و آن را ذرهوخ گنگ نیز
گفته اند و وقتی بخت النصر بخرابی آن مامور شد چنانکه گفته اند گفته
نظم سخن خراب شد از تو همچو ز بخت النصر خطیره ذرهخت حکیم
اسدی گفته بذرهخت گنگ آمد از راه شام که خوانیش بیت
المقدس بنام بتازی کنون خانه پاک خوان برآورده ایوان ضحاک دان
هم او گفته چو نوح آمد و ساخت اندر درنگ کشید اختوانش به
ذرهوخت گنگ فردوسی گفته کنون سلم را رای جنگ آمده است
که یادش ز ذرهوخت گنگ آمده است

نمایش هفتم در دال با سین

دس بفتح اول بمعنی شبیه و نظیر و مانند است عنصری
گفته ندید و نه بیند ترا هیچکس که رزم مثل و که بزم دس
فرخی گفته یکی خانه کردند فرخار دس و آن را دیس نیز گویند

دساتیر بکسر اول و بفتح نیز گفته اند بعقیده پارسیان
قدیم ایران نام کتابیست آسمانی که بر مه آباد اول پیغمبر ایران
نازل شده و در آن زبانی دیگرگونه که نتوان فهمید و ساسان
پنجم آن را بپارسی قدیم پای چمی یعنی ترجمه تحت اللفظ نوشته در توحید
و تجرید و حکمت و طاعت است و آن چهارده صحیفه است که بر چهارده
بزرگوار نازل و وارد شده است و آن را در بندر ممبئی یا بمبئی
و بانگریزی ترجمه کرده اند و بایران رسیده و لغات آن نیز با آنست
همانا ابن خلف تبریزی صاحب برهان آن را دیده و بعضی لغاتش را
ذکر کرده اینک حاضر است و مطالب خردپسند در آن بسیار است
و در نزد پارسیان بس عزیز است و آن را تمجید کنند و در معنی
و حقیقت آن پارسیان گویند اصل در آن دهساتیر است یعنی
دهنده روشنی زیرا که تیر بمعنی روشنی و اعلی و بهتر هر چیز است
یعنی حقایق این نامه روشنی و نور دهنده قلوب خوانندگان
آن است و باساتیر یعنی روشنی و نور قدیم زیرا که باس زمان

قدیم را گویند و قدیمیان را بپارسی آبستانیان خوانند و باساتیر حقایق از منه گذشته را گویند که از پیغمبران سابق بمردم رسیده و دساتیر یعنی دهنده حقایق و معارف است که یزدان آباد بنده و نورند ترجمه تازه است که از حکما برنامهای یزدانی قدیم نگاشته شود و گفته است ساسان پنجم در نامه ساسان نخست که ما بدین فرو گذاریم چه ما را خواهشت آنست که با ساتیر که در دساتیر نگاشته ایم و هر کس بیل رد خواند پس این نورند را هیربدانی در آغاز خواند تا نخستی از دادار بدید آید و ازو یاد گیرد مولف گوید اینکه بعضی این لغت را معرب و جمع دستور دانند اساطیر است نه دساتیر و شاعری در مدح شعر خود گفته

براین دُرّ دری زیبد اگر موبد نماز آرد نه بر استای زردشت دساتیر مه آبادی

دست معروف و بمعنی قدرت چنانکه گویند فلان در این کار دستی دارد و یکنوبت بازی نرد و شطرنج و صدر و مسند را گویند سعدی شیرازی گفته دست بر خون عاشقان داری حاجت تیغ برکشیدن نیست انوری در مدح وزیر گفته زهی دست وزارت از تو دستور چنان کز پای موسی پیه طور و مسند و صدر کوچک را نیم دست گویند و در عربی نیز بهمین معنی آمده همانا معرب باشد که در تعریب بسیار دست وارند و بمعنی طرز و قسم ازین دست یعنی ازین نوع و قسم مولوی معنوی گفته من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم نه از نیم نه از آنم من از آن شهر کلانم شمس الدین محمد حافظ بطریق ایهام گفته ساقی ار باده ازاین دست بجام اندازد عارفان را همه در شرب مدام اندازد و بر چیز تمام نیز اطلاق کنند مانند یکدست خانه یعنی خانه که همه چیز داشته باشد یا یکدست خلعت یعنی از سر تا پای

دست آب بمعنی آب دست یعنی وضو خاقانی در تحفه گفته دست آب ده مجاور آتش

دست ابرنجن بمعنی دست برنجن است که دستینه زنان باشد و آن میلی است از طلا و نقره

دستادست یعنی نقد دست بدست دادن

دستار بمعنی شال سر و دستار خم دستار است چنانکه کمال اسمعیل گفته بسکه میشویم و همی گویم جبه خویشتن و دستار را ریزه ریزه شدی ز زخم کدین پوستم گر نبودی ز خار [illegible]

دستاران بمعنی شاگردانه استاد عسجدی گفته بستی قصب اندر سرای دوست بمشتی زد یکبوسه بده ما را امروز بدستاران

دستارچه بمعنی رومال و سفره کوچک خاقانی گفته دستارچه پهن زبرگ شمشاد طوق غبب سمنبران را

دستارخوان بمعنی سفره دراز است

دست آس بمعنی آسی که بدست گردانند

دست آموز مرغی را گویند که با صاحبش رام گشته بپرد برود و باز آید چنانکه گفته اند ریسمان بر پاچه حاجت مرغ دست آموز را

دستان جمع دست و مکر و حیله و لقب زال پسر سام نریمان از اولاد گرشاسب و جمشید که بواسطه شاگردی حکیم سیمرغ و آموختن علوم غریبه از نادانان او را بمکر و حیله منسوب میکرده و جادو میخوانده اند فردوسی از قول اسفندیار بعد از زخمهای تیر و بهبود یافتن رستم دیگر روز گفته تو از جادوی زال گشتی درست وگرنه کنارت همه دخمه جست و بمعنی نغمه و آواز آمده بنابرین بلبل را هزار دستان گفته اند حکیم فرخی بکنایه در مدح خود گفته هزار دستان دستان زدی بوقت بهار کنون همی نزند تا دی آمد ست خزان هزار دستان امروز در خراسانست به مجلس ملک نیک همی زند دستان شیخ سعدی بمعنی مقامات آواز نغمه گفته گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش میگویم و بعد از من گویند بدستانها زیراکه دستان نشانی باشد بر سواعد آلات ذوات الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمه معین از نغمات سوزنی گفته زنند از فضل و عدل تو بیستان بلبلان دستان وزال را دستان زند نیز میگفته اند یعنی ترکیبی آنرا فکر و دستان بزرگ یافته اند چه زند که نام نامه پارسیان است بمعنی بزرگ است و آنرا مه زند نیز میخوانده اند فردوسی از قول سیمرغ حکیم گوید نهادم ترا نام دستان زند که با تو پدر کرده دستان و بند

دست انبویه غلوله مرکب از عطریات که در دست گیرند برای بوئیدن و هر میوه خوشبو که در دست کرده ببویند بخصوص میوه شبیه بخربزه کوچک که بوی خوش دارد و مزه ندارد و صاحب قاموس گفته شمام بوزن سشداد خربزه ایست بهیات

خطی مخطط بسرخی و سبزی و زردی و آن را دستنبویه خوانند
خاقانی گفته دستنبوئی است خلد اور

دست بند بمعنی دستینه زنان معروف است دیگر به
معنی رقصی است که دست یکدیگر را گرفته برقصند حکیم اسدی
گفته بهر برزن آوای رامشگران بهر گوشه دست بند سران
نظامی در صفت عیش و رقص گفته ساعتی دست بند میکردند
بر سمن ریشخند میکردند مختاری بمعنی اول گفته ارغوان
بینی چو دست دلبران پر دست بند

دست پیمان بمعنی آماده کردن اسباب دامادی و در
فرهنگ بمعنی مهر معجل آورده اسدی گفته مرا و را ز بهر پیمان
بخواست همه دست پیمان او کرد راست و معرب آن دستفیمان است

دست خوش بفتح خا در برهان بمعنی مسخرگی و عاجز
و زبون و زیر دست آورده و کار سهل الحصول و آسان گفته

دست خون بکسر تا آخر بازی نرد را گویند که کسی همه چیز را
باخته و گرو بر جان بسته و حریف ششدر ساخته و داو بر هفده کشیده
در جهانگیری تفصیلی نوشته که حاصل اینست که بازنده در چنین
هنگام باید بخون خود تن در دهد چنانکه خاقانی گفته دست خون است ای
هفده خصل حریف آه در ششدر خطر ماندیم ابن یمین گفته با حسنت ای
روای دل که دست خون است این که روح در گرو است حریف بس
طراز خاقانی گفته پا زین دل خاکی را بردند بدست خون امسال
همان خواهد ز پا رنیند لیشد

دست رس بمعنی قدرت و توانگریست

دست رنج پیشه و حرفتی که بدست خود کنند

دستره بروزن مسخره بمعنی دستر که داس کوچک
دندانه دار است و یک دسته دارد و در اصل دست اره بوده بمعنی اره
کوچک که بیک دست کار میکردند سوزنی گفته خیر و بردارش دستره و بیل و کلنگ

دستکار بمعنی ساخته و معمول هر کس کمال اسمعیل گوید
چون آستین ز دست گذشته است کار من او در پی گشادن چنین دستکار
دوست و استاد چابکدست را هر که دستکاری چیزها کند چون
جز تیغ و کمال و روشنگر چنانکه فلکی گفته گل چون طبیب دستکار آرسته
بر جویبار آید که نرگس را بخار از دیده بردارد سنبل حکیم ازرقی

در صفت باد سحر گفته باد خوارزمی چو سنگین دل پزشک دستکار
دست پر سبار دارد و آستین پر نیشتر

دستگاه و دستگه بروزن خرگاه بمعنی قدرت و جمعیت
و سامان و ثروت آمده سعدی گفته چه خلاف عهد دیدی که وفای ما بریدی
بکرانگه ما فقیریم و تو دستگاه داری و بمعنی جایگاه بالش و مسند را در آنجای
گذارند چه دست بمعنی مسند است

دست زن بمعنی مطرب و سازنده و آنرا دست زنان نیز گویند
چنانکه مولوی گفته من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم

دست کش بفتح کاف قاید نابینا را گویند و گدا را نیز گفته اند
که دست پیش مردم برده چیزی بخواهد شیخ نظامی گفته دست کش
کس نیم از بهر گنج دست خوش میخورم از دست رنج هم او گفته
ساقی شب دست کش جام تست مرغ سحر دست خوش نام تست

دستگیر بمعنی مددکار و اسیر کرده را نیز گفته اند
چه دستگیر شده بمعنی فاعل و مفعول هر دو می آید

دست لاف بمعنی سودا و معامله اول معروفی گفته
دستلافی که جود او کرده کرد از بحر و کان برآورده ظهوری گفته تا
شب در سودای طرب بسته شود بافسم روزی که دست لافی نکنم

دست مزد معروفست و بمعنی مکافات نیکی و بدی نیز هست

دست نشان کسیکه شخصی او را بکاری نصب کرده باشد

دست واره بمعنی عصا و چوب دستی شبانان کمال
گفته وقت قیام هست عصا دستگیر من بیچاره آنکه او کند دست واره
پای ابوالفرج رونی گفته بر پای ظلم هیبت او پای بند شد در دست
عهد دولت او دستوار گشت و دست واره یعنی دست مانند متعلق
دستی وحدی گفته چه خوری نان دستواره و نظری کن بدست واره او

دستوانه آنچه از آهن سازند و در جنگ بدست کشند
و بتازی آنرا قفاز گویند بضم قاف و تشدید فاء و زاء معجمه آخر
و در نسخه انباری بمعنی پاره دست گفته مرادف دستینه

دستور بالفتح بمعنی صاحب مسند و صدر یعنی وزیر انوری
گفته آفرین بر حضرت دستور مهد دستور باد و در اصل دست ور بوده
یعنی صاحب مسند چنانکه گنج ور و رنج ور یعنی صاحب گنج و رنج و ضم را
مضموم کرده گنجور و رنجور بوزن مستور خوانند دیگر بمعنی رخصت آمده

وآن را دستوری نیز گویند دستور گریه دادم چشم گهرفشان را دیگر بمعنی طرز و روش دیگر بمعنی پیشوای ملت زردشت که بمنزلهٔ وزیر معنوی باشد هاتف اصفهانی گفته مغ و مغزاده موبد و دستور خدمتش را تمام بسته میان شیخ نظامی گفته در معنی رخصت هر سخنی کز ادبش دوریست دست بر او مال که دستوریست رشیدی گفته بمعنی هر قاعده و قانون که اصل و حسابی باشد و از آن قاعده قواعد اقتباس نمایند و استنباط کنند و ازین جهة دستور گویند چوب کنده دراز را که بر بالای کشتی بعرض نهند و میزان کشتی آن نگهدارند و این لغت را عرب تصرف کرده اول آنرا که مفتوح است مضموم ساخته استعمال نمایند

دسته بمعنی دستهٔ تبر و تیشه و دستهٔ گل و کاغذ و امثال اینها و دستهٔ جاروب زیرا که چند چوب با هم بسته دسته کنند مولوی معنوی گفته گهی چو مکرمت نقاش نقشها بندی گهی چو دسته فراش فرشها روبی و گفته اند بضم سنک و بفتح گستاخ و بمعنی یاری و مساعدت نیز آمده رودکی گفته عنیت از من عجب که گستاخم که تو کردی با و لم دسته ناصر خسرو گفته چون از فساد باز کشیدی دست آنگه کند صلاح ترا دسته

دستی بمعنی ظرفی که بدست توان برداشت و استعمال توان کرد دستیج معرب آنست و بمعنی دستینه یعنی یاره نیز آورده اند

دستینه حکمی که از جانب حاکم برای محکومی نویسند و بدست او دهند درین ایام برقم و فرمان معروف شده و آنچه بزرگان بخط خود نویسند دستخط گویند منجیک گفته مرا بباغ تو دستینه نوشت چنان که تیره کرد از ننگ مانوی از وی و بمعنی دستبرنجن ملا جامی گفته زد دستینه دو ساعد دیده رونق نظامی گفته مسی کز آن مراد دستینه سازند به از سیمی که در دستم گدازند و دستینه رباب و عود ابریشم و جز آن که بر دستهٔ رباب بندند زیرا که بمنزله دست برنجن است مر ساعد رباب را و بمعنی دستهٔ کارد و شمشیر نیز آمده خاقانی گفته دل بگیسوی چنگ بر بندید جان به دستینهٔ رباب دهید

دسکره بمعنی شهر و ده و مخفف دستکرد و دستگرد یعنی قلعه و حصار و نام چند جای متعدد است و شهری بوده در عراق عرب نزدیک دجله فیما بین بغداد و واسط و آنرا شهروان میگفتند ازرقی قهستانی گفته بکهپایه دارم یکی دسکره که بر دست کارش باد آفرین استاد لبیبی گفته کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد گله دزدان از دور چو آن بدیدند هر یکی ز ایشان گوشی که یکی قسوره شد صاحب قاموس گفته است که دسکره قریه و صومعه و زمین هموار و خانه بزرگ که گرد او خانهای دیگر باشند و خانهای عجم که در آن اسباب شرب و آلات غنا باشد و دهی است میانه بغداد و واسط و دهی بخوزستان و دو ده دیگر نیز گفته اند

دسمه بروزن تسمه نوعی از غله است

دسین و دسینه بالضم و سین مکسور خم باشد سیف الدین گفته تازه بعهد تو باد گلشن دولت تا دل گل تازه از زهاب دسین است

نمایش هشتم در دال با شین

دش بفتح اول بمعنی خودآرائی و خودسازی مولوی معنوی گفته از فش خود و ز دش خود باز ره که سوی شه یافت آن شهباز ره

دشبل بضم اول بروزن مقبل گرههائی را گویند که در میان پوست و گوشت بهم رسد معنی ترکیبی آن دشت پل یعنی گره بدست و پل بمعنی گره و تا را انداخته اند دشبل شده است همچو دشمن که دشت من بوده یعنی بد دل و زشت دل چه من بمعنی دل هم آمده و دشنام از این مأخوذ است یعنی نام زشت و بد و دشم نیز بمعنی دشمن است چنانکه یاس و یاسمن و براهام زردشت را چون بزر میلی نبوده و از مال دنیا قبول نمیکرده باین لقب ملقب کرده بودند یعنی دشمن زر و براهام را اکنون اعراب ابراهیم کرده اند و ابراهیم عربی نیست و پیروان براهام را برهمن گویند و اعراب براهمه را براهمه جمع بسته اند و در معنی دشت وصال شیرازی رحمه الله گفته زان باده کز آن جمکده جیسویان را فرقی ننهد با صره از معبد زردشت. زان باده که گر بر دبخیلی بند اقش همواره تو بینیش با ویار و برد دشت و دشوار که اصلش دشت دارد دشخوار که دشت خوار بوده ماخذش از اینجاست و دشت پل هم بمعنی

دشت بروزن طشت چند معنی دارد بمعنی صحرا و بیابان انوری گفته در حدود ری یکی دیوانه بود سال و مه گردی بکوه و دشت گشت در تموز و دی بسالی یک دو بار جانب شهر آمدی از سوی دشت دیگر نام شهریست از خراسان که بدشت بیاض مشهور است مولوی گفته در بخارا بنده صدر جهان متهم شد گشت از صدرش نهان مدت ده سال سرگردان بگشت که خراسان گه کهستان گاه دشت صحراء ترکستان که دشت قبچاق باشد معروف است و قریه بوده در سپاهان که اصل مولانا جامی از آنجا بوده و پدرش به خراسان رفته آن در جام متولد شده و آنرا دردشت نیز گویند که کمال در نفرین اهل ولایت خود گفته ای خداوند هفت سیاره پادشاهی فرست خونخواره تاکه در دشت را چو دشت کند جوی خون آورد بجو باره مجملا هر جا صحراء صاف است آنرا دشت گویند در هر ولایتی که باشد مانند دشت ارژن فارس و دشت و دشتستان و دشت عرب و هر جا کوهستان باشد کهستان گویند و معرب آن قهستان است و با اول مضموم بمعنی مذکور است که گذشت

دشتان بفتح زن حایض را گویند

دشت خاوران ولایتی است معروف از خراسان و از آنجاست رونه و مهنه و نسا و ابیورد و دره گز و مرقد سلطان العارفین شیخ ابو سعید ابو الخیر در شهر مهنه واقع شده و چون آن گنبدش کاشی آبی است اتراک آنرا گوک گنبد گویند و در خاوران مذکور شده است

دشتک با اول مفتوح و تاء مفتوح بکاف زده نام ولایتی است در فارس قریب بشهرک و میر صدر الدین و میر غیاث الدین منصور که پدر و پسر بوده اند و از فضلا و علماء مشهورند از انجا برخاسته و دشتی و دشتستان نام دو ولایت از گرمسیرات فارس می باشد

دشتی بروزن پشتی زلو را گویند که آنرا شلوک و دیوچه نیز خوانند و آن کرمیست سیاه که بهر جا چسبانند خون را بمکد مولوی گفته مروزین خانه ای مجنون که گردی خون ز هجران خون چو دشتی را فرو بردی عجایب نیست خون رفتن

دشتیاد بضم اول بمعنی یاد کردن به بدی و دشمنی که بعربی غیبت گویند

دشخوار بمعنی دشوار حکیم ناصر خسرو گفته کرا ساقی بسی باید فردا بگیر از بهر دنیا کار دشخوار مولوی گفته جام جفا باشد دشخوار خوار چون زکف دوست بود خوش خورد

دشسته بکسر اول و ثانی در برهان بمعنی محسوس و دشستها بمعنی محسوسات آورده والله اعلم

دشش و دششکی ریسمان خامی که زنان ریسند و در دوک مانند بیضه بپیچیده شود و آن بیضه مانند را دشکی و دشک و فرموک خوانند

دشم با دال و میم مفتوح برا زده غله ایست شبیه بماش و بتازی برج گویند بسین غیر معجمه نیز آمده

دشمان بمعنی دشمن و در اصل دشمان بوده که بپارسی افاده معنی دو ضد میکرده است و در حقیقه دو ضد با یکدیگر دشمن باشند

دشمک بروزن پشمک رشته سوزن را گویند

دشمگیر لقب ابو طالب پدر کاووس شمس المعالی حاکم گرگان و در اصل یعنی دشمن گیر چون مخفف شده بعضی از ارباب لغت بسهو دال را واو دانسته معنی غلط کردند و مشهور شده و در ضمن کاووس تحقیق آن می آید

دشمه بروزن چشمه مبارزی بوده ایرانی

دشمیر بروزن تقصیر بمعنی دشمن و نقیض و ضد باشد و عناصر اربعه را نیز گفته اند

دشنک بروزن پلنک در برهان و فرهنگها خاصه جهانگیری گوید شهری بوده از ملک ختا مستند به بیت حکیم فردوسی که گفته ختائی و چینی و دشنکی و دهر ز خون سیاوش ندارند بهر ظن غالب اینست که واو عطف را در این بیت دال خوانده باشد دیگر غلاف خوشه خرماست و بمعنی بند آب نیز رشیدی آورده

دشنکی بفتحتین و کسر کاف فارسی بمعنی روزگار آمده آغاجی گفته دشنکی بشوخی و دشنکی خویش ربود آن دشنک را الذ برم

دشنه با اول مفتوح و ثانی زده فارسی خنجر است و کشیده تر از خنجر که در فارس خاصه لارستان جربه آنها آست

شیخ نظامی گفته من آن روم سالار تازی هشم که چون دشنه صبح مردم کشم دشنهٔ صبح کنایه از روشنی صبح است خاقانی نیز گفته دشنه کش همچو صبح تشنه کش چون سراب حکیم عنصری گفته هرانکه گرتشنه تو گشتی بخون بیالودی آن دشنه اکنون زمانه بخون تو تشنه شود براندام تو موی دشنه شود

دشوارگیر در برهان بمعنی کوه و کوهستان آورده گر بمعنی کوه است شاید کوهی که دشوار بران توان رفت مقصود باشد در فرهنگها نیافتم

دشیشکه در فرهنگها و برهان بوزن فرشته بمعنی شب آورده اند ظن مؤلف اینست که اصل در آن دوشینکه بوده باشد واو را حذف کرده اند و نون را شین خوانده اند والله اعلم

نمایش نهم در دال با غین معجمه

دغ بفتح اول زمین بی علف و سر بی موی طاس مهر و چار ضرب زده را گویند یعنی ریش و سبیل و ابرو و مژه را پاک تراشد

دغا بمعنی مردم نارست و دغل و سیم ناسره و قلب و مکر و حیله و دغا و دغل و در اغلب معانی مترادفند

دغت با اول مضموم عروس را گویند و دغدا صحیحست

دغدو با اول مضموم و ثانی زده نام مادر زرتشت گویند که نسبش بفریدون فرخ می پیوسته است زراتشت بهرام گفته روایت کند موبد روزگار که بگرفت دغدو بزر دشت بار

دغدغه معروفست و بمعنی وسوسه و واهمه است در خاطر دیگر بمعنی جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی برای خندانیدن او و آنرا غلغلیج نیز گویند و آن بضم دال است که دکانرا خنده آرد غلغلیج

دغل با اول و ثانی مفتوح حیله و نا راستی و صاحب این صفت را نیز گفته اند و دغلی بمعنی نا راستی و زر و سیم ناسره شیخ سعدی گفته تا چه خواهی خریدای مغرور روز درماندگی بسیم دغل ملا جامی گفته از چنان شاه و سروری چو سفلی گر کسی سرکشد نهی دغلی

دغمول بروزن قبول بمعنی حرامزاده و آن را داغول و غشوک و جامغول و سند نیز گویند

دغوهی با اول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح نام دشتی است که گیو و توس در شکارگاه آن دختر گرسیوز برادر افراسیاب یافتند و پیش کیکاوس آوردند و کاوس او را بزنی پسندید و داشت و سیاوش از او متولد شد و در آن دشت گستهم بن نوذر برادر توس طهاک و فرشیدورد برادران پیران ویسه کشته شدند

نمایش دهم در دال با فاء

دفتر بالفتح مجموعهٔ حساب و مجموعهٔ شعر در قاموس نیز آمده ظاهراً معرب کرده اند

دفته بروزن هفته شانه جولاهکانست که بآن کار کنند و دفتین نیز گویند

دفزک بفتح دال و زای معجمه بمعنی سطبر و فربه و غلیظ و ضخیم از هر چیز

دفک بروزن فلک بمعنی هدف و نشانه تیر حکیم سنائی گفته هر که زروی دفر و دف دم عاشق تیر امید کی چو شهان برد فلک زنیم

دفنوک با اول مفتوح بثانی زده و نون مضموم بمعنی غاشیه است که هنگام سواری چاکران بر دوش افکنده پیشاپیش اسب خواجه خود روند و چون فرود آید آنرا بر روی زین گسترند حکیم منجیک ترمذی گفته از بزرگی که هستی ای خشنوک چاکرت بر کتف نهد دفنوک ابوحفص سغدی بمعنی چماق آورده و این بیت را شاهد کرده کون چو دفنوک پاره پاره شده چاکرت بر کتف نهد دفنوک

دفه بالفتح و فاء مشدد رشیدی گفته آلت جولاهان است که تار جامه بدان هموار کنند وقت آهار دادن چنانکه خاقانی در قسمیه خود گفته بدفه جد و ماسوره و کلاوه چرخ

نمایش یازدهم در دال با کاف

دک بفتح اول و سکون ثانی بمعنی نصیب و تقدیر حکیم انوری گفته گر ترا یزدان بزرگی داد راضی نیست خصم خصم را گو دفر تقدیر باید کرد حک ور به یزدان اقتدا کرد است سلطان واجب است شاه والا بر نهد چون حق نکو کرد است دک جهانگیری این بیت را شاهد بر معنی تقدیر کرده و همانا

نظار رفته زیراکه دک بمعنی پای بست دیوار که چینه بران کذارند
بعرف این زمان شالیده کویند و الا بمعنی دیوار نیست که
بالای دک کذارند تا بهر حدی که لازم شود منظور حکیم اینست که اگر
دا ترا بزرکی داد و خصم تو راضی نیست تغییر تقدیر نخواهد شد چه بنیان
ن کار را یزدان کرده سلطان نیز بیزدان اقتدا نموده بران بنیان
اصل بوده دیوار بر نهاده دیگر بمعنی کسی که چهار ضرب زده
شد و آنرا دک و لک کفته شدی اکنون کاف را بقاف بدل کرده
ق دلق کویند و بعضی کفته اند در اصل دغ و لغ بوده بکثرت
استعمال غین بقاف بدل شده چنانکه لهجه بعضی عجم است و بمعنی
ا و دک زدن کدائی کردن است سیف اسفرنکی کفته بر سر خوان
فن لذه زمن جواه که نیست در پای سخن هیچ سیه کاسه وک
وری بدین معنی با قاف قافیه کرده و کفته اگر چه عادت دق نیست
وری را لیک زدر که تو کند یا رب ربا باید دق دیگر بمعنی محکم و مصبوط
م اثیر الدین کفته ز جنبش ظل از دیده معمار دوران اساس بناها
ن بقعه را دک دیگر بمعنی صدمه ایست که از آن آسیب دد که نیز خوانند
ال غیاث کفته ز از زور یاد کن که کند همچو خاک پست کوه متن
ا نه آتش بضرب دک دیگر بمعنی کوه و صحرای خالی ز سبزه و گیاه
در دغ کذشت دیگر بمعنی چهره طلیان کفته کسی را که نامش
شا کنیم دک و دیم او را تماشا کنیم دک و دیم مرادف یکدیگر اند

دکل با اول و ثانی مفتوح امردی را کویند که دست و پای
ک لک و کنده داشته باشد و خطش هنوز ندمیده و آنرا تکلخ نیز
ند امیر خسرو در مذمت مغلان کفته مشت دکلان و کلیه پوشان
بوقسر و بوزنان جوشان هم او کفته دکله پر زشک بر پشت دکل

دکلان بضم اول آلت تابیدن پشم و ابریشم و آن چوبی است
ور و سیخی چوبین بران نهاده اند پشم و ریسمان را بدان تاب دهند
سیف اسفرنکی کفته زلف کان از رعشه جنبد پای بند دل نکردد
دکز دکلان جهد تخت سلیمان بر نتابد

دکچی بالضم و کسر جیم آنچه زنان بر دوک ریسند و کروهه نیز کویند

نمایش دوازدهم در دال با کاف فارسی

دگر بکسر اول بر وزن جگر مخفف دیگر است که بمعنی با زباشد
چون بمنافه بچیزی کنند افاده غیریت و تکرار تفنن و تعدد کند
دگر بهر چه تو کوئی مخالفت نکنم دیگری را در کمند آور که ما خود
بنده ایم و آن را دیگر بار و دیگر باره نیز کویند همه صیدها بکردی
هله میر بار دیگر سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر

دگرگون بر وزن جگرخون بمعنی سرنگون و روی باز پس
کردن و تغییر رنگ و تغییر حال آنرا دگرگونه نیز کویند مسعود سعد کفته
طبع هوا بگشت و دگرگونه شد جهان حال زمین دگر شد از گشت
آسمان و در سپهر گشت رحائی و چون رحا کافور سوده
ریزد بر باغ و بوستان

دَکَن و دَکهَن نام ولایت و دیار معروف است از طرف
مشرق محدود است بدریا و از مغرب بگجرات و از شمال بدیار هند
و از جنوب بارض خاپتن بکسر جیم پارسی و نون مع الالف و بفتح با و فارسی
و تاء منقوطه و سکون نون و آن ملک مشتمل است بر شش صوبه و هر
صوبه محتوی بر بلاد بسیار و حصار بسیار و از اهالی اسلام ملوک
بهمنیه در آن مدتها سلطنت داشته اند پس از ایشان ملوک طوایف
در آنجا حکمرانی کردند و از با فتهای نفیس آن ولایت حریری به
ایران می آورند که آنرا منسوب بدکن داشته دکنی می نامیده اند
وصال شیرازی در تعریف دکن کفته چرا دلم نبود عاشق هوای
دکن که اندر او ست دو یار عزیز و قبله من و از اعاظم سادات
در آنولایت سید محمد گیسو دراز و سادات حسینی اولاد سید
نورالدین نعمة الله کرمانی ولی بوده و سید رضا علی شاه از اکملین
ارباب معارف در آنولایت بولایت معروف و یکصد و چهل
سال عمر داشته سی سالست رحلت نموده رحمه الله

نمایش سیزدهم در دال با لام

دل معروف است و بضم مرضی است که چون کرهی در درون
شکم عارض شود و کویند مهلک است

دل آشوب با شین قرشت بواو کشیده و بای ابجد
زده نام درختی است خوش قد و قامت که چون برگش پنج شاخ
دارد آنرا پنج انگشت کویند و بر لب جویبارها روید و معشوق را نیز
دلارام و دلاشوب کویند

دل انگیزان نام لحنی است از موسیقی منوچهری گفته
بزار و نان لحن دل انگیزان است باد سحری سپیده دم خیزان است

دلام بکسر اول نیزه کوچکی باشد که آنرا زوبین گویند و در جنگ
بجانب دشمن اندازند ناصر خسرو گفته کانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت
ترا سزای دلاش و لام باید کرد

دلاویز و دلپذیر و دلخواه و دلدار همه بمعنی
معشوق و محبوب است و آنرا دلخواسته نیز گویند

دلدل بضم اول و دال دیگر در برهان نوعی از خار پشت بزرگ
و بر استر مشهور و عربی است

دلسوز بمعنی مشفق و مهربان و بمعنی قسمی از اقسام هفتگانه
لاله خواجوی کرمانی گفته چو خوری خون چو لاله دلسوز خوش نظر
باش و بوستان افروز و این هر دو نیز نام دو گل است معروف
و یکی از لالهای معروف را لاله دختری گویند کنارهای آن بغایت
سرخ و میانش زرد و سیاه است و آنرا بفارسی آذرگون
و بعربی شقایق النعمان خوانند حکیم ناصر خسرو گفته بفضل بنده
یزدان نه بنامی تو خدای را تو چنانی که لاله نعمان را

دلم بضم اول و ثانی بعضی بفتح لام گفته اند جوششی است با خارش که
پوست را سیاه کند و آنرا بعربی شرا گویند جوشش زد گردید
سر تا پا گرفتار دلم

دلمک بفتح اول و ثانی جانوریست که چون بیدن آدمی رسد
ریش کند و آنرا بعربی رتیلا گویند و این مخفف دیلمک است و
در فرهنگ بضم دال گفته اند تتمه گفته دلمکی میکند هزار بچه مردورا
هست بی شمار بچه

دلمه بفتحتین شیری که پنیر مایه بر آن زنند تا اندکی غلیظ شود
و بفتح دال و سکون لام بمعنی دلمک آمده که از جنس عنکبوت زهر
دار است و سم او مهلک است و گفته اند که قوه ماسکه را چندان زایل کند
که آب و باد آدمی با جمیع اختیار او باشد تا در گذرد یوسفی طبیب گفته
آن را که گزید دلمه از بهر بهی باید که سفوف کرده شو نیز دهی انگاه
با آب گرم و انجار و نمک مرهم کنی و بموضع نیشش نهی

دلنگ بفتحتین بندی باشد که از چوب و علف و خاک
در پیش آب بندند دقیقی گفته شمر را چو از آب خواهی بنگ
نخست استوارش کن از گل و دلنگ رشیدی بمعنی تیشه و کلند
گفته که بدان سنگ کنند جهانگیری گوید حربه ایست چون نیزه
کوچک و آنرا اشل گویند دیگر بمعنی غلاف خوشه خرما و آنچه شاخ
خرما بر آن باشد آنرا دشنگ نیز خوانند و با اول و ثانی مکسور بمعنی
آویخته باشد و آنرا آونگ گویند مولوی معنوی گفته زلفکش را
صد دل و جان شد دلنگ زیرک هر بندگی و تارکی و دلنگان بمعنی
آمده یعنی آویخته شده

دله بالکسر خداوند دل چنانکه گویند یک دله و ده دله و بمعنی دل
منوچهری گفته حنر و تنه ملکت و او چون دله ملک ملکت چو قرآن
او چو معانی قرآن است و بمعنی درون چنانکه عمارتی را که گنبد
در درون آن باشد سه دله گویند مولوی معنوی گفته با من صنما
دل یکدله کن گر جان ندهم آنگه گله کن یعنی خاص من باش
و ده دله ضد یکدله است چنانکه هم او گفته شرح این بگذارم و گو
گله از جفای آن نگار ده دله و بفتحتین روباه سفید که از پوست آن
پوستین کنند و آن پوستین را نیز گویند و معرب آن دلق است
و در فرهنگ گوید دله گربه صحرائیست نظامی گفته روز و شب از
قاقم و قندز چه است این دله پیسه پلنگ و اژدها است هم او گفته
گربه نه دست درازی مکن با دله ده دله بازی مکن و بالام مشدد
نام زن حیله گر مشهور است حکیم فرخی گفته همیشه تا بصورت بود
کمتر باشد از آهو همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از دله ز بهر آنگه از جنگ
تو فردا چون رها گردد کنون دایم همی خواند کتاب حیله دله حکیم اسدی
طوسی در صفت مرغابیان گفته یکی رود گر سیم گفتی مگر ببسته است
گرد دل زمین را کمر ز هر سوی اندازه در وی بکوشش بتان پرند
پردله پوشش یکی کرته هر یک بپوشیده تنگ همه چشمه چشمه نقش
برنگ زده کرته و جامه چاک از برون گشاده بر و سینه سیمگون
چکی سپاهی فزون از شمار زره پوشش و جوشن و بر و ترک دار

دلهرا بکسر دال بروزن قنترا نام راجه ملک چلم بوده چنانکه خواجه
گفته خراج قیصر روست و سر کرتیت چلم بهای بندگی دلهرا با
جیپال بخاطر میرسد که نام او دله رای بوده بضم دال
و فتح لام و اظهار هاء و دله رای با جیپال گفته

دلی بکسر اول مخفف دهلی و آن شهریست مشهور در هند

منسوب بدان را دهلوی گویند
دلیک ثمرهٔ گلی است صحرائی

نمایش چهاردهم در دال با میم

دم معروف انوری در صفت اسب گفته ای زرین نعل آهنین
م ای سوسن گوش خیزران دم و بمعنی دنبال و عقب چیزی
دمادم مانند پیاپی و بالفتح نفس و افسون و فریب حافظ گفته دمی
غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد شیخ سعدی گفته هر دم
عمر میرود نفسی اثیرالدین اخسیکتی گفته دم بادند مرا دام طراران
اس زانکه پروازنه در اوج مکان میکردم و بمعنی نخوت و تکبر
آمده حکیم اسدی طوسی گفته بردی و گنج و سپاه از توکم
م چیست این طمع و این باد و دم دیگر بمعنی بوی باشد که بتازی شم
ید مولوی گفته پیاز و سیر به بینی بری و می بوئی از آن پیاز دم آن هوا
ین رسد ابن یمین گفته چون تاب گرفت زلف سنبل آورد
بادم و قرنفل و دمش مصدر آنست دیگر بمعنی دم آهنگران
از ادمه و بتازی منفخ گویند در فرهنگ بمعنی وزن شعر آورده مولوی
فته چون یکی پاره پوست ملک توانی گرفت زشت بود درد کان
ره و دم داشتن هم او گفته کاده که داند زدن بر سر ضحاک تنگ
شود دش پای بند کوره و سندان و دم دیگر بمعنی آه آمده و همان
س است و بمعنی افسون هم گفته اند امیر معزی سمرقندی گفته
اهی ز بیم زوبعه خواندم فسون و دم کاهی ز ترس وسوسه کردم همی
عا سیف اسفرنگی گفته انگه مر خواب فتنه را هر شب بحنت
دراو بدم نبدد و بمعنی طرف تیز کارد و خنجر و شمشیر که بتازی حد گویند
دما بر وزن هوا بمعنی دم و نفس و در فرهنگ دساتیر گوید بکسر اول بمعنی
اج و نهاد و سرشت و طبیعت و بمعنی رود خانه است بزبان زند و پازند
دمادم یعنی نفس به نفس و دم بدم انوری در هجا گفته ای خواجه
سری بود طاس مالیده و سرخ رو و محکم موئی نبود بر او دو کس
ت رنه شهائی گرفته ماتم پس با بسر آنچنانت ریشی است
ند یکی سپید پرچم ریشش از پی کندن پیاپی سر از در
سیلی دمادم و بضم اول بمعنی متعاقب و متوالی و دنبال
ک دیگر آمده است

دمار بر وزن نشار بمعنی هلاک و بوار چنانکه مسعود رازی گفته مخالفا
تو موران بدند و مار شدند برآر از سر موران مار گشته دمار مده
امانشان زین بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار
دمامه بر وزن علامه بمعنی نقاره و طبل است سیف الملوک در
مدح جهانگیر شاه گفته ای شاه فلک رتبت خورشید سریر
فیلت بنقاره خانه گاه زد و گیر آورده ز سر دمامه و ز دندان چوب
سنجش شده کوس ها و خرطوم نفیر و بمعنی نفیر نیز گفته اند نزاری
قهستانی گفته دمامه در دمیدند از نگاهی روان گشتند چون
دریا سپاهی من نیز در اشعار جشن و سرور گفته ام بچرخ
رفت ز هر صف نفیر چنگ و نی و دف دم و دمامه و شند و غریو
ار غنون و مزمر
دمان بر وزن امان بمعنی وقت و زمان و بمعنی فریاد کننده
از روی غضب یا از روی شادی مفرط منوچهری گفته بزی
همچنان سالیان دراز دنان و دمان و تپان و چران و بمعنی
نعره زنان و فریاد کنان نیز آمده فرخی در صفت حیوان گفته
دمنده اژدهائی پیش آمد خروشان و بی آرام زمین در گرفته
دامن خاور بدنبال نهاده بر کنار باختر سر و دمان بمعنی تیز رفتن
نیز بوده صاحب فرهنگ منظومه بنظم آورده است دژ هوخت
کنگ اسم مکان تیز رفتن بود دمان و دنان و بمعنی نوال
در دساتیر آمده و دمانش بمعنی وقت و زمان و مدت است
و زمان معرب دمان است و بمعنی دمنده از روی قهر اسدی
نیز گفته ابری بر آید اکنون هر با مدادتند چون اژدهای شیفته
بر مردمان دمان
دم دار بر وزن هشیار دنباله کش لشکر که بعربی ساقه
و بترکی چنداول گویند
دمدمه بفتح هر دو دال فریب و مکر و آواز طبل و دهل
حکیم نزاری گفته دمدمه میزنند بر سر بازار عشق همسر جان می
دهند کیست خریدار عشق و این معنی با دمامه نیز مناسب است
مولوی نیز گفته زین دمدمها زنان تبرسند و بمعنی آه و آواز دهل
سیف اسفرنگی گفته اگرچه دمدمه جاه دیر می پاید بشعر نیک
بود زنده نام مردم راد و این شعر بمعنی مکر و فریب مناسبت

گزناری گفته ملک قناعت مده بدست طمع باز شوی نشاید زبون
دمدمه زن دیگر بمعنی سرکوب قلعه است وآن برج مانندیست
که دربرابر قلعها از چوب وسنگ وگل بسازند وبر بالای آن توپ
وخمپاره کشیده بقلعه گیان محصور بیندازند

دمساز بمعنی همنفس وهمراز

دمسیجه مرغ کوچک خاکستری وسفید درهم باشد
که بیشتر درکنار آبها نشیند ودم برزمین زند خاقانی گفته چو
موسیجه همه سربرهوا کش چو دمسیجه همه دم برزمین زن وبعضی
بجای یای نون وبجای جیم پارسی جیم تازی گفته اند واول اصحست

دمغازه ودمغزه استخوان دمگاه که بعربی عصعص
گویند وجه تسمیه اش اینکه غاز شکاف است وغازه آنچه شکاف
دارد چون این استخوان سوراخ دارد واز آن دم بیرون می آید
بدین نام موسوم شده وبراین قیاس پرغازه زیراکه از آن پر
میروید واین لغت بضم اول است مولوی گفته جمع گردد بروی
آن جمله بزه گوسری بود ست وایشان مغزه

دم گاو بکسر ثانی نفیر را گویند وآنرا کاودم نیز گفته اند
و تازیانه ایست بترکیب دم گاو مولوی گفته گر خری دیوانه شد
یک دم گاو برسرش چندان بزن کاید بجا وخاوتبدیل خوبست
چنانکه دمی تبدیل دم است ودنبال منسوب بدنب است که
در آخر چیزی استعمال میشود ضد اول

دم گرفته یعنی نفس گرفته وپوستی را گویند که در حین
دباغت گنده ومتعفن شده باشد

دمگه ودمگاه بالضم که دم از آنجا روید مولوی در قصهٔ
قزوینی وکبودی زدن دم شیر گفته از دم ودمگاه او یم دم گرفت
دمگه او دمگهم محکم گرفت وبالفتح کوره آهنگر وزرگر وجای
نفس که عبارت از گلو باشد وتون حمام که گلخن گویند مولوی
معنوی گفته که در اطواف آتشم که در شکاف آتشم با دل آهن دل
سرخ رواز دمگه آهنگرم ودمگه بمعنی جای نفس که دهان باشد
مولوی معنوی در مثنوی گفته من چگویم چون مرا بر دوخته است
دمگه او دمگهم را سوخته است

دم لابه بضم اول ودویم دم جنبانیدن سگ بعجز والحاح او

برای نان وغیره ومعنی ترکیبی آن لابه که بدم کند

دمندان بمعنی دوزخ باشد وآتش را نیز گویند زرتشت
بهرام گفته درخت بارور گشتمندان چو بنشانند رستند از دمندان
شهاب گفته گرد از خشم توچون مهر طبرزد گرد از لطف تو جواب
دمندان وشهری از توابع کرمان بوده که قریب آن کوهی معدن
نشادر داشته واز آنجا ببلاد می برده اند وبخاری مانند دود از
غار آن متصاعد می شده پس متکاثف میگردیده وآن نشادر
خالص بوده کافی ظفر همدانی گفته او زکرمان سوی دمندان شد
تا نشادر برد به نیشابور

دمنه بالفتح فرجه تنور وبالکسر روباه مطلق ونام
روباهی که در کلیله ودمنه قصهٔ آن مسطور است وبر فتان ومکار نیز
اطلاق کنند وبه پسته معنی بفتح نیز آمده است خاقانی گوید نه دمنه چون
اسد نه دمنه چو سنبله است، هر چند نام سهچه کانار افکند
درین معنی حکیم زاری قهستانی گفته مکو تا نیاید بجز نم برون بر
تزویر چون دمنه بر شنزبه

دمنه دانی بالفتح خرقه که در دمنهٔ تنور یعنی سوراخ
تنور کنند ارند کمال اسمعیل گفته زیراکه به هیچ کار نیاید
الا از برای دمنه دانی

دمور بروزن سمور آواز آهسته ونرم ونام مردی از خویشان
افراسیاب که در قتل سیاوش شرکت داشته

دمه بوزن رمه بمعنی باد با برف وسرما شیخ نظامی گفته دمه
دم فرو گیر چون چشم گرگ شده کارگر سنه داران بزرگ وآنرا باد
دمه نیز گفته اند دیگر بمعنی دمیدن آهنگران که آن را دم نیز گویند
ودمق معرب دمه است

دمیدن دم در چیزی کردن وبمعنی روئیدن
وطالع شدن وبرکسی افسون ودعا خواندن ولیف کردن وحمله کردن و
لاف زدن ونو برآمدن وبراین قیاس دمیده ودمنده و
دمان یعنی روینده ولاف زننده وحمله کننده ووزنده وبو
دهنده ودر فرهنگ جهانگیری گوید دمان فریاد کنان از
روی شادی یا قهر چنانکه در دمان گذشته

دمیک بکسر دویم بروزن شریک بمعنی زمین وبوم

و بسکون دو میم و فتح تحتانی نام قریه ایست از غزنین که شهاب
الدین غوری بزخم یکی از ملاحده در آنجا کشته شده

نمایش پانزدهم در دال با نون

دَن بر وزن من فریاد و غوغای نشاط و نبشاط رونده ام
نشاط چنانکه منوچهری گفته همه روزه دو چشمت سوی معشوق
همه دقه و گوشت سوی ارغن همه ساله بدلبر دل همی ده همه
با به بکردن همی دن و دن با دل در اینجا بمعنی خم است و آن
دوی است دندیدن زمزمه کردن مغان و وقت نان خوردن ایشان
دَنان مرادف دمان و چمان نیز ضمنا معلوم شد
دُنب بضم اول بمعنی دم است که ضد سر باشد
دَنبال بفتح اول مسخره را گویند و بضم دم و دنبال را گویند
دُنبا وند مشهور بدماوند است و این نیز تصحیف است
در مقام خود تحقیق خواهد شد
دَنبر بفتح دال و باء موحده شهریست از هندوستان
جهانگیری گوید اسم گریوه است در راه کشمیر رشیدی گوید
این لفظ و نبر است بکسر واو و دال تصحیف است و فارسیان
را با و بدل کنند مانند کابل و کاول و نامی نیز نامی است آن
ان نه میم و گمان برده اند که آن قلعه کانگره است تحقیق آنست
این و لایات سند است و نای قریب به لاهور است و همان
قلعه است که مسعود سعد سلمان هفت و دو سال با آن فضل و کمال
آنجا محبوس بوده و گفته نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای پستی
رفت طالع من زین بلند جای فردوسی گفته هم از کابل و دنبر و مرغ و
دُنبره آن سازیست مشهور شابه بدنبه بره و یک
ای آن محذوف شده دنبره با قی مانده و عرب آنرا معرب کرده
طنبور لطای مؤلف کرده اند چون تا و دال تبدیل می یابند
بنوره طنبوره شده و آن دنبک و دمبک نیز کرده اند منوچهری
گفته بدهقان کدیور گفت انگور مرا خورشید کرد آبستن از دور
برو در بزم نجم خسروانی و زان سالی مرا امیدوار مسعود بیاد شهریارم
بیش گردان بیانک چنگ و موسیقار و طنبور
دُنبک بضم اول و فتح با و ذال با شد دم دراز که آن را

از چوب و سفال هم سازند و باری گران آن را در زیر بغل گرفته
نوازند و آن را تنبک نیز گویند
دنبوقه بضم دال و بای تازی رشیدی گفته موی آویخته از قفا و
طره و شمله دستار است و این لغت را مؤلف در جهانگیری ندیده
ظن غالب اینست که فارسی نباشد چه قاف در پارسی نیامده
دَنح با نون و حاء و حرکت مجهول در برهان قاطع آورده گوید
بمعنی طلوع است و مرادش عیسی علیه السلام است از نهر
اردن رود معروف نزدیک دمشق است و نام روز ششم کانون
الآخر هم هست مؤلف گوید چنان معلوم میشود که این لغت سریانی است
نه پارسی و مصحح برهان گوید که در کولیس دنح بالکسر است و عیدیست
میان عیسویان که روز دوازدهم تولد عیسی مقرر شده گوید در آن
روز ستاره عجیب که قصه آن در انجیل است طلوع کرده که
دلالت بر ظهور عیسی داشته و در قاموس گوید دنح بالکسر عیدیست
میان عیسویان و در هر حال این لغت پارسی نیست
دَند بالضم زنبور و بفتح نادان و بی باک شمس فخری گوید در
اصابت بنزد فکرت خود مغل مخطی شناس و عالم دند دیگر
بمعنی استخوان پهلو است که آنرا دنده نیز گویند مختاری گفته بجای
سینه دهان و بجای گردن چشم بجای دندش تارک بجای
کتف غدار دیگر بمعنی فقیر و مفلس دند و ملک یکی شمر و بهره
جوی باشش از بدره زر ملک و از نشیز دند و مخفف دندان نیز
هست بوالفرج رونی گفته بشکل پیل بکیند دندش نگه کن دیگر بمعنی
خاین و بی دیانت ابوشکور گفته بخواند آنگهی زرگر دند را ز همسایگان
هم تنی چند را دیگر بمعنی دست افزار جولاهان است و آن
چوبی است بعرض پارچه که بافند دندانه دندانه دار از هر دندانه آن
تاری بگذرانند محتشم گفته ندارد نخ کار پیوند من شکسته است
دندانه دند من دیگر بمعنی گدائی که آنرا شاخ شانه گویند سببش
اینست که شاخ گوسفندی و شانه بدست گیرند و بر در دکانها آن
شاخ را بر شانه کشند تا از بدی آن صدا چیزی با و دهند و اگر
ندهند بر خود زخم زنند تا چیزی گیرد شیخ عطار گوید یکی دندی
میان داغ و دردی ستاده بود بر دکان مردی بدو میگفت
دکان دار بر هیچ که تا خود زخم نکنی نه هست هیچ دیگر بمعنی تا بوکه

حب السلاطین گویند گویند نام گیاهی است سبز است وانچه دهان زا تغییر دهد ودرهم کشد وزمخت باشد مانند مازو وپوست انار و مانند آنها وهنگه گویند دندش را زم کن شامل دندان وپهلو هر دو خواهد بود

دندان معروف است

دندان کاو بکاف تازی بمعنی خلالی است که نان و گوشت زیادتی که در دندان مانده باشد بدان بیرون آورند وآنرا دندان آریزه ودندان آبرلیش و دندان افریز و دندان افرشیش و دندان پریزو دندان پرشیم و دندان فریز و دندان فرشیش نیز به تبدیل گویند

دندان کوساله نوعی از تیر است که پیکانش از استخوان باشد وپیکان آنرا بشکل دندان کوساله ساخته باشند خسرو دهلوی گفته دلیرانش کز کین دلیر افکنند به دندان کوساله شیر افکنند

دندان مزد بضم میم نقد وجنسی را گویند که چون جمعی از فقرا مهمان کنند بعد از خوردن طعام بایشان دهند وروانه کنند وآنرا مزد دندان نیز گفته اند حکیم سنائی گفته مرد خندان لب نباشی مرد سندان دل مباش مرد دندان مزد جوی مرد دندان زن مباش سوزنی گفته بدندان مزد ازو خواهم قمیصی اگر اطلس نه یا خاره یا خز و دندان مزبی دال میوه یا شیرینی را گویند که بعد از طعام بخورند و بمزند

دندانه بروزن مردانه کنگره عمارت را گویند خاقانی گفته قصری که ببام آن طرازند دندانه هش آفتاب سازند هم او در باب ایوان مداین گفته دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو پند سر دندانه بشنو زبن دندان

دندنه بااول مفتوح بثانی زده آهسته سخن کردن وزیر لب باشد کمال اسمعیل گفته تیزی که بابانگ رعد هم دزیر آن بود وزیر لب چو دندنه ناتوان کند وآنرا دندش نیز گویند ودندیدن مصدر آن است وشیرازیان دندیدن را بضم لام لندیدن گویند در خراسان نیز شایع است

دنگ آلتی است که بدان برنج کوبند چون کمیرا و به هاون برنج رسد سر دیگرش بلند شود وهمچنین بالعکس وچون اورا باحرکت دهند باد دنگ گویند وبرنج کوب را دنگی گویند

مولوی گفته گر به سجده دمی سرور شدی دنگ هر زراز شیمیشدی ابوطالب کلیم در صفت اسب خود گفته بکون نشست چو شرار سکندری بر داشت بچوب دنگ تو گفتی نشسته است کلیم ودیگر بمعنی احمق وبیهوش شاعر گفته تا پری روی تو در دایره خط دیده چون من از دایره بیرون شده دیوانه ودنگ زلالی خونساری در معنی صدائی که از برهم خوردن دو سنگ یا دو چوب برآید این بیت گفته در جهان دیوانه را دنگی بس است خانه پر شیشه را سنگی بس است دیگر بمعنی نقطه پرکار آمده شاعر گفته تو نی مانند دنگ ومن چو پرکار بگردت بی سر و بی پای گردم واین سبب دراز کردن بی اندام را باد دنگ برنج کوبی منسوب داشته دنگال گویند

دنگاله ودنگ داله بفتح اول آبی را گویند که از جای بلندی تا بزمین تخ بسته باشد یا از بنا و دان تا بزمین آویخته باشد چنانکه شاعر گفته خلم از دماغ و بینی من تا به پشت پای گشته است دنگداله ز سردی واز خمار

دنگل بااول مفتوح بثانی زده وکاف فارسی مکسور بمعنی ابله واحمق ودیوث وبی اندام است شمس فخری گفته چار کس منت در ممالک شاه ظالم وهیز و سغبه ودنگل رشیدی نوشته که شمس فخری در معیار جمالی درا با کل ومل قافیه نموده وچنین منت معیار جمالی حاضر است ومطلع این قطعه امینت دشمن پادشاه عادل دل باد دایم بتیغ کین بسمل

دنگی بکسر اول وکاف فارسی مزد دنگ کوب را گویند ودنگ محلی را گویند که آن دنگ در آنجا کار میکند

دنه بااول وثانی مفتوح صدا وندا وزمزمه را گویند که از غایت خوشی ونشاط خاطر از آدمی سر زند منوچهری گفته تا توانی شهر یار روز امروز این مکن جز بکردخم خرامش جز بکردون دنه دنه کرشمه یعنی خرام وشادی ونشاط گرفته ناصر خسرو گفته مثل است آنکه چو موشان همه بیکار بمانند دنه شان گیرد وآیند وسر گربه بخارند

دنی بروزن غنی یعنی بشادی وخوشحالی بخرامی ناصر خسرو گفته ای شده مشغول بناکردنی گر دجهان بهده تاکی دنی دنیدن بمعنی دویدن بنشاط وخوشحالی است چنانکه گفته ای دنیدم

ودو دندان کوساله از تیر گویند

همچو خون کرده رخان از خون من   خون من خوست بجوا
خورد کردن مدن و نیدن مصدر این لغت است

دنیاوند نام کوهیست مشهور بدماوند و آن در مازندران است و گویند اصل دنیاآوند بوده و آوند بمعنی ظرف است یعنی دنیا ظرف آنست و ملوک دنیاوند را در قدیم مصمغان گفتندی چنانکه ملوک جبال تبرستان را اسپهبد و ملوک هند را بلهر و ملوک قنوج را رای مهراج ابو ریحان در آثار الباقیه گوید که فریدون را میل خواهر سالار ضحاک را که مامور بود بکشتن مردم و آوردن مغز سر آنها را برای ضحاک خواست بکشد چون شاهد گردد که گشته و مردم را رها کرده در کوهسار دماوند دیده شدند او را حکمران دماوند کرد و نشاندبر تخت زرین و مصمغان لقب داد و این لقب بر حکام دماوند باقی ماند و گویند چون فریدون بر ضحاک مستولی شده او را گرفته بچاهی که در آنکوه بود معلق آویخت تا بود و بر این قیاس چون ضحاک بدخو بود و پارسیان مار دو دیو میگفتند آنکوه را دیوآوند خوانده اند و بمرور بدماوند معروف شده و بر این تقدیر دیب آوند انسب است چه دنیا لغت عربی است و آوند پارسی مخالف اند مؤلف گوید آن کوه تسمیه است و اهل سیاحت و فرهنگ و مهندسین فرنگ بحکم شهریار عهد بتحقیق معادن آنجا رفته اند و دانسته اند که چهار فرسنگ ارتفاع آنست و بر قله اش سی جریب زمین هموار و چاهی است که از آن روشنیها بدود و دود از آن برآید و گویند معدن کبریت است و چاههای متعدده دارد و نزدیک شدن آن مایه قطع نفس و هلاکت است فریدالدین اصفهانی در این معنی گفته از ناله مکن آه مراد و دماوند و زگریه مکن چشم مرا چشمه آمو حکیم فردوسی نیز در باب ضحاک گفته بیاورد ضحاک را چون نوند بکوه دماوند کردش به بند بماند او برین گونه آویخته زاو خون دل بر زمین ریخته گسسته شد از خویش و پیوند او بماند اندر آن کوه در بند او و اصل آن دنیاوند تحقیق خواهد شد

نمایش شانزدهم در دال با واو

دوارمی بفتح دال و کسر را مهمله زریست مسکوک از طلا که هر یک موازی پنج و شانی باشد حکیم منوچهری دامغانی گفته

جز بر در شهنشه بر درگهی نرقتم   نه بر در حجازی نه بر در بخاری
چون تو نه ام که خدمت کهتر کنی و مهتر   از بهر دو شانی وز بهر یک دوارمی

دوال بروزن جوال بمعنی تسمه و در فرهنگ چرم حیوانات و چرمی که بجای چوب بر طبل و کوس زنند خسرو دهلوی گفته
هم او ریخت در کاس طاعت زلال   هم او کوفت بر کوس دولت دوال
غضاری رازی گفته   دوال کرد واندام پیل و رعد و
چو برزنند بر آن کوس پیلی تو دوال   ازرقی هروی گفته
ولیکن روز کوشش بر درانند   دوال پیل فربه شیر لاغر
و حکیم سنائی غزنوی بمعنی مکر و حیله آورده
نیارم من سوی دوال شما   نشوم نیز در جوال شما
در جهانگیری بمعنی زمرد آورده و بر این بیت رفیع الدین لنبانی
کرده ز بهر ساعد شاخ ابر ساخت   گوهرش که قطره در خوشاب است و سبزه شبه دوال
و گوید بمعنی شمشیر نیز آمده و نظامی گفته
چو زخم دوالی دوالی بدید   بنه سوی رخت برادر کشید

دواله چیزیست شبیه بریسمانهای باریک پهن بهم پیچیده بر شاخهای درخت صنوبر و بلوط متکون میشود بهترین آن سپید و خوشبو و تازه و زبون ترین سیاه رنگ و با قوت قابضه و با شراب مقوی باه و مفرح معده و دل و جگر از تحفه نقل شده

دوالی نام حاکم انجاز در عهد اسکندر که اسکندر نوشابه بردعی را بزنی باو داد چنانکه نظامی گفته
دوالی بنام آن سوار دلیر   دوالک همی تاخت مانند شیر

دوان بمعنی دونده است و نام دهی است از مضافات قصبه کازران و از آنجاست جلال الدین محمد علامه دوانی

دوبرادران دو مرغ اند شکاری کوچکتر از عقاب و در شکار یکدیگر را امداد کنند تا آن صید را بگیرند

دوبل بضم دال و فتح بای موحده بی وفا و بی حقیقت را گویند حکیم ناصرخسرو گفته
تن دوبل بیوفاست ای خواجه   چندین مطلب مراد از این دوبل
عقلت تکیه است کل دیگر سو   ننگر بکدام جانب مایل

دوتائی بوزن کجائی بمعنی پوشیدنی و از مصطلحات شعار استادان سلف بمعنی پوشش زیر قبا فهمیده میشود شاه کبود جامه گفته   گر کسی بودی که پشمیم چار تائی برزدی

وین دوتائی در بر من هر زمان یکتاستی حکیم سنائی گفته
یکتا و دوتا کردم در مدحت و خدمت یابم اگر از جود تو دستار دوتائی هم
او واضح‌تر گفته گفتمت یکی شعر دو هفته بسه مایه در تقویت حسّی و نطقی و نمائی
دارم طمع از جود تو هر چند نه ارزد پیراهن و دستار و زیرپوش و دوتائی

دوتیه نام قریه ایست در کوهستان کشمیر و دارالاماره حاکم کاکاد دنبایست و این دو طایفه شصت هزار خانه‌اند

دوچار و دوچهار رشیدی گوید یعنی ملاقات و این عبارت است از آنکه دو چشم چهار شد مؤلف گوید این بس مختصر است چه دوچار شدن رسیدن دو کس باشد بیکدیگر و بیشتر در میان خصمان استعمال شود حکیم فرخی گفته هر که با تو بجنگ شد دوچار باظفر نزد او یکی است هر ب مولوی گفت بزد با من میان راه تنگی دوچاری دوچاری دوچاری شیخ عطار گفته کدام صد اجل دیده که با او هم اجل نخورده دوچاری درین پنج سرای من نیز وقتی در رزمیه گفته‌ام دو بود چار شد از تیغ شاه مرکب و مرد بلی دوچار شود چون بتیغ گشت دوچار بکف هر تن کان تیغ برق سیر رسید ز تنگ توسن تازی بخاک کرد گذار

دوخ با اول مضموم و واو معروف بروزن و معنی لوخ یعنی علفی که از آن حصیر سازند و بوریا بافند و دیگر بمعنی صحرای که از علف و شاخ و گیاه خالی باشد و سرهموی را که اضلع گویند بفارسی دوخ چکاد گویند چه دوخ بمعنی همو و چکاد تارک سر باشد حکیم ثنائی گفته روی مرا در دکر دز زرد تراز زر کردن من عشق گرد نرم تراز دوخ زرانشت بهرام گفته شود رخ زرد و پشت لوخ گردد تنت باریک همچون دوخ گردد شمس فخری گفته عجب مدار که فرق سپهر بی موسیت که شد ز سیلی تادیب شاه دوخ چکاد

دوخت ماضی دوختن و دوشیدن باشد یعنی پاره را بهم وصل کرد و شیر را دوشید و بمعنی ادا کردن و گذاردن وام یا حق کسی باشد

دوختن بمعنی دوشیدن چنانکه گذشت و بمعنی اندوختن یعنی جمع کردن نیز آمده مولوی گفته ما درش بود آن فریب آموخته وام بچه از عطایش دوخته سراج الدین راجی گفته شیر بهر پاس دوخت تدبیرش وام افلاس دوخت احسانش

ودوختر براین قیاس

دودافکن بالکسر قسمی از ساحران باشند که عود و لبان و دانه سپند و مقل و امثال آن بر آتش نهند که باعتقاد ایشان جن حاضر شود و سحری که اراده کرده‌اند بفعل آید چنانکه خاقانی گفته دود افکن را بگو که بس بالانم دودی بر کن که دود کین شد جانم بر من چو بدل کرد بدل جانانم دل کردانی بکن که سر گردانم هم او گفته زان غمزه دود افکن آتش فکنی بر من هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر

دودآهنگ بالضم بمعنی دودکش است چه یک معنی آهنگ کشیدن است و آن سوراخیست که در حمام‌ها و مطبخها و بخاریها گذارند تا دود بیرون شود و دود و سفال را که برای گرفتن دوده بر روی هم نهند نیز گفته‌اند شیخ نظامی گفته آتشی چون سیاه دود برنگ کاورد سر برون ز دودآهنگ عثمان مختاری گفته آفاق بپای راه ما فرسنگی است بر آتش ما سپهر دودآهنگی است در پای امید ماست هر جا خاریست بر شیشه عیش ماست هر جا سنگی است

دود معروف است و بمعنی غبار خاطر و اندوه نیز استعمال شده قطران گفته از دل خویشانت سور و خرمی بزدود دود

دودمان بمعنی خاندان و خانه و دوده است حکیم سوزنی در مدح سید گفته ای استوده بتو دودمانه نبوی جهان گرفته بعزم صواب و رای قوی

دوده بروزن سوده بهمان معانی است حکیم ازرقی گفته شعاع درفش تو بر هر که تابد نزاید ز او لاد آن دوده دختر صبای کاشانی گفته از بیت فراق دوده و دود باقی بتعالت باشد و بود روشن کن دودمان دودی بل دود مزابل وجودی و دیگر بمعنی دود چراغ برای ساختن مداد سعدی گفته آتش بنی قلم در فتاد وین دوده که میرود دخان است دیگر اسب قوی هیکل سیاه را گویند فخر گرکانی گفته براه اندر پدید آمد سواری چو کوه دوده زیرش راهواری

دوهنج و دودهنگ سابقاً مرقوم شد

دور بضم اول بروزن مور نقیض نزدیک باشد و بفتح اول یاد کردن درسهای گذشته تا فراموش نشود عبدالواسع جبلی گفته میکنم درس عشق روز از بر شب همه دور میخوانم و در بعضی نسخ نوشته‌اند شب همه شب چو دور میخوانم و اخبار جاسوسی که بامرا نویسد دور گویند و جاسوسی نویسد سر دور خوانند در جهانگ

بمعنی پیالهٔ شراب آورده و بیت امیر خسرو نوشته ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگی است دور برگردان که مرگم از تهی پیمانگی است رشیدی گفته بمعنی پیالهٔ دوره است نه دور و معرب آن دورق است و حق با اوست وقتی گفته‌ام در جام کن آتش می مروق را آن آتش قید سوز مطلق را کز فیض ریح بیت هر ربعی رونق شده سندس و استبرق را ها ساقی در چنین بهاری نغز تجدید نما بدور دورق را

دوراسران
بروزن زور آوران بمعنی پادشاه جادوگران که معاصر زردشت بوده و او را دوران سرون با واو نیز گفته‌اند

دوراغ
با غین نقطه دار دوغ و ماستی را گویند که شیر در آن کرده باشند و در اصل دوغ راغ بوده یعنی دوغی که از صحرا و دامن کوه آورده‌اند و در شیراز استعمال آن متداول است

دورباش
با اول مضموم نیزهٔ بوده دو شاخه که بزر و گوهر مرصع کرده پیشاپیش پادشاهان می برده‌اند تا مردم از دور دیده راه خالی کرده دور شوند هنوز در هندوستان متداول است که پیشاپیش پهلوانان بندوقها از تیر و نیزه و غمزه و آه جگر سوز نیز آمده امیر خسرو گفته گهی از گوشهای چشم خواندن گهی از دورباش غمزه راندن نظامی گفته
چو دارا جواب سکندر شنید یکی دورباش از جگر بر کشید

دوربست
بضم دال و سکون واو و راء مهمله و فتح باء موحده و سکون سین مهمله و تاء فوقانیه قریه ایست اکنون قریب بشهر طهران و آنرا اکنون ترشت و درشت خوانند بشین معجمه ظن غالب آنست که باء موحده یاء بوده است و دریست نام داشته و اکنون ترشت شده چه که در پارس نزدیک کازران و شاپور قریه ایست که آن را دریست گویند

دوزس
با سین و حرکت مجهول گیاهی است که تخم آنرا شوکران گویند و خوردن تخم آن جنون آورد و بدوزس تفتی معروفست زیرا که آن را از تفت یزد آورند و تخم تفت خوانند

دورو
بضم اول و راء گل رعنا را گویند زیرا که دو رو دارد یکروی سرخ است و یکروی زرد و کنایه از مردم مزور و غیر صادق نیز آمده حکیم فرخی گفته از مجلس ما مردم دوروی برون کن
پیش آر می سرخ و فرو کن گل دوروی باغی است بدین زینت و آراسته از گل یکسو گل دوروی و دیگر سو گل خود روی تا این گل دوروی همی روی نماید زین باغ برون رفتن ما را نبود روی و آن را زریب و زرپا گویند وقتی من نیز گفته‌ام دوروی گل نظر کن در طرف بوستان هر روی و جمالی دیگر گرفته است روی انشان ز چهرهٔ عاشق ربوده است روی اثر ز طلعت دلبر گرفته است یا زرگر بدیع با ظهار صنع خویش روی زبرگ گل را در زر گرفته است

دورروزی
بمعنی صحت و تندرستی آمده فخر گرگانی گفته دو روزی و درستی مر ترا باد مبادا رنج بر جان تو بیداد و کنایه از زندگانی بی قوام و بقا است که آن را دوروزه نیز گویند

دوزای
با اول مضموم و واو معروف نی باشد که مطربان نوازند و بعضی مزمار خوانند و با ثانی مجهول در برهان بمعنی دوزنده آورده

دوزخ
بضم اول معروفست و بمعنی جای دردناک و دود زده تیره و بد بخلاف بهشت و اهل تحقیق بمعنی اخلاق زشت اصطلاح کرده‌اند چنانکه گفته‌اند بهشت و دوزخت با تست در پوست چرا بیرون ز خود میجوئی ای دوست و بعربی جحیم گویند و دوزخ نشیم بپارسی کسی را گویند که نشیمن او دوزخ باشد و جهنم نیز دوزخ را گویند و گویند جهنم معرب کهنام پارسی است که دوزخ باشد و در حرف کاف بیاید

دوزنه و دوژنه
بمعنی نیش زنبور و سوزن [illegible] دوزنه بوده است اما عبارت سامی اینست الشعرا المکس که دوزنه دارد و ظاهر اللفظ دو را علیحده و زنه را علیحده گمان برده و در قاموس گوید که الشعرا المکس سرخ و کبود که بر شتر و سگ نشینند و چیزی منکر و درشت و اینکه در سامی گفته دوزنه دارد همانا دوزنه یعنی دو نیش مگس که مانند خرطوم فیل آویخته است و بدان دو نیش عضو را گزد و در برهان دوژینه بمعنی نیش جانوران گزنده آورده است

دوژه
بضم اول و فتح زاء فارسی گیاهی است که ثمر آن کروی است خار دار بمقدار فندقی و خارها بر آن رسته و بر دامن آویزد و رها نکند شاعر گفته بدلها اندر آویزد دو زلفش
چو دوژه کاندر آویزد بدامان

دوساند
بروزن جوشاند یعنی چسبانید و دوسیدن یعنی چسبیدن و براین قیاس دوسنده و دوسیده

و دوسایندن چنانکه شیخ نظامی گفته حجسته کاغذی بگرفت در دست
بعینه صورت خسرو در آن بست بدان صورت چو صنعت کرد لختی
بدوسایند بر شاخ درختی شیخ اوحدی گفته آب گندیده خاک
پوسیده در تو چون نفس و روح دوسیده بمعنی لغزیدن نیز آمده است

دوستین بروزن پوستین نام روز
بیست و دویم است از ماههای ملکی

دوستکام نقیض دشمن کام است و پیاله ایست
که بیاد دوستان خورند و آن را دوستکامی نیز گویند

دوستکان بمعنی دوستکام است که مرقوم شد
چه در پارسی میم با نون تبدیل می یابد چنانکه بام را بان نیز گفته اند
و دوستکانی پیاله و شرابی که با دوست خورند یا از مجلس خود
از برای او فرستند حکیم سنائی در مدح بهرام شاه غزنوی گفته
شده از عدل شاه ملک پناه گرگ با میش دوستکانی خواه عبد الواسع
جبلی گفته چو در مجلس او تو حاضر نبودی فرستاد نزدیک تو دوستکانی

دوش بروزن گوش بمعنی کتف باشد و شب گذشته را
نیز گویند و امر از دوشیدن هم هست یعنی بدوش شیخ سعدی گوید
آن سیل که دوش تا کمر بود امشب بگذشت خواهد از دوش و از
دوشین و دوشینه نیز گویند حکیم ناصر خسرو گفته در دلم تا به
سحرگاه شب دوشین هیچ نارهید این خاطر روشن بین دوشینه
بکوی می پرستان پیمانه می بزر خریدم اکنون ز خمار سر گرانم
زر داده ام و درد سر خریدم و ظرفی که در آن شیر دوشند شیر
دوشه و کاودوشه گویند

دوشا با ثالث با الف کشیده هر چیزی که آن را امید دوشند مانند
گاو و گوسفند سعدی گفته زبلیشان دو شاهزاران هزار اما ترکیب گوشاو دانا
دگو یا تقاضا میکند که بمعنی دوشنده باشد والله اعلم

دوشاخه چوب و پیکان و نیزه دوشاخ و آلتی است
که بر گردن مجرمان نهند و محبوس کنند و آنچه بر پای نهند کنده گویند
چنانکه مهستی گنجه در باب خود گفته شه کنده نهاد سرو
سیمین تن را زین واقعه شیوه لست مرد و زن را افسوس که در
کنده بخواهد سودن پائی که دوشاخه بود صد گردن را دیگری
گفته پیش پیکان دوشاخش از برای سجده را شیر چون

شاخ گوزنان پشت را گردی دوتا

دوشنه و دوشه ظرفی که شیر در آن دوشند

دوشیزه بروزن پوشیده دختر بکر را گویند خاقانی گفته
خاطرم بکر و عهد نامرد است نزد نامرد بکرم خطر است نالش
بکر خاطرم ز قضا است کله شهر با نواز عمر است

دوغبا بروزن شوربا آشی است و ماستابه را گویند

دوغو بضم دال و غین آنچه در ته پاتیل ماند از آنچه روغن از آن گرفته
اند یعنی ثفلی که از مسکه بماند چون آن را بپالایند و بفتح غین
و واو بمعنی آشی است که از دوغ پزند و اصل دوغ آب بوده و آن را
دوغبا نیز گفته اند چنانکه گذشت

دوک آلتی است که بدان ریسمان ریسند و دوکدان صندوقچه
که میان آن گروهه ریسمان و دوک و پنبه و امثال آن گذارند کمال
اسمعیل گفته یارب چو فتنه بود که از سهم هیبتش مریخ تیر خود را در
دوکدان نهاد اثیر اخسیکتی گفته زان در صف الست کمر بسته
چو چرخ تا پنبه وار باز نشینی بدوکدان قاخانی اشاره به بهرام
چوبینه کرده و گفته بهرام نیم که تیره گردم چون
چرخ چه دو دوکدان به بینم

دوک ریسه آن دوک که بدو ریسمان خیمه و جز آن تابند

دوکارد آلتی است بشکل ناخن بر یعنی مقراض که در زبان جابه بدان
می برند و بعربی آن را جلمان و به فرد او را جلم گویند

دوگانه بمعنی دو عدد و دو رکعت نماز صبح و چهارگانه و پنجگانه
نیز گویند ابو منصور منطقی گفته یکموی بزر دیدم از دو زلفت
چون موی زدی ای صنم بشانه چونانش بسختی همی کشیدم چون
مور که گندم کشد بخانه با موی بخانه شدم پدر گفت
منصور کدام است ازین دوگانه خسرو در صفت بروی
در آمدن اسب خود گفته بخ بخ این زاهد دوگانه گذار که دوگان
سجده میکند یکبار من نیز گفته ام پس از دوگانه رتب یگانه
بربستم بعزم رفتن درگاه شهریار کمر

دول بروزن غول مقلوب دلو و بهمان معنی است و دیگر
آلتی است از چوب که بر بالای آسیا نصب کنند و آن چهار
گوشه است و در ته آن سوراخی کنند و آن را پر از غله نمایند

وبرکنار آن ظرف چوبکی نصب کنند بطوریکه چون آسیا بگردد آن چوبک که بلکلک موسوم است بحرکت درآید و گندم از آن در آسیا ریزد و آرد شود چنانکه مولوی گفته چون لکلکی است کلکت بر آسیای معنی طاحون ز آب گردد ز لکلک معین ز آن لکلک ای برادر گندم ز دول بجهد در آسیا درافتد معنی زهی متین دیگر بمعنی برج دلو است چنانکه سنائی در فلکیات گفته باز دو پیکر و ترازو و دول از هوا یافت بهره پیش ممول دیگر بمعنی مکر و محیل و بیچیا آمده حکیم سنائی گفته کرده از عقل زلف مه غولان بهر دولی فتنه دولان حکیم انوری گفته از بهر خدای ره بوئی می بفرست بدست این فرستاده ور نفرستی بماندم اندر غم وین دول غلام حبت ناکاده دیگر بمعنی ستون کشتی است و کشتی که دو ستون دارد آن را دو دولی گویند و اگر سه ستون دارد سه دوله دیگر بمعنی کیسه و خریطه باشد و از اینجاست که خریطه را که بر میان بندند دولمیان گویند

دولاسبوی آب همانا مخفف دولابچه است که آن را بحذف واو نیز دیده ام

دولاب بمعنی چرخ و هر چه در دور و سیر باشد و مخزن و گنجینهٔ کوچک را نیز دولاب و دولابچه گویند و مرد مغرط در معامله با دای وجه را دولابی و دولاب باز خوانند و نام جائی بیرون شهر طهران که در آنجا تره و سبزی کارند و نام دروازه که آنجا روند و نام در کوچک که بباغی دیگر روند منوچهری گفته رفت رزبان چو رود تیز پر تاب همی تیز راند بشتاب از زره دولاب همی و نام قریه بطایف و قریه بیمن که آن را سوق الفرج نامند و قریه باهواز نیز آمده

دولانه با اول مضموم و واو مجهول نام میوه ایست شبیه بسیب کوچک رنگ او سرخ مانند آلو یک خسته دارد و بستانی و جنگلی هر دو ممکن است یوسفی طبیب گفته دولانه سرخ بوستانی نیک است بمعده و جگر هم

دولت خدا یعنی صاحب دولت و این لغت مرکبست از عربی و فارسی شیخ نظامی گفته هنر بر کجا یافت قدر تمام بدولتخدائی برآورد نام

دوله گردباد و پیمانه و پیاله شراب را گویند و لف را نیز گفته اند و در عربی بمعنی نحبت و غلبه است و با اول مضموم به پارسی چند معنی دارد اول پشته و بلندی باشد مولوی گوید هر که بر این ره نرود دزد ره و دوله است رهش منگر بر این شاه رهیم بر ره هموارم ازو اوحدی گفته شب و تاریک و دیو مغول راه باریک و دوله بر دوله دیگر بمعنی مکر بود دیگر فریاد و ناله را گویند صدای سگ و شغال را نیز گویند چنانکه نزاری گفته که سگ از دور میکند دوله آذری گفته کرد خاوند خویش میگردید دوله کرده بخاک میغلطید و بمعنی شکم و شکمبه ابو اسحق اطعمه گفته شهله چربش دوله کیپا پاچه دست و کله سر روده زیرچک شش جیبک دل کباب و خون جگر و بمعنی دایره نیز آمده است چه قطر دایره را که عربی است در کتب قدیم بپارسی گنج دوله بکاف پارسی مضموم ترجمه کرده اند و گنج بمعنی گنجایش است

دومه دشمن در پارسی یعنی دو دشمن بزرگ و ترجمهٔ لفظ اجتماع لفظین است

دویر بر وزن گزیر بمعنی نویسنده و منشی و شاعر و دویر از آن گویند که بدو هنر آراسته باشد و شرح آن در دبیر گذشته

دویل اماله دوال بمعنی اخیر یعنی مکر و حیله و ابریشم کنده و دوبیل بکسر بای پارسی نیز باین معنی است

نمایش هفدهم در دال با هاء

ده عدد معروف و بالکسر قریه و ده هنده و امر بدادن منوچهری گوید چون می بدهی نوش همی گوی همی باش چون من بخورم جام همی گیر و همی جه در جهد کند خواجه و گوید نخورم می با جان پسر سلطان سوگندش همی ده رشیدی گفته بمعنی زدن نیز آمده چنانکه در مقام تاکید و تهدید در تکرار زدن ده و ده ده گویند شاهری در هزل گفته خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من در گوشه ده بزمی و در آن بزم تو دامانی و من آن از همه به من بر سر بسترت بخوابانم و تو از غایت ناز آن نرگس مست را بخوابانی و من بر خیزم ده ده دیگری گفته روا زو برآمد ز درگاه شاه دها ده برآمد ز ماهی بماه صبای کاشانی گفته گهی گفتم بجدل با کشاکش خنجر گهی لبم بر بهی در ده ها ده گو پال ده

این مقام تاکید در دادن کوپال انسب است

دَهار بالفتح و رای مهمله در آخر بمعنی غار و شکاف کوه چنانکه سعدی گفته
کهی پرده‌ها رو شکسته دره دهارش پر از کان زر یکسره

دَهاز بفتح و زای فارسی در آخر بمعنی نعره و فریاد است فرخی گفته
فرخی بر در تو بنده تست از نشاط تو برکشیده دهاز

دَه‌اک بالفتح لقب ضحاک که پارسیان بر او نهاده اند چه ضحاک عرب بوده و بواسطه کثرت خنده این نام داشته و پارسیان چون ضاد در کلامشان نیست او را ده‌اک خوانده اند و ده عیب برای او اثبات نموده اند چه اگ در پارسی بمعنی عیب و عار است و آن ده عیب اینست اول بیخردی دویم بددلی سیم دروغگوی چهارم بدزبانی پنجم شتابکاری ششم بسیارخواری هفتم بی‌شرمی هشتم بیدادگری نهم کوتاهی قامت دهم زشتی صورت و چون او بسیار گزنده و ظالم بود او را اژدها و مار لقب نهاده اند چنانکه فردوسی گفته ابر کتف ضحاک جادو دو مار برست و برآورد زیران دمار سر مردم از مغز پرداختند مر آن اژدها را خورش ساختند گویند وی خواهرزاده جمشید و برادرزاده شداد عاد علوانی بوده گویند بعربی قیس نام داشته و چون بقانون اعراب دو گیسوی بلند از بناگوشش بر دوش افتاده بود فارسیان او را ماردوش خواندند و در میان عوام مشهور شد بر وفق تواریخ او هزار سال پادشاهی نموده و دو هزار هفتصد و یازده سال بعد از هبوط آدم پادشاهی یافته والله اعلم شیخ سعدی گوید لب و دندان شیرین منطقش بین نشاید گفت جز ضحاک جادو و هم در اثبات ظلم او گفته در کمند سر زلف تو دریغا دل من که گرفتار دو مار است بدان ضحاکی خاقانی در حبسیات گفته دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من

دَهان معروف است

دهان دره بمعنی خمیازه است

دهانه و دهنه آهن لگام که اسبان را بر دهن کنند ناصر خسرو گوید چه دانش نداری تو در پارسائی لبان لگامی بود بوی بی دهانه بس است اینکه گفتمت کافرون نخواهد هم تازی بود اسب یکتا زمانه و سنگی است معروف زنگ آن سبز و تلخ باشد از کان مس حاصل شود در دواها بکار برند خاصه در دفع سموم و دواهای چشم و آزاد دهانه فرنگ گویند کمال اسمعیل گفته ز تاب خشم تو گر پرتوی بروم رسد شود زبانه آتش دهانهای فرنگ دهنج معرب دهنه است در جهانگیری چیزیرا گویند که شبیه بدهانه بود مانند دهانه کوه و دهانه مشک و دهانه آب نظامی گفته شد زمین کنده با دهانه آب گرگس آن کنج را ندیده بخواب رشیدی گفته که در فرهنگ جهانگیری بمعنی ده نیز آمده و این بیت اخسیکتی آورده چو عنکبوت بده دست و پای سحر تنم از آن دهانه چهار اوستاد و شش مزدور

ده پنجی یعنی زر ناسره و غیرخالص که ده دینار آن پنج دینار باشد و بر این قیاس زر ده دهی یعنی زر سره و خالص نظامی گوید با من است اینکه در سخن سنجی ده دهی زر دهم نه ده پنجی خاقانی گوید این می و جام بین بهم گوئی دست شعبده کرده ز سیم ده دهی صره زر شش سری منوچهری گوید بر سر هر نرگسی ماهی تمام شش ستاره بر کنار هر مهی یا چو سیم اندوده شش ماه بدیع حلقه حلقه کرده زر ده دهی

ده چه بکسر اول و سکون ثانی و فتح جیم پارسی بزبان دیلم رعیت و دهقان را گویند

ده خدا کدخدا و ریش و بزرگ ده را گویند

ده دادن بفتح اول بدویم زده کنایه از واگذاشتن و ترک کردن و عیب کردن و در فرهنگ و برهان این لغت دیده نگردید ولی از این ابیات مولوی این معانی مفهوم و معلوم میگردد که در حکایت آن غلام فسرج نام و عشق دختر خواجه بیان کرده آمد از حمام ده کردک فسوس پیش او بنشست دختر چون عروس ساعتی بروی نظر کرد از عناد وانگهان با هر دو دستش ده بداد و این حالتی است که غالبا نسوان در هنگام انزجار طبع و نفرت و تسخر ده انگشت دست خود را بسوی کسی گشاده بروی او حرکت دهند و این علامت طعنه و بیزاری و نفرین کردن بر آنکس است هم مولوی گفته مر کسی را کاخر شش تو ده دهی که بشهری مانی و ویران دهی ده دهش اکنون که چون شهرت نمود تا نباید رخت در ویران گشود ده دهش اکنون که صد بستانت هست تا نمانی عاجز ده ویران

پر هست بازرو در کان چو زر ده دهی تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بدرا چو در دل ره دهند از ندامت آخرش هم ده دهی بند دگر
همچنین قلاب و خونی و لوند وقت تلخی عیش را ده میدهند
تو به می آرند و هم پروانه وار باز نسیان میکشد شان سوی کار

ده دار با دال ابجد بر وزن بسیار بمعنی دارندهٔ ده است یعنی سر کردهٔ اهل مزارع

ده دله و دهرک یک معنی از معانی ده دله که مرقوم نشد شجاع و دلیر است یعنی کسی دل او بقدر ده تن باشد و آنرا دهرک نیز گویند

ده دهی بمعنی زر خالص است که مرقوم شد

دهره بر وزن زهره حربه ایست مر اهالی دیلم و طبرستان را که سرش مانند داس و در نهایت تیزی است و دسته از آهن دارد شاعر گفته
گفتم که نهان مکن ز من چهرهٔ خویش تا بر دارم ز حسن تو بهرهٔ خویش
گفتا که بترس از دل من زهرهٔ خویش کاین فتنه عشق برکشد دهرهٔ خویش

دهستان نام شهریست که اکنون استراباد گویند از حدود گرگان تا خوارزم فردوسی گوید
خود اندر دهستان بپا بهر جنگ هم او گفته زری دهستان و خوارزم و جند

دهش بمعنی بخشش و عطا و جود و سخا و این مصدر اماله است چنانکه بهش مصدر خوبی و بهی و بهبود و در نامه متقدمین آمده که بوی سزاوار و فراز و بالا و بهی و بهش ستایش و ستودگی و نیکی

دهشت بفتح دال و کسر هاء و سکون شین معجمه یکانگی

دهگان بکسر اول و بکاف فارسی بمعنی صاحب ده و ده بان یعنی بزرگ دهٔ مزارع که آنرا ده دار نیز گویند و دهقان معرب آنست و چون اهالی عجم تواریخ و سیر ملوک خود را در شهر و ده برعایا و برایا خواندندی و ایشانرا از عدل و داد و قرار باج و خراج آگاه کردندی و از کار پادشاهان گذشته آگاه بودندی و تواریخ عجم را دانستندی لهذا فردوسی و نظامی قصه‌های گذشتگان را به پیر دهقان نسبت داده‌اند لهذا معنی مورخ از ایشان فهمیده می‌شود و بر عموم خلق فارس و عجم و ایران که سابقا بوده اند اطلاق میشود چنانکه حکیم فرخی گفته
هر کس بعید خویش کند شادی چه عبری و چه تازی و چه دهگان

ده کانی بفتح اول بر وزن زرانی نوعی از زر بوده که در قدیم رواج داشته و شماره داشته تا پانصد کانی نیز دیده شده چنانکه منوچهری در باب انوری گفته
از پس آنکه ز انعام جلال انور را بتو هر ساله رسد مهری پانصد کانی

دهل معروف است و دهل دریده کنایه از سور است

دهله بفتح اول بر وزن چهله پلی که مردم بر آن گذر زنند و نوعی از زحاراست که بر روی زمین بزرگ و پهن شود و بر وزن چمن آن را گوهن گویند

دهلیز بالکسر مابین دروازه و اندرون سرا و به فتح معرب است و دهالیز بر آن جمع بسته اند حکیم انوری گفته
اگر از در درآیدم امشب از طرب بر فلک زنم دهلیز

دهمشت نام ثمر درخت عظیمی است که یکهزار سال باقی میماند و در نزد اهالی یونان بس محترم است شاخهٔ آنرا غالبا در دست میدارند و از خود دور نمی کنند و آن درخت بیشتر در شامات بهم میرسد و از آنجا چوب و برگ آنرا بمصر و دیگر بلاد می برند حکما از چوب آن تاج و کلاه ساخته بر سر میگذارند برگ آن نرم تر از برگ بید است و بلندتر از آن و تلخ و خوشبو میباشد و بالنجیر آن را از کرم خوردن محفوظ میدارند و آن درخت جبلی و سهلی میباشد برگ جبلی آن باریکتر از برگ سهلی است و ثمر آن را بیونانی ذاقنی و بپارسی دهمشت میگویند و آن بقدر فندقی است کوچک و پوست آن نازک سیاه رنگ و مغز آن دو پارچه و زرد رنگ و چرب و خوشبو و آن درخت را بیونانی سقیلموس و بشامی زند و بفرنگی لاورس و بفارسی باهشتان و بعربی غار و ثمر آنرا حب الغار خوانند خواص آن در مخزن الادویه مرقوم است

دهناد بر وزن بغداد بمعنی نظام و نسق است از فرهنگ و سایر نقل شد

دهنه بفتح اول و ثانی زنگار فرنگی سنگی است سبز رنگ که آنرا دهنه فرنگ گویند و دافع زهر است و دهنج معرب آنست و آنرا دهانه نیز گویند کمال اسمعیل گفته
ز تاب خشم تو گر بر توی بروم رسد شود زبانهٔ آتش دهانهای فرنگ
در جهانگیری چیزیرا گوید که شبیه بدهان بود مانند دهانه کوه و دهانه مشک و دهانه آب چنانکه شیخ نظامی گفته
شد ز مین کنده با دهانه آب که کس آن گنج را ندیده بخواب
رشیدی گفته که

آورده در فرهنگ جهانگیری بمعنی ده هیزم آمده و این بیت اثیر اخسیکتی
آورده چو عنکبوت تنیده دست و پاش سحر تنم ازآن دهانه چهار او ستا
شش مزدور و بمعنی دهانه است تا بقا مرقوم شده اکنون نیز تکرار یافته

دهنه بفتح اول و ضم ثالث بمعنی زیور و آرایش و آن را
هر هفت نیز گویند خاقانی گفته موکب شاه و اختران هفت به
کاخ مشتری شش مه دهنه دهنش چرخ دوازده دری

ده هزار و ده هزاران بمعنی بازی چهارم است
از هفت بازی نرد و عوام بغلط دوازهزار گویند

دهون با اول مفتوح و ثانی مضموم بمعنی حفظ باشد
و آن را زبر نیز گویند عبدالقادر نائینی راست انگه روح
شاه خواند ز دهون از دهونش بوی مشک آید برون رشیدی
گوید دهون همان دهان است و حق با اوست چه الف و واو در پارسی
تبدیل می یابند

ده هفت بروزن زربفت زری نا سره بوده که ده
مثقال آن سه مثقال غل و غش داشته

دهید بمعنی زنید نیز آمده حکیم اسدی گفته پس از
خشم فرمود کاین را دهید همه دستها را بخون درنهید

نمایش هیجدهم در دال با یاء

دی با اول مفتوح نام ملکی است که موکل باشد در تدبیر
امور و مصالح دیماه و روز دی بمهر و دی با دین و دی باذر و نام
ماه دهم است از سال شمسی و آن مدت ماندن نیر اعظم است
در برج جدی و آن را جدی گویند و ماه اول از فصل زمستان است
شیخ نظامی گفته چو خرم کسی کو بهنگام دی به پیش
آورد منقل و مرغ و می امیرخسرو گفته بجان میداد رحمت
دیدن دی چو برف اندر تموز و شعله در دی و در اینماه فارسیان
و آن سه روز که اسامی آن در صدر مرقوم شد عید کنند
و بکسر دال بمعنی روز گذشته است که دیروز نیز گویند
و اگر شب باشد دی شب نیز گویند

دیبا و دیبه بمعنی حریر رنگین دیباج معرب آن است
و دیبای پخته و نپخته بضم هر دو بای فارسی دیبائی که تار و پود
خام نباشد و بعربی آن را مطبوخ گویند و دیباجه بحسب لفظ
مصغر دیباج است و در اصل لغت فرس بمعنی جامه است نیمچه
از دیبای خسروانی مکلل که پوشش خاصه پادشاهان عجم بودی
آنرا بر بالای جامهای دیگر پوشیدندی و در هیچ پوشش چندان
تکلف نکردندی که در دیباجه زیرا که آن یکی از علامات پادشاهی است
مانند لواجه و سریر و اکلیل چنانکه سامانی گفته و بعضی گفته اند
دیباجه قطعه ایست که روی کار دیبا باشد و خطبه کتاب را
بطریق مجاز دیباجه خوانند باعتبار آنکه زینت کتاب بدان است
چنانکه هم سامانی گفته ملک الشعرای کاشانی در افتتاح عبرت
نامه گفته دیباجه این خجسته دیبا پیرایه این پرند زیبا شیخ
سعدی گوید خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم زان همه صورت
زیبا که بر آن دیبا بود فردوسی گفته شکستی دم مار و خستی سرش
بدیبا بپوشید خواهی برش حکیم عنصری در صفت باغ و کاخ
حسن میمندی گفته بسان قبه ارتنگ مانویش غلاف بسان
کعبه و دیبای خسرویش ازار چو دیبه که برنگ پرند هندی تیغ
زبرجدینش پود و زمردینش تار و آن را دیباه نیز گفته اند و
در حقیقت دیباج معرب دیباه است حکیم ازرقی گوید نهیب او
ز سرکشی برآرد گرد چو جنگ را تن شمار و دبا لشکرگاه
سپاهیی که زره برنهد بجامه او برو ملیح تر آید که نقش بر دیباه
حکیم فرخی گوید تا بدیباه بود کوه برنگ صمت تا بنور و زر شود
دشت برنگ دیباه تا بفروردین کرده چو رخ و دو لب دوست
باغ و راغ از گل نورسته و از سبز گیاه

دیباجی دیباباف را گویند یعنی هرچه از دیبا بافته شده باشد

دیبادین نام فرشته است و یکی از نامهای
خداست و آن را دیبدین نیز گویند حکیم فردوسی گفته چو پیدا
شود افسر دیبدین بکام تو باد ازمان و زمین دیگر نام روز
بیست و سیم باشد از هر ماه شمسی و در این روز از دیماه مغان
عید کنند و جشن نمایند و گویند نیک است در این روز دعا
کردن بجهه دفع شر شیطان و از حق تعالی فرزند خواستن

دیباذر نام سروشی است مدبر روز دیباذر فردوسی
گفته ز دیباذرت خرمی بهره باد همان آذرت سال و مه شهره باد

دیگر نام روز هشتم است از هر ماه شمسی این روز نیز جشن کنند و صدقه دهند

دیباوند لقب تهمورس دیو بند معنی آن تمام سلاح است جهة آنکه تمام دیوان را مسخر گردانید آن را دیو بند خوانند

دیباه مثالش در ضمن دیبا گذشت و آن را دیبه نیز گویند

دیبمهر نامی است از نامهای الهی فردوسی گفته چو مهر سپهر آورد دیبمهر ترا تازه تر باد هر روز چهر دیگر روز پانزدهم باشد از هر ماه شمسی و این روز مغان جشن کنند و این روز را مبارک گیرند و صورتی از خمیر نان یا از گل بسازند و در راه گذر نهند و تعظیم کنند و گویند فطام فریدون در این روز بوده و در این روز بر گاو نشسته و زردشت در این روز از ایران بیرون رفته زراتشت بهرام گفته بدانگه که بنمود خورشید چهر بروزی که خوانی ورا دیبمهر ز ایران برون رفت زردشت پاک همی رفته گریان چو ابر ز فاک و در شب این روز سوسن دود کنند و در بامداد سیب بخورند و نرگس ببویند و آن را سبب خیر و برکت دانند

دیبه خسروی نام گنج سیم است از گنجهای خسرو پرویز

دید بالفتح اول بروزن پیدا بمعنی پدید و پنهان آمده و چیز گم شده را نیز گویند

دیدار بمعنی بینش و روی دیدن چنانکه گفته اند عالم همه پر جلوهٔ یار است ولیکن چشمی که بود قابل دیدار نداریم حکیم فرخی گفته ای از در دیدار بدیدار آی و بدیدار آرزوی کز او نور ستاند گل بر بار یکبار بدیدار مرا شاد کن ای دوست که هیچ کسی شاد شد است از تو بدیدار شیخ سعدی گفته دیدار مینمائی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی فردوسی گوید اگر هست خود جای گفتار نیست ولیکن شنیدن چو دیدار نیست حکیم قطران تبریزی بمعنی بینش تصریح کرده دیدهٔ فضل را توئی دیدار خانه جود را توئی بنیان حکیم سنائی گفته ز دیدار تو نوشید است دیدار به پیش دیدار اگر دیدار داری در فرهنگ جهانگیری بمعنی باصره و قوت بینائی آورده و همین دو بیت را شاهد کرده بمعنی آشکار و پیدائی و پدید آمدن همان بدید آمدن است یعنی بچشم آمدن و دیده شدن بمعنی دیده و چشم ازرقی گفته خاک قدم تو نور دیدار من است بعضی بمجاز و بعضی بحقیقت استعمال شده است خاقانی گفته دیو دل باشیم و پریا شیم جان کان پری دیدار و دیدار آمده است

دید و دیده و دیده بان دید بمعنی بینش است مولوی گفته دید بر دانش بود غالب فرا زان همی بخرند عامه را زانکه دنیا را همی پسندند عین وان جهانی را همی دانند دین و دیده بمعنی چشم است و دیگر بمعنی مرئی و مشاهده شده امیر خسرو بهر دو معنی گفته ای خال و خط و زلف تو آسایش دیده گردیده بسی دیده و مثل تو ندیده دیگر بمعنی درخت بلند یا تپه و کوهی که دیده بان بر سر آن نشسته نگاه کند حکیم فردوسی گفته ز دیده بیامد ز درگاه رفت زمانی پر اندیشه بد زین شگفت این بیت دلالت بر دیدگاه کند دیگر دیده بان را گویند فردوسی گفته غو دیده بشنید دستان سام بفرمود بر چرمه کردن لگام

دیده گاه و دیده گه جای نشستن دیده بان است حافظ گفته که تو در خواب و ما بدیده گهیم

دیده ور بمعنی صاحب بینش و مرد حقیقت بین

دیر بفتح معبد رهبان و بکسر نقیض زند یک حافظ گفته در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست هم او گفته دیر است که دلدار پیامی نفرستاد

دیرباز بمعنی مدت طولانی و دراز و آنرا دیرگاه نیز گویند و اصح دیرباز دیریاز بیای تحتانی است یعنی دیر کشش چه یازان بمعنی کشان است امیر معزی گفته کجا کرد مصاف او جهان شب کرد بر اعدا شب آنقوم چون روز قیامت دیریاز آمد سوزنی گفته در امل تا دیریازی و درازی ممکن است چون امل بادت را عمر دراز و دیریاز فردوسی گفته کنیزان برفتند بر گشت زال شبی دیریازان ببالای سال

دیرزی بکسر اول و زای هوز بمعنی بسیار بمان و زندگانی کن و نام روز بیست و هفتم است از ماههای ملکی

دیرند و دیرنده بمعنی دیرپا و دراز و دیر کننده چنانکه حکیم منوچهری دامغانی گفته چو نیمی ز آن شب دیرنده بگذشت برآمد شعریان از کوه موصل

دیز و دیزه بمعنی قلعه و مرادف دز است حکیم فرخی گفته ز کنگ دیز بفرمان شاه بستاند حصار و پیل دمان

هریکی چو حصن حصین و بمعنی رنگ سیاه و کبود نیز آمده و اسب پرویز که بسیار سیاه بود شبدیز خواندند پس دیز بمعنی رنگ است زیرا که آنرا شبگون نیز میخوانده اند چنانکه امیر خسرو نیز گفته یکی شبگون که نامش بود شبدیز گرو برده ز صرصر در تک تیز نظامی گفته نهاده نام آن شبرنگ شبدیز براو عاشق تر از مرغ شب آویز دیز و دیزه بر گرگ و خر نیز اطلاق نموده اند چنانکه سوزنی گفته از بهم از سیاست دریا کز تو برگرگ دیزه پوست بدرد سگ شبان هم او خران دیزه تا آواز پیش او نمایند چو او نخواند شعر اندران هابدرد تا ی دیگر رنگی خاکستری باشد بسیاهی مایل که مخصوص بود مر اسب و استر و خر و بعضی حیوانات را که مانند سمند خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده بود و آنرا سول و سور نیز خوانند حکیم فردوسی گفته بفرمود تا بر نهادند زین بر آن دیزه پیل تن روز کین دیگر نوعی از دیگ باشد که در آن گوشت و پلاو تیز پزند رضی الدین لالای غزنوی گفته پندی بگو میت بشنو هین دیگر مپز در دیزه خیال اباهای حرص و آز آنرا از گل و مس سازند و سه پایهٔ آهن بر زیر آن گذارند و آنرا دیزدان نیز گفته اند و آن پخته را نیز بمجاز دیزی خوانند

دیس و دس و دیسه بمعنی مثل و مانند و شبیه و نظیر سابقا مرقوم شد با شواهد

دیسناد نام کتاب مزدک بوده که در آئین خود نوشته و آئین شکیب نام مردی از پیروان او و آنرا از پارسی باستانی بپارسی ترجمه کرده و مزدک را چنانکه در تواریخ است انوشیروان کشتن فرمود چه بد آئین بوده

دیگ معروف است که از مس سازند و در آن طعام پزند و در حمامها برای گرم کردن آب در خزینه نصب کنند و بمعنی توپ بزرگ نیز آمده است که در قدیم الزمان در قلاع و حصار برای حفظ داشته و میگذاشته اند و با داروهای آتشین انباشته بجانب خصم می افکنده بعضی درازتر چنانکه هست و بعضی کوتاه تر بترکیبی که اکنون خمپاره نامند که بپاره خم ماند که زبر او شکسته و زیر او قدری باقیست و گلوله آنرا سنگ و غیره میکرده اند چنانکه حکیم علی اسدی در گرشاسب نامه در سانحه قتل نریمان در پای کوه سپند در سیستان گفته یکی دیگ میخزد آن قلعه بود که تیرش هدا از سنگ صد من فزون و

بدارو مر آن رعد انباشتند همه روز تا شب نگهداشتند
از آن برج آن سنگ آمد ها بدان آتش و دود چون اژدها
زبانه چو آن رعد اندر خشید جهان از زمان بپرداخت شد
و آن دیگ را دیگ رخشنده میگفته اند که از آتش سپید رخشیده هم حکیم اسدی طوسی گفته است بهر گوشه عراده بر ساختند همه دیگ رخشنده اندر خشند و باشباع کسر دال و یای معروف دیگ یعنی دیروز چنانکه پارسیان دیگر وز گویند

دیگ افزار و دیگ اوزار هر دو بمعنی گرم دار و است که برای بوی خوشش در طعام کنند و به ادویه مشهور است و در بوی افزار نیز گذشت

دیگپایه بمعنی سه پایهٔ آهنین که دیگ بر سر آن نهند و در زیر آن آتش کنند تا پخته شود و آنرا دیگدان نیز گفته اند یعنی ظرف دیگ مانند گلاب دان که ظرف گلابست حکیم خاقانی در فرد در دولت عضد
گوشه عیدم که از نقره زد دیگدان زر ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده بودی در این گور بخل چنگ ساختی دیگدان عنصری

دیگینه و دینه یعنی دیروز مولوی گفته هر روز فقیران را است هم عید و هم آدینه نی عید کهن گشته آدینه و دیگینه حکیم سنائی گفته بچه بط اگرچه دینه بود آب دریاش تا بسینه بود

دیلم و دیلمان با اول مکسور و یای مجهول و لام مضموم نام شهری از ولایات گیلان که موی مردم آنجا اغلب مجعد میشود و دیلم و سپر و آنها تیر و زوبین است شعرا گفته اند بیت دیلم سیه مشکین کلاله بشنگ چین گرفته روی لاله و بزوبین افکنی مسلم عموم اهالی بنزد مسعود سعد سلمان گفته چو باد یافته از دست دیلمان زوبین پادشاهان دیالمه بزرگواران بوده اند و مشهور است

دیم بالکسر رخسار و چهره و مخفف ادیم و ادیم بعربی پوست که آنرا چرم نیز گویند و در قاموس آورده که آدم بالمد گندم گون و ابو البشر و بالاحزه گفته که اصح آنست که آدم عجمی است نه عربی و موافقت این نام با این معنی از اتفاقات است مع القصه حکیم ابو الحسن فرخی گفته عنبرین خطی میجاده لب و نرگس چشم حبشی موی حجازی سخن و رومی دیم حکیم سنائی غزنوی گفت دیم ما هست کردم او نیست نام ما هست کرم او نیست

حکیم افضل الدین خاقانی گفته صبوحی دم با دو همدم دیم چشم جادوات در شکر خواب عروسان زدم وازدیم او عبد الواسع جبلی گفته ماه گردد دو تا هر سر ماه تا نهد بر زمین به پیش تو دیم وقتی بزبان دری و لغت تبری گفته ام دلارام مه دیم تا ته دنیم ره ندیمه منه برده چشم ره بر مه یار وندیمه مه آتش پرستی ته دیم ور قدیمه بهاره بهشته مهر و مانگه نه دیمه معنی چنین باشد که ای دلارام ماه روی من تا روی ترا ندیده ام هر دو چشم مرا گریه یار و ندیم است و دو ندیمه تجنیس تام دارند آتش پرستی من در پیش روی تو عادت قدیم است بهار است بهشت است خورشید و ماه است نه روی است و مانگ بپارسی دری ماه است زراتشت بهرام گفته بماندم که صبح دودم دیمه داد یعنی رخ نمود و در فرهنگ بمعنی روشنی گفته در جهانگیری گوید نوعی از چرم بود که در تازی ادیم گویند ناصر خسرو گفته دام دیو است اینکه خواهد پاوسر مزراد ستار خلش و کفش و دیم سوزنی گفته گردن دول توار سیلی چون دیم کنیم تو مپندار که این کار که ما گفت کنیم

دیماس صاحب برهان گفته بروزن ریواس ترجمه توضیح باشد که از واضح شدن و ظاهر گردیدن است و مصحح برهان گوید دیماس بمعنی خانه زیر زمین چه خانه حیوانات و چه حمام چه محبس حجاج ثقفی آمده ولی بمعنی توضیح در کتب عرب و عجم ندیده ام و اصل این لغت عربیست و در اصل پارسی نیست لهذا بدان اشارتی رفت

دیماوند نام کوه مشهور بدماوند است فخر گرگانی در ویس و رامین گفته درم بسته پس در بند رفته است مگر امشب بدیماوند رفته است در وجه تسمیه این نام وجوه گفته اند دیواوند و دماوند و دیماوند گفته اند اصل در این لغت دیه آوند است چه دیه نام قصبه آنجا میباشد آوند ظرف است و کوه باسم دیه دیماوند شده و استوناوند قلعه بوده در حوالی دیماوند که او را از قلاع قدیمه که پیش از دو هزار سال بنا کرده بودند و اصل در این لغت استون آوند بوده چه ستون بسیار داشته و آوند بمعنی ظرف است

دین اسم فرشته ایست که بمحافظت قلم مامور است فردوسی گفته چه لشکر کشد در جهان دین و داد حسود ترا درد و غم باد و درد دیگر روز بیست و چهارم است از هر ماه شمسی در این روز فرزند به دبیرستان فرستادن نیک است

دین پژوه نام روز پانزدهم است از هر ماه ملکی و بمعنی جوینده دین بمعنی آن فرشته دین نام نیز آمده

دینور بوزن کینه ور شهری از اقلیم چهارم است در میان بغداد و همدان بکردستان و از آنجا برخاسته شیخ محمد شاد عارف مشهور بممشاد الدینوری که از معاصرین جنید بغدادی بوده و گفته است صاحب معجم البلدان از قول حمزة بن حسن که ماه سپندان اسم این کوره بوده و اسامی بلاد در النسبت بماه میداده اند چنانکه ماه نهاوند و ماه نهرزان و ماه شهرباران و ماه بسطام و ماه کرمان و اصل این کوره دینآوران نام داشته زیرا که دین زردشت را بی اکراه قبول کردند لهذا آنرا ماه دین آوران نام نهادند و دینور مخفف آنست و دین از لغات مشترکه عرب و عجم است

دیو بسیار معروف و مشهور است و معنی که ریخته این لفظ است این است که پارسیان هر سرکش متمرد را خواه از جنس انس و خواه از جن و خواه از دیگر حیوانات را دیو خوانند چنانکه عرب شیطان گوید و هر که کار نیک کند فارسیان اورا فرشته گویند و هر که بدکردار بود دیو خوانند بنابراین دیو سپید را که نام مردی پهلوان بوده چون بر خداوند خویش کیکاوس عاصی شد دیو خواندند و این بر فر است و هوم را که افراسیاب گرفته بدست کیخسرو داد فرشته دانند و ابلیس را که پارسیان اهرمن و دیو خوانند برای عدم اطاعت و بندگی او است و همچنین هر چیز را که از افراد خود قوی جثه تر و بزرگ تر باشد بدیو اضافت نمایند یا بغول که آن هم دیو موهومی است مثلا کمان بزرگ را کمان دیو خوانند یعنی دیو را می شاید و نوعی از اسپست را که ساق و برگ آن از امثال بزرگتر است دیو اسپست گویند کلوخ کلان را دیو کلوخ و عنکبوت بزرگ را دیو پا زیرا که پایهای بزرگ و بلند دارد و گردباد را که بلند شود دیو باد گویند و اشخاصی که در زمان خود قوی تر از امثال و اقران بوده اند و مطیع احکام نمی شده اند دیو می گفتند و این نام را مایه فخر و بزرگواری و اثبات شجاعت خود می شمرده اند مانند کی و تهم و گو و کیو مرز یعنی بزرگ زمین و تهم مرز یعنی پهلوان مرز که طهمورث معرب آنست و دیوبجهان یعنی بزرگ جهان

که نام پدر تهمورز بوده و جمشید پسر او است و چون کیومرز و تهمورز در
مازندران بوده‌اند سیامک را مردم نامانوس آنجا کشتند و تهمورس
مکافات کرد چنانکه در نامهٔ هوشنگ شاه آمده که سیامک بدست
مردم بکوی دیوکر در گشته شد زیرا که در مازندران مردم کوهستانی
جنگلی نامؤدب و مردم آزار بسیار بوده‌اند چنانکه فردوسی گفته از
آن دیوساران مازندران هم طایفهٔ دیوان بوده‌اند که تا زمان صفویه
در مازندران حکومت داشته‌اند و یکی از آنها الوند دیو نام داشته
او را گرفته بفارس برده محبوس کردند و سیاه و سپید نام دو
طایفه از سوانه کوه مازندران بوده که سلسلهٔ قاجاریه آنها را قلع و
قمع کرده‌اند بالجمله فردوسی خود گفته تو مر دیو را مردم بدشناس
کسی کو بیزدان نیارد سپاس انوری گفته ربع مسکون
آدمیرا بود دیو و دد گرفت

دیوار معروف است و دیوال تبدیل آن است زیرا
که راء و لام بهمدگر بدل می شوند فا نیز با واو تبدیل میابد
لهذا فارسیان گاهی دیوار را دیفال نیز گویند

دیوانه منسوب بدیو و جن است فرزانه که منسوب بعقل و حکمت است

دیوبند لقب تهمورس است چون بریاضات اخلاق ذمیمه را
بحمیده بدل کرده بر نفس غالب شده بود او را دیوبند خواندند

دیوچه کرمی که پشمینه را ضایع کند و بمعنی زلو که خون خورد
مولوی معنوی گفته است سگ نه بر استخوان چون عاشقی
دیوچه وار از چه بر خون عاشقی

دیودار بکسر دال و سکون یای مثناه تحتانیه نام درختی است
بسیار عظیم و بلندتر از پنجاه شصت ذرع و اهالی فرنگ از چوب آن
دول جهازات سازند و بقیمتهای اعلا خریداری نمایند و سبب
این تسمیه همان مفهوم بزرگی دیو است و دار بپارسی درخت است
و بلغت اهالی هند نیز دیو شیء بزرگ را گویند و یحتمل این لغت
از پارسی و هندی مرکب باشد و فرشته و رب النوع را به
هندی دیوته خوانند

دیوزده یعنی دیو گرفته یعنی دیوانه و آنرا دیوزد نیز گویند فخر گرگانی راست
گهی چون دیوزد بیهوش گشتی　فغان کردی و پس خاموش گشتی

دیورخش نام نوائی است از موسیقی منوچهری گفته
که نوای نیف گنج و گه نوای گنج کاو　گه نوای دیورخش گه نوای
ارجنه و تبدیل آن دیف رخش است

دیوسار و دیوسوار یعنی دیو مانند و کسیکه دیو جامه پوشد
داو جامه‌ایست پرها براو بندند وقت شکار کبک پوشند دراز
و عریض باشد چنانکه گوئی بر اندام دیو است و بر آن شاخهای عقاب
نصب کرده و شکار مرغان را کسی در پوشد و در شکارگاه جنبیدن
گیرد و شاخهای عقاب بجنباند جانوران گمان برند که صدای بال
عقاب است همه فرو خیزند و از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این
شکار در زابلستان بسیار کنند و گفته‌اند جامه‌ایست پلاسین
چه پشم آن بیرون سو باشد و آن را در جنگ پوشند و
پوشندهٔ آنرا دیوسوار گویند عماد فقیه کرمانی گفته دیوسوارش
بزند لشکری　خرمنی از کاه و زنار جنگری

دیولاخ یعنی مکان دیو چه لاخ بمعنی جای و این بیشتر ترکیب
گفته میشود مانند سنگلاخ و رودلاخ و اهرمن لاخ فردوسی گفته
در آن اهرمن لاخ رزم و درشت　زماهی شکم دیدم از ماه پشت

دیومردم بسکون واو بمعنی جن و مردمان بدخو و ناسپاس
آمده جمال الدین اصفهانی گفته　الحذر ای عاقلان زین وحشت
آباد الحذر　الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار

دیومشنگ بمعنی کاوشنگ است که نوعی از حبوب باشد که چون پوست
آنرا بکنند بعکس مقشر ماند چون جز ردن آن کاو را فربه کند آنرا کاوشنگ گویند

دیوه بروزن میوه در برهان گوید کرم پیله ابریشم است

دیه بکسر اول و ثانی و سکون ثالث بوزن پیه بمعنی خانه چند از
رعایا است که در جائی ساکن شده باشند و محل سکون آنها را
دیه گویند و روستا نیز خوانند و بعربی قریه نامند فردوسی
در محلی که راهنما راه را گم کرده و مسافر راهنما را فریه یعنی لعنت مینموده
آخر بدیه آمده اند گفته　همیگفت بر رهنمایش فریه　چه ره را رها
کرده آمد بدیه　و آنرا بحذف یاء ده نیز گویند و مشهور است

دیهیم بمعنی تاج است و اصل داهیم بوده و دیهیم
اماله آن است و داهیم نیز گفته‌اند شمس فخری گفته　شهریار
جهان که طلعت او ست زیور تخت و زیور دیهیم　من گفته‌ام
ستاره بدان تابش چهر نیست　چو رخشنده دیهیم او مهر نیست

را ازادا هی نیز گفته اند

انجمن نهم از فرهنگ انجمن آرا

در حرف راء با الف

رابو نام گلی است خوشبو چنانکه گفته اند نرگس و رابو شکفت
در طرف بوستان

راخ بر وزن شاخ بمعنی غم و اندوه فردوسی گفته دو گوشش
بخنجر چو سوراخ کرد دل مرز توران پر از راخ کرد

راد سخی و جوان مرد و بعضی گفته اند ضد سفله و لهذا اجواد را
و شجاع را و دانا را نیز راد گویند ناصر خسرو گفته ازان داماد
کایزد داد هدیه اش دل دانا و صمصام و کف راد حکیم
فرخی گفته برابر یکی از معجزات موسی بود در آب
دریا لشکر کشیدن شه راد

رادباده بسکون دال صمغ درختی است که بعربی
علیتث خوانند سامانی گفته این مرکب است از راد یعنی ای که در
هند بمعنی امیر است و باده بمعنی شراب چه هنود را در خوردن
آن ولوع است خاصه بزرگان ایشان را بانعره میل تمام است و معنی
ترکیبی این عبارت یعنی باده بزرگان هند و در فرهنگ
رشیدی چنین نوشته والله اعلم و این صحیح است

رادبوی عود را گویند و آنرا داربو نیز خوانند و آن اصح است
همانا قلب کرده اند فخر زرکوب گفته بمفلس کف مردم
رادبوی چو زد غنی عنبر رادبوی

رادمرد و رادمنش کریم الطبع را گویند حکیم سنائی
گفته رادمردی کریم پیش سپهر داد چندین هزار بدره زر
گفت با باضیه من کو گفت قسم تو در خزانه هو حکیم اسدی گفته
وفا خو کن و درع رادی بپوش کمان از خرد ساز خنجر ز هوش

راز بمعنی پوشیده و پنهان است نظامی گفته رهی خواهی شدن
از دیده راز است به بی برگی مشوگین ره دراز است شیخ سعدی
گفته چنان این سخن در دولت دراز که گر دلت جوید نیابد شش باز
اسدی گفته اگرچند پنهان کند مرد راز پدید آردش روزگار
دراز سخن کو گذشت از میان دو تن پراکنده شد بر سر انجمن

دیگر بمعنی رنگ است و امر از رنگ کردن خواجه حافظ شیرازی گفته
بسازید تابوتم از چوب رز کفن تیره هم رنگ خمرم به رز فخر گرگانی
گوید همی رفت از زمین بر آسمان گرد تو گفتی خاک جامه راز میکرد
در جهانگیری بمعنی خارپشت تیرآمده روحی سمرقندی گفته چون
گرد سوی روز شب تار ترک تاز درخش کشید روز سر از بیم شب چو
راز و نام قریه ایست در یکفرسخی سبزوار و رازو و تشخانه دو قصبه است
که در میان شمال و مغرب نوزبخرد مشهور بیوجنورد و کنار اتک واقع است
و چهارصد خانه وار در آن سکنی دارند و گویند راز نام بانی شهر
ری است و هر دو برادر بوده اند و در تسمیه شهر مناقشه کرده اند عقلا مقرر
داشته اند که شهر را بنام برادری ری خوانند و اهل شهر را
بنام برادری رازی و چنین کرده اند و از انجاست فخر رازی مولوی
گفته گر کسی از علم با تمکین بدی فخر رازی رازدار دین بدی شیخ
بهائی گفته زان نگردد بر تو هرگز کشف راز گر شود شاگرد تو صد
فخر راز خود فخر رازی گفته اگر دشمن نسازد با تو ای دوست
تو میباید که با دشمن بسازی وگر نجر اشدت سینه بازار توکل کن بلطف
بینیازی وگرنه چند روزی صبر فرمای نه تو مانی نه آن نه
فخر رازی حکیم انوری در توصیف شهر ری گفته چار شهر است
عراق از ره تخمین گویند طول و عرضش صد در صد بود و کم
نبود اصفهان کاهل جهان جمله متفرند بدان کاندر آفاق چنان شهر
معظم نبود همدان جای شهان گر قبل آب و هوا در جهان خوشتر
از آن بقعه خرم نبود قم به نسبت کم از اینها است ولیکن آن نیز نیک
ارچه نباشد بد به هم نبود معدن مردمی و کان کرم شیخ بلاد ری
بود ری که چو ری در همه عالم نبود آن ری کانوری دیده اکنون
ویران اما در دولت قاجاریه خاصه شاهنشاه عصر ابو النصر ناصر الدین
شاه طهران صد برابر ری قدیم شهرت و شکوه و آبادی
یافته و تازه ناصریه نامند

رازبان بمعنی صاحب راز باشد و کسیرا نیز گویند که
سخن ارباب حاجت را بعرض سلاطین رساند

رازمنا نام قدیم خوارزم بوده چنانکه هار اهراة و سغد را
سمرقند و دریا با عربستان و مدیه عراق و اوجها اهواز و
خوزستان و بابروس بابل و مدرایا مصر و ارمانا ارمنستان

وهاروالوا خراسان بکسر به بلخ واین لغات از ترجمهٔ کتب باستان پارسی بدست آمده

رازیانم بمعنی رازیانه است ورازیانج معرب آنست

راستس بمعنی راه باشد چه سین وها را بیکدیگر تبدیل کنند چنانکه خروس وخروه

راست ضد کج ودروغ ونام مقامی از موسیقی

راست بالا درخت سرو را گویند

راست بود وجود حقیقی که ذات باریتعالی باشد ودر آن شبهه نیست

راست پوش پوشنده آنچه راست باشد وبتازی آنرا کافر خوانند

راستاد وظیفه ورا تبه را گویند خدایا نخواهم ز تو راستاد و در رستاد تحقیق آن بیاید

راستخانه آدم راست و امین را گویند

راست خدیو اشاره بباریتعالی است

راست روشن نام وزیر بهرام گور بوده که بواسطهٔ ظلم بسیار کشته شد

راسته بمعنی آنکه همه کارها را بدرست راست کند ضد پچه و بمعنی صف وقطار رسته است نه راسته

راستین و راستینه بمعنی حقیقی و واقعی انوری گفته کو آصف جم کو بیا ببین بر تخت سلیمان راستین

راسخت بضم ثالث مس سوخته وروی سوخته و معرب آن روسختج بهترین آن مصری است

راسن بروزن دامن درختی است که آنرا اپلکوش گویند و آن دوائیست نافع زنند کی جانوران را سودمند انوری گفته در بوستان خاطر من کن چه جابجای باسرو یاسمین شلا سیر و راسن است

راسو بضم سین جانوریست که آنرا موش خرما گویند ناصر خسرو راست بنزلیت مرمرا بجوانی جهان پیر پیران روکهن بلی مکر برجوان عمر مرا بخورد شب ورور و ماه وسال پنهان ونرم نرم چو موشان راسو ان

راشس توده وانبار غله پاک شده را گویند مرادف جاش که مرقوم شده همانا که هر دو را در اول زای فارسی باشد چه جیم را بسیار بزای پارسی بدل کنند

راغ بمعنی دامن کوه که بجانب صحرا باشد حکیم اسدی در صفت اسب گفته یکی دشت پیمای برنده راغ بدیدار و رفتار زاغ ونه زاغ چو شب بود لیکن چو بشتافتی بتک روز بگذشته را یافتی سعدی گفته نه در باغ سبزه نه در راغ شخ بلخ بوستان خورده ومردم بلخ شیخ عطار گفته بهر انگشت در گیرم چراغی ترا میجویم از هر دشت وراغی من نیز در صفت بنگی باغ گفته ام یکی باغ دیدم به پهنای راغ اگر راغ باشد پر از گل چو باغ

راف بفتح ز باز باشد که لبیا سه معرب آنست

رافه گیاهی باشد مانند سیر که آنرا بریان کرده بخورند

راک بمعنی فوج جنگی باشد منصور شیرازی گفته بیت بازوی حکمت به پنجه قوت زموی گردن شیر ژیان قلاده رک بمعنی کاسه ورشته سوزن نیز گفته اند وکاسه چوبین را هم گفته اند وکشف را لاک پشت بدین مناسبت گفته اند بسحاق اطعمه گوید هالشم دادند در لاک فلک شد نمکسود آن سر خوانم فلک

راکاره در برهان بمعنی زن بدکاره و فاحشه آورده است

رام ضد توسن ونام روز بیست ویکم از ماه فارسی ونام ملک موکل بر مصالح روز رام وآن مهرگان بزرگ است و روز ظفر یافتن فریدون است بر ضحاک و در این روز پارسیان شکر و پرستش وزمزمه کردندی که از ظلم ضحاک عرب فارغ شده اند ونجات یافته اند ودیگر نام عاشق ویس که واضع ساز چنگ بود خاقانی گفته گرچه تن چنگ شبه ناقه لیلی است ناله مجنون زچنگ رام برآید چون در اصل فرس رام بمعنی خوش آمده وآن بسیار عیاش بوده اورا رام گفته اند فخر گرگانی در مثنوی ویس ورامین گوید شهی خوش زندگانی بود وخوش نام که خود در لغط ایشان خوش بود رام واو را رامتین و رامتینه نیز گفته اند ودیگر بمعنی خوش فردوسی گوید شهنشه از ین گفتها رام گشت ونام دره ایست در هند فرخی گفته زان کرد نکونام که اندر دره رام با پیل همان کرد که با گرگ بخواری ولقب ملوک هند وباعتقاد هنود یکی از نامهای خداوند جل جلاله باشد فرخی گوید کاهی بدریا در شوی کاهی بکیهون بگذری که رای بگریزد ز تو که رام وگه خان که تکین و بمعنی روان در جهانگیری آمده واین بیت فردوسی شاهد آورده بسوی زفر کردم آن تیر رام بدان تا بدوزم زبانش بکام وبعضی گفته اند که رام بمعنی ضد توسن است وبطریق مجاز

برادمی سرکش نباشد و فرمان بردار و رام پیشه بود اطلاق کنند و بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق نمایند چنانکه تیر را که از کمان زود گشاد دهند گویند تیر و کمان را رام کردیم و از این باب است رام در این بیت فردوسی نه آنکه بمعنی روانست چنانکه در فرهنگ گفته بلکه در بیت اول فردوسی نیز لیکن در بیت اول چون بمعنی شاد که در لغت آمده درست می آید حاجت بمجاز نیست

رام اردشیر نام شهریست بنا کرده اردشیر و معنی ترکیبی آن مسخر و فرمان بردار اردشیر است و بعضی گفته اند طرب اردشیر چه رام و رامش بمعنی طرب است و درین تامل است چه رام بمعنی شاد و خوش آمده نه شادی و خوشی و بخاطر میرسد که رام بمعنی شهر و بنا باشد چنانکه رام هرمز شهریست در الکه اهواز بنا کرده هرمز کاهی تخفیف داده رامز نیز گویند و رام گرد نیز نام شهریست و رام جرد معرب آنست

رام برزین دو معنی دارد اول نام آتشکده باشد حکیم فردوسی گفته بر آن نامه بر مهر زرین نهاد بر موبد رام برزین نهاد دویم نام پهلوانی بوده چنانکه هم او گفته سپاهی بزرگ از مداین برفت بشد رام برزین سوی جنگ تفت

رامتین و رامین و رامی نام همان رام است که بخوبی چنگ معروفست و واضع چنگ بوده چنانکه گفته ام شد چنگ طرب و دیگر نواهنگ بگرفت بچنگ رامتین چنگ عبد الواسع جبلی گفته بر فلک برداشته خورشید جام و آنگهی بر سما بنواخته ناهید چنگ رامتین منوچهری گفته حاسدم خواهد که شعر او بود شها و بس باز نشناسد کسی بربط ز چنگ رامتین هم گفته اند چو رامین که گهی بنواختی چنگ ز خوشی بر سر آب آمدی سنگ

رامش و رامشت و رامشگر بمعنی شادی و طرب است و گفته اند رامش مخفف آرامش است چه آن سبب شادی و آرامیدگی خواهد بود و رامشگر سازنده و گوینده و مطرب است منوچهری نزد رامشگران رامشی کن طلب که رامش بود نزد رامشگران می زعفری خور ز دست بتی که گوئی قضیبی است از خیزران می زعفرانی که چون خوردیش رود سوی دل راست چون زعفران و رامشگر را رامشی نیز گویند چنانکه دانشور را دانشی گویند این کلمات

نقش نگین انوشیروان بوده را مسیار تا رکیست مرا چه پس هستی عمر و دو باره نیست مرا چه خواهش مرگ در پی است مرا چه رامش و رامشت بمعنی روز چهارم از خمسه مسترقه سال ملک شاهی نیز آمده

رامش جان نام نوائی است از مصنفات باربد جهرمی شیرازی که سالار بار پرویز بوده شیخ نظامی در صفت باربد گوید چو کردی رامش جان را روانه زر رامش جان فدا کردی زمانه

رامش خوار نام نوائیست از موسیقی

رام گرد بکسر کاف فارسی نام شهری بوده در فارس از ابنیه بهرامشاه چه گرد در لغت فارسی بمعنی شهر و حصار است و رام مخفف بهرام است و اکنون آن شهر را معرب کرده برام جرد مشهور است

راموز در فرهنگ گفته نام ماهیی است دلیر و جنگ جو که با آدمی مایل است و با کشتی همراهی کند اگر ماهیان دیگر قصد کشتی کنند دفع سازد و اگر کشتی غرق شود مردم را بکنار ساحل رساند شیخ آذری در عجایب الدنیا این افسانه را نقل کرده و بعد از چند بیت تحقیق کرده گفته هست راموز مرشد کامل که برد مرد را سوی ساحل و با این تفصیل و تاویل صاحب فرهنگ جهانگیری از اول حکایت غافل مانده و بمعنی ناخدا آورده صاحب برهان نیز به تقلید او بمعنی ناخدا و کشتیبان نقل کرده

رام هرمز بسکون ثالث نام شهری بوده از بناهای هرمز پادشاه در اهواز حوالی شوشتر و آنرا تخفیف داده رامز گویند و منسوب بدانجا را رامزی و رامی گویند همانا بریق در آنجا نیکو میساخته اند که خاقانی در تحفة العراقین گفته از راه کرامتی بهر سیل رانده ز بریق رامزی نیل مع هذا صاحب جهانگیری نوشته شهریست از اهواز و آنرا در قدیم سمنگان میگفته اند بر وزن قلمدان و برهان نیز بدو اقتفا کرده

رامیار بر وزن وام دار بمعنی شبان در جهانگیری و برهان آمده و اصل در این لغت رمه یار بوده یعنی ایلخی بان و رمه بان چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته رسیدم در میان مرغزاری در آن دیدم رمی بی رامیاری و بعضی گفته اند رمه در اصل رامه است یعنی رام شبان و بطیع او که آن را

رمه بان گویند و رمه از گاو و گوسفند و اسب شامل همه هست و در مقام ازدحام و اجتماع بر آدمی نیز اطلاق شود ابوالمعالی نحاس گفته

قومی اندر نهان بدم گشند می شنیدم ز دور همهمه شان
خویشتن را چو گرگ خواهم کرد تا بر آرم دمار از رمه شان
من از این دشمنان کی اندیشم کیر خر در کس زن همه شان

رامیتن بکسر میم و یای معروف و فتح تا نام قصبه ایست نزدیک از ولایت بخارا معمور و آباد و از آنجاست خواجه علی رامیتنی که خواجه عزیزان گویند و از اکابر نقشبندیه بوده و در اوایل حال نساجی مینموده چنانکه خود گفته

خواهی که بحق رسی بیارام ای تن
و ندر طلب دوست بیاران می تن
خواهی مدد از روح عزیزان یابی
یا از سر خود ساز بیا رامیتن

آخر از بخارا بخوارزم رفته و مسکن گرفته تا درگذشته در سفارت خیوه مزارش در ارگنج خوارزم زیارت شده رحمة الله مولوی معنوی در باب او گفته

گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی
بنده اعیان بخارا خواجه نساج را

ران معروف انوری گوید

در پیشه کوزنان ز پی داغ تو کند پاک
هم سال نخست از نقط پهنده ران را

و امر براندن و راننده و بمعنی درخت انغوزه

رانین بفتح نون شلوار باشد عروضی سمرقندی در چهار مقاله آورده که چون رودکی قصیده در تحریص رجعت به بخارا بر امیر نوح سامانی خواند ملک خپان سرعت کرد که در دو فرسخی هرات رانین و موزه در پوشید خاقانی گفته

چرا بندد مگس دستار و فوطه
چرا پوشد ملخ رانین و دیبا
هم او گوید
گر ملخ را نیست بر پا موزه زرین شاید
ران او رانین دیبا بر نتابد پیش از این

رشیدی گفته بعضی بکسر نون گفته اند و بعضی رانان گویند و از بیت انوری که با شین قافیه کرده ثابت میشود که بفتح نون است چنانکه گفته

مرا که طوطی نطقم دراین چنین وحلی
چو جوزه پای بگل در بماند آخر شین
مگر چو بط دهم سایم کند کرامت تو
بچه بزیور سعی و زینت رانین

راوچه در برهان نوعی از انگور گفته

راود جهانگیری گفته مینی که مشتمل باشد بر فراز و نشیب و در آن آب روان و سبزه فراوان باشد فردوسی گفته

فسیله براو دهمی داشتی
شب و روز در دشت بگذاشتی

راور بروزن داور بلده ایست از کرمان بجانب نزدیک بجبال معروف رائین نیز از بلوکات کرمان هست و بیردسیر منسوب و سرای سیرجان و بستان سیرجانی از بناهای عضد الدوله دیلمی بوده

راورا بفتح را و ضم همزه و واو معروف خارپشت باشد عماد الدین یوسف گفته

گر سایه عمود تو افتد بفرق او
سر بر کشد بسینه عدویت چو راورا

رشیدی گفته ظاهرا بهرد و زای فارسی باشد چنانکه بیاید

راوش بروزن کاوش در برهان گوید بمعنی ستاره مشتری است و چنین نیست زاوش بزای معجمه است و در همه کتب لغت هم چنین آمده حتی در لغت برهان هم بهمین معنی موجود است چنانکه بیاید

راوک بوزن ناوک بمعنی صاف و روان و بی غلظت و راوق معرب آن ظهیر فاریابی گفته

بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی
پرکن قدح ز باده گلرنگ راوکی

اثیرالدین اخسیکتی گفته

همی تا نیفزاید از زیر راوش
همی تا نیفزاید از رهت سلک دلت
همیره ز هستی باد دایم
گفت همدم باده با در راوک

راوماده در برهان بمعنی انغوزه نوشته آن نیز خطا است چنانکه گذشت را دباده تحقیق شد

راوند بمعنی ریسمانی باشد که خوشهای انگور و جامه و فوطه بر آن آویزند و نام جائی از توابع قزوین

راوز درخت اشترخار که آنرا اشترغار نیز گویند و بخار شتر مشهور است

راه معانی متعدده دارد بمعنی طریق و طریقه و سنت و مقام و پرده موسیقی و نوبت و مرتبه و روش و مذهب چنانکه گویند رسم و راه و از اینجاست راه بمعنی نغمه و آهنگ و مقام خاص حکیم فرخی گفته

بدین بهانه که شعری بر او باید خواند
بخانه در شد و می دست برد می نغمان

حافظ گفته

راهی بزن که آهی برساز آن توان زد

شیخ نظامی گفته

بزن راهی که ره شد بیراه گردد
مگر کاین داوری کوتاه گردد

یعنی طریق خاص بزن که شاه راه شکاری بگذارد و راه رهت طریق مستقیم و راه خسروانی یعنی نغمه و آهنگ خاص که بخسروانی معروف است

نه آنکه راه خسروانی نام سرودیست چنانکه صاحب فرهنگ گمان کرده
خسرو دهلوی گفته نوا چون گفته شد بگشاد جو جو زراه خسروانی
عشق خسرو و در مروج الذهب نیز گفته که خسروانی نام سرودیست مر فارسیان را

راه آورد بمعنی چیزی که از سفر برای دوستان آورند و
آن را راهوار نیز گویند اثیر اخسیکتی گفته دست تهی نیاید کردن به
خدمت تو ره برطبق برآرد بر شرط راهواره

راه انجام بمعنی اسباب سفر برای غیر از قبیل اسب
و سایر اسباب و بمعنی قاصد و پیک هم آمده آن را ره انجام نیز گویند
چنانکه گفته اند تنوری چنین گرم بربند نان ره انجام را گر مترکن عنان

راه جامه دران نام راهیست از تصنیفات نکیسا چنگی
پرویز گویند این نوا را چنان نواخت که حضار مجلس همه جامها بر تن
پاره پاره کردند و مدهوش گردیدند بنابر آن بدین اسم موسوم شد

راه خارکش و راه خارکن و راه خسروانی
هر یک نام نواییست از موسیقی

راه دار و راه دان معروفند

راهزن بمعنی دزد و قطاع الطریق و راه زن بمعنی سرودگوی
چنانکه حافظ گفته چه راه میزند این مطرب مقام شناس

راه شبدیز نیز نام لحن سیزدهم است از مصنفات باربد

راه کلندر نیز نوائیست از موسیقی و اصل
در آن گلندر است بکاف فارسی و قلندر معرب آنست شعر
ای صنم چنگ زن چنگ بکش تر بزن پرده ستان لبا زراه قلندر بزن

راهگان بروزن و معنی رایگانست و شرح آن بیاید

راه نشین و ره نشین گدائی که بر سر راه نشیند گدائی کند

راه نورد و ره نورد قاصد و مسافر و برید و پیاده رو

راهوی نام مقامی از موسیقی شیخ نظامی گفته نکیسا در آن
جادوی ساخت پس آنگه این غزل در راهوی ساخت انوری
نیز گفته غزلهای خود همی خوانده ام بنهاوند و راهوی و عراق
رشیدی گفته رهاوی قول عوام است اصل راهوی است مؤلف
گوید در لغت پارسیان تقلوبات متداول و جایز است

رائی لقب ملوک قنوج است چنانکه خان لقب ملوک ترکستان
و شاه لقب ملوک ایران و شار لقب ملوک غرجستان و تبع لقب
ملوک حمیر و یمن و قیصر لقب ملوک روم و اخشید لقب ملوک فرغانه
و نجاشی لقب ملوک حبشه و هرقل ملوک شام و اسپهبد لقب ملوک
تبرستان و مازندران و افشین لقب ملوک اسروشنه و مهراج
لقب ملوک جزایر بحر شرقی و بطلیموس لقب سلاطین اسکندریه
و نمرود لقب پادشاهان کلدانی و سریانی و فرعون لقب
پادشاهان مصر و قبط و خوارزمشاه و شروانشاه لقب ملوک
خوارزم و شیروان و مصمغان لقب ملوک دیاوند و ماهویه لقب
ملوک مرو و ترخان لقب ملوک سمرقند و رازویه لقب ملوک سرخس
و کرکان خدا لقب ملوک گورکانان و بر این قیاس و اصل در این
لغت یعنی قنوج کنوج بوده و قنوج معرب است فردوسی گفته نگار
رخم را ز قنوج رای فرستد همی سوی خاور خدای کنوج از ملک سند است

رائی زن کسیکه در کارها با او مشاورت کنند

رایکا در فرهنگ بمعنی محبوب و مطلوب و معشوق است
و مردم تبرستان الف آن را حذف کرده ریکا گویند و در نسوان
استعمال نکنند و بیشتر در پسران استعمال کنند و دختر را
کیجا گویند مولوی گوید رایکا روی نمودست و غلط افتادی باش
تا در طلب بو به جهان تکاپوی مؤلف گوید چنان بخاطر میرسد
که صاحب جهانگیری رایگان را رایکا خوانده و بمعنی ریکا فهمیده است
اگر چه ریکا بمعنی پسر و رهست ولی با این شعر مناسبت ندارد

رایگان بروزن شایگان بمعنی مفت و بی بدل و بیمایه
و بی زحمت و بی تحمل چنانکه گوئی چیزی در راه پیدا کرده اند زیرا
گویند در اصل راه کان بوده یعنی چیزی در راه یافت شده
وقتی گفته ام از ابر رشته رشته چکد در شاهوار وز خاک توده
توده دمد گنج شایگان زان رشته رشته رشته لؤلؤیست
بی بها زان توده توده توده یاقوت رایگان سامانی گفته است
رایگان راهگان بوده چه کان افاده معنی لیاقت و سزاواری
و درخوری کند و حاصل معنی سزاوار راهست چه چیز کم مایه
و فرومایه درخور آنست که بر سر راهها افتاده باشد
چنانکه شایگان سزاوار صاحبی و خداوندی باشد و مجازاً
راهگان دو تن را گویند که با یکدیگر راهی دارند و بیک راه روند

رایه جوششی است که بر سر و روی اطفال برآید تازی سعفه گویند

نمایش اول در راء با باء

ربا بضم معنی ربودن است که مصدر است و امر ربودن هم هست یعنی برباو چون مرکب شود بهمه صیغها موافق آید مثل ربودن و رباینده و ربوده و میربایدو ربود ترکیب آن مانند دلربا و کهربا و امثال آن شیخ شبستری گفته کجا شهوت دل مردم رباید که حق گه گه زباطل مینماید

رباب بالفتح ساز معروف و نام زنی بحسن مشهور و بهردو معنی عربیست و بپارسی آن سنا رواوه است و رباب معرب آنست

ربوخه بفتح را و خاء معجمه بمعنی کسیکه بغایت لذت جماع برسد منجیک ترمذی گفته که ربوخه کرد داو بریشت تو که بزیر او ربوخه خواهرت

ربوسه بالضم و بای مضموم و سین مهمله و معجمه نیز گفته اند آنچه بسر پوشند چون مقنعه و چادر و غیره و آن در اصل روپوشه بوده مخفف روپوشه است که بمعنی چادر و مقنعه و روپاک زنان باشد و روپوش را سرپوش نیز گفته اند

ربون بالفتح و بای مضموم زری که پیش از مزد بمزدور دهند و بعربی بیعانه گویند دقیقی گفته ای خریدار من ترا بدو چیز به تن و جان مهر داده ربون خسرو دهلوی گفته خصم تو دزدم بردار خوار دیده ربون داده و دل مزد کار ناصر خسرو گفته ای ترا گرفته بت خوش زبان ربون توخوش بدو سپرده دل مهربان ربون و گفته ربون زری باشد در بهای چیزی بشرط آنکه اگر خوش آید نگاه دارند و اگر نه واپس دهند چنانکه در خریدن خربزه دهند و انه عوام بشرط کار دگویند و بعضی گفته اند ربون زریست که زیاده از آنچه بمزدور قرار داده اند بدهند که بلغة عربی انعام گویند و این نیز عربی است که صاحبان فرهنگها پارسی دانسته اند

نمایش دویم در راء با تاء

رت بضم بروزن بت بمعنی برهنه شیخ عطار گوید سر آن کاخها با خاک هموار زمینی رت نه در مانده نه دیوار فقیر گوید تخت بمعنی برهنه است و چون آن را مخفف کنند و تای آنرا بیفکنند لت ماند چون لام و راء با یکدیگر بدل می شوند رت شود چنانکه شیخ فرموده بمعنی برهنه است و بر این قیاس ظن موقف اینست که لوط معرب تخت بوده است و در لغت عرب لوط باین معنی نیامده مگر نام پیغمبر و عمل قوم او و بفتح لام است و اینکه در بازی شطرنج شاه بی اسباب را لوط گویند بمعنی آنست زیرا که عری بمعنی عریان است چنانکه انوری گوید از محاق قضا برون شد ماه واز عری خطر برآمد شاه ظهیر الدین فاریابی گفته است چون پیش شاه رخ بعری پیش تیر شهاب دیو لعین بضرطاير بعینه گفتی دو پیاده است بند بکفرزین

نمایش سیم در راء با جیم

رجال بفتح اول عنکبوت و کسی که از فرهنگ دساتیر نقل شد و در برهان برای معجمه آورده همانا سهو کرده

رچک بالفتح و جیم مضموم بمعنی آروغ طیان زاژخای گفت به بند د دهان خود از فرط بخل که بر نایدز سینه او رچک

نمایش چهارم در راء با خاء

رخ بضم اول بمعنی روی و چهره و آن را رخسار و رخساره نیز گویند مولانا جامی گفته رخ گرچه می نمائیم سال بسال حاشا که بود مهر ترا بیم زوال دارم همه جا با همه کس در همه حال در دل ز تو آرزوی و در دیده خیال و نام مهره از مهرهای شطرنج و نام مرغی موهوم مانند سیمرغ و عنقا و در برهان بمعنی شکاف و رخنه و غم و غصه گفته و این معانی معروفند ولی در جهانگیری بمعنی عنان اسب آورده و این شعر حکیم عنصری را شاهد آورده شطرنج کمال را تو شاهی با رخ مر اسب جمال را رکابی با رخ رخ با الفتح شکاف و غصه و اندوه سوزنی گفته توشاد باد ی و آزاد باد ی از غم و هر عدوت مانده زار عنا و غم رخ رخ عمید لومکی گفته صبا مثال در آیند خرم و خوشحال بجاکوس جنابش صدور از غم و رخ

رخبین بکسر را و بای موحده چیزی سیاه بسیار ترش که بقراقروت ماند و از شیر و آرد کیزند و بعربی کُنج خوانند بضم کاف و سکون بای موحده و حای مهمله در آخر و در کتب طبی بمعنی قراقروت گفته اند ناصر خسرو علوی گفته سرخ است

شته تیر چو جبین لیک　تیر منیش جدا گند از جبین سوزنی
ر قندی گفته آژنگ میان ابرو افکند　رخ کرده رتش مثال
بسین　مؤلف گوید در مخزن بفتح راء آورده و بلور و گنگ
مه کرده و گفته لغت سریانی است والله اعلم

خت　بمعنی اسباب و متاع خانه و لباس و در فرهنگ
انگیری بمعنی راه رفتن و بمعنی ستور عموماً و اسب خصوصاً و
ی طعام بکمرده گفته و شواهد او این ابیات است نظامی گفته
ود بلند است سیلاب سخت　بگردان عنان خود از راه رخت معنی
هی که مرکب من آب سائی از آن بگذرد معنی کرده اند پیچان
ن من نیز نوشته اند و در معنی اسب این بیت شاهد آورده کره
وال کمربست سخت　بجنگ دوالی روان کرد رخت و رشیدی
ر در شهود معنی این ابیات تامل است و راست گفته چه میشاید که
پیچان عنان من از راه بخت گفته باشد　بجنگ دوالی رود اگر
ت یعنی گرز و عمود باشد ع　نه چندانکه آنرا توانند رخت توانند
ت باشد توانند سنجید و شمرد چه سنجید یعنی شمرده و سنجیده از همه
ب تر بمعنی طعام بکمرده آوردن و این بیت را شاهد آوردن
ی پنوار از غم داده رخت　برهانش جیست این استشهادی
وکرده از شعر شهابی که گفته　زانده آتش بجان در زده لب
ی ز خامشی بر زده　زده بر در نطق من قفل سخت　دل پنوار از
داده رخت　این بیت برهان طعام بکمرده نمیشود

خش　بضم اول روشنی و شعاع و یکی از نامهای آفتاب
فتح رنگ سرخ و سفید بیکدیگر آمیخته اسدی گفته　ز بس
ه از رزش زتن کرد بخش　زمین گشت گلگون و خورشید رخش
وسی گوید　ببخشای بر من توای دادبخش　که از خون دل گشت
ساره رخش　و بور ابرش را باعتبار آنکه رنگ آن سرخ و سفید
هم است نیز رخش خوانند و اسب سواری رستم بدین رنگ
ه است چنانکه حکیم فردوسی گفته　همی رخش خوانیم بور ابرش است
ی چو آب و برنگ آتش است　تنش پر نگار از گران تا گران　چو
گل سرخ بر زعفران　هم بمعنی سرخ خالص آمده فردوسی
ه جو بر گل گران بدرها کرد بخش　بکی رنگ رخسارشان کرد رخش
رهنگ جهانگیر بمعنی قوس و قزح نیز آورده و این بیت را شاهد

کروه میغ چون رخش او تیرانداز　برق تیر است و ور ارخش کمان
اولاکفته سنجری گوید این خطا است چه شعر از فرالاوی است که
از شعرای قدیم بوده و این شعر را غلط نوشته اند و چنین که شعر
صحیح او اینست که نوشته میشود　میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد
برق تیر است کمان او را سرولیه کمان　سرولیه بمعنی قوس و
قزح است　نمیدانم این سهو در سهو از کجا شده است و بمعنی قزحند
و سیمون نیز آورده آن نیز صحیح نیست و باین معنی دخش است نه رخش

رخشا و رخشان　بالضم رخشنده و تابنده من گفته ام
سحرگه که رخشید خورشید رخشان　جهان شد ز نورش چو لعل
بدخشان　در صفت آتش گفته ام　ببالان اژدری ماند که از کینش
تنی لرزان بغضبان روستی ماند که از خشمش رخی رخشا　فردوسی گفته
جهانت رخشا بآئین شاه　مرا نیست پروا که مانم براه

رخ فروز　بضم اول نام روز هفتم از ماههای ملکی باشد

رخ گیره　بروزن همشیره در برهان بمعنی دستینه آورده
و بفتح گفته در فرهنگ جهانگیری نا قیم رشیدی گفته دست
اورنجنی که چهار تو تافته باشند و پیچیده نیز گفته اند

رخنه　بالضم کاغذ و بالفتح سوراخ دیوار و جز آن خاقانی گفته
عمر پلی است رخنه سر حادثه سیل پل شکن　کوش کز آن رسید کمسیل از پل رخنه بگذری

رخنیدن　با اول مفتوح و ثانی مکسور بمعنی نفس
زدن باشد برای حمل بار گران و مشقت آن

رد　بفتح رای مهمله بدال مهمله زده دو معنی دارد اول
دانا و خردمند فردوسی گفته　بپرده در است این سخن را بجوی
به پیش ردان آشکارا بگو　دویم بمعنی شجاع و دلاور فردوسی گفته
بپوشید درع سیاوش رد　زره را گره بر کمر بند زد

رده　بفتح اول و ثانی بمعنی صف مطلقا و چینه دیوار و هر
چینه را یک رده گویند فردوسی بمعنی صف مکرر گفته
رده برکشیدند هر دو سپاه

نمایش پنجم در راء با زاء

رز　بالفتح رنگ کننده چون رنگرز و امر برنگ کردن و انگور
و دختر رز یعنی انگور و شراب و بمعنی باغ نیز آمده حکیم سوزنی گفته

چو شمشیر تو رنگرز من ندیدم که رنگ سیه را کند ارغوانی زنگرز را رنگ رز هم گویند حکیم اسدی طوسی گفته شد از بیم رخها چو برگ رزان سیه تیغ چون دست وشی رزان حکیم منوچهری در صفت رز گوید و تاک را ستوده بنگر بدان رزوان پایک رزداران درهم افکنده چو ماران زبر ماران دست درهم زده چون یاران دریاران برگهای رز چون پای خشینساران هم بمعنی باغ انگورستان گفته دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید نزدیک رز آید در رز را بگشاید تا دختر رز را چه بکار است و چه شاید مؤلف گوید که ازین دو بیت فردوسی در باب رستم و اسفندیار گفته معلوم میشود که بمعنی زه نیز آمده از قول سیمرغ حکیم رستم گوید بزه کن کمان را و این تیر گز بدین گونه پرورده آب رز هم گوید کمان را بزه کرد و آن تیر گز که پیکانش را داده بود آب رز و رزان جمع رز و بمعنی رنگ کننده حکیم اسدی گفته خزان بد که برگ ریز رزان جهان سبز و پر رم بزرد رزان و آن را رزنده نیز گویند و براین قیاس رزیده رنگ کرده در جهانگیری معنی ریزان آورده مولوی گوید کاندران خشک بیابان تو رزان چشمه حیوان دو هزاران گل خندان ز دل خار برآید

رزبان پرورنده رز یعنی تاک انگور استاد ابوشکور بلخی گفته بیار آنچه بگر دار دیده بود نخست روان روشن بستد بتهراز ز رزبان از آنچه قطره آن گر فرو چکد بزمین ضریر گوید چشم من است مرده روان منوچهری گفته رفت رزبان چو رود تیر بپرتاب همی بر زه اندر بشتاب از ره دولاب همی هم او گفته رزبان رفت سوی رز بسحرگاهان کو دلش بود همیشه سوی رزخواهان

رزده بفتح را و دال پنهان مانده و کوفته و آزرده و رزد بحذف ها شکم خوار را گویند

رزم بفتح معروف رزمجوی رزمخواه و رزمگاه مشهورند و بزبان خوارزمی هیمه را گویند و بفتحتین رَزَم یعنی رنگ کنم نظامی گفته بر آنکس که جانش تا آهن گرزم بسی جا مها در سکاهن بزم و بدین قیاس وشی رزان وشی رنگ کنان و رزیده رنگ کرده و رزنده رنگ کننده است

رزمگیر روزن کرمسیر نام روز یازدهم باشد از ماههای ملکی

رزمه بفتح یک بسته قماش چنانکه انوری گفته کز همه یک بدره خدا بود هست و یک رزمه ثیاب در لغت عربی نیز آورده اند

رزم پوش بمعنی جنگجو آمده چنانکه حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته نه پیدا بد از خون تن رزم پوش که پولاد پوش است یا لعل پوش هم او گفته زره پوش در صف شدی رزم پوش برون آمدی باز مصقول پوش و مصقول رنگ سرخ بوده است

رزوان بفتح اول نام جرم فلک زهره

رزه بفتحتین ریسمانی که از لیف خرما تابند و در غایت محکمی است و آن را ساروی نیز گویند و طنابی که بر آن رخت آویزند و رزیدن رنگ کردن است

رژه همان رزه است که مرقوم شد

نمایش ششم در راء با سین

رس بمعنی رسیدن و امر از رسیدن یعنی برس در بعضی محل دستار ست بمعنی دسترس دیده شده حکیم عسجدی گفته دست مفکن چو دست رستت نیست کار در خورد شان بپستت نیست بمعنی رسن و کمند نیز آمده از موی ... دشمن شه را فلک آرد هنگام خبه کردن و آویختنش رس بمعنی رود ار رس نیز گفته اند و در فرهنگ گفته گلوبند زنان را نیز گویند و با اول مضموم بمعنی حریص آمده حکیم سنائی گفته هر که در دام کس نیفتاده است عقل پیشاکرد او چو تنها دست هر که بر کس بچیره کردد رس عیش او تیره دان چو درگه کس استاد فرخی گفته رادمردان همه بر درگهش آویخته اند چون بزرگ رس که بیاموزد با سبز گیاه و بمعنی محکم و سخت نیز آمده و بمعنی حریص و اخاذ و اکال انوری گفته هر دری نیستم چو گربه رس ابوشکور بلخی گفته رسی بود گویند سالار سان همه ساله چشمش بچیز کسان

رسا و رسائی بمعنی کامل و کمال و واصل و وصال و بالغ و بلوغ از فرهنگ دساتیر نقل شده

رسانه بفتح را و نون حسرت و افسوس ناصر خسرو علوی گفته پدرت و برادرت و فرزند و مادر شدند و شد تا چیز و گشته فسانه تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان فسانه شنیدی و خوردی رسانه

رست بضم اول یعنی روئیده و برآمده و قسمی از خاک زمین که در آن گیاه نه رست شود انوری گفته ای کریمی که در زمین آید هرچه رست از بهار دست تو رست شیخ اوحدی بمعنی دوم گفته این چنار از شیخ زاهد رست چون بدید آمد تمراجی رست لست رونده گونه گونه درخت بی بر و میوه دار و نازک و سخت حکیم فردوسی گفته صف میمنه هم بیاراست چست یکی کوه گفتی ز پولاد رست هم او گفته تلایه برون بر تلایه بجست بجوش غرقه شت آن همه بوم و رست بمعنی دلیر و چیره اوحدی در جام جم گفته خویشتن در باش رست آئین کز بسیار تو ناظرند و بین

رستاخیز بضم اول یعنی قیامت و معنی ترکیبی آن روئیدن و برخاستن است رستخیز نیز بهمین معنی است مؤلف گوید این لغت در اصل راست خیز بوده یعنی استاده و چون روز قیامت تمامت مردگان زنده شده بپای ایستند آن روز را روز راست خیز گفته اند و رستخیز مخفف آنست و ترجمه آن بعربی روز قیام است یعنی روز ایستادن در محشر و قیامت یعنی راست ایستادن و در عرف قیامت یعنی وقوع امر غریبست که برای همه ممکن نباشد و میگویند فلان قیامت کرد یا قیامتی برپا کرد چنانکه شاعر گفته هیچ میدانی چها ای سرو قامت میکنی میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی

رستاد بفتح اول مخفف راستاد است که بمعنی وظیفه و راتبه باشد

رستاک شاخ تازه را گویند که از بیخ درخت برآید و لستاک معروف است

رستگار بمعنی خلاص و نجات یابنده و رستن مصدر آنست یعنی خلاص شدن

رسته بالفتح بمعنی خلاص شده و نجات یافته و بمعنی صف کشیده کمال اسمعیل گفته دو رسته در دندان چون ابیشن تا به .وئی مگر ثریا در ماه کرده منزل ادیب صابر گفته رسته واری ز رسته زیر گوهر در ناب بسته داری دسته دسته روی سوری ..میران من نیز در صفت باغ وقتی گفته ام در رسته خیابان رسته .پیده گل چون تیره شب ستاره فروزان ز کهکشان و بحذف هاء نیز آمده چنانکه شمس فخری گفته همیشه تا که باشد سرو سوسن .ستان سر کشیده هر یکی رست و درین بیت بمعنی راست نیز

می آید که الف را حذف کرده باشند باول مضموم نام حلوائیست شبیه بقروت که آنرا کعب الغزال خوانند شاعر گفته آنکس که رشته باز نداند از قروت و بمعنی روئیده معروف است چنانکه گذشته

رستم از غایت اشتهار محتاج به تعریف نیست و او را روستم و رستهم نیز گفته اند خاقانی راست خاصه سیمرغ کیست جز پدر روستم قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین

رستمدار بروزن بهمن یار نام ولایتی است از مازندران تبرستان ما بین گیلان و رشت و بارفروش و نور و کجور و تنکابن در آنجا واقع شده و سابقا ملوک آنجا نسب بپادشاهان پارسی می رسانیده اند و همان نامها بر اولاد و منبعها و اند چنانکه در نژاد نامه نوشته ام

رستی بالضم بروزن سستی بمعنی چیرگی و دلیری و شجاعت و محکمی آمده کمال اسمعیل گفته از روی لاف گفتم از رم بکی پشتش هرچند این حکایت خود بود محض رستی و بمعنی خوردنی و ما حضر و نان و حلوا نیز آمده شیخ نظامی گفته چون تو کریمان که تماشا کنند رستی شهانه به تنها خورند از پس آن خوان که رطب خورده از پی مازله چه آورده و بمعنی راحت و فراغت نیز آمده چنانکه زراتشت بهرام گفته ای رحمت تو نیابی تنه رستی ای محنت نه بینی هیچ رستی

رستنی بضم راء و فتح تاء و کسر نون بمعنی عموم روئیدنی است از درخت و گیاه و امثال آنها حکیم اسدی طوسی گفته درختی شناس این جهان فراخ زمین هست بیخ آسمانست شاخ ستاره است گلهای بسیار او همه رستنی برگ و ما بار او تخم درخت ار رفتی در گمان برش را به چون تخم باشد همان

رستقباد نام شهری بوده از بناهای قباد بن فیروز پادشاه ایران در کوره قباد که خوزستان در آن واقع شده و این اسم مرکب بوده از رستم و قباد کنایه از اینکه قباد در رستم عهد خود دست و قباد بعین بوده و با کاف فارسی تبدیل می یافته و چون عساکر عرب بخوزستان در آمدند آن شهر را خراب کرده بجای آن عسکر مکرم بنا نهادند و مکرم سردار حجاج بود و است

رسند بمعنی رسیدن و متوجه شدن و غور کردن در چیزی و بمعنی سزاوار بودن و اختیار داشتن مولوی گفته بنگر خنده اگر می بیر و جان رسدش در آن غمزهٔ جادو بر د ایمان رسدش نوح وقت است که عشق ابدی کشتی او هست گر جهان زیر و زبر گرد بطوفان رسدش عنصری رازی گفته همان صنم که بمن چشم برنگرد زعجب ندا دقربت او مرمرا امید وصال کنون همی رسدم کش بفر دولت شاه ز آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال و بمعنی قسمت و حصه که بهر کس رسد خاصه رعایا و اصناف معروفست و در صد بصاد معرب آنست چنانکه صد که دو پنجاه است پارسی است و با سین است آنرا نیز معرب کرده صاد کرده

رسمو بفتح اول و ضم میم مگس عسل را گویند و از فرهنگ دساتیر نقل شد

رسین بر وزن پسین در برهان گفته بمعنی رسوا داست که نیزه باشد بلغت زند و پازند والله اعلم

نمایش هشتم در راء با شین

رش بفتح اول و سکون ثانی نام روز یازدهم است از هر ماه شمسی و در این روز سفر و صحبت ممنوع است و نام فرشته ایست که موکل روز رش و مدبر امور و مصالحی است که در آن روز واقع شود حکیم فردوسی گفته چو هور سپهر آور در روز رش ترا زندگی باد بدرام و خوش عنصری نیز گفته درآمد در آن خانه چون بهشت بروز رش از ماه اردی بهشت دیگر قسمی از جامهٔ ابریشمی باشد بس لطیف و گرانمایه و بمعنی ارش از سر انگشتان تا آرنج چنانکه کمال اسمعیل گفته چو شاه خلق تو عرض سپاه لطف دهد سلاح دار رش هوس کلش سپر کش باد اگر چه دامن کوه است جای پرورشش بساط کوه که خارا است اطلس و رش باد بپای همت عالی اگر بپیمائی چهار طاق فلک جمله کم ز یک رش باد عبدالواسع جبلی گفته تا شود از باد آبان باغ پر دینار زرد تا شود از نیسان راغ پر دیبای ارش بخت برنای تو باد از خرمی ها میید وصف رای والای تو باد از روشنی خورشید وش و بمعنی خرمای نیمه پر گوشت کم قوت کم شیرینی نیز نوشته اند بسحاق اطعمه در باب چنگال گفته گز سوی بصره می آید هزاران قوصره از برای مصلحت چنگال از رش میکند و بمعنی زمین پشته پشته و نوعی از انجیر و بمعنی سیماب تیز آمده و با اول مضموم گردهیدن چشم باشد از روی غضب چنانکه حکیم سنائی گفته که فقیه از که رو ترش کرده باز تا بر که چشم رش کرده

رشت بالفتح چیزی که از هم فرو ریزد و دیواری که مشرف بر افتادن باشد و خاک و گرد فرالاوی گفته چون نباشد بنای خانه درست بی گمانم ز زیر رشت آئی حکیم رجاجی گفته کس از زور بد چون تواند گریخت خصوصا که بر سر فلک رشت ریخت و رشت در فرهنگ دساتیر بمعنی گچ است که بنایان سنگ و آجور را بآن محکم نمایند و بعربی شید گویند و نام شهریست معروف از ولایت گیلان پیه پس که ابریشم خوب در آنجا بعمل میآید و بند زیر جامه و شلوار نیکو بافند مخفی رشتی در صفت دختران گر بند تنبان میفروشند بابهام و مطایبه گفته مخفیا دختران خطهٔ رشت همچو طاوس مست میگردند از پی مشتری بهر بازار بند تنبان بدست میگردند و منسوب بآن ولایت را رشتی گویند و چون خاک گرد را رشت گویند رشتی بمعنی خاکساری نیز آمده چنانکه حکیم سنائی در تعبیر خواب گفته رقص کردن بخواب در کشتی سیم غرق است و مایه رشتی و با اول مضموم روشن را گویند و نیز نام مردیست کیمیاگر که زر او زر خالص بوده و از این راه زر خالص را زر رشتی گویند با اول مکسور نیز دو معنی نوشته اند یکی از رسته یعنی رسیده چنانکه در صفت جامه گفته اند رشته حوا از برای آدمش در بد و حال مریمش در کارگاه از بهر عیسی بافته بفتح نیز بمعنی رنگ کرده و برشتی یعنی رنگ کردی محمد عصار گفته برشتی ای هفت رنگ اکنون بر آنی که سازی مدخلی در ارغوانی شیخ سعدی گفته حکایت آنکه ناحق دل بسند رشته یا خون پیدلیست که در بند کشته

رشته بکسر اول بمعنی ریسیده است نظامی گفته سخن رشته بس باریک ریسیم اگر چه در شب تاریک ریسیم از قبیل بافته ابریشمینه مانند رشته سر علم و گلوگاه نیزه و آنکه درویشان بر میان بندند و عیاران بام افکنند چنانکه گفته اند رشته در گردنم افکنده دوست میکشد هر جا که خاطر خواه اوست فردوسی گفته همی رشته خوانی کمند مرا و دیگر بمعنی ابریشمی که جواهر بدو کشند حکیم عنصری گوید هنر سر رشته کند یا گهر رشته

…کند محرری آکند مدح شاه را بتحریر مولف نیروقتی گفته‌ام از ابر رشته
رشته چکد در شاهوار　از خاک توده توده دمد گنج شایگان زان
رشته رشته رشته لؤلو است بی‌بها زان توده توده توده یاقوت و
رایگان دیگر بمعنی مرضی است که مانند تار ریسمان باریک باریک
از بدن آدمی چیزی برآید و وجع شدید دارد و هر روز از آن بایچوبکی
تو چیک پیچند و بگذارند تا بتدریج از اعضا برآید و رفع مرض گردد
و اگر آن رشته بگسلد از دیگر جای برآید و وجع از سر گیرد حتی
که از چشمان آدمی سر بدر میکند و این مرض در بلاد لارستان
و پارس شیوع دارد گویند سبب آن امتداد آب باران است در
برکها و غلظت آن آب بمرور ایام زیرا که در آن ملک آب روان نبود
و این مرض در بلخ نیز بسیار است و اهالی لارستان جز این
رشته پی باریک مانند آن را نیز پیوک گویند شیخ سعدی گفته یکی را
حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته کرد ش چو دوک حکیم سوزنی گفته
بدرد رشته رنجوری و برنج بخرج دیده دراز رشته رشته دم عیسی
نهادان رشته را نیست　اگر آن رشته را مریم رشته دگر
بمعنی حلوائی است که اصل آن زریج است چون با انگشتان زریده
مانند ابریشم و ریسمان برروی یکدیگر متراکم شود و باین اسم موسوم است
و آنرا در روغن گرم بریان کنند و [illegible] بر آن ریخته بخورند و
آنرا رشته برشته گویند بسحاق اطعمه گفته گوئی تو که رشته زجانب
رنگ رس بجان رشته و نیز نام آشی است معروف که
در خراسان خوب پزند و پزند
رشک با اول مفتوح معروف مولوی گفته یک دهن خواهم به
پهنای فلک　تا بگویم مدح آن رشک ملک حکیم فردوسی در مذمت
رشک و حسد گفته چو چیره شود بر [illegible] دو رشک یکی درد
مندی بود بی پزشک و با اول مضموم عقرب را خوانند با اول
مکسور تخم شپشش چنانکه مختاری در هجو غلام خود گفته سر شپش از رشک
و ابریشم ریخته خشخاش　شش لغز رشک چو در کور سوخته دود
پور بهائی جامی گفته پوستین می که آشیان شپشش خانهٔ رشک و
خانمان شپش　و بمعنی راست [illegible] مرد بزرگ رشش
در فرهنگ جهانگیری آمده و در نسخهٔ دیگر آنچه از جزو جو فروج تراود و
[illegible] نیز آمده صاحب برهان در بیان معنی رشک

پیچند وجه خطا کرده یکی آنکه بمعنی غیور و عجب و تکبر نیامده است
دیگر گفته کرمی است و آن تخم شپش ریزه است و آن را بفتح نیاورده
اند بکسر است دیگر گفته عرب آنرا هموانب میگویند آن نیز خطا است
زیرا که عربان آنرا صوابه بروزن سحابه گویند و آن تخم شپش است
و کرم نیست
رشکگین بکسر کاف پارسی یعنی رشکناک یعنی غیور
رشمیز بفتح را یعنی کرم چوب خوار
رشن نام روز هیجدهم از ماه پارسی مرادف رش است
مسعود گفته روز رشن است ای نگار دلربای و در تحفة الاحباب
بفتح را و شین آمده و در فرهنگ بمعنی گزیدن آورده است
رشنواد بفتح اول نام سپهسالار همای
چهرآزاد مادر بهمن است
رشنیده بمعنی بول و غایط است از دساتیر نقل شده

نمایش هشتم در راء با غین

رغ بضم اول مخفف اروغ است
رغزه بروزن سبزه پتو را گویند و آن نوعی از لباس است
که از پشم گوسفند بافند بعضی مردم خاصه از اهل کشمیر و
کرمان پوشند و این لغت را در فرهنگ نیافتم

نمایش نهم در راء با فاء

رف بروزن صف برآمدگی و سکوئی است که بر درنهاد
برای نشستن سازند و درون خانها برای نهادن ظروف
و لباس طاقی را خالی گذارند و این معروف است
رفان بفتح اول در برهان گفته بمعنی شفیع و شفاعت
کننده است و این سهو است صحیح ورفان است در واو بیاید
رفوس بمعنی بازی و مسخرگی و ظرافت و بمعنی
پی بردن و یافتن و برچیدن نیز آمده
رفیده بروزن رسیده بفتح را و کسر فا آنچه
نان پزند و در تنور بندند و آن بالشی است که خمیر نان را
بر بالای آن نهاده بدرون تنور زنند

نمایش دهم در راء با کاف تازی

رک بفتح اول با خود از قهر و خشم سخن گفتن و آهسته حرف زدن و رکیدن ورکان مصدر آنست رشیدی گفته بزای فارسی است نه راء مهمله و در آنجا بیان شود

رکاب رکاب اسب معروف است دیگر بمعنی پیاله دراز هشت پهلو خاقانی گفته زهد بس کن رکاب باده بگیر که بگیرد صلای جام صبوح هم او گفته عنان عمر شد از کف رکاب می بکف آر که دل تو به شکستن بهانه باز آرد دیگر اسب سواری خاصه را گویند مولوی معنوی گفته شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعونی چو بیرون شد رکاب تو سر اخور گشت پالانی یکی از معاصرین گوید من برکاب می بهی باده ناب میزنم تا که شوم سوار می جی برکاب میزنم

رکابدار معروف است که در این روزگار جلودار گویند دیگر بمعنی خادمی است که پیاله نگاه دارد و اکنون آبدار گویند

رکابی بمعنی طبنچه و شمشیری که در سابق ایام بر پهلوی اسب می بسته اند و آنرا زیر رکابی نیز گفته اند و هر که پیاده در رکاب رود مثل رکابدار و فراش و شاطر

رکناباد قناة رکن الدوله دیلمی است که در شیراز بنیاد کرده آب آن بشهر میرسد و آبی لطیف و خوشگوار بود خواجه حافظ گفته خوشا شیراز و وضع بیمثالش خداوندا نگهدار از زوالش ز رکناباد ما صد لوحش الله که عمر خضر می بخشد زلالش

رکنی زر خالص منسوب برکن الدین که زر خالص را رایج کرده

رکو بفتح بمعنی کرباس گفته اند و بعضی بمعنی جا در یک تخت آورده که رکوک و رکوه نیز خوانند و بعربی ربطه گویند

نمایش یازدهم در راء با میم

رُم بالضم موی زهار و بالکسر مخفف ریم و بالفتح مخفف رمه و رمیدگی و امر برمیدن و گوشت اندرون و بیرون دهان خاقانی گفته چوبان سپهر و رم سپه فحل رم است اقبال شه گر بهر رم دارد نگه فحلی که چوپان پرورد و بمعنی موی زهار زرارم و رمکان گفته اند منجیک ترمذی گفته روئیش بزیر ریش خایگان گشته ناپدید چون کیر مرد غرچه برمکان نهان شده

رمارم در فرهنگ بمعنی برابر و مقابل آورده و از ناصر خسرو شاهد نموده بسیار مگوی هر چه یابی باخار مدار گل برارم ناگفته سخن خوبی مرد است خوش نیست خیو مگر که در فم حکیم انوری گفته تغمر ز ظل دولت چندانکه گم کنی به زان فتنه دمادم زان آفت رمارم صاحب رشیدی رمارم را تصحیف دمادم دانسته والله اعلم

رماس در فرهنگ بمعنی مصطکی دانسته

رمژک با اول مفتوح ثانی زده و زای پارسی مفتوح کاف زده بمعنی لغزیدن است و از جای افتادن و در فرهنگ بمعنی لغزیدن صوری و معنوی آورده

رمیار بفتح اول بمعنی رامیار است که رمه بان باشد زراری گفته منم رم یار بابت آرمیده که سازم خاکپایت کحل دیده

نمایش دوازدهم در راء با نون

رنب و رنبه بمعنی موی زهار است به تبدیل میم بانون آمده چنانکه دم و دنب و خم و خنب لبیبی گفته انگاه که من بجابت گویم تو ریش کنی و زنت رُنبه

رنج بیماری و آزردگی و قهر و خشم و لون که بپارسی رنگ گویند سنائی گفته انگه بی رنگ زد ترا بیرنگ هم تواند که دارد دست بیرنگ و رنجه بمعنی آزردن است و بمعنی خرامی که از روی ناز و تکبر و تبختر باشد حکیم منوچهری گفته نوشم قدح نبید نوشنجه هنگام صبوح ساقی رنجه

رند آنچه از چوب بوقت رنده کردن فرو ریزد و رنده کننده و امر برنده کردن و بمعنی خرامنده خاقانی گوید رندی که ز رنده ام بر آید بر عارض حور جعد شاید انوری گفته خصم گو روز و شب جگر میزد هم در منزل قاضی یکی زنک گوید بسفال ز خود فرو رندد هیچو زنار بر میان ببندد خاقانی در تعریف علی النجار پدر خود گفته رنده مریخ رند گر شود شش کند سر چرخ کند ساعتی از زحل فشان او و در فرهنگ بمعنی خوشتر آورده و بیت سوزنی را سند این معنی کرده گهی چو شمس بر نهی چو سرو بیال گهی چو بر بیار و گهی چو برق بخند بتند باد اجل جان سپار باد عدوت تو جان فزای بر روی نگار

باده زند دیگر بمعنی گردی که از خاک برخیزد و آن خاکسار گویند در جهانگیری آورده و باین بیت مستند کرده است چو نور قبله زردشت نور دو رخ تو نشسته گرد وی اندر زمشک غالیه زند و از سیف اسپرنگی در اثبات بمعنی خاک برآورده است سمند تراباد هر نوبهار زکافور جوش دهد خاک زند و دیگر گوید چیزی باشد درمحت مانند هلیله و مازو و پوست نار و در برهان پیش از این نیاورده که زند بمعنی حرف و سخن است و بکسر اول زیرک و محیل و بی باک و آنرا اگر خواهند خواجه حافظ شیرازی گفته ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسلیح شیخ و خرقه زند شرابخوار و این نام بر گروهی نهند که بی قید و لاابالی بوده باشند و زندان مجردان و صافان بی علاقه کان را گفته اند چنانکه سبحانی در مدح سید قطب الدین حیدر تونی گفته رندی دیدم نشسته بر روی زمین نه کفر و نه اسلام نه ایمان و نه دین حافظ شیرازی گفته بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

زنده بمعنی آلتی که نجاران چوب را بدان آلت تراشند و صاف و هموار کنند و گیاه بهاری که حیوانات خصوصا گوسفند بر چریدن آن فربه شوند ابوالعباس گفته رفتم بماه روزه ببازار سمرقند تا گوسفند آرم فربه بگنم زنده گفته اند تا چند سخن تراشی و رنده زنی تا کی بهدف تیر پراکنده زنی گر یک سبق از علم خموشی خوانی بسیار بر این گفت و شنو خنده زنی

زندیدن بوزن خندیدن بمعنی تراشیدن و خرامیدن

زنگ بروزن جنگ در جهانگیری گوید بیست و یک معنی دارد اما ملاحظه مجاز و حقیقت ننموده است اول معروف است چنانکه معزی گفته آمد آن ماه دو هفته در قبای زنگ زنگ زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و زنگ که بمعنی مکر و حیله باشد حکیم زرقی نیز گفته مشعبد آمد روین او که در دل کوه چو هم مرد مشعبد همی بلند زنگ دیگر بمعنی برکوهی است دیگر بمعنی قوت است فرخی گوید تنگ آید زور غمین گردد و بی زنگ شود که بار آنکه شیر بیاید بدر زنگ و بمعنی بهره و نصیب است سنائی گفته اندوه خال و غم عمر بگذار تا شوی شاد خوار و برخوردار چون زرت باشد ز توحید زنگ چون نمی غم کس از تو دارد زنگ هم بمعنی عیب آورده و این بیت را مؤید معنی کرده که سنائی گفته نفس پست آنکه کفر و دین دارد لاجرم چشم زنگ بین دارد و می تواند شد که این زنگ بمعنی لون و صورت باشد و بمعنی رنج و محنت در رنج گذشته دیگر بمعنی جان باشد فردوسی گفته هم آواز رعد است و هم زور گرگ بیک دست زنگ و دیگر دست مرگ عسجدی گفته اگر شوربائی بخنگ آوری من مرده را باز زنگ آوری دیگر بمعنی شتری که برای نتاج نگهدارند فرخی گفته کاروانی بی سر اگم داد جمله بارکش کاروان دیگرم بخشید بختی جمله زنگ دیگر بمعنی خرقه درویشان است و آنرا زنده نیز گویند یعنی کهنه زیرا که پارهای زنگارنگ کهنه بریکدیگر وصله کرده می پوشند اثیرالدین اخسیکتی در مذمت درویشان گفته از آن پوستین زنگ ای از خدا دور که تا گویند است انمرد خدا نیست امیر خسرو دهلوی بهتر گفته اگر با زنگ پوشان صفا یکرنگ شد مردی چنان باید که از خاطر دورنگی را برون آرد دیگر بمعنی روئیدن و رستن بود چنانکه رنگیده بمعنی رسته و روئیده است و خودرنگ یعنی خودرو عثمان مختاری گفته رنگ چو خوردن گرفت لاله خودرنگ شش مه تنبول کرده دارد دندان و بمعنی حاکم تیر آمده و کنا بمعنی مرزو زنگ بمعنی حاکم لهذا اکنا زنگ حاکم و والی را گویند در شاهنامه بسیار مذکور شده و بمعنی خجالت تیر آمده رضی الدین نیشابوری گفته در ثنای منت از آن زنگست گر تو بوی کرم نمی آید کمال اسمعیل اصفهانی گفته زناز کی رخ معنی آن چنان روشن که زنگ آرد از آن لالهای نعمانی و بمعنی خون در بیت خسرو دهلوی آمده شاهان که بکینه در ستیزند شمشیر کشند و زنگ ریزند و بمعنی رونق نیز می آید چه گویند کار فلان زنگی دارد یا ندارد و بمعنی روش و آئین و خوی آمده چه گفته اند برنگی شو که زنگی بر نگیری مولوی معنوی گفته چون کم نشود سنگ چون بد نشود رنگت بازار مرا دیدی بازار دگر رفتی در فرهنگ بمعنی اشیاء اندک و سیم و زر دزدی و قمار و بد و حال و نقطه و جلال و شیرین کار و خیانت آورده تا سی و یک معنی بانجام رسد شاهد برای آنها ذکر نکرده و زنگ فروش یعنی ابریشم فروش آورده و بمعنی مکار

و فریبنده نیز بمناسبت بهتان آن را زنگ و ورنیز گفته اند والله اعلم

زنگ آور آنکه هردم زنگی نماید و مردم را فریب دهد و آنرا زنگ فروش نیز گویند و رنگروش مخفف رنگ فروش است ابریشم فروش را بریشم تاب را نیز گفته اند

رنگ و بوی بمعنی کر و فر و جلال و جمال بجمع داد فردوسی گفته سپاهی بدانگونه با رنگ و بو

رنگ بست بمعنی رنگ برقرار و بی تغییر است

رنگیدن بروزن لنگیدن روئیدن و رستن گیاه باشد

رنگیان باکسر کاف فارسی نوعی است از شفتالو که شفترنگ گویند

رنگین کمان بمعنی قوس قزح است که آنرا کمان شیطان هم گفته اند ممنوع شده خاقانی گفته ابر آمده از هر طرف رنگین کمان کرده نجف

نمایش سیزدهم در راء با واو

رَو بفتح اول بمعنی رفتن و امر رفتن یعنی برو حافظ گفته گشا برون شدی بتماشای ماه نو از ماه ابروان منت شرم باد

رو و بضم اول معروف است که بعربی وجه گویند بمعنی سبب و جهت حکیم خاقانی گفته موی سفید را نه از آن رو سیه کنم تا باز نوجوان شوم و صد گنه کنم نه جامه از برای مصیبت سیه کنند من موی از مصیبت پیری سیه کنم

روا بمعنی جایز و مباح شیخ گفته روا باشد انا الحق از درختی چرا نبود روا از نیکبختی و بمعنی حاصل کننده و روا کننده مانند کام روا و حاجت روا و نیز رایج و بازار بارونق و رواج و زر و سیم نا روا یعنی مغشوش و قلب و نارایج چنانکه شه روا زری که شاه بزور رواج میدهد و در شین بیاید

روائی بمعنی مجازی که برابر حقیقی است

روان جاری و رونده و نفس ناطقه و جان و روح چنانکه در معراجیه شیخ مذکور است و روان از آن گویند که پیوسته در حرکت فکریست روان پاینده یعنی نفس ناطقه حکیم فردوسی گفته از آن پس تن ناتوان خاکرست روان روان همدان پاک است حکما بسه مرتبه و درجه نفس را برچار در نهاده اند اول نفس رونده و آن شهوانی دویم نفس جوینده و آن حیوانی سیم نفس گوینده و آن انسانی چهارم نفس شوینده و آن ربانی و در تحفة الاحباب بضم راء گفته و سابقا نوشته ام بروان همه مردان که روانست روانم و از قافیه رباعی شیخ عطار به ضم بودن ثابت است جانا نه یکیم و نه دوم اینت عجب نه کهنه عشقم نه نوم اینت عجب پیوسته نشسته میروم اینت عجب نه با تو ام و نه بی توم اینت عجب

روان بخش نام فرشته ایست که علم و دانش بدست اوست و آنرا بعربی روح القدس گویند

روانبد بفتح اول و ضم بای ابجد نفس کل که روان فلک نهم باشد و آنرا روانبد نیز گویند

روان سالار بمعنی نفس کل که مرقوم شد چه سالار و بد هر دو بمعنی بزرگ و صاحب است

روانستان بمعنی جای بسیاری روان یعنی افلاک سبعه

روانگرد بکسر کاف فارسی یعنی شهر روان که افلاک باشند و عالم ملکوت و گرد بمعنی شهر است

روانه مرادف روان و رونده چنانکه گشان و کشنده و دوان و دونده مولوی گفته آب حیات عشق را در رگ من روانه کن

رواوه بفتح را و هر دو واو بمعنی آه و از حزن زیرا که رو بمعنی آواز و آوه بمعنی آواز نده بود و آن را نیز معرب کرده رباب گفته اند که معروفست و نام بعضی نهادها مانند رباب و ربابه و قد قاموس آورده

روباه تورک و روباه تربک آن ثمریست و بانواع میباشد و دوائی معروف است و بمعنی انگور روباه است و بکه یا فی ای روباس و باصفهانی تاج ریزی و بعربی عنب الثعلب خوانند خواص آن در کتب طبی مذکور است

روپوش برقع و پرده و ملمع و مطلا را نیز گویند و کنایه از هر چیزی که ظاهر و باطن آن خلاف یکدیگر باشد شیخ مغربی گفته شکل پیری و جوانی روی پوش است مخفی اندر پیر و ظاهر در جوان پیداست کیست مولوی گفته عشاق بسی دارد و من از حسد ایشان بیگانه همی باشم از غایت رشکی روپوش کند او هم با محرم و نامحرم گویند فلان بنده است گوید عمدا کمکی و آنرا روی پوش نیز گویند

روچ بااول مضموم بمعنی روز است و درلغت تبری و دری
چیم بازا و تبدیل می یابد وازی راکه منسوب بشهرری اند راجی گویند بابا
طاهر همدانی گفته وی ته سر در پابانم شو و روچ سرشک از
دیده بارانم شو و روچ نه تو دیرم نه جایم میکر و درد هسی زانم که
بالانم شو و روچ بندار رازی هم بپارسی و دری گفته
به شهری به منبر یکی روچ همی گفت واعظک زین هرزه لائی
که هفت اعضای مردم روچ محشر دهد برکرده‌های خود گواهی زنی
رعانه میزد دست و میگفت بسی ثارا که ته آنروچ خائی هم بندار
رازی گفته وقت درود ستهٔ که جهان هیچو هشته روچ می
سر خه که کل سنج پاره رومخفف روز است امرو و دیرو
یعنی امروز و دیروز و در اخبار آمده که حضرت امیرالمؤمنین علی
علیه السلام روزی با روز به پارسی که بعد از اسلام سلمان نام یافت
و از اهل بیت محسوب شد از حقایق و اسرار علوم صحبت و
فرمایش میفرمود و هنگام اتمام کلام بپارسی سلمان فرمود امروچ
همین و بس یعنی امروز ترا همین بس است
روخ بروزن شوخ گیاهی است که در آب روید واز آن بوریا و حصیر بافند
روخ چکاد بمعنی کسیکه میان سرش موی نداشته باشد
چه چکاد تارک را گویند و در دوخ چکاد باشاهد مرقوم شده
رود بالضم بوزن دود بمعنی رودخانه یعنی آب عظیم و آن
معروف است فردوسی در صفت رود هیرمند گفته مه فرودین
سر سال بود لب رود عشق که زال بود حکیم ابونصر علی بن احمد
طوسی متخلص با سدی گفته چو از رود بگذشت بفگند رخت جهان
دکل و سبزه دید و درخت و رود را عربان نهر گویند و انهار
در بلاد و ولایات بسیار است و رود نیل بهترین رودهاست و از
جانب جنوب بطرف شمال جاریست و در بحر شام میریزد و رودی
از آن درازتر در گیتی نیست شش ماه راه قطع کند و آبش گوارا تر از
آبها باشد مانند آب رود جیحون دیگر بمعنی سازیست که نوازند هم
اسدی گفته از آنجای با بزم و شادی و رود همی رفت تا
پیش ایلاق رود و دیگر بمعنی فرزند و پسر است و گفته ام کجا چو عمان
و لؤلؤ دهد بهر جا بحر کجا چو جیحون نامی شود بهر جا رود نه هر سری سفری
در آورد چو قاآن راد نه هر ضریری نغز آورد چو یوسف رود حافظ

خوابی که برانگیزد دست نه دیده رعد خون دل در هوای صحبت رود کسان
بمند و آزاد در وقت تصغیر رودک گویند و ریدک تبدیل رودک است
و پسران نابالغ را گویند چنانکه فرخی در قصیده داغگاه گفته
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف مرکبان داغ ناکرده قطار
اندر قطار و بمعنی زه کمان نیز گفته و مرغ که آب گرم پر و موی
از او دور کنند
روداَبه بروزن نوشابه نام دختر مهراب کابلی بوده که زال
بدید او را و بخواست و بگرفت و رستم از و بزاد چنانکه فردوسی در عاشقی
زال این دو بیت گفته من از دخت مهراب گریان شدم چو بر
آتش تیز بریان شدم ستاره شب و روز یار من است من
آنم که دریا کنار من است صاحب برهان گفته که رودابه نام قلعه
ایست که رودابه در آن مقام داشته
روداور نام قصبه ایست از همدان که نود و سه قریه متصل
آباد داشته و منسوب بدان را روداوری گویند و اصل خواجه شمس
الدین محمد حافظ گویند از آنجا بوده چنانکه در این رباعی مندرج است
مصراع اخیر اینست روداوری و محمد حافظ نام خاقانی در تحفة العراقین
گفته زانست که مرز روداور دولتکده ایست شادی آور
رودبار نام چند جاست از قهستان و غیره و بمعنی اصل
آن جائی که رود بسیار باشد مظفر کرمانی گفته چون است حالت
دل ای چشم رودباری کز هر کنار چشمم رود دیست گشته جاری شیخ ابو
علی رودباری از مشایخ معروفست مدتی بیقین قطعی میدانستم
از کدام رودبار است و پس از تحقیق از رودبار اصفهان و در ده
بو علی مدفون می باشد ملا جامی گفته بو علی رودباری آن شیر دین
خسرو بارگاه صدق و یقین
رودساز سازنده رود یعنی نوازنده رود قطران
گفته تا همیشه دل بپابانگ رود ساز آید فراز
رودک نام قریه ایست از بخارا که استاد رودکی
از آنجا بوده بعضی گویند از مضافات سمرقند است و بعضی چنان
دانند که رود نواز بوده و این تخلص از آن رو است چنانکه گفته
رودکی رود بر گرفت و نواخت
روده بروزن سوده معروف و بمعنی کو مغند و مرغ که

بآب نیم گرم پر و موی از وی جدا سازند و با پوست بریان و سبز [illegible] سمیط گویند حکیم سنائی گفته در ره سیل چون کنم خانه گرنه روده چون کنم شانه و درخت برگ ریخته را بدین مناسبت روده گویند چنانکه فرخی در مسمطات بهاریه گفته درخت روده از دینار رواز کوهی توانگر شد

رودکانی جمع روده است و بمعنی مفرد هم گفته اند سعدی راست بود تنگدل روده کانی فراخ

رودلاخ جائی که در آن رودخانه و چشمه بسیار باشد چه لاخ جای انبوهی و بسیاری چیزی است مانند سنگلاخ و دیولاخ

رودنک چوبیست سرخ که بدان رنگ کنند و گفته اند روناس است

روروده بفتح هر دو راء و واو دویم بهاء زده بروزن توسعه در پارسی قدیم بمعنی زنجیر است که بعربی سلسله گویند در بیان مسئله دور و تسلسل که اکنون معروف شده پارسیان رورده و کپرده گفته اند که بپارسی ترجمه این دو لفظ است کپرده بمعنی گردش و دور است بفتح دال و باء و دال بهاء زده و این دو لغت از کتب قدیم حکمای پارس مرقوم شده

روز مقابل شب است و بمعنی آفتاب هم هست چنانکه سعدی گفته روز برآمد بلند ای پسر هوشمند گرم بود آفتاب خیمه بروشن ببند و بمعنی روزگار نیز آمده و بمعنی وقت و زمان و هنگام نیز درست است انوری گوید روز عیش و طرب و بستان است روز بازار گل و ریحان است

روز بازار بمعنی گرمی و رونج بازار ابوالفرج رونی گفته جشن فرخنده فروردین است روز بازار گل و نسرین است و در بعضی بلاد مانند تبرستان و خوارزم رسم است که هر روزی از هفته در محلی معین روز بازار است که مردم در آنجا جمع شده معامله کنند

روزبانان آنانکه هر روز بر درگاه پادشاهان نشینند و احکام سلطان را جاری کنند و بیشتر اطلاق این اسم بر جلاد و مردم کش و فراش و چاوش و عمله استعمال شود و آنان را روزبانان نیز گویند فردوسی گوید شبانگه بدرگاه بروش کشان بروزبانان مردم کشان

روزبه یعنی بهروز و نام اصلی جناب سلمان فارسی بوده و نسبش بمنوچهر پادشاه مشهور ایران میرسیده از عراق عجم و نواحی شهر سپاهان ببلاد عرب افتاده بصحبت جمعی کثیر از دانایان ادیان تکمیل یافته چون طالب حق بوده عاقبت الامر پس از بندگیهای خلق بحق راه یافته در مدینه حضرت رسالت پناه پیغمبر عربی صلی الله علیه و آله او را از عثمان بن الشهل یهودی که مالک او شده بود به سیصد اصله نخله و چهل اوقیه زر خریداری فرموده و پس او را از قید بندگی آزاد داشت و عهد آزادی بخط مبارک حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام مرقوم بخاتم مبارک حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله و صحابه مختوم گشته صورت آن را اکثر دیده ام و هنوز حاضر است و بعد از اسلام سلمان نام یافته مناقب و مآثر او در اخبار و احادیث معروف است برادرزاده داشته موسوم بماهاد بن فرخ حضرت رسول صلی الله علیه و آله بخط امیرالمؤمنین علیه السلام عهدی مختوم بدو فرستاده و او را تحمید فرموده آن نیز در تاریخ گزیده مرقوم است و اولاد او در شیراز معروف بوده اند علی الجمله جناب سلمان سیصد و پنجاه سال عمر داشته در زمان عثمان بن عفان درگذشت قصه سلمان شنیدستی ز قول مصطفی کاو ز اهلبیت چون شد با زبان پهلوی

روزبهان نام شیخی پارسی بوده از مردم شهر پسا و شیخ روزبهان فارس میدان عشق و بذوق و حال و فضل و کمال معروف صاحب تصانیف است و بشیخ شطاح شهرت یافته چه خوش گفت آن عارف روزبه که با درد جانان شب از روز به

روزبهی بمعنی بهروزی و سعادت است و سرای روز بهی یعنی عالم امر که تنزل و آفت ندارد حکیم سنائی گفته لاد هوز ان سرای روزبهی بازگشتند جیب و کیسه تهی

روزجنب بضم خاء معجمه بمعنی کاهل و سست بودن کسی و کاری نکردن مولوی گفته ای که عشق نداری ترا روا است بخسب برو که عشق و غمم او نصیب ماست بخسب بدست عشق در افتاده ایم تا چه کند تو چون بدست خودی رو بدست راست بخسب

روزجنب و شبخیز عابد و زاهد شب زنده دار را گویند و بمعنی دزد و راهزن و شبرو نیز آمده هم مولوی گفته هزار شب تو برای هوای خود خفتی یکی شبی چه شود از برای رب بخسب خدای گفت که شب دوستان نمی خسبند اگر خجل شده زین و شرمسار بخسب

نیند که مهمان گاه تماشب یابند برای عشق شهنشاه کامیاب حسب

روزخوش بکسر ثالث بمعنی جوانی و ایام صحت است

روزخون بمعنی تاختت بردن روز بی خبر بر سر دشمن بخند
شبیخون زاری گفته کنم اگه خبردارت که چون است شبیخون
صلحت یا روزخون است

روزدار خدمتکار و بندگان که از صبح تا شام حاضر خدمت ولی‌نعمت خود باشند

روزفراخ بکسر ثالث صبح صادق بلکه روز روشن است ازرقی گفته
دش تا روز فراخ ای صنم تنگ دهان لب چون لاله همی بهشت زمین لاله‌ستان

روزگار بمعنی زمانه و ایام عمر و مدت و فرصت و امتداد
آمده مسعود گفته مخالفان تو موران بدند مار شدند برآر
سر موران از گشته دمار مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر
از دما شود اژدر روزگار یا بدمار و بمعنی ایام عهد و زمان رشید
طواط گفته معلوم های تست که بودند بقیاس در روزگار دولت
محمود دادگر و روزگار مبر در شعر گذشته یعنی اوقات را
ضایع مکن و وقت فرصت از دست مده

روزگرد بکاف فارسی یکی از نامهای فارسی آفتاب است
چه روزگردش میکند

روزمه و روزماه بسکون هر دو زا و در پارسی ترجمه
ریخ است چه اعراب در عهد عمر بن الخطاب خواستند حسابی
ی معاملات سنواتی عمال و لایات قرار دهند که در حساب ایام
ماه اشتباهی نشود هرمزان پارسی گفت در پارس حساب روز
هر هفته و ماه را نگاه دارند و آنرا روزمه خوانند و ماه روز گویند
ماه روز را ببوروخ معرب کردند و گردانیدند مصدر آنرا مورخ
توریخ شد و امیرالمؤمنین علی علیه السلام و عمرو حضار این
دل را پسندیده اختیار کردند و بعد از تصرفات توریخ تاریخ
شد چنانکه ابوریحان نقل کرده و آن را ماه روز نیز گفته‌اند
سعود سعد سلمان گفته شدت فرامش آن روزمه که در غزنین
چوب کرده رکاب و زلیف کرده عنان و آنرا سال مه نیز
گفته‌اند و نسبت تاریخ بتارخ موهومی است حقیقتی نخواهد داشت

روزنه معروف است بمعنی سوراخ و رخنه و آنرا روزن نیز
گویند مولوی گفته زانکه از دل تا دل آمد روزنه من نیز گفته‌ام

با پاره پاره دلم پرتو جمالش تافت چنانکه نور مه و مهر تابد از روزن

روزی آنچه روز بروز بکسی داده شود و قسمت او گردد سعدی
گفته روزی خود میخورند منعم و درویش قسمت خود می‌برند پشه و
عنقا و آنرا روزینه و روزانه و روزیانه نیز گویند و متعلق بسال و
ماه را سالیانه و ماهیانه گویند اما سالینه نگویند که آن غلط است

روزستان بمعنی خانه و عمارتی که پادشاهان روز
در آن نشینند چنانکه شبستان جائی که شب در آن بسر برند و شبستان
بر حرم و درون خانه اطلاق شود شاعر گفته شبستان گلستان
بدیدار او دو زلف و دو رخ مشک و گلنار او و این لغت از دبستان
نقل شده اما در فرهنگ دساتیر آورده که روزستار بکسر
ثالث اهل هرگونه حرفت و صناعت و کشت و زراعت است
و روزستار را به پهلوی هوتخت بضم اول و تای قرشت گویند یعنی
نیک کوشش کننده و جمع آن هوتخشان خواهد بود یعنی ارباب
حرفه و صناعه بدون کشاورز و زارعین از دساتیر نقل شد

روس نام مملکتی است مشهور و معروف بوسعت
موصوف و ارباب دانش جمعیت آنجا را سیزده ملیان تخمین
کرده‌اند و گویند روس نام پسر یافث بوده چنانکه چین و سقلاب
نام برادران اوست زچین و ز افرنجه و روم و روس
برآراست لشکر چو چشم خروس و اهل آن مملکت را روس و روسی
و تاتار و تاتار گویند

روس انگروه بمعنی عنب الثعلب است چه روس
روباه و انگروه انگور را گویند و در کرمان آنرا روباس گویند

روسپی مخفف روسپید است چنانکه فردوسی گفته
سپی دیو از تو هلاک آمده است و این لفظ را بر زنان بدکاره بر سبیل
طعنه اطلاق کرده‌اند که ای روسپید یعنی روسیاه و هرزه چنانکه
در عرب نیز متعارف است که مارگزیده را سلیم و نابینا را ابو
بصیر و بیابان مهلک را که آب ندارد مفازه بر عکس خوانند
و از روسپید بمرور دال آخر ساقط و روسپی باقی مانده است
و در هر صورت بمعنی فاحشه و قحبه انوری در هجو محتسبی گفته دی
محتسبی را دیدم بر دست گرفته چوب اندر مه روزنگی گرفته
میزد نظاره برا و مرد و زن پرسیدم از آن میان یکی را

کان چوب چرا زند بران زن گفت این زنگی است روسپی نام
وان مجتبی است روسپی زن دیگری گفته بسرما وگرما چنان ناشکیبی
که ز خانه نائی همی تا بیرزن ز سرما بمیری ز گرما بسوزی همی
کشتی ای روسپی خواهر و زن

روستا بضم اول و ثانی نام ده و قریه بخلاف شهر
حکیم سنائی گفته داشت زالی بروستای تکاو مستی نام دختری و
ستر کاو ومنسوب بده را روستائی خوانند مولوی گفته روستائی
گاو در آخر به بست شیری گاو خورد و برجایش نشست ورستاق
معرب رستا است مانند تارستاق و کلارستاق و بالارستاق
و در تبرستان اینگونه نام بسیار است ورستاق و رسداق و
رزداق معرب روستایند

روسته برهجت مشهور است و اصل آن روی سوخته بوده یعنی مس
سوخته که بعربی نحاس محرق گویند و آنرا معرب کرده اند روسختج کرده اند

روش مخفف روشن چنانکه گویند چشم روش یعنی چشم
روشن و تند خو و بدخو و بدطبع بدین معنی بزای معجمه نیز گویند خاقانی گفته
بچشم آوخ که طفل کر نیده است که بهر لحظه روش می شود و بفتح را و
کسره واو رفتار و طرز و طریقه و بمعنی راهروی که میان باغ سازند
آمده حکیم ازرقی هروی گفته چمنهای گلزار نزهت ریاحین روشهای
آن از خوبی صنوبر

روشان با ثانی مجهول بوزن جوشان بمعنی روشن است یعنی فروغ و ظهور

روش راست بکسر ثالث بمعنی حرکت مستقیمه است

روشن معروف است ضد تیره و تاریک و در عربی
بمعنی روزن آمده چه روزن سبب روشنی خانه و طاق میشود
فرخی گفته هوا تیره است آن بهتر که برگیری می روشن من نیز
گفته ام زره جوشن داری بمه روشن رخ مه روشن و
زلفت زره و جوشن

روشنان بمعنی فروغ مندان و ستارگان درخشنده
معتمد الدوله نشاط اصفهانی رحمة الله گفته روشنان فلکی را
اثری در ما نیست حذر از گردش چشم سیهی باید کرد

روشن چراغ نام نوائیست از موسیقی

روشندان روزنی که در خانها و اطاقها برای روشنی
و تابش آفتاب گذارند و چون روشن در عربی بمعنی روزنه آمده
بمعنی روزندان نیز می توان گفت ملا مظهر گفته طالع از طاقهای
روشندانت ماه و مریخ زهره و کیوان

روشنگر بروزن روشن بر بمعنی برهان و واضح کننده
مطلب و معنی و بیان است و روشنگر زینه یعنی برهان پله دار
که بعربی برهان سلمی یعنی نردبانی گویند و برهم نه روشنگر یعنی
برهان تطبیق و روشنگر گران سوید یعنی برهان اشتها
این لغات از کتاب خویشتاب که موبد هوش ترجمه کرده
و در زمان خسرو پرویز حکیم خویشتاب شاگرد ساسان پنجم بنام
پادشاه مذکور نگاشته و حاضر است نقل شد

روشنک نام دختر دارا بوده شیخ نظامی ز قول دارا
با سکندر گفته همان روشنک را که دخت من است بدین
نازکی دست پخت منست در دکن مشعلچی را روشنک گویند

روغن معروفست در برهان گوید وجه تسمیه آن روان شدن
غن است و غن سنگ عصاری است و روغنینه نانی که در روغن
پزند و نانی که خمیرش را با روغن بسرشند و آنرا روغنی نیز گویند
و روغنی بمعنی عصار و روغن فروش نیز می آید

روغن گمان بکاف فارسی روغن سندروس است
که بعربی دهن الصوابی گویند

روم بضم اول و ثانی مجهول بروزن سوم نام مملکتی است
معروف و مشهور صاحب برهان گفته روملوس بروزن
عودسوز نام شهریست از فرنگ و نام بانی که پسر نمرود باشد
و او نمرود را در زمان حکومت خود خادم ساخته بود و آلت
تناسل او را فرمود بریدند و نمرود از وی گریخت و بعد از گریختن
نمرود آن شهر را بنا کرد انتهی مؤلف گوید رملس و رمس
دو برادر بودند از دختر زادگان نومیتار حکمران مملکت ایطالیا
به تکلیف او در کنار رودخانه تیبر بشرکت شهری خواستند ساختن
و در تقدیم و تاخیر بنا در میان آن دو برادر اختلاف شد و بجائی
انجامید و رمس کشته و رملس آن شهر را بانجام رسانید
روز بروز مردم از اطراف بآنجا آمده ساکن شدند و رملس نام
آن شهر را روم نهاده و منسوب بخود کرده و پادشاهی یافت

چون در آن ایام بنا عقاب بر سر او پریده بود نشان دولت خود را عقاب قرار داد دوسی و هفت سال بعد از بنای آن شهر در آن ملک شهریاری داشت و اعراب روم را رومیة الکبری خوانند شیخ سعدی گفته نه از چینم حکایت کن نه از روم که من در آن باتیجی دارم درین بوم و روم بفارسی بمعنی روی من آمده چنانکه گفته لشکر اشک زراه مژه ام چون دریا دمبدم از طرف روم کند تاختنی و بمعنی رم که موی زهار باشد مذکور شد و آنرا رومه نیز گفته اند سوزنی گفته شد جای جای ریخته از زنگ روی او ریشی که رنگ دارد از درومه زهار

رومنا بضم اول و فتح میم در برهان گفته بلغت زند و پازند بمعنی انار است که رمان گویند

رومینا بروزن بوسینا در برهان گفته بمعنی زدوده است که از پاک کردن و زدودن باشد در فرهنگها نیافتم

رومیه شهری بوده قریب بمداین که نوشیروان بنا نهاده به نمونه انطاکیه که بر ساحل دریای روم است و این قول رشیدیست در جهانگیری نیافتم و در برهان گفته از رومیه تا قسطنطنیه یکسال راه است و تحقیق غریبی است

رون بروزن چمن بمعنی آزمایش و امتحان آمده و با اول مضموم یعنی باعث و سبب و در فرهنگ جهانگیری گوید نام قصبه ایست از هند که مولد ابوالفرج رونی است که شاعری بوده و مشهور آنست که از ولایت خراسان میباشد و تحقیق آنست که رونه و مهنه از قرای نشابور است و ابوالفرج از اهل رونه بوده چنانکه شیخ ابو سعید ابوالخیر از اهل مهنه بوده و چون ابوالفرج در لاهور میزیسته بلاهوری مشهور شده و بفتح را و واو رشیدی بمعنی آزمایش آورده

روناس و روین و روینک بمعنی همان روذنگ که جامه بدان سرخ کنند و مرقوم شده منوچهری گفته یکی تپه است زین سبز مجره زده گردش نقطه از آب روین مسعودی رازی گوید از بسکه تو در هند و در ایران زده تیغ از بسکه در این هر دو زمین ریخته خون زین هر دو زمین هر چه گیا روید تا حشر همه روین بود و شاخ بلند خود و قفی گفته ایم فرود اشت چون پاره بخشی ز رنگ چو روین شد سپر از خون همه برگ

رونده بروزن دونده سوارانی که بحکم پادشاه در هر راه و هر منزل با اسبهای معین مأمور بودند که اخبار اطراف ملک را به پادشاه بتعجیل برسانند و نونده نیز بهمین معنی است اکنون چاپار و اسکدر گویند و هر دو ترکی است و عموم روندگان را نیز توان گفت چه پیاده چه سواره چه اسب چه استر

روهنده بروزن کوشنده گشتاسپ نامه پر قوت و آن در اصل روینده است که با ها تبدیل شده است

روهینا بروزن بوسینا همان روهنا است که بمعنی آهن و پولاد جوهردار باشد که از آن شمشیر و خنجر سازند چنانکه شمس فخری گفته ز عکس رنگ رخ دشمنان او در جنگ چو گوهر بدرخشد گهر ز روهنا و بمعنی گوهر شمشیر نیز آمده این شعر نیز بر همان دلالت کند و آنرا روهینی نیز در برهان آورده

روی معروف و نیز بمعنی مس بقلعی آمیخته و آن فلزی است که در معدن بی گداختن جدا و متکون شود که گویا روشیده و آنرا مس ربست بضم را خوانند نظر نمودن در آینه آن دافع مرض لقوه است و کندن موی بمنقاش آن باعث نرویدن دیگر آن فلزیست زرد رنگ و آنچه حال برنج خوانند مصنوع است و غیر آنست و آنرا بیونانی طالیقون و بتازی صفر و شبه خوانند چه در لون شبیه بذهب است شیخ سعدی گفته لبت دانم که یاقوت است و تن سیم نمیدانم دلت سنگ است یا روی و دیگر رو شده و امر برویدن و بمعنی امید نیز آمده و سبب و جهة را نیز گویند چنانکه ازین روی و از آن روی یعنی بدین سبب و بدان سبب و زیرا و ایرا مخفف ازین روست شیخ عطار بمعنی امید گفته چون وصالت هیچکس را روی نیست روی در دیوار هجران خوشتر است امیر معزی گفته در سیم حجرداری بر ماه چلیپا ماه تو زیرا ندرو سیمت زبر بر زانروی همی بوسه زنند ای بت مه روی ترسا بکلیسا بر و حاجی بحجر بر حکیم سنائی گفته ما از تو وفا چشم نداریم ازیراک ترکی و تو و هرگز نبود ترک وفادار

رویا بروزن گویا بمعنی روینده چنانکه گوینده و پوینده و جوینده حکیم خاقانی گفته قیاس از درختان او باچه گیری رویان نیز روینده را گویند و نام شهری قدیم بوده بمازندران بجانب نور و کجور از بناهای فریدون فرخ و منوچهر پادشاه ایران در مصالحه منوچهر و افراسیاب آرش از رویان تیر بمرو خراسان انداخته است فخری

گرگانی در مثنوی ویس و رامین گفته اگر خواهند ارشش را کمانگیر که از رویان برو آمد چنین تیر تو اندازی بجان من گو از ب همی هر ساعتی صد تیر پرتاب

رویین هرچه از روی سازند و نام پسر پیران ویسه که در جنگ یازده رخ در دست بیژن کشته شد شهاب الدین گوید باد قهرش تاوزیده گشت بر روی مصاف در تن رویین همه خون خشک هاسیچون روین است

رویین تن لقب اسفندیار پسر گشتاسب است که قصهٔ او مشهور و در شهنامهٔ فردوسی مسطور و معنی این لقب آن است که گویی تن او از روی بوده است و بر آن تیر و شمشیر کارگر نمی نموده و گویند بتدبیر و تعویذ زردشت این معنی تن او را حاصل شده بالاخره به تیر رستم کشته شد بدانست رستم در آن کارزار که رویین تن است آن یل اسفندیار و او را رویین نیز گفته اند شهاب گفته بچشم او نماید سحر بجز بازی بنزد کوشش بیکار رستم و رویین دار این شعر شهاب نیز این معنی بهتر ظاهر است زیرا که رویین ویسه مانند اسفندیار مشهور بشجاعت و مردی نبوده است

رویین دز یعنی قلعه از روی و نام قلعه ایست که در ترکستان محل وطن و تختگاه ارجاسب پسر زادهٔ افراسیاب بوده و اسفندیار از راه هفتخوان بدان شهر رفته آنرا بگشود و بگرفت و ارجاسب را بکشت هم صاحب تاریخ هفت اقلیم گفته که بدین نام قلعهٔ محکم بوده در سه فرسخی مراغه در فضای ارض و آب و چشمه و آبادی داشته مؤلف گوید در چمن دو سه فرسخی مراغه قلعهٔ کهنه دیده شده که آثار آبادی آن قدری ظاهر است و بر سنگ آن قلعه خطی مانند خطوط قدیم پارسیان که بمیخ تشبیه مینمایند بوده و معلوم میشود که بیش از هزار سال بنای آن شده و یکی از معاصرین ما گفته رویین تن از دیدن بر روی شاه بنگر رویین دز از دیدن حصن شاه بگذر

رویین خم ر بشینه خم کوس باشد فردوسی گفته برآمد خروشیدن گاو دم دم نای رویین و رویینه خم

نمایش چهاردهم در راء بی نقطه با هاء

رُهام بضم و تشدید نام پسر گودرز و بعد از کیخسرو بملازمت لهراسب شاهنشاه ایران معزز بود و از جانب او بحکومت ری و اسپهان و فارس تا حدود شوشتر و اهواز ممتاز شد و حکمرانی همدان را بدو که پوشش فارسی بود داد و او را بر سر پادشاه کلدانیون که در بابل تا ارمن و عمان حکمران بود فرستاد و دی بلشازار حاکم بابل را کشته آن ولایت را مسخر و بحکم شاه سلطنت بابل تا بیت المقدس بوی مفوض شده چون لهراسب بسعی دانیال علیه السلام دین موسوی داشت رعایت بنی اسرائیل مینمود از نو بیت المقدس و مسجد اقصی را آباد کرد و خرابیهای بخت النصر را تعمیر نمود و رهام از نجباء عالم گیتی بوده در زمان کیخسرو جنگهای مردانه نموده چنانکه فردوسی طوسی در رزم یازده رخ گفته است به پنجم چو رهام گودرز بود که با بارمان او نبرد آزمود دو جنگی و هر دو دلیر و سوار هشیوار و دیده بسی کارزار

رهبر بفتح را و با بخلاف راهزن دلیل و راهنما و بمعنی برهان عقلی و رهبر خردی یعنی برهانی که عقل بپسندد و رهبران آنهاکه منسوب بدلیل و برهان باشند و مراد از حکمای مشائیه خواهد بود چنانکه پرتویان اهل دل و صوفیه را گویند و بیشتر لغات در راء با الف و هاء گذشت چه بیشتر مکررات است و راه و ره بیک معنی است و در همه لغات بمعانی متعدده آمده و می آید

ره نشین بمعنی راه نشین است که سابقا گذشت وقتی گفته ام بنشیند اگر در رهش و می بینی بد می گشته ره نشین ایوانش چو سطح درم سرای دامنش چو نطع درم گزین

ره گذر بمعنی راه که از آن گذر کنند و بمعنی گذرنده راه هم آمده وقتی در خرم بهشت گفته ام یکی رهگذر شد ز غزنی بغور که ظلمی بر او رفت گاه عبور شد از حاکم غور اندر گله و زان ظلم او بر سر قافله

ره گوی بروزن مه روی مطرب و خواننده و خنیاگر و نغمه سرای را گویند

ره آورد بمعنی راه آورد است که ارمغان گویند و گذشت

رهاوی نام آوازی که آنرا در حصن رها وکه از از حصون قدیمهٔ روم بوده صاحب صوتی وضع کرده منسوب برها و داشته رهاوی خوانند و راه ری که مقلوب آنست نیز معروف شده نظیر گرمانی گفته خوش آنگه زند مطرب با پردهٔ عشاق چون است دان

رهست زند راه رهادی

رهشه بروزن رعشه بمعنی ارده یعنی کنجد آسیا کرده که
با دوشاب خورند و بحلوای ارده موسوم شده است

رهو بفتح را و ضم ها بمعنی کوهیست که آدم صفی از بهشت
بدان کوه فرود آمده چنانکه حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته
بکوه رهو برگرفتند راه

رهوار همان راهوار است که گذشت

رهی بمعنی بنده و غلام میباشد

رهیدن بمعنی خلاص شدن و نجات یافتن

نمایش پانزدهم در رای بی‌نقطه با یای حطی

ری بفتح اول بمعنی شهر مشهوریست که در ایران بوده در
فتنه مغول ویران شده فخرالدوله دیلمی برگرد کوه ری حصاری
کشیده در آن عمارات و قصور موفور قرار داده آنرا فخرآباد نام
نهاده که بقلعه طبره مشهور است در زمان صفویه در حوالی ری طهران
آباد و بمرور شهری معمور شد و اکنون مرکز سلطنت شاهان
قاجار است و بحکم شاهنشاهی ناصریه لقب یافته کمال عظمت و شوکت
و بزرگی حاصل کرده شعرا در مدحت آن اشعار بسیار است
صاحب طبرستانی گفته وی خاک خراسان تهنیت آر بری
کاندر آمد بروی از زره موکب دارای کی

ریباس و ریواس بکسر اول رستنیی است لطیف
و سبزرنگ و با آبی ترش بشکل ساعد آدمی و برگش چون
پنجه بط و از آن شربت سازند و آنرا ریباج نیز گویند وقتی گفته ام
آب شط کی بذوق چون کوثر پای بط کی بطعم چون ریباس و بمعنی
مکر و حیله نیز آمده و آنرا ریو نیز گفته اند استاد مسعود سعد سلمان
در این معنی گفته ای فلک شرم تا کی این نیرنگ ای جهان
توبه تا کی این ریواس

ریبد بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رابع نام کوهیست
از جبال خراسان که تا کنابد سه فرسنگ فاصله داشته جنگ
پیران و گودرز در آنجا اتفاق افتاده زریبد زمین تا کنابد سپاه
در و دشت از ایشان کبود و سیاه

ریچار و ریچال با کسر اول و جیم پارسی چیزی باشد
نرم مانند کشک که شیر تازه در آن ریزند و سیاه دانه و دیگر ادویهٔ
گرم در آن کنند و نان خورش سازند و در فارس متعارف است
و در عراق به و سیب و غیره را در دوشاب بجوشانند و نگاه دارند
و در وقت حاجت صرف کنند و در کنز اللغات بکاف تفسیر
کرده از این تقریر معلوم میشود که هر چند چیز مختلف را که در یکدیگر داخل
و مرکب و ممزوج کنند ریچار گویند چنانکه آچار چیزهائی را گویند
که با آب لیمو و امثال آن پرورده کنند و آچار معنی معین نیست شعر
بسحاق اطعمه مؤید معنی اول است که در شیراز متداول است
شود بغداد طبع من خراب از بوی داروها   چو پیر کازرونی شیر در
ریچار میریزد   و در شیراز هر کس سخنان درهم و برهم گوید که با
یکدیگر هم جنس نباشد گویند ریچار میگوید و آنرا ریچاله نیز میگویند

ریخ بالکسر فضله رقیق صاحب اسهال است

ریخن بمعنی آنچه بریخ آلوده شده باشد رودکی گفته یکی
آلوده باشد که شهری را بیالاید چو از گاوان یکی باشد که گاوان را
کند ریخن

ریدک بمعنی غلام بچه ترک و در رود سابقا مرقوم شده

ریز امر است از ریختن و ریزنده و پاره از چیزی و بمعنی نعمت
و کام و مراد رودکی گفته دیدی تو ریز و کام بدو اندران بسی   با ریدکان
مطرب بودی بفر و زیب   اما صاحب تحفة الاحباب بدین معنی
بزای فارسی آورده و صاحب برهان نیز بوی اقتفا کرده

ریس بالکسر حلیم و هریسه و پیش از پختن لعاب
جمیع حبوب مطبوخه بلکه هر چه رقیق تر باشد از مطبوخات

ریستن بمعنی ریدن نوشته شد سراج الدین راجی گفته
بی طمع هر کس بدنیا ریسته   بر بروت مدخلانش ریسته
و در فرهنگ جهانگیری بمعنی فرو رفتن بچاه و مغاک و بمعنی توجه
کردن آورده مثالش آن یکی ریست در بن چاهی   وان دگر
کوفت بر سر ویران   شاید ریست در بن چاهی گفته باشد
و بمعنی موئیدن و گریه و نوحه کردن این بیت را از مثنوی آورده
چون در اینجا نیست وجه ریستن   بر چنین خانه بباید ریستن
از مقدمات حکایت معلوم است که ریستن نه نوحه کردن ور[illegible]

امر بدینست شاعری گفته می بتازد بجبل مجد الدین چون نگاورس
گرسنه قمری گر همه قمیان چنین باشند قم رفیقا و بر همه قم رس

ریسیدن بمعنی تافتن پشم و پنبه و امثال آن ع
آویخته از گوش کهزال رسن ریس

ریش بالکسر و یای معروف قهر و خشم و بمعنی لحیه است و بیای مجهول زخم و جراحت و مجروح و شوربای غلیظ که بالای کشک و شوله و امثال آن ریزند.

ریشو بکسر اول مرد بزرگ ریش بضد کوسه را گویند مولوی گفته ای مطرب خوش قاقا قو قیقی و من قوقو تودق و قوم من حق
حق تو هی هی و من هو هو تا زمزمه وحدت از ذات برآرد سر
چه اینم و چه آنم چه این سو و چه آن سو چه مدبر و چه مقبل
چه صادق و چه منکر چه سامع و چه صامت چه کوسه و چه ریشو

ریشم معروف یعنی ریشه درخت و ریشه هر چیز و بعضی بمعنی رشته که مرضی است که مرقوم شده دانسته اند

ریشهر بکسر راء و کسر شین و های و رای موقوف بندری بوده بر لب خلیج عمان فارس بر کنار دریا نزدیک بقلعه امیر فرامرز سداب زمین و از زمین بوشهر محکم تر بوده اکنون نامی از آن باقیست و در نزدیکی آن بندر موسوم ببوشهر معمور و آبادان است و محل ورود و نزول مال تجار و زوارق دولت انگلیس است و بحکم حکام فارس محکوم می باشد و بر سواحل عمان چهارده بندر معروف واقعست بدین اسامی عسلویه کنگان بندر بردستان چارک نخیلو ریگ دیلم عسغراله ماشول شیلو زیارت بندر عباسی از همه خوش هواتر و در چار فرسخی جزیره هرمز واقعست و شاه عباس صفوی ساخته

ریشچه چند موی زیر لب که یکجای انبوه باشد و بعربی عنفقه گویند و ریشچه سهو است اصح آن ریش بچه است

ریشیده یعنی رنگ کرده عنصری گفته زخم از رنگ تست ریشیده دلم از زلف تست پیچیده و بمعنی درخشنده و برنیان منقش نیز آمده هم عنصری گفته گفت بر پرنیان ریشیده طبل عطار شد بریشیده

ریغ اماله راغ یعنی دامن صحرا و کوه حکیم اسدی گفته همه کوه و غار و در و دشت و ریغ برافکنده دست و سر ترک و تیغ

ریغال بکسر راء و غین معجمه قدح را گویند حکیم رودکی گفته شکفته لاله تو ریغال تسبحان که همی بدور لاله بکف برنهاده به ریغال

ریگ معروف است و بعربی رمل گویند مولوی گفته شب همی جوشم در آتش همچو ریگ روز و شب خون میخورم مانند ریگ ودر برهان گفته بمعنی ای نیکبخت باشد که در عربی و یحک گویند و این بکاف عجمی است ظن غالب آنست که واو را کاف کرده و ویک مخفف ویحکست

ریکا بکسر اول بمعنی پسر آمده و در تبرستان این لغت شایع است چنانکه گذشت

ریکاسه بمعنی اشغر است و صحیح ریکاسه است بزای پارسی و سین مهمله

ریگ زاده و ریگ ماهی ماهی است که در ریگ میرود چنانکه ماهی در آب و گویند سقنقور است

ریلو بکسر راء و یای معروف قلیا و اشخار را گویند و آن رستنی باشد برگ آن سیاه و بیخ و ریشه آن سطبر کمال گفته چون علاج دماغ کنده کند داروی و شراب ریلو باد

ریمن بر وزن سیم چرکی باشد که از جراحت رود و چرکی که بر جامه نشیند و چرکی که بر کنج چشم و میان مژگان نشیند اصح ریم است

ریماد بالکسر جامه باشد برهان بجای دال زاء معجمه آورده

ریم آهن چرک آهن که در حین گداز در کوره مانده و وقت مطرقه زدن از آهن ریزد و بعربی خبث الحدید گویند ریماهنج معرب ریم آهنک است

ریمن بکسر اول بمعنی چرکین و خسیس و در اصل ریمگین بوده و بعضی گفته اند نون برای نسبت آمده چون ریحن و در زن پس ریمن در اصل خود باشد و مخفف ریمگین لازم نیست که گوئیم از لغت ریمن چرکین فهمیده نمیشود بلکه سرکش و شریر و ظالم و مکار استنباط کرده میشود و بخاطر میرسد که ریمن مخفف ریومند است یعنی مکار و محیل و شیطان باشد مانند هنرمند و دانشمند چه مند بمعنی صاحب و ریو بمعنی مکر و حیله است بخلاف راستی چنانکه فردوسی گفته مکن ریمنی راستکاری گزین نماند جهان بر نوای ربست درین منوچهری دامغانی گفته او راز ریمنی کهر

پاک بازدهشت هرگز نیاید از گهر پاک ریمنی سپهر کاشانی گفته هزار دستان سازد ستاره زمین شماره چرکین نیکو نیاید ستاره مکار و سرکش و ستمکار شاید

ریمه بروزن نیمه بهمان معانی ریم است

ریو بروزن دیو بمعنی مکر و حیله آمده و نام پسرزادهٔ کیکاوس که پدرش فریبرز بوده و در جنگ پشن بدست برادران پیران کشته شده و نام پسر توس که در جنگ فرود کشته شد نیز آمده

ریواز در برهان بمعنی عدالت گفته در فرهنگها نیافتم

ریوجام بروزن نیکنام در برهان گفته بمعنی بطلان شهوت است

ریونجو بکسر اول کرم چوب خوار را گویند که بعربی ارضه خوانند و در فرهنگ ریونجو بفتح را و دال آورده ظاهراً اصل دیوچه باشد والله اعلم

ریوند بکسر اول و فتح ثالث داروئیست معروف که اسهال آورد و بعربی راوند گویند و آن بیخ ریباس است که در جبال ترکستان و ختا و چین و تبت حاصل شود و چون دو سه زرع محل ریباس را بکاوند بیخ و ریشهٔ آن پیدا شود در سر ریشهها گرهها بشکل شلغم بزرگ و کوچک بر می آید و آن است ریوند و منافع و خواص آن در مخزن مرقوم است و آن در اصل ریواس بن بوده یعنی بیخ و ریشهٔ ریواس و ریوند مخفف آن است

ریوه در فرهنگ گفته سه معنی دارد در دو معنی با ریو مترادف است سیم مخفف گریوه است و بیت مولوی را آورده غم چه آمد در کنارش کش بعشق ز سر ریوه نظر کن در دمشق در این لغت نیز اشتباهی کرده است ریوه مخفف گریوه نیست و ربوه بفتح را و بای موحده بمعنی تل خاک و پشته بلند است آن نیز عربی است نه پارسی هم گفته با اول مکسور و یاء مجهول دو معنی دارد اول خاک شور را گویند دویم بمعنی افتادگی و بیچارگیست صاحب برهان نیز پیروی او کرده مخفف گریوه دانسته ولی رشیدی بمعنی اصرار دریافته چنانکه گذشت

ریهیده بروزن پیچیده یعنی افتاده و خاک از جای ریخته و ویران شده و ریهانیده یعنی ویران کرده چه ریه بروزن تیه بمعنی خاک شوریده و شور افتادگی آمده ریهانیدن مصدر آنست

انجمن دهم از فرهنگ انجمن آرا

در زای نقطه دار با الف

زاب بروزن تاب بمعنی صفت باشد و صفات جمع آنست و زاپیده موصوف یعنی صفت کرده شده و نام پادشاه ایران که او را زو بن تهماسب نیز گویند بعد از قتل نوذر بدست افراسیاب بن پشنگ و غلبهٔ وزیران بسعی زال زر و بزرگان سلسلهٔ کیانی او را بمسند جهانداری برنشانیدند و با افراسیاب مصالحه کردند و او در هشتاد سالگی پادشاهی یافت گرشاسب بن و شتاسب که بادی سمت برادری داشت وزارت او میکرد و بآبادی ایران که از جور افراسیاب ویران شده بود می پرداخت گویند در عراق عرب شهری بنام خود ساخته و ویران شده اکنون بزاب مشهور است مدت پنجسال زمان ملک او بوده است حکیم فردوسی گفته
چو سال اندر آمد به هشتاد و شش ‌ ‌ ‌ بزرگ مرد سالار خورشید فش
چو شد بخت ایرانیان کندرو ‌ ‌ ‌ شد آن داد گستر جهاندار زو

زابگر و زابغر بضم کاف فارسی و غین و سکون با آن باشد که دهان پر باد کنند و شخصی بر آن دست زند و آن باد بیرون آید و بترکی آچوق گویند و بفتح کاف و غین نیز آمده رودکی گفته
من کنم پیش تو دهان پر باد ‌ ‌ ‌ تا زنی بر کنیم تو زابگری

زابل بضم باء و لام مملکتی است عریض محدود است از سمت شرق بولایت کابلستان و غرب بسیستان و از جنوب بدیار سند و از شمال بجبال هزاره و خراسان طولش بیست مرحله و عرضش یازده یا پانزده بیشتر از کوهستان مشتمل بر چمنهای خوش و مراتع خصیب مسکن افغان و هزاره و قلیلی ترک و تاجیک و از بلاد زابلستان قندهار و بست غزنین و زمین داور و میمند و شبرغان و فیروزکوه و فراه از شهرهای آنجا و اغلب از اقلیم سیم و قلیلی از جبال هزاره داخل چهارم است در زمان کیانیان آن ولایت با سیستان و سند در زیر حکم گرشاسب و زال و رستم بوده و بدین سبب رستم را زابلی میگفتند و سلطان

محمود را که در غزنین تختگاه داشت نیز زاولی مینامیدند چنانکه فردوسی گفته خجسته درگه محمود زاولی دریاست

زاج بلوری اسم فارسی شب یمانی است

زاج وزاجه زن نوزائیده و تا چهل روز او را بدین نام خوانند و بعضی گفته اند بعد از روز هشتم او را زاجه خوانند دلیری که ترسد ز پیکار شیر زن زاجه خوانش مخوانش دلیر

زاجه سور جشنی که هنگام زادن زن کنند

زاخل بروزن داخل بمعنی درخت زقوم

زاد مخفف آزاد است و فرزند و بمعنی سن و سال و بمعنی زائیده نیز آمده انکس که ترا زاد و ترا زاد و مرا کشت عنصری بمعنی آزاد گفته و سرو آزاد معروف است گفتم که ساعتی بر من فرو نشین کهای که زاد سرو زمانی فرو نشان فرخی گفته کنون چو مست غلامان سبز پوشیده ببوستان شود از باد زاد سرو نوان یعنی متحرک

زادخو بمعنی پیرسال خورد و این مخفف زادخوار است که بمعنی پیرسالخورد آمده است

زادشم نام جد افراسیاب بوده است و بعضی گفته اند زادشم لقب پشنک پدر افراسیاب بوده است و نسب ایشان بتور بن فریدون می پیوندد بدینگونه افراسیاب بن پشنک بن شاناسب بن ورشیب بن ترک بن زو بن شروان بن تور بن فریدون و اینکه وجه تسمیه زادشم زاد شام نوشته اند یعنی وقت شام متولد شد صحتی ندارد چه ایشان بلغت ترک متکلم بودند نه پارسی که این معنی حقیقتی داشته باشد

زادمرد مخفف آزادمرد زادمردی حال پشتگاهی در رسید اما درین بیت براء مهمله نیز خوانده اند

زار مکان باشد چنانکه لاله زار و گلزار و نمک زار و کازار و کارزار که بمعنی جنگ است اما بدین معنی بکلمه دیگر استعمال کنند و بمعنی نالنده و ضعیف و نحیف نیز آمده زیرا که زاری بمعنی ناله است و زار زار گریست یعنی نالان نالان و بشدت و شور گریست حکیم فرخی گفته دوشش همه شب همیگریست بزاری تا من آن ترک خوبروی حصاری و آن زار زاره نیز گفته اند ناصر خسرو گفته گر از این خانه بیرون رفت باید ندارد

سود شان خواهش نه زاره

زارتشت وزاردشت نام زردشت است و بدین نام مشهورتر است در مقام خود شرح حالش باید

زارح اسم پارسی انبرباریس است که بزرشک مشهور است

زارخورش زنی را گویند که کم خور باشد و بعربی قتین گویند

زاریانه سبب و باعث زاری حکیم نزاری گفته بشنوای یار ز نزاری زار زاریها و زاریانه ها

زازال مرغی است سیاه شبیه به پرستو که چون بر زمین نشیند نتواند برخاست

زازل بزای نقطه دار بروزن حاصل کفگیر پر سوراخ که بدان چیزی صاف کنند و ترشی پالا نیز گویند مطلق آلت پالاودن و صاف کردن هر چیزی

زاستر بسکون سین مخفف زانوتر است نظامی گفته چون همه حرف قلم درکشید زاستر از عرش علم برکشید خاقانی گفته بوالفضول از زمانه زاستر است کمال اسمعیل گفته بسی ز خط امکانش زاستر دیدم بعضی گفته اند مخفف زانستر بسکون نون و ضم سین و این بقاعده اقرب است

زاغ مرغی سیاه که منقار سرخ دارد و در چشم او دایره سپید است و ازینجاست که آدمی ازرق را زاغ چشم گویند و زاغ کمان یعنی گوشه کمان و این بطریق کنایه و استعاره است لیکن تنها زاغ نگویند فردوسی گفته دو زاغ کمان را بزه بر نهاد زیزدان پیروزگر کرد یاد دیگر بمعنی قولی است از موسیقی امیر خسرو در صفت قلم گفته که بصریر آمده چون مرغ باغ نغمه بلبل زده از قول زاغ

زاغچ بمعنی زاغ است و سامانی گوید مخفف زاغیچه و زاغچه است و زاغیژه نیز درست است درویش نقاش گفته وطن گرفته بگلزار عکه و زاغچ

زاغنول بسکون غین و ضم نون تبریست سر تیز باریک مانند منقار زاغ چه نول منقار مرغ را گویند و بدان تبرزمین را کنند

زاغه در فرهنگ مخزن الادویه آمده که فارسی قنفذ است

زاک معروف است و از معدنیات است و سفید و زرد و سبز می باشد و آب باو رسد سیاه شود و چیزها را بدان

زنگ کنند وفقیر گفته ام   روی دل اسپید کن بی کذب
چون صبح وسحر در سیه کاری همی چون زاک وچون ازو مباش
مجد همگر شیرازی گفته   مرکب است سیه سخت رقم وظفر
چنانکه حبر ز ترکیب زاک با مازو   وزراج معرب آن است وبحذف
الف زک نیز آمده است

زاکان بروزن پاکان قصبه ایست از توابع شهر قزوین
واصل در آن زاج کان است که کان زاج سیاه بسیار دارد

زال پیری که از پیری موی سر او سپید شده باشد واکثر بر
زن پیر اطلاق کنند خاقانی گفته   از خون دل طفلان سرخاب
رخ آمیزد   این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان   ولقب پدر
رستم است زیراکه با موی سپید از مادر پدید آمد واو را زال
زر نیز گفته اند بواسطه سپیدی مو بسیم شبیه بود وگاهی بر سیم
نیز بطریق مجاز زر اطلاق کنند قطران گفته   خدای تیغ ترا در
ازل بزال نمود   زبیم تیغ تو نازاده خنک شد سر زال

زال کوفه یعنی پیرزنی که اول آب طوفان
از تنور خانهٔ او جوشیدن گرفت خاقانی گفته   نه زال مداین
کم از پیرزن کوفه   نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن

زال مداین پیرزنیست که خانهٔ او درون عمارت نو
شیروان عادل بود واز آن راه آمد وشد میکرد خانهٔ محقر خود را
نفروخت وکسری بعنف از وی نگرفت

زالوکه بضم لام علوله کمان گروهه که از گل سازند وآنرا
زالوک نیز گویند غالوک نیز دیده شده واصحت

زام بروزن سام نام شهری بوده از ولایات شادیاخ که
اکنون بنشابور مشهور شده وزام را معرب کرده جام
خوانند وبدین نام معرب معروفست وشارح قاموس وسمعانی
وحموی چنین نوشته اند وشیخ احمد جامی از مشایخ شهیر وناحی
آن شهر است ومؤلف گوید شاید سام بوده وزام شده چه سین و
زاه در فارسی بیکدیگر تبدیل یابند مانند پاس وپاز یا از بناهای آن
پادشاه ایران وبا به میم تبدیل یافته باشد ودیگر زم دهیست
در ولایت هندوستان سلطان محمود غزنوی در آن شکار بسیار
کرد وگویند در یکروز صد وسی گرگ در آنجا شکار کرد این قول

صاحب برهان است وشعر فرخی در این باب غریب گرگ
گفته   ز پادشاهان که گرفت جز تو در یکروز   زگرگ سی وسه وز
پیل پانصد وپنجاه   هم او گفته   شکار گرگ جز محمود کس کرد است
لا والله   جز او را با چنین حیوان گرا زور وتوان باشد   بیکروز اندر آن
سی گرگ بگرفت ویکایک را   بزین آورد این اندر که این داستان باشد

زامهران بروزن نافرمان داروئیست در نوشش دارو و
زامهران صغیر وکبیر ومعجون است از معاجین که مقاوم سموم است

زامیاد نام روز بیست وهشتم از ماههای شمسی ونام فرشته
موکل بر تدبیر امور آن روز وگویند بمحافظت حوران بهشتی نیز مأمور است

زامیم نام رود خانه ایست بسیار بزرگ سوزنی گفته   ز جود
چون چه زمزم زپای اسمعیل   پدید شد زکفش بحر قلزم زامیم

زانستر مخفف زانوستر است که باشواهد گذشت

زانیچ بکسر نون وسکون یای معروف وجیم
فارسی بمعنی وطن چنانکه در جهانگیری گفته

زاو بمعنی قوی وزبردست وپرزور واستاد بنا و
کنده کار ومطلق شکاف شیخ آذری گفته   اگر مقاطع تیر تو بیند
اندر خواب   زسهم در کمر کوه قاف افتد زاو   وبمعنی دره وکوه
نیز گفته اند مولوی گفته   زاوابدان را مناسب ساخته   قصرها مشغول
پرداخته   وبمعنی زبردست وتوانا گفته   اشک میریزند او کرای
هندوی زاو   شیر را کردی اسیر دم گاو   ودر اصطلاح بنایان
نیمهٔ خشت را گویند که شکسته باشد

زاور بروزن یاور بمعنی خادم سنائی گفته بیت   چندین
آب وگل از پی روی کردن ز حرص   آب وگل خود مزار بسته میان
در زاوری   دیگر نام ستارهٔ زهره است شیخ اوحدی گفته   بام
شاخ بر آمد گل از سراچهٔ باغ   چنانکه بر افق چرخ زاور زاووش
بمعنی قدرت ویار شمس فخری گفته   آنکه بود خلاف فرمانش
انجم وآفتاب را زاور   در جهانگیری گفته حیوانی را گویند که بر آن
سوار شوند وبتازی راحله گویند رودکی گفته   جگر تشنه کاندر دی
توشه کان   که بیچاره کاندر بی زاوران   قافیه این بیت
معلوم نشد ودر رشیدی گفته ظاهرا زهره که اسم کوکب است
زاهره بفتح را خوانده اند والله اعلم

زاومه بمعنی باو کلکا راورده

زاور فرباشس در برهان گفته بمعنی ممتنع الوجود است چه زاور بمعنی ممتنع و فرباشس بمعنی وجود آمده

زاووشش بضم واو ستاره مشتری را گویند و در برهان قاطع براء مهمله آورده آن خطا است بازاء معجمه است حکیم ناصر خسرو گفته خنک زاووشش و خوشش بهرام و ناهید که ایشان بر فلک هستند جاوید و قتی گفته ام ای زرم برت خوشتر از دیبه ششتر زیبا چو رخت و پایافند نه در شوشش ای نور تو افزون تر از پرتو خورشید دریاب هدایت را کو صورت زاووشش حکیم سنائی در حدیقه بیک واو مضموم آورده فلک سادس است زاوشش را که دهنده است دانش و هش را

زاول همان زابل است که مرقوم شد و آنرا زابلستان گفته اند اسدی گفته که بر شاه جم چون شد آشفته بخت بناکام ضحاک را داد تخت پس از درد بسیار و رنج دراز بیامد بزابلستان اندر باز و فردوسی از قول رستم گفته ز زابل بایران ز ایران بتور برای تو پیمودم این راه دور و زابل نام گوشه از چهل و هشت گوشه موسیقی است امیر خسرو دهلوی گفته پیرزن چنگ تهمتن مثال رخش روانکرد بزاول چو زال دیگر نام بلوکی بوده از ولایت سبزوار که سه فرسنگ عرصه داشته و هشتاد کاریز جاری در آن بوده

زاولانه بندیست از آهن که بر پای ستور و مردم دیوانه و مجرم نهند ناصر خسرو گفته لشهر تو گرچه گرانست آهن نشانی تو بی بند و بی زاولانه

زاوه بروزن ساوه و کاوه نام شهری بوده است به خراسان و بعد از آنکه قطب الدین حیدر ترک از ترکستان بخراسان آمده و در آنجا منزل گزیده و بجوار رحمت ایزد رسیده در انجا مدفون شده بتربت حیدریه مشهور و موسوم شده و او در پانصد و نود و هفت رحلت یافته در مدح پیروان و گفته اند سیال دیگر همانی قطب دین حیدر شوی و سید حیدر تونی فیروز است و مزارش در شهر تبریز معروف

زاهری بمعنی بوی خوش نوشته اند و این بیت عماره را شاهد آورده تا بدیدم دست اشال خط غالیه بوی غالیه تیره شد و زاهری عنبر خوار و در این تامل است چه غالیه مرکب از دو سه چیز زاهری نیز باید ترکیبی داشته باشد و یک جزو آن عنبر باشد و الا بوی خوش عنبر خوار شد خالی از قصوری نیست

زایش بمعنی زاییدن و افزون شدن و بمعنی نتیجه و زاد حکیم فرخی گفته تو بحر جودی و خلق تو عنبر و نه شگفت از آنکه زایش بحر است عنبر اشهب

زاینده رود معروف است و نام رود مشهور اصفهان و نام کتابی که زنده ازرم حکیم سپاهانی زردشتی بروزگار خسرو پرویز در شناسائی روان پاینده پرداخته و اقوال فرزانگان ایران را در آن جمع کرده و ترجمه آن از لغت پارسی صرف بلغت مستداوله آمیخته در نزد مولف حاضر است

نمایش اولی در زاء نقطه دار با بای عربی

زباد بفتح اول عرق خوشبوئیست که از گربه زباد که وحشی باشد و از این گربهای شهری کوچک تر گیرند عرمیست

زبان بالضم آلت گفتار و روزمره قومی و بهر دو معنی بتازی لسان گویند

زبان بر بضم بای ابجد جوابی که خصم را ساکت و خاموش کرد اهل بخشش و عطا را نیز گویند که زبان شاکی را از شکوه و غیبت ببرد

زبان بره بمعنی گیاهی است که برگ آن بزبان بره شبیه است و بعربی لسان الحمل گویند

زبان توتی گیاهیست و توتی مرغی است سبز و گویا و معروف و این لغت فارسی است و در فارسی طا نیامده و از او معرب کرده اند و بعربی آنرا ببغا گویند بهر دو بای تازی اینکه بعضی سیغا خوانده اند سهو است و آن ناشه است

زباندان آنکه همه زبانها را بداند و بیان و ترجمه تواند

زبانگاو نوعی از پیکان تیر است که بزبان گاو مشابهت دارد شیخ نظامی گفته در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر زبان گاو برده زهره شیر و نام گیاهیست که گاوزبان خوانند و عرق آنرا گیرند و خورند

زبانگیر بمعنی جاسوس و خبر رسان و پیک است

زبانه آنچه در میان شاهین ترازو باشد و زبانه هر چیز

مانند آتش و اشان آن وقتی گفته ام سوزی زند ز حرف زبانم زبانه از آتش دلم بود این خود نشانه عنصری در صفت شمشیر گفته نه آتشست شده بلکه آتش آتش نیست که یک زبانه بتازی زند یکی بجستن

زبان سرائیس بکسر نون یعنی زبان قال که سخن گفتن و تکلم ساز کردن و زبان نا سرائیس بضد اول یعنی زبان حال که ارباب حال دهند نه اصحاب قال چنانکه مولوی گفته ما درون را بنگریم و حال را نه برون را بنگریم و قال را

زبر بمعنی بالا و زبرپوشش با اول و ثانی مفتوح بالاپوش و لحاف را نیز گویند شرف شفروه گفته فلک گرچه زبرپوش وجود است بچشمش سخت خلقان مینماید

زبرپوشش بفتح راء و بامعنی بالاپوش است زیراکه زبر بالاست و بمعنی قبا درست می آید که بر بالای ارخالق پوشند و ارخالق ترکی است و بپارسی آنرا اپشتک و زبرپوشش گویند و اکنون اگر جبه را زبرپوشش گویند صواب است چه بر بالای قبا پوشند و حکیم سنائی در معنی قبا گفته کله را ساز زیب کله سنگ کمر را ساز از دین زبرپوشش

زبرتنگ تنگ دویم اسب است که بر بالای ولین کشند وقتی گفته ام سر ریخته تا دم تبرزین خون آمده تا سر زبرتنگ

زبرجد صاحب مخزن الادویه گفته ارسطو زبرجد و زمرد را از یک معدن میداند و در معدن طلا اکنون مییابد و مقابله زحل با قمر زرد مقابله شمس و الوان میباشد سبز صاف گلم رنگ را مصری و زرد مایل بسبزی را قبرسی و زرد مایل بسبز خاک را هندی گویند و این زبون ترین همه است و زبرجد در همه افعال مانند زمرد است ظهیر فاریابی راست زهره کو از نهیب او چو برآمد کرد شرح چرخش لقب نهاد زمرد زمرد خیره شد پارسی آنست و معرب زمرد زبرجد آمده.

زبردست بمعنی صدر و بالای مسند و مرد صاحب قوت و قدرت و زورمند بر خلاف زیردست

زبرنوف در فرهنگ بمعنی دشنام آمده مستند بیت حکیم اورمزدی یک زبرنوف از زبانت نزد من از دعای

عالمی خوشتر بود

زبوده بروزن ربوده در فرهنگ گوید بمعنی گشنده است که آنرا گرایش گویند و دیگر بمعنی بی توقف و بی تامل نزاری گفته به سرت که تا برویت نظری زبوده کردم زد چشم بیقرارم بیرفت روشنائی

زبون با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف بمعنی عاجز و خوار و ضعیف و بی بها سعدی گفته شنیدم که لقمان سیه فام بود نه تن پرور و نازک اندام بود یکی بنده خویش پنداشتش زبون کرده در کار گل داشتش ناصر خسرو گفته ای مرا اگرفته است خوشش زبان زبون و زبونی دیدن بمعنی خواری کشیدن است

زبهیده بروزن فهمیده در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع بمعنی فرو افتاده آورده اند و در رشیدی اصلاح است معلوم میشود که هر دو تصحیف خوانی کرده اند و خطا فهمیده اند و اصل در آن رهیده است و رهیده بمعنی ریخته و ویران شده آمده و آنرا بلفظ دری مخفف کرده ریته گفته اند چنانکه بابا طاهر همدانی گفته مسلسل زلف بر رو ریته دیری گل و سنبل بهم آمیته دیری پریشان چون کری آن تار زلفان بهر تاری دلی آویته دیری ریخته و آویخته و آمیخته را بحذف خا قافیه کرده

نمایش دویم در زای با نقطه با جیم ابجد

زج بالضم بمعنی تیر پرتاب که کوتاه تر از تیرهای دیگر است و پیکان آن از دندان پیل است آنرا افیلک و پیلک نیز خوانند خسرو دهلوی گوید هست پیکان زج از دندان پیل ما از آن هست به دندان گوساله زخم زور و تاب دندان گوساله نیز نوعی از تیر است که نوشته شده و در برهان و فرهنگ رشیدی گفته زج بمعنی چیزی است که از دوغ ترش سازند و آنرا ترکی قراقروت خوانند و شعر فیروز مشرقی را شاهد آورده مصفا باش و شیرین خوی چون شیر نه چون زج تیره رو تندخو باش و در این لغت مراد و تامل است اولا زج بمعنی تیر پرتاب همانا لغت عربی باشد نه پارسی یا معرب چه در فرهنگ جهانگیری نیافتم و در شرح قاموس بمعنی پیکان

تیر آمده گفته بالفتح بمعنی نیزه زدن و تیر انداختن و دویدن شترمرغ و در سامی گوید زج هی المرءة اللتی وضعت حملها و لسمی النفساء الی ان تطهر و این عبارت بمعنی زاج و زاجه یعنی زن نوزائیده مناسب می‌باشد و آن پارسی است و مرقوم شده دویم اینکه زج بمعنی دروغ و زشتی و قروت گفته و در باب زاء و زجین باین معنی گذشت و شواهد نگاشته آمد و بعید نیست که زج مخفف زجین باشد و بمعنی قروت باشد و در شعر فیروز زج نبات و تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم و رشیدی گفته مخفف زاج است

نمایش سیم در زاء با خاء

زخ مختصر ازخ که در حرف الف گذشت و مخفف زخم است عمید لوبکی گفته زحل در هشتمش چون چشم زخ کرد زاشک خون رخ ما پر از خ کرد و در جهانگیری گوید چیزی فشردن و در معنی آواز حزین از این بیت منجیک ترمذی قیاس کرده که گفته بوی برانگیخت گل چو عنبر اشهب بانگ برآورد مرغ چون زخ طنبور و همانا در این بیت مراد از زخ زخمهٔ طنبور است زیرا که زخ مخفف زخم و زخمه و بیرون در اصل بمعنی زدن است چنانکه در چشم زخ بیان شده و اینکه گفته علتی است مراد میرا دهمان ازخ است که ثنکیل و بعربی ثولول گویند و گذشت

زخاوه بمعنی شاخ درخت نوشته‌اند

زخاگ با اول مفتوح در لغت زند و پازند بمعنی ابر بارنده آمده زردشت بهرام گفته ز ایران برون رفت زردشت پاک همی رفت گریان جدا بر زخاک

زخم و زخمه بروزن دخمه چوبکی است باریک که بدان ساز نوازند و بعربی مضراب گویند و زخم و زخمه چنانکه بدان اشارت رفته در اصل لغت پارسی بمعنی زدن است و نظیرش در عربی ضرب و ضربه است نه بمعنی جراحت و ریش چنانکه فردوسی گفته ز آواز شیپور و زخم درای همی کوه را دل برآمد ز جای و یکزخم لقب سام بن نریمان بود که گرز او هر که یکبار میخورد میمرد و بیک زدن روح او از بدن مفارقت میکرد فردوسی از قول رستم گفته من آن گرز یکزخم برداشتم سپه را همانجای بگذاشتم و چون حاصل زدن شمشیر و سایر حربها جراحت است مجازا بر جراحت اطلاق کرده‌اند و چشم زخم یعنی چشم زدن و نیز بمعنی بیکچشم برهم زدن با الیث طبرستانی گفته دلم میان دو زلفت نهان شد ای مه روی ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد و گر بجنبد بیکچشم زخم وقت سحر نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد بمعنی مطلق زدن قطران تبریزی گفته بزخم تیر چون آرش بزخم خشت چون هاکان بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر

نمایش چهارم در زاء با دال

زدای بروزن فزای زداینده پاکیزه کننده و امر باین معنی هم هست یعنی بزدای چنانکه گفته اند ع بزدایدم ز دل غم زان لحن غم زدای

زدن معروفست و بمعنی خوردن و بریدن و حرف را سکون دادن نیز آمده و براین قیاس زده و زرده شده بمعنی خورده و بریده و حرف ساکن نیز آمده ابوالمفاخر رازی گفته ای زده چون عقل در وح لقمه انوار حلم دیگری گفته نان خود با تره و دوغ زنی به که از خوان شه آروغ زنی و بمعنی بریدن سعدی گفته زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور ابوالفرج رونی گفته دم زده گژدم ندیدی در عمل اژدها در حرب و چونان بود چنانکه گویند این چیز زده است یعنی فرسوده است و این حرف زده است یعنی ساکن است

زدوار بروزن و معنی جدوار است که آنرا ماه پروین گویند و بیخ گیاهیست که دفع سموم کند و نفع آن معتبر باشد و در هر جا که آن روید گیاهی دیگر بروید که آنرا بیش گویند و زهر قتال است و سابقا در حرف فا نوشته ام بی شک از نبت جدوار فرو روید بیش در رشیدی گویند زد بمعنی مانند صمغ و از این قرار زد بمعنی صمغ خواهد بود چه معنی ترکیبی آن این است و برای پارسی انسب است و مؤلف گوید رشیدی درست دانسته زد به پارسی بمعنی صمغ است چنانکه صمغ الزیتون را در پارسی زد زیتون و صمغ اللوز را زد بادام ترجمه نمایند و صمغ الکمثری را فارسی زد امرود اما شیرازی زد امرود و صمغ اللوز را نیز زد بادام گویند در هر صورت زد بمعنی صمغ درست و صحیح است و جدوار و

بزد و زاید یعنی صمغ مانند

زدود زنگ از چیزی دور کردن و جلا دادن و بر این قیاس زدوده و غیره و قتی در صفت ... برگفته ام ز سوده زدوده شد این قبه زدوده کبود بلی کبود شود قبه زدوده زدود نزدودن مصدر آن است

زدونتن بروزن سبوشکن در برهان گفته بلغت زند و پازند بمعنی خریدن آمده

نمایش پنجم در زاء با راء

زر بفتح زاء و راء بسیار مشهور و معروف است اما بمعنی پیر کمتر شنیده اند فردوسی گفته بهار آید و تیر مه ای پسر جهان کاه برنا شود گاه زر و لقب زال بوده بهمین مناسبت که بسبب سپیدی موی پیر مینموده

زراتشت لقب برانام زردشت است که گویند پیغمبر پارسیان بوده و قلمی خواهد شد و زراتشت بهرام یکی از شعرای قدیم است که از امتان زردشت بوده و حالات او را منظوم نموده و از اهل پژوه بوده و پژوه از قرای اصفهان است و در این کتاب گاهی از ابیات او شاهد آورده میشود

زراسب بفتح اول نام پسر توس بن نوذر بوده و او با کیکاوس نسبت دامادی داشت

زراغن بفتح زاء و راء و غین معجمه زمین ریگناک و سخت را گویند حکیم بهرامی سرخسی گوید زمین زراغن بسختی چو سنگ و در فرهنگ بمعنی آروغ هم آورده ابوسلیک گرکانی گفته از فرط عطای او زند آز پیوسته ز امتلا زراغن و زمین سخت را زراغنک بزیادتی کاف نیز گفته اند شمس فخری گفته ز فیض ابر دستت آب حیوان برآید از زمینهای زراغنک ٧

زراچه از موهومات شیخ نظامی است که نام یکی از پهلوانان نهاده که هفتاد نفر رومی کشته بود آخر سکندر او را کشته است

زراف بالضم حیوانی است معروف که آن را بپارسی اشتر گاو پلنگ گویند چه اجزای او بدین سه حیوان مشابهت دارد و این لغت عربی است نه پارسی و زرافه گویند لامعی جرجانی در صفت اسب گفته پیل زرافه گردن گور سرین بدن شیخ سعدی گفته چه خوش گفت شاگرد منسوج باف چو عنقا برآورد و پیل و زراف

زراوند بفتح اول بروزن دماوند نام دوائیست و آن دو نوع میشد یکی را طویل گویند و دیگری را مدحرج یعنی مدور و باصفهانی آن را نخود الوند گویند در اسکندرنامه نظامی گفته زراوند نام پهلوانی بوده و این مصرع از قول او است زراوند با ترک زرین ستام

زراه بالفتح دریای خزر را زراه اگفوده گویند بفتح الف و سکون کاف و ضم فا و زیرا که از بسیاری قعر آبش کبود بوده است آب کبود خواندند و مخفف کرده با را حذف و بای دوم را بدل بفا ساخته بعضی گویند اکفوده نام دهی بوده بر لب دریا چه خزر و آمویه و آبسکون بهرصورت محقق است که اکفوده نام آن دریا شده است

زربان و زرفان و زرمان هر سه نامهای حضرت شیخ الانبیا ابراهیم خلیل است علیه السلام و دیگر بمعنی پیر فرتوت در مؤید الفضلا و فرهنگ و برهان آمده است

زرّت بضم زاء و رای مشدد غله ایست معروف که آن را نمک آب زده بریان کنند و خورند و از آرد آن نیز نان پزند و فقرا خورند اطعمه گفته دارم از نان زرت خشکی و از جو سردی و آن را زرد نیز گویند که تا و دال بدل یابند و ذره بزای معجمه معرب آنست نزاری قهستانی گفته پیش سیمرغ قاف همت تو زنخ صبح ارزن و زرّه

زردچوبه بفتح زا و ضم جیم پارسی بیخ نباتی است ساق آن بقدر دو ذرع و از بیخ آن شعبها روییده و بر هر شعبه برگها شبیه برگ مورد تازه کوچکی رسته و گل آن زرد بیخ آن را از زمین برآورده جوش داده خشک نموده باطراف برند و بعد از چهار ماه رایحه آن نیکو می شود و آن را زرچوبه نیز می نامند عثمان مختاری در صفت خزان گفته شمال زرفشان هر روز طاوسان بستان را نهد زرچوبه بر منقار و مالد زعفران بر پر

زرجعفری زر جعفری زر خالص است و بجعفر برمکی نسبت دهند

زردشت بزرگ و زروان بزرگ و زرهومن در فرهنگ و برهان آمده که زردشت بمعنی آفریده اول و نفس کل و نفس ناطقه و عقل فلک عطارد و نور مجرد و عقل فعال و رب النوع انسان و رهنمون و نور یزدان آمده و گفته اند

٧ زراغنک در ذیل زراغن مرقوم شد

این هر سه نیز نام حضرت ابراهیم است چنانکه در آن سه نام گذشت و در محاضرات از تفسیر ثعلبی گوید انبیا هشت هزار بوده اند چهار هزار از بنی اسرائیل و همه از نسل ابراهیم خلیل الرحمن علیه السلام و هشت تن از آنها از اولاد آدم علیه السلام بوده اند و آن شیث و ادریس و نوح و هود و صالح و لوط و یونس و اسحق و بعضی ده تن دانسته اند و بعضی پیغمبران را صد هزار گفته اند و یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر معلوم است که در هر وقتی در هر ناحیتی بوده اند چه بیش از بیست و پنج تن از پیغمبران زیاده در قرآن مجید نیامده است و گفته است جوالیقی که اسماء انبیا همه عجمی است الا چهار کس آدم و شیث و صالح و محمد صلی الله علیه و آله و سلم و زردشت ثانی بزعم فردوسی به بیست بزدشت بزرگ میرسد که گفته نهم بور زردشت پیشین بداو براهیم پیغمبر ستگوی نام و بعضی گفته اند که مقصود فردوسی از زردشت پیشین مه آباد است که نسب زردشت ثانی به واسطه با و میرسید والله اعلم در هر حال نام اصلی زرتشت سپنتمان بوده و نام مادرش را دغدویه نوشته و پارسیان گویند دوغدوی است یعنی بی بی وجده که آنرا بپارسی مادر بزرگ گویند یعنی مادر مادر

زردشت و زرتشت و زرهشت این سه لغت بروزن انگشت باشد زاردشت و زارهشت و زارتشت این لغت بروزن چار رشت است زراتشت و زرادشت و زراهشت این سه نام بروزن چراگشت زره دشت و زره تشت و زره هشت این سه بروزن اره پشت آمده زردهشت و زرتهشت و زرداهشت و زارتهشت در این چهار لغت دال مهمله و تای فوقانی مضموم است و از آن پس ساکن باشند و آن شین معجمه و تای فوقانی آخر است و این جمله نام پیغمبر پور پشسب ابن پیتراسب است که بدوازده واسطه نسبش بشاهنشاه ایران منوچهر بن ایرج بن فریدون منتهی میشود و مادر او دغدویه هم از اولاد فریدون بوده عقیده فارسیان ایران آنست که او پیغمبر بزرگوار و حکیم ریاضت شعار بوده و بر وی نامه آسمانی نازل شده چنانکه پیش از او بر اول پیغمبر عجم مه آباد که او را آذرهوشنگ نیز گویند وحی فرامه و شتای نگلیو یا ساسانج سایر انبیای عجم نزول نموده همچنین به کیومرث که او را گرشاه و گلشاه نیز گویند کتاب آسمانی فرود آمده و بعد از او سیامک و هوشنگ و طهمورث و جمشید و فریدون و منوچهر و کیخسرو که حکمای کامل و سلاطین عادل بوده اند نیز کتاب داشته اند و بعد از زردشت ساسان نخست که پسر بهمن بود از سلطنت گذشته عبادت اختیار کرد و بمقامات عالی رسیده درجه پیغمبری یافت و صاحب کتاب گردید آخرین این طایفه ساسان پنجم است که بعد از وفات پرویز کتاب دساتیر را که جامع کتب آنها است ترجمه نموده و از حقایق بعضی مطالب خبر آگاه کرده و آنرا امیزای نام نهاده یعنی باقی و جاوید و نیز زند که هنوز در میان است و زردشت را وخشور سپیماری گویند یعنی پیغمبر مزکوی و کتاب زند و پازند منسوب بدوست و آذر پژوه نام موبدی از زند و پازند احکام شریعت زردشت را انتخاب کرده و بیرون نوشته و آن احکام مشتمل بر صد باب است و موسوم بصد در و در صفت آن گفته اند زراتشت بنگر چه دین پرور است که در شهر علمش ره از صد در است گویند وی در شهر اردبیل و سبلان ظهور کرده و اصلش از شهری بوده در میانه مراغه و زنگان که شیز نام داشته بری آمده و از ری روی به تختگاه شاهنشاه لهراسب و گشتاسب نهاده که آنرا ایران شهر مینامیده اند و نیشابور و ترشیز و کشمر اکنون بجای اوست و پادشاه عهد بوی گرویده و دین او را قبول کرده و بعضی گفته اند قبل از ملاقات با گشتاسب شاه بخراسان رفته ببلخ در آتشکده موسوم بنوبهار اعتکاف گزید گشتاسب او را دیده بعد از امتحان و اظهار معجزات بزرگ باو ایمان آورده آئین او را رواج داده اسفندیار بترویج و تعیین آتشکده ها پرداخته تا ولایات ایتالیا آتشکده ها بر پای کرد الا در سیستان و زابلستان که رستم زال آیین زردشت را نپسندید این نیز سبب عداوت گشتاسب و اسفندیار با او گردیده ارجاسب نیز قبول ننموده انکار سخت کرد و بعد از سی سال از حکومت گشتاسب ارجاسب از ترکستان بدار الملک بلخ تاخته لهراسب را بکشت و تور براتور با آتش نه آمده زردشت را از پای در آورد و مدت عمرش هفتاد و هفت سال بوده است. در چهار هزار و بیست و سه سال بعد از هبوط آدم صفی علیه السلام ظهور نموده و کتاب زند محتوی بر بیست و یک

نسک است یعنی قسمت و بهره و هر نسک را نامی معین است چنانچه
نسک از این کتاب در نزد موبدان دین زردشت باقی بوده آن نیز
در فتنه‌های ایران از میان رفته است و زند بر دو بخش است یکی
احکامش مطابق کتاب مه‌آباد است مه‌زند خوانند و آنچه مخالف
بود که زند گویند و پازند شرح و ترجمه زند است و آنرا استا
و ابستا و اوستا نیز گفته‌اند و بعضی گفته‌اند ابستا متن است و زند
شرح است و زردشت چون عناصر و کواکب را تمجید میکرده و
پیوسته در افروختن آتش و ساختن آتشکده‌ها ساعی بوده عوام
او را آتش‌پرست گفته‌اند و آتش را قبله زردشت خوانده‌اند و شعرا
در اشعار آورده‌اند عسجدی گفته برخیز و برافروز هلا قبله زردشت
بنشین و بفکن شکم قاقم بر پشت امیر معزی گفته ای روی تو از خشنده‌تر
از قبله زردشت بی روی تو چون زلف تو کوژ است مرا پشت خاقانی
گفته اگر قیصر سگالد راز زردشت کنم تازه رسوم زند و استا بگویم
کان چه زند است و چه آتش گزان پازند و زند آمد مسما چه اخگر نشد
از آن آتش که وقتی خلیل الله در آن افتاده در وا مراد درین بیت
حکیم تأمل بلکه تعجب است زیرا که خلیل الله ابراهیم ع سالهای بسیار
سابق بر زردشت بوده است حکیم ناصر خسرو علوی گفته
ای خوانده حدیث زند و پازند زین خواندن زند تا کی و چند
دل پر ز فضول و زند بر لب زردشت چنین نوشته در زند در
فعل منافقی و بی باک در قول حکیمی و خردمند دیگری گفته زردشت
گر آتش را بستاید در زند زانست که با می بفروغ است همانند
زردک گزرد در تحفه بمعنی جامه خود رنگ که درویشان پوشند
در برهان بمعنی آب گاوپیشه نیز آورده که آنرا زرتنگ نیز گویند
زر تلی بمعنی زر پاک است و طلا معرب آنست چنانکه سعدی گفته
وجود مردم دانا مثال زر تلی است که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند
زرده بمعنی زرده تخم مرغ و صفرا و آب اول که از گل کاجیره گیرند
قبل از شاه‌آب و بمعنی اسب زرد رنگ چنانکه کمال گفته انامل تو
چو گرد سوار زرده فلک دیگری گفته زرده شام و نقره خنگ
سحر چرخ را زیر ران نبایستی امیر خسرو دهلوی گفته ترک
من سرکش زبده خویش درکش آخر عنان زرده خویشتن
در مپسند از ناتوانی را با فراق همسر از مرده خویشتن

و نام کوهی است که معدن زر و نقره است و نزدیکی شهر شیراز
نیز تپه ایست که آنرا معدن زر دانند و ملا زرده خوانند و براین
قیاس ملا بمعنی تپه است و تل و بفتح اول بمعنی همان جامه خود
رنگ است که در زردک اشارت رفت
زر ده دهی بمعنی زر خالص سکه تمام عیار آنرا شش سری
نیز گویند خاقانی گفته این می و جام بین بهم گوئی دست شعبده
کرده بسیم ده دهی صره زر شش سری زر ده پنجی و ده نهی و
ده هشتی و ده هفتی همه زرهائی نا تمام عیار را گویند چنانکه زر
اسامی ایشان پیداست
زرده کوه کوهی است در لرستان که طوایف بختیاری
در آن ساکن اند و آب کرنگ که رود خانه ایست مشهور
از طرف آنکوه آید و بنواحی اصفهان گذرد
زر رکنی بضم راء ثانی زریست خالص منسوب برکن نامی که گویند کیمیاگر بوده
زرزوره بر وزن صنبوره گویند جانوریست
از جنس عنکبوت که مگس گیرد
زرساو بکسر ثانی و سین بی نقطه بالف کشیده به
دا و زده زر خالص تمام عیار را گویند و بعضی بمعنی خرده زر که سوهان
کرده باشند گفته اند و بعضی گفته اند که در نخشب معدنی بوده
زرساو بر می آمده چنانکه فردوسی گفته بپایان شب چون بخواند
چکاو زمین زرگون گردد از زرساو و آنرا زرساوه نیز گویند و زر
شد و غیر مشدد هر دو درست است و قدما بیشتر مشدد
گفته اند چنانکه حکیم منشوری سمرقندی راست چرا دهر شد
زر بی مهرگان از یرا که چون کوره شد آسمان
زرشک بر وزن سرشک بار درختی است سرخ
و ترش که در طعام و آشها کنند و خورند و بیونانی انبرباریس
گویند و در هند نام گلی است اسدی طوسی گفته هم از خیری و
گاوچشم و زرشک بشسته رخ هر یک ابر از سرشک
زرغنج بفتح زاء و ضم غین گیاهیست بدبو که از چین آرند
و آنرا حلوه چینی گویند خاصیتش آنست که دفع
خشکی بوی مشک کند
زرفشان نام روز نهم باشد از ماههای ملکی

زرفین حلقه باشد که بر چارچوب در نصب کنند و زنجیر در را بر آن اندازند و قفل کنند انوری گفته هر کجا امن او کشد باره بکشد بار قفلها زرفین و آنرا زورفین و زولفین نیز گفته اند منوچهری گفته هر کسی بگره کند دست خود اندر زرطفین و بعضی آن زنجیر از زولفین گفته اند و بمنزلهٔ زلف در دانسته اند

زرکان نام قصبه ایست در شش فرسخی شهر شیراز و یکهزار باب خانه معمور آباد دارد و وقتی کان زر داشته زرقان معرب آنست و مرقد سید نسیمی شاعر در انجاست که مرید شاه فضل نعیمی بوده و شهید شده رحمه الله

زرمشت افشار گویند پارچه زر بوده که پرویز آن را داشته و مانند موم نرم بوده و بفشار دست شکل می یافته و آنرا دست افشار نیز میگفته اند و نام کتابیست از حکیم دادبویه ابن ماهوش آیین از پیروان ساسان دویم که بنام انوشیروان عادل نوشته و نهنگ حاضر است

زرنباد نام دوائیست مانند پای ملخ در بعضی دواها بکار برند

زرند ناحیه ایست از چیرفت سبب این نام اینست که در زمین آن خردهای زر میشنند و در فارس نیز جائیست باین نام و در نواحی طهران بلوکی است آباد و معمور که چهل پاره قریه معمور دارد و شکارگاه معروف سلاطین است

زرنگ بروزن شرنگ نام شهری بوده از سیستان که گرشاسب ساخته حکیم فرخی در فتح سیستان بمدح سلطان محمود غزنوی گفته انگه برکند بیک حمله در قلعه طاق انگه بگشاد بیک تیر در ارک زرنگ قلعه طاق حصار و شهری بزرگ بوده و سه بارو داشته با پین باروی اول و دویم مزارع و باغات بوده و میان فصیل دویم و سیم مردم نشین و درون فصیل سیم محبس گناه کاران که هرگز خلاصی نمی یافتند هم فرخی گفته هزار بار گرفته است به زباره ارک هزار شهر گشاد است به ز شهر زرنگ حکیم اسدی گفته دو بهره بر پشت پیلان جنگ فرستاده تا سوی شهر زرنگ هم او گفته بیاورد و بنهاد شهر زرنج که در کار نا سود روز رنج و آنرا زره نیز گویند بتقدیم زا و بر زا بوزن گره و بحیره سیستان را نام شهر زره آب زره خوانده و در لغت زره تحقیق آن خواهد آمد و بمعنی نوآمده است ابوالمؤید بلخی گفته عید شد دیگر که آن دلدار شنگ بهر گشتن جامها پوشد زرنگ و بمعنی درختی است کوهی که از چوبش گوی چوکان و تیر و خانه زین اسب کنند و گویند آتش آن چوب بسیار دیر ماند حکیم اسدی گفته بچوکان چیره برد هست گوی زرنگ ز بیمش بگردد درخ منه زرنگ و بفتح زا بمعنی گله و رمه اسبان آورده اند فردوسی گفته همی تا زکابل بیامد زرنگ فسیله همی تاخت از زرنگ زنگ و بمعنی زردچوبه نیز آمده چنانکه عمید لوکی در مناظرهٔ شراب و بنگ گفته وی در میان بادهٔ صافی مزاج بنگ در عرصهٔ دماغ من افتاده شور و جنگ پس از مکابره در مناظره آخر گوید در وصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ و در فرهنگ بمعنی زرشک آورده و در ادات الفضلا بمعنی خردل گفته و هر دو برهان و شاهد خواهد

زرنیخ سفید باصطلاح اکسیریان سم الفار است که آنرا تراب الهالک و بپارسی مرگ موش گویند

زرنیسله در تحفه بمعنی ریواس آمده که معروف است و آن را ریواج و ریباس نیز گویند

زرو بروزن و معنی زلو است که خون خورد و آنرا دیوچه و شلوک نیز گفته اند و صاحب جهانگیری گفته داروئی است برای چشم مانند سرمه و توتیا و این بیت سلمان را شاهد کرده زهی غبار سمند ترا خواص زرو زهی نقود کلام ترا عیار گهر در برهان نیز چنین گفته و لیکن بخاطر میرسد که زرور بوده باشد و را ساقط شده و در اصل عربی باشد بعضی زرد دانسته و واو آنرا در نسبت مانند واو پسر و دختر و وارشیو و شاشو شمرده اند

زروغ بمعنی آروغ در جهانگیری آورده و رشیدی گفته است که این تصحیف است و اصل آروغ بفتح است چنانکه نوری جامی گفته تیز و کند اچون اروغ اشتر است

زره معروف است و آن پوششی است مانند جوشن و خفتان از تصنعات داود نبی ع برای حفظ بدن از رسیدن حربه جنگ مانند تیر و شمشیر و نیزه دیگر نام شهر و قصبه سیستانست

که آنرا گرشاسب ساخته چون سبب حفظ تن و جان مستوطنین آن شهر گردیده بزره تشبیه کرده اند و زرنگ نیز گفته اند و زرنج معرب زرنگ شده چنانکه با شواهد مرقوم شده و بحیره در سمت مغربی زرنگ واقعست درازی آن از مشرق بمغرب تخمینا شصت میل و پهنای آن از شمال بجنوب بیست و هشت میل و بعضی سی فرسخ در سیفرنج نوشته اند و از یزد تا زرنج بیست و شش روز راه قافله و شتر دار می باشد و از جنوبی آن دریاچه که آنرا آب زره گویند گذرد و مصب رود خانه هیرمند بحیره زره است و آن رود بیت مشهور فردوسی درباب فرار افراسیاب از کیخسرو بجانب سیستان گفته بیامد دمان تا بآب زره میان سوده از رنج و رنج و کره هم او گفته بکشتی ز آب زره برگذشت همه رنج ما سر بسر باد گشت و شعرا زلف پر حلقه خوبان را بزره تشبیه نمایند چنانکه رشید الدین وطواط گفته در کار من فتاده زره وار صد گره تا پیشه کرده زلف سیاهت زره گری ادیب صابر گفته ای زلف یار من زرهی یا زره گری یا پیش تیر غمزه جانان زره وری ظهیر فاریابی گفته خود از برای سر زره از بهر بر بود تو جنگجوی عادت دیگر نهاده در بر گرفته دل چون خود آهنین وان زلف چون زره را بر سر نهاده و دیگر نام مردی از خویشان افراسیاب که در قتل سیاوش شریک بوده و او را گروی زره مینامیدند فردوسی گفته بجایی که فرموده بد طشت خون گروی زره برد و گردش نگون خطیب گفته بی جرم میریزد زره خون سیاوش در لگن

زره دوز بمعنی نوعی از پیکان است

زره گران و تبرسران نام دو ولایت است در طرف دربند و شیروان

زریر بمعنی اسپرک که زرد بدان رنگ کنند عربی است و در فرهنگها پارسی دانسته و باین معنی آورده چونکه نام برادر گشتاسب است پارسی است و بمعنی زرد آب و یرقان و صفرا هم بمناسبت زردی رنگ آورده اند

زریون بروزن و معنی زرگون است حکیم ناصر خسرو علوی گفته مشرق ز نور صبح سحرگاهان زرخشان لبان تا رم زریون است و بمعنی خرم و سبز نیز گفته اند قطران گفته همیشه بار خدایا سر تو زریون باد که هست جان همه مردمان بتو زریون و بمعنی شقایق نیز در فرهنگ جهانگیری آورده است و آنرا مخفف آذریون دانسته و نوشته که ناصر خسرو گفته گشت طبایع پدید زان دان این شد روی زحل سرخ و روی زهره چو زریون اما این بیت چندان دلالتی بر معنی شقایق و لاله ندارد بلکه بزردی دلیل است

زریوه بروزن گریوه بفتح اول و رابع در برهان گوید بمعنی تا جنگ کشتن از خود باشد که آنرا بعربی فنا فی الله خوانند والله اعلم

زرینه رود نام رودیست که از پیش شهر مراغه در آذربایگان میگذرد و آنرا ترکان جغتو گویند و رودی تا هست و بلده رحمت آباد در میان دو رود واقع شده و آنرا میان دو رود نیز خوانند و قبر هولاکو خان مغول در آنجا معروف است و محل رصدی که در خارج شهر مراغه بسته بوده هنوز بعضی آثارش باقیست

نمایش ششم در زا با سین و شین

زسته مخفف زیستن است و بر این قیاس زست و زسته چنانکه ناصر خسرو علوی گفته نشنیدی این مثل که زند عامه مرده به از بکام عدو زسته

زش صاحب فرهنگ رشیدی نوشته که بفتح بمعنی چه باشد و این بیت رودکی آورده زش از و پاسخ دهم اندر جهان زش به بیداری میان مردمان

زشت معروف و ضد زیبا و در تحفة الاحباب بفتح زا بمعنی دیدن و در جهانگیری بجای دیدن دویدن آمده و در برهان زشت بروزن بهشت بمعنی دیدن آورده والله اعلم

زشتیاد بمعنی یاد کرد بد و زشت که بتازی غیبت گویند حکیم رودکی گفته بتو باز گردد غم عاشقی نگارا مکن این همه زشت یاد

زغیر تخم کتان که از و روغن چراغ گیرند راجی گفته هر دل که ز رز رنگ در زحیر است در زیر جواز چون زغیر است

نمایش هفتم در زا با غین

زغار بالفتح زمین نمناک و چیزی زنگ بر آورده و در تحفه گفته زغار و زغر بمعنی سختی و محنت نیز آمده

زغارو بفتح وضم را و سکون واو بمعنی نخجیر خانه و در فرهنگ بزای پارسی آورده

زغازه بالفتح نام کاورس بوشکور بلخی گفته رفیقان او بازرو و نازو نعمت پس آرزومند یکتا زغازه و بمعنی گلگونه نیز در برهان آورده

زغاک بروزن مغاک شاخ درخت انگور را گویند

زغار بانگ و نعره هولناک که ناگه برآید چه از بیم و چه از غضب حکیم فردوسی گفته سپهدار توران ز بانگ زغار بر تیر رسید چون تخت شد کار زار شمس فخری گفته جهان بعدل تو معمور و امین است جهان که بر نیاید هرگز ز هیچ سینه زغار آن را بزای فارسی نیز گفته اند و در آن محل باید

زغراشش بروزن خشخاشش ریزهای پوست باشد که پوستین دوزان بدور افکنند و آن را زغیماشش نیز نوشته اند

زغن بمعنی غلیواج است که کاهی نر است و کاهی ماده بعربی غداف گویند

زغند بروزن سمند از جای برجستن مانند آهو و بمعنی بانگ بلند که درندگان کنند و بخصوصه بانگ یوز را گویند رودکی گفته گرد روبه یوزواری یک زغند خویشتن را از میان بیرون فکند و خود یوز را زغند گفته اند چنانکه فردوسی گفته بغرید بر وی چو شیر ژند

زغیده بمعنی فشرده و فشارده باشد

نمایش هشتم در زاء با فاء

زفاک بمعنی بر بازنده گذشت در خاء و فا تبدیل شده

زفان بروزن و معنی زبان است چنانکه زفان گویا نام فرهنگی است و در اشعار فارسی بسیار است

زفانه تبدیل با و فا است در همه معانی بمعنی زبانه است که گذشت

زفت بفتح فربه و محکم و قوی جثه و قتی گفته ام گرا و پیل زفت است فربه بدن سر و نیز سنگ است بر گردن شود کمتر ز پشه شیر عرین چو از گرش آید سرو بر سرین بالضم بخیل و گرفته رو و چیزی زمخت که در خوردن گلو و کام را بگیرد و در هم کشد مانند مازو و هلیله و بعربی عفص خوانند و صمغی سیاه چسبنده که از درخت صنوبر حاصل شود اما صاحب تحفه بکسر زا و آورده و بمعنی قیر گفته و بعضی گویند قیر نیست اما بقیر شبیه است و چنین است و بعضی شواهد نوشته میشود مولوی گفته ای جان من تا کی کله نیک خر تو کم گیر از کله در زفتی فارس نگر نی بار گیر لاغر و بمعنی پر و مالامال آمده قدحی زفت بر آن پیرک طرار دهید فرخی گفته کشیده خنجر جودش ز روی زفتی پوست زدوده بخشش و دستش ز روی رادی زنگ بگیتی همه تخم زفتی بکار ستیزه نه خوب آید از شهریار امیر خسرو دهلوی راست هلیله کرد ز زفتی خون دل رفت شود خرمای تر چون با عسل خفت

زفر بروزن ظفر بمعنی دهان است اسدی گفته زفر باز کرده اژدهای دمان فرخی گفته خدای خواند آن سنگ ای تهی میان چه بیهده سخن است این کجا خاکشان بزفر و آن را بزفر نیز گفته اند فردوسی در وقت کشتن سام اژدها را گفته چو شد دوخته یک کران ازدهانش بماند از شگفتی به بیرون زبانش سه دیگر زدم بر میان زفرش برآمد بسا جوش خون از گلوش

زفرین مقلوب زفلین است

زفو بهمان معنی زفان و زفر است

زفیده بروزن کشیده بمعنی تر شده و خیسیده چنانکه روحی گفته از آن دم که دیده رخت را ندیده شده جمله گیتی را شکم زفیده

نمایش نهم در زاء با کاف

زک مخفف زاک یعنی زاج و بالضم خود بخود حرف زدن است

زکاب بفتح اول رشیدی گفته سیاهی که بدان نویسند و این بیت بهرامی سرخسی آورده که گفته جز تیغ و تیره آب ندیدم در آن زمین خاکه هیچ باز ندانستم از زکاب مؤلف گوید سیاهی که بدان نویسند مبهم است میتواند شد که زکاب آب زاک باشد که سیاه کننده است یا مخفف آب زکال چه زکال بمعنی زغال است و جبه را شاید بزکاب تشبیه کرده باشد والله اعلم

زکاره بمعنی مرد خیره و ستیزه جو آورده اند

زکان بمعنی خود بخود حرف زننده

زکنج بروزن ترنج بضم اول بمعنی کاسه سفالین است و

وگفته اند پیراهن ندیده و استاد درزهٔ — چون گوزه گر ز گنج
هستی آبخور کنی

زکند نیز بمعنی کاسهٔ سفالین است و گفته اند
هیچ تو را ابنزل بنزدم برای آنک — نوشیدن رحیق نیاید چو شن از زکنده

زکیا بفتح اول و کسر ثانی در برهان گفته بلغت
زند و پازند بمعنی کارد است که بعربی سکین گویند

زکال بروزن و معنی زغال که انگشت و اخگر گشته باشد

زکالاب مرکب و سیاهی باشد که در دوات کنند چنانکه بدان
اشارت رفت و آنرا زکاله نیز گویند

نمایش نهم در زاء با لام

زلال بضم اول کرمی که در میان برف بهم رسد و در میان
آن آب صاف باشد و آنرا خسته کنند و از آن خورند سعدی گفته
زلال اندر میان و تشنه محروم — و زلال بدین معنی عربیست نه پارسی

زلفین بهمان معنی زرفین است که گذشت

زلو همان کرمی است که خون خورد

زلیبیا بالضم شیرینی معروف و آنرا زلابی و زلیبیا و زلابیه نیز گویند
مسعود گفته نان و کشکی اگر بیابم نیز — راست گوئی زلیبیا باشد

زلیف بفتح زا و کسر لام بمعنی بیم و تهدید و انتقام و آنرا زلیفن
باضافه نون در آخر نیز گفته اند چنانکه یاداش و پاداشن و گذارش و
گذارشن و ریم و ریمن و ریخ و ریخن و مجد الدین علی قوسی رسانیدن
گفته اما درین بیت در برابر امید بیم مناسب تر است تا بیم دادن چنانکه
حکیم فرخی گفته از لب تو مرا هزار امید است — و ز سر زلفت
مرا هزار زلیفن — حکیم منوچهری گفته سیاست کردنش بهتر
سیاست زلیفن بیششش بهتر زلیفن — ناصرخسرو گفته کرده است
از روز زلیفنت تقرّان در عذر نیفتا و زانکه کرد زلیفن

زلیل بروزن خلیل آواز و صدائی که از گلو برآید

نمایش یازدهم در زاء با میم

زم بفتح اول بمعنی رودخانه است و بعضی گفته اند نام شهریست
که این رود از پهلوی آن گذرد و سنائی بمعنی شهر گفته شاهی که
گشاد از سر شمشیر جهان گیر خوارزم و خراسان و حد کابل و
زم را حکیم فردوسی بمعنی رود گفته زخون دشت گشتی که رود زم است
نه رزم و گو پیل تن رستم است — و بمعنی باد سخت و سرد ولهذا فصل سرما را
زمستان گویند چنانکه فصل گرما را بواسطه تاب که بمعنی تابش و گرمی است
تابستان خوانده اند فردوسی در صفت سرما گفته گذرهای جیحون
پر از باد زم یعنی باد سرد و در یکی از کتب حکمای فرس که آن
کتاب زوره باستانی نام دارد و اینک در حضور است آمده که زمهریر
پهلویست و بمعنی سرد زیرا که به هوا و میشاید که عرب و عجم از یکدیگر
فرا گرفته باشند و هر دو بیک معنی استعمال کرده باشند
چه لغت مشترکه بسیار است

زماروغ بفتح اول رستنی باشد که از زمینهای نمناک و زیر
خم بروید و ترکیب چتر کوچک بعضی آنرا چتر مار گویند و عوام
آنرا کلاه قاضی گویند و سماروغ نیز بهمین معنی است و تبدیل زا و سین است
و ابو حفص سغدی که از متقدمین صاحبان فرهنگ است بمعنی خاک
شور آورده و این بیت عنصری را مؤید کرده — کجا من چشم دارم از
نحایت — گل و لاله زوید از سماروغ

زمان بروزن امان صاحب جهانگیری گفته بمعنی مرگ است
و این بیت حکیم را شاهد آورده — چو بشنید رستم گو سرفراز — بدانست
کامد زمانش فراز — و گفته اند زمان عربیست و ازمنه جمع آن می آید
بلی دمان پارسی است چنانکه در فرهنگ دساتیر گفته که دمان بروزن
و معنی زمان است و مقداریست از حرکت فلک نهم مؤلف گوید که زمان
از لغات مشترکه است میان عرب و عجم

زمج بفتح اول و سکون ثانی در برهان گوید بمعنی زاج است و زاج
سفید زمج بلور گویند و نام موضعی است در خراسان و احمد
زمجی بآن موضع منسوب است والله اعلم

زمجی گور با جیم پارسی و کاف این لغت را سروری در فرهنگ
خود از مؤید الفضلا بروزن کردی دور آورده است بمعنی زمج بلور
که زاج سفید است و این لغت را که زمج بلور باشد متصل
نوشته بودند و یاران زمجیلور را زمجیگور خوانده اند و از اینگونه
تصحیفات بسیار شده است

زمخت بضم اول و ثانی طعمی است مانند طعم بلیله و مازو
امثال آنها که بعربی عفص گویند و آنچه زبان را گزد و گوارا نبود
و مردم بخیل و ممسک و ناکس و ناتراشیده را نیز گویند و پر بها

جامی گفته تیزی و کرم و گنده و بدبوی ها هیچو سیر خشک و زمخت و
سرو ترشش روی چون سماق وزمحک بکاف تبدیل آمنت و بعضی
از معانی زفت با زمخت موافقت دارد چنانکه مرقوم رفت

زمخشر نام قریه و قلعه ایست بخوارزم معروف و از آنجا برخواسته
فاضل مشهور جار الله علامهٔ زمخشری

زمرونانتن در برهان گفته بمعنی سرائیدن و خواهند کی در لغت
زند و پازند آمده است

زمرونمی یعنی سرایم و خواهند کی کنم و زامروینید
یعنی سرایند و خوانند کی کنید

زمزم بوزن همدم با هر دو زای مفتوح سه معنی دارد اول
زمزمه باشد با آهستگی چنانکه شیخ سعدی گفته مطرب مجلس بساز
زمزمهٔ عود خادم مخمل بسوز مجمرهٔ عود دیگری گفته درس ادیب
اگر بود زمزمهٔ محبتی جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را دوم کلماتی باشد
مغان در ستایش ایزد تعالی و هنگام پرستش آتش و شستن بدن
و خوردن غذا آهسته بزبان رانند شرح آن در ذیل لغت برسم قلمی
شد سیم نام کتابیست از مصنفات زردشت پیغمبر عجم و آن را
استا نیز گویند ع بزمزم همی گفت و لب را ببست فقیر مؤلف
گوید در معنی سیم تامل است چه با معنی دویم یکی مینماید که آهسته
بزمزم حرفی زیاد دعائی خواند و خاموش شد و این زمزمه کردن را
بلغت زند و پازند برهانیدن گویند برهانید یعنی زمزمه
کنید و برهانمی یعنی زمزمه کنم بر طعام

زمو بضمتین سقف که از چوب درمنه و گل سازند و بعربی
عمز گویند و در مؤید گل تر و خشک آمده و در فرهنگ این معنی بفتح زا
آورده و گفته این لغت از اضداد است

زمودن بمعنی نقش و نگار نمودن و زموده نقش و نگار

زمور بضم زای و میم و سکون واو و رای مهمله در مخزن گفته اسم
پارسی زفت یابس است و در ترکی مغول زا زمور لاک نامند
و مستعمل زرگران است یکمثقال آن با زرده تخم مرغ جهت نزف
الدم از مجربات است والله اعلم

زمهریر بفتح اول و سیم معروف است و آن جائیست بسیار
سرد و نزدیک بانتهای کره هوا و این لفظ مرکب است از زم

و هریر چه زم بمعنی سرمای سخت و هریر بمعنی کننده که فاعل است
و سابقا گذشت

زمی بفتح مخفف زمین است ع زمی و زمان گرفته بر منور سمانی
هم شیخ نظامی گفته اساسی که در آسمان و زمی است باندازه
قدرت آدمی است

زمیاد بفتح اول و کسر ثانی بمعنی نام روز بیست و هشتم است
از هر ماه شمسی و نام فرشته ایست که بمحافظت حوران بهشتی
و مصالح این روز مامور است

زمیدن بروزن دمیدن بمعنی جابجا شدن و خاشیدن آمده

زمین پیما بمعنی سیاح و سیاح و جهان گرد

زمین خسته زمین شیار کرده و در زیر دست و پای
زم و آزرده شده باشد انوری گفته نی از زمین خسته برانگیختی غبار

نمایش دوازدهم در زاء با نون

زناج بالضم و تشدید نون روده که بر آن چربی نباشد و اندرون
او بگوشت و آرد و دنبه پر کنند و بزعفران زرد کرده در روغن
بریان کنند و بخورند چنانکه احمد اطعمه گفته خیال قامت زناج میزنم
دایم تو دست کوته ما بین و آستین دراز

زنباره بمعنی زن دوست میباشد

زنبر و زنبل گلیمی یا تخته که بر دو زبر آن چوب
تعبیه نموده خاک کشند و آن را خاک کش نیز گویند فخری گوید
میکشد خاک خانهٔ خصمش فعله کین به توبره و زنبر خاقانی گوید
در اعتبار پیشه بزرگی همی پایت شکنج و پنجه دست تو زنبل است
چون میانهٔ آن گلیم یا تخته قدری فرو رفته باید تا خاک و سنگ که در
آن پر کنند نریزد و آن را زنبل خوانند پس زنبل خبریست که بواسطه
ثقل حمل شکم کرده است یعنی که گران بار باشد و شکم کرده باشد
گویند زنبل کرده اکنون برای خاک کشی چوبی را که بر شکل ناوه ست
ناوه گویند و حامل آن را ناوه کش خوانند و شرح آن در ذیل
لغت ناو بیاید و در شرفنامه زنبر بمعنی منقل و در فرهنگ بمعنی منگ
که ابزار باریس است آورده و گویند یکی از آلات جنگست والله اعلم

زنبا نام نباتی است که در بلاد ری بتابستان میکارند

دراول زمستان میروید بسیار گرم و تند و مصدع و موجب حرارت
بدن است بمرتبه که خورندهٔ آن از هوای سرد متألم نخواهد بود از تحفه نقل شد

زنبغل همان زلغر که الحال زنبلغ گویند محتشم کاشی گفته
زنبلغ را به سیلی میخورد   کار نیکو کردن از پر کردنست

زنبورک و زنبوره توپ کوچک و تفنگ بزرگ باشند
تفنگ باروت و گلوله پر کرده آتش زنند و آن معروف است و نوعی
از پیکان سر تیر را نیز گویند خسرو دهلوی گفته ز تیراندازی زنبورک
از دور مشبک سینه‌ها چون خان زنبور   و گویند سازیست معروف نزاری
گفته دف و چنگ و رباب و زنبوره غیچک و نای و بربط و طنبور

زنبق بروزن پنبه نام گلی است معروف که معرب آن زنبق است

زنبیل بروزن قندیل ظرفی است که از حصیر و چوبهای نازک
بافند و بر آن دسته نهند و از جائی بجائی برند مولوی گفته در عرش
درایکی زایر بیافت کو بهر دو دست بر زنبیل یافت   و در بعضی زنبیل
در اصطلاحات دبر و قبل را گویند انوری گفته عیبم این بیش نه
کم بود است دخلم از خرج   و به وزن زنبیل و معرب زنبیل زنبیل
بکسر اول است چنانکه سرداب و سرداب

زنج بروزن گنج صمغ درخت و بمعنی گریه و نوحه و سخره و لاغ و بضم
اول چانه و زنخ و بکسر اول زاج سفید که بعربی شب یمانی خوانند
حکیم اسدی بمعنی اول گفته ز بالا دو چیز از دل سنگ سخت
برون تاخته همچو زنج از درخت

زنجره بروزن حنجره جانوریست کوچک شبیه به ملخ که
صدای طولانی شبها از آن بر می آید

زنجه بروزن پنجه بمعنی نوحه و مویه و آنکه صاحب فرهنگ زنجه
بمعنی نوحه گفته سهو کرده چه زنج و زنجه بمعنی نوحه است چنانکه فخرالدین
ابوالمعالی گفته بمرگ دیگران تا چند زنجه   که مرگ آرد ترا هم در شکنجه
و در فرهنگ بمعنی دردرون و زنخیر آمده ابن یمین گفته ای نسبکه شد
زخیر و زنجه آن کو بچه باز و طفل کاییت   و بچیم پارسی بمعنی زن فاحشه
و قحبه آمده و آنرا زنچک نیز گویند دیگر بمعنی تسلسل که برادر دور است
و اجمالا معنی تسلسل آنکه عددی و بعدی وجود داشته باشد که
غیر متناهی بود و این محال است

زنجیر معروف است   زنجیر بگردنش روانیست   این
صید حرم گریز پا نیست و بعربی سلسله گویند و در اصطلاح
حکما مسئله دور و تسلسل معروف است و زنجیر را که سلسله
باشد بپارسی پهلوی زور زوه گویند و دور را که گردش است
گپرده گویند و زنجیر پاره یعنی سلسله جزو و زنجیر درست یعنی
سلسله کل مرقوم شده و تخته شیار که زمین غله نورسته را
بآن همور کنند

زنخ با اول و ثانی مفتوح و [illegible] بمعنی بی نفع نیز آمده عطار گفته
چون زنخ بند تو بر بندند زود و اپسین   جز زنخ چه بود در آن دم مال و
ملک و کار و بار   کمال گوید بر لالهٔ عارض تو هر دم زنخ است
پیش زنخت برگ سمن هم زنخست   ناخوش نخی روز زنخ
خوش مزن   کین خوبی تو چو کار عالم زنخ است   از مصرع
اول معنی اعتراض و از دوم بیهوده و هرزه و از چارم بی نفع
ظاهر میشود و در فرهنگ بمعنی مطلق سخن گفته کمال گفته فلک
برابری همت تو اندیشید   برو خرد زنخ نغز داستان آورد
و کمال خجند گوید گوی چه ماند بزنخدان یار   این زنخ مردم بیهوده
گو است   و بمعنی سخن هرزه و بیهوده و بمعنی خصوصا خسرو گفته
از رخشان کرده محاسن کنار   اهل زنخ را بمحاسن چکار   و
ازین بیت نزاری بمعنی معروف و مشهور می شود آن همه بیع
المحاسن و آن مجمع الکرم   شد در میان خلق بصد داستان زنخ

زند در فرهنگ بکسر زای بمعنی جان آورده و گفته ازین جهة
ذی حیات را زنده گویند و بفتح کتاب زردشت که بزعم پارسیان
از آسمان نازل شده و بمعنی بزرگ نیز آمده مرادف زند حکیم اسدی
طوسی گفته   دو بازو بزنجیر با کرده بند   بهم بسته بر یال پیلان زند
و بمعنی چوبی که بر بالای چوب دیگر گردانند تا از آن آتش
برآید و چوب بالا را زند و چوب زیرین را پازند خوانند اما در عربی
نیز بمعنی آتش زنه آمده است خواجه حافظ گفته   دیگر باره زند
آتشی میزند   ندانم چراغ که برکشند   و نام پهلوانی تورانی که
وزیر سهراب بود و بیک مشت رستم کشته شد و بمعنی بزرگ است
مانند زنده پیل و زنده رود و زنده ندم (?) و نام طایفه ایست
از الوار عراق که کریمخان و تنی چند از آن طایفه حکومت ایران
یافتند و مردمانی دلیر بوده اند و آخرین ایشان لطفعلیخان

زند بود که کشته شد

زندان سکندر معروف است و وجه تسمیه زندان آنست که منسوب است بزند زیرا که حکم شریعتی کتاب زند زردشت در باب جزای هر گناهی آن بوده که باندازه کاهش آن کار گنه کار را حبس می کرده اند و زندانها غار یا چاه یا کوهسار می بوده و در فرهنگ رشیدی گفته زندان سکندر بمعنی شهر یزد است که وفات اسکندر در آن شهر بوده و آن سردابه ایست بس موحش و تاریک و در ضمن لغت خرم در این باب افسانه و راز بیان کرده که این معنی و آن معنی هر دو خطا و سهو است چه مرگ اسکندر در یزد نبوده است و در شهرزور کردستان و بابل وفات یافته و جسد او را باسکندریه که هم از ابنیه اوست برده مدفون کرده اند چنانکه نظامی گفته که خاک سکندریه اسکندریست سبب آنکه یزد را زندان سکندر گفته اند اینست که سکندر بعد از غلبه بر پادشاهان عجم و تصمیم فتح بلاد شرقی و مشاورت با دانایان عهد شاهزادگان را به شهر یزد برده و بدست امیری از امرا خود سپرده که از آنجا بیرون نروند و در غیبت او مایه فسادی نشوند و خود بجانب سند و پنجاب و دار الملک پوروس رفته آن بلاد را بگشاد و در مراجعت عزم یونان کرده براه در گذشت چنانکه بدان اشارت رفت شهر یزد بدین جهت زندان اسکندر لقب یافت چنانکه فارس را ملک سلیمان گویند خواجه حافظ چون در زمان توقف یزد دلتنگ شده بود غزلی گفته خرم آن روز کز این منزل ویران بروم و در آن ضمن گفته

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

زنداور با اول مفتوح بثانی زده یعنی آنچه در زند آمد کنایه از حلالست ضد حرام

زند استا و زند وستا بمعنی کتاب زند است و بعضی ترجمه زند گفته اند حکیم خاقانی گفته مرا همت چو خورشید است و شاهنشاه زمزم استا که چرخش زیر ران است و سر عیسی است بر نهش حکیم فردوسی گفته بزند و وستا همه دین زردهشت که بنوشت و بنمود زمزم و درشت که فرمان یزدان و پند پدر نشاید که هیچ از زمین هر دو سر مؤلف گوید تحقیق آنست که استا و وستا کتاب آسمانی بر هوشنگ نازل شده زردشت شرحی بر آن نوشته زند

خوانده گاه زند را ترجمه واضح تر کرده پازند نام نهاده یعنی ترجمه و تفسیر آن والله اعلم بالصواب

زندباف و زندخوان و زندلاف و زندوان با اول مفتوح خوانندگان و دانندگان کتاب زند یعنی تابعان کتاب زردشت پیغمبر عجم رشید وطواط گفته در تو شاها محراب مدح خوان تو گشت چنانکه باشد محراب زندخوان آتش و بملاحظه اینکه زند را مقربان خوش آواز میخوانده اند بلبل را نیز زندباف و زندخوان گویند فردوسی در صفت زنان خوشخوان مطرب گفته فزاینده شادی از چهر و ناف سراینده شان در گلو زندباف منوچهری گفته صلصل شیرین زبان بر جوز بن راوی شود زندباف و زندخوان بر بید بن شاعر شود کمال اسمعیل گفته در آن میان که وداع گل و بنفشه کنی خبر بناله زارم بزندخوان برسان وقتی من تیر گفته ام برنامه پازند پازند از گبر و بصر مرغ زندخوان

زند پیچی با اول مفتوح بثانی زده و یای مجهول و جیم عجمی مکسور جامه بوده عمامه وار که زندخوانان بر سر می پیچیده اند مانند عمامه علما و قرا و این عهد که متداول شده حکیم خاقانی در صفت بهار گفته چون باد زندپیچی کهسار برکشد برخاک و خاره سندس خضرا برافکند و این بیت دلالت کند که زندپیچی عمامه و کرباس سفید بوده زیرا که زندپیچی کهسار کنایه از برف خواهد بود سوزنی سمرقندی گفته ثنای منتخب گفتن بهیچی به از خلعت گرفتن زندپیچی و مسموع افتاده که در زمان طایفه زندیه شالی بر سر می پیچیده اند که در میانه عمامه علما و شال و کلاه میرزایان اسلام شقی ثالث بوده و آن را شال زندی گویند

زنده رود بفتح زا و ضم را نام رود مشهور صفاهان است که بعد و بت ها و شهره هر شهر که زبده انهار دهر است شعرا و فضلا در نظم و نثر بسیار آن را ستوده اند از آنجمله است لب زنده رود و نسیم بهار و آن را زنده رود و زاینده رود و زرین رود نیز گفته اند و آن مشهور است ولی زرین رود غیر مشهور و در تاریخ سپاهان زرین رود و در شعر عربی و عجمی مکرر دیده ام از آنجمله در اشعار صدر الدین عبداللطیف خجندی خطاب بآن رود کرده و گفته ای

چو سیم مذاب زین رود اصفهان پر نوا شد ز تو رود گسته
ای حسین زندگی در جی فی مجاریک کل شئ حی دلقای تو دانشت خضر
برات آب کشته ز شرم تست فرهت تاریخی کهنه دیده ام که گفته است
از حسن بن حو لنسار جر باد قانی معنعن از امیر المؤمنین که فرموده تداووا
بماء زنرود آن فیه شفاء کل داء و باغی چند بر لب زنده
رود باقی بوده یکی از آنها را باغ کاران میناميده اند حافظ گفته
زنده رود و باغ کاران یاد باد دیگری گفته هر که اکنون باغ کاران است
گو نگهدار جا که کار آن است

زندشش در برهان گفته بمعنی درود و سلام است در فرهنگ ندیده ام

زنده یعنی صاحب جان که آنرا بعربی حی گویند و مشتق از آنست
زندگی و زنده کانی و زنده بار و درویش با جال و صوفی صافی را نیز
نامند چنانکه حکیم سنائی گفته دید روزی یکی پراکنده زنده
بر جامه ژنده و دیگر رود سپاهان است لب زنده رود و دو نسیم
بهار رخ دلستان و می خوشگوار و بمعنی زنده پیل یعنی پیل
بزرگ مرقوم شده فردوسی گفته یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ اگر
با سلیح اندر آید بجنگ و لقب شیخ احمد جامی قدس سره السامی
که او را ژنده پیل مینامیده اند

زنده جان نام قریه ایست در راه هرات قریب بغوریان
و شکیبان چنانکه وقتی گفته ام بگیر و ز زنده جان و شکیبا بجا نماند
از خلق غوریان و شکیبا و زنده جان

زنده رزم بروزن گرده عزم نام خال سهراب بوده که رستم
شب او را کشته فردوسی گفته بدان جایگه خنک شد زنده رزم
سر آمد بر او روز پیکار و رزم و او را ژند نیز گفته اند

زندیک بفتح اول بروزن نزدیک کسیرا گویند که با و امر
و نواهی کتاب زند و پازند عمل نماید و زندیق معرب آنست و
اعراب این قوم را مجوس نام نهاده اند و اصل در این لغت مو
گوش بوده زیرا که عجم موی سر را تا حد گوش زیاده نمی
آویخته اند بر خلاف عرب که گیسوی بلند داشته اند و بعضی
گفته اند زند و یعنی کتاب باطل که در برابر زند ساز ند چنانکه ملحدان سخنان
باطل در برابر قرآن تمید اختراع کرده اند

زنگ ولایت زنگبار و چرکی که بر روی آهن و مس و نشال
آن نشیند فرخی گفته همی بنفشه دمد گرد روی آن سرهنگ همی بنفشه
چینی اندر آید ز زنگ سموم قهر ش اگر بر فتد بکشور روم نسیم
صلحش اگر بر شود بکشور زنگ ز ساج باز ندانند دو میان زاکون
ز عاج باز ندانند زنگیان را زنگ دلم بعشق تو در سختی و عنا خو
گرد چنانکه آینه زنگ خورده اند ز زنگ دیگر معنی شعاع نیزین است
هم او گفته بکاخش اندر بزم و بنزمش اندر جام بجاش اندر گلگون می
بگونه زنگ حکیم دقیقی گوید دقیقی چار خصلت خوی کرد است بگیتی
از همه خوبی و زشتی لب یاقوت رنگ و ناله چنگ می چون زنگ و
دین زرد هشتی حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته نوازان نوا زنده
در چنگ چنگ ز دل برده بگداز چون زنگ زنگ دیگر زنگله باشد
فرخی گفته باند همتش ار گردی بصورت باز بپایش اندر ه و شتاب و
بودی ز زنگ و بمعنی چرک گوشه چشم نیز آورده اند دیگر بمعنی خود
ظهیر فاریابی گفته اند شده بجامه زنگاری مولای تو ام چنانکه از زنگ
آری گر بکقدح شراب چون زنگ آری زنگار بری ز دل همین زنگ آری

زنگان با اول مفتوح و ثانی زده و کاف عجمی نام شهریست از ولایت
آذربادگان و معرب آن زنجان است چون پنج بلوک بود آنرا خمسه
گویند حکیم زجاجی گفته ز زنگان بدان مرد روشن ضمیر دبیری کسه
افراز بد تیز ویر و گویند از بناهای اردشیر بابکان است

زنگانه بروزن افسانه نام رودیست و نام سازیست که زنگیان
نوازند شیخ نظامی گفته چو زنگی در آمد بزنگانه رود ز شهر و د رومی بر آمد سرود
و هم بمعنی رودخانه ایست که از پهلوی زنگان گذرد

زنگبار معنی ترکیبی آن دز زنگبار گذشت در فرهنگ بمعنی
صمغی است که از صنوبر گیرند و کنایه از دولت مداوم است چنانکه
در صفت قلم کمال گفته ز زنگبار خورد آب و دم بروم زند

زنگل و زنگله و زنگوله هر سه بمعنی زنگ باشد و مقامی است
از دوازده مقام موسیقی مولوی گوید در جمع ست رایان
رو زنگله سرایان و نیز نام پهلوانی تورانی که بدست فرود پسر ایرانی
کشته شده است

زنگه نام مبارزیست از ولایت زنگه که پدرش شاوران نام
داشته در شاهنامه فردوسی مذکور است

زنگی دارو نباتی است بی ساق و خوشه و ثمر غالباً

اسپنگلا خهار رویید و برگ آن شبیه است به برگ بسفایج و طرف اسفل برگ آن سرخ زنگ است و صاحب مخزن و تحفه خواص آنرا نوشته گرم و خشک دانند و زایل کننده سپرز است و اهل اندلس افریان خوانند و در مصر مشهور بکف النسر است و در شیراز آنرا زنگی دار و خوانند

زنگی رود نام رودخانه ایست معروف که از پهلوی شهر ایروان میگذرد و منبع آن دریاچه گوکچه است که برودخانه ارس متصل میشود و دریاچه گوکچه در شمال مشرق شهر ایروان است و آبش شیرین است و از کنار آن دریاچه تخمیناً بیست و هشت میل است و زنگی رود را رود زنگی نیز مینامند

زنوبه بوبه و ناله سگ که آنرا هریر گویند و زنوشیدن مصدر آنست

بعربی

زنهار و زینهار بمعنی امان دادن و پیمان و برای تأکید نیز آمده مختاری غزنوی در لغز انگشتری گفته نهان کنند بزرگان بچشمش اندر زهر دهند از و ملکان زهر خورده را زنهار سعدی گفته زنهار از دهان خندانش آتشین لعل و آب دندانش حکیم سنائی گفته زنهار یگانند زیر خم زلفت زنهار بهش باش که زلف ببریدن سلمان ساوجی بمعنی عهد و پیمان آورده و گفته عهد و زنهار بسی بوده میان من و تو عهد من مشکن و زنهار فراموش مکن و بمعنی البته و تأکید در فعل و ترک فعل نیز آمده امیر خسرو دهلوی گفته زنهار که آن بند قبا چست مبندید کز نازکیش بخیه براندام برآید سعدی گفته زنهار که چون میشکندی بر دل مجروح از وی خبری پرس که چون میگذراند و در مقام تأکید شیخ شبستری گوید ولی تا با خودی زنهار زنهار مقامات شریعت را نگه دار شیخ سعدی گفته زنهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار و زنهاری امان طلب و پناه جو را گویند یعنی زنهار خواسته که بعربی ذمی گویند و زنهار خوار یعنی عهد شکن سوزنی گفته کس زنهاری خویش اندر زنهار نخورد زینهار نیست دلم نزد تو ای بت زنهار شیخ سعدی گفته بخیل هر که می آیم ز زنهار نمی بینم بجز زنهار خواران حکیم فرخی سیستانی گفته ای زنهار خوار بدین روزگار در یار خویشتن که خورد و زنهار و در فرهنگ بمعنی ترس و بیم و شکایت آورده و این بیت سعدی را سند کرده زنهار از کسیکه بدعهد و دوست چشم بیگانه زنهار کند و بچند معنی دیگر نیز آورده

که بر هانی و شاهدی ندرد و مانند شتاب و هوش و آگاهی

زنیان بکسر اول تخمی است که بر روی خمیر نان پاشند و آنرا نانخواه نیز گویند شهاب الدین گفته آنکه زیب روی خوبانست لذت نان بکرز زنیان است

نمایش سیزدهم در زا و با واو

زو بروزن نو نام پسر تهماسب است که در ایران پنجسال پادشاهی کرده بود و دریا را نیز گویند و بضم اول مخفف زود است که تعجیل و شتاب باشد و مخفف زوزن که نام ولایتی است نیز آمده گویند در عراق نهر آبی جاری کرده و شهری جائی ساخته که نام وی آن نهر را زاب میگفته اند و گفته دو نهر بوده و عرب آنرا زوابین میخوانده اند همانا همانست که اکنون زاب میخوانند

زوار کسیکه خدمت بندیان کند و ایشانرا سرپرستی نماید چنانکه منیژه مر بیژن را کرده بود و بعد از خلاصی بیژن که رستم و بیژن و منیژه باز میگشتند فردوسی گوید بیکدست بیژن بدیگر زوار سوی خانه رفتند زان چاه سار و در فرهنگ زوار را زواره برادر رستم دانسته و خطا کرده زیرا که در این داستان اصلا اسم زواره مذکور نگردیده و مقصود از این زوار منیژه است که در چند سال محبوسی بیژن خدمت او را میکرد و این شعر فردوسی که از زبان کیخسرو گفته بوقتی که در جام گیتی نما حال بیژن را دیده و میگوید که دختری نامور در آن زندان زوار یعنی خدمتکار اوست که بیژن بتوران به بند اندر است زوارش یکی نامور دختر است ثابت میشود که منیژه است نه زواره

زواره نام برادر رستم بوده و نام قریه از قرای کاشان و اصفهان است و گویند در زواره کاریزی قدیم بوده که آنرا کاریز کیخسروی مینامیده اند

زواله بفتح زا و لام خمیر یکه بجهت نان و آش مدور کنند بسحاق اطعمه گفته مانند بورکت همه کاری شود به یک هاچون زواله گر بخوری کوشمال آتش همه او گفته باد از آفتاب حمیرت زوال دور تا سالها کنی زمه تو زوالها

زوان و زوانه هر دو بمعنی زبانست و زفان تبدیل آنست

زوپین بروزن چوبین حربه ایست نیزه مانند کوتاه‌تر از نیزه که آن را بجانب اعدا بیندازند و سنان آن زره بشکافد و مخصوص اهل تبرستان خاصه دیالمه بوده مسعود سعد گفته چو بادیافه از دست دیلمان زوپین

زوداشنا با شین نقطه‌دار بروزن زودارجا در برهان گفته زود و اتی را گویند که فارسیان باتش خانها آورند

زودانداز مرادف پارسی بدیهه است یعنی آنچه ادراک آن موقوف بفکر و اندیشه نباشد

زودخیز بسکون دال خادم فرمان بردار چست و چالاک

زور بمعنی قوت و مشهور و نام پسر ضحاک ظالم شهری ساخته بنام خود و به شهرزور معروف است و درین اوقات جزو کرد ستان است وفات اسکندر رومی در آن شهر بوده نعشش را باسکندریه بردند

زورآنه بندی باشد از آهن که برپای مجرمان نهند و آن را بفتح آورده‌اند

زورنیم با اول و ثانی مفتوح با حزره پارچه بود که بر گریبان جامه از طرف پشت دوزند برای زینت و خوش آیندگی و آن را بترکی الپاق خوانند

زوره کلمه ایست که در کتب باستانی پارسیان بمعنی آب وسوره آمده بمعنی نیرو و قوت نیز مناسب است و در برهان گفته در فقرات پشت و کلمات نیز استعمال نمایند و رساله در نزد من از کتب پارسی حاضر است که فقره بفقره را زوره بمنزله باب و فصل قرار داده و در حکمت است و زوره باستانی نام دارد و ترجمه آن فقره دارد

زوزن نام ولایتی است از خراسان معروف و از آنجاست عمید اجل ابوسهل وزیر سلطان محمود و منوچهری در مدح او گفته شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر مانند مخالف بوسهل زوزنی

زوزنی منسوب بزوزن و بلغت زند و پازند زانو را گویند که بعربی رکبه خوانند

زوزه بوزن موزه آواز و ناله گرگ و ناله سگ را گویند وقتی در هزل و هجو شکم خواری گفته ام داشت هر روزه از غم روزه از سحر تا بچاشت گم زوزه

زوش بروزن کوش تند خو و دلیر و با نیرو اسدی طوسی گفته چنین گفت دانا که خشم و جوش زبانم یکی لسته سرزمین

زوشش هم او گفته یکی کودک نورسیده است زوش هنوز رستش نگشته است گل مشکپوش

زوفرین و زوفلین بمعنی همان زورمین است که گذشت ناصر خسرو گفته خوی نیکو را حصار خویش کن وز عنایت بر در شمس زن زوفرین

زول بروزن غول بمعنی حصه و رسد و قسمت و بهره عنصری گفته بچشم اندرم دیده از زول او بجسم اندرم جنبش از خون او دست ظن غالب اینست که زول تصحیف شده و زون بوده و شعر عنصری اینگونه اصح است بچشم اندرم دیده از زون اوست بجسم اندرم جنبش از خون اوست والله اعلم بالصواب

زول ژد رشیدی گفته بضم و فتح زای صمغی است که آن را کتیرا گویند ظاهرا زول درختی است که کتیرا از آن حاصل شود و ژد بمعنی صمغ او باشد

زونج بفتحتین رودها که با پیه در پیچند و بریان کنند و مبار نیز گویند طیان ثاثر خواهی کرمانی گفته ترنجیده رویش لبان ترنج دراز است و باریک قد چون زونج

زو بالضم مخفف زود و بالفتح دریا مولوی معنوی بمعنی زود گفته دامن او گیر زوتر بی گمان تا رسی در دامن آخر زمان

زوهمند بضم زا و فتح ها و میم درخت و کشت بالیده را گفته اند بجز در فرهنگ جهانگیری و رشیدی ندیده‌ام ظنم اینست که روهنده بوده یعنی روینده و مصحف کرده‌اند

زولانه همان زاولانه که برپای مجرمان نهند

زوان بروزن جوان تبدیل واو و الف است یعنی زبان و بمعنی بهره و حصه است چنانکه گویند ازان سرمایه زیان او و آن را از آن نیز گویند چنانکه گفته‌اند زشتای برادر از من و زیبا از آن تو

زونی بروزن تونی بپارسی دری بمعنی زانو است و در لغت زند نیز همین معنی دارد

زه بکسر اول کلمه ایست که در محل تحسین گویند چنانکه منوچهری گفته پرویز ملک چون سخن نغز شنودی آن را که سخن گفتی گفتیش که هان زه پرویز کرا بود و نکه در ایام تو بودی همه خاطر ترا جمله مزه زه دیگر بمعنی زه کمان است و آن

معروف است هم منوچهری گفته اندر چاه چهل کانت بکند تیر
وانذر گلوی آن نوالت فکند زه دیگر بمعنی خوش و خوب این نیز بمعنی اول
قریب است مولوی گفته چون جوان بودی و سخت و زفت و زه تو می
رفتی سوی صف بی زره چون شدی پیر و ضعیف و منحنی پرده های
لاابالی بیزنی دیگر بمعنی زادنست چنانکه گفته اند جان چیست جنین نطفهٔ نشر
قضا دنیا رحم است و تن مشیمه است او را تلخی اجل درد زه ما طبع
وین مردن چیست زادن ملک بقا وزهیدن مصدر زادن است
مولوی گفته قوتت از قوت حق میزهد نه از عروقی کز حرارت میجهد
وزه زاد بچه و اولاد را گویند وزه دان رحم و بچه دان را گویند دیگر
کنار هر چیز مانند حلقه گریبان که آنرا زه گریبان وزه صفه وزه حوض و مثال آن
شیخ فریدالدین عطار گفته غم زه تکمه او هنرمانی مراد در زه
کند هیچون گانی و بمعنی جوشیدن آب از چشمه نیز مرادف
زائیدن است چنانکه مسعود گفته سبک خشک شد چشمهٔ چشم من مگر
آب این چشمه را زه نبود

زهاب بفتح آن موضع از چشمه که آب از آن جوشد و تراوش
کند و بهاء نا بکسر اول اصح باشد چه زهیدن بمعنی زائیدن بکسر است
این نیز از این آب وزه را اشارت شد که بمعنی خویش و فرزند است
و آنرا بعربی اهل رحم گویند چنانکه ناصرخسرو گفته خاصه بخراسان
که مر شما را آنجا زه و زاد است و خان و مان است

زهار رشته نگاه را گویند که باید پوشید و آن پوشیدن را
بعربی ستر عورت گویند

زهاز بمعنی بانگ و فریاد و نعره

زهازه تحسین از پی تحسین و مرحبا و آفرین چنانکه در شعر منوچهری
گذشت و در تکرار صدای زه کمان نیز استعمال شود چنانکه گفته‌ام
زهازه برآمد ز چرخ کمان هزاهز در افتاد در بدگمان

زهر معروف و بمعنی غصه و غضب و خشم و ستم مهلک شیخ
سعدی گفته رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد زهرم از غالیه
آید که باندام تو ساید عثمان مختاری در لغز خاتم گفته نهان کنند
بزرگان بچشمش اندر زهر دهند زان ملکان زهر خورده را زنهار

زهراب بفتح اول آبی که بعضی از نواکه و نباتات راند
آن جوشانند تا تلخی و شوری آنرا ببرد و کنایه از شراب نیز آمده

زهرخند بروزن بهرمند بمعنی خنده‌ای از روی قهر و غضب
و خشم و اغماض که از روی محبت و خوشی نباشد نظامی گفته
بخندید و بگشاد ازان زهرخند که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند که اسکندر آهنگ دارا کند

زهردارو بمعنی پازهر است که دفع زهر کند

زهرگیا هر گیاه زهردار که کشنده باشد
سوزنی گفته جان افعی زده را نسخهٔ تریاق دهد نطق جان
پرور تو بر ورق زهرگیاه

زهرمهره مهره که بدان علاج زهر کنند و آنرا زهرکش نیز خوانند

زهره بروزن بهره پوستی باشد پر از آب که بجگر
آدمی و سایر حیوانات چسبیده است و بعربی مراره گویند و کنایه
از دلیری و شجاعت و کم زهره و بی زهره بخلاف آن و بضم
اول در عربی نام ناهید است

زهش و زهشت بمعنی آب چشمه در زه گذشت و باضافه
تاء قرشت بمعنی دم و نفس آمده و زهش بکسر اول که رشیدی
نوشته بمعنی زهاب از قول کمال آفتاب فتح را از سایهٔ چترش
طلوع ابروان ملک را از آتش تیغش زهش در آن تامل است
زیرا که قصیده‌اش در مدح سلطان تکش خوارزمشاه است
که گفته ای زدایت ملک و دین در نازش و در پرورش خسرو
عالم علاء الدین و الدنیا تکش

زهک بفتح اول و سکون ثانی و کاف شیر زنان و حیوان
نوزاییده که آنرا آغوز و فله نیز خوانند

زهگیر معروف است و آن انگشتری مانند ایست از شاخ
و استخوان وغیره که در انگشت ابهام کنند وزه
کمان را بدان گیرند و کشند و تیر افکنند

زهمن بفتح زاء و میم نام خانه ایست که در شهر ری بود
و شبی صاحب آن خانه بخواب دید که بدمشق رفته و گنجی یافته فردا
عزم دمشق کرده مدتها در آنجا بسر کرد و اتی و کربت غربت بسر
می برد تا صاحب دلی بوی رسید و ترحم کرده از حال و خیالش
پرسید او اظهار کرده آن مرد گفت زهی ساده دل که تو نیز
ری خانه ایست نامش زهمن و در آن گنجی است تو باز گرد

و دریاب مرد بازآمده گنج را در خانه خود یافت این قصه را در فرهنگ زبر عجایب المخلوقات نقل کرده و بزبان شعرای سابق نیز جاری بوده چنانکه فرخی گفته من ز ری بهر گنج سوی دمشق
میروم همچو صاحب زهمن
زہیدن بمعنی زاییدن و تراویدن چنانکه گذشت

نمایش پانزدهم در زاء با یا

زی بمعنی جان و حیات و زندگانی سید ذوالفقار شیروانی
چون عکس غنچه شمع شبستان باغ شد　در روز عیش خیز و می آر
ای چراغ زی　مختاری غزنوی گفته　همچنین است خیز و می
آر ای چراغ زی　تا بر چنیم گوهر شادی ز گنج می　و با اول مکسور
بمعنی سوی و جانب است و آن معروف است و گفته اند گر بدی
آنکس که زی تو ام نکبندی خویشتن اندر نهادمی نعل آخن
دیگر بمعنی جان و امر بدین معنی است چنانکه گویند دیر زی یعنی بسیار
بمان و زنده باش و آنرا زی نیز گویند چنانکه گفته اند ع
هزار سال بزی صد هزار سال بزی
زیاد نام بازیست از بازیهای نرد و بمعنی زندگانی کناد
که دعاست نیز آمده حکیم فرخی گفته　زیادی خرم و خرم زیادی
میان مجلس شمشاد و سوسن　یعنی خرم بزی چه یای خطاب است
و مخاطب ممدوح است و در دعا روی گفته
زیار بروزن بیار نام مردی بوده از اکابر امرای گیلانات و
مازندران اصل ایشان از پارسیان زردشتی و قتی حکمرانی
مازندران یافتند و از اولاد او مرداویج به سپهسالاری طبرستان
و ری تا شهرزنگان رسید و بالاخره در همدان قتل عام کرده و
بموافقت آل بویه فتح اصفهان کرد آخر غلامان او را در حمام بکشتند
بیست و هشت سال حکومت کرده بود برادرش ابوطالب وشمگیر
حاکم ری مستقل شد بعد از وی امیر قابوس پسر او حکمران مازندران
و گرگان شده آل قابوس اولاد او می بوده اند و معروفند بآل زیار
زیان بمعنی نقصان باشد و زیننده و زندگانی کننده و زندگانی
کردن را نیز گفته اند شیخ سعدی گفته　زرتا فتد میان دو سنگ زیان
زیان و سود باشد در تجارت　حکیم سوزنی گفته　بفضل خویش

مسلمان زیان ما را یارب　بری مکن ز مسلمانی ار بری جانم
زیب بروزن سیب بمعنی خوبی و زینت و آرایش
و آرزا زیبا و زیبان نیز گفته اند مجد همگر شیرازی گفته　هم حور بهشت
ناشکیبا از تست　هم جادو و هم پری فریبا از تست　خوبان
جهان بجامه زیبا گردند　تو آن خوبی که جامه زیبا از تست
زیتن بروزن بیشتر کسی را گویند که عالم را پشت
پا زده و دنیا را ترک کرده باشد
زیح با اول مکسور خوش طبع و ظریف را گویند غزالی
مشهدی گفته　آق لولی قراقلیچ شده　میر بازار بین که زیح شده
حکیم سوزنی گفته　بتی دو سه ثنای تو خواهم بنظم کرد　دانگه فرو ردم
به زیح و مسخره　در جهانگیری بمعنی مسخره و لاغ آورده و
همین بیت را استناد کرده رشیدی گفته این معنی درست نیست
مگر آنکه بجای مسخره تسخره باشد و بمعنی راه نفس و نوعی از انگور
گفته اند و در جهانگیری بمعنی کشیدن و خوش وضع و چیت و چابک
نیز آورده و آنچه منسوب بمنجمان است معرب است
زیچک همان روده گوسفند که آنرا خشک و بریان کرده
بخورند و بچندین تبدیل و تحریف و تصحیف بیان کرده اند
زیدر بوزن حیدر نام محلی بوده بنزدیکی سبزوار ترکمه
خرابی بسیار بآنجا رسانیده اند نورالدین محمد منشی جلال الدین
خوارزمشاه از آنجا برخاسته و رساله نفثة المصدور از وست
زیدک همان ریدک است که کودک نابالغ باشد و در
رو و گذشت زیدک غلط است که صاحب برهان گفته
زیر بالکسر باریک و ضعیف مرادف زار و تار باریک از
تارهای ساز که ضد بم باشد فرخی گفته　گر تو مرادست باز
داری بی تو زیر باشد چو من بزیری و زاری　و بکسر زای اول
ریزهای برف که از هوا بارد و آنرا بعربی سقیط گویند و بمعنی جنب
بالا و پوشیده و پنهان نیز آورده اند
زیرا نه میانه بمعنی چیز زبون کمتر از حد وسط است
انوری در صفت بدی اسب خود گفته　اسبی چنانکه دانی زیر
از میانه زیر　و ز کاهلی چنانکه نه سکسک نه راهوار　شیخ عطار
گفته گرچه اتمام دین هم تا که بدیر در شدم　دین دین ز خویش را

رندانه یافتم نفسره زنان برون شدم دلق وسجاده سوختم طاعت وزاهدی خود زیرمیانه یافتم کمال الدین اسمعیل اصفهانی گفته آن کو نخواست قدر ترا برتر از فلک کارش چو چار خادم زیر از میانه باد

زیرافکن بمعنی تونک است ومجازا بر فروش اطلاق شود ونام شعبه ایست از بیست وچهار شعبه موسیقی وآن را زیرافکند نیز گویند امیر خسرو دهلوی راست رهاوی ساز کن ای بلبل صبح که مطرب هم بزیرافکند ماندست

زیربر بضم با و بمعنی کیسه برو دزد وکسیکه ظاهرا اظهار دوستی کند وباطنا دشمن باشد نیز آورده

زیربزرگان وزیرخورد هر دو نام دو لحن است از موسیقی چنانکه مولوی گفته آغاز کن حسینی زیرا که شیخ گفت کان زیرخورد وزیربزرگانم آرزوست

زیرقان با اول مکسور و یای مجهول صاحب جهانگیری گفته نامیست از نامهای ماه واین بیت را از ملا مظهر شاهد آورده آسمان درگاه دستوری که سربر آستانش هفت اختر از زحل تا زیرقان آورده اند در برهان گوید نام ماهی است از ماههای ملکی وهر دو خطا کرده اند اولا زیرقان بکسر غیبت دوم بیای غیبت ونامی از نامهای ماه غیبت وماه ملکی غیبت زبرقان بزای مکسوره بیای ابجد زده است و بمعنی قمراست وآن نیز عربی است و پارسی نیست قال صاحب القاموس الزبرقان بالکسر القمر

زیرک امیغی یعنی حکیم حقیقی ومراد از حضرت یزدانست

زیرک سار یعنی خداوند فهم ودانش که در سرشش هوش باشد

زیرگاه کرسی که بر آن نشینند وآن کرسی از زیر تخت بزرگ کنار نهند این روز زیرگاه گویند فردوسی گفته چنانکه خسرو از تختگاه نشسته است بر زیرگاه سیاه

زیروبالا بمعنی تحت وفوق معروفست دیگر افاده سخن غیر راست کند یا ممزوج یکدیگر شیخ سعدی گفته بالای چنین اگر در اسلام گویند که هست زیر و بالاست وکنایه از دو امرد که با یکدیگر معامله کنند

زیره باه یعنی آش زیره که با گوشت و سرکه پزند وزیره مشهور ومعروف است بهترین آن زیره کرمانی است وگوشت زان کرمان به از بلاد دیگر است که اغلب بزیره چرند و بعربی زیره را کمون خوانند لهذا معجونی که جزو اعظم آن زیره باشد معجون کمونی خوانند

زیغ بکسر اول ساده یائی از قبیل فروش یا حصیر وعامل آن عمل را زیغگر گویند وزیغ باف نیز بهمین معنی است سوزنی گفته با چنان نازاگر نشاط کنی خیزو در حجره نشاطی خر حجره کاندر وست زیغ ونمد قالی رومی ونهالی خز صاحب فرهنگ منظومه گفته زیغ باشد فراغت دلها وبایای مجهول بمعنی نفرت آمده وآنرا ازیغ نیز گویند چنانکه حکیم اسدی گفته ز درد دختران در دل زاغ زیغ هوا بسته از لشکر با غ تیغ فردوسی طوسی در رد مردی که دعوی شجاعت بدروغ میکرده گفته . بروز یغ بافی گزین کار کرد نه مرد شمشیر وروز نبرد

زیک بالکسر وکاف پارسی رشته که بآن طرح عمارت کنند ونیز علمی که تقویم از آن استخراج نمایند فردوسی گفته بر فشند باز یکها برکنار بپرسید شاه از یل اسفندیار وزیج معرب زیک است ونیز نام مرغیست کوچکتر از گنجشک که زیر هر دو بال او سرخ است وچون را و سین در پارسی بیکدیگر تبدیل پذیرند زیچ را سیچ توان گفت چنانکه در مخاطبه با گردون گفته ام الا ایا کهن گنبد گرد گرد نوردی جهان را وخود بی نورد بسیجت بسیجید دانا برنج سمن گرد از گرد دشت سیچ سنج ودر فرهنگ جهانگیری گفته که نام طایفه ایست از کردان که در کوهکیلویه فارس می باشند

زیلو بکسر اول وثانی مجهول بروزن نیکو پلاس وگلیم وقالی را گویند وزیلوچه کوچک قالی وپلاس را گویند مانند صندوق وصندوقچه

زیمله بفتح را و میم ولام چهار چوب که با هم وصل کنند مانند کجاوه ویراز میوه وغیر آن کنند بر چهار پا بار کرده بجای برند حکیم ناصر خسرو گفته زیمله بر تو نهادست آن خسیس چون کشی گر خر نگشتی زیمله وبعضی بمعنی بار گفته اند آن نیز با بیت حکیم مناسب است

زیموار بروزن سپنور در برهان گفته بمعنی افشا و سرباشد وآن مرکب است از خرق وخیانت که حرفی را بکسی بسپارند که افشا کند واو بخلاف در همه جا فاش کند واین لغت را در فرهنگها ندیده ام والله اعلم

زین افزار بمعنی اسباب سواری از قبیل سلاح ولجام ویراق جنگ وکوشش اسب در روز جنگ باشد حکیم ازرقی گفته چون برکشی آن ملارک که هر دار برمرکب تازی نگنی زین افزار حکیم فرخی گفته از آن کرانه کمان برگرفت واند بسند میان

آب روان یا سلیح وزین افزار
زین کوهه قرپوس زین است یعنی بلندی پیش زین اثیر
اخسیکتی گفته زر سر زین کوهه اول بر کمند سبز قبای سپهر ترک
مفرق وآنرا کوهه زین نیز گویند چنانکه فردوسی گفته ز کوهه به آغوش
بردار بست بنزدیکی زال سام آر بست
زینهار بمعنی زنهار است و بمعنی امان و
پیمان و عهد گذشت و شواهد آن مرقوم شد
زیور بمعنی زینت باشد و این لغت در اصل زیب ور بود یعنی صاحب زیب با را حذف کردند
و زیب آور زیبنده شواهد بسیار دارد و زرک که ترکیبست بمعنی زیور است

انجمن یازدهم از فرهنگ انجمن آرا
در زای پارسی با الف

ژابیشر در برهان بمعنی بوما دران گفته در فرهنگها ندیده ام
و بمعنی سرشک آتش یعنی شراره آتش نیز گفته
ژاژ گیاهی است سفید شبیه بدرمنه در نهایت بیمزگی و ناگوارائی
که هر چند شتر آنرا بخاید نرم نشود و بجهة بیمزگی فرو نبرد و ژاژ
خائیدن کنایه از حرف بیمعنی زدن و کار بیحاصل کردن است ملک
الشعرای کاشی گفته مثال مجلست را چون بسلک اندر کشم لولو شنیدم
ژاژ خاید دیو خوئی اندران محفل
ژاغر بروزن لاغر بمعنی چینه دان مرغانست
و در زای عربی گذشت و اصح با زای عجمی است
ژاله بروزن لاله تگرگ را گویند و بعضی شبنم را نیز گفته اند شواهد
آن بسیار است امیر خسرو دهلوی گفته فراق کشت خسرو را که پیش
بذر روز بد ملخ زد کشت دهقان را که می ترسید از ژاله و بمعنی باران
معروف است و در اشعار بسیار آورده اند چنانکه بر لاله ژاله میچکید
ژابار بمعنی و بمعنی مشک پر بادکه چو بها بر آن بندند و بر روی آن
نشینند و از رود آب بگذرند فخری گفته تا غلامانش بگذرند از بحر
پیکر آسمان شود ژاله وآنرا جاله نیز گویند
ژاو خالص و خلاصه هر چیز و این تبدیل ساو است که گذشت
ژخ مخفف آژخ است که بعربی ثؤلول گویند و گذشت
ژخار بمعنی بانگ و نعره در زای عربی گذشت

ژد بمعنی صمغ مرقوم شده
ژدوار بروزن و معنی جدوار و جدوار معرب آن است
ژرد بمعنی بسیارخوری آمده است
ژرف بروزن برف در جمیع معانی با ژغول و عمیق مرادف است
منشوری سمرقندی در صفت اسب گفته تکاوری که بیک شبر
آب اندر است بدستش اندر دریای ژرف پهناور امیر خسرو
گفته هر آنچ آفریدی درین جوی ژرف نهفتی درو کیمیای شگرف
و بمعنی دور و دراز و احتیاط و تعمق در امور نیز آمده فردوسی
گفته سپهران بیاری سالار خویش بژرفی نگهدار پیکار
خویش ژرفا نیز بهمان معنی است
ژغار بمعنی سختی و محنت و گیاهی که بدان جا به رنگ کنند
در زغار نیز گذشت و بمعنی غازه نیز آمده
ژغاله بمعنی زغاره یعنی نان ارزن گذشته
ژغژغ بفتح هر دو زای عجمی بسر دو غین زده آواز را
گویند که در محل چیزی خوردن از دندان بر آید یا از کثرت سرما
و قهر و غضب دندانها بر هم خورد و بمعنی صدای گردکان و بادام
و پسته و امثال آن که پوسیده باشد در جوال کنند و بر هم
خورد صدا دهد مولوی معنوی در قصه اژدها و مارگیر در مثنوی
گفته ژغژغ دندانها و دل می شکست جان شیران سیه میشد
زوست هم او گفته گردهد جوزی دو ها آن پر حیل جوز پوسیده است
گفتار دغل ژغژغ آن عقل و مغزت را برد صد هزاران عقل را یک نشمرد
ژغند بروزن کمند آواز بلند مهیب که ودان کنند و
وآن را هرا گویند و بمعنی بانگ یوز شمس فخری گفته چه کند
با مهابت تو حسود چه زند پیش بانگ شیر ژغند
ژف بفتح اول بمعنی تر است که ضد خشک باشد
ژفره بروزن سفره پیرامن دهان در برهان آورده
وظن آنست که ژفر بمعنی دهان را ژفره خوانده باشد
ژفک بروزن تنک چرک کنجهای چشم و در عربی رمص
چرک خشک و غمص چرک ترکنج چشم را گویند و آنرا ژنگ آب نیز گویند
ژک بمعنی سخنی که از روی غضب و خشم زیر
لب گویند و ژکیدن مصدر آن است

ژکال بروزن و معنی زغال است

ژند بروزن چغد بمعنی پاره و ژنده یعنی پاره پاره و بمعنی خرقه کهنه ژنده حکیم سنائی گفته دید وقتی یکی پراکنده زنده زیر جامه ژنده و دیگر بمعنی آتش زنه که در زند گذشت و بمعنی کتاب زردشت است که پازند پای چشم ترجمه آنست و همانا فقره بفقره و پاره بپاره و سوره بسوره بوده همانا که این نام یافته و بمعنی بزرگ و عظیم همچون ژنده پیل مرقوم شده

ژنگ بفتح ژا مخفف آژنگ است یعنی چین که از پیری بروی مرد افتد و بمعنی قطره باران نیز آمده ز روی پیران همی پرون برد آژنگ

ژنگا بالضم سم شکافته آهو و گاو و امثال آن

ژنگه بفتح ژا و کاف فارسی و سکون نون آفتی است که بغله رسد و خوشه از او دانه خالی شود

ژنه بمعنی نیش جانوران و سر سوزن تبدیل زنه است مانند آتش زنه

ژنیان همان زنیان است که نانخواه باشد و خان زنیان نام منزلی و دهی است نزدیک بشیراز

ژوژ و ژوژه بمعنی خارپشت است

ژول بمعنی چین و شکنج و درهم و پریشان شده و آن را ژولیده گویند بروزن شوریده و ژولیدن مصدر آنست

ژورک بفتح اول و ستم پرنده سرخ رنگ مانند گنجشک حکیم سنائی گفته شارک چو موذن سحر حلق گشوده وان ژورک و آن صعوه اذان داده فذان

ژون بضم بت که بعربی صنم خوانند

ژی بفتح بمعنی آبگیر و جوی و رود رودکی گفته ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویشتن آتشکده دارم صد و بر هر مژه صد ژی سوزنی سمرقندی گفته رخ اعداش چونی باد و سر شش سبز چو سرو سال عمر شش باد فزون ز الفی ناصحش باد سرافراز چو در بستان سرو حاسدش باد فرو گل شده چون نی در ژی فردوسی گفته بسی ژی در آن مرغزار و شکار بیاسود خسرو در آن مرغزار سیف الدین اسفرنگی گفته در شبنم هوای الش قطره ایست چرخ در قطره سحاب کفش شبنمی است ژی

ژیان خشمناک و تندخو و این معنی بر تمام بهایم و سباع و طیور اطلاق مییابد

ژیژ و ژیژا بمعنی خارپشت است و رشیدی گفته است جهانگیری در فرهنگ خود چهار لغت آورده ژاژ و ژاژر و ژاژو ژاژا و آن دو لغت که عنوان شده و گفته زاو رو زاو را به ر دو را مهمله بدین معنی است و آن خطا است و این دو بیت را برای اول و ثانی شاهد ساخته و شاهد نمیشود که عماد الدین یوسف گفته گر سایه عمود تو افتد بفرق او سر در کشد بسینه عدویت چو ژاژ او را روز دگر چو شعر تقاضای من شنیند سر در کشید همچو ژاژ او بر ترس و بیم اینست صورت آنچه رشیدی نوشته صحت آن بر مؤلف معلوم نشده والله اعلم

ژیک قطره باران و خارپشت بمعنی اول بجای یا نون نیز گفته اند چنانکه در برهان نیز آمده

ژیکاسه بمعنی خارپشت مسطور شده

ژیوه بوزن و معنی جیوه است که سیماب باشد و جیوه معرب است

انجمن دوازدهم از فرهنگ انجمن آرا

در سین با الف

سا بروزن جا باج و خراج و شبه و نظیر ناصر خسرو گفته پادشا گشت آزو بر تو زبانی تو جان و دل باید داد این پادشا را باج و سا حکیم عسجدی گفته تا هند و روم را جز شاها گیتی همه زیر باج و سا کردی و مخفف سان و آسا بمعنی مثل و مانند من نیز گفته ام همان پارسی مرد نا پارسا به افسون خود بستمان پارسا و بمعنی آسا نیز هست سیف الدین گفته هست شکر به باد رسخن من الحق گربه او شیرگیر اشتر او پیل سا دیگر بمعنی ساییدن آمده و امر بساییدن و سلایه کردن و سلایه کننده چنانکه فرق فلک سا و آهن سنگ سا و این بیت سیف که صاحب جهانگیری و رشیدی شاهد معنی اخیر آورده اند بقرینه شیرگیر بمعنی اخیر انسب است یعنی شتر او پیل را در زیر دست و پا می ساید و ساینده پیل و گیرنده شیر با یکدیگر مناسبت و نظیر دارند و در فرهنگ جهانگیری گفته بمعنی نوعی از قماش است و این بیت حکیم نزاری قهستانی آورده لت شریعت های فاخر کرده روان زهر سو سخ دلنشینه کجا گو نه و سای ساده

ساب بوزن آب نام پسر ادریس نبی بوده و خود مردی دانا و حکیم و عقیده بعضی اینست که نخستین پیغمبر آدم صفی و آخرین ساب بن ادریس است وی و پیروان وی به پرستش کواکب خاصه آفتاب و ماه پرداختند و این طایفه را صابئین خوانند و صاب معرب است و یوزاسف حکیم بعد از وی بعهد طهمورس این آیین را رواج داده

سابوته بزبان اصفهان زان پیر را گویند

سابود بروزن نابود بمعنی هاله و خرمن ماه باشد و ریسمانی که در ایام عید اطفال بر شاخ درخت بندند و در آن نشینند و در هوا حرکت کنند

سابوره بروزن قاروره هیز و مخنث را گویند

سابوی بروزن نابوی نام شهریست در طرف شمالی سمرقند و تا سمرقند هفت فرسنگ فاصله دارد

ساتگینی قدح و پیاله بزرگ که بدان شراب خورند

ساتگین بتای موقوف و کسر کاف فارسی محبوب و معشوق را گویند و از این روی قدح را ساتگین و ساتکنی بحذف یای اول گفته اند یعنی دوستکانی و آن عبارتست از پیاله بزرگ که پر کرده بیاد دوستی از دوستان حاضر یا غایب نوشند حکیم منوچهری دامغانی گفته ز ابر زرد بازوا و گران تر بیر و ز دو کف ساتگین ساتکنی کش هم شیخ سعدی گفته می اندر سر و ساتگینی بدست استاد عماره مروزی گفته چون می خورم بساتکنی یاد خورم از یاد او نباشد خالی مرا ضمیر و این لغت پارسی نیست بلکه ترکیست اما در اشعار پارسی بسیار است

ساج مرغیست گنجشک خوار خواجه عمید لومکی گفته چون زاغ شب از گشادن پر بربست زبان مرغ دراج طاووس ملایکه ز روی کش کبک شود کمتر از ساج و معرب درخت ساک است که شواهد آن در ساک که پارسی آن است می آید و از چوب ساج تخته کشتی سازند طلعتی نور بخش تر از ماه قامتی سر فرازتر از ساج

ساجی بکسر جیم فارسی بمعنی سپید است چنانکه سیف الدین گفته پسته تنگ تو در هوای سرشکم شکر ساجی است در گلاب سرشته

ساخت بروزن تاخت بمعنی ساختن و در هر جا استعمال میشود مانند اسباب ساخته و جنگ ساخته و در هر دو فرهنگ و برهان یراق زین و بند و بار زین آورده و دوال و تسمه رکاب گفته اند و از اشعار فصحا و بلغا بمعنی زین و برگستوان که بر پشت اسب اندازند فهمیده میشود حکیم خاقانی گفته بامدادان که بگسواره چرخ ساخت بر پشت اشقر اندازد هم او گفته از جنیبت فرو گشاید ساخت آینه ارش برغدار بند و صبح و از این بیت حکیم عنصری بلخی معنی اسلحه رزم استنباط میشود که در مدح سلطان محمود غزنوی گفته همیشه پایگه و جای او رکاب و جناغ چنانکه بستر و بالینش جوشن و مغفر ز حرص جنگ بسازد گریش نماند ساخت ز دست خویش حسام و ز روی خویش سپر و ساخت زرین بر زین طلا اطلاق میکنند من نیز گفته ام کوهه زین و ساخت کرده بزر هم ترصیع ساز دیده ستام

ساخته بروزن تاخته بمعنی آراسته حکیم فرخی گفته اندکی غالیه ز زلف سیه برده بکار عید را ساخته و تاخته از حجره بگاه و ساخته کاری شدن یعنی آماده و مهیا و آراسته و مستعد کاری بودن و ساز کوک کرده مسعود سلمان در حبس گفته گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار بیرون جهم ز گوشه این سمج ناگهان حکیم قطران گفته چون بربط نواخته و چنگ ساخته قمری و فاخته بسحر و شنید بر چنار

ساخن بمعنی ساروج باشد که در حوض و حمام کار کنند

ساد اول بمعنی ساده است شمس فخری گفته برای کسوت خدام در گهش خورشید ز چرخ گاه منقش طراز دو که ساد دیگر بمعنی استاد است حکیم غزنوی گفته خلق گشت از قدوم زاهد شاد زانکه او بد به پند دادن ساد دیگر بمعنی گراز نر که او را خوک نیز گویند آمده حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته درختان که گشته نداریم یاد بدندان بدو نیمه کردند ساد دیگر بمعنی دشت و صحرای صاف است و آنرا ساده نیز گویند

ساده بروزن باده معروف یعنی بی نقش و نگار و صاف و بی گیاه و بی ریش حکیم سوزنی گفته ز چاه عشق بر آمد دلم بساده چو دلو بمشک سوده بپوشید چاه ساده زنخ مسعود سعد سلمان در معنی صحرا و صفت اسب گفته کز تکش گرد ساده را کهسار که پیش گرد کوه را گرد و حکیم اسدی طوسی بمعنی استاده گفته فلک چو ایوان باشد زمین در او چو شهی بتکیه ارکان در پیش ساده چاکر و از چنان بخاطر آید که صاحب جهانگیری در خواندن این بیت سهو کرده باشد چه شعر را در اصل قصیده باین طرز نوشته ام و در تذکره

مجمع الفصحا حاضر است بتکیه دارکان پیش ستاده چاکروار و بمعنی
ابله و نادان یعنی ساده از شورش علم و عقل آمده و آن را ساده دل
و ساده لوح نیز گویند ساده دلی را زنی راه دور گشت خری چون
خر عیسی ضرور دیگر بمعنی گیاهیست دوائی خوشبو که بتازی ساذج هندی
موسوم است و ساذج معرب ساده است

ساده سپهر یعنی سپهر ساده که در آن ستاره نیست و آن را
فلک اطلس خوانند و سپهران سپهر نیز گویند که بعربی فلک الافلاک گویند

سار مرغیست سیاه خوش آواز معروف و آن را ساری نیز
گویند وقتی گفته ام با ناله ساری من و باد معه سوری با باده سوری وی بانغمه
ساری و مرغ ملخ خوار نوعی از آنست و دیگر بمعنی مکان بسیار مانند
نمکسار و کهسار و شاخسار و چشمه سار و بمعنی مانند هم آمده چنانکه دیو
سار و سگسار و بمعنی سر نیز آمده ناصر خسرو علوی در صفت
قلم گفته آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار زرد است و ضعیف است و
چنین باشد گلخوار شتر را نیز گویند چه ساربان یعنی شتربان
رودکی گفته داشتی آن تاجر دولت شعار صد قطار سار اندر زیر بار
و دیگر بمعنی رنج و محنت است حکیم خسروانی گفته جانم بلب آمد از
غم و سار مردم ز جفا و جور بسیار بمعنی نی و کلک میان تهی هم در
فرهنگ آورده

سارا بروزن دارا بمعنی خالص و بیشتر بر زر و عنبر و مشک
اطلاق کرده و استعمال نموده اند و در اشعار شعرای سلف
و خلف شواهد آن بسیار است

سارخک و سارشک بمعنی پشه است اثیر الدین
اخسیکتی گفته سارشک پیل را بستان بر زمین زند لیکن نه مرد
پنجه و بازوی صرصر است شیخ عطار گفته ز خود پیل و گر خود پیل گیری
چو نمرودی بسارخکی بمیری و سارخکدار و سارشکدار نام درختی است
که ثمر آن پشه است و آن را افعال پشه و پشه دار و دار مشکر و بعربی شجرة البق گویند

سارک بمعنی سار است و آن را هزار دستان گویند و سارج و
سارچه تبدیل آنست زراتشت بهرام زردشتی گفته خروشان
بر سر کهسار سارک که بادا جشن نوروزی مبارک

سارنگ بروزن بالنگ بمعنی عالم است که ناسوت گویند
چنانکه ارنگ لاهوت و پیرنگ اجسام علوی و رنگ عناصر و زنگار

مو الیه مولوی گفته چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسیی با موسیی
در جنگ شد چون به بیرنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون
دارند آشتی و سارنگ نام سازیست معروف

ساروان همان ساربان است که شتردار باشد

سارو و ساروک مرغیست سیاه رنگ در هندوستان
بسیار گویند طوطی وار سخن آموزد

سارونه بروزن وارونه بمعنی رزانگور است شاعر
گفته سرشک از مژه همچو دُر ریخته چو خوشه ز سارونه آویخته
یحتمل چو خوشه ز سارو بیاویخته باشد زیرا که سارو بمعنی ریسمانیست
که از لیف خرما بافند

ساره بروزن پاره شال و فوته ایست که اهالی هند
خاصه زنان یک سر آن را بکمر بندند و یکسر دیگر بر سر اندازند

ساری بروزن جاری شهریست بسیار قدیم بمازندران
از بناهای اسپهبد سارویه بن فرخان که از اولاد عم انوشیروان
دادگر و از طبقه آل باوند بوده با ملوک بنی امیه معاصر و لیکن تا زمان خلافت
خلفای عباسی بر آیین زردشت میزیسته اند و شهر سارویه اکنون
بساری معروف است و قبر سلم و تور و ایرج در آنجاست و آن را
سرکندان گویند ظهیر الدین فاریابی گفته همیشه تا تجارت
ز مرو شهجان کس بسوی آمل و ساری نیاورد نارنگ و وقتی گفته ام
همه مطربانت آوای بلبل همه راویانت باهنگ ساری
گهی صیدگاه تو گرگان و آمل گهی جشن جای تو گیلان و ساری
در مثنوی خرم بهشت صریحتر منظوم کرده ام همان شهر سارویه سوزش
رخام پر از کبک و ساری ساری نام و منسوب بشهر ساری را
ساروی گویند چنانکه مردم شهر دهلی را دهلوی و اهالی غزنی را غزنوی

ساریان نام شهریست در غرجستان شاعر گفته با
خسرو نامور پیش ازین گذشتند در ساری و ساریان

ساز معروف و بمعنی نی و چنگ و هرچه بنوازند و نیز
بمعنی ساختگی کار و سلاح جنگ و یراق اسب و سازنده چیزی
و امر بساختن و سازکاری و تحمل و امر بسازکاری سعدی گفته
بزن گفت کای روشنائی بساز فرخی بمعنی سامان و استعداد
دولت گفته بدل نیک تو دادست خداوند بتو اینهمه نعمت و سلطان

جهان این همه ساز قطران گفته مردم بی ساز را یک جنبش صد
ساله ساز سوزنی بمعنی سلاح جنگ گفته ز هیبت تو عدو نقش
شاهنامه بود گر او نه مرد بکار آید و نه اسب و نه ساز و بمعنی مهمانی
و ضیافت فردوسی گفته سرش را همانگه ز تن باز کرد دد و
دام را از تنش ساز کرد بمعنی مکر و فریب اثیر اخسیکتی گفته نرگس
جادوش به نیرنگ و ساز خواب سحر جدقهٔ من بهبست در
جهانگیری بمعنی مثل و مانند و نفع نیز آمده

سازگری بروزن ناجوری نام پرده ایست از موسیقی مرکب
از مقام عراق و اصفهان امیر حسن گفته زمزمه سازگری در عراق
کرده با آهنگ عراق اتفاق سازگری را همه خواهان شده نغمهٔ
او تا به سپاهان شده

ساز نوروز بکسر سیم سرانجام و ساختگی کردن اسباب عید
نوروز را از اشربه و اطعمه و البسه و نام لحن دویم است از سی لحن باربد

سازه بروزن کازه لغت دری و تبری بمعنی جاروبست
که خانه و فرش بدان روبند

سازو بروزن بازو و بضم را ریسمان لیف خرما که در غایت
محکمی باشد و ریسمان باز را که بر سر سازو رود و بازی کند سازو
باز گویند چنانکه حکیم سنائی گفته ملک را عدل گر چه چون بازوست
ملک بی تیغ و دست بی بازوست

سازوار و سازواری بمعنی سازکار و سازکاری

سازور بروزن دادگر بمعنی صاحب سامان

سازیدن بروزن بازیدن یعنی ساختن و راست
کردن و درخور آمدن

ساس بروزن پاس بمعنی لطیف و پاکیزه و بزبان
دری و تبری جانوریست سیاه از قبیل کیک و شپش که در لباس و چوب پیدا شود

ساسان نام پسر بهمن بن اسفندیار بوده که بسیاحت و درویشی
افتاد پسر خود را نیز بنام خود موسوم کرده چنانکه فردوسی گفته
بر این هم نشان تا چهارم پسر همه نام ساسانش کردی پدر
العقیده یزدانیان ساسان نخست تارک دنیا شد و پادشاهی [illegible]
و خود را در حکمت و ریاضت کامل ساخت و اولاد او و اولاد خود را نیز
به تحصیل دانش و فرزانگی وصیت کرد و همه اولاد بزرگوار او در
سلک کاملین منسلک شده اند و ساسان چهارم با ایران آمده با بابک
حاکم کرمان دختر خود را بوی داده اردشیر بابکان که پادشاهی
بزرگ و فرزانه بود بوجود آمده گیتی شهنشاه شد این قول است
مشهور ولی در آثار الباقیه ابوریحان بدینگونه آمده اردشیر بن
بابک شاه بن ساسان بن بابک بن ساسان بن مه آفرید بن مهرش
بن ساسان الکبر بن بهمن بن اسفندیار و لفظ بابکان دلالت
بر دو بابک نام میکند والله اعلم و سلسلهٔ پادشاهی ساسانیان
تا یزدگرد شهریار کشید و چون ساسان بلباس درویشی بسیاحت
بر آمده بود بنا برین درویشان و گدایان را ساسی و ساسانی گفته
اند حکیم سنائی گفته چه خیزد ز اول ملکی که در پیش دم آخر
بود ساسی و بی سامان چه ساسی چه ساسانی هم حکیم گفته خاکپایشان
دیگرند و باد پیمایان دگر کی توان هر ساسیانرا زال ساسان داشتن
و ساسان پنجم بعد از خسرو پرویز در مرو بوده و نامهای پادشاهان
ایران را که پارسیان آن را نامهٔ خشوری پذیرفته اند و آن پانزده صحیفه
است و بزبان آسمانی نسبت داده اند او بفارسی ترجمه کرده و نام
آن دساتیر است و فرهنگ لغات دساتیر نیز در تلو آن حاضر است
و بعضی لغات از آنجا نقل شده و میشود

ساغ بروزن باغ جانوریست شبیه بسار مولوی گفته از تو شد
شاهین و بازو ساغ و ماو ساها از تو آمد فخر و نام و ننگها و عارها

ساغر بروزن لاغر بمعنی پیالهٔ شراب شیخ نظامی گفته
جهان وام خویش از تو کمتر برد بجرعه فرستد بساغر برد
دیگری گفته در صفت اسب بگرد ساغر باریک لب از هشیاری
چنان رود که نجنبد نبید در ساغر و نام قصبه ایست از ملک
دکن قریب به بیدر که شیلهٔ ساغری که پارچه ایست معروف
بدان منسوب است بدیعی سمرقندی گفته شکر خدا که نیست
چو ارباب حرص و آز گاهی هوای بیدر و که فکر ساغرم

ساک بمعنی رسخ است و رسخ در لغت بمعنی ثبوت باشد
و باصطلاح اهل تناسخ آنست که روح انسانی بسه مرتبه تنزل نماید
یعنی از صورت انسانی بصورت حیوانی و از صورت حیوانی
بصورت نباتی و از صورت نباتی بصورت جمادی نزول
کند و این معنی از کتاب فرهنگ دساتیر مرقوم شده و در بیان

آورده شده که ساک بمعنی فسخ و نسخ در لغت بمعنی جهل و فساد
رای و ضعف است و باصطلاح اهل تناسخ آنست که روح بدو مرتبه
فرود آمده از صورت انسانی بصورت حیوانی و از صورت حیوانی
بصورت نباتی در آید و الاوّل اصحّ و دیگر بمعنی درختی است بلند و
در هندوستان بسیار و گویند چوبش سیاه است و ساج معرّب
آنست بنابراین است که حکیم ابوالحسن فرخی گفته سموم قهرش
اگر برفتد بکشور روم نسیم صلحش اگر بر شود بکشور زنگ زساج
باز ندانند رومیان راکنون زعاج باز ندانند زنگیان را زنگ
حکیم فردوسی گفته یکی مهد شاهانه از چوب ساج همه بند از سیم و
پیکر زعاج من نیز وقتی گفته‌ام سیاه ساج زابر کنار سیمین عاج
هر آنگه دیده شود روز روشنش شب داج دلت برنگ دو زلفت
تنت برنگ دو روی رخت سفید چو عاج و قدت بلند چو ساج
دیگر نام خورشی است مانند آش که در آن برنج و اسفناج و نخود و غوره
کرده و گوشت پخته نان خورش کنند و در تبرستان متداول و مستعمل است

ساکیز
بکسر کاف و سکون یای نمد باشد رشیدی گفته چون
کیز بمعنی نمد آمده و شاید که ساکیز نوعی از نمد باشد

سال
بروزن حال معروف است که بعربی سنه گویند
و نام چوبیست در هند که از آن کشتی سازند و خود کشتی و جهاز مدا
مجازا گویند خسرو دهلوی گفته ماه نوی خسروی از سال
خاست یک مه نو گشته بده سال راست

سالار
بروزن تالار پیشرو و سردار بزرگ و پیر
ریش سفید صاحب سال و مهتر و بزرگ کاروان و اصل در آن لغت
کهنه و پیر و سال دارنده و سالار بمعنی سالدار است آنرا سالار نیز
توان گفت و قافله سالار یعنی ریش سفید و بزرگ قافله و خوان
سالار یعنی چاشنی گیر که بترکی بکاول گویند ناصر خسرو علوی
گوید سالار پیشه ور نبود هرگز بل پیشه ور رهی بود و چاکر
حکیم فردوسی گفته مرا عار آید از این زندگی که سالار باشم کنم بندگی و
برین قیاس سپه سالار یعنی بزرگ سپاه و اتراک بلهجه خود سالار را
مفتوح و محذوف الالف و مشدد گویند چنانکه علیک را نیز مفتوح
و مشدد خوانند لهذا مولوی معنوی از لهجه ایشان در غزلیات گفته
من ترکم و سرمستم مستانه قلج بستم در ده شدم و
گفتم سلار سلام علیک

سالار بیت الحرام
بمعنی سردار بزرگ چنانکه گذشت و در این مقام
اشارت بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله است شیخ چنانکه
شیخ سعدی در صفت معراج رسول از قول حضرت رسول صلی الله
علیه و آله بجبرئیل گفته بدو گفت سالار بیت الحرام که ای حامل وحی
برتر خرام بگفتا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند اگر یک سر موی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم
و این لغت مرکب است

سال افزون
نام ماه دوازدهم است از سال ملکی

سال بر
درختی را گویند که یکسال بر آورد و یکسال نیاورد

سالخورد
بسکون لام بمعنی بسیار سال دیرینه
و کهنه برخلاف خردسال داعی در قولی گفته جوانی چه آورد و
پیری چه برد بت خوردسال و می سالخورد

سالمه
بسکون لام و فتح میم بروزن چارده بمعنی حساب
سال و ماه نگاه داشتن و آنرا روزمه نیز گویند و تاریخ و توریخ ماخذش
ازین لفظ فارسی بوده و آنرا ماه روز نیز گفته اند مسعود سعد سلمان گفته
شدش فراموش آن سالمه که شهر ترا فرو گرفت به نیرنگ و تنبل و دستان
و تحقیق این لغت در روزمه گذشت

سالوس
بروزن ناموس کسی را گویند که خود را بچرب
زبانی و زهد و صلاح ظاهری جلوه دهد و مردم را بفریبد و با هم
دروغ گوید چنانکه گفته اند دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس و
چنین مرد فریبنده را سالوسی گویند و اصل بمعنی چالوس است
و فریب است چالوس بمعنی تملق و چرب زبانی و مردم را به
زبان خوش فریفتن و خود را صادق جلوه نمودن و بنودن آمده و
خواهد آمد حکیم سنائی گفته تو چه مرد کناری بوسی مرد زرق و
ریاء و سالوسی همین معنی در چاپلوس نیز گذشت

سالی
بروزن حالی هر چیز دیرینه و کهنه و مستعمل و سالخورد را گویند

سالیان
بندریست بمیان طرف مشرق و جنوب او
متصل بدریای گیلان و دو جانب دیگر رود کر و صحرای موغان
وسعت زمینش طولا بیست فرسخ و عرضا ده فرسخ سمت شمالی
آن صحرا قصبه سالیان است که بندر بنام او معروف است
و سالیان دو هزار باب خانه در زمانهای ملوک شروان بوده و

و بمعنی ساایها تیر دیبا پارسی آمده و صحیح است

سالیون بکسر لام و ضم یا تخم کرفس کوهی است و برهان نوشته کرفس را کویند و بعضی تخم کرفس کوهی را گفته اند و معنی اول را صحت نهیر کوید بمعنی اول اصح و بهمین معنی که تخم کرفس کوهیست صحیح است چه در کتب طبی قطراسالیون آمده و یونانیست قطر بمعنی کرفس است بیونانی و سالیون بمعنی کوهست پس صحیح کرفس کوهیست

سام نام پسر نوح پیغمبر و نام پدر زال زر که بدستان معروف است فردوسی راست چو دستان سام اندر آمد به تنگ پیاده شدندش همه پدر و ننگ دیگر بمعنی مرض و ورم بود و برسام و سرسام مرقوم شده و دیگر بمعنی آتش است چه جانوری که در آتش متکون شود سام اندر کویند و سمندر معروف است مولوی معنوی کوید کفتم بنگر درمن کفا که نمی ترسی از آتش رخسارم و انکه نه تو سامندر و کویند نام کوهی است بماوراء النهر

سام ازمام نام جرم فلک الافلاک است

ساماچه سینه بند زنان را کویند و زه بند نیز بهمین معنی است

سامان بمعنی دولت و ثروت و آرام و راحت و نظام و ترتیب و اسباب خوش و اندازه کار و نشانه کاه و حد هر زمین که مرز کویند و بقریه نیز بعضی بمعنی قصبه آورده اند نظامی در بارهٔ شیرین گفته بیان بسته بر شکل غلامان همی شد ده بده سامان بسامان و نام جد اعلی آل سامان که شهریاری داشته اند شاعری گفته نه تن بودند ز آل سامان مشهور هر یک بحکومت خراسان مغرور اسمعیلی و احمدی و نصری دو نوح و دو عبد الملک و دو منصور و گفته اند سامان موضعی ببلخ و بدان منسوبند ملوک بنی سامان و در تحفه گفته نوعی از بردیست که بسیار نرم و بارک مایل بزردی باشد و از آن حصیر کنند و نشستن بر آن فرح آورد و در دفع بواسیر کند والله اعلم

سامه بروزن نامه پیوند و سوکند کسائی مروزی گفته کسیکه سامه جبار آسمان شکند چگونه باشد در روز محشرش سامان و بمعنی پناه ناصرخسرو آورده قول تو خط تست مرخرد را سامه کن و بیرون مشو ز سامه همانا سامه خطی و دایره را کویند که اما نگاه و جای پناه بیدن از حادثات سخت بدانجا خواهد بود

سامیز بروزن کاریز بمعنی فسان است و آن سنگی است که کارد و شمشیر بدان تیز کنند

سان مخفف فسان و رسم و عادت است انوری گفته از سیر تو سان رنگ ملوک و ملک آمد بمعنی مانند باشد و بمعنی سوهان و سان مخفف آسنت و بمعنی پاره پاره و قطعه قطعه و آنرا سان سان نیز کویند و سان بمعنی سامان آمده نزاری قهستانی گفته نه از لشکر کش و لشکر نشانی نه کار رم را سری پیدا نه سانی سان لشکر باین معنی مناسب است یعنی سامان کار لشکر

ساو باج و خراج و زر خرد و ریزه را کویند فخری گفته آن پادشاه عهد که شاهان روم و چین بر سر کشند سوی در بندگانش ساو اعظم جمال دینی و دین آنکه بر فکند زیران علو همت او رسم سیم و ساو و بمعنی ساینده و امر بساییدن و بمعنی سودن نزاری گفته ریخت بروی آینه زر ساو ذره ذره بسان سولش ساو و ساو آهن بمعنی سولش آهن

ساور بروزن داور قریه ایست باسترآباد و همچنین قریه ایست ببخارا و ساوری منسوب بانجا

ساوه بروزن کاوه نام پهلوانی بوده کشانی او را ساوه شاه نیز میگفته اند و در دست رستم کشته شد و نام ولایتی است در عراق نزدیک بآوه گفته اند که سابقاً اهالی ساوه سنی و اهل آوه شیعی بوده اند و نهری فیمابین آنها است پل آن هفت طاق و در دراز بناهای اتابک سنقر کیر در کمال استحکام و در برهان گفته در شهر ساوه دریاچه ایست که هر سال یکتن در آن غرقه میکرده اند تا از سیلان ایمن میبوده اند و در شب ولادت حضرت نبی عربی صلی الله علیه و آله و سلم آن دریاچه خشک شده چنانکه شعرا در آثار ولادت حضرت بعضی آیات گفته اند از آن جمله صباحی کاشانی گفته است نم رود سماوه خشکی دریاچه ساوه خمود نار آتش خانه کسر غرفه کسری

ساویز شخص خوش خلق نیکخو را کویند سیفی فرغانی گفته دلربا شوخ باید و خون ریز رند عاشق نه مشفق و ساویز

ساویس چیز گرانمایه و پنبه محلوج و جامهٔ پنبه آگنده را کویند که در روز جنگ پوشند و در ادات الفضلا آنچه پنبه در آن نهند

ساوین سبدی که در آن پنبه گذارند از برای ریسیدن

ساهویه بروزن آمویه نام معبّری بوده در علم تعبیر بی نظیر واصل نام او شاهویه مانند ماهویه و بابویه بوده اعراب چنانکه رسم ایشان است در این لغت تصرف کرده سین را به شین تبدیل کرده اند چنانکه ابن سیرین معبّر را که مادرش شیرین نام داشته ابن سیرین کرده اند

سایه معروف است و گفته اند نام دیویست و جن را نیز سایه گویند و سبب این نام اینست که هرکس که دیوانه می شده میگفتندی که جن بر او سایه انداخته یعنی در او تصرفی کرده و او را سایه زده مینامیدند یا سایه دار میخواندند یعنی دیوزده یا جن گرفته چنانکه گفته شده اند دست چون شوریده کاران بمانده بی خبر چون سایه داران دیگری گفته مانده چو سایه زدگان بیقرار

سایبان آفتاب گیر را گویند و آن چیزیست مانند چتر که بر سر پادشاهان گیرند تا مانع تابش آفتاب شود و درین زمان چادری باشد که آنرا چار لای بر روی یکدیگر بدوزند و آن را شامیانه نیز گویند عموماً هرچه سایه کند سایبان توان گفت

سایه پرست کسیکه کارهای بی حقیقت کند و تلون مزاج داشته باشد و بیهوده کارهای ناشایسته پردازد

سایه پرور یعنی کسیکه بخورد و بخفت و راحت عادت کند و از زحمت بگریزد

سایه خوش بروزن باده کش درخت نارون را گویند که پربرگ و خوش سایه است

سائیس آنکه تیمار اسبان کند سلمان گفته ای سائس مرکبانت سائس نجم رواق سایس عربیست یعنی سیاست کننده و سایس نجم رواق کنایه از مریخ است و سیس خانه باری را گویند که در سفر از جل و نمد و سطل آب باشد و سئیس بمعنی رائض اسب آمده وقتی گفته ام آن فریدون فر فرخ رخ داراب سریر آن سکندر در بهمن تن سهراب سیش

سایش بمعنی سایندگی باشد

سامی ساینده و امر از سائیدن انوری گفته ما و لاله پراز عود قمار سیت سای حکیم سنائی گفته روز آخر ز چرخ زاینده   هم تو سائی و هم بسائنده

نمایش اول در سین با بای

سبب بفتح اول نام صدف است در فرهنگها نیامده در تحفة المؤمنین آورده است

سباروک بفتح سین و ضم راء مهمله کبوتر را گویند و در فرهنگ جهانگیری بهای پارسی آورده قطران تبریزی گفته سباروک ار چه اوج چرخ گیرد کجا گردد رها از مخلب باز

سباورد بفتح سین و واو نام قریه ایست بگیلان که مرقد شیخ تاج الدین ابراهیم زاهد گیلانی مرشد شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی در آنجاست و بسیار بزرگوار بوده است و معروفست

سبدچین بروزن عرقچین میوه آخر که بر درخت باقی مانده باشد شمس فخری گفته حسود شاه را در باغ دولت نمانده است از ثمر غیر از سبدچین

سبز معروف و بنگ را نیز گفته اند و آنرا سبزه و سبزک نیز خوانند عمید لوکی در بحث شراب و بنگ گفته در وصف

لعل و سبز بمدحت عمید کرد   رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ
هرگه که من از سبزه طربناک شوم   شایسته سبز خنگ افلاک شوم
با سبز خطان سبزه خورم در سبزه   زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم

شیخ اوحدی در جام جم گفته   بهل این آب را که تر گردی مخور این سبزه را که خر گردی

سبزوار بکسر سین مخفف اسفزار و نام بلده ایست قریب بهرات و دو فرا

سبزآرنگ نام لحنی است از مصنفات باربد شیخ عطار در صفت غلامی خوش صوت گفته چو سبزآرنگ بر میدانست آواز   بقولش مرغ کرد آهنگ پرواز   چو بود آواز سبزآرنگ گلزار   شد آخر سبزه در سبزه بدیدار   و بمعنی سبزرنگ نیز آمده چنانکه جامی گفته بگفت این و کشید از زیر بستر   چو برگ بید سبزآرنگ خنجر

سبز اندر سبز هم نام لحنی است از مصنفات باربد امیر خسرو گفته طوطی سبز از میان سبزه میخواند نوا   سبز اندر سبزه میخواند نوای خویش را نظامی گفته چو بانگ سبز در

سبزش ار سپیدی زباغ سبز سبزه بردمیدی

سبز بهار نام نوائیست از موسیقی و آنرا سبزه بهار نیز گویند چنانکه حکیم احمد منوچهری گفته بر سبزهٔ بهار نشینی و مطربت بر سبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار حکیم ازرقی نیز گفته خرم تر از بهار سرایید زیر و بم که کینه سیاوشان که سبزه بهار مثال سبز بهار را مسعود گفته چو باده بودی بر دست من بیاوردی نوای باربد و گنج گاو و سبزه بهار

سبزک مصغر سبز باشد و بمعنی صراحی شراب از آبگینه سبز و مرغ عقعق که زاغ دشتی گویند و بمعنی بنگ نیز گفته اند مولوی گفته زاندیشه خیال فرو روب سینه را سبزک منه ز دست و نظر کن بسبزه زار شرف شفروه گفته نور ورین که توبهٔ ما چون تباه کرد سبزی نگر که نامهٔ ما چون سیاه کرد شهیدی بهتر جمع کرده سبزی سبزکی و سبزهٔ کشت چون بیابی سر کشم منشین این بخور آن بوس و عیش کن ور لب آب سبزه گل می چین

سبزوار نام شهریست مشهور از اقلیم چهارم بخراسان الآن بتشیع معروف و بمحبت اهل بیت مشعوف و بعداوت شیخین مجبول چنانکه مولوی گفته سبزوارست این جهان بی مدار ما چو بوبکریم در آن خوار و زار در قدیم الایام شهری بزرگ در آن اراضی بوده جربد نام اکنون جز ارکی از آن باقی نمانده و جعفرآباد نام قلعهٔ محکم در آنجا ساخته شده و بدست خوانین شادلو است بیکفرسنگ فاصله در زیر دست آن جاده دزی خرابست و آن را دز سپید خوانده اند و چون سهراب عزم ایران کرد بآنجا رسیده با هجیر مبارزت کردند چنانکه فردوسی گفته سوی مرز ایران سپه را براند همی سوخت زآباد چیزی نماند دزی بود کش خواندندی سپید بدان دز بد ایرانیان را امید نگهبان دز رزم دیده هجیر که با زور و دل بود و با گرز و تیر سپید دز دیگر نگارس است

سبک بفتح اول وضم ثانی و سکون کاف معروفست یعنی مقابل سنگین و افاده معنی زود میکند من در غزلیات گفته ام بسکه سبک سبک بمن رطل گران گران دهی از سر و جان و تن و دل هیچ ندارم آگهی سبک سبک زود زود بیا که خواهد بود

سبکبار بمعنی بار سبک مشهور و بمعنی فارغبال و کم قید و مجرد آمده

سبکپای بمعنی اسب و سواره و پیاده و قاصد تندرو و بمعنی گریزپای نیز آمده

سبک خدیه بضم اول و ثانی و کسر ثالث بمعنی خفیف مضاف است و آن عنصر باد باشد و باید دانست که عنصر چهارست یکی از آنها سبک خدیه است یعنی باد که گرم و تر است و دیگری سبک سوکده یعنی آتش که گرم و خشک است دیگر گران خدیه سرد و تر که آب است دیگر گران خدیه سوکده سرد و خشک که خاک است آتش را سبک سوکده در فارسی و خفیف مطلق بتازی و باد را سبک خدیه در فارسی و خفیف مضاف بتازی و آب را گران خدیه بفارسی ثقیل مضاف بتازی و خاک را گران سوکده در فارسی و ثقیل مطلق در عربی گویند و این لغت در فرهنگها موجود نیست از فرهنگ دساتیر باستانی نقل شده

سبک خیز در همه معانی مرادف سبکپاییست که مرقوم شده و آنرا سبکدست و سبک رو و سبکسار نیز توان گفت

سبک رو و سبکرفتار کوکب سیار را گویند چنانکه گران رفتار ستارهٔ ثابت را و ثابت و سیار را فارسیان ستاره برجا و روان گویند

سبکسر مخفف سبکسارست و بمعنی بی مغز و بی وقار و کم مایه چنانکه فردوسی از قول کیخسرو بعد از قتل شیده پسر افراسیاب گفته برهام گفت این بد بدسگال دلیر سبک سر مرا بود خال

سبک سنگ بمعنی سبک سر است

سبک سوکده بمعنی خفیف مطلق است که آتش باشد چنانکه گذشت و سوکده بروزن موصده و آن معنی نیز نزدیک است

سبلان بفتح اول و ثانی بروزن و بمعنی سولان است و آن کوهی است عظیم بلند در حوالی اردبیل و بشرافت مشهور و بسیاری از اهل الله در آن کوه عبادت گزیده و ریاضت کشیده اند

سبلت بکسرتین و سکون لام بیرشم که از چرم خام بزنند و کمانگران بکار برند و بکسر اول و فتح لام در عرب بمعنی موی پشت لب است که بروت باشد

سبل بضم سین و فتح با زیر پای شتر مرادف سول

سبوره بفتح سین و ضم بای موحده بروزن تنوره

هنیر و مخنث مرادف مسابوره که مرقوم شده

سبوسه بفتح اول و واو مجهول بروزن دبوسه خشکی باشد مانند سبوس که بسبب یبوست مزاج در سر آدمی پیدا شود و آنرا بعربی خداره گویند و ریزه چوبی را گویند که از دم اره جدا شود

سبیوش باء اول مفتوح بای ثانی زده و یای تحتانی مضموم تخم اسبغول که بذرقطونا خوانند و اسبیوش تبدیل اسبغول است و در اصل اب گوش بوده کاف بایا تبدیل یافته یوسفی طبیب گفته هرکس که تشقق بزبانش باشد تنویش هر سخن از آتش باشد باید که کتیره در لعاب سبوشش حل کرده مدام در دهانش باشد

نمایش دویم در سین نقطه بی با بای پارسی

سپار بضم اول بروزن دوچار آهن جفت را گویند که زمین بآن شیار کنند حکیم ناصرخسرو گفته ای آدمی بصورت جسم و بدل ستور برکردن تو یوغ من است و سپار هم و بکسر اول اسباب و آلات ادوات خانه و چرخی که از آن شیره انگور بگیرند فخری گفته بیت
ساغر لاله زباده صهبا ندیده رنج فتراب نخورده زخم سپار

سپاروک همان سباروک که کبوتر باشد

سپاس بروزن قیاس در برهان بکسر نوشته و رشیدی بضم اول دانسته در هر حال بمعنی حمد و شکر نعمت است و قبول و منت از عطا و لطف چنانکه گویند سپاس دارم چنانکه گفته اند سپاس از جهاندار کد خدا که بی کاف و نون کرد گیتی بپا نظامی گفته چو جو بای گهر گوهر شناس است اگر هم بی بها گیرد سپاس است و آنرا اسپاس نیز گویند

سپاسی کنایه از گدا و گدائی

سپاسیان بروزن قیاسیان گروهی بوده اند از پارسیان قدیم پیرو و تابع کیش مه آباد پیغمبر باستان و آنان سپاسی و سهی کیش و به دین میز نامیده اند و در دبستان مفصلا بیان کرده است

سپاناخ و اسپاناخ بمعنی سبزی باشد که در آش کنند و اسفناج معرب آنست مولوی گفته من سپاناخ تو ام هر چه ریزی تا ترش یا که شیرین با ریزی

سپاوه بروزن سراپایه بمعنی فروشاوه و شال که گذشت آمده

سپاهان جمع سپاه است بپارسی چون پادشاهان ایران مقرر کردند که سپاه ایران متفرق نباشند و در یک جا جمع گردند که هنگام ضرورت بهرجا لازم شود حرکت کنند شهر سپاهان را بنا کردند برای مقام لشکر و بدین نام باقی ماند این خلکان گفته است هفت شهر معظم در ایران بوده مرو و نشابور که آنرا ایرانشهر نیز میگفته اند و شهر سپاهان و قزوین و بخارا و سمرقند و نخشب که به نسف مشهور است و منسوب بدین شهرها را مدینی یعنی شهری میخوانده اند بپهلوی نیز بمعنی شهریست چون سپاه اسلام از دو سو قصد تسخیر ایران کردند سپاه کوفه از راه مداین باصفهان آمدند تا خراسان بگشادند و سپاه بصره بجزایر فارس آمده فارس و کرمان را گرفتند بلاد ری را که سپاه کوفه تسخیر نمودند اعراب در قباله جات ماه الکوفه می نوشتند و سپاه بصره ولایاتی که گرفته بودند ماه البصره می نگاشته اند زیرا که ماه در عربی بمعنی شهر و بلد است چنانکه گویند ماه نهاوند و ماه بسطام و بر این قیاس الحاصل در مدح اصفهان شاعری گفته است ملک ایران را که از اطراف عالم خوشتر است همچو شخصی دان که باشد از هنر او در روان اصفهان ور اسر و شیراز و کرمانش دو پای ری یکی دست است و دست دیگر آذربایجان

سپتاک بکسر اول بروزن تریاک سفیدآبی که زنان برو مالند و نقاشان بدان کار کنند

سپند بکسر اول و فتح ثانی در برهان بمعنی زمین و ملک موکل زمین و نام ماه دوازدهم از سال شمسی و نام روز پنجم از ماههای شمسی آورده که در آن پارسیان عید و سور و جشن میکرده اند چنانکه رسم ایشان بوده است و گفته سپند را نیز گویند والله اعلم

سپر معروف است که بعربی جنه گویند و بمعنی پی و ندی و پایمال کننده و آن بترکیب است چنانکه ره سپر و پی سپر و بمعنی امر و امر بدین معنی نیز آمده یعنی بسپر

سپرد بروزن فشرد ماضی سپردن است و بمعنی گوشه نشینی و قناعت درویش سلوک در برهان آورده و سپردن مصدر آن است و سپرده اسم مفعول آنست و بر این قیاس

بسپار و سپار و سپارش و سپر و سپار امر است چنانکه هند
گفته همی تا توان راه نیکی سپر که نیکی بود مر بدی را سپر
سپرز بضم اول و ثانی عضوی است که بعربی طحال گویند
سپر سیاه در فرهنگ بمعنی آفتاب آورده نجیب کلپایگانی گفته
چو لعبتان ضمیرم تتق براندازند سپر سیاه کند آرزوی لالارخ
سپرغم بباء اول مکسور و ثانی مفتوح بر او زده و غین مفتوح بمعنی
ریحان است و آنرا اسپرغم و اسپرهم و شاه اسپرم نیز گفته اند
کمال اسمعیل گفته دماغی که بوید آن سپرغمهای خوشبوی پس
پشت افکند حالی حدیث غم چو اسپرغم
سپرک بمعنی اسپرک است که بدان زرد رنگ کنند و بمعنی جوششی است
که بر روی کودکان پیدا شود و آنرا زرده زخم و زنده رشس گویند
سپرکاو سپری که از چرم کاومیش سازند و پهن باشد
و برای گرفتن حصار و حفظ بدن از سنگ و تیر بر سر کشند و بپای
حصار روند و آن بکسر را و است
سپرنک اسپرنک است و آن شهری است قریب بسمرقند و از آنجاست
سیف الدین اسپرنکی شاعر مشهور سوزنی سمرقندی گفته بر رفت و
همی آمد بر من بگه صبح چون پیک سبک از سپرنکی بسمرقند
سپرکی بفتحتین و کاف فارسی بختی و رنج حنظله بادغیسی
گفته کی سپرکی کشیدمی ز رقیب گر بدی یار مهربان با من و این
لغت تصحیف خوانی مختلف یافته
سپرلوس باللام و واو مجهول خانه سلاطین و پادشاهان را گویند حکیم خسروانی گفته
یقین که ز خلق خواهد محنت کوس کسی کو گردی گرد سپرلوس
سپرلیس بکسر اول و یای مجهول در اسپرلیس نگاشته شد و صحیح
آن اسپریس است یعنی میدان اسب دوانی و سین و را و بدل اند
سپری شدن بمعنی گذشتن و طی شدن و آخر
شدن و نور دیده گردیدن نجیب الدین کلپایگانی گفته جاودان
باد بقای تو که اندیشه نبرد بسر مدح تو گرچه سخن شد سپری
سپریغ بفتح سین در تحفة الاحباب گفته بمعنی خوشه انگور درشت
نا شده و نارسیده مولوی گفته دریغ روز جوانی هزار بار دریغ
که شادمانی من راست بود چون سپریغ شمس فخری گفته
نشستم همچو تاک پشت دوتا از پی چند خوشه سپریغ و زرین
پست خوشه بزرگ انگور بر دانه فهمیده میشود که از سنگینی
شاخ را خم کرده باشد
سپس بکسر اول و فتح دویم و سکون سیم بمعنی بعد و پس
حکیم سنائی گفته زین سپس دست ما و دامن دوست
بعد ازین گوش ما و حلقه یار
سپسار بفتح اول دلال و سفسار تبدیل آنست و سمسار تعریب آن
سپست مخفف اسپست است و آن گیاهی است نرم و املس
که خوردن آن چارپا را فربه کند و در عربی فصفصه و بترکی یونجه خوانند
و بمعنی بدبوی و بوی بهاند پلید آمده بخاری در صفت غلام سیاه گفته
سپست بوی چو قیر و سیاه چرده چو قار
سپستان بر وزن شبستان گیاهی است دوائی
معروف که در معالجات بکار برند
سپکاد بروزن افتاد میان سر و قله کوه که آنرا چکاد
گویند و ظن مؤلف اینست که تصحیف شده چکاد و اشکاد گفته اند
و سپکاد خطاست
سپل بفتحتین سم شتر و فیل و هر جانور ذوات الاخفاف
سپنج بکسر سین و بفتح باء و سکون نون خانه دشتبان
و پالیزبان و منزل عاریتی فردوسی گفته که امشب درین خانه باشم
سپنج نباشد کسی را ز من هیچ رنج شیخ نظامی گفته نماند
کس درین دیر سپنجی تو نیز آری نمانی تا ز تنجی رودکی گفته
برای سپنج مهمان را دل نهادن همیشگی نه رواست صاحب
فرهنگ منظومه گفته خانه دشتبان سپنج بود که پی کشت
روز رنج بود و کنایه از دنیاست
سپنجاب بکسر سین و فتح باء و سکون نون نام ولایتی است
از ترکستان که کاموس کشانی حاکم آنجا بوده و آنرا اسپنجاب
نیز گویند همانا سپیجاب بیا باشد نه بنون گویند در حدود
سقاق است و ترکان او را اسیرم و سیران گویند و صیران
معرب سیران و اسپنجاب و اسفنجاب نیز معرب اسپیجاب دیده شده
سپند نام کوهی بوده به سیستان و در آن حصاری محکم
که ره عماره و گروهی دزدان در آن راهزنی میکردند چنانکه حکیم اسدی
در گرشاسب نامه گفته یکی شهر بد نیست اسپند کوه بسی شهر نان

کشته آنجا گروه همان رعد غماز سردارشان که بودی ز گرشاسب زنهارشان و بعد از فوت گرشاسب نریمان به تسخیر آن کوه و قلعه رفته و بشکل گلوله توپی که بر بالای کوه داشته‌ و براو انداختند در پای کوه کشته شد و زال برستم گوید بخون نریمان میان را به بند برو تازیان سوی کوه سپند و چون نوبت جهان پهلوانی برستم رسیده بود کاروانی آراسته و چون در آن حصار نمک بهم نمیرسید بارهای نمک را بهانه کرده درون حصار راه یافتند شب هنگام با همراهان بیرون آمده حصار را بگرفت و حصاریان را بکشت و شهر سپند را بنیاد برافکند و این قصه بنام دز سفید مشهور است لیکن سهو کرده‌اند سپند است نه سفید هم اسدی گفته همانگه در شهر سپند همه بیخ و بنیادشان بکند و سپند که اسپند گویند و دفع چشم بد را سوزند خود معروف است و گفته‌اند جز خال چون سپند تو بر روی آتشین ساکن ندیده بر سر آتش کسی سپند

سپندار بروزن شکم خوار بمعنی شمع است که شبها بر افروزند و دیگر نام پسر گشتاسب شاه ایران که آنرا اسفندیار و سپندیار نیز گویند و مخفف اسپندار هم هست و آن بودن آفتابست در برج حوت

سپندارمذ بضم میم و سکون ذال نقطه‌دار بمعنی اسفندارمذ است که ماه دوازدهم از سال شمسی باشد و نام روز پنجم از ماههای شمسی بر قاعدهٔ مقرر که پارسیان دارند چون نام روز و ماه مطابق افتد عید کنند در این روز پوشیدن لباس نو و غرس اشجار مبارکست و بمعنی زمین نیز آمده زراتشت بهرام در صفت قیامت در روز گنجها گفته سپندارمذ بر گشاید دهان برون افکند گنجهای نهان

سپندان بفتح اول خردل پارسی را گویند حکیم سنائی گفته هر کجا شیر است خود را چون شکر بگداختن هر کجا سرکه است خود را چون سپندان داشتن و در اختیارات بدیعی گفته که تخم تره تیزک است و چنین است خواجه عمید گفته در دیده حسد او نموده صد کوه احد کم از سپندان

سپندوز بفتحتین و سکون نون و ضم دال بادر شعر خیمه یعنی کاج ستون خیمه ابوالمعالی رازی در خطاب بآفتاب گفته ای سپندوز خیمه گردون ای سپندار خانهٔ اسرار و از این سپندار شمع را خواسته.

سپندیار نام اسفندیار پسر گشتاسب و پدر بهمن است که در اسپندماه متولد شده حکایت کشته شدن او بدست رستم دستان منظوم است و جسد او را از سیستان ببلخ بامی که تختگاه گشتاسب بوده آورده‌اند و باصرار مادرش دفن نمودند و عمارت عالی بر سر مرقدش بپای کردند و زیارتگاه بزرگی شد قصهٔ اسفندیار از اشعار و شواهد مستغنی است مع هذا باین بیت میرزا طاهر نصیری تبریزی می‌پردازد چو تافت تهمتن مهر روی از میدان سپندیار فلک دیده‌ها نمود عیان حکیم سنائی گفته پیش از این در راه دین بدصد هزار اسفندیار کرد هفت اقلیم اکنون یک سپه سالار کو

سپوخت بروزن فروخت ماضی سپوختن است یعنی چیزیرا در چیزی بعنف و تعدی بزور فرو برد و بمعنی برآورد هم هست و باین اعتبار این لغت از اضداد است

سپوختن چیزیرا بجائی خلانیدن چنانکه مذکور شد فردوسی گفته همان زخمگاهش فرو دوخشند بدارو همه درد بسپوخشند

سپوز باول و ثانی مضموم امر از سپوختن بود انوری گفته چون دهد باد شهوتی جانش برسپوز و سراز گریبانش و بمعنی فرو بردن سوزنی گفته دلی راکاه نه بر گاه بنشان عدو را چاه کن در چاه بسپوز و بر این قیاس سپوخت و سپوخته و بتبدیل خاء بزاء سپوزیدن و سپوزیده و سپوزنده

سپوزکار یعنی آنکه کارها را پس اندازد و تاخیر کند ابو شکور بلخی گفته هر که باشد سپوزکار بدهر نوش با کام او بود چون زهر این لفظ مرکب است از سپوز و کار

سپهبد باول مکسور و ثانی مفتوح بهاء زده و فتح باء خداوند و بزرگ لشکر چه سپه لشکر و بد صاحب و خداوند را گویند حکیم اسدی گفته سپهبد خبر یافت هم در زمان بشد در پیش همچو باد دمان سوزنی گفته شهی که همچو سکندر سپهبدان دارد سنان گذار و کمند افکن و خدنگ انداز

سپهبدان نام پرده‌ایست از موسیقی منوچهری گفته که مهرگان خزدک و گاهی سپهبدان

سپهر بکسر اول و ثانی بمعنی آسمان است که عموماً گویند و سپهر هشتم جای ستارگان است که بعربی آنرا کرسی و بپارسی چرخ ثابتات

گویند و سپار و زار بپارسی جای بسیاری و انبوهی چیزیست چنانکه مرقوم شده

سپهر آذر کره آتش را خوانند و آنرا بعربی کره اثیر گویند

سپهرم بکسر تین و فتح را و نام یکی از خویشان افراسیاب ترک بوده که در جنگ دوازده رخ بدست هجیر پسر گودرز کشته شد فردوسی گفته است سپهرم ز خویشان افراسیاب

سپهر بند بوزن ستیزمند بمعنی طلسم و جادو و اعمالی که در نظرها غریب و عجیب نماید

سپهر خشیجان بمعنی فلک ماه است و بعربی سماء الدنیا گویند

سپهران سپهر فارسی فلک الافلاک است چنانکه شیدان شید ترجمه نور الانوار است بفارسی

سپهر برین بمعنی آسمان نهم است که بالاتر از همه است فردوسی گفته

سپهر برین گر کشد زین تو · سر انجام خشت است بالین تو

سپهران همانی فارسی افلاک کلیه است و بقول اشهر نه است یکی آسمان نهم و دویم منطقة البروج و هفت از سبعه سیاره

سپی بفتح اول بوزن صفی مخفف سپید است

سپیاک بفتح اول و تحتانی مجهول بروزن و معنی سفیداب است که زنان بر روی مالند و مخفف سپیداک است و آن بوته ایست که بعربی کرمة البیضاء گویند

سپیچه بضم اول بروزن کلیچه آنچه بر روی سر که و شراب بسته ماند مانند قیماق که بر سر شیر بسته شود فرید احول گفته آبش همه شاش شه کلابست · نانش ز سپیچه شرابست و در مؤید الفضلا گفته بمعنی کف شراب است

سپید معروف است و نام قلعه ایست بر فراز کوهی در دو سه منزلی شیراز که راه سخت دارد و باید پیاده بدروازه رسید چه تشویش افتادن اسب است و بر فراز آن کوه بلند آب بهم میرسد و زراعت بقدر ضرورت میتوان کرد و بعضی چیزها مانند انجیر و نار در آن بهم میرسد و اغلب اوقات دزدان یاغی و دلیران طاغی در آن ساکن و متحصن میشوند و هوائی لطیف دارد و وقتی ملک زاده بکیفقه در آن محل توقف افتاده فردوسی گفته دژی بد که بد نام آن دز سپید که ایرانیان را بدان بد امید اما این بیت را درباره دز سپید راه خراسان که هجیر قلعه دار آن بوده و بدست سهراب گرفتار شده گفته است چه راه سهراب از سمنگان بخراسان بوده و بسوی ایران آمده نه از راه فارس و در ضمن سبزوار مرقوم شده است

سپیداب لغتی است معرب و روی توتیا سازند بطریق احراق و در امراض عین و جایهای دیگر بکار برند اسپیداج معرب آنست

سپیدار درختی است معروف که بواسطه سپیدی پوستش آن را سپیددار گویند و سپیدار مخفف آنست و در پارسی معمول که چون دو حرف بواسطه بیکدیگر رسند یکی را محذوف نمایند

سپی دیو نیز از اینگونه است یعنی دیو سپید سپیدز نیز سپید دز بوده فردوسی گفته سپی دیو از تو هلاک آمده است حکیم فرخی گفته

دلیران از نهیبش روز کوشش · همی لرزند چون برگ سپیدار

سپیدبا با بای ابجد بالف کشیده بمعنی آش سپید باشد چه با بمعنی آش است و سپید برای آن گویند که مانند آشهای دیگر چیزی از ترش یا شیرین در آن نیست و آن را شوربا نیز گویند معرب آن اسپیدباج است

سپیدپا بمعنی مبارک قدمست بر خلاف سبزپا که نامبارک قدمست

سپیدپر بمعنی پشه است

سپیدترک تره ایست سپید که آنرا اسپید مرز نیز گفته اند چنانکه تره دیگر را که سرخ است سرخ مرز گویند

سپیدخار بمعنی گیاهی است که بعربی آنرا شوکة البیضا گویند

سپیدز نام دز سپید است از قلاع مشهوره قدیمه پارس و آن کوهیست منقطع از جبال و هیچ کوهی بر آن مشرف نیست دور دامنه آن چهار فرسخ و چهار راه مشهور دارد که توان ببالا رفت راه جنوبی سیاه شیر نام دارد و مسدود است راه مشرقی نیز بین کلاه و بر سر راه شیراز واقع و پیاده رواست راه شمالی آن مسمی بگلستان و از فهلیان که قریه ایست سواره بدانجا توان رفت راه مغربی شتر خسب یعنی محلی که شتر در آن خوابد است ازین راه ببالا توان رفت و ارتفاع کوه نیم فرسنگ است و زمین مسطح دارد که زراعت توان کرد و درختان بادام و انار و انگور و انجیر و بلوط در آن بسیار است چشمهای آب خوشگوار

دارد فردوسی گفته پناه دلیــران ایران زمین گلاب و سطخر و سپید
گزین وقتی بضرورت روزی چند در آنجا توقف و تفرج داشته ام

سپیدرود رودیست معروف از کوههای ارمنیه خیزد و میان
اردبیل و زنگان بگذرد و بجیره آبسکون و بحر خزر ریزد

سپیدروی قلعی را گویند که ظروف مس را بدان سپید کنند
و کنایه از مردم نیک بخلاف سیاه روی و آن را سپیدکار نیز گویند
سپیدکار بمعنی سپیدرویست

سپیده بالائی روشنی صبح صادق که آنرا سپیده دم
نیز گویند فردوسی گفته سپیده دمان گاه بانگ خروس برآمد
ز هر دو سپه بوق کوس وسپیده بمعنی سپیدی چشم نیز آمده

سپیده دم گاه طلوع صبح صادق و دمیدن سپید در اشعار شعرا بسیار است

سپیدمی بفتح اول و کسر ثانی وسکون دال و فتح میم
بمعنی جوهر و عرق می است که چون مصعد شود سرخی آن بسپیدی تبدیل
یابد چنانچه مفلق رازی گفته غم اگرت بعرق و پی زردمیش حریف تی
ریز در آن سپیدمی اینت گلاب عنبری

سپیدیو بمعنی دیو سپید است وقاعده فارسیان است
که چون دو حرف از یک جنس پیکدیگر رسند یکی را حذف کنند مانند
سپیدار که سپیددار بوده سپیدیو نیز سپید دیو بوده چنانکه فردوسی گفته
سپیدیو از تو هلاک آمده است

سپیل بروزن اصیل صدای مرغ و آدمی را گویند و بعربی صفیر
نامند صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست

نمایش سیم در سین با تاء

ستا بالفتح و ضم همان استا یعنی کتاب زردشت حکیم فردوسی گفته
بزند و ستا اندرون زردهشت که فرمود هر گونه نرم و درشت وبالکسر
ستایش وستایش کننده وامر بستایش حکیم ناصر خسرو گفته بر
حمد و ستا مباش فتنه برسخته است این سخن ز شاهین و بحنی است
از موسیقی دیگر تنبوره که سه تار داشته باشد شیخ نظامی گفته
ستا زن برآورد بانگ سرود وبمعنی سه پیاله شراب که ثلاثه
غسالة گویند رازی گفته محبانه دعائی کرد خواهم حکیمانه ستائی
خورد خواهم خاقانی گفته ساقیا اسب چاپر گامه بران تا رکاب
سه گانه بستانیم رکاب بمعنی پیاله شراب است

ستاخ بالکسر شاخ نازک و تازه که از شاخ دیگر بجهد و بمعنی
مطلق شاخ نیز آمده حکیم ازرقی هروی گفته بار دیگر بر ستاخ
گلبن بی برگ و بار افسر زرین آرد بر مروارید بار سیف
الدین گفته ستاخ در خیالش نفس معین هوای گلستانش جان مصور

ستاد مخفف استاد وستاند وستانده وستد
وستاده و براین قیاس می آید شاه داعی شیرازی گفته
سلطان ز بنده تو نیارد ستاند باج

ستار بمعنی ستاره حکیم فرخی گفته ستار و صنوبر
همی خواندم اورا برخسار و بالای پا و درخور همی گشت زان فخرو زان
شادمانی صنوبر بلند و ستاره منور و در بیت اول ستار نیز خوانده میشود

ستاره در فرهنگ ستاره بمعنی شامیانه که نوعی از خیمه و
چادر است آورده و بمعنی پشه دان نیز گفته اند و بمعنی مطلق پرده
عربی است و گفته ستاره بمعنی ستر جدول است و این بیت
آورده لاجرم چون ستاره راست رود نتواند که کج رود جدول
این هم غلط است که بمعنی سطر جدول عربی و لطائف گفت[2]
و بمعنی تنبور و سه تار بهتر آنست که منفصل نویسند چنانکه نظامی
گفته سه تاره با نوای چنگ برداشت برسم زهره هم آهنگ
برداشت وصاحب برهان نیز پیروی جهانگیری کرده و بخطا افتاده

ستاره بی روش ترجمه کوکب ثابت است

ستاره تابان نام حکیم منجمی بوده معاصر و شاگرد جمشید
و در علم نجوم اختر شماری و اختر شناسی مهارت داشته با تن شناس
حکیم که طبیب طبیعی بوده مباحثات دارد در رسالات
فرزانگان باستان اندر است

ستاره شمر بضم شین بمعنی ستاره شناس است
یعنی منجم فردوسی گفته ز بان ستاره شمر چاک باد که آنرا اختر نیک
یعنی اختر بین و آخر بین نیز گفته اند

ستاره زدن بمعنی قبه و خیمه و خرگاه برپای
کردن ابو رجا و غزنوی گفته فلک فرودن شود ار لشکرش
ستاره زنند زمین کم آید اگر دامن جام کشند

ستارگان جا و روان بمعنی ثابات و سیارات است

ستاغ بکسر سین عقیم و نازاینده ابن یمین گفته

[2] و صحیح آنست که ستاره اسم افزاریست از چوب و آهن که بدان جدول کشند

بودم امیدی که روزی این شب جبلی من دولتی زاید خود او هم
شد بخت من ستاغ و کره اسب زین ناکرده و شیرخوار
و اسب بزرگ را نیز گویند منصور شیرازی گفته خجسته شاهسواری
که تا بابات و هلال زروی مرتبه اش گشته نعل و منیخ ستاغ

ستاک بروزن هلاک بمعنی ستاخ است که شاخ تازه رسته
باشد و عموما بمعنی شاخ درخت آمده چنانکه ذوالفقار شیروانی گفته
از کف موسی ستاک شاخ را بینی اثر وز دم عیسی نسیم صبح را یابی
نشان ازرقی هروی گفته غرقه گردد بامدادان هر ستاک گلبنی
بر مثال خاطر مداح میر اندر گهر

ستام ساخت زین بود یعنی لجام و یراق زین اسب محلی
بزر و نقره حکیم فرخی گفته گر بدیدی تن چو کوه ترا به نبرد اندران
نبیره سام در زمان سوی تو فرستادی رخش با زین خسروی
ستام و آنرا استام نیز گفته اند

ستان مخفف استان و ستاننده و امر بستاندن و
جای انبوهی چیزها چون گلستان و هندوستان و نیستان و مثال
اینها و نرگستان و سیبستان من گفته ام شبی خیمه زن خوش
درین نرگستان نگر چرخ و استاره و کهکشانا دو صد مه نگر هر
طرف برومیده شش استاره برگرد هر مه عیانا و مولوی معنوی
سیبستان گفته و یوسفستان نیز از تصرفات اوست که گفته
یوسفی جسم و لطیف و سیم تن یوسفستانی بدیدم در تو من علی الجمله
و بمعنی پشت باز افتاده چنانکه انوری گفته شیر گردون چو عکس شیر
در آب پیش شیر علم ستان باشد هم او گفته از زلزله حمله چنان خاک
بجنبد کز هم نشناسند نگون را و ستان را

ستانه مخفف آستانه است ظهیر گفته یکی ستانه همی بوسه
برسم حجر و آن را استانه بفتح اول نیز گفته اند مولوی گفته گویی از
تو به نسازم خانه در زمستان باشدم استانه

ستاوند بضم سین و فتح واو صفه بلند که سقف آنرا
بستونها فراشته باشند چه در اصل ستون آوند بوده و جهان
گیری بمعنی بالاخانه و منظری که پیش آن گشاده باشد آورده فردوسی
گفته ستاوند ایوان کی خسروی نگاریده چون نامه مانوی

ستاوه بفتح واو و کسر اول مکر و حیله چنانکه گفته اند
اندیشه از برای تو هر دم ستاوه

ستایش بروزن فزایش بمعنی دعا و ثنا و نیکویی
گفتن و ستودن و آفرین گفتن است

ستایشگاه بمعنی جای بندگی و ستایش و
گریزگاه شعر شعرا از تغزل بمدح ممدوح

ستبر با اول مکسور و ثانی مفتوح بباز ده گنده و غلیظ را گویند حکیم
فردوسی گفته چو چندی برآمد برین سالیان بد سرو بالا
ستبر ش میان و پارچه کنده را گویند و استبره و ستبر پارسی و سطبر
معرب آنست و استبرق معرب استبره است حکیم اسدی طوسی
در صفت دیوی گفته ستبر ش دو بازو و مه زان پیل رخش
زرد رنگ و همه تن چو نیل

ستبرنای گندگی و ستبری چیزی مانند فراخنا و درازنای یعنی فراخی و درازی

ستخر بفتح اول و دوم مخفف استخر است که تالاب و آبگیر
باشد و نام قلعه ایست مشهور بفارس که جمشید ساخته و چون در آن
کوه تالاب بزرگی بوده بدان نام خوانده شد و شهر ستخر در حوالی آنست
که دارالملک پادشاهان کیان بوده چنانکه فردوسی گفته خرامان بیامد
بسوی ستخر که کردنکشان را بدان بود فخر

ستخوان مخفف استخوان است منوچهری در صفت
انگور گفته اندر شکمش هست یکی جان و دو تا دل وین هر سه
مراو را از سه پاره ستخوان است

ستخیز مخفف رستخیز است که قیامت باشد

ستر بروزن سپر مخفف استر است که بعربی بغل گویند
و سترون یعنی استرمانند نازاینده و عقیم پور بهاء جامی گفته نه
انثی نه خنثی نه ماده نه نر زبون همچو اشتر حرون چون ستر
منوچهری گفته کنون شوی ش بر دو گشت فرتوت
از آن فرزند زادن شد سترون

ستردن پاک کردن و تراشیدن نظامی گفته موی
تراشی که سر ش می سترد موی بموی ش همه می سپرد انوری
گفته نقش طبیعی سترد روزگار نقش الهی نتواند سترد
استره بمعنی تیغ دلاکیست که بدان موی سترند هم نظامی
گفته استره هرچند دمی تیز یافت موی سترد مو نتواند شکافت

ستَرسا بفتح اول و ثانی بمعنی حس است که حواس جمع اوست

ستَرسائی بمعنی حسی است یعنی آنچه بحس معلوم شود

ستَرگ بمعنی و وزن بزرگ مردم قوی و تنومند و بزرگ و هر چیز بزرگ و بمعنی لجوج و ستیزه کار و تندخو و درشت نیز آمده فردوسی گفته پذیرفته ام از خدای بزرگ که دل بر تو هرگز ندارم سترگ

سترگش بضم اول و ثانی و کسر کاف بمعنی جلال است چه صفات حضرت ایزد بر دو گونه است یکی صفات جمال و دیگر صفت جلال آنچه در آن لطف و رفق باشد آنرا صفت جمال و هر چه در آن قهر و جبر باشد آنرا صفت جلال گفته اند شیخ محمود شبستری در گلشن راز گفته صفات کبریائی لطف و قهر است رخ و زلف بتان را زین دو بهر است

ستَرنگ با اول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح بنون زده و کاف عجمی نام نباتی است شبیه بآدمی که در ولایات چین روید که نگونسار بود چنانکه ریشه اش بمنزلهٔ موی باشد و نر و ماده دستها در گردن هم آورده و پایها در هم محکم ساخته باشند و نر را پای راست بر پای چپ ماده افتاده و ماده را بر عکس و هر که آنرا بکند بزودی بمیرد و اطراف آن را خالی کنند و سگی را بآن به بندند و طعمه قدری دور افکنند سگ بهوای رسیدن بطعمه قوت کند و آن گیاه کنده شود لهذا آنرا سگ کن نیز گویند و نام آن مردم گیاه و استرنگ است حکیم سنائی گفته قهر شمشیر سوی جدا کند آهنگ اهل چین را بدانی از سترنگ فرخی گفته همیشه تا بزبان گشاده از دل پاک سخن نگوید همچون تو و چو من سترنگ و بازی شطرنج را که بشکل آدم و اسب و فیل از چوب میتراشند و شبیه بآنها می ساخته بمناسبت این سترنگ گفته اند و شطرنج معرب آنست

ستَم معروف است و در جهانگیری بمعنی دیده و دانسته آورده که بعربی عمدا گویند فرخی گفته تو داده تو کرده بستم روز خویش با پدرام میتواند بود بمعنی ستم معروف که ضد عدالت و ظلم گفته باشد و هم این بیت را در این معنی سند کرده چو شب دو بهره گذشت از دو گونه مست شدیم یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار فشان مستی بر من پدید بود و ستم همی بنمود بچشم سیه نشان خمار ظن غالب مؤلف آنست که صاحب جهانگیری خبط کرده بتم را ستم خوانده و معنی بیت همین است چه اگر دانسته و ابعد منظور شش بوده چنانکه بستم در بیت سابق گفته در اینجا هم بستم بایستی گفت یعنی بعمد نشان مستی بر من پدید بود و ستم بمعنی عمدا ناقص است

ستَنبه همان استنبه است یعنی صورت زشت کریه سنائی گفته کشته دیو ستنبه را از تاب کو هر چیز او بجای شهاب ولقب مردی از اولیاء الله بوده از اهل بلاد کرمان که ابو اسحق ابراهیم نام داشته و از اقران ابراهیم ادهم و بایزید بسطامی میبوده سالها در هرات اقامت داشته بالاخره در قزوین در گذشته قبرش در آنجا معروف بوده

ستَنج بروزن سپنج در ضمن معنی لغت زنبل نوشته شد

ستُو بکسر سین و فتح تا و زرقلب و روکش که بعربی ستوقه گفته اند یعنی معرب نموده اند دیگر بمعنی سازی که سه تار داشته باشد مولانا جلال الدین گفته سیلی خوریم چون دف در عشق فخر خوبان زخمه بچنگ آور میزن ستوی ما را

ستوار بمعنی استوار یعنی محکم و مضبوط و معتمد امین زیرا که او در راستی خود محکم و سخت است ع در باز کرد و باز به بست از پس استوار سوزنی در صفت نیزه گفته دراز قامت در هر دو حبیب بقتل عدوی هم از میانه کمر بسته بر میان ستوار

ستودان گورستان گبران و مغان فردوسی گفته بدین زور و این فره و دستبرد ندیدم که آورد که نیز گرد ولیکن ستودان مرا از گریز نیاید چو گیرم بکاری ستیز قطران تبریزی گفته ای بار خدایت بهمه فضل ستوده خصمان ترا جای زندان و ستودان فقیر مؤلف گوید ستودان مخفف استودان است و آن دخمه و گورستان مغان است که مردگان خود را در آنجا گذارند و استخوان ایشان در آنجا جمع شود سابقا در لغت بلیته مرقوم شده که استه مخفف استخوان است بنابرین استودان و ستودان مخفف

ستروَن در لغت ستر مرقوم شد

استخوان دان خواهد بود و آنچه در میان خرما و انگور و آلو و امثال آنهاست بمناسبت و مشابهت استخوان استه گویند

ستودن صفت نمودن و ستایش کردن آذرکیوان پارسی یزدانی در بهین گفتار اسرار توحید گفته مر او را اجزا و کس نارد ستود که او در نیاید بگفت و شنود چنانکه مولوی معنوی جلال الدین نیز گفته ستایشت بحقیقت ستایش خویش است که آفتاب ستا چشم خویش را بستود و بر این قیاس ستوده و بستای و مستای کسائی مروزی گفته مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر بستود و قضا کرد و بدو داد همه کار

ستور بمعنی حیوانات چارپا خاصه اسب و استر فردوسی گفته ز رستم ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت حکیم فرخی در صفت گذشتن لشکر محمود از آب رود گنگ گفته از آب گنگ سپه را بیکزمان بگذاشت بیمن دولت و توفیق ایزد دادار گذشتنی که نیالوده بود ز آب دوردی ستورزینی زین و ستور باری بار

ستونه بالکسر و تای مضموم حمله نمودن و انداز کردن بحری شاهین بجانب شکار خود خسرو گفته عقابی که از بی پری شد زبون ستونه کند لیک سم بر ستون بمعنی گریز و فرار هم در جهانگیری آورده و بیت عمادی را شاهد معنی ستونه کرده تیر فلک ز بیم ستونه کند چو تیر چون عزم کامکار تو زه بر کمان نهد دیولی هندوستانی گفته سبک زبانه زند آنگهی ستونه کند ز تیغ و نیزه سلطان صفدر آتش و آب دیگر بمعنی موجه آب آورده صفی الدین زکی مراغه گفته دریای دیده را چو بشوید غمت ازو تا سقف آسمان برسد هر ستونه

ستوه با اول و ثانی مضموم بمعنی ملول و سنگین بار و عاجز و خسته و دلتنگ و بستوه آمدن دلتنگ شدن حکیم سنائی گفته من ز بار کنه چو کوه شدم وز تن و جان خود ستوه شدم ۲ در جهانگیری بمعنی رنجور و ضعیف آورده و این شعر را شاهد معنی کرده از بس ستوه شدم ز غم او شگفت نیست از چشم آدمی چو پری گر شوم نهان حکیم اسدی در رجح گرشاسب بر رستم گفته ستوه شد ز هومان بگرز گران زدش دستبانی بمازندران و لستوه ضد ستوه و مخفف نا ستوه است دیو نستوه یعنی دیوی که ستوه نمی شد و بستوه نمی آمد فردوسی گفته بیازید چون شیر هوشنگ چنگ جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

ستته با اول مفتوح و ثانی مشدد مخفف و اخفای ها و در جهانگیری بمعنی انگور باشد استاد عسجدی گفته گر چو ستته دلش بیفشارند قطره جود از آن برون نارند مؤلف گوید ما خدای نعمت سه دانه انگور است که در میان انگور است چنانکه منوچهری گفته انگور بمانند زنی غالیه رنگ است او را شکمی همچو یکی غالیه دان است اندر شکمش هست یکی جان و سه تا دل وان هر سه دل او را ز سه پاره استخوان است و بمعنی چیزی که شب بر آن گذشته و شبانه گویند آورده است امادر فرهنگ رشیدی گوید بشین معجمه است و بسین مهمله سهو است

ستهیدن بمعنی استیزه کردن حکیم سنائی گفته در سخاوت چنانکه خواهی ده لیکن اندر معاملت بستیه هم او گفته ستیهنده صنما چندین می خور بطرب با من منت بسرم برنه ساغر بکفم نه هان ستیهش بوزن و معنی ستیزش و بر این قیاس ستهنده و غیر آن

ستی بفتح سین و کسر تا و صاحب جهانگیری له فرهنگ گفته آهن و پولاد باشد استاد ابوشکور گفته جهان چون ستی هنی و آب رود بگردد فراز و بیاید فرود اما شمس فخری اصفهانی در فرهنگ معیار جمالی بفتح نون آورده و بانی و کی قافیه کرده و در لغت ستی آهنی باشد که بر سر نیزه یا داس نهند و معنی سنان از آن فهمیده میشود قطعه اش اینست شاه ایام شیخ ابو اسحق ای کلاه تو رشک افسر کی آفتاب از خجالت رأیت هر سپیده دمی برآرد خوی آب در حلق بد سگالانت عجب است ار نگیشود چو ستی صاحب جهانگیری گفته ستی بزبان هندی زنی بود که با شوی مرده خود با آتش بسوزد بلی آن شده است و در اینجا بمعنی پولاد است

ستیخ بمعنی راست و بلند است و با ستیغ مرادف است

و بیکدیگر تبدیل شده اند حکیم اسدی گفته زررا ندروصل
ستون ستیخ زابریشمش رشته وز سیم میخ

ستیر با اول و ثانی مکسور در فرهنگ گفته وزنی باشد که آنرا اسیر گویند فردوسی گفته خدنگی که پیکان او ده ستیر
زتر کشش برآورد گرد دلیر و در برهان نیز بمعنی سیر آورده و گفته یکچهارم از چهل حصه من باشد و آن بوزن تبریز پانزده مثقال است و هر دو خطاست و ستیر با سین مکسور و یای مثناة فوقانی و راء مهمله مخفف استار است و عربی است نه پارسی و وزن استار چهار مثقال و نیم بود و چون فرهنگ نگاران ستیر را در اشعار شعرا خاصه فردوسی دیده اند گمان فارسی بودن کرده اند و ندانسته اند که ستیر ممال ستار است و ستار مخفف استار

ستیز بکسر اول و سکون ثانی بمعنی جنگ و خصومت و سرکشی و لجاجت آمده و بمعنی امر بستیزه نیز آمده چنانکه گویند بستیز و در ستیز یعنی ستیزه کن شیخ سعدی گفته چو جنگ آوری با کسی در ستیز که ازوی گزیرت بود یا گریز و آن را ستیزه نیز گویند چنانکه گفته اند ستیزه بجائی رساند سخن
که ویران کند خاندان کهن

ستیغ با اول و ثانی مکسور بوزن و معنی ستیخ است که مرقوم شد و با یکدیگر تبدیل یافته اند ابوشکور گفته بدانکه که گیرد جهان گرد و میغ سر نوک رمح تو گردد ستیغ از این بیت حکیم منوچهری قله یعنی کله کوه معلوم میشود که گفته برآمد بادی از اقصای بابل هبوبش خاره در و باره افکن تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی فرود آرد همی احجار صد من هم او گفته برآمد باغ زنگ و مار پیکر یکی میغ از ستیغ کوه قارن چنان
چون صد هزاران خرمن تر که عمداً در زنی آتش بخرمن

ستیم بکسر اول و ثانی خون و چرک و ریمی که در جراحت جمع شود و تا نشتر نزنند و بیرون نکنند التیام نیابد ناصر خسرو گفته از دروغ لست جانم دل از ریغ از جفای لست ریشم پر ستیم و بمعنی جراحتی که از سر باز ده شده باشد و آنرا گرگ خوانند و اکنون در میان عوام مشهور شده که زخم سرباز کرد را سیم کشیده گویند همانا اصل آن ستیم بوده سوزنی گفته بلفظ خویش کند زر مهر را تشبیه جراحت دل شاز از ندیلفظ ستیم

ستیهنده یعنی ستیزه کننده فردوسی گفته همان
توس نوذر از آن بستهید کجا پیش اسب من ابجا رسید

نمایش چهارم در سین با جیم

سج بفتح اول در برهان بمعنی رخساره آورده و در فرهنگ میدیم قاضی نظام گفته چون برفتم سوی کعبه بحج نخ لسبنک سود سودم زرد سج

سجا عنوان کتابت و نامه را در برهان گفته آن نیز خطاست و بمعنی چیزی که بر نامه بپیچند آمده آن نیز بحا و مهمله است نه بجیم معجمه و عربیست نه پارسی

سجاس نام شهری بوده اکنون بقدر دهی از آن بجاست و سهرورد قریب بدان و از توابع زنگانند که شهریست معروف

سجاگنده بفتح سین و کاف مفتوح مکل و ملیح

سجاهر در جهانگیری و برهان و رشیدی گفته سجاهر بفتح سین و جیم تازی و های هوز قرین و شبیه فرخی در صفت بالاپسند فیل نامی سلطان محمود گفته چو بالاپسند پسندیده کورا نیاید ببالای گردون سجاهر و در این بیت بخت صاحب جهانگیری پس برهان و دیگر رشیدی سهو کرده اند و به تصحیف خوانی از روی بیت سجاهر را بمعنی قرین و شبیه دانسته و حال آنکه سجاهر باین معنی در کتب لغات نبوده و این سه خواهر بوده یعنی بنات نعش که درخشندگی و تابش شکلند و معروف و اصل بیت فرخی اینست بهندوستان آنچه تو با پرگروی باهل سلاسل نکرد است حیدر زدی بادشه لستدی بردی منزل بیک تاختن هفتصد پیل منکر چو بالاپسند تناور که چون او نتابد ز بالای گردون سه خواهر بدین زنده پیلان کشی گنج کسری بدین زنده پیلان بکنی حصار قیصر

سجد بفتح اول و ثانی سرمای سخت را گویند و سجیدن سخت شدن سرما و سجیدن سرد کردن

سجاک بفتح سین و ضم جیم بمعنی رواق است بشین معجمه نیز گفته اند و در فرهنگ جهانگیری بجیم تازی شیر و دوغ بهم آمیخته که شبت ریزه کرده در آن کنند و آن را بپارسی دوراغ و بعربی شیراز خوانند

سجلاط بکسر سین و جیم بمعنی یاسمین است و در قاموس بطاء حطی آورده ظاهراً معرب کرده اند و یاسمین را یاسمن و یاسم و یاسن نیز گویند و آن گلیست سپید خوشبو

نمایش پنجم در سین با خاء

سخ بضم اول بمعنی خوب و خوش امیر خسرو گفته از جمشید در شبلی معروف یادگاریست ذات فرخ او سخ ایشان که این چنین بودند ور نبودند این چنین سخ او

سخت بر وزن تخت معروف است که در مقابل سست است دیگر بمعنی وزن کردن فردوسی در کور کردن رستم از قول بهمن باسفندیار گفته یکی نره گوری بزد بر درخت که در جنگ او پر مرغی لسخت و سخیدن و سخته یعنی سنجیده چنانکه نظامی گفته سریر و سراپرده و تاج و تخت نه چندان گران بر توانند سخت هم او گفته سخن به که با صاحب تاج و تخت بگویند سخته نگویند سخت و بضم سین نیز آمده چنانکه حکیم سنائی گفته دیک دانش اگر نخواهی سخت هیزم جهل اگر نخواهی سخت رشیدی چنین گفته ولیکن ازین شاهد که برای این معنی آورده چنان معلوم میشود که حکیم سخت را بمعنی سوختن آورده و بمعنی سنجیدن در این بیت مناسبت ندارد دیگر در فرهنگ بفتح سین بمعنی لئیم و بخیل و رزال آورده مستند بشعر شیخ اوحدی کرده باده نا سخته ده بسخته که باده سست کند سخت را کلید خزانه این نیز بمعنی سخت مفتوح درست می آید و سخت عجب آمدن یعنی بسیار عجب چنانکه نیک بد یعنی بسیار بد حکیم منوچهری گفته سختم عجب آید که چگونه برد شخص خواب آنرا که بکاخ اندر یک شیشه نبید است این نیک عجب تر که خورد باده نه بر چنگ بی نغمه زیر شش نه باب شتابست اسبی کز صفیر شش نزنی می نخورد آب نی مردکم از اسب و نه می کمتر از آب است

سختانه سخن سخت رو برو گفتن نزاری قهستانی گفته چه می آید براین برگویم آخر که سختانه رو باروی آخر

سختو با اول مضموم بثانی زده و تاء فوقانی زده روده گوسفند که آنرا پاک کرده دگوشت و برنج و ادویه دیگر پر کرده در روغن بریان کنند و بخورند

سخته بمعنی سنجیده گذشت

سخت بازو قوی و توانا را گویند سعدی گفته شعر اندکی سیم ریخت در مشتش سخت بازو بزر توان کشتنش

سخره با اول مضموم بثانی زده و راء مفتوح و هاء مختفی بمعنی بیکار یعنی کار بیمزد فرمودن حکیم ناصر خسرو گفته در سخره و بیکار تنی از خور و از خواب روزی برهد جان تو زین سخره و بیکار حکیم خاقانی گفته چو بردند اسب عمرت را عوانان فلک سخره چه جوئی زین علف خانه که قحط افتاد در خوانش دیگر بمعنی زبون و زیر دست مولوی گفته فغان که کار سفر نیست سخره دست که تا ز هم بدرم جمله پود و تار سفر و در عربی بمعنی استهزا و افسوس آمده سوزنی گفته چون روزگار سخره کنم بر عدوی تو اهل با عدوت نام کند سخره گر مرا

سخن معروف است بضم سین و فتح خاء و بضم هر دو در اشعار آمده و سخون باضافه واو نیز دیده شده که حکیم رودکی گفته بود نی بود و می یار کنون رطل رگین کو پیش سخون و بی سخن یعنی بی هیچ گفتگو و دقت و شک و سخن در امنیت یعنی اعتراض در امنیت چنانکه گفته بی سخن چون سخن اندر سخن افتد باشد سخن اندر سخنان از سخن آرای من

سخن آرا و سخن پژوه و سخن پیوند و سخن پیرای و سخن سرای و سخن گذار و سخن ارش و سخنگوی و سخن سنج و سخن دان و سخنور همه بمعنی شاعر گویند و بر منشی و خطیب نیز اطلاق کنند

نمایش ششم در سین با دال

سدانیه قریه ایست از قرای بلخ که از روزگار منوچهر تا آغاز استیلای اسلام از موقوفات آتشکده نوبهار بوده و تولیت آن با هر کس بوده او را برمک میگفتند و اصل طایفه برامکه از آن دودمان است که بعد از اسلام مسلمان

شده و اصل این لغت عربی است

سدپایه همان هزارپایه مشهور است

سده بفتحتین و هم سه روز از بهمن ماه که روز جشنی و عیدی بزرگ از پارسیان بوده و سذق معرب آنست و سد که دو پنجاه است پارسی است و مانند شست که دو سی است بسین آمده گویند از آن عید تا عید نوروز پنجاه شب و پنجاه روز بوده وجه دیگر آنکه چون عدد اولاد آدم بصد رسیده بود آنرا سده نام نهادند و در آن شب آتشبازی کردند و کوههای آتش از هیمه و چوب برافروختندی و بعضی این جشن را بفریدون نسبت داده اند و گفته اند سده جشن ملوک نامدار است ز افریدون و از جم یادگار است هم حکیم عنصری گفته خدایگانا گفتم که تهنیت گویم بجشن دهقان آیین و موسم بهمن که اندرو بفروزند مردمان مجلس بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن نه آتش است سده بلکه آتش آتشی است که یکزبانه بتازی زند یکی بختن وز آن زبانه همی یکزمان برون نشود ز خاندان بداندیش شاه خرشیون و گویند نام درختی است قوی و سطبر که دویست سوار در سایه آن گنجند و در مازندران بسیار است و ثمر آن [illegible] است و عرب آنرا شجرة البق خوانند و بکسر دال نام دهی است از سپاهان معروف که نجم ثانی از وزرای صفویه از آنجا بوده حکیم نزاری قهستانی گفته است چار نعمت در سه ده دارم بحمدالله معد کبک شوم و باد سمنت و آب شور و نان جو

سدا در برهان گفته آوازیست که در کوه و گنبد و گرمابه پیچد و معرب آن صداست و صدا با سین مهمله در هیچ یک از کتب موجوده دیده نگردیده همانا از سده و صد که دو پنجاه است قیاس و خطا کرده است

سدگاه بر وزن و معنی درگاه است صفی گفته سدگاه توصد راه ز سدگیس بلند است بل سده ات از سدره و از سد سکندر

سدگیس بفتح سین و کسر کاف و قس و قزح را گویند بهر سالی شال درگهش را فلک بنماید از تمثال سدگیس درگاه توصد راه ز سدگیس بلند است بل سده است از سدره و از سد سکندر

نمایش هشتم در سین با راء

سر بالفتح معروف و بالای چیزی و جانب چیزی و اول چیزی چنانکه گویند سر آغاز و سرانجام و سر سال و سر ماه و سر سفر و سر زمستان و سر پیری و سردار و بزرگ قوم جمع چار معنی اول سرها و جمع پنجم سران و بمعنی میل و خواهش نیز گفتم ز عشق توبه که سر گناه دارم و بالضم کفش و پای افزاریست ریسمانی در شیراز معروف و بمعنی شرابی که از برنج سازند و سرگر بمعنی کفشگر است حکیم سنائی گفته

آن چهره‌ای آن پسر سرگر که چو خور کرد — من دیدم که در آفاق یکی بت سر گرد
کفشش بوتی و پوتی کنم امروز ترا — دست بر سر زد و پس پای برون برگرد
دست در گردنم آورد همان از سر لطف — بر و آغوشش من ایچو صدف پرگرد
تا تو آبی خوری ای جان جهان پیچگری — پشتم از آب تهی و شکم از نان پر گرد

و بمعنی شراب برنج خواجه عمید لومکی گفته در آرزوی خدمت او طوق بندگی روشندلان بگردن آزاده جز کسند یاد کفش بزند نخست از سر نشاط آنانکه قصد باده و آهنگ سر کنند دیگر بمعنی جوششی است که از غلبه خون بر اعضا پخش شود و آنرا بتازی شرا خوانند و در فرهنگ جهانگیری بمعنی ماهی و نادان و نوعی از رقص آورده والله اعلم

سراب بر وزن خراب زمین شوره زار که در آفتاب میدرخشد و از دور مانند آب مینماید و آن معروف است خواجه حافظ گفته دور است سر آب درین بادیه هشدار تا غول بیابان نفریبد بسراب است و نام قریه ایست در آذربایجان که آنرا سراب گرم رود گویند و سیب آن ممتاز است و در کوه آن چشمه آب گرم معدنیست و آن آب بجهة امراض سوداوی نافع است لهذا حمام وار در آنجا بنائی برپاست و مردم از دور و نزدیک بدانجا روند و در سفر اردبیل فقیر نیز در آنجا رفته

سراب سیاه نام محلی و رودخانه ایست بملک پارس و جای سکونت طایفه ایست از الوار که طایفه رستم گویند و آب این رود و رود فهلیان و چند رود دیگر در خاک بهبهان برود کردستان داخل شده و از هندیان گذشته بدریای عمان منتهی میگردد

سراپا بمعنی سر تا پا و همه و تمام معروف است

سراپرده سرا بمعنی خانه است پرده نیز معروف است و برای پادشاهان خانه که در سفر از خیمه برپا کنند سراپرده گویند و بر دور آن پرده کشند که بمنزله دیوار و حایل خارج پرده باشد فردوسی گفته ز پهلو به پهلو کشیده طناب سراپرده شاه افراسیاب و سرادق معرب و جمع آنست

سراسیلی با اول مفتوح و بای مکسور و یای معروف بمعنی

هنر و محنتش آورده و این بیت خاقانی را سند کرده از این حسنی سماعیلی ایام و زین جوقی سراپیلی بزان مراد در لغت سراپیلی [illegible] و تصحیف گمان میبرم چه سماعیلی ایام بمعنی ملاحده معروف به اسماعیلی مناسب است و سرائیلی بمعنی یهود؛ مناسب است چه اصل آنها بنی اسرائیلی بوده بر در کوچها کردند و برای معاملات خسیسه فریاد زنند و سنگ اطفال خورند سماعیلی و سرائیلی با یکدیگر مناسب ترند معنی سراپیل را نمیدانم و بیای موحده بمعنی هنر دیده و نگر دیده

سراچه نام موضعی است از مضافات قم که خربزه اش به لطافت مشهور است و نام مرضی است که بر اسب و استر عارض شود و بچیم پارسی بمعنی سرای کوچک و کنایه از دنیا نیز هست بهرام میرزای صفوی گفته بهرام درین سراچه پرشر و شور تا کی بحیات خویش باشی مغرور گردست در این مرحله صیاد اجل
در هر قدمی هزار بهرام بگور

سراخر اسبی را گویند که از همه اسبان بهتر باشد و بر همه مقدم بندند مولوی معنوی گفته شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعونی چو بیرون شد رکاب تو سراخر گشت بالای شیخ نظامی گفته طویله زد آخر انجمن شد سرآخران ز علف رخشید

سرادار کسی را گویند که خدمت بیماران دار الشفا کند و دارنده آتشخانه و اسباب آتشخانه باشد و آنرا آزدار نیز گویند چنانکه زردشت زراری گفته از آن دیوانه ناکرده زنجیر سرداران بسی حرز زند تشویر

سراروی رگی است که فصد آن امراض سر و روی و چشم را نافع است و بیونانی قیفال گویند

سراسیمه یعنی آشفته سر و در الف گذشته

سراغوج و **سراغوش** کیسه دراز که بر کیسه آن کلاهی وضع کنند و زنان و دختران گیسوهای خود را در آن اندازند و آن کلاه را بر سر نهند که گیسو گرد نگیرد و آنرا از زینت دهند شیخ نظامی گفته سراغوجی بر آسوده بگوهر بر سم چینیان افکنده بر سر بتان از سر سراغج باز کردند و آنرا سراگوش نیز گفته و اصل آنست

سراگون بروزن فلاطون بمعنی سرنگون است ناصر خسرو گفته سر فلک بر کشید بخردی مردمی و سروری سراگون شد

سراکوفت سرزنش و طعنه و بحذف الف نیز آمده

سرآل با اول مفتوح بثانی زده و همزه ممدوده بروزن پرگال کسی را و چیزی را گویند که مانند فلک و آسیا و گردون چوبی و آدمی سرگردان در گشتن باشد و آنرا سرهال نیز گویند زراری قهستانی گفته شدم بر سر انجمن سرزده که تیرم برون شد ز سرآل من

سراماج با اول مفتوح و الف ممدوده چوبی باشد که بر گردن گاو نهند و چوب گاو آهن را بدان بسته زمین را شیار کنند و آنرا یوغ نیز گویند

سرانجام بمعنی عاقبت و پایان کار را نیز گویند این کار را سرانجام نمودند یعنی بآخر رسانیدند نه اینکه سرانجام بمعنی سامان آمده چنانکه صاحب جهانگیری گمان برده و مرقوم کرده

سرانداز مندیلی که بالای سر اندازند خواجوی کرمانی گفته از نمش بر سر گردون نگر مقنعه سیم و سرانداز زر و سرافکنده را نیز گویند خسرو گفته چو سلطان سرانداز باشد ز می فتد بخبر از سرش تاج کی و بمعنی چالاک و بیباک: سرمست سعدی گفته سرانداز در عاشقی صادق است که بدزهره بر خویشتن عاشق است مولوی معنوی گفته سراندازان همی آئی نگارین جگرخواره دلم بردی نمیدانم چه دزدی دیگر باره و در فرهنگ گفته کسی که از روی ناز و نخوت خرامد و سر بهر جانب بر افشاند و شعر مولوی مقوی این معنی است و گفته اند سرانداز نام یکی از اصول مقامات موسیقی است

سراندیب نام کوهی است معروف و جزیره مشهور و آنرا سیلان گویند و هندیان سنگلدیب و دور آن جزیره را نود فرسخ در نود فرسخ گفته اند و با حسن الاشکال یعنی شکل مستدیر اتفاق افتاده در نهایت آبادی است غالب درختان آنجا قاقله و قرنفل و جوز و کافور و فلفل و عنبر اشهب و مشک اذفر و یاقوت رمانی و معدن الماس در آن جزیره بسیار است و کوهی بلند در وسط ملک آنجا واقع و اثر قدم آدم ع در آنجا ظاهر گویند هر روز بوقت چاشت در آن محل باران بارد و آن محل را شسته و شو کند گویند معتدل ترین عالم است و شب و روزش برابر و دو بهار و دو تابستان و دو خزان و دو زمستان دارد و در آنجا از هر طایفه مردم است و آنجا باغی است که آنرا گلستان ارم گویند و طول سیلان دویست و شصت میل و عرض آن یکصد و

چهل میل است و اعراب آن را سرندیب و هنود لنکا گویند و گویند
آدم ابو البشر را مهبط است و در پایان کوه دریای کم عمقی بوده و سنگهای
بزرگ از آن آب بیرون آمده که از زیر آن آدم گویند چه آدم پای خود را بر
آن سنگها نهاده و از جزیره سیلان بساحل هندوستان رفته والله
اعلم بالصواب چون در فرهنگها جز نامی از سراندیب نبود فی الجمله
بسطی داده شد و بزبان فرنگی آنرا باغ مشرق گویند و بعضی پردیس
گفته اند و معلوم شد که فردوس معرب پردیس است و در مجمع البحرین
گفته لغة رومی است که بعربی نقل شده و بمعنی باغ است و فرادیس جمع
آنست حافظ گفته من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد
در این دیر خراب آبادم قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس و ابوریحان بیرونی الخوارزمی گفته است
در آثار الباقیه از کتاب سعید بن محمد تقسیری بودن آدم و حوا در موضعی
مسمی بپردوس بود و آن موضع از عدن است تا سراندیب و معدن
عود و قرنفل و سایر چیزهای معطر خوشبو والله اعلم و آنرا سراندیل نیز گویند

سرآهنگ بمعنی پیشرو و سردار قوم و مقدمه الجیش که بلفظ عربیت
و آنرا سرهنگ نیز گویند حکیم سنائی غزنوی گفته سر سرهنگان سرهنگ محمد
مردی که سرآهنگان خوانند مراورا سرهنگ عبدالله هاتفی گفته سرآهنگ
با ساقه از تیر و تیغ برآورده کوهی ز آهن بمیغ و بمعنی عسس و شحنه و میرشب
نیز آمده نزاری قهستانی گفته ز صد خاص ده عارض بدر کرد سرهنگان
شب بیدارتر کرد و بمعنی خوانندگی و نوازندگی سیف اسفرنگی گفته نشست و
در زمان بگرفت در عشاق آهنگی که ساز زهره از بشکست در حیرت سرآهنگش
و دیگر بمعنی تارکنده باشد که بر سازها بکشند آنرا زیر و بم گویند شاعر گفته عدوت
گر نبود کو مباش کمان بدرگ بر تیمی است بر این رغنون سرآهنگی بقای
جان تو باد که اتم او تار است که گر بلرزد تاری قفا خورد چنگی

سرای خانه و سراینده و امر بسرائیدن و گفته اند ما کاروانیم جهان
کاروان سرای در کاروانسرا که کند کاروان سرای فرخی گفته همی سراید
آن نگار چنگ سرای نبید باید و خالی ز گفتگوی سرای خاقانی گفته ای
عندلیب جانها طاوس تهٔ زیور بگشای غنچه لب بسرای غنچه تر در سرای نام
شهر بیت از ترکستان و آنرا سرای توخان گفتندی زیرا که باتوخان بن
جوجی خان بانی آن بوده و از آنجا تا دربند سه چهار مرحله است کمال خجند
چون از تبریز بسرای باز گشته کرده غزلی گفته که یک مصراعش در این محل
سند معنی شود ع بسرای آمدی ای بلبل مسکین بسرای ترکان سرای
منسوب بدان شهر ند و قبی گفته ام سرائی بتان گرد پرده سرای همه پای
کوبان و دستان سرای

سرآیش بمعنی نغمه پردازی گویند که آمده است و لال را نام سرایش دنا
سرایاب گویند

سرائیدن نغمه کردن و سرود گفتن و سرایان یعنی سراینده
و نغمه کننده سراینده مرغی از این بوستان سرایشی چنین کرد
با دوستان سراینده خود می نکرد خموش ولیکن نه هر وقت باز است گو

سرباری بارانه کی را گویند که در بالای بار بزرگ نهند بار هجران
دلم خود بود و غم بر سرش تا کی نهی سرباری و دلبسته را گویند که کسی بر سر گرفته باشد

سرپاس سردار و بزرگ پاسبانان را گویند ابن یمین فرنود گفته
بجز خیال کسی شبروی نخواهد کرد در آن دیار که سرپاس پاسبان عسس است
دیگر در فرهنگها بمعنی گرز آورده اند و شواهد نیز دارند منصور شیرازی گفته
در آن زمین که رود تا بغل بنجاره فرو ز سیل خون دلیران قوایم افراس
دلاوران و غبار از دخاج و دل سران معرکه از سر آتش کند سرپاس
اگر بشین نیز آمده بود بمعنی سرپاشنده ناگزر مناسب بود

سرپایان دستار را گویند فخری گفته من آن نیم که دهم تن بسروری
خویشتن باد برای درهم و دینار و طاق سرپایان خلعت طالب
اینست که سرپایان بپای عربی باشد و بمعنی پالیسته سر کلاه کلاه و
دستار باشد و کلاهی را گویند که در روز جنگ در زیر خود و ترک
پوشند چنانکه شاعری گفته نه زآهن درع پالیستی نه در لک نه سر
پاپایش پالیستی نه مغفر در خوارزم خلعت بزرگان را سرپائی گویند کام
اینکه شاید سرپائی باشد یعنی خلعتی از سر تا پای از کلاه تا موزه

سربخش بروزن زربخش بمعنی حصه و نصیب آمده نظامی گفته
چو نوبت بسربخش دارا رسید شتر بار زر تا بخوار رسید و در
فرهنگ آمده که ایزد تعالی در هره صد و بیست و دو دمه آباد فرمود که
نو سربخش مردمانی معلوم میشود که معنی آنست که تو آغاز و ابتدای
نوع انسانی یا زبده و خلاصه مردمانی و گفته سر باید بکسر آخر باشد

سرپرست بمعنی مهماندار و خادم و پرستار و پرستار بیمار و
مواظبت مریض از دوا و غذا چنانکه گویند فلان بسرپرستی فلان مشغول است
حکیم فردوسی گفته بدستوری سرپرستان سه روز بخوردن

مراو زا منم دلفروز

سربرغ با غین نقطه دار بمعنی سرابست یعنی جائی که آب از چشمه یا رودخانه در برغ رود و برغ بندی باشد که آب در آن جمع شود مانند تالاب و استخر

سرپنجه معروف و بمعنی قوت و مرد قوی دست و ظالم و مردم آزار شیخ سعدی گفته

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک سرپنجه بود

سرپوش با اول مفتوح ثانی زده و بای عجمی مضموم و واو مجهول اعم از مقنعه و سرپوش دیگ و طبق و خوان و امثال آنست و سرپوشه و سرپوشته نیز آمده و آن مخفف سرپوشنده است

سربها قیمت سر که دیت باشد چنانکه خونبها که دیه خونست

سرتاسب در اصطلاح حکمای قدیم ایرانیان طالب معرفتی را گویند که برهبرهای خردپسند یعنی دلایل عقلی تحصیل معارف کند که طریقه حکماست و هرتاسب مرتاضی که بریاضت و عبادت دل صافی کند و عارف شود و آنرا تاپاسبد خوانند یعنی صاحب ریاضت و عبادت

سرجهان نام قلعه بوده بر قله کوهی از کوههای طالم مشرف بر اراضی صحرای قزوین و ابهر و زنگان در کمال متانت و حصانت و رفعت مشتمل بر دو طبقه چنانکه اگر طبقه سفلی مسخر شود طبقه علیا که قلهٔ آن قلعه است خود بمنزله حصن حصین خواهد بود که استخلاص آن مشکل دست دهد از آن باین اسم موسوم شده است کذا فی هفت اقلیم

سرجوش بروزن سرپوش شوربای و آشی را گویند که در اول جوش از دیگ برآرند و خورند شیخ نظامی گفته

زهر چیزی که طعم نوش دارد / حلاوت بیشتر سرجوش دارد

مولوی گفته

آمد شب و جوش خلق بنشست / برخیز که زان ماست سرجوش

سرخاب بضم بمعنی گلگونه که زنان بر روی مالند و شراب و بمعنی کوهیست معروف در تبریز و سرخ رنگ است و گیاه نروید و آب ندارد

تا بریزاند بت غم را ز دل سرخاب نوش / بر سر سرخاب رو تا بنگری تبریز را

و بر حسب اتفاق دیروز بر آنکوه رفته بودم و شهر تبریز را ملاحظه میکردیم و نام بطی است از جنس مرغابی چنانکه حکیم در حدیقه فرموده

آن نباشد ولی که چون سرخاب / رود از بهر آب بر سر آب

دیگر نام پسر رستم که بسهراب مشهور شده سلمان ساوجی بمعنی شراب که بکنایه باز اسرخاب گویند و بمعنی سهراب گفته است

ز آب سرخ می افتاده است زال خرد / چه جای زال که رستم فتاده از سرخاب

و پرنده ایست جفت دوست که چون از جفت جدا شود آرام نگیرد و نیز نام رودی از نواحی کابل است و نام پسر افراسیاب که او را سرخه گفتندی و نام دهی از سمنان که هم از سبزوار است دیگر نام سرخاب بن بدر کرد که از حکام دینور و شهرزور و روجستان بوده و طغرل بیک سلجوقی در بغداد بوکالت خلیفه او را حکومت داد و بعد از او برادرش ابو منصور سی سال حکومت کرد و در چهارصد و چهل و سه درگذشت

سرخاره بوزن زرین که زنان در مقنعه زنند که از سر بزیر نیفتد کمال اسمعیل گفته

دختران خاطرم را در تجلی گاه عرض / جز ز پنج انگشت زین بر فرق سر سرخاره نیست

فردوسی گفته

دو رخ را بسرخاره آراسته / دو پستان چو دو نار پیراسته

سرخ بال بروزن خشک سال بمعنی تیهو است و آن مرغیست کوچکتر از کبک

سرخ بت و خنک بت نام دو بت بوده و شرح آن در حرف با مذکور شده

سرخ بید نوعی از درخت بید است که اندک سرخی دارد انوری گفته

از پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون / سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل

سرخجه مرضی است کودکان را

سرخ ده نام قریه‌ایست در ولایت هزار جریب نزدیک بدامغان

سرخس با اول و ثانی مفتوح بخا زده و سین نام شهریست به خراسان در حوالی مرو معروف عبدالواسع جبلی گفته

شنیده بودم ازین پیشتر که راه سرخس / بود نشیمن آفات و مرکز اهوال

و در فرهنگ جهانگیری بمعنی داروئی هم آورده که بر ساحل دریای خزر یافته میشود و شیخ لقمان سرخسی از آنجا بوده چنانکه شیخ عطار گفته

گفت لقمان سرخسی کای اله / پیرم و سرگشته و گم کرده راه

سرخ سرک مرغیست که سر آن سرخ شود و آنرا بتازی حمره گویند

سرخ شبان در کتب پارسی خاصه جاماسب نامه نام موسی کلیم الله است و گوید سرخ شبان باهودار و باهو بمعنی چوب دستی و عصا است و سابقا مذکور شده همانا رنگ چهرهٔ آنحضرت حمرتی داشته

سرخ مرد و سرخ مرز رستنی باشد که برگ آن شبیه است ببرگ بستان افروز و ساق آن سرخ خوش رنگ و بغایت خوش آینده و آنرا نازک بدن نیز گویند امیر خسرو دهلوی گفته

چه شک آنجا که آن سرخاره شد پست / و مد کر سرخ مرد از خاک پیوست

سرخور با اول مکسور و خای مفتوح و واو معدوله مرد

ولی شعار و صاحب اسرار و شاه صاحب هنر را گفته اند

سرخوان یعنی خوانند و که ابتدا بخوانندگی کند مولوی معنوی گفته
ای مطرب داوددم آتش بزن در رخت غم بردار بانگ زیر و بم که وقت سرخوانیست این و در فرهنگها معنی دیگر نیامده و لی از ین بیت ابوالفرج رونی معنی فاتحه که بر سر قبر مردکان خوانند فهمیده میشود که در مدح گفته سرخوانی سرکشان قضا خوانده چون کوس تو گفت شعر سرخوانی

سرخه نام پسر افراسیاب است که فرامرز او را زنده گرفت و برستم کشت دیگر قریه ایست نزدیک سمنان

سرداب و سردابه خانه که در زیر زمین سازند و حوض آب سرد دارد و در گرمی تابستان آنجا خواب و راحت کنند و آن لغت فصیح است و اعراب آنرا معرب کرده بکسر سین خوانند و سرداب نیز معرب کرده بصاد نویسند

سردار معروف است که بمنزلهٔ سر است در پیکر و تن سپاه و او پیشرو همه لشکر است و آنکه در دنبال تمام سپاه برای حراست تمام مردم آید او را دمدار گویند و بعربی اول را مقدمه و آخر را ساقه گویند که بمنزلهٔ پا است در جسم سپاه فردوسی گفته چو دمدار بر داشتی پیشرو بمنزل رسیدی همی نو بنو در بسیاری سپاه گفته

سردهب بمعنی سرداب است که مرقوم شده تا و دال در پارسی بدل شوند

سرده بروزن فربه ساقی و سر حلقهٔ میخوارکان حکیم زازی قهستانی گفته چو در داد سرده شراب گران مولوی گفته چو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم هلا ای سرده مستم بربانم بتمامت هم او گفته آن سرده مخمور بخمار آمد کمال اسمعیل گفته سرده بزم شرابست امروز آنکه دی بوده مام صحرا و بمعنی قدح شراب نیز گفته اند سیف الدین گفته زخمار بار عشق ار دل تو سبک نگردد ز شراب راح ریحان دو سه سرده گران کش و بسرده بوزن پرده میوه که بعد از میوه پیش رس باشد

سرزدن بمعنی سرزنش کردن و زدن و ظهور کردن چیز و بیخبر و اجازت و رخصت یک ناگاه بخانه و مجلس کسی رفتن و آنرا سرزده گویند چنانکه حافظ گفته حرمت پیر مغان بر همه کس واجبست سرزده داخل مشو میکده حمام نیست

سرزن بروزن ارزن بمعنی سرکش و عنان پیچیده و نافرمان چنانکه منوچهری در صفت اسب گفته مرا در زیر ران اندر کمیتی کشنده ی و سرزن نی و توسن عنان برگردن سرخش فکنده چو دو

مار سیه بر شاخ چندن

سرزیره بروزن زنجیره گیاهیست خوشبو

سرسری سست کردن کار و بی تاملی در فکر و سخن و مردم فرومایه حافظ گفته عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود مهرت نه عارضی است که جای دیگر شود

سرشاخ بلندی که بر دو جانب پیشانی باشد و چوبی دراز که بام خانه را بدان بپوشند و سرش برون کنند منصور شیرازی گفته بام چرخ و قار تو پا اگر بنهد همی شکسته شود سقف چرخ را سر شاخ

سرشار بروزن خروار بمعنی سرریز و لبریز است چه شار بمعنی ریختن آمده و بیشتر در پیاله آب و شراب استعمال شود

سرشت با اول و ثانی مکسور و شین منقوطه زده طینت و خلقت و طبیعت را گویند بابا افضل کاشانی گفته مارا ببدی رد مکن ای حور سرشت زشتی نبود گر همه رو باشد زشت هجران که دوزخست بدتر صد بار امید وصال است در آن به ز بهشت و سرشتن بمعنی خمیر کردن و سرشته خمیر کرده و بر این قیاس و دیگری گفته نی دوخورد زخم نه دوخورد و زخم نه درخورد بهشت ایزد یارب گل مرا ز چه سرشت چون کافر در دو چشم و چون قحبه زشت نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

سرشف بروزن غرقف نام غله ایست شبیه بخردل که روغن تلخ از آن گیرند و گل آن سرخ و زرد شود

سرشک بروزن و معنی زرشک در برهان آورده و بمعنی قطره باران و اشک چشم استاد رودکی گفته زان می که گر سرشکی از آن در چکد به نیل صد سال مست باشد از بوی آن نهنگ مختاری غزنوی گفته خبر رسید که اندر نواحی سمکار سر حصاری کرده است باستاره قران هزار سال ز باران بدان یاران نرسد اگر بجای سرشک افتد از هوا سندان اثر اخسیکتی بمعنی قطرهٔ اشک گفته بریک سرشک دیده اعمی به بند بحر و زیک قراضه کف شعله باز کام دیگر بمعنی شراره آتش که بجهد و جهنده باشد خواجه عمید گفته بخشم تو سرشکی ز آتش قهرت همان کند که بدیوان شهاب آتش زن

سرشک خنده بمعنی گریه شادیست که آنرا سرشک شیرین نیز گویند بخلاف اشک تلخ که از ماتم و غصه باشد چنانکه حکیم خاقانی در تحفة العراقین گفته الحق بافاضت چنان رود بحر عدن از دو فلک

غم بود سرکش ز خیال دوست کش تر ذوقش ز سرشک خنده خوشتر

سرشکوان بکسر اول و ثانی بشین زده پرده باشد که در شب زفاف پیش عروس ها پوشند و آن را تتق کله گویند و بحذف الف نیز بهمان معنی است

سرشوی حجام و سرتراش شمس فخری گفته خاک بر سر شاعری را کاشکی بودمی سرشوی یا نه پای باف و گلی باشد که در حمام سر را با آن شویند

سرغج با اول مفتوح و غین مکسور کاسه چوبین باشد درویش سقا گفته بگیر جام می از دست ساقی ای سقا مخور ز بان عرب دوغ اشتر از سرغج

سرغوغا کسی را گویند که باعث و بانی فتنه و فساد و غوغای عام میشود و آن را سر فتنه نیز گویند شیخ عراقی گفته چون در آن غوغا عراقی را بدید نام او سر فتنه غوغا نهاد و تحقیق این لغت در غین خواهد آمد مولوی گفته ز رشک دوست خون دوست ریزی بدین جد شنگ و سرغوغا چرائی خون دل می ریزم با کس دم مزن وز نگار شنگ سرغوغا مپرس و معنی طلیعه لشکر که آن را ابتر کی هراول خوانند شهاب سمرقندی گفته ره عدل و سیاست از حسامش بدرود گشته سپاه فتح و نصرت را سنانش گشته سرغوغا

سرغین با اول مفتوح بثانی زده و غین مکسور سرنایی باشد که آن را نای ترکی گویند و در اصل سورنایی است که در عروسی و عشرت نوازند و در جنگ نیز نوازند آن را نای سرغینه نیز گفته اند فردوسی گفته بر دنای سرغین و رویینه خم برآمد خروشیدن کاودم

سرف بمعنی سرفه و درد گلویی که از کثرت سرفه باشد و سرفه بضم اول معروف است و سرفیدن مصدر آنست و در عربی آن را سعال گویند کسائی مروزی گفته پیری مرا بزرگری افکند ای دریغ بیگاه دود زرد دم و همواره سرف سرف

سرفراز نام روز سیم آمده از ماههای ملکی و بمعنی بلندی جاه و شخص سربلند و گردنکش و متکبر را نیز گفته اند

سرک مخفف سیرک است و در قزوین استعمال کنند چنانکه حافظ صابونی قزوینی گفته سرک سرک توره با من چه جنگ بی‌سرا مو عاشقوم تو تو دیوانه سر مائی

سرکا بمعنی سرکه مولوی گفته هر که صفراوی بود سرکا کشد

سرکان بکسر اول بو نمعی معروف قریب بهمدان خوش آب و هوا نزدیک بقریه تو و هر دو با یکدیگر معروف و منسوب و متعلق بیک حاکم

سرکب و سرکش نام دو مطرب استاد بی نظیر بوده فرخی گفته دایم ز مطربان خویش بزم غزل شاعران خویش طلب شاعرانت چو رودکی و شهید مطربانت چو سرکش و سرکب کب بمعنی بزرگ نیز آمده فردوسی گفته است ز رامشگران سرکش و باربد که هرگز نگشتیش بازاربد

سرکر بروزن زرگر کفشگر و کفش دوز را گویند چه سر بمعنی یکنوع کفشی است که زیر آن از چرم است و روی آن از ریسمان بافته و در شیراز متداول و بضم سین استعمال نمایند و بوزه گر را نیز گویند زیرا که سر بمعنی بوزه است و آن شرابی است که از ارزن و برنج سازند حکیم فردوسی گفته چو می نیست پر کن ز سر جام را خوریم و که داند سرانجام را

سرگردا بکاف پارسی سرگیجش و سرگیجه مرض دوار را گویند

سرگره بکاف پارسی دانه باشد که بر سر تسبیح تعبیه نمایند خاقانی گفته ای سرگره از تو عقد جان‌ها را بل واسطه عقد آن جهان را

سرگزیت بفتح کاف پارسی سرشمار را گویند که بطریق جزیه از کفار گیرند و جزیه معرب گزیت است و سرگزید به ذال تبدیل است چنانکه عنصری رازی گفته خراج قیصر روم است و سرگزید جلم بهای بندگی دلبرا با چیپال

سرگزین بضم کاف پارسی آنچه کسان حاکم از گله گاو و گوسفند و اسب انتخاب کرده بگیرند سید ذوالفقار شیروانی گفته اندر آن میدان کرد دشمن را برانداز چون گله تیغ وا ز گله بدخواه خواهد سرگزین

سرگس بفتح سین و کاف و سین مهمله مرغی است خوش آواز

سرگل بفتح کاف پارسی گویی باشد که طفلان از ریسمان سازند و بدان بازی کنند

سرکنگبین مرکبست از سرکه و انگبین یعنی عسل و سکنجبین معرب آنست

سرکوب بروزن مرکوب بلندیی را گویند که بر قلعه‌ها و خانه‌ها مشرف باشد و بمعنی طعنه و سرزنش هم آمده

سرکوبه بروزن منصوبه گرز گران را گویند

سرکیس مرادف سدکیس یعنی قوس قزح است و آن را سروس و سروسه نیز گفته اند

سرگین معروف است حکیم سنائی در حدیقه گفته هر دو بودند راست بر در دین کج برایشان فتاد سرگین زانکه در دین اعتقاد و یقین سرگین هست آکنده چون سرگین سرجین و سرقین معرب آنست

سرلاد بروزن بغداد درده بالایین دیوار را گویند چنانکه

سلاد زده پایین دیوار را گویند و لاد بمعنی آمده و لاد برین بیتی
بنا بر این حکیم فرخی گفته بتان شکسته و بتخانها فکنده ز پای
حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد شاه ناصر خسرو گفته دوستی
دشمنان دینت زیان داشت بام برین کج شود ز کژی سر لاد معانی
لاد در حرف لام خواهد آمد

سرماقرای نام ماه نهم است از سال ترکی

سرمامک بفتح سین و هر دو میم بازیچه است که طفلی چشم
بندد و او را مامک نام کنند و اطفال دیگر دست بر سر او گذارند
و پنهان شوند بعد از آن چشم او را گشایند تا دیگر اطفال را پیدا کند و آنها
باز او را چشم به بندند خاقانی گوید ز ابتدا سرمایهٔ غفلت بباز بدم
چو طفل زانکه هم مامک رسیم بود و هم بابای من

سرماهی مقرری که در هر سر ماه بنوکر دهند و آنرا ماهانه نیز گویند
و بتازی مشاهره گویند هزار سکه دینار سرخ سرماهیت هزار سکه سیم سپید نعمات

سرمشش بکسر تین و میم زرد آلوی خشک

سرمایه معروف است ولی در مایه و سرمایه فرق است و
مایه رأس المال و آن سود که حاصل آید اگر خرج نکنند بر مایه سرمایه
شود و آنرا سو زیان نیز گویند شیخ نظامی گفته قمارستان چرخ نیم
خایه بسی سرمایه ببرد است و مایه

سرمه بضم اول و فتح میم معروف است و بعربی اثمد خوانند
و کحل مشهور است و آن سنگی است صفایحی و براق که بسایند و سوده
آنرا در چشم کشند و بهترین آن سرمهٔ صفاهانیست که از کهپایه بهم رسد
مجیر بیلقانی گفته کی دانستم که اهل صفاهان کور زند با اینهمه سرمه
کز صفاهان خیزد و سرمه نام قریه ایست از بلاد فارس سرمق معرب آن

سرمک اسفناج رومی که برای استسقا نافع است معرب آن سرمق است
انوری گفته بنفع طبع به بیمار داده سرمق

سرموزه کفشی که بالای موزه پوشند و جرموق معرب آن است

سرمه بالضم معروف و نام دهی است بفارس نزدیک
آباده که از آن سرمه خیزد و معرب آن سرمق است و نوعی از شرب که
نده... ستان متعارفست از مقوله قمیز و کمی

سرنامه عنوان نامه که نویسند بفلان مخلص برسد

سرنخ بمعنی سفیداب صاحب جهانگیری گفته روغنین که بر یکدیگر
زنند رشیدی گوید که آن سرنج است نه سرنخ

سرند بر وزن پرند نام پسر پادشاه کابل بوده که در دست
تورک کشته شد اسدی در گرشاسب نامه گفته بداور ایکی پور نامش سرند
که زخمش پولاد بدرد چون پرند و با اول و ثانی مکسور رسنی است که در
ایام اعیاد دو سر آنرا بر شاخ درخت بسته طفلان بدان نشینند و بازی
کنند و آنرا بابورو گازه هم خوانند دیگر بمعنی سبزهٔ روی آب
که آنرا جامهٔ غوک خوانند دیگر عشقه است که بر درخت پیچد و خشک کند

سراندیب بملاحظه الف مرقوم شده همانا با الف صحیح تر خواهد بود

سرو با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف شاخ حیوانات را
گویند نه شاخ درخت حکیم ازرقی در صفت تابستان گفته ز نور تابش
خورشید لعل فام شود سروی آهوی دشتی چو آتشین خلخال و با اول
مفتوح و ثانی زده نام درختی است بعربی و گویند آن بر سه قسم است سرو
نازکه شاخهایش متمایل است و سرو آزاد که شاخهایش راست رسته
باشد و سرو سهی که دو شاخش راست رسته باشد و نام پادشاه یمن
بوده که پدر زن پسران فریدون باشد فردوسی گفته خردمند و روشندلی
پاک تن بیامد بر سرو شاه یمن

سروا با اول مفتوح و ثانی زده حکایت و حدیث باشد

سرواد بمعنی شعر باشد. دیگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل
که رفت یکره مقدار و قیمت سرواد حکیم اورمزدی گفته چند دهی وعده
دروغ همی چند چند فروشی تو خیره بر من سرواد و آنرا سرواده
نیز گویند صبای کاشانی گفته ز سرواده خویش بیرون کنند
بپاوندش ار دل بود خون کنند

سرواله با اول مضموم گیاهیست که بر سر آن خارها باشد
و بجامه در آویزد و بآسانی جدا نشود

سروب بر وزن گروب در برهان گوید بلغهٔ زند و پازند بمعنی سخن است
که بعربی کلام گویند

سروج بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث نام دشتی است
در نواحی کرمان حکیم فردوسی گفته هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ
ز گیلان جنگی و دشت سروج دیگری گفته بما آن کرد محمود دسوجی
که رحمت برابوزید سروجی

سرود با اول و ثانی مضموم بمعنی نغمه و آواز است و سرو...

ستان نام کتابیست از تصانیف هوبد هوشیار فرزانه پارسی

سروستان جائی که سرو بسیار باشد و سرو عربیست منوچهری گوید در سروستان بازهست بسروستان کیست و نام دهی است بفارس قصبه مانند در میانه شیراز و شهر فسا که قرب بهفصد باب خانه در آنست دیگر لحنی از سی لحن باربد نظامی گوید چو بانگ راه سروستان گذشتی صبا سالی بسروستان نگشتی

سروستاه نام لحنی از مصنفات باربد است رشیدی گفته همان سروستانست که مرقوم شده البندقی نبیذ نوشش کن از دست سرو کیتا پوش نیوشش بانگ نواز سماع سروستاه

سرو سهی سرویست دو شاخ که شاخهای آن راست رفته باشد چه سهی بمعنی راست آمده است و سهی کیش یعنی راست مذهب و نام لحن یازدهم است از سی لحن باربد چنانکه نظامی گفته اگر سرو سهی را ساز دادی سهی سروش بخون خط باز دادی

سرو سیاه بکسر دال درخت نازو را خوانند و آنرا بتازی صنوبر صغار گویند حکیم ازرقی گفته نه لاله برگی و هستی برنگ لاله سرخ نه شاخ عرعری و هستی بقد چو سرو سیاه

سروش بفتح اول فرشته پیغام آور و ملک وحی که بتازی جبرئیل گویند و فرزانگان یعنی حکمای تازی عقل فعال و دانایان فارس خرد کارگر خوانند و مطلق ملائکه و فرشتگان را نیز سروش خوانند انگه ارباب فرهنگها بالضم اول نوشته اند صاحب فرهنگ دساتیر میگوید غلط است و آنرا امشاسپند و امهوسپند و بتازی ملک و بهندی دیوته گویند شیخ نظامی گفته نهان پیکر آن هاتف سبز پوش که خواند سراینده آنرا سروش حافظ شیرازی گفته عفو آلهی بکند کار خویش مژده رحمت برساند سروش و حکما و فرزانگان پارس گفته اند که ایزد تعالی بسیار سروش آفریده و از آنجمله سی سروش بر روزهای سی گانه هر ماه موکلند و پنج فرشته دیگر بر پنج روز دزدیده که بپارسی آنرا اندرگاه و بتازی خمسه مسترقه گویند حافظند و نام هریک نام آن روز است و نام دوازده ماه پارسیان چنین است که بترتیب نگاشته میشود اول فروردین دویم اردی بهشت سیم خرداد چهارم تیر پنجم مرداد ششم شهریور هفتم مهر هشتم آبان نهم آذر دهم دی یازدهم بهمن دوازدهم اسپندارمذ و نام روزهای سی گانه بدینگونه است بهمن اردی بهشت شهریور اسفندارمذ خرداد مرداد دی باذر آذر آبان خور ماه تیر گوش دی بمهر مهر سروش رشن فروردین بهرام رام باد دی بدین دین ارد اشتاد آسمان زامیاد مار اسفند انیران و نام روزهای پنجه دزدیده اهنود اشتود اسفندمد وهشت و هشتوئیش و از جمله آن سی سروش که بر ماهها موکل اند و نام آنان و نام آن ماه شمسی با یکدیگر موافق و مطابق است دوازده سروشند که ماههای دوازده گانه سال شمسی بنام آنان موسوم است و هریک از آن دوازده سروش بتدبیر امور و مصالح ماهی که هم نام اوست مقرر و معین است همچنین تدبیر امور و مصالحی که در هریک از روزهای سی گانه واقع میشود حواله بسروشی است که آن روز باسم او موسوم است و این سروشها که بتدبیر روزها قیام دارند کارکنان سروشهای اند که بتدبیر ماهها اقدام مینمایند پس هر روز که بنام آن ماه موسوم باشد سروشی که نام آن ماه بنام او نهاده شده و تدبیر و مصالح آن ماه باو مقرر است خود بتدبیر امور و مصالح آن روز هم می پردازد بنابر این بجهة شرف پارسیان آن روز را عید گیرند و جشن نمایند و تیر هر کدام از سروشها بمحافظت جوهری یا عرضی مقرر است چنانکه خرداد بر آب موکل است و اردی بهشت بر آتش و مرداد بر اشجار و باقی سروشها بمحافظت آنچه مقررند در ذیل نام آن سروش مرقوم شده و خواهد شد و دیگر بمعنی سروش نام ملکی است که ریاست بندگان بدست اوست و تدبیر امور و مصالحی که در روز سروش واقع شود بدو متعلق است دیگر نام روز هفدهم باشد از هر ماه شمسی نیک است در این روز دعا کردن و باتشکده رفتن بعقیده پارسیان سابق چنانکه حکیم فردوسی گفته همیشه سروشت بروز سروش نگهبان و افزون ترت رای هوش دیگر بمعنی آواز خوش و نغمه آمده و در فرهنگ جهانگیری استشهاد بدین بیت حکیم ناصر خسرو کرده که گفته خوش بخندی بر سروش مطرب و آوای رود ور توانی دانشش پر لؤلؤ مکنون کنی و چون رجوع بدیوان ناصر که حاضر است کردم سرود مطرب نوشته بود و بقواعد شاعری این بهتر است ولی از قراین خارجه معلوم است که سروش

بمعنی صوت و آواز هست چه سرودن و سرائیدن خواندن و آواز دادن است **سروشان** بوزن خروشان جمع فرشتگان و آوازها نیز می آید در حرم بهشت گفته ام چو من در فصاحت برآرم خروشش بتو فرو سپهر از خروشش سروشش سروشان زچرخ برین فرستند زی من فری آفرین و در عربی هاتف بدین معنی است و بمعنی آوازکننده چه هتف بفتح آواز کردن است محققین گفته اند وحی و جبرئیل از برای انبیاست هاتف و الهام بهر اولیاست اگرچه بر همه ملائکه سروش اطلاق شده اما بخصوصه جبرئیل را سروش گویند

سروشبد بضم با و سالار فرشتگان که نخستین خرد است و بتازی عقل اول گویند و آنرا سروش سالار نیز گفته اند و آنرا سروش سترگ هم خوانده اند

سروشستان افلاک و آسمانها را گویند

سروشی پایه یعنی مرتبه ملکی و درجه فرشتگی و سروشی کردار کسیکه فرشته منش باشد و نام کتابیست از تالیفات شاه کیخسرو بن سیاوش یزدانی

سرول بروزن ملول بمعنی حقد و حسد باشد

سرون شاخ حیوان مرادف سرو و بمعنی سرین هم استعمال میشود

سرونگاه موضعیکه از آن شاخ روید که عبارت از میان سر باشد شیخ نظامی گفته سری کو سزاوار باشد بتاج سرونگاه او مشک باشد نه عاج

سره بمعنی خالص و پاک و بی‌غش و در شوید بمعنی شقه حریر سپید آورده و سیم و زر قلب را ناسره خوانند و پاک را سره وقتی گفته ام ما پیر شدیم جهان جوان ما ناسره ماندیم و او سره آخر بدرود هر جسم ما کو گرسنه گرگ است و ما بره

سرهال بروزن ابدال مردم سرگشته و سرگردان را در برهان نوشته و در فرهنگها نیافتم و هال در پارسی بمعنی قرار آمده و با این معنی مخالف است والله اعلم سرهنگ مرقوم نشده است اما معروف است

سری بمعنی سروری و سرداری و بمعنی سرای و آن سری یعنی آنطرفی حکیم ناصر خسرو علوی گفته گرچه مرا اصل خراسانی است از پس پیری و مهی و سری دوستی عترت آل رسول کرده مرا یمگی و مازندری حکیم سنائی غزنوی گفته ای دل از خوی پری چون نسازی فخر از لعل کلاه سروری دیگر بمعنی چیزی باز آهن است که روز جنگ بر اسب بندند تا از زخم حربه محفوظ ماند و آنرا برگستوان گویند

دیگر نام شیخی است از اولیاء الله که او را شیخ سری سقطی گویند و خالوی شیخ جنید بغدادی بوده است

سریچه بمعنی مرغیست و در تحفه گوید مرغ سقاست و بجای معجمه آمده و این بیت را شاهد آورده بموضعی که رسیده است ذکر انصاف سریچه باز شکار است و شیر گوزافکن دیگری گوید سریچه وارگلو بهر امتحان کشا

سریر گفته اند نام قلعه ایست که در آنجا تخت و جام کیخسرو بوده و اسکندر بدانجا رفته پادشاه آنجا را سریری گفتندی اگر به مناسبت تخت است سریر عربی است و فارسی نیست در هر صورت نظامی گفته بیامد خرامان بتخت سریر که تا بیند آن تخت را لخت گیر سریری خبر یافت کان تاجدار باین تختگه گرد خواهد گذار

سریش معروف است و آنرا بعربی اشراس گویند و بیخی است که ساقی دارد و گل آن سپید مایل بسرخی و ثمر آن مستدیر و تند طعم و بعضی آنرا و خنثی را دو چیز دانسته اند شبیه یکدیگر اما شیخ الرئیس در مبحث قوباگفته اصل الخنثی هو الاشراس و دیگر بمعنی ناله و افغان آمده حکیم سنائی گفته زیر فحش ستاره کرده خروش پیش سهمش سریش کرده سروش بمعنی بد و زبون نیز در جهانگیری آورده چنانکه سوزنی گفته سروش دادم تلقین که خواهم از تو عطا سروش اگر نبدی کار بنده بود سریش

سریشم معروف و مصنوعی است از پوست گاو و سازند از ماهی و از نشاسته حکیم منوچهری گفته بگردار سریشمهای ماهی همی برجوشد از شخار اول عربی آن غری بکسر غین است

سرین با اول مضموم و ثانی مکسور و یای معروف کفل و سائر و همه حیوانات حکیم انوری گفته فاتحه دعاش از زمانه همنحو است شیر فلک از برای لوح سرین را کفت قضا کز پی سباع نوشته است کاتب تقدیر حرز روح امین را و با اول مفتوح بروزن برین منسوب بسر و آن چیزیست که هنگام خواب و در جهت بیمه نرمی سر در گردن در زیر سر نهند و سر بر آن گذارند و آنرا از ابریشم و پنبه آگنده باشند و چون سر بر آن نهند سرین خوانند و بستر نامند و آن بالش که عربیت مشهور شده شیخ نظامی در گریستن با در لیلی گاه مرگ او گفته که روی نهاد بر جبینش که ریخت سرشک بر سرینش چون دیده بر بهشت برخوابه نیز گویند نهالی نیز خوانند و توشک

وتنگ ترکی است وآنچه برانگی زود در زیر بال و پهلو گذارند بالین
خوانند زیرا که بال بمعنی بازوست و باباطاهر همدانی درین دو معنی
بزبان پارسی دری این رباعی گفته دلم شبهای هجرانت غمینه
سر بنیم خشت و بالینم زمینه گناهم اینکه مو ته دوست دیرم
هرانکت دوست دارد حالش اینه
سرنگاه یعنی نشستگاه تخت و محل بار عام ابوالمعالی رازی
جدا خسرو ایران و نشستگه بارگه کند دیدن آن دیده پر از نقش و نگار
شیخ نظامی گفته سری کو سزاوار باشد بتاج سرنگاه او
شک باید نه عاج رشیدی گفته سرونگاه موضعی است که از آن
شاخ روید که عبارت از میان سر باشد و شعر نظامی را که در جهانگیری
سرنگاه آورده سرونگاه خوانده و گفته باین معنی سرنگاه سر عبارت
از موی قفا است و این تکلف است مؤلف گوید سرنگاه محل
نشستن است که کفل باشد نه هر جائی که بنشینند چنانکه گفته ام
زین برگرفتش ولی آهنین چنان پشه برزدش بر زمین سرو
پهلوی و پای در هم شکست سرینگاه شش از فرق برتر نشست

نمایش هشتم در سین با زاء

سزا بمعنی پاداش نیکی و بدی
سزاوار شایسته سزای نیکی ایزد دهد جز که سزا را بسزاوار
سزد یعنی سزاوار و در خور است و آن را می سزد نیز گویند
حافظ گفته سزد که از همه دلبران ستانی باج چرا که بر سر خوبان
عالمی چون تاج سزید نیز برین قیاس یعنی سزاوار و در خور بود
سزیدم معنی سزاوار بودم چنانکه گفته اند زین پیش مرا حسد نکردند
را بحسد نمی سزیدم شکرانه دراکه من بهمت در پایه حسد رسیدم

نمایش نهم در سین با غین

سغ بالفتح نوعی عمارتیست دراز و خمیده طاق بعربی ازج گویند و آزاج جمع آنست
سغبه بالضم و قیل بالفتح فریفته و خوار شیخ سعدی گفته
تن خویشتن سغبه دونان کنند زدشمن تحمل زبونان کنند دلی
سغبه این زال عشوه گر باشد
سغد بضم موضعی است از مشاهیر ولایات قریب بسمرقند که
آن را از جنات اربعه دنیا شمرده اند و در خوشی آب و هوا مثل آن است
صاحب جهانگیری در فرهنگ خود آورده که سغد با سین با غین چندان

سمرقند و بصاد موضعی است و در هر دو معنی خطا کرده اند و اینکه در لغت
بسغد سهو کرده و بسغده سپاه یعنی سپاه آماده و مستعد معنی
نموده از این روی بوده که سغد را باغی از سمرقند قیاس کرده چنانکه
در حرف با جیم مذکور شده و در این لغت رشیدی نیز خطا کرده
سیاحان نوشته اند که میتوان هشت روز در ولایت سغد
سفر کرد که از سایه اشجار و باغستانها و آبهای گوارا بیرون نرفت
حکیم فردوسی گفته بمؤبد چه خوش گفت دهقان سغد که برناید از خانه
باز جغد و در تواریخ آمده که سغد شهری آباد و بزرگ بوده و شمر نامی از
سرداران عرب آن را مسخر کرده و خراب نموده و سمرقند را
ساخته و آباد نموده و اصل در آن شمرکند بوده اکنون بسمرقند مشهور است
و سغد را بجهة قرب جوار بسمرقند نسبت کنند چنانکه سراج الدین قمری
گفته خطه ماندران لطف خداوند شنو خوشی چون فزای سغد سمرقند
و سغدی منسوب بسغد را گویند و چون در آن شهر بربط را نیکو سازند
لهذا بربط سغدی هم گویند چنانکه کمان را در چاچ خوب سازند و بدان
منسوب کرده چاچی کمان گفته شده انوری گفته باز بربط رامش دیگر
صنمی سیم اندام بکفی بربط سغدی بکفی جام عقار در فرهنگ گفته
سغد زمین نشیب را گویند که آب باران در آن جمع شود
سغدو بضم اول و دال ابجد چرب روده با گوشت مصالح
پر کرده باشد که آن را اغنو نیز گویند سراج الدین قمری گفته بسا شب
که از گوشت آکنده ام چو سغدو دل و سینه و روده ها
سغدیانه در برهان بمعنی پیاله شراب آورده
سغر بضم اول و فتح ثانی جانوریست که خارهای ابلق بر
پشت دارد و چون کسی قصد گرفتن او کند بر خود جنبشی دهد
و آن تیرها را پرتاب کند و بهر کس بخورد مجروح سازد فرخی
در صفت شکارگاه گفته عزم دیدم چو خشک کرده زبس
پیکان پشت گرگ دیدم چو سغر کرده زبس ناوک سر و آن را
سغرنه نیز گویند و سکر و سکرنه نیز تبدیل آنست
سغری بفتح کفل اسب که آن را ساغری نیز گویند مولوی گفته این
چنین سغری ندارد کردن
سغز بفتح سین و تشدید غین کسر آن چیزیست بهتر از
مصطکی و جاویدن یعنی خائیدن آن سغوری با ضمه و جاذب

زعلم باست چنانچه غیره هزار جهان مندرون گویند و عربی آن عامک العلیم از انکه صمغ درخت علم است و خشک آنرا فلفون گویند و علم بالضم و بضمتین حبة الخضرا یا درخت آنست دیگر سغر نام ولایتی است بکردستان و در معنی عالک شاعری گفته

علکم که ما هر کسی بخاید

سغو آواز طاس و طشت و مانند آن

سغود مرغ سنگ خواره را گویند و آن بضم اول و ثانیست

نمایش دهم در سین با فاء

سفال و سفاله کوزه شکسته و پوست گردکان و پوست پسته و بادام انوری راست زتف هیبت تو بترکد چو پسته سفال سید حسن غزنوی گفته ندیده و دهانت که کان گرد که هرگز خوشتر زشکر کوزه بود سفت سفالی و سفاله نوعیست از نیل که زبون تر باشد

سفاهن بر وزن فلاخن صاحب برهان گفته بمعنی شانه زلف و گیسو است و در فرهنگها نیامده

سفت بمعنی دوش که بعربی کتف گویند و ماضی سفتن یعنی سوراخ کردن و بکسر و ضم هر دو آمده چنانکه فردوسی گفته که او بکیتی کسی نیست جفت به نیرو کمان و کشاده دو سفت هم او گفته همی جوشن آن برزو بالای سفت سزد گر بمانی بر او در شگفت و بمعنی سوراخ سوزن نیز گفته اند فردوسی گفته نگه کرد رستم بدان سرفراز بدان چنگ سفت و رکاب دراز

سفتکی چنانکه قفل گر کسی را گویند که مروارید و مرجان و مثال آن سوراخ کند

سفتن بر وزن گفتن سوراخ کردن باشد و سفته سوراخ کرده و معرب آن سفتجه است و برین قیاس ناسفته نسفته و تیری که سر آن را بسوهان تیز کرده باشند نظامی گفته تیری از جعبه سفته پیکان حسب زه آورد و در کشید درست

سفته چنانکه گذشت هر چیز سوراخ کرده و حلقه زرین که در گوش کنند و کنایه از غلام حلقه در گوش و بمعنی ارمغانی که دوستی برای دوستی دیگری فرستد چنانکه گفته اند نجم الدین زرکوب که زده پای کرم در ناسفته بسی سفته فرستاد مرا و سفته و ناسفته بکنایه بمعنی شبه و باکره نیز آمده چنانکه ظهیر الدین سرخسی از ملک تاج الدین تمران شاه کنیزکی خواسته و گفته دارم طمع ز لطف تو ناسفته گوهری زیرا که بس گهر بدیع تو سفته ام و شاه کنیزکی با رشته مروارید و این دو بیت بدیهه در جواب او فرستاد چون از الماس طبع و سفتن در ناسفته است فرستادم و هدیت قوی خدای جهان من زبی قوتی العفو یادم و سفته چیزهای چوب است و سخن تازه را نیز سفته گویند و بالکسر چیز غلیظ و سطبر چنانکه گذشت شاعر گفته اگر ز آهن و پولاد سفته تر سخن گنی

سفچ و سفچه بمعنی خربزه خام نارس که آنرا کال و کالک گویند شمس فخری گفته که خورده از فلان فالیز یک سفچ

سفد بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال در برهان گفته بمعنی سپند که زمین باشد و نام فرشته موکل زمین و نام ماه دوازدهم و نام روز پنجم از سالها و ماههای شمسی و در آن روز عید کنند و سپند اینرا خوانند که برای چشم زخم در آتش ریزند و این لغت در فرهنگها یافته نشد و ماخذ آن در دست نیست والله اعلم

سفرنگ بر وزن خرچنگ شرح و تفسیر کلام خالق یا خلق

سفرود مرغ سنگ خواره که بعربی قطا گویند

سفسار بمعنی دلال و سمسار است

سفندارمذ سنته است که ماه دوازدهم است از سالها و روز پنجم از سالهای شمسی و از عیدهای معتبره پارسیان است

سفیدرود از رودهای معروف آذربایجان است و منبع آن کوههای ارمنیه که از آنجا خیزد و از میان اردبیل و زنجان بگذرد و بگیلان رسد و به بحیره آبسکون که آنرا نیز دریای گنوده نامست ریزد

سفیدمهره مهره ایست که بدان کاغذ و جامه را مهره زنند و دیگر دیگ کنند و بوق حمام نیز میسازند و این از جمله حیوانات صدفی است و نوع کبیران است و حلزون بفتح حاء مهمله و لام و ضم زای معجمه و سکون واو و نون اسم جمیع حیوانات صدفی است و خرمهره نیز کمتر نوعی از حلزون است که در گردن خر اندازند سعد گفته چه

خوش گفت خرمهره در گلی چو برداشتش از طمع جاهلی

نمایش یازدهم در سین با قاف

سقراط بر وزن جعفر مت نام حکیم یونانی مسقط الراس او شهر آتین که آنرا اثینه گویند تحصیل علم از کتب فیثاغورس حکیم کرده و معنی اسم او بلغت یونانی ترجمه اش بعربی المعتصم

بالعدل است که بپارسی معنی چنگ زده در داد است و حکیم بزرگوار و مجرد بوده از ملابس و مطاعم و مناکح بهره نمیگرفت و چون شب هم می آمد در خم شکسته می نشست و چاشتگاه از خم برآمده در آفتاب می زیست و آنکه افلاطون را خم نشین معروف شده سهو است و خم نشینی مخصوص وی بوده چنانکه گفته ام از حمق بود از چشم خلق سقراط نهان شد بخم خنبره آخر الامر پادشاه عهد بقتل وی پرداخت و شربتی مسموم بوی دادند بگرفت و بخورد و با شاگردان تکلم میکرد و ایشان سؤال مینمودند تا بجائی رسید که ندای درآمد و سقراط بقاف و طاء مؤلف معرب است

سقراق کاسه و کوزه لوله دار باشد که در آن آب و شراب خورند و آن ترکی است همچنین سقرلاط و سقلاتون و سقسین پارسی مشهد

سقسین بروزن قزوین صاحب برهان گفته ولایتی است از ترکستان بعضی سقتین خوانده اند علی ای حال سقسین شهریست از ترکستان این نام نیز ترکی است مولوی معنوی گفته گویند که در سقسین ترکی دو دکان دارد کزین دو یکی کشد ما را چه زیان هیچ زرد شیخ نظامی گفته طرف داران ز سقسین تا سمرقند بنوبتگاه در کاهش کمربند

سقلاب نام پسر دویم یافث بن نوح بوده که بعد از چین متولد شده پس از او کماری که پسر سیم بود و پس از او روس چهارم و پس از او غز که پنجم و خزر ششم خلخ پسر هفتم و ترک پسر هشتم و یارج و سنج و گفته اند دوازده پسر داشته و هر یک بطرفی از اطراف رفته بنام خود جائی ساختند و بتدریج اولاد ایشان بسیار شدند و تفصیل حالات هر یک در کتب تواریخ مضبوط است و این لغت نیز ترکی است

نمایش سیزدهم در سین با کاف

سکاجه بمعنی کابوس است که آنرا بفارسی بختک گویند

سکاد تبدیل چکاد است که تارک سر باشد

سکاسه و **سکاشه** و **سکاشته** تبدیلات خارپشت است که صاحب برهان مکرر کرده

سکار آهنج سیخی که بدان سیخ آهنی انگشت افروخته از تنور کشند و اکنون آتش کش گویند زیرا که سکار بفتح اول انگشت افروخته باشد یعنی زغال که آنرا اخگر گویند سوزنی گفته بدار دنیا چون برفروخت آتش ظلم سکار آن بجهنم همی خورد چو ظلیم ظلیم عربی شترمرغ است نر را ظلیم و ماده را نعامه گویند

سکاروا و **سکار** نانی که بدوی انگشت افروخته افکنند تا بریان شود و معلوم میشود که این لغات همگی بضم سین و کاف فارسی است و بمعنی زگال است که زا با سین و را با لام چنانکه رسم است تبدیل یافته و تحقیق نکرده اند در جهانگیری بشین آورده و سهو است بمعنی شغال نیست و بمعنی خوردن که گفته بشکر بدنیست یعنی شکستن جاویدن

سکالش بکسر اول بمعنی فکر و اندیشه و پرسش آمده و سکال نیز بمعنی پرسش و فکر و امر بدین معنی یعنی بپرس و بگو سکالیدن نیز بمعنی سکالش است و بدین قیاس سکالیدن بدسکال و نیک سکال یعنی بدخواه و نیکخواه شیخ سعدی گفته تو نیکو روش باش تا بدسکال بدکمش تو نیابد مجال عضایری رازی گفته چه کفت حاسد و آنکس که بدسکال من است باطن اندرد در سکار نیک سکال و افاده معنی خصومت و دشمنی نیز میکند چنانکه مولوی گفته خاشش اگر سکالد خورشید غم ندارد خورشید را چه نقصان گر سایه شد بکینش حکیم سنائی گفته با سنائی همه عتاب مساز با خراباتیان سکال مکن

سکاوند نام قریه ایست بروستای غزنین و معرب آن سجاوند است اسدی گوید نشیمن گرفت از سکاوند کوه همی داشت دارد اندر گنج گیتی ستوه

سکاهن بکسر اول زنگی است که چرم گران از سرکه و آهن برای سیاه کردن چرم سازند و در اصل سرکه و آهن است که سک مخفف سرکه است نظامی گفته هر آنکس کی جانش آتش گرم بس جا بهاد در سکاهن رزم دیگری گفته جلباب تو را فلک نیارد کش رنگ سکاهنی برآرد خاقانی گفته این خم هنکون که چون ریم آهنم پالود خون شد سکاهن پوششی از دود دل در دامن

سکبا آش سرکه را گویند زیرا که سک مخفف سرکه و با بمعنی آش است چنانکه آش شوربا را شوربا گویند خاقانی گفته گر برای شوربائی بر در دونان روی آو لت سکبا دهند از چهره آنگه شوربا اینکه در فرهنگها نوشته اند سکبه روغن انگشت آمیخته است صحتی ندارد

سکج بفتح سین و کسر کاف و جیم تازی در آخر موبز را گویند شهاب الدین ادیب گفته چو در جوانی پیر گشتم از جفای روزگار همچو انگوری که اندر غوره گی گردد سکج

سکره بفتح و را و مشدد مخفف کاسه باشد و آن پیاله ایست که از گل سازند و مقداری معین در آن جای گیرد بنا بر این در اوزان و مکاییل مذکور میشود و آنرا سکوره و اسکره نیز گویند کمال گفته

بغا و تای منقوط

زکعبتین شب و روز در سکوره چرخ اثیر اخسیکتی گفته زنقش بند تقدیر
تو مایه میگیرد خم سکوره رنگ مصوران بهار

سکز بفتح سین و کسر کاف و سکون زا علک است که بستکی مشهور است و مصطکی معرب آنست و بفتح اول و ثانی زره نام کوهیست بس شامخ و بلند در ولایت زابلستان که مابین کچ و مکران است و دریای سند که آنرا آب زره نیز گویند از پهلوی آن میگذرد و گویند تولد رستم در آنجا شده لهذا بیای نسبت رستم را سکزی گویند حکیم ازرقی گفته فرون شد دولت تا بازگشتی زجنگ سکزیان دیو منظر توان بردن هنوز از جای جنگت دریده زهره سکزی ببر حکیم فردوسی گفته بدو گفت کی تیره شیر ژیان سپاهی بجنگ آمد از سکزیان و معرب آن سجزی است و بعضی خطا سجزی معرب را سنجری جمع انند مانند ابوالفرج شاعر سجزی سیستانی زرا

سکزن نوعی از تیر باشد که پیکان آن بغایت تیز و باریک باشد برخلاف تکمار که تیز نیست خاقانی گفته لبس دوخته سکزنست چو سوزن درزه هر جگر بستران را شرف شفروه گفته ناوک اندازم نه سکزن یک خصمش چون سک است هرچه من روی نم در حال سکزن میشود

سکستن در برهان بمعنی پاره کردن آورده و آن مقلوب گسستن است

سکسک اسبی که راه نداشته باشد و ناهموار راه رود ضد راهوار چنانکه انوری گفته از کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار

سکنج بضمتین بمعنی گنده دهن و بدبوی دهان شیخ سعدی گفته دست سلطان دیگر کجا بیند چون لب سرکین در او فتاد ترنج تشنه را دل نخواهد آب زلال کوزه بگند نشسته در دهان سکنج و بفتحتین بمعنی و تراش و گزیدگی و بکسر سین و ضم کاف نیز گفته اند چنانکه در صیغهای دیگر سکنجد و سکنجی و امثال آن آمده

سکنجیدن بفتحتین و سکون نون و کسر جیم تازی تراشیدن و گزیدن و سرفیدن و آواز بگلو کردن

سکنجیده یعنی تراشیده و گزیده و سرفیده و بر این قیاس سکنجد و سکنجی چنانکه ناصر خسرو علوی گفته رخسار ترا ناخن این چرخ سکنجد تا چند لب لعل دلارام سکنجی

سکندر نام پادشاهیست معروف یونانی ولی بواسطه لقب ذوالقرنین و نسبت بعضی چیزها بدو مشتبه و ملتبس است و تحقیق آنست که ذوالقرنین اکبر پسر خاله خضر پیغمبر است ع و نامش صعب بن روم بن یونان بن تارخ بن سام بن نوح علیه السلام است و معاصر حضرت خلیل الرحمن ع بوده و ظهورش در سه هزار و چهارصد و پنجاه و هفت سال بعد از هبوط آدم در مصر میبوده و بعد از غلبه بر ولایات مصر و افریقیه و امصار مغرب که حتی اذا بلغ مغرب الشمس اشاره بدانست قصد بلاد یوروپ و سپیره مشرق کرده سکنه مشرقی از اشرار تاتار و مغول شکوه کردند سد یاجوج و ماجوج را ساخت و گفته اند سد باب الابواب دربند است و بعد از مراجعت از مشرق با ششصد هزار کس متوجه ایران و مکه شد و با حضرت ابراهیم در مکه ملاقات و مصافحه کرد پس با راضی مقدونیه رفته شهری بنام خود ساخت و در دومة الجندل بعبادت بود تا درگذشت پانصد سال عمر یافته و چهل سال در مصر و غیره پادشاهی کرده بعضی اخبار که بوی نسبت کنند اغلب مرموز است و تاویل خواهد و اصل او از عرب بوده و بعضی از سلاطین یمن را بعد از و ملقب ذوالقرنین خوانده اند و یکی از آنان ابوکرب شمر ارعش است که دو گیسوی داد تخته بود بر دو بازوی او و سبب این لقب شد زیرا که قرن بمعنی گیسو و شاخ آمده است و فخر کرده شاعر عرب حمیری که ذوالقرنین در ما بوده و پیش از و بلقیس عمه ما بوده است و اذواء یمن متعدد بوده اند که اسامی ایشان از ذو خالی نبوده است و ابوریحان گفته که دیگری از ذوالقرنین اطرکس بوده که بر سایر پرس ملک بابل غالب شده او را کشته پوست کنده با موی دو دو زلفش دباغت کرده آنرا بمنزله تاج خود قرار داده خود را ذوالقرنین لقب نهاد علی الجمله اسکندر پسر فلیب مشهور به فیلفوس در پنجهزار و دویست سال بعد از هبوط آدم در مقدونیه متولد شده بحکومت رسید و دارای اصغر معاصر وی و پادشاه ایران بود اسکندر بروی غلبه یافته ایران را تصرف گرفته از مازندران بخراسان رفت و قصد سند و هند کرده پورس پادشاه پنجاب و لاهور را بکشت و از سند عزم بابل کرده و در راه از کثرت ادمان بر شراب بیمار و در شهر زور بابل فوت شد جسد او را باسکندریه بردند و بخاک سپردند سی و دو سال عمر یافت و شانزده سال سلطنت داشت گویند رغبتی با پسران ساده زیاده از زنان بود اغراق فسانه خوانان و شعرا همه دروغ است و آیات و اخبار در حق ذوالقرنین است که عبد صالح بوده است و مختلط بیکدیگر کرده اند

حدیث اینکه اسکندر کجا رسید و چه کرد زبس شنیدن گشته است حلق را
باور فسانهٔ کهن و کارنامهٔ دروغ بکار ناید رو در دروغ رنج مبر سکندر را
اسکندر نیز گویند و معنی این نام یونانی حکمت دوست است و شهری که
او ساخته اسکندریه خوانند و منسوب بدان شهر را اسکندرانی گفته اند
و بادهٔ آنجا حاصل میشود در کمال لطافت چنانکه شیخ عطار گفته است تو
گر اسکندری دنیای فانی کفن پوشد بتو اسکندرانی و پیش از وی نیز ملوک
اسکندر نام در بعضی طوایف یونانیان و کلدانیون بوده و باصطلاح اسکندر
بمعنی پادشاه بزرگ است اگرچه نام دیگر داشته باشد اسکندر رومی
در سال پنجهزار و دویست و هشت از هبوط آدم بر مصر استیلا یافته
بعد از و بطالسه پادشاه شدند و در میان آن نهاد و نفر اسکندر نام
یعنی اسکندر پادشاهی داشته اند و آخرین بطالسه زنی کلیاپتره
نام بود و بحسن و جمال شهرت داشته و اسکندر نام دیگر قبل از اسکندر
رومی بوده است که او را اسکندر بنا میگفته اند و در آثار الباقیه مذکور
شده و بسر در آمدن اسب را در رفتار سکندری گفته اند سکندر
خوردن اسب عمر دارا و نام بازیی است که در فرهنگ آورده شده
سکنه بکسر سین و فتح کاف و نون مخفف اسکنه است یعنی برمه نجاران
که بعربی بیرم گویند حکیم سنائی گفته که شکستی چو چوب را اسکنه
سکو بکسر اول و ضم ثانی و سکون واو چیزی است چار پنج شاخ
مانند انگشت و کف دست و دسته هم دارد که غله کوفته را با آن بباد دهند
تا دانه از کاه جدا شود و آنرا بعربی مذری گویند و بضم اول و ثانی و واو
مجهول بمعنی تختگاه و بلندی که در دو طرف در خانه و میان باغها و در چشمه‌ها
بزرگ سایه دار سازند و بر آن نشینند و آنرا اسکو نیز گویند منوچهری گفته
من و نبید و نخانه درون سماع و رباب حسود بر در و بسیار گوی در سکو
سکوبا نام راهبی است که بحضرت عیسی مسیح بد برآورده و به آسمان صعود
کرد فردوسی گفته از ایشان یکی نیز ترسا شدند بزنار پیش سکوبا شدند
خاقانی گفته چه فرمائی که از جور یهودی گریزم جانب دیر سکوبا
سکیزیدن بکسر تین بوزن ستیزیدن بمعنی بر جستن و سکیزنده و
سکیزان برین قیاس و عنصری گفته بدشت نبرد آن هژبر دلیر سکیزد چو
گور و بستهد چو شیر مولوی گفته خر سکیزه میکند در مرغزار
سکیله بمعنی قواق باشد
سکائی و سکلائی حیوانی است شبیه لبک که در میان دریاها
هم رسد و آنرا بدستر نیز گویند پور بهای جامی گفته گرچه سکلاوی بدر
در شود پوستینش کند خواهم چون فنک مختاری گفته گویند چو سکلاو
با موی بجنبید مثنی بگل و خشت برآرند به پکند و آنرا اسکلاوی نیز گویند و
بعضی گمان برده اند که بدستر با دال بسین نخ و نام آنست لهذا خایه
او را جند بدستر خوانند و این خطاست چون خایهٔ او رافع اوجاع
و ریاح است آن خایه را بادستر یعنی زایل کننده باد و ریح خوانند آنرا
و بیدا اله بادست و فردوسی و دیگران بید بمعنی باد بسیار گفته اند
سگال بمعنی اندیشه و فکر و گفتگو و سخن نوشته شده سگالش و سگالیدن مصدر آنست
سگنگور بپارسی عنب الثعلب است
سگاوند مرقوم شده است
سگ پستان سپستان چه مشابه است به پستان سگ
سگ دندان دندان نیش را گویند که هر یک بار سباع
و بهایم را باشد و آنرا بعربی ناب گویند
سگز و سگ زن و سگزی مرقوم شده است
سگسار یعنی سگ مانند چه سار بمعنی سر و مانند هر دو
آمده خسرو دهلوی گفته فضول چند کنم گر ز درت زدن دم عفو
نه حد خسرو مردم نمای سگسار است
سگکن بفتح اول بر وزن مخزن بمعنی مردم
گیاه است چون شک میکند باین اسم موسوم شده
سگلاوی و سگنگور نیز گذشته است

نمایش چهاردهم در سین با لام

سلا بر وزن حلا نام خنیاگری بوده
سلاب اگرچه یونانی و مخفف سترلاب است چون تحقیق حال
فرس کرده اند در فارسی مذکور شده میشود چنانکه پارسی که
معرب شده عرب استعمال میکنند چنانکه اسدی گفته بگفت این و
سلاب برداشت زود هم حکیم فردوسی گفته ستاره شمر پیش دو شهریار
پر اندیشه و بیچاره کنار همی برجستند از سپهر بسلاب تا بر که گردد سپهر
تشدید یای تای منقوط رفته
سلاجت بفتح سین و جیم از دواهای فایده است و اصل آن سلاجیش
بز کوهی است چنانکه بز کوهی در دستی بر سنگی بول میکند و بز کوهی دیگر
چون بدانجا رسد و آنرا بو کند او نیز بول میکند و بمرور ایام منعقد

میشود و بشکل قیر و مومیائی میگردد و در فرهنگ بشین معجمه و کسر جیم ورده و با پنبه

سلاک بروزن هلاک شوشه زر و سیم که گداخته باشد ودر ناوچه آهنی ریزند و در برهان بمعنی کرایه نیز آورده

سلجوک بروزن مفلوک نام یکی از جداد سلاطین سلجوقیه بوده که نسب و بافر اسیاب میرسیده و طایفه سلاجقه سلاطین عظیم الشان بودند

سلحشور بمعنی سلاح ورزست یعنی مرد جنگی که اسباب جنگ او آماده باشد خواجه حافظ گفته بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش و آنرا سلاحشور نیز گفته اند

سلف بضم اول بروزن و معنی سرف یعنی سرفه مولوی گفته پرنخ چه می سلفی آواز چه لرزانی

سلک بکسر سین و فتح لام ناودان را گویند و در فرهنگ بسکون لام آورده

سل بالفتح کشتی و در فرهنگ چوبی چند که برهم بندند برای گذشتن آب سراج الدین راجی گفته زهی بزم عیش ترا زهره مطرب زهی بحر جاه ترا آسمان سل و در تحفه بمعنی داغ و بالضم بمعنی شش اما در کتب طبی بمعنی داغ مطلق نیست بلکه مخصوص داغ صدغ شریان است که درد شقیقه و خیالات و منع نزول آب را نافعست خاقانی گفته سل کرد بدست چابکی زود هر مجری کاب تیره را بود

سلمک بفتح سین آوازه ایست از شش آوازه موسیقی که آن شهناز و گردانیه و گوشت و مایه و نوروز و سلمک باشد اثیر الدین اخسیکتی گفته همی تا نیفزاید از زیر رامش همی تا نیفزاید از رهست سلمک ولت همره نوحی باد و دایم کفت همدم باده باد اوک

سلم بروزن حلم تخته زنگین که کودکان بر آن چیزی نویسند و بعربی لوح گویند و بفتح نام پسر بزرگ فریدون که با تور برادرش هم اتفاق کرده ایرج را که کهین برادر و نزد فریدون عزیزتر بود بکشتند بالاخره در دست منوچهر بخون ایرج کشته شدند چنانکه در تواریخ مذکور است و قبر هر سه در شهر ساری مازندران معلوم و آن سه گنبد بسه گنبدان موسوم بود و بر جای لام در کتب قدیمه سرم نیز دیده شده

سلماس بفتح اول و سکون ثانی شهریست به آذربایجان در میان تبریز و ارومیه و نزدیک بخوی صاحب هفت اقلیم گفته در آن آبی است که اغتسال در آن دافع و رافع مرض جذام است وقتی گفته ام چون روان پیش تست دور نیم گر به تبریز من) تو در سلماس

سله بفتح و لام مشدد سبد پهن بزرگ که از چوب و شاخهای درخت سازند و در آن میوه کرده بکشند و حامل آنرا سله کش گویند و گاه باشد که ماکیانان را در آن محفوظ دارند و بعضی مارگیران مارهای خود را در آن سله کرده همراه بگردند ازرقی هروی گفته سله گرد و میدان در آن مار کمند پشه گرد خفتان درا و شیر سکال و طبله عطاران را نیز سله توان گفت اند و معرب سله صلیج است

نمایش پانزدهم در سین با میم

سم بضم اول و سکون ثانی معروف است که سم اسب و استر و خر و امثال آن انوری در صفت اسب گفته ای زرین نعل آهنین سم ای سوسن گوش خیزران دم و تبدیل آن بسمب چنانکه تبدیل خم بخنب آمده

سماچه و سماخچه بمعنی سینه بند زنان و مخفف ساماخچه است

سماروخ و سماروغ هر دو رستنی باشد که آنرا خایه دیس گویند یعنی مانند خایه و همان رستنی است که در دیوارهای حمام و زمینهای نم بروید و آن را کلاه دیو نیز گویند

سماری بالضم بمعنی کشتی است ازرقی هروی در صفت ابر بهار گفته بر این گردون دریا بچهر از میغ بپیوند سماریهای عنبر سماریهای عنبر چون گران شد فرو بارد ز عنبر عقد گوهر حکیم فرخی گفته دوش همه شب همی گریست بزاری ماه من آن ترک خوب روی حصاری زربس کاب دو چشم او بهم آمد قیمت عود سیه گرفت سماری

سماک همان سماق است که معرب کرده اند

سماکار و سماکاره بالفتح سبوکش میخانه و مطلق خدمتکار سراج الدین گفته زهره و مشتری خریدارت آفتاب و قمر سماکارت حکیم سنائی گفته از پی کسب شرف پیش بناگوش لبش ماه گشته رهی و زهره سماکاره اوست رشیدی گفته سماری یعنی خدمتکار

سمان بروزن کمان مخفف آسمان است و نام روز بیست و هفتم از ماه شمسی و بمعنی مرغ سلوا نیز آمده و آنرا کرک نیز گویند لامعی گرگانی گفته باران و برف بارد بر ما کنون ز ابر چون بر بنی سرائیل از آسمان سمان

سمانه مخفف آسمانه یعنی سقف خانه و همان مرغ سمان که بعربی سلوا و بترکی بلدرچین گویند مولوی گفته چون مست شود ز باده حق شهباز شود کمین سمانه

سمج و سمچه بفتح سرداب زیر زمین که زندان دزدان باشد

و در بالای کوه نیز برای محبوسین سازند مسعود سعد سلمان جرجانی چند سال بسعایت اعادی در سمج حصار نای محبوس بوده گفته
هر یک نشسته بر در و دیوار سمج من بایکدیگر دمادم گویند هر زمان هین برجهید
زود که حیلت کریست او گر آفتاب پل کند از سایه نردبان کیرم که ساخته
شوم از بهر کارزار بیرون جهم ز گوشهٔ این سمج ناگهان

سمراد بروزن فرهاد بمعنی وهم و اندیشه و سمرادی منسوب بوهم و خیال و نام طایفه که در زمان ضحاک بظهور آمده اند و بدین قایل شده اند که هر چه هستی است از بلند و پستی همه وهم صرف و خیال محض است و حقیقتی ندارد و از آنجمله یکی فرایرج نام داشت و از روسای سمرادیان بوده و شعر فارسی نیز میگفته این دو بیت هنوز از شعار او در این سرای باستانی باقی مانده است که گفته جهان وانی همه سمراد باشد تو را گر فر یزدان داد باشد ز سمراد است گفتن نام سمراد همان سمراد هم سمراد باشد سمراد نیز بمعنی سمراد است یعنی وهم در دبستان المذاهب کیخسرو بن آذرکیوان حکیم فارسی بعضی حکایات از این طایفه مسطور است و سوفسطائیه و سمرادیه در یک آیین آیین سپرند و گویند کل ما فی الکون وهم او خیال

سمرود بروزن نمرود یکی از مراتب خداشناسی است که از مؤثر پی باثر بردن و از علت معلول را شناختن باشد و باصطلاح صوفیه تازیه نام این مرتبه جمع است باید دانست که در نزد محققین درجات مردم در معرفت ایزد تعالی سه گونه است یکی آنکه گروهی از مقلدین خالق را در مخلوق پوشیده و اصلا نه بینند و آنحضرت را از مخلوق جدا دانند و این مرتبه را که ادنی مراتب ایزد شناسی است فرق گویند و صاحب فرق را ذو العقل نیز خوانند دیگر آنکه بعضی از موحدین در جمیع اعیان و هستی پذیرفتگان بوجود وحدت صرف نگرند و بسیار موجودات التفات ننمایند و این پایه که اوسط درجه معرفت است هیربدان پارسی سمرود گویند بکسر کاف پارسی و عربان جمع و صاحب جمع را ذو العین خوانند مرتبه سیم آنست که بعضی از محققین کامل ملاحظه هر دو مرتبه را فرموده حق را در خلق و خلق را در حق ببینند و بشهود یکی از دیگری محجوب نمانند بلکه وجود واحد را از وجهی حق و از وجهی خلق و ایشان را کثرت مانع مشاهدهٔ وحدت و وحدت مزاحم معاینهٔ کثرت نگردد و این مرتبه را که اعلی مراتب است پارسیان ایزدیان سمرود سمرود گویند و تازیان جمع الجمع خوانند و صاحب مقام جمع الجمع را ذو العقل و العین خوانند پس سمرود سمرود بمعنی جمع الجمع است شیخ محمود شبستری در گلشن راز گفته است مقام دلگشایش جمع جمعست
جمال جانفزایش شمع جمع است و فقیر در منقبت گفته ام رسته ز پایگاه سمراد
شسته بر پیشگاه سمرود است و این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده تا بینش و دانش ایزدیان و آذرهوشنگیان بروزه و درونان یعنی صوفیه اسلام مکشوف شود کما قال الحافظ العارف گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

سمک سبک بفتح سین و ضم میم بقول برهان بمعنی غنائی و سبقلی و بی هنری مرادف

سمکار بفتح اول ناحیه ایست از ولایات تمرتاش مختاری غزنوی گفته
خبر رسید که اندر نواحی سمکار سر حصاری کرده است با ستاره قران

سمن بروزن چمن گلی است خوشبو و سپید آنرا یاسمن و یاسمین نیز گویند و یاسم مخفف یاسمن است حکیم قطران گفته صنمی سرو بالا و سروی سمنبر که گلنار دارد به برگ سمن بر رخش همچو سیمی که گل دارد دلش همچو سنگی که دارد سمن بر

سملغان از طرف بجنورد نزدیک است به مشهد مقدس رضوی علیه آلاف التحیة و الثنا و از بلاد معروف خراسانست

سمنار نام بنائی بوده رومی سدیر و خورنه را وی بجهت بهرام گور ساخته و بعضی گفته اند که از نسل سام بن نریمان ایرانی بوده و قصه و جزای وی مثل است و عربان نون را بر میم تقدیم میدهند و مشدد میخوانند

سمنان شهریست معروف در حوالی دامغان و از آن شهر مردم بزرگ برخاسته اند که یکی از آنها رکن الدین علاء الدوله سمنانی بوده فیاکه خوب داده دانا رشش ممتاز است از خطهٔ دامغان چو من کس ندید
از بعد علاء الدین سمنانی

سمند بروزن کمند رنگی باشد بزرد مایل مراسب را و بمعنی تیر پیکان دار هم آمده

سمندر بروزن قلندر جانوری معروف است که در آتش نسوزد و بعضی گفته اند که در آتش متکون میشود و چون بیرون آید بمیرد و بعضی آنرا بترکیب موش دانسته اند و بعضی طایر پنداشته اند و آنرا سامندر نیز گویند و فقیر در غزلیات گفته ام گر نی بظلم ز آهنگ چراغ خرقه شطم ور نی سمندرم ز چه از دل در آذرم و در قاموس سمندل بمعنی طایر و سمندر بمعنی حیوان گفته و دو چیز پنداشته سمندل و سمندول و سمندون همه تبدیلات این نام است در تحفه گفته که جانوریست شبیه بمار و دست و پا دارد و دستهای کوتاه و بطیء الحرکه است و ابلق از زردی و سیاهی و دنبالش کوتاه و تجربه کرده اند که پوست آن در آتش

نسوزد در آتش در خود آن تاثیر نمیکند و اگر او را در تنور افروخته اندازند آتش تنور را افسرده کند و نکمیقال آن زهر سموم قتاله است بغایت گرم و خشک و مقرح جلد و متعفن و پا زهر آن تخم سنک پشت است و آنرا بترکی ایلان اغودرن کویند و نام یونانی آن سالامندر است و اینکه در پارسی مشهور شده مخفف آن اسم است کمال اسمعیل کفته فیض طبع تو اگر باد دمد در آتش باسمندر یکی خانه شود نیلوفر و این معنی از همه معانی اصحّت

سمنکان بفتح اول وکاف فارسی الف کشیده در برهان کفته نام شهریست در اهواز که دختر پادشاه انجا را رستم کرفته سهراب ازو بوجود آمده و درین زمان آن شهر را مهر فرو عوام رامز کویند و صاحب جهانگیری کفته شهریست از توران اگرچه هیچیک تحقیق و تصحیح نکرده اند اما قول برهان بغایت سخیف است چه اهواز در خوزستان قریب شوشتراست افراسیاب را چه رابطه با حاکم اهواز بوده که پسر او را تربیت کرده لشکر داده بر سر کاوس بفرستد بلی سمنکان شهریست بخراسان که مادر سهراب پسر رستم دختر شهریار آن شهر بوده چنانکه مشهور است رستم روزی در آنحدود به شهانی بشکار رفته بوده و چون بخفت رخش او بدر رفته بدست اهالی آن شهر افتاده وی بطلب اسب بدان شهر رفته شب او را مهمان کردند و در آخر شب دختری با جمال بر سر رستم آمده اظهار میل بدو کرد چنانکه فردوسی کفته که چون رستم از و نسب او را پرسید چنین داد پاسخ که تهمینه ام تو کوئی که از غم بدو نیمه ام یکی دخت شاه سمنکان منم ز پشت هژبر و پلنگان منم القصه با او هم بستر شده از و سهراب زاده و در شهر سمنکان ایلات از ترکستانی و اکراد بسیار بوده و میشنیده او در کوه سمنکان قلعه رستم بوده که رستم بدانجا رفته مادر سهراب را کرفته و از در بند رچنکان که در جانب شمالی کلات قریه بسیار بزرکی است موسوم بارچنکان که فیمابین دو کوه واقع است و محل نعش سهراب پسر رستم بوده بعد از کذشتن دو فرسنک از ارچنکان که از در بند بیرون میروند اول دشت خاوران است و رود بزرگ در آن جاریست و سهراب در آن صحرا از آن رود بزراعت خود آبیاری میکرده و در اول آن صحرا تلی مدور از خاک است که آنرا تل سهراب کویند مشهور است که آن تل را سهراب با پل خود ساخته است و صحرای جنک رستم و سهراب بجانب خراسان بوده و در همانجا کشته شده و سپاه ترکستان باز کشتند قصه اهواز و بهر فرهنگ افسانه است و دز سپید که هجیر در آن بوده و سهراب او را کرفته نه قلعه سپید فارس است بلکه در اراضی خراسان بوده که

درین ایام شهر سبزوار در آن واقع است فردوسی در بیان کرفتن هجیر کفته که بدژ بود نامش دژ سپید

سمنو بفتح اول و ثانی و نون مضموم و واو ساکن چیزیست مانند حلوای تر و آن را از شیره ریشه کندم سبز شده پزند

سمنون نام یکی از درویشان بزرکوار بوده که سمنون محب لقب داشته

سموت بفتح اول و ضم ثانی فتراک را کویند و آن دوالی ست چرمی که از زین اسب آویزند و کاهی شکاری یا چیزی بدان بندند

سمور بروزن تنور جانوریست معروف صحرائی که از پوستش پوستین سازند

سمه بمعنی سمر باشد و آن دست افزار جولاهکان است و جاروب مانندیست که بدان تارها بر روی تارها ره جامه کشند و زنک آب را نیز کویند و آن سبزی است که بر روی آبهای ایستاده پیدا شود و چوبکی بقدر وجبی سری پهن دارد و جولاهکان کرباس منور پیچیده را بدان مالش دهند تا هموار شود و بمعنی پوشیده و پنهان نیز آمده

سمیرا بمعنی شاخ حجامت و نام عمه شیرین بوده و ترجمه مهین بانو است چنانکه نظامی کفته سمیرا نام دارد آن جهانگیر سمیرا را مهین بانو است تفسیر

سمیراب نام فرشته رب النوع عنصر آب است

سمیرم قصبه ایست نزدیک بقمشه که سام بن ارم بن نوح در آن ساکن بود و نیز و سام ارام نام داشته سمیرم مخفف آنست

سمیز بروزن تمیز بمعنی دعاست که در برابر نفرین است

سمینه بروزن یکینه پارچه نازکی رقیق و تنک را کویند

نمایش شانزدهم در سین با نون

سنا بروزن فنا چوبی که از آن مسواک کنند و بمعنی سنا مکی عربیست و بمعنی روشنی نیز عربی است

سناد بالفتح و دال مهمله در آخر بمعنی بسیار و ظاهرا و سناد است بواو چنانکه بیاید که ارباب لغت کمان برده اند که واو از اصل کلمه نیست و در اصطلاح یکی از عیوب قافیه هم هست که از اختلاف ردف اصلی باشد چون داد و دید و در عربی بمعنی مخالفت آمده و این معنی نیز عربیست

سنار بفتح موضعی است از بحر که آبش تنک و تهش کل بود و هم آن باشد که کشتی در آنجا بند شود چنانکه عنصری کفته و یا همچنان کشتی با دسار که از آن بود مانده اندر سنار

سنب بمعنی سم ستور و سوراخ کننده و امر بسوراخ کردن و خانه زیر زمین که آنرا اسنجه نیز کویند و بمعنی پای نیز آمده مرادف سم

سنبیدن بمعنی سوراخ کردن
سنبه آلتی که چیزها بدان سوراخ کنند نظامی گفته صهیل زمین سنبه تازیان بماهی رسانده زمین را زبان اثیر آخسیکتی گفته سوگند میخورم بسنان زره سمت یعنی زره سنبت سعدی گفته تنگ نیست که من ترا بسنبم گر خود همه کوه آهنینی
سنبات بالضم خوبی بود و ساختگی و در فرهنگ بفتح سین آمده
سنباد بفتح اول نام مجوسی بوده نیشابوری الاصل که چون ابومسلم مروزی از جانب خلیفه بخراسان مامور شد پیش از سابقهٔ آشنائی بعد از ورود به نشابور بسنباد پیغام فرستاد که هزار تومان و یک اسب برای من بفرست آن مرد متحیر شده زن بد و گفت این مرد پیغام فرستاده معلوم است کار بزرگی در پیش دارد از و مضایقه مکن او نیز اسب و دینار را داد و وقتی که کار ابومسلم در خراسان بالا گرفت و استقلال تمام حاصل کرد یکدیگر را دریافتند و بعد از کشتن ابومسلم سنباد بخونخواهی او خروج کرده چنان اظهار مینمود که روح ابومسلم در جسد من حلول کرده و با ابوجعفر منصور مصاف داد و جمع کثیر کشته شد آخر الامر شکست خورده بجانب مازندران رفت اسپهبد خورشید حکمران طبرستان بنی عم خود توس را باستقبال او فرستاد چون سنباد با توس بی اعتنائی کرد توس هنگام فرصت او را بکشت و سر او را نزد خلیفه فرستادند و در اصل لغت سنباد بمعنی قوت عاقله است که اصول فکر از وست
سنباده بضم اول و فتح آخر سنگی است که بدان کارد و شمشیر و امثال آن تیز کنند و حکاکان نگین را بدان تراشند و جلا دهند و معدن آن سنگ در جزایر دریای چین است و سنباذج معرب آنست و ماخذ این لغت همان سنبیدن است یعنی سوراخ کردن چنانکه گذشت
سنبالو بفتح سین در رشیدی و برهان نوعی از میمون است که بوزینه باشد
سنبک بضم اول و ثالث کشتی کوچک را گویند
سنبل بروزن بلبل گلی است خوشبو و مشهور شعرا آن را بزلف معشوق تشبیه کنند و آنرا سنبل تر نیز گویند
سنبوت همان معنی سنبات است که مرقوم شد
سنبوسه بفتح اول شکل مثلث در لباس و سجاف جامه عموماً و بچگ زنان خصوصاً که دستمالی است سه گوشه و نانی است شیرین و کوچک آنرا قطاب خوانند احمد اطعمه گفته باز صابونی و شلفی و سنبوسه تر و از حلوا یا شمرد

سنبه ماخذش همان سنبیدن است یعنی سوراخ کردن و آلتی که بدان آسیا را تیز کنند و این ماخذش سودن است و زنبور سیاه را نیز گفته اند و بمعنی میل تفنگ مشهور است و بمعنی فرنیه نیز در برهان آورده در فرهنگها نیافتم
سنج بالفتح وزن کننده و امر بوزن کردن یعنی بسنج و بیشتر بترکیب استعمال میشود مانند سخن سنج و قافیه سنج و امثال آن و بکسر طبقی است روئین که بر یکدیگر زنند سیف الملوک هندی در مدح اکبر شاه و تعریف فیل گفته ای شاه فلک رتبت خورشید سریر فیلت نقاره خانه گاه زد و گیسو آورد ز سر دمامه و ز دندان چوب کوشش شده سنجها و خرطوم نفیر جهانگیری و برهان گفته اند بمعنی جلاجل و دف و دایره و مخفف سرنج نیز آمده و از شعر سیف اسفرنگی شاهد آورده که گفته سنج و دف میراث پدر باز رها کرد تا که بخط و خامه و دفتر هوس افتاد رشیدی گفته بمعنی سفیداب سرنج است سنج و بمعنی سرین مردم و غیره بشین معجمه است نه مهمله و بمعنی جلاجل دایره محل تامل است و معرب سنج صنج بصاد است و با صبح در بعضی اشعار مشتبه میشود چنانکه خواجه حافظ شیرازی گفته خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم دفتر زرق ببازار خرافات بریم تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند چنگ و صبحی بدر پیر مناجات بریم و چنگ و صبحی خوانند
سنجاب جانوریست معروف که از پوستش پوستین سازند ناصر خسرو گفته تخم اگر جو بود جو آرد و بر بچه سنجاب زاید ز سنجاب و بکسر سین نام رودیست در میان هرات و ابیورد
سنجار نام جائی است از ولایت موصل و دیار بکر که هنگام سفر سلطان ملکشاه سلجوقی در آن منزل برای او مولودی بهم رسید باسم محل موسوم کرده سنجار اسم نهاد و سنجر پادشاهی مشهور است خاقانی گفته سنجر بمرد و بچک سنجار ماند اینک چون بنگری بصورت سنجار نیز سنجر بعضی گفته اند که آنرا بترکی سنقر مینامیده اند و سنقر نام بازی است شکاری سنجر معرب آن
سنجد بفتح سین و کسر جیم تازی میوه ایست شبیه بعناب
سنجدبو نام گلی است سراج الدین راجی گوید چون ز عنبر برد سنجد بوی بوی با می گلگون بسنجد بوی بوی و سنجد را بعربی غبیرا گویند بضم غین و فتح با
سنجرستان بروزن پیکرستان بمعنی خانگاه که بنجا تمام مشهور شده و آن جائی است که مشایخ و درویشان در آن عبادت

دریاضت کنند زیراکه سنجر در لغت پارسی بمعنی مرد مانی صاحب جمال و ستان جای بسیار چیزها باشد مانند گلستان و شورستان

سنجق و سنجوق در لغت رومی و ترکی بمعنی علم و رایت و زده و لا منسوب با بیرق بیت و پارسی

سنجه ماخوذ از سنجیدن است و سنجی که چیزها بدان وزن کنند و بقول فرهنگ نام دیو سیت از دیوان مازندران چنانکه گفته ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود

سند ولایتی است معروف و مشهور و در آن شهرهای آباد مانند قنوج و لاهور و در میان هند و سیستان و کرمان واقع است و هند و سند نام دو برادر از اولاد حام بن نوح بوده شیخ سعدی گفته چه هند و چه سند و چه بر و چه بحر همه روستا اند شیراز شهر صاحب هفت اقلیم نوشته در آن ولایت صحرائی است و در آن صحرا خانه موسوم به بیت الذهب و تا چهار فرسخ بر گرد آن خانه برف نبارد و در سایر مواضع بارد و این صحرا بصحرای زردشت مشهور است و هنود و مجوس آنجا را احترام نمایند و دیگر بمعنی جرا فراده آمده چنانکه حکیم اسدی گفته شناسند یکسر همه هند و سند که هستی تو در کوهر خویش بند و آنرا اسنداره و سنداره نیز گویند

سندان آلتی است معروف که آهنگران بدان آهن و فولاد کوبند و دیگر بمعنی آهنی است پهن که بر در کوبند و از زدن آن اهالی خانه خبردار شوند حکیم فرخی گفته بروز رزم بکوبد بنعل مرکب خویش مخالفان را دلها سخت چون سندان حکیم خاقانی گفته در ایوان شاهی در دوش را فلک حلقه و ماه سندان نماید جای گفته بود بابا نی خود خوش و خندان کا آمد از حلقه و سندان صدای سندان نشنت ای غلام اندر

سندباد صاحب برهان گفته نام کتابیست در حکمت و ازرقی بنظم آورده تحقیق آنست که سندباد نام پسر گشتاسب بن لهراسب بوده که با اسفندیار اخوت داشته وی طالب حکمت و دانش گردیده تا بمقام دانائی و فرزانگی رسیده کتابی در حکمت و پند و عقلیات بنام خود تالیف کرده و آن در روزگار باقی مانده و معنی چنانکه اشارت رفت تو ته عاقله است که حصول فکر از و بظهور رسد شیخ سعدی در بوستان گفته چه خوب آمد این نکته در سندباد که عشق آتش است ای پسر پند باد و دانا که از این معنی آگه نیست سندباد را سندباد خوانده و ولایت سند یاد هم آمده حکیم انوری چندی بنظم آن مامور بوده در قطعه از قطعات که از دست طلبکار خود شکوه میکند گفته زان پیشتر که چشم گشایم ز خواب خوش در خانه گیرد م بتقاضا صبا باد از کیسه دروغ شمارم به پیش او گمارش بنامه و مثال سندباد و سنباد که مذکور شد نیز نام ملی او سندباد بوده و در استعمال دال را محذوف کرده اند

سندروس صمغی است زرد که روغنگران از و گیرند و بر مطلق زرد استعمال کنند فردوسی گفته که تا زره گرد پیش اشکبوس تنی لرز لرزان و رخ سندروس و آن را سندره نیز گفته اند

سندل بفتح اول و ثالث نام درختی است بقدر درخت گردکان و شاخهای آن افتاده بر زمین و ثمر آن در خوشه مانند حبة الخضرا و برگ آن شبیه برگ گردو نرم و نازک و منبت آن اکثر بلاد هند و سواحل دکن و فرنگ است سپید و زرد و سرخ میشود و بهندی آنرا چندن گویند و در شعر شعرای پارسی نیز مستعمل شده و صندل معرب آنست و مفرح و مقوی دل و رافع صداع است و مزاج آن سرد و خشک است و بعربی آنرا کوت گویند و دیگر بپارسی کفش را گویند و سندل کرسی کوچک بوده که در قدیم کفش دار کفش سلاطین را بر روی داشته بر سر آن کرسی میگذاشته لهذا آنرا اسندلی گویند فخری گفته چرخ بر سندلی مه نهد چون کند شه برون زپا صندل و در فرهنگ بمعنی کشتی کوچک آورده اند که بار ده آن را بکشتی بزرگ رسانند و بمعنی احمق و ابله نیز آمده رفیع الدین شیرازی گفته کار شیراز و اهل منصبشان از من ای بیخبر چه می پرسی لیوه کیشان رسیده است بعرش سندلیشان گذشته از کرسی عنصری گفته گر فهم بجائی رسیدی کمال که زرین کنی سندل و سندلک بمعنی کفش و جای کفش مناسب است کفش را سندله نیز گویند چنانکه جای کفش را اسندلی

سنک معروفست و بمعنی تمکین و وقار و وزن و گرانی چیزها را نیز گویند فرخی گفته ای هوا پایه از طبع لطیف تو مثال ای زمین مایه از حلم گران سنگ تو سنگ

سنکار بروزن زنگار بمعنی رفیق و همراه چون دو تن با هم روند هم سنگار باشند همچنین دو کشتی که در دریا با هم روند سنگار گویند

سنکاش بمعنی زنگ و چدن آمده

سنک انداز کنگره شهر و قلعه را گویند چنانکه در صفت ارتفاع قلعه گفته اند ز سنگ انداز آن سنگی که جستی پس از قرنی سر کیوان شکستی و دیگر بمعنی جشنی است که میخوارگان در آخر ماه شعبان کنند و در آن با فراط می خورند و آنرا سنگ اندازان و کلوخ اندازان نیز گویند سید حسن غزنوی در این معنی گفته و سلطان را مدح کرده از جود تو برده ابر برگ و دون زر وز عدل تو یافت تاج بیدار سری زان سنگ اندازرا چو رفتی بر تخت در بارید ابر و سیم بارید درخت هم او گفته هر سنگیرا که آفتاب از سنگ و تاز پیروزه لعل کرد در عمر دراز در بزم انداخت خسرو بنده نواز گز هیچو منی چنین سزد سنگ انداز

سنکانه بپارسی نام مرغیست که بعربی صعوه گویند

سنک آهن کش بفتح سین و کاف مکسور فارسی و کاف مفتوح عربی بمعنی آهن رباست که مقناطیس گویند فرخی گفته دل اعدای او سنگ است لیکن سنگ آهن کش از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا

سنک پرکان و سنک مغن نام سنگی است که از قریه پرکان که از قرای فاروق است بهم رسد ملون بالوان مختلفه و شیشه گران آنرا در سفید کردن شیشه مستعمل دارند و چون آن قریه را نام مغن بود آن سنگ را سنک مغنیسا خوانند

سنکچه بمعنی تگرگ است که آنرا ژاله نیز گویند و بعربی برد خوانند و نام غلایست که آنرا سنگک گویند و آنرا سنگرک نیز گویند

سنکخوار نام مرغیست که بعربی آنرا قطاة خوانند گویند سنک میخورد و جوز القطاة دانه ایست شبیه بکاکنج و چون بخوردن آن بسیار حریص است باین اسم موسوم شده

سنکدوله بمعنی گردباد است

سنکسار سیاستی است که بعربی رجم خوانند و بمعنی رنج نیز آمده چه رنج در عربی بمعنی ثبوت است و در نزد طایفه تناسخیه آنکه چیزی بسه مرتبه متنزل شود یعنی روح از صورت انسانی بصورت حیوانی و از صورت حیوانی بصورت نباتی و از صورت نباتی بصورت جماد ظهور نماید و این معنی از فرهنگ و سایر نقل و مرقوم شده و در فرهنگها و برهان نیست

سنکک بروزن زنگک نام نانی است که چون خمیر آنرا بر روی تنور که پر از سنگ ریزه است اندازند باین اسم موسوم شده

نمایش هفدهم در سین با واو

سو بمعنی جانب چنانکه این سو و آن سو بمعنی روشنی شمس فخری گفته
مه و خورشید بر گردون گردان　همی گیرد ز رای روشنت سو
اکنون نیز مستعار است که گویند این چراغ سو ندارد و چشم کم سو شده و در فرهنگ بمعنی نشد آورده مرادف است مولوی گفته
بمانند آب معلق بدستم از سر حسرت　فرو شدم بتحیر که این چه شکل و چه سو شد

سوراک آب بمعنی حباب و سوجه است

سواک بالضم زردی کشت را گویند

سوب بزبان اهل خوارزم آب را گویند و سوبکند نان را گویند و سوبکند بمعنی آب و نان است انوری گفته
محنت سوب و پند او که ز پیچم بکند　طبع موزونم همی ز اندیشه ناموزون کنند

سوبهار بالضم بتخانه بوده در حوالی غزنین اسدی طوسی گفته
بیامد به بتخانه سوبهار　یکی خانه دید از خوشی چون بهار
در بعضی از کتابها شاهنامه نوشته و بیامد به

سونام چیزی کم و اندک را گویند و این از لغات طوسی است قطران گفته
سخت اندک نماید و سونام

سوخ بمعنی پیاز است که بعربی بصل گویند

سوخته معروف است و آنچه که آتش در آن بگیرند و بعربی حراق گویند سعدی گفته
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش　ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
و نام گنجی است از هشت گنج خسرو پرویز که گنج افراسیاب و گنج بادآور و گنج بارو گنج خضرا و دیبه خسروی و گنج شادآورد و گنج عروس و در اصطلاح اهل ذوق کسی را گویند که صاحب عشق و سوز باشد چنانکه گفته‌اند
سوخته بر درت شب همه شب میگریست　دیگری گفته سوخته‌ام سوخته‌ام سوخته

سوخرا بالضم سین و فتح خا نام حکمران سیستان بوده که بحمایت او قباد پدر انوشیروان در پادشاهی ایران استقلال یافته آخر الامر قباد از او رنجیده قباد او را بغدر کشته پسران او از تبرستان ببدخشان رفتند چون انوشیروان را با ملک هیاطله جنگ افتاد پسران سوخرا خدمت کردند با ایران آمدند قارن بحکومت تبرستان رسیده و سالها حکمرانی نموده هشت امید از کوه که کیومرث و فرم در دامن او است بسبب توطن او بکوه قارن موسوم شد منوچهری گفته برآمد ز ستیغ کوه قارن طایفه قارنوند مازندران از اولاد قارن سوخرا بوده‌اند و سوخرا را بعضی به تبدیل سوفرا نیز گفته‌اند فردوسی گفته
قباد اندر ایران شده کدخدا　همی راند کار جهان سوفرا
چون سوخرا قباد و پسران او بنوشیروان در رزم هیاطله خدمت کرده بودند انوشیروان آن نهار را بولایات ایران آورده مناصب بزرگ داده بود پسر بزرگ سوخرا که زرمهر نام داشته بوزارت خود مخصوص کرده و اماز و اندیشه داشته او را اختیار تمام داده سه نفر از تابعین او در ابروی گماشته که پنهانی حالات او را بشاه میرسانیدند هر وقت که از او خلاف الظهور میرسید او را بی اختیار میکرده تا متنبه شود و باز بر او کار می آورده زیرا که از خاندان ملک بوده و پدرش چنانکه گذشت سبقت خدمت داشته

سود معروف و مقابل زیان است و آن بضم اول است و سودکیش را راه فایده دار و با منفعت و بفتحتین بروزن و معنی سد

سودابه بضم اول بروزن خجابه نام دختر پادشاه هاماوران بوده که کیکاوس شوهر او اعراب او را اشعری کانی میگفتند قصه آن در تواریخ مسطور است و آنرا سوداوه نیز گفته‌اند

سور بروزن شور بمعنی مهمانی و جشن و عروسی و رنگ سرخ و گل سرخ و لاله سرخ و می سرخ را باین ملاحظه نسبت باو داده سوری گویند دقیقی گفته
می سرخ و گل سوری کن زین هر دوان دوری　که در خلد برین حوری نشیند
چون می احمر و در پارسی دری مقلوب سرو است چنانکه در زبان مردم خوارزم مرو را سور نامند و سودار به تبر یعنی درخت سرو امیر تیری گفته
امیر گنه می البر بسون حوره تن سوسنه قد سوره کلاله بوره
یعنی امیر میگوید دلبر من سان حور است تنش سوسن سپید و قدش سرو است و زلف و کاکلش سرخ گست

و قسمی است از پیکان امیر خسرو بهر دو معنی گفته ز سوری کمان نه کم بود از بخت
جگر می شد ز سوری پاره پاره و سوریه خاکستر رنگ لب سیاهی مایل که خط سیاه
از بیخ تا دم او کشیده باشد و آنرا سول نیز گویند و داشتن چنان
اسب را نامبارک دانسته اند و گفته اند سوری از گله دور به سول نیز مثال آن بیاید
سورستار بضم سین و باء وزده و فتح را و دو سین و سکون را و آخر بمعنی رعایا و سپه
و آنرا باس نیز گویند و زورستار بیکاران پادشاه و آنها را سودی نیز گویند و ارستاران
حکام و سلاطین و آنها را چتری نیز گویند و سورستار ها و علما را الکشتدی و این
چار طبقه را از قدیم پیشدادیان در ایران مقرر داشته اند
سورستان گفته است در معجم که ولایتی است که منسوب بانجا سریانیون می باشند
که عرب آنها را سریانیه خوانند و لسان ایشان نبطیه و سورستان ارض عراق و بلاد شامات
و زبان سریانی خاصه آنها بوده بعد از ایشان لغت عبرانی بهم رسیده حکیم سنائی راست
سخن کز بهر حق گوئی چه سریانی چه عبرانی مکان کز بهر حق باشد چه جابلقا چه جابلسا
سورمیج نام حصاری از ولایات کیج و مکران است و مکران زمین ولایتی
تنگ بوده در میان سیستان و کرمان و شهر کیج مشهور کیچ در حرف کاف خواهد آمد
سورمین نام قصبه غرجستان است که ولایتی است مشهور و قریب به
غور و آنرا غرشستان نیز گویند و از سورمین تا مرو الرود دو فرسنگ است
سورنای بمعنی نائی است که در سور و عروسی نوازند و سرنای مشهور است آنرا نهنایک نیز گویند
سورسجان نام دوایست و گویند این لغت بربریست
سوری منسوب بسور باشد یعنی عروسی و گل سرخ و شراب سرخ چنانکه گفته شد
و بمعنی شادی سور است نه سوری و نام یکی از حکام غور و غرجستان بوده و سام نام ترک
از سلاطین آنجا بوده وقت استیصال و هلاک ایشان شاعری گفته آنانکه بجد تمت
سفاق آورند سرمایه عمر خویش طاق آورند دو از تو سر سام بسرسام بماند یکی
سر سوری بطاق آورند و دیگری بدین بیت گفته در ده می سوری که ره سوری شادیم
سوریان قریه ایست از نیشابور کذا فی المعجم البلدان
سورین نهریست در ری گویند چون که یحیی بن زید بن علی ع را باآن شهید کردند
شمشیرش در آن نهر شستند لهذا مردم از خوردن آب آن نهر کراهت داشته اند
و دیگر نام قریه بوده در نیم فرسخی نیشابور
سوریه نام موضعی بوده از شام که ساکنین آن سریانیون نام کرده اند
و در سورستان مرقوم شد و سورستان مرادف شامات هیا شده سوریه هم اصلی نام بوده
سوز بمعنی سوزش و سوزنده و امر بسوختن خانه خود را همی سوز بسوز
سوزا هم بمعنی سوزنده داشت غمانم روان پر آتش سوزا

سوزاک نام مرضی است مشهور و آن سوزشی است که از غلبه صفرا در مجرای بول
بهم رسد و آنرا ریش کند و چرک و خونابه آید یوسفی طبیب گفته آنرا که رسد ز رنج سوزاک
الم بند البته از سبب این هردم باید که خورد بشیره خرفه و قند هر روز ز قرص کاکنج بخوردم
سوزه بروزن کوزه تیر رجامه را گویند که بچاپق مشهور است عمید لویکی
گفته دو اوج آسمان در پیش قدرت کمینه سوزه از پیراهن اسیر شمس تبسی گفته
گر نه بهت سزای سبزه دوانی از چه زمه سوزه قبای تو آمد نظامی نیز گفته
خشتک زر سوزه پیراهنش و آنرا انجاک نیز گویند
سوزیان بضم و کسر زاء معجمه و یای حطی یعنی سرمایه باشد و اصل در آن
سود و زیان بوده خاقانی گفته خاقانی از زبان زسخن بست حق اوست چند
از زبان نیافته سودی زیان کشد هرچند سوزیان زبانست گرم و خشک خلق
از خط مزور این سوزیان کشید ادیب صابر بمعنی سرمایه و مال گفته دل از زردی
سی دو بولوشش هر شبی در پاکنم دو دیده لولو فشان خویش لولو نرگس دریغ بدرود
دو چشم من همچون دو دست صدر اجل سوزیان خویش و بمعنی سخن راز و
چیزی پنهان کمال اسمعیل گفته قلم دو زبان است و کاغذ دو روی نباشند محرم
در این سوزیان شرف الدین گفته اگر سوزیان نیست با تو مرا خود نه با بی
نه با هیچ غماز گویم و در فرهنگ بمعنی ارمغانی نیز گفته
سوسس مخفف سوسمار که زنان برای فربهی خورند رودکی گفته سوسس
پرورده بمی بگداخته هست درمانی زنان را ساخته و بمعانی دیگر عربیست
سوسبار بکسر ثالث بلغت زند و پازند بمعنی اسب گفته
سوسکند بروزن گوسفند گیاهیست که چون آنرا بشکنند از آن شیره
سفیدی مانند شیر برآید و آن علف شتر باشد
سوسک بضم اول و واو معروف و سین مفتوح تیهو را خوانند و بسین
موقوف جانوریست سیاه که در حمامها مسکون شود
سوسن گلیست معروف و آن بر چهار قسم است یکی سفید که آنرا سوسن
آزاد گویند و ده زبان دارد و دیگری کبود و آنرا سوسن ازرق خوانند دیگر
زرد و آنرا سوسن خطائی گویند چهارم زرد و سفید و کبود و آنرا سوسن آسمان گون
گویند و این بیانها آنست فرخی یعنی سوسن سفید گفته سوسنهای شکفته بر سر
دو رشن بر سر ریش شکفت باشد سوسن هم او گفته همیشه تا که گل انگوبین لاله
لعل بدید باشد خیری زرسوسن آزاد و آنرا سوسنه نیز گویند منوچهری گفته
ماه فروردین بگل چیم ماه دی بر باد رنگ مهرگان بر نرگس و فصل دگر بر سوسنه
سوسه کرمی است که در گندم افتد و ضایع کند و آنرا کرم گندم خوار

دسلیک گوید فردوسی گفته نیاید بکار من این کارزار جنگ کجا سو سه سنجد بجنگ پلنگ

سوفار و سوفال دهان تیر که چله کمان را در آن بند کنند و سوراخ سوزن را نیز گویند دیگر بمعنی ظروف گلی است و آن بحذف ها و نیز آمده که سفال باشد

سوفچه شوشه زر را گویند و ریزه زر منجیک گفته یکی لقمه که از خوان تو خورد آن مسکین یکی سوفچه زرش نفروشی تو کنون و سنجه بمعنی سفته نیز مناسبت و آن زر باشد زده و آهن است که سوراخ بیند و سفته شود و آنرا سوفش گویند و در مقام خود بیاید

سوک بروزن خوک بمعنی غم و ماتم بخلاف سور و ماتم زده را سوکوار گویند و دیگر داسه خوشه جو و گندم شاکر بخاری گفته اندام دشمنان تو از تیر ناوکی مانند سوک خوشه جو با آژده رشیدی گفته در این بیت بمعنی گوشه است و معنی خوشه و داسه شاهد میخواهد سوک دیوار یعنی کنج دیوار و گوشه دیوار و حق با رشیدیست

سوگند بفتح سین و کاف فارسی قسم است که یمین باشد ناصر خسرو گفته جز به ایزد مکن گاه و بیگاه تا حاجت نایدت بسوگند دیگری گفته آنانکه بمذهب تناسخ فرزند دی اسیر رفتی در تو نظر میکروند سوگند بجان یکدیگر میخورند کاین یوسف مصریست که باز آورند

سول بضم اول و سکون ثانی رنگ خاکستری مایل بسیاهی در اسب و استر و الاغ باشد حکیم سنائی گفته آن یکی عیسی آن دگر خر سول آن سیم ضرو پنجارم غول در سوز انجمنی

سولان بفتح اول و ثانی نام پیغمبریست از پیغمبران سندیم و نام کوهیست بسه فرسنگی اردبیل که مقام اولیاست پیوسته مردم مرتاض و خداپرست پیش از اسلام و بعد از اسلام در آنجا منزل و مقام داشته و مغان یزدانی از آنجا چنان شریف و پاک میدانسته اند که بدان سوگند میخورده اند گویند بر بالای آنکوه آبگیریست ژرف که در زمستان مملو است از یخ و برف و در میان آن آبگیر هیکلی قوی شبیه بجسد آدمی که خفته است تخیل و تصور کرده اند و آنرا همان پیغمبر مذکور دانسته اند مطلوبان و تبعه تنبیه که در آنکوه معبد ابراهام زردشت بوده و از آنجا ظهور نموده بار دیگر آمده و اظهار دعوت کرده چون نپسندیده اند بر ایشان نفرین کرده که بنیاد چندان برف بباریده که خانها و اهل خانه در زیر برف ماندند والله اعلم و از سبلان بپای موحده نیز گفته اند چنانکه گذشته حکیم ناصر خسرو گفته تو بپایه هش کاین بکان بر شو پس بپایه ای بر سر سولان و از این بیت معنی نردبان استنباط میشود و استماع شده که راه بالا رفتن بدان کوه بسیار صعب است و مانند پله است و این معنی خالی از مناسبتی نیست و بفتح سین نام دو ایست که از زرد و آزاد و لنوه را نافع است و بمعنی بام خانه نیز در برهان گفته و گفته مطلق بلند بسیار را نیز گویند و از این بیت حکیم که نفهمیده میشود که گفته از اینجا بر شو به سولان دانش بلکه شواذ جوی و از جبر عصیان با سین منقوطه نیز دیده شده و یکی از این دو تصحیف

خواهد بود والله اعلم صاحب تاریخ هفت اقلیم گفته که تبریز نام شهری که ده میلی آن زنگان و در آنجا آتشکده عظیم میبوده که آنرا آذر خشش مینامیده اند و در میان ملوک فارس تعظیم تمام داشته و پیاده بر آنکوه میرفته اند و اصل زرادشت از آنجا بوده و بکوه سبلان رفته و کتاب استا را تمام کرده نزدیک گشتاسب شاه برده و بعضی کوه سهلان را کوه سولان دانسته اند والله اعلم

سوله بروزن لوله بواو مجهول سوراخ را گویند عموما و سوراخ و بر و قبل را خصوصا حکیم عسجدی گفته بجنبانم علم چندان و آن دو گنبد سیمین که سیماب از سر حمدان فرو ریزد در آن سوله و دیگر خانه زادی را گویند که یکطرفش بنده باشد خواه سیاه و خواه سفید و صاحب جهانگیری معنی بیت خاقانی را که گفته هم قلب وجود و سوله عصر نعایم دارالشش خار و زمین را بمعنی فرود آورده اند

سومنات بضم سین و واو مجهول و سکون میم بتخانه معروف در جونه گره نواحی گجرات که سلطان محمود غزنوی خراب کرده و این لفظ در اصل هندی است رشیدی در فرهنگ خود آورده که سوم بمعنی قمر است و نات بمعنی عظیم چون آن بتخانه را بهیکل قمر ساخته بودند سومنات گفتند حکیم فرخی در فتح سومنات گفته منات و لات و عزی در مکه سه بت بودند ز دست بردبت آرای آن زمان از دوران پیمبر شکست هر دو آن نرورز نکنده بود دستان پیش کعبه بپای سپر منات را ز میان کافران بدزدیدند بکشوری دیگر اندر جشن دادن کشور ز بهر آن بت بتخانه بنا کردند بصد هزار شمایل و صد هزار صور پس آنگه کردند آنرا سومنات لقب لقب که دید یکه نام اندر او بود مضمر شیخ سعدی گفته بتی دیدم از عاج در سومنات مرصع چو در جاهلیت منات این بیت شوند کلام فرخی است اما شیخ عطار گفته لشکر محمود اندر سومنات یافتند آن بت که نامش بود نات در این صورت نام بت نات و نام بتخانه سوم خواهد بود و برخی گفته اند سوم نام پادشاه بوده که آن بت را ساخته و نام آن بت و بر دو نام از کثرت استعمال یکی شده مانند بعلبک و نات در هندی بمعنی بزرگ و صاحب است چنانکه جگنات یعنی بزرگ خلایق چه جگ بمعنی خلایق است و نات بزرگ عسجدی گفته تا شاه خسروان سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات کرد

سوون بمعنی سو باشد یعنی جانب و طرف چنانکه حکیم سنائی گفته بگشای خواجه گرچه ز آن سوون شد شد نبلد ما نه بیرون شد

سونابک بضم سین و سکون نون نفسی که در هنگام دویدن یا جواب دادن و زمینی بر دن آید

سونخ بروزن دوزخ شهری بوده در ماوراءالنهر حکیم سوزنی گفته بهر صاحب صدر و ریاست سونخ

سونش بروزن سورش بضم سین و کسر نون بمعنی ریزهٔ آهن یا سیم و زر که بسوهان کردن سوده و ریخته شود و افاده معنی سائیده شده را می کند حکیم فرخی گفته تو گفتی داغ سوزان برنهادم بدل کز دل بدیده دزد آذر شرر دیدم که بر رویم همی جست ز مژگان همچو سوزان سونش زر این بیت سیف اسفرنگی بر مویده سوده است سونش لعل ریزد از پر هُمای در هوا گر بگذرد بر رشتهٔ لعل لب تو استخوان

سوهان بروزن کوهان معروف است و چون آلت سودن و سفتن بوده در اصل سوایان بوزن جهایان مصدر داشته یعنی سایندهٔ چنانکه گویان گوینده و جویان جوینده یا با ها و تبدیل یافته کمال الدین اسمعیل در صفت برف گفته اگر نه سیمگری ابر دانه چیست همی فشاند نقره چو سونش سوهان مگر زمانه باهنگری برون آمد که باد گشت چو سوهان و آب چون سندان سوهن مخفف سوهان است

سولیت و **سویس** بفتح سین و کسر واو بمعنی غفلت و ناآگاه بودن

سولیسه مخفف سرولیسه یعنی قوس قزح

سوین بفتح سین و کسر واو در فرهنگ بمعنی مطلق ظرف گفته و بعضی بخصوصه آوند سکر گفته اند

نمایش هیجدهم در سین با ها

سه تا تنبوره باشد سه تاره مولوی گفته ایندل همچو چنگ راست و خرب و ذنگ را زخمه بکف گرفته ام همچو سه تاش میزنم

سه خوان جماعتی هستند که باب و ابن و روح القدس قایلند و دعوی پیروی حضرت مسیح کنند و آنانرا سه خوانان گویند هاتف اصفهانی گفته نام حق یگانه چون شاید که اب و ابن و روح قدس نهند هم و گفته سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند

سه خواهران ستاره ایست از جملهٔ ستارگان که آنرا بنات النعش خوانند و سه ستاره اند صباحی گفته همچون بنات نعش بپرس جدای و سه خواهر او قی صاحب جهانگیری متصل و بی واو دیده سه خواهر خوانده و شعر فرخی را که در صفت پیل سلطان گفته غلط فهمیده چنانکه در سه خواهر تعرض شده من در قصیده که مشتمل بر مرثیه و شکوه از فلاکت گفته ام هر هشت و چار بابقسیم سوگی که بود سه خواهر را و سه پور کانی درستی و جانور را گویند که مولید باشد

سه دیر از عمارات بهرام گور بوده و آن سه گنبد بوده داخل یکدیگر چنین گنبدرا سه تو خوانند و سدیر بفتح سین و کسر دال معرب آنست

سهر با اول مکسور ثانی زده بپارسی کلّ و را گویند که در عربی بقسر گویند حکیم فردوسی گفته چو بر شاه تازی بگستر مهر بیاورد فربه یکی ماده سهر و بعضی گاو دانسته اند

سهراب نام پسر رستم زال است که مادرش تهمینه دختر شاه سمنگان بوده و بتحریک افراسیاب و امداد او از شهر سمنگان که مذکور شده قصد ایران کرده و خال او با او همراه بود که بموقع رستم را بدو بشناساند و شب رستم باردوی او رفته و در تاریکی پنهان شده وی را از دور بر تخت دیده و برز و بالای آن را پسندیده چنانکه فردوسی گفته تو گفتی همه تخت سهراب بد بسان یکی سرو شاداب بود و سبب این نام را بعضی چنین دانسته اند که چون یکا و بعقوبت و زور مشهور است مردم صاحب زور را بدو نسبت کنند و گو و گاو و گیو و گاورنگ و گاوه گویند چنانکه خواهد آمد و سهراب را بواسطه سرخی رنگ سرخاب نیز میخوانده اند چنانکه گفته اند آب سرخ می افتاده است زال خرد چه جای زال که رستم سفید از سرخاب

سهرورد بضم سین و فتح واو بر زده و سکون دال در آخر نام شهر کی است بعراق عجم در حدود شهر زنگان مشهور و معرب زنجان قریب بسجاس منسوب بهر دو سهروردی و سجاسی باشد شیخ شهاب الدین سهروردی و شیخ رکن الدین سجاسی که هر دو از مشایخ معروف بوده اند و گویند سهرورد نام در خراسان نزدیک بکلات نیز موضعی است والله اعلم شیخ سعدی از مریدان شهاب الدین سهروردی بوده و گفته مقالات مردان ز مرد خدای نه از سعدی از سهروردی شنو صاحب معجم البلدان تصریح و تصحیح نموده که شیخ ابو نجیب و شیخ شهاب الدین از سهرورد قریب زنگان میباشند

سه گنبد نام محلی است در شهر ساری مازندران که در هر گنبدی یکی از سه تن ایرج و سلم و تور پسران فریدون فرخ دفن شده اند و سه گنبدان عبارت از قلعه سنگوان که در شیراز به سپیدان مشهور است و قلعه شکسته و قلعه استخر است و آن هر سه از بناهای جمشید است و از آثار جمشید چهل ستون بوده که بر سر شته برآورده و گوشکی بطول یکصد و شصت گز بنا کرده و آن صد و چهل ستون سنگی داشته و آنرا چهل ستون نیز میخوانده اند و اکنون ویران است زیرا که اسکندر او را سوزانیده و خراب کرده است و آثار آن هنوز باقیست و تخت جمشید مشهور است چنانکه نگارش یافته

سهلوک بفتح سین و ضم لام نام کوهی است در میانه شهر اسفراین و بجنورد و رودخانه موسوم بعین اللطف از آنجا جاری و بجلگای بجنورد در آمده صرف میشود

سه کوهک بمعنی خار و خسک آمده و نام شکارگاهی است در چند فرسخی شیراز که مشتمل بر سه کوه است و در آنجا کبک بسیار است

سهم بروزن وهم بمعنی خوف و ترس و هیبت و ترسانیدن کسیرا نیز گویند چنانکه فردوسی گفته مرا سهم دادی که در پای پیل کنم پیکرت را بسیه همچو نیل نترسم که دارم ز روشن دلی بدل مهر آل علی و نبی و در عربی بمعنی تیر است

سهمگین بمعنی خوفناک چه ناک و گین افاده یک معنی کند لامعی جرجانی

گفته زه گرچه دور بود و گمرهاش نمناک شخ گرچه خشک بود و ممرهاش سهمگین

سهمگن مخفف همان سهمگین است فردوسی گفته بنزدیک
رودی که سنگش کشند زهابی بدو اندرو سهمگن

سهند بوزن سمند کوهی است در ولایت آذربایجان دورش هشت و نیم فرسنگ و نزدیک به تبریز و نام دهی است در نزدیکی همان کوه و رودی آب از آنجا میگذرد در کمال خوشگواری آنرا نیز مانند رود و قریه رود سهند خوانند شیخ کمال خجندی گفته برگل از عنبر کمندی بسته بر سمن از مشک بندی بسته
برد و چشمم رود و سر جای روان بردلم کوه سهندی بسته و در ایام توقف آذربایجان و خدمت ولیعهد دولت ابد مهد در چمن اوجان گفته شده تا رفته ولیعهد
ز تبریز با اوجان تبریز بمعنی تن بیجان شد اوجان از کوه سهند آید که با دولاوزی
وز رود دارس خیزد که ابر درفشان در خرقه پناهیم و به سنجاب ز سرما
در خیمه گریزیم و الاچیق ز باران

سهی بر وزن صفی بمعنی راست و درست است و هر چیز راست رسته را گویند از سرو که آنرا سهی سرو نیز گفته‌اند و دین اندر را نیز سهی بن چغ خوانند و دین لغت مشترک میان عرب و عجم

سهی کیش یزدانیان و پارسیان ایران را گویند چنانکه مذکور شد

نمایش نوزدهم در سین با یاء

سی عددیست معروف که سه ده باشد و در برهان بفتح اول و سکون ثانی سنگ را گویند

سیا مخفف سیاه است چنانکه گفته‌اند اگرچه سازد خصمت شب سیا روز لنبانی
و سیاه بمعنی مست و خراب نیز آمده که آنرا خراست نیز گویند رفیع الدین گفته زلفت که بد سیا خرابات لعل تو هشیار گشت و چشم تو ماندست در حجاب
و بمعنی غلام حبشی و هندی اشرف شفروه گفته سر زلفت بیغما برد دلها سیاست
ترکتازی از که آموخت دیگر نام اسب اسپندیار بوده چنانکه فردوسی گفته چو من
زین زرین نهم بر سیاه بسر برنهم خسروانی کلاه به نیزه ز اسبت نهم بر زمین
از آن پس نه پرخاش جویی نه کین و نام خطی است از خطوط هفتگانه جام جم و نام کتابیست از مصنفات زردشت پیغمبر مغان حکیم خاقانی گفته بجام عشق تو
می‌ها خط سیاه و بند منم که سر بسر آن خط سیاه نهم و سیاه بمعنی شوم و بی طالعی آمده املی گفته چه خوش زبهست رنگین محفل جانان چه سود اما
که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

سیاب بااول مکسور مربار آستن و بمعنی بارا و آرایش ده و بمعنی حیات نیز در رشیدی آمده

سیار بااول مکسور نانیست که از جو و باقلا و کاورس پزند

سیاسار بمعنی سار است و کنایه از قلم کاتب و نویسنده حکیم اسدی در صفت
نگارنده و دو پر گشته برآمد بشاخ از نگونسار سار که بر سیم بارد ز منقار قار سوار
سه اسبه پیاده دوان تفش روحی که چهره از هندوان دو دیدنش ماسر
نگونی ز راه سخن گفتنش بر سپیدی سیاه

سیالخ بفتح سین و کسر لام خار و خسک مانندیست که از آهن سازند در جنگهای قلعه و میدان ریزند تا پای راکب و مرکب مجروح شود و از جنگ بازگردند حکیم فردوسی گفته چو باچش هومان در او بخشید سیالخ بمیان در درون بخشید

سیام بروزن نظام نام کوهیست در حوالی نخشب که ماه مقنع از چاه آن طلوع میکرد رودکی گفته نه ماه سیام نخ ماه فلک که ابنیت غلام است و آن پیشکار و آن در میانه سمرقند و تاشکند واقعست و بسمرقند نزدیکتر است و نخشب را ترکان قرشی گویند و آنچاه را که از آن ماه می برآمدی چاه کش گویند و در حرف کاف باشالش باید فرخی در مدح ممدوح گفته روز میدان
تارنج کشد اسب و بر اسب نیست جای طام مرکبی کوه چو پستون
نبود کی تواند کشید کوه سیام

سیامک نام پسر کیومرز پدر هوشنگ است و در آثار الباقیه ابوریحان از قول موبدان فرس نقل کرده که کیومرز اول مخلوق بوده و سه هزار سال در بهشت آسوده بعد از ظهور در عالم سه هزار سال دیگر زندگانی یافته چشم در کوهها نیز بسته چون کوه را بلغت آن روزگار گر مینامیده‌اند آنرا گرشاه و کوهشاه خواندند و چون زمین را نیز متصرف آورد گلشاه لقب او فرموده شد و در کمال جمال بوده است چون پسر اهرمنی را کشته بود اهرمن با وی دشمنی گرفت و آدم و حوا بعد از او ظهور کردند و سیامک فرزند هفتم آنها بوده و اهرمن او را بکشت فردوسی گفته سیامک بیامد برهنه تنا در
او بیخت با دیو اهریمنا بزد چنگ وارونه دیو سیاه دوتا اندر آورد بالای شاه
و سیامک بمعنی مجرد و آزاد رسته است و نسب او را باین نسبت بیان نمود و سیامک پدر هوشنگ و پسر مشی یعنی آدم و مادر او میشانه یعنی حوا

سیان بفتح اول بروزن عیان گیاهیست که بر درخت پیچد و آنرا بعربی عشقه گویند و بپارسی پیچه و در تحفه گفته که او را پرسیان نیز گویند و این بیت ناصر خسرو را مثال آن آورده انگور ترش از فضل خداوند
بتابد فردا بکند آتش و اغلال سیانش صاحب رشیدی گفته سین نیز بهمین معنی است در جهانگیری نیافتم در سروری نیز ندیدم و در معیار جمالی شمس فخری سیان بمعنی جزا و مکافات آمده و این از همه معانی اصح است

سیاوش نام پسر کیکاوس که مادر او را طوس و گیو از ترکان گرفتند

سوسوم بدعوی آورده بودند و از اولاد گرسیوز بود و رستم او را تربیت نموده
و قصهٔ عاشق شدن سودابه بر او و او را متهم کردن و با آتش زدن او و نسوختن
در صحرای فریب بکوه برکوه که ابرقوه معرب آنست در فارس و قصه های حکایت
رفتن او به ترکستان و دامادی افراسیاب و کشته شدن بسعایت گرسیوز
در تواریخ مضبوط است حکیم فردوسی گفته چو جنگ یلان سخت پیوسته شد
سیاوش بجنگ اندر آن خسته شد نگون اندر آمد بروی زمین سر آمد برو تاج و تخت و نگین
یکی طشت بنهاد زرین برش بخنجر جدا کرد از تن سرش و او را سیاوخش
و سیاوش نیز گویند خواجه حافظ گفته شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد با اینکه قصه سیاوش مشهور است صاحب
برهان نوشته والی ولایت نیمروز بوده و بر سودابه عاشق شده در آتش
رفته و نسوخته و بسیار بعید است زیرا که سودابه بر او عاشق بوده نه او بر سودابه
چرا که رستم سودابه را باین تهمت کشت

سیاوش گرد نام شهری بوده در توران که سیاوش آنرا بنام خود
سیاوخش آباد نیز گویند فردوسی گفته همیرفت سوی سیاوش گرد بروز
سپندارمذ ماه ارد و گرد قلعه و شهر خیمه مدور است بکاف پارسی مکسور

سیاه پوش شب گرد و عسس و میربار و میر شب را گویند
وایشان بجهت هیبت و صلابت سیاه پوشیدندی و میربار که سالار بار
نیز گویند باین علامت معروف و بر در بارگاه شاه عرایض مردم بشاه
بردی حکیم اسدی طوسی در مثنوی گرشاسب نامه گفته سپهبد سوی درگه
شاه شد بنزد سیه پوش درگاه شد بدو گفت کز خانه آواره ام ز ایران یکی مرد بیچاره ام
و سیاه پوش را بتازی حاجب و بترکی ایشک آقاسی گویند

سیاه پوشان نام ولایتی و طایفه است که آنرا کافرستان نیز گویند
هفت منزل از کابل تا آن شهر مسافت است و چون آنولایت را جنگلهای پر درخت
و جبال سخت است تسخیر آن دیار متعسر و غلبه دشوار بلکه محال است کسی را تا
اکنون غلبه بر آنولایت دست نداده سکنهٔ آنجا همگی کافر و بت پرست و برهمن مذهب
قدیمند و با مسلمانان کمال عداوت دارند و قتل آنها را واجب میشمارند هر که از
ایشان مسلمانی را بکشد برای علامت و مفاخرت زنگی بر خود آویزد و تا کسی
مسلمانی نکشد بدو زن ندهند و بیشتر آنان صاحب حسن و جمالند درویشان را
دوست دارند و دختران ایشان از درویشان حجاب نکنند و فرزندان خدا
شمارند و اگر کسی از این قوم لواطه و زنا کند او را بکشند نام آنولایت را
بعضی بکوه و برخی بکتور گفته اند و آنولایت را برای آنکه در میان کوه و جنگل
بسیار سخت و بر تو خوانند کافرکتر نیز گویند

سیاه چرده در ذیل لغت چرده مرقوم شده

سیاه خانه خیمه صحرانشینان باشد چنانکه گفته اند سیه
خیمه گروهی همچو عشاق بدیار کسان چون دیده مشتاق

سیاه سنگ بروزن سیاه رنگ نام موضعی است در گرگان
و در آنجا چشمه بهمین نام که از غرایب چیزهای عالم است که اگر جمعی بجهت آوردن
آب با کوزه های متعدد بر سر آن چشمه روند و آب بردارند و برگردند و یکتن
از آنها پای بر سرگینی که بر سر راه آنهاست نهد آب آن مردم همه در کوزه ها
تلخ میشود باید بریزند و دوباره رفته آب بردارند و چنانچه پیش ایشان یکتن رفته
اگر مهار را از پیش پای ایشان دور کند تا ایشان گذشته بمنزل رسند عنصر
المعالی کیکاوس صاحب قابوس نامه از ملوک گرگان در قابوس نامه
گفته که من در گنجه و شیروان این سخن را به ابوالسوار حکمران آنجا بیان کردم و
باور ننمود و حمل بر سفاهت من کرد و من نامه نوشتم کسی بگرگان فرستاده
در این باب استشهاد کردم کل اعیان و ارکان آنولایت محضری نوشته
تصدیق براین قول کردند بعد از سه ماه بمن رسید و بحکمران گنجه نمودم متحیر
ماند و گفت از مرد دانا و معقول چرا باید سخنی سر زند که بعد از سه ماه تصحیح
آن گفته شود و فقیر نیز اطناب در اینباب جهة عدم ایراد شنوندگان
کرده ام و صحت آن از قابوس نامه محول داشته ام

سیاه گوش بروزن سیاه پوش جانوریست که گوشهای آن سیاه است
و شاطر شیر مشهور است که زیادتی صید شیر قسمت اوست و آنرا بترکی قراقلاغ گویند

سیاکوه نام کوهی است کشیده در میانه ری و صفاهان و بیشتر دزدان در آن براه زنی پردازند

سیاهه تفصیل اسباب خانه و رخوت و لباس باشد که نویسند و بمعنی زن
فاحشه و قحبه نیز گفته اند سنائی گفته دشنام آن سیاهه زن از زبر
همی کنم انوری گفته چو برف سفیدم بداد آن سیاهه

سییب بروزن و معنی تیب که سرگشته و مدهوش و پریشانی در کار باشد
و در بن معنی سیب و تیب دو لغت از اتباعند مانند تار و مار و خان و مان با شین
معجمه اصح از سین مهمله است که در برهان آورده و در حرف شین خواهد آمد

سیلپا با اول مفتوح بثانی زده و ثالث مفتوح در لغت زند و پازند دوبستان بمعنی هوا آمده

سیبوس بفتح اول و ضم با و فارسی در مجمع الفرس سروری بمعنی اسبغول
که بذر قطونا باشد آمده و برهان از آنجا نقل کرده و رشیدی صحیح ندانسته
و تفصیل اسبغول در حرف الف گذشته و سیبوسن را نیز برهان از مجمع الفرس نقل کرده

سیبویه بکسر یاء حطی مخفف سیب بویه که بوی سیب باشد و نام فاضلی است مشهور که رخسارش در لطافت بسرخی و سفیدی مانند سیب بود و او را بدین جهت سیبویه خواندندی چنانکه بویه و بابویه و ذبویه و سیبابویه و ماهرویه و کاکویه که همگی لغات فارسی است و اعراب آنها را معرب کرده بفتح واو خوانند و فاضلی دیگر بوده که چرکن و تیره و بدبوی بوده او را نفطویه خوانند بر خلاف سیبویه آنرا نیز اعراب بفتح واو لغت ویه کرده اند

سیج بفتح سین و جیم تازی بمعنی موزیست که انگور خشک باشد و بکسر سین در جهانگیری بمعنی محنت و رنج و بلا آورده و با این بیت زرتشت بهرام استشهاد کرده جهان سیج مند پرانی که او را نشسته باشد بیوفائی جیم را جیم عجمی دانسته و دیگر بایای مجهول بمعنی ساز و ترتیب و سامان امیرخسرو گفته مبادا چو نظم نامه را سیج باقی نکند هست نهد پا سیح و اصل این سیج همان بسیج کار است که بمعنی استعداد و ساختگی کار از سفر و غیره باشد چنانکه گفته اند راهبر در را بسیج ره شرط است ناقه راندن زدور که شرط است و بسیج امر و آماده شدن و مهیا گردیدنست و بسیجد یعنی آماده شود چنانکه در لغت سوسه بشعر فردوسی استناد شد که گفته نباید بکار اندرون کار جنگ کجا سوسه بسیجد بجنگ پلنگ آنانکه بسیجد را بسنجد خوانده و نوشته اند خطا کرده اند

سیحان بمعنی جیحون مشهور است که با واو بروزن جیحون آمده است حکیم سنائی در حدیقه بجای واو الف آورده و گفته تیغشان از برای جان جهان تر چو جیحون و گرم چون سیحان و گفته اند سیحون نام متعدد است سیحانی رودی در قرب بشام نیز در قاموس دیده شده است و در ریاض السیاحه آمده است که رود سیحان از نیم فرسنگی شهر البستان جاری میشود و بقدر سیب آسیا آب دارد چون سه فرسنگ بگذرد آنجا در وی ریزند از کنار مملکت شام گذشته داخل بحر میگردد و در هند نیز سیحون نام رودیست

سیچنه بااول ثانی رسیده و ضم جیم پارسی و سکون نون و فتح نون مرغ صیاد که مرغان را صید کنند و در فرهنگ بااول مکسور و یای معروف بمعنی باشه آورده که پرنده ایست معروف اخلص زاد چشم عمید لوکی گفته ای داد در عدل که زانصاف تو تیهو از دید سیچنه کند دانه مهیا

سیچیدن مهیا ساختن سیچیده مهیا ساخته بود سیچیا شود چنانکه گذشته

سیحون در برهان بروزن جیحون گفته رودخانه ایست نزدیک بخجند در ماوراء النهر و از این قرار سیحون را سیجون بخطا گفته اند

سیخ معروف است چه از آهن و چه از چوب که کباب کنند و خر رانند

سیخ پر بسکون خاء بچه مرغ که ابتدا پر برآورده باشد گویند که سیخ پر شده یعنی پرش اندکی سیخی بدست میزند یا مانند سیخ راست شده امیرخسرو دهلوی گفته سبزه نو رسته تو لولوی تر بچه توتی است که شد سیخ پر

سیخک مصغر سیخ و قسمی از کباب که گوشت را ریزه کنند و بر سیخهای کوچک چوبین کنند و بر روی تابه بسنگ بریان کنند و بکمودر برهان گفته چهار قطعه گوشت تعیین عدد از کجا ثابت شده

سیخول بکسر سین و ضم خاء همان اشغر که او را اسکر و چوله و تشی و نامهای دیگر نیز خوانند که تیرهای ابلق بر تن دارد و مکرر مرقوم شده

سیر ضد گرسنه است و برادر پیاز است که بعربی ثوم گویند و وزنی هم هست معین و متداول و آن در خراسان پانزده مثقال است و در عراق شانزده مثقال صیرفی و در برهان گفته ستیر بمعنی سیر است و این معنی خطا است چه ستیر با سین مکسور و تاء مثناة فوقانی و راء مهمله ممالهٔ استار است و ستار مخفف استار است و عربیست نه پارسی و وزن استار چهار مثقال و نیم بود و چون فرهنگ نویسان ستیر را در اشعار شعرا خاصه فردوسی در شاهنامه دیده اند بگمان فارسی بودن افتاده اند و سیر دانسته اند فردوسی گفته یکی تیر پیکان آن ده ستیر ز ترکش برآورد و بنهاد تیر

سیراب بکسر اول سیم فارسی غذائی است که از امعای حیوانات مثل بز و گوسفند با آب سازند و در آن سیر کنند و فقرا خورند

سیراف بافاء و حرکت یاء مجهول نام شهری بوده در کنار خلیج عمان فارس محل نزول زوارش دریائی و بندری بغایت آباد داشته و کافور و صندل و معطرات هندوستان بدانجا آوردندی و العهده خاصاً در وجوه خراج مداخل آن خرج شدی مالی بسیار از آنجا حاصل آمدی تا آخر روزگار دیالمه چنین میبوده پس اجداد امیر جزیره کیش بر ولایت مستولی شدند و آن جزایر بدست کرمان شد و آن دخل که سیراف را بود بریده گشت و با ایشان رسید و حکام فارس را چاره این کار رقدرتی نبود زوار رق و تجار بحری احمال خود را به بصره حمل و نقل کردند و بتدریج سیراف خراب شد و بصره آباد و گفته اند شیراب نام آن بوده و سیراف معرب است بهر صورت مردم بزرگوار از مشایخ و غیرهم از آنجا برخاسته اند و منسوب بدان شهر را سیرافی گویند

سیرسور بروزن فیل زور نام روز چاردهم از هر ماه شمسی و پارسیان در این روز سور و عیش میکرده اند و گوشت و سیر را در پیاز میخورده اند و آنرا سبب ایمن بودن از آسیب جن میشمرده اند و سبب تسمیه در این ضمن معلوم شد

سیرم بااول مکسور و ضم سیم دوالی و تسمه باشد که از آن بند شمشیر و کارد و خنجر کنند و پای بند پرندگان شکاری سازند و تسمه از پشت کسی کشیدن کنایه از پوست کندن اوست چنانکه ابن یمین گفته

رای مصلحت همه دوستان هردم   زمانه برکشد از پشت دشمنان سیرم

سیرمان بروزن قیروان در فرهنگ بمعنی یاقوت سرخ و حریر ملون گفته و هیچیک از صاحبان فرهنگ و برهان برهانی از شعر استادان که مؤید این معنی باشد نیاورده اند ظن غالب آنست که بهرمان راکه بهر دو معنی کمال مناسبت دارد و بصورت نیز مشابهت به تصحیف خوانده و سیرمان گفته اند

سیرکان نام شهری بکرمان که دارالملک بردسیر بوده و برده سیر شهری بوده از بناهای اردشیر بابکان که اکنون به بردسیر تبدیل یافته و سیرجان معرب است

سیرنک بروزن پیرنک بمعنی سیمرغ نام حکیمی بوده بزرگ در میان عوام مشهور است که مرغی بزرگ بوده و در کوه قاف میزیسته و با مردم آمیزش نداشته و زال را تربیت کرده و در محاربه رستم و اسفندیار آموزگار و حامی رستم بوده شیخ عطار در کتاب منطق الطیر از کمال و بر فرهشارتی کرده حقیقت آنست که سیمرغ نام حکیمی بوده مرتاض و در کوه البرز عبادت یزدان مینمود و در کتب حکمای پارس کلمات حکمت بسیار از و مسطور است عبدالواسع جبلی گفته منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا   وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا و آنرا سیرنک نیز گفته اند فردوسی گفته از آنجا یکه بازگشتن نمود که نزدیک دریای سیرنک بود جز خیالی نمیدیم از رخ تو   جز حکایت ندیدم از سیرنک

سیروان نام جوئی است در راه بغداد صاحب دیوان کمالی بزند گفته خطی دو از وزیر نه خط شط از شریک   از حد سیروان شده تا سد شوشتر مؤلف گوید تحقیق آنست که سیروان نام ولایتی است از عراق که قصبه آنرا ماسبذان گویند و رود منسوب بآنجاست و در معجم البلدان گفته موضعی بوده بجانب ری

سیره بروزن جیره مرغکی است خوش رنگ و خوش آواز معروفست

سیز بروزن و معنی تیز است یعنی تند که ضد کند باشد و آنرا سیزان نیز گفته اند

سیس بروزن کیس نام پسر کوی مرزکاشاه و پدر سیامک بن فراک بن هوشنک بوده و سلسله نسب صفاریان سیستان بوی میرسد و دیگر بمعنی اسب تند و تیز و جهنده باشد اثیر اخسیکتی گفته هم بارگیر شاه بدان سیس کام زن   ور نه بجان که جستی از دشت سیستان جمال الدین عبدالرزاق گفته تنگ کرد چون دل عاشق جهان بر کشمنت بود هیچا چون کشتی بر سیس گران تنگ تنگ و بمعنی جست خیز نیز آمده و در جهانگیری گفته سیستن بروزن رستن بمعنی جستن باشد و ظرف شراب را نیز گفته اند و بزبان هندی سرانا مند

سیستان نام ولایتی است مشهور و وسیع و معمور و تفصیل آن در تواریخ مسطور است گویند آن را سکر یا مند لهذا منسوب بدان را سکزی گویند و سکزی را معرب کرده سجزی خوانند و با سنجری مشتبه میگردد و در نواحی سجستان کوهی است که آزادخیان گویند و در آنجا معدن گوگرد است و دریای آنکوه رودی که آب آن چون سرکه ترش است اگر ساعتی در ظرفی نگهدارند شیرین شود دریاچه زره سی فرسنگ در سی فرسنگ است معین الدین اسفزاری در تاریخ خود نوشته که در آن ولایت کوهی است به نزدیک او و قلعه گاه قریب به نیم فرسنگ بلندی آن و در روی آن را ریک نرم گرفته مردم بدانکوه میروند و گاه مراجعت خود را بر روی ریک افکنده به نشیب میخزند غلغل نفیر و طبل بسیار از میان کوه بر میخیزد و چون آن مرد بزمین رسید صداها تمام میگردد عجب تر اینکه ریکهائی که با آن مرد غلطنده از بالا بزیر آمده دوباره از زیر ببالا بر میگردند و بجای خود قرار میگیرند و سخنی عجیب است

سیسک کرم گندم خوار است و آنرا سیسرو نیز گویند

سیسنبر با اول مکسور و یای معروف و سین مفتوح سبزئی باشد مانند نعناع و پودنه زیرا که چون پودنه را در گرزه دست نشان کنند سیسنبر روید چون با زبگرزه دیگر نقل نمایند نعناع بروید و بوی آن تند باشد و در دواها بکار برند و بر گزیدگی کژدم و زنبور نهادن آن سود دهد شیخ نظامی گفته رنجه کنش از دم سیسنبری   بردم این عقرب نیلوفری و آن را سیه سنبل نیز گویند و دور نیست که سیسنبر مخفف سیه سنبل باشد که را با لام تبدیل شده این بیت حکیم ازرقی دلالت بر این معنی کند که گفته نیشی که بزد کژدم زلفت بدل من   زهرش بسیه سنبل خط تو دوا یافت حکیم فردوسی کنایه از زلف و گیسو گفته خبر شد بر دخت و بشخود روی   بکند آن سیه سنبل مشکبوی

سیغ بروزن تیغ بمعنی خوب و نغز و نیکو عنصری گفته برفکن برقع از آن رخسار سیغ   تا برآید آفتاب از زیر میغ

سیغور با اول مفتوح ثانی زده و فای مضموم و واو معروف بافته ایست ابریشمی گرانمایه مانند دیبا و اطلس ظهیر فاریابی گفته کتان چند ضعیفی که چون دل بتند بمجلس آری کاین اطلس است آن سیغور نظامی گفته ستاده ملک زیر زرین درفش   ز سیغور بر تن قبائی بنفش

سیک بکسر اول بروزن نیک همان زردیست که بر روی کشت زار پیدا شود و آن را سیگ نیز گفته اند و سیکل تصحیف و تبدیل آنست

سیکنک بکسر سین و فتح کاف فارسی و نون مفتوح بکاف زده بلغت قهستانات خراسان خاصه تون و طبس بمعنی آهسته آهسته است

و در سلک غزلیات حافظ شیرازی غزلی است که مطلع آن اینست
دوشینه من نهان شدم در قصر جانان سیکنک زنگ نهادم پای را
رفتم بایوان سیکنک و بمعنی دانسته سنکینک میخوانند با شین نیز میخوانند

سیکی بروزن نیکی شرابیست که چندان او را بجوشانند که چهار دانگش رفته و دو دانگش مانده باشد و در اصل سه یکی بوده ترکیب داده سیکی گفته اند منوچهری گفته
ما سیکی خوار نیک تازه رخ و صلح جوی
تو سیکی خوار بد خشمگن و ترش روی
هم سعدی گفته
مرقع لسیکی گرو کرده اند
و بعربی آن را مثلث گویند ابو حنیفه آن را حرام نداند وقتی در مسمط خوارزمیه گفته ام
یک بطه سیکی خورد بت باده پرستان آری حنفی بود و بکیشش بحل است آن
پرگل شد رویش زمی ناب چو بستان
زان نار یکی توده رخش از گل و گلنار

سیلان بروزن کیلان شیره را گویند که از خرمای رطب رسیده بچکد و نوعی از دوشاب هم هست و عربیست

سیلانه بروزن دیوانه عناب را گویند و آن را تند بنجد است

سی لحن باربد سی نوا و مقام است که در مجلس خسرو پرویز می نواخته و اسامی آنان را در این محل مرقوم میداریم
آرایش خورشید آیین جمشید اورنگی باغ شیرین تخت طاقدیس حقه کاووس راح روح رامش جان سبز در سبز سروستان سرو سهی شادروان مروارید شبدیز شب فرخ قفل رومی گنج بادآورد گنج گاو گنج سوخته کین ایرج کین سیاوش ماه بر کوهان مشک دانه مروای نیک مشکمالی مهربانی ناقوس نوبهاری نوشین باده نیمروزه نخچیرگان کذا فی المؤید اما شیخ نظامی از الحان سه لحن که آیین جمشید و راح روح و نوبهاری باشند نیاورده چهار نام دیگر که ساز نوروز و غنچه کبک دری و فرخ روز و گنج خسروی باشد آورده چون برای هر لحنی بیتی باید سی و یک لحن و حال آنکه سی لحن مشهور است شاید که یک بیت الحاقی باشد

سیله مخفف فسیله است که بمعنی گله گاو و گوسفند و اسب و آهو باشد شمس فخری در میانه امتیازی داده فسیله بمعنی گله اسب و سیله بمعنی گله گاو و آهو دانسته فرخی سیستانی گفته
با باغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس
بباغ اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله

سیلرام بروزن نیکنام بکسر سین و سکون لام نام فرشته رب النوع ابر و کرانِ دود و نَژمِ ضیا است از فرهنگ دساتیر نقل شد

سیلی بروزن نیلی آن باشد که انگشتان دست را یکدیگر چسبانیده و زمه دست را تیغ وار بر گردن مجرمان و بی ادبان زنند و عوام سیلی را بغلط طپانچه و چپات خیال کرده اند فردوسی گفته
بفرمود تا دست سیلی کنند
بسیلی قفاگهش نیلی کنند
حکیم انوری گفته
کسی را که بدست باشد قفاش
چنان کن بسیلی که نیلی بود
که پیران هشیار خوش گفته اند
که درمان بد سیلی بود
شیخ سعدی در منازعه بنگیان گفته
تا شد از سنگ و صفعه و سیلی
گردن سبزخوارگان نیلی

سیم معروف است و بمعنی ماهی درم دار مصحف است آن به شین معجمه صحیح است

سیم دندان بمعنی دندان سفید و خنده کردن چنانکه دندانها پیدا شود حکیم فردوسی در قصه زال گفته
کنیزان ورا به که با تو چه گفته که خندان شدی
گشاده رخ و سیم دندان شدی

سیماب بروزن سیتاب ژیوه را گویند که به جیوه مشهور است و زیبق معرب آنست و جزو اعظم اکسیر بلکه روح اکسیر و روح جمیع اجساد است ابو المعالی رازی گفته
سرشک من که بسیماب نسبتی دارد
چو بر چکد برخ لعل من شود زر ناب
طبیعیان را از اشک چشم و زنگ رخم همی درست شود کاصل زر بود سیماب
حکیم ازرقی هروی گفته
شگفت نیست گر از برف لاله ساخت زمین
که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب
و مؤید الفضلا بمعنی خیره گفته و ظاهراً جیوه را به تصحیف خیره خوانده و معنی دیگر پنداشته و سیماب بمعنی خیره و حیا هم در برهان آمده و بجهة اینکه سیماب باسانی کشته نگردد و خیره و بحیا هم باسانی رفع نشود نامناسب نیست

سیم بر بفتح باء و سکون راء بمعنی بدن سپید است

بر ستوار

وبزبان اهل گیلان درسرا خود گویند گویند نوکران عرب را که بردر پادشاهان مرسوم خوار باشند سیمبر اسوار خوانند و اسوار بمعنی سوار است یعنی سوار درخانه

سیمراخ از خدا خواهش کردن و چیزی ازو طلبیدن

سیمرغ در سیرنگ بشرح مرقوم شد و نام حکیمی بوده که زال در خدمت او کسب کمال نموده و صورت اقوال او در رساله پارسیان مرقوم و در نزد مؤلف حاضر است

سیمکار ناحیه باشد از بدخشان

سیمکان نام بلوکی است از ملک پارس همانا در قدیم الایام کان سیم بوده و آن را رودخانه ایست با وجود نزدیکی مسافت عرض در یک طرف رودخانه میوه های گرمسیری عمل آید و در طرف دیگر سردسیری اکنون او را معرب کرده اند بصاد نویسند وسیمکان و امیرک در قدیم دو شهر معتبر بوده بس آباد و خوش آب و هوا و رودی در میان این شهر میرفته یک نیمهٔ شهر که براین طرف رود واقع شده بنیاد آن برکوه نهاده شده و سردسیر است و انگور آن در کمال وفور و آن را عصیر و شیره و شراب کنند و شراب آن چنان قوی است که بی آب نتوان خورد و بر طرف دیگر رود خرما و ترنج و لیمو و امثال آن بعمل آید

سیمکشن بفتح کاف مغتول کشش را گویند

سیم گل بکسر کاف فارسی و سکون لام گلابه را گویند که بربام و دیوار خانها مالند و بر روی آن گاه گل مالند یا سفید کنند

سیمناد بروزن زیرباد بمعنی سوره باشد مانند سورهٔ الحمد و قل هو الله و امثال آن

سیمیار بروزن نیم کار بمعنی رمزگوی و کنایه گوی و مثال گوی که برمز و مثال مطالبی بمریدان تعلیم کند که فارسیان گویند که زردشت حکیم در اظهار حقایق و ابراز دقایق این شیوه داشته بنابراین او را زرتشت و خشور سیمیاری گفته اند یعنی حضرت پیغمبر رمزگو چه زرتشت بمعنی حضرت است و خشور یعنی پیغمبر سیمیاری بمعنی رمزگو دیگر نام رودخانه ایست که آن را سیمبار گویند و منبعش از شیروان جبوشان از پشت کوه شمالی بوجنورد جاری شود و رودی چند داخل آن گردد و از آنجمله اند رود چهارمغان و رود چناران و رود مانه و رود درکش و رود شاه آباد و رود سملقان و سیمبار را سمار نیز گویند

سینجر بفتح سین و یاء و سکون نون و ضم جیم تازی شراره و آتش پارها را گویند حکیم فردوسی گفته
سینجر چو باران زرتن چکان   نگون ابر بارنده از آسمان   بعضی صاحب فرهنگها نوشته اند که پارهای آتش باشد و آنرا اخگر و لخچه و لخشه نیز دانند

سیند خت نام مادر رودابه بوده است و سابق مذکور شده

سینه بروزن کینه معروف است شاعر گفته
بر سینه ات ای کاش نهم سینه خود را   تا دل بتو گوید غم دیرینه خود را

سینی بروزن چینی خوانی باشد که آن را از طلا و نقره و برنج و مس سازند خسروانی گفته
که بر سیم زنانک سینی و طاس

سیو سیب را گویند زیرا که باء با واو تبدیل می یابد چنانکه آب و آو عمادالدین موسوی گفته
بروزن معرفتهای برابر رو   سر ما را اگر ای شیخ کالیو   غلط کردم در این صورت که گفتم   زنخدان نگار خویش را سیو

سیوار تیر با اول مکسور و یای مجهول نام نوائی است از موسیقی منوچهری گفته
ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری

سیواس بروزن ریواس نام شهریست از بلاد روم معروف

سیه سار بروزن سپهدار نهنگ را گویند چه گویند سر آن سیاه است حکیم سنائی گفته
شعله گردد ز مال و جاه سفیه   که سیه سار بر نتابد پیه   و عموماً بمعنی سر سیاه است چنانکه گوهر در صفت قلم گفته
آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار   زرد است و نزار است و چنین باشد گلخوار   همواره سیه سرش تیز بداریرا که   هم صورت مار است و تیز ند سر مار

انجمن سیزدهم از فرهنگ انجمن آرای در شین با الف

شاباش مخفف شادباش که گوید شعر شاباش زهی باشخ روشخ
...ل بی خارو

شاباران نام ولایتی است از شیروان

شابور با بای پارسی نام پادشاهی بوده از اشکانیان که زکریای
پیغمبر بعهد او شهادت یافت و شابور نام در پادشاهان ایران
متعدد بوده اند چه شابور مخفف شاه پور است و همه شاهزاده بودند
خود بسر خود نیز بسلطنت رسیدند و شابور بن اردشیر در ساسانیان
...وتن بوده اند و در کتابی دیده ام شاید از مشارق الانوار شیخ
رجب برسی نقل کرده بروایتی مفصل از قول علی بن عاصم کوفی که
...هه داخل شدم بر مولای خود علی بن محمد عسکری ع پس گفت یا علی نظر کن
زیر پای خود بدرستیکه تو بر بساطی هستی که نشسته اند بر آن بسیاری
از انبیا و ائمه و آن نقل که بر یادداری بخش و پلید است دو رکن پس
...ستدعای دیدن آن بساط کردم آنحضرت دستی بر روی من
...شیده بینا شدم و دیدم بر آن بساط نشانها و صورتها و آنحضرت
...مود این نشان پای آدم و این محل نشست اوست و بترتیب
جای تمام انبیا را بمن نمودند تا رسید بالیسع و ذوالقرنین پس فرمود
این جای پای و نشان شاپور بن اردشیر است و پس از آن اجداد
حضرت رسول را نام بردند تا بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و از
امیرالمؤمنین علی تا حضرت صاحب الامر و فرمود شک کننده
در این نامه شک کننده در خداست پس فرمود بپوش چشمت را
بازگشتم بحالت اول و بساط را ندیدم چون نام شابور بن اردشیر
در این جمع غریب بود لهذا اجمالاً مضمون این حدیث مرقوم گردید
... نام شهری از ابنیه شاپور بوده بفارس در حوالی کازرون در ده فرسخی
... کابل قصبه ایست بدین نام هزار باب خانه دارد نوشته اند اهالی
آنجا صاحب حسن و جمالند

شابورکان نام کتاب مانی نقاش است که بعهد شاپور
پسر اردشیر ظهور و دعوی پیغمبری و آوردن آیین تازه کرد و او شاگرد
...فادرون بوده و از مذهب مسیحیان و زردشتیان خبر کامل داشت
و در هر دو تصرفات بسیار کرد و مولد او دهی از بابل بوده و نصاری
اسم او را فوربیفوس نهادند و او تالیفات بسیار دارد آخر احضار
کرد او را بهرام بن هرمز و ملزم کردند و کشتند او را و در صنایع نقاشی
مهارت داشته و پیروان او را مانویه گویند و ملتی با حجه داشته اند
ادیب صابر ترمذی گفته شعر به بت پرستی بر مانوی ملامت نیست
اگرچه صورت تو صورتیست در ارژنگ و در برهان گفته شابورکان
پولاد معدنی را گویند و معرب آن شابورقان است

شابهار نام چمنی است در کابل که محل عرض لشکر و سپاه سلطان
محمود غزنوی بوده چنانکه حکیم ابوالحسن فرخی در این باب گفته شعر
با من بشابهار بهم بوده چاشتگاه ماه من آنکه رشک برد زو
دو هفته ماه گفت این فراخ پهنا دشت گشاده چیست گفتم که
عرضگاه شه بعدد سپاه گفت آن هزار و هشتصد و اند کوه چیست
گفتم هزار و هشتصد و اند پیل شاه گویند در آنجا بتخانه بوده موسوم
به بهار مسعود سعد گفته شعر همه شادی شابهار گران شد
شکفته بهار دولت تو

شاخ شاخ درخت معروفست و شاخ حیوانات و بر دست آدمی
از کتف تا سر انگشتان اطلاق کنند فردوسی گفته شعر بدین چهر چون
ماه و این قد و برز بدین بال و این شاخ و این زور و گرز و پای آدمی
از ران تا سر انگشتان نیز گویند چنانچه کشتی گیران گویند دست در دو شاخ
کن یعنی در میان دو پایش کن و بمعنی جوی خورد که از نهر بزرگ جدا
شود و بمعنی پیاله دراز و پاره و چاک آمده منصور شیرازی بهر دو معنی گفته
فتاده در سرش از باده شبانه خمار بعزم عیش صبوحی نهاده بر کف شاخ
ز دست سنبل پرتاب شانه در خم او چو شانه سینه صاحبدلان شده صد شاخ
و در مؤید باده که با گلاب آمیخته باشند آمده آنچه مذکور شد که شاخ
پیمانه شراب را گویند وجه استعمال آنست که در گرجستان و از آن از شاخ
آهو و بز کوهی پیالها سازند بسیار بتکلف و به تنکه زر و سیم بیارایند
و با آن شراب خورند و عطر گربه زباد را نیز شاخ گویند چه آنرا نیز در شاخ
آهو ریزند و بسیار بلاد برند و بمعنی پیشانی نیز آمده فردوسی گفته شعر
چه مردی بدو گفت با من بگوی که هم شاه شاخی و هم شاه روی

شاخابه با ثالث بالف کشیده و فتح بای ابجد جوی کوچکی را
گویند که از رودخانه بزرگ یا رودخانه که از دریا جدا میشود جدا کنند
و آنرا بعربی خلیج گویند

شاخسار بر وزن خاکسار جای انبوهی درختان بسیار شاخ چه یک معنی سار همین است حکیم سنائی گفته شعر را دیان را در شمار شاعران مشمر که هست جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار دیگر بمعنی آهنی باشد که آنرا آهن ساخته در او سوراخهای بزرگ و کوچک کرده باشند و سیم کشان مفتول سیم از آن میان بکشند آنرا شغشاهنج و شفشاهنگ گویند و در اصل شغشاهنگ شوشه کش بود چه فا بدل واو است

شاخ شانه نام قسمی از گدایان است و شرح آن در ذیل لغت کنگر نوشته خواهد شد

شاخل بر وزن داخل نام نوعی از غله است که از آن نان پزند حکیم خاقانی گفته شعر میخوری تو گرچه الوان نعمت اندر خوان کس نان شاخل بهتر آید گر خوری بر خوان خویش و آنرا شاخول نیز گویند

شاد بر وزن باد بمعنی خوشحال معروفست و بمعنی بسیار نیز آمده شاداب یعنی بسیار آب و شادخوار یعنی بسیار خورنده

شاداب چنانکه گذشت بمعنی سیراب و تر و تازه شراب را نیز شاد گویند و شادخوار بمعنی شراب خوار و بمعنی شراب بسیار خورنده فلکی گفته شعر طبع تو باد شادخورمی بکف نه جام زر گلرخ دلبر بر سیم و ریخ و غالیه

شاد آرام نام عقل سپهر آفتاب است

شاد باد نام پرده ایست از موسیقی

شادبهر بر وزن پادزهر بمعنی خوشحالی است شیخ نظامی گفته شعر یکی روز خرم دل شادبهر برآسوده بود از هوسهای دهر و نام کنیزکی هم بوده

شادخ و شادیاخ با دال مکسور نام شهر نشابور و منسوب بدان آنرا شادخی میگفته اند حکیم انوری گفته شعر دی ز من پرسید معروفی ز معروفان بلخ از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخ فقیر مؤلف گوید شهر نیشابور را شاپور بن اردشیر بابکان ساخته اصل آن بنای تهمورس بوده و آنرا ایران شهر میخوانده اند و دار الملک اغلب و اکثر پادشاهان قدیم ایران بوده لهراسب شاهنشاه چون ملت زردشت گرفت و پادشاهی بزرگ خود بگشتاسب داد ببلخ رفته در آتشکده عظیم موسوم بنوبهار بماند و در آبادی ایران شهر وقتی خللی راه یافت شاپور از نو آنرا بساخت و بنام او معروف شد گویند شاپور آنرا از پدر بخواست و نداد بر نجید و بعد از پدر ایران شهر را ویران ساخته و بنام خود نیشابور را بنیاد نهاده وقتی شهریاری دیگر در آنجا عمارتی کرده کاخی رفیع برای سور و سرور و شادی برآورده آنرا شادی کاخ نام نهاد و آن نیز بمرور دهور ویران شده شادیاخ مخفف شادی کاخ است و شادخ مخفف شادیاخ ابن یمین گفته یارب این باغ ارم یا شادیاخ خرم است یارب استخر است این یا چشمه سار زمزم است تا ابد عشرت کنان بادا بکاخ شادیاخ همدمش ابن یمین کالحق حریف محرم است شادخ را در شرح انوری بمعنی نوجوان آورده است و میشاید که بعد از تعمیر ثانی پس از ویرانی که آن شهر کهنه قدیمی بود جوان شده شادخ خوانده باشند

شادخواب بمعنی خواب خوش بود فردوسی گفته شعر چو از شادخوابش برانگیختند سرش را به نیزه در آویختند و آنرا شکرخواب نیز گویند یعنی خواب شیرین نمیشد سیر چشمش از شکرخواب اگر رخسار خود میدید در خواب

شادخوار و شادخواره و شادخور بمعنی شادمان و خوشحال و شراب خوردن از روی شادی بی بیم و تشویش حکیم فرخی گفته شعر زنیوشیه توانگر زان سوخزینه پر و اندر میان رعیت خوشنود و شادخوار حکیم اسدی گفته شعر تو تاک هم کوه احسانی و هم دریای جود چه عجب گر کس ز نزدت باز گردد شادخوار بمعنی زنان مطربه ناصر خسرو گفته شعر جهان چون شادخواری بود لیکن بماند آن شادخوار اکنون ز شادی و این بیت دلالت بر آن معنی میکند که جهانگیری آورده و بمعنی شادمان هم مناسب است و اگر در صفت خزان بعد از بهار گفته باشد نیز از همه معانی مناسب تر است هم او گفته شعر به پیری و بخواری باز گردد باخر هر جوان شادخواری

شادخواست بمعنی شوق و اشتیاق باشد قطران بمعنی بمعنی شراب خوار گفته شعر آن شنبلید گفته چو رخسار دزد منه وان ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار

شادروان با دال مضموم بوزن و معنی چادربان [illegible]

و فرش گرانمایه که در بارگاه ملوک بگسترند چنانکه خاقانی گفته شعر
بادام ساقی مست خواب از جرعه شادروان خراب از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته و بمعنی زیر کنگره و پرده عمارت عالی و سایبان و سر در خانه نیز آورده اند شیخ نظامی گفته بشادروان خسرو بید شتابش برسم مهتران کرسی نهادش و این بیت دلالت بر خیمه و سراپرده کند انوری گفته بارها آخاد فراشانت بهر چرخ را در پناه سیر شادروان ایوان یافته ابو رجاء غزنوی گفته شعر
منی که گر بچکد قطره اش بر دی بطا بسوی پیشه رود مست شیر شادروان
و بمعنی نوائیست که شادروان مروارید نیز گویند و قتی گفته ام شعر
هنوز زود است زباغ رفتن اندر کاخ بیاده خواران عیدست رشحه باران بزیر بارونی آب نارون نوشیم نهیم شادروان دل بلحن شادروان شادروان بحذف را نیز آمده حکیم اسدی گفته شعر
یکی خسروی شادوان گونه گون در ازیش میدان اسبی فزون
و شاروان بحذف دال و شاربان بباء موحده نیز آورده اند

شادروان مروارید نام لحن دوازدهم از سی لحن باربد جهرمی فارسی که بزرگ بارد و مطرب خاص پرویز بود روزی در زیر شادروان خسرو این لحن بست و خسرو بجایزه مروارید بر او ریخت چنانکه نظامی گفته چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی امیر خسرو دهلوی گفته چو شادروان مروارید خواندند چه مرواریدها بر وی فشاندند

شادغر بر وزن دادگر بمعنی نای روئین آمده است آنکه در جنگ نوازند و گفته اند ولایتی است بما وراء النهر یعنی آنسوی نهر جیحون که ریگستان و بیابان و کفار در آنجا مقام دارند و اغلب جولانگاه کنند شمس فخری گفته خصمش برهنه نشسته و بی خبر مانده باد در دشت ریگ کافر ازآنسوی شادغر

شادقباد کوره ایست از کورهای قباد پادشاه که بجانب شرقی بغداد بوده و مشتمل بوده بر بلاد متعدده ثمانیه و اسامی بعضی در معجم بتعریب آمده از جمله رستقباد و جلولا و سلسل و مهندر و براز الروز و الروز و البرنجین و الرستاقین و در روایت فیروز شاپور اینها اند مؤلف نافهمیده رونویسی نموده

شادهرمز نیز نام کوره منسوب بهرمز شاه و از نواحی بغداد و اول آن سامرا و هفت طسوج بوده اسامی هفت طسوج را نه تا نوشته که اعتماد بر صحت آنها نیست و آخر نوشته که شهر قدیم مقابل مداین بوده که در آن ایوان است و گفته طسوج الزاران الاعلی و طسوج الزاران الاسفل و الله اعلم

شادکام نام برادر فریدون فرخ بوده است

شادکونه بر وزن بازگونه بمعنی تشک و نهالی یعنی جای خواب بر شادکونه خفته ملک شاد و شادکام دولت زمین و بخت مطیع و فلک بکام و بر زبان مطربه نیز اطلاق میشود چنانکه فرخی گوید شعر
بر طارم جلالت کیوان همیشه حارس در بزم دلفروزت ناهید شادکونه

شادنه سنگی است که او را شادنه عدسی نیز گویند و در امراض چشم مفید است و شادنج معرب آنست و بعربی آنرا حجر الدم گویند که حابس دم است

شادورد بر وزن بادگرد هاله ماه باشد پیروز مشرقی گفته شعر
یکی همچون پرن بر اوج خورشید یکی چون شاتورد از در مهتاب
تبدیل دال و تاء نیز با یکدیگر شده چنانکه لطیفی گفته دل گشته از علامت خطت امیدوار چون بزرگی شود از شادورد شاد و بمعنی فرش که می انداخته آمده فردوسی گفته جهاندار بر شاتورد بزرگ نشسته همه پیکرش میش و گرگ و نام گنج هفتم از هشت گنج پرویز و نام پرده از موسیقی نیز هست

شادیچه بمعنی رختخواب بالاپوش و بستر خواب پور بهای جامی گفته چو بالش از همه کس بر سرایم از بانشد دمی بزیرم شادیچه چون نهالیچه سراج سگزی گفته تا گل از شادیچه رومی برون آمد بباغ زند و افش همچو اسقف زند خوان آمد شد من نیز گفته ام چنین تا تاخت بر من لشکر خواب شد از رفتار پای فکرتم لنگ فکندم خرقه در شادیچه رقم نه نیک و نه بد و نه صلح و نه جنگ و بعضی گفته اند جبه پنبه آگنده و جامه سطبر کار من است

شار بر وزن یار بمعنی شهر باشد فردوسی گفته شعر
یکی شارسانی برآورد شاه پر از برزن و کوی و بازارگاه
و نام پادشاه غرجستان چنانکه معزی گفته شار غرجستان اگر یابد نسیم همتش خاک آن بقعه کند چون زر دشت افشار شار دیگر بمعنی غل و غش در جهانگیری آورده که ناصر گفته زر چون بعیار آید

کم پیش گردد کم بیش شود زری کان با غش و شار است معلوم میشود که غش و بار را غش و شار خوانده غش و بار معروف و مشهور و اصل شعر نیز خنین است ع کم پیش شود زری کان با غش و بار است و دیگر بمعنی شغال گفته شال شغال را گویند و شار مبدل شال است چنانکه عمادی شهریاری در باب تربیت قمری مازندرانی در مدح ممدوح او گفته که قمری هیچ نبوده بقدر مدد تو ترقی نموده گفته شعر قمری که بگاه فرق نشناخت از پهلوی شیر سینه شار در شعر بقدر تو برآورد از شعله نار دانه نار دیگر بمعنی چادری کشادی باشد شالی باشد تنک و لطیف و زنان از آن پیراهن و لباس کنند و جامه فانوس نیز سازند و اهالی هند بر سر دستار نمایند و شار و شاره نیز گویند سنائی گفته شعر خاره در تف او چو خار بیک شود از سنگ او چو شار تنک و عمامه هندی شاره هندوی معروف است چنانکه فردوسی گفته شعر ز گفتار او ماند شکل شگفت ز سر شاره هندوی بر گرفت ملک الشعرا فتحعلی خان متخلص بصبا در بابا دلیری افغان گفته شعر همان عفریت پتیاره بسر شرب و بسر شاره برخ چون سنگ یا خاره بتن چون کوه ریم آهن در فرهنگ آورده که شار مرغیست خوش آواز مانند طوطی و آنرا شارک و شاره گویند و در تحفة الاحباب حافظ اوبهی گوید که آنرا هزاردستان نیز خوانند و هزاردستان سار را گویند شاید شار مصحف سار بوده باشد و بمعنی بنای بلند و عالی و راه گشاده و فراخ که آنرا شاه راه گویند و فرو ریختن آب و شراب مانند آبشار و سرشار نیز در جهانگیری آورده

شارستان بمعنی شهرستان و مخفف آنست چنانکه بارستان مخفف بیمارستان خواهد آمد حکیم سوزنی گفته شعر احمد مختار ملکی بود و شارستان علم چون در محکم بر آن بنیاد شارستان علی و دیگر نام کتابی است از فرزانه بهرام بن فرهاد پارسی که موسوم است بچهار چمن و نزد مؤلف موجود است و کوشک و عمارتی را نیز گویند که بر چهار سمتش بساتین باشد و باغی بزرگ در دو منزلی او رکنج بحوار رزم دیده شده بدین نام یعنی چهار چمن که از هر خیابانی که بر فتی بحوضی رسیدی و باز چهار خیابان دیگر بدین صورت تا آخر

شارویه تبدیل نام شیرویه پسر خسرو پرویز است که در حقیقت نام نوشیروان داشت و او را خسرو شیرویی نیز خوانده‌اند

شاسپرم همان شاه اسپرم است که به تبدیلات آمده

شاسمان بر وزن آسمان نام قریه‌ایست که بکان و استراباد

شاش بر وزن کاش شهری است بما وراء النهر که آنرا چاچ نیز گویند و کمانهای چاچی منسوب بدان شهر است قال الاصطخری اما الشاش و ایلاق تصلنا العمل لا فرق بینهما و لیس بخراسان و ما وراء النهر اقلیم علی مقداره من المساحة اکثر من بلادها و اوفر قری من انزه بلاد ما وراء النهر و قصبتها فناکت حکیم اسدی گفته شعر ز کابل همی رفت تا شهر چاچ بگردش بزرگان با گنج و تاج از آنجا سپه راند و بشتافت تفت بشادی بشهری ز سنجاب رفت من نیز در خرم بهشت گفته‌ام شعر کمان گر یکی بود در شهر شاش که در بد کمانی سمر بود و فاش حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته شعر ز ترک چگل خواست چاچی کمان بچم گفت کای نامور پهلوان

شاشیدن و **شاریدن** فرو ریختن آب و شراب و امثال آن که پیشاب گویند مولوی معنوی گفته شعر نبد کن شک سخن شاشیت را و امکن ابنان قلماشیت را

شاشو بر وزن آهو گیاهیست که تخمش دو است و او را بکار برند و در عرف عوام کودکی که در خواب شاشد گویند

شاغوله بضم غین طره دستار که از عمامه بیاویزند و آنرا شاشوله نیز گفته‌اند ابن یمین گفته شعر شاغوله دستار تو اینجا بگذار دستار نگهدار و برو بر سر پیچ

شاک سینه‌بند زنان را گویند و آنرا شاماک و شاماکچه و شامامکچه نیز گویند رشیدی گفته بمعنی ریزه است و بیت سوزنی مؤید کرده که گفته شعر چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه چه میش چه بره دندانش را چه نخبه چه شاک در شیشاک خواهد آمد

شاکار بمعنی کاری که بحکم شاه باشد و مزد ندهند و شایگان نیز گویند چه در اصل شاه‌کان بوده و آنرا بیکار یعنی کاری مزد گویند و بیغار تبدیل بیگار است فردوسی گفته شعر گناهی ندارم بها نیز نه چو شاکرد شاکار چندم دهی دیگر شاه کار نام قصبه‌ایست در میانه شهر بسطام و دامغان که مخصوصا برای شاه در آنجا زراعت میکرده‌اند و بمعنی آن کشت شاه بوده و از شاهد صادق نقل شده

شاگردانه معروفست بمعنی انعامی که اضافه براجرت شاگرد کسی بدهند

شاکمند بر وزن پای بند بمعنی بند باشد که از پشم بافند

شاکمونی بفتح کاف وضم میم بواو رسیده نام مردی بوده از شاهزادکان هندوستان ونام پدرش شدودن ومادرش مهامایا ومولدش مهابد که شهری بوده در هند از جوانی بریاضت شاقه پرداخت تا کامل الذات شد او وکرامات و معجزات ومعارج بسیار در کتب اهالی هندوستان نوشته اند گویند او را کتابی است بدرم نام وگفته همه پیغمبران یکی اند که هر وقتی برای تربیت مردم می آیند ومیروند ویک سخن گفته اند ومیگویند وگفته هر که بدی کند نیکی نه بیند هر که حیوانات کشد وراز عمر نشود هر که زن خود را بسیار خواهد بعد از مرگش روح جانوری گردد که گنه گویند وبر کون حیوانات چسبد هر که برکی یا شاخی از درخت سبز بشکند میان او و خدا سد راه پیدا شود از او سؤال کردند که کدام شمشیر کشنده تر است گفت تیغ زبان وسخن سخت همچنین سؤالات کرده اند پاسخهای حکیمانه داد الحاصل بعد از پیغمبران اهل هند او نیز در هند به پیغمبری معروف شده گویند در کوه سراندیب جای پای او پیداست که از آسمان بدانکوه فرود آمده واین لفظ بمعنی آدم است واو گفته که من شاکمونی ام چهار هزار بار بصورتهای مختلفه بدنیا آمده ام ورفته ام از این قرار معلوم است تناسخی بود مردم چین وتبت وایغور وهندوستان بوی گرویده اند واو را پیغمبر دانسته در عهد افراسیاب وزاب بوده مریدان بعروج وی بآسمان قائلند وگویند از آسمان بسراندیب آمده ودر تاریخ جامع رشیدی احوال او مرقوم است

شالخ بکسر لام وسکون خاء نام پسر قینان بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام است وهود نبی ع پسر او بوده واو را عابر نیز نامیده اند که زبان عبری از آنجناب ناشی شده وبعد از آن عربی بهم رسیده وبعضی بدو وقینان قایل شده اند والله اعلم بالصواب

شالنگی بالام مفتوح ریسمان تاب را گویند عضایری رازی گفته شعر ده کراستیلای نعش شالهنک همچو شالنگیت واپس رفته ام

شال بر وزن سال معروفست جامه از کرک وپشم کشمیری باشد جامه از ابریشم وکتان مازندری ومخفف شغال است ودر برهان شاذانست که بعضی آنرا بر کرک نیل داخته واز آن دسمه محاسن نمایند ودر زبان تبری آنرا شال حنی نامند یعنی حنای شغال

شالهنک بالام وها بنون زده وکاف عجمی بمعنی کرد وکردکان بود که بعربی مرهون گویند انوری شعر در کوی بسر مباش کان کوی اقطاع قدیم شالهنکست　و بمعنی مکر وحیله وستم نیز گفته اند حکیم سوزنی گفته شعر امین مباش تا دم مردن ز مکر دیو　تا دیو دین ز تو نستاند بشالهنک

شالی بر وزن قالی برنج از پوست بیرون نیامده را گویند وآنرا شلتوک نیز گفته اند وشالی پایه شالی زار را نیز گویند که برنج کاشته شود

شاماخ نوعی از غله است که دانهای خرد دارد خسرو گفته شعر سینه گنجشک ز شاماخ نو　سیر شد از آب علف جو بجو

شامخچه همان سینه بند زنان است وبمعنی نیم تنه که پوشند آمده

شام معروف که نام شهری مشهور است گویند بانی آن سام بن نوح بوده ودر آن اراضی سیر نشسته ونام قدیم آن اراضی سوریه واکنون نیز سیریه مینامند ولغت سوریانی منسوب باهالی آنجاست حدی از اراضی وولایات سوریه که اکنون بشامات موسوم است از رود فرات تا عریش طولا وحدی از جبل طی تا بحر روم عرضا بوده شهرهای بسیار در آن زمین معمور وآباد است وبمعنی طعام آخر روز وزوال شب سنائی گفته شعر گفت اندوه شام ومحنت چاشت　در دلم حب وبغض کس نگذاشت

شافه بر وزن جامه مقنعه وروپاکی باشد که آن بجای رفد ودستمال معروفست وآنرا سرپوشه نیز گویند زیرا که سر را بدان پوشند

شان خانه زنبور عسل وجامه سفید که از هند آرند ومخفف ایشان که ضمیر جمع غایب است خاقانی گفته　زید گوئی نکو نباید تو عذرش زافرینش نه　که معذور است ما را فیت چون نحل از عسل شانش وبرهان گفته در عربی بمعنی قدر وشوکت وعظمت وحال وفکر واندیشه وکار آمده ودر شان او یعنی در حق او ودر رشیدی که ذوالتسابین است در فرهنگ فارسی نوشته که قدر ومرتبه وشکوه را گویند ودر ترجمه قاموس نوشته که شان بالفتح وسکون همزه کار وحال ومجرای آب اشک از سر بسوی چشم شؤون جمع ودر این مقام هیچ چه شان وقدر وعظمت ومرتبه که برهان گفته ذکر نکرده پس معلوم میشود که شان در پارسی قدر ومرتبه وشکوه است ودر عربی باهمزه بمعنی کار وحال چنانکه کل یوم

هیوفی شارا مولوی بپارسی ترجمه کرده و گفته کمترین شاهنش بر درِ
این بود کاوسه شکر را روانه میکند

شاندز بجیم دال در اصل شاهان دز بوده یعنی قلعه منسوب بشاهان و آن در بلاد خراسان و از قرای آن قریه ارغند بر وزن سربند است که از آنجا بوده جناب فاضل ربانی مولانا محمد اسمعیل عارف متخلص بعجز جدی که از کملین مشایخ عهد بوده و در یکهزار و دویست و سی و دو رحلت نمود چنانکه حاجی محمد زمان کلانی جلایر گفته شعر مرا پیری در اقصای خراسانست آسوده که آمد با ذبیح الله نام و کنیه یحیاتش خراسانی است اندر اصل ارغند موطن و مسکن خور آسائی که از وی فخرها باشد خراسانش

شاند یعنی شانه کند و شانیدن یعنی شانه کردن زلف یا موی

شاندن بر وزن ماندن بمعنی شانه کردن موی انوری گفته شعر جهان با آب فاروی عدل میشوید فلک بند ظفر جعد ملک میشاند امیر خسرو گفته شعر ای شانه بجوابت عمل دانی چیست زلف لیلی که بازش شانی چیست گیسوی پریشانش تو کی دانی چیست مجنون داند که این پریشانی چیست دیگر مخفف نشاندن بود امیر خسرو گفته شعر تا سحاب کف تو سیم فرو ریخت چو آب شاند از روی زمین هرچه غبار محن است سوزنی گفته شعر بدسگال تو رنجه دارد جان شانده در دل ز غم نهال از نو و بمعنی نشاندن مراد نگاشتن حکیم سنائی گفته شعر بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود بر در دل بودن و جان پیش فرمان داشتن نوک پیکانهای جانان شاندن اندر جان خویش تا نشان پیکان سلطانی نه پیکان داشتن

شانک بر وزن ناوک سنگدان و چینه دان مرغ را گویند

شانه بر وزن چانه معروف و بمعنی شانه زنبور عسل نیز آمده مثال معنی اول شعر دوست دارم کسی که عیب مرا همچو آئینه رو برو گوید نه که چون شانه با هزار زبان پس سر رفته مو بمو گوید خاقانی در تحفة العراقین گفته شعر چون آینه برق زن سرابش چون شانه انگبین خوش آبش زان آینه جان صفا گرفته زان شانه ملک شفا گرفته دیگر بمعنی جست و خیز است حکیم سنائی در صفت اسب ممدوح گفته شعر مرکبش هیات فلک دارد که بر اعدا اش خاک میبارد دشمن و دوست را چه نحس و چه سعد شنه و شانه اش چو کرد و چو رعد

شانه سر هدهد را گویند و آنرا شانه سرک نیز گفته اند و آنرا پوپو و پوپک نیز گفته اند نزاری قهستانی گفته شعر وصال لعبتان با گل هست و زنان بوده بچه با بانگ برآورده شانه سر به پوپو

شاوران شهری بوده نزدیک بلخه و در بند او را شاوران نیز گفته اند گویند چاه بیژن در آن حدود بوده

شاونی گهواره پوشش را گویند

شاوور بر وزن شاپور است امیر خسرو گفته شعر بر شه بهمن کاه شاه شاوور همی کرد از سخن کوته ره دور و این نام بمعنی دانا و محیل است و مردی سیاح و نقاش و حیله ور بوده که شیرین را به نیرنگ و بیرنگ فریفته بخسرو رسانیده بمعنی شاپور یعنی شاهزاده خطاست چه با آن ارادت که پارسیان بپادشاه خود داشتند نام شاهزاده کی بر رعایا میگذاشتند و شاوری بمعنی حیله گری است

شاه بر وزن ماه بمعنی اصل و خداوند و بزرگتر و ملک منسوب برعیت و مهره معروف از شطرنج و گشت کردن شاه شطرنج را بهاء الدین زنجانی گفته شعر شاه نطع آسمان هنگام گشت امتحان مات گردد در زمان گر گوید او را شاه شاه دیگر بمعنی داماد است حکیم سنائی غزنوی گفته شعر داده گنگاش چنانکه شاه عروس از نقاب تنگ خورد بوس اسدی طوسی گفته شعر هم از ره عروس نو و شاه نو در ایوان نشستند بر گاه نو حکیم بدیعی بلخی گفته شعر جوان زن چو بیند جوانی هزیر به نیکی نبیند به شد از شوی پیر عروس جوان گفت با پیر شاه که موی سپید است مار سیاه و بر هر چیز بزرگ اطلاق کنند مانند شاه تیر و شاه مار و شاهراه و شاهسوار

شاه آب سرخی که از گل کاجره حاصل شود بعد از زرد آب

شاه اسپرغم و شاه اسپرم و شاه اسپرهم و شاه اسفرهم و نازبو همه بمعنی ریحان است که آنرا بتازی ضیمران گویند سبب پیدایش آن آزاد رهانگیری تفصیلی نوشته حکیم ازرقی گفته شعر بوستان افروز بنگر رسته با شاه اسپرم گر ندیدستی خط بتین قزح بر آسمان حکیم منوچهری گفته شعر نه شاسپرم تا نخی الحی کم بدید رونق و بالنده و بویا نشود و چون جمشید آنرا پیدا کرده جم اسپرم نیز نامند

شاه افسر اسپرک را گویند که بعربی اکلیل الملک خوانند

شاه آلو بزبان شیرازی آلوگرجه را نامند و این لغت مرکب است زیرا که اصل این لغت آلوگلجه است و آلو پارسی است و گلجه بترکی سبز و کبود را گویند و آنرا در پارسی آلوگلجه خوانند و شاهلوج معرب شاه آلوست

شاهباز باز سفید بزرگ که پادشاهان با آن شکار کنند و بترکی آنرا طغان گویند سعدی گفته آن شاهباز را دل سعدی نشیمن است و آنرا شهباز نیز گویند وحشی گفته نشیمن کرد شهبازی بسر دی که صید خود کند رعنا تذروی

شاه بالا کسی که بطرز داماد آراسته بخانه عروس رود داماد را همدوش و بترکی ساغدوش خوانند و معنی این لغت این است که شاه بمعنی داماد و شاه بالا یعنی کسیکه بقد و بالای او باشد

شاه بوی بمعنی عنبر نوشته اند معزی گفته شعر چو شاه بوی و بدخلق شاه بوی از آنک زعنبر است سرشته باصل طینت او شمس فخری گفته شعر شه عادل جمال دولت و دین که خاک در که او شاه بوی است

شاه تره نام سبزه ایست که بغایت سبز و خرم بود و در طعم آن اندک تلخی است که در دواها بکار برند سودای محترقه را نافع است و معرب آن شیطرج است

شاه تیر تیر بزرگ که بر سقف عمارت نهند

شاه جان مرو را گویند آنرا مرو شاه جان نیز گفته اند و خبر او بمرو شاه جان شد رضی نیشابوری گفته شعر مخالف ار چه بمرو است جان بشاه دهد که شهر مرد از این روی نام شد شهجان مؤلف گفته مرو اعظم بلاد خراسان بوده و در میان مرو و نیشابور هفتاد فرسنگ مسافت است و تا سرخس سی فرسنگ و تا بلخ یکصد و دوازده فرسنگ و گفته اند که شاهجان و شهجان از برای جلالت مرو گفته اند که منزل جان پادشاه است و ظن من این است که اصل مرو شاه جهان بوده نه شهجان یعنی مرو شاه جهان است و حدیث نبوی صلی الله علیه و آله در تعریف مرو مروی است و گفته اند بنای آن از ذوالقرنین بوده و تهمورس آنرا عمارت کرده و خوانی بنت اردشیر بهمن در آنجا بناها کرده و در اسلام بریدة بن الحصیب صحابی در آنجا تصرف یافته و همانجا کشته و مدفون گشته مدتها دارالملک مامون عباسی و سلاطین سلاجقه بوده و سلطان سنجر در آنجا مدفون است و خزاین متعدده بر جامع آن موقوف بوده در ورود لشکر تاتار خرابی بسیار منهدم شد در این روزگار در تصرف ترا کمه تکه و دیگر طوایف است چندی نیز در تصرف امرای بخارا بوده است

شاه دارو نامی است که جمشید بر شراب انگوری نهاد و معنی ترکیبی آن یعنی دوای شاه یا شاه دواها و در جهانگیری و برهان شرح پیدا شدن آن مفصلا مرقوم است شاعر گفته شعر شاه دارو بود شراب و لی زو چو بر حد اعتدال خوری لیک با زهر همسری دارد تو با فراط اگر زلال خوری خواجه طیان مرغزی گفته شعر صاحبا از کرم دریغ مدار شاه دارو ی لطف از بن ژیان

شاه دانه تخم بنگ را گویند و بعربی کنب خوانند و معرب آن شاهدانج است

شاه رش پنج ارج را شاه رش گویند و ارش از سر بازو تا انگشتان دست است فردوسی گفته شعر ز دانشوران بر دو او کرده دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه ز بن تا بسر تیغ بالای او دو صد شاه رش بود پهنای او

شارود رودخانه بزرگی است از طالقان و قزوین و سازی مانند که رومیان نوازند و تار سیمی که در سازها به بندند و آنرا شهرود نیز خوانند قصبه ایست در میان بسطام و دامغان

شاه زابل سلطان محمود غزنوی است چه شاه زابل بزد غلام خویش ایاز فردوسی گفته خجسته در که محمود زابلی دریاست زیرا که آن صفحات زابلستان است

شاه کار بمعنی شاکار است که مرقوم شد

شاه کال بمعنی کاج است که بعربی احول گویند لوچ نیز فارسی آنست و آن کژی چشم است که یکی را دو بیند

شاه گوهران نام گوهریست که خسرو پرویز داشته گویند آنرا با رشته بدریا فرو می انداختند بعد از ساعتی در می کشیدند گوهر بسیار در اطراف آن چسبیده بود و شیخ آذری این افسانه را منظوم کرده شعر بیت دری که خسروان جویند که ورا شاه گوهران گویند هر کجا گوهریست در دریا آن گهر میکشید

نخویش آزا والله اعلم بالصواب

شاهنای همان سرنای است که آنرا شهنای نیز گویند

شاهنده بمعنی متقی و پرهیزکار آنرا شاهینده نیز گفته اند

شاهنشاه مخفف شاهانشاه است یعنی شاه شاهان و پادشاهان بزرگ را بدین نام خواندندی چنانکه اردشیر بابکان را و در اسلام لقب امیر عضدالدوله دیلمی بویهی از خلفای عباسی شاهنشاه بوده

شاه نشین محلی از عمارات که شاه در آن نشیند

شاه ورد تبدیل همان شاد ورد که بمعنی هاله ماه گذشت

شاهه نام شهری که پدر سوداوه یمانی در هاماوران ساخته بود و سوداوه زن کیکاوس در طفولیت در آن شهر متولد شده بود

شاهیدن بمعنی بزرگی و پادشاهی کردن چنانکه نفریدن بمعنی نفرین کردن
بنفرید بر جان افراسیاب

شاهین پرنده ایست شکاری از جنس سیاه چشم و آنچه از چوب و آهن میسازند و هر دو کفه ترازو را از آن آویزند نیز گویند

شایگان چیزی را گویند که درخور و سزاوار شاه بوده و در اصل شاهگان بوده ها را بهمزه ملینه بدل کرده بصورت یا نوشتند پرویز را گنجی از گنجهای بس بزرگ بوده که آنرا شایگان نام نموده و هر گنجی بزرگ که شایسته شاه باشد شاهگان و شایگان گفتن شاید چنانکه در لغت شاه کار گذشته کاریست که بحکم شاه کنند و از آن مزدی ندهند و آن کار بحکمی است نه پاداشی چنانکه شیخ ابوالحسن شهید بخارائی گفته شعر
اگر بگروی تو بروز حساب — مفرمای درویش را شایگان
و دیگر آنکه مفرد را با جمع قافیه کنند چون دلبران و مردمان را با جان و زمان و این را شایگان جلی خوانند و ناپسند و از عیوب قافیه شمرده اند یا اسم فاعل را با مفرد قافیه کنند مانند آهنین و سمین و زرین را با زین و چین و امثال آن و این را شایگان خفی گفته اند و استادان شعر ناچار پیش از یکبار و دوبار در قصیده جایز ندانسته اند و عذر خواسته اند چنانکه رشیدالدین وطواط بلخی گفته شعر
اشعار پر بدایع دوشیزه من است — بی شایگان ولیکن از گنج شایگان
و خواجه عبید در طلب معذرت گفته شعر
طبع عبید را که چو گنجی است شایگان — معذور دار قافیه گر شایگان کند
حکیم انوری گفته شعر
گرچه بعضی شایگان است از قوافی باش گو — عفو کن وقت ادائی ندارم بس اوقات جهاب

جهانگیری نوشته که در کتاب زند بمعنی وسعت و فراخی آمده و این بیت را از رامین و ویس فخرالدین گرگانی مؤید آورده که گفته شعر
کجا رامین چو زو مهربان گشت — بچشمت خاک را شایگان گشت
والله اعلم بالصواب

شایان بمعنی شایسته مرادف سزاوار و در پارسی باستانی ترجمه لفظ ممکن الوجود است زیرا که واجب را بایست گویند و ممتنع را نابایست خوانند

شایسته بروزن آهسته بمعنی شایان و درخور و سزاوار چنانکه گویند فلان شایستگی این کار دارد یعنی شاید و نشاید و بمعنی شایسته است و شایسته نیست می آید و میشاید و نمیشاید معروفند و در جایهای آخر هنوز نیز بهمین معنی آمده چنانکه حکیم سنائی غزنوی در حدیقه گفته شعر
سه نشان است مرد صوفی را — خواه بصری و خواه کوفی را
اول آن کاو سؤال خود نکند — بد بود خود سؤال بد نکند
دوم آن گر کسی ز وی خواهد — ما حضر بدهدش که میشاید
نکند باطل او بمنّ و اذا — که بیابد عوض بروز جزا
سیم آن گر جهان شود بیرون — نبود مدّخر ورا افزون
و شایش مصدر آنست و در کتب پارسیان آمده که شایش بخودی یعنی امکان بذات و بایش بدیگر یعنی وجوب بغیر

شایسته بود بضم با و سکون واو و دال در برهان قاطع گفته بمعنی واجب الوجود است که در مقابل ممکن الوجود باشد و آن سهو و غلط است چه از لغت و فرهنگ دساتیر و مضامین خود دساتیر معلوم میشود که شایسته بود بمعنی ممکن الوجود است نه واجب الوجود

شایسته هستی در برهان گفته بمعنی شایسته بود است که واجب الوجود باشد این نیز بخلاف و غلط است چه در همان کتاب دساتیر گوید شایسته هستی مرادف شایسته بود است یعنی ممکن الوجود و برهان بمعنی واجب الوجود نوشته و چنانکه در شایان گذشت واجب را بایست گویند و ممتنع را نابایست خوانند

شایش بروزن زایش بمعنی امکانست که جایز بودن و دست دادن و ممکن گشتن باشد و این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شد

شای کلیو نام حکیمی است از قدمای حکمای فارس که فارسیان ایزدی کیش او را پیمبر سمین پیمبران پیشین دانند و از سخنان اوست که در نامهای باستان دیده ام که گفته خلع تعلقات کرد و از هیکل عنصری جدا شده و از عوالم برازخ عنصری را در جنب برازخ علوی

چون دانهٔ خشخاش دیدم از خرمن بسیار عظیم و نسبت بساحت مجردات اجرام آسمانی را حلقهٔ یافتم در دشت بیکرانه و مجردات را در پیشگاه حضرت ایزد تعالی قطرهٔ دیدم از محیط والله اعلم بالصواب

شایه بر وزن سایه بمعنی میوه که بعربی ثمر گویند و این ابیات سند آن معنی است شعر برومند باد آن همایون درخت که در سایه آن توان برد رخت که از سایه آسایش جان دهد که از شایه آرایش خوان دهد حکیم خاقانی گفته شعر دوش چنان دیده ام بخواب که نخلی برلب دریا بدان مقام برآمد نخل موصل شد و ترنج و رطب داشت سایه و شایه اش فراخ و تمام برآمد

نمایش اول در شین با باء

شب معروفست که بعربی لیل گویند فرخی گفته شعر سپیده دم که هوا بردرید پردهٔ شب برآمد از سر کهسار بار دای قصب چنان سیاه شب اندکی سپید برِ او چو زنگئی که بخنده گشاده باشد لب

شب افروز بمعنی ماه است که شب را روشن کند و نام ماه دهم است از سال ملکی و کرم شب تاب را نیز گفته اند

شبالنگ در برهان گوید بفتح شین و لام نخجیر را گویند یعنی آهو و گور که آنها را شکار کنند و در رشیدی نیز بامعنی آمده چنانکه خسروی نیز گفته

شبان بفتح شین چوپان که اکثر در شب گله را پاسبانی کند و شبانه نیز گویند و جمع شب نیز آمده است چنانکه گفته ع شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد سلمان ساوجی گفته شعر گرگ از مهابت تو بره مانده میش را بردارد از زمین و بدوش شبان دهد فقیر مؤلف گوید بآن معنی صاحب حافظ است مانند باغبان و دربان و امثال آن و مکرر ذکر شده که در پارسی چون دو حرف که یکی است بواسطهٔ ثالث بیکدیگر رسند برای سهولت کلام یکی را حذف کنند شبان در معنی شب بان بوده بضد روزبان که عمله روز را گویند چون شب رمه گوسفند از یچرای شب میبرده و محافظه میکرده او را شب بان گفته یکبا را حذف کرده شبان خواندند و چوپان نیز چوب بان بوده که الآن گله بان و چوبدار گویند آنرا نیز مخفف کرده چوپان گفتند و بپارسی معروف شده

شبان فریب و شبان فریبک مرغیست که صفیر بسیار زند و شبیه بباشه است چون بر زمین نشیند چنان نماید که قوت برخاستن و پریدن ندارد چون شبان یا دیگری نزدیک او رود برخیزد و اندک دورتر نشیند و هر چند پیش تر روند همچنین کند و از نیروی بدین نام معروف شده است و آنرا به بغوشکار کنند شبان فریو و شبان فریوک بتبدیل با و واو است که در فارسی متداول و معمول میباشد

شبانکاره بفتح شین ولایتی بفارس و شهر آن دارابگرد است چو از بناهای داراب بوده ملوک شبانکاره گروهی بزرگ بوده اند و در نژادنامهٔ پارسیان آورده ام

شبانگاه یعنی شب هنگام و جائی که گاو و گوسفند و چارپایان دیگر شب در آن باشند و بمعنی وقت شب چنانکه صبحگاه وقت صبح را گویند

شبانه هر چه شب بدان گذشته باشد چه شراب و چه طعام که عوام آنرا شبینه گویند و هر واقعه و کاری که شب بر آن گذشته چنانکه مغانه منسوب بمغان و دیوانه منسوب بدیو و چغانه منسوب بچغانی و جادوانه منسوب بجادو و جاودانه منسوب بجاودان حافظ شیرازی گفته شعر سحرگاهان که مخمور شبانه گرفتم باده با چنگ و چغانه و کسی که شب بسیار شراب خورده و روز از حال و آثار او پیدا شود امیر خسرو دهلوی گفته شعر تو شبانه مینمائی ببر که بوده امشب که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد مولوی معنوی گفته آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن هم او گفته ساقی درده قدح که ماییم مخمور ز بادهٔ شبانه و بمعنی شبان و حافظ و نگهبان آمده است

شباویز مرغ حق گوی که بیک پای از درخت درآویزد و حق حق گوید شیخ نظامی گفته شعر جرس جنبانی مرغان شبخیز جرس بگسسته مرغ شب آویز

شباهنگ مرغ سحرخوان یعنی بلبل که شب آهنگ خواندن کند و ستاره شعریرا نیز گفته اند که مانند مرغ سحرخوان شب آهنگ طلوع نماید فخر گرگانی گفته شعر مغنی نوائی بزن چنگ را بدل آتشی زن شباهنگ را استشهاد اصحاب فرهنگ بدین شعر در معنی شباهنگ خالی از ایهامی نیست ولی من واضح گفته ام شعر گروهی آنچنان مولع بیکباره که پیش گل بنالیدن شباهنگ

و بمعنی ستاره شعری نیز آمده فردوسی گفته شعر چو یک نیمه از تیره شب
درگذشت شباهنگ بر چرخ گردان بگشت و بمعنی شباهنگ
شیخ نظامی گفته شعر شباهنگ چون برزد از کوه دود برآهنگ
شب مرغ دستان نمود

شب باره بر وزن انگاره یعنی شب دوست چه بمعنی باره
دوست است چنانکه غلامباره یعنی پسرباز و پسردوست که بعربی
مغلم گویند شب باره نیز زنان هرزه گرد را گویند که شبان بخانه
هرکس روند و تا صبح در آنجا بباشند

شب باز کسی را گویند که شب بازی کند و صورتهای
مختلف از پس پرده جلوه دهد شب پره را نیز گویند شب پوزه سیند
بمعنی است و اصل در آن شب پوز است که شب گردش کند
و چیزی جوید از جنس پشه و غیره برای قوت خود

شب پوش جامه و کلاه شب و لباس شب خاصه شب کلاه
حکیم سنائی گفته شعر صد روح در او بخیه از دامن گرته صد روز
برانگیخته از گوشه شب پوش هم او گفته ز چستی باز کرده بند گرته
ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش و بمعنی برقع هم او گفته شعر
چه رسم است این نهادن زلف بر دوش نمودن روز را از زیر شب
پوش بمعنی کلاه کوتاه که بر سر نهند و جامه خواب آمده

شب بوی گلی است شبیه بخیری که در شب بیشتر از روز بوی دهد

شبت بکسر اول و سکون ثانی بمعنی ولان و دبلیز گو چاک
و بکسر اول و ثانی رستنی باشد که در ماست کنند و بشیرازی شود خوانند
و آن معروفست و بسکون و او امیر خسرو دهلوی گفته شعر شوت
گران بهره برد خاص و عام طعم دگر یافته زان هر طعام

شب تاب کرم شب افروز و چراغ و گوهر آبدار سعدی گفته شعر
یکی گفتش ای کرمک شب فروز چه بودت که بیرون نیائی بروز
و آنرا شب چراغ و شب چراغک و شب چراغله نیز گویند

شب تاز بمعنی شبیخون است

شب چراغ گویند گاوی شب از دریا برآید برای چرا
و گوهری از دهن برآرد بروشنائی چراغ و در محل خود مثال آن بیاید

شب چره بر وزن شب پره چریدن حیوانات در شب
حکیم ناصر خسرو گفته شعر گرگ آمده است گرسنه در دشت پر بره
افتاده در زره ره رفته بشب چره و چیزی که در اواخر شب نشینی خورند
از قبیل نقل و میوه و غیره مؤمن حسین یزدی گفته شعر بی بر سر خوان
مردمان چون تره ایم نه نقل مجالس از پی شب چره ایم امروز که
تاکسان درین بازارند ما جنس کساد و در زنبره ایم

شب چک شب پانزدهم شعبان که آنرا شب برات گویند
و چک بمعنی برات و قباله است رودکی گفته شعر چراغان در شب
چک آنچنان شد که گیتی رشک هفتم آسمان شد و گفته اند شب
چک یعنی برات نیست و آن نوشته ایست که برای رخصت شب
عسس و شحنه و حاکم و پاسبان شب بدست کسی دهند که شبگیران
ورا مانع نشده بگذارند بجائی که خواهد برود و در این ایام در را شب گویند

شب خانه بمعنی شبستان است که نگذشته است و بیاید

شب خوان بلبل را گویند که در شباهنگ مرقوم شد

شب خوش و **شب بخیر** وداع آخر شب را گویند

شب خون و **شبیخون** معروفست بخبر تاختن بر سر
دشمن شعر فراقت چو آرد بجانم شبیخون شبی اشکم از دیده آید شبی خون

شبدر بر وزن چنبر بمعنی نباتی است از جنس یونجه و اسپست
که برای فربهی بدواب دهند و بپارسی کرت بضم کاف عربی نیز گویند
و معرب آن قرط است

شبدیز نام اسب شیرین که بخسرو داده بود طبری گفته
شبدیز از روم بدست افتاد و از همه اسبان چار وجب بلندتر بود
چون مرد صورت آنرا بسنگ نقش کردند و آن صورت بکرمان و بن
و فارس اندر است و نام لحنی از جمله سی لحن باربد و اصل معنی آن
سیاه چون شب است و نام موضعی است مجیرالدین گفته شعر
از در شبدیز تا بحد بخارا از بس خون عدو بخار گرفته

شبرغان بسکون با و ضم شین ورا ده است نزدیک بلخ
که در قدیم الایام آنرا بلخ بامی گفتند اسدی طوسی گفته شعر سوی شبرغان
شد بشادی و کام که خوانی ورا بلخ بامی بنام

شبرم بکسر اول و سکون ثانی و فتح سیم و میم ساکن گیاهی است
در کنار جویها روید گویند گاو اگر از آن بخورد بمیرد ولی گوسفند را زیان نکند

شبرنگ اسب سیاوش و خسرو پرویز بوده چنانکه در شبدیز مرقوم
شد شیخ نظامی گفته شعر نهاده نام آن شبرنگ شبدیز بدو عاشقتر

از مرغ شب آویز

شبستان بفتح اول و دوم خانه که شب در آنجا باشند تا عبادت کنند و آنرا شب خانه نیز گفته اند چنانکه گذشت شیخ سعدی گفته شعر بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت شب از بهر درویش شبخانه ساخت و خلوتسرای پادشاهان و خانه درونی را نیز گویند خاقانی گفته شعر از آنکه تابع شد اقبالش او را عروس ظفر در شبستان نماید حکیم اسدی گفته شعر شبستان گلستان بدیدار او دو زلف و دو رخ مشک و گلنار او

شبشت بکسر تین و سکون شین دوم زشت و کریه اللقا که طبع از آن متنفر شود معروفی بلخی گفته شعر حاکم آمد یکی پلید و شبشت ریشکی گنده و پلیدک و زشت

شبستر بفتح اول و تا و راء زده نام قصبه ایست بآذربایجان در هشت فرسنگی شهر تبریز و از آنجا بوده شیخ محمود شبستری صاحب گلشن راز و اکنون نیز مرقدش همانجاست و شیخ یعقوب که شیخ وی بوده هم در آنجا مدفون است شستر را چنبر نیز گفته اند در تبریز مطایبه وقتی بدوستی نوشتم شعر خوشا آن شب که در شهر شبستر فرو خفتیم ما سرخوش به بستر و بعضی گفته اند دیگری از مشایخ مرشد وی بوده

شب سده در سده مذکور شده

شبغاو جائیکه شب گاو و گوسفند و کاروان در آنجا بخوابند و آنرا شبگاه و شبغاره و شوغاره نیز گویند

شب فرخ نام نوائی است از موسیقی و نام لحنی از سی لحن که مرقوم شده و گذشته است

شب گرد عس و شبرو را گویند که شب بگردد

شبکند آشیان مرغان را گویند

شبکو و شبکوک گدائی را گویند که شب بر فراز شیب بر آید و همسایگان را باواز بلند دعا کند و روز بر در آن خانها برود تا بدو چیزی دهند و پاسبان شب را نیز گفته اند منصور شیرازی گفته شعر بر آستان تو پیر زحل بود دربان بحضرت تو بود ترک آسمان شبکو

شبگیر معروفست که آن حرکت کردن در شب است و ایوار ضد آن یعنی در صبح وقتی گفته ام شعر بکره رسیدیم بشبگیر و بایوار

در سایه همسایه دیوار بدیوار

شبه با اول و ثانی مفتوح بهاء زده سنگی است سیاه براق و شفاف و کم بها در زمین و سبکی مانند کهربا و سبج معرب آنست حکیم فردوسی گفته شعر شبی چون شبه روی شسته بقیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

شبهر بروزن عبهر مشعار چرغ را گویند که مرغیست شکاری

شبی جامه که شب پوشند و آن پیراهن و اریست بی آستین و آنرا معرب کرده سبیج گویند

شب یار بروزن تب دار رستنی ایست تلخ که آنرا بعربی صبر بکسر با ورا گویند و آن مسهل صفراست و جذاب بلغم و بهترین آن صبر سقوطری است و سقوطره جزیره ایست نزدیک بساحل یمن و در پارسی صبر بروزن ابر گویند صبر تلخت ولیکن بر شیرین دارد

شب یازه شب پره را گویند که شب حرکت کند چه یازه بمعنی حرکت و گردش است و یازیدن گردش کردن و کشیدن

شبینه هر چیز که شب مانده باشد از آب و نان و طعام و امثال آن

نمایش دویم در شین با بای پارسی

شپ با اول مفتوح بثانی زده بمعنی جهنده و جست و خیز کننده و آنرا شپ و کشپ نیز گویند و مثالش در آذر کشپ گذشت ع همچو آذر شب با تش همچو مرغابی بجوی

شپاشپ آواز صدای پیکان تیر که پی در پی افکنند و آنرا شپاشپ نیز گویند هاتفی گفته شعر بر آمد ز نا و رد برنا و پیر شپاشپ پیکان فشا فاش تیر حکیم فردوسی گفته ز چکچاک گرز و زشپاشپ تیر بر آورد از جان دشمن نفیر

شپتک با اول مکسور بثانی زده و تاء فوقانی مفتوح بکاف عجمی زده لگد زدن باشد خواه انسان و خواه حیوان

شپیر بفتح اول و ثانی مشدد بلغت سریانی بمعنی خوب نیکو است که بعربی حسن خوانند و نام امام همام حسن بن علی علیهما السلام است

شپشپ بروزن عنغب بمعنی زود زود و مضطرب و بی تمکین مولوی معنوی گفته شعر مرا گوئی مرو شپشپ که حرمت را زیان دارد ز حرمت عار میدارم از آن بر عار میگردم هم او گفته شعر عاشقان را وقت شورش شپشپ و ابله مبین

کوه جودی عاجز آید پیش ایشان از ثبات و بمعنی انداختن تیر نیز آمده فردوسی گفته شعر ز بس شاپ‌شاپ تیر و چرخ کمان زمین گشت لرزان تراز آسمان

شپشه بکسر اول و ثانی کرمی است که در تابستان در گندم و پوستین و صوف گندم و جوافتد و آنرا تباه سازد

شپل با اول مکسور بثانی زده بمعنی پایه و مرتبه باشد و آنرا اشپلت نیز گویند حکیم سنائی گفته شعر شپلت خود پست کردی دولت سبیت را مستی و پستی به آید مستی و پستی گزین هم او گفته شعر چون سرای شپلت تو دولت شه پست کرد شاه را دولت چنان باید تر اشپلت چنین دیگر بمعنی صدا بلند کردن باشد مانند صدای که در هنگام پرانیدن کبوتر کنند و آنرا اسپیل بروزن و معنی صفیر که معرب آنست گویند و شپلک نیز مصغر آنست مولوی گفته شعر کو این دم دولت زدن بر این دوان شپلت زدن کو حملها و شت تو آن سرح کشتن در جنون

شپلیدن بروزن پیچیدن بمعنی صفیر زدن یعنی آواز کردن از دهان گاه کبوتر پرانیدن و بمعنی فشردن و در برهان شیفته شدن نیز را افزوده

شپندان در فرهنگ مخزن الادویه بمعنی انار شیرین آورده است

شپوخش با اول مکسور و ثانی مضموم د واو مجهول آسیب و صدمه زدن از روی قوت و شدت و بمعنی افشاندن و آنرا آشپوخش نیز گفته اند

شپوز همان بمعنی شب پوز است که شب پره باشد

شپوش همان شب پوش است که پوشش و کلاه شب باشد و مثالش گذشته حکیم سنائی گفته شعر ای روز دو عالم را پوشیده کلاه تو نامش بچه معنی بر اشپوش نهادستی

شپیختن بوزن فریفتن بمعنی پاشیدن مطلقا اعم از آب و غیره

شپیر بروزن کبیر نام کوهیست بلند و بزرگ رضی الدین نیشابوری گفته شعر چو در سواد شناهای تو گذارم کلک ز جا برقص برآید ز استماع سریر یکی سفلیه ز علمش هزار بحر محیط یکی دقیقه ز حلمش هزار کوه شپیر و بزبان عبری بمعنی حسین آمده

شپیل بروزن و معنی صفیر و بمعنی شیفتگی و فشردن خواجه عمید گفته شعر چون بشپیلک آمدی آن نفس از در قفس ست وله در آمدی قمری ماده ورشش و بمعنی فشردن امیر خسرو گفته شعر گلابی صفت بر جفا بگذرند که گل را شپیلند و ابش برند شپیلند و شپیلنده بر این قیاس و شپلیدن مصدر آنست و بمعنی فشردن و صفیر زدن و دیوانگی کردن آمده

نمایش سیم در شین با تای قرشت

شت با اول مفتوح بثانی زده کلمه تعظیم است و آنرا شمسا نیز گویند و هر دو بمعنی حضرت است که در عربی معروفست و مخفف شتل است که در قمارخانه متعارفست خسرو گفته شعر آنچه او برده حرام است نیاید ور دست یا مجاهز ببرد باشت اقران باشد

شتا بکسر شین نام هارونا شتا را گویند کمال اسمعیل گفته شعر لقمه نان خویشتن نخورد گرد و هفته همی شتا باشد

شتاغ بروزن چراغ ماده حیوان که شیر دهد

شتالنگ استخوان ما که بتازی کعب گویند سوزنی در هزل گفته شعر صفات کون آن کودک چه گویم خود که آن کودک همه کونست و کون و کون زبانش تا شتالنگش در فرهنگ بمعنی پایه و عراده آورده اند زیرا که مشابهت بکعب پا دارد چنانکه اسدی گفته شعر سه گردون زرین شتالنگ بود ز چرخ وار وی هفتصد ثنک بود و چوگان را زیرا نیز شتالنگ بازی گویند سیف اسفرنگی گفته شعر با بخت تو بدخواه شتالنگ غرض باخت لیکن بعقیص مرخش اسب خر آید

شتان بضم اول در لغت زند و پازند بمعنی سالهاست که بعربی سنین گویند

شتربه نام گاویست که در کلیله و دمنه آمده و صحیح آن در شین و نون خواهد آمد و شتربه مصحف آنست

شترخار یعنی خار شتر و آن معروف است

شتر دل یعنی بد دل و ترسنده

شتر دندان نوعی از زاج مصری است

شترغار بمعنی اشترغار است که بیخ درخت انگدان باشد و صمغ آن انغوزه و آنرا اشترغار گویند چنانکه ظهیر فاریابی گفته شعر بسان اشتر دولاب گشته سرگردان نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز

ز جا سیدان شتردل از مردی چشم که نی شکر به زوید زیخ اشتر غاز

شترک مصغر شتر و موج را نیز گویند

شترکاو مخفف شترکاو پلنگ است که بعربی زرافه باشد و دیده ام تفصیل آن در فرهنگ آمده

شترگربه هر چیز ناموافق و نامتناسب و مخالف و بزرگ و کوچک مثل شتر و گربه انوری گفته شعر در چنین زمانه شترگربهاست یکی نیستی یک طبیعت و گردون نه یک فن است

شترمرغ نام حیوانی است که گردن و سر آن بشتر ماند و پر با آن بمرغ و دیده ام که آتش افروخته و آهن تفته و فلوس مس فرو برد و بلع کند و تحلیل برد انوری گفته شعر انتقام تو نه آن اخگر اخترسوز است که در امعای شترمرغ پذیرد تحلیل و حیوانی بدبوی و کثیف است شیخ فریدالدین عطار گفته شعر شترمرغی که کاه بار بردن چو مرغی و چو اشتر گاه خوردن چه مشهور است که شترمرغ گویند بارکش گوید مرغم گویند دانه خور گوید شترم نواله خواهم و بحمق معروف است چه بیضه خود را خود را چون بچرا رود گم کند و بر بیضه دیگری فرو خسبد و در امثال آمده فلان احمق من نعامه

شترنج با اول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح اقسام غله را گویند که بهم آمیخته باشند که بصورت مخالفند مثل گندم و نخود و عدس و باقلی و ماش و اگر از آن آش پزند آش شترنجی و اگر نان پزند نان شترنجی گویند شیخ اوحدی در جام جم گفته شعر سفره چرخ و نان شترنجی چیست تا در سماط او گنجی مؤلف گوید لغت شترنج را که بازی معروفی است صاحبان فرهنگ نیاورده اند و همانا این لغت مذکور با آن مناسبت دارد زیرا که چنانچه آش شترنجی از همه غلهای مختلفه است شترنگ هم آلات و اشکال مختلفه دارد مانند اسب و فیل و رخ و شاه و وزیر و پیاده و بدین لحاظ ملک الشعرا فتحعلی خان کاشانی گفته شعر شاهی که شهان هفت اقلیم مانند برش چو شاه شش رنگ و شطرنج معرب شترنگ است اهالی هند آنرا چترنگ نیز گویند. و بقول صاحب نفایس الفنون واضع آن صصه نامی بوده هندی و اظهار آنرا الجلاج که از اولاد صصه بوده کرده و سبب اختراع این لغت را صاحب برهان مفصلاً از آنجا نقل کرده و گویند حکیم بزرگمهر در زمان نوشیروان بازی نرد را در برابر شترنگ اختراع کرده حکیم فردوسی گفته شعر بیاورد شترنگ بوزرجمهر پر اندیشه بنشست و بگشاد چهر بیک روز و یک شب چو بازی بیافت ز ایوان بر شاه ایران شتافت خرد با دل روشن انباز کرد باندیشه مر نرد را ساز کرد یکی رزمگه ساخت شترنگ وار دو رویه بر آراسته کارزار ظهیر فاریابی گفته شعر آسمان چون زمین مجلس شاه جلوه گاه جمال خود آید تعبیه پاکرد از رقعه شترنج روی در روی کرده تاج و معین راست چون پیش شاه و رخ بعری پیش تر شهاب و یولعین نسر طایر بعینه گفتی دو پیاده است بندیک فرزین حکیم لامعی جرجانی گفته شعر شطرنج خویش و بدی رفته همه زنطع نه شتها بمانده بچاره چاره ها رخ بر عری نهاده حریف و اسب و پیل برشه گرفته تنگ ره گذارها برخاستی بچابکی و چاره از عری اندر چنین زمانه ستوده است چاره ها حرب و رسوم حرب اگرچه قمار نیست نوعیست چون نگه کنی آن از قمارها وقتی گفته ام اندرین شطرنج رنج و نرد درد هر که نبود مات و ششدر او ست مرد صاحب برهان گوید بمعنی مردم گیاه آمده سهو کرده آن سترنگ است مخفف استرنگ چه وقتی گفته ام شعر اثر مهرش گر باد برد جانب چین جان و نطق آرد چون مردم اندر استرنگ

نمایش چهارم در شین با جیم

شجام بفتح اول بر وزن سلام سرمای بسیار سخت که درختان از آن بخشکاند شمس فخری در معیار جمالی گفته شعر در پناهش مضرتی نرسد شاخهای برهنه را از شجام فردوسی گفته شعر سپاهی که نوروز گرد آورید شجامش بیکدم فرو خوابنید و بر این قیاس شجد و شجاید و شخید و شجاییده دقیقی گفته شعر خاک دریا شود بسوزد آب بفسرد آفتاب و بشجاید شجانید مصدر آن

شجرک تره تیزک را گویند

شجاک بفتح شین و ضم جیم آواز اسب و استر و امثال آن در وقت رفتن و بمعنی فواق در سین مهمله گذشت

شجلیر بر وزن زرخیز بمعنی سرمای سخت

نمایش پنجم در شین با خاء

شخ بالفتح بمعنی کوه و دامنه کوه و پهلوی کوه و زمین سخت و بلند آمده و شخ کمان بمعنی سخت کمان انوری در صفت گرمی هوا

گفته شعر میوها سر در کشند از کثرت گرما بشاخ ماهیان بیرون
فتند از جوشش دریا بشخ از این بیت زمین سخت و بلند مانند ساحل
دریا مفهوم چه ساحل بلندتر و سخت تر از دریاست و حکیم ناصر خسرو
بمعنی کوه بلند گفته شعر بخت چون با کله زنگ برآشوبد سرنگون
پیشش پلنگ افتد زنگ از شخ سوزنی نیز گفته شعر ز آسمان بزمین
غمم بجاسه تو رسد چو سیل و سنگ که آید به پستی از سر شخ عثمان
مختاری بمعنی دامن کوه گفته شعر شاخ مرصع شد از جواهر الوان
شخ تل یاقوت شد ز لالهٔ نعمان در فرهنگ آورده که مخفف
شاخ درخت است و مستند به بیت سعدی شده که در صفت قحط
و خشکسالی گفته شعر نه در کوه سبزی نه در باغ شخ ملخ بوستان
خورد و مردم ملخ و بعضی این بیت را چنین خوانده اند نه در راغ
سبزه نه در کوه شخ چه راغ صحرا و کوه معروف و شخ دامنهٔ کوه که
زمین سخت دارد و غالبا سبزه و لاله روید چنانکه گفته اند شعر
لیلی از گوشهٔ محمل بنموده است جمال یا بود لاله که سر بر زده از دامن تل

شخا بالفتح خراشیدن و خلیدن شخاید یعنی خراشد و بر این
قیاس شخاید یعنی ریش کرد و خراشید شخاینده ریش کرده و
شخاییدن ریش کردن ناصر خسرو گفته شعر سواران خفته و این
اسپ بر سرشان همی تازد که نه کس را بگوید سر نه کس را روی بشخاید
استاد لبیبی گفته شعر چو بشنید شاه آن پیام نهفت زکینه لب
خود شخایند و گفت زراتشت بهرام گفته شعر شخایشده
رخسار میکرد آوخ ز سر وی آتش شخاینده دوزخ

شخان بمعنی ریش و خراش

شخادان مجروح کننده و بناخن کننده دقیقی گفته شعر
شکافان تهیگاه پرندگان شخادان جگرگاه درندگان

شخار بروزن چهار قلیا را گویند که صابون پزان بکار برند

شخسار زمین سخت و دامنهٔ کوه که کمتر گل گردد حکیم
منوچهری در صفت صعوبت راه و برف و یخ و گلهای چسبنده
گفته شعر همی بگداخت برف اندر بیابان تو گفتی دارد از شش
بیماری سل بگردار سرشتهای ماهی همی برخاست ز شخسار او
گل مولوی مخفف شاخسار گفته همچو مرغان زمین بر شخسار

شخش بروزن رخش بمعنی خزیدگی و افتادن شمس فخری
گفته شعر سمندش چنان بسپرد قلعها که یک ذره نبود در او شخش
لخش و بمعنی پوستین و جامه گفته شعر بجائی رسیده است احوال عدو
که پیشش به از شرب بصری است شخش و بکسر خا مرغیست کوچک
خوش آواز که شخیش باضافه یا نیز گویند رودکی گفته شعر کرگ را
کی رسد علامت شات بازرا کی رسد نهیب شخیش

شخشیدن بمعنی لغزیدن و افتادن و بر این قیاس
شخشد و شخشیده و شخشد و لغزیدن را لخشیدن نیز گفته اند حکیم
سنائی در حدیقه گفته شعر از تو بخشودنست و بخشیدن
از من افتادنست و شخشیدن ابوشکور گفته شعر کلیمی که خواهد
ربودنش باد زگردن بشخشد همه زاب داد حکیم ناصر خسرو گفته شعر
قول فلان و فلان را مگذر شو گرت بشخشد قدم ز پایهٔ ایمان

شخکاسه ژاله و تگرگ را گویند رودکی گفته شعر بر موالیت
باشد همه در و گوهر بر اعادیت بار دهمه شخکاسه و خوار

شخم بروزن تخم بمعنی شیار است چه شخم کردن بمعنی شیار کردن

شخنار در فرهنگ مخزن آورده که اسم فارسی طایری است
مائی سبز رنگ وسط سر آن سفید ظن مؤلف آنست که شخسار
بوده باشد و شخنار مصحف آن کرده چه سار بمعنی سر است

شخن بروزن چمن بمعنی خراشیدگی حکیم قطران گفته شعر تا ز بوی
نسترن گیرد دل مردم قرار تا ز زخم خاربن یابد تن مردم شخن
نسترن بر دشمنانت باد همچون خاربن خاربن بر دوستانت باد
همچون نسترن

شخود بفتح اول بروزن حسود یعنی خراشید بدندان و ناخن
و شخودن بمعنی ریش کردن و خراشیدن و بر این قیاس شخود
و امثال او و دقیقی در صفت شراب گفته است بازمون زند از دست
کس و ران پنجه اش همی درخشد چون دشنهای خون آلود خور لب
آید در دم دوزخ کند گلگون چنانکه گوئی عمدا کسی بخانش شخود
حکیم اسدی گفته شعر بخ نار با سیم شنگرف گون بر این زخم
تیغ و بر آن زنگ خون یکی چون دل مهربان گفته پوست
دگر چون شخوده زنخدان اوست

شخول بروزن قبول صفیر و صدائی که وقت آب خوردن
اسبان کنند تا مزید میل آبخوردن شود مولوی در باب آبخوردن

اسپان با کره گفته شعر می شخولید مهر دم آن نفر بهر اسپان
که بلا زین آب خور آن شخولیدن بکره برسید سر همی ارداشت
وز خوفی رمید و در ترغیب بدعا و ناله گفته شعر تو دعا را سخت کرم
مشخول عاقبت برهانند از دست غول و مشخول امر است
و شخلیدن و شخلیده بر این قیاس

شخیدن بمعنی لغزیدن و فرو افتادن از جائی باشد
و بر این قیاس شخنده و شخیده و شخلیده بمعنی پژمرده شده نیز آمده

شخنیس بروزن خمیس نام عصفوریست کوچک و خوش آواز

نمایش ششم در شین با دال

شد بضم اول یعنی رفت و گذشت چنانکه حافظ گفته
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند   هزار مسئله اندر دهان و لب خاموش
هم او گفته شعر آن شد ای خواجه که در مدرسه بازم بینی   کار من با رخ ساقی و لب جام افتاد   و این شد بمعنی رفتن بود و بمعنی آمدن نیز مستعمل است
چنانکه سعدی گفته شعر شد موسم سبزه و تماشا   برخیز و بیا بسوی صحرا
افاده معنی موجود و حاضر بودن مینماید و شدن مصدر آن است

شدکار و شدیار بالکسر زمینی که برای تخم کاشتن شیار کرده باشند و آنرا اشکار نیز گویند شمس فخری گفته شعر
زمین خاطر کردم شیار و تخم نبات   در آن فکندم تا خود چه روید از شدکار

شده وند بضم اول یعنی وقایع نگار و بیننده و ناظر و استوار و امین که هرچه شده و گذشته و دیده نوشته بپادشاه رساند

نمایش هفتم در شین با راء

شرب بروزن غرب کتان نازک تنک و باریک که بر سر بندند و پیراهن کنند خواجه حافظ گفته   دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده   صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
جامی گفته   شرب زرکش پوشش اندام اوست   و بالضم با بای پارسی رشیدی بمعنی قطران آورده

شراب زده کسیکه بسیاری شراب خوردن او را گزیده باشد نه آنکه شراب زده یعنی پیمانه زده چنانکه حکیم فرخی در مدح محمود گفته شعر تو بر کناره دریای سبز خیمه زده   شهان شراب زده بر کنارهای شمر   و آنرا می زده نیز گویند چنانکه منوچهری گفته شعر
می زده گاهی بر دل ز غم بود   می زده را هم بمی داروی مرهم بود
چاره کژدم زده کشته کژدم بود   داروی ما بامداد در طلب بادم بود

شرزده آلوی کوهی که بتازی زعرور گویند

شرزه بروزن هرزه شیر خشمناک و برهنه دندان و بر پلنگ نیز اطلاق کنند چنانکه فردوسی گفته   بالا بر آمد چو شرزه پلنگ   خروشان یکی تیغ هندی بچنگ   منیز در شهید گفته است شعر
ای کم از روبه از چه روشده   در خصومت چو شیر شرزه من

شرفاک بروزن غمناک هر آواز را گویند عموما و آواز پای را خصوصا ادیب صابر گفته شعر تا مهره دل گرفت غم پاک   برطاس فلک افتاد شرفاک   شمس فخری گفته شعر تا که هنگام روش اندر زه   نبود مور و مار را شرفاک   شرفه نیز گفته اند مولوی گفته شعر کاروان شکر از مصر رسید   شرفه بانگ درا می آید   سنائی گفته شعر میش خوانش نشود هرگز کسی شرفاکنان   و آنرا شرفنگ و شرفان و شرفک نیز گویند و شرفه بمعنی کنگره عربی است نه پارسی

شرک بروزن فلک بمعنی شرا باشد و آن جوششی است که بجهة ترکیب خون و صفرا در بدن پیدا میشود و خرقه را نیز گویند که دارو در او بندند

شرم معروف و بمعنی حیا آمده فردوسی گفته شعر دل من همی بر تو مهر آورد   همی آب شرمم بچهر آورد   و بمعنی آلت تناسل
فردوسی در قصه دختر اردوان و بریدن وزیر آلت خود را گفته است شعر
بشه گفت کاین خون گرم من است   بریده ز تن پاک شرم من است
بجستم بفرمانت آزرم خویش   بریدم هم اندر زمان شرم خویش
و شرمگاه بمعنی عورت

شرند نام یکی از کتب مغان بوده

شرنگ حنظل و آن خربزه صحرائی است شبیه بدستنبوی مخطط و خرزهره نیز گویند و بر عموم زهر نیز شرنگ اطلاق کرده اند ظهیر فاریابی گفته شعر ای نظم مرا نیز چاشنی مطلب   که در مذاق زمانه یکی است شهد و شرنگ   و بمعنی زهر ملک الشعرا گفته شعر
اگر ز فضل تقدم سخن رود دیدیم   شرنگ در دم ماران و مهره در دنبال

شروان بکسر اول پارسی نام درختست سرو دست و سرو عربی است

شروک بکسر شین و ضم راء با واو و کاف عربی ساکن بزبان

اهالی قاینات خراسان صاحب حسن بسیار جمیل را گویند

شروه نوعی از خوانندگی که آنرا شهری خسته گویند

شروین در برهان و فرهنگ رشیدی گفته نام قسطنطنیه شهر دانسته لیکن تحقیق آنست که نام انوشیروان دادگر بوده و شهر شیروان را بنام خود بنا نموده و طایفه سلاطین شیروان نیز از اولاد او بوده اند و شروین مخفف نوشروان است خاقانی شیروانی در مدح پدر خود علی نجار گفته شعر ضامن ارزاق من دست مبادا که من منت شروین برم واندر شروان او

ناصر خسرو گفته شعر نو گشته کهن شود علی حال ور نیست کمر که کوه شروین آن کودکی چو انگبین شد واندر پیری ترش چو زرخسین و نام یکی از سپهبدان و حکام طبرستان بوده که آن طایفه را ملوک الجبال میگفته اند و بعد از او پسرش شهریار که پدر ملوک باوندیه بود بپادشاهی مازندران رسید

شرّیدان بالضم و تشدید را بمعنی پایاب ریزش آب و مانند آن از ناودان یا جای دیگر و بر این قیاس شرّان یعنی پایاب روان و ریزان و آواز ریزش پایاب را شرشر بضم هر دو شین نیز گفته اند و شار نیز در آبشار و سرشار بمعنی ریزش است یعنی آب ریز و سرریز

نمایش هشتم در شین با شین

شب جهنده و مخفف کشب است و ذکر شده

شست بفتح اول بر وزن دست مخفف نشست و نشسته ام یعنی نشسته ام و در آذر شین مرقوم شده و بالفتح عدد معروف که ده بر پنجاه بیفزایند و در این روزگار بصاد نویسند و آن معرب است چنانکه سد که دو پنجاه است هم بسین است و بصاد نویسند برای امتیاز معنی دیگر و بمعنی آهنی سرکج که بدان ماهی گیرند و نقلاب مشهور است مرغ بدام آمد و ماهی بشست دیگر بمعنی انگشت ابهام و بعضی انگشتری را نیز گفته اند شیخ فریدالدین عطار گفته شعر چون پنجه سال خویشتن را گشتم بر عمر نهاد سال شصت انگشتم شک نیست که شصت را کمانی باید چون شصت تمام شد کمان شد پشتم دیگر بمعنی زنار گبران که بر میان بندند و آنرا کستی نیز گویند حکیم سنائی گفته شعر گفت شست مغانه بربندید بت معبود خویش بپسندید و بمعنی مضراب سازها و ابریشم چنگ و آنچه بدان رودکی گفته شعر گرفت بچنگ چنگ شست بنواخت بشست چنگ را شست در جهانگیری حلقه کمند و رسن و زلف و امثال آن آورده سراج الدین سکزی گفته شعر در میان جیم پنجه شست او جان شکار در میان میم دار زینی تو رتیم و بمعنی نیش فصاد که نشتر هم گویند آمده حکیم عنصری در مدح محمود و فصد کردن او گفته شعر آمد آن رگ زن مسیح پرست شست الماس گون گرفته بدست صاحب جهانگیری آورده که بمعنی دام آمده و این بیت بوشکور شاید ار برخورد از ملک زرین پنجه سال کامد شوق دی اینمرغ چهل ساله بشست

شست باز بمعنی شش بغل و شست قلاج و همچنین هشتاد باز و هشتاد بغل چنانکه حکیم فرخی گفته شعر هرکه اندر کمند شست بازی در فکند گردنش ز سرین و شانه ور دوش نگار

شستکانی با اول مکسور بمعنی بنیان و بنای عمارت که بعربی اساس گویند آمده ابوالفرج رونی گفته شعر ز خاک درگه او بیار شستکانی عمر که قلب کعبه بود شستکانی محراب

شُسته بضم معروفست و در جهانگیری گوید رومال و دستارچه را گویند و شستجه معرب آن است

شَسن بفتح اول و سکون آخر در برهان بمعنی صدف آورده و گفته هر چیز را که نو کنند نیز گویند در فرهنگها نیافتم

نمایش نهم در شین منقوطه با شین

شش عدد یست معروف و بالضم چیزیست سفید و بسرخی مایل مانند گوشت بجگر متصل و آنرا مروحه قلب خوانند و شش آماسیده یعنی بد دل و نامرد زیرا که چون که آماس کند نفور و سستی در دل و تن عارض شود و آن شخص را کبود خوانند

شش انداز یعنی نرّاد و بازنده که شش مهره گرد مثل گوی در هر دو دست بگیرد و در هر دستی سه عدد در هوا اندازد و بگیرد هر شش را که بر زمین نیفتد و پیوسته چهار عدد آن در هوا باشد شیخ نظامی گفته شعر برون آمد ز پرده سحرسازی ششاندازی بجای شیشه بازی

ششتا با فوقانی بالف کشیده تنبور شش تار را گویند چنانکه سه تار تنبوره سه تاره را گویند حکیم نزاری گفته شعر

با نزاری با نوای زیر شش تا می خوریم   و بمعنی شش بجول که در شش انداز[ند]
مذکور شد نیز آمده چه شش تا زدن شش تا ز نواختن و شش بجول
باختن را هم گفته اند که نوعی قمار است و شش قلب مشهور است
هم حکیم نزاری گفته   می خورد شش تا زند غیبت کند لوطی بود · او
مسلمان باشد و من ملحد از بهر خدا

ششتر بضم اول مخفف شوشتر است چنانکه گفته ام شعر
پرند از خیر و از ششتر پرند ست از آن خوشتر که اندام و بری از پرند پرنیان داری

ششتره بفتح تا و زای قرشت در برهان بمعنی روناس آورده
که بدان چیزهای سرخ رنگ کنند

شش خان و شش خانه با اول مفتوح ثانی زده خیمه
گرد مدور را گویند و آن را گنبدی نیز خوانند و معرب آن شش خانج است
و در این زمان چنین خیمه گنبد مانند را که یک ستون در میان
دارد چادر قلندری خوانند سید سراج سگزی گفته   مشتری طالع
ایام تو موقوف کرد   هر سعادت که اندرین شش خانه اصطرلاب یافت
شش خانه را نظامی شش طاق گفته و آنجا که خسرو بقصر او خواهد آمد بحجره
خود گفته   فلان شش طاق دیبا را برون بر   بزن با طاق این ایوان برابر
ز خار و سنگ خالی کن میانش   معطر کن بمشک و زعفرانش
برآن کرسی شش پایه زر   بساط گوهرین بر روی بگستر

ششنخنج بفتح شین اول و خای معجمه و سکون نون بازی است
و آن چنان است که اندرون گردکان را از مغز خالی کنند و از ارزیز
گداخته پر کنند و بدان بازی نمایند و در مؤید الفضلا بسکون نون
شش خانج آورده چنانکه در لغت خانج گذشت

ششدر نوعی از بازی نرد است که مهره حریف در شش خانه
متصل وا پس مانده باشد و بیرون آمدن نیارد و کنایه از عالم است
و دنیا بملاحظه جهات سته

شش سری زر خالص را گویند در رشیدی آمده که تنگ طلا
بدست یکی از سلاطین اسلام در افتاد که شش سر برو نقش کرده بودند
و آن را اشکسته شد و زر طلای آن خالص بی غل و غش بود لهذا
زر خالص را زر شش سری خوانند

شش سو بر وزن پهلو یعنی شش طرف و شش جانب
یعنی شش جهت باشد که آن زیر و بالا و چپ و راست و پس و پیش است

مولوی گفته   آن سر در غین بین با ابلکت و یا زینک   سنگینک و
زنگینک بر بسته بسر گینک   چون منکر مرگ است او گوید که اجل کو کو
مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک   هم او گفته   در شش جهت
عالم آن شیر کجا گنجد   آن پنجه شیرانه بیرون بود از شش

شش کاکل بضم کاف ثانی زردک بری را گفته اند شقاقل
معرب آنست شین و میم را حذف کردند چنانکه مشهور است
شقاقل استعمال کردند و مربای آن معروف است

ششه بفتح اول و ثانی شش روز بعد از عید رمضان که
روزه در آن شش روز سنت است و آن را شش عیدان بر وزن فرزندان گویند

نمایش دهم در شین با غین

شغ بالضم شاخ گاو که خالی کرده بدان شراب خورند
و شمس فخری در معیار جمالی آورده که بمعنی مطلق شاخ جانور است
بدون آنکه خالی کنند شراب خورند و فخری خود چنین نظم گفته شعر
از خر و گاو کم بصد رغبت   گرچه او را نسب هست و نه شغ   در فرهنگ
جهانگیری بفتح شین آورده و شاخ درخت و شاخ جانور معنی کرده
و شغانیان نام طایفه از پادشاهان بوده که پیش از اشکانیان در ایران
پادشاهی داشته اند و در اجداد فریدون اشغان و گاو نام مکرر بوده
و شاخ و گاو بیکدیگر مناسبت دارند همانا نسب این طایفه بفریدون می پیوسته

شغا بالفتح تیردان و بعضی بضم شین نوشته اند و شقا بقاف
و شکا بکاف هر سه بمعنی تیردانست یعنی ترکش که بتازی جعبه گویند
امیر معزی گفته   ای سرافرازی که از تاج شهان زیبد همی   بر میان
بندگان تو شغای و نیم لنگ   نیز تیردانست و کیش
جعبه تیر است فردوسی گفته   بیفکند رستم شغا و کمان   همه خیره
گشته بر ایشان کیان

شغاد نام برادر رستم بوده که رستم بحیله او کشته شد شیخ سعدی
گفته   نه رستم که پایان روز بخورد   شغاد از نهادش برآورد گرد

شغال بر وزن زغال جانوریست معروف برزخ در میان
گرگ و روباه گویند در زمان انوشیروان ظاهر شد و آن را
شگال نیز گویند و اهل تبرستان شال خوانند

شغالی قسمی است از انگور که شغال بخوردن آن بسیار حریص است

شغر بفتح اول و ثانی پوستی که بر دست و پای مردم از کار

کاری سخت سیاه گردد و آنرا چینه نیز گویند و بجای را مهمله با نیز در آن آمده و باضافه واو شوغبه نیز گفته‌اند ظاهراً تصحیف است و این بیت با واو موزون نمیشود که گفته همی دوم بجهان اندر از پی روزی دو پای پرشغه و مانده با دل بریان

شغربغر بفتح اول و غین دوم کلمه ایست از توابع بمعنی پراکنده و پریشان استعمال میشود عربی است نه فارسی

شغنه همان معانیست که در شغر مرقوم شد و این اصح از آنست

نمایش یازدهم در شین با فا

شف بفتح اول بر وزن لف در برهان بمعنی شب آورده

شفادارو یعنی دارو شفا و بمعنی پادزهر است که دفع زهر کند

شفانه بر وزن چغانه مرغیست بزرگتر از زغن که سر و بال او چند رنگ دارد شمس فخری گفته بود عنقای مغرب نزد قدرت چنانک الحق بر شاهین شفانه

شفت بالضم بخیل و بالفتح چیز کم بها و فربه و کنده و دهی است از گیلان که ظروف کاشی خوب سازند و بالکسر تراویدن ریم و خون از جراحت و چیزی کج و ناهموار و مرد نادان و ابله و در آذربایجان بدین معنی بفتح استعمال کنند

شفتالو مانند زردالو میوه ایست معروف و کنایه از بوسه است

شفترک بر وزن بهترک گیاهی است که شتر خورد و در اصفهان خاکشی گویند و آن تخم خوب کلانست و بعربی خمخم گویند بکسر هر دو خاء معجمه

شفترنگ بکسر شین و فتح تا و را و سکون کاف نوعیست از شفتالو چنانکه در لغت شلیل خواهد آمد

شفتاهنج و شفتاهنگ بالفتح تخته فولاد پر سوراخ که تار آهن و غیره از آن برآرند تا هموار و باریک شود شمس فخری گفته شها گر بس قوی باشد حسودت بشفتاهنج تدبیرش درآهنج کهش میزن بپای کین و می کش کهش میکش بدست قهر و می تنج تنج بمعنی پیچیدن و درهم فشردنست در ادات الفضلا بمعنی همان ندافی آورده و چوبی که وقت پنبه زدن بر کمان میزنند و مشته گویند و بمعنی شاخسار نیز گفته

شفش بالفتح آن نی که نداف پنبه بدان گرد آورد و شاخ درخت همانا بضم اصح است

شفشه در فرهنگ رشیدی بفتح آمده و چون مرادف مبدل شوشه است مضموم اولی است و بمعنی شوشه زر شاعر گفته در صفت آتش است که شفشهای زر کند از هر دری برون که بر هوا فشاند کاورسهای زر مسعود سعد سلمان گفته کنند روم همرنگ برگ زر بخزان چو شفشه زرم اندر هوا بپاشند اما درین بیت بتقدیم را و زا هر دو توان خواند و آنرا شوشه و شیوشه نیز گفته‌اند و در میان عوام شمشه مشهور است و سبیکه معرب آنست حکیم فرخی گفته عذرخواهی چه کنی گر تو نزاری و ضعیف من ترا عاشق زانم که ضعیفی و نزار شوشه سیم نکوتر بر تو یا که سیم شاخ بادام به آیین تر یا شاخ چنار

شفک بفتحتین بی هنر و نادان و جلف و دکی گفته پندا همی چاسد کاو بازنیاید بازآمد تا هر شفکی ژاژ نخاید

شفلج بفتح اول و لام و سکون ثانی میوه کبر است که ثمرة الکبر و ثمرة الاصف گویند

شفلیدن بضم صفیر زدن را گویند

شفوده بر وزن کشوده بمعنی شگفته است حکیم علی فرقدی گفته بود ورد و حرز رهی وصف خلقت بماه و سال بروز شفوده

نمایش دوازدهم در شین با کاف

شک صاحب برهان گفته سم الفار است و آنرا فارسی دانسته و آن نیز عربی است

شکاشک با هر دو شین منقوطه آواز پای در وقت رفتن

شکاف معروف و شکافنده حکیم اسدی طوسی گفته شعر بزد هر دو را نیزه دل شکاف بدریدشان از گلو تا بناف و امر شکافتن نیز آمده و ابریشم کلاوه کرده را نیز گویند و کلاوه و کلافه نیز یکی است ابوالمؤید گفته شکوفه همچو شکاف است و سبغ دیبا باف ه و خور است همانا بباغ در صراف

شکافه آلتی است که بدان ساز زنند و بعربی مضراب گویند حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته بشادی همه در کف زر و زن شکافه شکافیده و شد از شکن شکافه زن ساززن و آنرا بحذف الف نیز آورده‌اند حکیم ابوالنجم احمد منوچهری گفته نوشم قدح نبید نوشنجه هنگام صبوح ساقی زنجه خنیاگر استاد بربط زن از بس شکفه شده ذراشکنجه

شکانک بکسر شین و فتح نون بر وزن حکاوک

چینه دان مرغان که بعربی حوصله گویند
شکاونده بکسر شین آنچه زمین را بکاود و کاونده و نقب
زننده بدین جهت گور شکاف و کفن دزد را گویند و شکاونده مخفف
شکافنده است و آنرا شکاونه نیز گویند
شکر بر وزن جگر بمعنی شکار است و شکننده را نیز گویند
و بر این قیاس جان شکر و دل شکر و دشمن شکر و امثال آن
و شکردن بمعنی شکستن و شکار کردن و مصدر آن شکریدن بمعنی
شکر که از آن قند سازند معروفست و نام مطربه اصفهانی که پرویز
برغم شیرین او را بخواست و شیرویه پدرکش از او بزاد چنانکه
نظامی گفته چو خسرو بر سر کوی شکر شد صفاهان قصر شیرین
و کر شد برون آمد شکر با جام جلاب دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکربرگ نوعی از شکرپاره و آن حلوائی است که
با میوه‌ها پزند و آنرا سنبوسه قندی نیز گویند شکربوره با نون
و دال برار بسحاق اطعمه شیرازی گفته چرا منعم کنی صوفی
ز محراب شکربوره نگوید کس مسلمان را که روی از قبله برگردان
آنرا شکرپره و شکرپاره نیز گویند و برای معجمه نیز آمده چنانکه سنائی
گفته همچو سنگ در بدر بدریوزه خواند مر زهره را شکرپوزه
شکرخنده تبسم دلپسند را گویند
شکرریز نثاری که بر عروس و داماد کنند و آن نثار بجهة
میمنت و شگون حلوا و شکر بوده و کریه شادی و گفتار نرم
و شیرین و مرد بذله گو و شیرین سخن و مطربان خوش آواز را گویند
حکیم خاقانی گفته نثار اشک من هر شب شکرریز است پنهانی
که همت را زناشوئیست با زانو و پیشانی و بمعنی قناد و حلوائی
نظامی گفته شکرریز آتش کر تمام است که شیرین شهد و این شهد
خام است مولوی گفته شمس شکرریز توئی منفجر تبریز توئی
شکرسنگ آنرا سنگ زخم نیز گویند بتازی حجر العقاب
و حجر الاعرابی نیز خوانند چون سوده آن سپید و شیرین است
آنرا شکرسنگ گفته اند و بدو مداوای زخم کنند و از دیار عرب
خیزد از این جهة آنرا حجر اعرابی گویند
شکرفنده بر وزن درخشنده لغزیدن و بسر درآمدن
اسب در برهان آورده و شکوفیدن را مصدر آن شمرده هر دو

بدین معنی خطاست اصل شکوخ و شکوخیدن است
شکره همان اشکره مرغ شکاری است
شکرینه نوعیست از حلوا که بعربی ناطف خوانند
شکستن با اول مکسور ضد درست بودن و آن معروفست و بمعنی
دیگر بمعنی اعراض کردن و تند شدن و خوردن و جاودان انوری
گفته مشکل اگر جان کشم پیش سگت خدمتی شیر شکاری بسی آید و
لاغر شکست. شیخ فریدالدین عطار بمعنی اعراض و تند شدن گوید
برو پروانه محمود بنشست نگاه او چشم بهم شاد بشکست بدو گفت
این چرا کردی چنین گفت که تا رویت نه بینم شد آشفت
هم در داستان حارث پسر کعب گفته چو حارث این سخن بشنید
بشکست ولیکن ساخت خود را از زبان مست و شکرش
بفتح شین و را مهمله و سکون کاف بمعنی بدنامی است
شکشک همان شکاشک بمعنی آواز پای که مرقوم شد
شکفت بکسرتین عجب باشد و بفتح کاف و ضم کاف نیز آمده
چنانکه مثالش نیز بیاید حکیم سنائی گفته پس چو او از میان آمد
رفت ماند آهی مجردانه شگفت شیخ سعدی گفته طاقت
برسید و هم بگفتم رازی که از خلق می نهفتم گر کشته شوم عجب مدارید
من خود ز حیات در شگفتم و بضمتین گشوده و واشده این حرف
کلی مگر که بار ابشکفت نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت و در
جهانگیری بمعنی خار و شکاف کوه آورده و چنین است
و در پارسی مستعمل است و بمعنی کج و ناهموار گفته والله اعلم
شگفتید بکسرتین یعنی تعجب کرد فردوسی گفته چو افراسیاب
بهامون بدید شگفتید از آن کودک نورسید و شگفتیدن اصل مصدر است
شکک بفتحتین همان دوشه مرقوم بزای فارسی یعنی
خاری که بدامن در آویزد چنانکه مرقوم شده است
شکله بالفتح آنچه از جامه بر میخی یا شاخ درختی بند و پاره شود و
در سامی گوید که سر خربزه را چون ببرند آنچه بریده اند شکله گویند
و بعربی قواره البطیخ خوانند و بعضی گویند شکله پارچه که بر سر چوبی
دراز بندند برای رمانیدن مرغان چنانکه کبوتربازان کنند
شکم‌بنده و **شکم‌خوار** و **شکم‌خواره** و **شکمی**
همه بمعنی پرخوار و در تحفة الاحباب گفته بمعنی بنده بی ماهیانه

که از خوان ولی نعمت جز خوردن بهره نگیرد

شکن بکسر شین وفتح کاف چینی که برروی وجامه وجز آن افتد وشکننده چنانکه دلشکن وبت شکن وامر بشکستن سنائی غزنوی گفته هرچه یابی جز هوا آن دین بود در جان نگار هرچه بینی جز خدا آن بت بود درهم شکن وبمعنی خورنده وخاینده وامر بخوردن وخائیدن وبمعنی اعراض وتندی وامر باعراض کردن نیز آمده مولوی معنوی گفته زکون ومکان برشکن تا بنینی که جمله توی آنچه فی الجمله آئی صاحب جهانگیری بمعنی مکر وحیله آورده خاقانی گفته چون ارقم از درون همه زهر بند واز برون جز کبش رنگ رنگ وشکال شکن منید وبمعنی لحن وسرود حکیم اسدی گفته چنانکه مرقوم شد زشادی همه در کف رود زن شکافنده شکافنده گشت ازشکن نظامی گفته پای میکوفت باهزار شکن پیچ پرپیچ تر زتاب رسن

شکنج شکن وتاب وپیچ وپرچین ودرهم کشیده ومار بیت سرخ رنگ حکیم ازرقی گفته هلاک دشمن او را زهند وازبلغار شکنج واقعی وید بجای رمح وخدنگ منوچهری گفته برآمد زکوه ابر مازندران چو مار شکنجی ومازندران نوشته شده وبمعنی اصول وصدا وآواز قوامی مطرزی گفته نغمه دروی شکنج موسیقی ناله دروی نوای موسیقار وبمعنی مکر وحیله ناصرخسرو گفته از قهر خداوند همی هیچ نترسی زانست که بابنده پراز مکر وشکنجی دراداة بمعنی مرض خیارک آمده

شکنجه معروفست ودراصل شکستن وپیچیدن وعذاب دادن دزد وگنه کار بوده است

شکند بمعنی کرم درازکه از زیر درختان از زمین نمناک برآند وبعربی خراطین گویند درکوی این رباط زعقبی نشان مجوی هرگز بود مزاج سقفور در شکند

شکوف بالضم شکافنده اسدی طوسی در گرشاسب نامه گفته قلا دیده درشکرافتاد توف ازان پهلوان حمله صف شکوف سعدی گفته که شکر شکوفان مغفر شکاف نهان صلح جسته ظاهر مصاف

شکوفه معروف وبمعنی قی نیز آمده وبهردو معنی مرادف اشکفه کمال اسمعیل اصفهانی گفته درختان دران ماه برفی که خوردند درین ماه کردند یکسر شکوفه وشکوفیدن وشکافیدن شدن وگشوده شدن وشکفتن وبراین قیاس وشکفه مخفف شکوفه است خاقانی در نعت گفته احمد پس آدم است شاید میوه زپس شکوفه آید بر دوحه فطرت جهاندار آدم شکفه است میوه مختار

شکول بضم اول بروزن دخول دربرهان بمعنی جلدی وچابکی آورده وشکولیدن بضم اول بروزن فضولیدن بمعنی پریشان کردن گفته اند وصحیح است

شکوه ترس ومهابت نمودن وجلوه کردن بزرگی وجلال وخوبی براین قیاس شکوهد وشکوهید وشکوهیده وشکه وشکهید وشکهد بحذف واو نیز آمده مولوی گفته گفت کره میشخولند این گروه زاتفاق بانگشان دارم شکوه وگفته اند شکوه بضم بمعنی جلالت وبزرگی وبکسر بمعنی خوف وبیم است هم گفته یارب یاری آن زر نشکهد نظامی گفته شکوهید ازان فره ایزدی

شکیب صبر باشد **وشکیبیدن** صبر کردن **وشکیبا** صبر کننده **شکیفت** یعنی صبر کرد وبراین قیاس شکیفتن وشکیبائیدن شیخ سعدی گفته شعر مرا پنجره زان پسر دل فریفت زمهرش چنانم که نتوان شکیفت

شکیل وشکال که درجهانگیری وبرهان بمعنی پای بند است آورده هردو عربیت وپارسی پای بند اسب جدا را

نمایش سیزدهم در شین با کاف پارسی

شگا وشگاد وشگار تبدیل شغا وشغاد وشغال است که مرقوم شده شگال نیز بمعنی شغال است که دربرهان مکرر کرده

شگرف واشگرف بمعنی بزرگ وعجیب است فردوسی گفته همه کارهای شگرف آورد چو خشم آورد باد برف آورد چو خوشنود گردد بهار آورد گل وسنبل از جویبار آورد شیخ عطار گفته تا کی گوئی که صرف میباید کرد وانگاه شگرف میباید کرد جانی که ازان عزیزتر چیزی نیست دردرد ودریغ صرف میباید کرد ازاین بیت نظامی زیرکی وجلدی وکاری کردن مفهوم میشود که گفته شگرفی کرد

خار زن خبر داشت   بیاقوت از عقیق مهر برداشت

شگفت بکاف فارسی بمعنی تعجب و حیرت است

شگون بکاف فارسی بفال نیک برداشتن

نمایش چهاردهم در شین با لام

شل بکسر شین یکی از اسلحهٔ هند و بمعنی نیزهٔ کوچک که سر آن دو پره باشد و یکیک بجانب خصم اندازند همانا زوبین باشد حکیم فرخی در صفت خارهای راه هندوستان گفته شعر
بگونهٔ شل افغانیان دو پره و تیز   چو دسته بسته بهم تیرهای بی سوفار
حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته   شل و تیر پیوسته چون تار و پود
چکاچاک برخاست از ترک و خود   و میوه ایست مانند بهی و مطعم ترش و تلخ و بهندی بل خوانند و ران آدمی خصوصا و ران جسیم و فربه را عموما و بالفتح پوستی که نازک کرده ملون بالوان مختلف کنند و بر رویهای کفش و موزه زنند تا خوش نماید و بالضم سست و نرم و سست مولوی گوید   چون بدید آن روی همچون برگ گل   مضطرب گردید و شد پاهاش شل

شلپوی بر وزن حق گوی آوازیانی که هنگام راه رفتن بگوش آید   تو اگر نزدیک من خفته بود کناگاه شلپوی مردم بشنود

شلتوک برنجی را گویند که هنوز از پوست بیرون نیاورده باشند و در دنگ سرای نکوبیده باشند و آنرا شالی گویند احمد بسحاق اطعمه گفته   چو شلتوک آمد بنیاد روان بجاهی   ز کربال شد سرنگون کربال بلوکیست در فارس که برنج آن معروفست

شلف با اول مفتوح بثانی زده زن بدکاره و همانا شلفه از زین با خود است سوزنی گفته   ریش تو در کشاکش آن گنده پیر شلف   سبلت بدست آن جلب کس فروش شنگ

شلفیه بفتح اول بر وزن الفیه نام دو تن هرزه بوده اند در قوت شهوانی مشهور بوده حکیم انوری در هجو قاضی کرک گفته   شد زجان شلفیه غلام ورا   بخورد الفیه تمام او را   و آن صور مرد و زنی است که بانواع و اقسام مختلفه و متنوعه بمجامعت و مقاربت مشغولند گویند چون طغان شاه ابن مؤید از ضعف باه بوده حکیم ابوبکر ازرقی شاعر آن اشکال را در صفحات وضع نموده که دیدن و تصور آن مهیج قوه شهوانی طغانشاه گردد

شلک بفتح اول و سکون ثانی زلو را گویند که از عضو خون بمکد و آن معروفست و بکسر اول گل تیره و سیاه را گویند که چسبنده باشد شل و گل مرادف یکدیگرند و در فارس شل را مضموم نیز استعمال کنند و آن گلی است سخت بهم چسبیده و شل است یعنی نرم و سست است چنانکه در شل گذشت آنرا شلکاه نیز گویند و شلکا مخفف شلکاه است که جای شل و گل باشد حکیم رودکی گفته   چو پیش آرند گرد اندر بحشر   فرو مانی چو خر در جای شلکا   و در تحفه گفته شلکا بزبان اهالی تنکابن گیلان انجیر را گویند و انجیری بری در صحراها پیدا شود که آنرا دیوانجیر گویند و آن سمیت دارد و مهلک است

شلکنگ بر وزن خشکنگ بمعنی نان و دوا و همراهها کثیف شده توان

شلکوش بر وزن نمدپوش سگان شکاری که آنرا تازی گویند که گوشش آویخته و بر او موهای بلند رسته باشد رازی گفته   سه چیز میبرد غم از دل ریش   اگر اهل دلی دست از او مندیش   سمند کوتاه زو باز همدم   شلکوشی که در خرگاهان زند پیش

شلم بر وزن کلم مخفف شلغم است و بفتح پا افزار سازان و بضمتین مخفف اشتلم و شلمابه شلغمی که در آب جوشانند و مردمان فقیر خورند چنانکه شاعر گفته   ماهی و خیار و خایه و شلمابه   و شلمی آش آشی که در آن شلغم کنند سراج الدین قمری گفته   سعی سعید در ترشی چو شلماب کهنه   ولی چون فقع کوزه سرد و گرانی   خاقانی گفته   شلمی آش می بردی بی

شلمغان بفتح شین معجمه و سکون لام و فتح میم و غین معجمه بالف زده و نون در آخر نام قریه ایست از واسط که اکنون خرابست و از آنجاست ابوجعفر محمد بن علی الشلمغانی معروف بابن ابی العزاقر چنانکه سمعانی در انساب خود ذکر کرده

شلمک داروئی است که چون باگوگرد بر مس طلا اندایند نافع باشد و آنرا شلیم بفتح اول و کسر دوم نیز گویند

شلمیز بر وزن گشنیز بمعنی حلبه آمده است که شنبلیله باشد و آنرا شملیز نیز گویند

شلنگ بفتحتین برجستن و پا فشاندن شاطران بجهة ورزش راه رفتن و دویدن

شلوار بکسر پوششی است که از کمر تا پشت پای را پوشد

و آنرا زیر جامه نیز گویند حکیم سنائی گفته کله آنکه نهی که در دشت
ریگ در موزه کیک در شلوار شیخ سعدی در هزل گفته خواست
تا اندرون شلوارش در برد تیر تا سوفارش اکنون در عرف عام
شلوار را تنبان گویند و صحیح تبان است بضم تا و تشدید با کذا فی الفاکه
شلون بفتح شین و ضم لام جانوریست از جنس شغال
شلوه بفتح شین بلام زده و واو و ها نام دلیری بوده از
زمستان که در فتنه چنگیزی خروج کرده و با ایوانی نام از اهل
آن ولایت معاهده کرده که با سپاه بسیار با آذربایجان آمده بعد از
تسخیر ایران ملت اسلام را برانداخته کیش حضرت مسیح را رواج
دهند و چون وی بمرز رسید سلطان جلال الدین خوارزم
شاه که از هند بازگشته بود با سی هزار کس متوجه گرجستان شد
و در در گر با ایشان رسیده لشکر ایشان را شکسته شلوه از آنها پیش آمد
و آن کافری عظیم الجثه قوی هیکل بود و گفته بود صاحب نقشان
کجاست تا ضرب تیغ آتشبار مرا بیند چون خبث عقیده او
بر سلطان روشن گشت بضرب شمشیری که در دست داشت
شلوه را بدو نیم زد و ایوانی راه نیز بکشت و بر گرجستان ظفر یافت
شله سرگین دان و جای پلید و کثیف به هر دو معنی آن
بفتح و تشدید است چنانکه خفاف گفته چون سگ روا
خوا الجهت شله و در فرهنگ شله بضم سرگین دان و لته حیض و فرج
زنان آورده مولوی گفته شله از مردان بکف پنهان کنند
تا که خود را جنس آن مردان کنند گفت یزدان زان کس که تو هم او
شله دوزیم بر خرطوم او و بمعنی بت و بت پرست و سیکار
نیز آمده و بالفتح و تخفیف لام کشتن قاتل عوض مقتول که بعربی
قصاص گویند حکیم سنائی گفته شله کردند مر او را پس از آن
رفت سوی جهنم آن نادان و بالضم و تخفیف لام طعام معروف
و آشی که آنرا شله زرد گویند
شلیخ بمعنی آواز شیده طواط گفته نعره دروی شلیخ
موسیقی ناله دروی نوای موسیقار و در فرهنگ جهانگیری
همین بیت را در لغت شلیخ بهمین معنی آورده معلوم است که غلط شده
و این بیت بنام قوامی مطرزی نیز دیده شده
شلیخا نام یکی از حواریون حضرت مسیح بوده

خاقانی گفته بتقدیسات انصار و شلیخا
شلیل بفتح اول و کسر ثانی نوعی از شفتالو که بعضی تمام سرخ
و بعضی تمام سفید و بعضی ملون و بعضی زرد است خواجه عمید
لوبکی گفته زمین بین که از رنگ معشوق و عاشق گهی سیب
بیرون دهد گه شلیلی و شلیر بتبدیل لام و را است

نمایش پانزدهم در شین با میم

شم بفتح اول و سکون ثانی بر وزن غم مخفف شوم باشد
یعنی بر وام نزاری گفته ای مدعیان چو نیست جائی الا در دوست
پس کجا باشم و رم و رمیدن و فریب خدعه و نفرت و دوری
و آشفته و پریشان و بیهوش نیز آمده و امر برمیدن و نفرت کردن
و فریب دادن و نوحه کردن و بیهوش شدن هم هست خفاف گفته شعر
آهوی تتار و کنار منست حرم آرام گیر با من و از من چنین مشم
فخری گفته از عزیزان جمله را دوری دشم و بمعنی ناخن نیز آمده
و ازین ماخوذ است شمشیر زیرا که بناخن شیر شبیه است حکیم عسجدی
گفته چون شاه بگیرد بکف اندر شمشیر از بیم بیفکند ز کفها شم شیر
شماخی نام شهری در چهار فرسخی شهر شیروان بنا کرده بودند
سلاطین صفویه وقتی بقهر آنرا از تصرف رومیه بیرون آوردند
گنجه را نیز مستخلص کردند یکی از شعرا در آن تاریخ گفته بود تاریخ
فتح گنجه کلید شماخی است و شماخ با تشدید میم نام یکی از مبارزان
کیخسرو فردوسی گوید پذیره فرستاد شماخ را چه مایه دلیران گستاخ را
شماخ مخفف شاماخ است که سینه بند زنان باشد
شمار بضم اول بمعنی شماره و حساب شوه و نذیر و آنرا شمر نیز گویند
شماساس نام مبارزی بوده تورانی که بدست
قارن پسر کاوه کشته
شماسیان نام جماعتی که دین شماس عدل ترسا داشتند
و ایشان را بعربی شماسی بتشدید میم گویند و این لغت عربیست
نظامی گفته روز شنبه ز دیر شماسی خیمه زد در سواد عباسی
شماغنده بر وزن پراکنده بمعنی هر چیز بد بوی عموما
و زن بدبوی و متعفن خصوصا پوربهای جامی گفته خطش چو
مشت و روش شماغنده و سیاه کابمد بناه و زنده چو گون ددگان
شماله بفتح شین و قسمی از برنج سجاق اطعمه گفته و مذکور شد

آن شمعها که در دل اسحاق برفروخت از رهگذار نور بریخ شماله بود

شمان بروزن مان یعنی منده و بیهوش شونده چنانکه
ریا دو گریه کند حکیم عنصری گفته از آن ملک را نظام و ازین عهد را
قا زان دوستان بفخر و ازین دشمنان شمان

شمانید بروزن رمانید ماضی رمانیدنست و بمعنی آشفته
رد و ترسانید و امثال آنها که در شم مذکور شد

شمپور گر بروزن تنبور گر بمعنی قاسر است که فاعل قسر
باشد و معنی قسر کسی را از دروستم بکاری داشتن است

شمپوری بروزن جمهوری حرکت قسریه نقیض آزادی طبیعست و طبیعی ا

شمر بفتحتین آبگیر خورد حکیم فرخی در مدح محمود گفته شعر
بر کناره دریای سبز خیمه زده شهان شراب زده بر کنارهای شمر
قطران تبریزی گفته تا شمر چون دریع داودی شد از باد شمال
شت چون تخت سلیمان گلشن از حسن و جمال هم او گفته شعر
همچو روی رومیان از ابر رنگین شد چمن همچو موی زنگیان از باد
پرچین شد شمر و بضم اول و فتح میم امر بشمردن و بمعنی شمارنده
ران امید از یزد چنین کرامت یافت تو این کرامت از جنس
معجزات شمر فرخی گفته زبس بلندی بالای او نتاند کرد حساب
کنگره برج او ستاره شمر هم او گفته بوسه یک کرد آمده
بوده است براو بیمرد او دهمی خواهم یک بیمرد گر چه حدیث است ا
من این بوسه شماری نهم نشود عیش چو معشوق شود بوسه شمر
فردوسی گفته زبان ستاره شمر چاک باد

شمرش بضم اول و ثانی و کسر ثالث بمعنی فرض
و تقدیر است و در محلی مذکور میشود که عربان بالفرض والتقدیر گویند

شمشاد و شمشار درخت معروف در تحفة الاحباب
گوید شمشاد مرزنجوش که آنرا مرده نیز گویند و گیاهی خوشبوی است ا
و بعضی مورد دانسته اند که برگهای سبز مرتب ریزه ریزه دارد
و بعضی بمعنی ریحان گفته اند منوچهری گفته الا تا مؤمنان
گیرند روزه الا تا هندوان دارند لگهن زیادی خرم و خرم
زیادی میان مجلس شمشاد و سوسن نظامی گفته هنوز از بس
گرد گل نارسته شمشاد فخر الدین گرگانی در رامین و ویس گفته بیت
به پیچم چون بیاد آرم جفایت چو آن شمشاد گون زلف دوتا
حکیم قطران تبریزی گفته همی ستیزه برد زلف یار با شمشاد شگفت
نیست گر از وی همیشه باشم شاد امیر معزی گفته ای شکفته سنبل و شمشاد
تو بر ارغوان ای نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان صاحب جهانگیری
گوید شمشار شاخهای سبز نازک که از درخت شمشاد بر آید در غایت
نزاکت و طراوت و از غایت نرمی روی بنشیب کند چنانکه استاد
لبیبی گفته فدای آن قد و زلفش که گوئی فرو هشته است از شمشاد
شمشار حکیم اسدی گفته ز گل کنده شمشاد پرتار را بدو در رسته
در رسته خوشاب را شمس فخری بمعنی درخت شمشاد بسته چو زلف
دلبر من شکوی شد ریحان چو قد مهوش من سرفراز شد شمشاد
صاحب فرهنگ گوید شمشار اهل شام شمشاد را گویند و از چوب
شمشاد شانه موی سازند و محاسن و زلف را بدان شانه کنند
چنانکه یکی از متاخرین شعرا گفته ندانستم گذار شانه بر زلف تو می افتد
و گرنه تا قیامت خدمت شمشاد میکردم فرید الدین احول اصفهانی
گفته سوسن بسان شانه شمشاد راست گرد در شکر و نعمت و کرم مرزبان زمان

شمغند متعفن و بدبوا از آدمی و غیره چنانکه گذشت زن بد بو
و بیره و آنرا شماغند و شماغنده نیز گفته اند

شمکور بروزن دستور شهری باقلیم پنجم در اران است و بآن
منسوب است صحرای شمکور و آنرا شمکوره نیز گفته اند

شمل با اول و ثانی مفتوح پا افزار را گویند که زیر آن چرم باشد
و رویش از ریسمان و آنرا شم نیز گویند چنانکه منجیک گفته
گر سیم نیست باری یک جفت شم فرست

شملخ بفتح اول و لام تقلیب و تبدیل شلغم است

شمله بروزن حمله در برهان گوید بمعنی شالی است که بر دوش اندازند

شمن بروزن چمن بمعنی بت است که بعربی صنم گویند و شمنان
جمع آنست انوری گفته تا سجده برد پیش شمن هیچ صنم را قطران
تبریزی گفته آن پراکنده بنفشه بنگری بر سنبلید دین پراکنده
شقایق بنگری بر نسترن این یکی مانند چو بر چهر شمن روی صنم
وان دگر مانند چو بر چهر صنم اشک شمن و شمنان بسکون میم کسی که
بسبب دویدن یا تشنگی و بار برداشتن نفس بتنگی زند

شمنده بفتح اول بروزن زننده بمعنی مردم
شجاع و دلاور و بیهوش و بیم زده را نیز گفته اند

شمه بکسر شین و فتح میم مشدد چربی سر شیر و چربی پنیر و مانند آن در سامی بفتح شین و میم مخفف و شوه بفتحتین شیر را گویند که بر سر پستان بود و پیش از آنکه بدوشند اثر آن از پستان ظاهر شود

شمیده وحشت کرده و افغان کننده نزاری قهستانی گفته خم چشمهٔ آب زندگانی است زین چشمه نبایدت شمیدن انوری گفته خرد جز بر دماغ نو شمیده سیف اسفرنگی گفته شمع تیره را بسر آورده چو شمع زان همچو شمع زرد و نزار و شمیده از این بیت معنی لاغری و بیماری بیشتر معلوم میشود و این لفظ را بدو وجه استعمال کنند اول شمیده و شمید و هر دو بمعنی بیهوش باشد دوم شمان و شمید و هر دو بمعنی شخصی که از تشنگی و خستگی و دویدن و تنگی بار نفس زند و نفسش تنگ شده باشد و شمیدن مصدر آنهاست بمعنی بیهوش گردیدن چنانکه گفته اند سمندش چو آن زشت پتیاره دید شمید و رمید و سر اندر کشید و شمیده بمعنی شیر شرزه و بمعنی خشمناک نیز دیده شده

شمیر بر وزن تمیز مزارع و زراعت کننده را گویند و زمینی که برای زراعت آراسته باشند

شمیسا بر وزن مسیحا برهان گفته بسریانی بمعنی نور و روشنائی معروف است

شمیل بر وزن خلیل قصبه ایست نزدیک بمینا در حدود لارستان فارس بکرمی معروف و میناب نیز قریب بشمیل و هر دو محکوم بلادست حاکمند و مینا مخفف میناب است چنانکه گفته تبارک زاطراف خطهٔ مینا همال روضهٔ رضوان و طارم سینا

شوه بفتح اول و ثانی بمعنی علت و سبب آمده است و شوکان اسباب و بواعث و این هر دو لغت پارسی است از فرهنگ دساتیر نقل شد

نمایش شانزدهم در شین با نون

شنا و شناب و شناه یعنی شناگری و بر این قیاس شناگر و شناور او حدی گفته شناس چه بیبری چون بط انوری گفته ای بدریا سے عقل کرده شناه وز بد و نیک اختران آگاه

شنار نیز بمعنی شناه آمده ابوشکور بلخی گفته بدو گفت مردی سوی رود بار برود اندرون شد همی بی شنار

شنب بر وزن خنب یعنی خم بمعنی گنبد است

شناسائی بر وزن توانائی معروفست و در کتب متقدمین پارسیان شناس افاده معنی صفت معرفت مینماید چنانکه صفات ثبوتیه را که عربی و مصطلح علماست و پارسیان شناسهای استا ترجمه کرده چه استا یعنی ایستاده و ثابت و غیر متحرک است

شنب غازان بالضم نام گنبد غازان خان در تبریز که سلطان محمود غازان خان بن ارغون خان ساخته ارتفاع آنرا یکصد و بیست گز و قطرش را شصت گز نوشته اند اکنون خرابست

شنبه بالضم نام اولین روز از ایام هفته است و تا شش روز مکرر شود و آنرا شنبد با دال نیز گفته اند منوچهری گفته شعر بفال نیک بروز مبارک شنبد نبید گیر و بده روزگار خویش بهبد طریق و مذهب عیسی بباده خوش نیست نگاهدار و مزن بخت خویش را بلگد فرخی گفته راوی را تو اول و آخری حرمی را تو واضع و واحدی تو بهر جهان پیشرو نام همچو زجمع روزها شنبد و گفته اند شنبد بوزن و معنی گنبد بوده چنانکه گذشت و بهرام گور هفت گنبد هفت جا ساخته بوده است و هر گنبدی مناسب بستاره و هر روز منسوب بآن ستاره با لباس مخصوص در گنبدی بسر بردی چنانکه گنبد شمس روز پنجشنبه افتادی و روز هفتم که گنبد هفتم رفتی از آنست شنبه گفتی نام جمعه که عربیست بعد از ظهور اسلام در هفته در آوردند و اصل آن یوم الزینه بوده است زیرا که روز جمعه را عید میگرفته اند و خود را بلباس خوب زینت میداده اند عجم یوم الزینه را روز آدینه گفتند و آذین بلغت پارسی زینت را گویند و اکنون با دال استعمال نمایند شهاب ترشیزی در باره جمعه نامی که زن او با آدینه نام مصاحبت داشته گفته شعر جمعه با زوجه خود گفت شبی که مرا بر تو ز آدینه شکی است زن بدو گفت دو بینی بگذار پیش من جمعه و آدینه یکی است

شنبک بفتح شین و با بازئی است که بیکپای بر جهند و لگد بر سینه دیگری زنند و بعضی شنتک دانسته اند

شنبلت و شنبلید بفتح گل زرد طلبه که شملیه نیز گویند و بعضی گفته اند شنبلید گل سورنجان است که زرد میباشد شنبلیله نیز گفته اند حکیم اسدی گفته یکی جام زرین بکف پر نبید چو لاله می و جام چون شنبلید حکیم قطران گفته تا گشت زیر غالیه گلنار تو نهان چون شنبلید کردم رخسار خویشتن

شنت در برهان گفته بفتح اول و ثانی و سکون فوقانی بلغت
زند و پازند بمعنی سال است که بعربی سنه گویند
شنج بر وزن کنج دماغه و بینی کوه که شکستگی بسیار
داشته باشد و بکسر سین بود و آنرا غنج نیز خوانند شمس فخری گفته
بفرمانش حیوان و انس و پری همه داغ دارند بر شنج و غنج ناچر
خسرو گفته اندیشه کن از بنده ات امروز که بنده ات
پیش تو ستاده است و تو بنشسته بشنجی
شند بالفتح منقار مرغان را گویند شمس فخری گفته شعر
بچه های سفید از او زاید گرچه دایم سیاه دارد شند
شندآباد از قرای تبریز است و چند سال توقف
در تبریز آنجا و داریان در وجه سیورغال مؤلف برقرار بوده اند
شندف بفتح شین بمعنی دهل باشد در گلستان ارم گفته ام
خروش شندف و شیپور بر خاست قیامت گشت و نفخ صور بر خاست
شنزبه بفتح شین و زای معجمه و بای موحده نام گاوی
بوده که در کلیله و دمنه مشهور و شین و تای مثناة و رای مهمله مشهور شده
زاری قهستانی گفته بگو تا نیاید بخونم برون تبندو پر چون شیر
در شنزبه شیخ نظامی گفته نخستین گفت از خود بر حذر باش
چو گاو شنزبه زان شیر جماش و بعضی بضم شین و سکون تا،
قرشت و بفتح رای مهمله خوانده اند رشیدالدین صاحب فرهنگ
رشیدی فارسی و منتخب اللغه عربی که از فضلاست گفته آنچه
مشهور شده غلط است و آنچه در این مقام مرقوم است
اصح است و از نسخه صحیحه کلیله و دمنه معلوم کرده ام که شنزبه است
و تصحیف مشهور شده است مؤلف در شین و تا نیز نوشته ام
شنش بفتح اول و سکون نون و شین قرشت چوبی را
گویند که ندافان بدان پنبه را گرد آوری کنند و پنبه زده را از این روی بان گردانند
شنفتن بمعنی شنودن و آنرا شنیدن نیز گویند و بمعنی
بو کردن نیز آمده حافظ گفته بوی خوش تو هر که ز باد صبا
شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید
شنگ بالفتح بمعنی شوخ و بیحیا و دزد و راهزن را
نیز گفته اند و شوخ و شنگ در این معنی مرادفند انوری گفته شعر
گردون نخورد غمت که شوخ است گیتی نخرد دمت که شنگ است

و دزد راهزن را شنگل و شکل نیز گویند فردوسی گفته تو ای شنگ و
بالای پهنای خوب در خانه ماسیای و مروب سوزنی سمرقندی
گفته ای خسرو سیادت بر ملکت و شرف ملک تو بی مخافت
تاراج دزد و شنگ و در نسخه وفائی بمعنی خرطوم فیل نیز آمده
در جهانگیری بمعنی تیز و تند کننده آورده و با اول مضموم نام درختی است
خوش هیأت که تنه اش سفید و راست و املس باشد و سر آن چتر زند
و از چوب آن کمان سازند چنانکه خواجه نصیرالدین محمد طوسی گفته و
سابقا در لغت جنگ مرقوم شده است که توشاخ گلی یا چوب
شنکی بعضی این قطعه را از شیخ سعدی دانند و بالکسر غلط است از
باقلی کوچکتر و دانه های آن در غلاف طولانی متکون میشود و آنرا باغلاف
شنگ گویند و قسمی از خیار دراز که بجهة تخم گذارند و در تحفه هم آورده
که گیاهی است با سرکه خورند و در سپاهان و پارس الاله شنگ
گویند و دهی است از مضافات سمرقند
شنکار گیاهی خار دار بر زمین چسبنده و بیخی سطبر
و سرخ دارد و شنجار بالکسر معرب آن است
شنگان اسم ولایتی است بکسر اول بر وزن زندان و جمع شنگ نیز آمده
شنگلیز در جهانگیری گفته با اول مفتوح ثانی زده و کاف
عجمی شرابی باشد که از درخت خرما حاصل کنند و آنرا [illegible]
سیدی گویند و شنکویز نیز گویند و رشیدی گفته شنکویل و شنکبیل بوزن
و معنی زنجبیل است که زنجبیل معرب آنست و شرابی است که از
درخت خرما حاصل کنند و در جمیع این لغات بجای شین زای
پارسی نیز گفته اند و جهانگیری و برهان گفته اند که بلغت پهلوی زنجبیل
و چنین نیست زنجبیل معرب است چنانکه رشیدی گفته و در شرح قاموس
زنجبیل بمعنی شراب و چشمه ایست در بهشت و اهل معنی شراب زنجبیل
مستی جذبه الهی را دانند و شراب کافوری کیفیتی که بزحمت از سلوک
حاصل شود و من در تشبیه جوانی و پیری مثل زده ام از می زنجبیل درست
دور کار شراب کافوری است خواجه گشتم ولی نیم مسرور زین غلامان
که عنبر دو کافور
شنگرف معرب شنجرفت و شنگرف را دلی سرخ را گویند که
در نقاشیها بکار برند حکیم ازرقی هروی گفته شگفت نیست گر از
برف لاله ساخت زمین که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب

جوهری در صفت شراب گفته آن می که گر بدو ربداری عکس وی
شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان وقتی در رزمیه و قتل
سیاهان گفته ام سیاهان بخون غرقه از تیغ و تیر چو شنگرف
پاشیده عمد البقیر و معرب و مقلوب آن زنجفر است

شنگرگ با اول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی و زای مفتوح
با در یسه و خیمه را گویند در سین مهمله گذشته در برهان گفته بر وزن لک بنج
نام یکی از رایان هندوستان بوده که بمدد افراسیاب بایران آمده
و این خطاست همانا شنگل را شنگرگ دانسته

شنگزن بنون و زای معجمه در مؤید گفته کرمی که گشت و زرا عت را
خورد اما اشعار بحر گنتش نکرده و صاحب برهان آن کرم را شنگرف
خوانده همانا آن نیز خطاست

شنگل با اول ثانی زده و کاف عجمی مفتوح در جهانگیری
و کاف مضموم در برهان بر وزن فرگل نام پادشاه هند که بیاری
افراسیاب بتسخیر ایران آمده بود و در شاهنامه فردوسی مکرر مذکور است
چنانکه گفته بغرید شنگل به پیش سپاه منم گفت مرد افکن رزمخواه
مر آن جنگجو مرد سگزی کجاست همانا گر آید بجنگم رواست بر آمد از او
پیلتن همچو باد بکین بازوی پهلوی بر گشاد یکی نیزه زد بر کمرگاه او
ز زین نگونسار کرد و زدش بر زمین شهر گنکوی مشهور که
هزار سال دار الملک ملوک بنگاله بوده از بناهای اوست و
بمعنی عصا که آن را شنگ گویند نیز آمده و در شنگ با معانی دیگر گذشته

شنگله بر وزن زنگله ریشه دامن جامه و دستار و غیره که
بر آن بدوزند و عموماً بمعنی خوشه و خصوصاً خوشه خرما حکیم ناصر خسرو
گفته درخت خرما صد خشک خار دار در است اگر دو شنگله خرمای
خوب و تر دارد

شنگول و **شنگل** بمعانی همان شنگ که با مثال مرقوم
شده و شنگوله نیز چنین است مولوی گفته ناگهان بستد دلم
دلداری شوخکی شنگولکی عیارکی

شنگه بفتح اول و ثالث آلت تناسل را گویند و جائی که
در آن سرگین و پلیدی و خاشاک ریزند و لته حیض زنان نیز گفته اند
سوزنی گفته او کس لب است و شنگه زبانت و روده ریش

شنگینه بر وزن چرمینه چوبی که خر و گاو بدان رانند

شنوشه بفتح اول و ثانی بواو کشیده و شین نقطه دار مفتوح
بمعنی عطسه است و با الف و سین مهمله نیز آمده

شنونتن بر وزن سوشکن برهان گفته بلغت زند و پازند
بمعنی نوشتن است شنونی یعنی نویسیم و شنونید یعنی بنویسید یعلم الغیب الا هو

شنه بفتح اول و ثانی بی تشدید بمعنی آواز با عموماً و آواز
اسب خصوصاً شمس فخری گفته چون زند در رزم بگرانت شنه
زهره مریخ خالی خون شود مختاری گفته ز گریه و شنه کلک او
بخندد عقل ز خنده منجوق و بگرید جان و این بیت بمعنی صریر
قلم بوده و در تحفة الاحباب شینه بر وزن بینه گفته آواز شیر است
و در جهانگیری بمعنی آواز بلند عموماً مثل آواز در خانه و آواز سرنای
و آواز وحوش و طیور و مشدد بمعنی صدای اسب است که بعربی صهیل
گویند حکیم منجیک ترمذی در صفت اسب گفته هر آنگهی که به بیشه درون
ترند شنه ز بیم شنه او شیر بفکند چنگال

شنیدن معروفست که بعربی سماع گویند و بمعنی بوئیدن
و بوی کردن نیز استعمال کرده اند فغانی شیرازی گفته قدت بلند باد
که بر نخل حسن تست آن گل که زان شمیم وفا میتوان شنید

نمایش هفدهم در شین با واو

شو بفتح اول و سکون ثانی بمعنی شب است چه واو با با تبدیل یابد
و بیشتر اهل تبرستان چنین تکلم کنند بابا طاهر همدانی گفته مو آن رندم
که نامم بی قلندر نه خان دارم نه مان دارم نه لنگر چو روج آیه بگردم
گرد گیتی چو شو آیه بخشتی وانهم سر و امر بمعنی شدن نیز هست مراد
رو منوچهری گفته سوی بگزین تا کردی از نگاره دور بر و بر آن
تا جاودانه شاد شوی و بضم اول بمعنی شو که شوهر است گفته اند شعر
شوی زن نوجوان اگر شیر بود چون پیر بود همیشه دلگیر بود
فرخی گفته بس شهر که مردانشان با شبه نجنبند کامروز نه بینند در او
جز زن بی شو دیگر امر بشستن است فردوسی گفته بگفتار پیغمبرت راه
جو دل از تیرگیها بدین آب شو

شوا بر وزن روا برهان گفته کر را گویند یعنی اصم و با لکنت بینه که
در دست و پا پیدا شود بسبب کارهای سخت و ترد و بسیار و بمعنی
شفت نیز گفته اند و آن سبزه ایست معروف

شوات و **شواد** بفتح اول مرغیست که آن را چرز و بتازی

جاری خوانند بعضی گفته اند سرخابست بعضی گفته اند بوقلمونست
چو مه بدزمین بوسه دادم شکر سخن رنگ دادم چو تر شواد
شوال با اول مفتوح بمعنی شلوار و کار و عمل و حرفه و حکیم سوزنی
بهر دو معنی گفته از بیم مرا باید رریدی بشوال اندر اگر خواهی خایت
غرا چه شوال است این دیگر بمعنی شواست که مرقوم شد و شوالک مصغر آنست
شوالک بفتح شین و لام مرغیست که بوقلمون گویند و گذشت
شوخ بضم اول معروف و بواو معروف چرک جامه که بتازی
آنرا وسخ گویند و چرک جراحت و پنبه که از شدت کاربردست و پای
سخت شود و در نسخه میرزا درختی که بکشاخش ببرند و شاخ بسیار آورد
عبدالعزیز عسجدی گفته خواجه بزرگست و مال دارد و نعمت نعمت و
مالی کرکس نیابد از آن کام بخلش جائی رسیده کو نگذارد شوخ کرمان
بان و موی بحجام فردوسی گفته بدانجاه شوخ در پیش تخت
بیفتاد و گفت ای شه نیک بخت
شوخ کن بمعنی چرکن است و شوخیدن یعنی چرکن شدن
و در میان عوام شوخی کردن بمعنی ظرافت کردن معروف شده
و لطیفه گفتن بمعنی بد و کنایه گفتن و هر دو بخلافست و شعرا شوخ را بمعنی
معشوق خوش خلق شهرت داده اند و بغلط مشهور شده و شیخ سعدی
بمعنی اصل ملاحظه کرده و گفته شوخی مکن ای دوست که صاحبنظرانند
بیگانه و خویش از پس و پشت نگرانند شوخ چشم و شوخ دیده معشوقی
بیحیا و طرار شیخ سعدی گفته پسری شوخ چشم و کشتی گیر شوخ چشمی که
بگسلد زنجیر هم او گفته که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
و فرق در میان این دو شوخ آنست که شوخ بمعنی چرک بواو
معروفست و دیگری بواو مجهول
شود بضم اول و سکون دویم و دال یعنی شد و رفت و گذشت
شمس فخری صاحب معیار جمالی گفته تا همت و بخشایش او داد کرم داد
و و دا ز دل کان آب رخساره یم شود و شودن بمعنی شدن باشد
شور بروزن گور چیزی بنمک و آشوب و غوغا و هم زننده و آمیزنده
و امر باین معانی حکیم سنائی گفته تو بری شور جور و بد عهدی
بجد اگر نخواهمت مهدی باستم شور مملکت شوری است ای الف
نقش داوری دوری است و بمعنی شوینده و امر شستن که در فرز
جهانگیری بمعنی ورزنده چنانکه سعور و سلاح شور سعدی گفته شعر

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور
حافظ گفته بیاور می که شوان شد ز مکر آسمان ایمن بلعب زهره چنگی و
مریخ سلحشورش اسدی شور سلیح منظوم کرده همه روزه فرمانشان
دار و برد سواری و شور سلیح نبرد و شور بخت و شور چشم بمعنی بدبخت و
نحس چشم فردوسی گفته ز بهر یکی بیژن شوربخت بدینسان ز رفتاد
بر افتادم از تاج و تخت هم او گفته نگه کن که دانای پیشین چه گفت
که کس را مبادا خبر شور جفت در این محل افاده بمعنی شوم میکند
شوربا بمعنی آش نمکدار معروفست زیرا که با در پارسی بمعنی آش است
چنانکه مرقوم شده بجا آش سرکه و بر این قیاس و این لغت پارسی
صرفست و بعربی آنرا حبا، بالمد و القصر گویند و مشهور است که
حضرت رسول عربی صلی الله علیه و آله دو بار باین لفظ تفوه فرموده
و با صحاب فرموده اند که فلان برای شما شوربا پخته و ایشان زاد عو شوربا نموده
شورم کوه باشد فخر گرگانی گفته چو بر داری میان شورم آواز
مرا آواز ترا پاسخ دهد باز و اعراب آن یقین نیست
شوره بروزن غوره معروفست که سورج معرب آن است و
بعربی ابقر گویند و از آن بارود بعمل آورند که باروت معروف است
و شوره سفیدی است که بر سرهای کچل میباشد چنانکه گفته اند سر آن
کچل شوره آید ببار بکون طاسی افتاده در شوره زار
شورمور این لغت از توابع است بمعنی نحس و ضعیف است
حکیم خاقانی گفته شورمور ند حسودانت ولیکن که لاف شارومار ند
که با کید بکرا آمیخته اند دیگر بمعنی غوغا و آشوب است حکیم سنائی گفته
ز بهر دو طامات ژاژ و مزخرف همه ساله با خلق در شور و مورم
شورگز نوعی از درخت گز است که در شوره روید و آنرا بعربی اثل گویند
شوش بالضم مخفف شوشتر است و آنرا بی واو نیز
نویسند شیخ نظامی گفته همه عالم بهار شوشتری من گفته ام شعر
پرند از خیر دار نشتر پرندست از آن خوشتر که اندام و بری به از پرند و
پرنیان داری هم در غزلیات گفته ام ای نرم برت خوشتر
از دیبه ششتر زیبا چو رخت دیبا بافند نه در شوش و شوشتر مرکز
ولایات خوزستان بوده اکنون اندک خراب است و شهر شوش
که همان سوس است چون خراب شد دیگر باره این شهر را بنا کردند
گفتند این شوشتر است یعنی بهتر است چه شوش بپارسی قدیم بمعنی

خوب بوده و پادشاهان عجم در زمستان آنجا بسر میبرده اند واصل
بنای آن شهر از هوشنک شاه پیشدادی بوده و شاپور ذو الاکتاف
تجدید عمارت کرده و گفته اند اوّل شهریست که بعد از طوفان بنا شده و معرّب آن تستر است و از مشایخ آن شهر
سهل بن عبد الله تستری بوده که باستجابت دعا معروف است
در سنهٔ دویست و سی و سه وفات یافته و هشتاد سال عمر داشته
و پل شوشتر از بناهای غریبه است و هشتاد و چهار طاق دارد
و گویند شاپور بانی آن بوده و چنین است و بفتح شین و کسر واو
شاخهای درخت انگور را گویند

شوشک بضم شین اوّل و فتح دویم ساز چهار تار را گویند
و جمی گفته که گهی رباب زمانی و گاه بربط و چنگ که چغانه و
تنبور و شوشک و عنقا و شاشک نیز گفته اند بمعنی تهو نیز آورده اند

شوشه بضم شین اوّل و فتح دویم سبیکهٔ زر و ریزه هر چیز و
پشته ریک و علامتی که بر سر قبر شهدا برپا کنند خواجه گفته دمدلاله از
شوشه خاک من کیا رویدار کوشه خاک من وقتی در صفت رفتار دیوان
گفته ام تو گوئی شوشهای سیم افکند در برزن تو گوئی رشتهای درّ پراکند از صحرا

شوغ بروزن و معنی شوخ که گذشته است

شوغا بروزن غوغا همان شبغا یعنی شب جای اصل در این
لغت شب گاه است بکاف فارسی و شو تبدیل شب است لطیفی گفته شعر
چو گرگ و زد دگیرد قصد شوغا شبان اندر شبان افتد بغوغا

شوک بضم اول و سکون ثانی و کاف بلغت زند پارسی
بمعنی بازار است که بعربی سوق گویند و تبدیل آن سوک است چنانکه
الآن نیز محل معیّنی را که عربان بحوالی بصره در آن بازار کنند سوق شیخ گویند

شوکا بضم شین و واو از جنس کاوکوهیست که بعربی وعل گویند
و آن حیوانیست سیاه رنگ بقدر کاومیش کوچکی و بترکی جیران
گویند در مازندران بسیار است

شوگران بروزن نوکران گیاهیست دوائی که خوردن
بیخ آن جنون آورد و در تفت از ولایت یزد منبت
آن بسیار است و آنرا بیخ تفت گویند

شول بروزن غول بمعنی دید و دانست که از دیدن و دانستن است
و امر باین معنی هم هست یعنی ببین و بدان و شولیدن یعنی پریشان

کردن و متفرق ساختن و درهم شدن و شوریدن و ژولیدن و متحیر
و در مانده نشستن و شول نام طایفه از الوار و محلی و قریه از بلاد فارس
و شولستان کوهستان و لرستان فارس که در آن طوایف الوار سکنی
دارند و از آن جمله اند ممسنی زیاری و سلطانی و جاوید و رستم و بکش
و بادی و امثال آنها

شولان تبدیل سولان بمعنی کمند و نردبانست که گذشته

شولک بضم شین و فتح لام اسب تیزرو را گویند نام
اسب اسفندیار هم بوده خواجوی کرمانی گفته برآورد بر شولک تیزپای
خروشان و جوشان در آمد ز جای و بمعنی بادریسه دوک نیز گفته اند

شولمن بضم اوّل و ثانی مجهول بروزن کوهکن در برهان بمعنی دوزخ
آورده که مقابل بهشت است والله اعلم

شوله بفتح اوّل و ثالث جائی که در کوهها خاکستر و خاکروبه ریزند

شولیده بروزن ژولیده بمعنی پریشان و درهم گشته
و حیران و مرادف شوریده است و ژولیده نیز قریب بهمین معانی است
و شولیدن مصدر آنست و شول نام محلی و طایفه و قریه ایست از بلاد پارس
و شولستان ولایتی است که محل سکنای الوار است چنانکه مرقوم شده

شومار بروزن طومار بلغت زند و پازند در برهان بمعنی گریه
و نوحه و گریه کننده آورده والله اعلم بالصواب

شومن بضم اوّل و فتح میم بروزن موزن هم در برهان گفته بلغت
زند و پازند بمعنی پیشانی است که بعربی ناصیه گویند

شومیز با ثانی بواو رسیده زمینی باشد که بجهة شیار و تخم ریزی
درست کرده باشند و آن زمین را شومیز کرده گویند یعنی شیار کرده
و آنرا شمیز و شومز بحذف واو و اسقاط یا نیز گفته اند و در جهانگیری
و تحفة الاحباب شوریز گفته اند و در ادات شومیز بضم بمعنی معرب
آن آورده و در برهان گفته بمعنی برزیگر و زراعت کننده آمده
شومیزیدن یعنی شیار و زراعت کردن

شوند بفتح اوّل و ثانی و سکون نون و دال ابجد بمعنی
باعث و سبب و ماده هر چیزی باشد

شوندا بفتح اول بمعنی شنونده و آنرا شنوا نیز گویند حکیم منوچهری گفته
این سماع خوش و این ناله زیر و بم را نغمه از گوش دل و گوش شوندا شنود

شوندان بروزن قلمدان جمع شوند است که اسباب و مواد

وبواعث باشد و بر این قیاس شونده یعنی هستی یابنده چه شدن بمعنی بودنست و بود هستی است و نابود نیستی

شونیز با اول بثانی رسیده سیاه دانه را گویند که بعربی حبة السودا خوانند و آن تخمی است که بر روی نان پاشند

شوه بفتح اول و دویم و ظهور ها، بروزن و معنی شوه است و آن سنگی است سیاه و سبک و شفاف و باخفای ها بمعنی سبب و باعث و ماده باشد چنانکه گذشت و شوکان جمع شوه که اسباب و بواعث باشد و کذا فی دساتیر

شوی بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی معروف بروزن و معنی روی کجا شوی تو که بی روی من نه بینی خواب و بضم اول بمعنی شوینده و امر بشستن حافظ گفته بشوی اوراق اگر هم درس مائی که علم عشق در دفتر نباشد و بمعنی شوربا و آش در فرهنگ جهانگیری گفته کسیکه آش برتار و پود ماه که میبافته باشند بمالد و آنرا شومال خوانند و این بیت مولوی را شاهد این معنی کرده که گفته مهمان دیگر آمد دیگی دگر کف گیر کاین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما را و این بیت مؤید آن معنی که او خواسته نخواهد بود بلکه خطا فهمیده معنی کاسه شوی واضح است که بترکی ایاغچی گویند که بعد از خوردن ظرفها را شویند و ایاغ بترکی بمعنی کاسه و ظرفست و دیگر نوشته که با اول و ثانی مکسور و یای معروف شبت را گویند و دانه آنرا با اسپند بجهة دفع چشم زخم بر آتش ریزند چنانکه حکیم سوزنی گفته منازعان همه نار عداوت افروزند زبخت تو همه بر نار خود شوند شوی و در این شاهد دو خطا کرده اول اینکه این بیت مناسبت با سپند ندارد بلکه بمعنی بریان است و آن نیز عربیست نه پارسی چنانکه حکیم منوچهری دامغانی گفته اگر زمینت تو آتشی برافروزند بر آسمان بر استارکان شوند شوی یعنی بریان و خللی بثبت نخواهد داشت دیگر بضم اول بمعنی شوهر است و شوی مشهور است چنانکه سعدی گفته زنی زار بگریست در پیش شوی که دیگر مخر نان زخباز کوی ببازار گندم فروشان گرای که این جو فروشیست گندم نمای و در برهان بمعنی پیرهن نیز آورده و مأخذ آن معلوم نیست والله اعلم بالصواب

شولیست با اول مفتوح و ثانی مکسور بمعنی پراکنده که در فرهنگ و برهان آورده و بعضی شوبست بباء موحده خوانده اند و بعضی شونست بضم شین و کسر نون بمعنی افسون و علاج گفته اند تصحیفش هنوز تحقیق نشده والله اعلم بالصواب

نمایش هیجدهم در شین با ها

شه مخفف شاه است داماد را نیز گویند و گشت کردن شاه شطرنج را نیز گفته اند و آن اصطلاحی است در میانه شطرنجیان معروف و مشهور که مهره را در جائی بگذارند که شاه حریف لاعلاج از جای خود برخیزد چنانکه مولوی گفته شاه با دلقک همی شطرنج باخت مات کردش زود خشم شه بتافت گفت شه شه و آن شه کبر آورش یکیک آن شطرنج میزد بر سرش باخت دست دیگرو شه مات شد وقت شه شه گفتن و میقات شد و بمعنی هر چیز بزرگتر از امثال و اجناس خود مانند شهباز و شهپر والله اعلم

شهاب بروزن شراب مخفف شاه آب است و آن آب سرخی است که مرتبه اول از گل کاجیره گیرند و در شاه آب گذشت و بمعنی شهاب که جمع آن شهب است عربی است نه فارسی

شهباز در شاهباز گذشته است

شهجان نام مرو است آنرا مرو شاهجان گویند و گذشت انوری گفته خبر او بمرو شهجان شد

شهر آرای بروزن بزم آرای زیب و زینت دادن شهر در عید و عروسی و کسی که این کار کند و بمعنی امر نیز آمده و آرایندرا نیز گویند و شهر آرای را عوام آئین بندی گفته اند شیخ عطار گفته شعر زبهر شاه شهر آرای سازند جهانرا خلد جان افزای سازند فخرالدین گرگانی بمعنی مطلق زیور و زینت عروس گفته چو این نامه بخوانی هر چه زودتر کنی تدبیر شهر آرای دختر

شهراکیم بفتح شین و وقف را و مد الف و کسر کاف بیا زده و سکون میم لغت پارسی قدیم طبری یعنی حاکم شهر و برسم خود شهر را بر حاکم مقدم داشته و ها را با الف تبدیل کرده

شهر آزادیه نام شهریست که اردشیر بن شیرویه پادشاه آنجا را زهر داد و کشت و شهر را متصرف گشت و آنرا شهر آزاد نیز گفته اند

شهربان بفتح اول بمعنی بزرگ و حاکم و نگاه دارنده شهر و آنرا شهریار نیز گفته اند و قهرمان معرب آنست که در نظم و نثر عربی آورده اند

و افاده معنی سلطنت و قاهریه کند حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام فرموده که المرأة ریحانة لا قهرمانة

شهربانویه نام دختر یزدگرد بن شهریار بن خسرو پرویز پادشاه عجم بوده که بعد از انقراض دولت عجم و قتل یزدگرد در مرد خراسان او و خواهرش کیهان بانو گرفتار و اسیر حریث بن جابر جعفی گردیدند آنها را محافظت کرده بحضور حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب سلام الله علیه و علی اولاده الطاهرین المعصومین آورد مقرر شد که اعیان و اشراف عرب را نیز هریک از دور عرضه کنند هر کس را که پسندند قبول نمایند چنین کردند و پس از دیدن پسران و جوانان و اشراف و سادات حضرت امام حسین علیه السلام را پسندیدند و گویند سابقاً آنحضرت را در خواب معاینه کرده عاشق شده بود و او والده ماجده جناب امام نجیب الطرفین علی بن الحسین است و خواهر او را بمحمد بن ابی بکر دادند که قاسم بن محمد پسر خاله امام از وزاده و شهربانویه را شهربان نیز می گفته اند و در سفر کربلا بوده و مرحوم شده حکیم خاقانی گفته خاطرم بکر و دهر نامرد است زن نامرد بکر کم خطر است نالد بکر خاطرم ز قضاست کله شهربانو از عمر است

شهروا زر و سیم رایج و سره شرف الدین اصفهانی گفته نقره ما اگرچه شهرواست پیش نقاد رای او شده رد

شهرستان حصار را گویند که بر گرداگرد شهر بزرگ کشند و نام چند شهر بوده از جمله بلده بوده در میانه نیشابور و خوارزم و مخفف آن شارسانست و شارسان نام کتابی است تصنیف فرزانه بهرام بن فرهاد فارسی که مرید حکیم آذر کیوان فارسی یزدانی بوده و آنرا شارسان چارچمن گویند و اکنون حاضر است

شهرناز بر وزن بی نیاز نام خواهر جمشید بوده که با خواهر دیگرش ارنواز در تصرف ضحاک بودند و بعد از کشتن او نزد فریدون آمدند

شهروا بفتح شین زر ناسره که یکی از ملوک در ملک خود بزور تعدی روا ساخت یعنی رایج کرد و در غیر ملک او روا و رایج نشد چنانکه شیخ سعدی گفته و همانا در زر تلی مرقوم شده وجود مردم دانا مثال زر تلی است که هرکجا برود قدر و قیمتش دانند بزرگزاده نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند و بعضی کتابت بشهروا متصل نوشته اند و برخی مردم کم تتبع بشهروا ماند خوانده اند

یعنی از شهر خود بجائی نمیتواند رفت و آن خطاست چنانکه مرقوم شد

شهروان بر وزن نهروان نام شهری بوده بر لب دجله بغداد و واسط و آن را در قدیم دسکره مینامیده اند چنانکه حکیم لبیبی گفته شعر کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد گله دزدان از دور چو آن میدیدند هریکی زایشان گفتی که یکی قسوره شد

شهرود بر وزن مقصود نام رودخانه بزرگ عموماً و رودی خصوصاً و شهری بوده در عراق از بناهای خسرو پرویز بر لب رودخانه شهرود و آن شهر بنام آن رودخانه موسوم شد چنانکه نهر کرج و شهر کرج در رود و منزلی شهر طهران شیخ نظامی گفته حلاوتهای شیرین شکرخند نی شهرود را کرده نی قند هم او گفته همان شهرود و آب خوشگوارش بنای خسرو و جای نگارش و نام سازی و نام مقامی و تاری که تارها را با و بندند بلبل خوش نغمه که شهرود و که عنقا زند

شهروزه بر وزن دریوزه گدائی که روزها در شهر گردد خانها گشته گدائی کند مولوی گفته شاهیم نه شهروزه لعلیم نه بهروزه عشقیم نه سرمستی مستیم نه از سیکی

شهریور ماه پارسیان است و روز چهارم از ماه پارسی حکیم قطران تبریزی گفته شهریارا خرمی کن کاول شهریور است بادلارامی که با هر شادی اندر خور است و بهردو معنی شهریر بحذف واو نیز آمده چنانکه استاد لبیبی گفته چو در روز شهریر آمد بشهر ز شادی همه شهر را داد بهر صاحب صاف گفته بشهریرت سهیل آمد پدیدار همی تابید همچون چهره یار و ملکی که موکل آتش است و فلزات و تدبیر مصالح که در هر ماه شهریور واقع شود متعلق باو است فردوسی گفته شعر ز شهریورت باد فتح و ظفر بزرگی و تخت و کلاه و کمر

شهریورگان با کاف فارسی نام روز چهارم است از ماه شمسی و این روز را مانند مهرگان پارسیان جشن گیرند چنانکه مرقوم شد

شهرزور شهری معروف از اقلیم چهارم بکردستان میان اربل و همدان نزدیک ببابل از بناهای زور پسر ضحاک بوده

شهلان کوهیست مشهور اما صحیح آن بثای مثلثه است چنانکه در قاموس آورده عربیست و شاید معرب کرده باشند شرف شفروه گفته ز اختران هدی او چو آفتاب آمد ز راسخان علوم او چو کوه ثهلان بود

شهلنگ بر وزن خرچنگ ریسمان تاب را گویند

و آنرا شالنکی نیز خوانند و بعربی لواف گویند

شهله بفتح اوّل و ثالث گوشت بغایت چرب را گویند احمد اسحاق اطعمه گفته گر نگرد شهله را در قدح زر کسی
نرگس شهلا شود منفعل اندر چمن

شهلیده پراکنده و پریشان شده را گویند

شهنای همان شاهنای است که سورنای گویند

شهند بروزن سمند بمعنی بهبودی و نیکی باشد

شهنشاه مخفف شاه شاهانست و لقبی است مخصوص پادشاهان ایران خاصه اردشیر بابکان که باین نام مشهور بود و اورا شاهانشاه می گفتند و پس از او در دولت عرب از خلفای عباسی لقب امیر عضدالدوله فناخسرو دیلمی از آل بویه بود چنانکه شیخ عثمان مختاری غزنوی در مدح او گفته شاهانشه بی مثل فنا خسرو غازیست هم او گفته سر پادشاهی و بازوی دولت جهان مروت شهنشاه بوئی و بوئی منسوب به بویه است که جد اعلای آل بویه بوده است چنانکه در حرف با نگاشته شده

شهوار مخفف شاهوار است یعنی چیزی که قابل و لایق پادشاه باشد زراتشت بهرام گفته در آنجا تختها نهاده بسی بر آن تختها جامهای خوب شهوار فخر گرگانی گفته نژادش گرچه شهوار است و نیکو ابا این نیکوئی صد گونه آهو یعنی عیب

شهی بمعنی پادشاهی مولوی گفته بیزار گردند از شهی شاهان اگر بوئی برند زان باده ها که عاشقان در مجلس جانان خورند دیگر بمعنی دامادی امیر خسرو گفته بنیاد نشاط عالم افکند بهر شهی خجسته فرزند هم او گفته که مارا عیش آماده است امروز شهی این دو شه زاده است امروز و در فرهنگ جهانگیری بمعنی هر چیز شیرین آورده و شواهد ذکر کرده مولوی گفته نیک و بدرا مهربان و مستقر بهتر از مادر شهی تر از پدر فرخی گفته تا بتلخی بود شهد شهی همچو شرنگ تا بخوشی نبود صبر سقوطر چو شکر کامران باش و بهمت رس و بی انده زی شاد مان باش ز جان و ز جوانی برخور و بمعنی شیرین عربیست و او پارسی پنداشته شهی بمعنی اشتها و آرزو کرده شده نیز عربیست و در اصل تشدید است و در فارسی بتخفیف استعمال کنند و شعر فرخی تا بتلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ بمعنی آرزو کرده شده که صاحب جهانگیری فارسی و شیرین گمان کرده و بمعنی حلوای نشاشته و تخم مرغ که جهانگیری گفته این بیت ازرقی شاهد آورده اگر طبعش گذر یابد بسوی بصره و طایف وگر جودش گذر گیرد بسوی مکه و بطحا شهی و شهد گرداند کشنده شحم در حنظل در و یاقوت گرداند خلند و خار و رخار را دلالت بر معنی حلوای نشاسته میکند

شهین بروزن مهین منسوب بشاه است و این از آن باب و نونهاست که در زرین و سیمین آمده و نام شهری بوده بزرگ در میان ری و آذربایگان و آنشهر از ابنیه شاهانشاه اردشیر بابکان ساسانی بوده و در این ایام آنرا زنگان گویند و همانا زنگان مخفف زندکان است یعنی اهل زند که کتاب مغان بوده و زندیکان زنگان شده دال و محذوف کردند و زنجان معرّب آنست صاحب طبرستانی گفته زنجان بحرف من قدی از راستی کشند کاندر عدد بکوفه همانا برابرم

نمایش نوزدهم در شین با یای

شیار بکسر اوّل بروزن خیار زمینی را گویند که برای زراعت با کاو آهن شکافته باشند و شیاریدن شکافتن آن زمین و شیار کردن و شتیار و شدیار نیز چنانکه مذکور شد بهمین معنی است حکیم سنائی گفته حق همی گوید بده تا ده مکافات دهم آن بحق ندهی و بس آسان بباشی در شیار این شرط مؤمنی باشد که در ایمان تو حق همی خاین نماید خاک و سرگین استوار و در بعضی ابیات بمعنی زراعت نیز آمده شمس طبسی گفته ز بسکه بدسگال تو از دیده خون فشاند پنداشت روزگار که عزم شیار داشت وازین بیت آبیاری کشت استنباط میشود

شیان بروزن میان جزا و مکافات نیکی و بدی است ابوشکور بلخی گفته براد تازه شکسته سالیان بگردندش از هرچه کرد او شیان عنصری گفته شاها هرآنکه اینجا تخم امل بکاشت آنجا ز کرد کار بیابد یکی شیان

شیانی همان شانی درم ده و هفت که آنرا وشانی نیز خوانند حکیم فرخی در صفت عمارت گفته پس هر پنجره بنهاد در فشانده ترا بدره و شانک بهم بر زنش بانی و شار

شیب بکسر اول نشیب باشد ضد فراز و شیفته و پریشان و تابع و مرادف آن است و بهر دو معنی نشیو نیز گویند زیرا که با و واو بیکدیگر تبدیل شوند و رشته که بر سر تازیانه است خاقانی گفته شعر
مرا شهنشه وحدت ز دامگاه خرد　بشیب مقرعه دعوت کند که زود بیا
و در قاموس نیز بکسر شین دوال تازیانه آورده است و در جهانگیری گوید زمینی که بعد از باران بسیار و آمد و شد حیوانات و مردم از تابش آفتاب خشک شده باشد و تردد بر آن مشکل گردد و این بیت ناصر خسرو را باستشهاد آورده　پند بپذیر و چو کره ز گل سخت مرم
جاهل از پند حکیمان رمد و کره ز شیب　هم بمعنی مدهوش آورده
فرخی گفته　زمانی از او صبر کردن نیارم　بشیبم گر او را نه بینم زمانی
مسعود سعد سلمان گفته　امید وصال تو مرا بفریبد　خسته دل من
چو بیدلان در شیبد　ای آنکه ترا مشاطه جور از بید سنگ است
آندل کز جو تو لی بشکیبد

شیبا بر وزن زیبا با اول مکسور و یای معروف بمعنی افعی است فخر گرگانی در رامین و ویس گفته　سر دیواران پر مار شیبا
جهان از زخم آنها ناشکیبا　کسی کس مار شیبا بر جگر زد　در اتریاک
بسا زد نه بتر زد　و بمعنی شیفته و دیوانه که افسون نپذیرد

شیبان بکسر اول بر وزن پیچان بمعنی درهم و لرزان و پریشان و آشفته و شیبانیدن مصدر آنست و بر آن قیاس شیبید و شیباند و شیبانید و شیبانیده و شیبم فردوسی گفته　چو از
خنجر روز بگریخت شب　همیرفت شیبان دل و خشک لب
خاقانی گفته ع روح القدس بشیبد اگر بگرهش ع عیسی مینی و
من که همی شیبم از ملالت

شیب پالا با بای پارسی و کسر شین ظرف مس که ته آن پر سوراخ باشد و ترشی و شربت و غیره از آن بپالایند و بترشی پالا مشهور است شرف الدین گفته　ز بارگاه تو خورشید چیست
مشعله　ز مطبخ تو فلک چیست شیب پالائی

شیپور بالفتح و بای فارسی مضموم نای رومی که در رزم نوازند و شبپور بفتح شین و ضم بای تازی مشدد معرب آن است
حکیم اسدی طوسی گفته　ز کوس و نفیر خروش درای
ز شیپور و از ناله کره نای

شید خورشید و بمعنی نور و روشنی که ذاتی باشد نه کسبی باشد و آباد آزاد که از حکمای آبادیانست گفته شید یعنی نور بخود و پیدا و پیدا ساز غیر خود که توانگر باشد ذات و کمالش متوقف بغیر نه و نیاز ان یعنی فقیر و محتاج بغیر خود نباشد و آنرا شید شیدان یعنی نور الانوار گویند و شید ریزان یعنی نور فیاض که نورش بهمه رسد و در دساتیر در توحید آمده که شید شید را نه سوست و در و بهر سو کش نشید اوست با معنی اینما تولوا فثم وجه الله مطابقتی دارد حکیم سنائی گفته　فلک ثالث آن ناهید است　زهره کز نور او جهان شیداست
و مخفف شوید یعنی بروید چنانکه بید مخفف بوید است

شیدا یعنی آشفته و دیوانه معروف است

شیداب بر وزن تیزاب نام حکیمی بوده از فرزانگان ایران و او مردی طبیب بود در آخر دولت ضحاک ظاهر شد و او گفته مبدأ اول یعنی واجب الوجود عبارت از خاکست و از خشکی خاک آتش افروخته شد و از آتش اختران و آسمانها پیدا شدند و از سردی خاک آب بر آمد و از تری آب هوا و چون این چهار در هم پیوستند موالید پدیدار گشت و جمعی که پیرو اویند شیدابیان گویند

شیدان شید یعنی نور الانوار و شیدناب یعنی نور محض شید ریزان یعنی نور فیاض

شید اسپهبد بمعنی روان بخش است که بعربی روح القدس خوانند

شید اهرمن ترجمه نور شیطان است و کنایه از خیالات زشت و تخیلات باطله است

شیدرنگ نام یکی از پهلوانان قدیم بوده که بصفت دانش و منش آراسته گردیده ظهور او در دولت ضحاک بوده و در پیش او عزت داشت و او مردم را بآیین خویش میخواند و جمعی پیروی وی کردند عقیده او این بوده که طبیعت پروردگار جهان و جهانیان و موجودات مانند گیاهند که برویند و بریزند و باز بر آیند تا باشند چنین باشد

شیدکی بکسر اول و ثالث و فتح کاف نور قاهر یعنی قهر کننده و شکننده مراد است از دساتیر نقل شده

شیدوش بر وزن بیهوش نام پسر گودرز است و برادر گیو بوده و نام یکی از متاخرین حکمای پارسیان نیز بوده است چنانکه گفته اند　شیدوش تا ز دیده من بر کرانه شد　گر چشمه خانه بود دبستر رود خانه شد

شیده بالکسر همان شید یعنی آفتاب و نام پسر افراسیاب که در دست پسر کیخسرو کشته شد و نام حکیمی که برای بهرام گور هفت عمارت ساخت و شهر آمل بجایزه گرفت

شیذر با اول مکسور و یای مجهول و ذال منقوطه نام ایزدیست حکیم عنصری بلخی گفته
توئی آن داور محکم که از دادش بنی آدم　　بیابد امید در عالم چو مؤمن در حق شیذر
و صاحب جهانگیری گفته آنرا شیذیر نیز گویند

شیر با اول مکسور و یای مجهول معروفست و برج اسد را نیز گویند شیخ فریدالدین عطار گفته
شیر عشقش چو پنجه بگشاید　　عقل را طفل شیرخواره کند
دیگر بمعنی شیر است که بخورند و باین معنی با یای معروفست نه مجهول و استادان شعرا این دو یا را با یکدیگر قافیه میکنند و فرق میگذارند مولوی گفته
کار پاکان را قیاس از خود مگیر　　گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
هست یک شیری که آدم میدرد　　وان دگر شیری که آدم میخورد

شیراز نام شهریست مشهور معموره عمرو لیث و آنرا بجوف شیر تشبیه کرده اند چنانکه اهواز را بجوف آهو و در عهد عضدالدوله دیلمی آباد شد و اکنون بسبب زلزلهای پی در پی آبادیش نقصان یافته و برخی گفته اند بانی آن شهر شیراز بن طهمورس بوده بعد از خرابی عمرو لیث دوباز آنرا تعمیر کرده و بمعنی دوغی که شبت در آن کنند و در مشکی یا کیسه آویزند و ماستینه گویند و بمعنی آن چیزی که از شیر ساخته باشند لیکن در عربی بیشتر استعمال کرده اند و شواریز جمع بر آن بسته اند سوزنی گفته
بطاعت ار بنهد بنده ترا گردن　　بگور بسته گرمان بروی نان شیراز
و چون بنای عضدالدوله بر بالای آن شهر و قریه کره که جره معرب آنست در زیر واقع شده شاعر گفته
زنهار ز شیراز گشایش مطلب　　کز زیر کره دارد و از بالا بند

شیراوژن بر وزن و معنی شیر افکن است که بمعنی مردمان رشید باشد و در لغت اوژن گذشت

شیربا بمعنی آش شیر است که آنرا شیربرنج گویند و با بمعنی آش است

شیربان معروفست و در لغت ترکی بمعنی گل سوسن گفته اند ازرقی گفته
گاو چشم دلیر شوخ گشاد　　چشم بر شیربان شیر اغال

شیربها چیزیرا گویند از نقد و جنس که داماد پیش از عروسی نزد مادر عروس فرستند و در معنی قیمت شیر اوست نظامی گفته
دختر خویش این مرغ بدان مرغ داد　　شیربها خواهد از او باد داد

شیرخشت بکسر شین و یای معروف و سکون رای مهمله و ضم خای معجمه و سکون شین معجمه و تای مثناة فوقانیه موقوف شبنمی است که بر نوعی از درخت نشیند و آنرا گرفته در دواها بکار برند و مایل بشیرینیست و بعضی گفته اند صمغی است که از درخت مخصوص گیرند و حق آنست که در کوهستان هرات درختیست که آنرا کشیره خوانند و هم درختیست شبیه بان که آنرا کبیره خوانند صمغی که از درخت کشیره حاصل آید پس از حذف کاف تازی و واو آنرا شیرخشت خوانند و آنچه از درخت کبیره گیرند بعد از حذف کاف و واو از لفظ کبیره آنرا بیرخشت نامند و عوام را از ابدال بدل نموده بیدخشت گویند و در بعضی کتب طبیه آمده که خوشت بضم واو و خای معجمه و سکون شین و تای مثناة فوقانی بمعنی مطلق صمغ بود پس شیرخشت بمعنی صمغ شیرمانند بود بواسطه سفیدی آن و گفته اند خشت مرادفست با خشک و مؤید آنست که تازیان این دوا را لبن الجامد خوانند یوسفی طبیب گفته
گر مزاج تو بود سخت و درشت　　بامدادی چند بخور شیرخشت
شیخ سعدی گفته
غلام آبکش باید و خشت زن　　بود بنده نازنین مشت زن
والله اعلم

شیردل بمعنی شجاع و دلیر آمده است

شیرزا دوائیست که خوردن آن شیر زنان شیرده را می افزاید و آنرا بوزیدون خوانند

شیرزن بر وزن تیرزن دلیر و شجاع را گویند شیخ نظامی گفته
منم شیرزن گر توئی شیرمرد　　چه ماده چه نر شیر روز نبرد

شیرزنه بر وزن نیم تنه چوبی که بدان مسکه از ماست جدا کنند و آنرا بعربی ابریج بالکسر و مخضه بکسر میم و فتح خا گویند

شیرگنجشک مرغیست که شکار گنجشک کند و با نخجیر خورد معروفست امیر خسرو گفته
شکار شیرگنجشک آمد انجیر　　بمیرد چون ز پستان نخورد شیر

شیرگیر بمعنی مست و دلیر است گویند بهرام گور وقتی در شکارگاه مستی خفته را دید در حوالی در قلعه افتاده و کلاغ با منقار چشم او را برمی آورد یقین کرد مرده است چون معلوم شد از غایت بیخودی و مستی از خود بیخبر بود در نظر بهرام شگفت آمده حکم بمنع شراب کرد و بدین مردم ممنوع بودند الا در خلوت پنهانی و وقتی کفش دوزی بسی زنی گرفت و از ضعف باه آنرا قوت تصرف نبود برای معالجه قدری

شراب کهنه خورده مغاران این کار از کوچه غوغائی برآمد وی نیز بیرون دوید شیری دید که زنجیر گسیخته و بیرون آمده و مردم از آن گریزانند وی از سورت مستی بر شیر حمله کرده مشتی چند بر بناگوش شیر زد و شیر را بگرفت و بداشت تا شیربانان در رسیدند چون این قصه بعرض شاه رسید بخندید و گفت کر انجاست واز راز آگاه شد و بمحرمان حضور گفت چندان باید خورد که افتاد و کلاغ چشم آدمی برآورد بلکه اینقدر باید خورد که مست شیرگیر شد و این سخن مثل شد و بماند مولوی گفته بلبلا زا مست گردان مطربا زاشیرگیر تا که در سازند باهم نغمه داود را شیخ نظامی در شیرگشتن پرویز گفته زمستی کرد باشیری دلیری که نام مستی آمد شیرگیری

شیرماهی بمعنی ماهی شیر است که رنگ سفید دارد و گوشت آن بسیار لذیذ است و استخوانی را نیز گویند که سپید و جوهردار است و از آن دسته کارد و شمشیر کنند و معروف است

شیرمکس بمعنی عنکبوت است که مکس گیرد

شیرویه نام پسر خسرو پرویز که بر پدر عاصی شد و بقتل او راضی و مادر او شکر اصفهانی بوده نام پهلوانی نیز بوده است

شیروان بروزن ایروان نام شهریست در آذربایگان بانی آن نوشیروان بوده چون کهنه شده نوازمیان رفته شماخی اصل و قاعده شیروانات بوده سالها سلاطین شیروانشاهیه در آنجا پادشاهی داشته اند در اواخر صفویه انقراض یافتند خاقانی شیروانی مداح منوچهر بوده مردمان بزرگ در هر فن از آنجا بعرصه ظهور آمده در معاصرین با فخر السالکین حاج زین العابدین سیاح صاحب بستان السیاحه و حدیقه السیاحه و ریاض السیاحه بوده و نام قبیله ایست بخبوشان

شیره بروزن خیره بالکسر بمعنی افشرده که بعربی عصاره گویند و شربت قند و مانند آن و بوزه که بنگ داخل آن کنند مولوی گفته نه از شیره نه از بوزه نه از بنگ نه از بنجم و بزبان ترکی ختائی خوان چهارگوشه را گویند که بخوانچه مشهور است و شیرخشت که در برهان گفته بمعنی ترنگبین است بیای پارسی نیست چنانچه او پنداشته و بیای تازی است معرب شیرخشت شیرخشت است و شیره را بمعنی شراب استعمال کنند و شراب ساز را شیره چی گویند و بعضی بمعنی شراب و شیره ترکی بهیسنماید و کمرچی را شیره چی نوشته اند مولوی بمعنی شراب گفته زنور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد و خیره که زان معزول شد افیون و بنگ و بوزه و شیره افیون و بنگ و بوزه واضح است معلوم شد که شیره شراب است والله اعلم بالصواب

شیرین طعمی است مشهور و معروف و نام زن پرویز که بصفت حسن موصوف بوده و فرهاد نیز بروی شیفته و عاشق شده در اشعار شعرا مثل است حتی بسحق اطعمه گفته من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است

شیرینه جوششی که بر اندام طفلان برآید آنرا شیرین و شیرو و شیرینک نیز گفته اند

شیز بالکسر آبنوس و گفته اند چوبی است که از آن کمان سازند و از این سبب بر کمان نیز اطلاق نمایند چو با تیغ نزدیک شد ریو نیز بزه بر کشیدن آن خمانیده شیز فردوسی گفته ز دیبای و خز چار صد تخته نیز همان تخته ها کرده از چوب شیز

شیشک بره ششماهه را گویند مولوی گفته گرگ اغلب آنگهی گیرا بود کز رمه شیشک بخود شهارود هم او گفته ای منت آورده منت میبرم زانکه منم شیر و تو شیشاک من و شیشک بکسر دو شین و سکون یای بهوز را گویند و آنرا شیشاک و ششو نیز گفته اند حکیم سنائی گفته این شیشکان شاد از ین سنگ بدان سنگ پویند و مانند مران بیک دو از آنرا و آنرا شوشاک نیز گویند

شیشله بکسر شین اول و فتح دوم دست و پای بسته را گویند و آنرا شیشک نیز گفته اند شعر چون برافروزی رخ از باده کله سازی دستهایم شیشک گردد پایهایم شیشله

شیشم با اول مکسور و یای معروف و شین منقوطه بمیم زده بمعنی سازی و آوازی است منوچهری گفته بگیر باده و بنشین و نوش کن بصوت بانگ شیشم و بانگ افسر سکزی و صفیر را نیز گویند

شیفته دیوانه و بیخود و عاشق و مدهوش را گویند شیفته کرد مرا هندوکی همچو پری ناصر خسرو علوی گفته چرخ پنداری بخواهد شستن زان همی پوشد لباس پرویزن مخفف پرویزنست یعنی غربال

شیکنک بفتح شین و یا و کاف و نون و سکون آخر بمعنی آهسته روش است در قافیه و ردیف آن غزل که بنام حافظ شیرازی است

آمده و چون این لغت آگاه نیست شد سنگنگ میخوانند دوشینه من
پنهان شدم در قصر خانان شیکنگ زنگ نهادم پای بی آزرم
در ایوان شیکنگ در تون و طبس خراسان استعمال این لغت عام است

شیلان و شیلانه بالکسر همان چیلان یعنی عنا
و سفره و طعام که بزرگان پخته اند

شیم بالکسر ماهی کوچک که بر پشت نقطه های سفید دارد
حکیم عمعق بخاری گفته زلفهایش بدست من چون شست من چو صیاد
او چو ماهی شیم انوری گفته پشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم
و نام رودخانه نیز هست که منبع آن از کوههای دیلمان است
و بجانب گیلان میرود

شین نشیننده و امر نشستن قتالی خوارزمی گفته شعر
که صوفی و فقیه و شیخ و زاهد سیاه دار و خلوت نشین و عابد

شیوا بکسر اول و یای مجهول بمعنی فصیح و بلیغ است

شیون معروفست نظامی گفته تو با در مرده را شیون میاموز

شیوان بروزن دیوان بمعنی آمیخته و برهم زده و لرزان
و شیوانیدن مصدر آن شیون و شیوید و شیونده بر این قیاس

شیوه طرز و طریق و ناز و عشوه نزاری قهستانی گفته شعر
اگرچه شهر پر از دلبران چالاک است تو خود بشیوه گری شیوه دگر داری

شیهه بکسر اول بمعنی صدای اسب معروفست که بعربی صهیل گویند

نمایش پنجم در طا

طارم خانه چوبین مانند خرگاه و سراپرده و گنبد و مجمری که
از چوب سازند و باطراف باغ گذارند تا باغ از دخول شود و چوب
بندی که برای انگور و یاسمین و کدوی صراحی کنند و دوار بندی نیز
گویند انوری گفته دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی حافظ گفته
مبادا تا بقیامت خراب طارم تاک و نام چند محل است اما بجمیع
معانی بتصدیق رشیدی و غیره فارسی بتای قرشت است و طارم معرب آن

طبرخون در تای قرشت گذشته و معرب آن است

طراز بجمیع معانی بتای قرشت است و طراز بطای حطی معرب آن است

طرنب بمعنی خودنمائی است و آنرا طاق و طرنب نیز
گویند طمطراق بهمین معنی است عماد فقیه در عالم صحبت گفته ام شعر
ای احمق تا بچند این طاق و طرنب چون دیو همی غریو چون رعد غرنب
داری شکمی باد و پر همچون خنب گاوی بصفت ولی نداری دم و سنب

طیفسون و طیسفون نام شهر مداین و پارسی تیسبون
گذشت و با طا معرب است

انجمن چهاردهم از فرهنگ انجمن آرا
در غین نقطه دار با الف

غاب یعنی سخن بیهوده و نوکی گفته تا کی فضول گوئی و آری
حدیث غاب ناصرخسرو گفته زان همه نوغنده نیکو زچه خرسند شدی
ای خردمند بدین نعمت پوسیده غاب و بمعنی باز مانده خوردنی
شمس فخری نیز آورده یقین که باشد سرمایه غذی وجود ز خوان نعمت و
احسان تو بشارت غاب و بمعنی بیشه شیر عربی است نه پارسی

غابوک مهره کمان گروهه را گویند و آن گلوله ایست که از گل سازند

غاتفر بروزن کاشغر محله ایست از سمرقند که سرو آن بخوبی
مثل است مولوی گفته گفت کوی تو کدام است و گذر او بر
پل گفت و کوی غاتفر چندان مبالغه در صفت سرو غاتفری کرده اند
که جای حیرتست که یک محله شهر سمرقند چه شایستگی این تعریف
دارد شهاب الدین ابی رجای غزنوی گفته نازنین سرو ناز دلکش
که بر دمیده سرو غاتفرش هم حکیم ازرقی هروی گفته پری ندارد
رنگ گل شگفته شوخ پری ندارد بالای سرو غاتفری حکیم قطران نیز
گفته بوستان شد چون بهار چینیان از رنگ و بوی کوه چون
یاقوت و چون سرو زه بسرو غاتفر اینکه صاحب جهانگیری نوشته
که نام شهریست بترکستان که سرو در آنجا خوب بار آرد دیده نگردیده و نام پهلوانی
بوده چنانکه فردوسی گفته کوی غاتفر نام سالار شان بجنگ اندرون نام بردار شان
و آنکه صاحب برهان غاتفر بقاف نوشته صحیح نیست صاحب جهانگیری و رشیدی و سروری و منتخب همه بافا آورده اند

غارتیدن بمعنی غارت کردن و بر این قیاس نفریدن
یعنی نفرین کردن و در حرف نون باشاهد بیاوریم غارت در اصل
عربیست و پارسیان در آن تصرف کرده اند و مصدر ساخته اند چنانکه
عرب لغات فرس را معرب کرده اند

غارجی صبوحی منوچهری گفته سپیده دم که دهقان کار عام است

نبید غارجی رسم کرام است　بو سلیک گفته خوش آن نبید
غارجی با دوستان یکدله　گیتی آرام اندرون مجلس بانگ لوله

غاز مرغ معروف که آنرا بپارسی خربت گویند یعنی مرغابی
بزرگ و آنکه با قاف نویسند غلط است یا معرب و در اصل پارسی
و بغین است و پنبه محلوج و بشگاف سوزن را نیز گویند سوزنی گفته
غاز اگر پهلو زند در باد عدل پهلوان　چرخ عشغا ازمتواری شود از بیم غاز
صعوه در ظل همای عدل داد پهلوان　مرعقاب ظلم را پر بر دراند غاز غاز
و غازایاغی نام نباتی است که بپای غاز تشبیه کرده اند و ایاغ
ترکی است و بعربی اطریلال گویند و بپارسی پای زاغان خوانند

غاز کردن دانه از پنبه جدا کردن و پشم را مهیای رشتن نمودن
ناصحش حکیم سوزنی گفته　زبهر ناصحش تار و پود مدحت را
برند غاز سخن شاعران ز غوزه من

غاژ بسکون زای پارسی مرد دهان فراخ را گویند فخری گفته شعر
ستمبر جرعه دان نزدیک یم　جهان لقمه دان نزدیک غاژ
و در فرهنگ بمعنی خاژ نیز گفته

غاز غاز یعنی شکافته و بشگاف باج بها گفته کافری ای کون زن غازغاز
غازه گلگونه و چوبی که در رخنه چوبی نهند بهنگام شکافتن و
این معنی بغاز گذشت در باب با و در فرهنگ جهانگیری بمعنی
ندا آورده　ای بسا گفتگوی و آوازه　که چو منو گشت پر غازه
و بمعنی بیخ دم مرغ و بیخ پر مرغ که غزه گویند چون پر غازه و دمغازه
و با این معنی بی ترکیب نیامده و بغیر این دو لغت دیده نگردیده
شاهد آن در دمغزه مرقوم شده و بمعنی گلگونه مولوی گفته شعر
بغازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یابد　کافروخته از پرده مستور برآید

غازی چرب دده باشد و ریسمان باز که گاهی بر اسب چوبین
سوار شود و بسحاق اطعمه گفته　از شوق غازی اسب ابلق کشته گرد
در دین لوت خواران باشد شهید غازی　سعدی گفته چو غازی بخود در
نبندد پای　که محکم رود پای چوبین ز جای　مجیرالدین گفته غازی
بسیر شوید بعنوت که عنکبوت　غازی نگردد ار چه براید بر ریسمان
و بر وی تحذار غازی بمعنی اغراکننده ممیز گردد او اگر غازی نیز گویند

غاش کسی که کسی را بغایت دوست دارد　رودکی گفته خویشتن
دار و باش و می پرخاش　هیچکس را مباش عاشق غاش و بمعنی کننده

دهن و لپیده طمع و شور و غوغای سخت و خوشه غوره و خیار بزرگ که
برای تخم نگهدارند نیز آمده

غاک فتنه و آشوب و آواز کلاغ را گویند
غال شکاف کوه و مغاکی که حیوانات شب در آن خسبند
و متبدل غار است و بمعنی غلطانیدن امر بغلطانیدن است استاد
عماره مروزی گفته　آهو مر جفت را بغال چو بر خواند　عاشق معشوق را
بباغ بغالید　و آشیانه زنبور را نیز گفته اند

غالد یعنی غلطاند بر سبیل عیش و شادی چون عاشق معشوق را
عماره مروزی گفته　کسی که در دل او جای کرد خصمی تو　بجای خانه و
کاشانه چرخ دادش غال　این معنی غار و شکاف حیوانات است
لطیفی گفته　همچو آهو که جفت را غالد　من ترا روز و شب همی غالم
و از این جا خود است که غال که در اصل کنگ غال بوده یعنی غلطاننده
امرد که کنگ گویند عبارت از غلام باره است یعنی امرد دوست

غالوک بضم لام گل مهره کمان غلوله و بجای لام بای تازی
هم گفته اند خسرو دهلوی گفته　کمان گروه زرین شد بچرخ هلال
ستارگان همه غالوکهای سیم اندود　در جهانگیری و رشیدی
در برهان غالوک نوشته اند که بمعنی غلوله یعنی گلوله کمان باشد ظن غالب
فقیر آنست که در اصل غالول بوده لام با کاف اشتباه و اقتباس یافته
غالول و غلوله یک معنی دارد حکیم فردوسی گفته　که افکند نخجیر
در باغ و راغ　کهی زد بغالول در مرغ باغ

غالیدن مالیدن و غلطانیدن است

غالینوس نام حکیمی بوده مشهور که در حکمت طبیعی مشهور عالم بود
ای تو افلاطون و جالینوس ما　جالینوس معرب است و غالینوس
بزبان یونانی معنی آن غذای اول است که شیر باشد و وجه تسمیه اینکه چنانکه
اطفال الشیر تربیت مییابند مردم نیز از آن حکیم تربیت می یافتند

غامی بکسر میم ناتوان و ضعیف و لاغر باشد

غانه بفتح نون بر وزن و معنی خانه و گفته است رشید بعین مهمله
شهری بوده در کنار فرات و در برهان گفته غانه شهریست در حدود یمن
که خاک و به آن شهر را شویند در آن خاک سونش زر یعنی ریزه زر پیدا
شود و در دامنه الوند نیز بهمگونه خاک شوئی کنند و ریزهای زر و سیم بجویند

غاو بر وزن و معنی گاو زیرا که کاف عجمی با غین تبدیل مییابد

مانند غلوله و گلوله و دیگر گویژ گویند. زیر زمین درست کنند برای جای جانوران و گوسفندان و آنرا غال نیز گویند

غاوشن و غاووش و غاوشو هر سه خیار بزرگ که برای تخم نگهدارند شمس فخری گفته
پنداشت دشمنت که باندیشهٔ محال
آید که آتشی جهاند ز غاوشو
هم او گفته
فالیز دولت ترا چون وقت
زرع باشد
از یکره دهقان آرد سپهر غاووش
و این بیت شمس فخری بلغت آتش و خیار نیز مرقوم شده چنانکه گذشته

غاوشنک چوبی که بدان گاو رانند یعنی آن تیز کننده باشد و آن مخفف غاوباره است یعنی گاو راننده

در غین با با

غباد بغین منقوطهٔ مضمومه بمعنی ابداع و سایس عادل و قهار گویند. اورش روشنک نام بوده و پدر کاوس و بعضی جد کاوس دانند و پدر کاوس اکیانیه خوانند بهرحال او پادشاهی بوده از سلسلهٔ کیان که او را کیقباد نیز گفته‌اند و قاف در پارسی نیامده قباد معرب آنست ولی در لغت عجم بمعنی ملک الملوک است و صد سال در ایران پادشاه بوده بعد از وی کاوس شاه شد چنانکه فردوسی گفته شعر
بسر شد کنون قصهٔ کیقباد
ز کاوس باید کنون کرد یاد

غبار و غباره بکسر چوبی که بدان گاو رانند و در غاوباره گذشت

غباز و غبازه بالکسر زای معجمه چوبی که بدان گاو رانند ناصر خسرو گفته
خصم تو کاو دست خرنهاد که هرگز
نرم نگردد مگر بسخت غبازه
دیگر بمعنی چوب دستی نیز آمده که قلندران دارند چنانکه گفته‌اند
آنکه بر فسق ترا رخصت داده است و جواز
سوی من شاید اگر سرش بکوبی بغباز
غبازه و غبار تبدیل و تصحیف یکدیگر مینماید

غبک بروزن فلک گیاهی که از آن بوریا بافند و لخ گویند باده که درد سر دهد خاک بهست نزلش
مفرش اگر ضرر رسد خوشی است غبک از

غت با اول مضموم ابله و گول و نادانرا گویند شمس فخری گفته شعر
هست با فضل شیخ بواسحاق
تیر گردون ز راه دانش غت

غتفل و غتفره بمعنی گول و نادان حکیم سوزنی گفته
دجال امام عاتفری مهتر سره
در سنت تواند چه زیرک چه غتفره
حکیم سنائی گفته
جملگی را خیالهای محال
کرده مانند غتفره بجوال
و بمعنی زنا کننده و زانی نیز آمده انوری گفته
خاک بشهوت مسیر چون
ستور
تا نه زنت غتفره گیرد نه پور

غجدوان بکسر غین و جیم و دال مهمله موضعی نزدیک بخارا

غجک ساز معروف بکمانچه و آنرا غژه نیز گفته‌اند

غداره بفتح پیکان تیر بزرگ که ترکیب بیل سازند و در برهان بمعنی دبه بر نجین آورده

غدر بروزن خدر جبه و جامهٔ رزم است که در هند متعارف بوده و آنرا غدرک نیز گفته‌اند و در مؤید الفضلا بجای حرف ثالث الف نوشته‌اند

نمایش اول در حرف غین با را،

غر بفتح اول و سکون ثانی زن قحبه و فاحشه را گویند و از این جهت مرد بیدل را غردل خوانند و مرد دیوس و قلتبان را غرزن گویند حکیم علی شطرنجی گفته
گر شرط غری کردن بود آن که تو کردی
پس بر همه غرهای جهان نیست غرامت
و بضم اول گرهی که بر پیشانی و حوالی آن برآید و بریدن آن خطر دارد جاهی تاشکندی گفته
ای غر پیشانیت غرهٔ ماه صفر
غره بآن غر مشو ور کن این درد سر
و در تحفة الاحباب بمعنی دبه خایه آمده و چنین است و بمعنی ریح غر که باد در دهان کردن باشد نیز گفته‌اند.

غراره نوعی از پوشش سلاحی و جوالی که از پشم سازند و کاه وغیره در آن کنند و گفته‌اند این عربی است و پیراهنی که در زیر زره پوشند بکسر غلاله گویند و غراره در عربی باین معنی یعنی جوال آمده و غرایر جمع آنست اما صاحب صراح گوید گمان برم که بدین معنی پارسی باشد در جهانگیری گفته آب در دهن کردن و جنبانیدن برای پاک کردن دهن که بعربی مضمضه گویند خواجه حافظ شیرازی گفته
اگر گهی بزبانم حدیث توبه رود
ز بی طهارتی آنرا همی غراره کنم

غراش بروزن تراش بمعنی خراش است و بمعنی خشم و قهر و غضب نیز آمده که گفته‌اند
چنان شد غراشیده از کینه اش
که آتش زبانه زد از سینه اش
لبیبی گفته
چو غرشنده گشتی ز خشم و ستیز
کرهشی از ادیوراه گریز
و غراشید برین قیاس و غرش این مصدر است

غراورنگ بمعنی تخت بزرگ که اورنگ بمعنی تخت است و آنرا خراورنگ نیز گفته‌اند و بدین معنی درست می آید عماد گفته
گره گرید و داده اورنگ و گر گر
ز عرش زکرسی غراورنگ برتر

غربال معروف و مرادف و معرب کربال است

غربانوش بفتح غین و ضم نون ترخون و آن تره ایست معروف و بجای میم بای موحده نیز گفته اند

غرید با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف نی که بشرط دوشیزگی عروس کنند و چنان نباشد ابوالعباس گفته زرم زرنگ چو عروسی که غرید آمده بود باز آنسوی برندش که از اینسو بارای شمس فخری گفته دختر افکار من در مدح شاه هست عذرا نیست بی شبهت غرید و در فرهنگ غرود خوانده و برهان بروزن فرید آورده خطاست

غرچه بفتح اول و جیم پارسی بمعنی مخنث و نادان و بی حمیت و نامرد و نام ولایتی است از خراسان و در غربی غور و شرقی هرات واقع است و در غور و در غرجستان خواهد آمد و او را غرشستان نیز گویند

غرد بروزن مرد خانه تابستانی را گویند ابوشکور بلخی گفته بسا جای کاشانه و خان غرد بدان اندرون شادی و نوش خورد

غرش و غرشت مضموم و مشدد هر دو بیک معنی است چنانکه بالش و بالشت و غرشیدن و غراشیدن یعنی خشم آلوده شدن و غریدن و بی تشدید غرش کوه و غرشستان کوهستان

غرغر بضم هر دو غین دبه خایه یعنی کسیکه خایه او ورم کرده باشد و صدا کند و سخنی که در زیر لب از سر خشم و قهر گویند و ماخوذ است از غرش و بفتح بمعنی غلطک جولاهان که ریسمان در آن اندازند و کشند و دلو از چاه در کشند و در اصل غلتک پارسی و غلتیدن بصدد آنست و با طا اعراب

غرغره بفتح بمعنی غلطک که آب کشند و مذکور شد و بمعنی آن دوائی که در حلق کنند و حرکت دهند و بریزند عربیست و قتی گفته ام آنکه بغرغر رسید جان با شویه چه سود است و غرغره

غرم بضم میش کوهی را گویند شیخ سعدی گفته شنیدم که در دشت صنعا جنید سگی دید برکنده دندان صید پس از غرم و آهو گرفتن بپای لگد خوردی از گوسفندان حی و بفتح بمعنی خشم و کینه است

غرماسنگ بفتح غین و سین مهمله نان تنک که بروغن بریان کرده باشند

غرمان بمعنی غضبناک و خشمگین و همچنین غرمنده و غرمیده نصیر ادیب گفته دشمن خویش را ای فرمان هر زمان دوست را کنی غرمان جلالی گفته شه از کینه زانگونه غرمنده شد که شیراز نهیبش سر افکنده شد

غرمچ بضم غین و فتح میم در فرهنگ لغات قدیم شاهنامه حکیم فردوسی که محمد علوی طوسی در اصفهان بسیصد سال پیش از روی لغات مرقومه حواشی شاهنامه نقل نموده گوید غرمچ بچشتی است از گوشت و روغن و ارزن فردوسی از قول شوهری که زنش برای او غرمچ پخته بود بتهدید و خشم گفته مرا غرمچ ار تو بپختی نبی زهی شوخ دیده زهی روسپی نه بی زبان دری یعنی چه بیند و چه بود معلوم شد که خورشی که اکنون غره گویند همان غرمچ قدیم است در رشیدی گفته بفتح غین و میم ارزن پخته بچربی با گوشت و فخر قواس بکسر میم بمعنی سیاه دانه آورده است و این بیت را شاهد کرده جوی از خرمن تو بهره گشت خرمن عمر گدای دانه خال تو ام نه از غرمچ برای تشبیه خال در این بیت بمعنی سیاه دانه مناسب است والله اعلم

غرنب و غرنبه بضم اول و دوم بمعنی غرندان باشد و همچنین غرنبیدن و بر این قیاس غرنبید و غرید و غران و غرنبیدن و غرنده و غرنبنده شمس فخری گفته ز فضل و بخشش او از کوشش او ممالک سر بسر دارد غرنبه فردوسی گفته غرنبیدن نای در کوه و دشت ز آوای اسپند رهی درگذشت

غرن بفتح اول و ثانی بروزن چمن بمعنی گریستن و نوحه و گریه در گلو پیچیده شمس فخری گفته اگر نه تربیت و اصطناع شاه بدی ملوک عصر بدندی همه بحسرت غرن و غرن مخفف غرنگ است چنانکه بیاید

غرنگ بفتحتین و سکون نون ناله که وقت گریه از گلوی کسی برآید چنانکه ظهیر گفته به پیش خسرو روی زمین برآرم بانگ چنانکه در دل کردن شود غریو و غرنگ و نیز خراخور که در گلو افتد بسبب فشردن گلو سوزنی گفته از حرکه غریو برآید چو خصم را از حلقه کمند بحلق افکند غرنگ

غرنجی با اول مفتوح و جیم پارسی سرما در زمستان سخت را گویند و بحذف نون نیز دیده شده

غرو بروزن سرو بمعنی نی میان تهی که آنرا کلک گویند نظامی گفته سرین فربه میانش همچو غروی حکیم اسدی گفته همی گفت مرغ چو زنگین تدرو همین جاست در بیشه بید و غرو حکیم سوزنی گفته

طوطی بپرید از قفس تلخ ببرد　چون دید بجای نی شکر نیزه و غزو
چون بلبل بر گل بگل و سرو بسرو　اکنون بخس اندر آورد سر چو غزو

غزواش و غزواشه بضم دست افزاری باشد مانند جاروب که جولاهان بدان آب بر جامه ریزند و غزواشه نیز گویند حکیم سوزنی گفته　جولاهه کار مانده گوئی　غرواش نهاده بر تغاره

غزویزان بر وزن و معنی پرویزن یعنی غربال مشهور بغربال و آنرا غزیزن و غزیزان نیز گویند

غزژن و غزژنک لژن و گل و لای ته حوض را گویند و آنرا غزیفج و غزیفژ نیز گفته اند

غزیو بمعنی بانگ و فریاد و غزیونده و غزیوان فریاد کنان و غزیوید یعنی فریاد کرد و برین قیاس

نمایش دوم در غین با زاء

غز بضم اول طایفه از ترکمانان که با سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی یاغی شدند و بعد از محاربه سلطان در دست آنها گرفته شد و او را در قفس کردند و ایران را بغارت بردند و اکابر را کشتند خاقانی گفته　آن مصر مملکت که شنیدی خراب شد　آن نیل مکرمت که بدیدی سراب شد　گردون سر محمد یحیی بباد داد　محنت قرین سنجر مالک رقاب شد　حکیم انوری بخاقان سمرقند قصیده فرستاده و در آن گفته　خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان　نیست یک تن ز خراسان که نشد زیر و زبر　خطبه نکنند بهر خطه بنام غز ازانک　در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر　اگرچه این لغت ترکی است نه پارسی چون داخل نظم و نثر پارسی شده نگاشته شد آن طایفه را قراغز نیز گفته اند طایفه قراکوزلو را قراغزلو دانسته اند

غزنه و غزنین و غزنی بفتح اول نام ولایتی است مشهور در زابلستان که دار الملک سلطان السلاطین یمین الدوله و امین الملة محمود غزنوی پسر ناصر الدین سبکتکین بوده و سلطان محمود غزنویه بآبادی و وسعت آن ولایت کوشیده و آنرا از باب تعظیم حضرت می گفته اند چنانکه مسعود سعد شاعر حکمران سند و پنجاب و لاهور یکه شاعریست مشهور گفته　چو کرد مرا بنده آهنگ حضرت غزنین　بر آن مجلل تازی نژاد ستم زین　ابو الفرج رونی در تهنیت ورود شاه بشهر غزنین گفته　شه بار بحضرت رسید از

که این مرا ببینید از زمین　فردوسی گفته　بغزنی مرا گرچه خون شد جگر　ز بیداد آن شاه بیدادگر　و منسوب بآنجا را غزنوی گویند زیرا که غزنوی ترا مانند غزنه و غزنی نام آن شهر است و گویند آن شهر چنان آباد بوده که هزار باب مدرسه داشته حکیم سنائی غزنوی را غزنیجی گفته چنانکه در مدح بهرامشاه گفته　خاک غزنین ز رفیع تر فلکیات　عرش و غزنین بعرش هر دو گمیت　تا ترا چرخ شاه غزنین خواند　هیچ غزنیجی غریب نماند　و محمود را شاه زابلستان نیز گفته اند چنانکه گفته　چو شاه زابلستان غلام خویش ایاز

نمایش سیم در غین با زای فارسی

غژ بالفتح امر بغژیدن یعنی بزانو و دست و سرین رفتن کودک و برین قیاس غژیده و غژم چنانکه مولوی گفته　خواه کج غژ خواه راست یار است غژ　هم او گفته　خواهم که تا که در غژم خویش در قبای آشتی　و بمعنی مطلق خزیدن نیز آمده است

غژب بضم دانه انگور فخری گفته　از دست میر شیخ سحاب ار نمی برد　لعل و عقیق روید از زر بجای غژب　حکیم اسدی گفته　تو گفتی ستاره غژب با شتک بود　و یا در دل شب شباهنگ بود

غژگاو و کژگاو و غژغا بالفتح گاوی که از دم او پرچم سازند و اصل در این لغت کژگاو است زیرا که گفته اند گاوی در ملک هندوستان و ترکستان پیدا شود که دم او مانند ابریشم و کژ نرم و موهای آن مانند قطاس و پرچم او بجهه خوش نماست و غین بکاف تبدیل یافته چنانکه کلوله و غلوله و لگام و لغام در پارسی تبدیل می یابند و حکیم انوری در صفت اسب گفته　پلنگ هیأت و غژغا دم و گوزن سرین　همای طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر　خواجو گفته　دمش همچون دم غژگاو گشته　سرون مانند شاخ گاو گشته　و دم آن گاو را پرچم سازند و قطاس گردن اسب کنند و بر سر نیزه نیز آویزند اثیر الدین اخسیکتی گفته　مسطر از چرخ غژغا دو رنگ صبح و شام　نیزه قدرت مگر پرچم ندارد بر قنات

غژک بر وزن و معنی غجک که کمانچه باشد زینبی گفته　بس کند ز سر و ساز بارگار　از پی عیش ابن مبارک سوی　دف و چنگ و باب و زنبوره　غژک و نای و بربط و تنبور

غژم بمعنی همان غژم که نوشته شد سوزنی گفته　دیده حاسد تو چون غژم انگور است سرخ　در لگدکوب فنا باد جدا آب از کس

مسعود گفته بلغ رابین که چشم دیده همه مغز بادام و غژم انگور است

غژید و غژیده یعنی بر هم نشست و خزید و همچنین غژیده یعنی
بر هم نشسته و غژیدن اصل آنست که مرقوم شده

غساک بفتح اول بمعنی عشقه که بر درخت پیچد و خشک
سازد بدان ماند که عشقه معرب غساک باشد والله اعلم

غسک جانوریست از کیک بزرگتر و در رختخواب آدمی را گزد
و خون خورد و در دار المرز و تبرستان آنرا ساس گویند

غشاک بالفتح بوی ناخوش طیان همی گفته از دهان تو همی
آید غشاک پیر گشتی ریخت مویت از جناک

غشدان بضم اول ثم السکون و دال مهمله در آخر آن
نون قریه ایست از شهر سمرقند

غشید بفتح اول و کسر ثانی قریه ایست از بخارا و از آنجا محمود بن
یونس بن بکر الغشیدی البخارائی بوده است

غضج بالفتح و جیم پارسی در آخر بمعنی شمشیر آمده است شمس فخری
گفته ابو اسحق بهر دفع دشمن همی تا برکشیده اکنون غضج
و بمعنی الجیر نیز گفته اند و بجیم تازی بمعنی سنایان آورده اند

غف بالفتح موی جعد و پیچیده را گویند فخری گفته
مشاطه بود دست ظفر تا گشاید در معرکه از زلف رایت تو غف

غفه بالضم و فتح خای مشدد پوستین بره که بسیار نرم و نیکو بوده باشد

غکاشت بالضم کوتاه فربه و بعضی گفته اند کسیکه مهره های
پشتش بیرون آمده و بواسطه آن خم در قامتش بهم رسد پور بهای
جامی در هجو گفته سیفک چماق دولت و دین کون
فراخ غکاشت مسوخ شوخ شوم گرانجان سر سبک

نمایش چهارم در غین با لام

غلبکن بفتح عین و با و کاف و سکون لام دریچه که
از چوب ساخته باشند و از پس آن نگاه کنند در فرهنگ جهانگیری
گفته پنجره که در پیش درها نصب کنند استاد بوشکور بلخی گفته
غلبکن دریچه باز یا چه فراز　　و آنرا غلبکین باضافه یا نیز گویند

غلبه بالضم همان کلاغ پیسه و در فرهنگ بیای فارسی آورده
حکیم سنجابک ترمذی گفته سه جا گمکند اینجا چون غلبه همی زد
می خواره و زن باره و ملعون و خسیس اند

غلتبان سنگی دراز و گرد که بر پشت بامها غلطانند
تا برف و باران و نم فرو نیاید و چون اندک سرپائی بر او زنند از ین
جانب بام بآن جانب رود و همچنین بالعکس و امادو قوت بسیار
نخواهد معنی ترکیبی آن یعنی غلتنده بربان که بدل بام باشد
و مردم احمق و دیوث و بی حمیت را از آن گفته اند که چنانکه آن
سنگ در زیر دست گرداننده بی اختیار است آنمرد در زیر حکم
زنست و عوام بواسطه قرب مخرج غین را بقاف بدل کنند و
در اصل غلتبان و پارسی بوده و قرطبان و قلطبان معرب آنست
انوری گفته هرگز این زن بمرد از رسد که مرا خام غلتبان گوید
گر اگر در سرای او مثل تره کار زند غلتبان روید و غلت چنانچه
اشاره شد با تای قرشت است و با طای مولف معرب است چنانکه خواهد آمد

غلتنک بفتح چوبی که بر او رسن بگردد و او را بغلطاند و پایه گردانرا
نیز گویند و آنرا غلتان و غلتیده نیز گویند و مصدر این لغت غلتیدنست
و پایه گردن و عرابه را در برهان غلتنک نیز آورده و گفته آلت آب
کشی است **غلچ** بالکسر و جیم فارسی در آخر گرهی که بآسانی گشاده گردد
فخری اصفهانی گفته شاها توئی که دامن جاه ترا نجوم بادامن ابد
بتا غلچ کرده اند و بفتح و سکون لام آنچه در آبان بندند از قبیل قفل و
زنجیر و امثال آن هم او گفته چنان امن شد از عدل تو آفاق که برکنند
از درها همه غلچ و بفتح لام آمده معروفی بلخی گفته ای آنکه عاشقی بغم
اندر غمین شده با من بیا بمن در فسکن غلچ صاحب برهان
گفته غلچ دو گره است که بر بالای هم زنند

غلغلیچ و غلغلیچه بکسر هر دو غین چنانست که دندر بغل و کش را
کسی دست و انگشت از احرکت دهند تا او بخنده افتد شمس فخری
گفته زانکه میتکش کودکان را خنده آرد غلغلیچ استاد لبیبی در هزل گفته
چنان بمالم آن جای غلغلیچکهش که او بمالش اول شود ز خود بیخویش
چو غلغلیچه بود مرد را ملامت نیست که بر سکیزد چون من در او سوم میش
قریع الدهر گفته مکن غلغلیچ مرا از بهر خنده که چشم از بهر تو در گریه دارم
و آنرا در خراسان کلغوچه و غلملچ نیز گویند و غلیلیچ نیز دیده شده

غلغله بهر دو غین مضموم و لام و ها مفتوح بمعنی شور و غوغا
و فریاد و های هوی بسیار آمده حکیم فردوسی گفته بنزد کرد این
بوم زابلستان نهد داشتی نام غلغلستان و در عربی بفتح

هر دو غین بمعنی لشتاب رفتن نام موضعی هم هست

غلغونه بروزن و معنی گلگونه است که سرخاب روی زنان باشد

غلفچ بفتح غین و فا و سکون لام بمعنی بنور سرخ است شاعر گفته

چون زلب بوسم نمی بخشی بتا　همچو غلفچ نیش بر جانم مزن

و در معیار جمالی شمس فخری بسکون فا و حرکت لام آورده و گفته

ز بیم شه بنیارد زد غلفچی　بپالیزی زبان بر هیچ سلفچی

در فرهنگ سروری نیز چنین است و در تحفة الاحباب حافظ اوبهی هراتی زلوی سرخ آورده همانا سهو کرده قول و شعر فخری اصح است

غلوله بروزن و معنی گلوله است

غله بفتح غین و لام بمعنی اضطراب و بیقراریست و بضم کوزهٔ کوچک سر تنگ را گویند قاضی حمید گفته　گیتی دهد بغله شدت مرا شراب

گردون نهد بسفره محنت مرا طعام　و کوزه که طفلان و راهداران و قماربازان دارند و در آن پول سیاه و سفید جمع نمایند و آنرا اشتلم نیز خوانند و آنرا لام علّه میخوانند غلّک نیز تصغیر آنست و آن کوزه را غلّه دان و غوّ لکدان نیز گفته اند چنانکه شیخ نظامی گفته　خانه غولند پر از شان در غلّه دان عدم انداز شان　و در این محل غلّه دان بمعنی زمین و گورستان مناسبست

غلیزن همان غریزن بمعنی گل سیاه بن حوض اسدی گفته

بهائی بزیرش غلیزن بدی　زبرپوشش و آب روشن بدی

غلیغر و غلیکر با اول و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی بنا و گل کار است و اصل آن گلگر و گلکار بوده تبدیل یافته

غلیو بفتح غین و کسر لام سرگشته و حیران و اصح قلیواست نه غلیو که در اصل کلیو بوده مخفف کالیو که آنرا کالیوه نیز گویند و در حرف کاف خواهد آمد و اکثر مردم میخواهند پیروی و تتبع مخارج عرب کرده باشند اکثر کافها را قاف خوانند و صاحب جهانگیری چون اصل از اندانسته بگمان اینکه قاف در فارسی نیامده قلیو خوانده و در میان فا و غین مترددمانده

غلیواج و غلیواژ و گلیواژ زغن را گویند و آن مرغیست گوشت ربا و موش گیر گویند چندی نر است و چندی ماده والله اعلم

نمایش پنجم در غین با میم

غمازک بالفتح و تشدید میم و زای معجمه چوبکی است که بر شست ماهی گیر بندند و آن در آب فرو نمیرود و چون ماهی بقلاب افتاد آن چوب با شست فرو میرود و معلوم میشود که ماهی بقلاب آویخته و این بلغت عربی ماند که کاف تصغیری پارسیان بران افزوده اند چه غمازی مرادف نمامی است و این چوب نیز از گرفتاری ماهی بشست اعلام میکند و آشکار میسازد و غمز و غمزه بی شبهه عربیت و چون در فرهنگ رشیدی و برهان قاطع آورده بودند نگاشته شد

غمخوزک جانوریست کوچک که بر لب آبها نشیند و از بیم آنکه مبادا آب تمام شود آب نخورد و آنرا بوتیمار گویند و غمخوار نیز گفته اند

غمدان بالضم نام قصری بوده در یمن مشهور و معروف گویند هفت سقف داشته و در میان هر دو سقف چهل ستون و در زمان خلفا آنرا فرود آوردند و در برهان بفتح عین گفته ولی بضم اصح است اگرچه فارسی مانند است ولی عربی است

غمکسار بمعنی غمزدای و کنایه از رفیق و محبوب است

غمنده بروزن دمنده بفتحتین بمعنی غمناک است

نمایش ششم در غین با نون

غن بفتح اول بمعنی سنگ عصاریست و آن سنگی است که بر تیر عصاری بندند که سنگین شود

غناده سازیست که مطربان نوازند و نام بازیی نیز گفته اند

غنادوست با اول مفتوح و دال مهمله و واو ساکنه و سین مهمله قریه ایست از قرای خوارزم

غنبه مخفف غرنبه است یعنی صدای از روی قهر و غضب و غریدن

غنج بفتح اول بمعنی جوال باشد که خورجین نیز گویند ناصر خسرو گفته

همچون کدوی روی نهند و سوی سجد　اگنده کاو رس و خرواری غنجی

در سامی گفته جوالی است مانند خورجین که بعربی خرجه گویند و بالضم و شمس فخری مرادف سنج کرده که بمعنی سرین است چنانکه گذشت و بالضم بمعنی کرد شده و بهم آمده که غنج و غنجه نیز گویند حکیم آذری گفته شعر

کنج بود و فتاده اندر کنج　کرده ضعفش ز ناتوانی غنج

غنجار و غنجاره و غنجره بفتح اول بمعنی گلگونه بود یعنی سرخاب که زنان بر روی مالند حکیم ناصر خسرو گفته　روزی ببرزن پیرزن زنگی آردت روی پیش چه هر کاره　روزی چو تازه دختر کی باشد　رخساره گونه داده بغنجاره

غنجال بفتح میوه ایست ترش مزه شمس فخری گفته شعر

اگر صبا سخن لطف در کند در باغ　نبات مصر شود بر درختها غنجال

غنجرش غوک را گویند که وزغ باشد و بطبری بک نوانند و با دو دال نیز
غنجه بضم اول بمعنی سرشتن و جمع کردن و گرد آوری و غنچه گل را برای همین که برگها را جمع کرده و بسنوز نشکفته غنچه گفته اند و غنچه کنک درجی نام نوائی است از نواهای باربد

غند و غنده بضم اول بمعنی گرفته شده و بهم برآمده و گرد و جمع شده حکیم فردوسی در صفت سپاه گفته پیاده ز رزمش همانند کند گراشان همیشه نباشند غند چنانکه گویند این چیز گرد و غند است و نیز پنبه گرد کرده را برای رسیدن و عنکبوت سیاه زهردار رتیل قریع الدهر گفته ابروش کمان سان شده بینیش چو رشته وان ریش سفید آمده چون غنده پنبه حکیم سنائی گفته کژدم و غنده و دگر حشرات حکیم اسدی گفته همی تاخت چون غنده بر تار بر

غنده رود بمعنی نفیر که کوچکتر از کرنای است و در زمان قدیم هر وقت که آنرا میزدند مردم جمع شده بدربار سلطان آمدندی یا سوار شدندی معنی ترکیبی آن یعنی رودی که سبب گرد شدن است یعنی جمع شدن

غنک بمعنی غن است که نوشته شد و آن تیر عصاریست که سنگ گران بران بندند تا روغن از کنجد و امثال آن برآید بمعنی خر نیز نوشته اند رودکی گفته هر گلی پژمرده میگردد ز دهر مرگ بفشار همه در زیر غن سوزنی گفته گوید که شعر خایم و خاید ولی چنانک خایند چلک ها ده خران و خران غنک از این شعر و شعر دیگر حکیم سوزنی معلوم میشود که خر غنک خرز خواهد بود چنانکه گفته ندانم تا چه خواهد شد بسال بیست کاندرو نگوید عه اگر تا خایه بفشارد خر غنکش

غنو بفتح امر است یعنی بخواب سنائی گفته از روان شرع را متابع شو پس برو بکام دل بغنو فرخی گفته با بخردان نشین چو بجوئی همی نشست با نیکوان غنو چو خواهی که بغنوی رشید وطواط گفته همه جز با هنروران منشین همه جز با همبران مغنو و بر این قیاس غنتردی و غنوده و غنود و غنوده و غنویدن حکیم ناصر خسرو گفته چون تعلیم که بگیر دست همی خواب و غنو من بطاعت و رطاعت تو چون غنوم

غنودن و غنویدن خواب گران کردن است

غنوند بضم غین و سکون هر دو نون و فتح واو عهد و شرط فردوسی گوید به پیمان وسوگند و غنوند و عهد تواید رسخن یاد کن هیچ سهد

غنینه بفتح غین و کسر نون اول و فتح دیم و های هوز

در اخیره جای کس دزینور و عنبر آنرا گویند

نمایش هفتم در غین با واو

غو بر وزن نو بمعنی صدا و آواز بلند و نعره روز جنگ چنانکه گفته ام چون از پی رزم بر شد غو رسیم این زال ملی شود نو امیر خسرو گفته غو کوس کارامش از دل ربود در افکند غلغل بچرخ کبود

غوبنک بضم غین و کسر بای تازی و فتح نون گیاهی است که گازران در شستن جامه و رخت بدل اشنان بکار برند و آنرا غزنک بضم غین و سکون زای معجمه و فتح نون نیز گویند حکیم روحی سمرقندی گفته غوبنک رنگ شد لباسم و نیست ز ر صابون و سیم اشنانم و غوشنه نیز دیده گردیده والله اعلم بالصواب

غوت بضم اول در برهان گوید بمعنی فلاخن است و دیگر گیاهی است نرمی پنبه در غایت سبکی و دیگر بمعنی سر با آب فرو بردن است

غوته در برهان با تا، قرشت بر وزن و معنی غوطه یعنی سر با آب فرو بردن و در آب بودن گفته که معرب آن غوطه است والله اعلم

غوج بضم اول گوسفند شاخ دار و شکار کوهی را گویند شعر سپاهی بکردار کوچ و بلوچ سگالنده جنگ مانند غوچ

غوچی بمعنی گودال باشد یعنی جای عمیق

غور نام ولایتی در میان خراسان قریب بغزنین است در غرجستان و اهالی آن در ایام خلافت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام شرف اسلام یافته و بخط مبارک حکم حکومت گرفتند تا از زمان غزنویه آن منشور در میان ایشان طایفه بود و در زمان بنی امیه که اغلب اهالی بلاد اسلام در حق علی ع بناحق ناسزا می گفتند اهل آن ولایت موافقت با آنها نکرده و لات بنی امیه را بولایت راه نداده حکیم انوری گفته عرصه مملکت غور چه نامحدودست که در آن عرصه چنین لشکر نامعدودست و بیشتر بلاد آن کوهستان لهذا آنرا غور غرجستان و غرشستان گویند زیرا که در لغت آنجا غرجستان کوهستان است و حکام غور بعد از غزنویه مشهورند و منسوب بغور را غوری گویند و غوریان جمع اهالی آنجاست اما حکیم سنائی در مثل فیل گفته آن شنیدی که در نواحی غور بود جائی و مردمش همه کور چند کور از میان آن کوران نزد فیل آمدند ازان غوران و نیز غوریان نام قصبه ایست فیمابین مشهد طوس و هرات و در فرهنگ گوید غورنج گنجشک را بعربیست و غورند بضم غین

نام بلده ایست در کوهستانات کابل بچهار منزلی شهر اقسام
میوهای سردسیری خوب دارد و بجهة برودت چنار
در آنجا سبز نشود اهالیش افاغنه و فارسی زبانان میباشند
غورمکس بسکون رای در رشیدی و برهان بمعنی خرمکس نوشته اند
غورواشه بمعنی غرواشه جولاهکانست که گذشت
غوره با آش غوره چه با بمعنی آش است
غوزه بالضم پوست بالای پنبه و بالای خشخاش و گوزه
بکاف نیز گفته اند و جوزق معرب آنست و در جهانگیری از جمله سهوها
یکی این است که برای فارسی بمعنی غنچه فهمیده و این شعر حکیم ازرقی را
که در تعریف هوای غورمند گور گفته شاهد آورده   غلام باد شمالم که
میوزد خوش خوش   ببوی غالیه از غوز بامداد بگاه   چه اگر منظور
حکیم غنچه بودی غنچه میگفت و در وزن و معنی بیت تغییری نمیشد و غنچه
مشهورتر از غوزه بود و از قرینه معلوم است که قصیده در حرمان
ممدوح گفته   مرا شمال هری بی هری نباشد خوش   از آنکه خواجه
مخدوم من نبود همراه   غلام باد شمالم که میوزد خوش خوش الی آخره
و شعر خسرو دهلوی مناسب است تجنیس غوره و غوزه که گفته   تاک
از پس غوره میدهد مل   شاخ از پس غوزه میدهد گل   بمعنی غوزه پنبه مناسب است
غوزشاک بضم اول و بفتح زا و شین معجمه نام قریه ایست از سمرقند
غورم بضم غین و فتح را قریه ایست از مرو و گفته اند از هرات است
غوسنان بضم غین و سین مهمله و نون فوقانی از قرای هرات است
غوشش بروزن کوشش چوبی است سخت که از آن زخمه
رباب و تیر و مانند آن سازند حکیم خسروی گفته   اندازد ابروانت
همه ساله تیر غوشش   آنگاه گویدم که خروشان مشو خموش   دیگر بمعنی
اسب جنیبت آمده حکیم نزاری گفته   آسمان را حلقه فرمانبری در گوش
کن   بر کمیت می نشین خنگ طرب را غوشش کن   و غوشش را
که بمعنی جنیبت است ترکی کوتل گویند و غوشه کردن دوانیدن
دو اسب است با یکدیگر و آن معروفست دیگر بمعنی سرگین حیوانات
و آنرا غوشا نیز گویند یوسفی عروضی گفته   آن روی او نگر چو
یک آغوش غوش خشک   آن موی او نگر چو یک آغوش غوشنه
غوشا و غوشاد و غوشاک با اول مضموم بمعنی
سرگین حیوانات خشک شده و فریدالدین اسفراینی گفته شعر

به پیش ناکسی هم بخواری سر چو نادانان   نهد کسی که ز مشکین به پیش کند غوشای
و بمعنی خوشه خشک شده از جو و گندم و انگور و خرما آمده شمس فخری
بهر دو معنی که مذکور شد گفته   کار خلقت نیاید از خصمت   کار عنبر نیاید
از غوشا   هم او گفته   خرد گشته بپای کاو و غنا   سر که از تو کشند چون
غوشا   و نیز بمعنی جایگاه گاوان و گوسفندان که شب در آن خسبند
و بعضی بفتح گفته اند فخری گفته   ز پاس پاس تو اندر کنام شیر و پلنگ
کند شبان بشان ازین کله غوشاد   حق آنست که این لغت در اصل
بجای غین خا بوده چنانکه تبدیل آن با یکدیگر جایز است زیرا که خوشا
و خوشاد و خوشه هر سه بمعنی سرگین خشک درست است چنانکه
خوشیده نیز بمعنی خشکیده است که سعدی گفته   بخوشید سرچشمه های
قدیم   و بمعنی خوشه انگور و خرما و جو و گندم درست تر و واضح و جای
خوابیدن شبگاه و گوسفند خوشای بفتح صحیح است چو خو مخفف
خوابست و غوشا و شوغا با یکدیگر در پارسی قلب میشوند و جایز است
یعنی شبگاه و خوابگاه و در ادات الفضلا بمعنی درخت بلند آورده
غوشت بروزن گوشت بمعنی برهنه رودکی گفته   شد کرباسه و ردان
استاد غوشت   بود فربی و کلان بسیار گوشت   و ابوحفص سغدی
بحذف تا آورده است   والله اعلم بالصواب
غوشنه بضم اول گیاهی باشد که آنرا در تری و تازگی نان خورش
کنند و چون خشک شود دست و جامه بدان شویند و رنگ آن
سیاه و سفید است و نوعی از کما باشد و زنان از آن حلوا پزند و برای
فربهی خورند و آن بیت عروضی که   آن موی او نگر چو یک آغوش
غوشنه   بسبب سیاهی و سفیدی در هم گفته و رشیدی گفته که همان
غوشک است که نبشته شد و آنرا غوشینه نیز گفته اند
غوغا شور و مشغله و فریاد و فغان که در وقت حادثه و بلا یا
ازدحام و خروج خلق برآید حتی فریاد سگان بکبار مولوی گفته شعر
یا شب مهتاب از غوغای سگ   کند گردد بدر را در سیر تک
پیداست که غو بمعنی فریاد و نعره است غا تبدیل کاف و غین است
و گاه بمعنی جای است یعنی جای بسیاری غو و فریاد و اجتماع فریاد
خواهان چنانکه شوغاه جای خوابیدن شب گوسفند از آن گویند
و در فرهنگ جهانگیری بمعنی انجمن و جمعیت آورده شیخ فخرالدین
عراقی گفته   چون در آن غوغا عراقی را بدید   نام او سر فتنه غوغا نهاد

سوزنی گفته شعر غوغائی غوغا شکن گر حکم تیر او
بنات النعش بر گردون زپروین بشکند غوغا

غوک بروزن خوک وزغ و بمعنی همان چوب و دله مرقوم وقتی گفته‌ام شدن غرقه در بحر و مردن کشتن گنون ازان به که زنهار بردن بغوک

غول بالضم جای گاو و گوسفند و دیگر چارپایان که در صحرا سازند و اغول و آغال گویند و غار و مغاک در دشت و گویند دیوی است که بهر شکل که خواهد بنماید و بدین معنی عربیست و بمعنی گوش که در اسغول و خرغول مذکور گردیده و بپهلوی مردگر که بعربی اطروش و اصم گویند ابوشکور گفته گاهی چو گوسپندان در غول جای من گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان در جهانگیری گفته که بمعنی گوش نیز آمده چنین است و در اسغول و خرغول نگاشته شده چنانکه مرقوم شد و بمعنی حرامزاده نیز آورده رشیدی گفته در آن تأمل است و دیگر بمعنی دو طفل توامان یعنی از یکمادر دو طفل یکبار زائیده باشد و چنین است و آنرا دوغوله و دغلی نیز گویند این بیت استاد رودکی را نیز بعد از آن دو معنی نوشته که گفته ایستاده دیدم آنجا و زد دو غول
روی زشت و چشمها همچون دو غول

غولک کوزه چرم گرفته که طمغاچیان در آن زر و سیم ریزند و گذشت

غولین سبوی دهن فراخ که در لغت آئین گذشته

نمایش هشتم در غین با یا،

غیبه بفتح پولکهای آهن و فولاد که بر جوشن نصب نمایند حکیم عنصری گفته سنجاب غیبه بودی در خشش از جوشن بلمس جامه دیبای گیاهش از نخشان اسدی گفته ز خون غیبها لاله کردار گشت سنان ارغوان تیغ گلنار گشت حکیم ازرقی گفته طبع مغناطیس دارد زخم او گر اسب خصم برد و منزل بجهلاند غیبه بر گستوان

غیداق موضعی است از دشت قبچاق که تیر آنجا سخت و محکم و راست باشد خاقانی گفته بیک گشاد زدست تو تیر غیداقی چنان معلوم میشود که این لغت ترکی است و تبدیل غیتاق و آن نام طایفه است مانند قزاق و قلماق

غیشر همان غیشیدن یعنی راه رفتن طفل بسرین و زانو و غیرا هم بدین معنی است چنانکه مولوی گفته لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب سوی او می غیژ و او را می طلب

غیزان بکسر غین معجمه و سکون یاء و زاء و نون در آخر در معجم البلدان گوید قریه ایست از هرات

غیستی بکسر اول و سکون ثانی و سین مفتوح و تای مثناة فوقانی مفتوح و یای مقصوره از قرای بخاراست

غیش بروزن کیش غم و اندوه بسیار و انبوه بودن چیزی مانند بیشه و جنگل

غیشه گیاهی است که کاه کشان از آن جوال سازند و در مؤید الفضلا بمعنی جنگل انبوه آمده

غیو مخفف غریو است و آنرا غو نیز گویند چنانکه مرقوم شد فردوسی گفته غو ویده بشنید دستان سام بفرمود بر چرخه کردن لگام حکیم منوچهری و اضحر گفته بسحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ راست چون غیو کشد صفدر در کردوسی

انجمن پانزدهم از فرهنگ انجمن آرا در فا با الف

فا کلمه ایست که بجای واو و با استعمال کنند چنانکه فا او یعنی با او گفت مولوی گفته جادوی کم پیر زغصه بمرد روی و موی از فا ملک سپرد کمال اسمعیل گفته سیمرغ وار گوشه نشینم نه چون مگس بنشینم از حریصی هر جا که فارسم و در جهانگیری بمعنی بر نیز آمده اثیر الدین اخسیکتی گفته یک خادمش نگار سهی قد فای چشم یک بنده‌اش کمیت سبکروح بادپای

فاتوریدن بروزن بابوسیدن بمعنی دور و پریشان و بیکسو برفتن و آنرا فاتوریدن نیز گفته‌اند و این فا و را با یکدیگر تبدیل شده و اصل و آن بادوریدن بوده یعنی بدور رفتن و بیکسو شدن

فاجام بقیه خرما و انگور که بر درخت مانده باشد

فاخته بکسر خا ضبط کرده‌اند و آن مرغیست معروف و خاکستری رنگ مطوق بطوق سیاه و آنرا قلیل الانفت دانسته‌اند چنانکه امیر معزی گفته تا فاخته مهری تو و طاوس کرشمه عشق تو چو بازاست و دل من چو کبوتر بجهت آواز آنرا ابیاریسی گوگو گویند و بهندی پاندک و بعربی عرفیه نامند و اهل انطاکیه او را یمامه خوانند

فاراب بروزن داراب در برهان قاطع آورده که مخفف فاریاب است و آن خطاست فاراب و فاریاب دو شهر ند یکی در ترکستان و گویند بلده اترار است که حکیم ابونصر ترخان معلم ثانی

از آنجا بوده و دیگری فاریاب از نواحی بلخ که ظهیرالدین فاریابی شاعر منسوب بدانجاست و آنرا فریاب نیز گویند

فارد بکسر راء بر وزن بارد یکی از بازیهای کودکانه نرد که فرید نیز گویند و در عربی بمعنی یگانه است

فارس ولایت وسیع مشهوریست یک حد آن از جهة عراق و ارجان و از سمت کرمان سیرجان و از جهت سند کران و از ساحل هند سیراف و فارس نام پسر طهمورث بوده در معجم گوید او را ده پسر بود با این نامها جم و شیراز و اصطخر و فسا و کلواز و داعر و نوف و هر یک بنام خود شهری ساختند و پارس را پنج قسمت کرده اند و هر قسمتی را کوره نام نهاده و کوره اصطخر از همه بزرگتر بوده و اردشیر خوره و دارابجرد و شاپور و ارجان کو یکصد و پنجاه فرسخ طول آن و مثل آن عرض آن بوده و در فارس انهار و جبال و بحیرات نامی بسیار است بعضی مرقوم شده و گذشته است و در این ایام آبادترین شهرهای آن شیراز است والله اعلم

فاریاب در فاراب مذکور شده که از نواحی بلخ است شیخ سعدی گفته قضا را من و پیری از فاریاب رسیدیم در خاک مغرب بآب دیگری گفته دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی و زمینی را نیز گویند که با آب رود خانه و آب کاریز مزروع شود برخلاف دیم که باید بآب باران تربیت و سیر شود و اصل در آن لغت پرآب بوده بای عجمی بفا چنانکه رسم است تبدیل یافته

فاژ و فاژه بمعنی خمیازه است و فاژیدن خمیازه کردن و بر این قیاس است فاژد و فاژید

فاس شهریست بمغرب زمین بزرگ و دارالملک آن بلاد است و فاس بعربی تیشه را گویند و گفته اند چون زمین آنجا بس محکم است با تیشه کنده میشود باین اسم موسوم شده و صد هزار خانه جزء تمامی در آن شهر موجود است و مردمش صاحب ثروت و دولتمندند و کلاه ماهوت سرخ که حال بفس مشهور است مخصوص آنجا بوده و بروم رسیده و بیشتر مردمش پیرو و مقلد مالک ند و آنرا از او خطر مالکی ها

فاشان بر وزن کاشان از قرای نواحی مرو است و منسوب بدانجا را فاشانی گویند فاشون نیز نام موضعی است بخارا کذا فی المعجم

فاشرشین نباتیست که در ورق آن بهمن ترا از لبلاب است اما مانند لبلاب بدرخت پیچیده نشود و بشیرازی سیاه دارو گویند و این لغت سریانی است و معنی آن دافع شصت علت است کذا فی الاختیارات و در فرهنگ فارسین و بعضی فاشرشین خوانده اند و بمعنی سپندان که خردل باشد گفته اند و در برهان گوید شش بندان است و مانند عشقه بر درخت پیچد و این برخلاف رشیدیست و قول رشیدی راجح است

فاش بمعنی آشکار و ظاهر است نور خورشید در جهان فاش است آفت از ضعف چشم خفاش است

فاغر و فاغیه در برهان بکسر غین گفته گلی باشد خوشبو بزردی مایل مانند زنبق و بهندی رای چنپا خوانند و در رشیدی گفته فاغره دانه ایست بمقدار نخود دهن شکافته و سخت و در جهانگیری گفته بکسر غین و حذف ها فاغر و فاغیر گلی است بزردی مایل و خوشبو مانند گل زنبق و در هند رای چنپا گویند اما در کتب طبی فاغیه گل حناست و بعضی گفته اند کبابه چینی است و صاحب قاموس گفته فاغیه شکوفه حناست یا شاخ حنا و در زمین واژگون کارند و شکوفه که از آن بهم رسد بغایت خوشبو بود و آنرا فاغیه گویند با این تفصیل معلوم میشود که فارسی نیست و عربی است

فافا بمعنی نکو و بدیع آمده و اصل واه واه یعنی وه وه بوده بمعنی خوب خوب واو و فا با یکدیگر تبدیل جسته اند و با با نیز مبدل شوند چنانکه گذشته

فالاد نام پارسی رود فرات است که از مشاهیر رودهای عالم است و از جانب ارمنیه بر میخیزد و مصب آن خلیج فارس است و ممر او زیاده از هزار و چارصد میل است و تخمیناً هشتاد میل در جنوب مشرق بصره بدریا انصباب دارد و آنرا فالاد رود نیز گویند و فرات معرب آنست

فالکبار بمعنی فالگیر است رست کروی فال لک بار از احسنت ایلیک

فام رنگ یعنی گونه و بمعنی قرض نیز آمده مرادف وام و قصبه ایست از ولایات خراسان که مولد شهاب الدین علی فامی است که در انشا و شعر و تاریخ ماهر بوده و آنرا بام گویند همانا بام درست

فامر و فامره بضم میم شهریست در حوالی فرخاید و در نزدیک آن بیابانی است که آهو در آن آنها فه اندازد و در فارس قریه ایست که آنرا فامر گویند

فانوس گردان بکاف عجمی فانوسی است که در آن صورتها کشند و آن صورتها بزور دود فتیله بگردند و آنرا فانوس خیال گویند شاعری گفته دهر فانوس خیال و عالمی حیران در او

مردمان چون صورت فانوس سرگردان دراو

فانه بروزن دانه بمعنی پایه و در پای پارسی گذشت یعنی چوبکه میان شکاف چوب گذارند و چوبی که در پس دروازه برای بستن و استوار کنند فخری گفته سر او را نهند نجاران در میانهای چوب چون فانه ناصرخسرو علوی گفته تراخانه دینست او و دانش روانشو در این خانه و سخت کن در بفانه

فانید بروزن جاوید معرب پانیده است و نوعی از حلوا و بمعنی قند و شکر نیز گفته اند شیخ سعدی گفته زنگاه حاتم یکی نیکمرد طلب ده درم سنگ فانیده کرد مؤلف گوید فانید همانا معرب و قند معرب است آب نیشکر اگر پس از طبخ و انعقاد بی تصفیه باشد آنرا قند سیاه گویند و اطبا آنرا شکر سرخ خوانند و شکر سه نوع است یکی سیاه رنگ دیگر سرخ رنگ دیگر سفید چون شکر سفید را بجوشانند و صافی نموده منعقد گردانند آنرا نبات سفید گویند و چون مرتبه دیگر تصفیه کرده و در ظرفی بریزند که در آن جسد اگردد آنرا شکر سلیمانی گویند چون سیم بار تصفیه نمایند و در قالب صنوبری بریزند آنرا فانیذ گویند که بپارسی قند باشد و اگر در طبخ ثالث مبالغه نموده باشند آنرا ابلوج خوانند که بپارسی قند مکرر گویند و چون طبخ دیگر داده شد آنرا نبات سنجری و اگر در طبخ ثالث بعد عشر آن شیر تازه اضافه نموده بجوشانند تا منعقد شود آنرا طبرزد گویند و اکثر قند مکرر را مخصوص باین اسم دانسته اند والله اعلم

فایه بروزن شاید کلمه انتها است یعنی تا که بعربی حتی گویند قطران گفته خداوندا ستی میرمیرزاد است زعهد عصر آدم فایه اکنون در فرهنگ حسین نوشته شاید تا اکنون گفته باشد والله اعلم

نمایش اول در فا با تا فوقانی و هشت

فتالیدن بکسر اول بمعنی کندن و ریختن و شکافتن و گسستن و جدا کردن آمده است

فتال بمعنی فتا است و فتالیدن مصدر آنست و فریدن و فتلیدن نیز آمده بحذف الف براین قیاس فتال بمعنی شکاف چنانکه ازرقی هروی گفته جز از گشاد تو در چنبر فلک که برد فروغ خنجر الماس فعل مغز فتال منوچهری دامغانی راست ای ملک این ملک را تو دانی معیشت مال بگیر و سر خوارج بفتال هم او گفته آتش و دود چو دنبال یکی طاوسی که براندوده بطرف دم او قار بود و ان شررگوئی طاوس بگرد دم خویش لؤلؤی خورد فتالیده بمنقار بود هم او گفته نافه را و مشک را و سیم را و جام را برفراز و برفتال و برفشان و برگرای استاد عماره مروزی گفته باد برآمد بشاخسار شکوفه بر سر میخواره برگ گل بفتالید مشدد نیز آمده حکیم قطران تبریزی گفته خواهی که نگردد چو شب تیره مرا روز زان سنبل مفتول بگل رشته بفتال فریدن و فتلیدن نیز آمده حکیم سنائی گفته یکیده بخش قندیل را بیرون کن اسرافیل را پربرفتر جبرئیل را نه لا گذار آنجا نه لم

فتراک بالکسر دوالی که از زین اویخته برای بستن چیزی و آنرا ترکی قنجقه گویند تو چون خنجر کشی فتراک جویان سر بدخواه بربالین ببندند و آنرا ترک و ترکون و ترک بند صاحب برهان نوشته که آنرا بترکی قنجقه گویند حق آنست که این لغت تاتاریست و آنرا غنجوغه بزیادت واو قبل از غین گویند ولی در پارسی بسیار استعمال شده بمرتبه که مثل پارسی است

فجام بمعنی همان فاجام است که گذشت

فخراج نام یاقوتی بوده از جوهرهای خاصه محمد شاه بابری که بتصرف نادر شاه افشار آمده با دو قطعه الماس بزرگ که یکی را دریای نور و دیگری را کوه نور مینامیده اند اکنون دریای نور در تصرف شاهنشاه ایرانست و کوه نور در تصرف پادشاه انگلیس و فخراج را راجه رنجیت سنگ از شجاع الملک افغان گرفته و قتی مؤلف گفته تو گفتی که فخراج رخشنده است که از تاج شه نوربخشنده است

فخفره بفتح هردو فا جو باشد مولوی گفته آن یکی می خورد نان فخفره گفت سایل چون بدینست شره گفت جوع از صبر چون دوتا شود نان جو در پیش من حلوا شود گر شره و حرص دل کم شود فخفره نزدیک تو گندم شود بعضی گفته اند نان بسیار خشک شده

فخم بفتحتین چادری که نثار چینان بر سر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند عنصری گفته از درم گرد کردن بفخم نه شکر چید هیچکس نه درم واصح و افصح بپای فارسی است دیگر آنانکه با را جزو کلمه لغت دانسته اند سهو کرده اند

فخمیدن دانه از پنبه جدا کردنست و براین قیاس فخمیده و فخمیده نخسته گفته جوان بودم و پنبه فخمیدمی چه فخمیده شد دانه برچیدمی

فخن بفتحتین میان باغ و در فرهنگ جهانگیری بسکون خاء آمده

فدره بفتح فا و را مهمله بوریا و مانند آن که بر بالای سقف اندازند و گل اندازند

فدرناک بفتح فا، و زای مهمله و سکون دال و نون و کاف پارسی در آخر چوبی که پس دروازه برای بستن دراستوار کنند و در تحفة الاحباب حافظ اوبهی گوید چوب کازران که بدان رخت کوبند خسروی در هجو گفته پای بیرون منه از پایهٔ دعوی خویش تا نیاید در کون فراخت فدرناک و فدروند نیز بدین معنی است و تبدیل یافته

فدرونک بفتح فا، و نون و ضم رای مهمله سنگی که برای دفع دشمن بالای کنگرهٔ حصار گذارند

نمایش دوم در فا، با راء

فر بفتح اول بمعنی شان و شوکت و رفعت و زیبائی و نور و روشنی و فرمند و فرهمند و فرهومند بمعنی مردم نورانی و آنرا پرور نیز گویند حکیم فرخی گفته شاد باد آن سوار سرخ قبا که همی آن نگار را بسزا راست گفتی که آفتابستی بر جهان گسترده تابش و فر

فرا بمعنی نزدیک است فرا رفت یعنی نزدیک رفت و بمعنی بالا و بمعنی پیش و بمعنی در نیز آورده و در ادات الفضلا بمعنی کنج و میان و در جهانگیری بمعنی سوی و بمعنی بر و در آمده و قتی گفته ام شعر این هفت تو گنبد و این شش در بر ز از نشیب با فراز فرو دیدم و فرا

فرباره بمعنی فر و شان و عظمت و شوکت است

فرابرز بضم بای موحده نام مردی از امرای دارا که او را بجنگ اسکندر رخصت نمیداده

فرابوش ببای پارسی یعنی بیهوش

فراتین گفتار و سخن آسمانی چه فراتین نوا بمعنی آسمانی زبانست و تبدیل فرازین است که از دساتیر نقل شده است

فراخا و فراخنا بمعنی فراخی و محل فراخی چنانکه تنگنا محل تنگی و فرخا نیز گفته اند

فراختن و فراشتن بلند ساختن و بر این قیاس فراخت و فراشت الی آخره

فراخیدن موی بر تن خاستن است

فرارون بفتح فا، و ضم رای دوم چیزی که باز پس رود فرورون نیز آمده و این لفظ را بر خمسهٔ متحیره یعنی عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل اطلاق کرده اند چرا که رجعت دارند و ماه و مهر ندارند فردوسی گفته ستاره ستمگر چون فرارون بیافت دوید و بسوی فریدون شتافت

فرارجام نام روان سپهر ثوابت است

فرارشس بکسر رابع نام فرشته رب النوع اسب است

فراز همان افراز ضد نشیب بجمیع معانی اول بمعنی باز باشد چنانکه گویند از وی فراز بمعنی نزدیک سنائی گفته چون برابل شهر باز شدند بر شان دیگران فراز شدند سیم بمعنی بالا و بلند چهارم بمعنی پوشیده و بسته پنجم بمعنی باز کرده حافظ گفته حضور مجلس انس است و دوستان جمعند و ان یکاد بخوانند و در فراز کنید جهانگیری بمعنی جمع آورده فردوسی گفته باربان وارند مرد هنر فراز آورد گونه گون سیم و زر در اینجا بمعنی نزدیک هم درست است ششم در نسخهٔ وفائی بمعنی خون آورده والله اعلم بالصواب

فرازآباد بمعنی عالم بالا است

فرازمان حکم و فرمان عالی است

فرازین اروند یعنی زبده و خلاصهٔ عالم علوی بوده و نام کتابی بوده پارسی از تالیفات شاهنشاه عجم جمشید جم

فرازین پایه مرتبهٔ اعلی بخلاف فرودین پایه چه فراز و فرود ضد یکدیگرند و این لغات از فرهنگ دساتیر نقل شده در فرهنگ و برهان

فراستوک تبدیل پرستوک است

فراسیاب همان افراسیاب پور پشنگ شاه ترکستان که سابقا مرقوم شده خاقانی گفته تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کدام زر قدح گلین نگر عکس شراب گوهری و نسب او بهفت واسطه بفریدون فرخ میرسد و گفته اند از اولاد سلم و تور جز افراسیاب پادشاهی نیافته و فریدون پانصد سال زیسته تا زمان منوچهر زنده بوده در میان فریدون و جمشید ده پشت واسطه بوده

فراسیون بالفتح و سین مهمله و ضم یای حطی گیاهی است که بعربی صدف الارض گویند و در مؤید گوید گندنای کوهی است و در کتب طبی نیز چنین است

فراشا بر وزن تماشا حالتی که برای آدمی پیش از رسیدن تب عارض میشود و موی بر تن بر میخیزد و پوست در جسم می آویزد و بعربی قشعریره گویند و فراشیدن و لرزیدن و موی بر تن نماستن باشد

فراشت بمعنی بالا برد و آنرا فرشت نیز گویند و فراشته

و فراشیدن معروف است

فراغ بضم اول در برهان آورده واما بفتح اولی است بمعنی باد سرد پارسی است و بمعنی فراغت عربی شمس فخری هر دو معنی آورده و گفته بکیدم فراغ منیت ظفر را زدر کهش از بیم آنکه بر سر او بکند دو فراغ

فراک در برهان بضم اول بمعنی پشت که مقابل روست آورده و بمعنی پلید و پلشت نیز گفته اند در فرهنگ نیافتیم

فراکرد بفتح اول و کسر کاف پارسی نام دریای بزرگ است که برگرد عالم میگردد و بجهة احاطه بردور کره خاک بعربی آنرا محیط گویند و مطلق دریا را بپارسی زره گویند چنانکه در زره مرقوم شده و مملکت چین قریب بآن دریاست و ملک موسوم بچپان برلب آن دریا واقع است که بعضی ماچین دانسته اند و در میان اهل ایران چنین مشهور شده ناصر خسرو گفته از رشک بت پرستان در هند و چین و ماچین اما تحقیق آنست که چین دو شهر بزرگ بوده است یکی را که بزرگ بوده مه چین میگفته اند و دیگری که کوچکتر بوده که چین مینامیده و آنکه مه چین بوده بماچین مشهور گردیده و که چین را در این ایام که چین بضم کاف میخوانند و چون از هندوستان براه دریا بچین خواهند رفت اول بکه چین میرسند که پکوه نام شهر آن ولایت و معدن یاقوت بزرگ و اعلی است و اعراب آنرا معرب کرده فاینجوه خوانند

فرامرز نام پسر رستم است فردوسی در صفت او گفته فرامرز شگفت اگر سرکش است که پولاد را دل پر از آتش است چو ناورد با سنگ خارا کند همه راز خویش آشکارا کند

فرامش و فرامشت بمعنی فراموشی است شیخ نظامی گفته زبانش کرد پاسخ را فرامشت نهاد از عاجزی بر دیده انگشت در کلچیدن کلچینان گفته ام هر کس که بباغ آید یک توده گل سرخ در دامن و در جیب و بغل دارد و در مشت این غم که جنبش بفراموشت رقیبت آ هرگز نکند بلبل بیچاره فرامشت

فرانک نام مادر فریدون فرخ بوده که او را در بیشه از زندان پنهان نموده چنانکه در تواریخ است

فراوند همان فروند که مرقوم شده است

فراویز بمعنی سجاف جامه است و فرویز بحذف الف نیز آمده

فراه شهریست نزدیک بسبزوار هرات و از آنجاست ابونصر فراهی صاحب نصاب الصبیان و طایفهٔ از ملوک در آنجا حکمرانی کرده اند که با شاهان سیستان قرابت داشته اند و فراه و سبزوار اکنون از لواحق هرات محسوبست و معین الدین جامع تاریخ هرات نوشته در یکفرسنگی فراه کوهی است که آنرا بارندک گویند و در آنکوه طاق سنگی است که همیشه از آنجا آب میچکد و مردم بدانجا بزیارت و طلب حاجات میروند و هر کس در پای این طاق سنگی دست بدعا بردارد اگر چکیدن آب افزود او کامروا خواهد شد و اگر قطع شد و از چکیدن ایستاد حاجت روا نمیگردد و اصراری در حقیقت داشتن این معنی کرده است و مشهور است شعر حکیم فاضل ابونصر فراهی که گفته چنین گوید ابونصر فراهی

فراهان قصبه ایست از عراق عجم معروف و بخوبی آب و هوا موصوف مردم با اعتبار و عزت و کمال و دولت از آنجا برخاسته اند مانند میرزا حسین متخلص بوفا که وزیر وکیل زند بوده و میرزا عیسی مشهور بمیرزا بزرگ قایم مقام که سالها نیابت خاقان مغفور و وزارت ولیعهد غفران مآب کرده و حاجی میرزا موسی خان متولی باشی آستانه مبارکه حضرت علی بن موسی الرضا و میرزا ابوالقاسم قایم مقام و میرزا حسن وزیر و میرزا معصوم پسران قایم مقام اول بوده اند و این طایفه سادات در هزاوه فراهان ساکن بوده اند و نسب شریف ایشان بحضرت علی الثانی زین العابدین امام همام صلوات الله علیهم اجمعین می پیوندد

فراهست بفتح فا و ها بمعنی شان و شوکت و زیبائی

فراهیخته بروزن در آویخته یعنی بر کشیده و ادب کرده و آنرا فراخته و فرهیخته نیز گفته اند و مصدر آن فراختن است

فرب بفتحتین و با موحده در آخر نام رودیست بخراسان ناصر خسرو گفته رود آموی است بیم و امینی رود فرب

فربال بالاخانه تابستانی را گویند که اطراف آن در و پنجره ها داشته باشد و آنرا فرباله نیز گفته اند

فربود بروزن فرمود بمعنی راست و درست چه فربود کیش و فربود دین کسی را گویند که در کیش و ملت و مذهب خود راست و درست بوده باشد و فربودی منسوب بفربود است

فربی بمعنی فربه مقابل لاغر است

فرت بفتح اول نا رجا به ضد بود و بضم گیاهی که در دشکم را سود دارد

فرتات در لغت پارسی باستانی بآن معنی است که نادیده

[illegible]

و نشنیده وقتی مشهود گردد که بتازی آنرا کشف گویند و فرداب نیز بمعنی وحی است و خداوندان فرداب و فرتاب یعنی صاحبان وحی و کشف از لغات فرهنگ و سایر نقل شده

فرباش بروزن پرخاش در برهان بمعنی وجود آورده که مقابل عدم است و نادر فرباش بمعنی ممکن الوجود است

فرتو بفتح و ضم تا بمعنی عکس که پرتو نیز گویند

فرتوت پیر سالخورده و از کار رفته را گویند

فرتود بفتح اول و ضم ثالث بمعنی روشن ساختن دل و تصفیه باطن است و رنج و ریاضت و پرستش یزدان و مراقبت ذکر و یاد یزدان در دل که بعربی آنرا مجاهده گویند و ترجمه لفظ اشراق است زیرا که حکیم اشراقی را پارسیان فرتودی گویند چنانکه وقتی گفته ام
پیر فرتوت چرخ برنا طبع　　از پی خدمتش بفرتود است

فرجاد بروزن فرهاد بمعنی فاضل و دانشمند است

فرجام آخر کار و انجام نیز گویند و فرجامد و انجامد یعنی بانجام و فرجام رساند ناصر خسرو علوی گفته
لیکن فلکت همی بفرجامد　　فرجام نگر که فتنه بر جامی

فرجامگاه بمعنی گور است که قبر باشد آنرا فرجامگه نیز گویند چه جای فرجام است

فرجد بفتح فا و جیم پدر اعلی و این مرکب است از پارسی و عربی زیرا که فر بمعنی پدر فارسی و جد عربی و جد را بپارسی نیا گویند و نیاکان بمعنی جدها باشد امیر خسرو دهلوی در مدح سید گفته
نور جد از جبهه او تافته　　فرجد از فر جد خود یافته

فرجمند بروزن و معنی ارجمند در برهان آمده است

فرجند شای بروزن فرزندزای باصطلاح صوفیه ایزدیان پارسیان بمعنی مرتبه فوق است که حق را در خلق نوشیدن و خالق را از مخلوق جدا دانستن باشد و اینمرتبه را پارسیان نشیبیان گویند یعنی پایه پست که عوام دارند

فرجود معجزه و اعجاز و خارق عادت است اگر از انبیا صادر شود معجزه و اگر از اولیا بروز کند کرامت گویند و در نعت حضرت وقتی گفته ام
دعویش را هزار برهان است　　فرجود اشرا هزار فرجود است
و این لغات از فرهنگ و سایر بدست آمد و در فرهنگها نیست

فرخ بمعنی زیبا رخ و خجسته رو است و این در اصل فرخ بوده یعنی خجسته رخ و نورانی رخ و در استعمال چنانکه رسم پارسیان است یک راء را حذف کرده و بجای آن تشدید گذارده و نام روز دویم از خمسه مسترقه فهلویان است

فرخار بفتح فا شهریست از ترکستان منسوب بخوبرویان و مشک و فرخاری و ترک فرخاری معروفست و من وقتی گفته ام
شد ایوان تو بتخانه زنگ زنگ　　ز بت روی فرخار و نوشاد و شنگ

فرخاش همان پرخاش است که مرقوم شده

فرخاک بفتح اول بروزن افلاک موی فروهشته که از زلف گویا بر خاک افتاده است چه فر بمعنی بالاست گویا بالای خاک افتاده و بجای کاف لام نیز آمده و فرخاک بمعنی قلیه که بالای آن تخم مرغ ریزند زیرا که فر بمعنی بالا و خاک بمعنی تخم مرغ است و این غیر نزد داد است

فرخال همان فرخاک است که مرقوم شد
همه تا بکمر سلسله های فرخال

فرختار بکسر اول و ضم ثانی بمعنی فروشنده چنانکه خریدار خرنده حکیم قطران گفته
هرگز نبود خلق فرختار چو تو حور　　مانا که ترا رضوان بوده است فرختار
حوری که فروشنده آن رضوان باشد　　آنرا نبود جز ملکت را د خریدار

فرخج بضمتین و جیم پارسی کفل اسب را گویند مراد فرخش ابن عماد گوید
دمش بدنما بماند کاو گشاورزند　　فرخجش چو پیلی و گردن فرس سان
و بمعنی رشوه نیز آمده استاد لبیبی گفته
بدرهم بهر یک نگاه رخش　　گر بذیرد دل مرا بفرخج

فرخجسته بفتح اول و ضم ثالث بمعنی خجسته و میمون و مبارکست و آنرا فرخنده نیز گویند و فرخ بمعنی زیبا رویست یعنی خجسته رخ

فرخان بتشدید نام یکی از ملوک مازندران بوده معاصر خلفای عباسیان و حال او را مفصلا در نژادنامه باستان نوشته ام مجملا تمامت تبرستان تا نیشابور در تصرف او بوده و از خلیفه عمر ذو المناقب لقب داشت و بمعاویه متابعت ننموده مصقلة بن هبیره شیبانی باذن معاویه با چهار هزار کس بمحاربه وی آمده و دل بمحاربت برداشتند آخر مصقله کشته شد قطری خارجی نیز وقتی از حجاج ثقفی گریخته بمازندران آمد و پناه بفرخان برده بعد طمع بمازندران کرده فرخان او را و همراهان او را بقتل آورده آخر بروزگار سلیمان بن عبد الملک اموی درگذشت مدت هفده سال ملک داشته بعد از وی دارمهر پسرش حکمرانی کل تبرستان یافته تا وقتی که درگذشته

فرخ روز نام پرده ایست از موسیقی وصوتی از مصنفات باربد و نام لحن بیست و هفتم از سی لحن باربد

فرخ زاد بمعنی مبارک زاد چه فرخ بمعنی مبارک است

فرخسته بمعنی خوب و مبارک و مخفف فرخجسته است

فرخش بفتح اول و ثانی کفل اسب چنانکه در فرسخج گذشت

فرخشور بفتح اول و ثانی وضم شین بمعنی پیغمبر و رسول و نبی است و همانا اصل در آن فرخ وخشور بوده یعنی خوب پیغمبر و آنرا فرز فرجیشور نیز گفته اند یعنی بزرگ پیغمبر و این لغت از دساتیر منقول است

فرخشه بفتح فاء و خاء نانی که از نشاسته و لوزینه پزند و بعربی قطیفه و قطایف جمع آنست حکیم رودکی گفته بسا کسا که بره است و فرخشه بر خوانش　بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر　و باضافه تای نیز آمده که فرخشته باشد شاعر گفته　هستم ز بینی تو و مغز تو گوز مغز　و ز جبهه تو صورت فرخشته شد پدید

فرخمید بوزن شنبلید ماضی فرخمیدن است یعنی پنبه زدن و فرخمیده پنبه زده از دانه جدا کرده را گویند

فرخنج بفتح فاء و خاء و سکون راء و نون بمعنی نصیب و بهره حکیم اسدی گفته　مرا از تو فرخنج جز درد نیست　چو من سوخته در جهان مرد نیست　در فرهنگ جهانگیری بمعنی نفع و سود گفته و معنی ناز و طرا آورده و این اشتباه کرده

فرخو بفتح فاء و خاء پیراستن تاک و کشت مرادف پرخو چه چنانکه گذشت بمعنی کندن نیز آمده شمس فخری گفته شعر　شاخ گل لعل و گوهر آرد بار　گر بنام گفت بود فرخو

فرخیدن بروزن فهمیدن بمعنی پیراستن تاک و کشت و باغ حکیم عنصری گفته　ز فرخیدنش چون بپرداختی　چو گل جای خواب از چمن ساختی

فرخوی بمعنی فرخ خویست چه خوی بمعنی مطلق خلق است و اخلاق جمع آنست

فردانش بفتح اول بمعنی علم نیکو و با معنی و کنایه از علم فرزانگی یعنی حکمت چنانکه فرزان بمعنی حکمت و فرزانه حکیم و عاقل معنی

فردر و فردرد بفتح فاء و دال بمعنی فداوند یعنی چوب پس در و اصل در آن پی دربند بوده فدروند شده و آنرا فدره گفته اند

فرد فرد النوع انسان را گویند یعنی پرنده ادرا

فردوس در برهان و جهانگیری گفته بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و واو و سین بی نقطه بهشت و باغ انگور را گفته اند در مجمع البحرین گفته لغت رومی است که بعربی نقل شده و بمعنی باغ است و اصل در آن پردیس بوده بجهت پای پارسی و بزبان فرنگی پیرادیس گفته اند که باغ مرتفع معنی آن بوده و ابوریحان بیرونی خوارزمی گفته است در آثار الباقیه از کتاب سعید بن محمد تقریبی که بوده اند آدم و حوا در موضعی که مسمی بپردوس بوده و آن موضع اکنون سراندیب است و معدن عود و قرنفل و سایر چیزهای معطر خوشبو و ذکر سراندیب در حرف سین گذشته و فرادیس بعربی جمع فردوس است شمس الدین حافظ شیرازی گفته　من ملک بودم و فردوس برین جایم بود　آدم آورد درین دیر خراب آبادم　هم او گفته　باغ فردوس بپاداش عمل می بخشند　ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

فردین بفتح اول نام ماه نخست از سال و آن مدت ماندن آفتاب است در برج بره که بعربی حمل گویند و این لغت مخفف فروردین و فوردین است سید عبد الواسع جبلی گفته　تا باد بزان سرد بود در مه آذر　تا برگ رزان زرد بود در مه فردین　این لغت و این بیت در جهانگیری است و در رشیدی و برهان و در سروری و تحفة الاحباب نیز هم همانا بملاحظه اینکه برگ رزان در بهار سبز میشود نه زرد نپسندیده اند ناچار نوشته ام و پس از رجوع بدیوان عبد الواسع جبلی معلوم شد که بیت چنین است　تا باد بزان سرد بود در مه آذر　تا برگ رزان زرد بود در مه تشرین　بدخواه ترا باد نفس بر نسق آن　بدگوی ترا باد در رخ بر صفت این　معلوم شد که صاحب جهانگیری خطا کرده یا کاتب بجای تشرین فردین نگاشته

فرزد و فرزه بضمتین سبزه تازه و ترکه بر روی آب پیدا شود و در زمستان و تابستان سبز باشد نظامی گفته　از خانه چو رفت بر سر کوی　چون فرزه نشست بر لب جوی　فردوسی گفته　فرزندتر ز کیوان ترا اورمزد　بر خشانی لاله اندر فرزد　و عموما سبزه را گویند خصوصا نباتی که آنرا مرغ گویند و جای انبوهی آنرا مرغزار نامند و بعضی بیخ آنرا اسعد دانسته اند

فرژ با اول و ثانی مضموم و زای عجمی گیاهیست تلخ که دوای درد شکم است و گفته اند ریوند است ناصر خسرو گفته　که دانست کاین تلخ ناخوش هلیله　حرارت براند ز ترکیب انسان　که فرمود اول که درد شکم را　فرژ باید از چین و از روس و آلان

فرزام بالفتح بمعنی لایق و سزاوار و در خورد آنرا از درنیز گویند دقیقی گفته　کمن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش

گر نکوروبان زشتی بنود فرزاما

فرزان بروزن رزان بمعنی علم و دانش و حکمت که آن در بیان افضل معلومات و افضل علم است حکیم بهرامی سرخسی گفته مخالفان تو بی فره اند و بی فرهنگ موافقان تو با فره اند و با فرزان

فرزانه دانای منسوب بفرزان و ها برای نسبت است و بمعنی حکیم الهی مشهور است و مقابل آن دیوانه است

فرزبود بفتح اول و بای ابجد بروزن کرم سود بمعنی حکمت است که افضل معلومات است

فرزمیار فرز بمعنی بزرگ و زمیار بمعنی نماز است بفتح اول و زای ثانی و نماز نیز فارسی است و نماز بردن سو یعنی طرفی که باید سجده کرد که بعربی قبله گویند و صلوة فرزمیار است یعنی نماز و سجده بردن بیزدان

فرزنشاد بفتح اول و زای هوز و سکون رای قرشت و نون بمعنی مراقبه است یعنی سر بجیب فرو بردن و متفکر و متذکر بودن و ویژه درونان یعنی صاف درونان صاحب حال و سالکان ذاکر صاحب کمال

فرزه بمعنی فرزد است که مرقوم شد یعنی سبزه چون فرزه نشت لب جو

فرساد بروزن فرهاد حکیم دانشمند را گویند

فرسار بروزن زربار بمعنی قوت عدل و نیروی داد و آن از اختیار نمودن حد وسط در عقل و شهوت و تهذیب قوت عملی حاصل شود

فرسان بکسر فا حیوانی است که از پوست آن فرد یعنی پوستین سازند و گفته اند فنک است

فرساییدن بروزن ترساییدن بمعنی کهنه کردن و از هم ریزاییدن و بر این قیاس فرساید و فرسایند و فرسای و فرسود و ا. غلط را شواهد بسیار است لا فرسد شمس فخری گفته که دست فنا دانش را نفرسد یعنی نفرساید

فرسودن بمعنی کهنه شدن و بر این قیاس فرسا و فرسوده و فرسایندن حکیم ناصر خسرو گفته یکی بی جان و بی تن ابلق اسبی کو نفرساید که موج دشت و دریا بر همی تازد که ناساید هم او گفته بسود چنگش و فرسوده گشت دندانش چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را و فرساید را فرسایند نیز گفته اند چنانکه مولوی گفته تو را اگر نفسی هست غیر عشق مجو که چیست قیمت مردم هر آنچه میجوید بگو غزل که بصد قرن خلق این گویند تسبیح را که خدا یافت آن نفرسوید

فرسب بفتح اول بمعنی شاه تیر که بام خانه را بدان پوشند فردوسی گفته سراپاش چون آبنوسی فرسب

فرسته بکسر تین بمعنی فرستاده و ملک را که فرشته گویند در اصل فرسته بوده بسین مهمله و بشین معجمه شهرت نموده چه او نیز فرستاده خدا و رسول است بخلق و در عربی نیز ملک گویند و ملک بمعنی رسولست اگر مشتق باشد و بسیار لغاتست که بتبدیل یافته چنانکه کشتی بضم کاف که دو تن بر یکدیگر چسبند تا یکدیگر را بیفکنند در اصل بسین است معرب در حرف کاف با مثالش خواهد آمد حکیم اسدی طوسی در گرشاسبنامه بمعنی فرستاده و رسول گفته فرسته برون کرد گرد دلیر بدادش نوندی غرابی بزیر چو شب بود لیکن چو بشتافتی بتک ور بگذشته را یافتی سوارش از آن باز نا ورد پای کمربر در شاه کابل خدای

فرستاف بکسر تین و سکون سین شب نوروز را گویند و این لغت مرکب است از فرست و نافه گویند و جه آن این است که در زمان گذشته پارسیان در شب عید تحویل حمل برای دوستان نافه فرستادندی که خانه و محفل و لباس را بدان مشکین و معطر نمایند و فرستنافه مخفف شده فرستاف گردیده و فرستافه نیز گویند فردوسی گفته فرستاف بخت تو فیروز باد شبان سیه بر تو چون روز باد حکیم انوری گفته شب محنت بآخر آمد و شد شب فرستافه روز تو نوروز حکیم رودکی گفته شب قدر وصلت ز فرخندگی فرح بخش تر از فرستافه است

فرستون بروزن شقشقون ترازوی بزرگ است که آنرا کپان گویند یعنی بزرگ و قپان معرب آن شده و صحیح فرستون است معرب کرستان که در حرف کاف بیاید و تا مؤلف معرب است حکیم فرخی گفته گر تو نخواهی بضرب تیر بسنبی چون قلم آهنین عمود فرستون دیگری گفته خواهی بحباش ده و خواهی بگزافه خواهی ترازو ده و خواهی بفرستون

فرسنداج مطلق آبیار را گویند و است بضم اول و تشدید ثانی پیروان انبیا و راه دین را گویند و در برهان چنین آمده آنچه از دساتیر معلوم میشود هم نام کیش و آیین مه آباد است و هم نام امت و پیروان او و است را در پهلوی ها و س و ها دشت بضم واو سرایند و در فرهنگ دساتیر چنین مرقوم است و بیشتر این لغات که در جای دساتیر و سروری و رشیدی و برهان موجود نیست از فرهنگ دساتیر نامهای قدیم پارسیان بدست آمده و مرقوم شد

فرسنگ بدو کسره و سکون سین مهمله شفتالو بود
فرسنگ در اصل لغت فرسنگ یعنی سنگ بزرگ است
که بعلامت تعیین مقدار زمین در هرجا که طی آن مقدار میشده مینهاده اند
فرسنگ را اعراب معرب کرده اند و فرسخ گفته اند و فرسخ هاشمی را دوازده
هزار گام مقرر نموده اند فرخی گفته چنین بنگاهیم او را هنر که روز شکار
شکاری آرند او را همی ز صد فرسنگ ازرقی گفته خدنگ پرکش اندر
جهان که کاد گشاد زمین ندارد درخور سیر او فرسنگ
فرسنگسار آثار و علامتی است که بر سر فرسنگها در راهها و بیابان
گذارند که مقدار فرسنگ معین شود و معنی این لغت سر فرسنگ است
فرسوده مرقوم شد لاغر و سست و پیر و فرسوده
سیم و دندان و استخوان سوده
فرشاد نام نفس فلک مریخ است
فرشادشیر نام حکیمی بوده است معروف از ایران خاصه
از پارس که در کتاب حکمت اشراق مذکور است رشیدی گفته چون
شارح اشراق حاصل معنی این لفظ التفات نکرده گاهی فرشادشیر خوانند
و معنی اسد فهمیده و این معنی خطاست و ظاهر است چون بشیر فرشاد
رغبت داشته باین اسم موسوم شد آنچه از تواریخ خاصه از ناسخ التواریخ
معلوم است وی در پنجهزار و یکصد و هشتاد سال پس از ظهور آدم در
پارس بوده بکسب معارف و کشف حقایق از کلمات زردشت حکیم مینموده
و بروش و کنش و منش بسته و طریقه زردشتیان پسندیده و آیین ایشان
داشته بکلمات جاماسب حکیم و مصنفات او تکمیل علوم ریاضی مینموده
و بیشتر اوقات با ساسان بن بهمن طریق مؤالفت و مخالطت میسپرده است
فرشتوک همان پرستوک است که خطاف باشد
فرشته همان است که در فرسته مرقوم شد و گفته اند شعر
آدمیزاده طرفه معجونی است　　از فرشته سرشته وز حیوان
گر کند میل این شود کم از این　　ور کند میل آن شود به از آن
مطلق ملائکه و عقول و نفوس را فرشته گویند
فرشک بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین خوشهای کوچک
انگور را گویند که بخوشه بزرگ چسبیده باشد و آنرا بعربی خصله خوانند
و بعضی بکسر فا و ضم را و کاف فارسی بمعنی یکدانه انگور گفته اند
فرشه و فرش بالضم شیر حیوان نوزاینده که فله نیز گویند

و در فرهنگ جهانگیری بکسر فا و سکون را گفته و فرشاد و فرشاد
نیز گویند چنانکه در فرشادشیر گذشت
فرشوادگر بفتح اول و دویم و سیم و هشتم برای مهمله زده کاف
فارسی لغتی است پهلوی باستانی و لقبی است شاهان تبرستان را
که بعربی ملک الجبال میخوانده اند و چون تبرستان مشتمل است بر زمین
صاف و بیشه و کوه حکام قدیم پارسی نژاد آنجا را فرشوادگرشاه مینامیدند
و گر بمعنی پشته و کوه است و معرب آن جراست و جر بکسر جیم زیر و جر
بضم جیم زبر را گویند و پارسیان نام آنطایفه را اسپهبد و اعراب ملک
الجبال میگفته اند و در آثار الباقیه ابوریحان بطریق معرب اصفهبد
والفرخوارجرشاهیه مرقوم است و بخاطر مؤلف میرسد که این لقب
دعاگونه از رعایای مازندران نسبت باسپهبدان که ملک الجبال بودند
یعنی خوب شواد شاه پشته و کوه والله اعلم بالصواب
فرشید نام برادر پیران ویسه بوده است و برادر دیگر آن لهاک
نام داشته و بعد از کشتن پیران آن دو برادر نیز بر دست گستهم کشته شدند
چنانکه فردوسی گفته بر فرشید لهاک و فرشیدورد　　بدان دیده که برزد گشت
نبرد ببیند گشته به دار خویش　　سپهبد برادر جهاندار خویش
فرشیم بروزن تسلیم بمعنی قسم و جزو باشد چنانکه گویند فرشیم
اول و فرشیم دویم یعنی جزو اول و قسم دویم
فرغار بمعنی آغار است که خیسانیدن باشد رضی الدین نیشابوری
گفته دل تو سخت و مرا نرم دل آری چه عجب　　نرم باشد چو همه ساله
بجو آغار است　　فرغرده خیسیده و فرغاریدن مصدر آنست
فرغانه بفتح اول بر وزن هرخانه نام شهریست مشهور از بلاد
ماوراءالنهر ترکستان و طرف شرقیش کاشغر و غربش سمرقند و جنوبش
کوهستان بدخشان و شمالیش بیش از این المالیغ و تنگی که آنرا اترار
میگویند آباد بوده در این اوقات خرابست و در این ایام دار الملک
آنولایت را که اوکن بوده خوقند خوانند اثیر اخسیکتی گفته ع فرغانه
بزر بسیم او زیر و زبر شد　　مولوی معنوی گفته گفتم ز کجائی تو دستی
زد و گفت ای جان　　نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه　　فقیر نیز در غزلی
گفته ام　　آن گمشده را جویان و اندر طلبش پویان　　زین کوچه بدان
کوچه زین خانه بدان خانه　　در یثرب و در بطحا در بصره و در صنعا
در ایران در توران در خیوه و فرغانه　　و دیگر نام شعبه ایست از نهساد

امیر خسرو گفته کاه فروغ دم نالی بکام داده بفرغانه فراغ تمام گویند از بناهای نوشیروان بوده اسروشنه واخسیکت واسفیجاب واندجان وتاشکنت ومرغینان وکاشان وبناکث از بلاد ملک فرغانه بوده

فرغر بفتح فا، ورا، وغین بمعنی جوی کوچک که آب از آن رفته و اندکی بر جای مانده حکیم فرخی گفته ز آب دریا هر لحظه اش بگوش آمد که شهریارا دریا توئی و من فرغر ازرقی گفته اگر آب تیغ تو در رفتن آید در آن هفت دریا بود هفت فرغر

فرغند و فرغنده بمعنی عشقه است که بر درخت پیچد و خشک کند و گویند عشق مشتق از عشقه است فخری گفته شاخ بخت توامین از فرغند

فرغور بروزن سنتور بمعنی تیهو نوشته اند و بمعنی جل نیز گفته اند و آن پرنده ایست کاکل دار از گنجشک قدری بزرگتر غوک نیز آیا گفته اند در فرهنگ و برهان زیاده از این نیامده اما از رشیدی معلوم میشود که فرغور بفتح فای اول و ضم دویم است و غین صحیح نیست و آنرا فرفر نیز گفته اند ابو شکور بلخی گفته من بچه فرفورم و او بازسفید است با باز کجا تاب برد بچه فرفور و در قاموس بضم فا آمده و گفته فرفور و فرفر نام مرغیست و شرحی نداده و در اکثر فرهنگها بجای فای ثانی قاف آورده اند و بعضی فرخور گفته اند حکیم سنائی گفته سخت بیهوده گوی چون فرغور سخت بسیار خوار چون ثعبان و این شعر مقوی معنی تیهو نخواهد بود لیکن با معنی غوک مناسب است و در دیوان حکیم سنائی ع سخت بیهوده گوی چون فرعون نوشته شده آن نیز بنا بر دعوی خدائی فرعون که دعویش معنی ندارد اما غوک مناسب تر است و در تحفه الاحباب بمعنی بینوا و بیچیز آورده و باین بیت استشهاد نموده شعر کسی کز در شاه ما دور باشد خراب و نگون بخت و فرخور باشد و در فرهنگ بمعنی قراقروت آورده و گوسفند فربه را نیز گفته اند

فرغوک بفتح فا، وضم غین خاموش و تن زده

فرغول بمعنی تاخیر و درنگ و غفلت آمده حکیم اسدی طوسی گفته بهر کار بیدار و بشکول باش بدل دشمن خواب فرغول باش شمس فخری گفته اگرت دولت ابد باید مکن اندر دعا شه فرغول

فرغوی مرغیست از جنس باشه که بدان شکار کنند بعضی بقاف تصحیح کرده و ترکی گفته اند و الله اعلم بالصواب

فرغیش بروزن شوشیش موی بها که از غایت کهنگی از دامان و گریبان پوستین پیدا باشد و بزمین کشیده شود بپوستینش که بر بها می کشد فرغیش ع مرکبم بود خر لنگ و لباسم فرغیش

فرفار رودرختی است بقدر چنار برگش مانند برگ درخت بادام گلش مانند گل سرخ بسیار خوش منظر و با صفا از تحفه نقل شده

فرفر بفتح هر دو فا، زود زود خواندن و نوشتن انوری گفته بر دوات کلک و دفتر و فرفر فرو نوشت بر فور این قصیص مطبوع ابدار حکیم رند مغتیان بی تحقیق گفته پس روان کرده از هوا فرفر کان فلان ملحد این فلان کافر از قافیه کسر فا، و را مفهوم میشود اگر چه کافر را با قوافی مفتوح التقافیه ردیف آورده اند

فرفره چرمی مدور که کودکان در آن رشته کشند و گردانند و صدای فرفری از آن آید و آنرا باد فر نیز گویند بحذف ها نیز آمده وقتی در صفت سرعت مرکوب گفته ام سر تیز تر ز باد فر شتاب او عجول تر ز آسیاب دوار او حکیم ناصر خسرو گفته با بیقرار دهر مجوای پسر قرار عمرت مده بباد بافسون و فرفره

فرفریوس نام حکیمی یونانی معاصر اسکندر بوده و فرفوریوس نیز گفته اند

فرفور اسم قراقروت است که لغتی ترکی است

فرفه خرفه را گویند و بپارسی پرپهن و معرب آن فرفخ است و فرفهن و آنرا فرفین و فرفینه نیز خوانده اند

فرفیون بروزن سرنگون نام دوائیست تفصیل آن در مخزن الادویه آمده

فرک بضم اول بروزن گرگ نام شهرکی است در لارستان فارس قریب بزرند و طارم حکومت آن با حکام لار است فرک و تارم و لار و سبعه چهار قصبه اند در آن ولایات وقتی مؤلف در مدح فرمانفرمای فارس که بآن صفحات رفته بود گفته ام که بر طارم فلک گذر آورد چه جای فرک بر آسمان سبعه بنه پا چه جای لار تا جای زد ثوابت زرین کند نثار تا جای در کواکب دری کند نثار

فرکاه بروزن درگاه ترجمه لفظ حضرت است بپارسی که مرکب است بمعنی تخت بزرگ با فر و شکوه

فرکند در اصل بتدیل برکند بوده و فرغند و فراکن زمینی که آب و سیل آنرا تراشیده باشد و بمعنی جوئی که تازه بکنند و آب در آن روان کنند شمس فخری گفته کسی که روشنی چشم او بنا از رخ تست همیشه باد دو چشمش روان دو فرکن هم او گفته وقت سیرش چو کوه و چه دریا پیش گامش چه کوه و چه فرکند و بمعنی چیز پوسیده و از هم ریخته

استاد عماره مروزی گفته: از پشت یکی جوشن خرشته فرونه / گرد اندر جیبه جوشنت بفرگند. یعنی بوی بد گرفت و بمعنی گندیده و متعفن فردوسی گفته: ز کشته جهان گشت فرغنده زار / بجای دگر خیمه زد شهریار

فرکنده بمعنی فرسوده و کهنه شده را گویند

فرم با اول و ثانی مفتوح بمعنی اندوه و غم و دلتنگی شمس فخری گفته شعر: دشمن درگه ترا باشد بجهد دایم قسیم / وزن کالم باد از حادثات گوناگون مانده محروم و دلفگار و فرم

فرگفت بضم کاف فارسی بمعنی حکم و فرمان است

فرگوهر بلغت پارسی قدیم بمعنی ذاتست چنانکه در نامه یکی از فرزانگان فارسی آمده که واجب الوجود آن است که وجوب وی از فرگوهر اوست نه از غیر و وجوب غیری از اوست پس هر آن موجودی که بیرون از اوست بقیاس با او ممکن الوجود است

فرلاس اسم نفس فلک عطارد است

فرمس صاحب فرهنگ جهانگیری نوشته که فرمس بفتح اول و ثانی زده و میم مضموم شهر دامغان است و صاحب برهان هم بوی اقتفا کرده و هر دو خطا کرده اند نام اصلی این شهر کومش بوده و آنرا معرب کرده قومس خوانند و صاحبان دو لغت بغلط افتاده تصحیف نموده اند واو را را و قاف را فا خوانده اند و شهر دامغان جداگانه بوده است و الان آباد است و کومش خرابست و آثار آن باقی مانده در عجایب البلدان ذکریا بن محمد المحمود قزوینی دیده ام که گفته در اربعین و اثنین از هجرت در زمین قمس چنان زلزله شدید شد که شهری بدان بزرگی زیر و زبر گردید و چهل هزار آدمی از خاک برآوردند و این زلزله بدامغان و خراسان خرابی تمام رسانید علی ای حال مردم آنجا را اکنون کومشی خوانند و بیدانشی مشتبه شده اند

فرمش و فرموش مخفف فراموش است شیخ نظامی گفته: شراب بیخودی را نوش کردی / ز من یکباره کی فرموش کردی و فرموشیدن یعنی فراموش کردن کمال اسمعیل گفته: چاکر از دور درگاه تو صدر دی که بجانت که بجان بخروشید / تا نگوئی که از او تقصیریست یا ز دل خدمت تو فرموشید آنرا فرامشت باضافه تا نیز گفته اند: هرگز نخم عهد و فا سوی تو فرامشت

فرمگند و فرمگین بمعنی غمگین و اندوهگین چه فرم بمعنی غم و اندوه باشد

فرمند صاحب شوکت و خداوند بزرگی و مردم نورانی و پاکیزه وضع

فرموک با اول مفتوح بثانی زده و میم مضموم گردهٔ ریسمان رشته بود که بر دوک پیچیده شود اثیر اخسیکتی گفته بیت: ز پل پنبه چرخ و ندانسته آفتاب فرموک اخترانش بدزدد ز دوکدان

فرموند و فرووند نام دهی است از شهر طوس که گفته اند زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی در این ده و دیگری در کشمر چنانکه شرح آن بیاید این یمین گفته خطه فرموند اکنون باشد ز نزهت آنچنان کز خجالت گردد پنهان روی از آن خلد برین اکنون بفارمد مشهور است و از آنجاست شیخ ابو علی فارمدی

فرمه در برهان گفته بنفشه است والله اعلم

فرمین بمعنی فرمان است و امثال آن امیر معزی گفته: من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه / پای مشک آلود بر برگ گل نسرین نهاد بر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط / زیر زلف او کنون سر بر خط فرمین نهاد

فرناد بر وزن فریاد بمعنی پایاب و پایان فرخی گفته: گذار کرد بیابانهای بی انجام / سپه گذاشته از آبهای بی فرناد سوزنی گفته: کی توان فریاد کرد از جور بی فرناد تو

فرناس با اول مفتوح بمعنی خواب غفلت و شخص خواب آلوده نوشته اند مسعود سعد سلمان گفته: نشنوم نیک و بد به پیشم راست منم امروز مانده در فرناس سید حسن غزنوی گفته: بدانکه فتنه نخسبد درین زمانه ولیک / ز عدل تست که باری شده است در فرناس ناصر خسرو علوی گفته: تو پاک باش و ز ناپاک هیچ باک مدار / اگر جهان همه فرناس شد مشو فرناس از این بیت حکیم سنائی خواب غفلت واضح است: همه بیهش در فرناس غفلت / ندانم تا چه خواهد دید غافل ناصر خسرو گفته: نا مهابتش تیغ همی آید / هم ز بیدار دل هم از فرناس از این بیت خواب آلوده معلوم است و سابقا در پرناس این معانی و شواهد مرقوم شده

فرنج بضمتین و سکون نون پیرامون دهان رودکی گفته: سر فرو کردم میان آبخور / از فرنجش تنگ آمد کر و بمعنی کابوس مراد فرنجک نیز گفته اند و معرب فرنگ است و آنرا فرنجه نیز گویند شیخ نظامی در لشکر کشی اسکندر از مصر و یونان و رومیة الکبری گفته: ز مصر و ز افرنجه و روم و روس / بیاراست لشکر چو چشم خروس

فرنجک بضمتین آنچه در خواب مردم را فرو میگیرد و از نادی

بلغم و سودا دانسته‌اند و بتازی کابوس خوانند و بسریانی خورجیون
گویند چنانکه خاقانی گفته فرنجک از نشان نگرفته آن دیو که بسریانیانش
نامش خورجیون و آنرا بزبان پارسی نخجک گویند ملک الشعرا
مغفور کاشانی در عبرت نامه خطاب بنجم ممدوح کرده و گفته
ای دریای ستاره نخجک ای بخت سپهر را فرنجک عثمان
مختاری گفته چنان بسان فرنجک فرو گرفته مرا که بود مردم
آسان و دم زدن دشوار و آنرا باضافهٔ واو فرونجک نیز گفته‌اند
و در شاهنامهٔ فردوسی برخنج نیز دیده شده بتبدیل بنا و در فارسی
متداول است شاید برخنج مقلوب آن بوده باشد چنانکه گفته
سوی دشمن خود بصد دل شوید بجنگش بسان برخنج روید

فرنک بحرف فا و فتح نون همان بازی طفلان که فرفره گویند

فرنسا نام عقل فلک کیوان است که زحل باشد

فرنگ بوزن شرنگ معرب فرنس است و آن نام ولایتی و
دولتی است معروف و بعظمت و قدرت موصوف و اسم فرنک
بکاف عربی بروزن قنطر نامی است بمعنی آزاد که این طایفه بعد از غلبه
بر طایفه گال نام بر خود نهادند و مشهور بکاف عجمی شده و فرنج معرب
آنست و آنرا افرنجه نیز گفته‌اند شیخ نظامی در مدح اسکندر گفته
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس برآراست لشکر چو چشم خروس
بهر صورت مرضی از آن ولایت بروز کرده که در ایران معروف نبود
و آنرا آبله فرنگ گویند و مرضی است متعدی چنانکه یوسفی طبیب در معالجهٔ
آن گفته از رنج فرنگیت ای حال تباه گویم سخنی ز روی دل خود دار نگاه
نزدیک مجربان موافق افتد فیروطی چوب بوجه دلخواه و آنرا آتشک نیز گویند

فرنگیس بروزن رسن ریس نام ناهید یعنی زهره و نام مادر
کیخسرو که دختر افراسیاب و زوجهٔ سیاوش کاوس بوده و فردوسی
در باب قتل سیاوش گفته فرنگیس بشنید و رخ را بخست
میان را بزنار خونین ببست

فرنود بروزن فرمود بمعنی دلیل و حجت و برهان است

فرنودسار با سین بی نقطه بروزن الگوزار کتابی است
در جمیع فنون حکمت و معنی آن برهانستان و دلیلستان چه فرنود
بمعنی برهان و دلیل است که ذکر شد و سار بمعنی جای و محل

فرنوش بروزن سرپوش نام عقل فلک قمر که بتازی
عقل فعال گویند و بفارسی خرد کارگر نامند

فروار و فرواره بمعنی پروار یعنی خانهٔ تابستانی که بالاخانه
دریچها از چهار جانب داشته باشد و هوای آن سرد و نیکو بود و رودکی
گفته آن کن که بدین وقت همی کردی سال خز پوش و بکاشانه و فرغنده
فروار و در حرف با پارسی گذشت و فروال و فرواله بتبدیل آنست

فروان نام روان آسمان زهره است نزد ساتیر نقل شده

فروت بضمتین بمعنی بسیار است

فروتن بمعنی متواضع و خودشکن است

فروتنده بروزن خروشنده بمعنی متعصر و فشرده شده

فرود بروزن درود بمعنی نشیب بالاست و معروفست و نام پسر
سیاوش است که مادرش دختر پیران ویسه بوده و در وقت عزیمت سپاه
ایران بر کوه کلات و جرم کشته شده و کیخسرو بر طوس سردار خشم گرفته
چنانکه فردوسی گفته بکشتم مر او از کلات و جرم که آنجا فرود است
با مادرم خاقانی گفته گریست دیده کیخسرو و در نخت کیان فرود شد
که روان از تن فرود برآمد فقیر در تشبیه شراب فرو ریختن از لب خم
گفته‌ام بخم بمانده چو فرزانه پیر یونانی ز خم در آمده و داده بخرد از آن سود
چو ریخت از سر خم سرخ گشت خم تا پای ز کوه گفتی آمد فرود خون فرود
و فرودین بمعنی زیرین است

فروداشت بمعنی فروگذاشت است که بآخر رسانیدن
خواهند کی و ختم کردن کار باشد

فرودست گویند کسی که چند کس آوازها کوک کنند در اصول
نگاهدارند چنانکه گفته‌اند چون نوای سخن اینجا بفرودست رسید
خاقانی گفته برگذشته ز بهر فرودست این نوا و بعضی فروداشت گویند

فروده بروزن گشوده بمعنی خست و دنائت و زبون و خسیس و [illegible] آید

فرودی مایه مادهٔ عالم سفلی که عناصر اربعه باشد

فروردین بفتح اول نام ماه اول پارسیان و نام روز نوزدهم
پارسی قدیم است که تدبیر ماه و روز فروردین را بدو متعلق دانند
و فرودین بحذف رای اول نیز بهمان معنی است فردوسی گفته جوان
بخت تو باد در فرودین چو فرودین ماه روی زمین و بادی که
در این فصل وزد باد فرودین خوانند و در فرهنگ جهانگیری گفته
نام فرشته خازن بهشت است امیر معزی گفته همیشه تا که جهان را

سپهر پیر کهن جوان و تازه بهنگام فرودین دارد و بضم فا و را بمعنی فرودین است یعنی زیرین که ضد فرازین باشد والله اعلم

فرور بر وزن زرگرد در برهان گفته بمعنی جدائی و جداشدن است

فرورد بر وزن و معنی پرورد که ماضی پروردن باشد

فروردگان پنجروز است مر پارسیان را که بغایت معتبر دانندش و در آن جشن کنند و پنجه دزدیده است که افزونی بوده است آنچه اندرگاه خوانند و کردمی پنداشتند که این پنجروز پروردگان است و خلاف در میان افتاد و آن اندر کیش پارسیان مهم چیزی بود پس هر دو پنج را احتیاط بکار بردند و بیست و ششم روز از بهمن ماه را اول پروردگان کردند و آخر ایشان دزدیده و جمله پروردگان ده روز شد و در آن روزها برای روان مردگان خورش و شراب نهند که بدان پرورده شوند و آنرا فردیان و فرودیان نیز گفته اند زراتشت بهرام پژدوی گفته نه نوروز شد نه مهرگان نه جشن و نه رامش نه فروردگان

فروز بضم اول و ثانی مخفف فروزنده و امر بافروختن و بمعنی تابش و فروغ　　چهارم چه بفروخت گیتی فروز

فروزان هم بمعنی فروزنده و تابان و فروزا بحذف نون افروزنده چنانکه سوزا سوزنده و امر بافروختن آتش و فروغ

فروزان فر بضم اول و فتح فا و دویم بمعنی فرفروزان است که رب النوع انسان باشد یعنی پرورش کننده و پرورنده آدمی

فروزش نور و روشنائی و صفت و تعریف کردن نیز آمده

فروزشگر بفتح کاف فارسی روشن و نورانی کننده و مدح و تعریف کننده

فروزکان بضم اول بمعنی صفتها و صفات که جمع صفت است فروزیده بمعنی روشن شده و موصوف هم آمده

فروزه بمعنی صفت که مقابل ذاتست چون فروزه بمعنی روشنی است و بروشنی چیزها شناخته شود همچنین فروزه یعنی صفت معرف و شناسای حقیقت چیزها خواهد بود و موصوف را در پارسی فروزه مند نامند یعنی صاحب صفت زیرا که مند بمعنی صاحب است از دساتیر نقل شده است والله اعلم بالصواب

فروزیده یعنی روشن شده و موصوف گشته

فروزینه با اول مضموم آنچه آتش بدان افروزند از هیزم باریک و گیاه خشک

فروشاندن دور کردن و مخفف فروبشاندن

فروشنگ بمعنی بلغور است و آن گندمی باشد که در آسیا بشکنند و نکوفته باشند از آن طعام کرده بخورند

فروشه بمعنی افروشه است که حلوائیست مر گیلانیان را

فروغ روشنی و تابش و فروغنده مانند فرخنده روشن کرده و آنرا فروغده نیز به تبدیل گفته اند

فروکش کردن بکسر کاف دعا کردن با اجابت و تمام و بفتح کاف اعتکاف و توقف　　دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش　　بیچاره ندانست که یارش سفری بود

فرومایه بد اصل و بد نژاد سعدی گفته　　با فرومایه روزگار مبر　　کز نی بوریا شکر نخوری　　گرانمایه ضد فرومایه است

فروند و فرونده چوبی که پس در گذارند که در باز نشود و آن در اصل دربند و دربنده بوده و یکدست کشتی را نیز گویند

فرویده بفتح اول ثنا و صفت کرده را گویند

فروهر بر وزن فرزند بمعنی جوهر ضد عرض و جوهر معرب گوهر است

فروهل نام پهلوانی

فروهلیدن بمعنی گذاشتن و افکندن منوچهری گفته　　الا یا خیمگی خیمه فروهل　　که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل

فروهنده بضمتین و کسر ها بمعنی فرشته که بعربی ملک خوانند و این تبدیل فروآینده است که بعربی نازل گویند و بمعنی سپاه داخل یکدیگر شده و بهم برآمده بود　　فروهیخته گشته هر دو سپاه　　بگرز گران هر دو آن کینه خواه

فروهیده مرد خردمند دانا فخری گفته　　بخت و اقبال معتکف باشد　　بر در خسرو فروهیده　　و بمعنی مرد باشکوه و حشمت و ظاهر و آشکار آورده اند عنصری گفته　　هر که فرهنگ ازاد فروهیده است　　تیغ مغزی ازاد نکوهیده است

فرویش بر وزن درویش تقصیر و فروگذاشت میرحسینی هروی گفته　　راه دین و عین فرویشی است این　　تا نه پنداری که درویشی است این　　و بمعنی کاهلی و بیکاری و فراموشی نیز آمده است مسعود سعد سلمان گفته　　هر که فلک دل مرا ریش کند　　تنها فکند مرا و فرویش کند　　در سیح گشد مرا و دلریش کند　　پس هر ساعت عذاب من بیش کند

و در جهانگیری بمعنی خشونت و درشتی آورده و بمعنی فرمش نزدیک است که فراموشی و کمنا می باشد والله اعلم

فتره بروزن ذره بمعنی شکوه است و آنرا افرنیز گفته‌اند خاقانی گفته پر همای دارد فر هما ندارد قضا بک ارتبیزی سبل کند همارا حکیم منوچهری دامغانی گفته است فره شاهی خدا جمله بتو داد آنکه بچهره تو هست پدیدار

فره بروزن کره بمعنی بسیار است حکیم عسجدی گفته گر زانکه فلک دهد مرا مال فره بگشایدم از کار فرو بسته گره ترکی بحرام که هر که بیند گوید ای خاک تو از خون خریدار توبه حکیم سنائی گفته هر یکی شاخ میوه دار فره نام آن میوه هاست هندق و بمعنی خوب تر آمده

فرهانج بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و نون و بجیم زده شاخ بزرگ که بشاخ دیگر پیوند کنند و در پیوند گویند شاخی که ببرند تا شاخ دیگر خوب برآید و در سامی گوید شاخ تاک که در زمین کنند و سرش از موضع دیگر برآرند و بعربی عکیس گویند با عین بی نقطه بروزن نفیس و پیرامون درخت نیز گویند از جانب بیرون و فرنج نیز گفته‌اند و صاحب برهان کافی نیز بر فرنج افزوده بمعنی فرهنگ آورده شاهد و مؤیدی نیز در کتب دیده نشده

فرهست بفتح فا و ها و سکون سین مهمله بمعنی جادوئی و سحر آمده ابو نصر مروزی گفته هست را نیست کند قبل او نیست را هست کند فرهستش

فرهیختن بالفتح ادب کردن و براین قیاس فرهیخت و فراهیخت و فراهیخته معروف گفته پی فرهیختن آن تند توسن رفیع لبنانی گفته ریاضت تو بداغ ادب فلک فرهیخت عنایت تو بشیر کرم جهان پرورد کمال اسمعیل گفته مرمرا عفو کن جوان مردا که انانیت پیر را فرهیخت

فرهمند بفتحتین خردمند و دانا و باشکوه و تصحیح بفتح فا و سکون را ناصرخسرو گفته فرهمند را بدل زرجای ده سودگی دلد دست بخس فرهمند و فرهمند صاحب فره است و فرهمند بمعنی نزدیک بزرگ الله هم او گفته فرهمند بد کنش هرگز مشو تا نگردی آهمند و فرهمند و بمعنی نورانی و باشکوه نیز درست است

فرهنج و فرهنگ بفتح فا و ها بمعنی ادب و اندازه و حد هر چیزی و ادب گفته‌اند و امر باد ب کردن و اصل این لغت فرو هنگ است چه هنگ مرادف هوش است و کتابی را گویند که در تحقیق قواعد معانی الفاظ و لغات نمایند و در لغت عرب ادب بمعنی نگاه داشتن حد هر چیزی و علوم عربیت و علوم ادبیه ده است نحو و صرف و معانی و بیان و بدیع و عروض و قوافی و امثال و لغت و استیفاء و این علوم را علم ادبیه از آن گویند که بدان نگاه داشته میشود حد اعراب و حرکات و ضبط ماده اشتقاق و صحت الفاظ و همچنین کتب لغات فرس و ضبط ماده اشتقاق مفردات و صیغه مرکبات و فرهیختن بمعنی ادب کردنست و امر بدانست چنانکه فرخی گفته بفر سود دستش که خواهر را بفرهنج بشقشا هنج فرهنجش برا هنج حکیم سنائی گفته مرد را در هنر بفرهنجد تا منی از سرش برا هنجد کمال اسمعیل گفته فلک ز قدر تو آموخته بسی رفعت خرد ز رای تو آموخته بسی فرهنگ حکیم سنائی گفته بدست حکم یکی مالش سپهر بده اگرچه صعب تو انگیزد سیل را فرهنگ شیخ نظامی مرادف عقل و دانش گفته نه دانش بر آنکس را نه فرهنگ که وقت آشتی پیش آرد جنگ و بمعنی کتاب لغت فرس حکیم سوزنی گفته نوشته است بخت از پی کام خویش تو بر اوراق فرهنگ او نام خویش و کتب فرهنگ متعدد است از زمان ابوحفص سغدی تا اکنون جمعی لغات فرس را جمع و تحقیق کرده‌اند که اسامی ایشان در مقدمات کتب لغت خاصه جهانگیری و سروری مسطور است چنانکه همین دفتر را جامع فرهنگ انجمن آرا نام نهاده

فرهنگاخ بکاف فارسی بمعنی میانه و وسط و عدل که افراط و تفریط ندارد

فرهنگار بمعنی نسخ است و نسخ در لغت عربی بمعنی زایل و باطل نمودن چیزیست و باصطلاح اهل تناسخ عبارت از آنست که چیزی صورتی که دارد رها کند و صورتی دیگر بهتر از آن گیرد مثلا صورت جماد رها کند صورت نبات گیرد و نبات بگذارد صورت حیوان گیرد یا صورت حیوان رها کند صورت انسان گیرد این همه مراتب نسخ است و در برهان چنین مرقوم است ولی آنچه از کتاب دساتیر معلوم میشود این است که هرگاه کسی از قید طبیعت و تعلقات جسمانی و مشتهیات شهوانی بر نیامده اما بهنر کار و نیکوکار بوده پس از مردن روانش از تنی به تنی دیگر بر سبیل ترقی و تصاعد همیرود و در هر نشاء بکمالی که موجب عروج بر سموات است فایز گردد ملانکه فرشتگان پیوند دو ابیات مثنوی مناسب این معنی است که گفته از جمادی مردم و نامی شدم

وز نما مردم ز حیوان سر زدم مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم
کی ز مردن کم شدم جمله دیگر بمیرم از بشر تا برآرم از ملایک پر و سر
فقیر مؤلف گوید فسخ و نسخ و رسخ و مسخ باصطلاح عرب چهار درجه است
از مراتب اربعه ملت بعضی فلاسفه دهریه که بمعاد روحانی قایل نیستند
بدور و تسلسل ارواح در اجسام جماد و نبات و حیوان قایلند و اگر
روح انسان بعد از بطلان جسم او ببدن و جسم انسانی دیگر تعلق گیرد
آنرا بعربی نسخ گویند و بپارسی باستانی آزادانوشت و مردم سار
گویند و اگر از تن مردمی پس از مرگ او بتن حیوانی غیر انسان متعلق گردد
و بصورت پیکر او شود آنرا بعربی مسخ و بپارسی جانورسار گویند و ظاهراً
گفته اند که به پیکر نباتی منتقل تواند شد و این را بتازی فسخ خوانند و
بپارسی انداخت و رونده سار گویند و اگر روح انسانی از مرتبه نبات نیز
تنزل کرده بجماد پیوندد آنرا بتازی رسخ و بپارسی استوار و سخسار
گویند شیخ محمود شبستری تبریزی گفته تناسخ زان سبب شد کفر و باطل
که آن از تنگ چشمی گشته حاصل چون لغات پارسی بمعنی هر مرتبه
در کتب فرهنگ نیامده بود از رساله موسومه بزاینده رود که در عهد
پرویز نوشته اند نقل کرده شد والله اعلم بالصواب

فرهی بفتح اول و تشدید ثانی بزرگی و دبدبه و شوکت را گویند و
افزونی از امثال چنانکه گفته اند بگردید از او شوکت و فرهی همه
یاوه شد فر شاهنشهی فردوسی گفته نه تازه است و شاداب و با فرهی

فریب مکر و حیله و خدعه و فریبنده و فریب دهنده

فریبا بر وزن شکیبا بمعنی فریفته و فریبنده هر دو استعمال کرده اند
چنانکه مجدالدین همگر شیرازی گفته هم حور بهشت ناشکیبا از تو است
هم جادو و هم پری فریبا از تو است خوبان جهان بجامه
زیبا گردند تو آن خوبی که جامه زیبا از تو است

فریبیدن و فریفتن معروفست و بر این قیاس
فریبش و فریب و فریفتگی و فریفته و فریفت و فریبنده و فریبا
و فریفتار باشند فرو خشار که فرو شنده است

فریبرز نام پسر کیکاوس بوده که پس از قتل سیاوش فرنگیس
مادر کیخسرو باصرار پسر زن او شده و فریبرز بحسب ترکیب
خوب قد و بالا چه فری بمعنی خوش و خوشامده است

فریبکه مخفف فریبگاه است که بمعنی طلسم و جای

گرفتاری باشد و کنایه از دنیا نیز هست والله اعلم بالصواب

فریدون بحبر را نام عقل فلک هشتم است و گویند
بسیار قوی هیکل و بلند بالا و درفشنده روی بوده علم طب و فلسفه
و نجوم را بوی نسبت کنند و اهل دانش و فضل را بسیار گرامی داشتی
خود نیز فرزانه و دانشمند و صاحب نامه بوده و در میانه جمشید جم و
فریدون چند واسطه آن زیراکه ضحاک یکهزار سال عمر کرده پس بدست
فریدون کشته شد و بعد از جمشید اولاد او متفرق و در جنگل مازندران
بکاوبانی افتادند و هر یک را لقبی و نام کاوی بوده چنانکه اشغیان
پرگاو و اشغیان فیل کاو و اشغیان اسپید کاو تا پسر جمشید از فریدون
یازده واسطه بوده و زعم جمعی از متقدمین این بوده که ذوالقرنین اکبر
فریدون بوده و در آثار الباقیه نیز معلوم میشود که مغاربه او را
اسکندر بزرگ میخوانده اند پارسیان گویند مانند ده تن از اهل فارس در
ایران و توران نیامده اول فریدون دویم اسکندر سیم انوشیروان
چهارم اردشیر بابکان پنجم بهرام گور ششم رستم زال هفتم جاماسب
هشتم بزرگمهر نهم باربد مغنی دهم حجار صانع شبدیز بر سنگ
علی الجمله هیچ طایفه انکار فریدون نکرده اند و لقب فریدون فرخ
و هر یک از پادشاهان ایران بجز نام لقبی داشته اند و از اینها ما
می گفته اند چنانکه تهمورس دیوبند و دیا وند یعنی تمام سلاح
جمشید جم و جمشاسب فریدون فرخ منوچهر فیروز نوذر آزاد
غباد و کاوس و خسرو کی یعنی جبار لهراسب بلخی زیراکه از شاهی
ببلخ رفته آنجا بماند گشتاسب هیربد یعنی بزرگ آتشکده و صاحب
آتش اسفندیار روئین تن اردشیر بن اسفندیار بهمن یعنی عقل
اول همای آزاد چهر داراب شهرزاده گرشاسب جهان پهلوان
سام سوار زال زر دستان رستم تهمتن و پیلتن شاپور بن
اشک زرین بهرام گودرز هرمزد پلاس سالار انوش بن پلاس
شکاری آمده و ان احمر اردشیر بابکان شهنشاه شاپور بن زده
یعنی جنگجو هرمز بن شاپور دلیر بهرام بن هرمز شاهنده یعنی نیکوکار
بهرام بن بهرام سکانشاه زیراکه در زمان پدر حاکم سیستان بود
و سکز نام کوه سیستان است و منسوب بدانجا سکزی نرسی بن
بهرام نخجیرگان که بشکار حریص بوده هرمز بن نرسی کوهبد یعنی
صاحب کوه شاپور بن هرمزد ذو الاکتاف اردشیر بن هرمز

نیکوکار شاپور بن شاپور شاپور الجنود بهرام بن شاپور کرمانشاه
یزدگرد بن شاپور بزه‌کار یعنی گناهکار بهرام بن شاپور گور شکار
یزدگرد بن بهرام سپاه دوست هرمز بن یزدگرد فرزانه فیروز بن یزدگرد
مردانه بلاس بن فیروز کرامایه قباد بن فیروز نیکورای نوشیروان
بن فیروز دادگر هرمز ترک نژاد خسرو بن هرمز پرویز یعنی فیروز
قباد بن پرویز شیرویه یزدگرد بن شهریار بدانجام والله اعلم

فربده بر وزن فربیده بپارسی خود رای و مغرور را گویند

فربربر بر وزن حریر کاوزبان را گویند که عرق آن معروفست
و بکسر اول بلده ایست در میانه جیحون و بخارا بمسافه فرسخی

فرزان نام قریه ایست از قرای هرات که بدو رشهر واقع شده و آن را فرزنه نیز گویند

فرز بمعنی سبزه ایست که آن را فرزد نیز گویند و بمعنی فراوتر
یعنی سجاف قطران تبریزی گفته. جاودان در ملک دولت
زی که باشد بی تو ملک همچو تن بیجان و جان بیعقل و جامه بی فرز
و بمعنی گوشت قدید و ستردن موی و پشم نیز آمده و تبدیل آن فرس است

فرسیموس لغت یونانی است و بمعنی محفوظ دایم قایم است
ملک الشعرا صبا کاشانی رحمه الله در اینجا گفته ریک در موزه
ربی بمنه گیک در پاچه صبا مکن آنچه را رنج او
فرسیموس با مریم خود آشنا مکن

فریش بر وزن پریش بمعنی تاخت و تاراج است و بمعنی آفرین
فریست به فریش و صاحب فرهنگ و برهان بخطا افتاده اند
و این بیت را سند کرده اند که منوچهری در مدح ممدوح گفته شعر
فریش آن منظر میمون و آن فرخنده تر مخبر که منظرها از او خوارند و در
عارند مخبرها مختاری غزنوی نیز گفته فریش آن یال و آن بازو
که پشت فیل خم گردد اگر بر استوان سازند پیلی را زخفتانش و این
هر دو شین جزو کلمه فری نیست و راجع بممدوح است یعنی آفرین
بر آن منظر و آن بازوی ممدوح

فریغون بر وزن فریدون نام مردی بوده که در ملک خوارزم
حکومت یافته و اولاد و احفاد او را آل فریغون و آل افریغون
میخوانده اند و بالاستقلال خوارزمشاه بوده اند مانند علی بن
مامون فریغونی که معاصر و مصاهر سلطان محمود غزنوی بود
و بدست ممالک خود کشته شد و سلطان بخوارزم آمده قتله او را از میان
بر داشته فتحعلی خان ملک الشعرا گفته زمانه چند دو گوید بطیر آل فریغون

فریور بکسر اول و ثانی و تحتانی مجهول و فتح واو و سکون رای بی نقطه
بمعنی راست و درست باشد چنانکه گویند فلانی فریوردین و فریور
کیش است یعنی درست مذهب است و فری بمعنی خوب و خوش است
و ور بمعنی صاحب و این ترکیب افاده معنی صاحب دین خوب میکند
و فریوری بمعنی راستی در دین و درستی در اعتقاد است

فریوریدن بمعنی راست شدن در دین و مستقیم شدن بر جاده
ملت و دین و بمعنی اصلی آن آفرین و تحسین کردن است

فریوک بفتح فا و واو خربوزه را گویند

فریه بفتح فا بمعنی نفرین و لعنت و در عربی بمعنی دروغ و بهتان
آمده ناصر خسرو گفته دزدی طرار ببرد ت ز راه فریه بر آن خائن
طرار کن معزی گفته بهره تو آفرین باشد ز سعد مشتری قسم حصم از
نحس کیوان فریه و نفرین بود مؤلف گوید فریه بر وزن شیه بمعنی
لعنت صریح و صحیح است و حکیم فردوسی گفته همی کرد بر بر ستایش فریه
جهره را رها کرد و آمد بدیه همانا بهر دو فزون آمده

فری بمعنی آفرین و خوشا نیز آمده چنانکه معزی گفته فری عید
مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر همایون و مبارک باد بر سلطان نیک اختر
قطران گفته کیست کو راهی تو دیده است و نمانده است شگفت
کیست کو روی تو دیده است و نگفته است فری هم او گفته بر آن جود
که چو تو بر برد هزار فری بر آن زمین که چو تو آورد هزار آباد ازرقی هروی گفته
پریست گر نه پری جا گرفته است بچشن فری کسی که پری جا گرفته است فری
حکیم فرخی سیستانی گفته فری آن فرمینه زلفین مشکین فری آن
فروزنده رخسار دلبر

در فا، با زا، هوز

فزا بمعنی زیاد و فزاینده زیاد کننده با اضافه الف افزا با لفظ
دیگر ترکیب میشود مثل جان افزا دلافزا و بر این قیاس فزایش و فزون و فزود
و میفزاید میفزاد بیفزاد و فزوده نیز بمعنی افزاید آمده چنانکه مولوی گفته
درخت و برگ بر آید ز خاک و این گوید که خواجه هر چه بکاری ترا همان زاید
کسی که همره ساقی است چون بود هشیار چرا نبوش شدگم که چرا نیفزاید

فزغن بپارسی عنقه است و گفته اند نوعی از اسطرلاب است

فزدنی بمعنی بیشی و زیادتی معروفست و مصدر آن فزایش است

و فرودی بنفراشیکر در پارسی ترجمه لفظ عربی ترجیح بلا مرجح است و
در نامه شت ساسان چهارم در رساله کرزن دانش دیده ام
فزه بمعنی پلید و زشت و بزای فارسی نیز آمده و چیز بدبوی را
نیز گویند و بالضم و حذف ها یال اسب مرادف فش نیز هست
فژ بفتح اول و زای فارسی بمعنی چرک و ریم و وسخ چنانکه گذشت
فژاک بروزن هلاک بمعنی چرکن و پلشت و آنرا فژاکن بروزن
ساکن و فژاکین بکاف فارسی بروزن شیاطین نیز گفته اند و
همچنین فژغند و فژغنده و فژگند و فژگنده و فژه چنانکه گفته اند شعر
ملک داری ز دشمنت ناید   بوی عنبر نیاید از فژغند
باز دارد پاکی اخلاق او   اهل بدعت را ز اخلاق فژه
دیگری گفته   همیشه تا که مرد صالح پاک   کند دوری تن تلویث فژاکن
حکیم خسروانی بمعنی چرک و ریم گفته   دو فژگنت روان از دو دیده
برد و رخم   رخم ز روش فژگن بملکی فژگن   در فرهنگها این بیت اخیر را
بهمین ترتیب بهمین معنی آورده اند ولی خطاست فرکند براء
مهمله است نه بزای پارسی و بمعنی مغاکی است که بقوت سیل کنده شده
باشد و جابجا آب ایستاده باشد یا جوئی که تازه ساخته باشند
و آب در آن جاری شود و جابجا بایستد و صحیح این است که مرقوم
شد و آنرا فرکند با کاف عربی نیز گویند و آن اصح است و
و فرکنده نیز باضافه ها آمده بمعنی برکنده است
فژولیدن براگیختن و تقاضا کردن و دور کردن و بر این قیاس
فژولنده و فژولیده و پژولیده تبدیل فژولیده است

نمایش ستیم در فا با سین

فسا بفتح اول نام شهریست در فارس اصل آن پسا و فسا
معرب آن و در بای پارسی گذشت
فسار بالفتح مخفف افسار است
فسان بفتح اول سنگی که کارد و شمشیر بدان تیز کنند و آنرا
افسان گویند و سان مخفف آنست انوری گفته   بادام دو مغز است
که از خنجر الماس   نا داده لبش بوسه سراپای فسان را   عثمان مختاری
گفته   بسا که بیم دشمن را همی مالید جان و تن   در آن ساعت که آهنگر
همی مالید بر سانش   و فسن نیز بحذف الف آمده و چون غیر مشهور است
سند خواهد از اشعار سلمان ساوجی آورده شده   دم بدم غمزهٔ تو
بر دل ما تیز تر است   راست مانند تیغی که زنی بر فسنی   اثیر اخسیکتی نیز گفته
چند ساطوری سطبخ کنم آمد آن   که زند جود تو از بهر دغا بر فسنم
فسانه بمعنی افسانه و حکایت و قصه [illegible] خواجه حافظ گفته
وجود ما معمائی است حافظ   که تحقیقش فسونست و فسانه
فسائیدن فسونگری کردن و مالیدن و رام کردن و فسائیده
افسون کننده و امر بافسونگری و بر این قیاس فساید و فساینده
نظامی گفته   فسون فساینده را کرد بند   و آن بالف نیز بهمین معنی است
سعدی گفته   قتل مار افسا نباشد جز بمار   معلوم است که مار افسا
افسونگر مار است که بمار گیر مشهور است
فسرد بروزن شمرد و بضم اول و ثانی ماضی فسردن یعنی بسته شدن
که بعربی منجمد گویند و بکسر نیز صحیح است و فسرده بروزن شمرده یعنی بسته
شده و سرد گردیده و یخ کرده و فسردن مصدر آنست و بر این قیاس
کمال اسمعیل گفته   در دهنها فسرده آب دهن   از دم سرد همچو یخ دانست
و در فرهنگ جهانگیری فسرده بمعنی نگاری گفته رشیدی نیز
چنین نگاشته و گفته فسرده بکسر فا و فتح سین لرزه است که سرد شدن
بدن باشد و آنرا فسره نیز گفته اند خواه لرز از سرما باشد خواه از ترس و بیم
فسفسه بهر دو فای مفتوح بمعنی اسپست است که باسب دهند
و آن علفی است مشهور که بترکی یونجه خوانند و فصفصه معرب آنست
فسوجن بفتح فا و جیم خورشی است خاصه گیلانیان نیکو پزند
فسوس مخفف افسوس است بمعنی یعنی دریغ و استهزا و نام
شهر دقیانوس و فسوسد یعنی استهزا کند فردوسی گفته   رخش بر مه و
خور فسوسد همی   پری خاک را هش بوسد همی   و بمعنی شهر دقیانوس در
حال اصحاب کهف و دقیانوس   قصه طرسوس و شهر فسوس
در جهانگیری بمعنی بیراهی کردن و بیراه شدن آورده و این بیت را
سند کرده   فسوس و بولعین در ره خداجویان   سکال کور بدبنان
شیر ز بابی   در این معنی و مثال تأمل است چه در اینجا فسوس بمعنی
استهزا مناسب تر است از بیراهی کردن سکال کور بمعنی دشمنی
درست است چه بمعنی سگالیدن خصومت کردن و بدگوئی نمودنست
فسون افسون باشد و معنی آن گذشت مولوی گفته
بر دل شود ذره شیشه صد هزار بر   چو بر قنینه بخواند فسون احیارا
فسیله با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف گله اسب

واستر و ره خراست فرخی گفته مرغزاری که فسیله گه اسبان تو
گشت شیر کانجا رسد خرد بخاید چنگال و آنرا اسیله نیز گویند

نمایش چهارم در فاء با شین

فش مانند وش مرادف وش و طره و دستار که مقدار یک وجب
گذارند یا بکسر و بضم یال اسب و بفتح نیز گفته اند فردوسی در معنی مانند
گفته یکی بچه بد چون گو شیر فش بیالا بلند و بدیدار کش و در معنی ثانی
هم او گفته همی بود پیشش بدستار فش پر اندیشه دل دست کرده بکش
و شاه داعی نیز بدین معنی گفته فراخ آستین کرده و فش دراز
که من کار خود کرده ام خوش و راز دیگر بمعنی آواز گشودن ازار
و امثال آن گفته اند برسیدم از حکیمی هوشمند کاندرین عالم
بگو آواز چند گفت در عالم بسی آوازهاست زان چهار است
ای برادر سودمند قلقل قرابه و چپچاپ بوس
خربز قلیه فش شلوار بند

فشار افشارنده و امر بافشاردن و بمعنی خلاننده و امر بخلاندن
و بمعنی هرزه و فحش نیز آمده چنانکه مولوی معنوی گفته این چه کفر است و
چه ژاژ است و فشار پنبه اندر دهان خود فشار نجیب جرفادقانی گفته
نخاک پای تو کآب حیات از آن بچکد اگر سوده شعر من بفشاری

فشافاش آواز تیرها که پیاپی اندازند هاتفی گفته برآمد ز ناورد
برنا و پیر بچکاچاک خنجر فشافاش تیر

فشان در جهانگیری نوشته فشان بمعنی چشان است و گرز را
گویند در برهان گفته فشان لغتی است بی شاهد در یک نسخه بمعنی گذر
و در نسخه دیگر بمعنی گرز یکی با ذال نقطه دار و دیگری با زاء نقطه دار
صاحب جهانگیری و برهان را در این لغت سهو اتفاق افتاده
و پشان و فشان و گذر و گرز مشتبه شده و چشان بمعنی گرز است که
از آلات حرب میباشد و بعربی عمود گویند چون لفظ گذر و گرز در نوشتن
متجانسند مشتبه گردیده چنانکه اظهار تردد کرده و صاحب جهانگیری
نیز در تفسیر لفظ چشان گذر بذال معجمه نوشته و گفته آنرا پشان
یا فشان هم گویند و هر دو بر خطا رفته اند

نمایش پنجم در فاء با غین

فغ بضم اول بلغت اهل ماوراء النهر بمعنی بت باشد و بعربی
صنم خوانند و فغان یعنی بتها عنصری گفته گفتم فغان کنم
ز تو ای بت هزار بار گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان

فغاک بضم اول بمعنی ابله و نادان در برهان آورده و بمعنی متحیر
و حیران است زیرا که لفظ اک برای نسبت است فغاک یعنی منسوب بفغ
یعنی چنانکه بت جماد و حیران و نادان است حیران نیز چنین است
و چنین کس را فغواره نیز گویند یعنی مانند بت

فغستان بمعنی جای بسیاری بتها و کنایه از جای انبوه
از خوبان و بمعنی بتخانه و حرم سرای پادشاهان و گاهی معشوق را نیز
گویند اگرچه مفرد است یعنی از غایت حسن گویا مجمع بتان و خوبرویان است
چنانکه فردوسی گفته فغستان در آمد بمشکوی شاه یکی تاج بر سر
ز مشک سیاه صاحب برهان نوشته بمعنی صورت سلاطین و امرا
و مصحح برهان متعرض شده که باین معنی صحیح نیست بلی فغستان مجمع
خوبان و حرمخانه سلاطین صحیح است و بیت حکیم فردوسی مؤید این معنی
که گفته فرستش بسوی شبستان خویش سوی خواهران و فغستان خویش

فغفور بضم اول نام پادشاهی مشهور از اهل چین و ختا بوده
و معنی ترکیبی آن یعنی پسر بت زیرا که پدر و مادرش او را نذر کرده بودند
و فور تبدیل پور است یعنی پسر و یکی از پادشاهان ایران را نیز فغفور میخواندند
و آن اشک است که اشکانیان بوی منسوب بوده اند

فغند بفتحتین بر وزن سمند بمعنی جست و خیز است
از امثال اسب و آهو و در صفت اسب گفته اند هم آهو فغند است و هم شیر گام

فغنشور نام شهری است در چین که جای بتان و بتگران بوده و بیشتر
مردم آنجا جمیل و خوش صورت بوده اند که در عالم شور ایشان افتاده
یا بمعنی در زدن بت چه شوریدن بمعنی بر زدن آمده مانند
سلاحشور و سلحشور که سلاح در زره و جنگجو را گویند حکیم اسدی گفته
بشهر فغنشور شد با سپاه بزد خیمه گردش هم از گرد راه

فغواره یعنی کسیکه از کثرت اندوه و غم و خجلت و دهشت و
حیرت حرف نزند و خاموش نشسته باشد مانند بت که صورت آدمی دارد
و خاموش و ساکت است و چنین کس را نقش دیوار نیز گویند و فغواره
یعنی بت وارد و در این معنی با فغاک که مرقوم شد یکی است
حکیم دقیقی در مذمت نادانی گفته انگشت کلوخ روی لقب کرد
خوب کرد زیرا لقب گران نبود بر دل فغاک و در مثل فغواره نیز گفته اند
ای کرده جهانی بجفا غمخواره تا روی تو دیدم شده ام فغواره

فغیاز بروزن و بمعنی بغیاز گفته اند و بمعنی عطا و بخشش آورده اند
و بمعنی شاگردانه و مژده کانی و صله شعر شعرا نیز گفته اند
فغیازی بر وزن خرسازی شاگردانه و مژده کانی در برهان آورده

نمایش ششم در فا با کاف

فکار بر وزن نگار بمعنی افکار است و افاده معنی ملالت
و کسالت و جراحت داشتن عضوی نیز میکند چنانکه مختاری گفته
ایمن منم که مرا خسته کردی و افکار و بدل آن فکال است
فکانه بفتح اول بمعنی بچه که پیش از موعد ولادت سقط شود
یا در شکم مرده باشد آمده و تبدیل فکار نیز دیده حکیم عنصری گفته شعر
بدولت تو قضا با فلک منادی کرد　عدوی زاده بمرد و فکانه گشت جنین
شمس فخری گفته　عجب که دشمن ملکت ز ارحام نکرد نیست مانند فکانه
فکز بفتح و زای تازی در آخر بمعنی چینی و نمکدان و بمعنی
دودکش نیز گفته اند دقیقی گفته　زبسکه آتش فتنه بدل برافروزی
سیاه روی و غلیظی چو فکز آتشدان

نمایش هفتم در فا با لام

فل بضم اول در برهان بمعنی بیخ نیلوفر آورده است
فلفل معروف و فلفل دراز بفارسی دار فلفل است
و فلفل مول هندی بیخ دار فلفل است و پلپل پارسی است
فلفلان نام قریه از قرای اصفهان بوده است
فلات و فلاته بمعنی فرت که مرقوم شد یعنی نارسید بود
رودکی گفته تا لباس عمر اعدایش نگردد نابشد　تار تار و پود پوده شد فلات آن قوا
فلاخان بمعنی فلاخن است
فلاد و فلاده و فلیو و فلیوه هر چهار را بفتح فا بیهوده
و هرزه و ساقط از اعتبار معنی کرده اند خواه کلام و خواه شخص
متکلم و غیر آن شمس فخری گفته　بجز ثنای تو باشد حدیث جمله فلاد
بجز دعای تو باشد همه سخن هذیان　مولوی معنوی گفته　جام
می هستی شیخ است ای فلیو　کاندر آنجا می نگنجد بول دیو　فلاد
بذال معجمه غلط است با دال مهمله صحیح است و حق آنست که فلیو
فلیوه چنانکه رشیدی گفته بکاف است نه بفا چنانکه در لغت کلیو گذشت
چه او مغیر کلیو است مخفف کالیو و کالیوه
فلاکرد بفتح فا و کسر کاف فارسی و سکون لام و دال در آخر

در معجم البلدان گفته قریه ایست از قرای مرو شاهجهان
فلماخن و فلماسنک و فلیاسنک همه آلتی است
که بدان سنگ اندازند و بفلاخن مشهور است
فلج بالفتح و جیم تازی در آخر حلقه در و قفل و بدین معنی فلجم نیز آمده
شاعر گفته　در بفلج آهنین کردم استوار　در کلیدان اندرون هشتم مدنگ
فلخ بفتحتین و خا معجمه در آخر ابتدای کار را گویند شمس فخری گفته
بضبط ملک گر ابتدای نهضت کن　که کارهای ترا بس مبارکست فلخ
و در فرهنگ پنبه که از دانه جدا کنند گفته و بیاید
فلخمیدن و فلخودن و فلخیدن پنبه از دانه
جدا کردن و بر این قیاس فلخود و فلخوده و فلخمید و فلخیده و فلخند
فلخم آلتی که بدان پنبه از دانه جدا کنند و افراز و برزه کمان
زنند حکاک گفته　گر تو خواهی که بفلخند ترا پنبه همی　من بیایم که یکی
فلخم دارم کاری　و نیز فلخود کسیکه پنبه از دانه جدا کند و شمس فخری
بمعنی دانه پنبه آورده و گفته　خصمش بغنود است بدین خرف دنیا
خرسند شود گاو بکنجاره فلخود　　قضا در پنبه زار عمر خصمش
نیارد کرد کاری غیر فلخند
فلرز و فلرزنگ بفتحتین و سکون را مهمله و زا معجمه
در آخر بمعنی خوردنی که در دستمال و غیره بندند حکیم رودکی گفته
آن کریخ و شکرش برداشت پاک　واندران دستار آن زن بست خاک
آن زن از دکان فرود آمد چو باد　پس فلرزنگش بدستاندر نهاد
مرد بگشاد آن فلرزش خاک دید　کرد زن را بانگ و گفتش ای پلید
فلغند بفتح فا و عین و سکون لام و نون خاری که بر
دیوارها نهند و پرچین و خاربست گویند و جای خطرناک از دریا
که فم الاسد خوانند در فرهنگ گفته خاریست که برگرد زراعت و باغ
نهند شمس فخری در صفت اسب گفته　جنبش پشت تازیانه چو دید
بجهد از سر دو صد فلغند
فلون نام طبیبی بوده که او را فلونیا و افلونیا نیز میخوانده اند
معجون مرکبی معروف در قرابادین اطبا ضبط است او تتبع
و ترکیب کرده بنام او مشهور شده است
فله بفتح اول شیر نخستین که پس از زایش حیوانات بدوشند
و چون بر آتش نهند و بجوشد مایه پنیر شود و آغوز نیز خوانند و بتشدید

لام نیز آمده منوچهری گفته نوای بربطان داریم و مطربهای گوینده
مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فلّه فنام مردی بوده
جهرمی که بحسن صوت و موسیقی شهرت داشته و در بزم خسرو پرویز
مطربی میکرده اما رئیس مطربان باربد نامی بوده پرویز بجهت
آنکه او با فلهبد عداوت میکرده او را معزول و فلهبد را امیر
رامشگران کرده باربد یعنی بزرگ بار لقب داده و باین لقب مشهور است

فلیو و فلیوه بمعنی بیفایده و بیهوده که گذشت

نمایش هشتم در فا با نون

فنا بعربی دارویی است که آنرا بفارسی روباه تربک
گویند و بعنب الثعلب مشهور است

فناخره نام کوره ایست بفارس داخل اردشیر خره

فناروز نام محلی است در سمرقند که شرابش خوب میشود

فناکت بفتح فا و نون و الف و کاف و تاء فوقانیه نام
شهریست از اقلیم پنجم بفرغانه و آنرا بناکت خوانند و تعریب است
و چون شاه رخ بن تیمور در آن تصرفی و تعمیری کرده آنرا شاهرخیه
خوانند و از آنجاست صاحب تاریخ فناکتی

فنج بضم بوزن کنج دبه خایه و بمعنی زشت نیز آمده و در فرهنگ
بفتح نوشته و بضم شهریست از فرغانه و از اشعار بفتح فا
فهمیده میشود منجیک ترمذی گفته عجب آید مرا ز تو که همی
چون کشی آن گران دو خایهٔ فنج

فنجا بفتح ترجمهٔ ثلج بپارسی و بمعنی آن کشش اعضا که پیش از
آمدن تب ظاهر شود و آنرا بعربی تمطی گویند

فنجیدن بمعنی خمیازه کشیدن پیش از تب یا در حالت خمار

فند بمعنی ترفند است یعنی دروغ و فن مخفف فند است
که گفته اند بیش معجز چه قدر دارد فند و در فرهنگ سایر بمعنی
نقطه و خال آورده و در عبارات نامهٔ جمشید جم آمده که رسا یعنی
بالغ و کامل چنان آسمان بخدا رسد که کشیده گردد یعنی پرگار از فند
آغاز کنی باز بفند پیوندد یعنی چنانکه پرگار رو دایره را از نقطه آغاز
کنی و باز بنقطه پیوندد کامل چنان بمعاد مراجعت کند

فندرسک بکسر فا و دال و را و سین و سکون کاف
قصبه ایست از توابع شهر استراباد و از آنجا بوده میرزا ابو القاسم
حکیم فاضل فندرسکی صاحب تألیفات و قصیده مشهور معاصر صفویه و
رشیدی فندرس ضبط کرده اما با کاف صحیح است چنانکه میر گفته
چه گروه سمنان از نیکویی که شد امروز بشیر مقدم فخر خدایگان صدور
ز فندرسک چه جرم آمد و چه زلت خواست که گرد ایزد بچون از آن جنابش دور

فندک میوه معروفست و بندق معرب آن و چون غلوله کمان را گلوله
گویند بصورت فندق است در مصر و شام تفنگ را بندق گفته اند
و شعرا سر انگشت معشوق را که حنا بر ناخن نهاده بفندق تشبیه کرده اند و
در قاموس بمعنی کاروانسرای بر سر راه آورده اند خاقانی در هجای
ابو العلای گنجوی گفته و نگاشته ام در فندق تو بود دکانش
چند گوز و مغز درد هانش

فنک بفتح اول بر وزن جنک حنظل است فرخی گفته
تلخی خصمش از شهد رسد باز نتوان شناخت شهد از فنک
و بفتحتین جانوریست که از پوست آن پوستین سازند و آن پوستین را
نیز فنک گویند سید عبد الواسع جبلی گفته اگر دارد کشف در دل وقت
ساعتی پنهان و گر دارد همدف در دل خلافت لحظه مضمر بنرمی چون
فنک گردد کشف را بر بدن خار را بتیزی چون خسک گردد صد هزار در دهان گوهر

فنودن بضمتین فریفته شدن و ایستادن در گفتار و رفتار فنود
و فنود بمعنی غره و براین قیاس فنوده یعنی غره شده شمس فخری گفته مملکت را
بتیغ کردی پاک از حسود و مخالفان فنود در لغت شاهنامه محمد
علوی طوسی آمده است که فنود آرام و پناه و غنود خواب و فردوسی گفته
فنودم تبت ای شه کامران غنود از تو دارم که باشم در آن

فنور بضمتین جدایی و در فرهنگ رشیدی دیده ام

نمایش نهم در فا با واو

فوت بر وزن توت بادی که از دهن بیرون کنند برای
افروختن آتش یا نشاندن شمع و چراغ و غیره

فور پادشاه قنوج که سکندر او را کشت و فوران شهر او فوریان
اهالی آن شهر نظامی گفته خبر ده که با فور فوران چه کرد وی
هفتاد سال پادشاهی کرده بوده است

فوزان بر وزن سوزان نام قریه از قرای اصفهان بوده و از
آنجاست محمد بن احمد بن جیلان فوزانی الاصفهانی اصح با دال ابجد فودان است

فوز و فوزه بمعنی غلبه بردم در شکر سر اکند فوز

فوزا فوز صدای جماع سوزنی گفته　چنان کشیم و چنان دربریم تا همه شب　که خواب ناید همسایه را ز فوزا فوز

فوزان بالضم و زای پارسی بانگ عظیم را گویند

فوزگرد با اول مضموم و زای ساکنه و کاف فارسی مکسوره نام قریه ایست مشهور از قرای استراباد و آنرا فوجرد نیز معرب است

فوگان بالضم مع کاف فارسی شیشهٔ فقاع شمس فخری گفته　ز سهم زهره و مریخ آب گردد اگر　بر آسمان زند از قهر کین تو فوزان　چو نام تو شنود جان جهانداران جهد　حسود را که کسی کند سر فوگان　سبب تشبیه آنست که چون سر ظرف فقاع و نبیذ را کنند آنچه در آن ظرفست بیک ناگاه ببالا و بیرون شیشه جهد

فوشنک بر وزن هوشنک نام شهری بوده است در قدیم برخی گفته اند بانی آن پشنک بوده و بعضی گفته اند هوشنک و فوشنج معرب آن است و هرات بعد از آن ساخته شده

حرف فا، با هاى هوز

فهانه بمعنی همان فانه است که مرقوم شد پانه نیز گویند

فه بالکسر چوبی که کشتی ابدان رانند و در سامی گفته آهنی که در میان آن چوبی همچو دسته فرو برند و بطرف آهن ریسمان به بندند و دو کس هر یک سر ریسمان بدست گیرند و بکشند تا زمین را هموار کنند و بعربی مجرفه گویند و فهه نیز آمده است

فهرست بالفتح معروفست و فهرس بحذف تا معرب آنست و مرا تاریخی سال بسال از هجرت تا کنون هست و آنرا بملاحظه اختصار فهرس التواریخ نام کرده ام خاقانی در تحفه گفته　گفتا که رضای من ترا به　جمشید منم نگین مراده　مهری که وجود راست فهرست　مجموعه علم مدار بفرست

فهلو معرب پهلو و پهلو شهر است و زبان پهلوی زبان مخصوص بوده که اهل شهرها بدان تکلم میکرده اند و به پنج زبان اهل فارس تکلم داشته اند پهلوی و دری و خوزستانی و سریانی پهلوی سخن ملوک در مجالس بوده و آن شهرهای اصفهان و ری و همدان و دینور و ماه نهاوند و آذربایگان و بلاد پهلویه ماسبذان و قم و بصره و صیمره و کوفه و کرمانشاهان و شوشتر و اصفهان و کومش و طبرستان و خراسان و سجستان و کرمان و مکران و قزوین و دیلم و طالقان و با علما و موبدان بلغت دری تکلم میکرده اند و با دری اهل درگاه و مداین و غالب بوده و در آن زبان لغت اهالی بلخ و اما لغه خوزستانی با آن تکلم میکرده اند موبدان و اشراف در خلوت و آرزن و حمام و محل غسل و لغت استعمال شده در عراق بنظر یعنی شام

نمایش دهم فا با یای حطی

فباروز بفتح محله ایست در سمرقند که شراب آن بخوبی مشهور است و فناروز تصحیف شده است

فیار و فیاوار شغل و کار را گویند رودکی گفته　نیست فکری بغیر یار مرا　عشق شد در جهان فیار مرا

فیروز و پیروز بمعنی مظفر و منصور و نام چند تن از پادشاهان ایران بوده و فیروزآباد فارس و آتشکده آنجا از بناهای فیروز جد انوشیروان بوده همچنین کام فیروز که نوشته شده

فیروزرام نام قریه بوده از جمله قرای ری

فیروز شاپور نام شهر انبار بوده نزدیک بغداد از بناهای شاپور ذوالاکتاف که اعراب اسیر را در آن شهر جمع و محبوس داشته

فیروزکوه نام دو ولایت است یکی بما وراء النهر که نام قلعه ایست که قاعده و حاکم نشین ولایت غور بوده و دیگر در حوالی شهری بطرف مازندران که حاکم نشین است و در روزگار دولت شاهنشاه مغفور رسالهٔ دو حکومت آن با من بوده

فیروزه نام جوهریست که معدن آن نشابور است و فیروزج معرب آنست و در چند معدن پرورده میشود یکی خجند و دیگری در نشاوک کرمان و دیگری در ارزنجان و فیروزه ابواسحاقی بهترین همه است و نوشته اند که در فتح فارس قدحی از فیروزه بدست الب ارسلان سلجوقی در افتاد که نام جمشید بر آن منقوش می بوده

فیریاب بکسر اول و سکون ثالث در معجم البلدان گفته از بلاد خراسانست

فیرید بالکسر سخریه و استهزا و بر این قیاس فیریدن و فرید و شمس فخری ... بسیار لطف کرد همه کس بحق وی　تا کنده بفیرید و بر آورد سر از زبان و فیریدن بمعنی خرامیدن از روی رعنائی و خودپسندی و شتبه شدن امر بر کسی و در اصل فریب خوردن بوده و فریبیده مخفف فریبیده یعنی فریب خورده و فریفته سوزنی گفته　شعر و شطرنج همیشه از دو بس زین دو سه بازی و زین بستی پنج　نه دران داری از حکمت بهره نه درین داری از فکرت خنج　زین و زان چند بود در که و مه　مر ترا کشتی و فیریدن و غنج

فیسید بفتح فا و کسر یای اول و سکون یای دویم یعنی بدل شده

فیلک بکسر اول هندیل بلکث آن تیری بود که پیکانش چون بیل

فیلسته همان پیلسته که مرقوم شده است یعنی عاج

فینال بفتح فا و یای حطی زمینی که اول بکارند

فین بکسر اول قصبه‌ایست معروف در کاشان

انجمن شانزدهم از فرهنگ انجمن آرا در قاف با الف

قارن بفتح ثانی نام پسر کاوه است که بشجاعت معروف بود و آنرا قارن رزم زن میگفته‌اند در زمان منوچهر و نوذر بوده چنانکه فردوسی گفته
همانکه بشد قارن رزم زن　یکی لشکری برد با خویشتن
و قارن نیز نام یکی از شاهزادگان مازندران بوده که پدرش ونداد هرمز معاصر مامون عباسی حکمرانی طبرستان داشته و پیش از آن نیز در مازندران قارن بن سوخرا از اولاد قارن بن کاوه حکمران بوده است و کوه مازندران را باین ملاحظه که او ملک الجبال لقب داشته کوه قارن میگفته‌اند چنانکه منوچهری دامغانی گفته
برآمد آفتاب از کوه قارن
و قارن و قباد در اصل لغت فارسی بغین بوده زیرا که قاف در پارسی نیامده چنانکه در دیباچه کتاب مرقوم شد که موبد پارسی بحضرت امام همام علی بن موسی علیهما السلام عرض کرد که لغت خاصه فارسی چهار است پ و چ و ژ و گ حضرت فرمود پنج است و یکی دیگر یک تحوق قافی است که در میان قاف و خا مشترکست در انصورت قارن و قباد و امثال آنرا چنان بلفظ میکرده‌اند که میان غین و خا مرکب میشدند چنانکه قارن خارن ملفوظ میکرده‌اند و در زبان پهلوی خارن بمعنی خوب است و معنی داشته

قالوس بضم لام موضعی بوده در ولایت رستمدار مازندران قریب بشهر رویان که در این زمان بنور و کجور معروفست و از ابنیه منوچهر بوده و آن محل را جالوس مینامیده‌اند و بعد از غلبه عرب بر بلاد فارس قالوس معرب آن شده چنانکه کاوس را نیز معرب کرده قابوس گفته‌اند و غالینوس حکیم را جالینوس کرده‌اند و نوای قالوسی بجالوس منسوبست و آن نوا را نیز قالوس گفته‌اند چنانکه منوچهری دامغانی که از فحول شعرای طبرستان است گفته
بزند نار و بر سرو سهی سر دهی　بزند بلبل بر نار کل قالوسی
و هم او گفته
کهی چکاوک که راهوی که قالوس
علی ای حال غالوس یا جالوس بوده بجیم یا بغین

نمایش اول در قاف با راء

قرقوبی بضم دو قاف جامه‌ایست منسوب بقرقوب که در آنجا بافند و در فرهنگ رشیدی گفته قرقوب از اعمال عسکرات و عسکر بفتح هر دو کاف ملکی است که قصبه آن واسط است و کذا فی القاموس فاضلی گوید واسط شهری بوده از ابنیه حجاج بن یوسف ثقفی در وسط کوفه و بصره بنا بر آن باین اسم موسوم شده و اکنون خرابست و عسکر ولایتی است از گیلان و در آن پشمینه بافند که بدل الاهوست و اواسط الناس از آن جبه و بالاپوش کنند و متداول و معروفست و انسب این است که قرقوبی بافته این ولایت باشد نه متعلق بواسط که سالهاست ویرانست و منوچهری دامغانی بگیلان انسب است تا بواسط و ظن غالب این است که این لغت نیز بغین یا خا بوده و عرب بدان تصرف نموده بقاف کرده‌اند منوچهری گفته
ز قرقوبی بصحرا فرو افکنند بالشها　ز بوقلمون بوادیها فرو گسترده بسترها
تحقیق آن در عسکر خواهد آمد

قرمز بکسر قاف و میم چیزیست که بدان سرخ رنگ کنند و کتاب در عنوان حکایات نویسند و در معنی آن کرمی بوده که ادراک رفته خشک کرده چیزرا بدان رنگ کنند مولف گوید در مخزن الادویه آمده که آن کرمی است که در برگهای اشجار بهم میرسد تا باندازه دانه عدسی که هر چه بزرگتر میشود بقدر نخودی میشود و مانند حیوانی پرنده میگردد که گویا میخواهد طیران کند پس شکافته شده از جوف آن کرم کوچکی سرخ رنگ بر می‌آید هر چه کهنه میشود رنگ آن سرخ تر میگردد پس آنرا الکشر آب میپاشند بطوری خاص و با شراب طبخ میدهند یا با آب در زنگ آنرا از او اخذ مینمایند نقاشان و رنگرزان و کاتبان آنرا بکار میبرند در ابریشم و پشم و کمخواب و دیگر چیزها رنگین میکنند و رنگی از آن بهتر نمیباشد و در فرهنگ مخزن آمده که کرم سرخ بفارسی دودی قرمزاست و در هر حال قرمز در اصل کرست بوده و چون در پارسی سین و زا بدل شوند چنانکه ایاز و ایاس کرست را بتبدیل و تخفیف نموده بقرمز معرب ساخته‌اند والله اعلم بالصواب

قرنفل کلیست معروف و معدن آن هندوستان است و اصل نام آن کرن پهول بوده و معنی کرن پهول بلغت هندی یعنی گل شعاع آفتاب زیرا که بر آن گل که سفید است رنگهای گلگون از شعاع آفتاب می‌افتد و زنان اهل هند آنرا در سوراخ گوش کنند که سوراخ

کوش بسته نشود و بپارزان گل را سخنک خوانند و مشهور است و قرنفل
معرب است شاعری گفته   هر چند بسی است در چمن
گل هست از همه به گل قرنفل

حرف قاف با میم

قم بضم قاف نام شهریست در میان طهران و کاشان
و در آنجاست مرقد معصومه بنت حضرت امام موسی بن جعفر علیهما السلام
و مراقد و مقابر بسیاری از بزرگان دین و دنیا در آنجا معروفست
و اصل در آن کم بکاف پارسی است و قاف معرب آنست و چنانکه
دم را دنب و سم را سنب و خم را خنب نیز گویند قم را نیز قنب گویند چنانکه
مولوی گفته   نه چه سنی است مروی نه چه رافضی است قنبی شعر
مجموعه بودم اندر خسته ابه قم   کز ناتقی شنیدم آواز لاتنم قم

قمری بضم قاف معروفست صاحب مخزن الادویه نوشته قمری
منسوب است بشهری که آنرا قمر گویند از بلاد مصر است و گفته اند اسکندریه است
و این نسبت برای مناسبت و مشابهت رنگ آنست بخاک آن
بلد و واحد آن قماری آمده و گفته اند جمع اقمر است مانند احمر و حمر یا جمع قمریست
مانند رومی و روم و زنگی و زنگ و ماده آنرا قمریه خوانند و نر آنرا
ساق حور جمع قماری غیر منصرفست پس قمری عربی نخواهد بود والله اعلم

قمشه این لغت در اصل پارسی نام شهرکی است قریب باصفهان
و اصل آن کومشه بوده و کومه خانه ایست که از چوب و علف سازند
که حفظ خود و بر د کنند چون شاه عهد قدیم گاهی در آن حدود بشکار آمدی
کومه خوب برای او ساختند و باین اسم موسوم کردند رفته رفته شهری
آباد گردید و عرب کومه را معرب و واو آنرا حذف و قمشه خواندند و همچنین
بوده کومشه و کومش در قرب دامغان که معرب کرده قومس خواندند
و فومس در برهان تصحیف آنست و در حرف فا مرقوم شد و اکنون
هزار سال است که از زلزله ویران شده است

قیدافه نام زنی بوده حاکم بردع و آن بنوشابه
مشهور است و نظامی نظم کرده و قیدافه معرب کیدابه است و لغت
پارسی با حرف قاف که معرب نباشد مشکل است و اگر پیدا شود
در اصل غین بوده مانند غاز که اکنون بقاف نویسند و نیز قیروان
کاروانه بوده و کند پارسی قند است و تبدیل نوشابه نیز بهان این
و کیدابه مصحف است و معنی ندارد

قیروان نام شهریست در مغرب با در اشعار بمعنی اطراف
معموره استعمال کنند و این لفظ در عربی بفتح قاف و ضم را است و معرب
کاروان با ماله و نام شهر مغرب که در آن کاروان فرود می آمد و بعد شهری
شد ابن خلکان از ابن قطاع روایت کرده که گفته قیروان بفتح را
بمعنی جیش است یعنی سپاه و بضم را قافله ای کاروان

انجمن هفدهم از فرهنگ انجمن آرا در حرف کاف تازی با الف

کابک بر وزن چابک آشیان مرغان و کبوتران خانگی

کابل نام شهریست مشهور بر وزن زابل و دار الملک امرای افاغنه
و قاعده افغانستانست و در این روزگار پنجاه هزار کس در آن شهر
سکونت دارند و آن ولایت را بجهت اجزای و مضافاتی که دارد کابلستان
خوانند و رودابه دختر مهراب کابلی مادر رستم زال از آنجا بوده چنانکه
فردوسی در اینباب گفته   یکی جشن کردند در کابلستان   ز زابلستان
به کابلستان   و کاول با واو نیز صحیح و بدل است   والله اعلم

کابلیچ با با موحده موقوف بکسر لام در رشیدی آورده بمعنی انگشت
کوچک دست گفته چنانکه شمس فخری نظوم کرده   چون باستحقاق
شاهی ممالک زان دست   خاتم ملک سلیمان دارد اندر کابلیچ
هم رشیدی گفته که مطلق انگشت کوچک است خصوصیت دست از
قرینه مقام ناشی شده و آنرا کرنشک نیز گویند

کابیدن بمعنی کاویدن و تبدیل با و واو جایز است شیخ کمال
خجندی در هجا گفته و کوه سراب در آذربایجانست و سراب و گرمرود
ولایتی است معروف   خدائی که کوه سهند آفرید   ترا داد مسنی چو کوه
سراب   نه کوهکن چند کابیش   بخجند از ادب با بزرگان مکاب

کابین و **کاوین** بمعنی مهر زنان معروفست ابوالفرج
رونی در صفت بهار گفته   بچه بماند بعروسی عالم   که بسکر دوح دو
گران کابین است   شاه و وزیر منصور سعید   که هم این خسرو و آن شیرین است

کات قصبه ایست از بلاد خوارزم و در آنجا گفته بودم   ای فتنه
خوارزم که در اصل ز کاتی   بخشا بفقیران خود از وصل زکاتی   و
دار الملک خوارزم سابقا او رگنج بوده که اسم اصلی آن گرگانج است
چنانکه انوری گفته   آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات
از بلای غربت خاک ره گرگانج و کات   در جهانگیری گفته بمعنی برنج است
که در ولایت رشتیر یکبار بکارند تا هفت سال بروید والله اعلم

و در فرهنگ سامانی آمده که کات قطره باشد خواه از آب باران و غیره
کاتوره بضم تا و فتح را مهمله بمعنی سرگشته و حیران است منوچهری گفته
آن بلبل کاتوره برسته ز خطوره چون دسته طنبوره کرده شجر از چنگل
فخر فواس بزای معجمه بمعنی کرانی آورده و این بیت را دلیل و شاهد کرده
هیچ راحت می نه بینم در سر ده روزه تو غیر ازین فریاد کردی خلق را
کاتوره خواست و برای زای معجمه دقتی شاید شود که قافیه بیت معلوم باشد
کاتوزی با تای فوقانی مضموم و واو معروف و زای منقوطه
مکسور بمعنی عابد و زاهد و پارسایان پارسی بوده گویند جمشید جم شهریار
عجم مردم را بر چهار طبقه مقرر کرد گروهی را گفت در کوهها و مغارها
مقام کنند و به پرستش یزدان و تفکر صنایع خدای تعالی پردازند و آنان را
کاتوزی نام نهاد و دیگر طبقه را برای کارزار و جنگ و دفع اعدا
معین نموده آنان را نیساریان خوانده دیگر گروه را نسودی نام کرد که بکشت
و کار زراعت و فلاحت کوشند چهارم بهره را که اهنوخشی خواند برای
حرفت و کسب و رواج بازار مخصوص داشت چنانکه فردوسی هر چهار
طبقه را در اشعار شاهنامه ذکر کرده است گروهی که کاتوزیان
خوانیش برسم پرستندگان دانیش والله اعلم بالصواب
کاج معانی متعدده دارد اول لوچ یعنی احول مولوی گفته
اخ اخی بر داشته ای کیج کاج تا که کالای بدت گیرد رواج
دیگر بمعنی [illegible] نا زنند مولوی گفته
کسی کو گردن تسلیم دارد ز کرمنای ما دارد دو صد تاج
اگر هستی فروشد عقل سرکش بزن برگردنش آنگه دو صد کاج
در فرهنگ آمده که آبگینه را گویند و خشت و ظروف گلی که بر روی
آن آبگینه ریخته باشند کاجی گویند که اکنون بکاشی مشهور است
و کاج بمعنی کاش است و بمعنی درخت نازو نیز آمده و آنرا بپارسی
نارشجند و نیز گویند و گویند آن درخت نر و ماده دارد و از آن دو نوع
بستانی و آن درخت بزرگیست قریب بچنار برگ آن سبز تیره
رنگ و ثمر آن بشکل دل حیوان و چون خشک شود از هم شکافته
گردد و خشبی است مغزی ندارد و ثمر آنرا برکاج گویند و بعربی کاج را
صنوبر نامند چنانکه گفته اند صنوبر قد او که نارش بود بر
بر آن بسته ام دل چو بار صنوبر و نوع دویم جبلی است شبیه بدرخت
ابهل و چوب آن میسوزد مانند شمع و چلغوزه ثمر ماده آنست که میخورند
نوع دیگر نیز دارد که آنرا نوش میگویند و درخت کاج را مانند سرو در آن است
وقتی گفته ام خواستم نسبت قدش با سرو کاج گفتا بمن ستانی کاج
و نام رباطی در میانه قم و ری مشهور بکاج رشیدی گفته و در شرفنامه
بمعنی میان سرا آورده مرادف کاجک والله اعلم بالصواب
کاچار و کاچال هر دو بجیم پارسی اسباب خانه است
مصرع نه خانه ماند و نه مانه نه رخت و نه کاچال
کاچک بفتح جیم فارسی تارک عزیز ستملی گفته زخم خوردن
بکاچک اندر رزم خوشتر از طعنه عدو صد بار و مصغر کاچه که
زنخ باشد سنائی غزنوی گفته کاچک وریشک و شاخ خوانی
کبرک و عجبک سخندانی
کاچول کون جنبانیدن در رقص و آنرا کچول نیز گویند شعر
در آن جمله پنجاه من بار کرد چو رقاص کاچول بسیار کرد
کاچه زنخدان و آنرا کچه نیز گویند و در فرهنگ بمعنی شادی آورده است
زراتشت بهرام گفته چو نامه نوچگر نها چه آمد دلش در شادی و در کاچه آمد
کاچی بمعنی کاشی است که مرقوم شده و بمعنی حلوای روانی
نیز آمده که زنان خورند بسحق اطعمه گفته کاچی نتوان پخت ازین
تخم که کشتیم کیپا نتوان دوخت ازین رشته که رشتیم
کاجیره لغت دیلمی است و کافشه فارسی آنست و گل آن معروف
و بصفات مفیده موصوف است
کاخ بمعنی عمارت و قصر که کوشک گویند رشیدی گفته
که کاخ در عربی خانه بی روزن را گویند و فقیر در قاموس ندیدم بلی کوخ
بالضم خانه که روزن نداشته باشد دیده شده خاقانی گفته دنیا
که دو روزه کاخ و کوخی است در راه محمدی کلوخی است در فرهنگ
بمعنی باران و نام قصبه از توران آورده شیخ نظامی گفته از آن
سرد آمد این کاخ دلاویز که تا جا گرم کردی گوید خیز
کاخه بر وزن شاخه باران و بمعنی یرقان نیز آورده اند
و زردی که در زراعت افتد نیز دیده ام
کاخت و کارتیل نام دو شهر از گرجستان بوده است
کاد در فرهنگ جهانگیری بمعنی حرص و شره آورده در رشیدی نیز گفته
کارسه معنی دارد اول معروف یعنی خندبکاری دویم بمعنی
جنگ آمده حکیم فرخی گفته ای زکار آمده و روی نهاده بنگار

تیغ و تیر تو دمی سیر نگردید ز کار هم او گفته که اندر جنگ باشمشیر هند کهی در بیشها با شیر جنگ کار این بیت را در جهانگیری مقوی معنی جنگ کرده و بمعنی شکار و همکار و هم پیشه نیز درست می آید و معنی کارزند نیز دارد دوام بکاشتن است و در جهانگیری گفته بمعنی سخن است بدلیل این بیت است بدو گفت طاح سفرازکار که اینجا بود گر کدن بیشمار

کارآب بکسر را شراب با فراط خوردن خاقانی گفته شغل من نخم کار آب کان هر دم آب کار صبح خرد چون دمید بود کار آب

کارآسی گفته اند نام جانوریست که آواز حزین دارد خاقانی گفته قمری ز تو پارسی زبان گشت کار آسی کارنامه خوان گشت چه کارآسی بمعنی طبیب و بهر کاردانا ست زیرا که آسی بعربی بمعنی طبیب و کاردان و تجربه کار آمده هم گفته اند کارآسی نام طبیبی بود که در نزد سلطان محمود قصه گذشتگان میخوانده فلکی گفته رسد بحضرت تو هر زمان گروهی نو بسان بوعلی و کوشیار و کارآسی باید هر دو پارسی بوده باشند بعضی گفته اند آسی حکیم دانا بوده و کرسی از صنایع اوست و کارآسی اصل آن و کرسی مخفف است و در این حرف تامل است چه کرسی لفظی است عربی و در قرآن آمده و بیت خاقانی در تحفة العراقین چنین مرقوم است قمری ز تو پارسی زبان گشت طوطی ز تو کارنامه خوان گشت شارک ز تو مطرب چمن گشت هندوی چهار تاره زن گشت

کارآگاه هوشیار و آگاه از کار و بمعنی منهی که اخبار رساند

کاربان قطار شتر و امثال آن فردوسی گفته بیاورد لشکر بکوه و بدشت همی کوسپند از عدد در گذشت شتر بود بر کوه صد کاربان بهر کاربانی یکی ساربان و در این روزگار قافله را کاروان گویند و پارسی قیروانست و آن شهریست بمغرب اما در اشعار بمعنی اطراف معموره است و این لفظ در عربی بفتح قاف و ضم را است معرب کاروان با ماله و نام شهر مغرب بسبب تدین مناسبت است که اوایل در آن موضع کاروان فرود می آمده بمرور ایام شهر شده و در اشعار بتاریکی نسبت دهند انوری گفته چون شمع روز روشن از ایوان آسمان تا که در و فشاند بپای قیروان

و کاورزارگاه محلی بوده در بیرون هرات که کازرگاه مخفف آنست

کاربه بکسر را با بعضی کار خوب و بپارسی ترجمه نافله است که بعربی عبادت ناواجب را گویند چنانکه ابو نصر فراهی در نصاب بیان شده که گفته جنب عنت و نافله کاربه روا ناروا دان حلال و حرام

کاربیچ لفافه که زر دوزان برای قماش سازند

کارتن عنکبوت را گویند و تارتن و تننده نیز مرقوم شده

کارتنه در جهانگیری آمده که شملیز را گویند و آنرا شنبلیت نیز خوانند و بتازی حلبه گویند

کاردار و کاردان و کارران بمعنی وزیر و پیشکار و وکیل فرخی گفته نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر زین اختیار کرد جهان سربسر منیر کار جهان بدست یکی کاردان سپرد تا زو همه جهان چو خور روشن شد سدید

کارزار بمعنی جنگ معروفست و در اصل مرکب است از کار که بمعنی جنگ است و کلمه زار که افاده انبوهی کند مانند مرغزار و لاله زار یعنی انبوهی جنگ

کارزین نام شهری است از بلاد فارس که در طرف اصطخر اتفاق افتاده است

کارسان ظرفی است مدور صندوق دار که از چوب گل سازند و نان در آن گذارند و کرسان نیز آمده و چاشدان و چاشکدان نیز گویند و سابقا مرقوم کرده ایم

کارستان نام کتبی بوده از کتب شاه اردشیر بابکان مشتمل بر حکمت و حقایق خداپرستی و ایزدشناسی و آنرا کارنامه نیز میخوانده اند

کارگر نیز بمعنی پشت و پناه و بزرگ و آنرا کرگر نیز گویند

کارکیا در گیلان حاکم و بزرگ را مینامیده اند و کیا نیز همین معنی را دارد طایفه از حکام کیائیه سیادت داشته اند

کارنامه با نون بالف کشیده و فتح میم کار و هنر و صنعتی که همه را ممکن نباشد و صاحب آن جمع کند آنرا در دفتری درنامه و بمعنی تاریخ نیز گفته اند و جنگ نامه را نیز گویند

کاروان بمعنی قافله در کاربان گذشت

کاروانک مرغکی است دراز گردن که بر لب آبها نشیند

کاروژول بضم واو بمعنی کارفرما و سرکار عمله و بنا

کاره شتواره را گویند و آن بسته باشد بقدر آنکه بر پشت برداریم

کاری کارکننده و جنگجو و زخمی که محکم و کشنده باشد

کاریان با را ی مکسوره نام یکی از قلاع مشهوره فارس بوده

که بر فراز کوهی واقع گردیده و آتشکده در آنجا معظم و معتبر ساخته بوده اند و آتش از آنجا باطراف میبرده اند و وقتی عمرو لیث صفار قصد تسخیر آن قلعه کرد میسر نگردید و از آن در گذشت

کاریز راه آب روان بزیر زمین که بعربی قنات گویند در اصل کاه ریز بوده که برای امتحان جریان آب کاه میریخته اند تا معلوم شود

کاز و کازه بازای منقوطه مفتوح و اخفای ها، خانهٔ باشد خرگاهی که از چوب نی و علف سازند چنانکه پالیزبانان در کنار زراعت سازند فردوسی گفته سپه را ز بسیاری اندازه نیست درین دشت یکمرد را کازه نیست فرخی گفته شهریاری که خلافش طلبید زود افتد از نشیمن زرنگارستان و زرکاخ بکاز مولوی معنوی گفته امید وصل تو نیست در وهم من که آخر در کازه گدایان سلطان چگونه باشد و بعضی بمعنی جائی که در بیابانان برای خواب گوسفندان سازند و آنرا شوغا و شوگاه گویند نوشته اند و برخی صومعه بر کوه را دانسته اند همچو درویشان مرا او را کازه ایست گرچه از میری درا و آوازه ایست دیگر بمعنی دامولست که شاخهای درختان بر طرف دام برزمین فرو برند که شکار رم کند بسوی دام آید شمس فخری گفته بیاید خود بدام آید نخجیر اگر بر بام او سازند کازه واحول را نیز گویند بتبدیل جیم بزای است و آن بزای پارسی است ناصر خسرو گفته ای تیغ زبان آخته بر قافله زار چشمت بطمع مانده سوی نان کیا کاز دیگر درخت کاج را گویند که نازو و نوژ باشد و صنوبر عربی آنست اثیر الدین اخسیکتی گفته غرض چمیدن جمل است اگر نه بتراشد زکاژ و نوژ بیکروزه ده شتر نجار رشیدی گفته درخت صنوبر بزای پارسی است لیکن ستونی که از درخت صنوبر سازند بزای تازی آمده ازرقی گفته یکی چادری جوی پهن و دراز بیا دیز چادر ببالای کاز

کازرون بر وزن آزمون نام قصبه ایست در خطهٔ شاپور فارس بطراوت و خضارت معروف در حوالی آن باغی بسیار و خوبی نارنج مشهور بگاه بهار از احجار جدار و دیوار خانهای آن که تمام از سنگ است سبزه روید بلیان و دوان که شیخ امین الدین عارف جلال الدین علامه از آنجا بوده اند از توابع آنجاست گویند بنای آن از امیر عضد الدوله دیلمی بوده است و کازرونرا بحیره ایست که گرداگرد آن دوازده فرسخ و در قرب آن نرگس زاریست نیکو نوزده

اند آنجا بر خواستن شیخ ابو اسحق ابراهیم بن شهریار کازرونی که بزرگوار خود عارف یگانه بوده و در چهارصد و بیست و شش هجری رحلت نموده

کاس بمعنی خوک است عز الدین طبسی گفته اندر کفش آن تیغ درخشنده شب داج گفتی تو که پیشانی ز فرق کاس برآمد چون موی خوک درشت است حکیم فرخی در صفت بیشه و جنگل گفته چو کاسموی گیاهان او همه بی برگ چو شاخ نرگ درختان او همه بی بار و دیگر بمعنی کوس که در حرب نوازند امیر خسرو دهلوی گفته هم او زبخت در طاس حکمت زلال هم او کوفت بر کاس دولت دوال هم او گفته دبدبهٔ کاس با آواز خویش کوس زده با فلک کاسه ودش

کاسان شهریست در حوالی سمرقند بر شمال آخسیکت گویند در آنجا خوک بسیار است و الف و نون برای نسبت است و منسوب بدان شهر را کاسی و کاسانی گویند حبیب کاسی ای کاسه سر پیکان هم عز الدین شیروانی گفته کرده کاشن از نبیذ کاسان خورده روشن از ظرف کاسات و معرب آن قاسان است و گیاه کاسنی نیز منسوب بآنجاست چه آنجا بسیار خوب و بالیده میشود

کاسانه مرغیست سبز رنگ بسیار خوار پر شهوت و در میان مرغان بصفت خوک است در چارپایان گویند در خوزستان بسیار است خواجه عمعق بخارائی گفته چند پوئی بگرد عالم چند چند گیری طریق پویائی تا کی بهر قوت و شهوت نفس همچو کاسانه می بیاسائی و آنرا سبزک نیز گویند و بعربی شقراق خوانند کاسکینه نیز همان خواهد بود که گفته شد

کاست بر وزن راست یعنی کم شد و ناقص و لاغر شد و کاستن و کاهیدن بر این قیاس و سین با های هوز تبدیل یابد چنانکه کاهید و بر این قیاس بکاه و بکاه و گاهی افادهٔ معنی دروغ و کج نیز کند شعر سخن هرچه گوئی همه راست گوی تمنای خود بی کم و کاست گوی نظامی گفته یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست نشستن چه افزود و رفتن چه کاست کاستن و فزودن ضد یکدیگرند و عرب آنرا معرب و کستبزد کرده اند

کاستن معروف و بمعنی کاهیده شدن و بر این قیاس کاسته و کاست و کم و کاست و بمعنی نقصان است و بی کم و کاست سخن راست و صدق و شواهد هر یک در اشعار بسیار است

کاسج و کاسجوک بمعنی خارپشت باشد که آنرا سیخول

دیکاشه نیز گویند نزاری قهستانی گفته بروی صف شده از زخم
پاسج همه عضاش همچون پشت کاسج مولوی معنوی گفته از آن
بحد دل من همچو ماری که هجرانت براو چون کاسجوک است و معنی
ترکیبی این لغت یعنی چوک او که زنخ باشد باریک و دراز چون
کاسج است که خوک باشد

کاسن قریه ایست از قرای سمرقند

کاسنی معروف بعربی هندبا خوانند و کسنی مخفف آنست
فقیهی مروزی در هجو گفته خواجه در بوستان انسانی هست از
روی ناخوشی کسنی خانه کا و در آن بود تنها خانه باشد اندر آن کس نی

کاسه معروف است دیگر بمعنی طبل و نقاره است

کاسه پشت کشف باشد و آنرا سنگ پشت نیز گویند

کاسه درویشان اکلیل شمالی را گویند و آن هشت ستاره اند
مانند جامی بر دست و کواکبش در میزان و عقرب‌اند و آنرا صاحب
جهانگیری کاسه یتیمان گفته

کاسه رود رودی بوده فردوسی گفته بشبگیر گذشت از در
کاسه رود جهان زایخ و برف در کاسه بود

کاسه کاه بمعنی نقاره خانه است امیر خسرو گفته شاه
بنظاره آن کاسه کاه گرم ترک راند فرس را براه

کاسه گر معروفست دیگر بمعنی نوائی است از موسیقی
خاقانی گفته بر ره قول کاسه گر مرغ نوای نو زند رشید گفته
نام مردی مطرب بوده که کاسه‌های چینی را خوب مینواخته نقاره چی را
نیز گویند و نام خط ششم بوده از هفت خط جام جمشید

کاسکینه نام مرغیست کوچکتر از کبوتر سبز رنگ خوش منظر در
جناح آن سیاهی و مخطط بسرخی و سبزی و سیاهی نیز میباشد و مشتاق این
بر سر کوهها آشیانه میسازد و لیکن بچه در آبادانی بر می آورد و دزد بچه مرغان
دیگر است و غالبا گنجشک صید میکند بشیرازی کاسه شکنک و بمازندران
کراکر و باصفهانی سبزقبا گویند و بعربی شقراق و اخیل خوانند و آنرا مشوم دانند

کاسه لیس مردم گرسنه فقیر که آنچه در بن کاسه طعام بماند
با انگشت و زبان بلیسند و بخورند بسحق اطعمه شیرازی گفته حبذا چه کمتر
ای کاسه لیس بسحق برنج زرد و عسل روزی خدا داد است و مردم
رذل متملق را گویند قدح لیس هم آمده چنانکه گفته هم زالبیانش

چو برد حمله قدم بوس هم بر گیانش چو کشید سفره قدح لیس

کاش بمعنی کاشکی و کاج و نام شهر کاشان که شیشه خوب میساختند
و خشت و آجر کاشی معروفست و در آن الوان رنگین نقاشی کنند
شیخ اوحدی در صفت عمارت گفته کاشی و آجرست بهر خرد
مال قارون بدم فرو برده هم او گفته گرچه کاشی است خانه یا چینی
دل بگیرد چو پیش بنشینی کاشی مخفف کاشکی است چنانکه نزاری
قهستانی گفته کنون در دست ما نداز دوست یادی کاشکی
هرگز از ما در نزادی

کاشانه خانه زمستانی که برای روشنائی تابدانهای شیشه
در آن سازند و بمعنی خانه محقر کوچک و آشیانه طیور نیز استعمال کرده‌اند
چنانکه حکیم خاقانی گفته از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنک
هرگز از کاشانه کرکس همائی برنخواست

کاشت و کاشتن بمعنی زراعت کردن و کاشتن
معروفست و بمعنی برگشتن و برگردانیدن غیر معروف و آنرا به تقدیم با
و را و کاف فارسی برکاشت و برکاشتن گویند یعنی برگشت

کاشغر و کاجغر و کازغر این هر سه لغت نام شهریست
مشهور در ما وراء النهر از ترکستان بلاد الغور از اقلیم ششم گفته اند
در قدیم جای عیش و سرور و بزم افراسیاب بوده است و از شهرهای
خوب ترکستان محسوب میشده و حسن خیز بوده در سالی چند از سنوات
سابق بر این شهری آباد بوده اکنون مدتی است گذشته که رو
در ویرانی نهاده و باندازه قصبه باقی مانده از آنجا برخاسته مولانا
سعد الدین کاشغری از اکابر مشایخ نقشبندیه

کاشکی کلمه تمنی است که آرزو باشد و آنرا کاشی نیز
گفته اند چنانکه در شعر نزاری گذشته است

کاشم بر وزن هاشم بزبان دیلمی بره کوهی را گویند و از تحفه نقل کرده‌ام

کاشمر بر وزن کاشغر نام قریه ایست از قرای ولایت ترشیز
و آنرا کشمر و کشمیر نیز می گفته اند گویند زردشت حکیم مغ بر زردشتیان
دو درخت سرو بطالع سعد در دو محل بدست خود کشته یکی
در اینجا و دیگری در قریه فارمد از قرای طوس خراسان و بمرور دهور
این دو درخت بلند و سطبر و پرشاخ شده اند و دیدن آن سرو مایه
تعجب بینندگان میشده و مرغان بسیار بر شاخسار آن آشیان داشتند

چون صفت این سرو در مجلس متوکل عباسی خلیفه عهد مذکور شد و مشغول بعمارت جعفریه سر من رای مشهور بسامره بود بخاطرش افتاد که آن سرو را قطع کرده ببغداد بیاورند حکمی بطاهر بن عبدالله بن طاهر ذوالیمینین نگاشت که آن درخت را قطع کرده بر گردونها نهند و شاخهای آنرا در نمد گرفته بر شتران بار کرده برسانند چون جماعت زردشتیان از این حکم مستحضر شدند پنجاه هزار دینار بطاهر میدادند که این درخت را قطع نکند که آیتی است آشکار بر بزرگواری زردشت عبدالله قبول نکرده بقطع درخت حکم کرد بقول مؤلف تاریخ جهان نمای از مدت عمر آن درخت تا سنه اثنی و ثلثین و مائتین که از چهارصد و پنجاه سال گذشته بود که قطع کردند و دور آن درخت بیست و هفت تازیانه و هر تازیانه ارشی و ربع ارشی بوده و گفته‌اند که در سایه آن درخت زیاده از ده هزار گاو و گوسفند قرار میگرفتند و چون آن درخت اندر افتاد در آن حدود زمین بلرزید و بکاریزها و بناها خلل راه یافت و اصناف مرغان بیرون از حد و حصر از شاخسار آن درخت پریدن گرفتند چنانکه هوا پوشیده گشت و مرغان بانواع اصوات خویش نوحه و زاری میکردند و صداهای مختلف برمی‌آوردند فقیر مؤلف گوید اگرچه این تفصیل در کتب مسطور است ولی بلندی سرو در راستی بالای آن را [illegible] شاخ و برگ نخواهد بود که ده هزار گاو و گوسفند در سایه آن خسبند ولی چنار و نارون کهن سال را سایه بسیار خواهد بود چنانکه شنیده و دیده شده همانا آن درخت کاج بوده است و بسرو شهرت کرده و لغت کاجغر نیز دلالت بر این معنی میکند و میشاید که کاجغر بوده یعنی کاج بزرگ و کاجغر و کاژغر و کاشمر تبدیل آن باشد زیرا که کاش مبدل کاج است و سرو لغت عربیست و آنرا انواع است مانند سرو سهی و سرو سیاه که نازو خوانند و بعربی صنوبر صغار خوانند و سرو را [illegible] راست بالا گویند الحاصل خرج تنه آن تا بغداد پانصد هزار درم شد و شاخهای آن بر هزار و سیصد شتر حمل شده بود و چون بیک منزلی جعفریه رسید غلامان ترک شب هنگام بر سر متوکل علیه اللعنه ریختند و او را پاره پاره کردند چنانکه در تواریخ است هفت قطعه شده بود و بندگان خدا از شر آن شریر نجات دادند و نام سرو کشمری بین الشعرا مشهور و در اشعار مذکور است چنانکه امیر معزی گفته

ترک نژاد چو تو بکاشغر اندر   سرو نبالد چو تو بکاشمر اندر

کاشه بر وزن باشه یخ تنک را گویند زیرا که بشیشه شفاف شباهت دارد و مرقوم شد کاش بمعنی شیشه است حکیم رودکی گفته شعر

گرفت آب کاشه ز سرمای سخت   چو زرین ورق گشت برگ درخت

کاشی نوعی از خشت تنک که نقاشی کنند و آبگینه سائیده بر روی آن بمالند و بپزند و در عمارات بکار برند و بچینی مشتبه شود و منسوب بشهر کاشان را کاشی گویند کاشانی نیز صحیح است قاسانی معرب آنست

کاغ بر وزن باغ آواز خبانیدن غلوله یعنی گلوله در طاس و مانند آن و بمعنی فریاد و بانگ کلاغ جامی گفته جامی از نطق زبان بست چو کس نشناسد نکته طوطی شکرشکن از کاغ کلاغ و بمعنی فریاد و ناله ابوالفرج رونی در صفت اسب گفته تن زد کوس خورده کوه ساکن بتک نی و کاغ کرده باد عاجل و در فرهنگ بمعنی نشخوار آورده اند چنانکه حکیم سنائی گفته عیسی جان تو گرسنه چو زاغ خر او میکند ز کنجد کاغ مولوی گفته چندان برخیت می بزمین ساقی ربیع   مستقیان باغ ازین فیض کرده کاغ

کاغ کاغ بانگ کلاغ در پی بانگ دیگر چنانکه قاه قاه خنده در پی خنده دیگر مولوی گفته کاغ کاغ نعره زاغ سیاه برهان الدین براز گفته شد ز لون مختلف چون خانه صباغ باغ   زاغ بیرون شد ز باغ و ماند اندر کاغ کاغ

کاغاله در برهان بمعنی کاچیره آورده که از گل آن چیزها رنگ کنند

کاغذ معروفست مولوی معنوی گفته گر نویسم شرح آن بیحد شود   مثنوی هفتاد تا کاغذ شود   و آنرا بعربی قرطاس گویند و قراطیس جمع بندند و طرس بکسر نیز آمده و این صنعت از مدت دیر باز در چین متداول بوده از ریزهای ابریشم کاغذ میساخته اند کاغذ چین مثل بوده است گفته   نویسنده قرطاس چین بر گرفت   سر خامه در مشک و عنبر گرفت   تا در بعضی از بلاد ظهور یافت در سال سی ام هجری در سمرقند رواج گرفت و کاغذ سمرقندی مشهور گردید چنانکه علی بن محمد فارسی صاحب تاریخ عرب نوشته در سال هشتاد و پنجم هجری چون سمرقند بدست مسلمانان مفتوح شد یوسف بن عمرو طریق ساختن کاغذ در آنجا آموخته بمکه معظمه آمد بمردمان تعلیم کرد و در آن زمان چیزی که کاغذ از آن ساخته شود خالص پنبه بود و در سال هشتاد و هشت هجری در مکه اول کسی

کاغذساخت میکائیل نام کشمیری بوده است و کاغذ چنانکه در زاغ
معلوم شد فریاد زاغ و کلاغ را گویند یعنی فریاد میکند چنانکه مسعود
گفته آن زاغ نگر که بر هوا میکاغد یک نیمه آتش اندر او و نیمی کاغد
عبدالواسع جبلی گفته ایا مکان لطافت ایا جهان خرد ستم رسیده بخصلت
نیک و بری ز عادت بد دلم چو کاغذ آنجا که مجروح است زرنج الحکم
مرا فتیت یک طبق کاغذ چو در مدیح تو زین پس قصیده گویم مگر سواد
کنم بر بیاض دیده خود کاغذخان بالیغ همان کاغذ چینی که مرقوم شد
و بیکین یعنی شهربای یعنی دولتمندخان بالیغ همان است یعنی شهر خان

کاغذین جامه و جامه کاغذین آنست که وقتی در شهری
مقرر کرده بودند که هر که ظلمی از حکام جور رود جامه از کاغذ پوشیده
و بپای علمی که از جانب پادشاه در میدان خاصه نصب کرده بودند
و آنرا علم داد مینامیده رفته تا تحقیق حالش شده رفع ظلم ظالم از آن
مظلوم شود چنانکه خواجه حافظ گفته کاغذین جامه بخوناب
بشویم که فلک رهنمونیم بپای علم داد نکرد

کاغذ زر کاغذی که در آن برات مبلغی زر باشد و بانعام
کسی دهند اثیرالدین اومانی در مذمت شعرای طماع مدح گوی جایزه
جوی گفته کاغذی پر کنی از حشو و فرستی بحبی پس برنجی که مرا کاغذ
زر نفرستاد این نه خود حجت شرعی نه خط دیوانیست پس از آن
خط تو چیزیش چرا باید داد

کاغنک بفتح ثالث و سکون کاف بمعنی خوشی
و خوشحالی و خرمی و نشاط نوشته‌اند

کاغنو و کاغنه بسکون غین کرمی سیاه و سرخ زهردار که
نقطهای سیاه دارد و در پالیزها بیشتر است و آنرا بتازی ذروح
گویند و کاونه نیز گویند و مؤید گوید کرم شب چراغ است

کاف شکاف و شکافنده حکیم سنائی گفته خنجر او چو قاف
کاف شود قاف از آن بوی نافه ناف شود وامر بشکافتن فردوسی
گفته کشاورز و آهنگر و پای باف چو بیکار باشند سرشان
بکاف و براین قیاس کافت و کافد اسدی گفته بدانگونه زد
نعره کوه کاف که سیمرغ لرزید در کوه قاف بران لشکر از
کین ببارید مرگ همی کوفت گرز و همی کافت ترک و کافت کنایه
از شکافت که بر مز گفته شده چو دال و نون همه قد الف قد آن
خم شد زبسکه گرد الف در شکاف کاف همه. و حرفی است مشهور
از حروف تهجی که چون در آخر لغات درآید بیشتر افاده معنی تصغیر کند
چون مردک و زنک و امثال آن و کوچک که مخفف کوچاک است

کافت ماضی شکافتن است چنانکه مذکور شد همی کوفت گرز و
همی کافت ترک و آنرا بحذف الف کفت نیز گویند و کفته نیز بمعنی شکافته
کافتن و کفتن مصدر این دو لغت است

کافه یعنی شکافته و ترکیده و آنرا کفیده نیز گویند

کاک بسکون کاف چند معنی دارد اول بمعنی مرد است شمس
فخری صاحب فرهنگ معیار جمالی گفته گریه بر من زند دشمن و
دوست سوخت بر حال من دل زن و کاک و بمعنی مردمک
چشم دیدن دو معنی کیک ماله کاک است ابوالمثل بخارائی گفته
جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد کسی که دید نخواهدش کنده باد دو
کاک فردوسی گفته دو چشم مرا کشته کاک وار سزاوار خوابی
نیم هوشدار و هر چیز خشک را خاصه نان و گوشت و مرد لاغر را
کاک گویند و قاق معرب کاک است و کوهرستی نام فاحشه لاغراندام
بوده و انوری در این باب گفته دوش چون احمقان ز خانه خویش
نزد کوهرستی کاک شدم هیچ القصه تا گردن و ریش همچو جولاهه
در مغاک شدم و بمعنی نان تنک نازک نیز آمده و عربان بجای
الف عین آورده کعک کرده اند چنانکه لال را که جوهری ثمین
و معروفست و پارسی است معرب کرده لعل گویند دیگر بمعنی قرص
ماه است که باه دو هفته تمام باشد چنانکه آفتاب را کلیچه گفته اند
امیر خسرو دهلوی در قسمیه گفته بحق پود نه سبز بر کناره کاک
چو کرد قرص خور از سبزی سپهر نشان احمد سجق اطعمه گفته
پیش زخم نخود آب سیر کاک بری همچو نان تنکش جان سپری
نتوان کرد گفته اند نام قلعه ایست در آذربایجان

کاکا برادر بزرگ و غلام که در خانه پیر شده باشد و شیرازیان
کاکا سیاه گویند که با برادر مشتبه نشود و کاکا بمعنی تنقلات است که
که بیشتر باطفال دهند تا بمکتب شایق شود حکیم سنائی در حدیقه گفته
گر نخواند بخواه زود دوال گوشمالش بگیر و سخت بمال
در کنارش نه آن زمان کاکا تا شود سرخ چهره اش چو لکا یعنی لاک

کاکو و کاو بکاف عربی نام بازیست که یکی دست بر زمین نهاده

بر سر پا نشینند گوید کاو است دیگران از اطراف در رانند و او را
بشلاق و تازیانه در میان گیرند وی برخاسته دنبال آنان دود
و سر پای هر کس رساند بجای خود نشاند اما شرط آنست که در داخل خط
دایره که گرد او کشیده اند پایش یکی برسد نه بیرون خط که سر شلاق
خواهد خورد شیخ آذری طوسی گفته بکاو چشم دل از غیر صافی کن
بلهو و لعب چه بازی چو کودکان کاکاو

کاکره بکسر کاف و فتح را دوائی است که بعاقرقرحا معرب
شده و باه را افزاید و گویند اصل در آن آکرکره و لغه هندیست

کاکل بضم کاف و دیم معروف است و نوعی از گندم است
که حنطه رومی گویند و در سامی گفته یکی از اقسام شوره گیاه است
صحرائی که فقرا خورند و آنرا کاکل نیز گویند مؤلف گوید بلی خوردن آن
در فارس متداول است و آنرا بلغت نبطی قاقلی و بعربی قلام بفتح
قاف و بیونانی مرو سیمون و بپارسی شاهانک نیز گویند و اهالی
مازندران در زمان غلبه سادات زیدیه و حکمرانی آنان با تقیدات
آنان سر نتراشیدندی و گیسو داشتندی امیر تیمور بعد از تصرف مازندران
در میان سادات و مقلدین امتیازی خواست مقلدین که کاکل داشتند
بکاکله معروف و موسوم شدند کاکل و زلف خاصه در ایران متداول است و
بخراسان و خوارزم کاکل دارند و زلف ندارند و کاکل را پرچم و کلاله
و کله نیز در پارسی استعمال کرده اند و بفتح کاف و دیم پارسی نی
میان تهی که در آب روید والله اعلم بالصواب

کاکله نام مبارزی بوده از فرزندان تور بن فریدون فرخ

کاکو بروزن و معنی خالو بمعنی برادر مادر است و در مازندران
معروف و مستعمل است و آنرا کاکویه نیز گویند و چون ابوجعفر احمد بن محمد
ملقب بعلاء الدوله خالوی مجد الدوله دیلمی بوده است او را کاکویه
میخوانده اند چنانکه پدر را بابویه خوانند عربان نیز در آن اسماء تصرف نموده
کاکویه و بابویه خوانند از قبیل آل بویه و سیبویه و امثال آن
ابن حسام خوافی در این دو معنی کاکو و بابو گفته کاکو بچه حال و
در چه کار است بابو بچه روز و روزگار است

کاکوی نام پهلوانی بوده از نبایر سلم ابن فریدون که نبیره دختر
ضحاک بود چنانکه حکیم فردوسی گفته نبیره سپهدار ضحاک بود
شنیدم که کاکوی ناپاک بود حالش در شاهنامه مذکور است

کاکوتی در جهانگیری و برهان بمعنی آویش آورده اند که بتازی
صعتر خوانند و ندانسته اند که این لغت غلط است کاکوتی اصلش
ککلیک اوتی است یعنی علف و سبزه کبک و آن تیز ترکیست که
ککلیک کبک را گویند و اوتی علف را والله اعلم

کاکوش در جهانگیری بمعنی بنفشه نوشته در رشیدی ندیدم

کاکاوند نام طایفه ایست از ایلات و الوار قزوین

کاکی بروزن شاکی بهمان معنی کاکو و خالوست و نام مردی
بوده از امرای مازندران و طبرستان و ماکان بن کاکی که بشجاعت
و جلالت معروف بوده پسر اوست که در آمل مازندران بر محمد بن
ابو الحسین خروج کرده او را مقهور و اسیر نموده آخر الامر بامارت و
حکمرانی رسید و در حرف میم مرقوم خواهد شد

کاکیان بروزن تاکیان بمعنی خکدانه است از فرهنگ
مخزن الادویه نقل شده است و آنرا بعربی قرطم گویند

کال چند معنی دارد اول بمعنی خم و خمیده و کج است امیر خسرو
دهلوی گفته بین مدح نایب نبی آن کز برای دین زد قلب
شکست و از این پشت ماه کال دیگر بمعنی جایی است کال و میانه کال
یعنی میانه و در بحر خزر جزیره وار محلی است که آنرا میان کاله خوانند
دیگر بمعنی زمینی شکافته و اکنده است مثل کال یاقوتی خراسان
و امثال آن دیگر بمعنی ژولیده و درهم شده است که آنرا کالیده گویند
دیگر هر چیز خام مثل خربزه نرسیده که آنرا کالک و گرگو نیز گویند و
برنج ناپخته و میوه نارس مثل زرد آلوی سبز و امثال آن و عیب تو
از کل و بمعنی کند با نیز نوشته اند و آنرا کالو و کالوخ نیز گویند چنانکه گندم
کالک نیز معروف است

کالا بروزن بالا بمعنی متاع و لباس و اسباب خانه حکیم سنائی
گفته تو علم آموختی از حرص اکنون ترس کاندر شب چو دزدی با چراغ
آید گزیده تر برد کالا رشیدی گفته بر مهره های شطرنج نیز اطلاق کنند
محمد عصار گفته چو کالا بر فراز عرصه چیدی عیان تا آخر بازی
بدیدی و صاحب جهانگیری بمعنی فریاد و بانگ آورده رشیدی
گوید بکاف پارسی است نه تازی

کالار در جهانگیری بمعنی آکند عمیق که اسب و سوار از آن گذار
نتوانند کرد و سنگ تنک و نازکی که بر روی جوی آب پوشند

ورشیدی در فرهنگ خود متوجه نگارش نشده

کالب و کالبد بروزن و معنی قالب است عموماً و قالب خشت زنی خصوصاً حکیم خیام نشابوری گفته ازتن چو برود روان پاک من و تو خشتی دو نهند بر مغاک من و تو آنگاه برای خشت گور دگران در کالبدی کشند خاک من و تو چون این تن خاکی نیز برای روح حیوانی بمعنی قالب است آنرا کالبد گفته‌اند و حکیم فردوسی در قضیۀ که بحکم افراسیاب چوب بر شکم فرنگیس مادر کیخسرو میزدند که حملی که از سیاوش در شکم دارد ساقط کنند و بفکنند از قول پیران ویسه با فراسیاب میگوید که بگذار تا بزاید آنگاه من بچۀ او را می‌آورم بخش بمان تا جدا کردد از کالبد به پیش تو آرش بسگال بد شیخ نظامی گفته مرده را که جان بد باشد میل جان سوی کالبد باشد و کالبد نه همین بر تن آدمی اطلاق کنند چه بر جماد و نبات نیز اطلاق نمایند و کالبد رویندۀ بدن نباتی را گویند و کالبد کانی یعنی جماد

کالپوش بروزن کالجوش نام چمنی است بزرگ و وسیع و بکثرت آب و علف ضرب المثل از سمتی بگرگان و از سمتی بجاجرم و از جانبی بتردین و از طرفی بفرهنگ فارسیان محدود است کوهسارش چشمهای خوشگوار دارد و درین چمن دو رودخانۀ عظیم روان است که از دربندی که بدربند گرگان معروفست بصحرای کوکلان و گرگان میرود و پنجاه هزار سوار را ممکن است که در تابستان مدتها در آن چمن ییلامشی نمایند گویند ییلاق کیکاوس بوده و بتغیر ازمنه و السنه بکالپوش شهرت نموده

کالپوی بروزن مالجوی بمعنی سرگشته و متحیر و نادان و بابای پارسی نیز درست است و معنی خاموشی می‌آید کسیکه راه پیچال رود و خام پوید چه کال بمعنی خام است و پوی یعنی پوینده

کالجار با جیم بالف کشیده بلغت گیلان و دیلمان بروزن و معنی کارزار است چه لام با را، بدل شود و جیم با زا، تبدیل یابد و کارزار معلوم است که جنگگاه است و مزرعۀ که در آن شلتوک کارند نیز گفته‌اند و در کالنجار مفصل‌تر خواهد آمد ان شاء الله

کالجوش نوعیست از آش که درویشان پزند و کالجوش بالام موقوف و جیم مضموم و واو مجهول از آن گویند که بسیار بچشم نگردد چه نان را ریزه ریزه کنند و در دیگ اندازند و کشک را با آب نرم کرده با روغن و اندک فلفل و زیره بروی نان ریزه ریخته سه جوش پیشتر نگذارند و بردارند و بخورند نظام الدین قمری اصفهانی گفته ما ایم سه چار شخص معهود آزرده ز دور چرخ و انجم داریم هوای کالجوشی از بی برگی نه از تنعم اسبابش جمله هست حاصل غیر از عوض خرد کشک و نان و هیزم و آنرا کالوش و کالوشه و کالیوش هم نوشته‌اند و در فرهنگ کالوشه بمعنی آش سرکه آورده که خاصۀ دیلمیان و گیلانیست و کالوشه بمعنی دیگ گفته و رشیدی انکار کرده میگوید شاهد میخواهد فردوسی گفته بیاورد کالوشه بر نهاد وزان رنج مهمان همی کرد یاد فقیر گوید برای اثبات معنی دیگ همین بیت کافیست و آنرا اشکنه نیز توان گفت چه نان را می‌شکنند و در آن ترید مینمایند و میخورند و معنی کالجوش و ترک جوش مترادفند چه ترکان نیز گوشت را ناپخته و نیم پخته میخورند چنانکه در حرف تا، گذشته

کالفته بروزن آلفته بمعنی آشفته و شیدا و پریشان و کالفه مخفف آنست

کالک بالام مفتوح خربزۀ نارسیده را گویند و معنی کدو نیز آمده و شیشۀ حجام را نیز کالک و کاله گویند امیر خسرو دهلوی گفته لا بد آنکس که مثل شیشۀ او حجامی است سازد از ظرف کالک نشتر باشد و چون خربزۀ نارسیده بکدو و شیشه است باین اسم موسوم شده چنانکه چون خربزه را خورند و خام و نارسیده باشد گویند کدو است

کالم و کالمه بالام مفتوح زنی را گویند که شوهرش مرده باشد و پیر بمانده ملا مطهر گفته عنین که وصالی پس سالیش نبوده با کالمۀ پیر بصد حیله و دستان امروز بدان حد بود از زور که شب صد بکر کند حامله از قوت حمدان مثال کالم ابن یمین گفته عروس مدح تو بکر آمد از بر آنچه فکرم نه همچو زنان دگر شاعران عجوزه و کالم

کالنج بالام مفتوح میوه ایست مانند کنار رنگ آن سرخ و زرد شود و بعربی زعرور گویند

کالنجار بروزن دوستیار نام چند نفر از ملکزادگان آل بویه و ملوک دیلم بوده و آنانرا باکالنجار نیز میخوانده‌اند یکی مرزبان پسر عضدالدوله دیلمی و دو سه تن دیگر از آل بویه و کاکویه و آل قابوس بوده‌اند در فرهنگ جهانگیری کالنجار را بمعنی کارزار نوشته و گفته زبان گیلانی است از اینقرار ابو کالنجار یا با کالنجار کنیتی است عربانه یعنی ابوالحرب و بوحرب نام در میان آنها در صنف امرا بوده و دیگر کالنجار بمعنی برنجزار که شلتوک زار نیز گویند آمده و بعبارت

و اصطلاح اهل کیلان و تبرستان بمعنی صاحب ملک و زمین و زراعت باشد

کالنجر نام قلعه ایست از قلاع مشهوره هندوستان چنانچه فرخی در مدح محمود گفته　تو آن شهی که برای غزات آیت تو
بسومنات برد گاه و گه بکالنجر

کالنجه بکسر ثالث بمعنی فاخته و آن پرنده ایست مشهور و شیرازیان آنرا قالنجه گویند و صاحب جهانگیری گفته قاف در زبان پارسی نیامده عوام آنرا قالنجه خوانند مؤلف گوید تحمل این همان قاف باشد که درمیان قاف و خا ملفوظ شود

کالوج کبوتر را گویند و اخشت کوچک را هم کلیج نیز گویند

کالوخ کند نا باشد و آنرا کالو نیز گفته اند سوزنی گفته　کند دماغ
بنفشه جوی نه کالوخ　کنده دهانی کرفس خای که نکر

کالوس بمعنی نادان و ابله باشد

کالوساک بسکون سین در برهان بمعنی ها قلا آورده

کالوشه دیک طعام پزی و آشی است خاص کیل و دیلم فردوسی گفته　بیاورد و کالوشه بر نهاد　وزان رنج مهمان همیکرد یاد
به بخت و بخوردند و می خواستند　یکی مجلس دیگر آراستند　سابقا نیز مذکور شد

کاله بر وزن لاله بمعنی کالاست که اسباب خانه باشد کالکا نیز گویند

کاله دان بر وزن لاله سان سله و سبدی باشد که زنان در آن پنبه و ریسمان رشته گذارند

کالی بر وزن قالی محافظ و نگاهبان را گویند شعر
زند کالی خواجه عالی باد　ایزدش پاسبان و کالی باد

کالیده و کالیدن بمعنی درهم شده و آشفته و ژولیده و درهم شدن و آشفته گشتن و کالیده ماضی آنست

کالیو و کالیوه بمعنی سرگشته و بی عقل و کیج آمده چنانکه گفته اند
برو از این سخنهای پر از ریو　مسر بار الکن ای شیخ کالیو
حکیم سنائی گفته　آنکه زو نفس کل بود کالیو　چکند نقش نقش نایه دیو
حکیم منوچهری گفته　ناله بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی　مردم مستور را
کالیوه و شیدا کند　و در جهانگیری بمعنی کر یعنی اصم آمده
سعدی در قصه حاتم اصم گفته　تبسم کنان گفت کای تیز هوش
اصم به که گفتار باطل نیوش　چو کالیو داندم اهل نشست　بگویند
نیک و بدم هر چه هست　اگر بد شنیدم نیاید خوشم
ز کردار بد دامن اندر کشم

کام و کامه یعنی دلخواه و مراد شیخ نظامی گفته　کامه دل
گرچه زجان خوشتر است　عافیت اندیشی از آن خوشتر است

کام فیروز نام شهری بوده بفارس از ابنیه فیروز جد انوشیروان عادل چون سالها باران نمی آمده و او بدعای باران رفته در آن زمین باران بباریده و کام او بر آمده آنجا شهری ساخته کام فیروز نام نهاد در آب یزدان نوشته شده کام فیروز ناحیتی است بر کنار بیشه عظیم که درختان بلوط و بید و زعرور بسیار دارد و آن بیشه معدن شیران شرزه است و هوای آن سردسیر نزدیک باعتدال است و آب آن خوشگوار و از رود است و نهر کام فیروز از بیضا و مرودشت و کربال گذشته بجیره بختگان که درمیان نیریز و خیر است میریزد و بند امیر عضد الدوله در این رود است

کامه در فرهنگ مخزن بمعنی مرجان آمده و با کاف پارسی درست تر است

کامکار معروف است

کام و ناکام مرادف خواه و ناخواه است و بمعنی حکم قطعی بتی که بعربی البته میگویند

کامود بر وزن آسود بمعنی بسیط است که مقابل و ضد مرکبست

کاموس بر وزن ناموس بمعنی کامود است که نوشته شده و نام پهلوانی بوده ترکستانی که او را کاموس کشانی میگفتند و بر دست رستم زال کشته شد گویند پادشاه شهر سنجاب بود و نام دهی است از دهات اصفهان و از آنجا بود شیخ زین الدین عبد السلام کاموسی

کان بکاف تازی و سکون نون معروفست که بعربی معدن گویند و بمعنی کندن هم آمده فرخی گفته　با رزوی کف راد او
زکان گهر گهر برآید بی کوه کان و بی میتین　کوه کان نیز افاده آلت کندن کوه کند مانند میتین که بدان سنگ سوراخ کنند و شکنند حکیم قطران گفته　اگر بگنج هواش اندرون توئی گنجور
و گر بکان وفاش اندرون توئی که کان　بگنج رامشش اندر بود
همیشه سماع　بکان دانشش اندر بود همیشه مکان

کانا بر وزن دانا بضد معنی آن یعنی نادان و ابله حکیم قطران گفته　اگرچه بهترین معطی و گرچه بهترین دانا　بجود ش کهترین
سائل و فضلش کمترین کانا　حکیم سنائی گفته　مر ترا خصم دشمن دانا

بهتر از دوستان همه کانا و بمعنی چوب بن خوشهٔ انگور و خرما
در برهان آورده در رشیدی نیافتم والله اعلم بالصواب
کاناز بر وزن آواز بن خوشهٔ خرما را گویند شمس فخری گفته عجب نباشد
اگر از نحوست طالع مخالفان ورا زهر روید از کاناز رودکی گفته
من بدان آمدم بخدمت تو تا بر آمد رطب ز کانازم
کانه بر وزن خانه برابری کردن با کسی در رتبه و مرتبه که بعربی
مری گویند و نشستگاه یا زده گریز خانه
کانور بضم نون کندوی غله مرادف کنور
کانون آتشدان را گویند خاقانی گفته کانون شده قبلهٔ من
از راست قانون شده تکیه گاه چپ هم در کانون اصل نفس ابلیس
در قانون علم شخص آدم و نام ماه رومی است
کانیرو بکسر نون و ضم رای مهمله مازریون و آن بیخ گیاهی است
که مرض استسقاء را نافع است
کاو بمعنی کاویدن و امر بکاویدن است
کاواک و کاوک بمعنی پوچ و میان تهی سراج الدین
راجی گفته کاوک کند به تیر دوم تیر اولین زان دست زیب
یابد چون قبضهٔ کمان و بمعنی آشیانهٔ مرغان و کبوتران و زنبیلی که کبوتر
در آن تخم گذارند و بمعنی خالی و بی‌مغز حکیم سوزنی گفته چو کبتر تهی خانه گرد
بهر کاوک چو مار سعدی ره یافته بهر کاواک
کاوس بر وزن طاوس بمعنی پاک و لطیف و اصیل
و نجیب است و نام پادشاه مشهور پسر غباد و پدر سیاوش و از طبقهٔ
کیانیان پس از طبقهٔ پیشدادیان و پدرش را کیغباد و خودش را
کیکاوس و پسرزاده‌اش را کیخسرو گفتندی و شرح حالش در تواریخ
مسطور است صاحب برهان نوشته کاوس را بعضی فرعون و بعضی
نمرود دانسته‌اند مؤلف گوید فرعون از فراعنهٔ مصر و نمرود از نمارده
بابل و از کلدانیون بوده است باری بعد از او نیز بعضی بودند که نام آن
خود را از اولاد و احفاد پادشاهان عجم میشمرده‌اند مانند ملوک مازندران
و از آل زیار و ملوک شیروان و ملوک نور و کجور و از آنجمله است امیر
کیکاوس پسر امیر وشمگیر که وشمگیر برادر مرداویج و مرداویج پسر زیار دیلمی و
پسر وردانشاه گیلی و گیل و دیلم دو برادر بوده‌اند از نژاد ساسانیان
از اولاد و احفاد ارغش فرهادان که از زمان خسرو حکمرانی گیلانات

یافته بود بعد از ماکان بن کاکی اسفار بن شیرویه مرداویج بن زیار را
سپهسالاری طبرستان و ری و زنجان داد و مرداویج در همدان
قتل عام کرد و نوشته‌اند که دو هزار بار ریسمان از شلوارهای کشتگان
بیرون کشیدند و آل بویه بملازمت او بزرگی یافتند و مرداویج را
در گرمابهٔ اصفهان غلامان وی بکشتند و ابوطاهر وشمگیر در ری
شهریاری یافت بعد از سی و چهار سال از اسب بیفتاد بمرد و پسرش
بیستون نام نه سال بجای پدر بود و صاحب مجالس المؤمنین
نام او را سیفور بن وشمگیر نگاشته و گفته او با رکن الدوله موافقت کرد
با مدد او قائم مقام پدر شده و در سنه ۳۶۶ در گرگان از دنیا رفت
کاوس بجای پدر و برادر پادشاهی بزرگ یافت و خلیفه او را شمس المعالی
لقب داد و در حسن خط و بطش طبع و سفک دم معروف است و قابوس
معرب کاوس است چنانکه صاحب بن عباد رازی وزیر فخر الدوله
دیلمی در تحسین خط او گفته هذا خط قابوس ام جناح الطاوس آخر
الامر او را گرفته در قلعهٔ جناشک استراباد محبوس نمودند تا بمرد و قبر او
در حوالی استراباد گنبد قابوس موسوم و معلوم است چون صاحب
جهانگیری و رشیدی و برهان در تحقیق حال او مسامحه ملاحظه کرده
و بر اغلب معاصرین مشتبه است توضیح می‌باید که در جهانگیری در حرف
واو آورده که وشم با اول مضموم بثانی زده نام جانوریست شبیه بتیهو
اما کوچکتر از تیهو و آنرا بهندی بودنه گویند و یکی از پادشاهان دیالمه که
قابوس نام داشته بواسطهٔ زیادتی میل بشکار آن بوشمگیر ملقب شده
مؤلف گوید این خطاست زیرا که ابوطاهر وشمگیر چنانکه گذشت پدر
قابوس بوده چنانکه حکیم زجاجی گفته بد انجا که بد گنبد نامدار
شهنشاه بن وشمگیر سوار ابوبکر خوارزمی که از معاصرین شمس المعالی
ابوالحسن امیر قابوس است در مدح او گفته الیس ابوکم وشمگیر و
جدکم زیار و مرداویج عم مناسب و در بیت ثانی تصریح بمعنی
وشمگیر یعنی دشمن گیر بلفظ گیلی و دیلمی و تری میکند و اثبات شجاعت
و مردافکنی او را مینماید که قاتل الابطال و طغات بوده الیس بمعنی
وشمگیر بلفظکم کمقتل الابطال طغاة غواضب حکیم سنائی گفته
غفه خوان لیک در جهنم جاه همچو قابوس وشمگیر مباش بوسلیک گفته
در صف علو همت چرخ ماند وشم پیش چرغ است صاحب
برهان قاطع بهتر تحقیق کرده نوشته قابوس بر وزن ناموس نام حکیمی بوده

پادشاه استراباد معلوم شد که او قابوس نامه را که از تالیفات قابوس بن اسکندر بن قابوس بن شمس المعالی است از شمس المعالی دانسته و مهردو را یکی شمرده و او را حکیم خوانده از این تفصیل معلوم میشود که قابوس پسر وشمگیر است چنانکه زجاجی تصریح کرده که گنبد قابوس کنبد شهنشاه پسر وشمگیر است از شعر حکیم یقین نمیشود که قابوس و وشمگیر اسم و لقب یک کس باشد شاید مقصود حکیم قابوس پسر وشمگیر بوده چه متداولست که پسر را نسبت بپدر دهند چنانکه زال را سام و سام نریمان و نریمان گرشاسب و رستم زر که لقب زال بود اسدی گفته پسر آمد از سام دستان بنام که خوانند گردان درازان سام هم او گفته نریمان گرشاسب ارتت نژاد کو شیر دل پهلو پاک زاد فردوسی گفته از او باد بر سام نیرم درود خداوند شمشیر و کوپال و خود بسام نریمان ستاره شمر چنین گفت کی گرد زرین کمر مولوی معنوی فرموده کیخسرو و سیاوش کاوس بقیاد و گویند کز تخم افراسیاب زاد با این شواهد قاطع معلوم میشود که وشمگیر پدر قابوس بوده چنانکه محمود بن سبکتکین را شیخ سعدی نام پدر برده پسر منظور داشته اگه نصیحتم کنی که زیان ودد کرمرد در نظر سبکتکین عیب ایاز نگنی شبهه دویم جهانگیری در وشم است که مرغیست شعر ابوسلیک ورست است آن بسیج واتا نام پدر قابوس وشمگیر بدال است مخفف دشمن گیر نه با واو چه نام را در طفولیت بر اطفال نهند نه بعد از شکار کردن مرغی خورد در حالت بزرگی چه او در خردی و کودکی شکار مرغ نمیکرد که وجه تسمیه او شده باشد از آن گذشته پادشاه پادشاه زاده صیاد مرغ گیر مرغ فروش نبوده که این لقب برا او صادق افتد و جهانگیر و عالم گیر و دشمن گیر و مرد آویج یعنی مرد آویز و اسوار یعنی سوار که باسفار معرب و مشهور شده نامهای بزرگانست و در زبان اهل طبرستان اسمها را مخفف کنند چنانکه نام آور را نماور گویند و آستانه دار یعنی حاکم دیوانخانه دار را استندار گویند و حاکم شهر را شهر آگیم گویند و بر این قیاس دشمگیر یعنی دشمن گیر و دشمن گیر دشت و دشم و دش بمعنی دشمن و دشمن در اصل دشت من بوده و در فرهنگ سایر آمده که دشمیر بضم دال بمعنی ضد و دشمن است و در نامه خوشیاب موسوم بگزران دانش آمده که دوشمان بمعنی ضد است و معنی زند دشت دشمن بود اوصال شیرازی در صفت باده گفته زان باده که گر برد بجیلی بدا خشم

همواره تو پیش بادیار و بزردشت چون تحقیق این معنی ببعضی مبهم بود مایه درازی سخن گردید العذر عند کرام الناس مقبول

کاوه بکاف عربی یاده و در جهانگیری و رشیدی و برهان خطا نوشته اند در کاف پارسی تحقیق و تصحیح آن خواهد شد رب سهو لا اصل له

کاو و کاو بمعنی تفحص و تجسس معروفست کاوش مصدر آن در اصل افاده معنی کندن زمین و تراشیدن و جستن چیزی دفین و مخزون میکند غزالی گفته عشق بهر سینه که کاوش کند خون دل از دیده تراوش کند سر نیزه در سینه کاوش گرفت زچشم زره خون تراوش گرفت

کاه معروفست و بستوران دهند دیگر بمعنی کاستن و کاهیدن و ضعیف شدن و امر بدین معنی نیز هست حکیم فرخی گفته خدات ایدی جنگ آ فیروزی جود بسیج رزم کن و جنگجوی و دشمن کاه

کاه ربا معروفست و آن سنگی است زرد که کاه ربایدش گفته اند چون کاه ربا ربای کاهم کز کاهکشان گذشت آهم

کاهش بروزن خواهش بمعنی کم شدن و نقصان پذیرفتن

کاهو تره ایست مشهور که با سرکه خورند و آنرا کوک نیز گویند و بسیار خوردن آن خواب آورد و یوسفی طبیب گفته است مانع غلبه احتلام است

کاهیدن بمعنی کاستن است چنانکه گذشت

نمایش اول در کاف با با ابجد

کب اندرون رخ را گویند یعنی کرد دهان از جانب درون مولوی گفته از لجاج خویشتن بشسته اند درین پستی لب و کب بسته شمس فخری گفته کند دعای شه کامران ابو اسحق دل خلایق در سینه و زبان در کب

کباده بفتح کمان باشد شیخ نظامی گفته کبادی زچرخ کمان ساختیم بهر گشتی تیری انداختیم

کبار و کباره سبدی که میوه و امثال آن در آن کنند و بر خر بار کرده بشهر آورند

کبت بالفتح مگس عسل رودکی گفته همچنان کبتی که دارد انگبین حکیم سوزنی در هجو طاسید بمعنی زنبور عسل آورده ای شید کبت خانه بر آشفتی با ابلهی و بیخردی جفتی آرام کی پذیرد محشر این کبت خانه را که بر آشفتی سهل است کبت خانه بر آشفتن گفتی

بجاه بردی و خوش خفتی
کبتر و کفتر و کبوتر معروفست حکیم فردوسی گفته چو چشم تذروان
یکی چشمه دید یکی جام چون خون کبتر کشید
کبد بفتحتین بمعنی کوشت آورو فربه رشیدی آورده
کبدا بالفتح لحیم که سینه و روئینه را بدان پیوند دهند
دقیقی گفته مرا بکار نیاید سریشم و کبدا
کبر بالفتح خفتان را گویند فردوسی گفته یکی کبر پوشید زال دلیر
بفتحتین میوه معروف که از آن آچار سازند فارسی آن کوربا و آوا
و کبر معربست و آشی که از کور پزند کوربا و کوروا گویند و بعربی کبریه گویند
کبز بر وزن سبز بمعنی کنده و ستبر است مولوی معنوی گفته
تا چرد آن بره در صحرای سبز هین رحم بخشا که گشت این بره کبز
کبست و کبسته و کبستو بفتحتین و سکون سین
مهمله حنظل باشد خاقانی گفته خائیدهٔ دهان جهانم چو نیشکر
ای کاش نیشکر نیمی من کبستمی حکیم نزاری قهستانی گفته
با این همه لطافت و شیرینی سخن با من بگاه طعنه زدن چون کبستهٔ
رشیدی گفته افصح در این هر سه لغت واو است بجای های
هوز و شمس فخری گفته بباغ آرزوی دشمنانت سراسر میوها باد ا کبستو
کبک مرغی معروفست بمعنی کفست نیز در فرهنگ آمده
کبک دری کبکی که در دره و کوه میباشد و از این کبکها
دو برابر بزرگتر است و آن خاکستری رنگ است و مخطط بخطوط
سفید بسیار ریزه صاحب مخزن الادویه نوشته بهترین طیور
بری آنست و بعد از آن شحر و روپس همای پس حجل و دراج و تیهو و
شفنین و جوجه کبوتر و ورشان و فاخته و در تبرستان آنرا کو
کوک گویند یعنی کبک کوهی و دری و عوام کبک زری گویند
و پر او را بر کلاه طفلان آویزند و حافظ پندارند دیگر بمعنی نام
نوائی است از موسیقی منوچهری گفته ساعتی سیوار تیر و ساعتی
کبک دری و بمعنی اول من گفته ام تو را شکار کند آخر ای نگار
امیر که چشم آهو داری خرام کبک دری
کبود رنگ معروف قطران تبریزی در صفت خزان گفته
خزان ستد ز بستان هزار نگار که بود هوا خشن شد و
کهسار زرد و آب کبود گفته اند نام کوهی است

کبود جامه بسکون دال نام طایفه و ایلی است در حوالی گرگان
و استراباد تا نزدیکی خوارزم می‌نشسته اند و شاه کبود جامه معاصر
تخش خان خوارزمشاه بود و شعر نیکو می‌گفته و شاهد بمعنیه و این نام
همین بیت اوست که گفته جامه ام را نام از سودای تو گشته
کبود ورنه نام جامهٔ من اطلس و دیباستی
کبودر بفتح کاف و دال کرمی است خرد و کوچک و آبی که
ماهیان آنرا خورند حکیم رودکی گفته ماهی دیدی اگر جا که در گرد
تیغت ماهی است دشمنانت کبودر شمس فخری بمعنی بوتیمار دانسته
و گفته تو همچون همائی بر اوج سعادت حسودت بر آب غم چو ان کبودر
بمعنی کرم انسب است زیرا که بوتیمار در آب متکون نمیشود در لب آب
می‌نشیند اگر گفتی بر آب غم افتاده لب آب کردی چو ان بوتیمار را
مرغ غمخوارک گویند مناسبتی داشتی والله اعلم بالصواب
کبودراهنگ نام یکی از قرای همدانست و طایفه جلیله
حاجی لر قراگوزلو در آن متوطن و متمکن اند و فخر المحققین حاجی محمد جعفر
متخلص بمجذوب صاحب مراحل السالکین و غیره از آنجا بوده و در سنه ۱۲۳۸
هزار و دویست و سی و هشت در حوالی مرقد سید حمزه در تبریز رحلت
نموده تکیه متعلق بایشان معروف است یزار و یتبرک
کبودان دهی است از مضافات نیشابور جامی گفته بود
آن قریه را کبودان نام و بمعنی سیاه دانه نیز آمده است
کبوده نام درختی است مانند بید بعضی پشه دار را دانسته
و نام چوپان افراسیاب گفته اند
کبودی خال کوبیدن زنان و مردان است و آنرا کبودی زدن
گویند مولوی مثنوی در قصهٔ قزوینی پهلوان بیستها گفته است
کبوس بر وزن سبوس بفتح اول چوب گز و نار است و آنرا کبوس گویند
فخری گفته اگر ز فرزین نایدشهی مدار عجب که رمح خطی ما در جوار کبوس
کبوک بالفتح و بای مشدد و مخفف مرغیست کبود بمقدار باشه
گویند با غیر خویش نیز جفت شود و گویند اگر نر جانور دیگر را ببیند
در زمان ماده گردد و با او جفت شود و شاهبازان استخوان او را
قوت باه با خود دارند سوزنی در هجو گفته کیتی و کیتوان ضعف خر
سنخ چو کیی و چو کبوک غر مرغ ز هر جنس که بیند کبوک
ماده شود گیرد از آن جنس نر والله اعلم بالصواب

کبستک بضم کاف و فتح بای تازی و سکون تای مفتوح سنبه که آسیابانان تیز کنند و در فرهنگ آسیا زنه آورده و آسیب بیای تحتانی و تای فوقانی ضبط کرده‌اند

کبیتا و کبیت و کبیته با اول مضموم و ثانی مفتوح و بای مثناه تحتانی حلوائی است که از مغز بادام و پسته و گردکان و کنجد و امثال آن پزند و بتازی قبیطه و قبیطا و ناطف گویند خسرو دهلوی در صفت هلال گفته کناره ایست سپید از کبیتهای نبات فراز این طبق زرنگار سیم آگین

کبیده بفتح اول و بای مکسور معروف آرد جو و گندم بریان کرده که آنرا پست گویند نظامی گفته منم روی از جهان در گوشه کرده کفی پست جوین را توشه کرده و در جهانگیری بضم کاف آورده ظاهرا مصدر و مأخذش کوبیده بوده و واو را حذف کرده‌اند و بضم انسب است کبیدن کوفته خاطر شدن و رنجیدن و از راه دوستی و صداقت بازگشتن و برین قیاس مکبید یعنی کوفته خاطر نشوید فردوسی گفته مکبید و از راستی مگذرید

کبیر در عربی ضد صغیر است و در پارسی زمین شوره زار که در تاب آفتاب آب نماید و سراب است و کویر مرادف آنست

نمایش دویم در کاف با پای پارسی

کپ بضم اول همان لب که مرقوم شده یعنی طرف درون دهان و بعضی بفتح گفته‌اند و آنرا لب نیز گویند و هر جا که برکپ نویسند اراده بیرون دهان و هر جا که در کپ نویسند درون دهن اراده کرده‌اند مولوی گفته از لجاج خویشتن بنشسته‌اند اندرین بیشه لب و کپ بسته‌اند شمس فخری گفته کند دعای شه کامران ابواسحق دل خلایق در سینه و زبان در کپ بزبان شیرازی قرابه بزرگ شیشه را گویند و کوچک را کپچه گویند

کپان بالفتح و بای مشدد و مخفف ترازوی معروف که یک پله دارد و جانب دیگر سنگ آن شاهین بیاویزند و قپان معرب آنست و با کاف فارسی نیز صحیح است چه کپ بمعنی بزرگ است و آن نیز ترازوی بزرگست

کپچه بر وزن و معنی کفچه است و آنرا چمچه نیز گویند کفلیز نیز گفته‌اند و کفگیر مشهورتر از همه است مولوی گفته زین دیگ جهان یکدو سه کفلیز چو خوردی باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی و آنرا کفچلیز نیز گفته‌اند و عربان معرب کرده قفشلیل گویند

کپنک بکسر کاف و فتح با و نون پوشش پشمینه که درویشان پوشند و آن تا کمر است و آستین هم ندارد چون کفن و در بیت آنرا کفنک گفته‌اند فا با بای پارسی تبدیل یافته بابا کوهی گفته بهتر از اطلس و سقرلات است در بر مردم خدا کپنک چون بعضی مردم دون پایه و الواط بوزینه باز و پاسبانان بازار و امثال آنان میپوشند صفای صفهانی در نصیحت معشوق خویش از معاشرت الواط میدان کهنه اصفهان گفته کپنک پوشهای میدانی در کمین تواند میدانی

کپوک بفتح و بای مشدد مرغیست که در بای پارسی مرقوم شد و گذشت و شاهد آن نیز بتحریر افتاد اما ببای فارسی اصح است

کپه بضم و بای مشدد و غیر مشدد و شیشه حجام و شاخ و کدوی ایشان و آنرا کوپه با واو نیز گفته‌اند و قپه معرب آنست شمس فخری گفته شهنشاهی که تدبیر ضمیرش نهد بر پشت چرخ از ماه کپه و کپه بفتح بمعنی کفه است و آن چیزیست که در دو طرف ترازو آویخته و چیزها در آن نهاده کشند بنا و عمله را نیز چنین چیزیست در آن خاک و گل کرده در عمارت کار کنند هم بضم کاف عربی بمعنی مرضی است سودائی که آنرا بپارسی کریون گویند و اصل آن کراست بکاف پارسی که بعربی جرب گویند و کپه را معرب کرده قوبا خوانند یوسفی طبیب در علاج کپه گفته املی که باره خلاصی جسته خواسته تن خویش را ز علت رسته از خردل و خل ضماد میکن که شود در باغ امل نهال صحت رسته

کپی بفتح بوزینه را گویند و کپ بمعنی دهان است چون بوزینه نخود و امثال آنرا در درون دهن نگاه میدارد بپارسی این نام یافته حکیم سنائی گفته صورت طبع کافت بشر است کپی همک دم است و گربه سر است کاهی مشدد نیز کنند فخر گرگانی در مثنوی ویس و رامین گفته زکپی در جهان ناپارساتر زسگ رسواتر و زان بی بهاتر

کپیدن بفتح اول بمعنی ربودن است و پارسیان چنان گویند که کاف پارسی با قاف مشتبه شود حکیم عنصری گفته در خون جگر نشستن سپیدم تا بوسه از لبش کپیدم

نمایش سیم در کاف با تای منقوطه

کت بفتح تخت سلاطین هندوستان را گویند مسعود گفته

چو فغفور بر تخت تم وفور برکت   هاتفی خوشانی نیز گفته فراز کت
زر نگارش نشاند   و آنرا پلنگت نیز گفته اند و آن هندیست حکیم اسدی
در گرشاسب نامه گفته   بدو گفت مهراب شه را بگوی   دگر باره تا زآمدم
رزمجوی   که پر خون نمایم کت و افسرت   برم زی سراندیب تا تربت
حکیم فرخی در مدح سلطان محمود گفته   خلافت جدا کرد حیبا لیاش را
ز کتهای زرین و شاهانه زیور   دیگر مخفف کات یعنی که ترا آمده
انوری گفته   دی مرا حاجب امیر بخشم   گفت رو کت امیر ندهد
لوت   و باین معنی بکسر اصح است بضم اول لغت دری و تبری
مخفف گفت است که فای آن محذوف شده قاضی نجم آملی
مازندرانی قصیده گفته و در آخر آن گوید   این بدان وزنه که دقیقی
گفت   تن تنا تن تنا تنا تا و   بندار رازی گفته   بشهر ری نیز
بر یکی روج همی گت   واعظکت در هر زه لالی
کت و مت بضم کاف و میم این لغت از اضداد است
بمعنی لعینه نوشته اند حکیم فرزدق گفته   روی زشت آن
بداختر نحس و شوم   راست گویم کت دست ماند بوم
کتایون بفتح اول و ضم یا، نام مادر اسفندیار دختر قیصر روم
بوده فردوسی گفته   کتایون چو آمد بنزدیک شاه   خو کوس برخاست
از بارگاه   و دیگر نام دختر خاقان بوده که نریمان با او محبت داشته
و همایون دختر فغفور بر کتایون رشک میورزیده حکیم اسدی
از قول همایون بنریمان گفته   کتایون خاقان ترا یار بس   سخن از
همایون مران زین سپس   میا پیش این نرگس می پرست   که نرگس
مست است و خنجر بدست
کتاره خنجریست شمشیر مانند که بیشتر اهالی هند داشته اند
اکنون در ایران متداول و کاف را بغین و تا را بدال تبدیل کرده اند
امیر خسرو دهلویراست   سر آن دو چشم گردم که چو هندوان هزاران
همه را بنوک مژگان زده بر جگر کتاره   بر قانونی که لام و را ،
بیکدیگر تبدیل میابند کتاله نیز بهمان معنی است چنانکه ناصر خسرو گفته
گل در کله چون عروس نهان شد   ابر شاطه شده است و باد و لاله
نرگس جماش چون بلاله نگه کرد   بید برآهیخت سوی لاله کتاله
کتام بفتح تالاری که از چوب و تخته سازند و آنرا در زمستان تا بار گوشند
کتخ بفتحتین کشک باشد که در آش کنند از ترشی و شیرینی

هرچه با نان خورند که قتق گویند و ظاهرا کتخ فارسی و قتق ترکی باشد
و کتغ نیز در فرهنگ جهانگیری مرادف آنست شمس فخری گفته
چو شیر و روغن آمیخته است با احسان   بسخت روی او هر بیش
هیچ ترب و کتخ   ترب و ترف قروت اسد
کتخشیر ماستینه ایست که از کشک و شیر و روغن پزند و خورند
عمید لومکی گفته   مدام تا که بخاصیت اهل صفرا را   موافقست
همه عمر نار دان و کتخ
کتران و کتیران بحذف یا صمغ سرو کوهی که آن سرو را
ابهل گویند و آن صمغ بغایت حار و محرق است بهتر آنست که
از درخت عرعر حاصل نمایند و آتش زنند و در آن سر کبر و برشتر
گرگین و اجرب مالند نافع بود و معرب آن قطرانست و نام شاعر
سیاه رنگ و گفته اند   بلبل خوش نغمه را از باغ برون کرد
زاغ که در باغ شاعریست چو قطران
کترونتن بروزن پهلوشکن در برهان گفته بلغت زند
بمعنی ماندن و بجائی نرفتن است   والله اعلم بالصواب
کتره بروزن قطره بمعنی پاره پاره و دریده است و سخنان بمعنی
بی ترتیب را که با هم ربطی ندارند بدین مناسبت کتره گویند و با قطره
در لفظ و معنی انسب است چه قطره نیز پاره است یحتمل قطره معرب
کتره باشد فردوسی بمعنی پاره گفته   بر او کتره کرد آن زره را بتیغ
ز زخمش همی جست راه گریغ   و این لغت در فرهنگها و برهان نبود
از لغات قدیم شهنامه که علوی طوسی در سیصد سال پیشتر
نوشته بدست افتاده است   والله اعلم بالصواب
کتک بالضم و فتح تا، چوب دست قلندر را گویند و ضرب
مطلق چه با چوب چه غیر آن و با ضافه واو یعنی کوتک هم در است
و بفتحتین گوسفند کوته دست و پای کوچک که بعربی نقد بفتحتین گویند
و حلاوه سیر و سیر و روغن مازندریان که بمنزله نان آنانست و آنرا کته نیز گویند
کتکار و کتگر بالفتح و کاف فارسی درودگر و نجار را گویند
مولوی معنوی گفته   جور و جفای دورنی کان کنه کار میکند
بر دل و جان ما تبرزا سخته کار میکند   حکیم اسدی طوسی راست
سرائی بخوبی چو خرم بهار   بگردوی ایوان بلوری چهار
زهر جا نو رصورت ببیکران   زایوان در آویخته کتگران

و همانا کتسکر و کتکار در اصل درودگری و چارپایی‌ساز بوده و بعد از آن در مطلق درودگر استعمال کرده اند چنانکه معنی ترکیبی آن دلالت براین میکند والله اعلم بالصواب

کتل بالضم و فتح با اسب جنیبت و عقبهٔ بلند درهٔ کوه و آنرا کوتل نیز گفته اند و بمعنی عقبه کوتل مرکب است از کوه و تل یعنی تل کوه

کتنبر بر وزن قلندر در برهان بمعنی مردم بیکاره و پرخوار که به تنبل مشهور است آورده و گفته کتنبل تبدیل آنست

کترم با اول مضموم بثانی زده و رای مضموم سخنی که از حد گوینده متجاوز بود و آنرا لاف و گزاف گویند

کتف ساره بسکون فا آن موضع از پشت اسب که پس زین بر آن باشد مختاری غزنوی گفته بکتف ساره برآورده زانو از ادبار بچشمخانه فرورفته دیده از ناهار رشیدی چنان نوشته و این بیت را در صفت اسب لاغر قیاس کرده فقیر گوید اگر در تعریف غلام سیاه خود گفته باشد یکی غلامک زنگی خریدم از بازار کتف بان معنی که گفته معنی ندارد و پس کتف شانه و چشمخانه گفته است والله اعلم بالصواب

کتو بمعنی غوزه پنبه و بالفتح مرغ سنگخواره و بدین معنی کیتو بکسر کاف و سکون و ضم تا نیز آمده

کتیر با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف در جهانگیری بمعنی سراب آورده است و رشیدی نوشته که کبیر بمعنی سراب بیای موحده است مرادف کویر نه بتا و حق با رشیدی است فرزدق گفته در نظر آید جهان مثل کویر میرود عمر گرامی همچو تیر

کتیرا صمغ درخت قتاد است و آن بوته ایست خاردار که شتر آنرا نخورد مگر در نهایت گرسنگی و ناچاری

کتیم بالفتح و کسر دویم و یای معروف مشکی و خیکی که آب از آن تراوش کند

نمایش چهارم در کاف با جیم

کج بمعنی ضد راست معروفست و آنرا کژ نیز گویند چنانکه مولوی گفته باد بر تخت سلیمان رفت کژ پس سلیمان گفت باد اکژ مغژ

کجا چند معنی دارد اول بمعنی جاست مولوی معنوی گفته هر کجا تو با منی من خوشدلم کمال الدین اصفهانی گفته بجز بخت تو بنده آشنا نکند بهر کجا که پژوهش رود در اصل و نژاد حکیم ازرقی هروی گفته کجا ز همت عالیش یاد خواهی کرد بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه دیگر بمعنی که است فردوسی گفته سر نامه کرد آفرین خدای کجا هست و باشد همیشه بجای فخر گرگانی گفته دلم چون نامه پر رنج و درد است کجا عنوان آن این روی زرد است فردوسی گفته برادرت چندان برادر بود کجا مر ترا بر سر افسر بود دیگر بمعنی چه است و آنکه بنزد سیاوش خرامید زود بر او بر شمرد آن کجا رفته بود دیگر بمعنی کی باشد گر ز کوی وصل تو یاد آمدی دل کجا از غم بفریاد آمدی دیگر مخفف کدام جاست کجا بود که امشب سوخته جانی آزرده جانی را دیگر بمعنی کی باشد کجا روا است که من دور باشم از در دوست بود رقیب شب و روز شاد در بر دوست دیگر نام شهری بوده از ولایات چین حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته ز پیمان چو پرداخت زان رزمگاه بگرد کجا خیمه زد با سپاه

کجاز بالکسر و زای معجمه در آخر آلات آهنین از تیشه و تبر و جز آن

کجاوه و کژاوه معروفست که بر استر و شتر بار کنند و در هر طرفی یکی نشیند در اول کرسی واری از چوب ساختند و با ریسمان کجین از پهلوی استر آونگ کرده و در آن نشستند کژاوه و کژاوه خواندند چون زای پارسی با جیم تبدیل می پذیرد کجاوه گفتند و او را با بای عربی بدل نموده کجابه نیز نامیده شد در صفت کجاوه شتر در سفر خوارزم گفته ام شتر دار هامون بر ترکمان بیاورد پشم هیون در زمان یکی کوه کوهان هیون برگزید کجا مر عماری کشتی را سزید بکوهان کژاوه برش از شکوه چه دو دز برا فراز البرز کوه

کج و کژ معروف بمعنی ضد راست و جنسی از ابریشم زبون و پست است و بمعنی آهن سر کج که فقاعیان یخ بدان شکنند و بالضم صمغی است که آنرا اشه گویند و مهره سفید کم بها که شیرازیان کمی گویند و بعضی مویش خوانند و در حرف میم خواهد آمد و شاهد این معنی بیت حکیم خاقانی را دانسته اند که در تحفه گفته گر چشم و چو سحر بابل خشم لابلکه چو کژدم بی چشم فقیر را در این شاهد تامل است

کجک بفتحتین آهنی باشد سر کج که پیلبانان بر سر پیلان زنند که بارام برود وقتی در نصیحت گفته ام از کجان گر صد کجک آید

بعفونت سرمخار پشه را گو باد بر خود پیل صاحب توش باش
و آنرا انگر نیز گویند انگر مخفف آهن کج است و بمعنی خم کوچک
در انکه خن برو بمعنی بچه خم نیز آمده معانی دیگر نیز دارد اما در لغت
گرنگ با زای پارسی خواهیم آورد

گجله بفتح کاف و لام مرغیست که آنرا کلاژه نیز گفته اند

گجور بروزن صبور دوائیست که آنرا زرباد گویند و این لغت
هندیست و بضم اول اسم ولایتی است از ترستان که شهر
رویان قدیم و قلعه نور در آن بوده و اکنون شکاربن در آنجاست
و با نور که رستمدار باشد نزدیک است

گجوک با اول و ثانی مضموم نام مرضی است که آنرا کهنکو نیز گویند
بتازی عرق النسا و بترکی قوین و بهندی زنگین باد گویند
یوسفی طبیب گفته از درد گجوک آنکه گردد محزون تا دمبدمش
الم نگردد افزون خلطی که سبب شده است این عارضه را
باید که کند از بدن خود بیرون با جیم پارسی نیز آمده است

گجیل با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف نام محله ایست
قدیمی از محلات شهر تبریز و آن دروازه بنام آن موسوم است
شیخ کمال الدین مسعود خجندی در اظهار میل بمراجعت شهر تبریز
این رباعی را که نام کوه سرخاب و آب چرنداب تبریز نیز در آن
مندرج کرده از سرای بانوی ترکستان باهالی تبریز فرستاد
و آخر به تبریز آمده در آنجا فوت و در مقبرة الشعرای کوه سرخاب
مدفون شد تبریز مرا راحت جان خواهد بود پیوسته مرا ورد
زبان خواهد بود تا در نکشم آب چرنداب و گجیل سرخاب بچشم من روان خواهد بود

گجیم و گژم بهم جامه ایست که درون آنرا به پیله ابریشم خام
آکنده و پرگرده در روز جنگ پوشند که حفظ تن از ضرب
تیغ و طعن نیزه کرده باشد و آنرا گجین و گزین و گجیم و قزاکند
و کژاغند نیز گفته اند و حکیم اسدی طوسی گفته زخفتان و از جوشن
کارزار زدرع و کژاکند بد سی هزار و برگستوان را گویند که
روز جنگ بر اسب افکنند تا از زخم تیر و تیغ حفظ کند و کاتبی
ترشیزی بمعنی برگستوان گفته است ز آتش تیغ غضب گر شعله
بر چرخ افکند نقره خنگ چرخ خاکستر شود با نه گجیم سلمان
ساوجی نیز گفته است از جهان منسوخ شد رسم قزاکند و گجین

بعد از این کس را خیال کژ نگردد در گمان

نمایش پنجم در کاف با جیم پارسی

گچ بالضم فلوس ماهی را گویند

گچری بکسر اول از برنج و ماش و روغن خورشی کنند
هندوان و این لغت نیز هندیست

گچک بفتحتین جانوریست که مشک آب در دو از آنرا مشک
نیز گویند و بضم کاف بمعنی کیک که بعربی برغوث خوانند

گچل بفتحتین بمعنی کل است با کاف عربی که در سر مو ندارد
و جانوری و حیوانی که پای او کژ است شعر خسرو دهلوی
مذکور شد از چلچل تو پای من زار شد گچل و بضم کاف جانور
مشک در گذشت گچل و گچر یکی تصحیف است

گچله چیزیست از جمله سمیات که سگ را از و دکشد و آنرا زبان
اهل ترستان کلاج دار و گویند و بلغه سریانی ازاراقی و آن
بیخی است مدور و پهن و سخت و صلب و بعضی از آن خورند و آنرا
مبدل مزاج بسیار سرد دانند گچوله نیز گویند و این قول صاحب
تحفه با قول صاحب مخزن تفاوتی ندارد

گچول همان کاچول مرقوم که شاعر گفته افشاندن دست
شیر مردان بدو کون اکنون ترانه و کچول افشاده است
شیخ اوحدی مراغه در جام جم گفته زین گچول و گچل سری
چند اند که بریش خسان همی خندند

گچه بروزن بچه انگشتری بی نگین خانه را گویند چنانکه بازی
انگشتری که زنان و دختران کنند گچه بازی گویند شاعر
گفته میان این جهان و آنجهان پوچ گچه پیش من است
این پوچ و آن پوچ دیگر بمعنی زنخ است مرادف کاچه
مرقوم و آنرا چانه نیز گفته اند و چانه و زنخ زدن کنایه از گفتن
سخنان بیهوده و گچه گل کردن ظاهر شدن راز پنهان و نا هموار
همان انگشتر بازیست و هر وقتی که گل کند انگشتر که پنهان است
پیدا میشود شب گل و روز گل هم از جمله اصطلاحات گچه باز
و بدری تبری گچه قاشق را گویند دیگر گچه با کاف و جیم پارسی
کسیکه سخن فصیح نتواند گفت و آنرا کج زبان نیز گویند
و گچه در آوردن بشیرازی بمعنی دهان و چانه را کج کردن

بتمسخر و تقلید کسی

کچیر بروزن و زیر پیشوای مردم و کچیر ده رئیس و بزرگ اهل ده بضم اول نیز گفته اند

نمایش ششم در کاف با خا،

کخ گیاهی باشد که از درون آب روید و از آن حصیر بافند و در خراسان انگور و خربزه بدان آویزند و از آن گیاه صورتی زشت سازند و اطفال را بترسانند و آنرا کخ نیز گویند نظامی از قول شیرین گفته نمانم چون عروسی را درین سنگ که از کخ کرده باشندم بنیرنگ عروس کخ شبستان را نشاید ترنج از موم بستان را نشاید و گویند بفتح اول نام شهریست و بکسر اول بمعنی تلخ و بیمزه است و گاهی این لفظ را بجهة نفرت طفلان از خوردن چیزی که مناسب نیست و خواهند از او پس گیرند گویند و دیده ام در فرهنگ که گفته اند حضرت ختمی مآب وقتی باین لفظ پارسی تکلم فرموده اند زیرا که خرمای صدقه حاضر شده بود و حسنین یکی از آنها را در دهان مبارک گذاشته وادخل الرسول الله اصبعه فی فیه قال کخ کخ فاخرج التمره من فیه والله اعلم و راوی این حدیث فقیه ابولیث سمرقندی و در کتاب بستان در باب من تکلم بالفارسیه آورده و رشیدی گفته در تحفة الاجباب بمعنی حرارت و گرمی گفته است لهم چنین دیدم چنین نوشته چون بمعنی کخ را بمعنی گرمی نوشته اند بکاف عربی صاحب تحفه بکاف عجمی دانسته بگرمی معنی کرده،

کخج بضم اول بمعنی گیاهی که بدان زمین و فرش خانه را روبند و آتش نیز بآن افروزند طیان بی گفته دست و پای و روی خوبان پر کلنج ریش پیران زرد از بس دود کخج

کخکخ کلمه که برای نفرت طفلان از برای منع خوردن چیزی گویند چنانکه مرقوم شد و بهر دو کاف مکسور صدای خنده بلند حکیم سنائی گفته و در چلچک مرقوم شده کخکخ اندر فقیران خرسیت چلچک اندر چراغ از تر نیست و بضم هر دو کاف آواز سرفه کردن چنانکه اوحدی در جام جم گفته خرس نیز رخورد بنا چار پس زود در کخکخ او شد کار پس

نمایش هفتم در کاف با دال

کد بفتح اول بمعنی خانه است و آنرا کت نیز گویند چه در پارسی تا با دال مبتدل میشود حکیم فرخی گفته به تکد اندر بت را خزانه کردند دران خزانه بصندوقهای پیل کهر و بمعنی تخت نیز آمده

کدبانو یعنی بزرگ خانه و سرای

کدخدا یعنی بزرگ خانه و محله چه هر محله در جای خود بمنزله خانه ایست و راتق و فاتق او کدخداست مولوی معنوی گفته نفس ست کدبانوی من من کدخدا و شوی او کدبانویم گر بدکند بر روی کدبانو زنم و باصطلاح منجمین کدخدا و کدبانو دلیل روح و جسم و هر دو بی یکدیگر بی فایده اند و عمر مولودی هر دو بقائی ندارد و کدخدا را بیونانی هیلاج خوانند یعنی چشمه زندگانی و کدخدا بمعنی پادشاه نیز آمده است چنانکه فردوسی گفته کیومرث شد در جهان کدخدا

کدر بفتح اول و ثانی در برهان گفته رستنی است بسیار خوشبو و آنرا کادی گویند و شربت آن آبله را نافع است

کدرم بضم اول و رای قرشت غله ایست مانند ارزن که در میان زراعت گندم روید و خوردن آن گردش سر آورد مصرع کدرم و جو برنج وار ارزن خویش

کدفت بفتح اول و ضم دوم کاسه سر را گویند حکیم نزاری قهستانی گفته بجان دوست که گر صد هزار سال براید نه ممکن است که سودا بدر رود ز کدفتم

کدکده بفتح هر دو کاف صدای مطرقه را گویند

کدنک و کدین و کدینه بالضم چوبی که گازران جامه بدان کوبند تا پاک شود سوزنی بجهة گازر پسر کمی گفته بدار چوب تو سر بر نهم کدنک زن ز عشق روی تو بیزارم ار بگویم آه شیخ نظامی گفته بخندد از درین آشفته بازار کدین گازران از طبل عطار از بعضی شواهد بمعنی تنگ و مطرقه فهمیده میشود مسعود سعد سلمان گفته از حربه سینه اند چون کنده از تبر و ز گرز مغز گرد د چون به از کدین شیخ نظامی گفته بر هر که زدی کدینه گرز بشکستی اگرچه بودی البرز حکیم نزاری گفته اگر پیشانئی داری چو سندان نه پیچی از کدین امر بار دی دیگری گفته مگو بد آهن سرد طمع کدینه مزن ناصر خسرو علوی گفته تو ای حجت مؤمنان خراسان امام زمان را

همین دامنی دل مومنان را زوسواس امانی ناصبی الحجبت کدینی

کدو معروفست و کوزه شراب را نیز گویند و در همان کدوی خشک نیز گاهی شراب کنند و بمعنی پیاله نیز آمده و کنایه بمعنی کاسه سر است مولوی معنوی گفته ای آب زندگانی ما را ربود سیلت اکنون جلال ما دست بشکن سبوی ما را گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم زیرا که چون نهادی بر سر کدوی ما را انوری در هجو کلی گفته بردم کدوی ترید و حاجت الخشت نهاد پیش من بر سر یعنی کدوی خشک من گر بهست اندر همه باغ من کدوی تر مولوی گفته مرد که خود پسند شد همچو کدو بلند شد تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او

کدواده با اول مفتوح ثانی زده بنای خانه و عمارت سیف اسفرنگی گفته باباد توکل نگارشته دیوار بهار خانه جان در عهد تو استوار مانده کدواده عمر سست بنیان و کدلاده نیز بمعنی بنیان خانه است چه لاد بمعنی بناست و در لام خواهد آمد

کدوبا بمعنی آش کدو است چه با بمعنی آش مرقوم شده است

کدوبن بیخ و ریشه و بته کدو ناصرخسرو علوی نشنید که زیر چناری کدوبنی بر رست و بر دوید بر او بر بروز بیست

کدوخ بالضم بمعنی حمام دیده شده همانا پارسی حمام است مانند گرمابه رودکی گفته بامدادان بچشم آمد آن نگارین ز کدوخ با دو رخ از باره لعل و با دو چشم از سحر شوخ صاحب برهان گفته بمعنی جام هم آمده سهو برهان انکار نموده

کدودانه بر وزن بهودانه کرم معده را گویند یوسفی طبیب گفته در دفع کدودانه بدستور سلف خرمای دربنگ و مغز جوز آر بکف

کدوه بضم اول و ثانی بر وزن ستوه بمعنی خراش و خراشیدن و گرفتن در برهان آورده و لا شاهد له

کده بفتح بمعنی خانه و محل و مکان مانند میکده و بتکده و غمکده و شواهد در اشعار بسیار است کاهی ها را حذف نمایند چنانکه فرخی گفته و مرقوم شد و بالضم چوبکی که در میان قفل چوبین افتد تا بی کلید در وا نشود طیان بمی گفته در کلیدان نبود سخت کده باز کردم در او شدم بکنگ و بمعنی کام و گلو نیز آمده فخری گفته آنکه طفلان امل را دایه کام مراد جز بشیر و شکر مدحت نگشاید کده گشته ایمن ساحت ملکش ز دزدان چنانک خانها ایمن شده از زحمت قفل و کده و بمعنی خراش و خراشیدن نیز آمده است و کدوه بر وزن کروه هم دیده شده

کدیور بفتح کاف و کسر دال و واو مفتوح برا زده بمعنی کدخدا و صاحب خانه زیرا که کد بمعنی خانه و ور بمعنی صاحب است مانند تاجور و بمعنی برزگار نیز آمده شمس فخری بهر دو معنی گفته اگر گوش داری عدلش نبودی دگر در کدیور نبودی کدیور مسعود سعد سلمان گفته گرد د کده ویران چو کدیور دو شود دیگر بمعنی مزارع نیز آمده چنانکه حکیم خاقانی گفته ماه بماه میکند شاه فلک کدیوری عالم قحط مرده را توشه دهد توانگری مایده ساز دازبره بر صفت توانگران برزگری کند بگاو از قبل کدیوری رشیدی نوشته در این مثال تامل است چه بمعنی خانه داری و کدخدائی نیز در این بیت درست است فقیر گوید شعر خاقانی بمعنی برزگر و مزارع در این محل برهان قاطع است و جای تامل و تاویل نیست و کدیور شامل دهقان مزارع و باغبان نیز میباشد منوچهری بدهقان کدیور گفت انگور مراخو رشید کرد آبستن از دور میان ما نه عقدی نه نکاحی نه آیین عروسی بود و نه سور والله اعلم بالصواب

نمایش هشتم در کاف با را

کر بضم اول نام رودیست در میان ارمنیه و اران نزدیک شهر گنجه و شیخ نظامی گفته زکر گوهری بسته بر دامنش و رودی دیگر است در فارس که امیر عضدالدوله دیلمی بر آن رود سدی و بندی محکم بسته و به بند امیر معروفست چنانکه در صفت آن سد و رود گفته اند که کوهی در دریا نیست حکیم خاقانی شیروانی در صفت رود اول گفته باد صبا بر آب کر نقش قدا فلح آورد هم تو فلاح و فتح را بر شط مفلحان بری و مخفف کره است چه از انسان و چه از حیوان چنانکه در ولایتی که ملخ آمده و برای تغییر فصل آرام گرفته یا در زیر برف مانده سال دیگر ظاهر شوند گویند کر کرده یعنی بچه های تازه از آنها متولد شده و همچنین فرزند آدمی را کر گویند چنانکه شاعری گفته شه بحر و تو شهزاده در آن بحر دری نی نی که صدف سار تو از دربری گویم مثلی گرچه بظاهر خوش نیست باشد چو چنان چنین است کری و بفتح اول کسیکه قوت سامعه نداشته باشد و قسمی است از مار که افسون نپذیرد و این دو معنی معروفست دیگر بمعنی توانایی و قوت نیز آمده چنانکه حکیم فرخی گفته شعر

ملک است که او را سخن باشد دست ملک است که او را هنر باشد کر سوزنی نیز در این معنی گفته شکوه و حشمت و دولت نعیم و ناز و کام و کر مخفف کار نیز میباشد

کراالحبر اول و ثانی بالف کشیده مختصر و مخفف هر کراست چنانکه حکیم قطران تبریزی گفته کراشتی کند گردون چه بلید پشتی شکر چه باید یاری مردم کرا دولت بود یاور و در اشعار شعرا بسیار است چنانکه کرا بخت برگشت مردی چه سود

کرارا بروزن توانا و هر دو رای مهمله بمعنی چوب زیرین در نوشته اند و اختلاف در املای آن کرده اند و در مؤید کوارا بواو گفته و در ادات بجای رای دویم دال آورده است

کراجیدن بروزن تراشیدن بانگ و فریاد مرغ خانگی در وقت بیضه نهادن و با جیم پادهی نیز آمده

کراخان با خای نقطه دار نام پسر بزرگ افراسیاب بود اتراک قراخان گویند و بسیار این نام نهند

کراد و کراده جامه کهنه پاره را گویند و در فرهنگ بضم گفته

کراز بضم کاف و زای معجمه در آخر کوزه آب که سر آن تنگ باشد و آن را تنگ بضم اول گویند و تشدید رای نیز آمده و فی القاموس الکراز کغراب شیشه و کوزه سر تنگ و صاحبان فرهنگ در این لغت تصحیف خوانی و اختلاف کرده اند و در برهان بکان کاف فارسی بخرام که راه رفتن از روی ناز باشد آورده و سهو کرده آن بکاف پارسی با شد

کراسه مرغیست سیاه فام که تیز تواند پرید بنون نیز گفته اند و کراسه بالضم بمعنی مصحف و کلام خدا آمده یعنی قرآن خاقانی گفته دست جنب و کراسه در وی واین در مقام استعجاب است سوزنی گفته برنام من ار فال کشائی ز کراسه مینی بخط اول قد ستنی الضر مؤلف گوید کراسه کتاب را گویند عموما نه قرآن مجید را خصوصا چنانکه هم خاقانی در تحفة العراقین خود گفته است گر آنچه درین کراسه گفتم کس گفته خدا را سه گفتم

کراش بروزن خراش پریشانی سوزنی سمرقندی گفته تو در میان دلی دل میان زلف تو در کراش خود مخواه و در زلف خود بشانه مزن و براین قیاس کراشیدن و کراشیده آغاجی گفته بتا تا جدا گشتم از روی تو کراشیده و خیره شد کار من هم سوزنی گفته دیدگان و کراشیده گشتگان ز وطن ترا خورند ز یزدان بدعوت آمین و نام قریه ایست بلارستان فارس که در وی گوشت پزی آن بخوبی معروف است و جراش معرب آنست

کراک و کراکا مرغ دیسجه که بعربی صعوه گویند شمس فخری گفته چنان نندیشد او از دشمن خویش که باز تیز چنگال از کراکا

کراکر بضم کاف اول و فتح دویم کلاغ و زاغ را گویند

کران و کرانه بالفتح کنار و کناره نشاط اصفهانی گفته ویدیم کرانه تا کرانه غیر تو نبود در میانه شهاب الدین ادیب صابر گفته دریا کرانه دارد و دریای فضل او ننموده هیچ وقت کسی را کران خویش

کرانی آنچه انتها پذیر باشد و مرکبات تام الترکیب که مدتی معتد امید ماندن و بقای آن بود مانند موالید ثلثه از فرهنگ و سایر نقل شد و کراند یعنی تمام شود و با نتها رسد و نکراند یعنی انتها نپذیرد و کران نگیرد و در نامه حکمای فرس در بیان ذات پاک یزدان و توحید و یکتائی آن گفته نه گسلد نه جدا شود از او چیزی و نه کراند و نه پیوندد بدو چیزی و برین قیاس

کربز بضم اول و ثالث بروزن هرمز مرد مکار و حیله گر را گویند و بمعنی دلیر و شجاع و زیرک و عاقل و دانا و کربزی بمعنی بزرگی و زیرکی و تیزفهمی آمده مؤلف گوید چنانکه در حکمت افراط و تفریط در هر کار و هر صفت مذموم و وسط و میانه محمود است همچنین تهور و جبن هر دو بد و میانه شجاعت کربزه و خمودیه هر دو ناپسند و عقل پسندیده است و کربز مرکب از کرگ و بز است یعنی گرگ در صورت بز ناصر خسرو گفته کربز برا از تو معنی گشت پیدا زانکه تو با شبان درنده گرگی بی شبان لاغر بزی و جربز و جربزه معرب است در رشیدی ملحی مشهور بوطواط بنا بر ضرورت قافیه ضمه برا بکسره بدل کرده گفته زهی در نیکوئی روی تو معجز دل من کشته عشقت را مجاهز مطیع امر تو افلاک توسن غلام حکم تو ایام کربز

کربس و کرباسو و کربسه و کربسه بمعنی چلپاسه را گویند شعر سیکشد هم نهنگ را راسو مرگ عقرب بود ز کرباسو شعر اژدها باش بر خزینه علم کاینچنین جای جای کربسه نیست

کرپا بضم اول و سکون ثانی در برهان آمده و در فرهنگ بفتح اول گفته و این بیت نیز مؤید آنست نه رادان سروش داننده کشند کرپا ز کل کرپا نه مردان مرد خوانندش نهد کرزن بصد کرزن و آنرا اهلند و رنیز گویند

کربال بر وزن دنبال نام ولایتی است از فارس و برنج آنجا از سایر جاها امتیازش بیشتر است و آن بر دو قسمت است کربال بالائین و زیرین و معنی حقیقی این نام این است که کرنام رود خانه ایست که امیر عضد الدوله دیلمی بندی بر آن بسته است و مردم بملاحظه بالا و زیر رود کر این نام بر آن نهاده اند و معروف شده

کربه بر وزن کلبه است و قربق معرب است

کرته بضم پیراهن است و قرطه معرب آنست و بکسر علفی است که از آن جاروب سازند و درخت خار شتر خوار و بفتح قطعهٔ زمین زراعت کرده را گویند

کرج بالفتح بمعنی گوی گریبان و پارچه که از گریبان پیراهن بیرون آورند و بعربی قواره گویند و پارچهٔ از خربزه که بضم با برین خوانند و بترکی قاش و قاچ گویند و بفتحتین شهرکی بدو منزلی طهران در جنب رودی موسوم بکرج و گفته اند روز ری در راه قزوین تا کرج تا بیابی از غم دنیا فرج

کرجفو جانوریست پرنده شبیه به تیهو و آنرا بودنه و وشم خوانند و بعربی سلوی گویند توئی شاهباز و عدو کرجفو

کرجن بر وزن بردن استخوان نرمی که توان خائید و آنرا بعربی غضروف خوانند

کرخت و **کرخ** بفتح اول عضو بخواب رفته و بی حس شده که بعربی خدر گویند آذری طوسی گفته سرچاهی چنین مباش کرخ زانکه چاهیست بر سر دوزخ حکیم یوسفی در معالجه آن گفته چون عضو کسی را کرخی روی نمود از بهر علاج بایدش تن فرمود باید مالید بعد از آن روغن قسط چندانکه پدید گردد او را بهبود و بفتح کاف و سکون خا نام محله است از شهر بغداد و از آنجا بوده شیخ ابو محفوظ مشهور بمعروف کرخی بواب و مرید حضرت امام والاحترام علی بن موسی الرضا علیهما السلام که گویند خاک تربتش تریاق سموم است اگر از خرقه کس درویش بودی رئیس خرقه پوشان میش بودی اگر مرد خدا آن عام چرخی است بلا شک آشنا معروف کرخی است شیخ نظامی گفته کبودی و کوری در آید ز چرخ که بغداد را کرد یک کاخ کرخ

کرد بالضم نام طایفه از صحرا نشینان در مصایب ناله کم کن کاین جزع ماند بدانک بره را میبرد گرگ و استلم میکرد کرد و بفتح بمعنی کار و فعل است و شاخی که وقت پیراستن از درخت ببرند سنائی گفته کرد پیش آر و گفت کوته کن با چنین گفت کرد بسره کن و بپارسی دری کردن بضم کاف بمعنی قصد است و کرد نیز بضم گفته اند چنانکه از قافیه این قطعه حکیم رودکی بر می آید مهتران جهان همه مردند مرگ را سر همه فرو کردند از هزاران هزار نعمت و جاه روز آخر یکی کفن بردند فردوسی گفته هزینه چنان کن که بایست کرد نباید فشاند و نباید فشرد و کرد زمینی را گویند که برای کاشتن سبزی یا میوه درست کنند و در آن چیزی کارند مولوی معنوی گفته هر چه چیزی باشد او شش کرد ی دگر در میان باغ از سیر و کرز هر یکی با جنس خود در کرد خود از برای پختگی نم میخورد تو که کرد زعفرانی زعفران باش و آمیزش مکن با ضیمران

کردار بکسر کاف فعل و عادت فرخی گفته کردار بود جاه کرام بزرگان کردار چنین باشد و او عاشق کردار و بمعنی طرز و روش نیز آمده و از این بیت حکیم فرخی رفتار و کار خوب و اخلاق نیکو فهمیده میشود که بمعشوق خطاب و عتاب کرده میگوید شعر کردار همی کردی تا دل بتو دادم چون دل بشد از دست بیستی در کردار مصرع بنغزی بکردار باغ بهشت

کردک بکسر اول بمعنی لغز و چیستان باشد و با نیمغنی در بردک گذشت

کردگار بکسر کاف نام خدا یتعالی و معنی ترکیبی آن خداوند کار است و بمعنی عمدا نیز آمده استاد رودکی گفته نه چون پور میر خراسان که او عطار انشسته بود کردگار

کردنک بفتح کاف و دال و سکون را و نون دیوثه ابله باشد و کردنکل نیز گفته اند و در کاف پارسی نیز بیاید

کرده کار یعنی جلدکار و کارکرده و استاد است

کرده نخست با کاف عجمی یعنی معلول اول که عقل اول باشد

کرده کرزندنک بفتح اول و کاف و دیم فارسی و کسر راء

ثانی بمعنی فاعل فریب است از فرهنگ وسنائی آورده شد

کُرزه بالضم همان کرد بمعنی زمین کشت زار که کنارهای آنرا بلند سازند وآن کنارها را مرز گویند

کَرزمان بفتح کاف بمعنی آسمان وعرش ودرادات بکاف فارسی گفته چنانکه شمس فخری گفته تا بود در کان عقیق وبهرمان تا بود خورشید وه برکرزمان وبفتح را وسکون زا نیز آمده دقیقی گفته ه وخورشید با برجیس بهرام زحل باتیر وزهره برکرزمان لیکن در لغات ژند خواهد آمد که اصح کرشمان وکرژمان بضم رای مهمله وضم شین وزاء فارسی است

کَرزن وکَرزه بکاف فارسی است نه عربی ودر آنجا بیاید

کُرس بضم اول بمعنی چرک ریم وچرک جامه وموی مجعد آمده وآنرا کریب نیز گویند ناصرخسرو گفته سر بتاب از حسد وکینه پر کرد وزیب برکش از کردنت این جامه پر کرس وکریب ودر فرهنگ گفته کرس را کرسه وکورس نیز خوانند

کَرسان بروزن ترسان ظرفی باشد مانند صندوق که از گل یا از چوب مدور سازند ونان وحلوا درمیان آن گذارند وآنرا کارسان وچاشدان وچاشکدان هم گویند نزاری گفته شعر به بندسال قحط سخت درویش و توانگر را هم از گندم تهی گندو وهم خالی زنان کرسان هم او گفته نه نان حنطه وکرسان نه آب گرم عنب نه گوشت دررمه دارم نه آرد در گندو ودر فرهنگ گفته با اول مکسور بزبان هندی مزارع را گویند یعنی زراعت کننده برهان نیز چنین گفته مصحح برهان نوشته که کرسان لفظ هندی بمعنی کشاورز است که آنرا کسان نیز گویند وآن مراد ومشتق است از لفظ سنسکرت که کرشمان بکسر کاف وشین باشد بمعنی خداوند زراعت چه کرش بمعنی زراعت وکشتکاری آمده ومان بمعنی خداوند است

کَرسب وکَرسف هر دو بمعنی کرفس است ومقلوب است وآن حبه ایست که درماست کرده بخورند وبهندی اجمود گویند ودرکتب طبی آمده که هرکه کرفس خورده باشد وکژدم او را بگزد بکشد چنانکه خاقانی گفته عقرب زده را کرفس دادن ومن نیز وقتی گفته‌ام حکیم عقل کریان بر تو کز هر راه سمومی همی خائی کرفس از بهر دفع زهر افراطش

کَرستون بفتحتین ترازوی بزرگ که آنرا قپان گویند وقپان معرب آنست وقرسطون معرب کرستونست فرخی گفته گر تو بخواهی بزخم تیر ببندد چون قلم آهنین عمود قرسطون

کَرسکان بفتح الکاف وسکون الراء وفتح السین وآخره النون از قرای اصفهان ولنجانست وبعضی فضلاء از آنجا برخواسته‌اند

کَرسَنه غله‌ایست تیره رنگ که طعمش میان عدس وماش باشد وآنرا مقشر کرده بگاو دهند وگاو را فربه کند وبشین معجمه غلط است بکسر کاف وراء وسکون سین بمعنی ریم وچرک بر روی جراحت بسته وخشک وسخت شده وعوام شیراز قرسنه گویند

کَرِش وکَرِشه با اول مفتوح بمعنی فریب وخدعه وفروتنی از روی تذویر وبا اول وثانی مضموم ریسمانی بود از موی بافته پوربهای جامی گفته هر که با دولت تو گردد کرش کرده در گردنش زمانه کرش همانا بمعنی فروتنی کرنش باشد بیاید وآواز صدائی باشد که از بینی مرد خفته برآید آنرا الحیز نیز گفته‌اند وآن بتبدیل فا وعین است یعنی خرخش

کَرِشته بکسر اول خس وخاشاک را گویند شیخ عطار گفته زمین وآسمانها پر فرشته است تو کی بینی که چشمت پر کرشته است

کَرِشمه بفتحتین ناز را گویند وبعضی بکسرتین گفته‌اند واول اولی است زیرا که با چشمه قافیه کرده‌اند چنانکه کند عشق ار بکارت یک کرشمه ز چشمت خون تراود چشمه چشمه

کَرِشیدن بروزن طلبیدن بمعنی فریب وحیله چنانکه گذشت

کَرعَست بروزن بدست گیاهیست گل زردی دارد وبچارپایان دهند

کَرفَست بکسر اول وثانی بمعنی چرکین وکثیف وشخصی که خود را از چرک وکثافت پاک نکند

کَرفس معروفست وبا مثالش گذشت وکرفس الماء کنگر آبی را گویند وآنرا بعربی قرة العین خوانند وبترکی بولاغ اتی وبرومی سیون نامند

کَرفش بروزن سرکش همان کرس مرقوم یعنی چلپاسه ودیسی گفته ببین آنکه موراست یا کرفش است تو آن بین که جان دادنش ناخوش است

کَرفه بکسر اول کاف رنگ وبمعنی ثواب که برابر گناه است

کَرفه‌گر یعنی نیکوکار وثواب کننده

کَرک بالفتح وسکون راء وکاف با رسی درآخر مخفف کرگدن است وآن جانوریست پرقوت وبدهیات ووپوست آن ستبرا

و چین دارد و بزرگتر از گاومیش فی الجمله شبیه بصورت خوک و گراز
و آنچه در حبشه و نوبه متکون و متولد میشود بلندتر از آنان که در سایر
بلاد هند میباشند و شاخ بر کله و پیشانی دارد و فیل را بشاخ بلند میکند
و مشهور است شهاب الدین مدارای کرگ و شیر و پیل و گرگ را
در قصیده لازم کرده و گفته هر زمان این پیر گرگ شیر خوی طفل
خوار آن کند با من که پیل و کرگ کاه کارزار اسدی طوسی گفته
ز میان دران حمله با شیر و کرگ به پیکان همی ریخت پیکان مرگ
بزیر آب و زافراز پرنده برگ میان در نهاده به شیر و کرگ
صاحب برهان شرحی مفصل نوشته و گفته گویند پنج ساله است
که پیل دو ساله را شکار کند و بعضی گویند فیل آبی است و معرب
آن کرکدن است بضم کاف اول و فتح کاف دوم و زای نقطه دار
مشدد انتهی کلامه بزای معجمه در هیچ کتابی دیده نگردیده و با اول
و ثانی مفتوح دو معنی دارد اول بمعنی کراک است که مرقوم گشت
انوری گفته تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب تا نباشد
همچو شاهین خاصه در قدرت کرک و درین مقام مخفف کراک است
یعنی صعوه و بالضم مرغ خانگی که از تخم باز ایستد و مست نشود
شیخ اوحدی در جام جم گفته طفل را نیست بهتر از دایه کرگ
واند نهفتن خایه و بمعنی پشم نرم که از بن موی بز روید و از ان شال
بر آرند و شال باف و کرک که بر هوا شد و آنرا ابشانه بکشایند و بهر دو
معنی کلک نیز آمده و مرغ خانگی را که از تخم ایستاده بضم کاف و فتح را
کرک نیز گویند چنانکه پور بهای جامی گفته که خوار چون خروسی و
چون ماکیان کرک و بضم کاف و فتح را که مرقوم شد سرب را
نیز گویند و بفتحتین سقف خانه را بزبان بخارا کرک گویند و دهی است
از مضافات مصر نزدیک جبل عامل که بسیاری از مجتهدین امامیه
از آنجا برخاسته اند و آنرا کرک نوح گویند و صاحب قاموس
بسکون را گفته و سهو فرموده چنانکه حکیم زجاجی گفته ز کنعان و
از رمله و از کرک رسیدند گردنکشان یک بیک و بعضی کرک را
بمعنی صعوه آمده سلوی دانسته اند که ترکی بلدرچین گویند والله اعلم
و اهالی هرات آنرا تربیت کرده با یکدیگر بجنگ اندازند
کرکسار بفتح کاف اول و سکون دوم پارسی نام پهلوانی
تورانی که اسفندیار در راه هفتخوان او را کشته معنی ترکیبی آن
کرگ مانند است یا سرش چون سر کرگدن بوده شهاب الدین گفته
از تن روئین شیر اندازا و بر کرگ و پیل این رسد کز تیغ روئین تن
بجان کرکسار این بیت دلالت کند که کاف عجمی است
کرکاس تخم گیاهیست که در میان جو و گندم بروید و آنرا دوسر گویند
کرکر نام خدای تعالی است و در کاف عجمی بیاید
کرکرک و **کرکرانک** بفتح هر دو کاف استخوان نرم
که بخایند و آنرا کرکری بضم هر دو کاف نیز گویند و بعربی غضروف خوانند
کرکز بفتح کاف اول و ضم دویم و زای معجمه در آخر بمعنی علامت
و دلیل باشد شیخ آذری گفته کرز حیوان به پشت آید بر
هست انهم بتفرقه کرکز و آنرا با ضافه واو نیز گفته اند
کرکس مرغ مردار خوار است گویند عمر بسیار کند چنانکه لولوی گفته
عمر کرکس سه هزار و پانصدست مر کبوتر را چه باشد زان بدست
می بمیرد از کبوتر صد هزار که نه بیند مرگ کرکس آشکار
جمله بیند نه کرکس باقیست فی غلط کردند یک کس باقیست و آنرا بعربی
نسر خوانند والله اعلم بالصواب
کرکسکوه در معجم البلدان گفته کوهیست در میانه ری و قم
و کاشان محل دزدان و اشرار و دوره آن دو فرسخ و در آن کوه چشمه ایست
کرکم بر وزن مرهم بمعنی قوس قزح است بهرامی سرخسی گفته
فلک بسین جامه مانند ازرق مرا اورا چون طراز خوب کرکم
و کلکم بهر دو کاف غله نیم رسیده که بریان کنند و در مل گویند بعضی
بهر دو کاف پارسی گفته اند و در لسان الشعرا و مؤید گوکن آورده
و بعضی بواو خوانده اند و بمعنی جوز آورده اند والله اعلم
کرکمان بفتح کاف نوعی از یونجه است
کرکن غله نارس که بریان کنند و بخورند
کرکند بفتح کاف سنگی است شبیه بیاقوت سرخ که در زد
بعضی لعل عبارت از آنست و بعضی جوهری جداگانه دانسته اند
کرمان بفتح اول نام شهریست مشهور مشتمل بر هجده بلوک معمور
بخوبی آب و هوا معروف و خلقش بدلیری و فقیری موصوف
شال پشمینه آنجا مانند کشمیری ممتاز عثمان مختاری گفته شعر
ترا بشارت باد ای ولایت کرمان بفتح نامه شاه از بلاد هندستان
و گفته اند کرمان نام پسرزاده نوح بوده و بنای شهر قدیم را اردشیر بابکان

نهاده که به پرویز مشهور شده و از مواضع شهر جرون بوده
و جزایر و بنادر سواحل دریا را جزو مملکت می‌نامیده اند باری زمین بحوالت
ولایت کرمان به هجده بلوک منقسم است که سیرجان و خبیص و بم
و نرماشیر و کوبنان و ماهان و راور و جیرفت و رفسنجان معروفند
و آب و هوای آن ولایات بسیار ممتاز است مردمانش فقیر
مشرب و کاسب و شجاع و دلیرند گویند کرمان پدر ریمان آن شهر را
بنام خود بنا نهاده شاه نعمت الله کرمانی گفته شعر
وقت آن آمد که پروازی کنم　　از کرمان عزم شیرازی کنم

کرمانشاهان نام شهریست مشهور از بناهای خسرو پرویز
و نشستگاه او بوده گویند مکان مرتفعی بلندی یکصد ذرع
بشکل مربع برای پرویز ساخته بودند و سنگها را بمیخهای آهن
چنان بیکدیگر متصل کرده که در میانه احجار دیده نمیشد و گمان
میرفت که یک پارچه سنگ است و پس از اتمام آن عمارت آمدند
بخدمت او فغفور چین و خاقان ترک　　ملک هند و قیصر ملک
روم و جلوس کرد در آن عمارت خاصه که هزار درخت کرم یعنی
رز انگور در آن کاشته بودند و جشنی خسروانه کرد باشاهان و کرم
و بخشایشی فرمود باشاهان و کرم بفتح بمعنی غلبه کردن بکرم بر کسی
نیز آمده است الحاصل ایوان مداین و صورت پرویز و شیرین و شبدیز
همه در آن ولایت است و قرمیسین معرب کرمانشاهان است
گویند اصل بنای کنگور از قباد بن پیروز بوده و کرمانشهان را کوده ساخته

کرمانک مصغر کرم و اشنان که بدان رخت شویند

کرکی بمعنی مرغ کلنگ است از جنس غاز و عربی است

کرمانشهان شهریست مشهور که آنرا کرمانشه نیز گویند
چنانکه صاحب آلی گفته　　پس از دوزان دولتشه بکرمانشه یکی
بنگر چنان بستی مداین را که بی نوشیروان استی

کرماییل نام مطبخی ضحاک بوده است

کرم باد آمه نام کرم ابریشم است که آنرا کرم پیله نیز گویند

کرمند بفتح کاف و میم و سکون را و نون بمعنی شتاب
کار آمده و بمعنی شتاب غلط است چه کر بمعنی قوت است و مند
بمعنی صاحب و کرمند صاحب قوت خواهد بود چنانکه خسروانی گفته
ملکن امید و وز دو آز دراز　　گردش چرخ بین چه کرمند است

کرنب بفتح کاف و را و سکون نون بمعنی کلم است که در طعام
کنند و آنرا کرنبا و کرم نیز گفته اند اثیر الدین اخسیکتی گفته　　فرزانه کجاست
نه سرگشته عنا آزاده کجاست نه دل خسته هوان　　در ده ز نگار رنج
نشان دیده‌ای از کرم جز در میان سبزه و اطراف بوستان و باواو
مفتوح ثانی زده سبزه را گویند که بر لب جویبار روید　　برجویبار
دولت شاه جهان پناه　　دایم ز سلسبیل و تر طوبی است آب کرم
و کرم بعربی درخت رز را گویند در ابیات صباحیه گفته ام　　ز تاب
کرم بجز بیم قوتی که صبح　　کز آب کرم نبردیم لذتی که شام و کرز
نیز معرب است و صاحب قاموس چغندر گفته است

کرنج بر وزن شلجم سیاه دانه است شمس فخری گفته شعر
ریاحین باغش بود از کرنج

کرنجو بفتحتین و سکون نون و ضم جیم تازی مرض کابوس باشد

کرند و کرنگ و کورنگ بفتح نون اسب باشد
فخری گرگانی گفته　　ز هر قسم اسب الوان در طویله　　سمند و ابلق و
کورنگ و نیله　　و جای صف بستن و دایره زدن لشکر کاتبی گفته
ای لشکر علو ترا الامکان کرنگ　　و نام رودی مشهور است باصفهان
و دیگی که رنگ رزان بقم در آن جوشانند

کرنده بفتح کاف و دال و سکون نون و کسر را الیفی که جولاهان
بدان روی کار هموار کنند و بتازی شوکة الحائک گویند

کرنه بکسر کاف ماریست که او را اشتر خوار نیز گویند
و در سامی بمعنی کنه آورده

کروخ بضم کاف و را در برهان آورده که نام قریه ایست از قرای
عالم و تعیین نکرده که در کجاست لهذا مرقوم میشود که قریه ایست
در قرب شهر هرات معروف در کاف و دال نوشته شد بمعنی
حمام که در قریب شکها دیده بودم اکنون ظن غالب است که کدوخ
کروخ بوده و صاحب جهانگیری تصحیف خوانده و نوشته رودکی
گفته　　بامدادان پیشم آمد آن نگارین از کروخ　　با دو رخ از باده لعل و
با دو چشم از سرمه شوخ　　گفته است اصطخری که کروخ در شعب جبل
واقع است باندازه بیست فرسنگ اشجار در یکدیگر مشتبک شده اند
مسجد و عمارت و قرای متعدده دارد فقیر مؤلف گوید صوفی اسلام
که با سپاهی مسخر استرآباد و ارض اقدس عزیمت کرده بود

و در دولت خاقان مغفور کشته شد

کرود بفتح کاف و ضم را مهمله چاه کم آب که بدشواری آب از آن برآید

کروز بفتح کاف و ضم را مهمله و زای تازی در آخر بمعنی شاد است رودکی گفته با کروز و خرمی همه بدشت بخرامد چون کسی کوست کشت و باکرازن و کرازیدن قریب اللفظ و المعنی است

کروس بکسر اول در برهان بمعنی لغز و چیستان آورده است

کروش بروزن خروش بمعنی شکنبه نوشته اند

کرو بفتح کاف و واو دندان میان تهی و کاواک جانوری سیاه فام در زهر بتر از مار و در رشیدی و جهانگیری بکسر کاف و فتح را آورده چنانکه شیخ آذری گفته اگر سنبله گندم آورد کردون کشد خصومت عدلش ز کام ثور کرو و بمعنی سنبک که کشتی کوچک است گفته اند مستشهد بدین بیت شیخ سعدی جوانی پاک باز و پاک رو بود که با پاکیزه روئی در کرو بود و بفتح کاف و ضم را بمعنی تنیده عنکبوت آورده اند و آنرا کروتنه یعنی نسیج العنکبوت خوانند یعنی تنیده کرم و میم را حذف کرده اند و بعضی نام عنکبوت دانسته اند مخفف کارتنه دانند چه کارتن نام عنکبوت است

کرو **کر** بفتح اول بروزن کبوتر یکی از نامهای پارسی خدا تعالی است و آنرا کر نیز گفته اند عنصری گفته تو پنداری که یزدان کردگر جهانی نو برآورده است دیگر

کروه بضم اول و ثانی ثلث فرسنگ است در برهان گفته چهار هزار گز و آنرا بعربی کراع خوانند و در تسمیه کتابی کراع بدین معنی نیامده حکیم خاقانی گفته وادنقیب صباعرض سپاه بهار کرد و کروهی بدید یا وه کیان خزان و بمعنی آرامگاه و آشیانه و کنام فردوسی در باب زال و سیمرغ گفته ببردش دمان تا بالبرز کوه که بودش در آنجا کنام و کروه واز این بیت مقام و منزل و خانه فهمیده میشود والله اعلم بالصواب

کرویز بروزن پرویز در برهان بمعنی نطق آورده و در فرهنگ نام منجم

کروی زره نام یکی از خویشان افراسیاب بوده که در قتل سیاوش دخالت داشته بالاخره بدست گیو گرفتار شده بقتل آمد چنانکه فردوسی گفته کروی زره را بیاورد گیو دوان با سپهدار برزین نیو

کروکره بفتحتین سکه و نگاری که بر روی نان و امثال آن نشینند

و آنرا بوزک نیز گویند و آن نان کره گرفته را بعربی شنکج خوانند و بمعنی علق تنک و چرک نیز آورده اند ناصر خسرو علوی گفته شعر برگیر آب حلم و از آن روی جان بشوی تا روی پر ز کره بیابی بسا بزه چون دست و پای پاک بهمت ز مال این هر دو پاک منم و آن هر دو در بزه

کریچ و **کریچه** بالضم خانه که مزارعان بر کنار زراعت سازند و در آن خرمن نهند که از باران محفوظ ماند و مطلق خانه کوچک را گویند چنانکه حکیم گفته داشت لقمان یکی کریچه تنگ چون گلوگاه نای و سینه چنگ و پر ریختن جانوران شکاری که آنرا کریز و کریزه نیز گویند چنانکه رودکی گفته بباز کریزی بمانم همی اگر کلنگ بگریزد از من رواست و بمعنی هر تنگی که قوای او دشوار باشد و آن خانه کوچک را که مذکور شد کریچ و کرچه نیز گویند و مثال آن از شعر خسرو دهلوی مرقوم شده بچشم همتش از راه فرهنگ فلک نه دست و نشش پی کرچه تنگ

کریس بفتح کاف و کسر را فریب و چاپلوسی و بکسر نیز گفته اند

کریسیدن فریب دادن و چاپلوسی کردن است

کریشک بفتح کاف و کسر را و فتح شین معجمه مرد جنگی و جوزه مرغ و بکسر کاف و را مهمله و سکون شین نیز آمده و بفتح هر دو کاف بمعنی انگشت کهین هست چنانکه در مهذب الاسما در ترجمه خنصر گفته

کریمان نام پدر نریمان بوده فردوسی گفته بیالای سام نریمان نبود بمردی و زور کریمان نبود در مؤید گفته که نام شهر کرمان کریمان بوده بکرمان شهرت نموده

نمایش نهم در کاف با زا

کزاد بروزن نهاد جامه کهنه و برای مهمله هم آمده

کزایش بالکسر لایق در خور و در ادات بکاف فارسی آورده

کزابا بفتح نوعی از زیباس غزی گفته اگر ز ابر کفت رشحه بدی در ابر شدی زبرجد و پیروزه پیکر کزبا

کزر بضم کاف و فتح زای معجمه بمعنی کزر است یعنی چاره و ناکزران یعنی ناچار و آنرا ناکزیر نیز گویند قطران تبریزی گفته نوئی حکم یزدان گرگر شناس این کز نیست از حکم یزدان گرگر

کزره بالضم گیاهیست خوشبو در کشتی که سیراب شده باشد

کزف بروزن ترف قیر باشد که بکشتیها مالند فرخی

بمعنی ضعیف خواندن توان　شرق را بشرق و خزف را خرف
رخ دوستان تو باد اسفید　رخ دشمنان تو باد اکزف
بعضی گفته اند سیم سیاه و سوخته است و این اصح است کسائی
مروزی گفته　زر کرفرونشاند کزف سیه سیم　من باز برنشانم
سیم سیه بکزف

کزلک در برهان بکسر اول با کاف عربی بمعنی قلمتراش آورده
و صحیح نیست و بفتح دال و کاف فارسی اصح است حافظ گفته
نادیده اش بکزلک غیرت برآورم　دو بیست که اصل آن ترکی باشد

کزم بفتح بروزن بزم سبزه ایست که بر کنار جوی روید شمس فخری گفته
بر جویبار دولت شاه جهان پناه　دایم ز سلسبیل و ز طوبی است آن کزم

کزنا بفتح اول و سکون ثانی نام شهرکی بوده از بنیادهای
کیخسرو که از آنجا تا مراغه شش فرسنخ فاصله داشته و آتشکده
قدیم بسیار عظیم در آن بوده است

کزنه مرغی سیاه و سفید است که سر بزرگ دارد و بعربی صرد گویند

کزوغ بفتح اول مهره گردن بود حکیم عسجدی گفته　بزخمی
کزوغ ورا خورد کرد　چنین رزم سازند مردان مرد

کزوان بفتح کاف و واو در مخزن بقلة الترجیه ترجمه کرده است

نمایش دهم در کاف تازی با زای پارسی

کژ بفتح اول نقیض راست مولوی گفته　باد بر تخت سلیمان
رفت کژ　پس سلیمان گفت باد اکژ مغز　دیگر ابریشم فرومایه را
که قز معرب آنست

کژاژ بالضم چینه دان مرغ شمس فخری گفته　چه طایر است
همایون همای همت تو　که هفت چرخ ورا دانه بود کژاژ

کژاغند و کژاکند و کژاکین همان جامه که برای
حفظ تن بزیر زره پوشند و میان ابره و آستر آن کژ آکنند
و دوخته اند **کژاوه** همان کجاوه که مرقوم شده

کژترخون بالفتح نام دارویست که آنرا اکاکره و اکلکرا
گویند و معرب آن عاقرقرحاست

کژدم معروفست و بتازی عقرب گویند و در خوزستان
وقتی کژدمهائی پیدا شدند که در رفتن دم خود را بزمین میکشیدند
آنها را العقرب جراره خواندند و مثل است که نشکر عقرب جراره
شدا اند را هواز　من نیز گفته ام　ایا شکسته سر زلف ترک شیرازی
کلاله های تو جراره های اهوازی　و صاحب برهان کژدم جراره را
کژدم خواره عنوان کرده　و همین معنی را نوشته است

کژدمه ریشی است که در بن ناخن پیدا میشود و عظیم درد تا بحدی
شده است که ناخن را انداخته و آنرا بعربی داخس گویند و زبان
کوچک را نیز گفته اند که لاذه باشد یوسفی طبیب گفته　در کژدمه ات
بیان کنم قاعده　کز خوان شفا رسد ترا مائده　بخشا ک مسهل
خور و میا رطلا　از سرکه و افیون که بری فایده

کژرف بروزن اشرف گیاهی است بسیار بدبوی

کژغاه همان غژغاه است که دم گاو چین و ختا باشد
و بر گردن اسب اندازند و بقسطاس معروف شده

کژک و کژه آهنی است سر کج و دسته دار که پیلبانان
بر پیل زنند و بکجک مشهور است و قتی گفته ام　از کجان گر حد
کجک آید بفرق سر مختار　پشه را گو با در خود پیل صاحب توش
باش　امیر خسرو دهلوی گفته　با ظلمت شب شکل مه چون ناخن شیر
سیه　یا پیل را زرین کژه بر سر نگونسار آمده　و بمعنی قلاب نیز
درست است دیگر چوب کجی است که بر سر چوب قبق بندند و
کوبهای زر و سیم از آن آویزند و مشق تیراندازی کنند و هر که آنرا
بزند آن او باشد و بدو دهند و آنرا بتازی برجاس خوانند
و نشانه که بر زمین باشد هدف گویند و چوب کجی که طبالان
دهل و کوس را بدان نوازند خسرو دهلوی گفته　ذنب پای کواکب را
شده خار　کژک دست دهل زن راشده مار　و بمعنی پر زیر
نرکه برگشته است و آنرا عورات و شاطران بر سر زنند و کوزه
گلی که در آن خرما پر کنند نیز گفته اند

کژمژ زبان کودکی که تازه بسخن آمده و زبانش کلمات
درست و فصیح روان نشده باشد شیخ نظامی گفته　شعر
طفل چهل روزه کژمژ زبان　پیر چهل ساله برش درس خوان

کژنه بفتح پنبه دوسله و پاره که بر جامه زنند و آنرا رقعه نیز گویند

کژور بروزن صبور دوائی است و بیخ گیاهیست تلخ
و آنرا زرنباد نیز خوانند حکیم ناصرخسرو علوی گفته　بر کهن کردن
همه نوها　ای برادر موکل است دهور　عسلش را حنظل است

نسب شکریش را برادراست کرور

کژاکند کجیم است که پوشند و بر اسب نیز بخشند و برگستوان گویند

وکجین و کژین نیز همانست که گذشته

نمایش یازدهم در کاف تازی با سین

کس بروزن بس بمعنی مردم باشد و بمعنی فرستاده نیز آمده است

حکیم منوچهری گفته ای ترک من امروز نگوئی که کجائی تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیائی انوری گفته پسر چیره وی من کس گرد

آنچنان خر بطلی که بیارم وکسی و ناکسی یعنی مردی و نامردی خاقانی

گفته از کس و ناکس بپرخاقانیا اندر جهان هیچ صاحب درد را

صاحب دوائی برنخواست حکیم سنائی گفته ازرمین خسی

بعرش کسی شب و شبگیر کن کر رسی وکسی بمعنی شخصی یعنی

شخصیت است وکسی کهرائی در نامه پارسیان باستان یعنی

شخصیت معین چنانکه شاهنشاه باهوش وهنگ هوشنگ در مجال

اثبات واجب تعالی کند گفته واجب الوجود از آنجا که واجب

الوجود است اقتضای کسی کهرائی یعنی شخصیت معین کند پس

واجب الوجود بیش از یک شخصی نبود والا که محتاج بعلتی شود واجب

الوجود نباشد و ممکن الوجود باشد و بضم اول فرج زنان را گویند

کسبرج بفتح اول و بای قرشت و سکون ثانی و جیم در آخر

بمعنی مروارید که عربان لؤلؤ گویند رضی الدین علی لالا غزنوی گفته

حقه یاکند پر از کسبرج گر بندی لب و دندانش همین

کسبه بضم اول و سکون ثانی و فتح باکنجاره را گویند که ثفل

چیزی روغن گرفته باشد و نام قریه از نخشب است

کستبر بروزن کوثر خاریست سیاه که آنرا بسوزانند

کستن بروزن کفش بمعنی کوهش آمده است

کسته غله کوبیده باشد که هنوزش پاک نکرده باشند

کستی بضم اول بروزن مستی و چستی بمعنی کشتی مشهور است

و اصل این لغت از کوهش است چه دو تن بر یکدیگر چسبند و هر که

قوی تر و غالب تر باشد دیگر برابر زمین کوبد و گوفته که بتغییر السنه

سین بشین تبدیل یافته کمال الدین اصفهانی گفته گردون که

وا بیم آرد هر سختئی بروئیم آورده از طرف نهاد در کار بنده سستی

از روی لاف گفتم آرم بخاک پشتش هرچند این حکایت خود بود محض سستی

دستم گرفت و افکند تا که بزیر پایم پس گفت خیز و بنما این چابکی و چستی

فریاد من رس اکنون کز دستهای بسته با چون فلک حریفی باید گرفت کستی

مسعود سعد در مثنوی خود گفته پیل زوری که چون کند کستی

بندا و پیل را دهد پستی حکیم قطران گفته غم و تیمار گونه گونست

با جانم بکستی در زدرد و غم شوم هرمان بدین هست پرستی در

دیگر بمعنی زنار است و آن در اصل کشتی بوده برخلاف کستی

حکیم خاقانی گفته ریسمان سبحه بگسست و کستی بافند گوهر

قندیل بشکست و ساغر ساختند حکیم فرخی گفته کستی هرقل

به تیغ هندی بگسل بر سر قیصر صلیبها همه بشکن

کستیمه خاریست که شتر آنرا برغبت میخورد

کسمه بروزن وسمه موی چند باشد که زنان از سر زلف ببرند

و سر آنرا مقراض کرده و خم داده برای زینت بر رخساره نهند و آنرا

طره نیز گویند خواجه حافظ گفته عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز

شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده رباعی روزی که گل از کله برون

آمده است باد سحر از جیب هوا بر زده دست از سبزه برابروی

سمن وسمه کشید وز غالیه بر فرق چمن کسمه شکست و بمعنی نان کلیچه

که در جهانگیری و برهان آورده اند ترکی است نه پارسی سراج الدین

راجی گفته کسمه اش نازک چو خوی دلبر است در لطافت همچو روی دلبر است

کسندر بفتحتین و ضم دال ناکس و نااهل را گویند حکیم عنصری گفته

سنتیز تمردرا اگر تجبر کنند چو شه نیکوئی با کسندر کند

کسناک بکسر اول بوزن خشتاک غله ایست مابین

ماش و عدس که گاو را فربه کند

کسنی مخفف کاسنی است که تره معروفست منوری سمرقندی

گفته خواجه در بوستان انسانی هست از روی ناخوشی کسنی

خانه کاندرا و بود تنها خانه باشد اندرو کس نی انوری گفته

خواص شکر آرد مزاج کسنی را و بجیم صمغی است بدبوی که آنرا حلتیت

گویند معرب آن قسنی باشد

کسانک بفتحتین مرغ عکه و بشین معجمه اصح است در فرهنگ

ابوحفص سغدی بمعنی قلبه آورده عمعق گفته هرگز نبود خاک

بشوری نمک وز خاک چگونه می بسازند کسانک

کسکر بفتح کاف و سکون سین و کاف آخر و را بمعنی شهر

بزرگ نوشته‌اند و گفته است صاحب معجم البلدان یاقوت
حموی که بانی آن کسکر پسر تهمورس دیوبند بوده و آن شهر بزرگ
و در میان کوفه و بصره واقع شده و قصبهٔ آنرا خسرو شاپور
میخوانده اند و گفته اند حد و دآن کوره یعنی شهر از جانب شرقی
در آخر سقی نهروان تا جائی بوده که دجله در بحر میریخته تمامت این مسافت
کسکر بوده و داخل آن بوده بصره و نواحی آن از آنجمله از مشاهیر
نواحی المبارک و عبدسی والمدار و تعبا، میان دشتمیان و آجام
البریه و عرب جدا کرده بودند این بلاد را از کسکر و در بعضی روایات
اسکاف سفلی و علوی و نفر و سمر و بهندف و قرقوب و بادیه
قرقوبی منسوب بقرقوب بوده و گفته اند که شهری اقوی و اهل آن
بیشتر در سهول و جبال از کسکر و اصفهان نبوده و خراج یک سال
ازین دو شهر دوازده بار هزار هزار مثقال زر بوده و هم گفته
که بلغت اهل هرات بمعنی کسکر بلد الشعیر آمده از انیقرار کشت کریوه
یعنی محل زراعت و چنانکه رسم عرب است شین را سین و تارا حذف کرده
کسکر گفته اند و معرب است

کسون بفتح اول بروزن درون در برهان آمده که نام یکی
از علمای پارسی است که اصل مکونات را در سه عنصر آب و آتش و
خاک میدانند و گفته است که صور اسرافیل هوائی است که قرة التعین
وجود عبارت از آنست و او به تناسخ قایل بوده در فرهنگها نیامده

کسه بفتح اول و ثانی بمعنی آسانی است

کسیلا داروئی است که بهندی کهیلا گویند و آن غیر سلیخه است

کسی بمعنی تشخص و تعین و آن عبارتست از مجموع اوصاف
که بسبب امتیاز هر فردی بود از سایر موجودات چنانکه زید را صورت
خاص که بسبب آن ممتاز از جمیع افراد عالم است

نمایش دوازدهم در کاف تازی با شین معجمه

کش بفتح اول و سکون ثانی نام شهریست از ما وراء النهر
نزدیک بنسف که نخشب باشد و حکیم بن عطا مشهور بمقنع لعنه الله
مدت چندماه هر شب از چاه سیام که در حوالی آن شهر بوده
ماهی بیرون می آورده که چهار فرسنگ پرتو می انداخته و بسیاری
از ترکمانان را فریب داده و جمعی کثیر بقتل آمده و این معنی ضرب
المثل شعراست شیخ نظامی گفته نه ماه آئینه سیماب داده
چو ماه نخشب از سیماب زاده حکیم سوزنی درین باب گفته شعر
سودا فتاده خیره سری را هم از خری تا ماه و آفتاب بر آرد ز چاه
کش دعوی کند خدائی و مر هیچ خلق را نتوان که دست گیرد
از جوع و از عطش سیف اسفرنگی گفته عشق تهمت نظر یوسف
آفتاب را چون مه چاه کش کند بسته چاه عاشقان دیگر بمعنی
هر گوشه و بغوله است عموماً و بغوله ران و زیر بغل را گویند خصوصاً
خواجه حافظ گفته می بزیر کش و سجاده زهدم بر دوش آه اگر
خلق شوند آگه ازین تزویرم دیگر بمعنی سینه و بر است اسدی
گفته جوانی بآئین ایرانیان گشاده کش و تنگ بسته میان
شیخ سعدی گفته بینداخت شمشیر و ترکش نهاد چو بیچارگان
دست برکش نهاد فردوسی گفته چرا گفت نگرفتمش زیر کش
چرا بر کمر گردمش پنجه بیش دیگر بمعنی ریشی که بر دست و پای
شتران بر آید و از آن آب روان گردد و از بیم سرایت آن شتران
دیگر را داغ کنند تا آن ریش انگیزند و بمعنی کشیده و امر بکشیدن
معروفست و خطی که برای بطلان بر نوشته کشند و آنرا کشته نیز
گویند کاتبی ترشیزی گفته دفتر و لوح و قلم را کاتبی کش عفوی
کش بجرم کاتبی و خطوط شعاعی را بپارسی کشکهای پرتوی گفته اند
شهر کش را شهر سبز نیز گویند قریب بسمرقند است و بزبان دری عربی
کشه بغل را گویند و با معنی سینه و بر مناسب و کش بمعنی امر بکشیدن
ازین شعر مولوی ثابت است که گفته ای عیسی بگذشته خوش
از فلک آتش آرچرخ فرو کن سر ما را سوی بالا کش دیگر مخفف
که اش باشد چنانکه گفته اند میر همه دلبران کشمیر توئی خرم
دل آن سپاه کش میر توئی حکیم عنصری گفته چنین بود دیدری
کش چنان بود فرزند چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر
دیگر از اصطلاحات شطرنج که در خانه مهره حریف نشسته باشد
دیگر بمعنی خوب و خوش است و کشی مرادف خوبی و خوشی است
شمالی دهستانی در صفت طاوس گفته آمرغ کش خرام
کدام است در چمن از عنبرش سراغچ و از مشک پیرهن و بمعنی
خوشخرامی و رفتار از روی ناز حکیم سنائی گفته در شهر
چه خوشی است که در جام تو نیست با کبک چه کشی است که در گام تو نیست
در شهر کدام دل که در دام تو نیست بی بال آن مرغ که بر بام تو نیست

کشاخل بالضم و فتح خا جنسی از غله که از آن نان پزند و آنرا شاخل نیز گویند

کشاک بر وزن هلاک بمعنی ضمیر است که اندیشه در دل گرفته باشد و حروف ضمایر را نیز گویند که در آخر کلمات می آورند مثل حرف تا در زرت و حرف شین در زرش و حرف میم در زرم یعنی زر تو و زر او و زر من

کشاکش بمعنی کشیدن و طول مدت و امتداد زمان،

کشاکش زیادتی کشیدن بهر طرف و برون آوردن چیزی از جائی بجائی

کشاد با اول مضموم مرادف فتح است شاه قاسم الانوار گفته است و نغمهٔ مطرب خوشگو همه پندست و کلام　ساغر ساقی همه رو همه فتح است و کشاد　مولوی معنوی گفته　چندین حلاوت و مزه و مستی و کشاد در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد　و بمعنی رها کردن تیر از شست و کمان آمده امیر خسرو دهلوی گفته　گردون کشاد شست تو چون در وغا بدید　خواند ارغنون مرگ صریر خدنگ را کشاد چون بکاف پارسی است در عربی نباید نگاشت

کشان بالفتح خیمه را گویند که بیک ستون بر پای باشد و گنبدی گویند و چنین خیمه درین روزگار بقلندری معروف و مشهور شده چه درویشان در اعیاد چنین خیمه بر در خانهای اعیان زنند و چیزی طلب کنند و سپاهیان خاصه پیادگان لشکر در اسفار هر چند تن در یکی ازین گونه خیمه منزل دارند و نیز نام ولایتی است بماوراء النهر که از آنجا بوده کاموس کشانی و اشکبوس که بحمایت افراسیاب آمده در دست رستم کشته شد چنانکه فردوسی گفته　کشانی هم اندر زمان جان بداد　تو گفتی که هرگز زمادر نزاد　و بمعنی جمع کش نیز می آید مانند دلکشان و بارکشان چنانکه گفته ام　جرعه از جام تو آید و پس کام تو　فخر نماکه نام تو رفته بجمع می کشان　کشان کشان تکرار و تاکید در کشیدنست چنانکه شیخ سعدی گفته　من نه باختیار خود میروم از قفای او　کان دو کمند عنبرین میبردم کشان کشان　و امر بکشیدن نیز آمده مولوی معنوی گفته　گوش ما گیر و بدان مجلس کشان

کشاورز بر وزن فرامرز بمعنی زارع و دهقان و برزگر و آنرا کشتمند نیز گویند اسدی گفته　دو منزل زمین تا لب هیرمند　پر آب خوش و میوه و کشتمند　در اینجا افاده معنی زراعت نیز میکند

کشت بفتح کاف عربی بمعنی محو و حک کردن آمده او حدی راست　ما نقش دیگران ز ورق می کنیم کشت　و بمعنی حنظل گفته اند سهو است حنظل کبست است

کشتار بالضم بسمل و کشته که بعربی مذبوح خوانند حکیم فرخی در صفت شکار کردن سلطان گفته　بر استران سبک پی همی نهاد سبک　شکاری که بر او تیر برده بود بکار　بماند مرکش و استرانش مانده شدند　ز بس دویدن تیز و ز بس کشیدن بار　هنوز پنج یکی پیش میبرده نبود　ازان شکاران کز تیر میر شد کشتار　و بمعنی گوسفند کشتن قصابان چنانکه گویند امروز کشتار نشد و بمعنی همان گوسفند کشته شده نیز می آید چنانکه مستعمل است که گویند چند من کشتار است

کشت برگشت بفتح کاف و سکون شین و تاء مثناة فوقانیه و فتح باء موحده و سکون راء مهمله و فتح کاف و سکون شین معجمه و تاء مثناة فوقانیه در مخزن الادویه گفته لغتی است فارسی که بعربی بمعنی التوابر التواکبر هر دو کاف نیز آمده و بعضی آنرا سواد اسنه و بعضی سواد الهند و بعضی سواد الاکراد گویند و بپارسی پیچک و اهل شبانکاره فارسی پیچو نیز گفته اند و آن گیاهی است مانند ریسمان باریک بهم پیچیده بعضی بر بعضی و اکثر عدد آنها پنج میباشد از پنج زرد و رنگ آن مایل بسیاهی و زردی و طعمی غالب ندارد و گل آن یکعدد و شبیه بدنباله عقرب است و ماخذ این لغت پیچیدن و برگردیدنست چنانکه برگاشته یعنی برگردانیده و برگشته زیرا که یکدیگر پیچیده است و اوراق آن مانند دنباله عقارب برگردیده و اگر کاف آن کاف فارسی باشد اصح است

کشت زار معروفست سنائی گفته　کشت کردی لیک خوک است و ملخ در کشت زار

کشتو بفتح انگور نیم پخته را گویند

کشتوک بمعنی کشف یعنی لاک پشت است

کشته بالفتح شکافته زردآلو و شفتالو و امرود که تخم آنرا برآورده خشک کرده باشند سوزنی گفته　ثناگوی تو را بی تو دل از غم　بدو نیم است چون امرود کشته　هم او گفته　قدی چو سرو پیاده سری چو کنده گور　لبی چو کشته آلو رخی چو پرده نار

و بکسر مرکبی است از عطریات که آنرا بتازی بان گویند تثلث خوانند و مجمری که آنرا در آن سوزانند کشته سوز گویند

کشتی بمعنی کستی مرقوم شده و اصل آنست مانند فرسته و فرشته که نوشته شده و بکسر کاف یعنی زراعت کردی و کاشتی دیگر بمعنی خانه چوبین که در دریا سوار شوند و سفر کنند و آن در عربی نامهای متعدد دارد ناصر خسرو علوی گفته نعمت منعم چراست دریا دریا محنت مفلس چراست کشتی کشتی فردوسی در بزرگی جام گفته یکی جام می خواست از می گسار که کشتی برا در بکردی گذار

کشخان در فرهنگها و برهان همه بتقلید و اقتفای یکدیگر نوشته اند که بمعنی دیوث و زن قحبه و مردی که زن خود را بعمل بد بیند و منع نکند بلکه با آن عمل مایل و راغب و مشتری را محرک و بخانه خود خواند و بتحقیق ترکیب این لفظ و لغت را ندانسته اند و آنرا کشیخان با اضافه یای تحتانی نیز گفته اند چنانکه حکیم خاقانی گفته اینطرفه که موبدی کرده است بریکدو کشیشی رنگ کشخان حکیم سوزنی در هجو گفته به پیش کل بهمین نرخ میهلد زن کور نغیز نیست کل و کور را بکشخانی کمال اسمعیل گفته نی نی بخدا اگر عمل جویم اینم همه الهی کشخانی عبدالرزاق اصفهانی گفته ساحر در کر توئی شاعر زر منم کیست که با دو بروت زین دو کشیخان برد فقیر مؤلف گوید کشن بضم طالب نر شدن ماده است برای بار گرفتن چه انسان و چه حیوان شیخ نظامی در خسرو شیرین در نسب شبدیز گفته شعر ز دشت آن گله را در مهر قرانی بکشن آید تکاور مادیانی بفرمان خدا از وی کشن گیرد خدا گفتی شگفتی در پذیرد شیخ آذری طوسی در عجایب الدنیا گفته آمد از چشمه ایغر آبی بر سر آب همچو مرغابی سوی آن مادیان بمود آهنگ همچو بر صید کوهسار پلنگ مادیان را برسم فتح الباب داد کشن تمام و در آب معلوم شد که کشن بمعنی نر است که مادیان را آبستن کند یعنی کشیخان یعنی نر طلب است و کشخان چه مرد و چه زن یعنی طلب کننده و خواننده نر و در لغت سهوی کرده اند و خوان بواو رابی داو کرده اند و یک کلمه متصل دانسته اند چنانکه سه خواهر را سجاهر خوانده اند و معنی قیاسی کرده اند و شرح آن مرقوم شده و مولوی معنوی گفته آنکه ز بیدانه در چشم نمی آید جان از مزه عشقش بی کشن همی زاید ظن غالب این است که کشخان مصحف کشنخان باشد و بجای نون یا خوانده باشند و آنرا اغلبان و بروند و پایزن و شاد و دنیز آورده اند و در فرهنگها دیده ام

کشد بالفتح خطی که بر کاغذ و غیره کشند و با وجود این معنی در برهان مضموم آورده و در کشاکش گذشت شاه قاسم الانوار گفته

توبه نامه قاسمی گر کشد عفو کشی جا کمی

کشش بفتح اول و ثانی و گفته اند بکسر شین بمعنی میل و رغبت که بعربی جذب گویند مخفف کشیش نیز آمده مشهور است که شاعری گفته رشته بر گردنم افکنده دوست میکشد هر جا که خاطر خواه اوست جواب گفته اند رشته بر گردن نافرمانی هست این کشش

بی رشته گر باشد نکوست

کشف بمعنی سنگ پشت مشهور است و برج سرطان را نیز گویند فردوسی گفته چو کرد اختر فرخ او نگاه کشف دید طالع نه دلو و ماه

کشف رود نام رودی که سام آنجا اژدهائی کشته بود

کشفته بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بمعنی پراکنده و پریشان و شکافته و آشفته و نابود و معدوم بخلاف شکفته چنانکه سید عبدالواسع جبلی گفته بشکفته بدم چون به نیسان درخت کشفته شدم چون بآبان گیاه منوچهری دامغانی گفته دولت اینها فرتوت شد و کار کشفت هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود کمال گفته دل برگرفته ام ز بد و نیک روزگار تا پردهای راز فلک برکشفته ام سوزنی گفته چو زر بسائل بخشی بدست خویش مده که از نهیب تو گردد براو کشفته نگار و کشفتن مصدر آنست

کشنک بروزن رشنک بفتح اول معروفست و آن دوغ خشک شده است و یعنی کشنک مثلی است مشهور و از این بیت و معنی آن معلوم میشود که خاوری کاشانی گفته زن آقا ده مهمان دوغ چکند نیستش جز این در مشک کهنه مشکش مباد هیچ تهی یارب از دوغ تازه یعنی کشک و بفتحتین مرغیست دورنگ که آنرا عکه گویند و بعربی عقعق خوانند و بمعنی خط مذکور شد

کشکاب آش جو را گویند انوری گفته بودی که کاه و جو بدهم چون ندادی از آن شدم در تاب بر ستوران و اقربات مدام کاه کهتاب با دو جو کشکاب کهتاب بباید

کشکرک با اول مفتوح و رای قرشت همان عکه و عقعق مذکور است و کشک مخفف کشکرک بوده حافظ صابونی بزبان قزوینی گفته
چندین هزار کوتر و قمری و کشکرک   با تا داویم که برج کس لمیرانسی

کشکشان مخفف کشان کشان است بابا علی کوهی گفته
دست عشق آمد گریبانم گرفت   دست دیگر رشته جانم گرفت
کشکشانم برد تا درگاه دوست   در دلم بنشست و ایمانم گرفت
مولوی معنوی نیز گفته   بحیله بردم اکشکشان بگلزاری

کشکنجیر در فرهنگ و برهان آمده که بفتح کاف چوبی کنند و را مانند ستون بر زمین فرو برند و سر آن چوب را شکافته غلتکی در آن تعبیه کنند و ریسمانی بر زبر آن غلتک انداخته از آن شکاف بگذرانند یک سر آن ریسمان تغار پر ریگ و سنگ بیاورند و بر میان آن ستون قبضه واری نصب نمایند هر که خواهد مشق کمان کشیدن کند بدست چپ آن قبضه را بگیرد و بدست راست سر دیگر آن ریسمان را بکشاکش درآورد و آنرا بتازی مجر گویند و در شیراز منجل گویند حکیم سوزنی سمرقندی گفته که کشد در روش شعر کمان
چو منی منکه با قوت بهرامم و با خاطر تیر   من کمان را و خداوند کمان را الحشم
گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر
و بضم کاف بمعنی توپ کلان که بپارسی دیگ و یک رخشنده نیز گویند و کوشک بمعنی قصر است و کشک نیز همان و انجیر بمعنی سوراخ است و معنی ترکیبی آن سوراخ کننده کوشک خواهد بود چنانکه انوری گفته
نه منجنیق سد بر سر شه کشکنجیر   نه تیر چرخ و نه سامان برشدن بوهق
شمالی دهستانی گفته   چنان شو و سوی دشمن شهاب کینه او   که تیر تاب گرفته جهد ز کشکنجیر
و بمعنی منجنیق که بدان دیوار حصار بشکنند نیز آمده است

کشکول همان کچکول که نوشته شده است

کشکهای پرتوی بمعنی خطوط شعاعی است چه کشک بفتحتین خط باشد و پرتو شعاع از لغت فرهنگ و سایر نقل شده

کشم نام کاشمر است که مرقوم شده و آن قریه بوده از قرای ولایت ترشیز که زردشت بطالع سعد روزی که منسوب بود باذروان رب النوع سرو در آنجا سروی کشته و در زمان متوکل عباسی بحکم او قطع کرده اند و شرح آن در کاشمر گذشته

کشمش معروف است و عرب زبیب گوید

کشمیده بروزن بخشیده خطی که بر کاغذ و امثال آن کشند

کشمیده کرد بکسر کاف پارسی بمعنی خط گرد و مدور بعبارت اخری دایره در دساتیر آمده است

کشمیر ولایتی است مشهور از بلاد سند و بافته پشمینه آن مثال ترمه کشمیری معروفست و آن ولایت به بسیاری آب و علف موصوف و در وسط اقلیم چهارم واقع شده و اطرافش کوههای بلند دارد و عبور سپاه مخالف بدان شهر مشکل بلکه محال و در دشت و جبالش صد هزار قریه آباد و معمور است از کثرت آب و سبزه و هوای صاف و لطیف و خوبان ملیح بهشت روی زمین و پر غلمان و حور عین است و بحسن مثل چنانکه شعرا گفته اند   ای بخوبی پر بتان خلخ و کشمیر میر
و نهری بزرگ در میان آن شهر جاری است و بر آن جسرها برای تردد بسته اند و نوشته اند آن نهر در غایت پری و عظمت است هفت پل عظیم و بلند بر آن نهر بسته اند که کشتی از چشمهای پل باسانی بگذرد و اصل نام کشمیر سری نگر است و آن شهر بر طرف کوه شرقی واقع و بحیره و در میان فاصله است بر سمت شمال شهر قرب سیصد ذرع فاصله حصاری محکم از سنگ خام بر کشیده اند در آن قصور بعضی قصور بسیار است و در میان قلعه کوهی دوره آن سه هزار گام و پستی و بلندی دارد و نهایت بلندی آن پانصد گز میشود و در دامن اطرافش عمارات سه طبقه مشرف بر صحرا و شهر ساخته اند و بر قله آن خانگاه قصر است و در درون حصار جامعی چهار صد ستون یکپارچه چوبی بقرار هفت گز بسیار قطور بکار برده اند الحاصل شصت هزار باب خانه معمور در آن شهر است و هجده هزار دستگاه شالبافی در آنجا دیده اند و در زمان قدیم یعنی عهد سلطان محمود راجهای بت پرست حاکم آنجا بوده اند چنانکه فرخی در تهنیت سلطان بفتح کشمیر گفته
گاه است که یکباره بکشمیر خرامیم   از ساحت بتخانه کنیم از سر بت کوی
و دار الملک آن که حکام نشینند سری نگر نام دارد و دیگر نام کشمر است که سرو آن سبب بقای نام آن قریه شده و آنرا کشمی نیز گفته اند و گفته اند نام شهریست بترکستان منسوب بخوبرویان کمان من آنست که مخفف کشمیر بوده باشد چه کشمیر نیز بخوبان ملیح معروفست چه دقیقی گفته

چون طوطی فشانی زند طعنه بقند   چون چهره نمائی بکشیند ابهم
بوی تو و موی تو بخرخیز و بفرخار   خد تو و قد تو بکشمیر و بکشمر

کشنه بضم اول و فتح نون بهاء زده بمعنی گرسنه است گسنه
بسین نیز آمده و در معنی حذف را از گرسنه شده اطعمه شیرازی گفته
صبا کاش کبابی گرت گذار افتد   بحق با چه که بوی گشنگان آری
در برهان بکاف عربی آورده اصح بکاف پارسی است

کشواد بروزن فرهاد نام پدر گودرز که پسر قارن بن کاوه سپهسالار
فریدون فرخ بوده حکیم فردوسی گفته   چو بشنید گودرز کشواد
تفت   شب تیره از کوه سویش برفت

کشور قسمتی و بخشی و بهره ایست از عالم و اصل درین لغت
کش بفتح کاف یعنی خط کشیده و ور بمعنی صاحب بوده زیرا که هفت
خط کشیده موهومی دنیا را بالفرض تقسیم کرده اند که از مغرب
تا مشرق بحسب طول امتداد داشته باشد و بحسب عرض آنجا که
آخر آن نیم ساعت بر طول ایام بیفزاید و آنرا هفت کشور نامیده اند
و هفت کشور و هفت اقلیم را منسوب بهفت کوکب داشته اند
که تربیت هر کشوری بستاره ایست و کشخر بضم کاف نیز در رشیدی
آمده است خاقانی شروانی گفته   گوئی اندر کشور ما بر نخیزد
وفا   یا خود اندر هفت کشور هیچ جائی بر نخاست   حکیم انوری
ابیوردی گفته   صیت تو هشتاد کشور زان سوی عالم گرفت   تو
بدین منگر که عالم هفت یا شش کشور است   و کشورخدا بمجاز پادشاه را
گویند

کشیش بروزن حشیش پیشوای نصاری را گویند
که اعلم آنها باشد قسیس معرب آنست چنانکه حکیم خاقانی گفته
کشیشانرا کنشت بین و کوشش   بتعلیم چو من قسیس دانا

نمایش سیزدهم در کاف عربی با فا

کف بفتح اول بمعنی کف دست معروفست دیگر کفی که
از جوشش دیگ بر روی آب یا گوشت و امثال آن نشیند
یا بر دهان شتر و روی آب جمع شود شاعر بمعنی اول گفته   دل
از کف داده مژگان ترش بین   فردوسی گفته   چه داری چنین بر لب
آورده کف   دیگری گفته   ز بحر عشق عالم را کفی دان   وآنرا کفاک
باضافه کاف دیگر نیز گفته اند شیخ فریدالدین عطار در اسرارنامه گفته
یکی پرسید از آن شیدای مجنون   که عالم چیست گفتا کفک صابون

حکیم قطران گفته   شگفته لاله چو جام شراب ژاله درو   چو کفک
رخشان اندر میان جام شراب

کفا بمعنی محنت و رنج شمس فخری گفته   جهان بعدل تو شد
آنچنان که ممکن نیست   که بر دلی رسد از جور روزگار کفا
و بمعنی افشردن گلو بوده و افاده معنی سختی کند

کفاندن بمعنی شکافتن و ترکانیدن و بر این قیاس
کفد یعنی بترکد و بشکافد و آنرا کفاند نیز گفته اند یعنی بشکافد و بترکاند
چنانکه منوچهری دامغانی گفته   هیبتش الماس سخت را بکفاند
چون بکفاند دو چشم مار زمرد   و بر این قیاس کفیده و ترکیده
و شکافته باشد چنانکه حکیم ازرقی هروی گفته   نار کفیده گشته سر
کشان به تیغ   زان نار سنگریزه میدان چو ناردان   و با باء اول
تبدیل یابد و کفت و کفته بفتح کاف بهمین معانی آید حکیم سنائی گفته
جوهر آتش است بعد از نفت   که از او دل بکفت و زهره بکفت
حکیم اسدی طوسی گفته   رخ نار با سیب شنگرف گون   بر آن زخم
تیغ و بر این رنگ خون   یکی چون دل مهربان کفته پوست
دگر چون شخوده زنخدان دوست

کفت بروزن رفت ماضی کفاندن چنانکه مذکور شد
و با اول مکسور مقلوب کتف است چنانکه فردوسی گفته   بیاورد گرز
گران از کفت   سر پا نده از کار او در شگفت   هم او گفته   برخ چون
گلستان و با یال و کفت   همی هر که دیدش بماند شگفت

کفتر بفتح اول بمعنی کبوتر است که آنرا به تبدیل کبتر گویند و بحذف
فا و با کوتر نیز آمده فردوسی در قصه یاجوج و ماجوج که طوایف تاتار
و مغول میباشند و سردی ولایت آنها گفته   چو سرما شود
سخت لاغر شوند   باواز مانند کفتر شوند

کفج بفتح اول و سکون دوم و جیم پارسی مخفف کفچه است
یعنی کفگیر که آنرا کفلیز نیز گویند جامی گفته   ای شده هیچ
کدو چمله شکم کفج کمن   بهر پر کردن آن دست طمع سوی بسوی
تا شود پر که شاه سراپرده عشق   خانه خویش بپرداز ازین کفچ و کدوی
و اعراب کفچلیز را معرب کرده قفشلیل گویند دیگر بمعنی کف نیز
کف صابون و کف آب و کف دهان است که مرقوم شده
آنرا کفاک نیز گویند فردوسی بمعنی کف دهان گفته   فرو بشته

لفج و برآورده کفج همه لفج کفج و همه کفج لفج و بعربی رغوه گویند

کفجاک دامن زین را گویند سراج سگزی گفته از پی کفجاک
زین و رست صاحب خلد گر بخواهی دهد از چادر حوری اطلس

کفچه بمعنی کفگیر که آنرا چمچه و کمچه نیز گفته اند گذشت دیگر بمعنی تاب
و پیچ سر زلف است دیگر بمعنی نوعی از مار است سراج الدین گفته
هیچو مار کفچه این گردنده دهر کفچه رنگین است اما پر ز زهر

کفش معروفست و در قدیم بزرگان کفش زرینه میپوشیده اند
و حکیم فردوسی مکرر با درفش قافیه کرده عرب آنرا نیز معرب کرده
قفش گویند انوری گفته گفت بچشم جنگا موزه بنه کفش بخواه

کفشیر بالفتح و یای معروف لحیم که زر و نقره و دیگر فلزات را
باهم پیوند کنند امیر خسرو دهلوی گفته ازان زر پیرد استاد
زرساز که با کفشیر پیوند دهم باز مسعود سعد سلمان گفته
خرد بشکستیم کنون شاید که کنی این شکسته را کفشیر

کفل بفتحتین بر وزن بغل سرین آدمی و حیوانات مهری عرب
ملهجه فارسی معرب خود گفته لاکمرل شعرة قرنج و تاب لا کفل
بل ابک بغل من ماهتاب انوری گفته سرخ و سپید و لاغر و
فربهش چار چیز الخد والترائب و العقد و الکفل کفل پوش
معروف است و کفل را کفچل نیز گفته اند

کفه بفتحتین دف و دایره را گویند زیرا که بدان کف زنند
میر عبد الواسع جبلی گفته که بکوبد فرق این پای حوادث چون کفه
که بمالد گوش آن دست نوایب چون رباب دیگر خوشه غله
که خورد نشده باشد و بعد از پاک کردن غله بار دیگر بکوبند و بتشدید فا
نام شهریست پور بهای جامی گفته اگر بصره و کوفه نپسندند بجواب
شود منهزم موصل و شوشتر بمناسبت این بیت همان کوفه خواهد بود
و آنرا کوفان نیز گویند

کفیز با اول مفتوح پیمانه ایست برای غلات و آنرا معرب
کرده قفیز گویند شیخ نظامی گفته قفیزی پر از گنجد بیشمار
بر آمدن قفیز بمعنی تمام شدن عمر در کنایات خواهد آمد

کفین بر وزن دفین بمعنی امر که بمعنی کار است و این معنی
در تحت لفظ کفین در کتاب ساتیر مرقوم است کفین بستی
یعنی امر دمی کفین بستای امر و حودی

نمایش چهاردهم در کاف تازی با کاف تازی

کک بالفتح نان تنک که از خشکه پزند و بدین معنی مخفف
کاک است که قاق معرب آنست و بالضم مرغ خانگی که از تخم
باز ایستد و در کرک مرقوم شد و این مخفف آنست

ککچه بفتح اول و جیم و سکون ثانی پنبه دانه را گویند که
بعربی حب القطن خوانند

ککمک بالفتح و میم مفتوح کلف که بر روی و اندام پدید آید
و آنرا تاش نیز گویند و بالضم ماکیان که از تخم دادن مانده باشد

کگه و کگی بفتح سرگین و فضله آدمی را گویند و بهندی
کسی که آنرا جمع نماید گگی گویند و در اصل که است

نمایش پانزدهم در کاف تازی با لام

کل بفتح اول کچل را گویند یعنی کسی که سر او موی نداشته باشد
مولوی گفته کل بود آن کز کله سازد پناه بمعنی جمیع بهایم
عموما و گاومیش خصوصا و افاده معنی شاخ میکند و بمعنی کجی
و کج و خمیده ابوشکور بلخی گفته بدانکه گیرد جهان کرد و میغ کل
پشت چو کانت کرد و سیتغ حق آنست که کل و کله بمعنی کج
و کوتاه آمده و آنرا بالضم نیز استعمال کرده اند چنانکه منوچهری
دامغانی شستش یعنی انگشت ابهامش اندک کوتاه و خمیده بوده
و اهالی تبرستان و دامغان او را شست کله میخوانده اند
و بعضی سهوا نوشته اند که از کثرت اغنام و مواشی او را شست کله خوانده اند
کله را که بکاف عربیت کاف عجمی شده قیاس نموده اند و او را
که دامغانی بوده و خود گفته بیاید منوچهری دامغانی بلخی نوشته اند
و کله بمناسبت خوردی و کوچکی بچه حیوانات را نیز گویند
چنانکه در تبرستان بچه خوک را خی کله گویند و بمعنی شاخ و کله گاو
نیز در تبری و دری استعمال شده است دیگر بمعنی ده و قریه آمده
و مردم روستائی را کلی گویند و شهری را پهلوی

کلاباد بالفتح والباء الموحده و آخره دال نام محله ایست
بخارا و از آنجا بوده است عبد الله بن مجید بن یعقوب فقیه
کلابادی و کلا بلغت ری تبری بمعنی سبوی بزرگ و ظرف
آب است و در نفحات الانس آمده که شیخ ابوالعباس قصاب آملی طبری

پیر روزگار خود بس بزرگوار بود و وی شیخ ابوالحسن خرقانی بوده و گفتی مرا زار کند تا پس از ما با خرقانی خواهد افتاد و چنان شد وقتی درویشی امتحان را از مصر با آمل مازندران که مسکن وی بود با قلندری کنبد چون درآمد سلام نداد و پای فرا بیرون نکرد و بطهارتخانه رفت و هرچه سبوی و کلاهای آب بود بشکست و بریخت تا پیر شیخ آمد و با مریدان شیخ گفت شیخ خود را گوئید تا کلا آرد و اگر کلا ندارد ریش خود را آرد تا بدان استنجا کنم شیخ برخواسته ریش خود را که سپید و بزرگ بود بر روی دو دست خود گرفته بجانب طهارتخانه او روان شد و بگفت الحمد ریش پسر قصابی با نجاز که استنجای بزرگی را شاید آن مرد در پای شیخ افتاد و اظهار ارادت نمود

کلاپشت و کلاپشته بالضم جامه که از ابریشم گو سفند بافند و آن دو رنگ است غالبا سبز و سیاه خواهد بود و بیشتر مردم ترکستان پوشند و آن بمنزله کلیچه است تا زیر کمر را بگیرد و بمنزله قبای آنها است و آنرا پشتک نیز گویند و از خالق که در زیر آن پوشند چرپشتک گویند یعنی پوشش زیرین چنانکه شاعر گفته هر آنکس که مازندران داشتی کلاپشت و کیش و کمان داشتی امیر پازواری مازندرانی در وزن رباعی تا نو بیم ته چهر ماه و خور رنگ کلاپشته جوشن کمان ته چنگ یعنی تبری بپارسی تلفظ او چنین باشد که تا نه بینم روی چهره ترا که رنگ ماه و خور دارد جوشن من کلاپشت است و کمان چنگ من یا من ته دشمن چش ره خاک کمی چنگ یا دشمن بخون کته جوره رنگ یعنی یا من بنیزم بر چشم دشمن یک مشت خاک یا دشمن بخون من جامه مرا رنگ خواهد کرد دیگر کلا بفتح بپارسی دری و تبری یعنی کوزه بزرگ و آفتابه است و قریه و ده و محله را نیز گویند و بمعنی و زغ که آنرا بک نیز گویند و غوک نیز خوانند آمده لهذا رشیدی گمان برده که آن جامه دو رنگ را که سبز و سیاه است به پشت غوک شبیه و کلا رنگ گفته اند و چنین نیست سبزا هم که دو رنگ است و خطهای دراز کشیده دارد کلا رنگ نگویند

کلاپیسه بفتح اول و کسر بای پارسی تغییر کردن چشم از وضع معتاد یعنی سپیدی و سیاهی زیر و بالا شدن چه پیسه بمعنی دو رنگ آمده و کلاغ پیسه کلاغ ابلق است که ما خذ این لغت گردیده و حالت کلاپیسه شدن چشم از غلبه خشم است و قهر یا کمال لذت از معاشرت نسوان خاصه در وقت انزال منی چنانکه مولوی در قصه آن بادر و خر در مثنوی آورده است گفت چشمش چون کلاپیسه شود فهم کن کان وقت انزالش بود

کلات و کلاته بفتح اول هر شهر و حصار که بر بالای کوه و پشته بلند ساخته باشند گویند و کلات و کلاته متعدده بوده اند مشهورترین آنها کلات قندهار و کلات خراسان است که بدولت ایران متابعت کنند و حکام آنجا غالبا طایفه جلایر بوده و میباشند که مردمان نامی و خوانین گرامی از آنجا برخاسته و بعضی از آن طایفه در آذربایجان و بغداد سلطنت کرده اند مانند سلطان اویس و سلطان احمد ایلکانی که حافظ گفته احمد الله علی معدلة السلطان احمد شیخ اویس حسن ایلکانی و اینکه صاحب فرهنگ و برهان نوشته اند شهریست بترکستان سهو است در آنسوی ماوراءالنهر است در عهد پادشاهی کیخسرو بحکم او فرود نام پسر سیاوش از دختر پیران ویسه در آنجا مسکن داشت و طوس نوذر که خوی توسنی داشت بهنگام سرداری و رفتن بترکستان او را که بتماشای لشکر برادر آمده بود چون بطوس تمکینی نکرده بود بهانه عدم معرفت بهلاکت رسانید و مایه خشم کیخسرو شد چنانکه فردوسی از قول کیخسرو گفته بخشم مرو از کلات جرم که آنجا فرود است با مادرم منوچهری دامغانی گفته ز زادخانه تو بود هشتصد کلات انبارخانه تو بود هشتصد حصار اسدی گفته کلات و ویران و کوه بلند فردوسی گفته ز خیل و حشم آنچه زان داشت پاک بحصن کلات اندر آورد پاک و در شیراز نیز قلعه بوده اکنون معرب آن قلات است و آنجا ریواس لطیف بعمل می آید و گفته ام خوشترین ریواس آن باشد که خیزد از قلات و در چارده از ولایت هزار جریب نزدیک بدامغان نیز قلعه بر کوه بوده لهذا آنرا کلاته نامیده اند و اصل آبا و اجداد مؤلف از آن محل بوده و قلعه کوچک و ده را نیز کلاته گفته اند چنانکه فردوسی گفته چو دیوار شهر اندر آمد ز پای کلاته نباید که ماند بجای

کلاجو بالفتح و ضم جیم تازی بمعنی پیاله است عمید لوبکی گفته هان تا نهی گوش با واز دف و نی هان تا نکنی رای صراحی و کلاجو

کلار بفتح و تخفیف و راء آخر نام شهری بوده در کوهستان تنکابن طبرستان در میانهٔ آن و آمل سه منزل و از آنجا تا ری دو منزل و از ثغور مازندران و گفته است سید زیدی صاحب تاریخ مازندران عربیه فیفتح السهل والاجبال مقتحما من الکلار الی الجرجان فالجیلد مجملا اینکه بیعت کردند با حسن بن زید اهالی مازندران و رویان و کلار تا گرفت آن ولایت را تا حد گرگان و استراباد

کلاژ و کلاژه بالفتح کلاغ سیه و سفید دو رنگ ابلق و بمعنی احول نیز آمده سیف گفته حسودت دید مانندت برادی　بلی چشم کلاژه یک دو بیند

کلاسه بضم نام موضعی و بفتح نام جانوری نوشته اند

کلاش بفتح نام عنکبوت است و تنیده آنرا کلاشخانه گویند

کلاشنک و کلاسنک فلاخن و فلاسنک است

کلاشکن نام حلوائیست بسحق اطعمه شیرازی گفته طفل برنج بین که همان بر کنار خوان　لوح کلاشکن بکنارش نهاده اند هم او گفته صحن برنج میکند قصد دل کلاشکن　قصد دل شکستگان هرگز کند خطا مکن

کلاک بفتح کاف عربی صحرائی را گویند که در آن مطلقا زراعت نبوده باشد و بضم بمعنی خالی و تهی او نوری در قطعه کوهرستی و حالت خود گفته حاصل آتش چنان چاپ بودم　کز همه مغزها کلاک شدم چون بمعنی فلاک مشهور نبوده در دیوان او نوشته اند که زمعجون مغز پاک شدم دیگر بمعنی موج بزرگ دریا آمده و پیش از این بحر خزر که آنرا زراه کهنوده نام اصلی است هیچ دریا کلاک بزرگ ندارد چنانکه دیده ام که متصل از دنبال یکدیگر چنان آیند که بقدر دو نیزه بلند شوند و فرود آیند و بکذرند و بساحل خورند چنانکه بیم غرق کشتی کوچک است و گفته ام بروزی که اکفوده دارد کلاک　نشستن بکرجی است بیم هلاک　و کرجی بکاف پارسی و بفتح آن کشتی کوچک است و در جهانگیری گفته کلاک بکسر اول چوب دراز سر کجی که بهر میوه که دست نرسد چوکان آنرا بر شاخه انداخته بزیر کشند و میوه آنرا بچینند

کلاموش بفتح موش دشتی مرکب است از کلاک و موش چه کلاک بمعنی دشت گذشت

کلال بر وزن طلال تارک سر را گویند که بالاتر از پیشانی است شمس فخری گفته نهد برای شرف خاکپای او را چرخ　بجای اکلیل امرد زر بر فراز کلال　و بعضی بجای لام کاف خوانده اند چنانکه حکاک گفته یا زنش یا کنمش ریش پاک　یا زندم سنگ بجک بر کلاک　و بضم بمعنی کوزه گر و بزبان هندی نیز کوزه گر را کلال گویند مظفر هروی گفته جان دادن خواص هم کار سیج است ور نه بکند　از گل صد مرغ کلالی امیرخسرو گفته هر کاسه که ساخت مدام شکسته آمد　گردنده آسمان که چو چرخ کلال گشت　ابوعلی قلندر گفته شرط آنکه در حکم خداوم زنی　این حرف که گفتی تو نه مردی نه زنی　گل را چه مجال است که پرسد ز کلال　کز بهر چه سازی و چرا می شکنی　بجهت کاف فارسی نیز مناسب است

کلاله بضم اول بمعنی زلف پیچیده که بعربی مجعد خوانند و بمعنی کاکل و پرچم نیز استعمال میشود و بیشتر زلف و کاکل اهالی طبرستان خاصه دیالمه گیلان چنین است و گفته اند　بیت　دیلم پیشه مشکین کلاله　بمشکین چین گرفته روی لاله　وقتی در شیراز گفته ام ای با شکسته سر زلف ترک شیراز　کلاله های تو تجار نافهای اهواز　و در غزل نیز آورده ام　هر شب بیاد طره مشکین کلاله　مانیم و گوشه و سرشکی و ناله　و آنرا کلالک نیز گویند کلالو همان کالیو است که مرقوم شده

کلان بفتح کاف عربی بمعنی بزرگ و بهتر و مهتر مولوی گفته من اگر دست نیم نایم　نه از این دست نیم نایم　نه از نیم نه از آنم من از آن شهر کلانم　و رودی بزرگ نزدیک بمنزل بابک خرم دین میبود که افشین گاه محاربه با وی در آنجا منزل داشته و آنرا کلان رود مینامیدند یعنی نهر الکبیر و از اینجاست که بزرگ شهر را کلانتر خوانند و آنرا شهریار نیز گویند

کلاو و کلاور و کلاوو و کلاوه هر چهار بمعنی وزغ و غوک است

کلاه معروف است آنرا کله نیز گویند

کلاهو نوعی آهوی بیشاخ در برهان گفته است

کلاهور فردوسی گفته است نام پهلوانی مازندرانی بوده　بیفشرد چنگ کلاهور سخت　فرو ریخت ناخن چو برگ درخت

کلاهون نیز نام پهلوانی بوده است

کلباد بالضم نام پهلوانی تورانی که در جنگ دوازده رخ بدست فریبرز بن کاوس کشته شد فردوسی گفته برآشفت پیران

کلیاد گفت که چونین کمّی نشاید نهفت و نام قریه ایست قرب
باشرف از بلاد طبرستان و زر
کلب بروزن سلب منقار مرغان و جانوران و بمعنی کرد زرنما
و در برهان گفته نام یکشبانروز بمعنی است و آن سی و شش هزار
یکشبانروز است و مصحح برهان گفته خطای فاحش است
کلباسو همان چلپاسه است شیخ آذری گفته همچو عقرب
حقدودی کلباسو دشمن ما رها بود راسو
کلبستان بمعنی کلبستین که ابزر باشد
کلبتره بمعنی حرفهای بی معنی آمده است انوری در ذم شعر و شعرا گفته
او ترا کی گفته کاین کلبترها را جمع کن تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری
کلبه بضم اول خانه و دکان کوچک شاک تیره و حجره را نیز گویند
انوری گفته کلبه کاندرو بروز و شب جای آرام و خورد و خواب
من است و معرب آن فرتق است
کلتبان تبدیل غلتبانست که در غین نوشته شده
و با کاف پارسی اصح است
کلته بفتح بریده دم و کج زبان و غیر فصیح و کوتاه را گفته اند ع
بشاه دادان کلته روباه گفت و بمعنی کوتاه گفته اند ع
معانی کلته همچون ریش اتراک
کلج و کلجان بمعنی مزبله و سله کناس ابوشکور گفته همایان
قهر پلیدی حادثات از بهر ریش خصم تو در کلج کرده اند و بمعنی
چین و شکنج زلف و کاکل بجیم پارسی و بضم اولست نه بکسر ابوشکور
بلخی گفته بموی کاکل و آن زلف مشکین فتاده صد هزاران کلج در چین
و نام پشمینه ایست که از تبت آورند
کلنج بفتحتین و جیم پارسی در آخر بمعنی چرک سوزنی گفته بس کلنج و
بس شرنج و بس سفیه و بس گریه پرفسوس و پرفسون و پرفضول و پرچین
کلند نام مردی بوده و پاره از زمین سخت را گویند
کلفت بفتحتین همان کلب یعنی منقار مرغان و جانوران
کلک با اول و ثانی مفتوح معانی چند دارد اول نیش و نشتر حجام
و فصاد که آنرا اشست نیز گویند ضیا گفته در دل خیال غمزه تیرت
چنان گذشت کوئی زدند بر دل خونین من کلک دیگر بمعنی
علف و چوب نی که برای گذشتن از آنجا بهم بندند گاه باشد
کر خیات مشک پر باد کرده و جلم سر آن را به بندند و بر آن چوب نی و علف
نصب نمایند و بر آن نشینند ابوالعلای گنجوی گفته گر جمله چوب و نی
کاندر جهانست دست تقدیر خدا بندد کلک زاب چشم کی کند
هرگز عبور وحش و طیر و آدم و جن و ملک حکیم زجاجی گفته نه در کشتی
آمده اندر کلک در آیا زباد انجم فلک دیگر نام موضعی یک نزد
دامغان که گندم آن ممتاز است و گفته اند گندم بیار از کلک
از دامغان بهر ز انواع میوه ها و ز اقسام غله ها بمعنی درد سر عمید لومکی گفته
چند شوم صداع کش کرد بساط خسروان گرد رفت عالمی زنق پذیر نی
کلک و بمعنی نامبارک و شوم آمده مولوی راست زین می خورن
گردی ملک زان می خوری بود کلک و نام بوم نیز هست و خربزه
نارسیده یعنی کالک و سقچه و غوزه پنبه ناشکفته و کاویش نرجوان و با اول
مضموم بمعنی بغل است طبیبی گفته کسی را که درد آیدی دست و کلک
علاجش کنندی به تدهین و دلک و با اول مضموم ثانی زده
پشم نرمی که بشانه از بن موبهای بز بر آرند و بیافند شال کنند
خاصه در کشمیر که تره گویند و بکسر اول حول و کاج شمس فخری گفته شعر
مطیع حکم شهنشه کسی تواند بود که چشم بختش نه کور باشد نه کلک
و بمعنی درد شکم گفته اند با دار نفخ حقد و باد حسد دشمن شاه
مبتلای کلک و انگشت کهین که آنرا خنصر گویند در فرهنگ منظومه
گفته کلیک و کلنج و کلک را است نام که خنصر بخوانند بتازیش عام
و بکسر دوم بمعنی دارد اول بمعنی مشعل آتش است حکیم سنائی گفته
آن گر اثر کینه او باد سرد است حقا که اگر گرم کند کلک اثرش
دیگر صمغی است تلخ که از درخت جهود دانه حاصل شود سوزنی گفته
حاسدان تو کلک و تو رطبی از قیاس رطب نباشد کلک
دیگر بمعنی نی است عموما مولوی راست نه هر کلکی شکر دارد نه
زیری زبر دارد نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد و نی قلم را گویند
خصوصا بمعنی نیزه و خامه ازرقی گفته از شجاعت و ز سخاوت خلق را
حامی شود نوک کلک تو همی چون نوک کلک ذوبزن بمعنی نی تیر
این دو بیت فردوسی شاهد قوی ست که گفته نخستین که بر کلک
نهاد دست بیابان زپیکار ترکان بجست هم او در صفت امیر
نصر بن ناصرالدین برادر کهتر سلطان محمود گفته که پیروز نام است و
پیروز بخت همی بگذرد کلک او از درخت والله اعلم

کلکل بفتح هر دو کاف بعد هر دو لام زده هرزه گوئی کردن وکاو کاو نمودن بو اسحق اطعمه شیرازی گفته در سفرها کرد کام درجوال
میکشم از کلکل او قیل و قال

کلکم بضم هر دو کاف قوس قزح و بفتح هر دو کاف منجنیق را گویند

کلل بفتح اول و ثانی پری که دلیران و پهلوانان بر دستار زنند و آنرا جقه و کللی نیز گویند سوزنی گفته سلطان شرق و غرب زخورشید پیش رو که از کله حجاب کند گاه از کلل

کلنک با اول و ثانی مکسور تخم خرفه را گویند و در مؤید کلنک بکسر کاف اول و نون و فتح کاف دوم و در ادات کلنک بتقدیم کاف بر نون و کلنک بضم کاف و فتح لام بنون زده مرغیست بلند پرواز مانند غاز و غالبا بر لب آبها نشینند و بر هوا یکدسته از آن بترتیب و قطار و نظام پرواز کنند حکیم ازرقی گفته اندر هوا قطار خروشان کلنک بین چون بر طریق شک یکی کش کاران روان اطبا نوشته اند بهترین آن آنست که باز آنرا صید کرده باشد و آنرا بعربی کرکی گویند و بترکی درنا و بهندی کونج حکیم ناصر خسرو علوی بطرز القدر در بسیرو که نام مرغیست و کلنک که مذکور شد این دو بیت گفته دو مرغ از مرغزاری کرده پرواز بقصد صیدشان آهنگ کردم یکیرا پا بریدم گشت بی سر یکیرا سر بریدم لنک کردم والله اعلم بالصواب

کلم بفتحتین معروفست و باصفهانی قمریت و بیونانی قرنبا و قرنبوا و بسریانی کرنبی و کرنبا و برومی اخاریا گویند و کرنب که مرقوم شد عربیست ما بسیار این لغات بیکدیگر قریبند

کلمرغ بفتح کاف و ضم میم نوعی است از کرکس مردار خوار که سر آن پر ندارد و کل است خسرو دهلوی گفته بیضه کلمرغ بزیر همای درنسب خویش شود بچه زای

کلن بضم اول و فتح ثانی و سکون نون گلوله باشد که در گلو و گردن کسی بهم رسد و آنرا غوز و باغوه نیز گویند پور بهای جامی گفته سخن نتیجه روح است گر سخن نبود بعقل و نفس بجز غمه کلن چه رسد و بمعنی پنبه زده که برای رستن گرد کرده باشند و گلوله باشد

کلنبه بضم اول و ثانی کلیچه باشد که درون آنرا از مغز بادام و قند و امثال آن پر کرده باشند و بمعنی گلوله از هر چیز و در فارس مرد فربه چاق و بزرگ شکم و ناملایم را غلنبه گویند و کنایه از چیز نتراشیده و ناملایم و نامناسب است

کلنجار بر وزن گرفتار بفارسی سرطان را گویند

کلنجری بر وزن سکندری انگوریست بهرات خوشه بزرگ و شیرین گویند خوشه آن چهار پنج من وزن دارد

کلند بضم کاف و فتح لام آلت کندن زمین و آن بکلنگ مشهور است و غلط است مولوی معنوی گفته کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند این چنین ویرانه که را بر کنند هم او گفته بخنده باد مرا هر دو دیدگان بکلند دیگر قفل چوبین است که آنرا کلیدان نیز گویند و اصل آن کلیددان بوده یک دال را حذف کرده اند مولوی گفته همان یار درآید در دولت بگشاید که آن یار کلید است و شما همچو کلندید و چوبی که در قلاده سگ بندند و آنرا ساجور نیز گویند مسعود سعد سلمان در حبس خود گفته از هر چه بگفته اند بندی دارم وز هرچه شنیده ام گزندی دارم که بر گردن چو سگ کلندی دارم بر پای گهی چو پیل بندی دارم

کلندر بفتح کاف و لام چوب کنده که در پس در افکنند که در باز نگردد و بمعنی کنده پای مجرمان نیز آمده که مهستی گفته شه کنده نهاد سرو سیمین تن را بهاء جامی گفته است بر گردن مخالف و بر پای دشمنت نکبت کنند و شاخی و محنت کلندری و چون چوب کنده نتراشیده قوی هیکل را کلندر خواندندی بعضی مردم ناهموار و ناتراشیده را باین نام خواندند رفته رفته مردمی که برای منفعت دنیا و عدم میل بکسب کار و زحمت کشیدن از روزگار در لباس فقر و درویشی و گدائی درآمدند باین اسم موسوم شدند و نامی که اول مذموم بود آخر ممدوح شد و اکنون بمعنی مقام بلند در طریقت استعمال میشود و قلندر معرب آنست خواجه شمس الدین محمد الحافظ فرموده بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی بزرگی دیگر گفته بر در میکده رندان قلندر مائیم که ستانیم و دهیم افسر شاهان عظام

کلنده لکلکه آسیا را گویند و در لام و کاف بیاید

کلندیدن بمعنی کلند زدن و کندن باشد

کلنه بضم همان منقار مرغان را گویند

کلو بضمتین کلانتر و رئیس محله و بازار را گویند حکیم سنائی گفته
کافه خلق همه پیش رخت سجده برند حور یا روح که باشد که کلوی تو بود
مولوی معنوی در مذمت حلق و فرج یعنی جوع و شهوت فرموده
ایر و کلو ایر و کلو کرده مراد زنک و پو هر که ازاین هر دو برست او
اخی اوست کلو

کلوبنده بزرگ و مهتر غلامان باشد و آنرا
بحذف با کلونده نیز گفته اند چنانکه بسحق اطعمه شیرازی در وصف میوه ها گوید
انگور شاه و خربزه سلطان میوه شد انجیر در میانه ایشان وزیر گشت
داروغه هندوانه و سرده خیار سبز کلونده شد محصل و بدان گزیر گشت

کلوته بضم اول و فتح تای قرشت کلاهی که پنبه دار باشد و
گوش اطفال را بپوشد و بعضی درویشان نیز بر سر گیرند سوزنی گفته
صوفی شدی و صوف سیه شد لباس تو چون صوفیان کلوته
بسر بر عقیق رنگ شیخ اوحدی در جام جم گفته بر نهی میزرو
کلوته بسر دل پی سیم و چشم در پی زر در سامی گفته کلوته برای
زنان بمنزله کلاه باشد برای مردان و بکاف پارسی اصح است

کلوج کلیچه بزرگ را گویند و با واو مجهول بمعنی عوض و بدل
آمده و خائیدن و جاویدن چیزی که در آن هنگام صدا از آن
برآید مانند نان خشک و قند و نبات و کلوجیدن مصدر آنست

کلوخ امرود نوعی از امرود است

کلوخ انداز سوراخی که در کنگره قلعه ها سازند که اگر دشمن
بیورش خود را بپای قلعه رساند و تفنگ و تیر بیحاصل شود
از آن سوراخها سنگ و کلوخ و آتش بر سر او ریزند که بستوه آید
و آنرا سنگ انداز نیز گویند و گذشته و بمعنی عشرتی که در اواخر
شعبان کنند و برغندان گویند و آن بکلوخ اندازان نیز معروفست

کلوران نام شهری و ولایتی است بترکستان

کلوزه غوزه پنبه که شکفته باشد و آنرا کلوژه نیز گویند

کلوس بروزن خروس اسبی که چشم و روی و پوزه دنبا
او سفید باشد و آنرا شوم و نامبارک دانند

کلوک بروزن سلوک بمعنی بی ادب و بیحیا و جسور و بیعقل و دیوانه را
گویند بحذف کاف آخر نیز شنیده شده است و بمعنی ظرف
ترکیب کوزه از گل که در آن چیزی ریزند مشهور است

کلونده خیار باریک درازی که آنرا شنک نیز گویند
بسحق گفته میل کلونده که دارد که مبارک بادش بخت فیروز که افتاد عنانش بکنار

کله با اول و ثانی مفتوح و اخفای ها چند معنی دارد اول گودالی را
گویند که گاه خنده بر چهره و رخساره جوانان خوبروی افتد
امیر خسرو دهلوی گفته چون خنده در آن لعبت دلخواه افتد
چه در کله افتد و مرا آه افتد یک عکس از آنچه فتد طرفه بدان
طرفه است و چه که در زنخی او افتد هم او گفته خنده که تبسم در نظر
بنده نمود صد دل بدو چاه کله افکنده نمود بنمود مقنع زنخی چه کمان
دو چه زنخی به او که خنده نمود دیگر نام شهری بوده در میان جزیره
حکیم امیر علی اسدی طوسی در گرشاسب نامه گفته چنین هر کمی همچو شیر
یله گزین کرد و شد تا بشهر کله دیگر هر مرتبه که سوزن در جامه برند و از آن
کله گویند دیگر دیکدان را گویند و بمعنی گرز که عمود باشد در فرهنگ و
برهان آورده اند و بضم اول بمعنی کوتاه و ناقص و کوچک قاضی
حمیدالدین محمد بلخی در مقامات خود که مسمی بمقامات حمیدی است
گفته که خلق را از راه وعظ کن و مکن سیر باید گاه بزبان اهل کله ثنا
میباید گاهی بلغت اهل کله تو امیر بدانی از این بیان معلوم میشود که
نام شهریست اما بیقین معلوم نگشته بالفتح و تشدید لام و تخفیف
بمعنی سر حیوانات است و بالکسر و تشدید لام خیمه که از پارچه تنک و
رقیق و نازک مثال کتان و امثال آن بجهت دفع و منع پشه و
مگس سازند و پشه خانه معروفست و بعربی پرده تنک و هر پرده که
مثل خانه بسازند شیخ سعدی شیرازی گفته تو کی بشنوی ناله
دادخواه بکیوان زده کله بارگاه والله اعلم بالصواب

کلی بالضم روستائی و دهی را گویند حکیم سنائی گفته چون تو
صنم و چو من شمن نیست شهری و کلی تو نی و ما ایم حکیم سوزنی
گفته تیز در ریش و سبلت آن کل خوه کلی باش و خوه بیابانی
خوه مخفف خواه است دیگر بمعنی ف باشد و آنرا عربان تیز
گویند استاد ابوالحسن فرخی گفته من و این ساده دلی بیهده بر سر
سخنی پای میکوبم چون گیلان بر پای وکلی دیگر قسمی از ماهی ریزه
که مقوی باه باشد و آنرا سمکه رضراضی گویند زیرا که رضراض
سنگریزه را گویند و آن ماهی در آبهای سنگریزه میباشد و بعضی

کاف بمعنی کچلی و بضم مرض خوره که بعربی جذام گویند نعوذ بالله منه در تبریز و آذربایگان بسیار شده و عسر العلاج است

کَلیا بمعنی شخار است که صابون پزان بکار برند و قلیا معرب آنست و بلغت ژند و پازند سفند را گویند

کَلیاپتره بکاف مفتوح و تقدم بای پارسی بر تای منقوطه و فتح را بها زده از اولاد بطالسه مصر بوده اجداد او بعد از اسکندر در مصر پادشاهی نموده اند پدر او اولتیس چون بمرد وی پانزده ساله بوده و جولیس قیصر روم عاشق وی گردیده بعد از فوت برادر کلیاپتره بطلمیوس کلیاپتره را پادشاه مصر کرده بعشقبازی او مدتی در مصر بماند و انتانی از جانب او در ایتالیا حاکم بود بعد از قتل قیصر انتانی پادشاه روم شد و برای نظم شامات نزدیک بمصر آمد و هوای کلیاپتره در سر گرفته قصد دیدار او داشت زیرا که در آن عهد بجمال و کمال کلیاپتره مشهور آفاق بوده و زبان پارسی و عربی و سریانی و ترکی و قبطی و لاتین فرا گرفته بشانزده زبان تکلم میکرده و در فنون حکمت تالیفات داشته و در جمال از یوسف مصری پیش بوده چون انتانی او را بدید واله و گرفتار او شد با یکدیگر مهربان شدند مدت دو سال در اسکندریه بسر بردند و در آنوقت وی بیست و پنجساله بود و بسبب غلبه عشق امر پادشاهی انتانی اختلال یافت و اغطس امپراتور شد و انتانی را استیصال نمود و در محاربه بهزیمت رفت و خود را باسکندریه رسانید و از اغطس سیزر یعنی قیصر اندیشناک بود و او عزیمت مصر کرد و انتانی از کلیاپتره بدگمان شده خود را بکشت و کلیاپتره از حیات خود امید بریده بحصنی رفته که مقبره حصین و مرتفع بوده چندانکه امرا و امنای قیصر باستمالت او آمدند و تصریح کردند که اگر برغبت بملاقات قیصر نیائی بعنف و سپاه این حصن را ویران کرده ترا نزد او خواهیم برد وی زنی عاقله بود و صدق این مقال معلوم داشت نزد قیصر رفته اظهار بشاشت و شکر گذاری نموده مقرر شد که انتانی را ملوکانه دفن نمایند و وی نزد قیصر باز گردد و دمساز شود پس مراجعت کرده ماری که برای چنین روز پرورده بود آورده بازوی سیمین خود را بروم آن مار نهاده بعضّ گزیدن جان بداد بحکم قیصر او را در پهلوی انتانی دفن کردند و در آنوقت سی و نه سال از عمر او و بیست و سه سال از مدت پادشاهیش گذشته بود و سلطنت بطالسه مصر بدو انقراض یافت و ذکر جمالش در دفترها بماند لمؤلفه آنچه اندر مصر و یونان مشهور است عشق انتانی و کلیاپتره است

کَلیاس بالکسر درخانه و طهارتخانه بر فراز بام و بتازی کریاس گویند

کَلیاوه مقلوب کالیوه خواهد بود مولوی معنوی گفته
هین زهره را کلیاوه کن زاین نغمه های جانفزا

کَلیج بفتح کاف و کسر لام چرکین اندام و معجب و خودپسند و خودستا و بهر دو معنی مرادف کلیج مرقوم و بضم کلیچه کوچک ابو العلای گنجوی گفته کریمی که بر سفره نام دارد کلیج از ره وار گولیچه و بالکسر و یاء مجهول اسبی که هر دو پای او کج باشد عسجدی گفته
پیش خنگ تو سبز خنگ فلک لنگ یکسنک بود بسان کلیج
و بکنایه قرص ماه و آفتاب را نیز گفته اند و بمعنی چراغ آمده اسدی گفته شب است و همه راه تاریک و چاه کلیچه میفکن که نرسی براه دیگر جامه پنبه دار آجیده کرده سوزنی گفته من ترا پیرهنم و زیباست کهنه باشد کلیچه مانده من رشیدی گفته کلیچه آفتاب است یعنی آفتاب را گویند و کاک ماه را مانند

کَلیدان کنده که بپای مجرمان گذارند و بجز آلت بست و گشاد در خانه و در باغ و اصل کلیددان بوده یعنی قفل سنائی گفته
چیست دنیا سرای آفت و شر چون کلیدان ز ابلهی بد و در

کَلیز زنبور باشد و کلیزدان خانه زنبور را گویند

کَلیزه سبوی آب را گویند چنانکه ملک عزیز الله گفته
چو گرد آن کلیزه پر از آب حیوان باب کلیزه فرو شست موی

کَلیک تخم گل را گویند و بجز انگشت کهین و بوم و جغد را نیز گویند چنانکه در کلک اظهار شد و بمعنی احول و کاژ نیز آمده اثیر اخسیکتی گفته کی فتد با قدر تو دیدار با چشم کلیک کی رسد در مدح تو گفتار با پای قصیر مظفر هروی گفته چون به پیشم ترا ز بیم حسود خویشتن را کلیک سازم زود

کَلیکان گیاهیست در غایت بدبوی که آنرا آلما گویند و کلیجان معرب آنست

کَلیواج همان مرغ غلیواژ است

نمایش شانزدهم در کاف با میم

کَم بمعنی اندک و بضم نام شهریست که قم معرب آنست

و آنرا قنب نیز گویند و کم او کیر یعنی ترک او کیر و کمرن یعنی سیه‌رو
و مدبر گویا که از طالع بدنقش کم است شیخ نظامی گفته شعر
طالع بد بود بد اختر شدم کم‌زده کوی قلندر شدم

کماج بضم نانی است مشهور و کلیچه خمیر را نیز گویند و آن تخته ایست
میان سوراخ که بر سر ستون خیمه محکم کنند و با جیم پارسی هم آمده
جامی در صفت نان خشک بخیلی گفته کماج خمیر را
مانند که نتوان زوی کندن بدندان نیم ذره

کماس و کماسه بالفتح کوزه پهن و مدور کوتاه گردن که
تنک بضم تا نیز گویند شمس فخری گفته رود بسوی عدم بر کتف نهاده
جراب رود براه فنا در بغل گرفته کماس بعضی بمعنی کاسه
پهن چوبین و سفالین که در بغل گیرند و کچکول گویند دانسته اند
ابو العباس مروزی گفته گیرم که ترا اکنون سه خانه کماس است
بنویس یکی نامه که خدمت همه کاس است و ازین بیت طیان
بمعنی کچکول گدائی ثابت میشود در دست کماسه و بدرها
گردیده و جمع کرده زرها سوزنی سمرقندی گفته امام بلخ کماسه
گری نکو داند که از کماسه می اندر پیاله کرداند کماسه گر نه همانا
کراسه خر باشد که با کماسه کراسه گشود شواند و بمعنی کاریز گردر
فرهنگ جهانگیری آورده رشیدی گفته کماس بمعنی کم و کاس
و کماس بمعنی کمی سراج الدین راجی گفته آب این چشمه ز ابتدای
وجود نه کماسی کند نه بفزاید معلوم شد که بمعنی کم و کاستی
و مخفف آنست و کمرسی نیز بهمین معنی می آید و در فرهنگ گفته
بمعنی شاهد و قحبه و خنثی را گویند و شاهدی نیاورده هم گفته
کوهی است بولایت خراسان والله اعلم بالصواب

کماشیر در تحفه بمعنی صمغ کرفس آورده است

کمان بفتح کاف معروفست و آن در اصل خمان بوده بجهة خمیدگی
خمان خواندند فردوسی کرر گفته کمان برگرفتند و تیر خدنک
حکیم ازرقی گفته خدنگ پر کش اندر کمان که گاه گشاد زمین ندارد
درخور دسیر آن فرسنگ و بمعنی برج قوس آمده فردوسی گفته
بسلم اندرون جست اختر نشان ستاره زحل بود و طالع کمان

کمان چوله بمعنی جائی که کمان در آن گذارند و از اقربا این
گویند نیم لنک نیز گفته اند فرخی گفته نه بهر جنگ دشمن دست یابرد
بزه کردد غلامان ترا هر بار کمان اندر کمان چوله

کمانچه کمان کوچک را گویند و نام سازیست معروف و خطی
کمان شکل که بر سر فرامین سلاطین کشند و آنرا کمانچه طغرا گویند شعر
هلال عید برآمد ز طارم اخضر چو بر مثال سلاطین کمانچه طغرا
حافظ گفته امیدهست که منشور عشقبازی من از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی

کمان گروهه گلوله کمان است چه گروهه و غلوله بمعنی گلوله است
که مهره روئین یا گلین بوده باشد

کمانگیر لقب آرش تیرانداز منوچهر بوده که در مصالحه با افراسیاب
از رویان مازندران تیر او بمرو رفته و شعرا از فخر گرگانی است در ویس
و عذرا نه نظامی و فردوسی در لقب آرش مرقوم شده

کمانه بر وزن نشانه کمانی که از چوب سازند و بدان مثقب را
بگردانند خاقانی گفته بر مثقب نطق در فسانه از قوس قزح
کنم کمانه و بمعنی کاریز نیز آمده و چاهی که کاریزکنان چاه خود
در زمین کنند برای امتحان آب دقیقی گفته چنانکه چشمه بدید آورد
کمانه ز سنک کف تو از دل کان زر بدید می آرد مسعود سعد
گفته غور ایام در بنا بد چرخ گر جز از رای تو کمانه کند ابن یمین
فریومدی گفته ای بسی که دلم در طلب چشمه نوشت در بادیه فکر
فرو برده کمانه و بمعنی تیر کمانچه آمده مولوی گفته هشیار زمن
فسانه باید مانند رباب بی کمانه و در فرهنگ جهانگیری بمعنی
پیاله آورده و شعر مختار را بر آن شاهد کرده کمان من بشراب سخای
تو آنست که چرخ پر شود از جرعه کمانه من بتحمل جامه بمعنی پیاله را
صاحب جهانگیری کمانه خوانده باشد و بمعنی چاه برای پیدا
و جاری کردن ظن غالب آنست که با کاف پارسی مضموم بوده باشد
که بگمان بودن آب چند جای را چاه کن کنند تا آب پیدا شود
فردوسی گفته تو دل را بجز شادمانه مدار روان را ز غم در کمانه مدار

کمامی بر وزن همای نام پهلوانی بوده و نام علفی است
بدبوی و گندیده حکیم نزاری گفته هست با خلق من به نسبت گل
چنانکه فی المثل در جنب بوی گل کمامی عالم فانی و باقی را
بهم نسبت مکن بوی گرد نز تفاوت باشد از گل تا کمامی

کمایوک بالفتح و ضم و یا و واو معروف چیزی که از پارچه‌های
کهنه مانند گرد بالش سازند و نان را پهن ساخته بر تنور بندند

و رفیده نیز گویند چنانکه مرقوم شده
کمبار بر وزن زنگار ریسمانی باشد که آنرا از لیف خرما سازند
کمبیر پیر سالخورده فرتوت عموماً و زن پیر خصوصاً و این لغت
در اصل کنبده پیر بوده که عرب آنرا غنده پیر معرب کرده اند
و در کمبیر میم و نون تبدیل شده و مخفف گردیده و در خراسان
بسیار استعمال نمایند مولوی گفته جادوی کمپیر زین غصه بمرد
کمخا بالکسر جامه که بانواع مختلف بافته باشند نوشته اند و اصح
بفتح کاف است و باضافه خا و واو و الف که کمخواب شود یعنی
خواب کم دارد و ماهوت کم خواب نیز مرغوبتر است چه هرچه
خوابش بیشتر است معلوم است پشمش یا ابریشمش زیادتر و درشت
تر است و از اینجا ظاهر میشود که خاب مخمل بیجا و بوده و کمخا مخفف
کمخاب است و شعرا در آن تصرف کرده اند چنانکه بندر سورت
که بندری است از بنادر هندوستان معروف بندر صوت نویسند
کمر بفتحتین بر وزن قمر آنچه از چرم و امثال آن زینت دهند
و بر میان بندند و مجازاً کمرگاه گویند فردوسی گفته کر فتم کمرگاه دیو
سپید فرخی گفته آن کمر باز کن تا ز میان زین غم و دوستی
مرا برهان من دران اندهم که رنج رسد بر میان تو از کشیدن آن
هست بر نیست چون توانی بست کمر تو است هست و نیست میان
و بمعنی تنگنای کوه و بلندی که بالا رفتن بدان دشوار باشد
فرخی در تعریف شکار کردن ممدوح گفته بر کمرهای کوه مردان تاخت
تا بتازند رنگ را از کمر راست گفتی که رنگ تازان را
اندران تاختن برآید پر
کمرا بالفتح و میم ساکن جائی را گویند مانند محوطه که شبها چارپایان
در آنجا جمع کرده محفوظ از دزد و گرگ دارند حکیم عمعق بخارائی گفته
چو گرگ ظلم ز اشتی بزور بازوی عدل ز انبوهی شده صحرای اقلیم تو
چون کمرا و دیگر بمعنی طاق و ایوان درگاه پادشاهان
و امرا که غالباً محرابی و خمیده باشد سوزنی گفته از لحد کوس
تا بدو زخ تغان راه شده طاق طاق کمر کمرا دابر ابراهیم
زردشت در نامه موسوم بزوره خود در باب افلاک سخنان دارد
یکی از آن این است که گفته چرخ هفته یعنی هفت است و بالای
آن کمرائی است که ستاره ایستاده در اوست یعنی ایوانی است
که جای قرار ستارگان بی روش است یعنی ثوابت بهر صورت
بمعنی طاق و ایوان و چنبر و حلقه و زنار استعمال کرده اند حکیم ازرقی
هروی گفته در صفت ابر کهی از گردش کیوان بدریا برزند کله
کهی از گوشه گردون بکیوان بر برد کمرا دیگر بمعنی زنار که بر کمر بندند
استعمال شده حکیم قطران تبریزی گفته چون تو کمر جنگ ببندی
ملک روم کمرای بدر دبر بستد کمر تو خسروانی گفته نه ظرفه
گر ز عشق روی آن بت ببندم بر میان کمرای کفار
کمربند بمعنی کمر است یعنی آنچه بر میان بندند و کنایه از غلام
و تابع و خدمتکار شاهان و آنرا کمردار نیز گویند
کمست بر وزن نخست نوعی از جواهر زبون کم بها که رنگش
بسرخی مایل است و معرب آن جمست حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته
دلش گشت دریای درد و دریغ شدش دیده بر سان بارنده میغ
دو جزعش ز درهر زمان رشته بست کهی بر شبه ریخت که بر جمست
کمکام با اول مفتوح دار دیست که آنرا بتازی افواه الطیب گویند
کمکم با هر دو کاف مضموم آواز شکافتن زمین و نقب زدن
بگنج خانه خاقانی در قصیده گفته بیانگ زنگله بنباش و کم کم نقاب
هم در صفت درویشان و فقرا گفته گنج پرورده فقرند و کم کم شنده
لیک کم کم گنج سراپرده بالا شوند و بمعنی صدای شمردن
زر و بمعنی زعفران و ریگ روان نیز آمده و بمعنی ریگستان
معرب شده قمم گویند و معروف است
کملکان با اول مفتوح بر وزن قلمدان بمعنی جوی
خرد و قطره آب نوشته اند مولوی گفته میگریزی از پشه در کرد
میگریزی از کملکان در یمی.
کملی با اول مفتوح بثانی زده بافته باشد پشمینه بغایت درشت
و خشن که فقرا و درویشان پوشند رضی الدین نیشابوری گفته
درار کار بود کرکبوت کملی بتاج و تخت کند میل را بهر گدای
کمیچی بمعنی کمانچه و سازیست معروف حکیم سوزنی در مذمت
خلعت گفته یکی کرباس چرخی داد کانرا نپوشد هیچ چنگی و
کمیچی دیگر جانوریست که در شب تیره روشن نماید و آنرا
شب تاب گویند و بعربی براع خوانند
کمیز بر وزن تمیز شاش را گویند

کمین بوزن زمین پنهان شدن بقصد محاربه با دشمنان و ناگاه بدرآمدن و جای پنهان شدن را کمین گاه خوانند و بمعنی پنهان شدگان نیز استعمال شده انوری گفته پیمود عزم قاهرش کشاده است کوکبه روزگار هیچ کمین را و بمعنی کم و کمتر نیز آمده مسعود سعد سلمان گفته ای کمترین بندت منم و اندر کمترین عدت مرهست ای اندر سپاه اوست تکین بنده کمین کمینه نیز بهمین معنی است و بمعنی فرومایه آمده و بضم کاف بشیرازی مرد شکم بزرگ و شکم خواره را گویند زیرا که کم بمعنی شکم است و بسحق اطعمه بمعنی شکنبه گوسفند که کیپاپزان پزند و خورند و خرند گفته و قطعه سعدی را که در باب کل حمام گفته تضمین نموده صباحی در دکان شیروانی رسید از دست کیپایی بستم بدو گفتم که بریان یا کبابی که از بوی دلاویز تو مستم بگفتا پاره‌ای شکنبه بودم ولیکن با برنج و نان نشستم کمال همنشین بر من اثر کرد ولیکن آن کمینم من که هستم و بفتح اول نام محالی است در فارس سه منزلی شیراز

نمایش هفدهم در کاف تازی با نون

کنابد بضم کاف و کسر با نام شهریست در خراسان و کوه منسوب بدان شهر را نیز گویند و آن در اصل لغت گون آباد بکاف فارسی بوده و گون بترکی بمعنی آفتابست و در قدیم الایام در آن محل فیمابین سپاه ایران و توران رزمی عظیم اتفاق افتاده جماعتی از دو سوی کشته شدند و بر آن مقرر شد که گودرز و پیران و ده مرد دیگر که کفو باشند با یکدیگر رزم آزمایند تا کار یکسو شود و باقی سپاه از جنگ آسوده باشند و چنین کردند و همه پهلوانان ایران بر اقران و اکفای خویش غالب و مظفر شدند و پیران سپه سالار افراسیاب نیز بدست گودرز کشته شد و این رزم را یازده رخ نام است و مقام ایرانیان کوه کنابد و محل تورانیان دشت ربید بود چنانکه حکیم فردوسی گفته دو سالار هر دو ز کینه بدرد همی روی بر گاشتند از نبرد یکی سوی کوه کنابد برفت یکی سوی ربید خرامید تفت و کنابد را معرب کرده جنابد گویند و در آن ولایت دو قریه است یکی را ولوی و دیگری را مولو گویند و در قریه مولوی ناروئی است از غرایب اشجار عالم که هشتاد ذراع طول بالای آنست و صاف بی اعوجاج ببالا رفته و زیر و بالای آن در قطر اندک فرقی دارد یعنی زیر سطبرتر است و اندر خت بس موزون و با اعتدال اتفاق افتاده که اگر دو مرد طویل الذراع ایستاده درخت را در بغل گیرند سر انگشتان دست آن دو بجهد بیکدیگر میرسند و مردم از اطراف بتماشا و دیدن آن نارون بآن محل میروند هر کس که ندیده کشمری سرو گو نارون کنابدی بین و کنابد قریب بیلاد تون و طبس است و در کاف پارسی نگاشتن اصح است زیرا که مخفف گون آباد است

کنار بوزن چنار ضد میان و آنرا کران بکاف عربی نیز گویند و بمعنی در بر گرفتن نیز آمده مسعود سعد گفته که وداع مرا یار من کنار گرفت از آن کنار دلم ساعتی قرار گرفت سعدی گفته لیکن از قانعی بیوس و کنار من غلام توام بیا و بیار و بمعنی کناره و دوری نیز آمده و بضم کاف نام میوه ایست سرخ رنگ از قبیل عناب و آنرا میخورند و برگ آن درخت موی میشویند و آنرا اسدر گویند

کناره بروزن نظاره بمعنی کنار و مرادف آنست و قلاب آهنین که قصابان گوسفند کشته را بدان زده بر در دکان بیاویزند و معرب آن قناره است و بتعریب مشهور شده

کنارنگ بوزن فلاسنگ بمعنی حاکم و پادشاه و تتمه و امیر و اصل در این لغت حاکم زمین است چه کنا بمعنی زمین در معنی والی و حاکم است فردوسی گفته کنارنگ یا پهلوان هر که هست همه داد جویند با زیردست حکیم اسدی طوسی گفته شکستم بتو هرچه بدخواه بود بجنگ ار کنارنگ اگر شاه بود

کناز بروزن نماز بن و بیخ خوشه خرما را گویند

کناغ بروزن چناغ بمعنی تار ابریشم و کرم پیله آمده است حکیم سنائی گفته ای بهاری سر د ترا کرده کناغ پس جنگ اجل نهاده بر جان تو داغ ظهیر فاریابی در صفت کرم پیله و بمعنی تار ابریشم گفته کناغ چند ضعیفی بخون دل تن بند بجلس آری کاین اطلس است و آن سیفور مجد همگر شیرازی گفته گرنه از بهر مجلس تو بود تنند رشته از لعاب کناغ رشیدی گفته بمعنی کنار و جانب است و استشهاد باین بیت اسدی کرده

میان انجری بهنای باغ شناوردران باغ از بر کناغ
همانا سهو فرموده اسدی چنین گفته میان انجری بهنای راغ
شناوردران آب هرگونه ماغ یعنی مرغابیان رنگارنگ و کناغ بضم یم اصح است

کناک بفتح اول بمعنی پیچش شکم آمده که بعربی زحیر گویند

کنام بضم کاف بمعنی محل و مکان و آرامگاه آدمی و حیوانات دیگر از درندگان و آشیانه مرغان و پرندگان آمده حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته درین بیشه زاین پس مگذار کام که بر بیان دارد آنجا مقام فردوسی گفته است سیم روز گردند داراب نام کز آب وان یافتندش کنام ابوالفرج رونی گفته صحن زمین کنام ستور سپاه تست اوج سپهر سطح ستون خیام تست

کنانه بر وزن زمانه بمعنی کهنه شده است یعنی ضد نو

کنب بوزن طلب ریسمانی است که از پوست نبات کتان بافند و محکم است سنائی غزنوی گفته دست اعدای تو در بسته بدار از کنبی انوری گفته مدتی شد که تا دنبک سرش در کنب است و کنف تبدیل آنست و بمعنی گیاه بنگ که شاهدانه گویند شیخ کمال خجندی گفته کالبنی نیست شیخ ما کنبی است و معرب آن قنب است و بضم نام شهر قم است که آنرا قنب نیز گویند چنانکه مولوی فرموده و چند بیت از ین قوافی برای سند نوشته میشود بجد کنج مسجد چو تو تن زنی بخنبی که پیالهاست مردم تو شراب بخش خنبی بله خواجه خاک راه شو چو سوار شد بمیدان سر اسب را بگردان که تو سر نه تو سنبی که دران زمان سری تو که تو خویش دنب دانی چو ترا سری هوس شد تو یقین بدان که دنبی تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد زچه سنی است مروی زچه رافضی است قنبی و نوعی از خیار باشد بسحق اطعمه گفته کدک کشک نهاده است و تغار دوراغ قدحی کرده پر از کنگر و کنب خوشخوار

کنبت بمعنی زنبور عسل که در کبت گذشته است

کنبور بر وزن تنبور بمعنی مکر و فریب و کنبوریدن مکاری کردن و فریب دادن و حیله نمودن چنانکه گفته اند خود ندارد خاتمی ای نامجو تنبل و کنبوره و دستان او و بمعنی گفتگو و غوغا و تندی و غلبه نیز آمده فردوسی گفته زکنبوره بشنید آوای اسب کس که از پیش تازان و گاهی ز پس

کنبیدن با اول مفتوح بثانی زده بوزن رنجیدن چیزی را بر کشیدن و بضم اول بوزن کنجیدن بمعنی بر جستن مرادف جنبیدن مولوی گفته تا زیانه بر زدی اسبم بجست گنبدی کرد و زکردون در گذشت و با کاف عجمی اصح است

کنبیزه بضم اول خیاری که چون خام باشد شیرین بود و چون پخته شود شوان خورد این عبارت در برهان و رشیدی است و صحیح نیست کنبیزه و کنبزه خربزهٔ خام نرسیده نرم ناشده میخورند و میپزند و خورش نان میکنند و آنرا کالک گویند

کنتو بفتحتین و ضم تا تخم بیدانجیر است که مسهل بلغم است نظامی در غلبه گریه شیرین گفته سر شکش تخم بیدانجیر خورده

کنج بالفتح و جیم تازی در آخر ملازه باشد و آن زبان کوچک مشهور است و گوشت پاره در منتهای کام او بچه حکیم نزاری در ولادت پسر گفته همی تا دایه کنج و کام گردش پدر فرزانه هر نام گردش و بالضم گوشه خانه و جز آن و شکنج که در گلیم و جامه و امثال آن افتد و شخص کوژپشت که پشتش بر آمده باشد و بتازی آحدب گویند سراج الدین راجی گفته بکنج خانه ام دارم یکی کنج نشسته شد و افکنده فرولنج و بالکسر فیل بزرگ جثه و مهیب و جنگی را گویند فردوسی گفته ابا کوس و با نای روئین و سنج ابا تازی اسبان و پیلان کنج و بمعنی عجب و احمق بکسر کاف فارسی و یای مجهول و جیم پارسی آمده و آن گیج خواهد بود و مردم بیهوش را گیج خوانند حکیم خسروانی گفته همه با میران میرو همه با گیجان گیج همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنگ و در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع بمعنی کشک نیز آورده اند که قروت گویند و آن نیز سهو و خطاست و تصحیف خوانی کرده اند و آن کنخ است بفتح کاف و تا و در کنخ و کتخشیر گذشته که کشک و ماستینه است که از شیر و کشک و روغن پزند و از شعر عمید لوبکی شاهد نگاشته شد مدام تا که بخاصیت اهل صفرا را موافق است همه عمر ناردان و کنخ رشیدی ملتفت شده

کنجاره و کنجاله نخاله کنجد و امثال آن که روغن آنرا کشیده باشند و ثفل آن باقی مانده باشد

کنجده بضم اول نام صمغی است که بعربی انزروت گویند

وبحل فارسی وبحل کرمانی وشیرازی کندرو وبهندی لانی وان
صمغ درخت خاردار یست که آنرا شاخها مانند بلندی نی و فروع
برگ آن شبیه ببرگ مورد و درخت کندرو منبت آن فارس و
ترکستان وبهترین آن سفید مایل بزردی تازه است که در مالیدن
مانند کندر صغار و زود شکن باشد طعم آن تلخ و شیرین و در دوای
چشم بکار برند وکلفی که برروی افتد که برش خوانند وبمعنی خال هم
آمده در فرهنگ فخر قواس بمعنی پازهر آورده است
کنجه بکسر جیم مفتوح بمعنی کنج که مذکور شده یعنی فیل بزرگ جثه
کنجاک بفتح درخت پسته را گویند و بالضم یعنی بسیار
بدیع که آدمی را از دیدنش خوش آید
کنجلک بالفتح و نون ساکن وجیم موقوف ولام مضموم
بمعنی چین و شکنج و آنرا کنجک نیز گفته اند امیر خسرو در مذمت
مغولان گفته   چهره شان دبه نم یافته   جای بجا کنجک و خم یافته
کنخت بفتحتین وسکون خا جوهر شمشیر را گویند کلامی گفته شعر
بر چهره عدوی تو شمشیر بی کنخت   با گوهر مرصع و در کار زار لعل
کند بالفتح بمعنی شکر باشد کندابه یعنی شربت می نوشابه
نیز بهمین معنی نام ملکه بردع معاصر اسکندر کندابه را عربان بتعریب
وکاف را قاف و با را فا بدل کرده قیدافه و تصحیف یافته چنانکه
فردوسی در شاهنامه گفته که اسکندر بلباس رسولان نزد قیدافه رفته
گرفتار شد و قیدافه او را باز گردانید   به قیدافه گفت ای هشیوار
زن جهاندار و بیدار و رای زن   بدارم وفای تو تا زنده ام
روانرا بمهر تو آگنده ام   بالجمله قند معرب کند است و ترکی نیز
وشهر را کند و کنت گویند چنانکه تاشکند یعنی ده و شهری که
از سنگ ساخته شده و نام دهی در الکا کاشغر که بادام او مشهور است
چنانکه سوزنی سمرقندی گفته   کی چو دیج تواند که بعلم ز پسته
زیر و شکین بگمان عشق و بادام کند   و بمعنی ضد تیز و کند و بمعنی
پهلوان جنگی که حریف و دشمن جنگی خود را کند آورد و عاجز کند و آنرا
کند آور گویند و کندی نیز بمعنی دلیری است سوزنی گفته   خصم را با
در رکاب تو زاسب اندر فکند   سکه در میدان کندی اسب بر خصم افگنی
کندا و کندا گرد کندآور بالضم دانا و حکیم و شجاع
و دلیر و پهلوان را گویند جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی گفته
آفرین با دبران مرکب خوش رفتارت   که دل زیرک و اندیشه کندا دارد
حکیم فرخی گفته   بجنگ نیکری دست بردی زمانی   بخنجر آوری کوی
بردی ز آوردز   فردوسی است   برای و بتدبیر کندآوری   چگونه ستانند
به بند آوری   شیخ سعدی گفته   نه شمشیر کندآوران کند بود   که کین
آوری زاختر شد بود
کندر بضم کاف و دال صمغی است مانند مصطکی که بعربی لبان گویند
وبفتح کاف و دال هر شهر عموما چنانکه ناصر خسرو گفته   گر آباد خواهد که
دارد جهانرا   چرا پس ترا زان خرابست و بی بر   بیابان بی آب و
کوه شکسته   دو صد ده فزونست از کوی و کندر   و شهری بوده
خصوصا در پشت شهر نیشابور مشتمل بر قرای متعدده که دویست و
بیست و شش نوشته اند و نام آن کندر بوده و گفته اند بانی پشت
در قدیم گشتاسب بوده که گشتاسب مشهور است و ترشیز قصبه
از آن میبوده که ترشیز معروفست و از کندر مردم بزرگ برخاسته اند
که از آنجمله ابو نصر و عبد الملک کندری وزیر سلاطین سلاجقه بوده اند
کندرو بضم نام وزیر ضحاک و بمعنی همان کندر
که مذکور شد یعنی صمغ فردوسی گفته   بکاخ اندر آمد روان
کندرو   بایوان یکی تاجور دید نو
کندز بضم اول مخفف کهن دز است و کهن دز بمعنی قلعه
و شهر قدیم است عموما و نام شهری بوده در ترکستان آباد کرده جمشید
جم و دار الملک او و پس فریدون آنرا تعمیر کرده بعد از آن بای کند
نام یافته یعنی شهر بزرگ چه بای و بی و بیک و بیوک بلغت ترکی
بزرگ و شاه و مالدار را گویند و افراسیاب آنجا را مرکز حکومت و
پادشاهی خود قرار داده و در وسعت و آبادی آن شهر کوشیده و چون
اتراک پادشاه را خان و شهر را بالیغ نامند آن شهر خان بالیغ
نام یافت و هنوز آباد و معمور و بزرگترین شهرهای گیتی است
و آنرا پکن گویند و بچین مشهور شده و سابقا با شواهد شعر حکیم
فردوسی مفصلا مرقوم شده چنانکه گفته   کنون نام کندز به پیکند گشت
کندروش بفتح کاف و دال و ضم رای مهمله زمین پشته پشته را گویند
کندش بالضم و کسر دال همان بندش مرقوم یعنی غلوله
پنبه بر زده و در سامی چوبک اشنان که خمیر و شکر بدان سفید کنند

و کندش هیچ چوبی را گویند که ندافان پنبه زده بر آن پیچند

کندک ریزه ریزه و پاره پاره نان را گویند

کندلان بضم خیمه بزرگ که در پیش درگاه ملوک برپای دارند و این لغت را برخی ترکی دانند

کندمند بفتح از توابع یعنی کنده شده و خراب گشته عضایری رازی گفته که باز خورد بران ناب زنده پیل تو شاه کنون رسوم دیار است و کندمند تلال ناصر خسرو در مخاطبه با فلک گفته چند گردم گردی ای خیمه بلند چند تازی روز و شب همچون نوند مادر بسیار فرزندی ولی بازدارشان همیشه کندمند

کندو بالفتح و ضم دال ظرف بزرگ گلین که در آن غله کنند فرخی گفته ای ز ایران زیر تو آکنده هم کیسهای لاغر و هم کندو ابن یمین فریومدی گفته گویند خلا نزد خرد هست محال کندوی من چیست ز گندم خالی و گاهی برای بچای زنبوران عسل سازند که در آن جای کرده عسل دهند شیخ عطار گفته و بد کندوی عسل در گوشه مولوی معنوی گفته آن پیر کندو دار را گویم که پیش آور عسل پنهم که کاهل جنبد او من چیت برکندو زنم

کندواله بضم مرد بلند بالا و قوی هیکل شهاب الدین عبدالله گفته چاکرانت بجه رزم و که بزم بوند کندواله چو بهمتن چو فلاطون کندا و مرد قوی جثه را نیز گویند و آنرا کندا نیز گفته اند

کندامویه مویی که چون طفل را بزایند بر بدن او باشد

کندوره سفره بزرگ که آنرا دستارخوان گویند ابوشکور بلخی گفته ستاره در آن کوی آزاده دار درآن کوی افکنده کندوره خوار مولوی گفته چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوره

کنده بوزن بنده در عجم هرگاه لشکری بسیار بر گرد سپاهی کم در می آمدند سپاه کم گرد اگرد خود را نهری خاکی کنده اند که از هر سوی سپاه بر سر آنها نیایند و از یکسوی رزم کنند و در وقت آمدن سپاه احزاب بر سر مدینه بتعلیم سلمان فارسی صحاب رسول صلی الله علیه و آله چنین کردند و عرب کنده را معرب کرده خندق خوانند حدیث عمرو عبدود و ضربت امیرالمؤمنین علیه السلام و موازی بودن با عملهای جن و انس در آن جنگ معروفست چنانکه در خرم بهشت در این باب گفته ام برسم عجم کنده ساختند به پردش کنده پرداختند همه هرچه زان کنده برداشتند دو پهلوی آن کنده انباشتند ز زیر و زبر کنده آمد دو راه یکی سوی ماهی دگر سوی ماه و بمعنی خانه که در زیر زمین و دامنه کوه برای منزل زمستانی مسافران و حفظ گاو و گوسفند از برف و سرما کنند و بضم اول بمعنی چوب بزرگ سطبر خاصه چوبی که بر پای مجرمان و دزدان نهند که محبوس باشند و آنچه بر گردن نهند دو شاخه گویند مهستی گنجوی که زنی مطربه شاعره بوده بطریق مطایبه و هزل در باب خود که سلطان او را حبس کرده بود گفته شه کنده نهاد بر سر و سیمین تن را زین واقعه شیون نشست هر دو زن را افسوس که در کنده بخواهد سودن پایی که دو شاخه بوده صد گردن را بمعنی مرد قوی جثه درشت پیکر چنانکه مولوی گفته کنده را لوطی در خانه برد پس بروی افکند و اندر وی فشرد دیگری گفته اوست قواده هر کجا در دهر کنده خوب و قحبه زیباست و این کنده مخفف کونده است واو آن حذف شده و بمعنی غول بیابانی نیز آمده و آنرا ابر نیز بجهت عظم جثه باین نام خوانند و اگر بکاف پارسی گویند درست باشد چرا که گنده بمعنی سطبر و قوی هیکل است غول موهوم نیز باید چنین تصور و توهم شده باشد والله اعلم بالصواب

کنده گر و کنده کار شخصی را گویند که در مس و برنج و چوب و تخته و امثال آن کنده کاری کند یعنی صورت چیزی بکند و نقش نماید و بعربی آن کار را منبت گویند

کندی بفتح اول نام گلی است سفید که بهندی کیوره گویند و بعربی کاذی درخت و طلع آن شبیه به درخت و شکوفه خرما و این گل در عربستان بسیار شود و در فارس نیز بسیار بهم رسد

کنز بفتح کاف همان کناز و کانار یعنی بن خوشه خرما

کنش بضم اول و کسر نون بمعنی عمل و کردار است

کنشکار بکاف فارسی در دویم بمعنی عامل و کارکن آمده است

کنشمند خداوند کردار و صاحب عمل را گویند و آنرا کنور بضم کاف و فتح واو نیز گویند یعنی کننده و فاعل و این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده است

کنشت بمعنی کنشت آمده است که آتشکده پارسیان بوده باشد و محل عبادت آنان بوده چنانکه مسجد و کعبه در میان مسلمانان قبله

و معبد است چنانکه گفته اند تو اگر زکعبه راندی گر از کنشت ما را
غم بنده پرور تو بدری نشت ما را دیگری گفته نه درخور مسجدم نه
درخورد کنشت و آنرا کنست نیز گفته اند چنانکه مولوی گفته تو نی
معبود در کعبه و کنشتم تو ئی مقصود در بالا و پستم و کنشف بحذف
تا نیز در رباعیات مولانا جلال الدین رومی آمده در بتکده
تا خیال معشوقه رواست رفتن بطواف کعبه از عین خطا است
گر کعبه از او بوی ندارد کنشست با بوی وصال او کنشت کعبه ماست
در برهان گفته معبد یهود و جای بستن خوکان و این عبارت سخیف است
کنشتو بفتحتین و ضم تا گیائی است که بیخ آن جامه شویند
و اشنان گویند و بعربی محلب گویند بفتح و آنرا کنشتوک
نیز گفته اند شمس فخری اصفهانی گفته تو خوش نشین که اعدای تو شدند
زنکبت دل بصابون و کنشتوک
کنشک بالضم و کسر نون تیرک زدن اعضا بسبب دردمندی
کنشو بوزن بدگو بمعنی غوره انگور نرسیده خام است
کنغال و کنغاله در برهان گفته بفتح بر وزن نکاله بمعنی خوا
و خواستگاری و زن فاحشه و قحبه و بمعنی بخیل و ممسک و نام
کوهی بخراسان و او اقتفا بجهانگیری کرده و جهانگیری در تحقیق
معانی مسامحه نموده کنگ بمعنی امرد کننده است و غالیدن
غلطانیدن و کنگ غال یعنی غلطاننده و زیر و بالا کننده کنگ
یعنی امرد باز و لوطی و کاف دویم کنگ محذوف شده کنغال
و کنغاله مانده کنغالکی بمعنی امرد بازی و شاهد بازی لهذا فخری گفته
احتساب نفاذ تو برداشت از جهان رسم کنگ و کنغاله
این بیت هم مؤید این معنی است زاحتساب نفاذت نبود و
امام کسی که بوده از این پیش فاسق و کنغال فخر الدین گرگانی
در مثنوی ویس و رامین گفته کنون کاماه را ایزد بمن داد نخواهم
کر بود در ماه آباد که آنجا پیر و برنا شاد خوارند همه کنغالکی را جان
سپارند و کنغال بمعنی قحبه و کنغالکی بمعنی خواستگاری کردن
غلط است و رشیدی نیز باین غلط تصریح و تصدیق کرده است
کنف تبدیل همان کنب است که گذشت یعنی ریسمان که
از پوست کتان بیافند انوری گفته وعده می ننهم بهین من و
قبال و کنف مهلتی می ندهم بهین من و جلاد و دوال

کنقلیل بر وزن زنجبیل بمعنی ریش بزرگ دراز است
کناک بکسر اول بمعنی جوز و گردکانی که مغز آن از آن
بدشواری برآید ابواسحق اطعمه گفته با نان و پنیر خود قناعت میکن
تا بازرهی زجور گردوی کناک هم او گفته با زمویز فراوان
به نقل میخور آنزمان از سر گردوی کناک مغز زار و در شیراز
مردمان لئیم خسیس بی همت را کناک گویند
کنگ بفتح اول و سکون ثانی و کاف پارسی بال باشد و آن
از سر انگشتان است تا بازو و کتف و از جانوران پرنده جناح و
از درختان شاخها و در هجو لئیمی گفته اند آن خسیس از نهایت خست
کنگ کنجشگکی بکس ندهد و یک کنگ هیمه یعنی یکشاخه هیزم دیگر
با اول مضموم بمعنی مردمان قوی هیکل فردوسی گفته همان کنگ
مردان چو شیر یله ابا طوق زرین و مشکین کله و بمعنی امرد موی
جبه چنانکه در کننده اشارت شد شیخ سعدی گفته تا چه آید بر من
از حمدان من و زبلای نفس من بر جان من که گریبانم بدر قحبه
کاه کنگی بشکند دندان من انوری گفته قاضی اگر بنده برادر بپذیری
گیری ز طلب کردن آن کنگ کرانه کاکنگ چو تو کودک نوخواسته
باشد شبها برد کنده بیرش بخانه زیرا که چو در خانه ببینند شما را
گاینده ندانند کدام است و کدام نه جهانگیری بمعنی خوشه خرما
نیز آورده و رشیدی گفته از این بیت شاه داعی الله شیرازی بمعنی
قسم و نوع ظاهر میشود که گفته وضو و ذکر و دو کنگ خلوت و صوم است
بصمت و نفی خواطر تمام شد شش کنگ هم در جهانگیری گفته
با اول مکسور بیحیا و زبان آور را گویند حکیم سنائی گفته هر یکی با کنگ و دو
سبز ارنگ سه از آن کور چار چون خرچنگ در برهان گفته
نام بندریست بلی از بنادر فارس بندریست که آنرا کنگان گویند
کاف اول عربی و دویم پارسی و آنرا دیده ام از بنادر قدیم است
مقدم بر بوشهر و سایر بنادر بوده بوشهر در زمین و عسلویه در ساحل
آن واقع شده و شیخ جباره عرب تمیمی حاکم آن بوده است
کنگاج و کنگاش بمعنی اول بمعنی مشورت مشهور است
و در صراح ترجمه شور آمده نزاری گفته درین مصالحه کنگاج
رفت با اصحاب دیگری گفته هیچ رخصت نمیدهد عقلم هر چه با وی
همی کنم کنگاش و مجلس مشورت را کنگان ترکی بفتح تا گویند بمعنی

قرار داد بزرگست چنانچه حکیم نزاری گفته بیر لیغ اولجایتو خان
اعظم که نافذ بوده است بعد از قرلتی کنه کار آزاد و بخشیده
باشد پرسد از او چون چرا گو کجا کی

کَنَکَر بفتح اول و کاف و میم پارسی رستنی باشد معروف
کنارهای آن خار دارد و آنرا ابچه با ماست بخورند شیخ سعدی اطعمه گفته
کنکر چو بر آورد سر از خاک زمین گفت خرماشوان خورد از این خار
که کشتیم و بضم هر دو کاف قسمی از گدایان که شاخ گوسفند بر دستی
و شانه گوسفند بر دست دیگر گیرند و آن شانه را بر آن شاخ کشند
تا صدائی ناخوش بر آید و صاحب خانه یا دکان با آنها چیزی دهد
و اگر و از دادن تقصیر کنند کارد کشیده اعضای خود را ببرند تا او
ناچار شده با ایشان چیزی داده روانه نماید خواجه حافظ در مطایبه
گفته کاش حافظ پسر احمد کنکر بودی تا ز دینار و درم کیسه او
پر بودی و این گدایان را شاخ شانه خوانند و بمعنی بیجا که در
جهانگیری آورده ماخذش همین است و بمعنی بوم و جغد نیز آمده
ابن یمین گفته وسط کارها که میدار نه ضعیفی و نه تهور کن نه چو
طاوس مجلس آرا شو نه بویران وطن چو کنکر کن و بمعنی
کنگره شهر و حصار نیز آمده و بمعنی شاخ درخت نو رسته نیز
مناسب است و بجبر کاف اول و کسر کاف پارسی نام سازیست
که در هندوستان غالبا نوازند شیخ روزبهان پارسی گفته
رگ جانم چو کنکر مینوازد نه ظاهر بلکه در سر مینوازد و آنرا
کنگره نیز گویند و نام ابو خالد کابلی که از اصحاب حضرت
امام همام علی بن الحسین علیهما السلام نیز کنکر بوده و جز
مادرش کسی نمیدانسته چون بخدمت امام رسید آنحضرت از روی
کشف و علم امامت فرمودند مرحبا یا کنکر و این معنی سبب
ارادت و اخلاص او گردیده رحمة الله علیه

کَنگاوَر بفتح کاف و سکون نون و بی الف کنگور نام
شهری بوده میانه همدان و کرمانشاهان و آنرا اعرب قسیس و
قصر اللصوص نام کرده که دزدگاه شده بوده و در زمان پرویز
بس آباد بوده و در آن قصری بوده از قصور پرویز که بکصد ذرع
ارتفاع داشته و عمارات آن تمامی از سنگ بوده
چنانکه یکپارچه سنگ بنظر می آمده و در کرمانشاهان مرقوم شده

معرب آن قرمیسین است و کنگ بهشت عمارتی عالی و مشهور بوده
چون شهر کنگور ساخته شد نام آنرا کنگوار نهادند یعنی بخوبی
مانند کنگ است و پرویز در آنجا باغی بنا کرد که هزار درخت کرم
یعنی انگور داشت و آنرا کرستان نام کرده بود و چون سلاطین
ممالک اربعه در آنجا جشن کردند پرویز بنا بر تعریف باغ و شاهان
مذکور گفت خوشا کرمان و شاهان و این نام بر آن شهر باقی مانده
چنانکه مرقوم شده است از معجم البلدان و تاریخ هفت اقلیم نقل شده

کَنُو بمعنی کنب و کنف است که بنگ باشد و تخم آنرا کنودانه و
شاهدانه گویند و کنودانه تبدیل کنف دانه بوده چه فا و واو بیکدیگر بدل شوند

کَنُور با اول مفتوح و ثانی مضموم بمعنی خنور و کندور است
که غله در آن کنند و در کندو مرقوم شده و دیگر بمعنی رعد باشد که آنرا
تندر و تندور و آسمان غرو و آسمان غرش نیز گویند حکیم علی فرقدی گفته
بلرزد صحرا و کوه از کنور تو گفتی که برق آتشی زد بطور و کنون نیز
تبدیل کنور بمعنی کندوست هم او گفته نیست ما را مشت گندم
در کنون باز دیناری بکیسه اندرون

کُنوز بضم اول و سکون نون و فتح واو بمعنی کننده است که فاعل باشد
از فرهنگ دساتیر نقل شده در برهان و فرهنگهای دیگر نیست

کَنُوریدن بمعنی فریب دادن است

کَنوزه بمعنی پنبه نرم و آنرا اکنوزه نیز گویند و بضم کاف اصح است
چه کنوزه بوده یعنی کمان زده چه بزه بلغت دری و تبری بمعنی زده آمده

کَنُوس طبری در مخزن گفته بفتح کاف و ضم نون و سکون واو
و سین مهمله بلغت تبرستان اسم نوع زعرور است و بترکی ازکل خوانند
و لذیذتر از زعرور است

کَنُون بر وزن فنون بمعنی کندو مرقوم شده و بمعنی اکنون آمده
یعنی این زمان و حالا و الحال و الآن و از کنون کاهی کاف را حذف
نموده نون گویند چنانکه حکیم عنصری گفته بعالم اندر نون مالک
الملوک توئی و کاهی نون را حذف کنند و الف بر کنون
بیفزایند و اکون گویند و در خوارزم بسیار شنیده ام

کُنونه بضم اول و ثانی بمعنی حال و حالت است اگر گویند چه کنونه
داری مراد آنست که چه حال و حالت داری یعنی الآن در چه خیالی

کَنیز بوزن عزیز معروفست بمعنی خادمه و آنرا برای تصغیر کنیزک گویند

و صاحب جهانگیری گفته بمعنی دختر بکر است فردوسی راست شعر
کنیزک بد و گفت یکسر راه داد منم دختر مهرک پاکزاد از این شاهد
جهانگیری بکارت ثابت نمیشود شاید از دختر معنی بکر قیاس کرده

نمایش هفدهم در کاف تازی با واو

گو با اول مفتوح بمعنی زیرک و خردمند حکیم ناصر خسرو علوی گفته
گو نبود هر که دین پرستد هرگز دانا که پرستد مگر که جاهل کودن
و بضم معروفست یعنی گو و کجا رفت و بیاید خواهد آمد بمعنی
کوی یعنی سرگذر و در خانه

گواد بالضم نام پادشاه معروف مشهور از کیان که او را کیقباد
مینامیده اند و قباد بقاف معرب آنست و پسر زاب بوده و مادرش
روشنک نام داشته و معنی غباد در ذکر حال او گذشته و وی بپرستش
آفتاب عظیم معتقد بوده و هر بامداد گاه طلوع تعظیم و تمجید آفتاب
میکرد و در مراغه هیکل الشمس عظیم و رفیع ساخته پس از او پادشاهان
ایران بوی اقتفا و اقتدا کردند و هر یک هیکلی بنا کردند و در آنجا
عبادت مینمودند بعد از ظهور زردشت همان پیروی هوشنگ و
تعظیم هیاکل متداول بوده است از این پس رونق آتشخانها و تعظیم
آفتاب و کواکب فرو نشسته گردید و صابیه از این پیش کوکب پرستی
و ساختن صور کواکب اختراع کرده بودند

گواره بالفتح سبدی که در آن میوه کنند و بار کرده بجایی برند
و این معروفست بشیرازی آن ظرف را لوده و بعربی دوخله گویند
و گل بر سبد در تعریف است چنانکه سید احمد مشهدی گفته ای
پیرمنت گواره گل روی تو گل بر گواره و معنی کندوی مگس
عسل نیز آورده اند روحی هارستانی گفته آن رخ پرنشان یا به چین
گر بندی گواره زنبور وابری که در شبهای تابستان بهوا پدید آید نیز
گویند که امشب هوا گواژ دارد و بالضم ظرف سفالین را گویند
چنانکه از بیت فرید خراسانی واضح میگردد که گفته پیش بستان
بزم وحدت تو چه گواره چه کاسه زرین در فرهنگها چنین نوشته اند
و در برهان نوشته خزف را هم گویند و بهترین خزفها پوست خرچنگ است
و خرچنگ سرطان است و این لفظ بهیچ معنی خاطر پسند نخواهد
داشت باری گواره را گوار نیز گویند و گوار نام بلوکیست از فارس در
بشیراز شهرکی است خوش خرم نواحی بسیار دارد و در جنب آن دشتی عظیم

چنانکه میوه های آنجا را از نکال و خوبیهای نبود انار آن در کمال امتیاز
و خوبی است و آب آنجا از رود است زاد دام و انار و حصیر آن بشیراز ارمغان آرند

گوازه بفتح اول بمعنی کوزه ایست سر تنگ که مسافران برای
خوردن آب با خود دارند و معنی کشکول چوبین نیز استعمال میشود چنانکه
فاخری گفته با نعمت تمام در کابت آمدم امروز با گوازه چوبین
همی روم در برهان گفته چوب دستی که بدان خر را رانند و این خطا است
گواز با این معنی نیامده خر گواز یعنی سیخی که بدان خر را رانند در حرف خا
با مثال آن مرقوم شده است و رشیدی گفته گواز بمعنی کوزه مسافر
نیامده گواز صحیح است گواز مصغر است بمعنی چوبی که بدان خر و گاو
رانند بکاف تازی است حق با اوست و در کاف پارسی خواهد آمد

گواژ و گواژه بمعنی طعنه و سرزنش و در مقام تمسخر و ریشخند
نیز استعمال میکنند حکیم ازرقی هروی گفته ابوالمظفر میر انشاء که به
همت او همی گواژه زند بلندی محور حکیم اسدی طوسی گفته
گواژه همی زد چنین بر فسوس همیخواند مهراج را نو عروس
شدند و نیز در شعر کسائی مروزی آمده گواژه همی بتو هر مرد محتال
و صاحب برهان بمعنی طعام نیم پخته و تخم مرغ نیم برشته آورده
این نیز خطا است چنانکه در گوازه اشاره شد و بکاف پارسی است
و بجای واو راست

گواس و گواسه بمعنی گونه و صفت و طرز و روش در رشیدی
بضموم و در سروری بمفتوح و در فرهنگها با شین معجمه آورده اند

گواسنه در جهانگیری با اول مضموم و شین منقوطه مکسوره
بمعنی آسانی آمده و رشیدی بکسر مهمله و زیادتی یا دیده است و برهان
گواسیمه نوشته دیگر باره گواشه گفته والله اعلم بالصواب

گواشیر بر وزن تباشیر نام قدیمی کوره اردشیر بود
فارس را حکما پنج کوره کردند یکی از آنها کوره اردشیر خوانند که تختگاه
اردشیر بابکان بوده اکنون کرمان و اراضی آن صفحات است
گواشیر مخفف کوره اردشیر است

گوام بالضم گیاهی است خوشبو

گوب بر وزن چوب بضم واو مجهول ضربی که از کوفتن و
کوبیدن بجایی رسد مانند سنگ و چوب که بر کسی زنند دیگر معنی
قسمی از بوریا و حصیر که گیاه آن گنده و نرم باشد و در تبرستان

مستعمل و مصطلح است و در بوب نیز نظیر آن گذشته و در تحفة الاحباب حافظ اوبهی هروی بمعنی آلت پیلبانان یعنی آهنی کج که بر سر فیل کوبند آورده و امر بمعنی کوبیدن نیز درست است نظامی گفته کرد
توازاین نمد فرو روب پا برسر این نمط فرو کوب سعدی گفته
بگو باید این مار کشتن بچوب چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
سپهر کاشانی گفته بر آتش نقشه پا منه گستاخ هشیار بزی کز آتش چو بنی
با این گرم آتش بکار میخانی هان سرد آهن بمشت میکوبی

کوالیدن بر وزن سکالیدن در برهان بمعنی جمع کردن آورده و کوالیده جمع کرده شده و در فرهنگها نیافتم

کوپال با اول مضموم و بای پارسی بمعنی گرز و عمود باشد و بنای عربی بمعنی آن روشنتر شود یعنی کوبنده بال و بازو و بقانونی که در تازی رسم است یک با را حذف کرده کوب بال را کوبال گفته اند فردوسی گفته
هماناکه کوپال چندین هزار بزدم بر سر ترک آن نامدار تو گفتی که
از آهنش کرده اند بسنگ برویش برآورده اند حکیم اسدی گفته
زگردان خاور سواری چو ببر برون تاخت با تیغ و کوپال و کبر
و مرادف بال و کوپال است یعنی بر و بازوی و گردن سطبر قوی چنانکه فردوسی در صفت پیری گفته کنون مرغ عیشم فرو ریخت بال
فتاد اختر بخت من در وبال جوانی و کوپال نیرو نماند ز من هیچ
جز نام نیکو نماند وقتی بهر دو معنی در قصیده گفته ام ده تن از یکه تاز
پیش صارم آری بارها حاجت نیفتد بر دو بارت وین عجبتر
گت سواری یک نماید وز یکی ضرب تو بنماید چهارت عدت
اعدا فزاید بیارش کاتشی افتد بتیغ آبدارت بعد از این
کوپال بر کوپال شان به تا بیک کوپال یک گردد هزارت

کوپل بضم اول و فتح بای فارسی بمعنی شکوفه آمده چو باغ
عدل تو شد تازه ز ابر جود شدند سهیل و زهره در آن باغ
لاله و کوپل و بمعنی گل با بونه نیز گفته اند بمعنی شکوفه گفته ام شعر
مرد از مرکب ریزان چو رصر صر کوپل شه چو کوپال گران سنگش یار کوپال

کوپله بالضم قبه که در ایام عید و جشن و عروسی برپای کنند و رسم آذین در شهرها به بندند و زینت کنند و پس از اتمام برچینند و جدا کنند و اگر باران ببارد ضایع شود و فرو افتد ظهیر فاریابی گفته نیست آئین وفایت هیچ محکم آنچنانک روز باران شهرها
در قبه و در کوپله دیگر بمعنی حباب آمده زیرا که آن بصورت قبابست
و بمعنی قفل نیز دیده ام که بر صندوق زنند

کوپن بر وزن سوزن آلت کوبیدن سکران و آهنگران مانند چکش و رشیدی گفته آنچه گرد است آنرا پتک و آنچه دراز است کوبین گویند

کوبه بوزن چوبه آلت کوبیدن که بعربی ازامدق گویند دیگر گیاهی شیرین که میخورند و مشکی که در آن ماست کنند و بجنبانند تا روغن برآید و در برهان بمعنی پتک آورده زیرا که آنرا نیز مسکوبند

کوبین بر وزن چوبین آلتی است روغنگران را که مانند گفه ترازو باشد و آنرا از برگ خرما یا فند و عصاران تخم را کوفته در آن کنند و در تنگ نیز نهند تا بزور فشرده شود و روغن از آن بیرون آید تنگ تیر شکنجه عصاران را گویند شمس فخری گفته کمینه بنده تو روز
بخشش و انعام طلا بخیل دهد زر بر طله و کوبین

کوتار بضم کاف کوچه سرپوشیده را گویند و اصل در آن کوی تار بوده یعنی کوچه تاریک

کوتر بضم اول بمعنی کبوتر است و آنرا کپتر و کفتر نیز گویند و کوتر دری و تبری آنست چنانکه حکیم خاقانی در تحفة العراقین گفته شعر
روح از پی آروی خود را خلد از پی رنگ و بوی خود را
دست آبده مجاور انش ارزن ده برج کوتر انش

کوتاه پا جانوریست مانند کوزن خالهای درشت دارد شاخ آن نیز چون شاخ کوزن شاخ شاخ میشود و آنرا کوتاه لنگ نیز گویند زیرا که لنگ بکسر لام بپارسی تری بمعنی پایست و پای او کوتاه است و آنرا کوته بال نیز گویند زیرا که بال مخفف بالاست و بالا بمعنی قد است و در برهان گفته که خرگوش را نیز کوته پای گویند و حال آنکه پای او بلند است و دست آن کوتاه پس بایستی که خرگوش را کوتاه دست خوانند

کوج بر وزن و معنی لوچ یعنی احول است که بجهة کجی چشم یکی را دو بینند و آنرا کاج نیز گویند و طایفه نیز باشند دزد و راهزن و خونریز و آنهارا کوج و بلوچ خوانند و این طایفه در نزدیکی کرمان و بم و نرماشیر و سیستان تا ولایات سند سکنی دارند فردوسی گفته
سپاهی بکردار کوج بلوج سگالنده جنگ مانند قوچ قطران تبریزی
گفته شاها ز انتظار زمانی که داده ام چشمان راستبین دعاگو

کشته کوچ هست ز اهل فارس هراسان زکار من ز انسان که اهل
کرمان ترسان ز دزد کوچ کوچ مبارک است ندارم بدست هیچ
خبر خیمه کهنه و در ترکی برای کوچ و بمعنی از منزل بمنزل نقل کردن
با اهل و اهل و عیال و اسباب خانه و کوچیدن مصدر آنست شمس
فخری اصفهانی گفته گر بما از نظر همت او افتد دور شوم و
ویرانه نشین گردد و ماند از کوچ و بطریق کنایه بمعنی زن شخص نیز
آمده و بمعنی جغد و بوم که آنرا کوف و بوف گویند و نام ملکی است
از توابع بنگاله بهند در مخزن الادویه گفته کوچ فارسی مطلق ضمه و تای او بهندی
کوند گویند **کوچه** بضم کاف و فتح جیم پارسی راه کوچک و
دراز و در اصل کوی چه بوده و کوی بمعنی محله و برزن است
شاعری گفته چند گویی که بیا و مرو از کوچه ما میروم راه من این است
این بتو کاری دارم خواجه حافظ نیکوتر گفته ایکه از کوچه معشوقه
ما میگذری با خبر باش که سر می شکند دیوارش
کوخ بروزن شوخ خانه خرپشته که از چوب و نی و علف سازند
بخلاف کاخ که خانه عالی را گویند که بعربی خصله گویند و کوخ در قاموس
نیز آمده که کوخ خانه که روزن نداشته باشد و اکواخ جمع آنست
کوخک بفتحتین و سکون خا خوشه انگور را گویند که بعربی
خصله گویند بضم خاء معجمه
کود بروزن دود خرمن را گویند چنانکه ابونصر در نصاب نوزده
کرده نثر و شتی پراکنده شمر مجموع کود خاکروبه که برای قوت
مزرعه جمع کرده بباغ و فالیز برند نیز کود گویند چنانکه گویند فلان باغ
یا فالیز را کود بدهید تا قوت گیرد و مخفف کبود نیز آمده که رنگی است
معروف و مرد کم فهم نادان را بعربی کودن گویند و بفتح معروف است
چنانکه در لغت اول در استشهاد کوا از شعر ناصر خسرو بیتی
در معنی کودن که اسب پالانی است نوشته ام
کوداب و کوشاب هم در فرهنگ مخزن آمده
که بپارسی رب عنب است که نیز بپارسی دوشاب گویند
کودر در برهان گفته زمین و دامن کوه را گویند و دو سه خطا کرده
اول اینکه کاف فارسی است نه تازی دویم آنکه کاف و واو مفتوح است
کاف و راست و کردر است و کر بمعنی پشته و کوه است و در بمعنی
دره یعنی تنگنای کوه و در کرد در تحقیق خواهد شد

کودره بروزن هوبره نوعی از مرغابی است که در آب مکان دارد
و بال آن میلی تمام لهذا گوشت آن بد بوست و مرغی ترسنده است
حکیم ابوالحسن فرخی در مدح ممدوح خویش محمود غزنوی گفته است که
پیل از تو چنان ترسد چون کودره باز شیر از تو چنان لرزد چون کبک ز شاهین
کور بفتحتین همان کبر است که رستنی است و از آن آچار سازند
و خورند و پارسی آنست و کبر معرب کور است و بضم کاف و فتح واو
در عربی جمع کوره است که شهر باشد معروف در مداین و مشهور کور
و بضم کاف بمعنی نابینا معروفست و بفتح اول بمعنی جای خراب
که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد و قابل زراعت نباشد لیکن
اصح در این معنی کاف پارسی است نه عربی و در فرهنگها و برهان
سهو شده و بفتح اولی و سکون ثانی بمعنی خرنوب شامی است
کوراب بضم اول بمعنی سراب یعنی زمین شوره که از دور
آب نماید و چنان نباشد حکیم عنصری گفته بهر آب ار روی سوی
کوراب کم کنی جان و زان نیابی آب کور بمعنی ناقص و ضعیف و
خرد و ریزه چنانکه کوره راه یعنی راه نادرست و کوره ده یعنی
خرابه ناقص کوراب نیز بهمین معنی درست آمده است
کوربا کور بفتحتین مرقوم شد که رستنی است که از آن خورش و
آچار کنند و آش پزند و با بمعنی آش است و کوربا یعنی
آش کور و آنرا بتازی کبریه گویند
کوردی بضم اول جامه پشمین حکیم سوزنی گفته که خشن با کلاه
بسر کشد فبار ور کوردی کند جل و گون پوشش هفت رنگ
آنرا کوردین باضافه نون در آخر نیز گفته اند چنانکه خاقانی گفته شعر
حاجت کفار نیست نیک شناسد فلک سندس خضر از پلاس
عبقری از کوردین کمال اسمعیل گفته ز برف پشت زمین را
حاصل است لباس ز ابر سفت هوا جامه کوردین دارد
کورز و کورزه در جهانگیری گفته با اول و ثانی مفتوح
و در رشیدی با اول مضموم میوه و بار کوربا شد که مرقوم شد
و صاحب برهان نوشته که خرنوب شامی همانست و مناسبت
کور بفتح انسب و اصح است چه از کورزه و کورزاده فهمیده میشود که بار
و میوه کور بس مناسب است چنانکه خیار و خیارزه
کورس بضم اول و سکون ثانی مجهول و رای بی نقطه موی

پیچیده و گره دار که بعربی مجعد گویند و بفتح نیز آمده و آنرا پارسیان شیراز نیز گریجی گویند و بمعنی چرک و زیم هم آمده است

کورشت بضم کاف و واو مجهول و رای مکسور و سکون شین معجمه همان بازی طفلان که چالیک و دوله گویند

کورک با اول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح بمعنی کورزه مذکور است و نام موضعی است نزدیک بحر فارس که قریب بخلیج عمان باشد و نام گروهی از کفار کتور که در هندوستان باشند

کورکور بهرد و کاف مضموم کلاغ غلیواج کمال اسمعیل گفته تیزی که هر کجا که یکی پشم توده دید حالی چو کورکور در آن آشیان کند

کوره بوزن شوره بمعنی آتشدان زرگر و آهنگر و امثال آنها معروفست مجیر بیلقانی گفته اکنون روا مدار که نومید بم کنند چون گل عرق گرفته و چون کوره تافته مولوی معنوی راست بگرد کوره عشقش ز دور میگردی اگر تو نقره صافی میانه را چه شداه دیگر بمعنی حصه و قسمتی از پنج حصه فارس که حکما قرار داده بودند مراد حوزه که مرقوم شد و آن کوره اصطخر و کوره اردشیر و کوره داراب و کوره شاپور و کوره قباد بوده و در فارسی کاف و خا بیکدیگر تبدیل مییابند و غین نیز با کاف تبدیل میشود چنانکه غباد و کواد مرقوم شده و در عربی کوره بمعنی شهرستان و کور جمع آنست چنانکه گذشت و در معنی بیکدیگر قرابت دارند

کوری بوزن دوری بمعنی نابینائی معروفست و نام علتی هم هست که غالبا خودروی است امیر خسرو گفته چه باشم از پی شاخی کوری ز شور خاکیان در خاک شوری نخواهم گندم سلطان صانع بکوری کردم از دو دیده قانع

کوزر بضم کاف و فتح زای معجمه خوشه گندم که بعد از پاک کردن غله جرد نشده و بار دیگر بکوبند و بفتحتین نیز گویند و بعربی قصاله و قصانه گویند

کوژ بالضم پشت خمیده و اصل در آن یعنی گژ بمعنی کج بوده چون جیم در پارسی تبدیل مییابند کوژپشت شده و در استعمال فتحه آن بضمه بدل گردیده و بطریق کنایه بسبب خمیدگی موهوم فلک را نیز کوژپشت گویند و چون رستم سهراب را از خشم منکر زد و سهراب از حال خود و کمی سن و بزرگی تن و قامت بلند خود حکایت میکرد حکیم فردوسی از قول او گفته تو زاین بچنا هی که این کوژپشت مرا بر کشید و بزودی بکشت بپارسی گویند همسال من با بر اندر آمد چنین یال من بگویند را با کاف پارسی میخوانند و معنی این دو بیت را بدرستی نمیدانند با کاف عربی بمعنی کوی و کوچه باید خواند تا معنی روشن گردد و این شاهد عمدا مرقوم شد تا معنی حقیقی معلوم شود و بکسر کاف میوه ایست سرخ رنگ که از زمین شوره بهم میرسد و بعربی زعرور گویند و سروری کاشی بکسرتین بمعنی آلوی کوهی گفته و بکوچ مشهور است

کوژد بالضم و واو مجهول و زای پارسی مفتوح صمغی است از درخت پرخار که بتازی آن درخت را شانک خوانند بر می آید و آن صمغ را انزروت گویند و در کوهستان شبانکاره فارس بسیار پیدا شود و بسیار تلخ است و در دواهای چشم بکار برند و آنرا کوژده با اضافه ها در آخر نیز گفته اند و بین العوام بکنجیده مشهور است

کوژنوک بضم اول و سکون ثانی و زای پارسی و نون مضموم بواو زده و کاف در آخر بمعنی پره کلید است زیرا که نوکش کژ است

کوژه بروزن موزه خر سفید رنگ را گویند که بعربی اقمر خوانند

کوس بروزن طوس بواو مجهول بمعنی کوفت و آسیب که بتازی صدمه خوانند و نقاره بزرگ که آنرا ترکی کورکا گویند بفتحتین و کاف فارسی و سبب این نام یعنی کوس همان کوفتن آنست و شانه کوفتن دو کس را بیکدیگر و مصادمه کردن را نیز کوس زدن گویند در داستان قهر کاوس بر رستم و کفتن بطوس که رستم را بردار زن فردوسی گفته بشد طوس و دست تهمتن گرفت بدو ماند بر خاشجویان شگفت بزد تند یکدست بر دست طوس تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس ز بالا نگون اندر آمد بسر برادکرد رستم تندی گذر مولوی معنوی گفته تخمی ای نفس اگر بردگری کوس زنی و کوسیدن بمعنی کوبیدنست چنانکه فردوسی گفته است گیاهی که گویم تو با شیر و مشک بکوب و بکن هر سه در سایه خشک دیگر بمعنی ضعف کشیدن نیز آمده چنانکه فردوسی گفته دو لشکر بهم بر کشیدند کوس چو شطرنجی از عاج و از آبنوس و بمعنی بازی است شبیه بنرد و چون مهرهای آنرا از هر دو جانب وصف می چینند با آن اسم موسوم شده دیگر بمعنی گوشه جامه و گلیم و امثال آن که از گوشه دیگر زیاد شده باشد دیگر نام قصبه بوده باشد بمازندران

که فریدون فرخ آنجا را برای نشستگاه خویش برگزیده بود چنانکه
فردوسی گفته
زآمل گذر سوی تمیشه کرد ... نشست اندران نامور بیشه کرد
کجا از جهان کوس خوانی همی ... جز این نیز نامش ندانی همی
و کوس بکوسان اشتهار یافته و در تاریخ تبرستان دو تمیشه بیان کرده
یکی تمیشه کوتی و دیگری تمیشه الهم و الله اعلم بالصواب

کوسان بضم و واو مجهول همان کوس که مرقوم شد
و نام مردی نائی بوده که در آنکار شهرت داشته فخر گرگانی در مثنوی
رامین و ویس گفته
شهنشه گفت با کوسان نائی ... زهی شایسته کوسان سرائی

کوست همان کوس بمعنی کوفتن و صدمه زدن انوری گفته
مقلوب لفظ بار بتصحیف از گفت ... دارم طمع که علت با من
زده است کوست سوزنی گفته
گر کسی را در می صله بخشد ز جهد ... آن کن که بهم بر زند کوست ترا
و بمعنی کوس نیز آمده چنانکه
فردوسی گفته
دلیران نترسند از کوست ... که آنجا دو چوبند و یک پاره پوست

و بفتح اول و دوم بر وزن و معنی کبست که حنظل باشد

کوسک بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین مهمله
اسم فارسی جرجیر است باقلا را نیز گویند

کوسه معروفست دیگر بمعنی شکلی است از اشکال رمل که تبانی
فرح گویند و کوسج معرب کوسه است

کوسه برنشین نام جشنی بوده در میان پارسیان عجم که
در اول ماه آذر مردی کوسه را سوار کرده بر بدن او داروهای گرم
طلا کرده و طعامهای گرم بوی خورانیده بادزنی در دست گرفته
خود را باد میزد و از گرما شکایت مینمود و مردم از اطراف برف و
یخ بر روی و بدن او میزدند و با و چیزی میدادند و اگر کسی باو
چیزی ندادی مرکب با گل تیره که با خود داشتی بر جامهای وی پاشیدی
و تا وقتی معین باذن و اجازه پیشکاران شهر این کار کردی و اگر
زیاده کردی موآخذت یافتی پارسیان این روز را گرامی و
عزیز داشتندی گویند در این روز جمشید جم از دریا مروارید برآورد
و در این روز سعادت و شقاوت بتقدیر ایزد تعالی برای
خلایق مقرر شده و این روز را عربان رکوب کوسج خوانند

کوش با اول مضموم و واو مجهول بمعنی کوشش است و
امر بکوشش سعدی شیرازی گفته
گرچه وصالش نه بکوشش دهند ... هر قدر ای دل که توانی بکوش
حکیم نزاری گفته
تا نخندد دوست نظر ضایع است ... سعی من و جهد من و کوشش من

و بفتح کاف تبدیل کفش است که پای افزار باشد و در فارس و تون و طبس و گیلان و
تبرستان مصطلح و مستعمل است چنانکه سید هاشمی بزبان تونیان گفته
در طلب رضای تو کوش و قبام پاره شد ... هیچ دو زم بسوزن مژگان خود پاره دل
چو پینه و معنی چنان باشد در جستجوی رضای خاطر تو کفش و قبای
من پاره شده بر آنجا که پاره شده میدوزم بمژگان خود پاره دل
خود را مانند پینه که بر کفش و امثال آن میزنند لایخفی لطفه

کوشا و کوشش و کوشیده بمعنی کوشنده و بر این
قیاس کوشیدن و کوشش بمعنی جنگ و جدل فرخی گفته
بگاه کوشش بستاند و فرو سترد ... ز دست شیران زور و ز روی مردان رنگ

کوشک بضم اول و فتح ثالث بمعنی عمارت رفیع فوقانی
که بعربی قصر خوانند و جوسق معرب آنست انوری در صفت کواکب
و بروج افلاک گفته
دران بحکم روان کرده هفت سیاره ... ز لطف داده وطنشان دوازده جوسق

کوشکان بوزن نوشجان نام دهی است از مضافات
کاشان و جوشقان معرب آنست

کوشک شیرین معرب آن قصر شیرین است و شیرین
انجب و احسن و اجمل نسوان و در عهد و عقد خسرو پرویز ساسانی
شاهنشاه عجم میبوده و خسرو نزدیک شکارگاه خود که گرمستان شاهان
نام داشته و بکرمانشاهان مشهور گردیده و عرب آنرا معرب کرده
قرمیسین گویند برای شیرین قصری و عمارتی رفیع و وسیع
و دران ابنیه عظیمه شاهقه بنیاد نهاده بود که از غرایب و عجایب
ابنیه عالم بوده و در آن ابواب کثیره و خلوات و خزاین و قصور
و عقود و مستشرفات و منتزهات و میادین و مصاید و در معجم
البلدان گفته از محمد بن احمد الهمدانی که سبب بنای قصر آن بوده
ده مقام پرویز در کرمانشهان استدام داشته و امر فرموده دو فرسخ
در دو فرسخ محلی بنا کنند و در آنجا جمع نمایند هر چه صید است
تا بتدریج تناسل فزاید و هزار مرد را رابته و روزی داد برای هر مرد
روزی پنج نان بحشه و دو دخیک خمر و دو رطل گوشت تا این کار را بتمام
رسانند و هفت سال بطول انجامیده بود پس پرویز هر وقت

که میخواست عشرت کند دران باغ وحشی میرفت و باربد را با خود میخواند
تا او تصنیفات بدیعه در آهنگ و الحان میساخت و جلوه میداد و باربد
در صوت و ساز عملی مناسب درین باغ اختراع کرد و نامید آنرا نخجیرگان
پس طرب کرد ملک و انعام بسیار کرد بباربد و از شیرین پرسید که چه میخواهی
تا بدهم گفت میخواهم بسازی درین بستان دو نهر از سنگ و جاری شود
در آن شراب و شیر و برای من قصری در میان آن بنیاد نهی که در عالم
نباشد و امر کرد خسرو پرویز احداث دو نهر و بنا نهاد قصر شیرین را چنانکه
تمنی کرده بود و در اصفهان خانه و عمارت داد بباربد و صورت شیرین
و شبدیز را بکوه بر سنگ ثبت کرده چنانکه هنوز باقی است گفته اند
عمل فرهاد است و برخی گفته اند بطرس نامی از اولاد سنمار بانی خورنق
و سدیر آنرا ساخته و عمل اوست

کوشکنجیر بضم اول و فتح نون لغتی است مرکب یعنی کوشک
سوراخ کن چه انجیر بمعنی سوراخ است و معنی این لغت توپ بزرگ است
که آنرا دیگ خشنده گویند انوری گفته نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر

کوشنه بپارسی نوعی از کماه است و آنرا غوشنه نیز گویند و مرقوم شد

کوغ بروزن دوغ بمعنی درون شدن است

کوف بوزن صوف بضم کاف بمعنی بوم است که بنحوست معروفست
و بزرگ آنرا خرکوف گویند ابن یمین گفته نشاند بهنر ار ترا
بجای اهل هنر ندید هیچ تفاوت زکوف تا بهمای

کوفجان بمعنی قفس است خرشاخسار زلف
تو اش آشیان مباد چون مرغ روح ما پرد از کوفجان تن

کوفت بوزن روفت بمعنی آسیب و آزار و ضربی که از سنگ
و چوب بجسمی برسد یا لگد اسب یا از افتادن اسب و کوفته شدن
اعضا و در اصطلاح مرضی سوداویست

کوفته بروزن سوخته بمعنی آسیب و صدمه رسیده و غلوله های
که از گوشت ساخته در آتش اندازند و نان خورشی معروفست که از برنج
گوشت و سبزی برند خورند شیخ سعدی بهر دو معنی گفته کوفته بر سفره من
مباش کوفته را نان تهی کوفته است و بمعنی کوبیده نیز سعدی گفته
عذر بشش بنه ار بزیر سنگی سر کوفته چو مار برگشت

کوفج بالضم و واو مجهول بروزن کوسج نام جماعتی است که
در کوههای کرمان ساکن شوند و قوفص معرب آنست در قاموس آورده
که قفص کوهی است بکرمان و دهی است ببغداد

کوفشانه بوزن مویانه در برهان بمعنی جولاه و بافنده آورده
و رشیدی گفته که چون جولاه همه در شانه که آلت کار اوست نظر دارد
او را بکوف تشبیه داده اند و بحرف فا اصح است شاکر بخاری گفته
بنفرین کنم ز درد و بلا این زمانه را کوداد کبر مرتبه این کوفشانه را

کوک بروزن دوک بالضم و واو معروف آواز بلند و هم آهنگ
ساختن تار چغانه و رباب و ساختگی آنها را گویند در مسمطی گفته ام
روزی که ز زنار شود زمر فنا کوک هر سور که جوید عدویش گردد از او سوک
بر رمح و نیش اعدا آن چوب چو کوک پیچویش بگردش بر چون پنبه که بر دوک
و با ثانی مجهول تره ایست که خورند و خوردن آن خواب آورد و آنرا
بپارسی کاهو و بعربی خس گویند حکیم انوری گفته جائی رسیده باس تو
کز بهر خواب امن بگرفته فتنه راه و سر کوک و کوکنار سید ذوالفقار
شیروانی گفته برغم خاصیت هموار و ضد طبع پیوسته در اقلیم بداندیشش
که چون نشناس شد یمن شقایق بشکند باده و نماید کوک بیداری
کند خون تیز عناب فزاید درد سر خندن و دو پارچه جامه بهم پیوند
کردن و بخیهای دور و دراز زدن که وقت دوختن کم و زیاد نشود نیز
کوک گویند و بمعنی سرفه که آنرا کیوا نیز گویند آمده بنابراین غوزه
خشخاش را نارکیوا و کوکنار گویند و آنانکه بجای واو رای آورند بر خطا
باشند و بزبان ترکی رنگ کبود را کوک گویند گوک گنبد یعنی گنبد کبود از
این روی آلوچه نارسیده را گوجه خوانند و بر سبز نیز اطلاق کنند حکیم
نزاری گفته جدول کشید صفحه گوک افق بنال بیرنگ زرد رواق
معلق مکتاب اما ترکان عراق بضم کاف پارسی و واو معدوله گویند
و بفتح کاف تری و دری کبک را گویند

کوکا بفتح کاف بمعنی آواز بلند و در رشیدی بضم نوشته اصح بفتح است
زیرا که این همان غوغا و فریاد است که غین با کاف تبدیل یافته
چنانکه کیقباد کواد شده و گذشت و بکاف فارسی بهتر است

کوکان بوزن چوکان دست افزاریست مرکا زران را

کوکبل در برهان گفته بزبان ژند و پاژند ستاره را گویند که عرب کوکب خوانند

کوک کردن در کوک گذشت که بم و زیر کردن آواز سازها باشد
و مطابق کردن آسمان سنج یعنی ساعت را با ساعتی دیگر نیز کوک کردن گویند

کوکلک بضم واو مجهول غوزه پنبه ناشکفته را گویند

کوکله مرغ شانه سرک که هدهد گویند و تاج دارد و اصل در آن کاکله بوده یعنی کاکل دار

کوکن با نای مجهول بمعنی جغد آورده اند که بوم باشد و آنرا کوکه نیز گفته اند و بمعنی غله نیمرس بریان کرده آمده است

کوکنار بر وزن هوشیار غلاف غوزهٔ خشخاش که بعربی نارکیوا و بعربی رمان السعال گویند که دفع سرفه کند و پارسیان سرفه را کوک گویند و سرفه کردن را کوکیدن خوانند بفتح کاف و کیو برون عدد نیز بمعنی سرفه بود و همچنین بر وزن سیجاد و بنابراین نوعی از خشخاش را نارکیوا خوانند چنانکه گذشته و کوکنار و شربت کوکنار بخاصیت خواب افزاست و خوردن آن خواب آورد ظهیر گفته زمانه خاصیت کوک و کوکنار دهد ملا جامی گفته زکنکر ایوان کاخ شهریاری چو جارس دید شکل کوکناری به بیداری نماند دیگرش تاب خواص کوکنارش برده در خواب و بمعنی خشخاش دانه نیز آمده است چنانکه اسدی گفته یکیرا چنان کوفت آن نامدار که گشت استخوانش همه کوکنار و افیون خوران را نیز کوکناری گویند چنانکه سید علی عرب متخلص بمهری که بطریق تعریب لغات عجم را منظوم کند بجواب غزل حافظ گفته الا یا ایها الشحاذ ادر کاسا وناولها خمار الباده الدوشینه کشتی اهل محفلها همه فی الشر والخمیازه مثل الجوجناریون دهن وازی و چشمان برهمی لکموت مایلها معنی این باشد که همه از خمار بادهٔ دوشینه در حسرت یعنی خواب و خمیازه اند مثل کوکناریها دهانشان باز است و چشمانشان برهم مایل بمردن

کوکو بضم هر دو کاف آواز فاخته آن خواجه که خویش را هلاکو گفت وز کبر سخن بچشم و ابرو گفت بر کنگره سرای او فاخته دیدم که نشسته بود و کوکو میگفت و بمعنی خورش خاگینه معروفست

کوکه جغد باشد که مذکور شد و بترکی برادر رضاعی را گویند یعنی دو طفل که باهم شیر یکی را خورده باشند و آن دو نفر هر یک کوکلتاش یکدیگرند یعنی شریک شیر

کول بوزن کچل پوستین پشم درازی است که کم بها است که فقیران پوشند نظامی گفته منفکن کول گرچه خوار آیدت که در وقت سرما بکار آیدت و قصبه ایست از ولایات فارس و بضم اول بمعنی دوش و کتف سراجی گفته کول باری ز معصیت بر کول کی تواند شدن بصد قبول دیگر بمعنی آبگیر و تالاب شعر

شه چو حوضی دان حشم چون لولها آب از لوله روان در کولها و بترکی کول بمعنی حوض و آبگیر آمده ولی بکاف فارسی تکلم نمایند و بمعنی جغد هم نوشته اند و بزبان گیل پشته و تل را گویند و رشیدی شعر سراج الدین را که در معنی دوش و کتف نوشته ام در معنی تل و پشته بزبان گیلانی شاهد آورده و غریب است کوله بار بمعنی باری که بر دوش کشند مشهور است چه کول و کوله بمعنی دوش از آن مستعمل تر است که مشتبه شود چنانکه گویند فلانرا کوله کن یعنی بدوش خود بگیرد و در جهانگیری این بیت حکیم سنائی را شاهد بمعنی آبگیر آورده که گفته مردکان هرزه گوی بی باک است راز با وی چو کول ناپاک است در این معنی و شاهد نیز تأمل است

کولاب بر وزن دولاب بمعنی آبگیر و استخر و تالاب که آب ایستاده باشد زیرا که کول کو برا گویند که در آن آب جمع آید و بایستد و آنرا کیلو نیز گویند

کولاک بمعنی کلاک یعنی موج بزرگ نوشته شده افاده معنی طوفان نیز کند وحشی بافقی گفته شود در چشم پر آبم هزار کشتی غرق دمی که قلزم خوناب دل زند کولاک

کولان بوزن همدان بفتحتین گیاهی است که در آب روید و از آن حصیر بافند

کولنج بوزن و معنی قولنج و آن مرضی است که در امعا از ریح یا پیچیدن روده بهم رسد خاصه در رودهٔ قولون و باضافه الف نیز درست و نام حلوائی است که آنرا لابرلا گویند و بکاف فارسی اصح است بمعنی اشتلم مصحف است و آن کولنج بوزن دوزخ است و مخفف کولنج حاجام است

کولنک بالضم و واو مجهول و لام مفتوح بنون زده بمعنی هیز و مخنث و مابون سوزنی گفته آن مردمردکای که کولنک کنگ را در حین فرو برد بکلیدان کون مدنک کولنک پیش او چو نهد سینه بر زمین فریاد و نعره دارد چون بر هوا کلنک

کوله بر وزن لوله بواو مجهول گوی را گویند که صیادان در آن نشینند تا صید ایشانرا نبیند و دام را بکشند و مرادف چاله است نزاری قهستانی گفته تا کی آید بدام مرغ مراد همچو صیاد مانده در کوله نوعی از حیله که سروسان جنگی در جنگ است که رند و بدوند و بغض تازه کنند و خصم را از حرکت خسته و مانده سازند آنگاه باز گردند

و بجنگ درآیند تا غالب شوند و چنین خروس را که در دیه پرورند خانگی خوانند و خانهٔ مرغان را نیز کله گویند

کوله پر صمغ انجدان سفید است که طیب است و صمغ انجدان سیاه که بفارسی انگاه خوانند متن است و از حلتیت بعمل می‌آید که بفارسی انگژد و انغوزه گویند و بزبان اصفهانی انخشت گنده و در مخزن الادویه نفع و ضرر آن بتفصیل مرقوم است و کدسته و پیای آن نیز

کولیدن بوزن ژولیدن بمعنی کندن است

کوم بر وزن موم گیاهی است خوشبوی بعضی فرخار دانسته‌اند در جهانگیری این بیت را شاهد این معنی کرده که حکیم سوزنی گفته شعر

من از خط تو نخواهم بخط شد ار مثل برآید از بر گلبرگ کامکار تو کوم

و این بیت دلالت بر معنی گیاه خوشبو که مثلا خط را بر آن تشبیه توان کرد ندارد بلکه اغراق بخلاف گیاه خوشبو اقتضا میکند بعضی گفته‌اند کوم گیاهی است خودرو و خشک که در زمین شیار کرده روید و بیخ آن شبیه به بیخ نی است و این معنی با شعر سوزنی مناسبتر است و اغراق آن در دعوی ثبات قدم در محبت بیشتر و شعر شمس فخری صاحب معیار جمالی مؤید این معنی که گفته کل اگر بر خلاف دردو بیقین دان که کوم بردارد و سروری گفته که در تاج الاسامی بمعنی آمده

کوملج نام نانی است که پزند و خورند و معروفست در احادیث آمده که وقتی حضرت رسول صلی الله علیه و آله بمردمی که تشنه گی از این نان برای اصحاب خود در سفر می‌پخت و عرق سیر بخت التحفه فرمودند نیرسد هرگز گرمی جهنم ورا او کوماج الفرالطلم گویند بضم کاف و سکون لام

کومه بالضم و واو مجهول خرگاهی که از چوب و علف در آن صحرا سازند و پالیزبانان و مزارعان در آن نشینند و پالیز و زراعت خود را حفظ نمایند و صیادان نیز سازند و در آن نشسته بر صید کمین کنند و آنرا کازه نیز گویند و قمشه که شهرکی است گویند در ضلع کومه شه که برای شکار شاهی ساخته‌اند و بتدریج خانه و ده و قریه و قصبه شده و معرب کرده کومش که شهری قریب بدامغان بوده و خراب شده نیز چنین بوده اکنون معرب آن قومس است و در فرهنگ برهان سهواً قومس بفاء ضبط شده

کون با اول مضموم و ثانی مکسور در فرهنگ جهانگیری گفته روستائی است که در هر عاشوراء ده هزار مرد در آنجا جمع شوند و معنی هنر و محنت نیز آورده و برهان نیز چنین نوشته اما رشیدی گفته بکاف و واو و فیست بجای واو و دال است کدن صحیح است باری چنین روستائی که گفته‌اند در عاشوراء ده هزار شیعی در آن جمع شوند باید در ایران باشد و معروف گردیده و نام او شنیده نشده و خالی از غرابتی نخواهد بود و بضم کاف و فتح واو بمعنی درخت بید است که مرقوم شده و بفتحتین درختی است خاردار و ساق آن بخار صاحب مخزن الادویه گفته بپارسی آنرا کم بضم کاف گویند و بشیراز بی بالش عاشقان خوانند بسبب درشتی خارهای آن و بعربی آنرا قتاد و شجرة القتاد نامند

کونج اسم فارسی شونیز است

کونده اسم بطیخ خام است

کونسته و کونه بالضم سرین را گویند و قبل طرف سرین و این لغت مستعمل و معروف بین الناس است ناظم رساله احتلابیه خوب گفته چو که کونسته ناگهان بجهد مژده دولت و مراد دهد رشیدی از معزی سمرقندی این مصراع را در این معنی شاهد کرده شود دو کونه چو گلزار و بزم چون گلشن اما میشاید بمعنی گونه رخسار بکاف پارسی گفته باشد مصراعی دیگر از حکیم سنائی گفته از زنبان دو کونه مزغر در جهانگیری و سروری این لغت نیافته‌ام هر دو در برهان آمده

کونده بر وزن رونده چیزی که از گیاه مانند شبکه دار و کاه بدان کشند استاد لبیبی گفته مانند کسی که روز باران بارانی پوشد از کونده

کوه بالضم و فتح واو مشدد غوزه پنبه و کوکنار و پیله ابریشم و جوز خشخاش خواب آورد امیر خسرو گفته مستغرق خوابیم و راین کوه خشخاش شام اجل و صبح هزار انشاسیم چیست اندر کوه باک دانه‌های کوکنار و در این دو بیت کوه مرادف غوزه توان یافت اصل آن بوده زا ساقط شده برای آنکه موزون شود مشدد کرده‌اند و لغتی شده و در مجمع الفرس سروری بمعنی شیشه حجام و مرادف کیسه نیز آورده و بضم اول و ظهور ها معروف و بحذف الف نیز آمده ای جبل

کوهاموی نام بازئی است که موی را در توده خاک پنهان کنند و جمعی گرد آن توده نشینند و موی را جویند هر که یابد آن بازی را برده و گرو را گیرد

کوهان بوزن سوهان در برهان گفته بمعنی زین اسب است و کجی بر پشت شتر و گاو برآید هم بطریق مجاز گویند جامی گفته هزار اشتر همه صاحب شکوهان سراسر پشته پشت و کوه کوهان حکیم انوری گفته بکوه مبار و بیابانی اندر آوردیم جمازگان بیابان نورد که کوهان ناصر خسرو علوی در صفت زمستان و برف گفته همان کهسر که پوشیدش بدیبا ابر نوروزی خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش مؤلف در صفت گراوه و شتر گفته‌ام بکوهان کجاوه برش از شکوه چو دو دره پهلوی البرزکوه در مخزن الادویه گفته کتهان بفتح کاف معرب از کوهان است که فارسی است و آن نام نباتی است برگ آن شبیه بحبة الخضرا در نسیم گرم و خشک میباشد و عجیب الفعل است در گریزانیدن عقرب و بهر جای خانه که آن باشد عقرب نزدیک نیاید و بگریزد و چون برگ آنرا بر عقرب پاشند در حال بمیرد والله اعلم

کوه بر کوه عنبر مطبق را گویند و آن نوعی از عنبر است که طبق بر طبق بر روی هم نشسته است

کوهستان معروفست یعنی جایی که کوه بسیار باشد و آنرا کهستان نیز گویند و عرب قهستان کرده و در اغلب ولایات قهستان نام ولایتی هست چنانکه در خراسان قاین و قهستان و در عراق قهستان قریب بقم که تفرش یکی از آنهاست چنانکه نظامی گنجوی در اظهار مولد خود گفته چو در گرچه در بحر گنجه گمم ولی از قهستان شهر قمم

کوهنگ بضم کاف و فتح ها بوزن هوشنگ بمعنی جستن بفتح جیم مرادف خیز بدنست

کوهه بضم اول و فتح سیم بجا زده زین اسب را گویند عموماً و پیش زین را پیش کوهه و پس زین را پس کوهه و اصل در این لغت بلند و بلندیست مانند کوه و کوهان شتر و کاو و قله جبال فردوسی بمعنی زین اسب گفته زکوهه بآغوش بردارمش بنزدیکی زال سام آرمش و بمعنی قله جبال خسرو دهلوی گفته وصف در آمد علمت انگه بانگ کوس همچون صدای کوه بد از کوهه جبال و بمعنی موجه آب و جا نیز آمده شیخ نظامی گفته چو در معرکه برکشم تیغ تیز زکوهه کنم کوه را ریز ریز شرف شفروه اصفهانی بمعنی موجه گفته چنان کوهه دبحر انعام عامت که امید را قوت آشنا نیست

هست سیل دیده‌ام برکوه و دریا کوهه زن در فرهنگ جهانگیری بمعنی جن و اهرمن آورده و کوهه گرفته جن گرفته را گفته بدلیل بیت خاقانی که در تحفة العراقین گفته از کوهه غم شکوه بگرفت چون کوهه گرفته کوه بگرفت

کوهیج و کوهمن همان گیاه است که در گرم مرقوم است

کوهی منسوب بکوهستان و آلوی کوهی بتازی تعرور گویند

کوهی معروفست و آن سر محله و معبر و در خانه است و کوچه مخفف و مصغر آنست

کوچ اسم پارسی زعرور احمر است که بستانی باشد نه کوهی و بعضی کوژ بزای پارسی مطلق زعرور را دانسته

کویر بفتح اول و کسر واو زمینی که شوره زار و سراب گویند و آب ندارد فردوسی گفته بیابانی از روی رمان دیو و شیر همه خاک شخ و همه ره کویر

کویز بر وزن مویز گوشه خانه را گویند

کویژ پیمانه و قفیز معرب کویژ است

کویستن بمعنی کوفته و بر این قیاس کویستن بوزن کوبیدن مصدر آن است

کویسته در فرهنگ بمعنی و طرف سرین آورده و خطا کرده همان کونسته است و کویسته بوزن گریسته خوانده

نمایش نوزدهم در کاف عربی با های هوز

که بفتح مخفف کاه و کاه ربا معروف و کهربا مخفف آن و کهکشان همان کاهکشان و بالکسر کوچک ضد مه که بزرگ است و کهین کهینه و کهتر بر این قیاس و کهان جمع

کها با اول مفتوح بمعنی خجل و شرمنده و زاری بدست خود که آخر اینکه من کردم کهای توبه ام آخر ز احمقی ها کی هسم او گفته چه نسبت است که من سکیم بروی لبت انار دانه گل سرخ و از غولن یاقوت کهای لعل تو باشد اگر زمهر ردیف زمان زمان بنشانم یکان یکان یاقوت

کهاب در برهان گفته بمعنی داروی گرم جوشانیده که بر محل وجع و ورم گذارند و مؤلف گوید که این همان کاه دود است که در معالجه بیماری اسبان مفید است چنانکه گفته اند کاه کهناب با دود جو کشکاب گذشت

کهید بضم کاف بمعنی کوه نشین و عابد و زاهد و تارک دنیا

و آنرا کوه بود و کوهبوده نیز گفته اند و بفتح با ملازم کوه بودن مانند
سپهبد و میربد و موبد و باربد نظامی گفته که ای کهبد بحق کردگار
که ایمن کن مرا در زنهار و بمعنی صراف و خزینه دار و بار دهنده
نیز می آید که ناقد و خازن و حاجب گویند

کهبل و کهبله بالضم و بای مفتوح احمق و ابله را گویند شمس فخری گفته
اعظم جمال دنیی و دین ده ملک بخش　ای عقل با کفایت فضل تو کهبله

کهر بروزن سفر رنگی باشد مر اسبان را که بعربی کمیت گویند وقتی
یکی از احباب که اسب کهر خواسته بود فرستادم و نوشتم چه جای
اسب کهر که اگر کنج کهر مرا باشد ترا باشد

کهرم بفتح نام مبارزی تورانی که در جنگ دوازده رخ
کشته شد و نام شهری قدیم از شهرهای فارس که در زمان اردشیر
بابکان نیز آباد بوده و معرب آن جهرم است فردوسی گفته مهرک نام
حکمرانی داشته از اردشیر گریخته　بجهرم چو نزدیک شد پادشا
نهان شد از او مهرک بیوفا

کهره بفتح بروزن بهره بزغاله شیرمست را گویند

کهزل گیاهی داروئی است ملین و مسخن و مهیج باه است

کهستان و کوهستان و کوهسار بیک معنی باشند
چنانکه گذشت و کهسر که در شعر ناصر مرقوم شده مخفف کهسار بمعنی سر کوه است

کهسته بضم کاف و کسر ها کوزه پر آب و بستن نیز آمده است

کهکان کوهکن و آلتی که بدان کوه کنند و آنرا کوه کاف نیز
گویند یعنی کوه شکاف حکیم فرخی گفته　بآرزوی کف راد او بکان گهر
گهر بر آیدی کوه کاف و بی بیستین هم او گفته　فرهاد کهکانی
شیرین بکف آوردی　کردر کفا و بودی هم شدت تو بیستین

کهنا بضم رشیدی گفته بمعنی خانه کهنه است

کهنبارگاه انبار است و بکاف پارسی است در برهان
در این مقام آورده خطاست در کاف عجمی بشرح بمعنی وقت گاه است
نه انبارگاه که در کاف عربی نوشته شود چنانکه در کاوه سهو کرده اند

کهندز بضم کاف و کسر دال بمعنی شهر و قلعه کهن است قهندز
و قندز معرب و مخفف آن و در هر ولایت بالنسبه قلعه قدیم بوده
و خواهد بود منحصر به بدخشان یا ترکستان نباشد چنانکه مرقوم شده است

کهه در فرهنگ مخزن الادویه گفته اسم پارسی حنا است که کاه باشد

کهوه اسم پارسی قهوه است هم از آن فرهنگ نقل شد

کهنی بکسر اول بمعنی خانه زمستانی در فرهنگ برهان دیده

کهیج بفتح اول و کسر ها و یای مجهول نام قلعه ایست معروف در
مکران که بکیج و مکران شهرت کرده و از ولایات نزدیک سیستان است
فردوسی گفته　نمانیم کارام گیرند هیچ　سواران ما با سپاه کهیج
و آنرا کهی نیز گویند و بعضی کهیج را معرب کهی دانسته اند

کهیر بروزن صغیر سیب صحرائی است که نقل خواجه و میوه خرس
و کیل و کیلک نیز خوانند و بتازی تفاح بری گویند و بیونانی
زعرور گویند و کهیرک بمعنی بادنکان دیده شده

نمایش پنجم در کاف تازی با یای حطی

کی بفتح معروف مثال　کی بو که سر زلف ترا چنگ زنم
کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی　یعنی چه وقت خواهد بود
و در هنگام انکار نیز استعمال شود و بمعنی اصل و حقیقت و زبده و خلاصه
پادشاه بزرگ یعنی شاهنشاه و از چهار طبقه ملوک فرس اولین را
پیشدادیان و دومین را کیانیان گویند کیقباد و کیکاوس
و کیخسرو و کی لهراسب از آن جمله بوده اند و بعضی کیومرس را
نیز گفته اند و سهو کرده اند کیومرس بکاف پارسی است نه عربی و بباید
و کیان را کلاه و تاجی مخصوص بوده است　چو کاوس تاج کئی بر نهاد
نظامی از قول دارا گفته　چه دستی که بر بادرازی کنی　بتاج کیان دست
بازی کنی　نگهدار دستت که دار است این　نه پنهان چو روز آشکار است این

کیا بفتح اول و بکسر نیز گفته اند بمعنی پادشاه بزرگ و مجازا
بمعنی عموم حکام و فرمان دهان آمده شمس فخری گفته　شکوه تخت
کیان وارث ممالک جم　که تاج و مرز کیا را شهنشه است و کیا
و بسیاری از اولاد و احفاد ملوک پارس لقب کیائی داشته اند و نامهای
اجداد بر اولاد می نهاده اند و بعضی سادات گیلان را نیز که سلطنت گیلان
بوده کیا و کارکیا میخوانده اند و تا بجائی رسیده که بر حاکم دزین دو
نیز کیا اطلاق مینموده اند چنانکه حکیم خاقانی گفته　خواهی که نزل خان
و دهدست ده کیای دبیر　بستان گشاد نامه عنوان بسجگاه　مولوی گفته
چون سفیهان راست این کار و کیا　لازم آید یقتلون الانبیا　و بمعنی عناصر
اربعه گفته شده　ز اقتران نجوم و ز امتزاج کیا　و بمعنی پاک و
خالص زراتشت بهرام پارسی گفته　شد ستم پیشک بی شبهه برو

پذیرفتم مرا درا از دل کی

کیاباد بفتح بروزن خرابات بمعنی عالم جبروتست چنانکه روانخر و بجبر کاف بمعنی شهرا رواج است و بعبارت اخری عالم ملکوتست و باصطلاح صوفیه عوالم وجود پنج است لاهوت و هاهوت و جبروت و ملکوت و ناسوت که آخرین همه است

کیاجور بضم جیم تازی و واو معرف عاقل و دانا است

کیاخره بفتح کاف و ضم خا و فتح را بمعنی نوری است که از جانب خدا بر روح پادشاهان نازل شود که بدان نور حشمت و شوکت و قدرت و عدالت حاصل نمایند و در خوره مذکور شده است

کیاخن بروزن فلاخن بمعنی نرمی و آهستگی و همواری آمده فخری گفته همه عدا خود را دوست کردی باحسان و بمردمی کیاخن

کیاده بوزن پیاده بمعنی رسوا باشد

کیارجان بوزن خدایگان نام پدر لهراسب شاه و آن پسر زریوند و برخی او رند گفته‌اند و پسر کی پشین بوده است

کیارش بوزن بلاکش نام یکی از چهار پسر کیقباد بوده و اصل در آن کی آرش است

کی ارمین نیز نام پسر دیگر کیقباد بوده است

کیارنگ بروزن دماوند رنگ پاکیزه و لطیف را گویند

کیازند بمعنی پادشاه بزرگ و عظیم الشان است چه کیا بمعنی پادشاه و زند بمعنی عظیم و بزرگ آمده است و کتاب خدا را که پارسیان معتقد بوده اند بدینمعنی زند خوانده‌اند

کیاکن بوزن ساکن کاف و دیم پارسی در برهان بمعنی مخالف و ناهموار و درشت آورده است

کیان بالضم خیمه گرد مدور که گنبدی نیز گویند ابو شکور گفته

همه بار بسته بدین آسمان　　که پرپرده بینی تبان کیان

لامعی گرگانی گفته

خرگه ترک و وثاق ترکمان بینی همه　　آنکه بودی آنچه مرعرب را خیمه گرد از کیان

و بالفتح جمع کی خاقانی گفته

از کیانست چرخ سرپنجه　　که بشاه کیان درآویزد

و بمعنی اصل نیز گفته

تاج سر خاندان سلجوق　　بر تخت زر کیان بنشینم

بر شاه کیان گهرفشانم　　کورا گهر کیان به پسنم

کیانا بوزن سیما تا عناصر اربعه خسرو گفته همه آزادگی و همت تو

قهر کرده است مر کیانا را　　فخری گفته تو وارث کیانی برخاست از نهیب

تیغ تو هستی که بودی در حلقه کیانا

کیانستان عالم جبروت و کیانستانیان ملائکه و فرشتگان عالم جبروت

کیایش بروزن فزایش قهاری و جباری و آنرا کیش بوزن روش نیز گویند و کیشمند بفتحتین یعنی صاحب قهر و خداوند جبر چه مند بمعنی صاحب است

کی پشین نام یکی از چهار پسر کیقباد است که از اجداد لهراسب بوده چنانکه گذشته است

کیبیدن بوزن پیچیدن شکوه رفتن و تحاشی نمودن و بر این قیاس کیبد و کیبیده در فارسی گویده خاطر رنجیده دل را کیبیده خوانند و گوشه خاطر نیز بهمین معنی است

کیتو بروزن تیهو مرغیست که سنگریزه خورد و آنرا سنگخوار گویند در فرهنگها بعد از یا تا آورده اند و در برهان بعد از یا بجای تای مثناة فوقانی بای موحده تحتانی آورده و گفته مرغیست که آشیانه سازد چنانکه گوئی از ریسمان بافته اند و از درخت آویزان کند

کیج همان کیچ سیستان است

کیخ بوزن میخ چرک و ریمی که در کنج چشم جمع شود و چون در پارسی خا با غین تبدیل یابد کیغ نیز آمده چنانکه ابوشعیب گفته

شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است　　چو سرخ بود اشک سرخ با کیغ

کیخسرو بفتح کاف و ضم خا و فتح را بمعنی پادشاه بزرگ مرتبه و پیشوای عادل و نام شاهنشاه عادل پسر سیاوش که مادرش دختر افراسیاب و فرنگیس نام داشته و افراسیاب آخر بمکر و غدر برادر و اقارب خود او را کشته و پس از چند سال بحکم کیکاوس گیو پسر گودرز بطریق پیادگان سیاح در طلب او بترکستان رفته او و مادرش را پیدا کرده بگریزانید و رستم بحکم کاوس با سپاه در سرحد ایران و توران منتظر کیخسرو نشسته بود تا با گیو رسیدند و سپاه توران که بباز گردانیدن آنان می‌آمدند مایوس باز گردیدند کیخسرو و مادرش فرنگیس و گیو در رز آسوده دل بایران آمدند و پادشاهی نشسته و در طلب خون سیاوش با جد امی خود رزمها کرد و سالها در میان ایرانیان و تورانیان جنگها قایم و دایم شده بود تا بر افراسیاب غلبه کرده او را بتغصد از انگشت در گرسنه تا از انجمن پسر افراسیاب که خال او بوده و آنکه گذشته

وترک دنیا گزید و بلاد ایران را بر بزرگان تقسیم نموده لهراسب را شاهنشاه
همه کرده ناپدید شد و او در میان شاهنشاهان عجم بزرگوار و یزدان
پرستی منفرد و بعدل و داد بیمثل و بخوبی مثل است مولوی معنوی
مثنوی گفته کیخسرو و سیاوش و کاوس و کیقباد گویند گرز فرخس
افراسیاب زاد شیخ نظامی در خسرو و شیرین گفته اگر گیتی بکیشا
ارمیدی ز کیخسرو بخسروی کی رسیدی گویند کیخسرو نامه هوشنگ
از بر داشتی و مطالب جام گیتی نمای فرید و وزانیز مهمل نگذاشتی و
پیوسته گفتی هر چند برازهای نهانی منکرم سخنان جمشید چون خورشید
با ضیاست و هر قدر بکارهای آشکار میرسیم گفتار فریدون با برهان و
راهنماست و گفته‌اند که وی جاماس نام نامه داشته و حکیم بزرگمهر گفته
و جاماس از نامهای هوشنگ بوده و کیخسرو بر آن عمل مینموده

کیند بروزن صید نام یکی از پادشاهان کنور که قنوج معرب
آنست بوده معاصر اسکندر رومی که دختر باسکندر داد نام نوشابه
بردعی بوده که قیدافه معرب آن شده و اصل در آن کندابه یعنی آب
قند بوده نوشابه نیز بهمان معنی است و قند معرب کند است

کیز بالکسر و یای مجهول بمعنی نمد است که از پشم مالند
و فرش کنند و نوعی از آنرا گلیم بکاف پارسی گویند بهر کیکی گلیم
نتوان سوخت و نوعی از آن پشمینه که فرش نمایند قالی و وجه
تسمیه آن اینکه اول این پشمینه رنگارنگ در بلد قالیقلا که
از ارزنة الروم و دیار بکر است بظهور آمده و باطراف بردند و نمد و گلیم
و قالی خواندند منسوب بقالیقلا و مخفف آن

کیسنه بوزن اسکنه ریسمانی را گویند که بر دوک پیچیده باشند
و آنرا دوکچی و فرموک و فرده هینه گویند

کیش بکسر کاف و یاء زده و سکون شین معجمه بمعنی ترکش یعنی تیردان
انوری گفته آسمان چون سلاح بربندد تیر تدبیر او نهد در کیش
دیگر مرادف آیین و مذهب است جان نو داده جهانی را فرق
تا گروه اهل مذهب و کیش و دیگر بمعنی جانوری آورده‌اند که از پوست
آن پوستین سازند دیگر نام جزیره ایست از جزایر بحر عمان در حوالی
فارس و آنرا جزیره دراز خوانند و وجه این نام آنکه چون از دور نظر کنند
بترکیب کیش یعنی جای تیر نماید شیخ سعدی گفته یکی در دیش را تما
کیش چه خوش گفت با همسر زشت خویش و عربان معرب کرده
جزیره قیس نامند دیگر نوعی از بافته است که از کتان بیافند و از ابریشم
نیز خوانند سعدی گفته منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود خویشتن
گو بدر حجره بیا و زیر چو خیش و بمعنی پرکه بر تیر نصب نمایند آورده‌اند و مثال
آن شعر عبدالقادر نائینی که گفته ز رای اوست کار ملک و ملت
چو تیر چار کیش از فاق و پیکان بمعنی درخت شمشاد سندی نیز دیدم

کیفال در جهانگیری و برهان بمعنی بند و کوچه گرد آورده‌اند و آن
خطاست بجای بانون است بمعنی غلم وامرد باز نوشته و گذشته شد اینست

کیفر بفتح کاف و فا بمعنی مکافات است در جای مکافات بدی
استعمال میشود چنانکه پاداش در محل تلافی خوبی چنانکه گفته‌اند
اگر بد کنی کیفرش هم بری نه چشم زمانه بخواب اندراست بر ایوانها
نقش بیژن هنوز بزندان افراسیاب اندراست و دیگر ظرفی است
که ماست فروشان شیر در آن کنند و کنارش از تغار اندکی بلندتر است
و ناودان دارد و کاوه دوشه گویند طیان بمی گفته شیر عشاق بپستان
در جغرات شده چشم دارد که فرو ریزد در کیفر تو دیگر سنگی که بر حصار
و کنگره قلعه نهند که چون دشمن قصد تسخیر کند بر سر او اندازند و بعربی
مترس گویند و بمعنی پشیمانی و محنت و رنج نیز آورده مثالی و شاهد نیاورده‌ام

کیک بفتح اول معروفست که برادر پشه گفته‌اند و بکسر بمعنی
آدمی و مردمک چشم آمده شمس فخری گفته گر ماه نیم کور نگردد نظر کند
سوی در شهنشه از راه دیده کیک هنگام اهتمام بوقت مقابله
از کینه مهر برکند از دیده‌اش کیک و بکسر کاف و فتح یا میوه ایست
مخفف کیلک و آن میوه ایست کوچک بیوی بهی زرد رنگ
مشهور بچیالک و آنرا خورند و بمعنی گربه نیز آمده عمید لومکی گفته شعر
فرق صحابه بنی کی رسدت زابلهی گو صفت طلب کنی زمی قاقم
از کیک رشیدی گفته در این بیت کتک بفتح کاف و تا نیز توان
خواند که بمعنی گوسفند کوتاه دست و پا بوده باشد

کیکن بکسر اول و کاف و سکون بمعنی تاریکی مقابل روشنی است

کیکیز بکسر هر دو کاف و یای اول معروف و دوم مجهول بمعنی
سبزئی که تره تیزک خوانند و بعربی جرجیر گویند جانا مرجر معرب
گرگیر بوده سوزنی گفته کنده دهانی گرفس خای نه کیکیز

کیل بالکسر و یای معروف خمیده و کج را گویند حکیم قطران گفته
دلم بسان هلال آمد از هوای حبیب تنم بسان خلال آمد از خیال خلیل

تی که قدش چون قول عاشق آمد راست مهی که قولش چون پشت عاشق
آمد کیل و در سروری بمعنی آرزو منا آورده و بکسر کاف و فتح یا
میوه ایست صحرائی زرد و سرخ نیز میشود و آنرا کیلک نیز گویند
بسحق اطعمه گفته حسود گفته بسحق گو بگوی جواب که پیش ما
کیل و به بهم نخواهد ماند بکیالک مشهور است

کیلواس بروزن بیل باز نام شهری بوده از هندوستان
که شاکمونی که گروهی از اهالی هندوستان او را پیغمبر دانسته اند
و در حرف شین در تواریخ بعضی احوالاتش نقل شده است

کیلکو بکسر اول بمعنی تالاب و کولاب در رشیدی آورده

کیک واشه کیک بفتح کاف معروفست و واشه
بواو بزبان طبرستانی علف است معنی ترکیبی آن یعنی علف کیک
چون آنرا در خانه و لباس بریزند کیکان بگریزند و یونانی آزاد وقسنا مند

کیماک بالکسر و یای معروف ولایتی بوده میان روس و بلغار
از اقلیم ششم قطران تبریزی گفته یلان خلخ و یغمای و کیماک
کمربسته بخدمت میر توپاک چنان معلوم میشود که دریائی منسوب
بکیماک بوده که فردوسی در جنگهای کیخسرو و افراسیاب گفته
ز دریای کیماک در بگذرم و دیگر بمعنی زبرشکی است که بربالای
بار بکشند حکیم سوزنی گفته در کار رو درون کار رهی که آهن و
که دوال و کیماک دیگر اسم پارسی کف شیر تازه دوشیده است
که بپارسی سرشیر و چربه و بترکی قیماق گویند

کیمال بکسر اول و یای معروف جانوریست که از پوستش پوستین
کنند و رنگ آن کبود است و بیشتر از جانب شیروان آرند
حکیم فردوسی گفته غلام و پرستندگان ده هزار بیاورد و پیوست
با شهریار همه نافه مشک و موی سمور ز سنجاب و قاقم ز کیمال بور

کیمخت بکسر اول و ضم ثالث بروزن می بخت چرمی است
که از ساغری اسب و خر گیرند و دباغت کنند و در فرهنگ سامانی
گوید بکاف پارسی است نه عربی و گفته بمعنی پای افزار است و چون
گیو گودرز برای پیدا کردن و آوردن کیخسرو و فرنگیس بترکستان رفت
پیاده در لباس سیاحان و درویشان مسافرت میکرد
گورخری شکار کرد و از پوست آن پای افزاری برای خود ساخت
و پنهانی گردش میکرد تا آنها را پیدا کرده بایران آورد و مردمان
دیگر بتعلیم آن پای افزار و کفش را از گیو گرفتند و مستعمل شد و اصل در
لفظ کیمخت گیو آموخته بود بکاف پارسی و گیوه نیز پای افزاری
منسوب بگیو در پیاده گردیهای ترکستان و هنوز متعارف و
متداول خاصه در عراق و پارس مجملا کیمخت بمعنی پوست و چرم است
و ادیم در عربی پوست رنگ کرده برنگ سرخ و دباغت شده
و آنرا بلغار نیز گویند چنانکه مشهور است که از طلوع سهیل آتش در چرم
افتد و بسوزاند و آنرا بر پوستهای دیگر بسایند خوشبو و خوشرنگ
شود حکیم خاقانی شیروانی گفته صبح از حمایل فلک آهیخت
خنجرش کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش

کینوس بفتح اول نام کوهستانی است از نواحی بدخشان
و مردمان شریر و کثیف داشته کمال الدین ملقب بکوتاه پای که مردی
شاعر بوده از جانب فخر الملک مؤید الدوله خواجه ابوبکر ترمذی
عامل و حاکم آنجا شده در شکایت از اهالی آنجا گفته است کوهی
کشیده سر بهم اندران گم کرده ره تاریک چون جان از گنه نگروه چون شخص از علل
کرسش برافسوسی کی عامل کینوسی یا خاک ره کی بوسمی فتان خیزران بر جبل

کیمیا بکسر اول بروزن سیمیا الشی است بسیار معروف و مشهور
و باصطلاح ارباب صنعت علمی و عملی است که روح و نفس اجساد ناقصه
بمرتبه کمال رساند یعنی قلعی و مس را سیم و زر کنند و در این باب از
اهل اقرار و انکار سخنان مختلفه بسیار است در سلم السموات گفته
کیمیا و لیمیا و سیمیا و ریمیا و هیمیا پنج علم غریب است و آنرا خمسه
محتجبه گویند و از حرف اول این خمسه محتجبه چون یکی بردارند و با یکدیگر
جمع نمایند لفظ کل سره از اوایل اسماء مذکوره استخراج شود کیمیا
عبارت است از علم بکیفیت نه به تبدیل قوی اجزای معدنی تا حاصل
شود ذهب و فضه از باقی فلزات و در این علم تصانیف بسیار است
و لیمیا عبارتست از علم بطریق ازدواج قوی فاعله با منفعل سافله
تا صورتی غریب و اثری عجیب حاصل شود چنانکه سعی و ترتیب عظمی
یا رمادی یا حیه یا حیوانی نمایند و آن جوهر را بوجهی پرورش دهند
که اشخاص روحانیه را با آن ربطی و تعلقی پدید آید و بآن وسیله
اظهار چیزی از عجایب میسر گردد و تفصیل آن بکتاب طمطم هندی
و شمائیل و طلسمات دیگر و صحف هرمس الهرامسه محول است و سیمیا
عبارت است از علم بکیفیات تسخیرات و معرفت دعوات کواکب هفتگانه

و شرایط آن از بخورات و مناول اقداح و خواتیم و معرفت خصایص ساعات و اوقات نیل چیزی از مطالب و اظهار امری از غرایب میسر شود ریمیا عبارتست از علم باصول و قواعدی که بآن وسیله تصرف در خیالات ناظران توان کرد تا چیزی از عجایب و غرایب که در خارج وجود نداشته باشد مخیل شود و چنان نماید که در خارج موجود است و در نوامیس افلاطون و مختصر جالینوس و بلیناس و غیرهم مشروحا مسطور است سیمیا عبارتست از علم بخواص جواهر ارضی و کیفیت امتزاج بعضی ببعضی تا از آنجا فعلی غریب و امری عجیب صادر شود علی ای حال کیمیا در لغت پارسی بمعنی مکر و حیله است و جمعی کثیر از حکمای یوروپ که در علوم فزیک و شیمی که همان سیمیاست کار کرده اند و منکر کیمیا میباشند و آن نمود رایی بود و حیله و مکر میشمارند حکیم سوزنی گفته آنان که در مخالفت پادشاه دین بودند دست برده بمکر و بکیمیا بی کیمیا و مکر بفر همای شاه زیشان نشان نماند چو سیمرغ و کیمیا خواجه حافظ شیرازی گفته وفا مجوی ز کس ور سخن نمیشنوی بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

کین و کینه بمعنی دشمنی و عداوت در دل داشتن و بر این قیاس کینه کش یعنی دشمن و کین ایرج و کین سیاوش نام الحان باربدی

کینده بر وزن دهنده غالب و چیره بر وزن عدد ماده و سبب و باعث و آنرا کیوده نیز گفته اند از فرهنگ و سایر نقل شده

کیوان بفتح اول بر وزن ایوان نام کوکب زحل است که در فلک هفتم میباشد و از همه کواکب اعلی و اعظم است و کی بمعنی بزرگ و دون و وان بمعنی مانند است چنانکه گذشته حکیم سنائی گفته فلک هفتم آن کیوانست که مر آنرا بسان ایوانست دیگر بمعنی کمانست که بعربی قوس خوانند فردوسی گفته چو پنجش سال شد ساز میدان گرفت بهشتم ره تیر و کیوان گرفت و فقیر در قصیده گفته ام امل را کام و ناکامی اجل را نام کمتامی عطاردهای بهرامی چو از کیوان فرو ریزد

کیوس با اول مکسور بمعنی ناراست و کج و معوج آمده و نام برادر اکبر انوشیروان بن قباد بوده که وقتی بحکم انوشیروان عادل حکمرانی طبرستان و خراسان داشته و با خاقان رزم کرده و بر او ظفر یافته و خوارزم را مسخر نموده بهوشنگ نامی از اقارب خود سپرده تا غزنین و بهر و اله تصرف در آورده و دعوی پادشاهی نموده آخر بدست انوشیروان هلاک شده و هفت سال در ولایات متصرفه خود حکمرانی داشته و بعضی او را کیوس خوانده اند

کیوغ در رشیدی و برهان بمعنی کلیج کاه آورده اند که کاه گل باشد

کیوه بر وزن میوه و بفتح اصح است و بمعنی سبزه که برگ آن منقر و دانه و میوه آن خوش و خوب است و در برهان گفته کاهواست

کیه بمعنی مصطکی است

کیهان بفتح بمعنی عالم است و کیهان خدیو یعنی پادشاه عالم فردوسی گفته یکی زشت را کرده کیهان خدیو و از کتب پارسیان استنباط افلاک میشود و گیتی بمعنی عالم عناصر می آید و کیان مخفف کیهان است و گنبد کیان گنبد بلند و رفیع را گویند و در لغت کی مرقوم شد که بمعنی جبار و قهار و بلند مرتبه نیز آمده و این نام را از کیوان گرفته اند که مهترین و بلندپایه ترین کوکب سیاره است ناصر خسرو علوی آسمان بلند را چرخ کیانی گفته چنانکه گفته بنگر بستاره که بتازد بپس دیو چون زرگداخته که بر قیر چکانیش مانند یکی جام نگین است شباهنگ بزدوده بقطره سحری چرخ کیانیش گر نیست نگین چونکه چو خورشید بر آید مهر چند که جوید نیابید نشانیش اینکه صاحب جهانگیری کیان بضم کاف بمعنی خیمه گرد نوشته برهانی ندارد که بضم باشد

انجمن هیجدهم از فرهنگ انجمن آرا در کاف فارسی

گاباره مخفف گاوباره است یعنی دوست دارنده گاو چنانکه غلام باره امرد دوست و مرد با زور در کوباره تحقیق آن بیاید و در برهان بمعنی غار و شکاف کوه آورده

گار بر وزن چار لفظی است که افاده معنی فاعلیت کند مانند آموزگار و امثال آن و گر نیز مرادف آنست مانند فسونگر و زرگر و آهنگر و امثال و شواهد آن بسیار است

گاز بر وزن باز بمعنی دندان آمده حکیم اسدی در تعریف کبوتر نر و ماده گفته که جفتی کبوتر چو رنگین تذرو بدیوار باغ آمد از شاخ سرو نر و ماده گازان ابر یکدیگر بجفتی کرشمه کنان دعشوه گر بهم نوک منقار برده فراز چو یاری لب یار گیرد بگاز دیگر بمعنی آلتی ا

که بدان زر و سیم و امثال آنها را بگیرند و قطع کنند و بعربی مقراض گویند حافظ گفته چون زرا گر برند مرا در دهان کاز حکیم سنائی گفته تو که در بند حرص و آز شدی همچو زر در دهان کاز شدی آنچه بدان سر شمع را گیرند نیز کاز گویند مجملا انواع مقراض که بدان چیزی برند چنی و چیسته و علف بر را کاز گویند و بمعنی علف تیز آمده چنانکه نظامی گفته چو بیله زیر کسان خورد کاز و بهندی نیز علف را گاس خوانند و بسیار باشد که پارسیان سین را بزا بدل کنند خواه از لغت خود و خواه از لغت دیگر بلکه در عربی نیز اینگونه تبدیل آمده چنانکه در مقدمه گذشته و دندان پیشین را که نیشتر گویند و بعربی ناب خوانند و انیاب جمع آنست نیز کاز گویند چنانکه عمید لومکی گفته عجب نبود که از تاثیر عدلش همه تریاک بارد کاز ارقم

کازر بضم زا بمعنی شوینده لباس معروف است

کازرک نام مرغکی ستبر دستیست که برلب آبها نشیند و دم بر زمین زند

کازرگاه نام دو مقام است یکی در خارج شهر هرات که شیخ عبدالله انصاری در آنجا مدفون شده دیگری در شیراز قریب بمرقد شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

کازران نام قصبه‌ایست که در دو سه منزلی شیراز بجنوبی هوا خاصه در بهار معروف در آنجا باغی مشتمل بر نارنج بسیار در اصل چشمه آبی بوده که برلب آن کازران لباس شستندی و آنرا کازرانش راهبان گفتندی و خاصیت این آب آن بوده که هرچه در آن شستندی بغایت سفید و پاک شدی و در آبهای دیگر چنین نبودی لهذا در آنجا جامه نوری از کتان ساختندی و چون در کازرراهبان بشستندی چنانکه مذکور شده در کمال سپیدی بودی و کازرون و نورده در سر را بنیاد از طهمورس بوده و چون شاپور بن اردشیر آنجا را عمارت کرد از مضافات شاپور شد و اسکندر آنجا را خراب ساخته و دیگر باره پس از آن عهود گذشته بتدریج آباد شده و سبب آبادی آنجا امیر عضدالدوله دیلمی بوده و آن قصبه از توابع خوره شاپور بوده و شهرک شاپور و نقش شاپور هنوز در آنجا معروف و بر سنگ نقاری کرده اند اکنون بکاف عربی نیز تلفظ مینمایند والعهدة علی القائل چنانکه سیم پارسیان شیراز است بواو بدل کرده کلیبان گفته اند کلیبان و دوان و ده دیست راهبان آنرا کازرون اند

که شیخ امین الدین و ملا جلال الدین علامه از این دو قریه برخاسته‌اند و مشهورند

کازه بروزن تازه ریسمانی که در اعیاد بر شاخ درختی بندند و جوانان بر آن نشسته در هوا حرکت کنند و آنرا بعربی درجوحه خوانند و دیگر بمعنی خانه که از چوب و علف سازند و صیادان در آن نشینند تا صید آنرا نبیند و نزدیک آید و صید را شکار نمایند

کازی بکسر زا کلی است و اصح آن بقول رشیدی بکاف عربی است و بذال معجمه و عربی خواهد بود صاحب برهان سهو کرده که در ضمن کاف پارسی بیان کرده است و بهندی آنرا کل کیوزه گویند و شاید پارسی بوده باشد و معرب کرده باشند

کاشت بروزن چاشت ماضی کاشتن است و کاشتن بمعنی گردانیدن و برگشتن مستعمل است حکیم اسدی طوسی گفته گرمش دم اسب و برجای داشت ز بالای سر چون فلاخن بکاشت حکیم فردوسی نیز بمعنی گردانیدن گفته است تراپاک یزدان بر این برگماشت بداوز ایران و توران بکاشت

کال بروزن بال بمعنی دور و امراز دور ستدن و گوشه گرفتن و بکال یعنی دور شو و بر این قیاس کالد و کالید و کالیده و کالند و کالنده بکال یعنی دور شو حکیم سنائی در تعبیر خواب گفته طیب باشد و گونه اندر خواب این یکی راحت آن دگر همه تاب راحت این نوع را که برمالند محنت آن جنس را که برکالند مولوی فرموده هرکه او اسب واند بسوی گمراهی کند آن اسب لگدمال بکال از لگدش دیگر بمعنی غله‌ایست که آنرا کادرس و کاورسه گویند امیر خسرو دهلوی گفته مائیم و این چمن تو روا مرغ دانه چین طاوس و صحن جنت و کنجشک و کشت کال برگرد هر دقیقه این شعر تر ملک لرزان نگر چو بچه کنجشک بهر کال دیگر بمعنی شغال که آنرا اشگال نیز گویند آمده شاعر گفته غره بجنگ تو و لیکن نشود پنجه شیر فلک سست ز پنجه کالی و کالیدن بمعنی فریاد بلند بود شیخ فریدالدین عطار گفته سلیمان چون ز مرغان قصه بشنید به تندید و بجوشید و بکالید. ملا ملک قمی نیز باین معنی گفته همچو پروانه بگرد تو پر و بال زنم هر سحر کی بسر کوت رسم کال زنم. و بمعنی قریب مولوی در مثنوی گفته تا جماعت وعده میدادند و کال که فرج بادت مبارک اتصال

و بمعنی سرگین گوسفند که از پشم و دنبه آویخته باشد و بمعنی عنکبوت زهردار که آنرا غنده و رتیلا گویند نیز آمده و دیگر غوزه پنبه که سبز و ناشکفته باشد و در جهانگیری بمعنی خروس هم آورده و بمعنی غلطیدن نیز گفته اند که در غال مرقوم شده کال مرادف آنست

کالبنک گیاهیست که در ایام بهار میان زراعت جو و گندم روید و غوزه کند مانند غوزه لاله و چند دانه در اندرونش باشد که خوردن آن دیوانگی آورد چنانکه حکیم سوزنی گفته تابنک و کالبنک بدیوانگی کشد دیوانه با خصم تو از بنک و کالبنک و عبدالعلی گفته گر بهنر زخست طبع لسیم خویش آرد به پیش مهر گیاهی تو کالبنک آری عجب مبیت چنینها از آن کسی کش ساخته است مغز خرد کالبنک زنگ

کاله بوزن ناله جوال و آنرا کوال نیز گویند بالہ نیز دیده شده دیگر بمعنی پنبه زده که برای رسیدن زده باشند

کاله دان سله که زنان دران کاله و ریسمان نهند و نام محلی از سپاهان

کام بوزن جام قدم و مابین قدم را گویند بایزید بسطامی گفته خواهی که رسی بکام بردار دو کام یک کام ز دنیا و دگر کام ز کام بشنو سخنی نکو ز پیر بسطام بازدانه طمع ببرکه رستی از دام دیگر بمعنی دوره و روستا آمده در جهانگیری از مولوی شاهد آورده در باب طفلی که در شکم مادر است و میل ندارد که بدنیا آید گفته لطف وی اش سوی مصدر میکند او متر در پشت ما در میکند که اگر بیرون نهم زین شهر و کام ای عجب بسنم بدیده این مقام از این بیت معنی ده فهمیده نمیشود با اضافه واو عطف هرگاه شهر و ده خیال کنیم بعطف معنی پیدا میکند اما ظن غالب من این است که گفته که اگر بیرون نهم زین شهر کام یعنی قدم را دوباره اینجا را شکل بیسنم

کامزن بمعنی قاصد سریع السیر و اسب تیز رفتار آمده و ام بکامزدن نیز میباشد

کان بوزن جان بمعنی لایق و سزاوار است و افاده معنی جمع نیز میکند مانند پوستکان و ایستادکان و رفتگان و بندگان شیخ نظامی در نعت حضرت رسول گفته چه خوش نه و مثل شاه گوینده کان که باشد کاشد جوینده کان

کانه بروزن خانه لفظی از الفاظ زایده که دلالت بر شمار اعداد کند و در اصل گونه بوده یعنی مانند و مثل همچون یگانه و دوگانه و سه گانه و ده گانه یکموی بدزدیدم از دو زلفت چون زلف زدی ای صنم بشانه چونانش بسختی همی کشیدم چون مور که گندم کشد بخانه با موی بخانه شدم پدر گفت منصور کدام است زین دوگانه و نماز صبح را که دو رکعت است دوگانه گویند حواس خمسه را پنجگانه و مرادف دانه است که در اعداد بشماره می آید مانند صد دانه و ده دانه و امثال آن

کاو معروفست که بعربی ثور گویند و نام برجی است در آسمان که تشبیه بگاو کرده اند فردوسی گفته چو خورشید برزد سر از پشت گاو برآمد ز هامون خروشش چکاو و حیوانی پرقوت و وقار و بیت و فایده است و برای شیار زمین از همه حیوانات اولی و اقوی است بنابراین در میان پارسیان ایران و هندوستان معتبر و مبارک است و مسافه سه کروه زمین را که هر کروهی سه هزار گز و بقولی چهار هزار است یک گاو گویند پس گاوی نه هزار گز است و بقولی دیگر دوازده هزار خواهد بود و پهلوانان شجاع را گاو و گود و کیو نیز نامیده اند و گوان جمع آن است

کاو آب بروزن آباد بمعنی سبزه روی آبست که جل وزغ گویند و وزغان در آن خسبند و بعربی ثور الماء و طحلب خوانند

کاواره بروزن آواره مخفف گاهواره و کلمه گاو است و در گود و گوواره از آن بیاید

کاو آهن آهنی که بر سر قلبه نصب سازند و زمین بدان شیار کنند و آنرا آهن جفت نیز گویند شیخ نظامی گفته کشاورز و گاو آهن و کارگر کجا در چنین ده کند کارگر

کاوباره بروزن آبخواره نام مردی بوده است از عمزادگان انوشیروان دادگر که پدرانش در دربند و خزر و سقلاب حکمرانی داشته اند از اولاد آنان فیروز نامی گیلان را تصرف کرده و در آن زمان آن ولایات نام دیگر داشته فیروز را پسر آمد گیل نام نهاد و در بزرگی بگیلان شاه معروف شد و گیلانشاه را فرزندی بود که در تصرف ولایات مازندران طمع کرد و کمر همت بسته بود در صورت رعایا چند سر گاو در پیش انداخته بمازندران آمد و بگاوباره مشهور شد یعنی گاو دوست و بعد از کشتن بلاش حکمران تبرستان و تصرف آن ولایت آن طبقه را گاوباره لقب کردند و سالها حکومت تبرستان در اولاد او بماند و تفصیل آنرا در تاریخ نژادنامه که یکی از تواریخ مؤلف است ذکر نموده ام

کاو پیکر نام گرز فریدون فرخ بوده که در وقت خروج بر ضحاک بر صورت سر گاوی با دو شاخ برای او از آهن ساخته بودند و در رزم

و بزم با خود داشت زیرا که او را کاوی برمایه نام شیر خود پرورده بود و مرکب سواری گشته آخر آن کاو را بکشند و دیرا بکاو سیل تمام بود و بخود میمون میدانست فردوسی گفته بیامد فریدون بجای نشست همان گرزهٔ کاو پیکر بدست

کاو تازی یعنی خود را غالب نمودن و ترسانیدن دشمنان

کاو چشم بسکون و وقف واو نام گلی زرد است که بعربی بهار گویند نظامی گفته شمال انجمه هر سو خروشی زده بر کاو چشمی پیل گوشی و آنرا بعربی عین البقر گویند

کاو چهر همان گرزهٔ کاو پیکر است

کاو خانی در ملوک موسوم بروی دشت اصفهان زمینی است که فواضل آبهای زنده رود در آن زمین جمع شده بجایی فرو میرود که آنرا کاو خانی گویند و اینکه بعضی با داو کاو خوانی نوشته‌اند خطاست چه معنی لغت را ندانسته‌اند و خانی بمعنی چاه و کاو بمعنی بزرگ است و این اسم مرکب افاده معنی چاه بزرگ کند حکیم خاقانی در معارضه با امثال و اقران گفته گوید این خاقانی دریا مثابت خود منم خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا همچنین در معنی چشمه حکیم قطران تبریزی گفته دو خانی بدید آمد آز دو چشم از آن بر قمر سود زلف دو خانی چشمه بادی در حوالی دامغانست که باد خانی نامند مؤلف گوید اینکه نوشته‌اند آبی که بکاو خانی فرو میرود از اراضی کرمان بر می آید بمعنی است حقیقتی نخواهد داشت والله اعلم بالصواب

کاو دم بضم دال نفیر است که در جنگ نوازند و آن گویا سر دم کاو بوده چنانکه نوشته‌اند کرنای خواهد بود فردوسی گفته بر آمد خروشیدن کاو دم دم نای سرغین و رویینه خم

کاو دوش بر وزن آب نوش ظرفی که در آن شیر کاو دوشند و آنرا کاو دوشه نیز گفته‌اند

کاورس بفتح واو معروف و جاورس معرب آنست و آن ریزه ارزن میباشد که بکبوتران و شتران آن دهند و بشیرازی الم بفتح الف و ضم لام و میم خوانند و فقرا از آن نان کنند و خورند

کاورنگ بمعنی همان گرز کاو سر و کاو چهره کاو رنگ بمعنی کاو مانند کورنگ بوزن اورنگ نام شاه سیستان بود که جمشید دختر او را گرفته و آبا و اجداد گرشاسب و سام و نریمان و زال و رستم همه از اولاد جمشید جم بوده‌اند و در گرشاسب نامهٔ اسدی تفصیل آن منظوم شده است مر آن شاه را نام کورنگ بود که از او تیغ فرهنگ بی زنگ بود از دختر کورنگ تور پسر جمشید بزاد و از او شیداسب و از او تورک و از او پسری اثرت نام و از او گرشاسب

کاو زبان گیاهی است که برگ آن بزبان کاو ماند و عرق آن نافع است و خورند بعربی لسان الثور گویند

کاو زر بکسر ثالث ظرفی که بصورت کاو از زر سازند و در آن شراب نوشند خاقانی گفته در صورت کاو آید و در کالبد مرغ جان پریان گر بتن خم یافت رهائی از کاو بمرغ آید و از مرغ بماهی از ماهی سیمین سوی دلهای هوا لی و آنرا کاو زرین نیز مینامند

کاو زور پهلوانی که قوت او چون کاو بسیار باشد که کاو بقوت و زور مثل است شیخ سعدی در صفت پهلوانی گفته دلاور ببر پنجه کاو زور زهولش بشیران در افتاد شور

کاو زهره سنگی باشد که در میانهٔ زهرهٔ کاو پیدا شود و گویند در میان شیران کاو متکون شود و بیشتر در کاوان هندوستان بهم رسد در لون و خاصیت مانند پازهر و آنچه در میان زهرهٔ کاو و گوسفند باشد مثل زرده تخم مرغ است و بشیرازی اندرزا خوانند و بتازی حجر البقر و معرب کاو زهر جاو زهرج است

کاوسار بمعنی کاو مانند است چنانکه دیوسار یعنی دیو مانند و کاو سر نیز گویند و همان گرز فریدون فرخ است حکیم سوزنی گفته چو کاوسار فریدون زتار یافه تو زرمح تو علم کاویان شود پیدا

کاوشنگ بر وزن آبرنگ چوبیست که بر سر آن میخی آهنین نصب کرده خر و کاو را بدان رانند و معنی ترکیبی آن یعنی کاو شد کن چه شنگ بمعنی شد است

کاوشیر صمغ درختی است که ساق کوتاه دارد و برگ آن سبز برگ انجیر ماند اما از برگ انجیر گردتر است گویند برگ آن چون برگ زیتون است و چون ساق آنرا بشکافند صمغ آن بیرون آید پس از بیرون آمدن سفید است چون خشک شود زعفرانی شود و در آب زود حل گردد و طبیعت آن گرم و خشک است و معرب آن جاوشیر لامعی گرگانی گفته نامت بسی شنیدم بردم گمان که شیری چون دیدمت نه شیری قطران کاوشیری والله اعلم

کاوکار با کاف و کسر کاوی که زمین را بدان شیار نمایند زراتشت بهرام زردشتی گفته
بکاهتک اسب و زور سوار / نماند هنر در تن کاوکار
و آنرا کاو ورزه و ورزه کاو نیز گویند حکیم سنائی گفته
گوشت بر کاو ورزه نیکوتر / زینت مرد دانش است و هنر

کاوگردون برج ثور را گویند که در آن ستاره ایست و بجای چشم ثور واقع شده چنانکه انوری گفته
گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم / بر قبضه شمشیر نشاندی دبرانرا
عزبان دبران را عین الثور خوانند

کاوفریدون کاوی بوده که هنگام کودکی شیر آنرا در مازندران میخورده و در بزرگی بر آن سوار میشده و آنرا برمایه و برمایون نام بوده چنانکه فردوسی گفته
یکی کاو برمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
وظن آنست که پرمایه بوده یعنی پر شیر بهر صورت چون کاو بقوت و فربهیت از امثال خود اقوی بوده بر مردمان شجاع و دلیر و قوی نام کاو و کو نهاده و از آن کمالی میشمرده اند حمدالله مستوفی قزوینی در تاریخ گزیده آورده که در میانه جمشید و فریدون هفت تن فاصله بوده اند که همه را کاو لقب بوده مثل کاو زرد و کاو سپید و کاو سرخ و کاو ابلق و ابوریحان برونی خوارزمی در آثار الباقیه تصریح بنام آنها کرده ولی چون نامهای غریب است بضبط آنها اطمینانی ندارم هم او در آن کتاب آورده که پارسیان عید میکرده اند در روز مهر و گفته اند در این شب کاوی ظاهر میشود از نور و دو شاخ آن از زر و چهار پایش از سیم و ز نظر غایب میگردد هر که در وقت دیدن آن کاو دعائی کند مستجاب خواهد بود و ظهور آن کاو دلیل وفور نعمت است در آن سال و بعد از سلطنت فریدون و ساختن گرز و کاوسر شیوع تکریم کاو افزوده شد چنانکه در عرب اسب نجیب معتبر بوده و هست و اسب را دخیل در ازدیاد قوت اختر و دولت خود میشناخته چنانکه ضحاک ده هزار اسب داشته و پارسیان اورا بیوراسب میخوانده اند و بسیاری از سلاطین ایران نیز در آخر نام خود نام اسب را پسندیده میشمرده اند چنانکه تهماسب و گرشاسب و لهراسب و گشتاسب و ارجاسب بواسطه شجاعت گراز و گرازه و گرگ سار و گرگین نام بر اولاد خود مینهاده اند و نیکی آن دانسته اند

کاوشنک نوعی غله که کاو را فربه کند و چون پوستش برکنند بعدس مشابه ماند

کاوکش کاوکشنک نام گیاهی است سبز که در بوستانها و کشت زارها روید و ساق آن راست و بارغب و گره دار و بقدر ذرعی شبیه به نی و شیردار و برگ آن شبیه بطرخون و برگ کاج و گل آن بنفش و دانه آن شبیه بعدس و مایل بسپیدی و زردی و بیخ آن سطبر و پر شیر و چون کاو از آن بخورد بمیرد و گوسفند را زیانی ندارد و بنابراین باین اسم موسوم شده و آنرا شبرم گویند

کاوه بروزن ساوه نام مردیست که در شهر سپاهان که لشکر ایران در آن جمع و از آنجا بهر جا مامور میشده اند ریاست ارباب صنعت اسلحه رزم داشته چنانکه زره و مغفر و آلات جنگ میساخته اند در دست او بوده و با سلسله پیشدادیان ارادت و اعتقاد صادق داشته بعد از غلبه ضحاک علوانی بر جمشید جم و هلاکت جمشید ظلم و بیداد ضحاک اهالی ایرانرا بستوه آورد و بدو دل بد کرده بودند و چاره نداشتند او نیز از ایرانیان آسوده دل نبود چون فریدون بن آبتین از فرانک بزاد در لارجان مازندران در بیشه بشیر کاو پرورش یافت تا بحد رشد رسید و ضحاک بروی دست نیافت هواخواهان در انتظار خروج او بودند کاوه با دانائی که صاحب علوم غریبه بود آشنائی گرفت و برنطعی از چرم شکل صد در صد برنگاشت و بکاوه سپرده بدو گفت که این را علمی بساز که با هر که روبرو شوی غالب گردی اگر از نژاد جمشید شخصی پیدا کنی کارها رونق خواهد گرفت کاوه پسران خود قارن و قباد را بتحریک سپاهیان سپاهان مامور نمود و با گماشتگان ضحاک محاربه کرد و با رایت منصور سپاهی موفور بری آمده فریدون را آگاه کرد گرزی بترکیب سر کاو برای او ساخته خروج کردند و ضحاک را گرفته در چاهسار کوه دماوند نگونسار کرد و فریدون استقلال یافت و کاوه را با سپاه ایران بتسخیر بوزنطیه که بعد قسطنطنیه نام یافته فرستاده مدت بیست سال کاوه بسپهسالاری و فتح بلاد پرداخت و حکومت شهر سپاهان خاصه وی گردید و همچنین گرشاسب بتسخیر مغولستان و چین مامور شد خاقانی حقیقی در این معنی در اشعار خود گفته
چون بیکی پاره پوست ملک توانی گرفت / ضنین بود در دکان کوره و دم داشتن
هم او گفته
کاوه که دامن زدن بر سر ضحاک تیک / کی شودش پای بند کوره و سندان و دم

حاصل در تواریخ و شاهنامه کاوه نویسند و کاف عجمی و عربی مبهم ماند و لی پارسی دان داند که کاویدن بمصدر اسم کاوه نگردد و از مقدمات سابقه معلوم شد که پهلوانان را کاوه و کوه و کیو و کود در زبان ملاحظه شجاعت نام بوده شمس الدین فخری اصفهانی که فاضلی است شاعر و فرهنگی نگاشته و شواهد آن همه از اشعار اوست در مدح ممدوح خود گفته

اگر کاوه صیت زورت و مردیت شنود بر خویشتن دگر ننهد هیچ نام کاوه

و اگر این نام با کاف عربی بودی فاضلی شاعر صاحب فرهنگ باین وضوح بیان نفرمودی چه اگر چنین نباشد و کاف عربی خوانده شود شعر هیچ معنی نخواهد داشت اینک معیار جمالی و این قطعه حاضر است این اسم بکاف عربی مانند قابوس و شمگیر بمعنی مشهور غلط است و خطای مشهور و سالها بتقلید خوانده اند و در شرفنامهٔ احمد منیری که فرهنگی است معروف و جامع آن ابراهیم فاروقی و اسبق و اقدم بر صاحب فرهنگ جهانگیری و سروری و رشیدی و برهان بوده و نام آن در جهانگیری و سایر لغات مرقوم است کاوه را در سلک کاوه و کوه و کیو و کازرو کیسو در حرف کاف پارسی آورده و بعد از او بر متأخرین مشتبه و ملتبس گردیده و تحقیق ننموده اند و چون در پارسی بعضی کلمات و حروف که در تکلم و تلفظ قریب باشند بیکدیگر تبدیل می‌یابند کاوه را کابه و کابی نیز میگویند و علم را علم کاویانی و کابیانی گفته اند

کاویانی

درفش درفش علم است و منسوب بکاوه است و این درفش همیشه مایهٔ فتح و ظفر برای سپاه عجم بوده تا در زمان حضرت رسول صلّی الله علیه و آله در میانهٔ عرب و عجم محاربتی روی نداد در روزگار خلافت عمر بن الخطاب تنازعات عرب و عجم قایم و ثابت گردیده و ابو عبیده ثقفی سردار عرب کشته شد و خبر بمدینه رسید سلمان پارسی رضی الله عنه که پیری معمر و مجرب بود تأثیر رایت کاویانی دانسته داشت حقیقت امر را اظهار نمود و استعانت از حضرت مدینهٔ علوم رسول و زوج بتول علی بن ابیطالب علیه السلام خواستند شکل صد و یک در صد و یک در ساعت سعد کشیده بر رایت اهالی اسلام نصب کردند و در این ایام عجم درفش کاویانی را که بجواهر گران بها مرصع بود با رستم فرخزاد بجنگ عرب فرستاده بودند پس از سه روز جنگ متواتر لشکر عرب بر سپاه عجم غالب شده درفش کاویانی را از پارسیان بگرفتند و در هنگام تقسیم غنایم آن چرم مرصع را پاره پاره و باهل اسلام قسمت نمودند شعرا در باب تأثیر علم کاویانی بسیار اشعار دارند و از غایت شهرت محتاج بشواهد نخواهد بود و میمنت آن مثل است بعضی چون علم کاویان ستوده بفال نظامی گفته

شه ارشد فریدون زرینه کفش · بفتحش منم کاویانی درفش

شمالی در صفت دم طاوس گفته و بدرفش مرصع کاویانی تشبیه کرده

اندر عقب یکی علم کاویان کشان · چون بر بنفشه بتری پشه کشن

کاهو و کاهوکب

بپارسی قدیم تخته و تابوت را گفتندی زیرا که کاه بمعنی تخت است و مناسبت دارند ولی در ترکیب کاهوکب شبهتی است فردوسی گفته

ببردند بسیار کاهو و تخت · نهادند بر تخت دیبای رخت

بکاهوکب زر در مهد عاج · سوی پارس رفت آن خداوند تاج

همانا تصحیف کت است که کب خوانده اند کت چهارپایه و تخت است و از قرینه باید تخت و آن بود باشد و اگر کب بکاف پارسی بوده باشد کب بمعنی بزرگ آمده بمعنی تخت بزرگ قبه دار نیز برهان ذکر کرده در اینصورت تخت روان است

کاه

معانی متعدده دارد اول بمعنی تخت که پادشاهان نشینند و دیگر بمعنی وقت بهر دو معنی شیخ نظامی گفته

بآئین جمشید هر روز شاه · شدی بر سر گاه هر صبحگاه

دیگر بمعنی بوتهٔ زرگران است ازرقی هروی راست

بگرمگاه بدشت ار ببفکنی یاقوت · چنان گداخته گردد که نقره اندر گاه

از گرمگاه در اصطلاحات فصحای قدیم میانه روز که ظهر گویند مراد است که وقت زیادتی گرمی آفتاب است و دیگر بمعنی صبح زود است و آنرا بگه نیز گویند دارا ب زردشتی که بعضی مسائل زند را منظوم کرده گفته

بگه خیز باشید هر سال و ماه · که گاه سعادت بود صبحگاه

دیگر بمعنی جای مانند بارگاه و تختگاه و لشکرگاه و امثال آن حکیم ازرقی گفته

چو کوس عید زد رگه بگوفتند بگاه · بگاه رفت بعید آن نگار زی درگاه

و گاه بگاه اغلب در صبح و شام استعمال میشود بیگاه شد بیگاه شد خورشید سوی چاه شد خیزید ای خوش طالعان گاه طلوع ماه شد مرقوم شده است و بگاه بمعنی پارسی نیز بجای بگاه دیده شد و هم ازرقی گفته و مرقوم شده بود

غلام بادشمالم که میوزد خوش خوش · ببوی غالیه از خور بامداد بگاه

پیشگاه افاده کرسی و صندلی کوچک کند

که برای امرای بزرگ در پیش تخت سلاطین معظم بگذارند تا بر آن
بنشینند صدر مجلس را نیز پیشگاه گویند چنانکه پیشکار
خادم حضور را

کاهواره و گهواره تخت مانندیست که اطفال شیرخواره را
در آن خوابانند و معنی آن از ترکیب لغت آن که نوشته معلوم
و مفهوم میشود گفته‌ام چو کودک بسته پا در کاهواره ز دست
بسته ایش آید چو چاره حکیم اسدی در منع پدر طورک پسر خود را
از عزیمت سفر جنگ گفته پدر گفتش این رای پیدا نیست
که خردی تو و رزم هنگام نیست هنوزت نگشته است گهواره
تنگ چگونه کشتی از برباره تنگ وآنرا کاواره نیز گفته اند

کاهنبار پارسیان گویند ایزد تعالی هر دو گیتی را در شش روز
آفرید یعنی شش گاه آفرید و زردشت گفته که ایزد تعالی بهر بار
گونه آفرید چون آسمان و زمین و گیاه و جانوران و مردم و اول
هر یک از این بارها پنج روز است نامشان کاهنبار و گهنبار و گهنبد
و گه بار و گاه بار و اول هر گاهی نامی دارد و تعظیم اول هر گاه پنج روز
فارسیان جشن میکرده اند و از قراریکه در کتاب بندپارسیان مرقوم است
گاه گاهنبار اول که نام میدیوزرم است از یوم اورمزد فروردین ماه
شمسی یعنی جلالی چهل روز گذشته در روز خیر ایزد وار دی بهشت ماه
میباشد که تا دی بهر ایزد پنج روز گاهنبار است که چهل و پنج روز مدت
آنست گاهنبار دویم روز خرشید ایزد از تیرماه شمسی یعنی جلالی
بعد از گهنبار اول شصت روز میباشد که اسم آن میدیوشهم است آن
نیز از روز خرشید تا ردی بمهر پنج روز است گهنبار سیم روز
استاد از شهریور ماه شمسی یعنی جلالی تا پنج روز گهنبار است که آنرا
فیتیه شهم گاه گویند و این گهنبار هفتاد و پنج روز است بعد از
گهنبار دویم و گهنبار چهارم سی روز بعد از گهنبار سیم در یوم
استاد از مهر ماه شمسی یعنی جلالی یعنی گهنبار ایترم گاه پنج روز است
گهنبار پنجم هشتاد روز است بعد از گهنبار چهارم در یوم مهر ایزد از ماه
شمسی یعنی جلالی تا پنج روز گهنبار میدیوآرامگاه است گهنبار ششم
هشتاد و پنج روز بعد از گهنبار پنجم در خمسه مسترقه گهنبار همسپتمگاه است
الحاصل بهمین ترتیب قانون نام روزها و ایام و مدت هر یک
که آفرینش هر چیز را بیان مینماید تا باخر رسد و در فرهنگ جهانگیری
بتفصیل مرقوم است از تاریخ الیخانی و کوشیار حکیم نیز از اخلاف
بوده بیان نموده چنانکه زراتشت بهرام فارسی گفته شعر
همه از خوان بدیش شاد گشتند مرو را جمله گاهنبار گشتند

نمایش اول در کاف فارسی با بای ابجد

گبر بفتح اول یعنی مغ است که آتش پرست مشهورند
و آنان پیروان دین زردشت‌اند و خود را به دین دیرینه نامند
و شیخ سعدی گفته ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا
وظیفه خور داری دیگر بمعنی خفتانست که در جنگ پوشند و نوشته اند

گبر بفتحتین خیمه که بر یک ستون بر پا کنند سنجی اطعمه گفته
شاه حلوا اگر کند ییلاق در صحرای خوان خرگهش کاک است و
مینو خیمه و گیپا گبر مؤلف گوید که در فرهنگها چنین نوشته اند
اما بخاطر میرسد که کبر بکاف عربی و بای پارسی باشد چرا که کپر
بپارسی خاصه در پارس خانه را گویند که از چوب و علف و شاخهای
درختان و نی سازند و تابستان آب بر آن ریزند و هوا
برودت پیدا کند چه خرگاه و خیمه را گفته است دیگر پاره بمعنی خیمه
نامناسب است دیگر سنگی را گویند که از آن کاسه و دیگ و
غیره سازند حکیم سنائی گفته زین بیابان بسی ترا بهتر خانه و
آب سرد و دیگ و کپر دیگر شهریست از نجور که میانه هند و کوه
کابل است حکیم در مدح سلطان محمود غزنوی گفته نه کمسوار است او
بلکه صد هزار سوار بر این گواه من آنست آنکه دیده حرب گبر و در بعضی نسخها
دشت گبر نوشته اند و گفته اند الحال آنجا را گبور گویند و در لغت سیاه
پوشان گذشته و گفتار آنجا بشدت و غلظت معروف و مشهورند

گبرکی هرچه منسوب بگبران باشد و ظرفی را گویند که شراب در آن کنند
ابن یمین فریومدی گفته دارم طمع ز جود تو یک گبرکی شراب بفرست
بنده را مکن از خویش تنگی در نیست گبرکی بفرست آنچه هست از آنک
هر ریچ آید از تو آن بود غیر گبرکی

نمایش دویم در کاف پارسی با بای پارسی

گپ بالفتح سخن لاف گزاف و افسانه و بسیار گوئی مولوی
گفته چون زن صوفی تو خائن بوده دام مکر اندر دغا بگشوده
که ز هر ناشسته روئی گپ زنی شرم دار از خدای خویش نی حکیم
سنائی غزنوی گفته هر کجا زلف ایازی دیده خواهی در جهان عشق در محمود

پسنی کنت دن بر عنصری و بمعنی بزرگ کننده و شتبر نیز آمده است
و کپو نیز گویند و افاده معنی پر کشش بکند
کپشتن بضم بمعنی کشش است زیرا که بای پارسی با کاف بتبدیل میابد

نمایش سیم در کاف پارسی با تای منقوطه

کت مخفف کفت است قاضی نجم آملی مازندرانی قصیده
گفته در آخر آن گوید این بدان وزنه که دقیقی گفت تن تنا تن تنا
تنا نا و بندار رازی گفته بشهری بمنبر برکی روج همکیت عطاک وا
زین هرزه لالی بفتح بمعنی بزرگ نیز آمده و در تبرستان صدا اول
معروفست میر بزرگ سیدی جلیل القدر مازندرانی بوده شاه طهماسب
ماضی صفوی در مرثیه او رباعی گفته که مصرع آن این است حیف از
کته میر و خاندان کته میر صاحب جهانگیری بضم دانسته یعنی در فارسی
بزرگ را کت بضم گویند و کتو نیز گفته اند
کتیر با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف در جهانگیری بمعنی سراب
آورده است و رشیدی نوشته که کتیر بمعنی سراب بیای موحده است
مرادف کویرنه بتا درست و شاهدش این بیت حکیم فرزدق گفته در نظر
آید جهان مثل کتیر میرود عمر گرامی همچو تیر
کترم با اول مضموم ثانی زده و رای مضموم سخنی که از حد گوینده
بیجا در زبان شود و آنرا لاف و گزاف گویند
کتج بفتح نوعی از خاک باشد سفید رنگ که آنرا بزند و خانه را با آن سفید کنند
کتجیل نام محله معروف از تبریز شیخ کمال خجندی گفته چنانچه مذکور شد
تا در چشم آب چو ندانت دکجیل سرخاب ز چشم من روان خواهد بود
کتجاک بروزن و معنی غنچاک است و آن سازیست که مشهور
بکمانچه است خوارزمی گفته زهر مو چون کتجاک میکرد فریاد
دل اصحاب میگشت از غم آزاد
کتچه بالفتح و جیم مشدد کسی که فصیح سخن شواند گفت

نمایش چهارم در کاف با دال

کد و کدیه و کدائی معروفند مولوی معنوی گفته
شیر پشمین از برای کد کنند نیست حاجت مرا با فسانه کدیه
خوش نیست کنج درخانه سعدی گفته گدا را چه حاصل شود تا شام
چنان شاد خسپد که سلطان شام مولوی گفته شکرت چو از زد آتش شد
زلب شکر فروشش چو عباس دوس زن و تر زر شکر فروش کد کن
کدا غازی لولی و ریسمان باز را گویند چه غازی بفرس قدیم
لولی و ریسمان باز را می گفته اند خواسته فرقی در میانه این غازی و
غازی بمعنی غزا کننده باشد این را کدا غازی نام نهادند مولوی گفته
جنبش جان کی کند صورت گرابه صف شکنی کی کند اسب کدا غازی
کدرک بوزن بدرک در جهانگیری آمده که بمعنی سلاح جنگ است
و فرخی گفته روز و شب در بر تو کدرک بالنده چو سرو سال و مه بر کف تو
باده تابنده چو زنک رشیدی نیز با او اتفاق و بدین شاهد واحد
اکتفا نموده نفکر در معنی بیت نکرده اند و لا در دعای پادشاه و شریطه
قصیده مدیحه نگویند که شب و روز کدرک که سلاح جنگ است در بر داشته
باشی چه شب و روز سلاح در بر داشتن علامت خوف و مشغولی بجنگ
اعداست این نفرین است نه دعا دیگر بمعنی کدرک چگونه سرو میبالد
و نمو میکند دیوان حکیم فرخی حاضر است و قصیده در مدح ممدوح او محمود
غزنوی است و در اختتام دعا گوید تا گریزنده بود سال و ز تیر گوزن
تا جدائی طلبد روز و شب از باز کلنک روز و شب بر تو کودک
بالنده چو سرو سال و مه بر کف تو باده تابنده چو زنک بمعنی پرتو
نیز تین است مرقوم شده معلوم شد که کودک را کدرک خوانده و در بر را کباب
فهمیده و سلاح معنی کرده و شعر بی معنی شده و بر برخی از مصنفان اد
مشتبه مانده اسلحه دانند
کداره بالاخانه تابستانی و بمعنی تختهائی که بدان بام خانه پوشند نیز آمده
کدک بفتحتین کیپای کوچک را گویند که در میانش برنج و گوشت
و روغن کرده بپزند در اشعار بسحق اطعمه بسیار است بامدادان
که تربیت کدک و پاچه زنند
کدکدی بضم هر دو کاف کلمه که بوقت طلبیدن نیز گویند
میرورسے گفته بجبر هر دو کاف است

نمایش پنجم در بیان کاف پارسی با ذال

گذار گذار کننده و امر بگذراندن و بمعنی ترک کننده
و امر بترک کردن بمعنی گذر و گذرگاه نیز آمده است و شواهد آن بسیار است
گذاردن و گذاشتن با اول مضموم دو معنی دارد
اول معروفست دویم بمعنی گذرانیدن فردوسی گفته ورا خواندی
گو کرد گیر که از کوه بگذاشتی تیغ و تیر

گذر بالضم امر است بگذشتن و جای گذار

گذرنامه خط رخصت و دستوری که برای رفتن کسی دهند که مانع نشوند. که سوی خلد برین باشدت گذرنامه

گذاره مست گذران و طالع فرهنگ رشیدی ضبط کرده

گذشت معروف بمعنی پس و بعد آمده کمال اسمعیل گفته شعر
ای شرع پروری که گذشت از جناب تو دولت بهر دری که رود دنبا بود
دیگری گفته گذشت چتر تو هر گز کس آفتابی دید حجاب کرده دو خورشید را ز یکدیگر
و چون مشهور نیست از حکیم سنائی نیز بیتی دو نگاشته میشود
جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن
از گذشت مصطفی و مجتبی جز مرتضی عالم دین را نباید کس بهمبر داشتن
دیگر بمعنی عفو کردن گناه است

نمایش ششم در کاف پارسی با راء

گر با اول مفتوح براء زده و با کاف پارسی بمعنی مرضی است که از آن موها بریزاند و بدن خاصه انگشتان خارش کند و مجروح شود و بعربی جرب گویند و سرایت کننده است بدیگری ناصر خسرو گفته
گر نخواهی رنج گر از گرکنان پرهیز کن
دیگر بمعنی مقصود و مراد آمده سنائی گفته کار علم کام و گر ندهد تخم بی مغز بار و بر ندهد
و بمعنی قدرت و تسلط نیز آمده فرخی گفته ملک آن باشد کاورا هنر باشد گر
دیگر بمعنی سازنده مثل شیشه گر و کوزه گر و مخفف کار مثل آهنگر و زرگر و امثال آنها دیگر حرف شک است بمعنی تردید نیز استعمال میشود و این معمول خراسانیانست که اگر و مگر گویند و یای تردید خواهند او نیز مانند گر است چنانکه فردوسی گفته ستمکاره خوانیمش ار دادگر هنرمند دانیمش ار بی‌هنر
و مراد یا دادگر یا بی‌هنر است انوری گفته این طرفه که هست بر اعدات نیز تنگ پس چاه یوسف است گر چاه بیژن است
یعنی یا چاه بیژن است فردوسی گفته هر آنکس که بود اندران جایگاه گنه‌کار بودند گر بیگناه
یعنی یا بیگناه سعدی گفته نه تا جان در جسد دارم وفاداری کنم با تو که تا تن در لحد باشد گر خود استخوان نیستی

گرا بالفتح و تشدید راء حجام و سرتراش را گویند شیخ نظامی در حکایت دلاک و مامون عباسی گفته گر بجد گردن گرا زن ورنه قدمگاه نخستین بکن
مولوی گفته شیشه پرخون که گرا میکند از پی امید نفع دل خوش میکند
و بمعنی بنده و غلام سیاه نیز دانسته‌اند خواجو گفته شعر
ترک فلک هندوی گرای اوست در کف مهر آینه رای اوست

گرارون بالفتح و ضم راء دویم همان ارزونست که بهندی داد گویند

گراز بضم اول خوک نر و چون بغایت دلیر و شجاع و سخت سر و کینه‌ور میشود و کمر بدندان چیزهای سخت و صلب بدو پاره کند چنانکه منوچهری گفته تیغ او سنگ بدراند چون نیش گراز
مردم شجاع و جنگی را بمجاز گرازه و گراز نامند گاو و گاوه میگویند گرگ و گرگین و گژدهم یعنی گژدم که عقرب باشد که پدر گستهم بوده برزین و گستهم که رستم را مینامیده اند و اعراب اسد و ذئب نام نهند که چون شیر و گرگ شجاعت و جرات دارند و اتراک شجاع را ارسلان و قزل ارسلان یعنی شیر سرخ میخوانند عمید لونکی گفته
دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد از هفت پشت پهلو شیرافکن گراز
و گراز چون رفتار و حرکتش نیز بطور تکبر و غرور است و مثل حیوانات دیگر بسیار دونده و شد گریزنده نیست چنانکه نظامی گفته بر گرازی که تیغ راند تیز گیرد از تیغ او گراز گریز
رفتاری که چنان باشد گرازان و خرامان گویند و امر بگرازیدن نیز هست چنانکه مختاری غزنوی گفته چو باز پرواز اندر هوای دولت کن چو کبک در چمن ملک بیزوال گراز
اثیر اخسیکتی در صفت اسب گفته ببری ز راف سینه و ابری گراز گام بحری نهنگ قمه و کوهی صبا گراز
انوری گفته باغ ملک ترا مباد خزان تا در او چون بهار بگرازی
چون خرامیدن و گرازیدن از روی شادمانی است افاده آنمعنی را نیز میکند چنانکه فردوسی گفته نوازنده بلبل بباغ اندرون گرازنده آهو براغ اندرون
دیگر بمعنی بیل بزرگی است که دو حلقه آهنین بر هر دو طرف آن تعبیه کنند و ریسمانی که مزارعان زمین را بدان راست کنند و آنرا نیز در کندن زمین بدندان گراز تشبیه کرده اند عماره مروزی گفته مرکب مجلس و شمشیر چو دانند همه آنک سر و کارش همه با کاو زمین است و گراز

گرازان بضم کاف جمع گراز و مرادف گرازنده یعنی خرامنده فردوسی نیز بدینمعنی گفته گرازان بگرازنان چه اگه از این که بیژن نهاد است بر اسب زین

گرازه بالضم نام پهلوانی بوده از اهل ایران که در جنگ دوازده رخ سیامک نام پهلوان تورانی را کشته چنانکه حکیم فردوسی گفته سه دیگر سیامک ز توران سپاه بشد با گرازه باوردگاه

گرازه نزد دست بر میان شیر مراد را چوبادا ندرآورد زیر
چون بکمال دلیری و قوت در بعضی سبع و حیوان دیده نام گرجی را
گرازه دگر سار و گرگین و کاوه نهاده اند چنانکه رشیدی نیز گفته
که کاوه منسوب بوده بکاو یعنی پهلوان پر قوت و سابقا مرقوم شده

گراس بالضم تکه و نواله که بتازی لقمه گویند عضایری رازی گفته
جمله نعمتهای الوان بهشت یک گراس از خوان احسان تو است
و رشیدی بمعنی عزیز و مکرم نیز نوشته

گران بالضم دسته جو و گندم درو کرده را گویند هم عضایری گفته
یک گران از کشت زار خویشتن بهتر از صد خرمن بال کسان
و بکسر ضد ارزان است و بمعنی سنگین ضد سبک نیز آمده و شخص ناگوار
و مکروه طبع که از حضور و صحبت او بر مردم مکروه و گران باشد چنانکه
سعدی گفته گر گرانی میان جمع آید خیز و بنشان اندر میان جمع بخش
ور شکر خنده است و شیرین لب آتشش بگیر و شمع بکش
و گرانجان را نیز گویند که معنی آن ضد سبکروحی است و کنایه از مردم
لئیم نیز میباشد که بجان کندن خرجی نمایند چنانکه مولوی در قصه محتسب
تبریز و دادن وام او گفته وارثانم را ز اسلام من بگو این دو صنعت را
بگو هم مو بمو که ز بسیاری آن زر شکهند بیکرانی پیش آن مهمان
نهند و صاحب جهانگیری بیکران بمعنی ته دیک آورده بود
و من اقتفا کردم اکنون معلوم شده که او بیکرانی را بیکرانی بکاف
عربی دانسته و آن خطاست و افاده معنی بسیار و انبوه نیز میکند
انوری گفته ز رشک عیش بر ذره هاش برده همای ز استخوان
مسافر خیرهای گران و کِران بکسر کاف مخفف کرانست چنانکه
در این رباعی گفته الحمد که تیغ دنیا گیر شد حاتم زنخجاد هر گر
پاگیر شد این طرفه که بی تیغ و سخا شاه عمت در کشور خاطر ره
جاگیر شد و جاگیر یعنی جای گیر و در اصطلاح اهالی هندوستان
جای گیر ولایتی را گویند که پادشاه در ازای خدمتی عوض مواجبی
بکسی دهد و گر بحذف یا معنی گیر است من وقتی گفته ام بتوران زمین
میل شاه جوان بکشتی گران بود و با پهلوان حکیم سنائی گفته
چون تو مقصود خود گری بر دست بت پرستی نه خدای پرست
هم در صفت شجاعت شاه گفته بر گرد گر بخواهد از دل و جان
آسمان را طبق طبق سنان والله اعلم بالصواب

گرائیدن و گرائیستن میل کردن و بر این قیاس گراید
و گرائید و گرای که بمعنی گرائید و امر بگرائیدنست فردوسی گفته
بگیسو گرای ز میان دو صف چه داری چنین بر لب آورده کف
گراینده بمعنی گروش فردوسی گفته گرفتم کمربند اسفندیار گراینده بودن
مراد اشت خوار صاحب فرهنگ منظومه گفته حمله بردن بود گرائیدن
و گران و بتقیل و حمله بردن نیز آورده اند و نام طبقه از ملوک تاتار که با صفویه
معاصر و معاند و تابع سلاطین روم بوده اند مانند اسلام گرای خان
که در اواخر نامشان گراخان بوده که از دربند تا خت آذربایجان
می آمده اند اکنون مدتهاست انقراض یافته اند

گرایش میل و رغبت بچیزی و بدین معنی شواهد بسیار دارد

گرباره رسنی است که در ددادها بکار برند

گرباال تبدیل غربال است

گربزه بضم کاف پارسی بمعنی محیل و مکار و در کاف عربی با شواهد
نوشته ام ولی بعد از تحقیق معلوم شد که بکاف پارسی اصح است
که در اصل گرگ و بز بوده یعنی گرگی خود را بلباس بز جلوه دهد

گربه حیوانی است معروف حکیم سنائی گفته گربه هم دوست توست
هم دزد است لاجرم زانسرای بیمزد است و چون بید مشک
بپنجه گربه شبیه است آنرا گربکو و گربه بید گویند

گربکو بید مشک را گویند و بید گربه همانست ابن یمین گفته شعر
سر بر آرد از کمین که گربه بیدار بهر صید چون همی بیند که ماهی بطر بر آید از خیار

گرج بضم کاف مخفف گرجستان و آنرا ارمن نیز گویند مولوی گفته
که هزیمت میشد از وی روم و گرج و بفتح اول و دویم و جیم پارسی
گچ باشد که در عمارت کار کنند حکیم زجاجی در صفت بنا گفته
هم در پیوست فرزانه سنگ که آنجا نبود از گرج بوی رنگ

گرجی بفتح بوزن خرجی نوعی از کشتی بارکشی است که در دریا
کار میکنند و بضم منسوب بگرجستان نیز گفته اند مولوی گفته
که هزیمت میشد از وی روم و گرج و بفتح اول و دویم و جیم پارسی
گچ باشد که در عمارات کار کنند حکیم زجاجی گفته در صفت بنا
هم در پیوست فرزانه سنگ که آنجا نبود از گرج بوی رنگ

گرد بضم پهلوان و دلاور و شجاع را گویند و بکسر مدور و فراهم
و دور چیزی و خیمه مدور و گردک خیمه خورد تر فردوسی گفته ز خاک آمد

خاک شد یزدگرد چه جوئی تو زین رشته بفت گرد کنایه از هفت
فلک و دیگر بمعنی شهر که بعربی مصر و مدینه گویند مانند سیاوش گرد و پیروز
گرد مشهور به پیروجرد و بیژن گرد موصوف به بزجرد و داراب گرد و بلاس
گرد و یزدگرد و میر سید شریف در حواشی کشاف گفته داراب جرد معرب
داراب گرد است و حال آنکه بکسر کاف پارسی است و تعریب آن
بجرد دلیل تام است و در لغت فرس ها گرد صاحب قاموس از همین
کار گرد بفتح کاف تازی حاصل معنی که او خیال کرده یعنی داراب
ساخته است و عجبتر که شیرازی بوده و در فارس داراب گرد بکسر کاف
عجمی مشهور است و بفتح غبار و کدورت دل باشد دارا ز هیچ رای
گرد بر دل که باشد گرد بر دل مرد بر دل و بمعنی خاک و زمین اوحدی
گفته تن برو حجیت هشتی گرد روح بی علم چیست بادی سرد
و بمعنی گردش احمد جامی گفته استر بخراس می بگرد و صد گرد تو نیز
زبهر دوست گردی در گرد و مخفف گردون و فلک آمده فردوسی گفته
که تا این زمان هرچه رفت از نبرد بکام دل ما همی گشت گرد و اسمی است
از اسامی آفتاب بمعنی بوی خوش و نفع و فایده نیز آمده اوحدی گفته
سفر این کسان چه گرد کند بجز از پا و سر که درد کند بمعنی عکس و برق هم
گفته جهانگیری بمعنی بیغمی و شادی این بیت را شاهد کرده که مولوی
معنوی گفته آن یکی مردیست قوتش حمله درد وان یکی
مردی میان تی حمله گرد و بمعنی غم و اندوه نیز آورده اند

گردا بوزن فردا بمعنی گردنده و گرداننده مثل رخشا و رخشان
و جویا و جویان عسجدی راست کسی کز خدمتت دوری کند هیچ
بر دشمن شود گردون گردا من درخرم بهشت گفته ام نه هر چیز
گردون گردان دهد بسی را کف راد مردان دهد

گرداباد بالکسر شهر مداین یعنی آباد شده از شهرها و بانی آن
طهمورس دیوبند بوده و جمشید جم تمام نموده و آن هفت شهر بوده
که مداین سبعه خوانده اند قادسیه و رومیه و حیره و بابل و حلوان و
نهروان و مداین و جمشید بر دجله بغداد از سنگ پل عظیم بسته
بود اسکندر آن پل را مانند تخت جمشید خراب کرد

گردک بالکسر مصغر گرد بمعنی خیمه مخصوص پادشاهان است
نظامی گفته دو گردک داشتی خسرو مهیا بر آموده بگوهر چون ثریا
و حجله عروس را نیز گویند شب گردک کنایه از شب زفاف است
مولوی معنوی گفته بعد از آن اندر شب گردک بخفت امردی را بست
تا بهم زن و بمعنی کلیچه که در آن قند و مغز بادام کنند نیز آمده است

گردکوه بکسر اول و دوم نام کوهی است از کوههای دامغان
گرد و بهمن و بر بالای آن دژی بوده و وقتی ملاحده در آنجا اجتماعی داشته
و فساد میکردند بالاخره قلع و قمع شدند شاعری گفته سر بر شاه
سمنان در بزرگی تو گوئی گردکوه دامغان است

گرده بالفتح چربه چیزی دیگر بعینه بردارند و بضم عضو مخصوص
که بعربی کلیه گویند و بکسر نان کلیچه را گفته اند گرده ام خون
میشود تا گرده نان از تنور رزق بیرون میکشم و پارچه زند بدو که یهودان
بر کتف دوزند آمده نزاری قهستانی گفته گرده بر دوش از آن هست
دیریم حلقه در گوش ساجدلائم

گرداس بضم اول ستمگر ظالم را گویند

گردان و گرداینده نوعی از کباب است که داروهای گرم در
درون او کنند و معرب آن کرداج است

گردبندن گردن بند رودکی گفته بزرگان جهان چون
گردبندن تو چون یاقوت سرخ اندر میانه

گردر بوزن سرور بفتح اول و ثالث بمعنی بیابانست گریشته را
نیز گویند زیرا گر بکاف عجمی بمعنی کوه و پشته است چنانکه کیومرز را
که در کوه منزل گرفته بود گرشاه مینامیدند و کلشاه تبدیل آنست
و در مخفف دره است عثمان مختاری در صفت شتر خود و بمعنی بیابان
گفته ز جای جستن او دیدم و ندیدم پیش که کوه کوهان که میبرید یا گردر
ناصر خسرو علوی گفته هوا چون ضمیر ستمکاره تیره ستاره چو رخسار
مؤمن بحشر شمال اندرا و گره بسته اند فراز از نشیبی ز کوه گردر
و از این بیت فرخی قصبه و شهر استنباط میشود درازتر سفر او بدان
رهی بوده است که ده زده نگسسته است و گرداز گردر

گردکان گردو که آنرا چارمغز گویند

گردن معروف و جمعش گردنها و قوی و سرکش جمعش گردنان

گردگریبان بالکسر یعنی پیراهن

گردگیر بضم نام پسر افراسیاب ترک بوده است

گردنا بالفتح گردانک رباب شمس فخری گفته در بهان بهمنی
دل که از دست رباب گردن خود بپرسن هر گرنه بند گردنا ابوالفرج

رودکی گفته　شاخ امرود گوئی وامرود　دسته وگردنای طنبورها
دیگر بمعنی سیخ کباب آمده سوزنی سمرقندی گفته　آتش سنان نیزه
چون گردنای اوست　دشمن چو مرغ گردان بر گرد گردنا　وپیرامون
چیزی که خراسانیان گردوا گویند اثیر اخسیکتی گفته　ز مشرق تا
بمغرب میدواند ابداعش　هزاران گوی زر در گردنای مردین چوگان
وبالکسر گل سرخ وچوبی که بدست کودکان آموختن رفتار را
وهند در سامی گوید چوبی مدور چون گوی که یک سر آن باریک باشد
واطفال ریسمان در آن پیچند وبر زمین کشند وسر باریک او
بر زمین آید وگردان شود وبعربی دوامه گویند بالضم ودال مشدد
وفتح میم خاقانی گفته　پا کامنتر ها تو نهادی با مرخویش
در گردنای چرخ سکون وبقای خاک

گر مرض معروف که بعربی جرب گویند ومخفف اگر وصانع چیزی
مانند شمشیر گر وزرگر وکمانگر وآهنگر وبمعنی کوه ویشته وگرشاه
ملک الجبال وکیومرز را گلشاه وگرشاه مینامیدند که بیشتر در کوه
توقف داشته ودر لغت دری وتبری یکپشته بار را که بدوش
بردارند یک گر گویند یعنی یک پشته وجر معرب گر است بمعنی بالا

گردنامه بفتح کاغذ مربع که برای بازگشتن گرحیه آیات وادعیه
در آن نقش نمایند رضی الدین نیشابوری گفته　گردنامه است
گرشه اهل هنر راکرده است　شکل تدویر که بردایره دینار است

گردنه بفتح کاف ودال ونون چوبی که نان بآن پهن وگردنه کوه

گرزن بوزن برزن تاج مرصع که در قدیم بالای سر پادشاهان
عجم اوتحشندی حکیم اسدی طوسی گفته　یکی گرزن از گوهر آمیخته
ز بالای تخت اندر آویخته　حکیم منوچهری دامغانی گفته　شبی گیسو
فروهشته بدامن　پلاسین معجر وقیرینه گرزن　وگرزن
دانش نام کتابی از موبدان پارس بوده

گرز بضم معروف وبمعنی دسته هاون نیز آمده است

گرزش بفتح کاف وکسر زای عجمه بمعنی تظلم وزاری نمودن
شمس فخری گفته　مگر سرگرانی گرزش تواند　که بردار دار مملکت
رسم گرزش　وبضم دانسته میرخسرو گفته　بده داد من از لبانت
وگرنه　سوی خواجه خواهم شد از تو بگرزش

گرزه بضم ماری که سرش چون گرز بزرگ باشد بعضی بفتح دانسته اند
ناصر خسرو علوی گفته　بدی مار گرزه است از او دور باش　که بد
بدرار مار گرزه گرد　حکیم سنائی فرموده　هست چون مار گرزه
دولت دهر　بزم رنگین واز درون همه زهر　بعضی کفچه مار را گرزه
دانسته اند این بیت امیر خسرو دهلوی دلالت بدین معنی کند　نزلی
صهباست این کاسه که دارد آسمان　نزلی حلواست این کفچه که دارد گرزه مار

گرزه گاوسر وگاوپیکر وگاوچهر وگاوسار همه گرز فریدون بوده
فردوسی گفته　به پیری بغرید چون پیل مست　یکی گرزه گاوپیکر بدست

گرس بالضم یعنی گرسنگی بسحق اطعمه گفته　مصرع
گرس از دلم ببرد غم زلف وخال دوست

گرست در خرست گذشت

گرستون کپان بزرگ است که مرقوم شده

گرسیوز برادر افراسیاب که در قتل سیاوش ساعی بوده

گرشاسب نام یکی از اجداد رستم که از آل اولاد جمشید
پسر اثرت وپدر نریمان ومعاصر فریدون بوده ترکستان وختا
وهند را مسخر کرده حکیم اسدی طوسی تمام فتوحات او را منظوم نموده
وبگرشاسب نامه موسوم است دیگر نام پسر زو بن طهماسب بوده که
بدست افراسیاب کشته شده وصاحب تاریخ پارسی نوشته
که مادر او نبیره بن یامین بن یعقوب بوده است

گرشال بضم کاف فارسی جانوری که از گرگ وشغال متولد شده
باشد ومرکب از هر دو بود وگرشال مخفف آن است

گرفته وگرفت معروفست وبمعنی مؤاخذه واعتراض و
سرزنش نیز آمده　گرفته مزن بر گرفتار خویش　شعر بیچاره آدمی که ندارد
بهیچ روی　نی رستاره دست ونه بر آسمان گرفت

گرمج بالرمح ... بمعنی گیاهی که زود آتش گیرد
باین سبب عرب او را ابوسراج خوانند

گرگانج بضم وسکون جیم شهری که دار الملک خوارزم
ومرکز حکومت خوارزمشاهیان بوده با ورگنج مشهور شده
ودر دولت سلطان محمد خوارزمشاه بکمال آبادی داشته در فتنه
چنگیزخان بدست سپاه تاتار مسخر وقتل عام وخراب شده
وبعد از تسخیر هر نفری از تاتار بیست وچهار نفر را کشته وآن سپاه
هشتاد هزار نفر بودند شیخ نجم الدین کبری نیز بشهادت رسید

معرب گرگانج جرجانیه بوده از گرگان رود قریب باسترآباد
تا گرگانج و شهرها داشته ابریشم بعمل می‌آورده دیبا و حریر نیکو
میبافته‌اند شیخ نظامی گفته سر تیمم رسیده بکلاه کیقبادی سر
حشمتم گذشته ز پرند گورگانی بعضی عوام پرند گورکانی را با
تیمور گورکان نسبت میدهند و وقتی که نظامی این بیت گفته
تا ظهور تیمور چهارصد سال فاصله داشته و گورکان که لقب امیر
تیمور است بترکی داماد را گویند و بکاف عربیست نه پارسی از استرآباد
تا گورکنج را گورکانان می‌گفته‌اند ناصر خسرو علوی در فوت سلطان
محمود غزنوی گفته کجاست آنکه فریقونیان ز هیبت او ز دست
خویش بدادند گورکانانرا بعضی مراقد در گورکانج از مشایخ باقیست
که در مأموریت خوارزم زیارت کرده‌ام اکنون نزدیک بآن شهری
آباد کرده‌اند و ورا ارگنج نو نیز خوانند و خراب قدیم را کهنه اورگنج و بلخ
بآنجا نزدیک است حکیم فرخی در تعریف بهار گورکانان گفته شعر
نوبهار بلخ را در چشم من حشمت نماند تا بهار گورکانان پیش من بگشاد بار
باغ و راغ و کوه و دشت گورکانان سربسر حله دوزی را ماند ز بس
نقش و نگار جورجان معرب گورکانان و جوزجان معرب
گورکانی و ذکر فریقونیان در حرف فا مرقوم شده انوری نیز گفته
آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات از بلای غیرت
خاک ره گرگانج و کات وکات مرقوم شده گویند اصل گرگان
از بناهای گرگین میلاد بوده

گرگر بضم هر دو کاف سخنی که از خشم و غضب بزیر لب گویند
و آنرا نیز غرغر خوانند و دندنه هم گویند چرا که در زیر لب و دندان نهان
مانده و دیگر صدای آب رودخانه که از فراز سوی نشیب رود و با
باقلی را گویند و جرجر معرب آنست و بعضی گفته‌اند غله‌ایست سیاه از نخود
کوچکتر است و آنرا اصفاهان گرگره گویند و بالفتح نام ایزد تعالی
قطران تبریزی گفته تو از حکم یزدان گرگر شناس این گذر
نیست از حکم یزدان گرگر مرقوم شده و افاده معنی قدرت و قوت
میکند بعضی گراول را عربی مخفف کار دانند و در اینصورت مخفف کارگر
خواهد بود یعنی خالق و صانع دیگر بمعنی تخت پادشاهانست دقیقی گفته
چو بیچاره گشتند و فریاد جستند برایشان ببخشود دارای گرگر
و گر بفتح مخفف اگر و بمعنی قدرت آمده فرخی گفته ملک آن باشد
کو را سخن باشد و دست ملک آن باشد کو را هنر باشد و گر
هم قطران تبریزی که مداح سلاطین گرگری میبوده گفته پناه گرزن و
گرگر ستون تخمه و لشکر چراغ دوده و کشور ابومنصور وهسودان
دیگر ولایتی از آذربایجان بوده باران قریب بیلقان از ابنیه انوشیروان
عادل اکنون بآبادی قدیم نیست و طایفه از حکام و سلاطین داشته
که در زمان خلفا حکمران این صفحات و کردستان بوده‌اند و بعضی
بر آذربایگان و اران و ارمنیه تسلط داشته و از جمله آنها ابونصر
مملان بکسر دو میم پسرش ابو وهسودان و ابوالهیجا منوچهر و ابومظفر
فضلون و ابوخلیل جعفر و ابوالسوار شاور بن فضل پسر فضلون بوده
و نسب این طایفه بپارسیان منتهی میگردیده ولی در دیلمستان
گیلان میزیسته‌اند و ابودلف پسر مجدالدوله دیلمی نیز ممدوح
قطرانست و بعد از خرابی تبریز در چهارصد و سی و سه بحکم القائم بامرالله
عباسی مملان گرگری تعمیر تبریز نموده در تواریخ حالات این طایفه
معروف بوده اطناب را رفت قطران تبریزی گفته چراغ گرگریان
شهریار ابومنصور که هست شاه نشان شاه شهریار پناه هم او گفته
نحس گردون با بداندیش تو زان پیوسته است تا شدی پیوسته با شهریار گرگری

گرگان بالضم جمع گرگ و شهری که دارالملک استرآباد بوده
و گرگین میلاد ساخته و معنی ترکیبی گرگان یعنی آن گرگ که آن
گرگ بکسر نون مفهوم آنست و معرب آن جرجانست یکی از فصحا گفته
ز تیغ شیر شکارت هنوز تا گرگان بسان پیرهن یوسفست خون آلود
من گفته‌ام چو گرگ یوسف رسن فتاده این گرگان گناهم اینست که
نه زین خطه‌ام ز گرگانم اکنون گرگان نمانده و استرآباد شهری
در حوالی رود گرگان آباد است که گویند محل استران گرگین بوده است

گرگسار بضم نام پهلوانی ترکستانی بتقلید صاحبان فرهنگ
و برهان در کاف عربی مرقوم شده بتحقیق کاف عجمی است و گرگسار
بضم کافست یعنی گرگ مانند یا گرگ سر مثال آن گذشته است

گرگین نام پهلوانی بوده پسر میلاد نام ایرانی که آنرا گرگین میلاد
می‌گفته‌اند و بگرگ منسوب داشته‌اند یعنی بحدت و قوت گرگست
و در جنگ گرازان با بیژن کید و غدر کرده اما وقتی از جانب پادشاه
ایران بحکمرانی اراضی خوارزم مأمور شد چنانکه مرقوم شد در آنجا
شهری بنام خود بساخت و بگرگان موسوم شد چنانکه نشابور را

شاپور بنام خود ساخته و معنی ترکیبی آن نه شاپور بوده یعنی شهر
شاپور زیرا که نه بمعنی شهر است چنانکه وقتی گفته ام بماند نام شاپور
باز چون گرگان ولی بدهر نه گرگین بماند نه شاپور و بالفتح صاحب
مرض گر که بعربی جرب گویند و بپارسی گرگین گویند و گرگنان جمع آنست
ناصر خسرو گفته گر نخواهی رنج گرار گرگنان پر سر گین شیخ بهائی عاملی گفته
بر تو گر از صبر تنگ آید دری از سگ گرگین گران کمتری

گرگاو بالضم نوعی از پای افزار که شاطران و پیاده روان
در پوشند و از چرم است شیخ آذری طوسی گفته بجستجوی تو
گردون چو عزم راه کند زخام ثور کند پای کاور اگرگاو

گرگوی نام پهلوانی تورانی بوده است

گرگیلی دز بالای دربند کولا براه آرم نام دزی است
محکم در مازندران از ابنیه منوچهرشاه که طاقی بزرگ در کوه داشته
و دری از یکپاره سنگ بر آن بوده که پانصد کس بر گرفتندی و پانصد
بر نهادندی و چون آن در بر آن طاق بر نهادندی معلوم نگردیدی
که در آنجا محلی و مامنی و طاقی و دری است وقتی لشکر اعراب بتسخیر
طبرستان مامور شدند از خراسان نیز سپاهی در رسیدند و عمر بن
علا و دیگران بر اسپهبد خرشید ملک الجبال مازندران استیلا
یافتند خورشید عیال و مال و خزینه خود را بگرگیلی در نشانده و از روی آن
بدیلمان رفته و بر سر سپاه می آراست تا پنجاه هزار مرد آماده کرده و سپاه
عرب دو سال و هشت ماه بزیر آن طاق بمحاصره پرداختند تا آخر وبا
در آن طاق افتاده با امان در آمدند همه مال و عیال خورشید را
نقل کردند و به پیش خلیفه فرستادند و خورشید زهر خورده بمرد در سال ۱۴۲
گر بمعنی کوه است و گیلی منسوب بگیلان است و چون پیشتر دزدان
در آن دز مقام میکردند دزدان بگرگیلی موسوم شدند و در ترجمه عتبی
بتقریبی گرگیلی را که بسیاق عرب جمع بسته اند بر وزن سلاجقه
جیلاکله گفته اند که از اشرار و دزدان بوده اند و در پشت احجار و اشجار
پنهان میشده راهزنی و غارت و فساد میپرداخته اند و در معجم البلدان
تفصیل این حصن حصین بیان کرده و بعربی حصن الطاق نامیده

گرگینه بالضم نوعی از پوستین است شیخ نظامی گفته
ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر که گرگینه پوشد بجای حریر هم او گفته
دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ شده کار گرگینه وزان بزرگ

گرما فزای نام ماه ستم است از سال ملکی

گرم بالضم اندوه و گرفتگی دل حکیم فردوسی گفته ز چنگال شیران
همه دشت غرم دریده برو دل پر از داغ گرم و بمعنی گردش
اندک چیزی از طلب بسیار نیز آمده و گرم گیر کسیکه در معامله سختی کند

گرمه خربزه پیش رس کم حلاوت که آنرا گرمک نیز گویند و بعربی
بلیون خوانند و باقلای در آب پخته را نیز گویند

گرمابه و گرماوه و گرماوان پارسی حمام است و بمعنی گرمابه بان است
سنائی گفته بحرمت رسن دلو چاه گرمابان و در اصل گرمابه بان بود

گرماپیما آلتی از شیشه که درجات دارد و بجهة دانستن مرتبه گرمی هوای
تابستان جیوه در آن کنند و هر چه هوا گرمتر شود جیوه ببالاتر می آید درجه
گرمی هوا معلوم میگردد و آنرا گرماسنج نیز گویند و بزبان یونانی آنرا ترمومتر
گویند بکسر تا و را و ضم میم اول و کسر میم دوم و تا و سکون رای آخر
و همچنین برای امتحان هوا چیزی درست کرده اند که صافی و ناصافی
و آمدن ریاح و باران از آن معلوم میشود و آنرا بارومتر مینامند یعنی هوا پیما

گرمینه بوزن زرینه و پشمینه نام شهرکی است در شرقی بخارا
و ولایتی فسیح و عریض است و اکثر پسر میر بخارا در آنجا بحکومت می نشیند
و سالی پنجاه هزار دینار منافع دیوانی دارد و تا بخارا یازده فرسنگ است
و نیز نام بلده ایست در هفت فرسنگی گرمینه در طرف شمالی
آن واقع است و گفته است یاقوت حموی در معجم البلدان که از نواحی
سغد است در میانه سمرقند و بخارا و تا بخارا هجده فرسخ مسافت
دارد و منسوب بدانجا را گرمینی گویند

گرنج بضم برنج و گرنج بشیر برنج حکیم سوزنی گفته شعر
کوهان ثور بروغن کرده است پارد خوان ترا گرنج بشیر اندر آسمان

گرنجار و گرنج زار یعنی شالی زار بمعنی برنج زار و شالی
پایه نیز گویند شعر سوزنی در گرنج گذشت

گروکان بمعنی گرو که بعربی مرهون گویند آمده مسعود سعد
سلمان گفته منکه مسعود سعد سلمانم در کف جود تو گروکانم
و بمعنی قضیب هم نوشته اند چنانکه سوزنی گفته ای پسر تا بمیان
پای تو در نگرستم خبر یک چشم گروکان بتو بر نگرستم

گروگر بفتح اول و ضم را و واو و فتح کاف دیم مانند گرنامی
خداست و بمعنی قاهر و قادر و غالب آمده و در صفت صانع

و خالق استعمال میشود چه در پارسی سازنده را کرنده گویند بفتح کاف بوزن پرنده و درنده و در این لغت اصح آنست که کروکرو کر کاف اول هردو کاف تازی بوده نه پارسی که معنی کارساز روشن شود و صاحب فعل و کننده را مشیر باد و استعمال نمایند چون هنرور و دانشور و این در این معنی صادق آمده حکیم عنصری گفته بدان ماند که یزدان کروکر جهانی نو برآورده است دیگر بدو اندر پیاپی صنع ایزد مثال آذری و نقش آذر

کروه بضم اول جماعت مردم و غیر آن که بعربی اته و بترکی بلوک خوانند و کره و کرزه غلوله یعنی کلوله مطلق و غلوله خمیر و آنچه زنان نان بیضه برو و ک رسند و دو کچی نیز گویند و بتازی شیعه گویند سوزنی در این معنی گفته بنجار انخریدند سوی شهرت بر که بنفروختی آنجای کرده مادر و در معنی کمان کروه شرف شفروه گفته ترکان تو چون وشاق شرق شمشیرزن فلک سوارند صد مهره بیک کمان کروه در دامن آسمان شمارند هم معنی غلوله خمیر گفته‌اند چون تو ترتیب نان و خوان سازی نه کروه سپهر لاک تو باد و بمعنی حلوای کعب الغزال که آنرا کلیچه در جهانگیری آورده و رشیدی بیاورده و کرزه مخفف کروه نظامی در صفت سنگ منجنیق گفته چنان زد بران کرزه منجنیق

کرهیچه بمعنی کره خورد و کرزه بحذف جیم نیز آمده شیخ نظامی از قول مجنون گفته من خود بکرهیچه کیائی قانع شده‌ام زهر ابائی

کره بفتح کاف و کسر را و ضم با کیسه بر را گویند

کره گردان نام بازی است

کریغ بمعنی گریز است فردوسی طوسی گفته کس از داد یزدان ندارد گریغ اگرچه بپرد برآید بمیغ

کری بفتح اول هر پیمانه خواه پیمانه آب و زمین و خواه پیمانه جامه و خواه پنگانی که پیمانه ساعت شده و آن جامی است از مس که در بن او سوراخ باشد بطوریکه چون آنرا بر بالای آب گذارند پس از گذشتن یک ساعت نجومی پر آب شده بته آب می نشیند دیگر بمعنی گریه و امر بگریستن ای برهمنی نه بچشم من اندری تن زن زمانکی و بیاسای و کم گری دیگر بمعنی اندازه از زمین است انوری گفته زانکه امثال مرا بی شاعر بسیار داد کاخهای چل رو بوش باغهای چل گری جریب معرب گریست دیگر بمعنی کرمی است دیگر بمعنی کره آمده منوچهری گفته چون باز کری من بگشایم تو تو بنبندی در باز کری هیچ نه بنهدم بگشائی و دیگر بمعنی گردن است و از اینجهت یقه جامه را که گرد گردنست گریبان گویند که حافظ و نگاهبان گردنست و در دیگ طعام نیز محاذی گردن کو سفند بریانرا گرگاه گویند و گری بمعنی آن مرض که بعربی جرب گویند نیز آمده دیگر مخفف کیری است حکیم سنائی گفته چون تو مقصود خود گری در دست بت پرستی نه خدای پرست

کریال بالفتح تخته هفت جوش که چون زمانی از ساعت بگذرد و گری که پنگان است در آب نشیند چوبی بر آن تخته هفت جوش زنند تا صدائی کند مردمان دانند که چه مقدار از روز یا از شب گذشته است و گفته‌اند دانی چه است ناله کریال هردمی یعنی که این سرای مقام درنگ نیست حکیمی گفته کریال که نوحه میکند گاه گری دانی غرضش چیست از این نوحه گری یعنی که گری گنی شود عمر تو کم پیمانه عمر پر شود تا نگری و کریال در اصل لغت گری آل بوده یعنی منسوب بگری چنانکه چنگال منسوب بچنگ و دنبال منسوب بدنب چنانکه در آئین دوازدهم آورده‌ایم والله اعلم

کریان بکسر اول معروف یعنی گریه کنان و بضم آتشدان گرمابه که آنرا گلخن گویند و بمعنی فدا یعنی بدلیکه خود را یا دیگری را از قتل نجات دهد در برهان آورده در فرهنگها ندیده‌ام حدسا کربان بباء ابجد را که قربان معرب آنست کریان بیاء حطی خوانده و چنین نوشته

کرید بکسر کاف پارسی مخفف کیرید است و نام جزیره‌ایست که اعظم جزایر بحر روم است مشتمل بر جبال راسیه و تلال عالیه و انهار و اشجار مرغوب و آب و هوای خوب در زمان آل عثمان مفتوح شده و مردمانش بشریعت اسلام درآمده همه ترک زبان و خوش روی و مهربان

کریزیدن بمعنی گریختن و گریغتن که مصدر گریغ است

کریس در برهان بمعنی مکر و حیله آورده و گریسته را بمعنی فریب گفته

کریشاک بفتح هردو کاف بمعنی انگشت کهین دست است چنانکه در مهذب الاسماء در ترجمه خنصر آمده

کریواره بفتح اول و ثالث مجهول و زای معجمه در برهان بمعنی مروارید آورده که زنان در گردن کنند و آنرا هار گویند

واین مرکب است از گری ووداره وگری بمعنی گردنست ووداره بمعنی لایق چنانچه گوشواره بمعنی لایق ودرخور گوش گریواره نیز بمعنی لایق گردن ورای دویم را که رای معجمه نوشته خطا کرده اثیرالدین اخسیکتی گفته

زشرم مخنقه بافت شاخ گل منظوم　چو باد کرد گریواره شجر منثور

ووار ووداره بمعنی درخور ولایق ولؤلؤ شاهوار وشهوار بسیار استعمال شده وگریبان آنچه از پیراهن وقبا حفظ گردن کند

گریون بفتح مرضی است که بعربی قوبا خوانند وبهندی داد گویند بوزن ومعنی پریون بفتح واو نیز آمده است

گریوه بفتح اول وکسر ثانی وواو مفتوح بهاء زده بمعنی کوه کوچک وپشته آمده چه مرقوم شده که گر بمعنی کوه وپشته است امیرخسرو دهلوی گفته

رهائی را نشاید هیچ تدبیر　گریوه سپت وسیلاب آسمانگیر اوحدی گفته

دیده انداز پس گریوه غیب　رب خود را بدیده لاریب

نمایش هفتم در کاف با زاء

گز بفتح اندازه ومقداریست از آهن یا چوب پیمودن زمین وملبوسات را وامر بگزیدن نیز هست ودرختی است که آنرا بعربی طرفا خوانند وگز بمعنی گزاینده وگزند رساننده وگزیدن مصدر آنست جانم گزیده مار تب جانگزای ربع　وگز بمعنی گزنده نیز آمده فردوسی گفته

بدو گفت کای بدتر از مار گز　بمیدان که پوشد زره زیر خز

ونوعی از تیر است ومخفف گاز است که دندان باشد ودرخت گز را گزم نیز گفته اند

گزاد بر وزن نهاد جامه کهنه وبکاف تازی اصح است

گزار در ترکیب مانند خواب گزار یعنی تعبیر کننده خواب وآنرا خواب گزار گویند منوچهری گفته

شبگیر ز گل بلبلکان بانگ برآرند　گوئی بسحرگاه همی خواب گزارند

دیگر بمعنی اداکننده دین ووام ونماز وگزاردن مصدر آنست　خداترس باید امانت گزار　وبمعنی تعبیر کردن کتاب تعبیر را گزارنامه گویند وبمعنی نشتر حجام وکرده نقاشان که بیزک گویند نیز آمده است وبا ذال درست نیست که ذال در پارسی کم آمده است

گزارش بوزن نگارش افاده بمعنی تعبیر خواب وبیان امور گذشته وگزارانیدن امری فردوسی بمعنی تعبیر گفته

تو این خواب را بجز بپیش او　نگوئی وز نادان گزارش مجوی　زرا نشست

بهرام گفته　چو بشنید دخد وگزارش جواب　حکیم ناصر خسرو گفته

سخن حجت گزارد سخت زیبا　که در لفظ است منطق را گزاره

وگزاردن مرادف گذاشتن یعنی عبور وتجاوز نمودن وترک کردن معروفست وبمعنی گزرانیدن نیز آمده وگزار وبمعنی بگذراند چنانکه حکیم قطران تبریزی گفته

گر بدولت روزگار از چرخ نگذارد ستم　خادم این درگهم جا دیده خاک این درم

فردوسی گفته　ورا خواندندی گو گردگیر　که از کوه بگذاشتی تیغ وتیر

گزاف وگزافه در رشیدی بضم ودر برهان بکسر آمده بمعنی چیزیست که بتخمین وگمان گویند نه از روی وزن وکیل ویقین از اینجهت بران سخن اعتباری نیست وافاده معنی بسیار وبحساب نکند حکیم ازرقی گفته

توانگری ز بهر گزاف بخشیدن　نه زر وسیم همی کم کنی ز رسوم حساب

مولوی گفته　می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف ورجا

وآنرا با لاف مرادف کرده اند ولاف وگزاف استعمال کنند

گزایان بر وزن گدایان بمعنی گزاینده وتلخ آمده حقا که غرق زهر شکر تلخ وگزایان　گر نام خلافش نگاری شکر بر

وگزایش مصدر آنست

گزاونگان بمعنی شتاب وتعجیل　ماه زان میرود گزاونگان　گرد خانه تو طواف کند

واصل در آن گزاونگان بوده یعنی هر شب بنحیه میرود تا بدر خانه تو بگردد

گزر بفتح اول وثانی رستنی است معروف مشهور بزردک بعربی آن جزر است وبضم اول وکسر ثانی بمعنی گزر که چاره باشد ناگزیر یعنی ناچار انوری گفته

برجا دلی که باشد گفتم که کیست آن　گفت آنکه نیست در غم وشادیت از او گزر

صاحب تبرستانی گفته شعر

برتخته اش ز تخت کشیدند ناگهان　بگذشت از آن گذر که نبودش از آن گزر

انوری با دال گفته

باد همچون آفتاب وآسمان　در نظام کل وجود ناگزرد

وآنرا ناگزران نیز گویند خاقانی گفته

ناگزران دل است حلقه غم داشتن　حلقه ماتم زدن ماتم هم داشتن

وگزردن در برهان بمعنی چاره نمودن است والله اعلم بالصواب

گزشایگان گزی بوده یک ارش ونیم که بحکم شاه رایج شده بود گویند در خراسان رواج دارد وآنرا گز ملکشاه خوانند

گزک بفتح اول وثانی بمعنی مزه که شراب خوران برای تغییر ذائقه خورند چنانکه گفته اند

ساقیا می اگرم خواهی داد　گزکش لعل لب میگون است

کزلک بفتح هر دو کاف قلمتراشی است که معروفست حافظ گفته
بنما بمن که منکر حسن توکیست تا دیده اش بگزلک غیرت در آورم
کژمار بر وزن سرشار بمعنی مار گزنده است که در کژدم مرقوم شده
حکیم نزاری قهستانی گفته نکردی مشورت با ما در این کار
نهادی پای بر دنبال کژمار
کزمارک بفتح اول بار و میوه درخت گز است که بعربی
ثمرة الطرفا خوانند و آنرا کزمازو نیز گویند
کزیت و کزید با اول مفتوح زری که از رعایا گیرند و خراج
خوانند فردوسی گفته همه پادشاهان شدند انجمن زمین را بسنجید و
بر زد رسن کزیتی نهادند بر یک درم کرا بود دهقان شد بنام
درم شیخ نظامی گفته کزیت ربا خوارکان چون دهیم بخود
بر چنین خواری چون نهیم امیر خسرو دهلوی گفته کز دهن از لقمه
بخواهد مزید معده ز دندان نستاند کزید و زر را گویند که از کفار ذمی
و آنان را امان دهند و معرب آن جزیه است حکیم سوزنی گفته
کتاب خویش نخوانیم و زو عمل نکنیم که تا کزیت ستانند مان چو اهل کتاب
و آن زر را که از رعایا گیرند سرکزیت نیز گویند یعنی سر شمار عضایری
رازی گفته خراج قیصر روم است و سرکزیت جلم بهای بندگی
دلبرا با جیبال شیخ نظامی گفته کهش خاقان خراج چین فرستد
کهش قیصر کزیت دین فرستد سر گزین نیز دیده ام تیغ او از کله
بدخواه خواهد سرگزین چون تا و دال بسکه بگر تبدیل میابند هر دو
صحیح است و گزید بضم یعنی انتخاب و قبول کرد و گزیدن مصدر
آنست و بر این قیاس گزید و میگزیند و گزیده و نگزیده تا دیده دیده
رویت سیلاب شوق رانده تا دل گزیده مهرت از جان طمع بریده
و گزین نیز بمعنی گزیده و پسندیده و منتخب کرده می آید و افاده معنی
فاعل نیز میکند خاصه در ترکیب مثل عشرت گزین یا خلوت گزین و ام
بگزیدن نیز آمده و بفتح منسوب بگز چنانکه فردوسی گفته بخوردی یکی
چو به تیر گزین نهادی سرت را بفرپوس زین
گزیر بوزن نفیر بضم اول بمعنی چاره و ناگزیر ناچار چنانکه در گزر
گذشت حکیم سنائی گفته هستم از هر چه هست جمله گزیر ناگزیرم
تویی مرا بپذیر و افاده معنی صبر و تحمل و در گذشتن و قطع نظر کردن
نیز میکند سعدی گفته درمن این است که صبرم ز نکو خویان نیست
از گل و لاله گزیر است و ز گل رویان نیست هم او گفته چو جنگ آوری
با کسی در ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز و بفتح کاف بمعنی پا کار
و عسس و داروغه در زبان نیز آمده و در تبریز این معنی مستعمل است و بعضی
نیز گفته اند آنکه شیخ سعدی گفته گزیری بچاهی در افتاده بود را باین
معنی توجیه مینمایند و در اشعار اطعمه شیرازی نیز آمده داروغه هندو و
سرده خیار سبز کلونده شد مخصص و بدران گزیر گشت
گزینه بفتح بر وزن خزینه بمعنی چکش و تبنک دراز که بدان مس کوبند
و میان ظروف را عمیق کنند و آنرا کوبن نیز گویند که آلت کوبیدنست
حکیم خاقانی گفته بگلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع نکوبد آهن سرد
طمع گزینه من در کدینه شاهدی بمعنی تبنک گذشته همانا یکی مصحف شده
و بمعنی گنجینه و مخزن نیز نوشته اند دیگر بمعنی کرباس سطبر که از آن خیمه و چادر
سفری سازند و با اول مضموم بمعنی گزیده و منتخب ابن مجیرالدین
بیلقانی گفته در دست بر نظم زد و ران گزینه ام گردون بصد قران
ننماید قرینه ام و گزنه بفتحتین علفی است که چون برگ آن بعضوی رسد
بگزد و خارش و آماس کند و در مازندران بسیار است و بهمین نام مشهور است
و گزنه مخفف گزنده است و آنرا انجره گویند و در حرف الف گذشته و بعربی
گزردن بمعنی چاره کردن و گزردن نیز درست است

نمایش هشتم در کاف بازای پارسی

گژاژ بالضم چینه دان مرغان سروری بکاف تازی آورده
شمس فخری گفته چو طایری است همایون همای همت تو
که هفت چرخ ورا دانه بود بگژاژ
گژدهم بفتح اول و ثالث و رابع نام پهلوانی بوده ایرانی
بمعنی گژدم یعنی عقرب و بضم درختی است که آنرا بتازی شجر
البق خوانند و در برهان گژم آورده و پشه غال و پشه دار گفته است

نمایش نهم در کاف با سین

کس بفتح اول بوزن بس بمعنی مرد آمده چنانکه کس و ناکس یعنی
مرد و نامرد خاقانی گفته زین کس و ناکس بر خاقانیا کاندر جهان
هیچ صاحب درد را صاحب دوائی برنخواست بمعنی بزرگی و علو حکیم
سنائی گفته زین زمین خسی بچرخ کسی شب و شبگیر کن بکر برسی
دیگر بمعنی شخصی از آدمیان و خادم رودکی گفته کس فرستاد بسر
دلبر عیار مرا که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا

کسبه بالضم کنجاره

کسپرج با اول مفتوح و بای عجمی و رای مهمله و جیم تازی در آخر بمعنی مروارید است رضی الدین علی لالای غزنوی گفته شعر
حقه یاکند پر از کسپرج   گر نبیدی لب و دندانش چون

کستر بروزن استر خاریست سیاه بسوزانند

کستن بضم کاف کوفتن چنانکه بکوس یعنی بکوب

کستی بالضم بمعنی کشتی مشهور در اصل بسین مهمله است منسوب بکستن یعنی کوفتن زیرا که دو کس با هم کستی گیرند یکی خواهد که دیگری را برزمین بکوبد کمال اسمعیل گفته فریاد من رس اکنون گردشهای سینه با چون فلک حریفی باید گرفت کستی مسعود سعد سلمان گفته شعر
پیلزوری که چون کند کستی   پیل را پند او دهد پستی
و بمعنی زنار باشد خاقانی گفته ریسمان سبحه بگسسته شد و کستی بافته شد

کسمه بوزن وسمه بمعنی سرزلف بریده که زنان بعاریت برروی نهند شکسته کسمه و بربرگ گل گلاب زده

کسندر بفتحتین و ضم دال ناکس و نااهل عنصری گفته سزد
سزد را گر تکبر کند   چو شه نیکوی با کسندر کند

کسنک جبه که کاوران فربه کند بفتح و کسر نون و آنرا کرسنه گویند

کسن مخفف کاسنی است

کسیس بفتح کاف و کسر سین زاجی که بر شمشیر مالند و جوهر آن پیدا شود اما هندی است نه پارسی

کسیلا نام داروئیست غیر سلیخه و دافع درد دندان است

کسار بروزن دچار مرادف گزار است و زا و سین تبدیل یابند و افاده معنی گذاشتن و خوردن کند چنانکه غمگسار یعنی کسی یا چیزی که غم را بگذراند یا رفع کند و کسارده یعنی گذشته و رفع شده و کساردن گذاشتن بود ابوشکور بلخی گفته ساقیا مر مرا از آن می ده که غم من بدو کسارده شد در خزینه برفت چون به نوبه در پیاله چهارده شد و می کسار بمعنی می خوار و ساقی هر دو استعمال شده بگو می گساران ایام را خراباتیان می آشام را حکیم اسدی در گرشاسب نامه از قول دختر کورنگ شاه سیستان بجمشید جم گفته اگر رای می داری و روی یار همت می بود دهیم بت می گسار

کست بفتح اول بمعنی زشت و قبیح است ابن یمین گفته
الخس که جوینی و کلیمش بدست است   گر زین دو فرودن مطلبد از زشت است
کنجی و کتابی و جوینی و کلیمی   هست ابن یمین را خوش اگر زرد و تو زشت است
شمس فخری گفته اگر تمثال مانی زنده گردد   به پیش صورت خوبت بود کست

گستاخ معروف بمعنی بی ادب و جسور است

گستردن پهن کردن و براین قیاس گسترده و گسترانیده و امر و نهی آن و گسترنده پهن کننده و گسترش آنچه توان گسترد و برچید از فروش و بساط

گسسته بوزن دسته سرگین نر را که نسبت بچیز زشت دارد و ها برای نسبت است

گستهم بضم کاف و فتح تا و ها نام پسر نوذر بن منوچهر و نام پسر گژدهم

گستی بالفتح بدی و نازیبائی و بالضم مرخم گستاخی است

گسستن و گسیختن بمعنی پاره کردن و شکستن و بریدن و براین قیاس گسست و گسیخت و گسسته و گسیخته ظهیر فاریابی گفته
میان عاقل و جاهل تفاوت اینقدر است   که این گسیخته عنان است آن گسسته مهار
و گسله بمعنی پاره شده و پاره شده را گسلیده نیز گویند و براین قیاس بگسل و مگسل و پیمان گسل عهدشکن که منظورم
آن پیمان گسل آرام جان آشوب دل

گسن و گسنه مقابل سیری و مخفف گرسنه کمال گفته
آن پیر گرسنه را که نبود آه در جگر   آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر

گسنامار بمعنی نهایت گرسنگی است چه گسن گرسنه و آمار نهایت طلبی آمده

گسی و گسیل با اول مضموم بمعنی فرستادن و روانه کردن کسی بجائی حکیم اسدی گفته
سزاوار او هرچه بد سر بسر   همی داد و کرد آنش گسی ز پدر
حکیم فردوسی گفته گسی کردشان دل شادمان   گر او دور باد اندیدگمان
ازالوار پارسی نیز بمعنی گسی شنیده ام

نمایش دهم در کاف با شین

کش با اول مفتوح بمعنی خوب و خوش است فردوسی گفته
همانا برآمد یکی باد خوش   ببرد ابر و روی هوا گرد کش
و بجبر کاف دل را گویند پوربها جامی گفته از دهان وی و پلیدی او هرکه دیدش بر او بشورد کش و بمعنی بلغم و ریم و سنگ پشت در رشیدی دیده ام

گشاد با اول مضموم یعنی باز کرد و گشود و مرادف فتح و گشاده قاسم الانوار تبریزی گفته نغمه مطرب خوشگو همه پند است و کلام

ساغر ساقی به رو بهم فتح است و گشاد و بمعنی خوبی و خوبی نیکو گوی
گفته چندین حلاوت و مزه مستی و گشاد در چشمهای مست تو
نقاش چون نهاد دیگر بمعنی رها کردن و گشادن تیر از شست آمده
امیر خسرو دهلوی گفته گردون گشاد شست تو چون در دغا بدید
خوانده از غبون مرگ صریر کمانه را حکیم ازرقی گفته بجز گشاد تو در جنبر
فلک که برد فروغ خنجر الماس فعل مغز فتال

گشادنامه بضم کاف و سکون دال فرمان و حکم و منشور پادشاهان
در رخصت و مأموریت و آزادی کسی بجائی خاقانی گفته داری
گشادنامه جان در ده فلک کوده کیا که نزل تو آنجا بر افکند
گشادنامه امید دیر با زمرا نورد واقعه کوتاه کرد چون طومار

گشاده رو و گشاده دل و گشاده زبان
هر سه بمعنی خوشروئی و خوشحالی و ثناگوئی و سخنوری آمده فرخی گفته
در خزانه او پیش من گشاده و من گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان

گشاسب و گشتب همان گشتاسب شاه پسر لهراسب است
که اسفندیار پسر او بوده و آیین زردشت پسندیده فردوسی گفته
تو این تاج از او یافتی یادگار نه از شاه گشتب و اسفندیار هم او
گفته چو نیمی شد از شب بشد در شتاب بگو شاسب آمدش در خت
گشاسب کو شاسب بمعنی خوابست و در جای خود بیاید و گشتاسب را
به تبدیل حروف و شتاسب و پشتاسب نیز گویند و گفته است یاقوت
حموی در معجم البلدان که پشت بالضم بلد من نواحی النیسابور قال
ابو الحسن البیهقی سمیت بذلک لان بشتاسف الملک انشاها هم او
گفته آن شهری بوده قصبه آن ترشیش و الآن ترشیز نیز است و گفته اند
باین سبب مسمی باین اسم شده که بمنزله پشت بوده برای نشابور و مشتمل
بوده بر دویست و بیست و شش قریه آبادان که یکی از آن قری کشمر
محل سرو کشمری و دیگری قریه کندر بوده که از آنجا بوده اند ابو منصور
وزیر و ابو نصر کندری که از وزرای مشهور سلاجقه بوده اند انتهی

گشسب با اول مضموم بثانی زده جهنده و خیزنده و از آذر گشسب
نیز گفته اند در آذر گشسب آمده است

گشت بر وزن طشت بمعنی شد و برگشت گردنده معروف
و بمعنی حک و محو کردن آمده شیخ اوحدی مراغه گفته گو هر که
در جهان بتماشا رود و گشت ما را بس است این قدر که با دوست بر گذشت

تا او ز نقش چهره خود پرده برگرفت ما نقش دیگران ز ورق همگی گشت
در جهانگیری این شعر سوزنی را پس از شعر اوحدی شاهد این معنی کرده که
گفته بس که گناه کبیر و صغیر کردم گشت نه از کبیر خطر بود و نز صغیر مرا
در این مثال جای تأمل بلکه تعجب است که او گشت را بمعنی محو و حک
فهمیده یعنی گناه بزرگ و کوچک را محو و حک کردم اگر چنین بوده باشد
ضد مضمون مصراع ثانی خواهد بود و حال آنکه سوزنی در این قصیده
اظهار ندامت از گناهای گذشته و پشیمانی از عملهای رفته کرده
و گفته بسیار گناه بزرگ و کوچک کردم گشت کر و بکسر کاف فارسی
یعنی بر دورم گشت و به پیرامن من گردید و از هیچیک شرم و تشویش
نکردم یعنی مرتکب شدم صاحب جهانگیر را خطا افتاده عجبتر آنکه
رشیدی نیز بدو اقتفا کرده و همین معنی که او گفته فهمیده است و
بمعنی خربزه نیز مثالی و شاهدی ندارند شاید پالیز خربزه را که بکاف
تازی کشت گویند کاف پارسی گمان برده و بمعنی خربزه دانسته
و گشت بکسر کاف پارسی در لغت دری بمعنی جمیع و همه آمده الوار بسیار گویند

گشت برگشت نباتی برهم پیچیده است و آنرا پیچ پیچ نیز
گویند و در کاف عربی مفصلاً مرقوم شده و لیکن بکاف فارسی است

گشته بمعنی گردیده معروفست و بکسر مرکبی است از عطریات
که آنرا بتازی غالیه مثلث گویند و مجمر که آنرا در آن سوزانند گشته سوز نامند

گشتسب همان گشتاسب است فردوسی گفته مرا گر همی داد
خواهی بجنگ بمالم گشتسب سوار است و بس و بمعنی جهنده چنانکه گذشت

گشن با اول و ثانی مفتوح و یا اول مفتوح بثانی زده هر دو
درست است و معنی آن بسیار و انبوه است فردوسی گفته
بلادن که آمد سپاه گشن شبیخون پیران بجنگ پشن اسدی
گفته فرستادشان لشکر گشن پیش چه بیگانه فرزانگان و چه خویش
و با اول مضموم بثانی زده نر و طالب نر شدن و بار گرفتن ماده
سایر حیوانات و بارور شدن نخل خرما را نیز گویند چه او را نیز تا گرد
نخل نر نزنند بار ننیاورد شیخ نظامی در سبب شبدیز گفته بیت
از آنکه در بهر قرانی بگشن آید تکاور بادپائی بفرمان خدا زد گشن گردد
خدا گفتی شگفتی در پذیرد چون بمعنی نر که بعربی فحل خوانند نیز آمده
بدین جهت بار گرفتن ماده را گشنی گویند مولوی گفته آن نره که زیبد او
در چشم نمی آید جان از مزه عشقش بی گشن همی زاید شیخ آذری گفته

آمد از چشمهٔ ایغرابی　بر سر آب همچو مرغابی سوی آن مادیان
نمود آهنگ　همچو بر صید کوهسار پلنگ　مادیان زان اثر سم
فتح الباب　دادکش تمام و شد در آب　مادیان زان کشن
حامله کرد　بعد یکسال کره آورد

کشنشین نام روز چهارم است از نامهای ملکی

کشنه با اول مضموم ثانی زده و نون مفتوح و های مخفی
بمعنی همان کرسنه و کسنه است که گذشته بسحق اطعمهٔ شیرازی گفته
صبا کاش کبابکرت گذار افتد بحق پاچه که بوی کشنگان بریان

کشنیز معروفست و آن نباتی است که تخم آنرا بمجاز کشنیز خوانند
و درون آن تخم نیز از مغز تهی است چنانکه انوری گفته　از تف تیغ
فتنه بادتهی　دشمنت را دماغ چون کشنیز　و کشنیزه بفتح ابتدای
غوره انگور که بکوچکی بدانه کشنیز ماند و ها برای نسبت است خاقانی گفته
زان حصرم کاصل پادشاهی است　کشنیزه سپهر کندنای است

کشنیز کوهی نام نوعی از نبات مخلصه است یکنوع دیگر آنرا تریاک
کوهی و نوعی دیگر را شیرازی کاررکنا مند و بفارسی پیل سای نامند
و تخم هر سه نوع بهم مشابه بنات کارریک خشن و تخم آن بسیار تلخ و
گل آن ازرق و در کوهستان و سنگلاخ روید و نبات کشنیز کوهی املس
بزرگتر در قدر و تخم آن نیز بزرگتر و تلخ و منبت آن مرغزارها و دامنهای
کوه و گل آن مایل بسرخی و نوع تریاق کوهی در رمل روید و گل آن مایل
بزردی و سپیدی و سیاهی بهترین همه آنکه در شنانکاره روید که
تریاق قیمت آن از همه بیشتر است

نمایش یازدهم در کاف پارسی با لام

گل معروفست گل گلها را گل گویند باضافه نام مثل گل سوری
و نرگس و خیری و امثال آن ولی چون گل مطلق گویند گل سرخ است
که بعربی ورد خوانند خواجه حافظ شیرازی گفته　خوش آمد گل
وزان خوشتر نباشد که در دستت بجز ساغر نباشد　و بکسر معروفست

گلاج بروزن جلاج نام نانی است تنک چون کاغذ که اصل
آن از نشاسته و سفیده تخم مرغ است و در شربت ریزند و خورند
و آنرا لابرلا گویند بسحق اطعمه گوید　خوش نویسان قطایف با قلمهای
شکر جمله حاجز گشته اند از خط تعلیق گلاج　و در لغت دری گلاغ را
گویند و وقتی برای امتحان طبع بطرز رباعیات طبری گفته ام　شعر
ته شکینه پرچم سوداج ره مونه　ته پرچم کلالک سیه کلاج ره مونه
ته روشنه سینه اسپی عاج ره مونه　منه دل ته عشق تفته ساج ره مونه
یعنی چنان باشد که پرچم یعنی کاکل مشکین تو شب داج میماند
زلف و کاکل تو بکلاغ سیاه میماند و سینه روشن تو بعاج سپید میماند
و دل من در عشق تو بساج تفته یعنی تابه تافته گرم شده میماند

گلان بضم جمع گلها بر خلاف قیاس چنانکه حکیم فردوسی گفته
بنالد همی بلبل از شاخ سرو　چو دراج زیر گلان با تذرو

گلاله بفتح بمعنی زلف و کاکل مجعد پیچیده است و گفته اند
اگر گلالهٔ مشکین ز رخ براندازی　کنند در قدمت عاشقان سراندازی
عثمان مختاری گفته　گلاله شبه گون را قرین لاله مکن　دلم فریفته
زان لاله و گلاله مکن　من نیز گفته ام　ای اشکسته سر زلف تر که
شیرازی　گلالهای تو چرا رهای آهوان دیگری　گلاله یعنی زلف
پیچیده را مخصوص اهالی دیلم دانسته و گفته　بت دیلم به مشکین گلاله
بمشک چین گرفته روی لاله　آنرا گلالک نیز گویند و در فرهنگ
جهانگیری آورده که بمعنی پیراهن نیز باشد این بیت رفیع الدین
لنبانی را سند کرده که گفته　اگر گلالهٔ او از حریر و گل دوزند
شود ز نازکی آزرده توده سمنش　و چنین نیست غلاله بکسر غین
بمعنی پیرهن است و آن نیز عربیست نه پارسی وقتی گفته ام
خون مرا خورد زان نهفته بتتم　هوش مرا برد زان شکسته گلاله
رویش در حلقه های زلف کجش من　راست بزیر زره چو سرخ غلاله
حکیم ناصر خسرو در مذمت دنیا گفته　نیستی آگه مگر که چون تو هزاران
خورده است این گنده پیر زشت نگاله　فتنه کند خلق را چو روی بپوشد
همچو عروسان ز زیر سبز غلاله

گلان بضم قسمی از نان شیرین که در روغن بریان کنند
و دو پوسته شود و در شیر اندازند و شیر را بخود کشد و بسیار لذیذ گردد
سوزنی گفته　رخ احباب تو طری است چو گل　خوش و شیرین تر
از گلان و گلاج　و بمعنی افشاندن و گلانیدن نیز آمده زراتشت
بهرام پارسی گفته　سحر که باد برگ گل گلان است　ز درد آن
فغان بلبلان است　و گلانیدن بمعنی افشانیدن است

گلاه بفتح اول بمعنی سیاه است و لقب شیخ زین الدین
علی بوده که او و اجداد و اولادش لباس و دستار سیاه رنگ

ست شعر خود کرده بودند

کلبانگ بالضم آواز بلند که شاطران و قلندران و طبالان بر کشند خاقانی گفته ساغر کلفام خواه کز دهن کوس نعره کلبانگ وقت بام برآمد حافظ شیرازی گفته دولت وصل گل ای بلبل سحر خوشت باد که در چمن همه کلبانگ عاشقانه تست

کلپایگان نام شهریست بعراق در میان اسپاهان و همدان و بانی آن همای چهرآزاد بنت بهمن دراز دست پدر اسفندیار روئین تن بوده و آنرا چهرزادکان مینامیدند جرفادقان معرب آنست

کلبت بفتح کاف بامعنی کشتی و جهاز بزرگست در فرهنگها بکاف پارسی آورده اند و ظن من آنست که بکاف عربی بوده و کشتیهای متداوله را هر کس بچیزی تشبیه نموده و نامی بر آن نهاده چنانچه غراب را از دور بغراب سیاه ماند و جهاز بجهاز شتر ماند و ناوه که کشتی کوچک است در اینجا بناوه دان ماند و بطی آنکه ببط ماند میتواند بود که وقتی بطی را عربی از دور در دریا دیده باشد کالبط گفته باشد و علم گردیده باشد بط معرب بت است که مرغابی است و الله اعلم بالصواب

گل پارسی گلی است سرخ و خوش رنگ و آنرا صد برگ و گل سنا گویند و کمال الدین اسمعیل در تاخت و تاراج شهر سپاهان گفته زن پارسا چون گل پارسی برون اوفتاده ز پرده سرا

گلبن درخت گل و بن بمعنی اصل است و درخت را بملاحظه ریشه بن گویند مثل سروبن و ناربن و جوزبن

گل پیاده گلی که بوته داشته باشد نه درخت مانند گل سرخ و نرگس و سنبل و لاله و سوسن و بنفشه و امثال آن و گل سواره مثل ارغوان و یاسمن و امثال آنها امیر خسرو گفته تو کوئی زان بیابان در دشت ساده دمید از خاک گلهای پیاده

گلچین معروفست نه از گلچینم از آنان فغانست که گل در دامن گلچین پسندند

گلخواران قریه ایست قریب بشهر اردبیل و در آنجاست مرقد سید امین الدین جبرئیل پدر صفی الدین اسحق اردبیلی مشهور و شاه عباس ماضی در آنجا عمارتی و باغی ساخته و جائی باصفاست و زیارت آن اتفاق افتاده و مرقد خود شیخ صفی در شهر است

گل داودی بضم کاف عجمی گلی است معروف و شهرت ب... بگل نسرین و برگ آن مانند برگ پنبه و گیاه آن بقدر ذرعی و تا بدو ذرع بالد و بوی آن شبیه ببوی برنجاسف و برگهاشو زرد و سفید و بنفش و تا اوایل خزان گل دهد و گلی بادوام است چون آنرا ببرند سالی دیگر از بیخ آن گلها بروید در مخزن گوید عرق آن مفرح و مقوی دل بود و آشامیدن گل آن باشراب محلل و دافع خون منجمد در معده است

گل دوروی گلی است یکروی آن زرد و روی دیگر سرخ و آنرا گل رعنا و زیبا خوانند و بجهت دو رنگی آنرا گل قحبه نام نهاده اند و عرب آنرا ورد الفتی خوانند و آنرا دورویه گل نیز خوانند فرخی گفته هنگام گل است ای بدو رخ چون گل خودروی همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی از مجلس ما مردم دوروی برون کن پیش آرمی سرخ و فرود کن گل دوروی باغیست بدین زینت آراسته از گل یکسو گل دوروی و دگر سو گل خودروی

گلزار معروفست و آنرا گلستان نیز گویند زار و ستان جای بسیاری گل است و در سار و زار گذشته است هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد مرغ شبگیران سرایان بر سر گلزار زار و نام نوائی نیز آمده ز زاتشت بهرام پارسی یزدانی گفته خروشان بلبلان در صحن گلزار بوقت صبحدم بر لحن گلزار

گلزریون بضم اول نام شهری بوده بدانسوی شهر چاچ بماوراء النهر حکیم فردوسی گفته سپهدار با لشکر و گنج و تاج بگلزریون زانسوی شهر چاچ هم او گفته چو آمد بنزدیک گلزریون زمین شد بسان که بیستون از آن پس ز مبتال و ترک و چین بگلزریون برشدند انجمن و نام رود خانه ایست که این شهر بنام او موسوم شد چنانکه فردوسی گفته بدی نام آن رود گلزریون که در بهاران چو دریا خون

گلستو بمعنی گلستان است که گلشن نیز گویند

گلشاه بجر اول لقب شخص اول آدمیت که پارسیان کیومرس خوانند و عربان آدم دانند و کیه مرز را بزرگ زمین معنی کرده اند چه کی بمعنی بزرگ و مرز زمین است و بعضی کاف عجمی دانسته اند زنده بپا تفسیر کرده اند و بعضی گرشاه گفته اند چه گر بمعنی کوه و شاه است و او در اوایل ظهور در کوهسار می نشسته نخستین خدیوی که کشور گشود سر پادشاهان کیومرث بود چون شای مثلثه در پارسی نیامده بسین و زا دانند و گلشاه بضم نام معشوق ورقه

بوده است مانند لیلی و مجنون و ویسه و رامین مشهور شده ام
مولوی گفته عقل همه عاقلان خیره شود چون رسد ورقهٔ گلشاه
من ویسه برامین من و سوزنی گفته مونس مجلس میمون تو هر کس
که بود بتو دلشاد بود همچو بگلشه ورقه

گلشکر مرکب از گل و شکر است معروف بگل قند که قوت دل افزاید

گلشهر نام زن پیران ویسه وزیر و سردار افراسیاب بود
مرادف گلچهر است و نام زنی معشوقه اورنگ چنانکه گفته اند
اورنگ گو گلچهر گو نقش وفا و مهر گو

کلغر بوزن دختر پشم نرمی که از بن موی بز شانه برآرند و از آن
جامه و شال بیافند و آن موی را کرک و کلک بضم و تبت و تبد
نیز گویند حکیم نزاری قهستانی گفته نه از شالبافان این
روزگارم که کلغر ندانند باز از بریشم

کلغنده بوزن جنبنده پنبه زده و گلوله کرده و آنرا کلغونده نیز گویند

کلغونه بوزن و معنی گلگونه است و آن غازه رخسار زنان است
که روی را سرخ کند خاقانی گفته سفر بیت الله نقش جهان
کان نه یارست کلغونه چگونه کند پیر را جوان و اصل
معنی گلگون و گلگونه یعنی رنگ گل سرخ

کلکنده کاف اول پارسی و ثانی عربی نام شهریست بهندوستان
از کرناتک در حدود حیدرآباد و حکایت آن عرب که بپارسی بیان
نمیتوانست کرد که امروز رفتم به بازار کلکنده و پنج سیر پنبه گرفتم مشهور است
که باین عبارت بگفت عمرو رفتی به بزار جل جند فنج سیر قطنه جرفتی

کلغنجه بمعنی غلغلج است که خنده می آرد

کلفهشنگ با اول مضموم و فای مفتوح بها زده
و شین منقوطه مفتوح آبی است که در فرو ریختن از جایی بلند
یخ بسته باشد و آنرا دنگداله نیز گفته اند فرالاوی گفته آب کلفهشنگ
گشته از فسردن ای عجب همچنان چون شیشه سیمین نگون و آویخته
بحذف نون هم آمده است

کلک بضم کاف اول و فتح لام بکاف عربی زده سخنی است
که از روی طعنه و سرزنش بطریق کنایه گویند چنانکه رشید برزبان
هرزه و منظور رود استیاه اکنون بر وسپی معروفست کلک مصغر
کل است سوای آن خار منظور است و کلک زدن کنایه از طعنه زدن است

حکیم سوزنی گفته گر پیش گل کشم کله سنگبوی تو بر من کلک
مزن که منم پیشم از کلک دیگر نوعی از صمغ است و آن از بوته خار
جهودانه حاصل میشود و آن صمغ را گوزده نیز میگویند و در برهان گوید
بعربی عنزروت خوانند و در کاف تازی نیز دیده شده

کلکیچه با اول مضموم ثانی زده و کاف عجمی و جیم عجمی هر دو مفتوح
رسوم و آدابی باشد که از اول مولود اطفال تا اوان عقیقه و
گاهواره بطریق سنت عرف رعایت کنند خواجه عمید در تهنیت پسر
ممدوح خود گفته با چنبر کمان عیش رسم کلکیچه از عکس تیر سقف مستتر نموده اند

کلکل بفتح هر دو کاف نوعی از لیموست بمقدار نارنج و چنان
ترش است که اگر سوزنی در آن خلانند و بگذارند بعد از اندک
زمانی سوزن گداخته شود و بضم هر دو کاف صمغی است که آنرا
مقل گویند و مقل نام عربیست و گوگل بتبدیل نام پارسی و مانند
قرنفلی است ریاح سودائیه را رفع کند

کل گندم بکسر لام هیچ گیاهیست دوائی و چنان در نظر
آید که پنج شش دانه گندم بهم چسپیده است در جهانگیری و برهان
زیاده براین نیامده رشیدی در فرهنگ خود آورده که مسموع
چنانست که از قسم نباتات نیست بلکه از مکونات است و در میان
گندم چیزی بشکل گندم میباشد سمین و مبهی است اگر یکدو رطل آنرا
با ده رطل آب و عسل ممزوج کنند فی الفور شراب مسکر
شود و جور جندم معرب آنست

کل گنده بضم اول و فتح کاف ثانی پارسی گیاهی است
بغایت بدبوی که آنرا الکما گویند

کل گوبی بضم کاف اول و دویم کاف عربی در اصطلاح
سیر و گردش باشد که در اول بهار کنند و آن وقتی باشد که
پیشتر از گلها گل زرد بروید و مردم از آن گلها چیده در حوضهای
باغ ریزند و عیش و عشرت کنند و در خارج شهر طهران امام
زاده ایست که در چشمهای گل زرد در آن هست زنان و مردان
بچیدن گل زرد آنجا روند و آنرا باصطلاح خود امامزاده گل زرد
نام کرده اند مولوی معنوی گفته خدایگان جمال و خلاصه
خوبی بباغ عقل درآ در رسم گل گوبی

کل گوزه گلی را گویند که در کوزه‌ها گذاشته بمجلس درآورند مانند

نسرین و نرگس

گلگون بمعنی گلرنگ است و نام اسب خسرو پرویز که همتای شبدیز بوده شاعری گفته　شبدیز آهم از فلک نیلگون گذشت　گلگون اشکم از کمر سپتون گذشت

گلگز بضم کاف اول و فتح کاف دویم سرخ گلرنگ گویند که شبیه بگل گز بوده باشد خسرو دهلوی گفته　چتر گر کلگز و گلگون چو رز　چوب وی اکسون فلک کرده گز

گلمز بروزن دختر نام گلی است خوشبو و نوعی از پیکان تیر است خسرو گفته　بوستان شیر مردان بید برگ و گلمز است

گل مشکین نوعی از نسرین است که سپید و خوشبوی کوچک و با دوام باشد

گلنار شکوفه و گل انار است که در سرخی رنگ بی نظیر است حکیم قطران تبریزی گفته　بگچند بود لاله و گلنار همیشه　تو لاله لب داری و گلنار برخسار　پیرایه گلنار تو از عنبر سارا است　وان لاله بود پیرهن لؤلؤ شهوار　گلنار یکی هفته بود بستانها را　بر ماه دو هفته است ترا دایم گلنار

گلناک بمعنی باروی دز یعنی قلعه و باروی دز تصحیف خوانی شده است و در لغت کشف اللغات کاشانک بمعنی باروی در آمده

گلنگبین بضم کاف و فتح لام بمعنی گل و انگبین یعنی عسل است چنانکه سکنگبین سرکه و عسل و گلقند معروفست و آنرا کاشکر نیز گویند و صاحب مخزن الادویه گفته آنکه شکر و گل آن هموزن باشد گلقند و آنچه شکر زیاده باشد بر گل آنرا کاشکری گویند استاد عماره گفته　گر بر کران دجله کسی نام او برد　آب انگبین ناب شود گل گل انگبین

گلوبنده تابع حلق و شکم و مرد بسیار خوار چه گلو معروفست

گلوته کلاهی که برای اطفال دوزند و گوشهای آنرا در زیر گلوی آنها بندند که از سرشان نیفتد و وجه تسمیه آن ظاهر است او بکاف عربی صحیح نیست

گلوز بکسر اول فندق است و معرب آن جلوز بکسر جیم و بمعنی بادام خطاست و بمعنی چلغوزه نیز گفته اند و اول اصح است

گله بفتح کاف و تشدید لام و تخفیف آن بمعنی گله اسب و شتر و گاو و گوسفند شیخ اوحدی مراغه گفته　گرگ اجل دمادم ازین گله میبرد　وین گله را نگر که چه آسوده میچرد　و بکسر شکایت شعر　از دست جفاهای تو دارم گله بسیار　ما را گله بسیار و ترا حوصله بسیار

و بالضم زلف و موی مجعد و پیچیده چنانکه بدیع الزمان گفته شعر　رخسارش و مشکین کله چون آفتاب و سنبله　این مرغ جانها را تله　وان درد دلها را دوا　و برخی این معنی با کاف عربی دانسته اند و خطاست کله مخفف کلاله است که سابقا مرقوم شده و بمعنی غوزه پنبه نیز آمده که آنرا گوزنه گویند و جوزغه معرب آنست و در جهانگیری بمعنی دانه انگور از خوشه جدا شده و افشانده آورده و راهی که در میان دو کوه واقع شده گفته اند و آنرا درغاله گویند مؤلف گوید عموما راه میان دو کوه را درغاله نگویند بلکه راه دره و غار را گویند و اصل در آن دره و غاله یعنی غار و دره بوده است

گله دوست بفتح بمعنی سرفه نوشته اند و لی از این بیت معلوم میشود که غیر سرفه است که میر ذوقی گفته است همانا زردگاو را گفته اند زیرا که گلیچه بمعنی فواق است و بیاید　سرفه گر باشت و گر گله دوست　حق شفا میدهد یکن کله دوست

گله موش پدمشک را گفته اند که بعربی بهرامج خوانند ولی آن گربکو بوده و به بچه گربه مشابهت داشته ندانم گربه چرا موش شده

گل هاشم صاحب مخزن الادویه نوشته بزبان شیرازی گلیرا گویند که بیاسمین مشهور است و بعربی سجلاط بضم گویند و بهندی چنبیلی خوانند و نیز گفته آن گلی است سفید و زرد و کبود و ساق شجر سپید آن اندک پیچ دار و برگ آن اندک ریزه طولانی بسیار لطیف و خوشبوی و بویش منتشر از دو رنگ دیگر که زرد و کبود باشد

گلیچه بفتح کاف بمعنی حبس گلو که بعربی فواق گویند و بفارسی ذغنگ نامند آمده و در هر دو فرهنگ بضم کاف نوشته شده و خطاست و بر متتبع از ترکیب لغت معلوم میشود که اصل در آن گلوچه بوده بکسر جیم بمعنی جهیدن که همان حبس است و گلو را بپارسی در ری و تبری گلی نیز میگویند و بجیم پارسی که نوشته اند خطا کرده اند در تصحیف گله دست گلودست بوده یعنی گلو درد که نوشته شد

گلیز آب دلغ که از دهن رود　غرق گشته تا بگردن در گلیز

گلیتگر بکسر کاف پارسی گلکار است اثیرالدین اخسیکتی گفته　زمانه هست بدولتسرای تو معمار　چو آفتاب و مهش صد گلیتگر و مزدور

گلیم بکسر اول معروفست و فرش پشمینه است شیخ سعدی گفته　صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه　بشکست عهد صحبت اهل طریق را

نعیم سیان عارف و عالم چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این گزین تو را
گفت آن گلیم خویش بدر میکشد بجهد وین سعی میکند که بگیرد غریق را

گلی رنگ سرخ بگونه گل

گلین بضم منسوب بگل مانند سیمین منسوب بسیم و مشکین منسوب بمشک و کلین بکسر کاف پارسی منسوب بگل را گویند چنانکه کمال الدین اسمعیل اسپهانی ملقب بخلاق المعانی در مرثیه جوانی جمیل گفته
گلین اندام او را حال چون است که در وقت کلش بستر کلین است
در فرهنگ و برهان نیست از لغت شرفنامه احمد منیری که جامع آن ابراهیم قوام فاروقی است نقل شده و نام دیهی بوده در حوالی ری که قلعه کلین داشته و منسوب بدانجا را الکلینی میخوانده و کلین بکاف عربی بمانا معرب آن باشد در قاموس گفته کلین بر وزن امین دیهی است از دیههای ری و از آنجا بوده است شیخ حافظ محمد بن یعقوب بن اسحق الکلینی الرازی و آنکه او را بضم کاف و فتح لام بوزن جهید میگویند غلط است چنانکه بابویه را که با او مضموم است بغلط بواو مفتوح میخوانند و کلین کوی کنایه از دنیا و عالم است و کل است کلیون مخفف انکلیون که گویند بافته ایست رنگارنگ فارسی نیست و همان صحیفه مانی است که نقوش گوناگون داشته و جمال الدین عبد الرزاق اسپاهانی گفته صحیفه های فلک شد چو صحف انکلیون بعضی انجیل را معرب و مرخم انکلیون دانسته اند چنانکه گذشته است

نمایش دوازدهم در کاف پارسی با میم

گمار بضم کاف بوزن گذار امر است بگماشتن کسی را بر سر کاری و آنرا گمار نیز گویند شیخ سعدی گفته که مشرف چو دست از امانت بداشت بر او مشرفی بر بباید گماشت و مردم چنان فهمند که مشرفی دیگر بر آن مشرف اول باید گماشت که نگهبان او باشد و اگر چنین باشد با یکدیگر بسازند و خاین و شریک شوند یکی از زر دیگری دستیار مشرفی شمشیر است یعنی باید در انگشت و شمشیر مشرفی منسوبست بمشرف و مشرف زمین بلندیست از شام و شمشیر آنجا در عرب مثل بوده و بفتح میم آمده است

گمان و گمانه بفتح کاف بمعنی ظن و حدس و فکر که از روی یقین نباشد شیخ سعدی گفته گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد چو پا ابرم برفت اندست دانستم که دریایی
شیخ اوحدی در توحید گفته ور خود ترا بچشم یقین دیده عاشقان و افتاده از یقین خود اندر گمان همه فردوسی گفته تو دل را بجز شادمانه مدار روان از بد در گمانه مدار دیگر بمعنی او چاهی است که برای کاریز بکنند تا بحدس و گمان دوری و نزدیکی آب را معین نمایند چنانکه ابن یمین گفته ای بس که دلم زار زروی چشمه نوشت در بادیه فکر فرو برده گمانه در کاف تازی با شواهد و امثال گذشته اما در کاف پارسی اصح است

گماند یعنی گمان میکند فردوسی گفته گماند که از تیغ او در جهان بلرزید یکسر کهان و مهان

گمست همان جمست است که مرقوم شده

گمه بکسر در برهان گفته رستنی باشد مانند رازیانه و دواب خورند و بعربی آنرا قراح خوانند صاحب تحفة المؤمنین گفته لفظ قزاح بقاف و زای معجمه اسم مغربی نباتی است خوشبو شبیه برازیانه و از آن کوچکتر و تخمش مانند انیسون

گمیز بوزن تمیز و بعضی بکسر دانند بمعنی شاشه است یعنی پیشاب که بول تفسیر عربی آنست و سروری بکاف تازی دانسته

نمایش سیزدهم در کاف پارسی با نون

گن بکسر اول مخفف گین است مانند شوخگن و شرمگن و خشمگن و ریشگن و امثال آن و افاده معنی صاحب میکند

گنبد و گنبده بضم اول و فتح ثانی عمارتی مدور که سقف آن محدب بوده باشد و گنبد قابوس که در دشت فرنگی استراباد است قبر امیر کیکاوس بن ابوطالب مشهور بوشمگیر است و ارتفاع آن پنجاه و پنج ذرع است و کاوس همانست که در حرف کاف تصحیح و تشریح یافته است و از مشاهیر شاهان تبرستان است و گنبد را بنا بر این بهر چیز مدور اطلاق نمایند غنچه گل را نیز گویند زیرا که آن نیز بشکل گنبد است خاقانی گفته فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون اجل چو گنبد گل بر گشادت عمدا هم او گفته گنبد نیلوفری گنبده گل شود پیش سنانت کز او است قصر ممالک متین دیگر آذین بندی شهر است که بشکل گنبد بسازند و بپارسی گوپله گویند و بعربی قبه خوانند و در اصل قبه معرب

کچه است وحباب وی آبرا نیز بدین مشابهت کوپله کویند فردوسی گفته
همه راه و بیراه گنبد زده جهان شد چو دیبا بزر آزده
حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته سه منزل پذیره شده با سپاه
ز آئین زیبا و گنبد براه همه راه آئین و گنبد بهم ز هر گنبدی
در فشاندن درم دیگری بمعنی جستن وجهیدن و خیز کردن آمده
امیر خسرو دهلوی گفته زهمت ساختم رخش فلک رام بیک
گنبد رسیدم بر نهم بام مولوی در مثنوی گفته تازیانه برزدی
اسبم بجست گنبدی کرد و ز گردون در گذشت هم او در جست و
خیز شیر گفته شیر ز گنبد همی کرد از لغز در هوا چون موج دریا
ومن بمعنی حباب در مسمط بهاریه گفته ام چون ژاله ببارد شمر
آب بجنبد گوئی ز زجاج است بر آن گنبد گنبد باروز هوا بر کان
چون ابر غرنبد وان برگه رونین تن را تیر ببندد پنداری بحکاکی
بر لوح زبرجد با مثقب بنهاده کند ثقبه بسیار و پیاله را آنرا
گویند تا سر نگون بگنبد ماننده است و بمعنی خیمه خاصه چادر قلندری
پس مناسب است که بیک ستون برپاست آن نیز از خارج باید آید

کنج بفتح خزینه زر و سیم است که معروفست و کنز معرب آنست شعر
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقی است آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
و چون پادشاهان ایران هر یک گنجی نهاده اند خسرو پرویز آخرین
دو دانسین ملوک فرسی بوده اغلب گنجها بدو رسید هفت گنج از
آنها بزرگ و نامور بوده مانند گنج باد آورد که قیصر از بیم پرویز در کشتیها
نهاده بجزیره سفر فرستاد باد کشتیها را بساحلی که قریب بخسرو بود
آورده بدست او افتاد و آنرا باد آورد نیز گفته اند چنانکه فردوسی گفته
دگر گنج باد آورش گفته اند بار بدبنام اغلب گنجها نوائی ساخته
در بزم پرویز برای رامش و خوشی او مذکور میکرده منوچهری در اینباب گفته
وقت سحر که بچکاد وخوش بزند در بکاد ساعتکی گنج گاو و ساعتکی گنج باد

کنجشک بضم کاف فارسی و کسر جیم عربی طایری است
صغیر جثه معروف و آنرا بپارسی بنجشک و جغوک و تر کی سرچه
و سارچه و به بنگالی گوریه و بهندی نر آن را چرا و ماده آنرا چریه
گویند و بعربی عصفور خوانند شیخ سعدی گفته گنجشک بین
که صحبت شاهینش آرزوست بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول

کنج گاو دو گاومیش زرین بودند که چشمهای آنها از یاقوت
وشکمهاشان پر از نار و سیب و بهی زرین و در درون هر یک که
مجوف بودند مرواریدهای بزرگ خوشاب پر بوده و در پیش گاوها
آخور زرین بسته بودند و در آخورها جواهر از زمرد و لعل و یاقوت
ریخته و بر آن گاومیشها نام جمشید مسطور کرده بودند و در اطراف آن
گاومیشها جانوران پرنده و چرنده از شیر و پلنگ و گرگ و گور
و تذرو و طاوس زرین که چشمها و سینه هاشان از لعل و مروارید
بود بسیار ساخته بودند علی الجمله خسرو پرویز حکم کرد که آن گنجها را
فروخته قیمت و بهای آنرا بدرویشان و مستحقان قسمت کردند
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود خاقانی گفته مرا چون دعوت
عیسی است عیدی هر زمان در دل دلم قربان عید فقر و گنج گاو
قربانش شعر دیگر نامور گنج افراسیاب که کس را نبود آن بخشکی و
آب دیگر گنج دیبای خسروی دیگر گنج دیوار بست که گویند
خضر آن دیوار را راست کرده دیگر گنج سخته بمعنی سنجیده دیگر
گنج روان دیگر گنج شایگان و شواهد نوا ها اغلب در لغات
فرهنگها آمده است و گنج بضم کاف پارسی بمعنی گنجایش است
انوری گفته زبان در امتثال امر و نهی او چنان واله که ممکن نیست
در تعجیل آن کنج شکیبائی و بر این قیاس گنجد و گنجیده و گنجیدن
و آنرا گنجا نیز گفته اند مولوی معنوی گفته تا بان آن حسن که
در هفت فلک گنجا نیست جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند
و بمعنی گنجاید یکی از متقدمین گنجاید گفته ز مشتاقان خود در دی
که لطفش یاد فرماید چه باشد نام درویشی اگر در نامه گنجاید

گنجور بوزن رنجور بمعنی خزینه دار است و در اصل گنج و
بفتح واو بوده یعنی صاحب گنج و رنجور و دستور نیز بهمین طرز
یعنی صاحب رنج و صاحب دست یعنی سند و مفید معنی
و زیرو پیشکار حکیم سنائی گفته از گران سنگی گنجور سپهر آمده گوه
ور سبکساری بازیچه باد آمده خس و من گفته ام چند کن جهد تا که دولت
که دولت گنج و عشق گنجور است گر بحرحق منوری پس نی دیده منتظر
رنجور است و گنجور بن اسفندیار نام یکی از وزرای پادشاهان
عجم بوده که کتاب جاودان خرد که از هوشنگ شاه پیشدادی است
از پارسی قدیم بپارسی متداوله ترجمه کرده و حسن بن سهل وزیر مامون
عباسی آنرا بزبان عرب نقل نموده و ابو علی مسکویه بالحاق حکمته

هند و روم و عرب آنرا انجام داده و هنوز در میان مردم متداول و معروف و در غایت نفاست میباشد

گنج فریدون و گنج عروس نام دو نواهست از مصنفات باربد

گنجه بر وزن رنجه نام شهریست از ولایات آران در اواخر آذربایجان منسوب بدانجا را گنجوی گویند شیخ سعدی گفته یکی پادشه زاده در گنجه بود منوچهری گفته چون کافر روم بر در گنجه و گنجه را معرب کرده جنزه گویند و بمعنی حمار ابتر یعنی خر دم بریده نیز آورده اند

گنبد بضم اول بمعنی خایه است و گنبدبیدستر خایه بیک آبی است و جنبد معرب است

گنبد شکر صاف کرده بقالب ریخته و عرب آنرا معرب کرده قند گویند نیز

گنداب بفتح بمعنی گندیده و بدبو را گویند قاضی حکیم آملی زندرانی گفته ماند این شعر تو با سفل تو　راست گوید که سخت گنداب است

گندژ بضم کاف و کسر دال برا ازده مخفف کهن دژ است یعنی قلعه کهنه قدیم و نام شهری بوده تختگاه افراسیاب که آنرا بیکن و بای کنت مینامیده اند و در حرف با گذشته و اکنون بچین مشهور است و تفصیل آن مرقوم شده

گندمه کرمیست که از اندام آدمی بر آید و بعربی آنرا ثولول میگویند

گندم مکه صنفی از حبوب شبیه بگندم است نان آن شیرین تر از گندم و طعام اهل صنعاست و بسیار از آن خورند و آنرا بعربی علس بفتح عین و لام گویند

گندنا سبزی معروف و مشهور است و تیغ شمشیر را بآن نسبت کنند چنانکه گفته اند　چون گندنا درو ده به تیغ چو گندنا

گنده بضم اول ضد باریک و لاغر است و مردم فربه را نیز گویند و بمعنی چنبر بد و رو کلوله گوشته بزرگ که از گوشت و غیره پزند و با نان خورند بسحق اطعمه گفته　من نگویم صفت گنده پرداز کرم　تا نخوانند مرا ندعیان گوشته خوار　و بمعنی امرد فربه بو گوی گفته　گنده را لوطی در خانه برد　پس روی افکند اندر وی فشرد و بفتح چیز گندیده بدبوی را گویند شیخ سعدی گفته　اگر ابلهی مشک را گنده گفت　تو مجموع باش او پراگنده گفت

گنده پیر پیرزنی که بغایت سالخورده باشد و بدبوی گردد چه گویند که چون زنان بسیار پیر گردند گنده و بدبو شوند انوری گفته
گنده پیر جهان جنب نکند همتی را که در جنابش است　و معرب آن جنده فیرات

گنگ بفتح اول نام بتخانه چین حکیم ازرقی گفته　زمین زباد صبا شد نگارخانه چین　چمن ز فیض هوا شد بهار خانه گنگ　حکیم فرخی گفته　ز کوه گیلان او راست تا بدان سوی بر　ز آب خوارزم او راست تا بدان سوی گنگ　و نام رود خانه ایست بزرگ در ملک هند که منبع آن کوههای سوالک است و از بنگاله گذشته بعمان میریزد و در نزد هندوان حرمت بسیار دارد و آب آنرا شریف و عزیز میدانند و خاکستر مردگان خود را بعد از سوختن در آن رود میریزند دیگر بمعنی هر چیز خمیده و خمیده پشت نیز آمده و مرد خمیده پشت را گنگ میخوانند مسعود سعد گوید　بار منت بسی است بر سر جود　زین سبب گشته هر سه حرفش گنگ　و نام کوهی بلند گفته اند فردوسی گفته　یکی زنده پیل است بر کوه گنگ　اگر با سلاح اندر آید بجنگ　و باد را گویند که بسبب سودا در تن مردم پدید آید و بن موها خاریدن گیرد و تا مو را بر نکنند آرام نپذیرد لهذا حکیم سوزنی گفته　تا بر کند حسود تو سبلت بدست خویش　در سبلت حسود تو افتاده باد گنگ　و بمعنی امرد قوی جثه است و گنگ خال امرد باز را گویند چنانکه در خال گذشت و گویند نام شهریست در شرقی ختا که شب و روز در آنجا برابر است و گنگ دژ همان شهر گندژ است که مرقوم شده و آنرا گنگ بهشت و بهشت گنگ گفته اند

گنگ دژهوخت با لفتح و کسر دال و ضم ها و واو مجهول و خای ساکن بمعنی بیت المقدس است گویند بانی آن ضحاک بوده و معنی ترکیبی آن یعنی عمارت محکم برکشیده حکیم فردوسی گفته　بخشکی رسیده سر جنگجوی　به بیت المقدس نهادند روی　بتازی زبان خانه پاک دان　برآورده ایوان ضحاک دان　چو بر پهلوانی سخن راندند　همی گنگ دژهوخت خواندند　گویند آن خانه را بزبان سریانی ایلیا مینامیدند و بضم اول بمعنی لال است مسعود سعد گفته　تات پرسند همی باش گنگ　تات نخوانند همی باش لنگ　و دیگر بمعنی لوله ایست که از سفال سازند و در راه آب گذارند که آب از درون او بگذرد و بحوض رسد

گنگل بفتح هر دو کاف فارسی هزل و ظرافت باشد مولوی گفته　منظری باش چو مه نور گیر　ترک کن این گنگل نظاره را

ظرافت گردنرا کنگل زدن نیز می گفته اند نزاری گفته باده میخوردیم و
کنگل میزدیم   از سر شب تا بگاه صبحدم

کنگلاج بضم کاف عجمی کسی را گویند که زبانش گرفتگی
داشته باشد و بتازی الکن خوانند

کنور بضم کاف و فتح واو بمعنی کننده و فاعل کاری در برهان آمده

نمایش چهاردهم در کاف پارسی با واو

گو بفتح اول مخفف گاو است و بمعنی شجاع و دلیر و پر قوت
و در لغت گاو به تفصیل بتحقیق آن پرداخته ام حکیم فردوسی گفته
یکی بچه بد چون گو شیر فش   بیالا بلند و بدیدار خش
و گوان جمع آنست باورد که چون گوان آمدند   زره هم بر
پهلوان آمدند   دیگر بمعنی مغاکست که آنرا گود و گودال نیز گویند
شیخ عطار گفته   جانت بگوئی چه فتاد و برفت   جمشید تلخی
بیفتاد و برفت   از موت و حیات چند پرسی از من   خورشید بر و زنی
بیفتاد و برفت   سیف اسفرنگی گفته   ای ز قهر تو بحر کان غرق چون
ای ز قدر تو آسمان در گو   و با اول مضموم گوی را گویند که با چوگان
زنند سعدی گفته   خواهم اندر پایش افتادن چو گو   گر بچوگانم
زند هیچش مگو   دیگر بمعنی تکمه جامه باشد گریبان را نیز گویند
و در این بیت تکمه منظور است که نظامی گفته   بهر جانب که بردی
باد رایت   شکستی در گریبان گوی خورشید   و امر بگفتن
نیز هست یعنی بگو

گوا بفتح اول مرخم گواه است حکیم فردوسی گفته   بی مرو
بر هستی او گواست   که ما بندگانیم و او پادشاست   و هم او گفته
اگر بر خرد چیره گردد هوا   نخواهد بدیوانگی بر گوا

گوارا بضم اول چیزی که ذائقه را خوش آید و طبع بدان
میل کند و زود بهضم شود و آنرا خوشگوار گویند و گواران نیز آمده
امیر خسرو گفته   می تلخست جور گلعذاران   که هر چندش خوری
باشد گواران   و بر این قیاس گوارد و گوارید و گوارنده

گوارش و گوارشت با اول مضموم چیزی که ترکیب
کنند برای هضم و گواریدن طعام حکیم اسدی گفته   خورش را
گوارش می افزدان کند   ز دل درد و اندوه بیرون کند   بسحق گفته
قرص لیمو و گوارشت لطیف عنبر   کاش گر باشد و گلقند شراب دینار

گوارون با کاف و رای مضموم جوششی باشد که بجهت سودا
بر پوست تن آدمی ظاهر شود و روز بروز پهن گردد و بعربی قوبا گویند

گوآره همان مخفف گهواره است و بمعنی گله گاو و گاومیش نیز آمده

گواز و گوازه بر وزن گراز و گرازه چوب دستی بود
که خر و گاو و رابدان رانند بکوب تارک اعدای مملکت بگواز و بمعنی
سیخ چوبین که خر رانند آمده و آنرا خر گواز گویند و آن چوبی را
نیز گفته اند و جواز معرب آنست

گواژ و گواژه بالفتح سرزنش و طعنه انوری گفته
همی گواژه زند بر بلندی کیوان   و ازرقی همی گوید همی گواژه زند
بر بلندی محور   و بتشدید واو نیز آمده لیکن بجهت ضرورت شعر
کسائی گفته   گواژه زده بر تو اهرمن محتال

گواس و گواسه بالضم صفت و گونه و بشین معجمه نیز آمده

گواشم بالضم شین معجمه مکسوره بمعنی آسانی و بمعنی مقنعه
زنان نیز گفته اند

گواشیر بفتح اول نام قدیم شهر کرمانست و در فرهنگها
و برهان مختصر و مبهم نوشته اند که نام ولایتی است که آنجا فیروزه کم بها

گوال بالضم بمعنی بالیدگی و نشو و نما کننده و نشو و نما شده
و امر بدین دو متعدی و لازم هر دو آمده سیف گفته ای ز سحاب
کف نخل امل تر گوال   وی ز هوای درت گلشن جان خوش نما
و گوالیدن مصدر آنست و بمعنی جمع کردن و جمع کننده و امر
بجمع کردن و بر این قیاس گوالیدن و گوالنده طیان می گفته
بزرگان گنج و سیم و زر گوالند   تو از آزادگی مردم گوالی
و در سروری بکاف عربی گفته و در فرهنگ بمعنی جوال نیز آمده
و جوال معرب گوال است در قاموس گفته جوالق بضم جیم و فتح
لام معرب جوال است و جوالق بفتح جیم و کسر لام جمع آن

گوان بمعنی دلیران و پهلوانان چنانکه گذشت دلیر
پارسی شجاع عربی و بهادر بجبر دال باین معنی آمده است

گوانجی افاده معنی سرداری گوان و سپه سالاری
پادشاهان کند فردوسی از قول بهرام چوبینه بساوه شاه گوید
بدرگاه شاه هست میانجی منم   که در شهر ایران گوانجی منم

گوانگله بمعنی تکمه و انگله حلقه که تکمه را در آن کنند در جامه

و لباس استعمال شود اثیر الدین اخسیکتی گفته هران گواکل
زرین که چرخ از اختران سازد لباس عمر او را چون طرازی جاودان
زیبد. کمال اسمعیل گفته ای کریمی که کند چرخ ز خورشید و هلال
جامهٔ قدر ترا هر سره گوی اکل

گوباره با اول مفتوح بمعنی گلهٔ گاو و گاومیش است و افادهٔ
معنی گاودان و طویلهٔ گاو نیز میکند حکیم ناصر خسرو گفته ناید همگر ز
زین گلهٔ گوباره جز درد و رنج عاقل بیچاره هرگز کس آن ندید
که من دیدم زین بی شبان رمه گلهٔ گوباره. حکیم سنائی گفته
در این گوباره چون کردی برآخر چون خر عیسی بسوی عالم جان
شو که چون عیسی همه جانی

گوبان در رشیدی بوزن و معنی خوبان آمده در جهانگیری
بمعنی چوبان نوشته اند همانا گوبان بفتح دارندهٔ گاو است
که گاو را بچرا برد

گود با اول و ثانی مفتوح بروزن شود مخفف گوید میباشد
مولوی گفته ایمان گودت پیش آی آن کفر گودت پس رو
چون شمع تنت جان شد نه پیش و نه پس باشد

گوداب با اول مضموم آشی را گویند که از برنج و گوشت
پزند و سرکه و دوشاب در آن ریزند حکیم سنائی گفته چه طمع
داری از جهان آبی چه نهی پیش پشه گودابی سوزنی گفته
کند مرا امید داد و کرنجم وعده داد کز تو تتم و ز تخیل میپزم گوداب و
گوبشا بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح بزبان زند
و پازند عسل را گویند که فارسی آن انگبین است

گودر و گودره بفتح کاف و دال مرغابی است که گوشت
آن بد بو است فرخی گفته پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز
شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین دیگر بمعنی بچهٔ گاو است
چه گو مخفف گاو است و دره بچهٔ گاو که گوساله گویند و جود در معنی
گودر است زراتشت بهرام پارسی گوید آیین زرادشتی در منع
کشتن گوساله و بره و بچهٔ جمیع حیوانات گفته بکشتن نبارد کسی
گودره وزان گوسفندی که باشد بره و بمعنی بچهٔ گوزن یعنی
گاو کوهی نیز آمده دیگر نوعی از غله خورد و کوچک که در کشت زار
جو و گندم پیدا شود دیگر نام پسر شاپور و پهلوانی دیگر بوده مکرر
نوشته شده که گودر شجاعان اطلاق میکرده اند و گودرز یعنی
پهلوان زاده و بمعنی پوست گوساله نیز گفته اند

گودرز با اول مضموم مشهور است ولی مفتوح اصح یعنی دلیر
زاده و بچهٔ شجاع چنانکه گذشت و نام دو پادشاه است از اشکانیان
یکی گودرز بن بلاش دیگری گودرز بن نرسی و آنچه صاحب جهانگیری
در این باب نوشته اشتباه است آنکه مساجد و معابد و بیت المقدس را
خراب کرده رهام پسر گودرز بود و نام دو تن از پهلوانان ایران که
نوشته نیز خطاست گودرز بن کشواد بن قارن بن کاوه پدر
گیو سپهسالار ایران بود و پسران بسیار داشته حالات او
در تواریخ خاصه شاهنامه مسطور و منظوم است فردوسی در مدح
و صفت گودرز گفته خجسته سپهدار بسیار هوش همش رای و
دانش همش جنگ و جوش خداوند گوپال و تیغ بنفش
فرازندهٔ کاویانی درفش

گور با اول مضموم و واو مجهول بمعنی قبر معروف است و دیگر
بمعنی صحرا و دشت است و از این است که خر دشتی را گور خر
میگویند چنانکه گفته اند بهرام که گور میگرفتی آخر دیدی که چگونه
گور بهرام گرفت و پیروان آیین زردشت را گبر مغ و مجوس
گویند بفتح کاف پارسی گور خوانند و گبر تبدیل با و واو است بیگدیگر
و قومی از اهالی هند و شهری از هندوستان باین نام بوده و قبر
معرب گور است کاف را قاف کرده اند و واو را با و ضمه را فتحه

گوراب بضم اول نام شهری بوده بخراسان و از اجزای
زابلستان محسوب میگشته گویند از شهر مرو تا آنجا چهارده روز
راه مسافت دارد چون در زمان قدیم سیستان و سند در تصرف
سام و زال و رستم بوده مردگان خود را در گوراب و خمه میساخته اند
میشاید سبب این نام همین باشد و گوراب گنبد را نیز گویند که بر قبر
بزرگان سازند و آن شهر را گورابه نیز گفته اند حکیم فردوسی در مرگ
سام گفته ز بهر پدر زال با سوگ و درد بگورابه اندر همی دخمه
کرد فخر الدین گرگانی در ویس و رامین گفته و باسم نظامی مشهور
شده اگر خواهند آتش را الحمایتگر که از زر دیان بمردانند اخت
یک تیر تو اندازی بجان من ز گوراب همی هر ساعتی صد تیر
پرتاب هم او گفته براه اندر نه خفتش بود و نه خواب بیک هفته

زمرو آمد بکوراب آنان که گفته اند کوراب از توابع مازندرانست اصلا خبری ندارند و این بیت را نشنیده اند و گویند بمعنی میدانی که ساحته باشد نیز آمده است خسرو دهلوی بمعنی گنبد که بر بالای قبر سازند گفته مردم نادان زند زین دو کور بالا کوراب و قبر و جان کور هم او گفته جهان غرق بادا بدریای شور که بالاست کوراب و ته چاه کور صاحب برهان که کوراب فارسی جوراب است و جوراب معرب آنست و چنین نیست

کوراکور بر وزن و بمعنی زودازود آمده امیرخسرو گفته سنان در چشمها پرزور می شد درون دیده کوراکور می شد و آنرا کورکور نیز گفته اند یعنی زود زود

کورب بضم چیزی از ابریشم یا ریسمان که پا در آن کنند و در زیر موزه پوشند و انکه بجای قچور ترجمه کرده اند نیز صحیح نیست و اصل در جای قچور ساقچور است زیرا که تا ساق آید حکیم سوزنی گفته بهای کورب و موزه فرست و کوکب و نعل بهاست نزد تو آنها که من بها کردم وجورب معرب کورب است و جمع آنرا جوارب گویند و جورب کذا فی القاموس

کورب بافک مرغکی است کوچک که بر شاخهای درخت از خس و خاشاک شبیه بکورب خانه بافد که از شاخ درخت آویخته باشد و دهن آن تنگ باشد و زیر آن فراخ تر تا در آن بیضه نهد و بچه بر آورد شنیده شده که اگر ماری برای خوردن بیضه او یا بچه او بآشیانه او رود و او در مراجعت او را ببیند برود و خس و خاشاک بیاورد و دهن آن آشیانه را ببافد چنانکه مار نتواند بیرون آمدن هم در آنجا بماند تا بمیرد و این مرغ بیشتر در هندوستان باشد العهدة علی الراوی برهان گفته آنرا بعربی وصع خوانند و الله اعلم بالصواب

کورچشم بسکون را و ضم کاف فارسی پارچه ایست ابریشمین که در بافندگی چشم گور دشتی بر آن نقش کنند چنانکه بر پارچه دیگر چشم بلبل نقش کنند و بهمین نام خوانند شیخ نظامی گفته قزاگند از گورچشم حریر بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر من نیز گفته ام در پرند گورچشم آن گورچشم آمد ز راه همچو چشم شیر زد چون تاک آهو نگاه

کورخان نام و لقب پادشاه ترکستان و ختاست شهاب مدارائی گفته منم آن خسی کم از کم که بحجت نیرزم اگرم جوانی بخری برایگانی زهوس بروی عشرت شده مست لاابالی زهوا بره نهمت زده کام کامرانی دل و عقل برکشیده زگزند گوزخانه بر و سینه بر نهاده بپرند گورخانی پادشاهان ترکستان و ختا را گورخان و کراخان بکاف فارسی و غراخان گفته اند

کوردین جامه ایست از پشم یا کرمانند کپنک فقرا و درویشان پوشند خاقانی گفته حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد سندس خضر از پلاس عبقری از کوردین سروری بمعنی گلیم در کاف پارسی آورده و رشیدی در کاف عربی

کورش بر وزن شورش نام داماد داریوش فارسی است که از جانب لهراسب پادشاه بابل بوده است بعد از او بحکم شاهنشاه ایران برجای داریوش پادشاهی آن ولایات یافت و حکم شد که بیت المقدس را که بخت نصر خراب کرده وی بسازد و او بتهیه این کار پرداخت بنی اسرائیل را مامور باتمام کار کرد از جمله اوانی و ظروف که از آنخانه شریف بتاراج آورده بودند پنجهزار و چهارصد عدد را باز به بیت المقدس فرستاد و اسرای بنی اسرائیل را که در بابل بودند مرخص کرد اما بیت المقدس در زمان داریوش ثانی صورت اتمام یافت کورش مدت سه سال در سلطنت بابل استقلال داشت

کورشگاونه بالضم و واو مجهول و رای موقوف مخفف کورشگافنده است که بعربی نباش گویند و آن کسی است ارذل و رذال که گور شکافد و کفن مردگان دزدد

کورگیا گیاهیست که گورخر برغبت تمام خورد و چون بخایند مزه قرنفل و مصطکی دهد و آنرا بعربی اذخر گویند

کوری مخفی نماند که در فارس خاصه سواحل و بنادر و قشلاقات قانون است که در صحرا انبارنهارا کنند و مانند گور و قبر و چاه خالی نمایند و غالبا سر آن تنگ است و زیر آن فراخ است و گندم را در آن زیر زمین انبار کرده سر آنرا به بندند که جز خودشان کسی نداند که در آنجا انبار گندم است و این کار را گاهی بملاحظه حفظ از دشمن و لشکر بیگانه نمایند و گاهی برای حفظ گندم و زیادتی قیمت آن بجهة فروختن چون قیمت غله گران گردد گندم را بیرون آورند و بفروشند و آن گندم را نیز گندم کوری گویند

کوزاز گویند پرنده ایست خوش آواز

گوزالکند بفتح اول و کاف فارسی بر وزن و معنی جوزاغند و الکند و آغند بمعنی پر شده است و گوز بمعنی گردکان است و جوز معرب آنست

گوزبان بر وزن بوستان پاردم که در زیر دم اسبان کنند مولوی گفته چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان من از کجا غم پالان و گوزبان ز کجا

گوزده بالضم و واو معروف و زای پارسی نوعی از صمغ است سرخ رنگ که از بوته خاری که جهودانه گویند حاصل شود و آن صمغ را کلکلک نیز خوانند

گوزغه بفتح کاف و زا و غین غوزه و غلاف پنبه و معرب آن جوزقه است

گوزک بضم استخوان برآمده کعب پاست و معرب آن جوزک چه گوز بمعنی خمیده و کج است

گوزگره بفتح اول گرهیست بترکیب جوز یعنی گردکان که بجوزگره معروفست و بر کمربند زنند

گوزکند یعنی سخنان هرزه و بد و زشت خاقانی گفته حاسد چو بیند این سخن همچو شیر دمی سر که نماید آن سخن گوزکند او

گوزن بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و نون گاو کوهی را گویند که شاخهای بلند دارد و از گوشهای چشم او تریاق برآید و چون از مادر برآید بر ران آن نقطی چند سیاه پدیدار است و هر نقطه در سالی برطرف شود از این است که حکیم انوری در مدح ممدوح گفته در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک هم سال نخست از نقط بنهد ران را و در گوشه دو چشم آن در آنجا تریاق جمع و بسته شود و بقدر یک بند انگشت عمق دارد و خالی است و گوزن را مرخم کرده گوز نیز گویند چنانکه شهاب الدین در مرثیه گفته مگر آمد خبر تعزیت میر کبیر آنکه در جنگ بجنگش چو گوز بود پلنگ و گوز با اول مفتوح گردکان را گویند و جوز معرب آنست حکیم سنائی گفته گوز بر پشت قبه کی پاید و ازرقی مضموم گفته ای سبارکتر از ستاره روز بزم را آفتاب بزم افروز هنرم گوز را بر آذر نه که توان بر شمر شکستن گوز یعنی هیچ بند است وحشی گفته گوزنی بس قوی بنیاد باید که بر وی شیر سیلی آزماید

گوزهر بفتح اول و کسر ثانی عقده راس و ذنب را گویند و آن دو نقطه تقاطع فلک حامل و مائل قمر است و آن جوزهر معرب شده

گوزینه بفتح یعنی حلوای گوز یعنی گردکان که آنرا چارمغز گویند زیرا که مغزش چهارپاره است

گوساله معروفست که بچه گاو باشد و در اصل بچه گاو چیاله باشد

گوسپندکشان بضم کاف عربی بمعنی عید قربان است استاد رودکی گفته خجسته باد ترا عید گوسپندکشان که تو همیشه درخت خجستگی کاری و در پارسی کشتن گوسفند را کربان میدام شاید قربان بقاف معرب آن باشد زیرا که قربان بمعنی کشتن گوسفند نیامده و بمعنی چیزی که در راه خدا تصدق کنند و بدان تقرب جویند بخدا آمده و آن نیز مناسب است و بمعنی همنشین و نزدیکی معروفست و در مقدمات کتاب مرقوم شده که فارسیان را کافی است که در میانه قاف و خا تکلم میشود و کل الوار فارس خربان میگویند

گوش با اول مضموم چند معنی دارد اول بمعنی گوش شنوا است و بمعنی گوشه نیز آمده که کنار و کنج باشد شیخ سعدی گفته گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست گوشه چشمت بلای گوشه نشین است منوچهری گفته در فکند سرخ می بر طل و گوشه روشن گردد جهان ز گوشه بگوشه شیخ نظامی گفته جگر گوش مرا در سمندی نرسیدی که در روی و فکندی دیگر نام فرشته ایست که موکل است بر مهمات خلق حکیم فردوسی گفته چو بیک زبان آورد جوش گوش فزاینده بادت جوانی و هوش دیگر نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی است و پارسیان در این روز عید کنند و آنرا سیرسور گویند و در این روز سیر خوردندی و گوشت را با گیاه خوردندی و چنین گویند که آن امان بود از مس جن و بدان دوا ساختندی بجهة دفع امراضی که منسوب بجن است و نیک است در این روز کودک بدبستان سپردن و پیشه آموختن زرتشت بهرام گفته بروز گوش اسفندارمذ ماه بگاه یزدجرد آخر شهنشاه دیگر بمعنی بنظر و انتظار و منتظر باشد حکیم فردوسی گفته پاس سپید اشم برای بهوش در خطای کسم نیاید گوش مولوی بمعنی منتظر گفته خلقی نشسته گوش تا مست خوش مدهوش ها نعره زنان در گوش تا که سوی شاه آ ای گدا والله اعلم بالصواب

گوشاسب بمعنی خواب دیدنست فردوسی گفته چنان شد که خسرو بگوشاسب دید و بمعنی احتلام نیز گفته اند

کوشاد اسم پارسی جنطیانا است

کوشان بر وزن جوشان با ضم و واو مجهول شیرۀ انگور را گویند

کوشانه گوشه کمین نزاری گفته هنوزم عشق میدارد در بخت
درپناه ارچه　　خرد برمن برون آرد زهر کوشانه غوغائی

کوش بستر گویند قومی باشند که ایشانرا گلیم گوش گویند
و در افسانهای دروغ اسکندر آمده که یکی از آنها را اسکندر دیده
و نام پرسید بدو گفت شاهنشاها باب و مام مرا گوش بستر نهادند نام

کوشاپیچ بمعنی گوشمال است استاد گفته اگر بکناه است
هم اوش پیچ　　که داند که هیچ است کمتر ز هیچ　　و شالیرا
گویند که در زمستان بسر و گوش پیچند

کوشت بفتح اول و ثانی و سکون ثالث نام یکی از شش آوازه
موسیقی است که آن نوروز و سلمک و گوشت و شهناز و گردانیه باشد

کوشت آهنج قلابی را گویند که بدان گوشت از دیگ بیرون
آرند آنرا نیز گوشت آهنگ گویند یعنی گوشت کش و غلیواج را
نیز گویند که گوشت ربا باشد

کوش خنبه میلی که بدان گوش بخارند و جانوری است که گویند
بگوش رود و آنرا گوش خزک و هزارپا گویند و این خود سخن عوام است
گوش را خنبه نیست که جانور در آن رود جز همین که پیدا است

کوشیار نام یکی از حکمای پارس است که ابو علی شاگرد
وی بوده امیر خسرو گفته　قول شرع آموز و باقی ریخته دان
قول حکیم　کان خط بو معشر است و انتخاب کوشیار

کوش موش گیاهی است که آنرا مرزنگوش خوانند و مرزنگوش
مرزنجوش معرب آنست و عرب آنرا آذان الفار گوید ظهیر گفته
چه مرزنگوش کردم سر بسر گوش

کوک و کوکه با اول مضموم و واو مجهول بمعنی تکمه است
و معرب آن قوقه است و دیگر دانه هائیست که از اعضای آدمی بر آید
و آنرا زخ گویند و بعربی ثولول خوانند گوساله را نیز کوک و کوکه گفته
و اصل در آن کاوک بوده بکاف تصغیر در تبرستان هست

کوکار و کوکال و کوکردانک با اول مضموم
مخفف کهاست و آنرا کوه نیز گویند حکیم سنائی بطریق طعنه بانسان
گفته بهر آن کرده پادشاه عزیز　تا کنی نان و آب کوه و کمیز

و این هر سه لغت بمعنی جعل است که آنرا خفسا نیز گویند

کوکرد بکسر کاف پارسی جوهریست که آنرا کبریت هم گویند و
آن چهار نوع میباشد سفید و زرد و سرخ و سیاه و بعضی گویند
چشمه ایست روان چون منجمد گردد کبریت شود و بعضی گویند معدنی است
و آن بخاری باشد دخانی که بعضی از آن در زیر زمین منجمد میشود و بعضی
از فرجها و ترکهای کوه برمی آید و در اطراف آنها بر روی هم نشیند
و کوکرد میشود و کوکرد احمر از جواهر است و معدن آن در وادی موران
میباشد و موران آنجا مقابل بزی میشوند گویند در شب مانند آتش
سید رخشد چنانکه روشنائی آن چند فرسخ میرود و چون از معدن
بیرون آورند این خاصیت ندارد و آن جزو اعظم اکسیر است چنانکه
سیماب را ابو الارواح خوانند آنرا ابو الاجساد نامند گرم و خشک است
در چهارم و اقسام آن منافع بسیار دارد آنچه نوشته شده قائل آن
ابن خلف تبریزی صاحب برهانست آنجا که مور آن بزرگی بزی
میشوند نمیدانم در کجای این عالم است صاحب مخزن الادویه گفته
معدن کوکرد خوب هرموز از اعمال فارس و جزایر عمان است و معتمد
الملک سید علیخان شوشتری گفته دیدم معدن آنرا در جزیره از جزایر
عمان که زمین را حفر نموده کبریت سرخ صافی برمی آورند و در کبریت
احمر اقوال بسیار است و باصطلاح اهل صناعت کیمیا اکسیر
مصنوع در غایت سرخی را کبریت احمر نامند و نام رساله ایست
از افضل المتاخرین میرزا محمد تقی کرمانی که در سلوک و اوراد نوشته و الله اعلم

کول بضم اول بر وزن غول ابله و نادانرا گویند و بمعنی مکر و
فریب شهرت یافته است و در اصل نیامده

کولانج همان کلانج که گذشت

کولاد بوزن پولاد نام پهلوانی بوده

کولخ و کولخن گلخن حمام است که آتشگاه است
سوزنی گفته　چو کولخ است قوافی قصیده چون گلشن　مرا ست
دست که گلشن برآرم از کولخ　مولوی گفته　کی خورد شه باده اندر
کولخن　بیتو گر در گلشنم در گلخنم　با تو گر در گلخنم در گلشنم

کوله مخفف کلوله است　ز سنگ منجنیق و کوله رعد جدا شد
همه بنیاد ارکان　بمعنی کوزه نیز در فرهنگ آمده است

کومست بفتح کاف و میم مکسور در فرهنگها نوشته اند نام

کتابی بوده که بر یکی از انبیای عجم نازل شده و آنرا بر هفتاد شتر بار میکرده اند مجوسان آن پیغمبر را کشتند و آن کتاب را سوختند و نام آن پیغمبر جوست بوده و الله اعلم بالصواب

کون بضم بمعنی رنگ که بعربی لون گویند و بر طرز و روش و صفت نیز اطلاق میشود و گوناگون بمعنی نگارنگ و گونه گونه بهمین معنی است چگونه یعنی چه طور مسعود گفته ای لاو نهور و بچگ همین چگونه بی آفتاب روشن روشن چگونه و گونه مجاز از رخسار و چهره را نیز گویند رودکی در صفت قلم گفته لنگ دونده است و گوش نی و سخن یاب گنگ فصیح است و چشم نی و جهان بین تیزی شمشیر دارد و روش مار کالبد عاشقان و گونه غمگین

گونا و گوناب بمعنی سرخی که زنان بر روی مالند و گلگونه گویند

گونیا بضم کاف و سکون واو تخته و چوبی است سه گوشه که معماران بدان راستی و کجی گوشه عمارات و بنا را مشخص کنند خاقانی با حرکت واو و نون گفته گونوح که ساز ها بخشم با منطق گونیاش بخشم و بعضی بمعنی ریسمان معماران گفته اند

گوه بفتحتین بمعنی گواهست شهد الله بوحدتش گواهیم

گوهر بضم کاف و ها بمعنی اصل و ذات و نسب و حقیقت و لعل و مروارید و امثال آن حکیم فرخی گفته که این خجسته سیر وین بزرگوار خلف زد و نژاد بزرگ آمده شریف گهر هم او گفته ببند دل خویش او زادر خواست رنج زبار یکه سوده است با اصل و گهر هم او گفته جهان چون تو هنر گزینا ورده شاهی بجود و بعلم و بفضل و بگوهر و بمعنی جواهر و مروارید گفته ماه فروردین بر گنج گهر تاخت که بیار است همه روی زمین را بگهر ابر فروردین هر روز همی بارد در وان همی گردد گوهر بدل خاک اندر کرم قز بتوت بریشم کند از نیست عجب چه عجب گر زمی از در دهدی گوهر هر که از خانه بدشت آید چندان گرد بر گهر پای نهد چون سپه اسکندر حکیم قطران گفته گهر گرامی بود از جهان و دانا خوار ز تو گرامی دانا کنون و خوار گهر و جوهر معرب گوهراست و جواهر جمع آنست عثمان مختاری گفته شاخ مرصع شد از جواهر الوان شخ تل یاقوت شد ز لاله نعمان و گوهری یعنی جواهر فروش و خداوند اصل و نسب و آنرا گهری نیز گویند صاحب علی آبادی ما زندرانی گفته نه در هنرم نقصان نه در گهرم خسران

شیخی هنری دانم پیری گهری دارم و بدگهر یعنی بدذات و دلیل مضموم بودن این لغت همین بیت کافی است

گوهران بروزن سروران و بمعنی اصل عناصر اربعه و آنرا چهار گوهر نیز گویند

گوهرکش بفتح کاف تازی بمعنی دست برنجن است که مکلل بجواهر سازند رفیع الدین لنبانی گفته ز بهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهرکش که قطره در خوشابست و سبزه شد دوال

گوی معروفست که با چوگان زنند دیگر بمعنی گلوله است و بمعنی هر چیز مدور و گوی گریبان تکمه گریبان است که در حلقه اندازند تا بسته شود و آن حلقه را بپارسی انگله گویند خاقانی در نعت نبی صلی الله علیه و آله گفته بر جیب کمال آن مقدس گوی انگله ایست چرخ اطلس

گوئی یعنی مدور مانند گوی چنانکه در نامه شت مهاباد پیغمبر بزرگ سپاسیان ایران آمده که سراسر سپهران گوئی و ویژه و پاکند و مرده نمیشوند و همیشه گردنده اند بچرخ و گردش ایشان خود خواسته و آهنگیده خود است دیگر بمعنی میگوئی و گویا آمده و آنرا گویا نیز گفته اند

گویا چنانکه جویا بمعنی گوینده امیر معزی بمعنی معشوق گفته گوهر گویا کز او شد دیده پر گوهر مرا گرد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا

گویست با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول کوفتگی باشد که از ضرب چوب و سنگ و امثال آن بجسمی رسیده باشد و بخاطر میرسد که صاحبان فرهنگ در نگارش این لغت تصحیف خوانی کرده باشند و با را یا خوانده باشند و ضم را فتح دانسته باشند و کاف عربی را عجمی و اصل لغت کوبست یعنی کوفته شده بوده باشد کوبسته نیز بمعنی کوفته و کوبیده بهمین معنی است آنرا نیز در برهان گوسته نوشته در جهانگیری گفته گویسته با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی غله کوفته است این نیز کوبسته بوده یعنی کوبیده والله اعلم

گویش و گویشه بفتح اول و کسر ثانی بمعنی ظرف شیر دستان آمده

گوینده بمعنی صاحب قول و قصه خوان و سخنگو و شاعر و مطرب آمده و کنایه از زبان نیز هست

گویه بمعنی گفتن و واگویه یعنی باز گو کردن و مکرر نمودن حرف چه وا بمعنی باز است یعنی گشاده و مکرر و در برهان بمعنی غار آورده

نمایش پانزدهم در کاف فارسی با هاء هوز

کیهان بوزن و معنی جهان آمده است یعنی هرچیز ما سوی الله
و بعضی کیهان را مخفف کیهان دانسته اند و هر دو یکی است
کهنبار همان کاهنبار است که مرقوم شده و آن شش روز است
که در آن شش روز جمیع موجودات خلق شدند چنانکه در قرآن
مجید آمده که خلق السموات و الارض فی ستة ایام لهذا عالم را
زاده شش روز که بیده شش روزکان نیز اشاره بر آن است چنانکه
حکیم خاقانی در جواب قصیده رشید که سی و یک بیت بوده در
بیت و پنجاه الکی گفته طوطی سخنش سی و یک جواهر بود نهاد شش
بهای هزار و یک اسما بسال عمر از او بیت و پنج بخریدم
شش دیگر را شش روز کون بود بها
کهر همان کوهر است که مرقوم شد
کهله بر وزن بهله در برهان بمعنی کاه و رسنهای طلا و نقره آورده
کهواره همان گاهواره است که مرقوم شده خاقانی گفته
طفلی هنوز بسته گهواره قضا مرد آن زمان شوی که شوی زین چه جدا

نمایش شانزدهم در کاف فارسی با یای حطی

کی با اول مفتوح نام جانوریست که پر آن ابلق و بر تیر نصب کنند
عارف پر تیر نی زکی خواهد کرد در رشته جان خصم پی خواهد کرد
بر سینه دشمنان شه باید زد شنگرف نی خون دل وی باید کرد
و بکسر اول لفظی است که در آخر کلمه در آید بمعنی حاصل مصدر دهد
همچو خواندگی و بخشندگی و امثال آن و در تبرستان و تون
و طبس کیلکی و میانه الوار خایه را کی گویند چنانکه هشمی توی یعنی
هاشمی بلغت توی در هزل گفته خایه کشا بحرکه وقت جماع بدن
نازکم بی نخره یعنی بو بیخورد کس چو آنرا بعرض کیر رساند کیر گشا
که خایه کی نخره یعنی خایه که بیخورد
کیاخن با اول خا مفتوح نرمی و آهستگی لغوی گفته
هر اعدای او را دوست کردی باحسان و بمردی و کیاخن
کیاه معروفست آنرا کیاغ نیز گویند بهرامی گفته شعر
عجب نیست از سوزن گر بباغ بتو قد درخت و بسوزد گیاغ
گیتی با اول مکسور و یای معروف عالم سفلی چنانکه
مینو عالم علوی ظهیر گفته گیتی که اولش عدم و آخرش فنا
در حق آن گمان ثبات و بقا خطاست
گیتی نورد بمعنی جهان گرد و سیاح آمده است
گیج و گیجه پریشان خاطر و سرگشته و کم هوش آنرا گیجید و نیز گویند
گید بکسر غلیواج که شنشاه و شنشاه ماده است و از کمی
صحت این معنی پرسیدند گفت من بحیال غلیواج بوده ام که
دانسته باشم و بنابراین کسیکه رجولیت و غیرت ندارد بگید نسبت کرده
گیدی گویند یکی از پادشاهان هند گفته باما چه کرد دیدی للاجلال
گیدی از مصطفی شنید ای لا خیر فی جیدی
گیرا بالکسر و یای معروف بمعنی گیرنده چنانکه دانا داننده
و بمعنی گزنده نیز آمده چنانکه سگ گیرا یعنی گزنده و بمعنی سرو نیز
آمده چنانکه در انار گیرا گذشت
گیرخ با اول مکسور بیای معروف بمعنی حل کتاب و
قرآن بر آن نهاده بخوانند
گیرنگ بکسر کاف پارسی نام قصبه ایست بخراسان و در برهان
گفته از مضافات باورد بوده باشد و قاضی گیرنگ در عظم آلت شاکل
مشهور و ضرب المثل بوده انوری ابیوردی گفته جدا گیر قاضی
گیرنگ آنکه دارد در سنگ خارا رنگ جستن باد ما در او بشتاب
رهاش آنها از او بدر زنگ ظهیر الدین فاریابی بکنایت گفته
برات بخشش تو بر وجوه عالم رو معاش دشمنت از نقد قاضی گیرنگ
کمال گفته تیر کتار در خانه شاسل او شکسته باد کوپال قاضی گیرنگ
گیرودار معروف است و بمعنی فرماندهی و حکمرانی است
گیرو بر وزن نیرو نام پهلوانی ایرانی بوده است
گیره بر وزن تیره سبد خورد که در آن میوه نمایند
گیریان در برهان گفته بوزن شیروان بمعنی فدا باشد یعنی
بدلی که خود را یا دیگری را بدان از بلا رهانی و هندطن غالب مؤلف
این است که گیریان با بای ابجد بوده که قربان و قربانی معرب و
مبدل آن گردیده برای عید بود گوسفند قربانی
گیس بکسر اول موی بلند سر زنانست اسدی در صفت
دختر کورنگ شاه که زن جمشید جم شد گفته همی رفت پیش جم
آن سعتری چمان در چمن همچو کبک دری سر گیس در پای
عنبر فشان خم زلف بر باد عنبر فشان و آنرا گیسو نیز خوانند

فردوسی از قول دختر مهراب بزال گفته بگیر این سر گیسو از یک سوم
ز بهر تو باشد همه گیسوم   از آن پروریدم من این تار را
که تا دستگیری کند یار را

گیس بند گیسوبند را گویند حکیم اسدی گفته زیاقوت و الماس و لعل و گهر
بند هیچ آنجا بها گیرتر   کزین هر دو از بهر نام بلند کله ساختی مرد و
زن گیس بند

گیک با اول مفتوح جانوری سیاه رنگ که چک از جنس شپش که
در لباس افتد و بگزد حکیم سنائی گفته چو پندار گفت لب بیکی جامه
مفکن بر آتش از گیکی بهر گیکی گلیم نتوان سوخت مثل است

گیل بر وزن پیل ولایتی است معروف بگیلان اولاد بنی اعمام انوشیروان
را دکر سالها در دربند و خزر و سقلاب حکمرانی داشتند و سد دربند
در زمان نرسی بن سرخاب ساسانی بسته شد پسرش فیروز نام بجانب
مازندران روی نهاده اراضی گیلان را بتصرف در آورده از او پسری بوجود
آمد او را گیلانشاه نام نهاد چون درگذشت گیل پسرش طبرستان را
بتصرف آورد و او را گاوباره لقب بود و این در زمان یزدگرد شهریار
آخرین پادشاه ایران بوده و گیلان ولایتی است معمور و آباد مشتمل
بر قصبات و معدن ابریشم که بآفاق میبرند و بر کنار بحر خزر واقع است
طرف شمالیش خزر و طالش و جانب جنوبیش بعراق عجم می پیوندد و از
طرف مشرق بطبرستان و رستمدار و از جهت مغرب بموغان و آذربایجان
طولش از رستمدار الی موغان چهل فرسنگ است و عرضش از طالش تا دیلمان
قریب بپانزده فرسنگ میباشد رشت و لسکر و فومن و لاهیجان از بلاد
گیلان معروف و سلاطین دیالمه از آنجا ظهور کرده و جمعی از سادات
زیدیه سالها در آنجا حکمرانی داشته اند و از متاخرین حکام آنجا
هدایت خان بکرم وجود مشهور گیتی بود چنانکه در تاریخ روضة الصفای
ناصری نوشته ام و رعیت و عامی و روستائی آنجا را گیلک گویند
و منسوب بگیلان را گیل بکسر کاف با یای مجهول نوشته اند اما در این رباعی
سید معین الدین قاسم الانوار تبریزی با کاف مفتوح آمده   ای جان
جهان جان دلبر گیل   غم دل همه روج داره تی دیمی سیل
سیلاب سرشک قاسم از رحمت   آمدی بشو که نو تره کیلان تا سیل

گیلو بکسر کاف و ضم لام مردم گیلان را گویند و آنرا گیلک نیز خوانند
و بزبان دری گیلی بمعنی پشته و تل نیز آمده و نام کوهیست از جبال فارس
مشتمل بر پشته و تلهای بسیار و آنرا ماهورات خوانند و شهر و ولایات
کوهگیلویه بهبهان نام دارد و مرجع الوار و ایلات آن جبال است

گیلی منسوب بگیلان عموما از سپر و زوبین و اسب و غیره خصوصا
نظامی گفته   چو رهوار گیلم از این پل گذشت   بگیلان ندارم سر بازگشت

گینه مخفف آگینه یعنی شیشه است سوزنی گفته   هر که دل
از مهر تو چو نقره ندارد   ز آتش غم در گداز باد چو گینه

گیند بروزن بند غالب و چیره را گویند

گین بر وزن زین افاده معنی صاحب کند مانند غمگین و شرمگین
و اصل در آن آگین بوده بمعنی پر و پرغم و پرشرم غمگین و شرمگین

گیو بر وزن دیو نام پسر گودرز و پدر بیژن بوده است و او به ترکستان
شتافته بعد از هفت سال تفحص کیخسرو را پیدا کرده با مادرش فرنگیس سوار
کرده روی بایران نهادند و پیران سپهسالار افراسیاب در دنبال وی آمده
گرفتار گردیده بتوسط کیخسرو رخصت یافته بترکستان شد و کارهای او
در شاهنامه مذکور است و نام او در اصل گیو بوده یعنی پهلوان پرقوت
و یای آن مجهول نه معروف چنانکه غیو بمعنی فریاد بلند است و آنرا غیو نیز گویند
چنانکه منوچهری گفته   راست چون غیو که صفدر در گردوسی
گیو در جنگ پشن شجاعتها بکار برده چنانکه مشهور است   مژگانت
همی گذر کند از جوشن   مانند سنان گیو در جنگ پشن   و بفتح اول
بوزن عمو بمعنی گویا باشد چنانکه خواهد آمد

گیور بر وزن زیور در برهان گفته بمعنی مرد نقل کننده و سخن گوینده
و افسانه گوی و در اصطلاح بمعنی حس مشترک است

گیوکان نام پهلوانی بوده ایرانی که پسر ادگرازه نام داشته است

گیومرز بفتح کاف و ضم یا و فتح میم و زاء در آخر و بعضی بجای زا
سین گفته اند و با یکدیگر تبدیل این دو جایز و متعارفست اما ثای مثلثه
در عجم نبوده بنابراین بعضی ثا در آخر نوشته اند در هر صورت او
نخستین مردی بوده که در این دنیا بزرگی یافته و پادشاهی داشته
بعضی او را آدم دانند و ابوالبشر خوانند و بجهت سکونت او در کوهستان
او را گرشاه گفته اند و بعضی گلشاه خوانده اند یعنی شاه زمین و خاک
و در لغت گی بکاف عربی مرقوم شد که گی: کیا و کیو بمعنی اصل و
بزرگست در اینصورت معنی این اسم بزرگ زمین خواهد بود چه مرز زمین
برآمده و بلند و بوم زمین صاف و هموار است بعضی این نام یعنی گیومرز را زنده

گویا تغییر کرده اند و کاف فارسی دانسته اند که در عربی حی ناطق گویند و
بنا بر ملاحظهٔ این معنی در این مقام مرقوم شد و بعضی ارباب تواریخ او را
پسرزادهٔ نوح خوانده اند بدین ترتیب که کیومرث بن لاود بن ارم بن سام بن
نوح صاحب مرآت الکاینات که تاریخی است معتبر بلغت ترکی
عثمانی از کتاب نصیحة الملوک محمد غزالی نقل کرده که امور دین و شرع
آدم علیه السلام با شیث پیغمبر بوده و امور سلطنت و پادشاهی
و تسخیر کشور و ترتیب لشکر با کیومرث تعلق داشته و او موسس اساس
شهریاری و شهرسازی و آبادی عالم و تعیین طبقات ذریات آدم
گردیده و ابوریحان در آثار الباقیه آورده که جماعتی از فرس را عقیده
آنست که از زمان آغاز گیتی تا ظهور کیومرث سه هزار سال بود و سه هزار
سال پیش از او افلاک ساکن بوده اند و حرکت نمیکرده اند و طبیعتها
استحاله نیافته و امهات امتزاج نپذیرفته بوده کون و فساد ندا شته
پس از آن مدت افلاک بحرکت آمدند و موجود شد انسان اول در زیر
دایرهٔ معدل النهار در حالتی که نصف آن از جانب طول قامت
در طرف شمال و نصفی دیگر در جانب جنوب بوده و متولد شد حیوان
و نسل گذاشته بنی نوع انسان بسیار شدند و دنیا روز بروز آباد تر شد
صاحب دساتیر کیومرث را پسر یاسان داند و گوید چون مردم را از خوی
بد بصفات انسانی باز آورد و بنا بر این او را پدر مردم آن روزگار
خواندند نه اینکه پیش از او مخلوقی نبوده زیرا که خلق و خالق را چون
پرتو آفتاب از آفتاب چاره و گزیر و دوئی نیست

گیوه بروزن شیوه پای پوشی است مخصوص پیاده روان
و سفر کنندگان گویند مخترع آن گیو گودرز بوده خاصه در سفر ترکستان
که بطلب کیخسرو رفته بود و چند سال در آن بیابان بگشت و آن کفشی
بوده زیر آن چرم و روی آن ریسمان اکنون بتکمیل یافته است و اول
و بهترین آن گیوه پکانی است و پکان دهی است از اصفهان

گیه مخفف گیاه است حکیم ازرقی گفته　زمرد و گیه سبز هر دو
یکرنگ است　ولیک از آن بنگین دان کنند ازین بجوال

گیهان بفتح اول بروزن سیهان بمعنی دنیای طبیعی است
که اصل آن عناصر اربعه است زیرا که گی بمعنی عناصر است و از عبارات
سخنان فرخ فرید و ست که در نامهای باستان مانده و بزبان عرب ترجمه
گفته که این گیهان که زیر چرخه جائی است که تاریکه و آنچه که در او نه بود
و زیان و بی گزیستن خردمند را سزاوار نه پس هنگامی را که و ابسته
ش دانستی را بدان و روی از این گیهان بگردان و خود را بایوان یزدان رسان

انجمن نوزدهم از فرهنگ انجمن آرا در لام با الف

لاب بروزن باب بمعنی آفتاب و نام حکیمی بوده یونانی
که اصطرلاب منسوب بدواست

لابرلا بروزن پابرجا بمعنی توبرتو و ته بر ته و نام نوعی از حلوا است
که آنرا کلاج گویند و مرقوم شده

لابه بروزن تابه سخنی که از روی عجز و نیاز و تملق و چاپلوسی گویند و آن
معروف و مشهور است خاقانی گفته　بس لابه که بنمودم و دلدار
نپذیرفت　صد بار فغان کردم و یکبار نپذیرفت

لابیدن بروزن و معنی لافیدن است

لاتو بضم تای قرشت در جهانگیری بمعنی نردبان آمده و فرخی گفته
دست و زبان بد و نرسد کس را　آری بماه بر نرسد لاتو　دیگر
چوبی است گرد مخروطی سیخی کوچک بر سر او نصب کنند و ریسمان
بر گرد آن بپیچند و بطوری بیندازند که مدتی در گردش باشد از لعبهای
اطفال است

لاج بمعنی برهنه باشد و بمعنی سبک باده که لاس گویند

لاچی بمعنی قافله که آنرا مال و هیل نیز گویند و با ادویه چاره در طعام کنند

لاخ بمعنی جای باشد و این لفظ بی ترکیب گفته نمیشود مانند
سنگلاخ و دیولاخ یعنی جای بسیاری سنگ و جای بسیاری
دیو و همچنین رودلاخ که در جاهای نا آمده و بر جایهای مهیب
و محل خطر استعمال میشود و امیر خسرو آتش لاخ نیز گفته اهرمن لاخ
نیز بمعنی دیولاخ است　در آن اهرمن لاخ نرم و درشت　زما
شکم دیدم از ماه پشت نظامی گفته　بچشمی که آمد در سنگلاخش
شکوفه وار گرده شاخ شاخش

لاخیز رشیدی گفته سیل باشد که از گل و لای بنخیزد شیخ سعدی گفته
امروز با یداد گرمی بکند سحاب　فردا که تشنه مرده بود لای گو مخیز

لاخشته با خای بکسور بمعنی تتماج نوشته اند سروری
گفته بکاف فارسی است و لاکچه است بسکون کاف و جیم فارسی
و لاکشه نیز بشین گویند و لاخشته نیز معرب آنست

لاد چند معنی دارد اول بمعنی بنای دیوار است سوزنی گفته
شود بنیهٔ ما خراب و بیاب گر از خاره داریم و پولاد لاد
مجد همگر شیرازی گفته دلا مجوی سلامت ز آستان و جود
که بر ندامت و حسرت نهاده‌اند ش لاد و بن لاد و سر لاد بمعنی بن
دیوار و سر دیوار است چنانکه گفته‌اند سر لاد چنان نهند که تا باید
بنلاد بر تقدیر لاد دیوار است شمس فخری گفته لاد را بر بنای
محکم نه که نگهدار لاد بنلاد است دیگر هر رده از دیوار و گل و تخته را
گویند و آنرا در شیراز نسپه با نون مکسور و سین زده و بای عجمی مضموم
نامند فرخی گفته بتان شکسته و بتخانها فکنده ز پای حصارهای
قوی برکشاده لاد از لاد هم او گفته جاودان زی و همین رسم و
همین عادت دار خانه قرمطیان زافکن لاد از لاد دیگر دیبای
تنک بود شرف شفروه گفته اینک اینک ز کاروان بهار
رزمه پرنیان و لاد آمد حکیم قطران بنظم آورده باد همچون لاد
پیش تیغ تو پولاد نرم پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد
لاد دیگر خاک را گویند منوچهری گفته در همه کاری صبور و در همه
جیبی نغور کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد هم او گفته نریزد
از درخت ارس کافور نخیزد از میان لاد لادن دیگر لادن نام
نبات است و شرح آن بعد ازاین مرقوم خواهد شد کسائی منظوم کرده از عبیر و
عنبر و از مشک و لاد و دار بوی در سر بستان خویش اندر خزان
بیدار بوی دیگر نام شهر لار است فردوسی گفته سپاهان بگودرز
کشواد داد بگرگین میلاد هم لاد داد دیگر گل و شکوفه را گویند
شرف شفروه گفته هر لاله که از دامن کهسار بر آید از لطف تو
بود ار نه خار اند بلاد و دیگر بمعنی آبادانی آمده است

لادن با دال مفتوح نوعی از مشمومات باشد که آنرا در دوا‌ها
بکار برند گویند از زمین ریگستان حاصل شود بدین طریق که گیاهی
از آن زمین بروید بلادن آغشته باشد و بز آن گیاه را دوست دارد
و هنگام چرا بر ریش و موی بدنش آلوده شود و بعد از آن جدا
سازند و آنچه بر ریش او چسپیده باشد بهتر از آنست که بر آن بود
حکیم خاقانی گفته آهوی مشک نیست چه چاره ز گاو و بز کز
هر دو برگ عنبر و لادن بر آورم دیگر نام رزمگاهی است که
جنگ گودرز با پیران واقع شده چنانکه مرقوم شده بلادن

که اند سپاهی کشن

لادنه بدال مکسوره گیاهیست که از پوست ساق آن ریسمان سازند
و در هند سن گویند

لاده بی‌عقل و احمق را گویند شیخ اوحدی گفته نه که هر زن
دغا و لاده بود شیر زن هست شیر ماده بود

لار ولایتی است از فارس در میانهٔ کرمان و ولایت هرمز
و بگرمی هوا معروف و از بلاد آنجاست فرک و طارم و زرند و کراش
و بلوک سبعه با بندرعباسی قریب است حکام آنجا خود را از احفاد
گرگین میلاد می‌شمردند و تا زمان شاه عباس صفوی بوراثت حکومت
داشتند آخرین ایشان ابراهیم خان لاری بود که در سنهٔ هزار و
ده هجری الله‌وردی خان حاکم فارس او را گرفته بخدمت شاه
عباس فرستاد و سلسلهٔ ایشان منقرض شد و صاحب تاریخ
عالم‌آرا نوشته که بعد از فتح لارستان تاجی مرصع و مکلل بدر و یاقوت
موسوم بتاج کیخسروی که بگرگین میلاد داده بود بحضور شاه آوردند
و مشهور است که کیخسرو گاه تقسیم ولایات بامرا چنانکه فردوسی گفته
سپاهان بگودرز کشواد داد بگرگین میلاد هم لاد داد
و بعضی گویند لار را لاد نام بوده چنانکه ازاین بیت مستفاد میشود
و بعضی گویند لار نام پسر گرگین بوده و بنام او شهرت نموده و الله اعلم
و رشیدی نوشته لار ملکی است معروف و نام آبی است در کشمیر که آنرا
آب لار گویند فارسی گفته بهشت و جوی شیرش آب لار است
ازاین بیان چیزی معلوم نشد و در فرهنگها بنظر نرسید و در میان
طهران و نور و کجور نیز جائی است موسوم بلار از ییلاقات معروف

لارجان نام ولایتی است از طبرستان و بیشتر آن کوهستانست
قدیمترین بلدیست از مازندران و بعد از جمشید ها در فریدون
از بیم ضحاک بمازندران رفته بعد از چندی که فریدون ببلوغ رسید
بولایت لفور رود ده موسوم بجاچکو بماند و مردم امیدوار کوه که اکنون
از کثرت استعمال بتخفیف امیاره کوه خوانند منزل گزید و مردم بدو
پیوستند و چنانکه در تواریخ مذکور است پس از کاوه سوادی خروج
کرده باعانت کاوه بر ضحاک مستولی شده استقلال تمام یافت
و گویند در آن چشمهٔ آب گرم معدنی است

لارکی درختی است عظیم بزرگی گردکان و برگ آن بسیار

سبز املس مایل بتد و برو سیاه و ضخیم و گل آن زرد طلائی و غلاف آن
بمقدار شبری و کوتاه تر و دانهای آن شبیه بباقلی و شیرین طعم بهترین
آن بستانی خشک آن است که مغز آن شیرین صادق الحلاوه است
و در شکابن آنرا کراث و در مازندران لارکی و بعربی خرنوب بضم اول
و سکون رای مهمله و ضم نون و سکون واو و بای موحده

لاز نام دهی است از مضافات جام پوربهای جامی گفته بود
در دیه لاز حیدری بچه پاک رو قلندری بود زاهد بلار شد
فاسق امردی دید و شد براو عاشق

لاژورد با زای فارسی بر وزن و معنی لاجورد است و آن
سنگی است کبود که نقاشان و مصوران بکار برند گویند اگر زنی خواهد
که بچه او ساقط نشود نیم درم لاجورد با روغن زیت آمیخته بخود بربندد
بچه بسلامت بماند تا بظهور آید

لاس دو معنی دارد اول ابریشم فرومایه بود حکیم انوری گفته
از چه خیزد در سخن حشو از خطا بینی طبع وز چه افتد زره بر دیباز ناستی
لاس اثیرالدین آخسیکتی گفته هیچ پیچ است و بد درون دغل
راست گوئی کلابه لاس است دویم ماده هر حیوانی را گویند عموماً
و سگ ماده را خوانند خصوصاً که آنرا لاچ نیز گویند

لاسکوی با سین و کاف مفتوح و واو مکسور و یای معروف
نام جانوریست کوچک و خوش آواز منوچهری گفته غول طنبوره
تو کوزند و لاسکوی از درختی بدرختی شود و گوید آه

لاش سه معنی دارد اول تاراج و غارت بود حکیم سنائی گفته
رنج کاران گنج لاشانند که نهدار راز باشانند حکیم خاقانی گفته
فاش کند تیغ تو فایده انتقام لاش کند رمح تو مائده روزگار
دویم زبون و فرومایه را گویند شاه داعی شیرازی گفته بله اسرار
خدا فاش نبایدکرد همچنین کار سخن لاش نبایدکرد سیم بمعنی
هیچ و چیز اندک بود شیخ سعدی شیرازی گفته بدین زمین که تو بینی
ملوک طبعانند که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش

لاشه اسب و خر زبون را گویند حکیم سنائی بارگیر تو بار
اسب دوان تو خریدار لنگ لاشه خران حکیم نزاری قهستانی گفته
این همه طمطراق چیزی نیست لاشه به مرا ازین همه لاش صاحب
علی آبادی مازندرانی گفته مجنبان لاشه در رزمی که دستانی کند رستم
میران باشه در روزی که طوفانی کند صرصر و بمعنی کالبد انسان
بعد از مرگ نیز آمده

لاغ دو معنی دارد اول بازی باشد چنانکه مولوی گفته امروز
روز شادی و امسال سال لاغ نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ
امیر خسرو گفته منم که میتوبصد درد و داغ میسوزم تو لابه دانی و من
لاغ لاغ میسوزم دوم هزل و ظرافت باشد حکیم نزاری قهستانی گفته
فکر با معلوم سیفر با اگر که گرا برامیرود در خدلاغ

لاک چهار معنی دارد اول طغار و کاسه چوبین باشد حکیم سوزنی
گفته همه بلالک کهناک در دهد سیکی ملب مزخرف گوئی بوی
نوشگوار حکیم نزاری قهستانی گفته شیوه مستان حالاکست
بین بر کف ما نه لبالب لاک می دویم لاک پشت را گویند حکیم سنائی
گفته لاک کردم به پشت خویش گرفت بعد از آن راه بحر پیش گرفت
سیم داروئی باشد و آن شبنمی است که بسبب برودت هوا بر شاخ
درخت کنار و چند درخت دیگر که مخصوص ملک هندوستان است
منجمد گردد و آنرا کوفته بپزند و از آن رنگ سرخی حاصل شود که جامها بدان
رنگ کنند و رنگ آن قراری باشد بشستن زایل نشود و مصوران
و نقاشان در تصویر نقاشی بکار برند و نخاله و سفل آن خنجر و شمشیر و کارد
و امثال آنرا در دسته محکم کنند و جز این در بسیار جا بکار آید چنانکه
از غایت اشتهار زیاده بر این محتاج بشرح نیست و آنرا لاکث و لکا
نیز گویند حکیم سنائی گفته زین سپس عکس خون زکره خاک
آسمانرا کند بسرخی لاک ابوالفرج گفته سرخ زاید زشهد امن تو موم
زرد روید زکان خوف تو لاک چهارم چیزی زبون و ضایع را گویند
و آنرا نیز لکات خوانند حکیم سوزنی گفته هر یکی همچو سگ لاک دوان
از پس بوی آفت نقل و هلاک قدح و مرگ سبوی و در عربی
بمعنی جاویدن و خاییدن آمده است

لال سه معنی دارد اول گنگ باشد حکیم انوری گفته
بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست به پیش رای صیبتش زبان حجت لال
دویم رنگ سرخ را گویند فرخی گفته آن تازه گل لال که در باغ بخندد
در باغ نکوتر نگری چشم شود لال سیم نام جوهریست گرانمایه که رنگ
آن سرخ باشد و بهترین اجناس آن از کوه بدخشان حاصل شود
و معرب آن لعل است چنانکه گفته اند سالها باید که تا یک سنگ

اصلی آفتاب　لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن　در رساله خاص جواهر گفته لعل در روزگار قدیم نبوده وقتی بزلزله کوهی خراب شد ولعل پدیدار آمد و آن گوهر بهفت لون متغایر و بهترین آنها رنگ رمانی است و ازاینجهة لعل را لال گویند که سرخست و همچنین لاله و لالکان که در اصل لال لکا بوده یعنی سختیان و لالس نوعی از بافته ابریشمی است سرخ رنگ مخفف لال لاس مرکب از لال مذکور و از لاس که نوعی است از ابریشم فروتر از انواع دیگر

لالا بنده و خادم و گیاهی است که از طرف مکه معظمه آرند و بجهة بواسیر بخور کردنش نافع است سلمان گفته　سرفرازگوش کنیزانش نیا رست آورید　لولوی کافوروش تا نام خود لالا نکرد　مولوی گفته هین بزن دستی که آن شاهد رسید　هان بکن رقصی که لالا می‌رسد　و لالا سرای یعنی خواجه سرای و مرد پیری که مربی و مواظب خدمت بزرگ زادگان کنند نیز لالا گویند چنانکه از بیت مولوی مفهوم میشود و در این ازمنه لله خوانند چنانکه خدمتکار قدیم و پیراز کنیزان را دادا گویند و در این ایام بی الف مشهور شده دده خوانند

لالس بفتح لام و دویم نوعی از بافتهٔ ابریشمی سرخ که بغایت نازک و لطیف بود و آنرا لاه نیز گویند بدر جاجرمی گفته　که در قدم باغ کشد فضل تو دیبا　که بر سر کهسار نهد حلم تو لالس　برهان گفته بزبان علمای اهل هند بمعنی روپیت که وجه نام و صحیح برهان انکار نموده

لالک و لالکا کفش باشد حکیم سوزنی گفته　دریغ از آن شرف و خوبی فضایل او　که عاشق است بر آن لاله روی لالک دوز　حکیم سنائی گفته　بل تا کف پای تو بوسیم　پندار که مهر لالکائیم　آخر از چه عقل ما کم شد ولیک از روی حس　سر زبالش بازنیدانیم پا از لالکا　و بمعنی تاج نیز آمده عموماً تاج خروس خصوصاً رودکی گفته تیر از بس که زد بدشمن کوس　سرخ شد همچو لالکای خروس

لالنک بلام مفتوح و نون ساکن و کاف فارسی لته دنان پاره گدائی مولوی گفته　مرثیه سازم که مرد شاعرم　تا از اینجا برگ و لالنکی برم　پاره‌های نان و لالنک طعام در میان کوی باشد خاص و عام

لاله گل معروف و آن هفت نوع است لالهٔ صحرائی و لالهٔ شقایق و لالهٔ دلسوز و لالهٔ دلسوخته و لالهٔ ختائی و لالهٔ دو رو در نسخه میرزا هفت نوع چنین آورده سرخ و زرد و سفید و آل و دورو و ختائی و شقایق النعمان که بفارسی لالهٔ دشر و آذرگون گویند زیرا که کنارهایش بغایت سرخ بود و میانش سیاه بود

لاله سار مرغیست خوش آواز اسدی گفته　پراکنده با مشک دم سنگخوار　خروشان بهم ساری و لاله سار

لام ژنده درویشی طبیبی گوید　خلق خوشبوی تو باشد ریاحین ملکیفت　کی گل کهنه قبا بازچه لام آوردی　و عنبر و مشک و سپند سوخته و نیل که بجهة دفع چشم زخم که بر چهرهٔ اطفال کشند و چشم آرد نیز گویند انوری گفته　الحهش از لاجورد سرمدی بر چهره لام　عطار گفته　روت هم زیباست لامی هم بکش　ولاف و گزاف حکیم سنائی گفته　باز زان خواجه زادهٔ بی باک　آن همه لاف و لام و لامانی　و بمعنی پور نیز آمده ابوالفرج گفته　بعون جود تو سهم بسر بیاراید　تن توانگر و درویش بی تکلف لام

لامانی گزاف چاپلوسی دلابه گری حکیم سنائی گفته　چه بیسی دیدی از سنت که رفتی سوی بیدینان　چه تقصیر آمد از مصحف که کردی گرد لامانی　خاقانی گفته　فروکن نطع آزادی برافکن لام درویشی　که با لام سیه پوشان　نماند لاف لامانی

لامچه همان لام بمعنی دویم یعنی عنبر و مشک و سپند سوخته و مانند آن که بر پیشانی اطفال کشند بجهة چشم زخم عمید لوبکی گفته　تا بود لامچه ز عنبر و مشک　حور را بر عذار تو بر تو

لامشکر بکسر میم و سکون شین معجمه درخت پشه دار که آنرا آغال پشه نیز گویند

لامک و لامه بفتح میم چارگزی که بالای دستار پیچند حکیم سوزنی گفته　پیچیده یکی لامک میرانه بسر بر　و نام پدر بر هیچ که در برهان لامک نوشته لمک است و لامه بمعنی زره که در جهانگیری و برهان است عربی است و فارسی نیست ۷

لاندن بروزن خواندن و بمعنی جنباندن و افشاندن حکیم سنائی گفته　یک قصیده دویست جا خوانده　پیش هر سفله ریش را لانده　و لاند و لانی یعنی افشاند و افشانی و بر این قیاس طیان گفته　من شعر همی خوانم داو ریش همی لاند　ناصرخسرو گفته پیش من چو که بجنبدت زنبانی هرگز　خیره پیش سخنها چند همی لانی

لان بمعنی بی حقیقتی و بیوفائی است مولوی گفته

می آیدم ز رنگ تو ای یا ز بوی لون   برکنده بخشم دل
از یار مهربان   و بمعنی مغاک نیز آمده است

لانه بروزن خانه آشیانه جانوران پرنده و چرنده و بمعنی کاهل و بیکاره ناصر خسرو گفته   کنون پارسائی همی کرد خواهی   که ماندی بسان خر پیر لانه   و در فرهنگ بمعنی نوا و نغمه پردازی آورده مستند بشعر مولوی که گفته   خود گلشن بخت است این یارب چه درخت است این   صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه   جهانگیری سهو کرده این بیت بمعنی همان آشیانه است یعنی بر این درخت صد بلبل آشیانه خواهد کرد

لاو بروزن کاو خاک سفیدیست که خانه بدان سفید کنند و غالب مردم در ایام بهار خانهای خود را بدان سفید کنند تا در دید و بازدید خانه سیاه و کهنه ننماید شیخ آذری گفته   شود رواق سپهر از ظلام دوده شب   چه کلبه های عجم شسته در ربیع از لاو   و آنرا کلابه نیز گویند و بازی را گویند که طفلان با دو چوب کنند و بعربی مقلاة خوانند و این همان چالیک بازیست

لاوشیر بقول برهان جاوشیر است

لاوهور بروزن کاوزور بمعنی لاهور است که شهریست مشهور مسعود سعد گفته   ای لاوهور ویحک بی من چگونه   بی آفتاب روشن روشن چگونه

لاهوره بمعنی برش خربوزه و هندوانه است

لای امر از لائیدن یعنی گفتن و لاینده یعنی گوینده و میلاند یعنی میگوید و هرزه لای یعنی هرزه گوی و بر این قیاس نجیب الدین گفته   جائی که از سخاوت طبعت سخن رود   هم بحر هرزه باشد و هم ابر هرزه لای   مولوی گفته   ملامتم مکنید ار دراز میلایم   و نوعی از قماشه ابریشمی که در گجرات بافند و ساده و رنگارنگ هر دو نیکو است و گل تیره که در بن حوض و جوی آب باشد و درد شراب و امثال آن و عجب است که با وجود این بیت شیخ سعدی که گفته   امروز باید ار کرمی میکند سحاب   فردا که تشنه مرده بود لای گو مریز   صاحبان فرهنگ معنی آن را نیاورده اند و این بیت صریح است بر باریدن ابر دیگر معنی تائی از جامه و ریسمان و مانند آن آمده چنانکه گویند این جامه و ریسمان یک لاییست یعنی یک تا و هر رده و چینه از دیوار را نیز گویند چنانکه یک لای دیوار یا دو لای دیوار

لایه نیز مرادف لای است

لائی بکسر یا و نون جامه کوتاهی که درویشان پوشند

نمایش اوّل در لام با بای ابجد

لباچه بالفتح فرجی یعنی جامه که پیش آن دریده باشد و بمعنی جبه و خرقه نیز استعمال میشود اصل آن دریدن بوده است چنانکه مولوی گفته   صوفئی بدرید جبه از حرج   وز دریدن پیشش آمد صد فرج   کرد نام آن دریده فرجی   این لقب شد فاش زان امرد نجی   و در قطعه انوری آمده   دران لباچه که تشریف داده دوشم   اثیر اوبائی گفته بمعنی دریدن   چو غنچه با شکمش را کند لباچه قضا

لباد و لباده بفتح اوّل بمعنی جامه بارانی مولوی گفته   دهند کنج روان و برند رنج روان   دهند جامه اطلس برون برند لباد   و در عربی بمعنی نمد آمده و بالضم چوبی را گویند که بر گردن گاو نهند که تا ارابه و قلبه را بکشد شیخ نظامی گفته   کشاورز برگاو بندد لباد   ز گاو آهن و گاو جوید مراد   و هم در نصیحت آدمی از قضاهای فلکی گفته   لبادت را چنان برگاو بندد   که چشمی گرید و چشمیت خندد   لباده برگاو نهادن کنایه از گریختن و رفتن است چنانکه کمال گفته   آتش خشم تو چون زبانه برآرد   شیر فلک بر نهد بگاو لباده

لباشه بالفتح ریسمانی که بر سر چوب بندند و لب بالای اسب بدنعل را بدان بسته تاب دهند تا عاجز شود و وقت نعل بندی حرکت نکند و آنرا لواشه با واو و لبیشه با یا نیز گویند حکیم سوزنی گفته   لبت از هجو در لبیشه کنم   که بدینسان تر بود تبسم خر

لبلاب بکسر بمعنی عشقه که بر درخت پیچد صبای کاشانی گفته   بهرشی ز و با صد هزار رنج محیط   چو بر گیاه ضعیفی احاطه لبلاب   بفتح عزایم خوان و افسونگر را گویند حکیم ازرقی گفته   پری بمهره لبلاب بر گرفت گذر   هم ازرقی گوید   مدیح خویش تو گوئی همی به من گویم   ز من نباید تصویر روی در لبلاب بمعنی اوّل عربی است نه پارسی

لبلبو بفتح هر دو لام چغندری که پزند و در بازارها فروشند و گاهی بخشک و سیر خورند مولوی گفته   چه برد طفل از لبش که بود مست لبلبو   و بضم هر دو لام هم ترکی آمده چنانکه مولوی گفته   من کلاهی داشتم از لبلبو گم شد ز من   در میان دفتر لا سلیمان یافتم

در آن حقیقت معنی این بیت از جواهر الاسرار شیخ آذری معلوم شود

لبنک بفتحتین وسکون نون وکاف عجمی کرم چوب خوار که بعربی ارضه گویند

لبیاب بالکسر وسکون بای موحده رودخانه ایست

نمایش دویم در لام با تای منقوطه

لت بمعنی کتک زدن وپهلو زدن وصدمه زدن پهلوان محمود مشهور بپوریای ولی خوارزمی گفته آنیم که بیل برنتابد لت ما بر چرخ زنند نوبت شوکت ما گر در صف ما مورچه گیرد جای آن مورچه شیر گردد از دولت ما استاد لبیبی گفته ریشت زدر خنده سبلت زدر تیز کردن زدر سیلی و پهلو زد رلت امیر خسرو گفته زلت معزول گشته چوب چاوش وبمعنی پاره پاره ولخت لخت وبمعنی گرز نیز آمده شمس فخری گفته زتازیانه خشمت اشارتی کافیست برزم خصم چه حاجت ترا بنیزه ولت دیگر بمعنی توپ است از اجناس مثل زربفت ومخمل وامثال آنها ودر حقیقت بمعنی لخت است ولخت بمعنی پاره وبمعنی گرز حکیم فردوسی گفته سواران توران همه همگروه کشیدند از دست آن لخت کوه شمس فخری بمعنی توپ توپ از قماش گفته برزم ارزمه دیبه جامه گنج گنج طلا به بدره بدره دهد گاه جود بالت لت وبمعنی شکم نیز آمده چنانکه مرد پرخوار را لت انبان ولت انبار گویند یعنی شکمش انبان است یا انبار ونام رودیست از ملک بلمان که بلتر رود مشهور است

لت انبار ولت انبان مرد شکم پرست پرخوار را نامند روحانی گفته شنیده ام که تو سیمینه هاسی خوردی زگفته دو سه محراب کوب لت انبان اثیر اخسیکتی گفته مسیح زندگی بخشی وناموسی است تا محشر سنجاک پایت این کردنده سیاح لت انبان مولوی گفته در چرخ در آوردم نه گنبد نیلی را استیزه چه میبافی ای شیخ لت انبان

لتنبر مخفف لت انبار است شمس الدین فخری گفته حسود بخورد وبخفت است قانع چو بدنفس مردم خسیس ولتنبر

لتر بفتحتین بمعنی نیم من تبریز است وبمعنی ظرفی که در آن شراب کنند نیز آمده ورطل معرب آنست حافظ گفته رطل گرانم ده ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد

لتره زبانی که دو کس با یکدیگر قرار داده باشند تکلم نمایند دیگران نفهمند آنرا لوتر انیز گویند وبزبان زرگری نیز مشهور است وکسی را نیز گویند که بدزبان نیز داشته باشد وهرچه بشنود در همه جا وبهمه کس بگوید وجامه پاره پاره وکهنه را نیز گویند مسعود سعد گفته لتره برتن ویکی برسر شمس فخری گفته آنکه باشد بر جلالت او اطلس چرخ ژنده لتره ومردم فربه را نیز گویند عمید گفته خلعت ایمان تازه بر عمید خسته پوش تا بدان خلعت ز فضلت لتره لمتر شود

لتک با اول وثانی مفتوح نام بازی است

لته پاره جامه کهنه است واز شعر امیر خسرو بمعنی لباس کهنه فهمیده میشود وعموماً جامه که از پنبه باشد بخاطر میرسد که گفته دوزیم قبا بهر قدت از گل سوری تا خلعت نیابی تو از لته نباشد وبمعنی فالیز خربوزه وخیار میآید ودر ری وتبریز مستعمل است

نمایش سیم در لام با جیم

لج بالفتح لکد باشد منجیک گفته یکروز بگرمابه فرو آب همی ریخت مردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز فخری گفته گر کینه کشد رای وی از انجم افلاک درهم شکند طارم افلاک بیک لج وبمعنی لجاجت عربیست

لجلاج بالفتح نام شطرنج باز معروف که عوام آنرا لیلاج گویند واو ندیم یکی از خلفای بنی عباسیه بوده چنانکه در تاریخ ابن خلکان آمده ودر عربی بصولی مشهور است وقتی گفته ام سخن که یار دگفتن بهر شیوه گرو که تا ببردن ببازی ز لجلاج وباصطلاح ایرانیان زبق صاف ودر عربی کسیکه سخن درست وفصیح نگوید

لجم ولجن اول بالفتح بوزن نجم وثانی بفتحتین گل سیاه تیره حوض وجوی وامثال آنها مولوی گفته تا جری بر در نهد لجم سیاه تا شود تاریک مرج وسبزه گاه رفیع الدین گفته پیش دست تو مکر لاف سخا زد ورنه بحر را بهر چه در حلق نهادند لجن

لچ بالفتح رخساره وبضم برهنه ولوچ نیز بهمین معنی است

نمایش چهارم در لام با خا

لخ بضم گیاهی است که از آن بوریا بافند

لخا بالفتح کفش که لکا نیز گویند

لخت مرادف لت بدو معنی یعنی گرزه وپاره از چیزی انوری گفته باد دستش قوی واز دستش دشمنش لخت لخت گشته ملخت کمال گفته بلخت درشکنند آرزو بکاسه سر که هر که

لحنی از آن خورد و سر گشت از جهان

لحشی آسمانها افلاک جزئیه و تفصیل اسامی افلاک جزئیه و حرکات آنها در کتب علم هیات روشن است از فرهنگ سایر نقل شده

لخچ بالفتح و جیم فارسی در آخر زاک زرد فخری گفته بر رخ دشمنش که چون مازو است هست شاه کار لخچ کند زیرا که چون مازو جمع شود رنگ سیاه

لخچه و لخشه شعله آتش و بمعنی اخگر او رمزدی گفته آتش عشق را زبس سوز است آب شعله است و غم بود لخشه بدرجا جرمی گفته به کمند آورد سنبل تو هر نفس لخچه پدید آورد آتش تو دم بدم

آن پسته خندان نگر وان چشمه حیوان نگر آن لخچه ها پنهان نگر در آتش جان پرورش این دو بیت را رشیدی شاهد لخچه آورده و چنان فهمیده که لخچه بمعنی شعله است و آتش جان پرور روی معشوق و خطا کرده این در وصف لب و دهن معشوق است و این لخچه او لخچه خوانده نخچه بوده و نخچه بمعنی تگرگ است و در اینمقام نخچها کنایه از دندانهاست که در آتش جان پرور او که لبهای سرخش باشد پنهان شده اند

لخشیدن بمعنی لغزیدنست

لخلخ بمعنی ضعیف و لاغر مولوی گفته مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین . فربه و زفت کند گرچه که لخلخی

لر بفتح اول بمعنی جوی آب باشد اعم از آنکه سیلاب او را کنده یا ساخته باشند و بمعنی بغل هم آمده ابوالفرج گفته این دست بلر کرده و آن پشت خمیده است و بمعنی لاغر و ضعیف و بضم طایفه معروف صحرانشینان که جمع آنها الوار است و لر بزرگ و لر کوچک و لایتی است بزرگ و حاکم نشین بلرستان موسوم است

لرد بالفتح میدان و صحرا را گویند و گفته اند تا خنجر تو کشت جگرگاه و در نبرد گلگون ز خون خصم دغل شد فضای لرد بیت در شیراز که او را الرد قاضی گویند و میدانی در بندبر فرکه بلرد میر مشهور است

لرکیاس صاحب مخزن الادویه گفته بپارسی نام زعفران است و آنرا بسریانی کرکم و جادی بتشدید یا و بهندی کیسر نامند و آن گلی است معطر و معروف و زرد تیره رنگ مایل بسرخی و اول گل آن از زمین روید بعد از اتمام آن ساق و برگ آن و طول ساق آن یک و نیم شبر و برگ آن شبیه ببرگ یاسمین و بیخ آن شبیه به پیاز و اند

درج و مانند پیاز نرگس و در گل آن تارها و در هر گلی سه چهار تار زعفران میباشد و آن تارهای بزرگ رنگین خوشبو است و آنچه باریک کم رنگ کم بو است زعفران نیست و منبت آن در مازندران در قریه پاده کوه که عوام پاکونامند و در اصفهان و گیلان و شام و مصر و کشمیر بهترین همه کشمیری است پس اصطهباناتی پس مازندرانی و پاکوئی

لزوم و لیزم کمان نرم که از اول با آن مشق کمانداری کنند تا یاد گیرند حکیم سوزنی گفته ای بیازوی قوت ... شده مر فلک را کمان کمان لزوم

لژم و لژن همان گل تیره سیاه ته حوض و جوی ... مرقوم شد اثیر اخسیکتی گفته آب ما خورده از این برکه نیلوفر گون همچو نیلوفر تا فرق چرا در لژم

لست بالفتح چیزی قوی و خوب و نیکو لبیبی گفته ... گر صرف شدی نیاز من در خور بت زیرا که ندارم ای صنم چیزی لست

لستن بالکسر لیسیدن حکیم سوزنی گفته لسند آستانت بزرگان و مهتران چون یوز پیر گشته بلب کاسه پنیر

لش بضم همان لژن که مرقوم شد لوش آنرا نیز گویند تیره شد آب دشمنانت ز لش

لشتن بفتح تماشا و تفرج و گردیدن و بالکسر بمعنی لیسیدن و زبان مالیدن بهر چیزے

لشک بفتح اول و سکون دویم بمعنی پاره باشد و لشک لشک یعنی پاره پاره و ماخذ لشکر از اینجاست و لاش ... و لش بمعنی کشته آدمی یا کشته گوسفند آمده

لشکر شکوف یعنی لشکر شکاف و دلیر لشکر شکن ... لشکر شکر نیز بهمین معنی است

لغ بالفتح بمعنی صاف و بموی و صحرای خشک بی علف ... آنکه سرش موی نداشته باشد و تخم مرغ ضایع شده که آنرا لق گویند

لغام بمعنی لگام است و لجام معرب است

لغز معروف است که عبارت از چیستان باشد و ...

لغتره بفتح سفله و فرومایه شیخ عطار گفته جام زر بر ... نرگس بیدهی لغتره را میر مجلس میکنی

لفج لب کنده و بزرگ و ستبر چون کسی متغیر شود و اعراض کند ...

گویند لغج انداخته یعنی لبهایش آویخته شده فردوسی گفته خروشان
بزاری همی رفت زال فرو هشته لغج و برآهیخته یال

لغچه گوشت بی استخوان نظامی گفته بیاورد خوان زیرک هوشمند بران لغچهای سر گوسفند و لغجن لب کنده باشد چرکن که ناپاک و کثیف است منوچهری گفته خداوندم زبان روی کرده است سیاه و لغجن و باریک و رنجور

نمایش پنجم در لام با کاف

لاک ابله و نادان هندوشاه گفته ز دست آسمانم مخلصی بخش که بس بیرحمیست این جابر لاک و عدد معروف یعنی صد هزار حکیم عنصری گوید دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان و باین معنی هندیست دیگر همان لاک مرقوم که از درخت کنار و دیگر اشجار حاصل شود و در عربی بتشدید کاف آمده ظاهرا معرب کرده اند و بعضی بدین معنی بضم گفته اند و بکسر نخاله آنرا گفته اند که بدان چیزها را پیوند کنند و طایفه از گردان نیز جامه پاره و بعضی از مردم روستا را جامه و رخت پوشیده نیز گویند چه نو و کهنه باشد و بالضم چیز کنده و ستبر و کعب پا که شتالنگ گویند از آن گفته محیط بر لک پایم نمیرسد بمراتب غدیر دنیا و اگه نمن غریق علایق و مخفف لوک که شتر است پور بها گفته خرطوم فیل و گردن بسراک و پای لاک و در سامی گفته ریشی است که در شکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ کند و بعربی دبیله گویند و بکسر مرغ کاروانک که آنرا لیک و لیگ خوانند و گوشت لذیذ دارد

لکا با اول مفتوح دو معنی دارد اول کفش بود و آنرا لالکا نیز گویند حکیم ناصرخسرو علوی گفته حب علی ز رضوان بر سر نهدت تاج وز پایها برون کندت مالکی لکا دوم سختیان سرخ را گویند منوچهری گفته است کبک چون طالب علم است و درین نیست شکی مسئله خواند تا بگذرد از شب سه یکی بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی ساخته پایکها از لکا موزه لکی و بمعنی لاک هم آمده قطران گفته نار چون درجه زرین بکنجهای عقیق سیب چون بر مهره سیمین نشانهای لکا آن دو روی گل چو روی عاشقان از خون دل یا چو بر زرین ورقها ریخته آب لکا و صاحب فرهنگ بضم دانسته و چنین است

تعبیر مؤلف گوید در مخزن الادویه گفته که آن صمغ نباتی است که در بنگاله از سر شاخهای کنار و بعضی اشجار بر می آید و منعقد میگردد و سرخ رنگ شبیه بتوت سرخ است و حبهای آن بقدر لیمو و نارنج میشود و این را لاک خام میگویند و آنچه از درخت سمد کبیاری بعمل آید از امثال دیگر بهتر است و از طبخ لک خام در آب و اخذ آن انواع رنگهای سرخ بعمل می آید و هر یک را نامی و آنچه آب آنرا در پنبه گرفته اقراص نازک ساخته خشک مینمایند بفارسی کتاوی و بهندی التا و مهاور نیز گویند و ثفل لاک مطبوخ آب گرفته را ورقهای نازک سازند و آنرا بهندی چپرا و بشیرازی دوس مینامند و بهترین آن سرخ صافی شفاف است که لوله کرده و سر کاغذها بدان چسبانند و بمعنی زمین و ملک و ولایت نیز آورده

لکام امرد قوی جثه و بچه حکیم سوزنی گفته هر چند که کنسکیم و کلوکیم و لکامیم تن داده و دل بسته آن دول غلامیم و نام کوهی است در شام محاذی حماه و آماسیه و شمال آن کشیده شد تا حوالی انطاکیه و غالبا بر آن کوه فقرا و ارباب ریاضت بوده اند

لکانه روده که از گوسفند پاک کنند در آن گوشت و نخود پر کنند و بپزند و بخورند و بعربی آنرا عصیب خوانند و بخت قصنیب را گویند ظاهرا عصیب و قصنیب تصحیف شده باشند فخری گفته بدنیا رای و میل آن نباشد ملک لی فرج خواهد لکانه ناصرخسرو گفته چو خر بنجبر زایی اکنون که آنکه بمرد بستان خرید لکانه

لکلک و لکلکه بفتح هر دو لام و هر دو کاف ده سخنان یاوه و هرزه باشد مانند فریاد لکلک که مرغیست معروف مولوی گفته بس کن ای لکلک بیهوده ز گفتار تهی تا سخنها همه از جان مطهر گویند دیگر با اول مکسور چوبکیرا گویند که بر دول آسیا بطوری نصب کنند که چون آسیا بگردد سر آن چوب بجنبد و بدول زند و دانه از دول بآسیا ریزد چنانکه مولوی گفته و در دو لنج نشسته چون لکلک است کلکت بر آسیای معنی طاحون ز آب گردد ز لکلک معتین زان لکلک ای برادر گندم ز دول جهد بر آسیا در افتد بمعنی نهی

لکن بر وزن چمن بمعنی طشت که در آن دست شویند و در شوینده بگاه شستن دستش چو کوثر است لکن و بمعنی شمعدان و عود سوز نیز آورده اند مولوی گفته مست شد باد در بود آن زلف را

از روی بار چون چراغ روشنی گر آن بر گیری للن هم او گفته
آورد سحر بیرون از زیر لگن شمعی کز خجلت نور آن بر چرخ نماند اختر
سلمان گفته همه شب سینه پر آتش بود بسان لگن و صاحب جهانگیری
بمعنی فانوس آورده و شعر مولوی در آن انسب است

لکت و پکت با اول مفتوح این لغت از توابع است بمعنی دو معنی
اسباب خانه از فرش و رخوت و غیره و بمعنی بیهوده و بیخرد و بمعنی تکاپو
نیز گفته اند و با اول و سیم مضموم بمعنی کنده و ناتراشیده پور بهای
جامی گفته ای شوربخت مدبر معلول شوم لچ ای ترش روی ناخوش نکره لکت و پکت

لکهن بفتح اول و سیم بمعنی دروزه هندوانست چنانکه منوچهری
گفته الا تا بوستان گیرد دروزه الا تا هندوان دارند لکهن

لکی نام جنگلی است بزرگ که گویند پانصد فرسخ آن است ابتدای
آن از جبال کاشغر است یعنی طرف شمالی آن جنگل متصل است
بکوهستان کاشغر پس سرحد کوهستان کشمیر و بلاد هند و پورب و
بنگاله را قطع نموده منتهی بدریا شود و عرض آن از ده روز الی یکماه
راه مسافت است و در آن جنگل پیل و کرگدن و درندگان قوی جثه
بسیار است تا اکنون هیچیک از سلاطین اسلام را تسخیر آن کشور
ممکن نگشته و نام آن کشور نیپال بفتح نون و سکون یای تحتانی
و بای پارسی بالف زده و لام موقوفست در حوالی چین و هند
نزدیک بحر هند است و در حرف نون بیاید

لکین بضم اول و یای معروف بمعنی نمد باشد پور بها گفته
هستی تا بود نزد اهل خرد　سقرلات افزون بها از لکین

نمایش ششم در لام با کاف پارسی

لگ بفتح اول بمعنی هذیان و هرزه خاقانی گفته
با نظم و نثر خاطر خاقانی طبع کشاجم از در لگ باشد
با سنبلی که آهوی چین خاید　عطر بلیلک مشک چه سک باشد
لبیبی گفته　کف زمین مرد خام لگ درای

لگام همان لغام است که مرقوم شد و بضم غلط است
بفتح صحیح چنانکه صحیح برهان نوشته است

لگلگ مرغیست مشهور که گردن و منقار و پای دراز دارد
و ویشکار کند و چندان از هوا بر روی خار و سنگلاخ بغلطد که
مجروح و هلاک شود یعنی بآشیانه برده بخورد چنانکه حکیم سنائی گفته
آن لگلگ گوید که لک الحمد و لک الشکر تو طعمه من کرده آن مار زبان را

لگن بکاف فارسی مناسبتر است و مرقوم شده

لگور بالفتح و کاف مضموم و او موقوف جمعی از صحرا
نشینان که در نواحی هرات و سیستان میباشند

نمایش هفتم در لام با میم

لم بفتح اول بمعنی رحمت و بخشایش و لمیده بمعنی آسوده
و بر این قیاس و لمیدن یعنی آسودن و خفتن

لمالم بضم هر دو لام بمعنی مالامال یعنی بسیار و پر حکیم فردوسی گفته
نه از لشکر ما کسی کم شده است　نه این کشور از خون لمالم شده است
و این بیت دلالت میکند که بفتح است نه بضم و کاف هم
عربی است نه فارسی رشیدی خطا کرده است

لمتر بفتح لام و ضم تا کنده و فربه و قوی و کاهل و بی رگ و
حکیم سنائی گفته　عقل خر راست کوی لمتر نیست　حیله
سازنده و کلوبر نیست　مولوی گفته　فربه شد عشق و زفت و لمتر
بخاد خرد بلاغری روی　بوزن شمس بمعنی سستی و نرم و در عربی دست سودن

لمغان بوزن کنعان نام شهری بوده میانه غور و غزنین
علاءالدین حسین غوری ملقب بجهانسوز که با سلاطین غزنویه مخاصم
داشته و غزنین را گرفته و آتش زده گفته　جهان داند که من شاه
جهانم　چراغ دوده ساسانیانم　علاءالدین حسین بن حسینم
اجل بازیگر نوک سنانم　بر آن بودم که از لمغان غزنین
بتیغ تیز جوی خون برانم　ولیکن گنده پیرانند و طفلان
شفاعت میکند بخت جوانم　و این شهر از بلاد کابل و بانی آن شهر
لام نام داشته چون بمنزله خانه او بوده بلامخان موسوم شد
لمغان مخفف و مبدل آنست چه در پارسی خا با غین تبدیل میابد
چون اصل این لغت در فرهنگها نبود تصریح نمودم

نمایش هشتم در لام با نون

لنبان بالفتح زنی که از فاحشگی گذشته بعبادت
مشغول شود نزاری گفته　بخود گفتم عجب نبود که نفرت کند
از صحبت لنبان لبیبان　لنبان ترکیبی است از دو لغت یکی
لن بضم یعنی آلت تناسل رجال و دیگر بان که افاده معنی
محافظت و نگهبان و مراقب کند و بضم نام دهی است باصفهان

کمال اسمعیل گفته تا زبانم بکام جذبان آ در هجای ترس لبنان آن

لنب بضم بزرگ و سنگین حکیم نزاری گفته تیر از بر جهت بدست لنب کنارت پر آفعی است بر خود مجنب

لنبر بروزن عنبر فربه و گنده و مشتق از لنب است که مرقوم شده و بروزن عنبر خطاست که در فرهنگها و برهان آمده و بضم اصح است و بمعنی کفل و سرین فربه نیز آمده است

لنبک نام سقائی بوده در عهد بهرام گور بسیار کریم تقصنا و بر اهام یهود در شاهنامه مفصل است خاقانی گفته بهرام آتش کده بیراهام چون نظر بریان و خوان لنبک سقا بر افکند در برهان بفتح بوزن اندک نوشته خطاست و بضم صحیح است در جهانگیری و رشیدی بکسر لام آمده و در مجمع الفرس سروری بضم لام و فتح با آمده و آن اصح است زیرا که سقای فربه بود

لنبه با اول مضموم بمعنی فربه و سرین بزرگ عماره مروزی گفته چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه این نیز بفتح غلط است

لنبه سر نام کوهی است از مازندران که بمنزله گرد کوه است و مذکور شد که گرد کوهی بود از ولایت دامغان که ملاحده در آنجا اجتماع داشتند و در طرف اعلای آن کوه بر آمدگی بود که بمنزله سر آن کوه تصور میشود و چون لنبه بمعنی فربه و گرد و مدور آمده آن کله کوه را لنبه سر میخواندند لهذا پوریهای جامی در هجو کسی که عمامه بزرگ داشته گفته ای ملحدی که بر سر چون گرد کوه تو دستار شوخکین تو شد شکل لنبه سر

لنج بضم اول بمعنی لب مولوی گفته چشم پر درد و نشسته او بکنج رو ترش کرده فرو افکنده لنج هم او گفته آن لب که بود لنج تری بوسه که آن کی باید در خور دشکر بوس سیحا دیگر درون دهن است که آنرا اکب و اکبج و پوچ خوانند و در خراسان لنبوس خوانند و گفته اند نه همه کار تو دانی نه همه زر در تراست لنج پر باد مکن بیش و کتف بر مفراز حکیم سنائی گفته من لنج بر آز باد از این کوی با آن کوی وادم شل را نیز گویند و با اول مفتوح بمعنی آهیختن و کشیدن و بیرون بردن طیان مرغزی گفته کسی اگر بگیرد درد قولنج تو بگشافش شکم سرگین برون لنج

لنجان بروزن فنجان بلوکی است در حوالی اصفهان که در آنجا برنج خوبی بعمل می آید

لنجه با لفتح بمعنی خرام در رفتار از روی ناز خاقانی گفته سیمرغ بدسیجه نیچه بخند زنجه او کبک که لنجه من باز که جولان حکیم نزاری گفته بخنده گفتمش شیرینش بدید بلنجه رفتن رعناش منید

لند با اول مفتوح سپر را گویند و بزبان هندی ایرا گویند چنانکه حکیم سوزنی گفته توئی که لندی و سیکی بهندوی بترکی توئی که کیری و ایری بفارسی و بتازی و با اول مضموم بمعنی الاف و گزاف مولوی گفته گرچه صرصر بس درختان میکند بر گیاه سبز احسان میکند بر ضعیفی گیاه آن باد شد رحم کرد ای دل تو از قوت مبلند و دیگر بمعنی سخن کردن در زیر لب از غایت غضب و آنرا دندیدن و ژکیدن نیز گویند و هم مولوی گفته در قصه خضر و موسی و خراب کردن دیوار و دوباره ساختن و آب و خاک آوردن موسی برد فرمانش ولی لندش فزود کاین که ما کردیم کاری هرزه بود

لندهور این لغت مرکب است از لند و هور و لند چنانکه گذشت بمعنی سپر است و هور بمعنی آفتاب و در هندوستان پادشاهی بی پدر بزاد و او را بهندی راجه کرند نام کردند چه عقیده هنود آن بود که آفتاب بمادرش که کنتی نام داشت نظر عنایت کرده او حامله شده

لنک با لفتح معروف دیگر بمعنی آلت مردی و مرادف لند که گذشت حکیم سوزنی گفته ربابش در برش چون کشتی نوح بر رویش در کشیده خام خنگی بریشمها بر آن مانند رگها بدستش زخمه مانند لنگی هم او گفته لنک اندر افکنم بدر کون دشمنان تا موبهای کون بکنند از نهیب لنک و با اول مکسور بمعنی پا که از بیخ ران باشد تا سر انگشتان فردوسی گفته یکی مادیان تیز بگذشت خنگ برش چون بر شیر کوتاه لنگ و بمعنی نیم بار و یکتا از کفش و موزه و آنرا نیز لنگه گویند

لنکاک بفتح بمعنی سخن ناخوش درشت طیان گفته من با تو سخن بلابه گویم از چه دهیم جواب لنکاک

لنکر با لفتح آهنی را گویند که کشتی را بدان نگاه دارند

وچون برشته نه کشتی روان شود وقتی گفته‌ام ذاتش چون
لجه است وجودش چون موج عزمش چون کشتی است وحزمش
لنکر وچوبی که در دست ریسمان بازان است وبر ریسمان راه
روند هم لنگر گویند وجائی که بزرگان همه روزه بمردم طعام دهند
بهمین نام خوانند ولنکری ظرف بزرگی است که در چنین مقام
در آن طعام کرده پیش چند کس گذارند که باتفاق خورند امیر خسرو گفته
خواب بیداران شبستان خوابگاه آراستن بستر درویش خواب آلود جای لنگر است

لنکوته بضم لام وکاف عجمی مضموم وفتح تای مثناة لنگی کوچک
که فقرا ودرویشان درمیان بندند وبدان ستر عورت کنند
شاه داعی شیرازی گفته دل بفراغت ده ولنکوته بند از جهت
زر نه بجان بوته بند در هند نیز بهمین نام خوانند مؤلف گوید اصل
این لغت لنک کوته بوده یک کاف را بجهة سهولت کلام
چنانکه رسم پارسیان است حذف کرده اند

نمایش دهم در لام با واو

لو بفتح اول حلوا باشد مجیر الدین گفته لو لوزینه اش در کار کردم
زخواب عشرتش بیدار کردم وبمعنی پشته وبلندی نیز آمده
حکیم فردوسی گفته بدو سر شبان گفت زیدر برو ره تازه مش
اندر آید بت لو دیگر بمعنی زرداب که بتازی صفرا گویند مولوی معنوی
گفته غلط مکن ز ترش کز برای دفع لواست زرشک چون تو
نکاریست رنگ وبوی ترش ونام قصبه ایست از بلاد مازندران
وبمعنی لب نیز آمده چنانکه شو بمعنی شب است

لواش بفتح نان تنک نرم را گویند حکیم نزاری گفته
بودن خود در الویشه کرد دستم تا طمع بگسلد ز قرص لواش

لوالوا بفتح هر دو لام مرد سبک پوقار وبی تمکین ورذل
وسفله کمال اسمعیل در هجو گفته هر که در کون بلد بغا باشد گرم زن گیها
باشد تیز بر ریش آن مزگی گو کارسازش لوالوا باشد

لوبره بضم اول بمعنی میش دشتی آورده اند در برهان گوید که بمعنی
کاو ومیش دشتی نیز آمده معلوم شد که میش دشتی را کاو میش دشتی خوانند
چه در فرهنگها چنان چیزی نیست

لوبیا غله ایست معروف که در طعام کنند وبخورند
مولوی گفته که به چشم از براست لوبیا

لوت با اول مضموم برهنه را گویند که بعربی عریان باشد
دیگر اقسام طعامهای لذیذ نیز گویند خاقانی گفته اینجا همه مردان
لات ولوت‌اند با دجبروت بربروت‌اند

لوترا بضم واو مجهول وتای موقوف زبانی که دو کس باهم قرار دهند
کمال اسمعیل گفته خرد نیز عیبی کند فهم از او چه گوید سر کلک تو لوترا
وآنرا لوتره نیز گفته اند دانی چه نام دارد کلک بلوتره اندر زبان
اهل سخن نا ودان شکر

لوت وپوت این لغت از توابع است وبمعنی انواع
خوردنیهاست مولوی در مثنوی گفته که بخور این است بار الوت وپوت

لوج با اول مضموم وواو مجهول نوشته اند که نام ولایتی است
وبمعنی کاج یعنی احول نیز آمده سنائی گفته گوش کر را سخن
شناس که دید دیده لوچ راست بین که شنید در این معنی بجیم فارسی اصح است

لوخ همان لخ است که از آن حصیر بافند وبمعنی خمیده
وکوژ در جهانگیری آمده برهان نیز چنین گفته زراتشت بهرام گفته
شود رخ زرد وپشتت لوخ گردد شث بار ریک سیحون دوخ گردد
رشیدی گفته ظاهرا کوخ باشد که لوخ نوشته یعنی خانه خرپشته مرادف کاخ

لوخن بضم وواو مجهول ماه باشد که بتازی قمر گویند مولوی گفته
چندانکه خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدیدها میدان
که دور لوخن است بهر چه بینا لی ابا

لوده بالفتح همان سبد دراز که بر پشت گیرند وبر اسب و
خر نیز بار کنند وآنرا کواره نیز گویند

لور بروزن کور زمینی که سیلاب کنده باشد واو را لورکند
نیز گویند امیر خسرو گفته صفی کز اژدهائی بدگزنده بلور بار پیچی
خزنده یکی از عجز تن داده بتسلیم یکی در لور ولرد ریشه از بیم
وبمعنی روغن ومسکه محمد عصار گفته چرب وشیرین تر
ز شکر وشیر نرم ونازک تری ز لور وپنیر وبمعنی پچیاد کمان
ندانی که آنرا لورک نیز گویند آمده است

لورانک بضم وواو مجهول دبه روغن را گویند
وظرف برنجی که روغن در آن کنند

لورکند یعنی زمین سیلاب کنده فرخی گفته ترا بزرگ
سپاهی است وین دراز رهی است همه سراسر پرخار ومار ولوره وجر

شیخ نظامی گفته زری تا دهستان خوارزم وجند لویدی
یابی بجز لور کند وآنرا لوره نیز گویند امیر خسرو گفته شد از آب
لور آنسو دو فرسنگ در آن دشت فراخ ولوره ناک

لوری با اول مضموم و واو معروف نام مرضی است که بعربی
جذام خوانند و سرایت و در آذربایجان بروز دارد و علاج آن نتوانند
الا بیرون کردن ایشان و با واو مجهول لوری را گویند و لوی جمعی
هستند که در هند ایشان را کاولی گویند و در ایران الف را حذف
کنند و کولی گویند و شعرا در اشعار لوری و لولی گفته اند چنانکه
جمال اسمعیل گفته با ترک تا زطره هندی تو مرا همواره همچو بسکه
لوریست خان و مان جمال الدین عبد الرزاق پدر او گفته روی
روز آب کار رت بردو تو در کار آب لوری شب رخت عشرت برد
تو در پنج و چار گویند شاپور هنگام بستن بند شوشتر چند هزار از این
طایفه از کابل احضار کرده بخوزستان شوشتر آورده روز مردان
ایشان عملگی کردندی و شب زنان ایشان بکار آب برقاصی و
هم بستری مردم بسر بردندی خواجه حافظ گفته صبا زان لولی
شنگول سرمست چه داری آگهی چونست حالش و در زمان
دولت کریم خان زند در خارج شیراز از این طایفه بوده اند و بهمان
احوال رفتار مینموده اند و بمعنی لولی بیشرم و بیحیاست

لوزینه بروزن جوزینه حلوائی است که از مغز بادام و پسته پزند
احمد اطعمه شیرازی گفته زروی ماشباد اره برنج زرد
سرسبزی زمغز پسته میبایدت لوزینه فیروزه

لوس با اول مضموم و واو مجهول فروتنی و چرب زبانی
وحیله امیر خسرو گفته آمد و با هزار لابه و لوس داد بر دست و پای
بر پا بوس شیخ سعدی گفته چو دستی نتانی گزیدن ببوس
له با غالبان چاره زرق است ولوس دیگر غشی است که بکافور
مخلوط سازند چنانکه غشی را در مشک کنند ناک مینامند استاد
کسائی گفته کافور تو بالوس بود مشک تو با ناک بالوس تو
کافور کنی دایم مغشوش ولوسیدن بمعنی فریب دادن
و چاپلوسی کردن است

لوش بالضم و واو معروف گل تیره ته حوض و جوی آب
ولوشاک آب گل آلوده ولوشن بزیادتی نون نیز گویند
عطار گفته چون همی شد غرقه فرعون از زمان کرد پر از لوش
جبرئیلش دهان اسدی گفته نهانی بزیرش ز لوشن بدی
زبر چادرش آب روشن بدی و در بلاد فارس صاحب مرض جذام را
گویند و بمعنی کج و هان نیز آمده فخری گوید یکی دو هند البته دید
احول سخن کج آید بی هیچ شک زلهجه لوش و نام حکیمی از حکماء
روم که لوشا نیز گویند و آن در نقاشی نظیر مانی است که در ختا بود
چنانکه کتاب مانی را انگلیون و ارژنگ گویند کتاب او را
تنکلوشی و تنکلوشا گویند و در تنکلوش مرقوم شده

لوغ بروزن دوغ بمعنی دوشیدن و آشامیدن است و لوغیدن
بواو مجهول مصدر آنست و میلوغد یعنی می آشامد و لوغیده آشامیده
و برانیقماس منجیک گفته من زهجای تو باز گشت بجوم
آیات فلک خوان خواسته بخند لوغ

لوک بروزن دوک با واو مجهول و سکون کاف شتر کمرو
بارکش را گویند مظفر کرمانی گفته رهروان ره حق بارکش و مست
چو لوک ما در این ره همه را قافله سالار سلوک

لوکیدن بوزن کوشیدن با واو مجهول یعنی درشت
و ناهموار رفتن از ضعف و سستی دست و پا مولوی گفته لنگ و
لوک و خفته شکل و بی ادب سوی او میغیژ و او را میطلب کمال
اسمعیل گفته روی همچو لوکان سر اندر هوا کف از لب فشانان
بکجا تا کجا و بمعنی چیز حقیر و زبون در جهانگیری آورده

لوکه بواو مجهول کاف مفتوح بمعنی آرد و پست یعنی گندم
برشته نکوبیده کمال گفته من که بهر تو از خدا خواهم کاروان برنج و
لوکه و قند و بمعنی آواز گریه و ناله سگ و پنبه از پنبه دانه جدا کرده
و هنوز حلاجی نشده آورده اند

لول بالضم بیشرم و بیحیا مولوی گفته گر همی لولی و بیهمکو تیم
کول ولولی را بسبب بیشرم و بیحیائی این نام نهاده اند و بدین معنی
خوانده اند من در مثنوی بحر الحقایق گفته ام باده و چنگ شاهد
لولی عقلها را دهند معزولی

لوله بضم اول و فتح ثالث معروفست بمعنی ناشوره و ناوه که نیز استعمال

لون بالفتح نوعی از خرماست و بمعنی رنگ عربی است

لوند مردم کاهل و تنبل عشرت دوست و زن قحبه فاحشه را گویند

لوهاور همان لاهور است و بوزن لهاور نیز باید و لاوهور نیز گویند چنانکه امیر مسعود سعد سلمان پس از غزل از خلوت لاهور گفته
ای لاوهور ویحک بی من چگونهٔ بی آفتاب روشن روشن چگونهٔ
نظامی گفته ندیمی خاص بودش نام شاوور جهان گشته ز بغداد تا لهاوور مؤلف گوید از لاهور بدین اختصار گذشتن حیف است زیرا که شهری بدان خوبی در دنیا کمتر است و آن شهر در کنار رود موسوم براوی واقع شده ملوک بابری در آنجا عمارت غریب ساخته‌اند از جمله ارک مخصوص سلطانی گرداگردش شش هزار گام و مشتمل است بر دیوانخانها که چهل ستون یکپارچه هفت گزی از سنگ سماق دارد و تخت آن نیز یکپارچه از سنگ سماق دو گز در یک گز و نیم و حمامی مرمر و ستونهای آن سه گز یکپارچه و حوضی از سنگ سبز شبه هفت پارچه ساخته شده و اندرون آنخانه صد حجره و برخی مثمن و ایوان و متصل صحن خانه مربع و مجموع صحن خانه احجار ملون مانند قالین و مسند و کناره نقاری نموده چنان جفت گیری شده که در نظر ناظر صحن خانه مفروش می‌آید و همه بیوتات آن از سنگ مرمر و سنگهای الوان از عقیق و مرجان و فیروزه و غیره مرصع نموده اند که هر که پسند سقوفش نپاید و مسجد جامع سی پله بلندی آن مشتمل بر دو مناره و سه گنبد و صحن وسیع از سنگهای مرمر و سماق که پنجهزار کس توانند در آن مسجد نماز گذارند زیاده از این از سوق کلام لغت نگاری بیرون ولی چون نام کتاب انجمن آراست از فواید دیگر خالی نباشد بهتر است

لوهنین با اول مضموم و واو مجهول و ها مفتوح آلتی است که بدان پنبه از پنبه دانه جدا کنند

لوید بفتح اول و کسر ثانی مجهول دیگ سر گشاده را گویند حکیم فردوسی گفته
بیاورد از زیر رویین لوید برافروخت آتش برآورد سفید
شیخ نظامی گفته
دهان فراخ سیه چون لوید گز و چشم بند گسسته سفید

لویه بر وزن مویه بمعنی لایه یک لویه یعنی یک لایه و بیشتر در لباس استعمال کنند و هر ته از جامه را خواهند که آنرا آستر نیز گویند انوری گفته
جامه جنگ تو یک لویه همی گشت که خصم نطفه اندر رحم از حمله ایتام گرفت

نمایش دهم در لام با ها

لَه بفتح اول و ظهور ثانی بمعنی شراب انگوری حکیم سنائی گفته
هرچه بستاند از حرام و حسیج از بهای نماز و روزه و حج یا بله یا به بنگ صرف کند برف یا روغن ترف کند

هم او گفته
دولت آنراست در چنین وقت که آتش از له صلت آنراست
در این شهر که نانش از بنگ
مولوی گفته
من چه گفتم کجا بماند دلی گز دلم له بنرده رفت از کار
دیگر نام شهری بوده است از ترکستان که اکنون در تصرف دولت روس است و با اول مفتوح و اخفای ها نام درختی است که بما وراء النهر آنرا نارژ گویند و با اول مکسور بمعنی مضمحل و از هم پاشیده و متفرق گشته و بمعنی مرغ شکاری با اول مضموم آورده اند گویند عقاب است و آن خطاست

لهاشم بالفتح و ضم شین منقوطه بمعنی زشت و نازیبا و دون آمده حکیم خاقانی گفته
از ناتوان کرم کن و این قصه را بخوان هرچند خط مزور و کاغذ لهاشم است
حکیم نزاری گفته
جهانی ز جود تو هستند خرم قرین تکلف غریق تنعم
گر از خورده پستان بجز دنباشم نباشم هم از ابلهان لهاشم

لهاک بفتح و تشدید ها نام برادر پیران ویسه بوده که بعد از قتل پیران بدست گودرز فرار کرده با فرشیدورد برادرش بر دست گستهم کشته شدند چنانکه حکیم فردوسی گفته
بر فتند لهاک و فرشیدورد بدان دیده که بر زدشت نبرد
بدیدند کشته بدید آنچه بش سپهبد برادر جهاندار خویش
و لهاک بمعنی علت و ماده چیزی آمده

لهانور و لهاور همان لاهور است که مرقوم شد

لهبله بر وزن سبله بمعنی ابله و احمق و نادان است

لهر بفتح اول و ثانی بمعنی شرابخانه است چه له بمعنی شراب مرقوم شده و بعضی قحبه خانه گفته اند و اول اصح است

لهراسب با اول مضموم نام پادشاهی است مشهور و کیخسرو چون بر افراسیاب غالب گشت و او را چون پدر کشت بخیال بندگی خدا ترک پادشاهی کرد و ولایات را با مرای خود تقسیم نمود و چون اولادی نداشت لهراسب را بشاهنشاهی ایران منسوب کرد که او نیز از نجبای کیان بوده و نسب لهراسب چنین است لهراسب بن فنوخی بن کیمس بن کساسیر بن کیابیه بن کیقباد و لهراسب از نسیم بطن است از فرزندان برادر و لهراسب در هنگام پیری سلطنت خود را به پسرش گشتاسب واگذاشت و خود با تشکده بلخ که نوبهار

نام داشت رغبه بیزدان پرستی پرداخت چنانکه دقیقی گفته
ببلخ گزین شد سوی نوبهار — که یزدان پرستان آن روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان — که مر مکه را تازیان این زمان
و بعد از چندی که او بولایت سیستان رفته بود ارجاسب نبیره افراسیاب لشکر بایران کشیده ببلخ رسید لهراسب با وی محاربه کرد و کشته شد و بعد از تسخیر بلخ زردشت را نیز بکشتند

لهفت بروزن و معنی لعبت است که طفلان و دختر کان بدان بازی کنند و آن صورتی است سایه دار و فارسیان عین را بها بدل کنند چنانکه عفعف سگ را لهعف گویند

لهنج بفتحتین و سکون نون کارد که فسان گویند و در این لغت تصحیف خوانی کرده اند و اختلاف شده چنانکه سنگ کار زر و غیره

لهنه بمعنی ابله و احمق و نادان و این همان لهبله است که مرقوم شد بمعنی سنگ نیز نوشته اند

لهی بکسر بمعنی رخصت و اجازه آمده است

نمایش یازدهم در لام بایای حطی

لیان لیان بالفتح درخشان و تابان خاقانی گفته
جمشید کیانی نه که خورشید لیانی — کز نور عیانی همه رخ عین سنائی
فرخی گفته — گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان

لیتنک بکسر و یای معروف و تای مفتوح بمعنی مفلس و بی سر و پا شاید ماله لات و لوت باشد یعنی برهنه سر و پا که با کاف تصغیر جمع کرده باشند حکیم سنائی گفته آخر این لیتنک کتاب فروش — بر ساند کار بنده بجان — بر همه مهتران فکنده رکاب و ز همه لیتنکان کشیده عنان

لیچار بمعنی ریچار است که مرقوم شد مولوی گفته ترش دیدم جهانی را من از ترس — در آن دوشاب چون لیچار گشتم
فردوسی گفته — یکی غرم بریان و نان از برش — نمکدان لیچار کرد اندر برش

لیر بیای مجهول آب غلیظ که از دهن و گوشه لب فرود آید

لیرت و لیرد بثانی مجهول و اول مکسور بمعنی خود آهنین است که در جنگ بسر گذارند و ترکی آزاد و لغه گویند و در لسان شعرا بمعنی غراره که یکی از اسلحه جنگ است آمده.

لیز بالکسر زمین لغزنده و لیزیدن آنچنان و لیزد یعنی لغزیده شود

لیزم بروزن هیزم همان لکمان سست که مذکور شد

لیسنه با اول مکسور و یای مجهول و سین و نون مفتوح بمعنی لوله و ماسوره آمده

لیلنج و لیلانک بمعنی نیل است که چیزها بدان رنگ کنند و اصل در آن نیل رنگ بوده و لام و جیم تبدیل یافته اند چنانکه لیلوپل

لیلو بکسر اصطخر و آب گیر باشد

لیلوپر نیلوپر است و نیلوپل بدل آن است

لیمو میوه ایست معروف و ترش که آب آنرا گیرند و خورند و دافع سموم است و مقوی قلب است و لیموی شیرین نیز بهم رسد و درشت و بزرگ شود چون اصل آن از عربستان خاصه مدینه بایران آمد آنرا پارسیان مدنی گویند

لیمو دارو گیاهیست که در بهار از سنگ روید و بوی لیمو کند

لیموسک بکسر لام و سکون و ضم میم و سکون واو و فتح سین نام قریه ایست در یکفرسخی و نیمی استراباد واقع شده

لیو بوزن کیو بالکسر و یای مجهول یکی از نامهای آفتاب است چنانکه انوری گفته — ای شاه رود درانداز و مرده — زان می که زرش تاب دهد و لیوش پدر آمد

لیوک بروزن زیرک پسر امرد ضخیم که آنرا الک و بک گویند

لیولنک برهان گفته چیزیست سفید مانند برف که در زمستان از هوا آید رشیدی تصریح کرده که لیولنک بفتح هر دو لام و ضم یا و سکون نون بمعنی برف است که بعربی ثلج گویند و در جهانگیری نیز چنین است

لیوه بروزن میوه بالکسر فریبنده و چالاک را گویند

لییدن بمعنی جاویدن و خائیدن و لییده بمعنی خائیده مسعود گفته — مسعود سعد چند لبی ژاژ — چه فایده ز ژاژ لییدن

انجمن بیستم از فرهنگ انجمن آرا در میم با الف

ماپروین نام بیخ گیاهیست که دفع سموم کند و نفس آن معتبر باشد و آنرا زدوار نیز گویند و جدوار معرب آنست چنانکه یوسفی طبیب گفته — نیست جدوار غیر ماپروین — که بلطف تو دچو بوزیدان

ماقرنک مخفف ماتورنگ است که آنرا کلپاسو گویند و جلپاسه معرب آنست

ماج بمعنی ماه است و در پارسی جیم با ها تبدیل می یابند

چنانکه ناکاه را ناکاج کویند و مرقوم شده، حکیم فردوسی گفته چو تو شاه ننشست بر تخت عاج فروغ از تو گیرد همی مهر و ماج و دیگر نام راوی رودکی است و آنرا مج نیز کویند و ماج و مج بمعنی راوی او مطلق آمده و ماج بجیم عجمی بوسه را کویند بزبان هندی نیز بهمین معنی است و ماج و مچ مانند بوس و لوس بمعنی بوسیدن و لیسیدن آمده

ماجردان بکسر جیم نام ولایتی است از ملک آذربایجان معروف و معمور قریب بشیروان و قصبهٔ آن محمود آباد است

ماچوچه بهر دو جیم عجمی ظرفی که بدان دوا در کلوی اطفال ریزند

ماخ زر ناسره و مرد دون همت فخری گفته بصاع وداد من بخشند زر تمام عیار نه سیم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ و منصور شیرازی گفته زهی بجود بر دست تو محیط بخیل خهی بعلم بر طبع تو عطارد ماخ

ماخان قریه ایست از مضافات مرو و پهلوانی از پهلوانان چین

ماچخی بخاء موقوف و جیم پارسی مکسور اسبی که از یکجانب دیگر ترکی باشد که اکدش کویند کذا فی المؤید و در سامی کوید اسبی که عربی نباشد بتازی برذون کویند و شیخ ابوجعفر ماچخی را در ترجمه برذون آورده و برذون بکسر با و فتح ذال معجمه اسبی که پدر و مادر عجمی باشند نه عربی و چون ماخ بمعنی زبون و دون است و از این قسم اسب نسل زبون بهم رسد بدین نام موسوم است مختاری گفته بکر وز صد فسیله تازی و ماچخی با ساز زر که داد بمردان کار زار

ماد مخفف مادر است که را حذف شده و کاه دال را حذف کنند و مار کویند بمعنی مادر

ماندر زن پدر مخفف مادراندر است رودکی گفته جهانا چو بستی تو از بچه کان که مادر کهی کاه مادندری چنانکه فرخی گفته مهر فرزندی بر خواجه فکند است جهان اینچنان مادر او نیست که مادندر اوست

مار معروف و مخفف مادر مولوی گفته بگذر ز جز از عشق که کرد ز یتیمی مانده این عشق تو را مادر و پدر نیست و پیر بمعنی پدر است و مار مخفف بیمار است ناصرخسرو گفته آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم پیش من از قول و فعل خویش خیان مار و بمعنی بیمار است و بیمارستان را مارستان خوانند جامی گفته بردش از قصر چون نگارستان همچو دیوانگان بمارستان دیگر بمعنی مار معروف ناصرخسرو گفته مرد را چون نبود غیر چنانچه مارش انگارند مردم سوی مارش و حکام و امرای غرجستان را مار کویند چنانکه شاه را شار خوانند خاقانی گفته شور و مور ند حسود انت ولیکن که لاف شار و مار نفر با نفر آمیخته اند استاد فرخی گفته درین دیار بهنکام شار و چندین مار پلنگ وار نمودند غرجه کان عصیان و بمعنی ازدن نیز آمده و در هندی نیز بهمین معنی است و قدمای شعرا نیز استعمال کرده اند چنانکه عسجدی کوید اگر ماری و گر دمی است طبعش بصحرا اش چون ما رو گرژدم بماری و بمعنی حساب نیز آمده که آنرا آواره و آماره و ماره نیز کویند

ماراب بروزن داراب بمعنی تازه و نود مساعدت بخت در برهان مسطور است

ماراسپند و ماراسفندان با رای موقوف و همزه مکسور سین زده و بای عجمی مفتوح در لغت اول و لغت ثانی با فای مفتوح روز بیست و نهم است از ماههای شمسی که آنرا از روزهای سعد شمرده اند و نام ملکی است که موکل باشد بر آب و تدبیر امور مصالحی که در روز ماراسفند اتفاق افتد باو متعلق است و نام پدر آذرباد است که در زمان خود موبد موبدان بوده

مارافسا کسیکه مار را افسون کند و بگیرد انوری گفته کر حسود ت بسی است عاجز نیست اژدها از جواب مارافسا شیخ سعدی گفته قتل مار افسا نباشد جز بمار

ماربین نام ناحیه ایست از ولایت اصفهان مشتمل بر پنجاه و هشت پاره ده کویند این ناحیه مانند یک باغیست بجهة آنکه باغستان اکثر مواضع بیکدیگر پیوسته است و در تواریخ آمده که فرعون مصر که معاصر حضرت موسی و فراعنه از اولاد او بوده اند چارصد سال حکومت داشته اند جد ایشان اصلش از جوزان قریه ماربین بوده و صدرالدین خجندی در تعریف اصفهان و ملوکات آن گفته اصفهانا نادر آرزوی توام شو قمند دیار و کوی توام ماربینت که نسخه ارم است آفتاب اندرا و درم درم است

مارچوبه رستنی است بشکل مار که آنرا بعربی طلیون کویند بچشه بخوزند کیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار

مارخوار کاد کوهی است زیرا که مار میخورد

ماردی بسکون را و وقوف آن و کسر دال نام شیخ را کویند

دقیقی گفته خروشان و کفک افکنان و سلاحش همه مارده کشته و خنکش اشقر منوچهری گفته نمارنشا مکاهی کشت حنائی زروی آسمان ابر معکن چو بردارد زپیش روی او شان حجاب ماردی دست برهمن

مارسا و مارسار لقب ضحاک است

مارستان بروزن خارستان بمعنی مارسان است لیکن بفتح را معرب بیمارستان است نه آنکه مار بمعنی بیمار باشد و بعربی دار الشفا گویند

مارش بفتح را و شین مهمله در آخر یکی از هفت آتشکده مشهور است که گشتاسب شاه در سه فرسخی اصفهان ساخته است

مارکیاه نباتی است قریب بدو فرع و برگ آن شبیه بترگ بید و گل آن زرد و قبه آن شبیه بسر مار منبت آن آذربایجان

مارماهی بارای ساکن ماهیی است عظیم الجثه فربه که در دریای نزدیک بصره بهم میرسد سیاه رنگ و بی فلس و با استخوان کمی و شبیه آن مانند مار باریکی و دراز و سر آن طویل و دهن آن مستطیل مانند خرطوم و یهودان آنرا میخورند در تحفه گفته بمازندران آنرا کلیس گویند و بشکار بن اسپلی و بعربی جرمی گویند و در اصطلاح و کنایه مردم منافق و دوروی مزدور را گویند چنانکه حکیم سنائی گفته نمار ماهی مانی نه این تمام و نه آن منافقی چکنی مار باش یا ماهی من نیز در باب نفاق شیخ عرب حکمران بندر بوشهر که رعیت فرمانفرمای فارس بوده و چون از او مطالبه وجوه دیوانی میکرده اند بدریا میرفته در کشتی توقف مینموده گفته ام چو مار ماهی بود آن عرب که حاکم شهر در آب همچون ماهی بخاک همچون مار مارماهیج معرب آنست

ماره دفتر حساب مخفف اماره و مهره را نیز گویند

ماریره همان مادندر که مرقوم شد یعنی نامادری و بمعنی دایه نیز گفته اند چنانکه مولوی گفته چو آمد کوس سلطانی چه باشد بانگ شیطانی چه آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره

ماز چین و شکنج منوچهری در صفت اسب گفته نه بدستش درخم و نه بپایش در عطف نه بدستش در پیچ و نه بپهلو در ماز هم او گفته آن خداوندی که حلمش گر بمازل برنهی پهلوی او یک بدیگر بر نشیند ماز ماز و بمعنی شکاف نیز آمده و مخفف مازو

نیز هست و دیگر نام کوهی است در تبرستان و سبب تسمیه او بمازندران چنین بوده یعنی اشخاصی که در درون آن ولایت که مازاندرانست ساکن باشند و آنرا موز نیز گویند حکیم منوچهری گفته برآمد زکوه ابر مازندران چو مار شکنجی و مازاندران و آن کوه از حد گیلان تا بلار و گفته اند تا بجاجرم کشیده بوده و گفته اند ماز نام مردی بوده از نژاد سوفزاو دیواری از جاجرم تا گیلان کشیده و در آن دروازه قرار داده که بی اذن او آمد و شد نشود و از ترکتازی ترکمانان و اتراک دیگر محفوظ باشند و آن دیوار را مار میخوانده اند و هرچه در درون آن دیوار بود مازاندران گفتند و مازیار نام حاکم مازندران بوده و این نام دلالت میکند که ماز نام کوه میباشد و مازیار بمعنی ملک الجبال باشد چنانکه شهریار حاکم شهر را گویند و مازیار بازدار و قوشچی را نامند و مازندران با واو و الف هر دو صحیح است و تبرستان نیز مرادف کوهستانست چنانکه گذشته است والله اعلم

مازار بروزن بازار مخفف میازار است وقتی گفته ام ده گاه که حسرت آبه نشده ناله ام زیر هجران تو زدر آورد کار دل مازار مازار بعشق تو دل غمزده است زین بیش دل غمزده مارا مازار و بمعنی آزرده مشهور آمده چنانکه فتوحی در عذرخواهی از انوری گفته گر بفرمان سخنی گفتم مازار زمن زانکه جرمست در آن حضرت نافرمانی

مازریون بروزن اذرگون گیاهی است که بجهة قبض و استسقا نافع است

مازل بروزن کاکل نام کوهیست بهندوستان منوچهری گفته آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی طوطی سخن هندی گوید بکه مازل

مازن و مازه استخوان میان پشت که بعربی صلب گویند و پشت مازه مشهور است

مازندر مخفف مازندران منسوب بدانجا را مازندری گویند

مازنین بروزن پاکدین نام مردی بوده که حصار سنگویه را او و زن او مازنیه در هند ساخته اند و ستونهایش یکپاره است حکیم اسدی گفته بهندوستان نام آن هر دو تن بدی مازنین مرد و مازنیه زن

مازو بروزن بازو ثمر درختی است که بدان پوست را دباغت کنند و چوبی که زمین کشت را بدان هموار کنند و کلوخ را بدان بشکنند و مازو را مازه نیز گویند

مازه بروزن غازه همان استخوان پشت که مرقوم شد و آنرا پشت مازه نیز گویند و دیشت را نیز پشت مازه درد خوانند

مازیار بر وزن بازدار نام مردیست از حکام مازندران که در اصل از پارسیان ایران بوده و آئین زردشتی داشته و مازیار پسر قارن بوده که بعد از پدر بحمایت بزیست ستاره شمر فارسی پسر فیروز که خلیفه ورا یحیی بن منصور مینخواندند از جانب خلیفه حکومت مازندران یافت و مولای امیر المؤمنین از مامون لقب گرفت و بعد از تسلط در طبرستان خلع اطاعت خلیفه کرده بعد از مامون ابراهیم معتصم در فکر استیصال او افتاده و بعبد الله بن طاهر والی خراسان حکمی نوشته آخر الامر او را گرفته بند بر نهادند و ببغداد بردند و معلوم شد که مازیار با افشین که بحیدر بن کاوس معروف بوده معاهده دارند که خلیفه را خلع کنند و خلافت را بعجم باز گردانند لهذا خلیفه مازیار را افشین و بابک را در سال دویست و بیست چهار هجری بکشت و بسوخت و مازیاره نوعی از خوردنی و طعام است و معرب آن مازیارج است

ماس مخفف آماس است و معرب الماس و معدن الماس غالبا در هندوستانست و در آتش نسوزد و شش پهلواست و چند رنگ میشود و در جواهرنامه آمده که نباتی و زیتی و پسته و زرد و سرخ و سیاه است و بهترین آن بلوری و نباتی است و گفته اند اگر الماس خورده بخورد کسی دهند امعای او را ریش کند صاحب مخزن الادویه تفصیلی از آن نگاشته و بهترین آنرا از معدن دکن دانسته و نام پارسی آنرا ماس گفته

ماسای مخفف میاسای است یعنی آسوده مباش

ماسو بضم سین در رشیدی بمعنی کلیم نوشته

ماسوچه مرغیست مانند قمری که آنرا موسیچه گویند مختاری گفته
باز چون دید که موسیچه سخن خواهد کرد   برزدش حب صاحب زدبان اندر جین

ماسور در برهان بر وزن ناسور بمعنی چیزی درهم آمیخته آورده

ماسیدن در برهان گفته شیر را ماست کردن و لیسیدن و منجمد شدن است

ماشاد بر وزن آزاد جامه پشمین را گویند

ماشرا بر وزن ناسزا لغت سریانی ورم دموی را گویند که ماده او از خون باشد و اکنون در پارسی مستعمل است

ماشر بفتح ثالث و سکون رای بی نقطه انبر را گویند که دست افزاریست زرگران و آهنگران و بعربی کلبتین گویند و بفارسی شاهی مشهور است و آهنی که فتیله تفنگ در آن نهند و آتش دهند نیز ماشه گویند

ماشو بضم شین غربال و طبقی مانند کفگیر سوراخ دار که آنرا ترشی پالا گویند و نوعی از بافته پشمین که درویشان پوشند.

ماشوره با سین سقوطه مضموم و واو معروف نی میان تهی که جولاهان بر پیمایند و پیچیده در آن ماکو نهند و جامه بافند و مطلق لوله را نیز گویند

ماشوه و ماشوه همان ماشواست که مرقوم شد اثیر اخسیکتی گفته
خلیل سبکدست ماشوره کن

ماغ نوعی از مرغ آبی سیاه فام بقدر ماکیان که بیشتر در آب باشد حکیم اسدی گفته
شناور شده ماغ بر روی آب   مجد همگر گفته
گر در آتش شدی نه حرص ثبات   یافتی خلعت سمندر ماغ
دیگر بمعنی تیرگی و بخاری که در زمستان بهوا پدید آید و از او نمی ببارد مولوی گفته
در آفتاب فضل کشا پر و بال را   کز پیش آفتاب برفتست میغ و ماغ
چونکه خورشید سوی مغرب شد   شد جهان تیره روز میغ و ز ماغ
دیگر نوعی از کبوتر که هردو بال و سینه او سبز و سرخ باشد یا سیاه باشد اول را سبز ماغ و ثانی را سرخ ماغ و ثالث را سیاه ماغ گویند و بعضی میغ و ماغ را مرادف دانسته اند رشیدی گفته در اشعار قدما عطف تفسیری بسیار واقع است بنا بر این میغ ماله ماغ تواند بود که ابر رقیق باشد

ماکان نام یکی از حکام مازندران بوده پدرش کاکی نام داشته و کاکی بمعنی کاکوست و کاکو خالو را گویند و وی بشجاعت معروف بوده زوبین که حربه ایست نیزه مانند و آنرا در روز جنگ بر دشمن می اندازند وی از همه بهتر می افکنده. در این کمال و در این هنر از امثال و اقران برتر و برسر بوده چنانکه ابو منصور قطران گفته
بزخم تیر چون آرش   بزخم خشت چون ماکان
بزخم گرز چون رستم   بزخم تیغ چون نوذر
وآل بویه در بدو حال ملازمت ماکان کاکی را میکردند همچنین اسفار بن شیرویه و مرداویج بن زیار و برادرش ابو طاهر وشمگیر که پدر قابوس بوده همه متابعت ماکان میکردند تا از جانب ابو نصر سامانی سپاهی بمحاربت ماکان مامور شدند و وی در آن رزم کشته شد و ابو حنیفه اسکافی کاتب الحضرت در این باب چند کلمه را بایجاز مرقوم و بحضرت بخارا مرسول داشته که اما ماکان فصار کاسمه حکیم خاقانی گفته
سلاحت بهر دین بهتر که زنبور از پی شهدی   چو کیلی کور دین پوشت و زه بین کرده ماکانی

ماکو بر وزن ماشو دست افزار جولاهان که ماشوره را در آن کنند و بدان جامه بافند دیگر نام ولایتی است با آذربایجان که اکراد محمودی

بتصرف دارند و بر آن کوه حصنی است از سنک که معبری ندارد و اگر خواهند کسی یا چیزی را بر آن بالا کشند باید ریسمان فرو گذارند و بآن بسته بالا کشند و الا محال است اثیر اخسیکتی بمعنی اول گفته

زآغاز جبرئیل آستجه کار   بفرجام ادریس ماکوزنش

ماکول بضم لام غلامی را گویند که بمرتبه بزرگ رسیده باشد و در فرهنگ جهانگیری آمده که صاحبان فرهنگ تفصیل آنرا کلوبنده نوشته اند بکاف عربی چه کلو بمعنی بزرگست چنانکه مرقوم شده و هندوشاه و حافظ اوبهی کلوبند را بکاف فارسی دانسته اند و برسن تفسیر کرده اند و حال آنکه ایشانرا غلط عظیم افتاده اما شمس فخری الکل بضم کاف بمعنی رسن آورده و در معیار جمالی گفته بهر ماکول مایکی داری حلق جانرا الغصه در ماکول و در نسخه وفائی بمعنی پرخوار و اکول گفته تا بخورند آن دو ماکول نهنک و در نسخه میرزا مالول بلام شکم بنده و بنده بلند مرتبه بمعنی کرده حاصل آنکه در این لغت اختلاف بسیار کرده اند و الله اعلم بالصواب

ماکیان بمعنی مرغ خانکی چنانکه گفته اند کیسان را نشانی بجای کیان   برابر کنی جغد با ماکیان

مالانک بمعنی شغلنک است که شفتالو باشد

مالای مخفف میالایست مانند مازار که مخفف میازار گذشته

مالکانه نام حلوائیست که بیشتر در کیلان پزند و بخورند و آنرا مالکا نیز گویند و ابو العباس گفته کار تو خوب کردی صلتی آنکه بی طمع مالکانه دهد و بمعنی قضیب نیز گفته اند لیکن بدین معنی لکانه گذشت

ماله چوبی که در زمین شیار کرده بکشند تا کلوخها نرم شود و افزاری که جولاهکان از خس بمانند جاروب و لیف سازند و با آن تانه را آهار دهند در معنی اول ابو الفرج تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را حکیم سنائی گفته برزگر رفت و نان و دوغ ببرد   ماله و جفت و داس و یوغ ببرد و در معنی دوم فخری گفته شود اطلس ببافته جولاه   چو بماله نام آن ماله اثیر اخسیکتی گفته در صفت شتر خود چون عنکبوت جولهه چالاک و تیزپای   تن بر مثال ماله و کف همچو ریسمان دیگر بمعنی و مالامال آمده سوزنی گفته سیکی ده بخانه رام شده است پنج از آن خوله پنج از آن ماله   و خوله بمعنی خالیست و بمعنی

مالش نیز آمده ادیب صابر گفته   بیرون از آن کشیدم و گفتم کس ترا بر کو که تا بخیر که داده است ماله دیگر افزاریست که بنایان بدان کاه گل مالند و بگچ دیوار خانه را سفید کنند

مالی بر وزن خالی بمعنی بسیار سیف گفته هر که سرمایه مالی ز تو دارد حاصل آفتابش ز دل سنک برآید مالی و من نیز وقتی گفته ام شاها این نکته نیز مرد دری کوی   معنی بسیار را بنامد مالی

مام و ماماک بمعنی مادر انوری در حادثه غزان گفته شاد الابد ز مرگ نه بینی مردم   بکر بجز در شکم مام نیابی دختر

مام نافت بمعنی ماماچه است که آنرا پازاج نیز گویند و بعربی قابله خوانند

مان مرادف خانه و اسباب خانه است چنانکه خان و مان گویند حکیم اسدی گفته چو آمد بر مهمن و مان خویش   ببردش بصد لابه مهمان خویش مولوی گفته در جسم من جان دگر در خان من مان دگر دام بماندن یعنی گذاشتن چیزی و بمعنی مانده یعنی باشنده و بقاکننده خاقانی گفته عمر تو چون عقل تو جاوید مان و بمعنی مانند نیز آمده خواجوی کرمانی گفته بر درای بادقا مند بوس خاک درگاه آسمان مانش و بمعنی بار آمده مولوی گفته چون خدا خواهد که مان یاری کند   میل ما را جانب زاری کند

مانا بر وزن دانا بزبان زند و پازند نام ایزد تعالی است و صاحب و سایر مونا تصحیح کرده و بمعنی شبه و نظیر و مثل و مانند و مخفف همانا نیز آمده ازرقی بمعنی مثل و مانند گفته بدرای صف لشکر بدان تیغ فلک مانا امیر خسرو مخفف همانا گفته زلف تو سیه چرا است مانا که   بسیار در آفتاب گشته و ماندن یعنی مانا شدن بچیزی و بمعنی گذاشتن هم آمده چنانکه گویند بمان یعنی بگذار و مانستن نیز گویند بمعنی مانند شدن بچیزی

مانک بر وزن دانک بنون موقوف و کاف فارسی بمعنی ماهست عنصری گفته بگرمی بدین سان یکی بانک زد   گران بانک تر از آنکه بر مانک زد

مانک دیم نام مردی بوده و بمعنی ترکیبی آن ماه رو میباشد چرا که دیم بمعنی رویست

مانند آباد بمعنی برزخ و عالم مثال است که در میان ملک و ملکوت حایل است

مانورک بضم نون مرغ آبی است تیز پر که آنرا ابر خاب گویند در جهانگیری بکاوک گفته

مانوش بر وزن خاموش نام کوهیست که بقول صاحب برهان

منوچهر در آن کوه متولد شده و آنرا مانوشان نیز گویند

مانه بر وزن خانه نام محلی است در ولایت خراسان که در میانه ارمیان و سملقان واقعست و آن در میان مغرب و شمال بجنورد است ورود خانه شاه آباد که منبعش از الاداغ و بسمت مغرب آمده بعد بشمال مایل میشود بسیمیار و مانه داخل میگردد و سیمیار رود خانه ایست بزرگ

مانی نام نقاشی است مشهور ولادت او ببابل در دهی موسوم بمردینو از نهر کوثی الاعلی و نام اصلی او قورنیقوس بن فاتن و شاگرد قادرون حکیم بوده دین زردشت و حضرت مسیح را ترکیب نمود و تصرفی در هر دو کرده و چون اوظهور کرد اتباع او بسیار شدند و ادیان سابقه را در یکدیگر آمیخت و کتابی چند تالیف کرد مثل انگلیون و شاپورگان و کنز الاحیا و سفر الجبابره و مقالات کثیره و خلق را دعوت بخود کرد و مسافرت بسیار نمود و در علم نقاشی از نقاشان روم و چین برسر آمده آخر الامر در زمان پادشاهی شاپور بایران آمده و کتاب خود را که در آن صورتهای عجیب بود بنمود و عقاید خود باز گفت پادشاه دانشمندان با او بمکالمه درآمد تا سخن بدانجا کشید که روانهای پاک از آسمان نزول کرده و به تنهای تیره می پیوندند پس از زمان دوری باید کرد و با ایشان آمیخت تا این راه بسته شود و ارواح پاک در آسمانها بمانند شاه گفت بدین سخنان که تو گوئی گیتی خراب شود آبادی بهتر است یا خرابی مانی گفت در خرابی تن آبادی جانست شاه گفت اگر ترا بکشند و کشتن تو آبادی باشد یا ویرانی گفت ویرانی تن و آبادی روان شاه گفت با تو بگفت تو کار کنیم و چنین کردند و او را بکشتند و از دروازه شهر شاپور بیاویختند و لیکن پیروان او بسیار بماندند و ایشانرا مانویه گویند فردوسی در زمان شاپور و دیگران در زمان بهرام گفته اند فردوسی گفته

بیامد یکی مرد گویا ز چین　که چون او مصور نبیند زمین
ز چین نزد شاپور شد بار خواست　به پیغمبری شاه را یار خواست
فرو ماند مانی میان سخن　ز گفتار موبد ز دین کهن
بیاویختش از در شارسان　دگر پیش دیوار بیمارسان

و معنی این اسم بپارسی دعاگونه ایست یعنی مان صاحب برهان گفته که بمعنی ماه در یا یعنی بیهمتا

ماهینستار نام نفس ناطقه فلک الافلاک است

ماور بر وزن داور مخفف میاور است

ماوشان بفتح الواو ناحیه و قریه ایست بر نزدیک الوند که این کوه همدان نیز بسبب صفا ضرب المثل عالم است شیخ عین القضاة نیز آنرا توصیف کرده

ماه بر وزن شاه قمر را گویند و بزبان دری و تبری مونک و مانگ گویند و عدد ایام از رؤیت هلال تا دیدن هلال دیگر را یکماه قمری خوانند و مدت ماندن آفتاب را در هر برج ماه شمسی گویند و نام روز دوازدهم بود از ماه شمسی فرسیه و نام فرشته ایست که موکل است بر قمر و تدبیر و مصالح روز ماه که روز دوازدهم از ماه شمسی باشد با و تعلق دارد و بزبان تازی شهر و مملکت را ماه گویند و مدینه خوانند حذیفه بعد از فتح همدان بنهاوند آمد بسبب کوچکی شهر نهاوند لشکر کوفه بدینور و سپاه بصره بنهاوند فرود آمدند چون ماه بزبان عرب شهر بوده نهاوند را ماه بصره و دینور را ماه کوفه می گفتند لهذا عربان هر دو را ماهین گویند خسرو دهلوی گفته

از دیار فرنجه نشوی زاه　هست ماهی و مرد مانش چو ماه

والله اعلم بالصواب

ماه آب بمعنی بابان ماه است و ماه آب و مهراب نام دو فرزانه پارسی بوده

ماهار بمعنی مهار است و مهار شتر رودکی گفته

که بر آب و گل نقش بنیاد کرد　که ماهار در پینی باد کرد

ماه افرید نام کنیزک ایرج بوده بعد از کشته شدن ایرج معلوم شد که حامله بوده و دختری آورده او را تور نام کردند گویند منوچهر از وی نژاد

ماه پروین اسم پارسی جدوار است که گذشته

ماه خشید نام ماه است چنانکه خورشید نام آفتاب است

ماهاما با ها و میم هر دو بالف کشیده نام مادر شاکمونی بوده که اهل هند او را پیغمبر میدانستند و صاحب کتاب میخواندند

ماهیچه بمعنی ماشه است که باصطلاح هند ماشه دوازده یک توله است دیگر بمعنی سر علم که بصورت ماه سازند

ماهان بر وزن شاهان نام قصبه ایست از توابع کرمان بخوشی آب و هوا معروف و سید نور الدین حسینی مشهور بشاه نعمة الله ولی در آنجا متوطن بوده و خانقاه و ریاضت خانها داشته و از دور و نزدیک مریدان و معتقدان از هر صنف بدانجا می آمده اند و تحصیل علوم صوری و معنوی می کرده اند و سلاطین از اطراف هدیه و نیاز بدانجا میفرستادند خاصه سلطان احمد شاه بهمنی که بواسطه خوابی که قبل از سلطنت خود دیده بود ارادت غایبانه داشت و تفصیل آن در تاریخ فرشته که در هند نوشته اند مرقوم است و این بیت که در جهانگیری آمده دلیل بر آن مطلب است

گر گفته اند در دکن دست و خرقه در ماهان　تاج بخشند این چنین شاهان

از رسالات نظم و نثر سید در تحقیقات و معارف الآن همه رسانده در کتب

حقیر موجود است و قرب صد سال بعبادت و تکمیل طالبان سپرده سلسله منسوب بوی معروف است بعد از رحلت وی احمدشاه بهمنی از دکن معتمدی با زر بسیار بماهان فرستاده مرقدی عالی بر مضجع سید ساختند و برافراختند در سفر کرمان زیارت آن روزی شد مظفر علیشاه کرمانی گفته نعمت الله نعمتی گسترد خوش از بهر ما نعمت الله خوان بگسترد و خدا رزاق بود هم او گفته کره را گوش آمد که شد سیار بر گردون حدیث نعمت الله شاه نورالدین ماهانی گویند ماهان نام شهری بوده که آذرماهان حکمران آن صفحات بروزگار نوشیروان عادل ساخته در ناسخ التواریخ آمده خواست سکندر از باب الابواب تا بحر خزر بکشد گنج او وفا نکرد و آذرماهان بزر او را اعانت کرده بر استر بار نموده بگرگان فرستاد استراباد از آن زر ساخته شد صاحب معجم گوید در بلاد عرب نیز ماهان نام قصبه و بلدیست چنانکه ماه البصره و ماه النهاوند و لیکن این ماه عربی و بمعنی قصبه و شهرستان و بهرد و بلد را که قریبند در تسمیه ماهین گویند و نهاوند را ماه دینار می گفته اند زیرا که چون عساکر عرب بدانجا رسیدند مردی عجمی را اسیر کردند که دینار نام داشت و بواسطه او با حاکم نهاوند مصالحه کردند ولی در کتاب الموازنه حمزة بن الحسن وجهی دیگر در این تسمیه گفته که ماه سپندان اسم این کوره عجم بوده و اسامی بلاد را نسبت بماه میداده اند چنانکه ماه نهاوند و ماه بهراذان و ماه شهریاران و ماه بسطام و ماه کرمان و ماه سکان یعنی سیستان و ماه هرمز اما ماه دینار اسم کوره دینور بوده و اصل آن دیناوران بوده چرا که اهل آن دین زراتشت را بی اجبار و اکراه قبول کردند بنابراین آن شهر را ماه دین آوران گفتند نه بمعنی دینار که زر است و این قول ثانی اصح از اول است آنچه در ماه سپاهان و بصره گذشته نیز از این قبیل است و ماه شهریاران اسم کوره نزدیک بحلوان و ماه بهراذان هم در این ناحیه بوده و ماه هرومز نام کوره جزیره بوده که آنرا چین میامیده اند و نام ماه را بر کل بلاد و شهرهای خصیب یعنی سبز و خرم بالاشجار و اثمار برای شرف مینهاده اند زیرا که نیر اصغر مربی و مؤثر در آب و هوا و غیره میباشد

ماهانه بر وزن جانانه نقد و جنسی است که در ماه بهر که مقرر شده میدهند

ماه برکوهان نام لحنی است از سی لحن باربد مطرب پرویز

ماه خرگهی معشوق را گویند چنانکه معزی گفته

از روی ماه خرگهی خرگهی سیمتن نهی

ماه روزه بمعنی روزه ماه است که نوشته شده که ماخذ تاریخ عرب گردیده است و آنرا سال و مه نیز گویند دیگر بمعنی رمضانست مختاری گفته زماه روزه بماه من اندر آمد تاب بر فشش آتش رخسار تابناک باب اما بحر ها باید خواند

ماهانه سر قلعه ایست بمازندران که در دست حکام آنجا از سادات زیدیه بوده امیر تیمور تسخیر و تاراج نموده

ماه سیام ماهی را گویند که مقنع بشعبده در نخشب ساخته بود که هر شب از چاه طلوع میکرد و سیام نام کوه نخشب است و گفته اند نه ماه سیامی نه ماه فلک و آنرا ماه کش نیز گویند و ماه نخشب نیز همان است

ماهو با های مضموم و واو معروف بمعنی زیب و زینت باشد چنانکه شیخ آذری گفته خوبرو را چه حاجت ماهو دیگر نام یکی از حکام سیستان بوده که از جانب یزدگرد شهریار حکومت داشته پس از فرار یزدگرد از لشکر اسلام و رفتن بمرو ماهویه با خاقان ترکستان سازش کرده جمعی فرستاده یزدگرد را کشتند و قتی گفته ام کیرم بسیستان ملک باشی کو مالک سیستان ماهو و او را ماهویه نیز گویند و صاحب برهان نوشته که چوب دستی ساربانان را نیز گویند و سهو کرده آن باهوست نه ماهو و بمعنی عصاست

ماهواره همان ماهانه است که مرقوم شده و آنرا ماهیانه نیز گویند چنانکه سالیانه و سالواره گویند

ماهودانه با های مضموم بمعنی حب الملوک است و آن غیر حب السلاطین است آنرا ماهوب دانه نیز گویند

ماهر دوازده یک توله که وزنی است معین و توله دو مثقال و نیم است که نود و شش حبه باشد و در هندوستان مستعمل است و بر مدر و دگران و حکاکان که بدان چوب و جواهر سوراخ کنند

ماهیانه بر وزن آفتابه خورشی است که در گرمسیرات فارس خاصه لارستان سازند و آن چنان باشد که ماهی ناشسته یعنی ریس و کوچک را در ظرفی ریزند و بعضی دواهای گرم و خوشبو در آن ریخته سر آن ظرف را بسته در آفتاب گذارند تا از شدت و حدت آفتاب جوشیده گردد و باصطلاح پخته شود آنگاه آنرا با نان بخورند و مسموع شده بسیار بدبوست و عفونتی دارد و آنرا ماهیاوه نیز گویند

ماهی پشت دراز اسم پارسی دلفین است که بعربی خنزیر البحر و بپارسی خوک ماهی خوانند

ماهی پرنده حیوانی است بحری شبیه بخفاش در رنگ و بال و شکل و در دنباله آن میشی مانند خار است چون کسی را بگزد الم عظیم بوی عارض شود و آنرا شقفتین بحری گویند شقفتین بری ترکیب مرغیست

ماهیچه آنست که خمیر را بباریکی ریسمان مالند و برند و پزند و آنرا آش ماهیچه گویند چنانکه بسحق اطعمهٔ شیرازی گفته بخال نان که تا در سفره شد بخورد و بخوابم بزلف رشته گر این هرخ چو ن ماهیچه در تابم بسرخی رخ بریان و سبزی خط ترخان که ممکن نیست کز کنگر بنجاری روی برتابم

ماهی‌خوار نام مرغیست که برلب دریا پرواز کند و خود را بر ماهیان کوچک زند و برداشته طعمه سازد چنانکه سعدی گفته مرغ هوا را نصیب ماهی دریا و گاه باشد که دو ماهی بدو پای گرفته بردارد و یکی قید و گاه باشد که هردو از چنگش رها شود و مؤلف بر سواحل عمان بسیار دیده‌ام حکیم ناصر خسرو در شعری مثل آورده مرغیست بدریا در گویند که دو کیسه دل بر دو کمان چون سفری بر سر دو راه صیدی بکف آورده یکی دیگر بدید هرگز نبود سیر یکی روز بیکگاه نایدش بچنگ آنکه نخواهد و کند آهنگ آن نیز که وارد شود از چنگش کوتاه و ماهی‌خوار را ماهی‌گیر نیز گویند

ماهی‌دان حوض را گویند و کنایه از برج حوت نیز هست

ماهی روبیان ملخ دریائی را گویند و آنرا خشک کنند و نمک زنند و با پخته بخورند و گاهی نیز در روغن بپزند و داخل طعام کنند و با طعام بخورند و آنرا در فارسی و بنادر فارس بفتح میم و ضم کاف فارسی میگو گویند و بعربی جراد البحر خوانند گوئی منتهی است

ماهی زرین آنرا ریگ ماهی نیز گویند زیرا که در زیر ریگ حرکت میکند گویند چنان پرقوت بود که در زیر ریگ ده گز و پانزده گز رود و در نواحی بغداد و ملک سند پیدا شود و آنرا در معاجین بدل سقنقور بکار برند و بعضی او را سقنقور دانسته شرف شفروه گفته ای شم ماهی زرین و ره عشق تو ریگ ای دلم تیهوی خونین و غمت باز منی

ماهشید بمعنی ماه و روشنی ماه است چنانکه خورشید روشنی خور

ماهی زهره پوست بیخ گیاهی است بغایت سیاه مانند جگر ماهی و آنرا سم السمک نامند اگر قدری از آن در آب ریزند ماهیان مست شده بروی آب آیند و ماهی زهرج معرب آنست

ماهیان جمع ماهی و جمع ماه است چنانکه سالیان جمع سال دیگر نام قریه‌ایست که از آنجا تا شهر شاهجهان دو فرسخ مسافت است و منسوب بدانجا بوده ابو محمد عبد الرحمن بن محمد فقیه ماهیانی

مای بر وزن نای مخفف میای است که منع از آمدن کند حکیم ناصر خسرو گفته زبرهان و حجت سپر ساز و جوشن بمیدان مردان برون مای عریان دیگر جانوران خزنده را گویند مانند مار و مور و ملخ حکیم فردوسی گفته بدو گفت خسرو درست آمدی همیشه ز تو دور دست بدی تو ئی پهلوان جهان کدخدای بفرمان تو مرغ و ماهی و مای

مایمرغ بفتح یا و ضم میم نام قریه‌ایست از قرای بخارا

ماینددر بفتح ثالث بمعنی مادر اندر است که زن پدر باشد و مرقوم شده حکیم ناصر خسرو گفته فاطمه را عایشه ماینددر است پس تو مرا شیعه ماینددری

مایون نام کاو فریدون است

مایه بمعنی مقدار باشد رضی الدین نیشابوری گفته چه مایه رنج کشیدم ز یار تا اینکار بآب دیده و خون جگر گرفت قرار دیگر ماده هر چیز را گویند خاصه ماده شتر و بمعنی مال التجاره کم نیز آمده که بعربی بضاعت گویند و نام یکی از شش آوازه موسیقی چنانکه شاعر گفته ز اصفاهان و زنگوله سلک ست عراق و کوچک آمد اصل مایه **مایین** از نواحی شیراز

نمایش اوّل در میم با بای ابجد

مبا بحذف دال مخفف مباد است و من در خرم بهشت گفته‌ام همه قصرها گو مبا زرنگار سپنجی سرا نیز آید بکار

مبار بفتح روده گوسفند که از برنج و گوشت قیمه کرده پر کنند و بپزند و بخورند و بعربی آنرا عصیب گویند بسحق اطعمه گفته شعر اگر چه دنبه بدیک سقیل باشد خوار مبار هیز خسین محترم نخواهد ماند

در میم با تای قرشت

متاره بر وزن نظاره ظرفی که بدان وضو کنند از چرم دوزند و در اسفار بهمراه خود برند رشیدی گفته ظاهرا در اصل مطهره است و عربی است مؤلف در منتخب اللغه بیافتم

متراک بالفتح منزلی است از منازل قمر که بتازی عوا گویند

مترس بفتحتین و رای ساکن چوب کنده که در پس در نهند

ناگشوده بشود یا بریز کنکره قلعه گذارند که چون خصم نزدیک بیاید
بر سر او اندازند اثیر اخسیکتی گفته بدان حصار کروهی پناه برده سنگ
و صنوبر سک که برای رمانیدن جانوران در کشت زار نصب کنند
و داهول نیز گویند و صاحب قاموس گوید که فارسی است و بمعنی
نهی از ترسیدن معروفست و راست گفته شیخ سعدی گفته شعر
مترس از محبت که خاکت کند که باقی شوی گر هلاکت کند
متّه بالفتح و تشدید تا برمه نجاران که بدان چوب و تخته
سوراخ کنند و آنرا ماهه نیز گویند چنانکه گذشت مسعود سعد
گفته چو متّه تو شدم در غم تو سرگردان
متیل بالفتح و یای مجهول در رشیدی بمعنی پند و سوزن
آمده و در جهانگیری با اول و ثانی مکسور بمعنی سوزن گفته

در میم با جیم تازی

مج و ماج نام پدر ابوالحسن رودکی که گذشت چنانکه رودکی گفته
ای مج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان از من دل و سگالش و از تو
تن و زبان شمس فخری گفته استاد سخن رودکی و راوی او
مج و رشیدی گوید این مخفف مجد است و در قدیم شایع بود
مجرک بفتح اول و ثانی و رای ساکن و کاف فارسی بمعنی
مزد و اجرت که آنرا بیگار و بیگاری گویند و بیغاری
تبدیل آنست ابوشکور بلخی گفته چنین گفت هارون مر ارونی
مرک مغزهای هیچ آدمی را مجرک

در میم با جیم پارسی

مچاچنگ بفتح میم و هر دو جیم پارسی چرمینه را گویند که
بشکل آلت مرد سازند و زنان مکاره کثیر الشهوه بکار برند فخری
گفته کنند اعدای جاهت ناده و نر زمغز و دست خر نقل و
مچاچنگ سروری بجیم تازی گفته و چنان نیست
مچک بفتحتین عدس را گویند سوزنی گفته در آتش دل لطف
تو برکت ترین خصم جوشی برآید یا سی که در زیره با مچک و بعضی
گویند بادام کوهی است که بریان کرده در غذاهای و دواها بکار
و روغن بکار برند **مچیدن** بمعنی چمیدنست یعنی از
روش از روی ناز و خرامیدن و بکسر اول اصح است

در میم با خاء

مخ بفتح اول و سکون ثانی آتش را گویند جامی گفته در خلوت شک
یافت آن سیخ کج بس گرم تنور کی شب از سوزش مخ و بمعنی چنین
و چپیده و امر بچپیدن نیز آمده ناصر خسرو گفته دانش آموز و چو
نادان سپس سیران مخ چو تو دانا شوی آنگه دگران بر تو مخند
و بالضم لجام گران که بر سر اسبان سرکش کنند سنائی گفته نزار و بی
عزیزیست که چون مرکب شاهان رائض بخود بر سر خر کره همی مخ
قطران گفته اگر خواهی که بر شیران نهی مخ زخد مثان تمامی داو
بستان و درخت خرما را نیز گویند لهذا خرماستان را که نخلستان
باشد مختستان گویند
مخت بالضم بمعنی امید و رجا شهاب الدین گفته شعر
هر که دارد در جهان یکذره مخت دیگ سودایش بماند نیم پخت
مخیدن بمعنی چسپیدن و مخیده بمعنی چسپیده رشیدی گفته با جیم
پیشش را نیز مخنده گویند چنانکه شیخ ابوجعفر طوسی در ترجمه مصباح گفته
مخیز بالفتح و یا و زا مسقوطه آهن سر تیز که بر پاشنه کفش و موزه
نصب کنند و بر پهلوی اسب خلانند که تند رود و آنرا مهماز و مهمیز
نیز گویند لیکن مهماز عربی است نه پارسی فردوسی گفته چو رستم
ورا دید زانگونه تیز بر آشفت زانسان که بور از مخیز

در میم با دال

مدنک بروزن خدنگ کلید چوبین خورد که چون او را
حرکت دهند چوب کلان که یا و در از اندرون بسته است کشاده
شود و آن چوب کلان را کلیدان گویند و در اصل کلیددان بوده
یعنی ظرف کلید چنانکه در پارسی رسم است یکدال را حذف
کردند و بعضی بمعنی دندانه کلید گفته اند و در مؤید بمعنی پره
قفل آورده همان معنی اول اصح است سلمان ساوجی گفته
نیزه شاه بهر جا که رود بگشاید سر آن نیزه مگر بر در فتح است
مدنک و مثال دیگر در لغت کولنک گذشته
مدهون بروزن مجنون پوست دباغت کرده را گویند
حکیم اسدی طوسی گفته صد و بیست کردون همه تیغ و ترگ
دو چندین سپر با زمدهون کرگ و ظاهرا عربی باشد و بمعنی چرب
کرده بروغن پرورده و این بیت جمال الدین نیز دلالت بر این معنی
میکند که گفته چو در نوردد فراش امر کن فیکون سرای پرده

سیماب رنگ آئینه گون مخدرات سماوی تتق برانداز ند
بجای ماند این هفت قلعهٔ مدهون

نمایش دویم در میم با رای

مَر بالفتح بمعنی عدد پنجاه که در نزد محاسبان فارس متعارف بوده که چون بعدد به پنجاه میرسیده می گفتند یک مر و چون بصد میرسیده میگفتند دو مر و براین قیاس خاقانی گفته مربا مر من چنان العمر چون به پنجه رسد حساب مر است ملاجامی گفته مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابیات آن در صفای و محکمی شاید که گویم مرمر است و کلمه ایست که از برای حسن کلام زیاده کنند چنانکه مرا و را گفتم کاسحی افاده حصر کنند چنانکه سعدی گفته مرا و را رسد کبریا و منی که ملکش قدیم است و ذاتش غنی و در عربی بمعنی شمار آمده باین دو معنی حکیم فرخی گفته نه شکری که مر آنرا کسی بداند حد نه شکری که مر آنرا کسی بداند مر شمار لعمی از آن برتر از شمار و ز حصر عداد بعضی از آن برتر از عداد و زمر

مَراغه بفتح اول نام شهریست باذربایجان تختگاه هلاکو خان مغل بوده و در خارج آن شهر حکما بحکم او زیجی بسته اند که هنوز اثر جایگاه آن برقرار است و قبر هلاکو خان نیز در همان ولایت در میان دو رود واقع است و آن رود را جغتو گوینده بغا زرین رود خوانند

مَرّاکش بفتح میم و تشدید را مع الالف و بجبر کاف عربی و سکون شین شهریست در جانب مغرب که ده منزل تا شهر فاس فاصله دارد و بیست هزار کس در آن بلد ساکنند

مَرت بفتح اول و سکون ثانی بمعنی زنده است که مقابل مرده باشد چنانکه در لغت کیومرز گذشت

مَرتبان بفتح میم و تا نام جزیره ایست از جزایر هندوستان و در آنجا ظروف چینی سازند و مربیات در آن کنند و باطراف برند و باین اسم معروفست

مَرج بمعنی مرز است یعنی زمین کشت زار و در عربی بمعنی چراگاه و مرغزار آمده و مروج جمع آن است

مَرجُمک بمعنی عدس است بفتح اول و ضم جیم

مَرخَشه بفتحتین شوم و نحس منجیک گفته آمد نوروز و نو دمید بنفشه بر تن فرخنده باد و بر تو مرخشه

مَرداب بفتح اول بمعنی آبگیر عمیق و طویل و عریض و غالباً در آب غیر روان استعمال میشود که ایستاده و حرکت نمیکند بخلاف آب رود که جنبش و رفتار دارد و میتواند شد که بضم میم مرداب گفته باشند یعنی آب مرده و بیحرکت

مُرداد بضم میم بوزن خرداد ماه پنجم از سال شمسی و نام فرشته ایست که موکل است بفصل زمستان و تدبیر امور ماه و روز مرداد بدو متعلق است ناصر خسرو گفته سود ندارت این نفاق که داری بر لبت این بادوی بدل تف مرداد هم او گفته زجویشکر خرداد و مرداد تواند داد مار اهیچکس داد زبهر آنکه تا واهست آرد چو مرغان مر ترا خرداد خورداد

مِرداسنک بالکسر معروف مرداسنج معرب آن و مرتک نیز بمعنی مردارسنک آمده و معرب آن مرتج

مُردارخانه خانه کنار شطرنج که جهود خانه گویند و بعضی گفته اند بمعنی خانه ایست از نرد که در آن خانه مهره در شش در افتد و مانند مرده از حرکت باز ایستد لهذا آن خانه را مردارخانه گویند

مَرداویج پسر زیار از احفاد و اولاد ارغش فرهادان بوده که در زمان کیخسرو حکمران کیلانات و طبرستان میبوده از تصاریف زمان در عهد آل سامان و خلفا بملازمت ماکان بن کاکی تن در داده و چون اسوار بن شیرویه طغیان کرده قصد الموت داشت مرداویج او را کشته خود بزرگی یافته آخر در حمام اصفهان او را بکشتند معنی مرداویج یعنی مرد آویز مانند جهانگیر و دشمن گیر و امثال آنها

مَردگیران جشنی است که مغان در پنجروز آخر ماه اسفندارمذ کنند و در این پنجروز زنان بر مردان مسلط باشند و هر چه خواهند از مردان گیرند و شوهران محکوم ایشانند و در روز اول این پنجروز بجهة دفع عقرب رقعهٔ کژدم نویسند

مَردُم بفتح اول و ضم دال شخص واحد را گویند و مردمان جمع آن چنانکه مشهور است لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع و بازاء آن در عربی انسان است و اراده جمع نیز از آن صحیح است امیر خسرو گفته نشاید هیچ مردم خفته در کار که در پایان پشیمانی دهد بار هم او گفته اگر مردم صفات صنع او گوید بدان ماند که در دریا فشد مور و حدیث آسمان گوید نظامی گفته بمردم در آمیز اگر مردمی که با آدمی خو گر است آدمی

ناصرخسرو گفته بمردم شود نان و آب و مردم نه بینی که سنگ سنگ گذاب و نار زا

مردم زاد بمعنی آدمی زاد است

مردمک بضم ثالث معروف است

مردم گیاه همان استرنگ است که شرح آن گذشت

مردمه بمعنی مردمک چشم است چنانکه خاقانی گفته چون هر دو مردمه در چشم کاینات کور است هر دو مردمه چشم آدمی

مرده خسب بضم میم و خا یعنی خوابیدن مانند مرده روی بآسمان و پشت بر زمین دیا دیزوان کردن و سپاسیان یزدانی که ارباب تجرید و عبادت و ذکر و فکر بوده اند غالباً چنین میخوابیده اند و گویند انبیا نیز چنین میخفته اند و گویند اذکار درویشان پارسی یزدانی این بوده که نیست هستی جز یزدان یعنی لا اله الا الله

مرده روی و مرده ریگ چیزی که از مرده باقی ماند که بعربی میراث گویند و آنرا مرده ری بحذف کاف نیز گفته اند چنانکه فردوسی گفته برفت و جهان مرده ری ماند ازاو شد آن گنج با شاهی و رنگ و بو حکیم سنائی گفته بود در مرده ری گریبانش دو درم بهر جامه و نانش مولوی گفته آخر آن از تو بماند مرده ریگ و بمعنی چیزهای زبون و سقط و کم بها نیز آمده چنانکه انوری در صفت اسب لاغر خود گفته کاین مرده ریگ را تو باهستگی بیار

مرز بفتح اول و سکون ثانی زمینی که مربع ساخته کنارهایش را بلند کنند و در میانش چیزی بکارند و هر زمین شیار کرده و کاشته شده و بوم یعنی زمین ناکاشته و ناساخته که در آن خانه و جز آن سازند و گاهی بمعنی مطلق زمین نیز استعمال کنند چنانکه اسدی طوسی گفته همه سنگ و خار است آن کوه و مرز تهی یکسر از میوه و کشت و رز رشیدی گفته تحقیق آنست که بوم زمین کاشته و زراعت کرده و مرز کنارهای آنست و سرحد ولایات را ازین رو مرز گویند و مرزبان طرفدار و حاکم سرحد و دار المرز چون بر سر خزر واقع است یعنی بر کناره و حد آن باین اسم موسوم شده و مرز بمعنی مذکور مرادف سامان است مؤلف گوید که بوم مطلقاً بمعنی زمین و خاکست و محل سکونت چنانکه شیخ سعدی گفته نه از چینم حکایت کن نه از روم که من دل با یکی دارم درین بوم و در محاورات متعارفست که گویند فلان مرد غریب است یا بومی است یعنی از اهل این شهر و این قریه یا خارج است و مرز و بوم مرادف یکدیگرند و بمعنی بلند و پشته یعنی در زمینی که زراعت یا باغ کنند آن زمین و بلندیها را مرز گویند و آنرا بفارسی نیز کرزه خوانند استاد فرخی در صفت بهار گفته تیغهای کوه از او پر لاله و پر سوسن است مرزهای باغ از او پر سنبل و سیسنبر است دعمادی شهریاری گفته از مرزهای سنبل و سوسن زبار زار امروز خط و روی بتان مانده یادگار حکیم فرخی مرز را مرزو گفته کوه و دره هند مرا از رزوی غزو خوشتر بود از باغ بهار و لب مرزو معلوم شد که مرز زمین برآمده تر و ساخته شده باغ و فالیز است که در آن گل و سبزی کارند چنانکه شیبانی کاشانی نیز گفته بنان جوین و لب مرز خو کن که یک جو نیرزد خود این مرزبانی و آنکه در باب معنی دار المرز گفته صحیح نمینماید چرا که این مرز که بمعنی کنار دانسته فارسی است نه عربی و دار المرز نامی است تمام عربی چگونه نیمی عربی و نیمی پارسی خواهد بود و مرز چنانکه در مرج گذشته بعربی بمعنی چراگاه و مرغزار است و این نام بر مازندران صادق است که از کثرت آب و علف و مرغزار و چراگاه نظیر و مثل ندارد و فوق کل ذی علم علیم و بضم اول مقعد را گویند سوزنی گفته بر در مرز جوانبان تو هنگام جماع تیز چون زمزمه نای انبان دارند مولوی گفته چند گوید زخمهای گرز شان بر سر هر ژاژخای مرزشان و دیگر موش را گویند لهذا گیاهی است دوائی خوشبوی که بگوش موش شباهت دارد و آنرا مرزنگوش گویند و مرزگوش مخفف و مرزنجوش معرب است ظهیر فاریابی گفته چو مرزنگوش کردم سر بسر گوش

مرزبان بزای موقوف بمعنی حاکم و طرفدار و پادشاه و صاحب و نگاهدارنده زمین آمده است و بضم زا معرب است

مرزبان نامه نام کتابی است مشتمل بر نظم و نثر و حکمت و حکایت که مرزبان نام پسر رستم نام ملک و پادشاه مازندران و منسوب بامیر قابوس شمس المعالی نوشته

مرزه سبزیی است خوردنی که مانند ریحان و ترخان با نان خورند و ماله بنایان و گلکاران را نیز گویند که بدان کاه گل و گچ بر دیوار مالند و بمعنی موش نیز آمده چراغدان را نیز گویند

مرس بالفتح نام مردی بوده از پیروان زردشت

مرست بضم میم و بضم را یعنی رسته شو و بفتح را یعنی رستگی و بهر دو معنی همانا دار از او فهمیده میشود سرای و باغ چه بلی کدخدای خواهد ماند گل بنفشه مرست و سرای باغ مرست

مرغ با اول مفتوح بثانی زده نوعی از سبزه باشد که حیوانات آنرا برغبت تمام بخورند و هرجا که آن سبزه بسیار باشد آنرا مرغزار خوانند انوری گفته صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را مولوی گفته ای جان مرغ و یاسمین ای شمع افلاک و زمین و آن سبزه را فرزه و فرزد و فریز نیز گویند و با اول مضموم مرغ معروفست دیگر بمعنی آفتاب آمده نظامی هر دو معنی گفته تو دهی صبح را افروزی روز را مرغ و مرغ را روزی دیگری گفته بود طعمه باز تو مرغ روز نه هیچو رایت بود شب فروز و نام شهریست از شهرهای هندوستان فردوسی گفته ز قنوج و از میر و مرغ و مای برفتند چون باد لشکر ز جای و این اسامی بلاد سند است نه هند

مرغاب با اول مفتوح بثانی زده نام رود خانه ایست که از پهلوی شهر مرو میگذرد و آنرا مرو رود نیز گویند

مرغز با اول مفتوح بثانی زده و غین منقوط مفتوح برای منقوط زده موضعی است بحدود غور و هرات حکیم سنائی گفته ابلهی مرغزی بشهر هری سوی بازار برد لاشه خری حکیم ناصر خسرو گفته شعر همچنین دایم نخواهد ماند بر گشت زمان موی جعدش ششتری و روی خوبش مرغزی و موی گوسفندان آنجا نرم و بلند و پیچیده بوده و در زمستان در زیر پا نهند و بر آن نشینند

مرغزار شیدان مرغزار بمعنی چمن معروفست و شیدان نام چمنی است معموره و آبادان در فارس و گفته اند سخت نیکوست چنانکه مانند آن کم جائی باشد و پیرامن آن همه عمارتهاست و چشمها و آبهای روان و طول آن دو فرسنگ باشد بعرض دو فرسنگ و بفصل ربیع میان آن آب گیرد و گفته اند بهشتهای دنیا چهار است غوطه دمشق و سغد سمرقند و شعب بوان و نهر ابله ولی صاحب تاریخ فارس چهارم آنرا مرغزار شیدان ذکر کرده است

مرغ زبانک با غین موقوف رختی است که برگ آن بر مثال زبان گنجشک شود و آنرا بعربی لسان العصافیر خوانند

مرغزن با اول مفتوح و سیم مفتوح گورستان را گویند امامی هروی گفته آن جهانداری که گشت اندر نبرد مرغزار از زخم تیغش مرغزن

مرغ زندخوان و مرغ شباهنگ و مرغ شبخوان و مرغ شبخیز هر چهار نام بلبل است خاقانی گفته کر مغان را را ز مرغان دیدمی دل بمرغ زندخوان بر بستمی امیر خسرو گفته دوش نیا در خت آه جگرسوز من شد بهوا پر بسوخت مرغ شباهنگ را خواجه حافظ گفته مرغ شبخوان را بشارت ده که اندر راه عشق دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است شیخ نظامی گفته منم در آه چه مرغان شبخیز همه شب مونس مرغ شب آویز

مرغ زیرک سار مرغ سیاه که مانند طوطی سخن گوید و آنرا سار گویند

مرغ شب آویز گویند مرغیست که شبها خود را از درخت بیاویزد و فریاد کند نظامی گفته نهاده نام آن شبرنگ شبدیز برادر عاشق تر از مرغ شب آویز

مرغک دانا طوطی است، کمال گفته کنایه از قلم است مرغک دانا عبارت از سخن بستر نج باد آور

مرغوا فال بد و نفرین بخلاف مروا که فال نیک است و دعا قطران تبریزی گفته کرد از مهر تو نفرین موالی آفرین کرد از کین تو مروای اعادی مرغوا

مرغول و مرغوله موی پیچیده چون موی زلف و کاکل و آواز مرغان و نغمه مطربان که پیچ و تاب در آن باشد سنائی گفته جعد مشغول جان کس باشد زلف مرغول غول دل باشد امیدی گفته کنون که زیر سرو پای صنوبر کشد مرغ مرغوله و ناله سار من نیز گفته ام شراب در سر و مرغول شاهد اندر دست کجاست مرغ سحر خوان که بر کشد مرغول

مرغینان بفتح و سکون غین معجمه مکسوره و یای ساکنه نام بلده ایست بماوراء النهر مشهورترین بلاد از نواحی فرغانه و منسوب بدان بخارا مرغینانی گویند

مرک بضم اول آب بینی غلیظ شده و بکاف فارسی است و بکاف عربی معرب مرغ است چنانکه در حیاة الحیوان دمیری گفته در لغت شاه مرک که معرب شاه مرغ است

مرک موش سم الفار است و مرک معروفست و مرگ عام که وبا و طاعون باشد مرگا مرگی گویند

مرگو بضم اول و کاف فارسی برهان گوید گنجشک است ظاهرا مرغو بوده و کاف و غین تبدیل شده چنانکه رسم است

مرنج و مرنگ نام قلعه ایست از هندوستان مسعود سعد گفته ای حصن مرنج وای آگنس کو چون من بر سر تو باشد

آن قلعه که مسعود در آن محبوس بوده قلعه نای است شاید خطاب
بقلعه کرده بوقف نون گوید مرنج از شکوه من والله اعلم
مرند نام قصبه ایست معروف بآذربایجان
مرو بفتح اول بروزن سرو نام شهریست مشهور قریب بسرخس و
سالها دار الملک سلاطین سلاجقه بوده و شیخ سعدی گفته طبیبی
پریچهره در مرو بود که در باغ دل قامتش سرو بود در فارس دو
صحرای وسیع را بنام مرو موسوم نموده مرودشت خوانند و
دو قریه آباد در راه هرات و مروز نام کرده بهرات و مرو نسبت داده اند چرا
که خاک مرو بقوت معروف و بخوبی کشت و زرع موصوف و منسوب
بمرو را مروزی خوانند و مرو را اخرابنانیان مروز گویند و مرو شاهجهان نیز گویند
مرورود نام رودیست و قرینکه در چند منزلی مرو واقع شده
و آنرا مرغاب نیز گویند حکیم زجاجی گفته بناکام در مرورودش
بجست از آن پس گشد روزگارش درشت
مروا بضم اول فال نیکو است و دعای خیر خاقانی گفته شعر
از سنگ صفا صفاپذیری مروا زجمال مروه گیرے
مروه گیاهی است خوشبو و معروف و بمعنی سنگ عربی است
مروارید معروف است
مروای نیک نام لحنی است از سی لحن باربد
مرود مخفف امرود است
مروسیدن عادت کردن بچیزی و رنج بردن بکاری
مری بالکسر معارضه کردن باکسی و جدل نمودن و این لغت
در اصل عربیت و اماله مراء است ناصر خسرو گفته خط فرشتگان را
همی نخواهی خواند چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مرے
مری زبانک بمعنی خوب کلانست که مرقوم شد
و تخم آن بارتنگ است

نمایش سیم در میم با زا

مز مکیدن و امر بمکیدن و آنرا مزیدن نیز گویند شیخ سعدی گفته
طعم اگر لبت گزم می خورم و شکر مزم گفت خوری اگر پزم قصه دراز
میکنی و در مخزن الادویه گفته که طعم سیب شیرین و ترش و مزاست
و مز بمعنی بیخوش چاشنی دار بهترین آن طعوم است
مزد معروفست و آنکه کارکند مزدور گویند و در حقیقت مزدور
بوده مانند گنجور و رنجور که مرقوم شده در حقیقت مزد براست که مزدگیرنده
و مزدبرنده باشد منوچهری گفته بخنجر خنجر من بازبری نشانی مرا
بر پشت مزدور حکیم خاقانی و اضحر گفته رفت آنکه در آن سرای
مجبور جم سلطان بود و دیو مزدور امروز بمقتضای دوران
مزدور جسم است و دیو سلطان
مزد دندان زری باشد که بعد از طعام خوردن بدرویشان
دهند و آنرا دندان مزد نیز گویند
مزدک بن بامداران مردی محیل و زیرک و از علمای شهر نشابور بود
بتدبیر در نزد قباد پدر انوشیروان تکاثی حاصل کرده در قحط سال
گنج قباد را بر رعایا و ملازمان بخش کرد مردم او را متابعت کردند
العادلرا انصاف نام کرد از مالداران گرفت و بمفلسان داد حتی
زنان متعدد را تقسیم کرد رئیس و مرئوس و حاکم و محکوم یکی شدند در سلطنت
آتی نماند و قباد ناچار از بیم مردم با او موافقت کرد و انوشیروان
با ذکر وید و دانایان ایران را جمع کرده ابطال کیش و آئین او را
بر پادشاه اثبات نمود آخر الامر او و توابع او را در باغ خاص شاه
بردار کرد و همه را بکشت چنانکه فردوسی گفته نگون بخت را زنده بردار
کرد سر مرد بیدین نگونسار کرد وزان پس بکشتش بباران تیر تو گر
باهشی راه مزدک مگیر و آن برای پارسی نیز آمده اثیر اخسیکتی گفته شعر
بلفظ حسد میرد با دعیسی زطبعم عرق میکند نار مزدک
مزدکان نام شهریست در قهستان بعراق عجم از اقلیم
چهارم و نیز نام قریه ایست بهرات گویند منسوب بمزدک بود
و مزدکان حال بمزدقان معرب شده والله اعلم بالصواب
مزدوران بضم میم و دال بمعنی مزدگیران و نام قریه بزرگیست
بمیان مشهد و سرخس و طایفه ساکن آنجا هفصد خانوار و جلایرند
مزرنگن با اول مفتوح قریه ایست از بخارا
مزره بمعنی چراغدان است بوزن هرزه نیز گفته اند
مزکت بفتح اول و کسر کاف فارسی و سکون ثانی و فوقانی
بمعنی خانه که برای پرستش پروردگار بسازند و هرکس خواهد
در آن بندگی و عبادت کند و آنخانه را حرمت گذارند و پاک
نگهدارند چون خانه بندگی یزدان است بیزدان نسبت دهند
و چون زا و سین و تا و دال تبدیل یافته اند معرب آن مسجد بفتح جیم است

یعنی مکان سجده کردن حکیم سوزنی سمرقندی گفته
تو مشرف تری ز هر مردم　همچو بیت الحرم ز هر مزکت

مزگه بالکسر و فتح کاف فارسی هوای تیره را گویند

مزمل بالفتح و فتح زا و میم مشدد مکسور لوله سین و برنجین که چون بجانب راست گردانند آب روان شود و چون بجانب چپ بگردانند بایستد و در این روزگار او را دهان شیر گویند زیرا که آنرا بترکیب دهان شیر بسازند که دهانش گشاده است حکیم ابوبکر ازرقی در صفت باغ طغانشاه گفته　آن گردش مزمل زرین شگفت را
آبی بر وشنی چو روان اندر و روان　پیروزه همچو سیم کشیده فرو رود　زان گوشه مزمل زرین بآب دان　گوئی ززر بچه همی پوست بفکند　ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان

مزنا بالکسر و سکون ثانی و نون بالف کشیده در زبان بلغت ژند بمعنی ترازو آورده که بعربی میزان گویند

مزنده بروزن گزنده کوزه آب خوری و بمعنی مکنده که فاعل باشد چه مزیدن بمعنی مکیدنست

مژاک محمد طوسی علوی که در سیصد سال زین پیش لغات شاهنامه فردوسی را چنانکه در دیباچه گذشته جمع کرده در ضمن لغت مژاک نگاشته که کیکاوس بعد از تصرف در مازندران باغی و عمارتی بنا کرد که از هر جانبی فرسنگ در فرسنگ بوده و سیصد باغبان داشته و کوشکی دراز گوشه ساخته و هر وقت که زمان زمستان با آن باغ و عمارت بوده بخواص و امراکشی که آلت را مژاک بسازند بعد از تهیه بمژاک بر نشستندی و عیش و عشرت کردندی و گاه بودی که مدت دو سال در آنجا متوقف بودندی و مژاک مشهور ایران بودی و آنرا نمونه از بهشت شمردندی چنانکه حکیم فردوسی در نصیحت قدردانی مجالست عقلا و ارباب دانش گفته　نشست تو با زیرکان در مغاک　به است از بهشت و نشست مژاک　مسبب مرور دهور آثار آن معروف و مشهور نگردیده است و لیکن از قرینه و قیاس چنین باغ و قصر وسیع و رفیع باید در حوالی مازندران دیگر کاران و چمن کالپوش بوده باشد میشاید که چمن کلپوش چمن کاوس بوده باشد و تبدیل سین و شین بیکدیگر معمول است

مژدک بالفتح همان مزدک که مرقوم شده و بزی فارسی اصح است

مژده بضم خبر خوش که بعربی بشارت گویند فخری ایروانی گفته
مژده وصل میدهد گردش آسمان مرا　هیچ نبود از فلک اینحرکت گمان مرا

مژدگانی چیزی که در ازای مژده یعنی خبر خوش بخبر آورنده دهند خواجه حافظ گفته　مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای　که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

مژکامرگی بمیم و هر دو کاف پارسی مرگ عام مانند دبا و طاعون و برای مهمله اصح است

مژگان بضم اول جمع مژه است و آن در اصل مژگان بوده یعنی مژه ها که موی پلک چشم باشد شاعر گفته　دوش از برای مطبخش هیزم بمژگان برده ام　گفت از کجا آورده خاشاک آب آورده را

مژمژ بکسر هر دو میم مگسی باشد سبز رنگ که بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم در آن افتد

مژنگ با اول و ثانی مفتوح و کاف عجمی ناخوشی و زشتی و غم و غصه را گویند استاد فرخی گفته　همه آراسته جنگ و فزاینده کین　روزگاری بخوشی خورده و ناخورده مژنگ

مژه موی پلک چشم که مژگان جمع آنست و گذشت

نمایش چهارم در میم با سین

مس با اول مفتوح بندی باشد که بر پای مجرمان نهند و بمعنی بزرگ و مهتر و مس یعنی کسیکه بجائی متعلق و مقید شده باشد که نتواند از آنجا بجائی رفت که گویا بند کرده اند و او را و پای بند مانده است حکیم فردوسی گفته　هنرزان ایرانیان است و بس　ندارند شیر ژیان را بمس　و بکسر اول معروف که از آن ظرف سازند

مست بروزن سست بمعنی شکایت صاحب فرهنگ منظومه گفته　هست دندانه کلید منگ　مست اینجا شکایت است نه جنگ　و نیز گیاهی است خوشبو که آنرا سعد گویند و دیگر بمعنی غم و اندوه است و صاحب غم و دادخواه را مستمند گویند چنانکه صاحب درد را دردمند و بمعنی شکایت حکیم اسدی گفته　از او مرگ را گشت چنگال ست　شد از دست او پیش یزدان بمست

مستار با اول مفتوح گیاهی است دوائی بسیار خوشبوی ولی تلخ آنرا مرده نیز گویند ملا محمد تا منیری گفته شعر
اگر خواهی زتب زنهار زنهار　نفی از دار روی مستار دست آر

در قاموس گفته مسطار بضم شرابی که از غایت تندی خورندۀ آنرا بیخود کند

مسمترو نوعی از دو نوع مازریون است آنرا هفت برگ و خامالا نیز گویند

مسرود دعا و افسون و عزیمت است

مسته بمعنی جور و ستم و غم و اندوه و همان گیاه که در گفته شد و بضم طعمهٔ مرغان شکاری انوری گفته کیوان بموافقان تا اگر جگر خورد نسرین چرخ را جگر جای مسته باد و بفتح میم و کسر تا و ها یعنی ستیزه مکن و لجاج مکن چه ستهیدن بمعنی ستیزه کردنست

مسکت با میم و کاف مفتوح نام دار الملک عمان و اعظم بلاد آن مکان است در میان کوهستان اتفاق افتاده سه جانبش گرفته و سمت شمالیش گشاده در کنار بحر است و آبش از چاه و حاکمش از اولاد خوارج و مسقط معرب آن و در شاهد صادق بشین اصح است

مسکل در فرهنگ جهانگیری بکسر میم و فتح کاف سازیست که با دهان نوازند مانند موسیقار

مسکه بالفتح معروف که بعربی زبده گویند و آن بضم خلاصه هر چیز است و زبده را مسکه ترجمه کرده اند و مسکه فارسی است چنانکه از صراح معلوم میشود و صاحبان فرهنگ در کتب خود نیاورده اند الا رشیدی که گفته در کنز اللغات و مؤید الفضلا آمده ولیکن بلغات معتبرهٔ عرب یافت نشده

مسیر بوزن اسیر و مستر بمعنی سنج آمده و مسیر یعنی سنج و این جای مستر است یعنی سرد است و بعضی بجای میم ها دانسته اند رشیدی گفته بمیم اصح خواهد بود و الله اعلم

نمایش پنجم در میم با شین

مشت بفتح اول و سکون ثانی بمعنی پر و انبوه و سطبر و غلیظ چنانکه گفته اند ازرقی دیو چهره پژمرده رنگ ازین مشت وز پچیری دنگ دیگر نام بلوکی است از فراغ زمین نزدیک بموضع سه کانه و بضم اول معروفست دوم گروه اندک و جمع قلیل را گویند چنانکه فردوسی گفته تو گفتی که مشتی فرومایه اند ز کردنکشان کمترین پایه اند در تفسیر دیلمی آمده که سئل رسول الله صلی الله علیه و آله عن میکائیل هل یقول الله تعالی عز و جل شیئاً بفارسی قال نعم یقول الله تعالی جل جلاله چون کنم

با این مشت ستمکار چه را که بیامرزم کمال اسمعیل گفته یک کرشمه کرده فضلت با نبی آدم از آن غلغلی در جان مشتی خاکیان انداخته دیگر بمعنی مالیده بود و مشتن بمعنی مالیدن باشد بسحق اطعمه گفته افسوس از آن دنبهٔ پروار که بگداخت در روغن آن ما دو سه چنگال نه مشتیم من نیز در مسمط بهاریه گفته ام مانی زپی نقش بشنگرف و بزنگار ما نا که همه کوه و در و دشت بیاغشت زد مشت در آن رنگ ز نیزنگ و به نیرنگ بر هر چه گذر کرد یکی مشت بر آن مشت دیگر نیز گیاهی است که خوشبوی باشد و آنرا بتازی سعد و بهندی موته گویند و بعضی آنرا بسین تصحیح نموده اند و با اول مکسور جوی آبرا گویند چنانکه منوچهری گفته باز جهان گشت چو خرم بهشت خوید و میداز دو بنا گوش مشت

مشتاسنگ با اول مضموم بثانی زده سنگ فلاخن را گویند علی شطرنجی گفته تیغ خونشتر ز طعنهٔ دشمن مشت بهتر ز سنگ مشتاسنگ

مشت افشار بمعنی زر مشت افشار است که مرقوم شده فرخی گفته بنام جود شش غواص گر بیجر رود تخست دست ساید بلولوی شهوار چو کوه گوی که بکان شد بنام دولت او تخست میتین برند بر زر مشت افشار

مشت رند و مشت رنده دست افزار نجاران و درود گران را گویند که بدان چوب را صاف و هموار نمایند و آنرا رنده گویند و در مثل که رنده باید بود که تراشه و ریزه اش از فاعل بتراشنده بغیر متعدی شود و چیزی باو نرسد نه تیشه باید بود که هر چه میتراشد در پیش خود جمع میکند و تراشه از آن بغیری میرسد لهذا انوری در قطعهٔ شکایت از این معنی کرده میگوید گرد کار استه رندی ده جهان از خویش آس تا کی از قومی که هم ایشان و هم ما تیشه ایم ابوالعباس زوزنی گفته یکذره تو را نکرده هموار نجار زمان بمشت رنده

مشتو با اول مضموم بثانی زده نام گلی است سرخ رنگ

مشتواره بر وزن پشتواره رنده درودگران که در مشت گیرند و بدان چوب تراشند و کمشت از هر چیز مراد از یکدسته گندم و جو و مشتاست

مشته بر وزن کشته بمعنی دستهٔ کارد و خنجر و شمشیر عموماً و مشتهٔ نداف و حلاج خصوصاً اثیر اخسیکتی گفته هر روز بهر پنبه زدن بر دواج چرخ صبح از عمود مشته کند از افق کمان سوزنی گفته نروی مشتهٔ حلاجی در کون کنمت و آنرا بعربی بدق گویند

از برنج و فولاد نقش دوز ان نیز خشته دارند

مشتی با اول مکسور نوعی از جامه حریر باشد بغایت لطیف و نازک بیافند دقیقی گفته بر افکندای صنم ابر بهشتی زمین را خلعت اردی بهشتی زمین برسان خون آلود دیبا هوا برسان نیل اندوده مشتی استاد عسجدی گفته بستی قصب اندر سراید وست مشتی بر یک بوسه بده ما را امروز بدستاران

مشتخنه بضم میم و فتح شین نامی از حلوا باشد

مشک معروف فارسی بکسر میم و اهل ما وراء النهر بضم میم خوانند و عرب مسک بجای شین سین دانند و مشک بر چهار قسم خواهد بود اول ترکی نامند از حیوانی شبیه بآهوی چینی بطریق حیض یا بواسیر دفع شود بر روی سنگها منجمد و بغایت خوشبوئی چنانکه بوی آن رعاف آرد و رنگش زرد و با صلابت باشد و قطعات آن دراز و قلیل الوجود است دویم تبتی و آن از نافه حاصل شود که خون اطراف در ناف جمع شده بعد از رسیدن بسبب خارشی که در تو آن حادث شود بر سنگها مالیده تا جدا شود سیم چینی که بعد از ذبح آن حیوان اطراف ناف آن را بدست مالیده تا خون اطراف در ناف جمع شود پس با ناف آهو بریده خشک نموده با طراف برند و آن سیاه و با صلابت باشد چهارم هندی و آن خونی است که از ذبح آن حیوان گرفته با جگر و سرگین وده او مخلوط نموده قدری مشک خالص با آن ممزوج ساخته در نافها کرده با طراف فرستند علامت غش آن سیاهی مفرط و سنگینی آنست اما آهوی آن حیوانی است از آهو کوچکتر در بلاد چین و هند و ترک پیدا شود باندک اختلاف و آن از آهوی چینی مانند دستها کوتاه تر از پایهای وست و دو دندان نیش کج بطرف زمین و شاخ آن سفید و نخی .. رنه بد باله ان سیر سد و در آن سوراخها که استنشاق هوا بآن بکند کذا فی تحفه والله اعلم

مشک زیر زمین اسم فارسی سعد است

مشکانات ناحیه ایست از ولایت شبانکاره فارس مشتمل بر قرای متعدده

مشکت بفتح اول و سیم بندریست مشهور و معمور بر ساحل خلیج عمان که حکومت آنجا با طوایف عربست از نسل خوارج نهروان و متابعت پادشاه ایران و حاکم پارس را میکرده اند و معرب آن مسقط است و حکمران آنجا را امام میخوانند با شوکت و دولت است و در بحر و سواحل با قدرت و قوت وگذشت والله اعلم بالصواب

مشکدانه بضم دانه خوشبو که سوراخ کرده زنان در هار یعنی گردن بند کشیده دیگر نوائی است از موسیقی تصنیف باربد نظامی گوید چو بر گفتی نوای مشکدانه جهان گشتی ز بوی مشک خانه

مشکدم نام مرغکی است سیاه رنگ خوش آواز حکیم اسدی گفته پراکنده با مشکدم مشکبار خروشان بهم سارک و کبک و سار

مشک زمین و مشکک گیاهی است خوشبو ضیاء الدین نخشوی گفته زآهوی این خاک مجوئید مشک بار امان درین شاخ خشک قاعده نیست برون از خلل مشک زمین گشت به پشکل بدل شیخ آذری گفته گرچه مشکک بسی بود خوشبوی فرق از او تا بمشک بسیار است

مشک مالی نام لحنی است از مصنفات باربد چنانکه نظامی گفته چو در مشکو بگفتی مشک مالی همه مشکو شدی پر مشک حالی

مشکنک بضم و کسر کاف مرغیست کوچک که در کنار آبها نشیند

مشکو و مشکوی با اول مضموم ثانی زده و کاف مضموم و واو مجهول بتخانه را گویند و بطریق استعاره حرمخانه پادشاه را گویند منوچهری گفته یکی بتخانه آذر دگر بتخانه مشکو از این بیت که صاحب جهانگیری شاهد آورده معنی بتخانه مشهور مفهوم نمیشود زیرا که آذر و مانی بتخانه نساختند که منسوب بدیشان کنند مگر معنی نگارخانه که دفتر نقاشی و صورتگری ایشان بوده آنرا بتخانه گفتند شیخ نظامی گفته از قول شیرین در قصه قصر کنایتاً بخسرو میگوید ترا مشکوی مشکین پر غزالان میفکن مشک بر این آهوی نالان خاقانی گفته رفت شیرین بشبخون فنا نقش مشکوی شبستان حکیم

مشکویه همان مشکو و نام نوائی است از سی لحن باربد

مشکول بفتح بر وزن کشکول مشک کوچک و آنرا مشکیزه یعنی مخفف مشک ریزه و مشکچه نیز گویند شیخ سعدی در هزل گفته اندکی دوغ ریخت در مشکش تا نیاید ز دیگران رشکش و آنرا مشکوله نیز گویند لیکن مشکوله عموم مشک است چه کوله بمعنی پشت و دوش و آن در اصل مشک کوله بوده که سقایان به دوش میکشیدند یک کاف را حذف کردند که در گفتن ثقیل نباشد

مشکیجه بفتح همان مشکچه که گذشت و بکسر گلی است سپید و خوشبوی و آنرا نسرین گویند

مشک نافه یعنی مشک خالص و همان مشک زمین

مشنگ با اول مضموم و ثانی مفتوح بنون زده نام غله ایست و بکسر همان ملس سبز که گوشت را کنده کند و آنرا مرمرخوانند و دیگر بمعنی دزد و راهزن سراج الدین گفته از می غفلت چه شود شاه ذنک مال رعیت ببرد هر شنک و آنرا مشنگ نیز گفته اند

نمایش ششم در میم با غین

مغ بفتح اول ژرف که بتازی عمیق گویند چنانکه صاحب کتاب فرهنگ منظومه گفته ژرف را گفته اند مغ معنی که بر یکی ترنک یعنی در معنی مولوی گفته سوی چاهی کو نشانش کرده بود چاه مغ را دام جانش کرده بود و بمعنی رودخانه حکیم فردوسی گفته چنین تا بیامد یکی ژرف رود سپه شد پراکنده چون تار و پود مغی ژرف پهناش کوتاه بود براو برگذشتن دژ آگاه بود و با اول مضموم طایفه از پارسیان را که پیرو زردشتند گویند مولوی گفته کافر و ترسا یهود و گبر و مغ جمله را رو سوی آن سلطان الغ و مغ مخفف موبد است یعنی دانشمند مغان و بعضی گفته اند موبد بفتح میم بمعنی کسی است که رز را که مو گویند تربیت کند و شراب را خوب سازد لهذا در اشعار شعرا مغ و مغبچه و مغ زاده مذکور میشود چنانکه خواجه حافظ گفته در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست مست از می و میخواران از نرگس مستش مست و هم او گفته آید افسوس کنان مغبچه باده فروش گفت بیدار شوای رهرو خواب آلود هاتف گفته مغ و مغ زاده موبد دستور

مغان جمع مغ من گفته ام شد از پیر مغان یک لحظه پیدا مغان بر پیر خود ماندند شیدا و جائی است در آذربایجان معروف و بالکسر مخفف میغ است

مغاک بفتح بمعنی گو که آنرا گود و گودال گویند عنصری گفته ای دریغا که زین منور جای زیر تاری مغاک باید شد حکیم اسدی گفته چنان دان که جان برترین گوهر است نه زین گیتی از گیتی دیگر است درفشنده شمعی است از جای پاک فتاده درین ژرف تاری مغاک

مغز بر وزن نغز بمعنی لب بضم که عربی است بمعنی دیگر قریه بزرگی است کثیر البساتین که در میانه آن و بسطام بکمر حیله ایست و از نواحی شهر قومس بوده که اکنون ویران شده و متغیر بنام محوز خوانند

مغلاج بفتح گودی که جوزبازان در آن گردکان اندازند و این کلمه مرکب است از مغ که بمعنی گو است و نیز لاج و لاغ که بمعنی بازی است و هر جوز که در آن گو افتد صاحب آن آن باز را برده باشد حکیم سوزنی گفته هر مرادی که داری اندر دل بتو آید چو جوز در مغلاج

مغند بضم اول و ثانی و سکون نون و دال بمعنی گلوله باشد یعنی هر چیز گرد و مدور و چیزی را گویند که در میان گوشت بهم رسد و درد نکند و بعربی غدد گویند و مغنده نیز بهمین معنی است

نمایش هفتم در میم با کاف

مک بمعنی مکیدن باشد و بالفتح مکنده را گویند و امر از مکیدن و بالضم زوبین که حربه ایست برای جنگ که عربان مطرد گویند پور بهاء گفته با داخلید دیده شوخت بر خشم خار و انگاه سفته سینه شومت بنوک مک

مکاس و مکیس بضم اول بمعنی ناکیدن و مبالغه کردن در معامله و باین معنی عربیست و بمعنی خراج و باج گیرنده و عشور گیرنده که در فرهنگ جهانگیری آمده بکسر میم هم عربی است و ماکس اسم فاعل آنست بمعنی ده یک گیرنده و خراج ستاننده برای تحقیق مرقوم شد نزاری قهستانی گفته شراب بستدن و بی مکاس نوشیدن نه عذر و دفع و فریب و بهانه آوردن ع خوش آمد ترا از گدایان مکیس

مکران نام ولایتی از اقلیم دوم در میانه کرمان و سیستان منسوب بمکران بن هیتال و کیچ دار الملک آن بوده و آنرا کیچ نیز گویند فردوسی گفته بچین اندر او بود خسرو سه ماه ابا نامداران ایران سپاه چهارم ز چین شاه ایران براند بمکران شد و رستم آنجا بماند بقلب اندرون شاه مکران بتخت بزوبین و زان خستگی هم نرست از آن پس دلیران پرخاشجوی بتاراج مکران نهادند روی جهاندار سالی بمکران بماند ز هر جای کشتی گران را بخواند چو آمد بنزدیک آب زره

شاد ند گره ان میان از گره

ملست بر وزن شکست از توابع شکست است رودکی گفته
وی از آن چون چراغ پیشانی وی از آن زلفک شکست و ملست
وی در اینجا بمعنی ره است

ملناس بفتح میم و سکون کاف عربی و نون مع الالف و سکون سین نام شهری بجانب مغربست که پنجهزار خانه آباد در آن میباشد

ملوک و ملو همان ماکو که ماشوره در میان آن کرده جامه بافند مولوی گفته مانند ملوک کج اندر کف جولاهه صد ره بریدا تار در تار دگر رفتی

ملر بفتحتین و کاف فارسی لفظی است که در مقام شک و گمان و شبهه استعمال می کنند و افاده معنی بایستی کند چنانکه حکیم قطران گفته
مجلس است این مگر بهشت برین کی بهای بهشت هست براین
فرخی گفته مگر دل تو بجای دیگر فریفته شد مگر ز عشق کسی پر خمار داری سر مگر ز مار سیه داشتی شب بالین مگر ز گردم جراره داشتی بستر و بوک و مگر از توابع اند انوری گفته
بیاد بوک و مگر بیست سال بر دادم

نمایش هشتم در میم با لام

مل بضم شراب خواجه حافظ گفته باغ گل و مل خوش است لیکن بی صوت هزار خوش نباشد میتواند بود که گل و مل مرادف باشند منوچهری واضحتر گفته می ده پسرا بر گل گل چون مل و مل چون گل خوشبوی ملی چون گل خود روی گلی چون مل مل رفت بسوی گل گل رفت بسوی مل گل بوی بود از مل مل رنگ بود از گل نوعی از امرود بزرگ بهمزه نیز هست

ملجان ناحیه ایست بفارس میان ارجان و شیراز

ملخ معروف است بعربی جراد گویند

ملاخ بالفتح نام جزیره ایست از جزایر زیر آباد اکنون بملاحه مشهور است شیخ سعدی گفته ز تاج ملکزاده در ملاخ گر لعلی افتاد در سنگلاخ و در اکثر نسخ بوستان مناخ بضم میم و بجای لام نون دیده شد و بمعنی جای خوابیدن شتر است

ملازه گوشت پاره ایست شبیه بزبان کوچک که در انتهای حلق آویخته

ملان بفتح اول منع از افشاندن و جنبانیدن

چیز نیست یعنی مجنبان و در لاندن گذشته است چنانکه سنائی گفته
ورنه بر خیز و هرزه ریش ملان

ملنج بکسر میم و جیم عجمی مفتوح سنگ فلاخن را گویند

ملنخ با اول و ثانی مفتوح بخا زده و جیم عجمی گیاهیست که چون حیوانات بخورند مست شوند

ملک با اول مضموم ثانی زده نوعی از غله باشد بزرگتر از ماش که حیوانات را فربه کند و بکا و دهند و بعربی جلبان گویند شیخ عطار گفته
ملک مطلب گر نخوردی مغز خر ملک کاوراز دهند ای بیخبر هم او گفته
بستی ملک پر کردن شکم را جوی انگاشتن ملک و چشم را
حکیم سنائی گفته فقها جمله زین غذا بردند هر چه باقی بشد این خران خوردند گر بدانستی این نظام الملک می ندادی بوقف یک ملک من
با اول مکسور سپیدی باشد که بروی ناخن پیدا شود و بعضی گویند نقطهای سفید که بر ناخن افتد شاعر گفته ملک از ناخن همی جدا خواهی کرد در دست کند ای خواجه خطا خواهی کرد

ملکا نام یکی از علمای ترسایان بوده خاقانی گفته مرا اسقف محقق تر شناسد ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا

ملکان نام پدر خضر علیه السلام بوده است

ملنجیدن با اول مکسور بمعنی بر کشیدن آمده است

ملنک با اول و ثانی مفتوح و کاف عجمی بمعنی سر و پا برهنه شاه داعی شیرازی گفته صفات نور تو ردمی رخان بسته نقاب صفات ظلمت تو ریخیان عور ملنک و بمعنی مست سرخوش نیز آمده و منع از لنگیدن نیز صحیح است کاتبی در هر دو معنی گفته مثال کاتبی از سنگلاخ وادی فقر ملنک وار بپایان بر این طریق و ملنک میار عذر که ره دور مرکبم لنگ است که عذر لنگ نیاید ز رهروان ملنگ

ملیبار ولایتی است از اقلیم اول و دویم بر ساحل بحر هند و درخت فلفل را معدن آنجاست و آن درخت بلند میشود و آب از زیر آن روان است و فلفل مانند خوشه است و چون رسید و خشک شود از وزیدن باد در آب میریزد و جمع کرده باطراف میبرند و میفروشند و تجارتی نافع است و مردم اهالی آنجا را صاحب برهان گفته بی عصمت

در میم با میم

مماس بضم پستی و مغاک را گویند

مملان بکسر میم نام یکی از سلاطین کُرگری بوده که در آذربایجان و اران حکمرانی نموده و در لغت کُرگر اسامی بعضی ازین طایفه مرقوم شده و قطران تبریزی مداح این طبقه بوده چنانکه گوید خسرو صافی نسب بونصر مملان آنکه هست جسم و جان را زبر صیتی چو جان مصطفی تا عدو دارد ندارد هیچ شغلی جز نبود تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا

مَمول بفتح اول یعنی درنگ مکن واو آن مضموم است

نمایش نهم در میم با نون

مَن بالفتح معروف که وزن باشد و بمعنی دل نیز آمده قریع الدهر گفته یار همچون روح حیوانی و مثل مردمک که میان من درآید گاه اندر چشم من و دشمن بمعنی زشت دل است چنانکه در لغت دشمن گذشته و در بعضی کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کرده‌اند که جوهری است که هر کس اشارة باو و تعبیر از او با نا کند که معنیش من باشد و هر چیز را بخود نسبت دهد حتی روح را چنانکه گفته‌اند کوئی که جسم ما و دل ما و روح ما این ما و من که گفت من باز گو جواب و من که بمعنی وزن است در هر جائی تفاوت است چهل ستار است که هر استاری شش زده مثقال باشد که مجموع یکمن شش صد و چهل مثقال شود و این من سابق تبریز بوده اکنون هزار مثقال است و بعضی معنی آنرا توده دانسته‌اند و از این مرکبست خرمن یعنی توده بزرگ و در فرهنگ جهانگیری آمده که من سوراخی را خوانند که در شاهین ترازو کنند و ریسمانی از او بگذرانند که بانه ترازو باشد و این بیت نظامی را شاهد کرده جز این با منت هیچ داخواست نیست که در یک ترازو دو من راست نیست

مَناذر بفتح اول و کسر ذال بر وزن مساجد نام دو شهر بوده در اهواز یکی را کبری و دیگری را صغری مینامیده‌اند و اهواز چند شهر داشته بدین نامها سوق الاهواز و رامهرمز و ایدج و جندیشاپور و سوس و نهرتیری و سرق و مناذر و گفته‌اند اهواز جمع آن شهرهاست و یکی را اهواز گویند و اصل آن احواز بوده است چون حای حطی در عجم استعمال نمیشود حا را بها بدل کرده‌اند

منازکرد شهری بوده بجزیره که موصل باشد و نسبت باو منازی و منازجرد معرب آنست

منادر بر وزن سراسر شهریست بترکستان قریب بخاد چین

منبج بفتح اول و کسر سیم شهری بوده از اقلیم چهارم در میان حلب و فرات که آنرا انوشیروان دادگر بنا کرده شاهد صادق اند که انوشیروان در آن سرزمین با قیصر روم محاربه کرده او را شکست و براند و بر زبان راند که من به یعنی بهترم و بفرمود در همان زمین شهری بساختند و نام آنرا من به نهاد و من به مشهور شد اعراب آنرا معرب کرده منبج خواندند و جزو ولایات شام شد

مَنبل بفتح میم و با موحده مفتوح بمعنی کاهل و بیکاره مولوی گفته خدایا دست مستغوربگیر اینک درین مقصد زستی آن کند با خود که در مستی کند منبل هم در جهانگیری گفته که منبل با اول مضموم ثانی زده و بای مکسور منکر و از راه و روش دور را نامند چنانکه سنائی گفته شرع و رزی نیاید از منبل حق گذاری نیاید از کاهل هم او گفته آنچنان اصل جهل و منبلی خیره و بگزید قتل چون علی و مولوی در محل دیگر گفته گفت وای ناصحان من بی ندم از جهان زندگی سیر آمدم منبلم بی زخم ناساید تنم عاشقم بر زخمها بر می تنم منبلی ام زخم جو و زخم خواه عافیت کم جوی از منبل براه منبلی نی کو بود خود برگ جو منبلی ام لاابالی مرگ جو منبلی نی کو بکف پول آورد منبل حستی کز این پل بگذرد و معانی این ابیات با ابیات گذشته مناسبتی ندارد خاصه مفتوح که ضد این معانی است منبلم بی زخم ناساید تنم باید چیزی باشد که از زخم خوردن تن او را راحت حاصل شود و مطبوع او باشد زخم جو و زخم خواه نیز و دلیل بر این آنست چنانکه در جای دیگر هم مولوی گفته هست حیوانی که نامش اسغر است کو بزخم چوب زفت و لمتر است و اسغر جانوریست تیردار و تیرهای آن ابلق و چون کسی بیند خود را جمع کرده حرکت دهد چنانکه سیخها از تن او جسته و بر آن شخص رسد و گویند هر چه او را بزنند او فربه‌تر شود و او را تیرانداز نیز گویند و بعربی تیر تمبل است و نبال بکسر جمع و تیرانداختن و غالب آمدن به تیراندازی و نابل تیرگر و نبال بفتح و تشدید با تیردار و منبل بضم بمعنی اندازنده تیر بقیاس درست می‌آید و اگر آمده باشد منبل بمعنی همان جوله تیرانداز که از زدن فربه میشود مناسب است و الا بمعنی کاهل باید اعتقاد در همه ابیات درست نخواهد آمد و جناب مولوی منبل بمعنی تیرانداز از خود تصرف و اختراع فرموده‌اند چنانکه ابوالنجم احمد بن یعقوب دامغانی متخلص بمنوچهری ازه که بپارسی بمعنی خوبست اسم فاعل ازا نهاده و گفته پرویز ملک چون سخن خوب شنیدی آنرا که سخن

یعنی گفتیش همی نه　پرویز گرایدون که با یام تو بودی　بودی
همی الفاظ تراجمله مزهزه　والله اعلم بالصواب

منبل دارو بفتح اول و ثالث گیاهی است که از برای به شدن جراحتها و زخمهای تازه بکار برند هم مولوی گفته
داروی منبل نه بر پشت ریش

منتو با اول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مضموم و واو معروف نوعی از کیپای کوچک است بسحق اطعمه گفته
قیمه از بوی بخور شیه شرخ پیاز　عود سوز مجمر منتو معطر میکند

منج با اول مضموم بثانی زده نام داروئی است که آزار یوند گویند و با اول مفتوح زنبور را گویند شرف گفته　قدرت اندر دوده غوغائیان　همچنان دود دیست در منج آشیان زنبور
عسل را نیز گویند ابن یمین گفته　شیرین نکرده از عسل روزگار کام
تا کی زمانه منج صفت خوابدم گزید　دیگر لاشه خرلاغز بون در جهانگیری آورده و سهو کرده رشیدی گفته خرمنج یک کلمه است و بمعنی مگس بزرگ است که خرمگس گویند نه خرلاغر حکیم سوزنی گفته　ای تو
تبتی مشک و حسودت ز رغنج　با بور تو رخش پور دستان خرمنج
بادا رخ حاسدت ترنجیده و زرد　سربر طبقی نهاده پیشت چو ترنج
و این رباعی نیز در زرغنج نوشته شده

منجک با اول مفتوح بثانی زده بوزن اندک بمعنی برجستن است و شعبده ایست که مشعبدان کنند چنانکه آهن ربا را در کاسه پر از آب کنند و بشعبده از کاسه بجهانند منجیک ترمذی گفته　بمنجک جهاندی مرا از در　بهانه نهادی تو بر مادرت

منجلاب با اول مفتوح جائی را گویند که در پس حمامها بکنند تا آبهای چرکین در آنجا جمع شود و آنرا پارگین نامند شیخ سعدی گفته
اگر برکه پر کنی از گلاب　چو سگ در وی افتد شود منجلاب

منجنیک فارسی منجنیق است و منجنیق معرب و اصل در این لغت فارسی و من چه نیکم بوده که بعربیه ما اَجودنی ترجمه آن است و آن آلت سنگ اندازی است

منجیل بفتح میم بنون زده و کسر جیم عربی نام محلی است معروف از ولایت طارم و جرزویل نام قریه ایست قریب بآن و آن بخوبی آب و هوا و تواتر انهار و تراکم اشجار مشهور است و در دامان کوه

واقع شده و خانهای آن طبقه بر طبقه است و از آنجا بگیلان روند

مند با اول مفتوح یعنی خداوند چون با کلمه دیگر ترکیب کنند افاده معنی صاحب کند مثل آرزومند و دانشمند و دردمند و امثال آن خاقانی گفته　گرچه هنرآموزند اهل هدی از مندان
مندان ز تو آموزند اسرار جهانداری　رودکی گفته　ترا
بداد خدا اینجهان و نیکو داد　بزرگ کرد ترا زانکه هست
روزی مند　و نام نوعی از عنبر سیاه است

مندپور بمعنی مفلوک و پریشان حال و اصل این لغت منده پور بوده است یعنی صاحب اولاد بسیار و چون فقیر کثیر الاولاد همیشه غمناک و پریشان خاطر است بمعنی اصل لغت گردیده چنانکه منوچهری گفته　خداوندم بکال عالمین کرد
سیاه بنزکونم گرد و مندور　و مندور مخفف مندپور است

مندش با اول مفتوح و بدال مکسور بمعنی فرش و بساط است حکیم فرخی گفته　نیلگون پرده برکشید هوا　باغ بنوشت مندش دیبا

مندک بر وزن اندک کساد و ناروا و بی قیمتی متاع و کالا مولوی گفته　رستم و همن مخنث یک بدی　علم و حکمت باطل و مندک بدی

مندل و **منداله** بالفتح دایره که عزیمت خوانان برگرد خود کشند و در میان آن نشسته عزایم و ادعیه خوانند فخری گفته گرد تسخیر جن و انس و پری　بی عنا داشتن مندل　و بمعنی عود نیز آمده ابن یمین گفته　از برای قوت دل گر بخوری بایدم صندل و مندل بنایم غیر چوب ارس و تاغ　و در عجایب البلدان گوید نام شهریست از هند که عود در آن شهر بسیار باشد اما مثبتش آن شهر نیست بلکه جزیره ایست ورای خط استوا و آب آنرا بمندل می آورد و در قاموس مندل بمعنی بلد و عود هر دو گفته و صحیح آنست که نام شهر است و بکثرت استعمال بر عود اطلاق شده مؤلف گوید گفته است صاحب هفت اقلیم که عودی را که آب می آورد از جزایر ورا خط استوی جانب شمال و آن تر است مینامند و آنرا غامر دنی و دیگر که خشک است و ثقیل و مصمت و بهتر از آن مینامند آنرا عود احسن و خیر لهذا آن عود را مندلی خوانند و بالکسر نوعی از قماش و در فرهنگ سروری گفته قماشی که از آن سایبان کنند و بهندی مندل نوعی از زدهل و منداله

دایره عزیمت خوانان معقد ارشش گز و مطلق دایره را نیز گویند

مند قلعه‌ایست بر کوه رفیع بالوهه و سالها دار الملک آن دیار بوده و آنرا شادی آباد میخواندند

منده بر وزن بنده سبو و کوزهٔ که دسته و گردن شکسته باشد فخری گفته . و ابنود که با این فضل و دانش بود شریم همی دایم ز منده

مندهیر بفتح میم و کسر ها نام شهری بوده از بلاد هندوستان و گجرات که بدست سپاه سلطان محمود غزنوی مفتوح گردید و آبگیری بزرگ و فراخ که رودهای آب در آن جمع میگردید و هزار بتخانه خرد بر گرد آن حوض ساخته بودند و بتخانه بزرگ در پیش آن متعدد و از آنجمله بتی بزرگ و بلند و از همه اصنام با جمال‌تر چنانکه فرخی گفته است چو مندهیر که در مندهیر حوضی بود چنانکه خیره شدی اندر او دو چشم فکر چگونه حوضی حوضی که هرچه بندیشم همی ندانم گفتن صفاتش اندر خور ز دستبرد حکیمان بدو بدید نشان زمانهای فراوان بدو رسیده اثر فراخ پهنا حوضی بصد هزار عمل هزار بتکده خرد گرد حوض اندر بزرگ بتکده‌ها پیش و در میانه بحس ماه و لیکن بقامت عرعر بجند بتکده و کافران گرفت و بخشت چنانکه بتکده دارنی و تانیسر

مندیش مخفف مندیش است یعنی اندیشه مکن و اندیشه بمعنی فکر و خیال و وهم و ترس نیز آمده و نام قریه بوده بر کوه ساوه و وجه تسمیه او را ابوریحان در آثار الباقیه چنین گفته که چون کیخسرو از محاربهٔ فراسیاب باز گشت در حوالی کوه ساوه یکروز منزل کرد و سپاه آرامیدند خود بتنهائی برای تفرج پیاده بفراز کوه بر آمد تا بچشمه آبی رسید و در آنجا ساکن شد و آبی بر سر و روی خود ریخت و ملکی بر او دار گشت و او خوفناک شد و او را غش و بیخودی روی داد و مقارن اینحال پسر بن گودرز که از قفای شاه می آمد در رسید چون شاه را با آنحال دید آبی بر روی شاه زد و او را بسنگی که در آن نزدیکی بود تکیه داد و گفت ایشاه میندیش یعنی مترس چون شاه را افاقتی حاصل شد امر فرمود که بر سر آنچشمه عمارتی کردند و قریه بساختند و نام آن مندیش کردند که مخفف میندیش است و رسم شد هر ساله در چنان روزی غسل کردن در آن چشمه و کل چشمها و آبها و آن عیدی شد معین و در آنروز اهل طبرستان بدریای خزر رفته شادی و آب بازی و عیش و عشرت

میکنند و اینکه نوشته‌اند نام قلعه‌ایست در خراسان شاید آنهم باشد شاعری گفته ایشاه چه بود آنکه ترا پیش آمد دشمنت همی پیش بهر خویش آمد از محنتها محنت تو پیش آمد از ملک پدر بهر تو مندیش آمد

منش بفتحتین و سکون شین بمعنی خوی و طبیعت و هستی آمده شیخ نظامی گفته منش چون بهم گشت آمیخته از آنجا شد اینصورت انگیخته منشی یعنی طبیعی یعنی آنچه اقتضای طبیعت باشد هوشنگ شاه پیشدادی در کتب خود گفته که ذاتی نورانی روحانی معارف را بمن میرساند چون پرسیدم گفت من منش درست توام یعنی طبیعت تمام و مراد از این رب النوع است و بمعنی همت و کرم و نیکوئی و نیک ذاتی ابوشکور گفته منش باید از مرد چون سرو راست اگر بر زو بالا ندارد رواست سرت سبز باد و تنت ارجمند منش برگذشته ز چرخ بلند فردوسی گفته بترسید زینغاره و سرزنش که او پیش دارد ز گردان منش

منشیا بر وزن اشقیا برهان گوید بلغت زند و پازند خدمتگار آتشکده را گویند

منغر و منغرک با اول مفتوح ثانی زده و غین مضموم نوعی از پول ریزه بود و بمعنی قدح بزرگ که بدان شراب خورند ساتگینی گویند عمید گفته الحذا ندیکه از لطف تو دریا پر شود در صدف هر قطرهٔ آبی زنیسان در شود بزم شوق تو چو در دل گستردخت نشاط چشم من هم ساقی خوناب و هم منغر شود

منگ با اول مفتوح قمار و منگیا گر یعنی قمارباز حکیم سوزنی گفته دنیا قمارخانه دیو است و اندر او مانکیا گران واجل نقش بین منگ آن خربغا که از شره منگیا گری یکرا بده مجاهره کردی گرو بمنگ و درخت بذر البنج و تخم آنرا تخم منگ گویند و آن دانه ایست که چون خورده شود عقل مختل گردد و منج معرب آنست و در قاموس آمده که منج دانه را گویند نه درخت را غفاری رازی گفته جرم کند چو جرد همه روز تا شب مانند تخم منگ بود دمایه صداع و حکیم سوزنی گفته خرمنگ خورد گوئی دیوانه شد بشهر خر زهره خورده بودی بار . . . منگ و بمعنی گیاه نیز آمده در فرهنگ جهانگیری آمده . . . بکلیم کیمیا بخش خاکش بمسیح توتیا بخش و بعضی در این بیت خاقانی سنگش خوانده‌اند و بمعنی دهان دره بسبب خواب و خمار که آنرا فاژ و دفازه گویند نیز آمده و بمعنی دزد و راهزن و شکیل و دغا در جهانگیری آمده

رشیدی گفته که آن شنگ است نه منگ و بضم باشد سبز و منگ
بمعنی مگس عسل منصور شیرازی گفته زاده از من فضیلت و دانش
چون شکر از نی و عسل از منگ . و معرب آن منج است که مرقوم شد
و بالکسر مجرای آب که کوزه گران از سفال سازند و با گل مضبوط
کنند تا آب از میانش بگذرد و آنرا بکاف پارسی کنگ نیز گویند
و بمعنی طرز و روش ذنگ است نه منگ

منگل بفتح میم و ضم کاف فارسی بمعنی دزد و راهزن و آنرا
شنگل نیز گویند و دور نیست که شنگل و منگل مرادف باشند

منگلوس و منگله با اول مفتوح نام شهریست که در آنجا
فیلهای بسیار قوی جثه و سفید بهم رسد حالقی گفته پیلان سپید
منگلوسی خم گشته زبار آن عروسی مسعود سعد گفته سینهاشان
بر دریده مغزهاشان کوفته چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منگله
فخری گفته محمود کو که اندره هندوستان گرفت در پای پیل
کوفت همه منگلوس را چه محمود از منگلوس آنطرف هند پیش رفته بود
و منگله باکاف فارسی ضمه مرتعه ایست صحرائی و علاقه ابریشمی را نیز گویند
چنانکه مشهور است

منگور بر وزن انگور نام کوهی است در بلاد کیماک که در دشت
قبچاق باشد و در آن چشمه ایست که اندک آبی دارد در برهان گفته که هرچه
از آن آب بردارند کم نشود العهدة علی الراوی

منگوه بفتح اول و کسر ثانی و ضم کاف منع از نکوهش است
و نکوهش بمعنی بدگوئی و عیب جوئی آمده و منکوه یعنی نکوهش مکن
چنانکه حکیم انوری گفته تو اگر من پیاده ام منکوه که مرا از پیادگی کله
نیست در سواری تو لاف فقر مزن که ترا لاف جای شغله نیست
تو چو کوهی و در مفاصل کوه حرکت جز بسعی زلزله نیست

منگیدن بفتح اول بر وزن رنجیدن آهسته آهسته
از روی غضب در زیر لب سخن گفتن مولوی گفته می بمنگیدند در زیر زبان
آن اسیران با هم اندر بحثشان و هم او گفته پس همی منگید او در زیر لب

منک بر وزن پلنگ گیاهی است که از او جاروب
سازند و آنرا ملنگ نیز خوانند

منو بفتح اول و ثانی یعنی جنبش مکن اصل آن در حرف نون گفته خواهد شد

منوچهر بکسر اول و ضم دویم و کسر جیم فارسی نام پادشاهی است
مشهور چون سلم و تور ایرج را بکشتند اکثر مخدرات ایرج را هلاک
کردند الا گرد آفرید که مادر او بوده و او از ایرج حامله بود
گویند بکوهستان فرار کرد و در فرهنگها نوشته اند که بکوهی پناه
برد که آنرا مانوشان میگفتند و چون منوچهر در آن کوه متولد شد
مادر او را مانوش چهر نام نهاد و این قول صحیح نمینماید چه باوجود
حیات فریدون از ازواج ایرج را بکوهستان بعیده پناه بردن
غریب است و بعد از قتل ایرج سلم و تور بولایت خود باز شدند
و زن ایرج حامله بود دختری زاد و فریدون بدو دلشاد شد و او را
بپرورید تا بحد رشد رسید و در پیش فریدون منزلت ایرج یافت
و سلم و تور اندیشناک شدند و نامه بپدر نوشتند و اظهار ندامت
کردند و پذیرفته نشد و منوچهر بحکم فریدون با قارن رزم زن سپهر کاوه
سپه سالار با سیصد هزار سوار برزم سلم و تور مامور شدند
چنانکه فردوسی گفته منوچهر با قارن رزم زن برون آمد از بیشه
نارون چپ لشکرش را بگرشاسب داد ابر میمنه سام یل با قباد
و نجوی که در کتب تواریخ مسطور است سلم و تور کشته شدند و بیشه
نارون نام قدیم طبرستان بوده و فریدون در آنجا توقف مینموده
سر تور و سلم را نیز در ساری بپهلوی سر ایرج بخاک سپردند و سه گنبد
بساختند که به گنبدان معروف شد و فریدون درگذشت و
منوچهر باستقلال صد و بیست سال در ایران پادشاهی کرد
و سبب تسمیه او خوبی صورت و جمال او بوده که فریدون چون او را بدید
مینوچهرش نام کرد یعنی بهشت روی زیرا که بهشت را فارسیان مینو
گویند و در نامه موسوم بشکوه افزا همین معنی مرقوم است که آنرا منسوب
بدستان پور سام کرده اند و بنا بر این که نام او مینوچهر بوده بکسر
اول اصح است و آنچه در کتب لغت و تواریخ آورده اند این است
و مشهور شده و نسب صحیح منوچهر در تواریخ معتبره تا بایرج بن فریدون
چند واسطه فاصله داشته بدین گونه منوچهر بن میشخوار بن ویوک بن
اونک بن بردشنک بن فیل فرار دشنک بن روشنک بن
روشنک بن فرکور بن کور بن کورک بن ایرج بن فریدون و معنی
اسم پدر منوچهر را همه خوریار نوشته اند و خور بمعنی آفتاب معروفست

منوشان بر وزن خموشان نام حاکم فارس بود
که از جانب کیخسرو در آنجا حکومت مینموده و منوشان قبل از حکو

فارس سالار بار کیخسرو منیود وقتی که بهمن از بهشت کنگ
پیغام افراسیاب را بکیخسرو می آورد منوشان او را به پیش
کیخسرو برد چنانکه فردوسی گفته از آن پس بیامد منوشان کرو
خردیافته جهن را پیش برد و پس از قتل افراسیاب و ترک سلطنت
کیخسرو ولایت را قسمت کرده فارس را نیز بمنوشان سپرد
و منوشان منع از نوشانیدنست بخلاف نیوشان که امر بنوشانیدنست
چنانکه گفته ام بیا ای شیخ و در میخانه جامی بنوش امروز و ما را هم بنوشان
منه بفتح اول و ثانی و ظهور ها بمعنی فلک اسفل است
که چاه زیرین باشد گویند این لغت ما وراء النهر است
منیژه بفتح اول و کسر ثانی و فتح ثالث نام دختر افراسیاب
که بیژن پسر گیو بر او عاشق شده و منیژه او را بخانه خود برد افراسیاب
با خبر گشته منیژه را اخراج از شهر کرده و بیژن را محبوس کرده
در سیاه چال انداخت و رستم رفته او را از چاه بیرون آورد
و این حکایت مشهور است و ضرب المثل است چنانکه گفته اند
اگر بد کنی چشم نیکی مدار نه چشم زمانه بخواب اندراست
بر ایوانها نقش بیژن هنوز بزندان افراسیاب اندراست منوچهری
گفته شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک چو بیژن من میان
چاه آن ثریا چون منیژه بر سر چاه دو چشم من بر او چون چشم
بیژن لامعی گرگانی گفته خروشان رعد پس از نور برق پیدایی
همی ز عشق منیژه فغان کند بیژن و حکیم فردوسی از قول او گفته
منیژه منم دخت افراسیاب برهنه ندیده تنم آفتاب
ز بهر یکی بیژن شوربخت بدینسان بر افتادم از تاج و تخت
و منیجه که بعضی نوشته اند غلط است

نمایش دهم در میم با واو

مو بالفتح یعنی آواز گربه مولوی گفته گربه جان عطسه شیر
دل است شیر گر زد چو کند گربه مو دیگر بمعنی درخت
انگور است اثیر اخسیکتی گفته گر بوی بزمگاه تو آرد صبا
بباغ آب رقیق میشود اندر عروق مو
موبد با اول مضموم و واو معروف و با مفتوح بدال زده
بمعنی حکیم و دانا و اصل در این لغت مغوبد بوده بفتح اول
و ضم غین و کسر باء ابجد که معنی آن سردار و سالار است
چنانکه سپهبد و اسپهبد بزرگ سپاه را گویند و مغوبد یعنی سردار
و سالار مغان یعنی دانایان و دانشمندان چه مغ بضم اول بمعنی
دانا و بیناست و موبد مخفف مغوبد است که پیشوای دین یزدان
پرستان باشد امیر خسرو گفته سپرده عنان موبد چند را گرفته
بکف زند و پازند را و موبد موبدان بآنمعنی است که در عربی اعلم العلما
گویند چنانکه فرخی گفته موبد اگر امام دانش بود تو بهمه طریقها
موبدی لامعی گرگانی گفته در باغ گل گریخت ز نیلوفر و رسید
خیری ز شنبلید چو از موبدان بدان و اینکه رشیدی گفته
که مو درخت انگور است و تربیت کننده درخت انگور را موبد
خوانده اند خطاست چه موبد بضم میم است نه بفتح و تربیت کننده
مو باغبانست و آزار زبان نیز گویند چنانکه منوچهری گفته
داد شان رز بان پیوسته شرابی چو گلاب
مود بروزن دود بمعنی عقابست و آن پرنده ایست مشهور
که پر او را بر تیر نصب نمایند و شاه پرندگان است چنانکه شیر بزرگ
بزرگ درندگان است و مود آشیانه بر کوههای بلند گیرد چنانکه قلعه
الموت را که بکمال ارتفاع دارد باین مناسبت خانه موت و آشیانه
عقاب خوانده اند و لیکن در اله شبهه کرده اند و اله را عقاب
گرفته اند و موت را آشیان در تفسیر و ترجمه صحیح است ولی
در معنی تقدیم و تاخیر یافته آنچه از کتاب دساتیر معلوم میشود
مود و موت در پارسی نام عقابست و در فرهنگ دساتیر و برهان
قاطع نیز بهمین معنی آمده و اله و الا بمعنی آشیانه است در دساتیر
آمده که چون گلشاه که او را کیومرث خوانند بپادشاهی رسید
و بنی نوع انسان را از سایر مخلوقات برگزید جانوران را بر هفت
بخش کرد پادشاهی چرندگان را باسب رخش نام داد و پادشاهی
درندگان را بشمید یعنی شیر شرزه واگذاشت و دارائی پرندگان را
بمود یعنی عقاب تفویض کرد الحاصل مود و موت مرادفند
و تا و دال بیکدیگر تبدیل می یابند وقتی گفته ام تو دارد فلک بعقاب
برگ بکانش ز دوده دود است برگ این برگ نیست عنقا را
کرم قر بهر توده توده است زان غذی کرم قر بود خورسند
شیر یزدان ز طعمه جو شود است و بطریق استفهام سؤال شد
عالم پست جای حضرت اوست ارزنی خرد سته مود است

محمد حسینخان ملک الشعرا ابن فتحعلی خان ملک الشعرای کاشانی گفته
قدردان خست درین ملک اگرچه دانم راست گفتی است که لوزینه بسیر آلود
ما کیا بز ابودی مخلب و منقار ولی صید را مخلب و منقار بباید چون موذ
از خراطین و زغن بوب کسی خواست بند کرم ابریشم و بر گش ازتو
تحقیق همین است آنچه سابقا نوشته شده تقلید بوده و گفته اند موت
تاریخ بنای آن قلعه است

مور معروف و بسبب کوچکی آنرا نیز مورچه خوانند شیخ سعدی گفته
چه نیکو گفت در پای شتر مور　که ای فربه مکن بر لاغران زور
موریان موضعی است بخوزستان نزدیک باهواز

مورجانه و موریانه و مورانه زنگی را گویند که در جسم
آهن کار کند و بصیقل زایل نشود چنانکه شیخ سعدی گفته　آهنی را
که موریانه بخورد　نتوان برد ازو بصیقل زنگ

مورد بواو مجهول و رای موقوف درختی است که برگ آن بغایت
سبز باشد و بسبب سبزی آنرا بزلف خوبان نسبت کنند حکیم فرخی گفته
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند　چون عصای موسی اندر دست
موسی گشته مار　همچو زلف نیکوان مورد کیتاب خورد　همچو عهد
دوستان سالخورده استوار　حکیم مختاری گفته　لاله را با می عوض کن
سیب را با نسترن　سرو را با گل بدل کن مورد را با ضیمران　منوچهری
گفته　سرو بالا دارد پهلوی مورد　چون درازی در کنار کوتهی
و آنرا در عربی آس گویند و در فرهنگ نیز بمعنی مهر و نگین گفته و در آن
از ابنیه پادشاهان قدیم چند بنای محکم است و حصنهای حصین از جمله
قلعه مورد است که در ولایت شوستامات که نشیمن گاه الوار مشهور
بممسنی است و در تصرف طایفه رستم از تنگ شیب باید گذشت و بآن
در رفت در نزدیکی تنگ نیز قلعه ایست مسمی بقلعه تولک که بر فراز
سنگی بنا نهاده اند چون سه فرسخ از آن بگذرند بقلعه مورد رسند
و بنا لک صعب دارد آن نیز بر بالای کوهی واقع است که از سه سوی
بمیان دره رود بزرگی جاریست و یکجانب آن اتصال بکوه دارد
و در دامنه آنکوه قریب بصد گام فاصله تا قلعه چشمه آبی است که از میان
قلعه تا سر آن چشمه نقبی کنده اند که قاطر را دیه با آسانی از آن نقب
عبور کند و بالای چشمه نیز برجی است که قلعه کیان هنگام ضرورت
از آن نقب بالای چشمه آمده آب بردارند و آن قلعه را قلعه طوس گویند

مورد اسپرم آس بری است و گویند اسم پارسی اذخر است

موردستان نام محله ایست بشهر شیراز معروف و مشهور

مورش بر وزن شورش بمعنی مهره ریزه که در رشته
کنند و زنان در دست و گردن کنند

موری رهگذر آب را گویند که لوله زیر زمین باشد جامی گفته
زنگی روی چون در دوزخ　نیستی همچو موری مطبخ

مورچال با جیم فارسی بمعنی مورچال است و چنان است
که چون سپاهی خواهند قلعه را بگیرند نقبی کنند بجانب قلعه و خاک
آنرا بر بالا ریزند که حایل شود و اهل قلعه اگر تیری اندازند بدیشان
نخورد و آن نقب را بزیر برج قلعه برده زیر برج را خالی کرده باروت
ریزند و آتش زنند که تا قلعه خراب شود و بدرون روند و این را
بچال مور تشبیه کرده اند و از آن فرا گرفته اند

موز بفتح کیله و آن میوه ایست بهندوستان و این لغت
عربیست و موز گمی بزرگی با دنجان شود و در تحفه بمعنی نرگس آورده اند
و نرگس نیز گفته اند شاید که یکی مصحف باشد و بضم میم نام کوه مازندرانست
و آنرا مارنیز گویند چنانکه گذشت

موزه معروف که بترکی چکمه گویند انوری گفته　چون ز ابرام الیم
دست ملک فارغ شد گفت بچشم خنکا کفش نه موزه بخواه　و نام حلوائی است

موزی بضم میم بلغت دری بلوط را گویند و درخت و ثمر آن
معروف است لهذا شاه بلوط را شاه موزی گویند

موژ و موژه با اول مضموم و واو مجهول و زای عجمی بمعنی آبگیر
و تالاب است حکیم فرخی گفته　چو زلف خوبان در جویهاش مرزنگوش
چو خط خوبان در موژهایش سیسنبر

موژان با اول مضموم و واو مجهول و زای عجمی چشم پر کرشمه را
گویند که شهلا باشد و بمعنی نرگس شکفته نیز آمده حکیم فرخی گفته　خوی گرفته
لاله سیرابش از تف نبید　خیره گشته نرگس موژانش از خواب خمار
شمس فخری اصفهانی گفته　خدایگانا شعرم که هست سحر حلال مرا دام
بود هر که خواندش مرجان　کرش بلؤلؤ و مرجان کسی کند نسبت
چنان بود که بنرگس تشبیه موران　و موجان بجیم تازی نیز آمده

موسنج بواو معروف و سین مفتوح بمعنی زنار است که برگردن
اندازند و بر میان هم بندند حکیم فردوسی گفته　بروم اندرون خوان

سطنج نماند صلیب مسیحی و موسیخ نماند

موسه بروزن بوسه زنبور را گویند

موسیچه مرغیست شبیه بفاخته مولوی معنوی گفته اگر موسی

نیم موسیچه هستم درون سینه موسیقار دارم امامی هروی گفته

سرو در حالت است از آنکه نواخت صوت موسیچه ساز موسیقار

و موسیقار مرغیست که از سوراخهای منقارش آوازهای گوناگون

برآید گویند موسیقی از آن ها خوذ است شیخ عطار گفته فیلسوفی بود

دمسازیش گرفت علم موسیقی ز آوازش گرفت

موسیر سیریست کوهی که از آن آچار سازند و در سرکه پرورند

و با طعام خورند و موکوه را گویند چنانکه مردتارک دنیا و مرتاض که

در کوه بسر میبرد موبد گویند و آنرا کلاسیر نیز گفته اند زیرا که کلا بمعنی

کوه و پشته آمده و بعربی آنرا ثوم الحیه و بیونانی سقوردیون خوانند

موش معروفست و نام شهری نیز بوده ببلاد جزیره و بآن

منسوبست صحرائی و جلال الدین خوارزم شاه هنگام محاصره

اخلاط در آن صحرا با سپاه شام و روم محاربه کرده

موش خوار زغن را گویند که غلیواج باشد و او موش گیرد

چنانکه حکیم ناصر خسرو گفته نه هرچه بپاشد ز مرغ باز بود

که موشخوار غلیواز نیز پر دارد

موشگر با اول مضموم و واو مجهول پیرزنی باشد که چون

کسی بمیرد او در میان زنان نشسته چندان صفات آن مرده را

بگوید که زنان بگریند و این در حقیقت مویه گر است

موش کور خفاش را گویند چنانکه سعدی گفته ز خورشید

پنهان شود موش کور و آنرا هم موشک کور گویند و هم او گفته

نور گیتی فروز چشمه هور زشت باشد بچشم موشک کور

موغ بمعنی همان مغ است و گفته اند با قبله

آتشین چو موغند و ز آتشهات در فروغند

موغان نام شهریست بآذربایجان منسوب بموغان بن

تورد بن سام بن نوح و حدود ولایتش با ارمن و آذربایجان

و بحر خزر پیوسته گویند شهر مغان بوده آنگاه که اسفندیار ترویج

مذهب زردشت میرفت آنجا را آباد کرد و مغان را جای داد

و در تابستان چمن موغان معدن مارا است و در زمستان گلزار است

چنانکه شیخ نظامی در بناشیرین گفته بفصل گل بموغانست جایش

موک بواو معروف بمعنی میش است و در برهان بمعنی میش آمده

موکان بفتح اول و سکون ثانی و نون در آخر نام قریه از

قرای بخاراست که تا شهر پنج فرسخ فاصله دارد بر طرف راست

راه بکند و در میانه آن و میانه راه سه فرسخ مسافت است

موکده بروزن موصده بمعنی مطلق است که در مقابل مضاف

باشد و تفصیل آن در سبک حذیه گذشته

مول بواو مجهول بروزن غول مردی بیگانه که زن دیگری

با او سری پیدا کند مولوی گفته آن زنک میخواست تا با مول

خویش برزند ریش شوی گول خویش دیگر بمعنی بودن و

درنگ و تاخیر و مول مول یعنی باش باش مولوی گفته برای

تو مهمان در انتظار اند سبکتر و چرا در مول مولی دیگر بمعنی

بازگشت و مولا مول بمعنی تاخیر از پی تاخیر و مولیدن بمعنی

درنگ کردن و ممول یعنی درنگ مکن ز یمان بنشاد

گفتا ممول و در فرهنگ بمعنی ناز و غمزه و بمعنی حرامزاده نیز آورده

مولتان بضم اول شهریست میان قندهار و لاهور و آنرا

ملتان بروزن سلطان نیز گویند و از ولایات سند است فرخی

گفته بمولتان شد و در ره هزار قلعه گرفت که هر یکی را صد باره

بود چون خیبر و آن ولایت از اقلیم سیم و در این سنوات بیست هزار

باب خانه و عمارت در آن آباد است در کنار سنگی آن شهر رودی

عظیم جاریست و اصل این اسم مول تهان بوده و مول

بهندی اصل باشد و تهان مکان است

مولنجه بواو مجهول لام مفتوح و نون ساکن و جیم عربی

کرمی که در میان جو و گندم افتد و آنرا شپشه نیز گویند

مولو بضم اول و سیم و هر دو واو معروف شاخ تنگی یا تنگی

که جوکیان و کشیشان بر لب نهاده بنوازند خاقانی گفته

مرا بینند اندر کنج تنازی شده مولو زنان و پوشیده چو خا

موموک بضم هر دو میم علتی است که در چشم پیدا شود

موم اسم فارسی شمع است

مومیائی آنرا موم آیین نیز گویند زیرا که چون از کان برآید

مانند موم نرم است و بهترین معادن در فارس دلاست

کهکیلویه است نزدیک شهری که بهبهان خوانند در شکسته‌گی و
وارزخته‌گی مانند قیر بیرون طراود و هر قدر کهن شود با طراف
تحفه‌تر شود و استخوان شکسته را بسیار نافع است چنانکه گفته‌اند
مرا از شکستن چنان عار ناید که از ناکسان خواستن مومیائی
موی گوش جماعتی از عجم و پارسیان که موی سر را
نمی‌سترده‌اند و بلندتر از حد گوش نمی‌گذاشته‌اند بر خلاف اعراب
که موی سر ایشان گیسودار تا کمر او تخته است و بموی گوش موسوم
بوده اعراب در موی گوش تصرف نموده کاف را جیم و شین را
سین کرده این طایفه را مجوسی خوانند و بعضی گفته‌اند و بعضی گفته‌اند
نام مردی بوده خرد گوش که گوش کوچک داشته و او را منج
گوش میخوانده‌اند و در قاموس گفته او دین مجوسی پیدا کرده شیخ
نظامی گفته مجوسی‌نژاده هندوستانی جو زردشت آمده در زند خوانی
مونه بر وزن گونه در برهان گفته خاصیت طبیعی را گویند مانند
حرارت آتش و برودت هوا و رطوبت آب و یبوست خاک
مویان بر وزن گویان بمعنی موینده و گریه کننده
مویزآب بفتح میم و کسر واو و سکون زا معروفست و بعربی
آنرا ذبیب گویند و از آن نبید سازند منوچهری گفته می باید
که کند مستی و خوشحال کند چه مویزی و چه انگوری ای نیک
حبیب و مویزآب را بعربی نبیذ الزبیب خوانند چنانکه شراب
عسلی را نبیذ العسلی و شکر را نبیذ الشکر و شراب خرما را نبیذ التمر گویند
موی گیاه نام پنج گیاهی است خوشبوی که بزلف
تشبیه کنند کمال اصفهانی گفته حلقه در حلقه زانبوهی چون موی گیاست
مویندی با اول مضموم و واو مجهول و یای تحتانی
مفتوح بنون زده بمعنی هنرمندی و صنعت‌گری آمده است
مویه با اول مضموم و واو مجهول بمعنی گریه و زاری
و نوحه است نجیب کلپایکانی گفته تنم چو موی شد از بسکه
میکنم مویه دلم چو زیر شد از بسکه میکنم زاری میموید یعنی
مویه میکند و بر این قیاس بموا امر بمویه کردن است
مویه‌گر یعنی نوحه‌گر و بموی یعنی نوحه کن و مویان یعنی
گریه‌کنان و مویه زال نام نوائی است
مویینه مانند پشمینه چیزهائی که مو داشته باشد مثل پوستین

و امثال آن از خز و سنجاب موئینه دوز پوستین دوز را گویند

نمایش یازدهم در میم با ها،

مه بفتح اول و ظهور ثانی مخفف ماه است که قمر باشد و بمعنی ماه
سی روزه نیز صحیح است و باخفای ها معنی نه باشد که حرف نفی است
حکیم سنائی گفته برسر جور تو شد دین تو و دینی من که مه شب تو شود
قبا باد دست و مه زین و فرس هم او گفته در مذمت دنیا چه کنی خانه گدانش
پر مارش که مه او مه کشش مه دارش ازدور این زمانه و
حال محال او تا چند گویم الحکه مه دور و مه حال او
مه آباد بجنابم مردی که باعتقاد پارسیان اول پیغمبر عجم
بوده و بروی کتب آسمانی نازل شده و آنرا دساتیر نامند و در آن
زبانی است غریب و نام قریه ایست از قرای میانه قم و اصفهان
که بزرگ و آباد است بیکمنزلی اردستان واقع شده است ندانم
بانی آن که بوده است و معنی آن یعنی ماه آباد کرده است
مه آسمانی هوش یعنی بدیهه عقل چیز را فهمیدن نه بتعلیم معلم
مهائل و مهانول با اول مفتوح و ضم نون در [illegible]
بمعنی افیون خاص و در جهانگیری بکسر نون گفته و این بیت حکیم را
بانصوت شاهد آورده خود حال دگر خلق چگویم که زسودا بودم چو
کسی کو خورد افیون مهائل و چون بدیوان حکیم سنائی و قوافی
این قصیده رجوع شد معلوم شد که صاحب جهانگیری خطا یافته
و رشیدی نیز با او اقتفا کرده برهان نیز بر وزن تغافل نوشته و چنانچه
حکیم گفته بودم ز ملولی چو تن مردم کوهی بودم ز خرد دوری چو دل
مردم غافل خود حال دگر خلط چه گویم که زسودا بودم چو کسی کو خورد
افیون و هلاهل در گوش من از ضعف دلم وقت شنیدن چون صوت
پسین آمدی آواز جلاجل من در حد غزنین مر افکرت فاسد یکهفته
بچین بردی یکهفته بموصل المنة لله که کنون آنهمه علت شد سهل
بفر تو از این خوردن مسهل و این قصیده را در مدح علی بن محمد طبیب
که مرض او را معالجه کرده گفته و هلاهل زهریست که در سمیت از افیون
بسیار مهلک‌تر است خبطهائی که صاحبان فرهنگ کرده‌اند در واضح
مهار بفتح اول بر وزن بهار چوبکی است که در بینی شتر کنند
و ریسمانی بر آن بندند و معروفست شیخ سعدی گفته لگام بر سر
شیران کند صلابت عشق چنان کشد که شتر را مهار در بینی

مولوی گفته بار بکار میکشد چون اشتران مهار من یار کشتی است خوی او بارکشی است

مهبک بزبان شیرازی نام حیوانی است کوچک بقدر بالی قلمی
و پرها و پایچهای بسیار دارد بقدر سوزنی در زیر خمها و زمینهای نمناک
متکون شود و در اصفهان عوام آنرا خرک خدا گویند و در هند سروالے
و بعربی حمار قبان. گویند حکیمی در اثبات عقل و روح مجردات گفته
ازمانت فلک چو گردانست فلک آمدن و ملکت جان است
عرش و کرسی و جرمهای کرات کمتر است از بهایم و حشرات
خنفسا و ماکس حمار قبان همه با جان و مهره بی جان

مهتوک با تای قرشت بر وزن مفلوک بمعنی مرده است که در
مقابل زنده باشد حکیم خاقانی گفته بنگر که درین قطعه چه سحر بسی راند
مهتوک مسیحا دل دیوانه عاقل جان در رشیدی بضم اول آورده و گفته
در بعضی نسخها مهتوه دیده شده و آن عربیست بمعنی کسیکه سخنش پریشان باشد

مهچه ماهچه رایت و کلیچه خیمه یعنی قبه سر علم و کلیچه خیمه
تخته ایست سوراخ کرده که بر سر چوب خیمه بند کنند شرف شفروه گفته
مهچه خیمه تو جرم قمر نوبتی تو چرخ اعلی باد

مهدم نام مرغیست ذی مخلب که دم آن ابلق است و آنرا پر تیر
سازند و کبوتر پرانیز گویند که تمام تن او سیاه و دم او سفید باشد
امیر خسرو گفته که کنی نسر چرخ را مرغش که کنی زاغ شام را مهدم

مهر بالکسر محبت کمال اسمعیل گفته گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم و دیگر بمعنی آفتاب جهانتاب
چنانکه گفته‌اند مه و مهر با زهره و مشتری و دیگر سنگی است سرخ
و نام فرشته ایست که موکل است بر روز مهر و روز مهر ماه و هر چه در آن دو
وقت واقع شود متعلق باوست و حساب و شمار خلق از ثواب و گناه هم
در دست اوست و دیگر ماه هفتم باشد از سال شمسی و آن مدت ماندن مهر است
در برج ترازو که آنرا میزان خوانند مختاری گفته شاخی که دایه بودی مهر
منور شش بمهر دار گر به مهر لاغرش فرخی گفته تا بر آیین بزرگان عجم
بزم سازی بخزان و به بهار همچنین مهر بشادی و طرب بگذران و
صد دیگر بشمار و بمعنی مهرگان و مهرگیا خواهد آمد و بالضم نقش
نگین و تمام انگشتری را گویند و بالفتح بمعنی کابین عربی است

مهراب بکسر اول بوزن محراب نام پادشاه کابل است که
زال بر دختر او عاشق شد و او را بگرفت و رستم از او بزاد چنانکه حکیم
فردوسی گفته از قول زال من از دخت مهراب گریان شدم چو بر آتش
تیز بریان شدم ستاره شب و روز یار من است من آنم که دریا کنار
من است و بمعنی ترکیبی مهر آب و تاب آفتاب باشد چه مهر آفتاب است
و آب بمعنی رواج و رونق و نسب او بضحاک تازی می‌پیوسته

مهراج بکسر اول پادشاه بزرگ بوده در مملکت هندوستان
و او را مهاراج بن کش می‌گفتند و در آن ولایات او را بمنزله جمشید
و فریدون می‌شمردند و بلده بهار از ابنیه او بوده راجه تلنک و بنکوبلی
از متابعان او بودند و مالچند سپه‌سالار او بوده مملکت مالوه باسم وی
معروفست قلعه گوالیار و میانه از بناهای مالچند بود و علم موسیقی که در هندی
راک گویند او در گوالیار شایع کرد در آخر عهد مهراج بهو برادرزاده او
از او رنجیده بایران آمد و بزابلستان رفته پناه بگرشاسب برد
که آنگاه جهان پهلوان و حاکم سیستان و سند بود و گرشاسب
بحمایت او با سپاهی بزرگ باذن ضحاک متوجه هند شد و
در پنجاب با مالچند سپه‌سالار مهاراج مقابله و مقاتله کرده بر او مظفر
شده بهندوستان رفت بالاخره مهاراج بعضی از بلاد را ببرادرزاده
خود واگذاشته با گرشاسب مودت و مصالحه کرده گرشاسب
مراجعت نمود و در گرشاسب نامه حکیم اسدی طوسی مسطور است
چنانکه گفته‌اند شهی بود در هند مهراج نام بزرگی بهر کار گسترده کام
بهو نام خویشی بدش و رنباه بگردش بشهر سراندیب شاه میانشان
بناگاه پیکار خواست سپه نیمه بر بهو گشت راست و چون گرشاسب
بمهراج رسید مهراج او را بکمال احترام کرد و از برادرزاده شکوه نمود
آخر الامر کار بجائی رسید که در میانه گرشاسب و بهو مخالفت شد
و در رزم دوم بهو گرفتار گردید او را بمهراج سپرده مراجعت کرد
گویند مهاراج تا هفتصد سال بدولت و اقبال بزیست و از وی
چهارده پسر بماند بهتر و مهتر آنها کیشوراج ولیعهد او بود و بمعنی
مهراج راجه بزرگست یعنی شاه بزرگ و راج در لغت هندی
بمعنی حاکم است و راجور مخفف حکم آور و راجور بوزن لاهور نام
قصبه ایست بزرگ از ولایات کشمیر قلعه از رخام تراشیده دارد

مهراس بعربی هاون سنگی و پاسی یعنی ترس و هراس مکن

مهر اسفند بکسر اول و فتح سین و فا بنون زده
و دال موقوف نام فرشته ایست که بعقیده فارسیان موکل است

بر آب و تدبیر امور و مصالح روز مهر اسفند با اوست که روز بیست و نهم از هر ماه شمسی بوده باشد و در آن روز عقد و نکاح و صحبت و عشرت با دوستان و آزاد کردن زندانیان رسم بوده چنانکه فردوسی گفته
بروز زمیناد مهر اسفند ٭ نه پیوند ستم خلق و دشمن نبند

مهرام نام فرزانه بوده از حکمای ایران و از شاگردان فرزانه باداں حکیم که از اکابر حکمای قدیم بوده و باداں و بعضی و نوادر بقدم نفس ناطقه قائلند و گفته اند حکمای هند و یونانیون بغیر ارسطو همه باین عقیده برقرار بوده اند و جامدان که از فرزانگان معروف بوده از شاگردان اوست

مهران بر وزن طهران نام رود سند است و آن رودی است بزرگ و پهناور گویند ببزرگی دجله و نیل است و در آن نهنگ بسیار است که بعربی آنرا تمساح خوانند و آب آن رود از مشرق روی بمغرب رود و آخر بجر فارس ملحق شود و جلال الدین خوارزمشاه چون سپاه تاتار و مغول را برگرد خود محیط دید حمله بر ایشان برد و دایره ایشانرا وسیع تر کرده از پس گرفتاری بجانب رود تاخت و زره از تن انداخته و چتر بگشاده تازیانه بر اسب زد و خود را و اسب را از بالای رود بر رود آب انداخت گویند ده ذرع فاصله بود و بهر صورت از آنسوی رود برآمد و چنگیزخان و سپاه آن از آنجا متحیر ماندند و این حکایت در تواریخ مسطور است و نام رودی نیز هست در تبریز و نام مردی بوده صاحب فضل و کمال از اهل عجم شاید آن رود بنام او موسوم شده باشد وقتی گفته ام
گفتند بلی خواجه ایست کور است ٭ صد بنده چو بوزرجمهر مهران
و نام دهی است کوچک در نزدیکی شهر طهران که در آنجا کارخانه باروت سازی دولتی است خاقانی در باب رود تبریز گفته
تا به تبریزم دو چیزم حاصل است ٭ نیم نان و آب مهران رود و بس
دیگری گفته گر چه شیبان در عرب بود از امیران معتبر ٭ ور چه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب

مهربانی بمعنی مهر و محبت و گرمی با کسی معروفست و نوعی از جامه که بغایت لطیف و نازک است

مهرجان معرب مهرگان است و خواهند نام قریه ایست با سر این از بناهای قباد فیروز پدر انوشیروان دادگر

مهرخوان بمعنی خطاب باشد از سلاطین با مرا و ارکان دولت که او را از روی مهر بلقبی خوانند مثل آصف جاه و آصف الدوله و رکن الدوله و امثال آن

مهرگان بالکسر روز مهر از ماه مهر و آن روز شانزدهم است و فارسیان جشنی عظیم در آن کنند که بعد از نوروز جشنی از آن بزرگتر نباشد و این جشن را تا شش روز کنند ابتداش روز شانزدهم است که مهرگان عامه گویند و انتهایش بیست و یکم است که مهرگان خاصه گویند همچنانکه روز نوروز نیز بر دو قسم است عامه و خاصه روز تحویل آفتاب بحمل روز خاصه شرف آفتاب و سبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند در این روز خدا تعالی زمین را بگسترد و اجساد را مقرون بارواح کرد و بعضی گفته اند که در این روز ملائکه یاری کاوه آهنگر نمودند بر دفع ضحاک و فرقه بر آنند که فریدون در این روز بر تخت نشست پیش از آنکه کاوه دفع ضحاک نماید و زمره گفته اند که فریدون در این روز ضحاک را در بابل گرفت و بکوه دماوند فرستاد که جشن کنند پس خلق از ظلم او رسته و پارسیان بدین خود عود نمودند و شکر ایزدی کردند و حکام را مهر بر رعایا افتاد و گروهی آورده اند که پارسیانرا پادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت و خلق از او تنگ بودند او در این روز بمرد و جمعی گویند که معنی مهر وفات است و کان پادشاه چون آن پادشاه ظالم در این روز وفات یافت بمهرگان موسوم شد حکیم دقیقی گفته
مهرگان آمد جشن ملک افریدونا ٭ آن کجا کاوه خوشش بود در بر مایونا
عنصری گفته
مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال ٭ نیک روز و نیک جشن و نیک وقت و نیک حال
قطران گفته
آدینه و مهرگان و ماه نو ٭ بادند خجسته هر سه بر خسرو
من گفته ام
فرخنده و خوش بر خدایگان ٭ جشن سده و جشن مهرگان
آن جشن ز هوشنگ شد پدید ٭ وین یک ز فریدون همی عیان
آن بوده اگر اول بهار ٭ این نیز بود اول خزان

مهرگان بزرگ و خورد و مهرگانی نام سه مقام و لحن است از موسیقی که در جشن مهرگان متداول بوده

مهرگیاه نام گیاهی است که گویند بترکیب آدمی است با این ملاحظه نیز مردم گیاه گویند خاقانی گفته
من همی ره هند معنی را سنت

همچون آدمم وین خران در چنین صورت راست چون مردم گیا و آنرا استرنگ نیز گویند

مهر ماه نام ماه هفتم است از سال شمسی و بودن آفتاب در برج میزان وقتی گفته ام مر و کنون که رود مهر سوی خانه ماه بمهر مهر ماه سیم ذقن

مهره چند معنی دارد و اغلب مشهور است و صاحب جهانگیری گفته معنی غیر مشهور آن تپک است و این بیت عبد الواسع جبلی را شاهد کرده بساید زخم گرز او چو سر به پیکر خار را بسنبد نوک رمح او چو مهره نارکسندان و رشیدی گفته جهانگیری خطا کرده و این غلط است منظور جبلی تپک نبوده همین مهره متعارف بوده یعنی سوراخ میکند نوک نیزه او سندان را چنانکه مهره را سوراخ کنند و حق با رشیدیست تپک سندان را سوراخ میکند و سپندن بمعنی سوراخ کردنست نه سائیدن

مهره جاندار و بمعنی مهره مار آورده اند که تریاق زهر است حکیم خاقانی گفته بهترین جائی بدست بدترین قومی گرو مهره جاندار را اندر مغز ثعبان دیده اند

مهرهٔ مار مشهور است و بعربی حجر الحیه گویند در مخزن الادویه گفته آنرا اقسام است قسمی معدنی و آنرا مار مهره گویند و بعضی گفته اند در معدن زبرجد بهم میرسد و آن زبرجدی رنگ مایل بسیاهی و خاکستری است بشکل نگین مربعی از یک مثقال تا دو مثقال و دویم حیوانی که در عقب سر بعضی افاعی هست و در بعضی نیست چون از گوشت جدا کنند نرم و بعد حجریت پیدا کند و تفاوتست مجعول نیز میباشد امتحان آنکه بر جای گزیده مار بچسبد و چون شیر بران ریزند شیر منجمد و متغیر شود و چون جذب تمام سم کرده باشد دیگر نچسبد و شعرا در این باب مضامین خیالیه گفته اند حکیم ازرقی در مدح ممدوح خود گفته گر اژدها برود بر طریق لشکر تو نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال ملک الشعرای کاشانی صبای مرحوم گفته اگر ز فضل تقدم سخن رود دیدیم شترنگ دردم ماران و مهره در دنبال بعضی بکلی انکار کرده اند

مهری بمعنی سکه زر و سیم مهر بر نهاده چنانکه فتوحی در مذمت انوری گفته که هر سال گفتیه پانصد تومانی ز جلال الوزرا میگیری دیات ادعای گدائی میکنی از پس آنکه ز انعام جلال الوزرا بتو هر ساله رسد مهری پانصد کانی نظامی عروضی در چهار مقاله گفته که امیر علاء الدوله فرامرز مرا صد دینار عطا کرد در حال مهری بیاوردند صد دینار نشابوری و در وی دیگر بجز چنگ است که مطربان مینوازند چنانکه خاقانی گفته مهری یکی بیرزار آو ابر آورده بزار چون شد زاندر مرغزار

مهشید بفتح اول و کسر شین بمعنی ماهتابست چو شید بمعنی نور و پرتو است چنانکه پرتو آفتاب را خورشید گویند

مهک بالفتح گیاهی است که بیخ آنرا بعربی اصل السوس خوانند و در دواها بکار برند

مهلند بر وزن فرزند تیغ هندی را گویند نجم سمنانی گفته مرا که صورت فضلم جگر پر از خون کرد دگر که هیکل مهلند داد آب زلال

مهواره همان ماهواره یعنی ماهیانه است

مهان معروفست و معنی آن بزرگ خانه باشد

مهمرد بکسر اول و فتح ثالث یعنی مرد بزرگ و در برهان گفته بمعنی کدخدا و ریش سفید بازار است و در ساتیر آمده که کنایه از ماسوی الله است که هر دو جهان باشد یعنی افلاک و ارواح را انسان کبیر گویند و آدمی انسان صغیر

مهیر بالفتح و کسر ها و یای معروف بمعنی ماه باشد که قمر گویند شیخ عطار گفته چو پشت آینه است اجسام اینجا شود چون روی آینه مصفا نه شمسی ماند آنجا نه مهیری نه ظلمی پس نه آنجا نه زهیری

مهین پیمبر یعنی فرستاده و رسول بزرگ کنایه از حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و نزد محققان بمعنی عقل و دانش است

مهین جهان بمعنی مهمرد است که هر دو جهان باشد و آنرا مهین مردم نیز گویند در نامه جمشید آمده که سراسر جهان یک کس است ش دارد از همه تنها و آنرا تهم گویند و روانی دارد از همه و انها و آنرا روان کرد نامند خردی دارد از همه خردها که آنرا هوش کرد خوانند و مردم که آنرا مهین مرد نیز خوانند چون در نگری جهانی بدین شکرف یک پرستار اوست گر چشم دل گشائی به بینی که آسمان پوست این کس بزرگست و کیوان سپرز و برجیس جگر و بهرام زهره و خورشید دل و ناهید گرده و تیر مغز نیه و ماه شش و ستارگان بر جاو خانهای روشنان رگ و پی و آتش گرمی فشار او ایزد و باد دم و آب خوی و زمین گرد پا و در رهروی و درخش خنده و آسمان غرو آواز و باران گریه و تیرگان کرم شکم داد روانی است چنین که آن گذارش از روانان فرود من و بر این است و خردی اینگونه که آنهم گذارش از هوشهای شهنشین فرازین

آمده پس مرد باید که بکرم شکم بودن خوشنود بوده ردان شود این فقره از سخنان هشید پنجم از ترجمه دساتیر که ساسان از اولاد بهمن و جد ساسانیان بوده در این مقام نقل شده

مهین چرخ فلک نهم و دور اکبر را نیز گویند

مهین نامه یزدانی نزد عارفان و اهل محققان کامل تمام عالم کتاب حضرت حق است چنانکه شیخ شبستری گفته

بنزد آنکه جانش در تجلی است همه عالم کتاب حق تعالی است

چه اهل بصیرت که مردمان حقیقت بینند پیوسته از اوراق ذرات موجودات احکام اسرار تجلیات الهی را اسمه مطالعه می کنند و همه عالم را از غیب و شهود کتاب ایزد تعالی میدانند مشتمل است بر تمام اسماء و صفات مقدس الهی چنانچه محقق گفته

از لوح جهان خط الهی خواندن خوشتر بود از حرف و سیاهی خواندن
هر صفحهٔ کاینات خطی است کز آن اسرار ازل توان بکماهی خواندن

مهینه بمعنی مهین و بزرگ است حکیم فرخی در صفت رود گنگ گفته

چو چرخ بر سر گرد ابهاش گشته زمین چو پشته روی زمین آبهاش داده بخار
ز تیغ کوه درخشان فرو فکنده بموج از او کهینه درختی از مهینه چنار

شیخ عطار گفته

مگر بر رفت استاد مهینه خری میبرد بارش آبگینه
یکی گفتش که ای آهسته کاری بدین آهستگی بر خر چه داری
چه دارم گفت دل بر پیچ دارم اگر این خر بجهد هیچ دارم

نمایش دوازدهم در میم با یای حطی

می بر وزن کی بمعنی شراب انگوریست و گاهی بمجاز پیاله می را نیز گویند چنانکه گویند یک می و دو می یعنی یک پیاله چنانکه حکیم فرخی گفته

پنج شش می بخورد و بر گل گشت روی آن روی نیکوان بگیر
راست گفتی رخش گلستان بود می سوری بهار گل پرور

و درجهانگیری بمعنی گلاب آورده که فردوسی گفته

همه یال اسب از کران تا کران براندوده مشک و می و زعفران

میامار یعنی در شمار میار زیرا که امار و اماره بمعنی شماره است سوزنی گفته

میدان همه افعال من و هیچ میامار میتواند بود که اصل آن میان مار بوده باشد یعنی در میان میار

میان بالکسر معروف و بتازی وسط گویند و آنچه بر میان بندند از خنجر و شمشیر و شال و زنجیر و امثال آن از کمر و کمربند گویند حکیم فرخی گفته

آن کمر باز کن تا زمیان وهم او گفته
تا بدهی تا رموی میانش کرا دیده چون میانش میانی

قطران گفته

عشق من از سرین تو دزدید فربهی صبر من از میان تو آموخت لاغری

و بمعنی وسط هر چیز مانند میان مجلس و یا میان شهر یا میان باغ و امثال آن چنانکه حکیم قطران گفته

نرگس میان باغ چو شمعی بشش چراغ یا چون میان پروین تابنده مشتری
یا همچو چشم آن صنم مشتری جبین کش من شدم بجان و دل و دیده مشتری

دیگر بمعنی غلاف شمشیر و کارد و خنجر که نیام مشهور است همانا نیام و میان مقلوبند مسعود سعد سلمان گفته

شاهی که رخش او را دولت بود دلیل شاهی که تیغ او را نصرت بود میان

مولوی گفته

چون زبانم گرفت خونریزی همچو شمشیر در میان کردم

مخفف همیان نیز آمده است سراج الدین گفته

رری که ردی من از نیجرا و درانده و بیت برغم من همه در سکون میان افکند

و بلغت هندی لفظ تعظیم است چنانکه در ترکی آقا و در پارسی خواجه گویند و در عربی شیخ و در توران ایشان و کشمیر جو مثل احمد جو و علی جو یعنی احمد آقا و علی آقا و اهالی کشمیر لغتی است خاص لغیر همه لغتها

میانبوی بضم با و کسر واو و بیا ازده یعنی در میان دو وسط بودن بدون افراط و تفریط

میان بودان بمعنی کاینات جو است یعنی آنچه در مابین زمین و آسمان متکون گردد مثل ابر و باد و باران

میان رودان از اعمال بصره و در آنست عبادان و دجله بر آن احاطه دارد

میانه گیر با کاف پارسی آنکه از افراط و تفریط دور باشد و حد وسط اختیار نماید

میانه بمعنی وسط و میان است و نام قصبه ایست در میان شهر زنگان و تبریز که میان و وسط این دو شهر است و منسوب بدانجا را میانجی گویند و از آنجا بوده زین المحققین عین القضاة مشهور بهمدانی که بالاخره او را کشتند و از وست کتاب زبدة الحقایق مشهور بتمهیدات و عقده مروارید که زنان بر گردن کنند

و جواهری که در وسط آن گذارند و بعربی واسطة العقد گویند و پیار میانه خوانند فلکی شروانی گفته شاهی که در کهش را چرخ آستانه زیبد عقد جلال او را گردون میانه زیبد

می پخته دوشاب انگور که چندان بجوشانند و بپزند که غلیظ شود بعضی گویند جوهر شرابی است که با داروی چند بجوشانند تا قوی گردد و می پخته معرب آنست و می پخته می کهنه را گویند و نو را خام گویند که هنوز نرسیده چنانکه گفته اند گر می پخته نیست خام بیار کهنه گر نیست نو مدام بیار

می به اسم فارسی شراب به است که با شراب یا آب انگور ترتیب سازند و آن مفرح و منبسط و مقوی معده است

میستین بر وزن نشین میلی است آهنین که سنگ تراشان بدان سنگ تراشند و سوراخ کنند حکیم فرخی گفته چندانکه بشمشیر تو بد خواه فکندی فرها دگمر که فگنده است بمیستین

میخ بر وزن سیخ معروفست چه میخ آهنین و چه چوبین شیخ اوحدی مراغه گفته سر و را پای فرو شد بزمین همچون میخ پیش بالای زبس دست که بر سر زده بود و بمعنی سکه درم نیز آمده چنانکه فردوسی گفته از آن پس دگر کرد میخ درم مسعود سعد در صفت زر سکوک گفته کرده مرهم دل فکار مرا چهرهای بمیخ کرده فکار

میختن بالکسر و یای مجهول و خای موقوف بمعنی شاشیدن که میزیدن نیز گویند و بر این قیاس میخت و میخته عمید لوبکی گفته بلنک بجز زد چون پنجه بر من چو موش از بام بر من میخت ایام حکیم فرخی گفته چو گویند ایک آمد میر با مردستیزد زدو لشکر نماند هیچ سالار که نگریزد کسی کز مرگ نندیشد نه از کشتن بپرهیزد ز بیم و بیم شمشیرش در اسب خون بمیزد

میخک بکسر میم و فتح خا بمعنی میخ کوچک و قرنفل را نیز گویند چه بمیخ کوچک شباهت دارد و اصل در آن کرن پهول بوده و قرنفل معرب آنست هست از همه به گل قرنفل

میخکده خانه که در آن سکه زنند آنرا دار الضرب و ضرابخانه نیز گویند

میخوش نار ترش و شیرین و متوسط

میدان بر وزن ویدن بمعنی مجدد و نو بودن ضد کهنه

میدان بفتح اول بر وزن کیوان نام چند محل است یکی نام قریه ایست بسمرقند دیگر نام محله ایست بنشابور و آنرا میدان زیاد گویند و میدان در اصل پارسی بوده و اعراب بر آن جمع بسته میادین گویند چنانکه فرمانرا فرامین کرده اند و میدان بمعنی ظرف می آید چنانکه گلدان ظرف گل و شمعدان جای شمع سلمان ساوجی گفته کمیت قلعه ترا دست که داغ جم دارد سبک و را بمیدان و گرم گردانش بنقره خنگ صبح را در تاخت سلطان حبش ساقیا گلگون کمیت را بمیدان در فکن

میرک کازرونی نام نباتی است که آنرا بعربی خداوند نعاس آزاد دینار رویه نامند و تخم آنرا زوفراو کوخرنیز گویند و در مازندران انارچه گویند شبیه بکرفس و اندکی از آن بزرگتر و صاحب تحفه گفته که بعضی نوشته اند که در مازندران آنرا جعفری گویند و گفته اند جعفری از قسم بری آن است و آن بستانی است و از مخزن نقل شد

میده بمعنی نان و میده سالار بمعنی نان پز و ناظر و طباخ خاقانی گفته آفاق از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر هم مطبخ و هم خوان زر هم میده سالار آمده بکسر میم و ضم را

میروک بمعنی مورچه باشد و بدل مورک است

میره بر وزن خیره خواجه و بزرگ باشد خاقانی گفته چون خاصه خدمت تو شایم زی میره و میر چون گرایم

میزر بالکسر مهمان و میزبان شخصی که میزبانی یعنی مهمانی کند حکیم اسدی گفته اگر چه بود میزبان مهربان پزشکی نیاید از میزبان خورش بر میهمان گونه گون مگویش که زین کم خور و زین فزون فرخی گفته بکام نعمت تو باد میزبان کرم بخوان جود تو مهمان جملة شاهان میز و کرسی که بر سر آن خوان گسترند و طعام نهند و خورند نیز میز گویند و اکنون متداول است و طعام و شراب را بر آن چینند و بر اطراف آن صندلیها نهاده بر آن نشینند و طعام خورند و میزیدن بمعنی شاشیدن مرقوم شده در میختن پور بهای جامی گفته بر خویشتن بمیزی از بیم همچو موش هر که که چون پلنگ در آیم بجز خرد

میزد بفتحتین و سکون زا هیمه مجلس شراب و عشرت و بزم را گویند حکیم فرخی گفته ای بمیزد اندرون هزار فریدون وی نبرد اندرون هزار تهمتن حکیم سنائی گفته که خردشان چو میزد تو نامی گاه نالان چو در میزد تو چنگ و میزد بر وزن یزد شمس فخری گفته ولی در جای دیگر دیده نشده

می زده بر وزن سیکده کسی را که بسبب کثرت می خوردن شوانند شراب و طعام خورد گویند چنانکه منوچهری گفته مصرع

می زده یا هم می داروی مرهم بود و او را شراب زده نیز گفته اند چنانکه بیت فرخی گذشته تو در کناره دریای سبز خیمه زده سپهیان شراب زده در کنارهای شهر و میشه را پارسی در بعضی کتب بمعنی معشوق و محبوب دیده ام

میستی بکسر اول و یای مجهول در فرهنگ برهان بمعنی میس یعنی برص گفته ظاهر آنست که میستی با کاف بمعنی پیس بود نست میستی خوانده اند و میم با با مشتبه شده

میشما با اول کسور و یای مجهول درختی است که آنرا همیشه بهار گویند و همیشه سبز میباشد و بتازی آنرا حی العالم خوانند و میشما و میشبا مخفف همیشه بهار است

میش بهار گلی است زرد که آنرا گاو چشم خوانند

میبه آب انگور که با به بجوشانند

می سوس آب انگور که با آب سوس بجوشانند و برای دفع علت جوع البقر بخورانند

میشته بالکسر و یای مجهول و شین موقوف بمعنی معلم جهودان نوشته شاعری گفته دیدم بت ماه روی رعنا یک را سرمست به پیش میشته بنشسته

میغ بر وزن تیغ بخاری باشد که در هوا زمستان بدید آید و اطراف زمین را تیره کند و بمنزله ابر تنک است و آنرا ماغ و نژم و نار میغ بمعنی ابر هم گفته اند حکیم اسدی گفته زدرد خزان در دل زاغ ریغ هوا بسته از لشکر ماغ میغ هم او گفته جهان گفتی از گرز و از تیغ شد چو دریا زمین گرد چون میغ شد

میک بر وزن نیک بمعنی ملخ گفته اند و بکاف تصغیر میکک نیز آمده احمد اطعمه گفته احمد ابیش سلیمان میر دیای ملخ هر که پیش اطعمه تحسین میکک بکند

میلاد بکسر اول نام پدر گرگین بوده و گفته اند نام شهری بوده در ملک سند

میلان و میلاو بمعنی شاگرد و رشیدی میلاو را بمعنی شاگردانه گفته یعنی جرتی که بشاگرد دهند ابو محمد گفته استاد زمانه میلاو است شیر گردون زهیبتش گاو است شمس فخری گفته گر نباشد بر فلک گاو ستم کی کند جا دهند انجم بهر میلاو

میلرام بکسر اول نام فرشته ایست که رب النوع باد است

میله بکسر اول بوزن حیله نام پهلوانی قوی جثه عظیم الخلقه از اهالی همدان و معاصر او کتا قاآن خان بن چنگیز خان مغول بوده و او را خان از همدان بترکستان خوانده پهلوان درگاه کرده او همه پهلوانان عصر را بیفکنده در رزم بهشت در صفت او گفته ام ببالا بلند و بباز و سطبر پی و بخاک و سر او بار دو رانش چو ران هیونی بزرگ بهیکل چو گرگ و بدندان چو گرگ بقوت چو پیل و بچشمان چو گاو بابرو چو قوس و به پیشی چو ناو بگردن زرافه بسینه هزبر سرین چون گوزن و میان همچو ببر قاآن با وزنی داده که اولاد قوی هیکل از او در آن ولایت بسیار شود او با زن نزدیکی نکرده که قوت او نکاهد چون مقصد قاآنرا دریافت یکی از اقربای خود را بخواند و بمنصب خود نصب و بر وفق امر قاآن از او تخم گیری کردند

میمند بفتح اول نام قصبه ایست از اقلیم ستیم بزابلستان هم قصبه ایست بفارس که میوهای خوب دارد و آب روان دارد و انگور و خرمای آن موفور است و حاصل آن وقف است برای مخارج امامزاده بزرگوار سید میر احمد بن امام موسی الکاظم ع که در شیراز بشاه چراغ معروف است گویند موضعی است بغزنین و از آنجا بوده خواجه حسن میمندی وزیر سلطان محمود که عنصری در تعریف باغ و خانه او قصیده گفته و از آنجاست که گفته بدان صفاست بمیمند باغ خواجه ما که کدخدای جهانست و سید احرار

میمیز بمعنی مویز آورده اند حکیم خیام نیشابوری گفته آنها که اسیر عقل تمیز شدند در حسرت هست و نیست ناچیز شدند رو با خبری ز آب انگور گزین کین بیخبران بغوره میمیز شدند

مینا بر وزن بینا آبگینه الوان که شبیه بیاقوت و زمرد و سایر جواهر سازند شیخ ابو سعید ابو الخیر بمعنی شیشه آبگینه گفته من دوش دعا کردم و باد آمینا تا به شود آن نرگس بادامینا از دیده بدخواه ترا چشم رسید بر دیده بدخواه تو بادا مینا

مینای می بمعنی شیشه می است که بیشتر برنگ سبز استعمال شود چنانکه انوری در صفت بهار و سبزه گفته این عجب نیست بسی گر اثر لاله خوید گفتی آهو بره مینا سم و بیجاده لب است

و میناگر و میناکار کسی را گویند که این میناهای ملون را آب کرده بر ظرف طلا یا نقره کار کند و بدل نگینهای جواهر نماید مولوی گفته

بو العجب میناگری گر یک عمل بست چندین خاصیتها بر زحل

هم او گفته

کیمیا داری که تبدیلش کنی گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین اکسیرها اسرار تست اینچنین میناگریها کار تست

و نام قلعه ایست فیما بین لار و هرمز قریب بشمیل

مینو بکسر اول و ضم ثالث بمعنی بهشت است و آسمانرا نیز گویند زیرا که بهشت در آسمان است حکیم ناصر خسرو علوی گفته

این یک سوی دو درخت همیخواند وآن یک سوی نازو نعمت مینو

من نیز گفته ام

آنکس که فراخت گنبد مینا هم بهر تو ساخت روضهٔ مینو

مینوی مینوان بهشت علی از دیگران که از آن بهشت برین خوانند و مینوان مینو نیز همان است

میوه بوزن شیوه معروفست و بر هر میوه از خربزه و هندوانه و انار و انجیر و لیمو و نارنج اطلاق شود اما اهالی تبرستان بخصوصه امرود را میوه گویند و میوه دل بکسر ها و هوز و دال ابجد فرزند و معشوق را گویند و بمعنی شعر و سخن نیز آمده حکیم فرخی گفته شعر

ای نیمشب گریخته از رضوان واندر شکنج زلف شده پنهان
ای میوه دل من لا بل دل ای آرزوی جانم لا بل جان

میهمان کسی را گویند که چندی در میهن یعنی خانه دوستی و رفیقی ماند و آن در اصل میهن مان بوده آنرا حذف کرده میهمان گفته اند حکیم اسدی گفته

خورش نیز میهمان گونه گون نگویش گر این کم خور و زان فزون

یاران نیز ترک داده اند چنانکه نظامی گفته

بصاحب ردی و صاحب قبولی نباید کرد مهمان از فضولی

میهن بالفتح خانه و قبیله و زاد و بوم و اولاد و امثال آن حکیم فردوسی گفته

ز بهر یکی راه کم بوده را براندازیم میهن و دوده را

اسدی گفته

چو آمد بر میهن و خوان خویش ببردش بصد لابه مهمان خویش

انجمن بیست و یکم از فرهنگ انجمن آرا در نون با الف

نا و نای نی باشد که مینوازند و نای گلو در فرهنگ بمعنی آب آورده منوچهری گفته

تا باغ پدید آرد برگ گل نیسانی تا باد فرو بارد نا و نم از آزار

و دیگر گوینده **نای** نی باشد که مینوازند و نای گلو امیر خسرو دهلوی گفته

سماع عاشقان تسبیح دان زیرا که خوش باشد هران نوحه که صاحب ماتمی با چنگ و نا گوید

حکیم سنائی گفته

اولین سده در ره آدم بود نای گلوی و طبل شکم

و نام قلعه رفیع و منیع و محکم و خزینه پادشاهان غزنوی در آنجا جمع بوده و جمعی نگاهبان همیشه داشته حکیم ابو النجم فرخی سیستانی در مدح محمد بن محمود غزنوی گفته

ز باج شاهان پر کن حصار شادخ را چو شاه شرق ز گنج ملوک قلعه نای

هم او گفته

تا به بینی که بیکسال کند پر ز دینار و درم قلعه نای

مسعود سعد سلمان که از شعرای بزرگ و امرای سترگ سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی بوده بسبب تهمتی سالها در آن قلعه محبوس بوده و از محبوسی شکوه ها کرده و از آنجمله است که گفته

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای پستی گرفت طالع من زین بلندجای
آرد هوای نای مرا نالهای زار جز نالهای زار چه آرد هوای نای

مرا نیز وقتی گفته ام

مسعود روزگارم در عهد پادشاهی وز ننگ نا گشته بمن نای حصن نای

ناآزاد یعنی نجات نیافته و خلاص نشده و کنایه از مرد لئیم بخلاف آزادمرد که سخی است

نای انبان سازی معروف که بنفس دهن نوازند و مشهور است که مار را از آواز آن خوش آید چنانکه شتر را از حدی لهذا متعارف است خاصه در هندوستان که بهر خانه که مار جای دارد نای انبان زنند و مار از سوراخ بیرون آید بهوای نواهای انبان و آنرا بگیرند خواجه فضل الدین حکیم کاشانی گفته

آنها که مقیم حضرت جانانند یادش نکنند و بر زبان کم رانند
آنان که مثال نای و نی انبانند دورند از او و از آن بنالش خوانند

اثیر اخسیکتی گفته

به پیش بادم طبعی که راه ارغنون سازد زیاده رونقی نبود نواهای انبان را

ناآغاز روز ترجمهٔ ازل الآزال است یعنی روزی که اول ندارد از طرف ماضی

ناانجام ترجمهٔ ابد الآباد یعنی روزگار که انتها پذیر نباشد از طرف مستقبل

ناندیش بروزن نادرویش بمعنی بدیهه یعنی بی فکر آنرا و بر چیز ظاهر و روشن نیز اطلاق کنند که محتاج بفکر نباشد مثال تاریکی شب و روشنائی روز

ناوس بروزن ناقوس بضم همزه در رشیدی بمعنی آتشکده آمده حکیم سنائی گفته

گرچه زاغ سیاه گشتم من نگر نبینم مقام

جز او ناس انوری گفته عاشر آن اکرم معاشر شر کونی از کبر ناوسی است و در سامی بمعنی گورخانه ترسایان نوشته اند

نا اندام بمعنی ناموزون و بی نظام و نامعتدل و آنرا بی اندام نیز گویند سرو را با جمله زیبائی که او راست پیش اندام تو هیچ اندام نیست هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست

نائین شهرکی است در میانه اسپاهان و یزد و شیراز و از آنجا مردمان کامل برخواسته مانند حاج عبدالوهاب و حاج محمد حسن و فضلای دیگر

ناب بر وزن آب بمعنی خالص است شیخ نظامی گفته شعر می ناب ناخورده مستی کنی اگر می خوری بت پرستی کنی ادیب صابر گفته خسته عشقم و در دل غم عشق عاشق نابم و در سر می ناب و چون با و واو بدل شوند ناو نیز گویند و آن گوسیت که از فربهی بر کفل اسب افتد

ناباي بمعنی محالست که در برابر ممکن باشد

نابایسته هستی ترجمه ممتنع الوجود یعنی آنچه وجود هستی گروهش آن ممتنع و محال باشد مانند شریک یزدان

ناپروا بی طاقت و بی بیم و لاابالی را گویند

نابکار بمعنی بدکردار و آنچه بکار نیاید باشد

نابسود بفتح با و ضم سین و واو بمعنی چیز نو که دست فرسوده نشده باشد حکیم فردوسی گفته ز دیبا و از جامه نابسود بهیشوی داند گر هرچه بود هم او گفته مرا او را یکی گاو با بچه بود هنوزش بچه خورد نابسود بود

نابود معدوم و نابودمند یعنی مفلس چنانکه گفته اند تو کوتاه دستی و نابودمند مزن دست بر شاخ سرو بلند

نابهره زر قلب که آنرا نبهره نیز گویند و نبهرج معرب آنست و در فرهنگ بمعنی چیز عظیم و بزرگ آمده چنانکه جامی گفته شعر که داد و یلا عجب کاریم افتاد بسر نابهره دیواریم افتاد

نابیوسان بفتح ثالث و تحتانی بواو رسیده و سین بی نقطه در برهان گوید بمعنی امید و توقع ولی بیوس بوزن عروس بمعنی طمع و امیدوار است اما نابیوسان ضد آنست یعنی نا امید و بی توقع چنانکه گذشته به بیوسی و بدبیوسی میان خوبخواهی و بدخواهی است در آن ضمن معلوم شده

ناتراشیده بمعنی چیز درشت و ناملایم شیخ سعدی گفته یک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی

ناچار بمعنی بیچاره که بعربی لابد گویند

ناچارباش و ناچارهست ترجمه واجب الوجود است و آنرا ناچاربایست نیز گویند ناچاربا مخفف آن است

ناچخ بفتح جیم فارسی بمعنی تبرزین است و آن حربه ایست دسته دار که در پهلوی زین اسب بندند و بدین سبب تبرزین گویند و تبر نیز از آن بزرگتر است که بدان درخت اندازند و چوب شکنند شیخ نظامی گفته ز پولاد چینی ناچخ ده منی بگردن بر از بهر گردن زنی مسعود سعد گفته فکنده ناچخ در مغز کفر تا دسته نشانده پیلک در چشم شرک تا سوفار

ناجرمک بضم جیم تازی و فتح میم در بتکده نشستن و اطاعت کردن و نام مردی بوده از زهاد و ترسایان شیخ آذری گفته ناجرمکی مسند بلاطون بقراطیان مزار حکیم بوده که در حوالی گرمخزان مسکن داشته و از آنجا بجاهای دیگر میرفته حکیم قاآنی گفته سن و ناجرمکی و دیر مخزان در بقراطیانم جا و ملجا و اصح ناجرمکی است

ناجزانجام بضم جیم و سکون زای نقطه دار و فتح همزه نامتناهی ترجمه آنست و بعربی الی غیر النهایه گویند

ناجو با جیم مضموم و واو معروف درخت کاج است و آنرا ناژ و نارو نیز گویند و بتازی صنوبر خوانند نظامی گفته ناجوی این باغ بوجد خروش بوده چو سکان فلک سبزپوش و آنرا تور نیز گویند و نوعی از سرو است

ناخدا خداوند کشتی را گویند و آن در اصل ناوخدای بوده یعنی بزرگ و صاحب کشتی زیرا که ناو کشتی را گویند و ناخدا مخفف ناوخداست شیخ سعدی گفته خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد هم او گفته سیاهان براندند کشتی چو دود که آن ناخدا ناخداترس بود

ناخن بضم خا معروفست و اصل در آن ناخونست زیرا که در تمامی اعضا و اجزای آدمی و حیوانات خون نفوذ دارد و در این جزو از بدن اصلا خون نیست مگر آنجا که بگوشت چسبیده و پیوسته است و اتصال گوشت و ناخن مثل شده است لهذا یکی از استادان قدیم گفته تو چنانی مرا بجان و بدل

ای نگارین که گوشت با ناخون

ناخن برای بضم بای ابجد بمعنی مقراض است حکیم منوچهری دامغانی در صفت اسب گفته   کرکره دانی بکردد و بر اخگری کردد بر تراز عنکبوت و حلقهٔ ناخن برای

ناخن پریان و ناخن دیو در فرهنگها آمده که نوعی از صدف شبیه بناخن است و در تحفه گفته جسم صلبی است صدفی مدور بمانند ناخن آدمی که بتازی اظفار الطیب یعنی ناخنهای خوشبو گویند برای خفقان و صرع نافع است چنانکه شاعری گفته
این کرم بین که از دولت خفقان برده ایزد ز ناخن پریان
یوسفی طبیب نیز گفته ناخن دیو را پریویان چونکه در زیر خویش دود کنند صرع را نافع آید و کرد حیض ایشان کشاده شود

ناخنه مرضی باشد از امراض چشم و آن معروفست گویند که بدیدن سهیل برطرف شود و آنچه در چشم آدمی پیدا شود اگر معالجه نکنند زیاده گردد و مانع دیدن شود و آنچه در چشم اسب پیدا شود اگر در زمان نبرند اسب را هلاک سازد یوسفی طبیب گفته
در چشم تو چون ناخنه پیدا باشد از بهر تو تشویش مهیا باشد
چیزی که در این مرض بود فایده مند در نزد حکیم روشنایا باشد
حکیم خاقانی گفته ابرش خورشید را ناخنه آید ز رشک
تا تو بشبرنگ حسن تاختهٔ در جهان

ناخواست در برهان بمعنی مطلب آمده است

ناداشت بمعنی بی شرم و بیحیا گفته اند شیخ نظامی گفته
چنین آمده از بزرگان پیر که با هیچ ناداشت کشتی مگیر
و جماعتی لشکر و شاخشانه را نیز گویند چنانکه خسرو دهلوی گفته
شوخی ناداشت ز جلادیش کو تن غیری برد این جان خویش
و ناداشتی بمعنی بی شرمی و بیحیائی است شیخ سعدی گفته
بناراستی دامن آلوده بناداشتی دوده اندوده

نادان ضد دانا و آنرا بعربی جاهل گویند و گفته اند نادان در کار آخرت هر چند در کار دنیا عاقل باشد و بالعکس آن و مثل است که لولا الحمقا لخربت الدنیا یعنی اگر نباشند جاهلان دنیا خراب میشود و فی الخبر اکثر اهل الجنة البلها

نادرسته بضم دال و را آنچه ناتمام و نادرست باشد

و مرکب غیر تام التركيب را نیز گویند و آن کاینات جو است مثال باد و باران و امثال آنها کذا فی الدساتیر

نار انار است و ناربن درخت انار است و نارون بمانند انار چه ون بمعنی مانند است آن نارون مشهور درخت دیگر است چنانکه گفته ام بزیر نارونی آب نارون نوشیم یعنی آب نار مانند که کنایه شراب باشد و در صفت نار رومی گفته ام آن نار بیار اندر با چهره گلگون چون حقه لعلی که بگوهر شده مشحون
با طعم تبرزد بود و رنگ تبرخون یک نیمه ازخش گفته و زود انه اش بیرون گویی که دهانی است زرشتی شده پرخون آغشته بخون اسپی دندانش بهدار

نارپستان زنی که پستانهایش آویخته نشده باشد شیخ نظامی گفته چه خرم کسی کو بهنگام دی به پیش آورد منقل و مرغ و می بتی نارپستان بدست آورد که بر نار پستان شکست آورد از آن ناربن تا بفصل بهار کهی نار خواهد کهی آب نار

نارد بفتح را یعنی بیارد و بیارد یعنی شواند و اصل این لغت یار است یعنی توانائی و دیگر بمعنی جانوریست که بر جیوانات جهد و مکد و آنرا نیز کنه گویند

ناردان بمعنی دانه انار است و لب سرخ خوبان چنانکه بیاقوت و مرجان تشبیه کنند بدانه انار نیز نسبت دهند چنانکه گفته اند رخانش چو گلنار و لب ناردان زسیمین برش رسته دو ناردان حکیم ازرقی گفته نارون کردار قداست آن لب چون ناردان ناردان بار دسر شکم در فراق نارون هم او گفته
دانه نارش با من چو در آمد بسخن ناردان کرد دلم را زغم آن دانه نار
و این ناردان مرکب است از عربی و فارسی یعنی آتشدان

ناردین بکسر دال سنبل رومی را گویند

نارس میوهٔ خام و نارسیده را گویند

نارسا بمعنی نابالغ و ناواصل و ناقص و خام و کودکی که هنوز بحد بلوغ نرسیده چنانکه در شرایع مهابادیان سیم بعجم در باب میراث اطفال نابالغ گفته چیز نارسیده نادان بدانائی داد که درست بیمان بسپارید تا دانا رسیده شدن آن نابالغ

نارکفیده یعنی انار شکافته بکسر را و فتح کاف فارسی

چه کفیده بمعنی شکافته است و آنرا کفته نیز گفته اند چنانکه
و حکیم ازرقی گفته نارکفیده گشته سر سرکشان ز تیغ
زان نار سنگریزه میدان چو نار دان

نارکند برهان گوید بر وزن خاربند بمعنی نارستان است
و بمعنی دهی که در آن انار بسیار بهم رسد همانا این لغت مرکب است
از نار که فارسی و کند که ترکیست شاید نارکند را بوقوف زا
نارکند خوانده باشد چه کند قریه ایست قریب بطهران و انار آن
بخوبی مشهور است و گن مرخم اوست و قتی گفته ام تا خسرو
غازی زری آمد بسوی کند شد کند ز بهای چون سغد سمرقند
و در لغت ترکی کند را کنت نیز گویند چنانکه تاشکنت ده سنگی را گویند

نارکیرا بمعنی غوزه خشخاش است که برای سرفه نافع است
که آنرا رمان السعال گویند در فرهنگها چنین نوشته اند ما بجا راوا واصح

نارگیل جوز هندیست و مغزی دارد مانند مغز گردکان
و بادام و آنرا با شیرینی خورند و مقوی است و بعضی از آنها را
بر زیر یا بالا سوراخ کرده مغز او را بیرون آورند و پوست آنرا
خالی کرده ظرف غلیان سازند و نوعی از آن بزرگتر است بمقدار
هندوانه و صفحه از روی او برداشته آنرا خالی کرده ظرف آب
و نان کنند و درویشان با خود دارند و آنرا کشکول خوانند
شیخ بهاء الدین عاملی گفته دلم از قیل و قال گشته ملول
ای خوشا خرقه و خوشا کشکول

نارمشک نار هندیست و مانند تخمی است سرخ رنگ که
اندک سبزی در میانش باشد و دارو ئی است در خاصیت
نزدیک بسنبل و بعربی آنرا رمان مصری گویند

نارنگ بفتح را و سکون کاف عجمی معروفست بنارنج
و در مازندران و پارس خاصه قرای فارس بسیار بعمل می آید
و آنرا خورند و از آب آن شربت پزند ظهیر فاریابی گفته شعر
همیشه تا بتجارت ز مرو شهجان کس بسوی آمل و ساری
نیاورد نارنگ وقتی در صفت برف و نشستن آن بر اشجار
گفته ام زمرد با عقیق و در و الماس بیکجا مجتمع بر شاخ نارنگ
و در مسمط بهتر گفته شده نارنگ ز بس آب و ز بس رنگ مرا
گوئی که منم مهر بدو او قبله زردشت در دستش اگر گیری
گلگون کند انگشت اوراق زر جدین بر رویش و بر پشت پندار
نقاشی بر عمد و صد مشت شنگرف همی ریخته بر توده زنگار

نارنگی معروف و یای آن یای نسبت است بنارنگ و از نارنج
کوچکتر است و شیرین تر و خوش طعم تر و پوست آن خوشبوتر است

نارو بضم واو مرغکی است خوش آواز مانند بلبل و بعضی بزای
معجمه دانسته اند حکیم سنائی گفته نالیدن ناروی و نواهای سرچه
ناطق کند آن مرده بی نطق و بیان را منوچهری گفته پرده راست زند
نارو بر شاخ چنار پرده باده زند قمری بر نارونا کسائی گفته نارو
بنارون بر ساری بیاسمن بر قمری به نسترن بر بردا شده آوا
دیگر بمعنی رشته است که از اعضای مردم بر می آید و آنرا بعربی عرق مدنی گویند

ناروا بمعنی آش انار است و با واو و با یکدیگر تبدیل می یابند
و بفتح را چیزیکه روا نباشد و بمعنی بی رونقی هم آمده و بمعنی حرام
نیز آمده چنانکه روا بمعنی حلالست و در حرف را گذشته
روا ناروا دان حلال و حرام

ناروان بر وزن کاروان چیزیکه روا نباشد و بمعنی درخت
مشهور بنارون و آن درختی است خوش اندام و پر برگ و سایه دار
و بترتیب شاخهایش چتردار شود چنانکه در سایه اش بسیار کس
توانند استراحت کنند و بواسطه خوش ترکیبی قد و قامت
معشوق را شعرا بآن تشبیه کنند مثال ناروان در شعر ازرقی گفته
ابو رجاء غزنوی گفته ای ناروان ز قد تو بازار نارون وی تا حسن ز رسته
ز زلف تو تا حسن ساق و سرین و سینه و سیما و ساعدت سیماب و
سیم و سوسن و نسرین و نسترن کمال اسمعیل گفته آنچنان راستی
قد تو راست بدعا شاخ نارون خواهد در خوارزم بسیار نارون
بلندی چنار دیده شده و آنرا باضافه دال ناروند نیز گفته اند

ناره بر وزن چاره بمعنی بانه ترازو و قپان و سنگی که از کپان
می آویزند بجهة وزن کردن اجناس کمال اسمعیل گفته باری بهر حسابت
که خواهی سر عدوت او بجهه ز جائی چون ناره از کپان هم او گفته
این بارکش دل من گر آهن است گوئی تا چند از حسابت در وا چو ناره
باشد و بمعنی ریسمان کنده نیز نوشته اند و بدل ناله نیز هست

ناری بر وزن زاری جامه پوشیدنی را گویند

نازک با زای معجمه محبوب ناز کننده را گویند و آنرا آبت

و فغ و جانانه و دلدار و دلبر نیز گویند امیر خسرو گفته رسید نازک من ای نظارگی زنهار بپوش دیده گرت جان بکار می آید و در اصطلاح بمعنی چیز لطیف و باریک معروفست و آنرا معرب کرده بوزن ملاحت نزاکت گویند چنانکه گفته اند نازک دلی سبب که رحم آیدت بمن زود دم مکش نگاه باین چشم ترکمن . دیگری گفته پاس دلم بدار که بسیار نازک است

نازک بدن نوعی از رستنی باشد شبیه به بستان افروز لیکن ساقش سرخ و خوش رنگ میباشد و آنرا سرخ مرد خوانند و کنایه از معشوق باریک میان لطیف تن نیز خواهد بود چنانکه سعدی گفته
نازک بدنی که می نگنجد در زیر قبا چو غنچه در پوست
دریای لطافت تو میراد هر سرو سهی که بر لب جوست

نازنوروز نام نوائی است از موسیقی

ناسازی مخالفت است

ناسپاس یعنی ناشکر زیرا که سپاس بمعنی شکر است

ناسپال پوست انار را گویند

ناسرایش زبان حال و خاموشی چنانکه سرایش زبان قال و گفتار است و آنرا ناسرایان نیز گویند

ناسک بکسر ثالث یکی از صاحب شریعتان کفره هند بود و مذهب طبیعیه داشته و در عربی بمعنی عبادت کننده و در راه خدا قربانی کننده آمده

ناسکالیده بکسر ثالث بمعنی فکر و اندیشه بی تامل بخلاف سکالش که مرقوم شده است

ناشتا بمعنی ناهار که از دیرگاه چیزی نخورده باشد و آنرا ناشتاب نیز گویند مولوی بمعنی گرسنه و شایق گفته تو ز من ملول گشتی و من از تو ناشتابم صنما چه می شتابی که بجستی از شتابم تو ز مینی و امیری دم و بند کس نخری صنما چه زود سیری که ز سیریت خرابم

ناشک بکسر شین منقوطه قرضدار را گویند و نشنک نیز گفته اند

ناشو بفتح شین بر وزن بادو ناشونده یعنی محال و ممتنع

ناشی در فرهنگ رشیدی بمعنی بی وقوف و اجنبی آورده چنانکه خاقانی گفته خشم است بر غم چند ناشی بر خاقانی سخن تراشی

ناغوش در برهان بمعنی غوطه خوردن در آب آمده و لیکن خطا کرده ناغوش است بپای فارسی و در محل خود گذشته

ناغول بر وزن مجهول بمعنی نردبان و پله و زینه سقف دار که باران بر آن نبارد

ناف معروفست چون در وسط قامت است میان هر چیز را ناف و بعربی ورا سره خوانند بضم و تشدید را و ناف زمین بعضی مکه معظمه را دانسته اند

نافرمان رشیدی گفته گلی است که آنرا زبان بعفا گویند

نافرهخته بمعنی زشت و بی ادب است بخلاف فرهخته که بمعنی عاقل و با ادب است

نافه بمعنی مشک است که از ناف آهوی ختائی و چینی حاصل شود گویند در آن محل که چرا کند نافه نیندازد بلکه بجای دیگر رود و نافه بیفکند چنانکه مسعود سعد سلمان گفته اگر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک مدیح یابی از من چو بوی از عنبر نه آهویم من گر بشور و گر بچرم نهم معطر نافه بکشور دیگر بسان بازم کش چون بداری اندر بند شکار پیش تو آرد چو باز یابد پر

ناف هفته چنانکه مذکور شد میان هفته است و آن سه شنبه است و سابق براین رسم کرده بودند که در آن روز ملوک و امرا بمی خوردن و عشرت مشغول می شدند و از زحمات کناره می جستند بر حسب اتفاق غره رجب در سه شنبه واقع شده و ممدوح حکیم انوری بنا بر حرمت رجب ترک عشرت میخواست حکیم او را ترغیب بعیش و عشرت مستمره کرده و گفته روز میخوردن و شادی و نشاط طرب است ناف هفته است اگر غره ماه رجب است فریدالدین کاتب در این باب گفته غم این غم است و بس که ز من فوت میشود در بزم صدر عالم رسم سه شنبهی من نیز گفته ام و بجهه برافتادن آن رسم شکر کرده ام هفته و سال و ماه من جمله بسکر میرود شکر که رفته از جهان قاعده سه شنبهی

ناقوسی بر وزن طاوسی نام نوائی است از موسیقی و نام لحن بیست و ششم است از سی لحن باربد و آنرا از صدای ناقوس ترسایان اقتباس کرده اند و آنرا صوت ناقوس گویند چنانکه افضل المتاخرین میرزا محمد تقی کرمانی گفته عیسی دم نازنین دلبر و دل همچون دیر زلف او همچو صلیب آمده دل چون ناقوس صوت ناقوس همه وصف جمال سبوح حرف ناقوس همه نعت جلال قدوس

ناک چند معنی دارد عنبر و مشک مانند آن که مغشوش باشد
وبعضی گفته اند مشک مغشوش فقط وگروهی گفته اند غشی که در
مشک وخوشبوئیهای دیگر کنند وبعضی گفته اند بر هرچه مغشوش
باشد اطلاق کنند مانند زر و سیم لیکن مذکور در شعر قدما بمعنی
مشک مغشوش است فقط سنائی گفته　ازبرای دام دارد مرد
دنیا علم دین　وزبرای نام دارد ناکرده مشک تتار　وبمعنی خداوند
نیز آمده وبدین معنی تنها استعمال نکنند چون طربناک و غمناک
و بوی ناک و در فرهنگ قسمی از امرود لذیذ و شاداب و شیرین
و بمعنی کام و ملازه نیز آورده

ناکلج مبدل ناکاه است چه در پارسی جیم با ها مبدل میشود
و تحقیق و تصحیح آن گذشته است

ناکام بمعنی نامراد افاده معنی ناچار نیز کنند کام ناکام
بمعنی خواه و ناخواه شباهت آن بسیار است

ناکرانی بفتح کاف عربی مرکبات غیر نامیه که کائنات
جو باشند چون برف و باد و مانند آن

ناکرفت بکسر کاف فارسی و رای بی نقطه بمعنی ناگاه و آنرا یکباره نیز گویند

ناکزر و ناکزران بضم کاف فارسی ناچار و لابد و ضرور خاقانی
گفته ناگزران دل است حلقه غم داشتن حلقه ماتم زدن ماتم هم داشتن

ناکزیر باش مراد ف کلام واجب الوجود واین لغات از دساتیر نقل شده

ناکوار ضد گوارا یعنی بدهضمی و امتلا لبیبی گفته　از سخای تو
ناگوار گرفت　حلق را یکسره سنم ناهار　و آنرا ناگوارا و ناگواره نیز گویند

ناکوهر بمعنی عرض باشد در مقابل جوهر

نال و ناله بر وزن سال بمعنی افغان و بر این قیاس
نالیدن و نالش فردوسی گفته　همی بد بزندان درون هفت
سال همی بود با درد و با رنج و نال　و بمعنی نی عموما و نی
شکر خصوصا کمال گوید　یتیم مانده جگر گوشه صدف ز سخا
ذلیل گشته ز الفاظ تو سلاله نال　انوری گفته　آنکه از تحفه
نال ساقی احسان او　جام که خوری نهد بر دستها که عسکری
و ریشهای باریک که در میان نی قلم بهم رسد آنرا نال قلم
گویند و جوی و رودخانه کوچک در هندوستان نیز بهمین
نام خوانند مرضیت کوچک خوش آوازو نال بمعنی ناله کننده
و امر بنالیدن نیز آمده ناصر خسرو گفته　کر بباغ تازه زردی جوان
گشته خندخند　چون ابر نال نال چنین باتکا شده است

نالان بمعنی ناله کننده کمال الدین اصفهانی گفته　ترکم
سوی ما جگه آمد بر دست　چون ابروی خود تیر و کمانی در دست
هر تیر که چون مژه ز خود دور افکند　نالان نالان برفت و بر خاک نشست
و نام کوهی است مابین شیراز و کازرون

نام آور خداوند نام و آوازه و نامور مخفف آنست و آنرا
نامدار و نامبرده نیز گویند فردوسی گفته　بر لشکر نامبرده
بجنگ　بر آن جهان دیده تیز چنگ

ناموبه بواو مجهول زنی که بغیر از یک شوهر بمرد دیگر نرسد
و میانه او و شوهر محبت بسیار باشد حکیم سنائی گفته　صولت
آن در آن صف ناورد　زن ناموبه بر کند از مرد　و رشیدی
گفته است معنی ترکیبی آن منسوب بنام یعنی در آن کار نام دارد
ناموری گشته از اینقرار یعنی صولت او زنی را که محبت شوهر است
از مرد جدا میکند و بر یکی و بعضی او در این معنی تأمل است چه صولت
با این معنی و مضمون مناسبت ندارد بلکه باید چنین باشد
که　صولت او مرد را در صف جنگ　زن ناموبه سازد

نامه بر وزن خامه حکم و منشور پادشاهان و عموما بمعنی کتاب
و کتابت مانند شاهنامه و گرشاسب نامه و مرزبان نامه و حکیم
اسدی در نامه فرستادن نریمان بفغفور دون فرستخ گفته
سپهبد ز فغفور چین و سپاه　یکی نامه فرمود نزدیک شاه
بر آمد بشاخ آن نکو نسار سار　که بر سیم بارد ز منقار قار

نامی صاحب نام نیک و مشهور و معروف فردوسی گفته
سپهبد که جانش گرامی بود　نه پیروز گردد نه نامی بود

نانخوی بمعنی گدائی کننده است

نانخواه بمعنی نانخوی و تخمی است خوشبو که بروی نان ریزند

نان کلاغ بمعنی رستنی است که در زمین نمناک
روید و آنرا بعربی خبز الغراب گویند

نان کور خسیس و بخیل و دون همت که نان آنرا کس نبیند
باشد و آنرا آب کور نیز گویند چنانکه مولوی در باب کشتن
ناقه صالح پیغمبر گفته　از برای آب چون خصمش شدند

آب گور و نان گور ایشان بمند ناصر خسرو علوی گفته
چو سال سفله پدید آمد و زمان ناگور

نامش بنون موقوف و میم مفتوح چیز نادیده را گویند و
در فرهنگها بمعنی بیراهی کردن آورده اند اما شاهدی مشاهده نشده

نامخش بسکون نون و میم و کسر کاف مرشدی بمعنی و آن زرد
که آنرا این نیز گویند و گفته حبة الخضر بعربی آنست و خطاست
بنون نیست بتاست بمعنی دیسنی بن و بیک هر دو می آید و گفته اند
زان حبه خضرا خور گر درستی نگردی زان هر که خورد بمجو مرغ زنده بیخ

نانو بر وزن بانو خوانندگی که زنان در وقت جنبانیدن
گاهواره اطفال کنند تا بخواب رود چنانکه گفته اند آن
نه پستی که طفل از نانو گیرد آرام چون زنند نانو شیخ آذری
طوسی گفته تا خواب رود خصم تو بر بستر جاوید در مهد سقر
مینزندش هاویه نانو مخفف نانوا نیز دانسته اند

نانیوشان بمعنی ناگاه و غافل و بیخبر آمده در اصل ناشنیده
یعنی بی اطلاع و خبر زیرا که نیوشیدن بمعنی شنودن و شنیدنست

نام نشین بکسر میم و فتح با نام ذات را گویند بدانکه
نام پاک یزدان یکتا بر سه گونه است چه اطلاق بر ذات یا
باعتبار امر عدمی است و آنرا اسم ذات گویند مانند پاک که در عربی
قدوس است یا باعتبار امر وجودی است که تعقل او موقوف بتعقل غیر
نیست آنرا اسم صفت گویند مثل زنده که بعربی حی خوانند یا باعتبار
امر وجودیست که تعقل آن موقوف بر تعقل غیر است و آنرا
اسم فعل خوانند چون آفرینده و بعربی خالق گویند و نام زابی
یعنی نام صفتی چون دانا و توانا و امثال آن

ناو بر وزن کاو جوی آب و کشتی و بطریق استعاره هر چیز دراز را
گویند که میان آن کاو باشد یعنی تهی و خالی و ناخدا در اصل ناو
خدا بوده یعنی صاحب کشتی ابن یمین گفته گذشتیم ناکام از جیحون
جود روان برد و رخ از دو چشم دو ناو و در مجمع الفرس
سروری چوبک پشت دانچه گندم بدان از دول در آسیا رود
حکیم سنائی گفته از برای سیر روغن گاو معده چون آسیا
هو چون ناو بمعنی چوب کاواک که در بعضی مواضع آب از آن
به شوره آسیا ریزد شیخ عطار گفته در تحیر طفل میزد دست و پا
آب میروش بناو آسیا و ممر آب که از سفال سازند و بیکدیگر وصل
کنند که آب در آن جاری شود و جائی که در آن گذارند ناودان
گویند و آنرا ناویدان نیز گویند حکیم سنائی گفته روز و
شب گاه و بیگه این باران غافل از راه آب ناویدان

ناور بر وزن داور بمعنی ممکن که در برابر واجب تعالی است

ناوران ممکنات را گویند که جمع ناور باشد

ناورفرتاش بمعنی ممکن الوجود چه ناور بمعنی ممکن مذکور شد
و فرتاش بمعنی وجود است

ناورد بفتح واو بمعنی جنگ و پیکار خاقانی گفته با بنده
چه کینه است گردون را با پشه عقاب را چه ناورد است جمال الدین
اشهری گفته عالم پر از مرد تو رستم بناورد تو برده گوی فردی تیغ آثار تیغ تو گوا

ناوردگاه بمعنی جای جنگ و محل پیکار است و آنرا آوردگاه نیز گویند

ناوک بفتح واو نوعی از تیر باشد و گویند آلتیست میان خالی
که تیر ناوک را در میان آن گذاشته می اندازند که راست رود و فرخی
در صفت جلادت و شجاعت امیر ایاز اویماق محبوب سلطان محمود گفته
امیر جنگجو ایاز اویماق دل او بازوی خسرو روز پیکار اگر بر سنگ
خارا بر زند تیر بسنگ اندر نشیند تا بسوفار برون پر انداز نخجیر
ناوک من این صد بار دیدستم نه یکبار

ناوس همان ناوس است که با همزه گذشته

ناوه بوزن ساوه چوب کوتاه میان خالی کرده که بدان خاک
و گل کشند و کار کنند بهمه معانی مذکور شده

ناویدن بمعنی خرامیدن و خمیدن و نالیدن و جنبیدن در
خواب مولوی گفته چو مست هر طرفی می فتی و می ناوی
چو شب گذشت کنون نوبت دعاست مخسب

ناویژه خالص و ناپاک و مغشوش بخلاف ویژه که بمعنی خالص و
خاصه و پاک و صاف آمده

ناهار گرسنه از دیرگاه چیزی نخورده و در آهار تحقیق شده

ناهد و ناهید نام مادر اسکندر و نام زهره است و گفته اند
که ناهید لغت پارسی نیست نام زهره بپارسی پرید خت و بیدخت میباشد

نای بمعنی سازونی و قلعه که مسعود سعد در آن سی سال
محبوس بوده مرقوم شده و بمعنی فخر و مباهات نیز آمده و نائیدن

مصدر انست یعنی مباهات کردن

نایژه بمعنی گلوگاه و نی میان خالی و ناشوره بافندگان و این لغت در اصل نایچه بوده یعنی نی کوچک چون زای پارسی با جیم تبدیل میابد مانند کژ و کج نایژه شده انوری گفته گر نایژه ابر نشد پاک بریده چون هیچ عنان باز نپیچد سیلاب را شارح قصاید انوری تاک بریده بکسر کاف معنی کرده و خطاست زیرا که تمام قصیده تا حد تخلص مدح در بهاریه است و اغراق در تقاطر امطار و تواتر باران پاک یعنی بکلی بریده شده که اصلاح پذیر نیست و متصل سیلاب و سیلان در جنبش است و نایژه بطریق کنایت برگ نیز اطلاق میشود چه آن نیز مانند نیچه میان تهی است کمال اسمعیل گفته شم ز خون جگر گشته بود مالامال اگر نه نایژه خون زدیده بگشادی من گفته ام هردم ز فراق تو خون ریزدم از چشمان چون آب که میریزد از نایژه فواره

نایافت چیزی که یافته نشود و حاصل ندارد و در معنی معدوم است چنانکه فردوسی گفته بنایافت رنجه مکن خویشتن که تیمار جان باشد و رنج تن

نای موسی بوزن پای بوس بمعنی موسیقار آورده اند و بعضی بسین معجمه آورده اند و صاحب برهان نای لوس نوشته و خطا کرده

نای مشک بفتح میم بمعنی نای انبان است چه انبان را مشک گفته و آنرا مشک یعنی مشک کوچک نیز گفته اند امیر خسرو دهلوی گفته بادبندی سرود نای مشک بین کز خود هر زمان آن بادبند را ز سر گیرد هسی

نمایش اول در نون با بای ابجد

نبات اسم پارسی قند است که آنرا فانید گویند

نباج بروزن رواج در برهان بمعنی انباغ آورده و آن دو زن باشند که در عقد یک شوهر باشند و آنان یکدیگر را وسنی خوانند و نباغ بتبدیل جیم است

نبارش بفتح رای بی نقطه بر وزن جفاکش چوبی که در زیر چوب سقف شکسته و دیوار شکسته نهند تا فرود نیاید چون باریدن بمعنی فرو ریختن آمده معنی ترکیبی این لغت فرو نریزد است

نباید مانند نشاید لغتی معروفست و بسیار مستعمل چنانکه گفته اند نباید که دانا بود بیهراس ولیکن در بعضی مقامات افاده معنی مبادا کند که در طریق حزم و احتیاط و اندیشه استعمال کنند چنانکه نظامی گفته نباید که ما را شود کار سست سبو نایدار آب دایم درست بداندیش گیرد سر تختها بتاراج دشمن شود رختها هم او گفته

چنان به که با او مدارا کنید بپایید و حذر آشکارا کنید نباید که آن آتش آید بتاب که نتشینند آنگه بدریای آب

نبرد بفتح اول و ثانی بمعنی رزم و کارزار و بیکدیگر پیچیدن است و در اصل نورد بوده و نوردیدن مصدر پیچیدن است و با و واو بیکدیگر تبدیل میابند چنانکه شیخ سعدی گفته صلح است میان کفر و اسلام با ما تو هنوز در نبردی حکیم سوزنی گفته با لشکر هجر تو همه سال زامید وصال در نبردم و نبرده بمعنی نبرد کننده و جنگی و دلیر آمده و هم نبرد دو تن که از اقران یکدیگر باشند و با یکدیگر نبرد کنند و امثال و شواهد این لغت بسیار است چنانکه فرخی گفته شادمان روی سوی خیمه نهاد آنکه خوب دی نیک سیر راست گفتی نبرد حیدر بود بازگشته بنصرت از خیبر امیر معزی گفته وصی خاتم پیغمبران و شیر خدای نبرده عرب و مرد خندق و صفین

نبس و نبسه بفتح اول و ثانی مخفف و مشدد دختر زاده را گویند که بعربی سبط خوانند امیر خسرو در مدح امام حسین علیه السلام گفته صفت فی ات و همین نه بس است که رسول خدا یرا نبس است حکیم ناصر خسرو خطاب بانسان کرده و گفته ای نبس پیرو گر نیفزود گردون نیست نه بست نبس افتخار که هرگز نبسه گردون دون نبوده گردون بلکه بجانست نی بتن شرف مرد نیست جسدها همه گرگل مسنون

نبشت و نوشت بفتح اول و کسر ثانی بتبدیل یکدیگرند و نبشت ماضی نبشتن است ولی گاهی افاده معنی مصدری میکند چنانکه شیخ سعدی گفته هم رقعه دوختن به و الزام کنج فقر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن بپای مردم بیگانه در بهشت هم او گفته خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت که نظر آنست

نبک بفتح اول و سکون ثانی و کاف بمعنی تراویدن آب بود از کنار چشمه و رودخانه و آنرا بپارسی زهاب نیز گویند یعنی زاییش آب

نبهره بفتح نون و با بمعنی قلب و ناسره است چنانکه شیخ عطار گفته که دارد در همه آفاق زهره که عرضه دارد این نقد نبهره کمال اسمعیل گفته گر خاطر تو تیره و طبعت نبهره است هم آب بسته روشن و هم سیم تو سره و بمعنی دون و فرومایه نیز آمده خاقانی گفته کنون نگر که از این عالم نبهره فریب بسان طالع خود واپس است رفتارم

[illegible]

و بمعنی بزرگ نیز آمده که در نابهره نوشته شد و بمعنی نالهان و
پوشیده و بیخبر نیز گفته‌اند نزاری قهستانی گفته از آنجا برو جا آور
نه‌شد بنهره برسر چندین سپه‌شد بیهقی در تاریخ گفته که خدام
مسعود از بیم محمود در هرات از راههای بنهره مجوب و مضطرب
بوی بروندی

نبید با اول مضموم و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی
نوید است یعنی خبر خوش و نبید دادن یعنی خبر خوش دادن
و امیدوار کردن

نبیره و نبیره بفتح اول بمعنی فرزندزاده است چنانکه
حکیم فردوسی از قول گودرز گفته نبیره پسر داشتم لشکری
شده نام بردار هر لشکری هم او گفته که کاهی نبیره
کشی گاه پور بهانه کنی جنگ ایران و تور

نبی بضم نون و یای مجهول بمعنی قرآن مجید آمده و آنرا
نوی بواو نیز گفته‌اند صبای کاشانی گفته کرد از کهرت بکا
ایجاد یزدان بنوی زآن نبی یاد من نیز گفته‌ام کردر نبی و
نبی پژوهی کی نکته نغز سنن نکوهی

نپور بالفتح و بای فارسی مضموم در فرهنگ بمعنی نغز گفته

در نون با تا

نتاس بروزن قیاس بمعنی خوبی و خوشی و فراغت
و نتاسیدن بمعنی خوبی و خوشی و بفراغت گذرانیدن

در نون با جیم

نجار بروزن شرار گلگونه و غازه زنان را گویند

نجاک بروزن کجاک مبدل و مخفف ناچخ که تبرزین باشد
سوزنی گفته ترکی کمن بکشتن من برکش نجاک عمید لوکمی نیز
گفته لاله نشسته با سپر ایستاده با نجاک و ترکی نجخ گویند

نجم آزاد اسم نفس فلک مشتری است

نجند بروزن و بمعنی نژند است یعنی اندوهگین و افسرده

نجوان بالفتح زعفران است بروزن ارزان

نمایش دویم در نون با خا

نخ بفتح اول تار ریسمان و ابریشم و غیره و نام دیویست
و در هجو اهل نخشب گفته‌اند نخ نام دیو باشد و شب تیرگی و غم

از نخشبی مدار طمع در جهان کرم و نوعی از جامهای گرانمایه
و زنلوچه شطرنجی و نهالین و بساط دراز زنگرزان و عبابافان که
جامها بر آن افکنند و باد آنرا بجنبانند و بدین معنی در عربی بتشدید
خا آورده و ظاهرا معرب کرده‌اند و صف شکر و خز آن عطار گفته
آن یکی بربسته کمخواب و نخ فردوسی گفته خرامیدن کبک بینی
بشخ تو گفتی ز دیبا فکنده است نخ اسدی گفته کشیده
بر هفت فرسنگ نخ فزون کشته مردم ز سو و بلخ و در فرهنگ
بالفتح آهن برزگران که زمین را بدان شیار کنند و آنرا کاو آهن
نیز گویند و بضم قدم برقدم رفتن دنبال کسی عین القضاة گفته
چون ذره بخورشید ز نور رخ تو روزان و شبان همی دوم بر نخ تو
گر فرو شوم من از رخ فرخ تو آواز دهی عدم دهد پاسخ تو
و در فرهنگ رشیدی گفته که در این معنی تامل است چه معنی تار
ریسمان و ابریشم نیز مناسب است و ضم نون بجهة قافیه باشد
و رشیدی را سخن سبک است و جای سخن نیست

نخاره بالفتح بمعنی نهار است و اولی آنست که با واو باشد
چه بمعنی ناخورده است

نخچ بالفتح و جیم فارسی گیاهی است که زمین را بدان روبند و
جاروب کنند شمس فخری گفته تا کند بارگاه او جاروب مژه خویش مهر نخچ کند

نخچند بفتح نون و جیم فارسی بمعنی نیم آهن است یعنی جرک
آهن شمس فخری گفته گر آهنگران شکر جود تو گویند
بکوره درون زر شود جمله نخچند

نخچل بفتح نون و جیم فارسی گردش عضوی بدو ناخن سر انگشت
چنانکه بدرد آید و شکنج نیز گویند شرف شفروه گفته بسر انگشت زلف و
نخچل چشم دهن تنگ غنچه خندان کن فخری در صفت اسب
گفته از فلک بگذرد بصد شدی اگرش کیری از سرین نخچل
و بجای لام را نیز آمده که نخچر باشد و آنرا انخچند نیز گفته‌اند

نخجوان بفتحتین شهریست از اقلیم پنجم آذربایجان از
بناهای نرسی بن بهرام ساسانی که نخچیروان لقب داشته و نخچیر
بمعنی شکار دوست و شکار کننده است و وی چنین بوده
آنشهر را بنام خود ساخته و سابقا آن شهر را نشوی مینامیدند
و هندوشاه صاحب تجارب السلف که از اهل آنجا بوده است گفته

بپرد دیگر چنانکه میخواهم   برسانم بخطه نشیب
نخچیر با جیم فارسی بمعنی شکار کوهی خاصه بز است و نخ
کله کوه است که مانند تار ریسمان کشیده شده است و بز کوهی
بیشتر بر تیزهای کوه رود و بر آن باریکجا قادر و چیره است
معنی این نام همین است ازرقی هروی گفته مینداز بس چشم
نخچیر و بناگوش تذرو دشتها پرکس و کهپایها پر ناردان
دیگر عموما بمعنی شکار است بمعنی صید حتی شکار ماهی چنانکه فخر گرگانی
گفته پس از یکمه بموغان خواست رفتن در آن نخچیر دریائی
گروهش دیگر نام نوائی است از موسیقی که آنرا نخچیرکان گویند
چنانکه نظامی گفته چو بر نخچیرکان تدبیر کردی بسی چون زهره را نخچیر کردی
نخچیران جمع نخچیر است در پارسی و در معجم البلدان آمده
که خسرو پرویز که دار الملک در کوره خسرو خره و مداین داشته
شهری در آن حدود بساخت و در آن قصری از سنگ سیاه
قریب یکصد ذرع ارتفاع که در آنجا حجاری کرده بودند که درز سنگها
دریافته نمیشد و هر کس گمان میبرد که یکپارچه سنگ است که در آن طاق
و ایوان و رواقهای متعدده ساخته اند و در آن حوالی باغی بنیاد
نهاد که یکهزار درخت انگور غرس شده بود و آنرا کرمستان یعنی
انگورستان نام کرده بود که مرکب از پارسی و تازی است و بقدر
دو فرسنگ در دو فرسنگ باغ وحشی بعد از هفت سال هوا طبیعت
آباد نموده که هر گونه شکاری در آن ممکن بودی و بآسانی شکاری نمودی
روزی در آن شکارگاه با شیرین و باربد شکار و جشنی کرد و صوت
سوسوم نخچیران در آن روز اختراع باربد بود و باربد مورد انعام
و اکرام گردید و آن شهر اکنون مشهور بکرمانشاهان است
که شاهان در آن روز در آنجا حضور یافتند
نخچیروال مرد شکاری و شکار کننده و لقب نرسی بن
بهرام ساسانی بوده و در نخجوان مذکور شد حکیم فرخی گفته
گوید که بهرام همچو شیران   مشغول بدی بصید دام
بر گوش آهو بدوختی پا   چون پیش تیرش گذاشتی گام
نخچیروالان بن ملک را   شاگرد باشد فزون ز بهرام
نخچیز با اول مفتوح بثانی زده و جیم مکسور و یای معروف
و زای منقوطه بمعنی پیچیده نوشته اند در برهان گفته بمعنی
پیچیدن هم آمده که مصدر باشد
نخراز با الضم نیز که پیشرو کله باشد و آنرا نخاز نیز گویند فرخی گفته
سپه دشمن او را رمه دان که در او   نه چراننده شبانست نه رهجو نخراز
ابو الفرج رونی گفته شیر سهم تو بر فکنده بکره   گرگ و قصاب را بنخرازی
نخزی با اول مضموم بثانی زده بمعنی نخست یعنی اول آن
و فرزند اول را نیز نخزی گویند
نخست بفتح اول و ضم ثانی بمعنی اول که آغاز گویند
چنانکه گفته اند من عهد تو سخت سست میدانستم   بشکستن
آن درست میدانستم   هر دشمنی ای دوست که با من زجفا
آخر کردی نخست میدانستم و آنرا نخستین نیز گویند چنانکه
اول را نیز اولین گویند و در برابر پسین است چنانکه گفته اند نخستین
فطرت پسین شمار   توئی خویشتن را ببازی مدار و نخستین
ضد خستن است یعنی جراحت نخورد
نخشب بر وزن مطلب شهریست بما وراء النهر معروف که از آنجا
تا شهر کش دو روز راه باشد و تا بخارا و سمرقند سه روز راه و آنرا
نسف نیز گویند شیخ عزیز الدین نسفی از آنجاست و همانا نسف معرب
نخشب است و ملکی از سلاطین ترک همانا کبک خان بوده
در آنجا قصری عالی ساخته چون بزبان مغلی قصر را قرشی گویند
باین نام مشهور شد و قرشی حکیم منسوب بآن شهر بوده و حکیم بن عطا
که آنرا مقنع گویند بسحر و شعبده در حوالی شهر نزدیک بکوه سیام
از سیماب ماهی ساخت که تا چند ماه از چاه بر می آورد و تا چهار فرسنگ
راه پرتو می افکند و جمع کثیر پیرو او شدند مختاری غزنوی گفته
طلسم چاه نخشب گشت بغدادی بغلطاقش   و گر نه چون برآید ماه
چندین از گریبانش چون بشهر کش نیز نزدیک بوده ماه را بکش
نیز نسبت داده اند چنانکه سیف اسفرنگی گفته عشق تهمت
نظر یوسف آفتاب را   چون مه چاه کش کند بسته چاه عاشقان
و بکوه سیام نیز نسبت کرده اند چنانکه رودکی گفته نه ماه
سیامی نه ماه فلک   که این یک غلامست و آن پیشکار
نظامی گفته نه ماه آینه سیماب داده   چو ماه نخشب از سیماب زاده
نخشه بفتح نون و شین در برهان بمعنی حجت در برهان آورده
ولی برهان ندارد که حجت باشد در فرهنگها نیافتم

نخکله بانون وکاف ولام مفتوح بمعنی گردکان که زود شکسته نشود و مغزش بدشواری برآید و گردکان را چارمغز نیز گویند زیرا که مغزش چهارپاره است

نخچیر بالفتح و یای مجهول کمین گاه را گویند چنانکه مسعود گفته
تو ایدل دژم باش و همواره باش　تو ایدیده خونریز و پیوسته ریز
به پیشنده پیری که جان مرا　نشسته است چون شیر اندر نخچیر
وکمینگاه را نخچیرگاه نیز گویند و بمعنی فرومایه و کم بها نیز آمده حکیم ناصرخسرو گفته　جان پرمایه همی چون بفروشی بنخچیر　چیز پرمایه همان به که بارزان ندهی　و چنان بخاطر میرسد که نخچیر مصحف است و اصل آن نخچیر بوده یعنی ناچیز والله اعلم دیگر بمعنی زمینی است که در آن قلمهٔ درخت نشانده باشند و چون سبز شود از آنجا بجای دیگر نقل کنند و چنین زمینی را بپارسی تخمدان و دانه دان گویند

نخچیرجان نام ناحیهٔ آباد بوده در قهستان که آنرا نخچیرجان کنجور انوشیروان بنام خود ساخته بود

در نون با دال

ند بالفتح رشد و افزونی و نیکوئی و منور را گویند ابوالفرج گفته
گر بخت را و جاه و اقبال را ندا است　از خدمت محمد بهروز احمد است
و در عربی بمعنی نوعی از معطرات است که از عود و عنبر و صندل و حصی لبان و امثال آنها برای خلفای عباسی ساخته بوده اند حکیم سوزنی در صفت زلف گفته　هوای او بد و شاهین دل از برم ربود　که چنگ شاهین از مشک بود و عنبر ند

ندب بروزن ادب بفتحتین داو بهفت باشد و بتازی خدر را گویند و چون هفت بگذرد و بیازده رسد دست خون خوانند و شرح آن گذشت و اگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا کند و بعربی گرو قمار گویند

نمایش بیست و سیم در نون با راء

نر بفتح اول معروفست که ضد ماده باشد و بمعنی زشت و ناهموار چنانکه نرگدا و نرراتره نیز گویند با تشدید چنانکه نره شیر و نره پیل مولوی گفته　چیست خود آلاجق آن ترکمان　پیش پای نره پیلان جهان　دیگر بمعنی آلت رجولیت است و مخفف نام نریمان نیز آمده چنانکه ازرقی گفته　تو آن پادشاهی که گر زنده بودی　زمین بوسه دادی ترا سام بن نر　و بمعنی موج آب نیز گفته اند

عمید گفته　تیغ صفت شکافته گنبد ابر از نز　و شاخ میان دو نیز گویند که بعضی شاخهای دیگر در اطراف درست باشد

نزاک بالفتح همیشه و بردوام نزاری گفته　کی بود بار خدایا که به بینم خراب　خان و مان و در و کویش که سیه باد نزاک

نزنو نام قلعه ایست محکم از قلاع ولایت بادغیس و لنگر امیر غیاث و ولایت کرخ که از اجزای شهر هراتند

نرد بالفتح بازی معروف و تنهٔ درخت مختاری گفته　ای خداوندی که فضل و فخر و جاه و عز تو　آن چو بیخ است این چه نرد است این چو شاخ است این چو بار　حکیم سنائی گفته　بر درختی کاشیان مرغان همی دستان زدند　زان درخت امروز شاخ و برگ و بیخ و نرد کو　فردوسی در قصهٔ شغاد و رستم و پنهان شدن شغاد در پشت درخت گفته　برادر ز تیرش بترسید سخت　نهان گشت در پشت نرد درخت

نردبان معروفست و اصل در آن نوردبام بوده که راه بام بآن نوردیده میشده و بام و بان بیک معنی آمده حکیم سنائی گفته　نیست از بهر آسمان ازل　نردبان پایه به ز علم و عمل　مولوی معنوی گفته　بی کمال نردبان نائی ببام

نردک مصغر نرد است و بمعنی لغز و چیستان نیز آمده

نردین نام شهرکی است از خراسان نزدیک بچمن کالپوش در فضائی وسیع واقع قلعه دارد دویست و چهارصد خانوار در آن سکونت دارند سه قلعه در اطراف آنست و نیم سنگ آب دارد که زراعت نمایند

نرزد مخفف نیرزد است یعنی نمی ارزد

نرس بفتح اول و سکون ثانی و ثالث نام نرسی بن بهرام بن بهرام بوده که نهری از آخر کوفه از فرات برآورده و شهری آباد کرده چنانکه ثیاب نرسیه منسوب بدان شهر بوده است

نرسک بفتح ثانی و سکون سین بی نقطه و کاف نام غله ایست که آنرا بعربی عدس گویند صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی آنرا تحقیق کرده

نرسی نام پادشاهی است از اشکانیان که پدرش گودرز بوده و بمعنی و اصل نجی گفته اند بضم و فتح اول هر دو خوانده اند

نرگس معروفست و آن چند نوع است شهلا و مسکین و صدپر و در ملک پارس چندین نرگس زار است از آنجمله در میان فهلیان و نورآباد قریب بقلعهٔ سفید نرگس زاریست که دو فرسنگ است

نرگسه بکسر کاف پارسی گلی باشد که عاج یا استخوان را بصورت
نرگس تراشند و بر سقف خانها نصب کنند و بکنایه کواکب را
گویند چنانکه خاقانی گفته زرّین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته
نرگسی نوعی از طعام است و ظاهر این است که از خاگینه بوده
زردی و سفیدی آنرا بنرگس تشبیه کرده و برهان گفته که جنسی از
جامه است که پوشند
نرماشیر نام شهری از بلاد کرمان قریب بشهر بم
و معمور و آباد بوده از این ناحیه است از آنجا با هوای سرد که
در تابستان آنجا توان ماند
نرموره بروزن ستوره هر چیز گنده و لک و پک و ناهموار
و گردکان و فندق بزرگ را نیز گویند و ریسمانی را گفته اند که دو سر
آنرا بر جائی بندند و در میان آن نشینند و او را متحرک کرده
روند و آیند و آنرا بعربی ارجوحه خوانند
نروان بروزن مروان نام خرد آسمان زهره
نروک بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بکاف زده پنجی باشد
که پلنگ او را دوست دارد گویند از بس که بر دارد و از زائیدن تنگ
میکند چون یکبار زاد آن پنجه را پیدا کرده بخورد دیگر آبستن
نشود و بعربی آنرا دواء النمر خوانند
نریم نام نریمان بوده و آنرا نیرم نیز میگفتند بروزن مریم چنانکه
فردوسی گفته بدو گفت من پور سام سوار زتخم نریم از جهان یادگار

در نون با زاء

نزار بفتح لاغر و ضعیف و در فرهنگ بکسر گفته و نام یکی از
خلفای اسمعیلیه مغرب بوده که حکیم نزاری قهستانی بواسطه
ارادت و تخلص خود را منسوب باو کرده است
نژم بالکسر بخاری که در هوای زمستان پدید آید و اطراف
زمین را تیره کند و آنرا میغ نیز گویند شیخ آذری طوسی گفته پس
بخاری ز چشمه بر خیزد از هوا نژم و ابر انگیزد نژم تاریک و
ابرهای سیاه همه بر کاروان بگیرد راه اما رشیدی گفته
نزم بزای تازی و رای پارسی اصح است
نژند بفتح اول و دوم بمعنی اندوهگین و غمناک معروفست
نژنگ بفتحتین و سکون نون بمعنی دام و تله است

نژه بفتحتین شاخ درخت نازک و لطیف و ورق زر و نقره که
برند و بر سر پادشاهان و نودامادان ایثار کنند سیف بهر دو معنی
گفته طرّه بید از نژه بر گلشن افکنده نژه
نژیدن بروزن و معنی کشیدن باشد

نمایش چهارم در نون با سین

نس بالضم گرداگرد دهان که پوز گویند حکیم سنائی گفته
بیشتر از ابرهای تموز سرد نس تر ز بادهای خزان
و بمعنی هوش و عقل نیز آمده مولوی گفته آن نود ساله عجوز
گنده کس نه خرد هشت آن ملک را و نه نس و بمعنی اول
زنی هرزه گوی شاعره در هجو شوهر خود گفته تا چند نس
خویش نهی بر نس من ای ریش چو دوال بر زنی بر اس من کر
قاعده ای بر تو این خواهد بود ریش تو بجای کیر به در کس من
نسا بفتح اول موضعی را گویند از کوه و غیر آن که بر آن
آفتاب نتابد نقیض نسو که جای آفتاب تابست و نام شهری است
بخراسان که بانی آن فیروز ساسانی بوده و قصبه آن تفتازان است
و از آنجا بوده سعد تفتازانی و با ابیورد نزدیکست و بکسر نون
و بمعنی گوشت و استخوان مردار آدمی و سایر حیوانات نیز آمده
و این معنی از زند نقل شده زراتشت بهرام گفته میان آسیا
آنرا بخون نسا که تا از تو خشنود گردد خدا هم او گفته
نسا و تیتی بدانجا برند که مردم بدان راه بر نگذرند و آنرا با ضم فا
رانسا نیز گفته اند
نسپار جائی را گویند که در آن انگور افشرند از برهان
نقل شده در فرهنگها نیافتم
نسپه بالکسر و بای پارسی رده از دیوار گل که آنرا چینه نیز
گویند چنانکه گویند این دیوار چند نسپه است و آنرا لا دوئی
نیز گویند و بعربی عرق گویند
نسپاک بروزن مسواک بمعنی پیچاک شکم که پیچش باشد
نستر و نسترن و نسترون با اول مفتوح و تای مفتوح
نام گلی است سفید و پهن و لطیف در غایت خوشبوئی
خاقانی گفته عیسی خلال کرده از خارهای گلبن ادریس سبحه
کرده از غنچه های نستر فرخی گفته باغ امیدش پر گل و لاله باد

چون باغ فضلش پر گل و نسترن   رودکی گفته   از گیسوی او
نسیم مشک آید   و ز زلفک او نسیم نسترون   و گویند
آن گل اقسام دارد پنج برگ و صد برگ و گل شکیجه و گل گوزه
و نسرین را هم از انواع گل نسترن دانسته اند
نستاک بالکسر و فتح تا پنبهٔ زده و پیچیده را گویند
نستوه با اول مفتوح بثانی زده و تای مضموم و واو
مجهول بمعنی جنگی و ستیزنده که از جنگ ستوه نشود و اصل
در آن ناستوه بوده حکیم فردوسی گفته   جهاندیده نستوه
سالارشان   چو شیده دلاور نگهدارشان
نستیهن و نستیهن در لغت اول بفتح اول و سیم
و چهارم و در ثانی بکسر تا نام برادر پیران ویسه بوده فردوسی گفته
چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ   که روباه بودی به پیشش پلنگ
نسر بر وزن سفر بمعنی نسا و نسار است که گذشت یعنی
جائیکه آفتاب نتابد شمس فخری گفته   ملک در تاب آفتاب ستم
سازد از عفو تو همیشه نسر   و بمعنی سایبان که بر سر کوه از چوب
و خاشاک سازند نیز آمده چنانکه رودکی گفته   دور ماند از قرین و
خویش و تبار   نسری ساخت بر سر کهسار
نسرد بفتح نون و ضم سین و سکون را بضمتین نیز آورده اند
و در اعراب اختلاف کرده اند و در هر صورت بمعنی شکار
نوشته اند سندی در دست نداده
نسرم نام بتی است بصورت زنی پیر در بتخانهٔ بامیان در پیش
سرخ بت و خنگ بت که سابقا مرقوم شده
نسرین چنانکه گذشت گلی است سفید که آنرا مشکیجه نیز گویند
و نام جزیره ایست که عنبر از آنجا بیاورند فخر گرگانی گفته   حریر
نامه بد از ابریشم چین   چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین   و چون
عنبر عربی است و عنوان نمیشود در این مقام ضمنا تعریفی لازم است
عنبر اشهب موم است که بروی بحر عمان نهر و در زمان از تربیت
آفتاب منعقد میشود در انتهای ملک یمن چند جزیره واقع شده
در شش ماه که آب دریا بطرف قطب شمالی میل دارد آن جزایر
خشک است و شش ماه دیگر کشش آب بطرف قطب جنوبی است
زمین آن چند جزیره را آب گیرد و بر اشجار آن جزایر آشیانه
نحل عسل بسیار است و آن عسل بدریا میرود و بعد از چندی بتربیت
آفتاب و پرتو سهیل این رنگ و بوی و خاصیت در او حاصل
میشود و از جنبش باد جنوب دریا در حرکت آمده موجه آن وصل
وصله عنبر را بکنار سواحل می آورد و جمعی که مواظبند آنرا اخذ
مینمایند نوشته اند که میتواند بود که یک قطعهٔ آن بیست من
وزن داشته باشد و آن بر چهار نوع است شمامه و خشخاشی
و فستقی و اشهب و چون خشک شود سفید شود و مثل خشخاش
ریزه باشد و بهترین آن اشهب است و خاصیت آن آسایش تر
دماغ و دفع سودا و ماخولیا و عدم درد چشم و سایر امراض است
و آن طبقه بطبقه است که بر روی هم محکم شده است
نسرین نوش نام دختر پادشاه سقلاب بوده
که بهرام گور او را بنکاح آورده
نسک بالفتح عدس باشد و در نرسک مذکور شد
مولوی گفته   گر بخواهم از کسی یک مشت نسک   مر مرا گوید
خمش کن مرگ و حسک   و بمعنی خار و خسک که بهندی گوکرو
گویند بر جاجرمی گفته   نسک در چشم آنکه نشناسد از سر
سوخته زر جدا را   و بالضم قسمی باشد از پت و یک قسم کتاب
زند منسوب بزردشت که هر قسم را نسک نام نهاده و هر نسک را
باسمی موسوم ساخته بدین تفصیل اول اتیاد دویم اهو ستیم
دیر چهارم یوا پنجم تار ششم توش هفتم ناد که در علوم
نجوم و هیئات است هشتم اشاد نهم جید دهم بجایار دهم
و نخهوش دوازدهم ورزدا منکهو سیزدهم ستینا چهاردهم
نام پانزدهم الخهیش شانزدهم مزدا هفدهم خشر مجا
هجدهم اهرا نوزدهم آیم بیستم درگو بیست و یکم
و استارزم اکنون چهارده نسک از انجمله تمام است و در میان
مجوس یافت شود و هفت نسک ناتمام بود که در جنگها
و فتنهای ایران از میان رفته و در کتاب زند صد حکم از
فروعات و اصول دین مندرج است که نخستین آن ایمان
برسالت زردشت است و آن احکام که در کتاب زند مطابق
کلمات آباد است زند خوانند و هر چه مخالف بود که زند
گویند و عجمان بدان عمل نکنند اگر چه ایمان دارند و گویند

این کلمات رمز است و تاویل کرده با کتاب مه آباد موافق آید از این
روی است که فهم زند را نتوانستند کرد پس پازند را در شرح آن نگاشتند
آن زمان که اسکندر رومی در ایران استیلا یافت بفرمود تا آن کتب را
بسوختند و ببردند و اردشیر بابک که شرح حالش در جای خود مذکور شد
چون بر سریر سلطنت برآمد دانایان عجم را فراهم کرده هر کس چیزی
از آن بیاد داشت بخواندند آنرا سوره کردند و استاد و نام نهادند
نسک کتاب اول سی و سه کرده است در صفت هستی و یکانگی
ایزد تعالی و فرشتگان و در آنست که ایزد تعالی خود از هستی خود
هست شد که همیشه باشد و خواهد بود نسک کتاب دویم بیست و دو
کرده است و صفت آن در نماز ستایش کردن و عمل نیکوئی
ورزیدن جا و نیکوئی بار زانیان دهان کردن نسک کتاب سیم
بیست و دو کرده است در صفت زردشت و نیت پاک داشتن
و ایمان بردین او و پیغمبری آوردن نسک کتاب چهارم بیست و
یک کرده است در آنچه خدای تعالی واجب کرده بر مردمان در طاعت
و پرهیزکاری و نیکی کردن و از چهار چیز راه اهرمن و دیوان بر خویشتن
بستن اول آز که حرص خوانند دویم رشک که حسد خوانند سیم کین و
خشم چهارم دروغ و ناراستی و از این صفت احتراز کردن نیکوانست
نسک کتاب پنجم سی و دو کرده است که دادار ورمزد فرو فرستاد
از چگونگی احوالات مردمان از نیک کرداران و بدکرداران هر عملی
که مردمان در نیکی و بدی کنند تا روز رستاخیز نسک کتاب ششم
سی و پنج کرده است در نجوم و هیئات و صورت افلاک و کواکب
و سعد و نحس نسک کتاب هفتم بیست و دو کرده است که در میان
چهارپایان کدام حلال است و کدام حرام که از جهه کهنبار باید کشتن
نسک کتاب هشتم پنجاه و دو کرده بود و بعد از اسکندر سیزده کرده
پیش نیافتند و این کتاب در عمل پادشاهان و بزرگان و فرمانبرداری
و اطاعت و حرمت موبدان بوده نسک کتاب نهم شصت کرده
بوده بعد از اسکندر دوازده کرده بیش نیافتند و این در احتشام
پادشاهان و پادشاهی و فرمانبرداری رعیتان بوده نسک کتاب دهم
شصت کرده بوده بعد از اسکندر پانزده کرده بیش نیافتند و این
کتاب در فضل دانائی و خرد آموختن و پاکی و راستی و خویهای
نیکو بوده نسک کتاب یازدهم شصت کرده بوده بعد از اسکندر

هشت کرده بیش نیافتند و این کتاب در پذیرفتن شاه گشتاسب
دین زردشت را و بجهان رواکردن بوده نسک کتاب دوازدهم
بیست و دو پرکن بوده و شش جزو از اشته جزو اول در معرفت
ایزد تعالی و ایمان به پیغمبری اشو زرتشت جزو دویم در طاعت
ملوک و راستی دین بهی ورزیدن جزو سیم در ثواب نیکوکاران و
عقوبت گنه کاران جزو چهارم در عمارت و زراعت و بنای کردن
جزو پنجم در مرتبه مردم و آن چهار مرتبه است اول بزرگ داشتن
پادشاهان و بزرگان دویم نگاه داشتن شهرها و نیست کردن دشمنان
سیم برزیگران و آبادی جهان چهارم در بازارگانی کردن پیشه و
کسب و کار ورزیدن نسک کتاب سیزدهم شصت کرده است
در بدی احوال منکران زردشت که برا و دروغ بستند و معجزات
او از دوازده سالگی تا آخر عمر که بهفت آواز خوانند نسک چهاردهم
بیست و دو کرده است در دانستن سببهای مردمان اندر شکم مادر
و آنچه آید که بعضی پیغمبر و بعضی پادشاه و بعضی رعیت شوند نسک
کتاب پانزدهم در مدح و ثنای دادار اورمزد و صورت فرشتگان
و سپاس نعمتهای دین و دنیا بجای آوردن نسک کتاب شانزدهم
پنجاه و چهار کرده است در احکام مالها بیرون آوردن از حلال و آنچه
در منش مردم بود و آنچه در تن مردم است از جان و روان نسک
کتاب هفدهم شصت کرده است و این کتابی است در حدود و اهل
جرم و عقوبت هر گناه و احکام ولادت اطفال نسک کتاب
هیجدهم شصت و پنج کرده است و این کتاب در آنچه واجب کند
از دزدی و ترس و بریدن راهها و ترسیدن رهگذری و عقوبت
ایشانست نسک کتاب نوزدهم پنجاه و دو کرده است در چگونگی
کردن و بزرگی داشتن و لوازم آنست نسک کتاب بیستم بیست و
یک پرکل است و این کتاب از پرهیز کردن و نسا مردگان
و پلیدی زمینی و پچر بخشن و آنچه نپرهیزند و احتراز نکنند و جرم کار شوند
و چون بعد از اسکندر کتابها را باز جستند از هر نسکی جزوی یافتند و
تمامی نیافتند نسک کتاب بیست و یکم سی کرده است و این
در چگونگی باهم آوردن و نیکوئی نظمها و بسیاری معجزات و خواندن
یشت برای پاک کردن گناهان بوده و نسک یضم در عربی بمعنی
عبادت کردن و قربانی کردن و نسک بهمتین قربانیها و تا نسک

عبادت کننده و قربانی کننده و منسک عبادتگاه و جای قربانی حاجیان و مناسک جمع شاعری گفته بمغرب گروهی است صبح احرام مناسک رها کرده ناسک بنام

نسکبا آش عدس چه نسک عدس است و با معنی آش است

نسناس بفتح اول بمعنی نیم مردم است و در برهان گفته بعربی تکلم کنند

نسو و نسود بفتح اول و ثانی بواو کشیده چیزی نرم و ساده و هموار و لغزنده و بی درشتی و خشونت را گویند حکیم ناصرخسرو گفته زخاک و آتش و آبی برسم ایشان باش که خاک خشک و درشت است و آب نرم نسود

نسودی با اول مفتوح و ثانی مضموم مزارع و برزیگر را گویند آن قسم سیم است از چهار قسم طوایف انسان که جمشید قرار داده و در ذیل لغت کاتوزی مرقوم شده است

نمایش پنجم در نون با شین

نش بالفتح سایه و در مؤید سایهٔ کلاه است

نشابور بفتح اول شهریست مشهور هجده فرسنگ از مشهد مقدس دور و بانی آن طهمورس دیوبند پیشدادی بوده بعد از آن که رو بخرابی نهاد اردشیر بابکان در آن اراضی شهری بزرگ بنیاد کرد غالبا در آنجا ساکن بود چه بحسب آب و هوا از اغلب شهرهای ایران بهتر بود و آنرا ایرانشهر مینامیدند مشتمل بر ابنیهٔ عالیه و قصور رفیعه و مساجد و مدارس و قراء و مزارع بسیار و از ری تا نشابور صد و شصت فرسنخ و الی سرخس چهل فرسخ و از سرخس تا مرو سی فرسخ و شهری در کمال جمال و آبادی بوده و گشتاسب پیش از نشابور بنام خود در پشت نیشابور نیز شهری بنا کرده که دویست و بیست و شش قریهٔ معموره داشته که یکی کندر بوده و در بهای پارسی مذکور شده و در تواریخ آمده که کشمر قریه ایست از بنای پشت نیشابور بوده که سرو آن در زمان گشتاسب غرس شده و در ولایت ترشیز بوده و ترشیز نیز مانند کشمر و کندر از اجزای پشت یعنی شهر گشتاسب بوده که شادی کاخ نام داشته در تواریخ آورده اند که شاپور ابن اردشیر آن شهر را از پدر بخواست و او مضایقه کرده لاجرم بعد از پدر بخرابی آن شهر که شادیاخ میخواندند و مخفف شادیکاخ بوده امر فرموده و بعد از خرابی آن شهری بزرگ ساخته و آنرا نه شاپور نام کرد چه نه بمعنی شهر است و در آبادی آن کوشید تا بهترین بلاد شد بقاع خوب و ضیاع مرغوب در آنجا احداث فرمود و دور شهر باروئی محکم کشید و پانزده هزار گام سفر کرد در ششصد و پنج بزلزله خراب شد باز شهر بنا نهادند و آباد کردند و در ششصد و شصت و شش بزلزله خراب شد باز آبادان کردند از هشتصد و هشت که آباد گردیده هنوز بحال خود است و ملوک سامانیان آنجا را آباد کردند و یعقوب بن لیث صفار آنجا را دار الملک کرد تا چنان آباد گردید که آنرا ام البلاد خواندند دیگرباره بعلت قحط و غلا صد هزار کس از پیر و جوان در آن شهر بهلاکت رسیدند در گرفتاری سلطان سنجر سلجوقی بدست طایفهٔ غزان در پانصد و چهل و هفت آن طایفه اهالی نیشابور را قتل و غارت کردند و در فتنهٔ چنگیز خانی که در ششصد و هفده بود چون مغولان بر نشابور مسلط شدند چهل نفر از پیشه وران جدا کرده سایر خلق را بتیغ بیدریغ عرضهٔ بوار داشتند و عمارات را خراب کردند و هفت شبانه روز آب بر شهر بسته در آن اراضی جو کاشته در تواریخ مذکور است که دوازده روز مقتولان نیشابور را شماره کردند سوای اطفال و نسوان هزار هزار و هفتصد و چهل و هفت هزار کس بقلم در آمد و در زمان صفویه نیز ازبکیه در آنجا مستولی شدند قتل و غارت کردند و در این سنوات بیشتر از شش هفت هزار کس زیاده در آن شهرستان نمیدهند با این حالت از حیثیت آب و هوا و قنوات و چشمه بهترین اماکن است چنانکه انوری گفته　حبذا شهر نشابور که در ملک خدای　گر بهشت است همانست و گرنه خود نیست　و بعد از کیخسرو چنان مستفاد میگردد که لهراسب شاه را نشابور دار الملک بوده و بعد از رواج دین زردشت و رونق آتشکدهٔ نوبهار و اعتکاف زردشت در آنجا لهراسب نیز بدانجا رفته توقف کرد تا بدست رجاسب کشته شد و دیگر نام نوائی است از موسیقی و نام شعبه ایست از نوا که بنوا نشابور مشهور است و حکام نیشابور از زمان صفویه تا این ایام اغلب از طایفه بیات بوده اند و در میان آن طایفه امرای بزرگ و حکام نامدار ظاهر شده اند از آن جمله بوده آصف الدوله بن شجاع الدوله بن صفدر جنگ حکمران ممالک لکنهور که در همت

و حشمت نظیر نداشته و در هزار و دویست و دوازده درگذشت
و جمعی کثیر از معاصرین او را دیده بودند او را سالی هفت کرور
مداخل ولایتی بوده یک کرور را بمواجب ملازمان کرور دیگر را
بصله رحم و یک کرور دیگر را بغربا و مساکین میداد یک کرور
آن را صرف بنای عمارات و بساتین مینمود کرور دیگر را برای نفع رسانیدن
بمردم صرف ابتیاع اشیای نازله غیر ضروریه میکرد کروری دیگر را
بمصرف اخراجات فیلان و اسبان و شتران و عمله بری و
بحری خود میرسانید یکهزار و هشتصد زنجیر فیل و دوازده هزار اسب
در طویله داشت سه هزار بوزینه مؤدب و معلم داشت که کسوت
آنها از زربفت بود و زنجیرهای سیمین و زرین داشتند سه هزار گربه
براق با اسباب یراق و سه هزار طوطی و مینا در قفسهای طلا و نقره
و بعضی مرصع داشت صد و بیست هزار اقسام کبوتر و چندین زنجیر
شیر و ببر و کرگدن و صد و بیست و پنجهزار جلد کتاب هشتصد سنگ
صلایه مرصع و صد حوضچه پیل جواهر داشته او لباسهای زینت و تکلف میپوشید

نشاخت بروزن شناخت ماضی نشاختن یعنی نشاندن
باشد چنانکه حکیم قطران گفته باچنگ و بربط ساخته از درد و
غم پرداخته اندر میان نشاخته یار لطیف غمگسار حکیم سوزنی
گفته بدوستی بدل و دیده برنشاختمت بدانکه زین دو پسندیده
تر نبود وطن حکیم ناصر خسرو گفته گر بشایستی که دین را گسترد
هر خسی کردگار اندر جهان پیغمبری ننشاستی در دیوان حکیم
گیشاستی آورده آنهم بهمین معنی صحیح است حکیم فردوسی گفته
سر هفته شه خواند و بنشاختش سزا خلعت و باره آراستش
و نشاختن مصدر آنست و بمعنی نشاندن است

نشادارسام بکسر اول و فتح الف نام جرم آفتاب عالمتاب است

نشان بفتح اول بلکه بکسر بمعنی علامت معروفست
چنانکه شیخ سعدی گفته سخت بذوق میدهد باد ز بوستان
نشان صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وا نشان و بمعنی نشانه
نیز آمده چنانکه گویند تیر بر نشان آمد

نشپیل بکسر اول و سکون ثانی و بای پارسی و یای
معروف قلاب باشد عموما و شست ماهی گیری خصوصا
شهید ابو عبد الله واسع جیلی گفته ز تیر و نیزه او دشمنان هراسنده

چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی از نشپیل حکیم ناصر خسرو گفته
اینکه تو بینی نه همه مردمند بلکه ذئابند بزیر ثیاب
گرده ز بهر ستم و جور و جنگ چنگ چو نشپیل و چو شمشیر ناب

نشت بالفتح خراب و سست و ضایع و زبون را
گویند و بکسر نون بمعنی خوشی و عیش آمده است

نشتو بالفتح نام مردی بوده

نشخوار آنچه شتر و گاو خورده باشند و باز از معده برآورند
نیک خاییده فرو برند و بقیه کاه که بعد از خوردن حیوانات بماند
و بمعنی آن فعل یعنی نشخوار کردن نیز آمده مولوی معنوی گفته
نشخوار غمت کنم چو اشتر چون اشتر مست کف برآرم
و نشوار بالکسر بهر دو معنی معرب آن است

نشک بالفتح درخت صنوبر رودکی گفته آنکه آن نشک
آفرید و سرو سهی آنکه بید آفرید و نار بهی حکیم سوزنی گفته عادل
زین دین ای آفتاب از تو رشک ای مرغزار تو گل خاک تو ز نال نشک تو

نشکرده بالکسر و کاف فارسی مکسور دست افزاری است
صحافان و کفشگران و موزه دوزان و سراجان را که بدان
پوست برند و تراشند و بپیرایند و آنرا بتازی ازمیل خوانند
ابو شکور گفته بنشکرده ببرید او را گلو تفو بر چنین ناشکیبا تفو

نشکنج با اول مکسور بثانی زده و کاف مفتوح گرفتن
بدن بود بسر دو ناخن بنوعی که درد کند آنرا اینلک نیز گویند
و بر این قیاس نشکنجد و نشکنجید استاد عنصری گفته آن صنم را
ز کار زوار نشکنج تن بنفشه شد و دو لب نارنج فردوسی گفته
ببر چون گرفتش یل نامدار بنشکنج اندام او شد نگار
و مصدر آن نشکنجیدن است

نشکهد بروزن گسلد یعنی پروا کند زیرا که شکوهیدن
بمعنی پروا و بیم داشتن و ترسیدنست چنانکه گذشته مولوی
معنوی در صفت اولیا و انبیا گفته آن کبوترشان
ز بازان نشکهد باز سر پیش کبوترشان نهد

نشل با اول و ثانی مفتوح چنگ برزدن و در انجمن آرا نشل
بچیزی و آنرا بتازی تشبث خوانند فرخی گفته گر تو خواهی
و گرنه بتواند نشلد ز راو چون بدر خانه او برگذرد کسی

نشوی چنانکه در نخجوان گذشت نام آنجا بوده اکنون نخجوان مشهور است هندوشاه گفته بار دیگر چنانکه میخواهم برسانم بخطه نشوی در قاموس نیز نشوی آورده و گفته که عوام نخجوان گویند

نشیب بکسر اول و ثانی مقابل و ضد فراز است و فراز و نشیب معروف و مشهور است سلمان در حالت پیری گفته در چشم آورده

برجای اشیب　زبالا نهادم سر اندر نشیب

نشیبسار بفتح اول و کسر ثانی در دساتیر آورده که اسم مرتبه فرق است از مراتب ثلاثه ایزدشناسی باصطلاح هیربدان یعنی صوفیه صفیه که مشاهده کثرت باشد بدون وحدت و جدا دانستن وحدت از کثرت و ویژه وروان فارسان این مرتبه فرق را فرجندشای نیز گویند چنانکه در باب الف گذشت

نشیم با اول و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی محل و مقام نشستن آدمی و طیور حکیم فردوسی گفته　چنین گفت سیمرغ با پور سام　کای دیده رنج نشیم و کنام　هم او گفته　بفرمود پس تا بهنگام خواب　برفتند سوی نشیم عقاب　و آنرا نشیمن نیز گویند چنانکه شیخ سعدی گفته　آن شاهباز را دل سعدی نشیمن است　و نشینه مخفف آن است

نشیمه پوست خام پیراسته را گویند

نشین در برهان گوید قطب را گویند و آن نقطه ایست از فلک و پوست درون مقعد را هم گویند و امر نشستن هم هست یعنی بنشین

نمایش ششم در نون با غین

نغاک بکسر اول و ثانی با الف کشیده در برهان بمعنی حرامزاده آورده و در فرهنگها ندیدم امید که تصحیف نباشد

نغام بفتح اول بروزن سلام بمعنی زشت و ناخوش ناصر خسرو گفته　جهود را تو چه گوئی که تو به پیش جهود　بسی نغام تری زانکه پیش تست جهود　هم او گفته　چون سیرت و راه دیو را دید　بگذار طریقت نغامش را

نغروج بضم و رای مضموم و واو معروف و جیم فارسی چوبکیست خمیر بان را بدان پهن سازند و بعربی پیدک خوانند

نغز بروزن مغز بمعنی خوب و خوش و نیکو آمده حکیم اسدی گفته　چو رفتی بر شه سخن نغز گوی　باهستگی گوی و با مغز گوی　حکیم فردوسی گفته　تو دانی که کاوس را مغز نیست　به تندی سخن گفتنش نغز نیست

نغزک مصغر نغز است در برهان گفته میوه ایست در هند که او را انب و انبه نیز گویند و انبج معرب است امیر خسرو گفته　نغزک خوش نغزکن بوستان　نغزترین میوه هندوستان　مؤلف گوید سبز و نارسیده آنرا با داروهای گرم و خوشبوی آچار کنند و باطراف برند رسیده آن زردرنگ و شیرین طعم و آبدار و بزرگی دستنبوئی دیده ام

نغل بفتح نون و کسر غین همان آغل یعنی جائی که در بیابان برای گوسفندان سازند و مردم نیز در آنجا باشند رودکی گفته شعر　گوسپندیم و جهان هست بکردار نغل　چون که خواب شود سوی نغل باید رفت　و بضمتین عمیق و مرادف نغول عطار گفته　نغل جائیست این چاه طبیعت　مشو زنهار گمراه طبیعت

نغم بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی سوراخ که در پیچ دیوار کنند و بعضی آنرا نقب گویند و همانا از تغییر لهجه عوام است نه لغتی است پارسی علیحده و در برهان آورده

نغن بفتح اول و ثانی و سکون نون در رشیدی بمعنی ناف آمده و برهان سوراخ ناف گفته

نغخواد و نغخوالان بفتح هر دو نون تخمه که بر روی نان ریزند و بپزند و آنرا جوانی و نانخواه گویند حکیم سوزنی گفته شعر　مرا ابریه از هر چاشنی باشد بجای پلپل و کشنیز نغخواد　سلمان گفته　روبیت مزه یافته زخالان　چون نان لذت ز نغخوالان

نغوسه و نغوشه با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول تسکین دل شکسته دادن و دل شکستن از بیم و این از اضداد است بسین معجمه نیز گفته اند و رشیدی بمعنی گوش فرا داشتن که بفهمد چه میگویند نیز آورده است

نغوشا و نغوشاک بالفتح در فرهنگ بکسر گفته و واو مجهول از دینی بدینی گرایند شمس فخری گفته　از بسکه گبر و کافر در راه حق بگشتی　در هند و روم دارمن منسوخ شد نغوشا　حکیم سوزنی گفته　بیرون ز یک پدر تو نغوشاک زاده　هم او گفته　نغوشاک جهود و مغ و ترسا مانی　در فرهنگها از دینی بدینی نقل کردن از نغوشاک گفته اند و اهل تفسیر در ترجمه صابئین مرقوم کردند که از هر دینی چیزی قبول نموده اند ملائکه می پرستند و زبور میخوانند و کواکب را حرمت می کنند و بمعنی مغ و آتش پرست خطاست زیرا که ایشان زبور میخوانند و کعبه را قبله میدانند و بر دینی که دارند برقرارند بتحقیق که همانا

صابئین اند وصاب پسر ادریس علیه السلام بوده وعقیده جمعی آنست که
اول پیغمبران آدم صفی است و آخر ایشان صاب بن ادریس است
ومعتقدین صاب را پرستش آفتاب و ستایش کواکب از مفروضات است
ومحققین ایشان گویند ما کواکب را یزدان ندانیم بلکه این صور را قبله
عبادت شناسیم زیرا که مظهر انوار کردگار اند وبعضی از این طایفه در خوزستان
فارس بذلت بسر میبرند وصاب مردی حکیم بوده وبعد از هزار و هفتصد
سال از هبوط آدم زمان او بوده والله اعلم بالصواب

نغول با اول مفتوح وثانی مضموم بمعنی آغال گوسفند که آنرا
اغل ونغل نیز خوانند گذشته وبا اول مضموم عمیق و ژرف را
گویند وبحر نغول وچاه نغول وچاه نغول وچاهی را گویند که قعر آن
دور باشد چنانکه مولوی گفته خاصه هر شب جمله افکار عقول
نیست گردد غرق در بحر نغول وچنانکه عمیق بمعنی درو دراز
است نغول نیز چنانست وبر بیابان نیز اطلاق میشود چنانکه هم
مولوی معنوی گفته مر عمر را آمد از قیصر رسول در مدینه از بیابان
نغول همو گوید مست گویند خویش کشته میم گر ترنک کهی خشک نازگی ودلبرک در
هنرک تغولکی اگر گویند که فلان در کارها نغولی میکند منظور آنست
که بغور آن میرسد ودر آن کار تعمق مینماید واز روی فهمیدگی کار
میکند هم مولوی گفته این اشارتهات گویم از نغول لیک
میترسم ز آزار رسول هم او گفته آه از نغولیهای تو آه از ملولیهای تو
آه از فضولیهای تو بحیات شو از صد شکی دیگر اول نردبان سقف
باشد وآنرا ناغول نامند یعنی سقف آن نردبان را ناغول گویند
نه هر نردبان بی سقف را

نغوله با اول مفتوح وثانی مضموم وواو مجهول ولام مفتوح
واخفای ها از زلف باشد حکیم نزاری قهستانی گفته زهی از
عنبر سارا نغوله. کمند است آنکه داری یا نغوله

نمایش هفتم در نون با فا

نفاغ با اول مکسور قدحی باشد که بآن شراب خورند
حکیم قطران گفته چو بزم خسروان گردد ز بوی و رنگ باغ اکنون
در آن خسرو به پیروزی کند بزم نفاغ اکنون در بیت ثانی
واضح تر شود چو یار من شود خندان بخندد باغ و راغ از وی
نفاغ ارزی لبش داری شود پر می نفاغ از وی

نغام ونغایه با اول مفتوح سیاه رنگ و تیره فام را نیز
گویند استاد فرخی گفته تا بود چون روی رومی روز تابان وسپید
تا بود چون روی زنگی شب ذرم گون ونغام منوچهری گفته
باد از نیمشبستان تنگ آمد بطلایه تا ابر کند باسپه ابر نغایه
ابر از طرف کوه برآمد دو سه پایه از شرم برخسار فرو هشته قبایه
آورد لآلی بجوال و بعبایه از ساحت دریا چو حمالان بخف بار
ونغایه بعربی سیم ناسره را گویند چنانکه انوری گفته آنکه
زحمت کم کنم نوعی ز کشور است از آنکه نقدهای بس نغایه است
این وناقد بس بصیر

نفت بفتح اول روغنی است معروف که از چاه ومعدن
پیدا میشود خاصه در ولایت شیروان که چون زمین مخصوصی را
بکنند مانند آب که از چشمه برآید نفت بیرون آید وآنرا در چراغها
بسوزانند وسفید آنرا در دواها بکار برند مولوی گفته از طبیله قیصر شد
اطلاق رفت آب آتش را مدد شد همچو نفت ونفط معرب آنست

نفج با اول مفتوح بثانی زده وجیم بمعنی کاغذ است حکیم سوزنی گفته
گر نیست کلک مصری ونفج هریوه تا خط نکو برآید در چشم هر بصیر
از کلک رود باری خط صلت نویس وز دخل رود بار بده زر چون
ززریر ودر عربی بمعنی برداشتن پستان نو برآمده پیراهن را

نفرین یعنی دعای بد است ونفریدن دعای بد کردن
ونفرید یعنی دعای بد کرد ببارید خون زانکه شاوران
بنفرید بر شاهها مادران

نفیر بروزن صغیر کرنای کوچک را گویند

نفیر نامه فرمان وحکمی که سلاطین وحکام بجهت جمع شدن
وگرد آمدن سپاه وچریک نویسند

نمایش هشتم در نون با کاف

نک بفتح اول وسکون ثانی ودر برهان بمعنی زاج نوشته
نکاب بمعنی نک است بعضی آب زاج را گفته اند

نکاف بالکسر بمهمله باز باشد وبجای فا با فارسی نیز آمده

نک بضم اول مخفف نوک یعنی منقار است خسرو گوید
نک طاوسکان طاوسان گاه خوردن شده زمین بوستان
وبالفتح وبالکسر مخفف اینک است

نکو مخفف نیکواست نکو یعنی نیک چنانکه کیس و گیسو شیخ سعدی گفته نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان

نکوهش بفتح اول بمعنی عیب سرزنش و ملامت آمده وقتی در مثنویات گفته‌ام هان گر کندت خرد پژوهش با ناکسی مرا نکوهش ناصر خسرو علوی گفته نکوهش مکن چرخ نیلوفری را برون کن ز سر باد خیره سری را بری دان ز افعال چرخ برین را نشاید نکوهش ز دانش بری را و براین قیاس نکوهنده یعنی عیب جوینده و نکوهیده و نکوهیدن مصدر آنست و در مقام منع گویند منکوه یعنی نکوهش مکن چنانکه انوری گفته تو مرا گر پیاده ام منکوه که مرا از پیادگی گله نیست

نمایش نهم در نون با کاف فارسی

نگار با اول مکسور چند معنی دارد اول بت را گویند که بت پرستان دارند حکیم سوزنی گفته دلم نگارپرستی گرفت بر رخ دوست بود سزای پرستشده نگار آتش دیگر مرادف نقش باشد بابا فغانی گفته بغیر دل همه نقش و نگار بی معنی است همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست حکیم خاقانی گفته صورنگار حدیثم ولی بر آن صورت که جان در آن نتوانم نهاد نگارم و بمعنی صورت که نقاش کشیده باشد نیز آمده حکیم اسدی گفته نگار تو اینک بهار من است بر این پرنیان غمگسار من است و بمعنی معشوق صاحبجمال نیز آمده هم او گفته نگاری نخواهی بهشتی سرشت که با روی او باشی اندر بهشت و دیگر بمعنی نقشی است که زنان بر دست کنند انگاه دست را نگاربسته گویند شیخ نظامی گفته ز بس سو عروسان نادیده شوی ز خانه برون تاخته بکوی رخ آراسته دستها در نگار بشادی دویدندی از هر کنار

نگارخانه بمعنی بتخانه و آنرا نگارستان نیز گویند و خانه که در آن صورتهای رنگارنگ نهاده باشند انوری در صفت بهار گفته کجاست مجنون تا عرض داده دریابد نگارخانه حسن و جمال لیلی را

نگارین بمعنی معشوق و دست نگارکرده شیخ سعدی گفته نگارینا بشمشیرم چه حاجت مرا خود میکشد دست نگارین

نگاشته بمعنی نوشته و نقش کرده است و نگاشتن مصدر آنست و براین قیاس نگارنده و نگارش و نگریدن و نگرستن و نگرش بمعنی نظاره کردن و نگاه نمودن و آنرا نگریستن نیز گویند چنانکه گفته‌اند که بر احوال از من نگریست حکیم سنائی گفته بنگر در بتان که آخر کار نگرستن گرستن آرد بار

نگرده با اول مکسور و ثانی مفتوح برای عجمی نرده گویند و بعضی برای تازی گویند نگرزد و نگرزد یعنی چاره نباشد

نگنده بروزن فکنده بخیه و آجیده جامه و سوزنی را گویند

نگون و نگونسار آونگه و سر از زیر را گویند

نکیسا نام مطرب خسرو پرویز بود و او نیز مانند باربد در فن خود نظیر نداشته گویند هر دو جهرمی بوده‌اند و جهرم از شهرهای قدیم فارس است و نکیسا چنگ مینواخته و باربد مینواخته نظامی گفته نکیسا نام مردی بود چنگی

نگشنگ بکسر اول بروزن سرشنگ بمعنی قرض دار است

نلک بفتح آلوی کوهی و بخمر دانه شنبلیده بمعنی فهم و ادراک ابوالمؤید گفته صفرای مرا سود ندارد نلکا درد سر من کجا نشاند علکا و شمس فخری بمعنی آلوی خشک گفته زانسان که لآلی دهد آنشاه بسایل دهقان بدر باغ بمردم ندهد نلک

نلم خوب و زیبا را گویند

نمایش دهم در نون با میم

نم بمعنی تری و رطوبت آمده ز بحر عشق عالم را نمی دان

نماز بروزن شمار ایما و اشاره و نمازان اشارتها

نماز بفتح اول خدمت و بندگی و طاعت و عبادت ایزد تعالی که بعربی صلاة خوانند و نماز بروزن سو بمعنی قبله است یعنی طرفی که با آنجانب سجده مینمایند و در کتب حکمای قدیم ایران آمده که نماز بردن همه سو هست و بجانب فروغمند بهتر جمشید در توحید گفته ستایشش را نه سوست و سر بهر سو سایی شیداوست با معنی اینما تولوا فثم وجه الله مطابق است و عموما و مجازا بمعنی سجود است و نماز بردن اصل آنست یعنی نماز کردن که سر فرود آوردن و سجده کردن است فردوسی گفته چو بشنید بیران گردن فراز پیاده از اسب و بردش نماز

نماک بالفتح بروزن هلاک زیبائی و رونق و بمعنی نمک نیز آمده فردوسی گفته چو عمرت شد ای خواجه از شست پاک می و جام و آرام شد بی نماک

نمایه بفتح نون و یا بمعنی مانند و نمونه و هم نمایه بمنزله همانند و همنشین و همراه آمده حکیم سنائی گفته ای همه ساله هم نمایه دیو بوده از بهر طمع دایه دیو

نمتنک بفتح و ضم میم و سکون تا آلو بالو را گویند قریع الدهر گفته نمتک و بند نزدیکشان یکی باشد از آنکه هر دو بگونه شبیه یکدیگرند بلی آلو بالو را با بند شباهتی خواهد بود از میوهای کوهی نیز نوشته اند

نمنج بالفتح و جیم پارسی نم و رطوبت است عنصری گفته سنگ بی نمنج و آب بی زایش بهتر از جاهل آرایش شمس فخری گفته بدان رسیده ایادی شیخ ابو اسحق که چشم ابر بود دایم از حیا پر نمنج

نمد زین نمدیست که دایم بالای زین اندازند شیخ نظامی گفته سم بادپایان ز خون چون عقیق شده تا نمد زین بخون در غریق

نمرود بالفتح نام یکی از نبایر نوح ع بوده که بزعم صاحب ناسخ التواریخ دو هزار و سیصد و پنجاه و هفت سال بعد از ظهور ابو البشر اول پادشاه سریانیون گردیده و معنی نام وی بپارسی نمیراد است که بعربی لم یمت ترجمه آن خواهد بود از ثغور موصل تا کنار عمان در تصرف داشته برای تسلط بر خلایق حکم کرد که در خطه بابل شهری بساختند و همه خلایق محکوم و رعیت خود را در آن جمع نموده در دروازهای آن شهر قرار داده عمارتها ساختند صورت خود را در عمارات مسجود و معبود خلایق داشته پانصد سال در کمال جلال و استقلال دعوی الوهیت کرده بعد از وی پسرش نی نیاس بود و پسرزاده اش با ابراهیم خلیل الله معاصر میبوده و او ابراهیم ع را از بابل که مولدش بوده بیرون نموده و بجاران کنعان رفته مع القصه آخر بقهر قاهر نمارده هلاک و آن شهر عظیم خراب و هلاک نمرود در غلغله پشه که ضعیفترین مخلوقی است معروف است چنانکه گفته اند بدان خدای که بر خوان پادشاهی او به نیم پشه رسد کاسه سر نمرود

نمسناک بضم اول جانوری است که آنرا راسو گویند و در فرهنگ الفاظ گفته

نمش بفتح اول مکر و حیله و دغابازی را گویند فردوسی گفته بکردار چشم غزالان و دو چشم همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش

نمکزی با اول و ثانی مفتوح حلوائی است که از شکر و عسل بپزند و مغز بادام و گردکان و پسته در آن ریزند

نمودار اول دلیل را گویند و آنرا رهبر نیز خوانند دیگر بمعنی مانند و پیدا و نمایان و ظاهر و آشکار است شیخ نظامی گفته نموداری که از مه تا بماهی است طلسمی بر سر گنج الهی است و شیخ اوحدی مراغه گفته در هر چه بنگرم تو نمودار بوده ای نانموده رخ تو چه بسیار بوده

نموسنک بفتح نون و سین تیهو را گویند که از کبک کوچکتر است

نمونه شبه و مثل و مانند است و بمعنی نموده نیز قریب است که نشان داده بوده باشد و بقواعد عربی انموزج معرب آنست و بمعنی زشت نیز آورده اند معزی گفته کتاب و کلک همه کاتبان نمونه شده چو کلک او بنگارد صحیفها و کتاب

نمید بضم نون بمعنی امید است و آنرا نومید نیز گویند حکیم سنائی گفته ای خردمند نکته بشنو وز عطای خدا نمید مشو

نمیدن بر وزن رمیدن بمعنی ملکه خلع بدن و بحقیقت بر آمدن و خلع بدن آنکه بنا بر کمال ریاضت و کثرت مجاهدت بعضی کاملان را قوت انقطاع بمرتبه میسر گردد که هرگاه خواهند روح ایشان از بدن مفارقت کند و متصل شود با نوار عالیه و باز معاودت ببدن نماید و برهان قاطع بمعنی میل کردن و توجه نمودن مرقوم نموده

نمیرا بفتح اول بمعنی شرح باشد که آشکارا کردن و ظاهر نمودن لفظ اندک است و معانی بسیار

نمایش یازدهم در نون با نون

ننک بمعنی عیب و زشت و عار و بمعنی جنک و جدال نیز آمده که در بعضی اشعار ننک و نبرد مترادفند منوچهری دامغانی گفته بیار ای بت کشمیر شراب کهن پیر بده پر دهی گیر که مان ننک و نبرد است

ننکسار بر وزن سنکسار بمعنی مسخ است و مسخ در لغت گردیدن از صورتی است بصورت دیگر که بدتر و قبیح تر از صورت اول باشد و باصطلاح اهل تناسخ آنست که روح انسانی بعد از فراغ بدن بصورت یکی از حیوانات دیگر جلوه گر شود

ننک نامه بمعنی جنک نامه است چه ننک بمعنی جنک گذشت

ننکین بر وزن سنکین بمعنی عیب دار و بدنام آمده

نمایش دوازدهم در نون با واو

نو معروفست که نقیض کهنه باشد و بضم نیز گفته اند با واو مجهول جامی گفته آسمان و زمین هرچه در او باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو ادیب صابر گفته ای عجب نو ما کهن کرده زدور روزگار عشق را با من چرا هر روز بفزاید نوی و بمعنی دلیر و پهلوان نیز آمده که آنرا نیو نیز گویند

چنانکه گوراکیو اگرچند پیرن جوانست و نو بهر کار دارد خرد پیر رد و بمعنی ناله و زاری نیز آمده و امر بنالیدن و منو یعنی منال

نوا چند معنی دارد اول بمعنی نغمه و آهنگ و آواز نظامی گفته
نوای بلبل و آوای دراج　شکیب عاشقان را کرده تاراج
و نوائیدن مصدر آنست حکیم فردوسی گفته نوائیدن کرنای گران
و نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی چنانکه گفته‌اند نوا آمد مقام و هست مشهور　نه دی نوروز و خارا هست ماهور　دیگر بمعنی ساز و سامان و سرانجام و توانگری خاقانی گفته　لا خیر دان بهفت جهان در رسوم او　لا شیء شناس برگ سپهر و نوای او　و بمعنی روزی باشد که بعربی قوت گویند حکیم سنائی گفته　جان بی علم بی نوا باشد　مرغ بی پر نه بر هوا باشد　سپاه و لشکر را نیز خوانند آن نیز در اصل سامان و سرانجام است فردوسی گفته　چنان چون بباید بسازی نوا　مگر پیرن از بند گردد رها　و بمعنی گروکان که رهن خوانند گفته‌اند　بنوا نیست هیچ کار مرا　تا دلم نزد زلف دلبر نواست　و نوا خانه محبس را گویند شیخ سعدی گفته　بهوس گرت عقل و تدبیر هست　ملکزاده را در نوا خانه دست　و نبیره را نیز گویند یعنی فرزندزاده و آنرا نوه نیز گویند و بمعنی جزیه و پیشکشی که بسلاطین فرستند تا از تاخت و تاز ایشان ایمن باشند خواجه حافظ گفته　تا شکر غمت نکند ملک دل خراب　جان عزیز خود بنوا میفرستمت　دیگر نام ولایتی است قریب بطهران از اراضی تبرستان است و منسوب بدانجا را نوائی گویند و اسمی است منقول لا نزار فرخی گفته　بنوا گشت باغ مینا رنگ　تا از او ابر بر گرفت نوا　مطرب بی‌نوا نوا نزند　اندر آن مجلسی که نیست نوا　بمعنی توشه هم گفته‌اند و در جهانگیری بمعنی بزرگ و بهترین چیزی نیز آورده

نوابسته بالفتح و جیم تازی مفتوح بمعنی باغ نونشانده و افاده معنی نوخیز میکند

نواخانه بمعنی محبس و زندان با مثالش در ضمن نوا مرقوم شد و سعدی گفته　بهوس گرت عقل و تدبیر هست　ملکزاده را در نواخانه است

نواختن بفتح اول بمعنی سرائیدن و بانگ زدن و خوش کردن و نوازش نمودن آمده

نواخته بمعنی خیر و خیرات است

نواد بفتح اول بمعنی زبان که عرب لسان گوید

نواده بمعنی نبیره و بمعنی فرزند عزیز نیز آمده

نواریدن بروزن طراویدن بمعنی جاویده فرو بردن که بعربی بلع گویند زراتشت بهرام گفته　گرفته بچنگال میدارد ش　بدندان تا یکبار بنوارد ش

نوازاده پسرزاده و دخترزاده را نامند که آنرا نبیره و نبسه گویند چنانکه شیخ نظامی در صفت اسکندر گفته　نوآئین ترین شاه آفاق بود　نوازاده عیص و اسحاق بود

نواشته بضم شین معجمه بروزن نکاشته بمعنی خشت و آجر و دیواریکه از خشت و آجر برآورده باشند

نواگر بمعنی خواننده و سازنده است

نواله بفتح نون و ضم بامعنی کارد است که بمعنی نواله یعنی خوراکی بزند مانند خربوزه و هندوانه و خیار و امثال آنها

نوان بالفتح بمعنی خرامان و نوائیدن مصدر آنست مولوی گفته　سرفرازانه نوائید بمیدان وصال　همه شاهید چو دلداده آن دلدارید　دیگر بمعنی خمیده و خمان باشد حکیم قطران گفته　منم غلام خداوند زلف غالیه گون　نژند گشته و شده چو سر زلف او نوان و نگون　دیگر بمعنی جنبان از روی حال و وجد انوری گفته　بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم　زان حال همی کم نشود نوان را　دیگر بمعنی نالان و فریاد و زاری کنان حکیم خاقانی گفته　آن کوس عیدی بین نوان بر درگه شاه جوان　مانند طفلی درس خوان در درس تکرار آمده　در جهانگیری بمعنی کهنه و بمعنی آگاه نیز آورده اما مثالی ندارد و در تحفة الاحباب بمعنی اسبی است که رنگ او میان زرد و بور بوده باشد

نوای چکاوک بفتح اول نام نوائی است از موسیقی امیر خسرو گفته　نوای چکاوک ز رود رباب　همی کرد خون در رگ زهره آب

نوای خارکن نام نوائی است از موسیقی ظهیر فاریابی گفته　نوای خارکن از عندلیب نیست عجب　که مدتی سر و کارش نبوده جز با خار

نوای خسروانی نوعی از نواست که باربد جهرمی در مجلس خسرو پرویز بطریق مسجع و نثر در آفرین خسرو پرویز اختراع کرده بود ابا الهی هروی گفته　مطربان هر اندر پرده‌های دلنواز　خسروانی گوی آهنگ نوای خسروی

نوآئین با اول مفتوح بمعنی بیاواره است شیخ نظامی گفته　نه گل دارد بدان تری هوائی　نه بلبل زان نوآئین تر نوائی

واز ترکیب این لغت راه وروش تازه وبدیع فهمیده میشود یعنی تصرفی تازه اختراع شده حکیم قطران گفته ای گرامی تر ز دانش وی نوآیین تر ز دین

نوباغ بالضم ثم السکون وباء موحده وآخره غین معجمه بفارسی یعنی باغ نواز قرای خوارزم است ومنسوبست بدان محمد بن عثمان النوباغی الادیب الضریر **نو** بضم نیز بمعنی نو بفتح است چنانکه گفته آسمان و زمین و هر چه در او　باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو

نوباوه بفتح اول بمعنی نو رسیده که پیشتر از میوه ها رسد چنانکه سنائی گفته　ای مخترع ستیزه رائی　نوباوهٔ باغ بیوفائی　وآنرا بعربی باکوره گویند

نوبت بفتح اول نقاره را گویند که در عیش و عشرت زنند ونقاره خانهٔ سلطانی که در اخبار فتح بلاد بجهة اخبار عموم خلق نوازند چنانکه انوری گفته　نوبت خوبی بزن هین که سپاه خطت کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست　وبمعنی خیمهٔ بزرگ نیز آمده که آنرا بارگاه گویند حکیم ازرقی گفته　نه دیر پاید تا شاه سازد از پی نو سرای پرده ز خورشید و نوبت از کیوان　وبمعنی پاس نیز آمده ودر عربی بمعنی وقت و کرت یعنی مرتبه آمده چنانکه گفته اند　ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی　بی نوبت تو مباد عالم نفسی آوازهٔ نوبتت بگردون برساد　لیکن مرساد از تو نوبت بکسی شاعری گفته　چو بنیاد نوبت سکندر نهاد　سه از وی بدو پنج سنجر نهاد　واین قول صحیح نیست وقانون نوبت زدن پیش از اسکندر بوده است وبجمشید نسبت دهند وشعر شیخ نظامی نیز دلیل این معنی است که گفته　چار بالش نهاد چون خورشید پنج نوبت نواخت چون جمشید

نوبتی بفتح اول و ثالث وکسر با نقاره چی را گویند وبمعنی همان خیمهٔ بزرگست واسب جنیبت مثال وخواهد آمد خاقانی بمعنی خیمه گفته　نوبتی بدیع را قهر تو برد طناب　وانوری بمعنی اسب جنیبت گفته　نوبتی ملک یمین اند است　تا برود برد در طغر تنکین وامیر خسرو بمعنی پاس گفته　بشنویش دل رنجه مشو ای نوبتی امشب　که خفتن در بر یار است بیداران شبها را

نوبر بمعنی نوباوه و نورس و نوثمر مرقوم شده وبمعنی خسرشی

گلستانهای او تازه برآمده باشد ونمایان گردد چه بر بمعنی سینه نیز آمده **نوبه** بضم اول نام ولایتی است از بلاد سودان از اقلیم اول بجنوبی مصر بر کنار رود نیل وآن واسطه است میان صعید مصر وحبشه ودر آن دیار زرافه بسیار بود که آنرا بعربی اشتر گاو پلنگ گویند وتختگاه آن ولایت را دمقله گویند ومنسوب بآن ملک را نوبی خوانند طایفه سرود لیسر بند

نوبندکان بفتح نون و با نام شهری بوده در فارس از کوره شاپور نزدیک شعب بوان که نزهت و طراوت بی مثل و یکتائی و بیهمتائی مثل است وفیما بین آن وارجان بیست و شش فرسنگ فاصله است وتا شیراز نیز بهمین مقادیر ومعرب آن نوبندجان ونوبنجان نیز آمده است

نوبهار بفتح اول و سیم بمعنی بهار نو آمده چنانکه خواجه حافظ گفته　نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی　که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی　دیگر بمعنی آتشکدهٔ عظیمی است که سلاطین عجم در شهر بلخ با میان ساخته بودند وبانواع نقش و نگار و تصاویر دیگر وجواهر الوان مزین شده بود وطاق آن گنبد را زیاده از صد ذرع ارتفاع نوشته اند ومردم ایران از شهرهای دور و نزدیک بزیارت و تماشای آنخانه می آمدند ودر حوالی آنخانه رفیع وسبع وسیع سیصد و شصت مقصوره معموره بوده که خدام وسدنه در آنها مقام داشته اند واز زینتها و پوششها که در آن کرده بودند اولوا الابصار در آن حیران بوده اند از آنجمله گفته اند که باد چون وزیدی حریری که بر علم قبهٔ آن کشیده بودند چنان برآوردی که آنرا در شهر ترمد بدیدندی واز بلخ تا ترمد دوازده فرسخ فاصله دارد ومتولی خدمتکاران نوبهار را برمک میخواندند تشبیه بسدنهٔ که واو از نوبهار تا هفت فرسخ اطراف نوبهار جاری الحکم ومختار ومقتدر بوده وپشت در پشت این منصب در جه داشته اند وزردشت پیغمبر عجم در آن آتشکده بزرگ ومقیم بود وچون لهراسب پیر شد وشاهنشاهی را از به پسرش گشتاسب فرو گذاشت از تختگاه خود که همانا شادیاخ نشابور بوده بنوبهار رفته بطاعت وعبادت یزدان پرداخت چنانکه استاد دقیقی در گشتاسب نامه گفته وچون داخل شاهنامه است بنام فردوسی مشهور شده شعر

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت　فرود آمد از تخت و بربست رخت
به بلخ گزین شد بدان نوبهار　که یزدان پرستان آن روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان　که مر مکه را تازیان این زمان
و آبادی برامکه تا ظهور اسلام هیربدان نوبهار بوده اند و شعر امیر معزی که در فرهنگ آورده مناسب این نوبهار نیست نوبهار برهمن بتخانه خواهد بود دیگر نام ماه دویم است از سال ملکی

نوبهاری از مصنفات باربد بوده چنانکه شیخ نظامی گفته
چو بر گفتی سرود نوبهاری　عرق گشتی گل از بس شرمساری

نوتاش بفتح اول بمعنی سرمد است یعنی همیشه و جاوید و دایم

نوج با اول مضموم و واو معروف درخت کاج است و آنرا نوژ و ناژ نیز گویند مجد همگر گفته
زیب زمانه باد ز تاج و سریر تو　تا هست زیب بستان از سرو و بید و نوج

نوجبه بضم و جیم و یا هر دو مفتوح سیلاب را گویند رودکی گفته
مر ترا جوید همه خوبی و زیب　آنچنان چون نوجبه جوید نشیب
در جهانگیری چنان آمده و فی مقاصد اللغة العِدّ نوژبه و عد بکسر عین و تشدید دال در قاموس بمعنی آبی که ماده داشته باشد و منقطع نشود چون آب چشمه و مانند آن و کثرت و بسیاری در چیزی درین صورت بمعنی سیلاب که در جهانگیری و برهان آمده صحیح نیست

نوداران بفتح اول پولی است که آنانکه لباس نو دوزند و شاگرد خیاط بیاورد بوی دهند و آنرا نودارانه نیز گویند و نودارانی بمعنی شاگردانه است

نودر بروزن کوثر چیز نو در آمده و تازه پیدا شده و فرزند عزیز گرامی و نام پسر منوچهر که بهمین معنی نام کرده بودند و بنوذر مشهور شده و آن غلط محض است زیرا که ذال در پارسی نیاید خاصه درین مقام که نام از معنی بعید و چون نو و نیو مانند گو و گیو بمعنی دلیر و پهلوان آمده معنی ترکیبی نودر بمعنی دلیرزاده و پهلوان زاده مفهوم میشود و آنرا نودره نیز گویند و نودر عاقبت بدست افراسیاب کشته شد حکیم سوزنی گفته
ای شهنشاه فریدون فر دارا دار و گیر　جم نگین تو در سنان قارن تبر بهرام تیر
شمس فخری گفته
نودر منش سکندر ثانی که در جهان　چون او نزاد مادر ایام نودره

نوراسپهبد بفارسی نفس ناطقه را گویند و تبدیل آن نوراسفهبد و با واو و یا نیز باکدیگر تبدیل میابند نوراسفهود میشوند

نوراهان بروزن همراهان بمعنی راه آورد که چون کسی از جائی بیاید برای دوستان تحفه آورده باشد یعنی تا نه از راه رسیده خاقانی گفته
صبح آمده زرین سلب نوروز نوراهان طلب　زهره شکاف افتاده شب زز زهره صفرا ریخته
و آنرا نوره نیز گویند چنانکه حکیم سنائی در نعت نبی گفته
پس چو آمد ز شاهراه عدم　نوره‌ی خواست مصطفی ز ادم
آدمش نور هدیه چو پیش کشید　جان او جام اصطفی بخشید

نورد چند معنی دارد اول بمعنی پیچ و تابی که از نوردیدن یعنی پیچیدن در چیزی افتد شیخ سعدی گفته
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی　حرفها بینی آغشته بخون جگرم
دیگر برابر و شبیه و مانند را گویند شیخ نظامی گفته
بسا رعنا زنی کو شیر مرد است　بسا مردا که با زن در نورد است
دیگر چوبی است مدور که پارچه که بافته اند بر آن چوب می پیچند خاقانی گفته
همه آفاق اگه‌اند که باز　کار خاقانی از نورد گذشت
دیگر بمعنی جنگ و خصومت که آنرا ناورد نیز گویند و بمعنی پسندیده و درخور و مناسب نیز آمده چنانکه حکیم کسائی مروزی گفته
نورد بودم تا ورد من نورد بود　برای ورد مرا ترک من همی پرورد
کنون گران شدم و سرد و نانورد شدم　ازان سبب که بخیری همی بپوشم ورد
و بمعنی اندوخته و جمع آمده شیخ نظامی گفته
در انبار اگنده خوردی نماند　همان در خزینه نوردی نماند
درین بیت بمعنی درخورد و مناسب نیز مناسب است و بمعنی نوردنده نیز آمده چنانکه نظامی گفته
شه عالم آهنج گیتی نورد　در آن جای یکماهه گرد آنجورد
و امر از نوردیدن نیز آمده و دامن پیراهن که به پیچند و بمعنی شکننده نیز آورده اند و با اول مضموم و واو مجهول و رای موقوف نام شهر کهنه کازرون بفارس بوده

نورده بفتحتین بمعنی پیراهن و قباله و سجل زیرا که هر دو نوردیده میشوند

نورستار بضم اول و کسر را فرقه سلاطین و گروه حکام و ارباب اسلحه و سپاه پیشه را گویند و به پهلوی رتیشتار و جمع آن رتیشتاران و نورستاران جمع نورستار که سلاطین

و امیران و پهلوانان باشند

نوزند بر وزن زوبند بمعنی ترجمه باشد که لفظی از زبانی بزبان دیگر معنی کرده شود چنانکه ترجمهٔ دساتیر را که اکنون در دست پارسیان است نوزند گویند نه دساتیر لهذا ساسان پنجم در ترجمهٔ نامهٔ یزدانی ساسان نخست گفته که ما بدین فرو گذاریم یعنی اکتفا کنیم چه آنچه که با ساتیر در دساتیر نگاشته‌ایم هر کس نمیتواند فهمید و این نوزند را هر یزدانی در نخست بخواند کی ز دادار و آفرینش یاد گیرد سپس بخواندن دساتیر پردازد که دران جمیع حقایق و با ساتیر مندرج است و در ضمن لغت دساتیر سابقا گذشته

نورنجه با اول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح بنون زده و جیم مفتوح تالاب و آبشخور را گویند شیخ فیضی دکنی گفته چند خوری آب ز نورنجه چند　دست و دهن زود بشو زین نورنجه چند　آب سیه گشت بنورنجه‌ات　زود خزان گرد به پرنجه‌ات

نوروز این روز را در نزد پادشاهان عجم و یزدانیان ایران شرفهاست گویند در آن روز ایجاد و انشا خلق شده و سعدتر از ساعات آن روز ساعت تحویل　شمس است بحمل و در صبح این روز میباشد فجر که ادامیکند شخص تا ممکن خود را و تبرک میشود بنظر کردن بسوی او و آن روزی است مختار و برگزیده است برای آنکه مسمی است با ورمزد و آن اسم پاک یزدان است که خلق کرده همه عالم را و گفته ابوریحان در آثار الباقیه که در کوه دناکه کوهی است از فارس دیده میشود در هر شب نوروز برقهائی که ساطع و لامع میگردد چه هوا صاف باشد و چه ابر داشته باشد و آتش بسیار دیده میشود و سبب حرمت این روز را وجوه گفته‌اند یکی آنست که در عهد تهمورس آئین و مذهب صابئه رواج و رونق تمام داشت چون شاهنشاهی بجمشید رسید تجدید آئین سپاسیان و ایزدپرستی کرده خلق را به پرستش یزدان که خالق افلاک و کواکب است دعوت کرد و نام این روز را روز نو و عید گرفت و بر مردم بذل و بخشش بسیار کرد و گویند در این روز نیشکر بدست جمشید شکسته و خورده شد و آبش معروف و مشهور گردید و شکر از آن ساختند بنابراین در روز نوروز خوردن شکر رسم شد و از آن حلویات ساختند و خوردند و هنوز آن رسم برقرار است و در میان نوروز خاصه و نوروز عامه شش روز فاصله است و آنرا نوروز بزرگ نیز خوانند منوچهری دامغانی گفته　نوروز روز خرمی بیعدد بود　روز طواف ساقی خورشید خد بود

نوروز بزرگ نوروز خاصه است که ششم فروردین ماه بود و نام نوائی است از موسیقی منوچهری گفته　نوروز بزرگم زن مطرب امروز　زیرا که بود نوبت نوروز بنوروز

نوروز خارا نام شعبه ایست از مقام نوا که آن نام نغمه ایست از موسیقی دقیقی در قصیده گفته‌ام　همی خوردم می گلگون و کردم بستر تکیه چون شاهی برادرنگ　همی گفتم ره نوروز خارا بنای آهسته چون نای خوش آهنگ

نوز بر وزن یوز مخفف هنوز است حکیم سنائی در توحید گفته مطلع بر سرایر و اسرار　نوز نا کرده در دل تو گذار　و بمعنی درخت صنوبر که آنرا ناژ و نوژ نیز گویند ازرقی در صفت زمستان و برف گفته　چون سر زال زر شود سر نوز

نوژان نام رودخانه ایست

نوزروان بضم اول و فتح ثالث نام فرشته ایست که رب النوع درخت چنار است و آن درختی است بسیار بزرگ

نوزنده بفتح اول و ثالث بمعنی مؤثر است یعنی اثر کننده

نوسیره بفتح اول بوزن لوزینه بحث و مباحثه کردن

نوژه گریبان جامه را گویند

نوس و نوسه بمعنی قوس قزح که کمان رستم گویند و رنگارنگ است بفتح نون و واو مجهول آمده حکیم خسروانی گفته　از بادگشت بینی چون آب موج موج　وز نوس ابر بینی چون باغ رنگ رنگ　شمس فخری گفته　کرا بارای آن باشد که روزی　کند تشبیه درگاهت بنوسن

نوش با واو مجهول نوشیدن و امر بنوشیدن و تریاک و فاز هر و عسل و هر چیز شیرین را که در اصل بمعنی حیات است بمناسبت اینکه مدد حیات دهند نوش گویند فردوسی گفته　بفرمود تا داروی هوش بر　پرستنده آمیخت با نوش بر　و نوشیدن بمعنی نیوشیدن یعنی شنیدن نیز آمده مولوی گفته　ای چشم نمی‌بینی این لشکر سلطان را　ای گوش نمی‌نوشی این نوبت سلطانی

نوشابه بضم بمعنی آب حیات و آب گوارا شیخ نظامی گفته　مبادا این درج دولت را نوردی　مبادا اندرین نوشابه گردی

و نام زنی حکمران بردع چنانکه گذشته

نوشاد بفتح نام شهری که بکثرت خوبرویان ترک معروف و مشهور است و گفته اند زدست ساقی نوشاد جام می نوشاد و در دبستان بمعنی شریعت دیده ام

نوشادر چیزی کانی و معدنی میباشد که سفیدگران کار فرمایند و معدن آن کوهی است در نواحی سمرقند دیگر در غار کوهی است که در نزدیکی دمندان از توابع کرمان است چون بخار بر بخیزد و منجمد میشود و این قسم نوشادر اجلی است و یکانی گویند و قسم دیگران از دود خشت پز و گلخن حمام بعمل می آید سیف اسفرنکی گفته گر بسر ره کشد روزی رد بده جعد تو هر ذره آن گرد نوشادر یکانی

نوش آذر با اول مضموم و ذال منقوط مفتوح نام آتشکده قدیم است از هفت آتشکده که پارسیان باستان در ایران بوده و آنرا آذر نوش نیز گفته اند و عثمان مختاری گفته کنون از سردی ترّی هوای کان نوش آذر سمندر بر خلاف طبع ماهی زاید از مادر حکیم فردوسی گفته از آنجا بنوش آذر اندر شدند ردو هیربدرا همه سر زدند ز خونشان بنوش آذر آذر بمرد چنین بدکنش خوار نتوان شمرد دیگر نام پهلوانی بوده حکیم فردوسی گفته چو بشنید نوش آذر از پهلوان برآمد بر آن باره دزد و آن

نوش باد و نوش باده نام پرده ایست از نوای چکاک و که آنهم نغمه و لحنی است از موسیقی

نوشت بفتح اول و ثانی معروف و گفته اند بکسر ثانی بمعنی پیچید و نوردیده شیخ سعدی گفته دگر خشم گیرد بکردار زشت چو باز آمدی ماجرا در نوشت حکیم خاقانی گفته دستی که گرفتی سر آن زلف چو شصت پائی که ره وصل نوشتی بپوست زان دست کنون در گل خم دارم پای زان پای کنون بر سر دل دارم دست و با ثانی مفتوح نیز شیخ نظامی گفته و هم تهی پای بسی ره نوشت هم ز درش دست تهی بازگشت و با اول مضموم و واو مجهول و شین و تای منقوطه بمعنی توش مولوی معنوی گفته گاهی امیر صومعه گاهی اسیر گده که رند دهر دی گشتم که شیخ و که صوفیستم

نوشخواره بمعنی نشخوار است که مرقوم شده چنانکه مولوی گفته لیک نداند این شتر لذت نوشخوار من

نوشدارو یکی از نامهای شرابست امیر خسرو گفته بیت ای نوشداروی دل من زتو صد تلخی دل حاصل من دیگری گفته لطافت بخشش طعم نوشدارو داد برای تربیت روح نوشدارو را و بمعنی معجونی است معروف و بمعنی پازهر نیز آمده که دفع زهر کند و گفته اند بعد از این لطف تو با من بچه ماند دانی نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند و فردوسی در همین قصه گفته از آن نوشدارو که در گنج تست کجا خستگان را کند تندرست فرستی بزودی بنزدیک من ابا جام می سزد گر فرستی هم اکنون زپی طالب آملی گفته بمعنی معجون کنید داخل اجزای نوشداروی من هر آن گیاه که بر کشته بیشتر ماند

نوشده بفتح اول و واو معروف حادث که برابر قدیم است ناصر خسرو علوی گفته نوشدهٔ نوشده کهن شود آخر گرچه بجان کوه قارنی بتن آهن نوشدگان گذشته یعنی حوادث ماضی و در نامه شت مهاباد آمده که دانش یزدان چون دانشهای ما هنگامی نیست گشش و مانی و درازی هنگام با نوشدگان که پیوسته لختان و لختهای اوست یکبار نزد یزدان است نه چون دانش ما بلختی نوشدگان گذشته و آینده پیدا و باچندان پیوسته آید

نوش گیا بمعنی مخلصه که آنرا تریاق کوهی خوانند شیخ نظامی در معالجه زهر گفته نوش گیا پخت و در آن در نشست رهگذر زهر بتدبیر بست

نوش لبینا نام نوائی است از موسیقی چنانکه حکیم منوچهری گفته قمریان راه گل و نوش لبینا زنند صلصلان باغ سیاوشان با سرو ستا

نوشینه بمعنی نوشین و گوارا آمده منوچهری گفته نوشیم قدح نبید نوشینه هنگام صبوح ساقی لنجه

نوشه بفتح اول و ثالث بمعنی شاه جوان و داماد را گویند زیرا که داماد را شاه گویند حکیم فردوسی گفته بدو گفت شاپور شاه نوبدی جهان از ایدار نوشه بدی و بمعنی داماد گفته اند نوسال نو آمد و نوروز و نوبهار نوشه گرفت ملک جهان نوعروس وار با اول مضموم و واو مجهول و شین منقوطه مفتوح بمعنی خوش و خوشی آمده و آنرا نوشه نیز گویند و رشیدی این لغت را باین بیت استشهاد کرده که فردوسی گفته نماند بر این خاک جز نوشخوار

بس توشه‌ای توشه از راستی باد و بس　وطن غالب مؤلف
این است که فردوسی بمعنی توشهٔ راه آخرت گفته باشد و او
تصحیف خوانی کرده و بمعنی غم خوردن و تیمار داشتن نیز گفته چنانکه
حکیم اسدی گفته　گرامش دارید و نوشه خورید　چو پرورده زور و اپرورید
نوشیروان مخفف نوشین روان است یعنی جان
شیرین و نام پادشاه عادل ایران که حضرت رسول صلی الله علیه و
آله در زمان او متولد شده چنانکه فرموده اند انّی ولدت فی
زمن الملک العادل و آنرا انوشیروان نیز گویند شعر نوشته
بر جام نوشین روان　که پاینده باد ات نوشین روان　وی
شاهنشاهی بزرگ و دادگر بوده و پادشاهان متابعت او میکرده اند
و در بارگاه او در دست راست و دست چپ کرسی معین داشته
که می نشستند برای حکیم بزرگمهر در پیش تخت کرسی زرین نهاده
بود که می نشست پس از وی کرسی موبد موبدان نهاده بود و پس از وی
چند کرسی برای مرزبانان و بزرگان معین میبود و هیچکس را یارا نبود
که بر جای دیگری نشیند و بر هر کس که شاهنشاه خشم گرفتی کرسی او را
از آن ایوان برگرفتندی و عدل و داد او خود مشهور است و او دین
الحاد مزدکی را برانداخت چنانکه مرقوم شد شیخ سعدی گفته
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت　نوشیروان نمرد که نام
نکو گذاشت　هم او گفته　شنیدم که وقت نزع روان　بهرمز چنین
گفت نوشیروان　که خاطر نگهدار درویش باش　نه در بند
آسایش خویش باش
نوگواره بالضم و کاف عجمی مضموم در فرهنگها بمعنی هرزه
گوی و پرگوی آورده‌اند و در برهان نیز چنین است و لیکن از این
معنی مستفاد میگردد که در اصل ناگواره بوده ضد گوارا و خوشگوار
و کسیکه صحبت او ناگوارا باشد یا وه گوی و پرگوی بود و در نسخهٔ
سروری بفتح نون و کسر کاف گفته و در نسخهٔ وفائی بجای واو
دویم فا آورده و هر دو غیر صحیح است
نوک بضم بمعنی منقار مرغان است و هر چیز تیز را بمشابهت
منقار مرغان نوک گویند مانند سر خنجر و سر کارد و سر قلم و سر تیر و
نیزه و سر مژگان و امثال آن چنانکه گفته اند　نوک مژگانم
بسرخی بر بیاض روی زرد　قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست

و آنکه بفتح نون گفته اند غلط مشهور است و قتی در مسمطی گفته ام
روزی که مزامیر شود زامر فنا لوک　هر سور که جوید عدو یش گردد
از او سوک　بر رمح دلیش اعدا آون چو شب چوک　بی خویش
بگردش بر چون پنبه که بردوک　چندانکه مثل بُد بُد در بحر زند نوک
با بحر دلش عمان را نبود مقدار
نوکر در برهان گفته بضم اول و فتح کاف و سکون رای قرشت
نام پادشاهی بوده است و چاکر و ملازم را نیز گویند مؤلف گوید
بضم اول خطاست بفتح است نام پادشاهی نیز نبوده چنگیز خان
مغول پسر خود تولیخان را نوکر میگفت و چنگیز غیر از ترکی مغولی چیز
نمیدانسته و این لغت ترکی مغولیست که در پارسی شایع شده
و بمعنی خدمتکار خوبست چنانکه گفته اند　ای روح کرده با لب
لعل تو نوکری　و در این قصیده لغت ترکی بسیار است این
نیز از آن قبیل است
نوکنده در فرهنگها و برهان با اول مضموم و واو مجهول
و کاف عجمی مفتوح بمعنی نوخواسته و نورسته نوشته اند و بشعر
حکیم فرخی استشهاد کرده که گفته　آن رخ چون گل نوکنده
ببالای چو سرو　خواجه دیده است همانا که زهش بر در او است
صاحب ذهن و قاد و سلیقهٔ مستقیم میداند که نوکنده بضم نون
و کاف فارسی معنی نیکو ندارد بلکه گل سرخ را با آن خوشبوئی
و نیکوئی و لطافت کنده لقب کمال سفاهت است و خطای
فاحش کرده اند نون بضم نیست بفتح است و کاف عجمی نیست
عربیست گل نوکنده یعنی گل تازه که از گلبن کنده اند و هنوز
پژمرده نشده و بی طراوت نگشته چنانکه طالب آملی گفته و مرقوم
شده　که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند　و گل چیده را فرد
کرده گویند و ناچیده را نافرد کرده یعنی بر گلبن برقرار مانده
چنانکه حکیم فرخی گفته　فری ای فرهنده زلفین مشکبن　فری
آن فروزنده رخسار دلبر　یکی چون بنفشه فرد کرده بر گل　یکی چون
گل نافرد کرده از بر　یعنی ناچیده از گلبن هم او گفته　همی
تا برخسار معشوق ماند　گل تازه باز ناکرده از بر　همی تا ببالای
معشوق ماند　بباغ اندرون بر کشیده صنوبر
نول با اول مضموم و واو معروف بمعنی نوک یعنی منقار

مرغان باشد مولوی معنوی گفته هر چه جز عشق است شد مأکول عشق هر دو عالم دانه در نول عشق هم او گفته حرص بط آمد که نوشش در زمین در تر و در خشک میجوید دفین

نوله بر وزن لوله بمعنی کلام است اعم از آنکه کلام خالق باشد یا مخلوق از فرهنگ و ساتیر نقل شده در برهان نیز آورده

نون بضم اول مخفف کنون است کاف آنرا حذف کرده اند و در اصل اکنون بوده گاهی نون را حذف کنند و اکون گویند چنانکه گذشته غضایری رازی گفته بعالم اندر نون مالک الملوک توئی و فرخی گفته مرد ما نزار راه دشوار است نون اندر آن دشت از فراوان استخوان و بمعنی تنه درخت که آنرا نرد گویند نیز آمده

نوند بر وزن سمند یعنی اسب تندرو و سوار تندرو که بجای باری و سرعت بجائی فرستند اسدی طوسی گفته فرستاده فرستاد گرزد دلیر بدادش نوندی غرابی بزیر چو شب بود لیکن چو بشتافتی بتک روز بگذشته را یافتی حکیم فردوسی گفته نوندی هیاندار بحر روان با آگاه کردن بر پهلوان و نام موضعی بوده که آتشکده برزین در آنجا بوده هم فردوسی گفته بجائی کجا نام آن بد نوند بدو اندرا کاخهای بلند و در فرهنگ جهانگیری بمعنی سپند آورده چنانکه حکیم سنائی گفته از پی چشم زخم خویش صنمی خویشتن را بسوز همچو نوند و بمعنی آواز بلند نیز گفته و این شعر فردوسی را شاهد کرده نوندی برافکند پس دیده بان از آن دیده که تا در پهلوان و در اینمعنی تأمل است چه میتواند شد که دیده بان قاصدی فرستاده باشد زیرا که اگر طول مسافت باشد پیداست که فریاد دیده بان بپهلوان نخواهد رسید و نوند را نونده نیز گفته اند

نونیاز بفتح نون اول و کسر نون دویم بمعنی کسی که تازه عاشق شده باشد و سالکی که تازه مرید کسی گردد و وقتی گفته ام نونیازم من و سر از تو بپیچم ایعمر که تو کوتاهی و من فکر درازی دارم

نوی بالضم و یای مجهول بر وزن دبی یعنی آبت در برهان بکسر اول آورده و در فرهنگ جهانگیری بکسر تین گفته و بضم اصح است دیباچه گفته بسوره سوره توریه و سطر سطر زبور بآیه آیه انجیل و حرف حرف نوی

نویج بفتح بمعنی عشقه است که بر درخت پیچد

نوید بالضم خبر خوش و خوشی و بفتح نون و کسر واو و یای معروف یعنی نالید چه نوان بمعنی جنبان و لرزان و نالان آمده چنانکه گذشت لبیبی گفته ز درد دل آنشب بد انسان نوید که از ناله اش هیچکس نغنوید و بر اینقیاس نویدن و نوی یعنی نالنی و متحرک و لرزان مثنوی حکیم سنائی گفته راه دین رو که راه دین چو روی همچو شاخ از بر هنگ نوی مولوی بضم نون و فتح نوحه گردن گفته کسی کو کان عسل شد چرا ترش باشد کسی که مرده ندارد چرا همی نوید

نویان بر وزن رویان و نوین بر وزن موئین از القاب بزرگان ترک است و این لغت فارسی نیست ترکی است بلکه مغولی

نویم بر وزن قدیم بفتح نون و کسر واو بمعنی محض است یعنی خالص اگر گویند بنویم دیدن شناخت مراد آنکه بمحض دیدن شناخت و محض چنانکه مذکور شد بمعنی صرف و خالص آمده

نمایش سیزدهم در نون با ها

نه بالکسر شهر و نیشابور در اصل نه شاپور بوده یعنی شهر شاپور و همچنین بهاوند نه بمعنی شهر و آوند بمعنی ظرف زیرا که در آنجا ظروف میساختند و نام ولایتی نیز بوده از سیستان یکی از شعرا در فتح آنجا و مدح ممدوح خود گفته فرخنده بود بر ملک عادل پیروز فتح نه و تشریف شه و مقدم نوروز و امر نهادن هم هست یعنی بنه و بالضم عدد معروف و بفتح اول معروفست که نی و نیست گویند و در معنی بنه و بگذار حکیم منوچهری گفته برنه بکف دستم آن جام دو گوشه جام نو کرا آور بکف دست دگر نه من می نخورم تا نبود بر دو کفم جام یا ما بر سر خوانم ننهی سه چون می بدهی نوش همی گوی دهی باش چون می بخورم جام بسی گیر دهی جه

نهاد بمعنی سرشت و خلقت باشد حکیم سنائی گفته ای شده در نهاد خود عاجز کی شناسی خدایرا هرگز نیک نهاد و بد نهاد معروفان دیگر بمعنی گذاشت آمده که مصدر آن نهادن است چنانکه ابوالفرج رونی گفته آئین ملک و رسم بزرگی و عدل و داد عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد

نهار با اول مفتوح مخفف ناهار است که سابقا مرقوم شد استاد فرخی سیستانی گفته من دوش بکف داشتم آن زلف سمن بست و زد و لب دگر دوام امروز نهاری و در عربی بمعنی روز از وقت ظهور فجر تا غروب آفتاب یا طلوع فجر و نهاریدن مصدر

ناها رفارسی است و بالکسر کاهش و گدازش و ترس و بیم و بر این قیاس
نهاریدن و نهارید و نهاریده فرخی گفته بخت شما و عمر شما بر دو بر
فزون وان مخالفان بداندیش در نهار نهنگ از او بخروش است و
دیو از او بفغان پلنگ از او بنهیب است و شیر از او بنهار بخاری گفته
زلف کوئی زلب نهاریده است کله سوی چشم رفتستی

نهاز بضم اول بروزن گداز بزی یا گوسپندی که پیشاپیش گله رود
و باین مناسبت بر پیش روان و پیشوایان قوم نیز اطلاق میشود
و سروری بفتح اول دانسته و آنرا بتازی کراز خوانند امیر اخسیکتی
گفته با یوز بند باش تو کرگان بوالفضول گیرند پیشوائی اغنام چون
نهاز حکیم سنائی گفته راستی کن تا شود جان تو دایم شاد از آنکه
جفت غم گردد شبان چون راه بگذارد نهاز وصاحب برهان معنی
ترس و بیم را که در رای مهمله است سهوا در رای معجمه نوشته و خطاست

نهال و نهاله با اول مکسور بمعنی درخت موزون نورسته
معروفست دیگر بمعنی بستر است که آنرا نهالی نیز گویند حکیم فردوسی گفته
تن مرده را خاک باشد نهال تو ازکشتن من بدینسان منال
و نهاله بمعنی اول با نهال موافق است چنانکه مولوی معنوی گفته
بر نوشته تسبیح بنویسد کسی یا نهاله کارد اندر مغرسی و دیگر بمعنی
شاخهای درخت باشد که صیادان بر سر آن جامههای کهنه بندند
و بر یکجانب دام بزمین فرو برند تا جانوران از آن رم کرده بجانب
دام آیند و صید صیاد شوند شمس فخری گفته غزال آسمان افتد
بدامش اگر نیرویش افتد در نهاله ودر فرهنگ نهالگه بمعنی شکار
گاه گفته و آن زمینی است که بکنند و در آن نشسته خود را پنهان
کنند چون شکار رسد بخواهد که گذشت برا و تیر اندازند چنانکه فرخی
در مدح سلطان گفته بکوه بر شد و اندر نهالگه بنشست خدنگ
پیش بزه کرده همچو چرخ بچنگ همی بود چه باد از درخت برگ
درخت بناوک از سر نخجیر شاخهای چو سنگ و آنرا نهاله
گاه نیز گویند چنانکه هم فرخی گفته نهاله گاه بخوشی چو لاله زاری کرد
ز خون سینه رنگ و ز خون چشم پلنگ

نهاهین با اول مفتوح و کسر هیم بمعنی آهنگر است

نهانخانه و نهاندره گنجینه باشد و آن حجره ای
که در میان دو دیوار یا گوشه از خانه بسازند و آنرا نهندره نیز
گویند پوربهای جامی گفته یکروز چار بار ببرد اسیم زکله روی
دیگر عروس قماش از نهاندره

نهالسنو عالم پنهان و کنایه از عالم علوی است

نهاوند شهریست از بلاد جبل از اقلیم چهارم در حدود
همدان اینکه گویند از ابنیه نوح پیغمبر است خطاست چه این لغت
فارسی است و نوح عربی و این بکسر نون است چنانکه در نه مرقوم شد
و وند و آوند بمعنی ظرف است و نه بمعنی شهر و چون در اول
آغاز ساختش ظروف وافی شده بدین اسم موسوم گردید و نام
شعبه ایست از موسیقی امیر خسرو گفته فرو گفت این غزل را
در نهاوند چنان کز سینه غم را بیخ برکند ونهاوندی منسوب
بنهاوند و پرده ایست از موسیقی غیر نهاوند حکیم نزاری قهستانی
گفته نماز شام رسید ای بت سمرقندی بساز چنگ و
بزن پردهٔ نهاوندی

نه خوش بواو مجهول تاک دشتی است که آنرا سیاه دارو
و بتازی کرمة البیضا و از بهر آن نه خوش گویند که نبات آن
خشک نمیشود و بپاره آن بر درختان پیچد و خوشه آن ده دانه باشد
و در اول سبز بود و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوردی بود

نه ده بضم اول بمعنی زیور است و آنرا ده و نه نیز گویند چه
هر هفت بمعنی زیب و آرایش است

نهرزام نام ملکی است که رب النوع یاقوت است و یاقوت
جوهریست معروف و از موضع سیلان که جزیره سراندیب است
حاصل میشود و چهار رنگ است سرخ و کبود و زرد و سفید و
سرخ نیز بتفاوت هفت رنگ است رمانی و ارغوانی و حمری
و خلی و لحمی و دری و یاقوت کبود پنج رنگ است طاوسی و
آسمانی و نیلی و لحلی و سبزفام و یاقوت کبود را ز نار هند
هند و برهمنان بهتر از رنگهای دیگر می پسندند و معدن
دیگر یاقوت در هند قریب بیدر است که اعظم بلاد ملک بنگاله است
و نزدیک ساحل جزیره که نام او بوکنگی است از رساله خواص جواهر نقل شد

نهرواله شهریست از اقلیم دویم بگجرات منسوب بنهرواله
بن هند و اکنون او را پیراپتن خوانند و در سوابق ایام تمام مملکت
گجرات را نهرواله می گفتند و بهو و بهیم از راجه های بزرگ

آن ملک بوده اند که گرشاسب بعهد فریدون بمحاربات آنان مأمور شده چنانکه حکیم اسدی طوسی در گرشاسب نامه گفته
شهی بود در هند مهراج نام　بزرگی بهر کار گسترده کام
بهو نام خویشی بدش در پناه　بگردش بشهر سراندیب شاه
میان شان آن یکبار پیکار خاست　سپه نیمه بر بهو گشت راست
و این خود گذشته حکیم فرخی در فتوحات هند و گشادن شهرها گفته
چو نهرواله که اندر دیار هندبیم　ز نهرواله همی کرد بر شهان مفخر
بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ　رسیده کنگره کاخها بدو پیکر
دویست پیل و بحمایش صد هزار سوار　نود هزار پیاده مبارز و صفدر

نهروان شهریست از مداین سبعه بعراق عرب میان بغداد و واسط بر شرقی دجله و بآن منسوبند خوارج نهروان و مقاتله حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه و علی اولاده الطاهرین صلوات الله و سلامه با ایشان آنجا اتفاق افتاده و از جمله اخبار مغیبات آنکه در این محاربه از سپاه آنحضرت چنانکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله خبر داده بود بیش از نه نفر کشته نگردیده بود و از آن سپاه زیاده از نه نفر نجات نیافت و گفته اند که خوارج هشت هزار سوار بوده اند و سپاه آنحضرت چهار هزار چنانکه در حرم بهشت منظوم کرده ام
چو از کوفه شد آن شه راز دان　بزرم خوارج سوی نهروان
خوارج همی داشتندی هزار　سواران دلیران دلی هشت بار
علی از سپاه عدو نیم داشت　بلی چار و آن نیز در بیم داشت
چو این چار و آن هشت جستند جنگ　شد از خونشان رود یاقوت رنگ
از این چار نه تن بکشتن رسید　وز آن هشت نه تن سلامت گزید
صاحب تاریخ هفت اقلیم نوشته بعد از ویرانی آن شهر چندین کس در تعمیر آن کوشیدند قبل از اتمام بمردند دیگر احدی این اندیشه نکرده خراب بمانده

نهستن بر وزن گرفتن یعنی گذاشتن و نهادن است

نهفت بمعنی پنهان و پنهان کردنی و پوشیده و خلوت سرای ملوک و همان نهادره که گذشت فردوسی گفته
کنون دختران تو جفت و نیند　بآرام اندر نهفت و نیند
عین القضاة همدانی یا دیگری گفته
خوش آنکه غمی دارد و بتواند گفت　غم از دل خود بگفت بتواند رفت
این تازه گلی نگر که ما را بشکفت　نه رنگ توان نمود و نی بوی نهفت
و دیگر نام شعبه ایست از موسیقی

نهل بفتح اول و سکون دویم و لام نام مردی بوده از مبارزان تورانی

نهمار با اول مفتوح بثانی زده بمعنی مشکل و عظیم و بزرگ و بسیار کمال اسمعیل گفته
مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف　که از تحمل آن بار عاجزم نهمار
و بمعنی یکبارگی و ناگاه عثمان مختاری گفته
نهار نهان چون اثر خاطر من گشت　تا زیور انعام نو بر بست بساتین
و بمعنی عجب و مشکل عمید گفته
شادیت باد همیشه که غم خصم امروز　شد چنان زار که نهمار بفریاد رسد
امیر خسرو گفته
ز نیسان که بینم حال خود نهمار بینم دیگرت

نهنبان بر وزن بزرگان و نهنبن سرپوش و طبق و تنور و امثال آنرا گویند و در فتح و کسر آن اختلافست ناصر خسرو علوی گفته
دوستی این جهان نهنبن دلهاست　از دل خود بفکن این سیاه نهنبن
شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب　با دل روشن بسوی عالم روشن
شیخ نظامی گفته
به ار پای از این پایه بیرون نهم　نهنبن بر این دیگ پر خون نهم
خسرو دهلوی گفته
لطیف از شد ز سوی قطره آبت　بدیک دل کنی بارش کسیف
ار بنهی از طبیعت نهنبانش

نهنبیده با اول مکسور و ثانی مفتوح بنون زده و بای مکسور و یای معروف بمعنی سخن پنهان و دفینه و هر چیز پنهان کرده و در اصل نهان بوده بوده و بود و بیده در پارسی تبدیل میابند این نیز مانند نهاز ندره که بمعنی چیز نهفته و در نهنبن که بضم گفته اند همین معنی فهمیده میشود چه سرپوش و طبق نهان کنندهٔ آن چیزند که در دیگ میباشد و نهنبن مخفف نهانبان است

نهنگ جانوریست معروف که در دریا در میان ماهیان بحری بمنزلهٔ شیر است در صحرا و بیشه بنابراین صاحب مؤید الفضلا گفته که شیر آبی است و آن بسیار بزرگ میشود و طولش ده پانزده گز میگردد گویند پشتش مانند پشت کشف است و هر چه از او خورد تر بود بلعد و در خاییدن چیزی فک اعلای او حرکت میکند نه اسفل بر خلاف حیوانات دیگر و در رود نیل بسیار است حکیم قطران تبریزی گفته
شدم گونه نالان دلم گونه نیل　جهان ز نیلم نالان و از دل نالم نیل
چو نیل چشم من است از گریستن شب و روز　چرا نهان

جامی نهنک اندر دن دو چشم کحیل و نهنک بلغت هندی مجه گویند کذا فی مخزن الادویه

نهور با اول و ثانی مضموم و واو مجهول بمعنی نگاه بخشم حکیم سنائی گفته کور دل همچو کور میباشد سک بنهور میباشد حکیم سوزنی گفته توان سری که شمارند خاک پای تورا سران محتشمان تو پای نور نهور آنکه در برهان بمعنی نگاه کردن از روی خشم نوشته تصحیف خوانی شده در فرهنگهای معتبر بمعنی نگاه و چشم هر دو آمده و او نگاه بخشم فهمیده حکیم سنائی گفته از آن با بزرگان نیارم نشستن که ایشان چو حورند من بدنهورم

نهیو بر وزن و معنی نهیب است یعنی ترس و بیم شیخ آذری طوسی گفته چو سایبان شه نیمروز سر برزد ز خشتگاه افق خورد شاه شام نهیو

نهیدن با اول مفتوح و ثانی مکسور اندیشه کردن و در نسخه سروری ن گفته و بمعنی غم خوردن و نهادن نیز آمده

نمایش چهاردهم در نون با یا

نیا بکسر اول بمعنی جد و نیاکان جمع آنست که بعربی اجداد گویند فردوسی گفته نبیره که خون نیا را نجست سزد گر نباشد نژادش درست هم او گفته بگنج نیاکان نهاد آنچه خواست وزان پس بفیروز دیگر بار است و بابک پدر با در را گویند و فرجد جد اعلی یعنی پدر پدر من گفته ام آه از این عزیزان غرچه غرطبع کامده غر از نیای و بابک و فرجد گرچه هزاران طویله خر ولی امروز مرد هزاران طویله لعل و زبرجد

نیارست یعنی نتوانست و از دستش بر نیامد و بر انتقال نیارد و نیارم یعنی نتواند و نتوانم و نیارستن بمعنی نتوانستن است

نیاز حاجت و نیازمند یعنی حاجتمند و نیازیان یعنی حاجتمندان و در فرهنگ محمد هندو شاه بمعنی دوست و قحط و بلند طعام خوردن آورده

نیازارم یعنی آزرده نشوم چنانکه شیخ سعدی گفته تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم و بمعنی آزار نکنم نیز می آید افاده معنی مرا بیازار نیز میکند اما در این معنی با یای اشباع است و گفته اند من نیازارم از تو نازاری من نیازارم از تو آزاری

نیازی با اول مکسور محبوب و مطلوب را گویند مختاری گفته دلم خسته تست زان بی نیازی که روزی نیاسائی از نازبازی شیخ نظامی گفته چون ابن سلام زان نیازی شد نامزد شکیب سازی و محبوب را نیازی از آن جهت آنست که عاشقان با آن نیاز دارند شیخ نظامی گفته چو خسرو دید کان ماه نیازی نخواهد کرد او را چاره سازی

نیازیدن بفتح اول و دال قصد و آهنگ کردن و دست بطرف چیزی دراز نمودن چه یازیدن بمعنی دراز کردن دست و آهنگ کردن بچیزی باشد فردوسی گفته چو خشم آورم شاه کاوس کیست بمن دست یازیدن طوس چیست

نیام بکسر اول بمعنی غلاف شمشیر و کارد و خنجر معروفست ابو رجاء غزنوی گفته همی برآید خورشید از ممالک شرق چو خنجری که بتدریج از نیام کشند

نیایش بر وزن ستایش بمعنی آفرین و تحسین و دعا از روی تضرع را نیز گویند خسرو دهلوی گفته گشتم از اندیشه عالم بری روی نهادم به نیایشگری ع نیایش کنم نزد یزدان پاک

نیپال بر وزن چیپال بفتح نون و سکون یای تحتانی و بای پارسی بالف زده کشوری است بزرگ و وسیع مشرقش محدود است بجبال چین مغربش ببلاد بنگاله و پورب و شمالش بجبال کشمیر و جنوبش بحر هندوان کشور از شمال بسوی جنوب طولانی واقع شده طولش سه ماه راه و عرض آن از یکروزه الی ده روزه راه مسافت دارد و جنگل عظیمی میان آنجا و هند فاصله شده که تا نصف فرسنخ طول آنست و لکی جنگل گویند و در حرف لام از ریاض السیاحه نقل شد

نیرم همان نریمان پدر سام است چنانکه فردوسی گفته زبان داد بر سام نیرم درود خداوند شمشیر و کوپال و خود حکیم ازرقی گفته تو آن پادشاهی که گر زنده بودی زمین بوسه دادی تورا سام نیرم حکیم سوزنی گفته همه با همت قارون همه با قوت قارن همه با فر فریدون همه با نیروی نیرم

نیرنج و نیرنگ بکسر اول و یای معروف و کاف عجمی بمعنی مکر و حیله و افسون و شیخ بهائی عاملی بتقریبی در کشکول گفته نیرنج معرب نیرنگ است و نیرنگ در اصل نوزنگ بوده یعنی

لون جدید از قبیل سحر و شعبده و سیمیا و لیمیای علوم غریبه شعر

در غمزهٔ جادوی او نیرنگ رنگارنگ بین　در طبع خاقانی کنون

سودای گوناگون نگر　شرف الدین شفروهٔ اصفهانی گفته

در بیشهٔ دین چو روبهم پر نیرنگ　در چشمهٔ شرع کج روم چون خرچنگ

بر منبر علم همچو بر کوه پلنگ　در دلق کبود همچو در نیل نهنگ

نیرنوذ بر وزن سیر بود بکسر اول بمعنی فکر و اندیشه

نیرنودی آنکه اهل فکر و نظر باشد و حکیم مشائی را نیز گفته‌اند

نیرنودیان ارباب فکر و نظر و حکمای مشائیه که حقیقت

اشیا را بفکر و اندیشه معلوم نمایند

نیرو بر وزن نیکو بمعنی قوت و زور معروف قوتی را نیز گویند

که در سمع و بصر و دیگر حواس مودع است که بآن سمع و بصیر مسموع

و مبصر را دریابد و بمعنی تقدیر نیز هست اگر گویند بهر نیرو مرا دبهر تقدیر است

نیرورام بوزن نیکونام دلیل عقلی و سخن خرد پسند

و قول معقول را گویند

نیروی پنداره قوت واهمه را گویند و آن قوتیست که حیوان

بوی ادراک معانی جزئیه نماید و در حیوانات غیر ناطقه بمنزلهٔ عقل

باشد در انسان

نیرومند بمعنی توانا و خداوند زور و قوت و قدرت است

نیرویش بمعنی فرض و تقدیر و بجائی مستعمل میشود که عربان

بالفرض والتقدیر گویند

نیریز بهر دو یای مجهول قصبه ایست از قصبات فارس که بکرمان

قریب است و مردمان آن بطبع شجاعت دارند در تفنگ اندازی

مهارت دارند و وقتی در کرمان یکی از حکام که حاکم را دربود سرکشی

آغاز کرد بنابر ضرورت بحکم فرمانفرمای فارس باعانت حاکم

کرمان بالمکرادها مامور شدیم از آن بلده قریب هزار نفر پیادهٔ

تفنگ انداز همراه شدند و کار چنانکه باید گذشت و قطع نظر از شجاعت

آن قوم مردمان بزرگ از آن قصبه برخاسته‌اند که یکی از آنجمله

میرزا احمد نیریزی بوده که در نگارش خط نسخ ناسخ نسخ نوین

قدیم است و دیگری سید قطب الدین محمد نیریزی که از مشایخ

بزرگ سلسلهٔ ذهبیهٔ کبرویه بوده و منظومات عربیه و فارسیهٔ او

معمول و متداول است و چندی نیز در زمان سلطنت خاقان

مغفور محمد شاه قاجار آن قصبه بسیورغال و تیول شاهزاده بود

که من بخدمت او مامور بودم و در آنجا فتنه برخواست که از حاکم

و محکوم جماعتی کشته شدند

نیز با اول مکسور و سکون ثانی و زای هوز در فارسی بمعنی دیگر است

و بعربی ایضا گویند حکیم ناصر خسرو علوی گفته　نیز نگیرد جهان نگار مرا

نیست دگر با غمانش کار مرا　دیدمش و دید مر مرا و بسی　خوردم

خرماش و خست خار مرا　شیخ بهائی عاملی گفته　دل گفت که

من رفتم و جان گفت که من نیز　و در پارسی نیز هم میگویند و هر دو یک

معنی دارد اگر نگویند بهتر است خواجه حافظ گفته　دردم از یار است و

درمان نیز هم　دل فدای او شد و جان نیز هم　و در بعضی محل

افاده معنی بعد از این نیز میکند

نیزه حربهٔ معروفست که بعربی آنرا رمح و سنان گویند و ماخذ

آن نی است چنانکه انوری گفته　از نیزهٔ او پسنی بی آگهی او

او تحیه چون شیر علم شیر اجم را

نیساری بر وزن پکاری قسم دویم است از چهار قسم طوایف

انسان که جمشید مقرر کرده بود و این طایفه سپاهی و لشکریند

نیسان بالکسر بمعنی مخالفت مخفف نیسان ابو شکور گفته　من آنگاه

سوگند نیسان خورم　که زین مملکت رخت بیرون برم

نیستبه بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و فتح بای

ابجد هر مرتبه در سته و چینه از دیوار گلین که بروی هم گذاشته‌اند

نیسته بمعنی نیست است کسائی مروزی گفته　آس

شدم زیر آسیای زمانه　نیسته گشتم ز بس جفای زمانه

نیستی مقابل هستی است و در نامهٔ جمشید جم آمده که نیستی

آئینهٔ هستی است بی تاب هر آئینه هستی چیزی نیست و هر آئینه

هستی بمعنی واجب الوجود است که آنرا پارسیان هر آئینه هستی

و هر آئینه بود و هر آئینه پاس خوانند مولوی معنوی گفته　آینهٔ هستی

چه باشد نیستی　نیستی بگزین گرابله نیستی

نیش با ثانی مجهول بر وزن ریش نوک و تیزی سر خنجر و کارد

و مار و عقرب و نیش دندان و نیش حجام و در مقابل نوش بمعنی زهر استعمال

نیشابور همان شهر مذکور مشهور است

نیشام بکسر اول نام ملکی است که رب النوع برق است

که بفارسی درخش گویند

نیشان بمعنی نشان است ملا مظهر گفته بیت آنجا که به بیند بروی سنگ نیشان پای مور شبهای تار اسب

نیشاک بکسر نون و سکون یا و شین معجمه کوره ایست یعنی شهریست از شهرهای سیستان در میانه آن و بست قریهای بسیار است و بلده آن یکی است و یکی از دروازهای زرنگ یعنی شهر سیستان را دروازه نیشاک گویند که از آنجا بشهر بست میروند

نیشو بالفتح و ضم شین نوعی از آلو که آنرا آلوی تبری گویند و بمعنی نیشتر حجام نیز آمده

نیشه نی خرد که شبانان نوازند خاقانی گفته زان نی که از آن نیشه کنی ناید جلاب هم او گفته با ساز بار بدچه کنی نیشه شبان و این در اصل نیچه بوده و صاحب جهانگیری نیشه خوانده بهمین معنی و آن خطاست

نیفه بالکسر جای بند گذراندن ازار و شلوار و بمعنی پوستین نیز آمده شرف شفروه گفته شیر گر مالش عدل تو دباغت یابد گردنش نرم تر از نیفه روباه شود شیخ نظامی گفته آمد و پیشش دو سه جولان گرفت نیفه روباه بدندان گرفت هم او گفته با نافه مهر نا کرده باز زنیفه بسی جامه دلنواز در فرهنگ جهانگیری و شرفنامه بمعنی بقچه گفته اند که رخت پوشیدنی در آن گذارند و همین بیت نظامی را شاهد کرده که گذشت و در جهانگیری بمعنی بنداز ار گفته چنانکه از شعر امیر خسرو نیز فهمیده میشود مردم از شهوت آماده زد زن گره نیفه نرو ماده زد اگر این شعر کمال را شاهد می آورد اولی بود که گفته همچون طناب تا فته چون سیخ کوفته چون خیمه سال ه زده چون نیفه بسته باد و رشیدی گفته که نیفه امالهٔ نافه است و نافه آنچه نسبت بناف دارد و نافهٔ مشک را از آنجهة گویند و جای بند ازار نیفه نیز از آن گویند که بناف نسبت دارد و بند ازار را نیز توان گفت که نسبت بناف دارد و نیفه بمعنی مطلق پوستین نیست بلکه پوستی است که از حوالی ناف روباه و مانند آن میگیرند و نرم تر از پوستهای دیگر است

نیک با اول مکسور بمعنی خوب معروف است آنرا نکو نیز گویند و بمعنی بسیار نیز آمده و نیک بد یعنی بسیار بد فخر گرگانی گفته یکی زن چون بود با دو برادر نباشد در جهان زین نیک بدتر

نیل بمعنی رود مصر مشهور است مولوی گفته رود نیل است این حدیث جانفزا یا ربش در چشم قبطی خون نما و رنگیست معروف چنانکه انوری گفته جامهٔ جاه تو را نقش همی بست قضا و آسمان جامهٔ خود رنگ همی کرد بنیل و سپند سوخته را نیز گویند که بر پیشانی و بنا گوش طفلان مالند برای دفع چشم زخم انوری گفته نیل خواهد رخ خورشید بوقت زوال فقص میمون تو را ناقص از آن سازد فی

نیل پر و نیلوفر گلی است معروف و رنگ کبود و رنگ دیگر و بیشتر در آب روید و چون از آب سر آورد از تابش آفتاب بشکفد چنانکه شعرا گفته اند با آفتاب بر آید ز آب نیلوفر حکیم قطران گفته بر کنار جوی بر سبزه کبودی جای جای چون فشانده بر پرند سبز عمدا نیلفر سراج سگزی گفته رزم تو نوبهار شد زانکه در او برآورد نیلفری حسام تو از تن خصم ارغوان

نیله یعنی نیلی و کبود فرخی گفته زبهر سوگ او مادر بپوشد جامهٔ نیله

نیلرام بکسر اول نام فرشته که پرورنده و رب النوع برف و باران و تگرگ است

نیملک بالکسر دوای معروف که دوش پوست و گوشت بسیر و ناخن که آنرا اشکنج نیز گویند

نیم اشکنی حلوائی است و آنرا نیم شکری نیز گویند کمال اسمعیل گفته هر که فاسق باشد اکنون می خورد وانکه او زاهد بود نیم اشکنی

نیم ترک بکسر نون و فتح تا و سکون یا و کاف بمعنی کلاه خود باشد که روز جنگ بر سر گذارند

نیم تنه جامهٔ آستین و دامن کوتاه که نیم تن را فرو پوشد

نیم چرخ کمان بخش را گویند و آن نوعی از کمانست چنانکه انوری گفته ای سپاهی که از علو بفکند نیم چرخ تو چرخ را از دست اثیر اخسیکتی گفته گردن چو نیم قوس در آهنگ تاختن چنان گز نیم چرخ و هم جهد ناوک کمان

نیمخایه بمعنی کنبد است زیرا که بر نیم بیضهٔ مرغ ماند خاقانی گفته ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ زردی ده نیمخایهٔ چرخ

نیمدست سند که چک را گویند
نیم است پرده ایست از موسیقی خسرو دهلوی گفته
لعلی از آن قول که قوال راست گفته کهی راست کهی نیم راست
نیمروز نام ولایت سیستان است صاحب کفایت
التعلیم گفته اختلاف طلوع و غروب آفتاب که مدار شب و روز
براوست تا آن حد است که چون در اقصای مشرق که طول صد و
هشتاد درجه است اول روز باشد در اقصای مغرب که آغاز طول
از دویست باشد و در میانه مشرق و مغرب که طول نود درجه است
مانند بلاد سیستان و نواحی آن نیمروز باشد و چون از آنجا رفته
همه روی زمین روز باشد لیکن در اقصای مشرق وقت فرو شدن
آفتاب باشد و در اقصای مغرب وقت آفتاب برآمدن بدین سبب
بلاد سیستان را نیمروز خوانند و در عجایب البلدان آمده که گویند
چون حضرت سلیمان بدانجا رسید زمین آنجا را پر آب دید دیوان را
فرمود که خاک ریز کنند در نیمروز خاک ریز کردند و بعضی گفته اند
که چون خسرو چین در آنجا نیمروز لشکرگاه کرده بود بدین نام موسوم شد
و نوائی است از بسی لحن باربد شیخ احمد غزالی برادر حجة الاسلام گفته
چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد با فقر اگر بود هوس ملک سنجرم
تا یافت جان من خبر از ملک نیم شب صد ملک نیمروز بیک جو نمیخرم
نیمکار مزدور را گویند خسرو دهلوی گفته در از لعل اش
بدرج تنگ تاری ه از روش بشغل نیمکاری
نیملنک قربان کمان را گویند که کمان را در آنجا جای دهند
نظامی گفته همه ساز لشکر بترتیب و جنگ برآراسته از جعبه و
نیملنک شمس فخری گفته بیک تیر پای فلک شل کند
اگر برکشاید بکین نیملنک و بعضی بمعنی کمان گفته اند و این بیت
دلالت برهمان کند
نیمردان بکسر اول و سکون میم و فتح میم ثانی نام محالی و ده
نزدیک نکرکان و چند تن از شعرا از آنجا برخواسته و شعر بعضی را
در مجمع الفصحا و تذکره خود نگاشته ام
نیمور بر وزن تیمور آلت تناسل را گویند فتحعلی خان ملک الشعرا
گفته گفتم که چیست گفت نی مور منظور شش از این نه غیر نیمور
حکیم سوزنی گفته کون عدو در یغ باآخر باد نه نیمور من عدو شش کرد شاد

نینوی بالکسر و یای معروف بفرس قدیم قصبه موصل را
گویند و بحذف یای آخر نیز گفته اند که بوزن گیسو باشد ولی در قاموس
نینوای بالف مقصور آورده و گفته موضعی است بکوفه و قریه ایست
بموصل که یونس علیه السلام در آن بوده
نیو بر وزن دیو بمعنی شجاع و دلیر و پهلوان آمده آنرا نونیز گویند
حکیم اسدی گفته یل نیو را گرد پدرود ماه شد آشفته از باغ زر
بارگاه و در فرهنگ جهانگیری بمعنی نا و دان آورده و شعر
حکیم سنائی سند شده گفته زده و سوی آن دو گوش چو نیو
چه کنی در پی خروش غریو و اگر بیت چنین باشد ظاهر آنمعنی
اماله نا و است چنانکه گفته شده ان بمعنی نا و دان نیست بلکه نا و دان
موضعی است که بدان نا و گذارند و آب از آن جاری شود
نیواد بر وزن میعاد بمعنی شجاعت باشد چه نیو شجاع را گویند
نیوار بر وزن دیوار ما بین زمین و آسمان را گویند
بعربی جو بفتح جیم و تشدید واو آمده
نیواره چوبی باشد که بدان خمیر را پهن کنند
نیور بر وزن زیور آنچه در کره هوا متکون و پیدا شود
نیور و نیوار بکسر هر دو نون و رای بمعنی کاینات جو است
یعنی چیزهائی که ما بین آسمان و زمین بهم رسد مانند قوس قزح
و شهب و نیازک و برف و باران و تگرگ و باد و مثل ذلک چه نیور
بمعنی کاینات بمعنی حادثات و نیوار بمعنی جو باشد یعنی کره هوا
نیوباریدن برخلاف ضد او باریدن که فرو بردن است
و در فارسی معمول است که چون نون مفتوحه در آید بر سر کلمه که همزه
داشته باشد آن نون بمنزله لای نفی است و آن همزه بیا حطی تبدیل میابد
نیوتش بکسر اول و فتح تای قرشت بمعنی جماع و مجامعت کردن است
نیوتور بکسر اول بوزن پیل زور بمعنی کبر و غرور است و آن
بزرگ داشتن نفس خود و خرد داشتن دیگران است
نیوزاد بر وزن دیوزاد بمعنی انتظام باشد و آن حالتی است
مر نفس را که تقدیر و ترتیب امور میکند
نیوساو بکسر اول و سین بی نقطه بالف کشیده بواو زده
بمعنی پاینده و هنروالست در عربی اینجا لت را ابقا بالمد خوانند
نیوسوم با سین بی نقطه بر وزن ریک بوم شیر و حرص بسیار

باشد بر چیزی خوردنی

نیوش بکسر اول و ضم ثانی و سکون ثالث امر بر شنیدن است یعنی گوش کن و با الفاظ دیگر ترکیب میابد مانند پندنیوش و نصیحت نیوش　پند حکیمان بصداقت شنو　گر بودت گوش نصیحت نیوش　و نانیوش یعنی ناشنوا و آنرا نیوشم و نیوشنده گویند و نیوشم را مخفف کرده و یارا محذوف ساخته نوشم گویند چنانکه مولوی گفته　تا ننوشم وسوسه کس بعد ازین　عهد کردم نذر کردم ای معین

نیوشا بمعنی شنوا و بر این قیاس نیوشنده و نیوشیدن و نیوشیدن مصدر آن است

نیوشه با اول مکسور و ثانی مضموم آن باشد که چون دو کس با هم سخن کنند شخصی دیگر از پس دیوار یا پرده گوش فرا دارد تا آن سخنان شنیده باشد آنچه نباید گفت بگوید و فتنه انگیزی کند و آنرا بعربی استراق السمع گویند و مذموم است رودکی گفته　همه نیوشه خواجه به نیکی و صلح است　همه نیوشه نادان بفتنه و غوغاست

نیوند بر وزن ریوند بمعنی فهم و آن حصول معانی است مر نفس انسانی را و نام دوائی نیز هست

نیوه با ثانی مجهول بر وزن لیوه بمعنی ناله و نوحه و امثال آن　نشنوی نیوهٔ خروشان را

نیوه چمیه بمعنی خلع بدن باشد و آن حالتی است اولیاء و کاملین را که هر گاه خواهند خلع بدن کنند

انجمن بیست دویم از فرهنگ انجمن آرا در واو با الف

وا آنش باشد و آنرا با نیز گویند چنانکه مکرر مرقوم شده حکیم سنائی گفته　گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو　که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وادر وا　و بمعنی باز نیز آمده چنانکه گویند واگو یعنی باز گو و واگفت یعنی باز گفت نجیب الدین گلپایگانی گفته　هزار یوسف گم گشته وا توانی یافت　سر آستین جمال خود ار بیفشانی　و بمعنی گشاده نیز آمده چنانکه گویند در واکن یعنی در باز کن و وا نیز بدل با آمده و در محل با وا نیز استعمال کنند چنانکه گویند واو گفتم یعنی با او و با او گفتم شاه داعی گفته　گر چه با وا سوی او وا میرویم　با دل آشفته زانجا میرویم　و کلمه ایست که در شدت مرض گویند

وات بمعنی سخن باشد پوستین را نیز گویند و واتگر بمعنی پوستین دوز است و بمعنی رود خانه نیز آمده چنانکه فخری گفته　منت خدای را که ببازار عدل او　بازاست جفت صعوه و کرکس است واتگر　و مثال دیگر در لغت تماس گذشت و واتر یعنی در زد و الاتر

واج بمعنی پرسش باشد ای واجی یعنی از من میپرسی یا با ما گفته ای واجی چرا بی نام و ننگی　کسی کش عاشقه چش نام و چش ننگ　و بمعنی گوینده نیز آمده

واجار بمعنی بازار و افصح از بازار است که در لغت فرس با و زای تازی کمتر مستعمل است و فصیح تر از آن وازار است چه جیم تازی نیز کمتر می آید

واخ بمعنی یقین است که مقابل گمان باشد و در تحفة الاحباب گمانی که بیقین رسد گفته چنانکه فرخی گفته　بصد دلیل مبرهن گمان من شد واخ　و کلمه ایست که در حالت دیدن چیزی خوب یا شنیدن خبری مرغوب مکرر بر زبان رانند

واخیدن بر وزن نادیدن پشم و پنبه بر زده از هم جدا کردن و واخیده بر زده و جدا کرده و حلاجی کرده را گویند

واد پسر باشد چنانکه فردوسی گفته　یکی مرد بنام او هفت واد　ازایرا که او را پسر هفت زاد

وادیج بکسر دال معجمه و جیم تازی چفتی باشد که انگور بر بالای آن اندازند و جائی از تاک که خوشه انگور از آن روید در سر درآمده و در برهان گفته چاقچور شاطران است

وار و واره شبه و مانند و نوبت رودکی گفته　گل دگر ره بگلستان آمد　واره باغ و بوستان آمد　و رسم و عادت و کرت و مرتبه چنانکه گویند یکوار و دو وار و بمعنی مرادف بار است و بمعنی صاحب خداوند نیز آمده و سروری بمعنی بقدر گفته چنانکه جامه وار و بمعنی بار مانند شتروار و خروار بمعنی شایسته و لایق نیز آمده مانند شاهوار و گوشوار و سزاوار و بمعنی خداوند و صاحب مانند عیالوار و مرد امیدوار و اسب راهوار نیز آمده

واردن بسکون رای مهمله و فتح دال چوبی که دو سر آن باریک و میان او گنده میباشد و خمیر نان را بدان پهن کنند

وعربان اوراثونیا بروزن هرویدا خوانند و صاحب ... گفته ثونیا آردی است که پهن کرده میشود زیر گرده های خمیر در هنگام پختن

وارغ بروزن فارغ بمعنی بندیست که زر پیش آب از چوب و گل بندند و وریغ نیز گویند و در مؤید برای معجمه آنچه از درخت خرما برند دیگر آنچه تاک را بر آن بندند

وارن بروزن قارن آرنج را گویند که بندگاه ساعد و بازو است وبعربی مرفق خوانند وبضم ثالث مخفف وارون است که آنرا وارونه وباژگونه نیز گویند

واژه بازاء عجمی مفتوح واخفای ها بمعنی کلمه باشد و از لغات ژند و پاژند است

واشامه بمعنی مقنعه است

واشکرده باشین موقوف و کاف مفتوح بمعنی چست و چالاک و ساخته و مستعد را گویند

واشناک بشین موقوف و نون مفتوح یک جوز را گویند و جمعی در شیراز از شبهای رمضان مردم را برای سحور بیدار کنند و اشتکی گویند

واک پرنده ایست کبود رنگ که برکنار آب نشیند و معرب آن واق است مجد همگر گفته در حلق نخجیر آتست زنجیر در گردن واک موج است چون غل

وال نوعی از ماهی درم دار که بال نیز گویند کمال اسمعیل گفته دین زر درویشان طلب نز خواجگان باشکوه زانکه گوهر از صدف یابی نه از ماهی وال و در بعضی کتب دیده شده که بال عظیم‌ترین ماهیان است و چون بال خود را برآرد به بزرگی بادبان و شراع کشتی است و سبب این نام همین است چون چندی بخوردن ماهیان مشغول شود ماهیان از او بخداوند بنالند اشک نام ماهی کوچک را خداوند غالب کند که بمغز سرش رفته کاوش کند و چندان سر و بال برکوه و زمین در بازند که هلاک شود چنانکه در این معنی گفته ام هر کرا گوشش پر شد از باطل سخن حق محال خواهد بد سخن حق بگوش هر نادان قصهٔ اشک و بال خواهد بود و در بحر الحقایق گفته شده چون ز خوردی بزرگ را خللی است قصهٔ اشک و بال خوش مثلی است

والا بروزن و معنی بالاست والاجاه یعنی بلندمکان و در کتب فرزانگان پارسی آمده که والاکی شیدان و ترجمه آنرا بتازی نور القاهره حلیون کرده است زیرا که شید بمعنی نور و کی بمعنی قاهر و والا بمعنی اعلاست و بمعنی قد و قامت نیز باشد و بمعنی قدر و مرتبه و رفعت و نوعی از بافته ابریشمین که واله نیز گویند و در رده از دیوار که آنرا والاد نیز گویند و بمعنی سقف و پوشش خانه نیز آمده چنانکه دک بمعنی پی و بنیاد عمارتست انوری گفته گر بنیاد آن اقتدا کرد است سلطان واجب است شاه والا برنهد چون حق نکو کرد است دک

والاد بروزن آباد بمعنی سقف و پوشش و طبقه که آنرا بپارسی اشکو گویند آمده و قالب و کالبد طاق و گنبد و هر ردهٔ دیوار گل و سنگ خاصه طرف بالا را گویند چنانکه در شعر بندکور گذشت پور بهای جامی گفته از سمک بر کشید بنیادش بفلک برفراشت والادش حکیم نزاری گفته بفال فرخجسته بعزم مصمم به بنیاد ثابت بوالاد محکم کمال اسمعیل گفته همچنین همچنین همی و سرای ای فلک رفعت فرشته نهاد تا باقبال تو تمام شود این بنا را که کردهٔ والاد انوری گفته فلک را قدر تو والاد عالی جهان را عزم تو بنیاد محکم و بنیاد در اصل بنلاد بوده و والاد بالاد و لاد بمعنی بناست در پارسی بنابراین را لاد بر این گویند چنانکه گذشته و والادگر بنا و دیوار ساز است

والان بادیان را گویند که رازیانه باشد لیکن اصح آن است که والان دو قسم است والان بزرگ رازیانه و والان خورد شبت و چون مطلق گویند عبارت از بادیان باشد

والانه بروزن کاشانه ریش و جراحت را گویند

واله بروزن لاله بمعنی سراب که مثل آب نماید و نوعی از بافته ابریشمین است

والیس نام حکیمی بوده که با اسکندر رومی مصاحبت داشت آذر بیگدلی گفته در مجلس عهد آمده چون ارسطو و والیس

وام بروزن نام بمعنی قرض و دین است ازرقی گفته این طرفه تر که من ز پدری وام کرده ام دیگر بمعنی فام است که رنگ باشد و آن ترکیب بمعنی بخشد مانند زرد فام و سرخ فام

وامران دوائی است که از چین آورند و سکون ایشان هم آمده است

وایا و وایه بمعنی بایست و ضروری مرادف بایا که مذکور شده خسرو دهلوی گفته ملک را زر زری که وایا بود نکوتر دعایی رعایا بود برین قیاس است وایست و وایسته

وان شهریست از اقلیم چهارم بجزیره نزدیک بسطان و بعضی آنرا از ارمنیه شمارند و چنین است در خوبی آب و هوا بی نظیر است و بمعنی شبه و مانند نیز استعمال شده و وان مخفف آننست و بمعنی حارس و حافظ و نگاهبان نیز آمده مانند پشتیوان و امثال آن و آنچه در لغت پارسی استنباط شده است وان بمعنی چشمه و محل آب استعمال میشده و از اسامی قدیم که بر بعضی محال نهاده اند همین معنی استنباط میشود چنانکه در آذربایگان محلی معروفست آنرا چون شش چشمه و رود آب بهم متصل و بدان محل می آمده شش وان خواندند اکنون ششوان گویند و در شهر نشوی که در این زمان نخجوان مشهور است هم آبی بوده که شکارهای دشتی و کوهی بهوای خوردن آن از کوه بزیر می آمده اند و جماعتی شکارچیان که بپارسی آنها را نخجیروان مینامیده اند میرفته آنها را نخجیر میکرده اند بتدریج آن محل را نخجیروان خواندند و را را حذف کرده نخجوان گفتند و وان مذکور نیز شهری است متصل بجیره وان و سبب تسمیه همین است

وایا وای بوزن هایاهای بمعنی آه و ناله و نوحه بخلاف هایاهای که بمعنی شور و شر و نعره و فریاد است

وایست همان بایست و ضروریست که گذشت

وادیج بر وزن بادیج بمعنی چفت و چوب بندی برای تاک انگور

وبر بر وزن تبر جانوریست شبیه بگربه کبود لیکن دم ندارد و از پوستش پوستین سازند و نرم و لطیف است و در عربی بمعنی پشم باشد مطلقا و نام رستنی هم هست

نمایش اول در واو با تای قرشت

وت بمعنی پوستین در وات گذشت

وتک بفتح اول و ثانی مرغکی است کوچک و خوش آواز که آنرا بعربی سلوی گویند و بترکی بلدرچین گویند و تکرمان پوستین دوز است که در وانگر گذشت

در باب واو با خاء

وخ بفتح اول و ثانی بمعنی جا و مقام باشد

وخش بفتح اول بمعنی ابتدا و آغاز است و در فرهنگ جهانگیری و رشیدی گفته نام ولایتی است از ختلان و وخشی جامه منسوب بدان شیخ سعدی گفته شنیدم که در خاک وخش از مهان یکی بود در کنج خلوت نهان هم او گفته شنیدم که بگریست دانای وخش که یارب مر این شخص را توبه بخش و بفتحتین مرضی و علتی که در دست و پای دواب پیدا میشود و لنگ میشوند و بکسر خا اسبی که آن مرض داشته باشد کافی ظفر همدانی گفته وخش و سست و بدلگام و چموش

وخشور بضم واو و شین و واو معروف در فارسی بمعنی پیغمبر است عموما و فارسیان بچندین وخشور از اهل ایران قایلند و از همه بزرگتر مه آباد را گویند و بعد از وجی افرام و شای کلیو و یاسان و کلشاه که کیومرث باشد و بعد از او چندتن از سلاطین و پادشاهان ایران را پیغمبر دانند و از آنجمله اند سیامک و هوشنگ و تهمورس و جمشید و فریدون و منوچهر و کیخسرو و زردشت و ساسان اول پسر بهمن و ساسان پنجم که بروزگار پرویز بوده و دساتیر را جمع نموده و گویند وخشور نیز مانند دستور که بمعنی وزیر است و در اصل دست ور بوده یعنی صاحب سند و گنجور که گنج ور بوده یعنی حافظ گنج در اصل وخش ور بوده است یعنی صاحب وخش و وخش بپارسی یعنی صاحب کشف و الهام که آنرا فرتاب نیز گویند و آن پرتو بزرگی است که از خدایتعالی بر دل پیغمبران تابد

وخشور نهاد بمعنی شریعت باشد که پیغمبران قرار داده باشند و آنرا وخشور بند و وخشور پند نیز گویند از دساتیر نقل شده

وخ وخ بمعنی وه وه است

وخشینه ظاهرا واو عطف را اصل کلمه پنداشته و در فرهنگ و برهان بمعنی مرغی سفید نگاشته خشین و خشینه رنگی است در طیور مرقوم شده و اصح است

نمایش دویم در واو با راء

ور بالفتح مرادف بر بجمیع معانی و بمعنی خداوند

ودارنده چیزی نیز آمده چون کینه ور و دانشور و دادور و باور
بمعنی تحمیل که مخفف آور باشد و بی ترکیب گفته نمیشود
وراررود و ورزرود بمعنی ماوراء النهر است چنانکه
حکیم فردوسی گفته اگر پهلوانی ندانی زبان ورازرود را ماورا
النهر خوان شمس فخری گفته یکموی مباد از سر او کم که جهان را
یکموی به از جمله سمرقند و ورازرود ازارود در باب الف
بدینمعنی گذشته و آن اصح است و اگر بواو نیز آمده باشد پس باید
ورزرود باشد یا برارود
وراز بضم اول بمعنی خوک نر که گراز گویند و این تشدید نیز آید
چنانکه فرید احول اصفهانی گفته چو وراز خوک است خوش بع تی و چابک
وراغ بالفتح شعله آتش حکیم علی فرقدی گوید آتش
عشق چون شود پنهان گرز بانم کشد زبانه وراغ
وتابش که فروغ نیز گویند ابن یمین گفته پیشتر زین روزگاری
داشتم الحق چنانکه بود حال و بالم از وی با وراغ و با فراغ
لیکن اینمعنی نزدیک بمعنی اولی است
ورام بفتحتین چیزهای سهل و سبک فرخی گفته عطای
او بورام است ز ایرانش را بگمان هر که جز او کس عطا دهد بورام
و ناصرخسرو گفته جهان پر از خس و خار و پر از ورام شده است
و نام شهریست از ملک ری که بورامین اشتهار دارد
ورامین بروزن کذامین نام بلوکی است معمور در قرب ولایت
خار که در این ازمنه منسوب بشهر طهران و پیش از آبادی ری
و طهران هردو بلدی معمور و بقدمت بنیان مشهور بوده اند
گویند چون فرخ فریدون ولایات متصرفی خود را بسه فرزند تقسیم نمود
ولایات میانه را که اعدل و اجمل بلاد بود با یرج پسر کهین سپرد
و او پادشاه ایران بوده و خود در تبرستان بسر میبرد و بصوابدید
او شهری در ورامین ساختند که خاصه ایرج بود و هنوز بعضی آثارش
باقی است از آنجمله قلعه چهارگوشه مربع طولانی است که هر طرفی سی و
شش برج دارد و از هر برجی تا برجی دیگر پنجاه ذرع فاصله و مسافت است
دیوار حصارش نیز یاده از دوازده ذرع قطر و پهنا دارد و در میان
قلعه آثار قصری است خراب والله اعلم بالصواب
ورانبز بفتح واو و الف با دسکون نون و زاء تازی
در آخر جانب طرف باشد چنانکه مولوی گفته تا که شبی ورانبز
گردون برآمدم در خلوت وجود بویش برآمدم
ورپوشه و ورپوشنه بالفتح و ضم با فارسی
سرپوش چون چادر و غیره و در فرهنگ بمعنی مقنعه گفته
ورتاج بالفتح گلی است سرخ رنگ که آفتاب چون بلند شود
رسد بشکفد و آنرا نان کلاغ و توله و آفتاب پرست خوانند
که همیشه روی با آفتاب دارد مولوی گفته سر چپ و راست می کند
نرگس از خمار و ورتاج بر سیارش و ریحانش ببین حکیم سوزنی گفته
تو تاجور ملک شرق بادی و اعدات بر آتش غم مانند سوخته ورتاج
و بعضی بمعنی نیلوفر گفته اند منصور شیرازی گفته شکفته باده دیده
مینا ستاره چون نرگس در آب رفته گل آفتاب چون ورتاج
ورتیج بفتح اول و تای مکسوره یای معروف مرغیست شبیه
به تیهو لیکن از او کوچکتر بهندی بودنه و بتازی سلوی و درویج
بدال نیز آمده حکیم طرطری گفته گشته در چنگل عشق تو گرفتار دلم
همچو ورتیج که در چنگل باز است اسیر
ورج بالفتح قدر و مرتبه و بمعنی کندن نیز آمده و بهره و بمعنی ارج گفته است
ای بورج و کامرانی ثانی اسفندیار و بکسر واو و فتح راء دارو ای
که وج نیز گویند
ورخج بفتحتین و خاء ساکن مرادف فرخج که بمعنی زشت و
کریه گذشته خاقانی گفته مش دنشان سپهر و انجم این بود
ورخج و آن نجم هم او گفته نه کرکس و رخج نه زاغ منجم است
وردان بکسر دانهای سخت که از اعضای آدمی برآید
بعربی ثولول و بپارسی زخ گویند
ورده بالفتح و دال مفتوح بهاء زده بزبان تبری دری
نام مرغیست در مازندران معروف بدیلم آنرا وشم بضم واو و شین
معجمه هم و بعربی سمانی گویند و خائف و جبان ترین طیور است
چنانکه گفته اند اگر بانگ رعد بشنود بمیرد لهذا عرب آنرا قتیل
الرعد خوانده و آن غیر سلوی است و در وشم بیان خواهد شد
گوشت آن پسندیده حکمای طبیعی است
ورز و ورزه حاصل و کسب و بر این قیاس ورزیدن
و ورزش و ورزش و کشت و زراعت و بمعنی از معنی اول

ماخوذ است زیرا که زراعت هم حاصل است و هم عمل و حرفت

ورزی مزارع و همچنین ورزگر مرادف برزگر است

ورزاو گاو زراعت را گویند

ورزرود رودخانهٔ ماوراءالنهر که گذشت

ورزگن بالفتح و زاء معجمه مفتوح و کاف عجمی مفتوح کوزه پر ابر آلود

ورزم بفتحتین و زای مضموطه ساکن بمعنی آتش است حکیم سوزنی گفته تیر پرتاب تو بر دیدهٔ بدخواه تو باد تا بود راستی تیر کج از تاب ورزم

ورس بفتح اول و سکون ثانی بمعنی مهار شتر باشد

ورساز مردی ظریف و آراسته و نام ولایتی است بماوراءالنهر عبدالواسع جبلی گفته تو کشیدی بجانب ورساز لشکرانه و سپاه گران و ورسازه نیز عماره مروزی گفته فربه کردی تو کون ای ورسازه چون دنبه گوسفند در شب غازه

ورستاد بفتحتین وظیفه که برای مستحقان برقرار کنند عسجدی گفته خدایا توئی جمله را دستگیر ورستاد جود تو زما و امیر

ورسیج بمعنی آستانه و سقف خانه است شمس فخری گفته ببین که قبهٔ تعظیم او کجا باشد چو هست کیوان هندو به زیر پایش از ورسیج و در نسخهٔ سروری بمعنی آستانه خانه گفته و این معنی با آن بیت انسب است

ورشان کبوتر صحرائی و عربی است منوچهری گفته تا بر گل و بر زیر نوای گل نوش است تا بر گل بار خروش ورشان است و آنرا بپارسی مرغ الهی گویند شیخ نظامی در صفت معراج گفته مرغ الهیش قفس بر شده قالبش از قلب سبکتر شده و در اینجا کنایه از روح مطهر آنحضرت است

ورشتن در برهان بمعنی نشست و شو آورده

ورشتان تبدیل ورستان است فا و واو نیز با یکدیگر بدل شده و در اصل فرستان و فرشتان مخفف فرستادگان است یعنی پیغمبران و سابقا مرقوم شد که فرسته و فرشته بیک معنی دارد

ورشک بر وزن چشمک کیسه را گویند که در آن دوا و دارو کنند و در بعضی فرهنگها ورشک بتقدیم شین و تا بر رای آورده و در سروری ورشکر بفتح واو و شین و سکون را بمعنی کیسه دارو آورده و بحذف تا گفته

ورشیم بر وزن تسلیم بمعنی قسم و پاره و جزو میباشد چنانکه گویند ورشیم اول یعنی قسم اول و جزو اول و سوره کلام خدا را نیز گویند و بزبان زند و پازند سوره را ها د بر وزن باد و برکره بکسر کاف فارسی بر وزن سرکره نیز گویند

ورغ بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار بندی را گویند که از چوب و علف و خاک و گل در پیش رودخانها بندند و بمعنی فروغ و روشنی نیز آمده و صاحب برهان نیز گفته بضم اول و ثانی بمعنی تیره و کدورت بمعنی دوم گفته اند گل را چه بوی خیزد از گلاب آن مرا چه ورغ باشد از صد چراغ دان و بمعنی اخیر که صفت ثانی است فخر گرگانی گفته بیا ساقی آن آب آتش فروغ که از دل برد رنج و از دل دروغ

ورک بفتحتین خاریست که آنرا سوزانند و آتش آن بسیار شد و تیز است باباطاهر همدانی در رباعیات خود گفته شب تار و بیابان پر ورک بی و در عربی بمعنی کفل و سرین است و درد آن موضع را وجع ورک گویند

ورکار بفتح اول رستنی که تنه ندارد و مانند خربزه و هندوانه و امثال آن که بپاره دارند و ثمر دهند

ورکاک بالفتح مرغیست که آنرا شیر گنجشک گویند و بعضی مردارخوار را گفته اند که کرکس باشد فرخی گفته کرکسی در بطش اندر جای همای کمتر آید همای از ورکاک

ورکوه همان برکوه که شهریست از عراق عجم و ابرقو معرب آنست گویند از چهار طرف آن چشمهای آب روان است و یهودی هم در آنجا چهل روز بیشتر نماند و بمیرد

ورل بفتحتین ریگ ماهی که شبیه سقنقور است فرق آنست که ورل در بیابان باشد و سقنقور در رود نیل و نزدیک آن و سر ورل پهن است و سر سقنقور باریک و کشیده و رنگ ورل زرد بسرخی مایل و پوستش درشت و خشن و رنگ سقنقور سبز و زرد و سیاه و سفید و پوستش املس

وراس بفتح اول نام جرم فلک عطارد است

ورنج بفتحتین و نون ساکن حریص را گویند حکیم سوزنی گفته دو بازوی زاغ ورنج ارج گردم و ظاهر در این بیت ورنج است

بمعنی نکرده ورشت نه وریخ

ورنجن مبدل برنجن است که حلقهٔ از طلا یا نقره است که زنان در دست کنند و آنرا دست برنجن گویند و آنرا که در پای کنند پای برنجن گویند و بعربی خلخال خوانند و اصل در آن حلقه دست برافکن بوده برافکن را برنجن کرده اند تعریب یافته

وروره بفتح اول حجره که بالای حجره سازند و آن را بربار نیز گویند

ورنجه نام مبارزی از لشکر ویس بوده است

وزندان صاحب معجم البلدان گفته نام مشهورترین شهر کرانست

وروغ در وریغ مذکور شد

ورنامه بوزن و معنی برنامه یعنی عنوان حکیم فردوسی گفته
چو زان نامه ورنامه برخواندند سخنهای نغز نشن برافشاندند

ورنوش نام روان سپهر قمر است.

ورهمین بفتح واو و ها نانی که از جو و گندم بهم آمیخته پزند و اصل در آن برهم و درهم بوده و بعربی خلیث بروزن حدیث گویند

وریب بوزن و معنی اریب یعنی منحرف و کج مولوی در قصه شبان گفته
گام پای مردم شوریده خود هم زگام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب یکقدم چون پیل رفته بر وریب

وزرگت بزرگ است

نمایش سیم در واو با زای فارسی

وژن بروزن لژن بفتحتین کثافت و نجاست رشیدالدین نیشابوری گفته
ازآن زرزرق و ریا گشت ظاهرش طاهر که از نفاق درونه وژن نمیدانند

وژنک بضم و ثانی مفتوح و نون ساکن توز جگری که بالا تر زنگان بر تیر پیچند منصور شیرازی گفته
پی کمان تو را خون دشمن است سرشتش نی سهام تو را از دل عدو است وژنک
و در نسخهٔ سروری بفتحتین پاره که بر جامه دوزند و در نسخهٔ میرزا پیوند و آرایش جامه و پوستین که فراویز نیز گویند

وژول بمعنی بجول است یعنی استخوان شتالنگ که بدان بازی کنند مولوی گفته
گر من بدست بازی هر غم وژولمی زیرک نبودمی خردمند و گولمی
و بمعنی تقاضا و انگیزاننده آمده

وژولنده بروزن خروشنده شورش و غوغا و تقاضا کننده و برانگیزاننده جنگ و دشمنه و وژولیدن مصدر است و بر این قیاس وژولنده و در فرهنگ بفتح واو و ضم ثانی و واو مجهول طعم شور و در نسخهٔ سروری بمعنی شوربا گفته و آن با سین مهمله بودن باز آید

وژوه بفتح اول و ثانی و واو مجهول چکیدن باران بود از سقف خانه و امثال آن

وژه بفتح اول و ثانی مقداریست از دست از سر انگشت کوچک تا انگشت بزرگ که بفارسی بدست گویند و بعربی شبر و وجب مبدل وژه است چنانکه گفته اند
یکو ژه نیستی و پنداری از سرت تا باسمان وجبی است

نمایش چهارم در واو با سین

وس بمعنی بس است

وستا بوزن و معنی استا که تفسیر زند و پازند و بمعنی ستایش خالق و خلق آمده

وستی بر وزن مستی بمعنی شرح و ترجمه باشد چنانکه اگر گویند وستی تجرید مراد شرح تجرید است و اگر گویند وستی مصحف مقصود ترجمه و شرح مصحف خواهد بود

وسد بمعنی بسد است بضم اول و فتح ثانی که مرجان باشد و آن جوهریست معروف معدن آن از سه موضع بیرون نیست اول طونس که شهریست از مغرب بر ساحل دریا و در حوالی آن شهر و ساحل محلی است که مرجان در قعر دریا میروید و غواصان دامها کرده بقعر فرو میروند و مرجان را بریده بیرون می آورند و آن تا در میان دریاست نرم است و چون بیرون می آید منجمد میشود دیگر موضعی از بلاد فرنگ است و در بنادر بحر مرشاخهای سفید و سیاه از دریا میروید و سفید آن بکاری نیاید و سیاه را امیر اشند و تسبیح می کنند و در یمن و عربستان آنرا مبارک میدانند و نام آنرا یسر نهاده اند و در بحر مرجان سفید و سیاه میگویند و در هند مرجان را بر جواهر ترجیح میدهند و در گجرات و هندوستان قیمت تمام دارد و در خاصیت برای رفع صرع مصروع و صاحب النقرس مفید است و در مفرحات بکار برند و قوت چشم را بیفزاید و بن دندان را محکم کند و گوشت بردیاند مولوی معنوی گفته
هر که درمان کرد مر جان مرا برد گنج و در و مرجان مرا
حکیم قطران گفته
نبات رشته بر مه عنبرین از زان سنبل

بوسه کشته لبم شکرین از آن مرجان هم او گفته چو بگشاید نگار
من دو بادام و دو مرجان را بدان نازان کند دل را بدین رنجان
کند جان را من از مژگان بیارایم بمروارید و مرجان رخ
خواز بهی وسه مروارید بر دار دو مرجان را

وسکرده بفتح اول همان وشکرده که گذشت یعنی چست و
چالاک و محال اندیش و برانقیاس

وسکردیدن و وسکردیدن و وسناد بمعنی
بسیار است و باشین نیز آمده چنانکه رودکی گفته امروز
با قبال توای میر خراسان هم نعمت و هم روی نکو دارم وسناد

وسنی بفتح اول و کسر نون دو زن که در خانه یک شوهر باشند
چنانکه عسجدی گفته دوستانم همه مانده وسنی شده اند هم از آن
که با من نه درم ماند نه زر

وسه بمعنی چوب دستی آمده سوزنی گفته بوسه سر کوب
دشمن را من بگویم اگر ترا وسه نیست

وسیج بر وزن بسیج از نواحی ترکستانست بماوراء النهر

نمایش بیست و چهارم در واو با شین

وشاق بضم واو اشاق بچه و این لغت ترکی است چون
در شعر فارسی آمده نوشته شد چنانکه شیخ سعدی گفته نماند از
وشاقان گردن فراز کسی در قفای ملک جز ایاز در کتب لغت
ترکی آمده که از ابتدای زادن تا پیش از بلوغ کودک را اشاق گویند
اشاق یتاغی رحم و زهدان زن را گویند که جای کودک باشد و اغل و
اغلان نیز باین معنی است یعنی بمعنی اشاق است

وش بالفتح خوب و خوش حکیم سنائی گفته باد گرچه خوش
آمد و دلکش بر حدث بگذرد نباشد وش دیگر بمعنی مهر
نیز آمده شاه داعی شیرازی گفته عشق بود از کنج پنهان فی الازل
نقد خود را وش نموده است از ازل دیگر بمعنی شبه و مانند
مثل ماه وش و پری وش و امثال آن دیگر بمعنی شمله دستار بود
و آنرا فش نیز خوانند دیگر نوشته اند شهریست بترکستان و بآن
منسوبست وشی و آنرا وشتی نیز گویند مؤلف گوید در ترکستان
نام گیاهی است که از پوست آن جامه کتان بافند و آن کتان را
وشی خوانند و شاید از بافته های منسوب بشهر وشت بود

که وشتاسب ساخته و ایران شهر نامیده شده

وشانی بر وزن کشانی زری بوده در قدیم رایج و آنرا
ده هفت می گفته اند و آن خالص نبوده یعنی از ده دینار
او هفت دینار بوده و سه دینار غل و غش داخل او میکرده اند
و از آن پستتر ده پنجی بوده و آنرا اشانی نیز گفته اند چنانکه
حکیم ناصر خسرو گفته هر کو بره هش گشت چو من بنده از آن پس
از علم و هنر باشد دینار وشانیش

وشت بالفتح خوب و خوش مرادف وش مرقوم و نام
وشتاسب مشهور بگشتاسب پدر اسفندیار و او شهر ابن بنای
نشابور در اراضی مستعد شهری بزرگ ساخته که شادیاخ
نام داشته و محل آن شادی کاخ بوده و در آنجا دویست و
شش قریه آباد متصل بنا نموده که کندر و ترشیز و کشمر محل سرو
مشهور از آنجمله بوده اند و آن شهر دار الملک او و بهمن بود و بعد
از آن نیشابور ساخته شده و بمعنی رقص و جست و خیز و شادی
و وشتن بمعنی جستن و رقص کردن شاه قاسم انوار گفته یار ما
در آمد از در وشتن کنید وشتن این خانه راز وشتن گلشن کنید گلشن

وشفنک بر وزن فرسنگ رستنی است که آنرا خرفه نیز
گویند و در پارسی پرپهن نام دارد و فرفخ معرب آنست

وشک بضم اول بر وزن خشک صمغ نباتی است مانند
ترب که آنرا بزبان شیرازی بدران گویند و معرب آن اشج است
و بعربی اشق خوانند و بزبان اصفهانی نام درخت عظیمی است
بسیار بزرگ از جنس خلاف که بعربی آنرا غرب بفتح غین و را نامند
و بشیرازی ورک و به تبری ادجا خوانند

وشکدانه بالضم دانه دن که بعربی حبة الخضرا خوانند

وشکل بر وزن پشکل در برهان بمعنی گوسفند نر آورده که آنرا قوچ خوانند

وشکله بر وزن امشله دانه انگوری که از خوشه جدا شده
باشد و بعضی بکاف عجمی دانند

وشکلیدن بمعنی وشکریدن است که جلدی و چابکی
در کارها باشد و مخفف وشکولیدن است

وشکنه با اول مفتوح نوشته اند که آلت تناسل را گویند و
کاف آنرا نیز مفتوح و بعضی بواو دانسته اند ظن غالب این است

ازمضموم و کاف عربی باشد زیرا که آلت کردن است
وشکول بمعنی همان مرد جلد چابک است که مذکور شد
و وشکولیدن مصدر آنست
وشم بالفتح بخار عموماً و بخاریکه در ایام زمستان در هوا پیدا
شود خصوصاً چنانکه حکیم فردوسی در صفت اژدها گفته دو چشم
از بر سر چو دو چشمه خون ز وشم دهانش جهان تیره گون دیگر
بمعنی مرغیست شبیه به تیهو و کوچکتر از آن که بهندی بذنه گویند
بوسلیک گفته در جنب علو همت چرخ مانده وشم پیش
چرخ است و در فرهنگها آورده اند که چون قابوس که یکی از
پادشاهان دیالمه است بشکار آن مرغ میل تمام داشته او را قابوس
وشمگیر گفته اند و این معنی خطاست نام قابوس که معرب کاوس است
در حرف کاف مرقوم شده لقبش شمس المعالی و کنیتش ابوالحسن و
نامش کاوس و پدرش ابوطالب و لقب او وشمگیر یعنی وشم گیر
و ارباب فرهنگ دال را خیال او کرده اند و شعر حکیم سنائی را
که گفته همچو قابوس وشمگیر مباش حمل کرده اند که وشمگیر نام او است
حکیم زجاجی سمرقندی در باب گنبد قابوس که مدفن کاوس است
صریح گفته در آنجا که بد گنبد نامدار شهنشاه بن وشمگیر سوار
چون سابقاً تفصیل آن مرقوم شده زیاده از این لازم نیست
هر کرا اشتباهی باشد رجوع بانجا کند
وشمک بفتح واو و میم پا افزار چرمین را گویند
وشنک بفتحتین و سکون نون و در آخر کاف فارسی
میل آهنی که بدان پنبه دانه برآرند شاعر گفته بلخی هر دو چشم خویش
از بخل همچو حلاج دانه را بوشنک و توده خربزه و امثال آنرا گویند
وشینه بالفتح و ثانی مکسور در فرهنگها بمعنی جوشن آورده اند
که در جنگها پوشند مرزبان پارسی گفته تیر را از وشینه بگذاری
همچو خیاط سوزن از وشتی و این بیت دلالت کند که
وشینه از جنس ابریشم کجینه است که آنرا بجهة حفظ تن از تیر و تیغ
حشو لباسی کنند و قزاکند و کجیم و کجین گویند چنانکه مرقوم شد
در فرهنگها آورده اند که وش شهریست بترکستان و بافته منسوب
بدانجا را وشی گویند و آن از قبیل اطلس و دیباست کمال اصفهانی
گفته برای نازکی پای سایه پرورش بساط کوه که خارا ست
اطلس وش باد در شعر حکیم دقیقی آمده چنان کرد جهان سر بسر
که در دشت پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی زمین بر سان خون
آلوده دیبا هوا بر سان مشک اندوده وشتی و بعضی در این
محل وشتی را تصحیف دانند و بجای واو وشی خوانند و در لغت
شتی مذکور شده دیگر معنی ها نداشت صاحب شرفنامه گفته
ترا باد معرش ز دیبای وش درخشان لب خان تو خورشید وش
و در شرح قاموس گفته وشی بالفتح رنگ کردن جامه و جامه رنگین
و از شعر حکیم اسدی معلوم میشود که بخصوصه رنگ سرخ را گویند که
گفته شد از بیم رخها چو برگ رزان سر تیغ چون دست وشی رزان
ورزان دوم جمع رنگ کننده است و بکسر رستنی است که غالباً
در مازندران روید و آنرا مانند گندم و جو بریده خشک کنند
و شکسته پوست و را برآورند و از آن کتان بافند در نهایت
لطافت و صفا و نزاکت و برودت میباشد و از آن دستار
و پیراهن و شال کنند و زنان نیز مقنعه کنند میتواند بود که آن
بافته لطیف را وشی و وشتی گفته باشند والله اعلم بالصواب
وغست بفتح اول و ثانی بمعنی ظاهر و آشکار او وغستن مصدر
آنست بمعنی ظاهر کردن و آشکار نمودن نیز آمده است
وغوغ بفتح هر دو واو آوازه وزغ یعنی غوک
وغیش بالفتح و کسر ثانی و یای مجهول بمعنی بسیار و انبوه
و در مؤید الفضلا بمعنی بیشه و جنگل آورده و آنرا غیشه نیز گفته اند
حکیم اسدی بمعنی نیستان و جنگل گفته برِ راغشان نیستان و
غیش یله شیر هر سو زاندازه بیش حکیم سوزنی گفته چو خط
دست عطابخش تو بزیبائی کدام جعد مسلسل کدام زلف وغیش
و بمعنی غم و اندوه بی واو در غین گذشته
وک بفتح اول بروزن و معنی بک است که غوک
و وزغ باشد و بعربی آنرا ضفدع گویند

نمایش ششم در واو با لام

ول بالکسر شکوفه عموماً و شکوفه انگور خصوصاً و سروری
در مجمع الفرس گفته بزبان رازی بمعنی گل باشد و راست گفته
چنانکه باباطاهر همدانی گفته مسلسل زلف بر رو ریته دیری
ول و سنبل بهم آمیته دیری پریشان چون کری آن تار زلفان

بهر یاری دلی آویته دیری　زیته و آمیته و، آویته مخفف ریخته و آمیخته
و آویخته است دیری یعنی داری

ولاده بالکسر و فتح دال چوب مدورکه در کمر دوک کنند منع
ریسمان را که از دوک بیرون نرود و آنرا بعربی فلکه گویند

ولاشکرد شهری بوده در میانهٔ همدان و کرمانشهان و بانی
آن بلاش از پادشاهان ساسانی و بدین نام ساسانیان متعدد
بوده اند و بدین نام قصبات قدیمه باقی است در نواحی اخلاط
و کرمان و غیره ولاشکرد نیز در اصل بلاشکرد بوده و در لاشکرد
آب هزار چشمه در نهری واحد میرود

ولانه بمعنی جراحت و ریش

ولج بفتح اول و ثانی و سکون جیم پرنده ایست از تیهو کوچکتر است
که بعربی سلوی گویند و بترکی بلدرچین و بهندی بودنه و این همان
مرغ است که صاحب جهانگیری وشم خوانده خسرو دهلوی گفته
جوزه را ماند اگر جوزه بود در ته زین　ولج را ماند اگر ولج بود آخور زاد

ولخ بفتحتین و خاء معجمه در آخر قلعه ایست خسرو دهلوی گفته کر
بسان قلعهٔ خیبر ولخ گشت استوار　واندران چون اهل خیبر دشمنان کرده حشر

ولوله شور و غوغا و در عربی واویلا گویند شیخ اوحدی گفته
برخیزم و دلها را در ولوله اندازم　و ولوالی با فتح لغت سمرقندی حرب
[illegible]

وله بفتحتین و اخفاء ها بمعنی خشمگین و در نسخه سروری بمعنی خشم گفته
و بتشدید لام نیز آورده

ولین بکسرتین و یای معروف قبا که بهندی داده گویند

ولیان نام قصبه ایست از توابع قزوین ییلاقی نیکوست
وقتی در رکاب شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه بدانجا رفته
روزی چند توقف افتاد هوای سازکار داشت

ولیانکوه نام کوهی است قریب بشهر تبریز که محله باغ میشه که
در معنی باغ و میشه بوده در آنجا واقع است گویند از کثرت توقف
اولیا و مقابر بفتح واو بولیان کوه معروف شده و در رسالهٔ حشری
نام مقابر بزرگان آن تولا مسطور است والله اعلم بالصواب

نمایش هشتم در واو با نون

ون بالفتح شبیه و مانند مرادف وان که مرقوم شده
منوچهری دامغانی گفته در صفت شدی اسب　یوز جستی تک
فعلی گرگ پوئی عزم تک　ببر جه آهو دوی روباه حیله گور دن
در فرهنگها این بیت را شاهد ون آورده اند و ظن غالب این است
که دن باشد و دن بمعنی خرامیدن از روی نشاط و شادی است
چون از هر یک از این حیوانات صفتی پسندیده بیان کرده دیدن
بمعنی خرام و حرکت از روی نشاط است یعنی گورخرامان اسب است
چنانکه منوچهری گفته بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری بر تیم همی
خرامی و بردن همی دنی　ون بمعنی بن است که مرقوم شده و آنرا
حبة الخضرا گویند

ونج بفتحتین و سکون جیم در آخر بمعنی بیرم و ناخوش و زشت
چنانکه حکیم سنائی گفته　سوی خانهٔ دوست باید چون غنی باشد مجب
ور ستانه در نجنبد چون ونج باشد گدا　و در نسخهٔ سروری بفتح واو
و سکون نون بمعنی گنجشک آمده

ونجنک بفتح واو و میم و نون ثانی ریجار را گویند چنانکه خسرو گفته
ونجنک را همی نمونه کند　در گلستان بزلف و نجنکی

وند بوزن قند ظرف و انا را گویند مانند کاسه و طبق و کوزه و امثال
آن و چون در آخر کلمات در آید افادهٔ معنی مند کند مانند دانشمند و
خردمند و در اصل بمعنی مانند نیز آمده چنانکه حدا وند نظامی گفته
گرچه خدا نیست خداوند ماست

وندا بروزن عمدا در برهان بمعنی خواهش و خواسته آورده و گفته
لغت ژند و پاژند است و در معجم البلدان آمده که قریه از قرای ری این
نام داشته و این بصواب اقرب است که از بناهای ونداد هرمز بوده باشد

ونداد هرمزد نام پسر الندا بن قارن بن سوخرای یزدانیست
که پیش از طایفهٔ کاوباره بر طبرستان ملک الجبال بوده ندی
و بزبان دری آنطایفه را گرشاه یعنی پادشاه کوهستان و پشته
میخوانده اند چون اسپهبد خورشید در سال یکصد و سی از هجرت در پلام
دیلمان زهر بخورد و بمرد اهالی طبرستان ونداد هرمزد را بشهریاری
برگزیدند و بقصد قتل ابو الخصیب والی آنولایت و طوایف اعراب
که از جانب بنی عباس مامور بودند بر آمدند و در روزی معین ونداد
هرمزد را از دز خویش که هرمزد آباد نام داشت بیرون آورده با جمعی کثیر
بدفع اعراب پرداختند و تفصیل آن در تاریخ طبرستان فرمان
ثراه نامهٔ مؤلف مسطور است و معنی این نام خداداد است زیرا

که او را مرد و هرمرد بیابیت یعنی و آن نامی از نامهای ایزد تعالی است و نداد یعنی این را داد هرمزد و او را نیز برادری بوده وندادسفان نام داشته و در زمان دولت مامون عباسی وندادهرمزد با سپهبد شروین در گذشتند و قارن شهریار طبرستان گردید

وندسار بر وزن سنگسار نقطه وسط دایره باشد از دساتیر نقل شد

ونده بر وزن بنده بمعنی تر تیزک آمده که بعربی جرجیر خوانند

ونیداد با دال در آخر نسکی است از نسکهای کتاب زند و پازند که در حرف نون مرقوم شده

وناک بر وزن نمک جانوریست شبیه و مانند گربه بی دم که بعربی وبر گویند و بوزن جنگ بمعنی مفلسی و تهی دستی و فرد فرنسی حکیم سوزنی گفته زین شعر شاعر از اگر دیقین که من از هزل جد تو الکرم از زر و سیم و ناک هم او گفته منت پذیر باشی منت نهنده نی گر تو غنی شوند بروزی هزار ونک و بمعنی کره و رکیک نیز آمده و بلغت دری بمعنی صدا و آواز است و آن با نحست آن مبدل

ونگه بر وزن و معنی بلکه است که کلمه ترقی باشد که بعربی بل گویند و این لغت از برهان نقل شده در فرهنگهای دیگر نیافتم

وننک با اول و ثانی مفتوح ریسمانی را گویند که سر آنرا بر دو جا ببندند و خوشهای انگور از آن آویزند و آنرا آونگ نیز گویند حکیم سوزنی گفته نبود عجب بدولت شاه ار بنام او گردد رحیق مختوم انگور بر وننک و بمعنی تاک بریده نیز گفته اند چنانکه فرخی نظم کرده شاد باش ای دو چشم دشمن تو سال و مه از گریستن چو وننک

ونیرد با دال ابجد در آخر بر وزن غنیمت بمعنی و نژد است که صمغ درخت ون باشد و باین معنی با زای هوز هم آمده

نمایش هشتم در واو با های هوز

وه کلمه ایست که در محل تحسین گویند و آنرا مکرر نیز کنند دقیقی گفته ام وه وه آن غمزه بموقع او خه خه آن خنده بهنگامش

وهان زاد نام قلعه سمیرم که از اعمال اصفهان است بوده

وهر در فرهنگها و برهان گویند نام ولایتی است

وهرز بفتح واو و بها زده و کسر را مهمله و زای معجمه نام پیری دلیر است از شاهزادگان ایران پسر آفرید بن ساسان بن بهمن که در خدمت انوشیروان مستحق زندان بوده و چون سیف ذی یزن عرب از ظلم مسروق نزد انوشیروان بداوری و دادخواهی آمد انوشیروان او را که پیری هشتاد ساله بود با هشتصد مرد مامور کرده که با سیف رفته او را در یمن استقلال دهد و بدعدوان بحکمی حبشه را کوتاه کنند هرزو و همراهان او در رزم جوئی خاصه تیراندازی بی نظیر بودند چون مسروق ده هزار کس بجنگ فرستاد پسر مسروق و پسر هرز هر دو مقتول شدند خود مسروق با صد هزار حبشی مقابله و هرز ابروان از بر کشیده عصابه بر پیشانی بسته تا تواند مسروق را دید و چنان تیری بر پیشانی نجاشی زد که از قفا بدر جست و از پای در افتاده و جان داد و در تواریخ این واقعه مشروح است ملک الشعرا گفته بزنگ و دم خدنگ و حسام ترکانش کننده خویشتن امین ز قال و قیل جدال هر آنچه پیکان هرز به پیش نجاشی هر آنچه تیغ سکندر بلشکر قنطال وهرز پس از چار سال حکمرانی یمن در گذشت بعد از او پسرش مرزبان پس خرخره پسر زاده مرزبان او را هرمز معزول نمود و باد از افرستاد و باذان بن باذان برسول ایمان آورد و پس از او یمن با مسلمانان بود

وهشت بر وزن وحشت نام روز چهارم است از پنجرونر دزدیده یعنی خمسه مسترقه

وهل بضم درخت صنوبر را گویند

وهمنش با میم در سیم بر وزن سرزنش بلغت زند و پازند کسی را گویند که گفتار و کردار و زبان و دل او با ایزد تعالی راست و درست باشد و بکسر واو بمعنی خوشخوی و خوب طبیعت چه واو و یا در پارسی تبدیل یابند

وهنک بفتحتین و سکون نون حلقه چوبین که بر بار بندند شاعر گفته چون برون کرد از او بزور وهنک در زمان در کشید محکم تنک و تخمی که زنان برای فربهی خورند و بسیار نرم بود و لعاب بازدهد بیجو اسبغول و نیز دم آب که باز خورند

نمایش نهم در واو با یا

وی بالفتح بمعنی اوست چنانکه انوری گفته اختران در هوس پایه اعلای سپهر سوی ایوان تو آورده ز علیین پی و آسمان در طلب واسطه عقد نجوم روی در روی تو آورده که وی شاید وی و مخفف وای نیز آمده چنانکه شاعر گفته ز زمین باد

میکنی ، دلم شاد میکنی همه بیداد میکنی وی از این شوخی تو وی
و در فرهنگ بمعنی مقدار آورده و گفته اگر صد مقدار آنچه کاشته باشند
غله دهد گویند که صد وی غله داده و اگر تاجری دو مثل خرید حاصل کند
گویند دو وی کفایت نموده نزاری قهستانی گفته گر صلاح ، کز پی حق
برفطرت خویشتن من گو بجشم گو نعمتان عز باستان ده وی و با او
ضموم کلمه ایست که زنان در محل حیرت و تعجب گویند هم او گفته
بحیرت گفت زالی جو لعل زر   که وی وی جان ما در جان ما در

ویدا بالکسر و یای معروف گمشده را گویند شمس فخری گفته
چه نسل آدمیان باد دولت باقی   چو شخص اهرمنان باد دشمنت ویدا
و در مجمع سروری بفتح واو بروزن پیدا آمده

ویدآباد در معجم البلدان ویداباذ نگاشته و گفته محله بزرگ است
از اصفهان و منسوب بدانجا را ویدآبادی گویند معلوم همین بدآباد بمعروف بود

ویدستر بمعنی بیدستر است که سگ آبی باشد

ویدیدن بفتح واو و سکون هر دو یا بمعنی جستن ویدیده چاره
جسته و اصل این لغت وا دیدن و تحقیق کردن بوده

ویر بالکسر و یای معروف بمعنی فهم و ادراک و حفظ چیزی
مجد همگر شیرازی گفته چه افتاد ای عزیزان مر شما را کز شد
یکبار زبان یاد من از ویر ناصرخسرو گفته زین بدکنش حذر کن و
زین پس مروغ او   میوش کر بهوش و بصیری و تیز ویر در لغت دوم
و دبیر نیز گذشته و بمعنی فریاد و فغان نیز گفته اند چنانکه سنائی گفته
ای جوان زیر چرخ پیر مباش   یا ز دورانش در زحیر مباش
یا برون شو ز چرخ چون مردان   ورنه با وای و ای و ویر مباش
و دهی است از مضافات اصفهان غزالی گفته دل ز من بردند
دلبندش بزلف خویش بند   لاله رخساران ویرو سرو قدان هرند
و بیای مجهول بعقل و احمق را گویند

ویره بوزن زیره و اصح بفتح است و آن رستنی است که ساق ندارد
و بر درخت پیچد و بالا رود مانند کدو و بر زمین پهن شود چون هندوانه و خربزه

ویژ و ویژه بیای مجهول و زای فارسی بمعنی خاصه و خالص
و صافی حکیم اسدی گفته صد و سی سپر ویژه شه ز زر غلافش
ز دیبا نگارش گهر فردوسی گفته بفرمود تا نوذر آید به پیش ابا ویژه
گان و بزرگان خویش مسعود سعد بمعنی خالص و بیغش آورده
ویژه می کهنه کش که گشت گیتی جوان   دل چو سبک شد ز عشق بخواه
رطل گران   و ویژه درون بمعنی صاف و پاک دل و در اصطلاح
پارسیان ارباب تصفیه و ریاضت صوفیه را گویند و آویژه ضد ویژه است
یعنی ناپاک زیرا که پارسیان را الف وصلی هست که افاده معنی ضد میکند
چنانکه مرقوم شده است مثل جنبان که بمعنی جنبنده و متحرک است و چون
این الف در اول آن درآید افاده معنی ساکن و ثابت میکند همچنین
جفت که چون الف در اولش درآید معنی ضد می بخشد یعنی طاق می شود

ویس بکسر اول و سکون یای مجهول و سین بی نقطه نام معشوق
رامین است و با بلقیس قافیه کرده اند و قصه ویس و رامین را
فخرالدین گرگانی منظوم کرده و بهر کس دیگر نسبت دهند خطاست
وقتی در تهنیت زفاف ملکزاده گفته ام   تهمتن شد به تهمینه و اسما
بر سعد   روشنک زیست با سکندر و با رامین ویس و بفتح واو
نیز آمده چنانکه مولوی گفته   بوی رامین میرسد بر جان ویس
بوی جان می آید از سلطان اویس   ویس را ویسه و رامین را رام نیز گویند
چنانکه در حرف را نیز گذشت شیخ نظامی از قول شیرین گفته اگر لختی
ز شوی رام کردم   چو ویسه در جهان بدنام کردم   کنایت شیخ را
فخر گرگانی در این ابیات تصریح و توضیح کرده   در آورده بوسه دست
رامین   چو زرین طوق اندر سرو سیمین   اگر باران بآن هر دو سمن بر
بباریدی نگردی سینه شان تر   به تیرش خسته شد ویس گلندام
وز آن خستن برآمد هر دو را کام   و نام پدر پیران نیز بوده

ویشه بروزن تیشه بمعنی بیشه است و بدری و تبری پیشتر بیشه را
ویشه بواو گویند چنانکه شاعری تبری گفته از وی شده کار دو نیشه
زکمین   **ویشند** بروزن پیچیده بمعنی گسترده باشد

ویک بروزن نیک بیای معروف کلمه ایست که چون از چیزی
نفرت نمایند گویند   و بیای مجهول بجای ویحک
استعمال کنند که کلمه ترحم است یعنی ای نیک بخت و ای نیک و ای
خوب چنانکه فردوسی گفته   سخن گفتن خوب و کردار نیک   نگردد
کهن تا جهان است و یک   شمس فخری بمعنی وای آورده و گفته
گر زمی فلک شکایت آرد کسی بر شاه   پاسخ ز چرخ نشنود الا که ویک ویک
و در تحفة الاحباب و بهمین نیز بمعنی آمده تحقیق آنست که ویک
مخفف ویحک و ویلک هر دو میتواند بود پس هر دو معنی صحیح است

ویل بالکسر و یای معروف بمعنی فتح و ظفر است شمس فخری گفته
او چو خورشید و خصم چون ذره / ذره بر مهر چون بیابد ویل

ویلان بیای مجهول بوزن کیلان کاری که پیوسته از اول تا آخر نکنند و میان را بگذارند که بعربی آنرا طفره گویند و بهندی ناغه گویند

ویله بالکسر و یای مجهول بمعنی فریاد و آواز بلند فردوسی گفته
چو رعد خروشان یکی ویله کرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
مجد همگر گفته
باز دانی بعلم منطق طیر / لحن موسیچه را ز ویله زاغ
و سروری کاشانی بمعنی واویلا آورده و چنین نیست

ویم بالکسر و یای معروف کلابه که بالای آن ناوه گل مالند حکیم سوزنی گفته
سرای خود اگر ده ستانه زرین بسقف / خانه پدر بر ندیده کهگل و ویم

ویمه شهریست میانه ری و طبرستان و در برابر آن حصنیه و در کتاب معجم البلدان گفته آنرا پیروزکوه گویند و از اعمال دنباوند از این قرار فیروزکوه است که در سوابق ایام جزو دنباوند بوده و بوق براین مرقوم شده که دیمه با دال نام اصلی شهر دنباوند بوده

وین بیای معروف بمعنی رنگ و لون و برهان بمعنی انگور سیاه نیز گفته

وینده بکسر اول بوزن و معنی بیننده است چنانکه در اختربینک بمعنی منجم گذشت و بوین بمعنی ببین

ویندانک بمعنی نافه نوشته اند

ویو بوزن و معنی بیو یعنی عروس چنانکه گذشته

انجمن بیست و سیم از فرهنگ انجمن آرا در حرف ها با الف

ها بمعنی اینک چنانکه خاقانی گفته
کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم / ها عارض و زلف و خط ترکان ختائی
و قتی من نیز گفته ام
شهری بر بام و برزن بنظاره / جمعی در کوه و در بین بتماشا
این یکی انگشت کش که موکب شه نک / و آن دگر انگشت زن که رایت شه ها

هابیغی بروزن و معنی آبیغی بمعنی حقیقی که برابر مجازیست در الف نیز گذشته

هادخت بضم دال و سکون خای نقطه دار نام نسکی است از بیست و یک نسک کتاب زند چنانکه مرقوم شده در حرف نون

هادرویش نام دشتی است مابین خجند و کند بادام و در این دشت همیشه باد تند وزد گویند ابتدای آن باد از مرغینان که در مشرق این دشت واقع است میوزد و انتهای آن از خجند که در مغرب این دشت است سبب این تسمیه که وقتی چند درویش پیاده در شب از آنجا عبور میکردند باد شد وزیده از تیرگی شب و غلبه خاک یکدیگر را گم کردند و از همدیگر دور افتادند سراسیمه شده یکدیگر فریاد میزدند که ها درویش ها درویش آخر الامر در انجا بتمامی هلاک شدند اکنون آن صحرا بدین نام مشهور شد

هادوری نوعی از گدای مبرم که بدر خانها میرفته با صرار چیزی میخواسته حکیم سنائی گفته
دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری / هادوریان کوی و گدایان برزنند
اثیر اخسیکتی گفته
معیشتی نکند با عزت و قناعت آن / بهر دری نزدم چون گدای هادوری
و دال و را مضموم نوشته اند

هار چند معنی دارد اول چیزی را که بترتیب پی در پی هم در آورده باشند عموماً و مروارید و لعل و یاقوت و دیگر جواهر که بترتیب در رشته کنند و در گردن اندازند خصوصاً چنانکه فخر الدین اسعد گرگانی در ویس و رامین گفته
ز درد مادر و بیچاره مادر / گسسته هار مروارید در بر
خسرو دهلوی گفته
قطره هائی چند از آب چشم اوپاکان چرخ / از پی تسبیح خود زان آبگینه کرده هار
گویند با ینمعنی لغت هندیست و هار سنگها بهندی بمعنی حلقه ایست از گل که زنان در رشته کشند و برای زینت در گردن اندازند
دوم بمعنی گوشت گندیده و حیوان دیوانه خصوصاً سگ دیوانه آمده که مردم را بگیرد و مریض شوند و حالات عجیب پیدا کنند چنانکه گفته اند که از آب بترسند و شعر نظامی دلالت براین معنی کند
تو گفتی سگ گزیده آب را دید
و در جهانگیری بمعنی گردن آورده حکیم فردوسی گفته
گزیدار سواران برون از شمار / بران بادپایان آهخته هار
بعضی بمعنی مهار دانسته اند و بمعنی سرگین آدمیزاد و حیوانات نیز گفته حکیم سنائی گفته
صورت نخل آنکه زردار است / تیز با هار و کون با هار است
مختاری گفته
ترش بچهره و دندانش چون تراشه پاره / گره بروی میان پاش برگره هار

هاران شهریست از اقلیم چهارم بجزیره و جزیره در لغت عربی زمینی باشد که محاط با آب باشد و بلاد جزیره مملکتی است از اقلیم چهارم میانه فرات و دجله دار الملک آن موصل و از آن است دیار بکر و ربیعه و دیار مصر و غیرها و از بلاد آن است حران و رقه و راس

صین و ماردین و قرقیا و نصیبین و سنجار و عانه و موصل و اربل و خانور و میافارقین و غیرها و منسوب بآن جزری باشد بحذف یا گویند اول شهری که بعد از بابل ساخته شد هاران بوده و هاران نام برادر زن حضرت ابراهیم خلیل الله بوده و قیل کان ابراهیم اخ ابیه ایضا هاران و هو ابولوط و قال الجوهری فی الصحاح حران اسم بلد و هو فعال یجوز یکون فعلان و النسبة الیه حرنانی علی غیر قیاس و القیاس حرانی علی ما علیه العامة انتهی حران معرب هاران است و مولد حضرت ابراهیم هم در زمین بابل بوده لهذا نام او را براهام و فارسی دانند

هارون بمعنی پیک و شاطر نظامی گفته جلاجل زبان الفت هارون شاه و نام برادر موسی هم بامعنی اول نیز پارسی است

هاری بمعنی کناس و سرگین کش زیرا که ها بمعنی سرگین نیز گذشت و یا برای نسبت است یعنی کسیکه سرگین را برمیدارد

هاژ و هاژو و هاژه متحیر و فرومانده و خاموش و واله شده باشد و حیران مانده باشد و بر یکجای فرومانده ناصر خسرو گفته همواره همی روی پس دانش زیرا که گنده بود آن آب که استاده بود هاژ

هاژیدن بمعنی گریستن و نگاه کردن و حیران بودن

هاس بر وزن پاس بمعنی دیگر باشد که آنرا نیز گویند چنانکه ناصر خسرو گفته نیز نگیرد جهان شکار مرا یعنی دیگر نگیرد

هاک بر وزن پاک بمعنی تخم مرغ و آنرا خاک نیز گویند

هاکره و هاکله در فرهنگها و برهان بمعنی الکن آورده اند که در سخن کردن زبانش بگیرد و استشهاد به بیت صاحب معجم کرده اند گفته بدور معدلتش رهزنان دزد آیم شدند هاکره از کاف کاروان گفتن و در این لغت صاحب جهانگیری خطا کرده و رشیدی و برهان نیز بدو اقتفا کرده اند اما رشیدی حقیقت را دریافته و متعرض شده و این بیت را بحکیم سوزنی نسبت دهند که در مدح ممدوح گفته و رعایت حروف کرده چنانکه گفته زهی ز عدلش زای زبان دزد براه چو هاکره شده از کاف کاروان گفتن و در این بیت صنعتی کرده و این دو کلمه است های هوز جداست و کره جداست و زبان هوز در اینجا هوز که مدور و کره وار است تشبیه کرده یعنی زبان دزد کره میخورد و نمیتواند اشاره بکاروان بکند و صاحب جهانگیری هاکره را یک لغت دانسته و بگمان الکن کرده و این خطای فاحش است و چون رسم اوست که رعایت تبدیل حروف را بیکدیگر نیز نکند را و لام را نیز بتبدیل یکدیگر قرار داده که مبادا معنی لغت غلط شود و پیروان او نیز در خطا افتاده اند

هال چند معنی دارد اول دو میل که در دو طرف میدان سازند و گوی بازان در میان آن دو میل گوی بازند چنانکه مولوی گفته شاد باش ای مقبل فرخنده حال کوی معنی را همی سوی هال دیگر بمعنی قرار و آرام است چنانکه ناصر خسرو گفته این بازیه پیسه نگر پر و چنگال کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال حکیم سوزنی گفته نهال خواب مرا سیل دیده برد چنانک نه خواب ماند مرا و نه هوش ماند و نه هال و در این بیت حکیم تجنیس بکار برده نهال اول بمعنی نهالی که توشک گویند و شب بر آن خسبند و نهال خواب را اگر استعاره نهال شجر دانند معنی غریب و بعید خواهد بود و الله اعلم

هاله بر وزن لاله حلقه و دایره باشد که بر گرد ماه بسبب بخارات ارضی پدید آید و گویند آن هاله علامت باران است چنانکه گفته اند تا گرد ماه رویت خط شده است هاله چشمی چو ابر دارم اشکی بسان ژاله دیگر عقش را گویند چنانکه ادیب صابر گفته رنجم همیشه هست ز دلدار و دلاله گر او ست بهر خانه هاله دیگر بمعنی رنگ و بوی که آنرا بتازی لون خوانند چنانکه ادیب صابر گفته برداشت آنعروس و در آورد پیش من و انگیخت در برم ز نگی زرد هاله دیگر بمعنی قرار گرفته و آرام یافته آمده و دیگر نوعی از هیزم باشد که در کوهها پیدا شود و چرب تا آن هیزم باشد و آنرا در مشعلها بسوزانند

همال بمعنی مثل و مانند و نظیر که آنرا اهمال نیز گویند خسروی گفته این آتش و این باد و سیم آب و دگر خاک هر چار موافق نه بیکجا و نه هامال

هامان نام وزیر فرعون بوده است

هاماوران بلاد یمن را گویند چنانکه حکیم فردوسی در قصه کیکاوس با هاماوران گفته جهانی پر آشوب لشکر شدند بهاماوران جمله یکسر شدند و هاماوران مخفف هامون وران است یعنی صاحبان دشت و صحرا که آنرا بر گویند و زمین بی کوه است و در جای دیگر گفته از آن نیزه داران هاماوران که سپاه عرب باشند و سوداوه زن کیکاوس دختر پادشاه یمن بوده که چون کیکاوس بهاماوران رفت او را گرفته نگاهداشته شد و رستم رفته او را مستخلص کرده و با یاران آورد

بنگاه و نشایند و کیکاوس ورا از آن خدمت رستم را از قید بندگی آزاد کرده چه در روزگار شاهان فرس آیین چنان بودی که سپه‌سالاران و بزرگان لشکر مانند بندگان درم خرید به حضور پادشاه آمدندی همگان را گوشوار بندگی در گوش و طوق در گردن و هر یکی کمر بالای جامه در بستندی و آنرا کمر بندگی خواندندی و در پیش پادشاه دست بر کمر زده ایستادندی و هیچکس در مجلس نشستی چون رستم آن خدمت بکرد کاوس او را از بندگی آزاد کرد و گوشوار و کمر بندگی از او دور کرد و او را تشریفهای عالی داد و آزادنامهٔ عهد برای او نگاشتن فرمود و در تواریخ بدین عبارت آورده اند بنام یزدان دادار روزی دهنده این آزادنامه کیکاوس بن کیقباد فرمود مر رستم دستان را که من ترا از بندگی آزاد کردم و پادشاهی زاولستان و سیستان بتو دادم باید که به بندگی هیچکس اقرار ننمائی و این ولایت که ترا دادم بملکیت نگاهداری و بر تخت نشینی از سیم زر اندود و کلاهی زربفت بعوض تاج بر سر گذاری تا جهانیان بدانند که ثمرهٔ وفاداری و خدمت چگونه و حق‌شناسی بچه پایه باشد از تاریخی که بجهة محمد شاه بن ملکشاه سلجوقی نوشته اند نقل شد فردوسی در بیت که از قول رستم باسفندیار گفته بدین عهد اشارت کرده همان عهد کاوس دارم نخست که بر من بهانه نباید جست همان عهد کیخسرو دادگر که چون او نبست از شهان کس کمر

هام راه بروزن بادشاه بمعنی همراه است چنانکه فردوسی گفته سگ و گرگ همسایه و هام راه بدو بدکنش همه ساله پویان براه

هامرز بر هان گفته بزبان پهلوی یعنی برخیز و چنین است و نام سرداری بوده از عجم و اصلش از شهر شوشتر و در محاربهٔ ذی قار که نام آبی است از عرب و در آنجا در میانهٔ عرب و عجم رزمی بزرگ افتاده هامرز و هرمز خرآدار جانب پرویز مامور بجنگ عرب بودند و پرویز هامرز را که نام آن امیر بود و معنی برخیز داشت چنانکه رسم پارسیان بوده بفال نیکو گرفته و مستقیم و ثابت شمرده او را بسرداری مامور کرده و نام سردار عرب هانی بوده بمعنی نشستن در پای و لی تفال پرویز راست نیامده و در آن هامرز مغلوب و هانی غالب گشته شکست فاحش بعجم رسیده و این حکایت در تواریخ مبسوط است

هامن بضم میم و سکون نون مخفف هامون که صحرای صاف باشد و کوهستان نداشته باشد

هام واز و هام واره یعنی همیشه حکیم زجاجی گفته برشه گردنکشان هام وار نزدیک سپهر کامکار و آنرا همواره و هم واره نیز گویند فخر گرگانی گفته پریرویان گیتی هام واره شده بر بزمگاه او نظاره و بمعنی زمین صاف که آنرا همواره نیز گویند و اصل در آن هامون وار بوده یعنی صحرای صاف

هامون بمعنی صحرا و دشت که آنرا العربی قاع گویند دقیقی گفته آمد شب ای جمال هان اندر زمام آور جمل تا بر نشینم در زمان بنوردم این هامون و تل هامون نوردی بارکش وز ره بدندان خارکش راحت ده و آزارکش چون صوفیان بی حیل

هامی بمعنی سرگشته و سرگردان

هامیان بروزن آسمان همیان را گویند و آن کیسه ایست که در او زر کنند و بر کمر بندند چنانکه لامعی جرجانی گفته باز چو بار کرد از او بیم آن بود زایرش را که بگسلد از هامیان میان

هان بروزن کان کلمهٔ تنبیه است که در امر و نهی گویند و امر تعجیل و شتاب نیز آمده حکیم خاقانی گفته هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان و من نیز گفته ام چون آخته تیغ درخشان هان چون تاخته دیو سپهر این کو مه بفلک کز منبع هان را مذبرین گر با مزین گردون و در رنگ ازرقی چنان گیتی و شتابی چنین چون هین و در عربی بمعنی سیلاب نیز آمده گفته شده و رجسته شتاب آن سپهر و هوان در گرده درنگ این جهان و هین

هانی بنون مکسور بلغت پهلوی بمعنی نشستن بوده از طبری نقل نموده اند

هاوش و هاوشت بضم واو برهان گفته در زند و پازند بمعنی

هاون بفتح واو معروفست چه از سنگ باشد چه از چوب و عرب آنرا ممار و دو تشموم کرده هاوان و هاوو گویند و بکسر واو بلغت زند و پازند نام گاه اول است از جملهٔ پنج گاه یعنی پنج وقت عبادتی که زردشت قرار داده بود و پیروان او بیکرده اند

های های بمعنی گریستن است و صدای حالت آن گریستن چنانکه مولوی گفته این بگفت و گریه شد هایهای دیگری گفته از خدا خواهم دل دیوانه هایهای گریه مستانه و آنرا هایا هایا نیز گویند چنانکه انوری گفته مجلس عشرتت بهویاهو گریه دشمنت بهایاهای

های هو نیز بمعنی یا های آمده شیخ فریدالدین عطار گفته
خوشا هایی ز حق و زنده هوئی میان بنده و حق های و هوئی
هاینه و هایینه مخفف هرآینه است و هرآینه که بمعنی ناچار
و لاعلاج و بیشک و دغدغه باشد هرآینه افاده معنی بهرحال و
بهرصورت و بهرآیین نیز میکند و غالبا در جائی استعمال میشود که
محقق باشد فرخی گفته مرا بدید و بمژگان فرو کشید ابرو ز بیم
دزدیدن من زلزله گرفت روان هرآینه که بترسد کسی چو دشمن او برابر دل او
تیر بر نهد بکمان وهم در مدح گفته نهاد خوب ره مردمی از او گیرند
ستوده کان بزرگان نامور و دهقان هرآینه که زخورشید ماه
گیرد نور چنانکه میوه ز زنگ و گونه الوان

نمایش اول در حرف ها با با

هباک بالفتح فرق سر چنانکه فردوسی گفته یکی گرز زد ترک را
بر هباک که زاسب اندر آمد هماندم بخاک
هبد بر وزن لگد بفتحتین پاله که زمین شیار کرده را بآن هموار سازند
و بیای پارسی نیز گفته‌اند و سروری گفته بفتح ها آن چیزیست که برزگران
بدان خرمن بباد دهند تا کاه از دانه جدا شود و در تحفة الاحباب هبد آمده بمعنی
هبر بفتح اول و ثانی بر وزن خبر بمعنی چرک و ریم زخم را گویند و بابای
پارسی نیز آمده پوربهای جامی گفته کس چو چاهیست پر زخون و هبر
مردم از وی بچاز یابد و فر حکیم سنائی گفته دشمنان بدجگر که را
بشنبند از کلوخ دوستان نیک دل خرز اشوند از هبر
هبک بفتحتین و کاف تازی در آخر کف دست را گویند
هبند بفتح اول و ثانی حنظل را گویند
هبیون بوزن و معنی افیونست ناصرخسرو گفته داد کن از نام
نیک خواهی زیراک عقل ترا هزل دشمن است چو هبیون
هج بالفتح راست و ایستاده مانند ستون و چون چیزی بر زمین
افتاده باشد و راست کنند گویند هج کرده یعنی راست کرده شمس
فخری گفته از نیزه او گرد علمهای ظفر هج منجیک گفته
گردون علم همت بر بام تو هج کرد
هجاور بر وزن سراسر شهریست بختا منسوب بخوبرویان بود بهای
جامی گفته ای گرده روح بر لب لعل تو نوکری محبوب از گلگی و نگار هجاور در
هجند بر وزن سمند برغست را گویند و آن سبزیست مانند اسفناج
که در آش کنند مسجدی گفته نه هم قیمت لعل باشد بلور
نه همرنگ گلنار باشد هجند
هجیر بفتح و یای معروف پسر گودرز که سهراب قبت و سیکباران حریف
در پای قلعه سفید دژ که در سبزوار است در جنگ زنده گرفت حکیم فردوسی
گفته هجیر دلاور میان را ببست بران باره تیزتک بر نشست و اینکه
بفتح نوشته‌اند خطاست بضم است و بمعنی خوب و خوش و پسندیده
که آنرا هژیر نیز گویند سوزنی گفته سیرت برج لهو و طرب با دسال و ماه
با طلعت چو مهر هجیر اندر آسمان اما در این شاهد تامل است
هدنک بر وزن خدنگ اسب خنگ را گویند
هده بمعنی حق است که در مقابل باطل باشد بضد بیهوده یعنی ناحق و
بیهوده از این ها خوذ است و سروری بفتح ها آورده بمعنی چاپیده گفته
قطران گفته مهر خواهی زمن و بدمهری هده خواهی زمن و بیهده

نمایش دویم در حرف ها با را

هر کلمه ایست که افاده معنی عموم کند و دانه که میان گندم روید
و خوردن آن مضر بود بنابرآن از میان گندم جدا کنند لیکن در نسخه سروری
گفته که بضم هاست و در فرهنگ بفتح آورده و بضم در فرهنگ بمعنی
ترسیدن و از جای رفتن دل بود و بالکسر کلمه ایست که بدان گوسفند را
بسوی خود خوانند لیکن بدین معنی عربی است بتشدید راست
هرا بالفتح و تشدید را ساخت اسب مثل سینه بند و لجام و غیره و در فرهنگ
گفته که گلولهای زرین و سیمین که در ساخت اسب تعبیه کنند بنابر
مشابهت آن بهلیله که آنرا هرا گویند و بعضی شعرا و متقدمین و متاخرین
بمعنی ساخت اسب نظم نموده‌اند هیچ معلوم نیست که با معنی رسیده‌اند
یا آنکه بدین معنی نیز آمده و مخفی نیست که هرا بمعنی هلیله هندیست و در فارسی
نیامده و بالضم ترس و بیم و درخشیدن شمشیر شیخ نظامی هر دو معنی گفته
ز هرای حمله زهرای تیغ شده آب خون در دل شیر و تیغ و بمعنی آواز
مهیب مانند آواز سباع و وحوش فردوسی گفته در صفت شب
نه آوای دیو و نه هرای دد فرو بسته گیتی لب از نیک و بد و در نسخه سروری
بفتح ها گفته و بالکسر فرو ریختن و نام شهر هری شیخ نظامی گفته
بهرای گنجش چو پدرام کرد و در نسخه سروری گفته ع
بپهلو بدانش هری نام کرد و در بعضی از این معنی تامل است و
هرات بر وزن برات شهریست معروف و مشهور از اقلیم

زربیع جو اینش واسع آبش خوشگوار و هوایش سازگار در صفت خوبی
هوای آنجا گفته اند لو جمع تراب الاصفهان وشمال الهر وماء الجوزجان
فی بقعة لم یموت الناس فیها ابدا آنشهر در میان دو کوه در طرف شمالی
اتفاق افتاده و میان آن دو کوه سه فرسنگ و نیم مسافت است
و بیست و پنج فرسنگ طول و مجموع این جلگاه معمور و هفت شهر بزرگ
در آنجا جاریست از اوبه که قریه قدیم و وسیع است تا کوسویه که سی فرسخست
عمارات و باغات و بلوکات هراتست و رود هرات که برود مالان
مشهور است در میان قری و بلوکات میرود و دوازده سوی خود تمامی
مزارع آب میدهد و در ایام بهار دو هزار الی سه هزار سنگ آب
درین رود می آید و در بنای اصل آن اختلاف است شهر قدیم او فشنج که
معرب نام هوشنگست آن او پسر سیامک بن کیومرز بوده آن شهر را
بنا نموده جامع تاریخ قدیم هرات در بنای هرات وجوه بیان کرده که در
خور اینمقام نیست و گفته شمیره نام از نژاد کیومرز زنی بوده بمردانگی بنای
اینشهر را گذاشته و از خدمت دیگران سر باز زده واکنون شهر شمیران
که از بنای شمیره بوده در میان شهر قهندز یعنی کهندز واقع است
و در زمان بهمن آنشهر را وسیع تر کردند و از غاوش های آنشهر شد
الحاصل بچندین حادثه قتل عام و خراب شد که در تواریخ مسطور است و مشایخ
و شعرا و حکمای آنشهر معروف و مشهورند شاعری گفته گر کسی پرسد ترا
کز شهرها خوشتر کدام در جواب ار راست خواهی گفت او را گو هرات اینجهان
همچو دریا دان خراسان از صدف در میان آن صدف شهر هری چون گوهر است
و آنرا هراه نیز خوانند بروزن فراه چنانکه انوری گفته همه اعیان و بزرگان
نشابور و هراه و در فارس دو قریه است که برای خوبی و معموری
حاصل خیزی هراة و مرو خوانند و بهراة و مرو خراسان تشبیه کرده اند
و هراة خراسان را هری بروزن پری نیز گویند چنانکه در نظم مذکور شد
و دیگری نیز گفته الهی مرغزی بشهر هری سوی بازار برد لاشه خری

هراس بالفتح درختی است بسیار خوار و بالکسر ترس و بیم و بر اینقیاس
هراسیدن و هراسد و هراسیده و در مقام منع مهراس و اینکه
در جهانگیری بمعنی هون آورده عربیست نه فارسی و هراسیدن
بمعنی ترسیدن و واهمه کردن است صد زهراس است

هراسه بالکسر چوبی را گویند که بصورت آدمی در کشت زار گذارند که مرغان
و جانوران از دیدن آن بهراسند و بکشت زار در نیایند و حذر کنند

و آنرا بعربی محذار گویند

هراش بفتح اول بروزن تراش بمعنی قی و استفراغ شهید گفته
زچه توبه نکند خواجه بهر جا برود قدحی می نخورده کندی زود هراش

هرایند بروزن سرایند بتقدیم یا بر نون حقیقت و ماهیت را گویند
برهان بروزن رسایند گفته خطاست در فرهنگ و سایر صحیح و صریح گفته

هرآینه بکسر یا بمعنی ناچار و لاعلاج و بیشک و بی شبهه گذشت و

هرآینه بود و هرآینه باش بمعنی واجب الوجود است و
آنرا هرآینه هستی نیز گویند

هرپاسپ بالفتح و سین موقوف و هر دو بای عجمی ستاره
سیاره و جمع آن هرپاسپان آمده

هربد بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث خادم آتشخانه و موبد
آتش چه هر مخفف هیر است و هیر آتش است و بد بمعنی بزرگ است
چنانکه اسپهبد پس هربد بزرگ آتشخانه را گویند سوزنی گفته ام من
هربد اگر گشتم با هور پرستم تا عارض چون هور تو گر چهره چون هیر

هرنانک بمعنی کال نانک است که گذشته و آن گیاهی است
که خوردن آن بی شعوری آورد و اگر زیاده خورند مجنون و دیوانه کند

هربو بفتح اول و ضم با موحده سروری گفته نام گلی است شبیه
بر نسیجان چنانکه اخسیکتی گفته اگرچه هربو چون ضمیران بود در شکل
کجا توان بشبه ضمیران بهربو کرد

هرتوز بروزن مرموز در برهان بمعنی صدق آورده و گفته آن
خبر دادنست در چیزی چنانکه حق است

هرجان بروزن مرجان نوعی از بادام کوهی است و روغن آنرا
بعربی زیت الهرجان گویند و گفته درد کمر را نافع است و قوة باه را افزاید

هرج و مرج این لغت از توابع است در محلی گویند که جمعی
ناموافق بخلاف یکدیگر کاری کنند

هرز و هرزه بالفتح کار بیهوده و جائیکه آب بیفایده در آنجا جمع شود
چنانکه شیخ سعدی گفته یک چند بهرزه عمر بگذشت و مردم
یاوه گوی را هرزه درای و هرزه لای گویند

هرزید بروزن لرزید بمعنی حمایت و اعانت داد است

هرشه بفتح اول و شین عشقه را گویند که بدرختها پیچد

هرشیر صاحب معجم البلدان نوشته نام قریه بوده در میان زند و قزوین

هرقل بکسر اول و سیم نام یکی از سلاطین روم بوده منوچهری گفته
چو پاسی از شب دیرنده بگذشت برآمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش گرد آهنگ بالا بکردار کمر شمشیر هرقل حکیم فرخی گفته
رو برضای پدر بغزو سوی روم در فکن اندر سرای قیصر شیون
گستی هرقل به تیغ هندی بگسل بر سر قیصر صلیبها همه بشکن و آن
هرقل که معاصر حضرت رسول صلی الله علیه و آله بوده و آنحضرت بدو نامه نگاشته
و او را بقبول دین اسلام دعوت فرموده اصل اسمش هراقلیموس بوده
که هرقل گویند و حامل نامه او دحیه کلبی بوده صورت نامه مبارک بعبارتی
با جواب آن حاضر است ولی نگارش آن در ضمن لغت پارسی مناسبتی
ندارد ولی در حواشی یکی از مؤلفات خود که بروضة الصفای ناصری
موسوم است نگاشته ام اگرچه هرقل لغت فارسی نیست و درو
ولی چون در اشعار فارسی بسیار آمده مرقوم داشتیم

هرکاره بالفتح دیگ سنگین سرگشاده که در آن آش و جز آن
پزند و بخراسان معروفست حکیم فردوسی گفته بیامد زن از خانه
با شوی گفت که هرکاره و آتش آور نهفت

هرکام صاحب معجم گفته ناحیه بوده از نواحی طارم در میان قزوین و دیلم

هرگ بالضم و کاف فارسی بعقل و مبهوت را گویند

هرگز بفتح اول و کسر کاف فارسی و سکون ثانی بمعنی همیشه و
لایزال باشد که در عربی ابد گویند و ابدا نمیشود یعنی هرگز نمیشود و هرگز
یعنی ابدی و دائمی باقی ناصر خسرو گفته ای طمع کرده ز نادانی بعمر هرگزی
با فزونی و کمی مر هرگزی را کی سزی یعنی کی سزاوار خواهی بود نیک
بنگر تا بردن زین درچه باید مر ترا آن بدست آور کنون کاندر میان این دری

هرماس بالضم اهرمن یعنی شیطان را گویند ناصر خسرو علوی گفته
از زه نام بسیج کید کرند سوی بعقل هرمس و هرماس

هرمزفره صاحب معجم گفته قریه ایست در طرف نواحی مرو از جانب
دشت بسوی خوارزم و حاکم آنجا هرمز نام پارسی بوده چون عسکر اسلام
بآنجا رسیدند هرمز فرار کرد لهذا اعراب گفتند هرمز فرد اکنون آنرا
سفره گویند چنانکه هرمز شهری بوده در اهواز و هرمز ارام خرم کرده اکنون آنرا [illegible] خوانند

هرمز نام خدا و فرشته و نام ستاره مشتری و نام ادریس بپارسی و نام
پسر انوشیروان دادگر و نام پسر بهمن بن اسفندیار و هرمز پسر انوشیروان
عادل مادرش از ترکستان بوده و خود برخلاف پدر پادشاهی ظالم
و قتال در ایام ملک خود سیزده هزار کس از بزرگان بیجا بکشته
دیگر نام ولایت و شهر و بندر مشهور بفارس که سابقا معروف بوده
و در زمان شاه عباس بندری در آنجا بساختند و بندر عباسی خواندند
و هرمز نام عاشقی بوده و معشوقش گلنام داشته و قصه آنها را شیخ
فریدالدین عطار نیشابوری در مثنوی از مثنویات خود منظوم کرده و
معروف ساخته حکیم نزاری گفته بلبل هرمز صفت در طلب وصل گل

هرمس نام سه حکیم معروف و مشهور بوده اول ادریس پیغمبر علیه السلام
که او را هرمس الهرامسه گویند و مثلث بالنعم خوانند که جامع سلطنت
و نبوت و حکمت بوده خاقانی در مدح ممدوح خود گفته از علمش
داده دهر محدث یک ثلث بهرمس مثلث و بروایت ابن عباس
در محاضرات آمده که صد و چهار کتاب سماوی بر انبیا نازل شده
و پنجاه صحیفه او بر شیث نبی نازل بوده و سی صحیفه بر ادریس که هرمس اول است
و بآسمان عروج کرده و دو حکیم دیگر را بعد وی هرمس خوانده
ثانی از اهل بابل و ثالث از اهالی مصر بوده و چنان بعلوم استاد
که او رمز دیارسی و بهرمس و می ادریس عربی و اخنوخ عبری است
و هرمست نیز بمعنی هرمز آمده

هرند بالکسر و فتح دویم و سکون نون رودیست در نواحی گرگان
که منبعش کوه البرز است و از چشمه های آب جمع گردیده در آن ریخته رود
عظیمی گردد چون بحدود استراباد رسد از پهلوی آق قلعه گذر کرده بدریای
خزر رود ابن یمین گفته سخن از چشمه چشم که هرندیست روان چون
هرندش بروانی سوی جرجان ببرد و نام قصبه ایست که از نواحی اصفهان است

هرو در فرهنگها گفته بمعنی شجاعت است

هروانه بالفتح شکنجه و عذاب در بیمارستان و دارالشفا را نیز
گویند زیرا که دیوانگان را برای معالجت در آنجا شکنجه کنند و رحمت هندی
فردوسی بمعنی اول گفته بفرمود کین را بهر راکه برند و کنندش بهانجا به
شمس فخری بمعنی دوم گفته هست دیوانه حکم کن شاها تا برندش بسوی هروانه

هروتوم تخم اسپغول را گویند که بذر قطونا باشد

هروک بفتح اول و ضم را نام خسرو پرویز بوده و در فرهنگ
و برهان گفته اند از جا ناسبانه نقل کرده ایم

هروم بروزن بسوم نام پهلوانی بوده و دیگر نام ولایتی از زنان
که بعد بردع نام یافته چنانکه حکیم فردوسی گفته بفرمود تا فیلسوفی ز روم

بر دو لمه نزدیک شهر هردم شیخ نظامی اصحر گفته هر و ش لقب خود ز آغاز کار کنون بروغش خوانده آموزگار و در فرهنگ گفته که نام پهلوانی است و همین بیت را شاهد آورده و بروغ خوانده و سهوی عظیم کرده

هره با اول مضموم و ثانی مشدد مفتوح سعتر را گویند و آنرا امرزاه بضم اول نیز خوانند روحی سمرقندی در صعوبت راه گفته کو هش بن سان هره بر آورده سر بهم دستش بسان شلغه بنهاده زهار باز زکی مرا غه در زشتی و تنگی کاغذ رقعه گفته شک و تاریک چون در هره زشت و بدرنگ سیچو بام زهار دیگر گیاهی است که در بهار میان زراعت جو و گندم روید و غوزه کند کنگره دار مانند غوزه لاله و در اندرون او چند دانه باشد که خوردنش ستی و دیوانگی آرد و در هرنبک گذشت

هری و هراه همان شهر هراتست خاقانی گفته گر سوی هری عنان گراید از خاک هری جنان بر آید زنیور شود از پی هدی هرای گابلی

هریرن بالضم و کسر رای مشدد آواز مهیب را گویند مانند آواز سباع و وحوش و آنرا هره و هرا نیز گویند

هریوه با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول منسوب بشهر هری عموماً که آنرا هروی نیز گویند دیگر بمعنی زر خالص رایج منوچهری گفته چراغی گر چشم خیان چون بود زر هریوه سر خنجری یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه گذرگاه او تنگ چون چنبری دیگر بمعنی زن فاحشه آمده چنانکه شیخ ابو الحسن شهید گفته چند بردارد آن هریوه خروش بشنود باد بر سرو دوش نوش را نست کونه که در گلوش گهی نوشکی را همی بمالد گوش

نمایش سیم در ها با زا

هزار عدد معروف مشهور چنانکه شاعر گفته هزار بار بتعجیل گفتم که بوسمت بانگفتی آری دیگر بمعنی بلبل است که گفته اند فصل گل و بلبل نوای مرغان هزار و هزاران جمع آنست خاقانی گفته از من ایشان هزاران یاد باد هم او گفته عندلیب از چه پیش آمد هزار از چه شد دیگر نام بلده بوده از پارس قریب بیضا که از آنجا بوده یزدگرد هزاری از فضلا و علمای پارسیان قدیم

هزار اسب نام قلعه ایست شهر مانند در ولایت خوارزم بر بلندی واقع شده و گرداگرد آنرا آب حامله کرده و یکراه بیشتر ندارد بحصانت معروفست حکیم فرخی در فتح آن بدست سلطان محمود گفته هزار اسب فزون از دو هزار اسب گرفت همه ابر شده از خون خداوندان شک انوری گفته حصن هزار اسب گرچه مرد آن ملک سد قدیم است حصنهای حصین را کعبه دلیر شه چو دید فصیلش سجده کنان بر زمین نهاد جبین را و وقتیکه سلطان سنجر خوارزم شاه را در هزار اسب محصور کرده بود انوری رباعی در مدح سلطان گفته ای شاه همه ملک جهان کسب تو راست وز دولت و اقبال شهی حسب تو راست امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم و صد هزار اسب تو راست و رشیدی بمدح خوارزم شاه در جواب گفته گر دشمنت ای شاه شود رستم گرد یک خر ز هزار اسب نتواند برد من نیز در هنگام ماموریت آن بلد در مسمط خوارزمیه گفته ام ده خربزه خیوه خوشا سیب هزار اسب شیرین تر از شکر و از رطب و قصب همچون ذقن و لعل تبان دلکش و دلکرده ز بساتینش جنان زیب و بها کسب در یک چمنش سیر بیک لحظه هزار اسب گوئی که گر سبزه بهر جا شده انبار سیحق و در صفت خربزه خوارزم گفته من چگویم صفت خربزه خوارزمی که نظیرش نبود در همه چین و بلغار

هزار آوا یعنی هزار دستان است و مکرر خواهد شد

هزار پا حیوانی است از حشرات الارض بسیار باریک بلند بطول یک انگشت و تنه آن گرهدار مانند ریسمان که گرههای بسیار متصل بهم داشته باشد و بر سر آن دو شاخ باریک و بیست و دو پای باریک از دم تا سر آن گاه و راه میرود و گاه بر میگردد و هر که را بگزد گویند او را بر آن عضو گذاشتن علاج سمیت و درد او را میکند

هزار بر بضم با موحده نام قلعه ایست در ولایت خراسان

هزار تابه نامی است از نامهای آفتاب سیف گفته تا همی تابد هزار تابه از گنبد این بلند طارم

هزار چشمه ریشی است که بیشتر بر پشت آدمی بر آید و پهن شود بقدر کفگیری که سوراخها داشته باشد و از هر سوراخی ریم و خون بر آید و باین ملاحظه آنرا هزار چشمه و کفگیرک خوانده اند و قسمی از سرطان است همانا او را بعربی جراج گویند بضم ها

هزار خانه و هزار توشکنبه را گویند

هزار در نام موضعی آباد بوده به بصره که درهای بسیار داشته

هزار دستان مرغیست معروف از جنس بلبل که از کثرت صفیرهای نیکو او را هزار دستان و هزار آوا گویند کمال اسمعیل گفته بلبل از آن همی نزند سرود که اندر باغ هزار دستان بر گل همی زند دستان حکیم ابو الحسن فرخی هم گفته و کنایه از خود کرده خزان بدست همه

در نوشته نبلغ بساط مشتری و هفت رنگ ستاد روان هزار
دستان دستان زدی بوقت بهار کنون همی زند تا در آمده است هزاران
هزار دستان امروز در خراسان آ بمجلس ملک اینک همی زند دستان
بمجلس ملک جنگجوی رزم آرا بمجلس ملک شیرگیر شهرستان

هزارخشان گیاهی است که میوهٔ آن مانند خوشهٔ انگور است
و پوست آن عطر و در دباغت بکار آید

هزارکشان نباتی است شبیه بتاک انگور اما خار دارد تارها
مانند تاک بر مجاور خود می پیچد و ثمر آن سرخ و بقدر نخودی است و ثمر
آن را سیاه دارد خوانند و بیخ آن را عود الحیة نامند و آن را هزارفشان
نیز گویند و هزارجشان معرب آنست و معنی آن هزار شاخ است از کثرت
تارها بفارسی طردار گویند و بشیرازی نخوشی گویند یعنی نه خشکی و خشک
نشوی زیرا که در زمستان خشک نمیشود و نامهای بسیار در هر لغتی دارد
در مخزن نقل شده گوید در طبرستان آن را الاملاک گویند و در جبال فارس
بسیار میروید و عطاران بجای قسط تلخ میفروشند که بسیار شباهت
بقسط دارد و آن را بعربی فاشرا گویند معرب از فاشار سریانی است و
کرمة البیضا همین است هزارخشان که گذشت تصحیف هزارجشان است
که ارباب لغت سهو کرده اند

هزارمیخ خرقه و جبهٔ درویشان را گویند از کثرت بخیه و وصله که بر آنست

هزاک بمعنی زبون و ابله و نادان که زود فریفته شود و بسر درآید
بفتح آورده دقیقی گفته بباید داشت ایم خویش را است نباید بود مردم هزاک را

هزاوه بروزن سماوه نام قصبه ایست معمور از ولایت فراهان عراق

هزد بمعنی پدستر که سگ آبی گویند و بترکی قندز خوانند

هزدگند بضم کاف فارسی بمعنی خایهٔ سگ آبی است که گند
پدستر خوانند و جند معرب آنست و بترکی قندز قوری گویند

هزمان مخفف هر زمان است خاقانی گفته نوشتم الجد
تجرید پس چون نشرهٔ طفلان نگاریدم بسرخ و زرد اشک چهره
هزمانش ازرقی در صفت ابر گفته بروی چشمهٔ خورشید هزمان
تند بر جوشد سمک بر دامن خفتان فلک در گوشهٔ مغفر

هزینه بروزن مدینه بمعنی خرج باشد خاقانی گفته بد خلد
خرج دلم همین بدان درست که هست خراج هر دو جهان یکشبه
هزینه سن کمال اسمعیل گفته گردم هزینه در ره مدح تو نقد عمر
وراندگی بمانده از آن هم برای تست و بمعنی نفقه و خرج که بعیال
دهند ابوالفرج رونی گفته همه عالم عیال جود و نید او و بهار شان
هزینه و کابین و احیانا بمعنی خزینه نیز آمده

در هاء با زای فارسی

هژهار باهای هوز بر وزن افشار دندان زیاده باشد
که اسب را بدید آید

هژیر بالضم بمعنی خجیر یعنی خوب و نیکو دقیقی گفته ای همچنان
چون جان و تن آثار و افعال تو هژیر و در طبرستان بسیار
استعمال کنند چنانکه امیر تبری بکر گفته امیر که عاشقم خجیره چیره
ا دنماه بزبون هرگز نوم نایره یعنی امیر میگوید عاشقم بر خوب
چهره که هرگز آن ماه نام مرا بر زبان نمی آورد و بمعنی هژیر در قصهٔ هجیر
و قلعهٔ سفید و محاربه با سهراب گذشت و هژیر افاده معنی هوشیاری
نیز میکند و معنی مبارکی و سعادت نیز از آن استنباط میشود چنانکه
منوچهری گفته نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر با طالع سعادت و با کوکب منیر

نمایش چهارم در هاء با سین

هستره بفتح ها و تای قرشت جوالی که بر پشت الاغ اندازند
و با آن خشت و امثال آن کشند و آن را از بر نیز خوانند

هستو بالفتح بوزن و معنی خستو که در حرف خا گذشت
یعنی مقر و معترف چنانکه فردوسی در توحید گفته بهستیش باید
که خستو شوی ز گفتار بیکار یکسو شوی و در فرهنگ جهانگیری
گفته بمعنی حقیقت اشیاست و این معنی با بیت گذشته مناسبتی
ندارد و شعر اسدی طوسی در لفظ و معنی از آن بهتر است که
انسان را مخاطب کرده و گفته بهستیش هستو شدی از نخست
اگر خویشتن را شناسی درست

هسودان بالفتح بضم تا نام پادشاهی بوده از پادشاهان
طبقهٔ کرکری آذربایجان که در زمان بنی عباس بوده اند و او
پسر ابونصر مملان در آذربایجان حکمرانی داشته و ابوالهیجا
منوچهر پسر او بوده و در بعضی کتب هسودان را وهسودان نوشته اند
چون ذکر این طبقه چنانکه باید در تواریخ مرقوم نگردیده تحقیق معلوم
نیست و در نعت گمرگر از آثار ایشان لغتی نگاشته ام ابومنصور
قطران جبلی یعنی گیلانی مشهور به تبریزی مداح این طبقه بوده گفته

عمید مملکت بونصر هستودان که از هولش جریر زم گردد بر تن
بدخواه چون سوهان و این قصیده که مطلعش لب است این لعل
حمر ارخ است آن یا مه تابان میباش قطران در مدح او گفته و هر که
بنام لامعی نگاشته فریب آتشکده را خورده

هسته بر وزن و معنی خسته یعنی استخوان و دانهٔ
میوه‌ها آمده و افاده معنی بود و هست نیز میکند

هستی بر وزن مستی بمعنی بودنست که بعربی آنرا وجود گویند
و کنایه از وجود مطلق است که وجودیست خالق موجودات و اورا
بعربی واجب تعالی گویند و درویشان یزدانی چنانکه اسلامیان
کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله را ذکر کنند بجای آن نیست جز یزدان گویند
فردوسی در توحید گفته بی‌سو زبر هستی او گواست که ما بندگانیم و او
پادشاست و هستی خدیو نام ایزد تعالی است زیرا که حقیقت وجود
اوست و هرچه جز اوست عدم است و هستی در اصطلاح بمعنی خودبینی
و خودپسندی و اظهار انانیت و امثال آنست چنانکه محققی گفته
مردان ره هش دعوی هستی نکنند خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق باده کشند خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

هسهر بفتحتین بمعنی یخ و آن آبی است منجمد و معروف که چون سنگ
و شیشه از سرما بسته شود و آنرا بعربی جمد بفتح خوانند زیرا که حکم جماد دارد
و جامد افسرده را گویند حتی زر و سیم چنانکه شمس فخری گفته امروز انجمن
دوشینه بنده را جانی است پر ز آتش و طبعی است پر هسهر دیگری گفته
پیش من باری آن شعر یکی دو بخواند زانزبان بار هنوز این دل من پر هسهر است
و رشیدی گفته باضافه یا نیز آمده ولیکن اصح با میم است یعنی هسمر در حرف میم گذشت

هسک بفتحتین غله برافشان را گویند و آن آلتی است که بآن غله را
بباد دهند تا کاه از دانه جدا شود

نمایش پنجم در ها با شین

هش بالفتح روشن سید عزالدین گفته گر بر تهمتن هشی
بمصاف بشی و دوشی نیز باینمعنی است و بمعنی کل و لای نیز آورده‌اند
و بضم اول بمعنی زیرکی است و آنرا هوش نیز گویند و جانرا نیز گویند
و بهردو معنی هوش مرادف آنست و جانرا هویش نیز گفته اند استاد
فرخی گفته مرد بی دین را از هیبت تو هش نبود گر بیان تو واداد
باشد هشتاد و افاده معنی مرگ در اهل نیز میکند چنانکه فردوسی
در باب اسفندیار گفته وراهوش در زابلستان بود

هشنجان نام قریه بوده از قرای ری کذا فی المعجم

هشپلک با اول مضموم بثانی زده و بای عجمی مضموم و
لام مفتوح بکاف زده صفیر کبوتربازان است و آن چنان باشد
که سر انگشت در دهان خود نهند و بشدت نفس زنند یعنی پف کنند
تا صدای بلند از آن برآید و کبوتران از آن برمند و بپرند

هش زدای بمعنی شراب است که هوش را میزداید و زایل مینماید
و در نامه فارسیان قدیم ایران آمده که هوش زدای نمایه که بیخود
شوید مخورید خیام گفته اندک خور و که گاه خور و پنهان خور

هشت دهان در بعضی فرهنگها بمعنی گل خیری آورده
در اختیارات بدیعی گفته عود هندی است

هشت بر وزن زشت بمعنی گذاشت و هشتن و نهشتن و
بر اینقیاس عاشق اصفهانی گفته زنجیری آنم که فرو هشته بتقدیر
بر طرف بناگوش بتان زلف دوتا را هم او گفته تو اگر زلعبه رای
وگر از گشت ما را غم بنده پرور و تو بدری نهشت ما را شیخ نظامی گفته
همه برقع فرو هشتند بر ماه روان گشتند سوی حضرت شاه
و هشتن مصدر آن است و بفتح جلدیست معروف و استعارات
و کنایات آن در خاتمه بیاید

هشتویش با اول مفتوح بثانی زده و واو مکسور
نام روز پنجم بود از پنجه دزدیده یعنی خمسه مسترقه

هشمی بزبان تونی مخفف هاشمی است و هاشمی تخلص سید هاشم
نام تونی شاعر بوده و بزبان اهل ولایت خود اشعار داشته
و از آنجمله است کی بوکه زدر دلبر ستم درآیه تا بور ستی بپای و
دستم درآیه گویند که دست بر دولت نه هشمی بگذار اگر دلی
بدستم درآیه درایه بمعنی درآید است

هشنک با اول و ثانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی شخص
پیر و پارا گویند و با اول مضموم مخفف هوشنگ است
چنانکه هش مخفف هوش و ذکر هوشنگ بیاید

هشومند بمعنی هوشمند است چنانکه دانشومند بمعنی دانشمند گذشت

هشیار و هشوار و هشوار بمعنی هوشیار
و آگاه است فردوسی گفته خبر یافت لختی شه کاردان هشیوار

با هنگ بسیار دان منوچهری دامغانی گفته بروی شوان کردن تعجیل به کردن تعجیل بطلب ندر باشد زسبکساری آهستگی باید انجب و مدارائی صدگونه عمل کردن صدگونه هشیواری

در ها، با فا

هف هف بفتح هر دو ها بانگ سگ را گویند و آنرا عوعو نیز خوانند مولوی گفته مه فشاند نور و سگ عوعو کند بزبان گفته هف بمعنی کارگاه جولائی و شانه جولائی آمده است

هفت بفتح عددی است و بضم هر دمی که از آب و شراب و شربت خورند گویند چنانکه مسیحا گفته برف شادوت هفت میخوردیم هر یکی هفت هفت میخوردیم

هفت اندام رگ معروف که چون بگشایند از همه تن خون کشیده شود و آنرا نهر البدن خوانند و اکحل نامند انوری گفته ازپی آنکه مزاجش نکند فاسد خون سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل

هفت برگ برگ درختی است شیردار بقدر درخت سماق و برد و سه رنگست او بشیرازی آنرا هشت رو و بعربی مازریون و در قوت قریب بشبرم بدون تدبیر استعمال آنرا جایز ندانند و تدبیر آن در کتب طبی مرقوم شده

هفتاد پولان نام قریه بوده از ری که طغرل بیک سلجوقی در آنجا برابرهیم ینال برادر خود ظفر یافته او را بزه کمان خفه کرد

هفشان نام قریه ایست از قرای اصفهان

هفترک نام بزرگترین شهری از کران بوده

هفته معروفست و نام قلعه محکم بوده از بناهای شاپور ذو الاکتاف که محبس اعراب برای آنها بوده کسی را خاصه از عرب در آن راه نمیداده اند گویند آثار سور آن تا ششصد سال پیش از این دیده میشد

در ها، با کاف

هکچه بضم اول بمعنی جستن گلو که بعربی فواق گویند و بپارسی هکک نیز نامند و این حالت از امتلا و پری معده روی دهد چنانکه انوری گفته کرمت آنرا که فاقه زده است ز امتلا اندر افکند بفواق

یوسفی طبیب نیز گفته از امتلی آنکه هکچه کرد دایرش باید که کنی معتنی بر کار

و خسرو دهلوی در معنی هکک گفته ز آب سنان بسینه دشمن فرود آن چون ز امتلا خون دل او را هکک بود چه گاهی ز خوردن آب فرونشیند

هکری بضم و کاف مهمله دیمه را گویند یعنی کشتی که آب باران حاصل شود و بجز آن نیز گویند

هکوی بضم و واو مکسور سرشته و سترده در نسخه سروری بفتح ها و ضم کاف بمعنی تردد آورده و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی شراب نیز گفته اند و بمعنی خربزه نارسیده نیز آورده اند

هکه مخفف هکچه است که مرقوم شده

هکهک بضم هر دو ها آواز گریه که در گلو باشد خسرو دهلوی گفته صوفی قرابه از می هکهک گریه گشاد گریه خونین او در سجده جای او ببین

در ها، با کاف فارسی

هگرز بالفتح و کسر کاف یعنی هرگز و همانا این قلب هرگز است و در بدخشان مستعمل است چنانکه ناصر خسرو گفته ناید هگرز زین تله گوبار جز درد و رنج عاقل بیچاره هم او گفته مایه آن هر دو آب و خاک لیکن ملعون نبود هگرز همبر میمون هم او گفته زنده باب خدای خواهی گشتن تو نه بجیحون بمرده نه بسیحون مردم اگر آب مرده زنده بماندی خلق نمردی هگرز بر لب جیحون کی گرد همین کار جز همین کس حلاج بنا فد هگرز دیبا

نمایش ششم در ها، با لام

هل بالضم بمعنی بغل و آغوش آمده مولوی گفته ای عشق خندان همچو گل ای خوش نظر چون عقل کل خورشید را درکش بهل ای شهسوار بلان

و بالکسر مخفف هیل یعنی لاچی و بمعنی بگذار و بر این قیاس هلد یعنی بگذارد مولوی گفته تا عناصر یکدیگر را و اهلد و بهل یعنی بگذار او حدی گفته نگاهداشتن خون او حدی تا چند بهل بهل که بر این خاک آستان بچکد و بر این قیاس نهلد یعنی نگذارد مولوی گفته یار مرا می نهلد تا که بخارم سر خود هیکل یارم که مرا میفشرد در بر خود و هلیدن بمعنی گذاشتن و مصدر است

هلا کلمه تنبیه است که بدان ندا کنند و تاکید نمایند فردوسی گفته هلا زود بشتاب کامد سپاه ز ایران و بر ما گرفتند راه هم او گفته هلا تیغ و گوپال بهار کشید

هلاشم مقلوب لهاشم است چنانکه هگرز مقلوب هرگز و بمعنی زشت و زبون آمده انوری گفته خطی نه سخت نیکو خطی از این میانه شعری نه نیک عالی شعری از این هلاشم و صاحب رشیدی بفتح ها و شین آورده و پس گفته لهاشم بضم شین بوده و این معنی با قافیه شعر انوری نامناسب و بفتح اصح است و این است بیت انوری جائی که می نشینم بکار می نیایم یا خطکی نویسم یا شعرکی تراشم و آن بیت گذشته بعد از این بیت است

هلالوش بالفتح فتنه و آشوب و آنرا خلالوش نیز گویند چنانکه ناصر خسرو گفته هلالوش جویان دین بهشتند تو بهوش را در هلالوش کن

هلاهل بر وزن حمایل بمعنی زهری قتال و سمی هلاک معروفست

در کتاب تدارک السموم گفته هلاهل نام مقامی و محلی است از سند چینی که در آنجا روید بسیار قوی و مهلک و قتال است و آن بیش را از زهرناک گویند حکیم فردوسی گفته همانگاه زهر هلاهل بخورد ز شیرین روانش برآمد گرد مولوی معنوی مطلق مهلک و قاتل گفته هرکه این سجده شبی منزل شد بیم شب مرگ هلاهل آمدش و آنرا هل هل نیز گویند چنانکه نوربهای جامی گفته حنظل شود و تلخی و هل هل شود بطبع دندان چو بر طبرزد و شکر نهاده
هلا هلا بفتح هردو ها بمعنی سهل و آسان چنانکه کمال اسمعیل گفته زیان مالی و جانی توان تحمل کرد ولی شماتت اعدا هلا هلا نبود
هلتاک بالفتح و تاء فوقانی برف در نسخه سروری بجای تا نون آورده
هلکت بضم ها و فتح لام جرم پاره باشد مانند کفه ترازو که از چرخ منجنیق بیاویزند و آنرا پر سنگ کرده بجانب قلعه یا خصم میندازند خواجه عمید گفته چون هلکی شدم بغن بسته منجنیق تن سنگ عراکه اجل نشکند ار براو هلکت و هلیک بمعنی فواق گذشته
هلندوز بفتحتین و سکون نون و زاء معقوطه در آخر گیاهی است که در دواها بکار آید
هلنسند بفتحتین و سکون نون دویم و فتح نون اول کاهل و بیکار مولوی گفته چو او ماه شکافست شما ابر چرا یید چو او خضر بغیبت شما چون هلنسید
هلو بضمتین شفتالو را گویند
هلوزدن بفتح و سکون واو و زاء معقوطه مضموم نقاشیها و اسلیمی ختائیها که بر اطراف کتابه نقش کنند
هلیو بر وزن عزیو بکسر تین و یاء مجهول نیز گفته اند در هر حال بمعنی سیداب است
هلبال بالفتح غربال است
هلیوی گردکان بازی و چرخی که از چوب و خاشاک بر آب نهند و بدان بازی کنند

نمایش هشتم در ها، با میم

هماد بر وزن جماد بمعنی همه و جمیع و کل آمده
همادی بمعنی کلی و همگی
همادیان بمعنی کلیات که در برابر جزئیات است و فرق میان همه که بمعنی کل و همادی که بمعنی کلی است از چند وجه بود اول آنکه بسیار از کل در خارج موجود بود و کلی از آنجا که کلی است در خارج موجود نبود دویم آنکه کل را توان شمردن با جزای الکل و کلی را نتوان شمردن بجزئیات سیم آنکه اجزا مقوم کل بود چون آحاد نسبت با عشره و کلی مقوم جزئیات است چون انسان با زید و عمرو چهارم آنکه کلی چون انسان مثلا محمول بود در جزئی چون زید و کل چون عشره مثلا محمول نبود بر اجزای او که آحاد بود پنجم آنکه اجزای کل واجب بود که متناهی باشد و جزئیات کلی واجب نبود که متناهی بود ششم آنکه شرط وجود همه اجزای آن کل بود و شرط وجود کلی وجود همه جزئیات آن کلی نبود
همار و هماره بفتح اول بمعنی همیشه مخفف همواره است کمال اسمعیل گفته مرکب اقبال تو هماره بزین باد و بمعنی اندازه بمعنی حساب که آمار و اماره خوانند نیز آمده
هماس بالضم انباز و همتا را گویند
هماک در رساله خوشتاب که بکرزن دانش موسوم است بمعنی اشاره آمده و عبارت آبد بستان سام که زال زر باشد و شاگرد سیمرغ حکیم بوده نسبت داده که در اثبات ذات ایزد گفته که چون واجب الوجود را مکان و جهت نباشد باید پذیرای هماک یعنی قابل اشارت نبود یعنی اشاره بدو نتوان کرد الا از روی عقل و مضمون این قول را شیخ عطار نظم کرده آن یکو چون در اشارت نایدت دم مزن چون در عبارت نایدت
همال با لضم قرین و همتا و انباز و شریک و شبیه و مانند عنصری گفته خدای عز و جل هر چه را تو اندیشی بیافرید و مر او را نیافرید همال حکیم قطران بمعنی شریک و انباز گفته رفیق رفته و دل گشته با هواش رفیق همال رفته و تن مانده با بلاش همال
همانا در مقام ظاهرا و گویا و پنداری استعمال شود و مانا مخفف آن است مانند بلکه و آیا و باشد و بود و شاید و کاش و کاج بابدال و زیدش و آنکه که اینها را حروف مشبهه بالفعل خوانند و غالبا مثال آنها در نظم و نثر بدلیل است اما آنکه بمعنی همانا بسیار شهرت ندارد رودکی گفته هرگز نکند سوی من خسته نگاهی از ناز بخواهد که شود شاد دل من و احیانا بمعنی مانند نیز می آید چنانکه گفته ام این روی خوش تو همانا بماه مانند وین قد کش تو سرو مانا ست
همانند بالفتح بمعنی مانند و مثل و شبیه است فردوسی گفته ز گار آزموده گزیده مهان همانند تو نیست اندر جهان ناصر خسرو گفته ای خوب خصال ار بخرد بار بخیری باید و سپیدار همانند و همالی همانند در اصل هم مانند بوده چنانکه رسم پارسیان است یک میم را حذف کرده اند مانند سپیدار که سپیددار بوده و یک دال محذوف شده
همانی آسمان فلک کلی را گویند همانی آسمانها از افلاک کلیه و افلاک کلی بقول مشهور نه است بعد حرکات محسوسه مختلفه جزئیه محتلف یافته شده هفت از سبعه سیاره و یکی از فلک ثوابت

و دیگر فلک معدل النهار که حرکت یومیه باشد و مجموع ثوابت و سیار در آن شریک و انباز ند

هماور مخفف هاماوران است که ولایات یمن و عربستان و یمن باشد گذشته

هماورد بالفتح چون دو کس با یکدیگر جنگ کنند هر کدام را هماورد دیگری گویند و اصل در این لغت هم آورد بوده و آوردگاه و آورد بمعنی جنگ است هماورد یعنی هم نبرد فردوسی گفته بگرد ان گیتی چنین مرد نیست کس این پهلوان را هم آورد نیست

هماون نام کوهی است مشهور از جبال ایران بولایت خراسان که در آنجا فیمابین طوس سردار ایران و پیران سپهدار توران جنگ عظیمی واقع شد و شکست بسپاه طوس افتاد و بکوه تحصن جستند و محصور شدند و غالبا در میانه رزمی میرفت ولی غلبه پیران را بود تا خبر بکیخسرو رسید که کار بدین دست است رستم دستان را بخواست و او را چاره جست و دیگر ی بهم جنگ گشت با فریبرز روانه شد و بعد از فریبرز بمنزل رسید و جنگهای بزرگ شد و جماعتی از سلاطین و پهلوانان ترکستان و چین کشته شدند چنانکه شرح آن در تواریخ مذکور و در شهنامه منظوم است فردوسی گفته دو روز این یکی رنج بر تن نهیم دو دیده بکوه هماون نهیم حکیم قطران گفته بچاره عدو بر تو کند سود بچاره کر کوه هماون بتوان سود بهاون

هماویز بمعنی هماورد است و عربان کفو گویند حکیم نزاری گفته بهر مز نعرهٔ برزد که مگریز بیا کامد بمیدانت هماویز و آنرا هم آویز نیز گویند هم او گفته زنانی که هم آویز بودند زیکدیگر بکین خونریز بودند

همای بضم اول نام مرغیست مشهور که باستخوان خوردن معروفست چنانکه سعدی گفته همای بر سر مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد و جمعی گفته‌اند که آن کرکس است که مردار خورد و از آن جنس بسیار است و هما بسعادت معروفست چنانکه گویند سایهٔ آن بر هر کس افتد پادشاهی و دولت یابد و لغت همایون کنایه از همین معنی است یعنی سعادتمند و مرغ استخوان خوار را کرکس ملکه کچل کرکس گویند و در مقبرهٔ گبران یزد و کرمان بیشمار است و سایهٔ آن بسر همه کس افتد در تاریخی دیده شد که در جزایر قریب بچین ع از جنگ طیور غریب بهم رسند که اهل جزیره صید کرده بتجار فروشند و بعضی از آنها را نوری خوانند و در آن کتاب نوشته‌اند که هما مرغیست بجثه کبوتر و منقار آن زرد و بال آن سبز زرد و اندک سپیدی دارد و دم آن لاله رنگست و در آن جزیره بر هیچ زمین و شاخ درخت ساکن نگردد و همیشه در حرکت است و بمرتبهٔ اضطراب و جنبش دارند که مادهٔ آن بر پشت نر بیضه گذارد و متعدد نیز نگردند و بیشتر از سالی عمر نکنند از این قرار معلوم میشود که سایهٔ هما بر احدی نیفتاده و نخواهد افتاد مانند کیمیا و سیمرغ و عنقا و کوه قاف و آب حیات و ظلمات بلفظی مشهور شده و شعرا آنرا اصطلاح کردند و کنایه از امر محال است و کرکس مرغیست نامسعود و بطول عمر مثل اگر ظل او فر مایهٔ سلطنت شدی بهر روزی چند سلطانی از استودان یعنی گورستان پارسیان یزد و کرمان با نیستی ظاهر شود چنانکه سعدی گفته کس نیاید بزیر سایهٔ بوم گر همای از جهان شود معدوم و هما نام یکی از خواهران اسفندیار بوده که ارجاسب بن بهمن بن افراسیاب ورا اسیر کرده بترکستان برد دیگر نام دختر بهمن است که مادر داراب باشد و او را همای چهرآزاد گویند و همای و همایون عاشق و معشوق بوده‌اند و قصهٔ ایشان را منظوم کرده‌اند و نام دختر قیصر روم بوده که بهرام گور او را بزنی داشته اکنون نیز نام بعضی زنان است و تخلص دو تن است از شعرای معاصرین یکی میرزا صادق مروزی که وقایع نگار دولت قاجاریه بوده و صاحب تاریخ و دیوان است دیگری درویشی غزلگوی شیرازی است

همای آزاد نام دختر بهمن بن اسفندیار بوده که سی سال پادشاهی ایران نموده پس داراب پسر خود را که پدر دارا بوده ولیعهد نمود و او را چهرآزاد نیز گفتند از بناهای او چهرزادکان است که آنرا معرب کردند و جرفادقان گویند و بعضی گلپایگان خوانند چنانکه فردوسی گفته یکی دختری بود نامش همای هنرمند و با دانش و پاک رای همی خواندندی ورا چهرزاد ز گیتی بدیدار او شاد شاد پدر در پذیرفتش از نیکوی بدان دین که خوانی ورا پهلوی همای آمد و تاج بر سر نهاد یکی رای و آئین دیگر نهاد و دیگر همای کنایت از اسب شدرو است و نوعی از علم و رایت که بر آن نقش همای کنند و آن مخصوص دولت زردشتیه است چنانکه ماه و ستاره خاصهٔ دولت عثمانی و شیر و خورشید خاصهٔ دولت ایرانست خسرو دهلوی در سنی گفته مرا کاریست زانجا بوم بر بوم همای خویش خواهم تا نماندم

همایون در اصل بمعنی مبارک و فرخنده است چنانکه حکیم انوری گفته مبارک باد و میمون باد و خرم همایون خلعت سلطان عالم و نام معشوقهٔ همای چنانکه اشاره رفت و دیگر نام دختر فغفور چین بوده که زیمان بدو عاشق شده و او بجهة آنکه کتایون دختر خاقان با زیمان بوده با او سر فرود نمی آورده چنانکه حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته شکر لب لب در فشان برگشود بسوی زیمان زبان برگشود

میاپیش این نرگس می پرست که ترک است و دست است خنجر بدست
کتایون خاقان تورا یار بس سخن از همایون مران پیش و پس
برو با نگاری که داری بساز بزاری بسوز و بخواری بساز

هماوار بفتح بمعنی جنس و مانوس و اصل در آن هم آواز است یعنی هم صفیر سعدی گفته چون شاک شبنا دل مسکین مرا کش مرغ هماوار بگیرند بدامی

همباز بمعنی شریک و همتا و انباز نیز گویند

همبر بفتح اول و ثالث بمعنی برابر و مانند و قرین و نظیر و همنشین و همراه فرخی گفته در باب بت سومنات که سلطان محمود بغزنین می آورد
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را ز جای برکند آن شهریار دین پرور
بدان نیت که مر آنرا بمکه باز برد بخند و اینک با ما همی بود همبر قطران
بمعنی مقابل گفته چو لشکر کشیدی بحرب معادی زدی با همه لشکر او معسکر

همپوی بفتح بمعنی هم عادت و هم روش و اگر با پا فارسی باشد بمعنی دو نفر است که پیاده با یکدیگر پویه کنند یعنی راه روند

همتا بمعنی مثل و مانند است

همتازیانه دو کس که در اسب تازی تاراج شریک باشند همتراز و هم تاک نیز بهمین معانی آمده شریف گفته
ما و مجنون بره بادیه هم تک بودیم قدمی چند ز همراهی ما دور افتاد

همجا بوزن عنقا بمعنی ملامت و ایذا نوشته اند

همخوند در برهان بروزن همچند بمعنی هم خداوند و مخفف آن دانسته و چنین است زیراکه خواندکار که لقب پادشاهان روم است در اصل خداوندگار بوده و آنرا نیز مخفف کرده اند و همچنین ملا مخفف مولاناست و در کتب ترکی خاصه مرآت الکاینات دیده شده که ملا را منلا نوسند و آن مخفف مولاناست و اینکه بعضی از ملا گرفته اند یعنی پر چنین نیست چه اغلب از علم خالیند و همچنین میرزا لقب اولاد امیر تیمور گورکان بوده و در آخر اسامی ایشان می آورند یعنی امیرزاده و اکنون نیز در آخر نام شاهزادگان می آورند و بزرگان ارباب قلم را در اول نام بنا بر حرمت میرزا نامند یعنی بزرگزاده خوند میر و میرخوند صاحبان تاریخ را نیز نام از این باب است

همخوزند بفتح ها و را مهمله و سکون میم و ضم خا و را و غیر مشقوطه و سکون نون بمعنی ضد باشد و آنرا در آدمی نقیض بعربی و هم چشم بفارسی گویند

همداستان بمعنی همراز و متفق است و وقتی رعایا بموافقت یکدیگر باجی برای نوشیروان قبول کردند آنرا همداستانی نام نهادند و بمعنی همقول و همگفتار و هم صحبت نیز آمده و خراج همداستانی را که برای نوشیروان عادل قرار دادند عربان مال الرضا نام نهادند و حکیم نزاری گفته روزگارم صرف شد در انتظار وصل و از تو دست باید شست اگر همداستان روزگاری

همدان بفتح اول و ثانی شهریست مشهور از عراق و بخوبی معروف در آفاق حمدالله مستوفی قزوینی در نزهة القلوب گفته همدان را جمشید جم بطالع حمل بنیاد نهاده و داریوش بکبر دراکرد آن باره متین کشید بمسافت دو فرسخ و در وسعت آن کوشیده و آن در دامن کوه الوند اتفاق افتاده بسمت جنوبش گرفته و اطراف دیگر گشاده علی الجمله بحسب آب و هوا بهترین بقاع است در زمان خلفای عباسی آبادان بوده و در سنه سیصد و اند مرداویج بن زیار مازندرانی آنجا را قتل عام نموده گویند ده خروار ابریشم ازار مقتولین بیرون کشیدند و در زمان ملوک سلاجقه دار الملک معمور گشته در خاک پاکش نفوس زکیه بسیار مدفونند از جمله امامزاده محسن بن علی و حارث بن علی و اسمعیل بن موسی بن جعفر در خارج و داخل مرقد دارند و مردمان بزرگ از آنجا برخواسته اند مانند ابو یعقوب یوسف که از خلفای شیخ ابو علی فارمدی طوسی بوده و از مشایخ حقه است از سادات آنجا میر سید علی مشهور است و از متاخرین قریب بزمان ما جناب حاجی محمد جعفر قراگوزلو و حاجی رضا از عرفا بوده اند لمولفه
خاک همدان چو نغز خاکی است کانجا همه وقت جان پاکی است
و شعرا در مدح الوند و همدان نظم و نثر بسیار دارند صاحب معجم گفته چون جمشید بن نوجهان بن ارفخشد بن سام بن نوح این شهر را بساخت نام آنرا ساروق کرد و ساروق معرب آنست بهمن بن اسفندیار حصن آنرا وسیع کرده تا سه فرسخ و قریه سنجاباد برای ارباب صناعه معین نمود و اکنون سنجاباد بر دو فرسخی همدان است شیرویه فارسی بزبان اهل فرس گفته ساروجم کرد داریوس کم ربست بهمن بسر آورد یعنی بنا از جم شد و داریوش کمر بست یعنی گرد آن حصار کشید و تمام کرد بهمن بن اسفندیار علی الجمله صاحب معجم البلدان نوشته که بهرام گور در نزدیکی همدان شهری ساخته بود که میخوانندش آنگاه از کوه سته کلا از سنگ مشهوره چنانکه پنداشته میشد که بیوتات متفرقه آن از مجالس و ایوان و شرفه و غرفه و خانهای متعدده و دیوار و ممر جوز کلا از یکپارچه سنگ تراشیده و در آنها اندام رای منکر دیده و در مواضع آن کتابی از اخبار ملوک خود بپارسی کنده نوشته بود و در هر رکنی از ارکان صورت کنیزی در سنگ منقور بوده و گویند آن کتابی بوده است مشهور بکنجنامه پارسیان شد داریوش نام حاکم همدان که از جانب لهراسب حکمرانی داشته و بر باب سلطنت یافته

و بهمین معنی آزاد بوده و در حرف دال مذکور گردیده و داریوش بمعنی درویش و مقلوب آنست چنانکه در حرف دال گذشته

همدست و همدستان بمعنی شریک و رفیق و همکار آمده

همدم بمعنی همنفس معروفست وقتی گفته‌ام همدم سخن آرزوی کن آرام ورنه مرا همکان نشستن نیست پهلوی کسی را و غیر معروف آنست که دو غواص که دم فرو برابر باشد و در دریا غواصی کنند یکی در آب رود و یکی بیرون بایستد و دم بندند یعنی حبس نفس کنند چون دم بیرونی گرفته شود و دیگر طاقت نماند درونی را از آب در آرند تا هلاک نشود

همرافته بفتح اول بمعنی مفهوم است یعنی آنچه بفهم آید و فهمیده شود

همرس بفتح اول و ثالث بمعنی درم و دینار

همزاد بمعنی هم سن و هم سال و هم توشه در سفر همراه و شریک را نیز آنرا آزاد راه گویند و توام از یک شکم زاده باشد و باصطلاح گویند هر که را اهل جنی با او آید او را همزاد آدمی گویند و این سخن بمعنی نیست چنانکه نور علی شاه گفته هر کرا طفلی که مادر زایدش جفت او دیوی همره آیدش نفس اماره عدوی جان تست کافر است و رهزن ایمان تو است خوانده اند ابلیس بعضی اولیا قوت و همیه کلیه را

همسیران بفتح اول بمعنی ترجمه باشد یعنی لغتی را از زبانی بزبانی دیگر معنی کردن

همکان بروزن سرطان بمعنی همه و مجموع و همگی و همکان جمع همگی است چنانکه سعدی گفته از همکان بی نیاز و بر همه مشفق و ز همه عالم نهان و بر همه پیدا

همکر بروزن لنگر معنی ترکیبی آن بهم کننده و پیوند دهنده چیزها و بنا بر این مجد الدین همکر شیرازی را بعضی جولا دانسته اند زیرا که تار و پود را بهم متصل میکند و بمعنی نجیب ترکیب [illegible] ... است وی از چون خور بهای جامی رفوگر فهمیده میشود و آن نیز رفوگر بوده نه جولاهه و او عالی ترین سبب تمام است قضای همکر و جولاه دادن وی خود را از نژاد ساسانیان دانسته و معاصر اتابک سعد و شیخ سعدی بوده و در ترجیح امامی هروی بر سعدی گفته هرگز من و سعدی با امامی نرسیم و سعدی در جواب او گفته همکر که بعمر خود نکرده است نماز شک نیست که هرگز با امامی نرسد آذر بیگدلی در این باب گفته یکی گفت امامی امام هری را ز سعدی فزون یافته مجد همکر درین ماجرا چیست رای تو گفتم ستمگر بود مجد همکر ستمگر من و در معنی همکر از آن گفته اند مرا اگر نه زمین همکر و هوا جولاه رفو کنند دیبا قند اخضرین دیباه

همکنان بمعنی همکاران ولی بضم کاف و بمعنی جماعت حاضر

بکسر کاف فارسی و افاده معنی هم جنس و شبیه و نظیر نیز میکند

همکلخت با لفتح نوعی از پای افزار چرمی و در فرهنگ هندوشاه و شمس فخری و حافظ اوبهی هر دو آمده که چرم زیر موزه و کفش و اقسام پا افزار باشد کسائی مروزی گفته اگر خلاف کنی عقل او و هم بروی بدر دار مثل آهنی بود همکلخت شمس فخری اصفهانی گفته صبا یکی است از درگاه حشمتش ادیم خاک داد تدبیر همکلخت

هموار با لفتح معروف که هموار نیز گویند و بمعنی همیشه نیز آمده که همواره نیز گویند

همواره‌گی بمعنی همیشگی و مدام

هموخ شمع و چراغ و مشعل را گویند

همیان کیسه زر و سیم اما ... ست و انبان فارسی است

همیدون یعنی همچنین و هم اکنون

همیشک جوان درختی است که برگهایش همیشه سبز باشد و تازه و حی العالم نیز خوانند و آنرا همیشه بهار نیز گویند

همیشه هست ترجمه اسم پاک لفظ الباقی است یعنی ذاتی که فنا را در ساحت کبریایی او راه نیست

همینه بروزن کمینه قطره آب را گویند

نمایش ششم در ها، هوز با نون

هن بفتح اول در جهانگیری و رشیدی و برهان بمعنی منت آورده اند و گفته اند رودکی گفته کز همه نعمت یکروز بما بخشد ننهد منت بر ما پذیرد هن و این سه بزرگوار هر یک سه خطا کرده اند اول آنکه هن نیست و من عربی است که بمعنی منت آمده دیگر آنکه پارسی نیست و عربی است دیگر آنکه شعر رودکی نیست شعر فرخی است و چنین گفته کز همه نعمت یکروز دمی بخشد ننهد منت بر ما و پذیرد من در اوایل مقدمات کتاب نیز مذکور شده و این سهو از صاحب جهانگیری شده و رشیدی و برهان بوی اقتفا کرده اند و در شرفنامه احمد منیری و معیار جمالی شمس فخری و مجمع الفرس سروری و تحفة الاحباب حافظ اوبهی اصلا نیامده و هن بپارسی خاصه بزبان شیراز و دری بمعنی هست است

هنایش بکسر اول بمعنی تاثیر و اثر باشد

هنباز بفتح اول بمعنی انباز یعنی شریک است

هنج بمعنی آهنج است که مرقوم شد و دیگر بمعنی مقید بود و در دل کشیدن آمده

هنجار با اول مفتوح راه و روش ناصر خسرو گفته که از دنیا بزرگی راه ما گیر که این بهتر راه است و نه هنجار و بمعنی نک و لیکن نیز گفته اند

چو این نامه بخوانی چشم میدار که شمشیرم بخون داده است هنجار
و در اصل بمعنی راه و جادّه است و در تحفه گفته که راه غیر جادّه و دیگری گفته
که هنجار آنست که راه بگذارند در برابر راه روند چنانکه گویند فلانی بر هنجار راه
میرود و عمعق بخارائی گفته شب تاریک من ز اندیشه تو چو نعت
اندوده مرغی پیش آذر که اندر موج خون گم کرده هنجار که اندر بحر
غم ببریده لنگر و صحیح آنست که هنجار راه جادّه است و راه و روش نیز
از آن ماخوذ است چنانکه شیخ نظامی گفته زهنجار دیگر برآمد بروم
هنجد بروزن رنجد یعنی بیرون کشد چه هنج بمعنی بیرون کشیدن است
این عبارت از برهان نقل شده اما بیرون کشیدن از کجا ثابت است
هنجیدن عموما بمعنی کشیدنست چنانکه لبیبی گفته کمند عدو
هنج از بهر کین فروهشته چون اژدهای ز زین
هند بکسر معروفست و در قوافی ابیات شاهنامه بفتح دیده شده
چنانکه گفته گر از کابل و زابل و مرز هند شود در دو گیتی چو چینی پرند هم او
گفته فرستاد نزدیک دارای هند بسی اسب و دینار چینی پرند
و اهالی ایران آن ولایت را هند و هندوستان ولی اهل هند هر ولایتی را بنام
آن باز خوانند چرا که هند چهار قسمت شده و هر قسمتی را نامی است چنانکه
اول هندوآن هشت صوبه است صوبه اول دهلی دویم اکره سیم اجمیر چهارم مالوه
پنجم خاندیس ششم اوده مشهور بلکهنو هفتم پراک که بنارس از توابع آنجاست
هشتم پنجاب که دارالملکش لاهور است دویم دکن و آن شش صوبه است
صوبه اول احمدآباد بیدر دویم برار سیم بیجاپور اورنگ آباد چهارم دیوگر
دولت آباد پنجم صوبه تلنگ حیدرآباد ششم احمدنگر قسمت سیم کشور بنگ
و آن سه صوبه است اول بنگاله دارالملکش کلکته دویم بهار مشهور بعظیم
آباد سیم اریه مشهور بکتک قسمت چهارم کشور سند آن نیز سه صوبه است
اول ته بفتح و تشدید مشهور بحیدرآباد سند دویم گجرات دارالملکش
احمدآباد سیم مولتان کشمیر و کابل را از مضافات هند دانسته بر آن
بیست صوبه افزوده اند بیست و دو صوبه شد و در دو مملکت شهرت و لفظ هند
بفتح مخفف هست شد و هند بمعنی هست نیز گذشت ناصر خسرو گفته هر کار
که گشت بر تو مشکل حاضر شو و بباش خرسند از مرد خرد بپرس از آنک
جز تو بجهان خرد دران هند منوچهری گفته هرچه هند این مکان
بنده و مولا تو هند هیچ مولا بتن خود سوی مولا نشود و بمعنی راه
و روش حکیم فردوسی گفته گشاده بر ایشان در کار من بهر بنگ و بند

هنجار من هندبا کاسنی را گویند و آن عربی و فارسی آن هندبا است
هندوبار یعنی هندوستان است مانند زنگبار که بلاد زنگ است
هندستان مخفف هندوستان است فرخی گفته گر چون
تو نسیمی گذرد بر زنگبار ور ز خشم تو سمومی بروزد بر هندستان
هندو از آتش سوزنده رهد بی رنج زنگی از شوشه زرین برآید خیزران
هندوان نام قدیم قلعه بلخ است
هندی منسوب بهند و شمشیر جوهردار را نیز گویند امیر خسرو گفته
هندی گرگشته باسلام زرا یا مه از شاه جهان دست را
سراج الدین قمری گفته چون قدر دین ندانی بشت چو دین چه گیرد
اندر کف خطیب چه هندی چه کندنا
هندیان قریه ایست از اراضی فارس که چاه معدن کبریت دارد
هنگ با اول مفتوح بمعنی سنگینی و وقار اثیر اخسیکتی گفته
سبکبارند چرخ و انجم از عزم زمان سیر گرانبارند گاو و ماهی از حلم زمین هنگ
و بمعنی قصد و آهنگ مختاری گفته دستان را لفظ تو همی سازد
ساز جان ربای را تیغ تو همی دارد هنگ دیگر بمعنی غار بود فردوسی
گفته همی بود چندی بهنگ اندرون ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
بهنگ اندران خفته آن شوربخت همی زار بگریست بر تاج و تخت
در فرهنگ جهانگیری بمعنی مقدار و صدمه که آسیب گویند و هنگین بمعنی
پروار و قوة آورده و بمعنی قوم و سپاه در نسخه میرزا و در تحفه بمعنی تیمار کردن
و نگاه داشتن و در زفانگویا بمعنی زکام آورده و در فرهنگ جهانگیری
بکسر بمعنی هیر آورده و فردوسی بمعنی زیرکی و دانائی گفته بد گفت
شده که این نیست هنگ که ما زنده ایم و تو را زار جنگ
هنگار بالفتح تندی و تیزی و هنگار یعنی تندی میکند
هنگام و هنگامه بمعنی وقت و مجمع مردم حکیم فردوسی گفته
چو هنگامه خواب بود پس بخفت بیا زاد کان چیز دیگر نگفت
شرف شیرازی مشهور بوصاف گفته ای شکسته حسن تو هنگام گل
باده عشرت فکن در جام گل و بمعنی مجمع من نیز گفته ام در آن
هنگامه اهل که خون گردد ز وحشت دل
هنگامه گیر بمعنی نقال و معرکه گیر و بازیگر مولوی گفته
با مهره ایم و هم جهت مهره حقه ایم هنگامه گیر دو شده و هم نظاره ایم
هنگامی ترجمه خلقات است مثل کمس و نیشه و امثال آنها

هنگام تنگ و نبرد بمعنی وقت جنگ است

هنگفت بفتح اول بمعنی بسیار و سطبر و کنده حکیم سنائی گفته
بهترین جاثه بود هنگفت   مر مرا اوستاد چونین گفت

هنوز معروفست و آنرا هنیز نیز گویند و هنی مرخم هنیز است
چنانکه باباطاهر گفته   هزاران داغ و بیش از سینه‌ام اشمرت   هنی نشمرته
از اشمرته و بیشی   یعنی هزاران داغ بیشتر از سینه من شمرده و هنوز
آنچه نشمرده از شمرده بیشتر است

نمایش نهم در هاء با واو

هو بالفتح زرد آب که از جراحت بر آید و در سامی گفته آبی که در جراحت افتد
گویند این جراحت هو برده یعنی در رونش آب افتاده و در اینصورت
الف و بمعنی آب با ها تبدیل یافته و بالضم آه را گویند چنانکه شیخ عطار گفته
در آنساعت که ما مانیم و هوئی   ز آمرزش فرو مگذار موئی   و کلمه ایست
که برای آگاهی گویند شیخ ابوسعید گفته   ای مردان های ای جوانمردان هو   مردی
نگاه دار سر کوی کر تیر آید چنانکه بشکافد موی   زنهار که از دست نگذاری رو

هواجوی و هواخواه بمعنی طالب دوست و لیکن عربی است

هواری برهان بمعنی خیمه بزرگ آورده

هوازی بالفتح و را معجمه مکسور بمعنی یکباره و ناگاه نوشته اند
فرخی گفته   ستاره صنوبر همی خواندم اورا   برخسار و بالای زیبا و در خور
همی گشت زان فخر و زان شادمانی   صنوبر بلند و ستاره منور   هوازی
مرا گوید آن شکرین لب که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر   ستاره
کجا دارد از زلف آذین   صنوبر کجا دارد از لاله افسر   حکیم قطران گفته
آن مرا شیرین چو جان و گرامی چون جهان   از جهان و جان هوازی کش ندارد دست باز

هوبر بواو مجهول و بای موحده مفتوح بمعنی وش و کنار بمعنی حمایت نیز آمده

هوبره با اول مفتوح ثانی زده و با و را هر دو مفتوح و ها مختفی بمعنی
حیران آورده اند و از طبقات پیر انصار نقل کرده که شیخ شبلی در حق
شیخ یعقوب دعا کرده گفت خداتعالی ترا هوبره کند وی گفت آمین
از این عبارت مفهوم میشود که خدا ترا محو و حیران خود کند که مقام فنا
فی الله است   با اول مضموم و واو مجهول نام جانوریست از طیور که گوشت
آن لذیذ است و آنرا آبره نیز گویند و مرقوم شده و بعربی حباری گویند
ظهیر فاریابی گفته   روزی که باز قهر تو پرواز میکند   در چنگ
او عقاب فلک کم ز آبره است

هوجویه گیاهی است برگ آن شبیه بکاهو و خاردار و بر زمین نزدیک
و دانه آن سیاه و در تابستان سرخ میگردد مانند رنگ خون و بعربی آنرا
حمیرا گویند و با آرد جو برای دفع باد سرخ نافع است و آنرا بر چهار
صنف متفاوت نوشته اند

هوخ با اول مضموم و واو مجهول بمعنی بیت المقدس است
و آنرا گنگ دژ هوخت نیز گویند گنگ بمعنی بزرگ و بلند است و دژ بمعنی قلعه و شهر
و بمعنی ترکیبی آن خانه شریف محکم و بر کشیده است و گویند از بناهای
ضحاک بوده چنانکه فردوسی گفته   تو دژ هوخت را خانه پاک دان
بر آورده ایوان ضحاک دان   و خانه افراسیاب را نیز
گنگ دژ گفته اند و بعضی کهندژ خوانده اند

هوحش و هوخیدن بمعنی بر کشیدن مرادف
آخش و آهخش و آهیخش که مرقوم شده است

هود با اول مضموم و واو مجهول بمعنی رکوی سوخته که بر بالای سنگ
آتش زنه نهند و چخماق را بر زبر آن زنند تا آتش در افتد و آنرا خف نیز گویند
دیگر جامه بود که نزدیک بسوختن رسیده و زرد گشته باشد و آنرا برهود
نیز گویند و در اشعار ناصر خسرو بهود نیز دیده شده و گفته   مسوز دست
آنرا که مر تو را بهود   و نام پیغمبر مشهور عربی است

هوذر با اول مضموم و واو مجهول و ذال معجمه چیز بد و زشت را گویند

هودل بضم اول و کسر ثالث بمعنی رصد است که نگاه داشتن راه و
دیده بانی کردن باشد عموماً و در نظر کردن در احوال اجرام علوی خصوصاً
با آلات مخصوصه که حکما برای اینمطلب وضع کرده اند تا بوسیله آن دانسته شود
مواضع کواکب در طول و عرض و ابعاد آنها از یکدیگر و هودل بند را رصدی را
گویند که ناظر حالات اجرام علویه باشد

هور بضم اول و واو مجهول نامی است از نامهای نیر اعظم آفتاب
جهانتاب فردوسی گفته   ز عکس می زرد و جام بلور   سپهر شد ایوان
پر از ماه و هور   اثیر اومانی گفته   ز خوف تیر جهانگیر هور طلعت تست
نسیم صبح که تن مینهد به بیماری   و بمعنی بخت و طالع فردوسی گفته   ز بیژن
فزون بود هومان بزور   هنر عیب گردد چو برگشت هور   در حقیقت
این معنی نیز از همان نام آفتاب مأخوذ است چه آفتاب و روز و ستاره
روز نیز خوانده اند و روز برگشته بمعنی بدبخت و بد طالع است هم دقیقی گفته
به بیچارگی تیره شد هور تو   کجا شد چنان مردی و زور تو

هور رخش با اول مضموم و واو مجهول و را مفتوح بخا زده بمعنی آفتاب است و این لغت در اصل هور رخش بوده چه هور بمعنی آفتاب و رخش بمعنی تابنده کی مانند رخشان و یک را را محذوف کرده اند

هورستار بضم اول و کسر ثالث دستور و موبد و هیربد را گویند و ایشان در آئین پارسیان بمحافظت شوارع شریعت و محافظت حدود دانش و حکمت میپردازند

هورستارام جمع هورستار است که مرقوم شده و بهلوی اسوزنان بفتح رای قرشت نیز گویند

هورشید بروزن دوردید یکی از نامهای آفتاب است زیراکه هور آفتاب و شید نور است

هورمز همان هورمزد است که بالف نوشته شده نام خداو نام فرشته ایست و نام ستاره مشتری است

هوز بضم اول و واو معروف و زای معجمه در آخر آوازی باشد که بصدائی که از طاس برنجین و امثال آن برآید شیخ نظامی گفته باز بانگ اندر او فتاد بهوز آهو آزاد شد ز پنجهٔ یوز

هوس بواو مجهول هوس باشد ابن یمین گفته در قدح کن زر حلق بط خونی همچو روی تذرو و چشم خروس رزم بر بزم هشیار کن هست ما را بخود هزاران هوس

هوسم بضم ها و فتح سین نام ولایتی از مازندران مشهور برود سر

هوش با اول مضموم و واو مجهول بمعنی خرد و زیرکی و بمعنی جان مولوی گفته سر بکش اندر گلیم و رو مپوش کین جهان جسمی است سرگردان تو هوش شیخ نظامی گفته بفرمود تا تو تیا نوش را کشند و برندازش هوش را فردوسی بمعنی مرگ و هلاک گفته ورا هوش در زابلستان بود بدست یل پور دستان بود و بمعنی زهر و تلخ این بیت فخر گرگانی را آورده اند چرا با من تلخی همچو هوش که با هر کس شیرینی چو نوشی و بفتح اول مرادف بوش است یعنی کر و فر و طمطراق

هوشاز بضم اول و ثانی مجهول و ثالث بالف کشیده تشنگی بهائم که بغایت رسیده باشد و هوشازه حیوانات تشنه و هوزیدن تشنه شدن و هوساز را نیز هوشازه گفته اند

هوشمند بمعنی صاحب هوش مشهور است

هوشنگ با اول مضموم و شین مفتوح و کاف موقوف پسر سیامک بن کیومرز بوده و بعضی نسب او را چنین تحقیق کرده اند هوشنگ بن فرداد بن سیامک بن میشی بن کیومرز و بعد از کیومرز پادشاه شد و از دنباوند که مکان کیومرز بود به پارس رفته در استخر آن مکان گزید بنابراین آن زمین را بوم شاه نام نهادند و او پادشاهی فرزانه و پیناوند و ستای عادل بوده و او را پارسیان پیغمبر بزرگ شمارند و گویند بروی کتاب آسمانی نازل شده و آن مشتمل بر سی و هشت آیه بوده و ساسان پنجم بعد از او آنرا ترجمه کرده و داخل کتب پیغمبران عجم نموده و نهم پیغمبر است بعد از مه آباد و دساتیر اینک حاضر است و مجمع آن نامهاست و گویند فارس نام پسری داشته زبان فارسی و ملک فارس منسوب بدوست تصرفات و اختراعات بسیار از او نوشته اند و کلمات حکمت از او نقل کرده اند و شهر سوس و کوفه را از بناهای او دانسته اند از هنگام وفات کیومرز تا هوشنگ دویست و سه سال فاصله بوده و پانصد سال عمر نمود و کتاب جاودان خرد از تالیفات اوست که در حکمت عملی نگاشته کنجور بن اسفندیار که از وزرای سلاطین عجم است از فارسی قدیم بزبان متداول ترجمه نموده حسن بن سهل برادر فضل ذوالریاستین وزیر مامون عباسی آنرا بزبان عرب نقل نموده و استاد ابوعلی مسکویه بالحاق حکمتهای فرس و هند و روم و عرب آنرا انجام داده و آن کتاب را هوشنگ شاه برای پند پسر خود و ملوک آینده مرقوم نموده بود و در بعضی تواریخ برخی از آن ثبت است بعضی کلمات حکمت آیات او را در مثنوی خرم بهشت خود منظوم داشته ام و کتب هوشنگ متعدد بوده و از آنجمله جاودان خرد و خردشناسی و جاماسپنامه و هدای فرهنگ و نیک پند شهان و کانون دانش و دلگشای خردمندان در زمان خلافت عمر بن خطاب بحکم او کتب ایران همه سوخته و از کتاب هدی چند ورق بدست شهاب الدین مقتول افتاده بود و بدان عمل مینمود چون بر شاه انوشیروان معلوم شد که عرب بر عجم غلبه خواهد جست جاویدان خرد را در جوف شکم آهوئی زرین نهاده در ایوان خود مدفون نموده بود در زمان مامون ذوبان نام هندی آنرا برآورده نزد مامون برده بعضی را بعربی ترجمه کردند و تتمه را که چهار صد ورق بود به هند برده قدردانان ضبط و ترجمه کردند و بدیگران نشر نمودند مدت پادشاهی او را چهل سال گفته اند چنانکه فردوسی گفته چهل سال با شادی و کام و ساز بداد و دهش بود گردن فراز زمانه ندادش هم آخر درنگ شده شاه هوشنگ با هوش و هنگ پس از او برآمد بتخت بلند گرانمایه تهمورس دیوبند

هوش آباد بمعنی آسمان است که محل عقل و روح باشد

هوش زدائی بمعنی شرابست که زداینده هوش است

هوش نخست عقل اول را گویند

هوش واژن با واو و الف و زای فارسی بمعنی صحو است که هشیار شدن باشد بر خلاف محو و باصطلاح صوفیه صحو حالتی است میان خواب و بیداری که سالک را در آن حال فیض از آن عوالم عالیه عاید میشود و بعالم معنی وصول میابد و بعضی از مغیبات مشاهده میکند و این معنی باختیار او نیست موقوفست بنزول رحمت ربانی و آنرا کشف و مشاهده میخوانند

هوشیدن بروزن نوشیدن تعقل و فکر کردن در کاری چنانکه هوشیدن آغاز گاه نخستین تعقل مبدا اول و هوشیدن خود یعنی تعقل ذات خود و بر این قیاس چنانکه نیوشیدن گوش کردن و پژوهیدن رسیدن

هول با اول مضموم و واو مجهول بمعنی ترس است و درست آمده فرخی گفته ایستاده آن هول کشاار دید نشست منوچهر سالار دید فرخی در صفت کرگدن گفته چگونه هول حیوانی چو بالا و رزیان شیری کجا پیل زبان ز و تا جهان باشد با جهان باشد بسیلی بدارم سیل را اشک و سر و پا شد بکوهی بدارم کوه را جان و روان باشد و صاحب جهانگیری این بیت مولوی را شاهد معنی درست آورده گفت که تو زیرکی مست خیالی و شکی گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم و در این معنی تامل است چه گول ضد زیرکی است و گول شدن مناسب است ولی هول شدن بمعنی درست شدن بدین مقام نمیسازد و از سه بیت غزل مولانا دو درست چنانکه گفته گفت که سرمست نه رو که ازین دسته نه رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم گفت که تو کشته نه در خون آغشته نه پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی شمع نیم جمع نیم دود پراکنده شدم و در برهان بمعنی ترس و بیم نیز آمده و آن بفتح است نه بضم والله اعلم بالصواب

هولاک با اول مضموم گردکان بازی را گویند

هولی بفتح اول و یای مجهول کره اسبی را گویند که هنوز زین نکرده باشند و این عربی کره اسب یکساله را گویند

هوم بروزن سوم نام مردی بوده از آل فریدون که در کوهی عبادت میکرده چون افراسیاب از کیخسرو مغلوب و منکوب روی پنهان کرده فرار گزید در اراضی ترکستان و اقصا بلاد تاتار پنهان میزیست بجانب دربند افتاده در مغولها بسر میبرد تا کوهسار او و بر وی در افتاد شب بغاری خزیده و از غایت محرومی از مال و دولت بر خود نوحه میکرد و ناله می کشید هوم که در آنحوالی بود بهوای ناله وی بر سر او رفته دانست که افراسیاب است که از بیم سپاه کیخسرو در زوایای جبال و شعاب قلل متواری است با وی در آویخته بحکم تقدیر بر وی غلبه یافت و او را گرفت و ببست و بالاخره بردست کیخسرو کشته شد و دیگر بمعنی درختی است که در همه جا بهم رسد شبیه بدرخت گز و گرههای آن نزدیک بهم باشد و پارسیان زردشتی در وقت زمزمه چنانکه مذکور شده آن چوبرا در دست گیرند مؤلف گوید هوم نباتی است سیفی اصل ساق آن باریک و بکعده و صلب و گل آن زرد و تیره و شبیه بیاسمین و برگ آن ریزه و شکوفه آن شبیه بیاسمین و شبیه بمشک طرامشیع صاحب تحفه گفته از جنس ارغوان زرد است بعضی بحد مریم دانسته اند دیگری گفته است گلی است که آنرا جعفری خوانند و باقسام میباشند قسمی پنج برگ و قسمی مضاعف و بعربی آنرا هوم المجوس گویند و ترکی نیز هوم نام گیاهی است شاخهای آن پر گره و ثمر آن شبیه بعنب الثعلب و کبک از آن بسیار محظوظ است و گفته اند از سموم قتاله است چون پیکان را با آب آن آلوده خشک نمایند بهر حیوانی زنند زخم آن کشنده خواهد بود

هومان بضم اول برادر پیران سرلشکر افراسیاب بوده و در دست بیژن بن گیو کشته شد

هون با اول و ثانی مفتوح زمین کشت زار را گویند که در آن کلوخ بسیار بود و بالضم کلمه ایست که برای تاکید گویند مولوی گفته پیش آمده در رهش دود دادی یک آتش بدمکش گلگون آواز آمد که رو در آتش تا یافت سوی گلستان هون و بضم و فتح واو چهار شتر

هوید با اول مضموم و ثانی مفتوح چهار شتر بود سوزنی سمرقندی گفته بحلم و زیرکی و حکمت شتربانان بشال و شک پلاس هوید پوش و دوال و سروری از شامی نقل کرده که بفتح ها و کسر واو گلیمی را گویند که گرد اگرد کوهان شتر کشند حکیم سنائی گفته تو هنوز از زودی رعنائی زبهر لاشه کان در بند هویدی گاه در بند مهار ابوالنجم احمد منوچهری در صفت شتر خود گفته برآوردم زمامش تا بنا گوش فرو بستم هویدش تا بکاهل

هویدیک با اول مضموم نام یکی از پیشوایان ملاحده بود خاقانی گفته او کیست که با روان تاریک باشد بشابت هویدیک

هویدا بمعنی پیدا و آشکار است

هوده همان هده و از این مرکب است بیهوده و بهده

هواسید بروزن هراسیده یعنی خون در آن کم شده و خشک گندم گون شده

هوژ بضم اول و فتح ثانی و زای فارسی مرغی است

هویش بضم ها و فتح یا بمعنی هویت که تعین و تشخص بوده باشد

نمایش دهم در هاء هوز با یاء حطی

هی بالفتح بمعنی هست و در هندی نیز بهمین معنی دارد مولوی گفته
گفت یا رب مر ترا خاصان هیند که مبارک دعوت و فرخ پیند سوزنی
گفته هیم بپله نیکی زریک سپندان کم بپله بدی اندر هزار سپندانم
دیگر کلمه ایست بجهة آگاهیدن از زدو تهدید و تخویف گویند چنانکه انوری گفته
خویشتن در نظرش جلوه همی کرد جهان آسمان گفت که خود را چه کنی رسوا هی
و حافظ نیز گفته بیدار شو که خواب اجل در پی است هی هم او گفته چو گل
نقاب برافکند مرغ زد هوهو منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی دیگری
گفته من بر کاب می همی باده ناب میزنم چونکه سوار می هی بر کاب میزنم
و بمعنی راندن اسب نیز آمده و آنرا هی کردن نیز گویند

هیتال با اول مفتوح بزبان اهل بخارا مردی پر قوت و دلیر بوده و ولایت
ختلان و طالقان و بدخشان را نیز هیتال گویند بقانون عرب از آن جمع
بسته هیاطله خوانند و در اصل هیتل بالفتح و فتح تا مهمله بمعنی بلاد ماوراء النهر است
که بخارا و سمرقند و خجند و سایر بلاد باشد و در حقیقت همه ترکستان است
و سیحون در آن بلاد جاریست پسرزاده بهرام گور پیروز بن یزدگرد در زمان
پادشاهی خود قصد ترکستان کرد و در آنگاه خوشنواز نام حاکم آن ولایت
بود در میانه او و پیروز مخالفت برخاست و بمحاربت انجامید و پیروز
کشته شد و تفصیل حیله خوشنواز در تواریخ و شاهنامه مرقوم است
فردوسی در این باب گفته مناره برآرم بشمشیر و گنج ز هیتال تا کس نماند
برنج نمانم بجائی پی خوشنواز بهیتال و ترک از نشیب و فراز

هیچ با اول مکسور یعنی معدوم و اندک و قلیل منوچهری گفته گر هیچ
سخن گویم با تو ز شکر خوشتر صد کینه بدل گیری صد اشک فرو باری
و در شعر ابوالفرج رونی بمعنی هر آمده که گفته تا ماله زند هیچ بهین کشاورز
تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را انگیخته از خانه او خواهم شادی
آمیخته در دشمن او شادی و غم را

هید غله برافشان است

هیدخ بالفتح اسب شده و تیز چنانچه هید بمعنی اسب و خ بمعنی خوب است

هیر بمعنی آتش و هیربد بمعنی بزرگ آتشخانه و این لغت

هیراب بروزن سیراب نام ملکی است که رب النوع عنصر آب باشد

هیربدسار بکسر ها و فتح با نام نامه ایست از مه آباد که پارسیان ایران
او را نخست وخشور یعنی پیغمبر عجم دانند و آذر هوشنگ بزرگ خوانند
و آن نامه را پای چها یعنی ترجمه تحت اللفظ متعدد کرده اند یکی از آن ترجمها
ترجمه فریدون فرخ بوده و دیگری ترجمه بزرگمهر است یعنی بوذرجمهر رای
انوشیروان دادگر نگاشته که یزدانیان بهی کیش که سپاسی نیز خوانند برآنند
که برترین پیغمبران و بزرگترین پادشاهان و پدر مردم این دوره آباد است
و در نامه او آمده که گوهر و ذات ایزد بیچون از همه رنگها و صورتها و شکلها منزه و مبراست
عبارات فصحا و بلغا و اشارات علما و عرفا از بیان آن نور بیرنگ و نشان
قاصر است و جمیع موجودات صادر از فیض و علم اوست و همه چیز گرده ذره اکبر
از ذرات اینجهان تا جنبش یکتا ره موی بر تن جانوران از دانش آنحضرت
بیرون نه و این مسئله برهانهای قطعی یقینی بچندین مقدمات درست شده
و شرحی مستدرک دارد که زیاده از این در این مقام نمی گنجد

هیرسیا بکسر اول پرهیزکار که در مدت حیات با وجود قوت و قدرت با زنان نیامیزد

هیرمند بکسر اول نام رودی است عظیم در سیستان گویند از کوههای
غور و غرجستان خیزد و بزمین داور و بست بگذرد و هزار نهر در آن داخل
شود و هزار نهر از آن خارج گردد و در هیچ حالت زیاد و کم نماید فردوسی گفته
به فروردین و سر سال بود لب رود و عشرتگه زال بود هم فردوسی در رزم
اسفندیار و سیستان گفته از آن پس بیامد سوی هیرمند همی بود ترسان
ز بیم گزند سراپرده زد بر لب هیرمند بفرمان پیروز شاه بلند با این تفصیلات
صاحب قاموس هیرمند را هندمند تصحیح کرده و وجهی ندارد و هیرمند
و هیربد لقب گشتاسب شاه نیز بوده چه آتش را از آیات بزرگ و زاده
آفتاب میدانسته و او را تمجید مینموده

هیرون بروزن پیرون نوعی از نیسان پراست که بعربی قصب گویند

هیری بروزن و معنی خیری است که گل شبو گویند

هیسر بمعنی مخنث و خنثی معرب

هیش بوزن و معنی هیچ است چنانکه شیخ احمد جامی گفته هر که آمد هر که آید
بگذرد این جهان محنت سرائی بیش نیست دیگران رفتند و ما هم میرویم
کیست کاو را منزلی در پیش نیست احمد جامی ترا پندی دهد آخرت را
باش دنیا هیش نیست و نام بافته باشد از کتان که اکثر و اغلب گجرات
و سند بافند و گاو آهن را نیز نامند و آنرا خیش و آهن جفت نیز خوانند

هیکر با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح اسب کمیت را گویند و معنی ترکیبی او اسب کهر است چه هی بمعنی اسب است و کهر نیز نام رنگ کمیت است و کهر اسب سیاه است که بسرخی زند و یال و زانوهای سیاه باشد و آنرا بترکی قراکهر گویند یعنی سیاه کهر

هیلا باشه را گویند و آن مرغیست شکاری معروف

هیله در برهان گوید بروزن و معنی حیله و مصحح برهان نوشته در هیچ لغتی بدین معنی دیده نشده و حیله در فرهنگ شعوری بمعنی کدخدا و خداوند خانه است او بالکسر گوید

هاین بروزن دین بالکسر کلمه ایست که بجهة تاکید گویند یعنی زود و شتاب و باش چنانکه ابو الفرج رونی در تاکید استقبال رود پادشاه نغز گفته باز بحضرت رسید هین بگران مرا برنهید هین و در عربی بمعنی سیلاب آمده چنانکه شمس فخری گفته ز رزنده گی چه تمتع برد عدو چون او اساس عمر نهاده است برگذر که هین هینا هاین یعنی شتاب در شتافتن چنانکه انوری گفته در چنین کیره دار هینا هین

هیون بفتح اول بروزن زبون شتر جمازه که بر رفتار رشد و تیز است و سوار آن بجا باری بمنزل رسد چنانکه ناصر خسرو گفته مرکب شعر و هیون علم و ادب طبع سخن سنج من عنان و مهار را در تهنیه سفر خوارزم گفته ام همه بسازه چون برآراستم قطاری سه پویان هیون خواستم شتردارها مو ترکمان بیاورد پیشم هیون دو زمان یکی کوه هان هیون برگزید کجا عماری کشی را سزید بکوهان گرا ده بترش از شکوه چو دود دوز فراز البرز کوه

هیوند بروزن ریوند برهان بمعنی عفت و پرهیزکاری آورده

هینی بفتح اول و کسر ثانی یعنی هستی چنانکه مذکور شد که هید یعنی هستی

انجمن بیست و چهارم از فرهنگ انجمن آرا در یای حطی با الف

یاب بمعنی هرزه و بمعنی قطران گفته جز بمدح او سخن گفتن همه یاوه است دم جز بمهر او سخن جستن همه یاوه است دیاب و بمعنی یابش ترکیب خواه چنانکه فیضیاب و شرفیاب و کامیاب و اگر امر باشد دریاب و بیاب گویند

یابر بکسر بای موحده هی زمینی که در وجه مدد معاش مستحقان دهند و در ترکی سیوغال گویند علی شطرنجی گفته کمترین یابری ز احسانت

یاحش بمعنی برکشیدن تیغ و تیر و نیزه مرادف آختن و قصد کردن و دست دراز کردن بخنجری و بر این قیاس یاخته و یاحش چنانکه فردوسی گفته زمان تا زمان دست بر یاحشی سر شاکش ز مژگان بنداحشی

و در جهانگیری یاخته بمعنی حجره و مانند آورده

یاد معروف و بمعنی بیداری نیز آمده فردوسی گفته نبودی جدا او بخواب و بیاد و در فرهنگ جهانگیری بمعنی نقش و نگار نیز گفته رودکی گفته که بر آب و گل نقش ما یاد کرد اما در بعضی نسخه ها بنیاد است چنانکه در لغت تا بار گذشت

یادبد بمعنی ذهن است که قوة حافظه باشد

یادکار آنچه یار و دوست بیکدیگر تحفه فرستند و نگاه دارند و نام کتابی است در طب تصنیف سید اسمعیل گرگانی صاحب ذخیره خوارزمشاهی

یارا توانائی و طاقت و قدرت و یاره کی نیز آمده

یاراسپند در فرهنگ گفته که نام اسفندیار است انوری گفته تا که در نطع دهر در بازیست رخ بهرام و اسب یاراسپند در برهان نیز گفته یاراسپند مقلوب نام اسفندیار است و در هر دو تامل است بلکه جای تامل نیست هر دو نام دو روز است از نامهای پارسیان بهرام روز بیستم و مار اسفند روز بیست و نهم از ناهای شمسی و آن نیز با یا نخواهد بود با میم صاحب برهان و جهانگیری خطا کرده اند و نام موبد موبدان نیز بوده است

یاررس بمعنی مدد کار و یاری کننده فردوسی گفته بهر حال خواهم از او یاررس که او را جهاندار یار است و بس

یارک بچه دار را گویند که بعربی دشیمه خوانند و پوستی نازک که شیر بچه چون زاید بر سر و روی او پیچیده است و نوعی از خوانند کی اهل بدخشان است

یارمند یا در و یاوری و فردوسی گفته همش راه و در باش هم یارمند

یارنامه بمعنی نیکنامی سنائی گفته چند از این لاف یارنامه تو در چنین منزل کسیف و ژند یارنامه گزین که برکند این همه یارنامه روزی چند و یارنامه نیز یا بمعنی نزدیک است آنچه بمعنی لقب نیک و حشمت و تجمل آمده و میتواند بود که در این دو بیت یارنامه و یارنامه هر دو باشد

یاره بروزن چاره دست برنجن را گویند و یارق معرب آنست خاقانی گفته گر بمثل و زر زم اسب تو نعل افکند یاره کند در زمان دست شهور و سنین و ترکیبی است که اطبا بجهة تلیین طبیعت دهند و ایارج معرب آنست چنانکه عمادی شهریاری گفته با تیغ جفا کر جگرم پاره کند تا چاره آن پزشک بیچاره کند و بمعنی یارا نیز آمده چنانکه گفته اند لطفت بکرم چاره بیچاره کند عدلت ستم از زمانه آواره کند در کاشن عدل تو صبا را نبود آن یاره که پیراهن گل پاره کند

یاری دو زن یکدیگر را گویند که در خانه یکشوهر باشند و آنرا وسنی

نیز گویند و هود و اتباع نیز گویند بتازی ثمره و بهندی سود و سوکن نامند رودکی گفته چه نیکو سخن گفت یار بیاری که تا کی کشیم از خسر اف خواری فخری گفته اگرچه خصم بود ندازد فاقش دم یاری زند یاری بیاری

یازیدن بمعنی کشیدن و آهنگ کردن و نمودن و دست دراز کردن آمده انوری گفته گرا بر نه درد اکی طفل شکوفه است یازان سوی واز چه کشاده است دهانرا ناصر خسرو گفته ای شب یازان چو زهجران طناب علت خوابی و ترانیست خواب ای شب هجران چو یازان طناب بهتر بود نزاری قهستانی گفته بمیدان بر فلک گر یاز کردی کمر شمشیر و جوزا باز کردی

یاس مخفف یاسمن است و آن گلی است سفید و خوشبوی و او را یاسیم یاسیم در آخر نیز گویند و بهترین آن یاس مشهور بچنبلی است یا چنبلی مربوط نیست بلکه چنبلی صحیح است منوچهری گفته کبکان دری غالیه در چشم کشیدند سروان سهی عبقری سبز خریدند بادام بنان مقنعه بر سر بدریدند شاه اسپرمان چینی در زلف دمیدند و آنرا یاسمین بری و یاسمون نیز گویند صاحب مخزن چنبیلی ضبط کرده و بعربی نام آنرا ظیان بفتح ظا و یا مشدد و الف و نون نوشته اند

یاسان بروزن ساسان بعقیده پارسیان پیغمبر چهارم است از مه آباد و پیش از گلشاه و کیومرز بوده در دساتیر نامه هست زبان غریب که گویند زبان آسمانیست و بر او نازل شده و در رسالات پارسیان نیز از تحقیقات حکمتی او سخنان بسیار است والله اعلم

یاسج بکسر ثالث بروزن خارج تیر را گویند خاقانی گفته دی یا سیجی زترکش جانانت گمشده دل را شکاف و یاسج او در میان طلب چنانکه مجیر بیلقانی گفته یاسجی کز غمزه چشم یک اندازش برفت گرچه از دل بکند دیگانش در بر بشکند و آنرا یاسیج نیز گفته اند چنانکه منوچهری گفته عجب دلتنگ و بیمارم ز حد بگذشته تیمارم تو گوئی در جگر دارم دو صد یاسیج گرگانی و از این بیت سیف اسفرنگی معنی پیکان نیز فهمیده میشود که گفته یاسج آه دل آلوده خود را هر شب راست کرده بسیر تیر سحر بر بندم چون تیر سحر کنایه از آه سحری است بمعنی تیر درست است

یاسه و یاسا و یاسال بمعنی طرز و طور و حکم و قرار داد چنگیز خان مغول بوده چنانکه پوربهای جامی گفته برخصت دادم منصب یا خشند احکام ایمانرا مقدم کرده بر اخبار و آن یاسه خان را و غریب است که در فرهنگهای جهانگیری بمعنی زر و این بیت را شاهد آورده و یاسه خانرا یاسه جان نوشته اند و اصل این لغت ترکی مغولی است ولی شعرا در فارسی آورده اند مانند یرلیغ که در اصل یارلیغ است و بر غوی نیز بمعنی فرمان و حکم آمده چنانکه حافظ گفته حافظ از واعظ شرسد می بیار بلکه از یرغوی سلطان نیز هم حکیم نزاری گفته یاسه شد و رجهان یرلیغ خان که کشند از قتال کوته چنگ هیچکس را نیاز زند کمر زیر و زاری بر آورند ز چنگ چشم بر هم زنند تیهو باز چنگ کوته کند زعزم پلنگ و ترتیب هند و صفوف سوار آنرا با این مناسبت یاسادل گویند

یافته قبض وصول و حجت را گویند چنانکه سلمان گفته دستت از زر خلایق بر سبیل تقدمه داد و بستد تا بروز حشر از ایشان یافته

یافر بمعنی بازیگر بفتح فا و کسر هر دو گفته اند

یافه بروزن نافه و یاوه بوزن ساده هر دو بمعنی گمشده و هرزه و بیهوده آمده شمس طبسی گفته گو یافه شو قلاده سیمین آسمان نور کف خجسته از زر تو باد خاقانی گفته نافه را گیخت زکین سر زنشها کرد و گفت نیک بد رنگی نداری صورت زیبای من نافه گفتش یافه کم گو کایت معنی مرا اینک این حجت تو یادم بوی من

یاکند با کاف مفتوح بمعنی یاقوت است کی گناشا کر بخارائی گفته کجا تو باشی گردند بخطر خوبان جمست را چه خطر هرکجا بود یاکند حکیم طرطری هندوستانی گفته بندی دهمت که باشد آن آیند خوشتر ز هزار لعل و یاکند همانا یاقوت معرب است. در قرآن مجید نیز آمده و آن جوهریست معروف از دو موضع حاصل میشود یکی سیلان که جزیره است گویند و طول و عرض آنرا چند فرسخ نوشته اند و یاقوت بر چهار لون است سرخ و کبود و زرد و سفید و بهترین آنها یاقوت رمانی است صاحب جواهر نامه نوشته چون به بیست قیراط رسد دو هزار اشرفی قیمت آنست و گویند دارنده یاقوت بطاعون و وبا مبتلا نگردد چنانکه خاقانی در صفت شراب گفته

ع دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده

یال بمعنی گردن بود چنانکه حکیم علی اسدی گفته کمند و کمانی فکنده بیال یکی گرزه بر نهاده بیال فردوسی گفته سپهبد بر و یال جنگی گرفت بر آورد و زد بر زمین ای شگفت سوزنی گفته هرکه روی از طوع شاهنشاه بر تابد بقصد تیغ قهر شاهنشان چون طوق گردیال او د و موی گردن اسب و استر و خر معروفست و آن موی یال بوده مو را حذف کرده یال گویند

یالمند یالمند را گویند سوزنی گفته ضعیفم یالمندم تنگدستم

چه خوانم داستان رامی و ویس هم او گفته بودم حکیم سوزنی
از چندسال پار تا یالمند گشتم گشتم تحکمی

یاله بمعنی شاخ گاو است

یام اسبی که در راههای دور در هر منزلی گذارند تا رونده سوار شده خبر بمنزل برساند و بترکی آن منزل را چاپارخانه خوانند

یاآن در فرهنگ بمعنی هذیان نوشته از استقرار لفظ هذیان که عربی است پارسیان معجم کردند چنانکه عیالمند را یالمند گفته اند حکیم فرخی در معنی اول گفته با سخن تو همه سخنها یاآن است با هنر تو همه هنرها بیکار

یاود بر وزن و معنی پدید آمده

یاوند بمعنی پاینده و پادشاه را نیز گویند و یاوندان بمعنی پادشاهان است

یائی در فرهنگ بمعنی بیمار آورده و استشهاد بشعر منوچهری کرده گفته سالار سپاهان چو ملک شد بسپاهان بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوائی گرچه بهوا بر شد چو مرغ همیدون ور چه بزمین در شد چون مردم یائی فرزند بدرگاه فرستاد و همی داد بر بندگی خویش بیکباره گواهی و بعضی یائی را مائی دانسته اند و گفته اند مرد بیمار بزمین در نشود چه بسیار بیمار شفا یابد ولی مردم مائی یعنی آبی دریائی بزیر زمین بن دریا روند

یانه ها و نرا گویند شاعری گفته همچو یاور شده سر گرزت تا چو یانه کند سر دشمن و تخم کتان که از او روغن گیرند نیز گفته اند

نمایش اول در یاء با خاء و غیره

یخچه بفتح اول و جیم پارسی ژاله و تگرگ را گویند

یخنی بفتح اول بمعنی یخچه و چیزی ذخیره نهاده از هر جنس که بروز ضرورت بکار آید چنانکه شیخ نظامی گفته مخور غم رصیدی که تا کرفد که یخنی بود هرچه نا خورده و این مثل است

یراغ و یرغ با اول مضموم اسبی که از غایت سواری قابلیت آن پیدا کرده که با طمینان بر آن نشینند تا هر جا خواهند روند و ایلغار نماید شیخ نظامی گفته شتابنده را اسب صحرا خرام یرغ داده به زانکه باشد جمام در این ایام مشهور بیورغه شده این لغت نیز مانند یرتق و یرتاق و یتاق ترکی خواهد بود

یزد شهریست معروف از بناهای یزدگرد پادشاه عجم

یزدگرد نام چند تن از پادشاهان ایران بوده هر یک لقبی داشته اند آخرین سلاطین ایران یزدگرد بن شهریار بوده و یزدجرد معرب آن است

یزدادی بفتح قلیه قیمه که بر زبر آن تخم مرغ ریخته باشند

یزدان بفتح اول نام خدای تعالی و آنرا ایزد نیز گویند و یزدانی عباد و زهاد تارک دنیا و مرتاضان یزدان پرست را گویند و یزدان را پارسیان اسم ذات دانند چنانکه تازیان اسم الله را ترجمه آن شمارند

یزدخواست نام قلعه ایست در اراضی ولایت فارس که باصفهان اقربست و آنرا ایزدخواست گویند سبب تسمیه اش را نوشته اند که لشکری بدانجا مقام کرده بودند چندان برف بارید که بیشتر ایشان در زیر برف بمردند فردا که سؤال و گفتگو شد که چرا چنین قضیهٔ اتفاق افتاد بزرگ ایشان گفت ایزد خواست و در آنجا توقف و اموات را دفن کرده قریه بنا نمود باین نام معروف و موسوم شده

یزک بفتح اول و دوم پیشرو سپاه که بترکی قراول گویند انوری گفته ای سپاه هیبت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک

یزنه شوهر خواهر را گویند

یشک بفتح دندان پیشین که بتازی ناب گویند و سروری گفته چهار دندان سباع که با آن حرب کنند و دندان بزرگ شیر و پیل و گرگ را گفته اند حکیم سوزنی گفته از درازی وعدهٔ امید فرسوده شود پیل را خرطوم و دندان شیر را چنگال و یشک

یشم با اول مفتوح سنگی است سبز رنگ معدنی و گفته اند در حوالی ختن رودخانه ایست که آب آن باندجان میرود و یشم در آنجا بهم رسد در جائی دیگر پیدا نمیشود و یشم را هفت رنگ است زیتی بهترین رنگهاست و حکما آنرا در جزو جوهریات شمرده مبارک دانند در ختا معتبر است بزرگان آنجائی کمر یشم نباشند و حکاکی خوب بر یشم میکنند و گویند یشم را دافع طاعون و صاعقه دانند چه در آن ولایت صاعقه بسیار میشود لهذا یشم معتبر شده است گویند دافع برص و بهق و خفقان و بواسیر است و معرب آن یشب است عثمان مختاری در صفت سرما و یخ و برف زمستان گفته شرار آتش و زرخ هما نارفت بر بالا فرو بر مرد و باز آمد بعادت گشته خاکستر لب کانون پر طلق است و روی حوض پر نقره شکم رود پر یشم است و پشت کوه پر مرمر

یغما با اول مفتوح بغین زده بمعنی تاراج است و نام شهری است در ترکستان منسوب بخوبرویان چنانکه شاه نعمة الله ولی در ترجیع گفته ترک بالابلند یغمائی خسرو دار ملک زیبائی سک گفته

بخصمت که بیغاره و دولت سعد　چو دل بعشوه دهی دلبران یغمارا
و مولوی در طلوع آفتاب گفته　یغمابک ترکستان برزنگ بر دو لشکر
در حلقهٔ پنجوشی بگریزیها از وتر　و تخلص میرزا ابوالحسن جندقی از معاصرین است
که گفته　میرود در پی ترکان یغما　چکند کار فلک وارون است
یغماناز نام دختر خاقان و زن بهرام گور بوده
یغتیچ نام ماریست در سبزه زارها که اگر بگزد زهری ندارد شیخ
ابوالحسن و شهید بخارائی گفته　مار یغتیچ گرت دی بگزید　نوبت مار
افعی است امروز　سروری بجای غین فا گفته و بجای یا با بای موحده آورده
یغلق بمعنی تیر است بترکی است **یغام** غول بیابانی است

نمایش دویم در یا، با کاف

یک انداز تیریست که بهر جانور پرنده بیندازند دیگر در پی آن نروند
اثیرالدین اخسیکتی گفته　ناز ده بر هدف سینهٔ ما　چرخ را هیچ تیر یک انداز
نماند　و جائی از کوه و کمر رود خانه و آنچه که از بالا تا بزیر برابر باشد
و آدمی و غیره ببالا و پائین نتواند رفت
یکدانه گوهر بمثل و قرین و نوعی است از هار و آن چنان بود که پنج
یا هفت رشته بگیرند و در هر رشته پنج یا هفت مروارید کشند بعد از آن
همه رشته ها را جمع سازند از یک لعل یا گوهر دیگر بگذرانند بهمین ترتیب
تا هار شود سروری بمعنی گردن بند مروارید گفته خاقانی گفته
هر دری دان از آن دو گوهر　یکدانه گردن دو پیکر
پاره از ساعد و یکدانه ز بر بگشاید
یکدش بالفتح و کسر دال همان اکدش است که بمعنی دو تخمه آمده از آدمی
و اسب و استر مرقوم شده که بعربی مولده گویند
یکران با اول مفتوح اسب اصیل و خوب که رنگ او میان زرد
و بور باشد کمال گفته　نشسته آب ز رنگ لطافت در خاک
چنانکه باد بر آتش ز نعل آن یکران　و اکنون بر مطلق اسب اطلاق کنند چنانکه رنگ
یکرزخم لقب سام نریمان بوده و گرز او را نیز یکرزخم می گفتند زیرا که بیک
زخم اژدها را کشته بود فردوسی گفته　بشد سام یکرزخم و بنشست زال
می و مجلس آراست بفراشت یال　هم از قول رستم گفته　من آن
گرز یکرزخم بر داشتم　سپه را همان جای بگذاشتم
یکسان و یکسون بمعنی برابر و بر دوام باشد
یکلون بفتح یا و ضم کاف جامهٔ حریر الوان ابوشعیب گفته شعر
تو بیار استه و آرایش　چه بدیبا و چه بحز و چه یکلون
یگان و یگانه با کاف پارسی بمعنی یکتا سوزنی گفته
که او بیگانه ز ارکان دولت است یگان
یگانه گو بمعنی موحد و آنرا یگانه بین نیز گویند
یگانی مخفف یگانگی ناصرخسرو گفته　خدایرا بیگانی بدان و
از پس آن　بهر چه گفت رسولش ورا مصدق دار

نمایش سیم در یا، با لام

یل و یله بالفتح بمعنی پهلوان معروفست و یلان جمع آن بمعنی پهلوانان
یله نیز بهمان معنی است و این بیت را به بهرام گور نیز نسبت دهند که گفته
منم آن پیل ژیان و منم آن شیر یله　نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله
و بمعنی رها کرده و مطلق العنان نیز آمده چنانکه مولوی گفته　یله دو دست
یله کردم شب دوشت یله کردم　دغل و عشوه که دادی بدل پاک بخوردم
بکن ایجان همه یله تو بیفرداد م حواله　تو مرا کول گرفتی که سلیم و سره مردم
بجدا گت بگذارم کم از این نیز نباشد که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم
و بمعنی چیزی که از چیزی او آویخته باشد نیز گفته اند و هم مولوی گفته　ایموسی
جان چوپان شده　در طور بیا ترک کله کن تکیه گه تو حق شده عصا انداز
وانرا یله کن　و بمعنی خوابیده و افتاده من گفته ام　همی اسب را اسب خورده
زگرد　هم اسب و فتاوی هم از اسب　چو دو پاره کوه کز زلزله خورده
برهم و هر دو گردد یله　و بمعنی کج کرده نیز آمده چنانکه گویند این پیاله را
یله کن یعنی کج کن و یله شو یعنی خمیده شو خسرو گفته　بر سر یله نهاده کلاه و
نشسته شد　آن حوصله گراست گران سوکه کند　و بمعنی زن
هرزه گرد و بیهوده روسپی نیز گفته اند
یلک کلاهیست که سلاطین بر سر گذارند سوزنی گفته　تا من بنور ماه تو شب را
برم بروز　زان پیش کز نمو ببر کشی یلک　و دلی را گویند که از اندیشه فارغ بود
یلا یلا بفتح هر دو یا بمعنی بیا بیا باشد که بعربی تعال تعال گویند
یلدا آن شب اول زمستان و آخر پائیز است و آن درازترین شبهاست
چنانکه گفته اند　شب یلدای غمم را سحری پیدا نیست　گر بهای سحرم را
اثری پیدا نیست　و من در تفنن گفته ام　در سالی اگر شبی است یلدا در یک
انجمن دو یلداست　**یلمه** بالفتح قباست که پوشند و یلمق معرب آنست
یمرو بالفتح مردم گیاه **یمگان** بالضم و کاف فارسی قصبه ایست
از ولایت بدخشان بر سمت کاشغر که مدفن ناصرخسرو است و ناصرخسرو

سالهای بسیار در غار یمگان بعبادت و ریاضت مشغول بوده و اهل بدخشان باو ارادت داشتند و او از شر نواصب محفوظ مینمودند و در طریقه شیعه اسمعیلیه مغرب بود و بناصر بالله ارادت داشته و خلق را بدو دعوت میکرده چون از آنجانب حجتی بر اهل خراسان بوده حجت نیز تخلص میکرده گویند زیاده از صد سال عمر یافته پنج دیوان از او بدست افتاده و انتخاب شده و خود گفته بخوان هر دو دیوان من تا ببینی یکی گشته با بحتری عنصری را معلوم میشود که دیوان عربی نیز داشته رساله النداء فی زاد القیامه و روشنائی نامه و زاد المسافرین او دیده شده و وفاتش را در چهار صد و نود و یک نوشته‌اند خود گفته گرچه مرا اصل خراسانی است از پس پیری و مهتری و سری دوستی عترت خانه رسول کرده مرا یمکی و مازندری **یملینه** بر وزن کمینه معده را گویند که جای نضج و طبخ طعام است **یناک** بر وزن تپاک بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون بستن ستید ذو الفقار شیروانی گفته سخن بناها گرچه سخنوران بستند شناسی آنکه سخن کس نپرورد زین یناک سوزنی گفته آئین بست احسان یناک تو مرحمت

نمایش چهارم در یاء با واو

یوب بر وزن خوب فرش و بساط زیبا و اصح آن بوبست که در حرف با گذشته **یوبه** در فرهنگها و برهان بمعنی آرزو آورده اند و شعر سوزنی شاهد کرده یوبه سفر گیرد با پای لنگ صبر فرو افتد در چاه تنگ و این خطاست توبه را یوبه خوانده اند و بوبه را یوبه دانسته اند بوبه بمعنی آرزو و تمناست سابقا مرقوم شده **یوجه** بر وزن جوجه در فرهنگ و سایر بمعنی قطره آمده که در برابر دریاست **یوز** بمعنی تفحص و جستن و امر بجستن و از این ماخوذ است دریوزه و دریوزه یعنی جستجوی درها و رزم یوز یعنی رزم جو و در فرهنگ جهانگیری بمعنی جست و خیز نیز آورده و یوس به تبدیل زا با سین لغتی است در آن و لیکن در استعمال الف زایده بآن ملحق میشود چنانکه گویا جزو کلمه شده مانند بیوس و بیوسد و نابیوسان و به بیوس و به بیوسی بنابر آن در باب با و تا نیز سمع الیا گذشت و در این تامل است چه بمعنی جستجوی آمده نه جستن و خیز و جانور شکاری را از اینجهة یوز گویند که جستجوی شکار کند و همچنین یوزک تولد یوزک و یوزه برای این گویند **یوزاسف** از اکابر فرزانه‌گان عجم بوده آئین صابیان بن خنوخ یعنی ادریس پیغمبر که عجم او را هرمس و بعضی اخنوخ خوانند او رواج داده کواکب پرستی را در میان خلق عام و عبادت معبود حقیقی را مهمل نهاد و چنانکه تفصیل آن در آثار الباقیه و تواریخ مرقوم و جمعی کثیر او را پیرو گردیدند و بت پرستی از آن زمان شایع شد و بعضی معاصر طهمورس بن دیوجهان بن هوشنگ پیشدادی بوده و ملت سلاطین عجم تا عهد یزدانیان بوده که ایشان را اسپاسیان میخواندند و پس از طهمورس جمشید نیز آن کیش اعتنائی کرده گفت ان از اکمل از کواکب الهند اعراب که در ملت صابئین متعصب و مستحکم بودند از جمشید جم برنجیدند ضحاک که خواهرزاده او بود با سپاه بسیار بر او خروج کرد و او را مستاصل گردانید و زنان نمود و شداد و شدید و برادرزادگان آنها مالک ملک شدند تا ملت حنیف حضرت ابراهیم خلیل گشت و حنفا بر صابئین غلبه کردند و صابیه در اغلب عبادات که اکنون در ملت حنیف اسلام است شرکت داشتند الا ختانکه از حضرت خلیل جاری شد و این طایفه با آنحضرت مخالفه و عداوت ورزیده اند **یوزک و یوزه** همانست که زیر یوزه جستجو کرده جانور را برآرد سعدی گفته طمع نیاید نصیحت دانا زدن یوز عبرت بود خاقانی گفته از چرخ طمع کرسیرانا در یوزه نشاید از دریوزه و بمعنی غلطیدن جانوران در خاک و دانه جستن مرغان در میان خاک نیز گفته اند و از این بیت حکیم سنائی بمعنی گدا ظاهر میشود از پی آب و نان هر روزه طوف یوزه بهر دریوزه لیکن بمعنی یک کت توان یافت در سامی بمعنی ساق درخت آورده و الحاق هاء هوز در آخر جهة حرف آخر است چه پیوسته در آخر کلمات فارسی ساکن میباشد **یوسه** بواو مجهول اره را گویند اسدی گفته بیوسه ببرید چوب بکند گران پای خود را در بند **یوسیدن** لغتی است در یوزیدن بمعنی جستن و از اینجاست به بیوس یعنی بیکی جوی و مفهوم آن غیر طمع است هرچند بآل هر دو یکی خواهد بود **یوغ** چوبیکه بر گردن گاو کار گردن نهند سنائی گفته ای همه قول تو نفاق و دروغ پیش دنیا تو گردن اندر یوغ **یوک** بواو معروف سیخ آهنی که بر زبر تنور نهند و بریان از آن آویزند و گفته اند آنچه نان بر آن نهند و در تنور کنند **یون** بواو معروف یعنی نمد زین و بمعنی مطلق نشیم نیز استعمال شود قطران گفته چو بر بالای میمون او برزم اندر نهند یون او بود فرخ فریدون او عدد ضحاک شوم اختر و بمعنی فلس نیز آمده خاقانی گفته با نص حدیث و نظم قرآن یون نرزد حدیث یونان بهتر است که همین بیت که در تجدید حدیث و قرآن است لغات این کتاب مبارک مختوم شود الحمد لله رب العالمین و السلام و الصلوة علی محمد و آله اجمعین و الحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا حرره ۱۲۸۶ علی اصغر

پیرایش اول از خاتمهٔ فرهنگ انجمن آرا در آشکار کردن برخی از کنایات و استعارات فارسی و عربی با شواهد آنها از اشعار فصحا و بلغا

آب آبستنی کنایه از دو چیز است اول آب منی مرد که زن بآن آبستن شود دوم باران آبی که سبب رویانیدن نباتات میشود **آب آتش رنگ** و **آب آتش زای** و **آب آتش نمای** و **آب آتش سا** و **آب ارغوانی** و **آب شنگرفی** این لغات کنایه از دو معنی است اول کنایه از می لعل فام است چنانکه حکیم خاقانی گفته گر باده می‌نگیرم بر من مگیر جانا من خون خورم نه باده من غم خورم نه ساغر زان آب آذر آسا زانسان همی به راهم کز آب سنگ گزیده شیر سیه ز آذر و من نیز گفته‌ام آب آتش نمای خرمن سوز مخور آتش بجز منم مفروز هم گفته‌ام راغ زنگار گون چو گرد لباس آب شنگرف رنگ زیر پلاس دوم کنایه از اشک خونین بود **آب آتش زده** کنایه از اشک گرم بود چنانکه حکیم خاقانی گفته آب آتش زده کز دیده رود سوی دهان تنگنای نفس ز موج شرر بربندیم **آب آتش شدن** کنایه از آشوب بعد از امنیت باشد آب آتش گشت و جان در دم بسوخت **آب آتشین** کنایه از اشک گرم و جوهر شراب که آن را عرق گویند و آتش چون آب کنایه از شراب صاف و بهر دو معنی نیز گفته‌ام با آب آتشین آن آتش چون آب همراه شگفتا آب آتش رنگ و آتش آب رنگ است **آب اندام** کنایه از معشوق سفید اندام تر و تازه نرم اندام است **آب از جگر بخشیدن** کنایه از عطا کردن است **آب باده رنگ** کنایه از اشک خونین باشد **آب بر آتش زدن** کنایه از نشاندن و تسکین دادن فتنه و آشوب است چنانکه مولوی معنوی گفته هفت اختر بی آب را کین خاکیان خون میخورند هم آب بر آتش زنم هم بادشان بشکنم بابا فغانی شیرازی گفته آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد هر چند پیش محرم و بیگانه سوختیم و کنایه از شراب خوردن نیز هست **و آب بر آتش ریختن** هم گویند چنانکه شیخ سعدی گفته ساقی سیمتن چه خسپی خیز آب شادی بر آتش غم ریز بوسه بر کنار ساغر نه پس بگردان شراب زهرآمیز **آب بزیر هشتن** کنایه از فریب دادن و مکر کردن با کسی باشد چنانکه شیخ نظامی گفته بجائی نخسبد عقاب دلیر که آبی توان هشتن او را بزیر **آب بسته** کنایه از شیشه و بلور بود و آن را آب خشک نیز گویند چنانکه حکیم خاقانی گفته آتش تر در آب بسته فکن یکره از باده گرد غم بنشان **آب پیکران** کنایه از کواکب بود چنانکه حکیم خاقانی گفته صبح است کانکش اختران را آتش زده آب پیکران را **آب تلخ** کنایه از دو چیز است اول کنایه از شراب بود دوم کنایه از اشک چشم عاشق مهجور باشد و آن را اشک تلخ و گلاب تلخ نیز گویند چنانکه شیخ نظامی در وفات شیرین گفته در این افسانه شرط است اشک راندن گلابی تلخ بر شیرین فشاندن **آب خشک** کنایه از شیشه و بلور بود و آن را آب بسته نیز گویند چنانکه در همای و همایون گفته چو در آتش لاله افتاد مشک دم از آتش تر زد آب خشک حکیم خاقانی گفته نو بر چرخ کهن چیست بجز جام می حامله ز آب خشک آتش تر در شکم من نیز گفته‌ام سرد شد هوا ساقی خیز و آتشی بر کن آب خشک را پیش آر زان آتش تر کن **آب خفته** کنایه از آب مرده آب که حرکت نکند و روان نباشد و همچنین کنایه از یخ و شمشیر آبدار و ژاله بود **آب دار** کنایه از صاحب دولت و سامان و خداوندان و آبرو باشد **آب در جگر ندارد و آه در جگر ندارد** کنایه از مفلس و بی چیز باشد ابن یمین گفته در جگر گرچه مرا ز آتش فقر آب نماند لیک بحر لیست کف راد تو پر آب نوال کمال اسمعیل گفته این پیر گشته را که نبود آب در جگر آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر **آب در جوی داشتن** کنایه از دولت و اقبال و بخت و جوانی و جمال بود چنانکه شیخ نظامی از قول شیرین گفته هنوزم آب در جوی جوانیست هنوزم لب پر آب زندگانیست **آب در دیده نداشتن** کنایه از شرم و حیا نکردن و بی ادب بودن چنانکه حکیمان جهان گویند یک رگ ز مژگان پیوسته باشد تا بدیده هر آنکس را که نبود آب در چشم یقین میدان که آن رگ شد بریده **آب در چیزی کردن** کنایه از دغل کردن در آن کار باشد **آب در شیر داشتن** کنایه از اظهار موافقت نمودن و در دل منافق بودن **آب در غربال نگاه داشتن** کنایه از کاری ممتنع و محال و بیحاصل چنانکه شیخ سعدی گفته قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در

دل عاشق نه آب در غربال **آب در شکر داشتن** یعنی میگدازد شکر در آب و از رد کنایه از گداختن است **آب در هاون سودن و باد در چنبر بستن** کنایه از کار ناممکن کردن بود من نیز گفته ام زنهار منه سر باد در چنبر بیهوده مسای آب در هاون ناصر خسرو گفته بی علم دین همی چه طمع داری در هاون آب حیرة چرا آسائی مولوی معنوی گفته درون هاون شهوت چه آب میکوبید چو آب نان نماید لاف پاید **آب دندان** کنایه از حریف زبون و عاجز و گول که زود فریب خورد **آب دهٔ دست** بکسر ها کنایه از دو چیز است اول کنایه از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله دوم کنایه از شخصی که بزرگ مجلس بود و آرایش صدر از و بود **آب رفتن آب ریختن** کنایه از بی عزت و رونق شدن است **آب رفته بجو آمدن** کنایه از باز گشتن مال و آبروی و منصب گذشته بعد از فقر چنانکه شیخ سعدی گفته تشنه بسم که منقطع گردد ورنه باز آید آب رفته بجوی دیگری درین بیت عناصر را جمع کرده و گفته دشمن آتش نهاد باد بیمار را بگوی خاک بر سر کن که آب رفته باز آید بجوی **آب روشن** کنایه از رواج و رونق و عزت و آبرو بود چنانکه حکیم خاقانی گفته پیش بزرگان دهر آب کسی روشن است کاب ز پس میخورد در صفت آسیا و آب تیره شدن بخلاف اینست **آب زر** کنایه از طلای محلول و آب زعفران و شراب زرگون **آب زدن** کنایه از آب پاشیدن بر در خانه برای حرمت مهمان و آنرا آب زده نیز گویند چنانکه خواجه حافظ نیز گفته در سرای مغان رفته بود و آب زده نشسته پیر و صلائی به شیخ و شاب زده **آب زیر کاه** کنایه از کسیکه بظاهر خود را صالح نماید و در پنهان فاسد باشد و فریب صورت او را خورده کاه پندارند و چون پای بر آن نهند ناگاه در آب غرق شوند چنانکه حکیم سنائی گفته با مهان آب زیر کاه مباش تات بی آب تیز که نکنند **آبستن فریاد خوان** با بای مکسور کنایه از بربط باشد بسبب بزرگی شکم و نغمه و صدای آن چنانکه حکیم خاقانی گفته بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی از درد زادن هر دمی با ناله زار آمده **آبستن فرزند کش** کنایه از دنیا و روزگار و زمین است و آنرا فرزند خوار نیز گویند چنانکه شیخ سعدی گفته آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری **آب سیاه و آب سیه** کنایه از شراب کهنه تیره رنگ و مداد مشهور بمرکب چنانکه امیر خسرو در صفت خامه گفته آب سیه خورده چنان گشته مست کش چو نگیرند بیفتد ز دست **آب سیه از زمین بر آمدن** کنایه از حادثه بزرگ و امر خطرناک چنانکه گاهی در زلزلهای شدید و در بعضی مواضع قریب بدریا زمین شکافته شده و از آن آب سیاه بد بوی بر آمد شیخ نظامی در کیفیت وفات لیلی و خبر دادن بمجنون گفته آب سیه از زمین برآمد مرگ از در آهنین در آمد بارید بباغ ما تگرگی وز گلبن ما نماند برگی **آب شناس** کنایه از دو چیز است اول کنایه از حقیقت شناس و قاعده دان بود چنانکه سیف اسفرنگی گفته زیر رکاب تواند کار کنار ان رهین پیش عنان تواند آب شناسان مطیع دوم کنایه از شخصی بود که بالای کشتی بر آمده از صلاح و فساد آب خبر دهد چنانکه رضی الدین گفته بنزد آب شناسان اگر کسی است خطیر موج کز آب علم تو دارد طمع گذر لشناه **آب فسرده** با بای مکسور کنایه از شمشیر و خنجر و شیشه و پیاله بلور و آئینه و یخ **آب گشاده** با بای مکسور کنایه از شربت و شراب سفید را که عرق باشد نیز گویند چنانکه حکیم خاقانی گفته زر به بهای می چو سیم کمن بکم آتش بسته مده با آب گشاده **آب گردش** کنایه از مرکب خوش تعلیم تندروی دونده است چنانکه حکیم ازرقی گفته آب گردش مرکبی کز چابکی هنگام تک نعل سخت او ز خاک نرم ننگیزد غبار **آب گردنده** کنایه از فلک باشد چنانکه شیخ نظامی در صفت معراج گفته پیمبر بدان خنگ ره نورد بر آورد از این آب گردنده گرد **آبگرد و آبگون** کنایه از فلک باشد و آب گرد یعنی گرد آب و آبگون آب رنگ چنانکه ابوالفرج رونی گفته کمر د کرد آب گرد همتش که در گشت تا ز ادم چو اژدها **آبگون بی آب** کنایه از آسمان کبود باشد چنانکه مسعود سعد گفته زمانهٔ که درین آبگون بی آب است بترس ازو و را جو نهنگ شمر **آبله رفوز و آتش روز** و آتش روز و آتش سیماب کنایه از آفتاب است شیخ نظامی گفته که چون آتش روز روشن گذشت پر از دود شد گنبد دیر گشت **آبله تن زران** کنایه از دانهای آبدار انگور است که از جسم بد بیرون تراویده **آب نخوردن** کنایه از درنگ ناکردن و تعجیل نمودن در کاری چنانکه شیخ نظامی گفته چو بر خون شد آن طشت زنگی چو گرد نخوردش چو آبی و آبی نخورد **آبنوسی شاخ** کنایه از نای و شهنای آبنوسی سیاه باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته آن آبنوسی شاخ بین با رشکم سوراخ بین افسونگر گستاخ بین با سبز لب با زآمده **آبی بر آمدن** کنایه از منفعتی حاصل شدن

چنانکه شیخ نظامی گفته چه آن خاکی کز آن آبی برآید رگ انجا زن کز آن خونی گشاید **آتش آب پیکر** کنایه از چند چیز است اول کنایه از شراب
دویم معنی سراب سیم کنایه از شمشیر آبدار چهارم کنایه از لب معشوق است چنانکه حکیم سنائی گفته درگذر زین سرای کون و فساد بُر از معدن
برو معاد کاندرین خاک توده بی آب آتش آب پیکرست سراب **آتش آب پرور** کنایه از شمشیر آبدار باشد چنانکه گفته ام یکی آتش آب پرور
بدستش که با خوی مریخ و باروی کیوان **آتش ارزن فشان** کنایه از آتشی است که شرارهای بسیار دارد چنانکه حکیم خاقانی گفته
هست روی هوا کبوترفام آتش ارزن فشان کشید امروز **آتش بجان** باشین مکسور کنایه از غم و شورش و شوق باشد **آتش**
پامی کنایه از جلد و تند و چست و چابک چنانکه خسرو دهلوی گفته جنیبت بسکه آتش پای گشته هلال نعل پروین جای گشته **آتش بسته**
کنایه از زر باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته آتش بسته گشاید همه کار کارفرمای تو زر بایستی **آتش بهار** کنایه از دو چیز است اول کنایه
از گل و لاله و امثال آن باشد دویم کنایه از رواج و رونق بود **آتش بی باد** کنایه از شراب و ظلم خام بود **آتش بی دود** کنایه از
سه چیز است اول کنایه از آفتاب بود دویم کنایه از غضب است سیم کنایه از می باشد **آتش تیز زبانه** کنایه از دو چیز است اول کنایه
از شراب انگوری باشد چنانکه خاقانی گفته بسفالین زخانه خمار آتش تیز زبانه بستانیم دویم کنایه از لعل و یاقوت و عقیق سرخ بود **آتش**
تر و آتش سرد کنایه از شراب سرخ است چنانکه آب خشک کنایه از جام بلور و قنینه گفته ام آتش تر در آب خشک بریز کر ندیدی
عقیق در الماس هم گفته ام بیا ساقی آن آتش تر بیار شرابی چو خون کبوتر بیار **آتشخواره** کنایه از پادشاه ظالم است چنانکه
حکیم سنائی گفته ببرد آب عالم ابرار مدحت پادشاه آتشخوار و بمعنی حرام خوار و رشوت خوار نیز آمده **آتش دادن و آتش**
زدن کنایه از سه چیز است اول کنایه از ترک کردن دویم کنایه از در غضب آوردن سیم کنایه از بیقرار ساختن **آتش روز**
کنایه از آفتاب است و دود کنایه از تاریکی شب است چنانکه شیخ نظامی گفته که چون آتش روز روشن گذشت پر از دود شد گنبد
دیر گشت **آتش زبان و آتشین زبان** و آتشین سخن کنایه از تیز زبان و گرم نفس بود چنانکه شیخ سعدی گفته سعدی آتش زبانم در غمت
سوزان چو شمع با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست و او را آتشین دم نیز گویند همو در صفت اولیاء گفته گروهی عمل دارد و عزلت
نشین قدمهای خاکی دم آتشین **آتش زر** کنایه از رواج و رونق باشد و این را آتش بهار نیز گویند **آتش سخن** کنایه از
طاعن و طرار و غضب و عتاب کننده **آتش سرد** کنایه از شراب سرخ و لب معشوق که برنگ آتش است اما گدازنده نیست
آتش سنگ کنایه از لعل و یاقوت است **آتشین آب** کنایه از دو چیز است اول کنایه از می انگوری بود دویم کنایه از اشک
خونین و غمزدگان باشد **آتش فسرده** کنایه از زر است حکیم خاقانی گفته زر چیست جز آتش فسرده خاکی بیمار بلکه مرده **آتش**
کار کنایه از دو چیز است اول کنایه از خشمگین و شتاب زده باشد دویم کنایه از بدکار بود کنایه از مطبخی نیز هست **آتشکده بهرام**
کنایه از برج حمل باشد بواسطه آنکه حمل خانه مریخ است و نام مریخ بفارسی بهرام است **آتش نشاندن** کنایه از فرونشاندن غصه
و غضب و خشم و شهوت است **آتش و آب** کنایه از تیغ و شمشیر و امثال آن و دیگر حالت زفاف چنانکه شیخ نظامی گفته ز رنگ
آمیزی آن آتش و آب شبستان گشته پر شنگرف و سیماب **آتش هندی** کنایه از شمشیر هندی بود **آتشین اژدها** کنایه
از کواکب بود که وجود آنها سبب عدم موجودات شود و چنان است که آن اژدها خلق را فرو برد **آتشین پل** کنایه از دوزخ و کره
نار است که کره فلک اثیر گویند چنانکه خاقانی گفته جانها که جواهر قدیمند در عرضگه [illegible] زانسوتر پل شدن توانند یا بر پل آتشین بمانند
آتشین پیکر کنایه از سه چیز است اول از آه گرم باشد دویم کنایه از زبانه آتش بود سیم کنایه از جنسی است از آتشبازی که بر هوا رود
و منقش شود و از آن شرارها ظاهر شود بر شکل مار **آتشهای [illegible]** کنایه از هفت کوکب و هشت فلک است **آتش شدن**
کنایه از غضبناک شدن گاه خوش [illegible] شود که همه آتش شود **آخر چرب و چرب آخر** کنایه از عیش و عشرت و اطعمه و بسیاری
رزق به برهان بفتح خا ضبط کرده و صحیح نیست آخور بضم خا مشهور است چنانکه خاقانی گفته همت خاقانی است طالب چرب آخوری

چون بسر کوی تو جهت نیست مزین بزین همو گفته رخش بتاخت بر سر صفر آفتاب رفت بچرب آخوری کج روان در رکاب
آخر سنگین با خای مضموم ضد آخر چرب است کنایه از جائی بود که آنجا آب و علف و راحت و نعمت نبود و کنایه از فقر و فاقه و بدی
وزری و بی قوتی چنانکه حکیم خاقانی گفته حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت زآخر سنگین طلب توشهٔ یوم الحساب همو گفته رخش ترا
بر آخر سنگین روزگار برگ گیاه نه و خر تو عنبرین چرا آخشیج سرای کنایه از عالم طبیعت و عنصر است آرایش خورشید کنایه از
لحن اول است از لحنهای باربد مطرب خسرو پرویز چنانکه شیخ نظامی گفته چو زد ز آرایش خورشید راهی در آرایش بدی خورشید ماهی آزرده
پشت کنایه از دو چیز است اول کنایه از پیر گوژ پشت باشد دویم چارپائی که پشتش ریش و افگار باشد آستان برخواستن کنایه
از خراب شدن چاردیوار خانه است که عناصر اربعه وجود آدمی باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته چاردیوار خانه روزن شد بام بنشست و آستان برخاست
دویم کنایه از بلندی جاه و دولت است آستانهٔ گردون کنایه از آسمان دنیا که فلک قمر باشد آستان فنا کنایه از
دنیای فانیست ظهیر فاریابی گفته بر آستان فنا دل منه که جای دگر زبهر راحت تو برکشیده اند قصور آستین فشاندن کنایه از سه چیز است
اول کنایه از ترک نمودن و انکار کردن چیزی و منع نمودن باشد چنانکه سیف اسفرنگی گفته صبح خیزان چو جان برفشانند آستین بر جهان
برفشانند استاد گفته مست می اگر دست کرم جنباند خر بخشش دینار و درم نتواند چون مست غمش مرکب همت راند بر فرق دو کون آستین
افشاند شیخ سعدی گفته گمان مبر که از دامنت بدارم دست باستین ملالی که بر من افشانی شکر فروش مصری حال مگس چه داند این
دست شوق بر سر و وان آستین فشانان دویم کنایه از وجد و رقص اهل سماع و جماعت صوفیه چنانکه حکیم خاقانی گفته ای بصبوح عشق
در محرم قدسیان شوی خیز و چو صبح آستین بر سر صدق بر فشان شیخ سعدی گفته ندانیکه شوریده حالان مست چرا بر فشانند
در رقص دست گشاید دری بر دل از واردات فشاند سر دست بر کاینات یکی از آنها گفته آستین بر میفشاندم در سماع دست با
آمد بدستم تلی سیم سوم کنایه از بخشش است آستین بر چیدن و آستین بر زدن و آستین مالیدن کنایه از مستعد و مهیا و آماده شدن
بود بکاری ظهیر فاریابی گفته چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد غمت بریختن خونم آستین برزد آستین برگناه کشیدن کنایه از عفو
کردن باشد امیر خسرو گفته چو دشمن بخواری شود عذر خواه برحمت بکش آستین بر گناه آستین تر داشتن کنایه از گریه کردن بسیار بود
چنانکه خسرو دهلوی گفته در آن کوش از نیاز سینه پرور که دامن پاک داری آستین تر آستین تیر زیر کردن کنایه از دست کوتاه کردن باشد
آسمان از ریسمان ندانستن کنایه از عدم قوت ممیزه باشد شیخ نظامی گفته ملک از مستی آن ساعت چنان بود که در چشم آسمانش
ریسمان بود آسمان از کجا و ریسمان از کجا این مثل را در محلی گویند که شخصی سخن نا در برابر گوید چنانکه مولوی معنوی گفته
ولا دلا بسر رشته شو مثل بشنو که آسمان ز کجا بیت و ریسمان ز کجا آسمان برین کنایه از فلک نهم باشد و آنرا فلک اطلس نیز
گویند آسمان سوراخ شدن کنایه از واقعهٔ عظیمی واقع شدن است ظهوری ترشیزی گفته هیچ سوراخی نخواهد داشت سقف آسمان
گر سری گاهی ز جیب شادمانی بر کنم آتش پختن کنایه از آنست که کسیرا از برای آزار کسی برانگیزانند و همین آتش در کاسه است یعنی
با فلان هم بهمین سیاق رفتار خواهد شد چنانکه عین القضاه همدانی از کشتن خود خبر داده و گفته جمعی بر دار فنا بر آمدند و بعضی کشته
و بسوختند و با فقیر همین آتش در کاسه است چنانکه ظهوری ترشیزی گفته کاسهٔ خورشید لیسیدن نمی‌آید ز من گو فلک می
پز ز کین هر روز آشی دیگرم آفت دیو کنایه از مرض صرعست که شخصی را دیوانه و مصروع کند چنانکه حکیم سنائی گفته تا بزد از طریق چاره
گری آفت دیو از جان پری آفتاب بر دیوار رفتن و آفتاب فرو کوه و آفتاب سر کوه و آفتاب سر دیوار کنایه از زوال عمر و دولت
باشد چنانکه امیر خسرو گفته ماه من بهر خدا پیش مرو بر لب بام کافتاب من بیچاره بدیوار آمد ظهوری گفته از سر گوشش بحسرت
رفت رخش آفتاب آفتاب عمر خود را بر سر دیوار دید آفتاب بگل اندودن کنایه از پنهان ساختن امری بود در غایت
ظهور چنانکه حکیم انوری گفته خرد زان تیره گشت الحق من گفتا که با من هم بگز مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی آفتاب سواره

کنایه از مردم صبح خیز است که پیش از آفتاب برخیزند و طاعت کنند و آنان را خورشید سواران نیز گویند چنانکه شیخ نظامی گفته سایهٔ خورشید سواران طلب رنج خود و راحت یاران طلب **آگنده گوش** کنایه از کر باشد که گوش او نشنود و نصیحت بروی سود نکند و قتیل گفته ام بفریاد تا برندی خرد و شش سخن نشنود مرد آگنده گوش **آلوده دامن** کنایه از گنه کار و فاسق و فاجر و شارب بود چنانکه خواجه حافظ گفته گر من آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست **آموختگان ازل** کنایه از انبیا و اولیا و صاحبان علم لدنی و ارباب مکاشفه باشد چنانکه شیخ نظامی گفته پرورش آموختگان ازل معنی این نکته نکردند حل **آهن جان** کنایه از مرد سخت جان و آنرا آهنین جان و آهنین جگر نیز گویند چنانکه شیخ نظامی گفته تو سنگین دل شدی من آهنین جان چنین دل را نشاید جز چنین جان **آهن خای و آهن رگ و آهنین رگ و آهنین مفاصل** کنایه از اسب پر زور و قوت و پر غیرت باشد و آنرا پولاد خا و پولاد رگ نیز نامند چنانکه منوچهری خطاب باسب گفته بحرکت عنبرین باد چراگاه بحرکت آهنین باد مفاصل **آهن سرد کوفتن** کنایه از کردن کاری که فایده ندهد و حاصلی نکند چنانکه شیخ سعدی گفته هر آنکسم که نصیحت همی کند بصبوری بهرزه باد هوا میدمد بر آهن سرد هم شیخ نظامی گفته گر آهن دل بود منشین و برگرد جز این ره تا نکوبم آهن سرد **آهن گرسی** کنایه از سندان آهنگری باشد **آهو پا** باصطلاح بنایان خانهٔ شش پهلو را گویند و آنرا آپا آهو نیز خوانند و در بعضی از فرهنگها مسطور است که خانه بود که در آن پنج نقاشی کرده باشند چنانکه ابوالفرج رونی گفته ای مبارک بنای آهو پا آهوئی نانهاده در توجد **آهوی خاوری** و آهوی ختن و آینهٔ آسمان و آینهٔ چرخ و آینهٔ خاوری و آینهٔ گردون همه کنایه از آفتاب است و آنرا باز سپید پر و پادشاه چین نیز گویند **آهوی زرین** کنایه از دو چیز است اول کنایه از آفتاب باشد دوم کنایه از صراحی زرین بود **آهوی سیمین** کنایه از ساقی سیمتن و سفید بدن بود چنانکه حکیم خاقانی گفته چند خواهی ز آهوی سیمین کاو زرین نیخورد گلنار **آهوی شیرافکن** کنایه از چشم معشوق محبوب باشد و آنرا آهوی شیرگیر نیز گویند و قتیل گفته ام از آهوی شیر گیر چشمت بس شیر که در کمند آهوست هم گفته ام اگر آهو همی گیرند شیران تو لبس شیران همی گیری آهو **آهوی ماده گرفتن** کنایه از ناانصافی کردن است چنانکه ظهوری گفته رستم نمانده بمن در تلاش قید کمند زهی سوار که آهوی ماده میگیرد **آهوی مشکین** کنایه از چشم سیاه محبوب است و قتیل گفته ام با چنین آهوی مشکین که تو داری با خویش پنجه در پنجهٔ شیران نزانداخته **آئین پرستی** کنایه از خدمت و فروتنی کردن بود چنانکه حکیم فردوسی گفته بدرگاه خسرو خرامش کنم بآئین پرستش نرامش کنم **آینه دار** کنایه از حجام و سر تراشس بود و بخدمت سلاطین راکه مخصوص این منصب اند نیز گویند چنانکه پدر طغانشاه سلجوقی راکه آینه دار سلطان سنجر بود مؤید نام داشت و موید آینه میگفتند یعنی آینه دار **آینهٔ سکندری** کنایه از آفتاب بود چنانکه حکیم خاقانی گفته چشمهٔ خضر بار لب از لب جام گوهری کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری **آینهٔ شش سو** کنایه از دو چیز است اول کنایه از دل حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم و اصحاب کهف دوم کنایه از ارباب مشاهده و اصحاب کشف بود که بر جهات سته شرفت **آینهٔ گردون** کنایه از خورشید جهانتاب است چنانکه در گذشتن ظلمت شب و طلوع شعاع روز گفته ام آینهٔ گردون بدر آید از زنگ

در الف غیر ممدوده

اباء گلوگیر کنایه از نعمت و دولت دنیا است که بسبب رنج و زحمت صاحبش خواهد شد از این حریف گلو بر خند کنید حذر ازین اباء گلوگیر ابا کنید ابا **ابرش خورشید** کنایه از آسمان باشد که خورشید بمنزلهٔ سوار اوست **ابرو زدن** کنایه از رضا شدن و بقبول اشاره کردن بود چنانکه استاد گفته طبع تو بخشیدن صد گنج کهر ابرو زند گره بابرو زند **ابرو فراخی** کنایه از گشاده روئی و بزرگ همتی و دوست خلق **ابروی گره زده** کنایه از قهر و غضب و بدخوئی و آنرا گره پیشانی نیز گویند چنانکه شیخ سعدی گفته گر بگیسونه اگر شاهد درویشانی دیو خوشخوی به از حور گره پیشانی **ابروی زال زر** کنایه از ماه نو که هلال باشد زیرا که ابروی زال سفید بوده چنانکه حکیم خاقانی در صفت هلال عید فطر گفته عید همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده هم گفته ماه نو ابروی زال است و شب زنگ خضاب خوش خضاب از پی ابرو

ردآمیخته اند **ابریشم** معروفست و کنایه از تار سازها باشد که بمضراب نوازند چنانکه حکیم فردوسی گفته سمن عارضان پیش خسرو بپای بآواز ابریشم و بانگ نای **اختربین** و اخترشناس و اخترشمار و اخترشمر کنایه از منجم و ستاره شناس شاعر گفته قول به کس نیست بدهر استوار شاعر و فرزن و اخترشمار نظامی گفته فلک فرسود تا اخترشناسان کنند اندیشه از دشوار و آسان **اختر دانش** کنایه از [illegible] و مشتری چنانکه خاقانی گفته مرا از اختر دانش چه حاصل که من تاریکم او رخشنده اجزا **اختر روشن** کنایه از قطره باران است چنانکه حکیم ازرقی در صفت برشکال گفته فلک کردار برخیزد گران پر اختر روشن صدف آسای بر جوشد میان پر لؤلؤ لالا **اختر شمردن** کنایه از بیدار زیست چنانکه فخر گرگانی گفته بشب پهلو سوی بستر نبردی همه شب تا بروز اختر شمردی **اختر شمار** کنایه از منجم و کسیکه بسبب عشق شبها نخسبد و فغانی گفته ام همه شب تا بسحر اختر شمارم بدامان از مژه اختر فشانم **اختر فشان و اختر ریز** کنایه از گریه کردن بود **ارزن زرین** کنایه از ستارگان و شرار آتش که از هوای مجاور آتش بازگردد و فروریزد **از بن دندان** کنایه از رضا و رغبت و از بن سی و سه دندان کمال رضا و رغبت و نهایت طوع و رغبت بود چنانکه مختاری گفته هر کت بزبان مدح نگفت از بن دندان آب دهنش خون شد و جانش بلب آمد ظهیر فاریابی گفته بعون و عصمت حق دولت چنان‌ها دا که چرخ از بن دندان شود مسخر تو و گاه باشد که از بن سی و دو گویند و لفظ دندان را نیاورند چنانکه کمال اسمعیل گفته سالم زیست اگرچه فزون نیست میشود گردون بیا از بن سی و دو چاکرم اثیرالدین اخسیکتی گفته نیم صبری بر لب و دو دندانش مال از بن سی و دو دندان میکنند **از بن گوش** کنایه از طاعت و فروتنی باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته گردون چنبری از بن گوش روز عید حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبر بشش **از پای درآمدن** کنایه از افتادن بود **از پرگار شدن** و از دست رفتن و از دست شدن کنایه از بیخود گشتن و بی‌اختیار شدن و اضطراب کردن باشد چنانکه مولوی معنوی گفته ساغری چند بخور از کف ساقی وصال چون ز پرگار شدی بر جه و در رقص درآی ملا محمد عصار گفته ز راح شوق فشان گشت شد سرمست بجام اولین فرشد از دست شریف غیاث گفته چون نامرات رسید بدستم شدم ز دست در بیخودی مگر شبر اشس نوشته دیگری گفته از یک نکهت ز دست رفتم رفتم ز جهان و ست رفتم حکیم انوری گفته از دست مشو ز سقطه من پای تو اگرچه در میانست **از پوست بیرون آمدن** کنایه از کشف احوال خود کردن و ترک دنیا نمودن و از خودی باز آمدن و صاحب حقیقت شدن **از خر افتادن** و از دست دهر جستن و از شکم دهر افتادن کنایه از مردن و نابود شدن بود چنانکه شیخ نظامی گفته به هندوستان پیری از خر فتاد پدر مرده را بچه‌ای کاو وزاد **از دست برگرفتن** کنایه از نیست و نابود ساختن است چنانکه ظهیر فاریابی گفته بخشم گفتی ز دوست ز دست برگیرم چگونه است که بدست درست و بتوانی **از دهان مار بیرون آمدن** کنایه از رستن است که هیچ کجی در او نباشد **از رگ اندیشه خون چکیدن** کنایه از دقت فکر و اندیشه **از راه خار برداشتن** کنایه از دفع فساد و مفسد نمودنست چنانکه شیخ نظامی گفته جوانمردی کن از من بار بردار گل افشانی کن از ره خار بردار **از زبان درآمدن** کنایه از سهو کردن در تکلم باشد **از سر پا روان شدن** کنایه از زود رفتن باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته ندارم حالیا زین پیش پروای و داعی کن روان شو از سر پای **از سر دست** کنایه از کاری و سخنی باشد که بی‌تامل و اندیشه چست و جلد گویند و کنند چنانکه شیخ نظامی گفته چه من با تو نگویم تا نسنجم نسنجیده مگو تا من نرنجم سخن تا چند گوئی از سر دست همانا هم تو مستی هم سخن مست حکیم نزاری قهستانی گفته همین دم موزه پوشم از سر دست ز سر سازم قدم با سر بیایم **از نقش گور خار رستن** کنایه از خواری و بی‌اعتباری بود **از گره رفتن** کنایه از تلف شدن چیزی باشد از زر و غیره که در پارچه بسته باشند چنانکه امیر خسرو گفته او میرود و بناز و گره میزند زلف مردن مراست از گره او چه میرود **از زبان جستن سخن** کنایه از سهو و خطای بی‌اختیار در تکلم **از شیفته ماه نو نهفتن** کنایه از قطع ماده فساد و سامان معالجه چنانکه شاعر گفته زان پس که سخن بطعنه گفته شد از شیفته ماه نو نهفتند **از نارنج زلیخا زخم یافتن** کنایه از ملامت و شنعتی است که بمکافات ملامت و شنعت یابند چنانکه شیخ نظامی گفته چو یوسف زین ترنج از سر بتابی ز نارنج زلیخا زخم یابی **اژدهای فلک** کنایه از راس و ذنب است که بعربی تنین خوانند اژدهای علم

کنایه از صورتی که بعلم نقش کنند **اژدهای هزار سر** کنایه از مال و آمال و آرزوهای دنیوی است چنانکه حکیم سنائی گفته اژدهای هزار سر در بر
چیست این ملک و جاه و ناز و خطر **اسب فرزین نهادن** یعنی اسب بفرزین طرح دادن و بازی از بردن کنایه از غلبه کردن
باشد چنانکه شیخ سعدی گفته گدائی که بر شیر نر زین نهاد ابو زید را اسب و فرزین نهاد **اسباب حلوا ناتمام است** کنایه از
نقصان کار است **استخوان** دو معنی دارد اول معروف است دویم کنایه از اصل بزرگ باشد چنانکه شیخ سعدی گفته چند استخوان
که هاون دوران روزگار خرد شکست چنان بکوفت که خاکش غبار شد امیر خسرو در مذمت مغولان چنگیزی گفته اصل ز سگ دان و ز رگ
استخوان کز پئه بختی شده بر روی نان **استخوان بزرگ** کنایه از شخصی است که نسب عالی داشته باشد چنانکه امیر خسرو در صفت
جنگ مغولان چنگیزی با هندوستان و فیل دوانیدن مردم هند بر سر مغولان گفته خورد شدند بر ته کوه کلان گرچه که بودند بزرگ
استخوان **استخوان در گلو گره شدن** کنایه از رنج و محنت کشیدن باشد **استخوان پوسیده وا نمودن** آبا و اجداد قدیم
مفاخرت نمودن **استخوان در زخم گذاشتن** کنایه از تمام ناکردن کار و مهمل و ناقص گذاشتن و این مثلی است مشهور که قصابی را
استخوان در زخمی بود و جراح او را بطمع گوشت دادن مستمری معطل میداشت چون استخوان را بدر آورد گوشت دادن موقوف شد
چنانکه گفته ام تا نگردد قلع لحم شام و چاشت استخوان در زخم می باید گذاشت **استره لیسیدن** کنایه از دلیری و جان
بازی کردن بود زیرا که تیغ دلاکی را لیسیدن قصد اذیت خود کردن و زبان و لب را قطع کردن است **اشتردل و شتردل** کنایه
از کینه دل و خوفناک و ترسنده و نامرد باشد وقتی گفته ام شترکین شتردل شتربان ترک بگرگان زمین راند و پایان گرگ
رضی الدین نیشابوری گفته زهی بقوت جودت رجای اشتردل کشد بسوی چراگاه شیر شرزه مهار همو گفته بهار آمد و جان حسود اشتردل
بسبزه بسر خنجر رود بسوی گنام کاتبی گفته شتر شتر غم من با من بحجره بحجره تن شتردلی منا غم کجا و حجره من **اشتر گربه** کنایه از
چیزهای نامتوسط و نامناسب است چنانکه شتر با گربه مناسبتی ندارد انوری گفته در حیز زمانه شتر گربه بابسی است گیتی نه یک طبیعت و گردون
نه یک فن است **اشتر گسسته مهار و بگسسته زمام** کنایه از کسی که بهوای نفس و نادانی حرکت کند ابو المعالی اشطا اصفهانی گفته
ره باخر شد و دردا که ندانیم هنوز کجا میرود این اشتر گسسته زمام **اشک تلخ** کنایه از شراب و اشک چشم و آنرا آب تلخ نیز گویند
اشک داوری کنایه از گریه مظلومان به پیش حکام **اشک شیرین** کنایه از گریه شادی و آنرا اشک طرب نیز گویند **اشک
داودی** یعنی گریه بسیار و نیز اشک گلگون چنانکه حکیم خاقانی گفته قدحهای چون اشک داودی از می پری خانهای سلیمان نماید و در این
بیت خاقانی اشک سفید فهمیده میشود نه گلگون چه اشک منور که از غم ریخته میشود سفید میشده باشد **اشک میغ** کنایه از قطره باران است چنانکه
شیخ نظامی گفته چپ و راست از بس دو از برق تیغ چو آرایش گلشن از اشک میغ **افتادگان** کنایه از مظلومان پریشان و بیماران
عاجز باشد **افتادن از دست افتادگان** کنایه از خراب شدن بدعای مظلومان باشد **افتاده** کنایه از عاجز و زبون باشد
چنانکه شیخ سعدی گفته سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده **افتان و خیزان** کنایه از آهسته و دیر راه رفتن بود
افسانه گوی کنایه از نقال و قصه گوی **افسر دیر بلند** کنایه از آفتاب آسمان **افسر شدن** با اول مفتوح بثانی زده کنایه از پادشاه شدن
باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو من بر سر خسروان افسرم چه اندیشه باشد ز اسکندرم **افگنده سم** کنایه از عجز باشد چنانکه امیر خسرو گفته
رخش عقل در رهش افگنده سم علت و معلول در او هر دو گم **افلاک شناسان** کنایه از منجمان و رصد بندان بود چنانکه شیخ نظامی گفته
وقت افلاک شناسان بسوز دیده خورشید پرستان بدوز **افگندن** کنایه از برابری کردن و آنرا در افگندن نیز گویند چنانکه شیخ
سعدی گفته منکه با قوت بموری برنیایم ای عجب با کسی افگنده ام کو بگسلد زنجیر را **الاغ دادن** کنایه از خرج سفر دادن و این مرکب است
از ترکی و فارسی چه الاغ ترکیست و بمعنی برید است که بسرعت راه طی نماید و بترکی چاپار و چپر گویند **الف با تا** کنایه از لوح و قلم **الف
بر سیب افزودن** کنایه از رنج رسانیدن پس از نعمت است خاقانی گفته سیب صفاهان الف فزود ز اول تا خورم آسیب جانگزای

صفاهان دیگری گفته از باغ وصال آن مه مهر فریب گفتم که بری برم پس از بار شکیب انگشت نهادم بر نخه آتش گفت بر سیب الف منه که گردد آسیب
الف از بالا بدانسته کنایه از مرد نادان و بی سواد چنانکه صاحب دیوان علی آبادی گفته هنوز از الف بانداسته قلم بزد راه دانش کرامت نه در خور
الماس سوده کنایه از برف ریزهای یخ بسته بود چنانکه گفته ام الماس سوده ریخته بر طرف صحرا ریخته تا هر که زو بکر بخته مجروح از آتش ماستی
انبان کنایه از آدمی فربه و بیکاره و شکم خواره **انگشت بدندان** و انگشت بدندان گزیدن و انگشت بر دهان نهادن کنایه از دو
چیز است اول کنایه از تعجب و تحیر باشد دوم کنایه از حسرت و افسوس بود بر کاری **انگشت بر چشم نهادن** و انگشت بر دیده نهادن
کنایه از قبول کردن و مسلم داشتن بود حکیم نزاری قهستانی گفته خرد از روی تو انگشت نهد بر دیده عقل در کوی تو بر خاک نهد پیشانی **انگشت**
بر لب بردن کنایه از بحرف آوردن کسی ساکت را **انگشت بر کشودن** کنایه از سوگند خوردن و عهد کردن باشد **انگشت خائیدن**
و انگشت گزیدن کنایه از ندامت و پشیمانی و تحیر بود چنانکه خواجه حافظ گفته هر کس که بجان بنده عزیزان نکند گوشش بسیار بخاید سر انگشت ندامت
مولوی معنوی گفته عقل هم انگشت خود را میگزد زانکه جان اینجاست پیچان میبرد هم او گفته در چرخ نگنجد آنکه شد لاغر تو جان چاکر انگشتی که شد
چاکر تو انگشت گزان در آمدم از در تو انگشت زنان برون شدم از بر تو **انگشت و دشنام** کنایه از انگشت نهادنست **انگشت زدن**
و انگشتک زدن در اصطلاح آنرا گویند که از خوشحالی انگشت را بر انگشت دیگر چنان بزنند که صدائی از آن ظاهر گردد چنانکه حکیم انوری گفته باغی است
چو نو بهار و از رنگ خزان عیشی که بعمرها توان گفت از آن یاران همه انگشت زنان گرد زمان من در غم تو بمانده انگشت گزان شیخ
نظامی گفته سیب و امرود بهم مشت زده فندق از خرمی انگشت زده مولوی معنوی گفته مست گشت و شاد و خندان همچو باغ گردیدی و
مفاحک رفت و لاغ شیر گیر و خوش شد انگشتک بزد سوی سبزه رفت تا میزک کند **انگشت عروس** قسمی است از حلوا که از شکر سازند
بقدر انمله و اگین آن مغز پسته کوفته باشد و پارسیان آنرا انگشت عروسان خوانند و بترکی کلین تریاق و بعربی اصابع الحور گویند چنانکه خاقانی گفته
شهد سخنم شراب صافی است بو نافع صوفیان صافی است در مجلس خاصگان که سور ابیات من است اصابع الحور بو نافع کنیت عسل است و سامانی
گفته گنیته شیر است **انگشت گرفتن** کنایه از شمردن و حساب کردن بود چنانکه کمال اسمعیل گفته چون گل تازه خطاهاش بانگشت مگیر مجمر آسایش
فرو گستر دامان بر سر **انگشت کشیدن** کنایه از محو کردن و نابود انگاشتن بود چنانکه مولانا اشرف شاه گفته گر ز عکس رخ چون مهر تو
جو بیند نشان عقل در حال کشد بر سر تا بان انگشت و کنایه از دو رو بانگشت نمودن چیزی را و انگشت نما تر آمده چنانکه در ورود موکب سلطان
گفته ام این یکی انگشت زن که موکب شه نک آمد گر انگشت کش گر رایت شه ها حکیم نزاری قهستانی گفته میروم بیخود و با خود ز حیا سکویم
تا که از دست دل انگشت کش عالم شدن شیخ نظامی گفته لیلی که بخوبی آیتی بود انگشت کش ولایتی بود **انگشت نما** کنایه از کسیکه به
خوبی یا بدی مشهور خلق شود و او را بیکدیگر نمایند چنانکه شاعر گفته آن روز که مه شدی نمیدانستی کانگشت نمای عالمی خواهی شد خواجه حافظ
گفته ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست دیگری گفته بی ریاضت نتوان شهره آفاق شدن مه
چو لاغر شود انگشت نما میگردد کمال اسمعیل گفته بر عارض لاله رنگ آن سرو روان آن نیست نشان آبله گشته عیان در شهر بخوبی شده انگشت نما
از سیب اشاره بر رخش مانده نشان دیگری گفته ز انگشت نمای مردمان در کویت ترسم که نشان ها بماند بر رویت **انگشت نهادن**
کنایه از اعتراض کردن بر قول کسی و نابود انگاشتن بود چنانکه حکیم انوری گفته زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت مؤید و بیضات
دست موسی را شمس طبسی گفته کر نهد انگشت اکنون دست موسی را رواست چون شعاع رای او بر اوج شعرا میرود **انگشت**
نیل کشیدن کنایه از ترک دادن است چنانکه خواجه حافظ گفته یا مکن با فیلبانان دوستی یا بنا کن خانه در خورد پیل کم نشین
با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل **اهرمن روشینه تن** کنایه از توپ آهنین است که از آلات معظمه مشهوره
جنگ است و وقتی گفته ام اهرمن روشینه تن تنین اهن پیرهن آتش فشانان از دهن چون کام اژدرها شده باد بد بهست
کنایه از مردم مفلس و هیچکاره و بیحاصل و بیفایده چنانکه شلو گفته چون نیست ز هر چه نیست جز باد بدست چون هست بهر چه هست نقصان

شکست پندار که هست آنچه در عالم نیست انگار که نیست هرچه در عالم هست شیخ اوحدی گفته شوریده مدامیم نه هشیار و نه مست سرگشته و پای بسته
باد بدست فردوسی گفته سخن چند گفتن بچندین نشست زگفتار باد است ما را بدست **باد دست** کنایه از مردم مسرف و بیهده خرج بخشنده چنانکه
شیخ سعدی گفته نصیحت گری گفتش ای باد دست بیکره پریشان مکن هرچه هست **با پادشاه دست زدن** کنایه از برابری کردن با پادشاه باشد
و آنرا دست با پادشاه زدن نیز گویند **بادام شکوفه فشان** کنایه از چشم گریان باشد **باد بروت** کنایه از غرور و تکبر بود **باد بران**
کنایه از خوشش آمد گوی باشد چنانکه ظهوری گفته در کوی تو پرواز کنان بلبل دیگر گل باد بران سرو هوادار ندارد **باد پیمودن** کنایه از کار
بیهوده و بیفایده و بی نفع کردن است چنانکه خواجه حافظ گفته چو با حریف نشینی و باده پیمائی بیاد آر حریفان باده پیما را **باد تنگ بسته** کنایه از اسپ باشد
چنانکه امیر خسرو گفته چو خسرو دیده باد تنگ بسته صبا را گو نه کو نه زنگ بسته **باد در سر داشتن** و باد سنجیدن کنایه از دو چیز است اول کنایه
از تکبر نمودن دویم کنایه از اندیشهای باطل و فاسد کردن باشد **باد در کف و باد در مشت** کنایه از کسی باشد که تهی دست بود یا کار
بیحاصل کند چنانکه محمد غزالی گفته دردا و دریغا که درین خورد و نشست خاکیست مرا بر کف و بادیست بدست **باد دم داشتن** کنایه از مرد
متکبر و با نخوت و خودپسند بود **باد رنگین** کنایه از شعر و بیت و قصیده و مدح و الفاظ خوب چنانکه شاعر گفته باد رنگین بیت و شعر و حال
رنگین بیت و زر خاک رنگین بستان ما باد رنگین میفروشیم **باد خوان** کنایه از مردم هرزه گوی و خوشش آمد گوی و متملق **باد ریسه** کنایه
از تنگ چشم باشد زیرا که باد ریسه یک چشم بیشتر ندارد **باد سنج** کنایه از متکبر و کارهای خام کننده بیحاصل زیرا که سنجیدن باد بیحاصل است
باد سار کنایه از سبک و جلف و بی تمکین بود چنانکه حکیم سوزنی گفته باده گز وی جدا گردد بخیل از راد مرد باده گز وی شود پیدا
حکیم از باد سار **بار دل** کنایه از اندوه دل و اندیشه روزگار است **بار زمان** کنایه از حوادث و جفای روزگار و امثال آن باشد
بارگیر حرم کنایه از باد که بساط سلیمان را می کشید و آنرا بارگیر سلیمان نیز گفته اند چنانکه حکیم خاقانی گفته زبان ثنا گر در بار مصطفی بهتر
که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا **بار نهادن** کنایه از زائیدن باشد چنانکه سراج قمری گفته زمانه حامله اندوه و نشاط آمد ولیک دل
عدات بار نهاده است **بارهٔ نهم و بام نهم** کنایه از عرش مجید بود **بازار خاک** کنایه از سه چیز است اول کنایه از آدمیان باشد
دویم کنایه از عظمت بشریت سیم کنایه از امور دنیا و عقبا باشد **باز داشتن** کنایه از پنهان داشتن استاد فرخی گفته من خ
بیگانه ام این حال رسن باز مدار **باز سفید پر** کنایه از آفتاب است **باز مردم شکار** کنایه از مرگ و اجل **بازو دراز** کنایه از غالب
و مستولی و مسلط و او را دراز دست نیز گویند چنانکه بهمن پسر اسفندیار را به سبب استیلا و تصرف در اکثر بلاد ایران و غیره دراز
دست میخواندند **بازیچه روم و زنگ** کنایه از دو چیز است اول کنایه از سخرهٔ روزگار باشد دوم کنایه از خود روزگار باشد
بازی گوش کنایه از شوخ و شنگ و اطفال هرزه گرد چنانکه ظهوری گفته یکیم بازی به پند ناصحان عشق طفلانم چو بازی گوش گرد
باسگ در جوال بودن کنایه از همخانه شدن با مردم بدخو و معارض گشتن با مردم هرزه درای **بالاخوانی** کنایه از آنکه کسی خود را
زیاده از آنچه هست وانماید و بخرج دهد چنانکه ظهوری گفته یکی خود را صد سازد ظهوری خرج در مجلس کند تا مدعی را زیر بالاخوانی دارد
بال افکندن کنایه از عاجز شدن باشد **بالا آذر** کنایه از آتش شعله ور و غضبان روسی کنایه از سرخی آتش فرخی گفته ام بالا آذری
بنگر که از کینش تنی لرزان بغضبان روشنی بگذر که از خشمش رخی رخشا **بالش نرم زیر سر نهادن** کنایه از خوشحال گردانیدن کسی
بخوشش آمد و آسوده نمودن بامید واداری باشد راحت نهاده بالش نرم زیر سر راحت از جگرها **بالین پر آب** کنایه از شخص بیکار
و پرخواب باشد **بام نشست** کنایه از ویران و خراب باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته چاردیوار خانه روزن شد بام نشست و آسمان
بر جا است **بام زمانه** کنایه از فلک اول بود **بانگ روارو** کنایه از دو چیز است اول کنایه از دم صور باشد دویم کنایه از بانگی بود که پیش
روی پادشاهان وقت سواری زنند **بانگ زدن** کنایه از راندن و نگاه داشتن کسی از جای خود که تعدی نکند چنانکه شیخ
نظامی گفته چون قدمت بانگ بر ابلق زند جز تو که یارد که انا الحق زند **باهم شیر و شکر شدن** کنایه از نهایت آمیزش و غایت

محبت و سازکاری چنانکه ظهوری گفته در شکایت نیستم از بخت شور زهر او با کام شیر و شکر است **بیفتی کار در بند است** کنایه از آنست که بکار
چیزی موقوفست **بتر جای** کنایه از قبل و دبر است و آنرا تبازی عورتین گویند سراج الدین گفته غنچه گر پیش آن دهن خندد بتر جای
خویشتن خندد **بجان آوردن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از گشتن باشد امیر خسرو گفته گر صفی ... ستم بجان آوری مرزنه گر بزبان
آوری دویم به تنگ آوردن بود **بجا آوردن** کنایه از دانستن و شناختن و بفعل آوردن بود **بخاک افگندن** کنایه از مظلوم و خوار
باشد **بخت دندان خای** کنایه از طالع ناموافق است حکیم خاقانی گفته چون کنار شمع بینی ساق من دندانه دار ساق من خائید گوئی
بخت دندان خای من **بخیه بر روی کار افتادن** کنایه از فاش شدن سر و آشکار گشتن است اثیر الدین گفته همچو سوزن اگرچه سر تیزی
بخیه بر روی کار میفگنی **بد آغاز** کنایه از بدسرشت باشد **بددل و بدزهره** کنایه از مرد ترسنده و بددل است **بدست باش** یعنی
تقصیر مکن و حاضر باش خواجه حافظ گفته گرت ز دست برآید مراد خاطر ما بدست باش که خیری برای خویشتن است هم او گفته چو بر ولایت دل
دست یافت لشکر عشق بدست باش که هر بامداد یغما ئیست **بدست بودن** کنایه از حاضر و هشیار بودن است **بدست چپ**
شمردن کنایه از بسیاری است چه در حساب عقد انامل آحاد و عشرات با نامل دست راست مخصوص است و مآت و الوف با نامل
دست چپ اختصاص دارد حکیم خاقانی گفته عاشق بکشی به تیغ غمزه چندانکه بدست چپ شمار **بدست شدن** کنایه از بدست آمدن باشد
شیخ اوحدی گفته در جهان دوستی بدست نشد که ازو بر دلم شکست نشد **بدگهر** کنایه از بداصل باشد **بدلگام** کنایه از دو چیز است
اول معروفست دویم کنایه از مخالف باشد و نیز شخصی را گویند که سر اطاعت و انقیاد فرو نیارد **بدندان بودن** کنایه از لایق و مناسب
بود اثیر الدین گفته لب و دندان ترا سجده برم چون پروین کز جهان ای مه تابان تو بدندان منی هم او گفته هست شاهدان شکر لب بجهان تو
لیکن از آن میان همه بدندان من توئی **بدو سواران** کنایه از اسپ تندرو باشد چنانکه ظهوری گفته در معرکه بدو سواران عیب است
از لاشه سوار ترک تازی کردن **برآب آمدن** کنایه از ظاهر شدن و فاش گشتن چنانکه امیر خسرو گفته چو فوج هندوان ره
بپشتر یافت خلیفه هم خلاف خصم دریافت برآب آمد همه کان آتش انگیز بجوش و در دسیل آتش تیز **برآمدن** کنایه از تعظیم کردن و
برخاستن باشد **بر پای خاک زدن** کنایه از خوار گردانیدن است **برباد دادن** کنایه از رها کردن باشد چنانکه حکیم انوری گفته
بیاد بوی تو و مکر بیست سال برباد دادم مرا خدای نداد است زندگانی نوح **برزدن** کنایه از همسری کردن و برابر کردن باشد چنانکه انوری گفته
که منزل او برزده بر سغد سمرقند که مجلس او طعنه زده باغ ارم را و باصطلاح آنست که دو کس انگشتان از دو طرف پیش آورند و حساب
بردن و باختن کنند ظهوری گفته انیک سر و زر زمن از تو بوس و کنار با دلبر خویش هرگز این برزدیم **برسر آمدن** کنایه از غلبه
و افزونی و بهی بود کمال اسمعیل گفته زانکه باریک چو مویست معانی رهی آمد از شعر همه اهل خراسان برسر **بر منبر نشستن و سر بالا**
کردن کنایه از کار آشکارا باشد که خواهند پنهان نماند چنانکه مولوی معنوی گفته بر اشتری نشینی و سر را فرو کنی در شهر میروی که
نه بینند مر مرا **بر شکستن** کنایه از اعراض کردن باشد امیر خسرو گفته از و شوخی ازین در خم شکستن ازین زاری دل از وی برشکستن
مسعود رشید گفته بقول دشمن بدگوی برشکست از من چه شد چه کرده ام آخر بد چرا برگشت **برشیر زرین نهادن** کنایه از نهایت
غلبه و افزونی باشد چنانکه شیخ سعدی گفته گدائی که بر شیر زرین نهد ابو زید را اسپ فرزین دهد **برف آب دادن** کنایه از
دل سرد کردن و ناامید ساختن باشد چنانکه حکیم سنائی گفته برف آب همی دهی تو ما را از توقع همی کشیم **برفشاندن دست**
کنایه از رقصیدن بود چنانکه فغانی گفته مطرب بنواز تا سرو سهی بالای من برفشاند دست و بیند جانفشانیهای من **بر کردن**
کنایه از افروختن آتش باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته آتش زده بخرمن خویش برکردن آتش این چنین است **برکرسی**
نشاندن کنایه از خوب و سامان دادن باشد چنانکه ظهوری گفته نبود از من بلاش داغش اما من تمنا را نشاندم بکرسی کرسی
از بحث جگر کردم برکه **لاجورد** و **بخرهٔ لاجورد** کنایه از آسمان باشد **برفلک زدن** کنایه از گریختن است چنانکه ظهوری گفته

برنک زدم تا نخورم حسرت تنگ یاشنه لبی بتنگ از غلغل تنگ پیش که برم شکایت از دست زبان کیرانی شل خواهم و گویای تنگ
برنا خن استادن کنایه از طاعت کردن و باادب استادن باشد برنشستن کنایه از سوار شدن بود چنانکه شیخ سعدی در صفت
معراج گفته شبی برنشست از فلک درگذشت بتمکین و جاه از ملک درگذشت بروی دویدن کنایه از کرم عتاب شدن برهٔ دو
مادری کنایه از چیزی یا کسی باشد که از سوانح و حوادث روزگار کاهشی و نقصانی در او راه یابد تفصیل این اجمال آنست که برهٔ را که خواهند
فربه کنند از دو میش شیر دار شیر دهند و آنرا شیر مست نیز گویند و بیرکی املک گویند حکیم خاقانی گفته عشق ترا نواله شد گاه دل و گهی
جگر لاغر از آن نمیشود چون بره دو مادری بره گرفتن کنایه از عاجز و زبون گرفتن باشد چنانکه ناصر خسرو گفته از بهر آنکه تا بره گیری اگر
مرا ای بی تمیز مرد کریرا مشو بره. بریخ زدن کنایه از فراموش کردن و از خاطر محو نمودن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته به ار شاه
بریخ زند نام او ندارد درین کشور آرام او. بریخ نوشتن کنایه از بیهوده و ضایع ساختن و کار بی اثر و بی مدار کردن باشد چنانکه
ناصر خسرو گفته بریخ بنویس اگر کند وعده گفتار محال و قول خاشش شیخ نظامی گفته جهان شربتی هر یکی از یخ سرشت بجز شربت
تا که بریخ نوشت بستر سمندر با اول مکسور کنایه از آتش بود بسر بردن با اول مفتوح کنایه از سه چیز است اول وفا کردن دوم اتمام
رسیدن بود سیم سازکاری کردن است بسر رشته رفتن کنایه از آمدن بسر سخنی باشد که در اثنای گفتن سر رشته از دست داده
و گم کرده باشد چنانکه مثنوی معنوی گفته دلا دلا بسر رشته شو مثل بشنو که آسمان زکجا ایست و ریسمان زکجا بغداد خالی بغداد خراب
با اول مفتوح ثانی زده در هر دو لغت کنایه از گرسنه و شکم خالی باشد چنانکه مسیح اطعمه گفته بغداد خراب از خراسان آباد کنم بنام بغداد
بغل تری با اول مفتوح کنایه از خجلت باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته مدعیان را بغل تری بدهم من بر صفتی کز مشامشان بچکد
خوی بغل زدن کنایه از شماتت کردن بود چنانکه مولوی معنوی گفته تو مخوانم جفت کمتر زن بغل جفت انصافم نیم جفت دغل بگاز آب
بودن کنایه از مشهور بودن بشرب باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته چون زکار آب دیده ند بگار عاشقان آب می بر آتش دل هر زمان افشانده اند
بگل گرفتن کنایه از خس پوش کردن و بگاز کردن کنایه از مجلس شراب داشتن است چنانکه حکیم فردوسی گفته یکی بزم ساز نگهی
ساز کرد سه روز اندران بزم بگاز کرد بلند گرای کنایه از کسی باشد که میل بزرگی و عظمت کند بنا گوش و گردن کنایه از
آنست که چون طفل از مادر متولد شود ماماچه که او را قابله بتازی خوانند انگشت در دهن کودک کرده کام او را بردارد چنانکه سیف اسفرنگی گفته
مادر ملک زپستان شرف شیر دهد هر کرا دایه لطف تو بنا گوش کند بن بخت برزمین مالیدن کنایه از استوار گشتن بیخ بخت
و دولت است بن ساله کنایه از کهن و سالخورده باشد بن کار خوردن کنایه از اندیشه نمودن در عاقبت و پایان کار باشد
چنانکه اثیر الدین اومانی گفته خوار رو دشوار جهان چون پی هم میگذرد گر تو دشوار گیری همه کار آسان است تو سر وقت نگهدار و غم کار مخور
که فلک نیز درین واقعه سرگردان است بن گوش کنایه از اطاعت و انقیاد باشد بنه بستن کنایه از کوچ کردن است بنیاد بر
یخ نهادن کنایه از بیداری بود بپوست کسی افتادن کنایه از عیب جوئی و عیب کردن و آنرا در پوستین افتادن نیز گویند چنانکه
شیخ سعدی گفته جان بابا تو نیز اگر خفتی به که در پوستین خلق افتی بوته خاک کنایه از قالب مردم باشد بوریا کوبی کنایه از آنست
که چون خانه نو بسازند مردم را بمهمانی طلب کنند بوستان گل نما کنایه از آسمان باشد بوسه شکستن کنایه از بوسیدن
با صدا بود چنانکه شیخ نظامی گفته ملک بر تنگ شکر بوسه بشکست که شکر در دهان باید نه در دست بو فروش کنایه از عطار باشد بوی
پرست کنایه از دو چیز است اول کنایه از ملائکه و جن بود دوم کنایه از سگی باشد که جانور را از بوی پیدا کند بهم برآمدن کنایه
از غضب شدن باشد بهشتی روی کنایه از خوب رو بود بهنگام ننگ و نبرد کنایه از وقت باشد چنانکه فردوسی گفته دگر گفت
کاندر خردمند مرد هنر چیست هنگام ننگ و نبرد چنین داد پاسخ که گر با خرد دلش بردبار است و رامش برد بی باک کنایه از مشهور باشد
بی بهره کنایه از درویش و گدا و بیخبر باشد مولوی معنوی گفته کو هر کنی خر مهره را زهره بدزی زهره را سلطان کنی بی بهره را

شاباش ای سلطان ما **پنج بشم** کنایه از گوشت باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته از عالم معاش به نعمت گزیده‌اند روی نکوی و شیرهٔ انگور و
پنج بشم **پخولیشتن** کنایه از بیهوشی است **پندار مغز** کنایه از مرد عاقل و هوشیار بود **پیر روستائی عید کردن** کنایه از عیش
بی محل و بیمزگی چنانکه شیخ نظامی گفته بسی کوشیدم اندر پادشاهی که تا عیدی کنم بی روستائی **بیستون ستون انگیز** کنایه از کفل و سرین
معشوقان که بسبب نعوظ شود چنانکه حکیم سنائی گفته بی ستون همه ستون انگیز گشته فرهاد را به تیشهٔ تیز **بی سخن** کنایه از بی شک
و شایبه باشد **بی سکه** کنایه از بی قدر و بی وقار بود چنانکه شیخ نظامی گفته که بی سکه را چه یارا بود **بی سنگ** کنایه از بی
وقر باشد **بیمغز** کنایه از شخصی باشد که سبک بود **بی نمازی** کنایه از حیض زنان باشد چنانکه شرف شفروه گفته زمردی تو چنان
شرم داشتند سباع که شرزه دید چو خرگوش بینمازی زن **بی نمکی** کنایه از بیوضعی و بیوفائی و بیمزگی کردن باشد **بی روغن سر چرب**
کردن کنایه از فریب دادن است چنانکه شیخ نظامی گفته چو کردون با دلم تا کی کنی حرب به بی روغن سرم تا کی کنی چرب **پا آهو در**
جلوه و آهو پا مشروح شد **پا برجا** کنایه از همیشه و دایم باقی باشد **پا بلند کردن** کنایه از مقید نشدن و تن در ندادن بود چنانکه خسرو
دهلوی گفته عزم تو باد بند کند باد هر چند پا بلند کند **پادشاه چین و پادشاه ختن** کنایه از آفتاب است **پادشاه نیمروز** کنایه از چار چیز است
اول کنایه از آفتاب است دویم کنایه از پادشاه سیستان بود که سیستان نام نیمروز است سیم کنایه از آدم علیه السلام است باعتبار آنکه
در بهشت نیمروز بود چهارم کنایه از سرور کاینات صلی الله علیه و آله وسلم بدان جهة که در روایات آمده که آنسرور در روز قیامت
تا نیمروز عدالت و شفاعت خواهند فرمود **پاره کار** کنایه از محبوب شوخ و شنگ چنانکه شیخ نظامی گفته چو شاپور آمد اندر چاره کار
دلم را پاره کرد آن پاره کار **پا کوفتن** کنایه از رقص کردن باشد امیر خسرو گفته پس آنگه جست دستوری ز خوبان روان شد سوی شیرین پای
کوبان **پای لغز** کنایه از جرم و زلت و خطا باشد و آنرا بتازی عثره خوانند چنانکه شیخ نظامی گفته شه از بند آن پیر پالوده مغز هراسان شد
از کار آن پای لغز **پا از شادی بر زمین نرسیدن** کنایه از خوشحالی مفرط است چنانکه ظهوری گفته سر راه هوائی به منصور در بیرت
اینک ز شادیم ز زمین پا نمیرسد **پای بر پی پای نهادن** کنایه از متابعت کردن باشد که آن را در عربی طابق النعل بالنعل گویند **پای**
بر سنگ آمدن کنایه از پیش آمدن مخاطره باشد چنانکه ظهوری گفته گوئی در خوف بخت ناهموارم بر سنگ آمد هزار جا پایم
صدا شیخ سعدی گفته ترسمت ای نیکنام پای برآید بسنگ شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار دیگری گفته سبو بدوش و صراحی بدست و
محتسب از پی نمود بالله اگر پای من بسنگ برآید **پای بز افکندن** کنایه از بیطاقتی و بی آرام شدن باشد مانند نعل در آتش نهادن
و این مثل از روی این سخن است که گویند قصابان افسونی خوانده بر پای بز بدمند و آن بز را در هر جائی که ببینداز زند گوسپندان و
بزان با آنجا روند و قصابان گرفته بکشند شیخ نظامی این مثل را در سره و کفش با بلاز زبان خسرو پرویز گفته مرا در کویت ای شمع
نکوئی فلک پای بز افکنده است گوئی که گر چون گوسفندم می بری پای خود و دم چون سگ بدین در **پای بسته** کنایه از بیکار و
گرفتار باشد **پای پیچیده** کنایه از رفتن و گریختن است چنانکه شیخ سعدی گفته الا تا نپیچی سر از عدل و رای که مردم
ز دستت نپیچند پای **پای بی کفش دویدن** کنایه از بسیاری شوق و تعجیل در کار داشتن بود حکیم سنائی گفته شاه کاین
مژده بر سریر شنید پای بی کفش سوی خانه دوید **پای تابه گشادن** کنایه از مقیم شدن و از سفر باز ماندن باشد **پای خاک**
کردن کنایه از دو چیز است اول کنایه از سفر کردن بود چنانکه شیخ نظامی گفته فرستاده چو دید آن خشمناکی برجست کرد
پای خویش خاکی دوم کنایه از قدم رنجه بود هم شیخ نظامی گفته اگر پای خاکی کنی بر درم چو خورشید بر خاک چین بگذرم **پای**
در کشیدن کنایه از عاجز شدن باشد **پای سخن** کنایه از قوت سخن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته پای سخن را که دراز است دست
سنگ سراپردهٔ او سر شکست **پای فرو کشیدن** کنایه از توقف نمودن باشد **پای فشردن** کنایه از ثبات قدم ورزیدن
باشد **پای گشادن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از باز آمدن دویم کنایه از طلاق گفتن **پای گذار** کنایه از مددکار است

و آن را دست مزد نیز گویند **پای ماچان** باصطلاح درویشان صف نعال را گویند و رسم چنین است چون یکی از آن گروه گناهی کند
و تقصیری نماید در صف نعال که مقام غرامت است خاضع آمده گوش خود را بدست خود بگیرد و بیک پا بایستد چندانکه پیر عذرش
پذیرد و از گناهش درگذرد چنانکه حکیم خاقانی گوید هوا میخواست تا در صف بالا همسری جوید گرفتم دست وافکندم بصف پای ماچانش
مولوی معنوی گفته آدم از فردوس و از بالای هفت پای ماچان از برای عذر رفت **پای در پیر داشتن** کنایه از تاب و طاقت
باشد چنانکه فردوسی گفته بستودان همی ساز دشمن زال زر ندارد همی جنگ را پای و پر **پائین پرستی** کنایه از خدمتکاری باشد
و طاعت چنانکه فردوسی گفته بدرگاه خسرو خراش کنم بپائین پرستیش رامش کنم **پخته خوار** کنایه از دو چیز است اول کنایه از گدا باشد
چنانکه شیخ سعدی گفته اگر دست همت ندارد بکار گدا پیشه خوانندش و پخته خوار دویم کنایه از داماد بود حکیم سنائی گفته بود تو شرع
بر تواند داشت زانکه او روشن است و بود تو تار دین نیاید بدست تا بود دست مرتورا دست مزد پای گذار **پر انداختن** کنایه از عاجز
شدن و زبون گشتن و فرو ماندن بود **پرانیدن** کنایه از تعریف کردن بود چنانکه ظهوری گفته کهن ژنده خویش را می پرانم نوی را ز اطلس
و پرنیان بر نپرد **پرتابیان** کنایه از تیراندازان باشد **پرخاشخر** کنایه از جنگاور و طالب جنگ بود **پردگی رز** کنایه از شراب است چنانکه
خاقانی گفته هر هفت کرده پردگی رز بحجره گاه تا هفت پردهٔ خرد ما بر افکند **پرده برگرفتن** کنایه از ظاهر ساختن باشد **پرده چرخ**
آهن **پرده زنبوری** **پرده نیلگون** کنایه از آسمانست **پرده دیرسال** کنایه از سپهر باشد **پرده شناس** کنایه از دو چیز است
اول کنایه از عارف باشد دویم کنایه از مطرب بود **پرده نشینان** کنایه از ملائکه مقربین باشد **پردهٔ هفت رنگ** و **پردگی هفت**
رنگ کنایه از دنیاست **پرکنده** کنایه از درمانده و عاجز شدن بود **پرمگس** کنایه از نوعی از اسلحه و گوهر تیغ و مزامیر و نوا و پلارک
و نوعی از جامهٔ ابریشمی که بس لطیف و نازک باشد **پرنیان خوی** کنایه از خوشخوی و صاحبدل بود **پر و بال داشتن** کنایه
از قوت داشتن **پری بند** و **پری خوان** کنایه از شخصی است که تسخیر جن کرده باشد چنانکه حکیم قطران گفته چون پریداران درخت
گل همیلرزد زباد چون پری بندان برو بلبل همی افسون کنند **پریدار** در اصطلاح دو معنی دارد اول دختر دوشیزه را گویند
که زنان جادو حاضر سازند و افسونها خوانده برو بدمند تا پری در بدن او درآید و آن دختر شروع در رقص کند و در آن اثنا از مغیبات
خبر دهد چنانکه سیف اسفرنگی گفته بنات چرخ برسته بغمزه چشم مردم را چو گیسوی پریداران بوقت رقص در برزن دویم شخصی بود که
پری بدنش درآمده باشد مولوی معنوی گفته در عشق سلیمانم من همدم مرغانم من شخص پریدارم من مرد پریخوانم **پری گرفته**
در اصطلاح کسی را گویند که پری با او یار باشد و او را از مغیبات خبر دهد چنانکه هر چیز بخواهد گوید و هر چیز را که دزدیده باشند پیدا کند
و هر چیز که اراده نمائی که از او بپرسی ناپرسیده جواب بگوید و خوابی که دیده باشی پیش از آنکه با او تقریر نمائی بگوید که چه خواب دیده
و تعبیر آن چیست و از احوال غایب ترا خبر دهد این قسم مردم را تازی کاهن خوانند **پس افکندن** با اول مفتوح کنایه از چیزی
بود که از یوم الخرج خود جز جای ضروری باز گیرند و بجهة عاقبتی از آن نگاهدارند چنانکه شیخ اوحدی گفته هم بعلم خود شش
بده پندی که ندارد جز این پس افکندی و در بعضی از فرهنگها بمعنی میراث و در بعضی دیگر نیز بمعنی ذخیره است **پسته**
شکرفشان کنایه از دهان معشوق است **پس جا نشین** با اول مفتوح کنایه از شخصی است که چون صاحب دکان برخیزد
در دکان بنشیند و کالای او را بفروشد **پس دست کردن** با اول مفتوح کنایه از پنهان کردن بود چنانکه امیر خسرو گفته
وگر بخانه زری ماند زن کند پس دست ز بهر آنکه خورد گنگ دیگرش بحرام **پس گوش افکندن** با اول مفتوح کنایه از
فراموش کردن بود چنانکه کمال اسمعیل گفته دماغ گو ببوید آن لب ز غنچهای خوشبوئیت پس گوش افکند حالی حدیث
غم چو اسپرغم **پشت پا زدن** کنایه از ترک دادنست **پشت خم** کنایه از روگردان باشد **پشت دار** با اول مضموم تابنده
کنایه از پشتیبان باشد چنانکه مولوی معنوی گفته نه مار را ماند و پشت وار موسی ساخت نه لحظه لحظه ز عین جفا

وفا ساز د **پشت دادن** کنایه از رو گردانیدن است **پشت چمن** کنایه از صحن چمن است **پشت دست برکندن و پشت دست بدندان گزیدن** کنایه از ندامت و پشیمانی بود چنانکه حکیم نزاری قهستانی گوید لب از غصه پشت دست برکند گریبان چاک زد
از سر بیفکند **پشت ماهی** در اصطلاح شب را گویند چنانکه شیخ نظامی در صفت شهری گفته سوادی که در وی سیاهی نبود
گر بود جز پشت ماهی نبود **پشت یافتن** کنایه از قوت یافتن است **پشم در کلاه ندارد** کنایه از شخصی است که قدری و مرتبه
و حالتی نداشته باشد **پشم شدن** کنایه از متفرق و پراکنده شدن باشد **پشمی از کلاهش کم** کنایه از نقصانی بود که بغایت
سهل بود و بهیچ حساب در نیاید **پل شکستن** کنایه از بطاقت و محروم گردیدن بود چنانکه حکیم خاقانی گفته عاشق محتشم بسی
داری پل همی بر من گدا شکنی و پل شکستن کنایه از پریشانی نمودن و پراکنده ساختن است **پلنکان کوزن افکن** کنایه از بهادران
و دلاوران باشد **پنبه در گوش** کنایه از شخص غافل باشد **پنبه شدن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از گریختن باشد دوم
کنایه از نرم و صاف و سفید شدن است و بمعنی متفرق شدن نیز آمده **پنبه کردن** کنایه از پنج چیز است اول کنایه از پریشان کردن
و پراکنده ساختن باشد اثیر الدین اخسیکتی گفته رای تو پنبه کرد سر بوالفضول را کاکنده بود گوش قبول از ندای ملک دویم کنایه از
خاموش کردن بود چنانکه مولوی معنوی گفته همه مهمان باغ من شوید سیم کنایه از منکر شدن باشد چهارم کنایه از عاجز شدن باشد پنجم
کنایه از محو نمودن است **پنبه نهادن** کنایه از فریب دادن بود مولوی معنوی گفته عقل چو لاهیت زود شش پنبه نه منصور وار تا
چه خواهی کرد این اشتر دل جولاه را **پنج روز** کنایه از مدت اندک است چنانکه شیخ نظامی گفته چو گل پنج دیگر روزه ماه نو بخلخال یکهفته شد در گرو
زیر کار آن حلقه بر گرد سر که خوانند شش امروز خلخال زر بکیلان در آمد بکردار ابر بدانسان که در پیشه آید هژبر **پنج گنج** کنایه از دو چیز است
اول کنایه از حواس خمسه باشد دویم کنایه از صلوة خمسه است **پوست باز کردن و پوست دادن** کنایه از اظهار ما فی الضمیر و راز
باشد چنانکه حکیم سنائی گفته دوستی گز پی پیاله کنند بدل پوست پوست کاله کنند **پوست کردن** کنایه از محرم راز ساختن بود
چنانکه حکیم فردوسی گفته چو گشتاسب هشیوی را دوست کرد بدانش ورا چون رهی پوست کرد **پوست و پوستین** کنایه از دو چیز است
اول معروفست دوم کنایه از غیبت باشد چنانکه پوستین کردن کنایه از غیبت نمودن و در پوست افتادن کنایه از غیبت افتادن است
چنانکه شیخ سعدی آورده که شبی با پدر تهجد میگذاردم با پدر گفتم که بابا این گروه مرده دل می بینی که چگونه در خواب‌اند پدرم گفت
جان بابا تو نیز اگر خفتی به که در پوستین خلق افتی حکیم انوری گفته یک التفات او ز تو گر منقطع شود زان التفاتها که بصورت حزین کتند
منکر مشو از آنکه تو در پوست نیستی کازادگان بخیره تو را پوستین کنند **پوست سک بر رو کشیدن** کنایه از بیشرمی بود **پوستین دریدن**
کنایه از افشا نمودن بود چنانکه فخر گرکانی گفته بگیتی هر که نام من شنیدی بزشتی پوستین من دریدی **پولاد خا و پولاد رگ** کنایه
از اسب پرزور باشد و آنرا آهن رگ و آهنین رگ نیز گویند **پولاد سنجان** کنایه از دلاوران و اسلحه داران باشد چنانکه شیخ
نظامی گفته ترازوی پولاد سنجان بسیل زکفه بکفه همی‌راند سیل **پولاد** کنایه از دو چیز است اول کنایه از شمشیر باشد شیخ نظامی گفته مخور غیرت
هندبی یاد من که هندی ترست از تو پولاد من نمایم بگیتی یکی دستبرد که گرد در پولاد من کوه خرد **پولاد هندی** کنایه از شمشیر بود
شیخ نظامی گفته زده بر میان گوهر آگین کمر در آورده پولاد هندی بسر **پهلو** با اول مفتوح بثانی زده و لام مضموم و واو معروف کنایه
از نفع و فایده بود **پهلو تهی کردن** کنایه از پرهیز کردن و کناره نمودن از کاری و چیزی بود چنانکه مختاری گفته ز لعب انجم
درین هفته الب سنقر گرد زحل تبرسد و پهلو تهی کند بهرام این یمین گفته انکه پهلو تهی کند از کان صورت سیم و زر کجا یابد
پهلو دادن و پهلو کردن کنایه از گریختن و روی برتافتن و ترک دادن و اجتناب کردن و احتراز نمودن بود چنانکه حکیم نزاری قهستانی
گفته پهلو کند از آهسم آزا که دلی باشد تا در که رسد ناکه سوز دل پردردم مجد همگر گفته خار پهلو کند ز صحبت گل گر ز خلق تو بوستان
باغ **پهلو داشتن** کنایه از نفع و فایده دادن بکسی و آنرا پهلو نیز گویند و بی پهلو بر خلاف این بود **پهلو زدن و پهلو سائیدن**

کنایه از برابری کردن بود در قد و مرتبه با کسی چنانکه ریاضی گفته ستاره هیست ذقن گوش آن هلال ابرو نمودی حسن تو خورشید میزند پهلو
پهلو نهادن کنایه از خوابیدن باشد چنانکه مولوی معنوی گفته پهلو منه که یارت پهلوی تو نشسته برگیر سر که این سر خوش زان
سر هست امشب پیراهن کاغذی کنایه از دو چیز است اول کنایه از روشنی صبح صادق دویم کنایه از دادخواهی مظلوم باشد زیرا
که در قدیم الایام متعارف بوده که مظلوم پیراهن کاغذی میپوشیدند که بمظلومیت شناخته شود و بپای علم داد یعنی علم عدل میرفته تا دادشان
داد او را از ظالم بستانند و او را کاغذین جامه نیز گویند خواجه حافظ گفته کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک رهنمونیم بپای علم داد نکرد پیاده نهادن
کنایه از زبون دانستن حریف و اعتنا نکردن باو چنانکه شیخ نظامی گفته فرس افکند جوشش من نیل را برخ من پیاده نهد پیل را پیر
سراندیب کنایه از آدم صفی علیه السلام است پیر زن بادوش کنایه از دنیا و فلک بود پیر پنبه کنایه از پیری که در بدن او موی سیاه
یافته نشود چنانکه کمال اسمعیل در صفت برف گفته در خانقاه باغ نه صادر نه وارد است تا پیر پنبه گشت حریف گران برف پیر دو موی
کنایه از زمانه و روزگار باشد پیر زال موسیاه کنایه از دنیا و روزگار باشد چنانکه وقتی گفته ام آن پیر زال موسیه بس نوجوان
سازد تبه بهر فریب دیگران روی تیش همان نو رنگر پیر چهل ساله کنایه از سه چیز است اول کنایه از عقل باشد زیرا که در چهل سالگی مرد کامل
شود دویم کنایه از ملک بود سیم کنایه از آدم علیه السلام است پیر سالخورد کنایه از شراب کهنه بود پیروزه چادر کنایه از فلک باشد پیش
کنایه از غالب بود پیشانی با اول مکسور و یای مجهول کنایه از دو چیز است اول مواجهه باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته سپر از غمزهٔ
مست تو بیند از چرخ با دو ابروی تو خود کس نکند پیشانی دویم کنایه از سخت رویی بی شرم و سخت روئی و بیشرمی بود چنانکه شیخ
اوحدی گفته که چه شوخ است این و پیشانی تو بنه عذر این پریشانی مولوی معنوی گفته رستم من از خوف و رجا عشق ازلی کجا شرم
کجا ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانیست این پیش بینی کنایه از عاقبت اندیشی است پیش دست کنایه از سابق و قوی بود
چنانکه استاد فرخی گفته از بزرگان و زندهسر گران پیش دست است بتدبیر و برای پیشهٔ آتش کنایه از کار شیطان بود پیکار
پرستان کنایه از جنگجویان پیکران درخشش کنایه از ستاره باشد و صوفیه صورتهای روحانی را گویند پیک راه یکانه
کنایه از سه چیز است اول کنایه از ماه باشد دویم کنایه از سوداگر بود سیم کنایه از باد صبا است پی کردن امید کنایه از نا امید
شدن بود پی کور کردن کنایه از بی نشان شدن بود و آن را پی گم کردن نیز گفته اند و پی بردن بخلاف پی گم کردن است و بهر دو
معنی وقتی گفته ام آب خضر بی شبهه در ظلمات آن آب است خم خضر را چه گم کرده است پی من خود بمی پی برده ام پیکر گاو کنایه از صراحی است
که بصورت گاو ساخته باشند از چینی یا طلا یا نقره چنانکه رسم بوده آلات بزم را بصورت حیوانات و طیور می ساختند
حکیم خاقانی در این ابیات این معانی را یاد میکند که گفته آن لعل لعاب از دهن گاو فرو ریز تا مرغ صراحی کند تت نغز نوائی مجلس همه
دریا و قدحها همه ماهی است دریاکش ازان ماهی اگر مرد صفائی در پیکر گاو آید و در کالبد مرغ جان پریان کز تن خم یافت رهائی
از گاو بمرغ آید و از مرغ بماهی وز ماهی سیمین سوی دلهای هوائی و لعل لعاب کنایه از شراب است و دهن گاو کنایه از صراحی از گاو بمرغ
آید کنایه از آنست که از صراحی به پیاله ریزد و ماهی سیمین کنایه از انگشتان است که پیاله را بدست میگیرد پیل آبکش کنایه
از ابر سیاه باران بار بود پیل بالا و پیل دار کنایه از بسیار و بقدر جثهٔ پیل است چنانکه حکیم خاقانی گفته ماه دی کرم پیله را وت
پیل بالا نوا فرستادی شیخ نظامی گفته زر پیلوار از تو مقصود نیست که پیل تو چون پیل محمود نیست پیل افکندن کنایه از
عاجز کردن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو در زین کند سرو آزاد را براسبی که پیل افکند باد را پیل مال کنایه از پی سپر
کردن بلگد و غلبه باشد پیل هوائی کنایه از آمدن برف باشد وقتی گفته ام کر دیوانه شد این پیل هائل که بر پاینش سیمین سلاسل
چه پیل است آنکه می بینم که کوهیست که باشد زر تراز زلزال زلازل پیمانه پر شدن کنایه از عمر بآخر رسیدن باشد چنانکه حکیم قطران
گفته پیمانه آنکس بیقین پر شده باشد کو با تو نیاید بسر وعده و پیمان دیگری گفته پیمانه هر که پر شود خواهد مرد پیمانه من که شد تهی همی

کمال اسمعیل گفته خصم را پیمانه پر شد زود زود از بیم آنکه هم حسام او درو گر هم سنانش عامل است **تابه زر** کنایه از آفتاب باشد و آنرا ترازوی زر و ترک نیمروز و ترنج زر و ترنج مهرگان نیز خوانند **تباشیر صبح** کنایه از سفیدی صبح صادق **تخت آبنوسی** کنایه از شب باشد **تخت روان و تخت رونده** کنایه از سه چیز است اول کنایه از آسمان باشد دوم کنایه از تخت سلیمان است سیم کنایه از اسب و مرکوب خوش رفتار بود **تخت فیروزه** کنایه از دو چیز است اول کنایه تخت کیخسرو باشد دوم کنایه از آسمانست **تخته بند** کنایه از دو چیز است اول چون کسی را حبس کنند گویند تخته بند کرده اند انوری بجهت ابوالحسن عمرانی که در بند بود گفته در احسان بگو که بگشاید بوالحسن را چو تخته بند کنند دوم کنایه از آنست که چون دست کسی شکسته شود تخته ها بر او نصب کنند تا دست او کج نشود **تخته سالخورده** کنایه از حکایات گذشته باشد چنانکه شیخ نظامی گفته گذارنده تخته سالخورد چنین در کشد نقش این لاجورد **تخته مینا** کنایه از آسمان باشد **تذرو زرین** کنایه از آفتاب است و آنرا ترازوی زرین و ترک نیمروز و ترنج زر و ترنج مهرگان نیز خوانند **ترازو چشمه داشتن** کنایه از زیادتی پله ترازوست بر پله دیگر چنانکه استاد گفته چو غنچه بحشر زنده گردد بسنجد طاعتش ایزد بمیزان کم آید طاعتش گوید خدا را ترازو چشمه دارد بسر گردان **تراش** کنایه از طمع باشد چنانکه ظهوری گفته در تراش اهل دل خوش دل خراش افتاده اند میکنم همواره خود را در تراش دیگرم **ترازو شدن** کنایه از برابر شدن دو غنیم باشد چنانکه هیچکدام بر دیگری غلبه نتوانند کرد و ظفر و نصرت نتواند یافت و در بعضی از فرهنگها بمعنی افتادن و پیچیدن و گریختن از جنگ مرقوم است **ترازوی پولادسنجان** کنایه از نیزه مبارزان است چنانکه شیخ نظامی گفته ترازوی پولادسنجان بکیل زکفه بکفه همی راند سیل **ترازوی زر و ترک چین و ترک نیمروز و ترنج زر و ترنج مهرگان** کنایه از آفتاب است **تر زبان** کنایه از خوش بیان بود چنانکه ظهوری گفته بگو قاصد ار دانی این تر زبانی زلال وصال از خبر می تراود **تردامن** کنایه از عاشق و عاصی و گنهکار بود چنانکه شیخ نظامی گفته عقل را اندر پر باید عشق را اندر پر نیست عاشقان را عقل تر دامن گریبان گیر نیست **تردست** کنایه از چست و چابک بود چنانکه ظهوری گفته بی باده ازین سمند سرمستی بین وز کوه بجنب رفتنش پستی بین از بحر کند بخشک لعلی معبر در فن سبکرویش تردستی بین **تر شدن** کنایه از اعراض باشد که بسبب شرمندگی از ظرافت و هزل روی دهد چنانکه ظهوری گفته با من بگریه ابر بدعوی خطا گریست کو تر بباش چشمه بدریا نمیرسد **تر فروش** کنایه از شخصی است که بمردمان خوب خود را نماید و در باطن نهایت پلیدی داشته باشد **ترکتاز** کنایه از جور و غارت باشد چنانکه شیخ نظامی گفته میکرد نگاه غمزه بازی بر بازی و ترک ترکتازی **ترک جوش** کنایه از یخنی نیم خام است چه ترکان گوشت را نیم خام خورند و بیکبار زنده که قهرا سازند و میگویند گوشت قهرا شده را قوت نباشد مولوی معنوی گفته ترک جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام **ترکی کردن** کنایه از ظلم باشد چنانکه شیخ عطار گفته ز ترکی کردن ها جهنده بترکستان فتاد آن نیم زنده **ترناک روستایان** کنایه از سیر باشد که آنرا اباری قوم خوانند **تشت آتش و تشت زرین** کنایه از آفتاب باشد چنانکه سراج الدین سگزی گفته گر روز قیفال او راند خواهد که طشت زر از شرق رخشان نیاید **تشت از بام افتادن** کنایه از رسوا شدن بود چنانکه مولوی معنوی گفته بار دیگر رفت سنه را طشت زبام او فتاد خواب مرا باز بست دلبر بیدار من ابن یمین گفته بر رغم دشمنان منم از جانب دوستیار این طشت مدتیست که از بام او فتاد من در گلستان ارم گفته ام چو رازی در دهان عام افتاد نگن پنهان که طشت از بام افتاد **تشت بلند** کنایه از دو چیز است اول کنایه از آسمان است دوم کنایه از آفتاب بود **تشت سیمین** کنایه از ماه است **تشت سرنگون** کنایه از افلاک و آسمان بود چنانکه حکیم خاقانی گفته اگر نه سرنگون سازستی این تشت لبالب بودی از خون دل من **تشت زدن** کنایه از گرفتن آفتاب و ماه بود شاعر گفته روی تو چو ماه است و مرا سینه چو تشت من تشت همی زنم که مه بگرفته **تشت و خایه** تخم مرغ را خالی و به شبنم پر کنند و سر آن به بندند در وقتی که گرم شود از میان تشت بهوا رود حکیم خاقانی گفته تشت است این سپهر و

زمین خایه داد و کرعلم تشت و خایه ندانسته بدان **تشنه جگر و تشنه دل** کنایه از مشتاق است **تفته جگر** عاشق مهجور **تلخ و ترش**
محنت و مشقت دنیا چنانکه حکیم خاقانی گفته تلخ و ترش نهاده بخوان گیتی بر که نیشتر خوری از بیشتر خوری حلوا **تمام شدن**
کنایه از مردن باشد مثال در عاشقی امیرحسن تا شوی تمام نشنیده که هر که بمیرد تمام شد **تنگ شکر** کنایه از دهان معشوق باشد
چنانکه شیخ نظامی گفته ملک بر تنگ شکر بوسه بشکست که شکر در دهان باید نه در دست لبش بوسید و گفتا نگین است
نشان دادش که جای بوسه اینست **تن در دادن** کنایه از قبول کردن و راضی شدن باشد چنانکه معین استرابادی گفته گر
قرض تو حنظل عوضش قند بده ورزانکه بکار تو سمرقند بده تن در مده ار بقرض جانت بدهند ور جان بدل قرض ستانند
بده سلمان ساوجی گفته بر قامت بزرگی و اطلس فلک می زیبد از بزرگی او تن در آن دهد **تنگ رو** با اول مضموم و ثانی زده کنایه
کنایه از بخیل و ممسک و ترش رو و سخت رو باشد چنانکه شیخ سعدی گفته بنالید درویشی از ضعف حال بر تنگ روئی خداوند مال
تن زدن کنایه از ساکت شدن است چنانکه قاضی نوری گفته میخواستم که آه کشم باز تن زدم خنجر را وکشیدم و بر خویشتن زدم
تنگ سیغوله کنایه از دنیا باشد **تنگ چشم** کنایه از بخیل و نوکیسه **تنگ دست** کنایه از مفلس و بیچیز باشد **توشه**
برداشتن کنایه از مسافر شدن است **تیر افکندن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از دعا و بد کردن باشد دویم کنایه از طعنه زدن بود
تیر گردون کنایه از آفت و حوادث آسمان باشد **تیره دست** کنایه از دنیا و عالم جسمانی بود **تیره گل** کنایه از آب و
شراب درد آمیز بود **تیز مغز** کنایه از مردم تند کم حوصله باشد **تیز گردیدن** کنایه از خشمگین و متغیر شدن بود چنانکه شاعر گفته
چرا ایکشتی بپرده سرای **تیشه بسوی خود زدن** کنایه از حریص و طامع بودن **تیشه بپای خود زدن** کنایه از ضایع کردن خود
و خود را از کار باز داشتن باشد **تیشه بودن** کنایه از صرفه جوئی و مال جمع کردن از دیگران برای خود چنانکه حکیم انوری گفته گردکار را
مشت رندی ده جهان را خوش ترا شش تا کی از قومی که هم ایشان و هم ما تیشه ایم **تیشه فرهاد تیز کردن** کنایه از عشقبازی کردن در جای
خطرناک **تیغ فرسیاب** کنایه از خطی شعاعی که از تابش آفتاب یا آتش یا چراغ پیدا شود چنانکه حکیم خاقانی گفته تیغ فراسیاب
چه خون سیاوشان کدام در قدح گلین نگر عکس شراب گوهری و آنرا تیغ خورشید نیز گویند **تیغ دو دستی زدن**
کنایه از جنگ سخت کردن بود چنانکه منوچهری گفته تیغ دو دستی زند بر عدوان خدای همچو پیمبر زده است بر در بیت
الحرام شیخ نظامی گفته دو دستی چنان میگذارید تیغ گر او خصم را جان بیامد دریغ امیر خسرو گفته ملک بمیراث نیابد کسی
تا نزند تیغ دو دستی بسی **تیغ زن آسمان** کنایه از سه چیز است اول کنایه از صبح صادق دویم کنایه از مریخ سیم آفتاب
تیغ ستم کنایه از رونق و رواج ظلم بود چنانکه ملک طیفور انجدانی گفته خون چکان است ملک تیغ ستم می ترسم که پی آخر در
خانه قاتل برود **تیغ کوه** کنایه از بلندی کوه باشد **تیغ گوشتین** کنایه از زبان باشد و آنرا شمشیر گوشتین نیز گویند
چنانکه امیر خسرو گفته نی نی که هر چه گوئی بزبان خموش زانک بس نیک و بد که گشته شد از تیغ گوشتین **جادو سخن** کنایه از
شاعر فصیح و بلیغ **جا گرم کردن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از جای قرار گرفتن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته از آن سرد
آمد این کاخ دلاویز که چون جا گرم کردم گویدم خیز دویم کنایه از مراقبه رفتن بود **جام بر سنگ زدن** کنایه از توبه کردن
شرابست **جام شیر و می** کنایه از چهار چیز است اول کنایه از پیاله که پر از آب کوثر باشد دویم کنایه از آب و دهان معشوق است سیم
کنایه از کلامی باشد که شیرین باشد و حال آورد چهارم کنایه از اشعار خوب باشد **جام شهریاری** باصطلاح قدح بزرگ
شراب خوار را گویند چنانکه مولوی معنوی گفته نه شهریار شناسیم ای مسلمانان از آنکه نیست دل از جام شهریاری سیر
جام شیر کنایه از پستان شیردار بود **جام گوهری** کنایه از دو چیز است اول کنایه از پیاله بلورین سفید و امثال آن باشد
چنانکه حکیم خاقانی گفته چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری کز ظلمات بحر جست آینه سکندری دویم کنایه از لب معشوق است

جامگی خوار کنایه از سه چیز است اول کنایه از علوفه دار بود چنانکه شیخ نظامی گفته گدای جامگی خوار تدبیر من ز خوان سخن چاشنی
گیر من دویم کنایه شراب خوار باشد سیم کنایه از خدمتکار است جامهٔ خورشید کنایه از سه چیز است اول کنایه از زمین بود دویم
کنایه از برگ درختان است چنانچه شیخ نظامی گفته ابر بباغ آمده بازی کنان جامهٔ خورشید نمازی کنان سیم کنایه از غبار که بدان آفتاب
پوشیده شود جامه در نیل زدن کنایه از تعزیت و ماتم داشتن بود چنانکه شیخ نظامی گفته چو هندی ز نیم بر سر ژنده حل زند
سلیمان جامه در خم نیل جامه بدندان گرفتن کنایه از گریختن باشد جامه فوته کردن کنایه از چاک کردن جامه بود جامه نمازی
کردن کنایه از شستن و پاک کردن غزالی گفته ما جامه نمازی بسر خم کردیم وز آب خرابات تیمم کردیم جامهٔ نوروزی کنایه از قبای
سرخ و زرد و گلهای گوناگون که در بهار بشگفد و آنرا جامهٔ عید نیز گفته اند جان آهنین کنایه از بیرحم و سخت جان و دلاور باشد
و آنرا آهن جان و آهنین جگر نیز خوانند چنانکه مختاری گفته سرکشان گر پیش او آرند جان آهنین زآتش سیمابگون تیغش برخ زرین
زنند جان بدستارچه دادن کنایه از جان بشکرانه دادن و رضا دادن و پیشکش نمودن باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته جان به
دستارچه دهیم او را گر غبب طوق در براندازد جان بریان کنایه از شراب باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته از پیکر گاو آید در کالبد مرغ
جان بریان کز تن شم یافت رهائی جان تو و جان او و جان شما و جان من و جان من و جان شما این عبارتیست که هرگاه کسی
کسی را یا چیزی را بکسی بسپارد و سفارشش نماید که این را عزیز دار و نیک محافظتش بکن یکی ازین عبارات مذکوره را بگوید چنانکه حکیم
خاقانی گفته عشق بآنک بلند گفت که خاقانیا یار عزیز است صعب جان تو و جان او و سلمان ساوجی گفته جان شیرین من است این تیغ و
من پیش شما می سپارم جان خود جان من و جان شما جان جان بتکرار جان کنایه از روح اعظم است و آنرا جان جانها
نیز گویند جان دارو کنایه از فادزهر و تریاق سموم است چنانکه حکیم خاقانی گفته جان داروی فاقه مردکانیم و من در محلی نیز گفته ام
جانداروی مردکان هجران دیدار حبیب دلنواز است جان در میان کنایه از آنست که مرا با تو بجان مضایقه نیست چنانکه کمال
اسمعیل گفته ای قلمت با دوات طوطی هندوستان پیش زبان تو تیغ هندوی جان در میان جان زمین کنایه از سبزه و گل
و میوه است جان ستان کنایه از عزرائیل علیه السلام است جای گرم کردن کنایه از توقف کردن و ماندن باشد چنانکه شیخ
نظامی گفته از آن سرد آمد این کاخ دلاویز که تا جا گرم کردی گویدت خیز جبهٔ درویش کنایه از ابر و شب باشد چنانکه انوری گفته
روزی که فلک جبهٔ درویش گرفتی در فضلهٔ زنبور باد و ختمی جیب جبهٔ هزار میخی کنایه از فلک ثوابت است جفا پیشه
کنایه از دو چیز است اول کنایه از کینه کار باشد دویم کنایه از ظالم و ستمکار بود جفتی خوردن و جفتی کردن کنایه از مباشرت
باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته از آن شد پردهٔ چشم بخون بکری آلوده که غم با لعبتان دیده جفتی کرد پنهانی جگرخواره کنایه
از محنت کش و اندوه خوار بود جگرگوشه کنایه از فرزند باشد و آنرا جگر نیز خوانند جمشید ماهی گیر کنایه از دو چیز است
اول آنکه آفتاب در برج حوت باشد دویم کنایه از حضرت سلیمان است جوال کنایه از بدن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته هم از
بهر مردی هم از بهر مال بکوشیم تا جان بود در جوال جوانمرد کنایه از کریم و سخی و بخشنده بود چنانکه ابن یمین گفته خطابی با
فلک کردم که از تیغ جفا کشتی شهان عالم آرا و جوانمردان برمک را همو گفته بگرد و سر برآوردی گروهی سفله را وانگه بخاک ره فرو
بردی جوانمردان آگه را جوجو کنایه از ریزه ریزه و پاره پاره بود چنانکه حکیم خاقانی گفته خورشید درخشانست می زان زر زرد
ارزانست می جوجو همه جانست می فلفلش بخروار آمده همو گفته جو بجو جور دلستان برگیر دل جو جو شده زجان برگیر جوز بر
بر گنبد انداختن کنایه از کار بیحاصل کردن است چنانکه شیخ نظامی گفته چو عاجز شد اندر آن تاختن وز آن جوز بر گنبد
انداختن جوشنده مغز کنایه از خشمناک باشد و در بعضی از فرهنگها بمعنی هشیار مرقوم است جهان بین کنایه از چشم
و مردمک چشم و جهاندیده و قتی گفته ام چون ازین جهان آخر نیست حاصلی کس را پیش ما جهان بینی بهتر از جهان بانی

جهان کهین کنایه از آدم علیه السلام است جهان کنایه از عالم بود جای بیرون در کنایه از خارج خانه و جای بیگانگان
و راندگان است که بدرون خانه محرم نیستند وقتی در توحید گفته ام هم عقل بر در او جایش برون در هم عشق در ره او فرقش
بزیر پا در جیم فارسی چادر ترسا کنایه از شفق و روشنائی آفتاب چنانکه وصال گفته صبح که رهبان این کبود کلیسا
بر سر کبستی کشید چادر ترسا چادر کافوری کنایه از سپیدی صبح باشد چادر لاجوردی کنایه از دو چیز است اول کنایه از چار
عناصر است دویم کنایه از چهار ستاره نعشی که گرد قطب باشند چار اژدها کنایه از عناصر اربعه باشد چنانکه ظهیر فاریابی گفته
آن آدمی که زبده ارکانش همی نهند پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست و آنرا چار استاد و چار آخور نیز گویند چار بالش و
چار بالشت کنایه از سه چیز است اول کنایه از مسندی بود که پادشاهان و صدور و بزرگان بر زبر آن نشینند چنانکه
مولوی معنوی گفته گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی بلطف بعد ازین بر عرش نه تو چار بالش بر نیاز ظهیر فاریابی گفته واثق
مشو بعمر که در خواب غفلت است آنکس که چار بالش ارکانش متکاست شیخ سعدی گفته در آن حرم که نهندش چهار بالش
عزت جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را دویم کنایه از دنیاست باعتبار چار رکن شیخ نظامی گفته چو در چار بالش
ندیدم درنگ نشستم در این چار دیوار تنگ واین بیت بمعنی اول انسب است و چهار دیوار تنگ کنایه از عناصر اربعه میباشد
و آنرا چار بند نیز گویند چنانکه شیخ نظامی گفته برون جست ازین گنبد چار بند فرس راند بر هفت چرخ بلند چار پای بند
کنایه از عناصر اربعه است که آدمی مجموعهٔ آنست چنانکه حکیم سنائی گفته با چنین چار پای بند بود سوی هفت آسمان شدن
دشوار چار پهلو شدن کنایه از بسیار خوردن و بر پشت خوابیدن چار تا و چار تاره کنایه از عناصر اربعه باشد
و آنرا چار گوهر نیز گویند چار دیوار کنایه از چار حد دنیاست و آنرا چهار سو نیز خوانند چار ماه و چار شش ستاره
کنایه از چهار نعل دست و پای اسب که هر نعلی شش میخ دارد چنانکه شاعری گفته پر ماه و پر ستاره شود هر زمان زمین زان چار
شش ستاره که در چار ماه او است چار کاسه و چار کامه کنایه از اسب تیز رو و رهوار باشد و آنرا چابکی نیز خوانند چنانکه حکیم خاقانی
گفته ساقیا اسب چار کامه بران تا رکاب سه گانه بستانیم چار گوشه و چهار گوشه کنایه از دو چیز است اول تخت بود که آنرا
بابات و گاه نیز گویند و بتازی سریر خوانند چنانکه اثیرالدین گفته آنرا که چار گوشه عزلت میسر است کو پنج نوبه زن که نه هفت
کشور است دویم کنایه از تابوت است شیخ نظامی گفته در گوشه نشست و ساخت توشه تا کی رسدش چهار گوشه چهار مادر
کنایه از عناصر اربعه است چنانکه حکیم خاقانی گفته بودند تا نبود وجودش درین سرا این چار مادر و سه موالید بینوا چاشت
دادن کنایه از طعام دادن گاه ظهر و کنایه از سیر کردن چیزی چنانکه مختاری گفته وهی فتنه را گاهی ز خشم چاشت دهی مرگ را
گاهی از جور شام چاشنی دل کنایه از سخن خوب و لطیف بود چالشگر کنایه از سه چیز است اول از خرامنده است
دوم شخص کثیر الجماع باشد سیم مبارز و دلاور بود و مبارز یکه خرامان بجنگ رود چپ دادن کنایه از دو چیز است اول کنایه
از دنیا و فریب دادن بود چنانکه مولوی معنوی گفته گر بپایان گیرد اینجا کش مر آنرا گر نخواهی خوش تو صیادی ما صیدت
چگونه چپ دهی ما را دویم کنایه از ترک دادن و طرح نمودن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته بسیار نگر در چپ و راست دلم
چپ داد تباز او تراخواست دلم چپ شدن کنایه از منحرف گردیدن و نقیض گرفتن باشد چنانکه ظهوری گفته از چشم
هوس عیش و طرب افتاده است بار است روان زمانه چپ افتاده است چتر آبگون کنایه از آسمان باشد چتر زر و
چتر زرین کنایه از آفتاب باشد چتر روز کنایه از آفتاب چتر سیمابی و چتر سیمین کنایه از ماه باشد چرخ
پر اختر بمعنی آسمان و کواکب و کنایه از دف که دایره گویند و در گرداگرد آن حلقها و صورتهاست وقتی در صفت بزم
و از آلات بزم کنایتی رفته آن چرخ پر اختر نگر و آن اختر بی مهر نگر آن حلقه و چنبر نگر صد حلقه دور چنبرش چراغ

چراغ چشم کنایه از فرزند و محبوب عزیز چراغ سپهر کنایه از ماه و آفتاب و ستارها باشد چراغ مغان
کنایه از شراب صاف بود چرب پهلو کنایه از کسی است که مردم از و فایده و منفعت یابند چراب خور کنایه از عیش
و نعمت باشد چرب دست کنایه از تیزدست و شیرین کار باشد چنانکه شیخ نظامی گفته کمر بندد و چرب دستی کند بصد
مهر مهمان پرستی کند حکیم خاقانی گفته از استخوان فیل ندیدی که چرب دست هم پیل سازد از پی شطرنج پادشاه چرب زبان
و چرب گو کنایه از دو چیز است اول کسی باشد که بسخنان خوش دل مردم بجانب خود راغب سازد چنانکه شیخ نظامی گفته همان
چرب گو مرد شیرین گذار چنین چربی انگیخت از مغز کار دویم کنایه از چاپلوسی و فریبنده بود شیخ نظامی گفته فسانه بود خسرو در
نکوئی فسونگر بود وقت چرب گوئی چربی کنایه از لینت و نرمی و ملایمت در رفق و مدارا باشد چنانکه شیخ نظامی گفته بچربی
توان پای روباه بست بخرما دهد طفل چیزی ز دست چربیدن کنایه از غالب شدن و افزون گشتن و برسر آمدن بود چنانکه مولوی
معنوی گفته سجده کردند و بگفتند ای خدیو که یکی کرت بما چربید دیو چرخ تیزرو کنایه از اسب تند رفتار چست و چالاک باشد
چنانکه ابوالفرج رونی گفته آباد بر آن چرخ تیزرو که نورد سراپای او بچین هم زور چو شیر آتش برکتف هم داغ چو گور آتش بر سرین چرخ
دولابی و چرخه آبنوس کنایه از آسمان باشد چنانکه جامی گفته فغان زین چرخ دولابی که هر روز بچاهی افکند ماه دل افروز چرخ
ترسا جامه چرخ کبود و چرخ کندناگون کنایه از فلک اول باشد چرخ زرین کاسه کنایه از فلک چهارم است چرم
گور کنایه از زه کمانست چنانکه شیخ نظامی گفته چو بر شاخ آهو کشد چرم گور بدوزد سر مور بر پای مور چشم براه داشتن
کنایه از انتظار کشیدن باشد چشم بر زمین افکندن کنایه از دو چیز است اول کنایه از سجده کردن باشد دوم فرو نگریستن
بود خواه از شرم خواه از تواضع خواه از اندوه چشم بی آب کنایه از بی شرم و بیحیا باشد چنانکه خواجه حافظ گفته شوخی نرگس
نگر که پیش تو بشکفت چشم دریده ادب نگاه ندارد چشم زدن کنایه از پنج چیز است اول کنایه از بیدار بودن نخسبی چند خواب
خواهی کرد چشم زن از هجوم عیاران نقب در خانمان خفته زنند دزد خالی رود ز بیداران دویم کنایه از ترسیدن باشد
چنانکه امیر خسرو گوید بباید چشم زد زان شیر نخچیر که او چشم تو زد از ناوک تیر هم او گفته سنان نیزه تیزت که اختر چشم زد از وی ز رفعت
برتر از اوج فلک یک نیزه بالا شد سیم اندک زمان است استاد گفته یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم ترسم که نگاهی کند
آگاه نباشم چهارم اشارت کردن را گویند پنجم شرم کردن را خوانند چشم سوزن و چشمه سوزن کنایت از غایت تنگی و تنگ
چشمی است چشم شب کنایه از ماه و ستاره بود چشم کردن کنایه از چشم زخم رساندن باشد چشم گرم کردن کنایه از خواب
کردن بود چنانکه حکیم فردوسی گفته فرود آمد از بارگی شاه رزم بدان تا کند بر گیا چشم گرم چشم گشته کنایه از احول باشد
چشمه آتش فشان چشمه خاوری چشمه سیماب ریز چشمه گرم کنایه از آفتاب باشد چنانکه شیخ نظامی گفته سنان
سکندر در آن داوری سبق برد بر چشمه خاوری چشمه ماهی شد کنایه از رفتن آفتاب به برج حوت چشمه روشن کنایه از
آفتاب عالمتاب است چنانکه گفته اند چو ناپدید شد از چشم چشمه روشن دراز گشت شب دیر باز را دامن چشمه نوربخش کنایه از دو
چیز است اول کنایه از آفتاب دویم کنایه از آب حیات بود چشمه نوش کنایه از دو چیز است اول کنایه از آب حیات
دویم کنایه از دهان معشوق چکیده خون کنایه از می انگوری باشد چنبر مینا کنایه از آسمان باشد چوگان
سنبل کنایه از زلف معشوق باشد چوگانی کنایه از اسبی باشد که در چوگان بازی خوب بگردد چنانکه سلمان ساوجی گفته
چون بمیدان میرود بر جنگ چوگانی سوار گوی خورشید از بر گردون بچوگان میبرد چهار بالش و چهار بالشت کنایه از سه
چیز است اول مسندی باشد که پادشاهان و صدور و وزرا بر آن نشینند چنانکه شیخ سعدی گفته در آن حرم که نهند چهار
بالش عزت سر آستان نرسد خواجگان صدرنشین را ظهیر فاریابی گفته ماه را بر چهار بالش چرخ نوبه ملک پنجگانه زند دویم

کنایه از عناصر اربعه باشد سیم کنایه از دنیاست باعتبار چهار رکن **چهار زبان** کنایه از چشم و بینی و گوش و دهن باشد
چهار دیوار جهان **چهار آخور سنگین** **چهار گلخن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از چهار حد جهان باشد دوم کنایه از عناصر
اربعه باشد **چهار دریچه** کنایه از دو چیز است اول کنایه از چهار عنصر است دوم کنایه از کسی باشد که بر یک سخن نماند **چهار کرکس** کنایه
از چهار عنصر است **چهار گوشه** کنایه از دو چیز است اول کنایه از تخت باشد و آنرا تابوت و گاه نیز گویند و بتازی سریر خوانند
و امثال آن در ذیل لغت چهارگوشه در فصل جیم عجمی از باب الف مرقوم گشت دویم کنایه از تابوت است چنانکه شیخ نظامی گفته در گوشه
نشست و ساخت توشه تا کی رسدش چهارگوشه **چین بچهره آوردن** کنایه از مخالف شدن و روی درهم کشیدن
باشد **چیره دست** کنایه از سرکش است **خاتون جهان** و **خاتون یغما** و **خایه زر** و **خایه زرین** کنایه از آفتاب بود
چنانکه خواجه عمید لومکی گفته فرموده بخاتون جهان از شب و روز دو خادم چالاک لقب رومی و هندی شیخ نظامی گفته چو
خاتون یغما بخلخال زر زخرگاه خلوت برآورد سر حکیم خاقانی گفته زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح کرد درین سبز
طشت خایه زرین غراب **خاتون خم** کنایه از شراب است **خاتونان شبستان سپهر** کنایه از آفتاب و زهره است
خواجه هفت بام کنایه از زحل است چنانکه حکیم سنائی گفته کمر بندگی بسته مدام خواجه هفت بام همچو غلام **خار در راه شکستن**
کنایه از دو چیز است اول کنایه از محافظت کردن بود چنانکه شیخ نظامی گفته مرا تا خار در ره می شکستی کمان در کار ده ده می شکستی
چو کارم را برسوائی فکندی سپر بر آب رعنائی فکندی دویم کنایه از مهم مشکل پیش مردم نهادن باشد **خار نهادن**
کنایه از دو چیز است اول کنایه از جفا کردن بود دویم کنایه از نافرمانی کردنست **خاک انداز** کنایه از دو چیز است اول کنایه از ساحره
باشد دویم کنایه از پارچه بود که در گرد شامیانه و امثال آن کشند و بهندی آنرا جهالر گویند **خاک بودن** کنایه از متواضع
بودن باشد و آنرا خاک باش و خاکی نهاد نیز گویند چنانکه شیخ سعدی گفته چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم که رحمت برآن
خاک باد **خاک بیز** با کاف موقوف است در اصطلاح کنایه از شخصی بود که برای حصول مقصود طلب مطلوب بکارهای سخت و
حرفهای پست اقدام نماید چنانکه شیخ نظامی گفته من آن خاک بیزم بغربال رای که بستانم باز برم بجای **خاک بیمار** کنایه از زر باشد
و آنرا آتش فسرده نیز گویند چنانکه حکیم خاقانی گفته زر چیست جز فسرده خاکی بیمار بلکه مرده **خاک تاریک** کنایه از قالب بشر است
خاکدان و **خاکدان دیر** و **خاکدان کهن** و **خانه ششدر** و **خانه غول** کنایه از دنیا باشد **خاک رنگین** کنایه از سه چیز است
اول کنایه از طلا و نقره بود دویم کنایه از گلشن است سیم کنایه از آدمی باشد **خاک زدن** کنایه از جاروب کردنست
خاک و آب کنایه از قالب آدمی باشد **خاکی کردن** کنایه از بندگی کردن بود چنانکه شیخ نظامی گفته فرستاده چون دید
آن خشمناکی برجست پای خود را کرد خاکی **خام کردن** کنایه از محو کردنست چنانکه نظامی گفته خام کن پخته تدبیرها عذرپذیرنده تقصیرها
خامه زرین کنایه از خطوط شعاعی آفتاب بود **خانه بره** کنایه از برج حمل است چنانکه حکیم خاقانی گفته شرف شمس جان بره
نیست شرف شمس بجز او قسم است **خانه آفت ریز** کنایه از دنیا و حوادث دنیاست **خانه باد** کنایه از برج جوزا و برج
میزان و دلو است **خانه باز** کنایه از قمارباز است **خانه برانداز** کنایه از معشوق است چنانکه خواجه حافظ گفته حالیا خانه برانداز
دل و دین من است تا هم آغوش که میباشد و همخانه کیست **خانه پنج در** کنایه از دماغ باشد باعتبار حواس خمسه حکیم سنائی
گفته حسیت آنکه پنج در دارد روح عقلی یکی گذر دارد خانه پنج در منافق راست خانه یکدری موافق راست **خانه بدوش** کنایه از
مفلسی که خانه و اسباب زندگانی نداشته باشد و هرجا که شب رسد بخوابد تمکین شیروانی گفته از تهمت طعنم چو ازین شهر برآ زاهد
زتو این خانه که من خانه بدوشم **خانه دل** کنایه از کعبه معظمه است **خانه روشن کردن** کنایه از آخر شدن چنانکه چراغ گاه
خاموش شدن روشنی میفزاید و خاموش میشود **خانه فردا** کنایه از عقبی باشد **خانه فروش** کنایه از تارک دنیا بود

خانه فروشی کنایه از عرض تجمل و پیان برگ و سامان چنانکه حکیم خاقانی گفته عشق یکسترد نطع بای فروکوب هان خانه فروشی مکن
آستین برفشان **خانه کن** کنایه از مدبر ناخلف است چنانکه شیخ سعدی گفته خراب کند شاهد خانه کن برو خانه آباد گردان
زن زن **خراس** خراب و خرگاه سبز و خرگاه کاو پشت و خرگاه مینا کنایه از خردل باشد **خردل** با اول مفتوح ثانی
زده و دال مکسور کنایه از نامرد و ترسنده بود **خرده دان** کنایه از باریک بینی است **خرده کافور** کنایه از ستاره بود
چنانکه عمید لوبکی گفته در شمامه خورده کافور چو باز شد عنبر تر کاروان بر کاروان آمد پدید دیگری گفته روی زمین بخورده
کافور شد نهان **خرده گیر** کنایه از عیب گیر باشد چنانکه شیخ سعدی گفته یکی خرده بر شاه غزنین گرفت که حسنی ندارد ایاز
ای شگفت **خرده مرده** ریزه ریزه را گویند **خر در خلاب راندن** کنایه از کاری بی نفع که احتمال ضرر داشته باشد انوری
گفته کاو پا اندر میان دار و مران خر در خلاب **خرگاه ماه** کنایه از هاله دور ماه باشد و آنرا خرمن ماه نیز گفته اند چنانکه ظهیر فاریابی
گفته ای کرده گرد ماه ز شب خرمن کریان ز حسرت تو چو باران من **خر کمان** کنایه از سه چیز است اول کنایه از کمان بلند
باشد دوم کنایه از کار بیفایده بود سیم کنایه از کار دشوار است **خرمن گدا** کنایه از گدای خوشه چین **خروس طاوس دم**
کنایه از صراحی شراب باشد چنانکه گفته شده صراحی خروسی است طاوس دم **خریدار گیر** کنایه از چیزیکه رواج و رونق داشته باشد
و زود خریده شود **خری بر بام برده را فرود آوردن** کنایه از آنست که کسیرا عزت دهند و از اندازه تعدی کند دوباره او را
از منصب معزول و از عزت ذلیل نمایند چنانکه شیخ نظامی گفته بنادانی خری بردم درین بام بدانائی فرود آرم سرانجام
خس بدهن گرفتن کنایه از عجز کردن و امان خواستن باشد و سبب این امر آنست که کفار هندوستان کاو را می پرستند
و بر این عقیده اند که کشنده کاو مستوجب در جهنم خواهد بود و هرگاه کفار هند بر جماعت غالب آیند آن جمع مغلوب خس را بدهن میگیرند
باین معنی که ما حکم کاو داریم لهذا هندوان بر او حربه نمی اندازند و او را نمی کشند **خس پوش** کنایه از امر قبیحی باشد
که آنرا خواهند که بحسنات اصلاح دهند **خسرو تارم** **چارم** و **خسرو خاور** و خسرو سیارکان و خشت زر و خشت
زرین کنایه از آفتاب باشد **خسرو هشتم بهشت** کنایه از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم است **خشت
در کالبد درست آمدن** کنایه از تدبیر درست است شاه را این فریب چیست آمد خشت در کالبد درست آمد **خشت زر** کنایه
از آفتاب است **خشک آخر** کنایه از قحط سال است **خشک آوردن** کنایه از سکوت کردن بود از غایت اعیای دماغ
خشکی مولوی معنوی گفته مستی فزود اندر سرم خامش کنم خشک آورم خواهی تمامش بشنوی امشب برو فردا بیا **خشک
باختن** کنایه از کرو باختن است و در بعضی از فرهنگها مرقوم است که ما یعرف خود تمام در بازد **خشک جان** کنایه از مردم
مجروح و بی فضل باشد چنانکه مجد همگر گفته این خشک جان نثار سر خاک هر دو باد کاشعارشان چو آب روان آمد از تری و در بعضی
از فرهنگها کنایه از شخصی است که عاشق نباشد و محروم بود از یاد دوست **خشک جنبان** در اصطلاح کسیرا گویند که حرکات
بی نفع و فایده کند چنانکه حکیم سنائی گفته اندرین ره نماز روحانی زان نکوتر که خشک جنبانی نپذیرد نماز بار خدای خشک
جنبان بود همیشه گدای مولوی معنوی گفته است چون حدث کردی تو ناگه در نماز گویدت سوی طهارت رو بتاز در نرفتی
خشک جنبان مثنوی خود نمازت رفت بنشین ای غوی **خشک دامن** کنایه از پاک دامن و نیکوکار بخلاف تردامن **خشک
دهان** کنایه از روزه دار و صایم است چنانکه مولوی معنوی گفته گوئی که می بسوزم و آتش همی زنی مخمور را چو خشک دهان میکنی
مکن **خشک ریش** و **خشک ریشه** کنایه از دو چیز است اول کنایه از خشکی بود که بر روی جراحت بسته شود چنانکه سیف اسفرنگی گفته
با خشک ریش تیز فلک تن نهاده ایم وز زخم گاه حادثه مرهم گشاده ایم ضیاءالدین فارسی گفته نه دشمنت ز حوادث ببرگ
باز رهد نه خشک ریش اجل به شود به شما کند دوم کنایه از بهایم بود چنانکه اگر گویند که فلان خشک ریش میکند اراده آن باشد

که بهانه همی‌نماید چنانکه حکیم انوری گفته خشک ریشیت کند فلک بپذیر تا شوی خشک تر چو حوت و حمل استاد گفته نه شان زود زدن
ترسن و نه از مصادره بیم نه خشک ریش نه بیم از پیاده و زندان خشک سر و خشک مغز کنایه از دو چیز است اول کنایه از دیوانه
و سودائی مزاج باشد و آنرا کله خشک نیز خوانند دویم کنایه از بیهوده گوی و بیهوده کار بود خشک شانه کنایه از مردم متکبر و
ممسک باشد چنانکه مولوی معنوی گفته بهانهای میندیش و عذر را بگذار مرا مگیر ز بالا و خشک شانه مکن خشک عنان کنایه از
مرکبی که فرمان بردار نباشد و سرکشی کند خشن پوشیدن کنایه از منافق بودن و نفاق کردن خفت و خیز کنایه از دو چیز است
اول کنایه از آهستگی و بتدریج باشد چنانکه استاد گفته دولت تیز رستخیز بود دولت آن به که خفت خیز بود خلخال زر کنایه
از آفتاب بود و نام شهریست قریب بگیلان خماهن گون خم لاجورد کنایه از فلک باشد و آنرا خرگاه لاجورد نیز خوانند چنانکه حکیم
خاقانی گفته این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت شد سیاه آهن پوش از دود دل در وای من خم دادن کنایه از رد و دفع
کردن بود چنانکه حکیم انوری گفته شاهی که چو گردند قران پیک و دستش البته کمان خم ندهد حکم قضا را خم دان و خمخان
با اول مضموم کنایه از دو چیز است اول کنایه از شرابخانه باشد دویم کنایه از داش خشت پزی است خنبرهٔ دود ناک
کنایه از آسمان کبود باشد خنجر زر و خنجر زرفشان کنایه از دو چیز است اول جائیست که در آنجا مسخرها بهزل و مذاق میکرده باشند
دویم کنایه از لب و دهان معشوق باشد خندهٔ جام و خندهٔ می کنایه از پرتو شراب است چنانکه خواجه حافظ گفته عکس
روی تو چو در آینهٔ جام افتاد عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد خندهٔ زمین کنایه از سبزه و گل و لاله و ریاحین باشد
شیخ نظامی گفته ز شیران بود در بهاران نوا بخندد زمین تا بگرید هوا خندهٔ شب کنایه از روشنائی سحر است
خندهٔ صبح کنایه از طلوع آفتاب است چنانکه حکیم خاقانی گفته خنده شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب خندهٔ زهر
آلود کنایه از خنده که از روی قهر باشد و آنرا خندهٔ خون آلود نیز گویند چنانکه جمال الدین عبد الرزاق گفته برغم حاسد و بدخواه
پیش دشمن و دوست چو صبح خنده زنم خندهای خون آلود خندهٔ شیر و مستی پیل کنایه از بروز غضب باشد نه از ظهور فرح
و هزل حکیم سنائی گفته خنده و مستیم تاویل است خندهٔ شیر و مستی پلیست خندهٔ گریستن کنایه از گریه شادی و طرب است
و همچنین گریه خندیدن کنایه از خنده ایست که از روی حسرت و ضجرت آید حکیم سنائی گفته خنده گریند عارفان از تو گریه
خندند واقفان از تو خنک زیور در اصطلاح اسب ابلق را گویند مسعود سعد سلمان گفته آن لعبت کشمیر و سرو کشمر
چون ماه دو هفته در آمد از در با زیور گردان کارزاری با مرکب تازی و خنک زیور خنک شباهنگ کنایه از دو چیز است اول
کنایه از براق باشد دویم کنایه از قمر است خنک و لوک با اول مکسور این کلمه از توابع اند و در اصطلاح از کسی اطلاق کنند که در جمیع
چیزها عاجز باشد و هیچکار از او بر نیاید چنانکه مولوی معنوی گفته خانه تنگ و در آن جان خنک ولوک کرد تا ویران کند خانهٔ ملوک
خنک ولوکم چنین اندر رحم نه مهه گشتم شد این نقلان بهم خواب جاوید کنایه از مرگ است که بیداری ندارد خواب
خرگوش کنایه از غفلت است چنانکه حکیم انوری گفته خواب خرگوش بد اندیش تو خود چندان است کابن سیرین قضا دم نزند
در تاویل خوابستان کنایه از جای خواب بود و آنرا شبستان نیز خوانند و کنایه از قبرستان نیز هست خوابگاه غول
کنایه از دنیا باشد خواب نادیده کنایه از پسران نابالغ باشد چنانکه استاد فرخی گفته زندگان خواب نادیده مصاف اندر
مصاف مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار خوانپایه کنایه از دستار خوان است چنانکه حکیم خاقانی گفته مصطفی پیش خلایق
فکند خوان کرم که مگس ران وی از شهپر عنقا پسند عیسی از چرخ فرود آید و ادریس ز خلد کاین دو را زله ز خوانپایه طاها بپسند
خواجه اختران کنایه از آفتاب و مشتری باشد شاعر گفته خواجهٔ اختران غلام تو گشت خواجهٔ سپهر و خواجهٔ زر کنایه
از آفتاب بود خوار زری کردن کنایه از دو چیز است اول کنایه از زیانکاری کردن باشد دویم کنایه از دشنام بود خوانچهٔ زر

کنایه از آفتاب است و آنرا خوانچهٔ سپهر نیز گویند **خوان یغما** کنایه از خوانی باشد که بزرگان فراز کنند و صلای عام در دهند
چنانکه خواجه حافظ گفته فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را **خودپرست** کنایه
از متکبر بود چنانکه شیخ سعدی گفته چو بام بلندش بود خودپرست کند بول و خاشاک بر بام پست **خود در آرسن کردن** کنایه
از محبوس ساختن است **خورد دستان** با اول مفتوح و واو معدوله کنایه از شاخه درخت و نهال و بوته ریاحین است
که نورسته بود و نیک نازک و باطراوت باشد و آنرا بهندی نولاسی خوانند **خورشید سوار** کنایه از سه چیز است اول
کنایه از مردم صبح‌خیز باشد دوم مقربان پادشاه را گویند سیم کنایه از فرشتگان بود و بعضی گویند آنانکه وقت کرما سوار میشوند
چنانکه شیخ نظامی گفته سایه خورشید سواران طلب رنج خود و راحت یاران طلب **خوش انگشت** با واو معدوله کنایه از
مطرب و سازنده بود چنانکه حکیم ازرقی گفته کامران و کامیاب و شاد باش و دیرزی زی خوش انگشتان نوش و زی پری‌رویان
نگر **خوش بوزی** با واو معدوله کنایه از بوسه دادن باشد چنانکه حکیم سنائی گفته کرده از عدل و بدلسوزی گرگ با جان خویش
خوش‌بوزی **خوش شکنار** کنایه از محبوب و معشوق بود چنانکه مولوی معنوی گفته من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و
رحمت اندر کنار بختم وان خوش‌شکنار با من **خوشکام** با کاف عجمی مفتوح کنایه از اسب خوش‌رفتار بود چنانکه مجد همگر گفته
جهانبانان که اجرمهند ورا فرمان بر درهند شب و روز رش و خوشکام ندیکی اشهب یکی ادهم **خوش نمک** کنایه از مردم
نمکین است **خوشهٔ چرخ** و **خوشهٔ سپهر** کنایه از برج سنبله است **خوشه در گلو آوردن** کنایه از غله باشد که نزدیک
به بار آوردن خوشه شده باشد **خوگر** کنایه از الفت گرفته باشد چنانکه شیخ نظامی گفته بمردم درآمیز اگر مردمی که با آدمی خوگر است
آدمی **خون** کنایه از دو چیز است اول معروف است دوم کنایه از کشتن باشد چنانکه اگر کسی گوید که فلان خون کرد یعنی کسیرا کشت
حکیم اسدی گفته بزنهار شه گر بیائی کنون نخواهمش نخواهم تراز و نخون **خونی** کنایه از قتال و سفاک باشد **خون
جام** و **خون خام** و **خون خروس** و **خون خم** و **خون رز** کنایه از شراب انگوری باشد چنانکه شیخ نظامی گفته مگر چون
برافروزد آتش زجامم شود کار رمانپخته زان خون خام **خون بط** و خون جام کنایه از شراب بود **خون جگر** کنایه
از غم و غصه و اندوه بود **خون جهان** کنایه از سرخی شفق باشد **خون خروس** و **خون خم** کنایه از شراب است
خون دل کنایه از سختی باشد که دل را شور دهد **خون دل بناخن رسیدن** و **خون دل در ناخن آوردن** کنایه از دو چیز است
اول کنایه از گریه کردن باشد دوم کنایه از سینه خراشیدن بود حکیم خاقانی گفته بناخن رسد خون دل بحر و کان را که هر
معدنش معدن و نعمان نماید **خون دل خاک** کنایه از لعل و گلها باشد چنانکه شیخ نظامی گفته خون دل خاک زبحران نهاد در جگر
لعل جگرگون نهاد **خون رز** شراب بود **خون سیاوشان** کنایه از دو چیز است اول کنایه از روشنائی صبح باشد دوم کنایه
از سرخی شفق باشد **خوی از بغل روان شدن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از شرمنده شدن بود دوم کنایه از مشقت
باشد **خویشتن دار** کنایه از دو چیز است اول کنایه از آسوده و خوش و فراغت باشد دوم کنایه از کسی باشد که در گفتن سخن
حق ملاحظه نماید بکان زبانی که بدو رسد **خیال پرستان** کنایه از ارباب نظم و نثر و عاشقان دل زدست داده **خیره‌دست**
کنایه از مردم سرکش **خیره‌کش** کنایه از ظالم و بیباک شیخ سعدی گفته جهان‌سوز و بیرحمت و خیره‌کش ز تلخیش روی جهانی
ترش **خیمه در خرابی زدن** کنایه از سه چیز است اول کنایه از بیقرار گشتن بود دوم کنایه از سفر کردن باشد سیم کنایه از
بیباک و بیشرم بودن است **خیک درید و خر فتاد** کنایه از آنست که کار گذشته اصلاح نخواهد یافت چنانکه شیخ نظامی گفته
یکباره دلش زپا درفتاد هم خیک درید و هم خر افتاد **دادار کردن** کنایه از بر داشتن و مدارا کردن بود **دار ششدر** و **دونگاه**
و **دیو ستور** و **دامگاه گرگ** کنایه از دنیا باشد چنانکه خواجو گفته برو ترک این دار ششدر بگو بیاد ست زین چار ره سر بشوی و رس

زرّین کنایه از هلال ماه نو است **داغ ملبندان** کنایه از نشانی که در پیشانی از کثرت سجده بسیار بهم رسد **داغ گازران**
کنایه از نشانیست که از بلادر در کنار پارچه کنند و بشستن دهند تا غلط نشود **داغ شدن** کنایه از سه چیز است اول کنایه از
عیب دار شدنست دویم کنایه از شهرت یافتن باشد سیم کنایه از کهنه شدن بود و از امینیت که کهنه را داغ‌شینه گویند **دامن
باغی گرفتن** و **گوشهٔ باغی گرفتن** کنایه از خلوت گرفتن و گوشه‌نشینی و عیش و عشرت **دامن بدندان گرفتن** و **دامن
بدندان کردن** کنایه از عجز و فروتنی است و در فرهنگها بمعنی تیز گریختن مرقوم است چنانکه امیر خسرو گفته ولش ز خار غم در دامن
آویخت خرد دامن بدندان کرد و بگریخت شیخ سعدی گفته بغالب تر از خود مینداز تیر چو افتاد دامن بدندان بگیر حکیم سوزنی
گفته او سگان ما کرد نان من پیش او بر بهر زمان دلهادوان ز دندان کنشان دامن بدندان دیده‌ام **دامن بر فشاندن** کنایه
از ترک نمودن باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته جان فشان و راد زی راه کوب و مرد باش تا شوی باقی چو دامن بر فشانی زین دمن
دامن خشک کنایه از دو چیز است اول کنایه از دامن خالیست دویم کنایه از صلاح باشد **دامن خورشید** کنایه از دو چیز است
اول کنایه از آسمان چهارم باشد دویم کنایه از روشنی خورشید بود **دامن در پای افتادن** کنایه از گریختن از روی اضطراب
و اضطرار باشد **دامن کشیدن** کنایه از اجتناب نمودن و اعراض کردن بود از چیزی **دامن گیر** کنایه از مدعی باشد
دانه چیدن کنایه از دو چیز است اول کنایه از سجده کردن باشد دویم کنایه از گدائی نمودن بود **دانه کردن** کنایه از پراکنده
و پریشان کردن باشد **داو نیافتن** کنایه از نانشستن نقش بمراد باشد چنانکه ظهوری گفته بجام بزم عیش غم داو نیافت
در عرصهٔ غم بغیر غم داو نیافت داغ تو اگرچه نقش بسیار نشاند تا درد دلم نگردد کم داو نیافت **دختر آفتاب** کنایه از شراب انگوریست
و آن را دختر رز نیز گویند چنانکه حکیم خاقانی گفته دختر آفتاب ده در تتق سپهرگون گشته ز زهرهٔ فلک حامله هم بمشتری **دختر خم** کنایه
از شراب است **دختر رز** کنایه از دو چیز است اول کنایه از شراب انگوری بود چنانکه خواجه حافظ گفته دوستان دختر رز توبه
ز مستوری کرد شد بر محتسب و کار بدستوری کرد دویم کنایه از انگور است حکیم انوری گفته دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی مدتی
شد که بر آونگ سرش در کنب است **دختر روزگار** کنایه از حوادث است **دخمهٔ زندنیان** کنایه از زمین است **دخمهٔ
فیروزه** کنایه از آسمانست **در آب فرو شدن** کنایه از نابود شدن و معدوم گردیدن بود چنانکه خواجه عبید زاکانی گفته زهی
حیدر دلی کز روی مردی باب اندر فرو شد نام رستم **دراز دستی کردن** کنایه از ستم کردن و غارت نمودن و تسلط
کامل داشتن بود چنانکه شیخ نظامی گفته پای سخن را که دراز است دست سنگ سراپرده او سر شکست **دراز شمشیر** کنایه از تیغ زن
چست و چالاک است **دراز کار** کنایه از شخصی بود که مرتکب کارهائی شود زیاده بر مرتبه خود و متکلم بسخنان لاف و گزاف گردد چنانکه
رضی الدین گفته دراز کار بود کر بکسوت گلی تاج و تخت کند میل رای پیر و گدا **در آستین کردن** کنایه از تصرف کردن
و ملک خود دانستن باشد **در افتادن** کنایه از خصومت و نزاع کردن باشد **در انگشت آوردن** کنایه از حساب کردن باشد
چنانکه شیخ نظامی گفته جواهر نه چندانکه اورا دبیر بیارد در انگشت یا در ضمیر **در بار کمان رفتن** کنایه از در آمدن بود بکشیدن
کمان چنانکه هاتفی گفته چو در بار چاچی کمان رفت شاه تو گوئی که در برج قوس است ماه **در پای افکندن** کنایه از اهمال و
تعطیل کردنست **در پای پیل انداختن** کنایه از رنج و مشقت کشیدن باشد **در پر سیمرغ وطن ساختن** کنایه از معدوم
شدن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته داد درین دور برانداخته است در پر سیمرغ وطن ساخته است **در پس زانو نشستن** کنایه
از تفکر و مراقبه بود **در پشم شدن** پنهان داشتن و پوشیدن چیزی **درج تنگ** و **درج دُر** کنایه از دهان معشوقست
در جوال شدن کنایه از فریب و دغا خوردن باشد چنانکه انوری گفته دین طرفه که از آزموده صد بار ترا هم باز بعشوه در جوال
تو شدم **در خم کمان کشیدن** کنایه از محنت و گرفتاری بود که نجات از آن بصعوبت باشد **در خود گریختن** کنایه

از گرد آوری خویشتن باشد **درخون شدن** کنایه از قصد کشتن بود چنانکه مختاری گفته مردمان از رشک درخون من سکین شوند چون
بحال عشق او یا د من سکین کنند **دُرریختن** با اول مضموم کنایه از دو چیز است اول کنایه از سخنان خوب بود دوم کنایه از گریه کردن
باشد **در زبان داشتن** کنایه از آنست که سخنان نا لایق در حق او میگویند چنانکه ظهوری گفته افسوس که گوشواره پندترا از
گوش کشیده در زبانش دارند **در زیر کردن** آشکار شدن پنهان **در سر شدن و سر نشدن** کنایه از هلاک شدن در برزگی و سروری
یافتن چنانکه حکیم سنائی گفته هیچکس چون تو تاجور نشدند همه در سر شدند و سر نشدند **در سفتن** کنایه از سخن نغز گفتن و
ازالهٔ بکارت کردن بود چنانکه شاعر گفته نو شخندی که چون سخن گفتی عقل پنداشتی که در سفتی شیخ نظامی در باب معنی
دوم گفته در نا سفته را گر سفت باید سخن در گوش دریا گفت باید هم گفته هر ترانه ترانه میگفت هر نسفته دری دری می سفت **در**
عرق شدن کنایه از خجلت کشیدن باشد **در عوزگی موز گشتن** کنایه از بمراد نارسیدن و ضایع ناشدن باشد چنانکه ظهوری گفته
خوش ظهوری بنجام جوشیها کرد در عوزگی موز مرا **در فلان گریختن** کنایه از پناه بردن بدو باشد **در لوزینه سیر خوردن**
در لوزینه سیر دادن کنایه از دو چیز است اول کنایه از فریب خوردن بود چنانکه حکیم سوزنی گفته اندر ایام تو بر جان غروری روزگار
ناکسان کس شده خوردند در لوزینه سیر دوم کنایه از کار لیست که عیش کسی را منغص سازد چنانکه انوری گفته هر که در پیمان
تو در تو نماند چون پیاز انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر **در میان بودن** رهن و گرو بودن **در نخ افتادن** کنایه از آنست
که در مقام خرابی و استیصال کسی شوند چنانکه خواجوی کرمانی گفته فلک در نخ ما فتاده است سخت ندانم که تا چون شود کار بخت **در**
نورد نهادن کنایه از پنهان کردن و بی نام و نشان بودن **درون پرور** کنایه از صاحبدل و مجاهد بمعنی مربی کل
درون دار کنایه از منافق و کینه ور امیر خسرو گفته معتبر عالم و جاهل شده گرچه درون دار سیه دل شده **دروازه**
گوش کنایه از سوراخ گوش است **دروازه نوش** کنایه از دهان معشوق بود **دره آسمان** کنایه از کاهکشان که آنرا
بعربی مجره خوانند **در هزیمت بودن** کنایه از مغلوب بودن و خود را بصورت غالب نمودن باشد چنانکه شاعر گفته تو نیز اندر هزیمت
بوق میزن ز چاهی خیمه بر عیوق میزن **دریاکش** و دریا نوش کنایه از شراب خوریست که زود مست نشود چنانکه امیر
خسرو گفته در مجلس و همالت دریاکشند مستان چون دور خسرو آید می در سبو نماید حکیم خاقانی گفته تشنگانی که ز جان
مست شدند از می عشق دل دریاکش سرمست چو دریا پند هم گفته بس نه بزرخشا که آن دریاکشان سیم کش بر صدف گون
ساغر گوهر فشان افشانده اند **در یک تراز و دو من سنجیدن** کنایه از آنست که در یک مملکت دو پادشاه ممکن نباشد
چنانکه شیخ نظامی گفته جز این بابت هیچ دانسته نیست که در یک تراز و دو من راه نیست **دستارچه ساختن**
کنایه از هدیه دادن و استمالت کردن باشد **دست از سر گرفتن** کنایه از بیرحمی و بی شفقتی نمودن باشد **دست**
افشان و دست افشاندن کنایه از دو چیز است اول کنایه از رقص کردن باشد چنانکه شرف شفروه گفته قد آن داری ای رعنا
که در رقص بدست افشان بخشی ملک پرویز مولوی معنوی گفته حضرت بنیست که در باغ کنون شاخ درخت مژده تو بشنید
از گل و دست افشان شد دوم کنایه از ترک دادن باشد هم مولوی معنوی گفته طبع سیر آمد طلاق او براند پشت بر وی
کرد و دست از وی فشاند **دست افگن** کنایه از سه چیز است اول کنایه از خادم باشد دوم کنایه از عاجز بود سیم کنایه از
یادگار است **دست انداختن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از شناوری کردن باشد دوم کنایه از تسخر نمودن بود **دست**
انداز کنایه از هفت چیز است اول کنایه از رقاصت بود دوم کنایه از گره زن باشد سیم تیرانداز را گویند چهارم کسی باشد
که دکه زند پنجم فرازکننده و صدر مجلس را گویند ششم شناور بود هفتم غارت و تاراج باشد **دست آویز** کنایه از چیزیست
که آنرا وسیله ساختن مدعای خود سازند **دست پاک** کنایه از سه چیز است اول کنایه از دست خالی و فقیر بود دوم کنایه

نیز بهر کاری دستگیر باشد سیم دستمال را خوانند دست برآورد و دست برآوردن کنایه از چهار چیز است اول کنایه از شفاعت و دعا
کردن باشد دوم کنایه از ترقی یافته است سیم کنایه از غالب آمده است چهارم کنایه از دعوی کرده باشد دست برد کنایه از
دو چیز است اول کنایه از بردن بازی باشد چنانکه حکیم فردوسی گفته بیا تا جهان را به بد نسپریم بکوشش همه دست نیکی بریم دوم کنایه از
قدرت باشد چنانکه شاعر گفته پیش از آن روز که بخت از وصل خوشحالم کند دست برد هجر می ترسم که پامالم کند دست بر ترکش زدن
کنایه از خود آرائی و آماده نمودن باشد دست بر دامان کنایه از چیز خوردن و پشیمانی و افسوس دست بر سر کنایه از ادبار
و تحیر باشد دست برون کردن کنایه از قطع کردن دست باشد چنانکه حکیم انوری گفته با چنین دست مراد دست
برون کن پس ازین گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز دست کندن و دست بدندان کندن کنایه از پشیمانی و افسوس خوردن است
دست بسته کنایه از دو چیز است اول کنایه از بخیل بود دوم کنایه از مصلی بود دست بشاخی زدن کنایه از یار نو گرفتن و مراد و
آرزو کردن باشد دست بپیش داشتن کنایه از منع کردن باشد چنانکه شیخ سعدی گفته بر طاوس بر اوراق مصاحف
دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش و در بعضی
از فرهنگها کنایه از گریه کردن و دست بدعا برآوردن مرقوم است چنانکه شیخ نظامی گفته دست چنین پیش کسی دارد که ما - ناری از این پیش
که دارد که ما دست خوش کنایه از زبون و زیر دست و عاجز باشد چنانکه سیف اسفرنگی گفته دستخوشان تواند پروکیان جنگ
وارو یکه و نواشان لب باز چو دل ایشان حزین حکیم ازرقی گفته عید را دستخوش مخش کز قیم ازو میوه و گل بخرا نیکو نه تخواهیم دیگر
دست دادن کنایه از سه چیز است اول کنایه از تیسیر و حاصل شدن بود دوم کنایه از بیعت کردن است این هر دو معنی را
بترتیب مرقوم مولانا لسانی گفته او نخواهد که بارباب جنون دست دهد ما در اندیشه وصلیم که چون دست دهد سیم کنایه
از رام شدن است و در بعضی از فرهنگها بمعنی مضبوط شدن نوشته اند دست در آستین داشتن کنایه از فارغ
بودن از کار هاست دست در آستین کردن کنایه از دست باز داشتن بود از کاری دست در کیسه زدن کنایه از
جوانمردی کردن باشد دست دست او دست یعنی مسلط است دست راست کنایه از وزیر اعظم باشد چنانکه
حکیم سنائی گفته ملک را از دست اینم و آنم من کنون دست راست سلطانم دست رنج کنایه از حرفه و پیشه کاری بود که بدست
کنند چنانکه حکیم فردوسی گفته یکی کاخ بد تارک اندر سماک نه از دسترنج و نه از آب و خاک و مزد کاری را نیز خوانند که بدست کرده
باشند چنانکه شیخ نظامی گفته دست خوش کس نیم از بهر گنج دست کشی میخورم از دسترنج شیخ اوحدی گفته زو چه رنجی که
دسترنج تو خورد گرگ بره برد چو خواهی کرد دست زن کنایه از دو چیز است اول کنایه از سرود گوی بود دوم کنایه از نادم باشد
دست شستن کنایه از ترک دادن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو بد دل شد این لشکر جنگجو بیار آب و دست از دلیران بشوی
دست شکسته کنایه از مردی معاش و هنر و مایه باشد دستک زدن کنایه از مطرب و سازنده بود دست گزیدن
کنایه از صدر مجلس است دستکش کنایه از دو چیز است اول کنایه از گدا باشد چنانکه شیخ نظامی گفته ساقی شب دستکش
جام تست مرغ سحر دستخوش نام تست کمال اسمعیل گفته ای دستکش تو این مقوس وی دستخوش تو این مقرنس دوم کنایه از
کسی باشد که دست کوران گرفته بهر جانب برد دست گشادن کنایه از جوانمردی و بخشش بود دست کشیدن کنایه از دست
دراز کردن باشد بطمع چنانکه حکیم انوری گفته با چنین دست مراد دست برون کن پس ازین گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز کنایه
از گدائی کردن هم باشد دست کلیچه کردن کنایه از گدائی کردن باشد چنانکه شیخ سعدی گفته ز دیگدان لئیمان چو دود
بگریزند نه دست کلیچه کند نهر ای کاسه آش دست کندن کنایه از دست گزیدن است دست گزار کنایه از مددکار باشد
دستمال کنایه از سه چیز است اول معروفست دوم کنایه از مندیل باشد سیم کنایه از گرفتار و اسیر و زبون است دست

دست مردی با تای بشناه فوقانی موقوف کنایه از یاری و مددکار باشد و با تای مکسور کنایه از قدرت و قوت است دست نشان
کنایه از کسی بود که او را بکاری نصب کرده باشند دست نمودن کنایه از اظهار قدرت کردن بود چنانکه حکیم انوری گفته یکی برخروشید چون
پیل مست سپر بر سر آورد و بنمود دست دست و پا زدن کنایه از دو چیز است اول کنایه از طلب کردنست بجد و جهد تمام دوم کنایه
از جان کندن بود دستیار کنایه از یاری دهنده است چنانکه استاد گفته نیست مردرماندگان فاقه را جز ایادی و عطایت دستیار
دست یافتن کنایه از ظفر یافتن و غالب شدن بود چنانکه شیخ سعدی گفته کنون دشمن بدگهر دست یافت سر دست مردی و جهدم
بتافت دف زدن کنایه از خواستن و گدائی کردن باشد دگ زدن کنایه از گدائی کردن بود دکان داری کنایه از چرب زبانست
دل آسمان کنایه از سه چیز است اول کنایه از میان آسمان بود دوم کنایه از سبزه بود سیم کنایه از ستاره است دل کسی
لمبیدن کنایه از غمخواری و مهربانی کردن باشد دل بیشه کنایه از خاموشی تمام است دل خاک کنایه از چهار چیز است اول کنایه از بیابان
و وادیها باشد دویم کنایه از قبر است سیم کنایه از درون زمین بود چهارم کنایه از گاو ماهیست که زمین بر پشت آنست دل
دادن کنایه از دلیر ساختن بود دل دل کنان یعنی نالان حکیم خاقانی گفته ول دل کنان در کوی او چون خود قرادان دیده ام دل
روز کنایه از دو چیز است اول کنایه از نیمروز است دوم کنایه از آفتاب باشد دل شب کنایه از نیم شب باشد دل گرم کردن
کنایه از عاشق شدن بود دلی نمودن کنایه از عاشق شدن بود دل نمودن کنایه از مهربانی نمودن است دم خوردن کنایه
از فریفته شدن باشد دم زدن و دم گرفتن کنایه از سکوت کردن و توقف نمودن و ترک دادن بود و آنرا تن زدن نیز گویند چنانکه
استاد فرخی گفته ای ابر بهمنی که بچشم من اندری دم زن زمانکی و بیاسا و کم گری ابن یمین گفته ای ماه دل فروز بگردان
قدحی می چون ماه فلک دم مزن از دور بیابی همو گفته گو پیر خرد دم زن از وعظ و نصیحت مستان خرابش بچه تایم به بی پی حکیم فردوسی
گفته هوا از دم کام دم دم گرفت تو گفتی که پشت زمین خم گرفت دم مسیحائی و دم نمیسوز کنایه از آه دردناک است دم شناس
کنایه از حکیم و دانا بود چنانکه شیخ نظامی گفته ز بانداران یکی مردم دم شناس طلبکرد کس ندارد هراس دم گرگ کنایه از صبح کاذب
بود چنانکه شیخ نظامی گفته چو صبح از دم گرگ برزد زبان بخفتن درآمد سگ پاسبان دنبه دادن و دنبه نهادن
کنایه از غافل کردن و فریب دادن بود چنانکه خاقانی گفته شب راز گوسفند نهد دنبه آفتاب تا کاهش فوقش بکافد فکنند دندان
کنایه از دو چیز است اول معروفست دویم کنایه از طمع باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته بدان دو رشته لؤلؤ میان حقه لعل چه
گویی که مرا بر لبت چه دندانست دندان بخون بردن کنایه از گزیدن و گزندگی دندان بزهر خائیدن کنایه از سختی است که ناشی
از نهایت عداوت و دشمنی باشد شیخ سعدی گفته بخائید دستش از کینه دندان بزهر که دون پرور است این فرومایه دهر دندان بها
کنایه از دندان مزد است چنانکه شیخ نظامی گفته هر گهری کز دهن سنگ خاست بالش از جمله دندان بهاست دندان بکام فرو
بردن کنایه از کامیاب شدن و مستولی گشتن باشد دندان تیز کردن و دندان نهادن کنایه از طمع بستن باشد چنانکه سیف
اسفرنگی گفته ای حلقه خاتم سلیمان بر لعل تو تیز کرده دندان دندان داشتن و دندان فرو بردن کنایه از دو چیز است اول کنایه
از چشم داشتن و کینه ورزیدن باشد دویم کنایه از اقدام نمودن و سخت مجد شدن بود در کاری کمال اسمعیل گفته خشمت بکار خصم
چو دندان فرو برد تا پشت گاو ماهی آسمان فرو برد ظهیر فاریابی گفته دندان فرو مبر بامید وصال او ترا روزی لب نگار بکامی زبان دهد
دندان زدن کنایه از برابری کردن و خصومت بود چنانکه حکیم سوزنی گفته کسیکه با تو بدندان زنی برون آید بود زمانه مراورا بقهر دندان کن
دندان سپید کردن و دندان پوشیده کردن کنایه از دو چیز است اول کنایه از عاجز شدن و فروتنی کردن بود چنانکه
شیخ نظامی گفته سیاهان بزنگار دندان سپید ز خنده لب رومیان ناامید همو گفته شب آن به که پوشیده دندان بود همان
به که میر دگر خندان بود دندان کردن کنایه از اعراض کردن و مضایقه نمودن باشد چنانکه سید سراج الدین سگزی گفته

از لب دو دندان وی گر بوسه سازم طمع لب چه بگشایم که با من او چو دندان میکند **دندان کندن** کنایه از قطع طمع و بی
وقری و زاری و رسوائیست **دندان نمودن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از ترسانیدن و تخویف و تهدید کردن
باشد چنانکه حکیم سنائی گفته چو نمود او بدشمنان دندان تنگ شد بر عدو جهان چو دهان کمال اسمعیل گفته چو دندان نماید سر
کلک او شهادت نماید زبان سنان دویم کنایه از خنده کردن بود **دوازده میل** کنایه از دوازده برج است **دو**
آسیا کنایه از زمین و آسمانست چنانکه شیخ سعدی گفته ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست یکدانه چون نجهد بمیان دو
آسیا **دو اسپه** کنایه از سرعت و استعجال و چاپاری رفتن بود چنانکه حکیم خاقانی گفته زانکه دو اسپه رسید موکب فصل ربیع
دهر حرف باز یافت قوت یوم الشباب هم او گفته رانده از رجه دو اسپه تا مناره بکیره از سم گوران دل شیران هراسان دیده اند
دو آتش کنایه از دو لب معشوق باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو باز از نشیمن گشاید دو بال شکسته شود کبک را پر و بال **دو**
باز کنایه از دو چیز است اول سر و دست دویم کنایه از دو غابازو محیل است و آزاد و الک باز نیز گویند **دو بادام و دو مرجان** کنایه
از دو چشم و دو لب است قطران تبریزی گفته چو بگشاید نگار من دو بادام و دو مرجان را بدین نازان کند دل با بدان نجان کند جان را
من از مژگان پر ایم بمروارید و مرجان رخ چو زرسی و سیم مروارید بردارد دو مرجان را هم او گفته کرد بادام اندرش دو دسته تیر
خدنگ زیر یاقوت اندرش دو رشته در بها **دو جنیبه و دو کاو پیسه** کنایه از شب و روز است چنانکه حکیم خاقانی گفته روز و
شب دیده دو کاو پیسه در قربانگهش صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند **دو چشمه** کنایه از آفتاب و ماه و شب و روز
بود **دو چشم چار شدن** کنایه از ملاقات و مواجه دو کس با یکدیگر که آنرا دو چار شدن نیز گویند **دو چشمه روان** کنایه از دو چیز است
اول کنایه از دو دیده گریان باشد دویم کنایه از دو پستان زنان شیردار چنانکه حکیم سنائی گفته در باب تربیت اطفال بعد از وضع
حمل بعد از آن الف داد با پستان روز و شب پیش تو دو چشمه روان **دو حرف بینوا** اشاره بکلمه کن است **دو حرف بی هوا**
اشاره باسم مبارک هو زیرا که کاف و نون در عدد هفتاد باشد باین صورت ۷۰ و این عدد بینوا است چرا که صفر که شماره بمقام
نیستی و فقر است در دست او ست و اسم مبارک هو عددش یازده است و رقمش این ۱۱ و آن اشاره بمقام وحدت ذاتی
و وحدت صفاتی است بی هوا و از هر آلایش مبرا باشد و نیز بعضی علمای عدد گفته اند مظاهر حضرات خمسه بحسب ظاهر عدد
و چون بدو تلفظ کنند باسم ها شود و عدد آن و عدد او شش پس وا و از آن متولد شود و در حال ترکیب هو گردد و ضمه هو شماره
بترفع مسمی اوست از ماسوی و این شعر حکیم سنائی مشیر باین معنی است کن دو حرف است بینوا هر دو میتواند بینوا بودن
دو حرف کن از آن باشد که مفتاح گنجینه خلقت ممکنات است و ممکنات همه نقص و فنا و فقر است پس کن دو حرف بینوا است
یعنی چیزی در دست او نیست و هو دو حرف بی هوا است چه آنجا که تجلی مسمی او بود ضلالت و هوا راه ندارد **دو خاتون و دو خاتون**
پلنگ کنایه از دو چیز است اول کنایه از مردمک چشم است دویم کنایه از مهر و ماه بود چنانکه حکیم خاقانی گفته بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی
بدرم خریده دو خاتون خرگه سنجاب **دو دل و دور باش و دو دو دم** کنایه از آه باشد چنانکه شیخ سعدی گفته آتش
سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند شیخ نظامی گفته چو دارا جواب سکندر شنید یکی دور باش از جگر بر کشید
حکیم انوری گفته ملک بخشاینده در حرمان میمون خدمتت چون خلافت بی علی بود است دلی از هر اقدک پای چون آتش
شکسته دل چو آتش بیقرار مانده ورا طوار دود دو دم چو پای رز شبک **دو دله** کنایه از متردد است بعکس یکدله چنانکه مولوی معنوی گفته
با ما صنما دل یکدله کن گر جان ندهم آنگه گله کن و دو دله اغراق است هم او گفته شرح این بگذارم و گیرم گله از
جفای آن نگار دو دله چنانکه شیخ نظامی گفته دو دلبر داشتن از یکدلی نیست دو دل کردن کسی را عاقلی نیست من گفته ام
در هوای دو شوخ دل گسلم در رخ خوب هر دو منفعلم دل ندانم باین دهم یا آن در میان دو دلبر و دو دلم دو رست

[illegible]

کنایه از چیزی است که رسیدن بآن مشکل و سخت و دشوار باشد **دور گوشمال** با اول مفتوح بثانی زده کنایه از زمانه پر فتنه و ظلم
و ایام غدر و حادثه بود **دورنگ و دوروی** کنایه از مرد منافق است و عالم را نیز توان گفت بواسطه شب و روز مختلف چنانکه قمی
گفته ام بیندیشش از این سرای دورنگ که نتوان در این خانه کردن درنگ **دو سه دهلیز** کنایه از دو چیز است اول کنایه از عناصر اربعه است
دویم کنایه از حواس خمسه باشد **دوش برزدن** کنایه است از شاهی کردن و آنرا کتف برزدن نیز گویند چنانکه خاقانی گفته بی
سر از امر دگردن مفراز برمزن دوش که مارا چه غم است **دو گاو** کنایه از شب و روز و بمعنی برج ثور و گاو زمین نیز آمده چنانکه
شاعر یاوه گوئی گفته زیر و زیر دو گاو دشتی خرپن **دو گاهواره** کنایه از زمین و آسمان است و آنرا دو قرص سرد و گرم نیز گویند
دو کلهدار و دو نان گرم و سرد کنایه از آفتاب و ماه باشد وقتی در حادثه زلزله گفته ام برای خواب طفل شیرخواره بجنبانید
مادر گاهواره **دو گوهر** کنایه از عقل و روح است چنانکه ناصر خسرو گفته بالای نه رواق مقرنس دو گوهرند کز کاینات و هرچه در آن هست برترند
دولاب مینا کنایه از فلک باشد و آنرا دیر مینا گویند **دو مار سیاه و سفید گزنده** کنایه از شب و روز است **دو یک**
کنایه از وقتیکه نفس قطع خواهد شد دویم مردن و آخر عمر است چنانکه حکیم خاقانی گفته کم شد دل خاقانی جان بر دو یک است در غدر
فلک خلاص را هم شک است هر مانده که دست ساز فلک است یا بی نمکست یا سر بزنگ است **دیدبان بام چهارم** کنایه
از آفتاب باشد **دیدبان فلک** کنایه از زحل است **دیده براه داشتن** کنایه از منتظر بودن است **دیده بروزن
داشتن** کنایه از اظهار خیانت کردن دوستان در خانه یکدیگر چنانکه شیخ نظامی گفته مدان آن دوست را جز دشمن خویش
که می دیده دارش بر روزن خویش و چشم بر روزن نیز بهمین معنی است **دیده کافوری** کنایه از نابینا بود **دیده کنان**
با کاف مضموم کنایه از نگاه کردن و در کار تامل نمودن باشد چنانکه حکیم سنائی گفته خود دیده کنان جمله بیایند سوی تو دیدار ترا
از دل و جان گشته خریدار امیر خسرو گفته بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت چون بتلبیس شد شش دیده کنان باز آمد
دیده ور شدن کنایه از رسیدن بچیزها چنانچه است و نظر انداختن بر چیزها **دیر تنگ و دیر زند سوز** کنایه از دنیاست چنانکه
شیخ نظامی گفته شادی از آنم که در این دیر تنگ شادی و غم هر دو ندارد درنگ **دیر مینا** کنایه از فلک باشد و آنرا دوار
مینا نیز گویند **دیوار خانه روزن شد** کنایه از خراب شدن بود **دیوار کوتاه دیدن** کنایه از عاجز و زبون دیدن باشد چنانکه
امیر شاهی گفته غمت صد رخنه در جان کرد مارا مگر دیوار ما کوتاه دیدی **دیوانه رگ** کنایه از کسی است که مانند دیوانها سلوک
کند و راه رود **دیو جان و دیو دل** کنایه از سه چیز است اول کنایه از سخت دل و بیرحم باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته دیو دلان را شیم
پر پاشیم جان کان پری دلدار دیدار آمده است همو گفته دل کم نکند از کار از دیو دلی زیرا مزدور سلیمان است از کار نیندیشد
دویم تاریک دل و جاهل بود سیم کنایه از اولاد است **دیو دولت** در اصطلاح کسیرا گویند که دولت او را بقائی نباشد **دیو دید
و دیو دیده** کنایه از دیوانه باشد **دیو زای** کنایه از غصه ناک باشد **دیو سار** در اصطلاح کسی را گویند که اعمال و افعال
ناشایسته از و واقع شود **دیو مردم** در اصطلاح بسه معنی اطلاق میشود اول کنایه از طایفه جن باشد دویم مردم مفسد و مفتن را
خوانند جمال الدین عبد الرزاق گفته ، بحذر ای عاقلان زین وحشت آباد الحذر الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الحذر امیر
خسرو گفته زین هجوم دیو مردم سوی تنهائی گریز زانکه تنها را دوم نبود مگر پروردگار سیم نوعی از حیوان است که بعربی
نسناس خوانند **دیو هفت سر** کنایه از دو چیز است اول کنایه از شب بود دویم کنایه از زمین بود **دیگدان سرد** کنایه از
بخیل باشد چنانکه شیخ سعدی گفته بلطف سخن گرم رو مرد بود ولی دیگدانش عجب سرد بود **راز دل آب** کنایه از دو چیز است
اول کنایه از رطوبت و برودت باشد که در جواهر آب است و آن باعث نمو نباتات گردد چنانکه انوری گفته خوشش خوش ز نظر
گشت نهان راز دل آب تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را دویم کنایه از عکسی بود که در آب افتاده باشد **راز نهان**

خاک کنایه از نباتات است **راستی نه** در اصطلاح کسی را گویند که با همه کس از قرار راستی و درستی معاش کند چنانکه کمال اسمعیل
گفته چو راستخانه کسی ام که روزگار مرا همی طراز دهد خط استوا پرده **ران گشادن** کنایه از چهار چیز است واین لغت از اضداد است
اول کنایه از سوار شدن و رفتن بود چنانکه حکیم خاقانی گفته لشکر غم ران گشاد آمد دوران وابلق روز و شب است نامزد ران او همو گفته
سر نسل بهای سم اسبت کنم آن روز کاین بکمین دل من ران بگشائی دویم کنایه از فرود آمدن از مرکب باشد سیم کنایه از عیب ظاهر کردن
چهارم کنایه از برهنه شدن باشد **راه افتادن** کنایه از راه پیش آمدن و راه زدن باشد چنانکه امیر خسرو گفته دلم را در سر
زلفت ره فتاد غریبا زاهندستان ره فتاد ره فتادن گرفت از هر کرانها بماند از راه رفتن کاروانها **راه انجام** کنایه از اسب و در
بعضی از فرهنگها کنایه از قاصد مرقوم است چنانکه شیخ نظامی گفته تنوری چنان گرم در بست نان ره انجام را گرم ترکن عنان **راه
آورد** کنایه از سوغات است که مسافران بیارند چنانکه حکیم سنائی گفته کار روزی چو روزدان بدرست که ره آورد روز روزی تست **راه
بده بردن** کنایه از صورت معقولیت داشتن است چنانکه کمال اسمعیل گفته مقصود بنده ره بده نمیبرد هنوز گرنبایدش نه نور
ضمیرت هدایتی **راه بسر بردن** کنایه از تمام کردن راه است **راه بند** کنایه از راه زدن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته سگ من گرگ راه بند
منست بلکه قصاب گوسپند منست **راه خفته** کنایه از راهیست که درازی داشته باشد چنانکه ظهوری گفته راه ملک عشق راه خفته است
صد درازی خفته در پهنای او **راه دار** کنایه از دزد و راهزن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته مگر آن گو کناه کار بود دزد خونی و راهدار بود
راه غول با های مکسور کنایه از دنیا باشد **راه گستر** کنایه از مرکوب است اعم از اسب و شتر و غیره **راه نشین و ره نشین** کنایه
از گدا و بی خانمان باشد که بر سر راهها نشسته گدیه کند حکیم انوری گفته ای بدرگاه تو بر قصه رسان صاحب زر ره نشین سر کوی تو بود حاتم
طی **رخش بهار** کنایه از باد بهاری و ابر بهاری **رخش خورشید و ماه** کنایه از شعاع و پرتو آفتاب و ماه **رخنه زده** زبان مطعون
خلایق **رسته خاک** با اول مضموم کنایه از سایر موجودات است **رشته تب** با اول مکسور کنایه از ریسمانیست که دختر نارسیده
بدست چپ بریسد بعد صاحب تب و بر آن افسون خوانده بر سر دست او ببندند **رشته دراز** با اول مکسور کنایه از دادن
فرصت است در کارها **رگ گرفتن و رگ خوابانیدن** کنایه از سستی و کاهلی کردنست در کاری **رگ بسمل خاریدن** کاری که
خود را بکشتن دهد **رگ برخواستن** کنایه از قهر و غضب است **رگ جان** کنایه از سه چیز است اول کنایه از رگ شریان باشد چنانکه
لسانی گفته پیدا کری پنجه فصد و برد بخونم نگرفته حریفی رگ جانم که توان گفت دویم کنایه از معرفت روح باشد سیم حبل الورید بود **زندان
خاک بیز** کنایه از دانایانست که دقیقه از دقایق تحقیقات فرو نگذارند **رند دهل دریده** کنایه از کسی است که از شرع بیرون رفته
باشد **رنگ آزادان** کنایه از سیرت و روش جوانمردان بود **رنگ آوردن** کنایه از خجل شدن و خشم و قهر بخجلت آمیخته
و آزار رنگ بر آوردن نیز گویند چنانکه حکیم ازرقی گفته سنان خصم ترا گر ستاره وصف کنم ستاره بر روش آسمان بر آرد
رنگ فخر کرکانی گفته از آن می یکی جام پیما بمن که رنگ آورد زو عقیق یمن امیر خسرو گفته بزمین ریخته چون خوی ز جبین آسمان در
خوی غیرت ز زمین بر سرش دیده چو تاج جمشید رنگ آورد ز جوهر خورشید **رنگ بست** کنایه از رنگی که زود
رنگرز کلگون کنایه از شراب فروش است که بعربی خمار گویند **رنگ فروش** کنایه از سه چیز است اول معروفست دویم کنایه از رنگ
فروش باشد سیم کنایه از مکار و فریب دهنده است **رنگ و بوی** کنایه از آداب و ادراک و کر و فر و استعداد تمام باشد
چنانکه حکیم فردوسی گفته سوی شهر ایران نهادند رو سپاهی بدانگونه با رنگ و بوی **رنگ هوا** کنایه از تاریکی و تیرگی باشد
روباه زرد کنایه از آفتاب باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو شنگرف شد در لاجورد همو ریسه را در روباه زرد **روباهی
کردن** کنایه از مکر و حیله کردن بود **روز امید و بیم و روز درنگ و روز باز خواست** کنایه از روز قیامت باشد چنانکه شیخ
سعدی گفته شنیدم که در روز امید و بیم بدان را به نیکان ببخشد کریم خواجه حافظ گفته ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست نان حلال شیخ

ز آب حرام ما حکیم فردوسی گفته کجا دیدهٔ تو چه مرد روز جنگ شتاب اندر آرد بروز درنگ **روز بازار** کنایه از رواج و رونق بود چنانکه حکیم انوری گفته روز عیش و طرب و بستانست روز بازار گل و ریحانست کمال اسمعیل گفته ای بزرگی که آستانهٔ تو روز بازار زمرهٔ فضلا است **روزبانان** کنایه از مردم درگاه نشین پادشاهان بود چنانکه شاعر گفته شعر آنکه بدرگاه برد پیش کشان برروزبانان مردم کشان **روز پیکر** کنایه از روشن رای بود **روز حنب** کنایه از کاهل و غافل و مدبر بود **روز حسب** کنایه از جابه و عیار و شب رو و دزد باشد **روز رخ** کنایه از روشنی و سرخ رویست **روز سیاه** و **روز سیه** کنایه از روز ماتم بود **روز فراخ** کنایه بعد از طلوع صبح نزدیک بطلوع آفتاب چنانکه حکیم ازرقی گفته دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان لب چون لاله همی داشت می لاله ستان **روز کوشش** و **روز ننگ** و **نام** کنایه از روز جنگ است چنانکه سلمان ساوجی گفته آن جاندار یکه از آواز کوسش دمبدم روز کوشش آید اندر گوش کالنصر معک **روزگار بردن** کنایه از عمر و وقت ضایع کردنست چنانکه شیخ سعدی گفته بافزایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری **روزگار رفتگان** کنایه از پدر و دولتان باشد **روز ننگ و نبرد** کنایه از روز جنگ باشد چنانکه حکیم فردوسی گفته ز بدها بباید ت پرهیز کرد چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد **روی روشن** کنایه از ظاهر باشد کمال اسمعیل گفته ز نازکی رخ معنی او چنان روشن که رنگ آرد از و لالهای نعمانی **روشناس** کنایه از شخص مشهور است که آشنای همه کس باشد **روشنان** کنایه از ستارها باشد **روشندان** کنایه از چراغدان بود **روغن بریگ ریختن** کنایه از کار و مهم بیحاصل بی معنی بود چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته ازین نصیحت بیهوده ای فقیه ترا چه حاصلست که روغن بریگ میریزی **روغن خود** کنایه از دین خود باشد **روغن رفته** کنایه از کسی است که از عمر و دولت سیر شده باشد **روغن زبان** با غین مفتوح بنون زده و نون موقوف کنایه از نرم گفتار و چاپلوس بود چنانکه شیخ نظامی گفته نیوشنده از نرمی شاه روم بروغن زبانی برافروخت موم **روغن مغز** کنایه از عقل بود **روگاه** با اول مضموم و کاف عجمی کنایه از سه چیز است اول کنایه از دیباچه کتاب بود دوم کنایه از علم جامه باشد سیم پیشوای امت را گویند **رومی بچکان روان** کنایه از اشک خونی روانست **رومی خوی** کنایه از کسی است که بر یکخوی مستقل نباشد و با هر که در آمیزد خوی او گیرد **رومی و زنگی** و **رومی و هندو** کنایه از روز و شب است چنانکه ظهیر فاریابی گفته بر این دو رومی و زنگی گر اعتماد کنی ز روم تا بدم زنگبار بگشاید خواجه عمید لومکی گفته **رونما** و **روی نما** کنایه از هدیه ایست که در وقت دیدن روی عروس دهند چنانکه استاد گفته باد اعروس بخت ترا زینت کرم رخ هر ساعتش بروی نما صد جهان دهد **روی پوش** کنایه از طمع باشد و نیز چیزی که در ظاهر طوری نماید و در باطن طور دیگر بود آن را روپوش نیز خوانند **روی خاندان** کنایه از شرف خیلخانه و دودمان باشد **روی دیدن** کنایه از جانب داری کردن باشد چنانکه امیر خسرو گفته جور رویش بهر که میگویم روی آن دلربای می بیند کاهی گفته آنکه گوید روی او خورشید را ماند بنور روشنم گردید کو خورشید را رو دیده است **روی نسل آدم** کنایه از پیغمبر و اشراف باشد و در بعضی از فرهنگها کنایه از قرار و آرام است **روی نمودن** کنایه از حاصل شدن و در خاطر گذشتن باشد **روی یمنی** کنایه از سه چیز است اول معروفست دویم کنایه از مغروی باشد سیم کنایه از معده بود **ره آورد** و **راه آورد** کنایه از چیزیست که چون کسی از جائی آید بطریق تحفه آورد و سوغات نیز گویند چنانکه حکیم سنائی گفته کار روزی چو رهزدان بدرست که ره آورد روزی تست شرف شفروه گفته یک سفر کن ای سحر از بهر مشتاقان یار پس ره آورد ی بیاور سیم زر خاک کوی او **رهروان گردون** کنایه از سبعه سیاره است **ره نورد** کنایه از اسب و پیادهٔ تیز رو باشد و آن را راه نورد نیز گویند **ره نشین** کنایه از گدا و بیخانمان باشد که بر سر راهها نشسته گدایه کند و آن را راه نشین نیز گویند چنانکه حکیم انوری گفته ای بدرگاه تو قصه رسان صاحب ری ره نشین سر کوی کرمت حاتم طی **ریختنی** کنایه از نثار باشد چنان که

[illegible]

امیر خسرو گوید وز مژه در پای شاه ارجمند ریختنیهای گهر می فکند **ریزهٔ سیمین** کنایه از ستاره باشد چنانکه خواجه
عبید لوکی گفته قرصهٔ زر شد نهان در سفرهٔ لعل شفق ریزهٔ سیمین بروی سبز خوان آمد پدید **ریش گاو** با اول مکسور و یای
معروف کنایه از ابله و احمق و نادان بود و تفصیل این اجمال آنکه در نفحات الانس مسطور است که از برکه قدس سره حکایت
کنند که مردی بود فرزند خود را گفت هرگز ریش گاو بوده گفت ریش گاو چه بود گفت آنکه بامداد از خانه برآید و گوید کیجی ام پسر
گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده ام حکیم انوری گفته چون نداری بر کسی حقی حقیقت دان که هست هم تقاضا
ریش گاوی هم بجا گون خری **ریگ ریگ** کنایه از ذره ذره باشد چنانکه امیر خسرو گفته اگر می جست مرغی در میان
همی شد ریگ ریگش سنگدانه **حرف زاء** **زاد و بود** کنایه از هست و بود و تمام سرمایه و مولد و مسکن شاعر گفته نور
حق را کس نه زاد و بود خلعت حق را چه حاجت تار و پود **زادهٔ شش روزه** کنایه از مخلوقات است **زادهٔ فرخ** کنایه
از آهن است **زال ابرو** کنایه از دنیاست **زال سپید رو** کنایه از دنیاست حکیم خاقانی گفته این زال سر سپید
سیه دل طلاق ده اینک به پین معاینه فرزند شوهرش و دیگر کنایه از بی مهر و بی شفقت باشد **زال گوژ پشت** کنایه از فلک
است **زال موسیه** کنایه از دو چیز است اول کنایه از دنیاست دویم کنایه از فلک است **زبان بریدن** کنایه از دو چیز است اول
کنایه از عطا و بخشش است منقولست که سائلی در ملازمت حضرت سرور کاینات سؤال کرد فرمودند یکی از اصحاب بروز باشش را
بیرون مجلس برآمده خواست زبانش برد درین اثنا امیر مردان علی بن ابیطالب علیه السلام رسیدند و از حقیقت حال استفسار
فرمودند آن صحابه گفت که حکم است که زبانش ببرند فرمود با و چیزی بدهند چون حقیقت واقعه از سرور عالم تحقیق کردند آنچنان
بود که مظهر العجایب فرموده بودند و دویم کنایه از خاموش کردن مدعیست بحجت و دلایل **زبان بستن** کنایه از خاموش
شدنست **زبان سپر** کنایه از دو چیز است اول کنایه از عهد و شرط باشد چنانکه حکیم فردوسی گفته زبان داد دستان که
تا رستخیز نه پیند نیام مرا تیغ تیز امیر خسرو گفته بهر لشکرآرای و هر مرزبان گهی تیغ میداد گاهی زبان دویم کنایه از
رخصت دادن بود هم او گفته زبانش داد شاه و مرد در سنج در بخیده بیرون ریخت از گنج هم او گفته قراخان چینی یکی رستخیز
اجل را زبان داد بر تیغ تیز **زبان دان** کنایه از سه چیز است اول کنایه از فصیح و سخن گفتن است دویم کنایه از شخصی است که همه
زبانها داند چنانکه شیخ سعدی گفته زباندانی آمد بصاحبدلی که محکم فرو مانده ام در گلی سیم کنایه از شاگرد باشد **زبان زدن**
کنایه از سخن گفتن باشد چنانکه بخشی گفته اگر خواهی سخن گوئی سخن بشنو سخن بشنو زبان هر کس تواند زد که اول گوش کرد او **زبان بستدن**
کنایه از خاموش کردنیدنست حکیم خاقانی گفته بخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی چو نالیش هر زبان باید چون
بر لطف زبان لیش **زبان گرفتن** کنایه از شخصی است که از لشکر دشمن جهت تحقیق احوال بگیرند **زبان یافتن** کنایه از رخصت
یافتن تکلم بود چنانکه حکیم اسدی گفته زبان یافت گوینده اندر سخن بدو گفت کی شاه تندی مکن **زر آب** کنایه از
شراب زعفرانی بود **زر خشک** کنایه از زر خالص بود **زرداب ریز** کنایه از دو چیز است اول کنایه از خون ریختن است
دویم کنایه از ریختن خوی باشد **زرد رخ** کنایه از دو چیز است اول کنایه از شرمنده و منفعل باشد دویم کنایه از ترسیده است
زرد کف و زرد می و زر سرخ سپهر و زرگر چرخ و زرین زنخ و زرین کاسه و زرین کلاه کنایه از آفتاب
باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را از پی دریوزه جای کاسه دان گردید ماند مختاری گفته چو
ملک دنیا بر بندگان بکند عراق بهره زرین کلاه خواهد بود ملا محمد عصار در بلندی قلعه گفته اگر گردی فلک بر سر نگاهش
بیفتادی ز سر زرین کلاهش **زرد گوش** کنایه از منافق باشد چنانکه پور بهای جامی گفته کون فراخ و تنگ چشم و دل سیاه
زرد گوش و دین فروش و عشوه خر **زرده کامران** کنایه از دو چیز است اول آفتاب است دویم روز باشد **زر ساده**

کنایه از طلاست که از کان بیرون آمده باشد **زرین گاو ساغر** کنایه از صراحی شرابست که بصورت گاو سازند **زرین کره سر**
کنایه از ستاره است چنانکه حکیم خاقانی گفته در کام صبح از ناف شب مشکست عمدا ریخته زرین هزاران کره سر از سقف
مینا ریخته **زشت باد** کنایه از غیبت است **زلف گسستن** کنایه از نمودن خود بعاشق و دل عاشق بکمند خود در آوردن بود
زلف زمین کنایه از دو چیز است اول کنایه از شب بود دوم کنایه از آن خاکیست که بر آدمی است **زلف و خال** کنایه از
دو چیز است اول معروفست دوم کنایه از آرایش و زینتی است که در شب زفاف بر روی عروس کنند **زمین پیمای** کنایه از
دو چیز است اول کنایه از مسافر و سیاح است دوم کنایه از مساح باشد **زمین جسته** کنایه از مسافر و سیاح است
زمین خسته کنایه از زمینی است که شیار کرده باشند یا بسبب آمد و شد مردم بغایت نرم شده باشد چنانکه باندک
حرکتی غبار برخیزد چنانکه حکیم انوری در صفت اسب خود گفته نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور نی از زمین خسته برانگیختی غبار
زمین مرده کنایه از زمینی است که در او رستنی نباشد **زمین کوب** کنایه از اسب و استر و امثال آن باشد
زنبور سرخ کنایه از اخگر است **زنجیری و زنجیربان** کنایه از دیوانه و دیوانگانست چنانکه شیخ نظامی در صفت مجنون گفته
متواری راه دلنوازی زنجیری کوی پاکبازی **زنخ بر خون زدن** کنایه از خجل شدن باشد **زنخ زدن** کنایه از بیهوده گفتن
شد چنانکه امیر خسرو گفته هر که درین پرده مخالف تند بر دهنش زن که زنخ میزند حکیم انوری گفته آسمان پنج کمال
از خاک عالم برکشید تو زنخ میزن که در من کنج نقصانی کجاست **زندان خاموشان** کنایه از گور باشد و آنرا مرغزن نیز گویند
و بتازی قبر خوانند چنانکه حکیم سنائی فرماید یکی با چشم دل بنگر درین زندان خاموشان که آنجا صد هزاران کس بیکسان بدم
بینی **زندان سکندر** کنایه از دو چیز است اول کنایه از شهر یزد است چنانکه خواجه حافظ گفته دلم از وحشت زندان سکندر
بگرفت رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم دوم کنایه از ظلمات است **زن دود افگن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از شب
تاریکست دوم کنایه از ساحره باشد **زنگبار** کنایه از دوات باشد و آنرا هندبار نیز خوانند **زنگله روز** کنایه از
آفتاب است **زنهار خوار** کنایه از عهدشکن باشد **زود خیز** کنایه از فرمان بردار باشد چنانکه شیخ نظامی گفته
بفرسود تا خازن زود خیز کند پیل بالا ز گنج ریز **زود سیر** کنایه از سه چیز است اول کنایه از شخصی است که زود از صحبت
دلگیر شود دوم کنایه از بیفایده است سیم کنایه از بدمزاج باشد **زهدان نهادن** با اول مفتوح کنایه از دو چیز است اول کنایه
از عاجز شدن بود در جنگ و بحث دوم کنایه از مقر شدن است به سستی و کم فهمی خود **زه دیده** کنایه از شوخ دیده و خیره بود
زهر آب کنایه از دو چیز است اول معروفست دوم کنایه از آبی باشد که بدان پنیر را ببندد **زهر خند** کنایه از خنده ایست که از
غایت اعراض و خشم کنند **زهر گردان** کنایه از تلخ کردن عیش است **زهره شب** با اول مفتوح کنایه از روشنی شب باشد
زهر مغ کنایه از قطرات باران است **زه بر زدن** کنایه از شیرازه بستن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته دلم را ز نهار زه
بر زدی بجادو زبانی گره بر زدی **زیر از میانه** کنایه از زبون باشد انوری گفته اسبی چنانکه دانی زیر از میانه ریز در کاهلی که بود
نه سنگ نه راهوار کمال اسمعیل گفته وانکو نخواست قدر ترا برتر از فلک کارش چو کار خادم زیر از میانه باد **زیر بالا** کنایه از دو چیز است
اول معروفست دوم کنایه از خط و تجاذب بود **زیر بر** با اول مکسور و یای مجهول و رای موقوف و بای مضموم بر او زده کنایه از دو چیز
باشد اول کنایه از کیسه بر است دوم شخصی که بظاهر دوست نماید و در باطن دشمن بود **زیر زبان گفتن و زیر لب گفتن** کنایه
از پوشیده و آهسته باشد **زیر در از** کنایه از آواز آهسته باشد **زین بر گاو نهادن** کنایه از روانه شدن و رفتن باشد
چنانکه مولوی معنوی گفته شب ماه خرمن میکند ای روز زین بر گاو نه بنگر که راه کهکشان از سنبله پرکاه شد **حرف سین**
ساخته برنگ کنایه از موافقت است **ساده دشت** کنایه از عالم ملکوت و جبروت است که مجرد از اجسام است و در

بعضی فرهنگها کنایه از فلک اطلس مرقوم است **ساده دل** کنایه از حقیقت عقل و بی نفاق است چنانکه حکیم خاقانی گفته
خوشی طلب کنی از خلق ساده دل مردا که از زکوة ستانان زکوة خواست عطا **سازور** کنایه از ساخت است چنانکه شیخ نظامی
گفته چو در میمنه سازور گشت کار هان سیره شد چو روئین حصار **سالار هفت خروار گوس** کنایه از آفتاب است **سالخورد**
و سالخورده کنایه از بسیار سال است **سایه افکندن** کنایه از توجه نمودن و نزدیک شدن چنانکه انوری گفته امروز چو آفتاب
معلوم شد که سایه بر این خاک نخواهد افکند سایه **این دوزنگ** کنایه از حمایت زمانه است **سایه پرستی** کنایه از
کردن فسق و فجور است **سایه پرور** کنایه از دو چیز است اول کنایه از آسوده است دوم کنایه از مفت خور باشد **سایه پرور**
دان خم کنایه از دانهای انگور است که در خم بجهة شراب اندازند **سایبان سیمابی** کنایه از صبح کاذب است **سایه شکن**
روشن کننده **سایه گستر** التفات کننده **سایه نشین** کنایه از شخصی که تعب و محنت روزگار ندیده باشد **سبز**
آخر کنایه از آسمان باشد **سبز باغ** تن صحیح و قوه جوانی **سبز پوش** کنایه از ملائکه و حضرت خضر علیه السلام و رجال الغیب
و زهاد و اهل بهشت است **سبز پوشان بهشت** کنایه از حور است **سبز تشت و سبز خوان و سبز گوشک و سبز**
کارگاه کنایه از آسمان است چنانکه حکیم خاقانی گفته زاده خاطر یار کز دل شب زاد صبح گرد درین سبز تشت خانه زرین عراب
خواجه عمید گفته قرصه زر شد نهان در سفره لعل شفق ریزه سیمین بروی سبز خوان آمد پدید **سبز پا** کنایه از شوم قدم باشد
چنانکه امیر خسرو گفته چو سر سبزی خواجه باشد بجای چه اندیشه از دشمن سبز پا **سبز زاغ** کنایه از دو چیز است اول
کنایه از دنیا است دوم کنایه از آسمان **سبک پا** کنایه از تیز رو و گریز پا بود چنانکه حکیم خاقانی گفته امروز منم روز فرو رفته سخن سرگشته
ازین بخت سبکپای گران خواب **سبک خیز** کنایه از مردم جلد و آنرا سبکدست و سبکرو نیز گویند **سبک دو**
کنایه از شتاب رو است **سبکسار** کنایه از بی وقر و شتاب کار باشد چنانکه فردوسی گفته سبکسار شادی نماید نخست
بفرجام کار انده آید درست **سبکسایه** کنایه از کم بقا و کم عمر و بی ثبات **سبک سران** کنایه از فرومایگان است و در
بعضی از فرهنگها بمعنی اصحاب دل مرقوم است **سبلت سست کردن** کنایه از عجز و فروتنی است چنانکه امیر خسرو گفته
بجام مردمان سبلت مکن سست شراب لعل تو خونابه تست **سبو شکستن** کنایه از نومید شدنست **سپر آتشین**
کنایه از آفتاب است **سپر افکندن و سپر انداختن** کنایه از عاجز شدن و فروتنی کردن بود چنانکه خاقانی گفته دست
قراسنقر فلک سپر افکند خنجر آقسنقر از نیام بر آمد و شیخ نظامی در صفت و باز ماندن ملائکه معراج گفته هم سفر آتش سپر
انداخته هم بال شکسته شد و پر انداخته شد شیخ سعدی گفته نه هر جای مرکب توان تاختن که جاها سپر باید انداختن **سپر**
بر آب افکندن کنایه از زبون شدن و ترک ننگ و نام کردن و فروتنی نمودن چنانکه شیخ نظامی گفته چون سپر
انداختن آفتاب گفت زمین را سپر افکن بر آب **سپر شنگرفی** کنایه از آفتاب است و آنرا سیماب اتشین سپر نیز خوانند
سپید بالا کنایه از صبح کاذب است **سپید پا** کنایه از مبارک قدم باشد **سپید پهنا** کنایه از صبح صادق است
سپید دست کنایه از دو چیز است اول کنایه از حضرت موسی است دوم کنایه از سخی باشد چنانکه حکیم گفته شاهان عصر جز تو
هستند ظلم پیشه اینجا سپید دستند آنجا سیاه دفتر **سپید شدن** کنایه از ظاهر شدن و آشکار گردیدن باشد چنانکه
ابن یمین گفته سپید شد همه کس را که حال ابن یمین ز دست جور تو مانند خال تست سیاه **سپید کار** کنایه از مردم نیکوکار
و نیک و صالح گفتند سیاه کار همچنین **سپید نامه** ضد سیاه نامه چنانکه خاقانی گفته گرچه سپید کار یست از همه روی کار تو
یک قیامت است هم چشم تو در سیه گری **ستاره زمین** کنایه از سنگ طلق باشد که شفاف و براق است
و پرده پرده از روی هم برخیزد و آنرا بهندی برک گویند **ستاره شمردن** کنایه از بیدار بودنست **ستاره شمر**

و **ستاره شناس** کنایه از منجم است چنانکه حکیم فردوسی گفته ز گفت دانا ستاره شمر مبادا که هرگز کسی گذر **ستم
آباد** کنایه از دو چیز است اول کنایه از جائیست که در او ظلم بسیار واقع شود دویم کنایه از دنیاست **ستم پرور** کنایه از ظالم
باشد **سخت بازو** کنایه از دو چیز است اول کنایه از توانا است دویم کنایه از صاحب حمایت باشد چنانکه گفته سخت بازو
بزر توان کشتنش **سختی دیوار دهر** حوادث روزگار **سخن چون فلک** بلند و صافی و باقی و گردنده یعنی از غایت
بلاغت و فصاحت چون فلک از پای نابنشست تا سخن چون فلک آید بدست **سخت لگام** کنایه از سرکش باشد
سخن جور کنایه از سخن بی لطافت و دلشکن باشد **سخن دلفروش** و سخن دلفریب کنایه از سخن دلپسند **سخن زن**
و سخن سنج کنایه از شاعر و صاحب فهم باشد **سخن سبک** کنایه از آنست که بر گوش گران آید ظهوری گفته گوشم که
زباد حلقه در دیدی گوش گردیده گران از سخنان سبکم **سخن فربه** کنایه از کلمهٔ حکمت آمیز بود که وقر و مغزی در آن باشد
حکیم سنائی گفته دیدی ای خواجه سخن فربه که تو را در دل از سخن فربه **سخن ناگوار** کنایه از سخنی است که شنیدنش دشوار
باشد ظهوری گفته گوش کو بر ناشنیدن زن که خصمش مشکل است صبر فرما سخت حرف ناگوار آمیزند **سراچه آورنگ**
و سرای خاک و سرای سپنج و سرای ششدری کنایه از دنیا است **سر از شیشه تهی چرب کردن** کنایه از فریب دادن
بود چنانکه سید حسن غزنوی گفته بخواه جام که سر چرب کرد خصم ترا بشیشه تهی این آبگینه رنگ خراس موافقان را پایست
باند و چه عجب در آسیای فلک سنبله نگردد آس **سران چرخ** کنایه از کروبیان و حاملان عرش و ملائکه مقرب **سر
اندر زدن** کنایه از پنهان شدن باشد از ترس و در بعضی از فرهنگها کنایه از سر در گریبان بردن از حیرت و فکرت
مرقوم است چنانکه حکیم انوری گفته او چو شیری بیکی گوشه گشتی بنشست من سر اندر زن پرویزن همچون روباه **سر آوردن**
کنایه از خراشیدن و بنهایت رسیدن باشد **سرای پر اوباش** کنایه از دنیا و اهالی دنیا میباشد
حکیم سنائی گفته درگذر زین سرای پر اوباش از بوی ور نه بر در او باش **سرای سرور** کنایه از بهشت و شرابخانه
باشد چنانکه ظهیر فاریابی گفته سپیده دم که شدم محرم سرای سرور شنیدم آیهٔ تو تولوا الی الله از لب حور **سرای شرور**
کنایه از چهار چیز است اول کنایه از میکده و طرب آباد است دویم کنایه از دنیا بود سیم کنایه از قمارخانه بود چهارم کنایه از دوزخ است
سرای نهفت کنایه از آخرت است **سرای هفت درخشان** کنایه از آسمان باشد **سر تیغ خاریدن**
کنایه از گشتن و کردن کاری باشد که باعث شرمنده شود و آنرا گردن بشمشیر خاریدن نیز گویند چنانکه شیخ نظامی گفته
بزور جوانی بر آن وارد است که گردن بشمشیر میخاریدت مختاری گفته زمین تو گیر و دل دوستان بمهر تو بند جهان تو دار و
سر دشمنان بتیغ تو خار **سر برآوردن** و سر بر کردن و سر برتافتن کنایه از یاغی شدن باشد **سر بر زانو
نشستن** کنایه از سه چیز است اول کنایه از کوژ شدن باشد دویم کنایه از مراقبه بود سیم کنایه از غمگین و متألم
نشستن است **سر بر خط داشتن** مطیع بودن **سر بکمر زدن** کنایه از دیوانه شدن باشد **سر برگرفتن**
کنایه از خواب برخاستن و بیدار شدن مولوی معنوی گفته پهلو منه که یارب پهلوی تو نشسته برگیر سر که این سر خوش
زبان سر است امشب **سر بر نهادن** کنایه از ترک سخن کردن و ساکت گشتن است چنانکه گفته اند سر این قصیده بر نه در
آن جریده بگشا **سر بزرگ** با اول مفتوح بثانی زده کنایه از عظیم الشأن و عالیمرتبه است شیخ نظامی گفته سرش را بافسر گرامی
بدین سربزرگیش نامی کند امیر خسرو گفته نگشت از سر بزرگی کس شه و میر ولی چون سر بزرگ آمد چه تدبیر
شکوه شیرازان افزون ز رگ است که در معنی و صورت سر بزرگ است **سر بگریبان بردن** کنایه از فکر کردن است
سربها کنایه از زریست که اسیران و گرفتاران داده خود را خلاص سازند **سر پنجه** کنایه از پرقوت و بی باک باشد

چنانکه شیخ سعدی گفته یکی پادشه‌زاده در گنجه بود که دور از تو ناپاک سرپنجه بود هم او گفته جنگ زورآوری کن با دست پیش سرپنجه
در بغل نه دست حکیم خاقانی گفته از کیان است چرخ سرپنجه که بشاه کیان درآویزد **سرپیچیدن** بااول مفتوح کنایه از سرکشی
و نافرمانی کردنست چنانکه شیخ سعدی گفته الا تا نه پیچی سر از عدل و رای که مردم ز دستت نه پیچند پای **سرتیز** کنایه از سه
چیز است اول کنایه از مژه باشد دویم کنایه از سنان بود سیم کنایه از خار است **سرتیغ** دو معنی دارد اول معروف است دویم کنایه
از روشنی باشد **سرجنبت کردن** کنایه از سرکوشی کردن باشد چنانکه انوری گفته سرجنبت کند افعی قربان و چو آن دید بربار
کند کرکس ترکش طیران را **سرجوشی بردن** کنایه از بهره‌مند شدن بگزیده‌ترین چیزی از آنچیز نظامی گفته گر آشفته شدم هوشم
تو بردی ببر جوشم که سرجوشم تو بردی شب آمد و جوش خلق بنشست برخیز که زان ماست سرجوش **سرخاب** بااول
مضموم کنایه از خون باشد چنانکه شیخ کمال خجندی تیر ز فراز راحت جان خواهد بود پیوسته مرا درو زبان خواهد بود تا در نکشم
آب چو ناب و کجیل سرخاب ز چشم من روان خواهد بود **سرخاریدن** کنایه از چار چیز است اول کنایه از نگاه داشتن
باشد مولوی معنوی گفته عشرتی هست در این گوشه غنیمت دارید دولتی هست حریفان سر دولت خارید دویم کنایه از
لطف نمودن و تسلی کردن است هم او گفته من سر و پا کم کنم و ل رجهان برکنم گر نفسی و بلطف سر نه نخارد مرا سیم تعلل
نمودن و اهمال کردن بود چنانکه حکیم فردوسی گفته اگر هیچ سرخاری از آمدن سپهبد همی زود خواهد شدن چهارم کنایه
از مکر و حیله و بهانه آمده چنانکه امیر خسرو گفته از مژه تیشه کن و در رنج یابی خویش مشو با قضا تسلیم شو در تیغ بار و سرمخار
سرخ چشم کنایه از جلاد و خونریز باشد چنانکه ابن یمین گفته بنگر چه شوخ چشمی شوخی همی کند با من کبود روی سپهر سیاکا
سرخر بمعنی بیحیا و مخل **سرخ زنبوران** کنایه از انگشتان سرخ است **سرخ سوار** کنایه از جگر باشد چنانکه
شیخ نظامی گفته بیت سرخ سواری ادب پیش او لعل قبائی ظفراندیش او **سرخ شبان** با همه دار ز موسی سر
خوش مست و خوشحال **سرخویش گرفتن** کنایه از بدر رفتن باشد **سرد بیان** کنایه از غیر فصیح رنجاننده مردم
سردگوی کنایه از سه چیز است اول کنایه از کسند طبع بود دویم کسی باشد که بسخن گفتن مردم را آزار کند سیم کنایه از
ناموزونست **سردر نشیب کردن** کنایه از شرمسار و خجل شدن و زوال باشد **سردست افشاندن** ترک چیزی کردن
و رقص نمودن شیخ سعدی گفته ندانیکه شوریده حالان مست چرا برفشانند در رقص دست گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کاینات **سردستی** کنایه از کاری بود که زود و فی‌الحال کنند کمال اسمعیل گفته سردستی است شعرم
زیرا که می‌نداد افکار فکر جسب اختیار دست هم او گفته نیاورد تو داعی ثنای سردستی و لیک وردد عا از میان جان آورد **سرد
شدن** ملال بهم رسانیدن از کاری و مردن **سردگو** همان سرد بیانست چنانکه شیخ نظامی گفته گرم رو و سرد
سخن گستریم سرد چو یخ گرم چو خاکستریم **سررشته از دست رفتن** مقابل سررشته یافتن **سررسن
یافتن** و سررشته یافتن کنایه از دریافتن کار و مهم باشد کما ینبغی استاد فرخی گفته هر کس شغل خویش فرو رفته
باز یافت از رای نیک و برکت خواجه سر رسن **سررشته** کنایه از مقصود است **سررشته از دست رفتن**
کنایه از سراسیمه شدن و ترک کردن مهم و معامله است از روی اضطرار **سرزلف** کنایه از ناز و تبختر باشد چنانکه ظهوری
گفته از رشک بنفشه را پریشان دارد زلفش سرزلفی که بر یحان دارد در شهر فتاده شور شیرینی او یک مصر شکر
که در نمکدان دارد گر ندارد بمن آن مه سر زلف اینهمه از چه پریشان گفتم **سرسبزی** کنایه از حیات و زندگی **سرسری داشتن**
کنایه از هوای بزرگی در سر داشتن است چنانکه حکیم سنائی در حدیقه گفته خرد و دین سرسری داری گر تو با او
سرسری داری **سرسفره** کنایه از مقعد باشد یوسفی طبیب گفته هر که سرسفره گنس گردد شق گو نان شسته خواهد

مقبل ازرق هر روز بوم زند در بهم کردن صحبت پس از آن طلب نمودن از حق سرسری کنایه از سه چیز است اول کنایه از حیا
باشد دویم کنایه از کار و سخنی باشد که بی تامل و اندیشه بکنند و بگویند چنانکه مولوی معنوی گفته ای عشق بر در دانه پیش آی بگذر
سلام سرسری را شیخ سعدی گفته سر در سر هوا و هوس کرده و باز در کار آخرت کنی اندیشه سرسری سر شنگ شوخ
کنایه از شنگ غمزه کانست سر گرفته درد سر دار سرکش و گردنکش کنایه از دو چیز است اول کنایه از خداوند قوت و قدرت باشد
چنانکه شاعر گفته طرفه رایی نگر که بر در او همه گردنکشان و هژبرون دویم نافرمانی بود سر کله نهادن کنایه از برگزیدنست چنانکه ظهوری
گفته فرهاد نیم گشیم هم تله نهاد مجنون بر میدیم سر کله نهاد گیسوی تو در بستن من تافت کمند ابروی تو در صید دلم
تله نهاد سرکه ده ساله کنایه از کینه دیرینه سرکه فروختن کنایه از رو در هم کشیدنست و ترش روئی کردن چنانکه حکیم
خاقانی گفته برگ می صبوح کن سرکه فروختن که چه گرچه ز خواب خسته خوش ترش و گران سری ظهوری گفته برداشته خونم زلف
مهر تو جوش و زحرف لبت حدیثم افتاده بنوش شیرینی بازار شکرخنده تو گردست شکرفروش را سرکه فروش سر کوچک
کنایه از بی قدری و بی تعینی باشد چنانکه شیخ نظامی گفته ولیکن نگشت آتش گرم را بسر کوچکی داشت آزرم را سر گران کنایه از کسی که در قهر
و غضب باشد سرگرفته کنایه از سه چیز است اول کنایه از درد سر است دویم کنایه از سرزنش و طعن باشد سیم کنایه از ملامت کننده است
به نیکخواهی چنانکه شیخ نظامی گفته درآمد سرگرفته سرگرفته عتاب سخت با من درگرفته سرمه خوردن کنایه از گرفتگی آواز
بعضی فریادکنندگان چنانکه گفته‌ام نای خروشندگان و سرمه مکی گوش نیوشندگان و صخره صما کنایه از کر شدن گوش است
سرمه گیتی کنایه از شب باشد سر و خشت در محلی گویند که بکسی سخن کنند یا از روی مهربانی نصیحتی نمایند و او نشنود چنانکه
خواجه حافظ گفته سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت سرین گاه کنایه از تخت باشد چنانکه شیخ نظامی
گفته سری کو سزاوار باشد به تاج سرین گاه او مشک باید نه عاج سنگ جان و سنگ جگر کنایه از بی رحم و سخت دل و سختی
کش باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته استخوان پیش کنم غم را زانکه غم مهمان سنگ جگریست سنگدل کنایه از سه چیز است اول
کنایه از سخت دل دویم کنایه از بد دل سیم کنایه از بد مرد بود شیخ نظامی گفته با همه سنگدلی شکار منند گوسفندان گشت زار منند
سنگساران کنایه از دو چیز است اول کنایه از طالبان دنیاست دویم کنایه از بیقراران باشد سنگی کردن کنایه از مرتکب
شدن بیرحمی و بی شرمی و بیمهری و بیروئی و دیگر امور ناملایم باشد سنبل تر کنایه از خط و خال خوبان بود سنبل زر
کنایه از منقل و انگشت داشتنست سنگ بر شیشه زدن کنایه از توبه کردن شرابست سنگ در موزه افتادن کنایه از دو
چیز است اول کنایه از اقامت و ترک سفر است دویم کنایه از بیقراری و زحمت بود چنانکه حکیم انوری گفته چرخ را باشی فرش سنگ
فتد در موزه کوه را با تحملش لنگ فتد در شلوار سنگ راه شدن کنایه از مانع شدن بود و ابن یمین گفته هر رهی کان گرفتم
اندر پیش گشت خرسنگ و سنگ راهم شد سنگ زن کنایه از ترازوئیست که کم وزن باشد سوار پا کنایه از پیاده چست
و چابک باشد و آن را پا سوار نیز گویند چنانکه مولوی معنوی گفته تو ماه آسمانی چون ماه چون توانی تا تو سوار پائی تا تو سوار
دستی سوار سیستان رستم باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته با غبار لاشه دیو سپید بر سوار سیستان خواهم فشاند
سوی پا دیدن کنایه از شرمنده و خجل شدن بود سه اسبه کنایه از بشتاب رفتن بود چه هر کس که خواهد
بجائی بتعجیل رود سه اسب همراه ببرد تا هر کدام که مانده شود بر اسب دیگر سوار گردد چنانکه کمال اسمعیل گفته بکوشش جود تو تا که
حدیث آن برسید سه اسبه خانه تو تاختن بر آن آورد سه ایوان دماغ و سه غرفه دماغ و سه غرفه مغز کنایه
از محل فکرت است و خیال و حفظ چنانکه حکیم خاقانی گفته هر کتب او چو هشت باغ جنت هر یک چو سه غرفه دماغ عنیست
سه پایه هوائی کنایه از سه ستاره نسر است سه خواهر و سه دختر کنایه از سه ستاره است که متصل بنات النعش

باشد بر هفت و چهار باد تقسیم سوی گه بود سه خواهر ازا **سه دوری** کنایه از ابعاد ثلثه باشد و آن طول و عرض
و عمق است **سه فرزند خشیجان** کنایه از موالید ثلاث است **سه کانه** کنایه از پیاله و شراب خوردن باشد
چنانکه حکیم انوری گفته گفتم که چو شب بسکرک شد اکنون کم ساغر گرانست چون توبه سه کانه دست بردی بر جستم و این
سخن نشانست حکیم نزاری قهستانی گفته غلام همت آنم که چون نزاری مست پس از دو کانه واجب سه کانه گیرد **سمور
شب** کنایه از سیاهی شب است چنانکه قاقم کنایه از سفیدی روز است شیخ نظامی گفته چو شد دوران سنجابی و شق
دوز سمور شب نهفت از قاقم روز **سه نوبت** کنایه از سه چیز است اول کنایه از وقت کودکی و جوانی و پیریست دوم
کنایه از تهجد و اشراق و چاشت بود سیم کنایه از نوبت نواختن بود چه در ایام سابق سه وقت نوبت مینواختند **سیاه
بادام** و سیه بادام کنایه از چشم محبوب است چنانکه هلالی گفته غم پری سمن بر سنبلش ریخت ز آسیب خزان برگ گلش ریخت
سیه بادام او از جور ایام شد از عین سفیدی مغز بادام **سیاه پستان و سیه پستان** کنایه از زنی باشد که فرزندان
او نزیند و هر طفل را که شیر دهد زود بمیرد **سیاه پوش** و سیه پوش کنایه از میر بار بود چنانکه حکیم فردوسی گفته سپهبد ز شیرو آه
شد دل نژند بر آشفت و گفت ای بد اندیش بند چنان چون تو هستی سیه پوش شاه بمرگ تو مادر بپوشد سیاه حکیم اسدی گفته
سپهبد پی دیدن شاه شد بتر و سیه پوش درگاه شد **سیاه خانه** کنایه از دو چیز است اول کنایه از بندیخانه باشد
دویم کنایه از خانه بی میمنت بود **سیاه دست** و سیه دست و سیاه کاسه و سیه کاسه کنایه از بخیل و رذل بود چنانکه حکیم خاقانی
گفته دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او **سیاه کار** و سیه کار و سیاه کرو سیه کرو سیاه
نامه و سیه نامه کنایه از فاسق و فاجر و ظالم باشد چنانکه ابن یمین گفته جانا روا مدار که بی هیچ موجبی چشم سیاه کار تو خونم هدر
کند شیخ سعدی گفته سیه کار برگشته اختر ز دور چو پروانه حیران در ایشان ز نور کمال اسمعیل گفته همه سیه گری آموختی ز طره
خویش چرا ز چهره نیاموختی سیه کاری هم شیخ سعدی گفته سیه نامه چندان تنعم براند که در نامه جای سیاهی نماند
سیاه گلیم کنایه از بدبخت و بدولت باشد چنانکه شاعر گفته هر رند که در مصطبه مسکن دارد بوئی ز من سوخته خرمن دارد امیر
خسرو گفته عشق با چو مردرا برد موی کشان میکده موی سفید منگر در پیر سیه گلیم را **سیاهه** و سیهه کنایه از زن بدکار بود
و آنرا غر و روسپی و خشتی نیز گویند و بتازی قحبه خوانند حکیم انوری گفته مرا گفت بر شیخ همدان همین زگون زنت روزکی دو
با ما به برفتم بگفتم دو ساله وظیفت چو برف سفیدم بداد آن سیاهه حکیم سوزنی گفته چون کودک دبستان اخلاص و فاتحه دشنام
آن سیاهه زنک از بر همی کنم **سیر آمدن** کنایه از ملول شدن باشد **سیر شدن** کنایه از مستغنی گشتن و آرام گرفتن بود
سیف اسفرنگی گفته هو وح اقبال را تا کشت پیدا بار گیر طفل بخت ملک شد در مهد دولت سیر شیر **سی ستان پاک** کنایه از
سی دندانست **سیماب آتشین** و سیماب آتشین سر و سیمرغ آتشین و سیمرغ آتشین پر کنایه از آفتاب بود **سیماب پا**
کنایه از گریزپا باشد **سیماب در گوش** کنایه از ناشنوا و کر است شیخ نظامی گفته صهیل تازیان آسمان جوش زمین را
ریخته سیماب در گوش **سیماب دل** کنایه از بزدل بود چنانکه خاقانی گفته استانت کنند سیما بگون را متکاست دشمن
سیماب دل سیماب شد زان متکا **سیماب شدن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از گریختن و ناپدید شدن باشد دویم کنایه
از بیقرار گشتن بود **سیم بر گشتن** کنایه از جوان شدنست **سیم سوخته** کنایه از نقره زر خالص است **سیم کاورش دار**
کنایه از ماه با ستارگان باشد **سیم کش** کنایه از کرنده و کشنده اموالست و بضم کاف کنایه از دو چیز است اول کنایه از بسیار
خرج کننده است دویم کنایه از طالب مال باشد **سینه باز** کنایه از دو رنگ است چنانکه شیخ نظامی گفته تذروان رومی و زاغان
زنگ شده سینه باز یعنی دو رنگ **سینه کشیدن** کنایه از خوشوقت شدنست **سینه گشادن** کنایه از قوت نمودنست

سینه کردن کنایه از دو چیز است اول باصطلاح تیراندازان باشد که چون تیری بیندازند آن بر زمین خورده خیز کند گویند
که این تیر سینه کرد چنانکه مولانا ملک الکلام ملک قمی گفته کنون که تیر فلک سینه کرد سینه مدوز بحیث برق بلانم در آبگینه مدوز دویم
کنایه از تفاخر کردنست چنانکه رفیع الدین لنبانی گفته چون ز پهلوی نعمت کس نخورد جز جگری تو مکن سینه که جز من نبود دلداری مجیر
الدین بیلقانی گفته سینه کند بخنجرش آب زمین بر آینه خنده زند به پشتیش روی ظفر برارغوان سینه خایه آبنوسی کنایه از زنانست
سیاه سر کنایه از آدمیزاده باشد چنانکه فخر گرگانی گفته سیه سر را قضا بر سر نوشتست که نگارش در گوهر سرشتست
سیه مغز کنایه از شخصی است که سودا بر مزاجش غلبه کند و خلل دماغ داشته باشد حرف شین شاخ آهو کنایه از دو چیز است
اول کنایه از کمانست چنانکه شیخ نظامی گفته چو بر شاخ آهو کشد چرم گور بدوزد سر مور بر پای مور دویم کنایه از وعده دروغ
چنانکه گفته برات عاشقان بر شاخ آهو شاخ بر دیوار کنایه از اعیان یا عمیان گردنکش باشد ظهوری گفته فرو افکند تند زمانه
پامال چو خاک امروز اگر چه شاخ بر دیوار است. شاخ تا شاخ و شاخ در شاخ کنایه از دو چیز است اول کنایه از دور و دراز باشد چنانکه
شیخ نظامی گفته بدین امیدهای شاخ در شاخ کرمهای تو ما را کرد گستاخ دویم کنایه از گوناگونست و در بعضی از فرهنگها شاخ
بشاخ کنایه از گریه بسیار مرقوم است شاخچه بندی کنایه است از تهمت سازی چنانکه ظهوری گفته غنچه دهنان بیهده خندی
نکنند سنبل رقمان مشق نوندی نکنند باغیر بسیر باغ و بستان نروند باغیرتان شاخچه بندی نکنند شاخ زرین کنایه
از قلم است شاخ سمن کنایه از قد محبوب است شاخ گوزن کنایه از ماه نو است شاخ گیسو کنایه از پاره موی یکسو شده باشد
و آنرا ابندی لت گویند استاد گفته ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد بنفشه بر سر گل دانه میکرد شاره لعلی کنایه از گل سرخ
و گرته مینا کنایه از برگ سبز است وقتی در صفت زمستان گفته ام چه گرد آن گرته لعلی چه گرد آن گرته مینا که شیخ
سیماب گون حله است و تل سنجابگون دیبا شانه کاری کنایه از در آویختن باشد شاه خاور و شاه خرگاه مینا و شاه روز
و شاه گردون و شاهنشاه زند و استا و شاه یک اسبه کنایه از آفتابست چنانکه حکیم خاقانی گفته بر درش بسته میان خرگاه وار
شاه این خرگاه مینا دیده ام همو گفته مراهمتست چو خورشید است شاهنشاه زند استا که چرخش زیر رانست و سر عیسی است بر
رانش شاه زر لفت پوش کنایه از سه چیز است اول کنایه از آسمانست دویم کنایه از زر و نور باشد سیم کنایه از آفتاب باشد
شاه زاول کنایه از سلطان محمود سبکتگین باشد چنانکه حکیم سوزنی گفته رسید شاه جهان سوی فخر دین مهمان
چو شاه زاول سوی غلام خویش ایاز شاه زنگ کنایه از شب است شاه گویندگان کنایه از حضرت نبوت پناه صلی الله
علیه و آله و سلم است چنانکه شیخ نظامی گفته چنین گفت آن شاه گویندگان که پاینده باشند جویندگان شاه نشین
کنایه از سه چیز است اول کنایه از بساط گرانمایه است دویم محل نشستن پادشاهان بود سیم نوعی از عمارت باشد شب پیمای
کنایه از سه چیز است اول کنایه از شب بیدار است دویم کنایه از دزد و رند سیم کنایه از عاشق مهجور باشد شبخوش
کنایه از وداع باشد چنانکه کمال اسمعیل گفته طمع خوشدلی ندارم از آنکه روز خوش کرده است شبخوش من نظامی گفته ز
جوش خون دل خونبار گشتم شبت خوش باد و رفتم خوش که رفتم هر دو یکمعنی است شب در میان دادن کنایه از
ضامن دادن یا وعده نمودن بود اعم از آنکه شبی در میان باشد چنانکه ظهیر فاریابی گفته دانکه خال بر چه سیمین او چراست
کان سیم اگر دهد بتو شب در میان دهد شرار خلری مخمر کنایه از شراب خلری است زیراکه خلر نام قریه ایست در پارس
که شراب انگور آن مشهور است و مخمر بملاحظه شراره استعاره است چنانکه ملک الشعرا فتحعلیخان گفته شرنگ حمیری از دو شرار
خلری مخمر صهیل زابلی ارغنون نوای کابلی ارغنون شب روان کنایه از دو چیز است اول کنایه از شب بیداران و سالکان
باشد دویم کنایه از دزدان و عیارانست شب زنگی و شب گیسوفشان کنایه از شب تاریکست شب شدن کنایه از

آخر شدن ایام جوانیست ششِ ماسیده یا اول مضموم کنایه از بددل و نامرد است شش انداز کنایه از دو چیز است
اول کنایه از نرّاد است دویم کنایه از بازنده است که شش مهره گرد مثل گوی در هر دو دست بگیرد و در هر دستی سه عدد در
هوا اندازد و بگیرد و هر شش را که بر زمین نیفتد استاد گفته برون آمد ز پرده سحر سازی شش اندازی بجای سینه بازی
شش بانو و شش بانوی پیر کنایه از ستارهای سیاره است غیر آفتاب چنانکه حکیم خاقانی گفته شش بانوی پیر گرده
هر هفت عالم تو دید هفت در هفت شش پیر کنایه از شش تن امیرزادگان دقیانوس است و مجملی از قصه چنانست
که روزی در خدمت دقیانوس بودند که گربهٔ سیاه عیبی در محل جسته دقیانوس خائف و بترسید که بخود گشت آن شش امیرزاده
با خود گفته شد کسی که از گربه بترسد چگونه دعوی خدائی کند از و فرار کرده بشبانی رسیدند شبان و سگ و نیز با آنها مرافقت
کردند چنانکه مشهور است و حکیم سنائی بقصه گربه و سگ اشاره کرده و گفته کرده از بهر رهبری شش پیر گربهٔ رانبی سگی را پیر
شش پستان با اول مضموم کنایه از پیر بود چنانکه حکیم خاقانی گفته جنگست شش پستان زنی رود دلی زنگی تنی مریم صفت
آبستنی عیسی دهقان اهن در او ششدر بنگ و ششدری کنایه از دنیاست شش سوی کنایه از شش جهت شش ستاره
گرد ماه کنایه از شش برگ سفید نرگس است دقیقی در صفت نرگس گفته ام دو صد مه مگر هر طرف برد میده شش استاره
بر گرد هر مه عیانا شش و پنج کنایه از دو چیز است اول نوعی از قمار بازیست دویم کنایتست بر هر چه در معرض باشد
شش پنج زبان کنایه از سه چیز است اول کنایه از قمار باز است دویم کنایه از آزار دکان کامل بود سیم کسی را گویند که هر چه
دارد در معرض تلف آرد شفتالو و شفتالود کنایه از بوسه باشد چنانکه شیخ سعدی گفته گر خوب ترا زهوی تو باغی بودی
پایم همه روزه راه آن بمودی چندان کرمت نیست که خوشنود کنی درویشی از آن باغ بشفتالودی همو گفته گرد عنبر نشسته بر نخش
راست گوئی بهی است مشک آلود کر بچنگال صوفیان افتد ندهندش مگر بشفتالود شکرآب کنایه از رنجش اندک باشد که میانه
دو دوست واقع شود شکرخواب کنایه از خواب خوش باشد چنانکه شرف شفروه گفته دزد اگر نقب در خزینه زند ز شکر
خواب پاسبان باشد انیسی گفته نمیشد باز چشمش از شکرخواب مگر دیدار خود میدید در خواب شکرخند و شکرخنده کنایه از
تبسم باشد چنانکه عرفی گفته ز شکرخندهٔ آن لعل شاداب تبسم در دهان غنچه شد آب شکرریز کنایه از سه چیز است
اول نثاری را گویند که در عروسی بر سر داماد و عروس کنند چنانکه حکیم خاقانی گفته نثار اشک من هر دم شکرریز است پنهانی که
همت راز ناشو مثبت از زانو به پیشانی حکیم زری قهستانی گفته شکرریز عروسی چون کنم ساز بیارم در شبستانش بصد ناز
دویم کنایه از گفتن سخن شیرین و شعر خواندگی و گویندگی مطربان باشد و آواز خوش چنانکه سلمان ساوجی گفته مطربان
تو چو بر عود شکرریز کنند روح را مغز معطر بود و لب شیرین سیم کنایه از گریهٔ شادی باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته در شکرریز
ز اشک خوش که گردون را بصبح همچو پسته سبز و خون آلود و خندان دیده اند شکرزخمه کنایه از رسیدن تیر است
بر نشانه شکرلب کنایه از شخصی است که لب چاک از مادر متولد شده باشد شکم بنده کنایه از دو چیز است اول کنایه از
بسیارخوار است چنانکه شیخ سعدی گفته و گر نغز و پاکیزه دارد خورش شکم بنده خوانند و دین پرورش دویم کنایه از
نوکریست که بنان فقط خدمت کند شکم چارپهلو کردن کنایه از پر کردن شکم بود چنانکه ابن یمین گفته حرص را گرچه بود علت
جوع کلبی چارپهلو کند از خوان نوال تو شکم شکم خاریدن کنایه از بهانه گردنست حکیم انوری گفته مردم از مشتری و زهره و
چرخ خود سعادت چرا طمع دارد کان یکی زاهدکی فسرده دلیست وین همه کار با شکم دارد واندگر قحبه ایست زانیه که
همه شب خدای آزارد شکم خواره و شکم معده کنایه از بسیارخوار است چنانکه سلمان ساوجی گفته ای
کریمی که همه وقت ز خوان کرمت معده از شکم خواره بلائی دارد استاد فرخی گفته چو قرص گرم فلک دید کلح هن بگشود

ندانمش زچه پیدا شد این شکم خواری **شکن کاری** کنایه از شکستن بود بطعن دیگری را **شمشیر گوشتین** کنایه از زبان باشد
شمع سحر کنایه از صبح کاذب است **شه دو پاس** و شه نیمروز کنایه از پنج چیز است اول کنایه از حضرت رسالت صلی الله
علیه وآله وسلم باین اعتبار که شفاعت گناهکاران امت را بتمامی تا نیمروز خواهد کرد دویم کنایه از رستم بود و هرکه در سیستان است
باشد چه نیمروز نام سیستانست سیم کنایه از آفتاب است چهارم کنایه از دل است پنجم کنایه از آدم علیه السلام است از این جهة
که در بهشت تا نیمروز بوده گویند که یکروز آن هزار سال دنیا است **شه کار** کنایه از فریب و اذعای عظیم است **شیب بلا**
کنایه از دنیا است **شیب بالا** کنایه از سه چیز است اول کنایه از آسمان و زمین است دویم کنایه از راست و دروغ باشد سیم
کنایه از گرم و سرد بود **شیران پولاد خای** کنایه از دلیران و بهادرانست و در بعضی از فرهنگها کنایه از اسبان برزور
مرقوم است **شیر انداز** کنایه از پستان پرشیر است **شیربها** کنایه از زریست که در هنگام عروسی از جانب داماد دهند چنانکه
حکیم خاقانی گفته عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا که عمر پیش بها دادمش بشیربها **شیردل** کنایه از شجاع و دلیر است **شیرزده**
کنایه از طفلی است که در عهد طفولیت بواسطه کمی شیر مادر یا دایه ضعیف و لاغر مانده باشد **شیر سپهر** و شیر گردون کنایه از
برج اسد بود **شیر سوار جلد** کنایه از آفتاب باشد باعتبار اینکه برج اسد خانهٔ اوست **شیر سیستان** کنایه از رستم است
شیر شنجرف گون کنایه از شراب لعلی است **شیرمرد** کنایه از دو چیز است اول کنایه از دلیران و شجاعان بود دویم کنایه
از سالکان بود **شیر کردن** دل دادن و دلیر کردن کسیرا **شیرین کار** کنایه از مسخره باشد و شخصی است که سخنان طرفه میگفته
باشد **شیشه باز** کنایه از دو چیز است اول کنایه از دغاباز و محیل باشد دویم کنایه از آفتاب بود **شیشهٔ خوناب** کنایه از فلک است
شیشه کردن کنایه از بیعقل و احمق باشد **شیشه مه** کنایه از فلک است و در بعضی از فرهنگها کنایه از ماه مرقوم است **حرف
فاء** **فراخ دست** و فراخ آستین کنایه از مردمان کریم و صاحب همت و بخشنده بود چنانکه شیخ نظامی گفته فراخ آستین
شو کز این سبز شاخ فتد میوه در آستین فراخ **فراخ دهن** کنایه از بسیار گوی و بدزبانست **فراخ رفتن** کنایه از شتاب
رفتن بود **فراخ رو** با اول مفتوح کنایه از کسی بود که بعشرت گذراند و همیشه با مردم شگفته برخورد و بشاشت نماید چنانکه ظهوری
گفته وقت است که برپای هوس بند نهی در صرفهٔ وقت گوش بر پند نهی در طی زمان فراخ رو چون تو که دید پا بر سر ماه و سال
تا چند نهی **فرجامگاه** کنایه از قبر باشد چنانکه حکیم فردوسی گفته بسی دشمن و دوست کردی تباه کنون بازگشتت بفرجامگاه
فرزند آب کنایه از دو چیز است اول کنایه از حیوانات آبی باشد دویم کنایه از حباب است و آنرا سواران آب و غوره آب نیز گویند
فرزند آفتاب کنایه از لعل و جواهر کانی باشد **فرزین رفتار** کنایه از کجروان و مستانست شیخ اوحدی گفته بادهٔ کز نخوردهٔ
زکجاست که چو فرزین همی روی چپ و راست **فرزین نهادن** اظهار غلبه در شطرنج **فرس نهادن** کنایه از مغلوب
شدن **فرش باستان** کنایه از زمین **فرشته تنان** کنایه از روحانیان بود **ففر نوشتن** کنایه از زود زود نوشتن باشد
چنانکه حکیم انوری گفته برداشت کلک و کاغذ و ففر فرو نبشت بر وزن این قصیده مطبوع آبدار **فرمان روا** کنایه از پادشاه
نافذالامر است **فروزندهٔ خاور** کنایه از آفتاب است **فروگذاشتن** کنایه از تقصیر کردن و ضایع باشد **فروکش
کردن** کنایه از اقامت کردن بود **فرومالیدن** کنایه از برچیدن و فشردن بود **فریاد خوان** کنایه از دادخواه و مظلوم است
فرو ماندن ملزم و عاجز شدن **فسرده پستان** کنایه از زن پیر **فسرده زبان** کنایه از سخنگوی بیمزه **فسرده دل** کنایه
از سرد دل بیمهر **فکنده سر** کنایه از مراقب و بمعنی منفعل نیز آمده **فکنده سرین** کنایه از شخص چهار زانو و مربع نشسته **فلک
آوازه** کنایه از بلند مرتبه چنانکه شیخ نظامی گفته باغ صفا را چو فلک تازه کرد مرغ سخن را فلک آوازه کرد **حرف کاف**
کاج خورده کنایه از دو چیز است اول کنایه از سیلی خورده دویم کنایه از پشت داده چنانکه حکیم انوری گفته نه چرخ و چرخ ازو

کاج خورده در جنبش نه کوه و کوه از کوس سخن خورده یه بالا کار آب کنایه از شرب خوردن باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته تن
لب ایدل زکار آب که عقل هست الله آب کار دین بیزار اهموکش من نکنم کار آب گو بیرد آب کار صبح خرد چون دمید باد بود
کار آب کار آگاه و کار شناس کنایه از قاصد و جاسوس و دانا و منجم و صاحب فراست و اهل تجربه کار بند شدن
اطاعت کردن کارگاه کن فکان دنیا و مافیها کاسه آتشین کنایه از آفتاب است کاسه پشت کنایه از فلک است کاسه
تن کنایه از آدمی مرده بود چنانکه حکیم خاقانی گفته نالان رباب از بس زدن هم بسم کجه سرم کاسه تن چو پس خرزدین رسن
بس تنگ میدان پهن در او. و دیگر کنایه از کسی است که از جمیع حیثیات و قابلیات خالی و تهی باشد کاسه سرنگون کنایه از
آسمان و مردمان باهمت کاسه سیاه و سیه کاسه کنایه از بخیل و ممسک و اور اسیاه دست و سیه دست نیز خوانند چنانکه
پور بهای جامی گفته زرد کرده روی آن کاسه سیه چون به پندخوان او خالیگرش حکیم خاقانی گفته دهر سیه کاسه ایست ما
همه مهمان او کاسه شدن کنایه از گوشه شدن باشد چنانکه ظهوری گفته برمایدهٔ نقر خشب کاسه شود از غایت ازدحام پهلوی کاسه
کاسه گردان کنایه از گدا باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را از پی دریوزه جای کاسه
گردان دیده اند کاسه لیس کنایه از حریص و شکم خواره و خوش آمدگوی و دون همت باشد چنانکه ظهوری گفته در خوش
آمدها زبانم چرب نیست کاسه لیس هر ولی نعمت نیم بسحق اطعمه گفته حسد چه می بری ای کاسه لیس بر بسحاق. برنج زرد و عسل
روزی خداداد است کاغذین جامه کنایه از عجز و بیچارگی و تظلم است چنانکه خواجه حافظ گفته کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک
رهنمائیم بسوی علم داد نکرد و رسم بوده است که در ولایت در زمان تظلم جامه کاغذین میپوشیده اند کافور خوردن کنایه
از عدم رجولیت باشد شیخ نظامی گفته بمشک آرایش کافور کرده زکافورش جهان کافور خورده کام خاریدن کنایه از
اراده نمودن و میل کردن بچیزی باشد چنانکه حکیم فردوسی گفته بجان آتشی داد مت زینهار بایوان شو و کام کژی مخار کاو کاو
کنایه از خوب تفتیش کردنست چنانکه ظهوری گفته گم گردهٔ تو زتو برون نیست در خویش بکاوکاو بنشین گاه پارینه بیاد دادن
کنایه از لاف زدن باشد ظهوری گفته مرهم شده پامال تیر خورده عشق بیزار ز راحت است آزرده عشق گو خضر بیا و گاه
پارینه بده صد جان بجوی نخرد مردهٔ عشق کبکان بزم کنایه از ساقیان و شاهدان و مطربان است کبک شکستن
کنایه از پی کردنست چنانکه شیخ نظامی گفته ترا این کبک بشکستن چه سود است که باز عشق کبک را بود است کبوتران شهر
کنایه از ستاره ها وقتی در شکایت از افلاک گفته ام جان طعمه دهم بدان عقابی کو بشکرد این کبوتران را کبوتر دم کنایه
از بوسه خاطر خواه باشد چنانکه ظهوری گفته گنجشک نهاده سینه بر سینهٔ باز تا صبح مدار بر کبوتر دم بود. گذرنامه کنایه از خطی
که بگذربانان بجهة گذاشتن از گذر بنویسند گرگس ترکش کنایه از نیزه است گرخت کنایه از کسی است که شکفته
و چسبان نباشد و درک سخن زود نکند چنانکه ظهوری گفته تا کی دل نرم من بسختی افتد در گرمی سر و آن بگرختی افتد حیران
سیه روزی خویشم که زمین از سایه من به تیره بختی افتد کسوت جاندادن با اول مکسور ثانی زده کنایه از خاصیت
حیات دادنست گشاده دل با اول مضموم کنایه از دو چیز است اول کنایه از کریم و بخشنده بود دوم کنایه از خوشحال و
با فرح بود گشاده زبان کنایه از فصیح زبان باشد کشاکش و کش مکش با اول مفتوح در هر دو لغت کنایه از چهار چیز است
اول معروفست دوم کنایه از فرمایش پی در پی باشد سیم کنایه از غم و الم بسیار بود چهارم کنایه از خوش و ناخوش است
کشت زار دیو و کشتی غم با اول مکسور هر دو لغت کنایه از دنیاست کشتی زر با اول مکسور کنایه از دو چیز است اول کنایه
از ماه نو است دوم کنایه از پیاله زر بود بشکل کشتی سازند و در بعضی از فرهنگها کنایه از آفتاب مرقوم است کشتی شدن
کنایه از شناور شدنست کشتی کش با اول مکسور کنایه از دو چیز است اول معروف است دوم کنایه از شراب خوار

باشد **کشور خدا** کنایه از پادشاه است **کف سپید** کنایه از دو چیز است اول از بی چیزی بود بسبب بخشندگی مفرط دویم کنایه از
زف باشد **کلاغ گرفتن** کنایه از مسخره کردن و استهزا نمودن باشد چنانکه شاه طاهر جندی گفته زاغ گیرد همه از بلبل شوریده
کلاغ غنچه شوخ زند خنده و نرگس خشک **کلاه چرخ** کنایه از گردش چرخ است **کلاه انداختن و کلاه برانداختن و کله انداختن**
و کله برانداختن کنایه از شوق کردن و شاد شدن باشد چنانکه امیر خسرو گفته دیدن و را کلاه افکند ماه بلکه فتادش کمر دیدن
کلاه حکیم خاقانی گفته دل بسودا است سر دراندازد سر بعشقت کله براندازد **کلاه زمین** کنایه از سه چیز است اول کنایه از آسمانست دویم
کنایه از آفتاب بود سیم کنایه از رستنی باشد مانند چیزی که از زمینهای نمناک بروید و آنرا سماروغ نیز نامند **کلاه زنگله**
کنایه از تخت کلاه باشد مولانا فهمی کرباسی گفته کلاه زنگله مهر بر سر صحبت بعهد خواجه مکرآب کرده است بشیر **کلاه شکستن** کنایه
از کج کردن گوشه کلاه است **کلاه ملک** کنایه از پادشاه است **کلاه نهادن** کنایه از دو چیز است اول از عجز و زبونی بود دویم کنایه
از سجده کردن و سر نهادن باشد **کلوخ انداز** کنایه از دو چیز است اول کنایه از شرابیست که در آخرین هفته ماه شعبان خورند دویم
کنایه از فلاخن انداز باشد چنانکه شیخ سعدی گفته چو کردی با کلوخ انداز بازی سر خود را بنادانی شکستی **کله دار و کله داری**
کنایه از پادشاهان متکبر جبار سرکش باشد **کله گوشه بر آسمان** کنایه از عظمت و مرتبه و سرافرازیست چنانکه شیخ سعدی گفته
کله گوشه بر آسمان برین هنوز از تواضع سرش بر زمین **کله گوشه ملک** کنایه از پادشاه زاده بود و او را گوهر ملک
نیز گویند **کله نیلوفری** کنایه از فلک است **کلیچه سیم** کنایه از ماه شب چهاردهم است **کلید بهشت** کنایه از کلمه شهادت است
کمر بستن آب کنایه از منجمد شدن آبست **کمر بسته** کنایه از دو چیز است اول کنایه از مرتب و مهیا گشتن باشد بکاری چنانکه
کمال اسمعیل گفته همیشه کلک تو باشد از آن کمربسته که در معالیش اهل هنر کند تقریر دوم کنایه از نوکر و خادم و ملازم باشد
چنانکه شیخ نظامی گفته چه بندم کمر در مصاف کسی که چون من کمربسته دارد بسی ادیب صابر گفته زهی بمدحت صدرت
جهان گشاده زبان خهی بخدمت قدرت سپهر بسته کمر **کمر بند و کمر دار** کنایه از خادم و ملازم و خدمتکار بود حکیم سوزنی گفته
جز کمربند و زمین بوس تو نیست هر چه بر روی زمین تا جور است بندگانند چو در خدمت شاه آسمانست و مجره اش کمر است چنانکه
امیر خسرو گفته کمربند من آمد نزد من خنده زنان امشب توقف کن که تختی بنگرم پروین جواز **کمر کش** کنایه از شجاع و دلاور و بهادر
و پهلوان باشد چنانکه استاد فرخی در صفت صعوبت راه و جنگل گفته کمرکشان سپه را جدا جدا هر روز کمر برهنه بمنزل شدی
بحیله زر **کمر گشادن و کمر گشودن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از ترک دادن و قطع نظر نمودن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته
چو من زین ولایت گشادم کمر تو خواهی ستان افسر و خواه سر دویم کنایه از توقف و باز ماندن از کاری باشد چنانکه حکیم
انوری گفته گشاده هیبت او از میان فتنه کمر نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه **کمر زده چند** کنایه از کفار و منافقان باشد
کم زن کنایه از کسی بود که خود را و کمالات خود را اعظمی نهد چنانکه مولوی معنوی گفته کم سخن گوئیم گر گوئیم کم کس پی برد باد
افزون ده که ما با کم زنان برخاستیم حکیم سنائی گفته ای ز مقامر دل پیش آی و دمی کم زن زخمی که زنی بر ما مردانه و
محکم زن در پاکی و بی باکی کم زن چو سراندازان چون کم زدی اندر دم آن کم زده را کم زن **کم کاسگان و کاستکان
و کم کاسه** کنایه از ناقصان و بخیلان و بی سفره بود **کم گرفتن** کنایه از ترک دادن و ناشده انگاشتن باشد حکیم انوری گفته
نه کلیمی تو و دین طور که پیری کم تیه نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم جاه **گنج پنهان و گنج نهان** کنایه و اشاره بمقام
حضرت غیب الغیوب مطلقه است چنانکه سحابی استرابادی گفته آن گنج نهان نکرد ظاهر شان را تا خلق نکرد حضرت
انسان را شمع است نماینده کس در شب تار هر چند که خود در یخته باشد آنرا و هم کنایه از لطیفه ربانی است که پوشیده
در نهاد انسانی است و آنرا گنج خفی نیز گویند و ماخوذ است از کنت کنزا مخفیا و جبت اعرف **کوچ کردن** کنایه از رحلت باشد

کوچه پاسبان و **کوی هفتاد راه** کنایه از دنیاست چنانکه شیخ نظامی گفته نه نسبت از این کوی هفتاد راه بهفتم فلک
بر زده بارگاه **کوس فروکوفتن** کنایه از کوچ کردنست که آنرا طبل رحیل نیز گویند خاقانی گفته بال فروکوفت مرغ مرغ سحر
گشت دل بانگ برآورد کوس کوس سفر کوفت خواب **کون خاریدن** کنایه از پشیمان شدنست شاعر گفته زاو بشنس هرکه
پشت پای زد آخر از دست او بخارد کون **کون خر** کنایه از بی عقل و احمق باشد چنانکه قایلی مازندرانی گفته کسیکه فارس
ملک سخن بود امروز خری ندارد و بیطار بر سمند سوار بود اقامت ارباب فضل کون خری درآن دیار که شاعر بود کم از بیطار
کوه تیغ کنایه از روشنی بسیار است **کوه جگر** کنایه از صاحب حوصله باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته دریاکشان کوه جگر باده کش
کز نف بکوه لرزه دریا در افکند ادیب صابر گفته مغیر است همیشه ز سیرتش صورت مخیر است همیشه ز مخبرش منظر نه بحر بحر عطا
نه ابر ابر نوال نه چرخ چرخ علو نه کوه کوه جگر **کوهکن** کنایه از فرهاد است **کوه رونده** کنایه از اسب باشد چنانکه شیخ نظامی گفته بکوه
رونده درآورد پای چو پولاد کوهی روان شد ز جای **کهربا رنگ** کنایه از چهار چیز است اول کنایه از زرد فام است دویم کنایه
از چیزیست که خاصیت کهربا داشته باشد سیم کنایه از بردارنده بود چهارم کنایه از سبکدست است **گه کوب** و **کوه کوب**
کنایه از دو چیز است اول کنایه از اسب و شتر و امثال آن باشد دویم کنایه از فرهاد است **کهن دیر** کنایه از دو چیز است اول کنایه
از آسمان است دوم کنایه از دنیا بود **کیک در پاچه افکندن** و **کیک در پاره افکندن** و **کیک در شلوار افتادن** و **افکندن** کنایه
از مضطرب ساختن بود چنانکه حکیم انوری گفته پند احرار دمنت نگرفت وی بتصحیف تا قیامت خر کیک در پارچه من افکندی
و نکت سنگ در فتاد بسر هم گفته چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه کوه را با سخطش کیک فتد در شلوار **کیمخت ماه** کنایه
از آسمان است **کیمیای جان** کنایه از شراب است

در کاف عجمی

گاو تازی کنایه از غالب نمودن خود و ترسانیدن
غنیم باشد چنانکه ظهوری گفته ای بوی نمانده سنبل پرچین را در باغ گلی نیست مر آن گلچین را امسال حساب گاو تازی کرداست
گاو آمد و خورد دفتر پارین را **گاو دل** کنایه از غر دل و احمق است **گاوریش** کنایه از خام طمع باشد چنانکه مولوی معنوی
گفته گاوریش و بندهٔ غیر آمد او غرقه شد کف در ضعیفی در زد او **گاو زادن** کنایه از نفع یافتن و میراث رسیدن باشد
چنانکه شیخ نظامی گفته بهندوستان پیری از خر فتاد پدر مرده را بچه گاو زاد **گاو زر** و **گاو زرین** کنایه از صراحی است
که بصورت گاو از زر سازند حکیم خاقانی گفته ز آهوی سیمین طلب گاو زرین که عیدی در او عید قربان نماید **گاو زور** کنایه
از کسی است که بی ورزش و آموختن فنون کشتی گیری در نهایت قوت باشد چنانکه شیخ سعدی گفته دلاور بسرپنجهٔ گاو
زور ز هوشش بشیران در افتاد شور **گاو سیمین** کنایه از صراحی نقره است که بصورت گاو سازند **گاو لیسیده**
کنایه از کسی است که خامی و غروری کند چنانکه ظهوری گفته رفته است خر بهایش ز حد گوساله است چندی بگذار تا بلیسد
گاوش **گاو گردون** کنایه از برج ثور است **گاو گلین** کنایه از صراحی سفالین است **گذرنامه** کنایه از خطی است که بگذر
بانان بجهة گذاشتن از گذر بنویسند **گرانبار** کنایه از دو چیز است اول کنایه از کسی است که غنائم بسیار کرده باشد
دویم کنایه از کسی است که پشته بسیار داشته باشد **گران پشت** کنایه از بارکش قوی پشت است **گران جان** کنایه از
پنج چیز است اول کنایه از سخت جان است دویم سخت پیر است سیم فقیر باشد چهارم بیمار بود پنجم بیماری بود است که چون پیران
لرزان باشد و در بعضی از فرهنگها کنایه از پیریست که از پیری و بیماری از جان سیر آمده باشد **گران خواب** کنایه از
دیر خوابیدن باشد **گران دست** کنایه از کسی بود که کار را بتأنی و درنگ کند **گران رکاب شدن** کنایه از دو
چیز است اول کنایه از حمله بردن است دویم از جا رفتن باشد بحملهٔ خصم **گرانمایه** کنایه از چهار چیز است اول کنایه
از شخص عالی مرتبه بود دویم جاهل و متکبر است سیم خیلخانه دار باشد چهارم صاحب سپاه انبوه بود **گران سرشت** کنایه از

سه چیز است اول متکبر بود دوم موقر است سیم کاهل باشد **گران سنگ** کنایه از سه چیز است اول با وقار است دوم قانع
بود سیم صابر باشد **گرانمایه** کنایه از چیزی نفیس و بیش بها بود **گربه از بغل افکندن** کنایه از ترک مکر و حیله نمودنست فلکی شروانی
گفته عزّ و تیغش را ازل گربه فکنده از بغل عمر عدوش را اجل گرگ فکنده در کله **گربه در انبان داشتن** کنایه از مکر کردن و حیله ور
زیدن بود و کنایه از اضطراب و عاجزی بود مولوی معنوی گفته گربه در انبانم اندر دست عشق یکدمی بالا و یکدم پست عشق **گربه از
دامن فکندن** کنایه از ترک کاری کردن نظامی گفته چو گربه بخویشتن تا کی پرستی رها کن گربه از دامان که رستی **گربه
در زندان سرای کردن** کنایه از غایت بخل باشد **گربه شانه کردن** کنایه از محیل و مکار است **گرد زمرد** با اول مفتوح ثانی زده
و دال مکسور کنایه از دو چیز است اول سبزهٔ نورسته باشد دوم خط نودمیده بود **گرد شب** با اول مفتوح ثانی زده کنایه
از تاریکی شب است **گرد کار گشتن** با اول مکسور کنایه از مرتکب شدن انکار باشد چنانکه حکیم اسدی گفته بسی گرد آمیغ خوبان
مگرد که تن را کند سست و رخسار زرد **گردنای چرخ گردک مینائی و گلگون چرخ** کنایه از آسمان است **گردن بشمشیر
خاریدن** کنایه از قرار گشته شدن بجود داد دنست چنانکه شیخ نظامی گفته عمر در جوانی بدان آورد که گردن بشمشیر من خارد
گردن خاریدن با اول مفتوح ثانی زده کنایه از بهانه کردن و توقف نمودن باشد چنانکه مولوی معنوی گفته ای نقد جان مگوی که ایام
بی نباید کردن مخار خواجه که وامیت دادنی **گردن شتر** با اول مفتوح ثانی زده کنایه از فروتنی کردن بود چنانکه یکی از قدما گفته
نشوم خاضع عدو هرگز گرچه بر آسمان کند مسکن باز گنجشک را نشود تابع شیر روباه را نهد گردن **گردون سرشت**
با اول مفتوح کنایه از پنج چیز است اول متکبر است دوم متوقر باشد سیم کاهل بود چهارم خونریز است پنجم دون نواز است **گرده
چرخ و گرده گردون** با اول مکسور ثانی زده در هر دو لغت کنایه از آفتاب است **گرسنه چشم** با اول مضموم کنایه از دو چیز است اول
بخیل است دوم فقیر قحط زده باشد زمن مرنج چو بسیار بنگرم سویت گرسنه چشم و سیری ندارم از رویت **گرفته لب**
با اول مکسور کنایه از خاموشی است چنانکه حکیم خاقانی در خطاب بخضر گفته دیدمرا گرفته لب آتش پارسی زتب نطق من آب
تازیان برده به نکته دری **گرفته مزن** کنایه از طعنه مزن و درشتی مکن باشد و در بعضی از فرهنگها کنایه از لاف مزن مرقوم است
چنانچه شیخ نظامی گفته ازین گربه کون خاک تا چند چند بشیری توان کردنش گرگ بند **گرگدو** با اول مضموم ثانی زده کنایه از
پویه کردن و طفره زدن باشد و آنرا بتازی هروله گویند چنانکه عبدالرحمن جامی گفته کهنه گرگ آدمی را بر داشت گرد در پای
گرگدو برداشت **گرگ سیمین سم** با اول مضموم ثانی زده کنایه از غالب و قویست **گرگ فسونگر** با اول مضموم ثانی زده
کنایه از دو چیز است اول دنیا دوم فلک است **گرم خیز** با اول مفتوح ثانی زده کنایه از چهار چیز است اول صبح خیز است دوم
زود خیز است سیم تیزرو باشد چهارم صوفی است که بجهت نوافل شب زود برخیزد **گرم روان** با اول مفتوح ثانی زده کنایه از سه چیز است
اول شتاب روان دوم عاشقان بود سیم سالکان چابک و صابر باشد **گرم کردن** با اول مفتوح ثانی زده کنایه از
دو چیز است اول شتاب کردن بود دوم بغضب آوردن باشد **گرمگاه** کنایه از میان روز باشد که هوا در غایت گرم بود
گرم و سرد چرخ با اول مفتوح ثانی زده کنایه از دو چیز است اول نیک و بد است که از افلاک رسد دوم کنایه از آفتاب و ماه باشد
گره بباد زدن با اول مکسور کنایه از اعتماد بر عمر کردنست چنانکه خواجه حافظ گفته گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد که این سخن بمثل باد با
سلیمان گفت **گره برگره** کنایه از سخت شکل و پیچ در پیچ است **گره برگوش زدن** کنایه از کر شدن باشد **گره نشستن
هوا** کنایه از باریدن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته ز بس شیران بود روبهان را نوا بخندد زمین تا نگرید هوا **گره گوشت**
با اول مکسور کنایه از غده باشد **گریبان دامن کردن** با اول مکسور و ثانی مفتوح و یای مجهول کنایه از مراقبه کردن باشد
گزارنامه و گنده نامه و گذارش نامه و گذاره نامه کنایه از دو چیز است اول کتاب تعبیر خواب بود دوم کتاب تفسیر را نامند

چه گذارش و گزارش بمعنی تعبیر و تفسیر آمده گژدم گردون و گژدم نیلوفری کنایه از برج عقرب است **گرم زبان** کنایه از
طفلیست که نو سخن آموزد و زبانش بکلمات فصیحش جاری گشته باشد چنانکه شیخ نظامی گفته طفل چهل روزه گرم زبان پیر چهل ساله برش
درس خوان **گستاخ دست** کنایه از چابکدست باشد چنانکه شیخ نظامی گفته دلیر و سخنگوی و دانش پرست به تیر و بشمشیر
گستاخ دست **گسسته مهار** با اول مضموم و ثانی مکسور بسین زده کنایه از بی قید و سخت ستهنده است و در عربی خلیع العذار گویند
چنانکه شاعر گفته میان عالم و جاهل همین قدر فرقست که آن کشیده عنانست و این گسسته مهار **گل الگین کردن** با اول مضموم کنایه
از می لعل جام پر کردنست **گلگون کمیت** کنایه از شراب سرخ است زیرا که کمیت نام رنگی از اسب است و شراب را نیز گویند چنانکه
گفته اند نعره خنگ صبح را در تاخت سلطان ختن ساقیا گلگون کمیت را بمیدان در فکن میدان نیز در اینجا کنایه از ظرف می است
مانند گلدان و نمکدان سلمان ساوجی در این معنی بسته گفته کمیت قله نژادت که داغ جم دارد سمند در آر بمیدان و گرم
گردانش **گل صد برگ آسمان** کنایه از آفتاب است **گل شده سر** کنایه از عظمت یافتن **گلین گوی** کنایه از کره
خاکست چنانکه شیخ نظامی گفته چو در خاطر آمد جهانجوی را که در چنبر آرد گلین گوی را **کمان کردن** کنایه از دو چیز است
اول کنایه از برج قوس است دویم کنایه از قوس قزح باشد **گم کرده پی** کنایه از کردن کاری که کسی پی بمطلب و مقصد این کس
نبرد **گنبد آب** کنایه از حباب باشد چنانکه خواجه عمید لومکی گفته از در مادحین که چون سفینه تیغ رویا و تیغ صفت شکافته گنبد
آب را زره **گنبد تیز رو** و **گنبد جانستان** و **گنبد دود کشت** و **گنبد دولاب رنگ** و **گنبد دولابی** و **گنبد گنگرف**
و **گنبد گیتی نورد** و **گنبد نارنج رنگ** و **گنبد نیلوفری** همه کنایه از آسمان است چنانکه شیخ نظامی گفته که چون آتشین روز
روشن گذشت پر از دود شد گنبد دود کشت **گنبد چار بند** کنایه از دنیاست چنانکه شیخ نظامی گفته برون جست از گنبد
چار بند فرس راند بر هفت چرخ بلند **گنج خاکی** کنایه از آدم و فرزندان او باشد **گنده پیر کابلی** کنایه از پیر زال ساحره
باشد چنانکه مولوی معنوی گفته آواره گی نوشت شده خانه فراموشت شده آن گنده پیر کابلی بس سحر کردت از دغا
گنده مغزی کنایه از تکبر و گفتن سخنان متکبرانه و یاوه گوئی کردنست **گنگ ده زبان** کنایه از گل سرخ باشد چنانکه
خواجه عمید لومکی گفته اگر در باغ بگذرد بروی گل سخن گوید ز لطف نطق گویائی بگنگ ده زبان بخشد **گور خون آلود** کنایه از قبر
شهیدانست خاقانی شیروانی گفته که گور کشتگان باشد بخون آلوده بیرون سو ولیکن از درون باشد بمشک اندوده رضوانش
گوش افتادن کنایه از کر شدن باشد چنانکه امیر خسرو گفته کوفت چو آن کوس شغبناک را گوش فتاد اشتر چالاک را
گوش بدر و **گوش بر در** کنایه از انتظار کشیدن باشد **گوش پیچیده** کنایه از دو چیز است اول کنایه از شاگرد است دویم کنایه از
گوشمال داده بود **گوش داشتن** کنایه از نگاه کردنست **گوش خاریدن** کنایه از توقف کردن و مکث نمودن باشد
چنانکه مولوی گفته شکار گشت بخون اندرون همی نگرد که ای فسرده عاقل بیا و گوش مخار **گوش خورده** کنایه از گوشمال خورده
باشد **گوش داشتن** کنایه از نگاه داشتن باشد چنانکه شیخ سعدی گفته دونان بخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده
زر مانده و خاکسار مرده فردا پسنی بکام دشمن خواجه سلمان ساوجی گفته آسمان در حلقه خود گوهری میداشت گوش ساخت
امروزش برای آفرینش گوشوار **گوش کردن** کنایه از نگاه کردن آمده چنانکه شیخ سعدی گفته کلاغی تک کبک را گوش کرد
تک خویشتن را فراموش کرد خواجه حافظ گفته ای ملک العرش مرادش بده وز خطر چشم بدش دار گوش **گوش زد** **گوش**
زده کنایه از سخنی بود که یکبار بگوشش رسیده باشد **گوش ماهی** صدف را گویند و گاه بطریق استعاره نیز خوانند چنانکه حکیم خاقانی
گفته یک گوش ماهی از همه کس میش ده مرا تا بحر سینه چیفه سودا بر افکند **گوش** کنایه از ترک دادن باشد **گوشه جام شکسته** کنایه
از ماه نو است **گوهر آسمان** کنایه از ستاره و جرم آسمان است **گوهر آگین** کنایه از دو چیز است اول کنایه از گوهر آراستن

باشد دوم کنایه از مرد جنگی و پهلوان بود گوهر آن کنایه از اربعهٔ عناصر است گوهر تر کنایه از اشک باشد گوهر خانهٔ خبر کنایه از
سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم است گوهر زای کنایه از دو چیز است اول کنایه از نیکوکار و عادل است دوم کنایه از فصیح
و صاحب طبع باشد گوهر ملک کنایه از پادشاه زاده است و آنرا که گوشهٔ ملک نیز خوانند گوهر نیم سفته کنایه
از دو چیز است اول کنایه از کلام سربسته بود دوم کنایه از کلامی است که تمام استعداد متکلم صرف نشده باشد از کلام سربسته
گوی پای گهواره کنایه از حضرت عیسی علیه السلام است گوی زر گوی زرین کنایه از آفتاب است گوی سیمین کنایه
از ماه است گوهر شکستن کنایه از رفتن دولت باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو بد گوهر از را قوی کرد دست جهان بین که گوهر
بر او چون شکست گیتی بان کنایه از پادشاه است گیتی نورد کنایه از چهار چیز است اول کنایه از جهانگرد بود دوم کنایه
از آفتاب است سیم کنایه از اسکندر است چهارم کنایه از اسب است حرف لام لاله کاشتن و بنفشه درودن کنایه
از روشن کردن زغال با آتش است چنانکه شیخ نظامی گفته بباغ شعله ور دهقان انگشت بنفشه میدرود و لاله میکشت لب آتش
فشان کنایه از سه چیز است اول کنایه از لب معشوق است دوم کنایه از لب و دهان آنست که از او آه سوزناک آید سیم کنایه از طعنه
زن باشد لب تر کردن کنایه از سخن باشد چنانکه امیر خسرو گفته ز چندین نکتها کم گشت لب تر ندیدم هیچ نقشی زو نکوتر
لب زدن کنایه از عربده و دشنام کردن باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته آن یکی می خورد و لب زند و جنگ کند وقت رفتن
شکند جام و صراحی در هم لب سپید کردن کنایه از تبسم کردن بود و آنرا دندان سپید کردن نیز گویند چنانکه حسن غزنوی گفته
زان تا لبی سپید کند هر سه زبان دردا که چون زبان قلم گشت دفترم لب کشتیگاه کنایه از دو چیز است اول کنایه از گذر آبست که آنرا
اعراب معبر خوانند دوم کنایه از کنارهٔ آب بود که بعربی آنرا ساحل گویند لگام خاییدن کنایه از سرکشی و نافرمانیست حکیم انوری
گفته لاجرم ور ... ران رای تو البقش اکنون نخاید لگام میرزا محمد تقی صاحب دیوان در تهدید از هجو گفته فراخ تر مطلب عرصهٔ سخن که
بخشم ستاده توسن طبعم لگام میخاید لگام ریز با اول مضموم کنایه از شتاب رفتن سواران باشد چنانکه امیر خسرو گفته
میر بخت از لگام براقش چو برق نور زینسان لگام ریز شه آمد بشهر در حرف میم مادر آب و آتش کنایه از کسیکه مکرش
بسیار است و بسوز مادر باغ کنایه از باغ است حکیم انوری گفته مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت چکند نامیهٔ عنین و طبیعت عزبست
مار بدست دیگری گرفتن کنایه از کار دشوار فرمودن مار بدست گرفتن کنایه از کار دشوار کردن و همچنین مار خوردن
مار گزیده از ریسمان ترسیدن مثلی است مشهور کنایه از اینکه مظلوم هر بزرگی را ظالم گمان کند چنانکه گفته ام ترسد ز ریسه رنگ
رسن مار گزیده مار خوردن کنایه از رنج و سختی بردن باشد چنانکه سلمان ساوجی گفته لعل روان ز جام زر نوش و غم
فلک مخور زین فلک زمردین مهر چه مار میخوری مار در پیراهن کنایه از دشمن نزدیک است مار دو زبان
کنایه از منافق باشد مار نه سر کنایه از فلک باشد ماکیان پرور کنند کنایه از غایت بخل است چنانکه حکیم خاقانی گفته
پیش ما بینی کریمانی که گاه مائده ماکیان پرور کنند و گربه در زندان سرای ماکیان بدر کردن کنایه از بخل و خست ماکیان
زاغ رنگ کنایه از شب است خواجه عمید لومکی گفته ماکیان زاغ رنگ از اختران بیضه در بیضه پس چون خروس از ماکیان
آمد پدید مانند سنگ بستن کنایه از محکم بستن باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته چو سنگش دست و پا محکم ببستند
بیفکندند و زا بیخ بر نشستند ماه پاره و مه پاره کنایه از صاحب جمال باشد چنانکه هلالی گفته مه ز جور فلک دوتا شده است
تا ز مه پاره جدا شده است ماه پیکر درفش کنایه از شب است ماهی سپهر کنایه از برج حوت است مایهٔ شب
کنایه از تاریکی و سیاهی شب است مرد گیر کنایه از سلاحی است که سر کج بود مانند چوگان مرد چون میرد نمیرد
یا پی گیرد یعنی که چون رود باز آید و اشاره به بعثت رسول الله صلی الله علیه و آله و زادن طولیس کی یکی از مغنیان

نشکافته عیب بوده خاقانی گفته در غیبت من آید پدید حسود مرا چون زادن مخنث در غیبت پیمبر مردم پیچ کنایه از دو چیز است
اول مردم کش و مردم انداز باشد دویم سلاحی است مانند چوگان مرغ آذرافروز کنایه از ققنس است چنانکه حکیم خاقانی
گفته منم آن مرغ که آذر افروزد خویشتن را در آذر اندازد مرغ باغ و مرغ چمن و مرغ سحر و مرغ شبخوان کنایه از بلبل است چنانکه
خواجه حافظ گفته مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است مرغ دل کنایه از دل
وعقلست مرغ زنگین تاج خروس مرغ روز آفتاب مرغ زر کنایه از دو چیز است اول کنایه از آفتاب دویم کنایه از
صراحی طلا باشد مرغ لب کنایه از سخن است مرغ نامه و مرغ نامه بر کنایه از کبوتری باشد که نامه و مکتوب را بر بالش می‌بندند
و از شهری بشهری بفرستند چنانکه امیر خسرو گفته مبارک نامهٔ قران تو داری که مرغ نامه شد روح الامینش خواجه حافظ گفته این مرغ نامه
بر که رسید از دیار دوست آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست مرغ نامه آور کنایه از هدهد و قاصد باشد چنانکه حکیم خاقانی
گفته آمد آن مرغ نامه آور دوست صبحگاهی کز آشیان برخاست مرغ یاقوت پر کنایه از آتش است مروارید بستن
منصب نو یافتن و ترقی کردن مزاج گوی خوش آمدگوی مزد دندان زری که بفقرا بعد از طعام میداده اند بدندان مزد
مس سفید با اول مکسور کنایه از کسی است که پای بند کسی باشد و بدان سبب جائی نتواند رفت مسهای زر اندوده با اول مکسور
کنایه از دو چیز است اول کنایه از محبت با نفاق است دویم کنایه از دروغ راست مانند بود مشتی آتشی با اول مضموم کنایه از دو چیز است
اول کنایه از ظالمان است دویم کنایه از آتش پرستان بود مشتی خاک کنایه از دو چیز است اول کنایه از دنیا باشد چنانکه شیخ
نظامی گفته جهان گرد ز آشوب خود در مغاک ز بهر چه از بهر یک مشت خاک دویم کنایه از غالب بشر بود مشتی زیاد کنایه از گروه مخالف
چه مرد و دوست است مشک فروشان با اول مضموم کنایه از خوشخویان است مشکین چه با اول مضموم کنایه از خال است
مشکین کلاه با اول مضموم کنایه از زلف است مشک فشان و مشک فروش از نفس شخصی که در حرف زدن بوی خوش
از دهانش آید و خلق خوش داشته باشد مشکین سنان مژگان معشوق مغز استخوان کنایه از مغز قلم است چنانکه
حکیم انوری گفته باری راغم تو هر شب همخوابه مغز استخوانست مغز بردن با اول مفتوح بثانی زده کنایه از پر گفتن و درد سر دادن
باشد چنانکه شیخ سعدی گفته مرغ ایمان ز هول او بپرید مغز با دود حلق خود بدرید مغز تر کردن کنایه از سخن کردن بود موی
از ماست کشیدن کنایه از کار سهل و آسان کردن چنانکه گفته اند کرحمت ساکنان آنکوی از ماست یا نیز ترش بودن آن روی از ماست
فردا متغیر شود آن روی چو شیر ما تیر برون رویم چون موی ز ماست مغز در سر کردن کنایه از خاموش شدنست موی از کف
برآمدن کنایه از محال بودن امریست کمال اسمعیل گفته موبرآید بکف و زلف تو ناید بکفم زین چنین بخت که من دارم و این خو که تراست
مورچه پی زدن کنایه از چیدن ریش است مورچه عنبرین کنایه از خط خوبان موران مارگشته کنایه از ضعیفان قوی حال
گشته است مسعودی رازی گفته مخالفان تو موران بدند و مار شدند برآر از سر موران مارگشته دمار مده امان زمان زین پیش
روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار موزه در گل ماندن کنایه از درمانده شدن و پای بند گشتن و دشواری کشیدن باشد
موزه نهادن و کفش خواستن کنایه از سفر کردن بود چنانکه حکیم انوری گفته چون ز ابرام لیم دست ملک فارغ شد گفت بحکم
حکما موزه بنه کفش بخواه پنگی چند بخوان الایق انجال و برو برغلامان ملک تنگ چه داری خرگاه موسی بره کنایه از آفتابست
برج حمل چنانکه سلیمان ماهی گیر بودن اوست برج حوت خاقانی درین معنی گفته یک چند چون سلیمان ماهی گرفت واکنون چون
موسی از شبانی گشتش بره مسخر موی از خمیر کشیدن کنایه از امر آسان موی بر بستن کنایه از مستعد و مهیا باشد چنانکه شیخ
نظامی گفته بسر خیلی فتنه بر بست موی سوی تاجگاه تو آورد روی مهتاب پیمودن کنایه از کار بیهوده و هرزه کردنست مهر
خاوران کنایه از شیخ ابوسعید ابوالخیر است مهر خم کنایه از خاموشی باشد مهر دهان کنایه از دو چیز است اول کنایه از خاموشی است

دویم کنایه از روزه باشد مهر دهان روزه داران و مهرهٔ زرد کنایه از آفتاب است چنانکه حکیم خاقانی گفته جان دارو ی علت بیماران
وی مهر دهان روزه داران مهره‌های سیمابی و مهرهٔ سیم کنایه از ستاره باشد مهرهٔ خاک و مهرهٔ گلین و میدان خاک کنایه از دو چیز است
اول کنایه از کرهٔ خاک باشد که زمین است حکیم انوری گفته چون ذره در آب پوید این مهرهٔ گلین گر باز دارم از مژه اشکبار دست دویم کنایه از
قالب بشر و جمیع حیوانات مهره در ششدر بودن کنایه از دو چیز است اول کنایه از محبوس بودن باشد دویم کنایه از زمین است مهرهٔ لاجورد
کنایه از آسمانست مهرهٔ مسکین کنایه از زمین است مهمان سرای کنایه از دنیا است مهره در جام اعلام سواری مهره در ششدر کنایه از
آفتاب و ماه مه سی روزه کنایه از ضعیف و نزار خاقانی گفته زبون تر از مه سی روزه‌ام مهی سی روز مرا بطر چو خورشید خواندن جوزا مهر
گوساله کش کنایه از آفتاب و میل برج ثور است و ماه گوساله کش کنایه از آفتاب و میل برج ثور است و ماه گوساله کش کنایه از کنیز بهرام گور است
که گوساله را بدوش گرفته بر بام می برده چنانکه شیخ نظامی گفته مهر گوساله کش بود به بهار ماه گوساله کش که دیده بیار می پرست کنایه از
دایم الخمر است میدان بسر درآمدن کنایه از عمر آخر شدن است میدان فراخ یافتن کنایه از وسعت و فراخی عیش باشد
میل کشیدن کنایه از کور کردن میوهٔ دل کنایه از دو چیز است اول کنایه از فرزند باشد دویم کنایه از سخن بود مینوی خاک کنایه
از گور است در حرف نون نابودمند کنایه از مفلس و فقیر بود نا تراشیده کنایه از بی ادب است چنانکه شیخ سعدی گفته
یک نا تراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی ناخن آفتاب کنایه از دو چیز است اول کنایه از آتش باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته
چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب و شب کالتش قند او دهلبانی و یاد یاوری کنایه از ناخن خنکی و ناخن شاهد و ناخن بلا بود ناخن بدندان کنایه
از حیرت و افسوس باشد انگشت بدندان مترادف این معنی است چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته بدیشان از غنیمت داده چندان
که خلقی ماند آن ناخن بدندان ناخن در دل زدن کنایه از تصرف و مزاح کردن باشد چنانکه ظهوری گفته ز گل صد ناخنش بند است
در دل صبا را گر بخارستان گذار است ناخواه کنایه از کاری بود که نخواهست و اختیار کسی بفعل آید چنانکه مولوی معنوی گفته
آنچنان کز عطسه و خامیاز این دهان گردد بناخواه تو باز نان آتش رو و نان زرین و نان گرم چرخ کنایه از آفتاب است ناخن زدن
کنایه از جنگ انداختن بود میان دو کس چنانکه نورالدین اصفهانی گفته چو تو سوار شوی ماه نو زند ناخن که در میان دو خورشید گرم سازد جنگ
ناخنه چشم شب کنایه از ماه نو است و آنرا داس زرین نیز گویند حکیم خاقانی گوید زند ناخنه چشم شب بناخن روز کنند ناخن روز
از جفای صبح خضاب ناداشتی کنایه از بیشرمی و بیحیائیست شیخ سعدی گفته بلا است دامن آلوده بناداشتی
دوده اندوده نادان ده مرده گو کنایه از نادان بسیار گو است چنانکه شیخ سعدی گفته حذر کن ز نادان ده مرده گو چو دانا یکی
گوی و پرورده گو نادیده کنایه از خسیس و لئیم و ارازل باشد چنانکه مختاری گفته با بذل تو اسم بحر نادیده با ذهن تو نام عقل دیوانه ناف
بر خوشی زدن ناف بر غم زدن کنایه از آنست که چون کسی را کودکی از مادر متولد شود اگر ناف او که او را تا بازی قابله گویند ناف او را به
خوشی برد که اوقات آن کودک بخوشی و فرح بگذراند و مردمان گویند که ناف این را بخوشی زده‌اند و اگر در آن حین غمگین باشد او بیشتر
اوقات اندوهگین بود گویند که ناف او بر غم زده‌اند چنانکه خاقانی گفته ناف تو بر غم زدند غم خور خاقانیا کانکه جهان را شناخت غم
کده شد جان او ناف خاک و ناف زمین نافهٔ خاک و نافهٔ زمین کنایه از کعبهٔ معظمه است چنانکه حیرتی گفته آهو است زمین کعبه نافه
مشکش سپر او قحافه ناف شب کنایه از نصف شب است ناف هفته کنایه از روز سه شنبه است حکیم انوری گفته روز می
خوردن و شادی و نشاط و طرب است ناف هفته است اگر غرهٔ ماه رجب است نافه بوی کنایه از دو چیز است اول کنایه از گنده
دهن است بسبب ناخوشی بوی و دویم کنایه از سخن چین باشد نافهٔ مشک یافتن کنایه از بلند آوازه شدن و نیکنامی
یافتن نافهٔ ناب کنایه از آهوی مشک است نام بر یخ زدن کنایه از فراموش کردن و محو ساختن بود چنانکه شیخ
نظامی گفته به اردشاه بر یخ زند نام او نیارد درین کشور آرام او نامهٔ چهارم کنایه از قرآنست نان جوی کنایه از گدا و طالب

دنیاست نان سیمین کنایه از ماه است نان در انبان نهادن کنایه از سفر نمودن باشد چنانکه حکیم انوری گفته منهیان ربع مسکون را
روی عدل تو فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته نان شیرین بودن کنایه از نایاب بودن نانست نان کور کنایه از بخیل و حرام
نمک بودن باشد چنانکه شرف شفروه گفته پیش ازین هر دو دست چون بحرین ابر ناطور و مطلبیت گدای نان خوردن و نمک
دان شکستن کنایه از حرام خواری کردن است چنانکه سلمان ساوجی گفته زود بگیرد نمک دیده آنکس که او نان و نمک خورد و
پس رفت و نمکدان شکست نرگس نیمخواب کنایه از چشم محبوب است نرگس و گل کنایه از چشم و گوش باشد نرگسه کنایه از ستاره است
چنانکه عمید لوبکی گفته کرد نرگس دان گردون چون هزاران نرگسه هر طرف زین نرگسه صد گلستان آمد پدید نرم آهن کنایه از زبون
دست باشد چنانکه شیخ نظامی گفته که در من چه نرم آهنی دیده که فولاد او را پسندیده نرم چشم کنایه از سخت روی بود نرم
لگام کنایه از اسب خوش رفتار و آدم فرمان بردار نرم شانه کنایه از مخنث و هیز بود چنانکه پوربهای جامی در هجا گفته نرم شانه
سخت دیده سست رگ پیوه پرور کم خرد بسیار خور نرم گردن کنایه از مطیع و منقاد باشد چنانکه شیخ نظامی گفته نشسته
پدر مغزان روم مهر ملک نرم کردن چو موم نره آب کنایه از موج آب باشد و آنرا خیزاب و کوهه آب نیز گویند نشستن چون خاک
با اول مفتوح کنایه از دو چیز است اول کنایه از نشستن و آرام است دوم کنایه از خوار و سر افکنده نشستن بود نشیمن دیو با اول
مفتوح کنایه از دنیا است نفس دراز کنایه از پرگوئیست نمایش آب کنایه از سرابست نمک در جگر داشتن کنایه از محنت و عذاب
کشیدن مانند در آتش داشتن کنایه از گریه کردن و در فکر حیله بودن باشد نمکدان شکستن کنایه از حق ناشناسی و خیانت
بود چنانکه شاعر گفته هر کس که نمک خورد و نمکدان شکند در مذهب رندان جهان سگ به از وست نمک انگیختن و نمک ریزیدن
کنایه از گریه کردنست نمک بر آتش افکندن کنایه از شور و غوغا کردن باشد نمکدان کنایه از دهان محبوبست چنانکه خواجه حافظ
گفته از لبت شیر روان بود که من میگفتم این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست نهان پیکر کنایه از فرشتگان و پریانست نه
بام و نه شهر بالا کنایه از آسمان باشد و آنرا نه مهره لاجورد و نه نیلگون پرده و نه نیلی پرده نیز خوانند نهنگ زرافشان و نهنگ سیماب
و نهنگ هندی کنایه از شمشیر باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو دارای روم آن سپه را بدید نهنگ سیاه از میان برکشید نیلگری
کردن کنایه از سبزه رویانیدنست نیلگون پردها و نیلی پردها و نه خانه چرخ و نه خانه مینا کنایه از آسمانها بود نیمخانه کنایه
از گنبد است نیمدست کنایه از مسند خرد است حکیم انوری گفته دست آفت بدو چگونه رسد که در نیمدست دستور است
نیم رو خاکی در اصطلاح یکطرف رخسار بر زمین نهادن باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته بر سر خاکش محل نشست چرخ نیم رو خاکی و
خون آلود و بس نیم هفته سخن سربسته و ناتمام است نیم دینار کنایه از لب باشد حکیم خاقانی گفته بگفتم نیم دینارش بگاز ار زی
خودی یعنی که گر جم را نگین است آن نگینش در بگاز است این دو گوشش گرفتم بگاز نیمه دینار تو چشم تو با زلف گفت زلف تو در تاب شد
حرف واو وامم زمین کنایه از ذره خاکیست که در وجود آدمی مرکب است ورای لیت و لمد کنایه از عالم لاهوت است
حرف ها هرزه درای با اول مفتوح کنایه از زیاده گوئیست هرزه دزد کنایه از دزدیست که چیزهای سهل دزدد هر سه دختر
کنایه از سه ستاره بود که متصل به بنات النعش است هر هفت کنایه از زینت بود و آنرا هر هفت و نه نیز گویند چنانکه حکیم انوری گفته
دوش از در درآمد سرمست و بیقرار همچون مه دو هفته و هر هفت کرده یار حکیم خاقانی فرارم شد هفت اندام کو هر هفت ناکرده
ز هفتم پرده رخ بنمود گوئی نوبهار است این هزار آرمیخ کنایه از فلک باشد هشت باغ و هشت بستان و هشت مرغان کنایه از هشت بهشت
باشد هفتاد کشتی و هفتاد و دو شاخ کنایه از هفتاد و دو ملت است هفت اژدها و هفت آینه خودبین و هفت چشم چرخ
و هفت چشم خراس و هفت در و هفت رخشان و هفت گیسودار چرخ و هفت مهره زرین و هفت نوبتی چرخ
کنایه از سبعه سیاره است هفت آسیا و هفت بام و هفت پرگار و هفت پوست و هفت چراگون و هفت

خراس و هفت خردار کوس و هفت نخانه مینا کنایه از افلاک باشد و آسمان بود هفت پرده کنایه از دو چیز است اول کنایه
از هفت پرده چشم است دویم کنایه از هفت آسمان باشد هفت پیکر کنایه از سبعه سیاره و هفت استاد و هفت قرآ و هفت فلک
باشد و نام کتابیست مشهور هفت تنان و هفت مردان کنایه از دو چیز است اول کنایه از اصحاب کهف بود دویم کنایه از هفت اخیار باشد که از
قطب و غوث و اوتاد و ابدال و نجبا و نقبا گویند و قوام عالم بر ایشان است هفت چشمه خراس کنایه از فلک سیار است هفت در هفت
کنایه از چهار چیز است اول زیب و زینت باشد دویم کنایه از هفت ستاره سیار است در هفت فلک سیم کنایه از هفت خاصیت بود
در هفت اعضا چهارم کنایه از هفت کشور است در هفت هفت ده کنایه از آراسته و زیور پوشیده است و بکسر دال کنایه از هفت فلک
و هفت کشور است هفت و چهار کنایه از هفت سپهر و چهار عنصر و قفی در شکایت از افلاک و عناصر گفته ام بر هفت و چهار باد قسمت سوگ
که بود دست خواهر ازا هفت دور کنایه از سه چیز است اول کنایه از هفت دوری است که هر دوری مدت هزار سال است و تعلق بیکی
از سبعه سیاره دارد و چون هزار سال تمام شود دور ستاره دیگر بود دویم کنایه از هفت ستاره بود سیم کنایه از هفت کشور بود هفت راه
کنایه از هفت پرده چشم است چنانکه خواجه حافظ گفته اشک حرم نشین نهانخانه مرا از سوی هفت راه ببازار میکشی هفتکار کنایه از چیزی باشد
که در آن هفت رنگ بافته باشند چنانکه ابن یمین گفته باز فراش چمن یعنی نسیم نوبهار بر چمن گسترد فرشی از پرند هفتکار هفتگانه
کنایه از هفت فلک و هفت کشور است هفت گنجینه کنایه از زر و نقره و آهن و قلعی و مس و سرب و برنج است هفت گیسودار کنایه از
سه چیز است اول کنایه از هفت بنده است دویم کنایه از هفت ستاره باشد سیم کنایه از هفت فلک بود هفت مرد کنایه از اصحاب کهف است
هفت و شش کنایه از سبعه سیاره و شش جهت بود هفت و نه کنایه از هفت آرایش و نه زیور است که عبارت از زیب و زینت باشد
و آنرا هفت نیز گویند چنانکه امیر خسرو گوید هفت بکر از درون نه پرده در پس پرده هفت نه کرده هم گفته عروس دولت تو باد هفت و نه کرده
ببام قصر جلال تو تا ابد مسکون هفت و هشت کنایه از دو چیز است اول کنایه از گفتار و خصومت و وحشت باشد دویم کنایه از آواز
سگ است هم آواز کنایه از موافق باشد چنانکه شیخ سعدی گفته بروزگار همایون خسرو عادل که گرگ و میش بتوفیق او هم آواز اند
هم بوی کنایه از هم خوی و هم روش همباز یانه کنایه از شریک در تاختن و شریک در تاراج نمودن بود هم ترازو کنایه از برابر باشد
چنانکه شیخ نظامی گفته قوی کرد در جنگ بازوی خویش بکوشید با هم ترازوی خویش همدستانی مصطلح در زمان انوشیروان
زیراکه از رعایا در وجه خراج میگرفتند در تاریخ طبری آورده که نوشیروان همه رعیت را گرد کرد و همه زمینها را مساحت کرده بهمدستانی
رعیت که آنرا هر سال سه بار یا چهار بار بدهند و از بهر آن بود که آنرا خراج همدستانی نام نهاد یعنی مال الرضا همدست کنایه از شریک و مشفق
باشد چنانکه شیخ سعدی گفته چه دانی که همدست کردند یار یکی دزد باشد دیگر پرده دار همدم کنایه از دو چیز است اول معروفست دویم کنایه از
دو غواص بود که دم بر دو برابر بود چنانکه هر گاه دم نگاه دارند هر دو برابر توانند داشت چون یکی در دریا غواصی کند دیگری در بیرون دم نگاه
دارد و چون دم این گرفته شود آنگه در آب است فی الفور بر آرند تا هلاک نشود هندو بار کنایه از دوات باشد و آنرا زنگبار نیز گویند چنانکه
کمال اسمعیل گفته بکام تو که دریاش در کمرگاه است بجامه ات که بسر میرود بهندو بار هندوی باریک بین و هندوی چرخ
و هندوی سپهر هفتمین و هندوی گنبد گردان و هندوی هفتم چرخ کنایه از زحل باشد هندوی دریا نشین کنایه از قلم است
هندوی قم هندی اژدها کنایه از تیغ و شمشیر هندی باشد چنانکه امیر خسرو گفته هندی اژدها گشته با سلام رهست یافته از شاه
جهان دست رهست سراج الدین قمی گفته چون قدر دین ندانی بشنت چه دین و چه کفر اندر کف خلیب چو هندی چه کند نا هوای
خفتان پوش و هوای سنجاب گون کنایه از هوای ابر است دقیقی گفته ام کافور گون آمد زمین سنجاب گون آمد هوا بر دو شم
افکن ای پسر آن خرقه سنجاب را هیکل بستن کنایه از مردن است حکیم فردوسی در مردن لهراسب و دادن تاج و تخت بگشتاسب
گفته بلخ گزین شد بر آن نوبهار که یزدان پرستان بر آن روزگار مر آنخانه را داشتندی چنان چو مر مکه را تازیان این زمان

بدانخانه شد شاه یزدان پرست فرود آمد آنجا و هیکل پرست مؤلف گوید در جهانگیری و غیره چنین نوشته ازین مصراع چنان فهمیده
میشود که چون آنجا رسید بمرد و این خطاست زیرا که لهراسب سالها در نوبهار بلخ عبادت کرد تا آخر در دست سپاه ارجاسب کشته شد پس
هیکل پرست کنایه از معنی مردن نیست بمعنی زنار بستن و بکشیشی برای بندگی انسب است شیخ شستری گفته نشان طاعت آمد عقد زنار
هیلاج با اول مفتوح باصطلاح منجمان دلیل جسم را گویند و شرح آن در ذیل لغت کدخدا در فصل مرقوم گشته حکیم خاقانی گفته از
طالع میلاد تو دیدند رصدها اختر شمران رومی و یونانی و مائی تسییر راندند براهین بفزودند هیلاج نمودند که جاوید بقائی آصف اسفرنگی گفته
نمونه باد در آیینهٔ تصور خلق ز طول و عرض جلال تو عالم معنی بمهر و ماه که تاثیر بخش هیلاج اند دوام عمر تو دارد علیهٔ کبری
در حرف یا یار فروشی کنایه از تعریف کردن یار باشد یاقوت خام کنایه از لب معشوق است یک اسبه و یک سواره کنایه از
آفتاب باشد یک پهن کشتی کنایه از دین اسلام است چنانچه هفتاد کشتی کنایه از هفتاد مذهب است فردوسی گفته خردمند گیتی چو دریا
نهاد برانگیخته موج ازآن تند باد یکی پهن کشتی بسان عروس برآراسته همچو چشم خروس محمد بدو اندرون با علی همان کس که هست
از صحابه ولی یک تیغ کردن کنایه از راست و درست کردن بود چنانکه حکیم سنائی گفته بدو تیغ او ز دو لشکر و سنان کرده
یک تیغ همچو تیر جهان یک چشم کنایه از سه چیز است اول ظاهر بین را گویند دویم کنایه از کم بین باشد سیم کنایه از منافق بود و
در بعضی از فرهنگها کنایه از موحد مرقوم است یک رشته و یک گره کنایه از مشورت و موافقت است یکرکابی کنایه از دو چیز است
اول کنایه از اسب جنیبت بود چنانکه شیخ نظامی گفته عنان یکرکابی زیر میزد دو دستی با فلک شمشیر میزد دویم کنایه از مستعد کار
شدن بود هم او گفته ازین پیش بر دلفریبی مباش بناراستی یکرکیبی مباش حکیم خاقانی گفته یکرکابی میپای بر مسند چون
شود دل عنان کرای صبوح یکرویه کنایه از دو چیز باشد اول کنایه از متفق و بیخلاف بود چنانکه مختاری گفته کز خلق جهان
منفعت رای تو پسند یکرویه بخندند بخورشید و مطر دویم بمعنی ظاهر آمده هم او گفته ای مهر تو بیحاصل یکرویه زمن گسل
کز مهر تو هست اینداد آتشکده برزین یک نشست کنایه از همنشین بود یک یا دو کردن کنایه از کلمهٔ دویم گفتن باشد چنانکه کمال اسمعیل
گفته بجز خموشی روی دیگر نمی بینم که نیست زهره یکی با دو کردنم با را پیرایش دویم در ذکر کنایاتی که از فارسی و عربی مرکب است
حرف الف آب آتش مزاج کنایه از شراب و جوهر شراب است وقتی گفته ام بیا ساقی آن آب آتش مزاج بمن ده که در رزم بود
احتیاج آب بکیل پیمودن کنایه از کار بیفایده کردنست آب بی لگام دادن کنایه از مطلق العنان کردن ظهوری گفته رخش
تو که باد و برق نامش دادند با سختی سم نرمی کاهش دادند چون اهل ارادت بکفت داده عنان هر چند که آب بی لگامش دادند
آب خرابات کنایه از شراب است چنانکه خواجه حافظ گفته به آب خرابات غسلم دهید پس آنگاه بر دوش مستم نهید آبله رخ
فلک کنایه از کواکب آسمانست چنانکه حکیم خاقانی گفته در قصیدهٔ صبوحیه بهر دو معنی درده ازان چکیده خون زآبله تن زران کآبله
رخ فلک برد عروس خاوری کنایه از آفتاب است آب منجمد بمعنی یخ و کنایه از شمشیر و نیزه و خنجر است ظهیر فاریابی گفته آن آب
منجمد که سنان است نام او از تف حمله برگ جانها شود روان و کنایه از شیشه و بلور نیز آمده و آنرا آب منعقد نیز گویند چنانکه انوری گفته
آتش سیال دیدستی در آب منجمد گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری آب حیات کنایه از عشق و محبت سالکان
طریق الهی و باصطلاح شعرا کنایه از بوسه و لب و دهن معشوق و در اغراق شراب را نیز گویند و نیز او را آب خضر گویند و آب حیوان
نیز همانست چنانکه شیخ نظامی آب را نیز حذف کرده و حیوان گفته سکندر بحیوان خطا میرود من اینجا سکندر کجا میرود
هم او گفته که در راه حیوان چو حیوان نمرد آب سیر آتش نعل یعنی اسب خوش رفتار تیز رو آب صفت یعنی کثیر النفع و متواضع
آب طرب و آب عشرت کنایه از شراب است آب معلق کنایه از آسمان شیخ اوحدی در مخاطبه با افلاک گفته دیده آب معلقت خواند
و هم دریای زیبقت خواند دیگر کنایه از دهن خوبانست چنانکه وقتی گفته ام آب معلق دیده ئی نی که خود نشنیده ئی بگشا بفکرت دیده بنگر

بدان چاه وغن **آب نافع** کنایه از شراب **آبگون صدف** کنایه از آسمان **آبگون طارم** و **آبگون قفص** و **آبگینه طارم** کنایه از آسمان کبود
چنانکه حکیم خاقانی گفته درآبگون قفص هیچ طاوس آتشین پر وجمال الدین عبدالرزاق گفته آه ازین قفص آبگون آرام دود **آب مریم** شیره انگور
و می انگوری ونیز صلاح و عصمت مریم **ابجد تجرید نوشتن** یعنی از خودی و مزاحمت نفس بیرون آمدن **ابلق ایام** و **ابلق چرخ** و **ابلق جهان**
تاز یعنی روزگار باعتبار شب وروز **آتش خاطر** کنایه از کسی که با سوز عشق بود وسخنان عاشقانه از و سر زند و کریم طبع و تیز فهم بوده باشد چنانکه
امیر معزی در صفت هلال بدیهه گفته بود وسلطان او را اسبی داده این رباعی را در انیاب گفته چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بزبر
ماه کشید چون آب یکی رباعی از من بشنید چون باد یکی مرکب خاصم بخشید **آتشین لباس** کنایه از سرخ پوش است **آتش مجسم**
کنایه از شمشیر و خنجر و اسلحه جنگ **آتش نثار** کنایه از گریان و غمزده و آهنگ ریز **آتش هفت مجمره** کنایه از سبعه سیاره **آتشین دواج**
کنایه از آفتاب است **آتشین صدف** کنایه از خورشید است چنانکه حکیم خاقانی گفته نخلبندان آسمان سود بر آتشین صدف از پی مغز
خاکیان نخلهای عنبرین **آتش موسی** کنایه از آفتاب است چنانکه گفته اند آتش موسی دمید از کمر کوهسار شعله بگردون رساند دود دل کوه
کن **انیس عصا** کنایه از چشم است و شماره محبوب و مطلوب نیز هست **در حرف باء** **بادبان خضر** و **بام بدیع** و **بام رفیع** و **بام گشاده**
رواق و **بام وسیع** فلک و عرش و کرسی را گویند **باغ قدس** و **باغ وسیع** کنایه از بهشت **بانگ عنقا** نام پرده ایست از موسیقی
بام مسیح کنایه از آسمان چهارم **بانوی مشرق** کنایه از آفتاب **بچه طاوس علوی** کنایه از آفتاب و روز و آتش لعل و یاقوت **طاوس**
علوی کنایه از آفتاب است **بحر بیکران خندق** کنایه از عالم ملکوت و جبروت **بحر دامان زیبق عمل** کنایه از ابر است که برف بارد
چنانکه حکیم خاقانی گفته چون روغن طلق است و نمل بحر دامان زیبق عمل خورشید در تصعید و حل آتش در اعضا داشته چون آتش آمد اشنا زیبق
پرید اندر هوا آنگه هوا سیمین بها زیبق بحر ادا داشته **بحر نهنگ آسا** کنایه از شمشیر است **بحر وسیع** کنایه از دست مردمان صاحب
همت **برات سهیل از یمن دادن** کنایه از آنکه کسی را از مال خود شب ممنون و دل خوش کنند چنانکه شیخ نظامی گفته ز ملک
من اطلاع من سهی برات سهیل از یمن میدهی **برات بر شاخ آهو** کنایه از دروغ و وعده دروغ وامر محال چنانکه گفته اند برات عاشقان
بر شاخ آهو **براق جم** کنایه از باد که حامل تخت سلیمان بوده و کنایه از اسب چنانکه ابوالفرج گفته ای باد هوا ای براق جم ای قاصد روم ای
رسول چین **برج ثریا** کنایه از دهان معشوق باشد چنانکه کمال اسمعیل گفته دو رسته در دندان چون از لبت تابد گوئی مگر ثریا
در ماه کرده منزل **برج هلال** کنایه از برج سرطانست باعتبار آنکه خانه ماه باشد **بر خلد سر گردن** کنایه از پاداری و همشگی
و جاودانی **بر صحرا نهادن** کنایه از آشکار و ظاهر ساختن چیزی پنهان چنانکه شیخ عراقی گفته تا کمال علم او ظاهر شود
اینهمه اسرار بر صحرا نهاد شیخ سعدی گفته مجال صبر تنگ آمد بیکبار حدیث عشق بر صحرا فکندم **بر طاق نهادن** کنایه
از ترک کردن و موقوف داشتن امری چنانکه شهاب الدین غزنوی گفته بر طاق نه هوای حجاز که در هوا قوس قزح ز الوان
صد طاق میکشد **برف آب دادن** کنایه از دل سرد گردانیدن شیخ نظامی گفته تنش چون کوه برفین تاب میداد ز حسرت
شاه را برف آب میداد **برون افکن** کنایه از اسبابیست که وقت عزیمت مسافرت برای همراه بردن از خانه برون افکنند
شیخ نظامی گفته برون افکن بنه زین دار ننه در مکر این شوی زرین مار ننه **سر** و از ننه در دمار ننه **سر** کنایه از دنیاست باعتبار عالم کون
نه گانه **برهان مسیح** کنایه از زنده کردن باشد **بره فلک** کنایه از برج حمل **بط سر خاب زای** کنایه از صراحی شراب باشد
بغداد خراب کنایه از گرسنگی و شکم خالی چنانکه یکی گفته سرتاسر بازار پر از دود کباب است فلسی نبود در کف و بغداد خراب است
بکران بهشت کنایه از حوران بهشتی **بکران چرخ** کنایه از ستارهای آسمانی **بکر پوشیده رو** کنایه از شرابیکه از خم
بیرون نیاورده باشند **بکر مشاطه خزان** کنایه از شراب صاف چنانکه حکیم خاقانی گفته طفل مشیمه رزان بکر مشاطه خزان
حامله بهار از آن باد عقیم آذری **بلای سیاه** کنایه از تشویش و خلاف طبیعت و ظهور حادثه صعب **بمشک کافور آراستن**

کنایه از گذاشتن زلف بر روی چنانکه نظامی گفته بشکست از آتش کافور آرد، **بندق شکستن** کنایه از بوسه دادن است **بنفشه گون**
طارم و بنفشه گون مهد کنایه از زمین و آسمان است **پست فراغ** کنایه از مستوضاهت ملک الشعرا گفته دو بیت فراغ دود
دود باقی بیعقات باشد و بود **بندق سیم** کنایه از کوکب و ستاره **بیضهٔ آتشین** کنایه از آفتاب **بیضهای زرین**
ستارگان **بیمجا با پلنگ** کنایه از دنیا و روزگار و مرگ در بای پارسی **پاسبان طارم هفتم و پاسبان فلک**
کنایه از ستارهٔ زحل **پاکان خطهٔ اول** حاملان عرش و ملائکه مقرب **پای حوض گردیدن و پایهٔ حوض و گرد حوض**
گردیدن کنایه از رسوائی چنانکه مولوی معنوی گفته پیش ازین گرد پای حوض مگرد که من امروز رند تخی خوارم شیخ نظامی گفته
کشب زان حوض پایه هیچ نگذشت همه شب گرد پای حوض میگشت حکیم خاقانی گفته بی یک بوسه گرد پایهٔ حوض بسی گشتم تو
دل دریا نکردی **پر آمدن تن تهنر** کنایه از پیمانه پر شدن و مردن **پردهٔ دخانی** کنایه از شب تیره و آنرا پردهٔ زجاجی نیز گویند و کنایه از
ابر نیز باشد **پردهٔ عیسی گرای** کنایه از آسمان چهارم است **پردهٔ مکدر** کنایه از حجاب شیطانیت **پرستاران خیال**
کنایه از شعرا و منجمین **پنج هلال** کنایه از پنج انگشت معشوق بدر چاچی گفته شفق می سوی پروین نرود تا نکند یک مه چارده با پنج هلال تو قران
پنج شعبه و پنج گنج حواس خمسه **پنجم رواق** کنایه از آسمان پنجم **پیر صنعا** کنایه از شیخ صنعانست که عاشق دختر ترسا شد
پیر منحنی بالان کنایه از چنگ خمیده است که نوازند وقتی گفته ام آن پیر ببین در انجا موی سرش سرخ از حنا پیوسته اند پنج و
مانده جسم لاغرش **تختهٔ اول** لوح محفوظ **ترک حصاری** کنایه از ماه و آفتاب **تکاور ابلق** دنیا و روزگار **تلخ عیش**
کسیکه مصیبتی از دنیا دیده باشد و حادثه باو رسیده باشد وقتی گفته ام تلخ عیشم مکن ای پیر خرابات که من جان شیرین
بکف از بهر نیازی دارم **تنگ عیش** مفلس و بی چیز **تیر تظلم** آه مظلوم **چار زبانی** کنایه از عناصر است که بچار زبانیه دوزخ تشبیه شده خاقانی
گفته اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد زبون چار زبانی مکن دو حور لقا **چهار تکبیر زدن** ترک کردن و کنایه از نماز جنازه اموات **چاه**
ظلمانی دنیا و قالب آدمی دلا تا کی درین زندان ظلمت این و آن بینی یکی زین چاه گذر کن تا جهان بینی **چتر تجلی** کنایه از آفتاب
حرف پهلو دار سخنی که بکنایت بگویند **حصار پولادی** اهشتانه خیاطان **حصار پیروزه و حصار معلق و حصار هزار**
میخی کنایه از آسمان و از سیم کنایه از فلک هشتم که محل ثوابت است **حصن پیروزه** هم بمعنی حصار پیروزه است **حلقهٔ آبگون** آسمان
حلقه بر در زدن و حلقه بر سندان زدن کنایه از طلب فتح باب کردن **حلقه بگوش** یعنی غلام **حلقه زدن** کنایه از طلب کردن
و جمع شدن **حلقهٔ سیمین** کنایه از ماه شب چارده **حوض ماهی** برج حوت **حرف تاء** و خاتم گویا و خاتم سهیل نشان
کنایه از دهن معشوق **خاتون عرب و خاتون کاینات** کنایه از کعبه معظمه است **خاکدان غرور** کنایه از دنیا **خاک مطبق** کنایه از زمین
خاک معلق کنایه از دنیا چنانکه گفته اند آب درین خاک معلق نماند شرم درین طارم ازرق نماند **خرگاه قمر** کنایه از هاله دور ماه و
آنرا خرمن نیز گویند **خرگه ازرق** کنایه از آسمان **خرم فرای** کنایه از آسمان **خروس کنگرهٔ عقل** کنایه از روح نفسانی
خسرو انجم آفتاب و آنرا خسرو اقلیم چارم نیز گویند و خسرو خاور و خسرو سیارگان نیز گویند **خلد برین** بهشت اعلی
خلق آتشین شیاطین و جن و اهرمن **خنیاگر فلک** کنایه از زهره است **خط شمشیر بند** خطی که خوف و خطر داشته باشد
و دلالت بر قتل کند **خیمهٔ ازرق** کنایه از آسمان **خیمه زدن** کنایه از عجب و تکبر **خیمهٔ زنگاری** کنایه از آسمان **خیمه بصحرا زدن**
یا زدن غالب شدن و بی پرده بودن **خیمه در خرابی زدن** بیقراری کردن و بی شرم بودن را نیز گفته اند **در حرف دال**
دار سلامت کنایه از بهشت **دار ملامت** کنایه از دنیا چنانکه گفته ام کی باشد و کی بار و م روز قیامت زین دار ملامت
بسوی دار سلامت **دار ششدر** کنایه از دنیا باعتبار شش جهة **دامن حصار گرفتن** کنایه از آمیزش نکردن با مردم
و یاغی شدن از سلطان وقت است شمس الدین کرت حکمران هرات گفته آن به که خردمند کناری گیرد یا دامن قلعه

حصاری گیرد می میخورد و لعل بتان میبوسد تا عالم شوریده قراری گیرد در باقی شدن تمام شدن و آخر شدن و در
باقی کردن نیز بهمین معنی است یعنی تمام کردن در خط شدن متغیر و آزرده شدن در خط همی شوم ز خط و زلف آن نگار درویش سلطان
دل کنایه از پیغمبر صلی الله علیه و آله دریای اخضر کنایه از آسمان است چنانکه خواجه حافظ گفته دریای اخضر فلک و کشتی هلال دست
بکلیه و عشق در دروازه کسی که زر و مال را بهتر از عشق و محبت بداند دست صلیب کردن دست بستن پیش مخلوق دست موسی
کنایه از آفتاب است دشنه صبح کنایه از روشنی صبحت دم تسلیم کنایه از خاموشی و رضا و فرمان برداری دندان حوت کنایه از
باران ریزه و نهاب چشم دو خادم حبشی و رومی کنایه از شب و روز دو طفل پسندیده مردمان چشم و آزاد و طفل نور نیز گویند
دو طفل بر سر زن کنایه از دو طبل نقاره که نوازند دو طفل بین بر سر زنان با یکدیگر زاری کنان مانند طفل موکنان هنگام نزع مادرش
دو طوطی دو لب معشوق دو علوی کنایه از زحل و مشتری دو کعبتین آفتاب و ماه دو هندوی طفل دو مردمک چشم
دهان ضیغم نقطهٔ اول برج اسد است دیده بانان کبود حصار کنایه از کواکب سبعه سیاره چنانکه حکیم خاقانی گفته دیده بانان
این کبود حصار روز کور ندیا اولوا الابصار در حرف را رقیبان راز کنایه از عارفان و صحاب مشاهده زنگ ربیع رواج
و رونق بهار روزهٔ مریم کنایه از خاموشی و سکوت روشنان فلک کنایه از ستارگان روشن قیاس کنایه از صاحب
فراست روضهٔ رفیع کنایه از بهشت روضهٔ ترکیب قالب آدمی رومی زن رعنا کنایه از آفتاب است ره انجار روحانی
کنایه از براق حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است رهروان ازل طالبان حق و سالکان راه رهروان سحر کنایه از سالکان شب
زنده دار بود در حرف زا زال بدفعال کنایه از دنیاست و آنرا زال رعنا و زال سفید رو و زال عقیم نیز گویند زال موسیه
وستی صنه کنایه از دنیاست زاهد کوه کنایه از خورشید زاهد خشک کنایه از عابد بی معرفت زرین صدف کنایه از آفتاب
و او را زرین کاسه و زرین کلاه نیز گویند زمزم آتش فشان کنایه از آفتاب زنار ساغر موج پیالهٔ شراب زن فعل کنایه
از سبز چادر است زنگی مزاج کسیکه همیشه خوشحال باشد زورق سیمین و زرین کنایه از ماه و آفتاب زیبق کردن کنایه از نیست
و نابود کردن زیر چاق فرمان بردار در حرف سین سایهٔ رب النعیم کنایه از خلیفه و پادشاه سایهٔ رکاب
در حمایت بزرگی بودن سایه و نور شب و روز سیاه و سفید سبکروح مقابل گرانجان سبک عنان کنایه از تند و تیز
ستارهٔ قلندران کنایه از آفتاب است سخن زمهریر کنایه از سخن بیمزه سدره نشینان کنایه از ملائکه مقرب سر بر خط
داشتن کنایه از مطیع بودن است سریر فلک کنایه از بنات النعش سنبلهٔ زر کنایه از منقل آتش است حرف شین
شاهد فاستقم کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله شاهد لعمرک هم نیز بهمین معنی است شاه سیارات کنایه از آفتاب
شاهد طارم فلک کنایه از آفتاب است حکیم خاقانی گفته شاهد طارم فلک رست زدی و هفت سر ریخت بهر دریچه اقچه زر
ششدری شاه مربع نشین کنایه از خانهٔ کعبه است شبان وادی ایمن کنایه از حضرت موسی علیه السلام چنانکه خواجه حافظ
گفته شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند شبدیز نقره خنگ کنایه از آسمان و شب
و روز شب عنبرین شب تاریک شب کاینات کنایه از عالم کون و فساد است شبگون عیار کنایه از آسمان شحنهٔ چهارم
حصار کنایه از آفتاب شحنهٔ چهارم کتاب کنایه از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است شحنهٔ دریای عشق و شحنهٔ غوغای قیامت
و شحنهٔ شب و سحر همه کنایه از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است شحنهٔ نجف حضرت امیر المومنین علیه السلام است شحنهٔ شب
کنایه از عسس بود شش روز کون کنایه از شش روزی که دنیا ساخته شده خاقانی در جواب قصیدهٔ رشید الدین وطواط
که سی و یک بیت او را مدح گفته بود میگوید مقولهٔ سخنش سی و یک جواهر بود نهادمش بهای هزار دیگ اسما بسال عمرم از آن
بیست و پنج بخریدم شش دگر از شش روز کون بود بها شمع زرین لگن کنایه از خورشید شمع ضیا کنایه از

خورشید شمع عالم تاب و شمع مزعفر و شمع فلک همه کنایه از آفتاب است شمع یهودی وش کنایه از شراب است
تنسقار شدن کنایه از مردن پادشاه ترکستان است و این تنسقار ترکیست شیر شرزه غاب علی بن ابیطالب علیه السلام
حرف صاد صاحب جوزا کنایه از عطارد چه برج جوزا خانه اوست صاحب خاطران کنایه از شاعران و اهل سخن
صاحبخانه کنایه از حاجب و ایلچی و قاصد صاحب خطران ملوک و سلاطین صاحب سفران افلاک سبعه سیاره
صاحب منک مردان باوقار صاحب عین دبران کنایه از برج ثور صاحب کف بیضا کنایه از حضرت موسی
صاع زر یوسف کنایه از آفتاب صاع جواهر کنایه از آفتاب است صباغ تنکار کنایه از ماه که قمر باشد صبح روان
کنایه از جوانان باشد صبح ملمع نقاب کنایه از صبح کاذب چنانکه خاقانی گفته زد نفس سربمهر صبح ملمع نقاب صبح
نیشتان کنایه از صبح خیزان صحرای سیم کنایه از صبح صادق صحرای قدسی کنایه از لاهوت که ملکوت سموات باشد صحن
دورنگ کنایه از دنیا و عالم سفلی صحن سیم کنایه از قرص ماه و صفحه کاغذ سفید است صفحه سحر کنایه از صبح کاذب صدف
آتشین کنایه از روز صدف صد و چارده عقد کنایه از قرآن که صد و چارده سوره دارد صدف فلک فلک اعظم صدف
مشکین کنایه از آسمان صدف هزار بیدق کنایه از ستارها صراف خزان کنایه از فصل خزان انوری گفته گر نه
صراف خزان کیسه فشان رفت بباغ چون جمله زد نابش همه یکسر ذهب است صرصر کوه پیکر کنایه از اسب و شتر قوی صرع
ستارگان لرزش و چشمک زدن آنها وقت صبح و غروب صرف سجاده رنگ کنایه از شراب است صرفه بردن
پیشی گرفتن و نفع بردن صفحه تیغ دو طرف تیغ و آنرا صفحه تیغ نیز گویند صف خاصه کنایه از پیغمبران صفرا کردن خشم کردن
صفر کردن بکسر خالی کردن صور صبحگاهی ا. سحری صور نیمشبی آ نیمشبی و آنرا صور سحرگاهی نیز گویند صور صبحگاهی نیز
همانست خاقانی گفته بصور صبحگاهی برکنم صلیب روزن این بام خضرا هم او گفته بصور نیمشبی درشکن بداق فلک بناوک سحری
برشکن بمصاف قضا حرف طاء طارم اخضر و فیروزه و نیلگون یعنی آسمان و همچنین طاس آبگون و طاس گون
کنایه از آسمانست طاس زر کنایه از آفتاب است طاق ازرق و طاق بازیچه رنگ و طاق خضرا کنایه از فلک و آسمان
طاق بر نهادن فراموش کردنست و ترک نمودن طاق لاجوردی و طاق نیلوفری و طاق کحلی و طاق طارم همه کنایه
از آسمانست طارم ازرق آسمانست شاعر گفته آب درین خاک معلق نماند شرم درین طارم ازرق نماند طاق نیم خایه کنایه از
گنبد افلاک است طاوس فلک کنایه از آفتاب است چنانکه زاغ کنایه از سیاهی شب است نظامی گفته چو طاوس فلک
بگریخت درباغ بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ طاوس آتش پر کنایه از آفتاب است و آنرا طاوس مشرق خرام نیز گویند
طایر قدسی کنایه از فرشته چنانکه خواجه حافظ گفته ای طایر قدسی که کشد بند نقابت وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت طبل
خوردن کنایه از رمیدن طبل زیر گلیم پنهان داشتن امری ظاهر که مشهور شده باشد طبل و ایس کنایه از طبل
ماتم طبیعت شناس کنایه از طبیب است طرف دار انجم کنایه از آفتاب طرف دار نجم کنایه از مریخ طرف گرفتن
حمایت کردن طرقو زن چوب دار و چاوش طشت زر کنایه از آفتاب است طشت نگون کنایه از آسمان طلق روان
کنایه از شراب و عرق طیلسان مزعفر کنایه از شعاع آفتاب طیلسان معطر کنایه از شب طیور سدره کنایه از فرشته است
حرف ظاء ظل حق کنایه از خلیفه و پادشاه ظل زمین کنایه از شب است ظلمات ثلاثه کدورات طول و عرض و عمق
عالم سفلی ظلمتیان ضد اهل نور حرف عین عاشق خشک و عاشق خسیس و عاشق سبک جان کنایه از دنیا طلبان عالم جان
باری تعالی عامل طبع کنایه از روح حیوانیت عاریت شش روزه کنایه از آسمان و زمین و آنچه در اوست عجوز
خشک پستان کنایه از دنیا و زنی که هرگز نزاده عده دار بکر کنایه از شرابی که هنوز از و نخورده باشند خم را نیز گویند و

دنده داران رزان جمع آنست عذر لنگ کنایه از بهانهٔ سست و ضعیف عرش اکبر کنایه از دل انبیا و اولیا و عرش روان
کنایه از انبیا و اولیا عرق کردن کنایه از چیزی دادن و خجل شدن عروس ارغنون زن کنایه از زهره عروسان باغ و
عروسان چمن کنایه از گلها و میوه‌ها عروسان خلد کنایه از حور بهشتی عروسان بیابان کنایه از شتران راه مکه عروس خشک
پستان و عروس شوهر مرده کنایه از دنیاست عروس عرب کنایه از مکهٔ معظمه عروس گنج کنایه از صورت بد و زشت که اطفال را
بدان ترسانند عطسهٔ چاه صدائی که از چاه برآید بسبب بانگ کردن عطسهٔ شب کنایه از صبح عطسهٔ صبح کنایه از آفتاب
عطسهٔ عنبرین کنایه از بوی خوش خاقانی گفته خون ز گلوی بلبله در دهن سبو چکد عطسهٔ عنبرین دهد مغز چمانه از تری عطف
کردن کنایه از رو برگردانیدنست بخشم و قهر عقاب چهارپر کنایه از تیر است که چهار پر دارد نظامی گفته عقابی چارپر یعنی مراتیر
نهنگی در میان یعنی که شمشیر عقاب آهنین منقار کنایه از تیر پیکان دار عقاب شدن کنایه از طالب شدن بچیزی عقد
شب و روز کنایه از ماه و آفتاب باشد عقرب نیلوفری کنایه از برج عقرب است شیخ نظامی گفته ریخته نوشش از دم سبزی بر
دم این عقرب نیلوفری عقل اول و عقل کل حضرت رسالت صلی الله علیه و آله عقیق ناب کنایه از شراب سرخ و لب معشوق
عکس هلال کنایه از لاله است که مقلوب هلال و عکس اول بمعنی ظل و پرتو و عکس ثانی بمعنی مقلوب و معکوس است چنانکه من
گفته‌ام ز عکس عکس هلال از جان بهره برد چو نخل طور درخشد از آن هلال آتش علم انداختن کنایه از سپر انداختن علم چهل
صباح کنایه از چهل روز تخمیر آدم ع علم صبح کنایه از روشنی صبح صادق علم گشتن کنایه از مشهور شدن علم گشتم تو در
مهربانی علم بالای سر بهتر تو دانی علویان کنایه از سادات و ملائکه و کواکب عناب تر کنایه از سر انگشتان محبوب عنان
عمل کنایه از سبک شدن عنان بر عنان کنایه از برابری عنان تافتن کنایه از برگشتن عنان دزدیدن کنایه از باز ماندن
عنان زمان بر رفتن کنایه از تعجیل و شتاب عنان سبک شدن کنایه از آهسته رفتن عنبر ارزان کنایه از گیسوی حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم است و آنرا عنبر لرزان نیز گویند عنبر تر کنایه از زلف و خط معشوق است عنبرین سنبل کنایه
از زلف و موی محبوب عوانان فلک کنایه از سبعهٔ سیاره است عنقای فرتوت کنایه از زمین و ظلمت شب شیخ نظامی
شبا هنگام کاین عنقای فرتوت شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت عود کلائی کنایه از سیاهی و سفیدی عودی تخت
کنایه از آسمان عیسی خورد کنایه از خوشهٔ انگور است عیسی دهقان کنایه از شراب انگوری عیسی ره نشین کنایه از شعاع
آفتاب و طبیب حاذق که در مطب راه نشیند عیسی ششماهه کنایه از میوه‌هائی که ششماهه برسد خاصه انگور عیسی کده کنایه از آسمان چهارم
عیسی نه ماهه کنایه از انگوریکه شراب اندازند عیسی هر درد کنایه از شراب است خاقانی گفته آن شاهد رخ زرد کو آن عیسی هر درد کو
عیش ده روزه کنایه از حیات اندک دنیاست حرف غین غراب زمین کنایه از شب تاریک غرق چشمهٔ قیر فرو رفتن در آب
دنیا غلام فلکم پیش آمدن کاری بر خلاف مراد غلبه دادن عدم کنایه از زمین است غمزهٔ اختر روشنی ستاره وقت دمیدن صبح
غمزهٔ سحر تیز کنایه از بسیاری خوش مستی باشد غمزهٔ گل کنایه از شکفتن گل غمزهٔ لاجوردی کنایه از ناز و غمزه غنچهٔ آب
کنایه از حباب غنچهٔ ارغوان کنایه از شرارهٔ آتش و اخگر غنچه شدن کنایه از جمع شدن و گرد شدن غنوده افسردن کنایه از
گردونست غنودهٔ آب کنایه از حباب است که بر روی آب ایستد غول سیاه کنایه از شب تاریک غولان روزگار کنایه از طالبان دنیا
غیوران شب کنایه از شب بیداران حرف فا فانوس خیال کنایه از آسمان و آنرا فانوس گردان نیز گویند فتنه را کمر
گشادن کنایه از تسکین دادن فتنه است فرس نهادن کنایه از مغلوب شدن فرشتهٔ سحاب کنایه از میکائیل فرش دو رنگ
کنایه از شب و روز است فرش عاج کنایه از برف فقاع گشادن کنایه از لاف زدن و تفاخر کردن فلک سیر کنایه از تند رو
فلک مکوکب کنایه از فلک ثوابت است فندق شکستن کنایه از بوسه دادنست قاصد چرخ کنایه از قمر است قاضی

چرخ کنایه از مشتری است معنی گفته با خلق داوری بود قاضی چرخ وز علم و عمل بری بود قاضی چرخ گر زانکه ز رندیشه معذور بود
زین زدی که مشتری بود قاضی چرخ قافیه تنگ شدن کنایه از عاجز شدن قافیه سنجان کنایه از شعرا چنانکه گفته اند قافیه سنجان که
سخن بر کشند گنج دو عالم بسخن در کشند قایم ریختن کنایه از عاجز شدن قبا تنگ شدن کنایه از عاجز شدن قبلهٔ جمشید
کنایه از آتش و شراب قبلهٔ زردشت کنایه از آتش است عجدی گفته بر خیز و بر فروز هلا قبلهٔ زردشت قبهٔ آب کنایه از حباب است قبهٔ
زمرد رنگ کنایه از آسمانست شیخ اوحدی در جام جم گفته و یحک ای قبهٔ زمرد رنگ که ز دلها بسی زدائی زنگ قبهٔ زبرجدی کنایه از آسمانست
قبهٔ زرلعبت کنایه از آسمانست قبهٔ فلک کنایه از معدل النهار یعنی فلک نهم که عرش گویند قبهٔ گردنده و قبهٔ مینا و قدح
لاجوردی کنایه از آسمان باشد قرابهٔ زرین کنایه از آفتاب است قرای صاحب طیلسان کنایه از ستارهٔ مشتری قرص
زرین و سیمین کنایه از آفتاب و ماه و همچنین قرص گرم و سرد قصب سه دامنی جامه ایست قصر دوازده دری کنایه از آسمان که فلک
البروج باشد قصه دراز کردن کنایه از پرگوئیست قطره زدن کنایه از تند رفتن قفا گیران کنایه از مظلومان قفل آسمان کنایه از
کفر و شرک قلزم نگون کنایه از آسمان قلم جعد کردن کنایه از کتابت کردن قلم بر سیاهی نهادن کنایه از خط بطلان
کشیدن بر حرف کسی است قلم در کشیدن کنایه از محو کردنست قلم زن نویسنده قلم کردن دو پاره کردن قلم منت یعنی صاحبی
ندارد و معافست قمارستان چرخ کنایه از تاثیر ادوار و سیر افلاک و کواکب است قندز سنجاب رنگ کنایه از آسمان
و روزگار شاعر گفته تا تو چو قندز نکند خانه تنگ بگذر ازین قندز سنجاب رنگ قندیل چرخ آفتاب و ماه قندیل شب سیاهی
شب قندیل عیسی کنایه از آفتاب قوت مسیح کنایه از شراب قوت مسیح یکشنبه یعنی خرما قیامت کردن کنایه از کار
عجیب کردنست قیل و قال مباحثه کردن از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم حرف کاف
کاخ مشتری برج حوت کار چراغ خلوتیان افروختن و روشن کردن جای تاریک کاسهٔ درویشان و یتیمان اکلیل شمالی
از جمله چهل و هشت صورت فلک البروج کبک رقاص کنایه از اسب بازی کننده کبود حصار و کبود طشت کنایه از آسمان
کحلی پرند تاریکی شب کرسی خاک زمین کرسی زر آفتاب کرسی شش گوشه دنیا باعتبار جهات سته چنانکه شیخ نظامی گفته کرسی شش گوشه
بهم در شکن منبر نه پایه بهم در فکن کوه خضر کنایه از کوه قاف است حرف لام لاجوردی سقف لاجوردی خم است که آسمان
باشد لباس راهب کنایه از سیاه است حکیم خاقانی گفته لباس راهبان پوشیده روزم چو راهب زان برآرم هر شب آوا
لباس عنبر سا همچنین لب را چشمهٔ خضر ساختن کنایه از شراب خوردن بود خاقانی گفته چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام گوهری کز ظلمات
بحر جست آینهٔ سکندری لعاب عنکبوت کنایه از نقاشی است لعاب گاو کنایه از روشنی صبح لعاب گوزن همین معنی دارد
لعاب لعل سازان کنایه از شراب لعلی لعبتان دیده کنایه از مردمان دیده لعبت زرنیخ کنایه از آفتاب لعل آبدار کنایه از
لب معشوق لعل از سنگ زادن کنایه از چیزی بصعوبت بدست آوردن لعل خوشاب و لعل سیراب و لعل شکربار کنایه از لب معشوق
لعل روان کنایه از شراب و آنرا لعل مذاب نیز گویند لعل طراز نگارنده لعل و پرورنده آن لعل طراز کمر کنایه از آفتاب لعل قبا قبای سرخ و کنایه
از خون هم هست لعل مذاب کنایه از شرابست لعل ناسفته لعل سوراخ نکرده و کنایه از سرود و خوانندگی و تصنیفات بکر لوح
دو رنگ کنایه از شب و روز لوح ناخوانده کنایه از علم لدنی حرف میم مار ضحاک کنایه از زنجیر است ماشورهٔ عاج کنایه از گردن
معشوق محجوبهٔ احمد حرف اول احمد یعنی چوب زرین ادبست چنانکه شیخ در تقدم وجود حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
که عقل اول است گفته تختهٔ اول که الف نقش بست بر در محجوبهٔ احمد نشست محراب جمشید کنایه از آفتاب و آتش و جام جهان نما
محرران فلک کنایه از کواکب است محک زرین کنایه از سنگ محک و حجر الاسود مخالف ماکل کنایه از کریم و قانع
محتضران کنایه از کم همتان مدبران فلک کنایه از سبعهٔ سیاره مربع خانهٔ نور کنایه از خانهٔ کعبه است مرجان پرورده

لب معشوق و شراب مردان علوی کنایه از کواکب مرغ الهی کنایه از روح و نفس ناطقه مرغان سدره و عرشی کنایه از ملائکه مرغ
فلک کنایه از فرشته مریخ زحل خوار کنایه از آتش انگشت و ذغال است یعنی ذغالی که اخگر شده باشد نه چوب و هیزم مریخ
سلب کنایه از لباس سرخ مریخ و کیوان دیدن انگشت و ذغال نیم سوخته در منقل دیدن مزرعهٔ دنیا سوز کنایه از زمین دنیا است
مشعبدان حقهٔ سپهر کنایه از کواکب است مشعلهٔ خاوری و مشعلهٔ روز و مشعلهٔ صبح کنایه از خورشید است مشعلهٔ گیتی فروز
کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است مشکین ختامه کنایه از شرابیکه در آخر بوی مشک دهد مشیمهٔ دنیا کنایه از
آسمانست مصر زلیخا پناه کنایه از قالب آدمی است مصروع خاوری کنایه از آفتاب است در محل برآمدن و فرو رفتن معده
انبار کنایه از مردم بسیار خوار و شکم پرست معده تنگ کردن نیز یعنی پرخوار نیست معمورهٔ عمرولیت کنایه از شهر شیراز است
که او بنا کرده مغاک ظلمت کنایه از زمین و جسد و قالب است مقامات رضوان کنایه از هشت بهشت ملایک پی مبارک پی است
ملک آوازه کنایه از بلند آوازه ملمع کار شیطانی باطل را در لباس حق جلوه دهنده منزل جان کنایه از عالم بالا و بدن انسان
منازل شناسان گم کرده پی کنایه از عارفان و مجردان منشی فلک کنایه از عطارد است منظر چشم کنایه از مردم دیده منقار قار
کنایه از زبان قلم قار یعنی قیر منهیان ربع مسکون کنایه از کواکب است موالید سه گانه رُستنه و نارسته و جنبنده است
مورچهٔ عنبرین کنایه از خط خوبان مهره و حقه کنایه از زمین و آسمان حرف نون ناموس اکبر کنایه از جبرئیل علیه السلام است
نامهٔ چهارم کنایه از قرآن مجید نتیجهٔ سنگ کنایه از آتش و آهن و معدنیات نشرهٔ طفلان دعائیکه با زعفران نویسند
نعل افکندن کنایه از تعجیل رفتن است نعل در آتش کنایه از اضطراب و بیقراری نعل وارون کنایه از کاریکه مردم با وی نبرند
نطع شقایق پوش کنایه از زمینی که گل و لاله در آن بسیار روئیده شده شیخ نظامی گفته زمین نطع شقایق پوش گشته
شقایق مهد مرزنگوش گشته نقد شش روزه کنایه از دنیاست نقد گیران کنایه از رشوه گیران نقش بستن کنایه از تصویر
کردن نقشبند حوادث مراد خدای تعالی است نقطهٔ نه دایره کنایه از مرکز زمین نور یسین کنایه از پیغمبر صلی الله علیه و آله
که خاتم پیغمبران بود نیلی پرده و نیلی حقه کنایه از آسمانست در ذکر کنایاتی که عربی صرف است اقلیم فنا و عدم
کنایه از این جهانست اقلیم بقا کنایه از آنجهانست اول خط وجود کنایه از عقل نخست بود اسم اعظم کنایه از وجود انبیا و اولیا است
اسم حق مثلا الف استوا کنایه از خط استوست و هر چیز راست مانند قامت آصف ضمیر کنایه از وزیر داناست الف
کوفی کنایه از آلت تناسل و هم هر چیز که خمیده بود اطفال حدایق کنایه از ریاحین نو دمیده است اقنوم ثلاثه کنایه از اب
و ام و روح القدس است و هم کنایه از نبات و جماد و حیوانیست که موالید ثلاثه گویند ابو البشر کنایه از آدم علیه السلام است
ابو البشر ثانی کنایه از نوح علیه السلام است اول تجلی کنایه از عقل اول است آخر تجلی کنایه از خلقت انسان است که
در آخر مراتب وجود و علت غائی از خلقت است آخر سفر کنایه از مردنست آخر نفس دم واپسین است آخر کلام کنایه
از کلمهٔ توحید است که در دم واپسین گویند اول قنوت کنایه از صبح کاذب است این نقل از برهانست مراد معلوم نیست
اصداف درر کنایه از ضمیر ارباب جود است اصداف تجلی کنایه از نه سپهر است اطوار سبعه کنایه از مراتب
هفتگانه است اسفار اربعه مراتب چهارگانهٔ سالک است اول استعداد کنایه از لطیفهٔ ربانیست که مراد روح انسانی بود
اقلیم ازل و اقلیم ابد هر دو کنایه از عالم لاهوت است اقلیم ناسوت کنایه از مقام انسانیت احمر و ابیض کنایه از زر
و سیم بود اسرار ازل کنایه از دقایق خلقت است اسرار فهم کنایه از ولی است اسرار ملکوت و لاهوت
و امثال آنها کنایه از حکمت بالغهٔ سبحانی بود احداق المرضی کنایه از گل است تشبیه بگاو چشم امر اول کنایه از صادر اول است
امر الله کلام کنایه از شعر است آمر و ناهی کنایه از کسی است که اختیار کار بدست او بود اسبوع حیات کنایه

ازکهفه آدو از کواکب سبعه است اهل صفا و اهل صفه کنایه از صوفیانست و همچنین اصحاب صفه اصحاب فیل لشکر ابرهه
بن صباح حمیریست اصحاب نجوم منجمانند اصول فاخته کنایه است بحری از بحور هفتده گانه موسیقی احکام الهی
کنایه از اوامر و نواهی شریعتی است اسد معرکه هیجا و امثال آن کنایه از مبارزان نامیست اسم نحوی کنایه از اسم
بی رسم آخر حمل کنایه از من اسیر سفاین است انهار حدایق فلکی کنایه از نجوم ثابت و سیاره است انهار اربعه
سیحون و جیحون و نیل و فراتست انهار فردوس کنایه از آب و شراب و شیر و انگبین است اساطیر الاولین کنایه از افسانهٔ گذشتگان
است که بدروغ وضع کنند اهل نظر کنایه از اهل دولت و آگه پیوسته نظر بجهان و ارد اقلیم امان و فراغ کنایه از
عزلت و درویشی است اقراریان کنایه از موحدانست ارباب حاجت کنایه از گدایان و همچنین ارباب قلم معلومست اصحاب
دعوی کنایه از مدعی پیغمبریست امهال الهی کنایه از استدراج است ایام معدوده کنایه از دههٔ آخر ذی حجه و هم کنایه از
مدت عمر آدمی و دنیا است آخر کلام اهل فردوس کلمهٔ الحمد لله رب العالمین آخر کلام الهی قرآن عظیم انجمن
محفل کنایه از خوبانست ابدی اقلیم انجمان پاینده امین وحی کنایه از جبرئیلست امی صاحب کتاب کنایه از حضرت رسول صلی الله
علیه و آله اشارهٔ فهم و ایما فهم کنایه از زیرک است اشارهٔ قلبی کنایه از الهام است و همچنین اشارهٔ غیبی ازلی قسمت و ازلی رقم
اشاره بجف القلم است امی لقب کنایه از حضرت رسول است صلی الله علیه و آله امیر آخر زمان کنایه از حضرت قایم است عجل الله
فرجه امی صادق کلام حضرت رسول صلی الله علیه و آله است اسجاع قمری کنایه از اصوات اوست اصوات طرب کنایه از
آواز مغنیان و نغمه ساز و مطربانست

در حرف باء

بارقهٔ اول همان صادر اولست
بحار معلق ابر است بحر معلق کنایه از آسمانست بحر فنا کنایه از دنیا است بحر کرم با جود و با سخا و با عطا دست مرد کریم است
بحر در عطا دست مرد کریم بحر اخضر و بحر خضرا کنایه از آسمان و فلک است برج مسیح و بیت عیسی و بیت مسیح کنایه از فلک
چهارم است بو جعفر طیار کنایه از مردیست که بال عاریتی از پر مرغان ساخت و بر بازو وصل نموده بپرید وقتی از جائی بلند پریده
در نیمه راه خللی در بال و پیدا شده بیفتاد و بمرد سنائی گفته دیدم طبیبان و بدین مایه شناسیم ما جعفر طیار ز بو جعفر طیار
هم گفته از دو بال پرش کرده نشد هیچ طیار جعفر طیار برق یمان کنایه از شمشیر است برق جولان کنایه از اسب تند
رو است برق خیال کنایه از مرد تیز هوش بادیهٔ محن کنایه از دنیا است برج ثریا کنایه از دهان معشوق است بیضهٔ معلق
زمین بیداء فنا کنایه از دنیا است بیداء غول همان دنیاست بشارهٔ غیبی کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
بشارت شیخ مثل آن بشیر امی لقب کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است بیت احزان و حزن خانه
حضرت یعقوب است بنت عنب و کرم شراب است بنت شفاه سخن است باکورهٔ حیات کنایه از جوانی و فرزند هر دو
بکر دن شراب است بکر مشیمهٔ عنب شراب است بکر فلک زهره است بکرهٔ حساب صبح محشر است بالوعه
شیطان و ابلیس و غول و بلا و محنت همه کنایه از دنیا است لب ناطق کنایه از لب معشوق بقعهٔ آدم و ابو البشر
کنایه از دنیاست عموماً و سراندیب خصوصاً بقعهٔ زوال کنایه از دنیا است براق سلیمان باد است بالغ النظر مرد کامل
بختی معلق ابر است بروج غرور کنایه از دماغ متکبرانست برج عذرای فلک و برج بکر فلک کنایه از ثور و میزانست بلیت
حوادث دنیا است بیت مرض و داء معدهٔ انسان است بلیهٔ عام کنایه از وبا و طاعون و هر مرگا مرگی و هر
رنجی که بهمه کس فرا گیرد بازی فنا کنایه از تیر و کمانست بذلهٔ روحانی سخنان حکیمانه است بدل حق مطلق وجودات امکانی
برق هیجا و معرکه و دغا کنایه از آلات حرب و اسب تندرو برق خاطف کنایه از مدت حیات و هر چیز سریع السیر
برد عیش کنایه از شادی است بذر آخرت و عقبی کنایه از عمل نیک است بدر قدح و جام و دن کنایه از شراب است

بدر شفق مغرب کنایه از شراب است با مستبار فرو رفتن در لب و دهان معشوق بدرهٔ اعتبار و غرور و حیله
کنایه از آنست که بازرگانان تنگ‌مایه بشیزهٔ سیاه در کیسها کرده آنرا در صندوق حفظ نموده گاهی بهانهٔ صندوق گشوده تا بدان
و مشتریان بنگرند و موجب اعتبار خود و غرور دیگران شود یکسر متاع دنیا چون بدرهٔ غرور است از راه نافیقی زین بدرهٔ غرورش
بستان عافیت کنایه از بهشت جاودانست بلور مذاب شراب مقطر است آنرا زلال آنچه نیز گویند و همچنین بلور محلول بحران محنت
کنایه در رنج بزرگ افتادن بخلاف بحران طرب که کنایه از رستن از محنت است برج طرب کنایه از خم و صراحی و پیاله است
بلد امین کنایه از قلب اولیاست برد یمان اویس کنایه از کلیم درشت خشن است بکرهٔ حیات کنایه از ایام شباب نست
بقیهٔ سابقین کنایه از نیک مردانست بنات ربیعی ریاحین است بنیهٔ عقل سخن حکمت آمیز است و همچنین بنیهٔ بلادت سخن
بی معنی است بهرمان قدح و بهرمان مذاب کنایه از شراب لعلی بهیمه طبع آنکه همتش صرف خورد و خواب باشد بیت بهایم
کنایه از دنیاست بیت ابدی آن سرای بیت با جورسی هوای کنایه از دنیا و حرارت و محنت آنست پیجادهٔ طبع کنایه از کسیکه
از مردمان چیزی بحیله برباید پیجادهٔ قلوب کنایه از سخنان نغز و نظر اولیا و اسم عشق خوبان و آنچه دل کشاند بسوی جانب
خود برق عصیان کنایه از کاری باشد که بگناه ماند مانند ترک اولی است شعر جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد ما را چگونه زیبد
دعوی بیگناهی برق خاطر مراد از مردم زیرک و داناست برق تجلی کنایه از بارقهٔ طور است برق سخا کنایه از عطای پیش دست
اندک است بدرقهٔ حیات کنایه از آب و مدد روح و سخنان حکمت آمیز بدرقهٔ غرور همراهان گمراه کننده مراد است بدرقهٔ
طریق مراد همت و توجه مرادات حرف تاء تباشیر صبح کنایه از بدایت صبح است نه از آن روی که تباشیر دارد و
سپید بلکه آن خط سپید است که طلوع صبح تربت اولیا کنایه از مقابر آنانست تمساح قتال کنایه از شمشیر است تریاق نفس کنایه از تخلق
باخلاق حمیده است تخمیر اربعین کنایه از مدت خلقت آدم است تلامیذ رحمن کنایه از شعراست تلامیذ شیطان کنایه از
محیل و مفسد است تلامیذ ابو البشر کنایه از فرشتگانست تطهیر قلب راه ندادن خیالات فاسده در دل تالیف و ترکیب
اضداد اصلاح ذات البین و دیگر صاحب صفات متضاده تحصیل حاصل کنایه از دریافت دریافته بود یا بی تحصیل آرزو پدر را در دل
بوده است حاصل تحصیل یا تحصیل حاصل بوده است ترک محال ترک نمودن کاری که نتیجهٔ آن محال بود تکبیر ترک کنایه از چهار
تکبیر نماز جنازه است اشاره بفنای آثار جمالی و صفاتی و ذاتی تحت الید آنچه را که مالک باشند و هم کنایه از زیر دستان
تابوت سکینه اشاره بکالبد مردان کامل بود بملاحظه آنکه قالب قلب ایشانست تلون مزاج کنایه از کسیکه هر لحظه بخوبی بر آید و ثبات
رای در او نبود تنین معرکه هیجا و غزا و امثال آن کنایه از کمند و شمشیر و نیزه و مرد شجاع تنین فلک کنایه از عقدتین راس
و ذنب است و آن از تقاطع فلک حامل و مایل قمر پدید آید و کنایه از و شکل شجاع هر دو تواند بود تنبیه عقلا و تجربه عقلا کنایه از
دنیاست که سرای تجربه بخردانست تنور عجوز اشاره بمبدء بلا و فتنه و اشاره بقصه طوفان که از تنور پیرزنی که در کوفه بود آب
بجوشید ترک فضول خواهش بجا نمودن تاج فلک کنایه از خورشید است تاج انسانی خود است تاج دیک
و تاج کاذب کنایه از تاج خروس و ثانی بمعنی تاج هدهد نیز آمده تاج خلقت و تکوین کنایه از انسان کامل است تریاق غم
و هم و حزن و محنت و امثال آنها کنایه از شراب و معشوق و سخن نغز و زر و سیم و دیدار دوستان بود توتیای
بصر آنچه بدو چشم روشن شود توشهٔ بصر کنایه از گرانجان و دشمن است توبهٔ نصوح کنایه از توبهٔ خالص است توبهٔ فجیه کنایه از
کار بی ثبات است توبهٔ اولیا کنایه از ترک ماسوا الله است تکلیف ما لا یطاق آنچه از آن عاجز آیند حرف ثاء ثوب
عار کنایه از عیب است ثمر وجود کنایه از معرفت یزدان و بروز جهان ثور علوی کنایه از برج دوم ثبات قدم
کنایه از استوار بودن کار ثابت قدم یعنی در کارها استواری دارد ثبات عهد کنایه از پایداری در کارها ثبت

جریده یعنی محفوظ در ذهن ثریا صفت یعنی خاطر جمع ثریا مقام یعنی بلند مرتبه ثروت عقلا با عاقل هنر و علم بود
ثوران عین کنایه از حالت غضب است ثمانین ناجیه عبارت از هشتاد نفر است که در سفینه بودند ثبات ارض کنایه
از وجود کاملانست ثقبه نشاط دبر و قبل است باعتبار شاشیدن و خوردن ثعبان هیجا و معرکه و جدال و حرب و امثال
آن کنایه از مرد شجاع و شمشیر و نیزه و اسب بود ثیب بکر کنایه از دنیاست ثلث معین آنچه بکار آمد از مال خود با وصیت و آن ثلث
مال او ست و آن از ثلث مؤخر نیز گویند ثلاثه حواله سه پیاله تخت بزم که طبع اقتضای جنبش و سیر کند ثلاثه اکاله آن
سه که اقتضای غذا خوردن کند پس از آن ثلاثه نوامه که اقتضای خفتن و چون بیدار شود ثلاثه غساله بود که دفع کسالت کند
ثوب پیچ الهی کنایه از صفت کبریا و عظمت حق بود ثرط فیل کنایه از تکبر جاهلان بود ثوابت ازرق کنایه از اوتاد و ابدال
و اقطاب بود ثغر بلاد سرحد آن ثغر طمع معروف ثغر اقلیم بقا کنایه از قبر و عالم برزخ ثغر عارف بقا و فنا
ثقل ارض کنایه از بزرگان دین و باعتباری مکاران ثقل جوف ارض کنایه از معادن ثلاثه متکونه کنایه از جماد و نبات
و حیوان ثقیل روح گران جان ثقلین جن و انس عترت با قرآن ثفر الحمار ذلیل و بی رتبه ثوم نفایس
کنایه سخن ثم ثم قول مماطل کو ثرید فقرا ابلهانه ثور ناطق کنایه از احمق ثمر نخل عالم انسان کامل ثاقب فکر آنکه در کارها
فکر او حلال عقده بود ثوب تحلی و اخضر و ازرق و خضرا و زرقا و کحلا همه کنایه از فلک است ثوب مرقع
کنایه از خرقه درویشان ثوب ثلاثه کنایه از کفن است ثوب دار فنا کفن است ثوب عفاف کنایه از عصمت است
ثوب مندرس بدن از کار افتاده ثوب الهی پوست بدن انسان و سایر حیوان ثوب مذلت کنایه از جامه تنگ و نشان
اهل ذمه ثوب یونس شکم ماهی ثوب خفا کنایه از شب ثوب ملمع کنایه از سحر و شب مهتاب ثوب صباحه
مناسب اندام و لطف و شمایل ثوب اسود کنایه از شب تاریک ثوب احمر کنایه از قتیل ثوب ریا و زرق و شید
و حیله کنایه از لباس زهدان ثلاثه مذهبه سبکی بود ثلاثه متولده موالید ثلاثه ثلاثه موهومه شریک باری کیمیا
و عنقا ثلاثه منهیه و مسکره الخمر و البنج و الافیون ثوب خمول و ثوب عزلت گوشه گیری ثوب رجال زنان
ثوب نسا مردان ثوب شهرت خودنمائی ثفر وجود کنایه از ناقصان زیرا که ثفر بمعنی پا و دم حیوانات است ثمن نسا
کنایه از هشت یک ارث زنان ثمن مشترکه میراث نساء اربعه معقوده ثمن جلد کنایه از عبادت ثمانیه محذوفه و متروکه
کنایه از هشت حرف که در پارسی نیست ثمانیه سلبیه صفات هشتگانه که بر خدای روا نبود ثامن اثنی عشر کنایه از علی بن
موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثناء ثامن مخمسه هم کنایه از اوست علیه السلام ثاقب خشخاش یعنی آنکه
در کارها بسیار دقت کند و نیز کنایه از نظر تنگ است ثم ثم کنایه از هر جائی ثم ثم مماطل و آنکه کار بتاخیر اندازد
ثمار دنیا کنایه از لذائذ آن ثامن اقالیم ماورای اقلیم هفتگانه قدما کره
ارض را ثوب ثواب کنایه از عمل نیک است
و ازین زیاده

هو

الله

تعالی شأنه العزیز
حسب الفرمایش ذوالعزّ
الباهر و
العرض

الوافر
والمنزل الرفیع الشامخ
والمحلّ المنیع الباذخ قربت
یافته بارگاه منظور عنایت
پادشاه سرکار شوکت و عظمت مدار دولی
اقتدار مقرّب الخاقان مخبرالدوله علیقلی خان سرتیپ
اوّل تلگراف خانهٔ ایران زید عمره و دام عزّه بسمت تحریر
پذیرفت کتاب مستطاب انجمن آرای ناصری چون فاضلان
بخرد و دانان نیک و بد بنظر تحقیق خالی از خیال باطل در نگرند دانند
که درین حقه چه گوهرها و درین طبله چه عنبرها و درین دل چه رازها
و درین پرده چه آوازهاست از آنجا که جنابش پیوسته
انتشار کمالات را وجهه همت ساخته حسب
الامر بزینت طبع محلّی شد تحریرا فی هفتم
شهر جمادی الآخر سنه ۱۲۸۸ کتبه الحقیر
الفقیر میرزا آقای کمرئی

در
کارخانه عالیجاه
علیقلی خان مطبوع
شد